فرهنگ تاریخی زبان فارسی

بخش اوّل

آ - ب

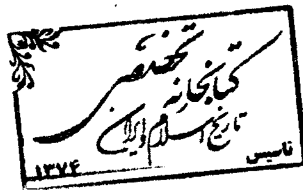
فراهم آورده

شعبهٔ تألیف فرهنگهای فارسی

بنیاد فرهنگ ایران



فرهنگهای فارسی
۵



فرهنگ تاریخی زبان فارسی

بخش اوّل

آ - ب

فراهم آورده
شعبهٔ تألیف فرهنگهای فارسی
بنیاد فرهنگ ایران

بنیاد فرهنگ ایران
« ۲۷۳ »

این جلد از فرهنگ تاریخی زبان فارسی

در

پائیز سال ۱۳۵۷ در چاپخانهٔ افق و حیدری چاپ شد

مقدمه

فرهنگ یا لغت‌نامه چیست؟ ــ هر گاه از کسانی که با کتاب سروکار دارند بپرسیم که «کتاب لغت» یا «فرهنگ» چیست پاسخ بیشتر ایشان این خواهد بود که «لغت‌نامه» به کتابی می‌گویند که اگر کسی لفظی را بداند یا بخواند و معنی آن برای او روشن نباشد با مراجعه به‌چنین کتابی که الفاظ در آن با ترتیب خاصی، الفبائی یا موضوعی، ثبت شده است به معنی لفظ منظور پی ببرد.

این تعریف نادرست نیست اما ساده‌ترین تعریفی است که از چنین کتابی می‌توان داشت.

اگر بیشتر دقیق شویم درمی‌یابیم که نکته‌های بسیار دیگر هست که در این تعریف ساده نگنجیده است.

برای مثال:

ــ گاهی می‌خواهیم به‌ریشهٔ لغت پی ببریم تا معنی اصلی آن را دقیقتر و صریح‌تر دریابیم.

ــ گاهی می‌خواهیم تفاوت دقیق دو کلمهٔ مترادف را بیابیم.

ــ گاهی می‌خواهیم تعریف دقیق اصطلاحاتی را که در یك یا چند رشته از علوم به‌کار می‌رود پیدا کنیم.

ــ گاهی معنی لفظی را می‌دانیم اما می‌خواهیم طرز کار برد آن را در جمله و عبارت بشناسیم.

ــ گاهی غرض ما این است که بدانیم لفظی از چه زمان پدید آمده یا معنی خاص

و مجازی یافته وعلت این تحول معنی چه‌بوده است.

وشاید چندین غرض دیگر که از این گونه کتابها می‌توان چشم داشت .

از اینجاست که دربسیاری از زبانهای بزرگ ومتداول جهان‌انواع‌مختلفی از لغت‌نامه تألیف وتدوین شده است .مانند : لغت‌نامهٔ زبان جاری ومعاصر، لغت نامهٔ شناخت ریشهٔ کلمات، لغت نامهٔ مترادفات، لغت‌نامهٔ‌متشابهات، لغت نامهٔ‌متضادات، لغت‌نامهٔ موضوعی‌یا گروهی، لغت‌نامهٔ استعمالات یا کاربرد ، لغت‌نامهٔ اصطلاحات علم یا رشته‌ای خاص ، لغت نامهٔ تاریخی .

کلمهٔ « لغت » که از عربی به فارسی راه یافته اصل یونانی دارد وآن *Logos* است به‌معانی مختلف : ادراك، گفتار، سخن؛ وموضوع لغت‌نامه شناسائی معانی و موارد استعمال « واژگان » یعنی مجموعهٔ واژه‌هائی است که در یك زبان به‌کار می‌رود .

اما این «واژه شناسی » شعبه‌ای از مجموع دانشهائی است که زیر عنوان « زبان شناسی » قرار می گیرد و با شعبه‌های دیگر آن ، مانند : واك شناسی ، دستور یاصرف ونحو، معانی‌وبیان ، نقدادبی‌وسبك‌شناسی ارتباط فراوان دارد .

مؤلف هرفرهنگ‌یا لغت‌نامه باید از آغازکار قصد و غرض وحدود کار خود را از تألیف کتاب در نظر بگیرد و بر حسب آن مواد ومطالب را مرتب‌کند .

فرهنگ تاریخی ــ کاری‌که اینجا پیش گرفته شده‌است تدوین یك «لغت نامهٔ تاریخی زبان فارسی » است کـه منظور ازآن این است که بدانیم هر لفظی درکدام دوره از تاریخ هزارسالهٔ زبان فارسی دری مورد استعمال داشته ، درچه زمان آن لفظ متروك ومنسوخ شده ، درزمانهای بعد چه لفظی به جای‌آن‌آمده،چه الفاظی وهریك به‌چه معانی ایجاد یا اقتباس‌شده ودرزبان فارسی‌رواج یافته وبراثر چه اوضاع یا حوادثی جای خود را به‌لفظ دیگر سپرده است .

گذشته از این می‌دانیم که بیشتر الفاظ در طی زمان دردلالت برمعنی واحد ثابت نمی‌مانند و غالباً از معنی اصلی‌خود تجاوز می کنند و معانی‌مجازی یا فرعی می‌پذیرند. این تحول معنی که به‌صورت تشبیه واستعاره یا مجازیا کنایه‌بیان‌می‌شود

کم‌کم معانی تازه ای برای بعضی از الفاظ ایجاد می‌کند .

این معانی تازه گاهی نتیجهٔ انتقال لفظ ازیك مفهوم حسی به مفهومی ذهنی یاعاطفی است . کلمهٔ «سوختن» یك معنی حسی دارد ، اما از این‌معنی تجاوز کرده و در عبارت ««دل سوختن» مفهومی ذهنی یافته که برای بیان «شدت تأثر » به‌کار می‌رود .

گاهی لفظ ازمفهومی عام به مفهومی خاص‌منتقل می‌شود ، کلمهٔ « شراب » به معنی عام نوشیدنی است اما در فارسی به مفهوم خاص «می» و «باده» انتقال یافته و معنی عام خود را از دست داده است . همچنین است کلمهٔ «شربت» که‌آن نیز از مفهوم عام به‌معنی خاصی که نوعی‌ازنوشیدنی شیرین و گواراست اختصاص یافته است .

گاهی نیزعکس این‌مورد دیده می‌شود. یعنی لفظ ازمعنی خاص‌به معنی عام انتقال می‌پذیرد . مانند کلمات «دیلم» و «هندو» که در شعرخاقانی به معنی «بنده» و «خدمتگار» به‌کار رفته است .

گاهی لفظی که‌برعلت دلالت می‌کرد به‌معلول اطلاق می‌شود. کلمهٔ «زخم» در متون‌کهن فارسی به معنی ضربت به‌کار رفته ، اما در ادوار بعد مفهوم نتیجهٔ ضربت ، یعنی « جراحت » یافته ومعنی‌نخستین‌آن فراموش شده‌است .

آنچه گفتیم‌اشاره‌ای‌بود به‌بعضی‌انواع‌تحول‌معنی‌الفاظ،یعنی‌لفظ ثابت‌می‌ماند ومعنی تغییرمی‌کند . عکس این امر نیز غالباً روی می‌دهد ، یعنی مفهوم،چه حسی و چه ذهنی ، ثابت می‌ماند ، امـا لفظی که برآن دلالت می‌کرده منسوخ می‌شود و به‌جای آن لفظ دیگری رواج می‌یابد . کلمهٔ «موزه» نوعی‌کفش بوده است‌که متروك شده وکلمات «نیم‌چکمه یا پوتین » یا الفاظ دیگری جای‌آن راگرفته‌است. «بادرنگ» به معنی «خیار» بوده‌که چندی با افزودن‌کلمهٔ «خیار» به‌صورت مرکب «خیار بادرنگ» آمده و سپس لفظ «خیار» تنهاجای‌آن راگرفته‌است . «مینا» ظرف بلورین‌باده‌نوشی‌بوده‌است‌که اکنون‌کلمهٔ «شیشهٔ‌شراب» به‌جایش‌متداول‌است.واز این‌قبیل‌است‌بابزن به‌معنی‌سیخ‌کباب‌وپالونه به‌معنی‌صافی که‌هردومتروك شده‌است.

مواردبسیارمتعدد دیگردرچگونگی‌انتقال‌لفظی‌ازیك‌معنی‌به‌معنی‌دیگرومتروك

شدن لفظی و رواج لفظی دیگر به‌معنی آن وجود دارد. مانند اطلاق جزء به کل، کل به‌جزء، مسکن به‌ساکن ، ساکن به مسکن ، ظرف به‌مظروف ، مظروف به ظرف و انواع دیگر که بحث و تفصیل و ذکـر مثال برای هر یك مستلزم صفحات بسیار است و در علوم مختلف از قبیل معانی و بیان ، منطق ، بحث الفاظ در علم اصول ، و در علوم جدید خـاصه در عـلم دلالت که به زبان فرانسوی *Semantique* خوانده می‌شود دربارهٔ آنها گفتگو می کنند . اما در لغت‌نامهٔ تاریخی است که می‌توان با دقت زمان ایجاد هریك از تحولات معنوی الفاظ را دریافت .

فایدهٔ ادبی ــ فرهنگ تاریخی هرزبان ، خاصه زبانهائی که درطی مدت درازی ابزار بیان اندیشه های فلسفی و ادبی و شاعرانه بوده‌اند ، وسیلهٔ بسیارمهم و لازمی است برای تحقیق در بارهٔ سبك خاص نویسندگان و شاعران . سبك هر شاعرونویسنده ای ، از نظربیان ، عبارت است ازمجموعهٔ واژگان ، یعنی‌مفردات لغوی و ترکیباتی که در آثار خود به کار برده‌اند و انواع تعبیر ها که یا خود ساخته یااز زبان زندهٔ گفتاری گرفته اند.مقایسهٔ واژگان وتعبیرات خاص هرشاعر ونویسنده با شاعر و نویسندهٔ دیگر که همزمان یا نزدیك به‌زمان اوباشد مبنای مهم نقد ادبی و بحث در سبك خاص و ارزش و اعتبارآثار ادبی او به‌شمار می‌رود .

فایده‌های مهم‌دیگر ــ گذشته از این ، لغت‌نـامهٔ تاریخی می‌تواند برای تحقیق در بسیاری از امور گوناگون که مورد توجه وعلاقهٔ پژوهندگان رشته‌های مختلف است سودمند باشد و اساس ومایهٔ کار قرار گیرد . ازآن جمله :

اوضاع سیاسی ، یعنی پیروزیها وشکستهائی که درطی ادوار متوالی برای ملتی روی داده و تأثیری که این حوادث در زبان آن ملت برجای گذاشته است ، مانند القاب و عناوین و منصبها و نکته‌های مربوط به‌آداب جنگ وصلح .

اوضاع اجتماعی، ازقبیل آداب حکومت وامور اداری و اصطلاحات مربوط به‌هریك ووظایف ومسئولیتهای مأموران، وسازمانهای اداری و اجتماعی وروابط آنها بایکدیگر .

اوضاع اقتصادی و بازرگانی ، یعنی نـام واوصاف چیزها و مـواد طبیعی و کشاورزی که خاص یك‌ناحیه ازکشوربوده ، یاازکشورهای‌دیگر به دست می آمده مانند هندوانه ، مشك‌تبتی، مشك ختنی ، آلوی‌بخارا ، سیب دماوندی ، یا ابزار و

مواد صنعتی مانند : تیغ هندی ، سپر گیلی ، پرند رومی . از روی این فرهنگ تاریخی است که می‌توان‌دانست که هر محصول بازرگانی درچه زمان و از کجا به دست آمده‌یا نخستین‌بار در کدام نقطه ساخته و فراهم شده است .

تاریخ جامعه ــ خلاصه آن که فرهنگ‌تاریخی‌علاوه‌برفوایدی که‌ذکر کردیم مأخذ اصلی و مهمی است برای شناخت تاریخ اوضاع یك جامعه واحوال طبقات آن‌جامعه، نه‌تاریخ امیران و گردنکشان و کشورگشائیها و پیروزیها یا شکست های ایشان که خود غالباً نتیجهٔ همین عوامل‌اجتماعی وسیاسی و اقتصادی است و کمتر به‌دلاوریهای رزمندگان یا ادبار و اقبال فرمانروایان بستگی دارد .

روش فراهم آوردن و تدوین این فرهنگ

تألیف و تدوین فرهنگ تاریخی زبانی که بیش از هزار سال سابقهٔ کاربرد ادبی و علمی دارد و در طی این‌مدت دراز هزاران‌کتاب درهمهٔ رشته‌های دانش و فرهنگ بشری به‌آن‌زبان نوشته شده وانواع تحولها در واژگان و کاربرد هر لغت پدید آمده کاری نیست که درمدتی کوتاه و با همکاری چند تن میسر باشد .سالیان دراز وقت‌وفرصت و گروه بیشمار دانشمند وکاردان می‌خواهد .امّا درهرحال باید روزی این کار آغاز شود .

برای شروع‌کار واختیار روشی درست و یکدست مدتها صرف وقت شد و صدها ساعت به‌بحث و گفتگو در این‌باب گذشت ونتایجی که‌به دست آمد و مقرر گردید چنین است :

الف ــ برای‌آن که بتوان به تدریج حاصل‌کارهای انجام یافته را درمعرض قضاوت و اظهار نظر دانشمندان و اهل‌فن قرار داد تا از انتقادها یا اظهار نظرهای ایشان در مراحل بعد استفاده شود ، مقررشد که دوران دراز هزارساله به چندین مرحله‌تقسیم شود ، تا درهرقسمت که‌کار به‌انجام رسید برای‌همین‌دستگاه‌یادستگاهها و افرادی که در این رشته به کار مشغولند امکان آن باشد که به قسمتهای دیگر بپردازند وچنان نباشد که‌تکرار حاصل شود وکاردر یك زمان یا دریك‌دوره متوقف شود و از پیشرفت باز بماند .

بر اثر این توافق مقرر شد که مرحلهٔ اول این‌کار ، برای نمونه ، به قدیمترین

دورهٔ آثار ادبی و علمی فارسی محدود و منحصر شود . پس از قبول این اصل ، کاراز نخستین دورهٔ فارسی دری ، یعنی ازقدیمترین آثاری که ازاین زبان دردست است تاپایان دورهٔ سامانی‌شروع شدکه البته شاهنامهٔ فردوسی را نیزدربرمی گیرد.

درمآخذ این‌دوره سیزده کتاب موردتحلیل وتجزیه قرار گرفت ، ازاین قرار:

۱ـ اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرای فارسی زبان:

از حنظلهٔ باد غیسی تا دقیقی . (بغیر رودکی) با تصحیح و مقابله وترجمه و مقدمه بزبان فرانسوی . به‌کوشش ژیلبر لازار . جلد دوم . متن اشعار . تهران . قسمت ایرانشناسی انستیتو ایران و فرانسه . ۱۳۴۱ / ۱۹۶۲ . ۲۲۶ + ۲ ص .

[۱ ـ حنظلهٔ باد غیسی ۲ ـ محمود وراق ۳ ـ محمد بن وصیف ۴ ـ بسام ۵ ـ محمد بن مخلد ۶ ـ فیروز مشرقی ۷ ـ ابوسلیك گرگانی۸ ـ مسعودی‌مروزی ۹ـشهید ۱۰ ـ فرالاوی ۱۱ـ مصعبی ۱۲ ـ مرادی ۱۳ـ ابوالحسین خارجی ۱۴ ـ ابوالعباس‌ربنجنی ۱۵ ـ ابوشکور ۱۶ـ معروفی ۱۷ـ ابوشعیب ۱۸ـ صانع بلخی ۱۹ـ بلعمی (شاعر) ۲۰ ـ دقیقی ۲۱ ـ میسری ۲۲ ـ ابوالهیثم گرگانی] .

(هرجاکه نام یکی‌ازاین شاعران دردنبال شاهدآمده است ، مأخوذ ازاین کتاب‌است.)

۲ ـ رودکی :

آثارمنظوم رودکی ، ابوعبدالله جعفر بن محمد. با ترجمهٔ روسی‌تحت نظر: ی . براگینسگی . مسکو . انتشارات دانش ۱۹۶۴ . ۵۱۲ ص .

۳ ـ مشا :

مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری.

هزارهٔ فردوسی . مجموعهٔ مقالات و خطابه های فارسی [مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری] تهران . انتشارات وزارت فرهنگ . ۱۳۲۲ .ص۱۲۳ تا ص۱۴۸ .

۴ ـ بلعمی ع :

ترجمهٔ تاریخ طبری . به انشای ابوعلی محمد بلعمی.حوادث‌سالهای ۱۵ تا ۱۳۲ هجری . عکس نسخهٔ محفوظ در آستان قدس .تهران . بنیاد فرهنگ ایران . ۱۳۴۴. ۲+۴۹۰ص

۵ - بلعمی :

تکمله و ترجمهٔ تاریخ طبری . تألیف ابوجعفر محمدبن جریرطبری. ترجمهٔ ابوعلی محمد بلعمی. به‌تصحیح محمد تقی بهار « ملك‌الشعرا » . به‌کوشش محمد پروین گنابادی . تهران . انتشارات ادارهٔ کل نگارش - وزارت فرهنگ . ۱۳۴۱. ۹۴ + ۱۲۳۲ص.

۶ - طبری :

ترجمهٔ تفسیرطبری. فراهم آمده در زمـان سلطنت منصوربن‌نوح سامانی . (۳۵۰ تا ۳۶۵ هجری) هفت مجلد . به تصحیح و اهتمام حبیب یغمائی . تهران . انتشارات دانشگاه تهران . ۱۳۴۴ . ۲۰۸۶ ص .

۷ - السواد :

ترجمهٔ السوادالاعظم . حکیم سمرقندی ، ابوالقاسم اسحاق بن محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن زید . ترجمه به فارسی درحدود۳۷۰هجری قمری به‌فرمان امیر نوح سامانی. به‌اهتمام عبدالحی حبیبی . تهران . بنیاد فرهنگ ایران . ۱۳۴۸. ۲۵۰ ص .

۸ - حدود :

حدود العالم من‌المشرق الی‌المغرب . به‌سال ۳۷۲ هجری‌قمری تألیف شده است . به‌کوشش دکتر منوچهر ستوده . تهران . دانشگاه‌تهران. اسفندماه ۱۳۴۰ . ۱۰+۲۵۵ ص .

۹ - شا :

شاهنامه . ابوالقاسم فردوسی . تهران . ۱۰مجلد . کتابخانه ومطبعهٔ بروخیم. ۱۳۱۳ . ۳۲۵۰ ص .

۱۰ - هدایه :

هدایة المتعلمین فی‌الطب. تألیف ابوبکر ربیع بن‌احمد الاخوینی‌البخاری. به اهتمام دکتر جلال متینی . مشهد . دانشگاه مشهد . ۱۳۴۴. ۶۸ + ۹۱۸ ص .

۱۱ - پاك :

تفسیرقرآن پاك . قطعه‌ای ازتفسیری بی نام به‌فارسی که ظاهراً در اواخرقرن

چهارم یا اوایل قرن پنجم کتابت شده است . عکس نسخه‌ای محفوظ در دانشگاه لاهور . تهران . بنیاد فرهنگ ایران . ۱۳۴۴ . ۶ + ۹۲ص.

۱۲ - الابنیه :

کتاب الابنیه عن حقایق الادویه . تألیف ابومنصور موفق بن‌علی الهروی . ازروی نسخهٔ منحصر درکتابخانهٔ ملی وین . به اهتمام زلیگمان . وین . ۱۸۵۹م . ۲۷۲+۶+۵۵ص

۱۳ - فرهنگ بغدادی :

لغت شهنامه . تألیف الشیخ عبدالقادر البغدادی ، بسال۱۰۶۷ . بەاهتمام ك . زالمان . سن پترزبورگ . ۲۴۵ + ۱۷ ص .

ب - ابتدا در نظر بودکه ریشهٔ کلمات نیزذکرشود مگربرای دریافتن معنی اصلی یا معنی‌نخستین سودمند باشد . اما ملاحظه شد که بسیاری از لغات فارسی اصل عربی دارد ، و برای لغات عربی یافتن‌ریشهٔ آنها متعذراست. از میان لغتهائی که از عربی گرفته‌نشده است‌نیزغالباً به یقین نمی‌توان گفت که ازکجا وچه زبانی آمده است . دراین میان اگر می‌خواستیم به ذکر ریشهٔ لغات بپردازیم از هر صد بلکه هزارکلمه ، ریشهٔ یکی یافتنی و درخور ذکر بود . بنابراین‌بهتردانستیم‌که در متن این کتاب از تحقیق « ریشه شناسی - *Etymologie* » چشم بپوشیم .

اما این نقص ظاهر را به طریق‌دیگر رفع کردیم‌و آن تدوین کتابی جداگانه است که حاصل کاردانشمندان‌این‌رشته را دربرداردو آنچه ازریشه‌های لغات‌فارسی تاکنون شناخته شده و در کتابها و مقالات به زبانهای مختلف انتشار یافته درآن ثبت وذکر شده است واین‌کتاب که در حقیقت متمم و مکمل این فرهنگ است به موازات‌آن منتشر خواهد شد .

معنی‌اصلی لغات عربی

ج - برای یافتن معنی دقیق و صریح لغات عربی که در آثار این دوره از ادبیات فارسی به‌کاررفته است بهترین طریق آن دانسته شدکه‌به لغت‌نامه‌های معتبر عربی که پیش از این زمان یا مقارن‌این زمـان‌تألیف شده است مراجعه شود ،زیرا که درزبان عربی‌هم مـانند همهٔ زبانهای دیگر درطی زمان انواع تحول در دلالت

الفاظ برمعانی راه یافته که درزمان‌مورد بحث وتحقیق ما دارای آن معانی‌استعاری یامجازی نبوده‌اند . بنابراین ذکر معنی یك‌کلمه از روی‌یك لغت نامهٔ جدید عربی منافی روش‌این‌کتاب بود و بساکه موجب اشتباه وغلط درادراك مفهوم‌آن کلمه در متون‌کهن فارسی می‌شد .

برای پرهیز از این خطا ، معانی اصلی لغات با استفاده‌از‌کتاب‌هائی مانند : بخشی از کتاب العین خلیل بن احمد که در دست است ، و کامل مبرد ، و جمهرهٔ ابن‌درید ، و صحاح جوهری والمخصص ابن‌سیده ، وقاموس فیروزآبادی ونظایر آنها در این کتاب ذکر شده است .

اعراب لغات

د ــ در این لغت نامه ، جز در موارد معدود ، اعراب لغات ، یعنی حرکات یا به‌قول ابن‌سینا«مصوتات مقصوره »ذکر نشده‌است وسبب آن پرهیز ازخطا بوده است ، دربارهٔلغاتی که ازعربی مأخوذ است حاجتی به‌ذکراعراب نیست ، زیرا که اگر مادهٔ‌کلمه منظورباشد آن را درکتابهای متعدد لغت زبان عربی می‌توان یافت ، و تازه نمی‌توان به یقین دانست‌که آیا آن کلمه در فارسی دری هزار سال پیش درست مانند اصل عربی خود تلفظ می‌شده یا ، بر حسب عادت تلفظ فارسی‌زبانان درصورت اصلی‌کلمه تغییری روی داده بوده است. مثلا امروز ما کلمهٔ «شجاعت» را به ضم‌اول (= حرکت پیش) ادا می‌کنیم وحال‌آنکه در زبان‌عربی به فتح اول (=حرکت زبر) است . آیا در هزار سال پیش نیز چگونگی ادای این کلمه مانند امروز بوده یا درست مانند اصل عربی آن تلفظ می‌شده است ؟ حکم در این باب ، با نداشتن سند قطعی بسیار دشوار و حتی نامیسر است .

بهتر دانستیم‌که این‌بحث دقیق و دشوار رابه آینده مـوکول‌کنیم تا مجالی بیشتر برای رد و اثبات این نکات باشد .

هـ ــ اما دربارهٔ لغات فارسی ، یالغاتی‌که اصل‌آنها عربی‌نیست وممکن‌است که فارسی باشد ثبت تلفظ دقیق آنها نیز آسان نیست .آثاری‌که از این دوره در دست است‌جز در موارد معدود با ثبت اعراب‌کتابت نشده ، وغالباً تاریخ کتابت نسخه‌هائی‌که ازهرکتاب دردست داریم با زمان‌تألیف فاصلهٔ‌بسیار دارد . گذشته از

آن ، چنانکه می‌دانیم ، در این سرزمین پهناور که از هزار و اند سال پیش زبان فارسی دری در تألیف و نگارش به‌کار رفته آهنگها و تلفظهای گوناگون رواج داشته و کاتب هرنسخه که زادگاهش با زادگاه مؤلف مختلف بوده ، گاهی چگونگی تلفظ اصل تألیف را حفظ کرده و گاهی آن را به‌تلفظ محیط زندگی خود بدل کرده است . برای مثال جزء تصریفی « بـ ـ» را ذکرمی کنیم که برسر صیغه های ماضی و مضارع و امر در می‌آیـد و در نسخه‌های متعدد ازمؤلفان این دوره ، هرجا که اعراب ثبت شده‌باشد ، به سه صورت « زبر ، زیر ، پیش » دیده می‌شود وغالباً تشخیص آن که کدام صورت مربوط به مؤلف و کدام متعلق به‌کاتب بوده ، متعذر است .

انواع این اختلاف تلفظ را در جلد دوم کتاب «تاریخ زبان فارسی» از نویسندهٔ این مقدمه می‌توان دید. بنابر آنچه گذشت اینجا ازثبت اعراب کلمات فارسی نیز چشم پوشیدیم تا حکمی بغلط نکرده باشیم ، زیرا که اگر منظور ذکر تلفظ امروزی بود کار دشوار نبود . امّا دربارهٔ چگونگی تلفظ کلمه‌ای در هزار سال قبل این حکم بسیار دشوار است . برای مثال کلمهٔ « اندیشمند » را در نظر می گیریم. این کلمه به اعتبار اصل آن در فارسی میانه شاید در فارسی دری دورانی که مورد بحث ماست به صورت « اندیشُمند » تلفظ می‌شده ، یا به تأثیر جزء اول آن « اندیشَ‌مند » یامانندتلفظ‌امروزی « اندیشِ مند » یا باحذف‌مصوت آخرجزء اول « اندیشْ‌مَند » ادا می‌شده‌است . حکم‌قطعی دربارهٔ یکی‌ازاین‌چهار صورت ، با منابع و مآخذی که تاکنون در دست داریم جرأت و گستاخی بسیار می‌خواهد .

بنابراین ترجیح دادیم تا در این نکته‌ها که مورد تردید است و اثبات یك صورت ونفی و رد صورتهای دیگر به یقین میسر نیست تأمل کنیم و این دقایق و ظرایف‌را برای بحث دانشمندان وپژوهندگان آینده بگذاریم .

کلمه

تعریف کلمه به طریقی که عام و شامل همهٔ انواع آن در کلیهٔ زبانهای‌جهان باشد کاری دشوار است . پژوهندگان زبان شناسی تاکنون کلمه را به چهارصد

گونهٔ متفاوت تعریف کرده‌اند . امّا اینجا مجال بحث کلی دربارهٔ انواع تعریف کلمه در زبانهای گوناگون نیست زیرا که موضوع کتاب کلمات زبان فارسی دری در زمان معینی است. بنابراین ، بی‌آن که گفتگو را دراز کنیم ، به ذکر روشی که اینجا پیش گرفته‌ایم می‌پردازیم .

کلمه ، در زبان فارسی ، واحدی از اجزاء جمله‌است که مانندسکّه دوروی دارد : یکی را لفظ ودیگری را معنی می‌خوانند و در موارد دیگر لفظ را «دال» [1] و معنی را «مدلول» [2] می‌نامند .

این واحد معنی‌دار ممکن است از یك جزء ساخته شده باشد ، یعنی نتوان آن‌را به‌قطعاتی تجزیه کرد وازهرقطعه معنی جداگانه‌ای خواست ، یا برای ساختن واحد دیگری به‌کار برد . مانند کلمات: درخت ، سفید ، باغ ، روز ، هوش ، دست ، و از این قبیل .

نیز ممکن است این واحد از دو یا چند جزء تشکیل شده باشد که از آن جمله یك جزء معنی اصلی مقصود و جزء دیگر نوع کلمه را در کار برد عبارت یا جمله بیان کند و این‌جزء دوم قابل پیوستگی به‌اجزائی دیگرازنوع جزء اول باشد. مانند کلمات «دانش + مند» ، «حاجت + مند » ، «دانش +ور» ، « پیشه + ور » ، « باغ + بان» ،«سایه + بان»و مانند آنها؛ یا کلماتی‌چون « برآمدن » و«برآوردن» یا «فرونشستن» و «فروبردن» که در آنها یك جزء که در این مثالها دانش ، حاجت ، پیشه ، باغ ، سایه ، آمدن ، آوردن ، نشستن ، بردن ، است ، معنی اصلی کلمه را بیان می‌کند و اجزاء پیشین یا پسین که مند ، ور ، بان ، بر ، فرو باشد یا کلمه را از لحاظ ساخت تغییر می‌دهد ، یعنی در مثالهای بالا اسم را به صفت تبدیل می‌کند ، یا در معنی کلمه اندك تصرفی روا می‌دارد که مثلا در مورد پیشوندهای فعل (بر ، فرو) جهت جریان فعل را نشان می‌دهد .

نوع دیگر از ساختمان کلمه آن است که ازدو جزء معنی‌دارمستقل ترکیب شود چنانکه از مجموع آنها مفهومی دیگر به دست بیاید که بجز معنی هریك

1 – *Signifiant*

2 – *Signifié*

به تنهایی باشد . مانند : درازدست ، سربلند ، پیش بین ، دور اندیش ، نوآئین و جز اینها .

پس انواع مختلف کلمه که در این کتاب هر یك به عنوان یك واحد لغوی پذیرفته شده و معنی یا معانی آنها از روی مثالهای مأخوذ از متون آمده است از جملهٔ این انواع چهارگانه‌اند :

۱ ــ کلمهٔ ساده ، که اجزاء آن جداگانه معنی ندارند و به کارساختن کلمات دیگر نمی‌آیند . مانند : چمن ، روزن ، خاك ، نهنگ ، ترش ، تلخ ، سیاه و سرخ . . .

۲ ــ کلمهٔ مشتق از یك جزء معنی‌دار با یك جزء دیگر که ابزار ساخت کلمه شمرده می‌شود و غالباً اسم را به صفت یا صفت را به‌اسم ، یا یك نوع کلمه را به نوع دیگر تبدیل می کنند ، و این اجزاء ثانوی را برحسب آن که در آغاز یا پایان کلمهٔ اصلی قرار می گیرد پیشوند و پسوند می‌خوانند . مانند : ــ گر ، ـگار ، ـ بین ، ـ ور ، و : بر ـ ، فرو ـ ، فرا ـ ، و جز اینها .

۳ ــ کلمهٔ مشتق از مادهٔ فعل با یك جزء صرفی که غالباً صفت و گاهی اسم معنی می‌سازد . مانند : دانا ، گویا ، رونده ، گفته ، کردار ، دانش ، روش .

۴ ــ کلمهٔ مرکب از دو جزء مستقل‌معنی‌دار که گاهی بی‌هیچ پیوند و گاهی با یك‌حرف پیوند ترکیب می‌شود و از آن معنی‌دیگری به دست می‌آید که اگرچه اثری از مفهوم اصلی هر یك از دو کلمه درآن هست‌امّا معنی مجموع بجز معنی اجزاء آن‌است، مانند : پیلتن، جامه خانه، تخته سنگ، شاه نامه ، دراززبان ، تند باد ، دل بستن ، سربسته ، صدر نشین

این گونه ترکیب را به‌دونوع می‌توان تقسیم کرد : ترکیب اسمی و ترکیب فعلی . ترکیب اسمی آن است که اجزاء آن اسم یا صفت یا قید باشد مانند : شاهنامه ، بخت یار ، سپید جامه ، پرکار . ترکیب فعلی آن است که یك یا همهٔ اجزاء آن از فعل مشتق شده باشد . مانند : گفت وگوی ، دید و شنید ، رنجبر، دلسوخته نوزاده، بزرگداشت، و از این‌قبیل .

ساختمان فعل

ساختمان فعل در زبان فارسی دارای مختصاتی است . شمارهٔ فعلهای ساده

از دورهٔ فارسی میانه بتدریج کم شده و فعلهای مرکب جای آنها را گرفته‌است. امّا در دورهٔ فارسی جدید (دری) این تحول سریع‌تر انجام یافته چنانکه در فارسی امروزی مجموع فعلهای ساده، چه آنها که در نوشتن به کار می‌روند و چه فعلهائی که درمحاورهٔ عامه رایج است به ۳۰۰ نمی‌رسد. چنانکه می‌دانیم این تعداد فعل نسبت به‌بعضی زبانهای دیگر، مانند فرانسوی که‌شمارهٔ فعلهای آن را به ۴۶۰۰ تخمین کرده‌اند بسیار کم‌است. این کمبود فعل ساده بافعلهای مرکب و عبارتهای فعلی جبران می‌شود.

در فارسی‌نیز مانند دیگر زبانهای خویشاوند آن، فعل پیشوندهای گوناگون می‌پذیرد که در معنی آن تصرفی می‌کنند مانند: آمدن، برآمدن، درآمدن، فرودآمدن، فرازآمدن ... این گونه فعلها که پیشوندی خوانده می‌شوند به عنوان یك کلمهٔ مستقل تلقی شده و در ردیف حرف اول پیشوند ثبت شده است. باید توجه داشت که در دوره‌ای که مورد بحث است‌این ساخت فعل فراوان است و در ادوار بعد جای خود را غالباً به فعل مرکب می‌دهد.

فعل‌مرکب به‌فعلهائی‌اطلاق‌می‌شود که از یك‌اسم یاصفت (یاقید) ویك جزء صرف شونده، یعنی فعلی که در این مورد آنرا «همکرد» می‌نامیم، تشکیل شده باشد. شمارهٔ همکردهائی که با اسم وصفت، فعل مرکب می‌سازند به بیست‌وپنج می‌رسد وشرایط اطلاق این عنوان به آنها درجلد دوم کتاب «تاریخ زبان فارسی» ذکر شده است.

عبارت فعلی مجموعه‌ای از کلمات است که غالباً از سه جزء تشکیل یافته که یکی از آنها حرف اضافه‌است واز مجموع آنها یك معنی‌واحد کنایه‌ای حاصل می‌شود. مانند «ازپای‌درآمدن» که از آن نه مفهوم «پا» به‌ذهن می‌آید نه مفهوم «آمدن» بلکه‌روی هم معنی فعل‌سادهٔ «افتادن» دارد.

بنابراین فعل، در این لغت‌نامه، به چهار صورت ثبت ومعنی شده است:

۱ ـ فعل ساده ۲ ـ فعل پیشوندی ۳ـ فعل مرکب ۴ ـ عبارت فعلی.

فعل مرکب به ترتیب حرف اول اسم یا صفت، یا قیدی که با یك همکرد صرف می‌شود، و عبارت فعلی در ذیل کلمهٔ اصلی که مرکز عبارت شمرده

می‌شود نیز ثبت شده است . یعنی‌عبارتهای فعلی : از دست دادن ، به دست آوردن ، به دست کردن ، در ذیل کلمهٔ دست می‌آید .

ترکیبات اسمی

مراد از ترکیب اسمی مجموعه‌ای از دو یا چند اسم یا صفت است که غالباً معنی کنایه‌ای دارندو ترکیب یانتایج آنهاقیاسی نیست. مانند: آب دونرگس ،آب مسیحا (آبی که عیسویان برای تعمید به‌کار می‌برند) ، آب پشت (نطفه) آب پیشین (ادرار) .

در بعضی از موارد گروه‌اسمی معنی خاص یامجازی ندارد. امّا ازمجموع آنها نام داروئی یا خوردنی یا نوشیدنی خاصی اراده شده است که فی‌المثل در پزشکی خاصیتی برای آن می‌شناخته‌اند . به نظر آمد که ثبت این نوع ترکیب اضافی لازم وسودمند است زیراکه از عقیده‌ای طبی یا خرافی و یا رسمی و مورد استعمالی‌حکایت‌می‌کند که درزمان مورد بحث مقبول ومعمول بوده‌است . بنابراین کلمات یاعبارتهائی‌مانند : آب گوشت (نوعی‌خوراك که با شیوهٔ‌خاصی پخته باشند) آب انگور ، آب ترب ، آب ترنگبین ، آب توت ، آب جو ، . . . به این منظور ثبت شده است .

استعمالات فعلی و اسمی

ثبت‌چگونگی استعمال فعل در عبارت نیزبه‌جای خود لازم‌شمرده شده‌است زیراکه بسیاری‌از این‌گونه استعمال قیاسی نیست ، وهرچه قیاسی نیست یعنی از روی قواعد دستوری نمی‌توان در همهٔ موارد نظیر آنرا ساخت و به‌کار برد قابل ثبت در لغت‌نامه است. بنابراین عبارتهائی مانند : آب انداختن ، آب اندر انداختن ، آب اندر چشم آمدن ، آب دویدن ، آب رفتن ، آب ریختن ، آب ستدن ، آب افتادن ، آب گرفتن ، اگر چه به ظاهر هر یك از اجزای آنها واحد مستقلی در جمله شمرده می‌شوند ، از این جهت در خور ثبت است که نشان می‌دهد هر اسمی با کدام فعلها قابل استعمال است و در طی زمان درچه تاریخی هر یك‌از این‌گونه استعمالات به وجود آمده و به کار رفته است .

واحد کلمه همیشه معنی‌شده‌است، امّا پاره‌ای لغتها در « ترجمهٔ تفسیر طبری »

ترجمهٔ تحت اللفظی بوده و چنان مفهومی را بیان می‌کرده است که یا در زبان فارسی نامأنوس و غریب می‌نموده ، یا به آن مفهوم امروز ناشناخته‌است ، از این‌رو لازم دانستیم با آوردن شاهد فارسی ، نصّ آیهٔ منظور را بیاوریم و بنویسیم : این کلمه باقید ــ در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «...»ــ آمده است :

آراستگان : این کلمه درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مقصورات » به کار رفته است :

حوران سیاه‌چشمان آراستگانی‌اندر خیمه‌ها (طبری ص۱۷۸۸ س ۱۶) حور مقصورات فی الخیام (سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۷۲) .

اسپرغم : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « ریحان » به کار رفته است : بیاید آسانی واسپرغم وبوستان (طبری ص۱۷۹۹ ح۱۰) فروح وریحان و جنة نعیم (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۸۹) .

صورت پاره‌ای واژه‌ها بر اثر تحریف و تصحیف نا شناخته و نادرست به‌نظر می‌آمد . آن واژه‌ها را با علامت استفهام یاد کردیم و اگر مفهومی داشت‌در برابر آن گذاشتیم : ابانك ، اندشار ، اندحشواره ، اندخسواره.

جمع مکسر عربی ــ از قدیمترین‌آثار زبان فارسی که‌در دست‌است تا ادوار بعد همیشه لغتهای مأخوذ از عربی گاهی به صورت مفرد آمده و به قاعدهٔ فارسی به «ان» یا « ها » جمع بسته شده است ، گاهی نیز به قاعدهٔ جمع سالم عربی آمده که غالباً حالت نصب وجر آنها به‌کاررفته است مانند : « مؤمنین » و « تابعین » و گاه حالت رفع آن چون « روحانیون » .

اما کلمات عربی با جمع مکسر فراوان است . در این دوره موارد فراوان می‌توان یافت که صورت جمع مکسرچون معهود ذهن فارسی‌زبانان نبوده درحکم مفرد تلقی شده و بار دیگر به‌قاعدهٔ فارسی آن را جمع بسته‌اند ؛ مانند : عجایبها ، الواحها ، الوانها ، احوالها .

در مورد این کلمات لازم دانستیم که صورت جمع را نیز در حکم کلمهٔ مستقل بشماریم و ضمن توضیح دربارهٔ معنی آن به‌صورت مفرد نیز اشاره کنیم که به‌جای خود ذکر شود . یعنی ، برای مثال، کلمهٔ « الوان » را درحرف الف مانند

کلمهٔ مستقلی به کاربردیم و به مفرد آن یعنی «لون» نیز ارجاع کردیم . و بسا که معنی صورت جمع کلمه با صورت مفرد آن در مفهومی که فارسی زبان از آن دو درمی‌یابد تفاوت دارد. مانند کلمهٔ « طلبه » که جمع « طالب » است . اما معنی متبادر به ذهن فارسی زبانان از این دوصورت یکسان نیست .

صیغه های تثنیهٔ **عربی** ــ در این مورد نیز هر گاه این صورت اشاره به چیزی یا کسانی بوده است ، به عنوان لغت مستقلی تلقی شده و با ذکر معنی دراین کتاب آمده‌است ؛ مانند : شیخین ، فرقدین .

صیغه های مؤنث ــ در بارهٔ کلمات عربی که به تاء تأنیث ختم می‌شوند ، (چه مؤنث حقیقی وچه‌مؤنث مجازی) چنانکه می‌دانیم‌موارد گوناگون وجوددارد.

الف : اسم یاصفت مؤنث‌حقیقی‌است یعنی برجنس‌ماده دلالت دارد ؛ مانند: زاهده ، سیده ، مؤمنه .

ب : صفت مؤنث مجازی است ، یعنی به حکم مطابقت با موصوف مؤنث صورت تأنیث یافته است ؛ مانند : ملة واحده . کلمهٔ طیّبه.

ج : کلمه به مطابقت با جمع مکسرصورت تأنیث یافته است، مانند: ارواح مجرده ،نفوس‌عاقله ، حروف‌زائده .

در مورد بند الف عین کلمه را چنانکه در متنهای فارسی آمده است ثبت کردیم والبته به مؤنث بودن آنها نیز اشاره شده است . یعنی :زاهده = زنی که زاهد باشد .

در مورد بند «ب» و«ج» ثبت کلمه به صورت‌مستقل لازم‌نبود. زیرا که این صورت‌کلمه مربوط به صرف و نحو عربی است که به فارسی سرایت‌کرده است و جای بحث آن دردستور زبان فارسی است نه درلغت نامه .

اسمهای خاص ــ در ابتدا مقرر داشتیم‌که اسم خاص هنگامی قابل ثبت در این فرهنگ است‌که معنی عام یا کنایه‌ای یافته باشد ؛ مانند: رستم به‌معنی‌عام پهلوان ، یا رخش به معنی عام اسب ، یا جیحون وزنده رود و فرات به معنی‌عام رودخانه ، و اشعب کنایه از مرد طمع کار .

امّا در طی مدتی که‌کار این فرهنگ جریان داشت برای بعضی از همکاران

سفرهای کوتاه یا بلند پیش آمد ، و بعضی دیگر از همکاری کناره گرفتند و طبعاً کسان تازه‌ای به همکاری پذیرفته شدند . حاصل این تغییرات در دستگاه فرهنگ ـ نویسی این شد که بعضی از همکاران از روشی که اتخاذ شده بود منحرف شدند و به این طریق عده‌ای از اعلام یا اسمهای خاص در فرهنگ راه یافت که جای آن نبود و البته در تجدید چاپ ودر مجلدات دیگر اصلاح خواهد شد .

نشانه ها

برای پرهیز از تکرار اشارات و اصطلاحات به جای هر یك نشانه‌ای قرار داده‌ایم ، از آن جمله برای شناخت نوع کلمه در مقابل هر لغت اصلی و در میان دو کمانك این نشانه‌ها به‌کار رفته است :

ا = اسم	صو = صوت
اخ = اسم خاص	ضم = ضمیر
پس = پسوند	صن = صفت نسبی
پش = پیشوند	ف = فعل
حر = حرف	فپ = فعل پیشوندی
ص = صفت	فع = عبارت فعلی
صبا = صفت بایشی	فم = فعل مرکب
صم = صفت مرکب	ق = قید
صت = صفت تفضیلی	ل = فعل لازم

ترتیب ثبت لغات ومعانی

ترتیب ثبت لغت و بیان انواع معانی آن از این قرار بوده است :

۱ ـ معنی اصلی ومعانی مجازی در آغاز آمده و با شمارهٔ عددی ازیکدیگر تفکیك شده است . به این طریق که مثلاً برای لغت « آب » شانزده معنی اصلی و مجازی با ذکر شواهد متعدد و با شماره‌های ۱ تا ۱۶ ثبت شده‌است . ترتیب پیشی و پسی معانی مجازی تا حد امکان بر حسب دوری یا نزدیکی آنها به معنی اصلی رعایت شده ، امّا البته مراعات دقیق این ترتیب در همهٔ موارد نه تنها دشوار بلکه گاهی محال است ، زیرا که باذوق و ادراك فردی ارتباط دارد . درهرحال کوشش

شده است که چنین ترتیبی تا آنجا که ممکن است حفظ شود .

۲ ـ ترکیبات‌اسمی که استعاره‌ای یاتمثیلی را در بر دارد وغالباً به صورت اضافهٔدو کلمه، یااضافهٔمقلوب می‌آید مانند: «آب اندوه» و«آب پیری» و« آب توبه» و«آب رشك» ومانندآنهاپس‌ازمعانی اصلی ومجازی کلمهٔ مفردمی‌آیدو باعلامت □ پیش از هر ترکیب مشخص می‌شود . در این موارد توضیح در بارهٔ معانی آنها لازم و مفید دانسته نشد .

۳ ـ کنایات اسمی یعنی ترکیباتی از دو یاچند کلمه که مجموع آنها معنی دیگری جز معنی مفـرد ات دارد . مانـنـد : آب‌آسمان = باران ؛ آب بویناك = نطفه ؛ آب پیشین = شاش ؛ آب در زیر کاه = امر پنهانی ؛ ومانند آنها در مقابل نشانهٔ ▷ ذکر شده است .

۴ ـ عبارتها یا ترکیبات فعلی که از مجموع کلمات آنها بر روی هم معنی واحد کنایه‌ای برمی‌آید مانند : آب ازچشم دویدن = گریستن ؛ آب برآتش زدن = تسکین خشم ؛ آب تاختن = پیشاب کردن ؛ آب شورکردن = آشوب بر پا کردن و نظایر آنها با نشانهٔ ▷ مشخص شده است .

۵ ـ اضافهٔ کلمه‌ای به کلمهٔ دیگر یا صورت مقلوب‌آن‌که ازانواع ترکیب شمرده نمی‌شود اما از عقیده‌ای طبی یا خرافی یا مورد استعمالی خاص حکایت می‌کندکه برای پژوهندگان رشته‌های گوناگون دانش سودمند خواهد بود . مانند آب انار ، آب باقلی ، آب انگور و مانند آنها . این نوع مجموعهٔ اسمی با نشانهٔ ◇ ثبت شده است .

۶ ـ گاهی‌ازعطف یااضافهٔدو کلمه به‌یکدیگرمفهوم دیگری اراده می‌شودکه بجزمعنی‌هریك از دو کلمه است مانند : «آب و هوا» درمعنی‌وضع اقلیمی یك‌محل، یا استعمال اسمی با فعلی خاص مفید مفهومی است که از مفردات آنها نمی توان دریافت، مانند: آب‌انداختن ،آب رفتن ، آب زدن ، آب گرفتن و مانند آنها. این گونه استعمالات اسمی و فعلی که در ذیل هرلغت آمده ، بانشانهٔ ☼ مشخص شده‌است .

۷ـ بجز نشانه‌های مذکور، میان دومصراع ازیك بیت که‌به شاهد لغت‌آمده است همیشه نشانهٔ ✻ ثبت شده تا کلمات‌یك بیت درهم نیامیزد و موجب دشواری

خواندن نشود .

به‌این طریق علامتهای مذکور دراین کتاب برای بیان موارد ذیل آمده‌است:

عدد = معانی مختلف کلمه

□ = استعارات

▷ = کنایات‌اسمی

◁ = عبارتها وترکیبات کنایه‌ای فعلی

◇ = ترکیبات اسمی از قبیل اضافه و اضافهٔ مقلوب

☆ = استعمالات اسمی و فعلی که مفید معنی خاصی است

✻ = فاصلهٔ میان دومصراع بیت

رسم الخط

با آنکه ایرانیان نخستین کسانی بودند که به تدوین و تألیف کتابهائی در صرف و نحو عربی اقدام کردند و در کتابهای معتبرفصلی را به قواعد رسم‌الخط مانند کتابت همزه و غیره اختصاص دادند ، دربارهٔ رسم خط فارسی هیچ گونه قاعدهٔ ثابت و واحدی پیش نگرفتند و حاصل این بی مبالاتی آن شد که نه تنها در نسخه‌های مختلف متعلق به زمانهای متفاوت در شیوهٔ کتابت اختلاف فراوان دیده می‌شود ، بلکه حتی در نسخهٔ واحد متعلق به هر زمان نیز رسم خط یکسان نیست و چنین می‌نماید که برای نوشتن هر کلمه‌کاتبان به زیبائی ظاهر یا به اقتضای گنجایش کلمه در سطرهای کتاب بیشتر توجه داشته‌اند تا به مراعات قاعده‌ای دقیق وعلمی .

در این کتاب که ناچار به منابع و مآخذ کهن متکی است اگر در ضمن آوردن‌شواهدمی‌خواستیم شیوهٔ کتابت هر نسخه رانیزحفظ کنیم ناچارتعدد صورتها وپراکند گی فراوان پیش‌می‌آمد . بنابراین‌ناچار شدیم که دراین باب روش‌واحدی را در پیش بگیریم و همهٔ انواع گوناگون ثبت یك کلمه را به یك شیوه تبدیل کنیم . یعنی فی‌المثل اگر کلمهٔ « آمده‌ای » در متون مختلف به صورتهای « آمدهٔ ، آمده‌یی ، آمده‌ئی ،آمده‌ای » و مانند آنها ثبت شده است ما همه جا این کلمه را به صورت واحد « آمده‌ای » ثبت کرده‌ایم تا از این حیث خواننده به پراکند گی و پریشانی ذهن دچار نشود .

امّا در مواردی خاص حفظ رسم خط متن مورد استشهاد لازم دانسته شد ، زیرا که احتمال آن می‌رفت که برای پژوهندگان مایهٔ تحقیق و تتبعی خاص قرار گیرد. مانندنوشتن کلمهٔ « سرخ » به‌صورت « صرخ » که دربسیاری ازمتون قدیم‌دیده می‌شود ، و کلمهٔ «تلخ» به صورت «طلخ» که مکرر در متون این دوره آمده است و نظایر این موارد که در متن این لغت نامه دیده می‌شود .

طرز کار

روش ما از آغاز چنین بود که نخست با چند تن از دانشمندان و اهل نظر دربارهٔ چگونگی ثبت کلمات و شیوهٔ بیان معانی از اصلی و حقیقی و مجازی در جلسه‌های متوالی‌به بحث پرداختیم وبه عده‌ای ازفرهنگهای مهم و معتبر به‌زبانهای فرانسوی وانگلیسی وآلمانی وجزآنها مراجعه کردیم و آن نکته ها را که مناسب زبان فارسی و منظور ما در این کار بود برگزیدیم وآنچه را که با فارسی وغرض ما تناسب نداشت رها کردیم .

آنگاه متونی را که می‌بایست برای این دوره از زبان فارسی مورد تحلیل قرار بگیرد ، انتخاب‌کردیم . سپس چندتن از همکاران به عنوان مدیر گروه تعیین شدند . وظیفهٔ ایشان در ابتدا این بودکه هریك متنی را پیش بگیرد وعبارات آنرا به قطعاتی ، یعنی جمله‌هایی که برای آوردن شاهد هرلغت و دریافت معنی صریح آنها لازم بود تقسیم وتجزیه‌کند . پس‌از آن‌اعضای هرگروه که غالباً از دانشجویان با استعداد رشته‌های‌ادبی‌انتخاب می‌شدند مأمور شدندکه هر یك ازجمله‌های‌مزبور را به شمارهٔ کلماتی که در آن جمله هست روی برگه‌های جداگانه بنویسند . پس از آنکه از هر کتاب تعداد پنجاه صفحه به این طریق تحلیل شد تا برای انواع مطالعات مربوط به زبان ، از جمله زبان شناسی آماری ، مورد استفاده قرار گیرد، وقت آن رسید که با نتایجی که حاصل شده از کارهای مکرر و غیر لازم اجتناب کنیم ، یعنی به صراحت معلوم‌کنیم‌که چه کلماتی را باید ثبت‌کرد و کدام‌کلمات است که تکرار آنها مفید فایده نیست و به همان قدر که در پنجاه صفحهٔ اول هر کتاب آمده اکتفا بایدکرد . برای مثال می گوئیم : کلماتی که براعداد اصلی‌دلالت

می کنند درفارسی نیزمانندزبانهای دیگر، هیچگاه معنی مجازی‌یا فرعی‌نمی‌پذیرند، یعنی همیشه عدد ۳ بر شمارهٔ ثابت و صریحی دلالت می کند و هرگز در مقدارآن تغییری داده نمی‌شود ، بنابر این‌آوردن مثالهای‌متعدد برای این‌گونه لغات بی‌فایده و زائد است .

پس از آنکه به این طریق کتابهای مأخذ مورد تحلیل قرار گرفت مرحلهٔ دوم یعنی دریافتن و ثبت کردن معانی الفاظ چه با مراجعه به کتابهای لغت فارسی وعربی وچه با توجه به فحوای عبارت وجمله‌ای که کلمهٔ مورد بحث درآن گنجیده و به کار رفته است شروع شد . در این قسمت نیز هر یك از پژوهندگان همکارانی داشتند که برای مراجعه به لغت نامه‌ها و دیگر کتب فنی وادبی فارسی و عربی و جز آنها به ایشان کمك می کردند و ضمناً دورهٔ کارآموزی را می گذرانیدند تا برای آینده بتوانند کار مستقلی را در این گونه پژوهشها بر عهده بگیرند .

هدیهٔ مؤسسهٔ فرانکلین

پیش از تأسیس بنیاد فرهنگ ایران مؤسسهٔ فرانکلین در نظر گرفته بود که فرهنگی برای زبان فارسی تهیه کند وبر حسب اشاره وراهنمائی مرحوم سید حسن تقی زاده گروهی‌را به این کار دعوت کرد وقرار شد که هر یك از ایشان استخراج لغات یکی از کتابهای ادبی مهم فارسی را بر عهده بگیرد و شاهد و مثال را در عبارتی یا جمله‌ای از آن متن روی برگه‌ها ثبت کند . دوتن نیزبه عنوان مدیراین طرح استخدام و به کار مشغول شدند .

امّا نداشتن دستور صریح و دقیق برای کار موجب شدکه پس ازچندسالی آن طرح موقوف شود . مدیران سابق به کنار رفتند و دیگری به این کار مأمور شد که سلیقه و عقیده‌ای دیگر داشت . به دستور او برگه های مربوط به دو سه کتاب را با هم آمیختند به این قصد که لغت نامه تنها شامل لغات همان چندکتاب باشد. سپس این اقدام نیز به جائی نرسید وموقوف شد .

همین که بنیاد فرهنگ ایران تأسیس شد و یکی از طرحهای اجرائی خود را تدوین فرهنگ تاریخی زبان فارسی قرار داد مؤسسهٔ فرانکلین همهٔ کتابهای این

شعبه را که بالغ بر ۶۰ جلد می‌شد با همهٔ برگه های لغات که به وسیلهٔ اشخاص متعدد فراهم شده بود در اختیار این بنیاد قرار داد و بنیاد از این هدیه تشکر کرد .

اما برای استفاده از این برگه‌ها به مشکلات متعددی بر خوردیم. یکی آن که برگه‌های لغات مربوط به چند کتاب را با هم آمیخته بودند و چون درطرح ما تنها می‌بایست یکی از آنها مورد تحلیل قرار گیرد ، جداکردن برگه‌های لغات کتابها مستلزم صرف وقت فراوان و اشتغال روزانهٔ چند تن از همکاران بود . پس از صرف نیروی بسیار و اتلاف وقت همکاران ، همینکه برگه‌های مربوط به شاهنامه جدا شد تا مورد استفاده واقع شود مشاهده شد که نه تنها ذکر مأخذ یعنی شمارهٔ صفحه و سطر درست نیست و محتاج مراجعهٔ ثانوی است، همکاران فرانکلین برای شاهد هر کلمه تنها یك مصراع (گاهی نخستین و گاهی دومی) را ثبت کرده و به این طریق مثال را نامفهوم و ابتر کرده‌اند .

لازم آمد که برای هر لغت که در برگه‌ای ثبت شده بود بار دیگر به متن شاهنامه مراجعه شود تا هم اشتباهی که در ذکر شمارهٔ صفحه و سطر روی داده اصلاح شود و هم مصراع دیگر آن بیت را پیدا و ثبت کنند تا مجموع دومصراع متضمن عبارت کاملی باشد که برای دریافت معنی کلمه مفیدست .این کار که هنوز هم ادامه دارد تا آنجا موجب معطلی واشکال گردید که اگر از آغاز به این دشواری برمی‌خوردیم البته از استفاده از آن هدیهٔ کریمانهٔ مؤسسه فرانکلین چشم می‌پوشیدیم و کار تحلیل و تجزیهٔ متن شاهنامه را از نو بر عهده می گرفتیم .

همکاران

در طی مدتی که این کار انجام می گرفت عده‌ای از دانشمندان و پژوهشگران به همکاری دعوت شدند . نخستین همکار ما که هنوز همچنان به این کار می‌پردازد آقای دکتر محسن ابوالقاسمی دانشیار دانشگاه تهران است که جز درسالهائی که به‌مأموریت مطالعاتی بیرون از ایران رفته بود مرتباً به‌همکاری و شرکت درمجالس بحث راجع به شیوهٔ کار ادامه می‌داد ، و در واقع نوعی از نظارت و سرپرستی در این کار را بر عهده داشت .

دیگر آقای دکتر حسین محق که از قدیمیترین و جدی ترین همکاران ما بوده و هست .

آقایان دکتر مهدی جویا و محمد روشن نیز چند سالی پس از شروع کار به ما پیوستند و هنوز همکاری ایشان دوام دارد .

اما کسان دیگری که هر یك‌مدتی به‌همکاری دراین طرح پرداختند نیز نامشان در خور ذکر و سپاسگزاری است و از این‌جمله‌اند آقای دکتر حسین بحر العلومی، آقای‌دکتر اسمعیل حاکمی ، آقای‌دکترحسن سادات ناصری و آقای‌دکتر محمدخوانساری و آقای میر رضایی.

امّا دانشمندان دیگری نیز هریك به طریقی با این طرح یاری کرده‌اند . از آن جمله دانشمند مرحوم‌استاد مجتبی مینوی که مدتی در جلسات بحث دربارهٔ روش و شیوهٔ کار شرکت جست و از بسیاری از نکته‌ها و مطالبی که یادآوری کرد استفادهٔ شایان حاصل شد و چندی نیز آخرین صورت تدوین شدهٔ کتاب را که آمادهٔ فرستادن به چاپخانه بود مطالعه کرد و گاهی نظریات اصلاحی خود را تذکر داد که مفید بود .

آقای دکتر احمد علی رجائی نیز چندی این کار را انجام داد که بعضی‌از یادآوریها یا ایرادهای ایشان سودمند واقع شد .

امّا بیشتر از همهٔ‌افراد این گروه‌آقای محمد پروین گنابادی درخورنام بردن و سپاسگزاری است که با وجودکسالت ممتد تا می‌توانست در مرکز بنیاد فرهنگ ایران حاضر می‌شد و با دقت و ایمانی که به کار داشت صفحات تدوین شدهٔ فرهنگ تاریخی را می‌خواند و اصلاح می‌کرد و نکته‌ها و مسائلی را که در نظر می‌آورد در حاشیهٔ هرصفحه ثبت می‌کرد و پس از آنکه به سبب بیماری شدید نتوانست هر روزه زحمت رفت و آمد را تحمل کند غالباً اوراق آماده به چاپ را در منزل ازنظر می‌گذرانید وتذکارهای ایشان غالباً مورد استفادهٔ همکاران واقع می‌شد .

در طول‌کارپژوهشگران دیگری به‌سازمان لغت پیوسته‌اند که سر گرم تدوین

باقی حرفها هستند و در چاپ آن حرفها به نام آنها اشاره خواهد شد .

چندتن‌ازدانشجویان رشتهٔ‌ادبیات‌فارسی «پژوهشکدهٔ فرهنگ‌ایران» نیز برای کارآموزی هر کدام یکی دو سال در سازمان فرهنگ تاریخی فارسی کار کرده‌اند که امیدواریم از این همکاری و کارآموزی بهره‌مندی کافی حاصل کرده باشند .

پرویز ناتل خانلری

آ

آئین (۱): **۱ـ رسم وروش ، قانون وقاعده** : پیشتر کسی که آئین داد درمیان مردمان پدیدآورد او بود (مشا ص۱۴۳س۷) احنف گفت نیز این آئین نخواهم که این رسم مغان است (بلعمی ع ص۱۰۰ س۳) فریش آن لب که تا ایدر نیامد * ز خلد آئین بوسه نامد ایدر (دقیقی ص۱۵۲س۴) نخستین زو ستاره کش بدانی* همه آئین‌های او بخوانی (میسری ص۱۸۱س۷) دگر آنکه آئین شاهنشهان * بیـاموخت از شهـریـار جهان (شا ص۲۶۸۲س۱۴) **۲ـ دین ، مذهب ، شریعت**: گفتند که موسی و هارون ، دوجادواند می‌خواهند که بیرون کنند شمارا اززمین شما ـ یعنی‌مصرـ به‌جادوی‌شان، وببرند راه وآئین‌شما (طبری ص۹۹۱ س۱۵) نیاکان ما هر که بودست پیش* نگه داشتندی هم‌آئین و کیش (شا ص۲۷۱۸س۱۹) **۳ـ اسباب ووسائل ، سازوبرگ، آلات و ادوات** : اگر زن درویش بودآئین اواز خزانهٔ خویش بداد (بلعمی ص۹۷۸ س۱۱) کس‌آئین او را نداند شمار * به گیتی جـز از دادگر کردگار (شا ص۲۴۲۸س۱۱) **۴ـ شکوه و جلال**: بیامد بگسترد سیمرغ پر* ندید اندرو هیچ‌آئین وفر (شا ص ۱۶۶۶ س ۱۰) **۵ـ طبیعت ، نهاد** : مرده نشود زنده زنده به ستودان شد * آئین جهان چونین تـا گـردون گـردان شد (رودکی ص۱۶۴ س۲) چنین است آئیـن گردنده دهـر * گهی نوش بار آورد گاه زهـر (شا ص۲۷۱۵س۶) **۶ـ سزاوار، جائزو روا** :کرایدون که فرمان‌شاه‌این‌بود* ازآن پس‌مرا رفتن‌آئین بود (شا ص۵۲۳ س۱۸) **۷ـ آذین** : بفرمودآئین کران تا کران* همه شهر سکسار ومازندران (شاص۲۲۵س۱۶) [این‌بیت به‌این صورت‌مطـابق ضبط چـاپ‌کلکته است. درچاپ مهل(پاریس) به‌جای آئین ، آذین دارد]

☆ **آئین آوردن** : برقرار کردن راه و رسم : شوم‌شان یکایك به‌دام‌آورم * گرآئین شمشیر ونام آورم (شا ص۳۲۳س۱۹) ☆ **آئین بستن** : آذین‌بستن ، زینت کردن : هرآنکس که بودی وراد ستگاه* ببستی به شهر اندر آئین راه (شا ص۲۸۵۶ح۹) ☆ **آئین تخت وکلاه آوردن** : برقرار کردن راه و رسم پادشاهی : چنین گفت کائین تخت و کلاه * گیومرت آورد و او بود شاه (شا ص۱۴س۵) ☆ **آئین نهادن** : برقرار کردن آئین و رسم : بکوشید و آئین نیکو نهاد * بگسترد برهرکسی مهر و داد (شا ص۱۹۸۰س۱۲)

آب (۱): **۱ـمایعی که ازابر به‌صورت باران‌فرومی‌ریزد و در دریاها ودریاچه‌ها ورودخانه‌هاوجود دارد وبه‌صورت‌چشمه از زمین‌می‌جوشد،یکی‌ازمهمترین اجزای‌تشکیل‌دهندهٔ‌جانداران‌ورستنی‌هاوجمادات ویکی ازچهارعنصرقدماست** : این‌چیست؟ ففهمها ، ابن‌مفرغ‌فقال،آب‌است‌و نبیذاست‌وعصارات‌زبیب‌است‌و سمیه روسپی است (ازتاریخ‌الرسل‌والملوك‌شمارهٔ۲ج۱ص۱۹۳) آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت * همچنان چون شیشهٔ سیمین نگـون آویخته (فرالاوی ص۴۴ س۴) ورجان به‌لب آیدم بجزمردم چشم * یك قطرهٔ آب برلبم کس نکند (رودکی ص۱۲۶س۵) جهان آب شوراست

چون بنگری * فزون تشنه‌ای گرچه بیشش خوری (ابوشکورص۱۲۷ س۳) آن شیشه را ازآب پرکرد[عمر] و گفت این اصل همهٔ چیزهاست (بلعمیع ص۸۸ س۲۱) پیغامبر...گفت اگر هاجر آب را نبستی همهٔ جهان آب گرفتی وچند جیحون شدی (طبری ص۸۳۲س۱۲) به طعم نوش گشته چشمهٔ آب * به رنگ دیدهٔ آهوی دشتی (دقیقی‌ص۱۶۴ س۸) آن کسان که جنگ در دین وسنت من زده باشند درمیان آن قومی مفسدان چنان باشند که دلهاشان بگدازد چنانکه نمك در آب (السواد ص۱۹۱س۱۲) آب این دریا ماننده است به‌آب دریای اقیانوس مشرقی به‌رنگ وطعم و بوی (حدود ص۱۰ س۶) که ازآتش وآب واز باد و خاك * شود تیره روی زمین تابناك (شا ص۱۸۲س۲۰) تا روی ترا وموی ترا به‌آب خانهٔ خویش بشویم تا برکت‌تو اندر خانهٔ ما بماند (پاك ص۶۹س۷) چراکه تری بر‌آب بر پدیدتر است * بدو کنند همه چیز خشك را فرغار (ابوالهیثم ص۶۲ س۱) این همه به معاونهٔ آب تولدکنند وبه‌آب بایستد و به‌آب تازه بماند و به‌آب نقصان گیرد (الابنیه ص۲۳۸س۱۳) **۲ ـ باران :** ابر بهاری جزآب‌تیره نبارد* اوهمه دیبا به‌تخت و زر به‌انبان (رودکی ص۸۴ س۳) پس بفرستادیم‌ازآسمان‌آبی ـ یعنی باران ـ پس بدادیم‌آن را وبخورانیدیم شمارا ازآن (طبری ص۸۴۱ س۱۳) **۳ ـ اشك ، سرشك :** عمر به من اندرنگریست و بدان‌گوهرها نگریست ، پس‌آب از چشم فروهشت و بگریست (بلعمیع ص۶۹ س۱۱) پس عایشه... سر برداشت وآن چشمها پرآب ، وازخجالت و شرمساری پیغامبر... و آن پدر ومادر هیچ سخن نمی‌توانست گفتن (طبری ص۱۱۳۲س۱۶) [فرنگیس] همی کند موی و همی ریخت آب * ز گفتار و کردار افراسیاب (شا ص ۶۴۹ س۱۰) بباریدِ سودابه از دیده آب * همی گفت روشن ببین آفتاب (شا ص۵۴۶س۱۶) **۴ ـ خوی ، عرق :** دهان خشك وغرقه شده تن در آب * ز رنج و ز تابیدن آفتاب (شاص۱۱۸۲س۲) **۵ ـ منی :** آن آب‌که ازپشت وی[کیومرث]بیامد اندر شکاف زمین شد (بلعمی ص۱۲ س۵) نطفه آب مرد وآن زن باشدکه به هم‌گردآید آنکه آن را نطفه خوانند (طبری ص۱۶۷۸ س۱۰) **۶ ـ نطفه :** کسی‌کو برادر فروشد به خاك * سزد گرنخوانندش ازآب پاك (شا ص۸۴ س۸) **۷ ـ شاش ، پیشاب :** باز به‌آب نگاه بایدکردن اگرآب ترنجی بود وگرم بود ونبض‌عظیم بود اکنون رگ بایدزدن (هدایه ص۵۹۶ س۱) **۸ ـ بزاق :** نشان این سگ دیوانه آن بود که این سگ را چشمها سرخ بود . . . و دائم از دهان وی آب همی رود (هدایه ص۶۳۴س۷) **۹ ـ عصاره و شیرهٔ میوه و گیاهان ، افشره :** پاره ای انگور باز کرد و آب از آن بگرفت (طبری ص ۱۶۵ س ۱۲) زآب توت او را غرغره ساز * و نوشادر بدو در نیز بگداز (میسری ص ۱۹۰س۱) گر با آب گشنیز غرغره کنند یا آب عنب‌الثعلب ، آماس‌گلو بگشاید (الابنیه ص۱۱۱ س۷) ترسم که روز بگذرد و زاژ بررسد * وز خانه آب رافه نیارد مرا حکیم (دبنجنی ص ۷۱ س۷) اگر خواب نیاید کوکنار تر بفشارد یا لفاح اگر نیابد ، و آب ایشان بر سر نهد (هدایه‌ص۲۲۳ س۱۲) **۱۰ ـ آبگونه ای که از جوشانیدن چیزی در آب به دست می‌آورند ، عرق گلها و گیاهها :** خیارچنبررا بجوشانند وبا انجیر وبنفشه وآب [وی] بپالاید (هدایه‌ص۳۲۹س۲) گر با پوست بپزند آن آب وی شکم نرم‌کند (الابنیه ص۱۷۳س۱۱) **۱۱ـ دریا ، دریاچه ، تالاب :** به‌آتش درون برمثال سمندر* به آب اندرون برمثال نهنگان (رودکی ص۱۸۴س۴) بدان وقت که موسی با خدای عزوجل مناجات همی کرد خدای تعالی او را آگاه‌کرد کان قوم تو برلب‌آب گوساله همی‌پرستند (طبری ص۵۵۹ س۱۰) درآب از نهیبش نهان شد نهنگ* برآن سان‌که درکوه غران پلنگ (دقیقی ص ۱۷۰ س ۵) اما آبهائی که آن را بطیحه خوانند آن بسیار است (حدود ص ۱۷ س ۹) یکی دود دیدی سر اندر سحاب* نه دز بود پیدا نه کشتی بر آب (شاص۱۱۸ س۱۲) چو روشن شود تیره گون اخترم * به‌کشتی برآب زره بگذرم (شا ص ۱۳۶۰ س۶) **۱۲ـ رودخانه ، نهر :** خراج برنهاد [عمر] و دیوانها بنهاد وعطاها بداد و سپاه اوسوی

مشرق تا آب جیحون برسید (بلعمی ع ص ۷۷ س۵) اندر وی[دریاچهٔ برغر] آبها درافتد از بتمان میانه (حدود ص ۱۱۱ س ۱۶) خرامید با بنده‌ای پرشتاب * جهانجوی دستان از این سوی آب (شاص۱۵۷ س۴) بهتر ماهی آن بود که تولدش اندر آبی‌بودکه بر سنگستان رود (الابنیه‌ص ۱۴۳ س ۹) **۱۳ــ چــاه :** از زمین [مکـه] بر یك روزه راه مردمانی بودند نشسته بر آبی و ایشان را قبیلهٔ جرهم خواندندی (بلعمی ص ۲۰۸ س ۱۳) چون اندر آمد به آب شهر مدین ، یافت بران گروهی ازمردمان که آب‌میدادند (طبری ص ۱۲۶۳ س۱۱) **۱۴ــ بیماری مخصوصی که درچشم پدید آید** ← «آب اندرچشم آمدن» و«آب به چشم‌آمدن» **۱۵ــ تر وتازگی، خرمی، طراوت :** یکی خرد گوساله در پیش اوی* تنش لاغر وخشك و بی آب ، روی (شا ص ۱۸۱۸ س۱۴) [دهن‌الحسك] آب گونـهٔ روی نیکو گرداند و اندرباه بیفزاید (الابنیه‌ص۱۲۱س۱۸) **۱۶ ــ آبرو، عزت :** ببرده نرگس تو آب جادوی بابل * گشاده غنچهٔ تو باب معجز موسی (رودکی‌ص ۱۰۲ س۷) دروغ آب و آزرم کمتر کند * وگر راست‌گوئی که باور کند ؟ (ابوشکورص ۱۱۸ س۷) آب خویش ببردی و مردمان را برخود دلیر کردی (بلعمی‌ع ص ۱۲۹ س۱۶) ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود* به سزاوارکن آیفت‌که‌ارجت دارد (دقیقی ص ۱۴۶ س۶) کنون‌آن نعمت دیرینه‌کم شد* نه دیراین دستگاه و آب کم شد (میسری‌ص۱۹۳ س ۱۵) بشد آب گردان مازندران * چو من دست بردم به‌گرزگران (شاص۱۹۴س۱۶)

□ **آب اندوه :** اکنون آن درختان‌که بارور نیستند وبه‌کاری‌دیگر نیایند مگرسوختن را،از آن آب اندوه که‌آدم برتوبه‌کردن می‌گریست‌از آن برسته‌اند (طبری‌ص ۵۵ س۱۴) □ **آب پیری :** گر آتش ببینند پی‌شصت وپنج* شودآتش‌ازآب پیری به‌رنج (شا ص ۵۹۰ س۱۱) □ **آب توبه:** دلت همانا زنگار معصیت دارد * به‌آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان (دقیقی‌ص ۱۶۰س۵) □ **آب خرد :** به‌آب خرد چشم دل را بشست * ز دانندگان استواری بجست(شا ص۲۵۱۳ س ۱۵) □ **آب دانش :** زمانی بیایدکه پاکیزه مرد * شود خوار چون آب دانش بخورد (شا ص ۱۸۲۰ س ۱۵) □ **آب رشك :** تو پیروز را ویژه گفتی به خشم* همی آب رشك اندر آمد به چشم (شا ص ۲۲۶۵ س۵) □ **آب‌کین:** همه برنهادند سربرزمین* پراز خون دل و دیده پرآب‌کین (شا ص۱۲۶۸ س۳) □ **آب‌مهر:** ببارید از دیدگان آب مهر* سپهبدپر ازآب وخون کرد چهر (شا ص ۱۲۷۰ س۷) □ **آب وفا :** زمانـه چنان شدکه بود از نخست* به آب وفا روی خسرو بشست (شا ص۱۰۶۷ س۱۰)

⊳ **آب آسمان :** باران : آب خوش طبع خشك نرم‌کند و بگوارد و برود . . . و بگفتم که بهترین آبی‌آب‌آسمان‌است(الابنیه ص ۲۴۱ س۱۲) ⊳ **آب‌احمر** ← **آب‌احمر ازچشم فرو باریدن** (دقیقی‌ص۱۵۳س۹) ⊳ **آب‌بویناك:** نطفه : او است‌آنکه بیافریند دوجفت نرینه و مادینه از آب بویناك چون بیرون آید از شما (طبری ص۱۷۶۵ ح ۹) ⊳ **آب پشت: ۱ ــ** نطفه : یارب توآب پشت‌اوگردان ازصورت‌آدمیان،چنان که صورت ایشان بصورت‌آدمیان‌نماند وبامردم‌نتوانند بود(طبری‌ص۱۴۸۲س۲۱) **۲ــ** منی : بعضی‌آب‌پشت‌افزایند چون گزر و پیاز و شملغ (هدایه ص۱۵۷ س۷) چون از او [پنج انگشت] سه درم سنگ با آب سداب بخوری جمله آب پشت را خشك کند و بوی وی‌نیز شهوت ببرد (الابنیه ص۴۸س۸) ⊳ **آب‌پیشین:** شاش ، پیشاب: باز اگرگرده لاغرگشته بودنشان‌وی‌آن بود که تن لاغر گردد و قوت جماع برود و آب پیشین بسیارآید و سپیده و پشت دائم درد کند (هدایه ص ۴۸۵س ۱۸) ⊳ **آب چشم یا دو چشم :** اشك : در منزل غم فکنده مفرش مائیم* وز آب دو چشم دل پر آتش مائیم (رودکی ص ۱۳۴ س۳) گوشهٔ ردا فراز کرد وآن آب چشم و خیو از روی خویش پاك‌کرد (طبری ص۱۱۰۲ س ۱۵) همی‌بگریستم تا زاب چشمم* چو روی یار من شد روی کشور (دقیقی ص۱۵۳ س۱۴) یکی داستان است پرآب چشم*دل نازك ازرستم‌آید به‌خشم (شا ص۴۳۳س۴) ⊳ **آب در زیرکاه :** امرپنهانی، امری‌که ظاهر آن نوعی و باطن آن نوعی دیگر باشد : ز گفت سیاوش بخندید شاه*نبدآگه از آب در زیر کـاه (شا ص ۵۳۷ س۱۵) ⊳ **آب دودیده :** اشك :

فرو ریخت از دیدگان آب زرد* به آب دو دیـده همی چاره کرد (شا ص۶۴۲ س۱۲) ◁ **آب دوشیده:** **نطفـه** : پس بیافریدیم از آب دوشیده خون بسته، پس گردانیدیم از خون بسته گوشتی بی استخوان ، پس گردانیدیم آن گوشت را استخوان (طبری ص۱۵۷۱ س۸) ◁ **آب دوغده:** نطفه : ما بیافریدیم شما را از خاك پس از آبی دوغده [در اصل دوعده ، نگـاه کنید به دوغده] پس از خون بسته (طبری ص۱۵۵۲ س۱۵) ◁ **آب دونرگس : اشك** : یکی آفرین کرد برسام **کرد*** وزآب دونرگس همی گل سترد(شا ص۱۹۱ س۱۴) ◁ **آب دیده : اشك** : چنین گفت پس با بشوتن که خیز* براین کشتگان آب دیده مریز (شاص۱۷۰۰ س ۳) ◁ **آب زرد← آب زرد ازدیده باریدن** (شا ص۳۹۲ س ۱۳) ← آب زرد ازدیده فرو ریختن (شا ص۱۹۳۳ س۵) ← آب زرد از مژه باریدن (شا ص ۸۶۴ س۱۳) ◁ **آب سست وگندا :** **نطفه** : بیافرید مـردم را از آبی سست وگندا ، **همیدون او خصومت** کننده است پیـدا (طبری ص۸۶۳ س۲) ◁ **آب سیاه : طوفان ، مجازاً به معنی آفـات و مکروهات :** آب سیاه بـر آورد ، و آن قوم را بـه جملگی هـلاك گردانید (طبری ص ۱۳۱۷ س۱۹) ◁ **آب شنگرف:** خون : پراز نالهٔ کوس شد مغز میغ* پراز آب شنگرف شد جان تیغ (شا ص۲۶۵ س۳) ◁ **آب عذاب : طوفان نوح :** بگرفت ایشان را آب عذاب وایشان بودند ستمکاران وکافران (طبری ص ۱۲۹۸ س۸) ◁ **آب گرم : اشك :** عنان تکاور همی داشت نرم* همی ریخت از دیدگان آب گرم (شا ص۶۲۱ س ۵) ◁ **آب گنده :** **نطفه** : خدای عزوجل بیافرید شما را از خاکی، پس ازآبی گنده ، پس کند شما را جفتها ، و نـه بردارد هیچ ماده‌ای و ننهد مگر به **دانش** او (طبری‌ص۱۴۸۸ س۱۶) ◁ **آب مژگان : اشك** : زبهرام چندین سخن‌راندند * همی آب مژگان برافشاندند (شا ص ۲۸۴۶ س۵) ◁ **آب مژه : اشك** : چوخسرو به‌آب مژه رخ‌بشست* بر افشاند دینار بر زند و است (شا ص ۱۳۸۶ س ۸) ◁ **آب وخاك :** جهان خاکی : برین ذره دیوان بی ترس وباك * ایا آفرینندهٔ آب و خاك * مرا ده تو فیروزی و فرهی* به من تازه‌کن تخت شاهنشهی (شا ص۳۷۱ س۱و۲) ◁ **آب و رنگ: ۱ ــ** روشنائی، **بینائی** : یکی جادوی ساخت با من به جنگ* که بر چشم روشن نماند آب و رنگ (شا ص۲۵۷ س۷) **۲ــ** رونق ، آبرو ، اعتبار : کشیدند از آن روی برپشت گنگ * سپه را بـه نزدیك شاه آب و رنـگ (شا ص۱۳۸۰ س۱۹) ◁ **آب وگیا :** آبادی: همی تاخت خسرو به پیش اندرون* نه آب وگیا بود ونه رهنمون (شا ص ۲۷۳۲ س۸) ◁ **آب و نان:** خوردنی ، آذوقه: زروی هوا ابر شد ناپدید* به ایران کسی برف و باران ندید* مهان جهان بر درکیقباد* همی‌هرکس از آب و نـان کرد یاد (شا ص ۲۲۹۹ س ۱۸ و ص ۲۳۰۰ س۱)

◁ **آب احمر از چشم فرو باریدن : اشك** خونین ریختن : چو نام آن نگار آمد به‌گوشم* فرو باریدم ازچشم آب احمر (دقیقی ص۱۵۳ س۹) ◁ **آب از تارك کسی برترگذشتن :** کار به جائی رسیدن که تـدارك آن ممکن نباشد : بدو گفت کار من انـدر گذشت *هم از تارکم آب برترگذشت (شا ص۱۷۴۶ س ۱۷) ◁ **آب از چشم بیـرون آمـدن :** گریان شدن : چون خبر بـه علی آمد بسیار رنجش رسید و متحیر شد وآب از چشمش بیرون آمد ازغم (بلعمی ع ص۲۳۰ س ۱۳) ◁ **آب از چشم جستن :** گریان شدن : پیغامبر را ... آب ازچشم بجست (طبری ص۱۱۵۲ س ۱۵) ◁ **آب از چشم دویدن :** گریان شدن : موسی را از درد آن آب از چشم بدوید و برخاست و از میان ایشان بیرون‌آمد (بلعمی ص ۴۸۷ س ۱) ◁ **آب ازچشم روان کردن :** گریان شدن ،گریستن : حسین آب از چشم روان‌کرد و گفت خدای عزوجل شما را از من نیکی‌کناد ... (بلعمی ع ص ۲۶۷ س ۲) ◁ **آب از چشم روان‌گشتن :** گریان شدن ،گریستن : پیغامبر را ... آب از چشم بجست ... و آن‌یاران کـه حاضر بودند همه را آب از چشم روانه گشت (طبری ص۱۱۵۲ س۱۷) ◁ **آب از چشم فرودآمدن :** گریان شدن ،گریستن : چون ابراهیم را ... بسی‌آب از چشم فرود آمد ؛ اسمعیل . . . او را گفت که یا پدر چه روزگار بری ؟ (طبری ص ۱۵۳۷ س ۴) هیچ بنده نیست که آن برسبیل سنت وجماعت باشد وخدای عزوجل را یادکند و آب از چشمانش فرود آید از بیم خدای تعالی، هرگز آتش آن را بنسوزد (السواد ص۱۹۲ س۷) ◁ **آب از چشم فرو دویدن : اشك از** دیده ریختن : پس آدم .. . برسرکوه سرندیب سربر سجده نهاد و همی‌گریست برگناه خویشتن و آب از چشم او بدان‌کوه فرو می‌دوید (طبری ص ۵۳ س ۲۰)

◄ **آب از چشم فرو ریختن:** گریه‌کردن، اشك ریختن : چو بشنید بابك فرو ریخت آب * از آن چشم روشن که او دید خواب (شا ص۱۹۲۵ س۱۷) ◄ **آب ازچشم فروهشتن :** اشك از چشم ریختن : عمر به من اندر نگریست و بدان گوهرها نگریست، پس آب ازچشم فروهشت و بگریست (بلعمی ع ص۶۹ س۱۱) ◄ **آب از مژه باریدن :** گریه‌کردن و اشك ریختن : به‌پدرود کردن گرفتش کنار * بببارید آب از مژه شهریار (شا ص ۱۵۱۲ س۷) ◄ **آب از مغز برتر گذشتن :** بی‌تاب شدن : چو هنگام نان خوردن اندر گذشت *ز مغز دلیر[رستم] آب برتر گذشت(شا ص۱۶۶۲ س ۱۷) ◄ **آب اندر آوردن به چشم :** گریستن : مگر تازیان را براند به‌خشم* پس ازشرم آب‌اندر آرد به‌چشم(شا ص ۱۹۱ س۱۰) ◄ **آب با آتش به جوی اندر آمدن :** سازگار شدن اضداد با یکدیگر : تو بی‌تیرگی‌روشنائی مجوی * که با آتش آب اندر آید به جوی (شا ص ۲۳۵۹ س۴) تو با دشمن بدکنش رزم جوی * نه بـا آتش آب انـدر آید به جوی (شا ص ۲۵۹۰ س ۱۷) ◄ **آب بر آتش برزدن:** فرونشاندن‌خشم ، چاره‌کردن : همانا ترا من بسم پایمرد * بر آتش مگر برزنم آب سرد (شا ص۶۴۶ س ۷) ◄ **آب‌بر آتش تیز برزدن :** فرونشاندن خشم : چو بر زد بـر آن آتش تیز آب * چنین پاسخش‌داد افراسیاب (شا ص۱۰۸۹ س۳) ◄ **آب بر آتش ریختن :** فرونشاندن اندوه ، تسکین بخشیدن : چنین گفت پس با بشوتن که خیز * بر این آتش دختران آب ریز (شا ص ۱۷۲۴س ۹) ◄ **آب برخشم زدن :** فرونشاندن‌خشم ، تسکین‌دادن : بدو گفت بگذار بر چشم من * یکی آب برزن بر این خشم من (شا ص۱۷۷ س ۶) ◄ **آب به‌زیر و آتش بر سر بودن :** میان دو بلا گرفتار بودن : به‌یك دست قارن به یك‌دست شیر * به سر بر زتیغ آتش و آب زیر (شا ص۱۱۸ س ۱۰) ◄ **آب بر کسی کبست کردن :** آب را برکام کسی تلخ‌کردن، زندگی را برکسی تلخ‌کردن : به بادافره آن بیازید دست * بر او بر کنید آب ایران کبست (شا ص۲۶۷۵ س۳) ◄ **آب به‌جوی کسی جنبیده گشتن :** رونق یافتن کارکسی : چو دانا پسند و پسندیده گشت* به جوی تو در آب جنبیده گشت (شا ص ۵۲۳ ح ۳) ◄ **آب به جوی چون مشك شدن :** خشك سالی و کمیاب شدن : دگرسال روی هوا خشك شد* ز تنگی بـه جوی آب چون مشك شد (شا ص ۲۲۶۸ س ۲) ◄ **آب به‌چشم اندر آمدن :** گریان شدن : حسین را آب به چشم اندر آمد و گفت جزاکم‌الله خیراً (طبری ص ۱۳۹۱ س ۹) توپیروز را ویژه گفتی زخشم * همی‌آب رشك اندرآمد بـه چشم (شا ص۲۲۶۵س۴) ◄ **آب‌به‌چشم اندرآوردن:** گریان‌شدن ، بیمناك‌شدن : پیامی برد نزد افراسیاب * ز بیمش نیارد به چشم اندرآب (شا ص۷۸۰ س۱۲) ◄ **آب به‌چشم درآمدن :** گریان شدن : اشتررا بازداشت وروی سوی مکه‌کرد، و بسیار بگریست ، وآبش به‌چشم درمی‌آمد (طبری ص۳۶۶س۳) ◄ **آب‌تاختن :** پیشاب‌کردن ، شاش‌کردن : زقلب آن چنان سوی دشمن بتاخت * که ازهیبتش شیر نر آب تاخت (رودکی ص۲۵۲س۱) [انجدان]... آب تاختن را بسیارگرداند وحیض بگشاید (الابنیه ص۱۱س۱۶) ◄ **آب تیره به جوی‌در آمدن :** حوادث ناگوار روی دادن : ازان نامه‌کز قیصرآمد بدوی * همی‌آب تیره درآمد به‌جوی (شا ص۲۳۵۸س۲) ◄ **آب چیزی را بردن :** رونق و اعتبار آن را زائل‌کردن : خاقان را برادری بود بیغو نام همیشه خاقـان را رنجه داشتی به زبان وگفتی من از تو سزاوارترم و حق‌ملکی مراست وخاقان را ازاو اندوه‌آمد وسخنان سخت می‌گفت بهـرام‌گفت چنین مگوی آب ملکی همـی‌بری (بلعمی ص ۱۰۸۷ س۳) ◄ **آب خوردن میش با گرگ :** سازگارشدن اضداد با یکدیگر [در نتیجهٔ عدل و خوش رفتاری پادشاه]: جهان تازه گشت ازسر تاج اوی * ابا گـرگ میش‌آب خوردی بـه جوی (شاص۲۳۰۹ س۵) ◄ **آب خون به جوی‌آوردن :** کشت‌و کشتار شدید : سران را به‌یاری برون‌آوریم* به جوی اندرون آب خون آوریم (شا ص۱۲۹۵س۲۰) ◄ **آب در جوی‌کسی راندن [به بد یا نیك] :** سخنانی در بارهٔ کسی راندن : یکی چاره سازم که بدگوی من * نراند به‌بد آب درجوی من (شا ص۱۹۶۶ س۶) ◄ **آب در چشم آوردن :** گریه‌کردن وگریستن : پس حسن‌بن علی پیش پدرآمد وآب در چشم آورد وگفت هرچه من‌ترا مشورت‌کنم تونپذیری وبه سخن من‌نگاه‌نکنی (بلعمی‌ع ص۱۵۴ س۱۲) ◄ **آب دریا را به مشك خشك کردن :** در کاری نهایت کوشش را کردن ، برای امری

ناشدنی کوشیدن : بینبارم این رود جیحون به مشك* به مشك آب دریا کنم پاك خشك (شا ص ۱۵۵۵ س۳) ◁ **آب را ازخون جگر لعل کردن** : اشك خونین ریختن : ز خون جگر کرد لعل آب را * بیاورد آن تاج سهراب را (شا ص ۵۱۹ س۳) ◁ **آب را درجهان جوی نبودن** : راه به‌جائی نبردن و ناممکن بودن کاری : همه زین شمارند واین روی نیست * مراین آب را در جهان جوی نیست (شا ص۹۷۶ س۶) ◁ **آب روان ازبنه تیره بودن** : آب ازسرچشمه گل‌آلود بودن ، عیب وخلل دراصل وبنیان امری بودن : سخن هر چه گفتم همه خیره بود * کـه آب روان از بنه تیـره بود (شا ص۲۷۴۷س۹) ◁ **آب روشن به جام‌کسی‌سیه شدن:** روزگارخوش‌کسی به‌بدی وسختی مبدل شدن: ز من چون خبر یافت افراسیاب * سیه شد به‌جام اندرش روشن آب(شا ص۵۷۴ س۱۷) ◁ **آب روشن سیاه‌گردانیدن** : برهم زدن آرامش: تو این‌آب روشن مگردان سیاه* که عیب آورد برتو بر عیب خواه (شا ص۱۰۴۱س۱۱) ◁**آب زرد از دیده‌باریدن** : اشك خونین ریختن : بباریدِ از دیدگان آب زرد * دلش گشت برتاب و جان پر زدرد (شا ص۳۹۲ س۱۳) ◁ **آب زرد از دیده فروریختن:** اشك خونین ریختن: همی گفت با لب پر ازباد سرد* فرو ریخت از دیدگان آب زرد(شا ص ۱۹۳۳ س۵) ◁**آب زرد از مژه باریدن** : اشك خونین ریختن : چوبهرام‌گرداین سخن‌یادکرد * بباریدگیو ازمژه آب زرد (شا ص۸۶۴س۱۳) ◁ **آب سرد درجنگ نخواستن** : هیچگونه توقعی‌نداشتن : به‌یزدان پناهد به روز نبـرد * نخواهـد به جنگ اندرون آب سرد (شا ص۲۷۶۲س۳) ◁**آب شورکردن** : آشوب وفتنه برپا کردن : کسی راکه دانی تو ازتخم تور* که برخیره کردند این‌آب شور (شا ص۹۶۶ س۱۳) ◁ **آب فرود آوردن** : زیادکردن ادرار بیمار با داروهای مدر: به‌کار دارد قرص مقل و از داروهـای مدر معجون قسط و دنید کر کم گاه بدین دارو علاج کند و گاه بـه‌آب فرودآوردن به‌مازریون و روی‌سوخته(هدایه‌ص۴۵۸س۹) ◁ **آب فروریختن [از مژه]** : اشك جاری‌کردن : ورا دید نوذر فرو ریخت آب * از آن مژهٔ سیر ناخورده خواب (شا ص۲۵۶ س ۱۰) ◁ **آب‌کسی تیره شدن** : ۱ ـ بی‌اعتبار و بی‌آب‌روشدن‌کسی: ز کین پدر گر دلش خیره شد * چنین پیش تو آب من تیره شد (شا ص ۱۳۵۱ س ۱۸) ۲ـ خراب شدن کارکسی : کجا شدکه قیصر چنین خیره شد * زبخت آب ایرانیان تیره‌شد (شا ص۲۰۴۵ س۱۰) ◁ **آب‌کسی‌تیره‌کردن:** بی اعتبار و بی‌آبروکردن‌کسی : از ایران ندارد کسی تاب اوی * مگر توکه تیره‌کنی‌آب اوی (شا ص۴۶۰ س۱۳) ◁ **آب‌کسی تیره گردانیدن** : بی اعتبار و بی‌آبروکردن‌کسی : به گازر چنین گفت کای‌باب من * همی تیره‌گردانی این آب من (شا ص ۱۷۶۳ س ۱) ◁**آب‌کسی‌تیره‌گشتن:** بی‌اعتبار و بی‌آبرو شدن کسی : چه گویم کنون پیش افراسیاب * مراگشت درپیش او تیره آب (شا ص ۷۲۴ س ۱۷) ◁ **آب گشتن** : گداخته شدن ، نرم شدن : زبس نالهٔ بوق وبانگ سپاه * زگرز یلان اندر آن رزمگاه * همی آب گشت آهن وکوه‌سنگ * به دریا نهنگ و به هامون‌پلنگ (شا ص ۱۳۱۰ س ۹ و ۱۰) اگر اندر سکره‌ای کنی دیربه حال خویش بماند وآنگاه اندکی ازاو سطبر گردد وباقی‌آب‌گردد (هدایه ص۱۶۳ س ۴) ◁ **آب و آتش به‌هم بردن** : دوچیز ناسازگاررا بیهوده در یك جا جمع آوردن : درآشتی هیچ‌گونه مجوی*سخن جز به جنگ و به‌کینه مگوی* کسی‌کو برد آب و آتش به هم * ابر هردو برکرده باشد ستم (شا ص ۱۱۴۴ س ۱۱ و۱۲) ◁ **آب وآتش شدن:** ضد یکدیگر شدن: زکار منوچهر و افراسیاب * شدست‌آتش‌ایران و توران‌چو آب (شا ص ۶۴۳ س۸) ◁ **آب و رنگ از رخ رفتن** : پریدن رنگ چهره ، رفتن جلا و سرخی صورت ازترس یا جزآن : دو دست از پس پشت بسته چو سنگ * دهن خشك و رفته ز رخ آب و رنگ (شاص۱۰۸۶س۱۰) ◁**از آب‌تیره دل روشن را شستن:** پاك‌کردن آن از اندیشه‌های بد : همه یافتی‌جنگ خیره مجوی * دل روشنت زاب تیره مشوی (شا ص ۵۷۷ س۱۸) ◁ **به آب اندر انداختن چیزی** : نـابـود کردن آن : زبس کشتن و غارت و تاختن * زمی را به آب اندر انداختن (شا ص ۲۳۳۱ س ۱۱)

◇**آب آبی** : افشرهٔ به (هدایه ص ۳۹۹ س ۵) ◇**آب‌آبی‌ترش‌شیرین**← «آب» و«آبی ترش شیرین» (هدایه ص ۲۲۵ س ۲) ◇**آب آبی خام** ← «آب» و «آبی‌خام» (هدایه ص۳۸۹س ۳) ◇**آب‌آخته** : آب‌گرفته

شده ، آبکش شده : غذاکرینج به شیر دارد یا زردهٔ خایهٔ نیم رشت وتتری وغورباکرنج پخته وآب‌آخته و باز دیگر بار جوشانیده چون آشام و پست سنجد و پست نبق به‌کار دارد (هدایه ص۴۰۶ س۷) ◇ **آب آشنا** : کسی‌که شناگری داند ، شناگر: کسی کاندرآب است و آب آشناست * از آب ار چو زاتش نترسد سزاست(ابوشکور ص۹۳ س۶) ◇ **آب‌آفتابه** : آبی‌که با برخی از داروها درآفتابه می‌جوشانیدند و در درمانهای پزشکی به‌کار می‌بردند : باز اگر از کفتکی ریم رود به‌آب‌آفتابه اندرباید نشستن(هدایه ص۴۱۸ س۱۰)باز به‌آب‌آفتابه‌اندرنشیندکه بدان‌آفتابه مورد ونارسفال جوشانیده بود (هدایه ص ۶۳۹ س ۲) ◇ **آب آلو** : آبی‌که در آن آلوی خشك خیسانیده باشند (میسری ص ۱۹۰ س ۳) (هدایه ص ۳۰۰ س۷) ◇ **آب‌آلوی شیرین:** آبی‌که درآن آلـوی شیرین خیسانیده باشند (هدایه ص ۳۷۶س ۱۱) ◇**آب آهنگران** : آبی‌که آهنگران آهن گرم را در آن می‌زنند :[حدید]... ببردآن‌آب‌که‌آهن گرم‌اندر اوزنندچون‌آب‌آهنگران وباه‌رابرانگیزد (الابنیه ص ۱۰۰ س۹) ◇**آب اسپرغم** : افشرهٔاسپرغم (هدایه ص ۲۹۵ س ۶) ◇ **آب اسپغول بخاری** : افشره یا شیرهٔ اسپغول یالسان‌الحمل (هدایه‌ص۵۲۷ س ۱۸) ◇**آب اصول** : ماءالاصول، آبی که ازجوشانیدن ریشهٔ چندگیاه به دست آیـد (الابنیه ص۱۹۳ س۶) ◇ **آب افاویه:** جوشاندهٔ داروهای خوشبو (الابنیه ص۱۶۶ س۴) ◇ **آب‌انـار** : افشرهٔ انـار (هدایه ص ۳۹۹ س ۲) ◇ **آب انجیر** : آبی‌که ازخیساندن انجیر به دست آید (هدایه ص ۳۱۰ س ۱۲)◇ **آب اندك** :**۱-** نطفه ، در ترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «نطفه» به‌کاررفته‌است: بیافرید مردم را از آب اندك همیدون وی پیکارکش است پیدا کننده (طبری ص ۸۶۳ ح۲) **۲-** آب قلیل ، آبی که کر نباشد : به آب اندك که استاده باشد طهارت نکـنیم (السواد ص ۱۴۵ س ۶) ◇ **آب انگبیـــن** : ماءالعسل یا آب انگبین آبی است‌که آن را از دوجزء آب باران یا آب صاف و یك جزء عسل ترکیب می‌کنند و می‌جوشانندتایك ثلث بماند (هدایه ص۳۵۶ س۱۵) (الابنیه ص۲۰س۱۱) ◇ **آب‌انگور:** **۱-** افشرهٔ انگور (طبری ص ۱۶۵س۱۴)(هدایه‌ص۶۰۰ س۶) (الابنیه ص۱۷۴ س۱۱) **۲-**شراب (ابوشکورص۹۰س۳) ◇ **آب انگورگرگ** : افشرهٔ عنب الثعلب (هدایه ص۲۲۰ س۱۸) ◇ **آب انگوین** : آب انکبین (میسری ص۱۹۰س۸) ◇**آب انیسون** : آبی که از جوشاندهٔ انیسون به دست آید (هدایه ص ۳۸۳ س ۳) ◇**آب ایستاده** : آبی‌که روان‌نباشد و بریك جای‌ساکن باشد ، آب راکد (الابنیه ص۲۴۴ س۲) ◇ **آب بابرك** : افشرهٔخرفه(هدایه‌ص۳۰۸س۱۳) ◇ **آب بابرك‌تر** : افشره یاشیرهٔ خرفهٔ تازه (هدایه ص۲۳۶ س۲) ◇ **آب بابونه** : آبی‌که ازجوشاندهٔبابونه به دست‌آید (هدایه ص۲۹۴ س۱۲) (الابنیه ص۱۰۸س۱۸)◇ **آب بادرو** : افشرهٔ بادرنجبویه (هدایه ص۲۹۲س۱)◇ **آب بادیان** : افشرهٔبادیان (هدایه ص۵۲۱ س۱۵)◇**آب‌باران:** (طبری‌ص ۸۲۴ س۶) (هدایه ص ۲۷۴س۱۲)(الابنیه ص۲۴۰س۱۴) ◇ **آب‌باقلی:** آبی‌که از خیساندن باقلی به دست آید (هدایه ص۴۲۷ س۸) ◇**آب برگ‌آبی:** افشرهٔبرگ‌به(هدایه‌ص۳۹۹ س۵)◇**آب برگ اسپغول** : افشرهٔ برگ اسپغول (هدایه ص۳۲۳ س۲) (هدایه ص۳۸۰س۱۵)◇**آب‌برگ‌بابرك:** افشرهٔ برگ‌خرفه(هدایه ص۳۱۹س۱) ◇**آب‌برگ‌باپرك:**آب‌برگ با برك (هدایه ص۳۳۷س۱۸) ◇**آب‌برگ درخت‌آبی:** افشرهٔ برگ به (هدایه ص۵۳۱ س۲) ◇**آب‌برگ درخت بده** : افشرهٔ برگ درخت بید (هدایه ص ۴۷۵ س۵) ◇ **آب برگ سیب** : افشرهٔ برگ سیب (هدایه ص ۲۹۹س۵) ◇ **آب برگ درخت سیب** : افشرهٔ برگ درخت سیب (هدایه ص ۵۳۱س۲)◇**آب برگ درخت‌گل** :افشرهٔ برگ درخت گل [گل‌سرخ] (هدایه ص ۵۳۱ س۲)◇**آب‌برگ زرك** : افشرهٔ برگ زرشك (هدایه ص ۵۳۱ س۲) ◇ **آب برگ سرو:** افشرهٔبرگ سرو(هدایه ص۴۱۶ س۱) ◇**آب‌برگ کبرتر:** افشرهٔبرگ‌کبرتر(هدایه ص۴۷۵س۵)◇**آب‌برگ کرفش** : افشرهٔکرفس (هدایه ص ۷۵۴ س۱۰) ◇ **آب برگ کرنب** : افشرهٔ برگ کلم (هدایه ص ۴۶۷ س۱۲) ◇ **آب برگـــك کـرنب خام** : افشرهٔ برگ کرنب خام (هدایه‌ص۵۳۱س۶) ◇ **آب برگ گـــل** : افشرهٔ برگ گل (هدایه ص۵۶۱ س۱) ◇**آب برگ‌گل‌تازه:** افشرهٔ برگ گل تازه (هدایه ص۳۲۱ س ۱۵) ◇ **آب برگ لسان‌الحمل** : افشرهٔ برگ لسان‌الحمل (هدایه ص۵۲۸س۱) ◇ **آب برگ مورد:** افشره یا شیرهٔبرگ مورد(هدایه ص۴۰۱ س۴) ◇**آب‌برگ‌مورد تر:** افشره یا شیرهٔبرگ مورد تر(هدایه ص۵۳۳س۳) ◇**آب‌برگ‌وذن:** افشرهٔ کاکوتی (هدایه ص ۵۹۵ س۱۱) ◇ **آب بنفشه** :

عرق بنفشه (حدود ص۱۳۰ س۹) ◇ **آب بیخ چگندر:** آبی که ازجوشاندن بیخ چگندر به‌دست آید(هدایه ص۴۹۲ س۲) ◇ **آب بیخ رازیانه:** آبی که ازجوشاندهٔ بیخ رازیانه به‌دست آید (هدایه‌ص۳۵۲ س۵) ◇ **آب بیدتر:** افشرهٔ بیدتر (هدایه ص۲۸۴س۴) ◇ **آب بیشه:** آبی که‌درجنگل باشد (الابنیه‌ص۲۴۴س۱۲) ◇ **آب پاك:** ظاهراً آبی است که به دست یکی از موبدان زردشتی پاك و مقدس می‌شود و در مراسم مذهبی به‌کار می‌برند و آن را آب زور می‌گویند: بشستش به‌دین به‌و آب پاك* وزو دورشد گرد وژنگار وخاك (شا ص۲۲۵۰س۲) ◇ **آب پایچه:** آب پاچهٔ بره‌که درطب‌قدیم آن‌را در نطولها به‌کارمی‌بردند (هدایه‌ص۲۴۳س۲) ◇ **آب‌پایه:** آب پایچه (هدایه‌ص۳۱۲س۱۴) (الابنیه ص۲۱۷ س۱۴) ◇ **آب پدر:** نطفهٔ پدر، که بهرام فـرزند او همچنوست * ازآب پدر یافت او مغز وپوست (شا ص ۲۰۹۹ س۴) ◇ **آب پست‌جو:** آبی که‌ازخیساندن پست‌جو به دست‌آید (هدایه ص۴۰۶ س۳) ◇ **آب پنیـــر:** آبی که پس‌از بستن پنیر ازآن تراوش‌کند و درته ظرف بماند (الابنیه ص۲۱۶ س۱۰) ◇ **آب پوست نارجوشانیده:** آبی که‌ازجوشاندن پوست‌انار به‌دست‌آید(هدایه‌ص۵۳۲ س۱۰) ◇ **آب‌پیاز:** افشرهٔ‌پیاز(هدایه‌ص۵۲۰س۱۶) (الابنیه‌ص۱۱۳ س۱۲) ◇ **آب پیازپیلغوش:** افشرهٔ‌پیاز پیلغوش (هدایه ص۵۸۷ س۶) ◇ **آب پیازخام:** افشرهٔ پیاز خام (هدایه ص۵۸۷ س۶) ◇ **آب تنتری:** آبی که‌درآن دانه‌های‌سماق خیسانیده باشند (هدایه ص۳۳۰س۸) ◇ **آب تخم پنج انگشت:** آبی که تخم پنج انگشت یا دل‌آشوب در آن خیسانیده باشند (هدایه ص ۵۴۴ س۱) ◇ **آب‌تخم‌کرفس:** آبی که تخم‌کرفس درآن‌خیسانیده باشند (هدایه ص۴۶۷ س۷) ◇ **آب‌تخم لسان‌الحمل:** آبی که تخم لسان‌الحمل درآن خیسانیده باشند (هدایه ص۳۳۶ س۱۷) ◇ **آب تـــرب:** افشرهٔ‌ترب(هدایه ص۳۱۰ س۱۱) ◇ **آب‌ترب خام:** آب‌ترب (هدایه ص۳۱۳ س۱۱) ◇ **آب تربد:** افشرهٔ تربد (هدایه ص۴۳۵ س۹) ◇ **آب‌ترنگبین:** آبی که ازحل‌کردن ترنگبین به‌دست می‌آید(هدایه‌ص۴۶۵ س۱۲) ◇ **آب‌تریامان:** آبی کـــه از جوشاندن‌تریامان به‌دست‌آید (هدایه‌ص۴۶۴ س۱۱) ◇ **آب تلخهٔ جوشانیده:** آبی که ازجوشانیدن‌کاسنی به‌دست‌آید(هدایه‌ص۳۵۰ س۱۳) ◇ **آب تـوت:** آبی که‌از توت به دست‌آورند (میسری ص۱۹۰س۱) ◇ **آب تویج:** افشرهٔ عشقه (هدایه‌ص۷۱۱ س۳) ◇ **آب تیره:** آب‌گل‌آلود: اما آب تیره آن است که‌گل بااو بیامیزد(الابنیه‌ص۲۴۴ س۱۰) ◇ **آب جو:** آبی‌که ازخیساندن جو به دست آید (الابنیه‌ص۵۳ س۱) ◇ **آب جوشیده:** درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «حمیم» به‌کار رفته است: نچشند اندر آنجا خنکی‌ونه شرابی‌مگر آب جوشیده و زقوم‌طلخ‌ناخوش (طبری‌ص۱۹۷۷س۱۳) لایذوقون فیها برداً ولاشراباً الاحمیما وغساقاً (سورهٔ۷۸ آیهٔ۲۵) ◇ **آب‌جوی:** آب نهر(ابوشکور ص۱۱۵س۲)(هدایه ص۳۲۲ س۱۰) (شا ص۱۲۴۵س۱۵) ◇ **آب جهنده:** درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمه «ماءدافق» به‌کار رفته‌است: آفریدازآبی‌جهنده‌که بیرون می‌آیدازمیان پشت‌پدروسینهٔ‌مادر(طبری‌ص۲۰۰۸ س۹) خلق من‌ماءدافق یخرج‌من بین‌الصلب‌والترائب(سورهٔ ۸۶ آیهٔ۶و۷) ◇ **آب چاهی:** آب چاه، آبی که‌ازچاه به‌دست‌آید: آب چندگونه بودیکی آب باران بود... وپنجم آب‌چاهی‌واین آب‌چاهی خوش‌بود وشوربود وتلخ‌بود (هدایه‌ص۱۵۹س۴) ◇ **آب چگندر:** افشرهٔ چغندر(هدایه ص۱۵۷س۶) ◇ **آب حلبه:** آبی که ازجوشانیدن شنبلید به‌دست‌آید (هدایه ص۲۱۴ س۶) ◇ **آب حیات:** گویند چشمه‌ای‌است درظلمات، هرکه‌آب ازآن چشمه بخورد هرگزنمیرد، و آن‌نصیب خضروالیاس شد، آب زندگانی: ذوالقرنین چنان خبر یافته بود که‌اندر ظلمات‌آب حیات است که هرکس آن آب بخورد هرگز نمیرد(طبری‌ص۱۵۴۳س۱۵) ◇ **آب‌حیوان:** آب حیات: اوبه طلب آب حیوان شد وخضربرمقدمهٔ او بود (بلعمی‌ص۴۶۵ س۶) خضر آب حیوان بیافت و هرگز نمیرد (طبری ص۱۵۴۵ ح۱)چنین گفت روشن دل پر خرد * که هرکاب حیوان خورد کی مرد (شا ص۱۸۸۷س۸) ◇ **آب‌خربز:** آب هندوانه (هدایه ص ۳۱۰س۵) ◇ **آب خربزه:** آبی‌که از خربزه به دست‌آید (هدایه ص۷۰۹س۱۲) (الابنیه ص۷س۴) ◇ **آب خربزهٔ هندو:** آب‌هندوانه (هدایه ص۷۰۳س۱۵) ◇ **آب خربزهٔ هندی:** آب هندوانه (هدایه ص۲۱ س۲) ◇ **آب‌خرماو حلبه:** آبی که‌ازجوشاندن خرما و شنبلیدبه دست‌آید (هدایه ص۵۴۹ح۱۴) ◇ **آب‌خرمای‌هندو:** آبی‌که ازخیساندن‌تمر هندی به‌دست‌آید(هدایه ص۲۲۴س۵) ◇ **آب‌خرمای‌هندی:** آب‌خرمای هندو (هدایه ص۳۷۶س۱۱) ◇ **آب‌خشار:** آبی که‌از حل‌کردن قلیا یا خشار به دست‌آید(هدایه ص۴۹۹س۱۶) ◇ **آب خضر:** آب‌حیات: چشم تو که فتنه در جهان خیزدازاو* لعل‌تو که‌آب خضر می‌ریزد از او (دقیقی ص۱۶۷ س۸) ◇ **آب خطمی:** افشرهٔ خطمی (هدایه

ص ۲۱۴ س ۷) ◇**آب خوش :** آب نیکو، آب خالص (شا ص ۱۸۳۵ س۲۰) (الابنیه ص۲۴۴ س۵) ◇ **آب خون:** خونابه ← آب خون به جوی آوردن (شا ص ۱۲۹۵ س۲۰) ◇ **آب خیار :** افشرهٔ خیار (هدایه ص۲۳۶ س۲) ◇ **آب خیار بادرنگ :** افشرهٔ خیار بادرنگ (هدایه ص۲۲۶ س۲) ◇ **آب خیار چنبر :** افشرهٔ خیار چنبر (هدایه ص۴۴۷ س۱) ◇ **آب درخت بده :** آبی‌که از جوشانیدن برگ بید به‌دست آید (هدایه ص ۴۷۵ س ۵) ◇**آب دهان:** آب دهن ، بزاق: حق تعالـی در بهشت حوری‌آفریده است‌که آنرا «لعبه» خوانند. اگرآن حور آب دهان خویش در دریاها اندازد که تلخ و شور است همه شیرین گردد (السواد ص۸۲س۱۰) نشان این اسهال آن بودکه... روی تیره بود و آماسیده و آب دهـان بسیار بود (هدایه ص۲۹۵ س۱) ◇ **آب دهن :** آب دهان ، بزاق: نشست وسخن را همی خاش زد * ز آب دهن کوه را شاش زد (رودکی‌ص۲۵۲س۵) ◇ **آب رازیانه :** افشرهٔ رازیانه (الابنیه ص۱۸۲ س۱۷) ◇ **آب راسن :** افشرهٔ نوعی‌از پیلگوش(هدایه‌ص۳۵۳س۱) ◇ **آب راسن‌تر:** افشرهٔ راسن تر (هدایه ص ۴۲۳ س۱۸) ◇ **آب رافه :** افشرهٔ رافه (ربنجنی ص۷۱ س۸) ◇ **آب رز:** آب زهر یاآب‌تاك (؟): به‌زه‌کن‌کمان را واین‌تیر گز* بدین‌گونه پروردهٔ آب رز * ابرچشم اوراست کن هر دو دست * چنان چون بود مردم گز پرست (شا ص۱۷۰۷س۷و۸)◇**آب رزه :** آبی که ازجوشاندهٔ سنگ انگور به دست‌آید (الابنیه ص۲۵۶س۴) ◇ **آب ریواج :** افشرهٔریواس (هدایه ص۶۱۸ س۲)◇**آب زاگ:** آبی‌که در آن زاج‌حل شده باشد ،آب‌شبی(هدایه ص۶۴۹ س۱۵) ◇**آب زرد :** ۱ـ زرداب ، صفرا : مازریون . . . خاصیتش اسهال بلغم و سودا وآب زرد است (الابنیه‌ص۲۵۵س۱۵) ۲ـ اشك خونین: از او بازگشتند هر دو بدرد * پر ازخون‌دل‌ودیده پرآب زرد (شاص۱۴۶۵س۱۵) ۳ـ خون: بیفشرد [اسفندیار]چنگش میان سخن* زبرنا نپیچید مرد کهن [رستم] * ز ناخن همی ریختش آب زرد * همانا نپیچید ازآن‌درد مرد(شا ص۱۶۷۵ س۸و۹) ◇ **آب زردآلوی‌کشته :** آبی‌که‌ازخیسانیدن زردآلوی خشك شده به‌دست‌آید (هدایه ص۳۰۰ س۷) ◇ **آب زرك :** آبی‌که از خیس کـردن زرشاك به دست آیـد (هدایه ص۲۲۴ س۷) ◇**آب زمزم:** آب چاه زمزم‌که در مسجدالحرام‌مکه‌است (طبـری ص۸۳۴س۱) ◇**آب زیره:** آبی که از خیساندن زیره بدست آید (هدایه ص۳۸۶ س۶) ◇ **آب سباناخ :** افشرهٔ اسفناج (هدایه ص۴۲۹ س۱۲) ◇ **آب سبوس :** آبی‌که‌ازجوشاندن سبوس به دست آید(هدایه ص۳۳۶ س۱۵) ◇**آب سداب :** آبی‌که از سداب به‌دست‌آید (هدایه ص ۲۷۶ س۱۲) ◇ **آب سداب‌تر :** افشرهٔ سداب‌تر (هدایه ص۳۲۴ س۱۷) ◇**آب سرو:** ظاهراً مرادآب برگ سرو یا شاخه یا جوز یا پوست ترآن است‌که افشرهٔ آنها را درطب به کار می‌بردند (هدایه ص۵۵۴ س۹) ◇**آب سیب:** افشرهٔ سیب (هدایه ص۲۳۲س۵) ◇ **آب سیب ترش** (هدایه ص ۴۶۹س۱۱) ◇**آب شاسپرغم:** افشره یاشیرهٔ شاه اسپرغم (هدایه ص۲۹۵ س۱۶) ◇ **آب شاه‌تره :** افشرهٔ شاه تره (الابنیه ص۱۸۲س۱۷) ◇**آب شاهسپرغم :**افشرهٔشاهسپرغم (هدایه ص۲۹۵ح۷) ◇ **آب شبت:** افشرهٔ شبت(هدایه ص۳۵۶ س۱۵) ◇**آب شبی:** آبی‌که درآن شب یعنی زاج حل شده باشد ، آب زاگ (الابنیه ص۲۴۴ س۷) ◇ **آب صمغ عربی :** آبی‌که ازحل‌کردن صمغ‌عربی به‌دست‌آید (هدایه‌ص۴۰۸س۸)◇**آب طلخ‌چکوك :** افشرهٔ‌کاسنی بری (هدایه ص۴۶۹ س۱۰) ◇ **آب طلع:** عرق‌پوست‌خوشهٔ‌خرما (حدودص۱۳۰س۹) ◇**آب عدس :** آبی‌که ازجوشاندن‌عدس به‌دست‌آید (الابنیه ص۱۱س۱۲) ◇ **آب عسل:**آب‌انگبین (هدایه ص۳۲۲س۷) ◇**آب عصاالراعی:**افشرهٔ شبان دارو (هدایه ص۲۳۶ س۳) ◇ **آب عموریه:** ظاهراًمعمودیه است که‌به‌این‌صورت تحریف شده وآب معمودیه‌آبی‌است‌که ترسایان کودکان خودرادرآن فروبرده غسل می‌دهند وآنرا به‌منزلهٔ ختان می‌دانند : باز ترسا آن ختنه روا ندارند؛ به‌جای ختنه فرزند خـود را به‌آب عموریه بشستندی و به روغن مبارك چرب کردندی (پاك ص۸۱س ۱۹) ◇**آب عنب‌الثعلب:** افشرهٔ سگ‌انگور (هدایه ص۳۵۱ ح۶)◇**آب غوره:** افشرهٔ غوره (هدایه ص۲۱۹س۱۳) ◇**آب فسرده :** آب منجمد شده ، یخ ،تگرگ : هم‌ازگنج صد درخوشاب جست * که آب فسردست‌گوئی‌درست (شا ص۷۸۰ س۸) ◇**آب قیصوم:** عرق قیصوم (حدود ص۱۳۲س۱)◇ **آب کاسنی :**افشرهٔ‌کاسنی (هدایه ص۳۵۵ ح۶) ◇**آب‌کاکلی:** افشرهٔ‌کاکلی‌یاقاقلی (هدایه ص۴۵۸س۵)◇ **آب کبریتی :** آب معدنی‌که درآن گوگرد باشد(الابنیه‌ص۲۴۴س۷) ◇ **آب کدی :** افشرهٔ‌کدو (هدایه ص ۲۳۶ س۳) ◇ **آب‌کراث :** افشرهٔ تره (هدایه ص۵۷۵ س۱۴) ◇ **آب کرفس :** افشرهٔ

کرفس(هدایه ص۳۵۵ س۱۵) ◇ **آب کرفش:** آب کرفس (هدایه ص۴۴۲ س۵) ◇ **آب کرنب:** افشرهٔ کلم (هدایه ص ۳۴۰ س۱) ◇ **آب کسنی:** آب کاسنی (هدایه ص۳۵۵ س۶) ◇ **آب کشك:** ماءالشعیر، ماءالشعیر، کشك (هدایه ص۷۰۹ س۱۸) ◇ **آب کشوت:** افشرهٔ کشوت (هدایه ص ۴۶۴ س ۸) ◇ **آب کنکاو:** افشرهٔ کاهو[ن. ل. کیکاو] (هدایه ص۶۹۲ س۱۱) ◇ **آب کوثر:** آب نهر یا حوضی که گویند در بهشت است: چوروی یار من شد دهر گوئی * همی عارض بشوید باب کوثر (دقیقی ص۵۳ س۱۵) ◇ **آب کوکنار:** افشرهٔ پوست کوکنار تر یا آبی که از جوشاندن پوست خشك کوکنار به دست آید (هدایه ص۲۲۳ س۱۲) ◇ **آب گرم:** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «حمیم» به کار رفته است و حمیم به معنی آبی عفن و دارای حرارت است که در جهنم باشد، که غلها اندر گردنهای ایشان و زنجیرها و می کشندشان اندر آب گرم، پس اندر آتش می تابندشان (طبری ص۱۵۹۷ س۸) ← آب جوشیده ◇ **آب گرویا:** آبی که زیرهٔ سیاه در آن بجوشانند (هدایه ص۴۳۱ س۱) ◇ **آب گشنیز:** آبی که از خیساندن گشنیز به دست آید (هدایه ص۵۶۵ س۴) ◇ **آب گل:** عرق گل (حدود ص۱۳۰ س۹) (هدایه ص۱۱۰ ح۱۳) ◇ **آب گل تازه:** افشرهٔ گل تازه (هدایه ص۳۳۷ س ۱۱) ◇ **آب گلیم شوی:** آبی که از خیساندن گلیم شوی به دست آید (هدایه ص۴۱۴ س۷) ◇ **آب گندنا:** افشرهٔ تره (هدایه ص ۴۱۰ س۹) ◇ **آب گوز هندو:** آبی که از نارگیل به دست آید (هدایه ص۱۶۸ س۲) ◇ **آب گوز هندی:** آب گوز هندو (هدایه ص۱۶۸ ح۲) ◇ **آب گوشت:** ۱ــ آب یا عرقی که از گوشت گرفته شود [طبی]: بگیری گوشت سرخی از گردن بزغاله مقداری و اندك نمك بدو برافکنی و فرخواك کنی و باز به دیگ سنگین اندر کنی و به آتش برنهی و چندان بداری تا از گوشت آب بیرون آید آنگاه آن آب را از آن گوشت بپالائی... و همچند ربع این آب گوشت سیکی سپید... یار کنی (هدایه ص۶۶۹ س۱۱) ۲ــ آبی که در آن گوشت پخته باشند: چند جوژه را بیاری و اندام اندام کنی یا گوشت گردن بزغاله را بجوشانی نیك تاقوت وی به آب آید آنگاه بدان آب گوشت آب آبی برافکنی و اندکی شراب و بدهی تا بخورد (هدایه ص۳۸۹ س۱۰) ← گوشتابه ◇ **آب گوشت کوفته:** مقصود آبی است که پس از کوبیدن گوشت و پختن از آن می گیرند (هدایه ص۳۷۱ س۱۶) ◇ **آب گوگرد:** آب کبریتی (هدایه ص ۶۵۰ س۴) ◇ **آب لسان الحمل:** آب اسپغول (هدایه ص۵۳۵ س۱۷)(الابنیه ص۱۶۷ س۱۵) ◇ **آب مازو:** آبی که از جوشاندن مازو به دست آید (الابنیه ص۱۰۰ س۱۴) ◇ **آب مرزنگوش:** عرقی که از جوشاندن مرزنگوش به دست آید (هدایه ص۲۲۹ س۴) ◇ **آب مسیحا:** آبی که عیسویان برای تعمید به کار می برند و خود را بدان می شویند: نیامد همی زند واستش درست * دو رخ را به آب مسیحا بشست (شا ص۲۳۵۳ س۱) ◇ **آب مصطکی:** آبی که از جوشاندن میوه و پوست و ریشه و دیگر اجزای مصطکی به دست آید (هدایه ص۳۸۳ س۹) ◇ **آب معصفر:** آبی که از خیساندن معصفر به دست آید (هدایه ص۵۸۸ س۸) ◇ **آب مورد:** آبی که از جوشاندن مورد به دست آید (هدایه ص۳۷۳ س۱۰) (الابنیه ص۱۰۰ س۱۳) ◇ **آب موردانه:** آبی که از خیس کردن موردانه به دست آید (هدایه ص۵۲۷ س۱۲) ◇ **آب مورد تر:** افشرهٔ مورد تر (هدایه ص۴۱۵ س۱۵) ◇ **آب میویز:** آبی که از خیس کردن مویز به دست آید (هدایه ص۶۰۰ س۷) ◇ **آب ناخوش:** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ماء صدید» آمده است و صدید به معنی چرکی است که میان گوشت و پوست حائل شود: از پس او دوزخ است و آب دهدش از آبی ناخوش (طبری ص۸۱۹ س ۸) ویسقی من ماء صدید (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۱۶) ◇ **آب نار:** افشرهٔ انار (شا ص۲۸۲۱ س۱۶) (هدایه ص۳۲۰ س۸) (الابنیه ص۱۷۰ س۱۲) ◇ **آب نار ترش** (هدایه ص۶۱۸ س ۲) ← آب نار ◇ **آب نار ترش شیرین** (هدایه ص۲۲۵ س۹) ← آب نار ◇ **آب ناردان:** آب که از دانهٔ انار گرفته باشند (هدایه ص۳۷۸ س۳) ◇ **آب نار ساده** (هدایه ص۳۸۹ س ۴) ← آب نار ◇ **آب نار شیرین** (هدایه ص ۳۹۳ س۱۳) ← آب نار ◇ **آب نخستین:** آب خشار و آهك که به طریق خاصی تهیه می شود: بگیرد خشار و آهك برابر و همچند ایشان هردو شش بار آب برافکند و به آفتاب بنهد سه روز و همی جنباند و باز صافی کند آن آب نخستین بود (هدایه ص۶۲۴ س۱۵) ◇ **آب نخود:** نخود آب (هدایه ص ۲۵۶ س۱۳) ◇ **آب نخود سیاه:** آبی که نخود سیاه در آن خیس کنند (هدایه ص۴۹۲ س۳) ◇ **آب نرسك:** آبی که از جوشاندن عدس به دست آید (هدایه ص۱۵۷ س۶) ◇ **آب نیلوفل:** آبی که از جوشاندن نیلوفر به دست آید: آب انکور و آب نیلوفل * مرمرا ازعبیر ومشك بدل (ابوشکور ص۹۰ س۳) ◇ **آب وذن:** شیره یا

جوشاندهٔ کاکوتی (هدایه ص۴۲۳س۱) ◇ **آب هلیله :** آبی که ازخیس‌کردن هلیله به دست‌آید (هدایه ص۶۴۱ س۱۳) ◇ **آب هندبا:** آب‌کاسنی (هدایه ص۲۷۸ س۱۲) ◇ **آب یخاب :** آبی‌که از ریختن یخ درآب به دست آید (هدایه ص۱۶۱ س۹)

☆ **آب و هوا :** چگونگی‌محلی‌از لحاظ اعتدال یا عدم اعتدال هوا و سازگاری یا ناسازگاری‌آن برای‌تندرستی: ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد یکی به اختلاف‌آب و هوا و زمین و گرما و سرما و دوم به اختلاف دین‌ها و...(حدود ص۵۷ س۹)

☆ **آب‌افگندن [به جائی] : ۱** – جاری ساختن آب درآن ، آب‌انداختن درآن : شب آمد به کنده در افکند آب * بدان سو که بد روی افراسیاب (شا ص ۱۲۹۰ س ۴) **۲** – شاش‌کردن، شاشیدن : گر این اسب سرگین و آب افکند * وگر خشت آن خانه را بشکند (شا ص ۲۱۲۷ س ۱) ☆ **آب انداختن :** جاری ساختن آب درجائی : در کنارهٔ دریا حوضها و گردابها ساختند وآب دریا بازآنجا انداختندی‌روز آدینه (طبری ص ۸۰ س۱۱) ☆ **آب اندر انداختن :** جاری‌کردن آب درجائی : به گـــرد اندرون کنده‌ای ساختند * چو شد ژرف آب اندر انداختند (شا ص ۲۴۹۲ س۶) ☆ **آب اندرچشم آمدن : ۱**– پیدا شدن نوعی بیماری درچشم : چون کسی را اندر چشم آب آمده باشد ؛ چون [آفرفیون] با دگر کحلها اندر چشم‌کشد سودکند (الابنیه ص ۳۰ س ۱۲) ← « آب » و « آب به‌چشم آمدن» ☆ **آب برکشیدن :** برآوردن آب ازچاه و امثال آن : موسی ... آب برکشید وآن گوسفندان را و آن مردمان راکه بر سر چاه‌بودند جمله را سیراب گــردانید (طبری ص ۱۲۷۸ س ۴) پرستنده‌ای را بفرمودشاه* که طشت‌آور وآب‌برکش ز چاه (شا ص ۱۹۷۵ س۱۰) ☆ **آب به چشم آمدن :** پیدا شدن نوعی بیماری درچشم : من دیدم مردی‌که به چشم وی آب‌آمده‌بود...و به‌آتش اندر افتاد وهمی بخواست سوختن ، حیله‌کردند و بیرون آوردندش از آتش بینا بیرون آمد از آنکه آن آب خشك گشته بود (هدایه ص ۲۸۲ س ۳) ← «آب» و«آب اندرچشم آمدن » ☆ **آب خوردن :** آب آشامیدن : کار بوسه چوآب خوردن شور* بخوری بیش تشنه‌تر گردی (رودکی ص ۲۰۴ س ۲) شمرگفت یا مردمان، مگذاریدکه آب خورد که او از تشنگی مرده است ؛ چون آب خورد زنده شود (بلعمی ع ص ۲۶۸ س ۱۳) چون اشتر به آب خوردن آمد ضربتی برپای او زد وازپای بینداختش (طبری ص ۱۱۹۶ س ۷) بخورد آب و برخاست بیژن به‌درد * ز دادار نیکی دهش یادکرد(شا ص۱۱۸۲س۴)چنانکه خداوندش‌را تشنگی بودبسیار وآب‌خوردن زیان‌ندارد‌ش(هدایه ص۱۳۲س۱۱) چون آب به‌کیفیت خود نباشد بایدکه اندر او نخود بپزند وصافی‌گردانند وبازخورند یا از پیش آن‌آب خوردن نخودآب خورده باشند (الابنیه ص ۲۴۶ س۴) ← « آب خـــوردن میش با گـــرگ » ☆ **آب دویـــدن [از چشم و دهـــان و جـــز آن] :** آمدن‌آب ازآن ، فروریختن آب ازآن : سرخی چشمها و رگـها پدید آمـــدن اندر چشم و دردسر دائم و آب دویدن از چشم بسیار و... علامت سرسام بود (هدایه‌ص۷۸۱ س۱۲) چون گرسنه گردد چنان ماند که چیزی‌بجنبد اندرشکم واز دهن‌آب دویدن بسیار بود (هدایه‌ص۴۳۵س۱۴) ☆ **آب رفتن :** ریختن‌وجاری شدن‌آب ازچیزی وجائی : بینی خویش بسیار بخارد وز چشم آب رودبی‌خواست وضیق‌النفس‌افتد (هدایه ص۷۱۸ س۵) ☆ **آب ریختن : ۱** – آب برسر فروریختن : گرمابه وآب ریختن بسیار مرصرع سودائی را موافق بود و لکن بسیارنبایدش باشیدن(هدایه‌ص۲۵۳س۷) **۲– گریستن:** همی‌کند موی وهمی ریخت آب * ز گفتار وکردار افراسیاب (شا ص۶۴۹ س۱۰) ☆ **آب زدن بر چیزی :** داخل‌کردن‌آب درآن ، پاشیدن‌آب درآن : دانهٔ او[قطن] گرم و نرم است اندر آب پشت بیفزاید و کسی که خواهدکـه تنش فربه شود بکوبد و آب بروی زند و اندکی شکر وآرد و روغن بادام شیرین یاروغن شیرهٔ تازه با او بیامیزد و بخورد تن را فربه کند (الابنیه ص۱۹۸س۲) ☆ **آب ستدن :** کشیدن و گـرفتن آب چیزی : گر دانی‌که صفرا بااو یاربود نقیع‌هلیلهٔ زرد و ... این همه را نقیع‌کند وآب بستاند و زین آب بیست درم سنگ و سکنگبین ده درم سنگ با او یارکند (هدایه ص ۷۴۸ س۱۷) ☆ **آب فرود آمدن [به چشم] :** آب‌آوردن چشم به‌اصطلاح امروز : آب‌که به چشم فرودآید اگربه‌ابتدابود وعلامات‌پدیدآمده‌بود

و دیدار هنوز باز ناداشته بود علاج پـذیرد (هدایه ص۲۸۰ س۱۵) ☆ **آب‌کشیدن : ۱ــ از چاه و امثال آن آب برآوردن** : دوصد منده سبو آب‌کش به‌روز * شبانگاه لهو کن به منده بر (ابوشکور ص۸۱ س۳) موسی... فراز چاه شد و مردمان را گفت چرا آب نکشید (بلعمی ص ۳۷۵ س۱۳) همه اندر موسی ... عجب مانده بود و از آن آب‌کشیدن او به‌تنها (طبری ص۱۶۱۱ س۷) **۲ــ حمل کردن آب** : طالوت هم از بنی اسرائیل بود ولیکن درویش بود و سقائی کردی و خران داشتی که بدان آب‌کشیدی (بلعمی ص ۵۳۵ س۱۶) **۳ــ گرفتن آب از میوه و سبزی** : گر خیار و خیار بادرنگ بیابد آب ازو بکشد و باشکر بخورد صواب آید (هدایه ص۷۰۸ س۹) کسنی یك بند بکوبد و آب بکشد و کفك بردارد از پس آنکه بجوشانـد ... و بخورد (هدایه ص۳۵۰ س۶) ☆ **آب‌گذاشتن : گذرکردن از رود یا دریا** : سپاه اندر آمد ز افراسیاب * چو ما باز گشتیم بگذاشت آب (شا ص۱۱۵۵ س۱) ☆ **آب‌گرفتن : ۱ ــ به‌دست آوردن عصیر وفشردهٔ میوه‌ها و گیاهان تازه** : گر آب وی [کراث] بگیرند و با سماق کوفتـه بیامیزند و انـدر چشم کشند تم از چشم ببرد (الابنیه ص۲۰۴ س۱۲) **۲ــ دارای آب شدن ، آب پیداکردن** : خـدای تعالی دعا و تضرع خلق بشنید و چون هفت سال سپری شد، خدای تعالی باران فـرستاد و چشمه ها و کاریزها آب گـرفت (بلعمی ص۹۵۴ س۱۳) **۳ــ صاف کردن، جداکردن آب از چیزی که با آن مخلوط است** : ساذج... سرطان سل را منفعت کند و نفث‌الدم وزخم ماررا، چون با کشك جو بپزند و آبش بگیرند (الابنیه ص۱۵۴ س۲) **۴ــ جذب آب کردن**: تو از مغنیاطیس گیر این نشان * که اورا کسی کرد آهن کشان * به‌طبع این‌چنین هم شدست آبکش * ز گردون بگیرد همی آب‌خوش * همی آب گیرد چو گیرد کمی * نبیند به‌روشن دوچشم آدمی (شا ص۱۸۳۵ س۱۹ و ۲۰ و ص۱۸۳۶ س۱) **۵ــ جمع شدن اشك در چشم** : بـاز گوز مغز بریان یا زردهٔ خایهٔ گرم به‌دندان گرفتن چندانکـه چشم آب گیرد هـر روزی، چند بار تا به شود (هدایه ص۳۰۰ س ۲) ☆ **آب گشادن : [از چشم] : بیرون کردن آب تباه شده از چشم** : اگر کهن بود و دیدار باز داشته بود علاج وی قدح است اعنی آب گشادن (هدایه ص ۲۸۲ س ۸) ☆ **آب نگاه داشتن : درمورد سقائی که موضوع قصه است مراد «مشغول بودن او به‌شغل خویش که آب آوردن و آب کشیدن و آب دادن باشد» است** : سقائیست این لنبك آبکش * جوانمرد و با خوان و گفتار خوش * به یك نیمروز آب‌دارد نگاه * دگر نیمه مهمان بجوید به راه * نماند به فردا از امروز چیز * نخواهد که در خانه ماندش نیز (شا ص ۲۱۲۲ س ۱۵ و ۱۶ و ۱۷)

آبا ، آباء (۱) : **۱ ـ پدران** : گویند ابوطالب چون پیر شد از دین خویش و آباء واجداد خویش برگردید (طبری ص۱۰۹۴ س۱۴) گفتند ، آبا واجداد تا بودند ، برطریق سنت وجماعت بوده‌اند (السواد ص۱۷ س۷) **۲ـ دراستعمال با عدد هفت کنایه ازهفت سیاره است** : چرا کـه آبا هفت و دوازده است به نام * و امهات به گفتار و اتفاق چهار ؟ (ابوالهیثم ص۵۲ س۷)

آباد(ص) : **۱ـ جائی که درآنجا آب و گیاه وساختمان باشد ومردمان سکونت کنند، معمور، مقابل ویران**: گفت ، ویران بیشتر است از بهر آن که ویران خود ویران است و هرچه آباد است ویران گردد (طبری ص۱۰۵۱ س۹) بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد * چنین جای آباد ویران که کرد (شا ص۲۱۲۸ س۱۳) **۲ـ مزروع، کاشته ، دائر**: زمینی که آباد هرگز نبود * برو بر ندیدند کشت و درود (شا ص۲۴۴۵ س۸) **۳ـ آسوده، خوش وشاد** : سوی هفتخوان روبه توران نهاد * همی رفت با لشکر آباد و شاد (شا ص۱۵۸۸ س۱۹) **۴ ـ سالم و درست** : ترا ای برادر تن آباد باد * دل شاه‌ایران به تو شاد باد (شا ص۲۹۷۰ س۱۶) **۵ ـ برجای ودائر** : شمردن گرنه پیوندش بنیاد * جهان ازدانش اوهست آباد (ویسری ص۱۸۱ س۱۰) نه کیخسرو آباد ماند نه‌تخت * نه آن بوم ایران نـه شاخ درخت (شا ص۱۰۲۶ س۱۴) **۶ـ محفوظ و محروس و پائیده** : همیشه سر تختش آباد باد * وزو جان آزادگان شادباد (شا ص۱۵۵۶ س۲) **۷ ـ پر ، مملو** : همیدون سپهدار او شادباد * دلش روشن و گنجش آباد باد (شا ص۱۹۲۰ س۴۱) **۸ ـ (۱) معموره، جای آباد ، شهر** : کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد * کـز آباد ناید به دل برش یاد (شا ص ۳۶ س۱۶) **۹ـ آراسته و با سازوبرگ** : سه‌دیگرچو

گودرزکشواد بود * که لشکر به رای وی آباد بود (شاص۷۷۵ س۱۳) ☆ **آباد شدن : ۱ -** معمور شدن : نبد این جز سپه سالار ایران * کز او آباد شد ایران بیران (میسری ص۱۸۳س۳) که جاوید هرکس کند آفرین * برآن شاه کاباد شد زو زمین(شا ص۲۳۲۰س۷) **۲-** مرفه شدن : در گنج بگشاد و روزی بداد * سپاهی شدآباد و با کام وشاد (شا ص۲۴۸۹س۹) **۳-** ساخته شدن : که شاه آفریدون بدو شاد شد * چوآن تخت پرمایه آباد شد (شا ص۹۸۷۷ س۸) ☆**آبادگشتن:۱-** معمور شدن: بهرای‌وبه‌داد ازپدردرگذشت* همه‌گیتی‌ازدادش‌آباد گشت (شا ص۱۷۵۸س۸) **۲-** به سامان شدن ، درامان شدن: برو بوم و خویشانت آباد گشت * ز تیغ منت گردن آزاد گشت (شا ص۱۱۵۰ س۱۱) **۳-** مرفه و باساز و برگ شدن: به دینارچون لشکرآبادگشت * دل جنگجو از غم‌آزادگشت (شا ص۱۲۴۸۹ س۱)

آبادان(ص): ۱- جائی‌که درآن‌آب‌وگیاه وساختمان باشد ومردمان سکونت‌کنند، معمور، مسکون : آن دهها[ئی] بود آبادان (بلعمی ص۱۹۵ س۷) هرچه آباد استویران‌گردد (طبری ص ۱۰۵۱ س۹) گرد او پنجاه و نه‌جزیره‌است‌بزرگ‌وآبادان و ویران (حدود ص۱۹س۵) **۲- مزروع و کشتمند :** برزمینی آبادان خراج نهی فردا ازپس‌این‌عصرآن زمین ویران‌شود وخراج‌بروی بماند(بلعمی ص۱۰۴۵س۱۲)**۳-پرآب‌وگیاه:** دیگرکوهی است اندرحدود مغرب روم آن را بلغری‌خوانندکوهی آباداناست(حدود ص۳۷ س۱۰) **۴- دائروپر:** پس‌آب برآمدوچاه‌آبادان‌شد (بلعمی ص۲۳۰ س۱۲) پس‌آن‌آب گشاده شد و چاه آبادان گشت (طبری ص۱۵۳۲ س۵)

◇**آبادان‌کرده:**⟵ آبادان‌کردن : سوگندیاد کنم یا محمد به کوه و نامهٔ نبشته اندر دیوانی گشاده و خانهٔ آبادان کرده (طبری ص ۱۷۵۷ ح۴)

☆ **آبادان شدن :** معمور شدن ، **دائر شدن :** هر جائی که خداوندش را قدرت آن نبود وخواسته نداشت‌که جائی آبادان کردی، او ازخواستهٔ خویش آبادان کرد تا همه پادشاهی او آبادان شد (بلعمی ص۹۵۴ س۱۸) هنوز آن مسجد بیت‌المقدس آبادان‌نشده‌بود چنان‌که می‌بایست(طبری ص۱۲۵۶س۱۸)

☆ **آبادان‌گشتن : ۱-** معمور ومسکون شدن : گفت یا ربا، این دهها چگونه‌آبادان‌گردد (طبری ص۱۶۵س۶) **۲-** دائر شدن : پس‌آن‌آب گشاده شد و چاه آبادان گشت (طبری ص ۱۵۳۲ س۵)

آبادان‌داشتن: ۱- معمور وآباد داشتن: هرسالی‌حج کردی وجهان آبادان داشتی (بلعمی ص ۱۰۹ س۱۲) **۲- نگهداری کردن و دائرداشتن:** آب‌دادن‌حاجیان‌را و آبادان‌داشتن‌آن مزگت شکهمند (طبری ص ۶۰۴ س۱۱) سدیگر بدان‌مؤمنان که‌مسجدهای‌مرا آبادان‌دارند (پاك ص۵۹ س۱) **۳- مرفه‌داشتن:** هرچندکه دادکنیدورعیت آبادان‌دارید خراج من‌زودتر برآید (بلعمی‌ص۳۵۵س۲۰)

آبادان کردن: ۱ - معمورکردن : سوخرا کار همی راند و قباد داد و عدل بگسترد وجهان آبادان‌کرد و شهرهای بسیار بناکرد (بلعمی‌ص۹۶۵ س۱۴) ابراهیم آن سرچاه استوارکرد ، و آن جایگاه آبادان‌کرد و عمارت می‌کرد ، وکشت و ورز می‌کرد (طبری ص ۴۹۱ س۳) **۲ -بناکردن :** به اهواز دو شهر آبادان کرد یکی را ایرانخره شاپور نام‌کرد و یکی‌راشوش (بلعمی ص۹۰۹ س۱۱) **۳ - تعمیرکردن، مرمت‌کردن :** چون‌کارتمام‌شدکعبه ویران‌گشته‌بود از زخم منجنیق حجاج آنرا هم بران‌گونه که بوده بود آبادان کرد (بلعمی ص۲۳۱ س۲۱) **۴- دائرکردن:** ایشان‌راگفت شما این همه کلیساها آبادان‌کنید و ترسائی همی ورزید (بلعمی ص۱۰۰۰س۸) **۵ - مرفه‌کردن :** ایشان را با اسپ و سلاح وخواسته آبادان‌کرد (بلعمی‌ص۱۰۷۷س۱۲)

آبادانی (۱) : ۱ - عمرانی و عمارت : چون مردم بدانست کزوی چیزی نماند پایدار بدان‌کوشد تانام او بماند ونشان اوگسسته نشود چه [ظ:چو] آبادانی و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی ... (مشا ص۱۳۵ س۳) او [نوشیروان] اندر ملك بنشست و به آبادانی و عدل و داد مشغول شد (بلعمی‌ص۱۰۴۱س۱۰) مدائن شهرکیست بر مشرق دجله ... و این شهری بزرگ بوده و با آبادانی (حدود ص ۱۵۱ س۹) **۲- تعمیر و مرمت‌کردن :** علامت نخستین آنست‌که طاق ایوان مدائن دوبار بشکست و هر دوبار هزار هزار درم به‌آبادانی‌آن بکار بایست (بلعمی ص ۱۰۹۳ س۸)**۳- دائربودن ، رونق‌وگرامی داشتن :** خداوند تعالی ردکرد قول ایشان‌گفت نه‌آبادانی مسجد اندر روفتن است چه آبادانی مسجد اندر مؤمنان است‌که اندر وی نماز کنند (پاك‌ص۵۸ س۲۱)**۴- حاصلخیزی ،**

قابل‌کشت بودن زمین : ملکان عجم از هر شهری از عراق و پارس ده یك ستدی یا پنج یك یا شش یك یا بیست یك چنانکه رسم آن شهر بودی و چنانکه آب وآبادانی زمین بودی (بلعمی ص ۱۰۴۱ س ۱۳) **۵- جای آباد ، ده ، قریه ، شهر :** گفت چگونه باشند اینان میان این کوههای بی‌آب وگیاه دور ازآبادانی و از مردم و از خرمی (بلعمی ص۲۴۲ س۱۵) دیگر پرسید که بدین‌جهان اندر ویرانی بیشتر یا آبادانی ، هیچ‌جواب ندادند(طبری ص ۳۹ س۸) پیدا کردیم اندر وی صفت زمین و نهاد وی و مقدارآبادانی و ویرانی وی(حدود ص۷س۹) یافت آنجا آبادانیهای بسیار و جرهمیان آنجا مسکن ساخته (پاك ص ۶۸ س۱۶) **۶- آنچه مایهٔ آبادی است :** این[مدائن] شهری بزرگ بوده وبا آبادانی و آبادانی وی به بغداد بردند(حدود ص۱۵۱ س۹)

آبادانی کردن : ۱-عمران وعمارت‌کردن: عدل و دادکرد اندرجهان وبسیارآبادانی کردوملکان خراج بدو همی دادند چنانکه به پدرش دادندی (بلعمی ص ۹۵۱ س۷) **۲- تعمیرومرمت‌کردن:** چون هرون به‌خلیفتی بنشست مادرش خیزران به مکه درم فرستاد تا به مزگت مکه آبادانی کردند و نقوش کردند (بلعمی ص ۱۰۵۵ س۶)

آبادبوم (ام) : **۱- سرزمین آباد، زمین معمور:** زتوران و از چین و از هند و روم * زهرکشوری کان بدآباد بوم * همی باز بردند نزدیك شاه * به‌رخشنده روز وشبان سیاه (شا ص ۲۸۹۱ س۱۴ و ۱۵) **۲- ایران(؟):** بدو گفت برخیز و ایران بگیر * نخستین من آیم ترا دستگیر * چو آن نامه برخواند قیصر ، سپاه * فرازآورید از پی‌رزمگاه * بیاورد لشکر هم آنکه ز روم * بیامد سوی مرزآبادبوم (شا ص۲۸۹۴ س۱۴و ۱۵ و۱۶)

آباد جای (ام) : **آبادی،آبادبوم :** چنین‌داد پاسخ که آباد جای * نیابی مگر باشدت رهنمای (شا ص۱۹۴۵ س۱۶)

آباد داشتن: ۱ - معمور داشتن ، برپاداشتن : همی خواستم تاجهان‌آفرین* بدو دارد آباد روی‌زمین(شا ص۱۳۹۲س۹) **۲- زراعت‌کردن،کاشتن:** به‌گنجور گفتیم تاهر که چیز * ندارد دهد پوشش وخورد نیز* نیابد خورش بامداد پگاه * سه من می‌ستاند زگنجورشاه * به‌پیمان که خواند بروآفرین * بکوشد که آباد دارد زمین(شا ص۲۷۹۹ س۸،۹،۱۰) **۳-آراستن،آراسته‌کردن:** بدوگفت رستم که جان شاد دار* به دانش روان و تن‌آباد دار(شا ص ۲۹۷۶ س۴)

آبادشهر (م) :**آبادی :** نگرتا نباشی به‌آبادشهر* ترا در جهان‌کوه و دشت است بهر (شاص۳۶س ۱۱)

آبادکردن:۱- قابل‌کشت‌کردن،معمورکردن: بازگرد- انیدند زمین ، و آبادان‌کردند بیشتراز آنچه آباد کردند (طبری ص۱۳۹۷ س۷) هر آنجاکه ویـران بـد آباد کرد * دل غمگنان از غم آزادکرد (شا ص۷۶۶ س۱۴) **۲- سازوبرگ دادن، مرفه‌کردن :** سپه‌رادرم داد وآبادکرد * ز دادار نیکی‌دهش یادکرد (شا ص ۱۹۴۱س۱) **۳ - مرمت‌کردن :** پـل و راه این لشکر آبادکن * علف ساز و ازتیغ ما یادکن (شا ص۲۵۸۲ س ۱۰)

آبـار (۱) : **سرب :** به شافه‌ی آبار علاج‌کنی که دمادم بفرمائی به چشم اندر چکانیدن (هدایه ص ۲۷۴ س۱)
◇**آبار سوخته :** سرب‌سوخته : سپیدهٔ ارزیزیا سپیدهٔ سرب یا آبار سوخته بسیار بر نهادن (هدایه ص ۶۰۶ س۱۵)

آبان (۱) :**۱- درتقویم‌کنونی‌ماه هشتم ازسال‌شمسی که پس‌ازمهر و پیش ازآذر است مطابق بـا ماه دوم پائیز، آبانماه :** تانخورد شیرهفت مه‌به‌تمامی* ازسرارديبهشت‌تا بن‌آبان (رودکی ص۷۴ س۸) **۲- ایزد نگهبان آب و موکل برتدبیرامورو مصالحی‌که در ماه آبان وروز آبان واقع شود :** وز آبانت هم‌کار فرخنده‌باد*سپهرروان‌پیش‌تو بنده‌باد(شا ص۱۱۱۰ س۱۶) **۳ - روز دهم هرماه شمسی، آبان :** آن روز که افراسیاب را هزیمت کردند و اورا ازایران بیرون کردند . . . و عجم زان جور وستم رهائی یافتند ، آبانماه بود و آبان روز (بلعمی ص۵۲۱س۱۱)

آب جو (صم) : **جویندهٔ آب ، طلب‌کنندهٔ آب:** اگربرشتابد بدو آب جوی * نیابد در او آب جوی آب جوی(ابوشکور ص۱۱۵ س۲) بدوگفت‌کین باربردست شوی * تو با آب جو هیچ تندی مجوی (شا ص۲۵۰۹ س۱۷)

آبچین (صم) : **جامه‌ای‌است‌که بدن مرده را پس از غسل به آن خشك می‌کنند :** به پیمان که چیزی

نخواهی‌زمن* ندارم به‌مرگ آبچین و کفن (شا ص۲۱۲۶ س۱۴)

آبخانه (ام): **مستراح** : سلیمان به آبخانه اندر بود چون بیرون آمد جـراده نیافت طلب کردش و گفت انگشتری بده (طبری ص۱۲۴۲ح۵) نشان این آن بود که اسهال افتدگنده و تنگ و به آبخانه نشسته بماند دیر (هدایه ص۳۶۶س۱۲) هر باری که سلیمان ... به آبخانه اندرشدی ازحرمت مران انگشتره را باخودنداشتی (پاك ص۳۴ س۲)

آبخور (۱) : **۱ـ جای آب برداشتن و آب خوردن آدمی و جانور از نهرو رود وجز آن ، سرچشمه وکنار رود وامثال آن‌که آنجا نوشند و آب بر گیرند** : سرفروکردم میان آبخور* از فرنج منش خشم آمدمکر (رودکی ص۲۲۸ س۵) عمر بن‌سعد هم آنگاه پانصد مرد به‌لب‌رودفرات‌فرستادتا آنجا که آبخور بود بگرفتند (طبری ص۱۳۸۸ س۱۲) و زآنجا بـه‌دستوری یکدگر* برفتند پویان سوی آبخور (شا ص۱۱۸۲ س۳) **۲ ـ آب خوردن ، آب برداشتن** : اندر همه صفین جای آبخور آنجا بود (بلعمی‌ع‌ص۱۷۹ س۱۸) در ترجمهٔ تفسیرطبری‌درترجمهٔ «سقیا» آمده‌است(سورهٔ۹۱آیهٔ۱۴) بگفت مرایشان‌را پیغامبرخدای ـ یعنی صالح ـ بپرهیزید آن اشترو آبخور وی (طبری ص۲۰۲۴ ح۳)

آبخورد (ام) : **۱ـ بهره‌ای از آب** : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «شرب» به کار رفته است (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۱۵۵) گفت صالح . . . که اینك اشتری ماده و اورا آبخوردی و شما راآبخوردنی روزی دانسته (طبری ص ۱۱۷۱ س۷)

آبخوره (ام) :**جوی** : آب چو برد سوی آب خوره* چون‌گسست آب برنماند خـوره [در اصل ، خره] (ربنجنی ص۷۶ س۴)

آبخوست (۱) : **خشکی‌میان دریا ، جزیره** : بـه نزد سرای توماندم‌به شست* چوکشتی ز دریا برآبخوست (فرهنگ عبدالقادر بغدادی، شمارهٔ ۱۵)

آبخیز (۱) : **سیل** : سرخس شهری است بـر راه و اندر میان بیابان نهاده ، و ایشان را یکی خشك‌رود است که اندر میان بازار می‌گذرد و به وقت آبخیز اندرو آب رود و بس (حدود ص۹۳ س۲)

آب دادن : **۱ـ دادن آب به‌کسی یا حیوانی**: محمد معاویه راگفت مرا آب‌ده که سخت تشنه‌ام (بلعمی‌ع ص ۲۱۹س۱۰) آن جماعت‌که آنجا بودندگوسفندان را آب دادند (طبری ص ۱۶۱۱ س۵) فرود آمد و رخش را آب داد* هم از ماندگـی چشم را خـواب داد (شا ص ۱۰۵۳ س۱۱)**۲ـ آبیاری‌کردن کشتزار و باغ و جزآن** :گفت این‌کشت را بـه دست خـداوند گوسفندان‌دهد تا بکارد وآب دهد (بلعمی ص۱۵۶۱س۲) اوست آنکه بفرستد باد را پراگنده پیش رحمت او تا چون گران گشت ابرگران آب دهیم آن را شهری را مرده (طبری ص۵۰۶ س۷) بکشتیم و دادیم آبش به رنج * برآویختیم از برش تاج و گنج (شا ص۱۸۰ س۱۲) بدان‌که مثل رگها چون مثل‌جویها بودکه زمی‌ها آب دهد (هدایه ص۱۴۶س۱۰) **۳ ـ فرو بردن فلز تفتهٔ سلاح در آب برای‌سخت‌کردن آن:** خورشید تیغ تیزترا آب می‌دهد * مریخ نوك نیزهٔ توسان زندهمی (دقیقی ص۱۶۶ س۱) **۴ـ[به رز] : آب زهردادن یا آب تاك دادن (؟) به تیغ و پیکان و مانند آن** : کمان را بەزه‌کرد وآن تورگز * که پیکانش راداده بدآب رز (شا ص ۱۷۱۱ س۳) **۵ ـ [به زهر] فرو بردن‌سلاح‌که به‌آتش‌تافته‌باشند درآب به‌زهر آمیخته یا در زهرمایع:** مرآن شمشیر را به هزار درم‌خریدم وهزار دادم تا به‌زهرآب دادند وبرهرکه بزنم نزید (بلعمی ع ص۲۳۳ س۷) پس‌هرسه شمشیرها به زهرآب دادند و عبدالرحمن‌بن‌ملجم درکوفه بیستاد و ایشان هـر دو بـرفتند (طبری ص۱۳۷۰ س۴) سپهبد طلایه به داراب داد * طلایه سنان را به زهر آب داد (شا ص ۱۷۶۸ س۸)

آب‌داده (صم) : **شمشیروکارد ومانندآن‌که فلز تفتهٔ آن را برای سخت‌کردن درآب فرو برده باشند** : یکی زرنام ملك برنبشته * دگرآهن آب‌دادهٔیمانی (دقیقی ص۱۶۶س۶) پر از آب رخ بارگی بر نشست * همان خنجر آب داده به دست (شا ص۱۴۷۵س۱۵)

◇**به زهرآب داده** :شمشیر وسنان وجزآن‌که به زهرآب داده باشند: گفت دشنهٔ به‌زهرآب داده برگیرد (بلعمی ص۱۵۸۷ س۱۷)

آبدار(صم) : **۱ـ میوه وگیاه پر از شیرهٔ نباتی ، پر آب** : آن شفتالو کـه سست و آبدار بـود که دانه‌ازگوشتش جدا گردد او زودگوارتر است (الابنیه

ص۱۵۷س۶) **۲- جوهـر دار ، برنده و تیز [در خنجــر و شمشیــر و مانند آن] :** نه دانش بـود آهن آبدار * که خشم دادن به ناهوشیار (ابوشکورص ۱۲۳س۴) دوگوشش چو دو خنجر آبدار* برویال فربه میانش نزار(شاص۲۸۷س۱۴۴) **۳- شفاف و درخشان :** عقیق را چو بسایندنیك سوده گران * که آبدار بود بـا لبان تومانند (دقیقی ص۱۴۷س۲) یکی زان به کردار دریای قار * یکی چون بلور سپید آبدار (شا ص۲۰۸ س۹) **۴ - پرآب ، پراشك :** دوگل را به دونرگس آبدار * همی‌شست تا شدگلان تابدار (شا ص۱۷۸ س۶) **۵- تروتازه ، شاداب :** گونهٔ این کس با نضارت بود و آبدار (هدایه ص۱۳۴س۲) **۶ - نغز و دلپذیر ، فصیح :** دریـغ مدحت چون زر و آبدار غزل * که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید (رودکی ص۵۴ س ۳) نبشتند نامه یکی شاهوار * سخنهای شایستهٔ آبــدار (شا ص۴۰۳ س۱۰)

آبداری(۱): شادابی ، طراوت : بدان آبداری وآن نیکوی * زبان تیز بگشاد بر پهلوی (شا ص۲۸۷۱ س۱۳)

آبدان (ام): ۱-گودی‌که درآن آب جمع‌شود، برکه: کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار * زیبق‌چو آب برجهد از ناف آبدان (رودکی ص ۹۰ س۷) **۲ - ظرف آب :** انتظار آن می‌کردند تا چهل مرد تمام شوند وآن‌سنگ از سرچاه‌برگیرند وآن دلوبرکشند و چهار پایان را آب دهند ، وآبدانها پرکنند(طبری ص۱۶۱۰ س۷)

آبدس (ام): آبدست ، وضو : کمترین آب آبدس یك من است (السواد ص۱۵۳س۸)

آبدست (ام): ۱- وضو ، دست‌نماز : رسول...گفت آبدست ازشرایط ایمان‌است (السواد ص۲۰۸س ۱۹) گفت برپای دارید مرنمازها را ومعنی دیگر تمام‌گزارید نمازها را به آب دستهای تمام ووقتهایش نگاه‌دارید (پاك ص۵۴ س۲۱) **۲ــ قضای حاجت:** پس‌چون سلیمان ... از آب دست فارغ شد پیش‌جراده رفت‌وانگشتری طلب کرد(طبری ص۱۲۴۲س۱۷) **۳ - غایط ، مستراح :** اگر باشید شما بیمار یا بر سفر، یا بیاید به‌یکی از شما از آب دست یا گرد آئید با زنان ونیابید آب تیمم کنید به‌خاکی پاك (طبری ص۳۷۵ ح۶) **۴- آفتابه، ابریق :** گفتندای محمد تراچه بود ؟ گفت سه تـن بیامدند باطشتی و آب دستی‌زرین (بلعمی ص۱۰۶۵س۱)

آب‌دست‌کردن: ۱ - وضوگرفتن : پس جبریل ... آب دست کردن و بانگ نماز و قامت‌کردن مـر پیغامبر را...درآموخت (طبری ص ۱۸۸ س۱۹) گفت رسول که‌گزیدگان آنهایند که به آب اندك آبدست کرد و اسراف نکرد در آب ریختن (السواد ص۱۵۳س ۱۴) **۲ - قضای‌حاجت‌کردن:** سلیمان . . . آب دست کرد ، و انگشتری گرفت و بر تخت ملکت نشست (طبری ص۱۲۴۳س۱)

آبدستان(ام) : آفتابه ، ابریق : طشت آوردند وآب دستان تادستها بشستند (طبری ص۱۲۵۱ح۳) کنیزك‌ببرد آبدستان و طشت * ز دیدار مهمان همی خیره‌گشت (شا ص۲۱۷۰ س۱۸)

آب دندان (صم) : موافق وملایم ولطیف: اگرآب دندان بود میزبان * در آن شهر خرم دو هفته‌بمان (فرهنگ عبدالقادر بغدادی شماره ۸۳)

آب دهنده (صم) : کسی‌که آب می‌دهد : برابر و یکسان نباشد هرگز این دوتن‌آب دهنده‌و بگرونده به‌نزدیك خدای درمزد و ثواب و مدحت (طبری ص ۶۰۴ س۱۵)

آبراهه(ام) : راه‌آب باریك ، مجرای آب باریك : بدان‌که مثل رگها چون مثل‌جویها بود که زمینها آب دهد ، از نخست رود بود و به تازی نهر خوانند و باز جداول که ورا افدق خوانند ، و باز سواقی ، و این را به پارسی‌آبراهه خوانند (هدایه ص۱۴۶س۱۲)

آب‌روی، آبروی (ام): اعتبار ، قدر ، عزت و حرمت ، نیك نامی ، عرض و ناموس : خون خود را گر بریزی بر زمین * به که آب روی ریزی درکنار (ابوسلیك‌ص۲۱ س۵) نباید که خسرو بود یاوه گوی * به دشمن دهد یاوه گوی آبروی (ابوشکور ص ۱۰۹ س۴) همه حجاز و عراق را درست شد که مختار بر محمد الحنفیه دروغ گوید ، و آب روی مختار بشد (بلعمیع ص ۳۱۱ س۷) چندانکه هلاك کردیم‌پیش ازیشان از گروه‌های ایشان «که» نیکوتر بودند به خواسته و به آبروی (طبری‌ص۹۶۵ س۱۲) نخواهم‌کهاورا بد آید به روی * که هستش بسی نزد من آبروی (شا ص۵۰۸س۱۹)

☆ **آب روی آمدن (کسی را): اعتبار حاصل**

شدن، عزت و ارج پیدا شدن: بدین کـوه فرزند جوی آمدست * ترا نزد او آب روی آمدست (شا ص ۱۳۸ س ۱۲) ✡ **آب روی آوردن:** اعتبار بدست آوردن، عزت و ارج حاصل کردن: از او باز بستان و کینه مجوی * چنین آر نزدیك او آبروی (شا ص۱۹۹۹ س۵) ✡ **آب روی بردن:** بی اعتبار کردن، بی عزت و ارج کردن: بـه دشنام چندی مرا برشمرد * بهپیش سپه آبرویم ببرد (شا ص ۵۰۹ س۷) ✡ **آبروی جستن:** طلب اعتبار کردن، عزت و ارج خواستن: تو این نامهٔ خسروان بازگوی* بدین جوی نزد مهان آب روی (شا ص۱۰ س۵) ✡ **آب روی خواستن:** اعتبار وعزت و ارج انتظار داشتن: کسی کو ترا نیست آزرم جوی * چه جوئی ، چه خواهی ازو آب روی؟(شا ص۲۶۴۶ س۵) ✡ **آب روی دادن:** ازدست دادن قدر واعتبار: نباید که خسرو بـود یاوه گوی * بـه دشمن دهد یاوه گوی آب روی (ابوشکور ص۱۰۹ س۴) ✡ **آبروی داشتن:** با اعتبار بودن ، با عزت و ارج بودن : بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی * نداریم نزد پدر آب روی (شا ص ۱۴۵۰ س ۵) ✡ **آب روی ریختن :** برباد دادن قدر واعتبار : بدو گفت رو پارسی را بگوی * که ایدر بخیره مریز آب روی (شا ص ۲۶۰۲ س۱۴) ✡ **آب روی فزودن :** زیادشدن اعتبار وعزت و نیکنامی کسی : به گیتی کدام است با من بگوی* که بفزاید از دانشی آب روی (شا ص ۲۴۵۶ س۴) ✡ **آبروی کاستن :** کم شدن اعتبار ، کم شدن ارج وعزت : بخور آنچه داری وبیشی مجوی * که از آز کاهد همی آبروی (شا ص۱۱۴۲ س۹) ✡ **آب روی گرفتن:** اعتبار یافتن ، ارج و عـزت یافتن : چنین گفت بهرام کین خود مگوی * که از شاه گیرد سپه آبروی(شا ص۲۶۴۶ س۶) ✡ **آب روی ماندن :** بـاقی بـودن اعتبار ، دوام داشتن ارج و عـزت و نیکنامی : دگر مرد بیکار و بسیارگوی * نماند به نزد کسش آب روی (شا ص۲۳۱۲ س۱۰) ✡ **آبروی یافتن:** اعتبار پیدا کردن ، ارج و عزت و نیکنامی پیدا کـردن : برو پیش فغفور چینی بگوی * که نزدیك ما یافتی آبروی(شا ص ۱۹۰۳ س۱۶)

آبره (ام) : **گذرگاه آب :** برکنار جوی بینم رستهٔ بادام و سرو * راست پندارم قطار اشتران بر آبره (رودکی ص ۹۸ س۷)

آبریز (صم) : این کلمه در نسخه‌ای به‌جای «کا بریز بست» آمده است : چون چلیپای روم از آن شد باغ* کابریز بست باغ راعسلی(شهید بلخی ص۳۶ ح ۸۸) آبریز در این شعر غلط است

آبزن (ام) : **ظرفی بزرگ برای سر و تن شستن :** همی خـون دام و دد و مرد و زن * بگیرد کند در یکی آبزن * مگر کو سروتن بشوید به خون * شود گفت اخترشناسان نگون(شا ص۵۵ س۵و۶) وقت درد رانوبت خوانند،اکنون به وقت نوبت اندرآبزن بباید نشستن (هدایه ص۴۸۸ س۱۲)

آبسال (۱) : **بهار، بهاران، فصل بهار:** سکات... جنسی است از اجناس فطر و اندرآبسال بر سرکوهها یابند (الابنیه ص۱۵۵س۱۸)

آبستن(ص) : **زن یا هر حیوان ماده‌ای که بچه در شکم دارد ، باردار، حامله :** و ایـن افراسیاب راکـه دخترش زن سیاوخش بود آبستن بـود او را دارو دادند تا کودك بیفکند (بلعمی ص۵۹۸ س۵) چون شتر ده ماهه آبستن بگذارند یعنی بجای مانند (طبری ص ۱۹۹۰ ح۵) ز بهر ورا از دربستنست * همان نیز بیمار وآبستنست (شا ص ۲۸۲۴ س۱۴) اگر این بیماری زن آبستن را بود همه علاجها بشاید کردن (هدایه ص ۵۴۴س۱۶) اکتمکت...وی زادن راآسان گرداند چون بر ران زن آبستن بندی (الابنیه ص ۲۵س۳)

⊲ **آبستن بودن شب :** به حادثه باردار بودن : ترا خواسته گر ز بهر تن است * ببخش و بدان کاین شب آبستن است (شا ص۱۹۹ س۲)

✡ **آبستن آمدن:** باردارشدن : همای دل افروز تابنده ماه*چنان بدکه آبستن آمد زشاه (شاص۱۷۵۶س۴) ✡ **آبستن شدن :** باردارشدن : گر زنی آبستن نه همی شود بزیر برگیرد آبستن شود (الابنیه ص۱۱۶ س۱۱) ✡ **آبستن گشتن :** باردارشدن : او راگفتند که این زن را چرانکاه نداشتی تاآبستن گشت (طبری ص۲۱۶ س۲۱) هراندامی فعلی را بود خاصه و فعل رحم آبستن گشتن بود (هدایه ص۵۱۴ س۹) گرزنی آبستن نه همی شود از جهت سدد به زیر برگیرد آبستن گردد(الابنیه ص۵۲ س۵)

آبستن کردن: باردار کردن: اندر آن حوالی مردی بود گاوبان و دختری را آبستن کرده بود (طبری ص۲۰۰۶ س۱۸)

آبشخور(اص): **۱- جای آب خوردن :** از آن رفتن میش اندیشه خاست * به دل گفت آبشخور این جا کجاست (شاص ۳۳۸ س۴) **۲-اقامتگاه:** یکی راه بگشای تا بگذرم*

به جائی که کرد ایزد آبشخورم (شا ص۵۸۶ س۸)
آبکامه(۱): **نوعی نان‌خورش که گاه خواص طبی داشته، گوارشی که در طب قدیم معمول بوده است:** از وی [مرو] پنبهٔ نیك و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه وجامه‌های قزین وملحم خیزد(حدود ص۹۴ س۱۱) آبکامه خورد تا طعام ناگواریده فرود آید (هدایه ص۳۶۰ س۱۸)

◇ **آبکامهٔ شور:** نوعی از آبکامه که از جمله موادآن ماهی نمك سود و گوشت شور بوده است (هدایه ص ۲۳۸ س۱۵) ◇ **آبکامهٔ مرغزی:** آبکامه‌ای که درمرو تهیه می‌شده است: وزو بگیرد چهارده ستیر و برو نهد آبکامهٔ مرغزی یك ستیر (هدایه ص۷۵۸ س۱۷)

آبکش (صم): **۱ـ آنکه ازچاه وحوض واستخر و جزآن آب بیرون‌کشد:** به چاه اندرون آب سردست و خوش * بفرمای تا من بوم آبکش (شاص ۱۹۷۵س۶) **۲ـ حمل‌کنندهٔ آب:** دو غلام صیقلی پیش وی فرستاد که سلاح کردندی مسلمانان را و دو اشتر آب‌کش و اسطری آب‌کش (طبری ص۱۳۳۹س۱۹) دو خواهرش رفتند از ایوان‌به‌کوی * غریوان و برکفتها برسبوی* برهنه سروپای و دوش آبکش* پدرشادمان روزوشب خفته خوش (شا ص۱۶۱۳س۸ و۱۷) **۳ـ جذب‌کنندهٔ آب:** تو از مغنیاطیس‌گیر این نشان *که او راکسی کرد آهن‌کشان * به طبع این چنین هم شدست آبکش * زگردون بگیرد همی آب خوش * همی آب گیرد چوگیردکمی * نبینند به روشن دوچشم آدمی (شا ص ۱۸۳۵ س۱۹ و ۲۰ وص۱۸۳۶ س۱) **۴ـ سقا و آنکه حرفهٔ آبکشی داشته باشد:** سقائیست این لنبك آبکش * جوانمرد و با خوان و گفتار خوش (شا ص۲۱۲۲س۱۵) **۵ـ(۱)مشکی که باآن آب حمل می‌کنند:** غمی‌گشت و پیراهنش برکشید *یکی آبکش رابه‌بردرکشید(شا ص ۲۱۲۴س۸)

آبکند (ص): **جائی‌که آب کنده باشد و آب در آن گردآید:** هرکه باشد تشنه وچشمه نیابد هیچ جای* بیگمان راضی‌بیایدگر بیابدآبکند (شهید ص۲۷ س ۳) آبکندی دور و بس تاریك جای * لغز لغزان چون درو بنهند پای (رودکی ص۲۴۶ س۱)

آبگون(ص): **۱ ـ به رنگ آب، براق و درخشان:** به چنگ اندرش آبگون دشنه بود * بسه خون پریچهرگان‌تشنه‌بود (شا ص۵۹ س۱۰) **۲ـ آبدار، آبی:** دو چشمش چو دو نرگس آبگون * لبانش چو بسد رخانش چو خون (شا ص۱۶۲س۱۵)

آبگیر(اص): **۱ ـ حوض، استخر:** ماغ در آبگیر گشته روان * راست چون کشتئی است زر انـدود (رودکی ص۱۶۸ س۱) چو دو آبگیرش پراز خون دوچشم * مرا دید غرید و آمد به خشم (شا ص۱۹۵س۱۳) **۲ـ مرداب، غدیر، دریاچه:** بطایح به‌تازی آبی بود بزرگ و ایستاده چون آب سپید ماشهٔ بخارا ، واین سپید ماشه آبگیریست به در بخارا که به وی کشتی کار کند (هدایه ص۱۶۰ س۸) وز آن جایگه لشکر اندر کشید * یکی آبگیر نو آمد پدید (شا ص ۱۸۷۵ س ۱۷) **۳ ـ محوطهٔ اطراف چشمه که در آن آب چشمه جمع‌آمده باشد:** بیامد سوی چشمه‌کهزادپیر* زمانی برافتاد برآبگیر(شاص۳۰۸۳س۱۳) **۴ـ گرداب:** سکوبا از آن سوکواران چهار* برهنه شدند اندران جویبار* برهنه تن شهریارجوان [یزدگرد] * نبیرهٔ جهاندارنوشیروان * به‌خشکی کشیدند ازآن آبگیر* بسی مویه کردند برنا و پیر (شا ص۳۰۰۵ س۴و۵ و۶) **۵ـرودخانه:** پیاده زهامون به‌بالا برفت * سوی رود [هیرمند] با گبرو شمشیر تفت * برآمد چنان خسته از آبگیر* سراسر تنش پرزپیکان تیر (شا ص۱۷۰۰ س۱۹وص۱۷۰۱ س۱) **۶ـ دریا:** بیامد به‌دریاهم اندرشتاب * زهرسو برافکند زورق درآب * از آگاهی‌نامدار اردشیر * سپاه انجمن شد برآن آبگیر (شا ص۱۹۳۷ س۱۹ و ص ۱۹۳۸ س۱) **۷ ـ ظرف:** بـه مریم فرستاد چندی گهر * یکی نره طاوس کرده به زر * چه از جامهٔ نرم و رومی‌حریر* ز در و زبرجد یکی‌آبگیر (شا ص ۲۸۶۰ س ۵ و۶)

آبگینه(۱): **۱ـ شیشه:** از پس او اندر هزارخانه بود ازآبگینهٔ سخت‌نیکو (بلعمی ص۵۶۳س۱۳) که ازآبگینه همی‌خانه‌کرد * وزان‌خانه‌گیتی پرافسانه‌کرد (شا ص ۲۹۲۶س۱۴) یا بخورکند کافور را چنانکه بر آبگینه پاره نهد (هدایه ص۲۷۰ س۲) **۲ـ آئینه:** چرا که نور فرو نگذرد ز شمس به ماه * چو آبگینه‌کـه بیرون گذاشت نور از نار ؟ (ابوالهیثم ص۵۷ س۲) **۳ ـ ظرف**

شیشه‌ای : نگه کن آب و یخ در آبگینه* فروزان هرسه همچون‌شمع روشن (دقیقی ص۱۶۱س۹) گرصاحب رطوبت پرهیز نتوانـد کردن به کم خوردن بایـد که اندر چیزی آهنین یا سنگین بپزد یـا اندر آبگینه یا اندر سفالین تا نیمی از وی برود (الابنیه ص۲۴۳س۱۰) آن آبگینه باشد چنان که گوئی آن هست ستاره‌ای درخشنده و تابان (طبری ص ۱۱۱۷س۶)

◇ **آبگینهٔ بغدادی : مقصود آبگینهٔ مخروطی است که شیشهٔ تراشیده باشد :** الماس‌سنگ‌است و به آبگینهٔ بغدادی ماند و زرد و سپید است و سپیدش بهتر است (الابنیه ص۲۴س۱۴) ← آبگینهٔ مخروط ◇ **آبگینهٔ سوخته : زجاج محرق که درطب قدیم برای درمان‌سنگ مثانه وجز آن به‌کار می‌رفته است:** بخورد با آن داروهای دیگرچون سادهٔ هندی و حماما و سنبل وریزه آبگینهٔ سوخته (هدایه ص۴۹۹ س۱۳) ← زجاج محـرق ◇ **آبگینهٔ گداخته : شیشهٔ ذوب شده :** وز زیراین رطوبت جلیدی یکی رطوبتی دیگر است صافی و سپید و به قوام سطبر چنانکه آبگینهٔ گداخته بود واین رطوبت را نام زجاجی است از ماندگی وی به آبگینهٔ‌گداخته (هدایه ص۷۵ س۱۴) ◇ **آبگینهٔ مخروط : ظاهراً مقصود شیشهٔ تراشیده است :** از وی [بغداد] جامه‌های پنبه و ابریشم وآبگینه‌های مخروط وآلاتهای مدهون خیزد (حدود ص۱۵۱ س۵)

آبله(۱): **۱ـ تاولی که در بدن آدمی و دیگر جانداران از سوختگی یا سایش چیزی بروز کند، دانه‌های آبدار در بدن :** هرمردی که آن‌سنگ برسروی آمدی آتش به تن وی اندرافتادی وگوشت‌ازاندام وی‌بریختی وهمه تنش آبله‌بردمیدی (بلعمی ص۱۰۱۴ س۸) گویند غاریقون شایسته*بود ولکن استاد ما مریکی‌رابداد ونیك‌نیامد وهمه‌تن آبله‌کرد وهلاك شد اندرآن (هدایه‌ص۴۶۴س۱۵) وی [جوز] دیرگواراست ، معده را و رودگانی را زیان کند و صداع انگیزد و آبله به دهان و زبان برآورد(الابنیه ص۷۸ س۱) **۲ ـ مرضی ساری که بیمار تب می‌کند و تاولهائی روی پوست بدن او پدید می‌آید :** وگر این خون از رگهای ناجهنده بیرون آید وبه مقدار اندکی بود آن را سرخجه خوانند و گرمقدار اوچندانی بود که ریم کندآن‌راآبله خوانند (هدایه ص۷۳۶ س۲) **۳ـ اثرآبله :** عثمان... مردی بود به‌بالا میانه و به روی نیکو و کتفهای بزرگ و ریش کثین وبرروی آبله مانده بود (بلعمیع ص۱۴۲ س۴)

◇ **آبلـهٔ بنفش : نوعی از بیماری آبله :** آبلهٔ بنفش‌بدبود وخردکان‌بدبود وحصبهٔ بنفش نیزبد بود (هدایه ص۷۳۷ ح۱۷) ◇ **آبلهٔ سیاه : ۱ـ نوعی از بیماری آبله:** وگر مایه بسیار بود بدان مقدارکه ریم کنـد آن را آبلـهٔ سیاه خوانند (هدایه ص۷۳۵ س۱۳) **۲ـ تاول‌سیاه :** اگر به زفان آبلـهٔ سیاه برآید وتب تیز بود و قوی ، بیمار دیگر روز بمیرد (هدایه ص ۷۳۳ س۴)

☆ **آبله آمـــدن : پدید آمدن آبله ، عارض شدن آبله :** باز اگرآبله آمده بود و به‌گشته و نشان آبله بمانده بود سیاه ، آن را طلی باید کردن بـه مرداسنگ (هدایه ص۵۸۹ س۱۲) ☆ **آبلـــه ریختن : ازبین رفتن جوشهای آبله :** شستن آنگاه باید که تب تمام فرونشیند وگرمی برود وآبله‌بریزد (هدایـه ص ۷۳۸س۳) ☆ **آبله شدن: تاول زدن :** اگر به‌آب گرم یاروغن‌گرم‌جائی بسوزد ازتن ما حال‌همین‌بود واگر باآتش بسوزد همچنین‌آنجا آبله شود (هدایه ص۶۲۱ س۲) ☆ **آبله کردن : تاول برآوردن :** به سر انـــدر باید مالیدن این طلی ازپس‌آنکه سرپاك سترده بود و به جای ماند تا سرآبله کند (هدایه ص۳۱۴ س۱۴) ☆**آبله گشادن: آبله را ترکاندن وآب‌آن را بیرون‌آوردن:** کدر داروی شریف است آبله را بگشاید(الابنیه‌ص۲۱۲ س۳) ☆**آبله‌گشتن : تاول زدن :** با انگبین جمع‌کند وبه سر برکند تاآبله‌گردد (هدایه ص۳۱۵ س۴)

آب ناخورده (صم) : **صفت سفال و جز آن که آب به آن نرسیده باشد :** بگیـرد علك شاخ را و بسوزد و از بر وی سفالی آب ناخورده یا کوزه یا غوشه‌ای بنهی تا دود بروی‌گردآید(هدایه ص۲۷۸ س۲) بگیرد زرنیخ زرد وآهك‌آب‌ناخورده ومازو وزاگ سپید و زنگار این‌همه رابساید (هدایه ص۳۰۲ ح۱۲)

آب نارسیده (صم) : **صفت آهك و جز آن که آب به‌آن نرسیده‌باشد :** زرنیخ زرد ده درم سنگ آهك‌آب نـارسیده ده درم سنگ (هدایه ص۴۰۸ س۱۳)

آبنوس(۱): **۱ ـ درختی است که چوب آن سیاه،**

سخت ، شفاف ، بادوام و گرانبهاست و هنگام سوختن بوی خوش می‌دهد : اندرو [جزیرة‌الفضه] درختـان ساج است و آبنوس بسیار (حدود ص۱۸س۸)
۲ـ چوب درخت آبنوس : چهل مهـد دیگر بد از آبنوس* زگوهردرفشان چو چشم خروس (شا ص۲۷۶۳ س۸) آبنوس چون‌برسراخگرآتش‌نهی بوی خوش‌ازو بیرون آید (الابنیه ص۳۱س۱۲)

◁**آبنوس شدن** یا **بودن** [جهان، زمین، سپهر، هوا و سرای فسوس] : تیره، تار، سیاه واغبرشدن: ازایران سپه برشد آوای‌کوس * زگرد سپه شد جهان آبنوس (شا ص۶۹۰ س۴)هوا نیلگون شد زمین‌آبنوس* بجنبید هامون زآوای‌کوس (شا ص۴۷۳ س۶) به‌شبگیربرخاست آوای‌کوس * شد ازگرد لشکر سپهر آبنوس (شا ص ۱۷۵۰ س۳) برآمد دم‌بوق وآوای‌کوس * زمین‌آهنین شد هواآبنوس (شا ص۱۸۴۴س۱۶) مکن ایمنی درسرای فسوس *که‌گه سندروس است‌گه‌آبنوس (شا ص۷۸۹ س۶) ◁**آبنوس‌شدن‌رخ :** غمگین و متأثرشدن : دریده‌درفش و نگون‌کرده‌کوس * رخ‌نامداران شده‌آبنوس (شا ص ۹۱ س۲۰) ◁ **آبنوس کردن :** تیره و تار کـردن : بیارند با ژنده‌پیلان‌وکوس *کنندآسمان را به رنگ آبنوس(شاص ۲۶۱۰س۷) ◁ **آبنوس شدن قلب سپاه :** انبوهی‌آن: ز بس‌نیزه وتیغهای بنفش * هواگشت پر پرنیانی‌درفش* شده قلب‌ارجاسپ چون‌آبنوس* سوی راستش‌کهرم و بوق وکوس (شا ص۱۵۷۸س۶ و۷)
آبنوسی(ص‌ن): **ساخته ازآبنوس، به رنگ‌آبنوس :** سروهاش چوآبنوسی‌فرسپ * چو خشم‌آورد بگذراند ز اسپ (شا ص۱۴۶۴س۷)

آبی (ص‌ن): **۱ـ منسوب به‌آب درمعنی یکی‌از چهار عنصر برحسب عقیدهٔ متقدمان، آنچه دارای طبیعت آب باشد :** اما اندر منی‌گوهرهوائی وآتشی بیشتر است وگوهرخاکی وآبی‌کمترواندرخون حیض‌گوهر خاکی‌وآبی بیشترست (هدایه ص۲۴س۲) در رصاص‌قوتی آبیست(الابنیه ص۱۳۵س۱) **۲ـصفت جانوری‌که درآب زندگی‌می‌کند :** موم مصفا و پیه مرغان‌آبی چون بط...وآنچه بدین‌ماند(هدایه ص۱۵۵س۸) دیسقوردیوس گوید‌که‌آن [اسفنج ابر] جانوریست‌آبی چون‌بمیرد دریا مر او را بیرون اندازد(الابنیه ص۲۶ س۴)چو او کشته‌شد اسپ‌آبی‌چوگرد * بیامد بدان چشمهٔ‌لاجورد (شا ص۲۰۹۶ س۱۱)

آبی(۱): **میوه‌ای‌است زرد رنگ وپرز دار، به، بهی:** پرویز . . . آبیئی در دست داشت‌آن را بر بالش نهاد (بلعمی ص ۱۱۶۶ س ۸) غـذاهای قابض چون سیب و نار وآبی و سنجد و تتری وغوره (هدایه ص ۱۵۷ س۲)

◇**آبی ترش :** به ترش (هدایه ص ۶۶۹ س۱۰)
◇**آبی‌ترش‌شیرین:** به‌ترش‌شیرین (هدایه ص۴۰۹ س۱۶)
◇**آبی‌کوفتهٔ خام :** به‌کوفتهٔ خام (هدایه ص۳۵۱ س۹)

آتش(۱): **۱ـپارهٔ زغال یاهیمهٔ افروخته‌یاهرجسمی که براثر سوختن دارای حرارت و نور باشد :** یارم سپند اگر چه برآتش همی فکند * ازبهرچشم تا نرسد مر ورا گزند (حنظله ص۱۲ س۲) اگر غم را چو آتش دود بودی * جهان تاریك بودی جاودانه (شهید ص۳۴ س۳) من چنین زار از آن جماش شدم * همچو آتش میان داش شدم (رودکی ص۳۱۴ س۲) بـدی همچو آتش بود در نهـان *کـه پیدا کند خویشتن ناگهان (ابوشکور ص۱۲۵س۵) آن عقده‌ای بودکـه بر زبان موسی‌گرفته‌بود به‌کودکی آنکه‌که‌آتش به‌دهن اندر نهاد پیش فرعون (بلعمی ص۳۸۶ س۱۵) دو طشت بیاوردند یکی پر از آتش کردند اشکرهای سرخ و یکی را پر از یاقوت سرخ‌کردند (طبری ص۱۰۱۸س۴) وگر نه بربلاخواهی‌گذشتن* برآتش‌بگذر وبردرش مگذر (دقیقی ص۱۵۱س۹) از ایوان سه مجمر پـرآتش ببرد * برفتند با او سه هشیارگرد (شا ص۱۷۰۳س۳) حال افراط غذا سردکردن همچون حال هیزم بسیار بودکه برآتش نهی تا آتش خبه‌گردد وبمیرد(هدایه ص۱۹۴س۶) **۲ـحالت احتراق‌که ازآن آثار روشنی وگرمی‌وسوزندگی وفروزندگی پدیدار می‌گردد (خواه باشعله وخواه بی‌شعله) مانند حالتی که از سوختن چوب وزغال و نفت و غیره دیده می‌شود و خاصیت تباه‌گردانیدن و تبدیل حالت دادن از لوازم آن است :** ابلیس بیامد و او راگفت ، دانی که آتش قربان هابیل چرا خورد وآن تو نخورد ؟ گفت ، ندانم(بلعمی ص۱۱۰ س۱۶) اگریکی ازماخواهد که زناکند چنان داندکه‌خدای عزوجل آتشی‌بفرستد

و او را بسوزاند و هلاك کند (طبری ص۵۴۴ س۲۰)چون مرده را در گور نهند دو فرشته نزدیك آن آیند ازرقان و اسودان سیاه‌رویان سبزچشمان و آتش از دهان‌ایشان می‌جهد (السواد ص۵۶ س۹)چرا کواکب را اول از زحل‌گفتند؟ * به طبع آتش از بهر چیست تخم بهار؟ (ابوالهیثم‌ص۶۱ س۴) ایزدتعالی آتشی بفرستاد و آن قربانی بپذیرفت (پاك ص۳۷س۱۰) **۳- حرارت، گرمی:** آتشی بنشاند از تن تفت وتیز* چون زمانی بگذرد گردد گمیز (رودکی ص۲۳۰ س۴) معنی آتش بدین جایگاه این‌گرمی خواهم‌که از آفتاب می‌تابد (هدایه ص۱۴س۱۴) چون آتش معده بر او کارکند ازو بخاری برخیزد و مغز را پـرکند (الابنیه ص۷۲ س۵) **۴- یکی از عنصرهای بسیط چهارگانهٔ قدما :** زخاشاك تا هفت چرخ بلند * همان آتش و آب و خاك نژند (شا ص۲۳۱۴ س۴) ایزد سبحانه و تعالی این سه گونه اجسام را از چهار عناصر آفریدست اعنی از آتش و هوا و آب و خاك (هدایه ص۱۴س۱۳) **۵ - آتش جهنم، عذاب دوزخ :** نه مرا جای زیر سایهٔ تو * نه ز آتش دهی به حشرجواز (ابوشکور ص ۸۲ س۳) چون مؤمن بر صراط بگذرد آتش‌گوید ای مؤمن بگذر که نور ایمان تو نار مرا بکشت (بلعمی ص۱۹۱س۱۱) از ایشان کس هست که گوید، خداوند ما بده ما را اندراین جهان نیکی و اندرآن جهان نیکی و بازدار از ماعذاب آتش (طبری ص۱۳۰س۱۰) با مردمان زمانه‌ای آید که اگر ده فرمان کـه ایشان را فرموده‌اند یکی را بکنند از آتش برهند (السواد ص۱۹۱س۲) وگر سر بپیچم زفرمان شاه *بدان گیتی آتش بود جایگاه (شا ص۱۶۶۰ س۱۴) **۶- اثیر :** یکی آتشی داند اندرهوا * به فرمان یزدان فرمان روا *که دانای هندوش خواند اثیر* سخنهای چرب آرد و دلپذیر (شا ص۲۷۶۰ س۷و۸) **۷ - فتنه و بلا :** پس‌این‌آیت بیامد به‌پیغامبر... وگفت‌که‌بدان مسکن مروکه‌آنجاشدن آتش‌است (طبری ص۳۳۴ س۹) **۸- آتش مقدس زردشتیان درآتشکده :** چنین گفت هنگام پیشین نماز * نبودی چنین پیش آتش دراز (شا ص ۲۵۳۴ س۱)

□ **آتش تیزدم :** چوشیر ژیان شد بر پیلسم * بر آویخت با آتش تیزدم (شا ص۴۲۷ س۶) □ **آتش جنگ :** وگرکت به کین جستن آهنگ نیست * به جانت درون آتش جنگ نیست * شوم چرمهٔ گام‌زن زین کنم * سپیده دمان جستن کین کنم (شا ص۱۱۶۳ س۱۹و۲۰) □ **آتش‌حرب:**چون برافروزندآتشی حرب را فروکندآن‌را خدای وبروند اندرزمین‌تباهی(طبری ص۴۱۸س۱۲) □ **آتش‌حسرات:** به‌منجنیق عذاب اندرم چوابراهیم * به‌آتش‌حسراتم‌فکند خواهندی(شهیدبلخی ص۳۵س۷)□ **آتش خمار:** فقاع... درد سرآرد وادرار بول‌کند و آتش‌خمار بشکند(الابنیه ص۱۸۹ س۵)□ **آتش رشك:** القصه‌که ازبیم عذاب هجران * درآتش‌رشکم دگر از دوزخیان (رودکی ص ۱۳۶ س۲) به مغز اندرش آتش رشك‌خاست * به ایوان‌کمند اندرافکند راست (شا ص۵۹ س۷) □ **آتش سوك :** سپه سر به سر زار وگریان شدند * بر آن آتش سوك بریان شدند(شا ص ۱۶ س۲) □ **آتش‌غم :** چو ایرانیان زین‌خبر یافتند* برآن‌آتش‌غم‌همی‌تافتند(شا ص۵۱۶ س۱۳) □ **آتش‌فتنه:** ز بس‌که آتش فتنه به دل برافروزی * سیاه روی و غلیظی چو فکز آتشدان (دقیقی‌ص۱۶۰ س۳) □ **آتش کارزار :** بغرید برسان ابربهار* زمین‌کرد پرآتش کارزار(شا ص۳۴۱ س۵) □ **آتش‌کین :** نگه‌کن‌که‌خون سیاوش‌که ریخت * چنان‌آتش‌کین به مابرکه بیخت (شاص ۹۶۶ س۳) □ **آتش کینه :** همه شهر مازندران سوختند * به جنگ‌آتش کینه افروختند(شاص۳۲۷ س۹) □ **آتش مغز :** ازآن‌آتش مغزشاه جهان * دل من برافروخت اندرنهان(شا ص۵۹۱ س۷) □ **آتش‌هجران:** من سردنیایم‌که مرا زآتش هجران*آتشکده‌گشتست دل و دیده چو چرخشت (دقیقی ص۱۷۵س۴)

◁ **آتش میغ :** صاعقه: سلیحش یکی هندوی تیغ بود*که در زخم‌چون‌آتش میغ بود (شا ص۲۶۸۴س۲۰)

◁ **آتش‌آگندن‌به‌مغز:** ازغم ورنج پرکردن‌آن: بگویم [ظ: بگریم] بربن‌ننگ تا زنده‌ام* به‌مغز اندرون‌آتش آگنده‌ام(شا ص۱۵۸۲س۱۵) ◁ **آتش‌ازآب‌برآوردن :** **شدت و حدت درکارزار به‌کار بردن و همه جا را ویران کردن = آتش ازدریا برانگیختن :** چهارم سوی جنگ افراسیاب * برانیم و آتش برآریم زاب (شا ص۱۰۲۵ س۱۵) ◁ **آتش ازآب‌ندانستن : تهور و بی‌باکی نشان**

دادن ، نیك و بـد از هم بازنشناختن : یکی شهریارست افراسیاب * که آتش همانا نداند زآب (شا ص۱۰۰۱ س۸) ◄ **آتش ازآهن فروریختن** : به شدت پیکارکردن : به شمشیر هر دو بر آویختند * همی زاهن آتش فرو ریختند (شاص ۱۲۳۹ س۱۶) ◄ **آتش ازتارك کسی بر آمدن** : ناراحتی و حسرت بروی عارض شدن، دود ازسر کسی برخاستن : یکی آتش از تارك گرگسار * برآمد ز پیکار اسفندیار (شا ص۱۵۹۷ س۸) ◄ **آتش ازجائی انگیختن** : ویران‌کردن وسوختن : همی داشت ازپارس آهنـگ روم * کـه انگیزد آتش ز آباد بـوم (شا ص۱۷۸۶ س۱۶) ◄ **آتش ازجائی برآوردن**: خراب کردن وسوزاندن : سپاهی بر ازجنگجویان به‌روم * که آتش برآرند از آن مرز و بوم (شاص ۲۳۳۵ س۱۷) ◄ **آتش از جائی برانگیختن**: خرابی بی‌حد رساندن و سوختن : کنم زین سپس‌روم‌را نام شوم* برانگیزم آتش زآباد بوم (شا ص۲۵۴۴ س۱۰) ◄ **آتش از دریا برانگیختن** : منتهای شدت و حدت درنبرد نشان دادن : زمانی برآنسان برآویختند * که آتش ز دریا بر- انگیختند (شا ص۱۰۲۰ س۱۶) ◄ **آتش از کسی بر- انگیختن** : نابودکردن کسی: فرود آورد کاخ وایوان اوی * برانگیزد آتش ز خویشان اوی (شا ص۱۳۴۳ س۱۷) ◄ **آتش افروختن ۱-** فتنه انگیختن: گفت ای مردمان خویشتن را اندر فتنه میفکنید که به کوفه اندر چند فتنه‌ها بود خدای آن همه بنشاند باز آن آتش را میفـروزید (بلعمی ع ص۱۰۹ س۹) به شمشیر تیز آتش افروختند * همه شهرها را همی سوختند (شا ص۱۷۷۰ س۷) **۲-** درخشیدن نور و روشنائی: همی آتش افروزد از گوهـرش * همی مغز پیلان بساید سرش (شا ص۲۸۵ س۱۹) ◄ **آتش اندر جهان انداختن** : فتنه و آشوب برپاکردن : یکی آتش اندازم اندرجهان * کزاینجا به کیوان رسد دود آن (شا ص۱۵۳۴ س۱۲) ◄ **آتش اندر چیزی یا جائی فگندن ۱-** بی‌آرام ساختن : بفکند آتش اندر دل حسن* آنچه هجران تو ازسینه فکند (رودکی ص۳۸ س۴) **۲-** تباه‌کردن و سوختن‌آن : میان را به‌زنار خونین ببست* فکند آتش اندر سرای نشست (شا ص۹۲ س۱۵) ◄ **آتش اندرکنار افگندن**: خویشتن را در رنج و بلا انداختن : چرا رزم جستی زاسفندیار* همی آتش افکندی اندرکنار (شا ص۱۷۰۴ س۷) ◄ **آتش اندرکنار داشتن: ۱-** تندی وخشم نشان دادن ، مایهٔ ناراحتی خود یا غیرشدن وفتنه به‌پا کردن : تهمتن بسر آشفت با شهریار * که چندین مدار آتش اندرکنار (شاص۴۶۶ س۱۲) **۲ -** در رنج و بلا بودن : گمـانی چنان بردم ای‌شهریار* که دارم مگر آتش اندرکنار (شا ص۱۹۵ س۱۴) ◄ **آتش انگیختن** : فتنه برپاکردن : این آتش سوزنده بمیان هردوگروه تو انگیختی (بلعمی ص۶۱۲ س۸) ◄ **آتش بارآوردن** : حاصل شدن رنج و عذاب : چنین رفت برسر مرا روزگار * که‌با مهر او آتش آورد بار (شا ص۵۸۲ س۹) ◄ **آتش بر جائی برگذشتن** : گرمای سخت پدید آمدن : چنـان گرم گردید هامون و دشت * توگفتی که آتش برو برگذشت (شا ص۳۳۷ س۱) ◄ **آتش برجائی ریختن** : بلا ورنج وزیان رسانیدن : برین مرز بـا ارز آتش بریخت* همه‌خاك غم بر دلیران ببیخت (شا ص۷۷۳ س۱) ◄ **آتش بردل‌فزودن** : فزون‌شدن شوق یاعشق یاحسرت دل : دریا دو چشم وآتش بر دل همی فزاید * مردم میان دریا آتش چگونه شاید (رودکی ص۵۲ س۳) ◄ **آتش برسرکسی‌افروختن** : به رنج و عذاب افگندن وی : مرا نیز نازاده از مادرم * همی آتش افروختی بر سرم (شا ص۱۳۳۵ س۲) ◄ **آتش برکسی یا چیزی بیختن** : کسی راگرفتار رنج و عذاب ساختن : همی گفت کان سگ چگونه گریخت * کزین‌گونه آتش به ما بر ببیخت (شا ص۲۸۲۹ س۱۷) ◄ **آتش به‌پیکان ازابرفرو باریدن** : رنج و خشم و بلا برکسی رساندن : به پیشم‌چه ببر وپلنگ وهژبر * به پیکان فرو بارم آتش‌زابر (شا ص۴۹۳ س۱۲) ◄ **آتش به چیزی یا جائی فتادن ۱-** گرفتار بلا و عذاب شدن : زبس‌کوشش‌وکینه وشور وجنگ * به دریا فتاد آتش اندر نهنگ (دقیقی ص ۱۷۱ س۸) **۲-** آشوب و فتنه درجائی پدیدآمدن : فتاد آتش اندر بروبوم ما * ندانم چه‌کرد اختر شوم ما (شا ص ۹۶۹ س۱۶) ◄ **آتش به دل‌کسی رسیدن** : سوز وگداز ورنج حاصل‌شدن : چو نامه به‌نزدیك خسرو رسد * به دلش اندرون آتش‌نو رسد (شا ص۹۰۷ س۱۳) ◄ **آتش در افتیدن** : شعله‌ور شدن آن : هرچند جهد همی‌کرد آتش هیچ در نمی‌افتید (طبری ص۱۲۸۴ س۸) ◄ **آتش**

در کنار کردن : تندی نشان دادن ، شتاب‌کردن ، مایهٔ ناراحتی خود یادیگران شدن : بدو گفت هومان که ای شهریار* براندیش وآتش‌مکن درکنار(شاص۷۴۳س۱۹) ◄ **آتش سری کردن :** تندی و تیزی و نابردباری کردن : مکن تیزمغزی وآتش‌سری * نه زین‌سان‌بود مهتر لشکری(شا ص۲۶۲۷س۱۸) ◄**آتش‌کسی‌راکشتن :** ۱- فرو نشاندن تندی و تیزی کسی ، دلسردکردن وی : همه‌کوه ودریا و راه درشت * به دل‌آتش‌جنگجویان بکشت (شا ص۱۸۳۹س۷) ۲- خشم وکین‌کسی زائل‌کردن : بماند ازپی پاسخ نامه را* بکشت‌آتش‌مرد خودکامه را(شا ص۱۶۲۵س۱۸) ◄ **برآتش بودن پس ازمرگ:** گرفتار آتش دوزخ شدن : چوکرٔزی کند پیر ناخوش بود* پس‌ازمرگ جانش‌برآتش بود (شا ص۲۳۹۳ س۶) ◄ **بر آتش تیزآب زدن** ← آب برآتش تیز برزدن ◄ **برآتش زدن جان و دیدهٔ کسی :** دگرگون کردن و منقلب ساختن : تو از زشت‌خوئی‌نگفتی ورا* برآتش زدی جان و دیده مرا (شا ص۵۰۷ س۳) ◄ **بر آتش نشاندن :** گرفتارسوز وگدازکردن : سپهدار زابل به‌کابل بماند * چنین مهراویم برآتش نشاند (شا ص ۱۷۸ س۱۸) ◄ **بر آتش نهادن جائی یا چیزی :** آتش افروزی برای سور و شادی : ببخشید و ایوان بر آتش‌نهاد * همه شهرایران بدو بود شاد (شا ص۲۱۲۱ س۳) ◄ **به آتش سپردن :** آزارکردن ، گرفتار رنج و بلا ساختن : فکندی به تیمار زاینده را * به آتش سپردی‌فزاینده‌را(شا ص۱۹۲ س۸) ◄ **پرآتش بودن‌دل ابر:** جستن برق ازآن : پرآتش دل ابر و پرآب چشم* خروش‌مغنی‌وجستن به‌خشم * چوآتش برآید بپالاید آب * وزآواز اوسردرآید زخواب (شا ص۱۵۸۵س۴و۵) ◄ **در آتش انداختن تن‌خویش :** گرفتار بلا ساختن خود را: همه شب بجز جستن و تاختن * تن خویش در آتش انداختن (شا ص۲۴۱۵ س۱۳) ◄ **دل پر آتش گشتن :** خشمگین شدن: دلش‌گشت پرآتش و سر زباد* به گرسیوزازخشم پاسخ نداد (شا ص۶۴۸ س۱۴) ◄ **دل پر از آتش و باد داشتن :** خشم و غرور داشتن: بـه چنگ اندرون گرز پولاد داشت * همه دل پرازآتش و باد داشت (شا ص۲۹۱۲ س۱۰) ◄ **دل‌کسی پر آتش بودن:** غمگین بودن دل‌کسی : دلش زان زده‌فال‌پرآتش است * همان زندگانی براو ناخوش‌است (شا ص۵۵ س۴) ◄**سرکسی پر از آتش بودن :** خشم واضطراب‌داشتن: بگفتند کین رنج دادی به باد * سر ناموَر پرزآتش مباد (شا ص ۲۶۳۵ س۴) ◄**مردن‌آتش :** خاموش‌شدن‌آن: انوشروان‌اورا پیش‌خواند و ازخواب خویش وخواب موبد پرسید وآن مردن آتش در آتشکده (بلعمی ص ۱۰۵۷ س۱۱) چون پیغامبر... در وجودآمد نوشروان آن خواب بدید و اندر همهٔ آتشکده‌های گبران آتش بمرد (طبری ص ۱۷۳۴ س۲) هم آتش بمردی به آتشکده* شدی تیره نوروز وجشن سده (شا ص ۲۹۸۶ س۹)

◇**آتش افروخته :** درترجمهٔ تفسیرطبری‌درترجمهٔ «سعیر» آمده‌است(طبری‌ص۱۱۳۸س۴) ◇ **آتش افروزش :** در حاشیهٔ « ترجمهٔ تفسیر طبری » در ترجمهٔ « النارذات وقود» به‌جای«آتش برافروخته» به‌کاررفته‌است (سورهٔ۸۵آیهٔ ۵) (طبری ص۲۰۰۳ ح ۵) ◇**آتش خوبرنگ :** آتش بی دود و فروزان و منظور آتشی است که از لحاظ دینی بدان احترام می‌نهادند: بدان‌که بدی‌آتش خوبرنگ* چو مرتازیان راست محراب سنگ (شا ص۱۸ س ۱۶) ◇**آتش زردهشت :** آتشی که گویند زردشت از جهان دیگـــر آورد و برحسب دین او مقدس شمرده می‌شـــود : برافروختم آتش زردهشت * که با مجمر آورده بد از بهشت (شا ص۱۶۷۲ س۸) ◇**آتش کبری :** آتش بزرگتر ، آتش سوزنده تر ، نور ایمان : خدای تعالی به آتش وحی کرد و گفت ، یا آتش این دوست من است اگر موی برتن وی بیازاری ترا بر آتش‌کبری بسوزانم ؛ و آتش‌کبری آنست که‌چون‌مؤمن برصراط بگذرد آتش گوید ، ای مؤمن بگذر که نور ایمان تو نار مرا بکشت (بلعمی ص۱۹۱س۱۰) ◇ **آتش‌گرم و بی دود :** آتشی‌که برحسب اعتقاد مسلمانان ابلیس از جنس آن آفـــریده شده بـــود : در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ« من نارالسموم »آمـــده است :پدر پریـــان را بیافریده بودیم اورا ازپیش‌آدم ازآتش‌گرم وبی‌دود (طبری ص۸۴۲ س ۸) (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۲۷)◇**آتش‌هیربد :** آتشی که در آتشکده است و حفاظت آن به عهدهٔ هیربد است : بریده زبانت به‌شمشیربد * تنت سوخته‌باتش هیربد (شا ص۲۴۸۶س۴)

☆**آتش‌انگشت :** زغال افروخته ، آتش زغال : پیش اوآتش انگشت نهند بی دود (هدایه ص۶۵۰ س۲) ☆ **آتش تابناک :** آتش‌افروخته و تابنده : ز گردنده خورشید تا تیره خاک * همان بـاد و آب آتش

تابناك (شا ص ۸۷۰ س ۹) ☆ **آتش تیز** : **بسیار تند و سوزنده و شعله ور** : پس آسوده گشتند و دم بر زدند * بران آتش تیز نم برزدند (شا ص۱۱۸۱ س۶) ☆**آتش‌دوزخ:** آتش‌جهنم : آن کسها که کافرشدندایشان راست آتش‌دوزخ (طبری ص۱۴۹۲س ۱۱)☆**آتش سوزان:** **آتش برافروخته وشعله‌ور** : دشمن ار اژدهـــاست پیش سنانش * گردد چون موم پیش‌آتش سوزان (رودکی ص۸۲ س۱۳) هر که نگرود به‌خدای و پیغامبر وی‌ماساخته گردانیدیم مرنا گرویدگان را آتش سوزان فروزان (طبری ص۱۷۱۱س۱۹) ☆ **آتش نمرود** : **آتشی که نمرود فرمانروای بابل بر افروخت و حضرت ابراهیم را در آن افگند** : ابراهیم . . . چون ازآتش نمرود بیرون آمد وساره بدو بگروید واورا به زنی خواست (پاك ص۶۸ س ۵) ☆ **آتش هولناك** : **آتش سخت برافروخته ، ترس آور**: دم مرگ چون آتش‌هولناك * ندارد ز برنا و فرتوت باك (شا ص۴۳۳ س۱۴) ☆ **برآتش نهاده کباب:** **گدازان و سوزان** : بشد شیده نـزدیك افـراسیاب * دلش چون برآتش نهاده کباب (شا ص۱۳۰۱ س۱۸)

☆**آتش‌ازدهان برون‌آمدن:** **خارج شدن شعلهٔ آتش از دهان** : خروشان و جوشان به‌جوش اندرون* همی‌از دهانش آتش‌آمد برون (شا ص۷۵ س۵) ☆**آتش افروختن : ۱ - آتش جستن ، جرقـه زدن** : چوبرق درخشنده ازتیره میغ * همی‌آتش‌افروخت ازگرز و تیغ (شا ص۳۶۹س۱۰) بدید آن تن وپیچش وخشم اوی [اژدها]*همی‌آتش‌افروخت ازچشم‌اوی(شاص۲۲۳۵س۱۶) **۲- روشن‌کردن‌آتش** : هیچ خدای هست جز من ، آتش افروز مرا ای هامان برگل ، یعنی خشت پخته کن (طبری ص۱۲۶۶ ح ۷) بفرمود تاآتش افروختند * همه عنبروزعفران‌سوختند (شا ص۶۳ س۱)☆ **آتش‌انداختن:** **چیزی افـــروخته و سوزنـــده انداختن** : همه‌جادوان جادوئی ساختند * همی در هوا آتش انداختند (شا ص۲۶۱۴ س۱) ☆ **آتش اندر بستن** : **حرارت دادن به وسیلهٔ آتش** : بگیرد لعاب حلبه ولعاب‌تخم‌کتان... به پاتیلهٔ سنگین اندرکند و روغن زیت باوی یـــار کند وآتش اندر بندد تایك بادیگراندك اندك برآمیزند وسطبرشوند ،آنگاه ازآتش برگیرد (هدایه‌ص۶۰۸س۷) ☆ **آتش اندر زدن** : **روشن کردن و بر افروختن آتش ، شعله‌ور ساختن** : محمد بن مسلمه را بفرستاد گفت به‌کوفه‌شو وهیزم بسیار بردر کوشك سعد گرد کن وآتش اندرزن وآن در بسوز (بلعمی‌ع ص۲۶ س۱۵)پس مصریان بجوشیدند و تیرباران کردند و آهنگ در سرای عثمان ... کردند و آتش اندرزدند (طبری‌ص ۱۳۶۰ س۱۴) همه‌نیستان‌آتش‌اندرزدند * سپه رایکایك به هم برزدند (شا ص۲۷۹۰ س۹) بر سر دیگرلختی پنبه نهند وآتش اندرزنند آن همه‌آب را آن آتش بـــه خویشتن کشد (هدایه ص۲۸۸ س۳) ☆ **آتش اندرفگندن به چیزی** : **سوزانیـــدن ، موجب سوختن چیزی شدن** : به‌ایوان او آتش اندرفگند * زپای اندرآورد کاخ بلند (شا ص۴۲ س۲۰) ☆ **آتش بـــالا گـــرفتن** : **شعلهٔ بلنـــد ازآن به‌هوا رفتن**: پس چون دو سال سپری شد آتش به هیزم اندر زد و ده روز همی سوخت تا آتش بالاگرفت وبه‌هوااندر مرغ نتوانستی پریدن (بلعمی ص۱۹۰س۹) ☆ **آتش برافروختن** : **روشن‌کردن آتش** : داستان ایشان چون داستان آن‌کسی است که برافروزدآتش ، چون روشن‌گشت آنچه‌گرداگردآن ببرد خدای روشنائی ایشان(طبری ص۲۱س۱۵) ازو زند و استا بیاموختند* نشستند وآتش‌برافروختند(شا ص ۱۵۵۱ س۱۴) ☆ **آتش برفروختن** :**آتش برافروختن ، روشن‌کردن‌آتش** : به‌کردار کوه‌آتشی برفروخت * بسی عود با مشك وعنبر بسوخت (شا ص۱۷۶۷س۱۴) ☆ **آتش به چیزی افتـــادن** : **سوختن و آتش گـــرفتن آن** : هر مردی‌که آن سنگ بر سر وی‌آمدی آتش به تن وی اندر افتادی(بلعمی ص۱۰۱۴ س۷) ☆ **آتش بیرون دمیدن** : **خارج شدن شعلهٔ‌آتش** : از دهان آتشی بیرون دمید و به هوااندرآتش خواست [ظ ، خاست] (بلعمی ص۳۲۵س۱۱) ☆**آتش پرستیدن : ۱- عبادت‌کردن آتش** : پس چـون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی‌که‌آتش‌قربان هابیل چرا خورد وآنِ تونخورد؟ گفت ندانم .گفت زیراکه‌هابیل‌آتش پرستیدی(بلعمی ص۱۱۰س۱۷) پس قابیل‌فرمان‌ابلیس برد ومرآتش را سجده کرد و فرزندان او بدو نگرستند و همچنان که او ، آتش پرستیدند و اصل این آتش پرستیدن به جهان در از ایشان خاست (طبری ص۴۰۱ س۱۵) **۲- داشتن‌آئین زردشتی** : پس چون ده سال ازملك‌قباد بگذشت مردی به‌سوی او بیرون‌آمد نام اومزدك، از زمین‌خراسان بودازشهر نسا ودعوی پیغامبری کردی و

ایشان را هیچ شریعتی نو ننهاد مگر همان شریعت مغی و آتش پرستیدن (بلعمی ص۹۶۷ س۹) ✡ **آتش خاستن :** بلند شدن و مشتعل گردیدن آتش : ازدهان آتشی بیرون دمید و به هوا اندر آتش خواست [ظ: خاست] (بلعمی ص۳۲۵ س۱۱) ✡ **آتش درافتادن :** سرایت کردن آتش درجائی یا چیزی و مشتعل ساختن آن : کاروانی مـی گذشت در یمن و آنجا که آن کلیسا بود فرو آمده بودند ، آتش کرده ، و کاروانیان در خواب شده ... آتش در افتاد وجمله بسـوخت (طبری ص۲۰۶۰ س۴) ✡ **آتش سوختن :** **۱-** مشتـعل ساختن آتش ، روشن کـردن آتش : سپاه اندر آمد به هر پهلوی * همی سوختند آتش از هر سوی (شا ص۲۷۱۹ س۱۹) **۲ -** سوختگی بدن از آتش : جراحتها را نیزکه از آتش سوختن افتاده باشد هم سود کند (الابنیه ص۸۴ س۷) ✡ **آتش فروختن :** شعله‌ور ساختن آتش : یکی مجمر آورد و آتش فروخت * وزان پرسیمرغ لختی بسوخت (شا ص۲۲۲ س۷) ✡ **آتش فگندن اندرجائی:** آتش افروختن برای سوزاندن چیزی یاجائی: میان را به زنارخونین ببست * فگند آتش اندر سرای نشست (شا ص۹۲ س۱۵) ✡ **آتش کـردن :** افروختن آتش، روشن کردن آتش: اشتربانان از پس دیوار کلیسا فرود آمدند وهیزم گرد کردند و آتش کردند (بلعمی ص۱۰۱۶ س۳) بفرمود تا هیزم آورند یك خروار خشك و آتشی بکردند بزرگ واین پسررا بدان آتش انداخت (طبری ص۱۴۷۰ س۱۸) بفرمایمش کاتشی کن بلند * به بندگران پای ترکان ببند * بـر آتش بنه خواسته هرچه هست * نگر تانیازی به یك چیز دست (شا ص۵۷۷ س۲و۳) گرآتش کردن آرزو آیدش پیش او هیزم گز سوزند (هدایه ص۶۵۰ س۳) ✡ **آتش گرفتن :** مشتعل شدن چیزی که آتش به آن زنند : بلسان ...آنکه بی‌غش باشد سر کندوز بموی اندر زنی یا برگ گندنا و بر آتش بداری آتش گیرد و چون غش بود آتش نگیرد (الابنیه ص۵۲ س۲) ✡ **آتش گشتن :** تبدیل به آتش شدن : از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد به زمین اندر افتاد و پس آتش گشت و همه مردمان یمن را بسوخت (بلعمی ص۹۹۰ س۱) ✡ **آتش نهادن در چیزی :** آن را آتش زدن و مشتعل کردن : زنان را گفت بامـداد چو ما به حرب مشغول شویم شما آتش در این هیزم نهید تا دشمنان از خیمه‌هـا دور شوند (بلعمی ص۲۶۳ س۱)

آتش آمیز (صم): **آمیخته به آتش ، تند و تیز :** مرا طبع نشکفت اگر تیزگشت * بـه پیری چنین آتش آمیز گشت (شا ص۲۵۲۶ س۷)

آتش افروز (صم): **۱- هر چه بدان آتش روشن کنند ، آتشگیره :** چون شب اندر آمد زن را گفت آتش بزن باآتش افروزی تاگرم شویم (بلعمی ص۳۸۰ س۶) **۲- جنگجو، آشوبگر:** بیامدهم اندرزمان پیش اوی * یل آتش افروز پرخاش جوی (شا ص۳۵۰ س۱۱)

آتش پرست (صم): **۱- کسی که آتش را بندگی و عبادت کند :** از پس هود صدسال هیچ پیغامبری نبود تا وقت صالح ... و همه ملوکان بودند ، گروهی بت پرست بودند و گـروهی آتش پرست و گـروهی ستاره پـرست (بلعمی ص۱۶۴ س۱۲) قابیل . . . آتش پرستیدن پیش گـرفت و . . . فرزندان او بدو نگرستند و همچنان آتش می پـرستیدند . . . تا دو بهره از جهانیان آتش پرست گشتند (طبری ص ۱۴۷۹ س۸) ز آتش پرست و زیزدان پرست * برفتند با زیج رومی به دست (شا ص۱۷۳۱ س۳) **۲ - زردشتی:** ملك عجم اندر آن وقت نوشروان عادل بود ... به آبادانی عالم و پادشاهی مشغول شد و او آتش پرست بود (بلعمی ص۱۰۰۰ س۱۲) یکی دین دهقان آتش پرست * کـه بی باژ بـرسم نگیرد بـه دست (شا ص۱۸۲۰ س۷) **۳ - پرستار و خادم آتش :** چنین دیـد در خواب کاتش پرست * سه آتش ببردی فروزان به دست (شا ص۱۹۲۴ س۱۰)

آتش پرستی (۱) : **۱- عبادت آتش:** نخستین کسی که آتش پرستید اوبود[قابیل]، آتش خانه‌ای بناکرد اندر عدن وخود و فرزندان او همه بر آتش پرستی مردند (بلعمی ص۱۱۱ س ۱) ازطاعت و عبادت بازماندند و به آتش پـرستی و شراب خوردن و مزامیر زدن روزگار بسر می‌بردند (طبری ص۱۴۷۹ س۱۶) **۲- پیروی آئین زردشت :** آنگاه چون گشتاسب بـه ملك اندر بنشست داد وعدل گسترد وجهان راازمشرق تامغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی داشت و هیچ ملك دین گبرکی را چندان نصرت نکرد که او کرد (بلعمی ص۶۵۵ س۴)

آتش جهنده (صم) : **جرقه‌زننده :** بدان اسبانی

دونده و آتش جهنده ازسمهای ایشان (طبری ص۲۰۴۳ س ۵)

آتش‌خانه (ام) : **آتشکده** : روز سدیگر از پارس خبر آمد که آتش بزرگ به آتش‌خانه اندر بمرد (بلعمی ص۱۰۵۶ س۱۴)

آتشدان (۱) : **جایگاه آتش** : زبس‌که‌آتش فتنه به دل برافروزی * سیاه روی وغلیظی چوفکزآتشدان (دقیقی ص۱۶۰ س۳)

آتش رنگ (صم) : **به‌رنگ آتش** : موی سرش به وقت‌کودکی آتش‌رنگ بود و به وقت رسیدگی میکون (هدایه ص۱۲۱س۱۱)

آتش‌زدن: ۱- سودن واصطکاك دادن دوچیزازقبیل سنگ وآهن برای پدیدآوردن‌آتش: چون شب‌اندر آمد زن‌را گفت‌آتش بزن باآتش‌افروزی‌تاگرم‌شویم، هرچند زن‌آتش‌زد ازسنگ وآهن‌آتش‌نیامد (بلعمی ص ۳۸۰ س۶) **۲-[در یا اندر...] سوزاندن، موجب‌سوختن چیزی شدن :** حارثه آتش در آن خانه زد و خود با سپاه گرداگرد آتش بیستاد (بلعمی ع ص۲۲۱س۱۵) چون آن هیزم را گرد کرده بودند آتش در آن زدند و نه شبان روزمی‌سوخت (طبری ص۴۷۸ س۲) بدان چوب و نفط اندر آتش زدند * زبرشان همی سنگ برسرزدند (شا ص۱۳۳۹س۱۴) اسفنج ابر... چون‌سوخته شود قوتش قوی گردد و تیز و تحلیل کند و به‌کار برند جایگاهی که خون بگشاده بود از شکم یا از جراحت خاصه‌که اندر زفت بیاغارند و آتش اندر او زنند (الابنیه ص۲۶س۸)

آتش زن (ام) : **چیزی‌که باسودن واصطکاك ازآن آتش پدید آید :** موسی ... آتش‌زن می‌زد گفت مگر آتش در اوفتد و آتشی‌بکند (طبری ص۱۲۸۴س۷)

آتش‌زنه (ام): **آتش‌زن:** گفت سنگ وآهن‌وآتش‌زنه بیارید ، بیاوردند (السواد ص۹۲ س۱)

آتش سری (ام) : **تندی و تیزی ، نابردباری :** مکن تیز مغزی وآتش‌سری * نه زین‌سان بود مهتر لشکری (شا ص۲۶۲۷ س ۱۸)

آتش‌سوخته (صم): **کسی‌که جائی ازبدن او به‌وسیلهٔ آتش سوخته باشد ، سوختگی :** فضولهای صفرائی و سودائی بیارد و شکم نرم‌گرداند و آتش سوخته را نیك باشد نیز (الابنیه‌ص ۲۶۸ س۱۱)

آتش سوز (صم): **جائی از بدن‌که با آتش سوخته باشد :** [طین] . . . ریش آتش سوز را نیك بود (الابنیه ص۱۶۷س۱۴)

آتش فروز (صم): **روشن کنندهٔ آتش :** بیامد دو صد مرد آتش فروز * دمیدندگفتی شب آمد به‌روز (شا ص۵۵۱ س۷)

آتش فروزنده (صم) : **روشن کنندهٔ آتش ، جرقه انگیز :** سوگند به اسبان به سم خویش آتش فروزندگان (طبری ص۲۰۴۳ ح ۳)

آتشکده(۱): جایگاه آتش ، پرستشگاه زردشتیان ، یعنی‌خانه‌ای‌که‌آتش‌مقدس را درآن نگاه‌می‌دارند: ای آنکه من ازعشق تواندر جگر خویش *آتشکده دارم سد وبرهرمژه‌ای‌زی(رودکی ص۲۰۲ س۴) انوشروان او را پیش خواند و از خواب خویش و خواب مؤبد پرسید و آن مردن آتش در آتشکده (بلعمی ص۱۰۵۷ س۱۱) اندر همهٔ آتشکده‌های‌گبران‌آتش بمرد (طبری ص۱۷۳۴ س۲) من سرد نیایم که مرا زاتش هجران* آتشکده گشتست دل‌ودیده چوچرخشت (دقیقی ص ۱۷۵ س۴) اندر وی [پارس] کوهها و معدنهای زر است واندر وی آتشکده های‌گبرانست (حدود ص۱۳۰ ح۱) هم آتش بمردی به آتشکده * شدی تیره نوروز و جشن سده (شا ص۲۹۸۶ س۹)

◁ سرومغزکسی آتشکده بودن : سبکسر و سودائی بودن : سر ومغزکاوس آتشکده است* همان نامه و جنگ او بیهده است (شا ص۵۸۵ س۱)

آتشکدهٔ برزین(اخ): **۱- یکی‌ازسه‌آتشکده‌درزمان ساسانیان ، این آتشکده درخراسان و متعلق بـه کشاورزان‌بوده است←اعلام ،** به که رفتن کان‌ترك من اندر زین‌شد * دل من زان زین آتشکدهٔ‌برزین شد (ابوشکور ص۸۰ س۳)

آتشگاه (ام): **۱- آتشکده :** سوگند خوردند به مغی و آتشگاه که‌کسی ازایشان باز نگردد الا به‌پیروزی و یاکشته شود (بلعمی ع ص۱۸س۱۷) **۲-عبادتگاه :** این صومعه‌های ترساآن بـود و صلوات آتشگاه گبران باشد (طبری ص۱۲۳۳س۶)

آتش‌گهر (صم) : **دارای اصل‌وذات‌آتشین،تندرو،**

سخت دونده : چنان گرم شد رخش آتش گهر* که گفتی بر آمد ز پهلوش پر (شا ص۴۳۱ س۷)

آتشی(ص): **۱- ازنوع نور:** هم چنانکه محسوس‌چشم آتشی است و محسوس بینی بخاری، محسوس گوش هوائیست (هدایه ص۷۸ س۸) **۲- ازنوع وجنس آتش:** اما اندر منی گوهر هوائی وآتشی بیشتر است (هدایه ص۲۴س۲) **۳- به‌کردارآتش ،کسی‌که دارای خاصیت و طبیعت‌آتش باشد:** به زیر پی آنکه هست‌آتشی* که سامیش گرزست و تیر آرشی (شا ص ۱۵۲۸ س۱۰)

آتشین (ص): **۱- ازآتش :** کاشکی که میان ما و خراسان دریای آتشین بودی تا کس آنجا نتوانستی شدن (بلعمیع ص۵۷ س۱۸) آن زن بولهب هیزم آتشین بر پشت‌بسته باشدبه‌ریسمان آتشین (طبری ص۲۰۷۴ س۳) چون بدان‌جایگاه رسید صورتی‌دیدکه پیش‌او بازآمد بر مثال اسبی‌آتشین و پیش او بهستاد والیاس . . . بر آن نشست (طبری ص۱۵۵۰ س۳) بر کرانهٔ صراط فرشتکان عذاب ایستاده باشند با نیزه‌های آتشین (السواد ص۷۹ س۱۵) **۲ - مانند آتش ، چون آتش ، سوزان :** جودی چنان رفیع ارکان * عمان چنان شکرف مایه * از گریه و آه آتشینم * کاهی پره است وکوه پایه (فرالاوی ص۴۴ س۲و۳)

آثار(۱): **۱- یادگارها، چیزهائی‌که ازکسی‌باقی‌و بر جای ماند :** ای‌فخر آل‌اردشیر‌ای مملکت رانا‌گزیر * ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر (دقیقی ص ۱۵۷ س۲) اندر وی [پارس] آتشکده های گبرانست وآثارقدیمیان‌را بزرگ‌دارند وزیارت‌کنند (حدود ص۱۳۰ س۱۳) گرامروز تیزست‌بازارمن * ببینی پس‌ازمرگ آثارمن (شا ص۲۵۶۷ س۳) **۲- نشانه‌ها و علامات :** از این کواکب دو نحس محض چون و دو سعد * سه مانده آنکه از نحس و سعدشان آثار ؛ (ابوالهیثم ص۶۱ س۷)

☆**آثارها:**کارها و اعمال: بدان وقت اندرکه قتیبه‌آن‌غزوها و فتحها همی‌کرد ولیدآثارهای قتیبه همی شناختی درحربها (بلعمیع ص۳۸۹ س۱۶)

آثار علوی (۱): **اسم‌کتابی‌است ازآن ارسطوکه در بارهٔ ستارگان و فلکها سخن می‌گوید** ← اعلام ؛ چنین گوید ارسطاطالیس اندر کتاب آثار علوی که این دریا گرد زمین برگردد چون دایرةالآفاق (حدود ص۹ س۱۸)

آثیر (۱): **این‌واژه در دو مورد درچاپ‌مهل به‌جای «آژیر» آمده است :** همی‌گویدش اژدهاگیر باش *گرازخویشی قیصر آثیرباش (شا م ج۴ ص ۱۶۲ س۲۲) سراسرهمه دشت نخچیر بود * گیا خوردن و پوشش آثیر بود (شام‌ج ۵ ص۹۷س۲۲)

آجر(۱) : **خشت پخته :** هامان او [فرعون]را مناره‌ای کرد ازگچ وآجر (بلعمی ص۴۰۴ س۱۰)

آجیش (۱) : **لرزه خواه ازسرما و خواه از ترس باشد ودانه دانه شدن بدن:** عاقرقرحا... لرز را و آجیش را که با کالیوی بود سودکند (الابنیه ص۱۶۹ س۱۸)

آچار(۱) : **انواع ترشیهاکه درآب لیمو و سرکه و مانندآن به‌عمل آورند :** گر آچاری بود یاکامه‌ای از وی نیزنخورد (هدایه ص۳۶۱ س۱۶)

◇ **آچارسپندان :** ترشی‌ای‌که ازسپندان سازند (هدایه ص۳۶۷ س۱۶) ◇ **آچارماهی : گوشت‌ماهی پختهٔ درسرکه انداخته** (هدایه ص۶۵۲ س۱)

آختن(ف)[آهنج]:←«آهختن ،آهیختن»: **۱- بر آوردن و برکشیدن [شمشیر و تیغ ازنیام] :** کس از شما به روم نرسد و از ماکس شمشیراز نیام نباید آختن (بلعمی‌ص ۹۱۳ س۱۳) همه یکسره تیغ‌کین‌آختند * به هم دیگران اندر انداختند (شا ص۳۶۹ س۸)

⊳**آختن دست: ۱-آهنگ‌کردن، دست یازیدن :** ستمکر بدآن‌کو به‌بدآخت‌دست * دل‌هرکس‌ازکشتن‌او بخست(شا ص۱۳۷۶ س۷) **۲- دست درازی‌کردن :** به‌ایران همی‌هرکسی‌دست‌آخت * به‌شاهنشهی‌نیزگردن فراخت (شاص۲۱۰۰س۱۶) ⊳ **آختن‌کین وکینه : انتقام‌گرفتن ، کینه‌کشیدن :** کاشکی‌کان خواجگان ماکه روز احد و بدربودند زنده‌بودندی تا بدیدندی‌که ما کین خویش چگونه آختیم از دشمنان (بلعمیع ص۲۷۶ س۲) کزان پس‌بود غارت و تاختن * خروش‌سواران‌وکین‌آختن (شا ص۲۹۲۳س۹) همی تاخت وان باره را تیزکرد * همی‌آخت‌کینه همی‌کشت مرد(شا ص۱۵۳۳س۶)

☆ **برون آختن چیزی:۱- درآوردن‌وکندن‌جامه وما نندآن :** کمانهای ترکی بینداختند * قبای نبردی

برون آختند(شا ص۱۵۲۸س۸) **۲- بیرون کشیدن چیزی از جائی** : بکشتی و مغزش برون آختی * مر آن اژدها را خورش ساختی (شا ص۳۵ س۱۳)

آخته (ص): ← « آهخته ، آهیخته» : **برآورده ، بیرون آورده [شمشیر و سلاح]** : از هر محلتی جماعتی را از مزگت بیرون آوردند و همه درمزگت آدینه کردند با سلاح و شمشیر آخته (بلعمی ع ص ۴۴۰س۲)

◇ **پوست‌آخته** : پوست کنده : میویزمنقای بی‌دانه و پوست از وی آخته (هدایه ص ۴۵۵ س۳) ◇ **روغن‌آخته** : روغن کشیده : ازحبةالخضرا وکوز هندو روغن آخته بود(هدایه ص۵۱۱س۶)

آخَر (ص): **دیگر، دیگری** : غزای بدر آخر ، و این غزای بدر دوم چنان بودکه بوسفیان بن‌حرب به شام رفته بود (طبری ص۲۴۴س۳)

آخِر (ص): **۱ - پایان ، انجام** : اول مخلوق چه باشد ، زوال *کار جهان اول وآخریکیست (محمدبن وصیف ص۱۴ س۶) آخر شعر آن کنم که اول گفتم * دیر زیاد آن بزرگوار خداوند (رودکی ص۴۶ س۱۲) از آن روز بازکه حجاج در عراق آمد تا آخرعمرکه بمرد صد و سی هزار مرد در پیش خویش کشته بود (بلعمی ع ص۳۶۳س۸) اما این آیت ... «انما ولیکم الله و رسوله» تا آخر آیت به شأن امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب فروآمد و خلیفتی او(طبری ص۴۱۱ س۱۷) حق تعالی اولی است بی بدایت وآخریست بی‌نهایت (السواد ص ۱۰۶س۱۲) سال کهلان از سی‌وپنج بود تا شست و سال پیران ازشست تاآخرعمر(هدایه ص۱۴۲س۳) سلیمان با همهٔ قوم سربه سجده نهادند تاآخرروز در یك سجده بودند(پاك ص۳۵س۴) ولیکن هرآن چیزکه اندر درجهٔ چهارمست به آخر آن مردم را هلاك کند (الابنیه ص۵ س۱۳) **۲-کران ،کرانه ، انتها ، منتهی‌الیه** :اول حد آذربایگان همدان گیرند با اوهر و زنگان وآخرش در بند خزران (بلعمی ع ص۵۱ س۱۶) از گوشهٔ این کوه کوهی بردارد بدو پیوسته، میان آخرهندوستان و اول حد چینستان آن راکوه مانسا خوانند(حدود ص۲۵س۱۵) به آخر معده یکی دهانه است نام آن دهانه بواب (هدایه ص۸۷س۱۵) **۳- بازپسین ، واپسین ، آخرین** : از کی نخستین... تا یزدگرد شهریارکه آخر ملوك عجم بود (مشا ص۱۳۷س۲) آخر کسی که از جهت ملك عجم به یمن آمد باذان بود (بلعمی ص۱۱۴۴س۸) این آخرحج بودکه پیغامبر. . .کرد (طبری ص۱۶۹۹س۱۵) حق تعالی گفته است لیغفرلك الله ماتقدم من‌ذنبك و ما تأخر ؛ گناه اول و آخر بیامرزیده است (السواد ص۱۵۷س۱۲) همچنین به ناحیت مغرب آخر شهرهای او را سوس‌الاقصی خوانند (حدود ص۱۰س۵) این قول آخردرست‌تراست (هدایه ص۷۰۵ س۷) **۴- سر انجام ، عاقبةالامر ، فرجام کار** : آخر هرکس از دوبیرون نیست، * یا برآوردنیست‌یا زدنیست(رودکی ص۳۵۶س۴) از کعبه کلیسیا نشینم کردی * آخر در کفر بی قرینم کردی (رودکی ص۱۴۰ س۵) تاکی کند او خوارم تاکی زند او شنگم * فرسوده شوم آخر گرآهن وگر سنگم (ابوشکورص۸۳س۳) معاویه گفت کار عثمان سخت شوریده است ندانم تا آخرچون باشد (بلعمی ع‌ص۱۲۰س۱۷) پس آخر با معاویه صلح کرد و برخاست و پیش معاویه رفت (طبری ص۱۳۷۶ س۱۲) ببینم آخر روزی به کام دل خود را * گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده (دقیقی ص۱۶۲س۷) خواهدبیامرزدش‌به فضل‌خویش...وآخردر بهشت‌شود ودر دوزخ جاودانه‌نماند (السواد ص۴۰س۶) که آخر همی روز تو بگذرد * چنین برده رنج تو دشمن خورد (شا ص۲۰۶۷س۱۳) آماس سردکه بسر پردهٔدل‌افتد درازبکشد وآخربکشد (هدایه ص۳۴۱ س۴) این زن به شب و روز می‌گریست تا آخر بدانجا رسید که سلیمان را... گفت خواهی تا من به مراد تو اندر آیم از بهربت مرا قربانی بکن (پاك ص۳۷س ۱۸) **۵- چون** : شاه خوارزم صلح کرد که درم دهد آخر درم نداشت بدل درم همه بردگان بداد (بلعمی ع‌ص۳۶۵س۱۱) **۶- به هرحال ، درهرصورت ، اغلب در مقام تعجب و استفهام و تعریض بـه صورت تکیه‌کلام و زائدگونه به‌کار می‌رود** : اکنون چون تو بیامدی گفتیم که مگر آخرما را کمتر رنجانند (طبری ص۵۲۲س۱۲) نه آخر تو مردی جهان دیده‌ای* بد و نیك هرگونه‌ای دیده‌ای (شا ص۵۷۶ س۷)

☆ **آخرکار** : آخرالامر ، عاقبت: پس‌پیغامبر... آخرکار به این زهرازین جهان بیرون‌شد (طبری ص ۱۳۳۵ س۵) ازگوشت دور باید بودن یا به آخر کار

گوشت کبك خورد یا تذرو (هدایه ص۴۰۹ س۱۳)✿ **به آخر: سرانجام:** زندگانی چه کوته و چه دراز * نه به آخر بمرد باید باز (رودکی ص۶۴ س۶) پس به آخر صلح کردند و با یزید بیعت کردند (بلعمی ع ص۴۵۰ س۷) ببد درجهان پانصدسال شاه * به آخر شد و ماند ازو جایگاه (شا ص۶۲ س۵) من بسیار رنج بردم وسه سال یکی زن را علاج کردم و به آخر داغ بایست کردن (هدایه ص ۵۹۴ س۷) ✿ **به آخرتر: بعد ازهمه :** اگرضمادالشوصه بر نهند به آخرتر نیز نیك آید (هدایه ص۵۰۳ س ۲)

✿**آخرشدن : به پایان رسیدن:** چون آن سپندان آخرشود آنگاه رستخیز برخیزد (بلعمی ص۱۸ ح۱) ✿ **بداخر رسیدن : به پایان رسیدن :** مرا دستوری ده تا از میان خلق بیرون شوم و عبادت کنم که کار من بداخر رسید (طبری ص ۱۲۴۱ س۱۱)✿ **به آخرآمدن : به پایان رسیدن:** مردمان بپراگندند وسال سی وچهارم به آخر آمد (بلعمی ع ص۱۲۰ س۱)✿ **به آخر رسیدن : تمام شدن، پایان یافتن :** چون روز به آخر رسید ایشان همه بپراگندند وبا مسلم هیچ کس نماند (بلعمی ع ص ۲۵۶ س۲۰) چون کاواکی دهان به آخر رسد به دو قسم شود (هدایه ص۸۰ س ۱۲)

آخُر(۱): ۱ـ جایگاهی که در آن کاه وجووعلف برای چهارپایان می‌ریزند : دی چوبه آگنده شدم یافتم * آخرچون پاتلهٔ سفلگان (ربنجنی ص۷۲ س۴) ز زرکرده بر پای دو گاومیش * یکی آخری کرده زرین زپیش * زبرجد به آخردرون ریخته * به یاقوت سرخ اندر آمیخته (شا ص۲۱۴۷ س۶و۷) **۲ـ اصطبل، جائی که چهار پایان را درآن بندند ، طویله (به معنی متداول امروز):** ساخته و آراسته می‌دارید... ازوابستن و نگاه داشتن ور آخر اسبان را (طبری ص۵۸۹ س۶) درآخر یکی مادیان بدسمند * قوی هیکل و تند وبالا بلند (شا ص۱۷۸۱ س۸) سمنگان شهریست اندرمیان کوه نهاده... واندر وی خانه‌های کنده است ومجلسها و کوشکها و بتخانه‌هاست و آخر اسبان (حدود ص۱۰۰ س۲)

◇**آخر پلاسین : توبره :** بنه و خیمه وآخر پلاسین و ساز لشکرهمه بگذاشتند وز دیگر سو آمدند (بلعمی ع ص۱۴ س۱۳)

آخرالامر(۱): عاقبت ، سرانجام : آخرالامر آن مهتران طایف از فرزندان مسعود به زینهار آمدند به نزدیك پیغامبر (طبری ص۶۶۲ س۱۹)

آخرالزمان(۱): واپسین قسمت دوران که گویند به قیامت منتهی خواهد شد : کسهای بسیار به خلیفتی بنشینند . . . تا آخرالزمان (بلعمی ع ص۴۷۳ س۷) در آخرالزمان قومی بیرون آید که رویهای ایشان چون روی آدمی باشد و دلهای ایشان چون دلهای دیوسیاه (السواد ص۲۰۴ س۱۳) خداوند تعالی اندرتورات با شماگفته بود که اندر آخرالزمان این پیغامبر من پدید خواهد آمد (پاك ص۱۲ س ۹)

آخرالزمانی(صن):← آخرالزمان : جهودان اندر تورات یافته بودند که محمد آخرالزمانی به درقبله نماز کند (پاك ص۹۲ س۳)

آخرت (۱) آن جهان ، عالم دیگر: بار خداوندا ... توی دوست من اندر دنیا و آخرت ، بمیران مرا مسلمان (طبری ص۷۵۷ س۹) جمله جواب آنست که عذاب گور ازحکم آخرت است نه ازحکم دنیا (السواد ص۶۰ س۶) ایشان عذاب دنهارا برعذاب آخرت اختیار کردند (پاك ص۴۴ س۱۹)

آخرزمان(۱):← آخرالزمان: به کتاب فتن اندرچنین آمده است که این دجال به آخر زمان بیرون آید (طبری ص۱۶۱۵ س۱۵)

آخرسالار (صم) : سرپرست کارکنان اصطبل ، میرآخر: یکی زن بود از خاصگان ملك و دیگر زن حاجب ملك و سدیگر زن آخر سالار ملك (طبری ص۷۷۹ ح۲)

آخرسلار (صم) : ← آخرسالار : پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرطه و یکی زن خوان سالار، ویکی زن شراب دار و یکی زن آخر سلار (بلعمی ص۲۸۳ س۱۵) پنج زن از زنان مهتران بدان مهمانی خوانده... سدیگر زن آخرسلار ملك (طبری ص۷۷۹ س۵)

آخُرك(۱): استخوان ترقوه: وزسوی پیش اززیرگلو دواستخوان بود نام وی به پارسی استخوان آخرك و به تازی عظام الترقوه خوانند (هدایه ص۴۵ س۲)

آخرین(صن) : واپسین ، پسین : برآن نهادند که اندر ماه رمضان روزآدینه صفها انبوه‌تر بود خاصه به

نیمهٔ آخرین (بلعمی ع ص۲۳۱س۸) حق‌تعالی‌خلق اولین وآخرین را جمع‌کند بریك جای (السواد ص۹۶ س۲) یك بهره ازین بهرهٔ آخرین به سوی‌گلو باز گردد (هدایه ص۵۲ س۸)

آخشیج(۱): **۱ـضد،عنصر:** کجا گوهری‌چیره شد زین چهار* یکی آخشیجش براو برگمار(ابوشکورص۹۹س۳) حقاکه زود کافر گردند به عبادت‌کردن از ایشان و باشند برایشان آخشیج ناهمتا (طبری ص۹۶۶ ح ۵) **۲ـ جنگ، نزاع، ضدیت، مخالفت، منـازعت:** گزیده‌چهارتوست بدو درجها نهان* همارا به‌آخشیج همارا به‌کارزار (رودکی ص۳۶۶ س۳)

آخورسالار (حم) : ←**آخرسالار:** ایشان پنج زن بودند یکی زن حاجب. . . و یکی زن آخور سالار (بلعمی ص۲۸۳ح۱)

آدرنگ(۱): **انـدوه، محنت، آفت، مصیبت :** زفرزند برجان وتنت آدرنگ* تواز مهراو روز و شب چون نهنگ (ابوشکور ص۱۰۳ ح۱۸۵) ← آذرنگ

آدم (۱) : **نخستین انسان، حضرت‌آدم، ابـوالبشر:** تا جهان بود از سر آدم فراز* کس نبود از راه دانش بی‌نیـاز (رودکی ص ۲۱۶ س۴) جزتو نزاد حوا وآدم نکشت* شیرنهادی به دل و بر منشت (محمدبن مخلد ص۱۷س۲) نخستین مردی کـه اندر زمین پدید آمد آدم بود (مشا ص۱۴۱س۱) خـدای تعالی ابلیس را گفت سجود کن، مخالفت پیش آورد، پس آدم را گفت از این گـندم مخور مخالفت پیش آورد (بلعمی ص۱۷۵س۱۴) آن‌کتابها که خدای‌عزوجل‌بدیشان فرستاد و شریعتها که بنهاد ازعهد آدم تاوقت موسی همه راست‌است (طبری ص۱۸۶۸س۱۵) بنده و رسول‌اوست و ازفرزندان آدم است(السواد ص۲۶ س۱۰) وبناء مکه آدم... کرده‌است وابراهیم...آنرا تمام‌کرد (حدود ص ۱۶۵ س۱۷) هم چنان‌که گفت اندر قصهٔ آدم (پاك ص۷۵ س۱۶)

آدمی(صن) : **منسوب به‌آدم، از اولاد حضرت‌آدم، آدمی‌زاد، انسان :** من‌آن‌کشیدم وآن دیدم از غم هجـران* که هیچ آدمی‌ای نیست دیده از دوران (رودکی ص۳۴۶ س۷) نه در وی‌آدمی را راه رفتن* نه در وی‌آبهارا جوی وفرکند (ربنجنی ص۶۸ س۲) چنان کرد یزدان تن‌آدمی* که بردارد اوسختی وخرمی (ابوشکورص۱۱۹س۸) چـه بیچاره و ضعیف و بی‌حیلت چیزی است این آدمی (بلعمی ص۱۲۵ س۱۳) اندرجملهٔ جهان هیچ‌آدمی وهیچ‌آبادانی نمانده بود (طبری ص ۱۱۵۰س۱۹) امارسول‌را... عقلی وخردی وخلقی بودکه هیچ‌کسی‌رانبود نه ازآدمیان ونه ازفرشتگان (السواد ص۱۰۵س۱۸) به دشتی رسیدند کاندر زمـی* ندیدند جائی پی آدمی (شا ص۱۱۸۰س۱۰) از جملهٔ حیوانـات آدمی را برگزید (هدایه ص۱۳س۷) اندرلغت عرباز آدمیان یتیم‌آن بودکه پدر ندارد وزجانوران دیگر یتیم‌آن باشدکه مادرندارد وز پس بلوغ نام یتیمی‌از وی برخیزد (پاك ص۱۶س۱۷) قومی‌ازعرب وترك وهند و روم وغیرایشان ازآدمی (الابنیه ص۷ س۱۸)

آدمی روی (حم) : **کسی‌که به‌صورت انسان است :** زشت و نافرهخته و نابخردی* آدمی روئـی و در باطن بدی (رودکی ص۲۴۶ س۴)

آدمی‌زاد(اص): **زادهٔ‌آدمی، انسان :** فرمان‌چنانست مرآب راکه‌دیگرآدمی‌زاد را چون بمیرد به‌خویشتن نگه ندارد (بلعمی ص۴۲۱ س۳)

آدینده(۱): **قوس وقزح، رنگین‌کمان :** علم ابر و تندر بود کوس او* کمان آدینده شود ژاله تیر (رودکی ص۱۷۰ س۲) [شاید مصحف آژفنده=آژفنداك باشد. این واژه در صراح‌اللغه درترجمهٔ قوس‌قزح به‌صورت آذینده به‌کار رفته‌است]

آدینه(۱): **جمعه، روزی از هفته‌میان‌پنجشنبه‌وشنبه:** هرآدینه چون معاویه به دمشق خطبه‌کـردی مردی برمنبرشدی وآن پیراهن بازکردی پرازخون (بلعمی ع ص۱۷۵ س ۲) پس‌آن روزکه پیغامبر... حج‌الـوداع کرد روز آدینه بود روزعرفه (طبری ص۱۲۲ س۲۰) هر کـه روز آدینه نـاخن چیند از گناهان پـاك شود (السوادص۲۱۳ س۱۶) شیطان مرایشان را بر آن داشت که روزآدینه حوضها ساختند وز دریا آب را بدین حوضها راه دادند (پاك ص۱س۱۳)

◇**نمازآدینه :** نماز جمعه : سیم‌ازپس‌هرنیك‌و بد نماز کنید و نماز عیدین و نماز آدینه بگذارید (السواد ص۳۷ س۵)

آذاری(صن): **منسوب به آذار و آن ماه ششم از**

ماههای سریانی ومیان شباط و نیسان است، ماه اول بهار : ز اشك ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم* زبوی بادآذاری به عنبر خاك شد معجون(رودکی ص۳۴۲ س۸)

آذان الفار(۱): ←**مرزنگوش : آذان الفار جنسی است، از مرزنکوش و او را نیز اندر باب میم یادکنیم با مرزنکوش (الابنیه ص۲۳س۴)

آذان فار(۱):← **آذان الفار :** دیسقوردیوس گوید که اندر آذان فار حرارتی اندکست (الابنیه ص۲۵۱ س ۹)

آذر(۱): **۱ـ آتش :** وار آذرگذشت و شعلهٔ آن * شعلهٔ لاله را زمان آمد (رودکی ص۴۰ س۸) درنده چوشیران، دمنده چو ثعبان * درفشان چو خسپی [؟] درخشان چو آذر (بلعمی ص۱۴۰ س۱) عجم آتش را آذرخوانند به زبان پهلوی ونبیذ راباده (بلعمی ع ص۵۱ س ۱۵) بسان آتش تیزاست عشقش* چنان چون دو رخش همرنگ آذر(دقیقی ص۱۵۲ س۱) بفرمود تاآذرافروختند*برو عود هندی همی سوختند (شا ص۱۵۴۱ س۹) **۲ـ آتشکده:** یکی آذری ساخت برزین به نام *که بد بابزرگی و با فر وکام (شا ص۱۴۴۶س۱۰) **۳ـ ایزدنگهبان آتش :** از آذرت رخشنده شب همچو روز * توشادان و تاج توگیتی فروز (شا ص۱۱۱۰ س۱۵) **۴ـ ماه نهم از هر سال شمسی میان آبان و دی:** مردمان برشیرویه گردآمدند وهم در آن شب با او بیعت کـردند روز آذر اندر آذر ماه (بلعمی ص۱۱۵۵س۸) بپوشیده لباس فرودینی* بیفکنده لباس ماه آذر (دقیقی ص۱۵۴ س۲)دی وبهمن و آذر و فـرودین * همیشه پر از لاله بینی زمین (شا ص۳۱۷ س۱۲) **۵ـ روز نهم از هر ماه شمسی:** منجمان اندر مولود تو مراگفته بودند ، که تو باشی که ملك از من بستانی روز آذر اندر ماه آذر سال سی وهشتم از ملك من (بلعمی ص۱۱۷۰س۹) **۶ ـ آتش مقدس :** بباشیم در پیش آذر به پای * مگر پاك یزدان بود رهنمای (شا ص۱۳۸۵س۲۱)

◇**آذر زردهشت :** آتش مقدس زردشت: پرستندهٔ آذر زردهشت * همی رفت با باژ و برسم به مشت (شا ص۲۲۵۰ س ۱)

☆ **آذرافروختن :** آتش روشن کردن به نشان زردشتی بودن: شه شهریاران بگفت ای پسر*گناهی ندانم به جای پدر* مگر آنکه تا دین بیاموختم * همی در جهان آذرافروختم (شا ص۱۵۴۷س۱۳و۱۴)

آذر آبادگان(اخ) **: آذربایجان، آذربادگان، استانی ازایران که در شمال غربی این کشور واقع شده است** ←**اعلام :** سپاهی گزین کرد ازآزادگان* بیامدسوی آذر آبادگان (شا ص۲۷۶۶س۸)

آذربادگان(اخ):←**آذرآبادگان:** مغرب وی[جبال] بعضی از حدود عراقست وبعضی ازحدود آذربادگان (حدود ص۱۴۰ س۲)

آذر برزین(اخ): **آذر برزین مهر ، یکی ازسه آتش بزرگ مقدس زردشتیان در عهد ساسانیان وآتش مخصوص کشاورزان وپیشه وران بوده است، واقع در خراسان**←**اعلام :** بزرگان ازآن کارغمگین شدند* بر آذرپاك برزین شدند(شا ص۲۱۰۴س۲) کجا آذربرز برزین کنون * بدان جا فروزد همی رهنمون (شا ص۴۱۶س۴)

آذر بوی (ام): **گیاهی است طبی که ریشهٔ آن راگلیم شوی گویند و در تداول امروز چوبك، اشنان:** آذر بوی دو جنسست و او گیاهـی است بیخش را عرطنیفه گویند (الابنیه ص۲۸س۹) [درمتن های دیگر عرطنیثا]

آذر پرست (صم) : **نگهبان و خادم آتشکده :** چو پیروزی شاهتان بشنوید *گزیتی به آذرپرستان دهید (شا ص۱۵۴۱س۱۶)

آذرخراد(اخ): **نام دیگر آذرفرنبغ وآن یکی از سه آتش بزرگ مقدس زردشتیان در عهد ساسانیان وآتش مقدس مخصوص به روحانیان بوده است واقع در فارس** ← **اعلام :** دلشاه ازاندیشه آزاد شد * سوی آذر رام خراد شد (شا ص۱۹۴۰س۱۲)

آذرخش(۱): **صاعقه ، برق :** نباشد زین زمـانه بس شگفتی * اگر بر ما بباردآذرخشا (رودکی ص۱۵۰س۴)

آذرفزا (صم) : **دم وهرچه بدان آتش را تیز کنند:** نفس را به عذرم چو انگیز کرد * چوآذرفزا آتشم تیز کرد (رودکی ص۲۵۴ س۱)

آذرگشسب(اخ): **۱ـ یکی از سه آتش بزرگ مقدس زردشتیان در عهد ساسانیـان و آتش مخصوص شهریاران وسپاهیان بوده است واقع در آذربایجان** ←**اعلام:** چوآذرگشسب وچوخراد ومهر*فروزان به کردارگردان سپهر (شا ص۱۹۲۴س۱۱) **۲ـ آتش خیره کننده وبرق :** سواری بکردار آذرگشسب * زکابل

سوی سام شد بــر دواسب (شا ص۱۷۲س۸) **۳ - مورد ستایش، معبود:** همان اسپ تو شاه اسپ من است* کلاه تو آذرگشسب من است (شا ص۶۳۴ س۶)

آذرگون (صم) : **گیاهی‌از نوع‌شقایق‌یاهمیشه‌بهار که‌گل‌آن‌به‌رنگ زرد یا سرخ یاطلائی‌است:** بکوب تا نرم‌شودچون خمیر وتتری‌کوفته وشکوفهٔ آذرگون یا شکوفهٔ بوستان‌افروز (هدایه ص۶۵ س۸)

آذرم(۱): **نمد زین چهارپایان :** که تنگ و آذرم دارد و مرد بد سلب است* پسرش باز فضول است و مرد وسواسا (دبنجنی ص۶۵ س ۱)

آذرماه(۱) :⟵**آذر:** مردمان برشیرویه گرد آمدند وهم در آن شب با او بیعت کردند روز آذر اندر آذر ماه (بلعمی ص۱۱۵۵س۸)

آذرمگان(اخ): **منسوب به آذرمگ و او پدرفرخزاد است ⟵اعلام :** بیامد فرخزاد آذرمگان*دژم روی بازیردستان ژکان (شاص۲۸۹۳س ۱۲)

آذرمه(۱) :⟵**آذرماه:** به آذرمه اندر بد و روز هور* که از شیر پرداخته شد پشت گور (شا ص۲۷۲۷س۸)

آذرمهر برزین: (اخ)**آذربرزین‌مهر⟵آذربرزین:** نخست آذرمهر برزین نهاد* به کشور نگر تا چه آئین نهاد (شا ص۱۴۹۹س۱)

آذرنگ(۱) : **۱-آتش:** به آهن نگه کن که برید سنگ *نرست آهن ازسنگ بی‌آذرنگ (ابوشکورص۱۰۳س۵) **۲- مجازاً به معنی دماروهلاک ، بلا ومصیبت :** ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ * تو از مهر او روز وشب چون نهنگ (ابوشکورص۱۰۳س۷) **۳-(ص) نورانی، روشن :** فروغی پدید آمد از هر دو سنگ * دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ (شا ص۱۹س۵) ⟵ آدرنگ

آذری (صن) : **آتشی، منسوب به‌آذر، برافروخته :** ز خونی که بد بهرهٔ مادری * بجوشید وشد چهره‌اش آذری (شا ص۱۴۰۰س۱۴)

آذریون(۱) :⟵**آذرگون :** آذریون سه‌جنسست،قوت هر سه چون قوت اقحوانست و بهترینش زرد بود (الابنیه ص۲۸س۱۵)

آذین (۱) : **آراستن‌کوی و برزن به‌فرشها و پرده‌ها و پارچه‌های پربها و رنگارنگ وماننـد اینها در جشنها:** به‌آذین جهانی شدآراسته * در و بام ودیوار پر خواسته (شا ص۷۴۷س۳)

☆ **آذین‌بستن:** ⟵ آراستن، زینت‌کردن: ببستند آذین به‌شهر وبه‌راه *که شاه‌آمد ازدشت‌نخچیرگاه (شا ص۲۸۷۲س۵) ⟵ آئین بستن ☆ **آذین نهادن :** آذین بستن: سراسرهمه دشت‌آذین‌نهند* به سغد اندر آرایش چین نهند (شاص۵۶۳س۱۰)

آذینه(۱) :⟵**آدینه :** سلیمان روزآذینه مرد ده‌روز از ماه صفر مانده به سال نود و نه و یك هفته بیمار بود (بلعمی عص۴۱۳س۸) چنان بــود که روز آذینه‌ها بر هرمنبری از شام چون خطبه به‌آخر رسیدی علی را ... لعنت کردندی (بلعمی عص۲۳۶س۱۶)

آرا (۱) : **زینت وآرایش:** زهی فزوده جمال تو زیب آرا را * شکسته سنبل زلف تــو مشك سارا را (رودکی ص۸ س ۱)

آراستگان (ص ج) : **این‌کلمه درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «مقصورات» به کار رفته است :** حور مقصورات فــی الخیام (سورهٔ ۵۵ آیهٔ۷۲) حوران سیاه چشمان آراستگانی اندر خیمه‌ها (طبری ص۱۷۸۸س۱۶)

آراستگی (۱) : **استعداد و آمادگی :** هر فاعلی بر هر منفعلی کار نتواند کردن تا استعدادی نبود اعنی آمادگی و آراستگی مر قبول فعل را (هدایه‌ص ۲۶س۳)

آراستن (ف) [آرا ، آرای] : **۱- زینت‌دادن، زیبا ساختن :** شاه دیگرروز باغ آراست خوب * تحفه‌ها بنهاد و برگسترد بوب (رودکی ص۲۲۰س۱) یك روز ملك به شراب نشست ، مادر، این دختر را بیاراست وجامه‌های نیکو بپوشانید و پیش ملك‌آورد تا وی را ساقی کند (بلعمی ص ۷۸۷ س۲) بیاراییندشان اندر بهشت از دست ورنجن‌ها از زر و مروارید و جامهٔ پوشیدنی ایشان بود انــدر بهشت حریر (طبری‌ص ۱۰۵۵س۱۳) آن مسجدها را به‌قندیل‌ها آراست (السواد ص۲۲۰س۱۴) چنین تا بیامد مه فرودین * بیاراست گلبرگ روی زمین (شا ص ۲۸۵۳ س۴) **۲ - آماده کردن ، مهیا ساختن :** بیاراست کافران را عذابی

دردناك (طبری ص۱۴۲۲س۱۰) بخوردند بی نان فراوان کباب * بیاراستهرمهتری جای خواب (شا ص۲۷۳۴ س۴) **۳ـ جلوه دادن :** حقا که آن کسها که نگروند به آن جهان بیاراستیم ایشان راکردارایشان (طبری ص۱۱۹۹س۸) رخ من به پیشش بیارلستید * بگفتید و زان پس بها خواستید (شا ص۱۶۳س۷) **۴ ـ آهنگ کردن ، قصد کردن :** چنین گفت شاها مرا خواستی *کنون آمدم تا چه آراستی (شا ص ۱۰۵۱ س ۱۴) **۵ ـ تجهیز کردن ، تعبیه و آرایش کردن :** علی دانست که جز حرب روی نیست سپاه را بیاراست (بلعمیعص۱۸۳س۴) اینمجلس برتوکه میآراید(السواد ص۹۹ س۱۴) بیامد به پیش سپه برگذشت * بیاراست لشکر بران پهن دشت (شا ص۱۰۶ س ۸) **۶ ـ آغاز کردن ، شروع کردن :** بدیدند وز جای برخاستند * بهزاری خروشیدن آراستند (شا ص۱۴۶۷س۶) **۷ ـ شادکردن :** بدان ماه گفت از کجا خاستی * کهپر غم دلمرا بیاراستی (شا ص۱۹۳۹س۵) **۸ـ معین ومعلوم کردن چیزی یا کاری برایکسی :** سزاوارهرمهتری کشوری* بیارای و آغاز کن دفتری (شا ص۱۹۰۹س۷) **۹ ـ گفتن ، بیان کردن :** هم آنکه چو بنشست بر پایخاست * پیام سکندر بیاراست راست (شا ص۱۷۸۷ س۱۷) **۱۰ ـ آماده شدن ، مهیاشدن :** صالح بیرون آمد وگفت ، یا قوم، عذاب را بیارائیدکه عذابآمد ازآسمان (بلعمی ص ۱۷۹ س ۱) پیغامبر... آنعهد ایشان با ایشان باز داد و گفت کنون حرب را بیارائید (طبری ص۶۴۶ س۱۷) کمینیست دربخشش دادگر* همی شادی آرای و انده مخور (شا ص۷۶۴س۱۰) پذیرهشدن را بیاراستند * می و رود و رامشگران خواستند (شا ص۱۰۹۱س۸) **۱۱ـ زینت یافتن ، آراسته شدن :** بیامیخت [آب] بدان بر رستنیهای زمین از آنچه خورد مردمان و چهارپایان ، تا چون گرفت زمین نبلت آن و بیاراست (طبریص۶۷۰ س۶) فر وافرنگبه توگیرد دین* منبرازخطبهٔتوآراید (دقیقی ص۱۴۹س۳) مکردایچ گونه بهگرد بدی*بهنیکیبیارایاگربخردی (شا ص۲۳۹۷س۱۴)

◁ **آراستن دل بهکژی یاکینه :** آگندنآن از اینصفات ، متصف شدن بدانها: که گویند که کژی به از راستی* چرا دل بهکژی بیاراستی (شا ص۲۶۹۹ س ۱۱)

همهدل بهکینهبیاراستند* بهتاراج وکشتن بپیراستند (شا ص۱۵۵۷س۴) ◁ **آراستن لب به پوزش :** آمادهٔ عذرخواهی شدن : به پوزشبیاراست لب میزبان * به بهرامگفت کایگو مهربان (شا ص۲۱۷۰س۹)

☆ **آراستن آفرین نو :** ستایشی دیگر آغاز کردن، دعا وثنا بازگفتن:بگفتاین و ازپیشبرخاستند* برو آفرینی نو آراستند (شا ص۲۱۱۷س۳) ☆ **چاره آراستن :** چاره جوئی آغازکردن : برینگونه ازجای برخاستند* همهشب همی چارهآراستند (شا ص۸۸س۱۳) ☆ **خلعت آراستن :** بهخلعت سرافراز کردن : فرستاده را خلعتآراستند * پس اسپگسی بندگان خواستند (شا ص۲۶۲۴س۳)

آراسته (ص): **۱ـ زینت داده شده:** توئیآراسته بی آرایش* چهبه کرباسوچه به خز یکون[؟] (ابوشعیب ص۱۳۱س۱) ملك ترك هر ده دختر را پیش رسول بر پایکرد ، همه آراسته الا این دختر که از خاتون بود (بلعمی ص۱۰۷۱س۲) پس زنی آراسته با لباسها و زیورهاینیکو پیشآمد(طبری ص۱۸۴س۴) بهشتعدن راگلزار ماند* درخت آراسته حور بهشتی (دقیقی ص۱۶۴س۲) از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند (حدود ص۱۴۷س۱۳) غلامان فرستمت با خواسته* نگاران با جعد آراسته (شا ص۱۵۰۴س۱۸) **۲ـمنظم ،بسامان :** چوپشتاست مر مرد را خواسته* کرا خواستهکارش آراسته (ابوشکور ص ۱۱۰س۱۱) **۳ـ مجهز ،مهیا ، آماده ، بسیجیده :** خود تو آماده بوی وآراسته * جنگ اورا خویشتن پیراسته (رودکی ص۲۴۲س۶) مسلمانان را دیدند آنجا با سلاح آراسته (بلعمیع ص۲۱س۱۸) آن ده هزار سوار آراسته کهبا پیغامبر بودند جمله فوج فوج بگذشتند (طبری ص۱۸۴۷س۱۸) پس آراسته زال را پیش شاه * به زرینعمود و بهزرینکلاه* گرازان بیاورد سالار بار * شگفتی بماند اندرو شهریار (شا ص۱۴۱س۲۱وص ۱۴۲س۱) **۴ ـ انباشته ، مملو :** چو مردی و پیروزی و خواسته * ورا باشد وگنج آراسته(شا ص۱۶۵۳ س۲) **۵ـخوش،مسرور :** بپرسید دیگرکه ازخواسته *چه دانی که دارد دل آراسته (شا ص ۲۳۸۲ س ۸) **۶ـ آبادان، معمور :** بیابی تو چندان ز من خواسته * کهگردد بروبومت آراسته (شاص۱۶۵۹س۱۴)

☆**آراسته شدن: ۱- جلوه کردن ، زینت یافتن :** آراسته شد آن اندر دلهای شما (طبری ص۱۷۱۱س۱۶) فراز آورد لشکر و خواسته * شود کاخ و ایوانش آراسته (شا ص۲۴۴۹س۱۲) **۲- بسامان شدن ، منظم شدن :** به نزدیك او همچنان خواسته * ببر تا شود کار آراسته(شا ص۵۶۹ س۱۶) **۳- شاد شدن :** چولشکر فراوان شد وخواسته*دل‌مرد بی‌ره شدآراسته (شا ص۳۰۱۰س۶) **۴- آباد شدن :** همی رفت بـا پیل و با خواسته * وزو شد جهان یکسر آراسته (شا ص۱۰۵۹س۸) **۵- مهیاشدن ، آماده شدن :** بـدینسان چو شد لشکر آراسته * دم کوس کین گشت برخاسته (دقیقی ص۱۷۲ س۱۰)اما قرآن، قوله تعالی، و جنة عرضها ... از بهشت خبر داد که آماده وآراسته شده است مرپرهیزکاران را (السواد ص۸۱ س۷)☆**آراسته گشتن:۱- زینت یافتن ، مزین شدن :** گر زانکه بپیراسته‌ای شهروسرای * پیراسته آراسته گردداز جانت (ابوشعیب ص۱۲۹س۴) [ضبط این بیت مطابق ضبط لغت فرس است] سپه را ازو بد درایران پناه * بدو گشت آراسته تختگاه (شا ص۲۵۰ س۱۹) **۲ - بساز و بسامان شدن:** ورا گشت آن‌شاهی آراسته* جهان گشت پرداد و پرخواسته (شا ص۲۲۹۹س۱)

آراسته‌داشتن(فم) : **۱- آماده‌کردن، مهیاساختن :** ساخته و آراسته می‌دارید برای ایشان (طبری ص۵۸۹ س۴) **۲ - زینت دادن ، جلوه دادن :** آراسته دارد ایشان را دیوکردارهای ایشان (طبری ص۱۲۰۲ س۸)

آراسته‌کردن(فم): **۱ - جلوه دادن:** آراسته کرد ایشان را ابلیس کردارهای ایشان (طبری ص۸۷۲س۹) **۲ -زینت دادن:**آدمی را برگزید و شایسته‌گردانید مرخدمت خویش را وآراسته کرد جان آدمی‌را به خرد روشن (هدایه ص۱۳س۸) **۳ - توانگر ساختن ، بی‌نیازساختن :** در گنج بگشاد وزخواسته * سپه را همی کردش آراسته (شا ص۱۵۴۱س۴)

آراسته گردانیدن (فم) : **آماده و مهیا کردن :** بخشاینده ای که تن‌ها را به خدمت خویش آراسته گردانید (طبری‌ص۱۹۳۹ح۱)

آرام(۱): **۱- سکون ، آرامش ، ثبات وقرار :** خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله * گیتی بـه آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله (ابوسلیك ص۲۲ س۲) کلاغ خوارگشت به‌چشم خلق اندر و به‌میان مردمان اندرآرام نیست‌اورا (طبری ص۷۳۳ س۱۹) چوآب اندر شمر بسیار مـاند * زهومت گیرد از آرام بسیار (دقیقی ص۱۴۹ س۶)که نوبت مرا بود بی‌کام من*چرا رفتی و بـردی آرام من (شا ص۲۷۹۹ س۱۷) شوشه را پیوسته جنبش بود و ریش را آرام باید (هدایه ص۳۳۵ س۱۳) **۲- وقار ، طمأنینه :** که دریای چین‌را ندارم به آب * شود کوه از آرام من پرشتاب (شا ص۲۴۲۶ س۱۷) **۳ - عشرت :** به‌سلم بزرگ آنگهی تورگفت* که آرام وشادی‌بباید نهفت (شا ص۱۰۴س۷) **۴- صلح، آشتی :** سپاس از خداوند جان آفرین * کزویست آرام‌و پرخاش وکین(شا ص۵۹۷ س۱۳) **۵ - امنیت← به‌آرام:**جهان بد به‌آرام‌از آن شادکام* زیزدان‌بدو نو به‌نوبدپیام(شا ص۲۶ س ۷) ←به‌آرام**۶-آشیان،کنام :** ز چاچ و ترك تا سمرقند و سغد * بسی بود ویران وآرام جغد (شا ص۲۴۴۲س۱) **۷- قصر،کاخ ، جایگاه:** چوآمد ز دریا به‌آرام خویش * کتایون بینا دلش رفت‌پیش (شا ص۱۴۶۸س۲) **۸- مرقد ،گور:** برین‌است انجام وفرجام ما * ندانم‌کجا باشدآرام‌ما (شا ص۱۸۰ س۱۴) **۹ - راحت ، آسایش :** رسید و بدانستم از کام اوی* همان‌خواهش‌ورای‌وآرام‌اوی(شاص۲۱۴س۷)

◁ **آرام گرفتن دل : اطمینان‌یافتن :** نکرد آن خدای مکرمژدگانی را به‌نصرت و تا آرام‌گیرد بدان دلهای شما (طبری ص۵۷۶ س۱۴)

◇ **آرام جان : مایهٔ سکون دل :** بدین برز بالا بدین خوب چهر * تو گوئی که آرام جانست و مهر (شا ص۱۴۲ س ۲) ◇ **آرام دل : آسایش خاطر :** بیاورد رومی‌کنیزك چهل * همه از درکام وآرام دل (شا ص۲۰۸۵ س۳)

☆ **آرام جستن: ۱- در پی‌آسایش و استراحت بودن ، آسایش و استراحت خواستن :** خـور و خواب و آرام جوید همی * وزان زندگی کام جوید همی (شا ص ۴ س ۶) **۲-درآشتی درآمـدن ، صلح خواستن :** بدو گفت کای مهتر نام جوی * اگرکام دل‌خواهی آرام جوی (شا ص۸۹ س ۷)

آرامانْدن (ف) [آرامان] : **متوقف کردن ، ساکن کردن ، باز ایستاندن :** اگر بخواهد بیارامانَد باد را تا همه روز بباشند ایستادگان برپشت وی (طبری ص۱۶۴۲ ح۵)

آرام جای (ام) : **جای استراحت و آرامش :** پرستش کنم پیش یزدان به‌پای * نبیند مرا کس به آرام جای (شا ص۱۵۷۱س۱۷)

آرامجوی (صم) : **آرامش‌خواه ، صلح‌طلب :** یکی پهلوان خواستی نامجوی * خردمند و بیدار و آرام جوی (شا ص۱۹۸۳ س ۱۴)

آرام دادن (فم) : **۱ـ قرار و سکون دادن ، آرامش بخشیدن:** یارب به فضل ورحمت‌خویش برمن‌رحمت‌کن و ببخشای و مرا اندرین جهان آرام ده (بلعمی ص۹۰ س۴) **۲ـ مستقر کردن، جای دادن:** مأوی و مسکن او اندر بیابانها کرد و آنجاش آرام داد (بلعمی ص۵۲۷ س۱۵) اوست آنکه بیافرید شما را از تنی یگانه و آرام‌داد و برخورداری داد(طبری ص۴۵۲ س۹) یکی خورد و دیگر به‌بهرام داد * بکوشید و برخوانش‌آرام داد (شا ص۲۱۳۲س۳)

آرام‌داشتن(فم): **آرامش‌ومتانت‌پیشه‌کردن:** سکندر بدوگفت کای نامدار * اگر کام دل خواهی آرام دار (شا ص۱۸۶۲س۱۷)

آرامش (ا) : **۱ـ ثبات و قرار ، برجای ماندن ، سکون :** داستان سخن پلید چون درخت پلید است وازکنند زبر زمین ، مه نباشد آنرا هیچ آرامشی (طبری ص۸۲۳ س۳) **۲ـ استراحت و رفع خستگی :** کردیم خواب شما را آرامش (طبری ص۱۹۷۶ س۱۲) کشف‌رود چون رود زرداب‌شد * زمین جای آرامش و خواب شد (شا ص۱۹۶ س ۶) آرامش دائم تن را سردکند (هدایه ص۱۹۴ س ۴) **۳ـ طمأنینه، آسودگی خاطر :** اندر آن تابوت آرامش بود دلشان را (بلعمی ص۵۲۹ س۲) وی است آنکسی که فرو فرستاد آرامش اندر دلهای گرویدگان (طبری ص۱۷۱۰ س۸) **۴ ـ صلح ، آشتی :** نخست آفرین کرد برکردگار * خداوند آرامش و کارزار (شا ص۵۷۹ س۱۴) **۵ـ منزلگاه ، قرارگاه :** گفت فرو روید برخی از شما برخی را دشمن و شما راست‌اندر زمین آرامش و برخورداری تا هنگامی (طبری ص ۴۹۹ س۶)

◇ **آرامش جان : راحت روان:** چو ابری‌که بارانش مرجان بود * چه مرجان‌که آرامش جان‌بود (شا ص۲۲۲ س۹)

✿ **آرامش آمدن : پیدا شدن آسودگی خاطر:** ببخشیدشان بی‌کران زروسیم * چو آرامش آمد به هنگام بیم (شا ص۱۷۴ س۱۶) ✿ **آرامش کردن : ایجاد امنیت :** او به‌هرشهری امیری نامزد کرد تا بیامدند و آرامش‌کردند و خراج و جبایت بستند (بلعمی ع ص ۲۸۵ س ۱۴)

آرامش‌گاه (ام) : **۱ ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «مستقر» به‌کار رفته و آن اسم‌زمان است به معنی زمان استقرار و به‌طور ساده زمان :** هر چیزی را آرامش‌گاهی است و زود باشد که بدانید (طبری ص۴۴۶ س۱۳) لکل نبأ مستقر و سوف تعلمون(سورهٔ ۶ آیهٔ۶۷) **۲ـ جای‌ومنزل:** آرامش‌گاهها، خان‌و مانهائی‌که می‌پسندید آن را و بودن درآنجا (طبری ص۶۰۶ س۴)

آرام‌کردن(فم): **به استراحت‌وآسایش پرداختن:** دوروز و دوشب باده ازجام خورد* بر ماه رویانش آرام کرد (شا ص۱۶۳۳س۱)

آرامگاه (ام) : **۱ ـ جای استراحت و آسایش :** هر که کافر شود بر اوست کافری او و هرکه کند نیکی‌تن‌هاشان راآرامگاه ساختند(طبری ص۱۴۰۲ ح۵) ترا تانسازم سلیح و سپاه * نجویم خور و خواب و آرامگاه (شا ص۲۷۴۱ س۷) **۲ـ جایگاه ، منزل :** هر کجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران این زمین را ببخشیدند و به هفت بهرکردند (مشا ص۱۳۸ س۸) فرودآوردند گروه خود را درسرای‌هلاکت دوزخ می‌سوزندشان و بدآرامگاهی است (طبری ص۸۲۳ س۱۱) مکش مرمرا تا نمایمت راه * به جائی که دارد وی آرامگاه (شا ص۸۳۳ س ۱۴) **۳ـ زادگاه، میهن:** که مارا دل ازبوم وآرامگاه * چگونه بود شاد بی روی شاه (شا ص۲۹۸۲ س ۹) **۴ـ جای خفتن :** از این مهربانی که بر تست شاه * به نام تو خسپد به آرامگاه (شا ص۶۰۵ س۱۰)

آرام گرفتن(فم) : **۱ـ قرارگرفتن، سکون‌یافتن:** آخر کارام گیرد و نچخد تیز * درش کند استوار مرد نگهبان (رودکی ص۷۶ س۶) او را چون دل غم‌گرفتی نزد آن پسرشدی ، و او را بدیدی دلش آرام گرفتی از دوستی اوی (بلعمی ص۱۱۵ س۶) بنگر سوی کوه اگر آرام‌گیرد به جای خویش زود باشد (طبری ص۵۳۴ س۳) دریغش‌نیایدز بخشیدن ایچ*

نه آرام گیرد به روز بسیچ (شا ص۱۵۸۵ س۱۵) **۲-جای گرفتن، مقام‌کردن :** گفتیم از پس شدن فرعون مر فرزندان یعقوب را ، آرام گیرید به‌زمین یعنی به‌مصر (طبری ص۹۰۸ ح۶) گریزان برفتست ازاین مرز و بوم* نباید که آرام گیرد به‌روم (شاص۲۷۱۴س۱۱) **۳-آسودگی وراحتی‌یافتن:** دیگر روز مغز سرمردم برنهاد آرام گرفت ودردش کمترشد (بلعمی ص۱۴۴س۴) پس هرروزی وظیفه بنهاد ودو مرد را بکشتی ومزغ سرشان بر آن نهادی تا بدان آرام همی گرفتی (طبری ص۱۱۵۲س۲۰) به زن گیرد آرام مرد جوان * اگر تاجداراست اگر پهلوان(شا ص۲۰۸۴س۱۳) **۴- نرمی وشکیبائی‌کردن ، خشم‌راکنارگذاشتن:** بدو گفت رستم که آرام گیر * چه گوئی سخنهای نادل پذیر(شا ص۱۶۶۷س۱۰) **۵-امن‌شدن، آرامش‌یافتن:** همچنان‌همی بود تا آن وقت‌که جهان آرام گرفت و با معاویه اوفتاد (طبری ص۱۳۶۷س۱۹)

آرام گرفته (صم) : **قرار داده شده ، جای گیر شده :** چون دید آن را [تخت را] آرام گرفته نزدیك او، گفت سلیمان ، این هست از فضل خداوند من تا بیازماید مرا که شکر کنم یا نکنم (طبری ص۱۲۰۴س۱۰)

آرامگه (ام) : ←**آرامگاه :** خور وخواب و آرامگه تنگ شد * تو گفتی که روی زمین‌سنگ شد(شا ص۸۳۰ س ۱۴)

آرام‌گیرنده(صم): **درترجمهٔ تفسیرطبری‌درترجمهٔ «مستقر»** [به صیغهٔ اسم فاعل] **به‌کاررفته و آن به معنی دائمی‌وبرقرار وثابت است:** به‌درستی که بامداد کرد برایشان بگاه عذابی آرام گیرنده (طبری ص۱۷۷۸ س۱۵)

آرام یافتن (فم): **۱- تسکین یافتن :** آن سلاح و چماق که بردست‌داشتی برسراو زدی و او پاره‌ای آرام همی یافتی از درد (طبری ص۴۹۴ س۲۲) اگرآرام یابد به‌آب از جهت سردی آب یافته‌بود نه ازقبل‌جوهر آب وحال دم زدن‌نیز برهمین قیاس بودکه به خنکی هوا آرام‌یابد نه به‌جوهرهوا (هدایه ص۱۲۷س۱۳) **۲-آسایش و استراحت یافتن :** وزان پس بـه کین سیامك شتافت* شب و روزآرام وخفتن‌نیافت (شا ص۱۶س۱۳) **۳-آسوده خاطرشدن، اطمینان‌یافتن:** بسی کس به گفتارش آرام یافت * وز آرام او هرکسی‌کام یافت (شا ص۲۹۴۵س۳)

آرامیدگان (ص) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «متنافسون» به‌کاررفته‌است←آرامیده :** مهر آن مسك ، و اندرآن بیارامند آرامیدگان (طبری‌ص ۱۹۹۸ س۴) ختامـه مسك و فـی ذلـك فلیتنافس المتنافسون (سورهٔ ۸۳ آیهٔ ۲۶)

آرامیدن (ف) [آرام] : **۱- ساکن‌شدن ، بی حرکت ماندن :** پس بدان که حق تعالی عرش را بیافرید به روی آب بود می‌گردید ، قوله تعالی، وکان عرشه علی‌الماء ، حق تعالی فرمان داد تا بر عصابهٔ عرش نوشتند ، الرحمن علـی‌العرش استوی ، بیـارامید (السواد ص۱۲۵ س۴) **۲- آرامش‌یافتن ، قرارگرفتن، سکون یافتن :** پس چون این کار هـا نیکو شد و جهان بیارامید، این ملك هیاطله ... به مردمان ستم کرد (بلعمی ص۹۵۵ س۴) **۳-آسودن، استراحت‌کردن، دست ازکار کشیدن یا بی‌حرکت ماندن برای رفع خستگی:** کیست خدای جزخدای عزوجل‌که بیاردشما را شب تا بیارامید اندرآن، همی‌نبینید (طبری‌ص۱۲۷۲ س۱۱) بیارام وبنشین و بردار جام* ز تندی وتیزی مبر هیچ نام (شا ص۱۶۶۵ س۷) این کس زود خشم‌بود ولکن زود آرامد (هدایه ص۱۳۰ س۱۵) **۴ - آسوده خاطر شدن :** پس چون شاپور بن شاپور بـه ملك بنشست عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و به‌او بیارامیدند (بلعمی ص۹۱۹ س۹) **۵- بازایستادن، خود داری کردن :** مردمان از پنهان همی سگالیدند واز آن ارجافها نیارامیدند (بلعمیع ص۱۲۰ س۵) نیارامد از بانگ هنگام جنگ * همی آتش افروزد از خاك و سنگ (شا ص۹۵۳ س۱۳) **۶- منزل کردن ، جای گرفتن، سکونت یافتن :** خویشتن را آنجا کوشکی کرد و حصاری، نام‌آن طربال وآتش خانه‌ای‌کرد و آنجا بیارامید (بلعمی ص۸۸۰ س۸) گفتیم از پس شدن فرعون مر فرزندان یعقوب را : بیارامید اندر زمین فلسطین (طبری ص۹۰۸ س۱۲) **۷- انس گرفتن :** آدم ... به بالا سخت دراز بود و چون برفتی سرش بر آسمان برسودی ، و بافریشتگان آسمان نخستین حدیث کردی ، و آرزوی بهشت از دل وی بشدی و بدین جهان بیارامیدی (بلعمی ص۸۹ س۱۳) ازآیت‌های اوست که بیافرید شما را از تن‌های شما جفتان تا بیارامیدبا ایشان (طبری ص۱۳۹۸ س۱۵) **۸- دراطاعت آوردن ، آرام کردن :** قمقاع بیامد و عمرو را از

منبر فرودآورد وگفت : غوغا رابه‌پند نتوان‌آرامید مگر به شمشیر (بلعمیع ص۱۰۹ س۱۸) معاویه زیاد را گفت بصره تراست بباید رفت و خلق را بیارامید (بلعمیع ص۲۳۸ س۲۱) وی را بیرون کردند او برخاست و به بصره رفت و من غوغا را بیارامیدم و شهر را نکاه داشتم (بلعمیع ص۳۱۰ س۱۲)

⊳ **آرامیدن برکسی : اعتماد کردن بر وی ، اطمینان داشتن به او** : از فعلهای بدکه از وی پدید آمده‌است اهل‌عراق بر وی‌نیارامند وازبهر وی‌همی برتوعاصی شوند (بلعمیع ص۳۵۹ س۱۸) ⊳ **آرامیدن خشم‌ازکسی :فرونشستن آن ، برطرف شـدن آن** : چون بیارامید از موسی خشم، بکرفت لوحها (طبری ص۵۳۹ س۸) ⊳ **آرامیدن خون : ازجوش وغلیان افتادن آن، قصاص طلبیدن خـون** : یحیی‌را بکشتند وآن خون او هیچ نمی‌آرامد وهمچنان می‌جوشد (طبری ص۲۱۰س۱۳) ⊳**آرامیدن دل: مطمئن‌شدن، اطمینان یافتن** :آنکسها که بکرویدند و بیارامید دلهای ایشان به یاد کرد خدای عزوجل. ای، نه به یاد کرد خـدای عزوجل بیارامد دلها (طبری ص۸۱۲ س۵)

آرامیده (ص) : **۱ ـ مطمئن** : ای تن آرامیده باز گرد سوی خدای تو خشنود شده و پسندیده (طبری‌ص ۲۰۱۸ س۵) **۲ ـ ملایم و بدون خشونت** : چنانکه خداوند مزاج‌تر سلس بود و آرامیده(هدایه ص۱۳۱س۲)

⊳ **آرامیده‌گشتن دل : سکون و قراریافتن ، مطمئن شدن** : پس چون جبریل دانست کـه دل مریم آرامیده‌گشت، بدواندر دمید مریم ازبادپاك به‌قدرت حق تعالی بار گرفت (طبری، ص ۲۴۲ س۴)

آرایستن(ف)[آرای]:← **آراستن** : پس دیگر روز یزید مجلس‌آرایست و سپاه را سماطین به‌پای کرد (بلعمیع ص۲۷۳ س۹)

آرایش (۱) : **۱ـ تزئین‌کردن ،آذین بستن،آراستن**: چو بشنید سیندخت گفتار اوی * به آرایش کـاخ بنهاد روی (شا ص۲۱۵ س۲۰) **۲ ـ ترتیب دادن، تعبیه کردن** : میان دو لشکر دو فرسنگ بود * همه ساز وآرایش جنگ بود (شا ص۲۵۳ س۴) **۳ـ زیب‌وزینت:** آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب * با صد هزار نزهت و آرایش عجیب (رودکی ص۱۲ س۵) توئی‌آراسته بی آرایش * چه به کرباس و چه به خز یکون [؟] (ابوشعیب ص۱۳۱ س۱) با او چهار هزار غلام برنشستی و هم چندین کنیزکان با آرایش (بلعمی ص ۴۸۴ س۹) خواسته وپسران‌آرایش‌زندگانی این جهان‌اند (طبری ص۹۲۸ س۴) همه نور از پی بخشایش آید * سخن را نام او آرایش آید (میسری ص۱۸۰ س۱۹) هر که موی لب و پیشانی و قفا پست [نه] دارد از بهر زینت و آرایش روزقیامت هفتاد هزار فرشته بروی‌گمارد تا آن‌را به‌سوی‌دوزخ‌می‌کشند (السواد ص۲۱۸ س۵) بهشتی است سرتاسر آراسته * پرآرایش و رامش وخواسته (شا ص۱۵۰ س۱۳) **۴ـ پیرایه و زیور** : یا فرزندان آدم بکیرید آرایش شما نزدیك هر مسجدی (طبری ص۵۰۰ س۹) **۵ـ جلوه و رونق** : خرد گیر کارایش کارتست * نکهدار گفتار وکردارتست (شا ص۲۰۱۲ س۱۷)

◇ **آرایش‌جادوی : رسم و آئین جادوگری**: برون‌آمد ازگلشن‌خسروی *بیاراست‌آرایش‌جادوی (شا ص۷۳ س۹) ◇ **آرایش چین : آراستن و آذین بستن به رسم و آئین چینیان** : در ایـوان یکی تخت‌زرین نهاد * به آئین و آرایش چین نهـاد (شا ص۲۱۶ س۴) ◇ **آرایش خوان : رنگینی سفره** : به آزادگی لنبك آبکش * به آرایش خـوان و گفتارخوش (شا ص۲۱۲۲ س۱۲) ◇ **آرایش دین : راه ورسم‌آن** : بدوگفت خاقان‌که آئین من * چنین‌است وآرایش دین‌من (شا ص۲۸۰۲ س۱۴) ◇ **آرایش رزم: روش و آئین جنگ** : بیامـوزش آرایش رزم را * نشاید مکر رزم یـا بزم را (شا ص۷۱۳ س۱) بکسترد پیش اندرون تخت نرد * همه گردش مهره‌ها یاد کرد * سپهدار بنهود و جنگی سپاه * هم آرایش رزم و فرمان شاه (شا ص۲۴۶۹ س۵و۶) ◇ **آرایش کاخ : زینت و زیـوردادن آن ، آراستن کـاخ** : چو بشنید سیندخت گفتار اوی * به آرایش کاخ بنهاد روی (شا ص۲۱۵ س۲۰) ◇ **آرایش کار: زیب و زینت و رونق آن** : خرد گیر کارایش‌کـار تست * نکهدار گفتار و کـردار تست (شا ص۲۰۱۲ س۱۷) ◇ **آرایش کارزار : رسم و روش جنگ** : بیاموزش آرایش کارزار * نشستنکه بزم و رزم و شـکار (شا ص۱۷۱۷ س۷) ◇ **آرایش گفتار : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «زخرف‌القول» به‌کاررفته است** : می‌وحی

کند برخی زیشان سوی برخی آرایش گفتار بـه فریب (طبری ص۴۵۵ ح۵) یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غروراً (سورهٔ۶ آیهٔ ۱۱۲)

☆ **آرایش جان کردن :** تهذیب کردن آن ، پاك و باصفاکردن آن : ز پند تو آرایش جان کنم * همه هرچه گوئی تـو فرمان کنم (شا ص۲۷۲۸ س۱۳)

☆ **آرایش خوان‌کردن:** آراستن و رنگین‌کردن سفره : شکر جست و بادام ومرغ و بره *که آرایش خوان کند یکسره (شا ص۲۱۵۲ س۵) ☆**آرایش‌دین‌کردن:** راه و رسم دین برگزیدن : من از خاك پای تو بالین کنم* به‌فرمانت آرایش‌دین کنم (شا ص۲۱۵ س۱۸) ☆**آرایش ره کردن :** آماده شدن برای رفتن : بـرون رفت از پیش کاوس طوس * بفرمود تا لشکر وبوق وکوس* بسازند و آرایش ره کنند * وز آرامگه رای کوته کنند (شا ص۵۷۹ س۸و۹) ☆**آرایش نوکردن:** راه و رسمی تازه‌گرفتن : جهان ازبدان پاك بی‌خوکنی *بکوشی‌و آرایش نوکنی (شا ص۱۶۳۱ س۱۷) ☆ **آرایش و ساز جنگ‌کردن :** آمادهٔ جنگ شدن ، مجهز شدن : به یك هفته بودش برآنجا درنگ * همی کرد آرایش وساز جنگ (شا ص۱۳۵۰ س۱۱) ☆ **ازآرایش بندگی گشتن:** از رسم وآئین بندگی سرپیچی‌کردن: سوی وی یکی‌نامه ننوشته‌ای * ازآرایش‌بندگی‌گشته‌ای(شا ص۱۶۴۵س۱۹)

آرایش روم(اخ) : **۱ـنام‌دژی در روم←اعلام:** وزان جایگه لشکر اندرکشید * ازآرایش‌روم برتر کشید (شا ص۲۳۴۴ س۱۲) **۲ـ آراستن به رسم‌رومیان، تزئین به‌رسم‌رومیان :** ز بس نامه مشك وچینی پرند*ازآرایش روم و از بوی‌هند (شا ص۲۴۴۷ س۹)

آرایش کردن(فم): **جلوه‌کردن، وضع‌دیگر گرفتن:** دگرگونه‌آرایشی‌کردماه * بسیچ گذرکرد بر پیشگاه (شا ص۱۰۶۵ س۳)

آرایش کننده (صم) : **زیب و زینت دهنده ، آراینده :** نباشد برایشان تنگی‌که بنهند جامه‌های ایشان جـز آرایش کنندگـان به زینت (طبری ص ۱۱۲۲ س۱۱)

آراینده (ص) : **تـرتیب دهنده :** گفت کسی کـه در خانهٔ خدای عزوجل باشد آرایندهٔ مجلس‌آن جز خداوند که باشد (السواد ص۹۹ س۱۵)

آرد (۱) : **سوده‌ای که از آس‌کردن یا کوفتن غلات و حبوبات و جزآن به‌دست می‌آید :** بفرمودش‌که آن گندم آس کن ، چون آرد گشت فـرمودش که خمیر کن و چاهی کن و آتش انـدر وی افکن [و خمیراندر آن چاه‌افکن] تا بپزد، آنوقت بخور (بلعمی‌ص۸۶ س۷) هیچ‌خلق‌دیگر را از غله وآرد هیچ نمانده بود مگر او را (طبری ص۱۵۴۷س۱۱)فرق‌بدان توانی کردن که طعام دهی معتدل چنانکه از آردجو و آرد گندم کـرده بوند (هدایه ص۳۶۱ س۴) چون آردش[باقلی] به سرکه وانگبین بپزند برعصب‌هائی نهندکه منفسخ‌شده باشد سود دارد (الابنیه ص۳۳ س۹)

◇ **آرد باقلی :** آردی که‌از باقلی فراهم‌می‌شود (هدایه ص۴۶۷ س۲) ◇ **آرد بـرنج :** آردی کـه از برنج به دست آورند (هدایه ص۵۸۹ ح۲۰) ◇ **آرد تخم کتان :** آردی که از تخم‌کتان به دست آید (هدایه ص ۴۲۱ س۲) ◇ **آرد ترمس:** آردی‌که‌از باقلای مصری به دست آید (هدایه ص۶۰۹ س۵)◇**آرد جو:** آردی که از جو به‌دست‌آورند(هدایه ص۳۶۱ س۴) ◇ **آرد حلبه :** اردی‌که از دانهٔ شنبلید به‌دست آید (هدایه ص ۴۲۱ س۳) ◇**آرد خرما قسب :** آردی که از خرمای قسب به‌دست آورند (هدایه ص۴۴۴ س۱) ◇**آردخطمی:** آردی‌که از خطمی به دست آید (هدایه ص۴۲۱ س۳) ◇**آرد سنجد:** آردی که از سنجد به دست آید (هدایه ص۲۷۵ س۱۰) ◇ **آرد کرسنه :** آردی‌که از کرسنه [نوعی غله] به دست آید (الابنیه ص۷۶ س۶) ◇ **آرد کـرینج :** ← آرد برنج (هدایه‌ص۳۳۶س۱۵) ◇ **آرد کشك :** ← آرد جو (هدایه ص۲۰۲ س۱۲) ◇ **آردگندم :** آردی که از گندم به‌دست آید (هدایه ص۳۶۱ س۴) (الابنیه ص۶۵ س۱۰)◇ **آرد ملك:** آردی‌که از جلبان به دست آورنـد (هدایه ص۳۶۶ س۷) ◇**آرد نخود :** آردی که از نخود به دست آید (هدایه ص۲۱۴ س۵) ◇ **آردنخود سیاه :** آردی که از نخود سیاه به دست آورند (هدایه ص۴۶۷ س۵) ◇ **آرد نشاسته :** آردی که از نشاسته به دست آورند (الابنیه ص۱۹۵ س۲)

آرد فروش(صم): **فروشندهٔ آرد :** ازآنجا بازگشت و مراگفت یا اسلم بشتاب گفتا همی دویدیم تا به شهر آمدیم یك تنگ آرد از دوکان آرد فروش بیرون‌آورد (بلعمی‌ع ص۷۵ س۱۳)

آرد کردن(فم): **سوده کردن غلات وحبوبات:** سوگند خورد که من همی‌کشم تـا بر خون ایشان آسیا بگردانم و بران آردکنم ونـان پزم و بخورم

(بلعمیع ص۴۱۰ س۹) پس جبریل بفرمود تا از آن گندم آرد کرد و نـان پخت و بخورد (طبری ص ۵۶ س۱۲)

آردهاله (۱) **: خوردنی‌ای‌است مانند کاچی‌که از آرد پزند:** کعك را با سیکی ریحانی قوی بگدازند تا چون آردهاله گردد (هدایه ص۳۴۴ س۱۵)

آرزو ، آرزوی (۱) **: ۱ ـ میل و علاقهٔ بسیار :** پس ولید را آرزو بود که مزکت مدینه ببیند و گور پیغامبر را. . . زیارت کند (بلعمیع ص۳۷۶ س۳) چنین گویند که همه روز همی گفتی که مرا آرزو است که عثمان را بکشند (طبری ص۱۳۶۴ س۱۰) یکی زردشت وارم آرزویست * که پیشت زند را بر خوانم از بر (دقیقی ص۱۵۵ س۷) نه بر آرزو رزم‌خواه آمدیم * نه بهر بروبوم وگاه آمدیم (شا ص۱۲۶۷ س۱۲) **۲ـ شوق و اشتیاق :** اگر ازو دور شوی ، از تو دور شود ، واگر با وی بباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو(بلعمی ص۱۱۱۱ س۱) چون آدم آنجا بیامد دلش تنگ بود و آرزوی حوا خاسته بودش و همی رفت بدان حوالی‌خانهٔ‌بیت‌المعمور (طبری ص۸۲۹ س۵) **۳ ـ هوس :** ایدون همی گفت که مرا آرزوست که برآسمان همی شوم و خدای را ببینم ، و بنگرم که کیست (بلعمی ص۲۰۰ س۶) ز مهتر بـرادر ترا ننگ نیست * مرا آرزو جستن جنگ نیست (شا ص۲۴۸۵ س۱۴) **۴ ـ اشتها :** به مقدار گواریدن خورند نه به مقدار آرزو (هدایه ص۷۷۵ س۱۰) چو بشنید بهرام ازو این سخن * بشد زآرزویش پنیر کهن (شا ص۲۱۵۱ س۷) **۵ ـ شهوت :** زآرزوی جماع چون بالید* شیر نـر از نهیب آن کالید (ربنجنی ص۷۶ س۲) خرد پادشاهی بود مهربان * بود آرزو گرگ و اوچون شبان (ابوشکور ص۱۱۸س۴) همی زآرزوی کیر خواجه راگه خوان * بجز زونج نباشد خورش به خوانش بر (معروفی ص۱۳۳ س۴) دست بداشتند نماز را واپس روی کردند آرزوهای خویش را سرانجام در اوفتادند در درکتی‌از دوزخ (طبری ص۹۶۳ س۱۴) شما همی‌فراز روید به مردان به آرزوی بجز زنان (طبری ص۱۲۰۶ ح۱۱) چو بگرفت جای خرد آرزوی * دگرگونه‌تر شد به آئین وخوی(شاص۱۵۳س۱۹) **۶ـ حاجت و نیاز :** پس [موسی] آن آرزو برخدای عرضه کرد همچنانکه دیگر حاجتها وخدای اورا بداد(بلعمی ص۳۸۸ س۱۶) مرا نزد تو آرزو بد سه چیز* برین بر فزونی نخواهیم نیز (شا ص۲۶۷۹ س۱۳) **۷ـ کام، مراد:** چندین هزار زن آزاد و بنده در کوشك خویش بازداشتی و [تو] به همه نرسیدی و به نیمی و سه یك آن نتوانستی رسیدن و ایشان را از آرزو باز داشتی و خود را به‌شیرین مشغول کردی (بلعمی ص۱۱۶۲ س۷) دگر آنکه از روشنك یادکرد * دل ما بدان آرزو شادکرد (شا ص۱۸۱۳ س۵) **۸ ـ** (اخ) **الف : نام زن سلم ← اعلام :** زن سلم را کردنام آرزوی* زن تور را ماه آزاده‌خوی (شا ص۷۷س۴) **ب ـ نام‌دختر ماهیار و زن بهرام گور ← اعلام :** چنین گفت با ماهیار آرزوی *که ای باب آزادهٔ نیکخوی (شا ص ۲۱۷۳ س۱)

☆**آرزوا خاستن:**← آرزوخاستن : [الف بعد از آرزو خصوصیت املائی‌است ، مثل الف که بعد از واو جمع عربی می‌نوشته‌اند ، از برای نشان دادن اشباع واو است] عیص را نیز آرزوا یعقوب خاسته بود (طبری ص ۷۶۴ س۹)☆**آرزو افکندن‌کسی‌را: به‌هوس‌افکندن، دچار شهوت کردن :** بی راه کنم ایشان را و آرزو افکنم ایشان‌را و بفرمایمشان تا ببرند گوشهای چهارپایان (طبری ص۳۲۶ ح۹) ☆ **آرزوجستن: حاجت‌طلبیدن :** ازو آرزوهای پرمایه‌جوی * که کردار اورا نبینند روی (شا ص۶۸ س۱۹) ☆**آرزوخاستن ، آرزوی خاستن : ۱ـ پیداآمدن‌شوق واشتیاق :** مردمان با داد قباد عادت کرده بودند ایشان را آرزوی قباد خاست (بلعمی ص ۹۶۹ س۱۳) چنان آرزو خاست از فر اوی * که باشیم در سایهٔ پر اوی (شا ص۲۴۳۰ س۷) **۲ـ پدیدآمدن میل و هوس :** ز دیـدار خیزد هزار آرزوی * ز چشم است گـویند رزدی گلوی (ابوشکور ص ۱۰۹ س۵) ☆ **آرزو خواستن : آرزوکردن، تمناکردن :** چـون به مدینه رسید فرودآمد برراه بریان آرزو خواست (بلعمیع ص۳۸۸ س۵) وقت بود کـه آرزو خواهند آن کسها که کافراند که اگر بودندی مسلمانان (طبری ص۸۳۹ س۶) ز یزدان همی آرزوخواستم * که اکنون بدان‌دل بیاراستم(شا ص۱۶۵۳ س۱۳) ☆ **آرزو داشتن، آرزوی داشتن : حاجت داشتن :** یکی آرزو دارم ای شهریار * که باشم بدان آرزو کامکار (شا ص۱۶۵۸ س۱۶) بدو گفت آهنگر ای‌نیکخوی* چه‌داری به‌دکان

ما آرزوی (شا ص ۱۴۵۵ س۱۱) ☆ **آرزو رساندن به کسی: به‌مراد رساندن او را:** شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواندیافت* که آرزو برساند به‌آرزومندی (شهیدبلخی ص۳۵ س۳) ☆ **آرزو سپردن به‌کسی:** برآوردن آرزوی کسی، پذیرفتن خواهش کسی: همه آرزوها سپردم بدوی * بسی روز فرخ شمردم بــدوی (شا ص۲۱۴ س۸) ☆ **آرزو گرفتن کسی را:** آرزو کردن ، اشتیاق پیدا کردن : چون یك چندی برآمد ابراهیم‌را باز آرزوی فرزند گرفت واسماعیل‌زنی دیگر آورده بود (پاك ص۶۹ س۱)

آرزو آمدن(فم): **۱- میل‌کردن وقصد کردن:** سزد گر بری بنده‌ای را گلو * که آید خداوندیش آرزو (ابوشکور ص۱۴۶ س۱) آن بجشك داروها همی داد هیچ سودش نکرد وطعامش‌خود آرزو نیامدی (بلعمی‌ع ص۳۸۲ س۳) چون موسی سخن‌خدای بشنید آرزو آمدش که دیدار اورا ببیند (طبری ص۵۳۵ س۱) ترا آرزو گرچنین آمدست* یك امروز بامی بسا ئیم‌دست (شا ص۱۶۶۰ س۱۵) همی‌خوردنی آرزو آیدم* شکم گرسنه رنج‌بفزایدم (شا ص۲۵۷۰ س۱۶) نشان وی آن بود که طعام آرزو نیاید و هرچند چیز تیزخورد نداند (هدایه ص۳۶۸ س۲) **۲ - پدید آمدن شوق واشتیاق، مشتاق شدن:** چــون آرزوی زنان و فرزندان و خویشان و دوستان آمدشان ، ایشان را گفتند ما ازشما بیزاریم (بلعمی ص۱۹۴ س۱۶)

آرزوا آمدن: ← **آرزو آمدن :** آرزوا آمدش که به خانه بازآید (طبری ص۷۶۴ س۷)

آرزو بردن(فم): **طمع کردن و حسرت‌خوردن:** منا نشان نیز بر زندگانی حریصتر یابی... و آرزو برد هریکی ازایشان که بزیدی هزارسال (پاك ص۳۰ س۹) آنکه در گورستانها فرودآید ، ندا کند و گوید ، این اهل گورستانها چه‌آرزو می‌برید (السواد ص۲۰۷ س ۱۹)

آرزو کردن، آرزوی کردن(فم): **۱- تمنا کردن:** کار کلیله و دمنه و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یــادگاری بود اندرین جهان (مشا ص۱۳۶ س۴) می‌گردانند بر ایشان به کاسه‌ها از زر و زینتها و اندرآن آنچه آرزو کند تن‌هاشان و مزه یابــد چشمها وشما اندر آنجا جاودانه (طبری ص۱۶۶۳ س۱۴) پس مرگ را آرزو کنید وبخواهید از خداوندتعالی مرگ را وبگوئید یارب‌بمیران مرمارا تازودتر به بهشت‌رسید (پاك ص۲۹ س۱۹) **۲- آهنگ کردن ، قصد کردن:** به‌درستی که آرزو کرد آن زن بدو وآرزو کرد بدان زن ، اگرنه که دید برهان خدای خویش (طبری ص ۷۴۲ س۲) همه زرد گشتند و پرچین به روی * کسی جنگ دیــوان نکــرد آرزوی (شا ص۳۱۸ س۴) **۳- هوس کردن :** نه متابعت کنند مگر گمان را و آنچه آرزو کند تن‌هاشان (طبری ص۱۷۶۳ س ۱۴) **۴ - اشتها پیدا کردن:** هرروزی از وی‌مقداری برسرمعده افتد ومعده‌را بشکنجد و بدان شکنجیدن طعام‌آرزو کند (هدایه ص۳۶۷ س۱۱) **۵ - خواستن ،طلب کردن:** کنون آرزو کن یکی رزمگاه * که باشد بدور ازمیان سپاه (شا ص۱۳۰۴ س۵) گوشراب آرزو کند شراب نو خورد (هدایه ص۷۷۴ س۱۳) **۶- میل‌کردن، پدیدآمدن آرزو در دل‌کسی:** کابوك‌را نخواهدشاخ آرزو کند* وز شاخ‌سوی بام شودبال‌باز کرد (رودکی ص۳۲۰ س۵) چون دید که‌سعد را فتحها بسیارشد وتا حلوان بگشاد واز بصره‌تا اهواز بگشاد اورا نیز آرزو کرد که بر دست وی فتحی‌برآید (بلعمی‌ع ص۳۴ س۲۱) اکنون که بهشت‌مرا آرزو کند موی فاطمه ببویم ، کزان بوی بهشت آید (طبری ص۹۱۷ س۱۲)

آرزومرد (ام) **: کسی کــه دارای هوی و هوس باشد، حریص:** خروش‌آمد ازچشمهٔ آب شور* که ای آرزومرد چندین مشور (شا ص۱۸۹۵ س۲۳)

آرزومند(صم): **۱ ـ حاجتمند ،نیازمند:** شنیده‌ام که بهشت آن‌کسی تواند یافت* که آرزو برساند به آرزومندی (شهیدبلخی ص۳۵ س۳) رفیقان من‌بلا زر وناز ونعمت* منم آرزومند یك‌تا زغاره (ابوشکور ص۸۵ س۳) یکی روز مرد آرزومند نان * دگر روز بر کشوری مرزبان (شا ص۱۴۹۴ س۹) **۲- حریص :** بپرسید ازو گفت خرسند کیست * به‌بیشی زچیز آرزومند نیست (شا ص۲۴۵۵ س۹) **۳- مشتاق:** دلش‌گشته بود آرزومند جفت* همه هرچه‌گفتی ز رودابه گفت (شا ص۱۷۵ س۱۵) **۴- درحسرت ، خواهان:** به روز نیك‌کسان گفت تا تو غم نخوری * بسا کسا که به‌روز توآرزومند است (رودکی ص۲۴ س۲)

آرزومندی(۱): **خواستاری :** بدین گیتی‌ارچند‌شان برگ نیست * همان آرزومندی مرگ نیست (شا ص ۲۵۵۲ س۶)

آرش(اخ): **الف ـ نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر ← اعلام**: چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید... چون دستبرد آرش (شا ص۱۳۷ س۱۰) ندانی کـه آرش ورا بنده بود * بفرمان و رایش سرافکنده بود (شا ص۲۷۰ س۳) **ب ـ پسر کیقباد ← اعلام**: وزان دورتر آرش رزم سوز * چو گوران شه آن گرد لشکر فروز (شا ص۱۲۷۹ س۳) **ج ـ شاهزادهای ازخاندان اشکانی ← اعلام**: چو نرسی وچون اورمزد بزرگ * چو آرش که بد نامداری سترگ (شا ص۱۹۲۲ س۱۹) **د ـ مرزبان یزدگرد اول ← اعلام**: چو میلاد با آرش مرزبان * چو پیروز اسپافکن ازگرزبان (شا ص۲۰۹۷ س۸)

آرشی(ص): **الف ـ منسوب به آرش کماندار ازلشکر منوچهر**: به زیر پی آن که هست آتشی * که سامیش گرزست وتیر آرشی (شا ص۱۵۲۸ س۱۰) **ب ـ منسوب به آرش شاهزادهای ازخاندان اشکانی**: دوفرزند او هم گرفتار شد * وزو تخمهٔ آرشی خوار شد (شا ص۱۹۴۳ س۶)

آرغده (ص) : **خشمگین**: گاه آرمیده وگه آرغده * گاه آشفته وگه آهسته (رودکی ص۳۲۲ س۴)

آرمده (ص): **آرمیده**: چو بیدارباشی توخواب آیدم * چو آرمده باشی شتاب آیدم (فردوسی، صحاح الفرس ص۲۶۰)

آرمیدن(ف) [←آرامیدن]: **۱ـ دست ازکارکشیدن برای رفع خستگی، استراحت کردن، آسودن**: نه شب خواب کرد و نه روز آرمید * نه میخورد و نه نیز رامش گزید (شا ص۱۷۵ س۱۴) **۲ـ قرار و سکون یافتن، آرامش یافتن**: آن ماربهدست وی اندر چوب گشت ، همچنان که بود ، پس چون این آیت بدید بیارمید و دیگر آیتش بنمود (بلعمی ص۳۸۵ س۷) گفت یارب دل من فراخ کن تا آرمیده باشم (طبری ص۱۰۱۷ س۲۰) بکفت وبرانگیخت شبدیز را * نداد آرمیدن دل تیز را (شا ص۲۵۵ س۶) **۳ـ منزل کردن، جای گرفتن ، سکونت یافتن**: گفتیم ای آدم بیارام تو و زن تو اندر بهشت (طبری ص۴۷ س۱۲) دد و دام هرجا نورکش بدید * زگیتی به نزدیك او آرمید (شا ص۱۴ س۱۳) **۴ـ آرمیدن از چیزی بهمعنی دورشدن ازآن**: زتخت و ز آوردگاه آرمید * بشد هر کسی روی اورا بدید (شا ص۲۰۰۳ س۱۰)

آرمیده (ص): **۱ـ آرام گرفته ، آرامش یافته** : گاه آرمیده و گه آرغده * گاه آشفته وگه آهسته (رودکی ص۳۲۲ س۴)[شاید: ارمیده یاارمنده بوده است] **۲ـ ساکن** : همی نبینی سوی خداوند تو کـه چگونه گستراند سـایه را و اگر خواستی کـردی آن را آرمیده (طبری ص۱۱۴۳ ح۵) چو کشتی شـده آرمیده زمین * کجا موج خیزد ز دریای چین (شا ص۲۹۹ س۴) **۳ـ آسوده** : پدید کرد خدای داستان دیهی که بودند مردمان آن ایمن وآرمیده (طبری ص۸۸۱ س۲)

◅ **آرمیده شدن برکسی : قرارگرفتن ،مسلم شدن** : مختار سپاه گرد کرد و شمشیر اندر نهاد و بسیار بکشت و دیگر هزیمت شدند و شهر کوفه بر مختار آرمیده شد (بلعمیع ص۳۰۵ س۵) ◅ **آرمیده گشتن دل : اطمینان یافتن** : پس این مردمان بدان حواریان گفتند که شما به عیسی نزدیك ترید ، باید که اورا بگوئید تا با خدای تعالی بگوید تا ما را طعام فرستد یا خوانی که بران طعام باشد تا ما از آن بخوریم تا دل ما بدان آرمیده گردد (طبری ص۴۳۳ ح۲)

آرمین(اخ) [←ارمین] : **نام چهارمین پسر کیقباد ← اعلام**

آرنج (۱) : **بندگاه میان بازو و ساعدازطرف بیرون، مرفق**: آن طشت پرخون شد وسوی کیخسرو آوردند و او دست به خون افراسیاب اندرکرد تا آرنج ازبهر خون سیاوخش را (بلعمی ص۶۱۶ س۱۲) چون [این رگها] برابر پیوند آرنج رسیدند پدید آیند وباز دیگر بار ناپیدا شوند (هدایه ص۶۸ س۱۵)

◅ **آرنج سپردن به کاری یا چیزی : دست یازیدن بدان ، همت گماشتن بدان**: گهی به بازی بازوش را فراشته داشت * گهی به رنج جهان اندرون سپرد آرنج (ابوشکور ص۷۹ س۶)

آرنجن(۱) : **در نسخهٔ صو این واژه در ترجمهٔ «مرافق» به کار رفته ، در نسخهٔ خ بازن و ممکن است آرنجن لغتی در آرنج باشد وجمع آرنج نباشد**:

در دیگر نسخهها مرافق بهکار رفته است . به نظر میرسد که آرنجن جمع آرنج باشد و ـن بجای ان مانند: خوابنیدن = خوابانیدن و آگاهنیدن = آگاهانیدن (طبری ص۱۰۶۸ س۱۳) نوشتن ن به جای ان جمع در کتیبه های پهلوی معمول است . نگاه کنید به : E.Herzfeld, Paikuli

یا آن‌کسها که بگرویدند چون به پای خیزید شما سوی نماز بشوئید رویهای شما و دستهای شما تا آرنجن (طبری ص۳۷۵ ح۴)

آرنجه (۱) : **آرنج** : باز اگر خواهد تا دست را دو تاه‌کند پیوند آرنجه را بجنباند (هدایه ص۳۹ س۱۳)

آرنده (ص) : **آورنده** ، **باز آورنده** : فرستاده آرندهٔ نامه بود * همان پاسخ نامه این جامه بود (شا ص۱۷۹ س۷) سبب صحی یا نگاه دارنده بود مر صحت‌را یا آرنده مرصحت را (هدایه ص۱۹۲ س۱۱)

آرنگ (ق) : **همانا** ، **گوئی** : هرگز نکند سوی من خسته نگاهی * آرنگ نخواهد که شود شاد دل من (رودکی ص۱۸۲ س۴)

آروغ (۱) : **باد معده‌که ازگلو برمی‌آید** : اگر این سوءالمزاج سرد بود نشان وی آن بود که خشکی اندکی بود و مزهٔ دهان ترش بود ، و اگر آروغ‌بر آید ترش برآید (هدایه ص۳۴۷س۱۷)

◇ **آروغ ترش** : درطب قدیم طعام بدگواری که در مزاج سرد تباه شود موجب آروغ ترش گردد : اگر سوء المزاج سرد بود طعام بر طبیعت خویش بر بماند و چون کمتر شود و ترش گردد طعام و آروغ ترش‌آرد (هدایه ص۳۵۹ س۱۱) [خرا] بلغمی را نیك باشد و کسی را که آروغ ترش از گلو برآید و ادرارالبول آرد (الابنیه ص۹۵ س۲) ◇ **آروغ دخانی** : طعام بدگواری که در مزاج گرم فاسد شود موجب آروغ دخانی گردد ، آروغ دود غنج، آروغ تلخ: یا طعام بدگوار بود که نگوارد واین طعام بدگوار را اگربه مزاج گرم بود و تباه‌گردد آروغ‌دخانی برآید و اگر به‌مزاج سرد بود و تباه شود به سوی ترشی گراید (هدایه ص ۳۶۱ س۱) به شراب صرف و گوشت فربه آروغ‌دخانی آرد (الابنیه ص۲۲۴س۱۰)

✿ **آروغ آمدن**: آروغ زدن : علامت وی‌آن‌بود که با قراقر و نفخ بسیار بود وخردك خردك آروغ آید بی‌مقدار ولکن دمادم بود (هدایه ص۴۳۰ س۲)

✿ **آروغ برآمدن** : آروغ زدن : اگرآروغ برآید ترش برآید (هدایه ص۳۴۷ س۱۷)

آروغ‌زدن (فم): **برآوردن باد معده‌ازگلو**: زامتلا چوقناعت همی‌زند آروغ* زخوان جود وی‌ازبس‌که خورده معدهٔ آز(ابوشکورص۸۲ س۱)

آروك (۱) [←اروك ،آروگ]: **بن دندان** ، **لثه** : ولکن از پس قی زود سرکا و گلاب به دهان اندر باید گرفتن تا خون نگشاید از آروك (هدایه ص۴۵۶ س۱۶)

آروگ(۱) : ← **آروك** : نزله‌های ترگرم بسیارشود و دردچشم وحالی‌مانند: خناق‌وخیرخیرازبینی‌ودهان و به‌آروگ خون آید (هدایه ص۱۸۴س۱۱) ← یاروك

آری (ق) : **کلمه‌ای است که برای تصدیق یا تأکید به‌کار می‌رود** ، **بلی** : آری که چو آن ماه بود بازرگان* دیدار به‌دل فرو شد وبوسه به‌جان(رودکی ص۱۳۶ س۴) مردمان گویند کاین عشق سلیم است آری*به‌زبان‌عربی مارگزیده‌است سلیم(معروفی ص۱۳۴ س۶) خسرو او را گفتی که تنها هزار مرد را زنم‌گفت آری گفته‌ام (مشا ص۱۴۶س۱۰) ام‌کلثوم‌گفت آری همچنین‌است‌که تو می‌گوئی ولکن‌ازقوت روز و پوشش تن باری گزیر نبود و چاره نیست که عورت پوشیده باید (بلعمی‌ص۶۳ س۳) اگر بینی که بیسعند برخداوند ایشان ،گفت نیست این باحق‌گفتند،آری خداوند ما (طبری ص۴۴۰ س۵) گویند صبرکن که ترا صبر بر دهد *آری دهد ولیك به عمر دگر دهد (دقیقی ص۱۴۸ س۳) چنین داد پاسخ بدو کندرو * که آری‌شنیدم تو پاسخ شنو (شا ص۵۷ س۷) گفت آری این چنین آفریدیم مرشما را که مسلمانانید امتی گردانیدیم شما را خیاره‌ترین امتان (پاك ص۸۵ س۸)

آز (۱): **۱-حرص و طمع** : ازفرط عطای او زندآز* پیوسته ز امتلا زراغن (ابوسلیك ص۲۱ س۸)جهاناهمانا از این بی نیازی * گنه کار مائیم و تو جای آزی (مصعبی ص۴۹ س۶) چون‌کشته ببینی‌ام دولب‌گشته‌فراز * از جان تهی این قالب فرسوده به آز (رودکی ص ۱۳۰ س۳) زامتلا چوقناعت همی زند آروغ * زخوان جود وی از بس که خورده معدهٔ آز (ابوشکور ص۸۲ س۱) ز شادی که فرجام او غم بود * خردمند را آز آن‌کم بود (شا ص۲۳۸۷ س۱۴) **۲- حاجت** : بداند همه آشکارا و راز * به دانش مرا آز و او بی نیاز (شا ص۲۵۱۵ س۱۸)

✿ **آز پرستیدن** : طمع ورزیدن ، در پی‌هوی و هوس بودن : جهان چون برو بر نماند ای پسر* تو نیز آز مپرست و انده مخور (شا ص۶۳ س۵)

☆ **آز ورزیدن** : طمع بردن، حرص ورزیدن : چو خواهد فزونی نداریم باز* همی آز ورزد به راه نیاز (شا ص۲۸۰۲ س۱۶)

آزآوردن(فم): **حرص‌ورزیدن** : چوخرسند باشی تن آسان شوی * چو آز آوری زو هراسان شوی (شا ص۲۳۸۴ س۳)

آزاد (ص) : **۱-کسی که بنده و برده نباشد، حر** : چندین هزار زن آزاد و بنده در کوشك خویش باز داشتی و تو به همه نرسیدی و به نیمی و سه‌یك آن نتوانستی رسیدن (بلعمی ص۱۱۶۲ س۵) پرستار گرونده بهتر از آزادی ناگرونده (طبری ص۱۳۹ ح ۲) نبینی که چون مردی گوید زن وی طلاق یا بردهٔ وی آزاد یا فروختم یا خریدم انشاءالله، این انشاء همهٔ احکام را باطل کند (السواد ص۳۰س۱۲) هر آن کس که دارد ز پروردگان * ز آزاد و از نیکدل بردگان (شا ص۱۳ س۳) **۲ - رها ، یله** : این خلیفت گشتاسب بیامد به زمین بابل و بخت‌نصر را به در شاه باز فرستاد به بلخ و خود به ملك عراق بنشست ومنادی بانگ کرد که هر که از بنی‌اسرایل ایدر اسیر است وی آزادست (بلعمی ص ۶۴۹ س۱) **۳- مبرا، پاك:** ایشان چهارصد مرد بودند بدان مزگت بیت‌المقدس همه محرر بودند که تا زادند و بودند که بر تن ایشان هیچ گناه نرفته بود و محرر از گناه آزاد بود (طبری ص۹۷۳ س۳) **۴ - وارسته ، بی‌تکلف:** با داده قناعت کن و باداد بزی* دربند تکلف مشو آزاد بزی (رودکی ص۱۴۲س۳) **۵- سالم ، محفوظ:** دلش شادمانه چوخرم بهار* تن آزاد ازگردش روزگار (شا ص۱۲۷۵ س۲۰) **۶ - نجیب و اصیل، ایرانی** : ز شاهان کسی چون سیاوش نبود * چواو راد و آزاد و خامش نبود (شا ص۶۸۴ س۱) منم گفت نستور پور زریر * پذیره نیاید مرا نره‌شیر* کجا باشد آن جادوی بیدرفش* که او دارد آن کاویانی درفش* چوپاسخ ندادند آزاد را* برانگیخت شبرنگ بهزاد را (شا ص۱۵۳۵ س۸-۱۰) **۷- فارغ، آسوده:** تو یك هفته ایدر به ما شادباش* به‌رامش دل‌آرای و آزاد باش (شا ص۲۵۱۲ س ۱۱) ☆ **آزاد دل شدن و گشتن از چیزی** : فارغ و آسوده‌شدن دل ازآن : سپه را همه سر بسر داد دل * شدند از غمان یکسر آزاددل (شا ص۱۲۱۵ س۳) سواران ترکان همه شاد دل * ز رنج و ز غم گشته آزاد دل (شا ص۸۵۶ س۹) ☆ **آزاد شدن** : فارغ و آسوده شدن : چوبشنید شاه این‌سخن شادشد * دل پهلوان از غم آزاد شد (شا ص۱۴۴ س۸) ☆ **آزاد گشتن** : **۱- ازبندگی‌خلاص یافتن** : اندرشریعت هرجا که نسبت ولادت آمد ملك ازمیان برخیزد و فرزند آزاد گردد (پاك ص۶۱ س۱۰) **۲- مستخلص و رهاشدن**: چورستم زچنگ وی آزاد گشت * بسان یکی کوه پولادگشت (شا ص۵۰۱ س۳) **۳- آسوده و فارغ شدن** : ازآن نامور پهلوان شادگشت * ورا دل زاندوه آزادگشت (شا ص ۱۷۲۶ س۱۳) **۴- سپاس‌گزارشدن (؟)** : وزان پس فریبرز داماد گشت* زکیخسرو و رستم آزادگشت (شا ص۹۱۵ س۸)

آزاد بوم (ام) : **ایران** : برفتند از آن بوم تا مرز روم * پراگنده گشتند از آزاد بوم (شا ص ۲۷۲۷ س۱۵) [ن . ل : ازآن مرز و بوم . در فهرست ولف آزاد بوم نیست]

آزاد تن (صم) : **سالم ، تندرست** : بیاورد آزاد تن دایه‌ای * یکی پاك و پرشرم و پرمایه‌ای (شاص۱۷۵۹ س۳)

آزاد چهر(صم) : **اصیل،خوش‌قیافه:** خردمند نرسی آزاد چهر * همش فر و دین بود و هم داد و مهر (شا ص۲۱۹۶ س۱۴)

آزاد خو (صم) : **شریف و نجیب** : به دیدار ایران بدش آرزو * بر دختر و شاه آزادخو (شاص۲۲۵۰س۷)

آزاد داشتن(فم): **آسوده و فارغ نگاهداشتن:** تو پدرود باش ومرا یاددار * روان را ز درد من آزاد دار (شا ص۷۱۳ س۳)

آزا درخت (ام) : **نام درختی است که گل و برگ و دانهٔ آن را در طب به کار برند** : حنظل سرخ و سبز یتیم که بر معای مستقیم حمله برد و چون دادی وعنصل وخانق الذیب وآزا درخت وخانق النمر (الابنیه ص۶۰ س۱۷) آزا درخت را به تازی شیشیان خوانند (الابنیه ص۲۶ س۱۰) [درچاپ بهمنیار شیشبان است و آن معرب سیسبان وعربی‌آن قیقب است ← حاشیهٔ بهمنیار]

آزاد روی (صم): **زیباروی** : اندر اسلام عبدالله بود و عتیق لقبش بود وگروهی گویند که ابوبکر . . . مردی آزاد روی بود و او را عتیق نام کردند (طبری

ص۱۳۲۹ س۲) [کلمهٔ آزاد روی درترجمهٔ «عتیق» به‌کار برده شده که لقب ابوبکر بوده است . در لسان‌العرب آمده است : «قیل : کان‌یقال له [ای‌لابی‌بکر] عتیق لجماله»]

آزادزاده (حم) : **اصیل ، نجیب زاده :** پس آزاد زاده به مردی رسد * چنان چون زر ازکان بهزردی رسد (شا ص۱۵۴۹ س۱۰)

آزادسرو (ام) : **۱- سرو راست کنایه‌ازقد و قامت، آن که دارای‌قد و قامتی‌چون‌سرو باشد:** بیامد به‌ایوان شاهی‌دژم* به‌آزاد سرو اندر آوردخم(شا ص۱۴۳۴ س۱۹) **۲-(اخ): الف- نام شخصی که‌فردوسی‌داستان رستم و شغاد راازقول‌او نقل‌کرده‌است← اعلام:** یکی‌پیربد نامش آزاد سرو* که بااحمد سهل بودی به‌مرو(شا ص ۱۷۲۹ س۴) **ب- نام یکی‌ازموبدان زمان انوشیروان ← اعلام :** یکی‌از ردان نامش‌آزادسرو * ز درگاه کسری بیامد به مرو (شا ص۲۳۶۸ س۱۲)

آزادکرد (حم) : **آزاد کرده :** عایشه را کنیزکی بود نام آن کنیزك بریره بود و آزادکرد عایشه . . . بود (طبری ص۱۱۳۰ س۴)

آزادکردن(فم) : **۱-رهانیدن بنده‌ازقید بندگی، عتق:** پس‌یوسف‌راازخداوندش‌عزیز بخرید و آزاد کرد(بلعمی ص۳۰۰ س۱۳) پس پیغامبر ... ثابت را بخواند و آن کنیزك‌راازو بخرید، و بهای‌او بداد و آزاد کرد(طبری‌ص ۱۸۷۹ س۱۴) ازپس وفات ایشان ازبهرایشان دعا کنید و صدقه دهید وحج کنید وبرده آزاد کنید(السواد ص۶۵ س۸) به خانه شد وبنده آزادکرد* بدان خواسته‌بنده را شادکرد (شا ص۲۹۴۰س۱۷) وقتی از وقتها به‌غزائی رفت دختری از آن ملك کافران به بردگی گرفت و پس‌اورا آزادکردو به زنی‌خواست (پاك‌ص۳۳ س۲۳) **۲-رهاکردن، مستخلص‌ساختن:** زبند این دوپای من آزادکن* نخستین به‌خسرو بر این یادکن(شا ص۲۷۲۹ س۱۴) **۳- مبرا ساختن،پاك‌کردن:** گفت یا عایشه ترا بشارت‌باد که خدای عزوجل ازبهرتو قرآن فرستاد و پاکی تو یادکرد و ترا ازآن دروغها که گفته بودند برتو آزادکرد (طبری‌ص۱۱۳۴ س۱)

☆ **آزادکرد:** آزادکردن ، تحریر : گرباشد از گروهی میان شما و میان ایشان پیمانی دیتی باید سپرده‌سوی‌گروه او و آزادکرد بنده‌ای‌گرویده (طبری ص۳۱۱ س۵) وان‌کان‌من قوم بینکم وبینهم میثاق فدیة مسلمة الی اهله و تحریر رقبة مؤمنة (سورهٔ۴ آیهٔ۹۲)

آزاد کرده (حم) : **رهانیده ازقیدبندگی :** این بشری بندهٔ هندو بود آزاد کرده (بلعمی ص۲۷۵ س۱۷) خلق آزادکردهٔ یوسف‌گشتند (طبری ص۷۸۸ ح۶)

آزادگی (۱) : **جوانمردی، نجابت وشرافت :** به‌داد و دهش دل توانگرکنید * از آزادگی بر سر افسر کنید (شا ص۱۸۰۷ س۷)

آزاد مرد(حم) : **۱- جوانمرد، اصیل، نجیب ،حر:** پس خالد یك‌روزاندرآمد مروان وی‌راگفت‌اندرآی یا نه‌آزادمرد خالد بازگشت وبه مادر شد وگله‌کرد که‌مروان‌امروز مرا چنین‌گفت (بلعمی ع ص۲۹۵ س۱۳) حسین ... گفت‌نوش‌باد ترا شهادت وبهشت، تو آزاد مردی چنانکه‌نام توست (طبری ص۱۳۹۰ س۷) مر اورا هرکجا آزادمردست * به‌گفتار نکوچون‌بنده‌کردست (میسری ص۱۸۴ س۹) بدو گفت کای شاه آزاد مرد * نگه‌کن که فرزند بامن چه‌کرد (شا ص۲۰۳۵ س۱۷) **۲ - ایرانی :** به‌گیتی ترا نیست کس هم نبرد * ز رومی و توری و آزادمرد (شا ص۱۶۳۷ س۱۶)

آزادمردی(۱) : **آزادگی، اصالت، نجابت:** گرایدون که برمن نسازید بد * کنهدآن کز آزادمردی سزد (شا ص۲۹۵۳ س۱۴)

آزادنامه(ام) : **منشور آزادی‌واستقلال‌درفرمان‌روائی:** کیکاوس رستم را آزادنامه‌ای بنوشت و پادشاهی زابلستان وسیستان بدوداد (بلعمی ص۶۰۲ س۲) ابن‌اثیر آورده است ، «فاقطعه [ای‌اقطع‌رستم] کیکاوس‌سجستان و زابلستان وهی أعمال غزنه و ازال عنه اسم‌العبودیة ثم توفی کیکاووس و کان ملکه مائة وخمسین سنة » [الکامل ج۱ ص ۱۵۵ - الطبعة‌الاولی بالمطبعة‌الازهریة‌المصریة سنة ۱۳۵۱ هجریة]

آزادوار(حم) : **۱-کریمانه :** زمانه پندی‌آزاد وار داد مرا * زمانه چون نگری سربسر همه پند است (رودکی ص۲۴ س۱) **۲- (اخ) ، نام شهرکی ازخراسان ←اعلام :** شهرکی‌است اندر میان بیابان وبانعمت و بر راه‌گرگان (حدود ص۸۹ س۱۵)

آزاده (ص) : **۱- آنکه برده و بنده نباشد، حر :** گفتند یا کشندهٔ آزادگان یا جداکنندهٔ دوستان از یکدیگر (بلعمیع ص۱۶۸ س۱۳) چه گفت آن سخنگوی آزاده‌مرد * که آزاده را کاهلی بنده کرد (شا ص۲۴ س۱۲) **۲- آزاد کرده :** بمان تا بمانم به دهر اندکی * کز آزادگان تو باشم یکی (شا ص۲۶۲۷ ح۹) **۳- اصیل و نجیب، شریف، باگوهر :** می آزاده پدید آرد از بداصل * فراوان هنراست اندرین نبید (رودکی ص ۴۴ س۴) زبان چرب باگفتار شیرین * زدل آزادگان را بر کند کین (میسری ص۱۸۴ س۱۲) تو بادشمن ار خوب گفتی رواست * از آزادگان خوب گفتن سزاست (شا ص ۱۱۹۲ س۱۴) **۴- ایرانی:** زمادر همه مرگ را زاده‌ایم * گر ایدون که ترکیم ار آزاده‌ایم (شا ص۲۶۲۷ س۱۵) بخفتند ترکان و آزادگان * جهان شد جهانجوی را رایگان (شاص۲۶۱۰ س۱۵) **۵-(اخ): نام کنیزکی چنگ‌زن که معشوقهٔ بهرام گور بوده است←اعلام :** چنان بد که یکروز بی‌انجمن * به نخچیر که رفت باچنگ‌زن * کجا نام آن رومی آزاده بود * که رنگ رخانش چو بیجاده بود (شا ص۲۰۸۵ س۱۱ و۱۲)

آزاده‌خو ، آزاده‌خوی (صم) : **۱- کسی که دارای خوی وخصلت آزادگان باشد، بلندهمت :** همه تهر وجوگان کنندآرزو * چه فرمان دهد شاه آزاده‌خو (شاص۲۲۲۹ س۳) زگیتی‌کسی‌را نبدآرزوی * از آن نامداران آزاده خوی (شاص ۲۶۵۸ س۶) **۲- اصیل و نجیب :** هم‌آهوفنند است و هم‌تیزتک * هم آزاده‌خوی است وهم تیزگام (فرالاوی ص۴۲ س۵) **۳-(اخ): نام زن تور←اعلام :** زن‌سلم راکرد نام‌آرزوی * زن تور را ماه آزاده‌خوی (شا ص۷۷ س۴)

آزاده داشتن (فم): **فارغ و آسوده داشتن:** گر آزاده داری تنت را ز رنج * تن مردبی‌آز بهتر زگنج (شا ص۲۲۸۹ س۷)

آزاده دل (صم) : **آنکه خاطر آسوده دارد ، مردم فارغ‌بال :** چنین‌هم بود مردم ساده دل * زکژیش برگردد آزاده‌دل (شا ص۲۳۸۴ س۱)

آزاده زاده (صم) : **نجیب زاده ، حر :** من جاه دوست دارم کآزاده زاده وم * آزادگان به‌جان نفروشند جاه را (دقیقی ص۱۴۲ س۱)

آزاده سرو (ام) : **۱- سرو آزاد، بلندبالا:** به بالا به کردار آزاده سرو * به‌رخ‌چون بهار و به‌رفتن‌تذرو (شا ص ۱۴۹ س۷) **۲- آنکه دارای قامتی‌چون سرو است :** بسی برنیامد برین روزگار * که آزاده سرو اندر آمد به‌بار (شاص ۲۲۱ س۶)

آزاده کرده (صم) : **رهانیده :** خانهٔ آزاد کرده در ترجمهٔ « بیت‌العتیق » به‌کار برده شده است که مقصود از آن خانهٔ کعبه است : شماراست اندر آن چهارپایان سودها تاوقتی نام‌زدکرده - یعنی روزنحر- پس‌کشتن جایگاه آن به‌خانهٔ آزاد کرده (طبری ص۱۰۵۷ س۱۰)

آزاده مرد (صم) : ← **آزاد مرد :** چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد * که آزاده را کاهلی بنده‌کرد (شا ص۲۴ س۱۲)

آزاده نژاد (صم) : **آنکه بنده زاده نباشد، با اصل وگهر :** می‌آرد شرف مردمی پدید * آزاده‌نژاد از درم خرید (رودکی ص۴۴ س۳)

آزاده وار (صم) :← **آزادوار:** گشاده درهردو آزاده وار * میان کوی کندوری افکند خوار (ابوشکور ص ۹۹ س۱)

آزادی (ا) : **۱- آزادگی، اصالت ونجابت:** براهام راگفت کای پارسا * گرآزادیت بشنود پادشا * ترا زین‌جهان بی‌نیازی دهد * برین‌مهتران سرفرازی دهد (شا ص۲۱۲۸ س۱۳ و۱۴) **۲- سپاس، شکر :** گفتی زنی‌است غریب اندر بادیه باکودکی یتیم ومردم را از وی آزادی بودی (بلعمی ص۷۶۳ س۶) مر پدر را بگفتند که مارا ازو چه‌آزادی بود وچندین‌نیکویها به ما بکرد (طبری ص۷۹۳ س۱۵) به آزادی است از خرد هرکسی * چنان چون بنالد ز اختر بسی (شا ص۲۳۹۲ س۱۱)

آزادی‌دادن (فم) : **اختیاردادن، مختارکردن:** من‌ننگ دارم با این مقدار مردم که تو داری حرب کردن ، اگرخواهی‌که بازگردی ترا آزادی دهم و بازگردانم به‌نیکوئی (بلعمی ص۱۰۲۹ س۱۶)

آزادی کردن (فم): **۱- سپاسگزاری نمودن :** مثنی برخاست‌وبایاران به‌کوفه‌آمد سوی‌مختار وازمهتران بصره‌آزادی‌کرد(بلعمیع ص۳۰۹ س۵) گودرز ازبرزفره آزادی بسیاربکرد که او اندرین‌حرب‌کار بسیار کرد (بلعمی ص۶۱۳ س۲) **۲ - رضامندی وخشنودی نمودن:** خدای‌تعالی اندرنبی ازیشان آزادی‌کرد پیش‌این‌امت

(بلعمی ص۷۷۲ س۱) سدیگر آن بود که اسلام خویش آشکارا کرد تا خدای عز وجل اندر قرآن به پانزده آیت ازو آزادی کرد (طبری‌ص۱۶۱۳ س۶)

آزادی نمودن (فم): **سپاسگزاری‌کردن:** از خدای عزوجل‌بسیار آزادی وشکر نمود (پاك ص۶۹ س۵)

آزار (۱): **۱- اذیت وشکنجه، آسیب وگزند:** آزار بیش زین‌گردون بینی * گرتو به هربهانه بیازاری (رودکی ص۱۱۰ س۵) سیاوش به آزار او کشته شد * همه دوده را روز برگشته شد (شا ص۱۶۳۹ س۳) **۲- رنج و رنجش، اندوه ودلتنگی:** بیایم‌کنون باتو من‌بی‌سپاه* ببینم‌که ازچیست آزارشاه (شا ص۶۴۶ س۳)

۞ **آزار رسیدن: وارد آمدن گزند:** مروان گفتا اول جانهای ما برود پس آزاری به تو رسد (طبری ص۱۳۶۱ س۶) ۞ **آزارکس جستن:** در پی اذیت و شکنجهٔ کسی بودن: چو بیند هنرها و دیدار تو * نجوید جهاندار آزار تو (شا ص۱۹۳ س۹)

آزاربردن(فم): **تحمل‌رنج‌کردن:** گفتند که یاعکاشه همی بینی‌که پیغامبرخدای ... چنین رنجورست و هیچ‌اندام او آزار نمی‌برد وچنین نالان وضعیف گشته است (طبری ص۱۷۰۵س۱۰)

آزارجوی (صم): **آنکه پی آزار دیگران باشد، ستیزه‌جوی:** بدوگفت رو پیش ایشان بگوی * که اندرشما کیست آزار جوی * که بفریفتش قیصر شوم بخت* به‌گنج وسلاح و به تاج و به‌تخت (شا ص۲۸۹۹ س۲ و ۳)

آزارداشتن(فم): **۱- رنجیدگی داشتن:** به هنگام پدرود کردنش گفت * که‌آزار داری ز من در نهفت (شا ص۲۶۳۵ س۱۱) **۲- رنجوری‌داشتن، رنجوربودن:** زسام‌نریمان همو بار داشت* زبارگران تنش آزار داشت (شا ص۱۳۲ س۴)

آزاردن (ف) [آزاد] = **آزردن: گزند رساندن:** یکی دست بگرفت و بفشاردش * پی و استخوانها بیازاردش (شا ص۳۵۹ س۶)

آزارگرفتن(ذم): **رنجیده ودلتنگ شدن:** نبایدکه آزارگیری زمن * ازین راستی پیش این انجمن (شاص۱۴۱۸س۱۲)

آزاري (۱) : **رنج والم:** ابي‌آن‌که بد هيچ‌بيماري‌اي * نه از دردها هیچ آزاری‌ای (شا ص۲۴۲ س۱۳)

آزاریافتن(فم): **صدمه‌وگزندديدن:** کشاورز ودهقان ومرد نژاد* نبایدکه‌آزاریابد زباد (شا ص۲۳۲۹ س۶)

آزپیشه (صم) : **حریص ، آزمند :** برفتند هردو به راه دراز* یکی آزپیشه یکی‌کینه ساز (شا ص۱۰۷۵س۲)

آزخ (۱) : **برآمدگی‌کوچك‌گوشتی به رنگ پوست سفت و سخت و غیر حساس که بردستها و پاها و سایر اعضا افتد ، زگیل:** آزخ ازبلغم لزج افتد و علاج وی داروهای قی است و داروهای مسهل‌که آن بلغم را فرود آرد (هدایه ص۵۹۹ س۲) اگر پوستش [غرب] بسوزی و خاکسترش با سرکه بر آزخ نهی، ببرد (الابنیه ص ۱۸۳ س۳)

آزدار(صم) : **حریص ، آزمند :** نکوهیده باشد جفا پیشه مرد * به گرد در آزداران مگرد (شا ص۲۰۶۶ س۱۳)

آزدن(ف) [آژن]: **خلانیدن، سوراخ‌کردن، سوراخ سوراخ‌کردن :** به نزدیك‌آن‌گرگ باید شدن * همه چرم اورا به‌تیر آزدن (شا ص۲۲۳۲ س۹) اگر به نشود به نشتر بیازندگرد اندرگرد آن دندان تا آن‌عصب را از آن دندان جدا کند (هدایه ص۲۹۸ س۱۱) آن آماس را به‌نشتر بیازنند وکپهٔ حجام برنهند واندك اندك بمکند تا خون بیرون آید (هدایه ص۶۱۸ س۶)

آزده (ص) : ← **آژده**

◇ **به خون‌آزده: رنگ شده به‌خون، خون‌آلود:** سوی خانه شد دختر دلشده * رخان معصفر به خون آزده (شا ص۱۸۴ س ۹) ◇ **به‌درد آزده : رنجه شده از درد ، خسته و مجروح :** نه مردم شمر بل ز دیو و دده *دلی‌کونباشدبه‌دردآزده (شا ص۱۳۰۸ س۸) ◇ **به زرآزده:**← به زرآژده (شا ص۹۸ س۱۶) ◇ **به‌گوهر آزده: مرصع ، گوهرنشان :** همان‌چند زرین و سیمین دده* به‌گوهر بروچشمشان آزده (شا ص۲۸۶۰ س۴)

آزر(اخ) : **نام پدر ابراهیم پیغامبر ، و اورا آزر بتگر و آزر بت تراش نیزگویند ← اعلام :** به ظاهر یکی بیت پرنقش‌آزر * به باطن چوخوك پلید و گرازی (معصبی ص۴۸ س۸) گفت ابراهیم [پدر خویش] مرآزر راکه می‌گیری بتان را به خدائی ؛ (طبری ص۴۴۸ س۷) گوئی که آزر از پی زهره نگار کرد * سیمنش عارضین وبر اوکیسوان چوقیر(دقیقی

ص۱۷۶ س۶)

آزردن (ف) [آزاد] : **۱ ـ رنجیدن، دلتنگ‌شدن ، به خشم‌آمدن :** از دوست به هر چیز چرا بـایدت آزرد * کاین عیش چنین باشدکه شادی و که درد (رودکی ص۳۳۰ س۵) نه آن زین بیازرد روزی به نیز * نه اورا ازآن اندهی بد به نیز (ابوشکور ص ۱۵۱ س۱) [در لغت فرس ، ص ۱۸۲ ؛ صحاح‌الفرس ، ص ۱۲۴، نه‌آن را بیازرد روزی به‌نیز ٭ نه او را ازاین اندهی بود نیز] گفت‌هرگز به‌مدینه باز نروم وازمردمان مدینه بیازرده بـود (بلعمی ع ص۱۶۰ س۱۸) وزیـر نمرود نخواست که‌بروی بی‌حجتی کاری کند که آن‌گاه آزراز نمرود بیازارد(طبری ص۴۷۴ س۱۳) ز طوس و زلشکر بیازرد شاه * به من بخش هر چند بدشان گناه (شا ص۸۷۳ س ۱۵) **۲ ـ رنجانیدن ، به خشم آوردن :** این چنین‌مکن وملك را میازارکه بیاید و ترا هلاك کند (بلعمی ص۹۵۶ س۱۵) بیازرد از بهر تو شاه را* بماند افسر وگنج‌وهم‌گاه را (شا ص۶۶۰ س۱۸) **۳ـ گزند دیدن، آسیب‌رسیدن :** به تیر از چشم نابینا سپیدی نقطه بردارد* که نه دیده‌بیازارد نه نابینا خبردارد (شهید ص۲۶ س۶) **۴ـ گزند رساندن ، آزار رساندن:** صلح نامه برین تمام کردندکه هیچ خلق از یاران پیغامبر... مر اهل‌مکه رانیازارد(طبری ص۱۷۲۴س۱۰) میازار موری که دانه‌کش است * که جان دارد و جان شیرین خوشست (شا ص ۹۰س۵)

☆ **برآزردن :** رنجانیدن ، دلتنگ ساختن : به هرجائی طبیبان را نگه‌دار * مرایشان را توهرگز برمیازار(میسری‌ص ۱۹۲س۷) ⟵ برآزردن

آزرده (ص) : **۱ ـ رنجیده ، دلتنگ شده :** وز غمزهٔ تو خسته شدآزرده دل من*وین‌حکم قضائیست جراحت به‌جراحت (ابوشکورص۷۸ س۷) اگـرازمن به چیزی آزرده اید و من آن نمی‌دانم بگوئید تامن آن کنم که شما خواهید (بلعمی‌ع ص۱۲۲ س۴) همیشه بداندیشت آزرده باد * به دانش روان تو پرورده باد(شا ص ۲۱۷۲ س۲) **۲ ـ مصدوم ،آسیب‌دیده :** نگه‌کرد ویران یکی جای دید * میانش یکی طاق بر پای دید * بلند وکهن بود وآزرده بود* همان باد و باران ورا خورده بود (شا ص ۱۷۶۶ س ۸ و۹)

◅**آزرده‌شدن‌کسی از اختر: نحوست اختر به وی رسیدن :** به‌ناکام رزمی‌گران‌کرده‌شد* فراوان‌کس از اخترآزرده شد(شا ص۲۷۱۲ س۱۲)

☆ **آزرده شدن : ۱ ـ گزند دیدن :** عمرو به محمدبن‌ابی‌بکرنامه‌کرد که‌خیزوبرو که من‌نخواهم‌که از تومونی‌آزرده شود (بلعمی‌ع ص۲۱۸ س۹) توگفتی‌که خورشید درپرده شد * زمین زیرنعل اندرآزرده شد (شاص۹۹۸س۱۰) **۲ـ این‌کلمه‌درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «بطرت» به‌کار رفته است :** چند هلاك‌کردیم از دیهی‌که بیازرده‌شدندبه‌زندگانی‌آن‌وآنکه جایگاههای‌ایشان ننشستندازپس ایشان مگراندکی (طبری ص۱۲۷۰ س۳) وکم اهلکنا من قریه بطرت‌معیشتها (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۵۸)

☆ **آزرده گشتن :۱ـ رنجیده شدن ، ملول و دلتنگ شدن :** تهمتن‌گرآزرده گردد ز شاه * مـر ایرانیان را نباشدگناه (شا ص۴۷۰ س ۱۲) **۲ـ مجروح شدن :** توگر پیش شمشیر مهرآوری * سرت گردد آزرده از داوری (شا ص۸۴ س۲۱)

آزرده‌داشتن(فم): **رنجیده‌وافسرده داشتن:** ازآن گفتم این باتوای پهلوان *که او ازتو آزرده دارد روان (شاص۱۶۴۶ س۱۵)

آزرم (۱) : **۱ـرعایت‌حال، ترس‌وباك :** سرهنگ را ازآن‌کاربازکرد ازآن‌که به‌فرمان وی‌تاخیرکرد از آزرم پسرش (بلعمی ص۱۰۷۲ س۸) گرآزرم بابت‌نبودی زپیش * ترا دادمی چیزازاندازه بیش (شا ص۱۱۲۲ س۱۳) **۲ـ نگاهداشت وپاس خاطرکسی :** پس چون چندگاهی برآمد این‌عبدالله ابی بمرد وپسرش‌بیامد وگفت که یا رسول‌الله پدرم‌ازدنیا رفته است ومردی منافق بود ، اکنون باید که آزرم مرا رنجه شوی وبروی‌نمازکنی (طبری ص۳۳۵ س۱۲) بدانیدکین‌عرض آزرم نیست* سخن برمحابا وباشرم‌نیست(شا ص۲۳۲۱ س۱۵) **۳ـ نرمی وملایمت :** ازستوران‌خویش‌کرسیها مسازید وچون برنشینید آن را به‌آزرم داریدکه‌شما را رنج نباشد وایشان را نیزرنج نباشد (بلعمی ص۵۹۱ س۱۱) به‌پاسخ تو او را درشتی مگوی * به پیوند و آزرم او را بجوی (شا ص۲۴۸۹ س۲۲) **۴ـ فضیلت و تقوی ودینداری:** شما را هوا برخرد شاه‌گشت*دل ازداد وآزرم‌بیراه‌گشت (شا ص۲۷۶۰ س۱۸) **۵ـراحت ورفاه :** نبایدکه داری تو زین دست‌باز * به‌آزرم نوزت نیامـد نیاز (شا ص۲۸۸۸ س۱) **۶ـ احترام و**

حرمت ، عزت وبزرگی: دروغ آب و آزرم کمتر کند * وگر راست گوئی که باور کند ؟ (ابوشکور ص۱۱۸ س۷) ترا خود به دیده درون شرم نیست * پدر را به نزد تو آزرم نیست (شا ص۱۵۴ س۱۸) ایا مقدر تقدیر و مبدع‌الاشیاء * به حق حرمت و آزرم احمد مختار (ابوالهیثم ص۶۳ س۴) **۷- اندوه ، غم:** دل شاه بر پهلوان گرم دید * رخانش پر از آب و آزرم دید (شا ص۷۳۶ س۳) **۸- (اخ) مخفف آزرم دخت:** ← **اعلام:** یکی دیگری دختر آزرم نام * زتاج بزرگی رسیده به کام (شا ص۲۹۵۸ س۴)

⊳ **آزرمها بر زمین برزدن:** **حدود وحریمها را در هم شکستن ، رسم ها و آئینها را از بین بردن :** چو آزرمها برزمین برزنیم * همه بیخ سلمان زبن برکنیم (شا ص ۲۶۶۵ س ۱۴) ⊳ **سرکینه پر آزرم کردن:** **به‌رفق و نرمی ومدارا گرائیدن :** کجا او ببخشود و دل نرم کرد * سرکینهٔ خود پرآزرم کرد (شا ص۶۴۹ س۱۶)

☆ **آزرم کسی جستن:** **۱- در پی احترام و محبت وی بودن:** که گر گشت خواهید با ما یکی * مجوئید آزرم شاه اندکی (شا ص ۲۶۷۴ س۱۵) **۲- پاس خاطر کسی نگاهداشتن :** چنین داد پاسخ که آن کز نخست * به نیك و بد آزرم هر کس بجست * بکوشید تا بر دل هر کسی * ازو رنج بردن نباشد بسی (شا ص۲۵۵۵ س۶ و۷)

آزرمجو(ی)(صم): **۱- آن که حرمت دیگران بطلبد و بخواهد، حرمت گزار:** کسی کو ترا نیست آزرم‌جوی * چه جوئی چه خواهی ازو آبروی (شا ص۲۶۴۶ س۵) **۲- آن که مهر و محبت دیگران بطلبد و بخواهد ، مهربان:** روان و زبان بایدت چرب‌گوی * خرد رهنمای و دل آزرم جوی (شا ص۲۴۳۴ س۲)

آزرم داشتن(فم): **۱- رفق و نرمی ومدارا کردن:** تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند وفرهنگ شاهان ومهتران وفرزانگان ... و شبیخون کردن و آزرم داشتن و خواستاری کردن ، این همه را بدین نامه اندر بیابند (مشا ص۱۳۷ س۶) خواستید که رسول فرستید سوی خاقان و اورا خراج دهید و من شما را آگاه کردم وشمارا آزرم دارم تا شما به طاعت آئید پس هرگاه که ازشما بی‌ادبی آید از من عقوبت بیشتر آید که از پدرم (بلعمی ص۹۴۳ س۱۲) **۲- مراعات کردن ، پاس حق کسی نگاه داشتن :** اگر دست یاوند وچیره کردند برشما نگاه ندارند ونگرند وآزرم ندارند در آزردن شما حق خدای را و خویشاوندی را ودوستی را که بوده بود ونه‌حق دوستی، زینهار وصلح و آشتی (طبری ص۶۰۱ س۳) **۳- عدل و انصاف داشتن :** تقدیر که برکشتنت آزرم نداشت * وزقتل تو یك ذره دل نرم نداشت (رودکی ص۱۲۲ س۳)

آزرم کردن (فم) **: مهر و محبت کردن، نرمی و ملایمت کردن :** دل مهتران را بدو گرم کرد * همه داد وبیداد و آزرم کرد (شا ص ۲۴۷ س۱۰) [در چاپ مسکو : همه داد بنیاد و...]

آزرمگان (اخ) **: نام پدر فرخ زاد ← اعلام :** بیامد فرخ‌زاد آزرمگان * دژم روی با زیردستان زکان، درشاهنامهٔ چاپ بروخیم آذرمگان و درچاپ کلکته آذرمکان آمده‌است (شا م ج۷ ص۱۶۶ س۱۸)

آزرمی دخت(اخ) ← **اعلام:** پس چون آزرمی‌دخت به ملك اندربنشست، عدل‌وداد کرد و کس وزیر نکرد وپادشاهی خود نگاه می‌داشت به رأی وتدبیر خویش (بلعمی ص۱۲۰۲ س۲) ← آزرم

آزری (صن) **: منسوب به‌آزر ـ و بت‌آزری یعنی بت زیبا وجمیل :** به زابلستان شد به پیغمبری * که نفرین کند بر بت‌آزری (شام ج۴ص۲۲۲ س۲۳) در شاهنامهٔ بروخیم آذری با ذال معجمه آمده است (شا ص۱۵۵۱ س۱۸) آزری درمورد دیگری هم آمده است که در شاهنامه‌های بروخیم ومهل «آذری» ضبط شده است (شا ص۵۲۷ س۹) (شام ج۲ ص۱۰۱ س۸)

آزمان (۱) **: این واژه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «حسرت» به کار رفته است، ن. ل. آرمان دارد . در تاج المصادر بیهقی «حسرت» به «آرمان خوردن» معنی شده است و دربحرالجواهر به «آرمان» به‌نظر می‌رسد که آرمان درست باشد و آزمان غلط :** پس زود اکه به‌کاربرند و خزینه کنند آن خواسته راپس باشد برایشان آزمانی و دریغ خوردنی (طبری ص۵۸۲ س۱۳)

آزمایش (۱)**: ۱ ـ امتحان ، به حقیقت چیزی یا کسی پی‌بردن ازراههای بسودن وچشیدن وپرسیدن و به‌کارگرفتن و جزاینها :** هرچه اندر عرب اسپ بود که بتوانستند آوردن بیاوردند وبربهرام عرضه کردند بهرام گفت اسپ را به آزمایش توان دانستن

(بلعمی ص۹۳۰ س۷) برفتند هر سه خضر ، موسی و یوشع و بدان لب دریا همی رفتند کشتی شان پیش آمد برلب دریا و ایشان را به‌کشتی حاجت نبود و لکن آزمایش موسی‌را بود (طبری ص۹۵۳ س۱۹) به‌ازآزمایش نباشدگوا * گوای سخنگوی وفرمانروا (شا ص۲۵۵۸ س۸) ازبهرآزمایش تخم اندر زمین افگندم و آن سخونها برخواندم در وقت برست وسبز شد وبربالید و خوشه شد (پاك ص۴۶ س۲۴) وگر اندکی ازو [دهن البلسان] بر بسیار شیر زنند شیر را بفسراند وگر اندرآب کنند همچون شیر شود و آنکه اندر او غش باشد برسرآب افتد و دگر آزمایش وی آنست که کندوزی یا برگ گندنائی اندر او زنند و به آتش فراز دارند آتش بگیرد (الابنیه ص۱۱۶ س۱۶) **۲- تجربه ، دانستنیها و مهارتهائی‌که از راه ممارست و تمرین به‌دست‌آید :** ندارد سود نزد مرگ دانش * و نه بسیار عقل وآزمایش (میسری ص۱۹۱ س۲۲) چنین داد پاسخ که دانای پیر * که باآزمایش بود یادگیر (شا ص۲۴۵۶ س۵) **۳ - محنت و بلا ، گرفتاری :** همه آزمایش همه پر نمایش * همه پر درایش چوگرگ طرازی (معمبی ص۴۸ س۱۱) **۴- در ترجمهٔ تفسیر طبری و بلعمی آزمایش در ترجمهٔ «فتنه» و «بلاء»که در آیه‌های قرآن آمده به کار رفته است :** الف ـ فتنه : گفتا آزمایش تست که ایشانرا بیازمودی (بلعمی ص ۴۴۱ س ۳) ان هی الا فتنتك تضل بها من تشاء (سورهٔ۷ آیهٔ۱۵۵) و آزمایش سخت‌تراز کشتن (طبری ص۱۲۸ س۱۲) والفتنة اشد من القتل (سورهٔ۲ آیهٔ۱۹۱) ب - بلاء : گفت این بزرگ آزمایشی بود که مر ابراهیم را بدان مبتلا کردیم (بلعمی ص۲۳۸ س۱۲) که این آن آزمایشی بودست هویدا (طبری ص۱۵۲۲ س۱۷) ان هذالهوالبلواالمبین (سورهٔ۳۷ آیهٔ۱۰۶)

آزمایش کردن (ذم) : **امتحان‌کردن:** چون بیابان ببریدند و به کنارهٔ رود رسیدند ، رود فلسطین ، طالوت ایشان را آزمایش‌کرد تا چه خواهند کردن (بلعمی ص۵۳۹ س۲۰) خدای تعالی گفت که آن‌فتنه بود که در میان ایشان اوگندم که ایشان را آزمایش همی کردم (طبری ص۳۸۸ س۱۹) کنون من ترا آزمایش کنم * یکی‌سوی رزمت گرایش‌کنم (شا ص۲۸۳۸ س۱۷)

آزمندی(۱) : **حرص و طمع :** ایا دانشی مرد بسیار هوش * همه چادر آزمندی مپوش (شا ص۲۷۲ س۱۲)

آزمود : مادهٔ ماضی آزمودن که در ترکیب با اسم گاه صفت می‌سازد و گاه اسم معنی مانند رزم‌آزمود دراین بیت ازفردوسی : که‌گردی چو سهراب دیگرنبود * به زور وبه‌مردی و رزم‌آزمود (شا ص ۱۶۶۹ س۱۱)

آزمودن (ف) [آزمای] : **۱ - امتحان کردن :** بسی نشستم من با اکابر و اعیان * بیازمودمشان آشکار و پنهانی (رودکی ص۱۰۴ س۶) کرا آزمودیش و یار تو گشت * منال ازگناهی که بر وی گذشت (ابوشکور ص۱۱۱ س۱۰) زندانیان یك بار دیگر گفتند ما این غلام را بیازمائیم که این از علم خواب خبردارد یا نه (بلعمی ص۲۸۸ س۱۵) پس پیغامبر ... بفرستاد وآن زنك را بخواند و گفت که چرا این چنین کردی ؛ آن زنك گفت که می‌خواستم که تو را بیازمایم (طبری ص۱۳۳۳ س۱۸) تیزهش تا نیازماید بخت * به‌چنین جایگاه نگراید (دقیقی ص۱۴۹ س۲) چو مهر کسی را بخواهی بسود * بباید به سود وزیان آزمود (شا ص۳۸۹ س۱۳) مادر گفت یا پسر پندارم که آن فریشته‌ای است می ترا بیازماید که تو حق مادر چگونه نگاه داری (پاك ص۹ س۵) **۲ - تجربه کردن ، دریافتن‌کیفیت یا حقیقت چیزی از راه تحقیق و جستجو :** لکن من ترا آن چیزها گفتم بدین کتاب که من آزموده‌ام مگرآن چیزی که گویم فلان چنین می‌گوید آن نیازموده بوم (هدایه ص ۵۸۷ س۱۴) علی ربن گوید که پنیر کهن گاز هوام را منفعت کند منفعتی بسیار و چنین گوید که از بسیار فلسفیان شنیدم که آزمودند نیك یافتند ، من نیز راه ایشان گرفتم و بیازمودم بسیاری اندر او منفعت یافتم به این کار (الابنیه ص۲۱۸ س۴) **۳ - آزمودن در بیت زیرگویا به معنی به کار بردن آمده است :** به‌گفت دروغ‌آزمودن همی * بخواهی سرازمن ربودن همی (شا ص۱۰۸۳ س۱۹) **۴ - درترجمهٔ تفسیر طبری و در بلعمی آزمودن در ترجمهٔ «امتحان»، «بلاء» ، «ابتلاء» و«فتنه»که درآیه‌های**

قرآن آمده به کار رفته است : الف ـ امتحان : بیازمائیدایشان راکه خدای عزوجل داناتربه ایمان ایشان(طبری ص۱۸۳۷ س۶) فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن (سورهٔ۶۰ آیهٔ۱۰) ب ـ بلاء : تا بیازماید مرا که سپاس داری کنم یا ناسپاسی کنم (بلعمی ص۵۷۴ س۱۵) لیبلونی الشکر ام اکفر...(سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۴۰) ولکن بیازمایدشمارا اندر آنچه بداد شمارا پیشی کنندبه نیکیها (طبری ص۴۰۷ س۹) ولکن لیبلوکم فیما اتیکم (سورهٔ۵ آیهٔ۴۸) ج ـ ابتلاء: پس بگرداند شما را از ایشان تا بیازمایـد شما را (طبری ص۲۶۰ س۲) ثـم صرفکم عنهم لیبتلیکم (سورهٔ۳ آیهٔ ۱۵۲) د ـ فتنه : تـا بیازمائیم اندران و روزی خداوند توبهتر و باقی‌تر (طبری ص۱۰۰۰ س۱) لنفتنهم فیه و رزق ربك خیرو ابقـی (سورهٔ۲۰ آیهٔ۱۳۱) ۵ ـ **مجرب و آزموده شدن :** نه روبه شود زآزمودن دلیر * نه گوران بسایند چنگال شیر (شا ص۱۱۳۴ س۸) چنین داد پاسخ به مادرکه شیر * نگردد مگر بازمودن دلیر(شا ص۴۴ س۹) ۶ـ **تجربه شدن:** زهفتاد برنگذرد برکسی * ز دوران چرخ آزموده بسی (شا ص۱۲۷۶ س۱۶)

آزموده(ص): ۱ ـ **کسی یا چیزی‌که مورد آزمایش و تجربه قرارگرفته باشد :** هرکه آزموده آزماید روزگـار به باد دهد (بلعمیع ص۳۶۲ س۱۶) قتیبه را گفت‌این بتان را مسوز که این آزموده است‌که هرکه این بتان را سوزد بمیرد (بلعمیع ص۳۷۳ س۷) من قدر بیست سال جزین حب ندادم مرخداوندان اوجاع المفاصل را و ترکیب من و آزمودهٔ منست، اعتماد کن (هدایه ص۵۶۲ س۲) روغن نارجیل گـرم کننده است نیك بودکسی را که باهش نقصان آورده‌بود، آزموده و غایتست باه را (الابنیه ص۱۱۷ س۱۵) ۲ ـ **کاردیده ، ورزیده ، بـا تجربه :** حجاج صاحب دیوان عرض‌رابخواند وگفت چهارهزارمردازجریده بیرون‌کنید مردان‌کارزاری وآزموده (بلعمیع ص۳۴۰ س۱۹) ببر ده هزار آزموده سوار * میان بسته بـر کینهٔ کارزار (شا ص۱۱۸۵ س۲۰) وگر آزمـوده نباشد ستور* نشایدبه تندی بروکرد زور (شا ص۲۰۸۳س ۱۴) **۳ـ آزموده درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «فتنه» که درقرآن آمده‌به‌کاررفته‌است :** نیاموزند این دو فریشته هیچ‌کس را تا گویند آن دو فرشته که مـا آزمودگانیم (طبری ص۹۵ ح۱) ما یعلمان من‌احد حتی یقولا انما نحن فتنه (سورهٔ۲ آیهٔ۱۰۲)

◇ **جهان‌آزموده** ← جهان ◇ **رزم آزموده** ← رزم ◇ **کار آزموده** ← کار ◇ **گرم و سرد آزمـوده :** بسیارکار دیده، بسیار ورزیده ،دنیا دیده : همی گفت کاوس خودکامه مرد * نـه گرم آزموده ز گیتی نـه سرد (شا ص۳۲۰ س۴) بدوگفت گودرز کای شیر مـرد * نه‌گرم آزموده زگیتی نه سرد (شا ص۱۲۵۵ س۴)

☆ **آزموده آمدن :** مورد تجربه قرارگرفتن، تجربه شدن:دگرحکیمان‌گویند او[حجرالیرقان]میوهٔ داریست به‌سرندیب‌که به دار زیتون ماندوآزموده آمدست‌یرقان را ازخاصیتی‌که اندراویست نه از قبل طبع (الابنیه ص۹۹ س۴) ☆ **آزموده گشتن :** در تفسیر قرآن پاك در ترجمهٔ « فتنه » که در سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۰۱ آمده ، به کار رفته است : گویند ماآزموده گشته‌ایم بدین بلا و عذاب (پاك ص۴۲ س۱) ☆ **آزموده‌گشتن برکسی :** مجرب شدن وی : نگردد برتوبسیارآزموده * نگردی نزد استادان ستوده (میسری ص۱۸۷ س۵)

آزموده‌کردن (فم): ۱ ـ **امتحان کـردن :** گفت [خدای] عزوجل که ما سلیمان را آزموده کردیم و کسی‌دیگر را بر کرسی وی نشاندیم (طبری ص۱۲۳۸ س۱۷) گفت یادکن پیش امتان خود حدیث ابراهیم... که چون آزموده کرد خداونـد تعالی مرو را بـه فرمانهائی که مـرو را فرمود (پاك ص۶۶ س۳) ۲ ـ **مبتلا کردن :** خدای عزوجـل گفت یا داود مـن ایشان را به بلاهـا آزموده کردم تا ایشان را آن ثوابها وفضیلتها دادم‌که ایشان بدان شکیبائی‌کردند (طبری ص۱۲۱۷ س۲) **۳ـ آزموده‌کردن درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «ابلاء»، «ابتلاء»، «بلاء»، «امتحان» «فتنه» و «اعنات» که درآیه های قرآن آمده‌است به‌کار رفته :** الف‌ـ ابلاء : تا آزموده‌کندگرویدگان از نزدیك خویش آزمودنی نیکوی حقا که خـدای است شنوائـی دانـائی (طبری ص۵۷۸ س۱۰) ولیبلی المومنین‌منه‌بلاء حسنا ان‌الله‌سمیع‌علیم (سورهٔ۸ آیهٔ ۱۷) ب‌ـ ابتلاء : ما بیافریدیم‌مردم‌راازآبی‌گنده آمیختهٔ زن ومردآزموده کنیم او را و کردیم او را شنوا و بینا (طبری ص۱۹۶۴ س۵) اناخلقنا الانسان من نطفة امشاج

نبتلیه وجعلناه سمیعاً بصیرا(سورهٔ۷۶ آیهٔ۲) ج ــ بلاء : یا آن‌کسها که بگرویدید آزموده کند شما را خدای به چیزی از صید (طبری ص۴۲۴ س۱۰) یا ایها الـذین آمنوا لیبلونکم الله بشیٔ من الصید (سورهٔ ۵ آیهٔ۹۴) د ــ امتحان : آن‌کسها که آزموده کند خدای عزوجل دلهای ایشان پرهیزکاری را (طبری ص۱۷۲۷ س۱۰) اولئك الذین امتحن الله قلوبهم للتقوی (سورهٔ۴۹ آیهٔ ۳) هـ ــ فتنه : به راستی گفتا مر ایشان را هارون از پیش باز آمدن موسی ای‌گروه من حقا که آزموده کردند شما را بدو (طبری ص۹۹۵ س۳) و لقد قال لهم هرون من قبل یا قوم انما فتنتم بـه (سورهٔ۲۰ آیهٔ۹۰) و ــ اعنات: واگر خواستی خدای آزموده کردی شما را که خدای بی‌همتا است وبا حکمت (طبری ص۱۳۹ س۱) و لوشاء الله لاعنتکم ان الله عزیز حکیم (سورهٔ۲ آیهٔ۲۲۰)

آزموده گردانیدن (فم): ۱ ــ **نگاه‌کنید به آزموده کردن درمعنی ابتلاء :** ازآب اندك آمیخته از مرد و زن تا آزموده گردانیمش بکردیمش (طبری ص۱۹۶۴ س۳) ۲ ــ **نگاه‌کنید به آزموده‌کردن درمعنی بلاء:** یافرزندان آدم آزموده مگرداند شما را دیوچنان‌که بیرون‌کرد مادر و پدر شما را ازبهشت (طبری ص۴۹۹ س۸) ۳ ــ **نگاه کنید بـه آزمودن در معنی فتنه :** اگر بخواستی خدای بکردی شما را یك‌گروه و به یك تا آزموده گرداند شمارا (طبری ص۴۰۷ س۵)

آزموده نبرد(صم): **ورزیده و باتجربه درکارزار:** بسی‌رنج بیند گرانمایه مرد * سواری‌کند آزموده نبرد (شا ص۱۵۴۹ س۹)

آزمون (۱) : ۱ ــ **تجربـه کــردن :** وگر آزمون را کسی خــورد زهــر * از آن خــوردنش درد و مــرگست بهــر (شا ص۲۷۳۱ س۱۴) ۲ ــ **امتحان کردن :** نهادی بـر او دست را آزمون * شکم بـر زمین برنهادی هیون (شا ص۴۴۴ س۱۰) ۳ ــ **آزمون درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «فتنه» که‌در آیه‌های قرآن آمده، به‌کار رفته‌است:** بدانیدکه خواستهای شما و فرزنــدان شما آزمون اند (طبری ص۵۸۰ س۱۱) و اعلموا انما اموالکم و اولادکم فتنة (سورهٔ۸ آیهٔ۲۸)

آزمون کردن (فم): **امتحان کــردن ، آزمــودن :** ابلیس چون دانست که این فریشتگان با وی یار نخواهند بود از آن قول خویش بازایستاد ، گفت : من نیز با شما بدین قولــم ولکن من شمارا آزمون می‌کردم (طبری ص۴۷ س۴)

آزور(ص): **حریص ، پرطمع ، آزمند :** چودانده مــردم بود آزور * همی دانش او نیایــد به بــر (شا ص۲۲۸۸ س۱۴)

آزیش(۱) = **آجیش:** چون بکوبند و اندر سرکه آغارند و بر دندان نهند درد دندان ساکن‌گرداند و لرز وآزیش ببرد که باکالیوی بود (الابنیه ص۱۷۹ س۱۰) چون بر اندام طلا کنند به تری طلای قــوی آزیش ببرد (الابنیه ص۱۸۴ س۱۷) تب وآزیش ببرد و زهره را زیان کند و مرد را بی‌زهره‌گرداند نیز و اصلاحش کاکنجست (الابنیه ص۱۸۵ س۱۵) گر بهزیت بپزند و آن را که لرز و آزیش خواهد آمدن از پیش آمدن تب به خویشتن انــدرمالد تب نیایدش (الابنیه ص۱۹۴ س۶)

آژخ(۱) = **آزخ:** آن سرخ عمامه برسراو * چون آژخ زشت بر سر کیر (مرادی ص۵۰ س۳)

آژدن(ف) [آژَن] = **آزدن** : زبان را نگهدار باید بدن * نباید روان را به زهرآژدن (شاص۲۰۷۰ س۱۰)

◁ **آهن به‌آب آژدن : کاری محال کردن :** مینديش ازان‌کان نشاید بدن * که نتوانی آهن به آب آژدن(شا ص۲۳۷۶ س۴)

آژده(ص): ۱ ــ **سوراخ شده ، به مجاز پژمــرده :** به آتش بوی ناگهان سوخته * روان آژده چشمها دوخته (شا ص۲۴۸۹ س۱۳) ۲ ــ **نشانده شده : گهرها** که بود اندرو آژده * بکندند و دیوار آتشکده * به زر وبه‌گوهر بیاراستند * سرتخت‌آذر بپیراستند (شا ص۲۲۰۶ س۹ و ۱۰) ۳ ــ **رنگ شده،رنگین،آلوده:** بزد نیزه‌ای برمیان دده * که شد سنگ خارا بـه خون‌آژده (شا ص۲۸۱۰ س۱۵)

◇ **به زرآژده:** زرکوب، زرنشان : دو رویه بزرگان کشیده رده * سراپای یکسر به زر آژده (شا ص۹۸ س۱۶)

☆ **آژده‌گشتن: چیده شدن، روی هم جاگرفتن :** همی‌ریخت‌گوگردش‌اندر میان * چنین باشدافسون و رای‌کیان * همی ریخت هرگوهری یك رده * چواز خاك تا تیغ‌گشت آژده (شا ص۱۸۹۴ س۵ و۶)

آژده کردن (فم): **خسته و مجروح کردن ، رنجه داشتن :** به داغ جگرشان کنی آژده * که بخشایش آرد بریشان دده (شا ص۹۳ س۲)

آژغ(۱) : **شاخهای زیادی درخت ، آلودگی :** ازاین آژغان پاك كن مرمرا * همه آفرین زافرینش ترا (ابوشکور ص۹۲ س۱۰)

آژنگ (۱): **چین و شکن ، ترنجیدگی :** بسر آن آژنگها پرده‌ای بود تنك ماننده پوست خایهٔ تنك (هدایه ص۱۰۰ س۱۰)

آژنگ آژنگ (صم): **چین وشکن دار :** دهانهٔ رقبهٔ رحم دوشیزگان تنك بود و آژنگ آژنگ بود (هدایه ص ۱۰۰ س۱۰)

آژنگ چهر (صم): **دارندهٔ چهرهٔ چین و شکن‌دار به سبب پیری یا خشم و یا جزآنها :** بیاورد هم قارن برزمهر * دگرراد برزین آژنگ چهر (شاص ۲۱۹۶ س۱۱) دلی را پراز مهردارد سپهر * دلی را پر ازجنگ و آژنگ چهر (شا ص۲۰۹۱ س۱۱)

آژیر (ص) : **۱ - آماده ، آگاه ، هوشیار ، مواظب :** سپه را بیارای و آژیرباش * شب و روز با ترکش و تیرباش (شا ص۱۳۲۵ س۱۰) **۲ - برحذر :** کنون باید آژیر بودن زشیر * که در مهرگان بچه‌دارد به زیر (شا ص۲۱۸۸ س۱۱) **۳ - ولف آژیر را در بیت زیر به معنی آبگیر Wasserbehälter گرفته است :** به پستان چنین خشك شد شیراوی * دگر گونه شد رنگ آژیراوی (شا ص۲۱۵۷ ح۱۱) [حاشیه از شاهنامهٔ کلکته است. در دیگر شاهنامه‌ها به جای رنگ آژیر ، رنگ چون قیر آمده است . در فرهنگها نظیر برهان قاطع و اشتینگاس ، آژیر به معنی آبگیر و تالاب آمده است.]

آژیر داشتن (فم) : **آماده داشتن :** یکی نغز پولاد زنجیر داشت * نهان‌کرده از جادو آژیر داشت(شاص ۱۵۹۶ س۱۳)

آژیر کردن (فم) : **برحذر داشتن :** زبان در سخن گفتن آژیرکن * خرد را کمان و زبان تیرکن (شا ص۲۳۹۶ س۱۵)

آس(۱): **۱ - مورد :** اما آن دیگرکه بار نیاورد گفته‌ایم که آنست که ازآب چشم آدم برسته است از آب اندوه اندران وقت که برگناه خویش می‌گریست و توبت همی خواست وآن چنار است و سپیدار و آس و سرو و آنچه بدین ماندکه هیچ بار نیاورد و هیزم را یا سوختن را بشاید (طبری ص۱۳۱۴ ح۱) آس، مورد دوجنسست دشتی و بستانی (الابنیه ص۱۲ س۱۲) **۲ - آس در هدایه به جای اش به معنی خاکستر چوب انگور در لغت محلی بخارا به‌کار رفته است** (هدایه ص۶۰۴ ح۲) **۳-سنگ آسیا ← آس کردن**

آسال‌کن : ز دانا شنیدم که پیمان شکن * زن جاف جاف است آسال‌کن (ابوشکور ص۱۰۶ ح۲۰۲) [در متن به‌جای « آسال‌کن » «آسان فکن» آمده است]← آسان فکن

آسان (ص): **۱ - سهل و ساده ، هرچه به سرعت و بی‌رنج و زحمت و بی‌پیچیدگی به دست آید:** راهی‌آسان و راست بگزین ای دوست * دور شو از راه بی‌کرانهٔ ترفنج (رودکی ص۱۶۰ س۴) کسانی‌که عمارت‌آن بتوانندکردن‌که‌آن‌آسان‌کاری نیست ... (بلعمی ص۶۷۶ س۱۶) اینست‌که پیغامبر ...گفت مرا به دینی فرستادند آسان و پاك (طبری ص۱۲۵ س۴) ز دانندگان‌کربپوشیم راز * شودکارآسان به ما بر دراز (شا ص۲۶۵۴ س۱۲) اکنون تو که فرزند منی اندرخواستی از من‌کتابی به‌باب بجشکی‌سبك و آسان تاترا خاصه از من‌یادگار بود (هدایه ص۱۴ س۸) تاآن خلط را بگرداند وگرچنان باشدکه منش‌گردا بود بی قی بسیارآب‌گرم ببایدش داد تا قی آسان بکند چند بار (الابنیه ص۸۳ س۴) **۲- عادی و شناخته شده:** استاد من هم چنین‌کرد و بر رسم استاد خویش رفت محمدبن زکریا و مگر توپنداری داروی غریب به بود از داروی آسان (هدایه ص۲۹۰ س۱۵) **۳ - راحت و آسوده :** عیال نی ، زن و فرزند نی، مؤنت‌نی * ازاین‌ستم همه‌آسوده‌بود وآسان بود (رودکی‌ص۳۲س۴) پس‌مردی برخاست نام وی حارثةبن‌القدامةالشعری، عایشه را گفت والله که کشتن عثمان آسانتر بر پیغامبر... ازآنچه تو پردهٔ خویش‌بدریدی و به میان خلق بیرون آمدی (بلعمی‌ع ص۱۵۷ س۷) یوسف هر زمانی از پیش خویش بیرون فرستادی به باغی یا به جائی مگر اورا نبیند آسان‌تر بودش(طبری‌ص۷۷۴ س۱۱) گفت یاعم حال توچگونه است درآتش ؟ گفت برمن‌آسان تر است از دیگران به‌حرمت و شرف تو

(السواد ص۵۹ س۸) چنین داد پاسخ بدان نیکخواه * که روز من آسانتر از روز شاه (شا ص۲۵۱۰ س۱۴) اندیشید هاجر به دل اگر من ازینجا غائب شوم تا مرگ فرزند را نبینم برمن آسان‌تر آید (پاك ص۷۴ س۲) خمرسبب دام [ظ : دوام]صحت بود و آن فربهی و دیر پیرشدن ودگرهرکه وی را بخورد تنش آسان ببود و خرد بیاساید (الابنیه ص۱۰۲ س۱۴) **۴ ـ آسان درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «یسیر» و«تیسر» به‌کاررفته‌است: الف ـ یسیر**: پس‌ اندر کشیدیم آن‌راسوی ما اندرکشیدنی آسان (طبری ص۱۱۴۳ س ۱۳) ثم قبضناه‌الینا‌قبضا‌یسیرا (سورهٔ۲۵ آیهٔ۴۶) ب ـ تیسر : بخوانیدآنچه آسانتر از قرآن (طبری ص۱۹۵۰ س ۴) فاقروا ماتیسر من‌القرآن(سورهٔ ۷۳ آیهٔ ۲۰)

◁ **اندیشه آسان کردن** : همداستانی کردن، **موافقت** : گرایدون‌که بامن‌توپیمان‌کنی * نپیچی و اندیشه‌آسان‌کنی(شا ص۵۳۹س۱۶) ◁ **بردل‌آسان‌کردن: بی‌اهمیت‌شمردن،خوارشمردن**:همی‌گفت‌کاین‌را چه درمان کنم*نشایدکه‌این بردل‌آسان‌کنم(شا ص۵۴۶ س۱۹) ◁ **به‌دل‌آسان‌کردن: خوار وحقیر شمردن**: جوان پیش‌زین اندرآویخت ترگ* به دل‌کردآسان دم مار ومرگ (شا ص۱۴۷۴ س۱۴)

☆ **آسان شدن** : سهل شدن ، راحت‌شدن : لطف من [خدای] بود که با یوسف کردم در آن چاه‌که بااو بازگفتم‌که باتو چه خواهم‌کردن تا هر چه بدو رسید چشم بدان عاقبت نهاده داشت یا بلا برو آسان شد (بلعمی ص۲۶۸ س۷) همه‌کار دشوارش آسان شود * ابا دشمن و دوست یکسان شود (شا ص ۲۳۸۷ س۳) باز تفاوت نبض‌مردان برنبض زنان بسیار فزونی دارد و آن را یکی مقدمه بباید دانستن تا آسان شود به قیاس‌کردن (هدایه ص۸۰۴ س۵) ☆**آسان گذاشتن** : به راحتی و سهولت گذراندن : چون یوسف به‌زندان اندر شد خدای را شکر کرد، گفت یارب تو این‌زندان‌برمن‌آسان‌گذار(طبری ص۷۸۰ س۱۱)☆**آسان گشتن : قابل تحمل شدن** : همه رنجها گشته آسان بروی * بدو روشنی اندرآورده روی (شا ص۸۷ س۱)

آسان آسان (ق): **به سهولت** : آن‌کوه آسان‌آسان به‌گلوی او فروشدی‌که هیچ رنج بدو نرسیدی (طبری ص۲۵۶ س۱۴)

آسان پذیرنده (صم): **به سهولت قبول‌کننده** : حد رطوبت آنست‌که رطوبت کیفیتی‌است‌آسان پذیرنده مر اشکال غریب را (هدایه ص۲۲۲ س۳)

آسان فگن (صم) :**کسی‌که‌به‌عهد و وفاپایبندنباشد، کسی‌که زود تسلیم شود** : ز دانا شنیدم‌که پیمان شکن * زن جاف جاف است آسان فگن (ابوشکور ص ۱۰۶ س۳)

آسان‌کردن (فم) : **۱ـ سهل‌و ساده‌کردن ، تسهیل**: کار من آسان‌کن تا مرا دشواری نیایدکه این صبر نتوانم‌کردن (بلعمی ص۳۸۶ س۶) گفت‌کارهای من‌آسان کن و این‌گره که برزبان من‌است بازگشای تا هر چه من‌گویم‌اندریابند (طبری ص۱۰۱۷ س۲۰) چنین‌رنج دشوار آسان‌کنیم * به آیدکه جان را هراسان‌کنیم (شا ص۳۶۳ س۱۳) سوزائی‌بول ببرد و زادن آسان‌کند و قوهٔ داروهای‌گرم بشکند و قی‌آرد (الابنیه ص۱۴۸ س۱۷) **۲ـ [درد] : آرام‌کردن و تسکین دادن‌آن** : درد سینه آسان‌کند و صفرا انگیزد و گرم دار را بد بود (الابنیه ص۲۳۳ س۳) **۳ ـ [راه] : هموار و سهل‌العبورساختن‌آن** : راههای‌کاروان آسان‌کرد و به‌هر ده‌اندر قصرها وحصنها بساخت(بلعمی ص۹۷۸ س۶)

آسان‌گردانیدن (فم):**۱ـ سهل وراحت‌گردانیدن**: پس خواست‌که‌آسان‌گرداند ... گفت هرکه بیمار بود یا بر سفر بود روزگاری دیگر بدارد (طبری ص۱۲۲ س۴)زادن برزنان‌آسان‌گرداند و طعام‌به‌گوار برد و آب تاختن‌بسیارانگوزد (الابنیه ص۱۲ س۹) **۲ـتسکین دادن ، آرام‌کردن** : کسی را که فطر خورده باشد خناقش آسان‌گرداند وکفش ببرد (الابنیه ص۴۶ س۷)

آسان‌گرفتن(فم) : **سهل و خوار شمردن** : ببردند پس دختران اسیر * چنین‌کار دشوار آسان مگیر (شا ص۱۵۶۰ س۴)

آسانی(۱) : **۱ ـ سهولت ، سادگی** : گفت خدای عزوجل به شما آسانی‌می‌خواهد ودشخواری‌نمی‌خواهد (طبری ص۱۲۰ س۱۳) **۲ ـ آسودگی و آسایش ، راحت** : بکاهد ز رنج تو هم رنج تو * وز آسانی آسانی و گنج تو (ابوشکور ص۱۲۵ س۹) نه مکلف کند خدای تنی را مگرآنچه داد او را ، کندخدای پس تنگی آسانی (طبری ص۱۸۸۷ س۳) نه آسانی‌ای دید بی رنج‌کس *که رسم زمانه برین است و بس

(شا ص۲۳۵۹ س۵) پیوسته به گرمابه اندرآید وشراب تنك به کار دارد و آسانی و راحت (هدایه ص۵۹۹ س۴) **گفت** اینانند و آنانند که برگزیدند زندگانی و کامرانی این جهان برآسانی و کامرانی آن جهان (پاك ص۱۹ س۲۶) کسی راکه قوه ضعیف بود یاخداوند ناز و آسانی بود او را نشاید خورد (الابنیه ص۲۵۶ س ۹) **۳ ـ کاهلی:** بکاهد ز رنج تو هم رنج تو * و ز آسانی آسانی و گنج تو (ابوشکور ص۱۲۵ س۹) **۴ ـ آسانی در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «شفا»، «روح»، «یسر» که در آیه های قرآن آمده ، به کار رفته است :** الف ــ شفا : بیرون آید از شکمهای ایشان شرابی رنگارنگ سپید و سرخ و زرد اندر آن انگوین آسانی است مردمان را از بیماری و علت (طبری ص۸۷۳ س۹) یخرج من بطونها شراب مختلف الوانه فیــه شفاء للنــاس (سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۶۹) ب ـ روح : بیابد آسانی و اسپرغم و بوستان (طبـری ص۱۷۹۹ ح ۱۰) فروح و ریحــان و جنة نعیم (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۸۹) ج ــ یسر : آنست آن روز که روزی دشخوار است بــر کافران بجز آسانی (طبری ص۱۹۵۲ س۱۳) فذلك یومئذ یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر (سورهٔ ۷۴ آیهٔ ۹ و ۱۰)

۞ **آسانی افتادن:** آسایش و رفاه حاصل آمدن: جهان آبادان شد و نرخها ارزان شد و خلق را آسانی افتاد (بلعمی ص۳۴۹ س۷) ۞ **به آسانی افتادن:** آسوده شدن : باز اسهالی افتد فراخ و تن به آسانی افتد (هدایه ص ۴۰۱ س۱۴)

آسانی گزیده (صم) **: آسایش و راحت اختیار کرده :** شما خفته و آهسته و آسانی گزیده و مرد آنگاه مرد بود کــه او را جنبش بــود (بلعمی ص ۳۵۰ س۴)

آسانی یافتن (فم) **: ۱ـ راحت و آسایش یافتن :** آفتاب اول چون برآید از مشرق به قوت برآید و گرمای او سخت بــود و ایشان از آن گــرمای او آسانی یابند (بلعمی ص۷۱۲ س۱۸) نشان این گونه استفراغ آن بود که آسان فرود آید این مــادت و آسان بیرون آید و بیمار آسانی یابد (هدایه ص۱۸۷ س۴) **۲ ـ تسکین یافتن :** اکنون چون دندان درد کند اعنی آن عصب که زیر دندان و اندر گرد وی است چون درد با آماس آروك بود و آماس سوزان و سرخ بود و آسانی یابد از چیزهای خنك علاج فصد قیفال بود (هدایه ص۲۹۷ س۴)

آسایش (۱) **: ۱ ـ راحت و استراحت ، آسودگی و فراغ :** پس فیروز وظیفهٔ سال دیگــر و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان اندر آسایش و امان بماندند (بلعمی ص۹۵۳ س۱۵) به نام آن خدائی که روز و شب آفرید ، مهربانی که به روز معاش کرد و به شب آسایش ، بخشاینده‌ای کــه صلاح بندگان پدید کرد (طبری ص۲۰۲۳ ح ۱) بدانگه که می چیره شد برخرد * کجا خواب و آسایش اندرخورد (شا ص۷۳ س ۵) به هفتم فرازآمد این روزگار * شب و روز آسایش آمد نه کار (شا ص۱۱۷۳ س ۸) اما طبیعت بیمار قوت به غذاهای معتدل پذیرد که به سوی حرارت میل دارد و زودگوار بود چون شوربا باگوشت بره و بزغاله و شراب آمیختــه بــا آب بسیار و آرام و آسایش (هدایه ص۷۵۲ س۱۶) **۲ ـ آرام و سکون :** حوری به سپاه اندر وماهی به صف اندر * سروی که آسایش و کبکی که رفتار (رودکی ص ۳۴۲ س ۴) **۳ ـ وقار، آهستگی :** نشاید درنگ اندرین کار هیچ * کــه خام آید آسایش اندر بسیچ (شا ص۸۰ س۶) **۴ـ آسایش در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «یسر»، «رحمة» ، «سبات» و «سبح» که در آیه‌های قرآن آمده، به کار رفته است :** الف ــ یسر : که خواهد خدای بر شما آسایش و نخواهد بــر شما دشخواری (طبری ص۱۱۷ س۳) یرید الله بــکم الیسر و لایریــد بکم العسر (سورهٔ۲ آیهٔ ۱۸۵) ب ــ رحمت : مــی فــرستیم از قرآن آنچه او بود شفا ــ ازکور دلی ــ و آسایش و بخشایش است گــرویــدگان را (طبری ص۹۰۵ ح ۴) نزل من القرآن ماهوشفاء ورحمة للمؤمنین (سورهٔ۱۷ آیهٔ۸۲) ج ــ سبات: اوست آنکه کرد شما را شب پوششی وخواب آسایشی و کرد روز را برانگیختن (طبری ص۱۱۴۳ س۱۴) و هــوالــذی جعل لکم الیــل لباساً والنوم سباتــا وجعــل النهار نشورا (سورهٔ ۲۵ آیهٔ۴۷) د ــ سبح : مرترا اندر روز آسایشی دراز است (طبری ص۱۹۴۸ ح ۶) ان لك فی النهار سبحا طویلا (سورهٔ ۷۳ آیهٔ۷)

آسایش آوردن (فم) **: آسودگی جستن :** نشاید

بدین‌کار آهرمنی * که آسایش آری دگر دم زنی (شا ص۳۳۲ س۹)

آسایش دادن (فم) : **۱ ـ راحت دادن ، کار و زحمت را کم‌کردن:** چون برنشینید و برانید وفرود آئید و بـرزمین نشینید او را نیز آسایش دهیدکه همچنان‌که شما مانده شوید ایشان نیز مانده شوند (بلعمی ص۵۹۱ س۱۲) گر تجویف فزون‌گشته بودآن اندام را به‌کار نداری و آسایش دهی تا آن زیادت کم‌گردد (هدایه ص۲۰۱ س۶) **۲ ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «روح» به کار رفته است :** مه نومید شوید از آسایش دادن خدای که او نه نومید شود از آسایش دادن خدای مگـر گروه کافران (طبری ص۷۵۵ س۲) و لاتیأسوا من روح‌الله ... (سورهٔ۱۲ آیهٔ ۸۷)

آسایش‌کردن (فم) : **استراحت‌کـردن ، قـرار گرفتن :** وی‌گفت چنان باید که سپاه به درمدینه در سایهٔ نخلستان فرود آری و سه [روز] آسایش‌کنی و رسولان فرستی تـا در صلح حـدیث کنند (بلعمی ع ص ۲۸۱ س۵)

آسایش یافتن (فم) : **تسکین یافتن :** هرکه‌که چیزی‌برسرنمرود زدندی‌آن پشه ازخوردن بیستادی و نمرود از آن درد لختی آسایش یافتی (طبری ص ۴۹۴ س۱۷)

آستان (۱) : **درگاه ، حضرت :** چو از خوان‌برفت آب بگساردم * زمـی و آستـان را بیـازاردم (شا ص۲۵۰۹ س۱۳) [ن . ل : همی زآب دستان]

آستانه (۱) : **۱ ـ درگاه :** ز عود و چندن او را آستانه * درش سیمین و زرین پالکانه (رودکی ص ۲۷۶ س۲) مصعب بفرمود تا دستهای مختار بـه دو میخ‌آهنین برآستانهٔ در مختار بدوختند وتاحجاج‌بن یوسف به کوفه آمد آن هم برآن جای بود (بلعمی‌ع ص ۳۱۸ س۱۰) آن یکی را بیاوردنـد و به‌آستانـهٔ مسجد به روی اندر انداختند و به آستانـهٔ مسجد ساختند تا هرکس‌که به مسجد اندر شود ناچار پای برآن نهد تا خواری‌آن‌باشد (طبری ص۱۸۵۲ س۲۱) بدان بدکزین بد بهانه منم * سخن رانخست‌آستانه منم (شا ص۲۹۱۱ س۱۶) پیاده برفتند تـا پیش اوی * بدان آستانه نهادند روی (شا ص۱۵۰۶ س۱۰) **۲ ـ آستانه در ترجمهٔ تفسیرطبری و در ترجمهٔ تاریخ طبری درترجمهٔ « عتبه » به کار رفته است :** ابن منظور می‌گوید ، و العرب تکنی عن‌المراء بالعتبه (لسان العرب ج۱ ص۵۷۹) این زن راگفت ، نگه‌کن، چون شوی تو بیاید او را بگوی‌که این آستانهٔ درتو سخت نیکوست‌نگه دار (بلعمی ص۲۱۲ س۹) ابراهیم گفت چون اسماعیل باز آید او را بگوی‌کـه من گفتم‌که این‌آستانهٔ در تو ناشایسته است این را برکن و دیگر نشان (طبری ص ۸۳۴ س۱۳)

آستی (۱) = **آستین** : سلیمان آستی دور کرد و آن طعامهایکان یکان پیش خواست و هر بره‌ای را دست به شکم اندرکرد و هردوگردهٔ اوبیرون آورد و به نان اندر پیچید ونمك برفکند وبخورد (بلعمی ع ص ۳۸۸ س۹) بیامد بجستش بروآستی * همی‌جست ازوکژی و کاستی (شا ص۱۷۷ س۱۱) قلـون رفت با کـارد در آستی * پدیدار شدکـژی و کـاستی (شا ص۲۸۲۵ س۵)

◁ **آستی نوشتن : آمادهٔ‌کاری شدن، مهیاگشتن:** جوانان ز پاکی و از راستی * نوشتندبر پشت دست آستی (شا ص ۲۴۰۵ س۱۲)

آستین (۱) : **۱ ـ آن قسمت‌از جامه‌که برای پوشاندن دست است از دوش به پائین:** غلام به‌در بهرام شد و گفت پیغام خاتون دارم ، چون در شد و با بهرام حدیث می‌کرد دشنه ازآستین بیرون‌کرد و بـر شکم بهرام زد (بلعمی ص۱۰۸۸ س۲) گـویند جبریل به آستین مریم اندر دمید و مریم بارگرفت (طبری ص۲۴۲ س۵) مردمانش[خمدان]گرد روی‌اند و پهن بینی و جامـهٔ ایشان دیباست و حریـر و آستین فراخ و قامت دراز کنند (حدود ص۶۱ س۷) همان درد بندوی با وی بگفت * همی باستین خون ز مـژگان بـرفت (شا ص۲۸۴۲ س۳) هم چنین بوی زشت وگنده اندر بینی بشود چون مردم‌آستین به بینی بـاز نهد ولیکن نسیم هوا در شود(الابنیه‌ص ۲۴۰ س۶) **۲ ـ آن قدر چیزکـه در آستین‌گنجد :** ازآن‌کافران یکی بیامد و یکی‌آستین خاك برسر و ریش و موی پیغامبر ... فرو ریخت (طبری ص۲۰۶۶ ح ۱)

◁ **آستین‌برنوشتن:** آماده ومهیاشدن: نخستین

کسی کو بیفگند کین * به خون ریختن بر نوشت
آستین (شا ص ۱۱۵۰ س۱۶) ◁ **آستین کسی را گرفتن :**
به تیغ هندی‌گو دست من جدا بکنند * اگر بگیرم
روزی من آستین ترا (رودکی نفیسی ص۴۹۲ س۱)
این بیت در دیوان رودکی چاپ روسیه ص ۳۲۸
س۱ بصورت زیر آمده است : به تیغ هندی‌گر دست
من جدا بکنند * اگر نگیرم روزی من آستین ترا
آسغده(ص) : **نیم سوخته ، هیزم نیم سوخته :**
ایستاده میان‌گرمابه * همچو آسغده در میان تنور
(معروفی ص۱۳۳ س۵)
آس کردن (فم) : **آسیا کردن ، خرد کردن ، آرد
کردن حبوبات و جز آن به وسیلهٔ آس:** دورفلك
گردان چون آسیا * لاجرم این اس همه‌کرد آس
(محمدبن وصیف ص۱۵ س۵) یك صره‌گندم به دست
جبرئیل ... به اوفرستاد ، گفت : خورد تو و از آن
فرزندان تو همه ازین باشد ، بکار و بدرو ، آس
کن(بلعمی ص۸۶ س۴) اندر ساعت برست و سبز
گشت ... و آس‌کردند و نان‌کردند ، هماندرساعت
(طبری ص ۶۹۹ س۹) ← دست آس‌کردن
آسمان (۱) : **۱ـ فضائی‌که بالای سر ما امتداد دارد،
فلك و هر یك از طبقات آن :** میرماهست وبخارا
آسمان * ماه سوی آسمان آید همی (رودکی ص۱۰۸
س۶) سوی‌آسمان‌کردش آن مرد روی * بگفت‌ای
خدااین‌تن من‌بشوی (ابوشکور ص۹۲ س۹) آفریدگار
زمین و آسمان و خداوند هردو جهان توئی (بلعمی
ص۳۲۰ س۱۰) خدای عزوجل مر این آسمانها را
به شش روز آفریدست از روزهای آن جهان وهر
روزی به شمار این جهان هزار سال باشد (طبری‌ص
۱۵۱۴ س۳)توگفتی که از خون گردنکشان * همی
غرق خواهد شدن آسمان(دقیقی ص۱۷۴ س۳) خداوند
این جهان وآن جهان را * زمین‌راگسترید وآسمان
را(میسری ص۱۹۱ س۱۷) معرهٔ مصرین شهرکیست خرم
و آبشان از آسمانست (حدود ص۱۷۲ س ۱۴) ز سم
ستوران بران پهن دشت * زمین شش شد و آسمان
گشت هشت (شا ص۳۰۴ س۴) سپاس مر ایزد را که
آفریدگار زمی و آسمانست (هدایه ص۱۳ س۲)روا
بودکه نخست آسمان‌پدیدآمد * که او قویتروآنکه
زمین وکوه و بحار (ابوالهیثم ص۶۰ س۵)**۲ـ عالم بالا،
غیب :** نخستین سورتی‌که از آسمان آمد ، اقرباسم
ربك آمد (بلعمی‌ع ص۱۴۲ س۱۴) از بهر آن‌که
اندرین وقت جبرئیل ازآسمان می‌آید و وحی‌می‌آرد
(طبری ص۱۲ س۱۱) تقدیرگوش امر تو دارد زآسمان
* دینار قصدکف تو دارد زکان خویش (دقیقی ص
۱۵۸ س۲) پس‌گفت چون شب آدینه شود حق تعالی
خوانی از نور به دست فرشتگان آسمان بفرستد
(السواد ص۶۸ س۳) جبریل ... عیسی را برگرفت
وز راه روزن به سوی آسمان برآورد (پاك ص۲۲ س
۲۰) **۳ ـ سقف :** آن تاج گران بود برسرنتوانستی
نهادن با سلسلهٔ زرین از آسمان خانه آویخته بودی
به سلسلهٔ باریك چنانکه‌کسی از فرودخانه ندیدی‌تا
سخت نزدیك او شدی (بلعمی ص۱۰۲۳ س۹) گو، رو،
بند ، رسنی از آسمان خانهٔ خویش پس ببر وخوه
کن خود را (طبری ص۱۰۵۴ س۱۰) خرامان همی رفت
بهرام‌گور * یکی جای دید آسمانش بلور (شا ص
۲۲۲۳ س۱۷) **۴ ـ روزگار ، چرخ :** ازاندوه‌شادی
دهد آسمان * فراخی زتنگی‌بود بی‌گمان(ابوشکور
ص۱۱۱ س۶) کتایون بدو گفت کای بد گمان * مشو
تیز باگردش آسمان (شا ص۱۴۵۹ س۱۷)
□ **آسمان وفا :** به بزم اندرون آسمان
وفاست * به‌رزم اندرون تیزچنگ اژدهاست (شاص۱۲
س۲۰)

◁ **آسمان‌ازجای اندرآمدن :** به لرزه‌درآمدن
آن، برهم خوردن نظم جهان : ز بس نالهٔ بوق وکوس‌و
درای * همی‌آسمان اندرآمد زجای(شا ص۸۴۹ س۱۲)
◁ **آسمان‌بر زمین آوردن :** زیر و روکردن جهان ،
منتهای زورمندی‌نشان دادن : گرایدون‌که‌من‌خشم‌وکین
آورم * بلند آسمان بر زمین آورم (دقیقی ص۱۷۴
س۲) کنون بهراو جنگ وکین‌آورد * همی‌آسمان
برزمین آورد (شا ص۹۷۹ س۲) ◁ **آسمان بر زمین
برزدن:** زیر و روکردن و زیان‌بسیاررساندن: به دژهاوشهر
آتش اندر زدند * همی آسمان برزمین برزدند
(شا ص۱۳۷۲ س۱) ◁ **آسمان را به رنگ آبنوس
کردن** ← آبنوس‌کردن ◁ **آسمان را به زیر
برآوردن:** زیر و زبر کردن جهان : سکندرنخواهدشد
از جنگ سیر * وگر آسمان را برآرد به زیر
(شا ص۱۸۶۶ س۷) ◁ **آسمان را خروشان‌کردن**

به رزم : جنگ سخت وشدیدکردن : به رزم آسمان را خـروشان کند * چو بـزم آیدش گوهر افشان کند (شا ص۱۸۰۹ س۴) ◁ **بـه آسمان گرد اندر آوردن:** دلاوری و هنرنمائی کردن در میدان نبرد : بـه میدان قیصر به ننگ و نبرد * همان باسمان اندر آرنـد گرد (شا ص۱۴۷۸ س۵) ◁ **گـرد برآسمان بـر فشاندن :** سپاه را به شتاب راندن و تیره و تـار کردن آسمان براثرآن: بنه برنهاد و سپه را براند * همی گرد بر آسمان برفشاند(شا ص۳۱۱ س۱۴) ◁ **گـرد بـر آسمان بوس دادن :** جنب وجوش درلشکرپدیدآمدن: بر آمد زلشکر که آواز کوس * همی گرد برآسمان داد بوس (شا ص۱۲۴۶ س۴)

◇ **آسمان دنیا :** آسمان فرودین ، آسمان اول :پس بـر براق نشست تـا بیت‌المقدس مرکبش براق بود و ازبیت المقدس تـا آسمان دنیا معراج بـود (السواد ص۷۲ س۱۳) ◇ **آسمان دویم :** مرحلهٔ دوم معراج : از آسمان دنیا تا آسمان دویم مرکبش جزوم بود (السواد ص۷۲ س۱۳) ◇ **عنان آسمان :** آن چه از آسمان به چشم‌آید : پس آن باد اندرآمد و ایشان را از زمین برکشید و تا عنان آسمان بـه هوااندر ببرد و پس از آنجاشان بر زمین زد وهمه را هلاك کرد وآن جایگاه بیوگند (طبری ص۱۶۳۵ س۶) و نیز ازآن عجایبها که او را بوده است یکی آن‌بود کـه روزی نشسته بـود انـدر سرای خـویش و از بیرون‌سوی شخصی پدیدار آمـد دراز چنان که سر او تاعنان آسمان بود و پایهای او اندر زیر زمین بود (طبری ص۱۵۶۶ س۶) ـــــه عنان

آسمان‌گون (ص) : **به رنگ‌آسمان ،کبود، نام‌نوعی ازسوسن‌که‌گلش زرد و سفید وکبود است و بیخش را ایرساگویند و خود آن را نیز ایرساگفته‌اند، پیلگوش:** طبیخ زوفا زوفا وفراسیون وبیخ‌سوس‌وبیخ سوسن‌آسمانگون وجعده و حاشا و وذن وکمادریوس بجوشاند با سه رطل آب تاسه یکی بماند (هدایه ص ۳۲۵ س۴) ایرسا بیخ سوسن آسمان‌گون است و او را نیزانـدر باب سین یادکنیم (الابنیه ص۲۳ س۵) بعضی طبیبان‌گویندکه او درونه است و بستانی‌را بهترین آسمان‌گون‌باشد و نامش‌ایرساست(الابنیه ص۱۴۹ س۱۴)

آسمانه (۱) : **سقف :** پس چون دیوار تمام شد و کار به آسمانه رسید ، ملك حبشه را از روم چهل کشتی چوب آورده بودند وکشتی غرقه شده بـود و آن چوبها به جده نهاده بودند (طبری ص۸۳۷ س۱۲)

◇ **آسمانهٔ برداشته:** ۱ــسقف بلند، کنایه از آسمان : سوگند یـاد کنیم ـ یـا محمد ـ به کوه و نامهٔ نبشته اندر دیوانی گشاده و خانهٔ معمور و آسمانهٔ برداشته و دریـائی پر از آتش‌کرده (طبری ص۱۷۵۷ س۸) ۲ــدرترجمهٔ تفسیر طبری آسمانه درترجمهٔ «عرش» به کار رفته است : یاچنان‌که برفت بـر دهی وآن فروافتاده بود برآسمانهٔ آن (طبری، ص۱۶۳س۹) اوکالذی مرعلی قریة وهی خاویة علی‌عروشها (سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۹)

آسمانی (ص) : **۱ ـ منسوب به‌آسمان، اهل‌آسمان:** خدای عزوجل اورا برآورد و به نور بپوشانید و لذت خوردن و خفتن ازو بر داشت و با فریشتگان بپرید و مردم بـود وفریشته‌گشت و زمینی‌بـود و آسمانی‌گشت (طبری ص۱۵۵۰ س۷) **۲ـ الهی وخدائی، ازعالم بالا ، عالم ملکوت :**کرا بویـهٔ وصلت ملك خیزد * یکی‌جنبشی بایدش‌آسمانی(دقیقی ص۱۶۶ س۷) با ماکتابی نیست آسمانی‌که از آنجا از وی چیزی پرسیم تا راست او از دروغ پدید آید (بلعمی ص۷۰۲ س۵) و باشد دردهای آسمانی * که بی‌شك در علاج او بمانی (میسری ص۱۹۲ س۱۵) وگر آسمانی جزایـن است راز * چه باید کشیدن سخنها دراز (شا ص۵۸۵ س۲) **۳ ـ ازآسمان ، از افلاك :** همان نیزچیزی‌که کانی‌بود *کجا رستنش آسمانی بود (شا ص۲۶۳۸ س۵) بیافرید این چهارگونه خلق را اعنی آسمانی چون افلاك و ستارگان جنبنده (هدایه ص۱۳ س۳)

آسودگی(۱) : **راحت و استراحت ، فراغ بال:** هرگز نیاساید زیراکه او از ماندگی‌وآسودگی‌منزه است (بلعمی ص۳۸ س۲)ازآن‌پس‌ز اسپان فرودآمدند* زمانی برآسودگی دم زدند (شا ص۱۰۴۰ س۱۱)

آسودن (ف) [آسای] : **۱ ـ آرمیدن ، راحت و استراحت کردن :** بهرام را فراز خوانـد و گفت پرویز همی‌گویدکه اگرمصلحت بینی‌یك امروز مرا زمان دهی تا من بیاسایم پس فردا فرودآیم بهرام گفت رواست (بلعمی ص۱۰۸۳ س۶) گفتند به تورات اندر چنین‌گفته است‌کـه خدای عزوجل روز شنبه

بیاسود. پیغمبر ... خشم گرفت و گفت : دروغ گوئید که خدای عزوجل را آسودن نباید و او را ماندگی نباید (بلعمی ص۳۷ س۱) پس همچنان بدان کوه برمی‌شد و اسماعیل از دنبالهٔ او همی رفت تاماندهٔ گشتند و چون بر سر کوه رسیدند بنشستند و بیاسودند (طبری ص۱۵۳۵ س۲۰) بیاساید امروز و فردا پگاه * همی راند اندر میان سپاه (شا ص۲۷۱۹ س۱۱) آسودن بسیار و حرکت ناکردن نیز سبب گردد مربسیاری اخلاط را (هدایه ص۶۷۹ س۱۲) **۲ - درنگ کردن ، توقف کردن :** چون یزدجرد از مدائن برفت تا به حلوان نیاسود و آن سپاه وی دمادم همی‌شدند (بلعمی ع ص۱۸ س۳) پس موسی گفت که من نیاسایم تا به میان دو دریا نرسم وسوی خضر روم (طبری ص۹۴۷ س۷) اکنون بدان که این هفت ستارهٔ رونده و این هفت آسمان و این ماه و آفتاب همی گردند و هیچ نمی‌آسایند وهمچنان که همی گردند خلق را همی گردانند (طبری ص۱۵۱۲ س۱۲) بدو گفت از ایدر برو تا به روم * میاسای هیچ اندرآباد بوم (شا ص۲۳۳۴ س۱۱) **۳ - آرام گرفتن ، سکون یافتن :** منذر بپذیرفت که نیاسایم تا ملك تو به تو باز دهم (بلعمی ص۹۳۳ س۷) سرش چون خادمی باشد به خدمت * نیاساید و تن زو درسلامت (میسری ص۱۸۵ س۱۵) بیاسای یك چند و بربد مکوش * سوی مردمی یاز و باز آر هوش (شا ص ۱۶۷۸ س۹) علاج وی یاری دادن بود طبیعت را به آب گرم وسکنگبین تا زود فارغ شود و بیاساید (هدایه ص۳۷۶ س۹) **۴ - ازجنبش بازایستادن :** این رسوب آنکه پدید آید که بول را بنهی تا بیاساید و رسوب پدید آید چنانکه یاد کردم (هدایه ص۶۹۷ س۱۳) دگر هر که وی را [خمر را] بخورد تنش آسان ببود و خرد بیاساید پس راحت تن و خرمیش انـدر شراب بود (الابنیه ص۱۰۲ س۱۴) **۵ - آسوده خاطر شدن ، فراغت بال یافتن :** عیال نی ، زن و فرزند نی، مؤنت نی * از این ستم همه آسوده بود وآسان بود (رودکی ص۳۲ س۴) چو ازنرم پایان فراوان نماند * سکندر بیاسود ولشکر براند (شا ص۱۸۷۸ س۴)

☆ **آسودن ازچیزی : ۱- باز ایستادن ، دست کشیدن :** بانگ زله کرد خواهد کرگوش * و ایچ ناساید به‌گرما ازخروش (رودکی ص۲۱۴ س۱) تو آن ابری که ناساید شب و روز * ز باریدن چنان چون ازکمان تیر (دقیقی ص۱۵۷ س۳) میاسای از آموختن یك زمان * ز دانش میفگن دل اندرگمان (شا ص۲۴۰۲ س۱) کسی را سازد که از رنجگی و دویدن هیچ نیاساید که این غذا ایشان برتابند (الابنیه ص۲۲۰ س۱۵) **۲ - بی‌رنج گشتن ، راحت و فارغ شدن:** چو این چار با یك تن آید به هم * بیاساید ازآز و از رنج و غم (شا ص ۷۶۶ س۴) **۳- ماندگی گرفتن ، رفع خستگی کردن:** به تو شادم ار باشی ایدر دوماه * بیاساید ازراه شاه وسپاه (شا ص۱۹۰۵ س۱۷)

آسوده (ص): **۱ - ماندگی گرفته ، راحت یافته :** آن‌گاه مهلب بیرون آمد باسپاه آسوده و گفت وقت ما آمد و تا نماز خفتن حرب کردند و خلقی ازسپاه مختار کشته‌شد وشب تاریك گشت (بلعمی ع ص۳۱۷ س۱۹) سبك خستگان راسوی دژ کشید * ز آسودگان لشکری برگزید (شا ص۸۹۷ س۱۳) **۲- خفته وآرمیده:** بیاری و رسوا کنی دوده را * برانگیزی این کین آسوده را (شا ص۲۰۳۶ س۱) **۳ - فارغ بال، بی‌رنج و غم :** یکی مرد آسوده چون بارمان * جوانی گشاده دل وشادمان (شا ص۲۵۴ س۵)

☆ **آسوده شدن : استراحت یافتن ، رفع ماندگی کردن :** بدان جایگه شاه ماهی بماند * چو آسوده شد شاه لشکر براند (شا ص۱۹۰۴ س۲) ☆ **آسوده شدن ازچیزی : فارغ و راحت شدن ازآن:** چو کیخسرو آمد برستیم ازوی * جهانی شد آسوده از گفتگوی (شا ص۲۴۴۲ س۵) ☆**آسوده گشتن = آسوده شدن :** بمان تا سه روز اندرین رزمگاه * بباشیم و آسوده گردد سپاه (شا ص۹۲۹ س۸) ☆ **آسوده گشتن ازچیزی:** آسوده شدن ازچیزی : اگرده کنی چاه بهتر زپنج * چو خواهی که آسوده گردی ز رنج (شا ص۱۷۳۳ س۷)

آسوده تن(صم) : **آن‌که تنش آسوده باشد:** ندادند پاسخ کس از انجمن * نه غمخواره بدکس نه آسوده تن (شا ص۱۲۵۴ س۲۰)

آسوده کردن (فم) : **مرفه‌کردن ، دلخوش ساختن:** به هرجایگه بر یکی توده کرد * سپه را به نخچیر آسوده کرد (شا ص۶۰۵ س۱)

آسیا (۱) = **آس = آسیاب : دستگاهی که برای**

آرد و سوده‌کردن حبوبات وجز آن به‌کارمی‌رود: دور فلک‌گردان چون آسیا * لاجرم این اس همه کرد آس (محمدبن وصیف ص ۱۵ س۵) آسیابان گفت ، این چه چیز است مرا چهار درم سیم باید‌که مزد این آسیا هر روز چهار درم سیم است اگر مـزد امروزینه مرا دهی‌ترا نکشم (بلعمی ع ص۹۴ س۱۶) پس ملك ترك برخاست و به مرو آمد و یزدجرد از وی بگریخت ودرآسیائی‌رفت (طبری ص۱۱۵۵ س۱۳) جیرفت شهریست، نیم‌فرسنگ اندرنیم‌فرسنگ‌است و جائی‌آباداناست وبسیار نعمت وایشان را رودیست تیز همی رود بانگ کنان و آب وی چندانست که شست آسیا بگرداند و اندر جویهای این خاك زر یابند(حدود ص۱۲۶ س۱۶) یکی‌کوهش آمد بـه ره برگیا * بدو اندرون‌چشمه وآسیا (شا ص۱۵۶۲ س۱۴)

آسیاب (۱) = **آسیا**: آدم آن‌گندم بخورد تاجان با وی بماند پس‌جبرئیل...اورابیاموخت تاآسیابها بنهاد بـه زیر آن کوه‌انـدر (بلعمی ص۸۶ س۵) گویندکـه سرهنگ‌اندر شد و بـه زه‌کمان بکشتش [یزدگرد سوم را] و جامه وسرش برگرفت وپیش ماهوی برد و تنش در جوی آسیاب افکند (بلعمی ع ص۹۵ س۱۳)

آسیابان (ص) : **آن‌که آسیا را نگهبانی کند** : یزدجرد به خانهٔ آسیابانی گریخت و آسیابان اورا بکشت و در آب فگند وکشته یافتند و آسیابان را بکشتند (بلعمی ع ص۹۴ س۱۱) پس آسیابان وی را گفت که تو کیستی و بدین‌آسیااندر چه‌کار داری که هیچ باری نیاورده‌ای و سه روز است تا تو این جایگاهی(طبری ص۱۱۵۵ س۱۴) گشادآسیابان‌درآسیا * به پشت انـدرش بـار لختی گیا (شا ص۲۹۹۴ س۷)

آسیاسنگ (ام): **سنگ‌آسیا، سنگ‌بزرگ ← آس**: پس ایشان همه اتفاق کردند به کشتن پیغامبر ...و برفتند وآسیاسنگی درآن حصار نهاده بود وگفتند که این آسیاسنگ را بر بالای‌حصار بریم و بهسر او فرو هلیم‌تاکشته شود (طبری ص۱۸۳۰ س۳) یکی آسیا سنگ را در ربود * به‌نزدیك رستم درآمدچو دود (شا ص۳۵۳ س۷)

آسیاه(۱) = **آسیا** : **این واژه در شاهنامه‌هـای مورد استفادهٔ ولف نیامده‌است .عبدالقادربغدادی آن را درفرهنگ‌خود ضبط‌کرده است** : سوی‌شهر شد شاد دل با سپاه * شب تیره آمد سوی آسیاه (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادربغدادی شمارهٔ ۲۰۷)

آسیب(۱): **۱ ـ صدمه و تصادم ، زخم و ضرب** : ساده‌دل‌کودکا مترس اکنون * به‌یك‌آسیب‌خرفگانه کند (ربنجنی ص۶۷ س۷) چون آسیب‌کارد بـه وی رسید چشم بازکرد و خیو در روی وکیع زد چنان که روی و ریش وی پرخیو شد (بلعمی‌ع ص۳۲۷ س۱۳) ز آسیب‌شیران پولاد چنگ * دریده دل شیر وچرم پلنگ (شا ص۳۰۴ ح۱) **۲ ـ گزند ، زیان ،آزار** : دلش باد شادان و تاجش بلند * تنش‌دور ازآسیب و جان ازگزند (شا ص۱۷۲۸ ح۷) تا تمامی هفت سال مادر ورا [کودك را] از همه آسیبهانگاه دارد (هدایه ص۷۷۸ س۱۷)

آسیب زدن (فم) : **گزند و آزار رساندن** : پدرت باك ندارد از مرگ اگر از هر سو برو آسیب زنند (بلعمی ع ص۱۹۲ س۳)

آسیب‌وشیب (ام) : **تشویش‌واضطراب، دل‌واپسی**: همه شب به‌خواب اندرآسیب و شیب * ز پیکارشان دل شده ناشکیب (شا ص۱۱۷۹ س۵)

آسیب یافتن(فم) :**آفت دیدن ، زیان رسیدن** : نه آسیب‌یابد براین‌گنج‌تو * نه ارزد همه‌گنج‌هارنج تو (شا ص۱۸۶۷ ح۱)

آسیمه (ص) :**۱ ـ ژولیده ونابسامان** :چواسپ‌پسر دیدگرگین>ش< به دست * پر از خـاك و آسیمه برسان‌مست (شا ص۱۰۹۳ س۱۱ ـ چاپ مسکو ج۵ ص۳۶ س۱۵) **۲ ـ هراسان و بیمناك** : دگر خفته آسیمه برخاستند * به هرجای جنگی بیاراستند (شا ص ۲۰۳۵ س۶)

✩ **آسیمه شدن** : **متحیر و متعجب شدن** : بگفت این و برخاست و در خیمه شد * جهانی ز گفتارش آسیمه شد (شا ص۲۱۰۹ س۱۷) ✩ **آسیمه گشتن** : **۱ـ مضطرب و پریشان شدن**: نه آسیمه‌گشت و نه پرسید راز * نیایش‌کنان رفـت و بـردش نماز (شا ص۵۵ س۱۹) **۲ ـ متحیر و متعجب شدن ،گیج شدن** : سراپرده بـردند از ایـوان بـه دشت * سپهر از خروشیدن آسیمه‌گشت (شا ص۷۸۴ س۱۷)

آسیمه سر (صم) : **مشوش و مضطرب** : به لشکرگه آمد به‌گردن سپر * پیاده پراز گـرد و آسیمه سر (شا ص۸۱۳ س۱۲)

☆ **آسیمه سرشدن** : مشوش و مضطرب شدن :
چو از رود کردند هر سه گذر * نگهبان‌کشتی شد آسیمه سر (شا ص ۷۴۲ س۱۲)

آسیمه کردن(فم): **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « شغف » به‌کار رفته است** : گفتند زنانی اندرشهر زن عزیز راکه می‌دوست داری بندهٔخویش را ازتن او به درستی‌که آسیمه‌کـرد او را دوستی ما و مـا می‌بینیم او را اندرگم شدگی هویدا (طبری ص۷۴۳ س۸) و قال نسوة فی‌المدینةامرات العزیز تـراود فتیها عن‌نفسه قد شغفها حبا انا لنریها فی‌ضلال‌مبین (سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۳۵)

آشام (۱) : **۱ ـ نوشیدنی** : همه زر و پیروزه بـد جامشان * به روشن‌گلاب اندر آشامشان (شا ص۱۶۳ س۱۹) **۲ ـ داروی‌آشامیدنی یا غذای رقیق‌مانند آش‌که برای بیمارتهیه‌کنند**: اگر برگ‌لسان‌الحمل بکوبی و آب از وی بکشی و ده درم سنگ با این روغنها بدهی شاید نیز و این آشام بامداد پگاه باید (هدایه ص۳۳۷ س۱) غذا آشامی دارد با آرد نخود و شیر دائم و برسینه بمالد لعاب تخم‌کتان و لعاب حلبه با روغن بابونه (هدایه ص۳۴۰ س۸)

آشامانده (ص) = **آشامنده** : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « شارب » بـه کاررفته است** : آشاماندگان برآن از آب جوشان (طبری ص۱۷۹۷ س۱۱) فشاربون علیه من‌الحمیم (سورهٔ۵۶ آیهٔ۵۴)

آشامنده (ص) : **آنکه می‌آشامد ، نگاه‌کنید بـه آشامیدن** : اندرآنجاجویهائی‌است ازآبی‌ناگندیده و جویها از شیرکه نگردد طعم و مزهٔ آن و جویها از می باطعم ومزه آشامندگان را وجویها از انگبین صافی‌کرده (طبری ص۱۶۹۴ س۱۲)

آشامیدن (ف) [آشام] : **۱ ـ فرو بردن مایع از راه‌گلو ، نوشیدن** : گفتند شیر بسیار آشامدگوید این هم طعام است و هم شراب (بلعمی ع ص۴۷۸ س۱۹) می‌خورد از آنچه شما می‌خورید از آن و می‌آشامد از آنچه شما می‌آشامید (طبری ص ۱۰۷۳ س ۱۹)علاج [فواق] آشامیدن‌آب‌گرم بود دمادم و اگر به نشود روغن بادام و شکر خورد (هدایه ص۳۸۵ س۶) **۲ـ آشاماندن ، وادار به‌آشامیدن‌کردن** : بیاشامندشان اندر آنجا از قدحی یا جامی‌که باشد آمیزش آن زنجبیل (طبری ص۱۹۶۶ ح۱) **۳ـ آشامیدن در ترجمهٔ تفسیرطبری علاوه بر«شرب» درترجمهٔ «تجرع» و «سقی» نیزآمده است** : الف‌ـ تجرع : همی‌آشامد آن وخواهد که بگذاردآن (طبری ص ۸۱۹ ح۶) یتجرعه ولایکادیسیغه (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۱۷) ب‌ـ سقی : واگذارید شترخدا و شرب و آشامیدن وی (طبری ص۲۰۲۴ ح۳) فقال لهم‌رسول‌الله ناقةالله وسقیها (سورهٔ۹۱ آیهٔ۱۳)

آشتی(۱): **۱ـ صلح و سازش ، دوستی‌و سازواری پس از جنگ و ستیز** : چو از آشتی شادی آید به جنگ * خردمند هرگز نکوشد به‌جنگ (ابوشکورص ۱۲۴ س۶) دیو و پری از اول آشکارا بـودندی و آشکارا یکدیگر را دیـدندی و دوستی و دشمنی و حرب و آشتی ظاهـر بـود (بلعمی ص۱۲۱ س۱۴) نگاه نمی‌دارنـد در هیچ گرویده‌ای حق خدای و حق خویشی و نه حق عهد و زینهار وصلح و آشتی (طبری ص۶۰۱ س۱۳) ترا آشتی بهتر آید ز جنگ* فراخی مکن بردل خویش تنگ (شا ص ۳۶۳ س ۱۰) **۲ ـ آشتی در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «سلم» که در آیه‌های قرآن آمده به کار رفته است** : و اگر ... رای‌کنند و بال بسایند صلح و آشتی را (طبری ص۵۸۹ س۱۳) وان جنحواللسلم فـاجنح لهـا (سورهٔ ۸ آیهٔ۶۱)

◁ **در آشتی جستن** : به گرد صلح برآمدن و حاضر شدن به مصالحه : در آشتی هیچ گونه مجوی * سخـن جز به جنگ و به کینه مگـوی (شا ص۱۱۴۴ س۱۱) ◁ **در آشتی کوفتن** : دم از صلح زدن و تقاضای صلح نمودن : در آشتی کوبد اکنون همـی * نیارد نشستن به هامون همی(شا ص۹۸۴ س۱۳) ◁ **رخ آشتی‌شستن**: صلح‌را جلوه دادن و وصف‌کردن : از ایوان و خان چند گوئی همی * رخ آشتی چند شوئی همی (شا ص۱۷۱۰ س۱)

☆ **آشتی افگندن** : رفع اختلاف‌کردن وصلح و سازش برقرار کردن : آشتی افکنید میان برادران خویش (طبری ص۱۷۲۹ ح۱) ☆**آشتی‌جستن** : تقاضای صلح و سازش کردن : وگر آشتی جوید و راستی*

نبینی به دلش اندرون کاستی (شا ص۱۹۹۹ س۴)
آشتی خواستن (فم) : **درخواست صلح کردن:** بسی آشتی خواستم پیش جنگ * نکرد آشتی چون نبودش درنگ (شا ص۱۸۱۰ س۱۶)
آشتی دادن (فم): **رفع کدورت و اختلاف کردن :** که با شاه ما را دهد آشتی *به خواب اندرون سرش برداشتی (شا ص۲۶۷۳ س۵)
آشتی کردن(فم) : **ترک خصومت کردن،صلح کردن:** ملك شاد شد و او را سر و روی ببوسید ، گفت : امشب با من بباش تا مردمان بدانندکه من با تو آشتی کردم (بلعمی ص۸۶۹ س۴) ملك جرجیس را پنهان به خانهٔ خویش برد تا مردمان ندانندکه او آشتی کردست (طبری ص۷۰۲ س۱۱) بپرسید از آن پس که با ساوه شاه * کنم آشتی یا فرستم سپاه (شا ص ۲۵۹۰ س۹)
آشفتگی(۱): **خشم و غضب :** نیاطوس چون دیـد بنداخت نان * ازآشفتگی بازپس شد زخوان (شا ص ۲۷۹۴ س۶)
آشفتن(ف)[آشوب] : **۱ـ خشمگین‌شدن،غضب‌کردن:** شجاع آنکه دل را شکیبا کند * به آشفتن اندر مدارا کند (ابوشکور ص۱۲۲ س۳) ز گفت پـدر بیژن آشفت سخت * جوانمرد هشیار بیدار بخت (شا ص۱۰۷۰ س۹) **۲ ـ منقلب شدن ، هرج و مرج شدن :** مردمان شام گروهی هوای عبدالله بن الزبیر خواستند وگروهی هوای پسر یزید ، خالد، و شام بیاشفت تـا مروان بن الحکم ازمدینه به شام آمد (بلعمیع ص۲۸۵ س۱۵) **۳ـ درحال اضطراب به‌سر بردن:** شب تیره شاه جهان خفته بود * که شیرین به بالینش آشفته بود (شاص۲۹۰۳س۷)
آشفته (ص) : **۱ـ خشمگین، به‌خشم‌آمده:** میغ چون ترکی آشفته‌که تیراندازد * برق تیراست مراو را مکر و رخش کمان (فرالاوی ص۴۳ س۳) شوم پیش آن پیل آشفته مست *گرایدون‌که یابم برآن پیل دست (شا ص۱۵۲۹ س۲) **۲ ـ مضطرب و پریشان :**گاه آرمیده وگه آرغده *گاه آشفته وگه آهسته (رودکی ص۲۲ س۴) چومهرجهاندار پیوسته شد * دل مردآشفته آهسته شد (شا ص۲۲۰۲س۱۲)**۳ـ درهم برهم و بی نظم:** ازایران همه فرهی رفته گیر * جهان ازسرتیغش آشفته گیر (شا ص ۴۵۵ س۱۶) **۴ ـ منقلب ، متلاطم :** دریای آنجا دائم با موج باشد و آشفته (حدود ص۲۱ س۶)
◁**آشفته‌شدن‌اختر کسی:** برگشتن و شومی بخت و طالع وی : به پیروز براختر آشفته شد * نه بر کام ما شاه تو کشته شد(شا ص۲۲۸۰ س۱۲)
☆**خواب آشفته :** خواب پریشان : خداوندان سودا بیم و ترس و گرستن و ماتم به خواب بسیار بینند و تاریکی و ظلمت و خوابهای آشفته بینند (هدایه ص۱۸۶ س۱۰)
☆ **آشفته شدن : ۱ـ خشمگین‌شدن:** تهمتن شد آشفته ازگفتنش * یکی مشت زد برسر و گردنش (شاص۲۳۲س۲) **۲ـشوریدن ، شورش کردن:** پس چون دوازده سال ازخلیفتی عثمان برآمد مردمان بر وی آشفته شدند از همه ولایتها (بلعمیع ص۱۱۳ س۹) **۳ـدرهم برهم شدن ، هرج و مرج شدن :** ازپس آن عراق آشفته شد وخوارج پدید آمد (بلعمیع ص۳۳۲ س۱۰)**۴ـ پریشان حال‌شدن:** تن پیلوارش چواین گفته شد * شد ازتشنگی سست و آشفته شد (شا ص۳۳۸ س۱)
آشکار (ص) : **۱ ـ ظاهر و پیدا :** بدین آشکارت ببین آشکار * نهانیت را برنهانی گمار (رودکی ص ۲۶۲ س۲) عالم است و دانای آشکار و نهانست(السواد ص۱۰۸ س۷) نهانی بگفتی بـه‌گوش انـدرون * همی خواندی آشکار از برون(شا ص۲۸۵۷ س۱۳) **۲ ـحس ظاهر :** به چشم دلت دید باید جهان * که چشم سر تـو نبیند نهان * بدین آشکارت ببین آشکار * نهانیت را برنهانی‌گمار(رودکی ص۲۶۲ س۱و۲)
◇**آشکارو پنهانی :** درملاء ودرخلاء ، درعلانیه و در سر: بسی نشستم من با اکا برواعیان *بیازمودمشان آشکار و پنهانی (رودکی ص۱۰۴ س۶) ◇ **آشکار ونهان :** ظاهر و باطن ، پیدا و ناپیدا ، در سر و علانیه: برهنه بدی‌کامدی‌درجهان * نبد با توچیز آشکارونهان (ابوشکور ص۱۱۶ س۹) داند نهان شما و آشکار شما و داند آنچه می‌کنید (طبری ص۴۳۶ س۹) چو ده سال بر گشت گرد جهان * همه داد کرد آشکار و نهان (شا ص۳۱۳ س۲۰) جز اورا مخوان کردگار جهان * شناسندهٔ آشکار ونهان (شا ص۱۸۰۸ س۹) چو پرسد ز من کردگار جهان * بگویم بدو آشکار و نهان (شا ص ۲۹۲۵ س۳) سپاس باد یزدان دانـا و توانا را که آفریدگارجهانست و دانندهٔ آشکار ونهانست (الابنیه

ص۲ س۴) ◇ **آشکار و نهفت** : ظاهر و باطن : به ایزدگشسپ آن‌زمان‌شاه گفت* که با وی بدش آشکار و نهفت (شا ص۲۶۴۱ س۱)

✡ **آشکار شدن** : پدیدار گشتن : هرآنکه‌که شد راستیت آشکار * فراوان بود مر ترا خواستار (ابوشکور ص۱۱۳ س۱۳) آن‌کسها که دوست دارند که آشکارشود زشت‌کاریها اندر آن‌کسها که بگرویدگانند، ایشان را باشد عذابی دردناك (طبری ص۱۱۱۳ س۷)

✡ **آشکارگشتن** : پدیدارگشتن ، فاش شدن: و این نیز چهار خصلت است ؛ یکی آنکه سر خویش را چنان داری که اگر بر خلق آشکار گردد روا داری (السواد ص۲۰ س۱۱) بیاراستی‌چون‌ببایست‌کار* نگشتی نهانش به شهر آشکار (شا ص۱۹۸۷ س۲)

آشکارا (ص): **۱ ـ ظاهر و پیدا** : بیشتر علماچنین گفتند اندر تاریخها که دیو و پری از اول آشکارا بودندی (بلعمی ص۱۲۱ س۱۳) پس‌پیغامبر ... چندگاه دیگر به مکه اندر همی بود و گاه آشکارا بودی و گاه پنهان‌شدی (طبری ص۱۹۴۶ س۲۰) خدای‌غیب وآن آشکارا * زنطفه آفریده‌ست این‌نگارا (میسری ص۱۸۵ س۶) نهان بتر ازآشکارا شود * دل شاهشان سنگ خارا شود (شا ص۲۹۶۹ س۷) **۲ـ ظاهر درمقابل‌باطن:** می‌دانند آشکارائی‌از زندگانی‌این جهان وایشانند از آن جهان‌ایشان غافلان (طبری ص۱۳۹۶ ح۸) **۳ـعلنی، بی پرده و صریح** : ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی* اینك‌اویست‌آشکارا رضوان(رودکی ص۸۲ س۳) مردمان را دل از وی‌گران‌گشت ولکن‌کس‌آشکارا نیارست گفتن (بلعمی‌ع ص۱۱۲ س۱) مردمان را آشکارا دعوت همی‌کرد (طبری ص۱۰۹۴ س۱۷) به پرده درست ایـن سخنها بجوی * به پیش ردان آشکارا بگوی (شا ص۲۰۹ س۸) خشمگین‌بود و شجاع‌بود ... وآشکارا کند هرچه‌کند(هدایه ص۱۱۸ س۱۸)کلبی‌گفت هیچ‌رومی ازپس ازآن اندربیت‌المقدس آشکارا نیارست‌آمد و اگرآیند بگیرندش و بکشند (پاك ص۵۹ س۱۳) **۴ ـ آشکارادرترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «جهرة»، «شهادة»، «مبین» و «نجوی» که درآیه‌های قرآن آمده به‌کار رفته است : الف ـ جهرة** : چون‌گفتید ای موسی نگرویم ترا تـا نبینیم خدای را آشکارا (طبری ص۶۴ س۸) و اذ قلتم یا موسی لن نومن‌لك‌حتی نری‌الله جهرة (سورهٔ۲ آیهٔ۵۵) **ب ـ شهادة** : دانـای نهان‌ها و آشکارا و اوست با حکمت ودانا(طبری ص ۴۴۸ س۵) عالم‌الغیب والشهادة و هوالحکیم الخبیر (سورهٔ۶ آیهٔ۷۳) **ج ـ مبین** : مگرآنکه بدزدد سخنی به‌نغوشه پس‌اندر یاود اورا زفانهٔ‌آتش روشن‌آشکارا (طبری ص۸۴۱ س۵)الامن‌استرق السمع‌فاتبعه شهاب‌مبین (سورهٔ ۱۵ آیهٔ۱۸) **د ـ نجوی** : ندانندکـه خدای دانـد پنهانی ایشان و آشکارای ایشان (طبری ص۶۲۱ س۵) الم‌یعلموا‌ان‌الله یعلم سرهم و نجویهم (سورهٔ۹ آیهٔ ۷۸) یامی‌پندارندکه مانشنویم پنهانی ایشان و آشکارای ایشان؛ بلی ،که رسولان مانزدیك ایشان می نبیسند (طبری ص۱۶۶۴ س۷) ام‌یحسبون‌انالانسمع‌سرهم ونجویهم (سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۸۰)

◇ **آشکارا و راز**: درعلانیه‌ودر سر، پیدا و ناپیدا: رسیدندپس‌یك‌به‌دیگرفراز* سخن‌راندندآشکارا و راز (شا ص۸۰ س۹) بیامد فرستادهٔ خشنواز * بگفت آنچه بدآشکارا و راز (شا ص۲۲۸۳ س۱۴) ◇ **برآشکارا:** پیدا و علنی: نجوید جز از راستی در جهان * چه بر آشکارا چه اندر نهان (شا ص۲۷۲۶ س۱۴) ◇**در آشکارا** : در ملاء ، به‌ظاهر : فراوان بکوشیدم اندر جهان *چه درآشکاراچه اندرنهان (شا ص۱۷۱۴ س۱۳)

✡ **آشکارا شدن** : ۱ ـ پدیدار و علنی‌گشتن، رواج و رونق یافتن : آنکـه آن همه خلق دین بپذیرفتند و بت پرستی از یمن برخاست و جهودی آشکارا شد (بلعمی ص۹۸۷ س۱۶) پیامبر... این‌حاجت همی از خدای خواست که همی دانست که اگر یکی ازایشان‌مسلمان شود همان‌گاه مسلمانی آشکارا شود (طبری ص۱۰۰۱ س۱۲) **۲ ـ واضح و روشن شدن** : مگر برمن این آشکارا شود * برآتش دلم پرمدارا شود (شا ص۲۴۹۷ س۴) ✡ **آشکاراگردیدن=آشکارشدن:** چون عمر به اسلام اندرآمد مسلمانی‌آشکاراگردید (طبری ص۱۹۵۹ س۱۲) ✡**آشکارا گشتن : ۱ ـ رواج و رونق‌یافتن** : او را دست قوی کرد و زن هر کسی‌که خواستی بگرفتی و مذهب مزدك آشکاراگشت (بلعمی ص۹۶۸ س۳) **۲ ـ معلوم شدن** : اگرخواهی‌که‌ترا آشکارا گردد بفرمای تـا ازآن کرشها و راویها لختی آب فراهم‌آورندگردکن و وزیر را بخوان و اورا ده تا بخورد (طبری ص۱۴۷۳ س۱۰) یکی‌گوشه‌ای‌گیر تا نزد

شاه * ز تو آشکارا نگردد گناه (شا ص۹۸۴ س۴)
آشکارا داشتن (فم): **علنی کردن :** این جرجیس و یاران همه سخت غمناك بودند از بهر آن که مسلمانی آشکارا نمی‌توانستند داشتن (طبری ص۶۹۶ س۵)
آشکارا کردن (فم) : **۱ ـ علنی ساختن ، پدیدار ساختن :** ابراهیم ... پیغامبری آشکارا کرد (بلعمی ص ۱۸۷ س۸) خدای داند آنچه می پنهان دارید و آنچه آشکارا می کنید (طبری ص۸۶۵ س۹) **۲ـ ابراز نمودن:** مر این دل ترا نیز یکی ترجمان است که هرچه این دل توخواهد وبیندیشد این ترجمان بگوید وآشکارا کند (طبری ص۱۵ س۲) مگر کین سخن آشکارا کنم * ز تندی دلت پرمدارا کنم (شا ص۲۴۹۶ س۱۶) آواز دهنده گفت براثر من همی آی برآن اثرهمی‌شد تا بر سراسماعیل جبریل ... خویشتن آشکارا کرد و بدو نمود (پاك ص۷۴ س۱۱)
آشکارا کننده (صم): **پدید آرنده :** گفت خدای عزوجل پدید آرنده است و آشکارا کننده‌ای که پیدا آرد و آشکارا کند آنچه شما پنهان کرده‌اید (پاك ص۱۰ س۱۰)
آشکارا گردانیدن (فم) = **آشکار کردن :** ویست آن کسی که بفرستاد پیغامبر خویش را به راه راست و دین راست تا آشکارا گرداند ورا بردینها همه وبسنده است خدای گواه (طبری ص۱۷۱۴ س۵)
آشکارا نمودن (فم) = **آشکارا کردن** :کنون آشکارانمودآن سپهر * که پیران به توران گراید به مهر (شا ص۱۱۹۲ س۱۱)
آشکار کردن(فم): **پدیدار کردن:** عبدالله چون خبر مدینه بشنید و سپاه شام بیعت آشکار کرد و اهل مکه را بـه خـود خواند (بلعمیع ص۲۸۱ س۱۸) پس پیغامبر ... اسلام آشکار کرد (طبری ص۱۶۸۷ س۲۱) عمر کرد اسلام را آشکار * بیاراست گیتی چوباغ بهار (شا ص۶ س۱۲)
آشکاره (۱) = **آشکار ، آشکارا :** خدای . . . دانا به نهانی و آشکاره است و بزرگوار وبرتـر است (طبری ص۸۰۸ س۶)
◇ **به آشکاره :** علنی : از بیم قوم خویش نیارستندی به آشکاره گفتن و به دل اندر این کینه همی داشتند (بلعمی ص۱۷۶ س۱۶)

☆ **آشکاره شدن = آشکار شدن :** پیامبر یاران را فرمود که با عمر بن الخطاب بـروند کـه مسلمانی و نماز کردن به خانهٔ کعبه اندرامروز آشکاره شود بر دست عمر (طبری ص۱۰۰۵ س۲۰) ☆ **آشکاره گشتن = آشکار گشتن = آشکارا گشتن :** پیامبر ایدون گفت که الحمدلله که این تو بودی که مسلمان گشتی تا این مسلمانی بردست توآشکاره گردد نه برآن یار تو (طبری ص ۱۰۰۵ س ۹)
آشکاره کردن (فم) = **آشکار کردن: ۱ـ ظاهر ساختن ، افشا کردن :** سخن توحید گفتند و دیـن آشکاره کردند (بلعمی ص۸۴۰ س۱۹) **۲ ـ رواج و رونق دادن :** همی گفت یارب تواین مسلمانی آشکاره کن بر دست این دو تن (طبری ص۱۰۰۱ س۵) **۳ ـ کشف کردن ، واضح و روشن ساختن :** چه چیز بود نه از چیز چون نمائی چیز * چگونـه دانی کـرد آشکاره این اسرار (ابوالهیثم ص۵۹ س۶)
آشکوخیدن (ف) [آشکوخ] : **لغزیدن، به سر در آمدن :** آشکوخد برزمین هموارتر * همچنان چون برزمین دشوارتر (رودکی ص۲۳۰ س۲)
آشکوخیده(ص): **لغزیده، به سر درآمده :** یخچه می‌بارید ازابر سیاه * چون ستاره برزمین از آسمان * چون بگردد پای او از پایـدار * آشکوخیده بماند همچنان (رودکی ص۹۲ س۶ و۷)
آشنا(ص) : **۱ ـ نزدیك و دوست :** چون حسین بن علي ... از مکه بیرون همی آمد خویشان و آشنایان او را همی گفتند مشو (طبری ص۱۳۸۶ س۱۳) نوشته برین برگوای منست * روان و خرد آشنای منست (شا ص۲۷۵۴ س۱۲) نشان این سگ دیوانه آن بود که این سگ را چشمها سرخ بود و زفان از دهان بیرون آمده بـود وکسی را نداند نـه آشنا و نـه بیگانه (هدایه ص۶۳۴ س۶) **۲ ـ شناخته شده ، مأنوس :** چو بهرام برتخت سیمین نشست * گرفت آشنادست خاقان به‌دست (شا ص۲۸۰۱ س۲)
◁ **آشناکردن دیو با روان :** به کار بد و زشت خو گرفتن : مکن دیو را آشنا با روان * چو خواهی که بختت بماند جوان (شا ص۱۴۳۲ س۶)
◁ **آشناکـردن لب کسی بـا دیگری :** به همسری درآوردن آن‌دو: بدین چاره تا آن لب‌لعل‌فام *کنیم

آشنا با لب پور سام (شا ص ۱۵۸ س۸)

☆ **آشنا شدن : شناسائی پیداکردن :** بعداز آن به گور پدرشدی و بگریستی وهم آنجا بخفتی تادیگر روز باز به درکسری آمدی تاباحاجبان و دربانان آشنا شد (بلعمی ص۱۰۲۷ س۱۲) پس این رسول بااین پیرزن آشنا شد (طبری ص۷۸۳ س۸) ☆ **آشنا شدن بازوی کسی به شمشیر و مانند آن:** به کار بردن آن، خوگرفتن بدان: گرایدون که بازو به شمشیر وتیر * چنین آشنا شد تو هرگزمپیر (شا ص ۴۹۲ س۴)

آشنا (۱) **＝شنا ←آشنا کردن**

آشنائی(۱): **شناسائی و دوستی :** به آغاز آن آشنائی نخست * همی از رد وموبدان رای جست (شا ص۲۴۱۲ س۱۰)

☆ **آشنائی اوفتادن : شناسائی و معرفت حاصل آمدن :** پس پیغامبر ... چندگاه دیگر به مکه اندرهمی بود وگاه آشکارا بودی وگاه پنهان شدی تا آن گاه که اورا بامردمان مدینه آشنائی اوفتاد و هجرت کرد و به مدینه رفت (طبری ص۱۹۴۶ س۲۰)

آشنائی دادن(فم): **شناساندن ، آشناکردن :** بران راستی دل گوائی دهد * مرا با پسر آشنائی دهد (شا ص۱۹۶۹ س۱۳)

آشنائی کردن (فم) : **۱ - نزدیکی جستن :** نه من با پدر بیوفائی کنم * نه با اهرمن آشنائی کنم (شا ص۵۴۰ س۶) **۲ - انتساب جستن ، وابستگی نمودن :** تو باشهریار آشنائی مکن * خرنده نداری بهائی مکن (شا ص۲۵۸۱ س۱۲)

آشناکردن (فم) : **شناساندن ، دوست و نزدیک ساختن :** اگر دانستی خدای در ایشان نیکی حقا که آشناکردی و بشنوانیدی ایشان را (طبری ص۵۷۹ س۱۲) مکن دیو را آشنا با روان * چو خواهی که بختت بماند جوان (شا ص۱۴۳۲ س۶)

آشناکردن (فم) **＝شناکردن:** آن گردون بهمیان آب اندراست وهمی آشناکنند چنان که خدای عزوجل گفت ... و اگر به آب اندر نبودی نگفتی که همی آشنا کنند و یسبحون آن بود که آشنا کنند به آب اندر (بلعمی ص۵۶ س۴)

آشناه(۱) **＝ شنا :** بزرگان بر آتش نیابند راه * به دریاگذر نیست بی آشناه (شا ص۱۶۵۴ س۱۰)

آشناه کردن(فم) **＝ آشناکردن ، شناکردن :** به دستش همی کرد و پای آشناه * بیامد به جائی که بد پایگاه (شا ص۱۳۹۳ س۱۱)

آشنه (۱) **←اشنه :** به آخرضمادها محلل کنی چون ضمادی که از میعهٔ ترکنند و بیخ سوسن آسمانگون و مر و آشنه و جعده ... و آنچه بدین ماند (هدایه ص ۴۴۳ س۱۷)

آشوب(۱) : **۱- هرج ومرج ونابسامانی :** روزگار داد و بیداد و آشوب وجنگ وآئین ازکی نخستین تا یزدگرد شهریار که آخر ملوك عجم بود(مشا ص ۱۳۷ س۱) چون عاصم به مرو آمد خراسان را به آشوب یافت و فتنهٔ بسیار (بلعمی ع ص۴۳۲ س۱۷) **۲ - فتنه :** حذر کنند آن کسها که مخالفت کردند ازفرمان او حقا که برسد ایشان را بلائی و آشوبی یا رسد ایشان را عذابی دردناك (طبری ص۱۱۲۴ ح۱) ز آشوب بغداد گفت آنچه دید * جوان شد چوبرگ گل شنبلید (شا ص۲۶۷۶ س۷) **۳ - شور و غوغا و هیاهو :** گفت این چه بانگ و آشوب است که همی آید (طبری ص۲۸۶ س۱۹)

☆ **آشوب افتادن : هرج ومرج ونابسامانی وشورش روی دادن :** دانسته بودند که چون این پسر بزاید فتنه وآشوب درجهان افتد (بلعمی ص۷۶۰ س۱۵) ☆ **آشوب برخاستن : ۱ - برپاشدن فتنه وفساد:** ضحاك چون چنان دیدفرمود عوانان را که آن سه تن را بگیرید چون بگرفتند مردمان ازقبیله‌های ایشان درآویختندوفتنه وآشوب برخاست وسنگ انداختن گرفتند (بلعمیع ص ۲۸۷ س۷) ۲ - بانگ و فریاد بلند شدن : چوآشوب برخاست از انجمن * چنین گفت سهراب با پیلتن (شا ص۵۰۵ س۷) ☆ **آشوب خاستن : بر پا شدن فتنه‌وفساد :** ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ * به آبشخور آید گوزن و پلنگ (شا ص۵۹۷ س ۵) ☆ **آشوب نشاندن : خاموش کردن فتنه و فساد:** که آشوب بنشاند از روزگار * جهان مرغزاریست بی شهریار (شا ص۲۰۹۸ س۱۴)

آشوبانیدن(ف) [آشوب- ان] : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «فتنه» به کار رفته است :** چون بروید اندر زمین نیست بر شما تنگی که بکاهیداز نماز ، اگر بترسید که بیاشوبانند شما را یا بکشند (طبری ص۳۱۳ ح۴) واذاضربتم فی‌الارض فلیس علیکم

جناح ان تقصروا من الصلوة ان خفتم ان یفتنکم الذین کفروا (سورهٔ۴ آیهٔ۱۰۱)

آشوبش(۱): **آشوب و نزاع:** از اختر بدین سان نشانی نمود* که آشوبش وجنگ بایست بود (شا ص۷۷ س۱۱)

آشوب کردن (فم) : **۱-انقلاب وشورش برپاکردن:** پس مردمان بصره آشوب کردند و چندین کس را بدین سبب خسته کردند(بلعمیع ص۱۵۷ س۵) اکنون با من حرب نمی کنند من ازایشان ایمن ام اگر بجنبانم آشوب کنند، ایشان را صواب آنست که تا از ما خاموش اند ما از ایشان خامش باشیم (بلعمیع ص۱۷۲س۱۷) **۲ - [با یکدیگر] : اختلاف و ضدیت کردن باهم :** اندر میان گاه پیکارها وداوریها رفت از آشوب کردن با یکدیگر و تاختنها (مشا ص۱۴۳ س۹)

آشوب گرفتن (فم): **فتنه و فساد پذیرفتن :** ازین کودك آشوب گیرد زمین * نخواند سپاهش برو آفرین (شا ص۲۸۵۸ س۲)

آشوفتن(ف) [آشوب] = **آشفتن : به هم بر آمدن، خشمگین شدن:** نه مردی بود خیره آشوفتن * به زیر اندر آورده را کوفتن (شا ص۱۳۴۷ س۵)

آشوفته (ص) = **آشفته: به هم بر آمده:** سواران همه خسته و کوفته * ز راه دراز اندر آشوفته (شا ص ۲۷۱۸ س۱۴)

☆ **آشوفته شدن = آشفته شدن :** ز بس کشته و خسته و کوفته * زمین همچو دریا شد آشوفته (شا ص۱۶۱۹ س۷)

آشیان (۱): **لانهٔ پرندگان و گاه دیگر جانوران ، آشیانه :** اشق را بدل وسخ آشیان زنبور انگبینست و این فولس گفت (الابنیه ص۲۸ س۱۸) زنبور آشیان ← زنبور

آشیانه (۱) **:لانهٔ جانوران ، آشیان:** مرا خورد خون بود برجای شیر * در آن آشیانه بسان اسیر (شا ص ۱۱۱ ح۱)

آغار (۱) ← **آغار کردن**

آغاردن (ف) [آغار] : **۱ - آغشتن :** به شیر اندر آغاری این چرم خر * که این چرم گردد به گیتی سمر (شا ص۲۰۴۱ س۱۵) **۲ - مالیدن :** بان را دانه گرم و خشك است اندر درجهٔ دوم ... چون بکوبند ودر سر آغارند و برپوست طلا کنند پوست تن را پاکیزه گرداند وجلا دهد وکیموسهای سخت را ببرد (الابنیه ص۵۰ س۱۱) **۳ - آمیختن :** به کار برند جایگاهی که خون بکشاده بود ازشکم یا از جراحت خاصه که اندر زفت بیاغارند و آتش اندر او زنند (الابنیه ص ۲۶ س۸) **۴ - خیساندن :** مازریون انواع است؛ گرم است اندر آخر درجهٔ سیم ... و خاصیتش اسهال بلغم و سودا و آب زرد است و اصلاحش آنست که دو روز اندر سرکهٔ ثقیف آغارند (الابنیه ص۲۵۵ س۱۶)

آغار کردن (فم): **خیس کردن :** چرا که تری بر آب بر پدیدتر است * بدر کنند همه چیز خشك را آغار (ابوالهیثم ص۶۲ ح۵۵)

آغاز (۱): **۱- ابتدا ، اول :** زاغاز بسه بوسه مهربان کرد دلم * امروز نشانهٔ غمان کرد دلم (رودکی ص ۱۳۲ س۴) بدان که اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آن را که خواهد برسد و آن راهی که خوشتر آیدش بر آن برود (مشا ص۱۴۰ س۶) سپهبد چو بشنید زین سان سخن * که چون بود کردار ز آغاز و بن (شا ص ۲۳۲ س۱۹) آغاز کتاب وتألیف وی و نام و ترتیبش (الابنیه ص۳ س۳) **۲ - شروع:** کنون باز کردم به آغاز کار * سوی نامهٔ نامور شهریار (شا ص۱۳ س۱۵) **۳ - مبداء، منشاء:** آغاز پدید آمدن عرق النسا ازحق الورك بود (هدایه ص۵۶۸ س۱۰)

☆ **آغاز اوفتادن : شروع شدن :** همه اندر شأن جهودان بنی النظیر فرود آمده است و اندر حرب کردن پیغامبر ... با ایشان ... و اول آغاز از بئر معونه اوفتاده بود (طبری ص۱۸۲۵ س۹)

آغاز کردن (فم): **۱ - ابتداکردن ، شروع کردن :** به دشمن پر ازخشم آواز کرد * تو گفتی مگر تندر آغاز کرد (رودکی ص۲۵۴ س۲) بر آغالش هردو آغاز کرد * بدی گفت و نیکی همه راز کرد (ابوشکور ص ۹۵ س۹) از گاه آدم صفی ... فراز تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج هزارو هفتصد سالست (مشا س۱۴۰ س۹) چون سالی چند برآمد هرمز باخلق ستم آغاز کرد و دست به بیدادی برد (بلعمی ص۹۵۲ س۲) اکنون سورت آل عمران آغاز کنیم و آنچه واجب کند گفته آید(طبری ص۱۹۸ س۱۱) کنون این نامه را آغاز کردم * ذ کار پزشکی باز کردم (میسری ص۱۸۵ س۴) به فرخی و پیروزی... و سعادت روزگار وی آغاز کردیم این کتاب

را اندرصفت زمین‌درسال سیصدوهفتاد و دو ازهجرت پیغمبر ... (حدود ص۷ س۶) چوشاه جهان نامه را بـاز کرد * برآشفت و پیچیدن آغازکرد (شا ص۱۵۰۷ س ۱) اکنون آغازکنیم آن هواها که به نواحی بود و به شهرها (هدایه ص۱۴۸ س۱۰) چون ایشان بـا آن زن بنشستند زن آغاز کرد که من خویشتن به شما ننهم تا آنکه که شما آن نام بزرگ که بدان نام به‌آسمان روید وز آسمان فرود آئید مرا نیاموزید (پاک ص۴۳ س۱۵) **۲ ـ بنیاد نهادن، ترتیب دادن :** سزاوار هر مهتری کشوری * بیارای و آغازکن دفتری (شا ص ۱۹۰۹ س۷) **۳ـ آغازکردن در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «بدء» و «ابداء» که درآیه‌های قرآن‌آمده، به‌کار رفته است : الف ـ بدء :** آنك نیکوکرد همه چیزی را آفریدن آن و آغاز کرد آفریـدن مردم یعنی آدم از گل (طبری ص۱۴۱۶ س۵) الذی احسن کل شیٔ خلقه و بدء خلق‌الانسان من‌طین (سورهٔ ۳۲ آیهٔ ۷) **ب ـ ابداء :** بکوآمد راستی وآغاز نکند باطل ـ یعنی‌دیو یا بت ـ و بازنکرداند (طبری ص۱۴۶۲ س۱۴) قل‌جاءالحق ومایبدیٔ‌الباطل ومایعید(سورهٔ ۳۴ آیهٔ ۴۹)

آغازنهادن (فم) : **آغازکردن :** حرب آغاز نهادند به روستائی که‌آنرا بهقاباد خوانند برچهار فرسنگی کوفه (بلعمی‌ع ص۳۴۵ س۱۱)

آغازیدن (ف) [آغاز] : **شروع‌کردن،آغازکردن:** منجنیق بساختند و آغازیدند حصار ویـران‌کردن (بلعمی‌ع ص۱۳ س۶) یاران حرب‌آغازیدند و هیچ سود نداشت‌که عامر کشته شده بود (طبری ص۱۸۲۸ س۲۰) اگرفیلفوس این نوشتی به فور * تو هم رزم آغاز وبردار شور (شا ص۱۸۳۸ س۴) ساقهاشان بهدرد آید و آغازند سخنان یافه‌گفتن (هدایه ص۵۴۱س۱۴)

آغاش (۱) : **عشق بسیار و دلباختگی (؟) :** خویشتن پاك دار بی پرخاش * رو به آغاش اندرون مخراش (رودکی ص۲۷۰ س۱) روایت دیگر این بیت چنین است : خویشتن‌دار باش وبی پرخاش * هیچ‌کس را مباش‌عاشق‌وغاش (رودکی ص۲۶۸ س۵) [آغاش درفرهنگها دیده نشد ، در « اشعار پراکنده » چاپ لازار این بیت به دقیقی نسبت داده شده و به جای آغاش در بیت بالا آغالش آمده است ، نگاه کنید به‌آغالش.]

آغالش (۱) : **تحریك‌کردن‌و برانگیختن:** من‌زآغالشت نترسم هیچ * ور به من‌شیررا برآغالی (فرالاوی ص ۴۴ س۸) بر آغالش هر دو آغاز کرد * بدی‌گفت و نیکی همه راز کـرد (ابوشکور ص۹۵ س۹) خویشتن پاك دارو بی‌پرخاش * رو به‌آغالش‌اندرون مخراش (دقیقی ص۱۶۸ س۶)

آغالش‌کردن (فم): **تحریك‌کردن و بر انگیختن :** چون طلحه و زبیر آنجا شدند به‌نزدیك وی رفتند و علی را بدگفتند وآغالش‌کردند (بلعمی‌ع ص۱۴۹ س۳)

آغالیدن (ف) [آغال] : **تحـریـك کـردن و برانگیختن :** برآغالیدنش استیز کردند * به کینه چون پلنگش تیزکردند (ابوشکور ص۸۸ س۶) گفت من بر وی آغالیدم خاص وعام را (بلعمی‌ع ص۱۴۰ س۱۵)

آغشتن (ف) [آغاد] :**آلودن، مالیدن :**ازایرانیان من بسی‌کشته‌ام * زمین‌را به خون چون‌گل آغشته‌ام (شا ص۴۹۳ س۹)

آغشته (ص) : **۱ـ آلـوده :** چو بهمن برادرش را کشته دید * زمین زیر او چون‌گل‌آغشته دید (شا ص ۱۶۹۵ س۲) **۲ـ آمیخته :** چون باشکر وترنجبین‌خورند [اهلیلجرا] نیز باشدکه‌کوفته باید خورد بادوچندان شکر و ازپس‌آن‌آب‌گرم باید خوردن و باشدکه‌اندر آب‌گرم آغشته‌خورند (الابنیه ص۱۴ س۶) **۳ـ خیسانده:** چون به پشمی به زیربرگیری اندر آب موردآغشته خون بازگیرد ومقعدهٔ سست شده را سخت‌کند(الابنیه ص۱۰۰ س۱۴)

☆ **آغشته شدن : ۱ـ آلوده شدن:** از آن‌گونه بر دشت کین‌کشته شد * زمین زیرشان چـون گل آغشته شد (شا ص۱۲۹۲ س۱۱) **۲ ـ خیسانـده شدن :** دو هفته سپهر اندرین گشته شد * به فرجام چرم‌خر آغشته شد (شا ص ۲۰۴۲ س۱) ☆ **آغشته‌گشتن:** آغشته شدن : به خون‌گشته آغشته هامون وکوه * زبس‌کشته آمد ز هر دوگروه (شا ص ۴۰۰ س۱۱)

آغنده (ص) : **آگنده :** زره در بر و برسرش نیز ترگ * دل‌آغنده و تن‌نهاده به‌مرگ (شا ص۷۲۵س۸) ـــ دل آغنده

آغوش(۱) : **فضای سینه و دو دست فراهم آورده برای دربغل‌گرفتن‌کسی‌یا چیزی ، آگوش :** زمن بدسخن نشنودگوش تو * جدائی نجویم زآغوش تو (شا ص۲۰۲۳ س ۱۵)

◁ **بـه آغوش داشتـن سـر مهر کسی :** نسبت به وی وفادار و حق شناس بودن : کنون شیون بـاربـد گوش‌دار * سرمهر مهتر بـه آغـوش‌دار (شا ص۲۹۳۰ س۱۳) ◁ **به آغـوش گـرفتن سر کسی :** نوازش کردن وی : تو بندوی را سر به‌آغوش‌گیر * مگوی ایچ گفتار نادلپذیر (شا ص۲۷۹۵ س ۱۵)

☆**به‌آغوش برگرفتن:** کسی یا چیزی را در بغل گرفتن‌و برداشتن: هردرختی‌که‌ازان‌قویتروبلندتر نبودی بدویدندی و آن درخت را به آغوش برگرفتندی و باخودببردندی (طبری ص ۱۱۷۹ س ۱۴)ز‌کوهه به‌آغوش برگیرمش * به شاهی زگشتاسپ بپذیرمش (شا ص ۱۶۸۷ س۱۸) ☆ **به آغوش کسی دست اندرآوردن :** وی را در آغوش گرفتن ، نوازش کردن : بدان ترك فرمود تا برنشست * به آغوش او اندر آورد دست (شا ص۱۲۶۳ س۴) ☆**به‌آغوش گرفتن:** دربرگرفتن: فروجست بیژن ز شبرنگ زود *گرفتش‌به‌آغوش‌بر تنگ زود (شا ص۱۲۶۱ س۵) ☆ **در آغوش‌گرفتن :** دربرگرفتن ، دربغل‌گرفتن : ستبرنای‌هرستونی‌چندانست که دو مرد در آغوش‌گیرند و دست‌شان به هم رسد (طبری ص۱۲۲۴ س۱۵)

آفات(۱) :ج **آفت ←آفت :** اسفندیار برفت باسپاهی بسیار ، به زمین ترك اندر شد از راهی که هیچکس از آن راه نتواند شد از آفات دشخواری آن راه (بلعمی ص۶۶۶ س۲)

آفاق(۱): ج **افق← افق: عالم، جهان :** از آن زن پسری زاد وخلق شاد شدند و او را شاپورنام‌کردند و تاج ازگاهوارهٔ او بیاویختند و او را ملك‌کردند و خبر او به آفاق بشد (بلعمی ص۹۰۴ س۵) سخنهای‌او نیست اندرنهفت * نباشد کس او را به آفاق جفت (شا ص۱۴۲۹ س۲)

آفت(۱): **۱ ـ چیزی‌که موجب تباهی و فسادگردد ، بلا ،گزند:** حق از هرجای‌که باشد به حق داریدتا خدای عزوجل نگه دار شما باشد از آفتها (بلعمی ص۱۲۳ س۱۶) پس دیگر بار شفاعت‌کردند موسی را تا دعاکرد تا خدای تعالی‌آن آفت از ایشان‌بگرداند (طبری‌ص۵۲۰ س۱۹) هم چنین اعتدال روح حیوانی و آفت وی را اضافت به دل‌کـرده‌اند و اجـواف وی (هدایه ص۱۲۹س۱۶) اما طبعش آنست‌که صافی بود و خوش و هیچ آفتی و پلیدی‌اندر او نبود (الابنیه ص ۲۴۳ س۳) **۲ ـ فساد ، تباهی، پلیدی :** خـردمند باشید و پاکیزه دین * از آفت همه پـاك و بیرون زکین(شا ص۱۲۳ س۱۲) **۳ـآفت‌درترجمهٔ‌تفسیرطبری درترجمهٔ «حسبان»به‌کار رفته است:** بفرستد برآن بوستان‌توآفتی‌یاسرمائی‌ازآسمان‌آنگاه‌گردد بوستان تو خالی و هامون و نسو (طبری ص۹۲۷ س۴) و یرسل علیها حسباناً من السماء فتصبح صعیداً زلقاً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۳۹)

☆**آفت آمدن :** رسیدن گزند و آنچه موجب زیان شود : اگر سالی از آسمان آفت آید که ثمره را زیانی باشد آن سال خراج ایشان بیفگند (بلعمی ص ۳۵۳ س۵) ☆ **آفـت رسیدن :** رسیدن بلا وگزند: اندرو آبیست که‌گویند‌که هرکه خویشتن را بـدان آب بشوید هیچ آفتش نرسد(حدود ص۷۰ س۹) شوشه بدو قسم آفرید تا اگر یکی قسم را آفـت رسدآن نیمهٔ دیگر نیابت وی بدارد (هدایه ص۸۲ س۱۲)کسی راکه جگر و معده به طبع غریزی سرد مزاج بود یا آفتی رسیده باشد نبایدکه خورد (الابنیه ص ۲۴۱س۱)

آفتاب (۱) : **۱ ـ خورشید :** خنك‌این‌آفتاب و زهره و ماه * که نباشند جاودانه تباه (شهید ص۲۳ س۱) آفتاب آید به بخشش‌زی بره * روی‌گیتی سبز‌گردد یکسره (رودکی ص۲۴۰ س۵) پس‌گفت این پنج ستاره همچون ماه و آفتاب از مشرق برآیند و به مغرب فرو شوند (بلعمی‌ص۵۶ س۲) چون‌گفت‌یوسف‌پدرخویش راکه ای پدر من دیدم‌یازده ستاره وآفتاب وماهتاب، دیدم ایشان را مرا سجـده‌کنان (طبری ص۷۳۸ س۹) خاك دریا شود بسوزدآب * بفسرد آفتاب وبشجاید (دقیقی ص۱۴۸ س۹) مرکب ادریس برآن فرشته‌کردیم که هم برآفتاب موکل است (السواد ص۷۳ س۴) چنین گویدکه ما فرزند آفتابیم و تا آفتاب برنیاید از خواب برنخیزد (حدود ص۱۲۲ س۱) بفرمود تا برسر میسره * بتابند چون آفتاب‌از بره (شا ص۱۳۱۱ س۹) چون‌آفتاب به جوزا و سرطان و اسد بود وقت سخت گرم بود (هدایه ص۱۵۰ س۱۰) گفت مـرخدای راست عزوجل مشرق‌ای زان سوکه آفتاب برآید ومغرب‌ای زان سوکـه آفتاب فـرو شود (پاك ص۵۹ س۲۲) **۲ ـ نورخورشید ، تابش نـور خورشید :** بیارآن می

که پنداری روان یا قوت نابستی * ویاچون برکشیده تیغ پیش آفتابستی (رودکی ص۱۰۶ س۲) شمشیر طبری به خود اندر بمانده و آفتاب برو افتاد همی تافت چون کافران نگاه کردند هول آمدشان (بلعمی ع ص۴۰۸ س۲۱) زکریا بفرمود تا یوسف درودگر مرو را آب برد و اندر حجره آب به آفتاب باز نهاد (طبری ص۹۷۹ س۴) عیسی ... آنجا رفت مردی دید در ویرانی، آفتاب بروی عمل کرده وسیاه شد (السواد ص۱۱۱ س۱۲) نهم شب یکی گاو دیدم به خواب * بر آب و گیا خفته در آفتاب (شا ص۱۸۱۸ س۱۳) روغن کژدم آن بود که کژدمان ریزه بگیری بسیار و بـه روغن زیت فرغار کنی و به آفتاب نهی چهـل روز (هدایه ص۵۰۰ س۵) چون برارزیز بسایند واندر آفتاب نهند ازوی خضابی خیزد که موی سخت سیاه کند (الابنیه ص۳۳ س۱۸) **۳- آفتاب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «شرقیه» که در قرآن آمده به کـار رفته است :** می افروزد آن چوچراغی از درختی با برکت زیتون نه پیوسته اندر آفتاب و نه پیوسته اندر سایه (طبری ص۱۱۱۷ س۸) یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولاغربیة (سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۳۵)

◇ **آفتاب زرد :** غروب آفتاب : بـومسعود گفت این نه مرغان‌اند که این لشکر خدای آسمان است بنگر تا کجا شوند وچه کنند ، آفتاب زرد ببود گفت : این مرغان برزبراین لشکر به هوا اندر همی گردند (بلعمی ص۱۰۱۸ س۹) ◇ **برآفتاب :** آفتاب رو ، شرقی : **در ترجمهٔ** تفسیر **طبری این کلمه در ترجمهٔ «شرقی» به کار رفته است :** یاد کن یا محمد ـ اندر قرآن خبر مریم چون دور بشد ازمیان کسهای خویش به جایگاه برآفتابی (طبری ص۹۵۸ س۱۵) واذکر فی الکتاب مریم اذانتبذت من اهلها مکاناً شرقیاً (سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۱۶) ◇ **زردآفتاب :** آفتاب نخستین ، آفتابی **که در هنگام برآمدن خورشید پدید آید:** چو برزد سراز کوه زرد آفتاب * سر تاجداران برآمد ز خواب (شا ص۲۶۴۲ س۱۰)

☆ **روز آفتاب :** روزی که ابر مانع تابش خورشید نباشد : مردی روایت کند که اورا دیدم به روز آفتاب و گرمای سخت ازاری بسته و ردای بـو سر نهاده (بلعمی ع ص۷۴ س۷)

☆ **آفتاب برآمدن: ۱ ــ** طلوع خورشید : دیگر روز یـوسف خبر یافت بـه مرگ زید چون آفتاب برآمد به شهر اندر آمد (بلعمی ع ص۴۴۲ س۱) بگرفت ایشان را بانگ عذاب وقت آفتاب برآمدن (طبری ص۸۴۷ س۳) **ما** فرزند آفتابیم و تـا آفتاب برنیاید ازخواب برنخیزد (حدود ص۱۲۲ س۱) به وقت آفتاب برآمدن بامدادان کشکاب خورد با روغن بادام و شکر (هدایه ص۷۰۳ س۸) اکنون هـردوان را ازبابل آویخته‌اند و عذابشان می‌کنند از وقت نماز بامداد تاوقت آفتاب برآمدن وازوقت نماز دیگر تا وقت آفتـاب فـرو شدن (پاك ص۴۴ س۲۱) **۲ــ مشرق:** آفتاب برآمدن راباختر خوانند وفروشدن را خاور خوانند (مشا ص۱۳۹ س۵) تاچون آیند بـه ما گویند کاجکی میان من ومیان تو دوری بودی چندان که آفتاب برآمدن (طبری ص۱۶۷۰ س۶) ☆ **آفتـاب بر دمیدن :** آفتاب برآمدن : دگر روز چـون بـردمید آفتاب * چو زرین سپر می‌نمود اندرآب (شا ص۱۴۸۲ س۲۰) ☆ **آفتاب برکشیدن:** آفتاب برآمدن : شب تیره تا برکشید آفتاب * خروشان همی بود دیده پرآب (شا ص۷۷۲ س۸) ☆ **آفتاب بـلند شدن : دور شدن** آفتاب از مشرق ، بخشی از روز گذشتن: چـون آفتاب بلندشدی وسرخی او افزون شدی با او به سرخی برابر شدی (بلعمی ص۹۲۴ س۱۵) ☆**آفتاب پرستیدن: خورشید** را عبادت کردن : به کنعان اندرملکی بود کافر که آفتاب پرستیدی و نام آن ملك افزون بود (طبری ص۷۸۸ س۱۷) ☆ **آفتاب زرد شدن :** هنگام غروب آفتاب: بگریست... چند مقدار نماز دیگر تا آفتاب زرد شدن، خـدای عزوجل توبهٔ او بپذیرفت (بلعمی ص۸۰ س۶) ☆ **آفتاب فراخ برآمدن :** بلند شدن آفتاب : چون دیگر روز ببود ، نه آواز مردم شنیدند و نه بانـگ ستوران و آفتاب فراخ برآمد (بلعمی ص۱۰۱۸ س۱۲) ☆ **آفتاب فروشدن : ۱ــ** غروب کردن آفتاب: چون شب اندر آمد و آفتاب فرو شد گفت این همه که من همی بینم خدای نیست (بلعمی ص۱۸۳ س۶) بعضی از حیوانات بـه شب تاریك نبینند و نه به روز روشن چون شرزقـه که به وقت آفتاب فروشدن بیند تا آن وقت که شفق فرو رود وچون شفق فرو شد نبیند (هدایه ص۱۲۶ س۱۱) ازوقت نماز بامداد تا وقت آفتاب برآمدن و از وقـت نماز دیگر تا وقت آفتاب فروشدن (پاك ص۴۴ س۲۱) **۲ــ زمان غروب آفتاب :** میان شما ومیان دستخیز چندانی مانده

است که از نماز دیگر تا آفتاب فروشدن به سال آن جهان (طبری ص۱۶۱۶ س۱۰) ۳ـ مغرب ، مکان غروب کردن آفتاب: آفتاب برآمدن را باختر خـوانند و فرو شدن را خاور خوانند (مشا ص۱۳۹ س۵) میراث دادیم گروهی را آن کسها راکه بودند سست گرفته از آفتاب برآمدن زمین و آفتاب فروشدن (طبری ص۵۱۹ ح۱) ☆ **آفتاب گرفتن : تیره شدن بخشی از خورشید یا همهٔ آن به سبب حائل شدن ماه میان خورشید و زمین :** چون دست فراز کرد و از جای بجنبانید آفتاب بگرفت وشب درآمد (بلعمیع ص۲۴۳ س۱۰) این آن وقت بود کـه آفتاب بگیرد وجهان تاریک شود (بلعمی ص۵۷ س۱) ☆ **آفتاب گرم شدن : شدت یافتن گرمای روز به سبب بلند شدن آفتاب :** چون آفتاب گرم شد ابری بیامد چون سپری بزرگ وبرسر پیغامبر... همی سایه داشت (بلعمی ص ۱۰۶۹ س۷) بدو گفت اولاد چون آفتاب * شود گرم دیو اندر آید به خواب (شا ص۳۵۲ س۶)

آفتاب پرست (صم) : آن کـه آفتاب را عبـادت می کند ، پرستندهٔ آفتاب : این ملک هندوستان با بت پرستی که داشت هم آفتاب پرست و ماه پرست بود (بلعمی ص۶۲۳ س۱۵) آن زن و گروه اوهمه آفتاب پرست بودند (طبری ص۱۲۴۶ س۱۸)

آفتاب چهره (صم) : آن که چهره اش چون آفتاب باشد ، زیبا : ای آفتاب چهـرهٔ بت زاد سرو قد * کز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر (دقیقی ص۱۷۶ س۳)

آفتاب سوده (صم) : آزرده از آفتاب، آفتاب زده: تو تشنه نشوی اندر بهشت و نه آفتاب سوده بـاشی (طبری ص۹۹۸ س۱۱)

آفتاب گاه (ام) : آفتاب رو، بر آفتاب : در ترجمهٔ «مکاناً شرقیاً» به کار رفته است : به حجابی اندر شد به آفتاب گاهی تا اورا نبینند (بلعمی ص۷۴۵ س۷) پس مریم بدان حجره اندر به آفتاب گاه رفت و آنجا حجاب ببست درحجره بسته بود و کلیدها زکریا بود (طبری ص۹۷۹ س۴)

آفتابه (۱) : ۱ـ ابریق ، آبریز ، ظرفی سفالین یا فلزی که برای شستشو به کار می رود : چیزها که همی کار بستند چون آفتابه و پاتیله و آن چـه بدین ماند همه از راه برگرفتند و به خزانه نهادند و مهر کردند (بلعمیع ص۴۴۴ س۹) **۲ـ آبریزی فلزی که همراه لگن تنها برای شستن دست به کار می رفت :** پس بفرمود تا آن غلامان و کنیزکان را طعام آوردند وچون طعام خواستند خورد بفرمود تا پیشتر طشت و آفتابه آوردند تا دستها بشورند (طبری ص۱۲۵۱ س۶) **۳ ـ ظرفی که برای گرم کردن آب همراه با برخی از داروها به کار می رفت :** اکنون اگر بابونه و سیسنبر واکلیل الملک ومرزنگوش و وذن بجوشانی با آب اندر یکی آفتابه و سر آفتابـه استوار کنی و سرچهٔ آفتابه به گوش باز نهی تا بخار آن به گوش برآید نیک آید(هدایه ص۲۸۹ س۱) باز اگر ازکفتگی ریم رود به آب آفتابه اندر باید نشستن (هدایه ص۴۱۸ س۱۰) باز اگر به آفتابه اندر نشیند خوب آید (هدایه ص۴۱۹ س۱۰) آنگاه بجوشاند بابونه و... وتخم کتان به یکی آفتابه آب و بدان آب اندر نشیند (هدایه ص۵۳۵ س ۳) باز به آب آفتابه اندرنشیند که بدان آفتابه مورد و نارسفال جوشانیده بود وشربتی ازو دو درم سنگ است (هدایه ص۶۳۹ س۲)

آفرگار: این لغت درهیچ یک از فرهنگهائی که در دسترس بود پیدا نشد ، به نظر می رسد لغتی در آفریدگار باشد : چندین گونه خلق کـه اندر این جهانند این همه را خالقیست که آفرگار ایشان است ونعمت برایشان ازوی است (بلعمی ص۳۵۱ س۱۲)

آفروشه (۱) : نوعی حلوا بوده که از روغن وخرما یاعسل درست می کرده اند: رفیقا چند گوئی کو نشاط ت* بنگریزد کس از گرم آفروشه (رودکی ص۹۸ س۵)

آفریدگار (ص) : ۱ ـ خالق ، آفریننده ، ایجاد کننده: عشق را گر پیمبری لیکن * حسن را آفریدگار توئی (رودکی ص۱۰۲ س۶) حق تعالی گفت : الله خالق کل شیٔ ... آن آفریدگار همه چیزهاست (السواد ص۱۰۶ س۱۷) **۲ـ خدا ، آفرینندهٔ جهان:** فضل برین دو گوهر آن را بود که خدای فضل کند کـه هـر دو گوهر اوآفرید ، پس گزین آفریدگار کند وفضل او نهد (بلعمی ص۷۶ س۴) اوست خـدای آفـرینندهٔ آفریدگار صورت کننده ، اوراست نامهای نیکو (طبری ص۱۸۲۳ س۹) سپاس مرایزد را کـه آفریدگار زمی و آسمانست (هدایه ص۱۳ س۲) سپاس باد یزدان دانا و توانا راکه آفریدگار جهانست (الابنیه ص ۲س۳)

آفریدن (ف) [آفرین] : خلق کردن ، ایجاد

کردن : یا رب بیافریدی روئی بدین مثال * خود رحم‌کن برامت و از راهشان مکیب (شهید ص۲۴ س۳) زهره‌کجا بودمی به مدح امیری * کزپی او آفرید گیتی یزدان (رودکی ص۸۸ س۳) سپاس و آفرین‌خدای راکه‌این جهان‌و آن‌جهان‌را آفرید وما بندگان‌را اندر جهان‌پدیدار کرد(مشا ص۱۳۴ س۲۳) من‌بدین‌کتاب‌اندر یادکنم‌آفریدن این جهان‌که خدای عزوجل نخستین بدین جهان‌اندر چه آفرید (بلعمی ص۲۴ س۹) این‌قصهٔ آفریدن این جهان بشرح گفته‌آیـد اندرجـایگاه خویش (طبری ص۳۲ س۱۲) به‌یزدان‌داور‌خداوندجان* که چرخ‌آفرید و زمین و زمان (دقیقی ص۱۷۱ س۳)هر آن چیزی‌که‌یزدان آفریدست * ازآن‌خودکردگار خود بدیدست (میسری ص۱۷۸ س۸) بگوی خدای من آن خدایست‌که همهٔ خلق را بیافریده وروزی‌دهندهٔ همهٔ جانورانست (السواد ص۲۵ س۷) برآن آفرین‌کو جهان‌آفرید * زمین و زمان و مکان آفرید (شا ص ۱۸۰۸ س۵) گفت آری این چنین آفریدیم مرشما را که مسلمانانید امتی‌گردانیدیم شمـا را خیاره‌ترین امتان (پاك ص۸۵ س۸) ایزد سبحانه و تعالی آدمی را بیافریـد متحرك آفـریدی (هدایه ص۳۸ س۱۴) اگر تو منکرشی سورة النساست دلیل *که آفرید یکی واز اوهزار هزار(ابوالهیثم ص۵۸ س۳) حکمای روم‌گفتند فضیلت‌گندم برکرنج آنست‌که باتن مـردم موافقه کند زیرا کـه هرچه خدای تعالی بیافریـدست از خوردنیها مردم چون خوردن آن را مداومت‌کند یا بارها بخورد ملال گیرد جزگندم (الابنیه ص۷ س۱۳)

آفریدون (اخ) : ← **افریدون ، فریدون : نام یکی‌ازپادشاهان‌پیشدادی**← **اعلام:** کسی‌را بود زین سپس تخت تو* به خاك اندر آرد سربخت تو *کجا نام او آفـریدون بود * زمین را سپهری همایون بود (شا ص۳۹ س۱۹ و۲۰)

آفریدونی(ص): **منسوب به آفریدون :** بگفتا‌که از مام خاتونیم * به‌سوی‌پدرآفریدونیم (شاص۵۲۶ س۱۱)

آفریده (ص) : **مخلوق ، ایجاد گشته :** و لیـکن آفریدهٔ خدای را از حالی به حالی نتواند بـردن (بلعمی ص۴۰۱ س۸) هرچه‌حکم‌کردست بربندگان‌حق است وعدل است وحجتها رسیده است‌به‌همه‌آفریده‌ها (طبری ص۲۰۱۲ س۹) به هیچ‌آفریده همی‌نگرود* سخن درجهان‌آفرین‌می‌رود (دقیقی ص۱۶۹ س۸) کلام خدای صفات خدایست عزوجل هرکه را صفت آفریده بود آن نیزآفریده بود (السواد ص۴۶ س۹)

آفرین (۱): **۱ ـ ستایش و مدح ، درود و مرحبا :** اگرچه‌خامش‌مردم‌که شعرباید‌گفت * زبان‌من بروی گردد آفرین ترا(رودکی ص۳۲۸ س۲) ازاین آژغـان پاك‌کن مرمرا * همه‌آفرین زآفرینش‌ترا (ابوشکور ص۹۲ س۱۰) سپاس وآفرین خدای راکه این جهان‌و آن جهان راآفرید (مشا ص۱۳۴ س۲۳) سپاس‌وآفرین مرخدای‌کامران وکامکار وآفرینندهٔ زمین‌وآسمان را (بلعمی ص۱ س۲) سزای صدهزاران‌آفرین است * که او یزدان‌کیهان‌آفرین است (میسری ص۱۸۰ س۲۰) چنان‌یادگاری‌شداندرجهان*بروآفرین‌ازکهان‌ومهان (شا ص۸ س۱۸) یکی‌نامه‌ای سوی فغفورچین * نوشتند با صدهزارآفرین (شا ص۱۳۲۷ س۵) آفرین براصحاب اوی و اهل بیت و گزیدگان اوی (الابنیه ص۲ س۶) **۲ـ دعای خیر :** توانگربردآفرین سال و ماه * و درویش نفرین برد بـی‌گناه (ابوشکور ص۱۱۰ س۱۳) اکنون‌که ترا تکلفی‌گویم * پیداست مرآفـرینم از نفرین(دقیقی ص۱۶۱ س۷)بی‌آزاری‌وخامشی برگزین* که‌گوید که نفرین به ازآفرین (شا ص۱۰۴۵ س۳) **۳ ـ خلق :** نبینی که خدای عزوجل آفـرید آسمانها و زمین به حق وراستی ، و اگر خواهد ببرد شما را و بیارد آفرینی نو(طبری ص۸۲۰ س۳) به نام خـداوند خورشید وماه *که او داد بر آفرین دستگاه (شا ص ۳۰۹ س۴) **۴ ـ آفریننده :** فقط درترکیب← جهان‌آفرین وماننده‌ایش:سزای صد هزاران آفرین است *که او یزدان‌کیهان‌آفرین است (میسری ص۱۸۰ س۲۰) جهان آفرین تاجهان آفرید * چنو شهریاری نیامد پدید (شا ص۱۱ س۷)

◇**آفرین‌نهان :** ستایش‌درونی : سرنامه کرد آفرین‌نهان* زماباد برکردگارجهان(شا ص۲۰۵۱ س۱۰)

☆ **با آفریـن :** ستوده ، ممدوح : همه‌مهتران خواندند آفرین * بدان شاه بیدار باآفرین (شا ص ۲۵۵۱ س۱۴)← با آفرین

☆ **آفرین‌آراستن:** درود‌کردن،ستایش‌کردن: بگفت

اینو از پیش برخاستند* بروآفرینی نوآراستند(شا ص ۲۱۱۷ س۳) همه یکسر ازجای برخاستند *بروآفرینی نوآراستند (شا ص۲۳۱۴ س۸)✩**آفرین خواندن : ستایش کردن ، درود و مرحبا گفتن** : بسی خواندند آن زمان آفرین* بدان فرهمند آفتاب زمین (شا ص۱۴۶۷ س۱۸) همی آفرین خواند هرکس که دید * هم آن کس که آواز آهن شنید (شا ص ۲۷۸۶ س۴) ✩**آفرین ساختن : مدح و ثنا گفتن** : بهپیش گو پیلتن تاختند * ز شادی برو آفرین ساختند (شا ص۷۶۸ س۲) چو از یاد یزدان بپرداختند * بران نامدار آفـرین ساختند (شا ص ۱۰۲۳ س۱۸) ✩ **آفریـن فرستادن : درود فرستادن**: فرستیم جان ورا آفرین * که از بدسگالان بشست او زمین (شا ص۲۰۶۸ س۱۰) ✩**آفرین گرفتن : ستایش آغاز کردن**: گرفتند یکسر بروآفرین * که ای شاه نیك اختر و پیش بین (شا ص۲۴۱۷ س۱۹) چـو بشنید قیصر گرفت آفرین * بر آن نامداران با رای و دین (شا ص۲۷۵۵ س۶) ✩ **آفریـن گستریدن : درود و ثنا گفتن** : به پاسخ نخست آفرین گسترید * بدان دادگر کو زمین گسترید(شا ص۱۸۵۰ س۱۶) ✩ **آفرین یافتن: مورد ستایش و دعا واقع شدن** : بسی آفـرین یافت از رشنواد* که این لشکرشاه بی تو مباد(شا ص۱۷۶۸س۱۸)

آفرین خوان (صم) : **ستایشگر**: به جا آمدند آن سپاه مهان* شدند آفرین خوان به شاهجهان(شا ص۳۰۵ س۶)

آفرینش (۱) : **۱ ـ آفریدن ، خلقت** : پس چـون خدای تبارك و تعالی آفـرینشهای زمین و آسمانها تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید .. . خلقی بیافرید از آتش (بلعمی ص۶۶ س۱۲) از نشانهای اوست آفرینش آسمانها و زمین و آن چه بپراکند اندر آن از جمندگان و او برگرد آوردن ایشان چون خواهد تواناست (طبری ص۱۶۴۲س۲) هر که چنین گوید که خدای خالق نبود پیش از آفرینش خلق چون خلق بیافرید خالق شد آن کافر است(السواد ص۱۰۶ س۱۵) من از آفـرینش یکـی بنده‌ام * پـرستندهٔ آفریننده‌ام (شا ص۱۹۱۹ س۱۳) حکمت به آفـرینش این اندام که چنین آمدست آنست که چون بـول خواهد تا بازگردد (هدایه ص۹۴ س۱۲) این از ایشان خطاست از بهر آن که میل طبع مردم بدان گراید که عادت کرده باشد و آفرینش بدان بوده (الابنیه ص۷ س۱۷) **۲ ـ مخلوق ، آفریده** : از این آژغان پـاك کن مرمرا * همه آفرین ز آفرینش ترا (ابوشکـور ص۹۲ س۱۰) چون به خرد نگـاه کنی بدانی کـه آفرینش او برهستی او گواست (بلعمی ص۱ س۶) اگر خواهد ببرد شما را و بیارد به آفرینش نو (طبری ص۸۲۰ ح۳) نخست آفرینش خرد را شناس * نگهبان جـانست و آن سه پاس (شا ص۲ س۱۶) **۳ ـ در نسخه بدل تاریخ بلعمی آفرینش به جای آفرین آمده است** (بلعمی ص۱ ح۱) **۴ ـ آفرینش در بیت زیر به نظر می رسد که بـه معنی « سرنوشت و تقدیـر » باشد** : تو با آفرینش بسنده [اصل : پسنده] نه‌ای * مشو تیز چون پرورنده نه‌ای (شا ص ۵۵۵ س۱۲)

آفرین کردن (فم) : **۱ ـ ستایش کردن ، درود و مرحبا گفتن** : بتا روزگاری برآید براین * کنم پیش هرکس ترا آفرین (ابوشکور ص۱۰۶ س۶) کنارنگ پیش شاه شد ونماز برد و آفرین کرد (مشا ص۱۴۷ س ۳) گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد (بلعمی ص۶۰۵ س۵) پس چون ولید این سخن بگفت آن پیران قریش آن سخن از وی بپسندیدند و همـه قریشان بر وی آفرین کردند و ثنا گفتند (طبری ص۱۰۹۹ س۱۶) نخست آفرین کرد بر کردگار * جهاندار و پیروز و پروردگار (شا ص۲۴۳۳ س۳) **۲ـ دعا کردن** : هر آن کس که دارد هش و رای و دین * پس ازمرگ بر من کنند آفرین (شا ص۲۸۸۶ س۲)

آفریننده (ص) : **آن که می‌آفریند ، خالق** ← **آفریدن** : سپاس و آفرین مرخدای کامران و کامکار وآفرینندهٔ زمین و آسمان را (بلعمی ص۱س۲) سپاس و ستایش خدای عزوجل را آفرینندهٔ آسمانها و زمین (طبری ص۱۴۸۷ س۴) زیرانکه حق تعالی گفت : الله خالق کل شیْ ، آفرینندهٔ همه چیزهاست خـدای عزوجل (السواد ص۴۶ س۲) آفرینندهٔ جهان و گشایندهٔ کارها و راه نمایندهٔ بندگان خویش را به دانشهای گوناگون (حدود ص۷س۲) به بینندگـان آفریننده را * نبینی مرنجان دوبیننده را (شا ص۱ س۷) بـه نیروی یزدان که او داد زور * بلند آفرینندهٔ ماه

و هور (شا ص۲۸۰۹ س۱۱)

آفرینیدن(ف)[آفرین] = **آفریدن**: چرا بینید آن کو آفرینید * نگاررو چون نگارنده نبینید(میسری ص۱۷۹ س۱)

آفند (۱) : **جنگ و جدال :** دلیر و جهانسوز و پرخاشخر * ندارد جز آفند کار دگر (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۵۲)

آکله(۱): **خوره ، جذام :** یاد کرده‌ام این قرص به باب آکلهٔ دهان (هدایه ص۵۳۴ س۱) همه اجناس زرنیخ گرمست سوزنده آکله را نیك بود نیز گر و سعفه و ریو را چون به زیر بر سوزند (الابنیه ص۱۴۱ س۴) [از چاپ مرحوم بهمنیار، در چاپ زالیگمان «نیر» است]

آکنج (۱) : **رودهٔ گوسفند که از گوشت پخته یا خوراکهای دیگر پر کرده باشند :** اگر سرهای بریان و آکنج گرم پیش ایشان بکافنند تا آن بوی بـه ایشان رسد سخت صواب آید (هدایه ص۶۷۰ س۱)

آکندن = آگندن ← آگندن

آکنده = آگنده ← آگنده ، آکنده شدن ← آگنده شدن

آگاه (ص) : **۱ ـ با خبر ، آنکه به کاری یا چیزی واقف باشد :** کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت * ز خویش حیف بود گر دمی بود آگاه (رودکی ص۹۶ س۳) پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج آورد سببی نهاد بی‌اکتساب یوسف و بی آنکه یوسف از آن آگاه بود (بلعمی ص۲۹۴ س۷) شما خود از حال من آگاهید که مهتران مکه بامن‌چه می‌کنند ازجفاها (طبری ص۱۹۴۳ س۱۰) نداکند و گوید بدانید و آگاه باشید که هر که کسب وی حرام باشد خدای عزوجل هیچ کردار وی نپذیرد (السواد ص۲۰۷ س۱۷) یکی ژرف دریا در آن راه بود * که بازارگان زان نه آگاه بود(شا ص۱۶۱۴ س۱۸) آگاه باش که هضم طعام آنگاه بود که معده مرطعام را به‌گوهر خویش گرداند(هدایه ص۳۵۸ س۱۴) و هر که این بادرو را بخورد چون کژدم وی را بزند زیانش نکند و از درد آگاه نبود(الابنیه ص۴۱ س۱۳) **۲ ـ حس :** از بهر این اندامی که درد کند دردش بنشاند که بی آگاه کند آن جای را (الابنیه ص۳۲ س۸) ← بی آگاه

☆**آگاه گردان**[دراصل: **گردان**] **: این ترکیب در ترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «اذان» به کار رفته است:** آگاه گردانی‌است این از خدای و پیغمبر او محمد سوی‌مردمان روزحج کردن حج‌مهین روزعرفه (طبری ص۵۹۸س۱۳) واذان من‌الله ورسوله الی‌الناس یوم‌الحج الاکبر (سورهٔ ۹ آیهٔ۳) ☆ **بی آگاه : بی حس :** از بهراین اندامی که دردکند دردش‌بنشاندکه بی‌آگاه کند آن جای را (الابنیه ص۳۲ س۸) ← بی آگاه ☆ **آگاه آمدن = آگاهی‌آمدن :** چوآگاه آمد سوی کیقباد * ز شیراز و از کار بیداد و داد (شا ص۲۲۹۰ س۶) [ن ـ ل.چو آگاهی‌آمد به فرخ قباد] پس آگاه آمد به‌روم و به هند * که شد روی ایران چو رومی‌پرند (شا ص۲۳۲۶ س۳) [ن . ل : پس آگاهی آمد] چو از مادر آگاه آمد به گو * برانگیخت آن بارهٔ تیزرو (شا ص۲۴۹۶ س۴) ☆ **آگاه شدن :** با خبر شدن ، مطلع گردیدن : ترکان آگاه شدند و بر مسلمانان دلیر شدند و از ترکستان بیرون‌آمدند (بلعمیع ص۴۲۶ س۶) پیغامبر ... ازین حدیث ایشان آگاه شد (طبری ص۶۵۲ س۳) بپیچید خاقان چو آگاه شد * بـه رزم اندرش رای کوتاه شد (شا ص۲۴۲۱ س۷) بود که به بهارگاه خناق بسیار افتد مردمان را چو آگاه شوی زود خون برگیری وحجامت کنی (هدایه ص۷۶۳ س۱۲) ☆ **آگاه گشتن :** باخبر شدن : بدو از ناشنوده گشته‌آگاه * تواند برد سوی نابده راه (میسری ص۱۸۳ س۱۴) چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت * بیامد بر آن خیمه‌ها برگذشت (شا ص۲۷۸۷ س۱۰) فرق بدان توانی کردن که بلغمی است یا صفراوی یا دموی که ازاسباب گذشته آگاه کردی تا چه غذا خورده است و چگونه بوده است (هدایه ص۵۵۶ س۷)

آگاهانیدن (ف)[آگاه‌ـان] : **خبر دادن ، اعلام کردن :** هود . . . همی دانست کان عذاب است که خدای عزوجل او را بیاگاهانیده بود (بلعمی ص۱۶۱ س۱۲)زن لوط زود برفت و مردمان مؤتفکات را بیاگاهانید (طبری ص۸۵۹ س۱۰)

آگاه کردن(فم): **۱ـ با خبر کردن ، مطلع کردن :** پس خدای عزوجل پیغامبر ما را آگاه کرد که عجم رومیان را غلبه کردند و رومیان باز غلبه کنند

(بلعمی ص۱۰۹۶ س۵) دیگر روز ، نامه کردند سوی پیغامبر . . . و او را آگاه کردند که ما اسود را بکشتیم (طبری ص۱۷۰۳ س۷) پس آگاه کردند ازآن کارزار * پس شاه را فرخ اسفندیار (شا ص۱۵۳۶ س۴) جواب دادند از آن جهت را که ایزد تعالی در کتابهای خویش ما را آگاه کرده بود که مردی خواهد بود او را بخت نصر گویند (پاك ص۳۱ س۹) اکنون ترا آگاه کنم از آن داروهای مفردکه بدین بیماری به کار آید (هدایه ص۵۳۰ س۷) **۲ - [از خواب]** بیدارکردن : دوان سوی لهاك فرشیدورد * شد او را ز خواب خوش آگاه کرد (شا ص۱۲۵۸ س۱۰)

آگاه کننده (صم) : **این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «منذر» به کار رفته است :** که ما فرو فرستادیم آن اندر شبی مبارکه، ما بودیم آگاه کنندگان (طبری ص۱۶۶۷ س۶) انا انزلناه فی لیلة مبارکة اناکنامنذرین (سورهٔ ۴۴ آیهٔ ۳)

آگاهمند (ص) : **خبیر :** خدای عزوجل آگاهمندی است دانا بدانچه می‌کنید از نیك و بد (طبری ص۶۰۳ س۱۵)

آگاهنیدن (ف) [آگاه ـَ ـِ ن] : **خبر دادن ، اعلام کردن:** مردمان یمن را ازین حدیث بیاگاهنید تا مادراورا به مکه نگاه همی‌داشتند (طبری ص۱۰۶۸ س۱۳)

آگاهی (۱) : **۱- اطلاع، خبر، علم، وقوف :** مرمرا آگاهی از راه بزرگ * نهلد رفتن همی باکاروان (شهید ص۳۲ س۲) گفت آن بهتر که بی آگاهی او با من بیائی وخود را پیش او بر زمین افکنی که قتیبه مردیست که اگر با وی نرمی کنی نرمی کند (بلمعیع ص۳۶۹ س۸) ایشان را عظیم دوست داشتی و این هر دو پسر را بی آگاهی وی ببردند و بکشتند (طبری ص۱۱۵۳ س۸) بپرسید ازو شهریار جهان * از آگاهی نیك و بد در نهان (شا ص۲۴۵۵ س۱۷) **۲ - حس :** حس شم اعنی آگاهی بوئیدن بدین دوحلمه بود (هدایه ص۷۳ س۱) از بهراین‌اندامی که دردکند دردش بنشاند که‌بی‌آگاه کند آن‌جای را (الأبنیه ص۳۲ س۷)

۞ **آگاهی آمدن :** رسیدن خبر واطلاع: از رامین‌که بندهٔ یزدگرد شهریار بود آگاهی‌همچنین آمد (مثا ص۱۴۲ س۲) آمد به تو آگاهی پیکارکننده چون برشدند به محراب (طبری ص۱۵۵۴ س۷) چو آگاهی آمد سوی اردوان * دلش گشت پر بیم و تیره روان (شا ص۱۹۴۱ س۱۶) ۞ **آگاهی آوردن : آوردن و رسانیدن خبر و اطلاع:** گفت موسی‌مرکسهای خویش را که من دیدم آتشی تا بیارم شما را از آن‌آگاهی (طبری ص۱۱۹۹ س۱۴) ور از من بدآگاهی آرد کسی * مباش اندرین کار غمگین بسی (شا ص۲۹۶۷ س۱۰) ۞ **آگاهی بردن :** رسانیدن خبر : کنون رنج در کار خسرو بریم * به خواننده‌آگاهی نو بریم (شا ص۲۹۰۵ س۶ و ص۲۶۷۷ س۱۵) ۞ **آگاهی رسیدن :** خبر رسیدن ، اطلاع رسیدن : زمژگان همی بربرش خون چکید * چو آگاهی آن به لشکر رسید (شا ص۲۹۲۹ س۹)

آگاهی دادن (فم) : **خبر دادن، اعلام کردن :** ایدون گویند که نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خواندند . . . و فرخان مؤبد مؤبدان یزدگرد آگاهی دهد همچنین (بلعمی ص۷ س۱) پس پیغامبر . . . بفرمود تا سر راههای مکه همه بگرفتند تا هیچ کس به مکه نتواند رفتن که مکیان را آگاهی دهد (طبری ص۱۸۴۲ س۱۲) من آگاهی از فر یزدان دهم * هم از راز چرخ بلند آگهم (شا ص۶۲۲ س۷) گفت اگر تو به قبلهٔ ایشان نماز کنی و یا به دین ایشان اندر آئی از پس آن که ترا آگاهی داده باشند که دین خدای مسلمانی است و قبلهٔ حق کعبه است (پاك ص۸۹ س۱۷)

آگاهی داشتن (فم) : **۱ - خبر داشتن ، اطلاع داشتن:** دیگر روز بامداد ایشان سوی عثمان شدند و نامه عثمان را بنمودند عثمان گفت من از این آگاهی ندارم (بلمعیع ص۱۳۲ س۱۶) پیغامبر . . . از جواب آن هیچ آگاهی نداشت (طبری ص۲۶ س۲) گفت و نمی دانند این مهتران جهودان که خدای عزوجل آگهست و آگاهی دارد به هر چه ایشان اندر پنهان می‌گویند و می‌کنند وآنچه نیز آشکارا می گویند و می کنند (پاك ص۱۳ س۵) **۲ - حس داشتن ، احساس کردن :** مر رحم را حس بود اعنی آگاهی دارد از گند و به بوی میل‌کند (هدایه

ص۱۰۰ س۱۲)

آگاهیدن (ف) [آگاه] : **خبر یافتن ، با خبر شدن :** بیاگاهد اکنون چو من رزمجوی * شوم بـا سواران چین پیش اوی (شا ص۲۴۲۱ س۱۵)

آگاهی دهنده (صم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «خبیر» به‌کار رفته است :** روز قیامت کافر می شوند به‌انبازی شما و نه آگاه‌کنند ترا چون خدای آگاهی دهنده (طبری ص۱۴۸۹ ح۱۱) یکفرون بشرککم‌ولاینبئک‌مثل‌خبیر (سورهٔ۳۵ آیهٔ۱۴)

آگاهی یافتن (فم) : **۱- خبریافتن :** گفتند که ما شبگیر کنیم و میوهٔ درختان بـاز کنیم و ببریم و خرج کنیم پیش از آن که درویشان آگـاهی یابند (طبری ص۱۹۲۰ س۴) **۲ - حس‌کردن، احساس‌کردن :** اندرین دو جوف پیش جای تخیل بـود اعنی خیال بستن و به پارسی این را پنج آگـاه خوانند اعنی جایگاه آگاهی یافتن این پنج چیز و بدان دوجوف میانگین جایگاه تفهم است (هدایه ص۷۳ س۳) بود نیز که استخوان آخرک کتف آگاهی یابد از سوی چپ (هدایه ص۴۷۲ س۱۱)

آگج (۱) : **قلاب :** بجستند تـاراج ورشیش را * به آگج گرفتند کشتیش را (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۴۷)

آگنج(۱) = آگنج ← آگنج

آگندن (ف) [آگن] : **۱ ـ انباشتن ، پرکردن :** خانه ازروی تو تهی‌کردم * دیده ازخون دل‌بیاگندم (رودکی ص۷۲ س۷) هـر چاهی کـه انـدر بادیه بود و عرب‌آن جاآب خوردندی همه به خاك بیاگند و ویران کرد (بلعمی ص۹۰۹ س۴) این بیان امربود و مر پیغامبر ... را اندر آموخت و دل او پاك کرد از همه وسوسه های شیطان، و آن گه پر از علم‌کرد و پر از کرامت بیاگند (طبری ص۱۷۹۰ س۴) که آگند این ژرف دریا به خاك * که افگند کوه روان در مغاك (شا ص۲۸۲۶ س۴) علاج مورسار هم به شافهٔ آبار بود ولکن از برچشم رفاده‌کند و میانهٔ رفاده سرمهٔ سوده آگند و چون بـالش زیـر چشم نهد (هدایه ص۲۷۴ س۵) زعفران گرم است اندر درجهٔ دوم ... و دردسر آورد و سرسنگی گرداند و گوشاسب آورد ومغز را بیاگند (الابنیه ص۱۳۸ س۱۱) **۲- دفن‌کردن ، زیرخاك نهان کردن :** به کوه اندر آگند چیزی که بود * ز دینار و از گوهر نابسود (شا ص۱۸۳۶ س۷) مرا مرده در خاك مصر آگنید * ز گفتار من هیچ مپراگنید (شا ص۱۹۱۱ س۹) **۳- افزون کردن :** بیاگندگنج و سپاه ورا * بیاراست ایوان وگاه ورا (شا ص۲۰۲۹ س۱۲)

آگندنی(ص) : **در خور آگندن وانباشتن مانند غله وحبوب وجزاینها :** ز پوشیدنی‌هم ز آگندنی * ز هر سو بیاوردآوردنی (شا ص۵۲۸ س۱۷) ز پوشیدنی هم ز افگندنـی * ز گستردنی هـم ز آگندنی (شا ص۲۱۲۹ س۷)

آگنده (ص) : **۱ ـ پر، انباشته :** همان چـرمش آگنده باید به کـاه * بدان تا نجویـد کس این پایگاه (شا ص۲۰۶۴ س۶) نهفته‌مرا گنج‌آگنده هست * همان نامداران خسرو پـرست (شا ص۲۱۰۹ س۲) **۲ - ناسفته ، توپر ، پرمغز :** بدان غنیمت انـدر یکی سفط یافتند پرگوهر آگنده آن را همچنان با بند در دست رسول پیش عمر فرستادند تا او را بـاشد خاصه (بلعمیع ص۶۲ س۱۳) بپیوست گویا پراگنده را * بسفت این چنین در آگنده را (شا ص۲۵۰۷ س۱) **۳ - نهان و پنهان :** خرد جوید آگنده راز جهان * که چشم سر ما نبیند نهان (شا ص۲۲۱۴ س۶) **۴ ـ در خاك فرو برده ، مدفون :** بکشتندشان‌هم بسان درخت * زبر پـای و سر زیـر آگنده سخت (شا ص۲۳۰۶ س۱۹) **۵ ـ جایگاه ستوران :** دی چو به آگنده شدم یافتم * آخر چون پاتـلهٔ سفلگـان (ربنجنی ص۷۲ س۴) **۶ـ فربه،گوشتی← آگنده خو:** سرکتفها و بـازوان معتدل و جـای دست آورنجن فربه ، انگشتان دست باریك نه دراز و نه کوتاه و شکم بابر راست ، دوکونه از پس پشت بلند تـر و میانه باریك ، جای‌گردن بند برگـردن باریك ، رانها فربه و آگنده و زانوهـا گـرد و ساقها سطبر (بلعمی ص۱۱۰۹ س۸) **۷ - رنگین ، مزین ، آراسته :** همـی گفت و لبها پـرازخنده داشت * رخان همچوگلنار آگنده داشت (شا ص۱۶۳ س۸)

⊳ دل آگنده بودن :اندوهگین بودن، دل‌پر بـودن : دبیر جهاندیـده را پیش خوانـد * دل آگنده بودش همی برفشاند (شا ص۲۹۸۴ س۱) ←دل

آکنده‌بودن ◁ **دل به مهر کسی آگندن** : سرشار از **مهر وی بودن** : به آواز گفتند ما بنده‌ایم * همه دل به مهر تو آگنده‌ایم (شا ص۱۷۴۹ س۱۸) ← دل به مهر کسی آگندن

◇ **به زرآگنده** : ترصیع شده به زر، آراسته: انـدرو بتی است روئین بـه زر آگنده (حدود ص۶۹ س۱۱)

☆ **آگنـده شدن** : پـرشدن ، سرشارگشتن : گرایدون که خشنودی از رنج من * بدین گیتی آگنده شد گنج من (شا ص۳۳۷ س۶) ز بس خواسته کش پراگنده شد * ز گنج و درم کشور آگنده شد (شا ص۲۴۴۶ س۱۱) ☆**آگنده‌گشتن** : **۱ ـ پرشدن**: وگر تاب گیرد سوی مادرش * ز گفت بـد آگنـده گردد سرش (شا ص۱۸۵ س۴) **۲ ـ فربه‌گشتن** : خورش آن بود سال تا سالشان * که آگنده گردد بر و یالشان (شا ص۱۸۹۳ س۱)

آگنده خو (صم) : **فربه‌کفل** ← **آگنده معنی ۶** : یکـی اسپ آسودهٔ تیز رو * جهنده یکـی کـوه و آگنده خو (شا ص۱۵۳۳ س۱)

آگنده‌کردن (فم) : **نهان کردن** : به‌گرد سپه در یکی کنده کرد * سرش را بپوشید و آگنده کـرد (شا ص۲۲۷۳ س۴)

آگنده‌گردن (صم) : **سطبرگـردن** : همه چارپایان به کردار گور * پراگنده آگنده گـردن به زور (شا ص۱۳۴۹ س۲)

آگنده یال (صم): **اسبی‌که دارای گردنی پرموی باشد**: همان تازی‌اسپان آگنده یال * به‌گیتی‌ندانست کس را همال (شا ص۳۱۶ س۱۳)

آگنیده (ص) = **آگنده** : **شاد وآراسته** : چو درکوه شدگنجها ناپدید * کسی چهرهٔ آگنیده ندید (شا ص۱۸۳۶ س۸)

آگه (ص) = **آگاه** : کس ازین کارآگه نبودکـه ازکجا افتاده است وحـرب سخت شد (بلعمی ع ص۱۶۲ س۱۵) بدانید و سرتاسرآگه بوید * همه ساله با بخت همره بوید (شا ص۲۳۱۳ س۲) آگه باش کـه قولنج دو گونه بود یکی به رودگانیها باریك و بواب بود و این را ایلاوس خوانند و دیگـر به قـولون بود (هدایه ص۴۲۴ س۹) نمی‌دانند این مهتران جهودان که خدای عزوجل آگهست و آگاهـی دارد بـه هرچه ایشان اندرپنهان می‌گویند و می‌کنند و آن چه نیز آشکارا می‌گویند ومی‌کنند (پاك ص۱۳ س۴)

☆ **آگه شدن** : **۱ـ آگاه شدن** : پس‌موسی ... دیگر روز بامداد برخاست و همی تـرسید که اگر فرعون آگه شود اورا عقوبت کند (بلعمی ص۳۷۲ س۷) لشکرعایشه آگه شدند وسلاح در پوشیدند و شمشیر به لشکر علـی اندرنهـادند (بلعمیع ص۱۶۲ س۱۴) یملیخا گفت چون‌یاران من‌آگه شوند‌که چندین‌سپاه بامن همی آید چنان داند کـه دقیانوس ملك است (طبری ص۹۴۵ س۵) چو فردا بیائی بـه دشت نبرد * شوی آگه ازکارمردان مرد (شـا ص۱۶۸۲ س۳) **۲ـ بیدارشدن** : سرم گر ز خواب خوش آگه شدی * ترا جنگ باشیرکوته شدی(شا ص۳۳۶ س۱۱)

آگه‌کردن (فم) = **آگاه‌کردن** : ز جـورکسان دست کوته کنی * دژ آگـاه را بـرخود آگه کنی (ابوشکور ص۱۰۸ س۹) به نـزدیك قیصر رفت و او را آگه‌کردکه مردمان به یمن به چه سختی اندراند از حبشه (بلعمی‌ص ۱۰۲۲ س۴) گفت آگه‌کنید مرا نامهای ایشان اگرهستید راست گـویان (طبری ص۴۳ س۱۹) اندرین نیمهٔ دیگر مسلمانان و بت‌پرستان‌اند و این پادشاه را هفت حاکمست اندرین شهر از هفت دین مختلف ، به هرساعتی چون داوری بزرگتر افتد از پادشا دستوری خواهند یا آگه کنند به حکـم آن داوری (حدود ص۱۹۳ س۹) بکردم‌ترا آگه ازکار شاه* مرا باشد ازاین نهفتن‌گناه (شا ص۶۴۴ س۴) بودکـه انذار افتد و بحران نه افتد و انذار آگـه کردن خواهدکه‌روزچهارم خبردهد وآگاه‌کند که بحران روزششم بود یا روزهفتم (هدایه ص۷۲۰ س۱۳)

آگهی (۱): **۱ـآگاهی،اطلاع‌وخبر**: به‌شهراندرون آگهی فاش گشت * کـه بهرام کشته شـد و در گذشت (شا ص۲۷۳۰ س۱۳)

◁ **آگهی داشتن دل از دانش**: **بهره‌مند بودن از خرد ومعرفت** : درود شهنشاه ایران دهی * ز دانش ندارد دلت آگهی (شا ص۱۵۶۶ س۸) چو دارد زهـر دانشی‌آگهی * بماند جهاندار بافرهی(شا ص۲۳۸۹ س۴)

☆ **آگهی‌آمدن**: **خبررسیدن**: چوآمد به بهرام از آن‌آگهی * کـه تازه شد آن فرشاهنشهی(شا ص

۲۷۶۹ س۶) ✩ **آگهی آوردن : خبر آوردن ، اطلاع دادن** : گفت موسی اهل خویش را که بباشید شما این جا که من بدیدم آتشی تا مگر بیارم شمارا ازآن آگهی یا افروخته‌ای ازآتش تا مگر شما گرم شوید (طبری ۱۲۶۵ س۲) ز بابل به روم آورند آگهی * که تیره شد آن فر شاهنشهی (شا ص ۱۹۱۲ س۱۷) ✩ **آگهی باز جستن:کسب خبرکردن** : پس‌ازگنگ‌دژ باز جست آگهی * ز افراسیاب و ز تخت مهی (شا ص۱۳۷۵ س۷) ✩**آگهی برداشتن : خبردادن** : به کسری چو بر داشتند آگهی * بیاراست ایوان شاهنشهی (شا ص۲۴۲۲ س۱۴)✩**آگهی بردن :خبررساندن**: خرزاسپ را آگهی بردندکه‌گشتاسپ عهدتو بشکست (بلعمی ص۶۵۸ س۱۶) دگر آنکه‌کارآگهان ناگهان * برند آگهی زین به شاه جهان (شا ص۱۰۰۶ س۷) ✩ **آگهی تاختن : به سرعت فرستادن خبر** : به تور و به سلم آگهی تاختند * که ایرانیان جنگ راساختند (شا ص۱۰۶ س۱۵) ✩ **آگهی جستن : کسب خبرکردن، خبرگرفتن** : فرستادهٔ زال باشد درست * ازو آگهی جست باید نخست (شا ص۱۷۲ س۱۶) ✩**آگهی‌خواستن: استعلام ، خبرگرفتن** : به پنجم سخن‌کاگهی‌خواستی * به مهرگوان دل بیاراستی(شا ص۱۱۹۳ س۱۲) ✩**آگهی داشتن : با خبر بودن** : چو دارد ز هر دانشی‌آگهی * بماند جهاندار با فرهی (شا ص۲۳۸۹ س۴) ✩ **آگهی رساندن : خبر رساندن ، آگاه‌کردن** : رسانم من‌اکنون به شاه آگهی * که گردون چه آورد پیش رهی (شا ص۱۲۱۰ س۱۳) ✩**آگهی رسیدن : خبر رسیدن** : به سام نریمان رسید آگهی * از آن نیك پی پور با فرهی (شا ص۱۳۵ س۸) ✩ **آگهی رفتن : خبررسیدن**: به بندوی وگستهم رفت‌آگهی *که تیره شدآن تخت شاهنشهی (شا ص۲۶۷۴ س۵) ✩ **آگهی شدن : خبر رفتن ، خبر رسیدن** : ز گودرز چون آگهی شد به طوس * مژه کرد پر خون و رخ سندروس (شا ص ۸۹۶ س۹)

آگهی دادن (فم) : **خبردادن ،آگاه‌کردن** : ازین لشکرار بد دهندآگهی* که تیره شد این‌فر شاهنشهی (شا ص۲۵۹ س۵) بدین خود سواری فرستاده‌ام * ورا پیش ازین آگهی داده‌ام (شا ص۸۹۶ س۱۸)

آگهی یافتن (فم) : **با خبرشدن، خبریافتن** :کسی که‌آگهی‌ازذوق عشق‌جانان یافت * زخویش‌حیف‌بود گر دمی بود آگاه (رودکی ص۹۶ س۳) ز کارآگهان آگهی یافتم * بدین‌آگهی تیزبشتافتم (شا ص۶۷ س۵)

آگین (۱) : **نهفته ، پوشیده** : چنان‌که خاك سرشتی به زیرخاك شوی * بنات خاك و تو اندر میان خاك آگین (رودکی ص۲۹۴ س۴) ← زرآگین، عنبرآگین، گوهرآگین

آگین کردن (فم) : **پرکردن ، اندودن** : بپوشید بازش‌به دیبای زرد * سر تنگ تابوت را سخت‌کرد * همی‌گفت اگر دخمه زرین‌کنم * ز مشك سیه گردش آگین‌کنم (شا ص۵۱۶ س۲ و ۳)

آل (اخ) : **نام دژی‌است درخراسان ←اعلام**: چو آل و چوفخزوم وچون دشت گل * ز خوبی‌نمود آن چه بودش‌به دل (شا ص۲۹۸۷ ح۱۴ و ۱۵)

آل (۱) : **خاندان و دودمان** : اگر شما را مردی بودی شما آل‌پیغامبررا ... دست بازنداشتی ومعاویه را نگزیدی (بلعمیع ص۱۸۵ س۲۰)

◇**آل ابوطالب : خاندان و دودمان ابوطالب** ← ابوطالب : مردی از آل ابوطالب درویش از مدینه به عراق آمد از فرزندان جعفرالطیار (بلعمی ع ص۴۵۴ س۱) ◇ **آل اردشیر : خاندان و دودمان اردشیر** ← اردشیر : ای فخرآل اردشیر ای مملکت را ناگزیر * ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر(دقیقی ص۱۵۷ س۲)◇ **آل بنی امیه : خاندان ودودمان بنی امیه** ← بنی امیه : ازآل بنی امیه کس چنو نیامده بود به خراسان به احتمال و عفو و احسان (بلعمیع ص۳۶۴ س۱۹) ◇ **آل بوسفیان : خاندان و دودمان بوسفیان** ← بوسفیان : چنان بر من کند آن جور و بیداد * نکردند آل بوسفیان به شبر (دقیقی ص۱۵۲ س۱۳) ◇**آل پیغامبر: خاندان و دودمان پیغامبر**← پیغامبر : اگر شما را مردی بودی شما آل پیغامبر را... دست باز نداشتی و معاویه را نگزیدی (بلعمیع ص۱۸۵ س۲۰) ◇ **آل دارا :خاندان و دودمان دارا** ← دارا : ملك آن یادگارآل دارا * ملك‌آن قطب دورآل سامان (دقیقی ص۱۵۹ س۶)◇ **آل‌داود : خاندان و دودمان داود** ← داود : گفت یارب‌نقمت تو برآل داود چسانست‌که جزترا سجودکنند (بلعمی ص۵۸۱ س۱) ◇ **آل سامان : خاندان و دودمان سامان**

← سامان: کرا بزرگی ونعمت ز این وآن بودی * ورا بزرگی ونعمت زآل سامان بود (رودکی ص ۳۴ س۴) ملك آن یادگارآل دارا * ملك آن قطب‌دور آل سامان (دقیقی ص۱۵۹ س۶) میرخراسان بـه بخارا نشیند وزآل سامان است (حدود ص۸۹ س۲) ◇ **آل طسم** : خاندان و دودمان طسم ← طسم: ملك را وآل طسم را که لشکر او بودند بخواندند (بلعمی ص۸۲۵ س۱۵) ◇ **آل عقیل** : خاندان و دودمان عقیل ← عقیل : از بهرآنکه یزیدبن المهلب‌به وقت سلیمان به عراق ازآل عقیل خواسته‌ها ستده بود و با ایشان عداوتها کرده‌بود (بلعمی ع ص۴۱۷ س۱۷) ◇ **آل علی** : خاندان و دودمان علی ← علی : از همه‌بنی امیه آل علی‌بن ابی طالب را ... گرامی‌تر داشت(بلعمی‌ع ص۴۱۴ س۷) ◇ **آل عمران** : خاندان و دودمان عمران ← عمران: این قصه به تمامی گفته آمد به سورة آل‌عمران و لکن این مقدار آنجا گفته نیامده بود و اینجا گفته آمد (طبری ص۵۹۷ س۵) ◇ **آل فرعون** : خاندان و دودمان فرعون ← فرعون : ایدون روایت کردند به اخبارتفسیر که آن درودگر که آن تابوت‌کرد ازآل فرعون بود و بر دین بنی اسرائیل بود ونام اوحزبیل (بلعمی ص۲۶۵ س۴) در قصهٔ آل فرعون یاد کـرد که النار یعرضون ... (السواد ص۵۸ س۸) ◇ **آل‌کسری** : خاندان و دودمان کسری ← کسری : درهمه‌آل‌کسری ازو نیکوروی‌تـر نبود (بلعمی ص۱۲۰۲ س۴) ◇ **آل محمد** : خاندان و دودمـان محمد ← محمد : چنین گفتندی که بوسلمهٔ خلال وزیر آل محمد و بوسلمه محمد بن‌خالد را بر کوفه امیرکـرد (بلعمی‌ع ص۴۷۱ س۱۰) ◇ **آل‌مروان** : خاندان و دودمان مروان ← مروان : کسی دیگر از آل مروان این ازو بر باید و مسلمانان را بدآید ازاین‌کار (بلعمی‌ع ص۴۱۲ س۱) ◇ **آل مهلب** : خاندان و دودمان مهلب ← مهلب : مولیان وچاکران آل مهلب بسیار خلق با او گـرد آمده بودند (بلعمی‌ع ص۴۱۸ س۱۷) ◇ **آل نصر بن ربیعه**: خاندان و دودمان نصر بن ربیعه ← ربیعه : شاپور ملك عرب او را داد وگفت اردشیر ملك عرب ازخاندان عمروبن‌عدی و آل نصربن ربیعه بیرون نکرد، من نیز نکنم (بلعمی ص۹۵۱ س۵) ◇ **آل ویسه** : خاندان و دودمان ویسه ← ویسه : بـه مکر افـراسیاب فریفته شدی و بر وفای اوپیش‌سپاه من‌آمدی تا هلاك شدی وآل ویسه را نیز هلاك کردی (بلعمی ص۶۱۲ س۱) ◇ **آل همـدان** : خاندان و دودمان همدان ← همدان : علی بانگ‌کرد یا اهل ربیعه و یا آل همدان (بلعمی ع ص۱۹۶ س۱۸) ◇ **آل یعقوب** : خاندان و دودمان یعقوب ← یعقوب : نعمت خویش برتو تمام‌کند و بر همهٔ آل یعقوب (بلعمی ص۲۷۱ س۱۵)

آلاء (اجم): **نعمتها ، نیکوئیها** : آلاء من بود که با یعقوب کردم ... (بلعمی ص۲۶۸ س۵)

آلات(۱): **ج آلت** ← **آلت:۱- افزارها، وسیله‌ها** : [عراق]ناحیتی گرمسیراست و از وی‌خرماخیزدکه به همه جهان ببرند وجامه‌های گوناگون وبیشتر آلاتی کـه ملوك را شاید ازین ناحیت خیزد (حدود ص۱۵۰ س۱۶) ز خفتان و از خنجرهندوان * ز اسپ و زآلات و برگستوان (شا ص۱۷۹۱ س۷) **۲- اندامها:** هریکی به آلات شنواست و بیناست وگویاست و آن بی‌آلت شنواست و بیناست و گـویاست (السواد ص۲۶ س۶) از رطوبت جلیدی شعاعی‌بر خیزد و لون وشکل‌آن‌هوای بیرونین بپذیرد وبه نفس انسانی وحیوانی رساندتا به توسط این آلات الوان و اشکال حاصل آید (هدایه ص۷۸ س۱۷)

◇ **آلات بـول** : **اندامهای بول** : آن آلات بول خارش بن و مقعد دلیل با سور بود مگرکه از کرمان خرد بود (هدایه ص۷۸۳ س۶) ◇ **آلات جماع**: **شرم اندامهای زن و مرد** : نشان آنکـه آلات جماع ضعیف بوند آن بودکه منی دیربیرون آید واندکی آید (هدایه ص۵۰۸ س۱) ◇ **آلات حرب** : **افزارهـای جنگ** : خداوندان‌گوسپندان وسلاح وآلات حرب‌اند (حدود ص۱۹۰ س۵) ◇ **آلات منی** : **عضوهائی از انسان وحیوان‌که سبب تولید منی هستند** : نشان خشکی‌مـزاج آلات‌منی آن‌بودکه‌منی کم بیرون‌آید(هدایه‌ص۵۰۸س۱۱)

☆ **آلاتها : ج آلات ، ج آلت** ← **آلات** : ایشان همه پیراهن و موزه تا بـه‌کعب پوشند و همه آتش پرستند و ایشان را آلاتها رودست‌کـه بزنند که اندر مسلمانی نیست، (حدود ص۱۸۸ س۳)

آلایش (۱) : **آلودگی** ← **پرآلایش**

آلت (۱) : **۱- افزار و ساز و برگ** : به هرمجلسی که باشی‌آلت‌آن مجلس را با خویشتن داری‌نیکوتر

بود(بلعمی ص۱۱۶۵ س۱۰) بدادی ز گنج آلت وچارپای * نمانـدی کـه پایش نـرفتی ز جـای (شا ص۱۹۸۷ س۱۴) **۲- ابزار پیشبرد کار :** آن خـداونـدیست نیست کننده مرهست را وهست کننده مرنیست را وآلت درمیان نی (السواد ص۱۰۷ س۱) بسوزم همه آلت خویش را * بدان تا نبینم بداندیش را (شا ص۲۹۳۳ س۱) یکی آلت ساختم از سرو گاو که به دهان وی غذا و دارو فروکردم (هدایه ص۲۴۸ س۶) نکرد راست کسی دست را برآلتها * چو دست سازد هـرکس همیشه دست افزار (ابوالهیثم ص۵۹ س۴) **۳- عضو و اندام :** هریکی به آلات شنواست و بیناست وگویاست و آن بی‌آلت شنواست و بیناست و گویاست (السواد ص۲۶ س۷) دل ومغز مردم دوشاه تن‌اند * دگرآلت ازتن سپاه تن‌اند (شا ص۲۰۶۶ س۳) اما آن‌که وجود ایشان به طریق تناسل بود بردوگونه‌بود یا تولد ایشان از بیرون بود و این حیوانات را حاجت آید بـه خایه کردن ویا از اندرون بود و خـود این حیوانات را حاجت آید به متوسطات بسیار چون گرد آمدن نر با ماده ومادت چون منی و آلت چون رحم ومانندهٔ این (هدایه ص۲۳ س۱۷) **۴- شرم اندام :** نشان وی‌آن بودکه منی بسیار بود و تن‌قوی و لکن آلت یاری ندهد (هدایه ص۵۱۰ س۱۵)

◇ **آلت برزیگری :** افزار و وسیلهٔ کشاورزی: جبرئیل او را بیاموخت تا همه آلت برزیگری از آهن راست‌کـرد (بلعمی ص۹۳ س۱۴) ◇ **آلت بزم :** افزار و وسیلهٔ بزم : بفرمود شاه دلاور بدوی * که رو آلت بزم شاهی بجوی (شا ص۵۶ س۴) ◇ **آلت بصر:** وسیلهٔ دیدن : فاما آلت بصر آن رطوبت است کـه او را جلیدی خـوانند (هدایه ص۷۵ س۶) پس اگر بیماری مرد از قبل آن بود که رطوبت جلیدی‌وی خشك شده باشد و این آلت بصر است (الابنیه ص۷۲ س۱۱) ◇ **آلت پرورش :** خوراك و علوفه : به پنجاه آب و خورش برنهد * دگـر آلت پرورش بر نهد (شا ص۱۶۰۴ س۱۵) ◇ **آلت پهلوی :** افزارپهلوانی : بیاورد پس جامهٔ خسروی * یکی اسپ با آلت‌پهلوی (شا ص۱۹۲۵ س۱۹) ◇ **آلـت جفت :** افزار و وسیلهٔ جفت ← جفت : بهرجفتی‌گاو اوراخری بودکه‌آلت جفت برداشتی (بلعمی ص۳۲۴ س۹) ◇ **آلت جنگ :** افزار و وسیلهٔ جنگ : همه مهر جوئید وافسون‌کنید * ز تن آلت جنگ بیرون کنید (شا ص۱۲۳ س۱۱) ◇ **آلت حرب :** آلت جنگ : به هرشهری آلت حرب و سلاح وی‌گردکرد (بلعمی ص۳۴۵ س۱) ساخته وآراسته می‌دارید بـرای ایشان هرچند بتوانید شما ساختن از نیروی به سلاح وآلت حرب ساختن و از وابستن ونگاه داشتن ور آخر اسبان را (طبری ص۵۸۹ س۵) ◇ **آلـت داوری :** افزار و وسیلهٔ محاکمه و قضاوت و تشخیص ← داوری : جهـان پر شگفتست چـون بنگری * نداردکسی‌آلت داوری (شا ص۱۰۴۹ س۱۴) ◇ **آلت درودگـری :** افزار و وسیلهٔ درودگری : ایشان آلت‌درودگری بیاوردند وآن تخته‌بردوختند ونیکوکردند (بلعمی ص۴۷۱ س۱۵) ◇ **آلت دم زدن :** عضو و اندام تنفس : ایزد سبحانه وتعالی سبب دم‌زدن وآلت دم زدن مر شوشه را کرد (هدایه ص۸۲ س۱۱) ◇ **آلت دیدار :** عضو و اندام دیـدار، چشم: چشم آلت دیدارست و محسوس وی نارست اعنی روشنائی آفتاب یا چراغ (هدایه ص۷۵ س۲) ◇ **آلت رزمگاه :** آلت جنگ از لباس و سلاح : فرخزاد برگشت وشد نزد شاه * پرازگرد باآلت رزمگاه(شا ص۲۹۷۹ س۵) ◇ **آلت سخن :** افزار و وسیلهٔ سخن ، زبان : اساس طبع ثنایست بل قوی‌تر از آن * زآلت سخن آمد همی همه مانید (رودکی ص۵۴ س۴) ◇ **آلت سلاح :** ابزارجنگ : مگر آن چیزی که ملك را بود خاصه که رعیت را بکار نیاید چون اسبان وآلت سلاح و گوهرها و چیزها که آن جز ملکان را به کار نیاید (بلعمی ص۳۵۳ س۱۴) ◇ **آلت شنوائی :** عضو واندام شنوائی ،گوش : گوش آلت شنوائی‌است (هدایه ص۷۸ س۸) ◇ **آلت کـارزار :** ابزارجنگ از لباس وسلاح : سپهبد بیامد برشهریار * کمر بسته با آلت کارزار (شا ص۲۵۹۲ س۳) ◇ **آلت کشتن :** سلاح ، وسیلـهٔ کشتن : هرکه مؤمنی را به خطا بکشد دیت بروی واجب شود وکفارت و اگربه عمداً بـه آلت‌کشتن بکشد بر وی قصاص واجب شود (السواد ص۳۹ س۱۷) ◇ **آلت لشکر :** ساز و برگ لشکر : همه آلت لشکر و ساز جنگ * ببردند نزدیك پورپشنگ (شا ص۱۲۴ س۲) ◇ **آلت ناز و سور و بزم :** افزار و وسیلهٔ تنعم و شادی : همه‌آلت ناز و سورست و بزم * بـه

پیش تو زین سان که آید به رزم (شا ص۱۰۱۵ س۵)
◇ **آلـت هندوی : افزار و دست ساختهٔ هندوان :** که افزایش آب این جام چیست * نجومیست یا آلت هندویست(شا ص۱۸۳۵ س۱۳) ◇ **آلتهای شکم : امعا و احشا :** پس این چهار مرغ را بگرفت و بکشت و اندامهای ایشان همه از یکدیگر جدا کرد و پرهای ایشان همه باز کرد و بیکدیگر برکرد و آلتهای شکم ایشان همه بیرون آورد و همه به یکدیگر برآمیخت (طبری ص۱۶۸ س۴)

آلج (۱) : **زالزالك :** ازگوشت دور باید بودن ... و زردهٔ خایهٔ نیمرشت بغایت نیکو بود وسیب و آبی ترش شیرین‌وخرما قصب شاید و سنجد و آلج(هدایه ص ۴۰۹ س۱۶)
◇ **آلـج کـوهی : زالزالك‌کوهی:** فاما اغذیهٔ دوائی شش‌گونه بود : یکی‌ترچون شیر و کدو و خیار ... یا غذاهای قابض چون سیب و نار و آبی وسنجد وتتری‌وغوره وحماض‌اترج وترشه‌وبلوط وشاه بلوط وخرماقصب وبسر و آلج‌کوهی(هدایه ص۱۵۷ س۳)

آلغونه (۱) : **غازه، سرخاب :** از بناگوش لعل‌گون گوئی * برنهادست آلغونه به سیم (شهید ص۳۱س۶)

آلفه (ص) : **درمتن چنین است به معنی خوگیرنده که با ما قبل و مابعد مناسب نیست ولی درحاشیه انفه‌آمده‌است‌که معنی‌مصدری می‌دهد و مناسب‌تر است :** حرکت ارادی را بـه چندین اندام حاجت آید و افعال دل چون انقباض وانبساط وغضب وآلفه و تراء س و نباهت و حقد و ... (هدایه ص۱۱۱ س۱۳)

آلو (۱) : **میوهٔ درختی است با گلهای سفید کـه دارای انواع مختلف است از قبیل آلوزرد ، آلو سیاه ، آلوی‌کوهی ، آلوی شیرین :** آن ده کـه او را پوست نیست ومیان‌آن بیرون بایدانداختن‌چون زردآلو و شفتالو و خرما و آلو و سنجد (بلعمی ص ۹۲ س۷) این‌راببایدکشت تابروید وبلند شود ودرخت گردد و بارآورداز آن‌سی‌،ده آن‌است‌که‌بیرونش‌بخورند واندرونش بیندازند چون زردآلو و آلو و سنجد و آنچه بدین ماند (طبری ص۱۳۱۳ ح ۴) آلـو از چند گونه است و بهترینش بستی بود (الابنیه ص۸ س۱۰) زوقال جنسی است از آلو سرخ رنگ قدش چو قد زیتون سرد و خشك است اندر درجهٔ دوم (الابنیه ص ۱۴۲ س۱۵) علاج این هم قی‌کردن بود به‌آب گـرم و سکنگبین تا صفرا برآید و آنگاه شکـم آرد به طبیخ هلیلهٔ زرد و آلو وخرما هندو وترنـگبین و بنفشهٔ خشك وسقمونیا (هدایه ص۲۳۲ س۱۳)
◇ **آلو بخاری : نوعی‌آلواست‌منسوب به‌بخارا:** صفت هلیلـهٔ زرد پـانزده درم سنگ پخته کرده‌آلو بخاری بشمار ده خیار شنبر هفت درم سنگ شکر یا کلنگبین شکری بیست درم سنگ (هدایه ص۲۷۲ س۱)
◇ **آلو بستی : نوعی‌آلو است منسوب بـه بست:** بـاز بگیرد خـرما هندو بیست درم سنگ شاهتره هفت درم سنگ افسنتین رومی دو درم سنگ‌آلو بستی ده بشمار مویز بی دانه که اندکی ترشی دارد ده درم سنگ (هدایه ص۳۴۷ س۵) ◇ **آلوشیرین : ←آلو:** علاج این نوع علت به فصد باسلیق بود روزنخستین از جانب مخالف وسدیگر روز هم ازآن روی و شکم آوردن به بنفشه خشك وخیار چنبر و عناب و آلـو شیرین (هدایه ص۳۲۸ س۱۰)

ـآلود(ص)= **آلوده : بـه صورت مرکب به کار می‌رود ← چربش‌آلود**
◇**چربش آلود:** [بطیخ] ... دارویست مثانه را و اشنانست دست چربش‌آلود را و بوی آهك از تن ببرد (الابنیه ص۳۷ س۲) ← چربش

آلودکردن (فم) = **آلوده‌کردن:** پس معاویـه دستارچه‌ای‌بزهر آلودکرد و بفرستاد(بلعمی‌ع‌ص۲۳۸س۱)

آلودگی (۱): **ناپاکی ، زشتخوئی ، عادت به‌اعمال زشت:** کافور تو بالوش شد ومشك همه‌ناك *آلودگیت درهمه ایام نشد پاك (رودکی ص۳۰۴ س۲) ره داور پاك بنمودشان * ز آلودگیها بپالودشان (شا ص۵۳ س۱۳) پر از نور ایزد ببد دخمه‌ها * وز آلودگی پاك شد تخمه‌ها (شا ص۱۴۹۸ س۱۵) زن پاك تن را به آلودگی * برد نام و یازد به بیهودگی (شا ص۲۱۵۶ س۱۶)

آلودن (ف) [آلای] : **۱ـمالیدن واندودن ،آغشته کردن :** این زهیر آن شب آنجا ببود و به شب در برخاست وحدث‌کرد و جمله در و دیوارآن به حدث بیالود و به‌درآمد وبگریخت وجامهٔ خویش‌بگردانید (طبری ص۲۰۵۶ س۱)گفت یا رسول الله ، لاتأکلنی‌فانی

مسموم ،گفت ازمن مخور که مرا به زهـر آلوده‌اند (السواد ص۶۱ س۱۲) بدو گفت هرمز که درپای زهر * میالای زهر بداندیش دهر (شا ص۲۵۹۶ س۱۷) بسای وبیالا برآن خستکیش* ببینی‌هم اندرزمان‌رستکیش (شا ص۲۲۳ س۹) یك پاره کاغـذ بگیرد و به انگبین بیالاید وبر وی پراکند سپندان ناکوفته (هـدایه ص ۴۷۸ س۷) باز قابله را بگوئی تا انگشت خـویش را به غالیه عنبر بیالاید (هدایه ص۵۴۲ س۱۲) چنین گوید جاطك هندی کـه جص سرد و خشکست اندر درجهٔ دوم رعاف ببندد چـون به سرکـه بسرشند و برسر آلایند وچون براستخوان‌شکسته طلاکنند وبرسوختهٔ آتش سودکند (الابنیه ص۸۱ س۴) روغن حسك کسی را که بول بسته بود بگشاید ... و بر پلك چشم آلایند هم سود دارد (الابنیه ص۱۲۲ س۳) **۲ـ ناپاك کردن ، آلوده‌کردن :** یکی آلوده‌ای باشد کـه شهری را بیالاید * چو ازگاوان یکی باشدکه گاوان را کند ریخن(رودکی ص۱۸۲ س۲) **۳ـ آغشته شدن، ملوث شدن:** گفت‌ای پدر به رسن‌دست و پای من ببندکه بود که چون کارد به من رسد من بطپم و جامهٔ تو به‌خون بیالاید و مادرم بداند (بلعمی‌ص۲۳۵ س۱۳) شکسته‌شود چرخ وگـردونها* درفشان بیالاید از خونها (شا ص ۱۵۱۶ س۱) گشاده شود هرچه مابسته‌ایم* بیالاید این دین‌که ماشسته‌ایم(شا ص۲۰۰۰ س۲) هروقتی‌که ازتمتع بیندیشد ازاراو بیالاید ومنی ازو جداگردد بی‌مراد (هدایه ص۱۳۸ س۱۰) **۴ ـ نه‌آلایند در ترجمهٔ تفسیر طبری‌درترجمهٔ «لایألونکم»که درآیهٔ ۱۱۸ سورهٔ ۳ آمده به‌کاررفته‌است. درلسان‌العرب «لایألونکم خبالا» به «لایقصرون‌فی‌فسادکم» معنی‌شده‌است:** ای آن‌کسها که‌بگرویدید مه‌گیرید دوستی‌حقیقت‌از فرود شما تا نه‌آلایند شمارا به‌فساد تن‌ایشان(طبری ص۲۳۷ س۳)

◁ **آلودن چنگ ازخون‌کسی :** مجروح‌کردن وکشتن وی : ندانی‌که شیرژیان روزجنگ * نیالاید از خون روباه‌چنگ (شا ص۱۱۷۰ س۹) ◁ **آلودن‌لب به گفتار سرد :** سخن زننده و خشن‌گفتن : سخن نرم‌گوی ای جهاندیده مرد * میالای لب را به گفتار سرد (شا ص۸۰۴ س۷) ◁ **چهره به قیراندر آلودن سپهر:** بسیار تیره وتار شدن ← چهر

☆ **آلودن خواب:** در آمیخته شدن حالت خواب با بیداری ، حالتی‌میان‌خواب و بیداری دست دادن : دگر روزچون بردمید آفتاب *بپالود کوه وبیالود خواب (شا ص۲۱۱۹ س۷)

آلوده (ص) **:۱ـ ملوث وکثیف :** کیر آلوده بیاری ونهی برکس من * بوسه‌ای چند به نیرو بزنی بر نس من (رودکی ص۱۸۴ س۱) **۲ـ آغشته :** زجوشن سر ازترگ فرسوده بود * به خون دست با تیغ آلـوده بود (شا ص۱۲۲۳ س۱۹) مشك وزعفران ولادن و عنبر وعود هندی و کبابه از هریکی برابر و لادن را به روغن بگدازد و همه را جمع‌کند وقابله آن انگشت آلوده را به سرزهدان وی بمالد (هدایه ص۵۴۲ س۱۴) **۳ـ بدکار، تبهکار:** یکی‌آلوده‌ای باشدکه‌شهری را بیالاید * چو ازگاوان یکی باشد که‌گاوان را کند ریخن (رودکی ص۱۸۲ س۲) **۴ـ گناهکار، دخیل:** گناهی مرااندرین بوده‌نیست * منیژه بدین‌کارآلوده‌نیست (شا ص۱۰۸۳ س۱۴) ← روی به‌خون دو دیده بیالوده

☆ **آلوده دیدن سخن :** سخن را به نیرنگ و فریب آمیخته دیدن: که آلوده بینم همی زو سخن * پر از دردم از روزگار کهن (شا ص۲۴۰۷ س۱۳) ☆ **آلوده شدن :** آغشته شدن : ز بور اندر افتاد خسرو نگون * تن پاکش آلـوده شد پر ز خون (شا ص۱۵۲۳س۱۹) ☆ **آلوده‌گشتن: ۱ـ** آلوده‌شدن: همه‌سر و ریش و جامهٔ سلطان بدان خوردنی آلوده گشت (طبری ص۲۵۵ س۱۹) چوازخون در ودشت آلوده‌گشت* زکشته به هرجای برتوده‌گشت (شا ص۱۸۷۷ س۷) **۲ـ** ناخالص شدن ، ناپاك شدن: کنون تخمهٔ مهتر آلودهٔ گشت * بزرگی ازآن تخمه پالوده گشت(شا ص۲۸۷۳ س۶) **۳ ـ** تیره‌شدن : چومغز و دل مردم‌آلوده‌گشت* به نـومیدی از رای پالوده‌گشت (شا ص۲۰۶۶ س۴) ☆ **آلوده‌یافتن‌سخن:** گفتاررا به دروغ‌آمیخته دیدن : چو فرزند راگیوکم بوده‌یافت * سخن‌را بدان‌گونه‌آلودهٔ یافت (شا ص۱۰۹۵س۱۳)

آلوده‌کردن (فم)**: آغشته‌کردن ، درآمیختن :** چون پیغامبر ... به فدك اندر رفت این زنك بره‌ای بریان فرستاد اورا وبه زهرآلوده‌کرده‌بود(طبری‌ص۱۳۲۳س۶) به هرجایگه بر یکی توده کرد * زمین‌ها به مغزسر آلوده کرد(شا ص۲۰۵۶ س۸)

آلوده‌کرده (صم) **: آغشته‌کرده :** معاویه‌دستارچه‌ای

بفرستاد به زهرآلوده کرده وگفتا چون حسن باتو نزدیکی کند تو او را بدین دستارچه پاک کن (طبری ص۱۳۷۷ س۷)

آلی (ص) : **منسوب به‌آلت، درطب قدیم اندامهای مرکب را اعضای آلی نیز می‌خوانند** : آلی را بدان خوانده‌اند که هراندامی ازاین اندامهای مرکبه آلتی‌اند مرفعل را (هدایه ص۳۷ س۴) ←اندام آلی ، اعضای آلی ، مرض آلی

آلیزنده (ص) : **جفته انداز ، لگدزن و جهنده** : چوآلیزنده شد درمرغزاری * نباشد بردلش ازبار باری (شهید ص۳۹ س۸) [بیت فوق به‌ابوشکور بلخی‌هم‌نسبت داده شده است (اشعار پراکنده ص۸۹ س۱)]

آمادگی (۱) : **استعداد و شایانی بـرای پذیرفتن فعلی** : از بهراینست که هر فاعلی برهر منفعلی کار نتواند کردن تا استعدادی نبود اعنی آمادگـی و آراستگی مرقبول فعل را (هدایه ص۲۶ س۳)

آماده (ص) : **۱ـ ساخته وبسیجیده** : خود توآماده بوی و آراسته * جنگ او را خـویشتن پیراسته (رودکی ص۲۴۲ س۶) **۲ـ مستعد** : کسها بوند که ایشان را بیش بود این علت و آماده بوند مرورا (هدایه ص ۳۸۷ س۱۶) **۳ـ حاضر ومهیا**: اما قرآن ... ازبهشت خبرداد که آماده وآراسته شده است مرپرهیزگاران را (السواد ص۸۱ س۷)

✩ **آماده داشتن** : حاضر و مهیاداشتن: آنگاه قرص کهربا با شراب خرتوت بیامیزند و شراب‌گوز آماده دارند (هدایه ص۳۰۶ س۱۶) ✩ **آماده گشتن** : مستعد شدن : بودکه این بلغم بیرون ازعروق‌پوسد اعنی اندر معده و امعا و باز از این جایها به جگر آید باز به عروق آید و آماده گردد مرپوسیدن را (هدایه ص۷۳۸ س۱۰)

آماده دل (صم) : **بیدار دل ، مجـهز و ساخـته** : یکی بدسگال و یکی ساده دل * سپهبد به هر چاره آماده دل (شا ص۱۱۷ س۱۷)

آماده‌کردن (فم) : **مهیا کردن ، حـاضر کردن** : انـدر آرد آن راکه خواهد اندر رحمت خویش و ستم‌کاران را آماده کرد ایشان را عذابی دردناك (طبری ص۱۹۶۷ ح۴)

آماده کرده (صم) : **این‌کلمه درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «رصد» به‌کار رفته است** : هرکه‌گوش کند اکنون بیابد اورا آتشی سوزنده و فروزنده نگـاه دارنده آمـاده کرده ساخته (طبری ص۱۹۴۰ ح۴) فمن یستمع الان یجدله شهاباً رصداً (سورهٔ ۷۲ آیهٔ ۹)

آماس (۱) : **۱ـ نفخ** : هربولی‌که تیره بود وبدرنگ بود وگنده دلیل آماسی بود به شکم اندر (هدایه‌ص ۷۸۴ س۱۶) **۲ـ ورم** : خطمی سبز بهتر بود گرمست اندر درجهٔ اول و اندر وی اندکی قبض‌است، تحلیل کند ونرمی و آماسها را بپزاند (الابنیه ص۱۰۹ س۱۷)

◇ **آماس احشا** : **ورم روده ها** (هدایه ص ص۴۴۴ س۷) ◇ **آماس اسپرز**: ورم سپرز (الابنیه ص ۱۰۵ س۳) ◇ **آماس بلغمی** : ورمـی کـه سبب آن بلغم باشد (هدایه ص۶۰۳ س۶) ◇ **آماس پستان** : ورم پستان (الابنیه ص۲۳۰ س۳) ◇ **آماس پلك** : ورم پلك (الابنیه ص۲۱۲ س۱۳) ◇ **آماس جگر** : ورم ر (هدایه ص۳۸۵ س۴) (الابنیه ص۲۱ س۱۶) ◇ **آماس چشم** : ورم چشم (الابنیه ص۱۶۵ س۱) ◇ **آماس‌خایه**: ورم بیضه (الابنیه ص۳۳ س۲) ◇ **آماس خـونی** : ورمی که سبب آن خـون باشد (هدایه ص۶۰۱ س۶) ◇ **آماس‌رحم** : ورم رحم(هدایه‌ص۱۷۰س۱۱) الابنیه‌ص۱۴۹ س۷) ◇ **آماس سپرز** ← آماس اسپرز (هدایه ص۳۵ س۴) (الابنیه ص۲۳۰ س۱۳) ◇ **آماس سخت** : آماس صلب ،آماسی‌که درلمس‌کردن پدید بود (الابنیه ص۱۹۶ س۵) ◇ **آماس سرد** : آماسی که از بلغم یا عوارض دیگر پدید آید (هدایه ص۶۰۳ س۳) (الابنیه ص۱۲۱ س۱۱) ◇ **آماس شکم** : ورم شکم (هدایه‌ص۱۶۰ س۳) ◇ **آماس شوشه** : ورم ریه (هدایه ص۳۱۹ س۳) ◇ **آمـاس صفراوی** : آماسی که از صفرا باشد (هدایه ص۶۰۱ س۹) ◇ **آماس گرم** :آماسی‌که سبب آن‌خون یا صفرا باشد (هدایه ص۶۰۱ س۶) ◇ **آماس گلو** : ورم‌گلو (هدایه ص۷۳۱ س۱۶) (الابنیه ص۲۰۲ س۱۶) ◇ **آمـاس‌معده**: ورم معده (هدایه ص۵۴۳ س۷) (الابنیه ص۱۲۱ س۱۵) ◇ **آماس مقعده** : ورم مقعد (الابنیه ص۱۲۴ س۱۵) ◇ **آماس نرم** : آماسی که سخت وصلب نباشد (هدایه ص۳۵۵س۱۴)

✩ **آماس آمدن** : تولید شدن ورم : بود که این خون‌که آماس از وی‌آمده است خون سوخته بود و این بد و هلاك کننده بود (هدایه ص۳۲۹ س۱۴)

آماس آوردن (فم) : **به وجود آوردن ورم** : از بیرون سرد بود و آماسهائی آرد که دیر تحلیل پذیرد (هدایه ص۳۱ س۹)

آماسانیدن (ف) [آماس ـ ان] : **متورم کردن** : رمد آماسی بود خونی که بیاید به چشم و سبب این آماس آن بود که خون بسیار گرد آید اندر اجواف عروق دماغ و فرود آیـد به چشم وطبقهٔ ملتحمه را بیاماساند ونشان وی آن بود کـه چشم سرخ بود و آماسیده (هدایه ص۲۷۰ س۱۱)

آماس کردن (فم) : **ورم کردن ، به وجود آمدن برآمدگی** : اگر اندرون تن مایه گرد آید ومتحیر گردد وآماس کند و آن آماس تحلیل نپذیرد [در اصل بادال مهمله] و ریم کند ناچاره آن ریم را جوفی بود که آنجا گرد آمده بود (هدایه ص۶۲۱ س۷)

آماس گرفتن (فم) : **۱ـ متورم شدن** : و به‌شب اندر چندان عبادت کرد که هردو پایش آماس گرفت که بر نتوانستی خاستن (طبری ص۱۰۰۳ س۱) اما دشتیش سخت تیزست وآن کس که وی را چیند نباید که بر آن راه ایستد که باد به روی او بازهمی آید که بوی وی باد به روی او بازآرد و رویش آماس گیرد و اندر وی به این سبب تیزی جاذبه‌ای هست که بدان علتها را از عمق بدن کشد و تحلیل افکند (الابنیه ص۱۴۶ س۱۰) **۲ـ نفخ کردن** : فرق میان این بیماری وآبستن آن بود که شکم آماس گیرد (هدایه ص۵۳۹ س۷)

آماس گرفته (صم) : **متورم شده** : چون آرد وی با پست بر اندام آماس گرفته نهند که آن آماس از جهت آن بود که ازجائی بیفتاده بود یاضربی رسیده باشد آن را بگشاید (الابنیه ص۳۳ س۱۱)

آماسیدن (ف) [آماس] : **ورم کردن، بادکردن** : می خورم تا چو نار بشکافم * می خورم تا چو خی بیاماسم (ابوشکور ص۸۳ ح۱) خدای عزوجل یکی پشه ضعیف را که از او ضعیف تر نبود بفرمود تا برلب زیرین نمرود نشست و بگزید و آن روزلب نمرود درد گـرفت و بیامـاسید (بلعمی ص۲۵۳ س۱۷) وزیر بترسید وآن آب باز خورد و حالی بیاماسید و بمرد (طبری ص۱۴۷۳ س۱۷) چون کسی آب بسیار خورد واز آب نشکیبد و از بسیاری خوردن پایان وساقهای وی بیاماسد سبب آن ازضعف سه اندام بود (هدایه ص۴۵۰ س۸) عنکبوت را چون نسجش بر جراحت نهند وی تجفیف کند و نگذارد که بیاماسد (الابنیه ص۱۸۱ س۵)

آماسیده (ص) : **ورم کرده ، بادکرده ، متورم** : حذر باید کردن اندرین بیماری از معجونها وداروهای مسهل که گرم کننده بود چـه این چنین داروها تب را برفروزانند وجشنگی را قوت کنند وامعای آماسیده را بسوزند (هدایه ص۴۶۰ س۷)

☆ **آماسیده گشتن** : متورم شدن : چون خون بسیار رود زن را روی زرد گردد وخفقان پدید آید وروی آماسیده گردد (هدایه ص۵۲۴ س۷)

آماسیده گونه (صم) : **آن کـه گونه‌اش متورم باشد** : باز اگر سوء المزاج ازسردی بود نشان وی آن بود که شکم رود پیوسته و آنچه بیاید به رنگ سپید بود و باقراقره آید و تن وی به‌بسودن سرد بود وچون آماسیده گونه بود وگونهٔ روی فاسیده بود (هدایه ص۴۳۸ س۷)

آماه (۱) = **آماس** ← **آماه کردن**

آماه کردن (فم) = **آماس کردن** : چندانی به شب در به نماز وعبادت قیام نمودی که پشت پایهای او هردو آماه کرده بود (طبری ص۱۹۵۱ س۱۱)

آماه گرفتن (فم)= **آماس گرفتن**: ما این قرآن نه از بهر آن به تو فرستادیم که تو خود را چنان رنجه داری که پشت پایهای تو آماه گرفته است (طبری ص۱۹۵۱ س۱۵)

آمختن (ف) : ← **آموختن**: هر که نامخت از گذشت روزگار * نیز نامـوزد ز هیچ آموزگار (رودکی ص ۲۰۸ س۱) بکشتش بسی دشمنان بی‌شمار * که آمخته بد از پدر کارزار (شا ص۱۵۲۶ س۴) چگونه داند علم آن کسی که نامختست * درودگر نکند کارجز به دست افزار (ابوالهیثم ص۵۹ س۹)

آمد شد (ام) : **اختلاف ، رفت وآمد** : کـه انـدر آفرینش آسمانها و زمین و آمد شد شب و روز ... آیتهاست قومی راکه خرد دارند (طبری ص۱۱۳ س۷)

آمد شدن (ام) : **رفت وآمد، اختلاف**: که ترا اندر روز آمد شدنی باشد دراز (طبری ص۱۹۴۸ س۱۱) همه روزش آمد شدن پیش اوست * که هستند با یکدگر سخت دوست (شا ص۱۶۲ س۴)

آمدن (ف) [آی] : **۱ ـ خود را از جائی به جای**

دیگر رسانیدن ، به جائی رسیدن : بـه لتام آمد زنبیل ولتی خورد پلنگ * لتره شد لشکـر زنبیل وهبا گشت کنام (محمدبن وصیف ص۱۳ س۴) تو شب آئی نهان بوی همه روز * همچنانی یقین کـه شب یازه (فرالاوی ص۴۴ س۶) آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ * برسبزه باده خوش بـود اکنون اگرخوری (رودکی ص۲۰۰ س۲) نهاده روی به حضرت چنان کـه روبه پیر * بـه تیم واتکـران آید از در تیماس (ربنجنی ص۷۰ س۱) بباید فیلسوفی سخت شیوا * کـه باشد در سخن گفتن توانـا (ابوشکور ص۸۸ س۲) در هنکام ساوه شاه ترك که بردر هری آمد کنار نگ پیش اوشد بهجنگ (مشا ص۱۴۶ س۸) سیف گفت اگردانستمی که پدر من از تو نومید بازگشته بود من خود بدین ملك نیامدی (بلعمی ص۱۰۲۷ س۸) چون پیغامبر . . . هجرت کرد و به مدینه آمد مردمان مدینه همه بـه مهتری عبدالله خط داده بودند (طبری ص۳۳۲ س۷) ز هامون سوی دز بیامد سپاه * شد از گـرد خورشید تابان سیاه (دقیقی ص۱۶۹ س۱۴) الهی رحـم تو بیش از گناهش * من او را آمدم پیشت بـه خواهش (میسری ص۱۹۴ س۲) مردمان این نـاحیت [چینستان] مردمانی خوب صنعت‌اند و کارهای بدیع کنند و به رود عنان اندر نشسته به تبت آیند بـه بازرگانی (حـدود ص۶۰ س۶) چو ازروز یك ساعت‌اندرگذشت* بیامد به درگاه چوپان ز دشت (شا ص۱۰۵۰ س۸) یکی آن بود که دو تن بیایند و بغلهای دست یك دیـگر بگیرند و یك به دیگر اندر افکنند (هدایه ص۷۷۹ س ۱۷) چون روز شنبه بودی ماهی بسیار بیامدی براثر آب اندرین حوضها گرد آمدندی (پاك ص۱ س۱۵) **۲- فرود آمدن ، نازل شدن :** پس نیمشب جبـرئیل بیامد و پیغمبررا ... آگاه کرد که شیرویه کسری را بکشت (بلعمی ص۱۱۴۲ س۹) همان‌که جبریل ... آمد وپیغامبر راگفت که سپاه پرویزجمله با پرویز بیرون آمده‌اند و جمله سپاهش با پسر او شیرو ایستاده‌اند (طبری ص۳۴۸ س۹) داود ... روزی سر برآورد وگفت بار خدایا مـی‌خواهم کـه ترازوی قیامت را ببینم فرمان آمد که به صحرا بیرون آی ، بیرون آمـد (السواد ص۷۷ س۱۱) انـدر قول مقاتل این آیت در باب تحری‌کردن آمده است و تحری دل برگماشتن باشد و منسوخ نیست (پاك ص۶۰ س۲) **۳ - رسیدن ، فرارسیدن :** آب جیحـون از نشاط روی دوست * خنکـ ما را تا میان آید همی (رودکی ص۱۰۸ س۴) ملکا جشن مهرگان آمد * جشن شاهان وخسروان آمد (رودکی ص۴۰ س۳) همچنین ازمحمد جهم برمکی مرا خبر آمد و از زادوی شاهوی و از نامهٔ بهرام اصفهانی همچنین آمد(مشا ص۱۴۱ س۱) آن روزبودند وبرکسی اتفاق نیفتاد چون شب‌آمد بپراگندند و به خانه‌ها شدند (بلعمیع ص۷۸ س۱۷) آن پسر به دست آن دایه بمرد واجلش بیامد همچنانچه دیگران را آید (طبری ص۱۴۷۳ س۲) مهرگان آمدجشن‌ملك آفریدونا * آن کجا گاو نکو بودش برمایونا (دقیقی ص۱۴۳ س۲) که مرگ آید ندارد سود تریاك * به وقت مرگ‌چه تریاك وچه‌خاك(میسری ص۱۹۲ س۱۲) بمان تا بیاید مه فرودین* که بفروزداندرجهان‌هور دین(شاص۱۰۹۸س۱۶) چون‌وقت زادن‌آید شکم ورا دائم بمالند به روغن (هدایه ص۷۸۰ س۱۱) **۴ - دفع شدن ، خارج شدن :** چنان‌که شیرازپستان بیاید، که هرگزبازپستان نشود (بلعمی ص۶۲ س۵) علامت وی [قولنج] آن بود کـه شکم دائم سخت بود وآرزوی طعام بسیار بود و طعام بسیارخورد و براز اندك آید (هدایه ص۴۲۷ س۴) **۵- به وجود آمدن ، تولید شدن :** یك آهو که از یك دروغ‌آیدا * به صد راست گفتن نپیرایدا (ابوشکور ص۱۱۸ س۶) حلوان جای با وباست وبیماری آیدکه زیرکوه اندرست و زیرعقبه (بلعمیع ص۲۲ س۱۲) ازبهر آن که آفریدگار خداوند است او بهتر داند کـه ازین دو کدام بهتر و کدام بتر است کـه ازین گل پیغامبران آمدند ونیك مردان که ازآتش نیامدند (طبری ص۳۲۲ س۸) ز خون جزتری و گـرمی لیاید * ز بلغم تری و سردی فزاید (میسری ص۱۸۵ س۱۸) هرفرزندی ازفرزندان آدم...که بیافرید بدل‌آن از دیو ده فرزند آید (السواد ص۱۶۵ س۷) زخاك آمد و خاك شد یزدگرد* چه جوئی‌توزین برشده هفت‌گرد (شا ص۲۰۹۶ س۸) تـا خـون نپوسد و نسوزد از وی داءالثعلب نیاید (هدایه ص۲۰۸ س۸)از زنی‌فرزندنیاید مردی را و از زنی دیگرش بیاید (هدایه ص۵۱۸ س۱۰) **۶ـ حاصل شدن ، به دست آمدن :** زیبون را طبع آنست‌که ازو روغن‌آید چون بفشاری‌که اواین‌کاررا

آفریده است (بلعمی ص۱۸۲ س۲) پس ایسیه گفت که از کشتن این چه آید (طبری ص۱۶۰۲ س۱۹) بدو گفت رستم کزین گفتگوی * چه آید مگر کم شود آب روی (شا ص۱۶۹۶ س۷) اما اغذیهٔ مطلق سه گونه بود یکی آنکه ازو غذا اندکی آید (هدایه ص۱۵۶ س۵) **۷- سر زدن،صادر شدن :** اساس طبــع ثنایست بــل قویتر از آن * ز آلت سخن آمد همی همه مانیذ (رودکی ص ۵۴ س۴) گراز جهل یك فعل خــوب آیدی * مراو را ستاینده بستایدی (ابوشکور ص۱۲۷ س۱) گفت یــا مــردمان خطا از فرزند آدم آید و من آدمیم و معصوم نیم (بلعمیع ص۱۳۰ س۱) گفت یا رسول‌الله از من چه گناه آمد که مرا باز گردانیدی (طبری ص۶۳۳ س۱۲) ز شاه کامران بیداد ناید * وگر بیدادی آید زو نشاید (میسری ص۱۸۴ س۲۰) تو بــانوی شاهــی و خورشید گاه * سزد کز تو ناید بــدین سان گناه (شا ص۵۴۲ س۱۳) **۸- ساخته بودن کاری ازکسی :** شما را جمع کردستند یکی ازین حی و یکی از آن حی از هرجای یکی برخاستید و اینجا جمع شدیــد از شما چه آید و شما کــه را به‌کار آئید (بلعمیع ص ۳۹۹ س۹) مکنید و به‌ترك این بتان بگوئید و روی به درگاه حق تعالی نهید که شما را آفــریدست و روزی تان می‌رساند که ازین بتان هیچ نیاید (طبری ص۴۷۶ س۱۲) بدان پرورانندهٔ گفت ای پدر * نیاید ز من گازری کارگر (شا ص۱۷۶۳ س۶) **۹- زاده شدن ، به وجود آمدن :** چنان کامدی همچنان بگذری * خور وپوش افزون ترا برسری (ابوشکور ص۱۱۶ س۱۰) پسری آمده بود اورا ازین حلیمه نام او عبدالله بن الحرث و زن بــود و فــرزنـد وشــوی و دو دختر درویش بودند (بلعمی ص۱۰۶۱ س۱) بدان وقت چنان بود کــه مر آدم را از حوا فرزندان آمدی ، بیشتر دو دو به یك شکم آمدندی یکی پسر بودی ویکی دختر (طبری ص۳۹۴ س۱۴) بسی برنیامد کز آن خوب چهر * یکی کودك آمد چــو تابنده مهر (شا ص۲۰۲۸ س۱۱) **۱۰- نقل شدن ، ذکر شدن :** یکــی پند خــوب آمد از هندوان * بر آن خستوانند نا خستوان (ابوشکور ص ۱۱۶ س۶) به دیگر خبر ایدون آمدست که پیغمبر... نشسته بود به مسجد اندر نماز دیگر کرده و یاران با وی نشسته بودند (بلعمی ص۲۸ س۵) اما این عدل نوشروان خود معروف است و خن عدل او بــدین کتاب اندر بیاید ولکن یك خن از عدل او بگوئیم (طبری ص۱۷۳۵ س۱۹) در خبر چنان آمده است کــه عبدالله بن سلام این آیت بشنید گفت من این محمد را به پیامبری به از آن شناسم که فرزند خود را اندر میان کودکان شناسم (پاك ص۹۰ س۲) **۱۱- شدن ، گشتن :** ای ترك کمر بسته چنانم ز فراقت * گویند قبای تومرا پیرهن آید (رودکی ص۳۳۴ س۶) گردنکال آمدست پسر تا کی * بربندیش بــه آخر هر مهتر (ربنجنی ص۶۹ س۳) با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند و به طوس بنشستند (مشا ص۱۴۷ س۷) بهرهٔ هر مردی سوار از بهای آن سفط چهار هزار درم آمده بود (بلعمیع ص۴۷ س۱۴) چون پیغامبر . . . از طائف بازگشت و به حنین بازآمد و آن غنیمتها و زنان و فرزندان ایشان قسمت همی کردند ... قسمت بوسفیان چنان که آمد بداد وبر سری صد اشتر دیگر بدادش (طبری ص۱۶۶ س۱۲) من سرد نیایم کــه مــرا زاتش هجران * آتشکده گشتست دل و دیده چوچرخشت (دقیقی ص۱۷۵ س۴) بکشتم درختی به باغ اندرون * که برگش کبست آمد وبارخون (شا ص۹۷۲ س۹) چون هردو زمان را جمع کنی هفتاد و دو ساعت آید وآن را دور خوانند (هدایه ص۷۴۶ س۱۳) **۱۲- بودن :** گیتیت چنین آید گردنده بدین سان هم * هم بــاد برین آید وهم باد فرودین (رودکی ص۱۸۶ س۱) چون رسنگر ز پس آمد همه رفتار مرا * به سفر مانم کز باز پس اندازم تیر (ابوشکور ص۸۱ س۵) حلیمه برجست و او را از دست آن کاهن بربود وکاهن را گفتا : تو خود دیوانه تر ازین کودك آمدی به بسیار (بلعمی ص ۱۰۶۶ س۱۲) به جز بر آن صنمم عاشقی فسوس آیــد * که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید (دقیقی ص۱۴۸ س۵) بهای مرد اگر با دانش آید * که زرین بهای شاه باید (میسری ص۱۸۴ س۲) همهٔ این دریاها وبطیحه‌هائی است که آبش شیرین است و اندرو ماهی بسیارست و صیادان اندروکار کنند وآن بطیحه‌ها که جزاین است گاه آید که خشك شود از بهر آن یاد نکردیم (حدود ص۱۸ س۲) ترا آشتی بهتر آید ز جنگ * فــراخی مکن بردل خویش تنگ (شا ص۳۶۳ س۱۰) تــو باری جهد خویش بکن و آن چه حق بجشکی آید بگزار

(هدایه ۶۷۰ س۵) و منفعتها و مضرتهاشان و طبعهای ایشان اندر چهار درجه ، آن چهار درجه که پنجم آن نیامد (الابنیه ص۳ س۹) **۱۳ - پدیدار گشتن ، ظاهر شدن :** جهانیان یله بودند چون گوسپندان بی شبان درشبانگاهی تا هوشنگ پیشداد بیامد (مشا ص ۱۴۳ س۱) گفت ، ابری سیاه بیامد پرباران به قوم خویش فرستادم و با ایشان بنشست و همی خورد (بلعمی ص۱۶۱ س۸) آتشی بیامدی و آن کوشك او را بسوختی (طبری ص۳۴۴ س۱۱) اگر بالا و پهنا گردش آید * بدان که گر تنش خوانی بشاید (میسری ص۱۷۸ س۱۹) یکی دره‌ای آید سه روزه راه درازای او و پهنای او تنگ آن را درهٔ دینارزاری خوانند (حدود ص۳۰ س۷) وزان پس که اندر بیابان رسی * یکی منزل آید به فرسنگ سی (شا ص۱۶۰۰ س۱۷) بباید نگرستن که علامت نضج افتادن آمده بوده‌است به بول یا به نفث (هدایه ص۴۶۲ س۱۷) **۱۴ - ظهور کردن :** از عرب پیغامبری آید که ملك او و دین او برعجم غالب و ظاهر شود (بلعمی ص۱۰۵۸ س۱) عیسی . . . گفته بود مر ایشان را که از پس من پیغامبری بیاید که نام او احمد باشد (طبری ص۳۲۸ س۱۸) کنون نو شود درجهان داوری * چو موبد بیاید به پیغمبری (شا ص۲۴۲ س۲) پیغامبرما . . . از عرب آمد و ز نسل اسمعیل آمد (پاك ص۲۵ س۲۶) **۱۵ - قرار گرفتن :** مورد به جای سوسن آمد باز * می به جای ارغوان آمد (رودکی ص ۴۰ س۵) پس چون آن طوفان بنشست و کشتی به زمین آمد و از کشتی بیرون آمد وحال بدان جا رسید که یاد کردیم و بدان بنا کردن خانه‌ها مشغول شدند (طبری ص۱۴۸۲ س۱۲) باز برابر هر پیوندی اندامی آمدست از گوشت سرخی و ازین رشته‌ای از پی و رشته‌ای از گوشت (هدایه ص۴۰ س۱۶) **۱۶ - عارض شدن :** آن کس را که این تب آمده بود پوست تن او مانندهٔ پوست آن کس بود که از گرمابه بیرون آمده بود (هدایه ص۶۸۹ س۱۳) جراحتهائی را که بر عصب آمده بود چون یك جزو ازو با دوازده جزو موم روغن بیامیزی وبراو نهی سود دارد (الابنیه ص۳۰ س۱۰) **۱۷ - اصابت کردن :** سپاه حبشه بازگشتند از سهم آن تیرباران و بسیارکس به تیر کشته شدند و پسر مسروق را یك تیر بر سر او آمد و بکشت (بلعمی ص۱۰۳۱ س۳) پس هفت بار قرعه زدند و هر هفت بار به یونس آمد (طبری ص۶۸۹ س۶) بینداخت تیغی به کردار تیر * که آید مگر بر یل شیرگیر (شا ص۱۰۲۱ س۹) **۱۸ - بازگشتن :** نیاید دگرباره زی مردمان * سخن کز دهن جست و تیر از کمان (ابوشکور ص۱۱۷ س۸) آن رفتن و آمدن کجا شد * کاری به‌نوا یکی نوا شد (معروفی ص۱۳۷ س۵) داناست به همه خلق که آفرید و آفریند وهرچند بنده‌ای که هر کجا رود و آید (السواد ص۲۵ س۹) آن حال[نقاهت] کورا بود حالی بود میان بیماری و تندرستی وزقبل آن چنین بود که بیماری ازو رفته بود وتن درستی نیامده بود (هدایه ص۷۷۴ س۴) **۱۹ - جاری شدن ، روان شدن :** آن آب که‌ازپشت وی بیامداندرشکاف زمین شد (بلعمی ص۱۲ س۵) به داروچو یك هفته‌بستی پزشك * دگر هفته خون آمدی چون سرشك (شا ص ۲۰۹۴ س۱۶) این رود که این آب اندر وی‌آید برابر آفتاب‌بود رفتن وی (هدایه ص۱۵۹ س۸) **۲۰ - پرداختن ، مشتغل شدن :** باقی را بر طریق تفصیل شرح کرده خواهد شد ، اکنون آمدیم از اجمال به تفصیل (السواد ص۲۷ س۱۲) من این همه یادکرده‌ام اکنون به حمی غب آیم (هدایه ص۷۰۴ س۱۱) اکنون ازین جا بگذرم و به اوجاع الرحم آیم (هدایه ص۵۱۴ س۲) **۲۱ - امتداد یافتن :** دوکوه آبادان یکی کوه از ناحیت جنوبی آید وبدین دریا اندرآید (حدود ص۱۸ س۱۴) بسیار وتر آمدست برکعب بیش از آن که بر مفاصل دیگر و این بدانست که این استخوان کعب خردست (هدایه ص۴۷ س۱۳) **۲۲ - منتقل شدن :** آنگاه ملك به ملك همی‌آمد تا به‌کنعان بن کوش وازکنعان به پسرش‌آمد نمرود بن کنعان (بلعمی ص۱۸۰ س۵) گوشت آبه که از جوزه بود چنانکه چند جوزه را بیاری و اندام اندام کنی ... بجوشانی نیك تا قوت وی به‌آب آید (هدایه ص۳۸۹ س۹) **۲۳ - به‌نظر رسیدن :** اندرین چیزهاست که به‌گفتار مرخواننده را بزرگ آید (مشا ص۱۳۷ س۸) ز بس نیکی که بردل برگمارد * گناه آیدش هرمردی که دارد (میسری ص۱۸۴ س۴) نکه کردم این نظم وسست آمدم * بسی بیت نا تندرست آمدم (شا ص۱۵۵۴ س۱۰) **۲۴ - احساس شدن :** ریگ آموی ودرشتی راه او * زیرپایم پرنیان آید همی

(رودکی ص۱۰۸ س۳) این شرائین که همی حرکت کنند اگر به زیر انگشت صلب آیند چون زه کمان آن را صلب گویند (هدایه ص۷۹۰ س۱۲) **۲۵- جائز بودن :** هیچ کس را نیاید که ازحرم پای اندر نهد بی‌احرام مگرهیزم‌کشان مکه که به هیزم کشیدن ازحرم بیرون آیند وبازگردند ایشان را مباح است که حرم نکیرند (پاك ص۸۸ س۱۲) **۲۶- سپری شدن، گذشتن :** چو آید بر آن روزگاری دراز * همی گسترد چادر داد باز (شا ص۱۹۲۱ س۲) **۲۷ - شروع شدن ، ذکر شدن :** ادهان المرکب : روغنهای مرکب آید کنون (الابنیه ص۱۱۸ س۱۵) **۲۸- باریدن :** بشك آمد برشاخ و بر درخت * گسترد رداهای طیلسان (ربنجنی ص۷۲ س۲) **۲۹- مقدر شدن :** نهاده زبن خود چنین آمدست * که ازمه بدانش گزین آمدست (ابوشکورص۱۱۰ س۷) **۳۰- روی دادن ، به وجود آمدن ، پیدا شدن :** پس زلزله آمد وپاره‌ای ازآن حصار بیوفتاد (طبری ص۵۷۱ س۱۲) **۳۱ - برای ساختن فعل مجهول به صورت فعل معین به‌کاربرده می‌شود :** این قصه در سورة البقرة گفته آمدست و این‌جا نیز برخی گفته آمد تا ازآیت فرو نگذریم (طبری ص۴۳۴ س۷) چنان بدکه طینوش رومی ز راه * فرستاده آمد به نزدیك شاه (شا ص۲۰۹۲ س۱۴) گفت آن کس‌ها را که ایشان را توریت وانجیل داده آمده است مرمحمد مصطفی را ... هم چنان بشناسند به پیغامبری که فرزندان خود را شناسند درمیان کودکان (پاك ص۸۹ س۲۶) دگر حکیمان گویند او میوهٔ داریست به سرندیب که به دار زیتون ماند و آزموده آمدست یرقان را از خاصیتی که اندر اویست نه ازقبل طبع (الابنیه ص۹۹ س۴) **۳۲ - میل کردن ، گرائیدن :** کـه چندین سخنهاش یاد آمدست * روانش همی سوی داد آمدست (شا ص۳۰۹ س۱) **۳۳-وارد شدن:** هرکسی که اندرآن شهرآمدی این بت افلون را سجده بـایستی کردن (طبری ص۶۹۶ س۱۰) هرکه درمن آید وکـردار نیك آرد مرا مرغزار یابد از مرغزارهای بهشت (السواد ص۵۶ س۱) چنانکه هر طعامی یا هرشرابی که اندر معده آید و معده ورا به‌کنار اندرگیرد (هدایه ص۹۰ س۱۰) **۳۴ - درخوربودن ، سزیدن :** اگر ملك به حقیقت بداندی که با ما چه رسیده است از عدل و فضل چنان آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست آن بیدادگر برهانیدی (بلعمی ص۱۰۲۵ س۱) **۳۵- پیش آمدن، رسیدن:** بنگر اکنون به‌چشم‌عقل و بگو * هرچه برما ز ایزد آمـد داد (ربنجنی ص۶۷ س۳) همـان از منوچهرشاه بزرگ * چه آمد به سلم و به‌تور سترگ (شا ص۶۶۱ س۶) پرازغم‌شوم پیش خاقان چین * بگویم که برمن چه آمد زکین (شا ص۹۷۷ س۱۳) **۳۶-درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمه‌های ذیل به کاررفته است : الف- اتیان** :گفتند: یا صالح، بیای به‌ما بدانچه می وعده کنی ما را ، اگرهستی ازفرستادگان (طبری ص۵۱۰ س۳) یا صالـح ائتنا بـما تعدنا ان کنت من المرسلین (سورهٔ ۷ آیهٔ ۷۷) **ب - تعال :** چـون گویند ایشان راکه بیائید سوی آنچه فرستاد خدای و سوی پیغامبر گفتند : بسنده است مارا آنچه یافتیم برآن پدران ما را (طبری ص۴۲۶ س۹) و اذاقیل لهم تعالوا الی ما انزل الله والی الرسول قالوا حسبناماوجدنا علیه آباءنا (سورهٔ ۵ آیهٔ ۱۰۴) **ج- حضور:** چون آمدند بدان گفتند : خاموش باشید و چون گزارده شد بر گشتند سوی گروه ایشان بیم کنندگان (طبری ص۱۶۸۵ س۸) فلما حضروه قالـوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قـومهم منـذرین (سورهٔ ۴۶ آیهٔ ۲۹) **د- اصدار :** گفت چیست کار شما گفتند نه آب دهیم تا بیایند شبانان و پدرما پیری است بزرگ (طبری ص۱۲۶۳ س۱۴) قال‌ما خطبکما قالتا لانسقی حتی یصدرالرعاء و ابونا شیخ کبیر(سورهٔ ۲۸ آیهٔ۲۳) **ه - مهاجرة:** پس که خدای تو- یا محمد- آنکسها که بیامدند ازپس آن که بسیارشان رنجـه داشتند (طبری ص۸۸۰ س۱۴) ثم ان ربك للذین هاجروا من بعد مافتنوا (سورهٔ ۱۶ آیهٔ۱۱۰) **و- هیت :** دوست گرفت اورا آنکه او اندر خانهٔ او بود ازتن او وببست درها وگفت هی ، بیای تو(طبری ص۷۴۱ س ۱۳) وراودته التی هو فی‌بیتها عن نفسه و غلقت الابواب‌و قالت هیت لك (سورهٔ۱۲ آیهٔ۲۳) **ز- اقبال :** بپرس ازآن دهی را آنکه بودیم اندران و کاروان آنچه به بالای ما آمد اندران و ما راست گویانیم (طبری ص۷۵۴ س۴) وسئل القریة التی کنا فیها والعیرالتی اقبلنا فیها و انالصادقون (سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۲) **ح- لقاء :** چون بگذاریم آنکسها را که بـرسند ازآمدن به‌ما اندرنافرمانی ایشان اسم می‌شوند (طبری ص۶۶۶ س۹)

لقضی الیهم اجلهم فنذرالذین لایرجون لقاءنا فی طغیانهم یعمهون (سورهٔ ۱۰ آیه۱۱)

◁ **آمدن کار کسی را :** به سامان رسیدن‌کار ، سامان‌گرفتن‌کار : میانه خود اندر میان‌است راست * بیامد تراکار و پیکارکاست (شا ص۷۱ س۸) ← کار آمدن

✿ **از پس آمده :** این ترکیب در عبارت «که شمائید ازپس شما آمدگـان» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «اتکم متبعون» که درسورهٔ ۲۶ آیهٔ ۵۲ آمده به‌کار رفته است : وحی کردیم مـا سوی موسی کـه به شب ببر بندگان مراکـه شمائید وازپس شما آمدگـان (طبری ص۱۱۶۴ س۷)

✿ **اندر جهان آمدن :** متولد شدن : توهنوز اندرجهان نیامده بودی کـه میان من و آن پدرم جدائی افتاد (بلعمی ص۱۱۶۸ س۷) ✿ **به خواب اندر آمدن :** درخواب دیدن : گفت هیچ طعـام نیایـد به خواب اندر یا هیچ چیز نبینید به خواب اندرکه تأویل‌آن شما را بگوئیم پیش ازآنکه به شما رسد (بلعمی‌ص۲۸۹س۱۴) ✿**خوش‌آمدن‌کسی‌را** ← خوش‌آمدن

آمدن‌گه (ام) : **جای آمدن :** پیش رودگروه خویش را روز رستاخیز، بیاردشان‌به‌آتش وبد جای‌آمدنگه است‌که آنجا آیند (طبری ص۷۲۳ ح۲)

آمدنی (صبا) : **آن‌که یا آن چه آمدنش ضروری است :** حقاکه رستخیزآمدنـی است هیچ شك نیست اندرآن‌که خدای برانگیزدآن راکه اندرگورهااند (طبری ص۱۰۵۳ س۸) امـا معنی احتقان آن بود کـه چیزی آمدنی اندرتن بماند و نیاید(هدایه ص۱۷۹ س ۱۵)

آمد و شد (ام) : **رفت وآمد :** مسئلهٔ سی ونهم آن است‌که بدانی‌که خدای را عزوجـل مکان نیست و آمد و شد نه (السواد ص۱۲۴ س۱۱)

آمد و شدکردن (فم) : **رفت وآمدکردن :** ولکن مردمان به سرای اندرهمی‌آمد و شدکردند وکس را باز نمی‌داشتند وچندان مصریان بر درگرد نیامدند که پیش همی‌آمدند (بلعمیع ص۱۳۶ س۱۸) دیگـر از بسیار اختلاف وآمد وشدکه اندران‌کردندنخواستند که آن بخرند (پاك ص۹ س۱۳)

آمده (ص) : **رسیده و روی داده :** زآمده شادمان بباید بود * وزگذشته نکرد باید یاد (رودکی ص۳۸ س۶)

◇ **از آسمان آمده :** ازسوی خدا نازل‌شده، فرود آمده : به دست ما هیچ کتاب نیست از آسمان آمده (طبری ص۲۵ س۴)

آمرزش (۱) : **بخشودن و چشم پوشیدن از گناه کسی ، عفو ، مغفرت :** چنان کـن که چون یافتی دستگاه * به آمرزش اندر بپوشی گناه (ابوشکور ص ۱۲۶ س۳) دیووعده می‌کند شمارا درویشی‌و می‌فرماید شما را به زشتی و خدای وعده مـی‌کند شما را بـه آمرزش ازو وفضل وخدای فراخ‌کار استودانا(طبری ص ۱۷۲ س۱۶) برافروخت زآمرزش دادگر*بدانست کزرنجها یافت بر (شا ص۴۱۴ س۱۰)

✿ **آمرزش آمدن :** بخشایش وعفوحاصل‌شدن: گر آمرزش آید ز یزدان پاك * شما را ز خـون برادر چه باك (شا ص۱۰۱ س۱) برآتش نهم خویشتن پیش شاه * گرآمرزش آید مرا زین گناه (شا ص ۱۱۱۴ س۳) گر آمرزش آید شما را ز شاه * جز او رامخوانید خورشید وماه (شا ص۲۸۲۸ س۱) ✿**آمرزش خواستن :** استغفارکردن ، بخشایش خواستن :گناه ترا بوده است ، ازخدای آمرزش خواه و استغفارکن‌که تو ازگناهکاران بودی (بلعمی ص۲۸۳ س۴) از خدای عزوجل آمرزش همی خواهندگناهکاران امت محمد را ... (طبری ص۹۴۹ س۲) اما اگر حلال نداند وتوبه کند و آمرزش خواهد امید بودکه خدای تعالی‌توبهٔ آن بپذیرد و بیامرزد و آن در مشیت خـدایست عزوجل (السواد ص۴۰ س۴) همی ریخت با لابه ازدیده خون * همی خواست آمرزش از رهنمون (شا ص ۴۱۴ س۴) ازآن روز بازفریشتگان آسمانها شفیع مؤمنان کشته‌اند و مؤمنان را از خداوند تعالـی آمرزش می‌خواهند (پاك ص۴۳ س۲۲)

آمرزش خواه (صم): **آن‌که آمرزش می‌خواهد، بخشایش‌خواه :** آن کس‌هاکه گویند خداوند ما ما بگرویدیم ، بیامرز ما را گناهان ما وبازدار از ما عذاب‌آتش صبرکنان وراست‌گویان وفرمان برداران و هزینه‌کنان و آمرزش‌خواهان در سحرگاه (طبری ص۲۰۱ س۱۱)

آمرزگار(ص) : **آن که می‌آمرزد ، بخشاینده :**

هر که مرا عاصی شود از فرزندان من و راه مرا دست باز دارد تو خود آمرزگاری و بخشاینده گفت هر که عاصی شود اورا عذاب کن تا برفرزندان خود دعای بدکردی ولیکن گفت توآمرزگاری ومر عاصیان را بخشاینده (بلعمی ص۲۴۳ س۱۴) هرکه توبه کرد ازپس ستم او ونیکی کردکه خدای توبه دهدبر اوکه خدای آمرزگارست و بخشاینده (طبری ص۳۹۳س۹)

آمرزنده (ص) : **آن‌که می‌آمرزد :** بیامرزد آن را که بخواهد و عذاب کند آن را که بخواهد و هست خدای آمرزندهٔ بخشاینده (طبری ص۱۷۱۱ س۲۱)

آمرزیدن (ف) [آمرز] : **بخشودن گناه و چشم پوشیدن از آن :** پس خدای عزوجل بیامرزاد آن مؤمن را که دل اوپاك باشد از هوا (بلعمیع ص ۱۷۰ س۵) گفت خداوندا بیامرز مرا و برادر مرا و اندرآر ما را اندر رحمت تو که توئی بخشاینده‌تر بخشایندگان (طبری ص۵۳۹ س۱) بیامرزی گناهش را به رحمت * براو برگستران جاوید نعمت * پدر با مادر و با دودمانش * بیامرز و همه اهل زمانش (میسری ص۱۹۴ س۳ و ۴) هرکه بی توبه از دنیا بیرون رودآن در مشیت خدای باشد خواهد بیامرزدش بی عذاب و خواهد به قدرگناه عقوبت کند (السواد ص ۱۰۹ س۱۲) بیامرز کرده گناه مرا * ز کژی بکش دستگاه مرا (شا ص۱۴۰۶ س۲۱)

آمرزیده (ص) : **آن که مورد عفو و بخشایش قرار می‌گیرد :** پیغامبر ... گفت‌که ، نشدکه او به چاه بدر با ما بود وخدای عزوجل مر اهل بدر را همه آمرزیده خواند (طبری ص۱۸۴۴ س۱۲)

آمرغ (۱) : **قدر و ارزش :** نداند دل آمرغ پیوند دوست * بدان‌گه‌که با دوست‌کارش نکوست(ابوشکور ص۹۴ س۲) درشاهنامه‌هائی‌که منبع ولف بوده است آمرغ نیامده . بیت‌فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادرچنین‌است: جوانی به‌آمرغ مردانه بود * نشانش درفش سپید و کبود (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۲۸)

آمل (اخ) : **نام شهری است در مازندران ← اعلام :** ز آمل گذر سوی تمیشه کرد * نشست اندر آن ناموربیشه کرد (شا ص۶۴ س۱۹) ز ساری و آمل برآمد خروش* چو دریای جوشان برآمد به جوش (شا ص۱۸۶ س۱۱)

آملج(۱) = **آمله ← آمله**

آمله (۱) : **ثمرهٔ درختی هندی است به همین نام سیاه رنگ شبیه به عیون البقر که در طب قدیم در داروها به‌کار می‌رفت :** هر آبی که از چشم او فرود آمد برآن کوه درختها رست چون هلیله و بلیله وآمله (بلعمی ص۸۷ س۴) این ریاحین ونباتهای نیکو ودرختان‌میوه‌دار بامنفعت و داروهاچون هلیله وبلیله وآمله وآنچه بیماران را بشاید (طبری ص۵۵ س۱۶) استاد من بدین نسخت‌کردی نسخت وی هلیلهٔ سیاه وبلیله و آمله وپوست بیخ‌کرفش‌کوهی وپوست بیخ رازیانه و اذخر و بیخ سوس از هریکی ده درم سنگ (هدایه ص۲۲۶ س۱۰) شربتی ازو [مقل] مفرد دودرم سنگ است به‌آب انگبین وباآب هلیلهٔ سیاه وبلیله وآمله نیم مثقال (الابنیه ص۲۴۸ س۱۳)

◇ **آملهٔ پخته‌کرده : آمله‌ای که پوست‌آن را کنده باشند :** هلیلهٔ کابلی وهلیلهٔ زرد ... شطرح تخم کرفس ازهر... بلیلهٔ آملهٔ پخته‌کرده... همه رانیکوبکوبد وببیزد ... معجون‌کند (هدایه ص۳۶۵ ح۹)

آمن (ص) : **بی‌بیم و درامان،ایمن:** ایشان همی‌خواهند که شما حرب‌کنید تا ایشان بازگردند وآمن‌بنشینند (طبری ص۱۴۴۸ ح۱)

◇ **حرم آمن : مکه :** همی نه جای‌کرده‌ایم ایشان را حرمی آمن ـ یعنی مکه ـ گرد همی‌آرند سوی وی (طبری ص۱۲۷۰ ح۱) حرمی ـ یعنی مکه ـ آمن و همی ربایند مردمان را از گرداگرد ایشان (طبری ص۱۳۰۶ ح۲) ← حرم

✩ **آمن بودن برکسی : اعتماد داشتن به‌وی :** خویشان وآشنایان اورا همی‌گفتند مشو وبرمردمان کوفه آمن مباش (طبری ص۱۳۸۶ س۱۴) سلیمان . . . ازهمه زنان، بروی آمن تربودی (طبری ص۱۲۴۲س۴)

آموختن (ف) [آموز] : **۱ ـ فراگرفتن دانش یا کسب مهارتی از راه شنیدن ، خواندن ، دیدن ، مطالعه ، تجربه و تمرین :** هرکه نامخت از گذشت روزگار* نیزناموزد ز هیچ آموزگار (رودکی ص۲۰۸ س۱) بیاموز تا زنده‌ای روز وشب * چنین‌گفت دانا که بگشاد لب (ابوشکور ص۱۱۰ س۶) هرمز همه ادبها بیاموخت وملك را شایسته گشت (بلعمی ص۱۰۷۱ س۴) پیغامبر... چنین‌گفت‌که از نحو بیاموزید بدان قدر

که سخن راست گوئید ... و از شمار نجوم چندان بیاموزید بدان مقدار که اوقات نمازها بدانید(طبری ص۱۸ س۳) که دین ایزدی بتواند آموخت * بهدانش جان خود بتواند افروخت (میسری ص۱۸۲ س۳) پس آموختن این کتاب فریضه است (السواد ص۲۴ س۴) به فرهنگیان ده مرا ازنخست * چو آموختم زند و استا درست (شا ص۱۷۶۳ س۲) تو یا آدمی به خدای کافرمشو وجادوی میاموز وکار مبند (پاك ص۴۲ س۳) نگوید آنکه نیاموختست و اصلش نیست * سخن نیارد سخته به وزن و به معیار(ابوالهیثم ص۶۳ س۳) باز اندکی از علم پزشکی بیاموزد تا تن را بردرستی نگاه دارد (هدایه ص۱۴ س۴) **۲ - یاددادن ، تعلیم دادن :** خرد چون ندانی بیاموزدت * چو پژمرد گردی بر افروزدت (ابوشکور ص۱۱۰ س۸) وی را هر روز یك مسئله آموز تا یاد دارد و سرسال سیصد و شصت وپنج مسئله دانسته باشد (بلعمی ص۸۹۶ س۱۳) اگرخواهی تا من ترا طبیبی بیاموزم که هرعلتی که آن فرزندانآدم را باشد توآنرا علاج توانی کردن (طبری ص۱۴۶۸ س۱۷) مر فرزندان واهل را بیاموزی (السواد ص۲۴ س۸) بیاموزش آرایش کارزار * نشستنگه بزم و رزم وشکار (شا ص۱۷۱۷ س۷) کتابهاساختند از جادوی و نیرنجات و اندران بنبشتندکه این ، آن علمهاست که آصف بن برخیا مرسلیمانملك را آموخته است (پاك ص۳۸ س۲۴) تا تمامی هفت سال مادر ورا ازهمه آسیبها نگاه دارد و آنچه ورا بایدآموختن بیاموزد اندك اندك (هدایه ص۷۷۹ س۱)

آموخته (ص) : **رام شده ، دستآموز :** پلنگان و شیرانآموخته * به زنجیرزرین دهان دوخته (شا ص ۲۸۷۵ س۷)

آموز : مادهٔ مضارع استکه درصفتهای مرکب معنی «آموزنده» میدهد ← بدآموز

آموزاندن (ف) [آموز۔ اَن] = **آموزانیدن** : نیاموزاندیم محمد را شعر و نسزد مر او را. نیست این مگر یاد کردنی و قرآنی هویدا (طبری ص۱۵۰۱ ح۴)

آموزانیدن (ف) [آموز۔اَن] : **یاد دادن ، تعلیم دادن :** به نام آن خدائیکه مردم را از خون بسته بیافرید ، مهربان که آنچه ندانست بیاموزانید ، بخشاینده که سجده فرمود و نزدیك گردانید (طبری ص ۲۰۳۲ ح۱) ازمیان آدمیان پیغامبران آفرید . . . تا خلق ورا آگاه کننداز هستی وی ... وبیاموزانیدند ایمان آوردن به وی و به پیغامبرانوبه فریشتگان (هدایه ص۱۱ س۱۰)

آموزش (۱) : **تعلیم :** بباید خرد شاه را ناگزیر * هم آموزش مرد برنا وپیر(شا ص۲۰۶۶ س۱)

آموزشی (ص) : **طالب علم ، دوستدارآموختن :** بدوگفت داناشود مردپیر * کهآموزشیباشد ویادگیر (شا ص۲۵۳۳ س۱۲)

آموزگار (ص) : **آنکه یاد میدهد ، آموزنده :** هرکه نامخت ازگذشت روزگار * نیز ناموزد زهیچ آموزگار (رودکی ۲۰ س۱) کسی کو به دانش برد روزگار * نه اویافه ماند نه آموزگار(ابوشکورص۱۱۳ س۱۱) بدوگفت پیرانکه ای شهریار * ترا خودنباید کس آموزگار (شا ص۶۷۵ س۱۳)

آموزنده (ص) :**آنکه به دیگری یاد میدهد، تعلیم دهنده :** خداوند تعالی گفت من مر ترا امامی خواهم گردانید ، ای که پیشروی پیش روندگان اندر نیکیها و آموزنده مر نیکان را نیکیها (پاك ص۶۷ س۱)

آموزنیدن(ف)[آموز۔َن] = **آموزانیدن** : اینك از وجه ترکیب چنین بود آموزنیدن (هدایه ص۱۵ ح ۱۵)

آموزی (ص) : **اینکلمه به صورت جمع آموزیان آمده و آن خود مصحفکلمهٔ آتوریان و نام یکی از طبقات چهارگانه استکه جمشید بنیاد نهاد و روحانیان و رؤسای دین را میگفتند :** گروهی که آموزیان خوانیش * به رسم پرستندگان دانیش (شا ص۲۴ ح۱)

آموزیدن (ف) [آموز] = **آموزانیدن** : بیاموزیدشکسی سخت به نیرو یعنی جبرئیل (طبری ص۱۷۶۲ ح۶)

آموی (اخ) : **۱- شهری است برکنارهٔ جیحون ← اعلام :** به آموی لشکرگهی ساختن * شب و روز ناسودن ازتاختن (شا ص۱۱۴۳ س۱۱) **۲-نام دشتی در نزدیکی جیحون ← اعلام :** ریگ آموی و درشتی راه او * زیرپایم پرنیان آید همی (رودکی

ص۱۰۸ س۲) عنانش گرفتند وبرتافتند * بدان ریگ آموی بشتافتند (شا ص۱۳۱۳ س۱۷)

آمیختگی (۱) : **اختلاط** : گوشت گرده و سپرز مانده بوند بدین گوشت ازقبل آمیختگی این گوشتها به اجسام مختلف (هدایه ص۱۴۰ س۱)

آمیختن (ف) [آمیز] : **۱ - مخلوط شدن ، درهم شدن** : تلخی و شیرینیش آمیخته است *کس نخورد نوش وشکر به اپیون (رودکی ص۳۷۶ س۱) این خوارج که امروزبه قم است از اصل مطرف است و پیش از آن مذهب شیعت داشتند به قم و مذهب خوارج نبود واکنون قمیان آمیخته اند ازگاه مطرف باز (بلعمیع ص۳۵۳ س۷) حقا کـه داستان زندگانی این جهان چون آبی است که فرستادیم از آسمان بیامیخت بدان بر رستنیهای زمین ازآن چه خورد مردمان وچهارپایان (طبری ص۶۷۰ س۴) باهر خلطی که صفرا بیامیزد نوبهٔ آن تب بکاهد وبا هرخلطی که بلغم بیامیزد نوبـهٔ آن تب بفزاید(هدایه ص۶۸۳ س۱۰) زیرا که تری شیر با خشکی کرنج بیامیزد ومعتدل گـردد (الابنیه ص۷ س۳) **۲ - معاشرت کـردن ، رفت و آمد داشتن** : مأوی و نشست او[کیومرث] اندرکوه بود وبامردم کمتر آمیختی وبا هیبت وبالا بود (بلعمی ص۱۲۸ س۱) می‌پرسندترا از یتیمان؛ بکونیکوی کردن با ایشان بهتر واگر بیامیزید باایشان برادران شمااند (طبری ص۱۳۸ س۱۷) [براداس] ناحیتی است مشرق وی رود آتل وجنوب وی خزران... وایشان را دوملکست که با یکدیگر نیامیزند (حدود ص۱۹۴ س۱۲) میامیز بـا مردم کژگوی * که او را نباشد سخن جز به روی (شاص۲۵۶۸ س۱۵) **۳- آمیزش با زنان** : تو با خوب رویان بیامیختی * به بازی وازجنگ بگـریختی (شا ص۵۸۰ س۱۱) به یك ماه یك بار ازآمیختن* گر افزون کنی خون بود ریختن (شا ص۲۱۶۸ س۱۸) **۴ - ملحق شدن** : پیلان آن حوالی با او آمیخته‌اند و هرکه از روم به هندوستان آید آن پیل بـا دیگر پیلان همـی زنند (بلعمی ص۹۴۶ س۲) **۵ - پیوستن ، متصل شدن** : حرام‌کردیم بـرایشان پیه‌های ایشان مگـر آنـچه بـرگـرفـت پشتهای ایشان یـا رودیانها یاآنچه بیامیخت به استخان (طبری ص۴۶۳ س۳) **۶- سازگارشدن ، خوگرفتن** : سرمردجنگی خرد نسپرد * کـه هرگز نیامیخت کین با خرد (شا ص۲۷۷ س۱۷) **۷- جمع شدن ، گرد آمدن** : زکار منوچهر و افراسیاب * شدست آتش ایران وتوران چوآب * به یك جای هرگز نیامیختند* زبند خرد دوربگریختند (شا ص۶۴۳ س۸ و۹) **۸- مخلوط کردن، درهم کـردن** : بفرمود تـا میان آن صورت پرنفط بکردند وسرب و زرنیخ وکبریت با آن بیامیخت و جرجیس را به میان آن صورت اندرکردند (بلعمی ص۸۶۶ س۱۱) دیگـرانی معترف گشتند بـه گناهان ایشان بیامیختند کرداری نیك ودیگران کردار بد (طبری ص۶۲۶ س۲) بکوب وبه‌انگبین اندر بیامیز * شود معجون‌خوش‌نه تلخ ونه تیز (میسری ص۱۸۹ س۱۲) بسی نفت و روغن بیامیختند * همی بر سر گوهران ریختند (شا ص۱۸۹۴ س۷) **۹ - جمع کردن** : نخواست که این خطبه پیش ازنمازکند وسخن موعظت و پند نماز با سخن‌این جهان بیامیزد(بلعمیع ص۴۸۴ س۱۶) بادام بکوبد وباگلاب بیامیزد و ازآن روغن بادام بیرون آرد و بدان روغن بـادام خـوش کند تمام (هدایه ص۷۰۸ س۱۴) کسی‌که خواهدکه تنش فربه شود بکوبد [دانهٔ قطن را] وآب بروی زند واندکی‌شکر و آرد و روغن بادام شیرین یا روغن شیرهٔ تازه با او بیامیزد و بخورد تن را فربه کند (الابنیه ص۱۹۸ س۳) **۱۰- پیوندگرفتن**: مگرتخمهٔ مهرك نـوشزاد * بیامیزد این دوده باآن نژاد (شا ص۱۹۸۰ س۵) **۱۱- آمیختن در ترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «لبس»، «بغی» و «مساس» که در آیه های قرآن آمده ، بـه کار رفته است** : الف ــ لبس : آن کسها کـه بگرویدند و نیامیختند گروش خویش را بـه ستم ایشانند و ایشانراست ایمنی و ایشانند راه یافتگان (طبری ص۴۴۹ ح۱۰) الذین آمنوا ولم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئك لهم الامن و هم مهتدون (سورهٔ ۶ آیهٔ ۸۲) ب ــ بغی : میان ایشان پرده‌ایست تا نیامیزند (طبری ص۱۷۸۵ ح۴) بینهما بـرزخ لایبغیان (سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۲۰) ج ــ مساس : گفت موسی ، بروکه تراست در زندگانی که‌می‌گوئی: نباشد تراآمیختن (طبری ص۹۹۶ س۱) قال فاذهب‌فان‌لك‌فی‌الحیوة‌ان‌تقول‌لامساس (سورهٔ۲۰ آیهٔ۹۷)

◁ **آمیختن مهر با جان‌کسی** : **مهرکسی را در دل‌گرفتن** ، شیفتهٔ وی گشتن : و دیگر کـه پرسیدی از

چهر من * بیامیخت با جان تو مهر من (شا ص۵۴۰ س۱۶)

☆ **آمیختن دارو:** مهیا کردن آن ، ترتیب دادن آن ، به عمل آوردن آن : من امروز در دفترهندوان * همی بنگریدم به روشن روان * نبشته چنین بد که در کوه هند * گیایی است رخشان چو رومی پرند * که آن را چو گرد آورد رهنمای * بیامیزد و دانش آرد بـه جای * چـو بر مرده بپراگنی بی گمان * سخنگوی گردد هم اندر زمان (شا ص۲۵۰۰ س۹ به بعد)

آمیخته (ص) : **۱ـ مخلوط ، درهم :** زبان ایشان قبطی بود آمیخته با زبان تازی (بلعمی ص۳۵۹ س۱۵) پس ابراهیم درجوال نگاه کرد و آرد دید باگندم آمیخته و گندم از آرد جدا کردند و آرد به نان می‌پختند (طبری ص۴۹۰ س۱۸) **۲ـ ممزوج:** ما بیافریدیم مردم را از آبی گنده آمیختهٔ زن ومرد آزموده کنیم او را وکردیم او را شنوا و بینا (طبری ص۱۹۶۴ س۵) گرشراب خورد اندکی باید خوردن آمیخته با آب بسیار (هدایه ص۶۵۵ س۴) خون ریم از بـرش همی براید به سعال ریمی به بلغم آمیخته (الابنیه ص۵۹ س ۱۵)

☆ **آمیخته آمدن:** مخلوط شدن ، درهم شدن : بود که علامات آمیخته آید علاج آمیخته باید کردن چنان کـه اگر آماس برآن عضله‌ها آید که میان استخوان‌ها پهلو بود هم فصد باید کردن وهم حقنه (هدایه ص۳۳۲ س۱۵) ☆ **آمیخته شدن : ۱ـ ترکیب شدن، درهم شدن :** گفته بودیم که این عناصررا چهارقوتست: گرمی و سردی و تری وخشکی چون آمیخته شوند یك بادیگر نه‌گونه آمیزش پدید آید (هدایه ص۱۸ س۱۲) **۲ـ ممزوج شدن :** گـربا این صفرا از رطوبتی رقیق آمیخته شود صفرائی پدید آید نام وی اصفر [ناصع] و این صفرا به‌گرمی کمتر بود ازآن‌صفرای طبیعی (هدایه ص۳۰ س۱۳) که درتابستان انگبین زود باصفرا گردد از پیش آنکه به خـون آمیخته شود (الابنیه ص۱۷۵ س۱۷) **۳ـ مخلوط شدن :** مرتاازو[اترج] معتدلست و با حرارت نزدیك است از جهت انگبین و آن داروهای‌گرم کـه با اوی آمیخته شده بود و آن آب وی که حماض خـوانندش برطبیعت زمین است سرد وخشك اندر آخر درجهٔ دوم (الابنیه ص۹ س۱۱) ☆ **آمیخته‌گشتن : ۱ـ ممزوج گشتن ، درهـم گشتن :** اگرباآن صفرای‌طبیعی رطوبتی غلیظ آمیخته گردد نوعی دیگر پدید آید ازصفرا نامش محی بود و مح به تازی زردهٔ خایه بود (هدایه ص۳۱ س۵) آن که شیرین‌تر بود زودتر باصفرا آمیخته‌گردد و این‌دگر خربزه‌که شیرین نباشد تشنگی بنشاند (الابنیه ص۳۷ س۱۶) **۲ـ مخلوط‌گشتن :** شبیب‌گفت چه سبب است‌کـه این‌مردمان‌را چندین پای‌داری هست مگرباحمیت‌تر شدند سوید گفت زیراکه باشامیان آمیخته گشتند (بلعمی‌ع ص۳۴۸ س۱۸)

آمیز : مادهٔ مضارع است که در صفتهای مرکب می‌آید ← آتش آمیز

آمیزنده (ص) : **آن که با دیگران می‌آمیزد یعنی با آنها معاشرت می‌کند ، خوش معاشرت ، خون گرم :** [خلّخیان] مردمانی‌اند به مردم نزدیك و خوش‌خو وآمیزنده (حدود ص۸۱ س۱۰)

آمیزش(۱) : **۱ـ امتزاج وترکیب، مزاج :** که نیکان می‌آشامند از شربتی‌ای‌که بود آمیزش آن کافوری (طبری ص۱۹۶۴ س۱۰) چون عدد کنی مر این هفت را گوئی شناختن عناصـر و شناختن مـزاجات اعنی آمیزش‌این عناصر یك بادیگر (هدایه ص۱۷ س۱۷) **۲ـ معاشرت :** به خو هر کسی درجهان دیگرست * ترا با وی آمیزش اندر خـورست (شا ص۲۳۷۵ س۳) **۳ـ اختلاط و پهلوی هم قرار گرفتن ، گرد آمدن :** ایزدتعالی گوشت‌سرخی آفریدست تاآن گوشت‌نیزانقسام پذیرد به اقسام‌و هردو برآمیزنداعنی قسمتهای عصب با قسمتهای گوشت چنان که شظیتی از عصب وشظیتی از گوشت‌تاازترکیب‌آمیزش‌ایشان جسمی پدید آید نام وی عضله (هدایه ص۵۷ س۱۲) **۴ـ آمیزش در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «شوب» بکار رفته است:** باز مر ایشان را باشد آمیزشی از آب گرم جوشیده (طبری ص۱۵۲۰ ح۶) ثم ان لهم علیها لشوبـاًمن حمیم (سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۶۷)

آمیزش داشتن (فم) : **۱ـ همراه بودن :** تب غب بی‌قی صفرا نبود و بی‌اسهال صفرا و این تب چون خالص بود و با بلغم آمیزش ندارد نوبهٔ او دوازده ساعت بیش ندارد وادوار اوبیش ازهفت دور نبود و

هفت دور چهارده روز بود (هدایه ص۷۰۶ س۷) **۲ - ممزوج ومخلوط بودن :** اندرلیفوریا اعنی آن تب که باطن سوزان بود و ظاهرسرد، زفان درشت گردد وتشنگی بسیاربود ونبض صغیر وضعیف ازقبل گرمی آن خلط صفرائی راکه با آن بلغم زجاجی آمیزش دارد (هدایه ص۷۵۷ س۱۶)

آمیغ : آمیخته و ممزوج ← غمان آمیغ ، نوش آمیغ

◇ **غمان‌آمیغ :** ← غمان ◇ **نوش‌آمیغ** ← نوش

آمیغیدن (ف) [آمیغ] = **آمیختن** . میامیغ با راستی کژ روی * کـهن چیز باشد پدید از نوی (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۳۳)

آمین (صو): **چنین‌باد، برآور، مستجاب‌کن، بپذیر:** خدای عزوجل ترا نیکی دهاد و مردمان را از تو نیکی دهاد وهیچ دعای نکنند سلطـان را جامع تر ازین، ولید بازگشت و سرهمی جنبانید وهمی‌گفت، آمین ، آمون ، آمون (بلعمی ص۳۷۶ س۲۰) حق تعالی مارا بر سنت وجماعت دارد و ازبدعت دور دارد و از ضلالت دور دارد و بـر راه راست دارد ، آمین (السواد ص۱۹۰ س۱)

آمین کردن (فم) : **آمین گفتن ، حاجت روائی خواستن:** یارب‌این‌همه خواستهٔ ایشان سنگ‌گردان، موسی دعا کرد، هارون‌آمین‌کرد (بلعمی ص۴۰۸ س۱۶) گفت‌که یارب هرآنکسی ازمؤمنان که به درگاه تو آید باگناه بسیار واندر ایمان او نقصانی نباشد تو آن‌گناهان او را اندرگذار وعفوگردان وابراهیم ... آمین‌کرد (طبری ص۱۵۴۱ س۱۱)

آن : ۱- صفت اشاره : مملکتی بود شده بی‌قیاس * عمروبرآن ملك شده بود راس (محمدبن وصیف ص۱۴ س۸) به خط وآن‌لب ودندانش بنگر* که همواره مرا دارند درتاب (فیروز مشرقی ص۱۹ س۶) ای من رهـی آن روی چون قمر* وان زلف شبه رنگ پر ز ماز (شهید ص۲۸ س۳) ای من رهی‌آن دست وخط و کلکت * ازپوست رهی سلم‌کنی که شاید (فرالاوی ص۴۵ س۲) آن سرخ عمامه برسر او * چون آژخ زشت برسر کیر(مرادی ص۵۰ س۲) صدواند ساله یکی مرد غرچه * چرا شصت وسه زیست آن مرد غازی (مصعبی ص۴۹ س۱۳) بیار آن می‌که پنداری روان یاقوت نابستی* ویا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی(رودکی ص۱۰۶ س۲) آن روزنخستین که ملك جامه‌اش پوشید * بر کنگرهٔ کوشك بدم من چو غلیواج (دبنجنی ص۶۶ س۵) به‌گه رفتن‌کان ترك من اندر زین شد * دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد (ابوشکور ص۸۰ س۳) سیه‌چشم معشوق و آن ابروان * ببردند جان و دلم هردوان (معروفی ص۱۳۵ س۴) همیشه طوس کنارنکیان را بود تا به هنگام حمید طائی که از دست ایشان بستد و آن مهتری‌به دیگردوده افتاد(مشا ص۱۴۸ س۵) عثمان را رسم چنان بودکه چون بـرکسی خشم‌گرفتی از آن شهرکان مرد وطن داشتی بیرون‌کردی وبه شهر دیگـر فـرستادی (بلعمی ع ص۱۰۵ س۸) پس جبریل بفرمود تا از آن‌گندم آردکرد ونان پخت وبخورد (طبری ص۵۶ س۱۲) پس ابوبکرنعلین رسول ... نیاك کرد وبه یك دیگرمی‌رفتند تا بدان‌کوه ثور رسیدند وبدان غار اندرشدند (طبری ص۳۶۲ س۱۵) چونام‌آن نگارآمد به گوشم * فرو باریدم ازچشم آب احمر (دقیقی ص۱۵۳ س۹) هرآن علت‌که اصلش می ندانی* نگربرپیهده حکمی نرانی (میسری ص۱۸۷ س۱۹) دین خود را نگاه دار ازآن جهت‌که هوا در میان خلق بسیار شده است (السواد ص۲۱ س۴) دیگر دریـای رومیانست اندرناحیت مغرب وصورت آن دریا چون صورت صنوبراست (حدود ص۱۲ س۱۹) که آن ترك در جنگ نراژدهاست * دم‌آهنج و درکینه ابر بلاست (شا ص۳۰۱ س۵) آن قوتها کـه انـدر تن ماست سه جنس است : یکـی جنس قوت نفسانی و دیگر قوت حیوانی و سدیگر قوت طبیعی (هدایه ص۱۰۱ س۸) آن گاو را دیدکه ازسرکوه فرود آمدن‌گرفت وبه نزد این جوان آمد وبیستاد (پاك ص۶ س۲۴) وگر به نظم نگویم به نثر وبه تشجیر* چنان‌که بخرد میوه چند ازآن اشجار (ابوالهیثم ص۶۲ س۶) بهترین آب باران آنست‌که خرد خرد باردکه دلیل‌کندکه آن بخارکه او را آوردست لطیف بودست (الابنیه ص۲۴۰ س۱۲)

۲- ضمیر اشاره : قول خداوند بخوان «فاستقم» * معتقدی شو و برآن بر بایست (محمدبن وصیف ص۱۴ س۷) فخرکند عمار روز بزرگ * گـوهد (؟) آنم من‌که یعقوب‌کشت (محمدبن مخلد ص۱۷ س۴) قی اوفتد

آن راکه سر و ریش تو بیند * زان خلم و زان بفج چکان بر سر و رویت (شهید ص۲۵ س۴) آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال * خز پوش و به کاشانه شو از صفّه وفروار (فرالاوی ص۴۱ س۵) این جهان پاك خواب کردارست * آن شناسد که دلش بیدار است (رودکی ص۱۸ س۷) ماه‌کانون است ژاژك نتوانی بستن * هم از این کومك بر خشك و همی بند آن را (رینجنی ص۶۴ س۶) همه چیزپیری پذیرد بدان* مکر دوستی کان بماندجوان (ابوشکورص۱۱۸ س۲) گفت‌نامه‌ای از هندوستان بیاورد آن که برزویهٔ طبیب ازهندوی به پهلوی گردانیده بود(مشا ص۱۳۵ س۹) گفتا من آن دانم که شما ندانید (بلعمی ص۶۹ س۲) خنك آن را که آن جهان را یادکند و روز شمار را کار کند و ازین جهان به اندکی بسنده‌کند (بلعمی ع ص۲۰۴ س۱) هرکه جملهٔ قرآن بخواند ومعنی و تفسیر آن بداند همچنان باشدکه همه پیغامبری بداند (طبری ص۷ س۷) آنکه‌گردون را به دیوان برنهاد و کاربست * وان کجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه (دقیقی ص۱۶۲ س۴) ستون هرچه از دانش چهار است * دو زان همواره مردم را به کار است (میسری ص۱۸۱ س۶) هر که یك حرف ازان که به پیغمبران فرستاده‌گوید مخلوق است باللّه‌که آن ازکافران است (السواد ص ۵۱ س۶) جزرآن بودکاب بکاهد وفروتر شود (حدود ص۱۲ س۱۷) بر زابلستان یکی‌شهربود * کزان بوم و بر تور را بهر بود * منوچهر کرد آن ز ترکان تهی * یکی خوب جای است با فرهی (شا ص۷۸۲ س ۷ و ۸) هرکدام اندام راکه این دو خلط برابرآمده بود آن را معتدل خوانند میان گرمی و سردی (هدایه ص۱۴۰ س۱۰) این همه که‌کردند از آن کردند که حسدشان آمد ورشکشان آمد (پاك ص۲۵ س۲۲) که‌مرمرا ومر آن‌راکه علم‌دین‌طلبد * زچنگ محنت برهانمان‌ایا غفار (ابوالهیثم ص۶۳ س۵) اما برفی که برکوهی افتاده بودکه آن کوه رنگی بد یا بوی و طعمی بد دارد ازآن نباید استعمال کردن (الابنیه‌ص ۲۴۲ س۱۱) **۳ ـ به جا و بـه معنی ضمیر شخصی « او »** : پس ائمه و او اشارت کردند بـه خواجه ابوالقاسم سمرقندی وآن را گفتند پیداکن ما را راه راست سنت و جماعت (السواد ص۱۸ س۷) همهٔ اصحاب آن [ابوحنیفه] برین مذهب بودند (السواد ص۲۳ س۱) ازخلفا هیچکس قرآن را مخلوق نگفتند مکر مأمون‌که آن قرآن را مخلوق‌گفت (السواد ص ۵۱ س۷) **۴ ـ ضمیر ملکی است و با «از» یا مخفف آن «ز» بـه صورت «از آن» ، «زان» هم می‌آید و معنیش متعلق‌به، مال است :** کاروان شهید رفت ازپیش * وآن ما رفته گیر و می‌اندیش (رودکی ص ۶۸ س۲) این داستان ماندکه‌گویند طوس ازآن فلان است ونشابوربه‌گروگان دارد (مشا ص۱۴۸ س۲) ساره را با هاجر بردست حاجبی ازآن خویش بدوفرستاد (بلعمی ص۱۹۷ س‌د) هرگز هیچ ملك را ازعرب و عجم سپاه‌چندان گـرد نیامده بود که آن شاپور و از بسیاری سپاه کـه داشت عرب او رآ سابورالجنود خواندندی (بلعمی ص۸۹۲ س۵) این خواسته هم از آن خداست وهم‌ازآن مسلمانان خواهی زان خدای‌گوی و خواهی زان مسلمانان (بلعمی ع ص۱۰۲ س۱۸) بدان منزل یکی اشتر از آن پیغامبر . . . گم شده بود (طبری ص۶۵۱ س۱۲) خواستهٔ یعقوب بیشتر زان خالش شد وهفت سال دیگربا خال ببود (طبری ص۷۶۳ س۱۲) وی چون نامهٔ پیامبربدید به عنوان نکاه کرد بـر عنوان نام پیامبر ازپیش بود وآن پرویز از دیگر سو(طبری ص۱۰۶۵ س۸) ترا به سروین‌بالا قیاس نتوان کرد*که سرو را قد وبالا بدان توماند (دقیقی ص ۱۴۷ س۶) خدای برشده هفت آسمان است * خداوند زمین و آن زمـان است (میسری ص۱۷۸ س۶) سلابور شهری بزرگ‌استبا بازارها وبازرگانان‌وخواسته‌ها و پـادشائـی از آن رای قنوج است و درمهـای ایشان گوناگون است کـه داد و ستدشان براواست (حدود ص۷۰ س۱) کـه ما پاسبانیم و گنج آنِ تست * فداکردن جان ورنج آن تست (شا ص۷۲۳ س۲۰) بسی بی‌گنه زان ما کشته شد * بران‌دودمان روزبرگشته شد (شا ص۱۸۴۷ س۱۲) پس مهتری را ازآن خـویش نام او یهودا بفرستادند تا او را ازخانه بیرون‌آرد (پاك ص۲۲ س۱۷) هر کسی که او دل خـویش را به توحید ومعرفت ودین خویش را به خدمت وشریعت به خدای عزوجل سپارد . . . این بهشت جـای او باشد نه آن جهودان و تـرساآن (پاك ص۵۶ س۲۰) شکار شیرگوزن است وآن یوز آهو* و مرد بخرد

را علم وحکمت است شکار (ابوالهیثم ص۶۲ س۹) نسخت این داروها به قرابادین پسر سرابیون و آن محمد بن‌زکریا بیابی (هدایه ص۳۹۵ س۵) نبض‌مردان‌عظیم‌تر بود از آن زنان (هدایه ص۸۰۴ س۱) فراسیون گرم وخشك است اندر درجهٔ دوم و بول وعسرالنفس و یرقان را نیك بود سدد جگر وآن سپرز بگشاید و شش وسینه را پاك بکند و حیض آرد (الابنیه ص۱۸۷ س۷) **۵- آن درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «ه، ها ، هما ، هن ، هو ، هی ، ذلك ، تلك» که در آیه‌های قرآن آمده ، به کار رفته است :** الف ـ **ه :** بفرستاد ازآسمان آب و بیرون آورد بدان از میوه‌ها روزی‌شمارا (طبری ص۲۲ س۶) انزل من‌السماء ماءً فاخرج به من‌الثمرات رزقاً لکم (سورهٔ۲ آیهٔ ۲۲) ب ـ **ها :** بخورید ازآن خوش هرچه خواهید (طبری ص ۴۷ س۱۲) وکلامنهارغداً حیث شئتما (سورهٔ۲ آیهٔ۳۵) ج ـ **هما :** می‌پرسند ترا از می‌خوردن و قمار باختن ، بگو: اندرآنست بزه وگناه بسیار (طبری ص۱۳۸ س۱۲) یسئلونك عن‌الخمر و المیسرقل فیهما اثم کبیر (سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۹) د ـ **هن :** وچون بخواند ابراهیم خداوند خویش را به سخنانی تمام کرد آنرا (طبری ص۱۰۱ س۱۸) و اذابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن (سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۲۴) ه ـ **هو :** نبشتند بر شما کارزار و آن دشخوارست شما را (طبری ص۱۳۴ س۱۲) کتب علیکم القتال وهوکره لکم (سورهٔ۲ آیهٔ۲۱۶) و ـ **هی :** گفتند بخوان ما را خداوند تو پیدا کند ما را که چیست آن (طبری ص۷۸ س۶) قالوا ادع لناربك یبین لناما هی (سورهٔ ۲ آیهٔ ۶۸) ز ـ **ذلك :** پس اندرگذاشتیم از شما ازپس آن تا مگر شما شکرکنید (طبری ص۶۸ س۱) ثم عفونا عنکم من‌بعد ذلك لعلکم تشکرون (سورهٔ ۲ آیهٔ ۵۲) ح ـ **تلك :** هرکه نیابد روزه دارد سه روز اندرحج و هفت چون بازگردید آنست ده روز تمام (طبری ص۱۲۹ س۱۰) فمن لم یجد فصیام ثلاثه ایام فی‌الحج‌وسبعة اذارجعتم‌تلك‌عشرة کاملة (سورهٔ۲ آیهٔ۱۹۶)

☆ **آنان:** ج «آن» : زیرخاك اندرون شدند آنان * که همه‌کوشکها برآوردند (رودکی ص۴۲ س۲) آن زنان که از پس بدر بودند با حدیبیه چهارصدگان وآنان‌کزپس‌ایشان بودند تا فتح مکه سیصدگان و آنکه از پس این بودند دویستگان (بلعمیع ص۱۱ س۲) آنان‌که نگرویدند و عاصی شدند وترا به دروغ داشتند جایگاه ایشان دوزخ کردیم (طبری ص۱۴۰۵ س۱۶) از ایران چو او گم شد اکنون چه باك * نیرزند آنان یکی مشت خاك (شا ص۲۵۱ س۱) آنانندکه برگزیدند زندگانی وکامرانی این جهان برآسانی وکامرانی آن جهان (پاك ص۱۹ س۲۵) آنان‌که کلانی تن ایشان از فربیهی است مادت آن فربیهی از چربوست‌که اندر خون است (هدایه ص۱۳۵ س۳) چنین شنیدم که آنان‌که مدام در کشتی باشند وقتی‌که آب نماندشان آب دریا بگیرند وچنانکه ماورد به قرع و انبیق بگیرند و بخورند که تلخی از وی شد بود (الابنیه ص۲۴۶ س۶) ☆ **آن ستر** = آن سوتر: اندر کار یوسف از آن سترنشوم ازین زمین (طبری ص۷۵۳ ح۸) ☆ **آن سو (ی) تر :** آن طرف‌تر،دورتر : از بیم مار آن سوی‌تر شد و پشت سوی او کرد که بگریزد (بلعمی ص۳۸۴ س۱۰) ← زان سوتر ، از آن سوتر ☆ **آنك :** این کلمه برای اشاره به دور به کار برده می‌شود و معادل «اوناهاش» در محاورهٔ امروز می‌آید ، مقابل اینك : هلال او را زینهار داد وگفت من به طلب آل مهلب آمده‌ام گفت آنك همه بردر حصاراند فروآمده من همه را به توسپارم (بلعمیع ص۴۲۴ س۱۷) ابوسفیان پرسید که این دو جمازه کجا بخوابانیدند ؟ ایشان گفتند که آنك ، فلان جایگاه خوابانیده بودند (طبری ص۲۴۶ س۱۴) به زیردیبهٔ سبزاندرآنك * ترنج سبز و زرد ازباز بنگر(دقیقی ص۱۵۴ س۱۰) ☆ **آنکس:** آن شخص ، آن آدمی ، کسی که : نه داناتر آن‌کس‌که والاتر است * که والاتر آن کس که داناتر است (ابوشکور ص۱۱۹ س۱۱) پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزدکه هفت چیز به جای‌آورندمر نامه را یکی بنیاد نامه یکی فرنامه سدیگر هنرنامه چهارم نام‌خداوندنامه پنجم‌مایه‌واندازهٔ سخن پیوستن ششم نشان دادن از دانش آن کس که نامه از بهر اوست (مشا ص۱۳۷ س۱۶) من روی‌ازین همه‌گردانیدم و روی سوی آن کس نهادم کین آسمان و زمین او آفرید (بلعمی ص۱۸۳ س۱۱) وحی از دو گونه باشد یکی آمدن جبریل ... باشد و دوم الهام باشد که خدای تعالی اندر دل آن کس اوگندکه این کار

بکن (طبری ص۱۶۰۰ س۱۷) آن کس که ترا کشت ترا کشت و مرا زاد * و آن کس که ترا زاد ترا زاد و مرا کشت (دقیقی ص۱۷۵ س۷) دل و گوشش بدان کس داد خواهد * که نزدیك وی آید داد خواهد (میسری ص۱۸۴ س۱۸) توانگر شد آن کس که خرسند شد * ازو آز و تیمار دربند شد (شا ص۲۳۷۵ س۱۳) آن کس را که تن فربه شده بود سپرز لاغر بود (هدایه ص۹۲ س۱۴) این آن کس را باشد که می‌خواهد شیر دادن بچگان تمامی دوسال بدهد (پاك ص۳۹ س۱۴) افتیمون ... آن کس را منفعت کند که بر او وسواس سودا غالب شد باشد و آن را که خون درتن سوخته بود (الابنیه ص۱۶ س۱۱) ☆ **آنکسان** : ج «آن کس» : بگو یا محمد مر بندگان مرا آنکسان که بگرویدند بپای دارند نماز فریضه را وهزینه کنند یعنی صدقهٔ واجب بدهید از آنچه داده‌ایم شان پنهان و آشکارا (طبری ص۸۲۴ س۱) ☆ **آن کسها** : ج «آن کس» : این آیتها پیدا کردم آنکسها را که این بدانند که این جزمن از کس نداند آفریدن (بلعمی ص۲۳ س۹) هم چنین کردند آنکسها و آنکسان که از پهش ایشان بودند (طبری ص۸۶۸ س۶) اکنون یاد کنم چیزهای دیگر از بهر آنکسها که گشاده شود حیض تا ببندد (هدایه ص۵۲۳ س۱۶) ☆ **آن کسی** : آن شخصی، آن آدمی : شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت * که آرزو برساند به آرزومندی (شهید ص۳۵ س۳) نیکبخت آن کسی که داد و بخورد * شوربخت آنکه او نخورد و نداد (رودکی ص۳۸ س۸) بهشت آن کسی را که او نیك خوست * که دانستن خیر مردم بدوست (ابوشکور ص ۱۲۰ س۳) داستان ایشان چون داستان آن کسی است که بر افروزد آتش چون روشن گشت آنچه گرداگرد آن، ببرد خدای روشنائی ایشان (طبری ص۲۱ س۱۴) هر آن کسی که این زره بر بالای او راست آید او را پیش حرب کن (طبری ص۱۵۴ س۶) ای همچو یك پلید وچنو دیده‌ها برون * مانند آن کسی که مراورا کنی خبك (دقیقی ص۱۷۶ س۱۱) که بیدادی نشان ناتوانیست * نشاید ز آن کسی کش کامرانیست (میسری ص۱۸۴ س۲۱) بشیر آن کسی را که بودی نیاز * بدان خواسته دست بردی فراز (شا ص۲۸ س۶) چگونه داند علم آن کسی که نامختست * درودگر نکند کار جز به دست افزار (ابوالهیثم ص۵۹ س۹) ☆ **آنکش** = آن + که + ش ضمیر متصل سوم شخص مفرد : سپاس و آفرین ... آفرینندهٔ زمین و آسمان را آنکش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه زن و نه فرزند (بلعمی ص۱ س۳) چه آنکش در بیابان جای تنهاست * چه آن کش زیر قعر ژرف دریاست (میسری ص۱۸۰ س۱۴) ☆ **آن کو** = آن + که + او ضمیر منفصل سوم شخص مفرد : بتر مرد آن کو به خوی زنان * بر آید پس آنکه بماند چنان (ابوشکور ص۱۱۶ س۱) یکی آن کو به زیر پرده باشد * به پرده تنش پنهان کرده باشد (میسری ص۱۷۹ س۷) بدو گفت آن کو جهان آفرید * ترا نامدار مهان آفرید (شا ص۲۷۶۲ س۱۲) ☆ **آن ها** : ج «آن» : از آنها یکی بی گذاره نماند * همی هر کسی نام یزدان بخواند (شا ص۶۳۳ س۱۷) بپرسید کانها که شاهان بدند * تن خویشتن را نگهبان بدند (شا ص۲۵۳۵ س۱۰) ☆ **از آن سان** : آن گونه : ز گل بوی گلاب آید از آن سان * که پنداری گل اندر گل سرشتی (دقیقی ص۱۶۴ س۷) چو دانا زگوینده زان سان شنید * زبان برگشاد آفرین گسترید (شا ص ۲۵۱۵ س۱۵) ☆ **از آن ستر** = از آن سوتر :← آنستر ☆ **از آن سو (ی) تر** = زان سوتر، دورتر : پس پیغامبر ... از آنجا که بود برخاست و پاره‌ای از آن سوتر شد (طبری ص۲۴۹ س۵) ☆ **ازآن سوی رودی** : گیلها : این گیلان دو گروهند یك گروه میان دریا و این رودند و ایشان را این سوی رودی خوانند و دیگر گروه میان رود و کوه‌اند ایشان را از آن سوی رودی خوانند (حدود ص۱۴۹ س۶) ☆ **از آن قبل** : از آن جهت : و این از آن قبل است که دل سخت گرم است به مزاج (هدایه ص۱۳۷ س۱) هم طبایع خمر نیز مختلف است بخودی خویش از آن قبل که وی را لون و رایحت است و طعم (الابنیه ص۱۰۲ س۳) ☆ **از بهر آن** : بدان سبب، از آن جهت : این از بهر آن گفتند که این زمین بسیار تهی بوده است از مردمان (مشا ص۱۴۲ س۹) اندر این دریا جزیره های بسیار است ولکن ویران است و نه معروف و خرد، از بهر آن یاد نکردیم (حدود ص۲۱ س۳) بهترینش آن بود که رنگ چوبش سرخ فام باشد که آن سردتر و تر تر است از بهر آن منفعت کند هر ماده‌ای را که به شکم

همی ریزد(الابنیه ص۴۰ س۱۴) ☆**ازبهرآنکه :** برای‌آن که، بدان سبب: این دگر همه ایران زمین است ازبهر آنکه ایران بیشتر این است که یاد کردیم (مثا ص ۱۴۰ س۵)☆ **برآنسان :** بدان گونه، آن چنان : درآب از نهیبش نهان شد نهنگ * بر آن سان که در کوه غران پلنگ (دقیقی ص۱۷۰ س۵) شب تیره و روز بیدار بود * برآن سان که پیغام سالار بود (شا ص۲۵۱۳ س۱۳) ☆ **بر آنگونه :** آن چنان، بدان سان : نه هرچ آید اندر دل ماگمان * بر آن گونه گردش‌کند آسمان (ابوشکور ص۱۱۵ س۴) و آن کودك برآن‌گونه‌گوائی بداد(طبری ص۷۷۶ س۱۸)گفت شما خستون شدید‌که برشما عهدهم برآن‌گونه بوده است‌که یاد کردیم (پاك ص۱۸ س۱) ☆ **بعد از آن :** از آن پس ، آنگاه ، سپس : بعد از آن هزار درم وام خواست (مثا ص۱۴۷ س۱۴) بعد از آن سراقه و یکیرهمه با هم‌گرد آمدند (بلعمیع ص۵۳ س۲)☆**پس از آن :** از آن پس ، از آن به بعد : پس از آن مجامعت‌کردن در شبهای رمضان حلال‌گشت (طبری ص۱۲۴ س۱۱)

☆ **برآن بودن :** برعقیده‌ای بودن ، چنان‌قصد داشتن : قومی‌برآن‌اندکه آن‌یکی است‌که صفت‌کردیم (طبری ص۱۰۶ س۱۴) من برآنم کـه تو داری خبر از راز فلك * نه برآنم کـه تـو ز راز رهی بیخبری (دقیقی ص۱۶۵ س۳) برآنست‌که اکنون ببندد ترا* به شاهی‌همی‌بد پسندد ترا (شا ص۱۵۴۶ س۱) که زنده‌کن پاك جان من اوست * بـر آنم که روشن جهـان من اوست (شا ص۱۸۶۱ س۱۳) ☆ **بر آن داشتن :** وادارکردن ، برانگیختن : دستور خویش را خواجـه بلعمی برآن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید (مثا ص۱۳۵ س۱۱)

آنت : درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ذلك» به کاررفته است : آنت برای آنست‌که ایشانندگروهی که نمی‌دانند (طبری ص۶۰۰ س۱۰) ذلك بـانهم قوم لایعلمون (سورهٔ۹ آیهٔ۶)

☆ **آنتان** = آن + تان ضمیر متصل دوم شخص جمع : در تفسیر طبری در ترجمهٔ «ذلکم» و «هؤلاء» به کار رفته است : الف ـ ذلکم : آنتان‌گمان شما آنکـه گمان‌کردید آن به خداوند شما (طبری ص۱۶۲۰ س۹) ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم (سورهٔ۴۱ آیهٔ ۲۳) ب‌ـ هؤلاء : شمائید آنتان که می‌خوانندتان تا هزینه کنید اندر راه خدای عز و جل (طبری ص۱۶۹۸ س۵) هاانتم‌هؤلاء تدعون‌لتنفقوافی سبیل‌الله (سورهٔ۴۷ آیهٔ۳۸)

آنجا ،آنجای (ق) :۱-برای اشاره به جای دور به کار برده می‌شود، مقابل‌اینجا : جائی‌که‌گذرگاه دل مـحزونست * آنجا دو هزار نیزه بالا ، خـونست (رودکی ص۱۲۰ س۲) بدیدم من آن خانهٔ محتشم * نه نخ دیدم‌آنجاونه پیشگاه (معروفی ص۱۳۵ س۷) هشیاران از آنجا بیاورد چون سیاج [؟] پسر خراسانی از هری (مثا ص۱۳۶ س۷) آن روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند و لشکر از آنجا به همدان آورد و مملکت جبال و همدان و نهاوند و دینور بگرفت (بلعمی ص۸۸۳ س۳) مروان به دمشق شد و عبدالله بن علی به حمص آمد و مـروان به دمشق اندر آمد و آنجا پسرعم مروان امیر بود از قبل مروان (بلعمیع ص۴۸۸ س۶) اما این مشرقین ومغربین آنست که برآمدن آفتاب را حدی است به مشرق که آفتاب ازآنجا برآید وازآنجا بگذرد (طبری ص۱۷ س۱۲) ایمان آریم به هستی چون آنجا رسیم (السواد ص۶۰ س۷) چو ارجاسپ با لشکرآنجا رسید* بگردید برکوه راهی ندید (شا ص۱۵۶۳ س۲) پراگنده گشتند و مستان شدند * وزآنجای هرکس به ایوان شدند (شاص۲۸۰۹ س۱۵) آن گاو را آنجا بسمل‌کنند (پاك ص۳ س۱۴) حکیمان هند بر صوابند و من راه حکیمان هند گرفته‌ام از آن جهت که دارو آنجا بیشترست (الابنیه ص۶ س۱) **۲- آن مرتبه ، به آن مرتبه :** از خر و پالیك آنجای رسیدم که همی * موزهٔ چینی می‌خواهم و اسب تازی (رودکی ص۲۰۲ س۱) تا بدانجا رسیده دانش‌من * که بدانم همی که نادانم (ابوشکور ص۸۳ س۴) پس پیش از آنکه سخن شاهان و کارنامهٔ ایشان یاد کنیم نژاد ابو منصور عبدالرزاق‌که این نامه را به نثر فرمود تا جمع‌کند چاکر خویش را ابومنصور المعمری و نژاد او نیز بگوئیم‌که چون‌بود و ایشان چه بودند تاآنجارسیدند (مثا ص۱۴۳ س۱۳) **۳- جائی :** آنجاکه پیش‌بینی‌باید موفقی * و آنجاکه پیش دستی باید مظفری (معروفی ص۱۳۶ س۵) آنجا کـه عارف را معرفت بود وانس

خلوت‌بود و شادی‌وصلت‌بود، آنجا فریشته راچه قیمت بود(بلعمی ص۱۹۲ س۲۰) گفت هر آنجاکه خروه سپید باشد براهل آن خانه جادوی کار نکند (طبری ص ۱۹۲ س۱۱) می صافی بیار ای بت‌کـه صافی است * جهان ازماه‌تا آنجا که ماهی است (دقیقی ص۱۴۵ س۵) نهادکوه بردو ضرب است یکی‌کوه اصلی است‌که از ناحیتی برود به ناحیتی دیگر جائی باریک‌گردد و جائی سطبر، جائی راست رود و جائـی‌کژ تا آنجا که ببرد آن را عمودکـوه خوانند (حدود ص۲۴ س ۱۳) بکن شیری آنجـا که شیری سزد * کـه از شهریاران دلیری سزد (شا ص۲۶۱ س۱۴) این تب را به اول یادکردم آنجاکه اجناس تب را یاد کـردم (هدایه ص۶۵۷ س۱۵) کمال و غیبت وین از همه شریف‌تر است *که چاره یابد آنجاکجا نباشد چار (ابوالهیثم ص۵۳ س۵) **۴- آن موقع :** بـاز اگر قی افتد و نایستد آنجا عـلاج هیضه بایـد کـردن (هدایه ص۶۳۸ س۲) **۵- آن سبب ، آن علت :** دیگر از اسباب سوءالهضم آن بود کـه تـدبیر ایـن خداوند سوءالهضم بـد بـود کـه طعامها را ترتیب نگه نـدارد و از آنجـا سوءالهضم پـدید آید (هدایه ص۳۵۹ س۵)

آن جایگاه : **آن محل ، آن مکان :** ایشانند کـه جایگاه ایشان دوزخ است و بد است آن جایگـاه (طبری ص۳۱۲ س۱۱) برفتند دیوان‌به فرمان شاه* در دژ پدیدآمد آن جایگاه (شا ص۷۶۱ س۷)

آن جایگه : **آن محل ، آن مکان :** پس بنای خانه ازآن جایگه باز برآوردند تا به روی زمین‌رسیدند (طبری ص۱۰۵ س۱۲) وز آنجایگه من شوم سوی روم* ترا ماند آن لشکر وگنج و بوم(شا ص۲۶۰۷ س۱۵)

آن جهان (ام) **: آخرت ، عقبی :** سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان را آفرید (مشا ص۱۳۴ س۲۳) این نرسی دستوری خواست از بهرام و گفت : مرا سال بسیار برآمد و پیر شدم اکنون عبادت‌کنم‌وکار آن جهان‌کنم (بلعمی ص۹۴۹ س۸) خدای عزوجل مر این آسمانهـا را به شش روز آفریدست از روزهای آن جهان (طبری ص۱۵۱۴ س۴) عذاب این جهان برگزیدند برعذاب آن جهان (السواد ص۳۶ س ۱۲) خداوند این جهان و آن جهان را * زمین را گسترید و آسمان را (میسری ص۱۹۱ س۱۷) بدید آن جهان را دل روشنم * خـروشد ز بد های او جوشنم (شا ص۱۴۲۰ س۱۷)گفت اینانند وآنانندکه برگزیدند زندگانی و کامرانی این جهان بر آسانی و کامرانی آن جهان (پاك ص۱۹ س۲۶)آفرین برهمهٔ نیکوکاران که از هوای این‌جهانی پرهیزکردند وتوشهٔ‌آن‌جهان برداشتندوعمراندررضای‌ایزدبگذاشتند(الابنیه‌ص۳س۲)

آن جهانی (صم) **: اخروی :** عمـروگفت از همه تدبیرها این محکم‌تر است و بهتر این جهانی وآن جهانی (بلعمیع ص۲۰۸ س۱۴) خدای عزوجل می‌خواهد و می اختیار کند عز و ثـواب آن جهانی شما را (طبری ص۵۹۱ س۱۷) گفت پاینده گردانم نیکوئیهای خویش برشما این جهانی و آن جهانی و دیگـر را نیکوئیهای خویش به راستای شما تمام گردانم (پاك ص۹۲ س۲۰)

آنچ = آنچه ← **آنچه**

آنچنان (ق) **: آن‌گونه ، آن طور :** ز قلب‌آنچنان سوی دشمن بتاخت *که از هیبتش شیر نرآب‌تاخت (رودکی ص۲۵۲ س۱) با فراخی است و لیکن بـه ستم تنگ زید * آنچنان شد کـه چنو هیچ ختنبر نبود (منجیک ص۶۸ س۴) پس یکی صورت بکردند از سنگ همچون پدر آن زن وگفتند این را پیش او بنه تـا اندر نگرد و آرزوی دلش کم شود وچنین‌گویندکه آن زن از سلیمان اندر خواست تا صورتی بفرماید آنچنان (بلعمی ص۵۷۹ س۱۰) موسی‌قصهٔ خویش‌آنچنان که رفته بود همه پیش شعیب ... بازگفت (طبری ص ۱۶۱۲ س۹) نگه کرد زال اندران ماهروی * شگفت آمدش زانچنان‌گفت وگوی (شا ص۱۶۵ س۸) پیش از نوبه سرمائی‌صعب بود چنانکه مثلااستخوانها بشکنند که به هیچ تب آنچنان نبود (هدایه ص۷۴۶ س۸)

آنچه (ص) **: ۱- آن چیز، هرچیز، هرچه :** بفگند آتش اندر دل حسن *آنچه هجران تو ازسینه فگند (رودکی ص۳۸ س۴) آنچه با رنج یافتیش وبه ذل * تو به آسانی ازگزافه مدیش (رودکی ص۶۸ س۵) بیار از آنچه‌بکردار دیده بود نخست *روان روشن‌بستد به قهر از او ز زبان (ابوشکور ص۸۴ س۱) از آنچه قطرهٔ

او گر فروچکد بـه زمین * ضریر گـوید چشم من است و مرده روان (ابوشکور ص۸۴ س۲) پس آنچه از ایشان یافتیم از نامه‌های ایشان گرد کردیم (مشا ص ۱۴۲ س۶) روز چهارشنبه درختان را آفرید و آنچه بدو اندراست و آب و آنچه بندگان را به کار آید این چهار روز بود دو روز زمین را آفرید و آنچه بدو اندراست (بلعمی ص۳۳ س۵) نگیرد او را غنودنی و نه خواب ، او راست آنچه اندر آسمانها و آنچه اندرزمین (طبری ص۱۶۱ س۲) آنچه به‌علم تو اندرست گر آنرا * گـرد ضمیر اندرآوریش چو برهون (دقیقی ص۱۶۱ س۲) بگفتیم آنچه مارا سودمند است* ونا گفته شدآن کز وی گز نداست (میسری ص۱۸۸ س۱۴) امیرالمؤمنین علی آنچه رسول . . . گفته بود کرد و به نزدیك رسول . . . آمد (السواد ص۵۹ س۲) پیدا کردیم همه ناحیتهای زمین و پادشائیهای وی آنچه معروفست (حدود ص۷ س۹) کنون آنچه دیـدم بگفتم همه * به پیش تو ای شهریار رمـه (شاص ۲۵۸۸ س۱۴) آنگاه شاخ رز را بکوبی آنچـه تـرش بود بدین مرهـم اندر زنی (هدایه ص۴۱۸ س۶) نمـی‌دانند این مهتران جهودان که خدای عزوجل آگهست وآگاهی دارد به هرچه ایشان اندرپنهان می‌گویند ومی‌کنند وآنچه نیز آشکارا می‌گویند و می‌کنند (پاك ص۱۳ س۵) و جنسی آنست که چون بخورند زهرست وچون بـر بیرون طلا کنند تریاکست چون مرداسنگ و زنگار و آنچه بدین ماند (الابنیه ص۵ س۷) **۲- آنکه ، کسی که :** کیست ستمکارتر از آنچه پنهان کرد گوای نزدیك او از خدای (طبری ص۱۰۴ س۸) اگر چـه آن کس زانی باشد یا لوطی یا میخواره و آنـچه بدین ماند (السواد ص۳۴ س۱۳) مردمان آنجا از طبع‌مردمی دورتراند ، زنگیانند وحبشیان و آنچـه بدین ماند (حدود ص۱۰ س۱۸) **۳- آنان که ، کسانی که :** از پس آن یك تن از آنچه با عبدالرحمن به غزو بود به نزدیك عمر آمد (بلعمیع ص۵۳ س۱۱) پس مالـك از مردمان عبدالله‌بن بدیل آنچـه زنده مانده بودند برهانید (بلعمیع ص۱۹۳ س۷) پیغامبر ... بدان وقت که به‌حرب فراز شده بود مر یاران خویش‌را بخاصه آنچه مهاجر و انصار بودند همه را جدا کرده بود (طبری ص۶۵۶ س۱۱) بر آراست طوس از پی‌کار زار* بخواند آنچه بودند مردان کار (شا ص۹۰۴ س۹) **۴- آن مقدار ، آن اندازه ، آن عده :** نرم نرمك از برم بیرون شد * مهـرش از آنچه بود افزون شد (شهید ص۳۸ س۳) هر سال چندین خلق به حج رود و به هیچ جای میوه و طعامها بیشتر از آنچه به مکه بود نبود(طبری ص۸۳۸ س۱۵)**۵-«آنچه هستید» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مادمتم » کـه در سورهٔ پنجم آیهٔ ۹۶ آمده به کار رفته است :** حرام کرد بر شما صید خشك آنچه هستید محرم وبپرهیزید از خدای آنکه سوی اوست بازگشتن (طبری ص۴۲۵ س۶)

☆ **آنچت** = آنچه + ت ضمیر متصل دوم شخص مفرد : کنون کامران شو بر آنچت هواست * که شاه جهان برجهان پادشاست (شا ص۲۲۹۸س۱۲) ☆**آنچتان:** آنچه + تان ضمیر متصل دوم شخص جمع : گفت‌فرمان به جای آرید بدانچتان فرموده شد و پس از این مپرسید از چگونگی‌گاو (پاك ص۵ س۵) ☆ **آنچش :** آنچه+ش ضمیرسوم شخص مفرد : بدو باز داد آنچنان کش بخواست * بیفزود در تن هـر آنچش بکاست (شا ص۵۰۱ س۱۷) ☆ **برآنچه :** برآن قصد، بدان نیت : دوعم زاده بود مراورا هر دو به هم جای بسگالیدند تا مرورا بکشند بر آنچه تا مال وی به میراث برگیرند (پاك ص۳ س۲۱)

آن دگر = آن دیگر : مابقی، بقیه: به‌هیشوی داد آن دگر هرچه بود * ز دینار وز جـامهٔ نابسود (شا ص۱۴۷۶ س۹) فقاع هم از جنس خمـرست و نیز آنکه از جو بگیرند و آن دگر جنسها (الابنیه ص ۱۰۳ س۱۶)

آن دیگر : آن یك، دیگری، شخص یا چیز دیگر: یك گـروه کـه خدای ، خـدای عزوجل ، ایشان را مسخ‌گردانید این بودند از قوم داود وآن دیگر که کبّی گشتند از قوم عیسی بن مریم بودند . . . (طبری ص۷۹ س۱۴) آن دیگر را که یادکرده آمد به زنی نتواند گرفت تا شوهری دیگر کند (طبری ص ۱۴۵ س۱۵) از دور نگاه کرد دو مار دید به هـم بر آویخته ، یکی از آن مـار سیاه بود و منکر و آن دیگرسفید بود (طبری ص۱۴۶۷ س۱۵) دیگردو کوهست هم اندرین ناحیت از یکدیگر بریده یکی بزرگتر ،

آنرا کوه حارث خوانند ... و آن دیگر را حویرث خوانند (حدود ص۳۳ س۴) آن دیگر شاخ که از جوف چپ بر آمدست و به دوشاخ شده و یك شاخ از وی به جوف راست آمده و دیگر شاخ گرد اندر گرد همه دل بگشتست این شاخ باقی بزرگترست از آن شاخ پیشین این شاخ نیز به دوشاخ شود یك شاخ ازوسوی برسوی تن شود و آن دیگرسوی فروسوی تن (هدایه ص۶۸ س۶)

✿ **آن دیگران** ← آن دگر : از همه بهتر انکوری مشمس بود و آن دیگران متوسط بوند به بهتری و بتری (هدایه ص۱۶۸ س۴) این همه را به روغن سوسن بکشاید اعنی مقل را و اشق را و آن دیگران را بکوبد (هدایه ص۵۶۴ س۳)

آنك = **آنکه** ← **آنکه**

آن کجا : آنچه : سپهد برف بر آمد به کوهسار سیاه * وچون درون شد آن سرو بوستان‌آرای * و آن کجا بگوارید ناگوار شدست * و آن کجا نگزایست گشت زودگزای (رودکی ص۱۰۴ س۱ و۲) یا گروه من اندر شوید اندر زمین پاك گرداننده آن کجا نبشت خدای مر شما را (طبری ص۳۸۲ س۳) بگفت آن کجا دید در خواب شاه * بدان موبدان نماینده راه (شا ص۲۳۶۸ س۱)

آنکه = **آنك : ۱ ـ کسی کـه ، هرکه :** هرکه را دانش است خواسته نیست * و آنکه را خواسته است دانش کم (شهید ص۲۱ س۴) چه شغل باشد واجب‌تر از زیارت آنك * اگرچه نیك بکوشم به واجبش نرسم (فرالاوی ص۴۲ س۶) اگر نه همه‌کارتو بازگونه * چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی (مصعبی ص۴۹ س۵) گفتا که کـرا کشتی تا کشته شدی زار* تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت (رودکی ص۲۰ س۶) نیکبخت آن کسی که داد وبخورد * شوربخت آنکه او نخورد و نداد (رودکی ص۳۸ س۸) کار من خوب کرد بی‌صلتی* آنکه بی‌طمع مالکانـه دهد (ربنجنی ص۶۷ ح۲۳) شجاع آنکه دل را شکیبا کند * به آشفتن اندر مدارا کند (ابوشکور ص۱۲۲ س۳) ای آنکه مر عدو را صبری و حنظلی * وی آنکـه مر ولـی را شهدی و شکری (معروفی ص۱۳۶ س۴) آنکـه دشمن دانش بود این را زشت گرداند (مشا ص۱۳۷ س۱۱) نمرود بـه هر خانه زنان برگماشت تا آنکه بچهٔ پسری آرد اندرین سال او را هلاك کند (بلعمی ص۱۸۱ س۳) اگر حجت نبودی ترا نبایستی که برمن ازین گناهها برشمردتی که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد الا آنکه خود معصوم بـود و کس معصوم نیست (بلعمی ص۱۱۶۸ س۴) ایشان را گفتند که ازشما عبداللـه بن علی بن العباس کدامست ؟ آنکـه او را کنیت ابوالعباس گـویند (بلعمی ع ص۴۸۳ س۹) گفت تهو برتو و بردین تو و بر آنکه دین تو گیرد (طبری ص۱۵۱۱ س۱۱) آنکه دست از جماعت باز دارد وعید فرمود (السواد ص۳۲ س۸) بدیدند خطی بدان تیز تیر * بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر (شا ص۱۹۵۴ س۱) چون اندر آب بپزند آنکه اندر آن آب نشینند آنکـه مقعده‌اش برون آمده باشد یا رحمش ، باز جای برد و خون حیض ببرد (الابنیه ص۱۰۵ س۱۴) نگوید آنکـه نیاموختست و اصلش نیست* سخن نیارد سخته به وزن و به معیار (ابوالهیثم ص۶۳ س۳) **۲ ـ چیزی ، هرچه :** فزون زانکه بخشی به زائر تو زر * نه ساوه نه رسته بر آید ز کان (فرالاوی ص۴۳ س۲) زیرش عطارد آنکـه نخوانیش جز دبیر * یك نام او عطارد و یك نـام اوست تیر(رودکی ص۳۱۴ س۱) گفت نامه‌ای ازهندوستان بیاورد آنکه برزویهٔ طبیب از هندوی بـه پهلوی گردانیده بود تا نام او زنده شد میان جهانیان(مشا ص۱۳۵ س۹) ازین هفت کشور ایرانشهر بزرگوارترست به هر هنری و آنکه از سوی باختر است چینیان دارند و آنکه ازسوی راست اوست هندوان دارند و آنکه‌ازسوی چپ اوست ترکان دارند ودیگرخزریان دارند و آنکه از راستر بربریان دارند (مشا ص۱۴۰ س۲) آنکه امیر همی فرماید تو آن نکنی و آنکه تو همی خواهی امیر نپسندد (بلعمی ع ص ۲۶۰ س۱۹) مادرش گفت این پسر تو آورده است آنکـه همی خواستی (طبری ص۷۶۰ س۱۱) و دیگر دریا ، اقیانوس مغـربی است و حد او آنکه معلومست از آخـر شهر های سودانست وشهرهای مغرب و سوس‌الاقصی تا به خلیج رومی (حدود ص۱۱ س۶) بیان کنید مذهب راست‌وطریق سنت و جماعت ، آنکـه پدران ما بـران بوده‌اند (السواد ص۱۸ س۴) بگویم همه آنکـه اندر دلست * سخنها که جانم بدان مایلست (شا ص۲۴۹۰ س۸) همیشه آن چیز که قوی بود مقاومت تواندکرد با آن چیز که

ضعیف بود و آنکه ضعیف بود مقاومت نتواندکرد با آنکه قوی بود (هدایه ص۱۳۷ س۵) فقاع هم از جنس خمرست ونیز آنکه از جو بگیرند و آن دگرجنسها (الابنیه ص۱۰۳ س۱۶) **۳- آنانکه ، کسانی که :** آنکه بگرویدند دین خویش پنهان همی داشتند و آشکارا نتوانستکردن (بلعمی ص۱۵۶ س۸) چون بگذشت او و آنکه بگرویدند با اوگفتند نیست طاقت مارا امروز باجالوت وباسپاه او (طبری ص۱۴۹ س۷) ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز * چو بهرام شیراوژن و ریونیز (شا ص۱۴۸۸ س۱۹) اما آنکـه وجود ایشان به طریق تناسل بود بر دو گونه بود یا تولد ایشان از بیرون بود و این حیوانات را حاجت آید به خایهکردن ویا از اندرون بود و خود این حیوانات را حاجت آید به متوسطات بسیار چون گـرد آمدن نر با ماده و مادت چون منی و آلت چون رحم و مانندهٔ این (هدایه ص۲۳ س۱۴) این همه سه روز بزیستند و ازپس آن هلاك شدند و آنکه نگرفته بودند ماهی ، همه برستند (پاك ص۲ س۸) **۴- «آنکه» درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ این کلمات به کار رفته است :** **الف ـ الذی :** آنکه بیافرید شما را و آن کسها که از پیش شما (طبری ص۲۲ س۳) الذی خلقکم و الذین من قبلکم (سورهٔ۲ آیهٔ ۲۱) **ب ـ الذین :** پسگوئیم آن کسها راکه هنبازگرفتند کجااند انبازان شما آنکه بودید میگفتید (طبری ص۴۳۹ س۳) ثـم نقول للذین اشرکوا این شرکاؤکم الذین کنتم تزعمون (سورهٔ ۶ آیهٔ۲۲) **ج ـ التی :** یا فرزندان یعقوب یادکنید نعمت من آنکه منت نهادم برشما (طبری ص۱۰۱ س۱۲) یابنی اسرائیل اذکـروا نعمتی التی انعمت علیکم (سورهٔ ۲ آیهٔ۱۲۲) **د- اللاتی :** آنچه میخواندهاند برشما انـدر کتاب اندر بیوه زنان آنکه ندهیدشان آنچه نبشته شد ایشان را (طبری ص۳۲۸ س۴) و مـایتلـی علیکم فیالکتاب فییتامی النساء اللاتی لاتؤتونهن ماکتب لهـن (سورهٔ ۴ آیهٔ ۱۲۷) **هـ ـ من :** کیست کـه راغب نشود از کیش ابراهیم مگر آنکـه نادان شود تن خویش را (طبری ص۱۰۲ س۱۶) و من یرغب عن ملـة ابراهیم الامن سفه نفسه (سورهٔ۲ آیهٔ ۱۳۰) **و ـ ما :** من میبینم مدد راکه میآید از آسمان آنکـه می نبینید شما (طبری ص۵۸۶ س۷) انـی اری مـالاترون (سورهٔ۸ آیهٔ۴۸) **ز ـ انّ :** آنست بدانکه ایشان بودند کافرشدند به آیتهای خدای (طبری ص۶۵ س۱۰) ذلك بانهم کانوایکفرون بآیاتالله (سورهٔ۲ آیهٔ۶۱) **ح- انّ :** اگر طلاق دهیدشان از پیش آنکـه برسید بدیشان (طبری ص۱۴۳ س۲) وان طلقتموهن من قبل انتمسوهن (سورهٔ۲ آیهٔ۲۳۷) **ط ـ هو :** حقاکه خدای تواستآنکه در انگیزد وگردکندایشانرا اوستدرستکار و دانا بهورانگیختن (طبری ص۸۴۲ س۴) وانربك هویحشرهم انه حکیم علیم (سورهٔ۱۵ آیهٔ۲۵) **ی ـ ذا :** چونگویند مر ایشان را چیست آنکه فرستادست خدای شما ، گویند افسانهها ودروغهای پیشنیان(طبریص۸۶۶ س۲) واذا قیل لهم ماذا انزل ربکم قالوا اساطیر الاولین (سورهٔ۱۶ آیهٔ۲۴)

آنگاه (ق) : **۱- آن وقت ، آن زمان ،آن هنگام :** خوارنمایدت زنده پیل بـدانگاه * ورچه بود مست وتیزگشته و غران (رودکی ص۸۲ س۱۰)گفتند که اگر مرده را زندهگردانیآنگاه ما به تو بگرویم (طبری ص۴۳۱ س۷) مبارکی دهی است بزرگ بردر بردع و لشکرگاه روسیان آنجا بود آنگاه کـه بیامدند و بردع بستدند (حدود ص۱۶۲ س۱۲) علاج وی به مرهم کافوری بود تا به شود و نسخت وی به قرابادین حنین اسحاق یابی اگر به نشود آنگاه دشوار شود (هدایه ص۲۹۳ س۱۱) از آنگاه باز تا قیامت سنتگشت که هیچکشنده ازکشتهٔ خود میراث نیابد (پاك ص۱۰ س۷) **۲- پس از آن ، سپس ، پس :** گفتند سه روز مهمان باشید و آنگاه به کار خویش مشغول شوید (بلعمی ص۱۵۸ س۱۳) پس یك چند حـرب کردند و آنگاه بـه حصار اندر رفتند (طبری ص۶۴۷ س۲) چو سی روز گردش بپیمایدا * دو روز و دو شب روی ننمایدا * پدید آید آنگاه باریك و زرد* چوپشت کسی کو غم عشق خورد (شاص۵ ح۵ وس۱۸) علاج وی [مالیخولیا] خوردن افتیمون بود با سکنگبین بدان قدرکه یادکرده آمده است دو روز درنگکند وباز دیگر بار بخورد تا هفت بارتمام شود آنگاه طریفل افتیمونی سوده دو درم سنگپاره نیم درمسنگ واگر بتواندخوردنبرینصفتطریفلدودرمسنگافتیمونیك درمسنگمعجونکند(هدایه ص۲۴۶ س۹) ایزدتعالیبدین معنیمرایشان راسرزنشکرد واینقصهیادکردوآنگاه

گفت ... (پاك ص۱۹ س۵) مگر راز کآنگاه پنهان بود * که او را یکی تن نگهبان بود (ابوشکور ص۱۱۴ س۴) **۳- وقتی، زمانی :** فرعون سپاه ازمصر بیرون آورد و می‌رفتند تا آنگاه که سپاه موسی پدیدار آمد (طبری ص۵۲۸ س۶) حسرت من آنگاه بود که در میان بیگانگان بودم (السواد ص۱۰۲ س۱۲) این روده را منفعت آنست که کیلوس از وی نگذرد چه اندرو بماند تا آنگاه که تباه شود (هدایه ص۸۹ س۱۰) بدانگاه یاد آیدت راستی * که ویران شود کشور از کاستی (شا ص۵۶۶ س۱۵) بود که سبب این آماس خونی بود صفرائی آنگاه به وقت خواب هر شب اسبغول باید دادن وشکر (هدایه ص۲۳۴ س۱۶) **۴- «آنگاه» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات زیر به کار رفته است :** الف - اذا : تا آنگاه که بگرفتیم خداوندنعمت ایشان‌را به عذاب آنگاه ایشان زاری‌همی کنند (طبری ص۱۰۸۰ س۱)حتی اذا اخذنامترفیهم بالعذاب اذاهم یجأرون (سورهٔ ۲۳ آیهٔ۶۴) ب ـ اذاً : نه پنهان کنیم گواهی خدای که ما آنگاه باشیم از بزه کاران (طبری ص۴۲۷ س۵) ولانکتم شهادة الله انا اذاًلمن الآثمین (سورهٔ۵ آیهٔ۱۰۶) ج- فَ: بخورید از حلالها وپاکیزه آنچه روزی کردیم شما را و مکنید گردن کشی آنگاه فرود آید بر شما خشم من (طبری ص۹۹۴ س۲) کلوا من‌طیبات ما رزقناکم و لاتطغوا فیه فیحل‌علیکم غضبی ومن یحلل‌علیه غضبی فقد هوی (سورهٔ ۲۰ آیهٔ۸۱)

آن‌گونه : آن سان ، آن چنان : ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم * جز آنگونه هستی که پنداشتیم (شا ص ۱۱۶۵ س۱۹)

آنگه (ق) : **۱- آن وقت ، آن زمان ، آن هنگام :** به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو * ندیدی آنکه او راکه زلف چوگان بود (رودکی ص۲۸ س۵) بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ * کل پشت چوگانت گردد ستیغ (ابوشکور ص۱۰۲ س۵) آنگه که خسرو پرویز به در روم شد کنارنگ پیش‌رو بود لشکر پرویز را (مشا ص۱۴۶ س۶) پس بوذر آنجا همی بود و گاه‌گاه به مدینه آمدی و زود باز جای شدی تا آنگه که مرگ وی نزدیك شد (بلعمیع ص ۱۰۴ س۶) ده هزار مرد بودند جنگی با پیغمبر ... آنگه که مکه را فتح کرد (طبری ص۶۰۶ س۱۶) اگر بالا و پهنا گردش آید * بدانگه گرتنش خوانی بشاید (میسری ص۱۷۸ س ۱۹) هر که از آن زر برگیرد وبه خانه برد مرگ اندر آن خانه افتد تا آنگه که آن به جای خود بازبرند (حدود ص۷۴ س۵) بپوشید تن را به چرم پلنگ * که جوشن نبود آنگه آئین جنگ (شا ص۱۵ س۱۳) اگر بیماری تیز نبود تدبیر به اول بیماری لطیف نبایدکردن چه غذا باید دادن به وقت منتهی آنگه تدبیر لطیف باید کردن (هدایه ص۶۸۶ س۹) گفت هرگز از توخشنود نباشند جهودان مدینه و نه ترسا آن نجران تا آنگه که تو اندر دین ایشان‌درنهائی (پاك ص۶۴ س۱۹) آن‌بهتر بود که اندر قصبش بهلند تا آنگه که به کار باید (الابنیه ص۱۱۱ س۱۰) **۲ - پس از آن، سپس، پس :** آنگه اگر نیم شب درش بگشائی * چشمهٔ خورشید را ببینی تابان (رودکی ص۷۶ س۱۱) بکن نیکی آنگه بیفکن به راه * نمایندهٔ راه از این به مخواه (ابوشکور ص۱۱۶ س۷) نخواهم‌هیچ‌وقت که‌تو مرا گوئی که سخن گوی الانخست‌تو گوئی آنگه‌من گویم (بلعمیع ص ۲۰۷ س۱۱) پس اگر گوید چرا عمر و عثمان از پیش بنشستند و آنگه علی بگو از بهر آن که چون پیغامبر ... از دنیا برفت مردمان با ابوبکر بیعت بکردند (طبری ص۴۱۳ س۷) ز اول گو رگ قیفال بگشای * گلاب وسر که آنگه برسر اندای (میسری ص۱۸۹ س۱۹) زیرانکه حق تعالی اول دین خواهد آنگه اعمال و کردار (السواد ص۲۲ س۲) از گوشهٔ این کوه کوهی بردارد بدوپیوسته میان آخرهندوستان... آنگه عطف کند از سوی مغرب (حدود ص۲۵ س۱۸) چو آسوده گردید یکسر به بزم * کنید آنگه اندیشهٔ روز رزم (شا ص۱۹۴۷ س۵) خیار چنبر بگیرد ده درم سنگ با یکی غضاره آب جوشان ، بدان آب بگسارد و به پرویزن موئین بپالاید و آنگه با جلاب بخورد (هدایه ص۴۲۶ س۵) آنگه گفت...شگفتتان نیاید ازخود که به بهری از تورات بگروید و کسار بندید به باز خریدن اسیران و به بعضی بی‌ستون و ناخستون شوید به کشتن یك دیگر (پاك ص۱۹ س۷) روا بود که نخست آسمان پدید آمد * که او قویتر و آنگه زمین و کوه و بحار (ابوالهیثم ص۶۰ س۵) آنگه دگر باره گرم

کنند و باز هم اندر او نشینند دوساعت (الابنیه ص۷۴ س۱)
۳ ـ در آن صورت ، در آن حال : گـفتند این خطبه که تو کردی یا امیرالمؤمنین آنکه نیکو آمدی که تو بر عز خویش بودید اکنون انـدرین جز ذل نیست (بلعمیع ص۱۳۰ س۱۳) آنگه چون پدرم را کشته باشند ترسم که کشندهٔ پدر را بازکشم که دلم احتمال نکند که کشندهٔ پدر را دست باز دارم و آنگه مؤمنی کشته باشم به بدل منافقی (طبری ص۳۳۵ س۴)

آنگهی (ق) : **۱ـ آن وقت، آن زمان، آن هنگام :** بر ملك سپاه آنگهی دل نهند و او را دوست دارند و بدو امید دارند ... که هرگاه که کاری افتد دست بدان خواسته کند (بلعمی ص۱۱۷۳ س۸) یکی بزم سام آنگهی سازکرد * سه روز اندر آن بزم بگماز کرد (شا ص ۲۲۰ س۱۰) **۲ ـ پس از آن ، سپس ، پس** بخواند آنگهی زرگر دند را * ز همسایگانان تنی چند را (ابوشکور ص۹۲ س۸) دگر خسرو آن مرد بیداد وشوم* پدر را بکشت آنگهی شد بهروم (شاص۲۷۲۱س۱۸)

آن گیتی (ام) : **آخرت، عقبی ، آن جهان :** کزین گردش جنگ من داد نیست* روانم بدان گیتی آباد نیست (شا ص۱۰۳۸ س۱۹)

آنه (پس) : **پسوندی است که در آخر اسم و صفت می‌آید← جاودانه**

آنیسون (۱) = **انیسون** : خیار شنبر... خلطها از تن بیاورد و مضرتش به مثانـه است و اصلاحش آنیسون است و بهترینش تازه‌ترست (الابنیه ص۱۱۱ س۱۳)

آو (۱) : **۱ـ آب : ا**گر فریاد خواهند فریاد رسندشان به آوی چون دردی زیت بـریان کند رویهاشان را (طبری ص۹۲۵ س۱) **۲ ـ باران :** نه بینی کـه خدای بفرستاد از آسمان آوی که می‌شود زمین سبز گردانیده (طبری ص۱۰۶۲ س۹) آن خدای که بیافرید و کرد شما را زمین بستری و پدیدکرد شما را اندر زمین راهها وبفرستاد از آسمان آوی پس بیرون آوردیم بر آن آب گونها از رستنیهای پراگنده (طبری ص۹۹۰ س۱۲)

◇ **آو خوش : ماء معین :** کردیم پسر مریم را و مادر او را نشانی وعلامتی و وابردیم ایشان را وا سراندازی آرام گاهی نیکو و آوی خوش (طبری ص ۱۰۷۵ س۹) ◇ **آو دوشیزه : نطفه :** پس بیافریدیم فرزندان او را از آوی دوشیزه آرام گاهی استوار

(طبری ص۱۰۷۱ س۶) ← آب دوشیده و آب دوغده

آوا (۱) : **۱ـ بانگ :** علی درمیان دوصف آمد و به آوای بلند دعا کرد چنان که هر دوسپاه می‌شنیدند (بلعمیع ص۱۸۹ س۳) سپهبدچو ازباره آوا شنود *نگه کرد وخورشید رخ را بدید (شا ص۱۶۴ س۱۲) دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست * با نهیب و سهم این آوای کیست (رودکی ص۲۱۲ س۱) **۲ـ نعره :** سراینده ز آواز بـرگشت سیر * همش لحن بلبل هم آوای شیر (شا ص۶۸۰ س۷) **۳ ـ آوازه و شهرت و نـام :** دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست * همه روم یکسر پـر آوای اوست (شا ص۱۴۷۸ س۴) همانا شنیدستی آوای سام *نبد در زمانه چنو نیکنام(شا ص۱۶۶۸س۳)

▶ **آوای دشمن از دوست پـدید آمدن :** شناخته شدن دوست از دشمن : بدان بی بها ناسزاوار پوست * پدید آمد آوای دشمن ز دوست(شا ص۴۸س۴)

◇ **آوای سرد : گفتار زشت :** بد اندیش ما آن کجا گفت کرد * ز کردار ناخوب و آوای سرد * چو ما رفته باشیم کیفر برند * نه بس روزگار از جهان برخورند (شا ص۲۹۲۸ ح ۵)

☆ **آوا بـرخاستن :** برآمدن صدا و شنیده‌شدن آن : جهان پهلوان بایدش پیش رو* چـو بر خیزد از دشت آوای غو (شا ص۴۸۲ س۱۵)

آوا دادن (فم): **خواندن ، نغمه سردادن :** ای بلبل خوش‌آوا آوا ده * ای ساقی آن قدح با ما ده (رودکی ص۲۸۲ س۲)

آواره (ص) : **۱ـ در به در ، از وطن دور افتاده:** ایا گم شده بخت وبیچارگان * همه زار و غـم‌خوار و آوارگان (شا ص۱۰۰۰ س۳) **۲ـ گریخته، فراری :** چو دشمن بود شاه راکشته به * کر آواره از جنگ برگشته به (شا ص۱۳۱۵ س۲۰)

☆ **آواره شدن :** از خان و مان و وطن دور ماندن، گم شدن : آنکه بگریختند از زمین مصروشام آواره شدند (بلعمی ص۶۴۴ س۱۰) ز دست تـو آواره شد درجهان * نگویند نامش جز اندرنهان (شا ص ۱۳۶۶ س۳) ☆ **آواره‌گشتن :** آواره شدن : به ایرانیان گفت پیروز شاه *که دشمن چو آواره گردد زگاه * زگیتی برو نام وکام اندکیست* ورا مرگ بازندگانی یکیست (شا ص۱۳۴۳ س۱و۲)

آواره کردن(ذم): **در به در ساختن:** بخت نصـررا بر ایشان مسلط گـردانید و برگماشت تـا همه را می‌کشت و زن و فرزندشان را آواره وبرده می‌کرد (بلعمی ص۶۵۴ س۱۴) گفتند که ما را کار با محمد افتاده است تا او را از پشت زمین آواره کنیم یا برداریم (طبری ص۱۰۹۷ س۲)

آواز (۱) **۱ـ صدا ، ندا :** دو چیز انده از دل بـه بیرون برد * رخ دوست و آواز مرد خرد (ابوشکور ص۱۲۲ س۱) آواز تو خـوشتر به همه روی * نزدیك من ای لعبت فـرخار (معروفی ص۱۳۳ س۲) اسماعیل همی گریست چون مادرش آواز گریستن وی بشنید زود بیامد (طبری ص۸۳۲ س۸) اما کلام بی‌هجا گفت و بی‌تعلیم و بی‌حرف و بـی‌آواز و بـی‌صوت گفت (السواد ص۱۱۴ س۸) چو آواز زنگ آمد ازپشت پیل * خروشیدن کوس از چند میل (شا ص۳۰۲ س۳) این سولاخ جسمی است غضروفی به شکل ماندهٔ صدف تا هوای به وی‌اندر بیستد تا آواز تمام شنود به قدرت ایزد تعالی (هدایه ص۷۹ س۱۲) بـه خـدای عزوجل بنالید و گفت یارب از بهشت بیرون افتادم وز آواز فریشتگان وز تسبیحهـای ایشان خـرسند می‌بودم اکنون آن آواز ازگوش من منقطع شد (پاك ص ۷۲ س۵) بوی‌گشنیز از تنش همی دهد و آوازش گنگ شود (الابنیه ص۲۰۳ س۴) **۲ ـ خروش ، بـانگ و فریاد :** دل گسسته داری از بانگ بلند * رنجکی باشدت و آواز گزند (رودکی ص۲۱۲ س۴) هر دو بـه سرکوه بوقبیس برشدند تا لشکرگاه حبشه یك‌بانگ آواز بود چنان‌که از کوه بانگ ستوران و مردمان همی شنیدند (بلعمی ص۱۰۱۷ س۹) بدرد ز آواز چرم پلنگ * به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ (شا ص ۱۲۷۵ س۵) از آسمان صاعقه آمد آوا به زمین‌که از هول آن آواز همه بمردند (بلعمی ص۴۲۹ س۹) امـا قومی را که به آواز هلاك گردانید چـون قوم ثمود که صالح پیغامبر ... به ایشان آمد و ایشان را به خدای عزوجل همـی خواند و ایشان فرمان او نمی‌بردند (طبری ص۱۳۲۰ س۱۵) **۳ ـ صدای غیبی ، ندای غیبی :** پیغامبری گونه گـونه است چنان که گفتم یکی به مشافهه ودیگر به‌آواز وسیوم به خواب (بلعمی ص۲۲۶ س۱۱) اما مرسل را هـم مشافهه بود و هم به آواز و هم به خواب (طبری ص۱۵۲۹ س۲۱) **۴ـ خبر، آگاهی :** ز هرگونـه ای هست آواز این * نداند بجز پرخرد راز این(شا ص۴۱۱ س۲۰) **۵ـ سرود و آهنگ ، نغمه :** بیرون افکن آن را که توانی ازیشان به آواز تو یعنی بـه رود وسرود (طبری ص ۹۰۲ س۲) هوا پر ز آواز رامشگـران * زمین پر سواران نیزه‌وران (شا ص۱۶۲۹ س۱) دائم گـاواره بجنبانند به لحن و آواز خوش تا به خواب اندر روند (هدایه ص۷۷۷ س۱۵) **۶ـ آوازه ، شهرت :** که چون بودتان‌کار با پور سام* به دیدن به است ار به آواز و نام (شا ص۱۶۲ س۱۰) ز یزدان پرستنده بیزار گشت * ازو نام و آواز تو خوار گشت (شا ص۲۹۲۲ س۱۴) **۷ـ قول و رای و عقیده :** نگوید همی پیش من راز خویش * نهان دارد از هرکس آوازخویش (شا ص۱۴۸۰ س۷) **۸ـ رونق و رواج :** کنون روم و قنوج ما را یکی است * چو آوازکیش مسیح اندکی است (شا ص۲۰۵۶ س۱۷) **۹ـ «آواز» درترجمهٔ تفسیر طبری در تـرجمهٔ کلمات «رجفه» و «شهیق» بـه کـار رفته است :** الف ـ رجفه : بگرفت ایشان را آوازی، بگردیدند اندر سرایهـای ایشان خاکستر (طبری ص۵۱۰ س۴) فاخذتهم‌الرجفة فاصبحوا فی‌دارهم جاثمین (سورهٔ۷ آیهٔ۷۸) ب ـ شهیق : چون دراوفتند اندران جا بنیوشند آن‌را نالش وگریستنی به آواز و آن می‌خـروشد (طبری ص۱۹۰۸ س۳) اذا القوافیها سمعوالها شهیقا و هی تفور (سورهٔ۶۷ آیهٔ۷)

◁ **آواز نرم داشتن :** آهسته سخن گفتن : به حرب اندر آواز نرم دارید و خدای عزوجل را بسیار یاد کنید (بلعمیع ص۱۸۷ س۴) ◁ **بـا آواز آمدن : به سخن در آمدن :** آن برهٔ بـریان با آواز آمد وگفت یا رسول‌الله مرا مخورکـه مرا به زهر آلوده کـرده‌اند (طبری ص۱۳۳۵ س۳) ◁ **بـه آواز آمدن : به سخن درآمدن :** پس آهو به‌آواز آمد و باحمزه گفت‌که تیر به من چرا می‌اندازی‌که ترا خود بـه خانهٔ خویش کار ازاین فریضه‌تر افتاده است (طبری ص۲۰۳۵ س۵) ◁ **به آواز آوردن : به‌سخن درآوردن:** پس این‌گوساله را ساختم و به‌آواز آوردم از جهت هلاکت ایشان (طبری ص۷۳ س۱۳) ◁ **به آواز گوش نهادن: گوش دادن و توجه‌کردن :** سپه‌گرزها بر نهاده

به دوش * یکـایك نهادند باواز گوش(شا ص۱۳۲۵ س۱۳) ◁ **در آواز بودن** : **در بحث و گفتگو بودن** : در آواز بد رومی و پارسی * سخنشان ز تابوت شد یك بسی (شا ص۱۹۱۴ س۶)

◇ **آواز اسب** : **شیهه** : چو آواز اسپان بر آمد ز راه * برفتند گردان ز نخچیرگاه (شا ص ۱۴۴۹ س۶) ◇ **آواز بلند** : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « جهر » به کار رفته است** : نه دوست دارد خدای آواز بلند به بدی از گفتار (طبری ص۳۳۱ س۱۳) **لایحب الله الجهر بالسوء من القول** (سورهٔ۴ آیهٔ ۱۴۸) ◇ **آواز گرم** : **بانگ بلند و فریاد** : همـی راندند آن دو تن نرم نرم* خروشید خسرو به آواز گرم *که ای ناسزایان چه پیش آمدست *که بدخواهتان همچوخویش آمدست (شا ص۲۷۱۴ س۲ و۳) ◇ **آواز نرم** : **صدای ملایم** : بفرمودشان تا نـوازند گرم * نخوانندشان جز به آواز نرم (شا ص۲۱ س۵) ◇**آواز نماز** : **اذان** : آواز تو خوشتر بههمه روی * نزدیك من ای لعبت فرخار * ز آواز نماز بامدادین * در گوش غمین مردم بیمار (معروفی ص۱۳۳ س۲ و۳)

☆ **پای آواز** : **در تـرجمهٔ تفسیر طبـری در ترجمهٔ « همس » به کار رفته است** : نشنوی تو ــ یا محمد ــ مگر پای آوازی (طبری ص۹۹۷ س۷) **فلاتسمع الاهمساً** (سورهٔ۲۰ آیهٔ۱۰۸) ⟵ پای آواز

☆ **آوازآمدن** : **۱ـ بهگوش رسیدن صدا و ندا**: آواز آمد که شما هریکی حاجتی بخواهید تا روا شود (بلعمی ص۱۶۳ س۱۹) یکی بتخانه بود ایشان را که از آنجا آواز آمدی چنان که با ایشان حدیث کردی و آواز شنیدندی و کس نـدیدندی (بلعمی ص۹۸۷ س۱۷) پس چون موسی نزدیك آن درخت فراز شد آواز آمد و ایدون گفت (طبری ص۱۰۱۵ س۱۰) از پیغولهٔ گور آواز آمد کـه بوذر من جای حسب و نسب نیستم (السواد ص۵۵ س۱۶) دو هفته ز ایوان افراسیاب* همی آمد آواز چنگ و رباب (شا ص۸۶۸ س۱۸) **۲ ـ صیحه آمدن** : چون سه روز برآمد آوازی از آسمان بیامد و ایشان همه بدان آواز هلاك شدند (طبری ص۱۶۳۶ س ۸) چو آواز کوس آمد و کرنای * فرامرز را دل برآمد ز جای (شا ص۶۸۷ س۱۳) **۳ ـ [کسی در جائی]** : **ازآن کس نام و سخن به میان آمدن** : هرآنجا که آواز او آمدی * ازو زشت گفتی و طعنه زدی (شا ص۱۵۴۴ س۱۲) ☆ **آواز برآمدن** : **برخاستن صدا** : نه آواز از گلوی وی برآیـد * خیو را خود فروبردن نیارد (میسری ص۱۸۹ س۱۶) از بیابانها و کوهها آواز بـر آمـد لبیك (پاك ص۶۹ س۲۳) ☆ **آواز برآوردن** : **بانگ و صدا بلندکردن** : پیری از آن میـان آواز گریستن برآورد وسخت همی گریست (طبری ص۱۳۸۰ س ۱) ☆ **آواز برخاستن** : **بانگ و صدا بلند شدن** : چو برخاست آوازکوس از درم * بیامد پراز خون دو رخ مادرم (شا ص۵۰۴ س۶) ☆ **آواز برداشتن** : **۱ ـ بانگ و صدا بلندکردن** : یادکن خـدای تو اندر تن خویش به زاری وبیم و به جز آواز برداشتن از گفتار (طبری ص۵۵۷ ح۸) **۲ـ «آواز برداشتن» درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « اهلال » بهکار رفته است**: . . . که آواز برداشته باشد به جز خدای (طبری ص۴۶۲ ح ۹) **اهل لغیرالله به** (سورهٔ۶ آیهٔ۱۴۵) ☆ **آواز خاستن** : **بانگ وصدا بلند شدن** : چو آواز دارندهٔ پـاس خاست * قلم خواست بهرام و قـرطاس خواست (شـا ص۲۷۲۶ س۱۰) ☆**آوازدادن [به نماز]**: **اذان گفتن** : گروهی گویند مؤذن بیامد و بـه نماز آواز داد (بلعمیع ص۱۴۳ س۹) ☆ **آواز شنیدن** : **۱ـ بهگوش رسیدن بانگ وصدا** : پس فرعون بر آنجا شد هیچکس را ندید و نه آواز شنید (بلعمی ص۴۰۴ س۱۳) چو آواز بشنید ناپاك زن * به خفتان رومی بپوشید تن (شا ص۲۸۴۶ س۱۷) **۲ـ بهگوش رسیدن ندای غیبی** : درین اخبار چنین است که چون بازگشتند از هوا آواز شنیدند و کس را ندیدند(بلعمیع ص۲۷۰ س۱) چون اشتران روی به کوفه نهادند و بازگشتند از هوا آوازی شنیدند و کس را ندیدند (طبری ص۱۳۹۳ س۱۶) چو آواز بشنید لشکر برفت * ببردند ازآن بیشه صندوق تفت (شا ص۱۹۱۵ س۲) ☆ **آوازگرفتن** : **گرفتگی صدا ، گرفتن صدا** : تبشهـای روی و آواز گرفتن وضیق النفس دلیل جذام بود به خاصه چون سپیدی چشم تیره بود (هدایه ص۷۸۳ س۸) ☆ **بهآواز برخواندن** : **به صوت بلند خواندن** : نهاده بر او نامهٔ زند و است * به آواز برخـواند موبد درست (شا ص۲۳۳۹ س۱۰) ☆ **به آواز خواندن** : **کسی را با صوت بلند مخاطب ساختن** : بخوانم بهآواز بهرام را*

سپهدار خودکام بد نام را (شا ص۲۶۸۳ س۱۹) ✿ **به آواز گفتن :** با صوت بلند سخن گفتن : به‌آواز گفتند، کای شهریار * همه خسته‌ایم از بد روزگار (شا ص ۱۷۹۶ س۸)

آواز دادن (فم) : **۱ - بانگ برآوردن ، صدا کردن :** آهو از دام اندرون آواز داد* پاسخ‌گرزه به دانش باز داد (رودکی ص۳۶۰ س۱) پس دیگرروز بهرام برنشست بـا لشکر و آواز داد وگفت بباید رفتن (بلعمی ص۱۰۸۳ س۷) پیغامبر... مرعباس راگفت یا عم آواز ده‌که یاران ما آواز تو شناسند ، تا باز آیند (طبری ص۶۵۷ س۱۶) رسول ... به سرگـورآن آمد و آواز داد (السواد ص۵۹ س۴) بدادند آواز بر یکدگر* بگفتند هرگونه شیران نر (شا ص۸۸۱ س۶) آواز دادکه خبر ده ما را که مرترا که‌کشته است (پاك ص۱۰ س۲) **۲ - اعلام کردن :** آواز دهد آواز دهنده‌ای میان ایشان‌که نفرین خدای بر ستمکاران (طبری ص۵۰۳ س۱۳) از آنکس که بستد بدو باز ده* وزان پس به مرو اندر آواز ده (شا ص۲۵۲۲ س۱۵) ابراهیم بر این سنگ بیستاد برآنکه تا آواز دهد این سنگ خویشتن برافراشت تابرابر گشت باهمه کوههای مکه به امر خدای عزوجل آنکه ابراهیم... آواز داد (پاك ص۶۹ س۲۰) **۳- خبر دادن ، اطلاع دادن :** چوآواز دادش ز فرشید ورد * رخش‌گشت پر خون و دل پر ز درد (شا ص۱۵۶۹ س۱) **۴- نـدا دادن از غیب :** گروهی بودندکه جبریل ...خویشتن را بدیشان ننمودی و لکن آواز دادی بـدانچه فرمودی و از خدای عزوجل فرمان آوردی(طبری‌ص ۱۵۲۹ س۳) از آن دشت آواز دادش کسی * کـه جاماسپ را کـرد خسروکسی (شا ص۱۵۴۷ س۳) **۵- [از کسی] : نام بردن از آن‌کس :** چو آواز داد ازخداوند مهر * دگرگونه برگشت جادو به چهر (شا ص۳۴۳ س۱۷) **۶ - «آواز دادن» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «مناداة» و «تناد» به کار رفته است :** الف ـ مناداة : وآن روز آواز دهند ایشان را و گویند کجااند انبازان ما (طبری ص۱۶۲۳ س۱۹) و یوم ینادیهم این شرکائی (سورهٔ ۴۱ آیهٔ۴۷) ب ـ تناد : ای‌گروه من،همی ترسم بر شما از آن روزکـه آواز دهند (طبری‌ص۱۵۹۱س۱۷) و یاقوم انی اخاف علیکم یوم التناد (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۳۲)

آواز دهنده (صم) : **۱ـندا دهنده:** خداوند ما ما شنیدیم آواز دهنده‌ای کـه آواز می‌دهد ایمان را (طبری ص۲۶۷ س۶) **۲- اعتراف کننده :** نیست هرکه در آسمانها وزمین‌اند کـه نه بیایند نزدیك خدای آواز دهنده به بندگی (طبری ص۹۶۷ س۱۱)

آواز زدن(فم) : صیحه بر آوردن : حق تعالـی دعای ایشان اجابت‌کرد و برآن قوم بلا فرستاد و سپاهی از آسمان بدان قوم فرستاد و جبریل ... با آن سپاه بود وبیامدند و آوازی برآن گروه زدند (طبری ص۱۵۰۸ س۱۰)

آوازکردن (فم) : **۱- بانگ وخروش برآوردن:** به دشمن پر از خشم آوازکرد * توگفتی مگر تندر آغازکرد (رودکی ص۲۵۴ س۲) زواره برانگیخت اسپ نبرد * بشد نزد نوش آذر آوازکرد (شا ص۱۶۹۴ س ۴) ایشان آوازکردند که بیاموز آنچه ماگوئیم که کافر شوی گفتم لابد مـرا می‌بباید کـه بیاموزم (پاك ص۴۶ س۱۴) **۲- خبردادن ، اطلاع دادن :** گفت ای دختر تو ازپس من می‌رو و من از پیش تو روم اگر راه خطا کنم تو آواز کن (بلعمی ص۳۷۶ س۱۴) گفت ای پسرچون ترا به شب‌آوازکنند توگوی لبیك وسعدیك (بلعمی ص۵۳۳ س۳) **۳- خواندن، ندا دادن:** پس برخاست و او را آوازکـرد سوی آن آتش و وگفت یا ابراهیم و ابـراهیم پاسخ داد ،گفت چـه خواهی یا دشمن خدای (طبری ص۴۸۰ س۹) بیمار بـه خواب اندر رود و چشمها فـراز کند و هیچ سخن نگوید و نجنبد و فهم نکند وچون او را آوازکنند چشم بازکند و باز فرازکند زود (هدایه ص۲۳۷ س۱۴) **۴- اعلام‌کردن :** ابراهیم ... راگفت آوازکن خلق را و به حج این خانه خوان (بلعمی ص۲۴۵ س۱)

آوازه (۱): **۱ - صیت و شهرت :** عمرو گفتا این چندین مردی تو می‌کنی و این همه نـام و آوازهٔ مردی تواست؛ گفت‌آری (طبری ص۱۴۴۴ س۲۰) ابراهیم گفت‌که من از بابلم و آوازهٔ داد و عدل تو شنیدم وبرخاستم وبیامدم وگفتم تابه سایهٔ عدل تو زندگانی کنم (طبری ص۱۶۲۶ س۱۷) بربن‌گونه برنـام وآوازه رفت * ازیراکه او را پسربود هفت (شا ص۱۹۴۸ س۲)

✿ **آوازه در افتادن :** پراگنده شدن صیت و

شهرت ، منتشر شدن خبر : پیش از آن‌که به پیغامبری بیرون آمد به مکه اندر معروف شده بود و آوازه درافتاده که پیغامبری بیرون خواهد آمدکـه همه جهان ازمشرق تامغرب اورا باشد وبه حکم وفرمان او گردد و نام او محمد باشد (طبری ص۲۲ س۱۹) در آن روزگار آوازهٔ رومیان در افتاده بود (طبری ص ۱۸۴۲ س۴)

آوازه(اخ): **نام دژی در ترکستان** ← اعلام : دژی داشت پرموده آوازه نام * کزین دژ بدی ایمن و شادکام (شا ص۲۶۲۴ س۱۱) همان گنجها اندر آوازه بود*کجا نام او درجهان تازه بود (شا ص۲۶۳۸س۶)

آوازهٔ بیکند (اخ) : ← **اعلام** : اما آبهائی که آن‌را بطیحه خوانند آن بسیار است و لکن آنچه معروف است نهٔ بطیحه است ... وهفتم بطیحه بخارا، او را آوازهٔ بیکند خوانند ، اندر بیابانست (حدود ص۱۷ س۱۷) دیگر رود بخاراست . . . و اندر میان بخارا بگذرد وبعضی از او به‌کشت و برز آنجا را به‌کارشود وبعضی‌به آوازهٔ بیکندافتد(حدود ص۴۳س۱۳)

آوخ (صو) : **دریغا ، افسوس** : به درد دل آوخ که بریان شوند * چه برحال من زارگریان شوند (شا ص۱۰۸۵ ح۲)

آور : مادهٔ مضارع است که در صفتهای مـرکب معنی « آورنـده » مـی‌دهـد ← جنگ آور ، نام‌آور

آور (ق) : **یقین ، درست** : اگـر دیده به گردون برگمارد * ز سهمش پاره پاره گرددآور (ابوشعیب ص۱۳۰ س۱)

۞ **به‌آور** : به یقین ، بدون شك : کسی راکه باشد به دل مهر حیدر * شود سرخ رو در دو گیتی به‌آور (رودکی ص۶۲ س۴) ← به‌آور

آورد (۱) : **۱ـ جنگ، نبرد** : کز آوردشان چرخ ناپایدار * به خود بربپیچید و بگـریست زار (دقیقی ص۱۷۱ س۷) به‌آورد با او بسنده نبود*بتابید ازو روی وبرگاشت زود (شا ص۴۵۱ س۱۰) **۲ـ میدان جنگ** : روان تو زان درد بی‌درد باد * همه رفتن ما بـه آورد باد (شا ص۹۴۰ س۳) بـه آورد رفتند پیچان‌عنان * ابا نیزهٔ‌آب داده سنان (شا ص۲۱۳س۴)

۞ **آورد خواستن از کسی : نبرد جستن ،** خواندن و دعوت کردن کسی برای نبرد : همان بـه که ما با سپاه اندکی * ز چوبینه آورد خواهم یکی (شا ص۲۷۸۰ س۱۲) ۞ **آوردگرفتن : جنگ کردن، به جنگ آغازکردن** : بسندست با او به آوردگاه * چو آورد گیرد به پیش سپاه (شا ص۹۷۹ س۴) که آید ز گردان به پیش سپاه * که‌آوردگیرد برین رزمگاه (شا ص۱۱۶۰ س۲۰)

آوردخواه (صم) : **نبردطلب** : که از ما یکی را به آوردگاه * فرستی برترك‌آوردخواه(شاص۱۱۷۱ح۱)

آوردکردن (فم): **جنگ‌کردن،نبردکردن**: چوآورد با سنگ خاراکند * ز دل راز خویش آشکارا کند (شا ص۶۹۲ س۶)

آوردگاه(ام) : **۱ـ میدان جنگ** : بنالیدکوس اندر آوردگاه * بپیچید مهر و بلرزید ماه (دقیقی ص۱۷۲ س۱۱) فزایندهٔ باد آوردگاه * فشانندهٔ خون ز ابر سیاه (شا ص۱۷۱ س۱) **۲ ـ «آوردگاه» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات زیر به کار رفته است** : الف ـ ورد : بیستند گروه او روزقیامت اندر آورندشان به آتش ، بـد است اندر آوردن آن و آوردگاه (طبری ص۷۲۳ س۳) یقدم قومه یـوم‌القیمة فاوردهم النار و بئس‌الـوردالمورود (سورهٔ۱۱ آیهٔ۹۸) ب ـ مزن : آیا شما فرود آوردید آن ازآوردگاه یا ما فـرود آرندگـانیم (طبری ص۱۷۹۸ س۱۳) ءانتم انزلتموه من‌المزن ام نحن‌المنزلون (سورهٔ۵۶ آیهٔ۶۹)

آوردگه (ام) : **رزمگاه** : بگفت این و بگرفت نیزه به دست * به آوردگه رفت چون پیل مست (شا ص ۲۵۵ س۱)

آوردن (ف) [آوَرد ـ آر] : **۱ـ چیزی یاکسی را از جائی به جای دیگر رساندن ، حاضر کردن** : گل بهاری بت تتاری * نبید داری چرا نیاری (رودکی ص۱۰۰ س۳) ترسم‌که روز بگذرد و ژاژ بر رسد* وز خانه آب رافه نیارد مرا حکیم (دبنجنی ص۷۱ س۷) هرآن چیزکاندرجهان ناوری * چـرا گوش داری که بیرون بـری (ابوشکور ص۱۱۸ س۱۱) پس دستور خویش . . . را بفرمود تا خـداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهان دیدگان از شهرهـا بیاورد (مقا ص۱۳۶ س۶) او را بجشکـی بود ترسا و حاذق و زیرك اندر بجشکی و او را از روم آورده

بود (بلعمی ع ص۲۸۲ س۲) ابـراهیم ... را بیاوردند و به زنجیرها محکم ببستند و می‌خواستند که به آتش اوگنند (طبری ص۴۷۸ س۴) می‌صافی بیار ای بت که صافیست* جهان ازماه تا آنجا که ماهیست (دقیقی ص ۱۴۵ س۵) زغاریقون و وج و زنجبیل آر* سطوخودودس بـباید نیز بسیار (میسری ص۱۸۹ س۱۰) چون رسول ... بنای مسجد مدینه می‌نهادند رسول ... سنگی به دست خود بیاورد و نهاد (السواد ص۸۸ س۱) غله از حدود نسا و دهستان آرند (حدود ص۱۴۴ س۵) می آورد و رامشگران را بخواند * ز رستم همی در شگفتی بماند (شا ص۱۶۷۷ س۱۶) چـون روز شدی پشتواره‌ای هیزم آوردی و آنرا بفروختی (پاك ص۷ س۲۵) آخر کار گوشت آبه که از جوژه بود چنان که چند جوژه را بیاری و اندام اندام کنی یا گوشت گردن بزغاله را بجوشانی نیك تـا قوت وی به آب آید (هدایه ص۳۸۹ س۸) سؤال کردم قصدم ازین تعنت نیست * ز بهر فایده آوردم این بزرگ نثار (ابوالهیثم ص۶۲ س۴) ارماك پوست چوبیست و او به قرفه ماند و بهترینش از یمن آورند (الابنیه ص۲۵ س۱۸) **۲ - زادن:** دائم‌بر‌جان او‌بارزم زیراك * مادر آزادگان کم آرد فرزند (رودکی ص۴۴ س۹) هرچه از گوسفندان من بچهٔ ماده آورد ترا باشد و آن سال دیگر پیش شعیب ببود (بلعمی ص۳۷۸ س۹) زنی از آن شهر سوی آن‌گاوبان آمده بود و زان گاوبان بارگرفته بود و کودکی‌بیاورد (طبری ص۷۷۷ س۱۱) چو نه‌ماه بگذشت برماهروی * یکی کودك آورد همتای اوی (شا ص ۱۹۷۷ س۶) **۳- نقل کردن ، یادکردن ، ذکرکردن :** این نامه را هرچه‌گزارش کنیم از گفتاردهقانان باید آورد که این پادشاهی به دست ایشان بود (مشا ص ۱۴۲ س۴) من همی شنوم که تو ایشان را عفو خـواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی‌آوردن (بلعمی ص ۱۱۷۲ س۹) عبدالله‌بن‌المقفع و اصمعی‌هردو آورده‌اند که بدان وقت که طوفان نوح فرونشست نوح خواست که آن استخوانهای آدم وحوا به بیت‌المقدس برد، که خدای عزوجل او را فرموده بودکـه آنجا بر و دفن‌کن (طبری ص۴۰۰ س۳) هرچند محمدبن جریر... بدین کتاب انـدر نیاورده است (طبری ص۱۵۲۸ س۱۹) آورده‌اند که‌مقری بود دربغداد درعلم قرآن مناظره می‌کـرد (السواد ص۵۳ س۴) کنون رزم خاقان چین آوریم * همان رسم مردی وکین آوریم (شا ص۹۶۰ س۱۰) اما جالینوس بسیار وصیت می‌کند بـه شناختن تشریح و یکی‌مثال آوردست چنان که گفته‌است بیماری شناخته نیاید تا آن‌حال که تن‌درستی به‌وی بود،معلوم نبود (هدایه ص۵۶ س۳) اکنون پیش از آن که به معالجت مشغول گردم یکی مقدمه آرم تا ترا غـرض معالجت پدید آید (هدایه ص۳۱۲ س۱۰)زحال و هیئت وز خاصه و ز رسم و زحد* خبرچه داری وچه شنیده‌ای؛ بگوی و بیار (ابوالهیثم ص۵۶ س۳) **۴- مرسوم و معمول ساختن، بنا نهادن، وضع کردن:** اوراکشواد ازآن‌خواندندی که از سالاران ایران هیچـکس آن آئین نیاورد که او آورد (مشا ص۱۴۵ س۳) اول کسی که رسم بت پرستیدن آورد جمشید بود (طبری ص۱۶۵۲ س۲۲) از دون وی مومنان راست که علم شریعت آرند (السواد ص۱۰۵ س ۱۵) چنین گفت کائین تخت و کلاه * گیومرت آورد و او بود شاه (شا ص۱۴ س۵) **۵- پیداآوردن، ظاهر کردن :** نمرود راگفتند که اندرین‌سال پسری آید به پادشاهی توکـه این همه بتان بشکند و دینی دیگر آورد و هلاك تو بر دست او بود (بلعمی ص۱۸۱ س۲) **۶ - آفریدن ، ایجاد و تولید کردن ، بـه وجود آوردن:** چرخ نیارد بدل تو ز خلایق * وآن که ترا زاد نیزچون تو نزاید (رودکی ص۳۳۴ س۱) چو زهری که آرد به تن درگداز* خرد را بدان‌گونه بگذارد آز (ابوشکور ص۱۲۴ س۲) حـور بهشتی گرش ببیند بی‌شك * حفره زند تا زمین بیارد آهون (دقیقی ص ۱۶۱ س۱) شاپور اورا به شهر آورد وبفرمود او را تا جامهٔ ملکانه درپوشیدند و زر و سیم وپیرایه بربستند وبا او ببود و ازو پسری آورد ، او را هرمزنام کرد (بلعمی ص۸۹۹ س۱) بیاوردیـم یعنی بیافریدیم از پس ایشان گـروهی دیگـران (طبری ص۴۳۷ ح۲) گـر استفراغش آوردست علت * ببايد بست اسهالش به حیلت (میسری ص۱۸۷ س۱۸) همانست کین واژگونـه جهان* یکی را برد دیگر آرد دوان (شا ص۱۸۲۰ س۱) یکی گفت کای شاه‌خورشید فر* که چون تو زمانه نیارد دگر (شا ص۲۵۲۵ س۱۴) خشم، تن سخت گرم کند

وبود که تب آرد (هدایه ص۱۸۸ س۵) مبدع نوسازنده‌ای بود که نه ازچیز چیز آرد وز چیز چیز آرد به هر گونه که وی خواهد (پاك ص۶۲ س۷) نیلوفر سرد و ترست اندر درجهٔ دوم خواب آرد و دردسر بنشاند که ازگرمی وخشکی بود (الابنیه ص۲۶۱ س۷) **۷ - نازل کردن :** هم درآن ساعت جبریل . . . برسید و این آیت بیاورد (طبری ص۱۲۴ س۶) چون پیغامبر ... این سورت همی‌خواند وجبریل ... همی آورد برین گونه کافران گرد آمدند و پیش پیغامبر . . . آمدند (طبری ص۱۶۴۵ س۱۸) پس هر کسی که چنین گوید ؛ در مصحفها قرآن است ، آن تنزیل قرآن را منکر است و آوردن جبرئیل را منکر است آن کافر است (السواد ص۱۱۲ س۱۹) **۸ - عرضه کردن ، نشان دادن :** گفتا اگر راست گوئی بیار وبنمای (بلعمی ص۳۹۵ س۷) اگرهستید اندرگمان از آنچه بفرستادیم بر بندهٔ ما بیارید سورتی ازمانند آن (طبری ص۲۲ س۸) هر که در من آید و کردار نیك آرد مرا مرغزار یابد از مرغزارهای بهشت (السواد ص۵۶ س۱) بگو تا چه داری بیار ازخرد * که گوش نیوشنده زو برخورد (شا ص۲ س۶) نگوید آن که نیاموختست و اصلش نیست * سخن نیارد سخته به وزن و به معیار (ابوالهیثم ص۶۳ س۳) **۹- رساندن :** به یك گردش به شاهنشاهی آرد * دهد دیهیم و تاج و گوشوارا (رودکی ص۱۰ س۵) تولد منی ازآن خون بود که از همه تن به سوی جگر باز آید از آن سپس که به همه اندامها گشته بود . . . باز طبیعت آن خون را به جگر آرد وز جگر به سوی گرده‌ها آید (هدایه ص۹۷ س۱۵) رسول... از بهر امت چندان سعی کرد تا پنجاه نماز را به پنج آورد و ایمان نکاست (السواد ص۱۶۲ س۸) جالینوس گوید که غرض اندر خمر خوردن دوچیزست یکی خرمی دل ودوم منفعت تن . . . و حرارت غریزی را برسر آرد (الابنیه ص۱۰۱ س۱۶) **۱۰-کردن، انجام دادن :** دیگر روز مادر او را پیش پدر برد و گفت این فرزند ماست و نگفت من با وی چه کردم تاا کنون خدای تعالی مهر او در دل پدرافکند و مادر ابراهیم را گفت نیك آوردی (بلعمی ص۱۸۳ س۱۵) جبرایل گفت که نیك آوردی که جواب ایشان باز ندادی (طبری ص۹۱۱ س۱۳) گر نه خاتوله خواهی آوردن * آن چه حیله است وتنبل و دستان (دقیقی ص۱۵۹ س۵) رسول... گفت هر که حج کند و عمره آرد و در بیت‌المقدس نماز کند و جهاد کند هر آینه سنت مرا تمام کرده باشد (السواد ص۲۰۵ س۱۰) اگر آب بگذارد آن بدنشان* چه آرد برین مرز و این سرکشان (شا ص۷۲۵ س۳) **۱۱- به‌دست آوردن، حاصل کردن :** حذیفه مردمان راگفت این چیزیست که نه ما آورده‌ایم به شمشیر این خدای آورد ما را اندرین نصیب نیست (بلعمی‌ع ص ۴۷ س۶) حسن گفت پدرم ازحرب معاویه چه آورد از بهر چون شما سپاه جز آن که او را بدان زاری بکشتند (طبری ص۱۳۸۱ س۱۱) چو در جنگ تن را به رنج آورید * از آن رنج شادی و گنج آورید (شا ص۱۷۹۰ س۱۸) **۱۲- دفع کردن، بیرون راندن، بردن :** بدان که گرمابه عفونت را یاری دهد ... و افسنتین نیزهمین کند خلط تنك را بیارد وخلط غلیظ را بماند و سده کند (هدایه ص۷۱۴ س۷) حجرالتیس ... دیسقوردیوس گوید که اگر این سنگ را مردی با خود دارد نسیانش کم افتد وگر به شراب بسایند و باز خورندش سنگ را از کلی و مثانه بیاورد (الابنیه ص۹۶ س۱۵) **۱۳- ساختن و درست کردن :** منافقان و زندیقان بسیار گشته بودند وگفتند که ما این چنین قرآن بتوانیم آوردن از بر خویش (طبری ص۲۳ س۱۶) اگر نیکوئی بینم اندر سرش * ز یاقوت سرخ آورم افسرش (شا ص۱۶۵۶ س۴) **۱۴ - باز گرداندن ، باز آوردن :** وقت و ترتیب سبب گردند مرنگاه داشتن تن‌درستی را برتن‌درستان و آوردن تن‌درستی را به تن‌های بیماران (هدایه ص۱۴۲ س۷) یکی قوت جاذبه که به وی جذب کند مرخون سوداوی را و دیگر قوت ماسکه که به وی بدارد آن خون را تا قوت هاضمه هضم تواند کردن این خون را و به گوهر خویش آرد اعنی به گوهر سپرز (هدایه ص۴۷۱ س۴) **۱۵- پذیرفتن :** ترا به ملکی نپسندیم که تو دین بگردانیدی و ازبت‌پرستی دست‌بازداشتی و دین دیگر آوردی (بلعمی ص۹۸۶ س۱۷) اگر من گناهی گران کرده‌ام * وگر دین آهرمن آورده‌ام*

به پوزش مگر کردگار جهان * به من بر ببخشاید اندر نهان (شا ص۱۳۳ س۶ و۷) **۱۶ - نمودن ، نشان دادن :** وگر ناخنان سیاه گردد یا کبود ونبض ضعیفی نیارد... این‌علامت بد بود (هدایه ص۷۳۰ س۱۲) اکنون بدین سببها که یاد کردم اعنی فضل قوت ومزاج گرم واجب آمد که نبض عظیم آرد نبض مـردان بدین سبب عظیم‌تر آید (هدایه ص۸۰۴ س۱۳) **۱۷-برآوردن، بیرون آوردن :** وچون موسی ... بخفتی بـر بالین بزدی چون آفتاب بروی افتادی آن عصا برگ و شاخ بیاوردی و سایـه داشتی برموسی . . . تـا بیدار گشتی (طبری ص۱۰۱۶ س۱۹) **۱۸ - «آوردن» در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمات زیر به کار رفته است : الف - اتیان :** گفت‌که نفرستم او را بـا شما تا بیاریـد به من پیمانـی از خدای عزوجـل (طبری ص۷۵۰ س۱۰) قال لن ارسله معکـم حتی تؤتون موثقا من‌الله (سورهٔ۱۲ آیهٔ۶۶) **ب - جیئة :** و آن کـه آورد به راستی و به راست داشت بدوایشانند ایشان پرهیزکاران(طبری ص۱۵۷۳ س۱۱) والذی جاءبالصدق وصدق به‌اولئك هم‌المتقون (سورهٔ۳۹ آیهٔ۳۳) **ج - رمی :** بفرستاد بر ایشان مرغانی‌گروه گروه که می‌آرند ایشان را سنگها از دوزخ (طبری ص۲۰۵۳ س۷) وارسل علیهم طیراً ابابیل‌ترمیهم بحجارة من‌سجیل (سورهٔ۱۰۵ آیهٔ ۳ و۴) **د - تلقی :** و به تو همی آرنـد قرآن از نزدیك حکیمی دانا (طبری ص۱۱۹۹ س۱۲) وانك لتلقی القرآن من‌لدن‌حکیم علیم (سورهٔ۲۷ آیهٔ۶) **ه - هاتوا :** بگو بیارید حجتهای شما اگر هستید راست گویان (طبری ص۹۹ س۱۸) قل هاتوا برهانکم‌ان‌کنتم صادقین (سورهٔ۲ آیهٔ۱۱۱) **و - هلّم :** بگو بیارید گواهان شما آن کسها که گواهی دهندکه خدای حرام کرد آن (طبری ص۴۶۳ س۱۴) قل هلم شهدائکم الذین یشهدون ان‌الله حرم هذا (سورهٔ ۶ آیهٔ۱۵۰)

⊲ **به ابر اندر آوردن کسی را : ۱- بسیار بلند کردن وی را :** کمربـند گیرمش و از پشت زین * به‌ابر اندرآرم زنم برزمین (شا ص۱۴۸۲ س۱۹) **۲ - بسیار شادمـان شدن و افتخار کـردن :** چو نامـه بیامد به نزدیك شاه * به ابر اندرآورد فرخ‌کلاه (شا ص۲۶۲۱ س۱۷) ⊲ **بـه ابر اندر آوردن گرد : سخت جنگیدن :** مقاتوره چـون شد به دشت نبرد * ز هامون به ابراندر آوردگرد (شا ص۲۸۰۴ س۱۱) ⊲ **به جای‌آوردن : مراعات کردن، درنظرگرفتن :** ایدون سزدکه هفت چیز به جای آورند مر نامه را (مشا ص۱۳۷ س۱۴) ← به جای آوردن ⊲ **پدید آوردن : متمایز ساختن ، جدا کردن :** می‌آزاده پدیـد آرد از بد اصل * فراوان هنر است اندر این‌نبید (رودکی ص۴۴ س۴) اندرجهان اوبود که آئین مردمی آورد و مردمان ازجانوران‌پدیدآورد(مشا ص۱۳۷ س۲) ← پدید آوردن ⊲ **سر به تیره خاك‌آوردن : مردن :** چنینست امیدم به یزدان پاك *کـه چون سر بیارم بدین تیره خاك (شا ص۲۰۷۴ س۳) ← سر ⊲ **سر چیزی به خواب آوردن : عاطل و بی‌اثر ساختن آن :** به‌گفتاراگرهیچ تاب آوریم * خرد را همی سر بـه خواب آوریم (شا ص۲۱۱۲ س۴) ← سر ⊲ **فراز آوردن: گرد آوردن ، تألیف کردن :** هرچهارشان‌گرد کرد وبنشاند به‌فرازآوردن این نامه‌های‌شاهان (مشا ص۱۳۶ س۹) ←فرازآوردن ⊲ **گرد آوردن : تألیف کردن، جمع‌کردن:** پس این نامهٔ شاهان گرد آوردند وگزارش‌کردند (مشا ص۱۳۷ س۷)← گردآوردن

☆ **اندر میان آوردن : محاصره‌کردن :** نباید کت اندر میان آورند * سپه برسپهبد زیان‌آورند (شا ص۸۹۴ س۱۶) ← اندر ☆ **باز اعتدال آوردن : معتدل و طبیعی کردن :** تنشان باز اعتدال آرد واندر خون ومنی‌بیـفزاید و زود مستحیل شود(الابنیه ص۲۱۳ س۲) ← باز ☆ **به خم‌کمندآوردن : به دام افگندن، گرفتار کردن :** مرا خواست کآرد به‌خـم‌کمند * چو دیدم خمیده ز راه گزند (شا ص۱۸۸ س۹) ← به خم کمند آوردن ☆ **بـه راه آوردن : راهنمائی‌کردن :** گفت یا ابراهیم خواهی تا به راه آورم ترا (السواد ص۱۰۳ س۱۱) ← به راه آوردن ☆ **به رنج آوردن تن : تحمل سختی‌کردن :** چو در جنگ تن را به رنج آورید * از آن رنج شادی وگنج‌آورید (شا ص۱۷۹۰ س۱۸) ← به رنج آوردن ☆ **بـه نظم آوردن : منظوم ساختن ، به جامهٔ شعر درآوردن :** رودکـی را فرمود تا [کلیله و دمنه] به نظم آورد (مشا ص۱۳۵ س۱۳) ← به نظم آوردن ☆ **بیرون آوردن : به منصهٔ ظهور رسانیدن :** مردم ... بدان کوشد تا نام او بماند ونشان اوگسسته نشود چه [چو] آبادانی و

جایها استوارکردن و دلیری و شوخی وجان سپردن و دانائی بیرون آوردن مردمان را به ساختن کارهای نو آئین (مشا ص۱۳۵ س۴) ← بیرون آوردن ☆ **پدید آوردن :** به ظهور رسانیدن ، آشکارکردن : پیشتر کسی که آئین داد در میان مردمان پدید آورد او بود (مشا ص۱۴۳ س۷) ← پدید آوردن ☆ **پیش آوردن :** حاضرکردن، در دسترس قراردادن : باد و ابراست این جهان افسون * باده پیش آر هرچه بادا باد (رودکی ص۳۸ س۹) ← پیش آوردن ☆ **سپاه آوردن:** گردکردن سپاه : اگر در آسمان ملکی هست از من بزرگتر و تو و ابراهیم خلیفتان اواید بگوئید آن ملك آسمان را تا سپاه خویش بیارد و من نیز سپاه خویش گرد کنم و مصافی بدهیم (طبری ص۴۹۳ س۱۳) بیاورد کهرم به ایران سپاه * زمین گشت چون روی زنگی سیاه (شا ص۱۵۵۷ س۲) ← سپاه آوردن ☆ **قرعه بـرکسی آوردن :** قرعه به نام وی اصابت کردن : گفت ای خدای من تو این قرعه بر عبدالله میار (بلعمی ص۲۳۱ س۱) ← قرعه بر کسی آوردن ☆ **لشکر آوردن:** لشکر کشیدن : آن روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند و لشکر از آنجا به همدان آورد و مملکت جبال و همدان و نهاوند و دینوربگرفت(بلعمی ص۸۸۳ س۳) ← لشکر آوردن

آوردنی (صبا): **در خـور آوردن ، آن چـه باید آورد :** یکی چاره‌ای ساخت درخوردنی * بیاورد هر گونه آوردنی (شا ص۲۱۲۳ س۱۴)

آورده (ص) : **۱ـ انگیخته، تعیین‌شده:** نیزابوبکر آوردهٔ خدای بود عزوجل وکسی دیگرنتوانستی بودن (طبری ص۴۱۳ س۴) **۲ ـ انجام داده ، کرده :** بود پاداش از آوردهٔ تو * و پادافراه نیز از کردهٔ تو (میسری ص۱۸۰ س۱۸) **۳ـ «آورده» درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «محضر» به‌کار رفته‌است :** که نبود مگر آوازی یگانه پس‌ایشان‌همه نزدیك ما آوردگان باشند (طبری ص۱۵۰۰ س۱۰) ان کانت الاصیحة واحدة فاذاهم جمیع لدینا محضرون (سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۵۳)

آورنده (ص) : **۱ـ آن که می‌آورد، پدیدکننده :** دارندهٔ جانورانست و آورندهٔ بهار و خزانست (الابنیه ص۲ س۵) **۲ ـ «آورنده» دریکی از نسخه های ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «محضر» به کار رفته است و در دیگر نسخه‌ها «آورده» به‌کار برده شده است:** و اگر نه نعمت خدای استی، بودمی از آورندگان به عذاب (طبری ص۱۵۱۹ ح۹) ولولانعمة ربـی لکنت مـن‌المحضرین (سورهٔ۳۷ آیهٔ۵۷) [شاید «آوریدگان» بوده و غلط خوانده و غلط نقل شده است .]

آوری (ص): **۱ـ معتقد ، مؤمن :** کسی کو به محشر بود آوری * ندارد به کس کینه و داوری (ابوشکور ص ۱۰۸ س۴) **۲ـ بی‌خلاف ، قطعاً :** یکی گفت ما را به خوالیگری * بباید برشاه رفت آوری (شا ص۳۵ س۱۸)

آوریدن (ف) [آود] : **۱ـ معنی اول آوردن :** ده اسپ آوریدند زرین لگام * نهاده برو داغ کاوس نام (شا ص۱۰۶۹ س۱۵) **۲ـ به وجود آوردن، ایجاد کردن :** بدان گشت بهرام همداستان* که خود آورید آن چنان داستان (شا ص۲۱۱۲ س۱۶)

☆ **به پیش آوریدن :** به جلوآوردن : بـه پیش آوریدند آهنگران * غل و بند و زنجیرهای گران (شا ص۱۵۵۰ س۱۱) ← به پیش آوریدن

آوریده : ← **گرد آوریده**

◇ **گرد آوریده :** تألیف شده : آغاز کار شاهنامه ازگـرد آوریدهٔ ابومنصور المعمری دستور ابومنصور عبدالرزاق عبدالله فرخ (مشا ص۱۳۴ س۲۷) ← گرد آوریده

آوکان (اخ) : **نام پهلوانی در سپاه فریدون** ← **اعلام :** سپهدار چون قارن کاوگان * سپه‌کش چـو شیروی وچون آوکان (شا ص۹۶ ح۵)

آوند (۱) : **۱ـ قدح ،کوب:** به‌آوندها وآب دستانها وجامی ازچشمهٔ می‌پاك صافی (طبری ص۱۷۹۵ س۶) **۲ـ ظرف :** می گـردانند بـر ایشان آوندهـا از سیم ستاره‌ها بود از آبگینه (طبری ص۱۹۶۵ س۱۲) جهودان گفتندکـه دلهای ما چون آوندهاست هرگونه گونه گونه علمها را (پاك ص۲۳ س۲۶) چنین گفت با پهلوان زال زر* چوآوند خواهی به تیغم نگر (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادربغدادی شمارهٔ ۵۳)

آونگ (۱) : **رشته‌ای‌که خوشهٔ انگور و میوه‌های**

دیگر بدان بندند و آویزند : چـون برگ لالـه بوده‌ام و اکنون * چـون سیب پژمریده بـر آونگم (رودکی ص۳۷۴ س۱)

آوه (صو) : **افسوس، دریغ :** مالک گفت آوه بفریفتند شمارا چنان‌که زنان‌را فریبند وفریفته شدید (بلعمی ع ص۲۰۰ س۷)

آوه (اخ) : **نام پهلوانی ایرانی پسر سمکنان ← اعلام :** پس گیو بد آوهٔ سمکنان * برفتند خیلش یکان و دوگان (شا ص۱۲۸۱ س۱۴)

آویختن (ف) [آویز] : **۱ - آویـزان کـردن ، فروهشتن :** هرکسی کاری داشت همچنان برکار بود تا از آن زن پسری زاد و خلـق شاد شدند و او را شاپور نام کردند و تاج از گاهـوارهٔ او بیاویختند (بلعمی ص۹۰۴ س۵) این هزار پردهٔ سرخ بـا کتابـهٔ سبز آویخته بودندی تا نماز پیشین (طبری ص۳۴۳ س۱۴) به چاه اندر آویختش سرنگون * تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون (شا ص۱۷۴۴ س۱۲) ماکیان از وی برکشد و زیر وی بیاویزد تا بریان شود (هـدایه ص۵۸۶ س۹) اکنون هردوان را از بابل آویخته‌اند و عذابشان می‌کنند از وقت نمازبامداد تا وقت آفتاب برآمدن واز وقت نماز دیگر تا وقت آفتاب فروشدن (پاک ص۴۴ س۲۰) جالینوس چنین گفت کـه اگرکسی این پیاز را ازبالای در خانه بیاویزد اندرآن خانه مار نشود و نه کرگ (الابنیه ص۴۵ س۴) **۲- نبـرد کردن ، به جنگ پرداختن ، گلاویز شدن :** هردو هم آنگاه بیرون آمدند و برنشستند و با یکدیگر آویختند (بلعمی ص۱۰۸۷ س۶) گـرش رای کینست و خون ریختن * نداریم نیروی آویختن (شا ص۱۲۳ س۱) **۳- بستن :** پس جبرایل آمد و آگاه کـرد که آن اشتربه فلان جا است و مهارش به درختی انـدر آویختست (طبری ص۶۵۱ س۱۵) بپیچید اولاد را بـر درخت * به‌بند کمندش بیاویخت‌سخت (شا ص۳۴۹ س۳) **۴ - نصب کردن ، قرار دادن :** بپوشید رخشنده رومی قبای * به تاج اندر آویخت پرهمای (شا ص۱۰۷۵ س۱۴) **۵- درافتادن ، دشمنی کردن :** نه والا بود خیره خون ریختن * نه از شاه با بنده‌آویختن (شا ص۲۷۸۶ س۸) **۶- به دارکشیدن، دار زدن:** نشاید که باشی تواندر زمین * جز آویختن نیست پاداش این (شا ص۵۵۳ س۲۰) **۷- گلاویزشدن ، ستیزیدن :** زنان ایشان در ایشان آویختند و گفتند که ما شما را رها نکنیم‌که با ابراهیم بروید(طبری ص۴۸۴ س۱۳) که پیراهنت‌گرستاندکسی * میاویز با او به تندی بسی (شا ص۲۷۶۰ س۱۳) **۸- متوسل شدن ، دست به دامن شدن :** سیاوش چوبا جفت غمها بگفت * خـروشان بدو اندرآویخت جفت (شا ص۶۵۳ س۱۳) **۹- آویختن درعبارت زیر ظاهراً به معنی چسبیدن است:** سرد و تراست که گوشت و بمعده اندر آویزد وسرمعده سست‌گرداند وطبیعت نرم‌کند(الابنیه ۲۲۳ س۱۴)

◁ **آویختن به‌دام کسی : بـه دام وی افتادن، گرفتار وی شدن :** به دام من آویزد او ناگهان * به خونها که او ریخت اندر جهان (شا ص۱۸۶۵ س۱) ◁ **آویختن چیزی از گوشوار کسی : وی را شایستهٔ اجرای فرمانی دانستن :** نشستم‌کنون تا چه فرمان دهی * چه آویزی از گوشوار رهی (شا ص۲۸۴۷ س۷) ◁ **آویختن دل با کسی : تعلق خاطر پیدا کردن با کسی یا چیزی :** چو دانست سودابه‌کوگشت‌خوار*نیاویخت با وی دل شهریار (شا ص۵۴۵ س۱۱) دل مردم بیخرد بارزو*بدین‌گونه‌آویزدای‌نیک‌خوی (شا ص۲۳۹۴ س۶) ◁ **آویختن کوه درگردن : گناه بزرگی به گردن گرفتن :** کس اندرجهان زهرهٔ آن نداشت * ز مردی همان بهرهٔ آن نداشت * کـه خون چنان خسروی ریختی * همی‌کوه درگردن آویختی (شا ص۲۹۳۴س۱ و ۲) ◁ **درآویختن با کسی : با وی پیکارکردن :** نخستین‌کسی‌که به دیوار بررفت وبا قیصردرآویخت و او را بگرفت وپیش شاه آورد او [کنارنگ] بود (مشا ص۱۴۶ س۷) ← درآویختن

آویخته (صم) : **۱- آویزان شده،فروهشته، معلق:** آب‌گلفهشنگ‌گشته از فسردن ای شگفت * همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته (فرالاوی ص۴۴ س۴) سرشک از مژه همچو در ریخته* چو خوشه زسارونه آویخته (رودکی ص۲۵۸ س۶) چون‌کسری ازآن مجلس برخاستی آن تاج همچنان بودی آویخته و به جامه بپوشیدندی تا خاک وگرد نگـرفتی تا بـاز کسری بیامدی (بلعمی ص۱۰۲۳ س۱۳) بسازید هـم زین نشان تخت‌عاج * بیاویخته ازبرعاج تاج (شا ص۲۵۶۳ س۶) چون نیک بنگری یکی پاره گوشت بینی آویخته از

کام (هدایه ص۳۰۵ س۱۶) شب اندر آمد دو سگ یا دو گربه بیاورد والله اعلم یکی خود برنشست و یکی مرا نشاخت رفتیم تا به جائی رسیدیم کـه دوشخص دیدیم نگوسار آویخته مرا پیش ایشان‌برد وبیستانهد (پاك ص۴۶ س۱۴) **۲- بلاتکلیف :** نتوانید که داد کنید میان زنان اگرحریصی کنید مکنید میلی چون میل کردن بدراهان که دست بدارید آن را چون آویخته واگرصلح کنید و بپرهیزید که خدای هست آمرزگار وبخشاینده (طبری ص۳۲۸ س۱۳) **۳- مسئول، مأخوذ، معاقب :** هر آن خون که آید براین ریخته * گنه کار اویست و آویخته (شا ص۷۷۴ س۶) برین رزم خونی که شد ریخته * تو باشی بدان گیتی آویخته (شا ص۱۵۷۳ س۱۶)

✿ **آویخته گشتن :** چسبیدن : اما قوت مولده آن قوت بود که اندر منی بود چو آمیخته شود منی مرد با منی زن و باز رحـم مرین منی آمیخته را کنار گیرد و آویخته گردد به تنهٔ رحم (هدایه ص ۱۰۳ س۲)

آویز (۱) : **نبرد و پیکار :** سپك ران به جنگ اندرون تیز کـرد * بر آشفت و آهنگ آویز کرد (شا ص۴۲۳ س۲)

آویزش (۱) : **نبرد و پیکار :** دوپهـایش فرو شد به یك چاهسار * نبد جای آویزش و کارزار (شا ص۱۷۳۷ س۱۵)

آه (۱) : **۱- دم و نفسی که درهنگام غم واندوه از سینه برمی‌آید :** ازگریه و آه آتشینم * کاهی پره است وکوه پایه (فرالاوی ص۴۴ س۳) ابا ناله و آه و با روی زرد * به پیش فریدون شد آن نیکمرد (شا ص ۹۱ س۱۴) **۲- (صو) کلمه‌ای که در هنگام درد و رنج وتأسف و افسوس گفته می‌شود، آوخ :** آه از جور این زمانهٔ شوم * همه شادی او غمان آمیغ (رودکی ص۱۷۴ س۳) چو بهرام گفت آه مردم ز راه * برفتند پویان به نزدیك شاه (شا ص۲۸۲۵ س۷) یکی دشنه زد برتهیگاه شاه * رها شد به زخم اندر از شاه آه (شا ص۳۰۰۲ س۲)

◁ **آه سرد از جگر بر کشیدن : افسوس خوردن:** مر آن درد را راه چاره ندیـد * بسی آه سرد از جگر برکشید (شاه ص۲۵۷۴ س۵)

آهار (۱) : **مایعی که ازکتیرا یا صمغ و امثال آن گیرند وپارچه یا کاغذ را به آن آغشته کنند تا محکم و براق گردد ←آهارداده**

◁ **آهار دادن روان به خون دل :** ظاهراً متأثر و غمین شدن : درگنج بگشاد ودینار داد * روان را به خون دل آهار داد (شا ص۱۰۱۸ س۱۶) ◁ **آهار داده شدن از خون وخوی :** رنج نبرد را تحمل کردن، نیروی خود راآزمودن : بیا تا به کشتی پیاده شویم * ز خون و خوی آهار داده شویم (شا ص۱۳۰۵ س۲)

آهار داده (صم) : **آهار زده ، آهار کرده :** همه بوم وبر زیرنعل اندرون * چو کرباس آهار داده به خون (شا ص۱۳۱۰ س۱۵)

آهختن (ف) [آهنج] : **۱ - بیرون آوردن ، بر کشیدن ، کندن :** این سخنان زردشت که می‌گفت از آسمان برمن وحی آید ، درآن مصحفها بفرمود تا ثبت کردند و دوازده هزار گاو را پوست بیاهخته بود و پیراسته وآن همه پوستها نبشته ازسخنان او به آب زر (بلعمی ص۶۵۷ س۶) ز آهختن تیغها در غلاف * که قاف را در دل افتاد کاف (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۷۲) **۲- سوراخ کردن :** هرکجا یکی از عرب بیافتی هم اندر زمان بکشتی یاهردو کتف او بیاهختی تا او را شاپور ذوالاکتاف گفتند (بلعمی ص ۹۱۵ س۲)

آهخته (ص) : **۱ - رهاشده :** بیازیـم بدین کار ساسانیان * چو آهخته شیری که گردد زیان (شا ص ۲۶۹۵ س۱۲) **۲- برآورده، از غلاف بیرون کشیده :** آن روز داود نگاه کرد فریشتگان را دید شمشیرها آهخته خلق را همی کشتند (بلعمی ص۵۵۸ س۶)

آهخته‌هار (صم) : **عنان‌گشاده :** به کردار شیران به روز شکار * بران بادپایان آهخته هار (شا ص۱۲۱۹ س۷)

آهرمن (۱) : **۱ - روح پلید ، اهریمن :** سه هزار سال بگذشت بی‌آفت و پتیاره ، پس آهرمن وپتیاره پدید آمد (بلعمی ص۱۴ ح۳) یکی شاه را در دل‌اندیشه خاست * بپیچیدش آهرمن ازراه راست (شا ص۳۱۹ س۱۳) **۲- پیرواهریمن ، دیو :** اورمزدی‌اند سکان سماء * سخرهٔ فرمان دو آهرمنا (شهید ص۲۳ س۹) گرایدون که سنگ است یا آهن است * ویا جای شیران و آهرمن است

(دقیقی ص۱۶۹ س۵) و دیگر که این جای‌کین جستنست * جهان را ز آهرمنان شستنست (شا ص۱۱۷۵ س۱۳)

آهرمن‌گراه (صم) : **سرکوب‌کننده و تسخیرکنندهٔ اهریمن** : آن‌که‌گردون را به دیوان برنهاد و کار بست * و آن‌کجا بودش خجسته مهر آهرمن‌گراه (دقیقی ص۱۶۲ س۴)

آهرمنی (ص) : **۱- منسوب به آهرمن** : کسی کـو خرد جوید و ایمنی * نتازد سوی‌کیش آهرمنی (شا ص۷۰۴ س۱۳) **۲-** (ا) ، **کار و عمل اهریمن، زشتی و پلیدی** :که ایشان به رزم اندرون دشمنی * بر آرند کژی و آهرمنی (شا ص۱۴۸۲ س۱۵)

آهرمنی‌کردن (فم) : **۱- انجام دادن‌عمل زشت وپلید وبد ، دیوصفتی‌کـردن** : بکردآشکارا همه دشمنی * ابا چون تو شه کرد آهرمنی (شا ص۱۵۰۱ س۲)

آهستگی (ا) : **۱- تأنی و کندی** : حکیمان چنین گویندکه آهستگی پیران اندر شتاب جوانان پدید آید (بلعمی ص۳۱۸ س۱۸) اما ازجهت آن به شش روز آفرید تابدانی‌که‌کار حکیمان به‌تأنی وآهستگی‌باشد (طبری ص۱۷۴۷ س۱۷) نرم نرم بمالند وبه‌آهستگی وبه شتاب وبه نیرونمالند (هدایه ص۶۵۴ س۱۵) **۲- آرامی و نرمی، رفق وملایمت:** هم به هرگه دوستی‌جویمش من * هم سخن باهستگی گویمش من (رودکی ص۲۱۸ س۴) اندرو چیزهای نیکو و بـا دانش هست همچون پاداش‌نیکی وپادافراه بدی و تندی و نرمی و درشتی وآهستگی‌و شوخی‌و پرهیز (مشا ص۱۳۸ س۵) دگرگفت کزما چه نیکوترست* زگیتی‌کرا نیکوئی‌درخورست * چنین داد پاسخ‌که آهستگی *کـریمی و رادی و شایستگی (شا ص۲۳۷۸ س۱۳ و۱۴) **۳- سنگینی‌و وقار:** چون سپیدی به ریشش اندرآمد خدای راگفت یارب این چیست؟ گفت ، ذاك وقار ، آن آهستگی است (بلعمی ص۲۴۸ س۱۴) به بالا و دیدار و آهستگی * به فرهنگ و رای و به شایستگی (شا ص۵۸۷ س۱۲) **۴- حلم و بردباری** : پس‌یوسف اندرآن وقت صبرکرد و آهستگی نمـود و ثقت او به خـدای عزوجل بود (بلعمی ص۲۹۷ س۱۱) **۵- قرآن را باقرائت صحیح و آهنگ نیك خواندن ، ترتیل** : پیغامبر ... شب و روز به‌نماز و دعا و عبادت‌و قرآن‌خواندن به‌ترتیل، یعنی به آهستگی، روزگار به سرهمی بردی (طبری ص ۱۹۵۱ س۹)

آهسته (ص) : **۱- کند وبطیء** : بفرمود که بـه شام اندربه طلب او بروید وخود با همه سپاه از پس ایشان آهسته همی شد (بلعمیع ص۴۸۸ س۱۴) **۲-آرام و بدون‌جنبش:** هرکسی‌کارخویش همی‌کند وبرجای خویش همی جنبد شما خفته وآهسته وآسانی‌گزیده و مـرد آنگاه مـرد بود که او را جنبش بود (بلعمی ص۳۵۰ س۴) اوهر شهرکی‌است به برکوه نهاده و با آبهای بسیار ، جائی بسیار کشت و مردمانی آهسته (حدود ص۱۴۲ س۴) **۳- نرم ، آسوده خاطر** : گاه آرمیده وگه آرغده * گاه آشفته و گه آهسته (رودکی ص۳۲۲ س۴) **۴- به صدای کوتاه و نرم ، بی‌آواز:** شنوائی‌ایشان به‌حدی‌بودی‌که اگربه مسافت پنج فرسنگی دوکس سخنی گفتندی بـاآهسته ایشان بشنیدنـدی (طبری ص۱۱۸۰ س۲) [«با آهسته» اگـر غلط کاتب نباشد یا برخلاف قیاس موصوف حذف شده یـا به صورت اسم به‌کاررفته است] **۵- بردبـار و حلیم** : ای شمن آهسته باش زان بت بدخو * کان بت فرهخته نیست هست نوآموز (دقیقی ص۱۵۷ س۵) چوخواهی‌که تاج تو ماند به جای * مبادی جز آهسته و پاك رای (شا ص ۱۳۹۶ س۸) **۶ - آرام ، سلیم** : کنون بند فرمـای و خواهی بکش * مرا دل درست است و آهسته هش (شا ص۱۵۵۰ س۹) **۷- با طمأنینه، با سکون ، نرمخو:** به شب چیزهائی نمایم به خواب *کـه آهستگان را کنم پـرشتاب (شا ص۲۶۱۹ س۲) بدوگفت مـا را که شایسته‌تر* بدو گفت آن‌کس‌که‌آهسته‌تر (شا ص۲۴۵۵ س۱۱) آهسته بود و شتابکار نبود وبه کارهاکاهل نبود و نه شتابزده (هدایه ص۱۲۱ س۱۳) **۸- معتدل** : دیدار چشم بغایت قوت بود و نگرستن آهسته بود نه تیز و نه‌پژمرده (هدایه ص۱۲۳ س۱۱) **۹-با وقار، با متانت:** اگرمی‌گساریم با انجمن *گرآهسته باشیم با رایزن * به چوگان و بر دشت نخچیرگاه * برمـا شما را گشاده است راه (شا ص۲۳۲۵ س۴ و۵) **۱۰- ترتیل** : یا بیفزای برآن وبه عبادت وخواندن‌قرآن مشغول‌باش به‌ترتیل خواندنی ، یعنی‌آهسته خوان (طبری ص۱۹۴۸ س۸) || **۱- «آهسته» درترجمهٔ تفسیرطبری‌درترجمهٔ «رویداً» به کار رفته است** : زمان ده کافران را و

زمان ده ایشان را آهسته (طبری ص۲۰۰۹ س۵) فمهل الکافرین امهلهم رویداً (سورهٔ۸۶ آیهٔ۱۷)

✡ **آهسته شدن : آرام شدن ، آرام گرفتن :** چو مهر جهاندار پیوسته شد* دل مرد آشفته آهسته شد (شا ص۲۲۰۲ س۱۲)

آهسته خوی (صم) **: آن که خوی آرام دارد ، نرمخوی و ملایم:** هم آهوفگند است و هم تیزتك * هم آهسته خوی است و هم تیزگام (فرالاوی ص۴۲ ح ۱۵)

آهسته دل (صم) **: آن که در کارها درنگ و تأنی می‌کند،کسی که شتابزده نباشد :** ز دانا شنیدم یکی داستان * خرد شد بدین گونه همداستان * که آهسته دل کی پشیمان شود * هم آشفته را هوش درمان شود (شا ص۶۵۷ س۱۹ و ۲۰)

آهسته کاری (۱) **: تاخیر و درنگ در کارها ، سستی و کاهلی :** معتدلی بود میان شتاب کاری و آهسته کاری (هدایه ص۱۱۷ ح۱۳)

آهسته کردن (فم)**: نرم کردن، ملایم کردن :** طبیعت این سودا او را غذا کند چون اندکی با خون رفته بود به سوی اندام و اخلاق مردم آهسته کند (هدایه ص۳۵ س۱)

آهك (۱) **: ۱- مادهٔ سفید رنگی که از حرارت دادن سنگ مخصوصی به‌نام سنگ‌آهك به دست می‌آید:** آهك را به آب فرغار کند و آب را بیرون ریزد هم‌چنین چند بار همی‌کند باز با روغن گل بزند آن آهك را تا مرهمی گردد (هدایه ص۶۱۸ س۱۴) **۲ - نوره:** شیرسگ گر به جای آهك به‌کار برند هم‌چنان موی ببرد (الابنیه ص۲۱۱ س۶)

◇**آهك آب ناخورده : آهکی که آب به آن نرسیده باشد ، آهك زنده :** قرص فلدفیون بگیرد زرنیخ زرد و آهك آب ناخورده و مازو و زاگ سپید و زنگار (هدایه ص۳۰۲ ح ۱۲) ◇ **آهك آب نارسیده : آهکی که آب به آن نرسیده باشد ، آهك زنده :** قرص فلدفیون بگیرد زرنیخ زرد و آهك آب نارسیده و مازو و زاگ سپید و زنگار (هدایه ص۳۰۲ س۱۲) ◇ **آهك نوره : واجبی ، نوره :** دیوان گفتند این را به آهك نوره حیلت کنیم تا پوست را زیان ندارد (بلعمی ص۵۷۷ س۱۳) ◇ **آهك و زرنیخ : واجبی ، نوره :** پس دیوان را بفرمود تا حیلتی کنند مگر آن موی وی برود، پس دیوان این آهك و زرنیخ بساختند و بلقیس آنرا برپای کرد و آن موی بسرفت (طبری ص۱۲۰۵ س۱) آهك و زرنیخ هردو بباید تا موی ببرد (السواد ص۱۲۲ س۱۴) چون پوست کرنج که به‌گلو برد وچون آهك و زرنیخ که به روده‌های اقْراز تن برد و چون شبّ زاج که به مری برد (الابنیه ص۶۰ س۱۰)

آه کردن (فم) **: برآوردن آه ، شکایت و ناله کردن :** عبدالله با خواهر پیاده برفتند و مادر مروان... هیچ کس آه نکردند و نتالیدند و تنگ دلی نکردند (بلعمیع ص۴۸۹ س۵) بپیچید از آن پس یکی آه کرد * ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد (شا ص۵۰۳ س۵)

آه کننده (صم) **: آن که آه می‌کند ، اظهار کننده اندوه و تاثر:** بیزارست از او که ابراهیم آه کننده بود (طبری ص۶۲۸ ح۷)

آهن (۱) **: ۱ - فلزی است سخت و محکم و در صورت خالص بودن رنگ آن خاکستری مایل به سیاه :** نه پاذیر باید ترا نه ستون * نه دیوار خشت و نه زاهن درا (رودکی ص۱۲ س۲) به آهن نگه کن که برید سنگ * نه رست آهن ازسنگ بی‌آذرنگ (ابوشکور ص۱۰۳ س۵) بفرمود تا گرد برگرد او باره کردند یکی روئین واندرون برنجین و سیم از مس و چهارم ازآهن ودیگراز زر(بلعمی ص۶۰۰ س۷) جبرئیل ...گفت که آن داود پیغامبر... بود که حق تعالی آهن به دست او نرم کرده بود همچون موم تا از آن زره همی‌کرد (طبری ص۱۶۵۱ س۱۱) گرایدون که سنگ است یا آهن است * و یا جای شیران وآهرمن است (دقیقی ص۱۶۹ س۵) گفت سنگ وآهن وآتشزنه بیارید، بیاوردند (السواد ص۹۲ س۱) این شاخهائی است که اندرو معدنهای‌سیم‌و زراست وسرب وآهن‌و داروهای بسیار (حدود ص۲۶ س۱۱) تبیره برآمد ز درگاه شاه* نهادند برسر زآهن کلاه (شاص۲۵۹ س۱۶) بامنصور ماتریدی رحمه الله‌گوید فایده اندر آن‌که به سنگ

مانند کرد نه به روی و نه به‌آهن ازیراکه روی‌و آهن هم به آتش نرم گردد اما سنگ در آتش پاره پاره شود اما نرم نگردد (پاك ص۱۱ س۱) از معدن آهن‌خیزد ضعف معده را و بواسیر و سستی مقعده را سود دارد (الابنیه ص۲۴۵ س۵) یك پاره‌آهن به‌آتش بتفسانند و بر آن گندم که بر آن سندان نهاده بود برنهند تا بسوزد (هدایه ص۵۹۱ س۶) **۲ ـ مطلق سلاح وجنگ افزارآهنی ، پوشش و لباس آهنی:** با او سپاه بسیار از عجم همه به آهن اندر مغرق و روی به سپاه عرب آورد (بلعمیع ص۶۱ س۶) همه زیر بـرگستوان اندرون * نبدشان به جز چشم زاهن برون (شا ص۱۰۶ س۱) **۳ـ زنجیر ، غل :** چون این نامه برخوانی کسی فرستی به زمین یثرب سوی آن مرد که آنجـا دعوی پیغمبری همی کند و نام وی محمد و بفرمای تا او را به آهن بندند و سوی من آرند (بلعمی ص۱۱۴۰ س۳) آن مرد که آنجا دعوی پیغامبری همی‌کند او را آنجا استوار کنی و بداهن بر بندی و سوی من فرستی (طبری ص۱۳۲۸ ح۱) به آهن ببستند پای قباد * ز تخت و نژادش نکردند یاد (شا ص۲۲۷۴ س۱۷) **۴ـ معنی‌آهن در این عبارات مشکوك به نظر می‌رسد ، هم می‌توان آن را بر ابزار طبی اطلاق کرد وهم برداروهائی ازآهن که به کار می‌برده‌اند :** تشنج دو گونه بود یکی از تری و دیگر ازخشکی هر یکی علاج برابر وی کنی و گر صلابت بود و اندمال قرحه را علاج به آهن کنی (هدایه ص۲۰۴ س۳) اگر خرم کند یا داغ یا به داروی تیز عـلاج کند و از همه آهن به بود (هدایه ص۴۱۵ س۱۰) چون چنین بود و یك ماه علاج کردی و بیرون نیامد [سنگ مثانه] اکنون به‌آهن مشغول باش و بر گیر آن چیزهائی که سنگ را بیرون آرد (هدایه ص۴۹۹ س۳) چون یك ماه بدین‌علاج کردی وسنگ همی‌بیرون نیاید و نرود و بول آسان فرونیایـد بدان که سنگ صلب است و سخت نغز و این علت صعب بود به آهن علاج باید کردن و بیرون آوردن (هدایه ص۵۰۰ س۹)

◁ **آهن به آب آژدن :** کاری محال کردن : میندیش از آن کان نشاید بدن * که نتوانی آهن به آب آژدن (شا ص۲۳۷۶ س۴) ◁ **آهن سرد کوبیدن :** کار لغو و عبث و بیهوده‌کردن : دلا تا کی همی جوئی منی را * چه کوبی بیهده سردآهنی را (رودکی ص۱۰ س۱)

◇ **آهن آب داده :** شمشیر وخنجر ومانند آن که‌آن راآب داده باشند←آب دادن: یکی زر نام ملك بر نبشته * دگر آهن آب دادهٔ یمانی (دقیقی ص۱۶۶ س۶) ◇ **آهن آبدار :** شمشیر و امثال آن که برنده و جوهردار باشد : نه دانش بود آهن آبدار * که خشم دادن به ناهوشیار (ابوشکور ص۱۲۳ س۴) بزد بر کمرگاه مرد سوار * نسفت آهن از آهن آبدار (شا ص۲۸۰۴ س۱۷)

آهن تن (صم): **آن که روئین تن است ، نیرومند و قوی :** خزروان بدوگفت کاین یك تنست * نه آهن تنست و نه آهرمنست (شا ص۲۶۹ س۱۰)

آهنجیدن (ف) [آهنج] : ← **آهختن : ۱ـ بیرون آوردن،کشیدن:** گفت فردابینی او را پیش‌تو* خود بیاهنجم ستیم از ریش‌تو (رودکی ص۲۴۰ س۳) بگیرد چکندر و بکوبد و آب بیاهنجد و نمك به وی برافکند و سر به‌وی بشوید (هدایه ص۲۱۴ س۱) [بصل] پیکان‌ازگوشت بکشد و خون بیرون‌آهنجد وگرمی بیفزاید (الابنیه ص۴۴ س۱۶) **۲ ـ کندن وبرکندن :** آن زن‌گفتا من این را به شما فروشم بدان شرط که شما این بکشید وپوست او بیاهنجید وآن پوست پر از زرکنید (بلعمی ص۴۵۹ س۱۱) **۳ـ « آهنجیدن » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « کشط » به‌کار رفته است :** چون آسمان را بیاهنجند (طبری‌ص۱۹۹۰ ح ۱۱) و اذاالسماء کشطت (سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱۱)

آهن‌کش (صم) : **آهن ربا :** شکستن سرب الماس و سنگ‌آهن‌کش * چه علت است مراین هر دو را چنین کردار؟(ابوالهیثم ص۵۵ س۴)

آهن‌کشان(صم) : **جذب کنندهٔ‌آهن ، کشندهٔ‌آهن:** تواز مغنیاطیس گیراین نشان * که او راکسی کرد آهن‌کشان (شا ص۱۸۳۵ س۱۹)

آهنگ (۱) : **۱ـ قصد و عزم :** که ما را به‌جنگ توآهنگ نیست * ز گودرز دستوری جنگ نیست (شا ص ۱۱۶۵ س۳) **۲ ـ صولت و حمله :** بکردار شیرست آهنگ او* نپیچد کسی‌گردن از چنگ او (شا ص ۲۲۱۸ س۱۴) **۳ ـ راه و رسم ، روش :** خرد

کیرد از فر و فرهنگ او * بیاموزد آئین و آهنگ او (شا ص۲۴۳۹ س۹)

◁ **آهنگ داشتن به جان کسی : سوء قصد داشتن به جان وی :** جهاندار گفتا که اینت پسر * که آهنگ دارد به‌جان پدر (شا ص ۱۵۵۰ س۳)

آهنگ داشتن (فم) : **قصد داشتن** : شنیدم یکی نوسخن بس‌گران * که شه دارد آهنگ مازندران (شا ص۳۲۲ س۶)

آهن‌گذار (صم) : **۱ ـ آن که یا آن چه از آهن می‌گذرد و عبور می‌کند ، تیغ برنده :** بگفتش بدین تیغ آهن‌گذار * بکینه برآرم ازایشان دمار (شا ص۷۳۹ س۱۷) همیدون پیاده پس نیزه دار * ابا جوشن و تیر آهن گذار (شا ص۱۱۵۶ س۱۲) **۲ ـ شخص نیرومند :** شمار سپه‌آمدش صد هزار * همه شیر مردان آهن‌گذار (شا ص۸۳۹ س۸)

آهنگر (ص) : **کسی که ابزار و آلات آهنی سازد ، حداد :** کشاورز و آهنگر و پای باف * چو بی‌کار باشند سرشان بکاف (ابوشکور ص۱۰۳ س۱) آن پوست که آهنگران به پیش‌پای بسته‌دارند بر سر چوبی کرد چون علمی و فریاد کرد (بلعمی ص۱۴۴ س۱۴) یکی بی زیان مرد آهنگرم * ز شاه آتش آید همی بر سرم (شا ص۴۶ س۱۲) مثال آوردست جالینوس بدین تبها ، گفتست چنان دان تب یك روزه را اعنی حمی یوم چون دمهٔ آهنگران که دمه سرد بود و آن هوا که اندر دمه بود گرم (هدایه ص۶۴۵ س۱۴)

آهنگری (۱) : **پیشه و کار آهنگر :** عمر گفت چه کار دانی کردن گفتا درودگری و نقاشی و کندگری و آهنگری (بلعمی‌ع ص۷۰ س۶) این غلام ترسا بود و آهنگری و درودگری دانستی (طبری ص۱۳۴۲ س۵) چو بشناخت آهنگری پیشه کرد * کجا زو تبر اره و تیشه کرد (شا ص۱۸ س۸)

آهنگ کردن (فم) : **۱ ـ قصدکردن ، روی‌آوردن:** چون زبا ملك و لشکر راست کرد آهنگ کرد که به حرب جذیمه رود (بلعمی ص۸۱۱ س۱) پس مردی از مصریان خویشتن را به خانه اندر فکند نام وی کنانة بن بشر با کارد و آهنگ کرد که بکشدش (بلعمی‌ع ص۱۴۰ س۳) نامه کرد به آن مردمان بصره که شیعت وی بودند و بفرمود که به کوفه آیند که من آنجا همی روم و حسین آهنگ رفتن کرد (طبری ص۱۳۸۴ س۲۵) سوی چشمهٔ روشن آمد به‌آب * چو سیراب شد کرد آهنگ خواب (شا ص۳۳۹ س۷) **۲ـ گرایش کردن :** ای بار خدای ما تا به پای دارند نماز فریضه را چنان کن دلهای مردمان که آهنگ کند و بکرایند سوی ایشان (طبری ص۸۲۵ س۵) این آن رطوبت است که نه تشابه یافته بود و نه التزاق ولکن آهنگ کرده بود که تشابه یابد چنان که آن تشابه یافتست آهنگ کردست مر التزاق را و خواهی گوی‌مر جمود را (هدایه ص۱۴۶ س ۷و۸) بعضی‌زهرهاست که به بوی بدانند که بیرون دهد چنان که بوی افیون از آن که خورده باشد بوی همی شنوند یا گند آن اندامی بشنوند که وی آهنگ وی کرده باشد از دهان‌چون ذراریح وارنب (الابنیه ص۶۱س۱۷) **۳ ـ قصد بد کردن ، قصد جان کردن :** شمشیر برکشید و بر پای اشتر زد و بیفکند و آهنگ سوی بچه کرد (بلعمی ص۱۷۸ س۱۷) چون آهنگ او کرد ساره دعا کرد و گفت خشك بادا آن دست که به بی حرمتی دراز کند (طبری ص۴۸۸ س۵) بیامد دمان کرد آهنگ من * یکی خنجری یافت از چنگ من (شا ص۱۴۶۹ س۸) **۴ ـ « آهنگ کردن» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «تیمم» به کار رفته است :** آهنگ‌کنید به زمینی پاك بمالید (طبری ص۳۷۵ ح۸) فتیمموا صعیدا طیبا (سورهٔ ۵ آیهٔ ۶)

آهنگ نمودن (فم): **قصدکردن :** بدانکه که سهراب آهنگ جنگ * نمود و که رفتن آمدش تنگ (شا ص۴۷۴ س۱۷)

آهنگی (ص) : **علاقه مند ، مستعد :** همان کودکش را به فرهنگیان * سپردی چو بودی از آهنگیان (شا ص۱۹۸۷ س۳)

آهنو خوشی (ص) : ← **اهتوخشی** (شا ص۲۴ ح ۶)

آهنی (ص) : **ساخته ازآهن ،آهنین :** چو شد گیو جنبان به زین اندرون * از آن آهنی نیزهٔ آبگون (شا ص۹۳۸ س۱)

آهنین (ص) : **ساخته شده از آهن ،آهنی :** صف دشمن ترا ناستد پیش * ور همه آهنین ترا باشد (شهید ص۲۷ س۲) مصعب بفرمود تا دستهای مختار به دو

میخ‌آهنین بر آستانهٔ در مختار بدوختند (بلعمی ع ص ۳۱۸ س۱۰) هرچه بدان‌هفت شهرِبتان بودند زرین و روئین و آهنین و چوبین‌همه بیاوردند و بداتش اندر فگندند (طبری ص۶۸۷ س۳) به‌گردش یکی بارهٔ آهنین * نشست‌اندروکرد شاه‌زمین(شا ص۱۴۹۹ س۱۴) زراقان آن غشارا بکفانند وسرب به وی اندرکشند ویا میخ‌آهنین به وی اندرکنند (هدایه ص۸۰ س۶) گر صاحب رطوبت پرهیز نتواندکردن به‌کم خوردن باید که اندر چیزی آهنین یا سنگین بپزد یا اندر آبگینه یا اندر سفالین تانیمی از وی برود (الابنیه ص۲۴۳ س۱۰)

⊲ **آهنین شدن زمین** : انبوه شدن سپاه : بکفت این وبرخاست آوای‌کوس * زمین آهنین شد هوا آبنوس (شا ص۱۴۷ س۱۴)

آهنین‌لشکر (صم) : **سپاه مسلح** : به بر گستوان و به جوشن چوکوه* شده آهنین لشکری هم گروه (شا ص۱۱۴۶ س۲۱)

آهنینه (ص) : **آهنین ،آهنی**: به دی ماه ارایدون که خواهدخدای * بپوشم‌بزرگ‌آهنینه قبای (شا ص ۱۵۰۹ س۶)

آهو (ی) (۱) : **۱ ـ جانوری چابك از نشخوار کنندگان دارای دست و پای بلند وچشمان زیبا، غزال** : صحرای سنگ روی و که سنگلاخ را * از سم آهوان وگوزنان شیارکرد (فرالاوی ص۴۰ س۶) آهو به دشت اگربخورد قطره‌ای ازاو* غرنده شیر گردد ونندیشد از پلنگ (رودکی ص۷۰ س۶) نه هر بار بر تو همان بگذرد * نه آهو همه ساله سبزی چرد (ابوشکور ص۹۲ س۳) چون به‌یك منزلی رسید آهوی‌پیش‌آمد برخیال،آهواز سیم و زر و سروهاش از زر و چشم از یاقوت وپاهای‌اوپیروزه (بلعمی ص ۱۷۰ س۸) بسیار مرغ وآهو پیش آمدش سانح به‌عرب آنرا بهفال‌گیرند(بلعمی ع ص۲۷۴ س۹) این وحی که سوی آهو فرستاد نه چنان بودکه جبرایل . . . یا فریشته‌ای سوی‌آن‌آهو فرستادی (طبری ص۶۹۰ س۹) دو چشم آهو و دو نرگس شکفته ببار * درست و راست بدان چشمکان تو مـانـد (دقیقی ص۱۴۷ س۴) بخاریدگوش آهوی اندر زمان * خدنگی نهاد آن زمان درکمان (شا ص۲۰۸۷ س۱) شکار شیرگوزن است وآن یوزآهو * و مرد بخرد را علم و حکمت است شکار (ابوالهیثم ص۶۲ س۹) زهره‌ی آهو نیز گویند تاریکی چشم را سود دارد (الابنیه ص۲۵۹ س۲)

۲ـ عیب ونقص : کند دشمن‌آهوی‌کوچك بزرگ * به‌خرگوش تو بر نهد نام‌گرگ (ابوشکور ص۱۱۵ س۹) ولیکن نبیند کس آهوی خویش * ترا روشن آید همی خوی خویش(شا ص۵۲۳ س۷)

⊲ **آهوگرفتن** : زشتی پیشه کردن ، بداندیشه شدن : برآشفت از آن پس که نیرو گرفت * هنرها بشست از دل‌آهو گرفت (شا ص۱۱۵۳ س۱۹) ⊳ **آهوی ناگرفته بخشیدن** : بخشیدن چیزی که در تصرف واختیار شخص نیست : فرستاده گفت ای خداوند رخش * به دشت‌آهوی ناگرفته مبخش(شا ص۱۰۰۲ س۹)

◇ **آهوی مسك** : آهوئی که ازنافهٔ او مشك می‌گیرند: اندرین‌کوه سمورست وسنجاب وآهوی مسك بسیار (حدود ص۲۷ س۸) ◇ **آهوی مشك** = آهوی مسك : اندر وی‌آهوی مشك است وحیوان زیاد است (حدود ص۲۵ س۱۱)

آهوبره (ام) : **بچهٔ آهو** : شیر آلغده که بیرون جهد ازخانه به‌صید* تا به چنگ‌آرد آهو وآهوبره را (رودکی ص۱۴۸ س۲)

آهوچشم (صم) : **آنکه چشمش‌چون چشم‌آهوست** : دوزخی کیشی بهشتی روی و قد * آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد (ابوشعیب ص۱۲۹ س۵)

آهوفغند (صم) : **آن که مانند آهو می‌جهد** : هم آهوفغند است و هم تیز تك * هم‌آزاده خوی است و هم تیزگام (فرالاوی ص۴۲ س۵)

آهوکردن (فم) : **عیب‌کردن وبدگفتن** : طعنه‌زنند و زبان بازکنند به بدگفتن وعیب وآهو کنند کیش شما (طبری ص۶۰۲ ح۱)

آهو گرفتن (فم) : **معیوب شدن ، نقص یافتن** : دوگوش و دو پای من‌آهوگرفت * تهی دستی و سال نیروگرفت (شا ص۱۷۲۹ س۱۷)

آهون (۱) : **نقب ، سمج** : حور بهشتی‌گرش ببیند بی شك* حفره زند تا زمین‌بیارد آهون(دقیقی ص۱۶۱ س۱)

آهیختن (ف) [آهنج] :← **آهختن ، آهنجیدن** : بهرام‌اورا بگرفت وبکشتو پوست از وی بیاهیختند و پرکاه‌کرد و بر درشارستان جندی شاپوربیاویخت

(بلعمی ص۹۰۲ س۹) دوفرسنگ چون اژدهای دژم* همی مردم آهیخت گفتی بدم (شا ص۱۱۳۶ س۵) بیاهیخت زو دست و بر پای خاست * غمی شد بیازید با بند راست (شا ص۱۵۶۹ س۱۰)

آی (حر) : **مخفف آیا** : آمدند جادوان فرعون ، گفتند که آی هست ما را مزدی اگر باشیم ما غلبه کنان (طبری ص۵۱۵ ح۵)

آیا (حر) : **کلمه‌ای که برای پرسش و استفهام به‌کار می‌رود** : آیا نروند اندر زمین وبنگرند که چگونه بود سرانجام آن کسها که ازپیش ایشان بودند (طبری ص۷۵۸ س۸) فرو ماند و از کارش آمد شگفت * بسی با دل اندیشه اندرگرفت * که آیا بهشتست یا بزمگاه* سپهر برینست یا چرخ ماه (شا ص۹۲۱ س۱و۲)

آیات (۱) : **ج آیة = آیت**: نمرود را آن آیات وعجائب که از ابراهیم دیده بود به‌وقت آن آتش به دل اندر بود (بلعمی ص۲۰۰ س۴) این همه آیات آن است که آن را به‌آسمان برند (السواد ص۷۱ س۹) ← آیت

☆ **آیاتها** : ج آیات : می‌خوانند بر شما آیاتهای من هرکه بپرهیزد ونیکی کند نیست بیم بر ایشان و نه‌ایشان تیمار دارند (طبری ص۵۰۱ س۷)

آیاس (اخ) : **نام سرزمینی است** ← **اعلام** : به‌آیاس و خلخ همی برگذر * بکش هرکه یابی به‌کین پدر (شا ص۱۵۴۰ س۱۶)

آیت (۱) : **۱- هرعبارت قرآن که بدان وقف‌کنند ، آیه** : حجت یکتا خدای و سایهٔ اویست * طاعت او کرده واجب آیت فرقان (رودکی ص۸۰ س۷) بدیدم اندر وی علمهای بسیار وحجتها و آیتهای قرآن و شعرهای نیکو (بلعمی ص۲ س۵) پیغامبر گفت جبریل آمده بود وآیتی از قرآن آورده بود (طبری ص۸۸۵ س۱۳) در قول قتاده وعطای خراسانی این آیت منسوخ است (پاك ص۶۰ س۴) **۲ - معجزه** : آن مار به‌دست وی اندر چوب گشت همچنان که بود ، پس چون این آیت بدید بیارمید و دیگر آیتش بنمود (بلعمی ص ۳۸۵ س۷) سبب آن چنان بود که چون عیسی . . . آن آیتها بنمود و مرده را زنده می‌گردانید ایشان او را گفتند که تو این به جادوی می‌کنی (طبری ص۸۱ س۱) **۳ - نشانه و علامت ، حجت و دلیل** : آیت روز آفتابست و آیت شب ماهتاب (بلعمی ص۲۲ س۱۱) همچنین پیداکند خدای شما را آیتهای او تا مگر شما شکر کنید (طبری ص۴۲۳ س۱۰) آنکسها که کافر شدند به آیتهای خدای عز و جل ایشانند ایشان زیان کاران (طبری ص۱۵۷۷ س۱۶) گفت ما آیت ومعجزت می‌نمائیم ولکن این آیت و معجزت مرآن کس را سود دارد که او به‌هستی ما وبه‌پیغامبری تو بی‌گمان باشد (پاك ص۶۳ س۱۹)

◇ **آیة‌الکرسی** : سورهٔ۲ (البقره) آیهٔ ۲۵۴ : اندر سورة البقره یك آیت هست و آن آیت پنجاه کلمه است و زیر هرکلمتی پنجاه برکت است وآن آیة‌الکرسی خوانند (طبری ص۱۶۲ س۳)

آیت کردن (فم) : **معجزه وحجت‌قراردادن**: این آیت نبوت خواهد کردن نه عقوبت (بلعمی ص۳۸۵ س۱)

آیفت (۱) : ← **آیفت کردن**

◁ **آیفت کردن** : **حاجت و تقاضا برداشتن** ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود* به سزاوار کن آیفت که ارجت دارد (دقیقی ص۱۴۶ س۵)

آیلاوس (۱) = **ایلاوس**: حنین بن اسحاق یکی کتاب کردست به‌باب این درد معده که ما اندر وی گوئیم و نسخت قرص کوکب آنجا یادکرده است چندگونه به نسخت کرابادین حنین اندرین قرص وقرص دیگر نام وی آیلاوس (هدایه ص۳۶۹ س۹)

آینده : **درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ این کلمه‌ها به‌کار رفته است** : الف - ذات‌الرجع: سوگند به‌آسمان که از آن یك سپس یك دیگر آینده (طبری ص۲۰۰۸ ح۱۱) والسماء ذات‌الرجع (سورهٔ ۸۶ آیهٔ ۱۱) ب - مواخر : بینید کشتیها را اندرآن شونده و آینده و تا بجوئید از فضل او وتامگرشما شکر کنید (طبری ص۱۴۸۹ س۶) وتری الفلك فیه مواخر لتبتغوا من فضله و لعلکم تشکرون (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۱۲) ج - طارق : سوگند به‌آسمان وآیندهٔ شب(طبری ص۲۰۰۸ ح۲) و السماء والطارق (سورهٔ ۸۶ آیهٔ ۱) د - شاهد و مشهود : سوگند به آینده و آنکه سوی وی آیند (طبری ص۲۰۰۳ ح۳) وشاهد و مشهود (سورهٔ ۸۵ آیهٔ ۳)

◇ **به‌درآینده**: ← به

آینه (۱) : **سطح صیقلی از فلز یا شیشه که تصویر اشیاء را منعکس سازد** : مردمان نیز برین سخن برو افسوس کردند وگفتند خدیز را آینه وشانه بایداورا

با حرب چه‌کار (بلعمیء ص۴۲۶ س۲۱) برپیشانی آن اسب آینه‌ای‌ساخته‌بود و روشن‌کرده و هرگه‌که‌آفتاب درآن‌آینه تافتی هیچ سوار وپیاده پیش‌اوبنتوانستی ایستاد (طبری ص۱۴۴۴ س۱) فرستاد ازان آهن تیره رنگ *یکی‌آینه‌کرده روشن ز زنگ(شا ص۱۸۳۱ س۴) شیرستوده‌آن‌بودکه به رنگ سپیدبود وبه‌طعم شیرین بود و چرب‌بود و به‌قوام معتدل‌بود و به‌بوی‌خوش‌بود واگربرناخن یا برآینه بچکانی هم چنان بایستد و بماند ونگسترد (هدایه ص۱۶۳ س۲)

◇ هرآینه:← هر

آی و رو (ام) :**آمد و شد ،آمد و رفت، بیا برو:**

سپنج است گیتی پر از آی و رو * کهن شد یکی دیگرآرند نو (شا ص۲۲۹ س۱۴)

آیه (۱) = **آیت** : به آیهٔ دیگر ایدون گفت . . . (بلعمی ص۶۳ س۳) بگو که خلیفتی اول ابوبکر را بود از بهرآن‌که این‌آیه که به‌شأن ابوبکر آمد از پیش آیهٔ علی‌آمد (طبری ص۴۱۲ س۱۶)

ا

ا (حر) : **الف ـ درآخر کلمه‌ها به‌صورتهای ذیل آمده است : ۱ـ ندا :** نکارینا به‌نقد جانت ندهم * کرانی در بها ارزانت ندهم(محمود وراق ص۱۸ س۲) بتا نکارا ازچشم بد بترس ومکن * چرا نداری باخود همیشه چشم پنام (شهید ص۳۰ س۷) جهانا همانا از این بی نیازی * گنه کار مائیم وتو جای‌آزی (مصعبی ص۴۹ س۶) مهترا بارخدایا ملك بغدادا * سدهٔ سی و یکم برتومبارك بادا (ربنجنی ص۶۴ س۳) گفتند بارخداوندا روز شنبه عید ما می‌باشد (طبری ص۷۹ س۱۸) دلیرا کوا پور زالا شها * سرافراز تاجا بلنداخترا (شا ص۲۲۸ ح۴) ۲ ــ **برای تأسف و ندبه :** دولت یعقوب دریغا برفت * ماند عقوبت به‌عقب برحواس (محمدبن وصیف ص۱۴ س۱۱) دریغا آن‌خوی‌نیك تو و دل راد تو (بلعمی ص۶۱۲ س۱) دست بر دست زد وگفت دریغا مردا آن مرد که جان همی داد (بلعمیع ص۳۲۷ س۱۵) چون‌آمد بدیشان رستخیز ناگاه گفتند یا اندوها بر آنچه افزونی کردیم اندران (طبری ص۴۴۰ س۸) دریغا که پند جهانگیر زال * نپذرفتم و آمدم بدسگال (شا ص۳۲۹ س۹) ۳ـ **برای تعجب و بیان‌کثرت :** بزرگا سخنا که بیرون آمد از دهنهای ایشان (طبری ص۹۱۹ ح۴) بسا رزمگاها که‌آن پیل مست * به‌حمله سپه پاك برهم شکست (شا ص۲۳۳ س۱) عایشه . . . پرسیدکه روز قیامت زن ومرد برهنه باشند ؟ رسول . . . گفت بلی یا عایشه ،گفت ؛ وا رسوائیا ، رسول . . . گفت ، یا عایشه‌آن روز را از هیبت‌کس نداندکه‌آن زنی است یا مرد است(السواد ص۱۳۴ س۲) ۴ـ **برای‌توبیخ :** گفت‌بدچیزا که‌مرخویشتن‌را خریدند وز بهرخود را گزیدند (پاك ص۲۵ س۱۴) بد ایمانا که ایمان شماست (پاك‌ص۲۹ س۵) ۵ ـ **برای دعای نیك وبد درآخرفعل :** مهترا بار خدایا ملك بغدادا* سدهٔ سی ویکم برتومبارك بادا (ربنجنی ص۶۴ س۳) عثمان بانگ بروی زد وگفت خامش باش‌که خامش مباشیا هرگز (بلعمیع ص۱۱۹ س۲۱ گفت رمیده بادیا ازمیان خلق که‌این‌قوم را از راه ببردی (طبری ص۷۳ س۱۶) گم بادیا از میان خلق ، این است نفرین موسی بر وی (طبری ص۷۳ س۱۷) موسی گفت‌که مبادا آن روزکه من‌ازافسوس‌کنان باشم (طبری ص۸۳ س۸) بزرگان‌برو خواندندآفرین * که‌آباد بادا به‌قیصر زمین (شا ص ۱۷۹۰ س۲۰) مبادا که‌گردد به‌توکینه خواه * زخشم پدر پور سازد تباه (شا ص۴۴۲ س۱۴) ۶ـ **اطلاق درآخر اسم وصفت :** که قنینه به‌سجود اوفتد ازبهردعا * که زغم‌برفکند یك دهن‌از دل‌خونا (فیروزمشرقی ص۱۹ س۵) داده پر خویش کرگسش هدیه * تا بچه‌اش را برد به‌مهمانا (فیروزمشرقی ص۱۹ س۳) سپری شد نشان خسروانا* چوکام خویش راندند در جهانا (مسعودی مروزی ص۴۷ س۵) داندکز وی به من‌همی‌چه رسد * دیگر باره زعشق بی‌خبرا (شهید ص۲۳ س۴) وکنون باز ترا برگ همی خشك شود * بیم آن است مرا بشك بخواهد زدنا(ربنجنی ص۶۶ س۱) خردمند شاهی و ماکهترا * تو خود چشم دل بازکن بنگرا (شا ص

۱۰۸۸ س۱۴) کرا آمداین پیش‌کامد مرا * که فرزند کشتم به‌پیران سرا (شا ص۵۱۰ س۱۲) **۷- اطلاق درآخر حرف**: چوآمد به نزدیك شهر اندرا * بپوشید بر خفته‌بر چادرا (شا ص۱۰۷۹ س۹) چوفرزند اوزنده‌ماند مرا * یکی خاك باشد به‌دست اندرا (شا ص۵۰۹ س۸) **۸- اطلاق درآخر فعل**: گفتا وخالد سیف‌الله روی به‌قرنسرین نهاد پس مردمان قرنسرین بسیار کارزار کردند (بلعمی ع ص۶ س۲) با نرم و خوش‌گویدا و نداندا به شما کسی (طبری ص۹۲۲ ح۵) به مردان ز هرگونه کار آیدا * گهی بزم وگه کارزار آیدا (شا ص۱۰۸۰ س۱) **ب- در وسط نیز به صورتهای ذیل آمده است: ۱- دعا**: جهاندار این بر تو آسان‌کناد * دل دشمنانت هراسان کناد (شا ص۶۶۲ س۱۲) که پیروزگر باش و بیدار بخت * مکرداد زرد این کیانی درخت (شا ص۲۳۵۲ س۱) **۲- اتصال دو کلمه**: تگاپوی مردم به‌سود و زیان * بتا و مگرهر سوئی‌تازیان (ابوشکور ص۱۰۵ س۶) هرآن‌گوهری‌کش بها خوار بود * کما بیش هفتاد دینار بود (شا ص ۲۸۸۰ س۱۱) بود خانه‌هاشان سراسر پلاس * ندارند در دل ز یزدان هراس(شا ص۳۶ س۱۷) دمادم به ده شب پس یکدگر * همی خواب دید این شگفتی نگر (شا ص۱۸۱۶ س۳) یکایك به‌نزد فریدون شویم * بدان سایهٔ فر او بغنویم (شا ص۴۸ س۲) پرستنده خرم دل و شادباد * چنانی سراپای کو کرد یاد (شا ص۱۶۴ س۱۰) شهنشاه ایران چو زان‌گونه دید * برابرهمی خواست صف برکشید (شا ص۲۹۶ س۵) گذرکردباید ابر هفت کوه * ز دیوان به هر جا گروها گروه (شا ص۳۵۱ س۲)

ابا (حر): **۱- همراه، به‌معیت، با**: ابا برق و با جستن صاعقه * ابا غلغل رعد درکوهسار (رودکی ص ۵۴ س۸) نگون تخت شد همچو بختش نگون * ابا سیب رنگین به‌آب اندرون(ابوشکور ص۱۰۶ س۴) سپاه است چندان ابا ساوه شاه * که برمور و بر پشه بستست راه (شا ص۲۵۹۱ س۱۳) **۲- دارای، صاحب**: سخت شکوهم که عجز من بنماید * ورچه صریعم ابا فصاحت سحبان (رودکی ص۸۶ س۱۱) که شاه جهان با سپاه ایدرست* ابا تاج وگاهست و با افسرست (شا ص۲۹۹۱ س۱۴) **۳- علاوه بر**: گرآن‌کو چرب‌گوید شاه زیبد * کلاه شاه ما برماه زیبد * چگونه پیشه دارد نیك خوئی * ابا آن نیك خوئی نیك‌گوئی (میسری ص۱۸۴ س۱۶ و ۱۷) یکایك سران را همه هدیه داد * درگنجها را همه برگشاد * ابا این بسی آفرین گسترید * برآن کو زمان و زمین آفرید (شا ص۱۴۹۳ س۵و۶) **۴- با وجود**: ابا این شگفتی‌به روز نبرد * سزد گر نداری تو اورا به‌مرد (شا ص ۹۵۳ س۱۴) **۵- در حال**: ابا ناله وآه و با روی زرد * به پیش فریدون شدآن نیك مرد(شا ص۱۹ س ۱۴) **۶- به**: ملك ابا هزل نکرد انتساب * نور ز ظلمت نکند اقتباس (محمد بن وصیف ص۱۵ س۶) ابا گردیه‌گفت کز آرزوی * چه خواهی بگوی ای‌زن نیکخوی (شا ص۲۸۵۴ س۱) **۷- دربرابر، درمقابل**: نیز ابا نیکوان نمایدت جنگ فند * لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند (رودکی ص۵۴ س۱) نهفتن سزد راز را جاودان * به‌جان باز بایدش بستن به‌جان * ابا دوست ودشمن نبایدگشاد* به فرزند موبد چنین کرد یاد (ابوشکور ص۱۱۳ س۶و۷) چنین داد پاسخ ابا بخردان * همانیم و هم نیز با موبدان (شا ص۲۵۲۴ س۱۵) **۸- نسبت به**: سپاه تو با لشکردشمنند * ابا اوهمه یکدل ویك تنند (شا ص۲۷۰۷ س۱)سرشتش خوی نیك و سازگاری * ابا یاران همیشه نیك‌یاری (میسری ص۱۸۵ س۱)

ابا (۱): **آش**: هان صائم نوالهٔ این‌سفله میزبان* زین بی‌نمك‌ابا بنه‌انگشت در دهان(رودکی ص۹۰ س۱) ← با

اباحت (۱): **جایز و مباح داشتن**: ← روزهٔ اباحت

◇ **روزهٔ اباحت**: اما روزهٔ اباحت‌آنست که کسی قی کند نه به‌کام و اختیار خویش، آن‌را روزهٔ اباحت خوانند (طبری ص۱۲۷ س۱۲)

اباحتی (ص): **اباحی مذهب، ملحد، آنکه همهٔ اعمال را خواه مشروع و خواه نامشروع مباح شمرد**: هرکه جز این داند و ستدن و دادن نبیند و گویدکه نیکی‌من به‌کس ندهند واگر دهند جور بود ازخدای‌آن هوادار و اباحتی باشد(السوادص۱۱۹ س۶)

ابار: = **آبار**: ← **ابار سوخته**

◇ **ابارسوخته = آبار سوخته**: داروئی است که از سرب حاصل می‌شود و آنرا رصاص اسود نیز گفته‌اند: ابار سوخته قوی‌ترست وخشکی و تیزی‌کند

و چون بشویند تیزی از وی بشود و خشکی بماند (الابنیه ص۲۷ س۱۵)

ابانك(؟) : ازاین‌ناحیت[سند] پوست وچرم و ابانکهای سرخ ونعلین وخرما و پانید خیزد(حدود ص۱۲۴ س۳)

ابتدا ، ابتداء ، ابتدای(۱): **۱ ـ آغاز هرچیز و هر کار :** ابتداء آفرینش آدم (بلعمی ص۷۰ س۳) پیغامبر. . . این حدیث جبریل . . . اورا بگفت‌از ابتدا تا آنجاکه جبریل او را بگفته بود وآموخته (طبری ص۱۹۵۸ س۷) این‌کوه را از حد هندوستان‌که ابتداء اوست تا به‌حدگیلان‌که‌آخر اوست‌کمر زمین خوانند و به تازی منطقةالارض (حدود ص۳۰ س۱۳) بعضی آیتها محکم است‌که همی فرمانی از خداوند تعالی‌آمده است به‌ابتدا تا انتها هم بران حال‌مانده است (پاك ص۵۰ س۱۷) آب‌که به‌چشم فرودآید اگر به‌ابتدا بود و علامات پدیدآمده بود و دیدارهنوزباز ناداشته بود علاج پذیرد (هدایه ص۲۸۰ س۱۵) بجمله هرکرا سردی خواهی که کند به ابتدا وی [طین] سردی‌دهد وخنك‌گرداند (الابنیه ص۱۶۷ س۱۴) رسول... گفت‌که مسلمانی در ابتدا غریب بود و سرانجام هم غریب شود (السواد ص۲۰۲ س۳) هم چنان که می خوردن ابتدا مباح بود وبا طبع بشریت و به هوای ایشان موافق (پاك ص۹۱ س۲۰) **۲ـ نخست، اول، در آغاز :** باز اورا یکی‌گردون آفرید از نور عرش و جای آفتاب ابتدا آنجا ساخت (بلعمی ص۵۲ س۹) **۳ـ آغاز شدن ، شروع شدن :** از بهر این بود که به وقت ابتداء نوائب تبهای بلغمی از خواب باز دارند مر بیماران‌را (هدایه ص۱۷۹ س۱۱) همه‌روزگار بیماری را هم چهار زمان بود یکی زمان ابتدای بیماری (هدایه ص۶۸۴ س۸)

ابتداکردن (فم) : **آغاز کردن ، شروع کردن :** گفت [علی] تاایشان ابتدا نکنند به حرب شمامکنید هرکه او ابتداکند باغی باشد (بلعمی ع ص۱۸۶ س۱۹) پس بازصف‌آمد وبیستاد و چشم همی داشت تاایشان ابتداکنند به حرب (طبری ص۱۳۸۹ س۲۹)

ابتر (ص) : **۱ ـ دم بریده ، بی دم ، ناقص :** این خطبه را درمیان خطبه‌ها ابتر خوانند وابتر چیزی بودکه او را دم نبود و این‌را بی‌دم بدان خوانندکه . . . هرکه خطبه‌کردی نخست حمد و ثنای خدای عزوجل گفتی و درود پیغامبر (بلعمی‌ع ص۲۳۹ س۳) **۲ ـ بلاعقب ، بی‌فرزند ، مقطوع‌النسل :** نمازکن خدای خویش را ودست راست بر دست چپ نه که دشمن تواست ابتر یعنی ولیدبن‌مغیره و ابوجهل بن هشام که ترا گفتند ابتری ، ابتر ایشانند (طبری ص۲۰۶۵ س۶)

ابتلا (۱): **محنت، آزمایش:** این‌ابتلا چنانست که‌اندر قومهای پیش هر آن‌کسی که گناهی بکردی عقوبت آن‌گناه‌هم بدین‌جهان‌اندریافتی (طبری ص۱۳۰۹ ح۴)

ابد (۱) :**همیشگی:**ازل‌همیشه و دیمومت‌و خلود و ابد* میان‌هریك چون‌فرق‌کرد زیرك‌سار(ابوالهیثم ص۵۶ س۱)

□ **غرقاب ابد :** من‌خویشتن را اندرغرقاب ابد عرضه‌کرده باشم‌که شهادت یابم و نیافتم(بلعمی ع ص۲۹ س۹) [درمتن چنین‌است ولی‌در متن عربی چنین‌مفهومی نیست و این ترکیب باسبك و سیاق نثر بلعمی ناسازگاراست]

ابداع (۱) : **پدیدآوردن چیزی از نه چیز یا عدم:** اگربخواهم از تودلیل برابداع * چه‌آوری‌که عیانم کنی بدواخبار * چه چیزبود نه ازچیز چون نمائی چیز * چگونه دانی‌کرد آشکاره این اسرار(ابوالهیثم ص۵۹ س۵ و ۶)

ابدالآباد (ق) : **همیشه ، جاویدان ،آنچه هرگز تمام نشود :** خدای تعالی او [ابوبکر] را متوکل خواند وگفت که آنچه من اورا بنهاده‌ام به نزدیك خویش بهتر وباقی‌تر ازین همه‌که شما را داده‌ام‌که آن همه رسد هرچه این جهانی است وآن آن جهان بنرسد و ابدالآباد باشد (طبری ص۱۶۵۴ س۱۰) دیگر ببـاید دانست‌که نعمت بهشت هرگز فانی نگردد و ابدالآباد جاودانه بماند (السواد ص۸۱ س۱۵)

ابدالان(۱): ج ابدال : **گروهی از مردم صالح و ویژگان خدا که گویند هرگز زمین ازآنان‌خالی نیست و هرگاه یکی از ایشان درگذرد خداوند دیگری‌را جانشین وی‌سازد تا شماره‌ای‌که به‌قولی هفت و به‌گفته‌ای هفتاد تن‌است همیشه‌کامل‌بماند:** بعضی‌ازخلفا و صحابه و تابعین و امامان‌و ابدالان‌یاد کنیم (السواد ص۱۳۶ س۱)

ابدالدهر (ق): **همیشه ، جاودان :** اگر او[کرنج] را درپوست‌بگذارند جائی‌که نم بدو نرسد ابدالدهر بماند وگندم بخلاف اینست (الابنیه ص۷ س۱۱)

ابدان (۱): **ج بدن ، بدنها ، تن ها :** اکنون یاد کنم شناختن اخـلاط اعنی عناصر حیوانات و به اول یاد کرده‌ایم که وجـود ابدان حیوانات بر دو نوع بود (هدایه ص۲۳ س۱۲)

ابدی (ص): **آنچه نیستی نپذیرد ، جاودانی :** هر آن‌کس‌که دوست‌پیغامبر بود از طاعت او بیرون نرود تا به حیات ابدی پیوسته شود (طبری ص۲۰۸۲ س۱۶)

◇ **حیات‌ابدی** :← حیات

ابر (۱): **۱ـ تودهٔ بخار آب در جو :** ابر همی‌گرید چون عاشقان* باغ همی خندد معشوقوار (شهید ص ۲۷ س۵) ابری پدید نی وکسوفی نی * بگرفت ماه و گشت جهـان تاری (رودکی ص۱۱۰ س۷) درخش ار نخندد به‌گـاه بهار * همانا نگرید چنین ابر زار (ابوشکور ص۹۹ س۲) چون‌آفتاب‌گرم شد ابری‌بیامد چون سپری بزرگ‌ وبر سرپیغامبر... همی‌سایه داشت (بلعمی ص۱۰۶۹ س۷) نگاه‌کرد و سه پاره ابردیدیکی سپید و دیگرسرخ و سه دیگر سیاه (طبری ص۱۶۳۴ س۱۲) ز روی هوا ابرشد ناپدید* به‌ایران‌کسی برف و باران ندید (شا ص۲۲۹۹ س۱۸) کلفه‌آن را گویند که برروی سیاهی چون پاره پاره ابرپدیدآید(هدایه ص۵۸۸ س۲) چون ابربرفت بنگریستند بیشترازیشان روی خویش از قبله گردانیده یافتند(پاك ص۶۰ س۹) **۲ـ آسمان ، بلندی :** اگر این می به ابراندر به چنگال‌عقابستی* ازآن تا ناکسان هرگزنخوردندی صوابستی (رودکی ص۱۰۸ س۱) فرودآمد از ابر مرغ سیاه * بپرید تا پیش بالین شاه (شا ص۲۵۰۸ س۶) **۳ـکنایه از دست نیافتنی :** چنین‌گفت رستم‌که نام من‌ابر * اگرابرباشد به‌چنگ هژبر (شا ص۳۴۶ س۱)

□ **ابر بخشنده** : که آرایش چرخ رخشنده اوست * به بزم اندرون ابر بخشنده اوست (شا ص ۱۲۷۳ س۸) □ **ابر غرنده** : سوم بهره را سوی خود بازداشت * که چون ابر غرنده آواز داشت (شا ص ۱۵۳۷ س۴) □ **ابرگریان** : به نوبهاران بستای ابر گریان را * که ازگر>یستن اوی است این زمین خندان (رودکی ص۲۹۰ س۲) □ **دل ابر** : پرآتش دل ابر و پر آب چشم* خروش مغنی و جستن به خشم (شا ص۱۵۸۵ س۴)

▷ **ابر آوردگاه** :گرد و غبار میدان جنگ : گر آیند رزمی‌کنم بی‌سپاه * که خون بارد از ابر آوردگاه (شا ص۲۸۶ س۷) ▷ **ابر بلا** : بسیار زیان رساننده : که‌آن‌ترك در جنگ‌نراژدهاست* دم‌آهنج و درکینه ابربلاست (شا ص۱۳۰۱ س۵) ▷ **ابر بهمن** : پربار، بسیار بخشنده: به تن‌زنده پیل وبه‌جان‌جبرئیل* به‌کف ابربهمن به دل رودنیل (شا ص۱۲۶۳س ۱۴) ▷ **ابرسیاه**: آسمان ، ارتفاع بسیار: نگونسارگشتندازابر سیاه * کشان از هوا نیزه وتخت شاه(شا ص۴۱۲ س۲) ▷ **اشك ابر**: آب: ز خاك شوره برآورد بوی باد شمال * ز سنگ خـاره عیان کرد اشك ابر عیون (رودکی ص۳۴۶ س۴) ▷ **به‌ابراندرآورده** : بسیاربلند، رفیع : به‌ابر اندر آورده بالای اوی * زمین‌کوه تا کوه پهنای اوی (شا ص۸۱ س۱۶) ▷ **خروش ابر** : بانگ ابر، رعد: فروز لاله چو عذرا به جلوهٔ وامق* خروش‌ابر چولیلی به‌جلوهٔ مجنون(رودکی ص۳۴۶ س۳)

◁ **ابر از دیدگان فروباریدن**: بسیارگریستن: فرو بارید ابراز دیدگانم* برآن‌خورشیدکش بالا صنوبر (دقیقی ص۱۵۳ س۱۳) ◁ **ابربستن** : متراکم و توده شدن گرد و غبار در هوا به‌صورت‌ابر: زمین گشت گردان و شد روز تار* یکی‌ابر بست از برکارزار (شا ص۸۸۵ س۷) ◁ **ابر به چنگ اندر داشتن** : شمشیر در دست داشتن: یکی ابر دارم به‌چنگ‌اندرون * که همرنگ‌آب است وبارانش خون(شا ص۲۸۵ س۱۸) ◁ **ازابرآوردگاه خون باریدن** : شدت خونریزی در میدان نبرد: گرآیند رزمی‌کنم بی‌سپاه * که خون بارد از ابرآوردگاه (شا ص۲۸۶ س۷) ◁ **از ابر بر کسی سرفشان بودن** : در برابر سخت‌ترین وضع جنگی قرارگرفتن: نترسد از انبوه لشکرکشان * گر از ابر باشد برو سرفشان (شا ص۲۸۳۵ س۱۸) ◁ **از ابر سنگ باریدن** : دشوارترین حادثه‌های نابودکننده پدید آمدن : که باشد نگهـبان پشت پشنگ * نپیچد سر ار بارد از ابر سنگ (شا ص۱۲۸۸ س۲) ◁ **ازابرنم اندرآمدن**: باریدن آن : به‌گیتی‌ندیدی‌کسی‌را دژم * ز ابر اندر آمد به‌هنگام نم (شا ص۲۳۲۵ س۱۸) ◁ **بالای کسی از ابر گـذشتن** : بسیار بلند بالا بودن : بالای آن ملك چنان باشدکه از ابر بگذرد (طبری ص۱۶۱۴س۸) ◁ **بانگ به ابر بر بردن**: آوازبلندسر دادن: پوپك دیدم به‌حوالی‌سرخس* بانگك بر برده

به‌ابر اندرا (رودکی ص۱۰ س۷) ◁ **بوق وکوس به‌ابر اندر افراختن :** آواز بوق وکوس به آسمان رساندن : بدین رزمگه برسپهدار طوس * به‌ابر اندر افراختی بوق‌وکوس (شا ص۱۰۰۰ س۱۲) ◁ **به‌ابر اندرآوردن کسی :** بلندکردن وی ، به هوا بردن وی : کمر بند گیرمش و از پشت زین * به‌ابر انـدر آرم زنم بر زمین(شا ص۱۴۸۲ س۱۹) ◁ **به‌ابر اندر افراختن‌کسی:** دورکردن وی ، راندن وی : یکی را دم اژدها ساختی * یکی را به‌ابر اندر افراختی (شا ص۸۱ س۵) ◁ **به‌ابر اندر افراشتن چیزی یا کسی :** بسیار بالا بردن، به‌هوا بردن : ز روی زمین تخت برداشتند* زهامون به‌ابراندر افراشتند (شا ص۴۱۱ س۱۶) دلش‌کردپدرام و برداشتش * گرازان به ابر اندر افراشتش (شا ص۱۳۹ س۱۲) ◁ **به‌ابر بلند بودن :** درکمال عیش و شادمانی زیستن : ازو شادمانی وزو مستمند * گهی بر زمین گه به‌ابر بلند (شا ص۹۵۹ س۱۳) ◁ **به‌ابرگرد اندر آوردن :** سخت جنگیدن ، تـاخت و تاز کردن : مقاتوره چون شد به‌دشت نبرد * زهامون به‌ابراندر آورد گرد (شا ص۲۸۰۴ س۱۱) ◁ **به کف ابر بهمن بودن :** بسیار بخشنده وکریم بودن : به‌تن زنده پیل و به جان جبرئیل * به‌کف ابر بهمن به‌دل رود نیل (شا ص۱۲۶۳ س۱۴) ◁ **خروش به ابرسیه برکشیدن:** فریاد به‌آسمان رساندن : چو گرگ از در بیشه او را بدید* خروشی به ابر سیه برکشید (شاص ۱۴۶۶ س۵) ◁ **خـــروش سیاه به ابر اندر آمـــدن :** بانگ و فریاد به‌آسمان رسیدن: به‌ابر اندرآمد خروش سپاه * بشوتن بیامد به‌ایوان شاه (شا ص۱۷۲۲ س۹) ◁ **سرچیزی تا به ابر اندر بودن :** بسیاربلندبودن : زده بر سرکوه خـارا عمود * سرش تا به‌ابر اندر از چوب عود (شا ص۱۸۸۹ س۸) ◁ **سرچیزی تابه‌ابر اندرون بودن :** بسیار مرتفع بودن : از این‌کوه‌سر تا به‌ابر اندرون * دل ما پر از درد و رنج‌است و خون (شا ص۱۸۹۲ س۷) ◁ **سر چیزی یا جـائی به ابر افراختن :** بسیار بالا بردن‌آن ، به آسمان رساندن آن : به باغ اندرون دخمه‌ای‌ساختند* سرش را به‌ابـــر اندر افراختند (شا ص۱۷۴۲ س۱۳) ◁ **سرکسی ابر را سائیدن :** بسیار بلند بالا بودن : اگر نیم ازین پیکر آیدتنش * سرش‌ابرساید زمین‌دامنش (شا ص۲۲۵ س۱۳) ◁ **سرکسی‌بر ابر سائیدن :** پایگاهی بسیاربلند داشتن: گرایدون‌که بر ابرساید سرم * هم ازگردش‌آسمان نگذرم (شا ص۱۵۶۳ س۱۴) ◁ **سر کسی بر ابر سیاه سائیدن :** کنایه ازپایگاه ومقام بلندداشتن: سرت گـر بساید بر ابر سیاه * سرانجام خاک‌است ازوجایگاه (شا ص۲۶۴ س۶) ◁ **سر کسی برتر از ابر بارنده بودن :** بسیار بلند پایه و والامقام بودن: جهـان هفت کشور ترا بنده باد * سرت برتر از ابر بارنده باد (شا ص۵۶ س۲) ◁ **سرکسی به‌ابر بلند برافراختن:** به‌مقام بلندرسانیدن وی: به‌نزدیک‌اوشدجهود ارجمند* برافراختش سر به‌ابر بلند (شا ص۲۴۰۶ س۱) ◁ **سر کسی به‌ابر بودن :** بسیاربلند بالا بودن : بدان زور هرگز نباشد هژبر * دو پایش به‌خاک اندرون سر به‌ابر (شا ص۳۰۶ س۱۰) ◁ **سر گاه کسی به‌ابر اندر آمدن :** دارای رفعت مقام وشکوه‌گشتن : سپاه انجمن‌شد به درگاه اوی * به‌ابر اندر آمد سر گاه اوی (شا ص۴۹ س۲۱) ◁ **سنان به‌ابر اندرافراختن :** بسیار بالا بردن آن : سپه با سپه جنگ برساختند * سنانها به ابر اندرافراختند (شا ص۱۸۴۳ س۱۰) ◁ **سنان‌به‌ابر اندر افراشتن :** نیزه‌را بسیار بالابردن وآمادهٔ جنگ شدن: سپه یکسره نعره برداشتند * سنانها به‌ابراندر افراشتند (شا ص۱۰۹ س۴) ◁ **کلاه کسی به‌ابربلند برآمدن :** به‌پایگاه عالی رسیدن ، سرافراز شدن : ترا بود در جنگشان یارمند * کلاهت برآمد به‌ابربلند (شا ص۲۶۹۸ س۱۵) ◁ **کلاه‌کسی به‌ابر سیاه رسیدن:** به‌مقامی بلند رسیدن : یکی‌مرد بینی‌که با دستگاه * رسیده کلاهش‌به‌ابرسیاه (شا ص۲۴۵۹ س۱۸) ◁ **گریستن ابر:** بارانی بودن ابر: درخش‌ار نخندد به‌وقت بهار* همانا نگرید چنین ابر زار (رودکی ص۲۵۴ س۶) ای ابر بهمنی نه به‌چشم من اندری * دم زن زمانکی و برآسای و کم‌گری (دقیقی ص۱۷۷ س۲) ◁ **نعره از ابر سیه گذاشتن :** فریاد ازآسمان گذراندن : همی هرزمان اسپ‌برگاشتی* وزابرسیه نعره‌بگذاشتی (شا ص۲۸۴۹ س۶) ◁ **نیارستن ابر برسرکسی برگذشتن:** دارای پایگاه بسیار بلند بودن : که خاک پی‌او ببوسد هژبر* نیارد به سربرگذشتنش ابر(شا ص۲۲۲ س۱۳)

◇ **ابر بـر یکدیگر بسته :** ابر متراکم : اگر بینند پـاره‌ای از آسمان اوفتاده گویند که ابری است بر یکدیگر بسته (طبری ص۱۷۶۰ س۱۱)

◇ **ابر بهار:** ابر که با رعد و برق و رگبار ببارد :

بغرید برسان ابر بهار * زمین کرد پر آتش کارزار
(شا ص۳۴۱ س۵) که بگریستی بر مسیحا بزار *
دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار (شا ص۲۷۵۶ س۱)
◇ **ابر بهاران = ابر بهار:** هوا همچو ابر بهاران
کنیم * بر ایشان یکی تیر باران کنیم
(شا ص۹۸۰ س۸) ← ابر بهار ◇ **ابر بهارگاه = ابر
بهار:** عاجز شود از اشك وغریو من * هر ابر بهارگاه
با بختو (رودکی ص۱۸۸ س۵) ◇ **ابر بهارگاهی =
ابر بهار:** عاجز شود ز اشك دوچشم و غریو من * ابر
بهار گاهی و بختور در مطیر (رودکی ص۱۷۰ س۳)
← ابر بهار ◇ **ابر بهاری = ابر بهار:** باز بدانکه
که می به دست بگیرد * ابر بهاری چنو نبارد
باران (رودکی ص۸۴ س۲) از ابر بهاری ببارید نم *
ز روی زمین زنگ بزدود و غم (شا ص۷۶۶ س۱۵)
← ابر بهار ◇ **ابر بهشتی:** ابر بسیار باران، ابری که
زمین را چون بهشت کند، ابر بهاری: برافکند ای صنم ابر
بهشتی * زمین را خلعت اردیبهشتی (دقیقی ص۱۶۴
س۱) ◇ **ابر بهمن:** ابر متراکم بارنده: نبید روشن چو
ابر بهمن * به نزد گلشن چرا نیاری (رودکی ص۱۰۰
س۴) جهان گشت چون ابر بهمن سیاه * ستاره ندیدند
روشن نه ماه (شا ص۸۳۵ س۱۳) ◇ **ابر بهمنی =
ابر بهمن:** ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری *
دم زن زمانکی و برآسای و کم گری (دقیقی ص۱۷۷ س۲)
← ابر بهمن ◇ **ابر سیاه:** ابر انبوه و متراکم بسیار
بارنده: به کردار باران ز ابر سیاه * ببارید تیر اندران
رزمگاه (شا ص۱۲۱۶ س۹) ◇ **ابر عذاب:** ابر آتشباری
که برای عذاب مردم نینوا فرستاده شد: آن ابر عذاب
را فرمان داد تا از زبر ایشان بازگشت (طبری ص
۶۸۷ س۱۲) ◇ **ابر نیسانی:** ابر بهار: ز اشك ابر
نیسانی به دیبا شاخ شد معلم * ز بوی باد آذاری به عنبر
خاك شد معجون (رودکی ص۳۴۲ س۸) ◇ **اسفنج ابر:**
← اسفنج ◇ **پاره ابر:** قطعه ابر: سه پاره ابر پدیدار
آمد یکی سیاه و یکی سرخ و یکی سپید (طبری ص۱۹۲۵
س۱۵) ◇ **پر ز ابر:** آگنده از ابر: ز فرش جهان
شد چو باغ بهار * هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
(شا ص۱۲ س۱۷) ◇ **سر تا به ابر اندرون:** بسیار بلند:
از این کوه سر تا به ابر اندرون * دل ما پر از درد و
رنج است و خون (شا ص۱۸۹۲ س۷)

ابر (حر): **۱- برفراز، روی:** نبینی ز شاهان ابر
تخت و گاه * ز دانندگان بازجویند راه (ابوشکور ص
۱۱۹ س۱۲) تا خوی ابر گل رخ تو کرده شبنمی * شبنم
شدست سوخته چون اشك ماتمی (رودکی ص۱۱۲ س۱)
ابر تخت زرین زنی تاجدار * پرستنده پیش اندرون
شاهوار (شا ص۲۶۵۱ س۱۵) **۲- به، بر:** خدای آسمان
را شکر بسیار * که ما را بهره داد از عقل و گفتار
* درودش صدهزاران بر پیمبر * خداوند لوا و تاج
و منبر * ابر بوبکر وعمر نیز و عثمان * که گردش
او به ما برجمع قرآن * ابر حیدر که باشد او چهارم *
که هست این دوستیشان یادگارم (میسری ص۱۹۳ س۸-۱۱)
زمین را ببوسید و کرد آفرین * ابر شاه و بر پهلوان
زمین (شا ص۲۰۱ س۱) **۳- برابر:** بگسترد هردو ابر
آفتاب * به خواب و به آرامش آمد شتاب (شا ص۳۴۴ س۱۳)
۴- در، معادل: کش این داستان را بگفت از فیال *
ابر سیصد وسی و سه بود سال (ابوشکور ص۱۰۴ س۱)
۵- دربارهٔ: نهانی به یك جای گرد آمدند * ابر
کار او داستانها زدند (شا ص۲۹۵۲ س۱۵) **۶- برای:**
چنان چون من بر او گریم نگرید * ابر شبیر زهرا
روز محشر (دقیقی ص۱۵۲ س۱۴) ابر شاه زشتست خون
ریختن * به اندك سخن دل برانگیختن (شا ص۲۳۹۲ س۱۵)
۷- پیش: سران جهاندار برخاستند * ابر پهلوان
خواهش آراستند (شا ص۴۲۱ س۶) **۸- نسبت به:** فژاگن
نیم سال خورده نیم * ابر جفت بیداد کرده نیم
(ابوشکور ص۱۰۵ س۲) کسی کو برد آب و آتش بهم *
ابر هردو بر کرده باشد ستم (شا ص۱۱۴۴ س۱۲)

ابرار (۱): **نیکان، نیکوکاران:** اگر طبیعت کلی
به اولیت حال * بهمن نمائی دانم که هستی از ابرار
(ابوالهیثم ص۵۳ س۶)

ابرش (ص): **اسبی که نقطه‌هائی مخالف رنگ بر
اعضاء او باشد، اسبی که نقطه‌های خرد دارد، اسبی
که موی سرخ و سیاه و سفید دارد:** از آن ابرش و
بور و خنگ و سیاه * که دیدست هرگز ز آهن سپاه
(شا ص۱۸۴۲ س۹)

◇ **بور ابرش:** نوعی اسب که به رنگ بور و
ابرش باشد: سیه چشم و بور ابرش وگاو دم * سیه خایه
و تند و پولاد سم (شا ص۲۸۷ س۱۶) ← بور

ابرص (ص): **کسی که بر پوست او لکه‌های سفید**

پیدا شده باشد ، برص‌دار، پیس : اگر او [عیسی] اعمی بیناکردی پس عجیب نبودی‌که پزشکان این چنین بسیار کنند اگراو این‌کردی‌عمل پزشکی‌بودی و نه عمل پیغمبری بود و ابرص نیز همچنین است زیرا که برص چیزی است که پزشکان همه مقراند که برص علاج نپذیرد (بلعمی ص۷۶۷ س۱۳)

ابر نجك(۱)**: برق :** صحرای بی‌نبات پر ازخشکی * گوئی‌که سوخته است به‌ابر نجك (دقیقی ص۱۵۸ س۳)

ابرو (۱)**: موی روئیده بالای کاسهٔ چشم زیر پیشانی:** ابروکشتی و چین پیشانی موج* گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان (رودکی ص۱۳۶ س۶) اگر ابروش چین آرد سزدگرروی من بیند* که رخسارم پر از چین استچون رخسار پهنانه (ابوشکور ص۸۵ س۶) سیه‌چشم معشوق و آن ابروان * ببردند جان ودلم هردوان (معروفی ص۱۳۵ س۴)از پیران و مبارزان عجم‌فیروزان مانده بود و اورا ذوالحجاب خواندندی‌از سبب آنکه ازپیری ابروهاش فروافتاده‌بود وتا عصابه برپیشانی نبستی‌کس‌را نشناختی (بلعمیع ص۴۲ س۱۳) میان دو ابرو وپیشانی‌ایشان ارنگ بسته بودی‌برمثال زانوی گوسفندان‌ازبسیاری نماز و سجود کردن (طبری ص۱۷۶ س۱۵) کمان بابلیان‌دیدم و طرازی تیر* که برکشیده شود به‌ابروان توماند(دقیقی ص۱۴۷ س۵)دوابرو بسان کمان طراز* برو توز پوشیده از مشك ناز (شا ص ۱۵۰ س۱۱) نشان جذام‌آن بودکه بانگ‌گرفته گردد و موی‌ابرو فروریزد(هدایه ص۵۸۳ س۱۵) گربکوبندو بر ابرو نهند بعدازآن‌که ابرو را به‌پارهٔ رکو بزنند و روغن زیت بر اوکنند پس از بعد این، روغن ذباب سوخته برویکنند، ابرو را رنگی دهد نیکو (الابنیه ص۱۳۰ س۴)

◁ **ابروان برچشم افتادن:** پیرشدن ، فرتوت شدن: مردی بود اندر جملهٔ سپاه وی پیری‌هشتادساله نام او وهرز و به عجم اندر ازو تیراندازتر نبود و انوشروان‌اورا به هزار مرد داشتی به‌جوانی‌و هرکجا اورابفرستادی‌گفتی‌هزارمرد سوار رافرستادم وضعیف شده‌بود وازکار مانده و ابروان برچشم‌افتاده(بلعمی ص۱۰۲۹ س۶) ◁ **برابروچین‌اندرآوردن:** قیافهٔ‌خشمگین **گرفتن:** دلش پر ز درد و سرش پرزکین* بر ابرو ز خشم اندرآورد چین (شا ص۴۴ س۸) ◁ **به‌ابرو خم اندرآوردن :** خشمگین شدن: پس‌آنکه‌به خشم‌و به روی دژم * به‌ابرو زخشم اندرآورده خم (شا ص۱۵۵ س۸)

ابریشم (۱)**: ۱ـ تارهای‌باریکی‌که‌کرم‌ابریشم می‌تنند و ازآنهاابریشم به دست‌می‌آورند:** کفن‌حله شدکرم بهرامه را *کز ابریشم جان‌کند جامه را (رودکی ص ۲۵۰ س۲) بینی او تارکی ابریشمین* بسته برتاری ز ابریشم عقد (ابوشعیب ص۱۲۹ س۸) چندانی هدیه از عود وعطروچیزهای‌طرفه‌که درهند باشد و ازپرنیان ومشك وابریشم‌وچیزها که اوهرگزندیده بود مثل‌آن بفرستاد (بلعمی ص۶۸۱ س۱۸) **۲ـجامه‌ها وپارچه‌هائی که ازتارهای ابریشم می‌سازند :** و از وی[سپاهان] جامهٔ ابریشم‌گوناگون چون حله وعتابی و سقلاطون (حدود ص۱۴۰ س۱۰) زکتان و ابریشم وموی و قز * قصب‌کرد پرمایه دیبا و خز (شا ص۲۳ س۱۵) ابریشم چیزی معروفست و بیشترش سوخته به‌کار برند اندر درون‌کوزهٔ سربگرفتهٔ پاکیزه (الابنیه ص۲۷ س۶) **۳ـ مطلق سازهای زه‌دار:** ازآواز ابریشم وبانگ‌نای* سمن چهرگـان پیش خسرو به‌پای (شا ص۴۷۲ س۱۰) **۴ ـ تار سازهاکه به زخمه یا ناخن بنوازند :** از ابریشم چنگ و آواز رود * سراینده این بیتها می‌سرود (شا ص۲۹۴ ح۷)

◇ **ابریشم تافته :** تار تابیدهٔ ابریشم: لیفهـا بینی اندر وی [خون] مانند ابریشم تافته (هدایه ص ۲۹ س۱۳)

ابریشمین (ص)**: ابریشمی،از ابریشم:** بینی‌او تارکی ابریشمین * بسته بر تاری ز ابریشم‌عقد (ابوشعیب ص۱۲۹ س۸)

ابریشمینه (ص) **: ابریشمی:** پس موسی ... فرا بنی اسرایل‌گفت هرکسی چیزی از این قبطیان بخواهد به‌عاریت از زرینه و سیمینه و ابریشمینه ایشان همه بکردند وچیزها بخواستند (طبری ص۱۰۲۵ ح۱)

ابستا (اخ) = **اوستا** ← **اعلام:** همچومعماست فخر و همت او شرح* همچو ابستاست فضل وسیرت‌او زند (رودکی ص۴۶ س۳)

ابطی (ص)**: منسوب‌به ابط به معنی زیربغل:** با رگ ابطی که ورا باسلیق خوانند بردفسد و می‌رود با وی (هدایه ص۶۸ س۱۴) ← رگ ابطی

ابلرسا(۱)**: فندق، بندق :** [بندق] را به‌رومي ابلرسا

گویند و او گرم باشد به درجهٔ اول وتری و خشکی اندر وی به‌اعتدال است (الابنیه ص۳۶ س۱۳)

ابلق (ص): **سیاه و سفید :** ابوالعباس بیرون آمد نخستین بار بر اسپی ابلق نشسته و به مزگت اندر آمد وبرمنبرشد وخطبه‌کرد ونمازآدینه بکرد و باز به منبر برشد (بلعمیع ص۴۸۴ س۸) سخنهاش بشنید بهرام‌کرد * عنان ابلق مشك دم‌را سپرد(شا ص۲۶۸۸ س۱۳)

ابلق‌سوار(صم): **کسی که بر اسب ابلق سوار باشد :** بدوگفت گردوی‌کای شهریار * نگه‌کن بدان گرد ابلق سوار (شا ص۲۶۸۶ س۱۳)

ابله(ص): **نابخرد ، ضعیف‌عقل :** ابله و فرزانه را فرجام خاك* جایگاه هر دو اندر یك مغاك (رودکی ص۲۳۲ س۳) گفت این ولید مردی‌ابله است هر چند پسرعم تست (بلعمی ع ص۲۷۸ س۹) معاویه...سه‌پسرش بود یکی‌عبدالرحمن و دیگر یزید و سیم‌عبدالله اما عبدالرحمن به‌خردی مرد وعبدالله ابله بود (بلعمیع ص۲۴۵ س۱۰) چون ایشان این سخن موسی‌را بگفتند سامری ایشان را گفت شما سخت ابله مردمانید که پیغامبر خدای را همی استوار ندارید (طبری ص۶۶ س۱۶) چرا زیرکانند بس تنگ روزی* چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی (مصعبی ص۴۹ س۲- دقیقی ص۱۷۷ س۹) که این‌پیر ابله بماند به‌پای * هرآنکه‌که بیند کسی در سرای (شا ص۲۱۵۵ س۴)

✡ **ابله‌آمدن :** ابله شدن : اگر از این سودا مالیخولیا آید خیره‌آید و ابله و خواب‌ناك و نرم (هدایه ص۳۵ س۱۷)

ابلهی(۱) : **کم خردی ، نادانی ، ساده‌لوحی:** حمزه [پسرعبدالله بن‌زبیر] به‌بصره‌آمد، غلام بود و رعنا و عقلش تمام‌نبود، میری‌را نشایست،گاهی چندآنجا بودآخرمردمان پدرش راآگاه‌کردند از ابلهی وی (بلعمیع ص۳۱۹ س۱) یکی‌را همه زفتی و ابلهی‌است *یکی را خردمندی و فرهی است (شا ص۲۰۶۱ س۱۴)

ابلهی کردن (فم) : **سفاهت نمودن :** تو برو و ابلهی‌مکن و گرنه سلمین بداند و تو را پاره پاره گرداند (طبری ص۱۲۴۳ س۲)

ابلیس(اخ): **نومید از رحمت، شیطان، دیو،مهتر دیوان←اعلام:**معنی‌ابلیس نومیدبوداز رحمت‌چنانکه گفت : فاذاهم مبلسون [یعنی آیسون من رحمةالله] (بلعمی ص۷۶ س۹) ابلیس را مهتر این‌گروه‌کرد و نام او به‌سریانی و عبرانی عزازیل بود وبه‌تازی‌الحارث (بلعمی ص۶۷ س۲) چون برخوانی تو یا محمد قرآن را بازداشت خواه به‌خدای ازدیو رانده و دورکرده از رحمت– یعنی ابلیس (طبری ص۸۷۹ س۳) اگربهند به‌گاه کینش ابلیس * ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان (دقیقی ص۱۵۹ س۷) ابلیس را به‌سبب‌آدم ... لعنت‌کرد و هر دو را به‌دنیا فرستاد (السواد ص۱۶۵ س۵) چنان بدکه ابلیس روزی پگاه * بیامد بسان یکی نیکخواه (شا ص۲۸ س۱۳) ابلیس . . . خواست‌که مرو را از راه ببرد (پاك ص۶ س۲۶)

ابن[بن] (۱): **پسر، زاده، فرزند:** حسن بن‌علی مروزی ازفرزندان اوبود (مشا ص۱۴۸ س۳) این‌راکه بفرستاد سپاهسالاری بودبزرگ نامش‌گیو بن‌گودرز (بلعمی ص۵۹۹ س۱) بیرون‌آمدن‌یأجوج و مأجوج و مهدی و فرودآمدن عیسی بن‌مریم ... ازآسمان همه اندریك سال بود و باز بروند ازین جهان (طبری ص۱۶۱۵ س۱۷) دین موسی بن عمران . . . پذیرفته بود (طبری ص ۱۵۹۹ س۸) یکی‌نامه بنوشت‌فرخ دبیر * ز دارای دارا<ی> بن اردشیر (شا ص۱۷۸۳ س۱۳) چنین گفت حکیم ابومنصور موفق بن‌علی‌الهروی‌که من‌کتابهای حکیمان پیشین و عالمان طبیبان محدث همه بجستم (الابنیه ص۳ س۵)

ابن‌آوی (۱): **شغال ، شگال :** پس‌آن سال به‌زمین عجم‌شگال پدیدآمدآن‌کجا به‌تازی ابن‌آوی خوانند و اندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود (بلعمی ص ۱۰۵۲ س۶)

ابن‌ابلاورده (اخ): **نام‌یکی‌ازهفت‌پری‌که به‌خدمت پیغامبر رسیدند و به یگانگی و بی‌همتائی خدای و پیغامبری محمد ایمان‌آوردند ←اعلام:** نام‌این هفت‌تن یکی حسا بود و دیگرمسا و سدیگرسادر و چهارم باصرف وپنجم ابن‌ابلاورده وششم اسر و هفتم احقم(طبری ص۱۶۹۰ س۲۱)

ابناء(۱): **ج ابن ، فرزندان، پسران:** ایشان رانیکو می‌داشت که‌آن زن او راگفته بودکه همه ابناء ملوك

و پیغمبرزادگانند (بلعمی ص۶۷۶ س۱) ایشان دو برادر بودند مالك و عمرو ابناء فهم بن تیم الله (بلعمی ص۷۹۷ س۱)

ابن‌الذبیحین : حضرت محمد: پیغامبر گفت... انا ابن‌الذبیحین ، گفت من پسر دو قربانام یعنی دو پدر مرا از بهرخدای عزوجل قربان خواستندکردن یکی اسماعیل... را خواست‌که پدر همهٔ عرب بود و یکی عبدالله پدر خویش را خواست . . . پس معنی ابن‌الذبیحین اینست‌که گفته‌آمد (طبری ص۱۵۳۱ س۱۵ و ص۱۵۳۳ س۶)

ابن‌عم: پسرعم ، عم زاده : مسلم بن‌عقیل را ابن‌عم خویش‌که باوی‌بمکه بود بخواند وگفت برو به‌کوفه (بلعمیع ص۲۵۲ س۱)

ابن‌المره : نوعی مار: یا ازگزیدن حیوانی‌که زهر وی‌گرم بود چون قملة‌النسر یا ماری‌کو را ابن‌المره خوانند (هدایه ص۴۶۲ س۱۵)

ابنوس(۱) = آبنوس: ابنوس-آبنوس چون‌برسر اخگر آتش نهی بوی خوش ازو بیرون‌آید (الابنیه ص۳۱ س۱۲)

ابواب (۱) : ج باب: آغاز ازاستسقای‌لحمی‌کنم ... و علاج وی‌آن چیزها بودکه جگر را گرم کند ... و بدان‌چیزها که‌ادرارکند وبول‌فرودآیدبه‌نیروچنان‌که به‌ابواب پیشین‌یادکردم (هدایه ص۴۵۲ س۱۷) ← باب

ابوال(۱) :ج‌بول: بول تیره‌که به‌رنگ‌شراب میویزی بود یا به رنگ نخود آب این از ابوال آبستنان بود یا مستسقیان یا بول اصحاب دق یا بول آن کسی که ورا اندرشکم آماسی بود (هدایه ص۷۸۴ س۵) ابوال جمع بول بود و همه بولها گرم و خشکست (الابنیه ص۲۳۰ س۱۸) ← بول

ابوالقاسم(اخ) : کنیهٔ محمود غزنوی ← اعلام : ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت * نهاد از بر تاج خورشید تخت (شا ص۱۱ س۱۰)

ابونصر وراق(اخ):یکی‌ازحامیان‌فردوسی←اعلام: ابو نصر وراق بسیار نیز * بدین نامه از مهتران یافت چیز (شا ص۳۰۱۷ ح۲)

ابهام (۱) : انگشت‌کوتاه و ستبر دست یاپای‌آدمی، شست، انگشت‌نر: چون‌دو انگشت نرنباشدکه‌آن را ابهام‌خوانند‌خودهیچ نتواندکردن (بلعمی ص۵۱۸ س۸) باز صافن برود به پشت پای تاانگشت ابهام وآنجا پدیدآید (هدایه ص۶۷ س۱)

ابهل(۱) :ارس،آورس، سرو کوهی:ضمادکند به سنبل و قسط وابهل و سعد و دارچینی‌و قرنفل وبرگ‌مورد ازهمه برابربگیرد وبکوبد وبه‌شراب قوی وآب‌آبی و سیب ترکند و بردل‌نهد (هدایه ۳۴۲ س۶) سرو ... کوهیش را ابهل گویند و به‌پارسی اورس خوانند ریشهای بد را منفعت‌کند (الابنیه ص۱۵۰ س۱۲) ابهل سروکوهیست و با سرو او را خودیادکنیم اندرباب سین (الابنیه ص۲۳ س۳)

ابی (حر) = بی : بدون، عاری‌از، فاقد: ابی‌دانشان یار تو کی‌کشند* ابی‌دانشان دشمن دانشند (ابوشکور ص۹۷س۱) خدائی راز دان و راز دارست * ابی دستور و بی‌انباز و یاراست(میسری ص۱۷۹ س۱۴) نخورد ایچ می نیز و شادی نکرد* ابی بزم بنشست با بادسرد (شا ص۱۵۴۶ س۸)

ابیات (۱): ج بیت : نیزعدی بن‌زید ابیاتی گفتست واین ملك حضررا نام برده‌است (بلعمی ص۷۲۹ س۱۴) بدو ماندم این نامه را یادگار* به‌شش بیورابیاتش آمد شمار (شا ص۳۰۱۷ س۱۷) ← بیت

ابیالوس (۱) : نام عارضه‌ای که ازبلغم‌زجاجی‌پدید آید (؟) : چواین بلغم بپوسد از سردی این بلغم‌که هست باطن تن سردگردد و این را ابیالوس‌گویند (هدایه ص۷۵۶ س۱۲)

ابیشه(ص): در فرهنگ اسدی به‌معنی جاسوس آمده و ظاهراً یا مصحف اپیشه به‌معنی بیکار یا صورتی ازهمیشه‌است: درکوی تو ابیشه همی‌گردم ای‌نگار * دزدیده تا مگرت ببینم به بام بر (شهید ص۲۸ س۲)

ابی مغز(صم): ← ابی‌مغزسر

◇ ابی مغز سر : بی‌خرد: که افراسیاب آن ابی‌مغزسر*فرنگیس‌را کرده بر ره‌گذر.(شا ص۶۶۷ ح۳)

ابی نام(صم) :←ابی نام تر

☆ابی‌نام‌تر: گمنام‌تر : زگردان کسی را ابی نام‌تر* به جنگ دلیران بی‌آرامتر(شا ص۱۱۶۳ س۱۲)

ابیون (۱) = افیون: تریاك: مسکن‌آن بودکه درد نشاننده بوند یاگرم بود ومحلل چون بابونه یا سرد بود چون ابیون (هدایه ص۱۸۸ س۸)

اپیون (۱) =افیون: تریاك: بگیرد مازو و پوست نار از هریکی یك درم سنگ،کندرو نیم درم سنگ،

نان‌کمك دودرم سنگ، تخم فنك دانگ نیم، اپیون دانگی ، این همه یك شربت بود (هدایه ص۶۳۸ ح۱)
ات(ضم) : **ضمیر متصل مفعولی:** که ات ای بداندیش بفریفتست* فریبندهٔ تو مکر شیفتست (شا ص۲۶۰۷ س ۷) ← ت

اتباع(۱): **ج تابع و تبع، پیروان ، پس روندگان:** چون اتباع او بسیارشود فرزندان ما را بکشد و ما را سخرهٔ بنی‌اسرائیل‌کند چنانکه ما بنی‌اسرائیل‌را سخره کردیم چندین سال (بلعمی ص۴۱۱ س۱۶) یعنی راه آن کسهائی که از ایشان خشنود بودی چون پیغامبران و شهیدان و صدیقان و اتباع ایشان (طبری ص۱۹ س۱۵) کافری دریك ساعت ازمشرق بمغرب رود وآن ابلیس است و اتباع آن از دیوان (السواد ص۱۰۱ س۱۲)

اترج (۱) : **میوه‌ای ازجنس لیمو، ترنج :** غذاهای قابض‌چون‌سیب و نار وآبی و سنجد وتری و غوره و حماض اترج وترشه وبلوط (هدایه ص۱۵۷ س۳) اترج ، اما ترنج از چهار طبایع مرکبست، پوستش برطبیعت آتشست گرم‌وخشك اندرآخردرجهٔدوم(الابنیه ص۹س۶)

اترجی (ص) : **به رنگ اترج ، به رنگ لیمو :** نضج بول به رنگ بود وبه قوام بود و به بوی بود و به رسوب بود اما به رنگ لون نضج تمام اترجی بود وناقص لون تبنی وخام لون سپید (هدایه ص۶۹۳ س۱۰)

اترنج:← **اترج** [درصفحهٔ ۱۵۷ هدایه درحاشیهٔ ۴ اترنج آمده است]

اتفاق (۱) : **همرائی، اجماع :** مارا همه برین اتفاق است دست‌بیرون‌کن‌تا با تو بیعت‌کنیم (بلعمیع ص۱۴۴ س۱۲) اتفاق است میان مسلمانان‌که این دست بریدن مر والی‌راستو جز وی‌راکسی‌رانشاید(پاك ص۶۱ س۲۵) چراکه‌آبا هفت و دوازده است به نام * و امهات به گفتار و اتفاق چهار (ابوالهیثم‌ص۵۲ س۵)

◇ **به اتفاق :** متفقاً ، به اجماع ، به رای همه: حق تعالی ... چون براین قادر است به اتفاق هیچ بعید نماند انکار عذاب گور وآتش(السواد ص۶۲ س۵) ← به‌اتفاق

☆ **اتفاق افتادن : ۱- روی دادن :** چون‌اتفاق چنان‌افتدکه هوا سرد بود یا مسام بسته بود به پوست بماند و ازآنجا خارش خیزد (هدایه ص۵۹۸ س۳) چون اتفاق چنان افتدکه‌آبی‌بد ترا بباید خوردن با برف بیامیز (الابنیه ص۲۴۲س۱۰) **۲- دست دادن ، فرصت حاصل شدن :** خواستم‌که کتابی بنا کنم ... تا این روزگار مرا شغلهای محدث از این دور همی داشت و اتفاق نیفتاد (الابنیه ص۳ س۱۵) **۳- ملاقات دست دادن، برخورد حاصل شدن :** دیگر روز هریکی ازیشان بر وعده به نزدآن زن آمدند هردو را اتفاق به یك جای‌افتاد و پس راز خویش‌با یکدیگربگفتند (پاك ص۴۳ س۱۴)

☆ **اتفاق افتادن برکسی : هم رای شدن دربارهٔ او :** پس اگر اتفاق برعلی افتد و حکم خدای عزوجل چنین واجب‌کند، پیش‌این‌همه مردم بگویند و معاویه وجز از وی چیزی‌نتوانندگفتن (بلعمیع ص۲۰۶ س۱۹) پس چون عمراز دنیا برفت، مشاورت‌کردند باایشان و اتفاق برعثمان افتاد (طبری ص۴۱۵ س۴)

اتفاق‌کردن (فم): **۱- هم رای شدن :** اتفاق‌کردند اصحاب رای و حدیث‌که ما گوئیم عبدلی‌کرام کافر شود (السواد ص۱۸۷ س۱۴) **۲ - [بـرکسی] : اجماع کردن نسبت به او، همرای شدن دربارهٔ وی :** به خانه اندر بنشین تا مردمان از همه‌کارها بپردازند اگرحرب‌کنند و اگرصلح بکنند و بر یك تن اتفاق کنندآنکه تو با وی بیعت‌کن (بلعمی ع ص۱۷۴ س۱۰) **۳- [به‌کاری]: هم رای شدن درآن :** پس‌ایشان همه اتفاق‌کردند به‌کشتن پیغامبر ... (طبری ص۱۸۳ س۳)

اثاناسیا (۱): **معجونی است که یك جزو آن جگر گرگ است و بیماریهای کبد را سود دارد ، منقذالامراض:** اگربیابد معجون اثاناسیا و امیروسیا نیزمنفعت‌کند (هدایه ص۲۵۸ س۱۶)

اثبات (۱) : ← **اثبات‌کردن کسی را**

اثبات کردن [کسی را] (فم) : **ثبت کردن نام وی در دفتر برای مقرری :** مردمانی بودند از قضاعه ، هشام ایشان را اثبات کرده بود، ولید ایشان را خوارکرد ایشان نیزبر ولید بیرون‌آمدند (بلعمی ع ص۴۴۷ س۱۷)

اثر(۱) : **۱- یادگار :** اثر میرنخواهم که بماند به جهان * میرخواهم‌که بود مانده به جای اثرا (رودکی ص۲۹۴ س۲) **۲ - نشانه و علامت :** چنانکه عمربن عبدالعزیز راکه او رابه‌کودکی‌اسب بیفگند ولگدش زد ونعل اسب به‌روی وی اندرنشسته بود و اثرآن به روی او مانده بود او را اشج بنی مروان خواندندی (بلعمی ع ص۴۴۳ س۴) چون دانست‌که عمر

وی را بخواهد کشتن گفت من برتو اثرعدل همی‌بینم و مرا تشنه است (بلعمی ع ص۳۸ س۱۶) از سهم آن آواز و هیبت آن جمله هلاك گشتند چنان که هیچ اثرشان نماند (طبری ص۱۵۰۸ س۱۱) اینك جمادی که هرگز در وی اثرحیات نبود حق تعالی در وی حیات نهاد (السواد ص۶۱ س۶) بود که‌چون ریش بهتر شود اثرریش سپید بماند(هدایه ص۲۷۴ س۱۳) روغن بان اثرجراحت راکه برتن بود نرم گـــرداند (الابنیه ص۵۱ س۱) **۳- جای پای، پی:** گفت‌ترا با سپاه در با<د>یه بایدشدن تا اثرحسین بیابی و او را بگیری (بلعمی‌ع ص۲۵۹ س ۷) **۴- تأثیر:** گویندبر سر داغ بایدکردن و من این‌را اثری ندیدم اندرین باب(هدایه ص۳۷۰ س۱) این هردو فعل وی را باطل بکنند چنانکه اثرش ببرنـد خاصه که ازین دو دانه یکی به آب عدس بپزی (الابنیه ص ۱۱ س۱۱)

◇**اثرپا:** نشانهٔ پا ، پی : اثر پای ابراهیم... بدان سنگ اندر ماند اکنون مقام ابراهیم آن است (طبری ص۸۳۷ س۱۰)◇**براثر: ۱-ازپی، دنبال، از عقب:** موسی آن روز چون سپیده بدمید پیشتر از آن‌هفتاد تن‌برسر کوه شد وایشان راگفت شما براثرمن بیائید (بلعمی ص۴۳۲ س۱۵) بدان وقت‌که موسی بن عمران به مناجات رفت‌از مصرفرعون باسپاهش براثراو برفتند (طبری ص۶۵ س۱۹) چون روزشنبه بودی ماهـــی بسیار بیامدی براثر آب اندرین حوضها گرد آمدنـــدی (پاك ص۱ س۱۵) روزچهارم باز اندکی شیربخورد وبر اثر وی این داروها بخورد(هدایه ص۴۲۴ س۶) **۲- به تبع، به پیروی** :هرکه نبود اوی به‌دل متهم * براثر دعوت تو کرد نعم (بسام ص۱۶ س۲)

اثر کردن (فم): کارگر شدن : آن زهر در اندام او اثر کرد و هلاك شد (بلعمی ع ص۲۳۸ س۲)

اثفال (۱): **ج ثفل ، دردی، ته نشین آب و دارو و جز آن :** هم از بهرحرکت ارادی را یکی قوت‌ازبهر غدای خویش باید و یکی دیگراز بهر کیلوس و اثفال و خون و مائیت بول وکون جنین (هدایه ص۱۰۹ س۵)

اثقال (۱)**:ج ثقل ، اسباب، بارهای سنگین :** ملك را گردونی بود که آن را به چهل گاوکشیدندی و چون رفتی اثقال خویش را آنجا نهادی (بـلعمی ص ۸۶۸ س۸)

اثمد (۱) : **سنگ سرمه :** اثمد سرمه است و او سنگی هست گران و بهترینش آن بود که سنگ خارا اندراو کم بود (الابنیه ص۲۵ س۶)

اثناعشری (۱) : **دوازدهه ، دوازده انگشتی :** باز [غذا] از معده به‌سوی رودگانیها فرودآید نخست به یکی رودگانی آید نام وی بـــواب و نیز اثناعشری گویند (هدایه ص۲۷ س۱) یکی رودگانی آید نام وی اثناعشری اعنی دوازده انگشتی (هدایه ص۸۸ س۱۵)

اثنتین (۱) : **دی :** تا نه نوع تمام شود وآخرازدواج اثنتین بود (هدایه ص۷۹۵ س۶) [در متن نه به صورت نوه آمده است]

اثیر (۱) : **کرهٔ آتش :** که دانای هندوش خواند اثیر * سخنهای چرب آرد و دلپذیر (شا ص۲۷۶۰ س۸)

اثیم (ص) : **بزه‌گر، گناهکار :** پسرش بنشست نام او یزدجردالاثیم و بسیار ستم‌کرد و ازبهر آن او را اثیم خواندندش وبه پارسی بزه‌گرخواندندی‌که بزه‌بسیار کردی (بلعمی ص۹۲۰ س۶)

اجابت (۱) : **برآوردن ، پاسخ دادن :** حقا کـــه خدایست بی‌شك شنوای دانای به اجابت (طبری، ص ۵۸۴ س۱۴)

☆ **اجابت آمدن : مـــورد قبول واقـــع شدن، پذیرفته شدن :** خوشنواز نخواست‌که سپاه بدانند کـــه وی‌به طلب صلح رفته است و اجابت نیامد (بلعمی ص ۹۶۰ س۱۸) لقمان گفت‌یارب مرا عمرهفت‌کرکس بده آوازآمد اوراکه اگرچند بزی‌ای‌آخرببایدمردن، لقمان‌گفت رواست پس اجابت‌آمدش (بلعمی ص۱۶۴ س ۴) ☆ **اجابت خواستن : جواب طلبیدن :** علی‌مردمان کوفه را گردکرد و خطبه‌کرد و اجابت خواست به نصرت محمد (بلعمی ع ص۲۲۰ س۲)

اجابت کردن (فم) : **۱- پذیرفتن ، پـــاسخ دادن ، برآوردن:** علی‌همی ایدون‌گوید که من‌باشما روزگار دراز صبرکردم وشما را پند دادم و به حق خواندم وکس اجابت نکـــرد (بلعمی ع ص۱۸۶ س۱۱) برایشان دعاکرد و خدای عزوجل دعای او بشنید و اجابت‌کرد (طبری ص۱۹۳۵ س۱۴) پس بدعت پیش‌گرفت و مردمان را به بداعت می‌خواند آن را اجابت‌کردند و بدان سبب توانگرشد (السواد ص۱۹۵ س۲) **۲- دفع کردن :** به اول این اخلاط تنك بود علاج بپذیـــرد باز چون کهن‌گردند و سطبرگردند نپذیرند واجابت نکنندبه اسهال (هدایه ص۵۸۴ س۱۵)

اجابت گرداندن (فم) : **پذیرفتن ، پاسخ دادن ، برآوردن :** هیچ مسلمانی‌نیست‌که دعاکند وخدای...

دعای آن را اجابت نگرداند تا آن را در دنیا رساند (السواد ص۲۲۲ س۱۵)

اجازت (۱) : ← **اجازت فرمودن**

اجازت فرمودن (فم) : **دستوری‌دادن،روا داشتن:** پیغامبر ... اجازت نفرمود او را کشتن (طبری ص ۳۳۵ س۷)

اجاص (۱) : **آلو :** اجاص ، آلو از چندگونه است و بهترینش بستی بود (الابنیه ص۸ س۱۰)

اجداد (۱): **ج جدّ ، پدران پدر و پــدران مادر ، نیاکان :** اگرنه از بیم آنستی که عرب زبان در من نهند وگویند ابوطالب چون پیرشد از دین خویش و آباء واجداد خویش بر گردید من نیز ایمان آوردمی (طبری ص۱۰۹۴ س۱۵) آباء واجداد تا بودندبرطریق سنت و جماعت بوده‌اند (السواد ص۱۷ س۷)

اجرا (۱) : **مقرری ، جیره :** چــون ولید از بــر او [هشام] برفت و بدان دیه بیرون شد، هشام آن اجرای او باز گرفت (بلعمی‌ع ص۴۴۳ س۲۰) ابوبکر... اجرا را از مسطح بازگرفت (طبری ص۱۱۳۶ س۱۱)

☆ **اجرا راندن : تعیین کردن مقرری :** هشام بر ولید هرماهی هزار دینار اجرا رانده بود (بلعمی ع ص۴۴۳ س۱۹) ابوبکرصدیق... اجرای مسطح‌را رانده بود (طبری ص۱۱۲۶ س۱۰)

اجرام (۱) : **ج جرم ، جرمهای فلکی ، ستارگان :** برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون * فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر (دقیقی ص ۱۵۱ س۴)

اجرت (۱) : **آن چه در مقابل کار به کسی پرداخته می‌شود ، مزد :** خواجه‌یش مغیره هر روزی دو درم به‌اجرت بر وی نهاده بود وعمر را... اوکشت (طبری ص۱۳۴۲ س۶)

اجزا ، اجزاء (۱):**ج‌جزء : ۱ـ بخشها، خصیصه‌ها:** پس خدای پیغمبرما... را حدیث فتح مکه به خواب بنمود و جبریل را بفرستاد به مشافهه ، گفت خواب تو جزوی است از پیغامبری خواست تا همه اجزای پیغامبری اورا گرد آمده بود (بلعمی ص۲۲۸ س۱۲) باشد که هر فعلی از افعال اندامها به یک جزو بود از اجزاء آن اندام (هدایه ص۱۱۱ س۱)**۲ـ ذرات :** برف به‌از جلیدست که‌او بخاری‌مستحیلست لطیف‌شده به تصاعد پس سخت فسرده‌نیست که جزوهای لطیف اورا رها کند‌چنان که‌اجزای یخ که‌اجزای لطیف‌وی‌را یله‌کند آنجا که بفسرد (الابنیه ص۲۴۱ س۱۶)

اجسام (۱): **ج جسم : ۱ـ چیزهائی‌که دارای‌طول و عرض و ارتفاع است :** ازبسیاری وکمی مقادیراین عناصر اجسام مختلف پدید آید (هدایه ص۱۸ س۱۰) **۲ـ کالبدها ، تن‌ها:** مرگ غلبهٔ سردی وخشکی بود بر اجسام حیوان (هدایه ص۱۵۵ س۱۱)

اجل (۱) : **۱ـ مدت معین شده برای چیزی، مهلت :** تا مگراین مصریان را باز گرداندیا از ایشان اجل خواهد (بلعمی ع ص۱۳۵ س۹) درازگشت برشما اجل و عهد، یا خواستید شماکه فرود آید بــر شما خشم از خدای شما خلاف‌کردید وعدهٔ مرا(طبری ص۹۹۴ س۱۳) **۲ـ مرگ :** به خوشدلی‌گذران بعدازین‌که باد اجل *درخت عمر بداندیش را ز پا افکند (رودکی ص۵۰ س۴) هر آن‌کس‌که زاد او زمادر بمرد * ز دست اجل هیچ‌کس جان نبرد (شا ص۵۳۱ س۱۷) **۳ـ نزدیکــی مرگ ، مدت معین شده بــرای حیات :** پیش نشده است هیچ‌گروه از پیش اجل ، یعنی نه مردست، و نه بمانداست از پس اجل (طبری ص۸۳۹ س۱۲) تا آنگاه کــه مؤمن را اجــل فرا رسد (السواد ص۶۳ س۹) **۴ـ عده :** مه درست‌کنید بستن نکاح تا برسد کتاب به اجل آن (طبری ص۱۴۲ س۱۳)

□ **باد اجل** : ← **باد**

◇ **اجل نامبرده : مدت ما بین مرگ تا نشور:** پس برانگیزد شمارا اندرآن‌تا بگزارد اجل‌نامبرده (طبری ص۴۴۵ س۹)

☆ **اجل‌رسیدن : فرا رسیدن مرگ :** به‌راه در او را اجل رسید و از دنــیا بیرون شد و او را در تابوت‌کردند و به‌یونان بازآوردند (طبری ص۱۵۴۵ س۲)

اجل دادن (فم) : **زمان و مدت تعیین کردن برای کسی، مهلت دادن :**گفت پس ایشان را چرا تاهشت ماه اجل دادی (بلعمی ع ص۲۰۶ س۷)

اجماع (۱) : **همرای شدن در امری ، همــداستان گردیدن :** خبرخوارج و اجماع ایشان وصفت مذهب و مقالات ایشان(بلعمی ع ص۲۰۹ س۱۷) درین‌باب‌آیات و اخبار واجماع و شواهد بسیاراست (السواد ص۱۳۲ س۷)

اجمال (۱) :**اختصار، به‌کوتاهی گفتن :** اکنون آمدیم از اجمال به‌تفصیل (السواد ص۲۷ س۱۳)

اجناس(۱): **ج جنس: ۱- نژادها :** این مردمان که اجناس ایشان پیدا کرده آمد هیچ آدمی نیستند مگر یأجوج و مأجوج(طبری ص۱۹۷ س۷) **۲- قسمها، گونه‌ها:** اکنون تا اینجا شش جنس از اجناس نبض یاد کرده آمد (هدایه ص۷۹۱ س۶) قوی‌تر اجناس شراب، سرخ و روشن بود خوش بوی و کهن وخوش طعم (الابنیه ص۱۰۴ س۴)

اجواف (۱): **ج جوف، درونها، میانها، لابلا :** دیگر اعصاب را جوف پیدا نبود به‌حس و لکن به‌طبع مجوف بوند واین اجواف معقول‌بوند نه محسوس (هدایه ص ۵۰ س۱۹) مجاری بول و اجواف عروق را پاك کند (هدایه ص۱۷۰ س۵)

احامی(۱) : **نوعی‌تب‌که به سبب‌آن شخص پیوسته عرق می‌کند :** بدان که تبهای بلغمی بسیار نوع بود. . . سدیگر را احامی گویند واین آن بود که دائم‌خداوندان این به‌عرق اندر بوند و این را سبب بلغمی تندبود وبسیاری او(هدایه ص۷۴۴ س۶)

احتراس (۱): **پرهیز ، اجتناب :** هر چه بکردیم بخواهیم دید * سود ندارد ز قضا احتراس (محمدبن وصیف ص۱۵ س۲)

احتراق (۱) : **سوختن خلطها یا مواد تن به سبب حرارت غریزی :** سودا به‌گونهٔ خاکستر بود و این از قبل احتراق بود (هدایه ص۲۰ س۹)

◇ **احتراق اخلاط :** سوختن خلطها : چون بنهی زمانی از وی آب گشاید که بود چون نیل و به بسودن سرد بود مگر که سوخته بود یا از احتراق اخلاط آمده بود(هدایه ص۲۹ س۱۵) ◇**احتراق بلغم:** سوختن بلغم: این سودا از احتراق صفرا آمده است یا از احتراق بلغم (هدایه ص۳۷۹ س۱۲) ◇ **احتراق خون :** سوختن خون : گـر از احتراق خون بود سرخ گردد (هدایه ص۷۴۸ س۱) ◇ **احتراق سودا :** سوختن سودا : این که از احتراق اخلاط بود یا از احتراق صفرا بود یـا از احتـراق سودا (هدایه ص۵۸۴ س۶) ◇ **احتراق صفرا :** سوختن‌صفرا : اگر بسیار گردد بباید‌نگریستن که این سودا از احتراق صفرا آمده است یا از احتراق بلغم (هدایه ص۳۷۹س۱۱)

احتساب(۱): **۱- محتسبی ، باز داشتن از کار های ناروا در شرع:** مشایخ بصره را هر کسی راعملی‌داد یکی را حاکمی و یکی را خطیبی ویکی‌را احتساب (بلعمی ع ص۲۴۲ س۷) **۲ - چشم داشت مزد و ثواب از خدای ، حسبةلله :** سپاه عبدالرحمن راکرانه نبود از بسیاری و چنان بود که مردمان از بهر ایمان و احتساب بیرون آمده بودند (بلعمی ع ص۳۵۸ س۱۴)

احتقان (۱): **ماندن چیزی درتن که باید دفع شود :** اما معنی احتقان آن بود که چیزی آمدنی اندر تن بماند و نیاید (هدایه ص۱۷۹ س۱۵) اکنون یاد کنم احتقان و استفراغ (هدایه ص۱۷۹ س۱۳)

احتکاك(۱): **بر خوردن چیزی به چیزی، سودن و پسودن دوچیز:** مفاصل بجنبد‌بسیار و به احتکاك یك به‌دیگر استخوانها گرم گردند (هدایه ص۱۷۶ س۲) این را سبب احتکاك پیوندها بود اعنی سودن وپسودن مر یك‌دیگر را (هدایه ص۶۵۲ س۴)

احتما، احتماء (۱) : **۱-پرهیز کردن بیمار ازخوراك‌ـ هائی که برای او زیان‌آوراست:** نباشد هیچ دارو ز احتما به * ز داروها بجمله احتما به (میسری ص ۱۸۷ س۲۱) **۲ - خود را نگاه داشتن ، دوری گزیدن :** وآن‌کس راکه او خود تن درست است * هنوز اندر تنش علت نرستست * مر اورا احتما از دردمندان * موافق‌تر بود بنیوش برهان (میسری ص ۱۸۸س۲و۳)

احتما کردن(فم): **پرهیزکردن بیمار از خوراکهای زیان آور :** بیامیز و به‌معده بر طلی‌کن* ز شیر و تره‌ها گو احتما کن (میسری ص۱۸۹ س۷)

احتمال(۱): **۱- بردباری، تحمل:** از آل بنی‌امیه کس چون او نیامده بود به‌خراسان به‌احتمال وعفو واحسان (بلعمی‌ع ص۳۶۴ س۱۹) اصل‌مهتری به‌حلم بود و احتمال (بلعمی ص۷۴۲ س۳)

احتمال کردن(لم): **بردباری کردن، تحمل‌کردن :** هر چند زنـان و مهتران شمارا دشنام دهند احتمال کنید (بلعمی‌ع ص۱۸۷ س۳) آن کـه چون پدرم را کشته باشند ترسم که کشندهٔ پدر را بازکشم که دلم احتمال نکند که کشندهٔ پدررا دست‌باز دارم وآنکه مؤمنی کشته باشم به بدل منافقی (طبری ص۳۳۵ س۵)

احتیاط(۱): ← **احتیاط کردن**

احتیاط کردن(فم): **دقت‌کردن ، مواظبت کردن :**

محمد بن جریر اندرین روایتها احتیاط نکردست که کدام درست‌تر است و معتمدتر (بلعمی ص۶۶۰ س۹) اگر احتیاط کنند به سرپوشیده داشتن برهنداز مضرت این هوا (هدایه ص۱۴۵ س۳)

أَحَد(۱) : **از نامهای خداوند به معنی یگانه :** بگو یا محمد که خدای من یکی است، یکتا و او را همتا و انباز نیست وهرچه آفرید جفت آفرید و اوخود یکی است، احد، یکتا، فرد، واحد، بی‌ضد، بی‌ند، بی‌مثل، بی‌مانند، قادر پادشاهی (طبری ص۲۰۷۶ س۱۶) ایزد را تعالی بدین هفت نام بخواندی ، یاحی یاقیوم یاعلیم یافرد یا وتر یا احد یاصمد (پاك ص۲۲ س۱)

أُحُد(اخ): **۱ـ کوهی است سرخ رنگ نزدیك مدینه** ← **اعلام :** سه پارهٔ دیگر بمدینه افتاد یکی اُحد، ددیگر رضوی، سدیگر ارقان (بلعمی ص۴۳۴ س۱۹) **۲ـ جنگی که در سال سوم هجری بین حضرت رسول (ص) و مشرکان در کنار احد واقع شد :** همین رایت پیش او انــدر بود به بدر و احــد و خندق (بلعمی ع ص۱۹۵ س۱۶) تفسیر آن بیت چنین است کــه کاشکی کان خواجگان ما که روز احد و بدر بودند زنده بودندی تا بدیدندی که ما کین خویش چگونه آختیم از دشمنان (بلعمی ع ص۲۷۶ س۱)

احداث (۱) : **ج حدث ، پیشامدها ، حادثه‌ها :** اندر عهد ملك اشکانیان و رومیان احداث بوده است اندر بنی‌اسرائیل بسیار (بلعمی ص۷۳۳ س۶)

احداث کردن(فم): **بدعت آوردن:** عیل را دو پسر بزرگ بودند و اندر سنت قربان واندر شرع موسی ایشان احداث کرده بودند و چیزی افزوده و عیل آن را خوار داشت و پسران را از آن نهی نکرد و باز نداشت (بلعمی ص۵۳۳ س۸)

احرام (۱): **پوشش خاص مراسم حج :** هیچ کس را نیاید که از حرم پای اندر نهد بی احرام مگر هیزم کشان مکه که به هیزم کشیدن از حرم بیرون آیند و بازگردند ایشان را مباح است که حرم نگیرند (پاك ص ۸۸ س۱۳)

☆ **احرام گرفتن : پوشیدن جامهٔ خاص مراسم حج و رعایت آداب آن:** بگفت او را که به منی وعرفات شو و سنگ انداز واحرام گیر وقربان کن و سر بستر و از احرام بیرون آی (بلعمی ص۲۴۲ س۹) پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بیامد و طواف کردن و احرام گرفتن و از احرام بیرون آمدن وموی ستردن و هرچــه به حج اندر به کار بایست جمله ابراهیم را بیاموخت (طبری ص۱۰۷ س۱۵) ☆ **از احرام بیرون آمدن :** ترك احرام کردن: قربان کن و سر بستر و از احرام بیرون آی (بلعمی ص۲۴۲ س۹)

احرام گرفته (صم): **کسی که درحال احرام است ، محرم :** یا آن کسها که بگرویدید مه کشید صید را و شما احرام گرفته باشید (طبری ص۴۲۴ س۱۴)

احزان (۱): **ج حزن، غمها، اندوه‌ها :** وانکه به‌شادی یکی قدح بخورد زوی * رنج نبیند ازان فراز و نه احزان (رودکی ص۷۸ س۱)

احسان (۱): **انجام دادن کار نیك ، نیکوئی کردن ، بخشش کردن :** پاکی اخلاق او وپاك نژادی * با نیت نیك و با مکارم احسان (رودکی ص۸۲ س۵) هر چند رعیت اینها می‌گفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و از آن صدقه که همی داد باز نگرفت (بلعمی ص۹۵۴ س۱۱)

احسان کردن(فم): **بخشش کردن :** اما اندر حــکم شریعت هرکه پدر ندارد وآنکه مادر ندارد هردو یتیم باشند وبه‌جای هردوگروه به احسان کردن مزد باشد (پاك ص۱۶ س۲۰)

احسن(صو) : **کلمه‌ای که برای تعجب و ستودن به‌کار می‌رود ، زه ، آفرین ، احسنت :** قضا گفت گیر و قدر گفت ده * فلك گفت احسن ملــك گفت زه (شا ص۹۵۰ س۱۱)

احسنت (صو): **کلمه‌ای که در ستایش به‌کارمی‌رود، زه، آفرین، احسن:** شاعران را خه واحسنت مدیح * رودکی را خه و احسنت هجــاست (شهید ص۲۵ س۲) علی گفت احسنت و مردی قوی باید و شمشیری برنده تا استخوان ران اشتر تواند افکندن (بلعمی ع ص۱۶۶ س۱۵) به‌آواز بلند گفت احسنت یا طلحه بدانستم حال تو واین همه تو می‌کنی ومی‌پنداری که اگرمرا بکشند این کار ترا دهند (بلعمی ع ص۱۳۷ س۸) خالد ازان شاد شدو گفت که احسنت ای وحشی اگر در جاهلی کاری بد بکردی که حمزه را بکشتی در مسلمانی این کاری نیك بکردی که مسیلمه را کشتی (طبری ص۱۷۳۷ س۱۷) قضا گفت گیر وقدر گفت ده * فلك گفت احسنت

ومه گفت زه (شا ص۹۵۰ ح ۸)

احشا ، احشاء (۱): ج حشا ، آنچه در شکم و سینهٔ انسان و جانور است همچون دل وجگر و معده و روده : اورام احشا را بنشاند اگر ورم گرم بودیا سرد (هدایه ص۱۷۰ س۵) هر آنچه دروی قبض باشد معده راقوت دهد واحشای مردم راقوی دارد (الابنیه ص۷ س۸)

احقاف(۱): ج حقف، توده‌های ریگ، اراضی وسیعی در عربستان که ازحضرموت تا عمان و ازخلیج فارس تا هرمزد امتداد می‌یابد و قوم عاد در آن سکونت داشتند : پس [علی] اورا پرسید که دانش تو چیست بدان جایگاههای احقاف که رسیدی ؛ مرد گفت مگر خواهی که ازگور هود پرسی (بلعمی ص۱۶۶ س۲) دیگررودیست به ناحیت اران آنرا نهرمیجان خوانند از آخر حدود کوههای تهامه رود آنکه به مشرق نزدیکتراست و به شهر وادی میجان بگذرد و به سیوه و شهرهای حضرموت بگذرد و به ریگ احقاف بگذرد و به دریای اعظم افتد (حدود ص۵۰ س۹)

احقم(اخ) : نام یکی از هفت تن پری ← اعلام (طبری ص۱۶۹۰ س۲۲) ← ابن ابلاورده

احکام(۱): ج حکم : ۱- دستورها ، فرمانها : هر چیزی که دانست که اورا اندران پیام گزاردن بیامد از احکام پیغامبری و اسباب او تا آن پیام بتواند گزاردن همه از خدای بخواست اندرآن مقام (بلعمی ص۳۸۶ س۱) **۲ - دستورهای دینی :** این انشا همه احکام را باطل کند (السواد ص۳۰ س۱۴)

◇ **احکام دین :** دستورهای دینی: هر چه از ابوبکر پدیدار آمد از کارخراج و احکام دین و کارخلق همه صواب آمد و هیچ خطا نبود (طبری ص۴۱۳ س۱۱) ◇ **احکام عقل :** داوریها وفرمانهای عقل : قرآن و اخباربدین ناطق است ومتواتر وهم متواهد احکام عقل (السواد ص۱۲۷ س۹) ◇ **احکام کتاب خدای:** دستورهای قرآن : و لکن دو مرد ازین لشکر بیرون کنیم چنانکه علم دانند و احکام کتاب خدای عزوجل شناسند (بلعمی ع ص۲۰۰ س۱۸) ◇ **احکام نجوم:** دانش پیشگوئی حوادث آینده : هرکسی چیزی از احکام نجوم بدانستی و دعوی کردی و ابراهیم برایشان فسوس کردی (بلعمی ص۱۸۴ س۵)

احلام(۱): ج حلم، آنچه شخص خفته در خواب بیند، خوابها: گفتند این اضغاث احلام است ، خوابهاست که به‌کارنیاید و این را تأویل نبودو مااین را تأویل ندانیم (بلعمی ص۲۹۵ س۵)

◇ **اضغاث احلام :** خوابهای آشفته : گفتند این اضغاث احلام است، خوابهاست که به‌کارنیایدواین راتأویل نبود وما این راتأویل ندانیم(بلعمی ص۲۹۵ س۵)

احلیل(۱) : ۱- سوراخ نره، مخرج بول مرد : سوختن احلیل به وقت بول دلیل بود بر قروح آنجا (هدایه ص۷۸۳ س۵) **۲- نره، قضیب:** از همه بترآن بود که به احلیل نزدیك بود یعنی به قضیب (هدایه ص۴۱۴ س۲) سستی مثانه ببردچون به سراحلیل باز افکنی و همه اندامها که سرد شد باشد (الابنیه ص۱۲۲ س۱۲)

احمدسهل (اخ) : از بزرگان روزگار محمود غزنوی ←اعلام: یکی پیر بد نامش آزاد سرو* که با احمد سهل بودی به مرو (ش ص۱۷۲۹ س۴)

احمر(ص): سرخ: شگفت نیست اگر کیغ چشم بود احمر * بلی چو سرخ سرخ بود اشك سرخ باشد کیغ (ابوشعیب ص۱۳۰ ح۱۲) سه گونه صفرا را تولد اندر جگر بود یکی احمرناصع واصفر و محی (هدایه ص۳۲ س۷)

◇ **احمرقانی:** سخت سرخ ، سرخی سرخ: وگر [بول]کفك دارد زرد دلیل بود به یرقان وآن احمر قانی سطبر بود (هدایه ص۶۹۴ س۴) ◇ **احمر ناصع :** سرخی سرخ ، سرخ خالص، سرخ روشن :اما انواع صفرا پنج بود یك نوع آن صفرا بود که برمثال کفك خون بود چنانکه یاد کردیم واین صفرا به رنگ سرخ وروشن بود وبه تازی این نوع رااحمر ناصع خوانند(هدایه ص۳۰ س۴)

احمق(ص): گول، نادان ، سفیه : اکنون عرب مثل زنند گویند ابله تر از اخضر وبدین حد سمرقند احمق را اخضر خوانند (بلعمی ع ص۱۴۹ س۲۰) جای دیگر گفت انك لانت الحلیم الرشید و معنی سفیه و احمق خواهد (السواد ص۱۵۵ س۱۰)

احوال(۱): ج حال: ۱ - کارها ، کردارها : بهرام میان ما نبوده که احوال او را تجربت کنیم (بلعمی ص ۹۳۲ س۴) **۲ - اوضاع ، حالها ، ماجراها :** پس عمر بیدار شد و بنشست انس را پرسید که احوال چیست (بلعمی ع ص۳۸ س۹)پس ابوبکر برخاست و بدین عزم

ازخانه بیرون آمد که پیش محمد روم واین احوال با وی بگویم تا اوخود چه گوید (طبری ص۱۵۸۳ س ۷) پس عایشه ... احوال چنان که رفته بود با وی بگفت (طبری ص۱۱۲۶ س۱۳) چون آنجا رسیم چگونگی ببینیم و اعتقاد ما در همه احوال آخرت همین است (السواد ص۶۰ س۸) جملگی احوال جهان کس نتواند دانست مگرخدای عزوجل (حدود ص۵۹ س۱۲) **۳- چگونگی مزاج از بیماری وتندرستی :** نبض قوی‌تر گردد و احوال بیمار بصلاح بازآید (هدایه ص۷۱۵ س۱۵) اگر این احوال به شب بود به روز دیگربحران کند (هدایه ص۷۱۵ س۷)

✡**احوالها:سرگذشتها ، ماجراها :** پیغامبر ... در پیش ایشان احوالها و سرگذشت خویش که دیده بود و شنیده بود باز می‌گفت (طبری ص۱۸۸ س۷)

✡**احوال‌پرسیدن:** پرسش از اوضاع و حالها : ایشان را نگاه می‌کردند و احوال می‌پرسیدند (طبری ص۹۰ س۲۲)

احول (ص) : **دوبین،لوچ:** [هشام] هردوچشمش احول بود او را احول بنی مروان خواندندی (بلعمی ع ص ۴۴۳ س۲) این ابولهب مردی پیربود و بلندبالا و ریشی دراز داشت و احول بود وگربه چشم (طبری ص۱۷۷۲ س۱۸) چه اگر هیچ‌گونه باز داری مغز ایشان بریان گردد و احول گردد و هلاك شود و من یکی را دیدم که احول گشت (هدایه ص۷۱۰ س۱)

احیا،احیاء(۱) : **ج حی، خاندانها، تیره‌ها :** خلقی بسیار از احیای عرب با تبع بیامدند به‌عراق و تبع بگذشت و از هرقبیله به عراق بماند (بلعمی ص۷۹۹ س۱۵) از احیاء عرب که بشام بودندگروهی به بادیه اندر شدند تا حد حجاز (بلعمی ص۸۸۵ س۷)

اخا(۱): **فرزند:** چنان که مردی از قبیله‌ای بود او را گویند اخاتمیم واخااسد و اورا اضافت به قبیله کنند و زن راگوئی یا اخت تمیم ، یعنی ای فرزند تمیم، هم بدین معنی مریم راگفتندیا اخت هارون، یعنی از قبیلهٔ هارون بودی (بلعمی ص۷۵۶ س۴)

اخبار(۱): **ج خبر: ۱-آگاهیها، اطلاعات، خبرها:** شما را توریت آرم واخبار آسمانها و زمینها اندرو (بلعمی ص۴۲۸ س۱۰) **۲- روایات‌تاریخی:** چنین گفتند اندر اخبارکه در حرب صفین پنجاه هزارمردبا علی بود وبامعاویه هشتادهزار(بلعمی ع ص۲۰۴ س۶)صلح‌نامه نوشتند به حدیبیه چنانکه به‌اخبار مغازی اندر است (بلعمی ص۲۲۷ س۹) مرورا اندر کتبهای اخبار یاد کرده‌است(حدود ص۱۷ س۳) دراخبار دیگرجزین چهار تن آمده است که بسیار مرده را زنده کرد به دعا (پاك ص۲۲ س۸) **۳- احادیث ، گفته‌های پیغمبر :** ازیشان هرچهارعبدالله بن عمربهتربود به علم ونیك مردی وباپیغامبر... بوده بود و از وی اخبار روایت کرده‌اند (بلعمی ع ص۱۹۶ س۸) اخبار مصطفی ... بدین ناطق است (السواد ص۵۸ س۳)

◇ **اخبار اوائل :** خبرهای پیشینیان: معاویه مردی به نزدکعب‌الاخبارکه به‌وقت عمر...مسلمان‌شده بود وبه‌احبار اوائل عالم بود، فرستاد (بلعمی ص۱۷۲ س۴) ← اوائل ◇ **اخبار تفسیر :** خبرها ووقایعی که در تفسیر آمده است: چنین گفتند به‌اخبارتفسیراندر که سلیمان را هزار اسپ بود (بلعمی ص۵۹۰ س۲) ◇ **اخبارعجم :** تاریخهای مربوط به‌ایران‌باستان: آن‌خبر که به دست علمای اخبارست و اندرکتب اخبار عجم است‌مشهور و معروف تاآخرکار یزدجرد ایدونست و سپری شدن ملك عجم اینست (بلعمی ع ص۵۶ س۱۸) ◇ **اصحاب اخبار:** مورخان : گروهی گفتند از اصحاب اخبار که یزدجرد پسر خویش را بدین منذر سپرده بود ازپس آنکه نعمان مرده بود و منذر به‌مملك‌نشسته بود (بلعمی ص۹۲۹ س۸) ◇**خداوندان‌اخبار:**مورخان: خداوندان اخبار ایدون‌گویندکه آن پوست خر بود ناپیراسته وپلید بود(بلعمی‌ص۳۸۱س۶) ◇**علمای‌اخبار:** تاریخ نویسان ، مورخان : آن خبر که به‌دست علمای اخبارست واندرکتب اخبارعجم است مشهور ومعروف تا آخرکار یزدجرد ایدونست وسپری شدن ملك عجم این است(بلعمی‌ع ص۵۶ س۱۸)این‌درست است نزدعلماء اخبار (بلعمی‌ع ص۹۷ س۲۱) ◇ **متون‌اخبار:** الفاظی که معنی حدیث بدانها استوار است: از جملهٔ این مصحف اسنادهای دراز بیفکندند و اقتصار کردند بر متون اخبار(طبری ص۶ س۱۰) ◇ **مردمان‌اخبار:** مورخان: گروهی از مردمان اخبار ایدون گویند که نمرود ملك همهٔ جهان بود (بلعمی ص۱۸۰ س۱۶)

✡ **اخبارها=اخبار: ۱ - روایات تاریخی :** به اخبارهای دیگر گویند که به‌ایام عمر بوده است

(بلعمی ع ص۹۷ س۲۰) بدان مقدار که انـدر کتب پیشینگان یافتیم و به‌اخبارها بشنیدیم (حدود ص۵۹ س۱۱) **۲- وقایع و حوادث**: از اخبارهای عجب که بودست به جهان اندر به روزگار ملوك طایف سه قصه بودست (طبری ص۶۸۵ س۸) **۳-حدیثها و گفته‌های پیغمبر**: از بهر آنکه از پیغامبر... اخبارهاست که او تاریخ نگاه داشتی (طبری ص۶۳۷ س۱۶) ☆ **اخبارهای‌خوش: مژده‌ها**: بعضی چیزها آن است که تن ازو فایده یابد و بعضی جان فایده یابد... و از اخبارهای خوش وسماع خوش و فرمانروائی و شادی و سود و فایده مر روان را بود(هدایه ص۱۶۵ س۷)

اخبار(۱): ← **اخبار کردن**

اخبار کردن (فم): **اسناد دادن**: از بهر آنکه دانست یوسف که ایشان نه دزدانند و نشایستی به دزدی اخبار کردن (بلعمی ص۳۰۹ س۱۲)

اخت(۱): **فرزند**: چنان‌که مردی ازقبیله‌ای بود اورا گویند اخاتمیم و اخا اسد واورا اضافت به‌قبیله‌کنند و زن را گوئی یا اخت تمیم، یعنی ای‌فرزند تمیم، هم بدین معنی مریم راگفتندیا اخت هارون، یعنی‌از قبیلهٔ هارون بودی (بلعمی ص۷۵۶ س۶)

اختر (۱): **۱- جرم درخشان فلکی، ستاره**: اختر انند آسمانشان جایگاه * هفت تابنده دوان در دو و داه (رودکی ص۴۴۲ س۳) توانائی و دانش هوشمند * تو بخشی نه اخترنه چرخ بلند (دقیقی ص۱۷۰ س۱۶) بدین رفتن از من شناسد گناه * نه از گردش اختر و هور و ماه (شا ص ۷۲۸ س۵) **۲ - بخت و اقبال وطالع**: گرامروزگردیم پیروزگر* بیابد دل ازاختر نیك‌بر (شا ص ۸۸۸ س۱۴) **۳- علم، بیرق**: بیامدسپهبد سپهدار طوس * بدو داد شاه اختر وپیل وکوس (شا ص۸۷۶ س۱۵) **۴- زایجه**: نبشته بیاورد بنهاد پیش * همان اختر و طالع سال خویش (شا ص ۱۴۶۲ س۴) **۵ - علم احکام نجوم**: بپرسید تا زان‌گرانمایه شهر * که دارد همی ز اختر وفال بهر (شا ص۲۶۷۰ س۷)

▷ **اختر بد**: بخت‌ناسازگار: ترا گردش اختر بد بگشت * و گرنه نزد بر تـو بـادی درشت (شا ص ۲۴۹۴ س۲) ▷ **اختر دیرساز**: بخت‌ناسازگار، طالع بد: برفتند ونومید بازآمدند *که بااختردیر سازآمدند (شا ص۱۴۵۲ س۱۳) ▷ **اختر سودمند**: بخت سازگار، طالع مساعد: کجاآن همه عهدوسوگندوبند * به یزدان و با اختر سودمند (شا ص۱۶۰۲ س۱۰) ▷ **اخترشوم**: بخت بد، طالع نامبارك: فتاد آتش اندر بر و بوم ما * ندانم چه کرد اختر شوم ما (شا ص ۹۶۹ س۱۶) ▷ **اختر کاویان**: درفش‌کاویانی: ز دیبای پر مایه و پرنیان * بر آن گونه گشت اختر کاویان (شا ص۴۸ س۱۴) ▷ **اختر گیتی‌فروز**: طالع‌جهانتاب: بدوگفت فرخ پی وروز تو * همان اخترگیتی‌افروز تو (شا ص۷۱۱ س۲) ▷ **اختر نامور**: طالع وبخت مشهور ومساعد: برآمد برین نیزروزی دراز *نگشت اختر نامور جز به‌ناز (شا ص۲۸۵۰ س۱۳) ▷ **بداختر**: بدبخت: کرا ازپس پرده دختر بود * اگر تاج‌دارد بد اختربود (شا ص۱۰۸۰ س۱۴) ▷ **بلند اختر**: نیك بخت، آن‌که بخت بلند دارد: سوی فور هندی سپهدار هند * بلنداختر ولشکرآرای سند (شا ص۱۸۳۶س۱۵) ▷ **جایگاه بداختر**: جای بد، محل شوم ونامبارك: به موبد چنین‌گفت بهرامشاه *که چونین بد اختر یکی جایگاه (شاص ۲۱۳۷ س۴) ▷ **نیك اختر**: خوش‌بخت: نبیرهٔ سماعیل نیك اخترست *که پور براهیم پیغمبرست (شا ص۱۸۴۷ س۴) ← نیك

◁ **اختر پی افگندن**: به فال نیك گرفتن، فال نیك‌گرفتن: چو آن پوست بر نیزه بردید کی * به نیکی‌یکی‌اخترافگند پی (شا ص۴۸ س۸) به‌ایرانیان گفت کامشب به می * یکـی اختری افگنم نیك‌پی (شا ص۹۸۶ س۱) ◁ **اخترخفته بیدارگشتن**: به نیکی گرائیدن بخت ناسازگار، بیدار شدن بخت خفته: مرا اختر خـفته بیدار گشت * به مغزاندراندیشه بسیار گشت (شا ص۱۱ س۱۲) ◁ **اختر شمردن**: چیره‌شدن بر سرنوشت و مقدرات: که بر آسمان‌اختران بشمرد* خم چرخ گـردنده را بنگرد (شا ص۲۶۵۹ س۲) ◁ **اخترکردن**: تفأل زدن: یکی اختری کرد ازآن سربه‌راه *کزین سان ببرم سرساوه‌شاه (شا ص۲۵۹۷ س۱۱) ◁ **اخترکسی به نازگشتن**: خوشبخت بودن و در ناز ونعمت به‌سر بردن: برآمد برین نیزروزی دراز * نگشت اخترنامور جز به‌ناز (شا ص۲۸۵۰ س۱۳) ◁ **اخترکسی جوان بودن**: نوبخت‌بودن، تازه‌اقبال‌بودن: وزان پس‌کنی رزم با اردوان * که اختر جوانست و خسرو جوان (شا ص۱۹۳۹ س۷) ◁ **اخترگرفتن**:

۱- **فال گرفتن و طالع کسی را دیدن :** بیاوردصلاب‌واختر گرفت* یکی‌زیج هندی‌به بردر گرفت(شا ص ۱۹۷۳س۷) ۲- **در ترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «تطیر» به‌کار رفته است:** گفتنداختر گرفتیم‌به‌تووبه آنکه با تواند(طبری ص۱۲۰۵ ح۸)قالــوا اطیرنا بــك وبمن معك (سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۴۶) ▷ **اختروروز برگشته‌شدن:** روی بر تافتن بخت‌واقبال : به رزم اندرون پیش من‌گشته شد * چنین اختر و روز برگشته شد (شا ص۱۰۳۶ س۱۲) ▷ **به اختر نگه کردن :** طالع‌دیدن، فال گرفتن : به اختر نگه‌کن‌که تا من زجنگ * کی آسایم وکشور آرم به‌چنگ(شا ص ۱۹۷۳ س۲) ▷ **سراختردرکنار کسی بودن :** سازگار بودن بخت با وی : خداوند دارنده یار تو باد* سر اختر اندرکنار تو باد (شا ص۲۲۴۹ س۱۵)

اخترافروز (صم) **: روشن‌کنندهٔ بخت،یاری‌کننده:** که امروز پیروزی روز ماست * بلندزآسمان اختر افروز ماست (شا ص۹۹۵ س۷)

اخترشناس(صم)**: ستاره شمر، منجم :** زگفتار این مرد اخترشناس * ز گــردون گردان شدم ناسپاس (شا ص۲۸۵۸ س۱۴) به اختر شناسان بفرمود شاه * که تاکرد هریك به‌اختر نگاه (شا ص۲۰۹۴ س۴)

اخترگرای(صم)**: منجم ، ستاره شمر:** ستاره شمرمرد اخترگرای*چنین‌زدترا زاختر نیك‌رای(شا ص۱۴۷س۸)

اختصار (۱)**: سخن راکوتاه‌کردن، ایجاز :** آن مرد آن را اندرین‌کتاب یله‌کرده است از بهراختصار را (بلعمی ص۷۰۱ س۱۹) گفت جهود گوید لن یدخل‌الجنة هرگز در بهشت نشود الا من‌کان هوداً مگر کسی‌که او جهود بـاشد او نصاری و اندر آیت اختصارست (پاك ص۵۵ س۲۰)

◇ **برسبیل اختصار :** مختصر، به‌ایجاز: اما بعضی بـــر سبیل اختصار از آن جمله یــاد کنیم (بلعمی ص۴۵۲ س۱۰) ← بر◇ **به اختصار :** به‌ایجاز، مختصر : من یادکنم وبگویم به‌اختصارکه ازهریکی چگونه باید به کار داشتن (هدایه ص۱۴۳ س۲)← به

اختصارکردن(فم) **: بسنده کردن ، اکتفا کردن :** به کمتر قوتی و خرقــه‌ای کــه ازان ناگزیـــرست اختصارکنند (طبری ص۱۷۵ س۱۳) اختصار بایدکردن به هلیله و بنفشه و آلو و شراب بنفشه و شراب گل (هدایه ص۶۳۷س۷) اختصاربران‌کردیم‌که اندراومنفعت

بیشترست واستعمالش فراوان ترست(الابنیه ص۱۰ س۱۰)

اختلاج(۱) **: پریدن رگها و چشم یا اندامی‌دیگراز تن، انقباض وتشنج شدید و غیر ارادی عضلات و اعضاء:** چون‌این علامات پدیدآید اعنی‌شتاب و منش برگشتن وپریدن لب زیرین اعنی اختلاج آن لب و لعاب رفتن از دهان بیمار آنکه ترا درست شودکه قی‌افتدش (هدایه ص۷۱۸ س۱۶) چون‌اختلاج ازیك‌سوی روی دائم‌گردد لقوه‌آرد (هدایه ۷۸۱ س۷)

اختلاط (۱)**:** ← **اختلاط ذهن**

◇ **اختلاط ذهن:**آشفتگی ذهن: اختلاط ذهن عرض‌بود مر ارق را اعنی بیداری را هرچندبیداری عرض بود آنجا سبب گردد مر اختلاط را (هدایه ص ۱۹۶ س۱۱) ◇ **اختلاط عقل : شوریدگی عقل :** چون قوت نفسانی ضعیف شود افعال سیاسی ضعیف شود و اختلاط‌عقل‌افتد وهذیان‌آرد(هدایه ص۱۷۹ س۳) بول‌سپید چون آب با تب تیزدلیل‌آن بود که‌همه حرارت به سر برآمده است ودلیل‌اختلاط‌عقل‌بود (هدایه‌ص۷۸۵ س۳)

اختلاف(۱)**: ۱ - ناسازگاری و موافقت نکردن با یکدیگر :** هر اهل بینی‌که ملك از ایشان بشده است ازعرب وعجم‌سبب‌آن‌ازاختلاف ایشان بودست(بلعمی ص۴۴۸ س۷) معنی اختلاف میان دو تن ناسزاواری [ظ: ناسازواری] بودکه هریکی ازیشان مریارخود را درآنچه‌گوید وکند موافقت نکند (پاك ص۵۸ س۵) **۲- تضاد مطالب، ضد ونقیض بودن مطالب :** چرا نه پس وپیش نگرند این قرآن، اگربود از نزدیك جز خدای ، یافتندی اندر آن اختلافی بسیار(طبری ص۳۰۸ س۱۶) **۳- نزاع ،کشمکش :** حصین بن‌نمیر رسول بیرون‌کرد وگفت بازگرد تااین‌خونها ریخته نشود واین اختلاف از میان برخیزد (بلعمی ص ۲۹۴ س۴) بدان‌که اندرین مسئله اختلاف است میان فریقین (پاك ص۸۶ س۲۴) میان متقدمــان اختلاف بوده است کــه این سکون داخل محسوس بود یا نه (هدایه ص۷۸۹ س۸) **۴-رفت و آمدکردن، تردد:** اندر اختلاف شب و روز وآنچه آفریدخدای اندرآسمانها و زمین آیتهاست گروهی راکه می‌پرهیزند (طبری ص ۶۶۵ س۱۰) در اول نخواستندکه آن گاو را بخرند ازگرانی‌بهای‌آن و دیگرازبسیاراختلاف وآمد و شد که اندران‌کردند نخواستند که آن بخرند (پاك ص

۹ س۱۳) **۵- گوناگون بودن ، باهم تفاوت‌داشتن:** ازآیتهای اوست آفریدن آسمانها و زمین‌و اختلاف زبانهای‌شما وگونه‌های شما حقاکه اندرآن‌است‌آیتها جهانیان را (طبری ص۱۳۹۸ س۱۷) ز مایه دانی وز اختلاف‌هر اثری* چوطعم شکر و رنگ عقیق و بوی بحار (ابوالهیثم ص۵۸ س۸) ایدون‌گـویم‌که اختلاف گرمی اندامها به‌تب تیز چنانکه بعضی از اندامها گرم‌شود چون شکم و پهلوها وآن اندامهای دیگر سرد علامت بد بود (هدایه ص۷۲۸ س۱۲) به حسب غذا و اختلافش و به حسب اختلاف اوقات سال وبه‌حسب وقت دوری و نزدیکی زادنش اما از قبل طبیعت جانور شیر گاوست (الابنیه ص۲۱۴ س۱۴) **۶ - شکم روش ، اسهال :** اما این بقله این تیزی هم بنشاند واختلاف‌را که از زیرمردم‌آید ببرد(الابنیه ص۴۰ س۹)

◇ **اختلاف آب وهوا :** تفاوت وگوناگونی آب وهوا : ناحیتی‌از ناحیتی به‌چهار روی جداگردد یکی به اختلاف آب وهوا و زمین و گرما و سرما و دوم . . . (حدود ص۵۷ س۹) ◇ **اختـلاف خون :** اسهال خونی ، خونریزی : عصـارتش چون بخورند اختلاف‌خون راکه از زیرآید واسهال را که ازضعف معده بود و ضعف معده‌راکه از رطوبت باشدسود دارد (الابنیه ص۲۵۰ س۱۲) ◇ **اختلاف دل :** ناسازگاری درونی، مخالفت قلبی : حسن را ... هیچ مراد حرب نبود از بهرآنکه اختلاف دل‌مردم می‌دانست (طبری ص۱۳۸۱ س۱۴) ◇ **اختلاف دم :** اختلاف تنفس: چون [کراث] بریان‌کنند و با دانهٔ مورد بیامیزند زحیر واختلاف دم راکه ازقبل مقعده افتاده بود سود دارد (الابنیه ص۲۰۴ س۹)

☆ **اختلاف افتادن :** نزاع‌وکشمکش‌پیش‌آمدن : پس از بهراین سخن اختلاف افتاد میان ایشان(طبری ص۱۸۱۷ س۴) ☆**اختلاف‌افگندن :** موجب ناسازگاری‌و جدائی‌شدن: مالك‌گفت شمامسلمانان‌را بی‌امام‌خواهید داشتن و میان مسلمانـان اختلاف خواهید افگندن (بلعمی‌ع ص۱۴۵ س۷)☆ **اختلاف اندر فتادن :** نزاع و کشمکش پیش آمدن : این مردمان غوغا گفتند امیر شما کیست و سلام بر که کنیم؛ محمدبن‌طلحه گفت، پدرم طلحه و عبدالله بن‌الزبیر گفت، پدرم‌زبیر، و اختلاف اندر فتاد (بلعمی ع ص۱۵۳ س۱۱)

اختلاف کردن (فم) : **مخالفت کردن با نظر یك دیگر:** گروهی‌گفتند علی را خواهیم وگروهی‌گفتند عثمان را خواهیم و اختلاف‌کردند(بلعمی ع ص۸۱ س۱۰) این‌زمینها نیزهفت زمین است و بدین اندراختلاف کرده‌اند (طبری ص۱۵۱۴ س۱۸)اختلاف‌کردند متقدمان اندرحال دندان (هدایه ص۲۹۶ س۴) اندرین سه دیگر گروه‌که باایشان نان خوردند و مداهنت‌کرده‌بودند و ایشان را از آن فعل بد باز نداشته بودند علما اختلاف‌کردند (پاك ص۲ س۱۰)

اختلاف‌گرفتن(فم) :**مخالفت‌آغازکردن با یکدیگر:** عایشه‌گفت هم اکنون اختلاف‌گرفتید وشما را امیر به‌کار نیست (بلعمی‌ع ص۱۵۳ س۱۱)

اختناق(۱) : ← **اختناق‌الرحم**

◇ **اختناق‌الرحم :** از بیماریهای رحم‌زنان : مررحم را بیماریها آید عام چون سوء مزاج ... و بیماریهاآید خاص چون بسیار فرودآمدن حیض یا اختناق‌الرحم‌یاسرطان به رحم‌یا نا آبستن‌گشتن(هدایه ص۵۱۴ س۶) ◇**اختناق‌رحم=اختناق‌الرحم**[خردل] اختناق رحم را سود دارد چون به زیر برگیرند وگـر آبش بر سرکسی ریزند که نسیان بسیارکند وی را سود دارد (الابنیه ص۱۰۸ س۲)

اخته(ص)= **آخته** : ← **اخته زهار**

◇ **اخته زهار:** زهار بیرون کشیده ، خایه برآورده: سواران چوشیران اخته زهار*که باشند پر خشم روز شکار(شا چاپ مسکوج ۵ ص۲۷۲ س۱۹) به‌کردار گرگـان به‌روز شکار * بران باد پایان اخته زهار (شا چاپ مسکو ج۵ ص۱۷۲ س۱۱)← آهخته‌هار

اختیار(۱): **۱ - برگزیدن وانتخاب کردن :**گفتند اگر ازین دوتن‌یکی بمیرد بدین هشت ماه اندرآن سپاه او هرکرا خواهند به‌پای‌کنند و اختیار سپاه‌را بود نه علی و معاویه را (بلعمی ع ص۲۰۲ س۱۵) ایـن اختیار نه مر ایشان راست‌چه خدای عزوجل‌اختیار کند و برگزیند از بهر پیغامبری خویش‌آن را که او خواهد (پاك ص۴۸ س۲۶) **۲- مختار بودن،آزادی عمل داشتن :** جهان بر او تنگ شد و متحیرگشت واختیار وتدبیر او بشد (بلعمی ص۶۱۵ س۴) روایت

کنند از علی‌بن الحسین ...که او گفت روزه داشتن برچهل روی‌است، ازآن ده روی فریضه است داشتن و ده روی حرام‌است روزه داشتن‌آن و چهارده روی آن‌است‌که خداوند را اختیاراست اگر خواهدبدارد واگرخواهدبگشاید (طبری ص۱۲۵ س۷) بازآن‌حرکات بەضرورت‌کنند واین به اختیار (هدایه ص۱۷۲ س۱۰)

۳- (ص) برگزیده ، مختار : آنگـاه آسیابان را گفت ازین‌گوهر هرآنچه‌اختیار منست به من فروش از بهر نفی تهمت (بلعمی ص۶۹۰ س۱۱) درود برهمه پیغامبران‌ایزد و همه فریشتگان و همه پاکان‌که‌اختیار و اولیای خدای عزوجل بودند (الابنیه ص۲ س۷)

☆**اختیارافتادن بر کسی :** مورد انتخاب واقع شدن وی : ما راکسی‌باید‌که به‌حرب‌او شود واختیار ما بر تو افتاد (بلعمی ص۱۰۷۷ س۸) ☆ **براختیار داشتن :** مخیرکردن ، مختارگذاشتن : عمر گفت امـا آنچه اینجا فرستادی همه پراگنده شد ولکن آنچه میـان لشکر تـو اندرست ایشان را بـر اختیار دار هـر کـه مسلمانی گزید بـر مسلمانی بـدار (بلعمیع ص۴۰ س۱۸)← براختیار داشتن ☆ **بەاختیار کردن :** انتخاب کردن ، گزیدن ، ترجیح دادن : گفت ، ایها الامیر زین چندین لونها که اندر جهان است چرا جامهٔ سیاه‌گزیدی وزان همه‌لونها این بەاختیار کردی ؟گفت ازیراکه این‌گونهٔ سیاه‌گونه‌ای است‌با هیبت و با سهم (بلعمی ص۴۵۷ س۱۳)

اختیارکردن(فم): برگزیدن ، انتخاب نمودن ، ترجیح دادن: طلحه‌گفت‌یا مرا یا زبیررا تامسلمانان کرا اختیارکنند از ما دوتن (بلعمی ع ص۱۵۲ س۱۷) پس مردمان مکه صد مرد را اختیارکردند هرکدام مردتر ، تا برفتند وگرداگرد لشکر پیغامبر . . . همی‌گشتند یگان و دوگان(طبری ص۱۷۲۰ س۱۷)هاروت و ماروت زلت کردند ، عذاب این جهان را اختیار کردند برعذاب آن جهان وکافر نشدند (السواد ص ۱۱۸ س۱۶) چنانکه مطربی رود اختیارکند وآن‌رود را بگیرد بەانگشتان یك دست وبەدست دیگربکشد این رود را (هدایه ص۸۰۱ س۶) اندر خبر چنان‌است که ایشان را ببردند پس فرمان‌آمدکه اختیارکنید، عذاب دنیا خواهید یاعذاب آخرت (پاك ص۴۴ س۱۷) بیشتر مردم هندوستان کرنج بەغذاکرده‌اند خود را وبرآن هیچ اختیار نکنند (الابنیه ص۸ س۴)

اُخدود (۱) : **شکافی در زمین ، حفره‌ای که درآن آتش می‌افروخته و کسانی را می‌سوخته‌اند :** پنجاه هزار مرد از یمن برآورد و روی بدیشان نهاد وایشان را بدان اخدود اندرکرد و بەآتش بسوخت (بلعمی ص۹۹۸ س۵)این‌کنده‌ها وگودالها بەتازی‌اخدود خوانند (طبری ص۲۲۵ س۱۲)

اخذه(۱): نوعی بیماری که ناگـاه حس و حرکت گرفته می‌شود و شخص درهرحال‌که باشد بەهمان حال می‌ماند : این‌بیماری را به تازی اخذه‌خوانند از بهرآنکه بگیرد مردم را ناگاه اگر بەنمازاندر بود یاکاری می‌کند از صناعت بر همان شکل بماند ومعنی اخذه‌گرفتن بود (هدایه ص۲۳۹ س۱۵)

اخریان(۱): قماش و متاع ، اسباب و کالا : گفت یوسف مر جوانمردان خویش را بکنید اخریان ایشان اندر بارهای ایشان (طبری ص۷۴۹ ح۶)

اخسمه(۱) : مشروبی کـه از آرد ارزن می‌سازند : ایدر یکی شرابی کنند از ارزن نام آن اخسمه این مست‌کند واندکی نشاط آرد (هدایه ص۱۶۸ س۱۲)

اخص(ص): خاص‌تر، گزیده‌تر : بدان‌که عناصر سه گونه بود یکی عناصرعام... و دیگر عناصرخاص... و سدیگر عناصر اخص چون اندامهای حیوانات و اشکال این اندامها و مزاجات اندامها هر یکی از حیوانات جدا جدا به مقدار حاجت هر نوعی از حیوانات(هدایه ص۱۷ س۱۴)

اخضر(ص) : ← **دیبای اخضر**

☆**دیبای اخضر:** سبزه‌زار: تو پنداری که از گردون ستاره* همی باریده بر دیبای اخضر (دقیقی ص۱۵۴ س۸)←دیبای‌اخضر ☆ **گنبد اخضر: آسمان کبود ، آسمان نیلگون :** همی تا قطب باحورست زیر گنبد اخضر* شکر پاشش زوك پله است و از دیگر فلاسنگش (رودکی ص۱۷۴ س۲) ←گنبد اخضر

اخگر(۱): پارهٔ آتش ، ذغال افروخته : پس ایسیه بفرمود تا طبقی بیاوردند و چند دانه یاقوت سرخ بران نهادند و چند پاره آتش‌ازان اخگرهای سرخ بران‌نهادند و پیش‌موسی بنهادند (طبری ص۱۶۰۵س۱۱) برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون * فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر (دقیقی

ص۱۵۱ س۴) نه اخگرچو آتش بود راست‌رو* زاختر شناس این نه ازشاه نو (فرهنگ‌شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۹۵) آبنوس چون بر سر اخگر آتش نهی بوی خوش ازو بیرون آید (الابنیه ص۳۱ س۱۳)

اخلاص(۱): **راستی، خلوص:** اما باید که دعا از روی نیاز و اخلاص باشد (السواد ص۲۲۴ س۲)

⊳ **اخلاص داشتن به‌دل : یك روی بودن ، یك رنگ بودن :** هرکه به زبان اقرار کند و به‌دل اخلاص ندارد آن منافق باشد (السواد ص۲۵ س۲)

◇ **به‌اخلاص : خالصانه ، بی‌ریا وازصمیم دل:** هرکه کار نیکو کند به‌اخلاص از نر یا ماده ــ و او گرویده‌بودــ ما زندگانی دهیم اورا زندگانی‌خوش اندر طاعت(طبری ص۸۷۸ س۱۸) پس به‌اخلاص بی‌مرائی و نفاق به‌خدای‌عزوجل سپارید(پاك ص۵۴ س۲۶) ← به

اخلاط (۱): **ج خلط وآن در اصطلاح پزشکی‌قدیم به‌خون وبلغم و سودا وصفرا اطلاق می‌شده‌است:** بدان‌که عناصر سه‌گونه بود یکی عناصر عام . . . و دیگر عناصر خاص چون اخلاط اعنی‌صفرا وسودا و خون و بلغم که عناصرهمهٔ‌حیوانات و سدیگر عناصر اخص چون اندامهای حیوانات (هدایه ص۱۷ س۱۳)

اخلاق (۱): **ج‌خلق، خوی و سرشت درونی:** پاکی اخلاق‌او وپاك نژادی* با نیت‌نیك و با مکارم احسان (رودکی ص۸۲ س۵) ما پدید کنیم اندرفصل دیگر ... رسوم وی‌واخلاق مردم وی و دین ایشان بدان‌مقدار که‌اندرکتب پیشینگان یافتیم (حدود ص۵۹ س۱۰) بدان که سودا دوگونه بود... و از منافع این‌سودا آنست که هر اندامی راکه بمزاج سرد بود وخشك طبیعت این سودا اورا غذاکند چون اندکی باخون رفته بود به‌سوی‌اندام واخلاق مردم آهسته کند (هدایه ص۳۵ س۱)

☆ **اخلاقـها** (۱): **ج اخلاق، خوی‌ها، خلق‌ها:** هرچه نداند‌اورا بیاموزد تا به‌همه اخلاقها‌وادبها‌اوراست شودوتمام‌گردد، پس به‌رسولی فرستندش(بلعمی ص۳۸۴س۳)

اخنسیان(اخ): **یکی ازفرق‌خوارج منسوب‌به اخنس ابن قیس که از ثعالبهٔ خوارج بودند ←اعلام :** همهٔ نامهای ایشان [هفتاد و سه ملت] به تفصیل این است... پنجم‌اخنسیانند (السواد ص۱۶۸ س۱)

اخو (۱) = **آهو به معنی عیب(؟)**:←**اخو کردن**

اخو کردن(فم): **عیب‌کردن :** اگر بشکنند سوگندان عهد وفای‌ایشان از پس‌پیمان‌کردن و سوگند خوردن ایشان وطعنه زنند و زبان بازکنند به‌بدگفتن و عیب و اخوکنند کیش شما ــ مسلمانی ــ به‌زودی کارزار کنید واپیش رواان . . . حقاکه ایشانندکه نه هیچ سوگند را نگاه داشتی است ایشان را تا مگر ایشان وا ایستند آن عهد شکستن (طبری ص۶۰۲ س۶)

اخواسپ(اخ): **نام‌پهلوانی‌تورانی**← **اعلام:** بخواند اندریمان واخواسپ را* نهاد سپه را دو برجاسپ را (شا ص۱۱۵۸ ح۱۰) [در ن.ل. اوخواست هم آمده‌است] ← اوخواست

اخواست (اخ) : **پهلوانی تورانی ← اعلام:** که همرزمش ازبخت اخواست بود*که ازجنك‌کس‌سرنه بر کاست بود (شاص۱۲۴۱س۱۲) [در ن . ل. اوخاست آمده است]←اوخاست

ادب(۱): **۱ـ تربیت ، هنر، فرهنگ:** باادب را ادب سپاه بس است * بی ادب با هزار کس تنهاست (شهید ص۲۴ س۶) مرد ادب را خرد فزاید و حکمت* مرد خرد را ادب فزاید و ایمــان (رودکی ص۸۲س۲) پس چون افراسیاب‌آن ادبها و سواری و چابکی‌ودلاوری او بدید از وی بترسید(بلعمی ص۵۹۷ س۱۴) **۲ـحرمت و بزرگداشت، حد و رسم:** این همه خصلتها آنست که ارکان‌اسلامست وادب دین است(بلعمی ص۲۵۰ س۱۵) خدای‌عزوجل اورا از بهرادب فرمودکه نعلین‌بیرون کن‌که روا نباشد پیش خدای عزوجل رفتن بانعلین (طبری ص۱۲۸۵ س۹) **۳ـ زیرکی،هوشمندی:** نخستین چیزی‌که ازعقل وادب شاپور بدیدند یك شب بربام کوشك خفته بود به طیسفون (بلعمی ص ۹۰۵ س۸) **۴ـ دانشی‌که به‌عقیدهٔ قدما شامل چند رشته است از قبیل ؛ لغت، صرف، نحو، معانی بیان ، بدیع ، عروض ، قافیه ، قوانین خط ، قوانین قرائت، و برخی اشتقاق ، قرض‌الشعر ، انشاء وتاریخ راهم بر آنها افزوده‌اند و امــروزه به مجموعهٔ آنهــا ادبیات گویند:** ادب مکیر و فصاحت مکیر و شعر مکیر * نه مــن غریبم و شاه جهــان غریب نواز (ابوشکور ص۸۲ س۶)

◇ **با ادب :** مودب ، تربیت شده : بــا ادب را ادب سپاه‌بس است * بی ادب با هزارکس‌تنهاست (شهید ص۲۴ س۶) ← با◇ **بی‌ادب :** آن که از هنرو

تربیت عاری است : با ادب را ادب سپاه بس است *
بی ادب با هزارکس تنهاست (شهید ص۲۴ س۶) ← بی
◇ **بی‌ادبی:** ترك ادب و تربیت‌کردن: پیش خداوند
رفتن با نعلین بی ادبی است (طبری ص۱۰۱۷ س۶)
← بی◇ **مرد ادب:** آنکه بفرهنگ وهنر آراسته باشد:
مرد ادب را خرد فزاید وحکمت*مرد خرد را ادب
فزاید و ایمان (رودکی ص۸۲ س۲) ← مرد
✩**ادب آموختن** : ۱ ـ آئینها وهنرهای بزرگی
فراگرفتن: هرمز همه ادبها بیاموخت وملك را شایسته
گشت،انوشیروان اورا ولیعهد کرد(بلعمی ص۱۰۷۱ س۴)
این کنیزك بار گرفت و پسری آورد وی را زیاد نام
کرد و دانست که فرزند اوست اما اقرار نکرد و وی
رازیادبن‌سمیه نام کرد و او بزرگ شد وادب آموخت
وسواری وبارای وتدبیر بود(بلعمی ع ص۲۳۸ س۱۵) ۲ـ
آئینها وهنرها بدیگران یاد دادن: پس چون غلام ده
ساله شد اورا همه ادبها بیاموخت، سواری وهرچه
اندر بایست ملك زادگان باشد (بلعمی ص۸۸۸ س۱۶)یا
مردمان من شما را همی نگاه دارم و ادب آموزم
همچنانکه مرا آموختند (بلعمی ع ص۲۴۰ س۱۵)
✩ **ادب داشتن** : مؤدب بودن ،تربیت داشتن :
ور چه ادب دارد و دانش پدر * حاصل میراث به
فرزندنـی (رودکی ص۱۰۰ س۸) ✩ **ادب نگاه داشتن
جائی‌را:** رعایت حرمت وحد جائی‌کردن: ایدون بایدکه
ادب‌این مجلس نگاه داشته باشم (بلعمی ص۱۱۶۵ س۹)
گفت برچنین جای‌باشی ادب‌نگاه باید داشتن که‌پیش
خداوند رفتن با نعلین بی‌ادبیست (طبری ص۱۰۱۷ س۵)
ادبا (۱) :**ج‌ادیب،دانشمندان ،ادیبان:**همچنین‌ازمنافقان
و زندیقان بسیار بودند ازفصحا و ادباکه همی‌گفتند
که چنین قرآن بیاوریم (طبری ص۲۳ س۱۰)
ادبار(۱) : **بدبختی** :کیست به‌گیتی‌خمیر مایهٔ ادبار *
آنکه به اقبال او نباشد خرسند (رودکی ص۴۶ س۹)
✩**به ادبارگشتن** : دگرگونه شدن، واژگونه شدن :
گفت این‌کار عجم به‌ادبارگشت و دین عرب نو است
و دولت دارد (بلعمی ع ص ۵۱ س۴)
ادب‌کردن(فم): **تنبیه وسیاست‌کردن** : ایدون باید
که اگر کسی از رعیت پیش‌ملك گله‌کند از کارداری
که برو ستم‌کرد ، ملك باید که آن‌کاردار را محابا
نکند وبه سوی اومیل‌نکند وآن کاردار را متظلم‌گرد
آورد اگر ستم کردست آن ستم ازو بردارد و اگر
چیزی آن‌کاردار بستدست بستم، بفرماید که بازدهد
اگر کاردار ندارد ملك بدهد وآن کاردار را ادب‌کند
تا دیگر باره چنان نکند (بلعمی ص۳۵۴ س۴) گفت :
هرکرا یابی بران در بزن و ادب‌کن تاکس وی را
رنج ننماید (بلعمی‌ع ص۱۶۹ س۱)
ادب‌گرفتن(فم) : **ادب‌پذیرفتن، متنبه شدن، تربیت
شدن** :ایشان را بباید شکستن تادیگران ادب‌گیرند
وخاموش شوند وفتنه فرو نشیند (بلعمی‌ع ص۱۱۴ س۱۶)
اذخر(۱):**گیاهی خوشبوکه آن را کوم نیزگویند،
گورگیاه** ← **اذخر:** نسخهٔ آن انیسون، تخم کرفس،
اذخر نانخواه بیخ سوس سلیخه (هدایه ص۳۰۹ ح۱۱)
روغن اذخر همه اجناس کنه را سودکند اندر سر و
رنجگی ببرد (الابنیه ص۱۲۴ س۱۰)
◇**روغن‌اذخر:**←**روغن**(الابنیه ص۱۲۴ س۱۰)
ادرار(۱) : **شاش ، بول:** بدان‌که اگر آماس به‌کوزی
جگربود علاج وی به ادرار بایدکردن به داروهای
مدر چون خیار و خیار بادرنگ و تخمهای ایشان
(هدایه ص۴۴۷ س۱۰)
◇**ادراربول** : شاش‌کردن، روان‌کردن ادرار:
این‌آن بودکه طبیعت‌بیمار دست یابد برمایهٔ‌بیماری
و براندش یا به قی یا به شکم رفتن یا به‌ادرار بول
یا به‌ادرار خوی (هدایه ص۱۸۷ س۱) ◇ **ادرارحیض:**
روان‌کردن حیض وعادت ماهانهٔ زنان : اگر سبب ادرار
حیض از جراحت بود... علاج وی بدین داروها بود
که یادکردم (هدایه ص۵۲۸ س۱۱) ◇ **ادرار خوی** :
روان‌کردن عرق : این‌آن بودکه طبیعت بیمار دست
یابد برمایهٔ بیماری وبراندش یا به قی یا به‌شکم‌رفتن
یا به‌ادرار بول یا به‌ادرار خوی (هدایه ص۱۸۷ س۱)
◇ **ادرارعرق** : روان‌کردن عرق : علامتهای ادرار
عرق نیابی (هدایه ص۷۱۸ س۱۲)
✩ **ادرارالبول‌آوردن:** روان‌کردن‌شاش : جاورس
سرد و خشکست اندر درجهٔ اول طبیعت ببندد و
ادرار البول آرد (الابنیه ص۷۴ س۱۶) ✩ **ادرار بول
آوردن** : روان کردن شاش : وج گرم است و خشك
اندر آخر درجهٔ دوم ادار بول آرد (الابنیه ص۲۶۵
س۸) ✩ **ادرارالحیض آوردن** : روان‌کردن خون
قاعدگی در زنان : ادرارالحیض آورد چون
زیر برگیرند و بخورند و داء ثعلب وکلف و
سختی سپرز را سود کند چون با شراب چند

روز پیوسته زو بخورند (الابنیه ص۱۵۹ س۹) ☆**ادرار حیض آوردن: روان کردن حیض و عادت ماهانهٔ زنان:** دهن‌الکلانج . . . ادرار حیض آرد (الابنیه ص۱۲۳ س۸) ☆ **ادرار حیض کردن :** ← ادرار حیض : همچنین گر با سریش برفتق نهند سود کند وخاصیتش ادرار حیض کردن است وکودك ازشکم بیرون آوردن و اصلاحش مصطکی است (الابنیه ص۱۵۰ س۹)

ادرار کردن(فم) **: شاش کردن :** دائم آن داروها خوردکه ادرار کند (هدایه ص۷۴۲ س۱۷)

ادراك(۱): **۱- در رسیدن، وصول:** چون پس‌از وقت طلب‌کنی ادراك آن متعذربود (بلعمی ص۹۲۹ س۱۷) **۲- عملی‌که به واسطهٔ قوای مدرکه انجام میشود وآن عبارتست از حصول صور اشیاء نزد عقل یا نفس ناطقه:** میان مدرك و ادراك فرق باید کرد * اگرشدستی‌از خواب غافلی بیدار(ابوالهیثم ص۶۰ س۴)

ادوار(۱):ج **دور، نوبتها :** بودکه ادوار او سه دور بود یا چهـار به اندازهٔ بیماری و معالجت صواب (هدایه ص۷۰۶ س۹)

ادویه (۱) **:ج دوا ، داروهـا :** هر چه گفته بودند به تأمل نگه کردم اندر ادویه و اغذیهٔ مفرد وغیرش نیز وکردار هر داروی (الابنیه ص۳ س۷)

◇**ادویةالمحمره : موادی کـه مورد استعمال خارجی دارد و سرخی پوست ایجاد میکند :** آنـکـه ادویةالمحمره‌گویند برنهادن تاآن بادها را بیرون آرد (هدایه ص۵۷۸ س۶) ◇ **ادویهٔ مفرده : کتابی‌در بارهٔ ادویهٔ مفرد :** اگر خواهی تا به تفصیل جدا جدا بدانـی ادویهٔ مفرده بباید خـوانـدن (هدایه ص۱۵۸ س۹)

ادهان (۱) **:ج دهن ، روغنها :** باب‌الادهان ، ادهان را اینجای ذکرکنیم وبدان‌که روغنها بسیاراست مفرد و مرکب (الابنیه ص۱۱۴ س۱۲)

◇ **ادهان‌المرکب : روغن های ترکیب شده :** ادهان‌المرکب،روغنهای مرکب‌آیدکه‌چون دهن‌البان روغن بان گرم و لطیفست (الابنیه ص۱۱۸ س۱۴)

ادیب(۱): **آن کـه از ادب بهره دارد ، دانشمند و سخندان، بافرهنگ:** عدی راپسری بود به حیره‌نام اوزیدبن‌عدی از پدر ادیب‌تروفصیح‌تر (بلعمی ص۱۱۰۴ س۴) یزید بخرد بود و با رای وهمت وادیب‌بود(بلعمی ع ص۲۴۵ س۱۰) این ناحیتیست بسیار کشت و برز و آبادان وجای دبیران و ادیبان(حدود ص۱۴۰ س۴)

ادیم(۱): **۱- چرم دباغت کرده ، پوست خوشبوی :** ایشان جامه‌های خز اندر پوشیدند و موزه‌هـای ادیم اندر پای کردنـد و درآمدند (بلعمی ع ص۳۹۱ س۸) ازین‌ناحیت خرما خیزد ازهرگونه و ادیم و ریگ مکی (حدود ص۱۶۵ س۴) بیاورد پس مشکهای‌ادیم * بگسترد و شادان برو ریخت سیم (شا ص۲۲۰۵ س۱۶) ادیم را بدو رنگ دهند وعصارت برگش و صمغ‌دار وی را قاقیاگویند معده را قوی‌گرداند و آماسهای گرم بنشاند (الابنیه ص۱۹۳ س۱۲)

▭ **ادیم زمین : روی و سطح زمین :** خدای تعالی‌اورا آدم‌نام‌کرداز‌بهر‌آنکه‌ازادیم‌زمین‌آفریدش (بلعمی ص۷۵ س۵) پس‌خدای چون خواست‌که آدم‌را بیافرینداورا از ادیم زمین‌آفرید (طبری ص۲۱۶ س۹)

◇ **ادیم طایفی : پوست دباغت شده‌که ازطایف به‌دست‌آید :** آن خیمه از ادیم طایفی بود و برسرکوه بردند وبزدند (طبری ص۱۸۵۲ س۶)

ادیمین (ص): **منسوب‌به‌ادیم،ادیمی:** [عمر] سیرتهای نیکو داشت یکی آن بود که چون به حج رفتی بر منا قبه‌های‌ادیمین‌وکرباسین زدی وهمه حجاج راطعام دادی (بلعمی ع ص۱۴۲ س۵) بکردست ساخته مرشمارا ازپوستهای‌چهارپایان خانه‌ها-یعنی‌ادیمین-که سبك آیدتـان برداشتن آن روز به سفر شدن شما و روز خانمان بودن‌تان (طبری ص۸۷۵ س۱۲)

اذخر(۱)=**ادخر:** گیاه آن حرام است درودن مگر اذخر (پاك‌ص۸۸س۱۶) تخم رازیانه و انیسون و اذخر و بیخ‌کبر وگل سرخ و سنبل وبیخ سوس ومیویز از از هر یکی به مقدار حاجت بجوشاند و صـافی‌کند (هدایه ص۳۴۸ س۱۱) اذخر سرخ بود وسبز نیزوگلش وبیخش استعمال‌کنند (الابنیه ص۲۱ س۱۰)

اذن(۱): **اجازه ، دستوری:**← **اذن خواستن**

☆ **اذن خواستن : اجـازه خواستن ، دستوری خواستن:** ایشان‌گفتند، تو ایدرباش تا ما جمازه‌فرستیم و اذن خواهیم ،گفت باشم (بلعمی ع ص۲۹۶ س۱۹)

اذی(۱): **رنج وعذاب ، آزار:**گفت یحیی را از حلم آفریدم‌ازخلق من رنج و اذی برگرفت وحلیمی‌کرد تامهترگشت (بلعمی ص۷۴۲ س۱) به قول‌جالینوس‌چنین

است که هر کــه آب گشنیز بخورد حد نیم رطل به‌بعد اذی اورا کالیوی آرد و ذهنش بشوراند وسبات آرد (الابنیه ص۲۰۳ س۳)

ار(حر): **۱- شرط را می‌رساند:**← **اگر، گر:**درخش ار نخندد به‌وقت بهار* همانا نگرید چنین ابرزار (رودکی ص۲۵۴ س۶) کسی‌کاندر آب است وآب‌آشناست * ازآب ار چو زاتش نترسد سزاست (ابوشکور ص۹۳ س۶) گفتند ارخدای تعالی بر ما منت نکردی و ما را از قارون نگاه نداشتی ومـا اورا متابع شدیمی امروز مارا نیزبه زمین فروبردی (بلعمی‌ص۴۸۹ س۱۳) آگاه‌کن مرا به دانش ار هستید راست‌گویان (طبری ص۴۶۲ س۳) به‌شمشیر بایدگرفتن مر اورا * به‌دینار بستنش پـای ار توانی (دقیقی ص۱۶۶ س۱۰) طبیب ار مرگ را چـاره توانید * نخستین خویشتن را زو رهانید (میسری ص۱۹۱ س۶) پس‌ارشاه را اینچنین‌است کام * نشاید زدن جزبه‌فرمانش‌کام (شا ص۶۹ س۹) پس ار اندك بود روغن بنفش خوب‌آید (هدایه‌ص۶۰۰ س۴) پس ار چنین شمری چون بایستاد زمی * وگرد گردش خالی ز دایرهٔ دوار (ابوالهیثم‌ص۶۰ س۷) **۲ - یا :** پسر کو ز راه پدربگذرد * ستمکاره خوانیمش ار بی خرد (شا ص۲۳۵۳ س۱۶) **۳- چه، خواه :** کس را نتوان گفتن‌که سنت و نوافل و فضائل ار خواهی ور نخواهی به‌ستم بکن (بلعمی ع ص۱۰۳ س۸)

ار(۱): **اره :** چو خستو نیاید میانش به‌ار * ببرند و این‌است‌آئین وفر(شا ص۵۴۸ س۹) نه من‌بیش دارم ز جمشید فر * که ببرید دشمن میـانش به ار (شا ص ۱۷۳۸ س۱۵) به یزدان‌که او داد دیهیم وفر * اگرنه میانش ببرم به ار (شا ص۲۳۱۸ س۹)

ارابیع (۱):**ج اربوع و آن به معنی چهاره است ، قس اسابیع، هفته :** اینك شمار ارابیع اینجا سپری گردد (هدایه ص۷۲۵ س۱۵) بحران‌قوی به چهارده بود یابیش از چهارده وباز ازپس بیستم روز وزپس‌بیست روز به‌اسابیع بود چون هفتم وچهاردهم وبیستم‌چنان که حرکت ارابیع چهارهم بود (هدایه ص۷۲۶ س۱۱)

اراجیف(۱): **ج ارجاف، خبرهای دروغ وبی‌اصل، شایعات:**عثمان به‌وی‌نپرداخت‌که مشغول بود اندرین اراجیف (بلعمی ع ص۱۱۲ س۹)

ارادت (۱): **آهنگ وخواست :** چون حیوان خواهد که اندامی‌را حرکت ارادی‌آرد، بجنبد به‌ارادت‌آن عصب‌که از دماغ‌آمده‌است‌یا از نخاع(هدایه ص۵۷س۱۳)

ارادی(ص) : **کاری‌که از روی قصد صورت گیرد ، اختیاری :** قوتهای نفسانی‌اعنی ارادی به وقت‌خواب ضعیف بوند (هدایه ص۱۷۸ س۱۳) حرکت دو گونه بود یکی‌طبیعی و دیگر ارادی (هدایه ص۳۸ س۱۵)

اراك(۱): **درختی است ازنوع شورگیاه‌که از ریشهٔ آن در قدیم مسواك تهیه می‌کردند :** بدادیم‌ایشان را دوبوستان خداوند خورش اراك وگز و چیزی از سدر اندك (طبری ص۱۴۵۴ س۷)

اران(اخ) : **شهری که به وسیلهٔ قباد بنا شده است ← اعلام :** اران خواند آن شارسان را قباد *که تازی کنون نام حلوان نهاد (شا ص۲۲۹۹ س۱۱) [در ن. ل .c به‌جای اران ، ارش‌آمده است] ← ارش

اربیان (۱): **نوعی ماهی که به‌فارسی‌آن را میگ و میگو می‌نامند:** سردی ماس ماهی‌کمتراز دگرماهیها و ماهی اربیان هم چنین است (الابنیه ص۱۴۴ س۷)

ارتداد (۱): **برگشتن از دین ، مرتد شدن : اگـر** نکنید آن یاری که خواهند ببود آزمونی وبلائی و مرتد شدنی در زمین ازکشتن وجز ازآن وتواه‌کاری بزرگ بسیاری ازکفر و ارتداد (طبری ص۵۹۴ س۴)

ارتفاع(۱): **محصول، حاصل‌زراعت:** خدای‌تعالی‌همهٔ خواستهٔ ایشان سنگ‌گردانیدآن چه اندرخانه‌هاشان بود از درم ودینار ومتاع وارتفاع از دانه‌ها ومیوه‌ها و رستنی‌ها (بلعمی ص۴۰۸ ح۲)

ارتنگ(اخ):← **ارتنگ‌وار**

ارتنگ‌وار(ص)=**ارژنگ وار** : یکی‌نامه‌بنوشت ارتنگ وار * برو کرده صـد گونه رنگ و نگار (شا ص۳۰۹ س۳)

ارج(۱): **۱- حسن وهنر :** بپرسید کاهو کدامست زشت * که از ارج دورست و دور از بهشت (شا ص۲۵۳۷ س۷) **۲-اعتبار و احترام :** چوارج تو اینست نزدیك شاه * سگانند بربارگاهش سپاه (شا ص۲۶۴۶ س۲)**۳- مقام ومرتبه:** ورا هرمز تاجور برکشید* به ارجش زخورشید برتر کشید (شا ص۲۸۱۹ س۱)

◇ **با ارج :گرامی، ارجمند:** همی بود باارج درگنج‌شاه * بدو ناسزاکس نکردی نگاه (شا ص۲۵۰۶ س ۸) ← با

۞ **ارج داشتن کسی را : احترام گذاشتن به کسی ، دانستن قدر و منزلت کسی:** ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود * به سزاوار کن آیفت که ارجت دارد (دقیقی ص ۱۴۶ س۵) ۞ **ارج شناختن : قدردانستن :** پسر داد یزدان بینداختم * ز بی دانشی ارج نشناختم (شا ص۱۴۶ س۷)

ارجاسپ(اخ) : **۱ ـ نام یکی از بزرگان توران ← اعلام :** به‌نزد سیاوش فرستاد یار * چــو روئین و چون شیدهٔ نامدار * دگر اندریمان سوار دلیر * چوارجاسپ اسپ افکن نره شیر (شا ص۶۰۰ س۱۴و۱۵) **۲ ـ نام پادشاه توران، نوهٔ افراسیاب ← اعلام:** گزیتش بدادند شاهان همه * به‌پیشش دل نیك‌خواهان همه * مگر شاه ارجاسپ توران خدای * که دیوان بدندی به‌پیشش به‌پای (شا ص۱۴۹۷ س۹و۱۰)

ارجاسپی(ص): **منسوب و متعلق به‌ارجاسپ :** شوم تا ببینم که گشتاسپیست * و یــا کینه جویست و ارجاسپیست(شا ص۱۵۶۵ س۱۱)

ارجاف(۱) : **خبری که به‌گمان گویند ، شایعه :** پس معاویه برفت سوی شام و ازپس آن هر روز درمدینه ارجاف بیشتر شد (بلعمی‌ع ص۱۱۶ س۱۷)

۞ **ارجافها : خبرهائی که به‌گمان گویند، شایعات:** مردمان از پنهــان همی سکالیدند وازآن ارجافها نیارامیدند (بلعمی‌ع ص۱۲۰ س۵)

ارجاف‌کننده(صم): **آن که خبر به گمان و شایعه می‌پراگند:** اگر نه‌باز شوند منافقان و آن کسها که‌اندر دلهاشان بیمــاری است و ارجاف کنندگان‌اند اندر مدینه ، برگماریم ترا برایشان ، پس نه همسایکی کنند ترا اندران مگر اندکــی (طبری ص۱۴۲۳ س۵)

ارجسپ(اخ): **ن . ل ارجاسپ ← ارجــاسپ**

ارج گرفتن (فم): **قدر و منزلت یافتن ، ارزش و بها یافتن :** زمانه به‌مردم شد آراسته * وزو ارج گیرد همه خواسته (شا ص۱۶۸ س۱۱)

ارجمند(ص): **۱ـ باارزش، نفیس:** به درویش بخشیم بسیارچیز * اگرچند چیز ارجمندست نیز (شا ص ۱۴۱۶ س۱۲) **۲ـ بزرگوار، معتبرو محترم :** به دانش بود شهریار ارجمند * نه ازگنج ومردان وتخت بلند (شا ص۲۴۶۴ س۱۰) **۳ـعزیزوگرامی:** حقا که او است بی‌همتائی،نیرومندی، ارجمندی، کینه کشی ، درستکار، راست داور درحکم کــردن (طبری ص۵۹۰ س۱۰) مرا خواربد مرغ را ارجمند * بپرورد تا شد چو سروبلند (شا ص۱۴۶ س۹) **۴ـ درخور وشایسته :** جزاز دختر من پسندش نبود * ز خوبــان کسی ارجمندش نبود (شا ص۵۴۱ س۵) **۵ـاصیل‌ونجیب:** ز فرزند واز دودهٔ ارجمند* کسی کش‌ز مرگ من‌آید گزند (شا ص۲۵۶۳ س۱۳)

ارجمندداشتن(فم): **عزیز وگرامی داشتن:** ببینیم تا این سپهر بلند * کرا خوار دارد کرا ارجمند (شا ص۱۲۹۶ س۲)

۞ **ارجمندشدن : عزیز و گرامی شدن :** هنر خوارشد جادوی‌ارجمند * نهان راستی آشکارا گزند (شا ص۳۵ س۳)

ارجمند کردن(فم): **عزیز وگرامی کردن:** کزو زین نپیچد سپهر بلند * کند این‌که گفتم برو ارجمند (شا ص۱۹۷۳ س۱۵)

ارجمندی(۱): **عزت وبزرگواری ، مقام و مرتبه :** آن‌کسها که‌گیرند کافران را به دوستی از بیرون گرویدگــان ، بجویند نزدیك ایشان ارجمندی کــه ارجمندی خدای راست همه (طبری ص۳۳۰ س۷) تــرا کدخدائی و دختر دهم* همان ارجمندی وافسر دهم (شا ص۲۶۰۷ س۱۱)

ارج یافتن (فم): **به‌دست‌آوردن مقام ومنزلت :** همی یافت‌از مهتران ارج‌وگنج* زخوی بد خویش‌بودیش رنج (شا ص۱۵۵۵ س۴)

ارچند(حر) = **اگرچند ، اگرچه :** نخواهد همی ماند ایدرکسی * بباید شد ار چند مــاند بسی (شا ص۳۳۳ س۱۱)

ارچه(حر) **ـ۱ گرچه:** نوعاشقم و از همه‌خوبان زمانه * دخشم به تو است ارچه که ام خوب بود حــال (فرالاوی ص۴۲ س۴) تن خنگ بید ارچه باشد سپید * به تری ونرمی نباشد چوبید(رودکی ص۲۵۲ س۴) گفتا آنکه ارچه علم بسیار دارد خواهد که ازکسی همیشه علم آموزد (بلعمی ص۴۶۷ س۹) جهــان پیمودن ارچه سودمند است * هم‌آن کس‌کش نداند بی‌گزند است (میسری ص۱۸۱ س۱۵) یکی داستان زد بدین شهریــار * که دشمن مدار ارچه‌خردست وخوار(شاص۵۰۰ س۱۹) آن صفرا ارچه به مزاج بدان‌گرمی نیست زود تیز

گردد (هدایه ص۳۱ س۲)

ارحام(۱)**: ج رحم ، زهدانها :** آواز او به همهٔ گوشها برسید، به پشت پدران و ارحام مادران (طبری ص۱۰۸ س۹)

ارد(۱)**: روز بیست و پنجم هر ماه شمسی است:** چو بگذشت او شاه شد یزدگـرد * به ماه سپندارمذ روز ارد (شا ص۲۹۶۲ س۴)

اردبیل(اخ)**: نـام شهری در آذربایجان و شهری کـه به وسیلهٔ پیروز یزدگرد ساخته شده و نام اصلی آن بادان پیروز بوده است ←اعلام :** دگر کرد بادان پیروز نام * همه جای شادی و آرام و کام * که اکنونش خوانی همی اردبیل * که قیصر بدو دارد از داد میل (شا ص۲۲۶۹ س۱۱و۱۲) وز ارمینیه تا در اردبیل * بپیمود بینا دل و بوم گیل (شا ص۲۳۱۴ س۱۶)

اردشیر (اخ)**: ۱- نام پسر بیژن، نوهٔ گیو ←اعلام:** نبیرهٔ سرافراز گیو دلیر * جهانگیر شیرویه و اردشیر (شا ص۱۴۸۹ س۱) **۲- نام پسر گشتاسپ ←اعلام:** بیامد نخست آن سوار هژیر * پس شهریار جهان اردشیر (شا ص۱۵۲۳ س۱۵) **۳- نام یکی از بزرگان ایرانی ← اعلام:** یکی مرد بدنام او اردشیر * سواری گرانمایه ای گردگیر (شا ص۱۵۳۳ س۹) **۴- لقب بهمن پسر اسفندیار ← اعلام :** ازان پس همی خواندش اردشیر * چو دیدش بدان گونه وی را دلیر (شا ص۱۷۲۸ س۲) **۵ - اردشیر بابکان شاهنشاه ایران ←اعلام:** مر اورا کنون مردم تیزویر * همی خواندش بابکان اردشیر (شا ص۱۹۲۶ س۱۰) **۶- نام شاهنشاه ساسانی ، برادر کوچك شاپور ذوالاکتاف ←اعلام:** چنین گفت پس شاه با اردشیر * که کار جهان بر دل آسان مگیر (شا ص ۲۰۶۵ س۱۰) **۷- موبدان موبد زمان پیروز یزدگرد تا زمان انوشیروان ←اعلام:** همان موبد موبدان اردشیر * ز لشکر بزرگان برنا و پیر (شا ص ۲۲۸۴ س ۲) **۸- نام شاهنشاه ساسانی ، پسر قباد ←اعلام:** کنون پادشاهی شاه اردشیر * بگویم که پیش آمدم ناگزیر (شا ص ۲۹۴۳ س۷)

اردوان(اخ)**: ۱- نام شخصی از خانوادهٔ اشکانیان ← اعلام:** چو زو بگذری نامدار اردوان * خردمند و با رای و روشن روان (شا ص۱۹۲۲ س۲۰) **۲- لقب بهرام اشکانیان ← اعلام :** یکی نامه بنوشت پس اردوان * سوی بابك نامور پهلوان (شا ص ۱۹۲۶ س۱۵)

اردویل(اخ)**: ← اردبیل :** دو فرزندما را کنون با دو خیل * بباید شدن تا در اردویل (شا ص۷۵۶ ح۵)

اردیبهشت(اخ) **: ۱- نام یکی از امشاسپندان دین زردشتی ← اعلام :** همه سالـه اردیبهشت هژیر * نگهبان تو باد و بهرام و تیر (شا ص۱۱۱۰ س۱۱) **۲ - نام ماه دوم از هر سال شمسی:** تا نخورد شیر هفت مه به تمامی * از سر اردیبهشت تا بن آبان (رودکی ص ۷۴ س۸) همی تافتی بر جهان یکسره * چو اردیبهشت آفتاب از بره (شا ص۱۵۰۴ س۵)

اردیبهشتی(ص)**: منسوب به اردیبهشت ماه:** برافکند ای صنم ابر بهشتی * زمیــن را خلعت اردیبهشتی (دقیقی ص۱۶۴ س۱)

ارز(۱)**: ۱- ارزش و بها :** ابا او یك انگشتری بود و بس * که ارز نگینش ندانست کس (شا ص۲۲۹۶ س۱۵) **۲ - قدر و مرتبه ، جاه و مقام :** بسنده کند زین جهان مرز خویش * بداند همی پایه و ارز خویش (شا ص۵۷۵ س۳) **۳- حرمت، عزت و آبرو:** دروغ ارز و آزرم کمتر کند * وگر راست گوئی که باور کند (ابوشکور ص۱۱۸ ح۳۳۳) بکشتند و تاراج کردند مرز * چنین بود ماهوی را کام و ارز (شا ص۳۰۰۸ س۸)

☆**ارز داشتن:** ارزش داشتن : نه دژ ماند ایدر نه اسپ و نه مرز * نشستن ندارد برین بوم ارز (شا ص۸۳۸ ح۳)

◇**باارز:** با ارزش : برین مرز با ارز آتش بریخت * همه خاك غم بر دلیران ببیخت (شا ص۷۷۳ س۱) ← با ارز ◇ **نا ارز:** بی ارزش ، بی اعتبار : سخنهای من چون شنیدی بورز * مگر باز دانی ز ناارز ارز (شا ص۱۹۹۵ س۵) ← ناارز

ارز(۱)**: برنج ، گرنج:** ارز، سری فرکوادت گوید گرنج از دو گونه است سپید و سرخ (الابنیه ص۶ س۱۶)

ارزان(ص)**: کم بها :** نگارینا به نقد جانت ندهم * گرانی در بها ارزانت ندهم (محمود وراق ص۱۸ س۲) نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف * اگر گران بد زی من همیشه ارزان بود (رودکی ص۳۰ س۶) اگــر فراخی بود یا نعمت بسیار بود یا نرخ ارزان بود شما را بهره بیشست اندر آن که مرا (بلعمی ص۳۵۴ س۱۶)

☆ **ارزان شدن نرخ :** پائین آمدن بها و ارزش: جهان آبادان شد و نرخها ارزان شد و خلق را آسانی

افتاد(بلعمی ص۳۴۹ س۶) نرخها ارزان‌شد و بازرگانان روان گشتند (بلعمی ع ص۲۴۲ س۴)

ارزان‌کردن(فم): **پائین آوردن بها و ارزش آن:** ابا همگنان تان بتر زان کند * به شهر اندرون گوشت ارزان کند (شا ص۲۸۴۲ س۱۰)

ارزان فروش(صم): **آن‌که چیزی را ارزان و به بهای اندك فروشد:** به بازارگان گفت چندین مکوش * به افزونی ای مرد ارزان فروش (شا ص۲۱۵۲ ح۷)

ارزانی(ص): **۱- لایق و درخور، شایسته:** کرا یدون که هستم ز ارزانیان * مرا نام کن تاج و تخت کیان (شا ص۱۴۴۷ ح۶) **۲- مستحق و درویش:** به ارزانیان ور نه ارزانیان * درم چون ببخشی ندارد زیان (ابوشکور ص۱۱۶ س۸) ببخش و به ارزانیان بخش چیز * که ایدر نمانی تو بسیار نیز (شا ص۱۴۱۳ س۷)

▷ **ارزانی‌داشتن:** **بخشیدن، عطاکردن:** بهمن آن ملك بدو ارزانی داشت (بلعمی ص۶۷۳ س۳) ترا شایستهٔ این کار می‌دانیم و این ملکت به تو ارزانی داشتیم (طبری ص۱۱۵۴ س۶)

ارزش(۱): **قدر وقیمت:** کسی کو را بها بیش است و ارزش * به کار دانش افزون کرد برزش (میسری ص۱۸۴ س۱)

ارزکردن(فم): **قیمت‌کردن:** بدان مرد داننده اندرز کرد * همه خواسته پیش او ارزکرد (شا ص۲۹۳۷ س۶)

ارزن(۱): **گیاهی است که دانهٔ آن در تغذیهٔ انسان و پرندگان به‌کار می‌رود:** دلم چون ارزنی عشق تو کوهی * چه سائی زیر کوهی ارزنی را (رودکی ص۱۰ س۲) ایشان را کشت نیست مگر ارزن (حدود ص۱۸۷ س۱۴) چون عرق آید وقطره‌قطره چون ارزن و گاورس بیستد و نرود نشان هلاك بود (هدایه ص۷۳۳ س۶)

◇ **نان‌ارزن:** **نانی‌که از آرد ارزن می‌سازند:** شبانش همه گوشت جوشد به شیر * خود او نان ارزن خورد با پنیر (شا ص۲۱۸۱ س۱۷) ← نان

ارزیدن(ف)[ارز]: **۱- بها و ارزش داشتن:** سلیمان بر پای خاست وگفت، کمترین چیزی به تن آدمی اندر جان است که نفس ازو برمی‌آید، چون نفس ازو جدا شود هیچ چیز نیرزد (طبری ص۳۷ س۱۵) از ایران چو او گم شد اکنون چه باك * نیرزند آنان یکی مشت خاك (شا ص۲۵۱ س۱) **۲- شایستگی‌داشتن:** مشو یاور مرد پیمان شکن * که پیمان شکن کس نیرزد کفن (شا ص۲۷۵۱ س۱۲) عتاب سردست و تر... وجالینوس گوید که هیچ چیز نیرزد از قبل آنکه من اندرو عملی نشناسم که تندرستی برجای بدارد یا ازبیماری بکاهد (الابنیه ص۱۷۵ س۷)

ارزیز(۱): **فلزی‌که آن را قلعی خوانند و در عربی بدان رصاص گویند:** ارزیز گداخته اندر میانش کرد تا سنگ بر سنگ بگرفت (بلعمی ع ص۸۹ س۱۳) بعضی گویند که این چشمهٔ ارزیز بود (طبری ص۱۲۳۶ س۲) از بالای بام بازارشان یکی جوی آب روانست از ارزیز (حدود ص۱۰۷ س۱۶) به چشم خرد چیز ناچیز کرد * دوصندوق پر سرب و ارزیز کرد (شا ص۱۹۵۷ س۱۹) من قصهٔ این بگویم اگر ارزیز نبود اسرب بیارد سوخته به گوگرد (هدایه ص۶۱۱ س۱۵) اسفیداج را اصل از ارزیز کنند و بهتر سپاهانی باشد آن‌که سپیدتر بود و سرد و خشک است (الابنیه ص۲۷ س۹)

◇ **ارزیزسوخته به گوگرد:** **داروئی است** (هدایه ص۶۱۱ س۱۵) ◇ **سپیدهٔ ارزیز:** **داروئی است** (هدایه ص۶۱۱ س۱۶)

ارژنگ(اخ): **۱- سالار دیوهای مازندران ← اعلام:** سپرد آنچه دید ازکران تاکران * به ارژنگ سالار مازندران (شا ص۳۳۰ س۷) **۲- نام پهلوانی تورانی، پسر زره ← اعلام:** یلانش بد ارژنگ و مردوی شیر * که هرگز نبودند از جنگ سیر (شا ص۸۳۵ س۱۷) **۳- ارژنگ کتابی بوده است از مانی که در آن جهان را آن گونه که تصور می‌کرد ترسیم کرده بود و درحقیقت ذیلی بوده است برکتاب دیگرش به‌نام انجیل . درادب فارسی ارژنگ کنایه از زیبائی و خوش نقش و نگاری است ← اعلام ← ارژنگ چین**

◇ **ارژنگ چین:** **مراد کتاب مانی است چون مانی را به چین هم نسبت می‌داده‌اند و به نقاشی چینی مثل می‌زده‌اند:** نبشتند بر سان ارژنگ چین * سوی شاه با صد هزار آفرین (شا ص۲۴۱۲ س۱۸)

ارژنگ‌وار(ص): **مانند و شبیه ارژنگ، زیبا و آراسته: ← ارژنگ:** به خاقان یکی نامه ارژنگ وار * نوشتند پر بوی و رنگ و نگار (شا ص۲۶۶۳ س۱۰)

ارسطاطالس (اخ): **ارسطو ← اعلام :** حکیم ارسطاطالسش بود نام * خردمند و بیدار گسترده کام

(شا ص۱۷۸۴ س۱۷)

ارسطالیس(اخ) : **ارسطو←اعلام:** چونامه ببردند نزد حکیم * دل ارسطالیس شد پر ز بیم (شا ص ۱۹۰۸ س۱۰)

ارش(اخ) : **نام قدیم شهر حلوان بوده است ← اعلام:** ارش خواند آن شارسان را قباد * که تازی کنون نام حلوان نهاد (شا ص۲۲۹۹ ح۷) ←اران

ارش(ا): **واحدی برای اندازه‌گیری طول از آرنج تا سرانگشت ، ذراع :** نخستین چیزی او را تختی زرین بود بالای او صد ارش (بلعمی ص۱۰۸۹ س۶)عصای موسی ده ارش بد، به‌آن چاه فروهشتی به جای رسن وآب بر کشیدی (طبری ص۱۰۱۶ س۱۶) درازای مزگت خانهٔ خدای عزوجل سیصد وهفتاد ارش است (حدود ص۱۶۵س۱۴) ز بن تا سر تیغ بالای او * چوصد ارش کردند پهنای او (شا ص۱۸۹۴ س۳)

ارغج(ا): **گیاه عشقه :** یکی گیا دیگربود نیز که ورا به‌تازی‌قاقلی گویند و به‌پارسی کاکول و ارغج به‌اشنان ماند سبز بود و ساق وی سرخ بود با ستاکهای شور بر آید (هدایه ص۴۵۷ س۷)

ارغنده(ص): **خشمگین:** زخاقانیان‌آن‌سه ترک‌سترگ * که ارغنده بودند برسان‌گرگ (شا ص۲۷۰۲ س۱)

☆**ارغنده‌شدن : خشمگین شدن:** بر آشفت ازان کار و تنگ‌آمدش*چو ارغنده شد رای‌جنگ‌آمدش (شا ص۲۷۷۸ س۱۸) ☆ **ارغنده گشتن : خشمگین گشتن:** یکی نامه بنوشت نزدیك‌کید * چو شیری‌که ارغنده گردد ز صید (شا ص۱۸۲۴ س۱)

ارغوان(ا): **درختی است با شاخه های باریك که در هنگام بهارهمهٔ شاخه‌های‌آن دارای‌گلهای‌سرخ می‌شود ،گل‌آن را نیز ارغوان گویند ، ارغوانی:** زلفت‌دیدم سر از چمان پیچیده*وندر گل‌سرخ‌ارغوان پیچیده (رودکی ص۱۳۸ س۳) به نزدیك کیخسرو آمد دمان*به‌رخ ارغوان و به دل شادمان(شا ص۶۷۶ س۱۳)

◇ **گل ارغوان :** به رخ جعد آن پهلوان جهان * چو سیمین زره بر گل ارغوان (شا ص۱۶۲ س۱۸) ← گل

ارغوانی(ص): **به‌رنگ ارغوان، سرخ‌مایل به‌بنفش:** ز دو چیز‌گیرند مرمملکت را * یکی ارغوانی‌یکی زعفرانی (دقیقی‌ص۱۶۶ ح۲۱۷)شکم سخت شد فربه وتن گران * شدآن ارغوانی رخش زعفران (شا ص۲۲۱ س۹) نضج بول به رنگ بود و به قوام بود. . . وگر کفك دارد زرد دلیل بود به‌یرقان وآن احمـر قانی سطبر بود و باز از پس این بول ارغوانی بود و آن ارغوانی‌به غایت‌گرمی والتهاب‌بود(هدایه ص۶۹۴ س ۴)

ارق(ا): **بیداری ، بی‌خوابی :** اختـلاط ذهن عرض بود مر ارق را اعنی بیداری را (هدایه ص۱۹۶ س۱۱)

ارقان(اخ): **نام‌کوهی در مدینه← اعلام :** سه پارهٔ دیگر به مدینه‌افتادیکی‌احد دو دیگررضوی سدیگر ارقان (بلعمی ص۴۳۵ س۱)

ارقی(ص) : **بی خواب ، بیدار :** حالی پدید آمد بر وی‌که ورا سبات ارقی خوانند (هدایه ص۴۶۳ س۸)

ارکاغانیس(اخ): **نام طبیبی یونانی←اعلام:** اندر سکته حس و حرکت همه باطل گردد از بهر تمامی سده واندر صرع بعضی‌تباه‌گردد وبعضی به جای‌بود از بهر آنکه سدهٔ تمام نبود وبه رأی ارکاغانیس و ارسطاطالیس سدهٔ صرع از بخـار غلیظ بود بر مثال میغ (هدایه ص۲۵۰ س۱)

ارکان (ا): ج رکن: **۱- ستونها ، پایه‌ها :** این همه خصلت‌ها آنست‌که ارکان اسلامست و ادب دین است (بلعمی ص۲۵۰ س۱۵) **۲ - عناصر در اصطلاح طب قدیم :** اما عناصر و اسطقسات و ارکان این هر سه لفظ را معنی یک چیزبود (هدایه ص۱۷ س۱۰)

ارگپذ(ص): **در اصل به معنی فرمانده یك قلعهٔ مستحکم که بعد عنوان منصب مهم لشکری شد و خاص خانوادهٔ سلطنتی گردید :** این [رتشطران سلار] مرتبتی است فوق مرتبهٔ اسپهبد و با ارگپذ برابراست(بلعمی ص ۹۴۹ س۳)

ارم(اخ): **نام بهشت شداد← اعلام:** ارم، خداوندان ستونها آنکه نه آفریده شد مانند آن اندر شهرها (طبری ص۲۰۱۶ س۱۰) ز ابر اندرآمد به هنگام نم* جهان شد بکردار باغ ارم (شا ص۱۲ س۱۸)

◇**باغ‌ارم: بهشت شداد :** زمین‌گشت پرسبزه وآب ونم * شد آراسته همچو باغ ارم (شا ص۳۷۷ س۱۴) ← باغ ارم

ارماك(ا): **پوست چوبی است مانند قرفه :** ارماك ، پوست چوبیست و او به‌قرفه ماند و بهترینش از یمن آورند (الابنیه ص۲۵ س۱۸)

ارمان(اخ): **نام شهر یا سرزمینی در توران زمین** ← **اعلام**: درآن مرغزاران ارمان دو روز * همی شاد بودند با باز و یوز (شا ص۱۰۷۵ س۴)

ارمانی(ص): **ازمردم‌ارمان، منسوب‌به ارمان**: زپرده درآمد یکی پرده دار * به‌نزدیك سالار شد هوشیار * که بر در به‌پایند ارمانیان * سر مرز ایران و تورانیان (شا ص۱۰۶۸ س۷و۸)

ارمایل (اخ) : **نام یکی از دو خوالیگر ضحاك** ← **اعلام**: یکی نامش ارمایل پاکدین * دگر نام کرمایل پیش‌بین (شا ص۳۵ س۱۵)

ارمن (اخ): **ارمنستان** ← **اعلام**: تبیره برآمد ز درگاه شاه * سوی ارمن آمد درفش و سپاه (شا ص۲۳۵۲ س۲)

ارمنده(ص): **آرام‌گیرنده، ساکن**: که پذرفت خسرو ز یزدان پاك * ز گردنده خورشید و ارمنده خاك (شا ص۲۷۵۳ س۵)

ارمنی(ص): **منسوب به‌ارمن**: پس چون اوبمرد آن ملك به دست‌خویشی از آن نمرود افتادنام او قنطری وصد سال از پس نمرود پادشاهی براند و از پس او سیصد سال ارمنیان داشتند(طبری ص۴۹۵ س۱۲) طیب، شهریست خرم و آبادان و از وی شلواربند خیزد سخت نیکو هم چون ارمنی (حدود ص۱۳۹ ح۱)

◇ **بورهٔ ارمنی** : نوعی‌نمك ، تنکار: پلپل و بورهٔ ارمنی‌این همه را بکوبد و ترکند به سرکا و بمالد (هدایه‌ص۲۰۹ س۱۶) ◇ **گل ارمنی** : **گلی‌که در طب قدیم به کار می‌رفت** : گل‌ارمنی سرد وخشك است اندر درجهٔ اول(الابنیه ص۱۶۷ س۷) ← گل‌ارمنی

ارمنی(اخ): ۱ــ **نام سپهبدی ایرانی‌درزمان‌یزدگرد سوم** ← **اعلام**: بزرگان‌که بامن‌به جنگ اندرند* به گفتارایشان همی ننگرند * چومیروی طبری وچون ارمنی* به‌جنگ‌اندباکیش آهرمنی(شا ص۲۹۶۶ س۱۲و۱۳)

۲ــ **نام سپهبدی درزمان خسروپرویز** ← **اعلام** : چوخسرو بیاراست‌آن قلبگاه*همه دل‌گرفتند یکسر سپاه* ورا میمنه‌دار گردوی بود *که‌گرد و دلیرو جهانجوی بود * به دست چپش نامدار ارمنی * ابا جوشن و تیغ آهرمنی*مبارز چو شاپور وچون‌اندیان * بدان جنگ برتنگ بسته میان (شاص۲۷۷۸ س۱-۴)

ارمنی‌فش(ص) : **مانند ارمنی ، چون ارمنی** (**به‌عنوان دشنام**): زدست یکی‌بدکنش‌بنده‌ای*پلید ارمنی فش پرستنده‌ای (شا ص۲۷۳۸ ح۵)

ارمین(اخ) : **نام چهارمین پسر کیقباد** ← **آرمین** ← **اعلام**: پسر بد خردمند او را چهار * که بودند ازو در جهان‌یادگار* نخستین چوکاووس باآفرین * کی آرش دوم بد سوم کی پشین * چهارم کی ارمین کجا بود نام * سپردند گیتی به‌آرام وکام (شا ص۳۱۴ س۷-۹)

ارمینیه(اخ): **ارمنستان**← **اعلام**: چوآمد به ارمینیه در سپاه * سپاه خزر برگرفتند راه (شا ص۲۵۸۵ س۱۰)

ارنب(۱): **خرگوش**: ... یا گندآن اندامی بشنوندکه وی آهنگ وی‌کرده باشد از دهان چون ذراریح و ارنب (الابنیه ص۶۱ س۱۸)

ارنگ(۱) : **پینه**: ← **ارنگ بستن**

ارنگ‌بستن(فم) : **پینه بستن**: میان‌دو ابرو وپیشانی ایشان ارنگ‌بسته بودی برمثال زانوی‌گوسفندان از بسیاری نماز و سجود کردن (طبری ص۱۷۶ س۱۶)

ارنواز(اخ): **نام‌خواهرجمشید**← **اعلام**: دوپاکیزه از خانهٔ جمشید * برون آوریدند لرزان چو بید * که جمشید را هر دو خواهر بدند*سربانوان را چو افسربدند * زپوشیده رویان یکی شهرناز * دگر ماهروئی به نام ارنواز (شا ص۳۵ س۵ــ۷)

ارنه(حر) : **اگرنه**: بگویم تازی ارنه پارسی نغز * ز هردر من بگویم مایه ومغز (میسری ص۱۸۲ س۷)

ارواح(۱):ج **روح**: ۱ــ**جانها،روانها**: خدای عزوجل بیت‌المعمور را به‌آسمان باز برد و اکنون به‌آسمان چهارم استو ارواح همه پیغامبران...آنجاگردآیند وشجرهٔ طوبی‌آنجاست (طبری ص۸۳۰ س۳) باب یادکرد ارواح اعنی جانها و انواع‌آن (هدایه ص۴ س۷) ۲ ـ **برحسب طب‌قدیم‌هوائی‌که در دل وجگر و اجواف دماغ‌است**:هوای‌نخست را روح حیوانی و دوم‌را روح طبیعی وسوم را روح نفسانی‌گویند، اینك یادکردیم آن‌هفت‌چیز که ورا اشیاء طبیعی‌خوانندا‌عنی‌اسطقسات و مزاجات و اخلاط و اعضا و قوی و افعال و ارواح (هدایه ص۱۱۳ س۱۰) ۳ــ**یکی‌از اجسام سه‌گانهٔ تن‌چون بخارها ، رطوبات (صفرا ـ سودا ـ خون ـ بلغم) و اعضای مفرد و مرکب**:آن اجسام‌که تن ماازوست

سه‌گونه‌است؛ ارواح اعنی بخارها که آنجا اندر مانده است (هدایه ص۶۴۶ س۸)

اروفی(اخ) : **اروپا ← اعلام** : قسم سیم مشرق او خلیج قسطنطنیه است وجنوب وی دریای روم است و مغرب وی دریای اوقیانوس مغربیست‌وشمال وی‌آخر آبادانی‌جهانست‌اندر شمال و این قسم را اروفی [در اصل، ازوفی]خوانند واین قسم چهار یك همهٔ آبادانی جهانست (حدود ص۵۸ س۱۰)

اروك(۱) : **لثه ، گوشت بن دندان:** نگاه دارد اروك را تا ریش نشود (هدایه ص۲۹۹ س۱۲)

اروند(۱): **این واژه ظاهراً صورت دیگری است از اورند: ۱ـ در فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر به سه معنی حق‌شناسی ، رنج و کد یمین آمده است :** به‌ارمان و اروند مرد هنر* فرازآورد گونه‌گون سیم و زر (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۵۶) **۲ـ(اخ) نام‌پسرکی‌پشین وپدر کی‌لهراسپ←اعلام:** که‌لهراسپ بد پور اروندشاه*که اورا بدی‌آن زمان تاج وگاه (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۵۸) [در شا چاپ بروخیم ص۱۶۷۰ س۱۱ ـ اورند ـ است]← اورند **۳ـ (اخ)رود دجله ←اعلام** : اگر پهلوانی ندانی‌زبان* به‌تازی تو اروندرا دجله خوان (شاص ۵۱ س۹) ←اورند **۴ـ فر و شکوه، بزرگی‌وجلال:** چو شد شاه پرمایه پیوندتو*درخشان شود فر واروند تو (شا ج۲ ص۱۶۴ س۹) [درچاپ بروخیم اورند آمده است (شا ص۶۰۸ س۱)]

اره : درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «ام» به‌کار رفته‌است: اره فراگرفتند از بیرون اوخدایانی بگو یا محمد بیارید حجتهـای شما (طبری ص۱۰۳۰ س۱۷) ام‌اتخذوا من دونه‌الهة قل‌هاتوا برهانکم... (سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۲۴) اره فراگرفتند خدایانی‌از زمین‌یعنی بتان‌ـ ایشان هیچ چیز زنده وا نکنند (طبری ص۱۰۳۰ س۱۱) [«ام» در مفردات راغب ص۲۳ به معنی «بل»و درلسان‌التنزیل ص۲۳۹ به‌معنی«یا» آمده و درتفسیرکمبریج «و» ترجمه شده است بنابراین اره به‌معنی«بل» و یا به‌معنی(ار = یا) به کار رفته است]

اره(۱): **ابزاری است ازآهن به شکل تیغهٔ بلند و باریك و دندانه‌دار که دربریدن چوب و آهن و جزآن به‌کار برده می‌شود:** اره‌بیاوردند و درخت‌را پاره ای ببریدند (بلعمی ص۷۶۵ س۱۸) جمشید را بگرفت و اره بر سراونهاد واورا به‌دونیم کرد(طبری ص۱۴۸۰س۱۰)به‌اره مراورا به‌دونیم‌کرد*جهان‌را ازو پاك و بی‌بیم‌کرد (شا ص۳۴ س۵) [نبض] منشاری نیز بر همین مثال بودکه جزوی از رگ نرم‌ترنماید و جزوی صلب‌تر و جزوی شاهق نمایـد و جزوی منخفض چنانکه‌دندانه‌های اره بود ولکن قوی بود وسخت ضعیف‌نبود(هدایه ص۸۰۰ س۱۷)

از(حر) : **۱ـ مبداء ، برای‌نشان دادن نقطه‌ای‌که‌کار یاچیزی ازآن‌آغاز می‌شود وآن نقطه ممکن است مکان، شیٔ ، شخص و حیوان، وضع وحالت، اسم معنی، شمارش‌و عدد یا زمان‌باشد: الف ـ** مکان: از ختلان‌آمذی * برو تباه آمذی (تاریخ الرسل والملوك چاپ هلنـد ۱۹۶۴ شمارهٔ ۳ ج ۲ص ۱۴۹۲) مهـر دیدم بامدادان چون بتافت * از خراسان سوی خـاور می‌شتافت (رودکی ص۲۰۸ س۳) از دور به‌دیدارتو اندر نگرستم * مجروح شدآن چهرهٔ پرحسن‌وملاحت (ابوشکور ص۷۸ س۶) نامه‌ای از هندوستان بیاورد (مشا ص۱۳۵ س۸) نگر تا شما را از بهشت بیرون نکندکه بدبخت شوید(بلعمی ص۷۹ س۱۶) پیغامبر دست برحرب گشاده‌کرد تاهیچ‌کافر از مکه بیرون نیارست‌آمدن (طبری ص۶۳۹ س۱۱) چو ازکاخ آمدی بیرون به‌صحرا * کجا چشم افکنی دیبای رومیست (دقیقی ص ۱۴۵ س۶) از خط استوا اندر سوی شمال شست وسه درجه آبادانیست(حدود ص۱۰ س۱۳) چو از مشرق‌اوسوی‌خاور کشد * ز مشرق شب تیره سربرکشد (شا ص۵ س۱۲) بهترین‌آبها آن بودکه به‌طعم عذب بود ... وبهترآن بودکه ازمشرق سوی‌مغرب‌رود(هدایه ص۱۵۹ س۹) **بـ شیٔ :** کافور همچوگل چکد از دوش شاخسار * زیبق چوآب برجهد از ناف‌آبدان(رودکی ص۹۰ س۴) نیاید دگرباره زی مردمان * سخن‌کز دهن‌جست وتیر از کمان (ابوشکور ص۱۱۷ س۸) چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگن نماید ... چون ماران‌که از دوش ضحاك برآمدند(مشا ص۱۳۷ س۱۰) این پایك چون از شکم‌مادر بیامد، موی بود برسر او دراز چند یك بدست (بلعمی ص۸۷۵ س۱۰) علی اندر نماز بود... و در رکوع‌انگشتری از دست بیرون‌کرد وبدان‌سائل داد (طبری ص۴۱۲ س۴) ناهید چون‌عقاب ترا دید روز صید

* گفتا درست هاروت از بند رسته شد (دقیقی ص۱۴۶ س۹) کنون از موی سر تا ناخن پای * بگویم درد بادارو به‌یکجای (میسری ص۱۸۸ س۱۵) بنالدهمی بلبل از شاخ سرو*چو دراج زیر گلان باتذرو (شا ص۶۸۱ س۵) آنگاه کدو را از خمیر بیرون آرد (هدایه ص۳۱۸ س۳) **ج-شخص وحیوان:** هرگاه که از پیغامبری به پیغامبری افتدیا از پادشاهی به پادشاهی (بلعمی ص۱۰ س۱) آن زنان و کودکان و چهار پایان و بچگان از مادر جدا کردند (طبری ص۶۸۷ س۶) جهانجوی روی پدر دیدباز* فرود آمد از اسپ و بردش نماز (شا ص۱۴۵۰ س۱۴) **د- وضع وحالت:** خدای تعالی ... او [ابلیس] را بلعنت کرد و از حد و صورت فرشتگی بیرون آورد و به‌صورت ابلیس برد (بلعمی ص۷۶ س۶) پس گروهی گفتند این جادوی است و این گروه که چنین گفتند همه خوك گشتند وصورت ایشان از صورت مردم بگشت (طبری ص۹۸۴ س۱۸) باز از صورت مضغه به‌صورت اندامها بـــرد (هدایه ص۱۰۳ س۷) **هـ- اسم معنی:** تو از فرغول باید دورباشی*شوی دنبال کار وجان خراشی (رودکی ص۵۰۴ س۳) هرگز نیاساید زیرا که او از ماندگی و آسودگی منزه است (بلعمی ص۳۸ س۲) پس هرکه این سخن بگفت مسلمان شد واز کفر بیرون آمد (طبری ص۱۱۹ س۲) بدانست کو موج خواهد زدن*کس از غرق بیرون نخواهد شدن (شا ص۷ س۷) چون سخت بسیار نبود ولکن از اعتدال گذشته بود سبب گـــردد مر بیماریهای گرم را (هدایه ص۱۷۶ س۶) **و- شمارش و عده:** هریکی را بر اندازهٔ مبارزت وی از دوهزار و پانصد درم تا هزار درم [نبشت] (بلعمی ع ص۱۰ س۹) . . . [افتیمون] اندر مطبوخ از پنج تا ده درم سنگ است (الابنیه ص۱۶ س۱۳) سر گنجهـای پدر برگشاد * سپه را همه خواند و روزی بداد* ز چار اندر آمد درم تا به هشت * یکی را به جام [و] یکی را به‌طشت (شاص۱۷۸۴ س۳ و۴) سال کهلان ازسی‌وپنج بود تا شست و سال پیران از شست تا آخر عمر (هدایه ص۱۴۲ س۲و۳) من از دو بیست و دو سه برگذشتم* و دیوان جوانی بر نوشتم (میسری ص۱۹۳ س۱۲) **ز- زمان:** تا نخورد شیر هفت مه بتمامی* از سر اردی بهشت تا بن آبان (رودکی ص۷۴ س۸) ز درگاه مهتر سپاه از پگـــاه * خروشیدن کوس برشد به ماه (دقیقی ص۱۷۲ س۵) جهودان همی گویند...که از گاه آدم تا آن روز که محمدعربی ...از مکه برفت چهارهزار سال بود (مشا ص۱۴۳ س۳) نخست چیزی که آفرید از یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت و روزشنبه هیچ نیافرید (بلعمی ص۳۲ س۴) دیگر آن بود کاین زبان پارسی از قدیم باز دانستند از روزگار آدم تا روزگار اسمعیل پیغامبر (طبری ص۵ س۱۴) در سال سیصد وهفتاد و دو از هجرت پیغمبر (حدود ص۷ س۷) گزیده سپهبد هم از بامداد * بزد کوس ولشکر بنه برنهاد (شا ص۱۵۴۰ س۸) از آن‌گاه بازتا قیامت سنت گشت که هیچ کشنده از کشتهٔ خود میراث نیابد (پاك ص۱۰ س۷) هر روزی از بامداد یك قدح چند سه ستیرسیکی کهن بخورد (هدایه ص۳۶۶ س۱۶) **۲- از جانب کسی، از سوی کسی:** مرد سخن را ازو نواختن وبر * مرد ادب را ازو وظیفهٔ دیوان (رودکی ص۸۴ س۷) شیرویه گفت ... کسری را از من پیام ده (بلعمی ص۱۱۶۰ س۵) یا پیغامبر، برسان آنچه فرستاده آمد سوی تو ازخداوند تو (طبری ص۴۱۹ س۷) مگر ز ایزد نباشد امرو فرمان*که بهتر گردد از داروی ایشان (میسری ص۱۹۲ س۸) نخستین درودش ز رستم بداد * زپیغام وپاسخ همی کرد یاد (شا ص۱۶۵۶ س۱۷) فریشته گفت... بازگرد و به نزد مادر شو واورا از من سلام کن و بگوی که این گاو ترا موسی بن عمران ...خریداری خواهد کرد (پاك ص۹ س۹) **۳- منبع و مأخذ، اصل ومنشأ، نسل و نسب: الف- منبع ومأخذ:** جهودان همی گویند از تورية موسی... که از گـــاه آدم تاآن روز که محمدعربی... از مکه برفت چهارهزار سال بود (مشا ص۱۴۳ س۲) ترسایان از انجیل گویند کـــه ازگاه آدم تا آنگـــاه که محمد مصطفی بیرون آمد پنج هزارونهصد وهفتاد و دوسال بود (بلعمی ص۱۴ س۳) از عبدالله بن عباس روایت کنند که ازگاه آدم تا آمدن نوح دوهزار ودویست و پنجاه سال بود (بلعمی ص۱۴ س۵) وباز فردا چون دی بود چنین خبر است* از انبیا و حکیمان و ذمیان هموار (ابوالهیثم ص۵۵ س۲) اما ما این از کتاب سیر بیرون آورده‌ایم از گفتار عبدالله بن المقفع و گفتار اصمعی (طبری ص۴۰۰ س۱۴) روایت کنند از رسول ...که ازو پرسیدند که به‌زیر ما اندر هیچ زمین هست (طبری ص۱۵۱۴ س۲۰) **ب- اصل ومنشأ:** ولیکن گفت [ابلیس] مرا آفریدی از آتش و اورا از گل (بلعمی ص۷۶ س۲) فاطمه از آن

نطفه در وجود آمد (طبری ص۱۸۸ س۲) زان مرکب که کالبد از نور* لیکن اورا روان وجان از نار (دقیقی ص۱۵۰ س۶) ولکن ترکیب اندامهای مفرده از اخلاط بود (هدایه ص۳۷ س۲) تر و خشك از گرم و سرد پدید آمدست (الابنیه ص۵ س۱۵) ج ـ نسل و نسب : علی گفت یا بن الزیاد اگر زیاد از بوسفیان است وتو از قریشی میان تو واین عورتان قرابت است (بلعمی ع ص۲۷۲ س۱۶) من بدان شرط زن تو باشم که اگر ترا از من پسری آید او را خلیفت خویش کنی (طبری ص۳۶ س۲۰) ز بهرام نه مغز باد ونه پوست * نه آن کم بها راکه بهرام ازوست (شا ص۲۶۵۳ س۷) **۴ـ سبب: الف ـ به سبب ، به علت:** تنش از نازکی ز بار نظر* کسوت خون کشد چولاله به بر (شهید ص۳۸ س۵) من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه * تا باز نوجوان شوم ونو کنم گناه* چون جامه‌ها به‌وقت مصیبت سیه کنند * من موی از مصیبت پیری کنم سیاه (رودکی ص۹۶ س۵ و ۶) جان ترنجید ازغم هجران مرا * از نسیم وصل کن درمان مرا (زبنجنی ص۶۴ س۵) اورا کشواد ازآن خواندندی که از سالاران ایران هیچکس آن آئین نیاورد که اوآورد (مشا ص ۱۴۵ س۲) عبیدالله کس فرستاد به عمربن سعد که اگر حرب کنی فرات برحسین بگیر ومگذار که آب خورند تا از تشنگی بمیرد (بلعمی ع ص۲۶۲ س۴) پیغامبر . . . دل تنگ همی بود از سخن آن کافران (طبری ص۱۶۴۸ س۱۳) گر دست به دل برنهم از سوختن دل* انگشت شود بی‌شك دردست من انگشت (دقیقی ص۱۷۵ س۵) آنجا کس مقیم نتواند شدن از سختی گرما (حدود ص۲۱ س۱۱) جهان شد بر آن دیوبچه سیاه * ز بخت سیامك هم ازبخت شاه (شا ص۱۵ س۵) اکنون آن فریشته از شرم خداوند تعالی سر اندر پیش افکنده است، گویند که تا قیامت سربرنیارد (پاك ص۴۳ س۲) [عدس] تاریکی چشم آرد ومعده را بداست وهمه اندامهای عصبانی را و ادرار البول را که ازحرارت بود (الابنیه ص۱۷۲ س۱۴) [قرع] درد سینه رانیك بود که ازگرمی باشد (الابنیه ص۱۸۹ س۱۶) از موافقت این هواست که آن مردمان که به کوههای سردسیر باشند وشهرهای سردسیر دیر زندگانی بوند وتن‌درست (هدایه ص۱۴۵ س۴) موی را بکشی اگر بیرون آید زود از فراخی مسام بود واگر سخت بود و زود بیرون نیاید از تنگی مسام بود (هدایه ص۲۱۱ س۱۱) **ب ـ سبب، متضمن معنی کثرت :** برفتند از اصطخر چندان سپاه * که از نیزه بر باد بربست راه (شا ص۱۷۸۶ س۱۵) **۵ ـ از جنس ، از نوع :** به تن بریکی ژنده‌ای ازپتو * شب و روز بودی به موی و برو (فرالاوی ص۴۵ س۷) وان زنخدان به سیب ماند راست * اگر ازمشك خال دارد سیب (رودکی ص ۱۸ س۶) ایشان [یاران پیغمبر] به بادیه بودند به نزدیك کوههای شام وآن کوهها از سنگ است (بلعمی ص۱۷۳ س۴) بفرمود تا پنج بت به‌صورت جمشید بساختند یکی از زر و یکی ازآهن ویکی از روی ویکی ازبرنج (طبری ص۴۰۴ س۱۲) توگوئی هریکی حور بهشتی است * به‌دست هریك از یاقوت مجمر (دقیقی ص۱۵۴ س۴) یکی آلت ساختم از سروگاو (هدایه ص۲۴۸ س۷) اندر رودکدهای وی الماس است... و زمین اواز سنهاده است (حدود ص۲۵ س۸) یکی جامه دارد زچرم پلنگ * بپوشد به‌بر اندر آید به‌جنگ (شا ص۹۵۳ س۹) اندر لغت عرب ازآدمیان یتیم آن بود که پدر ندارد وز جانوران دیگر یتیم آن باشد که مادر ندارد (پاك ص۱۶ س۱۷) هرچه‌شناسند از داروها اندرین کتاب پیدا کردم به‌شرحی تمام (الابنیه ص۴ س۱۱) **۶ـ جزء ازکل: الف ـ از جمله، از زمره:** بود از نعمت آنچه پوشیدند * وآنچه دادند وآنچه را خوردند (رودکی ص۴۲ س۴) بود و ببود ازصفت ایزد است* بندهٔ درماندهٔ بیچاره کیست (محمد بن‌وصیف ص۱۴ س۵) اگر طبیعت کلی به‌اولیت حال * بمن نمائی دانم که هستی از ابرار (ابوالهیثم ص۵۳ س۶) دروغ ازگناهان کبائر است و پیغامبران معصوم بودند (بلعمی ص۱۸۶ س۱۰) این قصه از عجایبهای بزرگ است (طبری ص۸۹۰ س۱۲) از منافع این سودا آن است که هر اندامی را که به مزاج سرد بود و خشك طبیعت این سودا او را غذا کند (هدایه ص۳۴ س۱۴) این از آن دریایکهائی است که معروفست (حدود ص۱۷ س۲) به‌روم ازبزرگان دو مهتر بدند * که باتاج و با گنج وافسر بدند (شا ص۱۴۷۸ س۲) **ب ـ ازمیان:** یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید * چو از گاوان یکی باشد که گاوان راکند ریخن (رودکی ص۱۸۲ س۲) از این هفت کشور ایران شهر بزرگوارترست به‌هر هنری (مشا ص۱۴۰ س۲) عمرو مردی را بخواند از لشکر خویش که هم تازی دانست و هم رومی (بلعمی

ع ص۷ س۱۵) مر این‌ملك مصررا چهارصدکنیزك بود و ساره‌را گفت که‌ازین کنیز کان‌را دو کنیزك که‌توخواهی اختیار کن تا مر ترا بخشم (طبری ص۴۸۹ س۸) یاری گزیدم ازهمه‌خلقان پری‌نژاد * زان شد زپیش‌چشم من امروز چون پری(دقیقی ص۱۷۷ س۵) زگردن‌کشان او همال منست * نه چون بندهٔ بد سگال منست (شا ص۲۶۳۷ س۹) چنانکه ازین‌چهار خلط یکی‌زیادت گردد بر آن دیگران (هدایه ص۱۸۹ س۲) ج- پاره‌ای از (همه، کل، تمام) : پس مادر ابراهیم‌او را به در غار بنشاند تا از شب نیمی بشد و مردمان بخفتند (بلعمی ص۱۸۲ س۱۹) ابراهیم یك نیمه از مال خویش بدو داد (طبری ص۸۶۰ س۱۹) جزیرهٔ دیگر هست اندرین دریا ولکن‌گوشه‌ای از وی به‌خشک بیوسته است (حدود ص۲۴ س۴) سخن‌گفته شدگفتنی‌هم نماند * من ازگفته خواهم یکی با تو راند (شا ص ۷ س۲۱) اگر اعضاء مفرده جزوی است از حیوان و جمیع حیوان‌گرم بود و تر ناچار اجزای حیوان‌نیز گرم باید و تر (هدایه ص۱۳۹ س۴) **۷- متعلق به:** پس چون‌ابراهیم به‌آتش‌رسیدآن سلسله هارا همه‌بترکانید ویك تارموی‌از وی‌نیازرد(بلعمی ص۱۹۱ س۱۶)به‌کاوس گویم‌که این از منست * چنین‌کشته بر دست‌اهریمن است (شا ص۵۴۵ س۱۹) **۸- منسوب‌به:** جهان‌دیده‌ای دیدم از شهر بلخ * زهرگونه‌گشته به سر برش‌چرخ (ابوشکور ص۹۳ س۴) هرسه پارسا بودند و از بنی‌ثقیف بودند از طایف (بلعمی ع ص۳۵۰ س۱۴) این‌قصهٔ عزیر پیغامبر ... چنان بود که عزیر اول از بیت‌المقدس بود (طبری ص۱۶۴ س۶) دیگرجزیرهٔ سیاه‌کوهست ، گروهی ترکانند از غوزآنجا مقیم‌گشته (حدود ص۲۴ س۳) سپاهی بد از بردع و اردبیل* همی‌رفت‌با نامور خیل خیل (شا ص۲۶۷۷ س۱) **۹- ازحیث،ازجهت، از لحاظ :** چو ماه از نمودن چو خور از شنودن * به گاه ربودن چو شاهین وبازی * چوزهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن* چو باد از بزیدن چو الماس گازی (مصعبی ص۴۸ س۵و۶) از شمار دوچشم یک تن کم * وز شمار خرد هزاران بیش (رودکی ص۶۷ س۳) از بزرگی و بلندی چنان بود که ابر چون در گرفتی یک نیمهٔ او بالای ابر بودی (طبری ص۹۰ س۵) چو من نو باشم ونو باشدم نام* توهمچون‌من بوی‌ازکام

و ناکام(میسری ص۱۸۰ س۱۳) به‌دیدار او در زمانه نبود *زخوبی بروبربها نه‌نبود(شا ص۵۲۴ س۱۸) وگرازپهنا کمتر ازمقدار عادت پدیدآید ضیق خوانند (هدایه ص ۷۸۷ س۱۱) **۱۰- از روی:** گفتا اگر دست به‌سوی یاقوت کندوبرگیرد ویاقوت را ازانکشت بازداندپس‌دانیم که او آنچه کرد از دانائی کرد (بلعمی‌ص ۳۶۸ س۲۰) حقاکه دستوری‌که خواهد واایستیدن‌را باتوآن‌کسها خواهندکه می‌نگروندازصدق واخلاص‌به‌خدای‌وبه‌روز واپسین (طبری ص۶۱۴ س۱۱) بسودند از مهریال وسرش * کتایون همی ریخت خاك از برش (شا ص۱۷۲۲ س۴) **۱۱ - دربارهٔ ، درخصوص ، راجع به :** رسول را گفتند که هرچیزی‌که از اصحاب الکهف گویدبنویس تا بنگریم‌که راست‌آید یانه (بلعمی ص۲۶ س۱۵) چون پرسند ترا بندگان من از من‌که من نزدیکم اجابت کنم خواندن خواننده را چون بخواند مرا (طبری ص۱۱۷ س۶) یکی حال ازگذشته دی دگر از نامده فردا * همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا (دقیقی ص۱۴۴ س۲) ز نبضش بررس واز بول و قوت* زطبعش بررس واز ضعف وشهوت (میسری ص۱۸۷ س۱۵) هروقتی‌که از تمتع بیندیشد ازار او بیالاید (هدایه ص۱۳۸س۱۰) از ایران‌بپرسید وز تخت شاه * زگودرز وز رستم رزمخواه (شا ص۷۱۹ س۱۳) **۱۲ - برای :** آن‌گاویست نه‌نرم گشته از بازگردانیدن زمین و نه از آب‌کشیدن کشته را (طبری ص۷۸ س۱۵) انها بقرة لاذلول‌تثیرالارض ولا تسقی‌الحرث (سورهٔ ۲ آیهٔ ۷۱) به‌کشتی همه زار وگریان شدیم* زجان وتن خویش بریان‌شدیم (شا ص۱۶۱۴ س۲۰) **۱۳- به‌جای ، بدل:** نه‌بودگروه مدینه را وآنکه‌گرداگرد ایشان ازعرب که بازگردند و خلاف‌کنند ازپیغامبر خدای و نه رغبت‌کنندبه‌تن‌های ایشان‌ازتن او (طبری ص۶۲۰ س۱) . . . و لایرغنوا بانفسهم عن نفسه ... (سورهٔ۹آیهٔ۱۲۰) **۱۴- به ، با ، به وسیله : الف - به :** زنی پلشت وتلاتوف و اهرمن کردار* نگرنکردی ازگرداوکه گرم‌آئی(شهید ص۲۶ س۴) خود جواب دهد ازخویشتن، گوید لله الواحد القهار (طبری ص۲۲۴ س۴) بخوانید اورا به‌ترس و امیدکه رحمت خدای نزدیک است‌از نیکوکاران (طبری ص۵۰۶ س۵) **ب- با:** اورابرانگیختند و از وی درآویختند و می‌رنجانیدند که محمد کجا

رفت، او را بازآور (طبری ص۳۶۳ س۲) چرا رزم‌جستی ز اسفندیار* که او هست روئین تن ونامدار (شا ص ۱۷۰۵ س۲) ج - به‌وسیله: یك تازیانه خوردی برجان ازآن دوچمش* کز درد او بماندی مانند زرد سهب (شهید ص۲۴ س۱) هرچه از ابوبکر پدیدارآمد از کار خراج و احکام دین وکار خلق همه صواب‌آمد و هیچ خطانبود (طبری ص۴۱۳ س۱۱) کهن‌گشته این‌داستانها ز من * همی نو شود بر سر انجمن (شا ص۵۲۳س۱۱) **۱۵- به‌معنی در**: تونگر به‌نزدیك زن خفته بود * زن از خواب شرفاك مردم شنود (ابوشکور ص۹۸ س۲) ای روی تو چو روز دلیل موحدان * وی موی تو چنان‌چوشب ملحد از لحد (رودکی ص۳۳۰ س۱) **۱۶ - به‌معنی بر**: وحی ازدوگونه باشد یکی آمدن جبریل ... باشد و دوم‌الهام باشدکه خدای‌تعالی اندر دل‌آن کس اوکندکه این‌کاربکن(طبری ص۱۶۰۰ س۱۶) بزرگ است و چون سالیان بگذرد * ازو گرید آن کس که دارد خرد (شا ص۱۷۲۹ س۱۴) فاما نوع‌معالجت‌از یك‌گونه بود (هدایه ص۲۱۱ س۱۳) **۱۷ - برای‌تفرقه:** یا به غربیله همچوبرزیگر * دانه ازکه بچك‌بسازد صاف (فرالاوی ص۴۲ س۲) اکنون‌که ترا تکلفی گویم * پیداست مر آفرینم از نفرین (دقیقی ص۱۶۱ س۷) چو بندوی شد بی‌گمان کان سپاه * همی بازنشناسد اوراز شاه(شا ص۲۷۱۸ س۸) مرکبات بتوان‌دانستن‌از مفردات(هدایه ص۱۳۲ س۱۵) **۱۸- پیش ازمتمم صفت تفضیلی**: سمرقندکند مند* بزینت کی‌افکند* ازشاش نه‌بهی *همی‌شه نه جهی(ابوالینبغی، ازالمسالك والممالك ابن‌خردادبه چاپ لیدن ص۲۶ س۹) دراین زمانه بتی‌نیست از تونیکوتر * نه برتو بر شمنی از رهیت مشفق‌تر (ابوسلیك ص۲۱ س۷) همت شیر از آن بلنـدترست * که دل آزار باشد از روباه (شهید ص۳۳ س۹) چه شغل باشد واجب‌تر از زیارت آنك* اگرچه نیك‌بکوشم به‌واجبش نرسم (فرالاوی ص۴۲ س۶) هیچ گنجی نیست از فرهنگ به * تاتوانی‌رو تو واین‌گنج نه (رودکی ص۲۴۴ س۱) چنین گفت خسروکه مردن به‌نام * به از زنده دشمن بدو شادکام (ابوشکور ص۱۱۱ س۲) به اهواز شهری بناکرد نام‌اوجندی‌شاپور و اندر اهواز ازآن آبادتر و خرم‌تر نیست (بلعمی ص۸۹۶ س۴) کیست راست‌گوی‌تر از خدای به‌حدیث (طبری ص۳۰۹ س ۱۴) شبی پیش‌کردم چگونه شبی* همی از شب‌داج تاریك‌تر(دقیقی ص۱۵۶ س۶) سخن بران‌تر از شمشیر تیز است *که با شمشیرمردان هم ستیزاست (میسری ص۱۸۴ س۱۰) ز نام و نشان و گمان برتر است * نگارندهٔ بر شده‌گوهر است (شا ص۱ س۶) شیر گاو معتدل‌تر بود از شیر دیگر حیوانات (هدایه ص۱۶۳ س ۱۳) قوی‌تر است به‌هرحال مردم ازحیوان* به‌حیله بیش و به هر دانشی مشعبدوار (ابوالهیثم ص۵۷ س۴) خمر موافق تر است از همه چیز ها به تندرستی نگاه داشتن چون استعمالش به‌مقداری معتدل کنند (الابنیه ص۱۰۱ س۳) **۱۹ - برای تفصیل:** پس دستور خویش...را بفرمود تا خداوندان‌کتب را از دهقانان وفرزانگان وجهان دیدگان ازشهرها بیاورد(مشا ص ۱۳۶ س۵) پس این شداد نامه کرد تا آنچه او را بود وآنچه امیران او را که زیر دست او بودند از جواهر و زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و بویهای خوش چون ... چندانکه گرد توان کردن گرد بکنید و بفرستید (بلعمی ص۱۶۹ س۲) پر فرو کـرد و چهل رش‌گل از همه روی زمین برداشت از سپید و سیاه و سرخ و زرد و سنـگ ریـزه و از هرگونـه‌ای (طبری ص۸۵۲ س۱۴) پیدا کردیـم همه شهرهای جهان ... و نهاد هر شهری از کوه و رود و دریا و بیابان با هر چیزی کـه از آن‌شهر خیزد (حدود ص۷ س۱۶) به دشمن نمایم هنر هرچه هست * زمردی و پیروزی و زور دست (شا ص ۱۶۰۲ س۱۵) بدان‌که شیرمرکب بود ازسه‌گونه‌گوهر، از جبنیت‌و دهنیت و مائیت (هدایه ص۱۶۲ س۵) **۲۰- به جای کسرهٔ اضافه** : زن را شهوت ده چندان از مرد است (بلعمی ص۲۰۵ س۱۶) گفت ای بار خدای من منم سست شد استخوان از من و بدرفشید سربه‌پیری (طبری ص۹۵۷ س۸) ولکن آنکسها که کافرانند می‌تابند برخدای دروغ و بیش‌تر ازیشان‌نه خرد دارند(طبری ص۴۲۶ س۸) حقاکه زود کافرگردند به‌عبادت کردن ازیشان و باشند بر ایشان دشمنان ناهمتا (طبری ص ۹۶۶ س۱۰) نخستین منفعت از وی‌آن است‌که ثفل را از تن براند (هدایه ص۳۰ س۷) حد شمالی ازبن دریا از چین‌آغازکنند(حدود ص۱۱ س۱۲) جواب ازین آنست

ازان معنی‌که همه سخون خدای‌است عز و جل‌نشاید که‌گوئی بعضی‌بهتراست و بعضی بتر (پاك ص۵۰ س۲۳)

۲۱- افعالی مثل‌آموختن، نگه داشتن ، پرسیدن، یاری خواستن ، بـازگشتن ، درگـذشتن و غیره وقتی که مفعولی می‌گیرند آنها را با «از» می‌آوریم ، ولی همهٔ این «از» ها از مقولهٔ مواردی است‌که پیشتر گذشت .

☆**ازان:** ازآن جهت، بدان سبب: چون چلیپای روم ازان شدباغ* کابر بربست باغ راعسلی (شهید ص۳۶ س۱) سعید مردی بودگرفته و دعوی نیکمردی کردی ازان بر مردمان‌گران بودی (بلعمی ع ص۱۰۵ س۱۲) اکنون وحی‌ازآسمان می‌آید و مرا می‌بینند وسخن من‌می‌شنوند ازآن‌مزد ایشان‌که درآن‌زمانه برجاده وطریق مسلمانی‌روند مزد ایشان یکـی هفتاد باشد (طبری ص۱۲ س۱۵) دل شاه کاوس ازان تنگ شد *که از بزم جایش سوی جنگ شد (شا ص ۵۵۶ س۱)☆ **ازان:** متعلق به ، مربوط به ، منسوب به : عبدالمطلب براشتری ازان خویش نشست و به‌کوههای مکه اندر شد واهل مکه راآگاه‌کرد (بلعمی ص۱۰۱۹ س۱۸) پس‌عبدالمطلب گفت‌که دویست اشتر ازان من بیاورده‌اند ، بفرمای تا اشتران من باز دهند (طبری ص۳۵۱ س۸) پس‌گفتند شما هم می‌گوئید او را راعنا باز ازان ما بترآمد (پاك ص۴۸ س۹) ☆ **ازان پس:** سپس ، بعد ازآن: خدای تعالی خواست که ازان پس ابلیس را بر فرشتگان ظاهرکند (بلعمی ص۶۸ س۶) پیغامبر گفت‌که یاابابکر هیچ اندیشه مبر و مترس‌که جبریل آمد ومراآگاه کردکه من به‌عافیت به‌مدینه روم و ازان پس به‌مکه بازآیم با فتح و نصرت و غنیمت(طبری ص۳۶۶ س۱۵) ازان پس که گشتیم پیروز و شاد ☆ نباید سرخویش دادن‌به‌باد (شا ص۱۶۰۲ س۳) ☆ **ازان پیش:** پیش‌ازآن: ازان‌پیش‌کاین‌کارها شدبسیج* نبد خوردنیهاجز از میوه هیچ(شا ص۱۸ س۱۳)☆ **ازان جهت** : زیرا ، چون: حکیمان هند بر صـوابند و من راه حکیمان هند گرفته‌ام ازان جهت که داروآنجا بیشترست (الابنیه ص ۶ س۱) ☆ **ازان جهت را** : زیرا، چون: جواب دادند [جهودان] ازآن جهت را که ایزد تعالی درکتابهای خویش مارا آگاه‌کرده بودکه‌مردی‌خواهد بود اورا بخت نصر گویند (پاك ص۳۱ س۹) ☆ **ازان چه:** ۱-ازآن چیز، ازآن‌کار: خود خور و خود ده‌کجا نبود پشیمان * هرکه بداد و بخورد از آنچه که بلفخت (رودکی ص۲۴ س۷) نپرسند ما را از آنچه شما کنید (طبری ص۱۴۵۹ س۱۴) ۲- بدان سبب که، به‌علت آن‌که: مفسران این سما را به‌سحاب تفسیرکرده‌اند ازان چه سحاب سوی سماست روا بود کـه سحاب را سما گویند تا بدانجای که عرب مر باران را هم سما خواند ازان جهت که از سوی سما آید (پاك ص۸۷ س۱۲) ☆ **ازان روی:** بدان‌سبب، زیرا: از اول رگ‌باید زدن از باسلیق ازان روی‌که دردگمان به وی بود (هدایه ص۳۳۶ س۵) ☆ **ازان سان:** بدان گونه، بدان قسم: زگل بوی‌گلاب آید ازان سان * که پنداری گل اندر گل سرشتی (دقیقی ص۱۶۴ س۷) دل هر دو بیداد ازان سان بسوز *که هرگز نبینند جز تیره روز (شا ص۹۳ س۱) یکی حمله بردند ازان سان‌که‌کوه * بدرید ازآواز رومی گروه (شا ص۲۷۷۶ س۱۷) ☆ **ازان سپس:** پس از آن: چون نزله سرد بود و سطبر بود به شوشه اندر ماند و دم تنگ‌کند ... بباید مالیدن سینه را ... و دائم حرکت کند تا مانده گردد و بمالد تن را و نان با ترب خورد و ازان سپس قی‌کند وگر چگندرخورد یا سپندان ، ماهی شور و قی کند نیك آید و حذر کند (هدایه ص۳۲۴ س۸) ☆ **ازان قبل:** بدان سبب، بدان علت: گر دل خشك‌آمده بود و جگر تر، تری جگر مقاومت کند مر خشکی دل را و خشکی دل مقاومت نتواند کـردن مر تری جگر را و این ازان قبل است‌که دل سخت گرم است به مزاج فاما خشکی وی ضعیف است و کمتر است از خشکی اعصاب (هدایه ص ۱۳۷ س۱) ☆ **ازانك = ازان که** ☆ **ازان که:** به‌جهت آن‌که، زیرا که، به‌علت آن‌که: مقدار این‌آبادانی‌کاندر شمالست ، پهنا شست و سه درجـه است اندر درازنا صد و هشتاد درجه، ازانکه دایرهٔ مهمترین که گرد زمین برگردد سیصد وشصت درجه باشد (حدود ص۹ س۱۰) باز اگر میان حرکت وقفه‌ای بود یا رجعتی، بیست و هفت نوع‌گردد ازان‌که انواع بفزاید (هدایه ص۷۹۵ س۱۶) ☆ **ازان گاه باز:** ازان زمان : ازان‌گاه باز تا قیامت سنت‌گشت‌که هیچ کشنده ازکشتهٔ خود میراث نیابد (پاك ص۱۰ س۷) ☆ **ازان‌گونه:** بدان‌نوع، چنان : ز شاپور ازان گونه شد روزگار * که درباغ

با گل ندیدند خار (شا ص۲۰۶۴ س۱۱) ✿ **از اول :** از آغاز، نخست، بدوا: از آن طعام هنوز هیچ کم نشده بود که از اول نهاده بود (طبری ص۱۰۹۰ س۱۲) چنین گفت ازان پس به مادر فرود * کز اول سخن با که باید سرود (شا ص۷۹۹ س۷) فاما داءالثعلب بلغمی را و سودائی را بباید مالیدن از اول به‌پیاز خام (هدایه ص۲۰۹ س۱۳) ✿ **از این جهت:** به‌این دلیل، بدین سبب: خدای عزوجل از پهلوی چپ وی حوا را بیافرید و از این جهت گویند کـه زن از پهلوی چپ است (بلعمی ص۷۸ س۱۶) ✿ **از این سان:** بدینسان ، بدین گونه: کنون راز بگشای و با من بگوی * ازین‌سان به دریـا گذشتن مجوی (شا ص۱۴۵۳ س۳) ✿ **ازبر:** از حفظ ← ازبر برخواندن ✿ **از بـرای :** به‌خاطر، برای : پرویز خال خویش بندوی را بکشته بود با چندان رنجها و محنتها که او از برای پرویز کشیده بود (بلعمی ص۱۱۵۴ س۹) گفت تو دانی که نخستین کس که با تو بیعت آشکارا کرد من بودم و چند حرب کردم با سپاه شام به مکه از برای تو (بلعمی ع ص ۳۱۰ س۹) امیرا از برای مدحت تو * شده عمرعزیزم زود ویدا (دقیقی ص۱۴۱ س۵) که مرد از برای زنانند و زن * فزون‌تر ز مردش بود خواستن (شا ص۹۱۴ س ۱۰) ← برای ✿ **از بر چیزی یا جائی یا کسی:** ۱ـ بالای، روی، فوق، زبر: پراگند گرد جهان‌موبدان * نهاد از بر آذران گنبـدان (شا ص۱۴۹۸ س۱۷) از بر این خایه‌ها یکی جسم دیگرست مانندهٔ باقلی نام وی انثاوین (هدایه ص۹۷ س۶) ۲ـ کنار، پهلوی: کنم چاه آب اندرو ده هزار * نشانم درخت ازبرچاهسار (شا ص۱۵۷۱ س۱۴) ۳ـ بالادست: جهاندار بهرام راپیش خواند * به‌تخت از بر نامداران نشاند (شا ص۲۵۹۰ س۸) [از در(؟) بدو گفت شمشیر زن سی هزار* ببر نامدار از بر کارزار (شا ص۶۸۹ س۱۰) در چاپ مسکو ج۳ ص۱۷۷ س۹، ازدرآمده است] ← بر ✿ **ازبرخویش :** به میل و ارادهٔ خود، به‌خودی خود: مردمان یمن این حدیث و احوال بدانستند وجمله ازبرخویش مسلمان شدند و ایمان آوردند و دین پیغامبر ما بپذیرفتند (طبری ص۳۵۰ س۲) ✿**ازبس :**ازبسیاری، به‌سبب زیادی، بس‌که: علی... ازو پرسید که این‌چرا کردی؟عبدالرحمن گفتا از بس خونهای ناحق که تو ریختی (طبری ص۱۳۷۳ س ۱۰) بزرگی و فرزند کاوس شاه * سر از بس هنرها کشیده به ماه (شا ص۶۰۵ س۱۲) ← بس ✿ **از بس که:** از بسیاری که، بس‌که: اکنون از چهل سال بازبر من آن آمدست از فرزند من یوسف وگم بودن او از من که از بس‌که بگریستم هر دو چشم من برفت (طبری ص۸۰۰ س۱۴) ← بس که ✿ **از بهر : ۱ ــ** برای، به‌خاطر: یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند * از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند (حنظله ص۱۲ س۲) گه قنینه به‌سجود اوفتد از بهر دعا * گه زغم برفگند یك دهن‌ازدل خونا (فیروز ص۱۹ س۵) کرد از بهر ماست تیریه خواست * زانکه درویش بـود عاریه خواست (شهید ص۳۸ س۴) این تیغ نه از بهـر ستمگاران کردند * انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت (رودکی ص۲۰ س۴) نگویم من‌این‌خواب‌شاه از گزاف * زبان زود نگشایم از بهرلاف (ابوشکور ص ۱۰۳ س۲) مختار گفت ای مردمان من مردی بودم از عرب هر کسی ولایت گرفت از بهر مال و عز و من این ولایت از بهر دیـن گرفتم (بلعمیع ص۳۱۸ س۵) ابوبکر . . . بفرمود تا لختی گوسفندان و چهارتا اشترکه از بهررفتن را همی پرورد بدان جا بردند (طبری ص۳۶۱ س۴) همه از بهراویش‌آفریدست* مراو را دوستی را برگزیدست (میسری ۱۹۱ س۱۹)اما رود صناعی آنست که رودکدهای او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند از بهر آبادانی شهری‌را (حدودص۳۸س۳) ترا ای پدر من یکی بنده‌ام * نه از بهر شاهـی پژوهنده‌ام (شا ص۱۵۸۳ س۴) من از بهر این مسئله به جایگاه قصابان رفتمی به تابستان (هدایه‌ص۷۰۱ س۱۴) وهب بـن منبه گوید که ایزد سبحانه و تعالی چون آدم را ... اندر بهشت آورد خـاتم عز از بهر وی بیافرید (پاك ص۳۴ س۱۱) مرا اندر حضرت عالی اوی حرص زیادت گشت تا این کتاب تألیف کردم ازبهر خزانهٔ اوی (الابنیه ص۴ س۱۱) ۲ـ به‌علت، به‌سبب: این را شاهان کارنامه از بهر دو چیز خـوانند یکی از بهرکار کرد و رفتار و آئین شاهان ... و دیگرکه اندرو داستانهاست که‌هم به‌گوش وهم به‌کوشش خوش آید (مشا ص۱۳۸ س۲) پس خدای عزوجل بر ایشان خشم گرفت از بهر این حیلتها و مکرها که ساخته بودند وایشان را جمله کبی گردانید(طبری ص۸۰ س۱۶)

سیاوخش از بهر پیمان که بست * سوی تیغ و نیزه نیازید دست (شا ص۶۵۶ س۱۰) ۳- به سوی: اکنون هر زمانی غم و عنا بر خویشتن همی فزائی بدان‌که مرده بازنیاید ولکن نامه بنبیس‌از بهر ابن یامین‌تا ما نامه سوی مصر بریم(طبری ص۷۹۹ س۱۵) ۴- درباره: اما آن‌که از بهرخویش و برادران‌خویش گفتی که شما را اندر خانه باز داشتم (بلعمی ص۱۱۷۰ س۱) پدرت را امیر کـرده بـودم و هـم چنین مـردمـان سخن می‌گفتند از بهر او نیز و توکـوش به سخن مردمان مدارکه حسد برند (طبری ص۱۷۰۲ س۴) ← بهر ☆ **از بهر آن :** به‌علت آن، بدان سبب : اندرین دریا جزیره‌های بسیار است ولکن ویران است و نه معروف و خرد، از بهر آن یاد نکردیم (حدود ص۲۱ س۳) ← بهر آن ☆ **از بهرآن کجا:** برای آنکه، به‌سبب آنکه: از بهر آن‌کجـا ببرم نامش * ترسم ز سخت انده و دشواری (رودکی ص۱۰۸ س۹) ☆ **از بهر آنکه:** به‌علت‌آنکه، زیراکه: عایشه را...دو هزار زیادت کرد از بهر آنکه پیغامبر ... او را دوستر داشت (بلعمی ع ص۱۱ س۴) برآسمان فریشتگان‌بودند ومهتر ایشان ابلیس بود از بهر آنکه خدای عـزوجل را به هرآسمانی هزار سال عبادت‌کرده بود (طبری ص ۳۱۵ س۸) آغاز از باد شمال کنیم از بهرآنکه این باد موافق‌تر است طباع حیوان را (هدایه ص۱۴۷ س ۷) هر چه شناسند از داروها اندرین کتاب پیداکـردم به‌شرحی تمام از بهرآنکه این‌کتاب شریف‌تر از آن است‌که مختصر بایدکرد (الابنیه ص۴ س۱۲)← بهرآن که ☆ **از بهراین:** بدین سبب،ازاین‌رو: این چهارمرغ از بهر این بودکه حق‌تعالی فرمودکه بکش تا این چهار چیز را اندر خـود بکشی (طبری ص۱۶۹ س۱۹) چه به‌وقت خجل حرارت از اول به‌سوی اندرون تن بود و به‌آخر از اندرون به سوی بیرون تن وبدین سبب‌تن راگرم‌کند ولکن نه بسیار و از بهراین‌بود که روی سرخ شود (هدایه ص۱۸۸ س۱۱) ← بهر این ☆ **از بیرون:** ۱- به‌غیراز، جزاز: یا آن کسها کـه بگرویدند مگیرید کـافران را دوستان از بیرون مؤمنان (طبری ص۳۳۱ س۴) ۲- «از بیرون» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «من دون» به‌کار رفته است: بگـو کـه ای مردمان اگر هستید انـدر گمانی از دین من نپرستم آن کسها راکه می‌پرستید از بیرون خـدای عـزوجـل (طبری ص۶۸۳ س۱۲) قـل یـا ایها الناس ان کنتم فـی شک مـن دینی فلااعبد الذین تعبدون من دون‌الله . . . (سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۱۰۴) (طبری ص ۷۴۵ س ۱۲ و ص ۱۵۷۵ س۴) ← بیـرون ☆ **از پس :** ۱- از پشت ، از عقب : این حلم شمشیری بزد مر قحطبه را بر روی از پس باز افتاد (بلعمی ع ص۴۷۰ س۱۳) ما را از پیش دریا است‌وازپس دشمنانند با شمشیر (طبری ص۵۲۸ س۹) یکی گرز همچون سرگاومیش * سپاه ازپس ونیزه دارانش‌پیش (شا ص۹۳۶ س۱۰) ۲- بعد، پس ازان: وگر مقر شوی شخص پیش و از پس نوع * چگونه شاید بـودن خرد بدین بکمار (ابوالهیثم ص۵۸ س۴) ← پس ☆ **ازپس آنکه:** بعد از آنکه، آنگاه که: باید که مردم داند که هلیله چون خورد باشد بدین صفت‌از پس آنکه اسهال کرد باشد (الابنیه ص۱۴ س۱۲) ← پس آنکه ☆ **از پس‌ازان :** بعد از آن، پس ازآن : کلبی گفت‌هیچ رومی از پس‌ازان اندر بیت‌المقدس آشکارا نیارست آمد واگر آیند بگیرندش‌وبکشند (پاك ص۵۹ س۱۲) ← پس ازان ☆ **ازپس‌ازآنکه:** بعد ازان‌که ، پس‌ازان‌که: دلیل برین‌که اگر طعام را ازپس‌ازان که خائیده باشد بچشد بدان مزه نباشد که اول بوده بود (هدایه ص۲۶ س۱۰) ← پس‌ازآنکه ☆ **ازپس اندر:** از پس سر، ازعقب: دمان ازپس اندر منوچهـر شاه * رسید اندر آن نامور کینه خواه (شا ص۱۱۲ س۲) ← پس اندر ☆ **از پس پشت :** از پشت سر، از دنبال: بیاید پس آن فـرخ اسفندیار * سپاه ازپس پشت ویزدانش یار (شا ص۱۵۱۹ س۴) ← پس پشت ☆ **از پس چیزی یا کسی:** ۱- بعد ازان : آن عصا به‌دست ابوبکر بود از پس مرگ پیغامبر وباز به دست عمر وباز به دست عثمان (بلعمی ع ص ۱۳۴ س۹) این قصه اندر روزگار ملوك طوایف بوده است از پس عیسی بن مـریم (طبری ص۱۵۰۸ س۱۸) سکته دوگونه بود یکی از پس زخمی یا افتادگـی بر سر و علاج وی رگ زدن بود (هدایه ص۲۵۴ س۷) گفت ازپس مرگ موسی... یك ازپس‌دیگرپیغامبران فرستیدیم (پاك ص۲۰ س۱۰) ۲- دنبال‌آن، در پی‌آن، پشت سرآن: بفرمودکه‌به‌شام اندر به‌طلب‌او بروید وخود

با همه سپاه ازپس ایشان آهسته همی شد (بلعمی ع ص ۴۸۸ س۱۴) ارواح‌پیغامبران ... جمله ازپس او نماز کردند (طبری ص۱۸۹ س۶) چو باد از پس او همی تاختند* چو شب‌تیره بد راه نشناختند (شا ص۱۷۹۰ س۱۰) از پس قحف یکی سولاخ است که از مغز سر بدان سولاخ چیزی فرودآید (هدایه ص۴۴ س۲) چون ابراهیم ... از شام بیامد بر براق و هاجررا ازپس خود برنشاند و اسمعیل را به پیش اندر گرفت (پاك ص۷۳ س۱۲)← پس‌چیزی یا کسی ☆ **از پس یکدیگر:** پشت سرهم، پیاپی: که سودا فرود آرد یك بار و دو بار ازپس یکدیگر (هدایه ص۵۷۹ س۱۳) سه ویل از پس یکدیگر مریشان را یاد کرد وگفت واویل (پاك ص۱۴ س۱۵) ← پس یکدیگر ☆ **از پس یکدیگر در آیندگان:** درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «مردفین» به‌کار رفته است: پس زود پاسخ کرد شما را که منم مدد کننده شما را به هزاری از فریشتگـان از پس یکدیگر درآیندگان (طبری ص۵۷۶ س۱۲) اذتستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملئکة مردفین (سورهٔ ۸ آیهٔ ۹) ☆ **از پنهان:** پنهانی، در خفا، پوشیده: سبب باز داشتن ایشان آن بودکه ملك روم رسولی فرستاد سوی ملك مصر و با وی زهـر فرستاد ازپنهان (بلعمی ص۲۸۷ س۸) ☆ **از پنهان‌کسی:** در خفای او، پوشیده از وی: مسلم بن عقیل از مکه با دو تن از پنهان عبدالله بن الـزبیر به‌مدینه شد (بلعمی ع ص۲۵۲ س۴) اورا بخواند و از پنهان‌خلقان راز برو بگشاد (طبری ص۱۶۰۱ س۸) ☆ **ازپی:** ازدنبال، از عقب: به نزدیك من با یکی جام می * سزدگـر فرستی هم اکنون زپی (شا ص۵۰۸ س۱۵) ☆ **ازپیش:** قبلا: پیغامبررا گفت که‌امشب ترا بیرون باید رفت‌و یاران‌خود جمله ازپیش‌رفته‌بودند (طبری ص۳۶۰س۱۱) هوا گشت ازان سان کـه از پیش بود * فروزنده خورشید و گردون کبود (شا ص۸۹۳ س۹) این کس لاغر بود و خشك وگـرم مزاج چنان که یـادکرده آمدست از پیش به‌باب غلبت صفرا (هدایه ص۲۰۶ س۶) ← پیش ☆ **ازپیش ایشان:** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «من بین‌ایدی» به‌کاررفته است: کردیم ازپیش‌ایشان سدی و از پس ایشان سدی وبپوشانیدیم‌شان وایشان نمی‌بینـند (طبری ص۱۴۹۵ س۱۵) و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من‌خلفهم سدا فاغشیناهم‌فهم لایبصرون (سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۹) ☆ **ازپیش دستهای ایشان:** درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «من بین ایدیهم» به‌کار رفته است: پس بیاییم بدیشان از پیش دستهای ایشان و از پس ایشان و از راست ایشان و ازچپ ایشان‌ونیابی‌بیشتر ایشان شکرکنان (طبری ص۴۹۸ س۳) ثم‌لاتینهم من‌بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم ولا تجد اکثرهم‌شاکرین (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۷)← پیش ☆ **از پیش‌کسی‌یا چیزی:** ۱-پیش ازان، قبل ازان: نمی‌روند اندر زمین بنگرندکه چگونه بود سرانجام‌آن‌کسها که از پیش ایشان بودند و بودند سخت‌تر از ایشان به‌قوت (طبری ص۱۴۹۴ س۲) خود ازپیش‌گاوان‌گردون برفت * به‌نزدیك قیصر خرامید تفت (شا ص۱۴۷۶ س ۱۵) گفته بودم که قی کردن سود دارد هم از پیش طعام و هم ازپس طعام (هدایه ص۴۵۶ س۱۵) لوز تر و خم است و ثقیل خاصه‌که از پس طعام خورند و باید که از پیش طعام خورند و از پس وی مری خورند (الابنیه ص۲۳۲ س۹) ۲- مقدم برآن ، جلوترازآن: پیغامبر ... نام خویش از پیش نام او نبشته بود (طبری ص ۳۴۷ س۷) ☆ **از پی کسی:** ۱- به‌دنبال او، ازپس‌آن: شاید که مرد پیر بدین‌که شود جوان * گیتی بدیل یافت شباب‌ازپی‌مشیب(رودکی ص۱۲ س۶) پس‌چون‌هانی یك‌روزه رفته بود دانست که‌کسی ازپی ایشان‌نمی‌آید فرود آمد (بلعمی ص۱۱۲۴ س۳) گوئی که آزر از پی زهره نگارکرد * سیمینش عارضین و بر اوگیسوان چو قیر (دقیقی ص۱۷۶ س۶) دوان از پی گیو پیران دلیر * سپه را همی راند برسان شیر (شا ص۱۱۵۵ س۹) به‌نزدیك من با یکی جام می * سزد گر فرستی هم اکنون زپی (شا ص۵۰۸ س۱۵) ۲- برای، به‌خاطر: ای از گل سرخ رنگك بربوده و بو * رنگك از پی رخ ربوده بو از پی‌مو(رودکی ص۱۳۸ س۱) به‌کژی‌وناراستی کم‌گرای * جهان ازپی راستی شد به‌پای (ابوشکور ص۱۲۶س۷) این جهان‌و این‌خلق را از پی‌آن‌آفرید تا نیك‌کردار از بدکردار پدیدآید (بلعمی ص۲۵ س۶) مده از پی تاج سر را به‌باد * که با تاج خودکس ز مادر نزاد (شا ص۱۶۴۱ س۳) چه چیزآن وچه چیز این و ازپی‌چه چنین*چه‌چیز آن‌که بدین‌هردو بربود سالار (ابوالهیثم ص۵۳ س۱) ☆ **از جز:** غیراز ، بجز:

یا آن کسها که بگرویدید گواهی باید میان شما چون حاضر آید یکی را از شما مرگ هنگام اندرز کردن دو گواه گواهان راست از شما یا دیگران از جز شما اگر شما بروید اندر زمین (طبری ص۴۲۷ س۲) ← جز ☆ **ازجمله:** درشمار، جزو، از انواع: پس پدیدار آمد از قول خدای عزوجل که ابلیس از جملهٔ آن فریشتگان بود (طبری ص۳۱۵ س۴) نقرس هم از جملهٔ این اوجاع المفاصل است (هدایه ص۵۵۶ س۱۳) گفت به راستی و درستی که ما مر ابراهیم را برگزیدیم اندرین جهان به پیغامبری و به دوستی و بدان جهان اندر بهشت جاودان و از جملهٔ پیغامبران و نیك مردان باشد (پاك ص۷۷ س۳) ☆ **ازچه:** چرا، به چه سبب: ازچه توبه نکند خواجه که هر جا که بود * قدحی می بخورد راست کند زود هراش (شهید ص۲۸ س۵) [این بیت در ص ۱۲۸ س۴ به نام ابوشکور نیز آمده است] بفرمود تا زو بپرسید شاه * که جام نبید ازچه داری نگاه (شا ص۱۷۸۹ س۴) تفاوت ازچه دراشخاص بد سیاه وسپید * بلندو کوته و فربی و سخت و خشك ونزار (ابوالهیثم ص۵۸ س۷) ← چه ☆ **ازدر:** ۱- سزاوار، شایسته، درخور: به گیتی ندانم کم از طوس کس * که او از در بند و چاه است و بس (شا ص۸۷۲ س۱۶) ۲- به‌خاطر، برای: بدانید کین شیر دل رستم است * بدین زرمگاه از در ماتم است (شا ص۹۷۶ س۱۴) ☆ **از دست:** ۱- ازجانب، ازطرف: به صطخر از دست وی مردی بود نام وی مزید (بلعمی ع ص۳۵ س۵) به اصطخر بد بابك از دست اوی * که تنین خروشان بد از شست اوی (شا ص۱۹۲۳ س۴) ۲- از چنگ، از تسلط: ایشان را همی زدند تا ایشان را از دست آن کافران مکه ببایست گریخت (طبری ص۱۳۰۸ س۷) ← دست ☆ **از دون:** غیر از: بگو که می‌پرستید از دون خدای آنچه نه پادشائی دارد شمارا گزندی و نه سودی (طبری ص۴۲۱ س۱) ← دون ☆ **از سبب:** به‌سبب، به‌علت: جالینوس چنین گفته است که گوشت تن مردم مانند گردد مر گوشت ماهی را و آن از سبب تشابه نایافتن بود و التزاق یافتن بس و علاج وی همان علاجها بود که بهق سپید را گفتم (هدایه ص ۵۹۳ س۱۰) ← سبب ☆ **از سبب آن:** به‌علت آن، به‌جهت آن: این از سبب آن بود که آن شب معراج که جبریل... پیغامبر... را در بهشت می‌گردانید (طبری ص۱۸۷ س۱۷) ← سبب آن ☆ **از سبب آن که:** به علت آنکه: از پیران ومبارزان عجم فیروزان مانده بود واورا ذوالحجاب [ظ: ذوالحاجب] خواندندی از سبب آنکه از پیری ابروهاش فروافتاده بود و تا عصابه بر پیشانی نبستی کس را نشناختی (بلعمی ع ص۴۲ س۱۳) ← سبب آنکه ☆ **از سپس:** بعد از، پس از: تشنگی بسیار نبودش الا ازسپس طعام یا ازپس رنج بسیار (هدایه ص ۱۲۷ س۷) ← سپس ☆ **ازشمار:** از جملهٔ: مردی بود به مکه اندر از شمار مبارزان و آن مرد را سراقه گفتندی (طبری ص ۳۶۵ س۹) این تب از شمار تابعة الاورام بود (هدایه ص ۶۵۶ س۱۶) ← شمار ☆ **از قبل:** ۱- ازجانب، از دست: این باذان امیر یمن بود از قبل پرویز (طبری ص ۳۴۷ س۹) گر از قبل فقار آمده بود آن مهره را به‌جای خویش باز بری به آلتی مانندهٔ کلبتین و انبور (هدایه ص۲۰۲ س۱) ۲- به‌سبب، به علت: چون بریان کنند و با دانهٔ مورد بیامیزند زحیر و اختلاف دم را که ازقبل مقعده افتاده بود سود دارد (الابنیه ص۲۰۴ س۹) ☆ **ازقبل آن:** برای آن، به علت آن: راطا گفت ازقبل آن زودگوارست که اورا حرکت بیش از دگر اندامها بود ← قبل (الابنیه ص۲۲۳ س۹) ☆ **از قبل آن که:** برای آن‌که، به سبب آن‌که: مر رگها را حالی افتد مانندهٔ تمدد از قبل آن‌که پر شوند واز عرض بیفزاید مر رگها را (هدایه ص۱۸۳ س۱۶) از قبل آن که باران از بخار آبهائی بود که خورشید به خویشتن کشد و از زمین برداردش (الابنیه ص۲۳۹ س۱۰) ← قبل ☆ **ازگزاف:** بیهوده، به‌باطل: دست و زبان زر و در پراکند او را * نام به‌گیتی نه از گزاف پراکند (رودکی ص۴۶ س۱) نگویم من این خواب شاه از گزاف ☆ زبان زود نگشایم از بهر لاف (ابوشکور ص۱۰۳ س۲) ← گزاف * **ازناگهان:** ناگهان، به‌ناگاه: یکی بومهن خیزد از ناگهان * بر و بومشان پاك گردد نهان (شا ص۲۰۹ س۶) ← ناگهان ☆ **ازنخست:** ازآغاز، ابتدا، بدواً: زمانه چنان شد که بود از نخست * به آب وفا روی خسرو بشست (شا ص۱۰۶۷ س۱۰) اینك از نخست این مقدمات بباید دانستن (هدایه ص۳۱۳ س۳) ← نخست ☆ **ازنو:** مجدداً، دوباره، تازه: بدان وقت فرود آمد که پیغامبرما ... مسلمانی از نو آشکارا همی کرد (طبری ص۱۳۰۸ س۶) چه چاره است جز خون او ریختن * یکی کینه از نو برانگیختن (شا ص۲۷۱ س۱۷) ← نو ☆ **ازو، ازوی:** ۱- ازوی، ازآن: اندرو برکت

نهاد تا ازو نباتهـا خیزد که از آن مر خلق را منفعت بـاشد و قوت بـود (بلعمی ص۳۴ س۵) کعب الاحبار برخاست و به‌نزدیك عبدالله بن عباس شد و ازو عذر خواست (بلعمی ص۶۶ س۴) چون به منزل برسیدند این پری کـارد اندر نهاد و آن راویه‌ها همه بدرید و آب را به‌دشت ریخت و آن خروارها ازوهمه به‌باد برداد (طبری ص۱۴۷۲ س۹) چو این مژده بشنید ازو کیقباد * بفرمود تا لشکرش همچوباد * بیکباره بر خیل توران زنند * برو بیخ ایشان ز بن بر کنند (شا ص۳۰۳ س۱۰ و ۱۱) ۲ـ بسبب وی، از جانب وی: ازوئی به هر دو سرای ارجمند * گسسته خرد پای دارد به‌بند (شا ص۲ س۱۴) ✿ ازهیچ روی: به هیچ وجه، به‌هیچ سبب: اگر فرمـان من کنند مرا افزونی نبود از هیچ روی (بلعمی ص۲۰ س۵) ⟵ هیچ روی ✿ازیشان: ازآنها: ازیشان دو بهره به افسون ببست * دگرشان به‌گرز گران کرد پست (شا ص۲۲ س۹) ✿ ازین: ۱ـ بدین‌سبب: علف‌تنگ بود اندران زرمگاه * ازین بر هماون کشیدم سپاه (شا ص۹۰۲ س۱۳) ۲ـ بیان تعظیم و مبالغه در وصف: بپرسید از زال زر موبدی * ازین تیزهش راه بین بخردی (شا ص۲۰۸ س۵) ✿ازین باره: در این باره، دراین خصوص: مـرا نیز مادر ز بهر تو زاد * ازین باره بر دل مکن هیچ یاد (شا ص۷۴۱ س۱۸) ✿ ازین پس: پس از این، از این به‌بعد: ازین پس بر و بوم و مرز ترا * نیازارم از بهر ارز ترا (شا ص۲۶۶۳ س۱۲) ✿ ازین جهت: به‌این دلیل، بدین سبب: گفت تاپوست او پر زر ندهیدبندهم، چـاره ندیدند وپوست او پر زر بدادند وبخریدند ازین جهت اندر خبر آمده است عن رسول الله . . . (پاك ص۴ س۱۳) ✿ ازین‌در: ۱ـ دراین باب، دراین‌خصوص، در این باره: ازین در سخن چند رانم همی * همانا کرانش ندانم همی (شا ص۷ س۱۹) ۲ـ ازاین‌بابت، ازاین جهت: ز پیمان نگردند ایرانیـان * ازین درکنون نیست بیم زیـان (شا ص۱۲۵۰ س۱۸) ✿ ازین دست: ازاین گونه، این چنین: ازین دست خوارست بر ماسخن * زکردار ایشان تو دل بدمکن (شا ص۲۳۵۷ س۱۰) ✿ ازین‌روی: بدین‌سبب: همی بر نوشتی تو بازار من * ازین روی بد با تو پیکار من (شا ص۱۱۲۱ س۹) ✿ ازین سان: این چنین، بدین‌گونه، ازاین قبیل: ازین سان یکی شارسان ساختم * سرش را به پروین بـر افراختم (شا ص۶۲۱ س۱۲) ✿ ازین قبل: به‌این علت، به‌این دلیل: هرگاه‌که جامه از کتف برداشتی خلق را به‌جادوی چنان نمودی‌که این دو اژدهاست وازین‌قبل مردمان ازو بترسیدندی (بلعمی ص۱۴۳ س۹) ازین‌قبل است‌که یك چیز راگاه معتدل خوانند وگاه نامعتدل به‌یك وقت (هدایه ص۲۲س۹) ✿ ازین‌گونه: بدین طریق، بدین سان، از این قبیل: که ما را به‌گـاه جوانی پدر * ازیـن گـونـه بفریفت ای دادگـر (شا ص۷۹ س۱۹) ✿ از بر برخواندن: بر خواندن از حفظ: یکی زردشت وارم آرزویست * کـه پیشت زند را بر خوانم از بر (دقیقی ص۱۵۵ س۷) ⟵ بـرخواندن ✿از بر کردن: حفظ کردن: ای مج کنون توشعر من‌ازبر کن و بخوان * از من دل وسگالش ازتو تن و روان (رودکی ص۹۴ س۱) آن دعا واجب است که هـر کسی بکند به خلوت وآن دعا ازبر کند بدان الفاظ تازی (بلعمی ص۶۲۷ س۵) ⟵ از بر ✿ از پس آمدن : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ادبر» به‌کار رفته است: به‌شب چون از پس آید (طبری ص۱۹۵۴ س۱۰) واللیل اذا ادبر (سورهٔ۷۴ آیهٔ۳۳) ✿ ازپس پشت انداختن : پشت سرانداختن، فروگذاردن و بی اعتنائی‌کردن: بینداخت گروهی از آن کسها که بدادند شان کتاب ، کتاب خدای ازپس‌پشت‌ایشان‌چنانکه ایشان‌ندانند(طبری ص۹۵ س۵)✿ازپس‌پشت‌برگشتن: روگردان شدن ، اعراض کردن: برگشت ازپس‌پشت‌ونه‌باز نگرست (طبری ص۱۲۶۵ س۸) ✿ ازپس پشت دست بداشتن: فرو گذاشتن چیزی ، پشت سرگذاشتن‌آن: دست بداشتید آنچه بدادیم شمارا ازپس پشت شما (طبری ص۴۵۱ س۱۴) ✿ ازپس شدن : باز پس شدن، عقب رفتن: بیوگن عصای توچون بیوگند بدیدآن راکه می‌جنبید گوئی آن بود ماری بزرگ، بازگشت و از پس شد (طبری ص۱۲۰۰ س۶) ✿ از پس یکدیگر خوردن: پیاپی خوردن، پشت سرهم خوردن: اگر به یك بار بس نبود چند بـار بخورد ازپس یکدیگر (هدایه ص۲۴۷ س۸) این نیزطبیعی بود ... و طعامهای مختلف دمادم ازپس یکدیگر خوردن (هدایه ص۷۳۹ س۵) ✿ از پی آمدن : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «اتباع» به‌کار رفته است: از پی مـن نیامدی ، وصیت من نگاه نداشتی ، تا فرمان شدی

فرمان مرا (طبری ص۹۹۵ س۹) ولقد قال لهم هرون من قبل یاقوم انها فتنتم بهوان ربکم‌الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۹۰)

ازار (۱): **پوششی که تمام تن را فرا گیرد، شلوار، پای جامه و لنگ:** پس قبادبرفت وانگشتری‌خویش بدان زن داد و مادر وپدر از دختر پرسیدند. گفت وی را ازاری بود زربفت، گفتند این ملکی است (بلعمی ص۹۶۴ س۱۴) ابوبکر ... وصیت کرده بود که... ازاری و ردائی کهنه به‌کفن من‌کنید (طبری ص۱۲۴۰ س۱۱) آن بساط پنداشت که جمله آب است و پای برهنه‌کرد و پایچهٔ ازار پای برکشید تا آن ساق پای وی پدیدآمد (طبری ص۱۲۵۴ س۱) مدیح تا به بر من رسید عریان بود * ز فر و زینت من یافت طیلسان و ازار (دقیقی ص۱۵۰ س۵) مردمان این شهر موی فروهشته دارند و به یك ازار باشند به هر وقتی (حدود ص۶۶ س۱۳) فرستاده آمد برشهریار * ز بیخ گیا بر میانش ازار (شا ص۱۸۷۱ س۶) هر وقتی‌که از تمتع بیندیشد ازار او بیالاید و منی‌ازو جداگردد (هدایه ص۱۳۸ س۱۰) سخن به‌حجت‌گویم پس آنکه از برهان * ردااش سازم یکی و از دلیل‌ازار (ابوالهیثم ص۶۲ س۷)

◇**بسته‌ازار:** به‌پرده‌آراسته،آذین‌کرده:همه‌طاقها بودبسته‌ازار*زخز وسموراز درشهریار(شاص۱۸۸۰س۲)

ازارقه (اخ): **نام‌گروهی از خوارج که پیرو نافع ابن‌ازرق‌اند ← اعلام:** ولکن ازپس‌آن‌که توبرفتی تدبیرافتادکه‌اهل‌بصره راجزتوکس‌فریاد نرسد وآن حرب ازارقه را جز توکس نشاید (بلعمی‌ص۲۹۷ س۲)

ازاره (۱): **قسمتی از دیوار که مابین کف حیاط و طاقچه واقع می‌شود و معمولا آن را با مصالحی می‌پوشند ازسنگ وآجرکه با باقی دیوارمتفاوت است، هزاره:** ازارش همه سیم وپیکرش زر * نشانده به هرجای چندی‌گهر (شا ص۲۲۲۴ س۳) و بدان‌خانه که‌بباشی‌گل او به سرکا بیندائی و صندل وگلاب و کافور برپرده‌ها و ازارها و دیوارهای خانه‌به‌کاربری (هدایه ص۷۶۳ س۱)

ازایرا=ازیرا: به‌این علت، به‌این سبب: ازایرا تو با هرکه پیمان کنی * وفا را به فرجام گریان کنی (شا ص۱۲۵۷ س۲) ← زیرا

☆ **ازیرا=ازایرا:** اندرین‌یکی‌سخن‌است‌بیرون ازین‌کتاب، آگاه باش‌که‌یوسف زنا ازبهرخدای دست باز داشت نه ازبهرشوی اورا، چه زلیخارابیم خدای تعالی نبود تا یوسف او را به‌خدای‌بیم‌کردی و اورا بیم‌ازشوی بود، ازیرا یوسف‌اورا به‌شوی بیم‌کرد،واز بی‌وفائی همی بترسانید (بلعمی ص۲۸۰ س۶) عثمان ... گفت‌که من ازین نامه خبر ندارم و نفرمودم نبشتن و مهر نکردم ایشان‌گفتند ازیرا بتر که تو امام مسلمانان باشی و بی تو چنین کار ها یارند کردن (طبری ص۱۳۵۹ س۷) ازیرا کسی کت بداند همی * بجز مهربانت نخواند همی (شا ص۶۷۴ س۱۱) به‌طب اندر ازاین به من ندیدم* ازیرا گفتن‌این برگزیدم (میسری ص۱۹۴ س۶) ازان جهت آب باران سبك از حال بگردد که خوشتر و صافی‌تر و بهترین‌آبهاست ازیرا از دگرآبها زودتر عفن‌گردد از لطیفیش واز معده زودتر برود (الابنیه ص۲۴۰ س۷) ☆**ازیرا چه: زیراکه:** آن دوجوهردیگر رااعنی جواهرآبی‌وخاکی آن چه تحلل پذیرفت آن به غذا خوردن تمام شود ازیراچه تولد خون از اغذیه بود (هدایه ص۱۳۶ س۱۰) گفت هرچه شما کنید وگوئید وپیش فرستید هیچ بر خدای عزوجل پوشیده نباشد ازیراچه خدای‌عزوجل به هرچه شماکنید بینا است و دانا (پاك ص۵۵ س۱۱) ☆ **ازیرا کجا:** زیرا که : پشیمان شده داغ دل‌برگناه * همی سوی پوزش بجویند راه * ازیراکجا چشم آن شان نبود * که گفتارشان کس تواند شنود (شا ص۹۷ س۱۱و۱۲) ☆ **ازیراکه:** زیراکه : ایدون‌گفت که این خلق چیست که چیزی نیست و نیرو ندارد ازیرا که میان تهی‌است (بلعمی ص۷۲ س۱۵) چهارم مبرزه خوانند ازیرا * که بگوارد برون‌آرد غذی را (میسری ص۱۸۶ س۹) برادر جهان ویژه مارا سهرد * ازیراکه فرزند او بود خرد (شا ص۲۰۶۸ س۹) همه انواع صفرا به‌لون باید دانستن چه به‌مزه جدا نتوان‌کردن ازیراکه همه تلخ‌اند (هدایه ص۳۲ س۱۰) سلیمان کافرنبود وجادو نبود ازیراکه هرکه جادوی اعتقادکرد مرتد و کافرگردد (پاك ص۴۱ س۱۵) حنین اسحاق چنین گفت‌کسی راکه بیم باشد ازان‌که زهرش دهند داروی نشناسم فاضل‌تر ازین ازیراکه شرهمه زهرها ازو باز دارد (الابنیه ص۷۳ س۱۰)

ازخ(۱) = **آزخ** : اگر این آزخ بسیار نبود آن‌چه بود او را بمالد به‌برگ کبر تر ... یا بخارد ازخ را و به داروموش و زرنیخ بمالد (هدایه ص۵۹۹ س۶)

ازدف(۱): **زالزالك:** زعرور را به‌پارسی‌ازدف‌خوانند و او سردست و خشك اندر درجهٔ اول (الابنیه ص ۱۳۸ س۱۳)

ازدواج(۱): **درطب قدیم به معنی اجتماع و اتحاد دو یا چند حالت مزاج یاچند حرکت نبض‌است :** بود که وقت این هردو حال به مساوات نبود وبرابر نبوند و آنکه این را گویندلاعلی طریق المساواة و بود که برابر بوند و آنکه گویند علی طریق المساوات وبود که به‌اعضا مختلف بود آنکه‌گویند فی اعضاء مختلفه ویا به‌اعضا مختلف نبود چه به‌یك عضو بود و آنکه‌گویند لا فی‌اعضاء مختلفه و آنکه این را ازدواج گویند و دراز گردد وبسیار شود (هدایه ص۱۱۶ ح۱۲-۷)

ازرق(ص) : **کبود و نیلگون:** این‌کبودی‌که تو همی بینی بدین آسمان روشنائی زمرد است که ازکوه قاف می‌تابدو آسمان چنین ازرق می‌نماید و اگرنه آسمان سپیدتر ازعاج‌است(طبری ص۱۹۳ س۴) امازرفت چشم‌راسبب ضد این‌اسباب‌بود... و ازلون طبقهٔ قرنی که ازرق‌بود(هدایه ص۱۲۵ س۵)ازیاقوت‌بهترین‌سرخست و او بهترین‌جواهرهاست خاصه رمانی‌از وی وبترش سپیدست و میانه ترش ازرقست (الابنیه ص۲۷۱ س۴)

✡ **ازرقان :** سبز چشمان : چون مرده را در گور نهند دو فرشته نزدیك آن آیند ازرقان و اسودان ، سیاه رویان سبزچشمان (السواد ص۵۶ س۸)

ازرق‌چشم(صم) : **آن‌که چشم ازرق وکبود دارد :** ایشان مردمانی‌اند سپید پوست و ازرق چشم (حدود ص۱۸۱ س۹) از حیوانات چون گربه وگرگ و اسب وز آدمیان ازرق چشمان (هدایه ص۱۲۶ س۹)

ازرقی(۱): **کبودی:** سقمونیا سه جنس است هندوی و چرمکانی و انطاکی ... و بهترین انطاکی آن بود که رنگش از سپیدی با ازرقی زند و زود بردست بریزد و مانند صدف باشد (الابنیه ص۱۵۲ س۶)

ازغ(۱): **شاخه:** درین ازغها و درین بیشه سار* خدا را به خواهشگری خواه یار (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بندادی شمارهٔ ۱۳۲)

ازغج(۱): **گیاه عشقه:** ← **ارغج**

ازل (ص): **زمانی که‌آن را ابتدا نباشد، قدم:** ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد * میان هریك‌چون فرق‌کرد زیرك سار (ابوالهیثم ص۵۶ س۱)خدای‌عزوجل چنین فرمودکه من این فرزند را بیافرینم بی‌پدر و او را پیغمبر خواهم‌کردن و این است‌که خدای‌قضا کرده است و در ازل رانده است (بلعمی ص۷۴۷ س۱۶)

ازلی(ص): **منسوب و مربوط به‌ازل:** ازلی خطی ور لوح که ملکی بدهید * به‌ابی یوسف یعقوب بن‌اللیث همام (محمد بن وصیف ص۱۳ س۳)

ازمان(۱) : **ج زمان، زمانها:** این شناختن اوقات و ازمان مرض ترا ... باید دانستن (هدایه ص۶۸۶ س۲)

ازواج (۱): **ج زوج، جفتها:** از دماغ و نخاع‌اعصاب روید جفت جفت من همه یاد کنم ونخست آن ازواج گویم‌که از دماغ بود منشاء وی (هدایه ص۵۱ س۴)

ازوفی: ← **اروفی**

ازهر(اخ): **ازهر بن یحیی بن زهیر از بستگان یعقوب لیث ← اعلام:** برآب گرم درماندست پایم * چو در زفرین در انگشت ازهر(دقیقی ص۱۵۵ س۶)

ازیرا=ازایرا=زیرا: ← **ازایرا**

ازیله (اخ): **شهری بوده است در ناحیهٔ مغرب ← اعلام:** ازیله شهریست بزرگ ویکی باره دارد سخت استوار و باز پسترین شهریست که از وی به اندلس روند (حدود ص۱۸۰ س۱۱)

ازینه (۱): ← **ازینه کردن**

ازینه‌کردن (فم): **هزینه کردن، وقف کردن:** برین ملکان ظفرداد و امیدوارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سرت برگیرم و گنج خانهٔ ترا برآتش ازینه‌کنم (بلعمی ص۸۸۱ س۴)

ازیو(اخ): **شهری بوده است در خراسان در آخر عمل گوزگانان← اعلام:** ازیو، شهرکیست به‌آخر عمل گوزگانان (حدود ص۹۸ س۱۲)

اژدر(۱) : **اژدها:**کمندش چو تن راست کردی به خم * چو اژدر کشیدی یلان را بدم (شا ص۳۷۰ ح۴)

اژدرها(۱) : **اژدها :** یکی صمصام فرعون‌کش عدو خواری چو اژدرها *که هرگز سیر نبود وی ز<از مغز و از دل اعدا (دقیقی ص۱۴۳ س۵)

اژدها(۱): **۱ـ درافسانه‌های باستانی جانوری بوده**

است مانند تمساح با بال و چنگال که می‌توانسته آتش از دهان بیرون بدهد و اغلب پاس‌گنجهای زیر زمین را می‌داشته است ، به مار بسیار بزرگ هم **اژدها گفته‌اند :** دشمن ار اژدهاست پیش سنانش* گردد چون موم پیش آتش سوزان (رودکی ص۸۲ س۱۳) آن اژدها دهان باز کرده لب زیرین زیر تخت فرعون باز کرد و لب زبرین بر کنگرهٔ کوشك فرعون نهاد و خواست که همه فرو برد (طبری ص۱۰۲۱ س۱۸) به بزم اندرون آسمان وفاست * به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست (شا ص۱۲ س۲۵) موسی . . . آمد به سوی شما و آورد از خداوند تعالی به سوی شما معجزات‌هائی که آن جز از امارات پیغامبری نباشد چنان چون چوبی که از دست او اژدها گشت (پاك ص ۲۸ س۱) **۲ - ضحاك :** پس از پس طوفان هزار سال ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح نامش ضحاك و جادوی دانست و او پادشاهی همهٔ جهان بگرفت و او را به پارسی اژدها خواندندی و هزار سال زندگی وی ، کم یك روز بود (بلعمی ص۱۴۳ س۳) دران محضر اژدها ناگزیر * گواهی نبشتند برنا و پیر (شا ص۴۵ س۱۳) **۳ - کنایه از درفش :** نبینی مرا جز به روز نبرد * درفشی پس پشت من لاژورد * که دیدار آن اژدها مرگ تست * نیام سنانم سر و تــرگ تست (شا ص۲۶۰۴ س۱۶ و ۱۷) **۴- کنایه از خنجر :** دو خنجر گرفتند هر دو به کف * بکشتند هر دو میان دو صف * سکندر چو دید آن تن پیل مست * یکی کوه زیر اژدهائی به دست (شا ص۱۸۴۴ س ۷ و ۸) **۵ - کنایه از نیزه :** برانگیخت رخش دلاور ز جای * به جنگ اندرون نیزهٔ سرگرای * به آوردگه رفت چــون پیل مست * پلنگی به زیر اژدهائی به دست (شا ص۳۶۸ س۸ و ۹) **۶ - کنایه از اسب :** بپرهیز تو ای هشیوار مرد * به گــرد چنین اژدها برمگرد * که این مادیان چون درآید به جنگ * بدرد دل شیر و چرم پلنگ (شا ص۲۸۸ س ۱۲ و۱۳) ز چوپان بپرسید کاین اژدها * به چندست و این را که داند بها (شا ص۲۸۹ س۴)

◁ اندر دم اژدها فرستادن : به گرداب بلا و مهلکه در افگندن : نخواهمش کردن ز چشمم جدا * فرستادن اندر دم اژدهــا (شا ص۱۱۷۵ س۱۰) **◁ در دم اژدها بودن :** در گــرداب بــلا و مهلکه بــودن : که شاه جهان در دم اژدهاست * بر ایــرانیان بر چه مایه بلاست (شا ص۳۳۲ س۴) **◁ در دم اژدهــا ماندن :** در گرداب بلا و مهلکه گرفتار شدن : کنون بخت بد کردش از من جدا * چنین مانده‌ام در دم اژدها (شا ص۱۰۹۳ س۱۹)

اژدها پیکر(صم): **آن که پیکر اژدها مانند داشته باشد ، قوی هیکل :** تو شاهی و گر اژدها پیکری * بباید بدین داستان داوری(شا ص۴۶ س۱۳)

اژدها دوش(صم): **آن که اژدها بر دوش دارد ، مراد ضحاك است :** نخواهیم بر گاه ضحاك را * مر آن اژدها دوش ناپاك را (شا ص۵۸ س۱۹)

اژدها فش (صم): **۱ - به شکل و هیئت اژدها ، اژدها مانند :** همــان که یکی اژدهافش درفش * پدید آمد و گشت گیتی بنفش(شا ص۲۷۱۰ س۱۲) **۲ - ضحاك:** سواران ایران همه شاه جوی* نهادند یکسر به‌ضحاك روی* به شاهی بر او آفرین خواندند *ورا شاه ایران زمین خواندند* کی اژدهافش بیامد چو باد * به ایران زمین تاج برسر نهاد (شا ص۳۳ س۱۲ -۱۴)

اژدهاك (اخ) : **ضحاك ← اعلام :** ایا شاهی که ملك توقدیمی* نیایت[درمتن: نیاکت] برد پاك از اژدهاکا (دقیقی ص۱۴۲ح۹)

اژدهاکیش (صم) : **آن که دارای کیش اژدهــا باشد ، بد کیش:** بگوی این همه سر به‌سر پیش من * نهان چیست ازان اژدهــا کیش من (شا ص۱۵۴۵ س۱۰)

اژدهاگیر (صم) : **آن کــه اژدهــا را می‌گیرد :** ازو خواست یك دخت و پاسخ شنید * کنون چارهٔ دیگر آمد پدید * همی گویدش اژدها گیر باش * گر از خویشی قیصر آژیر باش (شا ص۱۴۷۳ س۹ و ۱۰)

اژنگ (۱) **= آژنگ :** اگــر در جبین تو افتد اژنگ * فتد لــرزه اندر تــن شاه زنگ (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۳۵)

اژهراك = اژدهاك : ایا شاهی که ملك توقدیمی * نیایت [در متن: نیاکت] برد پاك از اژهراکا(دقیقی ص۱۴۲ س۳)

اس (۱) **: بنیان، بنیاد:** دور فلك گردان چون آسیا * لاجرم این اس همه کرد آس (محمد بن وصیف ص۱۵ س۵)

اسابیع (۱): **ج اسبوع، هفت‌ها، هفت هفت**: بحران قوی به چهارده بود یا بیش از چهارده و باز از پس بیستم روز وز پس بیست روز به اسابیع بود چون هفتم و چهاردهم و بیستم (هدایه ص۷۲۶ س۱۰)

اسارون (۱): **گیاهی است که در جنگلهای مرطوب نواحی معتدل می‌روید و در طب مورد استعمال دارد**: صفت معجون اسارون، بگیرد اسارون و روینه و تخم کرفش از هر یکی دو درم سنگ انیسون و دوقو و شاخ فریژ و . . . از هریکی سه درم سنگ (هدایه ص۴۹۱ س۷) اسارون دو جنس است سیاه وسپید و بدلش خولنجانست و منفعتش آن است که سدد گشاید و مغز را پاك کند (الابنیه ص۱۸ س۱۳)

اساس (۱): **بنیاد و بنیان، پی و پایه**: اساس طبع ثنایست بل قوی تر از آن * ز آلت سخن آمد همی‌همه‌ما ئید (رودکی ص۵۴ س۴) پس بفرمود تا مناره‌ها بنا کردند بدین اساس تا بدانجا رسید که همه استادان بماندند (بلعمی ص۲۰۰ س۱۱) زمینی که دارم بر و بوم سست * اساسی بـرو بست نتوان درست (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۳۶۰)

☆ **اساس نهادن**: **پی افگندن**: آن مناره را قاعده و اساسی بنهادند بزرگ و یك نیزه بالا به زمین فرو شد (بلعمی ص۲۰۰ س۹)

اسافل (۱): **ج اسفل**: ← **اسافل تن**

◇ **اسافل تن: اندامهای پائین بدن، عضوهای فرودین بدن**: هرکس‌را که اندر اسافل‌تن‌علتی بود با مقل بیامیزد اگر گرمی دار نبود (الابنیه ص۱۶۵ س۳)

اسب، اسپ (۱): **۱- چهارپائی اهلی است دارای سم و یال که در سواری و کشیدن بار از زمانهای قدیم به‌کار گرفته شده است**: سام سواری که تا ستاره بتابد * اسب نبیند چنو سوار به میدان (رودکی ص۸۲ س۸) چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت باعیالان و اهل بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آن چه داشت (بلعمی ص۱۱۱۶ س۸) و عمرو بفرمود تا اسب او را زین بر نهادند (طبری ص۱۴۴۳ س۲۰) ز پرخاش اسب و زپیکار مرد * نهان شد جهان سربسر زیر گرد (دقیقی ص۱۷۲ س۱۴) فرود آمد و اسپ را با لگام * ببست و برآهخت تیغ‌از نیام (شا ص۲۱۲۷ س۵) باز اگر کربسه گزد و دندان آنجا ماند نشان آن بود که درد کند سخت و آن جایها پدید بود و باز خاکستر سوده باز موی اسب بدان‌جایها بر باید مالیدن تادندانهاش‌ازآنجابیرون آید (هدایه ص۶۳۳ س۱۰) تن است یا جان یا عقل یا روان که من است * و یا چو خلط شده اسب بود و مرد سوار (ابوالهیثم ص۵۶ س۵) ولیکن شیرخر به شیر بز نزدیك‌ترست وشیر اسب به شیراشتر نزدیك‌تر و شیرخر بیماری باریك را نیك بود (الابنیه ص۲۱۵س۶)

◁ **اسپ گرم کردن**: **اسب به شتاب راندن**: چـو با مهتران گرم کـرد اسپ شاه * زمین گشت جنبـان و پیچان سپاه (شا ص۲۰۵۶ س۴)

◇ **اسب مادیان**: **اسب ماده**: جبریل بیامد و بر اسبی مادیان نشسته بود (طبری ص۳۸۷ س۳) ◇ **اسپ آراسته**: **اسبی که ساز و برگ کامل دارد**: بیابید از من بسی خواسته * پرستنده و اسپ آراسته (شا ص۲۴۹۱ س۱۶) ◇ **اسپ جنگی**: **اسبی که برای جنگ تربیت کنند**: دگر اسپ جنگی ده و دو هزار * دو صد بارگـی کو نبد در شمار (شا ص۲۸۹۲ س۱۵) ◇ **اسپ خنگ**: **اسب سیاه وسفید، اسب خاکستری رنگ**: مثل این چنان است که اسپ خنگ را اشهب خوانند (السواد ص۱۲۲ س۱۰) ← اشهب، خنگ

☆ **اسب، اسپ افگندن**: **اسب تاختن، حمله بردن**: بهری را بکشت و بهری را بخست وهر باری که اسب افگندی بسیار کس تبه کردی تا سرانجام ستوهی پذیرفتند و بگریختند (مشا ص۱۴۷ س۲) شاپور اسب بدان ایوان اندر افگند وگوی‌ازپیش تخت او بربود وبازمیدان شد (بلعمی ص۸۸۹ س۱۸) به کینه سزاوارتر کس منم * که بر پیل و بر شیر اسپ افکنم (شا ص۱۷۴۹ س۱۴)

☆ **اسب، اسپ بر انگیختن**: **به‌جولان آوردن اسب، تاختن اسب**: کنارنگ اسب بر انگیخت و نیزه بزد و آن غراره را بر سر نیزه برآورد و بینداخت (مشا ص۱۴۷ س۱۱) شداد اسب بر انگیخت و از پس او بشد و از سپاه جدا شد (بلعمی ص۱۷۰ س۱۰) چـو رستم بدیدش برانگیخت اسپ * بیامد بر او چـو آذرگشسپ (شا ص۳۴۹ س۱۱) ☆ **اسب، اسپ راندن**: **اسب تاختن، به حرکت در آوردن اسب**: ایشان‌ازآنها بودند که اسبان بر تن حسین راندند (بلعمی ع ص ۳۰۷ س۱۴) عبیدالله بن زیاد عمرسعد را بیرون‌کرد

تا با حسین حرب کردند و حسین را و فرزندان علی را که با وی بودند همه را به زاری زار بکشتند چنان که هرگز هیچ کس را بدان زاری نکشته بودند که ایشان را کشتند به کربلا و چون بکشته بودند همه را بیوگندند واسبان را بر ایشان براندند تا استخوانهای پهلوشان همه اندر هم شکستند و با گوشت به هم اندر شد (طبری ص۱۳۷۹ س۳) چو برق درخشان همی راند اسب * به دست چپش ریمن ایزدگشسپ (شا ص۲۶۸۴ س۲۱) ☆ **اسب اندر راندن: اسب راندن به جائی** : پس فرعون فرا رسیدآن دریا را دید به آن حال خواست که اسب اندر راند (طبری ص۱۰۲۵ س۲۶) ☆ **اسب فگندن بـه جائی : راندن اسب بهجائی** : اسبان به رود انـدر فکندند ، اسبان آشنا همی کردند (بلعمی ع ص۱۴ س۴) ☆ **اسب برجهاندن : به حرکت درآوردن اسب** : همی برجهاند یلان سینه اسب*که تا من زبهرام پورگشسپ*به نو در جهان شهریاری کنم * تن خویش را یادگاری کنم (شا ص۲۶۶ س۱۱ و۱۲) ☆ **اسب برداشتن : به حرکت‌درآوردن اسب**: عنان برگرائید وبرداشت اسب* بیامد به کردار آذرگشسپ (شا ص۴۵۱ س۴) ☆ **اسب به پیش افگندن : اسب به جلو راندن ، حمله‌ور شدن** : پس آزاده نستور پور زریر * به پیش افگند اسب چون نره شیر (شا ص۱۵۱۷ س۴) ☆ **اسب تاختن : راندن اسب به سرعت** : پس چون بامردی این سلاحها تمام یافتی او را عرض کن و بفرمای تا به میدان پوشد تو اسپ تازد (بلعمی ص۱۰۴۹ س۵) سپهبد سر چاه پوشد به خار * برو اسپ تازد به روز شکار (شا ص ۹۲۹ س۲) ☆ **اسب خواستن : به هنگام اعطای شغل یا مقامی به کسی از طرف پادشاه پس از بازگشت وی از بارگاه به‌گفتهٔ فردوسی «مرد بالای خواه» با نگ‌می‌کرد که اسب فلان را بیاورید** : بران مردمان خلعت آراستند * پس اسپ جهاندیدگان خواستند (شا ص۱۳۷۵ س۱۳) ☆**اسپ‌زدن: با تازیانه یا مهمیز اسب را به حرکت در آوردن**: زقارن چو افراسیاب آن بدید * بزد اسپ و لشکر سوی او کشید (شا ص ۲۵۶ س ۶) ☆ **اسپ گردانیدن : ۱ـ اسب رابه‌جولان و تاختن در آوردن** : بگرداند اسپ و بگوید نژاد * کند بردل جنگیان جنگ یاد (شا ص۲۵۹۲ س۱۴) **۲ - کنایه از گریختن** : که این پور طوس است نامش زرسپ * که از پهل جنگی نگرداند اسپ (شا ص۸۱۱ س۵)

اسب،اسپ آبی(۱): ۱ ـ نوعی جانور پستاندارکه در آب زندگی می‌کند و دارای پوست کلفت و جثهٔ عظیم است و بیشتر در سواحل شمال غربی آفریقا و مصر علیا زندگی می‌کند : پنجم دریای صماطی هم اندر روم اندر درازای سه روزه و اندر پهنا یك روزه و از گرد او آبادانی است و اندر او ماهی بسیار و گویند که اندرو اسب آبیست (حدود ص۱۵ س۴) **۲ ـ اسبی کـه بر حسب افسانهٔ مربوط به‌مرگ یزدگرد بزه‌گر از چشمه‌ای بیرون آمده او را لگدی زده وکشت وبار دیگر به‌چشمه درون رفت** : چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد* بیامد بدان چشمهٔ لاجورد (شا ص۲۰۹۶ س۱۱)

اسباب (۱) : ج سبب : ۱ـ لوازم‌و وسائل: هرچیزی که دانست که او را اندر آن پیام گزاردن بیامد از احکام پیغامبری و اسباب او تا آن پیام بتواند گزاردن همه از خدای بخواست‌اندران مقام (بلعمی ص۳۸۶ س۱) **۲ ـ اندامهای تن ، ابزار های تن** : هر شکلی‌که هوای بیرونین پذرفته بود همان شکل بپذیرد آن هوا که به‌گوش اندرست و برساند بدان عصب که از زوج پنجم آید از دماغ تا نفس انسانی و حیوانی به توسط این اسباب و آلات مستولی‌گردد بر اصوات و نغم (هدایه ص۷۸ س۱۲)اینك به توسط این اسباب و آلات نفس انسانی مشمومات بحاصل کند (هدایه ص۷۹ س۲) **۳ ـ موجبات و علتهای هر چیزی** : آن بزغاله به چند سبب از اسباب مرگ مـرده بود (السواد ص۶۱ س۱۲) **۴ ـ در طب قدیم موجبات و مقدمات مرض یا صحت یا حالت میان این دو**: اما اسباب به‌برابر حالات بدن بود وحالات سه بود یاصحت بود ،اعنی درستی یا بیماری یاحالی بودکه نه‌درستی مطلق بود نه بیماری، همچنین‌اسباب به‌برابراین حالات بود چنان‌که سببی بود مردرستی را و سببی بود مر بیماری را و سببی بود مرآن‌حال راکه نه درستی است و نه بیماری واین‌حالات واسباب معلوم نگردد مگر به علامات (هدایه‌ص۱۱۳ س۱۲)

اسباط (۱): ج سبط ، نوه‌ها ، قبیله ها (در مورد بنی اسرائیل) : بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر سبطی را نقیبی خدای عزوجل ایشان را گزیده بود و براسباط مهترکرده (بلعمی ص۴۹۲ س۶) بگوی بگرویدیم به خدای و آن چه بفرستادند بر ما ، و

آن چه بفرستادند بر ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط و آن چه داده آمد موسی را و عیسی را و پیغامبران را از خداوند شان ، نه جدا کنیم میان یکی از ایشان و مائیم او را مسلمانان (طبری ص۲۳۲ ح۳)

◇ **اسباط بنی اسرائیل:** دوازده سبط یا قبیلهٔ آن قوم : یوشع اندوهگین‌شد ، خدای‌عزوجل بفرمود که قرعه میان اسباط بنی اسرائیل زدند (بلعمی ص۵۱۳ س۱۲)

اسبوع (ا) : **۱ ـ هفته ، هفت** : این همه به مدت سی و پنج روز بود چون نر بود و به چهل و دو روز چون ماده بود این کودك و آدمی بود و این از جهت اسبوع را می‌افتد که یکی به پنج اسبوع‌تمام می‌کند از قبل حرارت نر ، و ماده به شش ازقبل سردی مزاج وی (هدایه ص۱۵ س۱۳)← اسابیع

اسبیلیه (اخ) : ← **اشبیلیه** : سدونه ، اسبیلیه ، اخشنبه‌شهرکهائی‌اند برکران دریای اقیانوس مغربی نهاده‌جایهای کم نعمت و کم مردم (حدود ص۱۸۳ ح۱)

اسپ(ا):← **اسب**

اسپاردن (ف) [اسپار] : **سپردن** : پس نیابند اندر تن های ایشان تنکی از آن چه بگزاردی وبسپارند اسپاردنی (طبری ص۳۰۵ س۱۴)

اسپافگن (صم) : **آن که اسب می‌افگند، دلاور، حمله کننده ، یکه تاز** : دلیرست و اسپ افکن و گرد گیر * عقاب اندر آرد ز گردون به تیر (شا ص۱۴۶۳ س۱۵)

اسپاناخ (ا) : **اسفناج** : غذاهای خنك خورد چون ناربا و غوربا و اسپاناخ ترش کرده (هدایه ص۶۴۹ ح ۹) ← اسفناج

اسپاهان (اخ) : **اصفهان** ← **اعلام** : ابرج و کسبا و ماین ، شهرکهائی اندبا نعمت میان‌پارس و اسپاهان (حدود ص۱۳۶ س۱۳)

اسپاهانی (ص) : **اصفهانی** : بنفشه بهترین کوفی بود و از پسش اسپاهانی و هرچه خوش بوی‌تر و او سرد وترست اندر درجهٔ اول (الابنیه ص۵۶ س۲)

اسپدار (صم) : **آن‌که اسبها را نگاهداری می‌کند**: و نستور پور زریر سوار* زخیمه‌خرامید زی اسپدار (شا ص۱۵۳۲ س۲۰) بخواستش ازان‌اسپ دارپدر* نهاد از براو یکی زین زر (شا ص۱۵۳۳ س۲)

اسپر(ا) = **سپر** : بران چاراسپر دو جوشن دگر * گذر کرد تیر شه نامور (شا ص۶۳۳ س۱۵)

◇ **کرگ‌اسپر** : سپری که از پوست کرگدن می‌ساختند: ببارید تیر از کمان سران * به روی اندر آورده کرگ اسپران (شا ص۱۲۴۰ س۹) ← کرگ اسپر

اسپردن (ف) [اسپر] : **سپردن**: پس اورابیاوردند و منادی را اسپردند و منادی‌من یزید همی کرد که؛که خردغلامی‌عبرانی به‌چندین‌دینار (طبری ص۷۷۴ س۱) بدان رنج و سختی بپروردیم * کنون چون‌که رفتی به که اسپردیم (شا ص۱۵۳۳ س۱۷)

اسپرده (ص) : **سپرده ، تسلیم شده ، داده شده :** هر که بکشد مؤمنی را به خطا آزاد کند گردن بنده‌ای گرویده و دیتی اسپرده سوی کسهای‌او مگر که صدقه کنند (طبری ص۳۱۱ س۲)

اسپرز (ا) : **طحال** : خاصیتش آنست که سنگ اندر کلی و خایه خرد کند و مضرتش به اسپرزست و اصلاح اوی بزر کرفسست (الابنیه ص۱۲۷ س۷) ← سپرز

اسپرغم (ا) : **۱ـ گیاه ، سبزه ، گیاه خوشبو، ریحان:** ازآن‌آب چشم‌که از پس‌توبهٔ‌آدم‌بیرون‌آمد همه‌گل و اسپرغمها و بویهای‌خوش‌بررست (بلعمی ص۸۹ س۳) گرداگردآن‌کوه سرندیب‌جمله سبز گشته بود از اسپرغمهاو گلهای‌گوناگون(طبری ص۱۳۱۳ س۱)میدانت حربگاست‌وخون عدوت‌آب * تیراسپرغم وشنهٔ‌اسپان سماع‌خوش (دقیقی ص۱۵۷ س۶)شیراز قصبهٔ‌پارس‌است... واندر وی دوآتشکده است‌که‌آن‌را بزرگ دارند و اندروی یك‌گونه اسپرغم است سوسن نرگس خوانند برگش‌چون‌برگ‌سوسن‌است ومیانه چون‌نرگس(حدود ص۱۳۱ س۳)علاج این‌آن بود‌که صغبین به‌آب‌اسپرغم حل‌کنی و اندر چکانی (هدایه ص۲۹۵ س۶) ← آب اسپرغم **۲ـ میوه :** هراسپرغمی‌که به‌کارد برند چون خربزه و ترنج و امرود و سیب آن‌را متکا خوانند (بلعمی ص۲۸۴ س۳) **۳ ـ اسپر غم در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «ریحان» به کار رفته است :** بیابد آسانی و اسپرغم وبوستان (طبری ص۱۷۹۹ ح۱۰) فروح

و ریحان و جنة نعیم (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۸۹)
اسپرم (۱) : ← **کافور اسپرم** (الابنیه ص۵۷ س۱)
اسپرو(۱) : **نام پرنده‌ای است که به‌آن سنگخوارك هم می‌گویند** : اما گوشت گنجشك و اسپرو سختست و دیرگوارد و خونی‌که ازو خیزد گرم و خشك بود (الابنیه ص۲۲۶ س۱۱)
اسپروز (اخ) : **نام کوهی است میان ری و مازندران** ← **اعلام** : همی رفت کاووس لشکرفروز * بزد گاه بر پیش کوه اسپروز (شا ص۳۲۵ س۱۳)
اسپری (ص) : **سپری** : ← **اسپری‌شدن و اسپری‌گشتن**
☆ **اسپری شدن** : ۱ ـ به‌پایان رسیدن : چون مهر ماه اسپری شود تو آراسته باش تا آنجا آئی (بلعمی ص۸۸۲ س۸) تا با ما همی باشی تا باز اجلت اسپری شود (طبری ص۲۲۲ ح۱) مرا گر زمانه شدست اسپری * زمانم ز بخشش فزون نشمری (شا ص۸۲۰ س۱۳) ۲ ـ **تمام شدن**: چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت * چو دریای خون شد همه‌کوه و دشت (شا ص ۸۶۳ س۹) چوآن پاسخ نامه شد اسپری*زنی بودکو شد به پیغمبری (شا ص۱۸۸۴ س۳) ☆ **اسپری گشتن**: **تمام شدن** : از درخت قلمها باشد و دریا بیفزاید از سپس‌وی هفت دریا اسپری نگردد (طبری ص۱۴۱۱ ح ۴) چو این پاسخ نامه گشت اسپری * فرستاده‌آمد بسان پری (شا ص۱۲۰۸ س۱۰)
اسپریس (۱) : **میدان اسب دوانی** : ز تختی که خوانی ورا طاقدیس *که بنهاد پرویز در اسپریس (شا ص۲۸۷۷ س۳)
اسپریون(۱): **عرطنیثا**: عرطنیثا به پارسی اسپریون بود و تورم و فلال پشم وگلیمها بدو بشویند (الابنیه ص۱۷۸ س۱۱)
اسپست(۱) : **یونجه** : رطبه را اسپست‌گویند به‌پارسی و ازو سبزتر و املس‌تر نیك تر بود (الابنیه ص ۱۳۳ س۷)
اسپغول (۱) : **نام گیاهی است که آن را اسپرزه و بزر قطونا هم می‌گویند** : وگر علاج کنی مر درشت‌گشتن‌اندام را چنان باید که به نرم کردن‌بود و به مالیدن روغن و لعاب اسپغول و دانهٔ آبی وآن چه بدین ماند (هدایه ص۲۰۳ س۹)
◇ **اسپغول بخاری** : **لسان‌الحمل** : این همه را جمع کند کوفته و بیخته و قرص کند بـه آب اسپغول بخاری‌که لسان‌الحمل گویند (هدایه ص۵۲۷ س۱۸)
اسپندان (۱) : **خردل** : دهن‌الخردل ؛ روغن‌اسپندان گرم تر از بزرست و غلیظ تر نیز و همه رطوبتها را نیك بود (الابنیه ص۱۱۵ س۱۷)
اسپنوی (اخ) : **نام کنیزك تژاو داماد افراسیاب** ← **اعلام** : یکی ماهرویست نام اسپنوی * سمن پیکر و دلبر و مشك بوی (شا ص۷۷۸ س۱۵)
اسپه (ص) : ← **دواسپه ، سه اسپه**
اسپهبد (صم) : ۱ ـ **رئیس و امیر سپاه ، سالار سپاه** : بهرام او را سپاه سالار خویش کـرد و نام مرتبه‌اش رتشطران‌سلار بود و این مرتبتی‌است فوق مرتبهٔ اسپهبد و با ارگبد برابر است (بلعمی ص ۹۴۹ س۲) گـودرز به گاه کیخسرو سالار بود پیران را او کشت‌که اسپهبد افراسیاب بود (مشا ص۱۴۵س۴) گزینان ایران و اسپهبدان * مهان جهان دیده و موبدان(شا ص۱۵۵۷ س۳) ۲ـ**لقب شهریاران طبرستان**: آنجا ملکی بود نام او رزبان مهتر همه اسپهبدان بود و به هر شهری از طبرستان ملـکی بود و مهتر همه این رزبان بود (بلعمی ع ص۵۵ س۱۰)
اسپهبدی (۱) : **سالاری‌سپاه ، امیری سپاه** : بدادش به طوس آن کـه اسپهبدی * بدو گفت از ایران بگردان بدی (شا ص۳۷۷ س۱۰)
اسپهسالار (۱): **سپهسالار** : محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله ... بن بهرام که به گاه پرویز اسپهبد بود پسر فرخ بوزرجمهر که دستور نوشیروان بود پسر آذر گلباد که به‌گاه پرویز [پیروز؟] اسپهسالار بود پسر برزین که به‌گاه اردشیر بابکان سالار بود پسر بیژن پسر گیو پسر گودرز پسر کشواد (مشا ص۱۴۵ س۱) فرخزاد را پسری بود و اسپهسالار لشکر بود و نام او رستم بود (طبری ص۲۵۳ س۱۸)
اسپید (ص) : **سپید** : حجـرالاسود نیز از بهشت فرستاده بود و به یك گوشهٔ خانه اندر نهاده و آن سنگ اسپید بود همچون ماه بتافتی (بلعمی ص۹۰ س۸) آن روز که سلیمان ... فرمـان یافت این مورچهٔ اسپیدکه آن را ترده خوانند آن عصای سلیمان... به خوردن گرفت (طبری ص۱۲۵۷ س۱۱)

اسپیدار (۱) : **سپیدار** : آن چنارست و اسپیدار و گز و سرو (طبری ص۱۳۱۴ ح۱)

اسپیدی (۱) : **سپیدی** : دست از جیب بر کشیدی همی تافت اندر تاریکی شب چون ماه اسپید، نه اسپیدی پیسی و علت (بلعمی ص۳۸۵ س۱۲)

است (اخ) : **اوستا** ← **اعلام** : بر آمد همی گرد مرو و بجست * یکی موبدی دید با زند و است (شا ص ۲۳۶۸ س۱۳) ← **اوست**

استا (اخ) : **۱ ـ اوستا** ← **اعلام** : ایدون گویند که این دین مغی او نهاد ایشان را و ایدون دعوی کرد او که من پیغمبرم و آتش پرستیدن ایشان را صواب نمود و کتاب آورد و آن کتاب استا و زند خوانند (بلعمی ص۶۵۵ س۸) بخواند آن همه موبدان پیش خویش * بیاورد استا و بنهاد پیش (شا ص۱۵۰۷ س۴) **۲ ـ** (اخ) **حاکم گرگان در زمان هرمزد** ← **اعلام** : ز گرگان چو استای یزدان پرست * ز عمان چو خنجست چون پیل مست (شا ص۲۶۶۷ ح۳)

استاخ (اخ) : **نام شهرکی بوده است در خراسان** ← **اعلام** : استاخ ، سکاوند دو شهرك اند خرد بر دامن کوه نهاده وسکاوند را حصاریست محکم وجائی با بسیار کشت و برزست (حدود ص۱۰۴ س۱۴)

استاخی (۱) : **گستاخی** : ← **استاخی کردن**

استاخی کردن (فم) : **گستاخی کردن ، دلیری و جسارت کردن** : بداروی گرم هیچ دلیری نباید کردن به باب جگر چنانکه به باب استسقاء گرم یاد کردم و باز چون گرمی رفت و آب سپید شد اگر به داروی گرم استاخی کنی روا بود (هدایه ص۴۶۴ س۱۷) پیش ازان هیچ دیوی را زهره نبودی که بنزد سلیمن آمدی یا با وی استاخی کردی (پاك ص۳۸ س۳)

استاد (ص) : **۱ ـ ماهر ، حاذق ، نیك داننده علمی** : فرعون یاران را گفت این جادوی است استاد ودانا (بلعمی ص۳۹۶ س۴) گفت فرعون سپاه خود را که گرداگرد او بودند که این جادوی‌است سخت دانا و استاد بجادوئی (طبری ص۱۱۶۲ س۱۳) یکی دیگر رو ئین به باد اندرون * که استاد بود او بکار اندرون (شا ص۱۹۵۷ س۲۰) **۲ ـ عنوان برای کسی که در دانش یا فنی به کمال مهارت رسد** : استاد شهید زنده بایستی * وان شاعر تیره چشم روشن بین (دقیقی ص۱۶۱ س۵) همی جست استاد آن تا سه سال * ندیدند کاریگری بی همال (شا ص۲۸۸۸ س۱۳) **۳ ـ آموزنده ، معلم ، مدرس** : میلاو منی ای فغ و استاد توام من * پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه بستان (رودکی ص۳۷۴ س۴) چون بهرام ده ساله شد گفت استادان بیارید تا علم وادب و سواری آموزم (بلعمی ص۹۲۹ س۱۲) او استاد بزرگ شماست آنکه در آموخت شما را جادوی (طبری ص۹۹۲ س۱۲) و داروها همه یك یك ندانی * بسی نامه بر استادان نخوانی (میسری ص۱۸۷ س۲) به استاد گفت این شکار من است * گزاریدن خواب کار من است (شا ص۲۳۶۹ س۴) استاد من نیکو نداشت این سخن را (هدایه ص۲۶۳ س۱۴) **۴ ـ کارفرما ، رئیس و بزرگ کاری** : جوان رفت و آورد خایه دویست * به استاد گفت ای گرامی مایست (شا ص۲۱۵۱ س۲۱) **۵ ـ راهنما ، پیامبر ، پیشوا** : تاویل کرد دانا از مذهب نغوشا * از زردهشت کو بود استاد پیش دارا (دقیقی ص۱۴۴ س۴) ← **اوستاد**

⊳ **استاد کردن خرد به کاری** : تعقل کردن در کار، به کار بردن عقل : بر اندیش و از نام خود یاد کن * خرد را بدین کار استاد کن (شا ص۱۵۶۷ ح۱۱)

✧ **استاد گشتن** : **استاد شدن**: کسی کو پیش تا استاد گردد ✧ بجان خویش بر ناشاد گردد (میسری ص۱۸۸ س۵)

استاد (اخ) : **۱ ـ نام پسر پیروز است (بنابر نسخهٔ کلکته پسر برزین)** ← **اعلام** : چو استاد پیروز بر میمنه * گشسپ جهانجوی پیش بنه (شا ص۳۴۰ س۱۲) **۲ ـ از بزرگان روزگار خسرو پرویز (در برخی از دستنویسهای شاهنامه اشتاد و در دستنویسی اسناد. چاپ مسکو ج ۹ ص۱۱۷ س۱۷: اشتاد؛ حاشیه: استاد و اسناد . چاپ بروخیم ص ۲۷۸۱ س۱ : اشتاد ، چاپ مهل ج۷ ص۸۲ س۸: اشتاد)** ← **اعلام** : فرخ زاد و چون خسرو سرفراز * چو استاد پیروز دشمن گداز

استادانه (ق) : **ماهرانه ، از روی حذاقت ومهارت**: همی تراشید از کوهها خانه‌ها استادانه (طبری ص۱۱۷۰ ح۷)

استادن (ف) [است] : **۱ ـ برپای خاستن** : خلق همه گرد آمدند و موسی بیامد و جادوان باستادند و فرعون بر تخت ملك بنشست (بلعمی ص۳۹۸ س۱۰) باستاد در پیش او بنده فش * سرافگنده و دستها زیر کش

(شا ص۱۵۴۹ س۴) **۲ - برپای ماندن :** یاکیست آنکه او استادست فرمان بردار ساعتهای شب سجده‌کننده واستاده همی ترسد از آن‌جهان(طبری ص۱۵۷۰ ح۳) من اینک به پیش تو استاده‌ام * تن‌زنده خشم ترا داده‌ام (شا ص۱۹۲ س۱۹) **۳ - پا برجای بودن :** باید که بدین دین استید و با این لشکر ایستید پیش ازان که شما را بکشند (طبری ص۲۷۶ س۵) **۴ - مقاومت کردن :** ناستد کس آن پهلوی شاه را * ستوه آورد شاه خرگاه را (شا ص۱۵۱۷ س۱۴) **۵ - توقف کردن :** مرغان را همه بفرمودی تا بر سر ایشان باستادندی و سایه کردندی (بلعمی ص۵۶۳ س۱۲) بر سر گوری باستاد وگریان‌شد(السواد ص۶۴ س۴) سپیده چو برزد سر ازکوهسار* باستاد صندوق درجویبار (شا ص۱۷۶۰ س۵)

◁ **استادن برکاری:** همرای شدن بر انجام آن ، مصمم شدن برآن: آن مهتران‌که چون ابوجهل و ولید مغیره و عتبه و شیبه اورا استوار همی‌نداشتند وبران استاده بودند که او راهلاك کنند (طبری ص۱۷۸۰ س۱۰)

◁ **استادن پیش کسی :** مقاومت کردن با وی : صف دشمن ترا ناستد پیش * ور همه آهنین ترا باشد (شهید ص۲۷ س۲) نه استاد کس پیش او در به جنگ * نه جستند با او یکی نام و ننگ (شا ص۳۵۲ س۱۴)

استادن (ف) [استان] = **استدن : ستدن ، طلب کردن ، خواستن :** دیگر آن بد که در آنوقت که آن ملك مصر ساره را از ابراهیم استاده بود و ابراهیم را گفت این زن ترا که باشد گفت خواهر من است (طبری ص۱۰۴۳ س۱۸)

استاده (ص) : **۱- ایستاده ، متوقف :** استاده میان گرمابه * همچو آسغده در میان تنور (معروفی ص ۱۳۳ ح۱۲) هوا باد استاده بود و باد هوای جنبان (هدایه ص۱۴۷ س۴) **۲ - بر سرپا ، قائم :** چه بوده است که نماز نشسته می‌گزاری [در متن ، گذاری] گفت ، یا ابا هریره از گرسنگی و ضعیفی استاده نمی‌توانم گزارد [متن ، گذارد] (السواد ص۸۰ س۸) **۳ - راکد :** به آب اندك که استاده باشد طهارت نکنیم (السواد ص۱۴۵ س۷) ← آب ایستاده

استام (۱) : **افسار :** نکو رنگ اسپان با سیم و زر * به استامها در نشانده گهر (شا ص۱۵۰۴ س۱۷)

استان (۱) = **ـــستان : پسوند مکان :** او سمر را بفرمود که با سپاه به زمین ترکستان شو وبگذر و بچین استان رو زی پسرش‌حسان (بلعمی ص۸۲۸ س۸)

استانیدن(ف)[استان]: **ستانیدن،گرفتن:** هرکسی را فرمودکه از قبطیان پیرایه‌ها خواهید و چیزهای زرین عاریت استانید (بلعمی ص۴۱۵ س۱۶) بپرهیزید روزی راکه نه فدا استانند تنی را ازتنی‌چیزی(طبری ص۶۳ ح۲)

◁ **جان استانیدن :** میراندن ، قبض روح : من نزدیك رفتم و گفتم یا عزرایل تواین‌جا باشی و بندگان خدای عزوجل به زمین بوند تو جانهای ایشان چگونه استانی (طبری ص۹۱۴ س۴)

استحالت (۱) : **از حالی به حالی‌دیگر شدن ، مبدل شدن ، تغیر پذیرفتن :** امتلا به حقیقت آن بود که هر چهار خلط به نسبت راست بوند ولکن بسیار بوند بدان مقدار که قوت عاجز گردد از استحالت ایشان و بود که قوت عاجز نگردد (هدایه ص۱۸۳ س۹)

☆ **استحالت پذیرفتن :** مبدل شدن ، تغیر یافتن ، دگرگونی پذیرفتن : اما غذای اندامها ازخون بود و آن خون را قوت آن باید و نیز استعداد آن که به سوی هر اندامی‌که برسد استحالت پذیرد به جوهر و صورت آن اندام (هدایه ص۲۹ س۱)

استحالت‌کردن (فم) : **مبدل‌کردن ، تغییر دادن ، دگرگون‌کردن:** چاره نیست‌که قوت‌مغیرهٔ وی‌تباه شود، غذا را به‌خونی استحالت کند (هدایه ص۴۶۱ س۷)

استحالت یافتن(فم): **استحالت‌پذیرفتن، دگرگونی پذیرفتن:** آگه باش‌که چون غذا به معده بگوارد وبه جگرو رودگانیها و به همهٔ تن برود ولکن استحالت نیابد که به‌گوهر تن گردد آن مایه‌ها بهرگها گرد آید (هدایه ص۴۰۱ س۱۰)

استحلال(۱) : ← **استحلال کردن**

استحلال کردن (فم) : **به حلال داشتن ، حلال محسوب کردن :** جوامرد جواب داد گاو مردمان مرا چگونه دهی و من به‌ستدن‌گاو مردمان استحلال نکنم (پاك ص۷ س۱۰)

استحیا (۱) : **شرمندگی ، آزرم داشتن :** اینك آن یکی فعل حرکت ارادی را به چندین اندام حاجت

آید و افعـال دل چون انقباض و انبساط و غضب و آلفت و تراءس ونباهت و حقد و استحیا و خجالت و حسد و مکرو خداع . . . ولکن بعضی ازین افعال آنست که بی یاری دماغ نتواند کردن و فعل جگر یاد کرده‌ام (هدایه ص۱۱۱ س۱۴)

استخان (۱) = **استخوان: ۱ـ قسمت سخت بدن جانداران استخواندار که محل اتکای عضلاتو دیگراندامهای بدناست:** مگرآنچه برگرفت پشتهای ایشان یـا رودیانها یا آنچه بیامیخت به استخان (طبری ص۴۶۳ س۳) **۲ـ هستهٔ میوه :** اما آن درختان که بار آورندکه تخم‌آن‌جبریل ... ازبهشت‌آورد... و ده گـونهٔ دیگر آن بود که پوست آن خورند و استخان بیندازند ، چون زردالو و شفتالو و خرما و آنچه بدین‌ماند (طبری ص۵۷ س۷)

⊲ **کارد به استخان رسیدن:** کنایه از نهایت سختی و بد حالی : پس نمرودراکاردبه استخان‌رسید، و از همه حیلتها فرو ماند وهیچ‌چیز نتوانست‌کردن باابراهیم‌و باخدای‌ابراهیم(طبری ص۴۸۲ س۲۰)←کارد

◇ **استخان سر :** جمجمه (؟) : شمشیر عبدالرحمن بر سر علی . . . آمد و به استخان سر بگذشت‌و به مزغ سر برسید (طبری ص۱۳۷۳ س۳)

استخبار (۱) : **پرسش از خبر ، استفهام :** سخـن چرا که چهار است امر و باز ندا * سدیگرم خبر است و چهارم استخبار (ابوالهیثم ص۵۶ س۲)

استخفاف (۱) : **خوار شمردن، سبك شمردن :** گفتند ما ندانیم ای شعیب تو چه گـوئی و همی دانستند ولیکن‌این به‌روی‌استخفاف‌گفتند (بلعمی ص۳۳۸ س۱۵) جواب‌نامه بدین قاعده بازکرد وایشان را به‌استخفاف و بی حرمتی گسیل کرد (طبری ص۱۱۰۸ س۱۹)

استخفاف کردن (فم) : **خوار شمردن ، توهین کردن ، سبك شمردن :** اندرین قصه عبرتی بزرگ است تا کسی بر قول خـدای تعالی استخفاف نکند (بلعمی ص۵۱۵ س۲) بر این لون استخفاف همی‌کرد به قوم خویش و ایشان فرمان وی همی بردند و وی را طاعت همی داشتند (طبری ص۱۰۲۴ س۱۸) هرکه صاحب بدعت را بانگ بر زند یا استخفاف کند حق تعالی آن را در بهشت صد درجه دهد (السواد ص۲۰۱ س۸)

استخوان (۱) : **۱ ـ قسمت سخت بدن جـانداران استخواندار که محل اتکای عضلات و دیگر اندام های بدن است :** نوح را بفرمود تا گور آدم و حوا باز کرد و استخوانهای ایشان برگـرفت و به کشتی اندر نهاد (بلعمی ص۱۳۷ س۸) خدای عزوجـل مر نوح را بفرمود تا استخوان آدم و حوا برداشت از گور و با خویشتن به کشتی اندر آورد (طبری ص۷۳۱ س۴) در او بسته دویست و چل و شش لخت * به قدرت استخوان بر یکدگر سخت (میسری ص۱۸۵ س۸) گوشت و پوست آن را می‌خورند و استخوان او می‌شکنند (السواد ص۲۱۷ س۱۰) زدم بر زمینش چوپیل ژیان * که او را همه خرد شد استخوان (شا ص۱۸۸ س۱۸) بدان‌که استخوانها مر تن‌جانوران را برمثال ستونها است مر خـانه را (هدایه ص۳۸ س۱۳) پیغامبر گفت ... امااستخوان و پی و رگها از آب مردباشد و گوشت و خون و ناخن و موی از آب زن باشد ، ابن صوریا گفت راست گوئی (پاك ص۳۰ س۲۳) کسی که او خواهد که قی کند باید که مغز را با زیت بخورد و اما مغز استخوان خوش طعام ترازمغز سر و چون بسیار خوری آن نیز منش گردا آرد ومغز سر و آن استخوان با صعتر و نمك و انگبین باید خـورد (الابنیه ص۲۲۱ س۶و۸) **۲ـ هستهٔ میوه :** او راست‌پادشاهی و آن کسها که می‌خوانید از بیرون او نه پادشائی دارند از شکاف استخوان خرما (طبری ص۱۴۸۹ س۱۱) دهن‌نوی‌الخوخ، روغن‌استخوان‌شفتالو و زردآلو دردگوش را که از سردی بود یا از بـاد نیك باشد (الابنیه ص۱۱۷ س۸) **۳ ـ نوعی از سلاح :** ورا نام گستهم گژدهم خوان * نترسد ز ژوپین و از استخوان (شا ص۸۰۱ س۱۰)

⊲ **استخوان سست‌شدن:** کنایه از پیرگشتن : گفت ، ای بار خدای من ، منم ، سست شد استخوان از من و بدرفشید سربه پیری و نبودم به خواندن تو ای بار خدای مـن رنجوری (طبری ص۹۵۷ س۸) ←سست شدن‌استخوان

◇ **استخوان‌آخرك :** استخوان ترقوه: عظام الترقوه که ورا به پارسی استخوان آخرك خوانند (هدایه ص۶۴ س۸) ◇ **استخوان ابرو :** حجاج : دو استخوان‌بود از زیرقحف سپس‌گوش‌نام‌ایشان خوششا و دواستخوان زیر قحف نام‌ایشان حجاج و به پارسی

استخوانابروخوانند (هدایه ص۴۳ س۱۶) ◇**استخوان اضلاع :** استخوان دنده‌ها : مبداء این حجاب از سر استخوان اضلاع خلف است (هدایه ص۸۲ س۳) ◇ **استخوان بازو :** استخوان زیرکتف: بهر دستی یکی استخوانست زیر کتف نام وی استخوان بازو (هدایه ص۴۵ س۱۶) ◇ **استخوان پوسیده :** رمیم : گفتا این باد هیچ چیز راکه به وی رسید دست بنداشت‌که نه آن را نیست بنکرد چون استخوان پوسیده(طبری ص۱۱۸۷ س۶) ◇ **استخوان پهلو :** دنده‌های پسین : ده‌پاره استخوان پهلو پنج از راست و پنج از چپ ناپیوسته‌است(هدایه ص۴۵ س۷)◇**استخوان‌پهناگاه :** عظام العجز : دوازده مهره هر استخوان پهلو را بود ... و به زیر این مهره‌ها یکی استخوان است پهن و ورا به پارسی استخوان پهناگاه خوانند و به تازی عظام‌العجز خوانند (هدایه ص۴۴ س۱۲) ◇ **استخوان تهی‌گاه :** عظام‌الخاصره : از روی چپ و روی‌راست بر استخوان‌پهناگاه بر دو استخوانست‌به پارسی نام‌وی‌استخوان‌تهی‌گاه و به تازی عظام‌الخاصره (هدایه ص۴۵ س۱۰) ◇**استخوان دست :** زندالاعلی : از جملهٔ این اقسام یکی شاخ خیزد و بر ساعد پدید آید به نزدیك رسغ بر استخوان دست که ورا زندالاعلی‌خوانند(هدایه ص۶۹ س۲)◇ **استخوان‌دمچهٔ کون :** عظام‌العصعص : به زیر این عظام‌العجز یکی استخوانست نام او به پارسی استخوان دمچهٔ کون و به تازی عظام‌العصعص (هدایه ص۴۴ س۱۵)◇ **استخوان ران :** رمانة‌الفخذ : این رمانة‌الفخذ نام سر استخوان ران بود و به پارسی استخوان ران خوانند و قلم ران خوانند نیز از ماندگی وی به‌قلم(هدایه ص۴۷ س۱) ◇**استخوان رخ :** عظام‌الخد : به زیر قحف به سوی روی دوپاره استخوان‌است نام وی به تازی عظام‌الخد و به پارسی استخوانهای رخ (هدایه ص۴۲ س۱۴) ◇ **استخوان زرد آلو :** هستهٔ زرد آلو : سنان ثابت گوید استخوان زرد آلو هم چو روغن بادام تلخست بواسیر و زحیر را نیك بود (الابنیه ص۱۱۷ س۱۰) ◇ **استخوان ساعد :** ساق دست : از زیر این استخوان بازو یکی استخوان است نام وی استخوان ساعد (هدایه ص۴۵ س۱۷) ◇**استخوان سینه :** عظام‌القص : به زیراین‌عظام‌الترقوه استخوانهای سینه است کو را به تازی عظام القص خوانند (هدایه ص۴۵ س۲) ◇ **استخوان کژك :** دنده‌های پسین: میان هر استخوانی ازآن‌پهلو وآن سینه یکی پاره‌استخوان است‌نرم نام وی به تازی‌غضروف و ده پاره استخوان پهلو پنج‌از راست و پنج ازچپ ناپیوسته است برسینه نام‌ایشان به پارسی استخوانهای کژك و به تازی اضلاع‌الخلف (هدایه ص۴۵ س۸) ◇ **نرم استخوان :** غضروف : اندامهای مفرده سیزده‌اند ، پوست تن و گوشت سرخی و سپیدی واستخوان و نرم استخوان که ورا غضروف‌گویند (هدایه ص۷۱ س۱۶) ← نرم

☆ **استخوان شدن :** سخت شدن : هم اندر زمان لعل کردش رخان * نمد سر بر آورد و شد استخوان (شا ص۲۱۳۵ س۱۶)

استخوان شکن (صم) : **آن‌که یاآنچه‌استخوان را می‌شکند :** سرمای تب بلغمی سرمای ثلج خوانند اعنی برف و سرمای تب ربع را الکاسرة للعظام گویند اعنی استخوان شکن (هدایه ص۷۰۶ ح۲)

استخوان‌شکننده(صم): **آن که یا آنچه استخوان را می‌شکند:** سرمای تب بلغمی را ثلج گویند اعنی برف و سرمای ربع را کاسرةالعظام گویند اعنی استخوان شکننده (هدایه ص۷۰۶ س۵)

استدن (ف) [استان]: **گرفتن ، ستدن ، تسخیر کردن :** خواست که شام از رومیان‌بستاند، نتوانست استدن(بلعمی ص۷۹۲ س۵)

◁ **جان کسی استدن :** میراندن وی ، قبض روح کردن وی: ایدون گویند که یعقوب ملك الموت را بەخواب دیداو را پرسیدکه جان یوسف من‌استدی (بلعمی ص۳۱۵ س۱۳)

☆ **بیعت استدن :** بیعت‌گرفتن: عبدالملك بن مروان ولید را بیعت مردمان استده بود (بلعمی ع ص۳۸۵ س۱۴) ← بیعت

استر (۱) : **قاطر :** گمان بردکش گنج بر استران* بود به چو بر پشت کاته خران(ابوشکور ص۱۰۵ س۵) گفت اکنون کمان مرا دهیدکه استر پسر خر است و خر مرکب ذل است (بلعمی ص۱۰۳۲ س۹) آن براق که جبریل آورده بود همان براق بود که به سوی ابراهیم . . . آورده بود . . . و بالای او از خری بزرگ تر بود و از استری کم تر بود (طبری ص۱۸۳ س۳) ازو [شهرکش] استران نیك خیزد و ترنگبین

و نمك سرخ كه به همه جهان ببرند (حدود ص۱۰۸ س۸) هزار اشتر و اسپ و استر هزار * ز دیبا و دینار كردند بار (شا ص۳۸۷ س۲)

استراحت (۱) :← **استراحت كردن**

استراحت كردن (فم) : **آسودن، آسایش‌طلبیدن، آرمیدن** : رسول ... وقتی از غزائی آمده بود و در خرماستان فرود آمده و استراحت كرده مردی از در خرماستان درآمد فریادكنان می‌گفت: المستغاث یا رسول الله (السواد ص۷۶ س۴)

استرخا (۱) : **سست شدن ، نرم گشتن ، سستی‌اندام :** استرخا اعنی سستی اندام از بلغم رقیق بود (هدایه ص۲۶۷ س۱۱) جالینوس گوید آن روغن كه ازپوست اوبیرون‌كنندفالج و لقوه را و استرخا را منفعت‌كند و زخم كـژدم را سود دارد (الابنیه ص۱۰ س۳)

◇**استرخای رحم** : سستی و رخوت رحم : روغن سداب درد كلی و مثانه و پشت و رحم و استرخای رحم و درد تهی‌گاه و فالج ولقوه و همه علتهای سرد را سود دارد (الابنیه ص۱۴۶ س۱۷) ◇**استرخای عصب:** سستی رگ و پی : عشر گرم است و خشك اندر درجهٔ سیم منفعت كند استسقا را و همه علتهای سرد را ... و سل و فالج را و استرخای عصب را (الابنیه ص۱۸۰ س۱۱) ◇ **استرخـای معده** : سستی و رخوت معده : رطوبت معده بچیند و وی را دباغه كند و طبیعت را نرم گرداند و استرخای معده ببرد (الابنیه ص۵۴ س۳)

استرداد (۱) : **مـالیدن اندام پس از ورزش :** آن كسها كه ریاضت خواهند كردن پیش كه به ریاضت مشغول شوند چنان باید كه اندامها را بمالند پیش از ریاضت واین مالیدن رااستعداد خوانند و از پس ریاضت نیز اندام را بمالند و این را **استرداد** خوانند (هدایه ص۱۷۴ س۵)

استردن (ف) [استر] = **ستردن**: دستاری داشت كه‌دست‌بدان استردی و اندرآتش افكندی ونسوختی (بلعمی ص۱۰۹۲ س۳)

استرواح (۱) : **آسایش‌یافتن، برآسودن، آرامیدن:** نبض مردان كهـل سخت عظیم نیاید از قبل كمی حاجت به استرواح و سریع نیـاید سخت و متواتر نیاید (هدایه ص۸۰۵ س۸)

استره (۱) : **آلتی‌كه بدان موی‌سرو صورت‌تراشند، تیغ :** پشت‌گوژ و سر تویل و روی بركردار نیل * ساق چـون سوهان و دندان بر مثال استره (رودكی ص۹۸ س۳) پس سلیمان را موی پای بلقیس ناخوش آمد، آدمیان راگفت چه حیلت‌كنیم گفتند بهاستره بباید تراشیدن (بلعمی ص۵۷۷ س۱۲)

استسقا (۱) : **نام مرضی كه سبب‌گرد آمدن آب در شكم یا اندامهای دیگر شود ، مرضی كـه بیمار آب بسیار خواهد :** سوء المزاج تر را علاج‌استسقا بود و سوء المزاج خشك را علاج دق (هدایه ص۳۴۹ س۱۰) روغن كلانج فالج و لقوه وقولنج ... واستسقا و سكته و سردی كلی را ... سود دارد (الابنیه ص ۱۲۳ س۷)

◇ **استسقای بلغمی** : **نوعی استسقا كه ازبلغم زاید** : هیچ آب نباید خوردن اندرین تب وهمه‌آب با سكنگبین خورد و بی‌او نخورد ودائم آن‌داروها خورد كه ادرار كـند و بیشتر این چنین تب به استسقاء بلغمی بـاز گردد (هدایه ص۷۴۲ س۱۷) ◇ **استسقای زقی** : **نوعی استسقا كه آب در پرده‌های صفاق شكم جمع شود** : اگر ضعف قوهٔ هاضمه‌معده بود طعام نگوارد...و اگرازضعف قوت‌هاضمه جگربوداستسقای زقی پدید آید (هدایه ص۱۰۷ س۱۲) ◇ **استسقـای طبلی** : **نوعی استسقاكه شكم بیمار چون طبلی پر از باد شود ، استسقای یابس** : اگـر ضعف قوه هاضمهٔ معده بود طعام نگوارد چون به‌گوهر بلغم برآید و شكم بادگیرد و چون این‌حال دراز بماند استسقای طبلی گردد (هدایه ص۱۰۷ س۱۱) ◇ **استسقای‌گرم** : **نوعی استسقا** : عنب‌الثعلب سردست و خشك انـدر درجـهٔ دوم ... واستسقای گرم را سودكند كه با خیارچنبر خوری (الابنیه ص۱۸۰ س۵) ◇ **استسقای لحمی** : **نوعی استسقا كـه آب در زیر پوست بدن گـرد آید** : چنین گفته‌اند كه بلغم خونی بود كه نیم هضم یافته بود و اگر به اندامها رود این چنین خون و آنجا بماند و استحالت نكند به گوهر اندامهـا استسقای لحمی پدیدآرد (هدایه ص۴۴۰ س۱)

☆ **خداوند استسقا** : **آن كـه استسقا دارد ، مستقی** : فاما شیر اشتر اسهال‌كند و خـداونـدان استسقا را شایسته بود و غـذا كنـد (هدایه ص۱۶۴ س۱۱) اشق را بـدل وسخ آشیان زنبـور انگبین است ... و خاصیتش اسهال بلغمست خداوند استسقا

را منفعت کند (الابنیه ص۲۹ س۶) ← خداوند

☆ **استسقا آمدن : ایجاد شدن مرض استسقا :** از تری استسقا آید و از خشکی ذبول چون مفرط بود (هدایه ص۳۵۹ س۱۳) ☆ **استسقا آوردن : تولید کردن مرض استسقا :** [فقاع] ... و باز استاد ما گفتی خمار بنشاند و گرما زدگی را نیك بود و دیگر منفعتی نیست ازو چه معده را ضعیف گرداند واستسقا آرد (هدایه ص۱۶۹ س۲) ☆ **به استسقا افگندن : دچار مرض استسقا کردن :** هضم تباه کند و قراقر افکند و نفخ وگر بسیار خورده آید به استسقا افکند (هدایه ص۱۶۰ س۱۶)

استشهاد (۱) : ← **استشهاد آوردن**

استشهادآوردن (فم) : **شاهد آوردن :** آن که برین استشهاد آوردی از قول خدای عزوجل و من شرالنفاثات فی العقد آن که آن زنکان که ریسمانها گره کنند و اندران می‌دمند و آن را زبان بند نام می کنند (پاك ص۴۶ س۳)

استطاعت (۱) : **داشتن زاد و راحله ، در اصطلاح فقه سلامت اسباب و آلات و جوارح :** پیغامبر را پرسیدند...کهاستطاعت چیست گفت زاد و راحله ، زاد آن باشد که بخوری و راحله آن باشد که بر نشینی یعنی از نفقات راه و چهار پای که برنشینی فارغ و ایمن باشی (طبری ص۱۲۲ س۱۶)

استطلاق (۱) : **رفتن شکم :** درشتی را نرم کند اندر دهان و اندر رودگانی و بریان کردهٔ اوی استطلاق شکم کهصفراوی بود ببندد (الابنیه ص۴۳ س۲)

استعانت (۱) : ← **استعانت جستن ، استعانت کردن**

☆ **استعانت‌جستن : طلب یاری کردن ، کمك خواستن :** چون نخوانند و از هیچ کس استعانت نجست یاران پیغامبر همه خویشتن را از خانهٔ او باز گرفتند و او نامه‌کرد و کارداران را به دخول همه بخواند (بلعمی ع ص۱۱۳ س۲۱)

استعانت‌کردن (فم) : **کمك کردن به کسی :** او [عثمان] همه کارها خویشان خود را داد و به‌یاران پیغامبر ... هیچ استعانت نکرد (بلعمیع ص۱۱۱س۱۸) معاویه خطبه کرد و گفت ... اگر به طاعت علی می‌خوانید ما علی را طاعت نداریم ... و اگر او به‌کشتن عثمان همداستان نبودی‌کشندگان‌عثمان با او چرا بودندی ایشان را گرد آورد و به‌ایشان همی استعانت کرد (بلعمی ع ص۱۸۴ س۱۷)

استعداد (۱) : **۱ ـ آمادگی :** هر فاعلی بر هر منفعلی کار نتواند کردن تا استعدادی نبود اعنی آمادگی و آراستگی مر قبول فعل را (هدایه ص۲۶ س۲) **۲ ـ مالیدن‌اندام پیش از ورزش:** چون‌خواهد که قوی آید [کودك] به هفت سالگی رسد ریاضت فرمایدش کردن و پیش از ریاضت اندامهای ورا بمالند به اول درشت و به آخرنرم و این‌رااستعداد خوانند (هدایه ص۷۷۹ س۳)

استعفا (۱) : ← **استعفا خواستن**

استعفا خواستن (فم) : **تقاضای معافیت از کاری کردن :** عمربن عبدالعزیز سوی من آمد گفت مرا بگوی تا اگر نام من اندر آنجا هست تا من اکنون استعفا خواهم از امیرالمؤمنین که من این کاردانشایم (بلعمی ع ص ۴۱۲ س۱۱)

استعمال (۱) : **به کار بردن ، معمول داشتن :** . . . یا این‌عارضه مر مجاری را افتد چنانکه یا فراخ‌تر گردد از استعمال بسیار ... یا تنگ شود و تنگ گشتن را اسباب بسیار بود (هدایه ص۱۱۹ س۶) ولکن الشیاطین کفروا جز که دیوان کافر شدند به استعمال جادوی (پاك ص۴۱ س۱۶) انفحه فضله‌ای است از انواع فضله های حیوان ... و اختصار بران کردیم که اندر او منفعت بیشترست و استعمالش فراوان تر است (الابنیه ص۱۰ س۱۱)

استعمال کردن (فم) : **به‌کاربردن، معمول‌داشتن:** اندر گرمای گرم نباید خوردن و نه اندر سرمای سرد که چون اندرین دو وقت وی را استعمال کنی بواسیر آرد و مقعده را سخت زیان کندکه خاصیتی دارد این کار را (الابنیه ص۱۶۵ س۱۸)

استغفار (۱) : **طلب آمرزش کردن ، آمرزش خواستن :** گفت استغفار ابراهیم مر پدرش را به زندگی همی بود از بهر آنکه پدر او را وعده‌کرده بود که بگروم (بلعمی ص۱۸۹ س۱۲)

استغفارخواستن (فم) : **آمرزش خواستن ، طلب آمرزش کردن :** ای پدر ما را از خدای تعالی

استغفار و آمرزش خواه که ما گناهکاریم (بلعمی ص ۳۱۸ س۱۵)

استغفار کردن (فم) : **طلب آمرزش کردن ، آمرزش خواستن ، توبه کردن** : گنـاه ترا بوده است ، از خدای آمرزش خواه و استغفار کن که تو از گناهکاران بودی (بلعمی ص۲۸۳ س۴) عمر بن الخطاب ... گفت که یا رسول‌الله ابراهیم مر پدرخویش را استغفار کرد و همان زمان این آیت بیامد، و ما کان استغفار... (طبری ص۴۷۷ س۲) در خبر داود است ... کـه ایزد تعالی بدوی وحی کرد گفت یا داود هر روزخواهم که عذاب فرستم بر اهل زمین به سه گروه بندگان خود ... و دیگر مؤمنانی که به سحرگاهان مـرا استغفار کنند (پاك ص۵۸ س۲۶)

استغنا (۱) : ← **استغنا افتـادن**

☆ **استغنا افتادن : به وجود آمدن بی نیازی** : اندکی ازکسب کردن حلال بیاموزد تا ازحرام استغنا افتد و به حرام میل نه افتد (هدایه ص۱۴ س۵)

استفراغ (۱) : **تهی کردن بدن از فضله هـا و افزونیها عموماً به‌وسیله‌های مختلف از قبیل عرق کردن و خون گرفتن و اسهال و ادرار و رعاف و خصوصاً قی کردن ، برگردانیدن فضول از راه گلو ، شکوفه ، غثیان، منش گردا** : گر استفراغش آوردست علت * بباید بست اسهالش به حیلت (میسری ص۱۸۷ س۱۸) معنی استفراغ آن بود که چیزی نـا آمدنی بیاید (هدایه ص۱۷۹ س۱۶)

☆ **استفراغ افتادن : به وجود آمدن استفراغ** : از قبل آن که حرکت ارادی عضله‌ها را بجنباند و زیشان استفراغ افتد و همه احشا بجنبد (هدایه ص۱۷۶ س۱)

استفراغ کردن (فم) : **تهی کردن بدن از فضله‌ها و افزونیها** : همیشه جهد باید کردن به استفراغ کردن مرین بیماران را به حقنه نرم تا شکم آورده شود (هدایه ص۲۳۵ س۵)

استفهام (۱) : **سؤال کردن ، پرسش** : این سخـن به معنی استفهام است نه به معنی ایجاب (بلعمی ص ۱۸۲ س۷) ابراهیم به یك روز چندان ببالیدی کـه کودکی دیگر به‌یك ماه ... و چون پانزده ماهه بود به‌پانزده ساله‌ای می‌مانست... پس ستاره‌ای روشن‌تر بدید و گفت که هذا ربی و این معنی استفهام است چنان‌که کسی گوید این است او ؟ (طبری ص۴۷۰ س ۴) معنی افتطمعون استفهامی بود به جای انکار (پاك ص۱۱ س۱۸)

استقامت (۱) : ← **استقامت گرفتن**

استقامت گرفتن (فم) : **راست و درست شدن ، ثبات یافتن ، آرامش یافتن** : مادر او را گفت که مملکت بر تو استقامت گرفت (بلعمی ص۶۸۵ س۷) کار یمن استقامت گرفت بر دین پیغـامبر... و این نیز هم از علامتهای پیغامبر بود (طبری ص۳۵۰ س۱۲)

استقبال (۱) : ← **استقبال کردن**

استقبال کردن (فم) : **پذیره شدن ، پیشواز رفتن** : به هر آسمانی که می‌رسیدیم نه چندان فریشتگان دیدم که آن را حدی بودی و جمله پیش ما باز می‌آمدند و استقبال می‌کردند و مرا به نیکویهـای بسیار از حق تعالی مژده می‌دادند (طبری ص۱۸۴ س۲۱)

استقرار (۱) : ← **استقرار گرفتن**

استقرار گرفتن (فم) : **قرار گرفتن، مستقر شدن** : گفت لن ترانی ولکن ، ولکن شرط بود و دلیل که نه مؤید است زیرا گفت در کوه نگر ، گـر کوه استقرار گیرد مرا ببینی و در مقدور خدای تسکین کوه کردن صحیح بود وامروز بیستاد است (بلعمی ص۴۳۶ س۱۱)

استقصا (۱) : **پی جوئی کامل ، تفحص را به‌انتها رساندن ، کوشش تمام کردن** : این جای استقصای این اسباب نیست (هدایه ص۳۴ س۲) حکیمان هند بر صوابند ومن راه حکیمان هند گرفته‌ام از آن‌جهت که دارو آنجا بیشترست و عقاقیر آنجا تیزتر و خوشتر و همت آن مردمان به استقصا اندر حکمت بالغ‌ترست (الابنیه ص۶ س۲)

استقصا کردن (فم) : **۱ - پی جوئی کامل کردن ، تفحص کردن به اعلا درجه ، کوشش تمام‌کردن** : این جایگاه استقصا کردن این مسئله نیست (هدایه ص۱۵ س۱۵) **۲ - سخت‌گیری کردن در محاسبه ، دقت بسیار در حساب** : پایك زمیـن را بوسه داد و گفت ای ملك من آن استقصا بر ملك بدان کردم تا کس از من محابا نخواهد و چشم ندارد به نقصانی سلاح (بلعمی ص۱۰۵۱ س۱۶)

استقیلا (اخ): **پهلوان تورانی در زمان افراسیاب** ← **اعلام :** بزد نیزه بر استقیلای گرد * ز زین بر گرفتش زمین را سپرد (شا ص۱۳۱۴ س۲)

استمداد (۱) : **کمك و یاوری خواستن :** باز سبب گردانید این چیزها را مر پدید آوردن اجسام معدنی و نباتی و حیوانی را به غذا یافتن واستمداد یك از دیگر به قدرت و حکمت خویش (هدایه ص۱۳ س۶)

استمرا (۱) : **گواردن ، گواریدن :** آرزوی طعام مرفم‌المعده راست و هضم طعام و استمرا مرقعرالمعده را بود بیشتر (هدایه ص۳۴۵ س۸)

استنباط (۱) : ← **استنباط کردن**

استنباط‌کردن (فم) : **بیرون آوردن معانی از الفاظ به نیروی ذهن وقریحه :** از بهر آن‌گفتست تاحکماآن را به فهم استنباط‌کنند نه از بهرحدیث را (بلعمی ص۳۹۱ س۱۶) نیزگفته‌اند بعضی از مردمان که جزو میانگین دماغ معتدل باید میان هر چهار کیفیت تا میل نکند و حق استنباط تواند کردن (هدایه ص۱۲۹ س۸)

استنجا (۱) : ← **استنجا کردن**

استنجا کردن (فم) : **پاك کردن جای پلید شده و نجس که بول و غایط از آن بوده باشد به وسیله‌ای غیر از آب (مگر آنکه صریح بگوید به آب استنجا کردن) :** این پاکیزگی این بود که به سنت استنجا کردندی به کلوخ یا به سنگ (طبری ص۱۷۹ س۲) خواجه ابو حسن کرخی گوید حال آبدست سه است ؛ اول کسی که استنجا کند و بر موزه مسح نکند آب یك من نیم بباید (السواد ص ۱۵۳ س۱۶) پنج اندر تن است از آن یکی ناخن پست‌کردن وبغل پاك داشتن وزیر نافرا پاك‌کردن و به آب استنجا کردن و ختنه کردن (پاك ص۶۶ س۹)

استنشاق (۱) : **آب در بینی کردن ، آب به بینی بر کشیدن :** یکی مضمضه کردن ددیگر استنشاق ، مضمضه آب در دهن گرفتن و استنشاق آب دربینی بر کشیدن تا آنجا کـه شاید (بلعمی ص۲۴۹ س۳) پس پیغامبر ... طهارت کردن و مضمضه و استنشاق و مسح گوش کردن و مسح گردن‌کـردن در آن افزود (طبری ص۳۷۷ س۱۳)

استوا (۱) : **اعتدال و برابری :** اکنون موازنه باید کردن علامات بد را با نیك،اگر علامات نیك‌بیشتر بود اعنی صحت قوت حیوانی و قوت نبض و استوا و تمامی قوت طبیعی به هضم و امساك و دفع و قوت حرکات‌ارادی وصحت قوت نفسانی(هدایه ص۷۳۴ س۱۴)

استوار (ص) : **۱ ـ محکم ، سخت :** کرانه بکردم ز یاران بد*که بنیاد من استوار است خود (ابوشکور ص۹۸ س۵) بدان‌حصار اندر قلعه‌ای‌بوداستوارهرشب هرمزان با هزار مرد تیرانداز بدان قلعه اندرشدی (بلعمی ع ص۳۷ س۹) این بلقا شارستانی بودبزرگ و ملکی بود آنجا بزرگ و حصاری استوار (طبری ص۵۶۷ س۲۰) بی شهنشه بنای ملك جهان * محکم و استوار باشد نی (دقیقی ص۱۶۷ س۲) چنانـکه کسی هلاك خواهد شد چنگ در رسن استوار زند تا از هـلاك برهد (السواد ص۱۹۱ س۹) اندرو کشتست و آبادانی و جای استوارست (حدود ص۳۳ س۱۲) پسرش آن گرانمایه اسفندیار * بـه بند گران اندرست استوار (شا ص ۱۵۵۲ س۱۵) بینی‌رااستوار بگیرد چون عطسه آید (هدایه ص۲۸۷ س۱۲) **۲ ـ امین ، معتمد ، ثقه :** هرشهری راکار داری بگزنیم مردی استوار و پارسا (بلعمی ص۱۰۴۵ س۵)یکی‌آرزو خواهم از شهریار * که با من فرستد یکی استوار (شا ص۲۵۹۶ س۲) **۳ ـ مطمئن :** گفتند یا رسول‌الله زر وسیم کسی در گنج نهد که بر خدای عزوجل استوار نباشد (طبری ص۵۴۶ س۱۳) پرستنده با او بیامد چهار * که خاقان بدیشان بدی استوار (شا ص ۲۴۳۵ س۱۲) **۴ ـ مؤکد، مستحکم ، پایدار، ثابت :** بگرفتیم از ایشان پیمانی استوار (طبری ص۳۳۶ ح۱۳) یکی عهد خـواهم کنون استوار * سزاوار مهری برو یادگار (شا ص ۲۷۵۰ س۱۴) **۵ ـ در امن ، محفوظ :** شنیدم کـه چیزی بود استوار * که او را نگهبان بود بی‌شمار (ابوشکور ص۱۱۴ س۳) چون سخن گفت‌او راگفت‌که تو امروز نزدیك من جای گرفته‌ای و استواری (طبری ص۷۴۸ س۱۱) **۶ ـ مقبول ، پذیرفته :** گهی بردبار وگهی رازدار * که باشد سخن نزد او استوار (شا ص۲۲۱۴ س۳) **۷ ـ متقن :** نوشتش یکی نامهٔ استوار * که ای نامور فرخ اسفندیار (شا ص۱۵۴۶ س۱۵) **۸ ـ استوار**

در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «ثابت»، «راسخ» ، «شداد» ، «متین»، «مکین»، «مهیمن» و «وثقی» آمده‌است : الف ـ ثابت: بدارد خدای عزوجل آن کسهارا که بگرویدند بدین گفتار استوار یعنی قول شهاده (طبری ص۸۲۳ س۵) یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۲۷) **ب ـ راسخ :** استواران اندر دانش گویند بگرویدیم بدان (طبری ص۲۰۰ ح۱) والراسخون فی‌العلم یقولون آمنا به (سورهٔ ۳ آیهٔ ۷) **ح ـ شداد :** و بر آوردیم ز بر شما هفت آسمان به نیرو و استوار (طبری ص۱۹۷۶ ح۱۱) و بنینا فوقکم سبعاً شدادا (سورهٔ ۷۸ آیهٔ ۱۲) **د ـ متین :** زمان دهم ایشان را که سکالش من استورست (طبری ص۵۵۳ س ۸) واملی لهم ان کیدی متین (سورهٔ۷ آیهٔ ۱۸۳) **ه ـ مکین :** پس‌بیافریدیم فرزندان او را از آوی دوشیزه آرام گاهی استوار (طبری ص۱۰۷۱ س۷) ثم جعلناه نطفة فی‌قرار مکین (سورهٔ۲۳ آیهٔ۱۳) **و ـ مهیمن:** پاکیزه ازعیبها سلام‌است بر بندگان، مؤمن است، استوارست، بی همتاست ، جباراست ، بزرگوار است (طبری ص ۱۸۲۳ س۷) هوالله الذی لااله الاهوالملك القدوس السلام المؤمن المهیمن ، العزیز الجبار المتکبر (سورهٔ ۵۹ آیهٔ ۲۳) **ز ـ وثقی :** هر که کافر شود به بتان و بگرود به خدای که اندر آویخت به‌گوشه‌ای استوار (طبری ص۱۶۱ س۹) فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقی (سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۶)

◅ **استوار داشتن‌پای‌کسی : ثابت قدم و با عزم داشتن وی :** گفتند : خداوندا، فرو ریز بر ما شکیبائی‌واستوار بدار پایهای ما (طبری ص۱۴۹ س۱۲)

☆ **استوارترین** (صع)**: در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «عزم» آمده است :** و اگر صبر کنید و بپرهیزید که آنست از استوارترین کارها (طبری ص۲۶۶ س۹) و ان تصبروا و تتقوا فان ذلك من عزم الامور (سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۸۶)

☆ **استوار آمدن [کسی را] : باورکردن آن کس چیزی را :** او پیغامبر بود و او را پسری بود نام او یعقوب و هم پیغامبر بود نشایستی که خدای عزوجل مر ابراهیم را گفتی اسحق را بکش و آن پسرهنوز نابوده بود و اگر گفتی ابراهیم را استوار نیامدی (طبری ص۱۵۳۳ س۱۳) ☆ **استوار ایستادن : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ثبوت» آمده‌است :** یعنی خیانتی که آنگاه بخیزد پای تان از پس استوار ایستادن (طبری ص۸۷۸ س۹) فتزل قدم بعد ثبوتها (سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۹۴) ☆ **استوار شدن : محکم شدن، سخت بسته‌شدن :** مثال دهانه‌های دل همین مثال بود که آن اغشیه‌که شکاف وی از بیرون است به سوی اندرون استوارشود برهمین مثال‌که یادکردم به صفت مثانه (هدایه ص۹۵ س۱) ☆ **استوار نا داشتن کسی را : ایمان نیاوردن به آن کس :** این استوار نا داشتن بنی اسرایل مر موسی را آن بود که چون خدای عزوجل او را به مناجات خواند و با حق تعالی مناجات همی کرد او را استوار نمی‌داشتند (طبری ص۱۸۶۲ س۴)

استوار دارنده (صم) **: ۱ ـ باور کننده :** بخورد اورا گرگ و نیستی تو استوار دارنده ما را واگر هستیم راست‌گویان (طبری ص۷۴۰ س۱۰) **۲ـ گرونده:** بباشد مر شما دو تن را بزرگی و بزرگواری اندر زمین و نیستیم ما شما را استوار دارندگان (طبری ص۶۷۹ ح۷)

استوار داشتن (فم) **: ۱ـ ثابت ومحکم داشتن، پایدار و برقرار داشتن :** گرد اندرگرد هر دندانی یك تاه عصب است‌که دندان را استوار دارد (هدایه ص۲۹۶ س۷) **۲ـ باور داشتن، اعتقاد داشتن، مصدق داشتن ، ایمان آوردن :** تو ما را استوار نداری هر چند که ما راست گوئیم (بلعمی ص۲۷۵ س۲) من ایشان را بس جاهل مردمانی دیدم از بهر آنکه چون تو به مناجات حق تعالی خواستی رفت ایشان ترا استوار نمی‌داشتند (طبری ص۷۳ س۶) ندانی که برهان نباشد به‌کار * ندارد کسی این سخن استوار (شا ص۲۰۶۳ س۱۱) **۳ ـ محفوظ داشتن ، نگهداری کردن ، به زنهار داشتن :** اورا وزیری بود موبدی بزرگ نام وی هرجند بن سام با حکمت بسیار و اردشیر از او ایمن بود زنان و خواسته همه بدو استوار داشتی (بلعمی ص۸۸۸ س۱) پس‌برادران یوسف، مالك را گفتند این غلام گریخته بایست این را استوار دارید تا نگریزد (طبری ص۷۷۲ س۱۴) **۴ ـ امین شمردن:** سلیمان جز اورا بر انگشتری‌استوار

نداشتی (بلعمی ص۵۸۱ س۵) **۵ - [عهد]: وفاکردن بدان:** ازگرویدگان مردانی راست گفتند آن چه عهد کردند باخدای عزوجل بر آن و از ایشان هست که استوار همی دارند و از ایشان هست کـه چشم همی دارند (طبری ص۱۴۲۵ س۸)

استوارکار (صم) : **در تـرجمهٔ تفسیر طبـری در ترجمهٔ «حکیم» که در آیه‌های قرآن آمده به‌کار رفته است :** غنیمتهای بسیار که بگیرند او را ، و هست خدای عزیز استوار کار (طبری ص۱۷۱۲ س۱۸) و مغانم کثیرةً یاخذونها و کان الله عزیزاً حکیماً (سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۱۹)

استوارکاری (۱) : **در ترجمـهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «تثبیت» به کار رفته است :** اگـر ایشان کردندی آنچه پند دادندشان بدان بودی بهتر ایشان را و سخت تر به‌استوارکاری (طبری ص۳۰۶ ح۳) لکان خیراً لهم و اشد تثبیتاً (سورهٔ۴ آیهٔ ۶۶)

استوارکردن (فم) : **۱- محکم کردن :** چون مردم بدانست کز وی چیزی نماند پایدار بدان کوشد تا نام او بماند ونشان او گسسته نشود چه [چو] آبادانی و جای‌ها استوار کردن (مشا ص۱۳۵ س۳) من آمدم و در شهرهای شما گشتم و کار مسلمانـی آموختم و ثغرهاتان استوارکردم (بلعمیع ص۳۲ س۱۴) این حلقه‌ها را از سوی بـیرونین وز سوی انـدرونین اغشیه است آن غشاها استوار کرده آمده است (هدایه ص۸۳ س۶) چرا که خانهٔ خورشید شیر و خانهٔ ماه * ز برج سرطان کردند استوار حصار (ابوالهیثم ص۶۱ س۵) **۲ - قوی کردن :** استوار بکن بدو پشت من (طبری ص۹۸۸ س۱۲) **۳ - محکم بستن ، سخت بستن :** آخر کارام گیرد و نچخد تیز * درش کند استوار مـرد نگهبان (رودکی ص۷۶ س۶) هوشنگ از آهن بند هـا کرد و خمهای آهنین و ایشان اندران خمها کرد با بند و سر آن استوار کرد (بلعمی ص۱۲۶ س۱۴) پس ابراهیمرا ... به بندهای آهنین استوار کرده بودند، اندر ماندند و ندانستند که چه کنند (طبری ص۱۰۴۵ س۷) در گنج را کرد شاه استوار * به راه بیابـان برآراست کار (شا ص۷۲۴ س۷) سر خم استوار نباید کردن تا تمام ازجوش نایستد (هدایه ص۱۶۶ س۸) **۴- بستن :** چون آن ملك بیرون آمد او در آن حصار بگرفت وآن سرهنگ را استوارکرد و پیش پیغامبر آورد (طبری ص۶۵۲ س۱۵) **۵ - محفـوظ داشتن ، نگهداشتن :** پس نمرود ابراهیم را سخت استوار همی کرد تا آزر بمرد (طبری ص۴۷۷ ح۲) این بیماریهای اندامهای مرکبه را عـلاج کنی و شکل بگشته بود مر آن اندامها را به شکل طبیعی باز آری و بـر همان شکل بداری و استوار کنی (هدایه ص۲۰۱ س۴) **۶ - مؤکد کردن :** تمام به جای آرید وفای خدای را چون عهد کرده باشید و بمشکنید عهد و سوگند را از پس استوار کردن آن (طبری ص۸۷۷ س۱۳) **۷- «استوار کردن» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ایمان» به‌کار رفته است :** استوار کردید سوگندها (طبری ص۴۲۳ ح۳) ولکن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان (سورهٔ ۵ آیهٔ ۸۹)

استوارکرده (صم) : **۱ - محکم کرده :** وز سوی زیر نیز یکی استخوانست نام وی عظم العقب و به‌پارسی استخوان پاشنه و این استخوان پاشنه نیز چندپاره است و به اوتار بسیار استوار کرده (هدایه ص۴۸ س۸) **۲ - «استوار کرده» در ترجـمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «حـکیم» و «محکمه» ، به کار رفته است :** الف - حکیم : اینست آیتهای کتاب استوار کـرده (طبری ص۱۴۰۷ ح۳) تلك آیات الکتاب الحکیم (سورهٔ ۳۱ آیهٔ۲) ب - محکمه : گفتند آن کسها که بگرویدند چرا نه فرو فرستاده آمد سوره‌ای ،چون فرو فرستاده آمد سورهٔ محـکمه ـ یعنی استوار کرده ـ و یاد کرده شد ... (طبری ص۱۶۹۵ ح۷) و اذا انـزلت سورة محکمه (سورهٔ ۴۷ آیهٔ۲۰)

استوارگردانیدن (فم) : **۱ - محفـوظ و مصون داشتن :** رسول ... گفت مرا فرمان است با کافران کارزارکنم تا بگویند ، لااله الاالله محمد رسول‌الله. چون بگویند استوار گرداند [ظ ، گردانند] خون خویش را از من و شمار شان بر خدای‌است عزوجل (السواد ص۱۴۲ س۱۵) **۲ - در ترجـمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «تثبیت» و « ارساء ، به کار رفته است:** الف - تثبیت : تا استوار گرداند بر آنکسها کـه گرویده‌اند(طبری ص۸۷۹ ح۲) یثبت الذین آمنوا (سورهٔ ۱۶ آیهٔ۱۰۲) ب - ارساء : وکوههارا استوار گردانیدش (طبری ص۱۹۸۲ ح۸) و الجبال ارسیها (سورهٔ ۷۹ آیهٔ۳۲)

استوارگیر (ص) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « عزیز » به کار رفته است :** مپندارید ... خـدای استوارگیرست کینه‌گزار (طبری ص۸۲۷ ح۱) فلاتحسبن‌الله مخلص وعده‌رسله ان الله عزیـز ذو انتقام (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۴۷)

استواری (۱) : **۱ ـ محکمی‌وحصانت :** کـوشکها همی بنا کنید به‌محکمی و استواری‌گوئی بدین‌جهان جـاوید خواهید بودن (بلعمی ص۱۵۴ س۱۴) خـزینهٔ رومیان اندر این جزیره بودی اندر قدیم از استواری این جزیره (حدود ص۲۳ س۹) **۲ـ اعتقاد و اطمینان :** به دشمن برت استواری مباد * که دشمن درختیست تلخ از نهاد (ابوشکور ص۹۱ س۲) دانست که حـاجت بر آن کس باید برداشتن که نزدیك پادشاه او را شناخت و معرفت بود به راستی و استواری (بلعمی ص ۲۹۲ س۱۲) **۳ ـ یقین :** دین خود را استواری کردیم و امام خود را بدیدیم و سخن‌او به‌گوش خود شنیدیم (بلعمی ص۳۰۰س۳) **۴ ـ «استواری»درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمات «عزم»، «قوه»، «موثق» و «میثاق» به کار رفته است :** الف ـ عزم : به درستی که پیمـان کردیم وا آدم از پیش ـ یا محمد ـ فراموش کرد و نیافتیم او را استواری (طبری ص۹۹۸ س۵) و لقد عهدنا الی آدم من‌قبل فنسی ولم نجد له عزما (سورهٔ ۲۰ آیهٔ۱۱۵) ب ـ قوه : بگیرید آنچه دادیم شما را به استواری(طبری ص۵۵۱ ح۲) خذوا ما آتیناکم بقـوة (سورهٔ۷ آیهٔ۱۷۱) ج ـ موثق : گفت‌کـه نفرستم او را با شمـا تا بدهید مرا استواری یعنی عهدی (طبری ص۷۵۰ ح۷) قـال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله (سورهٔ۱۲ آیهٔ۶۶) د ـ میثاق: و چگونه گیرید آن راکه گرد آمده باشیدبرخی از شما سوی بـرخی و بگـرفته باشند از شمـا استواری درشت (طبری ص۲۹۲ س۱۶) و کیف تاخذونهو قد افضی بعضکم الی بعض و اخذن منکم میثاقاً غلیظاً (سورهٔ۴ آیهٔ۲۱)

استور (۱) = **ستور :** آن همه‌کلیدها براستوران نهاد و به حضرموت آمد پیش ارباط و او را باسپاه به صنعا برد (بلعمی ص۱۰۰۳ س۱) ← ستور

استون(۱) = **ستون :** اندر مزگت ستونی بود برو بنا کرده بودند وآن ستون از خرما بود ، مریم را چون درد زادن بگرفت آن ستون را به دست‌گرفت و بر پای ایستاد پس چون بار بنهاد هم‌اندر مزگت یکی‌چشمهٔ آب پدید‌آمد چنان‌که خدای تعالی گفت : « و هزی الیـك بجذع‌النخله » استون را فـرمود (بلعمی ص۷۵۵ س۳) هر کسی که ستونهای آن مسجد بیند داند که نه آدمیان کرده‌اند از بهر آن کـه هـر استونی از آن سی ارش است کم یا بیش همه به خرط چنانچه هیچ جای درزی و پیوندی ندارد (طبری ص۱۰۴۸ س۱۷)← ستون

استوه (۱) = **ستوه :** پلنگ دژبرازی دید بر کوه * کهٔشیر چرخ‌گشت ازکینش استوه (ابوشکور ص۸۸ س۱۱) ز بس کان سپه کوه تا کوه بود * ز انبوهشان کوه استوه بود (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۲۰۲) ← ستوه

استوی (۱) : ← **استوی کردن**

استوی کردن (فم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «استوی» به کار رفته است :** اوست آن کـه آفرید آسمانها و زمین اندر شش روز ، پس استوی کرد بر عرش ، می‌داند آن چه اندرآید اندر زمین و آن چـه بیرون آید از آن (طبری ص۱۸۰۴ س۹) هوالذی خلق‌السموات‌والارض فی‌ستة ایام ثم استوی علی العرش یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها (سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۴)

استه (۱) = **هسته، خسته :** ستم کـرده نیایند بـه شکاف استه (طبری ص۹۰۳ ح۳) هلیله سه جنسست یکی زرد... و دوم‌هلیلهٔ کابلیست... سیمین هلیلهٔ سیاهست و او نیز دو گونه است یکی را استه بود و یکی را نبود و او را هندی خـوانند (الابنیه ص۱۴ س۱) ← هسته

استهزا (۱) : ← **استهزا گفتن**

☆ **استهزا گفتن : افسوس کردن، مسخره‌کردن :** استهزا گفتند شعیب را و فسوس کردند (بلعمی ص ۳۳۷ س۱۷)

استیخن(اخ) : **نام‌شهری در ماوراءالنهر ← اعلام:** استیخن‌جائی خرمست و آباذان و با نعمت بسیار (حدود ص ۱۰۷ س۱۱)

استیده (ص) = **ایستاده: در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «قائم» به‌کار رفته است :** یا آن‌که اوست استیده بر همه تنی بدانچه کرد (طبری ص۸۱۳ح ۹)

افمن هو قائم علی کل نفس بما کسبت (سورهٔ ۱۳ آیهٔ ۳۳) [درمفردات راغب‌اصفهانی قائم دراین مورد به معنی‌حافظ است]

استیر (اخ) : **نام زن احشویرش ← اعلام :** مر او را [احشویرش را] یکی زن بود بزرگوار بر آن زن خطائی برفت ، او را بکشت و یکی زن از بنی اسرایل به‌زنی‌کرد نیکو روی نام او استیر (بلعمی ص۶۷۵ س۵)

استیر (۱) : **سیر ، از اوزان :** باز کشکاب بایـد خوردن با عناب وسقبستان جوشانیده‌وبنفشهٔ پرورده به شکر بدین کشکاب اندر ، ازین کشکاب چهل درم سنگ و بنفشهٔ پرورده یك استیر و غذا کشکاب و کشك و سپاناخ سازد (هدایه ص۵۰۲ س۲) ملح ازبسیار جنسست ... و اندرانی نمك خوشترست ... و هندی گرم ترست ... و اندر مرهم باسلیقون پنج استیر نمك‌اندر کنند و دو درمسنگ اندرانی و درمسنگی هندی (الابنیه ص۲۴۸ س۱۰)

استیز (۱) = **ستیز** :← **استیز کردن**

استیز کردن (فم) : **ستیز کردن:** برآغالیدنش استیز کردند * به کینه چون پلنگش تیزکردند(ابوشکور ص۸۸ س۶) ← ستیز

استیزه (۱) = **ستیزه:** مسلمه آن سرها به‌یزید بن عبدالملك فرستاد آن زنان را گفت برده کنم و بفروشم مردمان سپاه خواهش کردند که این زشت باشد او استیزه را سوگند خوردکـه من ایشان را بفروشم (بلعمیع ص۴۲۵ س۶) ← ستیزه

اسد (اخ) : **۱- صورت پنجم از صورتهای فلکی‌که در میان سرطان و سنبله قرار دارد و آن را به صورت شیری توهم کرده‌اند ← اعلام :** این نام این برجها است که یادکرده آمدست به سورهٔ یس و این آسمانها که بدین برج همی گردد به چهـار فصل بباشد هر سه ماه بر سه برج همی گردد ... و سرطـان و اسد و سنبله ، فصل تابستان . . . باشد (طبری ص۲۰۰۵ س۴) چون آفتاب به جوزا و سرطان و اسد بود وقت سخت‌گرم بود (هدایه ص۱۵۰ س۱۰) **۲- نام یکی از علمای یهود از اهل قریظه در زمان تبع‌الاخر ← اعلام:** پس دوتن‌از علمای‌یهود سوی‌او [تبع‌الاخر] آمدند از اهل قریظه ، نام یك کعب و دیگر اسد (بلعمی ص۹۸۵ س۴) **۳- نام‌یکی‌ازحاکمان خراسان در زمان هشام بن عبدالملك ← اعلام :** نخست‌اسد را بستود وخالد رابستود ویوسف‌را بستود (بلعمی ع ص۴۳۵ س۴)

اسدیان (اخ) : **نام یکی از قبائل عرب ، بنی اسد ← اعلام :** ناحیتها کـه اندر این ناحیتست چون یمن،حجاز،تهامه،ینامه، نزوین ، جایهائیست‌که اندر وی‌خیمه‌های قبیله‌هاست چون تمیمیان، مضریان و اسدیان ، جسانیان ، کلبیان ، فزاریان و آن‌چه بدین ماند و این همه پدیدکردیم اندر صورت تـا پیداتر بود (حدود ص۱۶۵ س۸)

اسر : **۱- (اخ) نام یکی از هفت پری‌که به‌خدمت پیغامبر رسیدند و به یگانگی و بی‌همتائی‌خدای و پیغامبری محمد ایمان آوردند ← اعلام :** نام این هفت تن یکی حسا بود و دیگرمسا و سه دیگر سادر و چهارم باصرف و پنجم ابن ابلاورده و ششم اسر و هفتم احقم (طبری ص۱۶۹۰ س۲۲) **۲- (؟):** جهان بی‌اسر افسر تو مباد * بر و بوم بی لشکر تو مباد (شا ص۲۸۶۱ س۸) [ن بدل : بی‌سر و افسر است . اسر در پهلوی به معنی بی سرآمده است]

اسر (۱) : ← **اسر خـواستن**

☆ **اسر خواستن : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «یعوذون» به کاررفته است:** که آن بودند مردانی ازمردمان اسرمی‌خواهند به مردانی از پریان بفزود ایشان‌راترسی (طبری ص۱۹۳۹ س۱۴) رجال من‌الانس یعوذون‌برجال‌من‌الجن فزادوهم رهقا (سورهٔ۷۲ آیهٔ۶)

اسرا (۱) : **ج اسیر ، اسیرها ، گـرفتار شدگـان :** دانیال پیغمبر ... اندر جملهٔ اسرای او بود از بنی اسرائیل (بلعمی ص۶۴۵ س۴)

اسرار (۱) : **ج سر، رازها :** چه چیز بود نه ازچیز چون نمائی چیز * چگونه دانی کرد آشکاره این اسرار (ابوالهیثم ص۵۹ س۶)

اسراف (۱) : **گزاف کاری ، اتلاف :** این اسپان چه گناه کردند که بر ایشان کشتن واجب بود کشتن به اسراف نه ذبح و نه قربـان (بلعمی ص۵۹۱ س۴) مصعب گفت‌ایشان همه‌کافر بودند عبدالله گفت والله اگر آن همه گوسپندان بودندی از میراث پدرت و توآن خون به یك ساعت به اسراف بریختی خدای

ترا از آن بپرسیدی (بلعمی ع ص۳۱۹ س۸)

✪ **اسراف شدن : گزاف کاری شدن ، ازحد درگذشتن :** پس‌چون کشتن ایشان بسیار شد و اسراف شد کار فرعون اندر کشتن و بدین سالها اندر بنی‌اسرائیل بسیار بمردند (بلعمی ص۳۶۳ س۸) گر کسی خوبق سیاه خورد بود و اسهالش اسراف شود باید که وی را شیر دهند (الابنیه ص۱۱۳ س۲)

اسراف کردن (فم) **: گزاف کاری کردن ، از حد گذراندن :** اگر گوید از خواستهٔ خویش دادم مقر آمد که اسراف کرد . او را سوی من فرست تا من او را جزا کنم (بلعمی ع ص۲۷ س۱۷) گزیدگان آنهایند که به آب اندك آبدست کرد و اسراف نکرد درآب ریختن (السواد ص۱۵۳ س۱۴) هرکه بسیارخورد [بطیخ] باید کـه از پسش سکنگبین بخـورد . و آنکه اسراف کرد باشد باید که از پسش قی کند تا از گزندش ایمن گردد (الابنیه ص۳۸ س۷)

اسرافیل (اخ) **: نام یکی از فرشتگان مقرب که بر طبق روایات اسلامی مأمور دمیدن صـور و برانگیختن مردگـان در روز رستاخیز است ← اعلام :** گفت من به آواز اسرافیل همه خلق را از چهار گوشه زنده کنم چنان که این چهـار مرغ را (بلعمی ص۲۵۹ س۶)

اسرائیل (اخ) **: لقب یعقـوب است ← اعـلام :** یعقوب برخاست و به شب از آنجا بشد وز آنجـا برفت از پنهان برادر، از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند ، لأنه‌اسری الی‌الله که او به شب زی‌خدای رفت و هجرت کرد از دست برادر و نزد خدای تعالی گریخت و به زمینی شد که بر خویشتن ایمن بود و به شب رفتن را اسری خوانند (بلعمی ص۲۶۳ س۱۳)

اسرائیلی (ص) **: منسوب به اسرائیل ، یهودی ، موسوی :** پس آهنگ این قبطی کرد که این را از دست او جـدا کند این اسرائیلی بترسید که موسی آهنگ او کرد که برو خشم گرفته بود (بلعمی ص ۳۷۲ س۱۶)

✪ **اسرائیلیان : یهودیان :** این اسرائیلیان فرزندان یعقوب بودند (طبری ص۱۵۹۹ س۱۳)

اسرایل (اخ)**=اسرائیل ← اعلام :** پس یعقوب برخاست و به شب اندر بگریخت و به شام رفت وز بهر آن او را اسرایل خواندند لأنه یسری باللیل ، و السری به تازی رفتن شب بود . وین نام خدای است به زفان عبرانی ، گفتند یعقوب اسرایل بود که به شب اندر سوی خدای رفت (طبری ص۷۶۱ س۱۲)

اسرایلی (ص)**=اسرائیلی :** چنانکـه یك روز مردی قبطی و یکی اسرایلی به رود نیل رفتند ، و هر یکـی انائی داشتند و از رود نیل پر کردند (طبری ص۵۲۱ س۱۰)

✪ **اسرایلیان =اسرائیلیان :** آب جو و آب چاه و سبو و کوزه و هر چه آب در آن کردنـد جمله خون می‌گشت ازان قبطیان و آن اسرایلیان آب پاك صافی می‌بود (طبری ص۵۲۱ س۹)

اسرب (ا) **= سرب :** خداوندان سودا بیم و ترس و گرستن و ماتم به خواب بسیار بینند وتاریکی و ظلمت و خوابهای آشفته بینند و هولهای بیمناك وآب ایشان سبز بود یا برنگ اسرب یا سیاه (هدایه ص۱۸۶ س۱۱) ← سرب

◇ **اسرب سوخته = سرب‌سوخته :** صفت مرهم ارزیز سوخته کـه بشاید مر ریش هـای کهن را و گوشت برآرد : بگیرد ارزیز سوخته به گوگرد و من قصهٔ این بگویم اگـر ارزیز نبود اسرب بیارد سوخته به‌گوگـرد و روی سوخته و سپیدهٔ ارزیز (هدایه ص۶۱۱ س۱۶)

اسرو (اخ) **← اعلام :** ن.ل . برای اسر (طبری ص۱۶۹۰ ح۳)

اسری (ا) **: به شب رفتن ، رفتن‌در شب :** به شب رفتن را اسری خوانند و رفتن روز را سیر خوانند (بلعمی ص۲۶۳ س۱۵)

اسریق(ا) **: گـونه‌ای بیش :** جنس دگرست اسریق گویندش و هم اندر سنبل یابند به‌عود قماری ماند (الابنیه ص۵۹ س۶) ← بیش

اسطبر (ص)**=ستبر :** نه سخت‌تنك بود و نه سخت اسطبر (هدایه ص۱۳۷ س۱۲) ← ستبر

اسطخر (اخ) **: نام شهری در فارس ← اعلام :** نشستنگه آن که به اسطخر بود * کیـان را بدان جایگه فخر بود (شا ص۳۱۳ س۷)

اسطر (ا) **= استر :** دوغلام صیقلی پیش وی‌فرستاد که سلاح کردندی مسلمانان را و دو اشتر آب کش و اسطری آب کش (طبری ص۱۳۳۹ س۲۰)

اسطفطیقان (ا) **: نوعی شافه :** باز به چشم انـدر کشد شافهٔ اسطفطیقان به نسخت عیسی صهاربخت یا

شافهٔ مرارات که من یاد کرده‌ام (هدایه ص۲۸۱ س۱۱)
اسطقسات (۱): **ج اسطقس عناصر، ارکان:** امادانستن چیزهای طبیعی هفت چیز بود نخستین شناختن عناصر و چندی و چگونگی ایشان ، اما عناصر و اسطقسات و ارکان این هر سه لفظ را معنی یك چیز بود و هر یکی را به‌کار بردن به جایگاه دیگر باید (هدایه ص ۱۷ س۱۰)
اسطمخیقون (۱) : ← **اصطمخیقون** : بود کـه درد دندان بی آماس بود و بلغمی بود و نشان وی آن بود که یـاد کردم به مقدمهٔ این کتاب به باب زیادت بلغم و علاج وی آن بود که شکم آرد به یارهٔ فیقرا یا به حب قوقایا یا به حب اسطمخیقون (هدایه ص۲۹۸ س۵)
اسطوخودوس (۱) : **شاه اسپرم رومی ، موقف - الارواح :** بگیرد بیخ کرفش و بیخ رازیانه و اذخر ازهر یکی ده درم سنگ وذن کوهی و... اسطوخودوس هفت درم سنگ میویز پاك کرده از تکسك سی درم سنگ این همه را به هفت رطل آب بجوشاند تا یك من بماند (هدایه ص۲۲۸ س۱۶) اسطوخودوس گرم و خشکست اندر اول درجهٔ دوم و منفعتش آنست که کرم را در شکم بکشد (الابنیه ص۱۷ س۲)
اسطهبانات (اخ) : **شهرکی در پارس** ← **اعلام :** ایج ، اسطهبانات... شهرکهائی‌اند به براکوه نهاده، کم مردم و با کشت و برز و بسیار نعمت (حدود ص ۱۳۵ س۱۲)
اسفال (۱) : **هستهٔ میوه :** که خدای گشایندهٔ دانـه است از خرمااسفال بیرون آرد زنده [را] از مرده (طبری ص۴۵۲ ح۴)
اسفاناخ (۱) : **اسفناج :** اسفاناخ سرد و ترست اندر درجهٔ اول و به اعتدال نزدیکست و شکم نرم کند و تف جگر بچینند و یرقان را سود کند سینه وحلق و جگررا منفعت کند (الابنیه ص۸ س۱۸)
اسفرم (۱) : ← **مورد اسفرم** (الابنیه ص۱۲ س۱۲)
اسفزار (اخ) : **شهری از نواحی سیستان** ← **اعلام:** آن گه عطف کند [کوه قسک] از سوی مغرب میان مغرب و شمال به بلاد غور رود بر جنوب اسفزار و هری و بوشنگ و نشابور بگذرد (حدود ص۲۹ س۲)
اسفلندادس (اخ) = **اسقلیبادس** : ←
اسقلانیدس: صفت اقراص اندرو ماخس به نسخت اسفلندادس اقماع نار ده درم سنگ زاگ سپید چهار درم سنگ . . .این همه را بـه آب انگبین ترکند و قرص کند (هدایه ص۶۱۶ ح۳)
اسفنج (۱) : **جسمی است رخو ومتخلخل مانند نمد که چون برآب نهند آب بسیار به خود کشد :** از اول کار از غذا باز باید استادن یك دو روز و مثانه و زهار و خشنده گاه وخایهٔ او را به روغن گرم کرده اندر باید گرفتن به روغن گل چنانکه شنفته پاره‌ای یا اسفنج پاره‌ای بدین روغن مورد غرق کنی و بـر خایه و بر آن جـایها درگیری (هدایه ص۴۱۱ س۱۷) اسفنج تازه چون در سر که زنی و بر جـراحت نهی خون بچکاند از خشکی که فرو گیرد و او گرمست و خشك اندر درجهٔ اول (الابنیه ص۲۶ س۸)
◇**اسفنج ابر:** اسفنج ابر به زنبور آشیان ماندوسرخ فامست گرد گون دیسقوردیوس گوید که آن جانوریست آبی ، چون بمیرد دریا مراورا بیرون اندازد و عامه چنین گویند که آن ابرست مرده (الابنیه ص۲۶ س۳)
اسفندیار (اخ) **۱- پسر کی گشتاسپ** ← **اعلام:** هم آنکه چو گفت این سخن شهریار* زریر سپهدار واسفندیار (شا ص۱۵۰۸ س۲) **۲ - یکی از بزرگـان روزگار هرمزد** ← **اعلام :** ز شیراز چون سام اسفندیار * ز کرمان چو پیروز گرد سوار (شا ص۲۶۶۷ س۶)
اسفندیاری (ص) : **متعلق و مربوط به اسفندیار:** به پیش اندر آید گرفته کمند * نشسته بر اسفندیاری سمند (شا ص۱۵۱۷ ح۸)
اسفهبد (صم) = **اسپهبد** : به طبرستان اسفهبدی بود مردمان گیلان را بر خویشتن جمـع کرده بود سپاهی بسیار و با گرگـانیان باز ایستاده بودند (بلعمی ع ص۴۰۸ س۹) در آن وقت از رستم پسر دستان کجا اسفهبد کیکاووس بود وسیاوخش را پرورده بود، سخنانش هنوز مانده بود و کس را اطاعت نداشتی (بلعمی ص۶۶۷ س۸) ← اسپهبد
اسفهسالار (صم) = **اسپهسالار** : خبـر بـدان اسفهسالار بزرگ شد که رستم بن دستان گفتندی و مهتر سیستان بود (بلعمی ص۶۰۱ س۴)
اسفهسالاری (۱) = **اسپهسالاری : سرداری سپاه:** او را گشتاسپ از زندان بیرون آوردست و بـاز اسفهسالاری داده خرزاسپ دانست که با او بس نیاید (بلعمی ص ۶۶۵ س۵)

اسفیداج (۱) : **خاکستر قلمی ، سفیداب** : اسفیداج را اصل از ارزیز کنند وبهتر سپاهانی باشد آن که سپیدتر بود (الابنیه ص۲۷ س۹)

اسفیددار(۱) = **سفیددار** : **سپیددار ، سپیدار** : این‌چنارست و اسفیددارو آس‌و سرو(طبری ص۱۳۱۴ ح۱)

اسقال (۱) : ← **اسقیل** : اسقیل به صـاد و به سین شاید و اسقال هم چنین گـویند و عنصل و بصل‌الفار و ذکر او کرده آید با بصل اندر بـاب با (الابنیه ص۳۱ س۱۱)

اسقف (۱) : **۱ - از درجات آئین مسیح ، پائین‌تر از مطران و بالاتر از کشیش** : مکی به کعبه فخر کند مصریان به‌نیل * ترسا به‌اسقف و علوی بافتخار جد (رودکی ص۳۳۰ س۳) عمر او را [اسقف را] گفت میهمان ناخوانده خواهی ؟ اسقف گفت بلـی خواهم یا امیرالمؤمنین (بلعمی ع ص۳۲ س۲) همه اسقف و موبد و رای زن * به یك سو شدند اندران انجمن (شا ص۲۵۴۲ س۱۶) **۲ - ظاهراً نام نوعـی گوارش [جوارشن] که به اسقفی‌منسوب ومضاف بوده است**: داروی مسهل خورد پیش از حقنه چون‌گوارش‌تمری و سفرجلی و گوارش خیار چنبر و شهریـاران و گوارش محلبی و گوارش اسقف (هدایه ص۴۲۷ س۱۸)

◇ **گوارش‌اسقف**: ← **گوارش**

اسقلانیدس (اخ) = **اسقلیبادس** : ← **اسفلندادس** : صفت اقراص‌اندر و ماخس به نسخت اسقلانیدس‌اقماع نارده درم‌سنگ‌زاگ‌سپید...این‌همه رابه آب انگبین‌تر کند و قرص کند(هدایه ص۶۱۶ س۳)

اسقلیبادس (اخ): **پزشك معروف یونانی وپروسا ۱۲۴-۹۶ق.م** ←**اعلام** : صفت‌اقراص اندروماخس به نخست اسقلیبادس اقماع نـار ده درم سنگ زاگ سپید چهار درم سنگ ... این همه را به آب انگبین ترکند و قرص کند (هدایه ص۶۱۶ ح۳)

اسقنقور (۱) = **سقنقور** : **جانوری است که آن را سقنقور هم گویند و شبیه به سوسمار است ، هم در آبست و هم در خشکی** : اسقنقور مـاهی‌ای است به ضب ماند و علامت وی آنست که او را دو ذکر بود و پوستش معکوس بود به ضد پوست ماهی یعنی پشیزهای پوستش آن که ماهی را بر زبر بود وی را زیر اندر بود (الابنیه ص۱۱ س۴) ← سقنقور

اسقورحدیون (۱) : **سیر دشتی ، اسقوردیـون** : سیر دشتی‌را اسقورحدیون گویند و وی اندرخلطها به کار آید (الابنیه ص۷۱ س۶)

اسقوردیون (۱) : **سیر دشتی ، اسقورحـدیون** : حنین اسحق چنین گفت : کسی را کـه بیم باشد از آن که زهرش دهند داروی نشناسم فاضـل تر ازین [اسقورحدیون] ... و دشتی‌از وی آنکه اسقوردیون گویندش هم به درجهٔ اویست و لطیفست (الابنیه ص ۷۳ س۱۱)

اسقوطر (اخ) : **نام جزیره‌ای در اقیانوس هند نزدیك عـدن که صبر آن مشهور است ، سقوطره** ← **اعلام** : اما صبر اسقوطر سرخ باید (هدایه ص ۶۴۰ ح۹) ← سقوطر

اسقوطری(ص) : **منسوب به اسقوطر**: صبر سه‌گونه است،اسقوطری است‌واوبهتر همهٔصبرها بود (الابنیه ص ۱۶۵ س۹)

اسقولوفندریون (۱) : **بیخ کبر رومـی ، بیخ زبوده** : صفت قرصی که بشاید مر بیماریهای جگر را ... عصارهٔ غافث سه درم سنگ ، بیخ زبوده کـه اسقولوفندریون گویند پنج‌درم سنگ، قاقله و ریوند از هر یکی چهار درم سنگ ... بکوبد و قرص‌کند به آب برگ کرفش (هدایه ص۷۵۴ س۴)

اسقیل (۱) : **پیاز دشتی ، پیاز موش** : صفت لعوقی کـه بشاید مر ربو را و بیرون آرد اخلاط بد و سطبر را ، بگیرد اسقیل بریان کرده سه درم سنگ فراسیون یك درم سنگ و ... جمله داروها شش بود به انگبین جمع کند و به‌کار دارد (هدایه ص۳۲۵ س۱۶) اسقیل به صـاد و به سین شاید و اسقال هـم چنین گویند و عنصل و بصل‌الفـار و ذکر او کرده آید با بصل اندر باب با (الابنیه ص۳۱ س۱۱)

اسکاف بنی جنید (اخ) : **نام شهری در عراق** ← **اعلام** : اسکاف بنی جنید ، جائیست کـه باقی رود نهروان اندر کشت وی به‌کار شود (حدود ص۱۵۲ س۱۸)

اسکدار (ص) : **پیك، قاصد** : فرستاده شد اسکداری به راه * پس پشت خود ساخت که را پناه (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۰۶)

اسکرد (ص) : **واجب ، لازم** : ← **اسکرد کردن**

اسکرد کردن(فم): **واجب کردن**: گفت بر پای دارید ای که تمام گزارید نمازهائی را که بر شما اسکرد کرده‌اند ای که واجب کرده‌اند (پاك ص۱۷ س۷)

اسکف (اخ) : **شهری از حدود مکران** ← **اعلام** : کیز ، کوشك قند ، نه ، بند درك ، اسکف ، این همه شهرهای‌اند از حدود مکران (حدود ص۱۲۵ س۱)

اسکندر : ۱ ـ (اخ) **نام‌پادشاه مقدونیه که ایران را فتح کرد** ← **اعلام** : چو اسکندر از پاك مادر بزاد * یکی شد به نزد نیا مژده داد (شا ص ۱۷۸۱ س ۷) ۲ ـ **نام گیاهی (؟)** : گیاهی که سوزندهٔ کام بود * به روم اندر اسکندرش نام بود (شا ص۸۰ ۱۷ س۱۵)

اسکندره (اخ) : **نام زن دادیانه ملك موصل معاصر جرجیس پیغمبر** ← **اعلام** : جرجیس آن شب در خانهٔ ملك ببود نماز کرد و زبور برخواند به‌آوازی بلند بلند وآوازی داشت خوش و این زن ملك ، اسکندره نام آواز بشنید (بلعمی ص ۸۶۹ س۶)

اسکندری(اخ) : **اسکندریه**← **اعلام**: به‌اسکندری کودك و مرد و زن * به تابوت او بر شدند انجمن (شا ص۱۹۱۵ س۶)

اسکندری (ص) : **منسوب و متعلق و مربوط به اسکندر** : ازان نامور سد اسکندری * جهان از بدان رست و از داوری (شا ص۱۸۹۴ س۱۴)

اسلام (۱) : ۱ ـ **آئین مسلمانی ، دین و شریعت حضرت محمد** : گفت ای مسلمانان من امروز از خدای عزوجل شهادت در خواسته‌ام و ظفر مر اسلام را اومید دارم که هر دو حاجتم روا شود (بلعمی ع ص۴۶ س۲) امروز تمام کردم شما را دین شما وتمام کردم بر شما نعمت من و پسندیدم شما را اسلام دینی (طبری ص۳۷۴ س۸) به گیتی در آن کوش چون بگذری * سر انجام اسلام با خود بری (شا ص۴۲۴ س۶) دین اسلام ← دین ۲ ـ **ایمان** : اگر پرسند که اسلام چیست بگوی ایمان و اسلام هر دو یکی است مؤمن مسلمان است ومسلمان مؤمن است (السواد ص۲۵ س۳) ۳ ـ **پذیرفتن‌آئین مسلمانی**: سبب اسلام عمر آن بود که مرو را خواهری بود و دامادی بود وخواهرش با شوی هر دو مسلمان شده‌بودند (طبری ص۱۰۰۱ س۱۴) ۴ ـ **کشورهای اسلامی** : اندر مدینه و در همهٔ اسلام بطعن عثمان سخن‌گفتند (بلعمی ع ص۱۱۲ س۱) اکنون‌اندراسلامست[غزنی] و سرحدیست میان مسلمانان و کافران (حدود ص۱۰۴ س۸) ۵ـ **[اسم جمع] مسلمانان ، اسلامیان** : عمر گفت این زینت کفر از وی[هرمزان]بیرون‌کنید و زینت‌اسلام درپوشید (بلعمی ع ص۳۸ س۱۱) اندر این‌بانگ نماز و قامت دو گونه فضل بود پیغامبر را ... یکی آن‌بود که نام پیغامبر با نام خود پیوسته کرد تا در همه دیارهای اسلام به روزی در پنج وقت به‌آواز بلند می‌گویند شرف و مرتبهٔ او را (طبری ص۱۹۰ س۱۳) اکنون نواحی اسلام همه یاد کنیم (حدود ص۸۸ س۸) ۶ ـ **عهد و روزگار اسلام** : سیاستی کرد [زیاد] که پیش از وی کس در اسلام نکرده بود (بلعمی ع ص۲۴۲ س۱) نام وی ... عثمان بن عفان ... بود و پیغامبر... رقیه‌را دخترخویش را پیش ازاسلام به وی داده بود (بلعمی ع ص۱۴۱ س۱۵)

◇**اهل اسلام**:مسلمانان ، اسلامیان:اهل‌اسلام آدم وحوا خوانند واین‌همه‌خلقان‌ازیشان‌پدید‌آمدند (بلعمی‌ص۱۳ ح۱)جهادباکافران ما رافریضه‌است و از همهٔ‌کافران جهادکردن‌فریضه‌تر با آن که به صورت مسلمانان‌اند و نه مسلمانند و خویشتن از اهل اسلام دانند وکافر شده‌اند (بلعمی ع ص۲۱۱ س۱۴) پیغامبر ... مر عباس را گفت : یا عم آواز ده که یاران ما آواز تو شناسند ، تا باز آیند و عباس بر افرازی بر شد وبانگ همی‌کرد یا مهاجر و انصار، یا اهل بیعة والشجرة ، یا اهل صفه ، یا اهل اسلام. پیغامبر خدای عزوجل شما را همی بخواند (طبری ص۶۵۷ س۱۸) ← اهل‌اسلام

اسلام آوردن (فم) :**پذیرفتن دین اسلام،مسلمانی گرفتن ، مسلمان شدن** : پس مردمان‌یمن همه اسلام آوردند و گفتند که این دین حق است (طبری‌ص۱۷۳۶ س۱۰)

اسلامیان (ص) : **مسلمانان** : از ایشان دو فرزند آمدند و ایشان را مشی و مشانه خوانند و اسلامیان آدم و حوا خوانند و این همه خلقان ازیشان پدید آمدند (بلعمی ص۱۳ س۱) عمربیامد وابوبکر راگفت که باایشان صلح‌کن‌که مرگ پیغامبرهنوز تازه‌است

واین اسلامیان غمگین شده‌اند وامسال ازیشان زکات مخواه (طبری ص۱۱۹ س۱۲)

اسلم (۱) : **باسلیق ابطی :** رگ با سلامت‌تر بهر آن گفته‌اند که اندر زیر آن شریان نیست... ونیش‌رگ زن به خطا بـه شریان نیاید علاج وی فصد باسلیق بود از دست چپ یا از آن که ورا اسلم گویند بر پشت دست بود (هدایه ص۴۶۸ س۸)

اسم (۱) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «یعمهون» که در سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۱۱ آمده، به «اسم می‌شوند» برگردانده شده است:** اگرشتاب نداذی خدای مردمان را بدی ، شتاب کردن ایشان را بر نیکی گزارده شدی سوی ایشان اجل ایشان ـ یعنی مرگ ـ و چون بگذاریم آن کسها را که برسند از آمدن به ما اندر نافرمـانی ایشان اسم می‌شوند (طبری ص۶۶۶ س۱۰)

اسما (اخ) : **۱ ـ نام همشیر یا خواهر رضاعـی پیغامبر ← اعلام :** این‌اسما با پیغامبر ... همشیره بود (طبری ص۶۵۸ س۱۶) **۲ ـ نـام دختر ابوبکـر :** دختران ابوبکر را اسما و عایشه ، هر دو را به‌در آوردند (طبری ص۳۶۳ س۹) **۳ـ دخترعمیش خثعمیه، اول همسر جعفر بن ابی‌طالب بود و بعد از شهادت جعفر با حضرت علی ازدواج‌کرد واز او احادیث بسیار نقل شده است ← اعلام :** اسما دختر عمش لختی روغن بیاورد و بربینی اومالید پس‌پیغامبر... هم بدان ساعت چشم باز کرد وگفت این روغن که مـالید بر بینی من ؟ گفتند این دختر عمت ریخت (طبری ص۱۷۰۷ س۲۱)

اسماقوس (۱) : **نام رومی گیاه خصی‌الکلب که‌آن را ارخس هم گویند :** خصی الکلب نبـاتی است چون خایهٔ سگ نام وی به رومی اسماقوس گویند (الابنیه ص۱۱۳ س۶)

اسمر (ص) : **گندم‌گون:** طوسول ، ناحیتیست بزرگ به چین پیوسته ومیانشان کوهیست و ایشان مردمانی اسمرند و جامهٔ اوایشان از پنبه است (حدود ص۶۵ س۱۶)

اسناد (۱) : **۱ـ سلسلهٔ حدیث را به‌گویندهٔ اول آن نسبت دادن :** این‌کتاب نبشته به زبان تازی و بـه اسناد های دراز بود (طبری ص۵ س۴) از جملهٔ ایـن مصحف اسنادهای دراز بیفگندنـد (طبری ص۶ س۹) **۲ ـ (اخ) ← استاد**

اسپنو ، اسپنوی (اخ) : **نام کنیزك تژاو ← اعلام :** به آوازگفت اسپنوکای تژاو * سپاهت کجا هست وآن زور و تاو (شا ص۸۳۶ ح۸) یکی‌ماهرویست نام اسپنوی* سمن پیکر و دلبر و مشکبوی(شا ص۷۷۸ س۱۵)

اسوان (اخ) : **نام شهری در مصر ← اعلام :** آن که عطف کند [رودنیل] و از سوی مشرق بازگردد تا بر طرف کوه الواحات و بر شهر اسوان بگذرد و راست فرود آید روی به شمال نهاده همه ناحیت مصر ببرد و بر اخمیم و فیوم و فسطاط بگذرد و اندر دریای تنیس افتد (حدود ص۵۱ س۱۰)

اسود (ص) : **۱ ـ سیاه‌پوست :** عرب زنان گاو چشم را مها گویند و به چشم گـاو اضافت کنند و بدین معنی اسود آن سیاهان باشند و سود مهتری باشد و سید مهتران‌باشند(بلعمی ص۱۱۱۴ س۳) **۲ ـ سیاه‌روی:** چون مرده را در گور نهند دو فرشته نزدیك آن آیند ازرقان واسودان‌سیاه‌رویان سبزچشمان (السواد ص۵۶ س۸)

اسودالکذاب (اخ) : **کسی کـه در زمـان پیغامبر اسلام ادعای پیغامبری کرد ← اعلام :** خبر آمد که اندر یمن مردی برخاسته است و دعوی‌پیغامبری همی‌کند و او را اسودالکذاب گویند (طبری ص۱۷۰۲ س۹)

اسهال (۱) : **۱ ـ شکـم روش ، روان شدن شکم :** مر او را داروی اسهال باید * وگر بینی بکـو تا رگ گشاید * گـر استفراغش آوردست علت * بباید بست اسهالش بـه حیلت (میسری ص۱۸۷ س۱۷ و ۱۸) اکنون یاد کنم از حال اسهال‌که بی ترتیب بود (هدایه ص۳۹۰ س۸) آس ... وبش اسهال ببرد و معده قوی گرداند (الابنیه ص۱۳ س۵) **۲ ـ روان ساختن شکم ، روان کردن :** این نمله یکی تبش بود چند یکی گاورس ... و علاج وی فصد بود و اسهال بـه مطبوخ هلیله و سقمونیا (هدایه ص۶۱۵ س۱۳) خـربق دو جنس‌است سیاه و سپید ... وهر دو گرم وخشکند اندر درجهٔ سیم واسهالشان‌قوی‌است (الابنیه ص۱۱۲ س۱)

◇ **اسهال بلغم :** روان شدن بلغم ، دفع بلغم

(الابنیه ص۶۹ س۱۴)◇ **اسهال‌خون=اسهال خونی** (الابنیه ص۱۷۶ س۱۸)◇**اسهال‌خونی:** اسهال ذوسنطاریا (هدایه ص۴۳۹ س۳) ◇ **اسهال ذوسنطاریا :** نوعی‌اسهال که با خون می‌آید (الابنیه ص۱۰ س۱۵)◇ **اسهال‌سبز:** ← اسهال کراثی ◇**اسهال سودا :** دفع سودا، روان کردن سودا (الابنیه ص۱۱۱ س۱۷) ◇ **اسهال سیاه :** اسهالی‌که به‌رنگ سیاه بود (هدایه ص۷۱۹ س۳) ◇**اسهال صفرا :** دفع صفرا ، روان شدن صفرا (هدایه ص۷۰۶ س ۶) (الابنیه ص۱۶۵ س۱) **اسهال صفرائی :** نوعی اسهال که سبز و زرد باشد (هدایه ص۴۴۰ س۱۴) ◇ **اسهال صفراوی = اسهال صفرائی** (هدایه ص۳۹۷ س۶) ◇ **اسهال‌کراثی:** اسهالی که به رنگ سبز باشد (هدایه ص۷۳۲ س۱۷)◇ **اسهال لذاع :** اسهالی‌که سوزنده باشد (هدایه ص۱۸۷ س۱۵)

☆ **اسهـــال آوردن :** روان ساختن ، تولید اسهال کردن: صابون گرم و خشکست اندر درجهٔ سیم و تن‌را ریش گرداند و آماسهابرساند وگربه زیر برگیرند اسهال آرد و اثر وشم ببرد (الابنیه ص۱۶۶ س۱۳) ☆ **اسهال افتادن :** عارض شدن اسهال : بودکه ناگواریدن طعام از دیر مـــاندن بود اندر معده و رودگانیها و سبب آن بود که جگر نکشد کیلوس را به خویشتن و نشان این آن بود که اسهال افتد گنده و تنك (هدایه ص۳۶۶ س۱۲)

اسهال کردن (فم) **: روان کردن و روان ساختن شکم :** علاج وی فصد باسلیق بود و اسهال کردن به مطبوخ افتیمون (هدایه ص۳۹۶ س۱۴) خربق سیاه بـه قول یوحنا صفرا را اسهـــال کند و اسهـــال اوی از اسهال سقمونیا بیشتر است (الابنیه ص۱۱۲ س۸)

اسیاوشان (۱) : ← **خون اسیاوشان**

◇ **خون اسیاوشان :** گیاهی است: گیا را دهم من کنونت نشان * که خوانی همی خـــون اسیاوشان (شا ص۶۶۴ س۹)← خون

اسیر (ص)**: عموماً زنان ومردان وخصوصاً سپاهیان که در دست لشکردشمن‌گرفتار شوند و یا مردمان ناحیه‌ای که سپاه دشمن دستگیر و گـرفتار کرده ببرد ، در بند و گرفتار ، برده وبنده، محبوس:** به حسن صوت چو بلبل مقید نظمم * به جرم حسن چو یوسف اسیر زندانـی (رودکی ص۱۰۴ س۵) به شام اندر شد و آن جا کشتنها و غـارتها کرد و بردهٔ بسیار آورد وآن اسیران را به شهر ایران خـره شاپور جـای داد (بلعمی ص۹۱۰ س۲) پس پیغامبر ... بفرمود تاآن اسیران را جائی بنشاندند (طبری ص ۱۳۷ س۱۶) اسیران و از خواسته چند چیز * فرستاد نزدیك خسرو بنیز (شا ص۱۲۰۶ س۱۰)

☆ **اسیر افتادن : گرفتار ودستگیر شدن، اسیر شدن :** بر شاپور موکلان بودند وهرکه‌اسیر افتادی هم‌این موکلان‌شاپورداشتندی (بلعمی ص۹۱۶ س۱۳) پس روزبدراین‌ابوالعاص‌اسیرافتاد به دست‌پیغامبر (طبری ص۷۸۹ س۱۶)چون‌باز کسی ازیشان‌به‌بندگرفتارشدی و اسیرافتادی‌اورابازخریدندی‌وگفتندی‌خدای عزوجل اندر تورات ما راچنین فرموده است (پاك ص۱۹ س۱) ☆**اسیران شدن :گرفتارشدن:** چوپوشیده رویان‌ایران سپاه * اسیران شونداز بدکینه خواه (شا ص۲۶۲ س۷) ☆ **اسیربردن : به اسارت در آوردن، گرفتار و دستگیر کردن :** ز خون سران دشت گشت آبگیر * زن و کودکانشان‌ببردند اسیر (شا ص۲۷۴۹ س۱۵) اهل مکه را ایمن‌گردانیدیم از غارت‌کردن خواسته وز تاراج بردن‌وزبچگان‌ایشان‌اسیروبرده بردن(پاك ص۶۷ س۱۹) ☆**اسیرداشتن: در بند و محبوس نگاه داشتن :** [ابرهه] او [نفیل] را عفو کرد و اسیر همی داشت با ذونفر و سپاه بر گرفت و پیشتر آمد (بلعمی ص۱۰۱۰ س۲۰) اسفندیار بکیر را گفت کـه مرا مکش و اسیر همی دار ... وچون اسیر داری جمله ازبیم خون من باتو صلح‌کنند و حرب نکنند (بلعمی ع ص۵۲ س۴) ☆ **اسیر شدن : ۱ـ گرفتار شدن، به چنگ دشمن‌افتادن :** این دل مسکین من اسیر هوا شد * پیش هزاران هزارگونه بـــلا شد (معروفی ص۱۳۲ س۴) نامهٔ حجـــاج بن یوسف آمـــده بود به عدی‌که اگر حجاج بن حارثه کشته شده است نیك است وگر اسیر شده است سوی مـــن فرست (بلعمی ع ص۳۵۴ س۱۸) **۲ ــ « اسیر شدن » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «فان» به کار رفته است :** همه آن کـــه همی‌آید بر زمین اسیر شوند (طبری ص ۱۷۸۵ ح۸) کل من علیها فان (سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۲۶) ☆ **اسیر گشتن : گرفتار شدن ، بـه چنگ دشمن افتادن :** بزرگان ایران که گشتند اسیر * قبادست با موبد اردشیر (شا ص۲۲۸۴ س۱۴)

اسیر آوردن (فم) : **دستگیر کردن :** بـه ایران ورا دستگیر آوریم * همه رومیـان را اسیر آوریم (شا ص۲۸۹۵ س۱۳)

اسیر ساختن (فم) : **گرفتار و مقیدکردن :** علی برخاست و سوی عثمان اندر آمد به خشم وگفت ای مرد چرا همی چنین کنی و خود را اسیر ساختی و مهار هرکسی را دادی (بلعمی ع ص۱۳۰ س۲۱)

اسیر کردن(فم): **گرفتارساختن ، دستگیر ساختن:** چون خبر به خوشنواز رسید از پس ایشان باز آمد و خلق بسیار از سپاه فـیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد (بلعمی ص۹۶۱ س۱۵) پس پیغامبر . . . دست درازکرد بـه کشتن کافران، و اسیر کردن ایشان (طبری ص۱۹۳۱ س۱) همه سر بریدند برنا و پیر * زن و کودك خرد کردند اسیر (شا ص۷۰۷ س۳) شهوت مریشان را اسیر خود کرده بود آن نام بزرگ او را بیاموختند و چیزهائی دیگر ازیشان درخواست که من روا ندارم یاد کردن آن (پاك ص۴۳ س۱۷)

اسیر گرفتن (فم) : **۱ـ به اسارت درآوردن ، در بندکردن :** مهران را بکشتند وخلق را اسیر گرفتند و زنانشان را برده کـردند (بلعمی ع ص۱۹ س۱۹) پس اگر چند برنهی ایشان را به اسیر گرفتن در وقت جنگ‌کردن ، پس زود برمان و بشنوان و رانده و گریزان وهزیمتی بکن به‌کشتن و بستن و اسیرکردن ایشان را (طبری ص۵۸۸ س۷) گوئی کمند رستم گشت آن کمند زلف * کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر (دقیقی ص۱۷۶ س۷) گـرفتند ازیشان فـراوان اسیر * زن و کودك خـرد و برنا و پیر (شا ص ۱۹۰۵ س۳) **۲ - «اسیر گرفتن» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «اخذ» به کار رفته‌است :** و اسیر می‌گیرید ایشان را وباز دارید از زیارت خانهٔ مکه ایشان را (طبری ص۵۹۹ س۱۴) و خذوهم و احصروهم (سورهٔ ۹ آیهٔ ۵)

اسیر گرفته (صم) : **به اسارت در آورده ، دربند و گرفتارکرده :** بکفتند یا حسین ای نبیرهٔ پیغامبر به ستم کشته و یا خـون تو ریخته و حرم تو اسیر گرفته وحرمت تو شکسته و بازوی تو بریده (بلعمی ع ص۲۹۲ س۱۹)

اسیری(۱) : **اسیـر شدن ، اسارت :** پس آن اسیر رومی را آزاد کرد و بینی او ببرید تا داغ اسیری بر روی او باشد و دست او باز داشت‌تا به زمین روم باز شد (بلعمی ص۸۹۱ س۷)

☆ **به‌اسیری بردن : دربند کردن ، اسیر گرفتن:** آن کاروانیان را اغلب بکشتند و باقی که بماندند به اسیری ببردند (طبری ص۱۳۷ س۱) گفتندکه هرگز هیچ کس در ماه حرام این نکرده است‌که توکردی که‌کاروان را بفرمودی‌که بزدند وخلایقی‌را بکشتند و گروهی را به اسیری ببردند (طبری ص۱۳۷ س۱۰)

☆ **به اسیری گرفتن : اسیر کردن :** آن کـافران همه چون کوران شدند ، تاآن مهتران مکه‌که آنجا بودند همه کشته شدند و نه ابوجهل ماند و نه جز وی و دیگران را همه به اسیری بگرفتند (طبری ص ۲۵۳ س۱۰)

اسیلم (۱) : **یکی از رگهـای ششگانهٔ دست :** امـا رگ باسلیق برود راست بر پشت دست بگـذرد تا آنجا برسد که انگشت خنصر است و بنصر و میان این هر دو انگشت پدید آیـد و این آن رگ است که ورا اسیلم خوانند (هدایه ص۶۵ س۱۵)

اش (۱) : **خاکستر چوب تاك یا رز:** بگیرد خاکستر بلوط وخاکسترچوب درخت انگور که ورا اش خوانند به بخارا و سرکا و نمك ، این همه را جمع کندو بریکی پاره نمد تنك برانداید و به آماس بر بندد (هدایه ص۶۰۴ س۲)

اش (ضم) : **۱ـضمیرمتصل‌اضافی سوم شخص مفرد:** ماده گاوان پاده‌اش هر یك * شاه پرور بود چـو برمایون (فرالاوی ص۴۳ س۴) آن روز نخستین کـه ملك جامه‌اش پوشید * بر کنگرهٔ کوشك بدم من چو غلیواج (رینجنی ص۶۶ س۵) بتی‌که غمزه‌اش سندان کند گذاره * دلم به مژگـان کردست پاره پاره (دقیقی ص۱۶۳ س۱) فرو هشته از کوههٔ زین لگام * به فتراك بر حلقه‌اش خم خام (شا ص۱۰۳۰ س۱۵) **۲ـ ضمیر متصل مفعولی سوم شخص مفرد ، او را :** داده پر خویش کرکسش هدیه * تا بچه‌اش را برد به مهمانا (فیروز ص۱۹ س۲) پس آنکه چو خواهـی که اش بشکنی * چنان‌کن که بر سنگ خارا زنی (ابوشکور ص۱۱۴ س۱۰) چون نکشتم چنان است کـه زنده‌اش من کردم (بلعمی ص۱۸۸ س۱) مگر آن که

بکره با آن دارندش و دل او آرمیده بود به‌ایمان (طبری ص۸۸۰ س۴) به‌یك حمله‌اش پست و ویران کنم * چراگاه گرگان و شیران کنم (دقیقی ص۱۶۹ س۶) دوم باره‌اش آفرین کرد گیو * کـه ای پهلوان جهان گرد نیو (شا ص۴۶۴ س۱) **۳ - ضمیر متصل فاعلی سوم شخص مفرد :** به پرده سرای آمدش با سپاه * ابا شادی و کام کاووس شاه (شا ص۳۸۴ س۸) **۴ - در رسم خط ترجمهٔ تفسیر طبری چنین آمده است :** هر که کافر شود به خدای از پس‌ایمان اش (طبری ص۸۸۰ س۳)

اشارت (۱) **: ۱ - با چشم و دست و ابـرو مطلبی را فهماندن :** گفت نشان تو آن است کـه نه سخن گوئی مردمان را سه روز مگر به اشارت (طبری ص ۲۰۴ س۱۹) جزیرةالذهبیه... و مردمان اورا زنگیان واق واقی خوانند و همه برهنه‌اند و مردم خـوار و بازرگانان چینستان بسیار آنجا روند و آهن برند و طعام و به‌ایشان فروشند به زر، به اشارت‌بی‌آنکه با یکدیگر سخن گویند (حدود ص۱۹ س۳) **۲ - کنایه و رمز :** الف نام خـدای ، خدای عزوجـل است و نخستین حرف است از الله واین اشارت است بدانکه خدای عزوجل یکی است (طبری ص۱۳۰۷ س۴)

☆ **اشارت داشتن به کسی یا چیزی :** کنایه و رمز متوجه آن کس و چیز ساختن : اسماعیل گفت آن پدر من بود این پاشنای در گردانیدن اشارت به تو دارد مرا فرموده است تا ترا بگذارم به جای تـو زنی دیگر آرم (پاك ص۶۸ س۲۵)

اشارت کردن (فم) **: ۱ - نمودن ، نشان دادن :** زن به زبان گفت ندانم و به دست اشارت کرد که به خانه اندرست (بلعمی ع ص۳۰۷ س۴) مریم اشارت کرد بدان کودك و گفت او بهتر داند ایشان گفتند چون سخن آریم کودك را اندرگاهواره (طبری ص۹۸۱ س۱۶) پس ائمه و او اشارت کردند به خواجه ابوالقاسم سمرقندی و آن را گفتند پیدا کـن مارا راه راست (السواد ص۱۸ س۶) **۲ - اظهار کـردن ، بیان کردن :** اکنون یکی علاج اشارت کنم به رسم استاد خویش (هدایه ص ۲۱۰ س۲)

اشارت‌نمودن (فم) **: اشارت کـردن :** آیت آن‌است که بدین زمان ... سه روز با خلق سخن نتوانی گفتن الا رمزاً یعنی مگر اشارت به دست نمودن و خدای سبحانه و تعالی او را از سخن گفتن با خلق بـاز داشت (بلعمی ص۷۴۳ س۲)

اشبورقان (اخ) **: نام شهری است در خـراسان ← اعلام :** اشبورقان بر شاهراه است شهری است با نعمت فراخ و اندر میان صحرا نهاده و اندر وی آبهای روان (حدود ص۹۸ س۳)

اشت (۱) **= اشتر(؟):** عمر ازبیت‌المال‌هرروز اشتی بکشتی و بـه مزگت مدینه اندر خوان نهـادی و درویشان و غریبان و راه گـذریان را نان دادی (بلعمی ع ص۶۲ س۱۵)

اشتا (اخ) **= اشتاد : از بـزرگـان زمان شیروی ← اعلام :** چنین گفت اشتا ای شادکام * من اندر نهانی ندارم پیام (شا ص۲۹۱۳ ح۵) [بنا بر چاپ کلکته و چاپ بروخیم اشتاد ← اشتاد]

اشتاب(۱) **= شتاب : عجله و شتاب :** که این‌باره را نیست پایاب اوی * درنگـی شود شیر ز اشتاب اوی (شا ص۴۵۶ س۶) نشستند بر نرم ریگ کبود * به اشتاب خوردند آنچه که بود (شا ص۲۷۱۶ س۱۲) ← شتاب

اشتاب‌کردن (فم) **: عجله کـردن ، شتاب کردن :** اشتاب همی کنند ترا به بدی‌وعقوبت پیش از نیکی و عافیت (طبری ص۸۰۷ س۱۲)

اشتاد (اخ) **: پسر پیروز ، یکی از بزرگان زمان خسرو پرویز، درست‌این نام استاد است ← اعلام:** فرخ زاد و چون خسرو سرفراز * چو اشتاد پیروز دشمن گـداز (شا ص۲۷۸۱ س۱) ← استاد **۲ - در دستنویسهائی ازشاهنامه به‌جای‌اشتاآمده است← اعلام :** چنین گفت اشتاد کای شاد کام * مـن اندر نهانی ندارم پیام (شا ص۲۹۱۳ س۹)

اشتافته (ص) **: شتابزده :** چـون این رسولان پیش باذان رسیدند و آن نامه او را دادند باذان ازآن نامه سخت اشتافته شد (طبری ۱۳۲۸ س۴)

اشتاگشسپ (اخ) **: اشتاد=اشتا ← اعلام :** چو خراد برزین و اشتاگشسپ * فرود آمدند آن دو دانا ز اسپ (شا ص۲۹۱۲ س۱۱)

اشتر (اخ) **: نام مادر کیرش بن جاماسب بن اسب ← اعلام :** بنی‌اسرائیل به اسیری اندر بماندند تا

کیرش بن جاماسب بن اسب آنان را آزاد کـرد و باز بیت‌المقدس فرستاد و آن به سبب قرابتی بـود که بـا بنی اسرائیل بودش که مـادرش اشتر دختر جاویل و به روایتی حاویل اسرائیلی بود (بلعمی ص ۶۳۸ س۴) [گویا ضبط صحیح کلمه استر باشد که در آن هم تصحیف لفظی و هم اشتباه تاریخی روی داده است]

اشتر (۱) = **شتر : ۱ـحیوانی پستاندار و نشخوار کننده با گردنی دراز دارای یك یا دو کوهان که برای بارکشی و سفر از آن استفاده می‌شود :** باز به کردار اشتری که بود مست * کفك برآرد زخشم و زاید شیطان (رودکی ص ۷۶ س ۴) چون بوطالب بـر اشتر خواست نشستن و مردمان را بـدرود کـرد و پیغامبر آنجا ایستاده بود بسیار بگریست (بلعمی ص ۱۰۶۸ س ۱۵) پیغامبر ... را خبر آوردند که کاروانی همی آید مکیان‌را از شام ، بادو هزار اشتر، بارهای قیمتی و امیة بـن خلف مهتـر ایشان است (طبری ص۶۴۲ س۱۸) رسول ... گفت که در دوزخ مارانند هریکی‌چون‌اشتری (السواد ص۸۳ س۱۱) شجر،شهریست بر کران دریا و از وی اشتران نیك خیزد (حدود ص۱۶۸ س۱۷) چهل اشتر آورد رستم گزین * ز بالا فروهشته دیبای چین (شا ص۱۷۲۰ س۱۰) بود که ایـن داروها را با شیر اشتر دهند به جای پنیر آب (هدایه ص۴۶۹ س۱) ابراهیم...اشتر بخوابنید (پاك ص۶۹ س۸) خون اشتر گندپای ببردچون بر پای طلا کنی اگرچه سخت تر گندی باشد که به دشواری بشود (الابنیه ص۱۲۹ س۶) ← شتر۲ ــ **نام مهره‌ای از نوعی شطرنج که ده خانه داشته وجای آن میان پیل واسب وحرکتش مانندحرکت اسب وپیل سه خانه سه‌خانه بوده‌است، شرح این شطرنج ونوع بازی هریك از مهره‌های آن در داستان پیدایش شطرنج شاهنامهٔ فردوسی آمده است :** دو اشتر بر پیل کرده به پای * نشانده بریشان دو پاکیزه رای (شا ص۲۴۹۸ س۱۰)

◇ **اشتر آبکش: شتری که مشکهای آب حمل می‌کند، راویه :** دوغلام صیقلی[صقلی] پیش وی‌فرستاد که‌سلاح کردندی مسلمانان را و دو اشتر آب‌کش و اسطـری آب‌کش (طبری ص۱۳۳۹ س۱۹) ◇ **اشتران صـدقات : شتری که از بابت زکات گرفته شده باشد :** به دست خویش اشتران صدقات را قطران همی‌مالید (بلعمی ع ص۷۴ س۸) ◇ **اشتران کشتنی : این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «هدی» به‌کار رفته است :** ایشانند آن کسهائی که کافر گشتند و بـاز داشتند شما را از مسجد حرام و اشتران کشتنی باز داشته یا ایستاده که برسندی به جای کشتن خویش (طبری ص۱۷۱۳ س۱۰) هم‌الذین کفروا و صدوکم عن‌المسجد الحرام و الهدی معکوفاً ان یبلغ محله (سورهٔ۴۸ آیهٔ ۲۵) ◇ **اشتربختی : شتر خراسانی ، نوعی شتر قوی و سرخ رنگ :** چنان دیدم که گروهی اشتران عرب بیامدندی و با گروهی اشتران بختی حرب کردندی (طبری ص۱۷۲۴ س۶) ← بختی ◇ **اشتـر جمازه : گونه‌ای شتر تیزرو :** مرا خود دو اشتر است جمـازه که هرسال بدان به حج شوم پس از آن‌که اندر همهٔ حجاز کس را چندان چهار پای نبود که مرا بـود (بلعمی ع ص۱۲۴ س۹) ← جمازه ◇ **اشتر زینی : اشتری‌که زین بر او نهند ، اشتر سواری :** چون به قادسیه رسید سپاه را آنجا دست باز داشت وخود بر اشتری زینی نشست و برفت (طبری ص۱۳۸۵ س۱۹)

اشتراك (۱) : **انبازی، شرکت، جمعی :** باز شناختن افعال هریکی ازاین اندامها به انفراد و اشتراك و باز شناختن ارواح که این همه افعال به قوت روح بود (هدایه ص۱۸ س۲)

اشتربان (صم) = **شتربان:** آن روز بوسلمه ایشان را پنهان کرد دیگر روز شتربانان بیامدندایشان را نیافتند(بلعمی ع ص۴۷۶ س۱۶) پیغامبر را... اشتربانی بود نام او احنف (طبری ص۱۲۱۷ س۷) ← شتربان

اشتربچه (۱م) : **بچهٔ شتر :** پس یك تـن را بیرون فرستادند [اصحاب‌کهف] با آن درم که با ایشان‌بود گفتا هر درمی ده درم بود به‌مثقال هفت مثقال و به بزرگی‌چند کف‌پای اشتر بچه(بلعمی‌ص۸۴۰ س۱۲) آهنگ آن‌کرد تا اشتربچه را نیز بکشد اشتربچه بگریخت و سوی آن کوه شد که از آنجا بیرون آمده بود (طبری ص۱۱۹۶ ح۴) ← شتربچه

اشترخانه (۱م) : **خوابگاه شتر، شترخان:** چوقتیبه بیامد دویست اشتر اندر زیر ثقل و بنهٔ او بود آن اشتران را درآن بوستان کرد تا سپرغمها بخوردند و آن را اشترخـانه کرد (بلعمی ع ص۳۶۵ س۵) ←

شتر خانه

اشتر سوار (صم) : **کسی که بر شتر سوار است ، شترسوار:** اشتر سواران و کاروان و یارانش فروتر بودند از شما (طبری ص۵۸۴ س۷) ← شتر سوار

اشترغاز (ام) : **خارشتری، گیاهی که از آن ترنجبین می‌گیرند :** مرو شهری بزرگ است ... و از وی پنبهٔ نیك و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه‌های قزین و ملحم خیزد (حدود ص۹۴ س۱۰)

اشترك (۱) : **شترخرد :** این‌حارث شوی حلیمه را اشترکی بود که از وی شیر دوشیدندی و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی از آنکه گیاه نبود (بلعمی ص۱۰۶۱ س۵)

اشتر مرغ (ام) =**شترمرغ: پرنده‌ای‌است‌دونده که بلندی آن به سه متر می‌رسد :** اندر آن خراج که‌فیلقوس فرستادی یکی خایهٔ زرین بود بزرگ چند خایهٔ اشتر مرغی (بلعمی ص۶۹۵ س۵) اما خایهٔ بط و اشتر مرغ و آنچه به‌ایشان ماند غلیظ و دیرگوارند (الابنیه ص۲۲۸ س۱۸) ← شترمرغ

اشتروار (ام) =**شتروار : مقدار بار یك شتر :** ایشان صد اشتر سرخ موی او را پذیرفتند با صد اشتروار بار اگر سرش را بیاورد اگر کشتن نتواند او را زنده بیارد (طبری ص۳۶۵ ح۳) ← شتروار

اشتقاق (۱) : **گرفتن واژه‌ای از واژهٔ دیگر :** ماامیتا ... و اشتقاق نام اوی‌از زنی گرفتند، زنی رومی راهبه‌که نام او مامیتا بود (الابنیه ص۲۴۹ س۸)

اشتلم (۱) : ← **اشتلم کردن**

اشتلم کردن (فم) : **تندی و خشونت ورزیدن ، پرخاش و درشتی کردن :** چونکه زن را دید لغ کرد اشتلم * همچو آهن گشت و نه داد ایچ خم (رودکی ص۲۳۶ س۲) الهی‌از خودم بستان وگم کن * به نور پاك بر من اشتلم کن (رودکی ص۲۷۸ س۴)

اشتها (۱) : ← **اشتها آوردن**

اشتها آوردن (فم) : **میل به غذا ایجاد کردن ، آروزی‌طعام پدیدآوردن :** درمسواك پانزده خصلت ستوده است ... هفتم اشتها آرد (السواد ص۲۱۲ س۱)

اشج (ص) : **آنکه بر پیشانی اثر شکستگی دارد :** چنانکه عمر بن عبدالعزیز را که او را به کودکی اسب بیفکند و لگدش زد و نعل اسب به روی وی اندر نشسته بود و اثر آن به روی او مانده بود او را اشج بنی مروان خواندندی (بلعمی ع ص۴۴۳ س۴)

اشجار (۱) : **ج شجر، درختان :** وگر به نظم نگویم به نثر و به تشجیر * چنان که بخرد میوه چند از آن اشجار (ابوالهیثم ص۶۲ س۶)

اشخاص (۱) : **ج شخص ، کسان ، کالبدها :** بعضی از امزجهٔ حیوان گرم‌تراست و بعضی سردتر و حال اشخاص نیز هم برین قیاس بود و حال اندامهای مفرده بر همین (هدایه ص۲۶ س۴) تفاوت از چه در اشخاص بد سیاه و سپید * بلند و کوته و فربی و سخت و خشك و نزار (ابوالهیثم ص۵۸ س۷)

اشخار(۱) : **قلیائی که از اشنان سوخته و خاکستر شده به دست می‌آید :** اگر زرد گشته بود دندان سپید باید کردن به کفك دریا و نمك اندرانی و اشخار و غضارهٔ چینی این همه را بساید و به دندان اندر مالد (هدایه ص۲۹۹ ح۹)

اشد (۱) : **قوت وتوانائی‌در سن میان هیجده تاسی یا چهل :** پس چون سالش افزون‌تر شد و قوتش بیفزود وبه اشد رسید ، و اشد از هیجده بودتاچهل، و یوسف هفده ساله بود که به مصر اوفتاد (بلعمی‌ص ۲۷۹ س۵)

اشراف (۱) : **بلند پایگان ، بزرگان ، نجبا :** پس چون عایشه را علی به مدینه فرستاد با محمد بن ابی‌بکر و چهل زن از زنان اشراف اهل بصره باو بفرستاد تا وی را به راه اندرخدمت کنند (بلعمی‌ع‌ص ۱۶۹ س۱۳)

اشرم (ص) : **بینی بریده ، کفته بینی :** اشرم بینی بریده بود (بلعمی ص۱۰۰۳ س۱۴) خود به روی ابرهه فرو شدو لختی از روی و بینی وی ببرید و ازآن روز باز ابرهه را اشرم خواندندی (بلعمی ص۱۰۰۵ س۶)

اشره (۱) : **دندانهای انیاب، کواسر :** به پهلو این ثنایا چهار دندان دیگراست دو از بر و دو از زیر نام ایشان کواسر و نیزانیاب خوانندشان و به‌پارسی اشره (هدایه ص۴۳ س۱۲)

اشعار (۱) : **ج شعر ، شعرها ، نظمها :** پیش وزرا رخنهٔ اشعار مرا * بیقدر مکن به گفت گفتار مرا (شهید ص۳۷ س۱) گروهی فخربه بسیاری‌انبوه‌کردند و گروهی به اشعار کردند وگروهی به شجاعت‌کردند

(طبری ص۲۰۴۷ س۱۵) و گوهری دگر اینجا که پسر نگردد هیچ * نه از بنی و نه از پیشه و نه از اشعار (ابوالهیثم ص۵۲ س۸)

اشغال (۱) : **ج شغل،کارها** : ای خواجه گر بزرگی واشغال نی‌ترا* برگیرجاخشوك و برو می‌دروحشیش (شهید ص۲۹ س۵- دقیقی ص۱۷۶ س۹)

اشعیا (۱) : ← **حب اشعیا**

اشق (۱) : **قسمی صمغ سقزی است که از نباتات طایفهٔ چتری به عمل می‌آید ، به‌نامهای افاریقون و اموبیا هم معروف است** : داروی دیگر که سود دارد مر ربو را صفته گوگرد ناسوخته تخم سداب بیابانی زریوند دراز افسنتین اشق‌از هر یکی برابر این همه را بساید و معجون کند به انگبین و به‌کار دارد (هدایه ص۳۲۶ س۲) اشق-اشق را بدل وسخ‌آشیان زنبور انکبینست‌واین فولس‌گفت (الابنیه‌ص۲۸ س۱۸)

اشقر (ص) : **سرخ موی ، اسب سرخ ، اسبی که یال و دم آن سرخ‌باشد** : اسبی بود آن منذر اشقر از همه اسبان عرب که آنجا حاضر بودند او پیشتر شد بهرام آن برگزید منذر بدو داد (بلعمی ص ۹۳۰ س۹) خروشان و کفك افکنان و سلیحش * همه ماردی‌کشته و خنکش اشقر (دقیقی ص۱۵۶ س۱)برین گونه تا برگزید اشقری * یکی بادپای گشاده بری (شا ص۲۰۸۴ س۲)

اشك (۱) : **۱ - آب چشم ، سرشك** : رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت * اشکم به زبان حال بـا خلق بگفت (رودکی ص۱۲۴ س۲) شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است * بلی چو سرخ بود اشك سرخ باشدکیغ (ابوشعیب ص۱۳۰ س۴) نگه‌کرد کاووس در چهر اوی * چنان اشك خونین و آن مهر اوی (شا ص۶۸۴ س۹) بصر را قوی گرداند و اشك را ببرد و هر رطوبتی وگرمی‌ای بود بکشد و آماسهای‌گرم بنشاند (الابنیه ص۲۵ س۱۳) **۲ - (= پشك) دندان پیشین** : زمین را به اشکهای خویش می‌درانند تا بدان‌گوربرسند (السواد ص۵۶ س۱۰)

☆**اشك باریدن** : گریستن ، اشك ریختن : همی اشك بارید برکوه سیم* دو لاله زخوشاب‌کرده‌دونیم (شا ص۶۴۹ س۹) ← باریدن ☆ **اشك ریختن** : گریستن ، گریه‌کردن: همی کرد هوی و همی کند موی * همی ریخت اشك وهمی‌خست روی (شا ص۹۲ س۱۴)

اشك (اخ) : **مؤسس سلسلهٔ اشکانی** ← **اعلام** : ملوك‌طوایف ایشان را ملوك بزرگ خواندندی و ایشان اشکانیان‌اند واین‌رومیان از آنجا که‌اکنون بغداد است تاشام داشتندی و اول ایشان [اشکانیان] پسرداراءالاکبر بود نام او اشك (بلعمی ص۷۲۶ س۱۸) نخست اشك بود از نژاد قبـاد * دگرگرد شاپور فرخ نژاد (شا ص۱۹۲۲ س۱۷)

اشکال (۱) : **ج شکل ، ظواهر محسوس اشیاء ، شکلها ، صورتها ، انواع** : بر این اشکال باشد روزگارا * پدید است اندر او طبع‌چهـارا (میسری ص۱۸۶ س۱۶) سدیگر عنـاصر اخص چون اندامهای حیوانات و اشکال این اندامها (هدایه ص۱۷ س۱۴)

اشکانیان (۱) : **سلسله‌ای از پادشاهان پیش از اسلام در ایران که از سال ۲۵۰ ق م تا ۲۲۶ م فرمانروائی می‌کردند** : این ساسان با او بس نبود پس ملك بدو سپرد و سوگند خورد که اگر روزی ملك به من رسد من روی زمین را از اشکانیان پاك کنم (بلعمی ص۸۸۶ س۱۱) بزرگـی مر اشکـانیان را سزاست*اگربشنوی مرد داننده‌راست (شا ص۲۶۹۵س۱۴)

اشکبوس (اخ): **پهلوانی تورانی**← **اعلام**:دلیری که بد نام او اشکبوس * همی بر خروشید برسان کوس (شا ص۹۴۷ س۱۱)

اشکر (ا) : **اخگر، پارهٔآتش** : جبریل از آسمان هفتم فرودآمد و دست موسی ... از یاقوت بگردانید و سوی آتش برد تـا اشکری آتش برداشت و در دهان نهاد (طبری ص۱۰۱۸ س۷)

اشکردن (ف) [اشکر] **شکارکردن ، درهم‌شکستن** : نبودی‌به‌گیتی چنین‌کهترم * که هزمان بدو پیل ودیو اشکرم(شا ص۱۰۶۱ س۱)

اشکس(اخ)=**اشکش**(؟): **نام‌پهلوانی ایرانی** ← **اعلام**:چورهام‌وچون اشکس‌تیزچنگ*چوشیدوش‌گرد آن‌دلاور نهنگ (شا ص۶۶۱ ح۹)← اشکش ، اشکن

اشکش (اخ) : **نام پهلوانی‌ایرانـی** ← **اعلام** : پس گستهم اشکش تیزهش * که بـا رای دل بود و با مغز خوش (شا ص۷۸۶ س۱۱) ← اشکس ، اشکن

اشکل (اخ) =**اشگل ، چگل** (؟): **نام یکـی از سه گروه مردم ناحیت برطاس**← **اعلام** :[برطاس]

مشرق وجنوبش غوزاست...ومردمان وی‌مسلمانان‌اند ... وایشان سه گروه‌اند ، بهضولا، اشکل ، بلکار و همه با یکدیگر به حرب‌اند (حدود ص۱۹۴ س۵)

اشکم (۱) : **شکم** : چون ماهی بگرفت یکی را هم برلب دریا اشکم‌بشکافت آن انگشتری از شکم‌ماهی بیرون‌آمد به‌قدرت خدای تعالی (بلعمی ص۵۸۲ س۱۳) ← شکم

اشکن (اخ): **نام پهلوانی ایرانی** ←**اعلام** : سر انجمن اشکن نامدار * نگهدارشان بود در کارزار (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۷۳، ۱۸۹ ، ۶۳۳) ← اشکس ، اشکش

اشمردن(ف) = **شمردن**: چو پیغمبر بهین مردمان مرد*همه گیتی‌بمرده بایداشمرد (میسری ص۱۹۱ س۲۰) ← شمردن

اشن (۱) : **جامهٔ باژگونه که هنگام دعا به تن می‌کرده‌اند** : چون جامهٔ اشن به تن‌اندر کند کسی * خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش (رودکی ص۳۶۸ س۴)

اشنان (۱) : **گیاهی است‌که ساقه و ریشهٔ آن‌را برای شستن جامه و دست به کار می‌برند** : ایمن بزی اکنون که بشستم * دست از تو بـه اشنان وکنستو (شهید ص۳۲ س۷)کنون اخترگازر اندر گذشت * به دکان شد و برد اشنان به دشت (شا ص۱۷۷۴ س۱۷) یکی گیاه دیگر بود نیز کـه ورا به تازی قاقلی گویند و به پارسی کاکـول و ارغج . به اشنان ماند سبز بـود و ساق وی سرخ بود (هدایه ص۴۵۷ س۷) اندر اشنان جلاست تیز شوخها را ببرد وگر وکنه ببرد وی گرم و خشك است اندر درجهٔدوم (الابنیه ص ۲۸ س۴)

اشنو (اخ): ←**اشنه** ← **اعلام**

اشنوا (ص) = **شنوا** : نیستی تو رهنمای نابینا آن را از بی‌راهی ایشان نه اشنوائی (طبری ص۱۲۱۰ ح۲)

اشنوا کردن(فم) : **شنوا کردن** : کـه تو نه اشنوا کنی مردگان را و نه شنود کـر خواندن را چـون برگردند پشتها فراز کرده (طبری ص۱۴۰۳ ح۸)

اشنودنی (صبا) : **قابل ولایق شنودن** : نه بنوشتنی بد نه بنمودنی * نه بر خـواندنی بد نه اشنودنی (شا ص۱۵۱۰ س۵) ← شنودنی

اشنه (۱) : **گیاهی است دارولی که آن را دواله** **نیز خوانند** ، **شیبةالعجوز** : بگیرد علك شاخ و خردهٔ وی از هر یکی پنج درم سنگ ... اشنه پنج درم سنگ (هدایه ص۳۲۳ س۹) اشنه به رومـی زبـان برواه بود و توفنه نیز و دوالخ و قتثا و به سریانی شنثاخوانندش و به تازی اشنه و به پارسی کروش‌بانه و دوالك و کرباسو (الابنیه ص۲۰ س۱۱) ←آشنه

اشنه (اخ) : **نام یکی از شهرهای آذربایجان که‌آن را اشنو و اشنویه نیز گویند** ← **اعلام** : اشنه ، اشنو، سراو، میانه، خونه، جابروقان، شهرکهائی‌اند خرد و با نعمت و آبادان و مردم بسیار (حدود ص ۱۵۸ ح۲)

اشهب(ص): ۱ـ**سیاه وسفید به هم‌آمیخته که سفیدی آن غالب باشد** : آمله دو جنس است با استه و بی استه و بهترین اوی بی استخوان است و فاضلترین جنسش آن‌است که اشهب باشد و گران سنگ وسخت (الابنیه ص۱۴ س۱۷) ۲ ـ **اسب خنگ** : مثل‌این چنان است که‌اسب خنگ‌رااشهب خوانند(السواد ص۱۲۲ س۱۰)

اشیاء (۱) : **ج شیٔ** : ← **اشیاء طبیعی**

◇**اشیاء طبیعی** : به نظر صاحب هدایه اشیاء طبیعی‌عبارت است‌از اسطقات، مزاجات ، اخلاط ، اعضاء ، قوی ، افعال و ارواح : اینك یاد کردیم آن هفت چیز کهوراشیاء طبیعی‌خوانند اعنی‌اسطقسات و مزاجات‌و اخلاط و اعضا و قوی و افعال و ارواح (هدایه ص۱۱۳ س۹)

اصابع‌الصفر (۱) : **گیاهی است به شکل کف‌دست کـه آن را به فارسی انگشت زرد و پنج انگشت گویند** : اصابع‌الصفر ماننده دست مردم است و هم چند دست مردم است (الابنیه ص۲۳ س۱۱)

اصبهانی (ص) : **منسوب به اصبهان ، اصفهانی** : بنفشهٔ اصبهـانی به مقدار دو درم سنگ با ده درم سنگ شکر بخورد (هدایه ص۷۱۲ س۹) ← اصفهانی

اصبهبد (ص) : **سپاه سالار ، سپهبد** : اصبهبد را معنی سپاه سالار بود و به زبان فارسی سپاه‌بد گویند (بلعمی ع ص۵۵ س۲۱) ← اسپهبد

◇ **اصبهبدان طبرستان** : اصبهبدان طبرستان سلسله‌ای بودندکه‌در نخستین سده های‌اسلامی در طبرستان فرمانروائی می‌کردند : این ملك گرگان‌دیلم بود و اصبهبدان طبرستان همه گیل بودند (بلعمی ع ص۵۵

س۱۲) ← طبرستان
اصحا (۱): **ج صحیح ، تندرستان** : بدان‌که ریاضت مر اصحا را بود نه مر مرضی را (هدایه ص۸۷۰ س۴)
اصحاب (ص) : **ج صاحب: ۱ـ خداوندان، صاحبان، دارندگان** : بول اصحاب این تب به اول بیماری تنك و سپید بود و به آخر سیاه گردد (هدایه ص۷۴۷ س۱۷) **۲ ـ پیروان صاحب مذهب یا عالمی** : ابوحنیفه ... که این برین مذهب بود و همه اصحاب آن برین مذهب بودند (السواد ص۲۳ س۱) **۳ ـ یاران پیغامبر اسلام ، کسانی‌که پیغامبر... را درك کرده‌اند، صحابه** : مردی از اصحاب رسول ... نام او زید بن ارقم آنجا بود (بلعمی ع ص۲۷۱ س۱۲) آفرین بر اصحاب اوی و اهل بیت و گزیدگان اوی (الابنیه ص۲ س۶)
◇ **اصحاب آن غار** : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «اصحاب الکهف» به‌کار رفته است : یا پنداشتی تو که اصحاب آن غار و آن کوه و آن لوح که نامهاشان بر آن نبشته بودند از آیتهای ما شگفتی (طبری ص۹۲۰ س۴) ام‌حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجباً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۹) ◇ **اصحاب اخبار** : مورخان ، تاریخ نویسان : گروهی گفتند از اصحاب اخبار که یزدجرد پسر خویش را بدین منذر سپرده بود از پس آنکه نعمان مرده بود و منذر به ملك نشسته بود (بلعمی ص۹۲۹ س۸) ◇ **اصحاب الاخدود** : قومی ازمردم نجران درعهد پادشاهی به نام ذونواس که از دین یهود برگشتند و به مسیحیت گرویدند و ذونواس آنان را در کنده‌ها یا شکافهائی پر از آتش می‌سوخت تا از دین مسیح دست بازدارند و بدین سبب به اصحاب اخدود (کنده ـ شکاف) معروف‌شدند وداستان آنان درقرآن آمده است : اما آنچه پرسیدند از حدیث اصحاب الاخدود ، پیغامبر . . . جواب ایشان بداد (طبری ص۳۳ س۱۸) ◇ **اصحاب بلغم و رطوبت** : کسانی که بلغم ورطوبت بر مزاج آنان غلبه داشته باشد (الابنیه ص۴۵ س۱۲) ◇ **اصحاب بواسیر** : مبتلایان به بواسیر (الابنیه ص۲۰۳ س۱۵) ◇ **اصحاب جذام** : مبتلایان به بیماری جذام (الابنیه ص۹۹ س۱۵) ◇ **اصحاب الحجر** : قوم ثمود که صالح پیغمبر آنان بود و آنان را به خداوند عزوجل می‌خواند ولی ایشان فرمان او نمی‌بردند : اصحاب الحجر قوم ثمود بودند (بلعمی ص۱۵۳ س۲) ◇ **اصحاب خناق** : مبتلایان به بیماری خناق (هدایه ص۷۶۹ س۱) **اصحاب دق** : مبتلایان به بیماری دق (هدایه ص۶۶۹ س۵) ◇ **اصحاب الدق** = **اصحاب دق** (هدایه ص۷۹۴ س۱) ◇ **اصحاب ذرب** : مبتلایان به بیماری ذرب یا نوعی شکم روش (الابنیه ص۳۴ س۱۲) ◇ **اصحاب رای و حدیث** : صاحبان رای ، محدثان : اتفاق کردند اصحاب رأی و حدیث که ما گوئیم عبدلی کرام کافر شود (السواد ص۱۸۷ س۱۵) ◇ **اصحاب رطوبت** : کسانی که رطوبت بر مزاج آنان غلبه داشته باشد (الابنیه ص۲۴۳ س۸) ◇ **اصحاب السبت** : قومی از بنی‌اسرائیل که صید ماهی در روز شنبه بر ایشان حرام کرده بودند و آنان حیله کردند و دچار خشم خدای گشتند و داستان آنان در قرآن آمده است: این قصه نیز گفته آمده‌ست و این جایگاه این مقدار بسنده است تا محنت داود ... و هلاك شدن اصحاب السبت بدانسته آید (طبری ص۱۳۲۲ س۹) ◇ **اصحاب سرد مزاج** : کسانی که سرد مزاج باشند (الابنیه ص۱۷۵ س۱۱) ◇ **اصحاب سل** : مبتلایان به بیماری سل (هدایه ص۳۳۹ س۱۰) ◇ **اصحاب شافعی** : پیروان شافعی: اصحاب شافعی گفتند سوال ایشان از نماز بود (پاك ص۸۷ س۷) ◇ **اصحاب صرع** : مبتلایان به بیماری صرع ، مصروعان (هدایه ص۵۴۱ س۱۷) ◇ **اصحاب الصفه** : گروهی از صحابهٔ پیغمبر اسلام که در صفهٔ مسجد نبی منزل گرفته بودند و به صدقه زندگی می‌کردند وعبادت می‌کردند: قصهٔ اصحاب الصفه ، و این اهل صفه مردمانی بودند به مکه اندر (طبری ص۱۷۳ س۱۳) ◇ **اصحاب صفه** = **اصحاب الصفه** : باید که این گروه صوفیان که اقتدا بدان اصحاب صفه می‌کنند زندگانی همچون ایشان کنند (طبری ص ۱۷۶ س۶) ◇ **اصحاب علی** : یاران علی، دوستان علی : مردی اندر آمد از اصحاب علی (بلعمی ع ص۱۶۶ س۱۴) ◇ **اصحاب الفیل** : همراهان و سپاهیان ابرهة بن صباح حمیری که خانهٔ کعبه را ویران ساخت و داستان او در قرآن آمده است : رسم عرب و عجم چنان بود از پس پیغامبر ... هر آن هنگامی که وقیعتی افتادی تاریخ از آن جا گرفتندی ، چون اصحاب الفیل (طبری ص۶۳۶ س۲۰) ◇ **اصحاب الکهف**:

چند تن که از ستمگری پادشاهی به نام دقیانوس به غاری پناه بردند و در آنجا به خواب فرو رفتند و پس از دیر زمانی بیدار شدند و داستان آنان در قرآن آمده است : به اخبار اندر ایدون خواندم که این دیانوس آن بود که اصحاب‌الکهف ازو بگریختند و بـه کهف اندر افتادند (بلعمی ص۷۲۳ س۱۱) اندر حد روم کوهی است به ناحیتی کان را روستای اواس خوانند و اندران کوه شکافیست بزرگ و با هول . گویندکه آن‌جای اصحــاب الکهف بوده است (حدود ص۳۶ س۲) ◇ **اصحاب کهف = اصحاب‌الکهف** : قصهٔ اصحاب کهف نمی‌خوانی؟ (السواد ص۹۹ س۱۷) ◇ **اصحاب‌گورها:** مردگان ، اهل قبور : به درستی کـه نومید شدند از آن جهـان چنان‌کـه نومید شدنـد کـافران از اصحــاب و خداوند گور ها (طبری ص۱۸۳۸ س۹) ◇ **اصحاب مالیخولیا :** مبتلایان به بیماری مالیخولیا (هدایه ص۶۴۲ س۴) ◇ **اصحـاب‌المائده :** گروهی که از عیسی مائده خواستند و پس ازآمدن مائده از آسمان باز هم به عیسی نگرویدند و آنگاه مسخ‌گشتند و داستان آن در قرآن آمده است : گروهی دیگر که مسخ گشتند ایشان اصحاب المائده بودند (طبری ص ۱۳۲۲ س۱۰) ◇ **اصحاب مزاج گرم :** کسانی‌که‌گرم مزاج باشند (الابنیه ص۱۸۰ س۱۲) ◇ **اصحاب‌یرقان:** مبتلایان به بیماری یرقان (الابنیه ص۳۸ س۱۲)

اصرار (۱) : ← **اصرار کردن**

اصرار کردن : پایداری کردن ، پا فشاری کردن ، مداومت کردن : گفتا چون عاصی شدند و برگناه اصرار کردند و باز نگردیدند و پیغامبر خـدای عزوجل لوط ... را چندانی برنجـانیدند ایشان را همه هلاك گردانیدیم (طبری ص۱۳۱۸ س۱)

اصطبل (۱) : **جایگاه چهـار پایان ، ستورگـاه :** اندر سلاح خانهٔ او چهارصد پاره جوشن بود و در اصطبل او چهارصد اسب تـازی و خواستهٔ بسیار از هرگونه (بلعمی ص۱۱۱۷ س۳)

اصطخر (اخ) : **نام شهری بوده است در پارس که بالمره خراب شده واز میان رفته است، بعضی گمان می‌کردند که تخت جمشید از بقایـای شهر اصطخراست و این درست نیست← اعلام :** اصطخر شهری بزرگ است و قـدیم و مستقر خسروان بوده است و اندر وی بناها و نقشها و صورتهای قدیم است (حدود ص۱۳۱ س۵) برفتند از اصطخر چندان سپاه * که از نیزه بر باد بربست راه (شا ص۱۷۸۶س۱۵)

اصطرك(۱)[← عربی\اصطرك ←یونانی στύραξ] **جنسی است از میعه:** ← **میعه :** اصطرك جنسی است از میعه ، ذکر وی‌کرده اندر باب میم (الابنیه ص۲۴ س۱)

اصطمخیقون(۱) [←عربی\اصطمخیقون←یونانی στομαχικόν] **پاك كنندهٔ شکم ، نوعی دارو که در پاك کردن شکم به کار برده می‌شود :** علاج این همه نوعهــا که یاد کردم فصد بود و حجامت ... و حب اصطمخیقون و حب زهره و مطبوخهای قوی (هدایه ص۲۱۵ س۱۰)

اصطوخدوس (۱) = **اسطوخودوس** :صفت حب قوقـایا محمد بن زکریا پاره یك درم سنگ تربد و اصطوخدوس از هر یکی نیم درم سنگ (هدایه ص۳۱۵ ح۱۱)

اصفر : ۱ - (ص) زرد : سحرگاهان که باد نــرم جنبد * بجنباند درخت سرخ و اصفر (دقیقی ص۱۵۴ س۷) **۲ -(۱) نوعی‌صفراست:** سه‌گونه صفرا را تولد اندر جـگر بود یکی احمر ناصع و اصفر و محی (هدایه ص۳۲ س۷)

◇ **اصفر ناصع :** نوعی صفراست : وگر با این صفرا از رطـوبتی رقیق آمیخته شود صفرائی پدید آید نام وی اصفر ناصع (هدایه ص۳۰ س۱۴)

اصفهان (اخ) : **نام شهری است ← اعلام :** بـدو گفت از ایدر برو باصفهان * بران مرز شاهـان و جای مهان (شا ص۷۴۴ س۱۳)

اصفهانی (ص)=**اصبهانی :** غذا آشامی کنی که از آرد جو کرده بوند و از انگبین اصفهانی خوش بوی و آن داروهـا مدر قوی به کار باید داشتن (هدایه ص۴۴۴ س۱۲)

اصفهبد (۱) = **اسپهبد :** اصفهبد گفت بریزاد آن دست که این شمشیر زد و شما را با شمشیر چه کار است (بلعمی ع ص۴۰۹ س۲) ← اسپهبد

اصفیا (۱) : **ج صفی ، برگـزیدگـان :** پیغامبران چون ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و پیغامبر ما نیز ... جمله از نسل سام بودند ، و

اولیاآن و اصفیاآن و نیکمردان همه از نسل اواند (طبری ص۱۴۸۵ س۱۸)

اصقال (۱) : **پیاز دشتی ، پیاز موش** : بصل‌الفار برابری زهرها کند و آبش روشنی چشم تیز کند و عنصل و بصل‌الفار و اصقیل و اصقال این همه یك جنس است (الابنیه ص۴۵ س۲)

اصقوطری=اسقوطری=صقوطری : آنکاه هر یك منی را دوازده درم سنگ صبراصقوطری برافکند(هدایه ص۲۲۶ ح۵) ← صقوطری

اصقیل(۱): **پیاز دشتی، پیازموش**: عنصل و بصل‌الفار و اصقیل واصقال‌این همه یك جنس است (الابنیه‌ص۴۵ س۲)

اصل(۱) : **۱ــ ریشه ، بن** : خدای عزوجل ایشان را مانند کرد به درختان خرما که از اصل و بیخ بیرون انداخته باشند (طبری ص۱۶۳۵ س۹) آب اصلش [چغندر] چون به بینی باز افکنی فضل دماغ و منخرین بکشد (الابنیه ص۱۴۵ س۱۶) **۲ــ سرسلسله** : همی رو چنین تا فریدون شاه * که اصل کیان بود و زیبای‌گاه (شا ص۱۶۷۰ ح۹) **۳ــ بیخ ، انتها** : باز اگر سنگ بود اندر مثانه و این کودکان را بسیار بود چنانکه پیران را به کرده بود . . . و چون بول خواهد کردن قضیب به پای خیزد . . . و بخارد اصل قضیب را و درد صعب بود (هدایه ص۴۹۸ س۱۵) **۴ــ نژاد و نسب ، گوهر ، خاندان** : مرا از آتش آفریدی و او را از گل و اصل من برتر است و بهتر (بلعمی ص۷۵ س۱۴) ایشان [بنی اسرائیل] گفتند که ما او [طالوت] را به ملکی نخواهیم که او اصلی ندارد و نیز خواسته‌ای ندارد(طبری ص۱۵۲ س۱۵) نگوید آنکه نیاموختست و اصلش نیست * سخن نیارد سخته به وزن و به معیار (ابوالهیثم ص۶۳ س۳) **۵ــ آئین ، قاعده و قانون** : این اصل آتش پرستیدن در این جهان کی آورد ؟ (طبری ص۲۹ س۱۴) اکنون اصل شریعت آنست که جادو چون اقرار کند به جادوی اگر چه توبه کند بکشند (پاك ص۴۷ س۴) گفت خواجهٔ امام... بدان که اینجا اصلی است و آن آنست که روا باشد چیزی را عام‌یاد کردن و بدان‌خاص خواستن (پاك ص۶۱س۱۵) به طبع نیست، چه خاصیت است گویند این * چه اصل گفت به خاصیت اندرون هشیار ؟ (ابوالهیثم ص۵۵ س۸) **۶ــ سرمایه** : جرجیس بازرگانی کردی شهر به شهر به خواستهٔ خویش چون سر سال ببودی شمار اصل خواستهٔ خویش بر گرفتی و سود کرد (بلعمی ص۸۵۸س۵) **۷ــ منبع ، سرچشمه** : اصل خواستهٔ ابوطالب و عبدالمطلب و مکیان از آن خواسته‌های ایشان بود و همه ازآن توانگر شدند (طبری ص۲۰۵۹ س۸) دماغ که ورا مغز سرگویند جسمی است مرکب ... و اصل وی از آن شرائین شبکی است که یاد کرده‌ام (هدایه ص۷۲ س۹) عصارتش[شقایق] اثرهای ریش چشم را ببرد و مغزرا پاك کند چون به‌بینی‌باز افکنند وبیخش چون‌بخایندبلغم‌را اصل ببرد (الابنیه ص۱۵۸ س۱۴) **۸ــ مبنی و پایه ، مأخذ** : موسی دعا کرد ، خدای تعالی اجابت کرد و هر هفتاد را پیغامبری داد و این حدیث را اصلی نیست (بلعمی ص۴۴۱ س۱۷) اصل مذهب خوارج آنست که سلطان نباید مگر عادل بر مذهب پیغامبر . . . و بوبکر و عمر . . .(بلعمی ع ص۲۹۶ س۳) پس مردمان گرد آمدند . .. و پیش این مهتر شدند که پسر آورده بود و او را گفتند که این سخن که این صالح می‌گوید هیچ اصلی‌ندارد (طبری ص۱۱۹۴ س۱۱) بعضی گفتند اصل این صبغه‌آن بودی که جهودان فرزندان را ختنه کردندی و گفتندی این نشان جهودی است (پاك ص۸۱ س۱۷) **۹ــ بنا و بنیان ، پایه** : اصل آن مسجد همه از سنگ است که سلیمان . . . دیوان را بفرمود تا آنجا همه از سنگ بپرداختند چنانکه در و دیوار و سقف و ستونها و بام همه از سنگ است (طبری ص۱۲۲۴ س۱۰) **۱۰ــ پی ، بنا** : صفت ایوان کسری ... صفه‌ای است بزرگ صد ارش درازا وپنجاه ارش‌پهنا ازشهر بر یك بانگ زمین به دشت بر بنا کرده واصل وی به یك نیزه بالا فرو برده است به زمین فرود (بلعمی ع ص۱۵ س۵) **۱۱ــ بنیاد و اساس**:اصل‌مهتری‌به حلم بود و احتمال(بلعمی ص۷۴۲ س۲) اصل کارعثمان... که تباه شد تا او را بکشند از این مرد تباه شد (طبری ص۱۳۵۱ س۴) گفت خداوند تعالی‌نه چنان است که بدین قبله گردانیدن شما ایمان شما را باطل گرداند . . . ازیرا که ایمان اصلست و قبله و نماز از شرایع آنست (پاك ص۸۶ س۲۳) **۱۲ــ زمینه ، متن** :گفتا به مجلس عبدالرحمن اندر مردی جبه‌ای

پوشیده داشت از برد یمنی ، اصل جامه سپید و بر وی حلقه‌های سیاه خـرد نقش چون حلقهٔ زره ، آن چاکر گفت گونهٔ آن سد چون گونهٔ جامهٔ این مرد است (بلعمی ع ص۵۴ س۱۵) **۱۳- منشاء ، مبداء :** اصل این آن بود که چون ملك‌الروم را خبر آمد کـه عرب ملك عجم را از مدائن بر کندند و زمین او را بگرفتند دانست‌که آهنگ زمین روم کنند (بلعمی ع ص۲۲ س۲۱) ایدون گویند که آنجا که حام‌بن نوح بود هر آن میوه که بیرون آمد همه سیاه بود ، این انگور سیاه اصل از آن است (طبری ص۷۳۶ س۱۹) هر آن علت که اصلش می‌ندانی * نگر بر بیهده حکمی نرانی(میسری ص۱۸۷ س۱۹) بیش زهری است و بـدان که زهرها اگـر چه بسیاراست به جنس کـه باز جمله‌ای اصلش سه است یکی از این جملـه زهـر جانوران است (الابنیه ص۵۷ س۱۰) **۱۴- مـایه ، مـادهٔ اولیه :** این خبر گذشت اندرین کتاب اکنون علما اختلاف کردند اندر اصل آفتاب و ماه که خدای ایشان را از چه آفرید (بلعمی ص۴۵ س۵) فاطمه‌را اصل از آن سیب بود که جبریل . . . از بهشت فردوس بکند و پیغامبر ... را داد و بخورد(طبری ص۱۸۷ س۲۱) بسی فایده خلق را هست ازوی * که هست آن گیا اصلش از خـون اوی (شا ص۶۶۴ ح۶) **۱۵- ذات ، سرشت :** چون بزرگ شود رطوبت وی کمتر بـاشد از قبل بزرگی و خشکی پیری‌بر او مستفرس‌گردد و با نرمی مزاج اصلش پس آنکه موافق گـردد (الابنیه ص۲۱۹ س۱۷) **۱۶- «اصل» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «امام» ، «دابر» و «سهل» به کاررفته است : الف ــ امام :** وهرچیزی بشمردیمش انـدر اصلی پیدا یعنی لوح المحفوظ (طبری ص۱۴۹۶ ح۴) وکل شی احصیناه فی‌امام مبین (سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۱۲) **ب-دابر:** و ببریدیم اصل آن‌کسها که به دروغ داشتند آیتهای ما (طبری ص۵۰۸ س۱۵) و قطعنا دابرالذین کذبوا بآیاتنا (سورهٔ۷ آیهٔ ۷۲)**ج- سهل :** ویاد کنیدکه کرد شما را خلیفتان از پس عاد وجای‌کرد شما را اندر زمین ، می‌گیرید از اصلهای آن کـوشکها (طبری ص۵۰۹ س۷) و اذکروا اذجعلکم خلفاء من بعد عاد وبواکم فی الارض تتخذون مـن سهولها قصورا (سورهٔ ۷ آیهٔ ۷۴)

◇ **اصل‌چیزی:** خود آن چیز : بسیارانـد این پیوندها اعنی ماساریقا ، لختی به اصل معده‌آید و لختی به رودگانـی دوازده انگشتی و لختی به رودگانی صایم (هدایه ص۹۱س۲) ◇ **اصل دیهها :** **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ام‌القری» به معنی مکه به کاررفته است :** و همچنین وحی‌فرستادیم سوی‌توقرآنی به تازی تابیم کنی‌اصل دیهها را ــ یعنی مکـه ــ و آنکسها ــ یعنی‌عرب ــ که گرد بر گرد وی اند (طبری ص۱۶۳۸ ح۲) وکذلك‌اوحینا الیك قراناعربیا لتنذرام‌القری و من‌حولها (سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۷) ◇ **اصل و فرع : ۱- سرمایه و سود :** و مـا همه مـردمان این دیه اندر اصل وفرع این گوسفندان یکسانیم (طبری ص۵۴۵ س۱۱) **۲-کل وجزء :** نیم‌آگه از اصل‌وفرع خراج * همی غلطم اندر میان دواج (شا ص۲۰۱۷ س۶) پس از چهار طبایع هر چه یابی خالی نبود گرم و سرد و تر وخشك و تر و خشك از گرم و سردپدید آمده است و بدان‌که نشاید که فرع را فضلی باشد بر اصل(الابنیه ص۵س۱۶)

✡ **اصل ... را پراگندن :** متفرق ساختن آن : سفیان برفت وآن حصار از وی بستد و او را بکشت و اصل خوارج اندر طبرستان بپراگند و حجاج امیری طبرستان به سفیان داد (بلعمی ع ص۳۵۶س۸) ✡ **اصل. . . گسستن :** پراگندن، ریشه‌کن‌شدن‌آن: اصل خوارج از ری و همدان بگسست و آن ماندند که پیش مهلب بودند (بلعمی ع ص ۳۵۴س۲۱) ← گسستن

اصلاً ، اصلا (ق): از اساس ، به طبیعت : هیچ داروی نیست اصلاً گرم و سرد ، تر و خشك که وی اندر آخر درجهٔ چهارم بود یا اندر اول درجهٔ چارم الا که او مهلك و مفسد بود مگر سیر که او مصلح است (الابنیه ص۷۳س۳)

اصلاح(۱) : دفع مضرت، درطب قدیم منظور از اصلاح دارو دفع زیـان و مضرت آن بـه وسیلهٔ داروی دیگری بوده است : سقمونیا انطاکی باید روشن و چنان باید که به دست‌آسان ریزه گردد و اگر به آب بگدازی همه حل گردد و از وی هیچ باقی نماند واصلاح وی به پلپل بود و هلیلهٔ زرد ...

واگر با هلیله یا باگل یا با سرکا افتاده بود به اصلاح‌حاجت‌نیاید(هدایه‌ص ۶۴۱ س۲) گوشت خارپشت جـذام و سل را و تشنج را و درد کلی را سود کند چون خشک کنند و بخورند مثانه را زیان کندو اصلاحش انگبین بود و شربتی ازو پنج درم سنگ باشد (الابنیه ص۲۲۰ س۱۸)

اصل السرح (ا) : **گیاهی‌از نوع‌یبروح:** یبروح‌دو جنس است هندی ونبطی ، و هندی را یبروح الصنم گویند و نبطی رااصل‌السرح و استعمال کنند طبیبان این اصل‌السرح را (الابنیه ص۲۷۰س۱۳) ← یبروح

اصلع (ص) **: آن که پیش سرش موی نداشته باشد:** چون او درمیان مردمان رفتی به سر وگردن از مردمان مهتر بودی و بلندتر و سرش اصلع بود و ریشش سپید و به حنا رنگ کردی (بلعمی ع ص۷۳ س۱۵) از آن اسباب‌که سرراگرم کند یا سرد یا تر یا خشک مضرت نبود مراین دماغ را و زود اصلع نگردد یا خود هیچ اصلع نگردد (هدایه ص۱۲۱ س۱۰)

اصلی (ص): **۱ـ حقیقی ، واقعی ، طبیعی :** سیرت آن شاه پند نامهٔ اصلی است * زانکه همی روزگار گیرد ازو پنـد (رودکی ص۴۶ س۷) **۲ ـ بنـیادی ، اساسی،ضد فرعی :** از شاخهای ختلان یـک شاخ بردارد و باشاخی از حدود بتمان هر دو یکی شوند و از ایشان شاخهای بسیار بردارد و انـدر ناحیت چغانیان افتد و آنجا بپراگند و آنجا که آن عمود اصلی‌به بتمان رسد به دو شاخ شود (حدود ص۲۸ س۷) خمر ... طبیعت نرم دارد و اندامهای اصلی را نرم کند و خشک اندام را فربه کند (الابنیه ص۱۵۱ س۹) **۳ـ با اصل ونسب ، نژاده :** ملک ترک هرده دختر را پیش رسول برپای کـرد ، همه آراسته الا این دختر‌که از خاتون بود رسول آن دختر را اختیار کرد و گفت باری اگر انوشیروان را فرزندی آید اصلی باشد (بلعمی ص۱۰۷۱ س۳) **۴ـ غریزی ، ذاتی ، فطری :** باز اگر هوا یا مزاج اصلی از دو یکی با بیماری موافقت‌کند علاج برضد بیماری معتدل باید کردن چنانکه اگر مزاج اصلی گرم بود و بیماری گرم لکن هوا سرد بود تبرید معتدل بایـدکـردن (هدایه ص ۱۵۳ س۱۸) ولیکن چون این رطوبت بدان مقام رسد آن جای را تر گـرداند و این بـر آن بیفزاید ولیکن جایش تر دارد ازیراکه آن رطوبت اصلی لـزج است دسم و آب لزج نیست نـه دسم (الابنیه ص۲۳۷ س۱۶) لفاح سرد و تراست و اندر وی اندکی حرارت است نه اصلی (الابنیه ص۲۳۶ س۶) **۵ـ صحی :** همچنین اگر مزاج اصلی اعنی صحی گـرم بود و ورا بیماری سرد آید تسخین قوی بایدکردن (هدایه ص۱۵۳ س۱۶)

اصناف (ا) : **ج صنف : ۱ـ اقسام ، اشکال ، انواع :** پس پیغامبر... به راه اندر به خواب دید چنانکه‌او با همه یاران به مکه اندر شدی و حج کردی و سر بستردی، خدای عز و جل ... خواست‌که او را نبوت خواب بهری بود تـا همه اصناف و انواع پیغامبری او را جامع شود (بلعمی ص۲۲۷ س۱۶) **۲ـ گروه ها ، دسته ها :** اکنون یاد کنم اصناف هریکی از چهار اخلاط وآغاز از صفت خون کنیم (هدایه ص۲۶ س۸)

اصوات (ا) : **ج صوت ، صوتها ، آوازها :** گوش آلت شنوائی است ... به توسط این اسباب و آلات مستولی‌گردد براصوات و نغم (هدایه ص۷۸ س۱۳)

اصول (ا) : **ج اصل : ۱ـ ریشه ها ، بیخها ، بنها :** شاید در شواهد زیر به معنی‌مفرد به کار رفته باشد، فالی بکنم ریش ترا یا رسول * ریشت بکند ماکان پاک از اصول (ابوالحسین ص۵۱ س۲) خـدای تعالـی مرگ برایشان افگند یک روز چندین هزار بمردند که عددشان پـدیـد نبود . داود بترسید که از بنی‌اسرائیل از اصول کسی نماند که سه روز باشد (بلعمی ص۵۵۸ س۱) **۲ـ برخی‌ازگیاهان و ریشه‌های گیاهان که در طب قدیم به کار می‌رفته :** ببایـد دانستن‌که علاج این بیماری [اورام المعده] دشوار بود ... و طبیخ بزور و اصول ازکرابادین حنین نیک آید ، با گلنگبین بخورد (هدایه ص۳۵۲ س۱۶)

اصهفبد (ص) = **اصفهبد** = **اسپهبد :** گفت ای سپاهسالار مهربان و اصفهبد بـزرگوار و دلیر ، این پیروزی کـه ما را بود از خـدای تعالی بود نخست و نه از قـوت وحیلت ما (بلعمی ص۶۱۳ س۱۲) ← اسپهبد

اضافت (ا) = **اضافه** : **نسبت :** باز قـوت طبیعی بخشیده شود به دو قسمت یکی را مخدوم خوانند و دیگر را خادم و این قوت‌که ورا خادم خوانند دو

گونه بود یکی خادم محض و دیگر خادم از روی اضافت (هدایه ص۱۰۲ س۱۷) ← اضافه

◇ **اضافت ملك:** نسبت دادن کلمه‌ای بـه کلمهٔ دیگر برای رسانیدن معنی مالکیت: پس تمام‌کـرد او را و اندر دمید اندرو از روح خویش واین اضافت ملـك است چه همه آن وی است (طبری ص۱۴۱۶ ح۷)

☆ **اضافت چیزی برکسی:** منسوب بودن آن به او: چون داود به حکم بنشستی هـرحکمی که پیش داودآوردندی برسلیمن عرضه‌کردی چنانکه خدای تعالی‌گفت و داود و سلیمن اذیحکمان فی‌الحرث... وحکم بر هردو اضافت است (بلعمی ص۵۶۰ س۵)

اضافت‌کردن (فم): **نسبت دادن:** عرب زنان‌گـاو چشم را مها گـویند و بـه چشم‌گـاو اضافت کنند (بلعمی ص ۱۱۱۴ س۳) خدای عزوجل به هردو اضافت کرد و داود به حکم‌سلیمن ... بازآمد اندرین حکم حرث (طبری ص ۱۲۲۶ ح۴) قدری خدائی را بـرخود اضافت کند وجبری‌بندگی به‌حق اضافت کند (السواد ص۱۲۰ س۱۳) همچنین اعراض بعضی آنست که به تن اضافت‌کنند و بعضی به جان(هدایه ص۱۶۵ س۶)

اضحی (ص): ← **عید اضحی**

◇ **عیداضحی:** عید گوسفندکشان، روز دهم ذی‌حجه‌که حجاج در مکه و بعضی از مسلمانان در خانه های خود قربانی می‌کنند: اما آنچه‌حرام است روزه داشتن روز عید فطر است و عید اضحی است (طبری ص۱۲۶ س۱۵) ← عید اضحی

اضراس (۱): ج ضرس، **دنـدانهـای آسیا، دندانهای خائیدن:** نام این دندانها به تازی اضراس وطواحن‌خوانندش نیز و به پارسی‌دندانهای خائیدن (هدایه ص ۴۳ س۱۴)

اضراس‌المعده (ام): **پرزهای معده:** معده را از روی اندرون پرزهاست چون پرزهٔ دستار مخمل یـا چنانکه درهٔ گوسپند را بودخداوندان تشریح آن را اضراس‌المعده خوانند (هدایه ص۹۰ س۱۳)

اضطراب (۱): **آشفتگی، نابسامانی:** پس چـون این عرب به بحرین بودند این اضطراب بدیدند بـه زمین عراق و خبر بـدیشان شد که مـلك عـراق برایشان مستقیم نباشد و ملوك طوایف ایشان‌را اطاعت ندارند از بحرین بیامدند (بلعمی ص۷۹۸ س۱۴)

اضطراب‌کردن (فم): **طغیان کردن، به هرج و مرج گرائیدن:** اندر اینجایها نکته های‌بسیاراست از بـاب سیاست ونگاه داشتن رعیت‌را کـه چون اضطراب کنند و به فساد مشغول شوند چگونه باید داشتن (بلعمی ص۴۴۳ س۱۶)

اضطرار (۱): **ناچاری، ناگزیـری، عجز:** به اضطرار و به تقریب یك نه برتحقیق * چگونه باید دانستن این چنین گفتار (ابوالهیثم ص ۵۴ س۵)

◇ **اضطرار الخلاء:** اصطلاحی‌علمی،داخل‌کردن سر زراقه به آب وکشیدن زراقه تا آب به درون آن رود: چون‌سرزراقه را به آب انـدر نهی زراقه را بکشی آب به زراقه اندرآید و این رااضطرارالخلاء‌گویند، اینك برین مثال‌بود به مبوله(هدایه ص۴۹۵ س۱۲) ← زراقه، مبوله

اضعاف (۱): **چند برابر:** اگرکسی خواهدکه ترش وشیرین شرابی آمیزد از آب خربزهٔ هندی و سرکا نتواند یافتن ... چه ناچار سرکا کمتر باید و آب خربزهٔ هندی بیشتربه اضعاف بشایدتا ترش وشیرین گردد(هدایه ص۲۱ س۴)

◇ **اضعاف‌مضاعف:** چندبرابر: خدای‌عزوجل ثواب‌آن بدان جهان یکی ده بازدهد واز ده هفصد باز دهد و اضعاف مضاعف کند (طبری ص۱۸۹۲ س۱۶)

◇ **اضعاف‌مضاعفه = اضعاف مضاعف:** اگرنیکی است واگربدی‌است همه را پاداش دهیم اگر نیکی باشد یکی را ده و هفتاد و هفصد و اضعاف مضاعفه (طبری ص ۲۰۲۴ س۱۳)

اضعاف‌کردن (فم): **چند برابر کردن:** در مسواك کردن ده خصلت است: اول ... دهم آنکه نماز را اضعاف‌کند (السواد ص۲۰۸ س۱۸)

اضغاث (۱): ← **اضغاث احلام**

◇ **اضغاث احلام:** خوابهای پریشانی‌که تعبیر درستی نداشته باشد: گفتند این اضغاث احلام است، خوابهاست‌که به‌کار نیاید و این را تأویل نبود وما ایـن را تأویل‌ندانیم (بلعمی ص۲۹۵س۵)

اضلاع (۱): **ج ضلع، استخوانهای پهلو، دنده‌ها:** زوج نهم از میان گردآمدن مهرهٔ نهم بود تا مهرهٔ هشتم و این اول مهره های پشت بود و این زوج به

سوی اضلاع آید اعنی استخوانهای پهلو (هدایه ص۵۴ س۱۶)

◇ **اضلاع الخلف:** استخوانهای کژك پهلو: ده پاره استخوان پهلو پنج از راست و پنج از چپ ناپیوسته است برسینه‌نام ایشان به پارسی استخوانهای کژك و به تازی اضلاع الخلف (هدایه ص۴۵ س۹)

اطاعت (۱): ← **از اطاعت بیرون آمدن**

☆ **از اطاعت بیرون آمدن:** نافرمانی کردن: گفتندکه ما این به روز یکشنبه می‌گیریم تا خداوند عزوجل بریشان خشم گرفت و ایشان را مسخ گردانید از بهر آنکه از اطاعت بیرون آمدند (طبری ص۴۳۴ س۶) ☆**به اطاعت آوردن:** فرمانبردار ساختن، مطیع کردن: ایشان گفتند ما به طاعت عثمانیم وتو برما امیرباش، بوموسی چواین بشنید فرو آمد و به خانه اندر شد و عثمان را نامه کرد که اهل کوفه را به اطاعت آوردم و آرمیدند و فتنه فرو نشست (بلعمیع ص۱۱۱ س۱)

اطاعت داشتن (فم): **فرمانبری‌کردن:** خدای ... را مطیع باشد و مر رسول ... را اطاعت دارند (السواد ص۹۷ س۱۰)

اطبا (ع) (۱): **ج طبیب، پزشکان:** این فیلفوس چون ملك یونان بگرفت نشست او بدین مقدونیه بود و همهٔ سر زمین یونان اورا بود و اندر مملکت او حکما و اطبا بودند و دانا آن که ایشان را حکمای یونان گفتندی (بلعمی ص۶۹۳ س۳) هر چند اطبا علاج کردند سود نداشت (السواد ص۱۰۲ س۷) ماسرجو گوید که حزا دو قو<ة>ست و دگر اطبا گویند چیزی دگرست قوتش به قوهٔ سداب ماند و گرم و خشك است (الابنیه ص۹۵ س۶)

اطراف (۱): **ج طرف: ۱- نواحی، جوانب:** مرا به خدائی پرستید و مقر شوید و هر که نکرود به آتش بسوزمش پس به همه شهرها بدین گونه نامه کرد و به اطراف جهان خلیفتان فرستاد وبسیار کس اندرو بگرویدند (بلعمی ص۱۳۲ س۱۰) دو هفته بر آمد زچین و ختن * ز اطراف ترکان شدند انجمن (شا ص۱۱۴۳ س۲۰) **۲- ناحیه، جانب، طرف [به سبب آمدن «هر» کلمه صورت مفرد گرفته است]:** تا ما جادوان را بخوانیم از هر اطرافی تا او را به جادوی قهر کنند (طبری ص۱۲۹۵ س۲) **۳- دست وپا:** بیداری مفرط بود ... و ترسیدن و سردگشتن اطراف و خاصه آنگاه که گرم کند و گرم نگردد (هدایه ص۷۳۳ س۱۱) شلجم ... آماسهائی که از سردی بود بگشاید وآبش حصر را ساکن کند و آماسی که بر اطراف بود از سردی و او را پخته باید خورد (الابنیه ص۱۵۶ س۱۶) **۴- مرزها، سرحدات:** گفتند تو به لهو و صید وبازی مشغول شدی‌تا مملکت توتباه شد و ملك ترك آمد و اطراف مملکت تو بگرفت وفسادکرد (بلعمی ص۹۴۰ س۱۲) **۵- نهایتها، غایات:** زمان فترت شش ساعت و تمامی دور اوجهل و هشت ساعت و من اطراف یاد همی‌کنم و بودکه میان این بود چندانکه زمان نوبت بیست وچهار ساعت بود و زمان‌فترت‌بیست وچهارساعت یاکمتر یا بیشتر و من به‌اقصی غایت همی گویم تا تو آن دیگران‌را بدانی (هدایه ص۶۸۲ س۳) **۶- جهات وجوانب:** پس بدان‌که خدای موسی را بدان مقام همهٔ اطراف توحید و شریعت برو راست کرد (بلعمی ص۳۸۱ س۱۴) **۷- جوانه، ساق تازه:** علیبق ... قلاع را سود کند و ریشهای دهان را چون اطراف وی بخایند با میوه اش (الابنیه ص۱۷۷ س۱۱)

◇ **ملوك اطراف: ۱-** پادشاهان همجوار و همسایه: به روزگار پرویز چون‌که پیغامبر ما را ... امر آمد از سوی آسمان که سوی ملوك اطراف را کس فرست و دین بریشان عرضه کن و پیغامبری (طبری ص۳۴۶ س۱۳) **۲- مرز داران:** اندر حد های خراسان پادشاهانند وایشان را ملوك اطراف خوانند (حدود ص۸۹ س۴) ← ملوك

☆ **اطرافها:** نواحی وجوانب: پس منادی زد و برهمهٔ اطرافها مردمان را برگماشت که‌هرکجا زنی آبستن باشد و پسری بزاید آن پسر را هلاك کنند (طبری ص ۳۸۶ س۱۵)

اطریفل (۱): **معجونی که از آمله و هلیله و بلیله می‌ساختند:** ← **طریفل:** چون با هلیله و بلیله‌از وی [آملج] معجون کنند که معروف اطریفلست منفعتی عظیم دهد بیماریهای سودا و بلغم را وضعیفی تن را (الابنیه ص۱۵ س۴)

اطفال(۱) : **ج طفل ، کودکان:** پی‌مهد اطفال جاهت سزد * که عقد ثریا شود باز پیچ (شهید ص۲۵ س۶) [صحیح بادپیچ است‌هرچند بازپیچ‌هم در لغت آمده‌است] چون اطفال را بپرسند به کدام گناه کشته سزد؟ (طبری ص ۱۹۹۰ س۱۱ و ۱۲)

◇ **تدبیر اطفال:** دانش پرورش کودکـان همچون تـدبیر منزل : هرچند کـه فرزند روشنائی بیش بیند زیرك ترباشد و چون به تاریکی دارنـد ابله وبی‌خرد ویافه‌گوی باشد واین اندر تدبیراطفال بگفته‌اند (بلعمی ص۱۲۴ س۱۴) ⟵ تدبیر

اطلاع (۱) : **آگاهی،دانائی ، وقوف :** هرچه آن را نام شاید برد یا به چشم بتوان دید جمله خدای را شناسند و او را پرستند وتسبیح و تهلیل می‌کنند هر یکی به زبان خویش ... و آدمیان را بدان اطـلاع نباشد و الا خدای عزوجل هیچ خلقان دیگرندانند (طبری ص۱۸۲۴ س۷)

اطلاق (۱) : ⟵ **اطلاق شکم**

◇**اطلاق شکم : شکم روش ، اسهال :** ذنب‌ـ الخیل‌جنسی‌است از شنگ وسرداست،نیك‌است اطلاق شکم‌راو ورمهائی‌راکه ازگرمی‌بود (الابنیه ص۱۳۰س۱)

◇ **به اطـلاق : به طورکلی ، براطلاق ، عموماً :** و دیگـر اعتدالی که به اطلاق معتدل نبود ولکن نزدیك‌بود به اعتدال (هدایه ص۱۴۱ س۶) ⟵ به

☆ **اطلاق شکم‌کردن : شکم را روان‌کـردن :** رمان ... و آبش اطلاق شکم کند و دانه اش شکم ببندد (الابنیه ص ۱۳۱ س۳)

اطلاق‌کردن (فم) : **۱- روان کردن ، ضد قبض :** اما آب تن را ترگرداند وسردگرداند وطبیعت را اطلاق کند (الابنیه ص۲۴۳ س۸) اما آب‌گرم چون بر ریق بکار برند معده را از فضل غذای متقدم بشوید و بلغم و رطوبت ازو براند و باشد که اطـلاق‌کند (الابنیه ص۲۴۲ س۱۴) **۲- آزاد کردن ، رهاکردن :** گفت‌بخت نصر را بـه در من فرست و آن اسیران بیت المقدس را اطلاق کن تا هریك بـه زمینهای خویش باز شوند (بلعمی ص۶۴۸ س۵) **۳- حواله‌کردن، اجازهٔ پرداخت دادن ، عطا کردن :** پس گفتند که ما را چیزی اطلاق‌کن نفقه‌را و هر اهل بیتی را ازیشان یك خـروار بار دستوری داد که برگرفتند (طبری ص۱۸۳۳ ح۲)

اطلس (۱) : **۱- پارچهٔ ابریشمی :** خانـهٔ خود باز رود هر یکی * اطلس‌کی باشد همتای برد (رودکی ص۳۶ س۱۲) **۲- تیره رنگ : توگفتی هوا پرکرکس** شدست *زمین از پی پیل اطلس شدست(شا ص۸۵۰ ح۴)

اطلیه (۱) : **ج طلی ، داروهائی‌که براندامهای بدن می‌مالیده‌اند :** اگر اندکی اپیون درافزائی بدین طلیها روا بود و من این مسهلات و اطلیه به آخر باب یادکنم (هدایه ص۵۵۹ س۱۴)

اطمط (۱) : **قسمی از جوز هندی و فندق هندی :** اطمط دانه‌ای است چون فندق هندی وقوتش به قوت بوزیدان ماند و او تخم نیلوفر هندیست (الابنیه ص۲۵ س۱۴)

اظفار (۱) : ⟵ **اظفار الطیب**

◇ **اظفار الطیب: ادویه‌ای‌که برای‌بوی خوش به کار دارند :** اظفارالطیب دو جنس است پارسی و هندوی و او چیزیست به ناخن ماند ولیکن از ناخن بزرگ‌تراست‌از دریا برآرند (الابنیه ص۲۴ س۲)

اظهار (۱) : **۱- آشکار شدن :** پس جبرئیل ... سوی صالح آمد وگفت یا صالح این خدای عزوجل پیش ازآنکه تراآفرید وقوم ترابه چندین هزارسال‌تقدیر کردست دعاکن که‌وقت اظهار تقدیر بدین نزدیك آمد (بلعمی ص ۱۷۴ س۹) **۲- آشکار ساختن :** نـدا آیدکه چه حاجت داری؟ گوید خدای تعالی داناتر، ولکن برای اظهار کرامت ابوبکر را بپرسند که چه حاجت داری؟ (السواد ص۸۷ س۷) ایزد تعالی از بهراظهارعدل راازنوح...گواخواهد (پاك ص۸۵ س۱۵)

اظهارکردن (فم) : **آشکار گـردانیدن :** [عمر] همان پیراهن‌خود اندرپوشید وآن اسقف بدو داد و هرکجا رسید اظهار عدل کرد و اگر مهرائی بـود آن را بر ورثهٔ مرده قسمت‌کرد (بلعمی ع ص۳۲ س۹)

اعادی (۱) : **ج اعدا ، دشمنان :** بر موالیت بپاشد همه در وگوهر * بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار (رودکی ص۶۰س۵) ⟵ اعدا

اعالی (۱) : **ج اعلی ، قسمتهای بالا :** اما آبهائی‌که آن را بطیحه خوانند آن بسیار است ولکن آنچه

معروف است نه بطیحه‌است ... و هشتم اندر اعالی چینستان اندر حدود شهرخمدان (حدود ص۱۷ س۱۸)

اعتدال (۱) : **۱- حد وسط ، میانه :** اکنون پدید آمد که نضج محمود آن وقت بودکه از رنگ سپید و رنگ‌گاه به رنگ ترنجی آید ... و ازگندگی و بی‌گندی‌به میانه‌آید اعنی اعتدال (هدایه ص۶۹۸ س۱۲) راطا گفت عجب دارم از آن کس‌که ... و جماع به اعتدال‌کند ورنج به اعتدال برد چگونه شایدکه وی بیمار شود (الابنیه ص۱۰۲ س۸) **۲- حد طبیعی ، دور از افراط و تفریط :** هر چیزی‌که برمزاج طبیعی خویش بود ورا معتدل خوانند که طبیعت هستی و گوهر و پایندگی وی به اعتدال است (هدایه ص۲۳ س۹) و آنچه سپید باشد[ارز] بیشتر به کار دارند زیرا که به اعتدال نزدیکتر است (الابنیه ص۷ س۱)

◇ **اعتدال مردمی :** دور بودن از افراط و تفریط ، به حال عادی بودن : اما ناحیتهای جنوب را مردمانش همه سیه‌اند از گرمی هوای ایشان وبیشتر از ایشان مردمان برهنه‌اند... و مردمان وی از اعتدال مردمی دوراند(حدود ص۱۹۵ س۱۳) ◇**اعتدال مزاج :** برحد طبیعی بودن : بهترین آبها آن بود که به طعم عذب بود و اندکی شهرینی دارد ... و چون آب بدین صفت بود دلیل بود برلطافت جوهر و اعتدال مزاج وی (هدایه ص۱۵۹ س۱۵) ◇ **اعتدال نوعی :** بر مزاج طبیعی بودن : اما اعتدال نوعی را مثال چنان بودکه گوئیم مزاج شیر گرم است وخشك و این شیرتندرست بود(هدایه ص۲۲ س۵) ◇ **اعتدال هوا :** حد میانهٔ گرما و سرما: صنعا قصبهٔ یمن است ، شهری است خرم وآبادان ... و گندم و کشتهای دیگرشان به سالی دوبار ثمره دهد و جو سه بار و یا چهار بار از غایت اعتدال هوای این شهر (حدود ص۱۶۷ س۲) ◇ **براعتدال :** طبیعی ، معتدل : چون مزاج و هیأت معده براعتدال بود اعنی طبیعی بود طعام زودگوار بود (هدایه ص۲۶ س۱۴) ◇ **به اعتدال:** معتدل ، برحد میانه : خمر چون به اعتدال خوری سبب بسیار خیرها است اندر تن خاصه پیران را (الابنیه ص۱۰۲ س۱۶)

☆ **به اعتدال داشتن :** معتدل نگاه داشتن ، به حد طبیعی نگاه داشتن : غبیرا سنجد است ... و او غذای است که مرکودکان خود را موافق است‌که طبیعت ایشان به‌اعتدال بدارد تا شیر خورند (الابنیه ص۱۸۱ س۱۲)

اعتقاد (۱) : **عقیده ، ایمان :** اعتقاد ما درهمهٔ احوال آخرت همین است (السواد ص۶۰ س۸) این زن بدان رضا دهد و یا آن بیاموزد و بدین اعتقاد جادوی مرتده گردد و از شوی خویش باین گردد (پاك ص۴۶ س۲)

☆ **اعتقاد داشتن :** معتقد بودن: جهودان و دیوان و آن کسها که اعتقاد جادوی دارند آنجا روند وگوش دارند مرآن‌کلمات را (پاك ص۴۴ س۲۵)

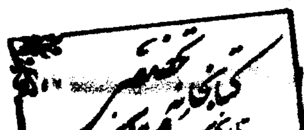
اعتقادکردن(فم) : **معتقد شدن ، گرویدن ، ایمان داشتن :** هرکه چنین اعتقادکند کفرباشد (السواد ص۱۱۵ س۸) گفت سلیمان کافر نبود و جادو نبود ازایراك‌هرکه جادوی اعتقادکرد مرتد و کافرگردد (پاك ص۴۱ س۱۵)

اعتکاف (۱) : **گوشه نشینی برای عبادت :** پس همچنانکه نماز و روزه از عبادت است خاموشی از عبادت است... به حکم‌تورات هرگه‌که گفتی من‌امروز خاموش باشم آن خاموشی آن روز بر وی واجب شدی ... همچنین‌که امروز اندر شریعت ما اعتکاف است (بلعمی ص۷۵۴ س۶)

◇ **روزهٔ اعتکاف :** روزه‌ای‌که در ایام اعتکاف می‌گیرند : بدانید که این فریضه ها یکی روزهٔ ماه رمضان‌است... و نیزروزهٔ‌اعتکاف‌است وروزهٔ نذراست و پذیرفتن‌آن (طبری ص۱۲۶ س۱۳) ←روزهٔ اعتکاف

اعتماد (۱) : **پشت گرمی ، وثوق ، اطمینان :** با گشتاسپ در این روز برادرش زریر بود و نسطور پسر زریر و اسفندیار ... واعتماد گشتاسپ همه بر اسفندیار بود (بلعمی ص۶۶۱ س۵) علاج این‌گونه سرسام صعب تر بود و اعتماد به رنگ زفان بود (هدایه ص ۲۳۵ س۱۳) مردم پندارندکه آب را به سنگ بسنجند هر چه به سنگ سبك تر بهتر واعتماد برآن نیست که اعتماد برمعده است‌که هرآنچه زودترگواردبهتر بود (الابنیه ص۲۴۱ س۹)

اعتمادکردن(فم) : **اطمینان کردن ، اتکا کردن ، مورد وثوق قرار دادن :** بوموسی گفت‌که زیاد را



مردی یافتم با علم و با خرد و با ادب و امانت بر وی اعتمادکردم (بلعمی ع ص۶۷ س۱۹) پیغامبر... از بهر آن‌که آن پسر او هم مهتری بود بدان ناحیت، اعتماد برقول او کرد (طبری ص۱۸۲۶ س۱۶) گر فصل تابستان بود و بیمار لاغر بود و گـرم مزاج را ازین‌که یادکردم هیچ چیز نشاید واعتماد برماالجبن باید کردن با سکنگبین بزوری طبر زدی (هدایه ص ۷۵۰ س۸)

اعدا (۱) : **ج عدو ، دشمنان :** می هست و ارم هست و بت لاله رخی هست * غم نیست وگر هست نصیب دل اعداست (رودکی ص۳۲۸ س۵) شادیت باد چندانك اندر جهان فراخا * تو با نشاط و راحت با رنج و درد اعدا (دقیقی ص۱۴۵ س۱)

اعداد (۱) **: ج عدد ، شماره ها ، تعدادهـا :** داود خواست که عدد بنی‌اسرائیل بداند نقیبان هرسبطی را بخواند و بفرمود شمردن چون از اعداد ایشان آگاه شد خدای عزوجل‌آن از داود نپسندید (بلعمی ص۵۵۷ س۱۱)

اعراب (۱) : **ساکنان بادیه، از قوم عرب نـه جمع عرب ، اسم جنس است ، واحد آن یا نسبت بدان اعرابی ولی فارسی زبانان اغلب آن را بر مطلق قوم عرب اطلاق کنند :** شاپور به روم کس فرستاد که من با شما صلح کردم که اعراب را درمیان خویش جای ندهید اگر بیرون کنید و اگرنـه حرب را بیارائید (بلعمی ص۹۱۵ س۶) اگر یابند آن گروهان دوست دارند اگر باشند ایشان به صحرا اندر بین اعراب بادیه همی پرسند از خبرهای شما (طبری ص ۱۴۲۴ س۱۴) ← اعرابی

اعجمی(ص) : **غیر عرب ، کسی‌کـه تازی نباشد ، عجمی :** واگر بفرستادمی این برگروه اعجمیان و بخواندندی‌برایشان نه‌بودندی بدان گرویدندگـان (طبری ص۱۱۷۴ س۱۸)

اعرابی (۱) : **یك تن عرب بادیه نشین :** ابـرهه به نجاشی کس فرستاد و نامه‌کرد و قصهٔ اعرابی وآن چه بدان کلیساکرده بود و سوگند خـویش را باز نمـود بـه تمامیت (بلعمی ص۱۰۱۰ س۲) پس یکـی اعرابی‌ای بیامد و گفت که بامن دو سورت است که از پیغامبر شنهدم ... عثمان گفت بیاور ، اعرابی برفت و بیاورد (طبری ص۸ س۱۳)

اعراض (۱) : **ج عـرض ، نشانـه هـای ظاهـری ، نتیجه های ناگواری که از مرضی عـارض شود:** بول از اول رنگین بود وباز سپید گردد وچون ریم بیرون آید این همه اعراض کم گردند (هدایه ص۴۸۴ س۱۳) اعراض وی این بود تنگی دم و دشواری دم زدن (هدایه ص۳۳۳ س۹)

اعراض (۱) : ← **اعراض کردن**

اعراض کردن (فم) : **روگردانیدن، اجتناب‌کردن، پرهیزکردن :** پس پیغامبر را ... گفتا نه چنانستی که مشرکان گفتند و من ترا دشمن نگرفتم و از تو اعراض‌نکردم (بلعمی ص۷۰۴ س۱۳) اکنون جماعتی هستند کـه بدیشان اقتدا کنند و صوفـی شوند و جایگاهی راست کنند و بدان جاگرد آیند و اندر آن جایگاه‌به طاعتی و عبادتی مشغول‌شوندواز دنیا و دنیا داران اعراض‌کنند (طبری ص۱۷۵ س۱۲)

اعراف (اخ) : **جـایگاهـی میان بهشت و دوزخ :** آواز دهند باشندگـان اعـراف مردانـی را کـه می‌شناسندشان به پیشانیهای ایشان (طبری ص۵۰۴ ح۳)

اعزاز (۱) : **عزت و احترام :** آن را در کـوشك بردند به اعزاز و اکرام تمام (السواد ص۱۱۱ س۱۷)

اعشی (اخ) : **میمون بن قیس شاعـر معروف عـرب** ← **اعلام :** آن همه شعرها آن اعشی بهتر است و قول ابی داوادالایادی که ایدون گفت (بلعمی ص۸۹۳ س۱۰)

اعصاب (۱) : **ج عصب ، پی‌ها :** جنبیدن انـدامها به عضلات و اوتار و مفاصل و اعصاب بود (هدایه ص۱۱۱ ۱۲)

اعضا (۱) : **ج عضو ، اندامها:** آن اجسام که تن ما از اوست سه‌گونه است ارواح اعنی بخارها که آنجا اندرمانده است و رطوبات اعنی صفرا وسودا وخون و بلغم و اعضا اعنی اعضای مفرده و مرکبه (هدایه ص۶۴۶ س۱۰)

◇ **اعضای آلی : اندامهای مـرکبه که آلت فعل‌اند مانند معده‌که آلت‌گواریدن است:** این انـدامهای مرکبه را نیز اعضای آلی خوانده‌اند و آلی بدان خوانده‌اند که هراندامی از این اندامهای مـرکبه آلتی‌انـد مرفعل را (هدایه ص۳۷ س۴) ◇ **اعضای**

باطن : اندامهای درونی : سنبل . . . هر دردی که از سردی و از باد خیزد اندر اعضای باطن ببرد و رحم را گرم گرداند و درد جگر ببرد (الابنیه ص۱۴۷ س۱۸) ◇ **اعضای رئیس : معده وجگر ومغز ودل :** نیز از اعضای رئیس دائم به ایشان قوت همی آید یا از بهر حس را و حیات را بس ، یا هم از بهر حس و حیات را و هم از بهر حرکت ارادی را (هدایه ص۱۰۹ س۲) ← اعضای رئیسه ◇ **اعضای رئیسه : معده وجگر و مغز و دل:** مر معده را و جگررا و مغز را و دل را که اعضاء رئیسه‌اند (هدایه ص۷۵۳ ح ۱۴) ◇ **اعضای مرکبه : اندامهائی که از اندامهای دیگر ترکیب یافته‌اند :** سبب تندرستی اعتدال مزاج اعضای مفرده بود و اعتدال هیأت اعضای مرکبه (هدایه ص ۷۱ س۱۰) ◇ **اعضای مفرده : اندامهائی که ترکیب آنها از اخلاط باشد :** چند بار گفته آمده‌است که سبب تندرستی‌اعتدال مزاج اعضای مفرده بود و اعتدال هیأت اعضای مرکبه (هدایه ص۷۱ س۹)

☆ **اعضاء ها : اندامها:** این پیرزن پسرکی داشت پسیر و افکار چنانکه هیچ دست و پای و اعضاء های او هیچ کار نمی‌کرد (طبری ص ۳۶۸ س۱۲)

اعظم (ص) : **بزرگ :** این خلیفت گشتاسپ بیامد به زمین بابل ... و منادی بانگ کرد که هر که از بنی اسرائیل ایدر اسیر است وی آزاد است باید که مردم شام و بیت‌المقدس همه به نزدیك من آیند تا ایشان را از ملك اعظم گشتاسب بشارت دهم (بلعمی ص۶۴۹ س۲)

◇ **دریای اعظم : اقیانوس هند و بحرعمان** (حدود ص۱۰ س۱۳ و ص۱۶ س۱۶) ← دریا ◇ **سواد اعظم : سیرت رسول و یاران وی** (السواد ص۲۴ س۱) ← سواد ◇ **نام اعظم : نام بزرگ خدا ، اسم اعظم** (بلعمی ص۵۰۸ س۱۱) ← نام

اعلی (ص) : ← اعلی علیین

◇ **اعلی علیین** (ام) : **برترین غرفه‌هادر بهشت، بهشت برین :** اگر آن بنده نیکبخت باشد فریشتگان رحمت بروند و نیکوئیها با ایشان و من نام آن بنده ازاین لوح ببرم و ایشان جان ازو جدا کنند و به اعلی علیین برند به روضه‌ای از روضه‌های بهشت (طبری ص۱۹۱س۱۸)

اعمال (۱) : **ج عمل : ۱ـکارها ، کردارها :** به خبر اندر چنین آمده است که روز قیامت آن صحایف اعمال است و خلایق همه با آن که برلوح نبشتست فرماید که‌مقابله کنند (بلعمی ص۳۰ س۱) حقا که خدای عزوجل بیناست به اعمال بندگان خود (طبری ص۱۵۹۳ س۱۵)زیرانکه خدای تعالی اول دین خواهد آنکه اعمال و کردار (السواد ص۲۲ س۲) خدای ما را وشما را توفیق دهاد بر همه اعمال خیرات به حق محمد وآله (الابنیه ص۶ س۱۳) **۲ـ توابع، مضافات :** هر ناحیتی از این نواحی مقسوم است به اعمال و اندر هرعملی شهرهاست بسیار (حدود ص۵۹ س۷)

اعمی (ص) : **۱ـ کور ، نابینا :** اعمی آن بود که بینازاده بود و باز نابینا شود (بلعمی ص۷۶۷ س۱۱) **۲ـ نوعی بواسیر :** بواسیر پنج گونه بود . . . و این‌را اعمی خوانند (هدایه ص۴۱۳ س۱۳)

اعنی (حر) : **جملهٔ فعلی‌که برای‌تفسیر به‌کار می‌رود، مقصود من این‌است ، معادل یعنی :** ایزد سبحانه‌و تعالی‌این سه‌گونه اجسام را ازچهار عناصرآفریدست اعنی از آتش و هوا و آب و خاك (هدایه ص۱۴ س۱۳)

اعوان (۱) : **ج عون ، یاران،یاری‌دهندگان:** آنگاه بنی‌اسرائیل‌را باآن‌خواستهٔ بسیار وبا آن اعوان به بیت‌المقدس بازفرستاد(بلعمی ص۶۷۶ س۱۷) کار جگر تمام نشود که خون نقی به اندامها فرستد الا به اعوان اعنی یاری دهندگان چون معده و رودگانیها (هدایه ص۱۱۰ س۱۰)

اعور : ۱ـ (ص) **شخص یك چشم ، آنکه یك چشم وی نابینا باشد :** بود اعور و کوسج ولنگ وپس من * نشسته بر او چون‌کلاغو براعور (رودکی ص۶۲ س۷) هاشم یك چشم بود ،گفت یاعمار من رایت نگهداشتن فاضلتر دارم از حرب کردن عمار هاشم را گفت اعورا و جبانا گفت هم یك چشم وهم بددل (بلعمیع ص۱۹۵ س۷) **۲ـ** (۱) **زاغ:** بود اعور وکوسج ولنگ‌و پس‌من* نشسته بر او چون‌کلاغو براعور (رودکی ص۶۲ س۷) **۳ـ رودهٔ کور ویك چشمه :** چون ازین دیگر بگذری یکی رودگانی آید نام وی اعور اعنی یك چشمه (هدایه ص۸۹ س۶)

اعیا(۱): **ماندگی،رنج،عارضه‌ای درطب:**چون حرکات از اعتدال بگذرد تن مانده گردد... باز چون تنك

شود این‌رطوبت این‌کس‌را حالی پدیدآیدکورا اعیا خوانند (هدایه ص۱۷۶ س۱۲)

◇ **اعیای تعبی** : عارضه‌ای‌که از ماندگی ورنج پدید آید (هدایه ص۶۸۹ س۷) ◇ **اعیای تمددی** : عارضه‌ای‌که به سبب آن رطوبات‌کم می‌گردد و مفاصل‌گرم می‌شود (هدایه ص۱۸۴ س۳) **اعیای قروحی** : عارضه‌ای که به سبب آن مفاصل‌گرم می‌شود ولی رطوبات نقصان نمی‌یابد (هدایه ص۱۷۷ س۱) ◇ **اعیای مرضی** : عارضه‌ای‌که از کثرت یا ردائت اخلاط پدید می‌آید (هدایه ص۱۷۷ س۱۰) ◇ **اعیای ورمی**:عارضه‌ای‌که‌هم ازکثرت اخلاط و هم از ردائت آن پدید آید (هدایه ص۱۸۴ س۷)

اعیان (۱) : **بزرگان ، اشراف** : بسی نشستم من با اکابر و اعیان * بیازمودمشان آشکار و پنهانی (رودکی ص۱۰۴ س۶)

اغاریقون (۱) = **غاریقون** : **نوعی قارچ است که درطب مورد استعمال دارد** : اگریارهٔ جالینوس بیابد یا لوغادیا یا روفس‌هر باری بخورد چند چهار مثقال با یك خوردن طبیخ اغاریقون و افتیمون (هدایه ص۲۵۱ ح۱) اغاریقون نوعیست از فطرکوهی و محمدبن زکریا چنین گفت که بدلش نیم وزن وی فرفیونست (الابنیه ص۱۷ س۱۳)

اغافث (۱) = **غافث** = **غافت** : **گیاهی است خار دارکه آن را گل خله هم می‌گویند و درطب مورد استعمال دارد** : صفت مطبوخی که مر یرقان را شاید و صفرا بیرون آرد ؛ هلیلهٔ زرد ده درم سنگ ، شاه تره هفت درم سنگ ... اغافث دو درم سنگ (هدایه ص۴۶۵ س۵)

اغذیه (۱) : **ج غذا ، خوردنیها و خورشها** : بازگویندکه ترکیب اغذیه از گوشتهای حیوانات بود و از نبات(هدایه ص۱۶ س۱۰) دربطیخ ده خصلتست ... و چون بسیار خوری هیضه برانگیزد واندرکتاب اغذیه گفته‌اند که زود بـه رگها بشود پس تبهای محترق انگیزد (الابنیه ص۳۷ س۱۸)

◇ **اغذیهٔ بلغمی** : خوردنیهائی کـه بلغم ایجاد می‌کند (هدایه ص۱۸۵ س۱۶) ◇ **اغذیهٔ تیز** : غذاهای ملطف (هدایه ص۱۵۸ س۱۰) **اغذیهٔ خشك** : خوردنیهائی که نرم و آبدار نباشد (هدایه ص ۱۳۲ س۱۳) ◇ **اغذیهٔ دوائی**: خوردنیهائی‌که‌درطب برای درمان به کار می رود (هدایه ص ۱۵۵ س۲۸) **اغذیهٔ سرد**: خوردنیهائی‌که در بدن ایجاد بیماریهای سرد می‌کند (هدایه ص۱۹۳ س۲۰) ◇ **اغذیهٔ صفرائی** : خوردنیهائی‌که دربدن تولید صفرا می‌کند (هدایه ص۱۸۵ س۷) ◇ **اغذیهٔ غلیظ**: خوردنیهائی که هضم آنها دشوار باشد ، خوردنیهای دیرگوار وسنگین (هدایه ص۴۹۳ س۲) ◇ **اغذیهٔ لزج**: خوردنیهائی که چسبنده باشد (هدایه ص۱۵۸ س۱۰) ◇ **اغذیهٔ مطلق** : خوردنیهائی که بدل‌ما یتحلل‌گردد وقوی شود و به جوهراندامها فزاید (هدایه ص۱۵۶ س۵) ◇ **اغذیهٔ مفرد** : خوردنیهای ساده و غیرمرکب (الابنیه‌ص ۳ س۸)

اغراج ارت (اخ) : **یکی از نواحی تغزغز ترکستان** ← **اعلام** : اغراج ارت منزلیست و هرگز از برف خالی‌نبود واندر وی ددگان و گوزنان باراند و از این‌کوه سروی گوزن افتد بسیار (حدود ص۷۸ س۱۳)

اغراق (۱) : **غرق‌کردن** : خبر داد که مـر قوم نوح را ... به آب غرق کردیم و به آتش در آوردیم آن حال برماضی افکند هم چون اغراق و ازقدرت خبردادکه مرایشان را در میان‌آب وآتش می‌سوزند (السواد ص۵۸ س۶)

اغردجو (۱) : **نوعی شراب ارزن** : یکی شراب دیگرکنند هم از ارزن نام آن اغرد جو ، این مست نکند لکن تشنگی بنشاند (هدایه ص۱۶۸ ح۱۴)

اغرد خو (۱) = **اغرد جو** : یکی شراب دیگر کنند هم از ارزن نام آن اغرد خو ، این مست نکند لکن تشنگی بنشاند (هدایه ص۱۶۸ س۱۴)

اغریر (اخ) = **اغریرث** : چو اغریر وگرسیوز و بارمان * چوگلباد جنگی‌هژبر ژیان (شا ص۲۴۸ س۹)

اغریرث (اخ) : **۱- نام برادر افراسیاب** ← **اعلام**: چو شد ساخته کار جنگ آزمای * به کاخ آمد اغریرث رهنمای (شا ص ۲۴۹ س۱۵) **۲- نام یکی از سران سپاه افراسیاب**← **اعلام** : سپهبد چو اغریرث جنگ جوی* که باخون‌یکی داشتی‌آب‌جوی (شا ص ۱۲۸۸ س۱۲)

اغشیه (۱) : **ج غشاء ، پرده هائی‌که اعضای بدن را از داخل و خارج می‌پوشانند** : اغشیه آن چیزها بود که چون کرباس تنك بر استخوانها و بر پهلو پوشیده بود (هدایه ص۱۶ س۶)

اغفال (۱) : ← **اغفال کردن**

◁ **اغفال‌کردن** : **فروگذاشتن چیزی ، فراموش**

کردن : نبایستی که صاحب کتابی این‌چنین معانی را اغفال کردی (بلعمی ص ۶۶۰ س ۱۵)

اغلب (ص) : **بیشتر ، اکثر :** ولکن پیش از این اغلب پیغامبران زنان کافره داشتند چنان که زن نوح و زن لوط (طبری، ص۱۹۰۵ س۶)

اف (صو) : **کلمه‌ای است که در حالت نفرت و افسردگی و کراهت به کار می‌رود :** آن رسول گفت اف بر دین شما باد (بلعمی ع ص۲۷۴ س۲۱) اف باد برشما وبرین چه شماهمی پرستید (طبری ص۱۰۴۲ س۱۳)

افاریقون (۱) : ← **اشق :** اشق ... و شربتی ازو یك درم‌سنگ است و وی را به رومی اموبیا خوانند و به یونانی افاریقون الابنیه ص۲۹ س۱۵

افاعی (۱) : **ج افعی، نوعی از مارهای سمی خطرناك:** محمدبن زکریا گفت که من افعی بجوشانیدم و بدادم تا بخورد و بیمار به شد وقصه ها بسیار آمده است اندرباب افاعی (هدایه ص۵۸۵ س۸)

◇ **تریاق افاعی : معجونی که ازگوشت افعی و داروهای مختلف تهیه می‌کنند :** چون تن پاك شد آنگاه علاج باید کردن به تریاق افاعی (هدایه ص۵۸۵ س۶)

افاویه (۱) : **ج افواه که آن ج فوه است ، ادویه‌ای که در غذا می‌ریزند تا خوشبو شود ، دیگ‌افزار:** غذا نخودآب دارد و سپیدباها با پلپل و دارچینی و مطنجنها و قلیه‌های با افاویه (هدایه ص۵۴۰ س۳) ← آب افاویه

افتادگی (۱) : **ساقط‌شدگی ، به زمین خوردن :** سکته دوگونه بود یکی از پس زخمی یا افتادگی برسر و علاج وی رگ زدن بود (هدایه ص ۲۵۴ س۷)

افتادن (ف) [اُفت] : **۱- سقوط‌کردن :** ز ناگه بار پیری برمن افتاد * چو بر خفته فتد ناگه کرنجو (فرالاوی ص۴۴ س ۱) گفت یا یوسف نگر که این کارنکنی که مثل تو چون مرغست که اندر هوا می‌پرد چون پر و دمش بکنند از هوا بیفتد (بلعمی ص ۲۸۱ س۱) پس یوسف را بدان سرچاه بردند و جامه ازو بیرون کردند و رسن به میان او اندر بستند... و رسن ببریدند تا یوسف به قعرچاه افتاد (طبری ص ۷۶۹ س۱۰) هر دو قرابه از دست موسی بیفتاد (السواد ص۱۰۸ س۱۳) رسم ایشان چنان است که هر خرمائی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارند

البته و آن درویشان را بود (حدود ص۱۲۷ س۶) باشد که در مهلکه‌ای افتد خبر ندارد این کس نیز هم چنین در دوزخ افتاده است و خبر ندارد (پاك ص۸۶ س۱۳) شنیدم که گروهی مردم به زیر درخت سیب بودند و ازو سیب همی افتادی وایشان همی‌خوردندی و نبید باوی همی خوردند (الابنیه ص۶۲ س۱۵)

۲ - به زمین خوردن : بعضی چون باد و بعضی چون مرغ تیز پر و قومی چون سوار تیزرو وبعضی دوان و بعضی می‌افتند و می‌خیزند (السواد ص۷۹ س۱۴) نگون شد سرشاه یزدان پرست * بیفتاد چاچی کمانش ز دست (شا ص۱۷۱۲ س۹) چون علت نزدیك آید آغازند بی‌هشانه گفتن و شتاب کردن و رمیدن و باز خیره گردند و حس ازیشان برود و باز بیفتند چون اصحاب صرع (هدایه ص۵۴۱ س۱۷)

۳- سقط شدن : چو شب تیره شد داروئی خورد زن * بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن (شا ص۵۴۶ س۴) بودکه اندر زهدان بادهای غلیظ‌اندخسیده بود و نشان وی آن بود که دائم زهدان آماسیده بود و پرباد بود وکودك بیش که بزرگ گردد بیفتد (هدایه ص ۵۱۷ س۸) [آذربوی] ... و او گیاهیست بیخش را عرطنیفه گویند و چون بکوبند و ازو کوچکی اندر مطبوخ کنند یا اندر مثلث زهرهای قاتل را سود دارد و زخم هوام را وگر زنی آبستن از وی به زیر برگیرد کودك از وی بیفتد (الابنیه‌ص۲۸ س۱۱) [در متن عرطنیفه است ولی در ماخذهای دیگر عرطنیثاست]

۴- منتقل شدن ، رسیدن: همیشه طوس‌کنارنگیان را بود تا به هنگام حمید طائی که از دست ایشان‌بستد و آن مهتری به دیگر دوده افتاد (مشا ص ۱۴۸س۵) هرگاه که ازپیغامبری‌به پیغامبری‌افتد یا ازپادشاهی به پادشاهی و روزگار و مدت برآیدآن رسم وآئین فراموش‌کنند (بلعمی ص۱۰ س۲) آن ملکت عجم ملك به ملك می‌رسید تا به زنان افتاد که هیچ مرد از ملوکان نمانده بود (طبری ص ۱۳۳۱ س۵) **۵ - تلاقی کردن ، بر خوردن :** طلایهٔ عبدالرحمن بر طلایهٔ حجاج افتاد به رود دجیل وحرب کردند و طلایهٔ حجاج شکسته شد (بلعمی ع ص ۳۵۷ س۱۹) **۶- شدن، گشتن :** یك روز شاپور پسر اردشیر به صید بیرون شد از سپاه جدا افتاد اندر بیابان وتشنه شد (بلعمی ص ۸۹۸ س۱۱) من‌به اول یادکرده‌ام و اکنون

باز گویم تکرار افتد (هدایه ص۱۱۷ س۱) **۷- روی دادن ، پیش‌آمدن :** هیچ قصه نیست دشخوارتر از قصهٔ یوسف ...که اورا حالهای‌گوناگون افتاده است (بلعمی ص۳۰۹ س۱۷) کس‌از این کار آگه نبودکه از کجا افتاده‌است و حرب‌سخت شد (بلعمی ع ص۱۶۲س۱۶) از عجایبها که اندر روزگـار ملوك طوایف افتاده بود یکی قصهٔ این پیغامبران بود (طبری ص۱۵۰۵ س۸) برابراین‌اشکال‌قمراندرعالم تغیرات افتد (هـدایه ص ۷۲۴ س۱۰) **۸- پدید شدن، ظاهرشدن ، بروزکردن:** چو بر رویت از پیری افتد نجوغ * نبینی‌دگر در دل خود فروغ (ابوشکور ص۱۰۲س۲) پس بدین سال در شام وبـا افتاد و بیماری وطاعـون و خلقی بسیار می‌مردند (بلعمی ع ص۲۸ س۱۱) به زبان مـوسی ازان سوختن زبان‌گرهی برش افتاد و سخن نیك نتوانستی گفت (طبری ص۱۶۰۶ س۱) گویند که برکوههای وی معدن زرست و اندر وی پارهٔ زر یـابند ، چند سر گوسپند به یك پاره و هرکه از آن زر بـرگیرد و به‌خانه‌برد مرگ اندران خانه افتد تا آنکه‌که آن به جای خود بازبرند (حدود ص۷۴ س۴) گفت مریشان را که ابتدا دشمنی شما بـا جبریل از کجا افتاده است (پاك ص۳۱ س۸) بنگ ... و هرکه آن را بخورد مستی براو پدیدآید و اندامهاش سست‌گردد و کف از دهانش برون آید و سرخی اندر چشمش افتد (الابنیه ص۵۵ س۳) **۹ - عارض شدن ، دست دادن :** قی افتد آن را که سر و ریش توبیند * زان خلم وزان بفج چکان بر سر و رویت (شهید ص۲۵ ح۱۷) همه مردمان دانستند که آن محنت که بـر پـدرم افتاد نه تدبیر من بود و نه به هوای من‌که من خود غـایب بودم (بلعمی ص۱۱۶۹ س۲) و امیـرالمؤمنین ابـوبکر الصدیق ... گریستن بـرش افتاد و بسیار می‌گریست (طبری ص۱۷۰۴ س۹) اگر این استسقا از پس اسهال بسیارافتاده بود یا از پس‌خون برگرفتن بسیار عـلاج وی مـرکب بـاید کـردن از علاج اسهال (هدایه ص۴۵۳ س۶) صرع را و تبهائی را که از خلط سرد و غلیظ افتاده بـود منفعت کند (الابنیه ص۱۷ س۱۷) **۱۰- واقع شدن ، قـرارگرفتن :** این حصار آنکه بگشائی که رکـوی زنی گـربه چشم دوشیزه که حیض برآن‌باشدبردیوار افکنی ... ایدون باید که حیض بر سر این دیـوار افتد تـا این دیـوار فـرود آید (بلعمی ص۸۹۲ س۱۶) انبـور که سر وی دراز بود به گلو فروکنی وپایان انبور بازکشی تا آن سر انبور بر مهره افتد (هدایه ص۲۰۲ س۴) دهن‌الاقحوان ـ روغن اقحوان گرم کنند و مرجراحتها را که برعضل بود موافق است و عصب را نیزکه بر یك دگرافتاده بود (الابنیه ص۱۲۴ س۱۳) **۱۱- حاصل شدن :** جهان‌آباددان شد و نرخها ارزان شد و خـلق را آسانی افتاد (بلعمی ص۳۴۹ س۷) ایـن هاجر را با ساره دوستی‌افتاده بود اندرآن یك زمان که ساره آنجا بود (طبری ص۴۸۹ س۱۳) عـدد ایـن رودهای صناعی نه محدودست کـه اندر آن بـه هر زمانی زیادت ونقصان افتد (حدود ص۳۸ س۸) انـدکی از کسب‌کردن حلال بیاموزد تـا از حـرام استغنا افتد (هدایه ص۱۴ س۵) این فضل زیادت ونقصان بران گردد که کسی را علت قوی تر یا کمتر باشد بر مقدار علت پس زیادت و نقصان همی افتد (الابنیـه ص۱۴ س۱۶) **۱۲- اصابت کردن ، رسیدن :** تا ایزد جل وعلا چنان قضاکرد که تیری مفاجا بر ملكـ الروم افتاد و بیفتاد (بلعمیع ص۹۳س۱۹) اگر قرعه برعبدالله افتد پس چاره نباشد ازکشتن او (بلعمی ص۲۳۱ س۱۰) هرگاه که پیغامبر ... به غزای رفتی زنان‌وی قرعه زدندی‌و هریکی را که قرعه بر وی افتادی اورا باخود ببردی(طبری ص۱۱۲۴ س۱۲) پوست تن را چون نخس و غرز افتد اندر خلیدن و اندر زدن سوزن کردار آنکه درست شود که استفراغ به خون خواهدکردن (هدایه ص۷۱۸ س۹) [درمتن به غلط بخس و مرز آمده است] **۱۳- باریدن ، فرود آمدن :** اگر برف بر کوه پاك افتاده بود یـا بـر سنگ و زمی‌آنگاه این برف را اگر به آب اندر افکنند یاآب را به جامه‌ای اندرکنند و به‌زیر برف بنهند هر دو یکی بود (هدایه ص۱۶۱ س۲) **۱۴- به زور و شدت به درون جائی رفتن ، هجوم بردن :** برفتند و اندر سرای هـرمز افتادند و او را از تخت بـه زیرآوردند و هر دو چشمش بکندند (بلعمی ص۱۰۸۱ س۱۰) از وی بیستگانی خواستند و به‌سرای پـردهٔ حسن اندر افتادند واورا به کارد زدند و معاویه به مسکن بود جائی به میان شام (طبری ص۱۳۸۱ س۲۳) **۱۵- زائل‌شدن، برطرف‌شدن،جدا شدن، دورشدن:** ذویزن‌گفت این ستم‌که برمن‌است به نامهٔ تو از من

نیفتد (بلعمی ص ۱۰۲۲ س۱۰) گفت که من از بهر اواز بهشت بیفتادم و نباید که ازین جهان نیز بیوفتم (طبری ص ۱۴۷۸ س۱۰) چو کاوس شد بی دل و پیره سر * بیفتاد ازو نام و فر و هنر (شاص ۷۸۲ س۹) باز اگر بواسیر خرد بود وعلاج به رفق خواهی کردن بخور باید کردن تا پژمرده شود باز به مرهم کرنب علاج کنی تا بیفتد (هدایه ص۴۱۵ س۱۴) **۱۶- توجیه شدن، حمل شدن :** همه جهان خود را با منی مضاف کنند *ابر چه افتدزمین‌رالمن بگوی وریش مخار (ابوالهیثم ص۵۶ ح۳۳) **۱۷ - دفع شدن :** شحم حنظل و آب سداب و زهرهٔ گاوجمع کن و بر ناف وی بنه تا کرمان بیفتند (هدایه ص۴۳۶ س۷) **۱۸ - ریزش کـردن ، ریختن :** پیاز را بباید پختن با روغن گاو بر وی نهادن چندان تا گوشت سیاه بیفتد (هدایه ص۶۱۷ س۱۰) روغن عاقرقرحا موی برویاند و سیاه گرداند و نگذارد کـه بیفتد و قوی گرداندش (الابنیه ص ۱۲۴ س۵) **۱۹- حذف شدن:** اندرین جایگاه اندکی گفتیم تا نامش از باب بنهفتد(الابنیه ص۱۰ س۱۰) **۲۰- آمدن،جاری شدن:** منی زنان ازخایگان‌زنان به‌سوی رحم افتد (هدایه ص۹۹ س۱۸) صمغ قرظ ... و خون را که از بر همی افتد چون بخورند آن خون را که از زیر شود سودکنـــد (الابنیه ص۱۹۳ س۱۵) **۲۱ - مخلوط شدن :** به مقدار ده ستیر آب ترب بخورد از پس طعامی که به وی چکندر و سپندان و ترب افتاده بود (هدایه ص۲۰۷ س۱۳) عسل گرم و خشك است اندر آخر درجـهٔ دوم و هرچه برنباتی گـرم افتد و خشك چون صعتر و حاشا و افستین و ماهی زهره ، او تیزتر ولطیف تر بود (الابنیه ص۱۷۵ س۱۰) **۲۲- به دست آمدن :** انـدر مغرب این جا به جزیره‌ای است او را بالوس خـوانند میانشان دو فرسنگ است و اندرو مردمانند سیاه و مردم‌خوار و ازو کافورنیك و جوزهندی و موز و نیشکر افتد (حدود ص۲۰ س۱) شه بلوط نوعی دگرست از ناحیت آذربادگان افتد و اران ولیکن او خوشتر وسست‌تر بود و رنگش سرخ باشد (الابنیه ص۳۵ س۱۰) **۲۳ - وارد شدن :** از کوههای وی بردهٔ غوری افتد بـه خراسان ... و آلات هندوستان بدین ناحیت افتد (حدود ص۱۰۱ س۱۳) **۲۴- موکول شدن :** پس‌چون‌حج کردن به دیگر سال افتاد و آن سال بیامد و حج تمام بکرد (طبری ص۱۰۸۹ س۱۴) بدان گیتی افتاد نیك و بدش * همانا نکوکارکرد ایزدش (شا ص۱۲۵۰ س۱۴) **۲۵-گرفتارشدن ، مبتلا شدن:** گفتیم‌ما یا آدم که این ابلیس دشمن توست و زن ترا ، حوا بیرون بیارد شما را از بهشت که به رنج افتی (طبری ص۹۹۸ س۹) تن او لاغرگردد از بسیاری اندیشه و بیم آن بود که به دق افتد (هدایه ص۶۵۴ س۹) کسی کـه به ضرورت افتاده بود به آب خوردن به سفر ، بایدکه با خویشتن گل آن زمین دارد که اوی آب از آن گل خوردی آن گل را اندران آب افکند (الابنیه ص۲۴۵ س۸) **۲۶- منجـرشدن ، کشیده شدن :** پس چون کار به حرب افتاده بود علی ... برخاست و به دهی رفت و حسن پسر را گفت که تـو برو به در سرای عثمان ... مـی باش (طبری۱۳۶۰ س۱) **۲۷- سرایت‌کردن :** این بیماری را گش خوانند و چون دیر بماند پیس گـردد و گـر به زیـر موی افتد داء الثعلب بلغمی پدیدآرد (هدایه ص۳۴ س۱) نزله‌ای اندر سرش بگیرد و پس به شش افتد و شش را به زیان آورد (الابنیه ص۵۹ س۱۵) **۲۸- تـابیدن :** ازانجا آن روشنائی آفتاب برلشکر مسلمانان افتاد (بلعمی ع ص۶۱ س۱۱) گفت کجا است که آفتاب یك بار در آن جا افتاد و پیش از آن هـرگز نیفتاده است و بعد از این هـرگز نیوفتد (طبری ص۵۲۹ س۶) **۲۹ - شایع شدن ، منتشر شدن ، پیچیدن :** این خبر در مدینه افتاد و محمدبن طلحه عثمان راگفت چنین خبرست که با تو از هرشهری مردمان مناظره خواهند کردن (بلعمی ع ص۱۲۱ س۲) پس صندوق باز گردانید و به زمین باز آمد و طراقی از آسمان بر آمد و در هوا افتاد چنانکه فریشتگان آسمان چنان دانستند که فرمانی ازخدای تعالی در رسیدست (طبری ص۴۸۲ س۱۵) چون این گفت گوی اندر میان مردمان افتاد دیوان دانستند که این حال بریشان دیرنماند (پاك ص۳۸ س۲۲) درد گـوش را کـه از سردی باشد و بانگ که اندر گوش افتاده بود ببرد (الابنیه ص۱۴۹ س۱۲) **۳۰- درترجمهٔ تفسیر طبـری «افتادن» درترجمهٔ کلمات زیر به کار رفته است:**

الف ـــ القاء : بیفتادند جادوان سجده کنان(طبری ص ۵۱۶ س۳) والقی السحرة ساجدین (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۲۰)

ب ـــ خـــروا : و برآورد پدر و مادر خویش را بر

تخت و بیفتادند او را سجده کنان (طبری ص۷۵۷ س ۱) و رفع ابویه علی‌العرش و خروا له سجداً (سورهٔ۱۲ آیهٔ ۱۰۰) ج ـ زوال : که خدای عــزوجل بدارد آسمانها وزمین تا نگردند ـ نیفتند ـ واگر گشتندی که نگاهداشتی از هیچ کسی از پس وی که او هست بردبار و آمرزگار(طبری ص۱۴۹۳ح۲) ان الله یمسک ـ السموات والارض ان تزولا ولئن زالتا ان امسکهامن احد من بعده انه‌کان حلیما غفورا (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۴۱) د ـ سقوط: و چــون افتاد آن گناه اندر دستهای ایشان و دیدند که ایشان گم شدند گفتند اگر نه رحمت کند برما خداوند ما و بیامرزد ما را باشیم از[ز]یان‌کاران(طبری ص۵۳۸ س۸) ولما سقط‌فی‌ایدیهم و راوا انهم قد ضلوا قالوا لئن‌لــم یرحمنا ربنا و یغفرلنا لنکونن من الخاسرین (سورهٔ۷ آیهٔ۱۴۹) هـ ـ وقوع : و چون بیفتد گفتار برایشان بیرون آریم ایشان را جنبنده‌ای از زمین که سخن گوید ایشان را(طبری ص۱۲۱۰ س۴) و اذا وقع القول علیهم اخرجنا لهم دابة من‌الارض تکلمهم(سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۸۲)پس‌آنجا چون نه‌افتد بگروید بدان اکنون و بدرستی‌که بودید بدان و شتاب می‌کردید (طبری ص۶۷۵ س۱) اثـم اذا ماوقع آمنتم بــه الان و قدکنتم به تستعجلون (سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۵۱)

☆**اتفاق افتادن:** ← اتفاق ☆ **ازکارافتادن:** ← کار

افتاده (ص) : **۱ـ بستری شده ، خوابیده :** بود که یك روز و دو روز افتاده برآن حال بمانند (هدایه ص۵۴۱ س ۱۸) **۲ـ ساقط شده ، درازکشیده :** خلق را دیدند همه برجای مرده وافتاده وخشك شده مردمان و سپاه و پیلان و اشتران و سگان و همه جانوران که اندر آن لشکرگاه بودند (بلعمی ص۱۰۱۸ س۱۸) **۳ـ «افتاده» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات زیر به کــار رفته است :** الف ـ خاویه :آنکه خانه‌های ایشان افتاده بدانچه ستم کردند (طبری ص ۱۲۰۶ س۱۰) فتلك بیوتهم خاویة بما ظلموا (سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۵۲)ب ـ هار : آنکه بنا اوکند وباشد بنیادآن بر پرهیزگاری از خدای وخشنودی بهتر یا آنکه اوکنده بود بنیان‌آن[برکنارهٔ رود] افتاده وافتاده‌بدان‌اندر آتش دوزخ(طبری ص۶۲۷ س۸) افمن اسس بنیانه علی تقوی‌من الله و رضوان خیر ام من‌اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نارجهنم (سورهٔ۹ آیهٔ۱۰۹)

◇ **اندر زانو افتاده : درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «جاثم» به کار رفته :** وبگرفت‌آن‌کسهارا که ستم‌کردند بانگی‌وآوازی برگردیدند اندرخانه‌های ایشان اندر زانو افتاده‌مردگان (طبری ص۷۲۲ س۱۰) واخذت‌الذین‌ظلموا الصیحة‌فاصبحوا فی‌دیارهم‌جاثمین (سورهٔ۱۱ آیهٔ۹۴) ← زانو ◇ **مردگان افتادگان : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «جاثمین» به کار رفته است :** بگرفت ایشان را جنبشی در تـــن‌های ایشان یعنی زلزله ، بشدند اندر سراهای خویش ، مردگان افتـادگان (طبری ص۵۱۰ ح۲) فـاخـذتهم الــرجفة فاصبحوا فی دارهم‌جاثمین (سورهٔ۷ آیهٔ۷۸) ◇ **نگونسار افتاده : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «مکب» به کار رفته است :** هرگز آن کسی کــه همی رود نگونسار افتاده بر روی خویش راه یافته‌تر یا آنکه می‌رود راست بــر راه راست (طبری ص۱۹۱۰ ح۱) افمن یمشی مکباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویــا علی صراط مستقیم (سورهٔ ۶۷ آیهٔ۲۲) ← نگونسار

افترا (۱) : ← **افترا کردن**

افترا کردن (فم) : **دروغ بستن به‌کسی :** عثمان را آن خوش نیامد گفت این مردان نیارستی کردن این کسی افترا کرده باشد (بلعمی ع ص۱۳۶س۱)

افتخار (۱) : **سرافرازی :** مکی بــه کعبه فخر کند مصریان به نیل * ترسا به اسقف وعلوی بافتخار جد (رودکی ص۳۳۰ س۳)

افتعال (۱) : **دروغ گوئی :** گفت تا کی ازین افتعال پسر ابوطالب که همی گفت صلح کنم آن که برما شبیخون‌آورد و حرب سخت شد (بلعمی ع ص۱۶۳ س۱۹)

افتعال کردن (فم) **: دروغ بربافتن :** عثمان ...گفتا مروان نیز هم نیارستی‌کردن مگرکسی افتعالی‌کرده است (طبری ص۱۳۵۸ س۸)

افتیدن(ف)[افت]=**افتادن: ۱ـ واقع شدن :** اما این عرب که از بادیه آمدند مردمان درویش‌اند و از قحط بدین جای افتیدنـد (بلعمی ص۱۰۷۴ س۸) از ایشان‌کس‌است‌که می‌گویدستوری‌ده مرا وبه‌فتنه مه و افکن. بدان که در خود آزمون کفر افتیده‌انـد (طبری ص۶۱۵ س۱۳) **۲ـ رسیدن :** گفت ای ملك این همه‌آنجا نبود ولیکن این طرایف از زمین چینستان بماافتید(بلعمی ص۶۸۲ س۳)**۳ـپدید شدن، بروزکردن:**

هر کسی که چنان همی‌کرد ناسور بر اندامهاش همی افتیدی (بلعمی ص ۵۳۷ س ۱۳)

☆ **به دست افتیدن : به تصرف آمدن :** پس آن شصت هزار مرد به کشتیها و زورقهائی که به دست ایشان افتید بگذشتند (بلعمی ص۱۴ س۱۲)

افتیده (ص) **: این کلمه در ترجمهٔ «واقع» که در آیات قرآنی آمده، به کار رفته است :** ... که عذاب خدای تو افتیده است (طبری ص۱۷۵۷ س۱۰) بپرسید پرسنده‌ای به عذابی افتیده (طبری ص۱۹۲۶ س۴) .... که آن چه وعده کردنـدتان افتیده است (طبری ص۱۹۷۱ س۱۰) [به‌نظر می‌رسدکه در مورد دوم و سوم «افتیده» (صفت فاعلی) درست باشد ، در نسخهٔ «ص» به جای «افتیده» درمورد دوم (ص۱۹۲۶) «آینده» ودر مورد سوم (ص۱۹۷۱) «آمدنی» آمده است]

افتیمون(ا)**: گونه‌ای از گیاهـان صلب شبیه به سعتر دارای سرهای باریك سبك و دمهائی همانند موی :** بدان‌که شیر مرکب بود از سه‌گونه‌گوهر ... و چون با هلیلهٔ سیاه بـود یا با افتیمون ، بلغـم بیـارد (هدایه ص۱۶۲ س۱۴) افتیمون دو جنس است کوهی ونبطی و بهترینش رومی است گلگون و تیز بوی وتلخ‌طعم (الابنیه ص۱۶ س۶)

افتیمونی(ص)**: منسوب به افتیمون :** بباید نگرستن که این‌سودا ازاحتراق صفرا آمده است یا ازاحتراق بلغم ... اگر به نشود آنگاه مطبوخ افتیمونی خورد چند بار تا شکم پاك شود (هدایه ص۳۷۹ س۱۳)

افدر (ا) **: برادر پدر ، عم :** سلسلـه جعـدی بنفشه عارضی * کش فریدون افدر و پرویز جـد (ابوشعیب ص۱۲۹ س۱۰)

افدستا (ا) : ← **افدستا کردن**

افدستا کردن (فم) **: ستایش کردن :** جز از ایزد توام خداوندی * کنم از دل به تو بر افدستا (دقیقی ص۱۴۵ س۲)

افدم (ص) : ← **بافدم**

افدق : دربارهٔ این‌کلمه چیزی درفرهنگها دیده‌نشد. اصل این لغت ، ضبط آن و این که فارسی یاعربی است ، جمع یا مفرد است ، معلوم نیست . مؤلـف هدایه می‌گوید... وباز جداول‌که ورا افدق خوانند» جدول در عربی به معنی «جویچه»است . در نسخهٔ م به جای افدق ظاهراً «امدق» نوشته شده است (هدایه ص۱۴۶ س۱۱ و ح ۱۲)

افرا (ا) **: آفرین وتحسین :** به خیره میازار جان‌کسی * نباید که پیچی ز افرا بسی (شا ص۷۸۹ ح۱۲)

افراختن (ف) [(ا)فراز] **: بالا بردن ، بلند کردن ، برداشتن**←**افراشتن :** یکی را دم اژدها ساختی * یکی‌را به‌ابر اندر افراختی (شا ص۸۱ س۵)

افراخته (ص) **: بـالا برده ، افراشته :** شبیخون سگالیده و ساخته * سنان را به ابر اندر افراخته (شا ص ۱۱۲ س۶)

افراخون (اخ) **: نام شهری در روم** ← **اعلام :** دیگر کوهی است اندر روم به نزدیکی‌شهر افراخون درازای او مقدار شش روزه راه(حدود ص۳۶ س۴)

افراز، اُفراز (ا) **: ۱ـ فراز ، بلندی :** چنین گویند اندر تفسیر که به وادی‌ای برسیدکه مورچگان خانه داشتند و بر افراز آمده بودنـد (بلعمی ص۵۸۶ س۱۳) چون وقت نماز بودی بلال بر افرازی شدی وگفتی که ، الصلوة جامعة (طبری ص۳۷۸ ح۱) هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید * درخشیدن آتش تیز دید * نشسته برش زال با داغ و درد * ز افراز مرغ اندر آمد بگرد (شا ص۱۷۰۳ س۸ و ۹) **۲ـ بالا ، زبر :** چون پوست کرنج که به گلو برد و چون آهك و زرنیخ که به روده های اُفراز تن برد وچون شب[و] زاج که به مری برد (الابنیه ص۶۰ س۱۱) [در چاپ دانشگاه «روده‌های افرازین» است به معنی معاء اثناعشری‌که زبر تمام روده‌ها واقع شده] نگه‌کرد سیمرغ زافراز کوه* بدانست چون دید سام و گروه (شا ص ۱۳۸ س۵)

افراسیاب (اخ) **: پادشاه توران ، پسر پشنگ** ← **اعلام :** زگفت پدر مغز افراسیاب * بجوشید و آمد سرش پرشتاب (شا ص۲۴۸ س۱۷)

افراسیاب (اخ) **: پسر افراسیاب ، نوهٔ پشنگ** ← **اعلام :** بد افراسیابش چهارم پسر * کمر بسته‌آمد به پیش پدر (شا ص۱۲۸۷ح۸)

افراسیابی (ص) **: منسوب به افراسیاب :** همه ایرجی زادهٔ پهلوی*نه‌افراسیابی و نه پیغوی(شا ص۱۵۱۰س۱۰)

افراشتن (ف) [(ا)فراز] **: ۱ـ بلندکردن، بالا بردن:** که چون خواستی دیو برداشتی * زهامون به گردون بر افراشتی (شا ص۲۵ س۱۴) **۲ـ برکشیدن ، برتری دادن ، افروختن :** پس باز دادیم شما را دولت بر ایشان و بیفراشتیم شما را به خواسته‌ها و فـرزندان

و کردیم شما را بیشتر مـــردمان به عدد و لشکر (طبری ص۸۹۲ س۴)

◁ **افراشتن خورشید زرین‌کلاه را :** کنایه از طلوع کردن‌آن ، پدیدآمدن بامداد : شب تیره لشکر همی راند شاه * چو خورشید بفراشت زرین کلاه (شا ص۱۵۹۵ س۸)

افراشته(ص) : **۱ ـ بلند شده ، برآسمان برآمده:** درفشان بسیار افراشته * سرنیزه ها زابر بگذاشته (شاص۱۵۱۴ س۶) **۲ـ مرتفع ، بلند :** یکی گنبدی دید افراشته * به دینار سرتاسر انباشته (شا ص۲۳۷ س۱)

افراط (۱) : **زیاده روی، ازاندازه درگذشتن:** افراط به خوردن غذا تن را سرد کنـد (هدایه ص۱۹۴ س۵)

◇ **به افراط :** بیش از اندازه : چون بسیار خورندازو مثانه ریش گرداند و خون به سر قضیب بیارد به افراط و باشدکه بکشد (الابنیه ص۱۲۹ س۱۵)
⟵ به افراط

افراط کردن (فم) : **زیاده‌روی کردن، غلوکردن، گزاف کاری کردن :** ایشان گفتند ما بترسیم‌که وی برما افراط کند، یعنی اندرسخن گفتن با ما گزاف کاری کند یـا گردن کشد بر مـا (طبری ص۱۰۱۸ س۲۲) اگر افراط نخواهد کردن یك قرص بسنده بودش (هدایه ص۵۸۰ س۱۴)

افرائیم (اخ) : **پسر دوم یوسف ⟵ اعلام :** گفت ای رحمه ، نه تو دختر افرائیمی پسریوسف پیغامبر؟ (بلعمی ص۳۲۷ س۱۱)

افربیون(۱) = **افرفیون: نوعی‌صمغ‌داروئی:** بود که داروی سخت گرم بود چون عاقرقرحا ، یا چون خزمیان ، یا نیزگرم ترازیشان چون افربیون (هدایه ص۳۲ س۲)

افرغنج = افژغنج : کشوث : نسخت حب یرقاق، غاریقون هفت درم سنگ پـارهٔ فیقرا و تخم افرغنج از هر یکی شش درم سنگ (هدایه ص۴۷۰ ح۵)

افرفیون (۱) = **افربیون = فرفیون:** افرفیون صمغی است از انواع مازریون و او گرم و خشك است اندر درجهٔ سیم به آخر (الابنیه ص۲۹ س۱۶)

افرنجه(اخ) : **فرنگ ⟵ اعلام :** حـد شمالی این دریا شهرهای انـدلس و افـرنجه و رومیان است (حدود ص۱۳ س۲)

افرنگ (۱) : **۱ـ فرو شکوه وحشمت:** فر و افرنگ به تو گیرد دین * منبر از خطبهٔ تو آراید (دقیقی ص۱۴۹ س۳) **۲ ـ زیبائی و جمال :** ای‌از رخ‌تو تافته زیبائی و افرنگ * افروخته از طلعت تو مسند و افرنگ (شهید ص۳۰ ح۴۶) **۳ـ تخت‌پادشاهی، اورنگ:** ای از رخ تو تافته زیبائی و افرنگ * افروخته از طلعت تو مسند و افرنگ (شهید ص۳۰ ح۴۶)

افرو (۱) : **ابرو :** و بیشتر با دوار بود و چشم‌و افرو با وی درد کند (هدایه ص۲۳۰ س۲) و داءالثعلب بر سر و افرو وریش بود (هدایه ص۲۰۵ س۱۱)

افروختن (ف) [افروز] : **۱ـ روشن‌کردن، شعله‌ور کردن :** گفت ای مردمان خویشتن را اندر فتنه میفکنید که به کوفه اندر چند فتنه‌ها بود خدای‌آن همه بنشاند باز آن‌آتش را میفروزید (بلعمی ع‌ص۱۰۹ س۹) آنکه کـرد شما را از درخت سبز آتشی پس شما ازان می‌افروزید(طبری ص۱۵۰۲ س۱۵) به‌مازندران آتش افروختند * به هـر جای شمعی همی سوختند (شا ص۳۴۸ س۱۹) **۲ـجلا دادن:** اندر شراب بگدازند و بر او طلا کنند و اثـر ریشها را از چشم ببرد و دندان بیفروزد (الابنیه ص۱۴۲ س۴) **۳ـ روشن شدن ، جلوه یافتن :** ای از رخ تو تافته زیبائی و اورنگ * افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ (شهید ص۳۰ س۳) کدام است آنکه گوئی روی گیتی * بیفروزد به بوسعد مظفر (دقیقی ص۱۵۳ س۶) بـدو گفت کای جفت فرخنده رای* بیفروخت از رایت‌این تیره‌جای (شا ص۲۱۵ س۹) **۴ـ تابیدن ، درخشیدن :** آن‌آبگینه باشد چنانکه گوئی آن هست ستاره‌ای درخشنده و تابان‌ومی‌افروزد چوچراغی از درختی‌بابرکت زیتون (طبری ص ۱۱۱۷ س۷) چنان گشت زال از بس آموختن * که گفتی ستاره است ز افروختن (شا ص۱۴۸ س۱۲) **۵ـ با رونق و آبادان :** دگر گنج کش خواندی سوخته* کزان‌گنج بدکشورافروخته (شاص۲۸۹۲ س۸)

◁ **افروختن تاج :** فروغ و روشنی دادن و زینت بخشیدن به‌تاج : همان به‌که این زن بود شهریار * که این ماند از مهتران یادگار* به‌گفتار ایشان‌زن نیکبخت * بیفروخت تاج وبیاراست‌تخت (شا ص۲۴۷۳ س۸ و ۱۳) ◁**افروختن جان و روان‌به‌دانش : دانائی یافتن، اندیشهٔ‌روشن به دست آوردن :** که دین ایزدی‌بتواند آموخت * به دانش جان خودبتواندافروخت (میسری

ص۱۸۲ س۳) به ایران زبانها بیاموختند * روانها به دانش بیفروختند (شا ص۲۴۴۷س۱۶) ۷ افروختن‌دل: روشن شدن دل ، آگاهی یافتن: یکی تا دبیری بیاموزدش *دل از تیرگیها بیفروزدش (شا ص۲۰۸۲ س۸) ز فرهنگ و از دانش آموختن * سزد گر دلش یابد افروختن (شا ص۲۳۹۰ س۲)

افروختن(ف) [افروش]=**فروختن** : نخـواهم من‌از رومیان باژ نیز* نیفروشم این رنجها را بهچیز (شا ص۲۷۵۰ ح۷)

افروخته (ص) : **۱- روشن‌شده، شعله‌ور** : زید بر اسب نشست و نصربن حزیمه پیش او اندر پیاده با بیست مرد هر یك چوبی به دست و بر سر چوب فتیلـه‌ای با روغن بـر بسته و افروخته (بلعمی ع ص۴۴۰ س۶) چون بخواهید رفتن هر کس اندر خانه چراغی بنهید افروخته و هر کسی مرغـی بکشید و دست خون آلود بر در سرایها زنید (طبری ص۵۲۶ ح۴) کار آتش کند بر سپرز چنانکه قدح را به دوغ افروخته انـدرکند و بنهد و کار خنبره خوانند نیز (هدایه ص۴۷۴ س۱۷) **۲- درخشنده و تابناك، روشن** : به تو باد افروخته تاج و تخت *که زیبندهٔ تاجی ای نیکبخت (شا ص۴۶۴ س۲) **۳- شادمـان و خوشحال** : به ایوان خویش آمد افروخته * خرامان و چشم بدی دوخته (شا ص۶۷۸ س۱۰) **۴- در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «جذوه» به‌کار رفته است:** تا مگر بیارم شما را از آن آگهی یا افروخته‌ای از آتش تا مگر شما گرم شوید(طبری ص۱۲۶۵ س۳) لعلی اتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون (سورهٔ۲۸ آیهٔ۲۹)

افروز= **فروز** : **مادهٔ مضارع فعل افروختن‌که در ترکیبات دل‌افروز،گیتی‌افروز و ... دیده می‌شود:** چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه * درفش دل‌افروز و چندان سپاه (شا ص۲۲۰۶ س۱۳) همانا سر آمد کنون روز من * کجا اختر گیتی افروز من (شاص ۲۹۰۷ س۱۹) ← دل افروز، گیتی‌افروز

افروزش (ا) : **درخشش، روشنائی، رونق، فروغ:** تن آسانی خویش جستی در این * نه افروزش تاج و تخت و نگین (شا ص۵۷۸ س۱۴)

◇ **آتش افروزش:** ← آتش

افروزنده(ص) : **مشتعل، سوزان:** ما بسودیم آسمان را، بیافتیم آسمان‌را پر کرده‌گاهبانانی به‌نیرو و آتشی افروزنده و اندازنده (طبری ص۱۹۴۰ ح۲)

افروشه (ا) : ← **آفروشه** : حـذر کند از طعامهای غلیظ و ازنج چون کرنج خاصه بـه شیر ... و همهٔ شیرینیها چون پالوده و افروشه (هدایه ص۴۴۲ س۱۷) در بطیخ ده خصلت است، ریحـان است، تحیت است و میوه است و نان خورشی است که بدو قناعت افتد و افروشه‌ای است حاضر بی آتش (الابنیه ص۳۷ س۱)

افروغ (ا) : ← **فروغ** : چو بررویت از پیری افتد انجوغ* نبینی‌دگر در دل‌خود افروغ(ابوشکور ص ۱۰۲ ح۱۷۵) پس هفت‌شبانروز ازان آتش افروغ همی‌داد و هیچ‌کمتر نشد. نمرود بفرمودتا بر بام کوشك جائی بلندبکردندو بیامد و بر آنجا رفت(طبری ص۱۰۴۶ س۱۱)

◇**افروغ گرفتن** : **شعله ور شدن** : بفرمود تا آتش اندر زدند تا آتش افروغ گرفت چنان سخت عظیم (طبری ص۱۰۴۵ س۲)

افرون (اخ) : **نام یکی‌از پادشاهان کنعان معاصر حضرت‌یوسف** ← **اعلام** : به‌کنعان اندر ملکی بود کافرکه‌آفتاب پرستیدی و نام آن ملك افرون بود (طبری ص۷۸۸ ح۷)

افرون (اخ): **نام‌روستائی‌درچغانیان:** ←**افرونکث** ←**اعلام**: پادشاهی‌بودبه‌شومان‌نام‌وی‌عسانی‌وروستائی است چغانیان‌را، افرون[دراصل : اخرون ← P116 (SDM, II, خوانند، این شومان و افرون‌این‌عسانی داشت (بلعمیع ص۳۷۱ س۴)

افرونکث(اخ)= **افرون** : درخلخ و درافرونکث و مرکی و نویکث‌ترکان بسیارند (حدود ص ۱۱۸ س۹)

افریدون (اخ)= **آفریدون:نام‌یکی‌ازپادشاهان سلسلهٔ پیشدادی** ← **اعلام** : چهزها اندراین نامه بیابندکه سهمگن نماید... چون همان سنگ کجا افریدون به‌پای باز داشت (مضا ص۱۳۷ س۱۰) مهرگان آمد جشن ملك افریدونا * آن کجاکاو نکو بودش برمایونا (دقیقی ص۱۴۳ س۲) پس‌یکی بود درمیان‌ایشان نام وی افرویدون بود و از ضحاك بگریخته بود و برادرزادهٔ جمشید بود (طبری ص۱۱۵۴ س۸)

افریفتن(ف) [افریب] : **گول‌زدن** : ازو هیچ‌گشتاسپ نشکیفتی*به می‌خوردن‌اندربیفریفتی (شا ص۱۷۲۸ ح۵)

افریقیه (اخ) : **نام قدیم‌ناحیهٔ شرقی بلاد بربر در شمال افریقا** ← **اعلام** : مرا ایدون مـی‌گویند که

عبدالله بن سعدبن ابی سرح را فرستادی به افریقیه بکشاد و حرب کرد (بلعمی ع ص۱۲۵ س۹) اطرابلس نخستین شهری است از افریقیه شهری بزرگ است و آباادان(حدود ص۱۷۸ س۸)

افزا = افزای : مادهٔ مضارع فعل افزودن‌که در ترکیبات رامش افزای و ... می‌آید : تن خوبرخ رامش افزای بس * که زن باشد از درد فریاد رس (شا ص۲۰۸۴ س۱۲) ← رامش

افزار ، اَفزار (۱) : **۱- دیگ افزار،آنچه بدان طعام‌را خوشبو کنند :** چون مردم سرد مزاج او را بخورد باید که از پس اوی اَفزارهای گرم خورد چون پاپل و فوینج و صعتر (الابنیه ص۱۸۹ س۱۱) **۲- اندام ، ابزار :** ← افزارهای شکم

◇**اَفزار دیگی : دیگ‌افزار :** ← افزار : سودائیان‌را سود دارد ودل خرم‌کند وهم درستان و هم بیماران را منفعت‌دارد وهمه اَفزار دیگی را جز ماورد و کافور وصندل(الابنیه ص۱۹۶ س۱۸) ◇**افزار- های شکم: اندامهای آلی داخل شکم :** بطیخ... کلیتین را چون سنگ اندراو باشد بگدازد واندر افزارهای شکم فضلهای بد انگیزد و تخمش سرد و خشك است اندر درجهٔ اول (الابنیه ص۳۸ س۳) ◇ **اَفزارهای فرودین : اعضا و آلتهای تحتانی‌شکم مثل روده‌ها (؟) :** وچون ریش اندراَفزارهای فرودین‌بود حقنه باید کرد (الابنیه ص۲۶۵ س۷)

افزایش (۱) : **فزونی ، بسیاری :** من این را که بی تاج و آرایش است * گزیدم که این اندر افزایش است (شا ص۲۴۳۶ س۷) هر آن‌کس که خواهد که باشد رواست * درین‌کار نه افزایش آید نه‌کاست (شا ص۱۲۶۸ س۱۶)

افزاینده (ص) : **افزون‌کننده ، زیاد کننده :** کر این تنگ شدن مجرا از ضعف قوت دافعه آمده بود علاج کنی به دارو های گشاینده و قوت طبیعی را افزاینده (هدایه ص۲۰۱ س۱۲)

افزودن، اَفزودن (ف) [افزای] = **فزودن :** **۱- زیاده کردن ، بیشتر کردن :** فرعون هر روزی که بودی بر کفر بیفزودی و برعذاب‌بنی‌اسرائیل همی بیفزود (بلعمی ص۴۱۰ س ۲) گفت اگر بدین‌که شما را بدادم شکر کنید نعمت و نیکی بیفزایم (طبری ص ۱۲ س ۲۱) روزی قوی از قبل قوتش نیفزاید (السواد ص۲۵ س۱۰) بیفزای نیکی تو تا ایدری * که گردی ازان شاد چون بگذری (شا ص ۲۵۵۳ س۴) هر روزی ازین سودای طبیعی جزوی به معده آید از سپرز تا شهوت طعام بیفزاید (هدایه‌ص ۳۵ س۲) دور باشید ازین نعلینها که از پوست گاو سیاه کنند‌که آن مر دل را غم اَفزاید (پاك ص۵ س ۱۸) خمر موافقتر است از همه چیزها به تندرستی نگاه داشتن چون استعمالش به مقداری معتدل‌کنند که وی حرارت غریزی را قوی گرداند وبیفزاید و اندر همه اندامها بپراکند (الابنیه ص۱۰۱ س۵) مغز گنجشك خاصیتی‌عظیم دارد در باه اَفزودن (الابنیه ص۲۲۶ س۱۸) **۲- اضافه کردن ، علاوه کردن :** بدین سال اندر عثمان به مزگت مدینه اندر بیفزود و بناکرد تا فراخ شد (بلعمی ع ص۸۹ س۱۲) پس پیغامبر ... طهارت‌کردن و مضمضه واستنشاق و مسح گوش‌کردن ومسح گردن کردن دران افزود (طبری ص۳۷۷ س۱۴) **۳- پدید آوردن ، تولیدکردن :** اگر منفعت یافتن ما از جوهر هوا بودی نبایستی که به هوای گرمابه و هوای چاه خبه گشتیمی ولکن این هوا زکام ونزلهٔ سرد افزاید (هدایه ص۱۴۷ س۱۲) **۴- بالا رفتن ، ارتقا یافتن :** یکی را نام زراونداد بود و علم بسیار داشت و اندرکار دین دانش داشت پس بهرام او را هربذان هربذ کرد و او را مرتبت بیفزود (بلعمی‌ص۹۴۸ س۶) اگر داد دادن بود‌کار تو * بیفزاید ای شاه مقدارتو (شا ص۴۶ س۱) **۵- اضافه شدن، علاوه شدن:** پس ایوب دراین‌بلاهفت‌سال‌بماند وهرروزی بلا بر بلا همی‌افزودی (بلعمی ص۳۲۷ س۴) به‌بخت‌یکی‌بنده‌افزود دوش* که‌گفتی‌ورا ماه دادست هوش(شا ص۶۷۱ س۷) **۶- بسط وتوسعه یافتن،کشش:** آن روز مسلمانی آشکارا گشت و از پس آن هیچ پنهان نبود و تا امروز هنوز همی افزاید مسلمانی (طبری ص۱۰۰۶ س۵) مد آن بود کاب بیفزاید و برتر آید (حدود ص۱۲ س۱۶) **۷- زیاد شدن ، بیشترشدن:** از خورش ار خوردن افزایدت رنج * در دمی مینو فراز آردت و گنج (رودکی ص۲۲۲ س۲) بیفزاید از خواسته هوش و رای * تهی دست را دل نباشد به جای (ابوشکور ص۱۱۰ س۱۲) پس چون سالش افزونتر شد و قوتش بیفزود ... به مصر اوفتاد (بلعمی ص۲۷۹ س۵) و متزیدة‌الاخذ را نشان آن بود که اعراض تب همی افزاید دائم تا آن وقت که بایستد (هدایه ص۶۸۹ س۲) و اما اندر تن سردی داران چون گرما

بدو رسد ماده بیش گیرد و بیفزاید (الابنیه ص۷۲ س۱۶) **۸- افزودن در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات زیر به‌کار رفته است:** الف ــ مضاعفه: وخدای بیفزاید آن‌راکه خواهدوخدای فراخ‌کاراست و دانا (طبری ص۱۷۱س۸)والله‌یضاعف‌لمن‌یشاء واللّه‌واسع‌علیم (سورهٔ ۲ آیهٔ۲۶۱) ب - ارهاق: بیفزایمش به عقبه برشدن (طبری ص۱۹۵۲ ح۴) سارهقه صعوداً (سورهٔ ۷۴ آیهٔ۱۷)

افزودنی (صبا) : **آنچه قابل افزودن باشد :** بخواهد بدن بی‌گمان بودنی * نکاهد به پرهیز افــزودنــی (شا ص۱۱ ۶ س۱۴)

افزوده (ص) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «ممــدود» به کاررفته‌است :** و کردم او را خواسته‌ای افزوده (طبری ص۱۹۵۲ س۱۵) و جعلت له مالا ممدودا (سورهٔ۷۴ آیهٔ ۱۲)

☆ **افزوده افزوده کرده :** این تــرکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «اضعافاً مضاعفه» به‌کار رفته است : ای آن کسهاکه بگرویدید مه خوریــد ربــا افزوده افزوده کرده (طبری ص۲۳۹ ح۱) یا ایها الذین آمنوا لا تاکلواالربوا اضعافا مضاعفه (سورهٔ ۳ آیهٔ۱۳۰)

افزون (ص) : **۱- بیش ، بیشتر:** نرم نرمك از برم بیرون شد * مهرش از آنچه بــود افــزون شد (شهید ص ۳۸ س۳) با آنکه دلم از غم هجرت خــون است* شادی به غم تو ام ز غم افزون است (رودکی ص۱۲۲ س۱) چنان کامدی همچنان بگذری * خور و پوش افزون ترا بر سری (ابوشکور ص۱۱۶ س۱۰) یك درم افزون نبشتم از بهر آن کردم که کس افزونی چشم ندارد بر چهار هزار درم (بلعمی ص۱۰۵۱ س۱۷) مختار شمشیراندر نهاد وا مردمان وی سه روز همی کشت تا افزون از بیست هزار مرد بکشت (بلعمی ع ص۳۰۱ س۱۸) آنجا در هر سالی یك روز بازار بود که گویند آن روز درآن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند (حدود ص۱۱۱ س۶) ازیــن مایه گرلشکرافزون بود * ز مردی و از رای بیرون بود (شا ص۲۵۹۴ س۷) خاصه چون با سرکا بــود بدان مقدار که یادکردم یا اندکی افزون (هدایه ص۲۲۳ س ۸) **۲- برتر، بالاتر:** بسا که مست درین خانه بودم و شادان * چنانکه جاه من افــزون بــد از امیر و ملوك (رودکی ص۷۰ س۱) خرد بهتر از چشم و بینائی است * نه بینائی افزون ز دانائی است (ابوشکور ص ۱۲۰ س۷) **۳-زیاده، مازاد :** بدار و ببخش آنچه‌افزون بود * وزاندازهٔ خورد بیرون بود (شا ص۱۹۱۲ س۸) **۴- درترجمهٔ تفسیر طبری «افــزون» در ترجمهٔ کلمات «عدوان» و«یزیدون» به‌کــار رفته است :** الف ـ عدوان : گفت این میان مــن و میان تواست هرکدام از دو زمان گزاردن نباشد افزون بر من خدای عزوجل برآنچه می‌گویم نگــاهبان است (طبری ص۱۲۶۴ س۱۳) قــال ذلك بینی و بینك ایما الاجلین قضیت فلاعدوان علی والــله علی مانقول وکیل (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۲۸) ب ـ یزیدون : وبفرستادیم او را سوی صد هزار یا افــزون (طبری ص۱۵۲۵ س۱) و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون (سورهٔ ۳۷ آیهٔ۱۴۷)

◇ **برافــزون :** تمام ، کامل ، روبــه کمال : دولت میرم همیشه باد برافزون * دولت اعدای او همیشه به نقصان (رودکی ص۸۸س ۸) ⟵ بر افــزون

☆ **افزون کرده به افزون‌کرده :** این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «اضعافاً مضاعفه» به کار رفته‌است: ای آن کسهاکه بگرویدیدمه‌خورید ربا افزون کرده به افزون کرده (طبری ص۲۳۹س۲) یاایها الذین آمنوا لاتاکلواالربوا اضعافاً مضاعفة (سورهٔ۳ آیهٔ۱۳۰)

☆ **افزون آمدن :** زیاد آمدن ، بیشتر شدن : بفرمود که هرکه ازیشان از کار خویش وزکار من و کار شما افزون آید بروی جزیت نهید (بلعمی ص۳۶۰ س۸) بدانی که‌اگرقوت این‌داروها که حیض‌فرودآرد افزون آید از مقدار حاجت مر حیض را بسوزاند و ببندد (هدایه ص۵۲۲ س۹) ☆ **افزون جستن : این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «بغی» به‌کار رفته‌است:** ای مردمان که افزون جستن شما بر تن‌های شماست برخورداری زندگانی این جهان (طبری ص۶۶۹ س۱۲) یاایها الناس‌انما بغیکم علی‌انفسکم متاع الحیوة‌الدنیا (سورهٔ۱۰ آیهٔ ۲۳)☆ **افزون‌گشتن :** بیشتر شدن ، زیادتر شدن : باز اگر یکی خلط افزون گردد از دیگران آن را فضله خوانند (هدایه ص۱۸۳ س۱۰)

افزون‌تر (ص) : **۱ - بیشتر :** سپاه و دل وگنــجــم افزون‌ترست * جهان زیر شمشیر تیزاندرست (شا ص ۳۲۳ س۱۷) اکنون یادکنم علاج این تبها و نوبهٔ این تبها بودکه دوازده ساعت بود یاکمتر و بودکه بیش از دوازده چهارده بود یا نیز افزون‌تر یا بیست و چهار ساعت (هدایه ص۷۵۷ س۲) **۲- برتر ، بالاتر:** تو

دانی که فرزند من عماره به چند چیز از محمد افزون تر است (طبری ص۱۰۹۹ س۲۱) **۳- جسیم تر :** اسبی داشت شبدیز نام که هیچ پادشاه را آنچنان اسبی نبود از همه اسپان جهان به چهار بدست افزون‌تر و بلندتر (بلعمی ص۱۰۹۰ س۱) **۴ - برترین :** سپهبد را خرد مهترسپاه است * و بهتر گنج و افزون تر پناه است (میسری ص۱۸۳ س۱۷) **۵- افزونتر در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «عفو» به‌کار رفته‌است:** ومی‌پرسند ترا چه هزینه کنند بگو آنچه افزونتر و آسانتر (طبری ص۱۳۸ ح۴) یسئلونك ماذا ینفقون قل العفو (سورهٔ۲ آیهٔ ۲۱۹)

افزون فروش (صم) : **گران فروش ، حریص :** به بازارگان گفت چندین مکوش * به افزونی ای مرد افزون‌فروش (شا ص۲۱۵۲س۱۳)

افزون کردگان (ص) : **این ترکیب در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ کلمهٔ «مضعفون» به کار رفته است :** و آنچه دهید از زکات همی خواهید جستن خشنودی خدای ، ایشان باشند ایشان افزون‌کردگان (طبری ص۱۴۰۱ ح۱۰) وما آتیتم من زکوة تریدون وجه الله فاولئك هم‌المضعفون (سورهٔ۳۰ آیهٔ۳۹)

افزون‌کردن (فم) : **۱- بیشترکردن :** کسی‌کو را بها بیش است و ارزش * به کار دانش افزون کرد برزش (میسری ص۱۸۴ س۱) من از پندکیخسرو افزون کنم * ز دل‌کینه و آز بیرون کنم (شا ص۱۴۴۵ س۱۵) گاه‌علاج تب افزون بایدکردن چون تب قوی بود و گاه علاج ریش افزون باید کردن چون ریش قوی بود (هدایه ص۳۳۵ س۱۶) چرا چو تن ز غذا پرشود نگنجد نیز* الم رسدش‌گر افزون کنی تو از مقدار (ابوالهیثم ص۵۲ س۷) **۲- زیاد کردن ، اضافه کردن :** گفتا یك درم افزون کردم تا حق ملك‌گزارده باشم و اندر بیت‌المال نقصانی نیاید (بلعمی ص۱۰۵۱ س۹) قرعه بزد میان عبدالله واشتر، قرعه برعبدالله آمد ایشان گفتند ما رها نکنیم ، اشتر افزون کن پس عبدالله همی افزود پنج پنج تا اشتر صد تا گشت (طبری ص۱۵۳۳ س۲) **۳- برتر کردن ، بالاتر بردن :** به هر جای جاه وی افزون کنیم * ز دل کینه و آز بیرون کنیم (شا ص۲۰۷۶ س۱۰) **۴- افزون کردن در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «تکاثر» و «تفریط» به‌کار رفته است :** الف ـ تکاثر : بدانیدکه زندگانی این جهان بازی است ونازشی و آرایشی و فخرکردنی میان شما و افزون‌کردنی اندر خواستها و فرزندان (طبری ص۱۸۵۷ س۹) اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد (سورهٔ۵۷ آیهٔ۲۰) ب ـ تفریط : نه افزون‌کردیم اندرکتاب ازچیزی پس سوی خدایشان برانگیزندشان(طبری ص۴۴۱ س۱۱) مافرطنافی الکتاب من‌شیْ ثم الی ربهم یحشرون (سورهٔ۶ آیهٔ۳۸)

افزون کننده (صم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری «نه افزون‌کنندگان» در ترجمهٔ«لایفرطون»به کار رفته است :** تا چون آمد به شما مرگ بمیرانند او را پیغامبران ما و ایشان نه افزون کنندگان باشند (طبری ص۴۴۵ س۱۳) حتی اذاجاء احدکم الموت توفته رسلنا وهم لایفرطون (سورهٔ۶ آیهٔ۶۱)

افزون‌گردانیدن (فم) : **افزون گردانیدن در ترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ کلمات‌زیر به‌کاررفته است :** الف- امداد : و افزون‌گرداندشماراخواسته‌ها و پسران و بکند شما را بوستانها (طبری ص۱۹۳۳ ح۳) ویمددکم باموال وبنین و یجعل لکم جنات (سورهٔ۷۱ آیهٔ۱۲) ب- تفضیل : ناچارآن جهان‌بزرگتربه درجتها وپایگاهها و بزرگتربه افزون‌گردانیدن (طبری ص ۸۹۵ ح۲) وللاخـرة اکبر درجـات و اکبر تفضیلاً (سورهٔ۱۷ آیهٔ۲۱) ج- مضاعفه : کیست‌آن‌کسی‌که وام دهد خدای را وام دادنی نیکو تا افزون گرداند مر او را (طبری ص۱۸۰۵ ح۸) من ذالذی یقرض‌الله قرضاً حسناً فیضاعفه له (سورهٔ۵۷ آیهٔ۱۱)

افزون منش (صم) : **خودبین ، متکبر:** سخن مشنو از مرد افزون منش * که با جان روشن بود بدکنش (شا ص۲۴۵۰ ح۱۵)

افزونی (۱) : **۱- بسیاری ، فراوانی، زیادی :** پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش گفتا یارب به زمین‌کسی هست‌که نزد او علم افزونی هست تا من از او بیاموزم(بلعمی ص۴۶۷ س۱۰) خرد را همی خیره بفریفتند* از افزونی گنج نشکیفتند (شا ص۲۳۱۹ س۷) یا فروآرنده را باز دارد یا نقصان را بفزاید یا افزونی را بکاهد (هدایه ص۱۵۸ س۶) **۲ - اضافی ، برسری :** اگرکسی باری افزونی بر چهارپائی نهد بر پادشاه وقت واجب است‌که او را ملامت کند و تأدیب کند و بار ازو فرو گیرد (طبری ص۱۵۶۴ س۱۱) **۳- وسعت :** انوشروان خطبه‌کرد وبرخدای عزوجل

ثنا کرد بسیار و ملکان پیشین را از پدران خویش بستود و عدل و داد ایشان یاد کرد و افزونی ملک خویش یاد کرد (بلعمی ص۱۰۴۴ س۳) **۴- فضیلت، برتری:** گفت ای ملک از خون من تـرا افزونی نبود (بلعمی ص۱۰۱۰ س۱۱) و دیگران می‌بروند اندر زمین و همی جویند از افزونی خدای عزوجل (طبـری ص ۱۹۵۰ ح۳) بزرگی و افزونی و راستی * همی‌گیرد از خوی بـد کاستی (شا ص۲۴۵۴ س۱۳) **۵ - زائـده ، برآمدگی از اندامهای تن:** دل را دو افزونی است کورا گوشه های دل خوانند (هدایه ص۸۶ س۱۱) **۶- بازمانده ازچیزی ، پس مانده :** افزونی طعام یك روزه از بهرآن به دریا افگندم تا هرکسی بداندکه او را اندرین جهان جز یك روز زندگانـی نیست (بلعمی ص۱۰۳۱ س۱۱) چهـارم قوت دافعه کـه مرین افزونیها راکه از سپرز ماند دفع‌کند (هدایه ص۴۷۱ س۵) **۷- درترجمهٔ تفسیرطبری «افزونی» درترجمهٔ کلمات زیر به کار رفته است :** الف - زیاده : مرآن کسها راکه نیکوی کردند نیکوی پاداش است یعنی بهشت و افزونی است یعنی دیدار (طبری ص۶۷۰ ح۹) للذین احسنوا الحسنی و زیادة (سورهٔ۱۰ آیهٔ۲۶) ب - بغی : بگو که حرام کرد خداوند من زشتی ، آنچه پیداست ازآن و آنچه پنهان است و بزه و افزونی بجزحق (طبری ص۵۰۱ س۲) قل انما حرم ربی الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و الاثـم و البغی بغیرالحق (سورهٔ۷ آیهٔ ۳۳) ج - مد : بگو یا محمد هرکه هست در وی راهی بیفزاید او را خدای افزونی در مال (طبری ص۹۶۵ س۱۴) قل من‌کان فی‌الضلالة فلیمدد له‌الرحمن مدا (سورهٔ۱۹ آیهٔ۷۵) د - فضل : آنکه فروآورد ما را به سرای باشیدن از افزونی خویش (طبری ص۱۴۹۲ ح۴) الذی احلنا دارالمقامة من فضله (سورهٔ۳۵ آیهٔ ۳۵) هـ - ضعف : بیفزاید او ، او را افزونیهای بسیار (طبـری ص۱۴۶ س۱۱) فیضاعفه له اضعافاً کثیرة (سورهٔ۲ آیهٔ۲۴۵)

✡ **افزونی جستن :** این تـرکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « بغی » آمده است : و چون برهانیدیم ایشان راآنگاه ایشان افزونی همی‌جستند اندر زمین بجز به حق و راستی ، ای مردمان که افزون جستن شما بر تن‌های شما است برخورداری زندگانی این جهان پس سوی ماست بازگشتن شما ، آگاه‌کنیم شما را بدانچه بودید ومی‌کردید (طبری ص ۶۶۹ س۱۱) فلما انجیهم اذاهم یبغون فی‌الارض بغیر الحق یا ایهاالناس انما بغیکم علی انفسکـم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکـم بما کنتم تعلمون (سورهٔ۱۰ آیهٔ۲۳)

افزونی جوینده (صم) **: این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «باغ» به کار رفته است:** هرکه بیچاره گردد، جز افزونی جوینده و نه از حد گذرنده که خدای تو آمرزگاراست وبخشاینده (طبری ص۴۶۲ س۱۲) فمن اضطر غیر بـاغ ولا عادفان ربك غفور رحیم (سورهٔ۶ آیهٔ۱۴۵) پس آنکـه بیچاره گشت نه افزونی جوینده و نه از حد در گـذرنده ، نیست بزه بر اوکه خدای آمرزگاراست وبخشاینده (طبری ص۱۱۴ س۱۹ ...فمن اضطرغیر باغ ولاعادفـلا اثم‌علیه ان‌الله غفور رحیم (سورهٔ۲ آیهٔ ۱۷۳)

افزونی خواستن (فم) **: در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « بغی » آمده است :** که قارون بود از گروه موسی وافزونی خواست مال وخواسته برایشان (طبری ص۱۲۷۳ س۲) ان قارون‌کان من قوم موسی فبغی علیهم (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۷۶)

افزونی دادن (فم) **: برتری دادن، زیاده بخشیدن:** خدای افزونی دادست برخی را از شما بـر برخی اندر روزی (طبری ص۸۷۳ س۱۵)

افزونی‌کردن (فم) **: در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «تفریط» آمده است :** تا چون آمد بدیشان رستخیز ناگاه گفتند یا اندوها برآنچه افزونی‌کردیم اندران (طبری‌ص۴۴۰ س۸) حتی اذا جاءتهم الساعـة بغتة قالوا یا حسرتنا علی ما فرطنا فیها (سورهٔ ۶ آیهٔ ۳۱)

افژغنج (۱) :← **کشوث :** باز اگر یرقان از آماس گرم بود به جگربدان داروهاکه بدان باب یادکردم علاج کند و از نخست رگ باسلیق بگشاید از دست راست و باز بگرداند و بخورد آب انگورگرگ و آب کسنی وآب‌کشوث اعنی‌افژغنج (هدایه ص۴۶۴س۸)

افژولیدن (ف) [افژول] **: برانگیختن، تحریض :** ای پیغامبر و بزرگوار می‌افژول آن‌گرویدگان را به خدای و رسول برکارزار و جنگ کردن (طبری ص ۵۹۰ س۱۵)

افسان (۱) : **ابزاری کــه بر آن چیزی بسایند :** آبنوس... وچون برسنگ بسائی به آب واندر چشم کشی تم و سپیده از چشم ببرد و ریشهای کهــن را منفعت دارد و آبله‌هائی که ازسوختن آتش پدیدآید بنشاند و گر ازو افسانــی کنی و بر **او** شاف سرخ وسبز همی سائی علاج چشم را سود نیکتردهد (الابنیه ص۳۱ س۱۶)

افسانه (۱) : **۱- داستان وسرگذشت، قصه، حکایت:** از این خیره‌کش تند دیوانه ایست * که از وی به هرجای افسانــه ایست (دقیقی ص۱۶۹ س۷) سراینده بسیار همراه کرد * به افسانه ها راه کوتـاه کرد (شا ص۲۴۰۶ س۱۵) **۲ - سخنان نادرست و بیهوده :** چو ابلیس دانست کو دل بداد * برافسانه‌اش گشت نهمار شاد(شا ص۲۸ س۱۷)

◇ **افسانهٔ پیشینگان : درترجمهٔ** تفسیر طبری **در ترجمهٔ** «اساطیرالاولین» **به‌کار رفته است : گ**ویند آن کسها که کافران‌اند نیست این مکر افسانهٔ پیشینگان (طبری ص۴۳۹ س۱۱) یقول الــذین کفروا ان هذا الا اساطیرالاولین (سورهٔ ۶ آیهٔ ۲۵)

افسانه‌گویان (صم) : **در حالت افسانه‌گفتن:** بزرگ منشی‌کنان به وی ، افسانه گویان یافه همی‌ گفتید (طبری ص۱۰۸۰ ح۵)

افستین(۱) : **صورتی از افسنتین:** ← **افسنتین :** هرچه برنباتی‌گرم افتد وخشك چون صعتر وحاشا و افستین و ماهی زهره او تیزتر و لطیف‌تر بود (الابنیه ص۱۷۵ س۱۰)

افسر (۱) : **۱- تاج،کلاه مرصع پادشاهان :** زگنجه چون به سعادت نهاد روی به راه * فلك سپرد بدو گنج و ملك و افسر وگاه (معروفی ص۱۳۸ س۱) توانائی و افسر و تخت داشت * بــلندی و فیروزی و بخت داشت (دقیقی ص۱۷۰ س۲) ز شاهان که با تخت و افسر بدند * به گنج و به لشکر توانگر بدند (شا ص۲۳۲۰ س۹) **۲- کلاهی که بزرگان و اشراف خواه زن و خواه مرد برسر می‌گذاشتند :** پس پردهٔ او یکی دخترست * که با برز و بالا و با افسرست (شا ص ۲۴۳۴ س۵) **۳ - فرمانروائی وسلطنت :** همه چین و توران سراسر مراست* به هیتال بر نیزافسر مراست (شا ص۲۸۱۴ س۱) **۴- تاج‌گل یا شاخه‌ای از گیاه که هنگام می گساری برسر می‌گذاشته‌اند ، بساک :** چنان شد ز مستی‌که هر مهتری * نهادند از گل به سر افسری (شا ص۱۴۵۱ س۴) چنان شد کــه از بید سرخ افسری * دو دینار مــی‌خــواستندی سری (شا ص۲۲۱۰ س۴)

◁ **افسر از پیروزی برسرنهادن :** افتخار کردن، برخود بالیدن : مرا با چو ایشان برابر نهی* به سر برز پیروزی افسر نهی (شا ص۱۸۵۱ س۱) ◁ **افسر از خون برسرگیا نهادن : دشت را** پراز خون کردن ، کشتار بسیارکردن : بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد * گیا را ز خون برسر افسرنهاد (شا ص ۱۹۴۶ س۱۷) ◁ **افسر بر تارك کسی بودن :** عزیز وگرامی بودن نزد او : بدو گفت کسری که روشن‌تر است * که بر تارك هرکسی افسر است (شا ص۲۴۵۹ س۶) ◁ **افسر برسر نهادن :** به پادشاهی رسیدن : کــه از تخم ساسان اگــر دختری * بماند به سر برنهد افسری (شا ص۲۸۲۶ س۷) ◁ **افسر بــر هــر سری بودن :** سروری داشتن بــر دیگــران ، برتر بــودن از دیگران : بجستیم تاج کئی را سری * که برهرسری باشد او افسری (شا ص۲۵۶۱ س۳) ◁ **افسرشدن برسرکسی یا جائــی :** عزیز و گرامی شدن نزد اویا در آنجا : یکی آنکه داماد قیصرشود * هم او برسرقیصر افسر شود (شا ص۱۴۶۲ س۷) ◁ **افسر کسی بودن :** تــاج سر او بودن ، عزیز و گرامی بودن نزد او : ز قیصر پذیرفتم این دخترش * که از دختران او بــدی افسرش (شا ص۲۷۵۴ س۷) ◁ **افسر کسی به خاك انداختن :** وی را خوار و بی‌آبرو کردن : به ننگ از کیان پست کردی سرم * به خاك اندر انداختی افسرم (شا ص ۱۰۹۰ س۱۰) ◁ **افسرکسی تیره‌گشتن :** به‌پایان رسیدن قدرت و فرمانروائی وی : ده وهشت بگذشت سال از برش * بنالید چون تیره گشت افسرش (شا ص۲۲۶۴ س۵) ◁ **افسر ماه خواستن :** چیزی نایــاب و محال خواستن : دگر مادر شاه خواهی همی * به باز افسر ماه خواهی همی (شا ص۷۴۱ س۴) ◁ **افسرماه‌خواندن کسی را :** وی را بلند پایه خواندن : گرانمایه زن را به درگاه خواند * به نامه ورا افسر ماه خوانــد (شا ص۲۸۴۷ س۱۱) ◁ **افسرماه شدن :** به‌بالاترین مقام رسیدن : چو دستور دیدآن بر شاه شد * به رای بلند

افسر ماه شد (شا ص۲۱۴۷ س۱۳) ◁ **افسر نهادن از خون بر سر کسی :** کشتن و در خون کشیدن او را : در حصن بکرفت و اندرنهاد * سران را ز خون بر سر افسر نهاد (شا ص۱۱۸ س۹)

◇ **افسر به زر :** تاج زرین : جزاین هدیه‌ها باشد و اسپ و زین* به زر افسر و خسروانی نگین (شا ص۸۵۷ س۱۲) همان افسر پیلبانان به زر * همان طوق‌زرین و زرین‌کمر (شا ص۹۳۵ س۱) ← به زر ◇ **افسر پادشاهی :** تاج پادشاهی : چنین پاسخ آورد کاری رواست * که این افسر پادشاهی مراست (شا ص۲۵۱۸ س۴) ◇ **افسر پهلوانی :** کلاه پهلوانی : سپاه ترا مرزبانی دهم * ترا افسرپهلوانی دهم(شا ص ۲۶۲۳ س۱۰) ◇ **افسر خسروانی :** کلاه پادشاهی : به ایران ترا پهلوانی دهد * همان افسر خسروانی دهد (شا ص۸۷۸ س۵) ◇ **افسرخسروی :** کلاه بزرگی و سروری : به کاووسیان دارد او نیکوی* بزرگی و هم افسر خسروی (شاص۱۴۵۰ س۶) ◇ **افسر شهریار:** تاج پادشاهی : بپوشید پس جامهٔ زرنگار * به سر بر نهاد افسر شهریار (شا ص۲۷۱۸ س۳) ◇ **افسر مهتری :** کلاه بزرگی : مکرکو به نزد تو انکشتری * فرستد همان افسرمهتری (شا ص۲۷۲۹ س۳)

افسردن (ف) [√افسر] : **منجمد شدن ، یخ بستن ، بسته شدن :** هردو یك گوهرند لیك به طبع * این بیفسرد و آن دگر بگداخت (رودکی ص۲۲ س۹) ز خون درکفش خنجر افسرده بود * بر و کتفش از جوشن آزرده بود (شا ص۱۵۸۱ س۱۴)

افسرده (ص) : **بسته شده، منجمد :** زمستان و سرما به پیش اندرست * که برنیزه‌ها گردد افسرده دست (شا ص۱۳۳۲ س۱۹)

☆ **افسرده گشتن :** سرد شدن، منجمد شدن : بیفتاد برخاك چون مرده گشت * تو گفتی همی خونش افسرده گشت (شا ص۵۱۹ س۱)

افسر کردن (فم) : **۱ ـ رئیس و برتر قراردادن :** که گر با تو او را برابر کنند * ترا برسر سرکش افسر کنند (شا ص۲۸۸۲ س۷) **۲ـ عزیز و گرامی داشتن :** به دانش روان را توانگر کنید * خرد را بدین برسر افسر کنید (شا ص۲۲۰۸ س۱۶)

افسرور(صم): **دارندهٔ افسر :** سه افسرور ازپیش سه تاجور * رخان شان پر از خوی ز شرم پدر (شا ص ۷۲ س۱۸)

افسنتین (۱) : **گیاهی است شبیه به بومادران و در طب مورد استعمال دارد :** داروی دیگر که سود دارد مر ربو را صفته‌گوگرد ناسوخته، تخم سداب بیابانی، زریوند دراز ، افسنتین ، اشق از هریکی برابر این همه را بساید ومعجون کند (هدایه ص۳۲۶ س۲)

◇ **افسنتین اقریطی :** ← افسنتین رومی ◇ **افسنتین رومی :** نوعی از افسنتین (هدایه ص۲۸۷ س۱۰) (الابنیه ص۱۵ س۱۰) ◇ **افسنتین نبطی :** نوعی از افسنتین (الابنیه ص۱۵ س۱۰) ◇ **افسنتین هندی :** نوعی از افسنتین (الابنیه ص۱۵ س۱۰)

افسوس ۱ـ (صو) : **دریغ وحسرت :** گفتم چه خبر داری از این ویرانه *گفتا خبراین است که افسوس افسوس (شهید ص۳۹ س۵) امید ز گریه بود افسوس افسوس *کان هم شب وصل درگلو ماندگره (رودکی ص۱۳۸ س۶) **۲ ـ (۱) مکر و حیله :** که چندی به افسوس خوردی خزر * کنون روز شادیت آمد به سر (شا ص۱۴۸۱ س۱۰) **۳ـ (۱) تمسخر واستهزاء :** بخندید وبا او به افسوس گفت * که ترکان ز ایران نیابند جفت (شا ص۴۵۳ ح۶)

☆ **افسوس داشتن برکسی :** استهزا کردن کسی را ، مسخره کردن کسی را : یوسف را خشم آمد گفت بر من وبرامیرالمؤمنین افسوس داشتید ایشان را آن روز به زندان بازفرستاد (بلعمی ع ص۴۳۷ س۱۷) ☆ **افسوس گرفتن :** مسخره پنداشتن، مسخره انگاشتن : ازمردمان هستند که بخرند بازی حدیث تا گم کردند از راه خدای عزوجل بجز دانش و گیرند آن را افسوس (طبری ص۱۴۰۷ س۱۲) ☆ **به افسوس گرفتن : ۱** ـ به مسخره گرفتن : بگرفتیمشان به‌افسوس یا بگردید از ایشان بینائیها (طبری ص۱۵۵۸ س۱۶) **۲ـ درترجمهٔ تفسیر** طبری «فراجنبانیدن گرفتن سر به‌افسوس» در ترجمهٔ کلمهٔ «انغاض» به کار رفته است : بگو آن خدای که بیافرید شما را نخستین بار زودا که فراجنبانیدن گیرند فاتوسرهاشان به افسوس و گویند کی بود رستخیز (طبری ص۸۹۹ س۱۳) قل الذی فطرکم اول مرة فسینغضون الیك رؤسهم ویقولون متی هو (سورهٔ۱۷ آیهٔ۵۱)

افسوس (اخ) : **نام شهری که جایگاه اصحاب کهف بوده‌است←اعلام:** واین اصحاب الکهف مردمانی بودند ازشهر یونان، از شهری که مر اورا افسوس خواندند (طبری ص۹۳۹ س۱۳)

افسوس کردن (فم) : **۱ ـ مسخره کردن ، استهزاء نمودن :** مردمان نیز برین سخن برو افسوس کردند وگفتند خدیز را آینه وشانه باید اورا با حرب چه کار (بلعمی ع ص۴۲۶ س۲۱) چون اوکشتی همی کرد آن مردمان هر که بدو بگذشتی گفتی یا نوح چه کارهمی کنی؟ گفتی که من کشتی همی‌سازم که خدای عزوجل این قوم را به‌آب هلاك خواهدکرد وایشان بدوهمی خندیدندی و افسوس همی‌کردند (طبری ص۱۹۳۶ س۲) **۲ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری « افسوس کردن » در ترجمهٔ کلمات زیر به کاررفته است : الف ـ سخره :** یا آن‌کسها که بگرویدید مه افسوس‌کند گروهی از گروهـی (طبری ص۱۷۲۹ س۲) یا ایها الذین آمنوا لایسخرقوم من قوم (سورهٔ۴۹ آیهٔ۱۱) **ب ـ استسخار :** و چون ببینند نشانی افسوس کنند (طبری ص۱۵۱۷ س۵) و اذا راوا آیة یستسخرون (سورهٔ۳۷ آیهٔ۱۴) **ج ـ تغامز :** و چون بگذشتندی به ایشان همـی افسوس کردند (طبری ص۱۹۹۸ ح۸) و اذا مروا بهم یتغامزون (سورهٔ۸۳ آیهٔ۳۰) **د ـ هزو :** و چون بدیدند تـرا مگر افسوس همی کـردند ترا (طبری ص۱۱۴۳ س۱) و اذا راوك ان‌یتخذونك الا هزوا (سورهٔ۲۵ آیهٔ۴۱)

افسوس کن(صم) : **مسخره‌کننده ، مستهزئ :** چون به نهان‌گردند سوی دیوان ایشان‌گویند ما باشماایم، مائیم ما افسوس‌کنان (طبری ص۲۱ س۹)

افسوس کننده (صم) : **مسخره‌کننده، مستهزئ :** ای دریغا بر بندگان ، کـه نیامد بـدیشان هیچ پیغامبری مگر بودند بدو افسوس‌کنندگان (طبری ص ۱۴۹۸ س۳)

افسون (۱) : **۱ـ نیرنگ و تزویر ، حیله و مکر :** علی مر قیس بن سعد را ازمصر باز کرد و افسون و حیلت معاویه بر وی کار کرد (بلعمی ع ص۱۷۳ س۱) نبد سودمندی ز افسون و رنگ * نه از بند و رنج و نـه پیکار و جنگ (شا ص۲۳۳۱ س۱۹) **۲ـ تعویذ ، مایهٔ نگهبانی :** و این هردو سورت افسون است و سبب نزول این سورت چنان بودکه ... و پیغمبر ... از آن سبب بیمارگشت ... و جبریل... قل اعوذبرب الفلق او را اندرآموخت (طبری ص۲۰۷۹ س۱۱) **۳ ـ چاره جوئـی ، تدبیر ، کار آزمودگـی :** بـدان ایزدی فر و فرزانگی* به‌افسون شاهان و مردانگی (شا ص۷۳ س۱۳) بسی رنج برد اندران روزگار * به افسون واندیشهٔ بیشمار (شا ص۲۰ س۲) **۴ـ جادوگری، ساحری :** ز افسون سخن گفت روزی نهـان * ز درگاه و از شهریارجهان * ز نیرنگ و از تنبل و جادوی * ز کردار کژی و از بدخوی (شا ص ۲۴۰۳ س۱۳ و ۱۴) سخن رفت چندی ز افسون و بنـد * ز جادو و آهرمن پرگزند (شا ص۲۴۰۶ س۱۷)

✩**افسون خواندن :** دعاخواندن، ورد خواندن: نگه کرد سودابه خیره بماند * به اندیشه افسون فراوان بخواند (شا ص۵۴۱ س۱۲)

افسون بردن (فم) : **چاره جوئی کردن :** بشد طوس و دست تهمتن گـرفت * بدو مانـده پرخاشجویان شگفت *که ازپیش کاووس بیرون برد* مگر اندران تیزی افسون برد (شا ص۴۶۶ س۱۰ و۱۱)

افسون پژوه (صم) : **ساحر و جادوگر:** چنین گفت پیران به افسون پژوه *کز ایدر برو تا سر تیغ کوه * یکی برف و سرما و باد دمان * برایشان بیاور هم اندر زمان (شا ص۸۹۱ س۱۵ ، ص۸۹۲ س۱)

افسون کردن (فم) : **۱ـ چاره جوئی‌کردن ، حیله و مکرکردن :** چه بیرون شود جان چه بیرون کنند * نماند وگر سیصد افسون کنند (شا ص۸۷۴ س۲) که پیر فریبنده کانابود * اگرچند پیروز و دانابود* توچندین همی با من افسون کنی*که تا چنبر از یال بیرون کنی (شا ص۱۶۸۰ س۱۸ و۱۹) **۲ ـ دعا کردن ، سپاس داشتن :** همه مهرجوئید وافسون کنید * زتن آلت جنگ بیرون کنید * خردمند باشید و پاکیزه دین * از آفت همه پاك و بیرون زکین (شا ص۱۲۳ س۱۱ و ۱۲) **۳ـ جادوکردن، سحرکردن :** مسلمانان بدین دو فرزندکه بیامدند شادمان شدند ازبهر آنکه جهودان مدینه گفتندکه ما افسون کردیم تاهیچ خلق از یاران محمدفرزند نیارند تانسل ایشان‌بریده‌شود (طبری ص۶۳۵ س۱۱)

افسون کرده (صم) : **جادو شده :** پس این جادوان قدحی بیاوردند وپرآب کردند و بدو اندر دمیدند

و مر جرجیس را دادند تا بخورد ، جرجیس آن‌را بستد...و بدان قدح افسون‌کرده اندر دمید و بخورد (طبری ص۶۹۹ ح۲)

افسونگر (صم) : **۱ ـ جادوگر ، ساحر** : همه نـره دیوان و افسونگران * برفتند جادو سپاهی‌گران (شا ص۲۲ س۳) **۲ـ چاره ساز ، مدبر، کارآزموده** : بدوگفت خورشید فش مهترا * جهاندار و بیدار و افسونگرا (شا ص۷۱ س۶)

افسونگری (۱) : **ورد و عـزیمت خوانی** : سوی مهترآمد بسان پری * نهانش بیاموخت افسونگری (شا ص۵۰ س۹)

افسون‌گشای (صم) : **باطل کنندهٔ سحر و جادو** : سه فرزند آن شاه افسون‌گشای * بجستند زان سخت سرما ز جای (شا ص۷۳ س۱۲)

افسون منش (صم) : **حیله‌گر، مزور** : سخن مشنو از مرد افسون منش*که با جان روشن بود بدکنش (شا ص۲۴۵۰ س۱۷)

افشاردن (ف) [افشار] : **۱ ـ فشار دادن، فشردن** : سلاله آن‌گل باشدکه سپید و پاك باشدکه چون به دست اندرافشاری از نازکی به میان انگشتان بیرون‌آید (بلعمی ص۷۱ س۱۳) اکنون حاجت آید به چیزی کـه روان‌کند شیرتازه باید دادن دمادم و آب‌گرم ولعاب تخم‌کتان و تخم مروه و آب‌کرنب و بباید افشاردن به دست اگر بیمار را لرزه‌گیرد بدانکه ریم بیرون آمد (هدایه ص۳۵۴ س۹) **۲ ـ آب یا روغن میوه یـا چیزی را به فشاربیرون آوردن** : واین والعصر بر مثال سوگند است و عصرافشاردن باشد و عصر نماز دیگرباشد (طبری ص۲۰۴۹ ح۷) و گفت یکی از ایشان که من دیدم به‌خواب‌که بیفشاردمی می (طبری ص۷۴۴ س۱۳) ← فشاردن

◁ **افشاردن ران:** مهمیز بر اسب زدن و تحریك کردن آن ، راندن اسب : بـرانگیخت اسپ و بیفشارد ران * به‌کردن بر آورده‌کرزگران (شا ص۲۳۲۲ س۲) ← ران افشاردن

افشان: **مادهٔ مضارع افشاندن که درترکیبات‌گل‌افشان، سرافشان و . . . می‌آید :** به پالیز زیر گل افشان درخت * بخفت این سه آزادهٔ نیکبخت (شا ص۷۳ س۷) چو برگاه باشد زرافشان بـود * چو در جنگ باشد سرافشان بود (شا ص۱۵۳ س۱۱) ← سرافشان، گل افشان

افشاندن(ف) [افشان]: **۱ ـ پـاشیدن ، پراگندن ، ریختن :** همه‌مشك برآتش افشاندند * به بهرام بر آفرین خوانـدند (شا ص۲۱۲۱ س۶) تخمش صیادان ماهی را به‌کارآیدکه چون تخمش اندرآب افشانند ماهی‌که آن بخورد درجای مست‌گردد و قوتش‌بشود و بر سرآب افتد (الابنیه ص۲۵۶ س۱۵) **۲ ـ تکاندن ، زدودن :** فرود آمد و برگرفتش زخاك * بیفشاند از او خاك وبسترد پاك (شا ص۱۵۲۵ س۱۶)**۳ـ [زلف ، گیسو] فرو ریختن:** چو شمع جهان شد به خم‌اندرون * بیفشاند زلف شب تیره‌گون (شا ص۲۶۸۴ س۱۱) چو شوید به عنبرشب تیره روی * بیفشاند آن گیسوی مشکبوی (شا ص۲۷۰۶ س۱۳)

◁ **افشاندن اسپ دم را :** تکان دادن دم به نشانهٔ به هیجان آمدن و خشمگین شدن : همی‌کوفت بر خاك رویینه سم * چو تندر خـروشید و افشاند دم (شا ص۳۴۰ س۲) ◁ **افشانـدن خاك بـر کشته :** خوار شمردن آن را ، تحقیرکردن : جهانی برو آفرین خواندند * همی خاك برکشته افشاندند (شا ص۲۰۶۴ س۹) ◁**افشاندن‌گوهر برکسی یاچیزی:** فرو ریختن و نثار کـردن گـوهر برای تجلیل و گرامی داشتن وی : به جمشید برگوهر افشاندند * مر آن روز را روز نو خواندند (شا ص۲۵ س۱۷) چو بر تاج شاه آفرین خواندند * بران تاج برگوهر افشاندند (شا ص۱۷۷۳ س۱۷)

افشردن (ف) [افشر] = **افشاردن** = **فشردن:** **۱ ـ فشاردادن :** بهرام از زمین بجست وبرپشت شیر نشست وهردو ران‌برو بیفشرد وگرزبرسر او همی‌زد (بلعمی ص۹۳۹ س۵) چون سعد را در گورنهادند گور مر سعد را بیفشرد فشردنی‌که پهلوهاش درهم شد . . . و رسول گفت . . . آن افشردن برتر ازان بود که هفتاد بار در دوزخ عذاب کنند (السواد ص۵۴ س۷) **۲ـ آب یا روغن میوه یا چیزی را به فشار بیرون آوردن :** و این والعصر بر مثال سوگند است و عصر افشردن باشد و عصر نماز دیگر باشد (طبری ص ۲۰۴۹ س۱۱)

◁ **افشردن پای :** پافشاری و مقاومت کردن :

برانگیختند اسپ ترکان زجای * طلایه بیفشرد بر جـای پای (شا ص۱۲۵۲ س۱۴) ◁ **افشردن پـی** = **افشردن‌پای: پافشاری و پایداری‌کردن** : بیاورد لشکر سوی خوار ری * بیاراست جنگ و بیفشرد پـی (شا ص۲۷۸ س۱۳) ◁ **افشردن چنگ بر نیزه** : آمادهٔ حمله شدن : برانگیخت از جای شبرنگ را *بیفشرد بر نیزه بر چنگ را (شا ص۶۸۸ س۱) ◁ **افشردن ران=افشاردن ران : به حرکت در آوردن مرکوب** ، راندن آن : نشست از بر باد پائی چو دیو* بیفشرد ران و برآمد غریو (شا ص۶۰۳ س۷) ◁ **افشردن مشت بر گرز : به دست‌گرفتن گرز برای حمله** : بیفشرد بر گرز پـولاد مشت * ز قلب سپه تـرك سیصد بکشت (شا ص۱۵۷۹ س۵)

افشره (۱) : **عصارهٔ میوه‌ها و گیاهها** : افشرهٔ خون دل از چشم او * ریخته پالاون مژگان فرو (ابوشعیب ص۱۳۱ س۴)

افشك (۱) : **رطوبتی‌که‌هنگام شب بر روی سبزه‌ها و گلهـا می‌نشیند ، شبنم** : باغ ملك‌آمد طری از رشحهٔ‌کلك وزیر * زانکه افشك مـی‌کند مرباغ و بستان را طری (رودکی ص۲۰۰ س۴)

افضال (۱) : **بخشش** : واجب نبود به کس برافضال و کرم * واجب باشد هرآینه شکر نعم (رودکی ص ۱۳۴ س۱)

افضل(ص): **برتر، با فضیلت‌تر**: اندرین‌آیت‌مؤمنان‌اند فـرشتگان و فرشتگان افضل گرفتند بر کردار گرفتن (السواد ص۱۳۰ س۸)

افطار (۱):← **افطارکردن**

افطارکردن (فم) : **روزه‌گشادن** :دیگرروز همچنان روزه داشتند وشب را چهار قرص دیگرجوین راست کردند و نماز شام چون افطار خواستند کرد دیگر بار بر در سرا یکی دعا کرد وگفت‌که من یتیمم و به طعام حاجت است (طبری ص۱۹۶۹ س۹) گـاه بخفتی و روزه داشتی، افطارکردی وبا عیالان مزاح‌کردی (السواد ص۲۰۳ س۹)

افعال (۱) : **کارها ، اعمال** : [ضحاك بن قیس] بـر منبرشد یزید را نقص‌کرد و افعال بد وی یادکرد و عبدالله‌بن‌الزبیر را بستود (بلعمی ع ص۲۸۶ س۱۵) این معنی سخت نیکـوست اندر خور افعال پیغامبران و نزدیك است بـه افعال ایشان (طبری ص۱۵۶۶ س۱) ای فخرآل‌اردشیر ای مملکت را ناگزیر* ای همچنان چون جان وتن آثار و افعالت هژیر (دقیقی ص ۱۵۷ س۲) بنده با همـهٔ افعال خویش مخلوق است (السواد ص۴۵ س۱۲) باب یادکرد افعال اعنی‌کارها وشرح‌آن (هدایه ص۴ س۶)

◇ **افعال حیوانی : افعالی‌که‌از روح‌حیوانی پدید آید** : سبب صحت افعال نفسانی اعتدال این هوا بودکه اندر اجواف دماغ است وقوت اعصاب وحواس ازین روح است و سبب افعـال حیوانــی اعتدال این هواست (هدایه ص۱۱۳ س۲) ◇ **افعال سیاسی : افعالی که از روح نفسانی یعنی خیال و فهم و ذکر پدید آید** : همچنین افعال سیاسی را حـاجت آید هم به خیال و هم به فهم وهم به ذکر (هدایه ص۱۱۰ س۱۴) ◇ **افعال طبیعی : افعالی‌که از روح طبیعی به یاری قوای طبیعی پدید آیـد** : چون حرارت غریزی ضعیف شود افعال طبیعی نقصـان پذیرد (هدایه ص۶۵۸ س۷) ◇ **افعال نفسانی : افعالی‌که از روح نفسانی به یاری قوای نفسانی (حساسه و محرکه) پدید آید**: سبب صحت افعال نفسانی اعتدال این هوا بودکه اندر اجواف دماغ‌است (هدایه ص۱۱۲ س۱۷)

افعی (۱) : **نوعی‌مـار سمی خطرناك** : محمدبن زکریاگفت‌که من افعی بجوشانیدم و بدادم تا بخورد وبیمار به شد (هدایه ص۵۸۵ س۷)

افغان (۱) = **فغان** : خلالوش و افغان وفریاد مرد * چو تندر برآمد زجای نبرد (فـرهنگ شاهنامـهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۸۱۸)

افغان (اخ) : **نام طایفه‌ای است در مشرق ایـران کـه از حدود خـراسان تـا نزدیك رود جیحون سکونت دارند و اکنون بـر ملت افغانستان اطلاق می‌شود** ← **اعلام** : سول دهی است برکوه بانعمت و اندر او افغانانند (حدود ص۷۱ س۱۳)

افغان‌کردن (فم) : **فریاد و زاری کردن** : علامات آنکه بلغم اندر دماغ بود تنها بی مشارکت اندامی دیگر آن استکه بیمار را ناگاه صرع افتد و هیچ نجنبد و آن را کـه اندر معده بود یا اندر اندامی دیگر پیش از صرع بداند و افغان کند و بجنبد و کفك به دهان برآرد (هدایه ص۲۵۰ س۱۱)

افق (۱) : **کنارۀآسمان:** ← **آفاق :** برآمد چو زرین سپر از افق * ز انجم بیفشاند گردون تتق (فرهنگ شاهنامۀ عبدالقادر بغدادی شمارۀ ۶۳۹)

افگار (ص) : **آزرده ، خسته :** یك قضیب بر این بر و سینۀ من زدی ومن ازان زخم سخت افگار [شدم] اکنون اگر دستوری فرمائی من قصاص خویش از تو بخواهم (طبری ص۱۷۰۵ س۳)

افگار شده (صم) : **خسته و رنجور :** یکی پسر بود افگار شده و دست و پای آن پسر شده و آن پسر مقعد بود برجای بمانده (طبری ص۳۶۸ ح۱)

افگن : مادۀ مضارع افگندن که به معنی افگننده در ترکیباتی مانند مردافگن، گرد افگن و...می آید: ز درگاه کاموس برخاست غو* که او بود مردافگن وپیشرو (شا ص۹۳۶ س۱) ← **مردافگن**

افگندگی (۱) : **خواری و پستی، کوچکی وحقارت:** هرآن کس که دانا بود پاك مغز * ز هرگونه اندیشه آورده نغز * بداند که شاهی به از بندگی است * همان برتری به ز افگندگی است (شا ص۲۶۵۸ ح۹)

افگندن، اڤگندن(ف)[افگن]= **اوگندن** = **فگندن :۱- انداختن ، پرت کردن ، رها کردن :** بکن نیکی آنکه بیفگن به راه * نمایندۀ راه از این به مخواه (ابوشکور ص۱۱۶ س۷) به روایت دیگر گویند که سرهنگ اندر شد و به زه کمان بکشتش و جامه و سرش برگرفت و پیش ماهوی برد و تنش در جوی آسیاب افگند (بلعمی ع ص۹۵ س۱۳) پس چون فرعون باوی حجت اندرگرفت وهمی گفت خدای شما کیست؟ موسی ... عصا بیفگند وآن اژدها گشت سخت هویدا (طبری ص۱۰۲۱ س۱۸) گویند که اندر کوههای وی پشه باشد هریکی چندکبکی و هرچند گاهی این ملك مردارهای بسیار از چهارپایان کشته و مرده و شکاریها بدان موضع ایشان فرستد تا آنجا بیفگنند و ایشان بخورند (حدود ص۱۹۲ س۶) بفرمود تا تیغها بشکنند * بدان سلۀ نابکار افگنند (شا ص ۲۶۵۲ س۱۵) اگر نان یا خمیر به لعاب وی ترکنی پیش سگ افگنی یا پیش مرغ نخورد (هدایه ص۶۳۴ س۸) این مرد چون عامیل را بکشت بر دری از درهای آن مسجد برد و بیڤگند (پاك ص۳ س۲۴) **۲ - ریختن ، پراگندن، پاشیدن :** چون بچۀ کبوتر منقار سخت کرد * هموار کرد پر و بیفگند موی زرد (رودکی ص۳۲۰ س۴) (ابوشکور ص۸۰ س۱) چون بشنیدند که سپاه عرب آمد تدبیرچنان کردند که حرب هم به نهاوند کنند سپاه گرد کردند صدوپنجاه هزار مرد و گرداگرد شهر اندر حسك آهنین بیفگندند (بلعمی ع ص۴۴ س۱۷) بگیری گوشت سرخی ازگردن بزغاله مقداری و اندك نمك بدو برافگنی و فرخواك کنی و باز به دیگ سنگین اندر کنی و به آتش برنهی (هدایه ص۶۶۹ س۷) چون بر نان اڤگنند نان را زود بگوار برد ولیکن خشکی کند (الابنیه ص۱۲ س۶) **۳- داخل کردن ، فروبردن :** او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افگند و آن میخ حلقه را چگونه تقدیر کند (بلعمی ص۵۵۵ س۱۵) قابله آن را به میان انگشت اندرگیرد و به کودك اندر افگند و بدان پاره پاره کند (هدایه ص۵۴۹ س۹) چون عصارتش رادر بینی اڤگنند رعاف بازگیرد خاصه باکافور (الابنیه ص ۴۱ س۱۴) **۴- ریختن مایعی در مایع یا چیز دیگر، ممزوج کردن :** چرا آب در جام می افگنی * که تیز نبید کهن بشکنی (شا ص۱۶۷۷ س۱۴) باز به دوغ تازۀ شیرین اندرافگنند چندانکه سطبر گردد (هدایه ص۴۰۶ س۶) **۵- نهادن، قرار دادن، گذاشتن :** علم خویش به پای کنید وکشتگان را به زیر علم خویش بیفگنید (بلعمی ص۶۱۰ س۱) چهل مرد بایستی که آن دلو ازچاه برکشیدی و آن سنگ بر سر آن چاه افگندندی (طبری ص۱۶۱۰ ح۱) ببوسید رویش برادر پدر* هم آنجا بیفگند تختی ز زر (شا ص۷۶۲ س۵) **۶- پوشاندن ، کشیدن :** جبرئیل یکی حله از نور کرسی بر او افگند (بلعمی ص۴۸ س۴) این اندیشه ها به دل همی کرد و بدان اندیشه بخفت و مر خدیجه راگفت که برخیز و جامه برمن افگن خدیجه ... جامه ای بیاورد وبرو پوشید (طبری ص۱۹۵۶ ح۴) **۷ - حذف کردن، دور انداختن :** آن کسان را که پدرش نام ایشان از دیوان افگنده بود همه را بنوشت وخواسته داد و زندانیان را دست بازداشت (بلعمی ص۱۱۸۵ س۵) و از جملۀ این مصحف اسناد های دراز بیفگندند (طبری ص۶ س۱۰) گیاهان کوهی فراوان درود * بیفگند از او هرچه بیکار بود (شا ص۱۸۳۴ س۲) جوهر هوای گرم و چون بیفشاری و ثفلش بیڤگنی اندر

عصارتش این دو جوهر لطیف بماند (الابنیه ص۴۳ س ۱۵) **۸ - از پا در آوردن ، برزمین زدن :** ساوه شاه را به نیزه بیفگند ولشکرشکسته شد (مشا ص۱۴۶ س۹) بار دیگر باز حمله‌کرد بریشان و تا بازارشهر بیرون بردشان‌وبه هرحمله مردم همی افگند و همی کشت (بلعمی ع ص۳۳۱ س۱۲) پس بهرام تنها پیش دشمن شد... و به هر تیری یکی بیفگندی(بلعمی ص۹۴۷ س۶) پس چون به چندان انبوهی مرو را نتوانستند افگندن سر او سه جای بشکستند و خون همی دوید (طبری ص۱۰۰۶ س۱۷) به یك حمله‌کردن زگردان‌هزار * بیفگند و برگاشت از کار زار (شا ص۶۸۷ س۱۵) **۹- لغوکردن، فروگذاشتن، ترك‌کردن:** همه شرطها که خواسته بود او را بداد مگر لعنت کردن بر امیرالمؤمنین علی، گفت این برنگیرم و چنان بود که روز آدینه‌ها بر هر منبری ازشام چون خطبه به آخررسیدی علی را ... لعنت کردندی و پس فرود آمدی معاویه‌گفت من این لعنت نیفگنم (بلعمی ع ص ۲۲۶ س۱۷) نشست از بر تخت زرین اوی * بیفگند ناخوب آئین اوی (شا ص۵۹ س۱۸) **۱۰ - گستردن ، پهن کردن :** شیرویه او را جامه های پادشاهانه فرستاد و فرش زربفت در زیر او افگند و موکلان بر وی به‌پای‌کرد (بلعمی ص۱۱۵۷ س۶) نمد زین بهزیر تن خسته مرد * بیفگند و نالید چندین ز درد (شا ص۱۲۶۲ س۱۰) **۱۱- محول کردن ، واگذاشتن :** عمر بر مذهب ابوبکر رفت و بمرد و کار به شوری افگند و مردمان اندر شوری غلط کردند (بلعمی ع ص۳۴۶ س۱۱) سخن‌گرگرفتی چنین سر سری* بدان گیتی افگندم این داوری (شا ص۵۴۹ س۷) **۱۲ - فرود آوردن ، نازل کردن :** خدای تعالی مرگ بر ایشان افگند یك روز چندین هزار بمردند که عددشان پدید نبود (بلعمی ص۵۵۷ س۱۸) یکی فراز رفت که دست جبریل . . . بگرفت و خواست که بیرون کشد ، وی بادی بر ایشان افگند هرسه تن نابینا گشتند و بیرون آمدند (طبری ص۸۵۹ س۲۱) حق تعالی خواب سکینه بر ایشان افگند (السواد ص ۱۰۰ س۷) **۱۳ - دفع کردن ، ساقط کردن :** صفت داروی مرکب که بیفگند کرمان را قسط تلخ چهار درم سنگ شونیز دو درم سنگ ... (هدایه ص۴۲۳ س۸)

۱۴- سقط کردن، فرود آوردن : دخترش [دختر افراسیاب] زن سیاوخش بود ، آبستن بود، او را دارو دادند تاکودك بیفگند (بلعمی ص۵۹۸ س۵) آنگاه بدان داروها علاج باید‌کردن‌که کودك افگنند زنان را (هدایه ص۵۴۰ س۴) چون زنان به زیر بر گیرند کودك بیفگند و حیض بگشاید (الابنیه ص۵۰ س۵) **۱۵- خراب کردن ، فروانداختن :** این پس ازآن کرد‌که بناها همه ویران کرده بود وبیفگنده چون ازین خرابی بپرداخت اسیران را بر گرفت از بنی‌اسرایل و سوی عراق باز آمد (بلعمی ص۶۷۲ س۸) **۱۶- آویختن ، بستن :** پس او را طلب داشتند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب به گردن وی اندر افگندند و شیرویه را دادند (بلعمی ص۱۱۵۷ س۴) زن بولهب‌پشتهٔ آتش همی برد به رسن آتشین فرو بسته و آن رسن اندرگردن او افگنده باشد و بر آن کوه ویل بر همی شود (طبری ص۲۰۷۴ ح۱) کمند بینداختند و بدان کنگره‌ها اندر افگندند (طبری ص ۱۴۶۵ س۱۸) گرامی بدید آن درفش چونیل * که افگنده بودند ازپشت پیل (شا ص۱۵۲۵ س۱۵) درفش مرا دید بریك‌کران * به زین اندر افگند گرز گران (شا ص۳۰۶ س۷) **۱۷- آوردن ، انتقال دادن :** لیکن آن وقت شما ندانستید که مریوسف را خدای تعالی‌نگه دارد و بدین جایگاه افگند واو را ملك وبزرگی‌دهد(بلعمی ص۳۱۶ س۱۶) آن‌حال‌برماضی‌افگند همچون‌اغراق (السواد ص۵۸ س۶) گفت‌که‌خدای‌عزوجل محمد را بفرستاد تااین خلق راازتاریکی به‌روشنائی آورد و از کافری به مسلمانی افگند ودین و مذهب و شریعت و راه راست خلق را پدید کرد و پیش خدای شد (بلعمی ع ص۲۳۶ س۹) وز پاشیدن بسیار اندر گرمابه حذر کند تا مایه بدانجا نیفگند چه عادت گرمابه این بود که مایه افگند به آماس و ریش (هدایه ص۶۵۷ س۷) **۱۸- ایجاد کردن ، تولید کردن :** این بیخ‌کینه بنشاندی و این عداوت وحرب به میان ما تو افگندی (بلعمی ص۶۱۲ س۸) میان دوتن جنگ و کین افگند * بکوشد که پیوستگی بشکند (شا ص۲۴۵۲ س۸) پس اگرین مایه بدان مقدار بود‌که وی برنتاود و بتنجاند تفرق‌الاتصال افگند (هدایه ص ۵۶۸ س۶) و چون در شکم رسدکرم اندر شکم‌افگند و باد انگیزد وبسیار دردهاوکرنج‌ازین‌همه دورست

(الابنیه ص۸ س۶) **۱۹ - قطع کردن ، جدا کردن :** هرشمشیری که بزدی خرطوم پیلی بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کـرد و ملك هند ظفر یافت (بلعمی ص۹۴۷ س۶) **۲۰- دچارکردن ، مبتلا کردن :** آدم از بهرآن‌که چندان اندوه ازوبدیده بودترسید که اگر او را ازان حدیث باز زند گفت باشد که مرا به بلای دیگـر افکند (طبری ص۵۷۲ س۱۶) اگر هیچ فرمان ما بشکنی * تن و بوم کشور بـه رنج افکنی (شا ص۱۹۰۰ س۶) باز قوت ساقط گردد وهلاك شود یا به بیماریهای‌تیز و گرم اُفکند (هـدایه ص ۱۷۹ س۴) باشدکه تلف آورد ومرد رابه هلاك افکند (الابنیه ص۱۰۳ س۱۰) **۲۱- راندن، بردن :** چون شما هرگروهی‌با آن گروه حرب‌کنید هرگز با ایشان بر نیائید و لکن همهٔ سپاه بریك سوی سپاه ایشان افکنید برمیمنه یا میسره تا آن یك‌گروه از جای نجنبند (بلعمی ع ص۱۹۰ س۱۶) سواران به هر سو بـر افکندگو* به جائی کـه بد موبدی پیشرو (شا ص ۲۴۹۷ س۱۲) **۲۲- طرح ریزی‌کردن ، نهادن اساس چیزی :** شاپور ایشان را بفرمود که گرداگرد این شهر شادروان خواهم‌که بیفکنیدکه زمین شهر بران بود (بلعمی ص۸۹۱ س۲) **۲۳- افتادن :** آدم به زمین افکنده بود آنجاکه امروز خانهٔ‌کعبه است (بلعمی ص ۷۲ س۷) همچنان چهل سال افکنده بود بی‌جان (طبری ص۸۵۳ س۳) **۲۴- نسبت دادن و حواله کردن :** پس چون بپراکندندکس ندانست‌کاندر آنجا نام کیست هرکسی به جانبی همه افکندند وهمی‌گفتند فلان‌است و فلان است (بلعمی ع ص۴۱۲ س۹) **۲۵ - فرو ریختن (ل):** نشان جذام ... و ریش‌گردد همه تن و اندامها آغازد افکندن (هدایه ص۵۸۴ س۱) **۲۶- برکنارکردن، طردکردن :** بسیاری ازبزرگان عجم بکشت به‌تهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهـی بیفکندید و ملك بگرفتید (بلعمی ص۱۱۹۵ س۳) مر او را بدانجا ببستند سخت * ز تختش بیفکند وبرگشت بخت (شاص ۱۵۵۱ س۱) **۲۷- در این بیت بـه جای افگندنـی یعنی گستردنی آمده‌است:** ← **افگندنـی :** فـرستادش افکندن و خوردنی * همان پوشش نغز و گستردنی (شا ص۲۵۰۲ س۱) **۲۸- عارض کردن،پدید آوردن :** اگر خرد سایندش بسیار رنجها آوردکه غمی وبتولی برمـرد اُفکند (الابنیه ص۳۰ س۵) **۲۹ - افگندن در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات زیر به کار رفته‌است:** الف ـ القاء : وزمین را فراخ بازکشیدیم و بیفکندیم اندر زمین کـوهها و برویانیدیم اندر آنجا از هرچیزی (طبری ص۸۴۱ س۶) والارض‌مددناها و القینافیها رواسی و انبتنا فیها من‌کل شیْ (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۱۹) ب ـ جعل : کافر ومنافق را برخی ازان بـر برخی افکند (طبری ص۵۸۳ س۲) ویجعل الخبیث بعضه علی‌بعض(سورهٔ۸ آیهٔ۳۷) ج ـ حطة : وبگوئیدبیفکن‌از ما و اندرشوید به در سجده‌کنان (طبری ص۵۴۷ س۱۱) وقولوا حطة و ادخلواالباب‌سجداً (سورهٔ۷ آیهٔ۱۶۱) د ـ نبذ : و اگر بترسید ومعنی بدانی از گروهی ازبنی قریظه و جزاز ایشان خیانتی درنگاه داشتن عهدکه بشکنند عهد را پس زود پیغام فرست بینداز،بیفکن سوی ایشان‌آگاه‌کردن ایشان . . . در دانستن عهد شکستن ، حقاکه خدای دوست ندارد هرگز خیانت کنندگان را (طبری ص۵۸۸ س۱۴) و اما تخافن من‌قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء ان‌الله لایحب الخائنین (سورهٔ ۸ آیهٔ۵۸)

◁ **افگندن چشم بر چیزی :** نگریستن بدان: جائی بکرد که به شب همچون ماه بتافتی و به روز هر کـه چشم براو افکندی چشم ازو بـر نتوانستی داشتن (بلعمی ص۹۲۴ س۱۲) چو بیژن‌به بیشه برافکند چشم * بجوشید خونش برو بر ز خشم (شا ص۱۰۷۱ س ۹) ← چشم افکندن ◁ **افگندن گناه ازکسی:** بخشودن وآمرزیدن وی: یارب‌گناهان‌ما را ازما بیفکن (بلعمی ص۵۱۴ س۱) ◁ **افگندن گناه بر کسی :** نسبت دادن و بستن‌گناه بر وی : چون‌کسی‌کردمت به‌دستك خویش * گنه خویش برتو افکندم (رودکی ص۷۲ س۶)

افگندنی (۱) : **پرده و مانند آن :** ز پوشیدنیهـا و گستردنی * ز افکندنی و پراکندنی (شا ص۱۸۱۴ س ۱۴) [ولف این واژه را گستردنی معنی‌کرده است]

افگنده (ص) : **۱- برزمین افتاده،ساقط شده:** سری بی تن و پهن‌گشته بـه‌گرز * تنی بی سر افکنده بر خاك برز (ابوشکور ص۱۰۰ س۶) مـا همچون چوب خشکیم افکنده و ما نتوانیم‌که از خود طاعت کنیم

ومعصیت کنیم (السواد ص۱۸۰ س۱۳) همی‌خورد افکنده مردار اوی * ز جامه برهنه تن خوار اوی (شا ص۱۶۶۶ س۱۷) پس چون خدای عزوجل صورت آدم را بیافرید همچنان از گل افگنده میان مشرق ومغرب (طبری ص۴۶ س۳) **۲- زیر دست و خوار:** دبیریست از پیشه ها ارجمند * وزو مرد افگنده گردد بلند (شا ص۲۳۹۸ س۲) **۳- از پای در آمده :** از افـگنده شد روی هـامون چو کـوه * ز یاك تن شدند آن دلیران ستوه (شا ص۷۲۷ س۱۰) **۴ - آویخته، بسته :** بیاراسته طوق یوز ازگهر* بدو اندر افکنده زنجیر زر (شا ص۲۱۶۰ س۱۴) ببردند ضحاك را بسته خوار * به پشت هیونی بر افکنده زار (شا ص۶۰ س۲۰) **۵ - انداخته ، پرت کرده :** بهرام کمان داشت تیر در کمان نهادچون بر خر گور رسید شیری دید خویشتن بر پشت آن گور افکنده و گردن گور به دندان گرفته و خواست که گردن او بشکند (بلعمی ص۹۲۰ س۱۴) چنان بدکه آن دختر نیك‌بخت* یکی سیب افکنده باد از درخت (شا ص۱۹۴۸ س۶) **۶- ریخته :** ازعصارهٔ برگ لسان الحمل با آب سداب‌تر و آب‌گندنا بر وی افکنده [و] قرطاس سوخته (هدایه ص۴۱۰ س۹) **۷-گسترده ، پهن کرده :**گشاده در هر دوآزاده‌وار * میان کـوی کندوری افگنده خوار (ابوشکور ص۹۹ س۱) پس چون بار داد جامه های رنگین داشت پوشیده وفرشهای دیبا افکنده ومردمان خراسان‌آن ندیده بودند (بلعمی ع ص۴۲۵ س۱۸) **۸- فرش و بساط :** فرستاد و گـردن کشان را بخواند * برافگندهٔ تاجداران نشاند (شا ص۲۷۲۱ س۱۳) **۹ - در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «ملقین» به کار رفته است:** گفتند یا موسی نخست تو بیفگنی ویا که باشیم ما افگندگان (طبری ص۵۱۵ ح۸) قالوا یا موسی اما ان تلقی و اما ان نکون نحن الملقین (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۱۵) ← افگننده

◁ **چشم به آسمان افگنده :** حیرت زده و خیره شده : که ما زمان دهیم ایشان را روزی را که بازمانند خیره اندران چشمها به‌آسمان افکنده (طبری ص۸۲۵ س۱۸) ← چشم

◇ **افگنده پر :** پر ریخته : به ترك آنکهی گفت زان سو گذر * بیاور تو آن مرغ افکنده پر (شا ص۱۵۷ س۱۰) ◇ **به گمان افگنده :** در تـرجمهٔ تفسیر طبری به‌گمان افگنده در ترجمهٔ «مریب» به‌کار رفته : وما اندرگمانیم ازآنچه می‌خوانید سوی آن‌به‌گمان افگنده (طبری ص۸۱۸ ح۳) و انالفی شك مما تدعوننا الیه مریب (سورهٔ۱۴ آیهٔ۹)

افگننده (ص) **: کسی‌که چیزی را بیندازد :** گفتند یا موسی کنون یاتو افگنی یاما باشیم ما افگنندگان (طبری ص۵۱۵ ح۸)

افلاك (۱) : **ج فلك ، هفت یــا نه بخش آسمان ، چرخ و روزگار:** همی فزونی جوید اواره بر افلاك * که تو به طالع میمون‌بدو نهادی روی (شهید ص۳۶ س۳) بردل مکن مسلط گفتار هرلتنبر * هرگز کجا پسندد افلاك جز ترا سر (ابوشکور ص۱۲۸ س۳) که از گردش افلاك تا آنگاه‌که ایشان‌بودند پنج هزارسال ویا نصد واندسال‌بود(بلعمی ص۲۶ س۴) بیافریداین‌چهار گونه خلق را اعنی آسمانی چون افلاك و ستارگان جنبنده (هدایه ص۱۳ س۴)

افلاکی (ص) : **منسوب به افلاك :**← **افلاکیان**

افلاکیان (۱) : **ساکنان فلك:** روان ز دیدهٔ افلاکیان شود جیحون * نصال تیرت اگـر قبضهٔ کمان لوسد (رودکی ص۴۸ س۱)

افلایا (۱) : **گیاهی است داروئی که آن را انجره و گزنه نیز می‌گویند :** انجره ... و او را به رومی قرصیناثا خوانند و به یونانـی قروص و به تازی انجره و به پارسی گزنه و به رومی افلایوس خوانند نیز و افلایـا و به سریانی انباتنورا (الابنیه ص۱۹ س۱۳)

افلایوس (۱) : ← **افلایا**

افلنجه (۱) = **فلنجه : گیاهـی است داروئی از نوع عشقه :** افلنجه‌کشوث زنجی است و او نباتـی ضعیف است و چوبش چون چوب اسارون است ونیز باریك‌تر (الابنیه ص۲۳ س۶) ← کشوث زنجی

افواه (۱) : **ج فوه : ۱- دهـانها ، دهانه‌ها :** و یکی دیگر گونه بود و این آن بود که مردم طعام به اندازه خورد و نیك بگوارد و لکن شکـم دائم نرم بود و تن‌لاغر و سبب آماس بود وسده به افواه ماساریقا (هدایه ص۴۰۲ س۷) **۲- توابل، دیگ افزار،**

بوی افزار : اندر وی [کوه سرندیب] سنبل‌وقرنفل وقاقله وجوزبوا و همه افواه بسیاراست (حدود ص ۲۵ س۱۰) ← افاویه

افیون (۱) **: شیرهٔ منجمد شدهٔ خشخاش ، تریاک :** الاتا سوزن و سوسن یکی باشدبر کالبو* الا تاشکر و افیون یکی باشد برمجنون * هوا خواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن * بداندیشانت را درکام شکر باد چون افیون (رودکی ص۳۴۴ س۴و۵) زهر آن چیز که تن‌های ما را تباه‌کند ، بود به گرمی چون بیش ، یا به سردی چون افیون ، یا معفن بود چون زهر مار یا ذراریح ، اکنون از هریکی اندکی یاد کنم (هدایه ص۱۵۶ ح۵) افیون‌عصارهٔ خشخاش سیاه‌است سرد و خشك‌است اندرآخر درجهٔ سیم(الابنیه ص۳۲ س۳) ← ابیون

اقاصی (۱) **: ج اقصی :** ←اقاصی تن ، اقصی

◇ **اقاصی‌تن : نقاط دور بدن نسبت بـه قلب :** سقمونیا ... و جالینوس‌گویدگرم و خشك است اندر آخر درجـهٔ سیم و اسهال صفرا کند و از اقاصی تن بکشد و به معده و جگر زیان کند (الابنیه ص ۱۵۲ س۵)

اقاقیا (۱) **= قاقیا : صمغ یا رب قرظ یا سنط:** ← **قرظ :** هرشبی به وقت خـواب بخورد اقاقیا و گل سرخ و جلنار از هریکی یك درم سنگ (هدایه ص۳۲۲ س۲) اقـاقیا دو جنس است سرخ وسیه ، سرخ را ازاو اندر رب خشخاش کنند و این هردو عصارهٔ قرظ است ذکرش کرده آید (الابنیه ص۲۸ س۶) [درمتن قرض است ولی مؤلف در ذیل قرظ صورت صحیح‌کلمه‌را آورده است]

اقالیم (۱) **: ج اقلیم ، ولایات، سرزمینها ، شهرها:** بدان که گشتن هواها را شش سبب است یکـی وقت سال و دیگـر نواحی و اقالیم (هدایه ص ۱۴۸ س۱۲)

اقامت (۱) **: ۱ـ تکبیری کـه برای برپا کردن نماز می‌گویند :** حدیث بانگ نماز و اقامت اما حدیث این بانگ نماز و قامت اختلاف کرده‌اند بر نزول این (طبری ص۱۸۹ ح۲) گفتیم‌کـه اقامت نماز انـدر چهار چیز است اول کار نماز ساخته دارید پیش‌که وقت آید (پاك ص۵۴ س۲۳) **۲ ـ برپای داشتن ، بـه پاکردن، به‌جای آوردن :** ما با تو بیعت کردیم به شرط آنکه با ما به یك جای‌گرد آئی و با مصریان حرب‌کنی و اقامت حدود و قصاص طلبی (بلعمی ع ص ۱۴۶ س۱۲)

اقامت کردن (فم) **: ۱ ـ سکونت کـردن ، جـای گرفتن :** گروهی از مردمان ایشان همی‌گشتند بـه بیابان اندر و به میان‌کوهها اندر تا جائی‌آب یابند یا چشمه‌ای یابند که آنجا اقامت تـوانند کـردن (بلعمی ص۲۵۸ س۱۵) **۲ ـ بـه جا آوردن ، برپـای داشتن :** پس‌گفت مر آن کسها راکه ایشان نفرین کنند و این چیزهـا را اقـامت کنند اورا همان عقوبت‌کنندکه آن‌کسهارا بودکه پیش ازایشان بودند (طبری ص۱۸۱۸ س۵)

اقبال (۱) **: روی آوردن دنیا بـه کسی ، بخت و طالع :** کیست به گیتی خمور مایهٔ ادبار * آنکه به اقبال او نباشد خرسند (رودکی ص۴۶ س۹) لباس جاه تو بادا همیشه* ز دولت بود و از اقبال تاره (دقیقی ص۱۶۳ س۲)

اقتباس(۱) **: ← اقتباس‌کردن**

اقتباس کردن (فم) **: کسب نور کـردن ، استفاده کردن ، فایده بردن :** ملك ابا هزل نکرد انتساب * نـور ز ظلمت نکند اقتباس (محمد بن وصیف ص ۱۵ س۶)

اقتدا (۱) **: پیروی ، متابعت :** گفت شما را اقتدای نیکواست به ابراهیم وآن مومنان که با او هجرت کردند و به غریبی شدند (بلعمی ص۱۹۴ س۱۵)

اقتداکردن (فم) **: پیروی کردن ، متابعت کردن :** گفت من ترا امام‌کردم برهمه خلق روی زمین تـا همه‌ازپس‌تو به تواقتداکنند (بلعمی ص۲۵۴ س۵) اکنون جماعتی هستندکه بدیشان اقتداکنند و صوفی شوند (طبری ص۱۷۵ س۱۰) یاران من چون ستارگانند بـه هرکـدام اقتدا کنید راه راست یابید (السواد ص۸۷ س۳)

اقتصاد (۱) **: میانه روی در کار :** اگر بگویم دراز شود و این کتاب از حد اقتصاد بیرون شود (بلعمی ص۴۴۳ س۱۸)

اقتصار (۱) **: ← اقتصارکردن**

اقتصارکردن (فم) **: اکتفا کردن ، بسنده کردن :**

و از بهر آن بود کــه جبریل . . . به مشافهــه نیامد و به خواب نمودن اقتصار کرد (طبری ص۱۵۳۰ س۱۱)

اقحوان (۱) : **نوعی‌از بابونه‌که آن را کافوراسپرم و کافور بــوی هم می‌گویند :** قوت او چون قوت کافور اسپرمست که اقحوان خوانندش (الابنیه ص۵۷ س۱) اقحوان‌گــرم و خشکست اندر درجهٔ دومین و لطیفست ... و او را بــه پارسی کافور بوی خوانند (الابنیه ص۲۲ س۸)

اقرار (۱) : **اعتراف ، اذعان :** هرکه که بنده طاعتی بکند و انــدر آن طاعت تقصیری آید ناشایست ... و از شرم تقصیرخویش به ناشایستگی مقرآیدخدای عزوجل او را بدان اقرار و تقصیر عفوکند (بلعمی ص۷۳۷ س۶) اکنون یاد کنیم قصهٔ ذریهٔ آدم و اقرار ایشان به خدای عزوجل (طبری ص۵۶۰ س۱۹) اقــرار زبان و تصدیق دل مهــر ایمان است (السواد ص۱۲۱ س۱۶)

☆ **اقرار گفتن : اعتراف کردن، گواهی دادن:** ایمان را اقرار گوید بی تصدیق دل (السواد ص۱۸۷ س۶)

اقرارآوردن (فم) : **اعتراف کردن ، خستو شدن :** هیچ‌کس‌را از ایشان جان از تن بیرون نیاید وگر ده شبان‌روز بیش یاکم بمانندکه‌تا این‌اقرار نیارند که عیسی بندهٔ خدای بود (بلعمی ص۴۲۴ س۲۰)

اقرار دادن (فم) : **۱ـ گواهی دادن، اعتراف‌کردن:** بگوی خلق را تا اقرار دهندکه خدای عزوجل یکی است (طبری ص۱۱۸ س۲۰) گفت همــه مــرورا اقــرار داده‌اند به خداوندی هیچ کسی دعــوی فرزندی او نکرد نه عزیز و نه عیسی و نه فریشته چه همه مــرو را به‌بندگی‌اقرار داده‌اند (پاك ص۶۱ س۱۳) **۲ـ راضی شدن ، قبول کردن ، تن در دادن :** پس صالح ... گفت اکنون این آب چشمه یك روز شمــا را و یــك روز اشتر را پس ایشان بدین اقرار دادند و آن‌آب چشمه یك‌روز ایشان را بودی ویك‌روزاشتر را (طبری ص۱۱۹۳ س۳)

اقرار داشتن (فم) : **عقیده داشتن ، اعتراف‌کردن:** ایدون‌گویندکه ما خدای‌راشناسیم به حکمت خویش نه به اخبارکس و نه پیغامبرکس و به رستخیز اقرار ندارند (بلعمی ص۷۲۲ س۱۲)

اقرارکردن (فم) :**اعتراف کردن ، گواهی دادن :** بوسفیان پدر معاویه را کنیزکی بود خادمه نام وی سمیه پنهان دست فراوی‌کرد و این‌کنیزك بار گرفت وپسری‌آورد وی را زیاد نام‌کرد ودانست‌که فرزند اوست اما اقــرار نکرد (بلعمی ع ص۲۳۸ س۱۴) اقرار کــردن فعل بنده است و توفیق دادن اقــرار صنع خدای عزوجل (السواد ص۴۳ س۶)

اقراص (۱) : ← **قرص :** نیز آن داروها که حیض را باز دارد از حقنه‌ها و شافها و معجونها واقراص آن همه به‌کار دارد (هدایه ص۵۲۶ س۸)

◇ **اقــراص انبربارس** (هدایه ص۴۴۳ س۱) ← انبربارس ◇ **اقراص انیسون** (هدایه ص۴۴۸ س۵) ← انیسون ◇ **اقراص خشخاش** (هدایه ص۳۱۹ س۱۳) ← خشخاش ◇ **اقراص زرانیخ** (هدایه ص۴۰۸ س۱۲) ← زارنیخ ◇ **اقراص عنصل** (هدایه ص۲۵۱ س۸) ← عنصل ◇ **اقراص‌کهربا** (هدایه ص۳۱۹ س۱۴) ← کهربا

اقریطی (ص) : **منسوب‌به اقریط (کرت) :** افسنتین رومی و نبطــی است و هندی و بهترینش رومــی است اقریطی وی کلی را مضرت کند (الابنیه ص۱۵ س۱۰)

اقسام (۱) : **بخشها ، شعبه‌ها ، اجزاء هرچیز تقسیم شده :** این حلقه‌ها که به قصبهٔ الــریه بزرگ است بدان اقسام قصبه کــه به میان شوشه است خرد بود (هدایه ص۸۳ س۱۰)

☆ **اقسام پذیرفتن : تقسیم شدن بــه اجــزای گوناگون ، منشعب شدن :** باز از حجــاب بــگذرند و آنگاه اقسام پذیرند بسیار قسم باریك (هدایه ص۶۳ س۱۲) ☆ **اقسام خواستن : پدیدآمدن اجزاءگوناگون :** برابر هر مهره‌ای از مهره‌های قطن ازین رگ اقسام خیزد (هدایه ص۶۶ س۲)

اقصی (ص) : **دورترین جــای :** و از اقصــای روم هر کجا محتشمی و پادشاهــی بود قصد زیارت آن کنند و بدان تفاخرکنند (بلعمی ع ص۲۷۵ س۹)

◇ **اقصای تن : دورترین اندام بدن نسبت به قلب :** هر تحلیلی‌که به بخار لطیف افتد ازو به دل باز دهد با آنکه ترکیب غذا کند تا به اقصای تن

برسد (الابنیه ص۲۳۷ س۱۱) ◇ **اقصی غایت** : منتهای مقصد و غرض : زمان فترت بیست و چهار ساعت یا کمتر یا بیشتر و من به اقصی غایت همی گویم (هدایه ص۶۸۲ س۵)

اقطاع (۱) :← اقطاع کردن

اقطاع کردن (فم) : **درآمد ملك یا زمینی را مایهٔ معاش کسی قرار دادن** : پس برفت سوی عمر شد گفتا دو روستا من گشادم از حدود قهستان به نزدیکی کرمان آن مرا اقطاع کن ومرا بخش (بلعمی ع ص۶۴ س۱)

اقطی (۱) : **نام گیاهی است که در طب مورد استعمال دارد ، شورکومه** : یکی گیا بود او را به تازی عکرش گویند و به یونانی اقطی و به پارسی شورکومه این گیا را بکوبند و آب وی بکشند (هدایه ص۴۷۷ س۳)

اقطیقوس (۱) : **یکی از انواع تب دق** : تب دق را صفت کنم ، نام دق مشترك است به دو معنی یکی را به یونانی اقطیقوس گویند اعنی ثابت (هدایه ص۶۵۷ س۱۳)

اقلی (ص) : **کمترین ، حداقل** : اکنون ممکن بود که این علاج پذیرد و این ممکن یا اقلی بود یا اکثری یا متساوی...و ممکن اقلی آن بود که بیشتر هلاك شوند (هدایه ص۶۶۳ س۱۲)

اقلیان (۱) : **گروهی از هفتاد و سه فرقهٔ مسلمانان:** همهٔ نامهای ایشان به تفصیل این است: اول... چهل ونهم اقلیانند (السواد ص۱۷۶ س۴)

اقلیم (۱) : **۱- یکی از بخشهای هفت گانهٔ کرهٔ زمین برحسب تقسیم متقدمان** : اندر وی مردمانند برهنه و این کوه اندر اقلیم نخستین است (حدود ص ۲۵ س۱۴) هرچه اندر این شش اقلیم یابند از دارو و از غذا همه به آن یك اقلیم موجود است جزسه چیز و آن سه چیز را نیز بدل به جای است (الابنیه ص۶ س۳) **۲- سرزمین، کشور** : این خبر نادرست است که درست تر آنست که نمرود ملك اقلیم بابل بود (بلعمی ص۱۸۰ س۱۷) گروهی گویند نمرود ملکت همهٔ جهان داشت ولکن این خبر درست نیست که نمرود ملك اقلیم بابل بود (طبری ص۴۶۸ س۱۴) کجا رفت اسکندر نامور * کزو گشت اقلیم زیرو زبر (شا ص۲۹۲۷ ح۴)

آن دیگر داروها که به هندوان موجودست اندر این دیگراقلیمها نیابند (الابنیه ص۶ س۱۰) ← اقالیم

اقلیمیا (۱) = **قلیمیا** :← **اقلیمیای سیم**

◇ **اقلیمیای سیم** = **قلیمیای سیم** : **سر بی که پس از خلاص گذاشتن سیم به شکل خطی در بوته به جای میماند** : آنگاه به اکسیرین علاج کند [صفت آن] بگیرسرمه و شاذنه واقلیمیای سیم ازهریکی پنجدرم سنگ(هدایه ص۲۷۴ ح۸)

اقماع (۱) : **قیف گونه هائی در طرف بالای انار که در آن پرزهای زرد میباشد** : چون پوستش [انار] و اقماعش بپزی وکسی که مقعدهاش سست شده باشد اندر آن آب نشیند منفعت یابد (الابنیه ص ۱۳۱ س۱۰)

◇ **اقماع الرمان** : ← اقماع رمان ◇

اقماع رمان : **قیف گونه های بالای انار که در آنها پرزهای زردی میباشد** : اکنون ترا آگاه کنم ازان داروهای مفرد که بدین بیماری بهکارآید و آن تری بود ... و اقماع رمان (هدایه ص۵۳۰ س۱۰) بدل وی اقماع رمان ترش بود یا مازوی سوخته (الابنیه ص۱۳۱ س۱۸) ◇ **اقماع نار** :← اقماع رمان : صفت اقراص اندروماخس به نسخت اسقلانیدس اقماع نار ده درم سنگ، زاگ سپید چهار درم سنگ (هدایه ص ۶۱۶ س۳)

اقیانوس (۱) = **اوقیانوس** : ←**اقیانوس مشرقی، اقیانوس مغربی**

◇ **اقیانوس مشرقی** : اقیانوس کبیر ، بحر اخضر : اما ناحیت مشرق آخر شهری از وی قصبهٔ چینستان است او را خمدان خوانند برلب دریای سبز است این دریا را رومیان اقیانوس مشرقی خوانند و تازیان بحرالاخضر (حدود ص۹ س۱۷) ◇ **اقیانوس مغربی** : اقیانوس اطلس : دیگر دریا اقیانوس مغربی است وحد او آنکه معلوم است از آخر شهرهای سودان است و شهرهای مغرب و سوس الاقصی تا به خلیج رومی (حدود ص۱۱ س۶)

اکابر (۱) : **مردمان بلند قدر ، مهتران** : بسی نشستم من با اکابر و اعیان * بیازمودمشان آشکار وپنهانی (رودکی ص۱۰۴ س۶)

اکاسره (۱) : **ج کسری ، خسروان ، پادشاهان ساسانی** : این همه ملوك عرب که از دست اکاسره بودند به حیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از شام و بعضی از یمن و از بادیه تا به حد بحرین ایشان داشتندی (بلعمی ص۹۸۱ س۶) تا مدت پانصد سال بگذشت همچنان اوفتاده بود تا روزگار ملوك اکاسره (طبری ص۹۲ س۱۶)

اکال (ص) : **تحلیل برنده وخورنده** : اگر سپیدفام بود نشان بلغم بود و اگر اکال بود این زود گنده شود (هدایه ص۵۲۹ س۳) زنجار گرم و تیزاست و اکال گوشت زیاده را بخورد برنده است چون موم روغن کنند جلا کند وبسوزد (الابنیه ص۱۴۱ س۷)

اکبر (ص) : ← **الله اکبر**

اکتاف (۱) : **ج کتف** : ← ذوالاکتاف

◇ **ذوالاکتاف** : لقب شاهپور دوم ساسانی : عرابی ذوالاکتاف کردش لقب * چو از مهره بگشاد کفت عرب (شا ص۲۰۳۶ س۶) ← ذو

اکتساب (۱) : **کوشیدن، طلب‌کردن** : پس‌چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج آورد سببی نهاد بی‌اکتساب یوسف وبی‌آنکه یوسف از آن آگاه بود (بلعمی ص۲۹۴ س۷)

اکت مکت (۱) : **داروئی که قدما در طب به کار می‌برده‌اند و آن را حجرالـولاده و حجرالعقاب و حجرالنسر هم می‌گویند**: اکت مکت مانند خایهٔ کنجشك است وچون سنگی است و بعضی گویند او میوهٔ ام‌غیلان است وی زادن را آسان‌گرداند چون بر ران زن آبستن بندی (الابنیه ص۲۵ س۱)

اکثر (ص) : **بیشتر** : ابلیس گفت خلق بسیار برو فتنه شود و اکثر به دوزخ شوند (بلعمی ص۷۵۹ س۹)

اکحل (۱) : **نام یکی از رگهای دست ، رگ میانی دست** : باسلیق مر باطن دست را غذا دهد و قیفال مر ظاهر دست را و چون به پیوند آرنجه برسند هر دو رگ یکی شوند شاخی از میان هر دو برخیزد و آن شاخ را اکحل خوانند (هدایه ص۶۵ س۱۱)

اکرام (۱) : **بزرگداشت ، احترام** : آن را در کوشك بردند به اعزاز و اکرام تمام (السواد ص ۱۱۱ س۱۷)

اکران (؟) : و رافع اکران که شدش خسمه * از فعل ابی حفص شه جیشان (محمدبن وصیف ص۱۴ س۳)

اکراه (۱) : ← **بااکراه**

◇ **بااکراه** : به ناخوشایندی ، با بی میلی : لختی ازیشان بهانهٔ بیماری کردند و لختی از بیم بیامدند و باوی ازکوفه بیرون آمدند بااکراه (بلعمی ع ص ۳۲۳ س۱۷) ← به اکراه

اکسیرین (۱) : **داروئی‌که برای درمان بیماریهای چشم به‌کار می‌رفته است** : به آخرچون ریش بهتر شود ومورساره فرونشیند آنگاه به اکسیرین علاج کند (هدایه ص۲۷۴ س۶)

اکلیل (۱) : **تاج و دیهیمی‌که برسر قرار می دهند و صورت نیم دائره‌ای داردکه از پیش رو دیده می‌شود و قسمت عقب ندارد** : برین قحف پنج درز است یکی بر پیش سر بدان جایگاه‌که کلاه بطیخی بر وی بیستد و اکلیل نیز هم بر وی ایستد (هدایه ص ۴۲ س۱)

◇ **اکلیل‌الملك** : گیاهی داروئی که به فارسی آن را ناخنك گویند : بگیرد بابونه و اکلیل‌الملك وکشك جو وبنفشهٔ خشك و بـرگ گل این همه را بجوشاند و صافی‌کند ونیم‌گرم بر سرریزد (هدایه ص ۲۲۳ س۱۶) اکلیل‌الملك را بهترینش تازه‌ترین است آن‌که به تخم‌آمد باشد و رنگ زردکرده (الابنیه ص ۲۲ س۳)

اکلیلی (ص) : **منسوب به اکلیل ، نام یکی از پنج پیوندگاه کاسهٔ سر** : برین قحف پنج درزاست یکی بر پیش سربـدان جایگاه‌کـه کلاه بطیخی بر وی بایستد واکلیل نیز هم بر وی ایستد واین درز را به تازی اکلیلی خوانند (هدایه ص۴۲ س۲)

اکمه(ص) : **کور مادر زاد** : ایشان گفتند جـز از این آیتی داری گفت ؛ و ابـری الاکمه والابرص نابینای مادرزاد را بینا کنم و اکمه آن‌باشدکه از مادرنابینا زاید (بلعمی ص۷۶۷ س۹)

اکنو(ق) = **اکنون** = **کنون** : [عمربن الخطاب] داد خلق بداد و از هیچ کس ستم نپذیرفت و تـا زیست ستوده‌زیست و اکنو که می‌میردستوده همی‌میرد (بلعمی ع ص۷۲ س۱۴) ← اکنون

اکنون (ق): **۱-این زمان، حالا:** ایمن بزی‌اکنون که بشستم * دست از تو به اشنان و کنستو(شهید ص ۳۲ س۷) اکنون خورید بـاده و اکنون زیید شاد * کاکنون برد نصیب حبیب از برحبوب (رودکی ص۱۶ س۴) گیرم‌که ترا اکنون سه‌خانه‌کماس است*بنویس یکی نامه‌که چندت همه‌کاس است (ربنجنی ص۶۶ س۳) اکنون یادکنیم ازکار شاهـان و داستان ایشان از آغازکار (مشا ص۱۳۸ س۷) من تا اکنون پنداشتم که برین مردمان دروغ‌گفتند اکنون مرا پیداشد کـه آنچه ازیشان بازگفتند همه راست است (بلعمی ع ص ۱۰۶ س۱۴) گفتند اکنون چه باید کرد ؟ گفت کـه اکنون بروید و از آن خواسته هـا هرچه زر و سیم است پیش من آورید (طبری ص۳۸۷ س۱۲) اکنون کـه ترا تکلفی گویم * پیداست مر آفرینم از نفرین (دقیقی ص۱۶۱ س۷) جبرئیل آمد وگفت یا رسول الله تو مرده را سخن نتوانی شنوانیدن اکنون آواز ده (السواد ص۵۹ س۶) اما اندر روم اندرقدیم شهربسیار بود واکنون اندك است (حدود ص۱۸۵ س۵) نهانی بدو گفت مهتر پسر * که اکنون به‌گیتی توئـی تاجور (شا ص۲۹۵۱ س۴) اکنون هیئت اعضای مرکبه یادکنم (هدایه ص۷۲ س۵) چون بیرون شدند یکدیگرراگفتند تا اکنون ما این مرد را پنهان می‌دشنام دادیم‌اکنون به آشکارا دشنام می‌دهیم (پاك ص۴۸ س۴) **۲- پس‌از آن، آنگاه:** اردشیر او را بخواند وگفت‌کنیزکی بود چنین و مرا به دل خوش‌آمد و من دست بـدو کردم و اکنون مراگفت‌که من از نسل اشکانیانم (بلعمی ص۸۸۸ س۲) پیامبر از خدای عزوجل حاجت خواسته بودکه یارب اسلام بر دست دوتن‌آشکارکن یا بر دست بوجهل بن هشام و یا عمربن الخطاب . اکنون فرا عمرگفت تو بیامدی و مسلمان‌گشتی و تو آمدی دوستر داشتم ازان کـه بوجهل آمـدی (طبری ص۱۰۰۵ س۱۲) بدوگفت بهرام‌کاکنون پگاه * چو آمد مقاتوره دینار خواه * مخند و بـرو هیچ مکشای چشم * مده پاسخش گر دهی جز بـه خشم (شا ص۲۸۰۳ س۴ و ۵) اگراین همه‌کردی و درد ننشست اکنون‌داغ‌باید‌کردن(هدایه ص۵۷۱ س۱۸) **۳-بنابراین، پس:** اکنون اگر این خبر درست است پیغامبر ... اندر همه عمر خویش بیست زن را به زنی‌کرده‌بود (طبری ص۱۹۰۳ س۱۰) اکنون بدین قیاس همـه اعضاء مفرده‌گرم‌بوند و تر (هدایه ص۱۳۹ س۵) اکنون اینجا چون جهودان گفته بودندکه اندر بهشت نشود کسی جز جهود، و ترسا آن‌گفته بودندکه اندربهشت نشود کسی جز ترسا ، ایزد تعالی به قول‌بلی،آن‌سخونهای ایشان را رد کرد (پاك ص۵۶ س۱۳) **۴- دراین حال ، دراین صورت :** باز اگر کربسه‌گزد و دندان‌آنجا ماند نشان آن بودکه درد کند سخت و آن جایهـا پدید بود و آن دندانها سیاه بود اکنون بـه روغن بباید مالیدن (هدایه ص۶۳۴ س۱) خشکـی پیری براو مستفرس گردد و با نرمی مزاج اصلش پس آنکـه موافق‌گردد اکنون‌گوشت‌گوسالـه وگوشت گوسپند حولی‌موافق بود کسی را که ریاضتش معتدل بـود (الابنیه ص۲۱۹ س۱۸) **۵- باری (نظیر تکیه کلامی‌که درمحاورهٔ امروز هست از قبیل بالاخره):** اکنون اندرین جای نکته‌ایست‌که نه علم محمد جریر است و نـه گفتهٔ او (بلعمی ص۲۹۲ س۶) اکنون علما بدین بانگ نماز و قامت خلاف کردند (طبری ص۳۷۸ س۸) اکنون تو که فرزند منی اندر خواستی از من‌کتابی به‌باب‌بجشکی (هدایه ص۱۴ س۷) **۶-ازاین پس، بعداز این:** تااکنون همی مدارا کردم‌اکنون مدارا برداشتم واین سه سر ازآنانندکه خون حسین‌به‌گردن ایشان بود اکنون طعام خوش نخورم تاهرکه به‌خون حسین یاری کرده است به دست یا بـه زبان ، تا به دست نیارم (بلعمی ع ص۳۰۶ س۱۵) اما اکنون تاچهارده سال در دست نوشروان بماند (طبری ص۳۴۶ س۵) نه تاج کئی‌خواهم‌اکنون‌نه‌گاه * نه‌نام بزرگی‌نه ایران سپاه (شا ص۸۹ س۸)

☆ **هـم اکنون : در حال ،** همین دم : چون یزدجرد بدیدکه سعد به ساباط و نهرشیر مشغول شد و هم اکنون به وی رسد هرچه اندر مداین زن و فرزند بود چه‌آن وی و چه‌آن رعیت همه برگرفتند و روی‌به حلوان نهادند (بلعمی ص۱۳ س۱۱) عمرگفت بدان آمده‌ام تا دین برمن عرضه‌کنی و من‌هم‌اکنون دین توگیرم (طبری ص۱۰۰۵ س۲) هم‌اکنون چو دستان بر من رسد * گرائیم هردو چنان چون سزد (شا ص ۲۱۵ س۲)

اکواد (اخ) : **به جای «اکوان» به کار رفته است؟**

← **اعلام** : نه ارژنگ ماند نه دیو سپید* نه سنجه نه اکواد و غندی نه بید (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۲۵۹)

اکوان (اخ) : **دیو معروف که در جنگ با رستم کشته شد** ← **اعلام** : که خواهد ازین دیو وازونه کین * کس او را نیاید همال چنین * چو رستم بجنبید برخویشتن * چنین گفت اکوان که ای پیلتن (شا ص۱۰۵۴ س۶ و۷)

اکول (ص) : **پرخور ، شکمباره** : این روزه به روزگار دراز فریضه شد که عرب مردمانی اکول بودند و از طعام خوردن نشان صبر نبودی (طبری ص۱۲۰ ح۱)

اگر (حر) : **۱- حرف ربط برای شرط به معنی هرگاه** : اگر غم را چو آتش دود بودی * جهان تاریك بودی جاودانه (شهید ص۳۴ س۳) اگر با من دگر کاوی خوری ناگه * به سربر تیغ و برپهلوی شنگینه (فرالاوی ص۴۴ س۷) اگر نه همه کار تو باژگونه * چرا آنکه ناکس تر او را نوازی (مصعبی ص۴۹ س۵) سماع و بادهٔ گلگون و لعبتان چو ماه * اگر فرشته ببیند در اوفتد درچاه (رودکی ص۹۶ س۱) اگر بازی اندر چنو کم نگر* وگر باشه‌ای سوی بطان مپر (ابوشکور ص۹۹ س۶) اگر دیده به گردون برگمارد * زسهمش پاره پاره گردد آور (ابوشعیب ص۱۳۰ س۱) شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز در ملك بنشیند هم در ساعت او را بکشد (بلعمی ص۱۱۸۲ س۵) اگرفرو نمی‌آئی همچنین سر فرود آور تا گرد و خاك از سر و رویت پاك کنم و بشورم (طبری ص۱۰۶ س۸) اگر بتگر چنو پیکر نگارد * مریزاد آن خجسته دست بتگر (دقیقی ص۱۵۲ س۸) اگر مرد از خرد یابد همی گاه *شه ما برجهان شاید شهنشاه (میسری ص۱۸۳ س۱۸) اگر ایشان را از آن هوا بیرون آری بمیرند (حدود ص۳۶ س۱۷) یکی آنکه سر خویش را چنان داری که اگر برخلق آشکار گردد روا داری (السواد ص۲۰ س۱۰) اگر بخت پیروز یاری دهد * مرا برجهان کامکاری دهد (شا ص۲۲۶۴ س۱) اگر زاگ سپید با روغن گل مرهم کنی نیك آید (هدایه ص۲۱۶ س۵) اگر ایزد تعالی آن گوساله به تو باز رساند تا بر وی ننشینی و کس را برو ننشانی و بی فرمان من آن را بر کس نفروشی (پاك ص۶ س۲۲) میان مدرك و ادراك فرق باید کرد * اگر شدستی از خواب غافلی بیدار (ابوالهیثم ص۶۰ س۴) ثابت بن قره گوید که اگر شیر کاهو بگیرند و اندر شیر زنان کنند و اندر چشم ریزند چشم را روشن گرداند (الابنیه ص۱۰۶ س۷) **۲- به معنی «یا»** : گفت این نامه به عمر ده اگر همان که برنشیند و باوی حرب کند و اگر او را بند کن و من آر (بلعمی ع ص۲۶۰ س۱۲) همی گفت یا رب تو این مسلمانی آشکاره کن بر دست این دوتن یکی اگر بر دست بوجهل بن هشام یا بر دست عمر بن الخطاب (طبری ص۱۰۰۱ س۵) چه گوئی کزین جستن تخت و گنج *بزرگی است فرجام اگر درد و رنج (شا ص۲۶۵۶ س۱۶) **۳- حرف ربط برای شرط با جواب آن** : به تیغ هندی گو دست من جدا بکنند * اگر نگیرم روزی من آستین ترا (رودکی ص۲۲۸ س۱) **۴- در مورد تردید (و در این گونه تعبیر جواب شرط محذوف است)** : یکسو نهمش چادر یکسو نهمش موزه * این مرده اگر خیزد ورنه من و جلغوزه (رودکی ص۱۹۲ س۱) اگر طلحه سه روز پس از مرگ من بیاید اگر آید واگرنه شما هرچهار مشورت کنید و این کار به گردن یك تن از شما اندر کنهد (بلعمی ع ص۷۱ س۹) بلعام را گفت اگر دعا کنی تا این سپاه بازگردد و گرنه ترا بر این دار کنیم تا بمیری (طبری ص۵۶۸ س۱۶) از خواب حذر کند مگر اندکی که چاره نبود اگر به شود و الا هر شبی به وقت خواب ازان معجون حلتیت که به باب حمی ربع یاد کرده‌ام بخورد تا خوی آید (هدایه ص۷۶۰ س۱۳) **۴- به معنی چه ، خواه، برای تسویه** : با هر که سخن گویم اگر خواهم و گر نی * اول سخنم نام تو اندر دهن آید (رودکی ص۳۳۴ س۹) هیچ کس را از دویست فروتر نبود به دیوان عمر ... اگر حاضر بودند و اگر به غزو بودند (بلعمی ع ص۱۰ س۱۱) به درستی که آن کسها که کافرانند یك سان است بر ایشان اگر بیم کنی شان یا بیم نکنی شان نه گروند (طبری ص۲۰ س۱۱) چو رفتی سر و کار با ایزد است * اگر نیك باشدت کار ار بد است (شا ص۵۲۴ س۳) اگر ریش سرد بود و اگر گرم بود به سرکا و روغن گل کنی این کار (هدایه ص۶۲۲ س۱۳) ولیکن هر آن چیز که اندر درجهٔ چهارم است به آخر آن مردم را هلاك کند به یك لحظه اگر بخورند یا به دارو به کار برند (الابنیه ص ۵ س۱۳) **۵- به معنی هرچند ، اگرچه ، ولو آنکه** :

بنی امیه گفتند حرب کنیم و نگذاریم کـه جز به گورستان مسلمانان به‌گور کنند واگرهمه‌کشته شویم (بلعمیع ص۱۴۰ س۲۱) چون‌گویند ایشان را که بیائید سوی آنچه فرستاد خـدای و سوی پیغامبر ، گفتند بسنده است ما را آنچه یافتیم بران پدران مـا را اگربود پدران ایشان نه‌دانند چیزی و نه راه یابند (طبری ص۴۲۶ س۱۱) نبرد دو تن جنگ میدان بود * پر از خشم اگر چهرخندان بود (شاص۶۳۴ س۱۱) این حرکت‌که سپس از طعام بود اگربسیار بود یااندکی بود وگر قوی بود یا ضعیف ، ناشایسته و بد بـود (هدایه ص۱۷۱ س۱۱) **۶ - « اگر » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات زیر بـه کار رفته است :** الف ــ اِن : آن‌کسها راکه ایلا کنند از زنان ایشان باشیدن چهار ماه اگرباز آیند که خدای آمرزگار است و بخشاینده (طبری ص۱۴۰ س۵) للذین یؤلون من نسائهم تربص اربعة اشهرفان فاؤفان الله غفوررحیم (سورهٔ۲ آیهٔ۲۲۶) ب - آن : تنگ شود دلهای ایشان اگر کارزار کنند به شما یا کارزار کنند باگروه ایشان(طبری‌ص۳۱۰ س۷) حصرت صدورهم ان یقاتلوکم او یقاتـلوا قومهم (سورهٔ۴ آیهٔ۹۰) ج - انما : اگر خواهد دیو که بیوگند میان شما دشمناذگی و خشم اندر می‌خوردن و قمار بازیدن (طبری‌ص۴۲۴ س۱) انما یریدالشیطـان ان یوقع بینکـم العداوه والبغضاء فی‌الخمر والمیسر (سورهٔ۵آیهٔ۹۱) د - ءَ : بدرستی که آن کسها که کافرانند یك سان است بریشان اگر بیم کنی‌شان یا بیم نکنی‌شان (طبری ص۲۰ س۱۱) ان الذین کفر واسواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم (سورهٔ۲ آیهٔ۶) ه - اما : و اگر بشوراند ترا از دیـو شوریدنی (طبری ص۱۶۲۲ س۵) و اما ینزغنك من الشیطان نزغ (سورهٔ۴۱ آیهٔ۳۶) و - لو : ۱- به معنی ای‌کاش ، کاشکی : مـی بیننـد ایشان را دوست دارد گناهکار اگر فدا کند از عذاب آن روز به فرزندان او (طبری ص۱۹۲۶ س۱۵) یبصرونهم یودالمجرم لویفتدی من عذاب یومئذ ببنیه (سورهٔ۷۰ آیهٔ۱۱) وگفتند آن کسها که متابعت کردند اگر هستی مارا بازگشتنی بیزاری‌کنیم از ایشان چنانکه بیزاری‌کردند از ما (طبری ص۱۱۴ س۲) و قال الذین اتبعوا لو ان لنا کـرة فنتبرا منهم کما تبرؤا منا (سورهٔ۲ آیهٔ۱۶۷) ۲- به معنی شرط : اگر خواهد خدای مسلط‌کندشان (طبری ص۳۱۰ س۸) ولوشاء الله لسلطهم (سورهٔ۴ آیهٔ۹۰) **۷- « اگر » پس از قسم بدین سان آمده است :** والله اگر ازپس این‌ـشما اهل‌عراق‌ـ عز نبینید اندرین جهان و نه اندران جهان (بلعمی ع ص۲۰۰ س۸) ← ار، گر

☆ **اگرت=اگر ترا :** مار یفتنج اگرت دی بگزید * نوبت مار افعی است امروز (شهید ص۲۸ س۴) اگرت بدر رساند همی‌به بدر منیر * مبادرت‌کن و خامش مباش چندینا (رودکی ص۱۵۰ س۱) [در صفحهٔ ۶۴ همین متن « اگرت بدره رساند » آمده و بنا براین صحیح بدره است نه بدر] ☆ **اگـر چنانکه :** در صورتی‌که : اگر چنانکه جراحت تازه بودکرانه‌های ورا ببندی یك با دیگر (هدایه ص۶۲۱ س۱۲) اگرنه ایشان به پای داشتند تورات و انجیل و آنچه بفرستاد سوی‌ایشان از خداوندشان بخوردندی از زبـر ایشان و از زیر پـایهای ایشان (طبری ص۴۱۹ س۳) و لـو انهم‌اقاموا التوریة و الانجیل و ما انزل الیهم من ربهم لاکلوا من فوقهم و من تحت ارجلهم (سورهٔ۵ آیهٔ۶۶)

اگرچند (حر) : **حرف ربط مـرکب برای شرط به معنی هرچند و اگرچه :** دوچشمت به فرزند روشن بود * اگرچند فرزند دشمن بود (ابوشکور ص۱۱۲ س۱۰) اول‌آن‌که‌کافر مخوانیدکسی را که از ملت شما بود و اگر چند گناه‌کبیره دارد (السواد ص۳۵ س۴) بگویم اگرچند بی مایه‌ام * به دانش بر ازکمترین پایه‌ام (شا ص۲۳۷۴ س۸)

اگر چه (حر) : **حرف ربط مرکب به معنی هرچند:** یارم سپند اگرچه برآتش همی فگند * از بهرچشم تا نرسد مر وراگزند * اورا سپند وآتش ناید همی به کار * با روی همچو آتش و با خال چون سپند (حنظله ص۱۲ س۲ و ۳) چـه شغل بـاشد واجب تر از زیارت آنك * اگرچه نیك بکوشم به واجبش نرسم (فرالاوی ص۴۲ س۶) اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند * فدای دست قلم باد دست چنگ نواز (رودکی ص۲۸۸ س۳) اگر چه بمانند دیر و دراز * بـه دانا بودشان همیشه نیاز (ابوشکور ص۱۱۹ س۱۳) گفت موبد بزرگ را بخوان و بر خویشتن گواه کن و عهدی کن‌که آن حاجت من به تو اگر چه‌گران باشد روا

کنی (بلعمی ص۱۱۵۳ س۴) **اگرچه** در مکه کار اوصعب است اما خویشان و قرابتان بسیار دارد (طبری ص۳۵۷ س۱) مرد و زن در کشیدن مسح یکسان است و بر کلاه و مقنعه و عمامه روا نبود و برجوراب اگرچه سخت بافته باشند (السواد ص۴۲ س۱۴) تو بشنو ز گفتار دهقان پیر * اگرچه نباشد سخن دلپذیر (شا ص۱۰۵۵ س۱) اکنون اصل شریعت آن است که جادو چون اقرار کند به جادوی **اگر چه** توبه کند بکشند (پاك ص۴۷ س۴) خون اشتر گند پای ببرد چون برپای طلا کنی اگرچه سخت تر گندی باشد که به دشواری بشود (الابنیه ص۱۲۹ س۷)

اگر نه : ۱- حرف ربط مرکب به معنی جزاین صورت، در غیراین صورت ، والا : وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر * به یزدان که برپای دارد سپهر * اگر نه من آن تاج بر سر نهم * بـه ایرانیان گنج و کشور دهم (شا ص۱۶۳۲ س۳ و ۴) **۲- نوعی استعمال است که پیشوند نفی پیش از ضمیر مربوط به فعل می‌آید :** گویند آن کسها که ضعیف داشتگان بودند مر آنان که بزرگ منشی کردند اگر نه شما بودیی مـا بودیمی گـرویدگان (طبری ص۱۴۶۰ س۹) **۳ - « اگر نه » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ولو ان» و به‌معنی درصورتیکه به‌کار برده شده است :** اگر نه اهل کتاب بگـرویدند و بپرهیزیدند بازگردانیدیمی ازایشان بدیهای ایشان (طبری ص۴۱۸ س۱۵) ولو ان اهل الکتاب آمنوا و اتقوا لکفرنا عنهم سیئاتهم (سورهٔ۵ آیهٔ۶۵)

الا (صو) : آگاه باش ، هان ، هلا : ۱- این کلمه گاهی پیش از تا می‌آید : الا تا سوزن و سوسن یکـی باشد برکالیو * الا تا شکر و افیون یکی باشد برمجنون * هوا خواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن * بداندیشانت را درکام شکر باد چون افیون (رودکی ص۳۴۴ س۴ و ۵) الا تا ماه‌نو خیده‌کمان است * سپر گردد مه داه و چهارا (ابوشکور ص۷۸ س۳) **۲- گاهی پیش از ای و یا می‌آید :** الا ای سوار سپهبـد تنا * جهانگیر ناباك و شیر اوژنا (شا ص۲۸۲۵ س۱۹) الا یا دلارای چرخ بلند * چه داری به پیری مرا مستمند (شا ص۱۹۱۸ س۱۳)

الاّ (ق) : ۱- مگر، بجز : دلسوختگان را نتوان بست به زنجیر * الا به مدارا و به شیرینی گفتار (رودکی ص۳۴۲ س۶) پس چون رسول انـوشروان بیامد ملك ترك هرده تن دختر را پیش رسول برپای کرد همه آراسته الا این دختر که از خاتون بود (بلعمی ص ۱۰۷۱ س۲) آدمیان را بدان اطلاع نباشد و الا خدای عزوجل هیچ خلقان دیگر ندانند (طبری ص۱۸۴۲ س۷) هرچند که آبادانی است این دریا همی بینند و نتوانند به کشتی بریدن الا مقداری که به آبادانـی سخت نزدیك است (حدود ص۱۰ س۴) تن درستی نبود الا به اعتدال اندامهای مفرده (هدایه ص۱۸۹ س۱۷) وگرچه طبیب زیرك بود گستاخی هم نباید کردن بدین دارو بـه دانش خویش الا به تفکـر بسیار و رقیه عنقا (الابنیه ص۵۹ س۴) **۲ - مگر آنکه :** کشاورزان را بفرمود که هیچ زمینی بنمانید الا همه کشت کنید (بلعمی ص۹۷۸ س۳) **۳- ولی، ولیکن ، بلکه :** به جمله علاج این هرسه نوع یکی بود الا من جدا ازبهر آن گفتم تا بـه شرح تر بود (هدایه ص۶۰۵ س۶) بادنجان ...وچون با کرویه وسرکه بکنند شهوت طعام انگیزد وغذائی است عجب که ضرر زود پدید نیاورد الا دیر و محمدبن زکریا هـم این گوید (الابنیه ص۳۹ س۱۴) **۴- شاید ، مگر :** با یکدیگر گفتند اگر ما هیچ گونه خویشتن را ازین یأجوج و مـأجوج توانیم رهانید الا به‌نیروی این پادشاه توانیم (بلعمی ص۷۱۵ س۱۷)

☆ **الا آنکه : ولیکن ، مگرآنکه ، با این تفاوت که (برای توضیح حکم ماقبل به کارمی‌رود):** این رگ کو را باسلیق خوانند مردست را وبازو را غذا دهد الا آنکه باسلیق مرباطن دست را غذا دهد و قیفال مرظاهر دست را (هدایه ص۶۵ س۹) ☆ **الاکه = الا آنکه : ۱- ولی ، ولیکن :** آب بـاران چون‌بـه طعم خوش‌بود نیز نیکو بود الاکه زودبپوسد و بیماریهای عفنی آرد (هدایه ص۱۶۰ س۱) **۲- مگر آنکه، بجزآنکه :** بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من هیچ کس به زندان باز نداشتم الاکه کشتن برو واجب بـود (بلعمی ص۱۱۷۳ س۱) ما را عاجز و درویش کردند و ما را هیچ‌چاره نیست الاکه از پس ایشان برویم (طبری ص ۵۲۷ س۸) این کوه را اندر کورالجبال چندان شاخ است که هیچ شهری نماند الاکه به نزدیك او شاخی

است ازین‌کوه (حدود ص۳۲ س۳) باشدکه تا زید نیز آن نقرس را نبیند الا که بد تدبیری پیش گیرد (الابنیه ص۷۴ س۷)

الان (اخ) : ← **الان شاه**

الانان (اخ) : **نام قومی‌است‌تورانی و بر سرزمین آنان نیز اطلاق می‌شود** ← **اعلام:** الانان وغرچه به لهراسپ داد * بدو گفت کای گرد فرخ نژاد (شا ص۱۱۴۷ س۱۰)

الانان دژ (اخ) : **نام قلعه‌ای در سرزمین توران** ←**اعلام:** الانان دژش باشدآرامگاه * سزد گر برو بربگیریم راه (شا ص۱۱۶ س۱)

الان شاه (اخ) : **پادشاه سرزمین الان** ← **اعلام :** الان شاه وچون پهلوان سپاه * چو بیورد و شکنان زرین‌کلاه (شا ص۲۰۹۸ س۷)

الانی (۱) : ← **الانی دژ**

الانی دژ (اخ) : **نام قلعه‌ای در سرزمین توران**← **اعلام :** الانی دژش باشدآرامگاه * سزد گربرو بر بگیریم راه (شا ص۱۱۶ ح۱) ←الانان دژ

البته (ق) : **۱- قید تاکید به معنی هرآینه، همانا :** مرا به‌کار ملك اندر چون توئی البته می‌باید و من نیزترا خواهانم (بلعمی ص۱۲۰۴ س۲) گفت‌که یافرزند حق تعالی را اندرین کار تعبیه‌ای هست کـه البته چندان کـه جهد می‌کنم که ببرم هیچ کار نمی‌کند (طبری ص۱۵۳۸ س۲۱) **۲- قید تاکید به معنی به هیچ وجه ، هیچگاه ، بیگمان، به‌یقین :** گفت من این گاو را نفروشم که معاش من و عیالـکـان ازین گاو می‌بـاشد و من البته نفروشم (طبری ص۸۴ س۵) رسم ایشان چنان است که هرخرمائی‌که از درخت بیفتد خـداوندان درخت بر ندارند البته وآن درویشان را بـود (حدود ص۱۲۷ س۷) اکنون چون سبب استسقا تب بوده بود تا تب نرود استسقا نرود البته (هدایه ص۴۶۰ س۱۷) وگرخام همچنین بخورند البته نگوارد و کوفته دیر گوارد و نرمـی کند و تشنج انـدام ببرد و خلطی بد آورد غلیظ و لزج (الابنیه ص۱۴۷ س۴)

البرز (اخ) : **رشته کـوهی در شمال ایران** ← **اعلام :** بگفتندکای نامور پهلوان *اگرسوی البرز یوئی نوان (شا ص۲۹۲ س۲۰)

◇ **البرزکوه:**← **البرز :** شوم نـاپدید از میان‌گروه * مراین را برم تا به البرزکوه (شا ص۴۲ س۸) ◇ **کوه البرز:**← **البرز :** بران بد که روز دگر پهلوان * سوی کوه البرز پوید نوان (شاص۱۳۶ س۱۰)

التجا (۱) : ← **التجا کردن**

التجاکردن (فم) : **پناه بردن :** گفته‌اند که هرکسی که‌بیرون از حرم‌کاری‌کندکه بر وی حدی‌واجب‌آید چون به مکه التجاکندآن حد بر وی قائم نکردانند (پاك ص۶۷ س۲۰)

التحام (۱) : **به هم پیوستن جراحت، جوش‌خوردن زخم ، التیام :** جهد بایدکردن تا موی یا روغن یا خاك یا ریسمان یا چیزی بـه میان این شکاف اندر نماند که ورا از التحام باز دارد (هدایه ص۶۲۱ س۱۶)

التزاق (۱) : **به هم پیوستن ، به هم چسبانیدن ، بردفسانیدن :** کار قوت هاضمه تشابه است والتزاق، اگر قوی بود و فعل خویش تمام تواند کـردن هم مشابهت آرد و هم التزاق و اگر ضعیف بود التزاق آرد (هدایه ص۱۰۶ س۱۸) سدیگر بـه التزاق اعـنی بردفسانیدن (هدایه ص۱۰۶ س۱۲)

التزاق‌کردن (فم) : **به‌هم‌پیوستن،به‌هم‌چسبانیدن:** اما قوت طبیعی قوی بوند[ظ: بود] و بتواند غذا را گردانیدن و به‌گوهر اندامهای مفرده‌بردن والتزاق کـردن (هدایه ص۱۸۱ س۱۰)

التزاق یافتن (فم) : **پیوند یافتن، به هم‌چسبیدن، بردفسیدن :** چندبار گفتم‌که خون چون بلغمانی بود یا سودائی و برپوست افتد و التزاق یابد و تشابـه نیابد بهق سیاه و سپید و پیس گردد (هدایه ص۵۹۱ س۱۴)

التفات (۱) : ← **التفات‌کردن**

التفات‌کردن (فم) : **۱ ـ توجه‌کردن، بازنگریستن:** ابوطالب بدان حدیث که او مـی‌گفت هیچ التفات نمی‌کـرد و خود نمـی‌شنید و چشم برهم نهاده بود (طبری ص۱۱۰۴ س۱۱) **۲- اعتناکردن ، حرمت نهادن:** پس عثمان ... التفاتی ازان اونکرد و تمکینی‌ننهاد (طبری ص۱۳۵۱ س۹)

التونیه (اخ) : **نام محلی است در خراسان (؟)** ← **اعلام** : به التونیه اوکنون رزم جوی * سوی جنگ دشمن نهادست روی (شا ص۲۹۸۷ س۶)

التهاب (۱) : **۱- بی‌آرامی ، اضطراب** : آنگاه این تب را حمی‌ربویه خوانند و بود که التهاب بسیار بود و خفقان افتد (هدایه ص۶۹۱ س۱۰) **۲- سوزش** : باز از پس‌این بول ارغوانی بود وآن ارغوانی‌بغایت گرمی والتهاب بود (هدایه ص۶۹۴ س۵)

الجوشیان (اخ) : **نام یکی از ۷۳ فرقهٔ مسلمانان** ← **اعلام** : همهٔ نامهای ایشان بـه تفصیل این است اول... سی‌ویکم الجوشیان (السواد ص۱۷۴ س۳) [ن.ل : ابواجوشنان]

الچخت (۱) : **طمع ، امید**: به الچخت خود رامیفگن به دام * مهان دلیران شوی نیکنام (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ۳۶)

الحاح (۱) :← **الحاح‌کردن**

الحاح کردن (فم) : **اصرارکردن ، التماس‌کردن ، درخواست‌کردن‌به زاری و فروتنی**: مادرش بر وی الحاح‌کرد که هرآینه مرا بگوی تاترا چه بود و چه دیدی‌که این فرزند را باز من‌آوردی (بلعمی ص۱۰۶۷ س۱) چون الحاح بسیار بکردند به دوماه زمان داد (بلعمی ع ص۳۱۴ س۲)

◇ **بـه الحاح** : **۱ــ** با پافشاری ، با شدت : پس ملك به الحاح بفرمودکه اگر باز خوری و الا بفرمایم وگردنت بزنند (طبری ص۱۴۷۳ س۱۵) **۲ــ** به التماس‌وخواهش: مردمانی‌بودند درویش و از دنیاوی چیزی نداشتند و نیز از مردمان هیچ نخواستندی به‌الحاح (طبری ص۱۷۵ س۵)

الحان (۱) : **ج‌لحن، آهنگها، نغمه‌ها ونواها** : داود ... آوازی و الحانی سخت خوش داشت (طبری ص ۱۲۱۶ س۲)

الخ (۱) : **نوعی آلوچه** : آن ده‌که او را پوست نیست و میان آن بیرون باید انداختن چون زردالـو و شفتالو و خرما وآلو و سنجد والخ و میسك و نبق و مقل وشاه لوك (بلعمی ص۹۲ س۷)

الزام (۱) : ← **الزام کردن**

الزام‌کردن (فم) : **مجبور کردن ، ملزم کردن** : و می‌آید بخشایشی از نزدیك او پوشیده شد برشما و اگر الزام‌کنیم‌تان وشماآن را دشخوار دارندگانید (طبری ص۷۱۰ س۱۱)

الطاف (۱) : **ج لطف ، سخنان نرم و مهرآمیز** : در جواب نامـه الطاف نوشت و خصی را گفت ملك را بگوی‌که این دختررا نه چنان یافتم‌که شایستهٔ ملك بود (بلعمی ص۱۱۱۳ س۶)

الف (۱) : **نخستین حرف از الفبای فارسی و عربی**: به اخبار و تفسیر اندر ایدون است کـه به مصحف عبدالله‌بن‌مسعود نبشته است ، ائنکم لسارقـون بر روی استفهام و سؤال و به مصحف عثمان ... به یك الف‌گوید و معنی‌او هم استفهام است (بلعمی ص۳۰۹ س ۱۵) این الف ولام و میم برمثال سوگند است‌که‌چون پیغامبر... این بیست و هشت مسئله را جواب‌کرد و آن‌کافران مسلمان نشدند ، خدای عزوجل این‌آیت بفرستاد (طبری ص۴۲ س۵) یکی نوبه را نشان‌الف‌است ودیگر نوبه را نشان نقطه (هدایه ص۶۷۷ س۱۰) افیون خود عصارهٔ خشخاش است و ذکرش اندر بـاب الف برفت وخاصیتش‌آنست که صداع بنشاند (الابنیه ص ۱۰۸ س۱۷)

الفاظ (۱) : **ج لفظ ، کلمه ها ، سخنان** : هـرچ بر الفاظ خلق مدحت رفتست * یا برود تابه روز حشر توآنی (رودکی ص۲۹۶ س۱) این معنی سخت نیکو است و اندر خور است‌به افعال پیمبران و نزدیکتر است بـه الفاظ قرآن (بلعمی ص۵۹۲ س۱۴) این چنین اندر الفاظ عـرب بسیار است (طبری ص۱۲۳۳ س۳) تـا شاه مرا مدیح گفتندی * ز الفاظ خوش ومعانی رنگین (دقیقی ص۱۶۱ س۶)

الفت (۱) : **دوستی و همدمی و انس ، سازگاری** : پیغامبر او را گفت که زن را پیش از آنکه بـه زنی کنی ببین تا میان شما الفت بود (بلعمی ص۵۷۶ س۱)

الفغدن (ف) [الفنج] : **اندوختن ، ذخیره کردن** : میلفنج دشمن چو شاهی‌کنی * نکونام خود درتباهی کنی(فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی‌شمارهٔ۴۹) میلفنج و الفغدهٔ خود بخور * گلـو از رسی‌ات به جائی مبر (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۱۴۲)

الفغده (۱) : **اندوخته، ذخیره** : میلفنج والفغدهٔ خود بخور * گلو از رسی‌ات به جائی مبر (فرهنگ شاهنامهٔ

عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۱۴۲) بـه کردار دانـا اگر کردمی * زالفغدهٔ خویشتن خوردمی (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۲۱۶)

الکوس (اخ) : **نام یکی از پهلوانان توران که به دست رستم کشته شد ← اعلام :** برانگیخت الکوس شبرنگ را * به خون شسته بد بی‌گمان چنگ را (شا ص۴۲۹ س۲)

الله (اخ) : **خدا :** حق تعالی مرمصطفی را...گفت ، فاعلم انه لااله‌الاالله ، گفت بدان که خدای نیست جزالله (السواد ص۱۲۳ س۱۰) حذیفه جواب داد که الله خداوند من است(پاك ص۵۳ س۱۵)

☆ **الله‌اکبر : خدا بزرگ است، عبارتی‌کـه در مقام تعجب و حیرت به‌کار می‌رود :** چو لشکر سوی آب حیوان گذشت * خروش آمد الله‌اکبر ز دشت (شا ص ۱۸۸۸ س۱۹) ← اکبر ☆ **عفاالله : خـدا ببخشاید ، عبارتی‌که در مقام انکار و اعجاب به‌کار می‌رود :** اگرماند ایدر ز تو نام زشت * نیابی عفاالله خرم بهشت (شا ص۱۹۱۸ س۴)

الم (۱) : **درد و رنج خـواه جسمی باشد و خواه روحی ، ضد لذت ، درك ناخوش‌آیند :** دید بلا بر تن و بر جان خویش * گشت به عالم تن او در الم (بسام‌کورد ص۱۶ س۴) گویند [معتزله] ما ندانیم که بعد از زوال حیات‌که بنده جمادگردد لذت والم چگونه باشد (السواد ص۵۸ س۱) ماش ... و گر بپزند به آب تا سخت نرم شود و بر اندامهائی مالندکـه کوفته شد بود درد آن بنشاند والمش ببرد(الابنیه‌ص ۲۴۶ س۱۳)

☆ **الم رسیدن : به درد و رنج دچار شدن ، گزند رسیدن :** پس برفت ودست به ستون آن منظر اندر زد و بجنبانید و ملك و آن همه خلق که با ملك بودند همه‌هلاك شدند وشمسون را هیچ الم‌نرسید (بلعمی ص۸۵۷ س۱۴) اگر ترا از بهر دین المی رسد تافته نشوی و این آیت که خدای عزوجل گفت... اندرین فتنه‌ها فروآمده‌است‌که یادکردیم (طبـری ص ۱۳۸۰ س۹) چرا چوتن ز غذا پرشود نگنجد نیز * الم رسدش‌گر افزون کنی تو از مقدار (ابوالهیثم ص ۵۲ س۷)

الم (حر) : ← **الم تنزیل**

◇ **الم تنزیل : نام سوره ای است در قرآن :** عیسی ... دو رکعت نمازکرد ، اندر یك رکعت الم تنزیل خواند و دردیگر رکعت‌تبارك‌الملك و همیشه هم‌چنین کردی (پاك ص۲۱ س۲۴)

الماس (۱) : **۱- یکی از سنگهای قیمتی که سخت و بی‌رنگ و درخشان است :** چو زهر از چشیدن چو چنگ ازشنیدن * چو باد از بزیدن چو الماس‌گازی (مصعبی ص۴۸ س۶) چوالماس‌کآهن ببرد همی* سخن نیز دل را بدرد همی (ابوشکور ص۱۱۲ س۸) پوش از آن‌کس یاقوت را سوراخ نکـرده بود و ندانستند کردن واین الماس ندانستند کـه چه کار را شاید (بلعمی ص۵۷۰ س۱۴) اندرین‌کوه معدن یاقوت است از همه رنگ و اندر رودکده هـای وی الماس است و الماس اندرهمه جهان جائی دیگرنیست (حدود ص۲۵ س۷) فراز آمد از هر سوئی صد گراز * چو الماس دندانهای دراز (شا ص۱۸۷۶ س۱۰) شکستن سرب‌الماس و سنگ‌آهن‌کش * چه علت است مـراین هردو را چنین‌کردار (ابوالهیثم ص۵۵ س۴) الماس سنگ است و به آبگینهٔ بغدادی ماند و زرد و سپیدست و سپیدش بهترست (الابنیه ص۲۴ س۱۴) **۲ - کنـایـه از شمشیر و تیـغ و خنجر :** تو با او بسنده نباشی به جنگ * نگه کن که الماس دارد به‌چنگ (شا ص۸۱۸ س۱۳) **۳ـکنایه از تیر :** چو گودرزباران الماس دید * ز تیمار رستم دلش بر دمید (شا ص۹۹۹ س۸)

الماس پیکان (صم) : **دارای پیکان الماس :** یکی تیرالماس پیکـان خدنگ*بـه چرخ اندرون راندم بـی‌درنگ (شا ص۱۹۵ س۱۸)

الماس رود (اخ) : **نام رودی است ← اعلام :** فرستم همه سوی الماس رود * نه هنگام ناز است و رود و سرود (شا ص۱۰۲۸ س۱۵)

الماس‌گون (صم) : **مانند الماس، درخشنده و تیز :** ز زخم سنانهای الماس‌گون * توگفتی همی بارد از ابر خون (شا ص۱۶۱۷ س۵)

الو (۱) = **آلو** : تمرالهندی را طبع چون‌طبع‌الوی‌تر است لیکن لطیف‌تر است (الابنیه ص۶۷ س۳)← آلو

الواح (۱) : **ج لوح ، ده یا نه یا هفت لوح کـه از سوی خدا بر موسی نازل شده است و در تورات آمده :** ایدون‌گفتندکه آن الواح از زر بود و هفت

لوح بود همهٔ تورات براو نبشته بود و گروهی ایدون گفتند که نه لوح بود که از یاقوت و زمرد بود (بلعمی ص۴۴۱ س۱۲)

✿ **الواحها : جمع کلمهٔ جمع تازی به شیوهٔ فارسی** زبانان : پس خدای عزوجل سخن خویش با موسی بگفت و تورات او را بداد الواحها نبشته (طبری ص ۳۸۹ س۱)

الواحات (اخ) : **۱ ـ نام کوهی است در مصر ← اعلام :** اندر ناحیت مغرب از حدود مصر از کوه الواحات و برقه و طرابلس (حدود ص۵۶ س۱۴) **۲ـ نام بیابانی است درمصر← اعلام :** مغرب وی بعضی از حدود مغرب است و بعضی بیابان است که آن را الواحات خوانند (حدود ص۱۷۵ س۲)

الوان (۱) : **ج لون : ۱ـ رنگها :** آن زن که پیش تو آمد با رنگ و نگار ، این جهان بود با چندین الوانها (طبری ص۹۱۲ س۷) وگر با الوان گوناگون بود دلیل بود بر انصباب اختلاط گوناگون یا بر ذوبانات جگر (هدایه ص۷۰۰ س۱۰) **۲ ـ رنگارنگ :** مجلس باید بساخته ملکانه * از گل و وز یاسمین و خیری الوان (رودکی ص۷۸ س۴) اندر شهر چیزهائی بود از جامه‌ها وگلیم‌های الوان که اندر هیچ شهری نبود(بلعمی ص۳۴۶ س۱۵) همهٔ ریاحین وگلهای الوان و سپرغمها و درختان پر بار میوه با منفعت خلق برست (طبری ص۵۵ س۱۲) **۳ـ انواع ، اقسام :** گویند که اندر همه خلفای بنی‌امیه و بنی‌العباس کس ازو بسیار خوارتر نبود و به الوان خوان ازو بیشتر نبود (بلعمیع ص۳۸۸ س۳) جالینوس کتابی کرده‌ست به حرکات ممتاض اعنی حرکات که بتوان صفت کردن مران حرکت را چون سکندر زدن و به‌کزدهك رفتن و الوان حرکت کستی‌گرفتن (هدایه ص۶۰ س۱۲) **۴ـ مختلف ، گوناگون :** کرباس‌کرد و ابریشم و قز ، و رنگهای الوان از سیاه و سپید و سرخ و زرد و کبود و آنچه بدین ماند جمشید به جهان آورد (بلعمی ص۱۳۰ س۷) پس خدای عزوجل خوانی فرستاد از آسمان با طعامهای الوان (طبری ص۸۱ س۱۴)

✿ **الوانها : ←** الوان : با رنگ و نگار این جهان بود با چندین الوانها (طبری ص۹۱۲ س۷)

الوان الوان (صم) : **گوناگون ، مختلف :** این والذاریات بادهاست که بجهد و درختان‌بارگیرد و این بادها بسیار است الوان الوان (طبری ص۱۷۵۵ س۱۰)

الوای (اخ) : **۱ـ پهلوان زابلی که نیزه دار رستم بود و به دست‌کاموس‌تورانی کشته شد ← اعلام :** چو الوای آهنگ کاموس کرد * که جوید به ناورد با او نبرد (شا ص۹۵۸ س۲) **۲ـ نام یکی ازپهلوانان ایرانی که در جنگ رستم و اسفندیار به دست نوش آذر کشته شد ← اعلام :** که آن نامور بود الوای نام * سرافراز و اسپ‌افکن و شادکام (شا ص ۱۶۹۴س۱)

آله (۱) : **← الهی**

◇ **الهی : خدای من (در موقع دعا به کار می‌رود):** الهی از خودم بستان وگم کن* به نورپاك بر من اشتلم کن (رودکی ص۲۷۸ س۴) مردانشاه دست بریدهٔ خویش برکنار نهاد و همی‌گریست و همی‌گفت الهی به فریاد بیگناهان رس ومی خروشید (بلعمی ص ۱۰۵۲ س۷) الهی دردها را پاك یکسان * بجمله از مسلمانان بگردان (میسری ص۱۹۳ س۴) یحیی‌بن معاذ ...گوید : الهی روزخوش نگذرد مگر به طاعت تو و شب خوش نگذرد مگر به مناجات تو (السواد ص۹۶ س ۱۳)

الهام(۱) : **۱ـ دردل افگندن‌خدای ادراك‌یا اندیشه‌ای را :** سنگی درچاه بود از میان آب بلندتر برآمده بود، برسر آن سنگ بایستاد وخدای تعالی‌بدو وحی فرستاد به الهام (بلعمی ص۲۷۴ س۱۰) وحی از دوگونه باشد یکی آمدن جبریل ... باشد و دوم الهام باشد که خدای تعالی اندر دل آن‌کس اوگند که این کار بکن (طبری ص۱۶۰۰ س۱۷) **۲ـ اندیشه یا ادراکی که به دل آمده باشد :** پس‌گیومرث سنگی‌مار را بزد و بکشت . آن مرغ بدان مقدار الهام‌که او را بود بانگ بکرد به نشاط ، گیومرث را خوش آمد (بلعمی ص۱۱۸ س۳) پس چون این الهام به دل اواندر افتاد خواست که این راز خویش با کسی بگوید تا حیلتی سازند او را (طبری ص۱۶۰۱ س۳)

◇**الهام ایزدی : فکری که خدای در دل کسی افگند :** آهن به حکمت ازکوه بیرون‌آورد...و سپری

کرد و بر گونهٔ کارد چیزی کــرد و آن به الهام ایزدی کرد نه از دید و شنید (بلعمی ص۱۲۶ س۷)

◇ **وحی الهام** : وحی کــه بی واسطه در دل افتد : این هم وحی الهام باشد نه وحی‌آمدن فریشته (طبری ص۶۹۰ س۱۴) ← وحی

الهام دادن (فم) : **در دل افگندن خدای ادراك یا اندیشه‌ای را** : خدای تعالی اندر تورات گفته بود و فرموده که روز شنبد ماهی مگیرید،وهمه ماهیان‌دریا را الهام داده بود (بلعمی ص۷۷۷ س۵) گفت خداوند من الهام ده تا شکر کنم نعمت ترا آنکه نعمت کردی بر من و بر مادر وپدر من (طبری ص۱۲۰۱ س۱۱)

الهام کردن (فم) : **الهام دادن ، الهــام بخشیدن** : خدای تعالی به دلش اندر الهام کرد که این را بــه رود نیل اندر افگن تا من وی را خود نگه دارم و با تو دهم و او را پیغامبری دهم (بلعمی ص ۳۶۴ س۸)

الیاس (اخ) : **مرزبــان خزر کــه به دست گشتاسپ کشته شد ← اعلام** : چو الیاس بر خواند آن نامه را* به زهرآب برزد سر خامه را (شا ص۱۴۸۱ س۱۳)

الین (اخ) : **ناحیه‌ای در خراسان قدیم ← اعلام** : سروان شهرکی است و او را ناحیتی خرد است که الین خوانند (حدود ص۱۰۳ س۸)

اَم (ف) : **مخفف استم که گاه به‌صورت (ام) وگاه به‌هنگام الحاق به ضمیر «من» به‌صورت (ـَم) می‌آید : الف-ام** : من شما را از و بیم کننده‌ای‌ام هویدا (طبری ص۱۷۵۴ س۱۴) بدان که من خداوندم‌ویکی‌ام اما مدان که من چگونه‌ام و بدان‌که من روزی دهندهٔ خلایقم (السواد ص۱۲۴ س۱۶) ز هرگونه با او سخن رانده‌ام * همی هرچه گفتی برو خوانده‌ام (شا ص۱۱۵۴ س۱۷) اما آنچه مرا به وی تجربت نیست یــاد نکنم و من شاگــرد ابــوالقسم مقانعی‌ام (هدایه ص۳۰۳ س۳) ب - ـَم : جهاندار پور سیاوش منم * ز تخم کیان شاه باهش منم (شا ص۱۴۲۱ س۱)

اِم (پش) : **به معنی «این» در ترکیباتی مانند امروز ، امشب ، امسال به کار رفته است** : بدو گفت هیشوی کامروز شاد* بر ما همی باش با مهر و داد (شا ص ۱۴۶۲ س۱۴) کامشب همه ساز رفتن کنید * دل و دیده زین بارگه بر کنید (شا ص۱۴۴۸ س۳)

اُم (پس) : **بــرای معنی ترتیب در اعداد بــه کار می‌رود** : چراغان در شب چك آنچنان شد* که گیتی رشك هفتم آسمان شد (رودکی ص۲۷۸ س۱) هر بهری را یکی کشور خوانند ... هفتم را که میان جهانست خنرس بامی خوانند (مثا ص۱۳۹ س۲) نهــم نعمان بن منذر را بیاوردی و بیگناه بکشتی از بهرزنی (بلعمی ص۱۱۶۳ س۸) خود در ساقه برفت و شب نهم‌بود از ماه محرم وسبك برفتند (طبری ص۵۲۷ س۴) وهفتم مردی و هشتم سواری * نهم رادی دهم هم بردباری (میسری ص۱۸۳ س۹) نهم اندرشمال چینستان (حدود ص ۱۷ س۱۸) چهارم علی بود جفت بتول * که او را به خوبی ستاید رسول (شا ص۶ س۱۴) چون زوج هشتم از میان ملتقا اعنی گردآمدن مهرهٔ نهم و مهرهٔ هشتم بود (هدایه ص۵۴ س۱۳) آن چهار درجه که پنجم آن نهامد (الابنیه ص۳ س۱۰)

اما (حر) : **۱- حرف ربط برای بیان تفسیر مجمل** : رسولان به مدینه آمدند و پیغامبر . . . را از این سه چیز بپرسیدند ، امــا حدیث اصحاب‌الکهف خدای تعالــی سورة‌الکهف بفرستاد (بلعمی ص۲۷ س۴) قصهٔ یونس‌بن متی . . . به روزگار ملوك طــائف سه قصه بودست یکی این قصه بودست و دیگر قصهٔ جرجیس و سه دیگر قصهٔ شمسون و این هرسه یاد کرده آید اما یونس بن‌متی ... پیغامبری بود مرسل (طبری ص۶۸۵ س۱۱) همچنین زمین مقسوم است به چهارقسم به دو دایره ، یکی را دایرة الآفاق خوانند و دیگر را خط‌الاستوا خوانند اما دایرة الآفاق از ناحیت مشرق برود به آخر آبادانی‌زمین (حدود ص۹ س۱) شراب سه گونه بود یکی شراب محض بودکه به وی هیچ گونه قوت غذائی نبود و دیگر شرابی که غذا بود چنانکه در وی هیچ قوت شرابی نبود و سدیگر آنکه هم غذا بود وهم شراب اما آن شراب که محض غذا بود آن میپخته ناربود (هدایه ص۱۵۸ س۱۴) کرنج از دوگونه است سپید و سرخ اما سپید گرم و خشك است اندر میانهٔ درجهٔ اول (الابنیه ص۶ س۱۵) **۲- برای استدراك به معنی ولی ، ولیکن** : گروهی ایدون گفتند که این ارمیا نامی است عبرانی اما او آن پیغمبر بوده است که او را به زبان عربی عزیر خوانند (بلعمی ص۶۴۵ س ۱۱) اگرچه در مکه کار او صعب است اما خویشان

و قرابتان بسیار دارد (طبری ص۳۵۷ س۱) پس از این تا آخر که منقطع شود هرجائی به‌نام آن‌شهر و ناحیت بازخوانند که‌بدو پیوسته است چنانکه کوههای دیگر را اما چون به‌آخر شام و اول ارمینیه رسد شاخــی بزرگ ازو برگیرد (حدود ص۳۵ س۵) بعضی ازخلفا و صحابه و تابعین و امامان وابدالان یادکنیم که برین بوده‌اند اما اول ازان کسان یادکنیم که رسول . . . برایشان به بهشت گواهی داد (السواد ص۱۳۶ س۲) این به رای جالینوس است اما به رای ارسطاطالیس آن است که‌هوای بیرونین الوان و اشکال اجسام‌بیرونین بپذیرد (هدایه ص۷۹ س۳) گفتند یا موسی ما این دیت بدهیم و سوگند بخوریم اما این زشت نامی‌ای باشد که برما نشیند (پاك ص۴ س۱) کــم زیانتر از ایشان گوشت آهو است پس‌گوشت خرگوش امــا گوشت‌گاو کوهی وگوشت‌گور وگوشت کشن میش سخت‌بد است (الابنیه ص۲۲۰ س۱۳) **۳- درآغازمطلب برای افتتاح کلام به کار می‌رود :** اما هرکسی‌که بدی‌کند اورا همچنــان بدی چشانم و همچنان او را پــاداش کنم (بلعمی ع ص۲۳۳ س۴) اماعدد سورتهای قرآن صد و ــ چهارده سورت است وعدد آیتها شش هزارو دویست وپنج آیت است (طبری ص۱۰ س۲) اما نخستین کوهی اندرناحیت مشرق آن‌کوه است که او را الطاعن فی البحر گفتیم (حدود ص۲۵ س۲) اما بدان که سبب تصنیف این کتاب آن بودکه بیراهان ومبتدعان و هواداران به سمرقند و بخارا و مــاوراءالنهر بسیار شدنــد (السواد ص۱۷ س۴) اما انواع صفرا پنج بود (هدایه ص ۳۰ س۲) اما ترنج از چهارطبایع مرکب است (الابنیه ص۹ س۶) **۴- برای شرط و توکید :** اماآنکه داده شدنامهٔ اوپس‌پشت او زود باشدکه بخواند وای‌ویلاه (طبری ص۲۰۰۰ س۱۴) **۵ - برای معنی یکی از دو چیز به کار می‌رود و تکرار میشود ، یا :** گفت یا یاران من زندانیان ، اما یکی از شما باز شرابدار ملکــ شود و ملك خــویش را شراب دهــد و اما این دیگر، ملك اورا به دار کند (طبــری ص۷۸۱ س۱۲ و ۱۳)

☆ **اما بعد :** حرف ربط ، فصل خطاب که پس از ستایش خدا و رسول یا کسی این ترکیب را می‌آورده‌اند : اما بعد خدای عزوجل این‌خلق را بیافرید بی‌آنکه او را بر آفرینش ایشان حاجت بود (بلعمی ص۱۹ س۱) یعقوب به نامه اندر نبشت ... اما بعد پوشیده نیست برملك که ما فرزندان ابراهیم‌ایم (طبری ص۸۰۰ س۴) اما بعد چنین گفته‌اند مردمان داناکه بر هرمردمی واجب است آموختن شریعت (هدایه ص۱۴ س۲) ☆

فاما : ← اما : فاما آن شش‌سبب که زمان راکوتاه کنند یکی اندکی خلط بود ودیگرگرمی مزاج خلط وسدیگر... (هدایه ص۶۸۲ س۱۵)

امارات(۱) **: ج امارت ، علامتها ، نشانه ها :** گفت به راستی و به خدائی ماکه موسی ... آمد به سوی شما وآورد از خداوند تعالی بــه سوی شما معجزاتهائی که آن جز از امارات پیغامبری نباشد (پاك ص۲۷ س۲۶)

امارت (۱) **: امیری ، فرمانروائی ، حکومت :** اما غالبیان‌گویند مملکت و امارت مرغلبه راست (السواد ص۱۸۴ س۱۸)

ام البنین (اخ) **: از زنان علی ... و نام چند زن دیگر از بزرگان عرب ← اعلام** (بلعمی ع ص۱۴۱ س ۲۲۴ ، ص۳۸۶)

ام الصبیان (۱) **: نوعی بیماری غش و تشنج کــه عارض‌کودکان می‌شود :** فاونیا معتدل است‌به‌گرمی وخشکی وی علت ام‌الصبیان را نیك بود چــون از کودك بیاویزی (الابنیه ص۱۸۷ س۱۱)

ام الکتاب (اخ) **: سورهٔ فاتحه از قرآن کریم ← اعلام :** اما ام‌الکتاب از بهر آن خوانند کــه مادر همهٔ قرآن این سوره است (طبری ص۱۱ س۷)

امام (۱) **: ۱- نبی ، پیغامبر:** گفت من ترا امام‌کردم برهمه خلق روی زمین تا همه ازپس تو به تو اقتدا کنند و ابراهیم ... خویشتن را دعاکرد (بلعمی ص۲۵۴ س۴) چون بخواند ابــراهیم خداوند خویش را بــه سخنانی تمام‌کرد آن راگفت من‌کننده‌ام‌ترا مردمان را امامی (طبری ص۱۰۱ س۱۸) خداوند تعالی‌گفت من ترا امامی خواهــم گردانید ای کــه پیش‌روی پیش‌روندگان اندرنیکیها وآموزنده مر نیکان را (پاك ص۶۶ س۲۶) **۲ - خــلیفه و پیشوای مــذهبی مسلمانان خواه شیعه و خــواه فرقه های دیگــر :** عایشه‌گفت‌کار من پنهان نیست مردمان بیامدند از شهرها به مدینه و امــام مسلمانان را بکشتند بــا

گروهی از غوغای مدینه (بلعمیع ص۱۵۵ س۱۸) پس گفتنا این کار خلیفتی را فصلی بکنید نباید که جهان بی امام ماند (طبری ص۱۳۴۵ س۱۷) هرکه معراج را مقرآید امامش ابوبکر صدیق بود(السواد ص۷۳ س۱۲) ای که بیدادگران فرزندان ترا امام پارسا آن نکردانم ازینجا گفته‌اند هر دل عالمی‌که مردنیا را دوست دارنده باشد حرام است بر وی‌که اوی امام مسلمانان‌گردد (پاك ص۶۷ س۷) خلق را از امام‌چاره نیست ولکن‌امام چنان باید‌که مذهب او چون مذهب پیغامبر باشد (بلعمیع ص۲۱۱ س۱۰) حسین... آن بستد وگفت امام منم‌ومن بدین حق‌ترم از یزید (طبری ص ۱۳۸۶س۲۵) گفت‌از فرزندان تو هرکه‌کافر وظالم باشد من او را امام نگردانم (پاك ص۷۱ س۷) **۳- دلیل و راهنما :** که بود بر پیدائی از خداوند او می‌خواند آن را گواهی است از او و از پیش اوکتاب موسی امامی و بخشایشی؛ (طبری ص۷۰۸ س۱۲) حذیفه جواب دادکه الله خداوند من است و محمد رسول من است وقرآن امام من است هم برین می‌باشم تا روز مرگ (پاك ص۵۳ س۱۶) **۴- امام جماعت ، پیشنماز :** او را حیلت آن است‌که نماز از پس امام کند تا خواندن امام او را بس بود (بلعمی ص۳۳۱ س۵) پیغامبر... شب معراج با ارواح پیغامبران بهم آمد وآنجا جماعت کرد و پیغامبر ... آنجا امام بود و آن جایگاه که خانهٔ بیت‌المعمور بود از دیدارتباه شده بود(طبری ص ۸۳۰ س۷) امامها‌که در محرابها می‌خوانند قرآن است (السواد ص۱۱۲ س۱۲) **۵- پیشرو علم و ادب :** کرا رودکی گفته باشد مدیح * امام فنون سخن در بدر * دقیقی مدیح آورد نزد او * چو خرما بود برده سوی هجر (دقیقی ص۱۵۶ س۸ و ۹) [در متن چنین است‌شاید «بود ور» باشد]چنین گفته‌اند امامان این صناعت غذا اندر قوت بفزاید (هدایه ص۷۱۱ س۱۶) **۶- عنوان و لقب عالمان دینی :** خواجه امام زاهد ابوالقاسم حکیم سمرقندی (السواد ص۱۹ س۸) **۷ - در ترجمهٔ تفسیر طبری کلمهٔ امام در ترجمهٔ «امت» و مطلق پیشوا به صورتهای زیر به کار رفته است :** بدان که ابراهیم بود به تن خویش امامی ، فرمانبردار خدای را ، مسلمان پاکیزه و نبود از هنباز گویان (طبری ص۸۸۲ س۱۱) ان ابرهیم کان امة قانتاًلله حنیفاً ولم‌یك من‌المشرکین (سورهٔ۱۶ آیهٔ۱۲۰) آن روزکه بخوانیم هرگروهی را پیغامبران شان و امامان شان (طبری ص۹۰۳ س۹) یوم ندعواکل اناس بامامهم (سورهٔ۱۷ آیهٔ۷۱) و کردیم ایشان را امامان و همی خوانند سوی آتش (طبری ص۱۲۶۷ س۳) و جعلناهم ائمة یدعون الی‌النار (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۴۱) و خواهیم‌که منت نهیم بر آن‌کسها که سست‌گرفته‌بودند اندر زمین وکنیم ایشان را امامان (طبری ص۱۲۶۰ س ۱۲) و نرید ان نمن‌علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمة (سورهٔ ۲۸ آیهٔ۵)

◇ **امام الائمه :** پیشوای پیشوایان ، امام بزرگ ، عنوان و لقبی که بر پیشوایان بزرگ مذهبی اطلاق می‌شد : امام‌الائمه ابوحنیفه . . . و هفتصد تن از تابعین (السواد ص۱۴۵ س۱) ◇ **امام هویدا:** لوح محفوظ ، در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « امام مبین » به کار رفته است : ماایم‌که زنده‌کنیم مرده را و نبشتیم آنچه از پیش‌کردند وآنچه بازپس رها کردند و هر چیزی شمردیم آن اندر امامی هویدا (طبری ص۱۴۹۶ س۶) انا نحن نحیی‌الموتی و نکتب ما قدموا و اثارهم وکل شیء احصیناه فی امام مبین (سورهٔ ۳۶ آیهٔ۱۲)

☆ **به امام داشتن :** به خلافت و پیشوائی پذیرفتن : من نیز وی را نپسندیدم از دور همی باشم تا همه مسلمانان برکسی گرد آیند که او امامی را شاید‌آنکه اورا به امام دارم (بلعمیع ص۲۲۳ س۱۳) ← به

امامت (۱) : **۱- پیامبری و پیشوائی مذهبی مردم:** گفت یا ابراهیم‌این ولایت من‌اندر دادن امامت‌نرسد مر فرزندان ترا آن‌کسها که ایشان بیدادگر باشند (پاك ص۶۷ س۶) **۲- پیشوائی شیعیان و دیگر فرقه های اسلامی :** ای معاویه مردمان همی دانند‌که تو خون عثمان طلب نمی‌کنی ولکن امامت همی طلبی بدین بهانه (بلعمی ع ص۱۸۲ س۱۱)

امامت کردن (فم) : **پیشنمازی :** برخیز و امامت کن و درپیش رو تا نمازکنیم پس‌آدم مر پیغامبر را گفت . . . که فرمان از حق جل و علا به تو آمده است امامت ترا باید کرد (طبری ص۱۸۹س۳)

امامی (۱) : **۱- پیغمبری و پیشوائی خلق :** ابراهیم

... چون از بهرهمهٔ فرزندان خود امامی‌طلب کـرد خداوند تعالی گفت لاینال عهدی الظالمین (پاك ص ۷۱ س۵) **۲ـ خلافت مسلمانان، پیشوائی:** من‌پنداشتم که ترا خرد است تو بـا این خرد امامی را نشائی من با تو همـی نرم گـویم و تو بانگ همی داری (بلعمیع ص۲۸۴ س۳) **۳ ـ پیشنمازی :** من دوش بـه خواب دیدم‌که در مزگت آدینهٔ‌کوفه پیشنمازی همی کردم . . . و من زنم ، امامی را نشایم . . . اگر تو کوفه بکشائی من این امامی بکنم (بلعمیع ص ۳۴۷ س۲۱)

۞ **به امامی نشاندن :** به پیشوائی برگزیدن : بازکار به شورا افکنیم‌تا هرکه را مسلمانان پسندند به‌امامی نشانند (بلعمی ع ص۳۵۱ س۱۲) ⟵ به

امامی کردن (فم) : **پیشنمازی کردن :** این همه از فضل پیغامبر ما بود . . . بـر همه که شب معراج بر آسمان چهارم امامی کـرد و همه پیغامبران از قفای او نمازکردندی (طبری ص۳۷۸ س۶)

امان (۱) : **ایمنی ، بی ترسی :** خواهی اندر عنا و شدت زی ✽ خـواهی اندر امـان به نعمت و ناز (رودکی ص۶۴ س۸) پس فیـروز وظیفهٔ سال دیگـر و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان اندر آسایش و امان بماندند (بلعمی ص۹۵۳ س۱۵)

◇ **برامان :** به زنهار ، به صورت پناهنده : هردو پسران مروان بجستند وبه دریا به‌کشتی اندر نشستند ازمصر وبه زمین حبشه شدند برامان (بلعمی ع ص۴۸۹ س۳) ⟵ بر

۞ **امان افتادن :** مصونیت حاصل شدن : بـاز چون‌با وی زنجبیل آمیخته بود یا سقمونیا ... ازین غایلت امان افتد (هدایه ص۶۴۰ س۵)

امانت (۱) : **۱ـ درستکاری :** چون جوانی را عقل و علم و دین وامانت بود او فاضلتر از پیری بودکـه او را علم و ادب و امانت نبود (بلعمیع ص۱۲۵ س۴) گفت‌به‌چه شناسید؟ گفتند به امانت و دیانت و راست گفتن (طبری ص۲۰۷۳ س۲) امانت و شفقت از دل آن بیرون شود (السواد ص۱۹۵ س۱۵) **۲ـ ودیعه، سپرده :** حمزه به مدینه رفت و هرمال‌که در خزینهٔ بصره بود برداشت و به امانت مردمان را داد اندر بصره وبه مدینه‌پنهان شد (بلعمیع ص۳۱۹ س۲) خدای می‌فرماید شما راکه بگزارید امانتها سوی اهل‌آن (طبری ص۳۰۱ س۱۳) آن بدو باز داد به‌امانت و پس خانه را تمام کرد (پاك ص۷۱ س۲۳) **۳ـ تکالیفی که خدای برای خلق تعیین کرده است از عبادات و طاعات :** ما عرضه‌کردیم امانت را بـر آسمانها و زمین وکوهها (طبری ص۱۴۳۴ ح۵) ای مؤمن از خدای تعالی بترس و دین خود را نگاهدار ازان جهت که هوا درمیان خلق بسیار شده است و امانتها بـرخاسته و هرکس بر هواهای خویش مشغول‌گشته (السواد ص۲۱ س۴)

◇ **به امانت :** امین ، درستکار : اکنون این مرد را به مزدوری گیر که هم باقوه و مردانه است و هم بـه امانت است (طبری ص۱۲۷۹ س۲) ⟵ بـه امانت

۞ **امانت شکستن :** نقض کردن زنهار و پیمان : هانی‌گفت من امانت وی را از بهر تو نشکنم والله اگر او زیر پای من اندراستی من پای بر ندارمی تا تو اورا بینی(بلعمی ع ص۲۵۶ س۶) ۞ **امانت‌نهادن:** ودیعه گذاشتن : حجراسود جبریل ... به‌کوه بوقبیس امانت نهاد و آن دوگانـی و سنگهای‌آن به زیـر زمین پنهان شد (پاك ص۷۲ س۲۴)

امانت‌گاه (ام) : **جای سپرده و ودیعه ، این‌کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «مستودع» بـه کار رفته است :** و بداند جایگاه اندر زهدان مادر و امانت‌گاه او از پشت پدر (طبری ص۷۰۶ ح۴) ویعلـم مستقرها و مستودعها (سورهٔ۱۱ آیهٔ۶)

امان خواستن (فم) : **۱ـ زنهار طلبیدن :** مختار گفت ای مردمان ... بیرون آئید تـاکارزار کنیم تا به عزکشته شویم به که به ذل ، ایشان گفتند مـا کارزار نکنیم و امان خواهیم (بلعمیع ص۳۱۸ س۸) سپاه سه کشور امـان خواستند ✽ بدان گفتها دل بیاراستند (شا ص۴۰۱ ح۵) **۲ـ مهلت خواستن:** مصقله متحیرشد و ده روز امان خواست وگفت تا از قبیلهٔ خویش حاجت خواهم (بلعمیع ص۲۲۵ س۲۰)

امان دادن (فم) : **زنهار دادن :** پس کس فرستاد به شب اندر سوی وی به رسولی‌که مرا آگه کردند که توکجائی برخیز و به مکه رو و من‌ترا امان دادم . عبداللّه‌جواب فرستادکه مرا سه روز زمان ده (بلعمی ع ص۳۰۲ س۱۳) **۲ـ فرصت دادن، مهلت دادن :** عمر

گفت چرا نخوری گفت ترسم امانم ندهی تامن این آب را بخورم (بلعمی ع ص۳۸ س۱۷) بر آویخت چون شیر با بارمان * سوی چاره جستن ندادش امان (شا ص ۲۶۳ ح۲)

امان یافتن (فم) : **۱- ایمن شدن ، نجات یافتن :** چون به نزدیك او رسید او را گفت ای بندهٔ ضعیف همی چه اندیشی وچه کنی بدین که کردی از مرگ امان یافتی ؟ شداد خیره گشت پس گفت تو کیستی ؟ گفت من ملك الموتم (بلعمی ص۱۷۰ س۱۲) **۲- مهلت یافتن :** همی خواهم ای داور کردگار * که چندان امان یابم از روزگار * کـه ازتخم ایرج یکـی نامور * ببینم ابـر کینه بسته کمر (شا ص۹۳ س۳ و ۴)

امبر بارس (۱) = **امبر باریس** = **انبر باریس** : **زرشك :** ← **قرص امبر بارس**

◇ **قرص امبر بارس :** قرصی که از زرشك و تخم کاسنی و تخم خرفـه و غیره درست کنند : اگـر با گرمی بود سکنکبین خورد با آب رازیانه وتلخه و یا با تلخهٔ تنها و قرص امبربارس به بود (هدایه ص ۴۴۲ س۱۳) ← قرص

امت (۱) : **۱-گروه وجماعت :** هر گروهی امتی‌اند وخلقی‌اند جدا (طبری ص۱۸۸۳ س۱) **۲-هرگروهـی که وجه مشترکی مانند دین یا فرمانروائی واحد یـا زمان و مکان واحد آنان را گرد هم‌آورد :** ازاین شارستان که به مغرب است واین مردمان که اندر اویند سه امت است (بلعمی ص۵۸ س۹) پس آنکه که پیغامبران خدای عزوجل بیرون آمدند تـاریخ هرامتی از وقت ایشان بازگرفتند (طبری ص۶۳۷ س۴) باز آمدند وگفتند آن امتان موشا * کایزد بد آن نه موشا برکوه طورسینا (دقیقی ص۱۴۴ س۵) گفت تـا شما روز قیامت گوائی پیامبران بـاشید بر امتان ایشان (پاك ص۸۵ س۱۱) امت من هفتاد و سه فرقه شوند (السواد ص۲۷س۱) به نام این ملك عالم و عادل این کتاب تصنیف کنیم که نوشروان عادل گفت که هر آنکه که خدای عزوجل به‌امتی نیك خواهد ملکان ایشان را عادل‌گرداند وعالم (الابنیه ص۴ س۸) **۳ - پیروان اسلام :** یا رب بیافریدی روئی بدین مثال * خودرحم کن بر امت و از راهشان مکیب (شهید ص۲۴ س۳) شیث گفت یا معاویه شما به خون عثمان همـی عماربن یاسر را تهمت کنید و آن کسان را که یاران پیغامبراند ... وعالمان و فقیهان و بهترین امت‌اند (بلعمی ع ص۱۸۴ س۲۱) به نام خدائی که محمد را نصرت کرد ، مهربانی که مکه را بر وی گشاده گردانید ، بخشاینده‌ای که ورا شفیع امت گردانید (طبری ص۲۰۷۰ ح۱)

◇ **امت پیغامبر :** ← امت محمد : این امت پیغامبر را . . . خونها مریز و جماعت را مشکن (بلعمی ع ص۱۸۲ س۲) این همه عقوبتها ازامت پیغامبر... برداشت به دعای پیغامبر (طبری ص۱۸۶ س۱۲) ◇ **امت محمد:** پیروان پیامبر اسلام : وبدین اندر فخر مسلمانان را باشد و آن امت محمد مصطفی‌اند (بلعمی ص۲۵۴ س۱۳) ◇ **امتان پیشین :** امت هـای گذشته ، اقـوام پیشین : این نمازهای دیگر که برما فرض است هیچ فاضل تر ازنماز دیگر نیست و برهمه امتان پیشین فریضه بود (طبری ص۲۰۵۰ س۱) ◇ **امتان محمد :** ← امت محمد : مال او بر یاران وامتان محمد حرام گشت (طبری ص۱۱۹ س۳) اگر همهٔ امت محمد ... به تو اقتدا کنند روا داری (السواد ص۲۰ س۱۳) گفت یا امت محمد بگوئید که ما بگرویدیم به ابراهیم و به هرچه از خداوند تعالی به ابراهیم آمد (پاك ص۷۹ س۲۵)

امتحان (۱) : ← **امتحان کردن**

امتحان کردن (فم) : **۱- تجربه کردن چیزی برای تشخیص دادن سود و زیان آن :** یکی دارو امتحان کرده‌ام و نیك آمده است (هدایه ص۲۸۳ س۱۱) **۲ - معاینهٔ حالت کسی مانند بیمار :** حـال کودك نیز امتحان باید کردن (هدایه ص۷۷۸ س۷) **۳ - مـورد آزمایش قرار دادن :** یوسف را بـه بلای چـاه و زندان مبتلا کـردیم و هفت سالـه بـه بندگـی بفروختن و به زلیخا امتحان کـردن (بلعمی ص۵۵۰ س۵)

امتداد (۱) : **نوعی تشنج که ازخشکی عارض می‌شود:** اما آن تشنج که از خشکی بود . . . نام وی امتداد است و این امتداد از پس استفراغ‌های مفرط افتد (هدایه ص۲۶۶ س۴)

امتلا (۱) : **۱- نوعی سوء هضم که به‌سبب پری شکم از طعام حاصل می‌شود :** از فرط عطای او زلد آز

* پیوسته ز امتلا زراغن (ابوسلیك ص۲۱ س۸) ز امتلا چوقناعت‌همی‌زندآروغ* ز خوان جود وی از بس‌که خورده معدهٔ آز (ابوشکور ص۸۲ س۱) سبب‌این بیماریها پری بود اعنی‌امتلا و سبب امتلابسیارخوردن بود و بسیارشراب‌خوردن‌به‌خاصه سپس‌ازطعام(هدایه‌ص۵۵۴ س ۱۳)حزا...بلغمی را نیك‌باشد وکسی راکه‌آروغ ترش ازگلو برآید و ادرارالبول آرد ونیز سدد بگشاید وفواق بنشاندکه ازامتلا بود وگوارش طعام را یاری دهد (الابنیه ص۹۵ س۳) **۲- گردآمدن اخلاط بسیار در رگها :** اگر نشان امتلا به جای بود وتن پربود اعنی اخلاط بسیار بود استفراغ کنی به فصد (هدایه ص۲۱۳ س۱۲) آن دارو شفای هر دردی بود چون فالج‌ولقوه و سکته و رعشه وخدر و تشنج ازامتلا و قولنج بلغمی (الابنیه ص۵۹ س۲)

◇**امتلای‌خون :** پری خون از اخلاط : نشان وی آن بودکه ضربان‌کند و سوزش بود ودرد پشت بود و آن دیگر نشانیهای امتلای خون ظاهر بود (هدایه ص۵۷۷ س۲)

☆ **امتــلا افتادن :** امتلا حاصل شدن : تب بلغمی . . . و سبب این بلغم بود تــا از بسیاری او امتلا افتد (هدایه ص۷۶۶ س۱۱)

امتلادس (۱) : ← **ایلاوس :** و قرص دیگر است‌که امتلادس‌گویند ولکن قرص‌کوکب فاضلتراست (هدایه ص۳۶۹ ح۱۲)

امتناع (۱) : **خود داری ، نافرمانی :** حکمت اندر این‌که خدای تعالی زمین را به فرمان اوکرد پس از خویشتن امتناع بنمود از فرمانبرداری‌کردن (بلعمی ص۴۸۸ س۸)

امتناع‌کردن (فم) : **سربــاز زدن ، خــود داری کردن ، نافرمانی کردن :** سوگند خورد کــه اگر امتناع‌کند باوی حرب‌کنم (بلعمی ص۶۵۹ س۳)

امثال (۱) : **ج مثل :** این سخن اندر امثال عرب‌کار بندند (بلعمی ص۱۰۵۴ س۱۴) ← مثل

امر (۱) : **۱- فرمان ، دستور :** عبداللهٔبن سعدبن‌ابی شرح را به مصرفرستاد وزانجا به امر عثمان برفت به حد مغرب به شهرافریقیه و آنجا حرب‌کرد وآن را بگشاد (بلعمیع ص۸۵ س۱۴) مردمــان با او بیعت کردند و اورا اندرپذیرفتند و بر امر او گــردن نهــادند و مخالف نشدند (طبری ص۴۱۴ س۸) تقدیــر گوش امــر تو دارد ز آسمان * دینار قصدکف تو دارد ز کان خویش (دقیقی ص۱۵۸ س۲) جهد کردن به گزاریدن امرها و پرهیزکردن‌از نهی‌ها (السواد ص۲۰ س۴) [متن : بگذاریدن] اکنون‌که امر مادر نگاه‌داشتی رو که اگر تو این کوهها را فرمان دهی‌که از جای برخیزید همه از جــای برخیزند بــه برکت آن فرمانی کــه تو مادر خود را داشتی (پاك ص۸ س۱۳) **۲ - مشیت ، خواست ، اراده :** پس هرچه خواست آفریدن و بودن تا رستخیز همه قلم بنوشت به امر خدای عزوجل (بلعمی ص۲۹ س۱۴) این همه کــه یــاد کردیم جمله فرمانبردار او اند و ایشان بی امر او هیچ‌کارنتوانندکردن(طبری ص۳۲۰ س۱۷)گفت ما فرود نیائیم مگر به امر پروردگار تو (السواد ص۲۱۰ س۳) نه بی رای اوگردد این روزگرد * نه بی امر باشد این خواب وخورد (شا ص۷۱۳ س۷) این سنگ خویشتن برافراشت تا برابرگشت با همه‌کوههای مکه به امر خدای عزوجل (پاك ص۶۹ س۲۱) **۳- حکـم ایزدی :** پیش از آنکه امر طلاق آمد این سخن ظاهــراندر میان خلق مــی‌بود (طبری ص۱۸۱۸ س۱۰) مسئله پنجاه ویکم آن است‌که بدانی کــه امراز محبان به جهت محبت بر نخیزد (السواد ص۱۵۷ س۷) **۴ - اختیار ، اجازهٔ تصرف :** زن‌گفت ما را برخواستهٔ خویش امر نیست زیرا که ملك را اندرین نصیب است (بلعمی ص ۹۷۱ س۱۱) اگرنخواهد رها باید کردن تا دیگر بار حایض شود وپاك شود آنگاه یك طلاق دیگربدهدش و همچنان امربه دست مرد بود تا سه‌بار حایض شود (طبری ص۱۴۴ س۹) **۵- وعید :** هرخلقی که بر زمین بودند جز مردم ایدون دانستند که ازآسمان امری آمد از امرهای خدای تعالی (بلعمی ص۲۰۲ س۹) **۶ - کار، موضوع :** پس‌گفت قتل اصحاب الاخدود یعنی امــر اصحاب الاخدود و این اخدود کنده‌ها بــاشد (طبری ص۲۰۰۰ س۸) هرکه از شما مرده گردد و زنان گذارد ازپس مرگ خویش ... وصیت‌کند امر زنان خویش را... یك ساله نفقه (پاك ص۴۹ س۲۲) **۷-طلب اجرا و انجام دادن کاری :** اقلعی امرباشد آسمان را که آب بازگیرد (طبری ص۷۳۳ س۱۰) **۸- یکی از اقسام کلام :** سخن‌چراکه چهاراست امر و باز ندا*

سدیگرم خبر است و چهارم استخبار (ابوالهیثم ص۵۶ س۲)

◇ **امر معروف** : واداشتن مردم بـه کارهای نیکی کـه در شرع اسلام آمده است مانند نماز و روزه : از پس نماز و روزه و زکات چیزی فـاضلتر از امر معروف و نهی منکر نیست (بلعمی ص۷۷۸ س۱۸) گویند آن‌کسها را که بپرهیزیدند از کفر کـه چه فرستاد خدای شما، گویند نیکوی و امر معروف و نهی‌منکر (طبری ص۸۶۷ س۷) ◇**امر و فرمان** : ← امر: مگر ز ایزد نباشد امر و فرمان * کـه بهتر گردد از داروی ایشان (میسری ص۱۹۲ س۸) ◇ **امر و نهی** : واداشتن مردم به کارهای خوب و بازداشتن آنان از کارهای ناپسند : چون خدای پیغامبر بفرستاد همه مهتری و امر و نهی و فـرمان او را داد تنها و طاعت او را واجب‌کرد (بلعمی ع ص۱۱۶ س۸) حوا را از آن‌گزندی نرسید که امر و نهی همه مردان را باشد (طبری ص۵۲ س۲۱) بدان‌کین و داد و بدان رزم وبزم* بدان امر ونهی وبدان رای وعزم (شا ص۱۵۸۴ س۵) شاید که این خطاب مرو را بود و مراد دیگران را بود و شاید این که خطاب او را بود و مـراد هم او را بود ازیرا چه‌اگر بنده چه معصوم‌است از پند وز امرونهی خالـی نباشد (پاك ص۸۹ س۲۲) ◇ **خداوند امر** : صاحب امر ، پیغمبر اسلام : چـه گفت آن خداوند تنزیل و وحی * خداوند امر و خداوند نهی (شا ص۶ س۱۰)

✡ **امر کسی به جای آوردن** : فـرمان وی بردن : گفت‌که دیگر بار کارد استوارکن و تأخیر مکن وبه زودی بزن مگر که امرحق تعالی به جای توانی آورد (طبری ص۱۵۳۹ س۲) ✡ **امرمعروف‌کردن** : فرمان دادن مردمان به کارهای نیك‌که در شرع مقرر شده است : امر معروف‌کردی و نهی‌منکر کردی و همه حدهای خدای نگـه داشتی (بلعمی ص۲۴۹ س۱۷) چون آگاه شد کـه بدین رسولان خدای عزوجل خواری همی‌کنند بیامد و امر معروف‌کرد (طبری ص۱۵۰۶ س ۱۸) ✡ **امر و نهی کـردن** : امر کـردن مردم به کار های نیك و بازداشتن آنان ازکارهای ناصواب : خلق را چاره نیست از سلطان‌که ایشان را امرونهی‌کند ویا داد دهد و حد خدای تعالی بریشان براند (بلعمی ع ص۲۱۰ س۱۸) ✡ **از امـر کسی بیرون آمدن** : نافرمانی‌کردن نسبت به او : پس این سخن چنان نیست که‌کسی اندیشه‌کند که آدم ... ازین حدیث از امر خدای عزوجل بیرون آمد یا بدین کافر شدکه این گناهی چنان بزرگ نبود (طبری ص۱۴۷۸ س۷) ✡ **فرا امر کسی کردن** : در زیر فـرمان کسی قـرار دادن : سپاه به مصر فرستاده بود و مصر فـرا امر جاثلیق کرده بود وکنیت او ابومریم بود و مهترهمه اسقفان بود (بلعمی ع ص۴۰ س۲۱)

امراض (۱) : ج مرض، بیماریها : اینك قوانین این امراض ترا یادکردم (هدایه ص۷۵۳ س۱۷)

◇ **امراض امعا** : بیماریهای روده‌هـا (هدایه ص۱۸۰ س۵) ◇**امراض دماغ**: بیماریهای مغز (هدایه‌ص ۱۸۰ س۳) ◇ **امراض ذبولی** : بیماریهائی که براثر آنها بدن دچار کـم شدن حـرارت غریزی و نقصان یافتن افعال طبیعی می‌شود (هدایه ص۶۹۳ س۸) ◇ **امـراض صفرائی** : بیماریهائی‌که براثر غلبهٔ صفرا در بدن تولید می‌شود (هدایه ص۴۷۱ س۹) ◇ **امـراض عفنـی** : بیماریهائی که بر اثر عفونت یکی از اعضاء تولید می‌شود (هدایه ص۱۴۷ س۱۳) ◇ **امراض کبد** : بیماریهای جگر (هدایه ص۷۷۱ س۱۳) ◇ **امراض مزمنه** : بیمـاریهـای طولانی‌وزمان دار (هدایه ص۷۲۴ س۲) ◇ **امراض معده**: بیماریهای معدی (هدایه ص۱۸۰ س۴)

امرد (ص) : **ساده روی** : باوی چهار هزار سواربود از خاصگیان وی غلامان امـردان و فـراشان و از عیالان چهار هزار زن بود (بلعمی‌ع ص۵۵ س۱۸)

امرو (۱) = **امرود** : **گلابی** : کمثری امرو بود و ازو آنکه شیرین باشد و آبش بسیاربود و رسیده وپخته شده معتدل است میل به سردی دارد انـدکی (الابنیه ص۱۹۸ س۹)

امرود (۱) = **مرود** = **امروت** : **نوعی‌گلابی**: هر اسپرغمی‌که به‌کارد برند چون خـربزه و ترنج و امرود و سیب آن را متکا خوانند (بلعمی ص۲۸۴ س ۴) وده‌گونه‌آن بودکه پوست و مزغ آن‌بتوان خورد چون انگور و انجیر و سیب و امرود و انار وآنچه بدین ماند (طبری ص۵۷ ح۲) و از همه دانگوها حذر کند و از غذاهای باد انگیز بخاصه انگور و امرود و سیب و آبـی (هدایه ص۴۵۹ ح۷) پس کسی کـه

انگبین خورد اگر محرور بود باید که نار ترش و شیرین و سیب وامرود از پس‌او بخورد (الابنیه ص ۱۷۶ س۲)

◇ **امرود چینی :** نوعی امرود که بیشتر مصرف طبی داشته است : به جائی باشند که هوای اوخوش بود و بدان خانه آبی و سیب وگل تازه و مورد و برگ رز بسیار نهاده بود و امرود چینی و آنچه بدین ماند (هدایه ص۷۶۸ س۱۲)

امروز (ق) : **۱- روزی که در آن هستیم ، این روز:** مار یفتنج اگرت‌دی بگزید * نوبت مار افعی است امروز (شهید ص۲۸ س۴) ساقی تو‌بده باده و مطرب تو بزن‌رود * تا می خورم امروز که وقت طرب ماست (رودکی ص۳۲۸ س۴) ترا خاموشی امروز روی نیست * اگرچه حکیمی خله‌داری (ابوشکور ص ۸۶ س۲)کنارنگ گفت امروز هرشکاری که‌کنیم تیر برس زنیم تا باریك اندازی پدیدآید (مشا ص۱۴۷ س ۹) گفتند خالد راکه با توحرب خواهیم کردن درم ده و با خالد درم نبود گفت امروز حرب کنید فردا درم دهم گفتند حرب به نقد و درم به نسیه (بلعمی ع ص۳۲۳ س۲) حسین گفت مرا امروز زمان ده تافردا، گفت دادم(طبری ص۱۳۸۸ س۷)یاری‌گزیدم ازهمه‌خلقان پری‌نژاد* زان شد زپیش چشم من امروز چون‌پری (دقیقی ص۱۷۷ س۵) از امروز کارت به فردا ممان * که داند که فردا چه گردد زمان (شا ص۳۰۷ س۱۲) روایت است ازمکحول‌شامی که‌مر یاران خود را در بیماری‌آخرین‌می‌گفت چهارچیز شنیده‌ام‌ازرسول... و با شمانگفته‌ام امروز بگویم (السواد ص۳۵ س۳) چه چیز دی وچه امروز وباز فردا چیست* ازاین‌چنین زچه روی و ازآن چنان زچه‌کار (ابوالهیثم ص۵۵ س۳) **۲-اکنون ، این زمان :** امروز به اقبال تو ای میر خراسان * هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد (رودکی ص۶۶ س۱) و یا فدیتك امروز تو به دولت میر * توانگری و بزرگی و مرس ربنجنی (ربنجنی ص۷۵ س۵) با نعمت تمام به درگاهت آمدم * امروز با گرازی و خوبی همی روم (ابوشکور ص۱۲۸ س۶) آدم به زمین افکنده بود، آنجاکه امروز خانهٔ‌کعبه است (بلعمی ص۷۲ س۷) امروز هرکجا بنای بلند و بزرگ‌کرده باشند گویند که این بنا عادیانی است (طبری ص۱۱۸۰ س۸)گفت سواداعظم آن است‌که امروز من برآنم‌ویارانم برآنند (السواد ص۲۴ س۱) به تو دارد امیدگودرز وگیو*که هستی به هرکشورامروز نیو (شا ص۱۱۵۲ س۵) خبر اسماعیل پرسید گفتند او امروز رئیس ماست ، نشان خانهٔ او بدادند (پاك ص ۶۸ س۱۷) **۳- آن روز :** پیامبر... از خدای عزوجل حاجت خواست وهمی گفت یا رب تو این مسلمانی آشکاره‌کن بر دست این دو تن ، یکی اگر بردست بوجهل بن هشام یا بردست عمربن الخطاب ، ازبهر آنکه ابوجهل مهتر مکه بود و امروز حکم وی بر همه کسی روان بود و وی را ابوالحکم خواندند (طبری ص۱۰۰۱ س۷) **۴- روزی، یك‌روز :** علاج وی خون برگرفتن بود از باسلیق بدان دست که آماس سوی وی است اگر از هر دو دست برگیرد از یك دست امروز و از دیگر دست دیگر روز روا بود (هدایه ص۵۵۳ س۱۶)

◇ **امروز و فردا :** این جهان و آن جهان ، دنیا و عقبی : جزای بد و نیکی روزگار * در امروز و فرداگرفتن شمار (شاص۳۰۸ س۵)

◇ **امروز و فردا :** همین روزها ، بزودی : ایشان گفتند که امروز و فردا برویم و رفته نیامد (طبری ص۵۲۵ س۱۴) ◇ **امروز یا فردا :** دیر یا زود، همین روزها : ابراهیم فتح‌کرده است و عبیدالله بن زیاد را کشته امروز یا فردا خبر فتح آید (بلعمیع ص۳۱۶ س۱۸) ◇ **یك امروز :** امروز را ، همین‌امروز: بدو گفت زال ای پسر گوش دار * یك امروز با خویشتن هوش‌دار (شا ص۳۰۱ س۴) ◇ **یك امروز و فردا:** امروز وفردا را ، همین امروز وفردا : تو امروز پیش صف اندر مپای * یك امروز و فردا مکن رزم رای (شا ص۹۸۸ س۸)

امروسیا (۱) **:گیاهی است‌که درطب مورد استعمال دارد ، بومادران ، ارطاماسیا ، برنجاسف :** اگر به سوی معده بودگوارش زیره و فلافلی وفوذنجی و امروسیا و دحموثا و این چنین داروها به‌کار دارد (هدایه ص۴۰۲ س۹)

امریان (اخ) : **یکی از هفتاد و سه فرقهٔ مسلمانان** ← **اعلام : همهٔ** نامهای ایشان به تفصیل این است، اول ... شست و ششم امریان‌اند (السواد ص ۱۷۸ س۱)

امزجه (۱) : **ج مزاج:** ← **مزاج** : مزاج زنبورگرم است وخشك ومزاج آدمی‌را میان امزجه معتدل دارند (هدایه ص۲۲ س۱۲)

امساك (۱) : **۱ ـ نگهداری مواد غذائی در مدت هضم به نیروی ماسکه** : بعضی از افعال چنان بود که پدید آمدن ورا یکی قوت بسنده بود چون جذب و امساك (هدایه ص۱۰۹ س۱۶) **۲ـ بستن زخم یا عضو شکسته** : باز تفرق‌الاتصال را علاج به چهار چیزکنی یکی‌گردآوردن آنچه پراگنده شده بود و دیگر ... و سدیگر بند وامساك تا بر همان جمع بباشد (هدایه ص۲۰۴ س۶)

◇ **امساك حیض** : بند آمدن خـون حیض : اگرسبب خناق‌الرحم ازامساك‌حیض آمده‌بود باسلیق بگشاید (هدایه ص۵۴۴ س۹)

امساك كردن (فم) : **بازداشتن وبندآوردن**: برودت و یبوست ضد باشند مر طبع حیوان را وامساك کنند و مرگ غلبهٔ سردی و خشکی بود براجسام حیوان (هدایه ص۱۰۵ س۱۰)

امسال (ق) : **سالی‌كه در آن هستیم ، این سال** : او را گفت یا امیرالمؤمنین امسال حج تأخیرکن گفت چرا خالد گفت صواب چنین است (بلعمی ع ص۴۴۷ س ۳) ابوبکر گفت‌که امسال گویند زکات ندهیم ومن خاموش باشم وبا ایشان بسازم و نخواهم . سال‌دیگر گویندکه نماز نکنیم (طبری ص۴۱۱ س۶) تگرك آمد امسال‌برسان مرگ * مرا مرگ بهتربدی از تگرك (شا ص۳۰۰۷ س۱۲)

◇ **يك امسال** : امسال را ، همین امسال : يك امسال با مرد برنا متاو* به عنوان بیشی و هم باز و ساو (شا ص۲۵۴۳ س۱)

امشب (ق) : **۱ـ شبی که در آن هستیم ، این شب** : چون‌نماز دیگربیود ضحاك پیاده شدباشش هزارمرد و گفت امشب تا روز حرب کنیم وحرب همی‌کردند تا تاریك شد (بلعمیع ص۴۵۷ س۴) علی را گفت‌که تو امشب بر جای من بخسب و فـردا این ودیعتهای مردمان جمله بازرسان وآن‌گه از پس من بیا (طبری ص۳۶۱ س۱۱) ای یاران‌امشب حق تعالی شمارا نمازی داد (السواد ص۱۳۴ س۱۰) تو امشب بدین میزبان رای کن * بنه شمع و دریا دل آرای‌کن (شا ص۱۴۷۲ س ۱۴) **۲ـ شب‌گذشته ، دوش** : پس موبدموبدان پیش نوشیروان اندرآمد وگفت که ایهاالملك چه بوده است تراکه چنین دلتنگی گفت ای موبد من چنین خوابی دیده‌ام پس موبدگفت من نیزامشب خـوابی دیدم بس عجب (طبری ص۱۷۳۴ س۵)

◇ **هم امشب** : همین امشب : هم امشب سرت را من از درد فور* به لشکر نمایم ز تن‌کرده دور (شا ص۱۸۶۲ س۸) ◇ **يك امشب** : امشبی ، امشب را ، فقط امشب : ندانم‌که دیدار باشد جز این * يك امشب بکوشیم دست پسین (شا ص۹۵۹ س۳)

امعا ، امعاء (۱) : **ج معی ، روده‌ها** : میان جگر و معده و امعا جوفی و راه‌گذری نیست (هدایه ص۲۷ س ۴) بطیخ... شکم‌را نرم‌کند ونفاخ است وزوداز معده برود وز امعا (الابنیه ص۳۷ س۱۰)

◇ **امعاء الدقاق=امعاء دقاق: رودهٔ باریك**، رودهٔ دراز : وز وی بگذری یکی رودگانی آید نام وی امعاء الدقاق‌اعنی رودهٔ باریك واین‌آن‌رودگانی بودکه ورا بتابند و زه‌کمان کنند (هدایه ص۸۹ س۴) ◇**امعاء برین:** روده های باریك (کوچك) : چون‌این نشانیها دیدی‌بدان‌که ریش‌به امعاء برین‌است (هدایه ص۴۰۶ س۲) ◇**امعاء زیرین: روده‌های بزرگ** :کندن شکم چون‌به امعاءزیرین بود جز به حقنه‌علاج نبود (هدایه ص۴۱۰ س۴) ◇ امعاء مستقیم : قسمت‌آخررودهٔ بزرگ‌که‌کرانهٔ آن به دبرمنتهی می‌شود : بسیاراند این‌پیوندهااعنی‌ماساریقا لختی به‌اصل معده‌آید و ... لختی به رودگانی راست و بـه امعاء مستقیم (هدایه ص۹۱ س۴)◇**زلق‌الامعا** (هدایه ص۳۹۸ س۱۰) ← زلق

ام عطیه (اخ) : ← **اعلام** : بـه مـدینه به وقـت پیغامبر... زنی‌بودکه زنان را ختنه‌کردی ودختران راکه ازمادر بزادندی و او را ام عطیه خواندندی (بلعمی ص۲۰۶ س ۶)

ام غیلان (۱) : **گیاهـی است با خارهـای تیز و بیشمار** : اکت مکت مـانند خایـهٔ گنجشك است و چون سنگی است وبعضی‌گویند او میوهٔ ام‌غیلان است (الابنیه ص۲۵ س۲)

ام فروه (۱) : **منجنیق** : منجنیق را به کنیت ام‌فروه خوانند (بلعمیع ص۲۸۲ س۱۳)

امكان (۱) : **توانائی و قدرت** : کیفیت آن به قـدر امکان و وسع خویش یادکنیم (بلعمی ص۶۶ س۹)

امل (۱) : **امید و آرزو** : در امـل تا دیر یازی و

درازی ممکن است * چون امل بادا ترا عمر دراز و دیریاز(رودکی ص۳۲۰ س۳)

املا (۱) : ← **املاکردن**

املاکردن (فم) : **فروخواندن ، تقریرکردن مطلبی برکسی تابنویسد :** غریرهمه تورات از بر بر ایشان املا کرد (بلعمی ص۶۵۲ س۱۵) می‌نبشتست ازکسی آن را یا آن ملی کنند بر او بـامدادان و شبانگاهان (طبری ص۱۱۳۷ س۱۷)

املاك (۱) : **ج ملك ، ملكها وزمینهای زراعتی :** هـرچه ایشان را امـلاك بود همه به یـوسف دادند (طبری ص۷۸۸ س۱)

املس (ص) : **۱ـ تابان ، صاف :** همچنانکه رسوب سپید بود و املس که به زیر قارورہ پدید بود نیك بود(هدایه ص۶۹۸ س۴) **۲ـ نرم :** رطبـه را اسپست گویند به پارسی و ازو سبزترو املس‌ترنیك تر بود (الابنیه ص۱۳۳ س۸)

امن (۱) : **در امان بودن ، آسایش :** آنکه سپاه بـه کوفه برد و منادی فرمود به امن خلق ومردمان را ایمن کرد(بلعمیع ص۳۲۶ س۹)

امن کردن (فم) : **درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «امنه» به‌کاررفته است :** چـون بپوشانید شمـا را خواب ، امن‌کردنی از وی و فرود آورد برشما از آسمان آب (طبری ص۵۷۷ ح۱) اذیغشیکم النعاس امنة منه وینزل علیکم من السماء ماء (سورهٔ ۸ آیهٔ ۱۱)

امنه (۱) : **پشتهٔ هیزم :** هیـزم خواهم همی دو امنـه ز جودت* چون دو جریب و دو خم سیکی‌چون خون (دینجنی‌ص ۷۲ س۵)

امواج (۱) : **ج موج ، خیزابها :** ایـن نبض نیـز برین مثال بود چون امواج‌که یك سپس دیگربرآید (هدایه ص۸۰۰ س۷)

اموال (۱) : **ج مال ، خواسته‌ها :** بـه کار نبرند در حق‌به زکات و واجب بدادن آن گنج را ـ وگویند اموال را ـ درراه دیـن و طاعت خدای را (طبـری ص۶۱۰ س۶)

اموبیا (۱) : ← **اشق** : اشق ... و شربتی ازو یـك درم سنگ است و وی را به رومی اموبیا خوانند و به یونانی افاریقون (الابنیه ص۲۹ س۱۵)

امویان (اخ) : **بنی امیه ← اعلام :** قـرطبه . . . مستقر سلطان است وپـادشاهی وی امویـان داشت (حدود ص۱۸۱ س۱۲)

امهات (۱) : **ج ام ، مـادران ، مقصـود از امهـات چهارگانه باد و خاك وآب وآتش است درمقابل آباء علوی یا هفت آسمان ، چهارعنصر :** چراکه آبا هفت و دوازده است به‌نام * و امهات به گفتار و اتفاق چهار (ابوالهیثم ص۵۲ س۵)

ام هانی (اخ) : **دختر ابوطالب ← اعـلام :** یکی امهانی بود دختر ابوطالب (طبری ص۱۹۰۳ س۱۳)

ام هشام (اخ) : **زن عبدالملك بن‌مروان← اعلام:** او هفت زن‌کرده بود یکی ... و ام‌هشام‌بنت‌اسماعیل (بلعمیع ص۳۶۶ س۱۰)

امی (ص) : **آن کسی که خوانـدن ونوشتن نداند :** آن پیغامبر امی‌آنکه می‌بینند اورا نوشته نـزدیك ایشان اندر تـورات و انجیل (طبری ص۵۴۰ س۷)

امید ، امید(۱) : **۱ـ آرزو:** باقی مانده‌های نیکیها بهتر نزدیك آفریدگار تو پـاداشتی و بهتر امیدی (طبری ص۹۲۸ س۵) گر امید تو رستکاری بود * در آن کوش تا راستکاری بود (دقیقی ص۱۷۱ س۱۳) چنین است امیدم‌که از روزگار* دهد شادمانی‌مراکردگار (شا ص ۱۱۹۴ س۱۳) **۲ـ چشم داشت، انتظار، توقع :** امید زگریه بود افسوس افسوس * کان هم شب وصل در گلو ماند گره (رودکی ص۱۳۸ س۶) گفتا آب همی جوشانم فریب کودکان را تا به امید در خواب شوند ونگریند (بلعمیع ص۷۵ س۱۲) مرا از پـدر این کجا بد امید * که پردخته ماند کنارم ز شید (شا ص۶۶۲ س۱۴) روی سوی آسمان کردی [پیغمبر] به امیدآن تا مگر جبریل آید و مرورا فرمانی‌آرد (پاك ص۸۴ س ۱۳) **۳ـ رجا ، دلخوشی :** امروز مـن به امید به در ملك آمدم به زینهار و از وی همی فریادخواهم (بلعمی ص۱۰۲۵ س۲) یاد می‌کنید به دل و زبان خدای را عزوجل بسیاری تا مگر شما امید آن که برهید از دوزخ وبیاویدبهشت (طبری ص۵۸۵ س۱۱) امید بود که خدای تعالی توبهٔ آن بپذیرد (السواد ص۴۰ س۴)

امیدم به بخشایش تست بس * به چیزی دگر نیستم دسترس (شا ص۱۴۳ س۶) باز اگر از پس آماسهای گرم آمده امید بودکه به شود یا نیفزاید (هدایه ص۶۰۶ س۶) هم چنانکه به قبلهٔ ما باز آمدند امید است‌که به دین ما باز آیند (پاك ص۸۴ س۲۳) **۴- اعتماد و پشت گرمی :** آن پدرکه ترا چنین پرورد با او وفا نکردی و حق او نشناختی ، کس را به تو امید مباد (بلعمی ص۸۹۵ س۱۱) بدو باشد ایرانیان را امید * ازو پهلوان‌را خرام ونوید (شا ص۱۷۴ س۱۱) **۵- طمع :** پدر را بکشتی وهمه برادران را . . . این بدان امیدکردی‌که جاودان به ملك اندربمانی (بلعمی ص۱۱۹۱ س۸) و از دلیلهای وی آن است که بنمایدشما را درخش بیم را و امیدرا (طبری ص۱۳۹۹ ح۳) ترا شرم بادا ز ریش سپید * که فرزند کشتی ز بهرامید (شا ص۱۷۲۴ س۶) **۶- وعده :** یکی‌نامه‌ای بر حریر سپید * بدان اندرون چند بیم و امید (شا ص۳۵۷ س۱۰) **۷- پشت و پناه ، مایهٔ دلگرمی :** چوتوشاه نشنیدکس‌درجهان*امید کهانی و فر مهان (شا ص۲۱۴۹ س۱۵) **۸- نوید بخش :** سخنهای امید گویم کنون * که دل را به شادی بود رهنمون (شا ص۲۴۵۲ س۱۹)

□ **درخت امید :** چنین گفت کای روشن دادگر* درخت امید ازتوآید به بر (شا ص۲۶۹۱س۳)

⊳ **امید ازکسی یا چیزی بریدن :** مأیوس شدن ازان ، نومید شدن ازان : که ایرانیان زان بپیچیده‌اند * امید ازشهنشاه ببریده‌اند (شا ص۲۶۵۲ س۵) ⊳ **امیدبرکسی دراز شدن :** طولانی شدن انتظار برکسی : شد امید کوتاه برشه دراز*بپروردش اورا بـه شادی و نـاز (شا ص۹۴ س۵) ⊳ **امید راست کردن :** حاجت کسی را برآوردن : اگر ملك بیند به بزرگی امید مرا راست کند و مرا فریاد رسد به سپاهی‌که بامن بفرستد (بلعمی ص۱۰۲۵ س۳) ⊳ **امید کسی تیره گشتن :** ناامید شدن وی : چو زین گونه برمن سرآید جهان * همی تیره‌گردد امید مهان (شا ص۲۹۲۷ س۱۴) ⊳ **امید گسستن :** مأیوس شدن : چون این نشانیها پدید آمد امید بایدگسستن (هدایه ص۶۰۷ س۴) ⊳ **برگرفتن امید :** امیدوارگشتن : فرو هشته کین برگرفته امید * بتابد روان زو بکردار شید (شا ص۲۴۶۰ س۱۹)

◇ **بی‌امید :** بی‌آرزو ، نومید : مرا روزگار اینچنین گوژ کرد * دل بی‌امید و سری پر ز درد (شا ص۴۶ س۸) ◇ **پرامید : ۱- آرزومند ، بسیارآرزو:** چو از چرخ بفروخت گردنده شید * جوانان بیدار دل پرامید (شا ص۱۴۶۹ س۲) **۲- امیدوار، کسی‌که رجای بسیار دارد :** چنین گفت کز داور داد پاك * پرامید باشید وبا ترس‌وباك (شا ص۱۴۴۵ س۶) ◇ **نا امیدی:** یأس ، قطع شدن امید : خاصه اگر عـرق سرد باشد ناامیدی باشد (هدایه ص۱۵۰ ح۷) ← ناامیدی

۞ **پرامید داشتن دل‌کسی : مطمئن‌کردن وی:** پر امید دارد دل نیك مرد * دل بد کنش را پر از بیم و درد (شا ص۲۵۳۸ س۱۹) ۞ **پر امید شدن جان کسی : اطمینان یافتن وی ، امیدوار شدن وی :** چو بشنید گفتار او گرمسار * پر امید شد جانش از شهریار(شا ص۱۶۰۶ س۹) ۞ **دل‌کسی پرازامید کردن: وی را مطمئن ساختن :** بنالید و سر سوی خورشید کرد * ز یزدان دلش پر ز امیدکرد (شا ص۲۶۹۱ س۲)

امید دادن (فم) **: وعده دادن ، نوید دادن ، مطمئن کردن :** ایشان را به داد و عدل امید داد (بلعمی ص۱۰۸۱ س۱۶) سیاوخش‌را داد وکردش نوید* ز خوبی بدادش فراوان امید (شا ص۵۳۰ س۱۷)

امید دار (صم) **: این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «مرجی» به کار رفته است :** و دیگرانی امیدداران فرمان خدای را یا عذاب کند ایشان را یاتوبه دهد برایشان(طبری ص۶۲۶ س۱۴) و آخرین مرجون لامرالله اما یعذبهم واما یتوب علیهم (سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۰۶)

امید داشتن (فم) **: ۱- آرزو داشتن :** امید دارم که درین حرب ترا بکشند بدل خون عثمان (بلعمی ع ص ۱۸۴ س۱۲) تاکدام‌ایشان نزدیك‌تر و امید دارند رحمت خدای را و می‌ترسند از عذاب‌او (طبری ص۹۰۰ س۱۴) **۲- چشم داشتن ، انتظار داشتن ، توقع داشتن :** یزید بدان شاد شد و امید داشت‌که مگر عبدالله بـه طاعت آید (بلعمیع ص۲۷۸ س۱۰) هـرکه موی لب دراز دارد از شفاعت من هیچ امید ندارد (السواد ص۲۱۸ س۳) که مهمان کندمان نیارد نوید * به‌نیکی مدارید از وی امید (شا ص۱۶۶۳ س۱) هرچند

امید نداری صحت را برین‌گونه باید‌کردن (هدایه ص۶۶۹ س۶) چگونه داند علـم آن کسی که نامخته است * ز کر مادر زادی سخن امید مدار (ابـوالهیثم ص۵۹ ح۶۰) ۳- رجا داشتن . دلخوشی داشتن : او را از من بیمی نبود و به من امیدی نداشت (بلعمی ع ص ۶۷ س۲۱) نبودی تو‌که امید داشتی‌که فرود آید سوی توکتاب (طبری ص۱۲۷۵ س۶) به رحمت خـدای تعـالی امید داشتن فـریضه است (السواد ص۱۶ س۴) گراینده باشد به یزدان پاك * ازو دارد امید و زو ترس و بـاك (شا ص۱۸۲۴ س۵) ۴- اعتمـاد داشتن ، پشت گرمی داشتن : و بر ملك ، سپاه آنگهی دل نهند ... وبدو امید دارند ... که هرگاه‌که‌کاری افتد دست بـدان خواسته‌کنند (بلعمی ص۱۱۷۳ س۹) پس از کردگار جهان‌آفرین * به‌تو دارد امید ایران زمین (شا ص۳۲۵ س۲) ۵- گمان داشتن : نامـه بـریشان خواند وگفت امید دارم‌که این بازپسین‌گرد آمدن عجم است اگر این‌بار بپراگنند نیز گـرد نیایند (بلعمی‌ع ص۴۳ س۲) چنان بود که زن را حـالی افتد مانند آبستنی و خود آبستن نبود و امید دارد که آبستن است (هدایه ص۵۳۹ س۶) ۶- طمـع داشتن : بگسترانیدم مر او را خواستهٔ گستردنی بـاز همی امید داردکه بفزایم (طبری ص۱۹۵۳ ح ۱ و۲) تـرجمهٔ «ثم یطمع ان ازید» (سورهٔ ۷۴ آیهٔ۱۵) بـه نـابودنیها ندارد امید * نگوید که بار آورد شاخ بید (شا ص ۲۳۸۴ س۱۷) چه گمان برید وچه امید دارید و معنی افتطمعون استفهامی بود به جای انکار (پـاك ص۱۱ س۱۵)

امیدکردن (فم) : ۱- اعتمـاد کردن ، اطمینـان کردن : چون شاید که یوسف با این همه جلالت و مرتبت حاجت خویش به کافری بردارد و به نزدیك کافری فرستد و امید خدای عزوجل بدو‌کنند (بلعمی ص۲۹۲ س۸) پزشکان که دیدند کردند امید * بـه خون دل و مغز دیو سپید (شا ص۳۵۱ س۸) ۲- وعده کردن ، امیدوار ساختن : سپهبد جزین‌کرده بودم امید * که برمن شب آرد به روز سپید (شا ص۶۴۴ س۶)

امیدوار (صم) : ۱- آرزومند ، کسی‌که درزندگی مأیوس نباشد : اردشیر نامه بخواند و او را جواب کرد که مرا این تاج وتخت ومملکت خدای داد و برین ملکان ظفر داد و امیدوارم‌که بر تونیز ظفر دهد تـا سرت بـرگیرم (بلعمی ص۸۸۱ س۳) همیشـه خردمند امیدوار * نبیند به جز شادی از روزگار (شا ص۲۴۵۲ س۲۰) ۲- دلگـرم ، دلخـوش ، دارای رجاء : همه ازخدای عزوجل ترسانیم وهمه از خدای عـزوجل امیدواریم (السواد ص۱۵۲ س۷) اکنون نیز یکی شمار است باحوری‌که بباید دانستن تا بدانی که بیمار امیدوار هست یانی (هدایه ص ۳۳۱ س۷) ۳- پشت گرم ، مستظهر ، واثق : از همالان وز برادر من فـزون * زآنکه من امیدوارم نیزیون (رودکی ص ۳۷۶ س۲) مگرخداوند ما بدل دهد مارا بهترازین بوستان که ما به خداوند خویش امیدواریم (طبـری ص۱۹۱۶ح۷) ۴- یقین دارنده : پس هرروزکز زمین دورتـر شوند از سلامت دورتـر شوند و به هـلاك امیدوارتر شوند (بلعمی ع ص۸۸ س۳)

امیر (۱) : ۱- رئیس و سالار ، پیشوا : اشتربانان را گفتند ایشان از شما کجا جـدا شدند گفتند در سراپردهٔ امیر شما(بلعمی ع ص ۴۸۰ س۲۰) آنکه دست چپ بخواند امیرترسایان بود وگر تو جواب ایشان باز دادی همه امتان تو دیـن مسلمانـی دست بـاز داشتندی (طبری ص۹۱۲ س۴) انـدر روزگار مـاضی امیری بود کافر (السواد ص۱۰۲ س۵) بیامد پر ازآب چشم اردشیر * برآن آخر تـازی اسپان امیر (شا ص۱۹۲۹ س۱۰) ۲- پادشاه و ملك : ای امیری کـه امیران جهان خاصه وعام * بنده وچاکر ومولات و سگ بند وغلام (محمدبن وصیف ص۱۳ س۲) ذویزن چون از ملك این بشنید ازآن مرتبت‌که‌نشسته بود فراتر آمد وبه میان مجلس‌آمد پیش روی امیرو به هردو زانوی اندرآمد (بلعمی ص۱۰۲۴ س۹) این‌امیرعمرویه کس بدین زن فرستاد گفت چرا اورا نبستی (طبری ص۸۸۷ س۱۹) چنانکه امیـری را بر مردمان ولایت خویش ملك بود اما مال ایشان مرو را ملك نبود (پاك ص۵۱ س۲۳) ۳- فرماندار وحاکمی‌که ازطرف خلیفه یا والی با اختیارات محدود بەفرمانروائی شهرستانها تعیین می‌شد : عمربن الخطاب را . . . رسم چنان بـود کـه هرسال‌که او به حج شد عمال را همه آنجاخواستی امیر کوفه و امیر بصره و همه

امیران وگفتی هرکه با ایشان خصومت دارد با او بیاید (بلعمیع ص ۱۵۸ س۸) امیر مدینه ولیدبن عتبه بود (طبری ص۱۳۸۳ س۲۱) این همه شهرها که یاد کردیم ازآن پادشائی ملك گوزگانان است . . . و امیرشان‌از حضرت ملك گوزگانان رود وصدقات‌بدو دهند (حدود ص۹۸ س۱۵) **۴- فرمانروای کشوری که فقط از نظر دینی ازخلیفه اطاعت می‌کرد ولی در همهٔ امور سیاسی استقلال داشت مانند امیران سامانی :** زهره‌کجا بودمی به مدح امیری * کز پی او آفرید گیتی یزدان (رودکی ص۸۸ س۳) ولیکن آنکه به جای امیر زلت‌کرد * به جای بندهٔ میرش هزار کردار است (ابوشکور ص۷۹ س۵) پس بفرمود امیر سید ملك مظفر ابوصالح این جماعت علما را تا ایشان از میان خویش هرکدام فاضلتر و عالمتر اختیار کنند(طبری ص۶ س۷) ای امیر شاهزاده خسرو دانش پژوه * ناپژوهیده سخن را طبع تدبیرآن بود (دقیقی ص۱۴۷ س۹) این‌سخن به امیرخراسان رسانیدند (السواد ص۱۸ س۱) **۵- فرمانروا وفرماندهٔ سپاهیان ناحیهٔ وسیعی مانند مصر و عراق و مانندآینها که با اختیارات تام از جانب خلیفه تعیین می‌گشت :** عبداللهبن [سعدبن] ابی سرح به مصر امیر بود و افریقیه اوگشاده بود (بلعمی ع ص۹۳ س۸) نامه‌ای‌اندر آنجا یافتند به مهر عثمان . . . آن نامه را باز کردند وبخواندند وبه امیر مصر نوشته بودند خلیفهٔ عثمان عبداللهبن سعدبن ابی سرح (طبری ص۱۳۵۳ س ۱۶) **۶- فرمانده لشکر و سپاه :** وکیع مردی عرابی‌است ومردی مرد است وحربی ولکن خراسان را نشاید او کارزار را شایدکه به لشکری اندر باشدکه آن امیر لشکر اورا کار بندد به حربها و جایهای سخت (بلعمیع ص ۴۰۵ س۱۷) سپاه دشمن همانکه صفها برکشیدند و روی به حرب‌کردند وآن امیر ایشان را مالك عروه خواندند و مالك بن‌عوف خواندند بفرمود تا سپاه همه جمله حرب کردند (طبری ص ۶۵۶ س۷)

◇**امیرالمؤمنین:** سرور مؤمنان ، لقبی است‌که از زمان عمر به بعد برخلیفهٔ مسلمانان اطلاق می‌شد : آن رسم اندر همهٔ ملوك عجم بماند از پس وی تا آن روز که ملك ازعجم بشد به وقت امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب (بلعمی ص۱۰۴۶ س۱۲) روایت کرده‌اند از امیرالمؤمنین علی‌ابن ابی‌طالب . . . بدان وقت که به خلیفتی نشسته بود (طبری ص۱۷۶ س۱۱) روزی امیرالمؤمنون عمر خطاب ... سؤال‌کرد (السوادص۵۷ س۱۰) کوفه شهرکی است برلب رود فرات نهاده و بنای وی سعدبن ابی وقاص‌کرده است و روضهٔ امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب ... آنجاست (حدود ص۱۵۴ س۵) ◇ **امیران مؤمنان :** خلفا : قصه‌های امیران مؤمنان که بودند تا بدین وقت یاد کردیم اندر هفت مجلد (طبری ص۶ س۱۶) ◇ **امیر حج :** سرپرست و رئیس‌قافلهٔ حاجیان : پیغامبر ... او راگفت یا بابکر من ترا باز نگردانیدم ، امیرحج هم توی و این حج هم ترا باید کردن (طبری ص۶۳۳ س۱۳) ◇**امیرحرس :** رئیس نگهبانان و پاسبانان‌کاخ سلطنتی: چون ملك به شیرویه آمد امیر حرس پاسبانان را گفت نام به شیروی‌گرد آمد هرچند وی‌اندرکوشك نیست (بلعمی ص ۱۱۵۶ س۴) ◇ **امیر خراسان :** بر پادشاهان سامانی اطلاق می‌شده است : خسرو برتخت پیشگاه نشسته * شاه ملوك جهان‌امیرخراسان (رودکی ص۷۸ س۹) ◇ **امیر زندان :** رئیس زندان : آن دو تن از امیرزندان باز پرسیدند که این غلام کیست و به چه تهمت باز داشته‌اند (بلعمی ص۲۸۸ س۱۲) ◇ **امیر عرب :** رئیس قبیلهٔ عرب ، فرمانروای عرب : از عمال پدرش امروء القیس‌بن عمروبن عدی امیر عرب بود (بلعمی ص۹۰۱ س۱) ◇ **امیرلشکر :** فرمانده سپاه : او کارزار را شایدکه به لشکری اندر باشد که آن‌امیرلشکر اوراکار بندد به حربها و جایهای سخت (بلعمیع ص ۴۰۵ س۱۷) ◇ **امیر مسلمانان :** خلیفهٔ مسلمین : عمار، عبدالله را دشنام داد وگفت یا مرتد ترا بااین سخن چه‌کارست وترا از مسلمانی چه نصیب است‌که اندرکارامیرمسلمانان همی سخن‌گوئی (بلعمیع ص ۸۱ س۱۷) ◇ **امیر مشرق :** ← امیر خراسان : ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی * وانك نبود از امیر مشرق فرمان (رودکی ص۸۸ س۴) ◇ **امیر مؤمنان :** لقب خلیفهٔ مسلمانان: ←امیرالمومنین : توکه امیر مؤمنانی ترا نیز همچنین بایدگفتن (بلعمی ع ص ۱۰۲ س۲۰) ◇ **امیر مؤمنینی :** خلافت : مردمان عراق به عراق باز شدند و برعلی سلام کردند به امیرمؤمنینی (بلعمی ع ص ۲۰۹ س۱۶)

✪ **امیر نشاندن :** تعیین کردن حاکم یا فرمانده: به لب جیحون امیری بنشاند (بلعمیع ص۲۹۰ س۶)

امیر کردن (فم) : **۱- به حکومت گماشتن :** پس حجاج روی به بصره نهاد و بر کوفه عمروبن المغیرة بن شعبه را امیر کـرد (بلعمیع ص۳۳۵ س۱۱) برادر خویش را ، عثمان بن زیاد را ، بر بصره امیر کرد و خود آهنگ رفتن کرد (طبری ص۱۳۸۵ س۸) **۲ - به فرماندهی سپاه و لشکر برگزیدن :** گفتا اگـر مهاجـر کشته شود برادرش ربیع بن زیاد را امیر کردم (بلعمیع ص۶۶ س۳) پیغامبر ... بدان نالانی که اندر بود گفت سپاه بسازند و به شام روند و اسامه زید را بریشان امیر کرد (طبری ص۱۷۰۱ س۱۱) **۳ - سالار و رئیس قرار دادن :** گفتند این مرد شهر ما به ستم بگرفت و خویشتن بر ما امیر کرد (بلعمی ع ص۳۰۴ س۲۰)

امیر گردانیدن (فم) : **بـه فرمانـدهی سپاه برگزیدن :** اگـر نه سزاوار بودی من خود او را امیری ندادمی و از بهر آنکه پـدرش را به حرب موته امیر گردانیده بـودم و او شایسته آمد و نیك از کار آمد (طبری ص۱۷۰۱ س۱۶)

امیروسیا (۱) : ← **امروسیا :** اگر بیابد معجون اثاناسیا و امیروسیا نیز منفعت کند (هدایه ص۲۵۸ س۱۶)

امیری (۱) : **۱- فرمانروائی، حکومت :** گفت شما دانیدکـه پیش از پیغامبر به جاهلیت اندر کس نه امیری دانست و نه کس کس را طاعت داشت (بلعمی ع ص۱۱۶ س۶) **۲- خلافت ، خلیفهٔ مسلمانان بودن :** سنان را گفت پیش مردمان که مالك الاشتر دیوانه است و سبکسار است و از دیوانگی و ابلهی بود که عثمان را به حصار گـرفت و بکشت تا امیری علی بگرفت و خون عثمان به گردن مالك ماند (بلعمیع ص۱۷۹ س۴) طاعت هیچ کس از مخلوقان واجب نیست و این مردمان همه بر ضلالت اند و هرکسی می گویند کـه امیری مـن بگیرم (طبری ص۱۳۶۹ س۵) **۳ - فرمانروائی بر نواحی وسیع از جانب خلیفه یا پادشاه :** حجاج به امیری مکه و یمن و یمامه بنشست وی را منشور آمد و چون کار تمام شدکعبه ویران گشته بـود (بلعمیع ص۳۳۱ س۱۹) **۴ - حکومت بر شهرهای کوچك:** پس سال چهل وسه مروان بن الحکم را امیـری داد ، امیری مکـه (طبری ص۱۳۸۲ س۱۷) بـرادرش را الحکم بن ابی العاص را امیری شیراز داد آن شهر که میانهٔ پارس بود (بلعمیع ص۶۰ س۹) **۵- سالاری ، فرماندهی لشکر :** مردمان همچنین گفتند که زید امیری را نشاید که او مولاست، بر سر عرب امیری چگونه کند (بلعمیع ص۱۱۹ س۱۰) گفت که من امیری نمی خواهم و مرا با لشکر کار نیست (طبری ص۱۷۳۹ س۲) **۶- حاکم نشین :** دیگران را منشورهـا داد و به امیریها فـرستاد عبدالله بن الحرث را به ارمینیه فرستاد و عبدالرحمن بن سعد را به موصل فرستاد و سعید بن الحدیفه را به حلوان فرستاد و راه خراسان او را داد و گفت تا گرگان حرب کن (بلعمیع ص۳۰۲ س۸)

◇ **امیری حج :** سرپرستی حجاج : علی بشد و پیغامبر . . . امیری حج مر بوبکر را داده بود (طبری ص۶۳۳ س۸)

✪ **از امیری بیرون آوردن :** از حکومت برداشتن : حمزه اورا گفت که تو بودی که مطرف را از امیری بیرون آوردی و از شادی به رنج افکندی (بلعمیع ص۳۵۳ س۱) ✪ **به امیری داشتن :** به حکومت باقی گذاشتن : یزیـد عمروبن سعدبن العاص را بـه امیری مکه داشت ، و ولید بن عقبه را به مدینه (بلعمی ع ص۲۷۶ س۲۱) ✪ **به امیری نشستن :** حاکم شدن ، بر عهده گرفتن حکومت : به هر شهری امیری بفرست بـا لختی سپاه تا کلید گنج خانهٔ آن شهرها بدو دهم و او بشود و شهر بگیرد و به امیری بنشیند (بلعمی ص۱۰۰۳ س۵)

امیری دادن (فم): **۱- حکومت دادن، کسی را بر جائی حاکم کردن :** ابوبکر بن محمد بن عمر بن حزم را امیری مـدیـنه داد (بلعمیع ص۴۱۵ س۱۰) **۲ - فرماندهٔ سپاه گردانیدن :** پیغامبر ... مر اسامة بن زید را امیری داد بر سپاه (بلعمیع ص۱۱۹ س۵) **۳ - خلافت :** گفتا از پیغامبر شنیدم کـه خـدا عزوجل هیچ کس را بـرکس امیری ندهد الا داد آن همه ، روز بزرگ ازو بخواهد (بلعمیع ص۷۲ س۷)

امیری کردن (فم) : **۱- حکومت کردن :** مهلب از پس ایشان به پارس رفت و یك سال آنجا مانـد پس به اهواز بازآمد و امیری کرد از دست حجاج

بن یوسف (بلعمیع ص۳۳۶ س۱) **۲- فرماندهی سپاه ، سرپرستی لشکر :** پیغامبر ... گفت که او سزاوار است به امیری‌کردن و اگر نـه سزاوار بودی من خود او را امیری ندادمی (طبری ص۱۷۰۱ س۱۴) **۳ - خلافت :** علی در عراق امیری‌کند و معاویه در شام امیری‌کند درین هشت ماه (بلعمیع ص۲۰۲ س۱۸)

امین (ص) : ۱ - کسی که مورد اعتماد باشد ، درستکار، استوار : کس را امین ندید که به زمین روم شود (بلعمی ص۹۱۵ س۹) ای پـدر اگر مزدوری می‌خواهی این مزدور فراگیر که مردی است شایسته و امین (طبری ص۱۶۱۱ ح۱) **۲- شخص مورد اعتمادی که در دربار به‌کارهای خزانه‌داری وکسب خبر و مانند اینها گماشته می‌شد :** ملـك گفت شما نیکو گفتید ولیکن من امینان خویش را بفرستم تا آنجا بشوند به جاسوسی ... و امینان خویش را بیرون‌کرد از بازرگانان (بلعمی ص۶۲۱ س۵) امین درمیان ایشان خائن باشد و خائن امین (السواد ص۲۰۵ س۲)

◇ **جبرئیل امین :** (طبری ص۳۴ س۱۲) ← جبرئیل

امین داشتن (فم) : درست شمردن ، درستکار دانستن : اگر ایشان را امین داری با تـو خیانت کنند (السواد ص۲۰۵ س۱)

امینه (ص) : مؤنث امین ، درستکار، مورد اعتماد : هر باری که سلیمان ... به آب خانه اندر شدی از حرمت مران انگشتیره را با خود نداشتی به زنی از زنان خویش که به نزد او امینه‌تر بود نام وی ضبنه انگشتیره بدو دادی (پاك ص۳۴ س۴)

امینی (۱) : امین بودن ، درستی و پرهیزگاری : یا دختران شما قوت او دیدی ، امینی او از چه می‌دانی که امین است (طبری ص۱۲۷۹ س۶)

اناء، اناء (۱): ظرف، سبو: به رود نیل رفتند و هریکی انائی داشتندو از رودنیل پر کردند (طبری ص۵۲۱ س۱۰)

انار (۱) : ۱- درختی است دارای برگهای بیضی شکل وگلهای قرمز و میوهٔ آن هم به همین نام است : بوستانها از انگور و زیتون و انار ماننده و ناماننده یکدیگر بنگرید سوی میوهٔ آن (طبری ص ۴۵۳ س۳) آن ده چوب کدام است؟ گفت ... دو یم چوب انار (السواد ص۲۱۲ س۱۴) **۲ - میوهٔ درخت انار :** ده‌گونه آن بود ... چون انگور و انجیر و سیب و امرود و انار و آنچه بدین ماند (طبری ص۵۷ ح۲) از وی [خجند] انار خیزد (حدود ص۱۱۲ س۱) وگر شکم سخت نبود آنگاه سیب و انـار و آبی‌خام بکوبد و ... بمالد(هدایه ص۳۷۶ س۱۳)

◇ **آب انار** ← آب

انار(اخ): نام شهرکی بین راه یزد وکرمان ← اعلام : کوتمیدان ، کردکان، انار- شهر کهائی‌اند بر راه رودان از پارس (حدود ص۱۲۹ س۱۰)

اناهید (اخ) = ناهید ← اعلام : نام این‌زن به تازی زهره بود و بـه پارسی بیدخت و به زبـان عبری اناهید (پاك ص۴۳ س۹) ← ناهید

انباتنورا (۱) : نام‌گیاهی‌است‌که آن را به‌فارسی گزنه‌گویند : انجره . . . و اورا به رومی قرصیناثا خوانند و به یونـانی قروص‌و به تازی انجره و به پارسی‌گزنه و به رومی افلایوس خوانند نیز و افلایا و به سریانی انباتنورا (الابنیه ص۱۹ س۱۳)

انبار (۱) : ۱- جای انباشتن غله وکالا و هر چیز دیگر : تا هرچه گرد کردند و اندر آوردند ... به خزینه و انبار ها اندر ، آن همه به علم یوسف بود و به مهراو (بلعمی ص۳۰۱ س۱۵) یوسف درانبار بگشاد و آن‌خواربار همی فروخت (طبری ص۷۸۸ س۱۲)جگر همچون سپه‌سالار باشد * غذا را معده چون انبار باشد (میسری ص۱۸۵ س۱۳)که انبارها برگشایند باز* به‌گیتی بر آن کس‌که هستش نیاز (شا ص۲۲۶۸ س۱۳) **۲- انباشته ، جمع آمده :** میان نطق ومیان‌کلام و قول چه فرق *که پارسی یکی و معنی اندر او انبار (ابوالهیثم ص۵۵ ح۲۹)

اَنبار (اخ) : نام شهری است درعراق ← اعلام : گروهی گویند انبار را از آن انبار خوانند کـه بخت نصر اسیران عرب را آنجا انبارکرد (بلعمی ص ۷۹۶ س۱) و دیگر رود فرات است ... و میان مغرب و شمال فرود آید تا به رقه و قرقیسیا ... و انبار بگذرد (حدود ص۴۸ س۱۲)

انبار (ق) : این بـار ، این دفعه : پس دست داد و توانائـی داد و بر کینه کشیدن از ایشان به هرچه خواهی انبار بتردست دهد (طبری ص۵۹۳ س۲) به‌منزل که انگوزد انبار شور * بود آب و جای‌گیای ستور

(شا ص۱۶۰۰ ح۳) [درچاپ مسکو ج۶ ص ۱۸۳ این بار چاپ شده و انبار نسخه بدل است]

انباردار (صم) : **نگهبان انبـار ، محافظ محل ارزاق و کالا:** بریزم ز تن خون انباردار * که او کار یزدان گرفتست خوار (شاص۲۲۶۸ س۱۵)

انباروار(صم) : **ن. ل. انباردار:**← **انباردار**

انبارکردن (فم) : **۱ ـ بـر روی هـم انباشتن ، ذخیره کردن :** درویشان را تعهد کنید و خـواسته بـر هـم دیگر انبار مکنـید (بلعمیع ص۱۰۲ س۲۰) می‌خورند آنچه از پیش بنهاده باشید ایشان را مگر اندکی ازآنچه انبارکنید (طبری ص۷۴۷ ح۵) **۲ـ گرد آوردن ، جمع‌کردن :** گروهی‌گویند انبار را ازآن انبار خوانند که بخت نصر اسیران عرب را آنجا انبارکرد (بلعمی ص۷۹۶ س۲)

انبارگـاه (ام) : **جائی کـه در آن غله را نگاهداری می‌کنند :** از پس ایشان اکاسره ملـوك عجم همچنین انبارگاه غله‌های عراق آنجا داشتندی (بلعمی ص۷۹۶ س۵)

انباز (اص) = **همباز : ۱ـ کسی‌که در مال یا کارهائی با دیگری شرکت وهمدستی داشته باشد، شریك :** ای میر ترا گندم دشتی است بسنده * به نغنغکی چند ترا من انبازم (ربنجنی ص۷۱ س۵) آنکش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه زن ونه فرزند، همیشه بود و همیشه باشد (بلعمی ص۱ س۲) نباشد اوار هیچ انبازی اندر پادشاهی (طبری ص۱۱۳۷ س۷) مراو را گر کسی انباز بودی * مگر کش زو به چیزی راز بودی (میسری ص۱۷۹ س۱۵) بتابی چو گوئـی که یزدان یکی است * ورا یار و همتا و انباز نیست (شا ص۲۸۱۲ س۱۲) بتان را با خداوند عزوجل انباز گویند (پاك ص۴۸ س۲۱) **۲ ـ یار و همدم ، قرین :** بهین مردمان مردم نیکخوست * بتر آن که خوی بدانباز اوست (ابوشکور ص۱۲۰ س۸) مرا انبازی است که به دعا و صدقه مرایادکرد ، حال عذاب به رحمت بـدل شد (السواد ص۶۴ س۱۴) سخن هیچ مسرای بـا رازدار *که او را بود نیز انباز و یار (شا ص۱۹۹۸ س۴) **۳ ـ مثل و همتا ، نظیر و عدیل ، رقیب :** ملك خدای راست واحد، یکی خدای که او را نیاز نیست و یار نیست ، آنکه همه خلق را بـه مرگ قهرکند (بلعمی ص۶۴ س۱۷) و کرد خدای را انبازان تاگم کند از راه او (طبری ص۱۵۷۰ س۱) به ایران و نیران بـرش دسترس * به شاهی مباداش انباز کس (شا ص۲۸۶۲ س۳) گفت بگوئیدکه ما بگرویدیم کـه خدای تعالی یکی است و مر او را انباز نیست (پاك ص ۷۹ ح) **۴ـ شوهر و همسر :** همی گفت انباز و نشنید زن * که هم نیك زن بود و هم رای زن (شا ص۲۱۵۵ س۱۶)

◄ **انباز شدن دیو با کسی :** منحرف‌شدن از راه راست ، بداندیشی‌کردن : به‌تخت خـرد بر نشست آزتان * چرا شد چنین دیوانبازتان (شا ص۸۴ س۳)

◄ **انباز کردن خرد با دل :** کاری از روی عقل و اندیشه انجام دادن : خرد با دل روشن انباز کرد * بـه افسون وانـدیشه بنهاد نـرد (شا ص۲۴۶۶ س۲)

◄ **انباز گشتن با باد :** سریع رفتن ، به سرعت بـاد حرکت کردن : سپردش به شاهان و خود بازگشت * تـو گفتی که بـا باد انبازگشت (شا ص۱۳۹۴ س۱۳)

◄ **انباز گشتن با درد :** دردمند شدن، رنجور شدن : زجیحون دلی پر ز خون بازگشت * ز فرزند با درد انبازگشت (شا ص۲۴۳۹ س۱۸) ◄ **انبازگشتن دیو روان کسی را :** بد انـدیشی‌کـردن ، به ناشایست دست بردن : دل شاه گیتی چو پر آز گشت * روان ورا دیو انبازگشت (شا ص۲۳۹۳ س۱)

☆ **انباز کسی آز بودن :** حـریص و آزمند بودن ، حرص و آز پیشه کردن : توانگر بود هرکراآز نیست * خنك آن کسی کآزش انباز نیست (شا ص ۲۳۷۵ س۱۰) ☆ **انباز گشتن :** یار و همدم شدن، دوست شدن : چو انباز او گشت با او به راز * ببود آن شب تیره تا دیر باز (شا ص۴۴۰ س۶)

انباز آوردن (فم) : **شریك قائل شدن ، شریك قرار دادن :** کیست ستمکاره‌تر از آنکه بر خدای تعالی دروغ گوید و او را انباز آرد (بلعمی ص۸۳۰ س۴)

انباز داشتن (فم) : **رقیب داشتن :** چو آمد به‌شاه جهان آگهی * کـه انباز دارد به شاهنشهی * بزد کوس و برداشت از نیمروز * شده شاددل شاه‌گیتی فروز (شا ص۳۸۱ س۱۲و۱۳)

انبازکردن (فم) . **۱ـ شریك کردن :** دیو دیگر

گفت ... خدای تعالی مریم را دوست گرفت و ازو بیافریدفرزندی واورا علامت خویش کرد اندر میان خلق ، پس او مریم را با خویشتن انبازکرد (بلعمی ص۷۸۵ س۱۱) آدم او را حارث نام کرد و با این نام با ابلیس انبازکرد (طبری ص۱۴۷۷ س۱۸) **۲- یار و همکارکردن :** برادر من هارون ، اوبه زبان از من فصیح‌تر است او را پیغامبری ده و با من انباز کن (طبری ص۱۲۹۰ ح۱) **۳- جفت کردن ، همراه‌کردن :** خرد را چو بادانش انبازکرد * به دل پاسخ نامه را سازکرد (شا ص۲۸۳۳ س۸)

انبازگردانیدن (فم) : **شریك قرار دادن :** بگوی همی بخوانم خداوند خویش را و انباز نگردانم با وی کسی را (طبری ص۱۹۴۱ ح۸)

انبازگرفتن (فم): **۱- شریك قرار دادن، شریك قائل شدن ، شرك آوردن :** گفت ... بدان پاك بگرویدم و با او انباز نگیرم و هم اندر ساعت درخت توحید به دل او اندر برست (بلعمی ص۱۸۳ س۱۲) اندر اوگنیم اندر دلهای کافران ترس بدانچه انبازگرفتند به خدای (طبری ص۲۵۹ س۱۲) **۲- همتا و نظیر برگزیدن:** از مردمان آنکه گیرد از بیرون خدای انبازان که دوست دارندشان چون دوستی خدای (طبری ص۱۱۳ س۱۳)

انبازگیر (صم) : **مشرك،کسی که برای خدا شریك بیاورد :** نه بود ابراهیم جهود و نه ترسا ولکن بود پاکیزه و مسلمان و نه‌بود از انبازگیران (طبری ص۲۲۹ س۶)

انبازی (۱) : **۱- شرکت :** اگر یاران ما بدانند که ما این غلام را از چاه برکشیدیم از ما بستانند و از ما انبازی خواهند اندر بهای او (بلعمی ص۲۷۶ س۱۰) **۲- همراهی ، یاری :** این بیماری‌خاص بود و به انبازی معده بود (هدایه ص۲۸۱ س۲) **۳ - در ترجمهٔ تفسیر طبری انبازی در ترجمهٔ «شرك» به کار رفته است :** و روز قیامت کافر می‌شوند به‌انبازی شما ، و نه آگاه کنند ترا چون دانا (طبری ص۱۴۸۹ س۱۳) و یوم‌القیمة یکفرون بشرککم و لاینبئك مثل خبیر (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۱۴)

☆ **به انبازی دادن :** شریك‌کردن :گفتا یارب هارون را به‌انبازی ده اندر پیغامبری تا به‌یك جای پیغام بگذاریم و به یکجای هردو ترا پرستیم (بلعمی ص۳۸۷ س۴)

انبازی‌کردن (فم) : **۱- شرکت‌کردن :** با ایشان به خواسته و فرزندان انبازی کن و انبازی اندرین آن است که هر خواسته که حرام بود بهرهٔ تست (بلعمی ص۹۵ س۱۶)

انبازگیرنده (صم) : **مشرك ، کسی‌که برای خدا شریك بیاورد :** مرد زناکننده به زنی نکند و فراز نشود مگر زن زناکننده را یا زن انبازگیرنده را (طبری ص۱۱۱۰ ح۹)

انباشتن (ف) [انبار] : **پرکردن ، انباشته کردن :** بینبارم این رود جیحون‌به مشك * به مشك‌آب دریا کنم پاك خشك (شا ص۱۵۵۵ س۳)

◁ **انباشتن جیحون به مشك : ۱- نشان دادن توانگری و قدرت :** تو جیحون مینبار هرگز به‌مشك* که من برگشایم در گنج خشك (شا ص۱۵۱۱ س۱۰) **۲ - کاری ناممکن انجام دادن :** بینبارم این رود جیحون به مشك * به مشك آب دریا کنم پاك خشك (شا ص ۱۵۵۵ س۳)

انباشته (ص) : **پر ، مملو ، انبارده :** یکی سله از خنجر انباشته * یکایك سر تیغ برکاشته (شا ص ۲۶۵۲ س۱۳)

انبان (۱) : **کیسه‌ای که از پوست دباغی کردهٔ گوسفند یا گاو درست کنند :** کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم * عصا بیار که وقت عصا و انبان بود (رودکی ص۳۴ س۸) ابرهه رگ بگشاد و خون اندر چیزی کرد و یك انبان پر خاك کرد از آن زمین و سوی نجاشی فرستاد (بلعمی ص۱۰۰۶ س۱۶) اینك من حجامت کردم و خون خویش پیش تو فرستادم و یك انبان خاك فرستادم (طبری ص۲۰۵۴ س۱۲) همی بود شاپور تا باز و ساو * فرستاد قیصر ده انبان‌گاو (شا ص۲۰۰۶ س۱۱)

انبر بارس(۱) = **امبر بارس:** ← **قرص انبر بارس**

◇ **قرص انبر بارس= قرص امبر بارس :** ← قرص امبر بارس : و علاج وی قرص انبر بارس‌بود و ضماد صندلین بر جگر نهادن (هدایه ص۲۹۷ س۱۶)

انبر بیریس (۱) = **انبر باریس : زرشك :** انبر‌بیریس را به پارسی زرشك خوانند و وی سرد

و خشك است اندر میان درجهٔ دوم (الابنیه ص۹ س۲)

انبرود (۱) = **امرود : نوعی گلابی :** آن ده که اورا نه پوست است و نه دانه‌که بیندازند چون سیب و انبرود و آبی (بلعمی ص۹۲ س۹) از غذاهای بادانگیز بخاصه انگور وانبرود و سیب وآبی (هدایه ص۴۹۵ ح۷)

انبساط (۱) : **گشادگی و منبسط شدن سینه و قلب و رگها به سبب تنفس یا گردش خون :** دم زدن نبود الا به‌انبساط و انقباض سینه (هدایه ص۱۱۰ س۸)

◇**حرکت انبساط:** ← حرکت و انبساط : حرکت انقباض و حرکت‌انبساط مر دل را و شرائین را به یك زمان بود (هدایه ص۸۴ س۷)←حرکت

انبوئیدن(ف) : **بوئیدن ، استشمام کردن :** بینی را بیافرید تا بویها را بدان بینبوی و آن نیز جفت آفرید (طبری ص۳۲۰ س۱۰)

انبوب(۱) :←**انبوب الراعی**

◇ **انبوب‌الراعی=عصاالراعی :** نام‌گیاهی است‌که درطب مورد استعمال دارد: منفعت این‌گیا آنجا بزرگ است و بسیار جایهای دیگر این را عصاالراعی‌گویند و انبوب‌الراعی‌گویند (هدایه ص۵۲۸ س۶)

انبوحی (۱) = **انبوهی:** پس وی نیازی نکرد بسیاری و سود نداشت انبوحی (طبری ص۶۰۶ س۱۷)

انبودن (ف)[\انبای]: **آفرینش، آفریدن :** بودنت در خاك باشد یافتی * همچنان‌کز خاك بود انبودنت (رودکی ص۵۶ س۴)

انبور(۱) =**انبر : آلت فلزی دوشاخه‌ای‌که با آن چیزی را می‌گیرند :** علاج آن بود‌که یکی آلت سازند چون انبور و به‌گلو فرو کنند و پایهٔ انبور بکشند تا سر انبورکه به گلو اندر بود باز رود و مهره به جای خویش رود (هدایه ص۳۱۱ س۲)

انبوه : **۱- (۱) جمعیت ، مردم بسیار ، توده :** باز انبوهی فراز آمدند پنج هزار و دو هزار (بلعمی ع ص۴۲۲ س۲۰) آن سال انبوهی گرد آمده بودند که هرگز تا مکه بود انبوهی چنان گرد نیامده بود (طبری ص۲۰۷۱س۱) به‌گنج و به انبوه بودند شاد * زمانی ز یزدان نکردند یاد(شا ص۱۰۰۹ س۱۰) **۲-(۱) بسیاری ، فراوانی ، گرد آمدگی بسیار :** چون کشف انبوه غوغائی بدید * بانگ و ژخ مردمان خشم‌آورید (رودکی ص۲۲۶ س۳) ز انبوه پیلان وشیران رم * گذرهای جیحون پر از باد و دم (شا ص۱۲۸۶ س۱۸) **۳ - (ص) بسیار :** خلق انبوه از هرجانب به کوفه رفتند (بلعمی‌ع ص۳۵۹ س۵) پس سعدبن‌ابی‌وقاص بــا لشکری انبوه بیامد و مر سپاه‌سالار ملك عجم را بشکست (طبری ص۳۵۴ س۸) به دست فریبرز نستوه بود *که نزدیك اولشکر انبوه بود (شا ص۱۲۸۰س۲۰) **۴- (ص) پر جمعیت ، آگنده از مردم :** چون معاویه درآمد و مزگت انبوه بود مردمان برپای خاستند (بلعمی‌ع ص۲۳۱ س۱۳) **شهرکهائی‌اند** بر ره حجاج انبوه و آبادان و با نعمت (حدود ص۱۴۱ س۱۵) **۵- (ص) فراهم آمده ، جمع شده ، مجتمع :** چون بیرون آمدند مردم دیدند انبوه بر در سرای (بلعمی‌ع ص۲۹۹ س۳) گروهی قریش را از بهر آن قریش‌خواندند‌که ایشان انبوه بودند وهرکجا جمعی گرد آید ایشان را قریش خوانند (طبری ص۲۰۶۱ س۱۵) برآن سوکه شاپور نستوه بود * پراگنده شد هرچه انبوه بود(شا ص۲۶۰ س۱۰)**۶- (ق) دسته‌جمعی، به اجتماع :** نبایدکه انبوه بر ما زنند * پراگنده مارا ز بن برکنند (شا ص۹۳۶ س۱۶) **۷- (ص) به‌هم پیوسته ، به هم فشرده :** بران نهادند کــه اندر ماه رمضان روز آدینه صفها انبوه‌تر بــود خاصه به نیمهٔ آخرین‌کــه ماه های دیگر به مزگت آیند یا نیایند و در ماه رمضان بی‌شك بـه مزگت آیند (بلعمی‌ع ص۲۳۱ س۸) **۸ - انبوه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «زحف» و «شرعاً» به‌کار رفته‌است :** الف ـ زحف : ای‌آن‌کسهای‌که‌بگرویدند چون فارسید فانکسهای کــه کافر شدنــد به انبوه بــرمگردانید ایشان را پشتها (طبری ص۵۷۸ ح۳) یا ایهاالــذین آمنوا اذالقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار (سورهٔ۸ آیهٔ۱۵) ب- شرعاً :که بیامدشان مــاهیان ایشان روز شنبه‌شان انبوه و آن روزکــه شنبه نکردندی نه‌آمدشان (طبری ص۵۴۸ ح۳) وسئلهم ... اذتأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعاً ویوم‌لایسبتون لاتأیتهم (سورهٔ ۷ آیهٔ۱۶۳)← انبوهی

◁ **به انبوه اندیشگان درنشستن:** دراندیشه فرو رفتن، اندیشهٔ بسیار از خاطرگذرانیدن : در شارسان

را به آهن ببست * به انبوه انـدیشگان درنشست (شا ص۲۷۱۲ س۳) ▷ **به انبوه اندیشه اندر نشستن :** به فکر فرو رفتن ، اندیشهٔ بسیار از خاطر گـذرانیدن : دبیر بزرگ‌آن زمان لب ببست * به انبوه اندیشه اندر نشست (شا ص۲۶۵۷ س۹)

◇ **بر انبوه :** دسته‌جمعی : بر انبوه جوئی همی کارزار * سپه را سراسر بـه جنگ انـدرآر (شا ص۱۲۰۱ س۹) ← بـرانبوه ◇ **بـه انبوه :** دسته‌جمعی : سپه را همه پیش بـاید شدن * به انبوه زخمی بباید زدن (شا ص۱۱۷۰ س۱۲)← به انبوه

✡ **انبوه شدن : ۱ ـ مجتمع شدن ، توده شدن، جمع شدن :** هـاشم بن عتبه از پیش صف حمله کرد ، لشکر بگریخت‌که به‌کنده باز شود راه تنگ بود و مردم انبوه شدنـد (بلعمیع ص۱۹ س۱۵) **۲ـ گردآمدن ، جمع شدن :** به نـزدیك او مردم انبوه شد * ز شهر کجاران سوی کـوه شد (شا ص۱۹۵۰ س۶) ✡ **انبوه گشتن :** مجتمع شدن ، زیاد شدن : چـو دانست کـه شاگـردان وی انبوه گشتند و سخن وی را قـبول کردند همه‌گـردکرد (بلعمیع ص۳۳۶ س۸) چو انبوه گشتند بـر پیشگاه * چنان‌گفت شاه جهان با سپاه (شا ص۷۶۹ س۳)

انبوه(اخ) **: نـام شهری بـوده است ← اعلام :** به لشکرگه اندر یکی‌کوه بود * بلند و به یك سو ز انبوه بود (شا ص۸۲۷ س۱۲)

انبوهی (ا): **۱ ـ فزونی جمعیت :** چون به چندان انبوهی مسرو را نتوانستند افکندن سر او سه جای بشکستند و خـون همی دوید (طبری ص۱۰۰۶ س۱۶) **۲ـ ازدحام:** پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند وگفت فرمای تا دو جسرکنند یکی ازبهر این سوی و یکی از بهر آن سوی تـا انبوهی نبود (بلعمی ص ۹۰۶ س۳) **۳ـ انبوهی در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «زحف» به کار رفته است :** ای آن‌کسهای بگرویدند چون فارسید فانکسهای‌که کافر شدند به انبوهی پس ور مگردانید ایشان را پس پشتهای را (طبری ص۵۷۸ س۳) یا ایهاالذین آمنوا اذالقیتم‌الذین کفروا زحفاًفلا تولوهم الادبار(سورهٔ۸ آیهٔ۱۵) ←انبوه

✡**انبوهی افتادن :** ازدحام روی دادن ، گروه بسیارگرد هم پدید آمدن : یکی ازیـن سوی رود و یکی از آن سوی آید و انبوهی افتد و بانگ‌کنند (بلعمی ص۹۰۶ س۱)

انبوهی کردن(فم) **: ۱ ـ انجمن شدن ، اجتماع کردن :** مکّه را نیز بکّه خوانند و بکّه به‌تازی‌آن بود که مردمان آنجاگـرد آیند و انبوهـی کنند (بلعمی ص۹۴ س۵) **۲ـ ازدحام‌کردن :** آن روز بر‌آن پل چنان انبوهی‌کردندکه پل ویران شد (بلعمیع ص ۳۳۵ س۱۵) خلق انبوهی همی‌کردند به طعام خواستن (طبری ص۷۹۲ س۱۶)

انبویانیدن (ف) [انبویان] **: بویانیدن :** سداب تر را دائم به هر حال * بینبویانش و دربینی همی مال (سپسری ص۱۸۹ س۳)

انبیا(ا)**: ج نبی ، پیغمبران :** مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب * چه آب جویـم از جـوی خشك یونانی (رودکی ص۱۰۴ س۴) اخبار او به کتب اخبار انبیا بسیار است (بلعمی ص۷۷۳ س۱) اما این جایگاه این قدر به‌کار می‌بایست که گفته آمد تا بدانی که این محنت ، انبیا و اولیا از ابتداکه حق‌تعالی‌آدم را بیافرید می‌کشند (طبری ص۱۳۱۴ س۱۶) مرتبت‌انبیا ... برتر از مرتبت اولیاست (السواد ص۹۷ س۶) این همه‌کتابها‌که از آسمان آمدند به نزد انبیا ... همه راستست و شایسته است و بایسته (باك ص۱۷ س۱) وباز فـردا چون دی بود چنین خبر است * از انبیا و حکیمان و ذمیان هموار (ابوالهیثم ص۵۵ س۲)

◇ **خاتم انبیا :** گفت این رسول خـدای است ، محمد مصطفی رسول آخـر زمان خاتم انبیا (طبری ص۱۹۱ س۶) ← خاتم انبیا

انبیر (اخ) **: نـام شهری است نزدیك بلخ ← اعلام :** انبیر قصبهٔ‌گوزگانان است‌وشهری نیکوست و آبادان (حدود ص۹۷ س۱۶)

انبیق(ا)**: ظرفی‌که برای تقطیر مایعات وگرفتن عرق و عصارهٔ چیزی به کار می‌رود :** چنـانکـه ماورد به قرع و انبیق بگیرند و بخورند که تلخی از وی شد بود (الابنیه ص۲۴۶ س۷)

انتاق(اخ) **= انطاق: ← اعلام :** بدین تکریت آمدند و بر انتاق گردآمدند و با سپاه روم بدان حصار اندر شدند (بلعمیع ص۲۰ س۱۹)

انتساب (ا) **: ← انتساب‌کردن**

انتساب کردن(فم): نسبت پیدا کردن ، پیوستگی یافتن : ملك ابا هزل نکرد انتساب * نور زظلمت نکند اقتباس (محمد بن وصیف ص۱۵ س۶)

انتشار(۱): ۱- اتساع مردمك چشم بیش از حد طبیعی : انتشار آن بود که دیدهٔ چشم فراخ‌تر گردد و دیدار بکاهد (هدایه ص۲۸۴ س۲) **۲ - نعوظ :** و باز کمی انتشار و ضعیفی آلت از قبل مزاج این عصب بود که تنهٔ قضیب وی بود (هدایه ص۵۱۰ س۱۳)

◇ انتشار اخلاط : گداختن و پراگنده گشتن اخلاط در بدن : انتشار اخلاط اعنی گداختن اخلاط این پراگنده گشتن بود به همه تن (هدایه ص۱۹۶س۱۶)

انتصاب(۱) :← انتصاب نفس

◇ انتصاب نفس : حالتی که نفس بـه خـوبی بر نمی‌آید و بیمار آرام نمی‌گیرد مگر آنکه راست بنشیند و گردن‌خود را راست بکشد و نگاه دارد : صفت حبی که نیك آیـد مر انتصاب نفس را ، غاریقون سه درم سنگ ، ایرسا یك درم سنگ ... (هدایه ص۳۲۵ س۱۲) سسالیوس ... صرع و ربو و انتصاب نفس ونفخ شکم را سود دارد (الابنیه ص۱۵۱ س۱)

انتصاف(۱): دادخواهی ، دادستدن : و افعال دل چون انقباض و انبساط و غضب و آلفة... و انصاف و انتصاف و جور و ظلم و . . . ولکن بعضی از این افعال آن است که بی‌یاری دماغ نتواندکردن (هدایه ص۱۱۱ س۱۵)

انتظار (۱): ← انتظارکردن

انتظارکردن (فم): چشم بـه راه داشتن ، منتظر بودن : همه انتظار آن می‌کردند که تا چهل مرد تمام شوند و آن سنگ از سر چاه بردارنـد و آب برکشند (طبری ص۱۲۷۷ س۸)

انتفاخ (۱) : آماس کردن اعضای بدن : بود که آماس بلغمی بود ، علامت وی آن بود که تب بلغمی بود و آب دهان بسیار بود و آرزوی طعام کم بود و آمـاس شکم و انتفـاخ وی (هدایه ص۳۵۵ س۱۳) چشمیزج ... اندر علتهای چشم به کار آید آن کهاز علتهای‌سرد غلیظ‌خیزد و از انتفاخ (الابنیه ص۸۳س۱۴)

انتقال(۱): سرایت کردن مایهٔ بیماری از اندامی به اندام دیگر : انتقال آن بود که آن مایه کـه بیماری ازوست به اسهال و قي و رعاف و ادرار و عرق بیرون نیاید ازضعف قوت‌که دفع نتواندکردن ولکن همین مایه آنجاکه گرد آوردست به اندامی دیگر افگند (هدایه ص۷۱۹ س۱۵)

☆ انتقال‌افتادن : منتقل شدن بیماری ازعضوی به عضو دیگر : چون تب سخت تیز نبوده بود و مایه سطبر بوده بود انتقال افتد خاصه بـه مفاصل (هدایه ص۲۲۰ س۴) **☆ انتقال پذیرفتن : تبدیل شدن بیماری ، انتقال یافتن بیماری :** نیـك نگاه بـاید داشتن کـه لیثرغوس‌انتقال‌پذیرد به قرانیطس‌وقرانیطس انتقال پذیرد به لیثرغوس و این از بهر ناموافقی عـلاج افتد (هدایه ص۲۳۹ س۵)

انتقال‌کردن(فم): رسیدن بیماری از عضوی به عضو دیگر : علامت آن بود کـه مایه انتقال همی کند و به دستها همی افکند یابه پایان و ریش‌گردد و آن اندام تباه گردد و بپوسد ولکن بیمار بجهد (هدایه ص۷۳۱ س۱)

انتقام (۱): کینه‌توزی ،کینه‌کشیدن : خشم تن گرم کند و سبب‌گردد مر جوشیدن خـون دل را از قبل انتقام و کینه آختن (هدایه ص۱۸۸ س۳)

انتها (۱): ۱- آخر، پایان : بعضی آیتها محکم است که همی فرمانی ازخداوند تعالی آمده‌است به‌ابتدا یاانتها (پاك ص۵۰ س۱۷) **۲- یکی از زمانهای‌نوبت تب در بیمار :** بدان که هر نوبتی را چهار زمان بود یکی زمان ابتدا بود ... باز دیگر زمان صعود نوبه بود . . . و سدیگر که زمان انتها بود . . . و چهارم انحطاط (هدایه ص۶۸۳ س۱۷)

انثاوین (۱): جسمی است مانند باقلی‌که منی از آن به سوی قضیب می‌آید : از بـر این خایه‌ها یکی جسم دیگر است مانندهٔ باقلی نام وی انثاوین و این انثاویـن آلات جماع است و منی از انثاوین به سوی قضیب آید (هدایه ص۹۷ س۷)

انثرا (۱): نام داروئی طبی : آن داروکه ورا انثرا گویند به دهان بگیرد و دائم غرغره کند به‌شراب خرتوت (هدایه ص۳۰۶ س۶)

انجام (۱) : آخر کار ، پایان : نه بـه آخر همه بفرساید * هر که انجام راست فرسد نیست (رودکی ص۳۵۸ س۱) که آرام از اوی است وهم کام ازو * هم آغاز از اوی است و انجام ازو (شا ص۱۸۰۸ س۶)

◇ **انجام و آغاز :** پایان و شروع هر کار : چو بشنید کاووس آواز اوی * بدانست انجام و آغاز اوی (شا ص۳۵۰ س۴) ◇ **انجام و فرجام :** پایان و عاقبت هرکار ، حاصل و نتیجه : کــه چون باشد انجام و فرجام جنگ * کرا پیش خواهد بد اینجا درنگ (شا ص۱۵۱۴ س۱۹) ◇ **سرانجام :** پایان‌کار ، عاقبت : سرانجام لشکر نماند نه شاه * بیاید نوآئین یکی پیشگاه (شا ص۱۸۲۲ س۱۸) ← سرانجام

انجامش (۱): **آخرت ، قیامت :** توگفتی مگر روز انجامش است * یکی رستخیز است یــا رامش است (شا ص۲۱۸ س۶)

انجامیدن (ف) [۱انجام] : **۱- به پایان رسانیدن، تمام کردن :** چه باشی تو ایمن ز گردون پیر * که فرجام انجامدت ناگزیر (شا ص۲۳۰۸ س۱۹) **۲ - پایان یافتن :** بینجامید دانشنامهٔ من * بــرآمد زو مرادو کامهٔ من (میسری ص۱۹۳ س۶)

انجدان (۱) = **انگدان** = **انگیان : نام گیاهی است‌کــه در طب مورد استعمال دارد :** انجدان ، انکیان ، دو جنس‌است سیاه وسپید (الابنیه ص۱۱س۱۳)

◇ **انجدان رومی :** یکی از انواع انجدان : سسالیوس کاشم رومی بــود و بعضی طبیبان گــویند انجدان رومی است (الابنیه ص۱۵۰ س۱۸)

انجذاب (۱) : **جنبش و تشنج ناگهانی عصب :** باز چــون روی سرخ شود و چشمها سرخ شود و رگهای سر وپیشانــی و رگهای چهار سو بجستن گیرد و انجذاب افتد پوست شکم را (هدایه ص۷۱۸ س۳)

انجره (۱) : **گیاهی است که تخم آن درطب مورد استعمال دارد :** بگیرد شبت و بابونه و مرزنگوش . . . و تخم انجره و حلبه . . . و این همه را بجوشانند به سه رطل آب و به یك رطل باز آرد و حقنه کند (هدایه ص۲۶۰ س۷) انجره را تخمش بــه‌کار دارند و تخمش به تخم قنب ماند ولیکن هم چنان گرد نباشد بل چون عدس خــرد باشد (الابنیه ص۱۹ س۱۰)

انجم (۱) : **ج نجم ، ستارگــان :** شه انجم از پــردهٔ لاجــورد * یکی شعله انکیخت از زر زرد (شا ص ۲۵۷ ح۵)

انجمن (۱) : **۱ ـ گروه مردم ، جمعیت :** کوشم که بپوشم صنما نــام تو از خلق * تا نام توکم در دهن انجمن آیــد (رودکی ص۳۳۴ س۸) شمن را نبینی چه گوید شمن * مکو راز بایك تن از انجمن (ابوشکور ص۱۱۳ س۸) تا آن‌گاه‌که تو بروی و در میان انجمن خیو در روی او انــدازی چنانکــه قریش بینند (طبری ص۱۱۵۲ س۹) هم از تازیان بی‌شمار انجمن* ز شام وحجاز و ز شهر یمن (شا ص۱۸۴۱ س۴) **۲- سپاه و لشکر :** ببین تــا سواران ایــن انجمن * نهند اینچنین ننگ برخویشتن (شا ص۸۶۲ س۵) **۳- جائی که جمعی بــرای مشورت یا هدف دیگری گرد هم آیند :** وزان جایگه شد بدان انجمن * به جائی‌که بد پهلو پیلتن (شا ص۹۸۸ س۱۲) **۴- آشکار و برملا، فاش :** مگر آنکه باشد میان دوتن * سه‌تن نانهان است و چار انجمن (شا ص۱۵۹ س۱۲)

◁ **انجمن شدن برکسی :** هواخواه وی شدن، دور وی‌گرد آمدن : ز خوبیش خیره شدی مرد و زن * چو دیدی شدندی برو انجمن (شا ص۱۴۸ س۱۵)

◇ **بر سر انجمن :** در ملاء عام ، جلومردم: این بگفتم تا خبر بیرون افتد کــه من ترا بر سر انجمن چنین و چنین گفتم تا اگر سخن به بدی تو گویند از من پنهان ندارند تا من ترا بگویم (بلعمی ع ص۱۱۵ س۹)کنون‌چاره‌ای هست نزدیك من* مگوی این‌سخن‌بر سر انجمن (شا ص۲۸۴۴ س۵) ←برسر◇ **بزرگ انجمن :** گروه مشاوران : تو دانــاتــری از بزرگ انجمن * نبایدت فرزانــه و رایزن (شا ص ۲۴۱۸ س۱۴) ← بــزرگ انجمن ◇ **بی انجمن :** تنها ، بی‌حضور مشاوران : نشستند هردو بهم رایزن* گو و مــرد فرزانــه بی‌انجمن (شا ص۲۴۹۷ س۷) ← بی‌انجمن ◇ **دانشی انجمن :** مجلسی از دانشمندان : پذیــره شدن را بیاراستند * یکی دانشی انجمن خواستند (شا ص۲۱۰۵ س۶) ← دانشی‌انجمن ◇ **سر انجمن :** بزرگ و رئیس جمعیت : سواری شود نیك و پیروز رزم * سر انجمنها به رزم و به بزم (شا ص ۱۵۴۹ س۱۲) ← سرانجمن ◇ **نامــدار انجمــن :** هیئت مشاوران برجسته : پر از درد بنشست با رایزن* چنین‌گفت با نامدار انجمن (شا ص۲۴۲۸ س۱۸) ← نامدار انجمن ◇ **نامور انجمن :** بزرگان، مشاوران نامدار : چنین‌گفت با نامور انجمن *که گر بگسلد

زین سخن جان من (شا ص۶۷۱ س۱)← نامور انجمن

۞ **انجمن شدن:** ۱- گرد هم‌آمدن ، مجتمع‌شدن: نشستنگهی ساخت شاه یمن * همه نـامداران شدند انجمن (شا ص۷۴ س۱) ۲ - متفق شدن ، یك کلمه شدن : ز هیتالیان کودك و مرد و زن * بدیـن یك سخن بر شدند انجمن (شا ص۲۴۱۶ س۵) ۳- جمع شدن : در جادویها به افسون ببست * برو سالیان انجمن شد دو شست (شا ص۱۲۹ س۵) ۞ **انجمن‌گردکردن :** تشکیل انجمن دادن ، فراهم آوردن جمعیت : یکی‌گردکردی به‌کاخ‌انجمن * بزرگـان فرزانه و رای زن (شا ص ۱۴۵۷ س۴) ۞ **انجمن گشتن : ۱** - گردآمدن ، مجتمع شدن : نگردد سپاه انجمن جز به‌گنج * به من بهر آید از آن‌گنج رنج (شا ص۲۳۲۳ س۱۲) ۲- [برکسی] : گرد وی جمع شدن : چوکاوه برون آمد از پیش شاه * بـرو انجمن گشت بازارگـاه (شا ص۴۷ س۱۷) ۞ **سخن برانجمن‌گفتن :** درحضور جمع سخن‌گفتن ، برملا کردن : همی‌گفت هرکس‌که این پاك زن *چه نیکو سخن‌گفت بر انجمن (شا ص۲۶۶۲ س۱۳)

انجمن آوردن (فم) : **ترتیب دادن محفل :** بدو گفت خاقان کـه نزدیك من * بباش و بیاور یکی انجمن (شا ص۹۲۱ س۱۹)

انجمن بردن (فم) : **لشکرکشیدن ، جمعیت بردن :** بفرمود تاکهرم‌تیغ زن * برد پیش سالارچین انجمن (شا ص۱۵۵۶ س۶)

انجمن‌ساختن (فم): **محفل ترتیب دادن :** بفرمود تا ساختند انجمن * هر آن‌کس‌که‌دانا بد و رای‌زن (شا ص۱۸۱۶ س۵)

انجمن‌کردن (فم): **۱-گرد هم‌آمدن‌برای مشورت و رای زدن :** پس اختلاف اندر میان مردمان شام افتاد و انجمن‌کردند وگروهی‌ضحاك بن قیس را ... بر منبر کردنـد (بلعمیع ص۲۸۶ س۱۲) **۲ - مجلس مشاوره ترتیب دادن :** یکی انجمن‌کرد با بخردان * بزرگان و بیدار دل موبدان (شا ص۲۹۸۰ س۱) یکی انجمن کـردم از بخردان * ستاره شناسان و هم موبـدان (شا ص۸۳ س۱۱) **۳ - گرد آوردن ، جمع کردن :** سپاه پراگنده‌کرد انجمن * همی تاخت تا بیشهٔ نارون (شا ص۲۸۴۱ س۸) **۴ - گرد آمدن، جمع شدن :** سپاه انجمن‌کرد بر مای و مرغ * سیه‌گشت خورشید چون پر چرغ (شا ص۲۴۱۴ س۵)

انجوخ (۱) =**انجوغ**= **نجوغ : چین و چروك پوست‌که به سبب پیری پدید می‌آیـد :** شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی * مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته‌کمانی (رودکی ص۱۹۸ س۳)

انجوغ (۱) :← **انجوخ :** چو بر رویت از پیری‌افتد انجوغ * نبینی دگر در دل خود افروغ (ابوشکور ص ۱۰۲ ح۲) ← نجوغ

انجیر (۱) : **۱- درختی است‌که در نواحی معتدل وگرم بهتر می‌روید و میوهٔ آن هم به همین نام است :** چنانکه بعضی قـوت عفن دارد چون رماد مازریون و رماد چوب انجیر (الابنیه ص۱۳۶ س۵) **۲ - میوهٔ درخت انجیر:** بدان خدای‌که انجیر وزیتون را شیرینی و چربی داد (بلعمی ص۷۰۶ س۲) و ده‌گونه آن بود‌که پوست و مزغ‌آن بتوان خورد چون انگور و انجیر وآنچه‌بدین ماند (طبری ص۵۷ س۶) درویشان گفتند یا شیخ ما را انجیر آرزو می‌کند (السواد ص ۱۰۴ س۱) حلوان شهری است بسیار نعمت . . . و از وی انجیر خیزد کـه خشك کنند (حدود ص۱۵۳ س۸) این عارضه‌ها بیشتر مرکودکان را افتد وآن‌کسهارا که‌گوشت و انگور و خرمـا و انجیر بسیار خورده بوند (هدایه ص۱۸۴ س۱۴) چون گـوز را با سداب و انجیر و نمك بخورند برابری زهرها کند (الابنیه ص ۷۷ س۱۳) **۳- سوراخ‌کون :← انجیره**

◇ **انجیر بستی:** گونه‌ای انجیرمنسوب به‌بست: انجیر بستی گران سنگ شیردار بکوبی با مغز نان سمید (هدایه ص۵۹۰ س۱۲) ◇ **انجیـر پخته :** انجیر رسیده (هدایه ص۵۳۸ س۱۴) (الابنیه ص۵۵ س۴) ◇ **انجیر تر :** انجیر تازه (بلعمیع ص۳۸۸ س۱۳) (هدایه ص ۲۱۷ س۱۵) (الابنیه ص۶۵ س۱۷) ◇ **انجیر خشك :** انجیری‌که بصورت خشکبار درآورده‌اند (هدایه ص۳۰۸ س۵) (الابنیه ص۶۵ س۴) ◇ **انجیر نارسیده :** انجیر خام و نـارس (الابنیه ص۶۵ س۱۱) ◇ **آب انجیر :** (هدایه ص۳۱۰ س۱۲) ←آب ◇ **بید انجیر :** اصلاح او روغن بید انجیر است وچون سپیدتر بهتر شربتی از او سه درم سنگ است (الابنیه ص۲۶۴ س۸) ◇ **درخت انجیر** (الابنیه ص۶۵ س۱۲) ←درخت ◇**شیر انجیر :** *بتوع را اجناس بسیار است* ... همه گرم و

خشك ... و او مازریون است ... و شبرم وشیرانجیر (الابنیه ص۲۷۰ س۱۰)← شیر انجیر

انجیره(۱): **سوراخ‌کون ، حلقهٔ دبر** : ای کیر من ای‌کیر توانجیره گذاری*سرگین خوری و قی‌کنی و باك نداری (دبنجنی ص۷۴ س۵) [ن . ل: انجیرکه داری]

انجیل (۱): **نام‌کتاب‌مقدس مسیحیان که مشتمل بر انجیل متّی و انجیل مرقس و انجیل لوقا و انجیل یوحنا است** : خبر ارباط به نجاشی رسید سوگند خورد به‌خدای و به انجیل و به‌عیسی و صلیب که خاموش نباشم تا ابرهه را خون نریزم (بلعمی ص ۱۰۰۵ س۱۹) پس نجاشی به انجیل اندر نگاه کرد و اندر انجیل چنین یافت که پیغامبری از میان عرب برون آید نام او محمد (طبری ص۱۱۰۸ س۵) در تورات و زبور و انجیل و فرقان ملعون است (السواد ص۳۳ س۹) گفت آن کسها که ما ایشان را تورات دادیم و انجیل دادیم چون عبدالله سلام از جهودان و بحیرای راهب ازترسا آن و نجاشی و سیف‌ذی‌یزن وجز ایشان (پاك ص۶۵ س۱۱)

◇ **انجیل‌خوان** : پیرو دین عیسی :گفت هیچ آرزو نبرند و نخواهند این کافران که خستون نیند مر پیامبری ترا از تورات خوانان وانجیل خوانان و نه نیز این کافران مکه و جز ازیشان (پاك ص۴۸ س۲۰)

انحطاط (۱) : **کم شدن شدت بیماری** : سکنگبین شکری ... تبهای عفنی را موافق بود هم به اول و هم به وقت انتها و هم به وقت انحطاط (هدایه ص ۱۷۰ س۸)

◇ **انحطاط بیماری** : نقصان یافتن حرارت تب در بیمار : و باز انحطاط بیماری آن وقت بود که هر روزی‌کمتر می‌گردد (هدایه ص۶۸۴ س۱۶) ◇ **انحطاط نوبت** : نقصان پذیرفتن حرارت تب : و چهارم انحطاط نوبت بود و این آن زمان بود که گرمی تب نقصان پذیرد تا آن وقت که تمامی گرمی تب برود (هدایه ص۶۸۴ س۱) ◇ **انحطاط نوبه** :← انحطاط نوبت : فاما به انحطاط نوبه کار سلیم‌تر بود (هدایه ص۶۸۴ س۷)

انحلال (۱): **ضعف و فتور**: اعراض را ازسوء مزاج اندامهای مفرده بود ... یا از تفرق اتصال یا از جهت اندامهای رئیس و انحلال قوت (هدایه ص۲۰۰ س۴)

اند: ۱- (ص) : **عدد مبهم ازسه تا نه که آن را به عربی بضع می‌گویند** : گویند که از پس مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال پادشاهی نبود (مشا ص۱۴۲ س۱۲) چو نومیدگشت او ز چرخ بلند*که شد سالیانش به هفتاد واند (شا ص۲۰۶۴ س۱۴) ۲- (ف): **مخفف‌استند**:این کشورهای‌دیگرپیرامون اویند (مشا ص۱۴۰ س۲) با آن‌کافران که اندر آن زمین‌اند حرب کنید (بلعمی ص۴۹۱ س۱۵) گوای ایشان مرواریدهااند اندر صدف (طبری ص۱۷۵۸ س۱۷) آن‌کسان را که یاران پیغامبراند . . . زاهدانند و عالمان و فقیهان و بهترین امت‌اند (بلعمی ص۱۸۴ س۲۱) شش گروه ایشان در زمین مشرق‌اند (السواد ص۱۶۳ س۷) بدانید که ایشان هنوز اندرخلاف‌اند باخدای عزوجل و با شما (پاك ص۸۰ س۲۲) به ایران و توران ورا بنده‌اند * به رای و به فرمان او زنده‌اند (شا ص۱۲ س۶) وگرآماس بر عضلات بودکه میان پهلوها اند . . . نیز بیماری خالص بود (هدایه ص۳۳۰ س۶)

اندا(۱): **خوابی‌که صلحا می‌بینند ، رویای صادقه** : به اندا نمودند وخشور را * بدید آن سراپا همه نور را (رودکی ص۵۰۰ س۱)

انداختن (ف) [انداز] : **۱-کسی یا چیزی را بر زمین پرتاب‌کردن یا ازبالا فروافگندن یا به‌سوی کسی پرت کردن**: کنارنگ اسب برانگیخت و نیزه بزد وآن غراره را برسر نیزه برآورد و بینداخت (مشا ص۱۴۷ س۱۱) آن کفشگر دانست که او پرویز است و دشنام داد برو و کالبدی بدو انداخت بر سر او آمد (بلعمی ص۱۱۵۹ س۱) ده گونهٔ دیگر آن بود که پوست آن خورند و استخوان بیندازند (طبری ص ۵۷ س۷) خلق را می‌ربایند و در دوزخ می‌اندازند (السواد ص۷۹ س۱۶) وز بینی خون آمدن چند قطره سیاه وخویشتن انداختن ازین سو وزان سو... این همه علامات بد بود (هدایه ص۷۳۳ س۱۶) آن دیو بشد آن انگشتیرهٔ او را اندر دریا انداخت (پاك ص۴۱ س۱) ۲ - **ریختن ، پراگندن ، افشاندن** : ور پیچ و خمش ز یکدگر بگشایند* دامن دامن مشك طراز اندازند (رودکی ص۱۲۸ س۴) چون فراز او رسید آب

بدیدکه بر روی زمین همی رفت شاد شد پس ترسید که آن آب ضایع شود خاك گردکرد پیش آن آب اندر انداخت تا بر جای بایستاد بر سر آن چشمه (بلعمی ص۲۰۸ س۸) و نه تو برسانیدی خاك به‌چشمهای کافران آن وقت که بینداختی خاك را و به‌یك خدای برسانید خاك وتا آزموده کندگرویدگان از نزدیك خویش آزمودنـی نیکوی (طبری ص۵۷۸ س۱۰) **۳ - راندن ،گسیل داشتن ، روانه کردن :** که ایرانیان راه را ساختند * هیونان به هرسو برانداختند (شا ص۲۷۵ س۱) آن مایه که‌اندراجواف دماغ محصور است طبیعت مر او را به یك سوی دمـاغ اندازد و آن دیگر شق پاك بمانـد (هدایه ص۲۵۷ س۵) **۴ - دور کردن :** به مردی بیندازد از خود منش * به‌فرمان شاهان کند پرورش (شا ص۱۶۹۲ س۹) **۵- نهادن، قرار دادن :** هنگامهٔ شب گذشت و شد قصه تمام * طالع به‌کفم یکی نینداخت کجه (رودکی ص۱۴۰ س۲) پیغامبر ... اندر بر آفتابی نشسته بود و این لیلی بیامد و دست دوگانه بر کتف او انداخت و گفت که باید که مرا زن کنی تا من بروم و به قبیلهٔ خویش فخر آورم (طبری ص۱۹۰۳ س۴) **۶- فروگذاشتن ، ترك کردن :** از بیخ بکند او و مرا خـوار بینداخت * مانندهٔ خار خسك وخار خوانا (ابوشکور ص۷۸ س۵) ز مادر بزادم بینداختی * به کوه اندرم جایگه ساختی (شا ص۱۹۲ س۷) آن چنان باشدکه این فرزند مر مادر را شناخته کرده باشد و شیر دیگران نمی‌ستاند مادر را نیایدکه این فرزند را پیش پدر بیندازد و گوید من شیر ندهم (پاك ص۴۰ س۱۷) **۷ - مستقر کردن :** نگر تا چه باید کنون ساختن * سپه را کجا باید انـداختن (شا ص۱۶۵۱ س۵) **۸- وارد کردن ، داخل کردن:** پس ابلیس‌مر خویشتن را بر صورت آدمی‌ای بساخت، پیری با وقار وبا شکوه و خودرا درمیان ایشان انـداخت (طبری‌ص۳۵۸ س۷) بدان جای تنگ اندر انداختند * در خانه را قفل برساختند (شا ص ۲۰۳۹ س۱۳) **۹-قطع کردن، جدا کردن:** مالك شمشیر بزد و دو دست برادر کعب را بینداخت (بلعمی‌ع ص ۱۶۶ س۱۱) به‌گردش ز هرسو همی تاختند* به شمشیر دستش بـینداختند (شا ص۱۵۲۵ س۱۹) **۱۰ - مشورت کردن، رای زدن، در میان نهادن:** فراوان بگفتند و انداختند * مرآن کار را چاره نشناختند (شا ص ۷۰۳ س۴) **۱۱ - گستردن ، پهن‌کردن :** پس به خانهٔ امّ حبیبه رفت و آن جایگاه نطعی ادیم انداخته بود (طبری ص۱۸۴۱ س۱۰) **۱۲ - واگذار کردن ، محول کردن :** من این کار با خدای تعالی انداختم و این حوالت بـا او کردم (طبری ص۱۱۲۳ س۱) **۱۳- از پا درآوردن:** فراوان گرفتند و انداختند* علوفه چهل روزه بـرساختند (شا ص۵۲۴ س۱۲) **۱۴- رها کردن چیزی چون تیر و دیگر سلاحها :** امیرالمؤمنین هرچه انـدر تیردان او تیر بود همه پیش خویش نگوسارکرد و هریك را به دندان نگاه‌کرد تا کدام چوب سخترست و راستر مرا یافت سختر و به مزه تلخ‌تـر و به رفتن راستر و آنگاه مرا به شما انداخت (بلعمی‌ع ص۳۲۳ س۱۶) دست در توبره کرد و آن سنگ‌اولین‌که به داود به‌آواز آمده بودکه مرا بردارکه هلاکت جالوت در من است، برآورد و در کلاسنگ نهاد و یك دوبار بگردانید و روی سوی جالوت‌کرد و بینداخت (طبری ص۱۵۷ س۵) گرانداختی من سوی اردشیر * برو برگذر یافتی پرّ تیر (شا ص ۱۹۵۴ س۴) **۱۵- فروگرفتن، برچیدن :** بیندازد آن چادر لاجورد * پدید آید آن جام یاقوت زرد (شا ص۱۶۸۸ س۳) **۱۶- بستن و آویختن :** کلاهی نمدین بر سر داشت و پشمینه‌ای پوشیده وکلاسنگی درمیان بسته و توبره‌ای در پشت انداخته (طبری ص۱۵۵ س۷) بینداخت زنجیر درگردنش* بدان سان که نیرو نبرد از تنش (شا ص۱۵۹۶ س۱۵) **۱۷ - نمـودن ، طـرح ریختن:** زلفش بکشی شب دراز اندازد* وربگشائی چنگل باز اندازد (رودکی ص۱۲۸ س۳) **۱۸ - خراب کردن :** شاپور از آنجا بـرداشت و آن شهر را دیوارها بینداخت و زیر پای پیلان بگرفت (بلعمی ص۸۹۴ س۱۱) **۱۹- فـرود آوردن :** عبیدالله عمود آهنین به‌دست داشت بینداخت بر روی هانی پیشانی و سر و رویش درهم شکست(بلعمی‌ع ص۲۵۶ س۸) **۲۰- سنجیدن و اندازه‌گرفتن:** بینداخت باید پس‌آنگه برین * سخنهای داننده باید شنید (شا ص۲۸۹۰ س۱۸) **۲۱- افتادن ، واقع شدن :** سنگی بر آن سر چاه انداخته بودکـه به چهل مرد آن سنگ از سر چاه بـرنتوانستندی گرفتن (طبری ص۱۶۱۰ س۱) **۲۲ -**

«انداختن» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «قذف» ، « رمی» و «نبذ» به‌کار رفته است : الف‌ـ قذف : تا نه‌شنوند سوی جایگاه برترین ومی اندازند از هر کرانـه‌ای (طبری ص۱۵۱۶ س۱۲) لایسمعون الی الملاء الاعلی ویقذفون من کل جانب (سورهٔ۳۷ آیهٔ۸) ب‌ـ رمی : همی انداختند ایشان‌را به‌سنگی از سنگ و گل (طبری ص۲۰۵۳ ح۵) تـرمیهم بحجارة من سجیل (سورهٔ ۱۰۵ آیهٔ۴) ج ـ نبذ : بینداخت گروهی از آن کسها که بدادندشان کتاب (طبری ص۹۵ س۴) نبذ فریق من الذین اوتوا الکتاب (سورهٔ۲ آیهٔ۱۰۱)

◅**اندیشه انداختن :** رای زدن، مشورت‌کردن: وزان پس یکی چاره‌ای ساختن * زهر گونه اندیشه انداختن (شا ص۳۵ س۱۹) ◅**به خاك اندر انداختن:** پست کردن : بکشتی سیاوخش را بی‌گناه * بـه خاك اندر انداختی نام و جاه (شا ص۶۶۸ س۱۲)← به‌خاك اندر انداختن ◅ **تاج انداختن :** نمایاندن شدت تأثر: نویسندهٔ نـامه را خواند شاه * بینداخت تاج و بپرداخت گاه (شا ص۱۵۶۰ س۱۰) ← تاج انداختن ◅ **دل کسی را به راه بد انداختن:** گمراه‌کردن وی، از راه بیرون بردن وی: یکی چاره باید کنون ساختن* دلش را به راه بد انداختن (شا ص۶۴۲ س۱۰) ←دل ◅ **کلاه انداختن :** نمایاندن شدت تأثر : به ایران به هر سوکـه رفت آگهی * بینداختند آن کلاه مهی (شا ص۱۷۲۱ س۳)← کلاه انداختن

☆**آب اندرانداختن :** آب جاری ساختن:← آب اندر انداختن ☆ **اندر انداختن :** ← اندر ☆ **باده انداختن :** ← باده ☆ **برون انـداختن :** به خارج افگندن : بفرمائی تا سینهٔ کبك بخاید وسینهٔ تذرو و آب وی فرو برد و ثفل او برون انـدازد (هدایه ص۶۶۹ س۱۴) ← برون انـداختن ☆ **بنیاد انداختن :** اساس نهادن : چون آن مسجد را بنیاد انداخته بودند ، زندگانی داود . . . سپری شد و مسجد تمام نشده بود (طبری ص۱۲۲۴ س۵) ← بنیاد انداختن ☆ **به دور انداختن :** دور افگندن : شمشیر زد و سر کفشگر به‌دور انداخت (بلعمی ص۱۱۵۹ س۳) ← به دور انداختن ☆ **به روی اندر انداختن :** به سینه وشکم بر زمین افگندن : دمان پیش خوالیگران تاختند * زبالا به روی اندر انداختند (شا ص۳۶ س۵) ← به روی اندر انداختن ☆ **به زیر انداختن :** به پائین افگندن ، ساقط‌کردن : خشم گرفت و بفرمود که سنمار را بر سر این بنا بردند و به زیر انداختند (بلعمی ص۹۲۵ س ۷) ← به زیر انداختن ☆ **به‌غربت انداختن :** آواره و دربدرکردن ، دچار غریبی کردن : خدای تعالی ابراهیم را مبتلاکرد به‌هجرت و او را از خانه و شهرخویش بیرون کرد و به غربت انداخت (بلعمی ص۱۹۳ س۶) ← به غربت انداختن ☆ **بیرون انـداختن :** به خارج پـرت‌کردن : آنکـه بیرونش انـداختند و پنداشتند که مرده است (بلعمیِ ع ص۱۰۶ س۷) آن مردمان اورا بیرون انداختند وآن ماهی اورا برربود و فرو برد و هیچ اندام از آن یونس نیازارد (طبری ص۶۸۹ س۸) دیسقوردیوس گوید که آن جانوری است آبی، چون بمیرد دریا مر او را بیرون اندازد(الابنیه ص۲۶ س۵) ← بیرون انداختن☆ **پس پشت انـداختن :** به پشت سر افگندن ، از یاد بردن : آن فرمان ر ابه‌جای‌مانند وآن پیمان‌را بشکنند و گوئی که همه را پس پشت انداختندی(پاك ص۳۲ س۲۱) ← پس پشت انداختن ☆ **تیر انداختن :** رهاکردن تیر ، پرتاب‌کردن تیر : میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد * برق تیر است مر اورا مکر و رخش کمان (فرالاوی ص۴۳ س۳) چون رسنگر زپس آمد همه رفتار مرا * به‌سغر مانم کز باز پس اندازم تیر (ابوشکور ص۸۱ س۵) همه روز آنجا بودندی و صیدکردندی و تیر انداختندی و شب بازآمدندی (بلعمی ص۲۷۲ س۱۷) چندان تیر بر جنازهٔ حسن انداخته بودند که جنازه چون‌نیستانی بود (طبری ص۱۳۸۳ س۱۳) بینداخت تیری سوی گستهم* همی از دو دیده ببارید نم (شاص ۱۲۵۹ س۱۵) ← تیرانـداختن ☆ **چاره انداختن :** تدبیر کردن، چاره‌جوئی‌کردن: کنون‌چاره‌ای باید انداختن* دل خویش از رنج پرداختن (شا ص۳۹۲ س۸)←چاره انداختن ☆ **حربت انداختن :** ← حربه انداختن : من و یکی غلام پیش‌آمدیم ، بر من حربت انداخت که مرا بکشد (بلعمی ص۱۰۰۶ س۶)←حربت انداختن ☆ **حربـه انـداختن :** پرتاب‌کردن حربه : پس ایـن ابرهه حربه بینداخت و آن غـلام ابرهه از کمین بیرون‌جست و ارباط را حربه بزد(بلعمی ص۱۰۰۵ س۷) ← حربه انداختن ☆ **خدنگ انداختن :** پرتـاب

کردن خدنگ: خدنگی بینداختی چارپر * ازین سر بدان سرنکردی گذر (شا ص۱۰۰۹ س۳) ← خدنگ انداختن ✿ **خیو انداختن**: آب دهان افگندن: تا آن گاه‌که تو بروی و در میان انجمن خیو در روی او اندازی چنانکه قریش بینند (طبری ص۱۱۰۲ س۹) ← خیوانداختن ✿ **در پای پیل انداختن**: کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند (بلعمی ص۱۱۱۹ س۱) ← در پای پیل انداختن ✿ **دور انداختن**: پرت کردن: بزد پاشنه سنگ انداخت دور * زواره برو آفرین کرد و سور (شا ص۱۶۵۰ س۱۲) ← دور انداختن ✿ **ژوپین انداختن**: پرت‌کردن زوبین: ز پنهان بدان شاهزاده سوار * بینداخت ژوپین زهرآبدار (شا ص ۱۵۲۹ س۱۰) ← ژوپین انداختن ✿ **سرشك انداختن**: گریستن، اشك فروریختن: سرشکی که انداخت یك جای رفت * همی دست بر رانش یك پای رفت (شا ص۲۷۵۸ ح۱۰) ← سرشك انداختن ✿ **سرود انداختن**: نغمه‌سرائی‌کردن: رودکی چنگ برگرفت و نواخت * باده انداز کو سرود انداخت (رودکی ص۲۲ س۷) ← سرود انداختن ✿ **سنگ انداختن**: ۱- سنگ پرتاب‌کردن: منجنیق نهاد بر خانهٔ کعبه و بر همه شهر مکه سنگ همی انداخت و مکه را ویران همی کرد (بلعمیع ص۳۲۹ س۲) ۲- رمی جمره، پرتاب کردن سنگ، یکی از اعمال حج در منی: به‌کوه منی بر شد آنجا که امروز جای قربان است و حجاج آنجا قربان کنند و آنجای سنگ اندازند (بلعمی ص۲۳۸ س۲) ← سنگ‌انداختن ✿ **کمند انداختن**: کمند افگندن: بینداخت آن تاب داده کمند * سر شهریار اندر آمد به بند (شا ص۱۳۹۴ س۱۱) ← کمند انداختن ✿ **گوی انداختن**: پرت‌کردن گوی، نوعی بازی و ورزش: همی باش با کودکان تازه روی * به چوگان به پیش من انداز گوی (شا ص۱۹۷۰ س۸) ← گوی انداختن ✿ **منجنیق انداختن**: پرتاب کردن سنگ با منجنیق: یك روز حجاج بیامد و با منجنیق اندازان به دست خویش منجنیق انداخت و حرب ساخت (بلعمیع ص۳۲۹ س۱۰) ← منجنیق انداختن ✿ **مهره انداختن**: پرتاب‌کردن مهره: همان مهره‌انداز تاگوش‌خویش * نهد همچنان خوار بر دوش خویش (شا ص۲۰۸۶ س۷) ← مهره انداختن ✿ **نیزه انداختن**: پرتاب‌کردن نیزه: یکی نوزه انداخت بر پشت اوی * نگونسار شد خنجر از مشت اوی (شا ص۱۱۳ س۵) ← نیزه انداختن ✿ **نیکی به جیحون انداختن**: از یاد بردن نیکی، از نظارها نهان‌کردن آن: شنودستم که گر نیکی به جیحون * بیندازی بیاید زو به بیرون (میسری ص۱۸۴ س۵) ← نیکی به جیحون انداختن

انداز: ۱-(۱) **اندازه و مقدار، حد**: اگر بشمری نیست انداز و مر * همی از تبیره شودگوش کر (شا ص۹۲۶ س۱۰) ۲ - **مادهٔ مضارع انداختن‌که در ترکیباتی مانند ناوك‌انداز و ... آمده است**: هزاران دلیران روزنبرد * به صندوق در ناوك‌انداز کرد (شا ص۱۲۸۰ س۶) ← ناوك‌انداز

اندازنده (ص): **پرتاب‌کننده**: ما بسودیم آسمان را، بیافتیم آسمان را پر کرده نگاهبانانی بنیرو و آتشی افروزنده و اندازنده (طبری ص۱۹۴۰ ح۲) [در ترجمهٔ تفسیر طبری «آتشی افروزنده و اندازنده» در ترجمهٔ «شهب» به‌کار رفته است]

اندازه (۱): ۱ - **مقدار، قدر**: پس بر شود سوی او اندر روزی‌که باشد اندازهٔ او هزار سال‌ازآنچه می‌شمرید (طبری ص۱۴۱۶ ح۲) خواهدعذاب‌کند به‌عدل خویش به اندازهٔ گناه (السواد ص۳۷ س۱۴) چو هرکس به اندازهٔ دانشش * سخن راند و نامد ازآن رامشش (شا ص۲۳۸۸ س۶) بگدازد موم و ریتیانه را با روغن زیت بر آن اندازه‌که حاجت آید (هدایه ص۶۱۱ س۱۲) و هفت نور بتابد چنان‌که هریك را * از او بپذیرد باندازهٔ لطافت نار (ابوالهیثم ص۵۳ س۳) ۲- **حد**: که پازهر زهر است کافزون شود * چو ز اندازهٔ خویش بیرون شود (ابوشکور ص۱۲۲ س۷) پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز به جای آورند مر نامه را یکی بنیاد نامه... پنجم مایه و اندازهٔ سخن پیوستن (مشا ص۱۳۷ س۱۵) و جان در تن هردو [آدم و حوا] به یك‌وقت و به یك اندازه کرد نه پیش و نه پس (بلعمی ص۱۱۳ س۳) چنین‌گفت‌گر چشم من تیره نیست * از اندازه دیدار من خیره نیست (شاص ۱۲۴۸ س۱۲) اگر تمامتر بگویم از اندازهٔ این‌کتاب بگذرد (هدایه ص۸۸ س۱۲) ۳- **قدر و مرتبه**: نزل فرستاد ازگاه وجو و بیست

اشترکشتن را خاصهٔ سلیمان و هر سرهنگی را به اندازهٔ وی چیز فرستاد (بلعمیع ص۲۹۳ س۱۳) بر اندازه‌شان خلعت آراستند * زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستند (شا ص۱۳۸۵ س۸) **۴- حال و نهاد**: بنالید و بر دیگر اندازه‌گشت * غم و درد لشکربرو تازه گشت (شا ص۱۲۸۴ س۱۷) **۵- حد اعتدال، مقدار سنجیده**: این آن بودکه مردم طعام به اندازه خورد ونیك بگوارد (هدایه ص۴۰۲ س۵) وگرنیم درم سنگ با خایهٔ نیم برشت بخورد زنی‌که حیضش عظیم همی آید باز برد به اندازه بازآرد(الابنیه ص۲۵۲ س۸) **۶- حساب و شمار**: از هر جائی طعامها به خروار می‌آوردند و به پادشاهی خویش مردم را به تقدیر و اندازه همی داد (بلعمی ص۹۵۳ س۲۰) از اندازهٔ لشکر شهریار *کم آمد ز دینار سیصدهزار (شا ص ۲۵۴۶ س۱) **۷- طرح و نقشه**: ایزد تعالی هفت آسمان و زمین‌چنانکه خواست بیافرید و پدیدآورد بی‌آنکه پیش ازان مران را مثالی بودکه این بدان اندازه پدید آورد (پاك ص۶۲ س۱۲) **۸- در ترجمهٔ تفسیر طبری«اندازه» در ترجمهٔ کلمات «قَدر»، «قَدَر»، «مقدار» و «تقدیر» به کار رفته است**:

الف- قَدر: اندازه نکردند خدای را به پرستش سزای اندازهٔ اوکه خدای قوی است و بی‌همتا (طبری ص۱۰۶۳ س۱۸) ماقدرواالله حق قدره‌ان‌الله لقوی‌عزیز (سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۷۴) ب- قَدَر: و نیست هیچ چیزی که نه به نزدیك ماست خزینه‌ها وگشایشهای او و فرو نفرستیم آن روزی را مگر بـه اندازهٔ دانسته (طبری ص۸۴۱ س۱۱) و ان من شیٔ الاعندنا خزائنه‌وماننزله الابقدرمعلوم (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۲۱) ج- مقدار: می‌برشوند فریشتگان و روح - یعنی جبریـل ... - سوی او اندر روزی که هست اندازهٔ آن پنجاه هزار سال (طبری ص۱۹۲۶ س۸) تعرج الملائکـة والروح الیه فی یوم کان مقدار خمسین الف سنة (سورهٔ ۷۰ آیهٔ ۴) د- تقدیر: و آفتاب همی رود قرارکردن آن را، این است اندازهٔ بی‌همتای دانا (طبری ص۱۴۹۸ س۱۷) والشمس‌تجری لمستقر لها ذلك تقدیرالعزیز العلیم (سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۳۸)

◇**اندازهٔخط**: حدخط جام باده: جهاندارچون دید بستد نبید * وز اندازهٔ خط برتر کشید (شا ص ۲۱۶۲ س۱۵) ◇ **از اندازه افزون**: بسیار، بیش‌ازحد: بر اسفندیار آفرین هرکسی * بخواندند از اندازه افزون بسی (شا ص۱۵۹۱ س۱۴) ◇ **ازاندازه برون**: بسیار، بیرون از شمار: بیامد به پیرامن طیسفون * سپاهی ز اندازه وز مر برون (شا ص۲۰۳۱ س۳) ◇ **از اندازه بیش**: بسیار، بیش از حد: بشوتن بفرمود کامد به پیش * ورا پندها داد از اندازه بیش (شاص ۱۵۹۱ س۳) ◇ **از اندازه درگذرنده**: متجاوز و ستمگر: هرکه بجوید بیرون ازیشان، ایشان‌اند که باشند از اندازه درگذرندگان (طبری‌ص ۱۰۷۰ س۱۱) ◇**براندازه**: **۱**- متناسب و مناسب با شأن: زشادی‌در بخشش‌اندرگشاد*براندازه یارانش‌هدیه بداد(شا ص ۲۰۹۰ س۱۳) **۲**- به حد اعتدال، معتدل: چنین بـود تا بود واین تازه نیست *گزاف زمانه براندازه نیست (شا ص۳۰۰۱ س۱) ◇ **به اندازه**: متناسب، حد وسط، معتدل: کس را عقوبت نکنم مگر به‌اندازهٔ جرم وی (بلعمیع ص۲۴۰ س۲۱) به اندازه بیابد بهرهٔ خویش* که نتواندش‌کردن‌کس‌کم و بیش (میسری ص۱۸۰س۱۶) همه‌کارگیتی به اندازه به * دل شاه از اندازه‌ها تازه به (شا ص۲۱۸۳ س۸) آن چیزی‌که بیرون آمدنی بود به‌کمیت وکیفیت به اندازه بود ومعتدل (هدایه‌ص۱۱۸ س۱۰) ◇ **بی‌اندازه**: بیحد، بسیار، بیشمار: سپاه اسلام شمشیر بکشیدند و بی‌اندازه بکشتند (بلعمیع ص۱۰۱ س۱۰) بیامدشان ماهیان ایشان روز شنبه‌شان بی‌اندازه و آن روزکه شنبه نکردندی نه‌آمدندشان (طبری ص۵۴۸ س۴) بی‌اندازه زر وگهر داشتم * به‌سر بر یکی تاج زر داشتم (شا ص۵۲۵ س۱۰)← بی‌اندازه

☆ **اندازه اندرگرفتن**: تجربه حاصل کردن: ازو مانده بد شاه توران شگفت * وزان کار اندازه اندرگرفت (شا ص۵۱۶ س۱۵) ☆ **اندازه برگرفتن**: تجربه حاصل‌کردن: غمین‌گشت و زوماند اندرشگفت* ز پیکارش اندازه‌ها برگـرفت (شا ص۵۰۲ س۳) ☆ **اندازه شناختن**: به شمار درآوردن، حد و حساب دانستن: کس اندازه نشناخت‌آن راکه چند*ز دینار و از تـاج و تخت بلند (شا ص۵۷۰ س۱۵) ☆ **اندازه نهادن**: در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «قدر» به کار رفته است: و اندازه ننهادند خدای را سزای اندازهٔ وی چون‌گفتند چرا نه‌فرو فرستاد خدای بر مردمی

از هیچ چیزی (طبری ص۴۵۰ س۱۴) و ماقدرواله حق قدره‌اذقالوا ماانزل‌الله‌علی بشرمن‌شیٔ (سورهٔ۶ آیهٔ ۹۱) ☆**ازاندازه‌اندرگذشتن:** **ازحد تجاوزکردن** : زنخچیر کوه وزنخچیردشت*گرفتن ز اندازه اندرگذشت (شا ص۲۱۴۱س۱۶) ← اندرگذشتن☆**ازاندازه‌برترشدن:** از حداعتدال‌گذشتن : سپاهش‌همه زوتو انگرشدند*از اندازهٔ کار برترشدند (شا ص۱۶۲۷ س۶) ☆ **ازاندازه برتر گذاشتن** : از حد اعتدال بیشترکردن و گذراندن : کزاندازهٔ هدیه برترگذاشت* سرش را ز پرمایگان برفراشت (شا ص۲۷۹۷ س۳) ☆ **از اندازه برگذشتن:** از حد تجاوزکردن : ببخشاید آن را که دارد خرد * وز اندازهٔ روز بـرنگذرد (شا ص۱۷۳۰ س۶) ☆ **از اندازه بگذاشتن** : ازحد گذرانیدن : سپه یکسره دست برداشتند * نیایش ز اندازه بگذاشتند (شا ص ۱۶۰۴ س۸) ☆ **از اندازه‌بیرون‌گشتن** : ازحد اعتدال خارج شدن : بگشتند از اندازه بیرون به جنگ * ز بس‌کوفتن‌گشت پیکار تنگ (شا ص۱۲۴۱ س۱۴) ☆ **از اندازه‌گذشتن ، ازاندازه بگذشتن** : ۱- ازحد تجاوز کردن : در رفتند و از پیغامبر ...گله‌کردند وگفتند که کار او از اندازه گـذشت (طبری ص۱۰۹۷ س۱۱) برآویخت ارجاسپ واسفندیار* ازاندازه بگذشتشان کارزار(شا ص۱۶۱۹ س۱۵) **۲- اسراف‌کردن** : خداوند ما بیامرز ما را گناهان ما و از اندازه گـذشتن ما ، اندر کار ما و استوار بدار پایهای ما (طبری ص۲۵۹ س۵) ☆ **بر دیگر اندازه شدن** : تغییر یافتن ، عوض شدن : بدین عهد نوشیروان تازه شد * همه‌کار بر دیگر اندازه شد (شا ص۱۹۲۱ س۱) ☆ **بردیگراندازه گشتن** : تغییر پذیرفتن ، عوض شدن : بدین روز پیوند ما تازه‌گشت * همه‌کار بر دیگر اندازه‌گشت (شاص ۲۸۱۸ س۶) ☆ **به اندازه خواستن:** به حد اعتدال‌طلب کردن : به موبد چنین‌گفت پیروز شاه *که خواهش به یزدان به‌اندازه خواه(شا ص۲۵۳۱ س۱)☆ **به اندازه گفتن** : به حد اعتدال سخن گفتن : جوانـی هنوز این بلندی مجوی * سخن را بسنج و به‌اندازه‌گوی (شا ص۱۴۴۷ س۱۸)☆ **دست ازاندازه برتربردن** : از حد خود تجاوزکردن : زاندازه‌برترمبردست‌خویش*فزون از گلیمت مکن پای پیش (ابوشکورص۱۲۴ س۵)

اندازه‌کردن (فم) : **۱- سنجیدن** : جای‌کرد ازبهر بودن کازه‌ای * زانکه کـرده بوده‌شان اندازه‌ای (رودکی ص۳۲۲ س۰) **۲ - طرح ریزی کـردن ، نقشه کشیدن** : آرزوکردکـه آنجا شهری‌کند و مأواگاه خویش کندآن سه پری را بفرمودکه شهررا اندازه کنند بدین میانه اندرکه این دو رود است (بلعمی ص ۱۱۹ س۷) **۳- درترجمهٔ تفسیرطبری «اندازه‌کردن» درترجمهٔ کلمات «تقدیر» ، « قدر » ، « خلق » و « قادر» بـه کار رفته است** : الف ـ تقدیر : و خدای عزوجل اندازه‌کند شب و روز ، داند کـه نه شمار دارید توبت کـرد بر شما (طبری ص۱۹۵۰ س۳) والله یقدرالليل والنهارعلم ان لن تحصوه وفتاب علیکم (سورهٔ ۷۳ آیهٔ ۲۰) ب- قدر : ما فرو فرستادیم نبی را اندر شب‌اندازه‌کردن (طبری ص۲۰۳۷ ح۲) انا انزلناه فی لیلة‌القدر (سورهٔ۹۷ آیهٔ۱) ج ـ خلق : همی بپرستید به جز خدای بتان و همی اندازه کنید دروغ (طبری ص ۱۲۹۸ ح ۶) انما تعبدون من دون‌الله اوثاناً و تخلقون افکاً (سورهٔ۲۹ آیهٔ ۱۷) د ـ قادر : بامداد برفتند بر قصدی اندازه کردن (طبری‌ص۱۹۱۶ ح۲) و غدوا علی حرد قادرین (سورهٔ۶۸ آیهٔ ۲۵)

اندازه‌کرده (صم) : **مقدر شده** : بـرانديم اندر زمین چشمه‌هائی پس به هم رسید دوآب بر فرمانی به درستی اندازه‌کرده (طبری ص۱۷۷۶ س۷)

اندازه‌کن (صم) : **تقدیرکننده،مقدرکننده**:اندازه کردیم و نیك اندازه کنانی‌ایم (طبری ص۱۹۷۲س۱۲)

اندازه‌کننده (صم) : **تقدیرکننده ، مقدرکننده** : اندازه‌کردیم و نیك اندازه‌کنندگان بودیم (طبری‌ص ۱۹۷۲ ح۱۱)

اندازه‌گرفتن (فم) : **۱- سنجیدن** : میان دو صد چاهساری شگفت * به پیمایش اندازه نتوان‌گرفت (شا ص۳۴۷ س۱۲) **۲- عبرت گرفتن** : کـه شماراست اندر چهارپایان اندازه‌ای‌گرفتن ازین (طبری‌ص۱۰۷۲ س۵) چـو اندازه‌گیری ز دارا و فـور * خود آموزگارت‌نباید‌زدور (شاص ۱۸۵۰ س۱۲) **۳-آزمایش کردن ، سنجش‌کردن** : نخستین ز اغریرث اندازه گیر * که بر دست او کشته شد خیرخیر (شا ص۶۴۳ س۱۲) کنون از تو اندازه‌گیریم‌راست * نباید برین برفزونی نه‌کاست (شا ص۱۶۴۵ س۱۲) **۴ - اندیشیدن و حساب آن را کردن** : به توران نماند بر و بوم

و رست * زتخت من اندازه‌گیرد نخست (شا ص۶۱۰ س۱۷)

اندازه(۱) = **اندازد**: وایشانند ایشان بیدادگران و از حد و اندازه درگذرنـدگان از حق به باطل (طبری ص۶۰۱ س۱۴)

انداشتن(ف): **ن . ل پنداشتن**: وزان پس که بد کـرد بگذاشتم * بدو بر سپاسه نینداشتم (ابوشکور ص۱۰۴ ح۵) ← پنداشتن

اندام(۱): **۱- تن، بدن، جسم، کالبد**: سبك نیك‌زن سوی چاکـر دوید * برهنه به اندام من در مخید (ابوشکور ص۹۸ س۴) همهٔ پوست اندامشان چون ناخن بود و چون ماه همی تـافتی (بلعمی ص۸۳ س۹) مبادا که باد درآید و جامهٔ تـو بردارد و اندام تو پیدا شود و چشم من بر اندام تو آید (طبری ص۱۶۱۲ س۶) همی‌آتش افروزد ازکام اوی * یکی کوه خاراست اندام اوی (شا ص۱۵۹۲ س۷) بود که به‌شکم مادر گوشت اندام این‌کودك را و شکل بگردد یا به وقت بیرون آمدن از شکم مادر که نتواند برگرفتن و بـه زمی افتد (هدایه ص۱۹۰ س۱۲) گویند گاوی است یك رنگ که بر همه انـدام وی هیچ جای رنگی دیگر نیست جز از یك رنگ زردی (پاك ص۶ س۷) این همه آن وقت‌کند که اورا به اعتدال خورند ومستی نکنندکه مستی اندر اندام بسیار مضرت آورد (الابنیه ص۱۰۱ س۱۳) **۲- عضو بدن**: انـدر اخبار چنان است که پیش‌از شریعت موسی‌چنان بودکه هرکه‌گناهی کردی به اندامی توبهٔ اوآن بودی‌که آن اندام ببریدندی (بلعمی ص۴۴۶ س۱۱) پس جبریل . . . بیامـد و آب خواست و پیش پیغامبر اندر وضو ساخت واین‌چهار اندام‌که فریضه بـود بشست (طبری ص۲۷۷ س۷) ما را روزی در پیش است که همه اندامها به حضرت حق گواهی دهند بر ما (السواد ص۸۴ س۳) تنش نقرهٔ پاك و رخ چون بهشت * بـرو برنبینی یك اندام زشت (شا ص۱۳۲ س۱۶) بدان‌که سبب زندگانی حیوانات به دو اندام بـود یکی دل و دیگر جگر (هدایه ص۱۳۵ س۸) خبر ده‌که از مردم چند چیز از آب مرد باشد و چند اندام از آب زن باشد (پاك ص۳۰ س۲۲) عصب را که بر یك دگر افتد نیز بگشاید و هر اندامی راکه سخت بود نرم گرداند (الابنیه ص۵۰ س۲) **۳ - اعضا و جوارح ، اجزاء**: پس خشم‌گرفت و بفرمود که سنمار را برسر این بنا بردند و به‌زیرانداختند تا اندام سنمارهمه بشکست(بلعمی ص۹۲۵ س۷) پیغامبر ... از همه اندام‌گوسفند ذراع دوست‌تر داشتی(طبری ص۱۳۳۳ س۷) مکافات یابی ز کرده‌کنون * برانم ز اندام تو جوی خون (شا ص۲۹۵۶ س۱۵) از پس‌ریاضت نیز اندام را بمالند (هدایه ص۱۷۴ س۵) خمر ... اندر شهوت طعام بفزاید و طعام را بـه‌گوار برد و بـا خویشتن بکشد تا به‌همه اندام برساند (الابنیه ص۱۰۱ س۱۱) **۴- آلت تناسلی ، عورت**: گفت چون زنی‌را ختنه‌کنی از اندام وی بسیار مبرلختکی‌بر تا روی او روشن‌تر بود و چون شوی‌کند شوی دوست‌تر بود (بلعمی ص۲۰۶ س۸) بگوی زنان مؤمنات را تا فراز گیرند از چشمهاشان ونگاه دارند اندامهای خویش را (طبری ص۱۱۱۵ ح۷)

◅ **اندام دادن**: مرتب کردن ، منظم ساختن ، آراستن : من این‌گفتار را اندام دادم* و دانش‌نامه اول نام دادم (میسری ص۱۸۲ س۲۰)

◇ **اندامهای آلی**: اندامهای مرکب‌آلت فعل: چون اندامهای مفرده بیمار گردد انـدامهای آلی بیمارگردد (هدایه ص۱۸۹ س۷) ◇ **اندامهای اصلی**: اندامهای رئیس : خمر... طبیعت نرم دارد واندامهای اصلی را نرم‌کند و خشك اندام را فربه کند (الابنیه ص۱۰۱ س۸) ◇ **اندامهای برین**: اعضای بالاترازقلب وجگر : اما آن دیگر که از جگر سوی اندامهای برین رود بـر مهره‌های پشت بردفسد (هدایه ص۶۵ س۱۷) ◇ **اندامهای رئیس**: اعضای رئیس ، معده و جگر ومغز ودل: انـدامهـای رئیس را بـه قوت حیوانی و نفسانی و طبیعی قوی‌گرداند (هدایه‌ص۱۷۴ س۲) ◇ **اندامهای زبرین**: اعضائی که بالاتر از قلب و جگر قرارگرفته است : باز آن قسم دیگر که از دل خیزد و به سوی اندامهای زبـرین رود از دل جدا شود (هدایه ص۷۰ س۹) ◇ **اندامهای زیرین**: اعضای پائین‌تر از قلب و جگر : از آن رگ کـه از جگر به سوی اندامهای زیرین آید چنانکه یادکرده‌ام یکی رگ بزرگ بدین‌سولاخ فرود آید (هدایه ص۹۷ س۳) ◇ **اندامهای عصبانی**: عضوهای عصبی : دگر اندر زهرها آن است که حملهٔ او بر یك اندام است ...

چون یتوعات و سقمونیا و مازریون که به رودگانی برد و اندامهای عصبانی وجگر (الابنیه ص۶۰ س۱۲) ◇ **اندامهای غذا :** اعضای هضم و گوارش : نخستین اندام از اندامهای غذا معده‌است و معده را دوکار بود یکی شهوت طعام و دیگر گواریدن طعام (هدایه ص۳۴۵ س۵) ◇ **اندامهای فرودین :** اندامهای زیرین : باز این رگ که به سوی اندامهای فرودین‌است‌چون از مهره‌های پشتمازه گذشت . . . به دو قسم گردد (هدایه ص۶۶ س۱۰) ◇ **اندامهای متشابه‌الاجزاء :** اندامهای همانند : مرتبهٔ چهارم مرتبهٔ رطوبتهائی است‌که جزوهای اندامهای متشابه‌الاجزاء را بعض‌به بعض پیونـدد (الابنیه ص۲۳۸ س۱۲) ◇ **اندامهای متشابهةالاجزاء :** اندامهای همانند: اما مفرده ازقبل آن خوانندکه ترکیب اندامهای مرکبه از وی است و متشابهةالاجزاء بدان خوانندکه هر بهره‌ای ازین اندامها ماننده بود به بهرهٔ دیگر (هدایه ص۳۶ س۱۲) ◇ **اندامهـای مرکبه :** اعضای مرکب ، اندامهائی که ترکیب آنها ازاندامهای مفرده باشد : امـا مفرده از قبل آن خوانند که ترکیب اندامهای مرکبه از وی است (هدایه ص۳۶ س۱۲) ◇ **اندامهای مفرده :** اندامهائی‌که ترکیب‌آنها از اخلاط است : بباید دانستن که‌سبب این‌افعال مزاج این اندامها بود اعنی مزاج اندامهای مفرده که ترکیب اندامهای آلی ازایشان است (هدایه ص۱۱۱ س۱۹) ◇ **بـه اندام :** متناسب و موزون ، به سامان : کیهان ما به خواجهٔ عدنانی* عدن است و کار ما همه بـاندام (رودکی ص۱۵۰ س۳) همه کار اورا به‌اندام‌کرد* پسش خان‌گشتاسپی نام‌کرد (شا ص۱۵۴۱ س۱۱)← به اندام◇ **خشک‌اندام :** لاغر و باریک اندام: خمر...اندامهای‌اصلی‌را نرم‌کندوخشک اندام را فربه‌کند (الابنیه ص۱۰۱ س۹)←خشک اندام

☆ **اندام اندام کـردن :** عضوعضو از هم جدا کردن ، قطعه قطعه کـردن : پس ملک بفرمود تـا جزاری بیاوردند و جرجیس را اندام اندام کردند (طبری ص۷۰۱ س۱) چنانکه چند جـوزه را بیاری و اندام اندام‌کنی یا گوشت‌گردن بزغاله را بجوشانی نیک تـا قوت وی به آب آید (هدایه ص۳۸۹ س۸) ☆ **اندام مالیدن :** مشت مال‌کردن ، مالش‌دادن اعضای‌بدن: ریاضت واندام مالیدن به‌کار دارد و به‌گرما به رفتن پیش از طعام (هدایه ص۳۶۷ س۳) ☆ **به‌اندام ساختن:** در ترجمهٔ تفسیر طبری «راست به اندام ساختن» در ترجمهٔ «تسویه» به‌کار رفته‌است: چون راست بـانـدام ساخته باشم اورا وجان اندروگذاشته باشم به‌فرمان خویش به روی اندر اوفتید مرورا سجده کنان (طبری ص۸۴۲ س۱۲) فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوالـه ساجدین (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۲۹)

انداو(۱): **گیاهی است خوردنی‌که‌آن را تره‌تیزك و جرجیر و ایهقان هم می‌گویند :** ایـن داروها اندر وی بمالد تـا تـرگردد ، تخم انداو پنج درم سنگ ، آنگاه همه را به انگبین جمع‌کند (هدایه ص ۵۱۲ س۳)← تخم انداو

اندحشواده (۱) : ← **اندخشواره**

اندحشواره (۱) :← **اندخشواره**

اندخسواره (۱) : **پناهگاه ، ملجأ :** سوگند کـه اندخسواره نیابند (طبری ص۱۹۶۱ ح۱)

اندخسیده (ص) : **افتاده ،گردآمده ، پناه‌آورده:** بودکه اندر زهدان بادهای غلیظ انـدخسیده بود و نشان وی آن بودکه دائم زهدان آماسیده بود وپر باد بود (هدایه ص۵۱۷ س۶)

اندخشانیدن (ف) [اندخش ـ ان] : **پناه دادن ، منزل‌دادن :** کردیم پسرمریم را ومادر او را نشانی و علامتی و بیندخشانیدیمشان سوی بـالا (طبری ص ۱۰۷۵ ح۲)

اندخشواره (۱): **پناهگاه ، ملجأ :** به نام‌آن خدای که اندخشوارهٔ مؤمنان است (طبری ص۱۰۵۲ ح۱) [این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۱۲۳ ح۸ بصورت اندحشواده در ترجمهٔ «لواذ» سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۶۳ و به صورت اندحشواره ص۱۶۴۴ ح۲ ، در ترجمهٔ «ملجأ» سورهٔ ۴۲ آیهٔ۴۷آمده‌است] ←اندخسواره

اندخشیدن (ف) [اندخش] : **پناه بردن :** گفت یوشع ... هیچ دیدی چون‌بیندخشیدیم سوی‌آن سنگ من فراموش‌کردم ماهی را (طبری ص۹۳۲ ح۱)

اندر(حر): **۱ ـ حرف اضافه به معنی « در » برای ظرفیت خواه ظرف حسی باشد یا ظرف عقلی که اغلب بـه صورت مجاز است : الف ـ ظرف حسی و واقعی :** تاکی دوم ازگرد در تو *کاندر تونمی‌بینم چربو (شهید ص۳۲ س۶) ابله وفرزانه را فرجام‌خاك*

جایگاه هر دو اندر یك مغاك (رودکی ص۲۳۲ س۳) بهین کاری اندر جهان آن بود * که مانندهٔ کار یزدان بود (ابوشکور ص۱۱۱ س۱۳) از رودکی شنیدم سلطان شاعران * کاندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی (معروفی ص۱۳۶ س۷) نخستین مردی کـه اندر زمین پدید آمد آدم بود (مشا ص۱۴۰ س۹) عمر گفت پس اندرین دیگ چیست ؟ گفتا آب همی جوشانم فریب کودکان را تا بهامید در خواب شوند و نگریند (بلعمی ع ص۷۵ س۱۱) هرکسی بکشد مؤمنی را به عمد پاداش او دوزخ است جاودانه اندران جای و خشم خدای بر او و نفرین (طبری ص۳۱۱ س۹) چو آب اندر شمر بسیار مانـد * زهومت گیرد از آرام بسیار (دقیقی ص۱۴۹ س۶) حکیمان جهان هـرگز نمردی * نه پاکیزه تن انـدر خاك بردی (میسری ص۱۹۱ س۸) مقدار آبادانی کاندر ناحیت جنوب است هفده درجه و کسری است اندر صد وهشتاد درجه (حدود ص۹ س۱۱) سخن ماند اندر جهان یادگار * سخن بهتر از گوهر شاهوار (شا ص۱۹۲۱ س۱۸) شیر بز نیز شایـد و گرم باید که خورد و بسیار نخورد تـا اندر معده ترش نشود (هدایه ص۳۳۹ س۱۴) چون روز شنبه بودی ماهی بسیار بیامدی بر اثر آب ، انـدرین حوضها گرد آمدندی (پاك ص۱ س۱۵) یکی کدام که بسیاری اندر او موجود * یکی به محض چـرا گفت خالق جبار (ابوالهیثم ص۵۴ س۳) کسی راکه آب اندر چشم همی آید چون وی را به انگبین بسرشد و اندرچشم کشد منع کند آن آب را (الابنیه ص۹۵ س۱۸) جنسی از وی اندر درون و بیرون تن کار کند به منفعت چون گندم که اندر شکم غذاست (الابنیه ص۵ س۳) **ب - ظرف عقلی و فرضی :** اندر عجبم ز جان‌ستان کز چو توئی * جان بستد و از جمال تو شرم نداشت (رودکی ص۱۲۲ س۴) کسی کاندر اندوه گیتی فتاد * مپندار کو شاد بینیش شاد (ابوشکور ص۱۲۱ س۸) مردی بودبا فرو خویش کام بود و با هنر وبزرگ منش بود اندر کامروائی و با دستگاهی تمام از پادشاهی (مشا ص۱۳۶ س۲) گفت من شما را سی‌سال بپروردم واندر نعمت من همی بودید از بهر این روز شما را همی‌داشتم (بلعمی ص۱۱۴۵ س ۷) گفت که یارب هرآن کسی از مؤمنان که به درگاه تو آید با گناه بسیار و اندر ایمان او نقصانی نباشد تو آن گناهان او را اندرگذار وعفو گردان (طبری ص ۱۵۴۱ س۱۰) کردش اندر خبك دهقان گوسفند * وآمد از سوی کلاته دل نژنـد (دقیقی ص۱۶۸ س۲) بر این اشکال باشد روزگارا * پدید است اندر او طبع چهارا (میسری ص۱۸۶ س۱۶) بـدین انشاءالله چـه می‌خواهد ؟ ماضی را می‌خواهد یا مستقبل را ، یا آن حال راکه اندروست (السواد ص۲۹ س۵) کـه آن چیست کز کردگـار جهان * بخواهد پرستنده اندر نهان (شا ص۲۵۳۰ س۱۳) بودکه خفقان از سودا بود و علامات وی آن بودکه با وی وسواس بود و انـدر اندیشهٔ محال (هدایه ص۳۴۴ س۹) میان نطق ومیان کلام و قول چه فرق * که پـارسی یکی و معنی اندر او بسیار (ابوالهیثم ص۵۵ س۹) خمر معده را گرم کند و جگر نیز و غذا به گـوار برد ... و اندر حرارت غریزی نیز و طبیعت را بـر فعل خویش قوت دهد (الابنیه ص۱۰۲ س۱۱) **۲- دربارهٔ، درخصوص، راجع به ، نسبت به :** بدان که اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند (مشا ص۱۴۰ س۶) مردی بیامد و ایدون گفت که من امروز از کعب‌الاحبار حدیثی شنیدم اندر صفت آفتاب وماه سخت عجب (بلعمی ص۴۹ س۴) اما اول این سوره اندر کار آدم ... آمده است پدر مـا (طبری ص۳۱۴ س۱۰) خناق است انـدر این غفلت نباید * که غفلت کردنش علت فزاید (میسری ص۱۸۹ س۱۷) آغاز کردیم این کتاب را اندر صفت زمین در سال سیصد و هفتاد و دو از هجرت پیغمبر (حدود ص۷ س۷) همه نیکویها ز یـزدان شناس * مباش اندرین تاجور ناسپاس (شا ص۲۷۰۴ س۳) اگر ما اندر لطافت و غلظ روح و قلت و کثرت و صفا و کـدورت سخن گـوئیم منکر نبود (هدایه ص۱۲۸ س۱۳) اندرین سه دیگر گروه که با ایشان نان خوردند ومداهنت کرده بودند و ایشان را ازان فعل بـد بازنداشته بودند علما اختلاف کـردند (پاك ص۲ س۸) چراست آنکه خلاف اندر آن که مایهٔ اوست * اگر بگوئی کندی تو قاعده از بـن و بار (ابوالهیثم ص۵۹ س۲) **۳ - به معنی بر :** به‌که رفتن کان ترك من اندر زین شد * دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد (ابوشکور ص۸۰ س۳) و آن زره بیاوردند و اندر وی پوشانیدند وبر بالای وی راست آمد (طبری ص۱۵۵ س۲) **۴- به معنی**

به ، سوی ، جانب : اگر بازی اندر چغوکم نگر* وگر باشه‌ای سوی بطان مپر (شهید ص۳۹ س۹) کـه ببینیم گـردانیدن تـو روی ترا انـدر آسمان ، بگردانیدیم ترا قبله‌ای‌که پسندی آن را (طبری ص ۱۰۹ س۴) نشان دردها جمله‌بجویش * نگه‌کـن نیك انـدر رنگ رویش(میسری ص۱۸۷ س۱۴) اندر مغرب این جا به جزیـره‌ای است او را بالوس خوانند میانشان دو فرسنگ‌است (حدود ص۱۹ س۱۷) نگه کرد گیو اندر افراسیاب * بدان خیره گفتار و چندین شتاب (شا ص۱۰۴۱ س۱۹) این بیماران انـدوهگین چشمها گشاده انـدر مردم نگرند (هدایه ص۲۴۸ س۳) **۵ - در میان دو کلمهٔ مکرر معنی وصف و کثرت می‌دهد:** گشت برگشت سیه‌جعد چو عین‌اندر عین* تاب بر تاب سیه زلف چو جیم اندر جیم (معروفی ص ۱۳۴ س۵) نگار اندر نگار و لون در لون* هزاران در شده پیکر به پیکر (دقیقی ص۱۵۴ س۹) گرداندر گرد دل یکی پرده است سخت (هدایه ص۸۵ س۱) **۶- به معنی ضرب در :** آنجا یکی شارستان بنا کردند از آن روی گـداخته ، چهار میل اندر چهار میل (طبری ص۱۴۶۴ س۱۲) از او رودی بگشاید کـه آب سمرقند و بخارا و سغد از آنجـا است مقدار چهار فرسنگ انـدر چهار فرسنگ (حدود ص۱۷ س۰) صد اندر صد این دشت جای من است * بـلند آسمانش هوای من‌است(شا ص۳۴۱ س۹) **۷- بعدازکلمات‌مُصَدَّر به حروف اضافهٔ (به ، بدین ، بدان، با، بر ، زیر، به زیر ،گرد ، به‌گرد ، گرداگرد ، پس، سپس، پیش ، به‌پیش ، میان،به‌میان ، به روی ، درون ، دور) می‌آید و معنی ظرفیت دارد : الف- بعد از کلمات مُصَدَّر به «به»** : به منجنیق عذاب انـدرم چو ابراهیم * به آتش حسراتم فگند خواهندی (شهیدص ۳۵ س۷) نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت * سه پیراهن سلب بـوده است یوسف را به عمر اندر (رودکی ص۵۶ س۳) هیچ ندانـم به چه شغل اندری * ترف همی غنچه کنی بـا شکر (ربنجنی ص۶۸ س۷) در کامکاری‌به‌گنج اندر است * ره‌گنج جستن به رنج انـدر است (ابوشکور ص۱۲۰ س۶) ای آنکه عاشقی به غم انـدر غمی شده * دامن بیا به دامن من غلج برفکن(معروفی ص۱۳۵ س۵) این‌را نام شاهنامه نهادند تا خداونـدان دانش اندرین نگاه‌کنند و فرهنگ شاهان ومهتران و فرزانگان و ... این همه رابدین نامه اندر بیابند (مقا ص۱۳۷ س۷) به خبر اندر آمده است که نیم روز از روز آدینه به شمار روزهای‌آن جهان‌گذشته بود کـه به بهشت اندر شد (بلعمی ص۸۰ س۲) گروهی‌گویند موسی وهرون به بیابان تیه اندر بمردند اول هرون مرد و آنکه موسی (طبری ص۵۶۷ س۱۳)هزار زاره‌کنم نشنوند زاری من* به‌خلوت‌اندر نزدیك‌خویش زاره‌کنم (دقیقی ص۱۵۹ س۴) به طب‌اندر از این بهمن ندیدم * ازیراگفتن این برگزیدم (میسری ص۱۹۴ س۶) اما آنجا که آخر حد هندوستان است و اول تبت شاخی برگیرد مقدارپنجاه فرسنگ ازمشرق به چینستان اندررود (حدود ص۲۶ س۶) دگر مهره باشد مرا شمع راه * به تاریکی اندر شوم با سپاه (شا ص۱۸۸۸ س۱۶) وز قحف سر یکی سولاخ است چون حلقه و آن کژی فك زیرین بدان حلقه اندر افتد (هدایه ص۴۳ س۴) به شهر اهواز از تب‌کسی‌جدا نبود * به تبت اندر غمگین‌ندیدکس دیار (ابوالهیثم ص۵۵ س۷) و بدل وی به اسهال سودا اندر هم سنگ وی‌عنزرود>وت‌است(الابنیه ص۱۶ س۱۴) **ب - بعدازکلمات مُصَدَّر به«با»** (به معنی به) : خبر به سیاوخش آمد و خوف بـا لشکر اندر افتاد (بلعمیع ص۵۰ س۴) چون فرعون با ایشان اندر نگاه کرد ایشان را بشناخت (طبری ص۱۰۲۰ س۱۶) **ج- بعد ازکلمات مُصَدَّر به «بر»** : فدی‌کردیم اورا کبشی بزرگ وبگذاشتیم براو اندر پسینیان (طبری ص۱۵۲۲ س۱۹) **د - بعد ازکلمات مصدر به «به پیش»و«پیش»** : اگر رای باشد ترابنده‌ای است * به پیش تـو اندر پرستنده‌ای است (شا ص۶۰۶ س۵) ترك هزاران به پای پیش صف اندر * هر یك چون ماه بر دوهفته درفشان(رودکی ص۷۸ س۱۰) پس‌جبریل ... بیامد و آب خواست و پیش پیغامبر اندر وضو ساخت و این چهار اندام‌که فریضه بود بشست (طبری ص۳۷۷ س۶) فـراقش صورتی شد پیشم اندر * خیالی دیدمش مـکروه و منکر (دقیقی ص۱۵۳س۱۰) **ه - بعداز کلمات مُصَدَّر به«بزیر» و «زیر»:** سیاووش است پنداری میان شهر و کوی اندر * فریدون است پنداری به زیر درع و خون اندر (دقیقی ص۱۵۱ س۵) ازآن جان تو لختی چون لرزه * سپرده زیر پای اندر سپارا

(رودکی ص۱۰ س۶) گفت . . . پس زمین را بازکشید زیر آسمان اندر (بلعمی ص۳۹ س۴) پس بنی‌اسرائیل گفتند که یا موسی ما ازین سپاه فرعون می‌ترسیم که ایشان زیـر آب اندراند (طبری ص۳۸۳ س۵) چه او زیر زمین اندر نهان‌است* چه اندر وای زیر آسمان است (میسری ص۱۸۰ س۱۵) سپاه و دل و گنجم افزونتر است * جهان زیر شمشیر تیز اندر است (شا ص۳۲۳ س۱۷)طعام‌را گرد دهان بگرداند و زیر دندان اندر آرد تـا دندان بتواند طعام را خائیدن (هدایه ص۸۰ س۴) و ـ بعد از کلمات‌مصدر به «به‌گرد»، «گرد»، «گرداگرد» : این شمسون هرسال بدان شهر عمرویه آمدی و آن مردمان به‌گرد آن شهر اندر سلسله‌کردندی (طبری ص۸۸۶ س۱۴) گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی * تا خلق جهان را بفکندی بـه خلالوش (رودکی ص۱۷۲ س۵) و مسروق بیفتاد وسپاه از جای جنبیدند وگرد وی اندرآمدند (بلعمی ص۱۰۳۲ س۱۷) هرچند گرد آن شارستان اندر بگشتند هیچ‌جای درش نیافتند (طبری ۱۴۶۵ س۸) بگشتند گرد دژ انـدر بسی * ندانست سامان جنگش کسی (شا ص۲۶۲۸ س۱۵) گـرداگـرد خویش اندر خندقی بکند (بلعمی ص۸۸۲س۱۰) ز ـ بعد از کلمات مصدر به «به‌میان» و «میان»: سیاووش‌است‌پنداری میان شهروکوی اندر* فریدون است‌پنداری به زیر درع و خون اندر (دقیقی ص۱۵۱ س۵) شراب خورد و میان شراب خوردن انـدر طعام خورد (هدایه ص۳۹۱ س۱۵) ح ـ بعداز کلمهٔ مصدر به «زیر» : حلوان‌جای‌با وباست و بیماری آید که زیر کوه اندر است (بلعمی ع ص۲۲ س۱۲) ط ـ بعد از کلمات مصدر به « سپس » : و نرمی‌گوش که شحمة‌الاذن گـویند سپس‌گوش اندر شکسته‌گردد (هدایه ص۷۲۹ س۳) **۸ـ به‌صورت‌پیشوند و پسوند که درضمن تـرکیبات اسمی و فعلی خواهد آمد**

☆ **اندر باب :** درخصوص ، دربارهٔ : این‌بابی بزرگ است‌اندرباب نظر وجدل‌که با خصم مناظره کنی (بلعمی ص۱۸۸ س۴) ← باب ☆ **انـدر نشیب و فرازگشته : تجربه آموخته ، سرد و گرم روزگاردیده :** به همدان‌گشسپ آن زمان گفت باز *که ای گشته اندر نشیب وفراز (شا ۲۶۵۷ س۱۳)

☆ **اندر بودن :** گروهی گـویند از علما خدای عزوجل ماهی دیگر فرمان داد تا آن ماهی را که یونس بـر شکم او اندر بود ، آن ماهی را بگرفت و فرو برد به‌گلوا (طبری ص۶۸۹ س۱۶) گرد اندر گرد دل یکی پرده است سخت و دل به‌میان آن پرده انـدر است (هدایه ص۸۵ س۲) ☆ **اندر میان آوردن :** ← آوردن ☆ **اندرمیان‌گرفتن : محاصره کردن :** چون آن پـانصد مرد کمین بگشادند عجم را اندر میان‌گرفتند و شمشیر اندر ایشان نهادنـد از پیش و پس (بلعمی ص۱۱۳۴ س۳) گرفتندشان یکسر اندر میان * سواران ایـران چو شیر ژیان (شا ص ۹۰۵ س۵) ☆ **اندر میانه شدن : دخالت کردن ، وساطت کردن ، میانجی شدن :** عمرو دمشق را حصار گرفت و فتنه برخاست اندر شهر ، آخر مردمان اندر میانه شدند (بلعمی‌ع ص۳۲۰ س۴)

اندر آشفتن(فپ) : **خشمگین شدن ، به هیجان آمدن :** ز قلب سپاه اندر آشفت طوس * بزد اسپ کاید بر اشکبوس (شا ص۹۴۸ س۹)

☆ **انـدر آشوفتن :** پریشان و خسته بودن : کنون سم آن بارکش‌کوفته است * ز راه و ز رنج اندر آشوفته است (شا ص۹۴۵ س۱۲)

اندرآغاردن (فپ) : **آمیختن، چیزی را با چیز دیگر ممزوج‌کردن:** فولوطیبس‌گویدکه‌گاورس باید که بپزند بعد آنکه بکوبند و با آب اندر آغارند و صافی‌گردانند که اگر درستش بپزند دیرگوارتر بود (الابنیه ص۷۵ س۱۳)← آغاردن

اندرآغازیدن (فپ) :**شروع کردن ، مشغول‌شدن :** مـرد مزدور اندر آغازیدکـار * پیش او دستان همی زد بی‌کیار (رودکی ص ۲۳۰ س۳)

اندرآمدن(فپ) : **۱ ـ درآمدن ، داخل شدن ، واردگشتن :** بیگانگان اندر آمدندی وبگرفتندی این پادشاهی به فروتنی (مشا ص۱۴۳ س۱۰) پس چون ذویزن اندر آمد و آن تـاج بدید و آن بزرگی و آن هیبت بدید متحیرشد (بلعمی ص۱۰۲۴ س۱) پس‌آن شخص نیز بیرون شد وآن سه دیگر بیامد ودستوری خواست و اندر آمد و سلام‌کرد (طبری ص۱۵۶۷ س۳) یکی‌کوه از ناحیت جنوبی آیـد و بدین دریا اندر آید (حدود ص۱۸ س۱۴) چو ماه اندر آمد به مشکوی شاه * سکندر بدوکرد چندی نگاه (شا ص۱۸۱۵ س۷)

بودکه از اندر آمدن جانوری بود به‌گوش (هدایه ص ۲۸۷ س۸) خروش برداشتند و درهای شارستان بگشادند و اندر آمدند (پاك ص۲ س۴) **۲- رسیدن ، فرا رسیدن:** خشنواز چون دید که فیروز بر جای فرود آمد و شب اندر آمد لشکر برگرفت و ازآن راه باریك برفت (بلعمی ص۹۶۱ س۱۲) چون شب اندر آمد ابراهیم را برگرفت و بر کوه برد و به غاری اندر پنهان‌کرد (طبری ص۴۶۹ س۶) هرآن‌که به سال اندر آمد به شست * به پیش مدارا بباید نشست (شا ص۲۵۳۴ س۱۴) هوا از شوشه به دل به گوش چپ اندرآید (هدایه ص۸۶ س۱۴) به نشاط برخیزید به‌سوی نماز چون وقت‌اندر آید و دل حاضر دارید درمیان نماز تا بدانیدکه چون می‌خوانید و چه می‌گزارید (پاك ص۵۴ س۲۵) **۳- پیش‌آمدن :** ابلیس خویشتن به مانند مرغی ساخت و اندر روی‌گاو اندر آمد (پاك ص۸ س ۱۹) **۴- پدیدآمدن :** باد اندرآمد وهر یکی را از زمین‌برگرفت وبه هوا بربرد و باز بهزمین‌زد و بکشت (بلعمی ص۱۶۲ س۱۶) بدین مناظره‌اندربودند که موج اندر آمد و کنعان را اندر ربود و ببرد و غرقه شد (طبری ص۱۴۸۲ س۹) بهاران‌کز ابر اندرآید خروش * همان سبز دریـا برآید بهجوش (شا ص ۱۸۹۲ س۱۶) **۵- حرکت کردن ، جنبیدن :** سپاه از جای اندر آمدند و سپاه حبشه هزیمت شد و عجم بر ایشان حمله‌کردند و همی کشتند (بلعمی ص۱۰۳۳ س۱) وگـر قلب ایشان بجنبد ز جای * تو با لشکر از قلبگاه اندر آی (شا ص۱۹۸۴ س۱۷) **۶- فرودآمدن:** سکندر ز اسپ اندرآمد چو باد * سر مرد خسته به ران بـرنهاد (شا ص۱۸۰۱ س۷) **۷- برآمدن ، سوار شدن :** نهاد او بن‌نیزه را بر زمین * ز روی زمین اندرآمد به زین (شا ص۱۶۹۰ س۱۰) **۸- شروع‌کردن:** اندر آمد مرد بـا زن چرب چرب *گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب (رودکی ص۲۲۰ س۳) زکاووس شاه اندرآیم نخست *کجا راز یزدان همی خواست جست (شا ص۲۶۵۹ س۱) ز ضحاك تازی نخست انـدر آی *که‌بیدادگر بود وناپاك رای (شا ص۲۷۲۴ س۱۷) **۹- شروع شدن :** علامت این تب و اعراض او آن بودکه با لرزهٔ صعب‌گیرد و این لرزه از پشت اندر آید و بلرزاند نیك(هدایه ص۷۰۴ س۱۴) **۱۰- افتادن:** ز اسپ اندر آمد نگونسار سر * شدآن شیردل پیر سالارفر (شا ص۲۵۵ س۱۰)

◄ **به جوش اندرآمدن :** خشمگین شدن :گو نامبردار شد پر خروش * از آن‌گفتها اندر آمد به جوش (شا ص۲۴۷۹ س۱۵) ◄ **دل از جای‌اندرآمدن:** وحشت‌کردن ، ترسیدن : ز آواز او اندر آید ز جای* دل مرد جنگی پولادخای (شا ص۲۲۲ س۱۶)←دل

☆ **اندر هم آمدن :** به هم پیوستن، یکی‌شدن: و آنجا دو دریا اندر هم آید یکی از نواحی اردن آیـد و دیگر از سوی فلسطین (طبری ص۹۵۱ س۷) ← هم ☆ **به سر اندر آمدن :** با سربهزمین افتادن: به راهی‌که مرد اندر آمد به سر* برآن راه نیزش نهایدگذر (ابوشکور ص۹۲ س۱) ☆**گرد اندر آمدن :** دور زدن : و گرد اندر آید چون انکشتری باز با هم رسد (حدود ص۲۹ س۱۱)

اندرآموختن (فپ) : **یاد دادن ، تعلیم دادن :** خداوند ما بفرست انـدر ایشان پیغامبری از ایشان که برخواند بر ایشان‌آیتهای تو و اندرآموزدشان کتاب وحکمت (طبری ص۱۰۲ س۱۴)

اندرآمیختن (فپ) = **درآمیختن : ۱ - معاشرت کردن :** و هشتم جزیرهٔ بنکالوس خوانند اندر مغرب کله است و میان ایشان شش روزه راه است مردمان او برهنه‌اند با بازرگانان اندرآمیزند (حدود ص۲۰ س۶) **۲- ممزوج کردن ، درهم کردن :** ز هرگونـه رنگ انـدر آمیختی * دل شاه توران برانگیختی (شا ص۶۴۰ س۱۳)

اندرآمیخته (صم): **آمیزش یافته ، مخلوط شده :** بلاقیان‌هم قومی‌اند ازیغما با تغزغزیان اندرآمیخته (حدود ص۷۹ س۶) عقیق و زمرد برو ریخته * به‌مشك وگلاب اندر آمیخته (شا ص۷۷۹ س۷)

اندرآوردن(فپ) : **۱- داخل‌کردن ، واردکردن:** و هرکه فرمـان برد خدای را و پیغامبر ورا اندر آردش به بوستانهائی کـه همی رود از زیر آن جویهای روان (طبری ص۱۷۱۲ س۱۱)**۲- فرودآوردن، به زیر افگندن :** ز تخت اندر آورد ضحاك را * سپردش سر و تاج او خاك را (شا ص۱۶۶۹ س۱۵) **۳ - رسانیدن :** تا هرچه‌گردکردند و اندرآوردند بدان هفت سال فراخی به خزینه و انبارها اندر، آن همه

به علم یوسف بود (بلعمی ص۱۰۳ س۱۴) **۴ - ترك‌کردن، رهاکردن :** عرب را بفرمای تا حج خویش از آن خانه اندر آرند و حج بدین‌کلیسا کنند و گرد او طواف کنند (بلعمی ص۱۰۰۸ س۲) **۵ - دربرگرفتن :** سطبری هر ستونی چنان است که دو مرد باید اندر آرد (طبری ص۱۰۴۸ س۱۹) **۶- انداختن، حلقه‌کردن:** چون خداوند تعالی آن‌گاو به تو باز دهد دست اندر گردن وی اندر آر و آن را به نزد من‌آر (پاك ص ۸ س۷) **۷- جلب کردن ، آوردن ، کشاندن :** زاری زیر و این مدار شگفت * گــر ز دشت اندر آورد نخجیر (رودکی ص۵۸ س۶) برو لشکر آرای و برکش سپاه * درفش اندرآور به‌آوردگاه (شا ص۹۴۳ س۱۵) و اگــر سوی رودگانیها اندر آرد به اسهال افکند (هدایه ص۴۷۱ س۱۵) **۸- ایجادکردن ، پدیدآوردن، ظاهرکردن :** بسیار بودکــه اوی لرزی اندر آورد و استخوان و عصب و نخاع را بد بود (الابنیه ص۲۴۰ س۱۷) **۹ - ذکر کردن ، یاد کردن :** چون خداونــد دعوی جهود و ترسا و گفتار ایشان باز داد بدیشان ورد کرد ، بل اندر آورد و از پس آن سخونی‌که حق بود ... یادکرد (پاك ص۶۱ س۵) **۱۰- در ترجمهٔ تفسیر طبری «اندر آوردن» در تــرجمهٔ کلمات «ایلاج» ، «تکویر» و «سلك» به کار رفته است :** الف ـ ایلاج : انــدر آرد شب اندر روز و اندر آرد روز اندر شب (طبری ص۲۰۳ س۳) تولج اللیل‌فی‌النهار و تولج النهار فی اللیل (سورهٔ ۳ آیهٔ۲۷) ب ـ تکویر : بیافرید آسمانها را و زمین، براستی و درستی، اندر آورد شب را اندر روز و اندر آورد روز را برشب (طبری ص۱۵۶۹ ح ۱) خلق السموات و الارض بــالحق یکور اللیل علی‌النهار و یکور النهار علــی‌اللیل (سورهٔ۳۹ آیهٔ۵) ج ـ سلك : چنین اندر آوردیم آن را اندر دلهای کافران و گنه‌کاران (طبری ص۱۱۷۵ س۲) کذلك سلکناه فی قلوب‌المجرمین (سورهٔ۲۶ آیهٔ۲۰۰)

☆ **از پا اندر آوردن :** از بین بردن، ویران کردن : مــرا شاه فرمود کین سبز جای * به دینار گنج اندرآور ز پای (شا ص۲۱۴۰ س۱۰) ☆ **پای‌اندر آوردن :** سوار شدن : دل‌مرد جنگی برآمد زجای* به بالای بور اندر آورد پای (شا ص۱۹۳۵ س۲)

اندرآویختن (فپ): **۱ - (ل) آویزان شدن :** گردن او یك نیمه ببرید و سرش اندر آویخت و بیفتاد او را بکشته بیوگندند (طبری ص۱۳۶۱ س۱۶) اگر من سزایم بـه خون ریختن * ز دار بلند اندر آویختن (شا ص۱۹۶۵ س۷) **۲ - (م) آویزان کردن ، معلق‌کردن :** برو بر نهاده نگونسار زین * ز زین اندر آویخته‌گرز کین (شا ص۱۷۲۰ س۱۴) حجرالیشم خاصیت آن دارد که منفعت کند درد معده راکه از گردن‌اندرآویزی(الابنیه ص۹۹ س۱۳) **۳-(ل) متوسل شدن ، چنگ زدن :** آن کسها که اندر آویزنــد اندرین قــرآن و به پای دارند نماز را ما نکنیم ضایع مزد نیکوکاران (طبری ص۵۵۰ س۲) چو ما را نبد پیشه خون ریختن* بدان‌کار تنگ‌اندرآویختن (شا ص۲۹۱۹ س۸) و خواستن که بدود و برمد واندر آویختن به هرکسی و . . . این همه علامات بد بود (هدایه ص۷۳۴ س۱) **۴ - (ل)حمله‌بردن :** پس خالد اندرآویخت و سیزده تن از آن ایشان بکشت وآن دیگران جمله بـه هزیمت برفتند (طبری ص۱۸۴۹ س ۱۴) چو آمدش هنگام‌خون ریختن * به‌شیرین روان اندرآویختن (شا ص۳۶ س۳) **۵- (ل)ظاهراً به‌معنی چسبیدن :** پیغامبر ... بیشتر موی داشتی برسرقفای و آن خاك بر سر و ریش و موی پیغامبر ... اندر آویخت پس پیغامبر ... به خانه باز آمد (طبری ص ۲۰۶۶ ح۱)

◅ **زبان اندر آویختن : لکنت زبان داشتن:** موسی را عقده‌ای بر زبان بود و اورا زبــان اندر آویختی و آن عقده نه چنان بود که مادرزاد بود (طبری ص۱۲۸۸ ح۱)

اندرآویخته (صم): **آویزان شده ، معلق :** یکی حلقه‌ای‌بد ز زر ریخته * ازآن‌کارچرخ‌اندرآویخته (شا ص۲۸۸۹ س۱۵)

اندرآینده (صم): **کسی که وارد می‌شود ، داخل شونده :** شادی‌مباد ایشان‌را ،کایشان اندرآیندگان آتش‌اند (طبری ص۱۵۵۸ س۸)

اندرا(حر): **گونه‌ای است ازاندر:**←**اندر ومعنی ۶** **الف :** به‌پیش‌اندر آمد به دست انــدرا * به زهر آب داده یکی‌خنجرا (شا ص۱۵۲۴ س۳)

اندراب(اخ): **نام شهرکی بوده است در خراسان قدیم نزدیك بلخ ← اعلام :** اندراب شهرکیست ،

اندر میان کوههاست جائی بسیار غله و کشت و برز و اورا دو رود است (حدود ص۱۰۰ س۱۶) دگرطالقان شهر تا فاریاب * همیدون به بخش اندروناندراب (شا ص۱۱۹۸ س۱۹)

اندرازخفچاق(اخ): **نام یکی از نواحی ترکستان** ← **اعلام**: اندرازخفچاق ناحیتیست از کیماك و مردمانش به بعضی اخــلاق به غوز مانند (حدود ص ۸۵ س۱۴)

اندراس(اخ): **شهری است در حدود ماوراءالنهر** ← **اعلام**: اندراس شهریست‌که اندر وی تبتیان‌اند و هندوان و از آنجا تـا کشمیر دو روزه راه است (حدود ص۱۲۲ س۴)

اندراصل(ق): **اساساً ، اصلا، دراصل**: ازبهرآن است‌که انگور اندر اصل نیك است خواهی به‌خواب اندر ، خواهی به بیداری (طبری ص۷۳۷ س۲)

اندرافتادن (فپ) : **۱- پیش آمدن** : روی دادن ، حادث شدن : سال دیگر قحطی اندر افتاد و خبر به جهان اندر شد که بر روی زمین کسی گندم ندارد مگر ملك مصر (بلعمی ص۳۰۴ س۱) بـدان شهر در بیماری و مرگ بسیار انـدرافتاد و خلایق بسیار می‌مردند (طبری ص۱۴۶ س۱۶) **۲ - به روی به زمین درغلتیدن** : بیوگند موسی عصای خویش را آنگاه آن همه فرو بـرد آنچه به دروغ همی‌کردند اندر افتادند آن جادوان سجده‌کنان (طبری ص۱۱۶۳ س۱۳) **۳- سقوط‌کردن ، بر زمین فروافتادن** : چوضحاك بشنید بکشاد گوش * ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش (شا ص۴۰ س۱۱) **۴ - خود را در میان چیزی یا جمعی انداختن** : سپاه مسلمانـان اندر افتادند و مدائن را غارت‌کردند و چندانی خواسته وغنیمت و فرش ... بیاوردند (طبری ص۳۵۴ س۱۲) چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست * همی‌کشتشان و همی کرد پست (شا ص۱۵۲۸ س۶) **۵- پیچیدن** : وآماس شکم و باد اندرافتادن و ... این همه علامات بد بود (هدایه ص۷۳۴ س۱) **۶ - سرایت کردن ، درگرفتن** : و آن کلیسا همه مدهون بـود و آتش اندر افتاد و جمله بسوخت (طبری ص۲۰۶۰ ح۱)

☆ **اندر هم افتادن** : به هم پیوستن : چـون فرعون با لشکر به میان دریا رسید طراکی بیامدو آن آبها اندر هم افتاد (طبری ص۱۰۲۶ س۵)

اندرافتاده (صم): **فروافتاده ، داخل‌گشته** : این گروهانی‌اند اندرافتاده با شما ، شادی مباد ایشان را ،کایشان اندر آیندگان آتش‌اند (طبری ص۱۵۵۸ س۷)

اندرافتدن (فپ) : **فرو رفتن (ظاهراً صورت دیگری از اندر افتیدن است)**: اندرافتدید چنان‌که اندر افتیدند (طبری ص۶۱۹ س۸)

اندرافتیدن (فپ) : ← **افتیدن ، فرو رفتن ، خوض** : اندر افتدید چنان که اندر افتیدند (طبری ص۶۱۹ س۸)

اندرافزودن(فپ) : **اضافه کردن به چیزی** : این نامه ازو یادگاری بماند پس چینیان تصاویر اندر افزودند تا هرکسی‌را خوش‌آید دیدن وخواندن‌آن (مثا ص۱۳۶ س۱) گفت به روزاندرافزای وبه‌گروگان اندرافزای (بلعمی ص۱۰۹۷ س۸)

اندرافگندن (فپ) : **۱ - فـروانـداختن** : پس شهربراز برنشست و بیرون‌آمد و سپاه همه سماطین زده بودند یکی‌فرازآمد و اورا طعنه بزد به‌سرنیزه از جانب راست بـر پهلو و از اسپش اندرافکند (بلعمی ص۱۱۹۶ س۶) چون اندر افکنند ایشان‌را اندر آنجا بشنوند مـر او را دمیدنی و وی همی جوشد (طبری ص۱۹۰۸ ح۲) ازان مهتران پیش پیران‌چهار * به نیزه ز اسپ اندر افکند خوار (شا ص۱۲۱۹ س۱۸) **۲- وارد کـردن ، داخل کـردن** : اندر افکندند خویشتن میانهٔ همه (طبری ص۲۰۴۳ ح۶) **۳ - نهادن ، قرار دادن** : اندر افکند اندر زمین‌کوهها درزمین رسته تا نجنباند شما را و جویها و راهها تـا مگر شما راه راست بدانید (طبری ص۸۶۵ س۲) **۴ - پهن کردن ،گستردن** : باز ازگـرمابه بیرون آید آن سرون‌که رمانةالفخذگویند نوار اندر افکند و پای بدین نـوار اندرپیچد (هدایه ص۵۷۳ س۱۰) **۵ - رسانیدن** : خالد برفت و عکرمةبن ابی جهل پیش آمد و یك زمان برآویختند و عکرمه هزیمت شد و خویشتن‌را میان‌کنارهای مکه اندرافکند (طبری‌ص ۱۷۱۶ س۱۲) **۶- شایع‌کردن ، منتشر کردن** : همانکه خبر اندر افکند کـه‌کمری بود مرا از آن اسحق پدرم ، آن کمر بدزدیدند (طبری ص۷۶۶ س۱۹) **۷ -**

در ترجمهٔ تفسیرطبری «اندر افگندن» درترجمهٔ کلمات « تقدیر » و « تدلیه » به‌کار رفته است : الف ـ تقدیر : اندرافگند شب و روز را ، دانست که نتوانید نگاه داشتن آن را (طبری ص۱۹۵۰ ح۲) والله یقدرالليل و النهار علم ان لن تحصوه (سورهٔ ۷۳ آیهٔ ۲۰) ب ـ تدلیة : اندرافگند ایشان را به فریب (طبری ص۴۹۸ ح ۱۰) فدلیهما بغرور (سورهٔ۷ آیهٔ۲۲)

اندرافگنده (صم): **درآورده ، فروانداخته** : اما آن غلام کـه بکشتم ، بود پـدر و مادر او هر دو گرویده ، ترسیدم که بریوشدشان و اندرافگنده در بی‌راهی و کفر (طبری ص۹۳۴ س۶)

اندرانداختن (فپ) : **۱ـ افگندن ،کسی یاچیزی را به جائی پرت کردن** : اندرانداخت اندر دلهای ایشان ترس ، ویران همی‌کردند خانه‌های ایشان به دستهای ایشان و دستهای گرویدگان (طبری ص۱۸۱۹ س۹) در آن تیرگیش اندر انداختند * درخانه را بند برساختند (شا ص۶۶۲ س۲۰) **۲ ـ از بالا به زیر آوردن ، به‌پائین‌انداختن** : پس چون پای برنهاد آن شیرکه در پای تخت ساخته بـودند به طلسم ، دست برآورد و بر پای بخت‌النصر زد و او را از آنجا اندر انداخت و هر دو پـای او بشکست و بیوفتاد(طبری ص۱۲۳۷ س۵) چنین‌مرد را ارج‌نشناختی * به خـواری ز تخت اندر انداختی (شا ص۲۶۹۳ س ۲) **۳ـ گستردن** : پس‌سلیمن... بفرمود تا آن بساط او جمله خشتهای زرین و سیمین انـدرانداختند هم بر مثال آن دو خشت‌که بلقیس می‌فرستاد (طبری ص ۱۲۴۹ س۱۵)

اندرانی(۱): **نمك متبلور و شفاف** : انـدر مرهم باسلیقون پنج استیر نمك اندرکنند ودو درم سنگ اندرانی و درمسنگی هندی (الابنیه ص۲۴۸ س۱۰)

◇ **اندرانـی نمك ، نمك اندرانی** : نمك بلوری صاف و شفاف : اندرانی نمك ، خوشتر است که طبیعت نرم کند (الابنیه ص۲۴۸ س۸) ناسور را سودکند که دور اندر بود وگر نمك اندرانی اندر اوکنی و پنبه‌ای اندر او زنی و اندرگوش نهی بانگ را که ازگوش همی‌آید نیك باشد (الابنیه ص۱۷۶ س۷)

اندراوفتادن(فپ): **خود را به‌میان جائی یاجمعی افگندن ، با شدت داخل شدن** : مردمان مکه چون نماز شام درآمـد یك یك و دو دو از هـر جای می‌آمدند و به در سرای پیغامبر جمع می‌شدند کـه چون لختی از شب‌گذشته باشد اندراوفتند وپیغامبر را بکشند (طبری ص۳۶۱ س۱۶)

اندراوگندن(فپ)=**اندرافگندن**: **۱ ـ داخل کردن ، انداختن** :که آن‌کس‌که اندراوگندخود را اندرآتش بهتر یا آن کس‌که بیاید و بگذرد ایمن و بی‌بیم روز قیامت (طبری ص۱۶۲۲س۱۶) **۲ـ کسی یا چیزی را به جائی انداختن** : انـدر اوگنید اندر دوزخ هرکافری را و معاند (طبری ص۱۷۴۲ س۹) **۳ ـ برانگیختن ، شوراندن** : اندر اوگندیم میان‌ایشان دشمناذگی و خشم سوی روز رستخیز (طبری ص۳۸۰ س۱۳)

اندرایستادن(فپ): **۱ـ شروع کردن** : بازگردانید بر من و انـدر ایستاد مالیدن به ساقها و گردنها (طبری ص۱۵۵۶ س۲) **۲ـ جدکردن، اصرار ورزیدن:** نخواست که مرو را به یعقوب بـاز دهد ، بدان حیلت اندرایستاد تا مگر چیزی تواندکردن‌که مر یوسف را به پدر باز ندهد (طبری ص۷۶۶ س۱۲)

اندربایست(صم): **مورد نیاز ، ضروری** : پس چون غلام ده ساله شد اورا همه ادبها بیاموخت ، سواری وهرچه اندر بایست ملك‌زادگان بـاشد (بلعمی ص۸۸۸ س۱۶) هرچه ترا اندر بـایست باشد بدهیم و تو نیز تنها باشی (طبری ص۸۳۳ س۱۶)

اندربایستن(فپ): **لازم و ضروری بودن** :آن روز که اندر مکه شد عمامهٔ سیاه بست و پیغامبر را ... آن روز هرچه اندر بایست از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود (بلعمی ص۴۵۷ س۱۷)

اندر برگرفتن(فع): **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «تولّی» به کار رفته است** : و هرکـه خلاف‌کند پیغامبر را از پس آنچه پیدا آمد او را راه راست و متابعت‌کند جز راه مؤمنان، برگماریم او را آنچه انـدر برگرفت (طبری ص۳۲۶ ح۲) و من یشاقق‌الرسول من بعد ماتبین له الهدی و یتبع غیر سبیل‌المؤمنین نوله ماتولی (سورهٔ ۴ آیهٔ ۱۱۵)

اندر بریدن(فپ) : **قطع‌کردن** : ازان جادوی پیر بیرون‌کشید * سرش را ز تن نیمه اندر برید (شا ص ۱۵۳۶ س۱۲)

اندربستن(فپ): **۱- مسدودکردن ، بند آوردن :** در توبهٔ خلق اندر بندند ونیز ازکس‌توبه نپذیرند و از آن‌گاه تا رستخیز بس روزگـار نمانده بود (بلعمی ص۴۷ س۷) خلقان را پیدا آید کـه رستخیز خواهد خاست و آن ، آن وقت باشد کـه در توبه اندر بندند (طبری ص۱۹۱۳ س۵) **۲- بستن یاپیچیدن چیزی به دور چیزی :** گفت برو عمامهٔ سرخ برنه و به بر من آی‌غلام همچنان‌کرد باز گفت برو و عمامهٔ سیاه انـدر بند غلام عمامهٔ سیاه اندر بست و بیامد (بلعمی ص۴۵۷ س۸) **۳- پیوستن و متصل‌کردن چیزی به چیزی یا به جائی :** یـا مرهمهای ملین اندر بندد و از بر وی یکی‌لوح پاره بندد تا راست گردد (هدایه ص۵۱۹ س۱) گوشت کلنگ سخت است و عسر و دیرگوار و همچنین گـوشت طاووس و این چنین گوشت را دو سه روز بباید هشتن و بیاویختن و سنگی‌گران از پای اوی اندر بستن تاگوشت وی سست شود (الابنیه ص۲۲۷ س۱۶)

◁ **بـانگ اندر بستن :** پیاپی فریادکشیدن : پس مردمان بانگ اندر بستند که اگر مهمانان را بهما سپاری وگرنه ما تو را وخان و مان تو را و اهل بیت تو را سنگسار کنیم (طبری ص۸۶۰ س۱)

☆ **انـدر هم بستن :** به هم متصل‌کردن : آن مناره برکندند و گـردونه‌های بسیار بیاوردند و اندرهم بستند و حیلت‌کردند... تا آن‌را همی‌کشند (بلعمی ص۹۵۹ س۷) ← هم

اندربسته (صم) : **متعلق ، وابسته ، منسوب :** گفتید که فلان خویش من است و فلان اندربستهٔ من است وی را میازارید تا ایشان حرمهای مسلمانان همی شکنند و خون مسلمانـان همی‌ریزند (بلعمی ع ص ۲۳۹ س۱۶)

اندرپذیرفتن(فپ): **قبول کـردن :** دین پیغامبر بر ایشان عرضه‌کردند و همه اندر پذیرفتند و قبول کردند ومسلمان‌گشتند (طبری ص۱۶۹۱ س۲) توپیمانها از من اندرپذیـر * سخن هرچه گفتم همه یادگیر (شا ص۲۷۴۲ س۹)

اندر پراگندن(فپ): **متفرق و منشعب شدن :** ازین حلقهٔ کوه یك شاخ بزرگ برگیرد با آن شاخهای دیگر به سوی‌مشرق اندر آیدبه‌حدودبست و غزنین اندر پراگند (حدود ص۲۹ س۱۴)

اندر پرسیدن(فپ): **پرسیدن ، پرسش کردن :** پس این جهودان سه تن را کـه عالم‌تر بودند از میان ایشان با ابوجهل بفرستادند وبیامدند تا مکه واین مسئله‌ها از پیغامبر ... اندر پرسیدند (طبری ص۱۶۴۸ س۷)

اندرپوشانیدن(فپ): **لباس یـا سلاح بر تن کسی کردن :** زلیخا ایشان را بـه خانه به مهمان خواند و یوسف را سر وتن بشست وجامهٔ نیکواندرپوشانید و طعام فـراز آورد (بلعمی ص۲۸۳ س۱۶) لشکر را بـرنشاند و سلاح اندرپوشانید و باد ایشان را همه برگرفت به‌مقدار یك شباروز آنجا برد و بریشان کارزارکردند و قهرکردند (پاك ص۳۷ س۵)

اندرپوشیدن(فپ): **بر تن کردن ، در برکردن :** چـون داود آن زره تمام‌کـرد لقمان را گفت این اندرپوش تـا بنگرم (بلعمی ص۵۵۹ س۷) پیغامبر . . . سلاح اندرپوشید و به ناکـام بیرون رفت (طبری ص ۲۷۲ س۵)

اندرپی(حر): **به دنبال :** من انـدر پی‌طوس با پیل وگاه * بیایم بیارم به یاری سپاه (شا ص۱۱۹۴ س۶)

اندرپیچیده(صم): **منتشر شده :** و ایـن تب دق بود وبدان ثابت خواندندش‌که این تب متمکن‌گشته بود به اندامهای مفرده و اندر پیچیده‌گشته و بدو اندررفته (هدایه ص۶۵۷ س۱۴)

اندرپیش (ق): **درجلو ، پیشاپیش:**علی...اندرپیش بود یك حمله برگرفتند بر دشمن (طبری ص۶۵۸ س۴)

☆ **اندر پیش افتادن :** مقدم شدن : پس اگر گویدکه علی از پس‌ابوبکر بودی چرا عمر وعثمان اندر پیش افتادند و پس علـی بنشست (طبری ص۴۱۲ س۱۵) ☆ **اندر پیش‌کردن :** جلوانداختن، جلوراندن : پس آن شبان آن گوسپند سرخ بیاررد و اندرپیش کرد (طبری ص۶۹۲ س۷)

اندرپیوستن(فپ): **۱- پیاپی پدیدآمدن، پی‌درپی به وجود آمدن :** از پس شیث آدم را... فرزندان اندرپیوستند(بلعمی ص۱۰۰ س۹) آدم وحوا به‌هندوستان رفتند و ایشان را فرزندان اندر پیوست (طبری ص۵۹ س۳) **۲- شروع کـردن :** آن سیاهان ، جنگ اندر پیوستند و سه تن را از آن خالد بکشتند (طبری ص

۱۸۴۹ س۱۳)
اندرجستن(فپ): **۱- خیز برداشتن، برجستن، از جا پریدن :** هاجر اندرجست و دامن ابراهیم ... بگرفت وگفت که تو پیغامبر خدائی عزوجل زنی و کودکی خرد بدین جایگاه دست باز داری (طبری ص۸۳۱ س۱۶) **۲- وزیدن :** هم اندر ساعت باد اندرجست وآن دریا هرچه زمین پدید آمده بد همه خشك شد (طبری ص۱۰۲۵ س۲۲) **۳- برخود پیچیدن:** بیمار بی‌هوش گردد و سدر افتد و دوار و آغازد اندرجستن‌به جامه وز جای به جای بگردد (هدایه ص ۷۱۷ س۴)

اندرجهنده(صم): **جست زننده،جست وخیزکننده، بی‌آرام و بیقرار :** اگر مالخولیا آید ازو خداوندش اندرجهنده بود و خشمناك وکشنده (هدایه ص۳۶ س۲)

اندرچکانیدن (فپ) : **مایعی را قطره قطره در درون چیزی یا جائی‌ریختن :** دردگوش ... واگر به نشود سپیدی خایه با شیر زنان اندر چکانند نیك آید (هدایه ص۲۸۵ س۱۱)

اندرخرامیدن(فپ): **پوئیدن ، رفتن :** پس‌بخورید از همه میوه‌ها شیرین و خوش پس اندرخرامید به راههای خدای تو فرمان برداران (طبری ص۸۷۳ س۷)

اندرخستن (فپ): **فرو بردن و مجروح کردن ، نشترزدن :** و بودکه مغاکی‌گرفته بود آنجاکه سپید گشته بود و گویند سوزن اندر باید خستن و من گویم بدین پدید نیاید (هدایه ص۵۹۴ س۲)

اندرخلیدن(فپ): **۱- فروشدن :** و همه تن جنبان گردد‌گوئی سوزن‌اندر خلیدی بدان‌گونه‌که اندران وقت بودکه دست و پای بخفته بود (هدایه ص۷۰۴ س ۱۵) **۲- سوزش :** این بیماری [ذات‌الجنب] که بیاید بر پهلو با درد و اندرخلیدن و سرفهٔ خشك و تب تیز بود (هدایه ص۳۲۷ س۴)

اندرخواستن(فپ): **۱-خواهش‌کردن، تمناکردن:** پیغامبر نه ساله بود ، از ابوطالب اندرخواست که اورا با خویشتن ببرد ، اجابت نکرد (بلعمی ص۱۰۶۸ س۱۴) پیغامبر... از جبریل اندرخواست‌تا بازگشت و به حضرت عزت رفت وازخدای‌عزوجل اندرخواست تا این نماز چیزی بازکم‌کند(طبری ص۳۱۶ س۸)اکنون تو که فرزند منی اندرخواستی از من‌کتابی به باب بجشکی (هدایه ص۱۴ س۷) جبریل گفت از خداوند تعالی اندرخواه پس جبریل ... بازگشت (پاك‌ص ۸۴ س۱۱) **۲- طلبیدن ، خواستن :** پس خدای عزوجل موسی را ... پیغامبری داد و سوی فرعون فرستاد وی را . دلش بیارامید و قوی‌گشت و حاجتها از خدای عزوجل اندرخواست(طبری ص۱۰۱۷ س۱۷)بعضی از علماگفتند آن سی‌خصلت آن است‌که ایزدتعالی از ابراهیم اندرخواست . ازان ده خصلت اندرسورهٔ براءة یادکرده است (پاك ص۶۶ س۱۳) **۳- پرسیدن :** آن جایگاه جهودانند به حصارها اندر و از ایشان مسئله‌ها اندرخواهیم ومحمد را بدان‌مسئله‌ها بشکنیم (طبری ص۱۶۴۶ س۴) **۴- در ترجمهٔ تفسیر طبری «اندرخواستن» در ترجمهٔ کلمات «مراوده» و «تکلیف» به‌کاررفته‌است :** الف ـ مراوده : گفتند اندر خواهیم‌از وی از پدرش راوما بکنیم‌آنچه همی‌گوئی (طبری ص۷۴۹ س۵) قالوا سنراود عنه‌اباه و اناالفاعلون (سورهٔ ۱۲ آیهٔ۶۱) ب ـ تکلیف : وفاکنید پیمانه و ترازو به راستی . نه اندرخواسته آید تنی مگر به طاقت آن (طبری ص ۴۶۴ س ۱۳) و اوفواالکیل و المیزان بالقسط لاتکلف نفساً الا وسعها (سورهٔ ۶ آیهٔ ۱۵۲)

اندرخواندن(فپ): **احضار کردن ، فراخواندن :** کسری به سرای اندر شد و فرود آمد و اورا اندر خواند وگفت ای جوانمرد ترا نزد من چه حق‌است (بلعمی ص۱۰۲۷ س۱۸)

اندرخواهنده(صم): **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «متکلف» به‌کار رفته است :** بگوکه نخواهم از شما بران هیچ مزدی ونیستم من اندرخواهندگان (طبری ص۱۵۶۰ س۱۰) قل ما اسئلکم علیه من اجر و ما انامن‌المتکلفین (سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۸۶)

اندرخور (صم): **۱- سزاوار ، لایق و شایسته :** به عرب چون کسی برکسی پاداش کند نه اندرخور کردار او ، عرب گویند جزاء سنمار (بلعمی ص۹۲۵ س۸) کم از شعری‌که سوی ما فرستی *نه ام‌اندرخور گفتار وز در (دقیقی ص۱۵۳ س۲)کسی‌کو به بادافره اندرخور است *کجا بد نژاد است و بد گوهر است (شا ص۲۳۸۹ س۷) زنی بودش اندر خور و هوشمند * هنرمند و با دانش و بی‌گزند (شا ص۲۴۷۱ س۱۶) ۲-

مناسب ، برازنده : ایـن معنی سخت نیکو است و اندرخور است بـه افعال پیمبران و نزدیکتر است به الفاظ قـرآن (بلعمی ص۵۹۲ س۱۴) این معنی سخت نیکو است اندرخور افعال پیغامبران و نزدیك است به افعال ایشان (طبری ص۱۵۶۶ س۱) اینك یـاد کردم آنچه اندرخور این بـاب بود (هدایه ص۵۵۰ س۱) هر یکی را منافع با جنس خویش گفته آید به تمامی ، اندرخور هریك مختصر انشاءالله (الابنیه ص۷۴ س۱۳)

☆ **اندرخور آمـدن : سزاوار بودن ، شایسته بودن :** که ما نیز نام سه فرخ نژاد * چو اندرخور آید نکردیم یاد (شا ص۶۷ س۸)

اندرخوردن(فپ): **۱ ـ سزاوار بـودن ، شایسته بودن ، برازنده بودن :** ز هـر خاشه‌ای خویشتن پرورد* که جز خاش وی را چه اندرخورد(رودکی ص ۲۵۴ س۴) تو دانش پژوهی و داری خرد * نگه کن بدین تـا چه اندرخورد (شا ص۱۸۶۲ س۱۴) **۲ ـ در تفسیر پاك «اندرخوردن» در معنی «تشرب» به‌کار رفته است :** گفت اندرخورد وجای گرفت در دلهای ایشان دوستی گوساله و پرستیدن آن (پاك ص۲۸ س۲۶) و اشربوا فی‌قلوبهم‌العجل (سورهٔ ۲ آیهٔ ۹۳)

اندردادن (فپ): **ریختن و داخل کردن :** زردچوبـه و مرداسنگ از هر دو برابـر بساید و به سرکا و روغن گل مرهم کند چنانکه گاه سرکا اندردهد و گاه روغن‌گل تا مرهم شود (هدایه ص۵۹۸ س۱۵)

اندردمان(صم): **شتابان :** گریزانم و توهم‌اندردمان * نیابی مرا تا نیاید زمان (شا ص۲۶۲۷ س۱۶)

اندردمیدن (فپ): **۱ـ بادکردن ، فوت کردن :** و اندردمند اندر صور پس ایشان ازگورها برآیند و سوی خدای ایشان پویندگـان باشند (طبری ص۱۵۰۰ س۵) **۲ـ استنشاق کردن ، در بینی کشیدن :** علاجوی نوشادر بـود و نمك اندرانی و مازو ، همه را گرد کنی و اندردمی و نگاه‌داری تا به حلق فرو نرود (هدایه ص۳۰۶ س۱۱) **۳ ـ در تـرجمهٔ تفسیر طـبری «اندردمیدن» درترجمهٔ کلمات «نفخ» و «نفح» به‌کار رفته است :** الف ـ نفخ : بیارید بـه من پـاره‌های آهن ، تا چون برابر بکرد میان دو کـوه گفت اندردمید(طبری ص۹۳۶ س۱۳) آتونی زبرالحدیدحتی‌اذا ساوی بین‌الصدفین قال انفخوا (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۹۶) ب ـ نفح : و اندر می‌دمد انـدر رویهاشان آتش و ایشان باشند اندر آنجا ترش‌رویان و سیاه‌رویان (طبری ص ۱۰۸۴ س۱۱) تلفح وجوههم النار و هم فیها کالحون (سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۰۴)

اندردویدن(فپ) : **به‌شتاب رفتن، به‌پیش تاختن:** پس بهرام بفرمود تا بجمله تیرباران کردند برپیلان و بر شیران و پیلان و شیران اندردویدند و تعبیهٔ ترکان بشکستند و سی‌هزار مرد به‌پای اندربکشتند (بلعمی ص۱۰۷۸ س۴) جبریل ... خویشتن آشکارا کرد وبدو نمود و پس اورا به جای زمزم برد پاشنا بزد آب زمزم پدید آمد هاجر اندردوید وگرد برگرد آن خاك افکند از بیم آنکه مگر آن آب بـرود نیز نماند (پاك ص۷۴ س۱۲)

اندرراندن(فپ): **بـه حرکت درآوردن ، روانه ساختن :** پس فـرعون اسب را اندرراند و دویست هزار مرد قبطی با وی بود (طبری ص۱۰۲۶ س۴)

اندرربودن(فپ): **کسی یا چیزی‌رااز دست دیگری یا از جائی دربردن :** پس هم در شب به‌خانهٔ عثمان شد همان‌گاه و مرو راگفت‌اگر نصیحت من بپذیری فردا این‌کار مر ترا باشد و اگر نپذیری علی کار از تو اندررباید (بلعمیع ص۸۱ س۱) نوح با پسرهنوز در مناظـره بودند که موج اندر آمـد و کنعان اندرربود و ببرد و غرقه‌گردانید (طبری ص۱۹۳۷ ح۲)

اندررساندن(فپ) = **اندررسانیدن : پیوستن ، ملحق‌کردن :** حشر من با نیکان‌کن و بدان پدران نیك مـرا اندررسان به ابراهیم و اسحق (بلعمی ص ۳۲۰ س۱۳) بمیران مرا مسلمان و اندررسان به‌نیکان (طبری ص۷۵۷ س۹)

اندررسنده(صم): **روبرو شونده ، ملاقات‌کننده ، دریابنده :** بگوی‌که مرگی‌آنك می‌گریزند ازآن، آنکه اندررسنده است شما را (طبری ص۱۸۷۱ س۷)

اندررسیدن(فپ): **۱ـ فرا رسیدن :** چوخبرلشکر عبدالرحمن و طلایه شکستن انـدررسید غـلام بر منبر رفت و او را آگه کـرد (بلعمیع ص۳۵۷ س۲۰) پیغامبر چون آواز ابوبکر شنید بیستاد تا ابوبکر اندررسید (طبری ص۳۶۲ س۱۰) اما معنی ایـن سخون آن باشد که بپائید بر مسلمانی تا آنکه که مرگ اندررسد شما را بر مسلمانـی یابد (پاك ص۷۷ س۲۶)

۲- اصابت‌کردن، واردآمدن: و اندررسید بدیشان آنچه بودند بدان افسوس همی‌کردند (طبری ص۱۵۹۸ س۱۶) **۳- درترجمهٔ تفسیر طبری«اندررسیدن»در ترجمهٔ کلمات «ادراک»، «درک» ، «حوق»، «لحق»، «لحاق» ، «اتباع» و «اعقاب» به کار رفته است :** الف ـ ادراک : نه دررسد بدو چشمها و او اندر رسد به بینائیها (طبری ص۴۵۳ س۱۳) لاتدرکه الابصار و هو یدرک‌الابصار (سورهٔ ۶ آیهٔ ۱۰۳) ب ـ دَرَک : و پیام فرستادیم سوی موسی کـه ببر به شب بندگان مرا یعنی بنی‌اسرایل پس پدیدکـن ایشان را راهی در دریا خشك ، نگـر نترسی اندر رسیدن فرعون و مترس از غرق (طبری ص۹۹۳ س۱۱) و لقد اوحینا الی موسی ان اسر بعبادی فاضرب لهم طریقاً فی البحر یبساً لاتخاف درکـاً و لاتخشی (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۷۷) ج- حوق : اندررسید بدان‌کسها که افسوس کردنـد از ایشان آنچه بودند بدان می‌افسوس‌کردند (طبری ص ۴۳۷ س۹) فحاق بالذیـن سخروا منهم ماکانوا به یستهزؤن (سورهٔ۶ آیهٔ ۱۰) دـ لحاق ، لحق : و دیگران از ایشان چـون نـه اندررسیدند بدیشان و اوست بی‌همتا و بـا حکمت (طبری ص۱۸۷۰ س۹) و آخرین منهم‌لما یلحقوا بهم وهوالعزیزالحکیم (سورهٔ ۶۲آیهٔ۳) ه ـ اتباع : و بگذرانیدیم فرزندان یعقوب را بدریا و اندررسیدند بدیشان فرعون و سپاه او برافزونی جستن و دشمنی کـردن (طبری ص۶۸۱ س۷) و جاوزنا ببنی‌اسرائیل البحر فاتبعهم فرعون و جنوده بغیاً و عدواً (سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۹۰) و ـ اعقاب: اندررسد بدیشان نفاقی اندر دلهای ایشان (طبری ص۶۲۱ س۲) فاعقبهم نفاقاً فی‌قلوبهم (سورهٔ ۹ آیهٔ ۷۷)

اندررفتن(فپ): **۱- داخـل شدن ، وارد شدن :** لشکر بر در حصارگرد آمدند و در شب دری حصار بازکردند و لشکر اندررفت وکشش کردند تا روز (بلعمیع ص۳۷ س۸) گفت مورچه‌ای که‌ای موران اندر روید به جایگه‌های خویش تا نشکنند شمارا سلیمان و سپاه او و ایشان ندانند (طبری ص۱۲۰۱ س۸) بـاز اگر بن بیرون آید و باز اندر برود تا شکم فرود آید بی‌مراد از پس نـاصور بود (هدایه ص۴۱۹ س۸) **۲- در ترجمهٔ تفسیر طبری «اندررفتن»درترجمهٔ «افاضه» به‌کار رفته است :** و نباشی اندر کاری و نخوانی ازان از قرآن و نکنید هیچ‌کاری مگر که باشیم بر شما گـواهان کـه می‌اندر روید اندر آن (طبری ص۶۷۶ س۱۲) و ما تکون فی شأن و ماتتلوامنه من قرآن و لاتعملون من عمل الا کناعلیکم شهوداً اذتفیضون فیه (سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۶۱)

اندرز (۱) : **۱- سفارش ، توصیه :** اندرو چیزهای نیکو وبادانش هست همچون پاداش نیکی وپادافراه بدی ... و پند و اندرز و خشم و خشنودی وشگفتی کار جهان (مشا ص۱۳۸ س۶) هم انـدرز بهمن به رستم بگفت * برآورد رازی‌که بود از نهفت (شا ص۱۷۲۳ س۸) **۲- پند و نصیحت :** ز انـدرز موبد شکیبنده شد * سر ازراه سوداش کیبنده شد (ابوشکورص۹۶ س۶) به اندرزمن سر بسرگـوش دار * پذیرنده باش و به دل هوش دار (شا ص۱۸۵۲ س۱۹)

☆ **از اندرز کسی گـذشتن :** رعایت ناکردن توصیهٔ وی : از انـدرز من یك نفس نگذرید * چو خواهید کز جان و تن برخورید (شا ص۱۹۱۳ س۱۲)
☆ **بر اندرزکسی رفتن :** به‌کار بستن توصیهٔ وی : بر اندرز سالار پیران رویم * به راه بیابان به توران شویم (شا ص۱۲۵۱ س۱۳)

اندرزدادن(فم): **سفارش کردن ، توصیه کردن :** به سوی خراسان فرستادشان * بسی پند و اندرزها دادشان (شا ص۲۸۵۵ س۱۲)

اندرزدن(فپ): **روشن‌کردن و برافروختن :** ← آتش اندرزدن

اندرزکردن(فم): **سفارش‌کردن ، وصیت کردن :** اندرزکرد مرا به نمازکردن و زکات دادن تا مادام زنده باشم (طبری ص۹۶۰ س۱۱) به‌کدبانو اندرزکرد و بمرد * جهانی پر از داد گو را سپرد (شا ص۲۴۷۲ س۲) گفت ابراهیم ... وصیت‌کرد هم بدین سخون‌که خداوند تعالی مرورا وصیت کرده بود ای‌که اندرز کرد مر فرزندان‌خویش را اسمیل و اسحق ومدین و مدیان را (پاك ص۷۷ س۱۶)

اندرزمان(ق): **همان دم ، فوراً ، آنگاه :** بخارید گوش آهوی اندرزمان * خدنگی نهاد آن زمان درکمان (شا ص۲۰۸۷ س۱) ← زمان

☆ **هم اندر زمان = اندر زمان :** هرکجا یکی از عرب بیافتی هم اندرزمان بکشتی یا هر دو

کتف او بیاهختی (بلعمی ص۹۱۵ س۲) اگـر شب رسد روشنی را مپای * هم اندر زمان سوی فرمان گرای (شا ص۱۸۲۴ س۹) علاج ابیالوس و زمهریری . . . و علاج آنك هم اندرزمان سرد یابد و هم اندرزمان گرم ، یکی بود (هدایه ص۷۵۷ س۱۸) ← زمان

اندرز نامه(ام): **وصیت‌نامه :** چنین دان که نوشین روان و قباد * بـه اندرزنامه درین‌کرد یاد (شا ص ۲۹۲۳ س۱۳)

اندرساعت(ق): **فوراً، همان دم :** مسیح آن بود که هـر کجا او دست برمالیدی بر بیماری اندرساعت بی‌توقف آن بیماری و شکستگی نیکو شدی (بلعمی ص۷۴۸ س۷) فرعون فرموده بودکه هرآن پسری که از بنی‌اسرائلیان از مادر بیاید انـدرساعت او را بکشید (طبری ص۱۵۹۹ س۱۶) مـن یکی را دیدم کـه احول‌گشت باز چو لقوه‌گشت باز تشنج‌گشت و اندر ساعت هلاك شد (هدایه ص۷۱۰ س۳)

اندرسپردن(فپ): **تسلیم کردن :** آواز دادنـد که وداع نیز پوش ایشان شد ایشان بدانستند که وداع شد و ایشان را انـدرسپرد از بهر سلامت خویش (بلعمیع ص۴۲۴ س۲۵)

اندرسوختن (فپ) : **سوختن ، مبتلی شدن :** اندر نسوزد بدان آتش مگر بدبخت‌ترین (طبری ص۲۰۲۶ ح۴)

اندرشتاب(ق): **با عجله ، فوری :** بهومان بفرمود کاندر شتاب * عنان را بکش تا لب رود آب (شا ص۷۴۰ س۶)

اندرشتافتن(فپ): **با شتاب‌رفتن، به‌سرعت‌تاختن:** یکایك بروگستهم دست یـافت * عنان‌را بپیچید و اندر شتافت (شا ص۱۲۵۹ س۱۸)

اندرشدن (فپ): **داخل‌شدن، وارد شدن :** چیزهای نیکو وبا دانش هست همچون‌پاداش نیکی و‌پادافراه بدی ... و اندر شدن و بیرون شدن و پند و اندرز (مقاص ۱۳۸ س۶) یزید بن‌خالد بهدر زندان آمد و... گفت اندرشو و ایشان را بکش (بلعمیع ص۴۵۲ س۹) آمدند برادران یوسف واندر شدند بر او وبشناخت ایشان را (طبری ص۷۴۹ س۲) در حجره بگشاد واندر شدند * پرستندگان داستانها زدند (شا ص۲۴۳۵س۱۴)

◁ **سوی‌کسی اندر شدن :** نزدیك وی رفتن: حکیمان سوی وی اندر شدند و اورا ملامت کردند (بلعمی ص۹۴۰ س۱۱) یکی سوی‌آن دختر اندر شوی* مگر یك ره آواز او بشنوی (شا ص۲۷۵۸ س۴)

اندر شده (صم) : **۱ ـ داخل شده ، افتاده :** گوید ایشان راکه اندر شوید انـدر آتش با اندرشدگان (طبری ص۱۸۹۵س۹) **۲ـ مباشرت‌کرده :** دختران‌زنان شما ... در شده‌اید بر ایشان اگر نباشید اندر شده بدیشان نیست تنگی بر شما (طبری ص۲۹۳ س۸)

☆ **اندر شدگان به غارت :** در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «مغیرات» به‌کار رفته است : اندرشدگان به غارت بامداد و برانگیزند بدان‌گرد واندرشوند بدان بههم (طبری ص۲۰۴۳ س۶) فالمغیرات صبحاًفاثرن به نقعا (سورهٔ ۱۰۰ آیهٔ ۳و۴)

اندر شکستن (فپ) : **پیچیدگـی یـافتن ، تاب برداشتن :** بقراط‌گفت به‌کتاب «ابیدیمیا» که مردی را جگر اندرشکسته بود ورا بفشاندند به شد (هدایه ص۴۳۵ س۵)

☆ **انـدر هم شکستن :** خرد کـردن ، درهم کوبیدن : چون بکشته بودنـد همه را بیوکندند و اسپان را بر ایشان براندند تا استخوانهای پهلوشان همه اندر هم‌شکستند و باگوشت بههم اندرشد (طبری ص۱۳۷۹ س۳) ← هم

اندرشونده(صم): **داخل شونده ، وارد شونـده :** اگر بیرون شونـد از آنجا مائیم انـدرشوندگان (طبری ص۳۸۲ س۸)

اندر فرستادن (فپ) : **گسیل داشتن :** گفت پیلان اندرفرستید تا خانهٔ کعبه ویران کنند و خـانه‌های مکه ویـران کنند و از ایدر بازگردیم (بلعمی ص ۱۰۱۳ س۲۰)

اندرفگندن (فپ) = **اندر افگندن**: **۱ ـ فرو گذاشتن :** تو مسلمانان را ببردی بی‌فرمان من و در میان دشمنان اندرفگندی (بلعمی ع‌ص۳۵ س۱۷) **۲ـ داخل‌کردن :** به یکی رگوی تنگ یا توزی یاقصب بربندد و بدین پاتیله‌کـه شراب پزند اندرفگند تا آن همه بجوشد (هدایه ص۷۷۷ س۱)

☆**آتش انـدرفگندن:** آتش زدن : پس‌آتش به روئین‌دژ انـدرفگند * زبانه برآمد به چرخ بلند(شا ص۱۶۲۸ س۱)← اندرافگندن

اندرکاشتن(فپ): **نهادن، گذاشتن**: اگر بتواند قی کند به آب ترب کـه بر آن ترب خربق سیاه اندرکاشته بوند آن شب تـا ترب طعم خربق گیرد (هدایه ص۲۴۶ س۱۳)

اندرکردن (فپ): **۱- داخل‌کردن، واردکردن**: خدای عزوجل بر خواستهٔ ابراهیم برکت اندر کرد تا خواستهٔ او از شمار و عدد اندرگذشت (بلعمی ص ۱۹۹ س۱۵) اندرکنند آن کسها را کـه بگرویدند و کردند نیکیها به بهشتهائی که می‌رود از زیر آن جویها (طبری ص۸۲۱ س۵) اگر فرو نرود بدان آلت که ورا زراقه‌گویند اینجا اندر کنی و به ریش فرو اندازی (هدایه ص۶۲۳ س۱۱) وگر آب شور بود بست با وی اندرکند و دو سه بار به راوق فروگذارد و اندر سفال نـوکند و از آنجا بخورد (الابنیه ص۲۴۵ س۱۷) **۲- ساختن، ترتیب دادن**: اشنه ... وشرابی راکه از وی اندرکنندگوشاسپی‌گران آرد (الابنیه ص ۲۱ س۵)

اندرکرده (صم): **داخـل کـرده، درآمیخته، ضمیمه‌کرده**: و غذا ناردان دارد و گشنیز تر و خشك اندرکرده و سداب و زفوده و قرنفل و . . . (هدایه ص۳۷۸ س۱۷)

اندرکشیدن (فپ): **۱- حرکت‌کردن، دورشدن**: وهمچنین همی رفتند از پس‌دشمن تا دشمن‌اندرکشید دور اندرکشید (طبری ص۶۵۹ س۱۱) همان‌گه ز لشکرگه اندرکشید * بیامد سپه را همه بنگرید (شا ص۹۴۳ س۵) **۲- حرکت دادن، بردن**: وز آن جایگـه لشکر اندر کشید * یکی آبگیر نو آمد پدید (شا ص۱۸۷۵ س۱۷) **۳- به سوی خودکشیدن**: چو نازش به اسپ گرانمایه دید * کمان را به زه‌کرد و اندر کشید (شا ص۹۴۹ س۱۳) **۴- کشش دادن، امتداد دادن**: و زمین اندرکشیدیم آن را و اوکندیم اندران کوهها (طبری ص۱۷۴۰ س۱۴) **۵- فـرو پـوشیدن**: بخفت اندران سایه بوزرجمهر * یکی چادر اندر کشیده بچهر (شاص ۲۳۶۹ س۱۶) یا مرد به سر قضیب خویش زهره اندرکشد وبربندد استوار تا چون منی بیاید به زهره اندر افتد نـه به رحم (هدایه ص۵۴۶ س۱۵) **۶- سپری شدن، گذشتن**: ز سالش چـو یك پنجه اندر کشید * سه فرزندش آمد گرامی پدید (شا ص ۶۵ س۲) **۷- نوشیدن، گساریدن**: که بود اندراین جام یك من نبید * به یك دم می روشن اندر کشید (شا ص۲۸۸۴ س۲۰) **۸- داخل‌کردن، به درون بردن**: همانا نهان داشت لختی نبید * پسر را بدان خانه اندر کشید (شا ص۲۱۳۴ س۱۰) **۹- فرورفتن، نهان شدن**: چو از باختر چشمه اندرکشید* شب‌آن‌چادر قار برسرکشید (شا ص۲۰۴۲ س۱۳) **۱۰- جمع‌کردن، فراهم آوردن**: چو شب دامن تیره انـدر کشید * سپیده زکوه سیه بردمید(شا ص۲۸۰۴ س۵) **۱۱- بههم کشیده شدن**: اگـر قضوب یـا خایگان اندرکشد علامت بدبود (هدایه ص۷۳۱ س۹) **۱۲- فرود آوردن**: همی زآسمان‌کرکس اندرکشد * ز دریا نهنگ دژم برکشد (شا ص۱۴۷۳ س۱۵) **۱۳ - در ترجمهٔ تفسیر طبری«اندرکشیدن» درترجمهٔ کلمات «استدراج» و «قبض» بـه کـار رفته است**: الف- استدراج: دست بازدار مرا وآن‌کسی‌که به دروغ دارد این سخن را، زود اندرکشیمشان از آنجا که ندانند (طبری ص۱۹۱۷ ح۸) فذرنی و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لایعلمون (سورهٔ ۶۸ آیهٔ ۴۴) ب- قبض: پس اندر کشیدیم آن را سوی ما انـدر کشیدنی آسان (طبری ص۱۱۴۳ س۱۳) ثـم قبضناه الینا قبضاً یسیرا (سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۴۶)

◁ **اندرکشیدن سرکسی به‌گرد**: خوارو ذلیل کردن وی، منکوب‌کردن وی: کـه درکشور هند چون رزم‌کرد * بدان را سر اندر کشیده به گرد (شا ص ۶۲۸ س۷) ← سر

☆ **سراندرکشیدن**: به راه خود رفتن: بپرسید تا مهترده‌کجاست * سراندرکشید وهمی رفت راست (شا ص۲۱۷۹ س۷) ← سر

اندرکشیده(صم): **فرو پوشیده، انداخته**: بخفت اندران سایـه بوزرجمهر * یکی چادر اندرکشیده به چهر (شا ص۲۳۶۹ س۱۶)

اندرگذاردن(فپ): **عفوکردن، چشم پوشی‌کردن**: اوست‌آنکه بپذیرد توبه از بندگان او واندرگذارد از بدیها و بداند آنچه می‌کنند (طبری ص۱۶۴۱ س۱۲)

اندرگذارنده (صم): **عفوکننده، درگـذرنده**: ایشان‌گویند منکری ازگفتار و به دروغ،که خدای اندرگذارنده استآمرزگار (طبری ص۱۸۱۲ س۹)

اندرگذاشت(ام): **چشم پوشی ، عفو و گذشت :** فروگذاریم از شما یـاد کردن اندر گذاشتی اگر هستید گروهی گزاف کاران (طبری ص۱۶۵۶ س۸)

اندرگذاشتن (فپ): **۱ ـ عفـوکردن ، گذشت و چشم پوشی‌کردن :** پس اندرگذاشتیم از شما از پس آن تـا مگر شما شکر کنید (طبری ص۶۴ س۱) **۲ ـ راه دادن، واردکردن:** هرشش تنها اندرخانه بنشینید و تدبیر کنید وکس آنجا اندر مگذارید تا بر یکی اتفاق افتد (بلعمی‌ع ص۷۸ س۴) **۳ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری«اندرگذاشتن»درترجمهٔ «اقتحام»به‌کاررفته است :** چـون اندرنگذاشتست عقبه ـ یعنی دوزخ (طبری ص۲۰۲۰ ح۷) فـلااقتحم العقبه (سورهٔ ۹۰ آیهٔ ۱۱)

✧ **به‌هم اندرگذاشتن :** در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «مرج» به‌کار رفته است : به هم اندر گذاشت دو دریای طلخ و شیرین وبه هم می‌آیند آن بی‌آن (طبری ص۱۷۸۵ س۶) مرج البحریـن یلتقیان (سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۱۹)

اندرگذرنده (صم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «معجزین» به کار رفته‌است :** یا بگیردشان اندرگردیدن و شدآمد شهر به شهر ، نباشند ایشان اندرگذرنده از عذاب خدای (طبری ص۸۷۰ س۳) او یاخذهم فی تقلبهم فماهم بمعجزین (سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۴۶)

◁ **از حد اندرگـذرنده :** متجاوز : مه از حد اندرگذرید کـه خدای نه دوست دارد از حد اندرگذرندگان را (طبری ص۱۲۸ س۹)

اندرگذشتن(فپ): **۱ ـ سپری شدن ، طی شدن :** خدای تعالی با او عتاب‌کرد که طلب سبب مکن کـه هنوزهفت سال دیگرمانده‌است تا تقدیرما اندرگذرد (بلعمی ص۲۹۳ س۵) چون روز شنبه اندرگذشتی همه به قعر دریا فروشدندی (طبری ص۸۰ س۸) فرستاد تا باژ خواهد ز دشت * ازین سال و آن سال کاندرگذشت (شا ص۱۷۷۷ س۱۳) **۲ ـ رد شدن ، دور شدن :** پانصد مرد اورا پیش آمدند با ایشان حرب‌کرد و ایشان را هزیمت کرد و ازیشان اندرگذشت (بلعمی‌ع ص۴۴۰ س۲۰) پس همی گشت بـر سر آن گور تا کاروان اندرگذشت (طبری ص۷۷۳ س۵) چو از شهر و از لشکر اندرگذشت *کشانش ببردند بسته به دشت (شا ص۶۶۳ س۱۷) تا بدینجا رسید که اکنون خانـهٔ کعبه است . چون از کرا انـدرگذشت ـ کرا آنجاست که چون بدانجا رسیدی حجون و گورستان مکه پدید آیدـ (پاک ص۷۳ س۱۳) **۳ ـ تجاوز کـردن :** اردشیر نشسته بود به اردشیرخوره ایمن تا از اردوان نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی وز مقدار خویش انـدر گـذشتی (بلعمی ص۸۸۰س۱۴) این همه چـون سال از چهارصد اندرگذرد از هجرت (طبری ص۱۹۷ س۱۷) **۴ـ عفوکردن، چشم پوشی کردن :** اندرگذشت گناه ترا خدای از تو (طبری ص۶۱۴ س۲) **۵ـ فروگذارکردن ، صرف‌نظرکردن :** گر از کس مرگ هرگز بازگشتی * مگر از مصطفی اندرگذشتی (میسری ص۱۹۱ س۲۱) **۶ـ بیان شدن ،گفته شدن :** همچنین‌جمله اعضاهای آدم همه جفت آفـرید پس آنکه گفت و خلقناکم ازواجاً . اکنون این جفتها همه انـدرگذشت (طبری ص۳۲۰ س۱۲) **۷ـ فوت شدن ، مردن :** به زاری‌کنون رستم اندر گذشت * همه زابلستان پرآشوب گشت (شا ص۱۷۵۱ س۲) **۸ ـ برگشتن ، عدول کردن :** کـه هرکو زگفت خود اندرگذشت * ره رادمردی زخود درنوشت (شا ص۱۶۶۳ س۶) **۹ـ محو شدن، از زبانها افتادن :** برادر مرا هست هفتاد وهشت * جهان شد چو نام تو اندرگذشت (شا ص۷۳۰ س۳)

◁ **از دست انـدرگـذشتن :** ازاختیار بیرون شدن : بگفتند کاین کـار بـا رنج گشت * ز دست جهاندیده اندرگذشت (شا ص۲۴۷۸ س۱۷) ◁ **روز یا زمان‌کسی اندرگذشتن :** به پایان آمدن عمر : دگـر گفت روز تو اندرگذشت * زبانت زگفتار بی‌کـار گشت (شا ص۱۹۱۶ س۱۳) کنون چـون زمـان وی اندرگذشت * سرگاه او چوب تـابوت گشت (شا ص ۱۸۱۲ س۱۲)

✧ **از اندازه اندرگذشتن :** ←اندازه

اندرگردانیدن (فپ) : **فـروافگندن ، بـه زیر انداختن :** پس این ابرهه حربه بینداخت و آن غلام ابرهه از کمین بیرون جست و ارباط را حربه بزد و از اسپ‌اندرگردانید و بکشت (بلعمی ص۱۰۰۵ س۸)

اندرگرفتن(فپ): **۱ـ شروع‌کردن ، آغازکردن:** ده روز بیاسودند تا از آنجا بپراگنند چون ده روز بود همه برخاستندکه بروند هرکسی بر راه خویش ویکدیگررا بدرودکنندگریستن و زاری‌اندرگرفتند

(بلعمیع ص۱۸ س۹) پس ابلیس گریستن اندرگرفت (طبری ص۵۲ س۹) چو آن بانگ بشنیدش آمد شگفت * بپیچید و خندیدن اندر گرفت (شا ص۱۵۴۷س۴) **۲- محاصره کردن :** در کوشك استوار کردند و مصعب با سپاه گرد کوشك اندر گرفت (بلعمیع ص۳۱۸ س۲) **۳- احاطه کردن :** آمد بدیشان موج از هر جائی و گمان بردند که ایشان که هلاك شوند و اندر گرفت بدیشان بخواندند خدای را به اخلاص (طبری ص۶۶۹ س۸) **۴ - (ل) شعله‌ور شدن ، مشتعل شدن :** چنانکه هیزم بزرگ دیرتر اندرگیرد باز چون اندرگیرد صعب اندرگیرد (هدایه ص۷۴۶ س۱۵) **۵- دوام‌کردن:** زمان نوبه ربع از شش‌ساعت اندرگیرد تا شصت و شش ساعت (هدایه ص۶۸۲ س۷) **۶- رونق یافتن :** در مکه به‌سختی و رنج به‌سر همی برد تا بااهل مدینه‌کارش اندرگرفت و هجرت کرد (طبری ص۱۷۴ س۱۳) **۷ - پیش‌گرفتن ، پیش کشیدن :** سعید ، معقل را گفت تو که باشی که اندر پاشائی من آئی و پیش من نیائی و بروی و کار اندرگیری (بلعمیع ص۴۲۹ س۷) پس چون فرعون با وی حجت اندرگرفت و همی‌گفت خدای شما کیست ، موسی . . . عصی بیفکند و آن اژدها گشت سخت هویدا (طبری ص۱۰۲۱ س۱۷) **۸- اثرکردن ، سرایت کردن :** هر روز بخور همی سوخت تا بوی خوش گرفت و به پرنیان اندرگرفت (بلعمیع ص۳۱۵ س۱۱) **۹- درترجمهٔ تفسیرطبری «اندرگرفتن» درترجمهٔ کلمات «تولّی» و «ایواء» به‌کار رفته است :** الف - تولّی : نه پندارید آن را بتر شما را ، نه که آن بهتر شما را ، هر مردی را از ایشان آنچه کرده باشد از بزه‌وآنك اندرگرفت بزرگی آن از ایشان اورا باشد عذابی بزرگ (طبری ص۱۱۱۲ س۴) لاتحسبوه شراً لکم بل هوخیرلکم لکل امرئ منهم ما اکتسب من‌الاثم و الذی تولی‌کبره منهم له عذاب عظیم (سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۱۱) ب - ایواء: چون اندرشدند بر یوسف اندرگرفت سوی خویش پدر و مادرش را (طبری ص ۷۵۶ ح۸) فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه (سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۹۹)

اندرگرفته(صم): **۱ - احاطه یافته ، فراگرفته :** وزیشان‌اند آنکه گوید دستوری ده مرا و فتنه مکن مرا ، بدانکه اندر فتنه اوفتیدندکه دوزخ‌اندرگرفته است به کافری (طبری ص۶۱۵ ح۵) **۲ - مشتعل شده ، شعله‌ور:** چنان‌دان‌حمی دق را چون هیزم‌اندرگرفته (هدایه ص۶۴۷ س۵)

اندرگزیدن(فپ): **گاز زدن ، به دندان‌گرفتن :** چو آن خوب رخ میوه اندرگزید * یکی در میان کرم آگنده دید (شا ص۱۹۴۸ س۸)

اندرگشادن(فپ): **۱- روان ساختن ، جاری‌کردن:** اندرگشاده بودیم میان هر دو بوستان جوی آب (طبری ص۹۲۵ س۱۵) **۲- بازکردن :** زشادی در بخشش اندرگشاد * براندازه یارانش هدیه بداد (شا ص ۲۰۹۰ س۱۳)

اندرگشتن(فپ): **سرنگون شدن ، فروافتادن :** چون‌نعمان ازاسپ اندرگشت برادرش سویدبن‌مقرن اورا برگرفت و بیرون برد (بلعمیع ص۴۶ س۹) چون به دامن‌کوه رسد دیگر باره از سرکوه اندرگردد و تا زیرکوه همی آید همچنین باشد ابدالآباد (طبری ص۲۰۷۴ ح۱)

اندرگمان (صم): **۱- مشکوك، در شك :** و ما اندر گمانیم از آنچه می‌خوانید سوی آن به‌گمان شده (طبری ص۸۱۸ س۳) **۲- مغروروفریفته :** تواندرگمانی به نیروی خویش* همی پیش دریا بری‌جوی‌خویش (شا ص۲۲۲۲ س۱۳)

اندرگمانی(صم): **در شك ، مردد :** اگرهستی اندر گمانی از آنچه فرستادیم سوی تو بپرس آن کسها را (طبری ص۶۸۲ س۴)

اندرگیرنده (صم) : **احاطه‌کننده :** دوزخ اندر گیرنده‌است به‌کافران (طبری ص۶۱۵ ح۵)

اندرمالیدن(فپ): **اندودن ، مالیدن :** علاج وی موم روغن بودکه اندرمالی و پای وی چرب‌کنی به روغن بنفش (هدایه ص۲۹۳ س۷) حنظل ... وتازه چون به زانوی‌کسی‌اندرمالی‌که درد زانو باشدش به‌گردد وگر هردوکعب و پشت پای را اندر مالی منفعتی عظیم دهد جذام را (الابنیه ص۹۲ س۳)

اندرماندن(فپ): **۱ - فروماندن ، عاجز شدن :** پرویز اندرماند و از میان دو لشکر بیرون شد و آهنگ کوه کرد (بلعمی ص۱۰۸۵ س۱) پس چون اندر ماندند موسی راگفتند یا موسی دعا کن تا این قحط از ما برخیزد تا به خدای و به توکه موسی‌ای بگرویم (طبری ص۵۲۰ س۴) **۲- باقی ماندن ، برجای**

ماندن : پس سلیمان . . . متحیر اندرماند و هیچ ندانست که چه کند (طبری ص۱۲۴۳ س۴) وبازاگر باد اندرمانده بود به جگر همان نشانیها پدید آید که سده را بود (هدایه ص۴۴۸ س۹)

اندرمانده (صم) : **۱ ـ فرومانده ، ناتوان :** جمله خلقان از اصفهان و دیگر شهرها همه از دست او به ستوه آمده بودنـد و عاجز اندرمانده (طبری ص۱۱۵۳ س۱۳) **۲ـ دریغ‌خورده، حسرت زده :** وبمه‌گستران دست یعنی هرچه داری بمـده همه‌گسترانیدی پس بنشینی ملامت‌کرده ، اندر مانده (طبری ص۸۹۶ ح۳)

اندرمیان(ق): **۱ـ آمیخته ، توأم :** بدو گفت گر فر و برزکیان * نبودیت با دانش اندر میان (شاص ۶۲۶ س۱۸) **۲ـ مشترك:** زن و خواسته باید اندرمیان * چو دین بهی را نخواهی زیان (شا ص۲۳۰۴ س۳)

☆ **اندر میان نهادن :** اشتراکی‌کردن، همگانی **شمردن :** همی دیو پیچد سر بخردان * ببایـد نهاد این دو اندرمیان (شا ص۲۳۰۴ س۵)

اندرنشاختن (فپ) : **نصب‌کردن ، نشاندن :** همی شاه را تخت پیروزه ساخت * همان تاج را گـوهر اندرنشاخت (شا ص۹۱ س۷)

اندرنشانده(صم): **نصب‌کرده ، نهاده ، قرارداده :** اسپ جنیبت بر در قبه بداشته و سپر درق گرفته و بر وی گوهرها اندرنشانده (بلعمیع ص۱۹۰ س۱۲)

اندر نشستن (فپ) : **۱ـ جلوس‌کردن ، نشستن :** و عبدالـرحمن و شبیب از در مزکت انـدر بنشستند (بلعمیع ص۲۳۲ س۱۸) **۲ ـ در درون جائی نشستن :** برفتند تا آن وقت چون انـدرنشستند اندر کشتی سوراخ‌کرد آن‌کشتی را (طبری ص۹۳۲ س۱۶) چون‌رحم فرود آیدزن‌را نیك سوددارددورااندرنشستن به‌آبی که‌پخته بوند اندروی مورد وسعد...(هدایه ص۵۵۰ س۳)

☆ **اندر نشستن به زین :** سوار شدن بر اسب : چو از کوه دید آن شه بافرین * کـه انـدرنشستند گردان به زین (شا ص۱۵۲۳ س۵)

اندرنگرستن(فپ): **به چیزی یـا به جائی نگاه کردن ، با دقت نگریستن :** نگاه‌کرد به بستر ، زیر پهلوی زن یکی برگی مورد دیدکه‌کنارهٔ آن مورد پهلوی آن‌زن را بریده بود شاپور به عجب بماند و اندرنگرست مغز استخوان زن دیـدار بود (بلعمی ص۸۹۵ س۴) و از دنبالهٔ آن اندر می‌نگرست تاخود به‌کجا برد وحالش به چه رسد (طبری ص۱۶۰۱ س۱۵)

اندر نگریدن (فپ) = **اندر نگریستن : نگاه کردن :** حمزه اندرنگرید آب دید بر چشم کنیزك گفت اورا چه بود ترا یا قمریه (طبری ص۱۰۰۷ س۱۴)

اندر نگریستن (فپ) : **۱ ـ به چیزی یا به جائی نگاه‌کردن ، دیدن :** اردشیر اورا بخواند و انـدر نگریست بسیار (بلعمی ص۸۹۹ س۱۰) داود ... از پس وی اندر نگریست زنـی را دید برابر وی بر بامی نشسته برهنه و موی سر شانه همی‌کرد (طبری ص۱۲۱۷ س۱۵)**۲ـ دقت‌کردن ، توجه‌کردن :** از دور به دیدار تواندر نکر > ی <ستم * مجروح شد آن چهرهٔ پر حسن و ملاحت (ابوشکور ص۷۸ س۷) توآنجا نبودی که ایشان برادر به چاه افکندند ، من بر توخواندم تا همه را اندر نگری و بدانی و همچنان باشد کـه آنجا بودی(بلعمی ص۳۲۲ س۱۷) **۳ـ چشم به‌راه‌بودن، منتظر بودن :** بگوکه غیب خدای راست‌اندرنگرید که من باشماام از درنگرندگان (طبری ص۶۶۸ س۱۳) **۴ـ فکرکردن ، تأمل کردن :** این حاکـم گفت مر دقیانوس‌راکه‌ایشان اندرنگرند و باندیشند اگرباز نگردندعقوبت‌برایشان‌واجب‌گردد (طبری‌ص۹۴۰س۱۳)

اندر نوردیدن (فپ) **:سپری‌کردن :** فرستاده شد نزد قیصر ز شاه * سواری‌که اندرنوردید راه (شا ص ۴۰۳ س۲)

اندرنوشتن(فپ): **۱ـ کسی یا چیزی را در جامه یا پارچه‌ای پیچیدن :** چون آن پسر از مادر جدا شد مادرش‌لختی شیر بدان پسر داد پس‌آنگاه یکی اجامه اندرنـوشت اورا (طبری ص۱۴۷۰ س۱۷) **۲ ـ به پایان‌رسانیدن ، تمام‌کردن :** ازآن وقت بازکه‌آدم ز بهشت بیرون آمد تا بدان‌وقت که جهان به‌سر آید و اندرنوردند هفت هزار سال دیگر باشد (طبری ص۱۷۴۹ س۲) که با تدبیر ورای و علم‌کشتی * وطب نامه بسی اندرنوشتی (میبری ص۱۸۷ س۱۰) **۳ ـ درهم پیچیدن ، لوله کردن ، تاکردن :** چو مشك ازنسیم هوا خشك گشت * نویسنده این نامه انـدرنـوشت (شا ص۲۲۲۲ س۱۷) **۴ـ درهم پیچیده شدن ، ازمیان رفتن :** ولیکـن سرانجام کشته شود * نکونـامش اندر نوشته شود (شا ص۱۵۱۶ س۶)

اندرنهادن (فپ) : **۱ـ قرار دادن ، گذاشتن** : کر کس بودی که زی توام بفگندی * خویشتن اندر نهادمی بــه فلاخن (رودکی ص ۱۸۴ س ۲) [این بیت در اشعار پراکنده ص۸۴ سطر ۶ به ابوشکور هم نسبت داده شده است] هرمز دست بریده بــر سفط اندرنهاد و سوی شاپور فرستاد (بلعمی ص۹۰۰ س۵) گفت برو و قالب آدم و حوا را از آن گور بردار. نوح برفت و آن قالبهای ایشان برداشت و با خود در کشتی اندرنهاد (طبری ص۶۱ س۴) این مجذوم را پایان بدیــن سطل روغن بادام با شحم حنظل جوشانیده وگرم کرده اندرنهم تا چندانی بدارد که تلخی آن به دهان بیاید (هدایه ص۵۸۵ س۱۵) **۲ ـ حمله بردن ، هجوم کردن** : شما برخروشید و اندرنهید * سران را ز خون بــر سر افسر نهید (شا ص۲۷۰۹ س۴) **۳ـ کشیدن شمشیر و نیزه و مانند آن و به کار بستن آن** : شمشیر اندرنهاد و بسیار بکشت و دیگر هزیمت شدنــد (بلعمیع ص ۳۰۵ س۴) چون به منزل برسیدنــد این پری کــارد اندرنهاد و آن راویه‌ها همه بدرید و آب را بهدشت ریخت (طبری ص۱۴۷۲ س۸) بر آهیخت شمشیر و اندرنهاد * گیا را ز خون بر سر افسر نهاد (شا ص۱۹۴۶ س۱۷)

☆ **پای اندرنهادن:** خارج شدن، بیرون رفتن: و هیچکس را نیاید کــه از حرم پــای اندرنهد بی‌احرام مگر هیزم‌کشان مکه که به هیزم‌کشیدن از حــرم بیرون آیند و بازگردنــد (پاك ص۸۸ س۱۳) ← پای

اندر نهان (ق): **مخفیانه ، پنهانی** : همی خــون من جوید اندرنهان * نخستین ز من گشت خسته روان (شا ص۲۶۶۸ س۱۸)

☆ **اندر نهان داشتن** : مخفی کردن، پنهان کردن: چنین گفت کاین چاره اندرجهان * بسازید و دارید اندرنهان (شا ص۴۴۶ س۵) ← نهان داشتن

اندر نهفت (ق) : **پــنهان ، پــوشیده** : بباشد همی بی‌گمان هرچه گفت * چه بر آشکارا چه اندرنهفت (شا ص۲۳۰۸ س۳)

☆ **انــدر نهفت داشتن** : پنهان‌کردن : سخن هرچه از پیش بــایست گفت * نگفت وهمی داشت اندرنهفت (شا ص۸۱۲ س۱۵)

اندر نهفتن (فپ): **پنهان کردن** : به آواز شیروی گفتم همی * دگر نامش اندرنهفتم همی (شا ص۲۹۰۳ س۱۶)

اندروای (صم): **آویخته ، معلق** : چه او زیر زمین اندرنهان است * چه اندروای زیــر آسمان است (میسری ص۱۸۰ س۱۵)

اندروز (ق) = **اندر روز: همان روز، همانوقت:** حال عدت ازو زائــل است از بهر آنکه خود با او گرد نیامده است و شاید کــه هم اندروز شوهر کند (طبری ص۱۸۹۰ س۱۱)

اندروقت (ق): **۱ـ فوراً، درهمان وقت، بی‌درنگ:** موسی اندر وقت ازآنجا بشد سر برهنه وپای برهنه وباز مصر نیارست شدن (بلعمی ص۳۷۳ س۱۳) گفت این کافران چون بینند عذاب مــا اندروقت ، کافران گــویند به خدای عزوجل بگرویدیم خدای یگانه (طبری ص۱۰۲۶ س۱۴) اندروقت ایــزد تعالی جبریل را ... به‌عتاب بفرستید که یا سلیمان اگر این قربان از بهر من کردی سبك داشتی مرا (پاك ص ۳۷ س۲۳) چون برگــاز عقرب نهند دردش اندروقت بنشاند و تخمش چون با قطران بسایند و زیر دندان برسوزند درد بنشاند (الابنیه ص۲۰۴ س۶) **۲ـ در حال حاضر** : چنانکه کسی را درد چشم بــود یــا درد دنــدان اندر وقت و آنگاه این کس را نه درست خوانند نه بیمار (هدایه ص۱۱۵ س۱۰)

☆ **هم اندروقت : همانگاه، همانوقت، فوراً:** پس هم انــدر وقت بــا وی بیعت کــرد و وی را سپاهسالاری داد (بلعمیع ص۲۹۱ س۱۵)

اندروماخس (اخ): **(اندرماخش ـ اندروماك) نام یکی از پــزشکان بزرگ یــونان و رئیس اطباء اردن است که ترکیب و تکمیل تریاق فاروق را به‌او نسبت می‌دهند** ← **اعلام:** اگر بدین به‌نشود به اقراص اندروماخس علاج باید کردن یا به اقراص ماسیون (هدایه ص۶۱۶ س۲)

اندرون (حر): **۱ ـ حرف اضافه به معنی در و اندر برای ظرفیت** : زیر خاك اندرون شدند آنان * که همه کوشکها برآوردند (رودکی ص۴۲ س۲) همه خانه قندیلهای بلور * میان اندرون چشمهٔ آب شور (شا ص۱۸۹۵ س۵) وزانجا بیامد سوی طیسفون * سپاهی پس پشت و پیش اندرون (شا ص۲۵۵۱ س۷) **۲ـ برای**

تفسیر حرف اضافهٔ دیگری مانند «ب»، «بر»، «در»، «زیر»، «سوی» وغیره به‌کارمی‌رود : الف- بعد ازکلمات مصدر به حرف اضافهٔ «ب» : خوشانبید غارجی با دوستان یك دله * گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله (ابوسلیك ص۲۲ س۲) بساخان کاشانه و خان غرد * بدو اندرون شادی و نوش خورد (ابوشکور ص۹۶ س۳) به حجاب اندرون شود خورشید * گر تو برداری از دولاله حجیب (رودکی ص۱۸ س۵) ولیکن به نبی اندرون است که همه خلق هلاك شدند جز نوح و آن هشتاد تن (بلعمی ص۱۴۲ س۱۲) پس موش پیدا آمد بدان کشتی اندرون و از دست موش هیچ چیز خوردنی جائی نتوانست نهادن (طبری ص۷۳۵ س۱) سپه را ز بد ویژه او داشتی * به رزم اندرون نیزه اوگاشتی (دقیقی ص۱۷۴ س۸) چو آمد بت اندر شبستان شاه * به مهد اندرون کرد کسری نگاه (شا ص۲۴۴۰ س۱۱) که مرد علم به گور اندرون نه مرده بود * و مرد جهل ابر تخت بربود مردار (ابوالهیثم ص۶۳ س۱) **ب - بعد از کلمات مصدر به «بر» :** به لشکر چنین‌گوی‌کین خود که‌اند * برین رزمگاه اندرون‌برچه‌اند (شا ص۱۹۸۴ س۹) **ج - بعداز کلمات مصدر به «در» :** هوا تیره فام و زمین تیره گشت * دو دیده در او اندرون خیره‌گشت (شا ص ۲۲ س۵) **د- بعد ازکلمات مصدر به«سوی»:** سوی پهلوان اندرون رفت گو * بسان درختی پر از بار نو (شا ص۱۵۱ س۷) **۳- (۱) داخل ، درون :** سروبن‌چون سر و بن پنگان * اندرون چون برون باتنگان (ابوشکور ص۹۰ س۵) من همی‌خندم‌به‌جائی‌که حدیث‌تو کنند * و اندرون دل دردی که نه الله علیم (معروفی ص۱۳۴ س۷) پس سقف از زر کردند وگوهرها اندر نشاندند سرخ و زرد و سبز و کبود وچنان استوار کردند که‌کسی برنتوانستی کندن‌که همه از اندرون به بیرون آورده بود (بلعمی ص۱۶۹ س۱۴) ازآن سی ، ده آن است‌که بیرونش بخورند واندرونش بیندازند چون‌زردآلو و شفتالو و آنچه بدین ماند (طبری ص ۱۳۱۳ س۱۲) ز دروازهٔ دژ یکی تن برون * نیامد همیدون نرفت اندرون (شا ص۲۳۴ س۶) و این جانب که به سوی اندرون است‌که ورا جانب انسی‌خوانند مقعراست (هدایه ص۴۷ س۱۲) چون یرقان را از اندرون علاج‌کنی از بیرون نیز حاجت آید به علاج‌کردن (هدایه ص۴۷۰ س۱) آبله‌ها را که از اندرون دهان برآید ببرد و آماس مقعده را همچنین (الابنیه ص۹۳ س۱۲) **۴- (۱) ضمیر و دل، باطن :** خویشتن پاك‌دار بی پرخاش * رو به آغاش اندرون مخراش (رودکی ص۲۷۰ س۱) [این بیت به دقیقی هم منسوب است ، اشعار پراکنده ص۱۶۸] خردمندگوید‌که مرد خرد*به هنگام خویش اندرون بنگرد (ابوشکور ص۱۱۲ س۱) آن بجشك متحیرشد اندر علت او، اوراگفت ایهاالامیر علت تو اندرون است‌که بیرون رگ و لب و طبیعت چیزی نبینم همی (بلعمیع ص۳۸۲ س۵) **۵- (۱) درون خانه :** پس به اندرون شد و اندرو بگشت وخواست که از آن گوهر که به دیوار نشانده بود بکند (بلعمی ص۱۷۱ س۷) **۶- دربارهٔ آن،راجع به‌آن :** هم اندر زمان زود پاسخ نوشت * سخن هرچه بود اندرون خوب و زشت (شا ص۲۲۸۰ س۶) **۷-گاهی بعد از معمول «از» به صورت زائد می‌آید :** آمو از دام اندرون آواز داد * پاسخ‌گرزه به‌دانش باز داد (رودکی ص۳۶۰ س۱) بیفتاد از اسپ اندرون شهریار* دریغ آن جوان شاهزاده سوار (شا ص۱۵۲۹ س۱۲)

✡ **اندرون شدن :** داخل شدن : دریغ آن‌گو شاهزاده دریغ * چو تابنده ماه اندرون شد به میغ (شا ص۱۵۳۰ س۱۲)

اندرون (۱): ← **اندروماخس :** چه بدین بیماری خون سطبر بود و علاج‌کندش به اقراص اندرون (هدایه ص۶۱۶ ح۱۸)

اندرون‌آوردن(فپ): داخل کردن ، واردکردن : و اندرون‌آر دست خویش اندر گریبان خویش تا بیرون آید سپید از جز پیسی (طبری ص۱۲۰۰ س۱۰)

اندرون‌آورده(صم): اندر نشانده ، نصب شده : خواست‌که ازآن‌گوهر که به‌دیوار نشانده بود بکند نتوانست که اندرون آورده بود (بلعمی ص۱۷۱ س۸)

اندرونی(ص): داخلی : حد شمال جایهای بجناك و خزران و مروات و بلغار اندرونی و صقلاب است (حدود ص۱۴ س۲)

✡ **شهر اندرونی : شارستان در مقابل ربض :** این دو شهر است شهر اندرونی و شهر بیرونی (حدود ص۱۲۳ س۴)← شهر

اندرونین(ص): **داخلی ، درونی :** این حلقه‌ها را از سوی بیرونین وز سوی انـدرونین اغشیه است (هدایه ص۸۳ س۶)

اندرهم پیوسته (صم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «منضود» به کار رفته است :** وبباریدیم بـر ایشان سنگهائی سخت از دوزخ اندرهم پیوسته (طبری ص۷۲۰ ح۳) و امطرنا علیها حجارة من سجیل منضود (سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۸۲)

اندریابانیدن (فپ) : **فهمانیدن ، آموختن :** اندریابانیدیم آن را سلیمان را و همه را بدادیم فهم وعلم (طبری ص۱۰۳۷ ح۱۳)

اندریاد کردن(فع): **القا کردن ، فرو خواندن :** پس خداوند این همه حروفهای معجم اندریادکـرد ایدون گفت : کهیعص بدین همه که من همی یادکنم بر تو یا محمد که من خداوندم (طبری ص۹۷۱ س۱۴)

اندریافتن(فپ): **۱ـ فهمیدن، پی بردن، درک کردن، دریافتن :** این اندر کتاب پسر جریر نیافتیم و باز نمودیم تا هرکه اندر وی نگرد زود اندریابد و بر وی آسان شود (بلعمی ص۲ س۱۱) فضل قـرآن آنست که رسول گفت ... که خواندن قرآن و اندریافتن و دانستن تفسیر و معنی آن همتای پیغامبری است (طبری ص۷ س۴) فاما علاج یک گونه گفته آمد وبدین تب چو از اول اندریـافته بود خون برگرفته بود (هدایه ص۷۰۲ س۱۵) چنانکه خداوند تعالی گفت لعلکم تعقلون تا شما اندریابید و بدانید و بی گمان گردید (پاک ص۱۰ س۲۰) یا ملموس بود و این دونوع بود یا اندریافتن این حس مرکیفیات ... را چون حرارت و برودت و یبوست و رطوبت یا اندریافتن این حس لمس مرکیفیات ثوانی را و آن آن بود که از آن کیفیات اول پدیدآید (هدایه ص۱۹۸ ح۶) **۲ـ رسیدن، فرا رسیدن :** وتیر بینداخت وآن تیر راست برآن یاقوت زد و به دونیم شدو به تاج اندرشد و پیشانی ملک اندریافت و به سرش بگذشت (بلعمی ص۱۰۳۲ س ۱۶) چون آن اشتر را بکشتند آنکه عذاب ایشان‌را اندریافت (طبری ص۱۶۳۵ س۲۱) سبب این که اندامها ضعیف گردد سوءالمزاج سرد بود که اندریابد مرآن اندامها را (هدایه ص۴۵۰ س۱۲) **۳ـ دیدن ، درک کردن با چشم :** گفت هر که از شما ماه رمضان انـدریابد روزه دارید زن ومرد و پیر وجوان و . . . اندرین داخل بود (طبری ص۱۲۲ س۱) **۴ـ گرفتن ، به چنگ آوردن :** لشکر اردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه برگرفت واز پس اردوان شد تااردوان را اندریافت و بکشت (بلعمی ص۸۸۳ س۱) **۵ـ پیدا کردن، یافتن :** این شبان گفت مرا نیز دستوری دهید تا بـا شما بیایم و شما را به جائی برم کـه هیچ خلق شما را اندرنیابد (طبری ص۹۴۱ س۷) **۶ـ جبران کردن : اگر** جائی عقوبت بایدکردن و او به غلط عفوکند، تواند کردن که اندریابد و اگر جائی که عفو باید کردن بغلط عقوبت کندآن از دست گذشت ونیز اندرنتواند یافت (بلعمی ص۳۵۳ س۲۱) **۷ـ کمک کـردن به کسی ، برای نجات و دستگیری کسی کوشیدن ، به دادکسی رسیدن :** پس آنگاه مرا به گور کنید و بدرود باشید شما و همهٔ امت که باشد ، که من شما را اندریابم بر پل صراط و بـر لب حوض (طبری ص۱۷۰۷ س۱۸) بیم بود که هلاک شود مگر اندریابدش فضل ایزد تعالی خون از بینی بگشاید (هدایه ص۱۸۲ س۳)**۸ـ پیشگیری کردن ، مواظبت کـردن :** چو ازین چیزها چیزی پدید آمد بباید نگرستن و اندریافتن والا بیماری عظیم آرد (هدایه ص۷۸۳ س۱۴) **۹ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری«اندریافتن»در ترجمهٔ«احصار» به کار رفته است:** از درویشان آن کسها که اندرنیافتند اندر راه خدای نتوانند رفتن اندر زمین (طبری ص۱۷۳ س۹) للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله لایستطیعون ضرباً فی الارض (سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۷۳)

اندریافته(صم): **محاصره شده، گرفتار شده :** چون یکدیگر را بدیدند هر دو سپاه گفتند یاران موسی راکه مااییم انـدریافتگان (طبری ص۱۱۶۴ س۱۷) این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مدرک » به کار رفته است ، فلما تراء الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون(سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۶۱)

اندریاودن(فپ) = **اندریافتن: ۱ ـ فهمیدن ، پی بردن :** نیست هیچ چیزی که نه می تسبیح کند به امر و فرمان و به ستایش او ولکن شما اندرنیاوید تسبیح کردن ایشان (طبری ص۸۹۸ س۱۵) **۲ـ درترجمهٔ تفسیر طبری « اندریاودن » در ترجمهٔ «اتباع» به معنی تعقیب کردن به کار رفته است :** مگـر آنکه

بدزدد سخنی به نغوشه پس اندریاود اورا زفانهٔ آتش روشن آشکارا (طبری ص۸۴۱ س۴) الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۱۸)

اندریمان(اخ): **۱- پهلوانی تورانی** ← **اعلام :** به پشت یلان اندرآمد هجیر * ابر اندریمان ببارید تیر (شا ص۱۲۲۲ س۲۱) **۲- پهلوانی تورانی ، برادر ارجاسب(=اندیرمان)** ← **اعلام :** همان اندریمان که پیروزگشت * بکشت از بزرگان ما سی و هشت (شا ص۱۶۰۷ س۷)

اندرین=اندراین: دراین باره ، دراین خصوص با حذف مشارالیه : ولیکن مرا شاه ایران قباد * بسی اندرین پند واندرز داد (شا ص۲۹۱۳ س۶) هرشبی دوماهیش مزد دادندی یکی‌را بفروختی نان‌خریدی و یکی را نان خورش‌کردی تـا چهل روز اندرین بماند (پاك ص۳۸ س۱۶) قرفه اندرین کـه گفته شد قوی‌تر است از وی وفعلش هم به آن او ماند (الابنیه ص۱۲۵ س۱۳)

اندش(۱): ← **اندش‌کردن**

اندشار(؟):رگ که با اندشار بنمائی * دل تو خوش کند به خوش‌گفتار (رودکی ص۶۰ س۱)

اندش‌کردن (فم) : اندیشه‌کردن : چوگردن به اندیشه زیرآوری * ز هستی مکن اندش و داوری (شا ص۷۱۴ س۱۳)

اندك(ص): **۱ - چیز کم ، مقدار ناچیز ، معدود :** گرچه هر روز اندکی بردارش * بافدم روزی به پایان آردش (رودکی ص۲۳۰ س۵) سپاه اندك و رای و دانش فزون* به از لشکرگشن بی‌رهنمون (ابوشکور ص۱۰۶ س۵) ز تو یارستن این‌کار دور است * نه‌اندك دور بل بسیار دور است (معروفی ص۱۳۷ س۳) مسروق را پسری بود اوراگفت‌ای پسر من ننگ دارم پیش این اندکی مردم شدن (بلعمی ص۱۰۳۰ س۱۰) نانی‌چند بیاورد و آنجا بنهاد و نه بس چیزی بود که اندك بود وخلایق پر بودند و همه خبر دادند و بیامدند (طبری ص۲۰۷۴ س۱۷) به اندك روزگار ای شه دوچیزم داد بخت تو* یکی لفظی خرد رتبت دوم‌طبعی سخن گستر (دقیقی ص۱۷۵ س۹) به آب اندك‌که استاده باشد طهارت نکنیم (السواد ص۱۴۵ س۶) جزیـره‌ای دیگر هست اندرین دریا ولکن گوشه‌ای از وی به خشك پیوسته است برابر دهستان است‌آن را دهستانان سر خوانند و اندرو اندکی مردم است (حدود ص۲۴ س۶) بداندیش بسیار وگر اندکی است * چو خشم آورم پیش چشمم یکی است (شا ص۳۴۲ س۷) علامت وی آن بودکه شکم دائم سخت بود وآرزوی طعام بسیار بود و طعام بسیار خورد و براز اندك آید (هدایه ص۴۲۷ س۴) گفت یا ابراهیم من کافران را نیز روزی دهم و میوه دهم و اندکیشان برخوردارکنم اندرین دنیا (پاك ص۷۱ س۱۱) قطن ... وکسی‌که خواهد کـه تنش فربه شود بکوبد و آب بر وی زند و اندکی شکر و آرد و روغن بادام شیرین یا روغن شیرهٔ تازه با او بیامیزد (الابنیه ص۱۹۸ س۲) **۲- مدت‌کوتاه :** موبد بزرگ به خواب دید که اشتران بزرگ و سطبر و اشتران عـرب خرد بعد اندکی بـا یکدیگر حرب کردندی (بلعمی ص۱۰۵۶ س۱۰) روز بحران نبود وگر بود اندك بود و به نادر بود (هدایه ص۷۲۳ س۳) **۳ - به هیچ وجه، هیچ چیز :** پسر بد مر او راگرامی یکی *که از ماه پیدا نبود اندکی (شا ص۲۵۷۹ س۱۸)

☆**اندك شدن:** ناچیزشدن، خفیف شدن: خروشی برآمد ز قالینیوس * کزان نعره اندك شد آواز کوس(شا ص۲۳۴۶ س۶) ☆ **اندك نمودن: این‌ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « تقلیل » به‌کار رفته است :** و انـدکی نمود شما را در چشمهـای ایشان تـا واگزارد و براند خدای عزوجل کاری از نصرت که بودکردانی وز کار درآوردنی (طبری ص۵۸۵ س۶) و یقللکم فی اعینهم لیقضی‌الله امرأکان مفعولا (سورهٔ ۸ آیهٔ ۴۴)

اندك‌اندك(ق): **کم‌کم ، بتدریج :** و او [عبدالله‌بن سبا] برخاست و به‌مصر رفت ... و اندك‌اندك مذهب رجعت بیرون‌آورد و آشکاراکرد از دشمنی عثمان (طبری ص۱۳۵۱ س۱۳) یرقان اندك اندك پدید آید به اندازهٔ سده (هدایه ص۴۶۶ س۱) پس انـدك‌اندك او را اندر آب به دست بزنند (الابنیه ص۱۶ س۱۸)

اندك‌خرد(صم): **کم عقل ، کم هوش :** وزان پس به پیران چنین‌گفت رد *که‌کاووس پیرست واندك‌خرد (شا ص۵۹۸ س۱)

اندك‌سال(صم): **جوان ، خردسال :**گوشت اندك‌سال به از آن بز را ازین جهت‌گوشت‌گوسپند تن مردم

را به (الابنیه ص۲۱۹ س۱۳)

اندك مایه (صم) : **كم ، ناچیز** : مردی از سپاهان بگرفتش و بفروختش بازرگانی را به بهای اندك مایه (بلعمیع ص۴۸۹ س۹) یاد میدارید كه شما بودید اندك مایه در عدد سست داشتكانی در زمین مكه (طبری ص۵۸۰ س۵) شكل ایـن رطوبت جلیدی گرد است و اندك مایـه پهنی دارد و صافـی است (هدایه ص۷۵ س۱۱)

◇**اندك وبسیار**: **كم و بیش** : همه حدیث او اندك و بسیار اندر او یاد كرده است (بلعمی ص۲۶۷ س۱۳) همچنین هریكی را ازاین شاخها شاخه‌هاست اندك و بسیار (حدود ص۲۸ س۱۰)

اندكی (۱) : **۱ ـ كمی ، كمبود ، نقصان ، قلت** : و بودی دوخمس بگرفتندی و چهاریك با مقدار آب و یا دوری و مقدار تنگی زمین و بسیاری و اندكی آب (بلعمی ص۹۵۳ س۱۴) پیدا كردیم همه شهرهـای جهان كه خبر او بیافتیم اندر كتابهای پیشینگان و یاد كرد حكیمان ، با حـال آن شهر به بزرگی و خردی و انـدكی و بسیاری نعمت و خواسته (حدود ص۷ س۱۵) تو این اندكی لشكر من مبین * مرا بین تو با گرز بر پشت زین (شا ص۸۳۵ س۵) اگرچشم خرد بود و دیدار تمام آرد دلیل بود بر اندكی مادت و اعتدال مزاج او (هدایه ص۱۲۵ س۱۳) **۲ـ زمان كمی ، مدت قلیلی** : كه تا بهر بیژن نباشد یكی * نمانم من ایدر مگر اندكی (شا ص۸۲۳ س۹)

اندلس(اخ) : **نـام سرزمینی در جنوب غـربی اروپا ← اعلام** : زنی بود در اندلس شهریـار * خردمند و با لشكری بی‌شمار (شا ص۱۸۴۸ س۱۷)

اندمال (۱) : **جوش خوردن زخـم ، سر به هـم آوردن جراحت** : وگر صلابت بود و اندمال قرحه را علاج به آهن كنی (هدایه ص۲۰۴ س۳)

اندمان (اخ) : **۱ـ نـام یكی از بزرگان زمـان بهرام‌گور ← اعلام** : چو بهرام وپیروز بهرامیان* خزروان و رهام با اندمان (شا ص۲۱۹۶ س۸) **۲ـ نام یكی از بزرگـان زمان خسرو پرویز (=اندیان) ← اعلام** : چو گردوی و شاپور و چون اندمان * سپهدار ارمینیه رادمان (شا ص۲۶۸۶ ح۱۵)

اندمه (۱) : **درد دل ، یـادآوری غمها** : بهتـرین یاران و نزدیكان همه * نزد او دارم همیشه اندمه (رودكی ص۲۴۰ س۴)

اندوختن (ف) [اندوز] : **فراهم‌آوردن** : بباید همی آتش افروختن * بدان نـام نیكو بیندوختن (شا ص۱۴۲۶ ح۱۵)

اندودن (ف) [اندای] : **۱ـ مـاده‌ای بر روی چیزی یا عضوی مالیدن** : ایدون‌گویند‌كه نوح ... آن كشتی به چهل سال تمام‌كرد و از درون و برون به قار بیندود (بلعمی ص۱۳۶س۱۶) بفرمود تا میان آن صورت پر از نفط كردند و جـرجیس را اندر میان صورت كردند و گوگرد بیاوردند و بـدان صورت اندودند از بیرون (طبری ص۷۰۱ س۹) وگرنه غالیه‌گر مشك و عنبر * به بینی بازكن اندای برسر (میسری ص۱۸۹ س۴) چو پولاد زنگارخورده سپهر * توگفتی به قیر اندر اندوده چهر (شا ص۱۰۶۵ س۷) ازپس آن شرابی صرف قوی بدهندش و نیـز دارصینی و سعد اندرآن داروكنند و تنش همه به روغن قسط بیندایند (الابنیه ص۷۹ س۱۸) **۲ـ پاشیدن، ریختن** : ز اول گو رگ قیفال بگشای * گلاب و سركه آنكه بـر سر اندای (میسری ص۱۸۹ س۱۹) می و مشك و كافـور و چندی‌گلاب * سكوبـا بیندود بر جـای خواب (شا ص۳۰۰۵ س۱۰) **۳ـ درآمیختن ، عجین‌كردن** : بدان خانه‌كه بباشی‌گل او بهسركا بیندائی و صندل‌وگلاب و كافور بر پرده‌ها و ازارها و دیوارهای خانه‌به‌كار بری (هدایه ص۷۶۲ س۱۸) **۴ـ كاهگل وگلابه مالیدن**: كافران مكه به آبادان داشتن خانهٔ كعبه و روفتن و اندودن بر مؤمنان فخركردند (پاك ص۵۸ س۲۰)

اندودنی (صبا) : **آنچه بـدان روی چیـزی را بپوشانند یا بر جسمی بمالند ، مالیدنی** : و چند روز برین جمله بباشد اگر به شد ، والا به داروهای قوی اندودنی مشغول باید شدن(هدایه ص۵۹۵ س۱۳)

اندوده (ص) : **پوشیده شده ، روكشی‌شده** : چون بلقیس بدید آن پنداشت آن را زرف دریـاست و برهنه‌كرد از ساقها پای خویش ، گفت سلیمان كه ، آن‌كوشكی است‌اندوده به‌آبگینه (طبری ص۱۲۰۵ ح۵)

اندوه (۱) : **۱ـ حالتی كه به علت تأثرات روحی بر شخص عارض می‌شود ، گرفتگی دل ، غم وغصه** : بیا دل و جان را بـه خداوند سپاریـم *

اندوه درم وغم دینار نداریم (رودکی ص۷۴ س۳) دوچیز از دل اندوه بیرون برد * رخ دوست و آواز مرد خرد (ابوشکور ص۱۲۲ ح۱) پس داود ... دانست کـه رحمت خدای عزوجل آمد و اندوه از وی بشد (طبری ص۱۲۲۲ س۳) ز اندوه باشد رخ مرد زرد * به رامش فزاید تن رادمرد (شا ص۲۰۸۴ س۱۱) **۲- مصیبت و بیم ، رنج وسختی :** پس چون به‌سال میزان رسید پتیاره و اندوه و بیماری پدید آمد (بلعمی ص۴ س۲) و من اندوه یوسف بدین برادر او همی‌گزارم (طبری ص ۸۰۰ س ۱۵) رخش گشت از اندوه بر سان قیر * چنان شدکجا خسته‌گردد به تیر (شا ص۹۲۳ س۱۴) **۳- نگرانی و دلواپسی و اندیشه :** هرآن کس که در بیم و اندوه زیست * بر آن زندگانی ببایدگریست (شا ص۲۵۳۶ س۱۸) گفت نه بیم جاودانگی باشد او را ونه اندوه جاودانگی (پاک ص۵۶ س۲۳) **۴- غمخواری:** مرا زین سخن ویژه اندوه تست * که بیدار دل باشی و تندرست (شا ص۶۴۳ س۱۵) **۵ - در تـرجمهٔ تفسیر طبری «اندوه» در ترجمهٔ کلمات«اسف»، «اسی» ، «حزن» و «کرب» به‌کاررفته است:** الف ـ اسف: مگر ـتو یا محمد ـ کشنده‌ای خویشتن‌رابرپی ایشان اگر بنه‌گروند بدین قرآن از اندوه (طبری ص۹۱۹ س۱۵) فلعلك باخع نفسك علی‌آثـارهم ان لم یؤمنوا بهذا الحدیث اسفاً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۶) ب ـ اسی : مه اندوه خور برگروه تباه‌کاران (طبری ص۳۸۲ س۱۷) فلا تاس علی‌القوم‌الفاسقین (سورهٔ ۵ آیهٔ ۲۶) ج ـ حزن : گفت که من می‌نالم بـه تیمار و اندوه خویش بـه نزدیك خدای عزوجل (طبری ص۷۵۴ س۱۲) قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله (سورهٔ ۱۲ آیـهٔ ۸۶) د ـ کـرب : و برهانیدیم او را و گروهان او را از اندوه بزرگ (طبری ص۱۵۲۱ ح۱) و نجیناه و اهله من‌الکرب‌العظیم (سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۷۶)

□ **آب اندوه :** ← آب

◁ **اندوه در دل شکردن :** غم و اندوه را زائل‌کردن : بدان تا به گفتار تو می‌خورم * دمی در دل اندوه را بشکرم (شا ص۲۱۵۶ س۸)

◇ **به‌اندوه:** ← به اندوه ◇ **بی‌اندوه :** ← بی‌اندوه

☆ **اندوهان:** ← **اندوه :** مر پیغامبـر را آگاه کرد که آدم ازپس چندان اندوهان‌که بدیده بود از ابلیس ، از پس آن بـا وی دوستی گـرفت (طبری ص۵۷۳ س۱۴)

☆ **اندوه برآمدن :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «غشی» به‌کار رفته است : همی گردد چشمهاشان چنان‌که اندوه برآید وی‌را از مرگی (طبری ص ۱۴۲۴ س۸) تدور اعینهم کالذی یغشی‌علیه من‌الموت(سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۱۹) ☆ **اندوه بـر دل نهـادن :** غصه خوردن : ز بخشش منه بر دل اندوه نیز * بدان ای پسرتا توان ارج چیز (شا ص۱۹۹۷ س۷) ☆ **اندر اندوه افتادن :** به غم ومصیبت گرفتارشدن : کسی کانـدر انـدوه گیتی فتاد ☆ مپندار گـر شاد بینیش شاد (ابوشکور ص۱۲۱ س۸) ☆ **بر اندوه بودن :** مصیبت‌زده و غم زده بودن : وز پس آن اندوه کم نشد از وی از شرم خـدای و همچنان بر انـدوه و حزن و بکا همی بـود (بلعمی ص۵۵۵ س۹) ☆ **بی اندوه داشتن :** از مصیبت و حادثهٔ بدرامان داشتن : یکی دیده‌بان بر سرکوه‌دار *سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار (شا ص۱۲۲۸ س۱۶)

اندوه آمدن (فم) : **۱- عـارض شدن غـم و دلتنگی بر کسی ازچیزی یاکسی :** موسی او را حسد کرد و موسی را از آن اندوه آمـد و دردش آمد سخت (بلعمی ص۵۰۳ س۴) پیامبر را ازیشان اندوه‌آمد سخت و آن روز چیزی نگفت (طبری ص۱۰۱۰ س۱۰) **۲- روی دادن ترس و نگرانی بر کسی از چیزی یا کسی :** پس چون برادران دهن به دهن این سخن بشنودند و خبر آن خواب بدانستند کـه یوسف به خواب چـه دیده است و یعقوب چگونه گـزارد این خواب را ، ایشان را اندوه‌آمد ازین (بلعمی ص۲۷۱ س۱۷) ابوسفیان گفت که یا دخترترا اندوه آمدکه من برسر این نطع نشستم (طبری‌ص۱۸۴۱ س۱۲) **۳- دست دادن تأسف به کسی از چیزی‌یاکسی :** ترجمان بگفت و ابـرهه را از آن اندوه آمد و گفت‌که بگو تا از بهرخانه چه حاجت دارد و چرا حاجت از بهرخـانه نخواست و از بهـر اشتر خواست (طبری ص۲۰۵۷ س۸)

اندوه بردن (فم) : **غم خوردن ، دلتنگی داشتن :** جبرئیل‌گفت ای آدم اندوه مبر و این سخنان بگوی (بلعمی ص۸۸ س۸) بر خیز و این درخت را بجنبان تا خرما فروریزد و خـرما بخور و آب کـه در جـو می‌آید بخور و هیچ اندوه مبر (طبری ص۲۱۶ س۵)



اندوه خوردن (فم) : **۱- غم خوردن ، رنج بردن:** وگرنه بر کسی بیداد کردست * ز بیدادیش کس اندوه خوردست (میسری ص۱۹۲ س۱۸) این معنی آن را نباشد که مترس و اندوه مخور (السواد ص۱۵۹ س۱۱) **۲- تأسف خوردن ، متأسف بودن :** گاه‌گاه گناه خویش یادش آمدی و بران اندوه همی خوردی (طبری ص۱۲۲۲ س۴) از اندوه خوردن نباشدت سود * کجا بودنی بود این کار بود (شا ص ۱۵۲۱ س ۱)

☆ **اندوه خردن = اندوه خوردن :** ← **اندوه‌خوردن:** گفتند که خداوند ما خدای است پس بیستادند فروآید برایشان فریشتگان که مه‌ترسید و اندوه‌مخرید (طبری ص۱۶۲۱ ح ۶) [در رسم‌الخط فارسی «X^u»را به صورت «خو» نوشته‌اند ، اما گاه به صورت «خ» هم نوشته شده است]

اندوه داشتن (فم) : **غمگین بودن ، غصه خوردن:** عثمان بن عفان گفت یاامیر المؤمنین اندوه مدار خدای این مسلمانان را بر دست تو عزیز کرد باز ذلیل نگرداند (بلعمی ع‌ص۴۳ س‌د) هیچ مترس و اندوه مدارکه من او را به‌تو باز رسانم و او را پیغامبری دهم (طبری ص۱۶۰۰ س۱۴) این در وقت مرگ باشدکه فرشتگان درگوش بنده گویند مترس و اندوه مدار (السواد ص ۱۵۹ س۱۰)

اندوه دیدن (فم) : **مصیبت رسیدن :** که او از ملوك طوایف به‌گنج * فزون است و زو بینی اندوه و رنج (شا ص۱۹۳۹ س۸)

اندوهگن (صم) : **۱- غمگین ، پژمان :** سپید شد دو چشم او از تیمار او اندوهگن (طبری ص۷۵۴ س۹) **۲- نگران ، مضطرب ، بیمناك :** اندوهگن همی‌بود و بر خویشتن همی ترسید که گناهی بدان بزرگی به دست او برآمده بودکه حمزه را کشته بود (طبری ص۲۵۷ س۲) **۳- اسف انگیز ، تأسف انگیز:** دیگر پرسید که اندوهگن‌ترین چیز مردم را چیست هیچ جواب ندادند (طبری ص ۳۸ س۸)

☆**اندوهگن شدن :** ← **اندوهگین شدن :** ۱- غمین گشتن ، محزون شدن : پس مهر بگشادم و برخواندم چون عمر نام خویش بشنید اندوهگن شد و دست بر پیشانی بزد (بلعمی ع ص۴۱۲ س۱۹) پس چون این قبطی بمرد موسی ... اندوهگن شد و آن مرد را همچنان آنجا بماند (طبری ص ۱۶۰۷ س۱۶) ۲- نگران و مضطرب و بیمناك شدن : عیل اندوهگن شد و بیمار شد (بلعمی‌ص۵۳۳ س۱۵) نوشروان ازین‌خوابها اندوهگن شد (طبری ص۳۴۵ س۲) ☆ **اندوهگن‌گشتن:** محزون شدن : عمر چون پیغامبر را چنان تافته دید عظیم غمناك و اندوهگن‌گشت (طبری ص ۱۲۴ س۵)

اندوهگن کردن (فم) : **غمگین کردن ، افسرده کردن :** مه‌اندوهگن کناد ترا آن‌کسها که می‌شتابند اندرکافری (طبری ص۲۶۴ س۱۳)

اندوهگن گردانیدن (فم) : **غمگین کردن ، افسرده کردن :** یا آن‌کسها که بگرویدید مخواهید از چیزی‌که اگر پیدا آید شما را اندوهگن‌گرداند شما را (طبری ص ۴۲۶ ح۲)

اندوهگین (صم) : **۱- غمگین وافسرده ومحزون:** مه‌اندوهگین باش بدانچه بودند و می‌کردند (طبری ص ۷۵۱ ح۸) گفتم یـا برنا اندوهگینی و ازان طبقها نصیب تونداند (السواد ص ۶۶ س۱۸) چو نامه بخوانی سبك بر نشین * که بی روی تـو هستم اندوهگین (شا ص۲۳۸ س ۱۶) چون روزگار عتاب سلیمان به‌آخر رسید برکنار؛ آبی نشسته بود اندوهگین (پاك ص۴۱ س ۲) **۲- مضطرب و نگران :** اسماعیل آب خواست و همی‌گریست و مادرش از بهر وی سخت اندوهگین بود (طبری ص ۸۳۲ س۶) **۳- حیرت زده ، مبهوت :** نشان این‌بیماری‌آن بودکه این بیماران اندوهگین، چشمها گشاده ، اندر مردم نگرند (هدایه ص۲۴۸س۲)

☆**اندوهگین گردیدن :** غمگین شدن، محزون گشتن : روشن شود چشمهای ایشان و انـدوهگین نگردند (طبری ص ۱۴۳۱ ح ۱) ☆ **اندوهگین‌شدن :** ۱- غمگین شدن : شد اندوهگین شاه چون آن بدید * یکی باد سرد از جگر برکشید (شا ص ۷۷ س ۱۲) ۲- مضطرب و نگران شدن : یوشع میان ایشان بنشست و غنیمت گرد کرد تا بسوزد ، یك تن ازیشان چیزی دزدیده بود ، آتش آن غنیمت را نسوخت ، یوشع اندوهگین شد (بلعمی ص ۵۱۳ س۱۱) ☆ **انـدوهگین گشتن :** ۱- خشمگین شدن : وآن بی‌کام من برآید چون اندوهگین‌گردم (طبری ص ۷۹۷ س ۱۹) ۲- مضطرب و نگران شدن : وگر ترس یزدان پاك است این * که گشت اینچنین دلش اندوهگین (شا ص۱۴۱۴ س۱۶)

اندوهگین کردن (فم) : **محزون‌کردن ، افسرده کردن :** نه‌کند اندوهگین ایشان را بههیبت بزرگتر و پیش ایشان در آیند فریشتگان(طبری‌ص۱۰۴۰س۱)

اندوهگین گرداندن، اندوهگین گردانیدن (فم) : **خشمگین کردن ، به خشم آوردن :** خوش آید کشاورزان را ، تا به خشم آرد یا اندوهگین گرداند به ایشان ناگرویدگان (طبری ص۱۷۱۴ س۱۴)

اندوهناک(صم) : **غمگین ، افسرده و متأسف :** پس ابوسفیان از همه نا اومید گشت و برخاست و اندوهناک از آن خانه نیز بیرون شد و روی به مکه باز نهاد نااومید (طبری ص ۱۸۴۱ س ۱۶)

انده(۱) = **اندوه: ۱- غم و دلتنگی وافسردگی:** انده دهساله را به طنجه رماند * شادی نو را ز ری بیارد وعمان (رودکی ص ۷۸ س ۲) دو چیز انده از دل به‌بیرون برد * رخ دوست وآواز مردخرد (ابوشکور ص ۱۲۲ س۱) همی بود یك ماه با درد و داغ * نمی‌جست یکدم زانده فراغ (شا ص ۵۳۱ س۱۰) **۲- مصیبت و حادثهٔ بد :** پس به زمین آمدند و سه هزار سال بر زمین بودند بی‌آفت و انده و بی بیماری (بلعمی ص ۳ س ۹) جهاندار چیزی نیارست گفت * همی داشت آن انده اندر نهفت (شا ص ۲۹۲۶ س ۲) **۳- نگرانی و اضطراب ، پریشانی و بیم :** فرعون به خانه اندر شد چهل روز هیچ‌کس را بارنداد از انده آن و تشویر آن (طبری ص ۱۰۲۴ س ۷) کرب و بی‌آرامی وانده وسوزش بسیار بود (هدایه ص۶۸۹ س۵)

□ **برگ انده :** ازو تو به جز شادمانی مجوی * به باغ جهان برگ انده مبوی (شا ص ۶۷۹ س ۱۱) ← برگ

⊳ **انده جان کسی‌داشتن :** به فکر جان وی بودن : مرا در جهان انده جان اوست * کنون با توم روز پیمان اوست (شا ص ۱۹۹ س ۱۶) ⊳ **انده خویش داشتن :** به فکر خود بودن : ندارم همی انده خویشتن*ازویست این‌درد واندوه من(شا ص۱۹۹س۱۷)

☆**اندهان:**←**انده :** نشسته همه باغم واندهان * در اندیشها کهتران و مهان (شا ص ۲۲۷۵ س ۶) ☆ **انده به روی آمدن :** غصه دار شدن ، غمگین شدن: ز بهر من است این همه گفت و گوی * ترا زین نیاید جز انده به روی (شا ص ۳۸۸ س ۶)

انده‌آمدن (فم): **۱- غم و غصه عارض شدن :** پیغامبر را ... انده آمد و خاموش بود و چیزی نگفت (بلعمی ص۱۰۵۴ س ۷) **۲- ناراحتی و دلتنگی عارض شدن :** همیشه خاقان را رنجه داشتی به زبان و گفتی من از تو سزاوارترم و حق ملکی مراست و خاقان را از او انده آمد و سخنان سخت می‌گفت (بلعمی ص ۱۰۸۷ س۲)

انده آوردن (فم) : **مصیبت و گرفتاری ایجاد کردن :** سبکسار تندی نماید نخست * به فرجام کار انده‌آرددرست (شا ص ۱۱۶۴ س ۸)

انده بر (صم): **غمخوار ، آنکه غمها را آرام می‌بخشد :** دبیری بیاورد انده بری * همان ساخته پهلوی دفتری (شا ص ۲۹۳۷ س ۵)

انده بردن (فم) = **اندوه بردن: تأسف خوردن:** چو بر کار نابوده‌انده‌بری * بود تلخ تر هر چه خوشتر خوری (ابوشکور ص ۱۲۷ س ۲) مه‌انده‌بر بسر گروه کافران (طبری ص ۴۱۹ س ۱۳) ← اندوه بردن

انده خوار (صم): **غمخوار ، تیمارگر :** روا بود که یکی مردآفرید خدای * و هم ز تنش یکی‌جفت کرد انده خوار (ابوالهیثم ص ۵۸ ح ۱)

انده خوردن (فم): **غم خوردن ، تأسف بردن :** یا پیغامبر مه‌انده خور آن‌کسها را که می‌شتابند اندر کافری (طبری ص ۳۹۳ س ۱۳) جهان چون برو بر نماند ای پسر * تو نیز آز مپرست و انده مخور (شا ص۶۳ س ۵)

انده داشتن (فم): **غمگین بودن ، غصه خوردن ، تأسف داشتن :** موسی گفت ای مادر انده مدار که خدای ما را از بد او ایمن کردست (بلعمی ص ۳۹۳ س۱) گفت تو از بهر آن که این کافران مسلمان نگردند هیچ انده مدار (طبری ص ۴۱ س ۸)

انده شکن (صم): **از بین برندهٔ غم :** یکی پای کوب و دگر چنگ زن * سدیگر خوش آواز و انده شکن (شا ص ۲۱۶۳ س ۲)

انده‌گسار (صم): **آنکه غمها را تسکین می‌بخشد، غمخوار ، تیمار دار :** رامش جهان است و انده گسار اندهگنان است و چارهٔ درماندگان است (مثا ص ۱۳۸ س ۲) ببین نیك تا دوستدار توکیست * خردمند و انده‌گسار تو کیست (شا ص۷۸۹ س۲)

اندهگن (ص): ← **اندوهگین** ← **اندهگین : غمگین :** رامش جهان است و اندهگسار اندهگنان است و چارهٔ درماندگان است (مثا ص ۱۳۸ س۲) سهل

اندهگن شد و بازگشت و به مدینه بازآمد (بلعمیع ص۱۴۸ س۱۶)
اندهگین (صم): **۱ ـ غمگین :** و اگر دید موسی سوی گروهش خشم‌گین و انده‌گین (طبری ص۹۹۴ س ۱۱) **۲ـ مصیبت‌بار ، سهمگین :** نرسید هیچ‌کاری انده‌گین (طبری ص۱۸۰۸ ح۲)
اندهگین‌گردانیدن(فم): **متأسف‌کردن:** اندهگین مگرداند ترا آن کسها که می‌شتابند اندرکافری (طبری ص۳۹۴ ح۸)
اندی(ق): **باشد ، بود :** اندی که امیر ما بازآمد پیروز * مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید (رودکی ص۵۲ س۵)
اندیان(اخ): **نام یکی از بزرگان زمان خسرو پرویز←اعلام :** چو گردوی و شاپور و چون اندیان * سپهدار ارمینیه رادمان (شا ص۲۶۸۲ س۱۷)
اندیرمان (اخ): **نام پهلوانی تورانی، نام برادر ارجاسب← اعلام :** به‌اندیرمان داد دست دگر * خود اندرمیانه ببستی کمر (شا ص۱۵۱۲ س۶)
اندیش : مادهٔ مضارع فعل اندیشیدن که در ترکیباتی مانند بداندیش ، دوراندیش و عاقبت اندیش به‌کار می‌رود
اندیشگان(۱): ← **اندیشه :۱ـ غمها :** از اندیشگان زال شد خسته دل * بر آن کار بنهاد پیوسته دل (شاص۱۵۲ س۱۰) **۲ـ بیمها ، ترسها :** همه شهرایران زکارش به بیم * از اندیشگان دل شده بر دو نیم (شا ص۲۱۹۶ س۲)

◇ **بداندیشگان** (شا ص۲۱۱۷ س۲۰) ← بداندیشگان

▷ **به انبوه اندیشگان در نشستن** (شا ص ۶۷ س۱۸)← انبوه

☆ **اندیشگان آوردن :** نگرانی پدید آوردن : بدان شارسان‌شان نیاز آورد * هم اندیشگان دراز آورد (شا ص۲۰۹ س۷)
اندیشناك(صم): **متفکر، غمگین (اندیشناك به‌جای اندیشگان دربیت زیرآمده‌است):** بیامد درباردادن ببست * به اندوه اندیشناك درنشست (شا ص۶۷ ح۹)
اندیشه(۱): **۱ـ فکر، تدبیر، تأمل :** امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فر و خویش‌کام بود و با هنر و بزرگ‌منش‌بود اندرکام‌روائی و با دستگاهی تمام از پادشاهی‌وساز مهتران و اندیشهٔ بلند داشت (مشا ص۱۳۶ س۳) ایدون اندیشید که اگر خدای این خاق را بر من فضل کند من او را فرمان نکنم و اگر مرا بر وی مسلط کند هلاك کنمش ، خدای تعالی خواست‌که این‌اندیشهٔ وی آشکارکند (بلعمی ص ۷۳ س۸) هرگز بودکه بنده کاری‌کندکه به آن کار اندر عبادت تقصیر ناید یا به کردار یا به گفتار یا به اندیشه (طبری ص۱۲۲۱ س۱۲) زاندیشه مر اورا دور دانم * ره دانستنش چونین توانم (میسری ص۱۷۸ س۷) به‌نام خداوند جان وخرد *کزین برتر اندیشه برنگذرد (شا ص۱ س۴) تن وی به بسودن نه سخت‌گرم بود و نه سخت سرد و همیشه به‌اندیشه‌های فاسدبود (هدایه ص۱۸۶ س۴) **۲ـ دلمشغولی‌وپریشان فکری ، اضطراب و نگرانی :** انده و اندیشه را دراز چه داری * دولت تو خود همان کندکه بباید (رودکی ص۳۳۲ س۵) پس چون آن شراب‌دار دید که ملك ازبهر این خواب دلمشغول شد وکس‌آن خواب را تأویل نداند و ملك از بهر آن اندیشه ازشراب خوردن دست باز داشت ، اورا آن حدیث یوسف یاد آمد (بلعمی ص۲۹۵ س۸) سیاوش زگفتار او شاد شد* نهانش ز اندیشه آزاد شد (شا ص۵۳۷ س۱۸) علاج این کس‌که ورا تب از غم آمده بود شادی و لهو بود و نشاط‌که پیش او همی‌کنند تاآن اندیشهٔ اوکم‌گردد (هدایه ص۶۵۴ س۱۲) **۳ـ بیم و ترس :** وز اندیشهٔ تیغ او در جهان * بلرزند یکسر کهان ومهان (شا ص۳۲۰ س۶) **۴ـگمان وخیال :** نه متابعت‌کنند مگر اندیشه را ، نهاند ایشان مگر دروغ زنان (طبری ص۴۵۶س۵) چه داری بـه روی اندر آورده روی * چه اندیشه داری به دل در بگوی (شا ص۱۱۶۲ س۶) علامات وی آن بودکه با وی وسواس بود و اندر اندیشهٔ محال (هدایه ص۳۴۴ س۹) **۵ ـ توجه و اعتنا :** سوی شهر ایران یکی بیشه بود *کـه مارا بدان بیشه اندیشه بود (شا ص۱۰۶۸ س۲۰)

◇ **اندیشهٔ ایزدی : رای پاك ، فکرخدائی :** که اندیشه‌ای در دلم ایزدی * فراز آمدست از ره

بخـــردی (شا ص ۴۲ س ۵) ◇ **اندیشهٔ بافرین : فکر بلند ، رای فرخنده و مبارك** : مگر زان یکی دوگزین آیدم * هم اندیشه‌ای بافرین آیدم (شا ص۲۰۸۴ س۱۶) ◇ **اندیشهٔ بد** : نگرانی ، دلهره : سپهـــدار پیران ازان شاد گشت * ز اندیشهٔ بـــد دل‌آزاد گشت (شا ص ۶۶۹ س ۱۵) ◇ **اندیشهٔ برتران** : رای هوشمندان، تدبیر بزرگان : جز از تو یکی داوری دیگر است، * کز انـــدیشهٔ برتران برتر است (شا ص ۲۱۰۱ س ۱۵) ◇ **اندیشهٔ دراز** : فکر بلند ، آرزوی‌دراز : بیامد به لشکرگه خویش باز * دلی پر ز اندیشه‌های دراز (شا ص ۱۸۸۸ س ۳) ◇ **اندیشهٔ دل** : پریشانی خاطر، ناراحتی : سرش گشت از اندیشهٔ دل گران * نـــه خفت [درمتن : بخفت] و نه آسوده گشت اندر آن (شا ص ۱۷۳ س ۱۱) ◇ **اندیشهٔ دیو** : خیال شیطانی ، بداندیشی و سگالش: از اندیشهٔ دیو باشید دور * کـــه جنگ دشمن مجوئید سور (شا ص ۲۲۱۹ س ۱۸) ◇ **اندیشهٔ کژ** : خیال باطل ، فکر بد : که اندیشهٔ کژ و فرمان دیو * ببرد دل از راه گیهان خدیو (شا ص ۲۲۰۴ س ۹) ◇ **اندیشهٔ نابکار** : فکربد ، خیال بیجا : بپرهیز ازاندیشهٔ نابکار* ز مابرنگردد بد روزگار (شا ص ۹۲۳ س ۲) ◇ **بـــاندیشه** : ترسان ، مضطرب: نگه کرد سودابـــه خیره بماند * باندیشه افسون فراوان بخواند (شا ص ۵۴۱ س ۱۲)

☆ **اندیشه آمـدن** : بـــه فکرچیزی یا کاری افتادن : کش اندیشهٔ گاه او آمدی * وگرش آرزو جاه اوآمدی(شا ص ۵۴ س ۳)☆**اندیشه ازچیزی دور داشتن** : بی اعتنا بودن ، در فکر آن نبودن : بپیچید و اندیشه زو دور داشت * به مردی ز خورشید منشور داشت (شا ص۳۶۳ س ۶) ☆ **اندیشه از دل ستردن** : بی پروا و بی‌بیم شدن ، ترس را از دل بیرون کردن : به هومان چنین گفت سهراب گرد * که اندیشه از دل‌بباید سترد (شا ص۴۷۳ س ۱۷) ☆ **اندیشه‌افتادن** : به‌نظر آمدن ، گمان بردن : ایشان را اندیشه افتاد کـــه آن یوسف است ، سخت بترسیدند از عقوبت (طبری ص ۸۰۱ س ۱۷) ☆ **اندیشه انـداختن** : طرح کردن اندیشه ونظر ، به‌کار بردن فکر و تدبیر : وزان پس یکی چاره‌ای ساختن * زهرگونه اندیشه انداختن (شا ص ۳۵ س ۱۹) ☆**اندیشه اندرگرفتن** : به فکر فرو رفتن ، نگران و مضطرب شدن : فرو ماند ازکار رستم شگفت* همی راند و اندیشه اندر گرفت (شا ص ۱۳۲۶ س ۱) ☆ **اندیشه بر چیزی نهادن** : به فکر چیزی افتادن ، در اندیشه‌ای فرو رفتن : شب تیره کـــرد از جهاندار یاد * پس انـــدیشه برآب دیگر نهاد (شا ص ۱۸۸۸ س ۴) ☆ **اندیشه بر دل دراز کردن** : فکر طولانی کردن : بدو گفت پیران کـــه ای سر فراز * مکن خیره اندیشه بر دل دراز (شا ص۶۲۲ س۱) ☆ **اندیشه بر دل کسی رفتن** : فکر وتصورکردن : سخن نگفت و بر دل وی اندیشه‌ای نرفت‌کـــه خدای نپسندیدی تا وی از حد صبر به حد جزع افتاد (بلعمی ص ۳۲۷ س ۵) ☆ **اندیشه بن افگندن** : نقشه‌کشیدن ، طرح‌کردن تدبیر : چو بشنید فغفور چین‌این سخن* یکی‌دیگر اندیشه‌افگندبن (شا ص۱۹۰۱ س۶) ☆ **اندیشه به‌جای آوردن** : تصور کردن ، به فکر رسیدن : سلیح است و خرگاه و پرده سرای * فزون زانکه اندیشه آری به‌جای (شا ص ۲۶۰۶ س ۱۵) ☆ **اندیشه به دل‌آمدن** :
۱- به خاطر رسیدن : چون این اندیشه به دلش اندر آمد آنکه ابلیس بدو اندر راه یـــافت و خویشتن را به‌صورت آدمی‌ای بدو نمود (طبری ص ۱۴۷۵ س۱۱)
۲- به فکر فرو رفتن ، غمگین شدن : ز نخچیر کامـــد سوی خانه بـــاز * به‌دلش انـــدر اندیشه آمد دراز (شا ص ۱۷۳ س ۶) ☆ **اندیشه پروردن** : غم خوردن : کنون گـــاه شادی و می خوردن است * نه هنگام اندیشه پروردن است (شا ص ۱۹۶۷ س ۱۲) ☆ **اندیشه خاستن** : به خاطر رسیدن ، به فکرآمدن ، تصوری حاصل شدن ، فکری پیدا شدن : ازان رفـــتن میش انـــدیشه خاست * به دل گفت آبشخور اینجا کجاست (شا ص ۳۳۸ س۴) ☆ **اندیشه در دل کسی فزودن** : زیاد شدن تصورات واهی : سوم روز گشتاسپ آگاه شد * که فرزند جـــویندهٔ گاه شد * همی در دل انـــدیشه بفزایدش * همی تاج و تخت‌کئی بایدش (شا ص۱۶۲۳ س ۲ و ۳) ☆ **اندیشه گرد کردن مغز** : جمع کردن حواس ، تعقل : کنون‌گرکند مغزم‌اندیشه‌گرد* بگویم جهان‌جستن‌یزدگرد(شا ص ۲۲۶۲ س۸) ☆ **به اندیشه**

افتادن : در فکر فرو رفتن : گفتا بهاندیشه اندر افتاد داود که ما وی را آزموده کردهایم به بلا (طبری ص ۱۲۲۰ س ۱۵) ☆ **به اندیشه اندر بودن :** در فکر بودن : پیغامبر ... خفته بود و جامه بـه سر افگنده بـود و بدان اندیشه اندر بود که جبریل ... بیامد و ایـن سوره بیاورد (طبری ص ۱۹۵۰ ح ۶) ☆ **در اندیشهٔ کسی چنـان شدن :** بهفکرکسی چنان خطور کردن : در اندیشهٔ مهتر کابلی * چنان شدکزو رستم زابلی * نگیرد ز کار درم نیز یاد * ازان پس که دامـاد او شد شغاد (شا ص ۱۷۳۲ س ۷ و ۸) ☆ **در اندیشه گنجیدن :** تصور پذیر بودن : خرد را و جان را همی سنجد او * در اندیشهٔ سخته کی گنجد او (شا ص ۱ س ۱۳) ☆ **سر از اندیشه جنبانیدن :** اظهار شگفتی کردن : بخندید از گفت او زال زر * زمانی بجنباند از اندیشه سر (شا ص ۱۶۸۸ س ۹)

اندیشه آرای (صم) : **زینت بخش فکر و تدبیر:** گمـان و دل و دانش و رای مـن * چنین است اندیشه آرای من (شا ص ۵۸۷ ح ۵)

اندیشه بردن (فم) : **۱- غم خوردن ، اندوهگین شدن :** پسپیغامبر...گفتکهیا ابابکر مترس وهیچ اندیشه مبر که خدای تعالی با ماست (طبری ص ۳۶۳ س ۱۷) **۲- گمان کردن :** بـدو گفت کاموس کای پـرخرد * دلت یکسر اندیشهٔ بد برد (شا ص ۹۴۳ س ۱۱)

اندیشه داشتن (فم) : **نگران و پریشان فکر بودن:** او را دلخوشی داد و گفت انـدیشه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از چاه بر آرنـد (بلعمی ص ۲۷۵ س ۱۲) غلام گفت تو هیچ غم مخور و اندیشه مدار که من در تورات و در انجیلخوانده‌ام که مردمان مکه ترا بسیار برنجانند (طبری ص ۱۹۴۵ س ۱۱) نیك جهد کند تا به خواب اندر رود و باید تا هیچ اندیشه ندارد و فکرت دراز نکند (هدایه ص ۶۶۵ س ۱۳) ☆ **اندیشه در دل داشتن :** نگران بودن ، در فکر بودن : بدوگفت طوس ای گو نامدار * ازین گونه اندیشه در دل مدار (شا ص ۷۹۶ س ۸)

اندیشه کردن (فم) : **۱- فکر کردن ، تأملکردن ، تدبر :** انـدیشه کنم هر شب و گویم یـا رب * هجرانش چنین است وصالش چون است (رودکی ص ۱۲۲ س ۲) ملك نعمان اندیشه کرد و گفت اگر از ملکان زمین یکیاین را خواسته بی اندازه بدهد... (بلعمی ص ۹۲۵ س ۳) این است مثلها کـه میزنیم مردمان را مگر ایشان اندیشه کنند (طبری ص ۱۸۲۳ س ۳) شبی با خود اندیشه کرد که این چه بود که من کـردم (السواد ص ۱۹۵ س ۳) بسی مهتر اندیشه کرد اندران * نیامد همی بر دلش برگران (شا ص ۵۲۸ س ۳) **۲- تصور کردن ، خیال کـردن ، گمان بردن ، پنداشتن :** آن مردمان اندیشه کردند کـه این چاه از آن این مردم است (بلعمی ص ۲۱۰ س ۸) نیست ایشان را بدان هیچ دانشی ونهاند ایشان مگر اندیشه میکنند (طبری ص ۱۶۷۶ س ۶) چنین کردی اندیشه ای پهلوان * که اهریمن آمد بر آن جوان (شا ص ۷۲۳ س ۳) **۳- ترسیدن :** رسم مؤمن موحد چنان است که هرگاه کـه سهمی و هولی ببیند یـا عاقبت را اندیشه کند توبه یاد کند (بلعمی ص ۴۳۷ س ۳) ز روز گذر کردن اندیشه کن * پرستیدن دادگر پیشه کن (شا ص ۷۱۴ س ۷) **۴- اراده کردن ، قصد کردن :** عمر اندیشه کردکه ولید وی را عقوبتکند (بلعمی ع ص ۳۷۶ س ۸) اگر نه فضل خدای استی بر تو ورحمت اواندیشهکردیگروهیازیشانکه گمکنند ترا (طبری ص۳۲۵ ح۱۱) **۵- مضطرب و نگران شدن :** گیومرث اندیشه کرد و گفت این غم دل من و این خروش اینمرغ نه ازگزاف است (بلعمی ص۱۱۵ س۱۲) سپهدار ایران به ریبد رسید * ازاندیشهکردن دلش نارمید (شا ص۱۱۸۸ س ۱۵) **۶- در تـرجمهٔ تفسیر طبری «اندیشه کردن» درترجمهٔ کلمـات «تمنی»، «اهمام» و «ظن» به کار رفته است : الف ـ تمنا :** و نه اندیشه کنند آن را هـرگز بدانچه پیش کـرد دستهای ایشان ، و خـدا دانـا است به ستمکاران (طبری ص ۸۸ س ۳) ولن یتمنوه ابداً بما قدمت ایدیهم والله علیم بالظالمین (سورهٔ ۲ آیهٔ ۹۵) **ب- اهمام وظن:** و گروهی که اندیشه کردند به تنهای ایشان اندیشه کنند به خدای به ناحق اندیشهٔ نادانان (طبری ص ۲۶۰ س ۹) وطائفة قد اهمتهم انفسهم یظنون بـالله غیر الحق ظن الجاهلیة (سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۵۴)

☆ **با خود اندیشه کردن :** پیش خود فکر کردن : چون ایناندیشهها با خود همیکرد ابلیس به

وی‌فرصت یافت‌وبه یاری‌نفس‌اوشد (طبری ص۴۰۳ س۸)
☆ **با دل اندیشه کـردن :** پیش خود فکر کردن : پس عزیر با دل خویش اندیشه کـرد (طبری ص۱۶۵ س۵) فراوان با دلم اندیشه کـردم * خردمندی و دانش پیشه‌کردم (میسری ص۱۸۳ س۲) زمانی همی‌بادل اندیشه کرد * بکوشید تادل بشوید زگرد (شا ص۵۳۳ س۳)
☆ **به دل اندیشه کردن :** با خود فکرکردن : پیش از آن‌که از مکه برفت میان‌کوه مکه اندیشه همی‌کرد به دل خویش (طبری ص۱۶۷ س۱۳) به دل آنگهی زال اندیشه‌کرد * وز اندیشه آسانترش‌گشت درد (شا ص ۲۲۲ س۵)

اندیشه‌گرفتن(فم): **۱ـ فکرکردن ، درفکربودن:** اگـر باشد این نیست کاری شگفت * کـه چندین بداندیشه باید گـرفت (شا ص۱۸۲ س۱۸) **۲ ـ عبرت گرفتن :** تو ازشاه‌کیخسرو اندیشه‌گیر *کهن‌گشته کارجهان تازه‌گیر (شا ص۱۲۷۷ س۳)
☆ **اندیشهٔ جان‌گرفتن :** در غم جان بودن : وزان کوه راه بیابان گرفت * غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت (شا ص۱۸۹۵ س۱۸)

اندیشیدن(ف)[\اندیش]: **۱ ـ فکرکردن ، تأمل :** مکو یکسو افکن‌که خود هم‌چنین * بیندیش و دیدهٔ خرد بـرگمار (رودکی ص۵۴ س۷) با خویش اندیشید کاین آسمان و ستارگـان را علی حال [ن . ل ، علی ای حال] خداوندی است کـه این را بیافرید (بلعمی ص۱۸۱ س۱۶) مر این‌دل ترا نیز یکی ترجمان است کـه هرچه این دل تو خواهد و بیندیشد این ترجمان بگوید وآشکارکند(طبری ص۱۵ س۲) ولیکن می‌گفتی و می اندیشیدی که اگر مال بودی حج کردی و غزاکردی و صدقه دادی (السواد ص۷۴ س۹) ستاره باز بنگر زود بندیش * نوی را زو نشان‌آید ترا پیش (میسری ص۱۷۹ س۲۱) ندانسته در کار تندی مکن * بیندیش و بنگر ز سر تـا به بن (شا ص۱۱۸ س۱) **۲ـ قصدکردن ،گمان بردن ، تصور نمودن :** باپیغامبر... عهد بسته بودند که بر وی بد نیندیشند (پاك ص۵۴ س۷) **۳ ـ گمان بـردن ، تصور کـردن ، پنداشتن :** ایشان از پیش یعقوب برفتند و آن درم که یوسف باز ایشان داده بود بازآوردند تا یوسف نیندیشدکه ایشان‌را سخت حاجت است به سیم (بلعمی ص۳۰۸ س۹) اگـر چنین پنداری یا چنین اندیشی ابراهیم ... را عیب کـرده باشی و نافرمان از امر حق تعالی شمرده بـاشی (طبری ص۱۵۳۶ س۱۷) **۴ ـ خیال‌کردن ،گمان کردن :** مسواك به دست وی اندر نهاد وسرش ازآن روزنه بیرون‌کرد چنانکه هرکس بنگریدی اندیشیدی که او دست به دهان همی برد (بلعمی ص۹۹۳ س۱۱) هروقتی که‌از تمتع بیندیشد ازار او بیالاید و منی از او جدا گردد بی‌مراد (هدایه ص ۱۳۸ س۱۰) **۵ـ ترسیدن ، بیم داشتن :** آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای از او * غرنده شیرگـردد و نندیشد از پلنگ (رودکی ص۷۰ س۶) گفت کوهی از زمین برداشتیم و بر سر ایشان چون سایه بداشتیم و ایشان هر زمان می‌اندیشیدندکه برسر ایشان افتد (بلعمی ص۴۴۹ س۱۲) موسی همی رفت و همی گفت یا مردمان میندیشید که خدای عزوجل با من‌وعده‌کرده است‌که من این جباران به دست تو هلاك‌کنم (طبری ص۵۶۴ س۱۵) چنان اندیشد او از دشمن خویش* چو باز تیزچنگال ازکراکا (دقیقی ص۱۴۲ س۵) چو بهرام وچون زنگهٔ شاوران *که نندیشد ازگرزگندآوران (شا ص۶۶۱ س۹) گفت مندیش ازیشان و مترس،روی ازین قبله بدان قبله گردان (پاك ص۹۲ س۱۵) **۶ ـ غم خوردن:** به گشتاسپ گفتند کـای نامدار * نه‌اندیشی از مرگ اسفندیار (شا ص۱۷۲۳ س۱۲) **۷ ـ توجه داشتن ، التفات کردن ، ملاحظه‌کردن :** پس عثمان خود از وی نه‌اندیشید وچون‌عثمان بدونگاه نکرد او هر جای همی‌رفت و از عثمان گله همی کرد و وی را بـد می همی‌گفت (طبری ص۱۳۵۱ ح۱) **۸ـ آگاه شدن ، مطلع شدن :** مادرش ترسید کـه دارا روزی از آنکه مادرش کـرده بود بیندیشد و مادر را بکشد (بلعمی ص۶۹۱ س۱۲) **۹ ـ در اندیشه آوردن ، درنظر گـرفتن :** علی را گفتند از بیعت چاره نیست دست بیرون‌کن تا ترا بیعت‌کنیم‌که اهل مدینه و یاران پیغامبر ... بر تو اتفاق کردند علی گفت کسی دیگر را بیندیشید و بر وی اتفاق کنید تا من او را طاعت دارم و یاری ده باشم(بلعمی ع ص۱۴۴ س۴) **۱۰ ـ اعتنا کـردن :** من هـرگز نیندیشیدم و بدین ملك اندر طمع نکردم ، نه به زندگانی و نه از پس او (بلعمی ص۹۰۰ س۷) نساید

دو پای ورا بند تو * نه اندیشد از فر و اورند تو (شا ص ۱۶۶۲ س ۲) ✡ **با خود اندیشیدن :** پیش خود فکر کردن : طفیل بـا خود اندیشید و گفت راست گوید من ابلهم وگرنه اوآن‌کرسی را نشان نکرده است (بلعمیع ص ۳۱۵ س۵)

✡ **با خویشتن اندیشیدن :** باخودفکرکردن: ایدون اندیشد با خویشتن که چون من کیست که بر چندین هـزار فـریشته مهترم (بلعمی ص ۶۷ س ۱۷) ✡ **به دل اندیشیدن :** پیش خود فکر کردن : هر یك تن خویش فـدای یـار خویش کنید و بـه دل آن میندیشید که نخست او بیرون رود آنکه من و اگر او باز گردد من باز گردم(بلعمیع ص ۱۸۹ س ۱۷) از فراق پسر آن آب از چشم او فرو می‌آید نه ازان بود که از فرمان حق تعالی او را کراهیتی بـود و یا به دل اندیشید و یا به زبان سخنی گفت (طبری ص ۱۵۳۷ س ۲) هر کسی ازیشان تنها به دل اندیشید اگر این زن مرا بودی شایستی (پاك ص۴۳ س ۱۰)

اندیو (اخ)= **جندی شاپور: نـام شهری در خوزستان از بناهـای شاپور اول ← اعلام :** وزان جایگه شد به اندیو شهر * که بردارد از روز شادیش بهر (شا ص ۲۷۹۷ س ۱۷)

انذار (۱) **: علائمی که در بیمار ظاهر می‌شود و نشانهٔ منجرشدن به‌بحران است، نشانه‌های بحران:** و انذار آگه کردن خواهدکه روز چهارم خبر دهد و آگاه کند که بحران روز ششم بود یا روز هفتم (هدایه ص ۷۲۰ س ۱۳)

◇ **روز انذار :** روزی‌که علامت و نشانهٔ بحران بیماری پدید می‌آید : بود که روز اول بحران بود و روز نهم بود که روز انذار بود (هدایه ص ۷۲۱ س۱۶)

انذار کردن (فم) **: ظاهر شدن علائمی در بیمار که منجر به بحران می‌گردد :** وگـر بـه روزی پیوندد که آن روز انذار بود و علامت نضج پدیـد آمده بود تا تمام انذار کند به روز بحران (هدایه ص ۷۲۸ س ۱)

انزال (۱) **: ← انزال منی**

◇ **انزال منی :** فرود آمدن آب شرم : سال کودکی از وقت زادن بود تاوقت رسیدن واین‌آن وقت بودکه‌شان انزال منی‌افتد (هدایه ص ۱۴۲ س ۱)

انزال کردن (فم) **: فرو ریختن آب شرم :** جهد کند و انزال نکند و از بیرون زهدان ریزد منی‌را (هدایه ص ۵۴۶ س ۱۶)

انزروت (۱) **: صمغ گیاهی است و آن را برای مرهمها به‌کار می‌برند ، گنجده :** زردهٔ بیضه خشك کن در شمس * وانکه اجزای دیگرش بردار* ... و زعفران و مامیثا * دو درم سنگ و انزروت چهار (هدایه ص ۲۷۴ ح ۱) انزروت صمغ خاری کوهی است و طبعش خشك‌کردن است خاصیتش اسهال بلغم لزج است (الابنیه ص ۳۱ س ۳) ←عنزروت

انس (۱) **: خو گرفتن ، دوستی :** شد آن زمان که به او انس راد مردان بود * شد آن زمانه کـه او پیشکار میران بود (رودکی ص ۳۲ س ۷) آنجا کـه عارف را معرفت بود و انس خلوت بـود و شادی وصلت بود آنجا فریشته را چه قیمت بود (بلعمی ص ۱۹۳ س ۱) دختر گفت مـرا حسرت نباشد زیرانکه انس من به نام و کلام خداست عزوجل و طاعت آن (السواد ص ۱۰۲ س ۱۱)

انس (۱) **: آدمی، بشر :** آفریدگار آسمان و زمین و جن و انس و جمله عـالم و عالمیان خود اوست (طبری ص ۱۶۸۸ س ۲)

انسا (اخ) **: یکی از حکمرانان ناحیهٔ خزران ← اعلام :** آتل شهری است که رود آتل بر میان وی بگذرد و قصبهٔ خزران است و مستقر پادشاه است و او را طرخان خاقان خوانند و از فرزندان انسا است (حدود ص ۱۹۳ س ۶)

انساب (۱) **:ج نسب، نسبها ،نژادها:** باز قصهٔ یزدجرد در عهد عمر گفته شود کـه وی چگونه کشته‌شد و ملك عجم از دست برفت‌ابتدای‌آن از انساب‌پیغمبر کنیم (بلعمی ص ۱۲۱۱ س ۲)

انسان (۱) **: آدمی ، مردم :** خدای عزوجل همه‌خلق را ازگل آفرید و از نطفه ، و این‌جا به لفظ انسان یاد کرد و انسان وحدان باشد (طبری ص۴۱۵ س ۱۷) ازین لفظ حیوان مهمل انسان خواهد وگر حیوان خواهد گوید ورا حس و حرکت بود (هدایه ص ۱۶ س ۱۵)

انسان‌خوار (صم) **: آدمخوار :** چگونـه بیند اعدای او قرار کنون * زمانه چون شتری شد هیون

و انسان خوار (دقیقی ص ۱۵۰ ح ۲)

انسانی (ص) : **منسوب به انسان** : معدن حرارت غریزی قلب است و جگر و سبب زندگانی حیوان این دو اندام بود اعنی دل و جگر وفضیلت انسانی به دماغ بود (هدایه ص ۱۱۰ س ۷)

انس‌گیرنده (صم) : **سرگرم شونده ، الفت گیرنده** : چون طعام خوردید بپراگنید و نه انس گیرندگان حدیث را که اینت‌تان بود دشخواری پیغامبر را (طبری ص ۱۴۳۱ س ۱۰)

انسی(ص) : **۱- آدمی ، مقابل جنی** : گروهی بودند که ایشان را جان خوانند که پنهان باشند و ایشان را بنتوان دیدن و مردم را انسی از بهر آن خوانند که پیدا باشند و بتوان دیدن (طبری ص ۳۱۴ س ۱۷) **۲- آنچه روی به درون دارد ، مقابل وحشی** : کعب را این جانب که از بیرون‌تر است که ورا جانب وحشی خوانند مقبب است واین‌جانب که به سوی اندرون است‌که ورا جانب انسی خوانند مقعراست (هدایه ص ۴۷س ۱۲)

ان‌شاءالله (صو) : **اگر خدا بخواهد ، جمله‌ای است‌که به دنبال اعلام تصمیم برکاری‌گفته می‌شود**: پیغامبر ... گفت که آری من این را جواب کنم و نگفت که ان‌شاءالله (طبری ص ۱۶۴۸ س ۹) اگر ایشان این ان‌شاءالله نگفتندی هرگز این گاو را در نیافتندی (پاك ص ۵ س ۲۶) هر یکی را منافع با جنس خویش گفته آید به تمامی اندر خور هر یك مختصر ان‌شاءالله (الابنیه ص ۷۴ س ۱۳)

انصار (۱) : **۱- یاران ، یاری کنندگان** : خود با سپاه‌کوفه به‌کوفه‌شدو کوفه‌را خانهٔ‌خویش‌ساخت واهل کوفه شیعت و انصار او بودند (بلعمیع ص ۱۷۰ س ۴) **۲- گروهی از مردمان مدینه که در مهاجرت پیغامبر ... از مکه به آنجا او را یاری کردند** : دیگر روز علی با یاران پیغامبر ، مهاجر و انصار جمله بیرون رفت به‌بازگردانیدن مصریان و غریبان با سی سوار از مهاجر و انصار (بلعمیع ص ۱۲۸ س۲۰) هرکسی از مهاجر و انصار او را دشنامی بدادند و همی گفتند تا جان اندر تن ما باشد هرگز ازو برنگردیم (طبری ص ۱۷۱۹ س ۱)

◇ **انصار رسول الله** : کسانی که در مدینه بودند و حضرت رسول‌اکرم رادرآنجا یاری‌کردند : پس گفت چه گوئید یا معشرالمسلمین و یا انصار رسول الله ... که خود روم بدین سپاه یا کس فرستم (بلعمیع ص ۴۳ س ۳)

انصاری (ص) : **منسوب به انصار** : پس نعمان بن بشیر الانصاری را گفت به مدینه شوکه انصاریان ترا نیکو دارند (بلعمی ع ص ۲۷۹ س ۱۹) پس میان یکی مهاجری با یکی انصاری جنگ اوفتاد و مهاجری از مهاجریان فریاد خواست و انصاری از انصاریان فریاد خواست (طبری ص ۱۸۷۶ س ۴)

انصاف(۱) : **داد ورزی ، عدل کردن ، حق دادن** : سپاه نگاه نتوان داشت مگر به داد و عدل وانصاف (بلعمی ص ۱۱۹۹ س۵) ابوبکر در خلافت بنشست و مردمان را عدل کرد و انصاف پدیدار آمد (طبری ص ۴۱۳ س ۱۰) افعال دل چون انقباض و انبساط و غضب و آلفة و تراؤس و نباهت و حقد و استحیا و خجالت و حسد و مکر و خداع و انصاف و انتصاف و جور و ظلم (هدایه ص ۱۱۱ س ۱۴)

انصاف دادن (فم) : **داد دادن ، حق گزاردن ، به‌حق حکم‌کردن** : سیف گفت ... اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی (بلعمی ص ۱۰۳۰ س ۷) پس پیغامبر ... را به مسجد خواندند و گفتند که ما انصاف تو بدهیم و تونیز انصاف ما بده (طبری ص ۱۱۰۳ س ۱۵)

◇ **به انصاف** : منصفانه، از روی‌انصاف : خبر قنبر به معاویه آمد بخندید و گفت علی نخستین کار با وی به‌انصاف کرد که وردان با قنبر انصاف است (بلعمی ع ص ۱۷۷ س ۵) ← به انصاف

انصباب (۱) : **فروریختن ، ترشح کردن** : آن براز که بیش آید ... وگر با الوان گوناگون بود دلیل بود بر انصباب اخلاط‌گوناگون یا بر ذوبانات جگر (هدایه ص ۷۰۰ س ۱۰)

انصباب کردن (فم) : **ترشح کردن** : بدانکه خلطی لذاع به وقت گرسنگی انصباب کند و به معده آید (هدایه ص ۲۲۰ س ۱۱)

انضمام (۱) : **یکی از اسباب تنگ شدن مجاری ، به‌هم نزدیك شدن‌دیوارهٔ مجرای ادرار و مانند آن** : تنگ گشتن را اسباب بسیار بود و از جملهٔ

این سببها یکی را انضمام خوانند و انضمام‌آن بود که مجری به خویشتن اندرکشیده شود از خشکی یا از قبضی یا از آماس‌که به تنهٔ مجری افتد (هدایه ص ۱۹۱ س۸)

انطاکی (ص) : **منسوب بـه‌انطاکیه** : اختصار باید کردن به‌هلیله و بنفشه وآلو... و سقمونیای‌انطاکی (هدایه ص۶۳۷ س۱۰) سقمونیا سه جنس است هندوی و چرمکانی و انطاکی ، و انطاکی بهتر بود (الابنیه ص۱۵۱ س۱۳)

انطاکیه(اخ): **نام شهری در آسیای کوچك** ← **اعلام** : به انطاکیه در خبر شد ز شاه * که با پیل و لشکر برآمد ز راه (شا ص۲۳۴۷ س۶)

انطباع (۱) : **نقش پذیری دماغ ، فهم و شعور** : قطرب یکی دیوانگی است که خرد از مردم ببرد از خشکی بسیارکه به دماغ افتد تا انطباع برخیزد یکبارگی و هیچ خیال نبندش و فهم نکند (هدایه ص ۲۴۸ س۱)

انطفاء (۱) : **فرونشستن ، خاموش‌شدن** : باز اگر این بول سیاه از پس بول سپید آید و از پس بول سبز دلیل بود بر سردی به غایت و انطفاء حرارت غریزی (هدایه ص۶۹۴ س۱۲)

☆ **انطفا افتادن**: خاموش‌شدن : چون‌حرارت غریزی ضعیف شود افعال طبیعی نقصان پذیرد وگر انطفا افتدش افعال طبیعی را بطلان افتد و بدیـن سبب مرگ آید (هدایه ص۶۵۸ س۸)

انعاظ(۱): **راست شدن آلت تناسلی ، آزمندشدن به جماع** : اما قلت انعاظ از سردی و تری بود، و کمی منی بیشتر از سردی و خشکی بـود (هدایه ص ۵۰۸ س۱۰)

اَنعام(۱): **چهارپایان ، ستوران** : با این اندر یکی لفظ است از حکمت که به انعام نخست چهارپایان یادکرد پس فرزند ، و معنی آن است‌که خواسته بر مردم دوستروگرامی‌تراز‌فرزندانست (بلعمی‌ص۱۵۵س۷)

اِنعام(۱): **نعمت دادن ، احسان و نیکی** : او بر اهل سبا دادگر بود وایشان را نیك نگاه همی داشت و دشمنان ازیشان بازداشت و انعام برایشان‌گستریده داشت (بلعمی ص۶۷۸ س۱۰)

انفاق (۱): **معرب کلمهٔ** ὀμφάκιον **به معنی زیتون نارسیده** ← **زیت انفاق**

◇ **زیت انفاق** : روغن زیتون نارس : زیت انفاق از زیتون تازه بگیرند تمام نارسیده (الابنیه ص ۱۱۵ س۵)← زیت انفاق

انفحه(۱): **پنیر مایه ، چیزی است زرد رنگ که از شکم بره یا بزغالـه یا حیوان شیرخوارهٔ دیگری بیرون آورند** : انفحه فضلی است ازانواع فضلهای حیوان وهرجنسی را ازین خاصیتی است جدا (الابنیه ص۱۰ س۷)

◇ **انفحهٔ اسب** : انفحهٔ اسب و بزه و آهو و گوساله و بچهٔ جاموس و آن گـاو کوهی این همه منفعت‌کندکسی راکه شیکران خورده بود (الابنیه ص ۱۰ س۱۸) ◇ **انفحهٔ خرگوش** : ازجملهٔ آن انفحهٔ خرگوش است یکی و آن چیز لطیف است گرم و خشك اندر میان درجهٔ دوم (الابنیه ص۱۰ س۱۱)

انفراد(۱): ← **به انفراد**

◇ **به انفراد**: به تنهائی : باز شناختن‌افعال هریکی ازین اندامها به‌انفراد واشتراك وبازشناختن ارواح‌که این همه افعال به قوت روح بود و روح از فرمان خدای بود (هدایه ص۱۸ س۲)← **به انفراد**

انفصال (۱): **جدا شدن** : امـا انفصال آن است‌کـه گویند ایشان را اندر طریق عرب معروف است‌کـه چیزی به چیزی نزدیکی دارد یا از وی سببی دارد آن را بدان نام خوانند و این را بدان نام خوانند چنانکه ابر را سما خواند (پاك ص۸۷ س۸)

انفعال(۱): **قبول عمل و پذیرفتن اثر از چیزی** : به ضرورت هرمحیلی را و هر مستحیلی‌را استعدادی ناچار بایـد والا فعل و انفعال پدیـد نیاید البته (هدایه ص۲۶ س۶)

انفعالی(ص): ← **قوت انفعالی**

◇ **قوت انفعالی** : نیروی اثرپذیری : نبض این‌کس معتدل بود به عظم و صغر و معتدل بود به سرعت و بطأت و تفاوت و تواتر و به صلابت و لین و قوی بود و بـه قوت انفعالی به غایت اعتدال بود (هدایه ص۱۳۰ س۳)

انقاس(۱): **ج نقس، به معنی مرکب دوده که در نوشتن به کار می‌رود** : همان گـه زگنجور قرطاس خواست * ز مشك سیه سوده انقاس خـواست (شا ص

۲۸۴۵ س ۹) اگر کسی چهار گونه رنگ بگیرد چون زعفران و شنگرف‌وسپیده و انقاس... و باز بیامیزد همه را هرآینه یکی رنگ پدید آید (هدایه ص ۲۰ س ۲)

انقباض (۱) : **درهم کشیدگی ، مقابل انبساط :** اما قوت حیوانی فاعل آن قوت بود که انقباض و انبساط دل وشرائین به وی بود (هدایه ص۱۰۲ س ۱۰)

◇ **انقباض و انبساط : گرفتگی و گشادگی :** راه نماند حرکت روح حیوانی را به تمام کردن انقباض و انبساط (هدایه ص ۱۹۴ س ۸)

انقسام (۱) : ← **انقسام پذیرفتن**

✡ **انقسام پذیرفتن :** تقسیم‌شدن، بخش بخش‌شدن: چون بدین جای رسند آنگاه انقسام پذیرد به‌اقسام بسیار و مر آن جایها را که برابر آخرك کتف است غذا دهد (هدایه ص ۶۴ س ۹)

انقضا (۱): **سپری شدن ، پایان یافتن:** استاد ما ... حجت آوردی که انقضای این تب از جهت بحران به عرق بود (هدایه ص ۷۰۲ س ۹)

انقلاص (۱) : **به هم کشیدگی ، غنده شدن :** این روده را منفعت‌آن است‌که‌کیلوس از وی نگذرد چه اندرو بماند تاآنگاه که تباه شود وچون تباه شد و گنده، تنهٔ رودگانی را بشکنجد تاطبیعت این روده ورا قذف کند و برآرد به همان دهانه و به‌رودگانی قولون افکند وگویندکه انقلاص این اعور از جهت پری‌بود(هدایه ص ۸۹ س ۱۲)

✡ **انقلاص افتادن :** به هم کشیده شدن ، به هم جمع شدن : چون حیوان خواهدکه اندامی را حرکت ارادی آرد بجنبد به ارادت آن عصب که از دماغ آمده است یا از نخاع ، کوتاه‌تر کنند خویشتن را، و عضله را نیز انقلاص افتد و غند گردد (هدایه ص ۵۷ س ۱۴)

انقیاد (۱) : **گردن نهادن ، فرمانبرداری :** این مردم شام را مخیر گردان اندر ملکی که او را اختیارکنند و زمام انقیاد خویش بدو سپارند (بلعمی ص ۶۴۸ س ۸)

انقیاد نمودن (۱) : **اطاعت کردن ، فرمانبرداری کردن :** پس چون شهربراز در ملك بنشست همه سپاه عجم تنگ داشتند پیش او سجود کردن و کمر بستن و ایستادن و انقیاد نمودن (بلعمی ص ۱۱۹۶ س ۱)

انکار (۱) : **سر باز زدن ، مخالفت کردن ، نپذیرفتن :** علی به‌عبدالله نامه‌کرد و او را بمالید و گفت اگر تو دست بدان خواسته کرده‌ای ترا از من‌انکار است بدان (بلعمیع ص ۲۲۹ س ۲۰) و به دروغ داشتند آن کسها که از پیش ایشان بودند — و نرسیدند به ده یك آن‌که بدادیم‌آنها را — به دروغ داشتند رسولان ما را ، چگونه بود انکار من با عذاب من (طبری ص ۱۴۶۲ س ۶) هیچ بعید نماند انکارعذاب گور و آتش (السواد ص ۶۳۶۲ س ۵) چه گمان برید و چه امید دارید و معنی افتطمعون استفهامی بود به‌جای انکار این‌که اومید مدارید (پاك ص۱۱ س۱۵)

انکار کردن (فم) : **۱- اظهار نادانی کردن ، تکذیب کردن :** می‌شناسند نعمتهای خدای را پس انکارکنند آن را ، و بیشتر ایشان ناگرویدگان‌اند (طبری ص ۸۷۶ س ۵) **۲- ایراد گرفتن ، اعتراض کردن :** به پادشاهی مصر اندرخلقی بودند بسیارکه سرگاو پرستیدندی وبتان‌داشتندی برصورت سرگاو و فرعون بر ایشان انکار نکردی و سخت نگرفتی (بلعمی ص۴۱۳ س۹) **۳-«انکارکردن» در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «ظلم» به‌کار رفته است :** وبدادیم ما ثمودیان را اشتری ماده می‌دیدند به چشم ، پس انکارکردند وکافرشدند بدان ونفرستادیم‌ما آیتهارا مگر ترسانیدن را (طبری ص ۹۰۱ س ۳) و آتینا ثمود الناقة مبصرة فظلموا بها و ما نرسل بالایات الا تخویفاً (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۵۹)

انگاشتن (ف) [انگار] : **پنداشتن تصور کردن :** آن روز بازگشت چون دیگر روز بیامد با هارون همچنین او را به دیوانه انگاشتند (بلعمی ص۳۹۳ س۶) ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم * جز آنگونه هستی که پنداشتیم (شا ص ۱۱۶۵ س ۱۹)

✡ **به گناه انگاشتن : گناه شمردن :** ولیکن خدای عزوجل این از آدم نپسندید ، هرچند معنی آن سخن کوچك بود ، خدای تعالی از آدم بزرگ گرفت و به گناه انگاشت (بلعمی ص ۱۰۰ س ۱)

انگارش (۱) : **حساب و شماره :** کردیم علامت روز را روشن که نیك فرا بینید تا بجوئید افزونی و

روزی‌ازآفریدگارتان‌تابدانیدشمارسالها، روزعید و حج ومناسك و شمارانگارش‌آن(طبری ص ۸۹۳ س ۹)
انگام (۱) : **هنگام ، وقت :** بـرگرد از ایشان تـا انگامی و ببین ایشان را و زود بـود که ببینند (طبری ص ۱۵۲۶ س ۱۲)
انُگَبین، انگَبین (۱) : **عسل ، مادۀ شیرینی کـه زنبوران عسل از مکیدن شیرۀ گلها در کیسۀ عسل در شکم خود درست می‌کنند و دوباره آن را به دهان آورده در کندو برای تغذیۀ خود ذخیره می‌کنند :** همچنان کبتی که دارد انگبین * چون بماند داستان من برین (رودکی ص۲۱۴ س۵) دهقان به قلزم آمد پیش مالك شد و مرو را مهمان کرد و به خانه برد و زهر به انگبین اندرکرد تا بخورد و بمرد (بلعمیع ص۲۱۷ س۱۷) اندر آنجا جویهائی است از آبی ناگندیده و جویها از شیرکه نگردد طعم و مزۀ آن و جویها از می بـا طعم و مـزه آشامندگان را وجویها ازانگبین صافی کرده (طبری ص ۱۶۹۴ س ۱۲) و سنبل جوی و پلپل لختکی خواه * و این با انگبین جوید بر او راه (میسری ص ۱۸۹ س ۱۱) سلابور ... و اندرو بتخانه های بسیار است ودانشمندان‌ایشان‌برهمن‌اند وشکر وپانید وانگبین وجوزهندی‌وگاو وگوسپندواشترسخت[ظ. بخت]بسیار است(حدود ص۷۰ س۴)کرا سرکه دار و بود برجگر* شود زانگبین درد او بیشتر (شا ص ۱۵۵ س ۱۲) بود که غذا گرم اندر معده بماند چون شرابی کنانه یا شیر و انگبین (هدایه ص ۳۱ س ۱۹) پس کسی کـه انگبین خورد اگر محرور بود باید که نار ترش و شیرین و سیب و امرود از پس او بخورد (الابنیه ص ۱۷۶ س ۲)

◇ **انگبین بزوری :** بـا انگبین بزوری ضمادی نهد تا سپرز قوی‌کند (هدایه ص ۴۷۴ ح ۷)← سکنگبین ◇ **انگبین بلادر :** رطوبت سیاهی که در جوف بلادر است : بخارد ازخ را و به دارو مـوش و زرنیخ بمالد یا به انگبین بلادر یا به داروی تیز که قریب وی بود یا به موی اسب ببندد ببرد تا بیفتد (هدایه ص ۵۹۹ س ۷) ◇ **انگبین پاك :** عسل مصفی ، عسل بدون موم : بـاز از پس فصد سکنگبین عسلی فرمای دادن چنانکه یك بهره سرکا بوده بـود به وقت‌پختن و دو بهره انگبین پاك (هدایه ص۲۳۸ س ۷) ◇ **انگبین ترنج پرورده :** نـوعی انگبین کـه در معالجات به کار می‌رود (هدایه ص۶۷۲ س۵) ◇ **انگبین زنجبیل پرورده :** نوعی انگبین که در معالجات به کار می‌رود (هدایه ص ۶۷۲ س ۵) ◇ **انـگـبین سپید :** ظاهراً عسلی است که روستائیان آن را عسل بچه مگس می‌گویند : گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی ؛ گفت مغز استخوان‌گوسفند و بره وگاو بیرون‌کردی و بـا مسکه و انگبین سپید مرا دادی بـه یکجای (بلعمی ص ۸۹۵ س ۶) اگر دانی که اندر سینه تریها بسیار است و گرمی کم شدست آنگاه آشامی کن از آرد کرینج به آب سبوس و انگبین سپید بجوشان تا تمام شود (هدایه ص ۳۳۶ س ۱۶) ◇ **انگبین شقاقل پرورده :** نوعی انگبین که در معالجات به کار می‌رود (هدایه ص ۶۷۲ س ۴) ◇**انگبین‌شهد:** عسل : باز همه رابه‌انگبین‌شهدمعجون‌کند شربتی نیم‌درم‌سنگ واین شیرین بـود (هدایه ص ۵۰۷ س ۱۰) ◇ **انـگبین صفاهانی یا اصفهانی :** نوعی عسل : انگبین اصفهانی خوش بوی و آن دارو های مدر قـوی به کار باید داشتن تا ریم سوی گرده رود (هدایه ص ۴۴۴ س ۱۲) ◇ **آب انگبین :** ماءالعسل یا آب انگبین آبی است که آن را از دو جزء آب باران یا آب صاف و یك جزء عسل ترکیب می‌کنند و می‌جوشانند تا یك ثلث بمـانـد ← آب انگبین (الابنیه ص۲۰ س۱۱) (هدایه ص ۳۵۶ س ۱۵) ◇ **زنبور انگبین :** زنبور عسل : یا معشر عبدالقیس ... آنجا زنبور انگبون کر باشد (بلعمیع ص ۳۹۹ س ۳) اشق را بـدل وسخ آشیان زنبور انگبین است و این فولس گفت و او خوك را نرم‌کند (الابنیه ص ۲۸ س ۱۸) ◇ **سکنگبین انگبین:** سکنجبینی که با عسل درست کنند : باز قی کند و غرغره کند به سپندان و سکنگبین انگبین (هدایه ص۲۵۱ س۶) پس از پس‌وی سک‌انگبین‌انگبین بخورد یا سک‌انگبین سفرجل(الابنیه ص ۳۷ س۱۳) ← سکنگبین ◇ **سکنگبین انگبینی :** پیش از آنـکه دارو خورد قی کند چند بار به‌آب شبت و آب ترب و آب‌کرنب و سکنگبین انگبینی (هدایه ص۲۷۸ س۱۴)

◇ **شراب انگبین :** ظ شربت عسل ؟ : خوخ ... و چون‌کسی سردمزاج بخورد باید‌که ازپس زنجبیل مربا باانگبین بخورد یا تریاق فارق یامترودیطوس یا خود انگبین یاشراب انگبین (الابنیه ص ۱۵۷ س۹)

◇ **ملخ انگبین :** مگس نحل ، زنبورعسل :گفت وحی فرستاد خدای سوی ملخ‌انگبین این وحی نه وحی آمدن جبریل است (طبری ص۶۹۰ س۱۲)

انگدان(۱)=**انجدان: نام‌گیاهی است که در طب مورد استعمال دارد :** این خارش و گر دوگونه بود یکی تر و دیگر خشك و این خشك ازان پدیدآید که چیزها[ی] شور چون کـامه و آنچه به وی ماند به‌کار داشته بود و سیکی کهن وپیاز تر و اشتر غاز و انگدان وکماد و رافه کـه خورده آید (هدایه ص ۶۹۵ س۵)

◇ **انگدان سیاه :** نوعی انگدان است : و گوارش زفوده و تخمها سود داردش چون نانخواه و کرویا و زیره و شونیز و انگدان سیاه (هدایه ص۳۶۲ س۹)

انگزد (۱)=**انگزه: انزوه :** از آنجا [سیستان] جامه‌های فرش افتد برکردار طبری ، و زیلوبها بر کـردار جهرمی و خرمای خشك و انگزد (حدود ص ۱۰۲ س۹) اما گرانی زفان اگر سپس سرسام بود و کهن بود علاج نبود و اگـر کهن نبود شلیثا باید مالیدن با نوشادر و نمك و انگزد تا از وی لعاب بسیار برود (هدایه ص۳۰۵ س۵)

◇ **انگزد خوش :** نوعی‌انگزد : زنجبیل و دار پلپل و قرفـه از هر یکی پـانزده درم سنگ انگزدخوش و سپندان سپید و پلپل سپید و پلپل از هر یکی پنج‌درم سنگ (هدایه ص۵۱۱ س۱۸)

انگزدی(ص): **غذائی‌که درآن انگزه باشد :** کسی کو را روی زرد بود بی بیماری و بی یرقان نیك سود دارد مر این‌کس را گوشتابه به‌گوشت فربه‌که بـه وی انگزد اندر کرده بونـد و قلیهٔ انگزدی (هدایه ص۵۸۶ س۷)

انگزه(۱): **صمغ‌گیاه انجدان :** حلتیث بـه پارسی انگزه باشد و اوگـرم است وخشك اندر درجهٔ سیم (الابنیه ص۹۵ س۱۲)

اَنِگشت(۱): **جسم سیاه رنگی‌که از احتراق‌غیرکامل چوب و غیره حاصـل می‌شود ، زغـال :** ابراهیم برخاست و بر آن انگشتهای سوزان همی رفت و هریك چند کوهی (بلعمی ص۱۹۲ س۶) گر دست به دل بر نهم از سوختن دل * انگشت شودبی‌شك دردست من انگشت (دقیقی ص۱۷۵ س۵) ازو یك رش انگشت و آهـن یکی * پراکنده مس درمیان اندکی (شا ص ۱۸۹۴ س۴) باز آن‌کسها راکه‌گل و انگشت و کلوخ وگندم خام آرزوکنند ایشان را قی باید‌کردن بسیار (هدایه ص۳۷۴ س۹)

اَنگُشت(۱): **۱ـ عضو متحرکی که در انتهای دست و پای انسان و بعضی از حیوانات قرار دارد و تعداد آن در هر دست و پای انسان معمولا پنج‌تا است‌که چهار عدد آن دارای سه بند و آن دیگر که از این چهار بزرگتر است اندکـی فاصله دارد دارای دو بند می‌باشد :** وز انگشت شاهان سفالین نگین * بدخشانی آیـد به چشم کهین (ابوشکور ص ۱۱۴ س۸) هر آنکه خاتم مدح توکرد در انگشت * سر از دریچهٔ رنگین برون‌کند زرین (رودکی ص۱۸۶ س۴) چون شمشیر زنید به نـوك انگشتان پای نیرو کنید تا بهتر برد و چون بر شما شمشیرآید دندان بفشارید تا بـا جهد (بلعمیع ص۱۸۹ س۱۶) پس آن انگشتری از انگشت بیرون‌کردی و مر این جراده را دادی (طبری ص۱۲۴۲ س۷) برآب‌گرم درمانده‌ست پایم * چو در زفرین در انگشت ازهر (دقیقی ص۱۵۵ س۶) مشبهه قومی‌اند‌که خدای عزوجل را دست‌وپای وچشم و زبان و انگشتان گویند (السواد ص۱۸۲ س۱۰) تو باشی بران انجمن سرفراز * به انگشت‌ودندان نیاید نیاز (شا ص۲۵۳ س۱۶) بدین قیاس‌که انگشتی‌را یا پیوندی از پیوندهای انگشتان بجنبانند و دیگر پیوندها را نجنبانند (هدایه ص۳۹ س۱۷) آدم . . . آن انگشتیره اندر انگشت آورد و نوری ازان بتافتی چون نـور آفتاب (پاك ص۳۴ س۱۷) نیز شکاف میان انگشتان را ضماد کنی سود دارد (الابنیه ص۴۹ س۲) **۲ ـ انـدازه‌ای که مساوی نـه بند انگشت باشد :** درازای این رقبه بـه مقدار شش انگشت است (هدایه ص۹۹ س۱۰)

◁ **انگشت برچشم نهادن : اظهار اطاعت و سپاسگزاری‌کردن :** نهادند انگشت بـر چشم و سر *

ببردند بر کوه آن تاجور (شا ص ۶۷۳ س۸) ◀ **انگشت بر زدن :** آزمایش کردن : رگ بجوید و چون بیابد انگشت به وی برزند اگر بیماررا درد کند بداند بدرست که آن رگ است آنگاه بگشاید (هدایه ص ۵۷۳ س ۱۱) ◀ **انگشت بهخاك برزدن :** اظهارپشیمانی کردن ، استغفار جستن : چو بشنید زال ایــن سخنهای پاك * بیازید و انگشت بر زد به خاك (شا ص ۱۴۳۳ س ۱۶) ◀ **انگشت به در کوفتن ، رنجه کــردن :** آزار اندك بهکسی رسانیدن : انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس * تا کس نکند رنجه بــه در کوفتنت مشت (رودکی ص ۲۰ س ۷) ◀ **انگشت به دنـــدان گرفتن :** تعجب نمودن و حیرت کردن : یعقوب ... که از گوشهٔ خانه بیرون آمد و این انگشت راست به دندان گرفت ، گفت هاه ، یا پسر که این کار نکنی (طبری ص ۷۷۵ س ۶) ◀ **انگشت به دندان گزیدن:** اظهار تأسف و تعجب کردن : آهنگ زنا نــاکردن یوسف و برهانش آن بود که یعقوب را دید چنانکه ازسوی دیواری بهخانه اندرآمدی وانگشت نخستین به دندان گزیدی (بلعمی ص ۲۸۰ س ۱۲) ◀ **انگشت در دهان نهادن :** حیرت و تــعجب کــردن ، حسرت و افسوس خوردن : هان صائم نوالهٔ این سفله میزبان * زین بینمك ابا بنه انگشت در دهان (رودکی ص ۹۰ س ۱) ◀ **انگشت فشردن بر چیزی :** آزمایش کردن آن : آماس بزرگ بود و سرخ بود و اگر انگشت بر وی فشاری انگشت را باز سپوزد (هدایه ص ۶۰۱ س ۸) ◀ **انگشت کس برهنه ندیدن :** از سر تا پا مسلح بودن : که کس در جهان پشت ایشان نــدید * برهنه یك انگشت ایشان ندید (شا ص۷۸۶ س ۱۴) ◀ **انگشت کسی به سوزن خستن :** آزار رسانیدن بهوی : تو دانی که گر بودمی پشت تو * بــه سوزن نخستی کس انگشت تو (شا ص ۲۶۷۹ س ۷) ◀ **انگشت و لبراگزیدن:** پشیمان شدن وافسوس خوردن : یکیمرد بینام باید گزید * که انگشت و لب را نبایدگزید (شا ص۲۵۳ س۱۳) ◀ **به انگشت خشتافگندن :** زور و توان بسیار داشتن : به بالای سرو و به نیروی پیل * به انگشت خشت افکند بر دومیل (شا ص۲۲۲ س ۱۸) ◀ **به انگشت رخساره بر کندن :** نشان دادن نهایت غم واندوه : بهانگشت رخساره برکند زال * پراگند خاك از بر تاج و یــال (شا ص ۶۸۲ س۴) ◀ **بــه انگشت و دندان نیاز آمدن :** پشیمان شدن و افسوس خوردن : تو باشی بران انجمن سرفراز * به انگشت و دندان نیاید نیاز (شا ص ۲۵۳ س ۱۶) ◀ **دو لب را به انگشت بر زدن :** آفرین کردن ، ستایش کردن : به شبگیر نزدیك خاقان شدی* دو لبرا به انگشت خود برزدی (شا ص ۲۸۰۲ س ۷) ◀ **سر انگشت بــه دندان گرفتن :** حسرت و افسوس خوردن : عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده * حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت (رودکی ص ۲۰ س۵)← بهدندان گرفتن ◀ **سر انگشت خائیدن :** پشیمانی و ندامت داشتن : چون تنها گردند بخایند بر شما سرهـای انگشتان از خشم (طبری ص ۲۳۷ س۸) ← خائیدن ◀ **نگین به انگشت کسی بودن :** سلطنت داشتن ، پادشاهی داشتن : که افراسیاب از بلا پشت تست * بــه شاهی نگین اندر انگشت تست (شا ص ۶۲۲ س ۲)

◇ **انگشت ابهام :** شست ، انگشت نر : بــاز صافن برود به پشت پای تــا انگشت ابهام و آنجا پدید آیــد و آن را هم صافن خوانند (هدایه ص ۶۷ س ۱) ◇ **انگشت بر کــرده :** انگشت بلند کرده : فرزند را دیدم ستان افتاده و انگشت سوی آسمان بر کرده (بلعمی ص ۱۰۶۷ س ۸) ◇ **انگشت بنصر :** انگشت سوم که میان انگشت کوچك و انگشت میانه قرار دارد : اما رگ با سلیق برود راست بر پشت دست بگذرد تا آنجا برسدکه انگشت خنصر است وبنصر (هدایه ص ۶۵ س ۱۳) ◇ **انگشت خــــرد :** انگشت کوچك ، کلیك : هفده عضله بــر هر ساعــدی نهاده آمدست بر پشت ساعد و هفده عضله بر روی ساعد تا مر کف را گوناگون حرکت دهد لختی به سوی اندرون کف و لختی به سوی بیرون کف و لختی حرکت دهندش تا به سوی انگشت نر بجنبد و لختی حرکتدهندش تا به سوی انگشت خرد بجنبد (هدایه ص۶۱ س ۱۵) ◇ **انگشت خردك = انگشت خــرد :** دوازده عضله نهاده آمده است بر کف تا انگشتان را بهسوی راست و بهسوی چپ وبه سوی انگشت نر وانگشت خردك برد (هدایه ص ۶۱ س ۱۷) ◇ **انگشت خنصر :** انگشتکوچك ← انگشت خرد ◇ **انــگشت**

میانگی : انگشت‌وسطی: اندر خبر است که پیغامبر گفت ... من با آن کسی که یتیمی را که از مادر و پدر مانــده باشد بپرورد بــه قیامت جفت چون انگشت میانگی و سبابه به هم باشیم (پاك ص ۱۶ س ۲۲) ◇ **انگشت نر :** انگشت شست: همه به غریبی و درویشی‌افتادند وسقائی و حمالی و مزدوری چنانکه یوشع دعا کرده بود ، و آن ملك را هر دو انگشت نر ببریدند تا دو دستش از کار بشد (بلعمی ص ۵۱۸ س۷) انگشت نر را دو بیخ ظاهر است و یکی بیخ به پهلوی عظام‌المشط است بر عظم‌الزورقی نهاده و دیگر از دیــگرسو است (هدایه ص ۴۸ س ۱۰) ◇ **انگشت‌نخستین :** سبابه : برهانش آن بود که یعقوب را دید چنانکه از سوی دیواری به خانه اندرآمدی و انگشت نخستین به دندان گزیدی (بلعمی ص ۲۸۵ س ۱۲) ◇ **پنج انگشت :** نام گیاهی داروئی (الابنیه ص ۲۳ س ۱۵) ← پنج انگشت ◇ **پنج انگشتان :** سلامیات ، استخوان انگشتان (هدایه ص ۴۶ س ۱۴) ← پنج انگشتان ◇ **دوازده انگشتی :** رودهٔ اثناعشر (هدایه ص۸۸ س ۱۵) ← دوازده انگشتی ◇ **سر انگشت :** نوك‌انگشت : همچنین سنت ناخن بریدن از بهر این نهادند تا چیزی از وسخ به میان ناخن و سر انگشت نماند که تباه گردد (بلعمی ص ۲۰۶ س ۲)

☆ **انگشت اندر کردن :** انگشت فرو بردن ، انگشت داخل‌کردن : اگر بدین قی نیاید اکنون معده و نواحی معده و پــایها و دستها گرم کند و بــاز انگشت اندرکند به حلق و قی‌کند (هدایه ص۷۷۰ س۶) ☆ **انگشت به خوان چــرب داشتن :** مشغول بودن به صرف غذا: کنون‌نامهٔ من سراسر بخوان* گرانگشتها چرب داری به خوان (شا ص ۲۷۵۱ س ۱۴) ☆ **انگشت فــرو کردن :** انگشت به گلو بردن برای استفراغ : از پس طعام بخورد وانگشت فرو کند از پس یك‌ساعت و باز قی کند و اگر قی نیفتدش انگبین به‌آب ترب بخورد (هدایه ص ۲۰۷ س ۸) ☆ **انگشت کردن :** ← **انگشت اندرکردن:** وگر انگشت نتواندکردن ، بــه روغن زیت به گلوش فرو کنند (هدایه ص ۷۷۰ س ۷) ☆ **انگشت نهادن بر چیزی :** فشار دادن آن : چون انگشت بر وی بنهی و بــاز چشم بگشائی آب را ببینی پراگنده و باز به درنگ باز فراز آید (هدایه ص ۲۸۲ س ۹) ☆ **از انــگشت نمودن :** با انگشت [چیزی یا جائی را] نشان دادن : به‌گشتاسپ بنمود ز انگشت راست * که آن اژدها را نشیمن کجاست (شاه ص ۱۴۶۵ س ۹) ☆ **اندر انگشت آوردن :** به انگشت کردن : آدم ... آن انگشتیره انــدر انگشت آورد و نوری ازان بتافتی چون نور آفتاب‌چنانکه همه درختان بهشت ازان نورانی گشتی و دیوالهای بهشت پنداشتی که ازان نور می بخندند (پاك ص ۳۴ س ۱۷) ☆ **انگشتان مزیدن:** مکیدن انگشتها : انگشتان خویش همی‌مزیدی و خدای عــزوجل او را از آن انگشت هــمی روزی بیرون آوردی (بلعمی ص ۱۸۱ س ۱۱) ☆ **بــه انگشت اشارت کردن :** نشان دادن چیزی‌یا کسی با انگشت : پس رسول ... بــه انگشت اشارت به ماهتاب کرد (طبری ص ۱۶۷۸ س ۱۸) ☆ **به انگشت انــدر کــردن :** در انگشت کردن : سلیمان انگشتری‌را به‌انگشت‌اندر کرد و به‌مملکت‌خویش‌اندر آمد (بلعمی ص۵۸۲ س ۱۴) ☆ **به انگشت برداشتن :** چیزی‌را با انگشت بیرون آوردن : بــه انگشت از آن سیب برداشتش * در آن دوکدان نرم بگذاشتش (شا ص ۱۹۴۸ س ۹) ☆ **به انگشت بنمودن چیزی یا کسی را :** با انگشت [کسی یا چیزی یــا جائی را] نشان دادن : به انگشت بنمود با کدخدای * کــه اینك مگر اردشیری به‌جای (شا ص ۱۹۷۰ س ۵) به انگشت لشکر به هامون نمود * سپاهی که آن را کرانــه نبــود (شا ص ۴۷۳ س ۱۵) ☆ **بــه انــگشت زدن :** با انگشت نواختن : و باز به‌یکی انگشت بزندش تــا رود بلرزد و چنان نماید به چشم که می به دو نیمه گردد (هدایه ص ۸۰۱ س ۷) ☆ **به انگشت کفانیدن :** ترکاندن [آماس و مانند آن] با انگشت : باز اگرمشیمه نکفد قابله به انگشت و ناخن بکفاند (هدایه ص ۵۴۹ س ۴) ☆ **در انگشت‌کردن :** به انگشت کردن: هرآنکه خاتم مدح تو کــرد در انگشت * سر از دریچهٔ رنگین برون کند زرین (رودکی ص ۱۸۶ س ۴) عبد‌الرحمن برگرفت و در انگشت شهراراز کــرد و گفت این ما را به کار نیاید (بلعمیع ص ۵۴ س ۲۰)

انگشتال (ص) : **بیمار و علیل :** زخان و مان و قرابت به‌غربت افتادم * بماندم اینجا بی‌ساز وبرگ و انگشتال (ربنجنی ص ۷۰ س۶)

انگشتر (۱) = **انگشتری** = **انگشتیره** : **۱- حلقه‌ای از طلا یا نقره یا فلزی دیگر که برای زینت درانگشت‌کنند:** بفرمود تا آب چاه برکشند آب غلبه کرد بسیار خواسته بر آن هزینه‌کرد و چاه پاك شد و انگشتر نیافتند (بلعمیع ص۹۲ س۱۴) **۲ - نشانی که برای درستی رسالت به‌کسی داده می‌شد :** بباید درفش همایون شاه * هم‌انگشتر تور با من به‌راه (شا ص۱۱۶ س۱۰)

انگشتری(۱):← **انگشتر : ۱ - حلقه‌ای از طلا یا نقره یا فلز دیگری که برای زینت در انگشت کنند :** نگین بدخشی بر انگشتری * ز کمتر به‌کمتر خرد مشتری (ابوشکورص۱۱۴ س۷) عمرو بن جمهور که زبیر را کشته بود اسب زبیر و شمشیر و انگشتری سوی علی آورده بود (بلعمیع ص۱۶۹ س۸) در رکوع انگشتری از دست بیرون کرد و بدان سائل داد (طبری ص۴۱۲ س۴) چون عمود این کوه به نواحی غور رسد شاخی از وی برگیرد وگرد اندر آید چون انگشتری باز با هم رسد (حدود ص۲۹ س۱۱) چنان دان‌که شاهی و پیغمبری * دو گوهر بود در یك انگشتری (شا ص۲۹۹۷ س۱) **۲- از زیورهای پادشاهی‌که نگین آن به‌جای مهر به‌کار می‌رفت :** انگشتری یزدجرد بیرون‌کرد وآن چکها که خواست بر یزدجرد بنوشت و به‌انگشتری وی مهرکرد (بلعمیع ص۵۵ س۱۴) نباشد مرا باکسی داوری * اگر تاج من جست ار انگشتری (شا ص ۲۶۷۸ س۱۴) گفتند این تخیل چنان است چون مهر پذرفتن موم‌از نگینهٔ انگشتری (هدایه ص ۱۲۹ س۱۳) سبب آن بودکه ایزد تعالی شکوه مملکت او اندر زیر آن نگین انگشتری وی نهاده داشت (پاك ص۳۳ س۲۵)

◇ **انگشتری ملك : انگشتری‌که پادشاهان در دست‌کنند :** انگشتری ملك از انگشت خویش [عزیز مصر] بیرون‌کرد و به انگشت او فروکرد (طبری ص ۷۸۷ س۱) ◇ **انگشتری ملکت : انگشتری‌که جبریل برای سلطنت داود و فرمانروائی او [بر مرغ و ماهی و دیو و پری] آورد :** هران فرزندی ازان تو که این مسأله ها که بدین صحیفه اندر نوشته است جواب آن بگوید این‌انگشتری مرو را ده وآن انگشتری ملکت بود (طبری ص۲۸ س۲۰)

انگشتگر(صم): **زغال‌فروش وکسی‌که زغال درست می‌کند :** وگر تو شوی نزد انگِشتگر * ازو جز سیاهی نیابی دگر (دیباچهٔ شا م ص۱۱۰ س۲)

انگشته(۱): **برزیگر و سوداگر صاحب ثروت :** در راه نشابور دهی دیدم بس خوب * انگشتهٔ اورا نه عدد بود و نه مره (رودکی ص۱۹۰ س۵)

انگشتیره(۱): ← **انگشتر** ← **انگشتری :** آن دیو بشد آن انگشتیرهٔ اورا اندر دریا انداخت (پاك ص ۳۸ س۲۶)

انگور(۱): **۱- میوهٔ درخت موکه به‌صورت‌خوشه‌ای مرکب از دانه‌ها به اشکال و رنگهای مختلف است :** تکژ نیست گوئی در انگور او * همه شیره دیدیم یکسر رزش (ربنجنی ص۷۰ س۲) این تیغ نه از بهر ستمکاران‌کردند * انگور نه ازبهر نبید است به چرخشت (رودکی ص۲۰ س۴) ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور را شیره‌کرد و می‌کرد وبخورد (بلعمی ص۱۱۱ س۲) ده‌گونه آن بود که پوست و مزغ آن بتوان خورد چون انگور و انجیر وآنچه بدین ماند (طبری ص۵۷ س۶) مشمس آن بود که انگور را یك هفته به آفتاب بنهند و باز بکوبند و به‌خمهای سنگین‌روغن داده اندرکنند(هدایه ص۱۶۵ س۱۵) عنب انگور است و او به انجیر ماننده است (الابنیه ص ۱۷۳ س۱۵) **۲ - درخت انگور ، مو ، رز :** یا باشد ترا بوستانی از خرمابنان و انگور ، بشکافانی جویها اندر میان آن بکشادنی (طبری ص۹۰۶ س۹) [صقلاب] . . . وایشان را کشت نیست مگر ارزن و و انگور نیست ولکن انگبین سخت بسیار است (حدود ص۱۸۷ س۱۴)

◇ **انگور ترش شیرین : انگوری‌که کاملا نرسیده باشد :** عصیرکه از انگور ترش شیرین کرده بوند وز همه شرابها این شراب ضعیف‌تر بود (هدایه ص۱۶۷ س۳) ◇ **انگور رسیده : انگور پخته وشیرین شده :** وز پس می خام‌که از انگور رسیده‌کرده بوند عصیرکه از انگور ترش شیرین‌کرده بوند (هدایه ص ۱۶۷ س۲) ◇ **انگور سیاه : نوعی‌انگورکه رنگ دانه‌های آن سیاه باشد :** نبینی که علمای تعبیر اندر کتابها ایدون‌گویندکه هرکه انگور سیاه به خواب بیند او

را غم رسد و اندوه (طبری ص۷۳۶ س۲۰) ◇ **انگور شیرین : انگوری که کاملا رسیده و شیرین شده باشد :** قابیل آن را بستد و بکشت و برآمد و سبز گشت و بار برگرفت وانگور شیرین شد (طبری ص۴۰۲س۳) پیش از طعام میوه‌های تر خورد چون خربزه و خربزهٔ هندی و آلو و خرتوت و انجیر تر و انگور شیرین (هدایه ص۴۲۶ س۱۳) ◇ **انگور گرگ :** نام دیگر عنب‌الثعلب در اندلس : اگر با برك و کدو و خیار بادرنگ و عصاالراعی و برگ اسپغول و انگورگرگ وگشنیز تر و برگ بید مفرد و مجموع بکوبد و با سرکا و روغن گل جمع کند و بر سر نهد و اگر خواب نیاید کوکنار تر بفشارد یا لفاح (هدایه ص۲۲۳ س۱۰) ◇ **انگور لعل : از انواع انگور است :** وز شرابهای مسکرشراب انگوری که از انگور لعل کرده باشند و مشمس بود ... و اگر انگور لعل نیابند نیمه سپید کنند و نیمه سیاه (هدایه ص۱۶۵ س۱۴)

◇ **آب انگور : ۱- شراب :** آب انگور و آب نیلوفل * مر مرا از عبیر و مشك بدل (ابوشکور ص ۹۰ س۳) **۲- افشرهٔ انگور :** از آن انجیر وآب انگور از هر یکی قدری با خود ببرد (طبری ص ۱۶۵ س۱۴) مثال این چنان آورده‌اند که آب انگور که همی تلخ خواهد گشتن جوش گیرد اگر خم سربسته بود خم را بدراند (هدایه ص ۷۳۵ س۹) یا مرو را بگوید که آب انگور به چه جای رسد می‌گردد و خوردن آن حرام گردد و به چه جایگاه باشد که خوردن آن حلال باشد (پاك ص۴۵ س۱۶) وگر آبش پخته بخورند طبیعت نرم کند بیشتر هم چنان که آب انگور قوی‌تر است به نرم کردن طبیعت که جرمش (الابنیه ص ۱۷۴ س ۱۱) ← آب انگور

☆ **انگورفشاردن:آب انگور گرفتن :** شرابدار گفت من به خواب اندر چنان دیدم که همی انگور فشاردم و شیره کردم(بلعمی ص۲۸۹ س۲) یکی گفت من به‌خواب اندر چنان دیدم که اندر رزی بدم و انگور همی فشاردم (طبری‌ص۷۸۱ ح۱)

انگوری (ص) : **شراب یا سرکه‌ای که از انگور درست کنند :** از سرکای انگوری خوش بوی دونیم درم سنگ این همه را نیك بزند و به یخ سرد کند و بر سر نهد (هدایه‌ص۲۲۲ س۱۵) خمر انگوری و زبیبی است و عسلی و تمری و دوشابی (الابنیه ص۱۰۳ س ۱۵)

◇ **انگوری مشمس : شراب انگوری که مدتی انگور آن را در مقابل آفتاب نهند و بعد برای تهیهٔ شراب به کار برند :** اینك شرابها بدین گونه باید داشتن ... و از همه بهتر انگوری مشمس بود (هدایه ص ۱۶۸ س ۳)

انگوین (۱) : ← **انگبین :** بیرون‌آید از شکمهای ایشان شرابی رنگارنگ سپید و سرخ و زرد اندران انگوین آسانی است مردمان را از بیماری و علت (طبری ص۸۷۳ س۹) علاجش غرغره باید به خردل * به آب انگوین هر روز ز اول (میسری ص ۱۹۰ س۸)

انگیان (۱) : ← **انجدان : گیاهی‌است که در طب مورد استعمال دارد:** انگیان دو جنس است سیاه و سپید و جنسی دگر هست هم ازو ، وی را رومیان سسالیوس‌گویند (الابنیه ص ۱۱ س ۱۳)

انگیخت (۱) : **حشر ، برانگیختن :** اگر بمیرید یا کشته شدید سوی خدای است انگیخت شما (طبری ص ۲۶۱ س۱۲)

انگیختن (ف) [انگیز] : **۱- تحریك کردن :** ازین غذاها بعضی آن بوند که صفرا انگیزند چون سپندان ... و بعضی آن بوند‌که سودا انگیزند چون پنیر کنانه (هدایه ص ۱۵۷ س ۱۰) قی آرد و برگش طعام به گوار برد وشهوت را بینگیزد و سدد جگر بگشاید (الابنیه ص ۱۸۳ س۱۶) **۲- ایجاد کردن ، پدید آوردن :** این آتش سوزنده به میان هر دو گروه تو انگیختی (بلعمی ص۶۱۲ س۹) بدو گفت کاین چیست کانگیختی * که با شهد حنظل بیامیختی (شا ص ۲۷۷ س ۱۴) **۳- برکشیدن ، برگزیدن :** جهاندارت انگیخت از انجمن * ستودانت ایدر بود هم کفن (شا ص ۱۳۰۱ س ۱۳) **۴- بیدار کردن ، زنده کردن :** پس انگیختیم ایشان را [اصحاب کهف را] تا بدانیم کدامی از دو گروه ـ گروه مؤمنان یا کافران ـ نگاه دارترند آن را که درنگ کردند روزگاری (طبری ص۹۲۰ س۱۱) **۵- فرستادن :** چرا نزد باب تو خواهشگران * نینگیزی از هر سوئی مهتران (شا ص ۱۱۲۲ س ۱۱) **۶- در ترجمهٔ تفسیر طبری«انگیختن»درترجمهٔ‌کلمات«حشر» ، «نشور»،**

«بعث» و «حضّ» به کار رفته‌است: الف- حشر: اوست آن که بیرون‌کرد آن کسها را که کافر شدند از مردمان کتاب یعنی تورات بنی‌النضیر از سرایهای ایشان و نخستین انگیختن آنکه گمان بردید که بیرون نشوند (طبری ص ۱۸۱۹ ح ۳) هوالذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم لاول الحشر ما ظننتم ان یخرجوا (سورهٔ ۵۹ آیهٔ ۲) ب- نشور: اوست آنکه‌کرد شما را زمین سست شده بروید اندر گوشه‌های آن و بخورید از روزی او و سوی اوست انگیختن (طبری ص ۱۹۰۹ س ۲) هوالذی جعل لکم الارض‌ذلولاً فامشوافی مناکبها و کلوا من رزقه و الیه النشور (سورهٔ ۶۷ آیهٔ ۱۵) ج- بعث: ای مردمان ــ مکه ــ اگرهستید درشك‌ازانگیختن از پس مرگ ما بیافریدیم شما را از خاك (طبری ص۱۰۵۲ س ۱۴) یاایهاالناس ان‌کنتم فی‌ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب (سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۵) د- حضّ: و نه می‌انگیخت برطعام درویش (طبری ص ۱۹۲۳ س ۱۷) و لایحض‌علی طعام المسکین (سورهٔ ۶۹ آیهٔ ۳۴)

◁ **از خون گل از خاك انگیختن :** بسیار خون‌ریزی‌کردن : سران شان به شمشیر بر کرد چاك * گل انگیخت از خون ایشان ز خاك (شا ص ۱۵۸۹ س۱۳)

✿ **حیلت انگیختن :** مکر و فریب به‌کاربردن: از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند، به میان مردمان اندر ، و ایــن ملك بر تو راست نشود (بلعمی ص۱۱۸۲ س۲) ✿ **فتنه انگیختن :** غوغا بر پا کردن ، آشوب و بلوا کردن : و از هــر سوی مردمان می‌آیند و فتنه‌خواهند انگیختن (بلعمی ع ص ۱۲۲ س ۳) ✿ **لشکر انگیختن:** لشکر به جنبش‌آوردن : یکی لشکری خواهم انگیختن * ابا دیو مردم بر آمیختن (شا ص ۴۵ س ۸)

انگیخته (ص) : **تولید شده ، به وجود آمده :** چون با روغن بنفشه به بینی باز افگنی صداعی که از سردی و بادهای غلیظ انگیخته باشد ببرد (الابنیه ص ۵۵ س ۱۵)

انگیز : ۱- مادهٔ مضارع که در ترکیباتی مانند باد انگیز و ... به کار می‌رود : انجیر باد انگیز است خاصه که نارسیده بودکه آن باد بیش انگیزد و دیرتر از معده بشود (الابنیه ص ۶۵ س ۳) **۲-** ← انگیز کردن

انگیزانیدن(ف)[(انگیز-ان]: **ایجاد کردن ، بر پا داشتن :** بدان خدای که ستارگان او همی رانـد و بدان خدای که رستاخیز او همی انگیزاند (بلعمی ص ۷۰۶ س۲)

انگیز کردن (فم) : **بر آوردن ، برکشیدن :** نفس را به عذرم چو انگیز کرد * چــو آذرفزا آتشم تیز کرد (رودکی ص ۲۵۴ س ۱)

انواع (۱) : ج نوع : **۱ - نوعها ، گونه‌ها :** ولیکن خواست که او را از نبوت خواب بهری بود تا همه اصناف و انواع پیغامبری او را جـامع شود (بلعمی ص۲۲۷ س۱۶) خدای عزوجل خواست که او را هم فرمان مشافهه بـاشد و هم آن‌خواب ، تا او را انواع پیغامبری جمع باشد (طبری ص ۱۵۳۰ س ۱) این همه کـه ما یاد کردیم انواع ترك است اندر جهان (حدود ص ۸۸ س ۷) اکنون یاد کنیم انــواع‌درد سر (هدایه ص ۲۱۸ س۱۱) جملهٔ انواع تفاح زهرها را سود کند خاصه سیب شیرین (الابنیه ص۶۲ س ۷) **۲- بخشی است از جنس شامل افرادی که حقیقت آنها یکی باشد :** این تب را به اول یادکردم آنجاکه اجناس تب را یاد کردم و گفتم سه جنس بـود و هر یکی را انواع بود (هدایه ص ۶۵۸ س ۱)

انوشه (صو) : **۱- خوشا ، فرخا ، بی مرگ باد:** فروغ از تو گیرد روان و خرد * انوشه کسی کـه خرد پرورد (شا ص ۲۴۱۸ س۱۳) **۲- جاویدان باشی، پایدار باشی :** همی گفت هر کس که ای شهریار * انوشه ، که کردی به ما برگذار (شا ص ۱۸۹۶ س ۶) **۳- آفرین ، بارك‌الله :** انوشه که کردید گوهرپدید * درود از شما خود بدین سان سزید (شا ص ۸۳ س ۳)

✿ **انوشه بدی :** جاوید بادی ، جاوید باشی (فعل دعائی است) : بدو گفت شاهـا انــوشه بدی * همیشه ز تو دور دست بـدی (شا ص ۵۹۹ س ۱۲) ✿ **انوشه زیستن :** جاویدان زندگی کردن (به‌صورت دعا به کار می‌رود) : انوشه بزی شاه تا جاودان * ز تو دور دست و زبان بدان (شا ص ۲۷۲۳ س ۱۳) کانوشه زیاد از بزرگان قباد * به هر کشوری نام او باد یاد

(شا ص۲۹۰۳ س۶)

انوشین‌روان (اخ) : **لقب خسرو اول بیست و یکمین پادشاه ساسانی ← اعلام** : انوشین‌روان دیده بد این به خواب * کز این تخت بپراگند رنگ و تاب (شا ص۲۹۸۶ س۵) ← نوشیروان

انهزام (ا) : **شکست،هزیمت**: خسرو روز چون حسام گرفت* شاه شبراه انهزام گرفت(دقیقی ص۱۴۶س۱)

انیاب (ا) : ج ناب ، **دندانهای نیش** : به پهلوی این ثنایا چهار دندان دیگر است دو از بر و دو از زیر ، نام ایشان کواثر و نیز انیاب خوانندشان (هدایه ص۴۳ س۱۲)

انیس (اخ) : **صاحب خبر ذونفر ← اعلام** : این ذونفر ، انیس را بخواند و با او صفت عبدالمطلب بگفت و ازو اندر خواست تا محل و خبر او [به ملك] بردارد (بلعمی ص۱۰۱۲ س۱۵)

انیسون(ا):← **آنیسون: گیاهی است که در طب مورد استعمال دارد ، رازیانهٔ رومی ، بادیانهٔ رومی** : تخم رازیانه و بیخ کرفش و بیخ رازیانه و اذخر و مصطکی و انیسون و حلبه و نانخواه و قردمانا و شکاع و بادآورد و لك و ریوند و غافت و روینه این همه را بجوشاند و صافی کند (هدایه ص ۲۲۸ س۷) رازیانهٔ رومی را انیسون گویند زخم همه هوام را نیك بود (الابنیه ص۱۳۴ س۲)

◇ **انیسون رومی** : انیسون ، رومی باشد و نبطی و او جنسی است از جنسهای رازیانه و ذکرش اندر باب را خود کرده آید (الابنیه ص۱۲س۱۰)

◇ **انیسون‌نبطی** : انیسون، رومی باشد ونبطی واو جنسی است از جنسهای رازیانه و ذکرش اندر باب را خود کرده آید (الابنیه ص۱۲ س۱۰) ◇

آب انیسون : ← آب ◇ **اقراص انیسون** : ← قرص : **قرصهائی که از انیسون و افسنتین و بادام تلخ و سنبل و غیره درست کنند و برای درمان تب بلغمی و ضعف کبد و ... بکار برند**: همچنین از قبل تلخی را و اقراص گل و اقراص انیسون و اقراص افسنتین و اقراص ریوند و ریوند همچنین تنها نیك حظ است اندرین باب شربتی یك درم سنگ به آب انیسون (هدایه ص۴۴۸ س۵)

او،اوی(ضم): **ضمیر منفصل سوم شخص مفرد که در مقام فاعلی و مفعولی و اضافه در بارهٔ شخص و غیرشخص به کار رفته است** : **الف - در مقام فاعلی** (در شخص) : هر که نبود اوی بدل متهم * بر اثر دعوت تو کرد نعم * عمر ز عمار بدان شد بری * کاوی خلاف آورد تا لاجرم (بسام ص۱۶ س۲ و ۳) کی دل به جای داری پیش دو چمش او *کو چمش را به غمزه بگرداند از وریب (شهید ص۲۴ س۲) که او عقیق‌خر و من شده عقیق فروش *که او نبید ده و من شده نبید ستان (رودکی ص۳۵۰ س۳) آنکه را دانم‌که اویم دشمن‌است * وز روان پاك بدخواه من است (رودکی ص۲۱۸ س۳) کار من خوب‌کرد بی‌صلتی* هر که او طمع مالکانه کند (ربنجنی ص۶۷ س۶) از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت * مانندهٔ خارخسك وخار خوانا (ابوشکور ص۷۸ س۵) پیشتر کسی که آئین داد در میان مردمان پدید آورد او بود (مشا ص۱۴۳ س۷) آنکه عمرو آهنگ او کرد و بر در حصار بنشست و او مر عمرو را کس فرستادکه تو دانی‌که من‌مردی پیرم (بلعمیع ص۷ س۱۱) از بهرآنکه چون آفریدگار خداوند است او بهتر داندکه ازآتش و گل‌کدام بهتر است (طبری ص۴۸ س۱۰) سپه را ز بد ویژه او داشتی * ز رزم اندرون نیزه او کاشتی (دقیقی ص۱۷۴ س۸) سزای صد هزاران آفرین است* که او یزدان‌کیهان‌آفرین است (میسری ص۱۸۰ س۲۰) محمد ... بنده و رسول اوست (السواد ص۲۶ س۱۰) او به‌لشکرگاهی نشیند از شماخی بر فرسنگی (حدود ص ۱۶۳ س۵) که او ویژه پروردگار من است*جهاندیده و دوستدار من است (شا ص۸۸۳ س۱۶) به یزدان‌کنون سوی پوزش‌گرای * که اویست نیکی ده و رهنمای (شا ص۱۳۶ س۹) اوگفت آن‌کسها که به مزاج خشك بودند و تن‌های ایشان پر نبودکنده نکشتند (هدایه ص۷۶۲ س۱) اگر اوی برحق بودی اورا این پیش نیامدی (پاك ص۵۳ س۹) و هر که بدکند او با کسی‌که بدنکند* بلمنتش‌کن یارب وزو بر آر دمار(ابوالهیثم ص۶۳ س۶) از عکرمه روایت آرندکه او گوید (پاك ص۳ س۲۲) **ب - در مقام فاعلی** (غیرشخص) : ای‌کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر * او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر (شهید ص۲۸ س۱) گوئی‌گماشته است بلائی او * بر هر که تو دل برو بگماری (رودکی ص۱۱۰ س۶) چنان کرد یزدان تن آدمی * که بردارد او سختی وخرمی (ابوشکور ص۱۱۹ س۸)گفت دوست‌دارید

خروه سپید را که او دوست من است و من دوست اویم (طبری ص۱۹۲ س ۱۴) تشتر راد خوانمت شرك است * او چو تو کی بود به گاه عطا (دقیقی ص۱۴۵ س ۳) نخواند تن خدایش را خردمند * که همچون ما بودهرچ‌اوتنومند (میسری‌ص ۱۷۹ س ۱۳) حد مغربی ازین دریا خلیجست کاوگرد همهٔ ناحیت عرب اندر گردد (حدود ص ۱۱ س ۱۶) دگر گفت کز کارگردان سپهر * کزویست پرخاش و آرام و مهر (شا ص ۱۸۱۲ س ۱۰) سبب افعال طبیعی حرارت غریزی بود چن او ضعیف شود تن غذا نیابد (هدایه ص ۶۵۹ س۷) این اعصاب ... بعضی به سوی سر رود و بعضی به سوی حجاب . . . مگر زوج هشتم که اوی به سوی حجاب نیاید (هدایه ص۵۴ س۱۲) روا بود که نخست آسمان پدید آید * که او قویتر وآنکه زمین و کوه و بحار (ابوالهیثم ص ۶۰ س ۵) سیمین حلیلهٔ سیاهست و اونیز دو گونه است (الابنیه ص۱۳ س ۱۸) **ج- در مقام مفعولی (شخص)** : او را سپند و آتش ناید همی به کار * با روی همچو آتش و با خال چون سپند (حنظله ص ۱۲ س۳) عمر عمار ترا خواست وز او گشت بری * تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام (محمد بن وصیف ص ۱۳ س ۶) چو زر ساوه چکان ایژك از او لیکن چوبنشستی * شدی زر ساوه چون سیمین پشیز و غیبهٔ جوشن (شهید ص ۳۲ س ۴) همی شفیع نیابم از او به عذر گناه * کریم طبعی او نزد او شفیع بسم (فرالاوی ص ۴۲ س ۷) اگر نه همه کار تو باژگونه * چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی (مصعبی ص ۴۹ س ۵) دست و زبان زر و در پراگند او را * نام به گیتی نه از گزاف پراگند (رودکی ص ۴۶ س ۱) به‌افزای خوانند او را به نام * هم از نام و کردار و هم اوستام (ابوشکور ص۱۰۴ س۳) عبدالله عامرآن حرب او را داد وکنارنگ به رزم کردن او شد (مشا ص ۱۴۸ س ۲) عمرو او را نامه‌ای داد به تازی نبشته ، او را گفت این نامه ببر (بلعمیع ص ۷ س ۱۵) یزدجرد نومید شد و دیگر روز برنشست و از مداین بیرون آمد به کشتن تا مگر غمش کمتر شود و این جالینوس با او بود (بلعمی ص ۱۲ س۳) پس خدای عزوجل او را براند و بلعنت کرد (طبری ص ۴۸ س۱۹) ابلیس گفت از بهر آن که من از او بهترم که تو که خداوندی مرا از آتش آفریدی و آدم را از گل آفریدی (طبری ص۴۸س۷) گوئی که آزر از پی زهره نگار کرد * سیمینش عارضین و بر او گیسوان چو قیر (دقیقی ص۱۷۶ س۶) الهی رحم تو بیش از گناهش * من او را آمدم پیشت بخواهش (میسری ص ۱۹۴ س ۲) نمردی محمد زکری رازی * نکردی مرگ با او هیچ بازی (میسری ص ۱۹۱ س ۱۲) جز او را مخوان کردگار جهان * شناسندهٔ آشکار و نهان (شا ص۱۸۰۸ س ۹) شده بام ازوگوهر تابناك * ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك (شا ص۱۶۴ س۱۳) ببستش به‌بندآنگهی جنگجوی * به نزدیك هومان فرستاد اوی (شا ص۴۴۹ س۱۵) به پیش پدر شد بپرسید ازوی * که با من جهان پهلوانا بگوی (شا ص ۳۰۰ س۱۳) پیش ازین حقنه یکی حقنهٔ دیگر باید کردن او را به آب چغندر وبوره (هدایه ص۵۱۱ س۹) مردی بود اندر بنی‌اسرایل او را عامیل‌گفتندی (پاك ص ۳ س۱۹) پس او را دیدم ملکی بزرگوار و دانا و حکمت شناس و حق دان و دانش‌جوی (الابنیه ص۴ س۳) **۴- درمقام مفعولی (غیر شخص)** : زمانه از این هر دوان بگذرد * تو بگوال چیزی کز او نگذرد (شهید ص ۲۷ س ۱) تنگ شد عالم براو از بهر گاو * شور شور اندر فکند و گاو گاو (رودکی ص۳۷۸ س۲) اگر چند خوب است بر کف گهر * چو او را به رشته‌کنی خوبتر (ابوشکور ص۱۲۳ س۷) به کاری که تدبیر باید در اوی * نشاید گزاف اندرو کرد روی (ابوشکور ص۱۱۱ س۸) ز بالا فزون است ریشش رشی * تنیده در او خانه صد دیوپای (معروفی ص۱۴۶ س۲) خنرس بامی این است‌که ما بدو اندریم و شاهان او را ایران شهر خواندندی (مشا ص ۱۳۹ س۳) این زبانهای مختلف از ترکی و هندوی و رومی و از هر زبانی‌که هست از آن وقت بازاست که آن مناره بیوفتاد و او را گزندی نرسید (طبری ص۴۹۳ س۱) بر او مرغ پرنده [را] راه نی * برش باد را هم گذرگاه نی (دقیقی ص۱۷۲ س۲) بدانی سر به سررفتار او را * ز نیکی و بدی کردار او را (میسری ص۱۸۱س۸) اندرو معدن سیم است و زر و رود نیل ازو بیرون آید (حدود ص۳۷ س۱۴) گیاهان‌کوهی فراوان درود * بیفکند ازو هرچه بیکار بود (شا ص

۱۸۳۴ س۲) سپه چند باشد بگفتا در اوی * زبالای دژ هرچه دانی بگوی (شا ص۱۵۷۸ س۸) باز اگر یخ از آب تباه بسته بود آب بر وی باید نهادن و او را انـدر آب نباید فگندن (هدایه ص ۱۶۱ س۸) و هفت نور بتابد چنان که هر یك را * از او پذیرد باندازهٔ لطافت نار (ابوالهیثم ص۵۳ س۳) ایـن جوان دست در گردن وی آورد و اورا خوش‌خوشك همی آورد (پاك ص۶ س۲۶) قسمی ازو اندر درجهٔ اول‌بود و آن غذا باشد (الابنیه ص۴ س۱۶) مربا ازو معتدل است و با حرارت نزدیك است از جهت انگبین و آن داروهای‌گرم که‌با اوی آمیخته شد بود (الابنیه ص۹ س۱۱) **۵- در مقام‌مفعولی با مر (شخصی)** : جهـان گواست مراو را که درجهان‌ملك است * بزرگوار و سزاوار نصـرت و تـأیید (شهید ص ۲۶ س۱) میغ چون تـرکی‌آشفته که تیراندازد * برق تیر است مر او را مگر و رخش کمـان (فرالاوی ص ۴۳ س۳) بوالحسن مردکهٔ زشت است و تو بگذار و بنه * آن نگیری که مر او را دو کسانند به کدن (ربنجنی ص ۷۲ س۶) مالی بسیار بـود مرو را و دو عم زاده بود مرو را (پاك ص۳ س ۲۰) **۶- در مقام‌مفعولی با مـر (غیر شخصی)** : مراو را خرد نی و تیمار نی * بـه شوخیش اندر جهان یار نی (ابوشکور ص۹۲ س۶) به شمشیر باید گرفتن مر او را * بـه دینار بستنش پای ار توانی (دقیقی ص۱۶۶ س ۱۱) دگر دانش تـرا گویم‌کدام است * مراو را هندسه زی روم نام است (میسری ص ۱۸۱ س۹) مرو را اندر کتبهای اخبار یاد کرده است (حدود ص ۱۷ س۲) پذیرندهٔ هوش و رای و خرد * مراو را دد و دام فرمان برد (شا ص ۴ س ۱۴) خیزران جسمی بود دراز و صلب و مراو را مجاری‌نبود (هدایه ص ۵۰ س ۱۶) **۷- در مقـام اضـافه (شخصی)**: عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی * در آکار تن او سر او باب طعام (محمد بن وصیف ص ۱۴ س۱) دیـد بلا بر تن و بر جـان خویش * گشت به عالم تن او در الم (بسام ص۱۶ س۴) ازفرط عطای او زند آز * پیوسته ز امتلا زراغن(ابوسلیك ص ۲۱ س۸) کی دل به جای داری پیش دو چشم او * کو چشم را به غمزه بگرداند ازوریب (شهید ص ۲۴ س۲) همی شفیع نیابم از او به عذرگناه * کریم طبعی او نـزد او شفیع بسم (فرالاوی ص۴۲ س۷) آن سرخ عمامه بر سر او * چون آژخ زشت برسر کیر (مرادی ص ۵۰ س ۲) زد کلوخی بر هباك آن فـزاك * شد هباك او به کردار مغاك (رودکی ص ۲۳۴ س ح) بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی * کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی (رودکی‌ص ۱۱۴ س۲) بلحرب یار تو بود از مرو تا نشابور * سوگندخور که‌در ره بلکفد او نخوردی (ربنجنی ص۷۴ س ۳) داعی عدل ملك پرور او * گرگ را داد منصب نخـراز (ابوشکور ص ۸۲ س۵) جوان تاش پیری نیاید بروی * جوانی بی آمرغ نزدیك اوی (ابوشکور ص۱۰۹ س۳) وان دو زلفین بر آن عارض او گوئی راست * به گل سوری بر غالیه بفشاند نسیم (معروفی ص۱۳۴ س۴) بینی او تارکی ابریشمین * بسته بر تاری ز ابریشم عقد (ابوشعیب ص ۱۲۹ س۸) دست فالی کـه جود او کرده * گرد از بحر و کان‌برآورده (معروفی ص ۱۳۷ س ۹) چون عمر بن الخطاب عبداله عـامر را بفرستاد تا مردم را به دین محمد خـواند . . . کنارنگ پسر را پذیرهٔ او فرستاد به نشابور (مشا ص۱۴۷ س۱۳) بر احادین امیری کرد نام او ارطیون و به زبان رومی داهی باشد (بلعمی‌ع ص۶ س۱۲) خدای می‌خواند شما را سوی بهشت و آمرزش بـه فرمان او (طبری ص۱۳۹ س۷) کردم روان و دل را بر جان او نگهبان * همواره گردش اندر گردان بـوند و کاوان (دقیقی ص ۱۶۰ س۲) همه سرمایهٔ او تن‌درستی * زیان از درد وبیماری و سستی (میسری ص۱۸۲ س۱) بگفت و پراندیشه بنشست دیر * بفرمود تا پیش او شد زریر (شا ص ۱۴۴۸ س ۱۴) گرانمایه جمشید فرزند اوی * کمر بسته و دل پر از پند اوی (شا ص۲۳س۳) به قدرت ایزد و حکمت او جـل ذکره (هدایه ص۱۵ س ۱۱) موسی گفت حق اوست اگر نفروشد (پاك ص۴ س۸) از کسی نفقهٔ شیر خوارگی مطلبید مگربه مقدار طاقت اوی (پاك ص ۴۰ س۸) آفرین بر اصحاب اوی و اهل بیت و گزیدگان اوی (الابنیه ص۲ س۶) **۸- در مقام اضافه (غیر شخصی)** : مرغی است خدنگ‌ای عجب دیدی * مرغی که همه شکار او جانا (فیروز ص ۱۹ س ۲) یك تازیانه خوردی بر جان از آن دو چشم * کز درد او بماندی مانند زرد سوب (شهید

ص۲۴ س۱) علم ابــر و تندر بود کوس او * کمان آدینده شود ژاله تیر (رودکی ص۱۷۰ س۲) گر چراغی ز پیش ما برداشت * باز شمعی به جای او بنهاد (ربنجنی ص۶۷ س۴) از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد به زمین * ضریر گوید چشم من است ومرده روان (ابوشکور ص۸۴ س۲) وانکه از سوی چپ اوست ترکان دارند (مشا ص۱۴۰ س۳) یکی خروس سپید دید برمیان راه ایستاده و یکی ماکیانی به دم اوی وماری پیش خروس و آهنگ او کرده (بلعمی ص۱۱۷ س۱۴) چون گاو کشته بودند پاره‌ای از دمچهٔ او برداشتند (طبری ص۸۴ س۱۴) خطه‌ای راکه بی خداوند است * کار او برقرار باشد؟ نی (دقیقی ص۱۶۷ س۳) نخستین زو ستاره کش بدانی * همه آئینهای او بخوانی (میسری ص۱۸۱ س۷) سیم را جزیرهٔ بالس خوانند ازگرد او سیصد میلست (حدود ص۲۳ س۷) همه آبهــا روشن و خوشگوار * همیشه بر و بوم او چون بهار (شا ص ۶۱۹ س۱۴) مزهٔ شراب و صفا و تیرگی او و قوام او و سطبری و تنکی و بوی او (هدایه ص۱۶۲ س۲) گفت تا پوست او برزر ندهید بندهم (پاك ص۴ س۱۲) یوشع بن نون ازران اوی پاره‌ای گوشت را ببرید و بران کشته نهاد (پاك ص۱۰ س۱) چراست آنکه خلاف اندر آن که مایهٔ اوست * اگر بگوئی کندی تو قاعده از بن و بار (ابوالهیثم ص۵۹ س۲) اصلاح اوی ازان به نیست که نیك‌تر جنس وی را طلب کنی (الابنیه ص ۱۸ س۸)

اِی(ق): **آیا** : گفت یــا جهودان او هر باری که به سوی شما ازمن رسولی فرستیده آید (پاك ص۲۳س۱۸) [درترجمهٔ آیهٔ افکلما جاءکم رسول (سورهٔ ۲ آیهٔ ۸۷) آمده است]

اوائل ، اوایل(۱): **۱ ـ پیشینیان** : معاویه مردی به نزد کعب‌الاحبار که به وقت عمر ... مسلمان شده بود و به اخبار اوایل‌عالم بود فرستاد (بلعمی ص۱۷۲ س۴) وهب بن منبه گوید نود و یك کتاب بخواندم و کتاب اوائل بخواندم در همه چنین یافتم (السواد ص ۱۰۵ س۲۰) ←اخبار اوائل **۲ـ گذشته‌ها، پیشترها:** تا تازه کرد یاد اوائل به دین‌خویش * تا زنده کرد مذهب یونانیان به خود (دقیقی ص۱۴۸ س۲)

اواره(۱): **دیوانخانه** : همی فزونی جوید اواره بر افلاك *که تو به طالع میمون بدونهادی روی (شهید ص۳۶ س۳)

اوال(اخ): **نام ناحیه‌ای درماوراءالنهر←اعلام:** اوال به برا کوه است و اورا دیه‌هاست (حدود ص۱۱۳ س۴)

اوام (۱) = **وام** : **قرض ، دین** : بخوانید آنچه آسان شد ازآن و به پای دارید نماز وبدهید زکات و اوام دهیدخدای را اوامی‌نیکو (طبری ص۱۹۵۰ س۷)

اوام‌دادن(فم):←**وام دادن** : **وام دادن ، قرض دادن** : گفت خدای که من باشم با شما اگر به پای دارید نماز و بدهید زکات و بگروید به پیغامبران من و یــاری‌کنیدشان و اوام دهید خدای را اوامی نیکو (طبری ص۳۸۰ س۳)

اوانی (۱): **ظرفها، آوندها** : پس رسولان را گسیل کرد و هدیه‌های بسیار بفرستاد و طعام و فرش و اوانی و جامه و ستوران فرستاد (بلعمی ص۹۵۸ س۱۱) آن خواسته‌ها و ضیعتها و اوانی‌کزیشان بستده بود همه بدیشان بازداد (طبری ص۷۸۸ س۱۰)

اوایشان(ضم) = **ایشان**=**اوشان**: **رسم‌خطی از ایشان** : جامهٔ اوایشان ازپنبه‌است (حدود ص۶۵ س۱۶)

اوبارگی(۱): **اوبارگی ظاهراً صورت دیگری‌است از ایوارگی** : ← **اوبارگی‌کردن**

اوبارگی کردن(فم): **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «امسی» به‌کار رفته است** : یــاکا خداوندا آن هنگام اوبارگی کنید و آن‌گاه‌که بامداد کنید (طبری ص۱۳۹۸ س۶) فسبحان‌الله حین تمسون و حین تصبحون (سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۱۷)

اوباریدن (ف) [اوبار] = **اوباشتن** : **بلعیدن ، ناجویده فروبردن** : پس باوبارید ایشان را همه * نی شبان را میش زنده نی رمه (رودکی ص۳۲۰ س۱)

اوباشتن(ف)[اوبار]: **بلعیدن** : به دشت اربه‌شمشیر بگذاردم * از آن به که ماهی باوباردم (رودکی ص ۳۱۲ س۱) اگر مرگ کس را نیوباردی * ز پیر و جوان خاك بسپاردی (شا ص۴۳۳ س۱۱)

اوتار(۱): **ج وتر ، بند های سفیدی‌که در منتهای عضله‌ها است وبدانهاعضله‌هابه‌استخوانهای بـدن می‌پیوندند** : جنبیدن اندامها به عضلات و اوتار و مفاصل واعصاب بود (هدایه ص۱۱۱ س۱۲)

اوج (۱) : **فراز، بالا، بلندترین نقطه :** یکی‌همچون پرن‌بر اوج‌خورشید* یکی‌چون شایورد از گردمهتاب (فیروز ص ۱۹ س۷) درفش درفشنده بالا گرفت * سر نیزه اوج ثریا گرفت (دقیقی ص۱۷۲ س۱۲) تو دانی که سالار توران سپاه * ز اوج فلك بر فرازد کلاه (شا ص۶۰۷ س۸)

▷ **بر اوج شدن گیتی فروز :** کنایه از ظهر شدن: بیاسود بهرام تا نیمروز * چو بر اوج شد تاج گیتی‌فروز (شا ص۲۲۲۷ س۱۲)

اوج (اخ) : **نام شهری در ناحیهٔ خلخ ← اعلام :** اوج بر سر کوه است و اندر وی مقدار دویست مرد است (حدود ص۸۳ س۱۰)

اوجاع (۱) : ← **اوجاع المفاصل**

◇ **اوجاع المفاصل :** دردهای‌مفصلی : آگاه باش که این بیماریها اعنی اوجاع المفاصل و ... بیماریها‌اند به علاج دشوار (هدایه ص۵۵۴ س۱۱)

◇ **اوجاع المفاصل بلغمی :** دردهای مفاصل که از بلغم پدید آید : طبیعت مفاصل دفع نتواند کردن اوجاع المفاصل بلغمی پدید آید (هدایه ص۳۴ س۵)

اوخواست (اخ) : **اخواسپ :** دگر اندریمان سوار دلیر * چو اوخواست شیرافکن نره شیر (شا ص۶۰۰ح ۶) ←اخواسپ

اوداج (۱) : **دو رگ وریدی در گردن که از طرف چپ و راست به سر می‌پیوندد ، شاهرگها :** از هر دو اوداج خون باید برگرفتن (هدایه ص ۵۸۵ س ۱)

اورام (۱) : **ج ورم ، برآمدگیهای انساج بدن خواه با التهاب یا بدون التهاب و به طور عام به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هر عارضه‌ای باشد اطلاق می‌گردد :** اورام احشا را بنشاند ، اگر ورم گرم بود یا سرد (هدایه ص۱۷۰س۵)

◇ **اورام بلغمی:** ورمهائی که از بلغم پدیدآید : دیگری هم اورام بلغمی را (هدایه ص۵۶۶ س۱۵) ◇ **اورام جگر :** ورمهائی که در جگر پدید آید : اگر از ضعف‌قوت دافعهٔ جگر بود اورام جگر و یرقان سیاه و زرد پدید آید (هدایه ص۱۰۷ س۱۵) ◇ **اورام الرحم :** ورمهائی که در رحم پدید شود: اکنون بسنده کنم ازین باب و به اورام‌الرحم و قروح وی باز گردم (هدایه ص۵۳۳ س۱۰) ◇ **اورام صلب : نوعی از ورم :** یا نپوسد و اورام صلب پدید آید (هدایه ص۱۰۸ س۶) ◇ **اورام معده : ورمهائی که در معده پدید آید :** ازو قولنج پدید آید و اورام معده و امعاء (هدایه ص۱۰۷ س۱۴)

اورام‌کردن (فم): **ورم‌کردن :** طعام را ناگواریده از معده فرود آرد و اورام کند به اندامهای ظاهر و اندامهای باطن (هدایه ص۱۷۱ س۱۲)

اورده (۱) : **ج ورید ، سیاه رگها ، رگهای ورید، رگهای غیر جهنده :** همچنین آن خون که اندر شرائین است به رنگ بنفش‌تر است ازان خون که اندر اورده است (هدایه ص۸۵ س۷)

اورس (۱) : **سرو کوهی :** شربتی ازو یك درم‌باشد وکوهیش را ابهل‌گویند و به پارسی اورس خوانند (الابنیه ص۱۵۰ س۱۲)

اورشت (اخ) : **نام محلی در ماوراء النهر ← اعلام :** اورشت ، خرساب دو شهرکاند با آبهای روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست (حدود ص۱۱۳ س۱۳)

اورکث (اخ) : **نام محلی از ناحیهٔ تخس(ترکستان) ← اعلام :** اورکث ، میان دو ده است از تخس (حدود ص۸۵ س۱)

اورمز (اخ) : **ستارهٔ مشتری ← اعلام :** کهین بندهٔ تو بود اورمز *که تو چون شبانی و مردم چو بز (فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی شمارهٔ ۱۱۵) ← اورمزد

اورمزد:۱-(۱) **نام روز اول از هر ماه شمسی که به نام اورمزد خدای (اهوره مزداه) باز خوانده شده است :** روز اورمزد است شاها شاد زی * بر کت شاهی نشین و باده خور (ابوشکور ص۸۱ س۴) سر گاه و دیهیم شاه اورمزد * بیارایم اکنون چو ماه اورمزد (شا ص۲۰۰۹ س۳) **۲-**(اخ) **ستارهٔ مشتری← اعلام :** کنون این جهانجوی نزد منست *که فرخ‌تر از اورمزد منست (شا ص۱۷۲۵ س۱۳) بلندکیوان با اورمزد و با بهرام * ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید (ابوشکور ص۸۱س۲) بهرامی هنگامی که به خشم افتی * برگاه اورمزد در افشانی (دقیقی ص۱۶۶ س۴) **۳-** (اخ) **یکی از بزرگان ایران (پسر گشتاسپ**

شاه ؟) ← **اعلام :** بیامد پس این شیر مرد اورمزد * دلش گشت پر خون و رخسار زرد (شا ص۱۵۲۴ ح۱) **۴- (اخ) نــام شاهنشاهی از سلسلهٔ اشکانی** ← **اعلام :** دگر بود گودرز از اشکانیان * چو بیژن که بود از نژاد کیان * چو نرسی و چون اورمزد بزرگ * چو آرش که بد نامداری سترگ (شا ص ۱۹۲۲ س ۱۸ و ۱۹) **۵- (اخ) نام یکی از شاهنشاهان ساسانی ، پسرشاپور** ← **اعلام :** چو نه ماه بگذشت بر ماهروی * یکی کودك آورد همتای اوی * ورا پادشا نام کرد اورمزد * که سروی بد اندر میان فرزد (شا ص۱۹۷۷ س۶ و ۸) **۶- (اخ) نام یکـی از شاهنشاهان ساسانی ، پسر نرسی** ← **اعلام :** دوان شد به بالین شه اورمزد * به رخشانی لاله انـدر فرزد (شا ص۲۰۲۵ س۷) **۷- (اخ) یکـی از بـزرگان ایران در زمان خسرو پرویز** ← **اعلام :** چو فرخنده خورشید با اورمزد * که دشمن بدی پیش ایشان فرزد (شا ص۲۷۸۱ س۲)

اورمزد اردشیر (اخ) : **نام یکی از شهرهائی که اردشیر بابکان ساخت** ← **اعلام :** دگـر شارسان اورمزد اردشیر * که گردد ز بادش جوانمرد پیر (شا ص۲۰۰۰ س۱۲)

اورند : ۱- (۱) شکوه و بزرگی ، جلال : ز تـو یافتم فر اوورند و بخت * بزرگی و گردی و دیهیم و تخت (شا ص۱۳۹۸ س۱۶) ← اروند **۲ - (۱) مکر و فریب ، زیرکی و حیله‌گری :** کنون نام کندز به بیگند گشت * زمانه پر از بند و اورند گشت (شا ص۱۲۸۳ س۱۱) **۳- (۱) اورنگ ، تخت ، سریر :** چنین یافت پاسخ از ایرانیان * که ای فر اورند و تاج کیان (شا ص۲۸۱۴ س۱۱) **۴- (۱) سیاهـی ، مرکب :** چه برگاه دیدش چـه بر پشت زیـن * بیاوردقرطاس و اورند چین (شا ص۱۸۴۹ س۷) **۵- (اخ) نام پسرکی‌پشین ، پسرکیقباد و پدر لهراسب** ← **اعلام :** که لهراسب بد پور اورند شاه * که او را بدی آن زمان نام و جاه (شا ص۱۶۷۰ س ۱۱) ← اروند **۶- (اخ) ن . ل اروند :** فرخ زاد هرمزد با آب چشم * از اورند رود اندر آید بـه خشم (شا ص۲۹۷۹ ح۲) ← اروند

اورندیدن(ف) [اورند] : **فـریب دادن و حیـله کردن :** ز روز واپسین آن کش خبر نیست * جز اورندیدنش کار دگر نیست (ابوشکورص۸۸ س۴)

اورنگ (۱) : **۱- تخت ، تخت پادشاهی :** ای از رخ تو تافته زیبائی و اورنگ * افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ (شهید ص۳۰ س۳) کی کردار بـر اورنگ بزرگی بنشین * می گردان که جهان یاوه و گردان استا (دقیقی ص۱۴۱ س۳) همی خواندندی مرا پور سام * بر اورنگ بد سام و من بر کنام (شا ص۱۷۱ س۱۰) **۲- جلال ، فر و شکوه :** ای از رخ تو تافته زیبائی و اورنگ * افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ (شهید ص ۳۰ س۳) چو اسفندیار آن گو پیلتن * خداوند اورنگ و با سهم تن (شا ص ۱۵۳۲ س ۱۴) **۳- مکر و حیله و فریب :** چو آن نامه برخواند دلتنگ‌شد * دلش سوی نیرنگ و اورنگ شد (شا ص۱۹۳۰ س۶)

اوروس (اخ) = **روس :** آنکه میان ناحیت بجناك خزری ببرد و میان بلغار داخل و اوروس ببرد تا به حدود صقلاب (حدود ص۳۴ س۱۲) ← روس

اوریا (اخ) : **نام شخصی‌که داود او را به جنگ فرستاد و چون کشته شد همسرش را به زنی‌گرفت** ← **اعلام :** آن زن‌که زن اوریا بود ... عهد کرده بود با داود ...که اگر ترا از من پسری آید اورا خلیفت خویش کنی (طبری ص ۳۶ س ۱۸)

اوریغ (اخ) : **نام شهری در روم** ← **اعلام :** که اوریغ بد نام آن شارسان * بدو در چلیپا و بیمار سان (شا ص۲۷۳۷ س ۱۹) ← وریغ

اوزکند (اخ) : **۱- نام شهری در ماوراء النهر میـان فرغانـه و ترك** ← **اعـلام :** اوزکند شهری است بـر حد میان فرغـانه و تـرك (حدود ص۱۱۳ س۱۵) **۲- نـام رودی است در مـاوراء النهر** ← **اعلام :** دیـگر رود اوزکند است از پشت کوه خلخ بر دارد و بـر اوزکند وشهر باب و اخسیکت و خجند و بناکت برود تا بـه حدود چاچ بلخ (حدود ص ۴۲ س۹)

اوزن (۱) : **سوزن :** آن کبوتر بچه را بـه یازده بندگاه اوزن فرو برد (طبری ص۲۰۸۱ س۱)

اوزودن (ف) [اوزای] : **بـرتری دادن ، فضیلت بخشیدن :** افزونی دادستیم شان بر بسیاری از آنچه

بیافریدستیم ما فضلی و اوزودنی (طبری ص۹۰۳ س۸)
اوزه (۱) : **آبگیر :** چهارم آب دریاها بود تلخ و شور و زعاق و آب پـارگینها و بطایح و اوزههـا (هدایه ص۱۵۹ س۳)
اوژدن (ف) [اوژن] : ← **اوژن**
اوژن : مادهٔ مضارع اوژدن است که در ترکیباتی مانند شیر اوژن و هزبراوژن آمده است : بـه یك دستشیدوش جنگی بهپای * چوشیرویشیراوژن رهنمای (شا ص ۱۰۰ س ۹) مرابخت ازینهر دوفرختر است* که پیل هزبراوژنم کهتر است (شاص۳۵۶ س۷)
اوس (اخ) : **نام قبیلهای از عرب که جزء انصار پیغمبر بودند و با قبیلهٔ خزرج برمدینه فرمانروائی میکردند** ← **اعلام :** مدینه را اوس و خـزرج داشتندی دو قبیلهٔ بزرگ ، از ایشان یکی برمدینه مهتر بودی (بلعمی ص۹۸۲ س۶)
اوساخ (۱) : **ج وسخ ، فضولات ، ریم :** باز اندکی انگبیندهندپیش از شیرتاشکم پاكشود ازاوساخکهبه وقت بارگرد آمده بوداندرایشان(هدایهص۷۷۷ س۱۳)
اوست (اخ) : ← **است : اوستا ، کتـاب دینـی زردشتیان**← **اعلام:** نشسته به یكدستچونزردهشت* کهبا زند و اوست آمده از بهشت (شا ص۱۶۸۳ س۷)
اوستا (اخ) : **کتاب دینی زردشتیان** ← **اعلام :** بخواند آن همه موبدان پیش خویش * اوستا و زند آوریدند پیش (شا ص ۱۵۵۷ س۴)
اوستاد (ص) : ← **استاد : ۱- مـاهر ، نیـك داننده :** بجز پیر سالار لشکر مباد * جوان هم جوان گرچه بس اوستاد (ابوشکور ص۱۲۱ س۷) ایشان چون آن چنان دیدند گفتند که این صالح جادوی سخت اوستاد است (طبری ص۱۱۹۲ س۱۵) دگر گفت چون بیندت اوستاد * بیاموزد آن چیز کت نیست یاد (شا ص۱۹۱۶ س۱) **۲- خواجه سرا:** بتستان چین با چهل اوستاد * همی راند از پیش مهراناستاد (شا ص۲۴۴۶ س۱۳)
☆ **اوستاد گشتن :** مجرب شدن، عبرت گرفتن: سه بارت چنین رنج و سختی فتاد * سرتز آزمایش نگشت اوستاد (شاص ۴۱۳ س۵)
اوستام (۱) : **اعتماد :** بهافزای خوانند او را بهنام * هم از گفت و کردار و هم اوستام (ابوشکور بهنقل از فـرهنگ شاهنـامهٔ عبدالقادر بغدادی شمـارهٔ ۱۴۵۸) مگر مردمی کش بود گرم فام * بدادنش بستاند از اوستام (ابوشکور ص۱۰۴ س۴)
اوسیان (ص) : **منسوب به اوس :** پس مردمان اوس گفتند کهاینسخنخزرجیان گفتهاند وخزرجیان گفتند که اوسیان گفتهاند و میان ایشان جنگی سخت اوفتاد (طبری ص۱۱۳۱ س۳) ← اوس
اوش (اخ) : **نام محلی در ماوراءالنهر** ← **اعلام:** اوشجائیآبادان استوبسیار نعمت(حدود ص۱۱۳س۱۰)
اوعیه (۱) : ← **اوعیهٔ منی**
◇ **اوعیهٔ منی :** جسمی است موری شکل که یك طرف آن به خایه پیوسته و مماس برآن است و طرف دیگر آن در زیر مجـرای بـول به قضیب میپیونـدد : طبیعت مرمنی را دفع کند از اوعیهٔ منی (هدایه ص ۱۵ س۳) ◇ **اوعیة المنی :** ← اوعیهٔ منی : مـران رطوبت را دفع میکنند و... تا بدان جایگاه برسانند که اوعیة المنی است (هدایه ص۹۷ س۱۷)
اوفتادن (ف) [اوفت]: ← **افتادن : ۱- بـه زمین خوردن ، سقوط کردن :** پس چون یك سال برآمد ، دیوان آن مسجد بیت المقدسرا تمامکرده بودند و آن عصا بشکست و سلیمن . . . بیوفتـاد (طبری ص ۱۲۵۷ س۱۵) **۲- سقوطکردن، خرابشدن:** بدانگاه نیزکهآن مناره بیوفتادبدان هیبتکه یاد کردیم همچنان هیچ گزند بدو نرسید (طبری ص۴۹۲ س ۱۴) **۳- بیرون شدن ، خارج شدن :** پس چون آن دو برادر نیز بمردند ملکت از خاندان ایشان بیوفتاد (طبری ص۱۱۵۷ س۷) آدم ... گفت یا جبریل چرا نگریم که از چنان بهشتی و از همسایگیخدای عزوجل بیوفتادم (طبری ص۱۳۱۱ س۵) **۴- حمـل و توجیه شدن :** همه جهان خـود را با منی مضاف کنند * ابر چهاوفتد این من ؟ بگوی و ریش مخار (ابوالهیثم ص۵۶ س۴) **۵- سلب شدن ، برداشته شدن:** روز رستخیز چون خلقان به بهشت انـدر شوند همه طاعتها از آن بهشتیان بیفتد مگر دو چیز ، یـکی توحید خدای عزوجل و شناختن وی به یگانکی و دوم سپاس داری و شکر کردن بر نعمت و این دو چیز هرگز از بنده بنیوفتد (طبری۱۲۳۵ س۲) **۶- اصابت کردن :** پس چون قرعه خـواست زدن همی

ترسید که بر عبدالله افتد (بلعمی ص۲۳۰ س۱۸) **۷ - ساقط شدن :** او را باید کشت و دیت این مرد ازین دو دیه بیوفتد (طبری ص۸۲ س۱۶) **۸- قرار گرفتن :** نگاه همی کرد که تا آن تابوت خود به کجا اوفتد (طبری ص۱۶۰۲ س۶) **۹ - رسیدن ، منتقل شدن :** بوسفیان آن شب با عمرو همی بود و همی گفت چگونه کنیم تا این کار به عثمان اوفتد(بلعمی ع ص ۸۰ س۱۳) چون ابوطالب بمرد مهتری مکه به عباس‌بن‌عبدالمطلب اوفتاد (طبری ص۱۱۰۵ س۷) **۱۰ - پیش آمدن ، واقع شدن :** ترا به خانهٔ خود کار سخت اوفتاده است (طبری ص۱۰۰۷ س۹) به جائی که کاری چنین اوفتاد * خرد باید و دانش و دین و داد (شا ص۵۵۵ س۹) **۱۱- شایع شدن ، منتشر شدن:** اهل مکه مر عثمان را باز گرفتند و خبر به لشکرگاه پیغامبر اوفتاد که عثمان را بکشتند (طبری ص ۱۰۸۸ س۱۵) **۱۲ - عارض شدن ، دست دادن :** قی اوفتد آن را که سر و ریش تو بیند * زان خلم وزان بفچ چکان بر سر و رویت (شوید ص ۲۵ س۴) بچشم تو اندر خس افکند باد * بچشمت بر از باد رنج اوفتاد (ابوشکور ص ۹۵ س۳) پس آن دختر چون آن چنان دید گریه براو اوفتاد و می‌گریست (طبری ص۲۰۶۶ س۳) **۱۳ - مبتلا شدن، گرفتارشدن :** ز رشك اوفتادند هر دو به رنج * برآشوفتند از پی تاج و گنج (شا ص۲۴۷۴ س۹) **۱۴- محروم شدن ، دور شدن :** آدم تافته شد از بهر آن که از مؤانست فریشتگان بیوفتاد (طبری ص۱۳۰ س ۱۸) **۱۵- گشتن ، شدن :** بر ما می‌دشخوار اوفتد تا مگر بدانیم اگر خواهد خدای (طبری ص۸۳ س۱۹) آن مجاری که بول به وی اندر آید فراخ اوفتاده بود (هدایه ص۴۸۶ س۱۱) **۱۶- داخل شدن :** مریم گفتا از بهر آن که چون به خانهٔ شما اوفتد شما او را نیکو دارید (طبری ص ۱۶۰۳ س۱۶) **۱۷ - پدید آمدن ، ظاهر شدن :** بدان وقت که این دو پیغامبر برفتند اندرآن شهر قحط اوفتاده بود (طبری ص۱۵۰۶ س ۱) به وقت او به شهر او وبا اوفتاد (هدایه ص ۷۶۱ س ۱۴) **۱۸ - تابیدن ، منعکس شدن :** گفت کجا است که آفتاب یك بار در آن جا افتاد و پیش از آن هرگز نیفتاده است و بعد ازین هرگز نیوفتد (طبری ص ۵۲۹ س۷) **۱۹- در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «القاء» ، «سقوط» ، «وقوع» و «خرور» به کار رفته است :** الف- القاء : آن کسها که جان برداشتندشان فریشتگان ـ روز بدر ـ ستم‌کننده بر تنهای خویش ـ به‌کفر و معصیت ـ ، بیوفتند گردن نهاده (طبری ص ۸۶۷ س۲) الذین تتوفیهم الملئکة ظالمی انفسهم فالقوا السلم ماکنا نعمل من سوء (سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۲۸) ب- سقوط : چون بیوفتیداندر دستهای ایشان و دیدند که ایشان گم شدند گفتند اگر نه رحمت کند بر ما خداوندما و بیامرزد ما را باشیم از زیان کاران (طبری ص۵۳۸ ح۴) ولما سقط فی ایدیهم وراوا انهم قد ضلوا قالوا لئن لم یرحمنا ربنا ویغفرلنا لنکونن من‌الخاسرین (سورهٔ۷ آیهٔ ۱۴۹) ج- وقوع: و بینی ستمکاران را ترسندگان ازانچه کردند و او اوفتیدست بدیشان (طبری ص ۱۶۴۱ س۱) و تری الظالمین مشفقین مماکسبوا و هو واقع بهم (سورهٔ۴۲ آیهٔ۲۲) د- خرور : که بگروند به آیتهای ما آن‌کسها که چون پند دهند ایشان را بدان، بیوفتند سجده کنان (طبری ص۱۴۱۷ س۹) انما یؤمن بآیاتنا الذین اذا ذکروا بها خروا سجدا (سورهٔ ۳۲ آیهٔ۱۵)

◁ **اندر حال خویش اوفتادن :** از خود بیخود شدن : پس برفت وچون پیش سطیح رسید سطیح بر شرف مرگ بود و اندر حال خویش اوفتاده بود (طبری ص۳۴۵ س۱۶) ◁ **به دل کسی اوفتادن :** الهام شدن به وی ، میل پیدا کردن وی : همانگاه به دل او اندر اوفتاد که مسلمان گردد و دین محمد گیرد (طبری ص۱۰۰۸ س۲) ◁ **به سجده اوفتادن = به سجود اوفتادن :** از فرزندان ابراهیم و یعقوب و از آن‌که راه نمودیم و برگزیدیم ، چون برخوانندند بر ایشان نشانهای خدای ، بیوفتادند خدای را به سجده و گریستن از بیم خدای (طبری ص ۹۶۳ س ۱۲) ◁ **به سجود اوفتادن:** خم شدن ، دولا شدن برای تعظیم و دعا : که قنینه به سجود اوفتد از بهر دعا * که ز غم بر فکند یك دهن از دل خونا (فیروز ص ۱۹ س ۵) ◁ **تیغ از گردن کسی اوفتادن :** در امان ماندن جان او : چون بگویند [لا اله الا الله] ، تیغ از گردن ایشان بیوفتاد و بعد از آن ایشان را مکش (طبری ص۱۱۸ س۱۵) ◁ **چشم اوفتادن بر . . . :**

واقع شدن دید بر چیزی یا کسی، ناگهان بهچشم خوردن: چون جالوت را چشم بر سپاه طالوت اوفتاد آن سپاه بر چشم او حقیر آمـد (طبری ص۱۵۶ س۶) ◁ **چشم برچیزی اوفتادن:** بهنظر آمدن، مشاهده شدن: گفت که شما از آن سو ترشوید که اندامتان پدیدار می آید تا چشم من بر ان نیوفتد، که نشاید و بزه باشد (طبری ص۱۲۷۸ س۱) ← چشم ◁ **دل بر کسی اوفتادن:** متمایل شدن به وی: عباس را گفت اکنون بنگر که سپاه سالاری که را دهیم که دل من بر نعمان بن مقرن المزنی اوفتد (بلعمی ع ص۴۴ س۲) ← دل ◁ **شمشیر ازگردن کسی اوفتادن:** در امان شدن وی: شمشیر ازگردن او بیوفتاد و مال او بر یاران و امتان محمد حرام گشت (طبری ص۱۱۹ س۲)

۞ **اندر رکوع اوفتادن:** به حالت رکوع درآمدن: گمان برد داود که ما آزموده کردیم او را و آمرزش خواست از خدای و بیوفتاد اندر رکوع (طبری ص۱۵۵۵ س۱) ۞ **بهگریه اوفتادن:** گریه دست دادن، بهگریه دچار شدن: پیری از آن میان بانگ بر گرفت و بهگریستن اوفتاد (طبری ص۱۳۸۰ ح۱)

اوفتاده(ص): **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «صرعی» به کار رفته است:** بکماشت آن را بر ایشان هفت شب و هشت روز از پس یکدیگر، بینی گروه را اندر آن اوفتاده گوای ایشان خرما بنانی اند از بن بـرکنده (طبری ص۱۹۲۱ س۱۱) سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوماً فتری القوم فیها صرعی کأنهم اعجاز نخل خاویه (سورهٔ ۶۹ آیهٔ ۷)

اوقات(۱): **ج وقت: ۱- وقتها، هنگامها، ساعات:** از شمار نجوم چندان بیاموزید بدان مقدار که اوقات نمازها بدانید (طبری ص۱۸ س۶) اگر دعا در اوقات معینه که محل اجابت دعاست کرده آید بهتر و فاضلتر خواهد بـود (السواد ص۲۲۴ س۳) **۲- مدتها، ایام و فصول:** این شناختن اوقات و ازمان مرض ترا از بهر تقدیر غذا باید دانستن (هدایه ص۶۸۶ س۲) بهحسب غذا و اختلافش و به حسب اختلاف اوقات سال و به حسب وقت دوری و نزدیکی زادنش اما ازقبل طبیعت جانور شیرگاو است (الابنیه ص۲۱۴ س۱۴)

◇ **اوقات نماز:** زمانهای تعیینشده برای نماز: بلال در پنج اوقات نماز، بدین سان بانگ نماز می گفت (طبری ص۱۹۰ س۹) ◇ **پنج اوقات نماز:** ← اوقات نماز

اوقیانوس(۱): ← اوقیانوس مشرقی

◇ **اوقیانـوس مشـرقی:** دریـای محیط، اقیانـوس کبیر: نخست دریای اخضرست ایـن که اوقیانوس مشرقی گفتیم (حدود ص۱۱ س۲)

اوقیه(۱): ← **وقیه: مقیاسی برای وزن:** بهشمار بیست درم و به سنگ کم از بیست، و بدان زمانـه درم به سنگ، کم بود از چهل درم سنگ وچهل درم را اوقیه خواندندی (بلعمی ص۲۷۷ س۶) از هر یکی پنج ستیر مردو اوقیه کـه بیست و چهار درم سنگ بود (هدایه ص۳۲۶ س۴)

اوگندن(ف)[اوگن]: ← **افگندن: ۱- انداختن، پرت کردن:** بیوگند عصای او و آن مـاری شد هویدا (طبری ص۵۱۴ س۱۵) بکشید یوسف را یا بیوگنید اورا به زمینی که تنها ماند از شما روی پدر شما و باشید از پس او گروهی صالحان و نیکان (طبری ص۷۳۹ س۷) **۲- نـازل کـردن، فرود آوردن:** هود دعا کرد و خدای عزوجل قحط بر ایشان اوگند و ایشان بدان قحط سخت متحیر شدند (طبری ص۱۶۳۲ س۱۸) **۳- دورکردن، جداکردن:** سیئات آن بودند که بختالنصر را بـر ایشان گماشت تا ایشان را بکشت و خان و مان ایشان بکند و از خانههاشان بیوگند (طبری ص۵۴۲ س۹) **۴- حذف کردن:** از بهر این اندیشه بود که خدای عزوجل نام او از قرآن بیوگند (طبری ص۱۶۷ س۳) **۵- ایجاد کردن، تولید کردن:** اگـر خواهد دیو کـه بیوگند میان شما دشمناذگی و خشم اندر می خوردن وقمار بازیدن و دورکند شما را از یـاد کـردن خدای و از نماز (طبری ص۴۲۴ س۱) **۶- گستردن، پهن کردن:** یک گوش در زیر اوگنند ویکی بر پشت اوگنند چون بخسبند (طبری ص۱۹۵ س۱۹) **۷- محول کردن، واگذاشتن:** پس به شوری اوگندنـد میان علی و عثمان و زبیر و عبدالرحمن بـن عوف (طبری ص۱۷۳۸ س۱۳) **۸- طرح ریزی کـردن، اساس نهادن:** پس بنای این مسجد کـه امروز است بیوگندند (طبری ص۱۲۲۴ س۴) **۹- مبتلا کردن، گـرفتار کردن:** گفت بار خداوندا تو به دعای من این قوم را باران ازش بازگرفتی و به چنین بلای سختی انـدر اوگندی (طبری ص۱۵۴۷ س۱۹) **۱۰- ریختن:** چون بچهٔ کبوتـر منقار سخت کرد* هموار کرد موی و بیوگند موی زرد (ابوشکور ص۸۰ س۱) قارون از آن کیمیا هنوز قدری داشت و

پاره‌ای بر مس او گند و زر گشت (طبری ص۷۵ س۶)
۱۱- آویختن، بستن: یعنی عمر کـه صلابت او اندر جاهلیت چنان بود که شمشیر اندر گردن او گند و می آمد که پیغامبر... را بکشد (طبری ص۱۶۵۴ س۱۵)
۱۲- افتادن: چون صورت آدم آفریده بود او گنده بود بی جان وهیچ اندام برو پیدا نیامده بود (طبری ص۳۱۸ س۴) **۱۳- در ترجمهٔ تفسیر طبری در معنی «القاء»، «کف» و «عطلت» بـه کار رفته است:**
الف- القاء: اگر جدا شوند از شما نه کارزار کنند با شما وبیوگنند سوی شما صلح (طبری ص۳۱۰ س۱۰) فان اعتزلوکـم فلم یقاتلوکم و القوا الیکم السلم (سورهٔ ۴ آیهٔ ۹۰) **ب- کف:** و باوگند دستهای ایشان از شما (طبری ص۳۷۹ س۱۵) فکف ایدیهم عنکم (سورهٔ ۵ آیهٔ ۱۱) **ج- عطلت:** و چون اشتران بچه بیوگنند... (طبری ص۱۹۹۰ س۷) و اذاالعشار عطلت (سورهٔ۸۱ آیهٔ۴)
◁ **انـدر یا در دل کسی اوگـنـدن:** به یاد وی آوردن، به وی الهام کردن: خـدای عزوجل اندر دل او اوگند که مراورا شیربدهد و به رود نیل اوگند (طبری ص۱۶۰۰ س۸) پس حق تعالی در دل او اوگند تا شکیبائی کند و نخروشد (طبری ص۱۶۰۱ س۱۷) ◁ **به دل کسی اوگندن:** به یاد او آوردن، الهام کردن به وی: این وحی نه آمدن جبریل است که این وحی الهام باشد که به دل مادر موسی اندر اوگند (طبری ص۱۶۰۰ س۱۶) ← افکندن
اوگنده (ص): ← **افگنده:** و اندر آن جان نبود، صلصال بود خشک شده و بدان جا اوگنده (طبری ص۴۵ س۹)
◇ **سر اندر پیش اوگنده:** خجلت زده، شرمسار: همی آمدندی سر اندر پیش اوگنده (طبری ص۱۷۶ س۱۷) ← سر
اول (اص): **۱- آغـاز، ابتدا، شروع:** اول مخلوق چه باشد؛ زوال * کار جهان اول و آخـر یکی است (محمدبن وصیف ص۱۴ س۶) برد چخماخ من از جامهٔ من جامه نبرد * جامه‌از مشرعه برندند هم از اول تیر (ابوشکور ص۸۱ س۶) موسی برفت از پیش قوم با آن هفتاد تن اول روز ذی‌القعده بود (بلعمی ص۴۲۹ س۱۸) حق تعالی اولی است بی‌بدایت و آخری است بی‌نهایت (السواد ص۱۰۶ س۱۲) اما چون به آخر شام و اول ارمینیه رسد شاخی بزرگ ازو برگیرد (حدود ص۳۵ س۵) چنین گفت ازان پس به مادر فرود * کز اول سخن با کـه باید سرود (شا ص ۷۹۹ س۷) روز چهاردهم آخـر هفتهٔ دیگرم آمد و اول هفتهٔ سدیگرم (هدایه ص۷۲۵ س۸) ازیرا که اول اسلام روا بودی که در نماز روی به هر سوئی که خواستندی کردندی (پاك ص۶۰ س۴) اول کار بر صفرا کنند آنکه بر سودا تا آنکه کـه بی رنجی همه تن بپردازد (الابنیه ص۱۱۲ س۱۴) **۲- نخست:** اول ایدون گـوید درین نامه‌که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند (مشا ص۱۳۴ س۲۷) من این گفتار را اندام دادم * و دانش‌نامه اول نام دادم (میسری ص۱۸۲ س۲۰) بـدان رحمك الله که اول آنست که مومن چنان باید که در ایمان خود به‌شك نباشد (السواد ص۲۷ س۱۵) چرا کواکب را اول از زحل گفتند * به طبع آتش از بهر چیست تخم بهار (ابوالهیثم ص۶۱ س۴) **۳- نخستین، اولین:** رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی * نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر (رودکی ص ۵۶ س۵) گفت: این اول روز بود که عرب داد از عجم ستانیدند (بلعمی ص۱۱۳۵ س۸) اول کسی که به‌علم نجوم اندر شروع کرد او بود و زیج خوارزمی او تألیف فـرمود (طبری ص ۱۱۵۶ س۱۵) اول روز رویهای شما زرد گردد و دوم روز سرخ گردد و سه‌ام روز سیاه گردد (طبری ص ۱۱۹۷ س۲) حق تعالی گفته است، لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك و ما تأخر. گناه اول و آخر بیامرزیده است (السواد ص ۱۵۷ س ۱۲) فرق است میان مغیرهٔ اول و میان مغیرهٔ ثانی (هدایه ص۱۰۳ س۱۵) اول چیزی فساد ذهن کند وخرد ببرد نیز و قوت نفسانی را سست کند (الابنیه ص۱۰۱ س۱۴)
◇ **اول بار:** نخستین مرتبه، اولین دفعه: بگو که زنده کند آنرا آنکه آفرید آن از اول بار و او به همه خلقی داناست (طبری ص۱۵۰۲ س۱۳)
◇ **اول باری:** در درجهٔ اول، مـرتبهٔ نخستین: اول باری، بزرگترین عالمی این هفت آسمان است (طبری ص ۱۵ س۱۵)
☆ **اول‌تـرین:** پیش از همه، مقدم بر همه: فرمودند مرا که باشم اول‌ترین مسلمانان و گردن نهادگان (طبری ص۱۵۷۰ س۱۴)

اوّلاً (ق) : **ابتدا ، نخست ، در مرتبهٔ مقدم بر همه :** اولا نسب ابومنصور عبدالرزاق (مشا ص ۱۴۶ س ۲)

اولاد: ۱ـ (۱) **ج ولد ، زادگان ، فرزندان :** از اولاد پیغامبر کسی را اختیار کنیم و بـه امامی نشانیم و شمشیرها در قیام شود (بلعمیع ص۲۹۴ س۱۱) اولاد عباس بن عبدالمطلب را نشانده بود (طبری ص ۲۳ س۱۴) ملك‌ایشان از اولاد ملك تغزغز است (حدود ص ۷۹ س۳) **۲ـ** (اخ) **مرزبان مازندران که بـه دست رستم گـرفتار شد ← اعـلام :** بدان مرز اولاد بـد پهلوان * یکی نامداری دلیر و جـوان (شا ص ۳۴۵ س۲)

اولیا (۱) **: ج ولی : ۱ ـ وزرا و امـرا و ارکان دولت ، عمال و کارگزاران ، دوستان :** ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار * به من رسید بدان وقت حال خوب آن بود (رودکی ص ۳۴ س۶) این‌سعید همه عمال یزید را و اولیای او را به خراسان جمع‌کرد و همه را مصادره کـرد و از همه هفصد هـزار درم بستد (بلعمیع ص۴۲۶ س۲) همچنین همی کردند تـا هرچه بـا وی کس بود از اولیا و شیعت همه کشته شدند (طبری ص ۱۳۹۱ س۱۲) درود بر همه پیغامبران ایزد و همه فریشتگان و همه پاکان کـه اختیار و اولیای خدای عزوجل بودند (الابنیه ص ۲ س۸) **۲ـ مردان خدا، صالحان :** ولکن مرا اندر میان ایشان انبیا و اولیا و صالحان باشند (بلعمی ص۶۹ س۴) هـر یعقوب را دو پسر دیگر آمد از اولیا (طبری ص۷۶۳ س ۱۴) مسئلهٔ بیست و ششم آنست که مرتبت انبیا... برتر از مرتبت اولیاست (السواد ص ۹۷ س۷) اکنون چون آدم ... این دوکانی بناکرد و این خانه بران نهاده آمد تا به ایامی دراز انبیا و اولیا . . . آن را زیارت می‌کردند و گرد آن طواف می‌کردند تا وقت‌توفان نوح‌بود (پاك‌ص۷۲ س۲۰) **۳ـ خویشاوندان، خداوندان ، صاحبان :** مگر آن اولیای کشته او را عفو کنند (بلعمی ص۲۵۴ س۷)

☆**اولیاآن:** مردان خدا : اولیاآن واصفیاآن و نیك مردان همه از نسل اواند (طبری ص۱۴۸۵ س ۱۷)

اولیت(۱) **: ابتدا ، آغاز،نخست :** اگـر طبیعت کلی به اولیت‌حال * بهمن نمائی دانم که هستی از ابرار (ابوالهیثم ص۵۳ س۶)

اولی‌تر (صت) **: سزاوارتر ، مقدم‌تر ، پیش‌تر :** بشیر گفت یا معاویه عثمان را پسرانند و بـدین خصومت از تو اولی‌تر (بلعمیع ص۱۸۲ س۸) آدم گفت که یا محمد تو پیش رو کـه تو اولی‌تری و خـاتم الانبیائی (طبری ص۳۷۸ س۴) چـون ایشان را این کرامت بـود ، آن اولیتر که این امت را باشد (السواد ص ۱۰۰ س۱۵) چه پس از دمـاغ وی اولی‌تر است به یاد کردن (هدایه ص۲۶۷ س۱۸)

اولین (ص) **: نخستین ، آغازین :** اولین خطی‌ور لوح که ملکی بدهید * به ابی یوسف یعقوب بـن اللیث همام (محمد بن‌وصیف ص۱۳ ح۲) دست در توبره کرد و آن سنگ اولین که به داود به آواز آمده بود که مرا بردار که هلاکت جالوت در من است ، برآورد (طبری ص۱۵۷ س۳) حق تعالی خلق اولین و آخرین را جمع کند بر یك جای (السواد ص۹۶ س۲) چنانکه درخبر آیدکه چون روز قیامت باشد اولین کسی را از پیغامبران که به حساب خوانند نوح را خوانند (پاك ص۸۵ س۱۱)

اومید (۱): ← **امید : ۱ـ آرزو :** از میان ایـن هر سه اومید را برگزید از بهرآنکه عالم همه بر اومید است (طبری‌ص۱۵۶۷ س۹) **۲ـ انتظار ، تـوقع ، چشم داشت :** این از من رشوت نبود که مرا به تو حاجتی و اومیدی نیست و از تـو ایمنم به عدل تو (بلعمی ع ص۳۲ س۷)

◇ **اومید و بیم:** ← **امید و بیم : خوف و رجا :** کایشان بودند که می‌بشتافتند در نیکیها و می‌خواندند ما را به اومید و بیم و بودنـد ما را فرمان برداران (طبری ص۱۰۳۸ س۱۰) ◇ **بیـم و اومید:**← **بیم و امید:** گفت‌ازپس آن‌که‌ایزدتعالی مر عامیل را زنده گردانید و نشان قدرت خود بـه شما نمود دلهـای شما سیاه و سخت گشت و خشك گشت که اندر آنجا بیم و اومید و نور یقین نماند (پاك ص۱۰ س۲۴)

☆**دراومید شدن:** در ترجمهٔ تفسیر طبری این ترکیب در تـرجمهٔ کلمهٔ «یبلس» بـه کار رفته است : و آن روزکه بیستد رستاخیز در اومید نشوندکافران

(طبری ص۱۳۹۷ س۱۵)ویوم تقوم الساعة یبلس المجرمون (سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۱۲)

اومید دادن (فم):← **امیددادن: وعده دادن ، نوید دادن ، مطمئن کردن :** بنی‌امیه ستم کردند و مردمان را اومید داد و عدل کرد و وعد نیکو کرد (بلعمی ع ص۴۸۴ س۱۱)

اومید داشتن(فم):←**امید داشتن: ۱- انتظار داشتن ، چشم داشتن ، توقع داشتن :** گفت ای مسلمانان من امروز از خدای عزوجل شهادت درخواسته‌ام و ظفر مر اسلام را ، اومید دارم که هر دو حاجتم روا شود (بلعمی ع ص۴۶ س۲) اومید دارم که بیامرزد مرا گناهان من روز رستخیز (طبری ص۱۱۶۶ س۴) بدان دار اومید کورا به مهر * سر از نیستی برده‌ای بـر سپهر (شا ص۲۹۸۱ س۱۲) اومید مدارید که جهودان به شما بخواهند گروید (پاك ص۱۱ س۱۵) **۲ - آرزو داشتن :** هر کس کاومید داریـد واپیش خدای خویش شدن باید که کار کند کاری نیك (طبری ص۹۳۹ س۵) **۳- اعتماد داشتن :** به خـدای عزوجل اومید دار و نـا اومید مباش که او کارهای تو بسازد (طبری ص۲۰۲۹ س۶)

اومید کردن(فم):←**امید کردن : وعده کردن ، امیدوارساختن :** یزدجرد ، مهران را رسول فرستاد و خلعت فرستاد و بنواخت و اومیدها کرد (بلعمی ع ص۱۸ س۲۰)

اومیدوار(صم): **درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ کلمهٔ «مرجوّ» به کار رفته است :** گفتند ای صالح به درستی که بودی اندر میان ما اومیدوار پیش این (طبری ص۷۱۶ س۱۱) قالوایاصالح قدکنت فینا مرجوا قبل هذا ... (سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۶۲)

اومیدوارکردن(فم): **مطمئن ساختن ، پشت گرم کردن :** ما را به بهشت اومیدوار کند (طبری ص۱۸۹۲ س۱۳)

اوه(اخ): **نام شهری است← اعلام :** ساوه ، اوه ، بوسنه ، روده شهرکهائی‌اند انبوه و آبادان و با نعمت بسیار(حدود ص۱۴۲ ح۲)

اوهر(اخ): **شهرکی از ناحیهٔ جبال (ظ= ابهر) ← اعلام :** اوهر شهرکی است به برکوه نهاده و با آبهای بسیار، جائی بسیارکشت ومردمانی آهسته (حدود ص۱۴۲ س۳)

اویشان(ضم) : **صورتی از ایشان :** گفت چـون به اویشان آمد یعنی محمد ... می‌دانستند ومی‌شناختند که این آن پیغامبر آخرالزمان است (پاك ص۲۵ س۶)

اهال(۱): **قسمی نـان خورش است کـه از گوشت فراهم می‌کنند :** طعام همه تـرش دارد خاصه زرك و ... و فسرد ماهی شیم و سکبا به ماهی و اهال و مصوص و به جای دیگر بگویم صفت اهال کـه از گوشت گوساله کنند (هدایه ص۴۳۸ س۱)

اهتوخشی (۱) : **نـام طبقهٔ چهارم یعـنی طبقهٔ پیشه‌وران برحسب تقسیمات جمشید :** چهارم کـه خوانند اهتوخشی * همان دست‌ورزان بـا سرکشی (شا ص۲۴ س۱۳)←آهنوخوشی ، اهنوخشی

اهر(اخ): **شهری است در آذربایجان ← اعلام :** اهر قصبهٔ میمد است و پادشائی پسر رواد است از اولاد جلندی بل کرکر (حدود ص۱۶۰ س۱۶)

اهرمن ، اهریمن (۱):← **آهرمن : آفرینندهٔ آنچه بد است مانند تاریکی و بیماری و پیری‌و مرگ وجز آنها :** اهرمن برزمین بودبـا سپاه و ایشان دو تـن بودند (بلعمی ص۱۱۳ س۴)اگر اهرمن جفت یزدان بدی * شب تیره چـون روز رخشان بدی (شا ص۲۰۶۳ س۱۲) برفت اهرمن را بـه افسون ببست * چو برتیزرو بارگی برنشست(شا ص۲۱ س۱۷)

◇ **اهرمن چهره :** دیوصورت : ازین مار خوار اهرمن چهرگان * ز دانائی وشرم بی‌بهرگان (شا ص۲۹۸۶ س۱) ◇ **اهرمن کردار :** کسی که کارهای ناشایست و اعمال شیطانی از او سرزند : زنـی پلشت و تلاتوف و اهرمن کردار * نگر نکـردی ازگرد او که گـرم آئی (شهید ص۳۶ س۴) ◇ **اهـرمن‌کیش :** پیرو اهریمن : چه مایـه کشیدیم رنج و بلا * ازین اهرمن کیش دوش اژدها(شا ص۵۳ س۱۹)

اهرن(اخ): **۱- نام یکی ازبزرگان روم ←اعلام :** گـو پرمنش نـام او اهرنا * ز تخم بزرگـان و روئین‌تنا (شا ص۱۴۷۰ س۳) **۲ - نام یکی از اطبای مشهور اسکندریه در قرن دوم هجری← اعلام :** نه بقراط حکیم و نه فلاطون * نکردی مرگ بر

اهرن شبیخون (میبدی ص۱۹۱ س۹) باز اهرن ماننده کرده است تن را به گرمابه و به گرمابه سه‌چیز بود: هوا بود و آب بود و تنهٔ گرمابه که از سنگ و خاك برآورده بود (هدایه ص ۶۴۶ س۳)

اهریمن (۱): ← **اهرمن: آفرینندهٔ آنچه بد است مانند تاریکی و بیماری و پیری و مرگ و جز آنها:** هرآن چیز کان نز ره ایـزدی است * همه راه اهریمن است و بدی است (شا ص۱۲۳ س۶)

اهریمنی (ص): منسوب به اهریمن که راهنمای بدیهاست: جهان را همی داشت با ایمنی * نهـان گشت کردار اهریمنی (شا ص ۲۰۲۶ س۵)

اهل (۱): ۱- مردم: تا کی گوئی‌که اهل گیتی * در هستی و نیستی لئیمند * چون تو طمع از جهان بریدی * دانی که همه جهان کریمند (رودکی ص۴۴ س ۱ و۲) عثمان را نامه کرد که اهل کوفه را بـه اطاعت آوردم و آرمیدند و فتنه فرو نشست (بلعمی ع ص ۱۱۱ س۱) آن نـامهٔ عثمان بـر اهل مدینه همی خواندند و با ایشان یکی شده بودنـد (طبری ص ۱۳۵۶ س۹) پدر با مادر و با دودمانش * بیامرز و همه اهل زمانش (میبدی ص۱۹۴ س۴) اهل‌مکه را ایمن گردانیدیم از غارت کردن خواسته وز تاراج بردن وز بچگان ایشان اسیر وبرده بردن (پاك ص۶۷ س۱۸) **۲- باشنده، مقیم و ساکن اعم از انسان یـا جز آن:** گفت پوشیده است علم او بر اهـل آسمان و زمین (بلعمی ص ۲۷ س۱۲) ای آن‌کسها که بگرویدند مه اندر آئید به خانه‌ها جز به خانه های شما تـا دستوری خواهید و سلام کنید بـر اهل آن خانه (طبری ص۱۱۱۵ س۲) گفت آن فعل که با ایشان‌کردیم و آن شارستان را و اهل آن شارستان را نکالا لما بین یدیها ... آن را نمونه‌ای گردانیدیم ایشان را وشارستان ایشان‌را (پاك ص۲ س۱۹) نیزمحتمل‌بودکه اهل آن ای که صید آن از سباع ایمن بود (پاك ص ۶۷س۲۳) **۳- خانواده، عیال‌واولاد، خویشاوندان:** چون سالی چند برآمد کس بدو نگروید مگر آن دختران و آن کجا به خانهٔ او اندر بودندکه خدای عزوجل ایشان را اهل او خواند (بلعمی ص ۲۱۷ س۲) اهل خویش را آنجا بنشاند و خود به طلب آتش رفت تا چنان دانستند که آتش خواهد آورد و او پیغامبری آورد (طبری ص ۱۱۴۸ س ۵) مرا فـرموده است تا ترا بگذارم ، به جای تو زنی دیگر آرم . باز گرد به خانهٔ اهل خویش (پاك ص۶۸ س۲۶) **۴ - زن و همسر:** تو از عراق بیرون شو تا ایشان اندر آیند و اهل و فرزندان را ببینند وبیارامند (بلعمی ع ص۳۵۸ س۲) گفت یا رسول‌الله من دوش با اهـل خویش مجامعت کردم (طبری ص۱۲۴ س۲) **۵- عشیره و قبیله:** گفت من ملك را باهمه اهل طسم به‌خانه مهمان کنم (بلعمی ص۸۲۵ س۱۰) غلام انجیل خـوانده بودوگفت که همانا که تو آن محمدی کـه بیرون خواهد آمدن و اهل او [او] را فـرا نپذیرند (طبری ص۱۹۴۵ س۱۰) **۶ - امت و پیرو:** گفتا یا جبریل شما همی روید که این قوم را هلاك کنید و لوط میان‌ایشان اندر است جبریل‌گفت ... ما دانیم که اندر آنجا کیست او را برهانیم و اهـل او را برهانیم (بلعمی ص۲۲۰ س۸) بدان زمانه حلال بودی‌که مردی دو خواهر را به یك‌جا به زنی کردی و همه اهل ابراهیم بدان بودند تا به وقت موسی (طبری ص ۷۶۳س۲) **۷- سزاوار و شایسته:** جریده‌ها بخواه و قصهٔ گناهان ایشان بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن‌اند (بلعمی ص۱۱۷۳س۲) **۸- صاحب و خداوند:** این همه مردم که بیایند همه اهل فضل باشند و از نسب بزرگ قریشیان یا از فرزندان ایشان (بلعمی ع ص ۲۰۶ س۱۷)اکنون هرجا که گروهی هستند از اهل علم و عابدان و زاهـدان اقتدا بدیشان همی‌کنند (طبری ص۱۷۸ س۴) دوست دار بود مر اهل‌صلاح را و اهل خیر را (هدایه ص۱۱۸ س۲) مردمان دانا و اهل فراست به‌شك اندرافتادند و با یکدیگر گفتن‌گرفتند (پاك ص۳۸ س۱۸)

◇ **اهل آتش:** دوزخی : آن کسها که کار کردند اندر دروغ داشتن آیتهای ما سست کار اند، ایشان‌اند اهـل آتش بزرگ (طبری ص۱۰۶۰ س۱۲) ◇ **اهـل اسلام:** مسلمانان ، پیروان دین اسلام : خویشتن از اهل اسلام دانند وکافر شده‌اند ما را با ایشان جهاد باید کردن (بلعمی ع ص۲۱۱ س۱۴) عباس بر افرازی بر شد و بانگ همی‌کرد یا مهاجر و انصار یا اهل بیعة و الشجرة یا اهل صفه ، یا اهل اسلام (طبری ص۶۵۷ س۱۸) ◇ **اهل انجیل:** نصاری

و مسیحیان : تا حکم کند اهل انجیل بدانچه بفرستاد خدای اندران (طبری ص۴۰۷ س۳) ◇ **اهل بدعت :** بدعت گذاران : اهل خود را از اهل بدعت بازشناسی (السواد ص۲۲ س۸) ◇ **اهل بهشت : رستگاران ، بهشتیان :** همه اهل دوزخ‌اند مگر جابلقا وجابرسا که ایشان از اهل بهشت‌اند (طبری ص۱۹۷ س۹) ◇ **اهل بیت : ۱- خانواده ، خاندان :** اندرعجم هفت اهل‌بیت راتاج‌بودکه برسرتوانستندی‌نهادن،اویکی‌ازان اهل بیت‌بود (بلعمیع ص۳۳ س۵) پس‌بازگردید وپدر واهل بیت مرابرداريد و سوی من آريد (طبری‌ص۸۰۲ س۱۰) منم بندهٔ اهل بیت نبی * ستایندهٔ خاك پای وصی (شا ص۶ س۱۹) **۲- خاندان پیغمبر اکرم :** خاصه بر بهترین خلق خدا محمد مصطفی ... و بر اهل بیت و فرزندان او باد (مشا ص۱۳۴ س۲۵) زیرا کـه اهل پیامبر خاصهٔ بنو هاشم است و بوبکر و عمر از بنی تمیم بودند و از بنی‌عدی و نه از اهل بیت بودند و ایشان را خلیفتی روا بود (بلمعیع ص ۳۵۱ س۱۹) نیك می‌دانید که‌آنچه غنیمت یاوید شماازچیزی پس‌حقا که خدای را باید که بود پنج یك آن و مر پیغمبر ... و مر خداوند خویشاوندی را و مر بی‌پدران را که از اهل بیت نباشند (طبری ۵۸۳ س ۱۸) آفرین بر اصحاب اوی و اهل بیت وگزیدگان اوی (الابنیه ص۲ س۶) ◇ **اهل بیعت : کسانی که هم عهد و هـم پیمان باشند :** کشندگان او را بکشی و با اهل بیعت یکی باشی و وفا کنی و عهد نشکنی (بلمعیع ص ۳۰۲ س۴) ◇ **اهل‌بیعة:** ← **اهل بیعت :** یا اهل بیعة و الشجرة یا اهل‌صفه ، یا اهل اسلام ، پیغامبرخدای عزوجل شما را همی بخوانند (طبری ص۶۵۷ س۱۸) ◇ **اهل پیامبر :خاندان رسول خدا ، اهل بیت :** زیرا که اهل پیامبر خاصهٔ بنوهاشم است و بوبکر و عمر از بنی تمیم بودند و از بنی عدی (بلمعیع ص ۳۵۱ س۱۸) ◇ **اهل تفسیر : مفسران قرآن : علما و فقها و اهل** تفسیر هیچ‌کس اختلاف نکردندکاین موسی‌بن عمران بود (بلعمی ص۴۶۲ س۱۲) خواجهٔ امام‌گفت ... که از پوری سماع دارم از اهل تفسیر (پاك ص۲۱ س۵) ◇ **اهل توحید : موحدان ، پیروان توحید :** اهل توحید یك قسم مـاندند و ایشان هفتاد و سه فـرقه شدند (السواد ص۱۶۴ س۵) ◇ **اهل تورات : یهودیان :** ما را از آسمان هیچ‌کتاب نیست و شما اهل‌تورات ای، و تورات به‌موسی‌بن عمران آمده است (طبری‌ص۱۶۴۶ س ۱۶) ◇ **اهل حرم : ساکنان مکه و مسجد الحرام :** اما فرمان دهند اهل حرم را تا کسی بر وی خرید و فروخت نکند (پاك ص۶۷ س۲۱) ◇ **اهـل حق : پیروان حق و راستی :** پس باید که نشست و خاست خویش را به اهل حق داری (السواد ص۲۱ س۶) ◇ **اهل حکمت : فلاسفه و حکیمان :** این حـدیث نادر است و این سخن منکر است نزد علما و اهل‌حکمت (بلعمی ص۱۹۲ س۱۷) ◇ **اهل‌خیر: نیکوکاران :** دوست دار بود مر اهل صلاح را و اهل خیر را (هـدایه ص ۱۱۸ س۲) ◇ **اهل درس : طالبان علم :** هر سبطی دوازده هزار مرد از علما و حکما و اهـل درس و کتب و مردمانی برنس دار و عکازه‌گیر از زهاد و عباد ودیگر نهکان (پاك ص۳۴س۲۶) ◇ **اهل‌دوزخ : دوزخیان :** این یاجوج و ماجوج و تارس و تافیل و مالوق و ماسوخ همه اهل دوزخ‌اند (طبری ص۱۹۵س۱۲) قرآن کلام خدایست عزوجل هر کـه گوید مخلوق است آن از اهل دوزخ است (السواد ص۴۹ س۷) ◇ **اهل دین : دین داران ، پیروان دین :** تا دست دهـد برآن کیش که ناحق است و بر اهل دینها (طبری ص۶۰۹ س۱۴) گفت هـر اهل دینی را شریعتی بوده است‌که ایشان آن را کاربند بودندی (پاك ص۹۵س۲۲) ◇ **اهل ذمت : یهود و نصاری و مجوس کـه در پناه اسلام باشند :** وصیت کنم که اهل ذمت را عهد نگاه دارد (بلمعیع ص۷۱ س۱۳) ◇ **اهل رده : کسانی کـه بعد ازوفات پیامبرازاسلام برگشتند ، مرتدان :** دیگرآنکه اهل رده از پس مرگ پیغامبر پدید آمدند که منع زکات کردند (طبری ص۴۱۲ س۱۹) ◇ **اهـل سنت و جماعت : سنیان :** طریق اهل سنت و جمـاعت نگاه داری (السواد ص۲۱ س۷) ◇ **اهل سئوال : گدایان و فقرا :** کسان که تلخی زهر طلب نمی‌دانند * ترش شوند و بتابند روز اهل سئوال (رودکی‌ص۷۲ س۳) ◇ **اهل شر : مردمان بدکردار :** دشمن‌دار بود مر اهـل فساد را و اهل شر را (هدایه ص۱۱۸س۲) ◇ **اهـل شرك : مشرکان :** حق تعالـی گفت اهـل شرك را نیامـرزم (السواد ص۱۰۹ س۱۳) ◇ **اهـل شیعت : پیروان حضرت‌علی بعد از رسول اکرم :** پس دیگر روز

عبدالرحمن را بیاوردند وبکشتند و اهل شیعت گرد آمدند و اورا به حصیری اندر پیچیدند و بسوختند و به باد بردادند(طبری ص۱۳۷۴ س۷) ◇ **اهل‌صلاح:** مردمان نیکوکار و صالح : غوغا را مقهور کـن و اهل صلاح و مشایخ را نیکـودار (بلعمیع ص۲۱۷ س۸) و دوستدار بـود مر اهـل صلاح را و اهـل خیر را (هدایه ص۱۱۸ س۲) رسول ...گفت اهل صلاح وعافیت را بـه شفاعت من حاجت نیست (السواد ص۷۰ س۱۳) ◇ **اهـل صفه :** گروهی از یاران پیغمبرکه برصفه‌ای در مسجد نبی به عبادت می‌گذراندند : و این اهل صفه مردمانی بودند به مکه انـدر (طبری ص۱۷۳ س۱۴) ◇ **اهل طاعت :** مردمان متدین : پس اکنون پدید آمد ما را کـه این لفظ‌کل له قانتون بدین اهل طاعت را خواست و مؤمنان را خاص (پاك ص۶۲ س۴) ◇ **اهل علم :** دانشمندان : اکنون هرجا گـروهی هستند ازاهل علم وعابدان و زاهدان، اقتدا بدیشان همی‌کنند (طبری ص۱۷۸ س۴) ◇ **اهـل فـراست :** هوشمندان : مردمان دانا و اهل فراست به شك اندر افتادند و با یکدیگر گفتن گرفتند (پاك ص۳۸ س۱۸) ◇ **اهل فساد :** تبهکاران : مصعب اجابت نکرد و کشتن فرمودکه مصعب بر اهل‌فساد و دزد سخت بود (بلعمیع ص۳۲۵ س۱۸) دشمن‌دار بود مر اهل فساد را و اهـل شر را (هدایه ص۱۱۸ س۲) ◇ **اهـل فضل :** صاحبان فضل و حکمت : این همه مردم کـه بیایند همه اهل فضل باشند و از نسب بزرگ قریشیان یـا از فرزندان ایشان (بلعمیع ص۲۰۶ س۱۷) ◇ **اهل‌قبله :** مسلمانان : خدای تعالی ما را بدین حرب مبتلا کرد وکس نداند که این حرب اهل قبله را چون بـاید کردن (بلعمیع ص۱۶۴ س۱۲) هیچکس را از اهل‌قبله کافر مخوانید به گناه (السواد ص۳۵ س۱۰) ◇ **اهـل کبائر :** صاحبان‌گناهان بزرگ : شفاعت رسول ... مر اهل‌کبائـر را حق بیند از امت (السواد ص۶۸ س۱۶) ◇ **اهل کبیره :** صاحب‌گناه بزرگ : شفاعت من مر اهـل کبیره راست از امت من (السواد ص۷۰ س۱۵) ◇ **اهل‌کتاب:** یهود و نصاری : یا اهل‌کتاب که آمد به شما پیغامبران ماکه تا پیداکنند شما را برخبری از پیغامبران (طبری‌ص۳۸۱ س۱۳) ◇ **اهل مجلس :** حاضران : و بگریست و همه اهل مجلس بگریستند

مگر یزید و بوبرده بیرون شد (بلعمیع ص۲۷۳ س۱۹) ◇ **اهل‌معانی :** محققان ومفسران : اهل‌معانی‌گفته‌اند این آیت اندر نبشتن و خوانـدن پس ازان آیت پیشین است اما اندر معنی پیش ازان بایدکه باشد (پاك ص۹ س۱۴) ◇ **اهل ملکی:** شایستهٔ پادشاهی : پس این‌کابی‌گفت‌کـه من نه اهل ملکی و پادشاهی‌ام و اهلیت این ندارم (طبری ص۱۱۵۴ س۳) ◇ **اهل‌نجوم:** منجمان و اخترشناسان : از اهل نجوم و از اهـل هر گروهی‌که تاریخ‌گفته‌اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان (بلعمی ص۲ س۷) ◇ **اهل وفا :** صاحبان وفا: من نخواهم‌که تو بر دست من‌کشته شوی وبا تو از اهل وفاکسی نمانده است (بلعمیع ص۳۲۴ س۱۴)

اهلیت(۱): **شایستگی ، لیاقت:** پس این کابی گفت که من نه اهل ملکی و پادشاهی‌ام واهلیت این‌ندارم (طبری ص۱۱۵۴ س۳)

اهلیت داشتن(فم): **شایسته بودن، لیاقت‌داشتن :** اکنون شما ملکی بر پای‌کنی‌که او اهلیت این کار دارد تا من این‌کار تمام کنم (طبری ص۱۱۵۴ س۴)

اهلیلج(۱): **معرب هلیله ، میوهٔ گیاهی است به همین نام‌که در طب مورد استعمال دارد :** اهلیلج ــ هلیله سه جنس است یکی زرد و آن سرد وخشك است انـدر آخر درجهٔ دوم و اندر او تلخی است (الابنیه ص۱۳ س۱۲)

اهنوخشی (۱) = **اهتوخشی** : ← **اهتوخشی**

اهواز(اخ): **۱- نام شهری ← اعلام :** که بـاشد کـه پیوند سام سوار * نخواهد از اهواز تا قندهار (شا ص۱۸۲ س۱۳) **۲- نام سرزمینی ← اعلام :** یکی شارسان کـرد زرنوش نـام * به اهوازگشتند ازو شادکام (شا ص۱۷۸۴ س۱۱)

اهوال(۱): ← **اهوال قیامت**

◇**اهوال قیامت:** وحشتها و بیمهای رستاخیز: هرکه موی لب را پست دارد حق تعالی روی آن را ازگور سفید برانگیزاند وعذاب‌گور از وی بردارد و از اهوال قیامت نگاه دارد (السواد ص۲۱۷ س۳)

ای(صو): **۱- برای ندا و خطاب است :** ای امیری که امیران جهان‌خاصه وعام * بنده وچاکر ومولات و سگبند و غـلام (محمدبن‌وصیف ص۱۳ س۲) به مژه دل ز من بدزدیدی * ای به لب قاضی و به مژگان دزد

(ابوسلیك ص ۲۱ س۳) ترا سلامت باد ای گل بهار بهشت * که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی (شهید ص ۳۵ س۸) ای بر همه قحبگان گیتی سرچیك * کون تو فراختر ز سیصد خرچیك (فرالاوی ص ۴۵ س۳) ای آنکه غمگنی و سزاواری * وندر نهان سرشك همی باری (رودکی ص۱۰۸ س۸) ای میر تـرا گندم دشتی است بسنده * به نغنغکی‌چندترامن‌انبازم (رینجنی ص ۷۱ س۵) درستی عمل‌گر خواهی ای یار * ز الفنجیدن علم است ناچار (ابوشکور ص۸۸ س۸) آواز تو خوشتر به همه روی * نزدیك من ای لعبت فرخار (معروفی ص۱۳۳ س۲) ای عاشق دلسوز و ز کام دل خود دور * می‌نال و همی چاو که معذوری معذور (ابوشعیب ص ۱۳۰ س۲) ای خدای آسمان و زمین تو دانی که من ایدر به حاجت‌آمدم (بلعمی ص ۱۶۰ س۸) آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوك دست درازی کنی (بلعمی ص ۱۱۵۹ س۱) گفتند‌که ای پیر تو کیستی و از کجا می‌آئی و در میان ما به چکار آمده‌ای (طبری ص۳۵۸ س ۸)مکن‌ای‌روی‌نکو زشتی با عاشق خویش * کز نکورویان زشتی نبود فرزاما (دقیقی ص۱۴۳ س۱) پس ای مومن ازخدای تعالی بترس (السواد ص۲۱ س۳) مکن ای بـرادر به بیداد رای *که بیداد را نیست با رای پای (شا ص ۲۴۸۲ س۱۵) گفتی ای مادر اگـر از قیام شب ضعیف گشته‌ای تسبیح و تهلیل می‌کن (پاك ص۷ س۲۳) **۲- گاهی این حرف ندا بر سر ضمیرهای اول‌شخص و دوم شخص مفرد هم در می‌آید :** ای مـن مقدم از همه عشاق چون توئی * مر حسن را مقدم چون از کلام قد (رودکی ص۳۳۰ س۲) پیوسته و گرم کـرد میان دلهای ایشان به یکدیگر به مسلمانی که اگر به کار بردی ــ ای تو یا محمد ــ آنچـه در زمین است از زر و سیم به جمله برای پیوستگان دلها را با تو (طبری ص۵۹۰ س۶) **۳- برای تحسین وتعجب :** ای من رهی آن روی چون قمر * وان زلـف شبه رنگ پـر ز ماز (شهید ص۲۸ س۳) ای از آن چـون چراغ پیشانی * ای از آن زلف پرشکست ومکست (رودکی ص۱۵۸ س۴) ای من رهـی آن دست و خـط کلکت * از پوست رهی سلم کنی که شاید (فرالاوی ص ۴۵ س۲)

ای (حر) : **برای شرح و تفسیر : اگـر** می‌ترسید که اگر نیایند مشرکان از درویشی‌ای کـه‌درویش بمـانید پس مترسید (طبری ص۶۰۷ س۱۶) پـادشاه روز قیـامت ، ای روز شمار (السواد ص۷۵ س۱۴) از بیماری بیرون‌آمده بوند نه به‌بحران ای به‌استفراغ تمام (هدایه ص۷۷۴ س۱۷) تعزیت خرسندی دادن باشد ای که خرسند باش یا محمد بدینچه تـرا می‌گویند (پاك ص۶۳ س۷)

ای (حر) = **آیا: برای استفهام به معنی آیـا :** ای نبینی که خدای فرو فرستاد از آسمان آبـی ، براند آن را چشمه‌ها اندر زمین (طبری ص۱۵۷۱س۱۶) ← آیا ، آی

ای (حر) : ← **ی نشانهٔ نکره**

ایا (صو)=**ای: ۱- برای ندا:** ایاخورشید سالاران گیتی * سوار رزم‌ساز و گرد نستوه (رودکی ص ۱۹۶ س۴) ایا دادگر داور بی‌نیاز * خداوند جان بخش بنده نواز (دقیقی ص۱۷۰ س۱۲) ایا دادگر شهریـار زمین * برین داد هرگز مباد آفرین (شا ص۸۱ س۸) ایا مقدر تقدیر و مبدع‌الاشیاء * به حق حرمت و آزرم احمد مختار * که مر مرا و مرآن را که علم دین طلبند * ز چنگ محنت بـرهانمان ایا غفار (ابوالهیثم ص ۶۳ س۴و۵) **۲- در ترجمهٔ تفسیر طبری «الا» ایا بدان ترجمه شده است :** ایـا بدان کـه خدای راست دین پاکیزه (طبری ص۱۵۶۸ س۸) الا لله الدین الخالص (سورهٔ ۳۹ آیهٔ۳)

ایارَج (۱) =**ایاره:** ← **ایارج فیقرا**

◇ **ایارج فیقرا:** داروی مرکبی بـه شکل حب که جزء اعظم آن صبر است و فیقرا به لغت یونانی بـه معنی تلخ است و مراد از آن «صبر» می‌باشد : صفت‌حب اسطمخیقون هلیلهٔ کـابلی شش درم ، ملح هندی ، افسنتین‌رومی، آمله ، غاریقون ، سقمونیا از هریکی سه درم ... ایارج فیقرا نه درم (هدایه ص۳۴۸ ح۷)

ایارده (۱): **شرح و تفسیر اوستا :** ببینم‌آخرروزی به کام دل خود را * گهی ایارده خوانم شها گهی خرده (دقیقی ص ۱۶۲ س۷)

ایاره (۱) = **ایارج :** ← **ایارهٔ فیقرا**

◇ **ایارهٔ فیقرا = ایـارج فیقرا :** صفت حب‌النقیقه از ترکیب محمد زکریای الرازی . . .

ایـارهٔ فیقرا ، اسطوخودوس یك درم نیم درم ، تربد سقمونیا نیم درم دانگ ، شحم حنظل دانگ‌نیم (هدایه ص۲۳۰ ح۵)

ایاغ (۱) **: جام شراب ، ساغر :** تو سیمین بری من چو زرین ایاغ * تو تابان‌مهی من چو سوزان‌چراغ (ابوشکور ص۱۰۱ س۹)

ایام(۱) **: ج یوم : ۱ ـ روزها :** دانستن عددایام بحران آسان بود و اکنون اگر حال این است‌گویم روز نخستین تب بود و روز دیگر نبود و روز سدیگر تب بود و روز چهارم نبود (هدایه ص ۷۲۴ س۱۷) **۲ ـ اوقات :** کافور تو بـالوش شد و مشك همه ناك * آلودگمت در همه ایام‌نشده پاك (رودکی ص۵۰۴ س۲) احنف ازین همه شهرها مرو رود گزید و بر چهار فرسنگ قصری بنا کرد و آنجا بنشست همه ایام عمر (بلعمی ع ص۵۶ س۱۷) بیاتا می‌خوریم وشاد باشیم *که هنگام بی‌وایام شادی است(دقیقی ص۱۴۵ س۷)چون به سلیمان...برسید وآن‌پارسائیهای اورا و عبادتهای‌او راکه‌اندرایام‌کودکی کرده بودیاد کرد واندر ایام بزرگیش‌هیچ‌یادنکرد (پاك ص۳۶ س ۱۰) **۳ـ روزگار، عهد و دوران:** هر چیزی‌که‌آن را در ایام عجم فال کرده‌اند در آن کتاب یاد کرده است (بلعمـی ص ۱۱۳۱ س ۱) رسول ... گفت که از پس وفات من شما را ایام صبراست (السواد ص ۱۹۰ س۱۲) نکه‌کن بدین گنج تا نام کیست * هم آگندن او به ایام کیست (شا ص ۲۱۴۷ س۱۷) اگر کسی سؤال کند که این عهد و پیمان با کی بسته بودند و کی بسته بود جـواب آن است که ایزد تعالی هر پیغامبری که بفرستادی اندر هر ایامی او را فرمان دادی که با امت خویش عهد بندید (پاك ص۳۲ س۲۶)

◇ **ایام بیض :** روزهای سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم هر ماه قمری کـه شبهـای آن روشن است : اما آنچه خداوند را اختیار باشد روزهٔ روز دوشنبه است وپنج شنبه و آدینه و این سه روز که ایام بیض خوانند (طبری ص۱۲۷ س۸) ◇ **ایام تشریق:** سه روز پس از مراسم نحر در عید قربان : اما آنچه حرام است روزه داشتن‌روز عید فطراست و عیداضحی‌است وسه روزاز پس عیداضحی ایام‌تشریق تا تکبیر بازدارند (طبری ص۱۲۶ س۱۶)

ای‌بسا (ق)**: چه بسیار ، چه زیاد :** ای بسا سپـاه اندك که سپاهی بزرگ را هزیمت کنند (بلعمی ص ۵۴۰ س۲۲)

ایثار (۱) : ← **ایثار کردن**

ایثار کردن (فم)**: ترجیح دادن دیگران بر خـود در طعام و جز آن :** گفت کی‌من یتیمم و به طعام حاجت است ، از بهرخدای راکه این یتیم را طعامی دهد ؛ و دیگر بار امیر المؤمنین علی قرص خویش ایثار بدان یتیم کرد (طبری‌ص۱۹۶۹ س۱۲)

ایج (اخ)**: نام‌شهری‌است‌درفارس← اعلام :** ایج، اسطهبانات ، خیار ، ماشکانات ، شهرکهائی‌انـد به براکوه نهاده کم مردم و با کشت و بـرز و بسیار نعمت (حدود ص۱۳۵ س۱۲)

ایجاب (۱)**: ۱ـ اثبات و پذیرفتن :** پس چون سر سوی آسمان‌کرد و ستارهٔ روشن دید گفت«هذا ربی» و این سخن به معنی استفهام است نه به معنی ایجاب (بلعمی ص۱۸۲ س۷) **۲ـ قبول :** چـون موسی رؤیت خواست خدای گفت در کوه نگر موسی ... در کوه نگرید خدای تعالی گفت آنکه دعوی رؤیت ماکند به حقیقت در وقت مساله و ایجاب ، نظر جز به مـا نیفکند (بلعمی ص۴۳۷ س۱۶)

ایچ (ق)**=هیچ: ۱ـکلمه‌ای‌که هرگاه با فعل نفی به کار رود تمام افراد و انواع را نفی‌کند:** ز مهرش مبادا تهی ایچ دل * ز فرمانش خالی مباد ایچ مرج (رودکی ص۳۱۸ س۲) ستایش‌خوش آمدش بر یك هنر * نکوهش نیامدش خود ز ایچ در (ابوشکور ص ۹۹ س۷) که من رفتنی‌ام سوی کارزار * ترا جز نیایش مباد ایچ کار (شا ص۴۸س۱۹) **۲ـ بهیچوجه ، اصلا ، ابدا :** بانگ زله کرد خواهدکر گوش * وایچ ناساید به گرما از خروش (رودکی ص۲۱۴ س۱) که بی داور این داوری نگسلد * و بر بی‌گناه ایچ بر نبشلد (ابوشکور ص۹۶ س۷) تـو از جنگ او دل مدار ایچ‌تنگ * هم اکنون بیارم من او را به‌چنگ (شا ص ۲۶۹ س۱۱) **۳ـ اندك ، مختصر :** گـر ایـچ اندرین کالبد جان بدی * جز از دست و پـا تنش جنبان بدی (شا ص۲۷۵۸ س۱۴)

◇**ایچ‌سو:** به هیچ‌وجه: نه‌بیغاره‌دیدند بر بدکنش * نه درویش را ایچ سو سرزنش (ابوشکور ص۱۰۱س۵)

◇ **ایچ‌کس = هیچ‌کس :** احدی ، کسی : مباد ایچ

کس‌کو بگوید نهان * ابا زن‌که رسوا شود درجهان (ابوشکور ص۱۲۵ س۴) همیدون نداد ایچ کس پاسخش * ببد خیره و زردگون شد رخش (شا ص۱۵۲۸ س۱۵)

◇ **ایچ‌گونه = هیچ‌گونه** : به هیچ وجه : مگرد ایچ‌گونه به‌گرد خرد* یك امروز برتومگر بگذرد (شا ص۶۷۶ س۱۶)

ای‌چه (صو): **در ترجمهٔ «یا لها» آمده است** : یا لها من آکلة ما اوخمها ، ای چه ناگوارنده خورشی بوده است (پاك ص۲ س۱۳)

ایدر (ق) : **۱ـ اینجا** : آن‌کس‌که این‌حصار گشاید و این زمین آن ، نه توئی از ایدر بازگردکه اگر چه بسیار اینجا باشی‌آخر بی‌فایده بازگردی (بلعمی ع ص۷ س۱۴) فریش آن لب‌که تا ایدر نیامد* زخلد آئین‌بوسه نامد ایدر(دقیقی ص۱۵۲ س۴) ودیگر رودی هم از ایدر برود و بر میان حد عمل باطلیق و عمل بقلار بگذرد (حدود ص۵۱ س۱) چنین گفت پیران به افسون پژوه * کز ایدر بـرو تا سر تیغ‌کوه (شا ص ۸۹۱ س۱۵) این قانون هرجای به‌کار آیـد نه تنها ایدر (هدایه ص۴۸۶ س۱۶) ابراهیم را گفت فرمان این است‌که مرین هاجر را و پسر را ایـدر بگذاری و خود بـازگردی (پاك ص۷۳ س۱۵) **۲ـ آنجا** : بر در دیه از دور یکی خاکدان بود آنجا اورا بیفکندند تا هم ایدر بمیرد (بلعمی ص۲۲۷ س۳) به مردی جهان راگرفته به دست * ورا سندلـی بود جای نشست * هم ایدر بدش تاج وگنج وسپاه * هم ایدر نگین و هم ایدرکلاه(شا ص۲۴۷۱ س۱۲ و۱۳) **۳ـ اکنون، حالا، این‌طور**: گفتا پس دستوری ده تا از سپاه شام‌مردی ده هزار ایدر به مدینه فرستم تا تو در میان ایشان نگـاه داشته شوی (بلعمی‌ع ص۱۱۵ س۱۹) که گیتی به آغاز چون داشتند *که ایدر به ما خوار بگذاشتند (شا ص۸ س۱۴) **۴ ـ در این جهان ، در این دنیا** : پس علما اختلاف‌کردند بر عمر آدم ایدر کـه چند بود ، بیشتر ایدون گفتند که آدم هزار سال بزیست (بلعمی ص۱۰۷ س۵) اگر نیست ایدر فراوان درنگ * همان نام بهترکه ماند نه ننگ (شا ص۸۷۶ س۱۱)

ایدرا = ایدر: کنون‌گفتنی‌ها بگویم ترا * که من چندگه بوده‌ام ایدرا (شا ص۱۰۷۳ س۱۱) بپرسش کـه چون آمدی ایدرا * که آوردت ایدر بدین‌جا درا (شا ص۱۰۷۶ س۱۲)

ای دریغ (صو): **برای افسوس و تأسف ، دریغا** : ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم فش * ای دریغ آن‌گو هنگام وفا سام‌گراه (رودکی ص۱۹۴ س۲)

◇ **ای دریغا** : **برای افسوس** : ای دریغا که خردمند را * باشد فرزند خردمند نی (رودکی ص۱۰۰ س۷) ای دریغا ابراهیم بن‌مالك‌الاشتر (بلعمی‌ع ص۳۲۴ س۱۲) ای دریغا بر بندگان کـه نیامد بدیشان هیچ پیغامبری مگر بودنـد بدو افسوس‌کنندگان (طبری ص۱۴۹۸س۲)

ایدون (ق) : **۱ـ اینچنین ، چنین ، بدین‌طریق ، این‌طور** : بـر رخ هزار زهـرهٔ ثامور برشکفت * ایدون ز بـاغ قطرهٔ شبنم نیافتم (رودکی ص۱۸۰ س۳) جسته نیافتستم‌کایدونم *گوئی ز دام وداهل‌جستستم (ابوشکور ص۸۲ س۹) پس دانایان کـه نـامه خواهند ساختن ایدون سزدکه هفت چیز به جای آورند مر نامه را(مقا ص۱۳۷ س۱۴) محمدبن‌جریر اندرین‌کتاب ایدون گوید که سبب قحط و طاعون و وبـا به‌گاه داود آن بودکه داود خواست کـه عدد بنی‌اسرائیل بداند (بلعمی ص۵۵۷ س۹) نبینی که علمای تعبیر اندر کتابها ایدون‌گویندکـه هرکه انگور سیاه به خواب بیند اورا غـم رسد و اندوه (طبری ص۷۳۶ س۲۰) بدو گفت بهرام‌کایدون‌کنم * وزین بدکه گفتی‌صدافزون کنم (شا ص۲۵۷۵ س۳) بازشمعون راهب ایدون‌گفتست که من روغن بادام بگیرم دو سطل و با شحم حنظل بجوشانم تا تلخ شود (هدایه ص۵۸۵ س۱۳) **۲ـ اینك ، هم‌اکنون، الحال** : برآن برنهادندکه نخستین کسی که ایدون بگذرد حاکم‌کنند ، یکی فرشته همی‌آمد اندر بیابان برصورت مردی، چون فراز رسید ایشان ازو پرسیدند (بلعمی ص۳۷۹ س۱۰) ایـدون گویـم که اختلاف گرمی اندامها به تب تیز چنانکه بعضی از اندامها گرم شود (هدایه ص۷۲۸ س۱۲) **۳ـ چنان** : به آتش خطاب‌کرد ای‌آتش سردگرد برابراهیم سردی به سلامت‌گر نگفتی و سلاماً آتش ایدون سردگشتی که تا رستخیز او را تف نماندی (بلعمی ص۱۹۱ س۱۵) برافروز آذری ایدون که تیهش بگذرد از بون * فروغش از برگردون‌کند اجرام را اخگر (دقیقی ص ۱۵۱ س۴)

۞ **ایدون که : اکنون که** : با کام خشك و با جگر تفته درگذر * ایدون که در سراسر این سبز گلستان * کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار * زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان (رودکی ص ۹۰ س ۳ و ۴) ۞ **ارایدون که : در صورتیکه ، اگر** : ار ایدون که با تو بیایم به در * نه نیکو کند کار با من پدر (شا ص ۱۵۴۸ س۷) ۞ **از ایدون که** :حرف ربط مرکب ، **زیرا که** : از ایدون که ناچار گردان سپهر* دگرگون نماید به جوینده چهر (شا ص ۲۸۵۸ س ۱۸) ۞ **گر ایدون که = ار ایدون که** : در صورتیکه : ز دشمن گر ایدون که یـابی شکر * گمان بر که زهر است هرگز مخور (ابوشکور ص۹۱ س۵) **گرایدون** کـه من خشم و کین آورم * بلند آسمان بر زمین آورم (دقیقی ص۱۷۴ س۲) گـر ایدون که بخشایش کردگار* نباشد تبه شد بهما روزگار (شا ص۱۷۹۶ س ۶) ۞ **ور ایدون کجا** : در صورتیکه : ور ایدون کجا رای بارهنمای * بکوشند و بازی نیاید بهجای(شا ص ۲۴۶۷ س۱۶)۞**ورایدون‌که:** حرف ربط مرکب، هرچند: ور ایدون که دشمن شود دوستدار * به شوره زمین تخم نیکی مکار (شا ص۲۵۶۲ س۱۱)

ایدی(؟): در ترجمهٔ تفسیر طبری در تـرجمهٔ «فیؤس» آمده است : نـه سیر آیند مردمـان از خواندن نیکی و اگر برسد بدو بدی که ایدی (؟) نومیدی (طبری ص۱۶۲۴ س۵) لا یسئم الانسان من دعاء الخیر و ان مسه الشر فیؤس قنوط (سورهٔ۴۱ آیهٔ۴۹)

ایرا (حر) : **زیرا** : خامش کن چون‌نقط ایرا ملك * نام تو از دفتر گفتن سترد (رودکی ص ۳۶ س۱۳) [از مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است نه از رودکی] هـرمز آن آب بر زمین ریخت وگفت اکنون باری نتوانی کشتن گفتا چرا گفت ایرا که امانم دادی کـه تا نخورم‌نکشی و من آب ریختم و نـاچیز شد (بلعمی‌ع ص۳۸ س۱۹)

ایران (اخ) : **نام فلات وسیعی در آسیای غربـی ← اعلام** : به ایران همه خوبـی از داد اوست * کجا هـت مردم همه یاد اوست (شا ص۱۲ س۱۹)

◇ **ایران خدای:** پادشاه ایران : سران‌راکه بدهوش‌وفرهنگ و رای* مراو راچه‌خواندند ایران خدای (شاص۷۸ س۱۱) ◇ **ایران زمی** : کشورایران : چنین داد پاسخ‌که‌گر رستمی * برو راست کن روی ایران زمی (شا ص۲۸۹ س۵) ◇ **ایـران زمین = ایران زمی** : یکایك همی خواندند آفرین * به هر جای برشاه ایران‌زمین (شا ص۲۴۴۱ س۴) ◇ **ایران سپاه** : سپاه ایران : چو آگاهی آمد به ایران سپاه * ازان کنـده و رزم پیروز شاه (شا ص۲۲۷۴ س۱۸) ◇ **ایران سپه= ایران سپاه** : چو برگشت رستم بر شهریار * از ایران‌سپه گیو بد پاسدار (شا ص ۴۷۶ س۱۵) ◇ **ایران‌گروه** : ایرانیان : چونزدیکتر شد ابر تیغ کوه * نظاره بر او بود ایران گروه (شا ص۸۱۱ س۱۱)

ایرانی (ص) : **منسوب به ایران ، اهل ایران** : جهان دیده ایرانی‌ای بد به روم * چنان چون بود مرد بیداد و شوم (شا ص۲۰۳۸ س۱۹) از ایرانیانـم بدو گفت شاه * هزیمت‌گرفتم ز توران سپاه (شا ص ۲۹۹۵ س۲)

ایرج (اخ) : **کوچکترین پسر فریدون که ایران زمین بدو سپرده شد** : کنون ایرج اندرخور نام اوی * همه مهتری باد فرجام اوی (شا ص۷۷ س۱)

ایرجی (ص) : **منسوب به ایرج** : اگرسر به‌سر تن به کشتن دهیم * وگر ایرجـی تـاج بر سر نهیم (شا ص۱۳۵۶ س۵)

ایرجی‌زاده (صم) : **از نژاد ایرج** : همه ایرجـی زادهٔ پهلـوی * نه افراسیابی و نه پیغوی (شا ص ۱۵۱۰ س۱۰)

ایرسا (ا) : **بیخ سوسن دشتی ، بیخ سوسن آسمان گون** : تخم رازیـانـه و بیخ وی و انیسون و پر سیاوشان و جعده و زوفای خشك و فراسیون‌و ایرسا (هدایه ص۳۱۲ س۱۶) ایرسا بیخ سوسن‌آسمان‌گون‌است (الابنیه ص۲۳ س۵)

ایرش (اخ) : **نام ناحیه‌ای از چین ← اعـلام** : چین را بیرون ازین، نه ناحیت است عظیم برکران دریای اقیانوس نهاده و این نام این نه ناحیت‌است، الف ـ ایـرش ، ب ـ خورش ، ج ـ فراجکلی . . . (حدود ص۶۰ س۱۷)

ایرمان (ا) : **۱ـ میهمان** : اگر کشته گردد به‌دست تو گرگ * تو باشی به روم ایرمانی بزرگ (شا ص۱۴۶۳ س ۱۹) **۲ـ ولف «ایرمان» را در بیتهـای**

زیر به «مهمان ناخوانده» معنی کرده است ، اما به نظر می‌رسد در شاهد دوم ایرمان بـه معنی روحانی باشد : زنان کدخدایان و کودک همان * پرستار و مزدور با ایرمان (شا ص۲۱۴۰ س۱۵) چـو موبد بدید اندر آمد به در * ابا اویکی ایرمان دگر (شا ص ۲۱۴۷ س۴)

ایزار(۱) **= ازار** : هر کس پاره‌ای نمدایزار کرده بر خویشتن چنانکه همه خلق را بر یشان گریستن آمد (بلعمی ع ص۴۳۷ س۱۳) ← ازار

ایزان (۱) **: این کلمه مصحف انیران و نیران است، در ایران باستان انیران و نیران نـام روز سی‌ام از هر ماه شمسی بوده است :** شبانگـاه ایـزان خرداد ماه * سوی آسیا رفت نزدیك شاه (شا ص ۳۰۵۲ س۸) [صورت درست این بیت که ایزان در آن آمده ممکن است از ایـن قرار باشد : شبانگاه ایزان خردادماه * سوی آسیا رفت نـزدیك شاه . و یا، شبانگاه نیران خرداد ماه * سوی آسیا رفت نزدیك شاه . بیت اخیر که در شاهنامهٔ چاپ مسکو ج ۹ ص ۳۶۲ س ۴ آمده است بـه نظر درست‌تر از بیت اول می‌آید .]

ایزد (۱) **: خدا ، آفریدگار :** بود و بـود از صفت ایزد است * بندهٔ درمـاندهٔ بیچاره کیست (محمد بن وصیف ص۱۴ س۵) مگر غیب و عیب است کایزد نداد ت * دگر هر چه بایست دانی و داری (فیروز ص۲۰ س۳) ایزد هرگـز دری نبندد بر تو * تـا صددیگر به بهتری نگشاید (رودکی ص۳۳۴ س۲) بنگر اکنون بـه چشم عقل وبگو * هر چه بر ما ز ایزد آمـد داد (ربنجنی ص۶۷ س ۳) هرآن شمعی که ایزد بر فروزد * هر آن کش پف کند سبلت بسوزد (ابوشکور ص ۸۸ س۵) ایزد تعالی به داند که چون بود (مشا ص ۱۴۳ س۵) تاایزد جل وعلا چنان قضا کرد که تیری مفاجا بر ملك الروم افتاد و بیفتاد (بلعمی ع ص۹۳ س۱۹) ایزد تعالی اورا ازدست فرعون برهانید و بهشت عدن اورا کرامت کرد جاودانه (طبری ص۱۹۰۶ س۱۹) همه حکمی به فرمان تـو رانند * که ایـزد مر ترا دادست فرمان (دقیقی ص۱۵۹ س۱۰) به از صدقـه نباشد هیچ درمان * که با ایزد به‌آید عهد و پیمان (میسری ص ۱۹۳ س۲) خـداوند هست و خداونـد نیست * همه بندگانیم و ایزد یکیست (شا ص ۱۷۰ س۱۴) سپاس مر ایزد را که آفریدگار زمی و آسمان است (هدایه ص ۱۳ س۲) ایزد تعالی فرشته‌ای را بفرستاد تا ابلیس را هزیمت کرد و آن گاو از وی بستد و به جوان باز آورد (پاك ص۸ س۱۶) روا بود که یکی مرد آفریـد ایـزد * و هم ز تنش یـکی جفت کرد اندهخوار (ابوالهیثم ص۵۸ ح۱) توشهٔ آن جهان بـرداشتند و عمر اندر رضای ایزد بگذاشتند (الابنیه ص۳ س۲)

ایزدپرست (ص‌م)**: خدا پرست ، پرستندهٔ خـدا :** گوی بود با زور و گیرنده دست * خردمند و دانا وایزدپرست (شا ص ۱۷۲۸ س۳)

ایزدکت (اخ)**: شهرکی از ناحیت مـاوراء النهر** ← **اعلام :** ایزدکت ، بنویکث ، فرنکث ، شهرك‌هائی‌اند خرد و آبادان و با نعمت و به‌یکدیگر نزدیك (حدود ص۱۱۵ ح۲)

ایزدگشسب (اخ) **: ۱ - یکی از خـردمـندان روزگار انوشیروان** ← **اعلام :** بـه ایزد گشسپ آن زمان دست آخت * به بیهوده بر بند و زندانش ساخت (شا ص۲۵۷۰ س۹) **۲- یکی ازسرداران بهرام چوبینه** ← **اعلام :** به یـك دست بـر بود ایزد گشسپ * که بگذاشتی آب‌دریا بر اسپ (شا ص۲۶۱۲ س۳)

ایزدی (ص)**: ۱- منسوب به ایزد ، خدائی :** فردا همه خلق گـرد آیند لشکر و رعیت تـا من گفتی بگویم و امر ایزدی بفرمایـم (بلعمی ص۳۵۰ س۱۵) آنجا رسید و آن هیبتهای ایزدی و آن نیکویهای خدای عزوجل و آن قربتها بدید (طبری ص۱۸۹ س۱۴) که دین ایزدی بتواند آموخت * به دانش جان خود بتواند افروخت (میسری ص۱۸۲ س۳) چو اندیشهٔ ایزدی داشتیم * سخنها همه خوار بگذاشتیم (شاص ۲۹۱۹ س ۱۸) **۲- سرنوشت ، تقدیر خدائـی ، پیش آمـد :** ازو گر نوشته به من بر بدی است * نگردد بـه پرهیز کان ایـزدی است (شا ص۶۷۵ س۱۰) نیاید ز سودابه هم جز بدی * ندانم چه خواهد بدن ایزدی (شا ص۵۸۱ س ۱۸) **۳- موهبت خدائی، آنچه بخشیدهٔ خدا باشد :** ترا ایزدی هر چـه بایدت هست * ز مردان و از دانش و زور دست (شا ص۷۷۰ س۱۵)

ایژك (۱) **: شرارهٔ آتش :** چو زر ساوه چکان ایژك از او لیکن چـو بنشستی * شدی زر ساوه چـون

سیمین پشیز و غیبهٔ جوشن (شهید ص۳۲ س۴)

ایستادن(فم) : **۱ - برپای خاستن ، بـرپا شدن :** قتیبه چو دانست که کار بوده است اسپ خواست که برنشیند، اسپی زیر تخت بردند، او بیستاد برتخت که برنشیند چون‌پای به‌رکاب اندرنهاد اسپ برجست و پای او از رکـاب بیرون آمد و از تخت بیفتاد (بلعمیع ص۴۰۱ س۶) چون بوطـالب بر اشتر خواست نشستن و مردمان را پدرودکـرد و پیغامبر آنجا ایستاده بـود بسیار بگریست (بلعمی ص۱۰۶۸ س۱۶) پس آنکه عبدالمطلب را بـار داد و پیش او اندر رفت و ترجمانی آنجا ایستاده بود و او را بپرسید و احوال بگفت (طبری ص۲۰۵۷ س۳) نهازش کر سوی جا اوفتادی * کـه کم بد جای چون او ایستادی (میسری ص۱۷۸ س۱۱) چو ایشان بایستند پیش سپاه * تراکرد باید بایشان نگاه(شا ص۱۵۱۱ س۷) **۲- توقف کردن :** شاپور گفت ، این‌جا آب نخواهم و نخورم و بیستاد تا سپاه فراز رسید (بلعمی ص۸۹۸ س۱۴) پس ابوبکر آواز داد و پیغامبر چـون آواز ابوبکر شنید ، بیستاد تا ابوبکر رسید وگفت یا رسول‌الله ، بس به شتاب همی رفتی (طبری ص۳۶۲ س۹) انـدر ناحیت جزیره دوکوه است خرد و بریده ، یکی را کوه جودی خوانند و این آن کوه استکـه‌کشتی نوح ... برین‌کوه بیستاد (حدود ص۳۳ س۸) سپه رفت اکنون تو ایدر مایست *که کس در زمانه ترا یار نیست (شا ص۲۷۱۰ س۷) آن‌گاو را دیدکه از سرکوه فرود آمدن‌گرفت و به نزد این‌جوان‌آمد و بیستاد (پاك ص۶ س۲۵) و اما دشتیش سخت تهزست وآن‌کس که وی را چیند نباید که بران راه ایستدکه باد به روی او باز همی آید که بوی وی بـاد به روی او بازآرد و رویش آماس گیرد (الابنیه ص۱۴۶ س۹) **۳- قرارگرفتن :** چون ایزد عزوجل ، ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید ، هر یکی به‌جای‌خویش بایستادند تا فرمان‌آمد ، چنانکه زحل ایستاده بود برجایگاه شرف بر بیست ویك درجه (بلعمی ص۳ س۲) این‌بدان وقت بود که حق تعالی کـوه را بفرستاد تا بر سر ایشان بیستاد (طبری ص۸۸ س۹) پس‌پشت خاقان چینی بایست*که در رزم بودن ترا روی نیست (شا ص۹۸۸ س۹) بر *این قحف پنج درز است یکی بـر پیش سر* بدان جایگاه‌که‌کلاه بطیخی بـروی بیستد و اکلیل نیز هم بر وی ایستد (هدایه ص۴۲ س۱) پس از چنین شمری چون بایستاد زمی * و گرد گردش خالی ز دایرهٔ دوار (ابوالهیثم ص۶۰ س۷) بلسان ... وچون با آب بیامیزند قوامی از وی پدید آیـد چون قوام شیر و آنکه اندر وی غش باشد اگر اندرآب‌کنی بـر سر آب بیستد (الابنیه ص۵۲ س۱) **۴ - استقامت کردن ، پافشاری کردن :** عبدالرحمن‌بن‌ملجم گفت اگر ما سه تن بیستیم و هرکسی ازما خود را فدای خدای‌کند و خویشتن را مر خـدای را فروشد یك تن ازیشان بکشند (بلعمیع ص۲۳۱ س۲) آن کسها که گفتندکه خداوند مـا خدایست پس بیستادند ، فرو آید بر ایشان فریشتگان که مه ترسید و مه تیمار دارید (طبری ص۱۶۲۱ س۸) **۵- قیام و اقدام کردن :** هرمز از دشمن بپرداخت و بـه تدبیر ملك ایستاد (بلعمی ص۱۰۷۶ س۱۴) پس ایـن بیوراسپ همه جهان بگرفت و جهان همه بر بت پرستش‌این پنج ایستاده بود (طبری ص۷۲۷ س۱۳) نگر تا نکوئی که او زنده نیست * بیارای و برجستنش بر بایست (شا ص۱۳۶ س۷) گفتیم‌که بگیرید و بپذیرید این‌کتاب را ای‌که توریت را وآنچ اندران برآید کاربند باشید مردانه اندران ایستید و روز و شب اندران‌کنید (پاك ص۲۸ س۱۷) **۶- بند آمدن ، قطع شدن :** این قصهٔ عبدالله چنان بودکه در روزگار عبدالمطلب چاه زمزم ... ویران شده بود و آب ایستاده بود و همی برنیامد و عبدالمطلب هرچند جهدکرد و آن چاه همی کند آب برنیامد (طبری ص۱۵۳۲ ح۱) اگرخون‌گاه بیستد وگاه بازآید و ضعیف‌گرداند مردم‌را، اندریابدش وکاهلی نکند (هدایه ص۴۱۹ س۲) **۷- ماندن :** هود... برآنجا خوابانیده ، دست به تخت او فرابردم، تازه ایستاده بود برکردار زنـده (بلعمی ص۱۶۶ س۸) پس ابراهیم ... راگفت‌که من این‌جا بیستم و ابراهیم... گفت روا باشد و لـوط ... آنجا بیستاد و ابراهیم برفت و به مصر شد (طبری ص۱۶۲۵ س۱۶) جسمی است غضروفی به شکل مانندهٔ صدف ، تا هوای به‌وی‌اندر بیستد تا آواز تمام شنود به‌قدرت ایزد تعالی (هدایه ص۷۹ س۱۲) سقمونیا ... و اوگرم و خشك است اندر *درجهٔ سوم و قوت سقمونیا سی چهل سال بیستد چون*

بر هیأت خویش بگذراندش (الابنیه ص۱۵۲ س۳) **۸ - منتظر بودن، درنگ‌کردن، صبر کردن :** پس فرعون بر منظر نشسته بود و همی نگرید ، ایزد تعالی و تقدس جبریل را ... بفرستاد به نزدیك موسی ، وی را گفت ، چه ایستی ، عصا بفکن (طبری ص۱۰۲۳ س۲) پس پرویز بر آن تاوان بداد و آن سرهنگ را خواهش کرد که این عقوبت بدین اسپ مکن تا من خواهش گزارم به نزدیك پدر ، آن سرهنگ بایستاد تا کسانی که محتشم بودند همه اندر آن خواهش کردند (بلعمی ص۱۰۷۲ س۵) جوان رفت و آورد خایه دویست ٭ به استاد گفت ای گرامی مایست (شا ص۲۱۵۱ س۲۱) **۹- شروع کردن :** پاپك هم به کار پدر بایستاد به مهتری آن روستاها (بلعمی ص۸۷۶ س۲) چون پیغامبر ... بـه نزدیك طائف رسید ایشان او را به حرب بیستادند (طبری ص۶۶۰ س۲) هم آنگاه اندر گریز ایستاد ٭ بشد رویش اندر بیابان نهاد (شا ص ۱۵۳۸ س۲) **۱۰ - به کار آمدن :** این شافه نیز نیك بشاید و بدل حقنه بیستد و کرم بیارد چون کرم بسیار بود (هدایه ص۴۳۲ س۱۲) تحلیل کند و درد گوش را که از سرما و باد بود سود کند نیك و این روغن به جای روغن خروع بیستد (الابنیه ص۱۱۵ س۱۶) **۱۱- [بر... / به ، بلـ ...]** قرار نهادن، مصمم شدن ، همداستان شدن : پس بران بیستادند که ملك بهرام را ندهند (بلعمی ص ۹۳۲ س ۶) پس همه بریـن راضی شدند و برین تن بنهادند و از هرقبیله‌ای تنی چند با خود یار کردند و بدان بیستادند که او را بکشند (طبری ص۳۶۰ س۱) برانیم از پیش و خوارش کنیم ٭ ببندیم و زنده به دارش کنیم ٭ برین ایستادند گردان چین ٭ دو تن نیز کردنـد ازیشان گـزین (شا ص۱۵۰۲ س۱۲و۱۴) ببایدت رفتن چنین است روی ٭ کـه هرچ او کند پادشاه است اوی ٭ بدین ایستادند و گشتند باز ٭ فرستاده و شاه کردن فـراز (شا ص۱۵۴۸ س۱۲ و۱۳) **۱۲- درترجمهٔ تفسیر طبری «ایستادن» درترجمهٔ کلمات «استقامت» ، «اقامة» ، «ایواء» ، «تثبیت» ، «قدم» ، «قیام» و «ثاوی» به کار رفته است :** الف- استقامت : و اگر بیستادندی بر راهی ، آب دادیمی ایشان را آبی بسیار (طبری ص۱۹۴۱ س۳) و ان لو استقاموا علی الطریقة لا سقیناهم ماءً غدقاً (سورهٔ ۷۲ آیهٔ ۱۶) ب - اقامة : وبیستید گواهان خدای را (طبری ص۱۸۸۵ س۱۱) و اقیموا الشهادة لله (سورهٔ ۶۵ آیهٔ ۲) ج- ایواء : گفت لوط که اگر بودی مـا را بهشما نیرو یا بیستمی سوی ستونی سخت (طبری‌ص ۷۱۹ س۱۳) قال لوان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید (سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۸۰) د - تثبیت : بگو - یامحمد- که فرودآورد قرآن را جبریل پاکیزه ازآفریدگار تو براستی، تا بیستند برآن آن‌کسها که‌گرویده‌اند (طبری ص۸۷۹ س۱۲) قل نزله روح القدس مـن ربك بالحق لیثبت الذین آمنوا(سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۱۰۲) ه - قدم: بیستند گروه او روز قیامت ، اندر آورندشان بـه آتش و بد است اندر آوردن آن و آوردگاه (طبری ص۷۲۳ س۲) یقدم قومه یـوم‌القیمة فاوردهم النار و بئس الورد المورود (سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۹۸) و - قیام : کرد خدای کعبه را خانـهٔ حرام ایستادن مـردمان را (طبری ص۴۲۵ س۸) جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاماً للناس(سورهٔ ۵ آیهٔ ۹۷) وآن‌روز که‌بیستد‌رستاخیز در اومید نشوند کافران (طبری ص۱۳۹۷س۱۵) و یوم تقوم الساعة یبلس المجرمون (سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۱۲) ز - ثاوی : و نه بودی ایستاده اندر شهر مدین همی برخوانی برایشان‌آیتهای ما (طبری ص ۱۲۶۷ س۱۳) و ما کنت ثاویا فی اهل مدین تتلوا علیهم آیاتنا (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۴۵)

▷ **ایستادن دل :** اطمینان یافتن : خواهیم که تا از آن‌بخوریم و دل ما بیستد (بلعمی ص ۷۷۴ س ۷) ▷ **بر کسی ایستادن :** مجبور کـردن وی ، اصرار کردن : عثمان عبدالله بن عباس را بخواند و بمکه فرستاد تـا مردمان را حج کـرد و به مکـه امیر خالدبن‌العاص بود، چون عثمان عبدالله بن‌عباس را بخواند وی گفت به مکه خود امیر هست ، من ایدر بردر تو دوستر دارم ، پس بر وی بایستاد که بباید رفتن (بلعمی‌ج ص ۱۴۳ س۱۶) ▷ **راست ایستادن بر کسی :** مطیع شدن نسبت به وی : جمله مردمان مدینه برو راست بیستادند و هیچ‌کس در آن جایگاه هیچ کار نکردندی‌بی‌حکم‌وفرمان‌او (طبری ص ۳۳۲ س ۱۰)

☆ **از جوش ایستادن :** از غلیان افتـادن : سر خم استوار نبایدکردن تا تمام از جوش نایستد (هدایه ص۱۶۶ س۹) ☆ **ازحرکت ایستادن :** متوقف‌شدن:

وگر چنان بود که اگر اندکی انگشت به رگ باز آید ازحرکت بایستد این‌را ضعیف خوانند (هدایه‌ص ۷۹۰ س ۸) ✫ **از گردش ایستادن** : متوقف شدن : بعضی گویند که اگر آسمان از گردش بایستد بفتد و دستها را بر سر دارند تا اگر بفتد بر سر ایشان نیفتد (هدایه ص۲۴۴ س۶) ✫ **اندر نماز ایستادن** : نماز گزاردن : بودی‌که یك شبانه روز و بودی که و دو شبانروز و سه شبانه‌روز و تا یك هفته اندر نماز ایستاده بودی (طبری ص۱۲۵۵ س۱۳) ✫ **بازایستادن**: ← باز ایستادن ✫ **به پای ایستادن** : بر سر پا قرار گرفتن : زن و مرد بود ایستاده به پای * کسی را نبد بر زمین نیز جای (شا ص ۱۷۴۲ س۹) ✫ **به رفتن ایستادن** : شروع به رفتن کردن : چون فرمان ایزد عزوجل آمد ، این هریك به رفتن ایستادند (بلعمی ص۳ ح۹) ✫ **به‌گریستن ایستادن** : شروع به‌گریه‌کردن: یوسف بدان چاه به گریستن ایستاد و برادران باز گشتند (طبری ص۷۶۹ س۱۱) ✫ **به نظاره ایستادن** : به تماشا پرداختن : خلقان هفت‌آسمان به‌نظاره‌ایستاده بودند و به زاری همی گریستند (طبری ص۱۵۳۷ س۱۷) ✫ **پیش کسی ایستادن** : فرمان وی بردن ، بـه وی اظهار احترام کـردن : برخیز و با من به شام آی تا بیعت همه شام ترا بستانم و پیش تو بیستم و همه جهان ترا راست کنم (بلعمی‌ع ص ۲۸۴ س۱۵) پس چون سال هفتم آمد بماندند تهی و با گرسنگی طاقت نداشتند ، کار برایشان سخت گشت و خویشتن را به بندگی عرضه کردنـد ، پس یـوسف ایشان را همی خرید یکان و دوگان تـا اهل مصر او را بنـده گشتند ، خرد و بزرگ پیش او بیستادند (طبری ص ۷۸۸ س ۵) سرانجام برگشت پیروز و شاد * به‌پیش پدر بازشد ایستاد (شاص۱۵۲۶ س۵) ✫ **راست ایستادن کار** : مستقیم شدن آن ، یك رویه شدن آن : کارها بر آدم راست بـایستاد و ملك زمین یکسر او را شد (بلعمی ص۹۴ س۱۲) به جهان اندر هر کـه بماند آن کس بود که بت را همی پرستید، تا آن‌کار بت پرستی راست‌بیستاد (طبری ص۴۰۵ س۱)

ایستادن‌گاه (ام) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «مقام» آمده است** : و از شب نیز بیـدار باش به نماز کردن :یادت از فریضه مر ترا شاید بود که بر انگیزد ترا خدای تو به ایستادن‌گاهـی ستوده (طبری ص۴ ۹ س۱۳) ومن اللیل فتهجد به نافلة لك عسی ان یبعثك ربك مقاما محمودا (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۷۹)

ایستاده (ص) : **۱- بر سر پا قرارگرفته** : ایستاده به خشم بر در او * این به نفرین سیاه‌روخ چکاد (فرالاوی ص۴۶ س۲) ایستاده دیدم آنجا دزد و غول * روی زشت و چشمها همچون دو غول (رودکی ص ۲۳۴ س۵) ایستاده میان گرمابه * همچوآ-غده در میان تنور (معروفی ص۱۳۳ س۵) چون در باز کرد شوی را دید بر در سرای ایستاده (بلعمی ص ۲۸۱ س۱۴) چون از خواب بیدار شد ، یکی جوانمردی دید به میان خانـه ایستاده نیکـو روی (طبری ص۱۴۶۸ س ۵)سپاه ایستاده چنین بر دو میل * به آوردگاه سواران و پیل (شا ص۲۴۸۶ س۸) **۲- راکد ، مانده** : آن کسها که کافرانند کردارهای ایشان چون سرابی است به دشتی هـاموار و پندارد آن را تشنه کـه آبیست ایستاده (طبری ص۱۱۱۸ س۹) به نزدیکی معدن ، آبی است گرم و ایستاده چنانکه دست از گرمی در وی نتوان کرد (حدود ص۱۲۱ س۱۳) بطایح به تازی آبـی بود بزرگ و ایستاده چـون آب سپهد ماشهٔ بخارا (هدایه ص۱۶۰ س۷) آب عفن چون‌آب بیشه بود یا آب ایستاده یا آبی که خرهٔ سیاه لژن ایستاده بـود (الابنیه ص۲۴۴ س ۱۲) **۳- استوار ، محافظ** : بوطالب چون سپری بود ایستاده ... و اهل مکه با بوطالب بسیار جهد کردند تـا دست از محمد بـرگیرد و ابوطالب‌هیچ دست‌ازو بر نگرفت (طبری ص ۱۰۹۲ ح۱) **۴- ثابت و بی‌حرکت ، در مقابل سیار** : اما آنچه پرسیدند که بدین آسمان اندر ستـاره چند است ، رونده چند است و ایستاده چند است (طبری ص۳۱ س ۱۹) شمار ستاره ده و دو و هفت * همان ماه تابان ز برجی که رفت * چه زو ایستاده چه مانده به پای * بدیدی به چشم سر اختر گرای (شا ص ۲۸۸۰ س ۶ و ۷) **۵ - در ترجمهٔ تفسیر طبری «ایستاده» و «ایستادگان» ، در ترجمهٔ کلمات «زاجر»، «قائم» ، «قوام»،«قیم»،«مقیم»،«قیام»،«رواکد»،و«تعبدون» به کار رفته است** : الف ـ زاجر : سوگند یاد کردیم به نماز کردگان و ایستادگان و بـرخوانندگان ،

یادکرد مراکـه خدای شما یکی است (طبری ص۱۵۱۶ س۵) و الصافات صفاً ، فالزاجرات زجراً، فالتالیات ذکراً ان الهکم لواحد (سورهٔ ۳۷ آیات۱ـ۴) **ب ـ قائم:** آن است از خبرهای آن دهان قصه می‌کنیم آن بر تو ، ازان ایستاده و درووده (طبری ص۷۲۳ س۷) ذلك من انباءالقری نقصه علیك منها قائم وحصید (سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۱۰۰) **ج ـ قوام** : مردان ایستادگانند برزنان (طبری ص۲۹۶ ح۱) الرجال قوامون علی‌النساء (سورهٔ ۴ آیهٔ ۳۴) **د ـ قیم** : ایستاده ـــ درست و راست ـ تابیم کند از عذاب سخت از نزدیك او (طبری ص۹۱۹ س۶) قیما لینذربأساً شدیداً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۲) **هـ ـ مقیم** : هر که را بیاید بدو عذابی خوار کند او را و فرو آید بر او عذاب ایستاده (طبری ص۱۵۷۴ س۱۴) من یأتیه عذاب یجزیه و یحل علیه عذاب مقیم (سورهٔ ۳۹آیهٔ۴۰) **و ـ قیام** : و آن کسها که شب‌خیزی کنند خداوند خویش را سجده‌کنان وایستادگان(طبری ص۱۱۴۶ س۳) و الذین یبیتون لربهم سجداً وقیاماً (سورهٔ ۲۵ آیهٔ۶۴) **ز ـ رواکد** : اگـر خواهد بنشاند بـاد پس گردند ایستادگان بـر پشتهای او (طبری ص۱۶۴۲ س۱۰) ان یشأ یسکن الریح فیظللن رواکد علی‌ظهره (سورهٔ ۴۲ آیهٔ۳۳) **ح ـ تعبدون** : گفت ابراهیم‌که همی بینید آنچه هستید مرایشان را ایستادگان(طبری ص۱۱۶۵ ح۴) قال افرایتم ماکنتم تعبدون (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۷۵)

◇ **ایستاده‌به‌کار** : این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «قیوم» به‌کار رفته است : خـدای ، هیچ‌نیست خدای‌مگر او زندهٔ ایستاده به کار (طبری ص۱۶۱ ح۱) اللهلااله الاهوالحی‌القیوم(سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۵) ◇ **ایستـاده کـار** : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «قانت» به کار رفته است : یا کیست آنکه او ایستاده‌کاراست انگامهای شب‌سجده‌کننده وایستاده (طبری ص۱۵۷۰ س۴) امن هوقانت آنـاءاللیل ساجداً و قـائماً (سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۹) ◇ **به نماز ایستاده : در** حال نماز : چون ساره بـاز ابراهیم آمد با هاجر ، ابراهیم را یافت به نماز ایستاده (بلعمی ص۱۹۷ س۸)

ایستانیدن(ف)[ایست ـــ ان]: **۱ـ متوقف‌ساختن، نگهداشتن** : رفتیم تا به جائی رسیدیم که دو شخص دیدیم نگوسارآویخته مرا پیش‌ایشان برد وبیستانید (پاك ص۴۶ س۱۴) **۲ ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری «ایستانیدن»در ترجمهٔ «اقامه» به کار رفته است :** بگوکه بفرمود خداوند من به راستی داد وبیستانید رویهاتان نزدیك هـر مسجدی (طبری ص۵۰۰ ح۲) قل امر ربی بـالقسط و اقیموا وجوهکم عندکل مسجد (سورهٔ ۷ آیهٔ ۲۹)

ایستیدن (ف) [ایست] = **ایستادن : پافشاری کردن** : آگاه‌کن و مژده ده‌آن‌کسها را که‌کافرشدند و بر کفر بیستیدند به شکنجه‌ای دردناك پس چهار ماه بکشتن و سربریدن درین جهان و به عـذاب دوزخ در آن جهان (طبری ص۵۹۹ س۱) ← ایستادن

ایشان(ضم): **ضمیر منفصل سوم شخص جمع که در مقام فاعلی و مفعولی و اضافه در بارهٔ شخص و غیرشخص به کـار رفته است** : **الف ـ در مقام فاعلی (برای شخص)** : نژاد او نیز بگوئیم که چون بود و ایشان چه بودند تا آنجا رسیدند (مشا ص۱۴۳ س۱۳) چون ایشان دیدند کـه علی روی به لشکر شام اندر نهاد دست‌از میمنهٔ علی بازداشتند(بلعمی‌ع ص۱۹۱ س۷) ایشان همه دیـن من بپذیـرفتند و مسلمان گشتند (طبری ص۱۹۴ س۱۵) چگونه بیند اعدای او قرارکنون * زمانـه چون شتری شد هیون و ایشان خار (دقیقی ص۱۵۰ س۲) چون ایشان گفتند . . . (السواد ص۲۹ س۱) چو ایشان ازان‌کوه‌کندند سنگ * بدان تـا بکوبد سرش بی‌درنگ (شا ص۵۰ س۲۰) ایشان یـك چندی برین جمله فرمان نگـاه می‌داشتند (پاك ص۱ س۱۲) **ب ـ درمقام فاعلی (برای غیرشخص)** :گفت هیچ جمنده‌ای نیست اندر زمین و نه هیچ پرنده‌ای اندر هوا که نه ایشان نیز همچون شما امتی‌اند (طبری ص۱۶ س۹) باز اگر قیاس‌کند آن اندامها راکه ایشان سردتر باشند از پوست کف دست(هدایه ص۱۴۰ س۳) **ج ـ درمقام‌مفعولی (برای شخص)** : یارب بیافریدی روئـی بدین مثال * خود رحم‌کن بر ایشان وز راهشان مکیب (شهید ص ۲۴ ح۳) همه چیز تو هست چیزکسان * چو بیرون روی باز ایشان رسان(ابوشکور ص۱۱۸ س۱۲) پس‌آنچه از ایشان یافتیم از نامهای ایشان‌گردکردیم (معا ص ۱۴۲ س۶) عثمان با ایشان حرب کـرد و ایشان را هزیمت‌کرد و به در اصطخر آمد و شهر حصارگرفت و بـا ایشان صلح کرد و شهر بگشاد و خبر به عمر نبشت (بلعمی‌ع ص۶۱ س۳) من ایشان را از بهر دوزخ

آفریده‌ام و تو ازیشان برگرد و دل مشغول مدار (طبری ص۴۲س۱۰) چو بیچاره گشتند و فریاد جستند * بر ایشان ببخشود یزدان گرگر (دقیقی ص۱۵۶س۳) از ایشان این دو آئین هر نشان است * که هر دو بر نوی شان بر نشان است (میسری ص۱۸۰ س۴) آهن برند و طعام و به ایشان فروشند به زر (حدود ص ۱۹س ۳) برآرم ازیشان همه کام تو * درفشان کنم درجهان نام تو (شا ص۱۴۹۰ س۱۴) گرامی گردانیدشان به‌وحی که به ایشان فرستاد (هدایه ص۱۳ س۹) اما ایشان را بگیرند و خون‌بها بستانند (پاك ص۳ س۱۷) همه شیری اصحاب سل‌را نیك بود اگر تب با ایشان نبود و گر تب با ایشان بود بد باشد (الابنیه ص۲۱۵ س۱۸) هـ- در مقام مفعولی (غیر شخص) : پس باو بسارید ایشان را همه * نی شبان را میش زنده نی‌رمه (رودکی ص ۳۲۰ س ۱) ایشان را صید کنند و بکشند و بخورند و آدمی نیستند (طبری ص۳۳ س۱۳) ازیشان شاخه های بسیار بردارد و اندر ناحیت چغانیان افتد و آنجا پپراگند (حدود ص۲۸ س۵) وزو برتر اسپان جنگی به پای * نشانده برایشان دو پاکیزه رای (شا ص ۲۴۶۴ س ۲۱) به سوی اضلاع آید اعنی استخوانهای پهلو تا ایشان را حس و حرکت ارادی دهد (هدایه ص۵۴ س۱۶) هـ- در مقام مفعولی با مر (برای شخص) : پس آدم و حوا بر آن کوه سرندیب همی بودند تا مر ایشان را یکی پسر آمد (طبری ص۶۰ س۱۵) گفت بگوی مرایشان را ای‌که جهود و ترسا را ، ای شگفتا شما با ما خصومت و داوری می‌کنید (پاك ص۸۲ س۹) و - در مقام مفعولی با مر (برای غیر شخص) : به سوی خایه‌ها و قضیب آید و مر ایشان را غذا دهد (هدایه ص۶۶ س۳) ز - در مقام اضافی (برای شخص) : عمرو بن‌اللیث زنده گشت بدو باز * با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان (رودکی ص۸۶ س۲) این نامه را هرچه گزارش کنیم ازگفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی به دست ایشان بود (مشا ص۱۴۲ س۵) سلم همه سرهنگان را بگزید و نام ایشان بنهشت (بلعمیع ص۲۷۶ س۱۴) چون ایـن رسولان پرویز و نامهٔ باذان سوی پیغامبر رسیدند و نامه بدادند و برخواندند پیغامبر ... سلمان‌فارسی را بخواند تا ترجمان کند میان ایشان (طبری ص۳۴۷ س۲۰) پس‌آنکه برحسون و برحسن بر * به‌فرزندان ایشان تن به تن بر (میسری ص۱۸۱ س۴) قسمت کردیم روزی خلق ، پیش ازآفرینش جانهای ایشان به‌چهار هزار سال (السواد ص۲۵ س۱۲) پیداکردیم ... رسمهای ملوك ایشان چونانکه انـدرین روزگار مـا هست (حدود ص۷ س۱۰) سپاهی‌به‌کردارپیلان مست * که با جنگ ایشان شودکوه پست (شاص۱۱۴۵ س۹) سکنگبین سفرجلی شایسته بود ... آن کسها راکه معدهٔ ایشان ضعیف بود (هدایه ص۱۷۰ س۹) نبینی قومی از عرب و ترك و هند و روم و غیر ایشان ازآدمی چون‌گوشت و شیر خوردن (الابنیه ص۷ س۱۷) ح - در مقام اضافی (برای غیر شخص) : چار غنده کربشه بـا گژدمان* خورد ایشان گوشت روی مردمان (رودکی ص۲۳۸س۲) صورت ایشان چون صورت آدمی باشد (طبری ص۱۹۶ س۱۶) هشتم جزیرهٔ بنکالوس خوانند اندر مغرب‌کله است و میان ایشان شش روزه راه است (حدود ص ۲۰ س ۵) این همه را بجوشاند و لعاب ایشان بـه چشم اندر چکاند (هدایه ص۲۷۲ س۱۲) کردار هر داروی و منفعتها و مضرتهاشان و طبعهای ایشان اندر چهار درجه(الابنیه ص۳ س۹)ط - به جای آنها:عمروبن‌اللیث زنده گشت بدو باز * با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان(رودکی ص۸۶ س۲) اکنون یادکنیم انواع‌دردسر و علاج ایشان (هدایه ص۲۱۸ س۱۱)

✿**ایشانتند=ایشان+تای‌ضمیرمخاطب+اند:** ایشانتندایشان پیروزی یافتگان به‌بهشت‌و برستگان از دوزخ (طبری ص۵۰۶ س۶)

ای شگفت (صو) : **۱ - ای عجب ، عجبا :** آن گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت * همچنـان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته (فرالاوی ص۴۴س۴) تهمتن بخندید و گفت ای شگفت * به‌پیکان بدوزم مر او را دو کفت (شا ص ۱۵۹۸ س۸) **۲- دریغا :** بزد دست و ریش شهنشه گرفت * به خواری کشیدش به خاك ای شگفت (شا ص۶۶۳ س۴)

✿ **ای شگفتا :** عجبا ، ای عجب : مزد خواهی که دل ز من ببری * ای شگفتا که دید دزد به‌مزد (ابوسلیك ص۲۱ ح۴) گفت بگوی مر ایشان را ای‌که جهود و ترسا را ای شگفتا شما با مـا خصومت و داوری می‌کنید فی الله اندرصفت خداوند ما تعالی (پاك ص ۸۲ س۹) ✿ **ای شگفتی — ای شگفت ، ای**

شگفتا : بکشتند از ایشان ز هر سو بسی * ببخشود شان ای شگفتی کسی (شا ص۱۵۳۸ س۴)

ای عجب (صو) : **ای شگفت ، عجبا** : مرغی است خدنگ ای عجب دیدی * مرغی که همه شکار او جانا (فیروز ص ۱۹ س۲)

✿ **ای عجبا = ای عجب** : تنت یك و جان یکی و چندین دانش * ای عجبا مردمی تو یا دریائی (رودکی ص۲۹۲ س۱)

ایغده سری (۱): **سبکساری و بیهوده گوئی** : این ایغده سری به چه کار آید ای فتی * در باب دانش این سخن بیهده مگوی (رودکی ص۱۱۴ س۳)

ایغر (۱) : **نر ، فحل** : چنین گویند که بدان وقت که جبریل برلب دریــا ایستاده بود فرعون همی خواست که به دریا اندر رود واسب فرعون ایغر بود (طبری ص۵۳۰ ح۳)

ای غما (صو) : **برای افسوس** : ای غما کامد وشادی گذشت * بود دلم دائم از این پر هراس (محمد بن وصیف ص۱۵ س۲)

ای کاشك (صو) : **برای تمنی**: ای کاشك من بودمی خاك (طبری ص۱۹۷۹ س۱)

ای کاشکی (صو) = **ای کاشك**: گفت مریــم ای کاشکی من بمردمی پیش ازین و بودمی فراموشی فراموش کرده (طبری ص۹۵۹ س۱۰) که ای کاشکی ایزد دادگر* ندادی مرا این خرد وین هنر (شا ص ۱۵۱۵ س۲) ای کاشکی بدانمی که کار مادر و پدرم چــگونه شده است (پاك ص ۶۴ س۷)

ایکه (۱) : **بیشه ، جنگل انبوه و درهم** : ایکه به تازی غیضه خوانند یکی درختستان و مرغزار خرم بود (بلعمی ص۳۳۳ س۱۲)

ای وای (صو) : **برای افسوس و دریغ** : گفت ای وای بر من که مرا چندین دانش نیست که این کلاغ راست (طبری ص۲۹۷ س۱۰)

✿ **ای وای من** : برای افسوس و دریغ : ای وای من کاشکی من نه گرفتمی فــلان را ــ یعنی امیة بن خلف ــ به دوستی (طبری ص۱۱۴۱ س۴)

ایل (۱) : **نام خدا** : ایل نام خدای است به زفان عبرانی (طبری ص ۷۶۱ ح۱)

ایلا (۱) : ← **ایلا کردن**

ایلا (اخ) : **نام شاهزاده‌ای تورانی** ← **اعلام** : دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ * دگر برز ویلا سر افراز جنگ (شا ص۱۳۱۳ س۱۹)

ایلاف (اخ) : **یکی از پادشاهان بنی اسرائیل** ← **اعلام** : اندر میان بنی اسرائیل ملــکی بود نامش ایلاف (بلعمی ص۵۲۹ س۱۵)

ایلا کردن (فم) : **سوگند خوردن مرد چنانکه مانع نزدیکی او به زن گردد** : آن کسها را که ایلا کنند از زنان ایشان باشیدن چهار ماه، اگر باز آیند کــه خدای آمرزگار است و بخشاینده (طبری ص۱۴۰ س۴)

ایلاوس(۱) = **آیلاوس** : **۱ ـ نــام قرصی که در دردهای معده به کار می‌رفته است** : قرص دیگر نام وی آیــلاوس ولکن قــرص کوکب فاضل‌تر است (هدایه ص ۳۶۹ س۹) استاد من او را یادکرد من نیز متابعت او را یاد کنم و این قرص ایلاوس درد نیك را بنشاند ولکن علاج نبود (هدایه ص۳۶۹ س۱۰) **۲ ـ قولنج روده‌های باریك** : آگه باش که قولنج دو گونه بود ، یکی به رودگانیهای باریك و بواب بود و این را ایلاوس خوانند (هدایه ص۴۲۴ س۱۰)

ایله(اخ): **نام دهی یا شهرکی در شام** ← **اعلام** : دیهی بود بر لب دریا میان مدینه و میان شام نــام او ایله (بلعمی ص۷۷۷ س۲) ایله شهرکی است بر کران دریای قلزم نهاده بر حد میان بــادیهٔ مصر و شام (حدود ص۱۷۲ س۷)

ایلیا (اخ) : **بیت المقدس** ← **اعلام** : خبر فتح ایلیا و هو بیت المقدس و فتح مصر (بلعمی ع ص ۸ س ۷)

ایم (ف) : **مخفف استیم که گاه همزهٔ آن حــذف می‌شود** : مردمان گفتند که ما بر طاعت علی‌ایــم (بلعمی ع ص۱۵۰ س۷) آنچه وعده کرده‌ایم راست است (طبری ص۱۷۵۶ س۷) به سالار گفتند مــا بنده‌ایم * خود اندر جهان بهر شه زنده‌ایم (شا ص ۱۰۸ س۱۵) هرچه جبرئیل ... از خدای به محمد آورده ... حق است پذیرفتیم و فرمان برداریم (السواد ص۲۶ س۱۲)

ایمان (۱) : **۱ـ اعتقاد ورزیدن ، تصدیق کردن** : مرد ادب را خرد فزاید و حکمت * مرد خرد را ادب فزاید وایمان (رودکی ص۸۲ س۲) تا موسی را نیز

ایمان به رستخیز و به میعاد و بعث و قیامت درست شد همچنان کـه به توحید بلعمی ص۳۸۲ س۹) گفتند اعرابیان که بگرویدیم ما بگوی کـه مه بگرویدید ولکن بگوئید که مسلمان شدیم وچون اندر آیـد ایمان اندر دلهای شما. (طبری ص۱۷۳۰ س۲) اگر پرسند که ایمان چیست ؛ بگو اقرار کردن است به خدای عـزوجل و بـر پیغمبران (السواد ص۲۴ س۱۸) گفت پیامبری بدیشان فرست که او مریشان را به توحید و ایمان پاکیزه گرداند (پاك ص۷۶ س۱۰) **۲ - دین :** ای شاه نبی سیرت ایمان به تو محکم * ای میرعلی حکمت عالم به تو در غال (رودکی ص۱۷۶ س۴) چون فرعون گفت که موسی را بکشید از بهر آن قبطی تا از شومی او بـرهید . آن مرد ایمان خویش پدید کرد وفرعون را نتوانست دیدن وبدو نرسید (بلعمی ص۴۰۶ س۳) هر که بدل کند کافری به ایمان بهدرستی که گم شد از راه راست (طبری ص۹۹ س۸) دل از نور ایمان گرآگنده‌ای * ترا خامشی به کـه تو بنده‌ای (شا ص۴۲۴ س۳) و درآموزنـد مریشان را خواندن قرآن و بـاز نماید مریشان را آنچه اندر قرآن باشد ازشرایع ایمان (پاك ص۷۶ س۱۵) **۳- نماز :** و نه بود که خدای ضایع کند ایمان شما که خدای بهمردمان مهربان است وبخشاینده (طبری ص۱۰۹ س۲) معنی آن بود که ایمان خود به جای خویش است هرچند کـه قبله گردانیده شد(پاك ص۸۶ س۲۲) **۴- اسلام وشریعت حضرت محمد (ص) :** ابوسفیان گفت که یا رسول‌الله ایمان عرضه کن که من مسلمان می‌شوم (طبری ص۱۸۴۷ س۹) گفت هر کسی که او ایمان را به کفر عوض کند کفر را بر ایمان برگزیند ... گم بوده کرده باشد مر راه راست را (پاك ص۵۲ س۲۳) **۵- دین توحید ، یکتاپرستی :** ومن پیغامبر هود به قوم عاد بودم بر آنچه ایشان را به ایمان خوانم و از بت پرستیدن بازدارم (بلعمی ص۱۶۶ س۱۵) مه عذر آورید بهدرستی که کافر شدید پس ایمان شما (طبری ص۶۱۸ س۱۲)

اَیمان (۱): ← **ایمان مغلظه**

◇ **ایمان مغلظه :** سوگندهای مؤکد واستوار: هریك را جداگانه سوگند همی داد به ایمان مغلظه و به حل و حرام و عتاق که تو این سنگ نهنداختی و ندیدی که کسی انداخت و ندانی (بلعمی ع ص۲۴۲ س۲۱)

ایمان آوردن(فم): **۱ - گرویدن ، پذیرفتن دین ، معتقد شدن :** با همه بندگان پیشین همچنین کردیم که هر کافری که به وقت مرگ ایمان آورد ایمان او نپذیرفتیم (بلعمی ص۴۲۴ س۲) ابراهیم سخن او اجابت کرد و این مردمان کـه ایمان آورده بودند همه را بخواند و بااپشان مشورت کرد و همت بدان بنهادند که بروند (طبری ص۴۸۳ س۷) اگر کسی گوید ایمان آوردن فعل من است و خـدای را دران صنع نیست آن کس قدری بود (السواد ص۴۲ س۸) از میان آدمیان پیغمبران آفرید و گرامی گردانیدشان به وحی که به ایشان فرستاد تا خلق ورا آگاه کنند از هستی وی و کمال قدرت و حکمت وی وبیاموزانیدند ایمان آوردن به وی (هدایه ص۱۳ س۱۰) جوابی دیگر علی‌حال چـون بـه قبله‌ای نماز کنند بـدان قبله ایمان آورد باید همچنان که به نماز ایمان آوردی (پاك ص۸۷ س۱۷) **۲- اسلام آوردن :** جبریل...گفت که دوست تو ابوبکر ترا راست‌گوی دارد و به تو بگرود و ایمان آورد (طبری ص۱۵۸۲ س۱۳)

◇ **وی ایمان = بی‌ایمان :** کسی که بهچیزی معتقد نباشد : بزرگ‌تر بود به درجت بهشت و ثواب و پایگاه بهنزدیك خدای عزوجل از آب دادن حاجی و عمارت مسجد ، وی ایمـان (طبری ص۶۰۵ س۵) ← وی ایمان

☆ **ایمان پذیرفتن :** گرویدن ، پذیرفتن‌دین : اگر بیند به‌گاه‌کینش ابلیس * ز بیم تیغ اوبپذیرد ایمان (دقیقی ص۱۵۹ س۷) نیزگفته‌اند تامحمد ... مر شما را گوائی دهد بپذیرفتن ایمان (پاك ص۸۶ س۱)

ایمان دادن(فم) = **ایمان آوردن: به دینی تسلیم شدن :** مر پیغامبر را و یاران او را هیچ ندیده‌ای و بدین سیاهی کـه نبشته‌اند همی کـار کنی و بدان بگروی و ایمان دهی (طبری ص۱۲ س۶)

☆ **به ایمان داشتن :** به دین واداشتن : و آن کسها کـه بگرویدنـد و از پس آن داشتند ایشان فرزندان ایشان به ایمان (طبری ص۱۷۵۸ س۱۲)

ایمذ(اخ): **صورت ممال کلمه آمد است← اعلام:** دیگر رود دجله است از کوههای ایمذ بگشاید بر بلد و موصل و تکریت و سامره بگذرد (حدود ص۴۷

س ۱۲)

ایمن(ص): ۱ـ در امان ، مصون و محفوظ : ایمن بزی اکنون که بشستم* دست از تو به اشنان و کنستو (شهید ص۳۲ س۷) حجاج به کوفه آمد و منادی کرد هر که بیرون آید و به طوع بیعت کند ایمن است وهر که نیاید خون او حلال است (بلعمی ع ص۳۶۱ س۵) اندران است آیتهای هویدا به جایگاه ابراهیم وهر که اندر شد اندر آن جا بود ایمن (طبری ص ۲۲۳ س۱۶) کوزکانان ناحیتی است آبادان و با نعمت بسیار وبا داد و عدل و ایمن (حدود ص۹۵ س۳) سه گروه اند که ایشان از فتنهٔ دجال و فتنهٔ دنیـا و آخرت ایـمن باشند (السواد ص ۲۵۴ س۳) خنك آنکه باشد ورا چون تو پشت* بود ایمن از روزگار درشت (شا ص۱۶۵۸ س۱۳) دمه نه افتدش از حرکت بسیار و ایمن بود از دمه و سل (هدایه ص۱۲۸ س۸) و نیز محتمل بود که اهـل آن ای که صید آن ازسباع ایمن بود (پاك ص۶۷ س۲۴) جالینوس چنین گوید که هر که به عادت کند که هر روز نیم درم سنگ ازین معجون بخورد ازان ایمن بود که کس او را زهر قاتل تواند دادن ، ازانکه براو کار نکند (الابنیه ص۷۳ س۸) **۲ـ مطمئن :** اردشیر ازو ایمن بود ، زنان و خواسته همه بـدو استوار داشتی (بلعمی ص۸۸۷ س۱۸) ما ایمن نیستیم بدو وکسی را از قریش وقتی به وی رسد و وی را بکشد و آنگاه میان قریش و بنو هاشم جنگ و دشمنی خیزد (طبری ص ۱۰۹۷ س۱۲) هر که درین جهـان ایمن باشد دران جهان بترسد (السواد ص۱۵۹ س۷) نباشی بس ایمن به بازوی خویش * خورد گاو نادان ز پهلوی خویش (شا ص۴۵۴ س۵) وگـر سد علامت نیك بینی و یکی علامت بد ایمن مباش (هدایه ص۷۳۵ س۲) **۳ ـ مورد اطمینان و اعتماد، طرف اعتماد:** چنین گفت خندان به مرد جوان * که ای ایمن شاه نوشین روان (شا ص۲۴۰۴ س۲۰) **۴ ـ در تـرجمهٔ تفسیر طبری کلمهٔ «سلام» ایمن باش ترجمه شده است :** و نشنوند اندر آنجـا نابکاری و نـه بزه مندی مگر گفتار یکدیگر را ایمن باش ایمن باش (طبری ص۱۷۹۵ ح۱۱) لا یسمعون فیها لغواً و لاتأثیماً الا قیلا سلاماً سلاماً (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۲۵ ـ۲۶)

◅ **ایمن بودن دل برکسی :** اطمینان داشتن به وی : قتیبه را دل بران سپاه ایمن بود که با او به تاختن شده بودند و وفاها کرده بودند (بلعمی ع ص۲۹۶ س۱۹) ◅ **ایمن خسبیدن :** آسوده خاطر شدن: ازین پس تو ایمن مخسب از بدی * که پاداش پیش آیدت ایزدی (شا ص۲۵۷۴ س۱) ◅ **ایمـن خفتن = ایمن خسبیدن :** بدین سرکشی از تـو ایمن نخفت * ز بیم تو بگذاشتندی نهفت (شا ص۲۹۱۱ س۱۴) ◅ **ایمن داشتن دل برکسی :** به کسی اعتماد کردن : دل بریشان ایمن دار که اگر دشمنی پیش آید ترا نصرت کنند (بلعمی ع ص۲۴۵ س۳) ◅ **ایمـن شدن دل :** مطمئن شدن ، آرامش یافتن : پس در میان حدیث گفت مرا به ملك حاجت است که دختر به من دهد تا دل من ایمن شود (بلعمی ع ص ۹۷ س۱۴) ◅ **ایمن گشتن دل = ایمن شدن . . . :** سرانجام گفت ایمن از هر دوان * نگردد مرا دل به روشن روان (شا ص ۵۴۹ س۲۰) ◅ **ایمن نشستن :** آسوده به سر بردن : ازانجا بـه مرو شد و آتش آنجا بنهـاد و ایمن بنشست (بلعمی ع ص۵۵ س۱۷) ایشان می‌خواهند که شما جنگ کنید تا شما بازگردید و به مکه شوید وایشان ایمن بنشینند (طبری ص۱۴۴۸ س۱) سرای سپنج است هرچون که هست * بدو اندر ایمن نشاید نشست (شا ص۲۵۲۸ س۶) ◅ **بر تن خویش ایمن بودن ،** به خود اعتماد داشتن : اگر توکید این زنان از من باز نداری من بدیشان میل کنم و بر تن خویش نه ایمنم (بلعمی ص ۲۸۵ س ۱۳) بس ایمن شدی بر تن خویش بر* مگر سپری آمد تنت را زسر (شا ص۱۱۷۸ س۱۱) ◅ **برجان یا به جان ایمن بودن :** مطمئن بودن به حفظ جان : بر خیز و سوی او شو و دختر او بخواه و اگر دهد و اگر ندهد آنجا همی بـاش تا بر جان خویش ایمن باشی (بلعمی ص۲۶۳ س۱۲) ور ایدون که سوی تو گردد گناه * نباشی به جان ایمن از دست شاه (شا ص ۱۱۵۰ س۱۲) ◅ **بر خویشتن یا خود یا کسی ایمن بودن:** ۱ـ خود را مصون دانستن ، احساس امنیت کردن : بـه زمینی شد که بر خویشتن ایمن بود (بلعمی ص۲۶۳ س ۱۵) من ازآن کار بر خود ایمن بودم (طبری ص۱۱۳۳ س ۱۸) ۲ـ به کسی اعتماد داشتن : ایشان را نیکو همی داشت تا ایمن شد بر ایشان (بلعمی ص۱۰۳۶ س۱۵)

☆ **ایمنـان : ج ایمن ← ایمن :** در ترجمهٔ

تفسیر طبری «ایمنان» در ترجمهٔ «آمنون» و «آمنین» به‌کار رفته است: الف ــ آمنون: وهر که بیارد به‌نیکی او راست بهتر از آن و ایشان باشنداز ترس آن روز ایمنان (طبری ص۱۲۱۱ س۸) من جاء بالحسنة فله خیر منها و هم من فزع یـومئذ آمنون (سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۸۹) ب ـ آمنین: و بودند که می‌تراشیدند از کوهها خانه ها ایمنان (طبری ص۸۴۸ ح۱) وکانوا ینحتون من الجبال بیوتاً آمنین (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۸۲)

✩ **ایمن زیستن**: آسوده به‌سر بردن: تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم * مباداکه پیمان تو بشکنیم (شا ص۱۹۹۳ س۶) ✩ **ایمن‌شدن**: ۱ـ در امان ماندن، مصون ماندن: گفت من مردی‌ام از عجم از فرزندان مهتران عجم و ملك عجم برمن خشم گرفت، بترسیدم و به شهر تو آمدم تا ایمن شوم (بلعمی ص۹۴۶ س۱۷) یا ایمن شوند از مکر خدای ؟ نه ایمن باشند از مکر خدای مگر گروه زیان‌کاران (طبری ص۵۱۳ س۱۴) به بخت تو از هر بد ایمن شوم * بدین سایهٔ مهر تـو بغنوم (شا ص۱۶۱۱ س۹) هر که مدام برف‌آب‌خورد ایمن شود ازعاقبت بدش (الابنیه ص۲۴۱ س۳) ۲ـ مطمئن شدن: مردمان تدبیر آن کردندکه خراج بپذیرند و خاقان هم آنجا سپاه را دست بازداشت و بیاسود و ایمن‌شد (بلعمی ص۹۴۱ س۱۰) پس چون این صلح حدیبیه ببود اهل مکه همه سلاح بنهادند و ایمن شدند از پیغامبر ... و دو سال بدین کار برآمد (طبری ص۱۸۳۹ س۱۰) ۳ـ اعتماد و اطمینان یافتن، یقین حاصل کـردن، مطمئن شدن: اردشیر مهرك را بکشت و هر که از نسل او یافت همه را بکشت از خرد و بزرگ و زن و مرد تا ایمن شد که بر روی زمین کس نماند از نسل او (بلعمی ص۸۹۸ س۵) اکنون چون این دو آیت بفرستاد ایمن شدم که‌خدای عزوجل به وقت مرگ ایمان‌هیچ کافر نپذیرد (طبری ص۵۳۲س۸) همی گفتمت کو چه کرد از بدی * به گفتار او خیره ایمن شدی (شا ص۵۴۶ س۱۷) ✩ **ایمن گشتن**: ۱ـ محفوظ ماندن، مصون ماندن: هر که روز آدینه ناخن چیند از تنگدستی و نیستی ایمن‌گردد (السواد ص۲۱۰ س۹) کزو گردد ایمن جهان از بدی * بتابد ازو فرهٔ ایزدی (شا ص۱۸۲۳ س۱) اگر اندکی شکر با شیر بخورد ایمن‌گردد (هدایه ص ۶۶۸ س۱۲) آنکه اسراف کرده باشد باید که از پسش قی کند تا از گزندش ایمن گردد (الابنیه ص۳۸ س۸)

۲ـ مطمئن شدن: ایمن گشتید از آنکه اندر آسمانست که فرو برد شما را به زمین چون وی همی گـردد (طبری ص۱۹۰۹ ح۳) ۳ـ آسوده خاطر شدن: سخن‌گـوی پاسخ چنین داد باز * که هر کس که گشت ایمن و بـی‌نیاز (شا ص۲۳۸۰ س۱۰) ✩ **بر کسی یا چیزی ایمن بودن**: مطمئن بودن به او یا به‌آن، اعتماد داشتن بدان: هر کس که حسین را بدید گفت به کوفه مرو و بر مردمان کوفه ایمن مباش (بلعمی ع ص ۲۵۸ س۵) سلیمان ... از همهٔ زنان بر وی ایمن‌تر بودی (طبری ص۱۲۴۲ ح۱) به پای اندر آتش نباید شدن * نه برموج دریا بر ایمن بدن (شا ص۶۴۶ س۵)

ایمن داشتن (فم): **۱ـ در امان داشتن، مصون داشتن**: گفت این زمین مکه ایمن دار ازهمه بدی (بلعمی ص۲۴۲ س۱۷) **۲ ـ امین شمردن**: اگـر ایمن باشید برخی از شما برخی بدهد آن که ایمن‌داریداما نت او (طبری ص۱۸۱ س۱۴) گفت‌من‌شمارا بدین برادر همچنان ایمن‌ندارم که‌بر یوسف (بلعمی ص۳۰۶ س۱۵) گفت‌به‌چه ایمن دارم شما را بر او مگر چنان که ایمن داشتم شما را بر برادر او از پیش (طبری ص۷۵۰ س۳)

ایمن کردن(فم): **۱ـ در امان داشتن، محفوظ نگاه داشتن**: موسی... گفت‌یا مادر من، هیچ مترس که خدای عزوجل مرا و هارون را ایمن کردست از فرعون (طبری ص۱۰۲۰ س۷) تو کردی مـرا ایمن از بدکنش * که هرگز مبیناد نیکی تنش (شا ص ۱۹۳۷ س۱۵) **۲ـ مطمئن کردن**: من شك نکنم که این عهد او بدان فرستاد تا مرا به دام اندر آرد و لختی بـدارد و ایمن کند پس باز کند و مرا به حیلت بگیرد (بلعمی‌ع ص ۳۹۵ س۱۶) آنکه خورش داد ایشان را از گرسنگی و ایمن کـرد ایشان را از تـرس (طبری ص۲۰۶۱ س۷) اگر پیش آذرگشسپ این سران * بیایند و سوگندهای گران * خورند و مرا یکسر ایمن کنند * کـه پیمان من زین سپس نشکنند (شا ص۲۶۶۸ س۱ و۲) **۳ـ امان دادن**: گفتا نخست‌آن گویم که تو مرا ایمن کردی نتوانی کشتن. عمر گفت چرا ؟ (بلعمی‌ع ص۳۸ س۱۳)

ایمن کرده (صم): **در امـان شده، مـامـون**: همی نه جای کرده‌ایم ایشان را حرمـی ایمن کرده (طبری ص۱۲۶۹ س۱۶)

ایمن‌گردانیدن (فم): ۱- **محفوظ نگاهداشتن ، در امان داشتن** : فرعون هیچ به ما نتواند کردکه خدای عزوجل ما را ایمن گردانیده است (طبری ص ۱۲۹۲ س۱۲) اهـل مکه را ایمن‌گردانیدیم از غارت کردن خواسته وز تـاراج بردن وز بچگان ایشان اسیر و برده بردن (پاك ص۶۷ س۱۸) ۲ - **اطمینان بخشیدن ، مطمئن‌کردن** : خدای عزوجل اورا ایمن گردانید و دلش قوی‌کرد (طبری ص۱۲۹۰ س۱۸)

ایمنی(۱): ۱- **اطمینان واعتماد وآسودگی خاطر:** بدل فراخی تنکی دهند و بدل ایمنی بیم دهد و بدل داد وعدل ، ستم و جور دهد (بلعمیع ص۳۳۴ س۲) آن کسها که بکرویدند ونه‌پوشیدند ایمان ایشان به‌ستم، ایشانند وایشان راست ایمنی و ایشانند راه‌یافتکان (طبری ص۴۴۹ س۱۱) حق تعالـی دو ترس و دو ایمنی در یك جای جمع نکند (السواد ص۱۵۹ س۷) بـرو رانده‌ام حکم اخترشناس* کزو ایمنی باشدم یاهراس (شا ص۱۸۶۰ س۵) ۲- **امنیت ، امن وامان** : که‌کردیم خانه جایکاهی مردمان را و ایمنی و بکیرید از جایکاه‌ابراهیم‌نمازگاه(طبری ص۱۵۱ س۲۰)مردمانی‌اند تونکر و ناحیتی با نعمت و ایمنی (حدود ص۱۸۶ س۶) اگرچه رفته باشد باز دیکرباره آرزو برد ، وامناً، جای‌گاه ایمنی کردیم(پاك ص۶۷ س۱۷) ۳- **مصونیت:** از آن بیماریها ایمنی افتدشان (هدایه ص۷۷۴ س۱)

◇ **با ایمنی** : آسوده و مرفه (ابوشکور ص ۱۱۸ س۱) ← با

ایمنی‌گاه(ام): **منزلی‌که دران آسوده و در امان باشند ، مأمن** : پس باز وارسان او را و ایمنی‌گاه او اگرچه‌بنکروند (طبری ص۶۰۰ س۹) ثم ابلغه مأمنه ذلك بانهم قوم لایعلمون (سورهٔ ۹ آیهٔ ۶)

ایمنی‌یافتن(فم): **مصونیت یافتن** : مرا نیستی‌دل برین دردمند * اگرایمنی یافتی ازگزند (شا ص۱۸۲ س۱۱)

این: ۱- **صفت اشاره** : دور فلك‌گردان چون‌آسیا* لاجرم این اس همه‌کردآس (محمد بن‌وصیف ص۱۵ س۵) هرکه درآمد همه باقی شدند * باز فنا شدکه ندید این حرم (بسام ص۱۶ س۶) در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر * نه بر تو بـر شمنی از رهیت مشفق‌تر (ابوسلیك ص۲۱ س۷) در این کیتی سراسر کر بکردی * خردمندی نیابی شادمانه (شهید ص۳۴ س۴) آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال * خزپوش و به کاشانه شو از صفه و فروار (فرالاوی ص۴۱ س۵) جهانا همانا از این بی‌نیازی * گنه‌کار مائیم وتوجای‌آزی (مصعبی ص۴۹ س۶) هیچ گنجی نیست از فرهنگ به * تا توانـی رو تو و این گنج نه (رودکی ص۲۴۴ س۱) گردنکل آمد این پسر تا کی * بربندیش به‌آخر هر مهتر (ربنجنی ص۶۹ ح۳) سرانجام آغاز این نامه کرد * جوان بود چون سی وسه ساله مرد (ابوشکور ص۹۶ س۲) این دل مسکین من اسیر هوا شد * پیش هزاران هزارگونه بلاشد(معروفی ص۱۳۲ س۴) پس‌پیش از آنکه سخن شاهان وکارنامهٔ ایشان یادکنیم‌نژاد ابومنصور عبدالرزاق کـه این نامه را به نثر فرمود تا جمع‌کند چاکـر خویش را ابومنصورالمعمری و نژاد او نیز بکویم (مشا ص۱۴۳ س۱۲) پس این رسول سوی خاتون شد و اورا خواستهٔ بسیار بداد وکفت حیلت‌کن تا بهرام را تباه کنی (بلعمی ص۱۰۸۷ س۱۵) پس مهدی را خلیفت‌کند تا مهدی بیاید واین‌جهان را از فتنه پاك‌کند (طبری ص۱۹۸ س۲) وآنکاه این را و آن پیشین را نه درست و نه بیمار خوانند (هدایهٔ ص۱۱۵ س۲) صدواند ساله یکی مرد غرچه * چرا شصت وسه زیست ایـن مرد غازی (دقیقی ص۱۷۷ س۱۱) من این نامه به کـام دل بکفتم * بسی علم اندرین نامه نهفتم (میسری ص۱۹۰ س۱۲) همچنین اندر ناحیت پارس این‌کوه را شاخه‌هاست بسیار (حدود ص۳۲ س۴) سبب تصنیف‌این‌کتاب آن بودکه بی‌راهان ومبتدعان . . . بسیار شدنـد (السواد ص۱۷ س۴) پل و راه این لشکر آبـاد کن * علف ساز و از تیغ‌ما یاد کن (شا ص۲۵۸۲ س۱۰) چون حجاب دیافرغما فروکشیده کردد این استخوان آخرك آکاهی یابد و دردکند (هدایه ص۴۷۲ س۱۴) کفت‌جهودان کفتند که این‌ترسا آن هیچ‌کس نیستند و بر هیچ نیستند وآن نه دین است که ایشان دارند و دین حق نیست جـز این جهودی که ما داریم (پاك ص۵۷ س۱) زما و کیف بکوی و به رسم برهان‌کوی * کر آمدست برون این سخنت از استار (ابوالهیثم ص۵۴ س۲) این کتاب را بـر حروف هجا بنا کردم تا بازجستنش آسان بود و ترجمه‌اش روضةالانس و منفعت‌النفس کردم (الابنیه ص۶ س۱۰)

۲ـ صفت اشاره‌ای که به جای جمع بـه صورت مفرد می‌آید : این نیکوست چون مغز او بدانی و ترا درست‌گردد چون دست برد آرش و چون همان سنگ کجا افریدون به پای بازداشت و چون ماران که از دوش ضحاك برآمدند این همه درست آید به نزدیك دانایان و بخردان بـه معنی و آنکه دشمن دانش بود این را زشت گرداند (مشا ص۱۳۷ س۱۱) یزدجرد بر بام کوشك سپید بود همی نگریست گفتا این نه آدمیانند ، این دیوان‌اند (بلعمی ص۱۴ س۱۴) این قومی بودند که به حاضرة‌البحر بودند (طبری ص۷۹ س۱۱) بریخه ، جنخکث ، کونکرا . . . این شهرکهائی‌است که به‌قدیم از چین‌بودند (حدود ص ۷۵ س۹) اینك مفردات این بود که یـاد کرده آمـد (هدایه ص۱۲۱ س۱) مستی اندر انـدام بسیار مضرت آورد ، اول چیزی فساد ذهن کند و خرد ببرد نیز و قوهٔ نفسانی را سست کند . . . و میان مغز نیز و حرارت غریزی را بر سر آرد ... با این‌کـه گفتم خمر را فعل اندر تن‌ها گوناگونست (الابنیه ص ۱۰۲ س۱) **۳ ـ ضمیر اشاره :** بر فلك بر دو شخص پیشه ورند * این یکی درزی وآن دگر جولاه * این ندوزد مگر کلاه ملوك * وان نبافد مگر پلاس سیاه (شهید ص۳۳ س۶ و۷) شد دست زکار و رفت پا ازرفتار * این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ (رودکی ص۱۳۰ س۶) عثمان گفت آنکه حدیث نـامه همی‌کنید من خبر ندارم و آنکه حدیث خـلافت همی‌کنید این خدای عزوجل مرا داده است هم او باز ستاند آنکه که خواهد (بلعمیع ص۱۳۳ س۱) **۴ - «اینِ» در حدود العالم به جای «آن» تعلق آمده است :** جاجرم شهرکی است بر راه گرگان بر سر حد و بارکدهٔ گرگان است و اینِ کومش و نشابور است (حدود ص۸۹ ح۱)

☆ **این است و بس :** همین است و جز این نیست : بدو گفت کیخسرو این است و بس * پناهم به یزدان فریاد رس (شا ص ۷۴۲ س۳) ☆ **اینـان :** ج ایـن : بوسفیان بـن حرب و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و حارث بن هشام ، اینان مهتران قریش بودند (بلعمیع ص۱۰ س۱۲) گفت لوط کـه ، *اینان مهمانان من‌اند ، مکنید مرا رسوا* (طبری ص ۸۴۶ س۱۰) نباشد ز من شاه همداستان * کـز اینان بگردم بدین داستان (شا ص۱۲۰۷ س۱۶) گفت اینانند وآنانند که برگزیدند زندگانی وکامرانی این‌جهان برآسانی و کامرانـی آن جهان (پاك ص۱۹ س۲۵) ☆ **این بار :** این دفعه ، این نوبت : که شاها تو سفر بسیار کردی * ولی نـه چنین کاین بار کـردی (کذا) (شهید ص۳۹ س۷) و سدیگر این بار بودکه ازبیماری بازگشت (بلعمیع ص۳۱ س۴) به رای هشیوار ومردان مرد * برآرم ز کیخسرو این‌بار گرد (شا ص ۱۱۵۳ س۱۷) ☆ **این باره :** این بار : چو زو باز گردی به مادر بگوی * که مرگ‌آمد این باره پرخاش‌جوی (شا ص۱۷۱۸ س۱۶) ☆ **اینها :** ج این : هر چند رعیت اینها می‌گفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و از آن صدقه که همی داد باز نگرفت (بلعمی‌ص۹۵۴ س۱۰) آن روز که‌گرد آریم ایشان را همه بازگوئیم مر فریشتگان را ، اینها مر شما را بودند که همی پرستیدند (طبری ص۱۴۶۱ س۱۳) چو اینها فرستد بـه نزدیك من * درخشان کند جان تاریك من (شا ص ۱۸۲۶ س۱۸) شکر یا گلنگبین شکری بیست درم سنگ ، کسنی سه درم سنگ ، اینهـا را بجوشانـد (هدایه ص۲۷۲ س۲) ☆ **این جمله :** اینهمه ، تمام اینها: و این جمله گناه سامری بود که آن گوساله بکرد و به سخن آورد (طبری ص۷۲ س۲۰) چون این جمله را بدانستی دانسته آمد ترا که جگر را و . . . و عضله‌ها را گوشت بود (هدایه ص۱۰۸ س۱۰) ☆ **اینـچ = اینچه :** این‌که : عبدالرحمن بن عوف گفت ایـن سخن دراز شود و تا اینچ من گویم نکنید این‌کار فصل شود (بلعمیع ص۷۸ س۲۱) اینچ گفتیم ترا خبری راست گفتیم از خداوند تـو مر ترا و دیگر اینچ گفتیم که این جهودان ترا شناسند این راست است که ترا گفتیم (پاك ص۹۰ س۱۵) ☆ **این چندیـن :** این قدر ، این همه : اگر این چندین مردم نیستندی به مشرق و مغرب هر شب که آفتاب به مغرب بدان چشمه فروشدی بانگ اوخلق بشنودی (بلعمی‌ص۵۸س۱) ← چندیـن ☆ **این چنین :** این طور،این‌گونه : عمر این چنین نکردی که معاویه از عمر بیش تـرسیدی که ارقی که غلام عمر بود (بلعمیع ص۱۱۸ س۲) پس‌آن *گروه از بنی‌اسرایل که این چنین سخن گفته بودند*

خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت از بهر آن که بر ایشان حجت گرفته بود (طبری ص۴۲۳ س۱۶) **ابی همتا** و بی‌یـار است و دستور * همیشه زینچنین گفتارها دور (میسری ص۱۷۹ س۱۸) و اینچنین روا نباشد (السواد ص۱۱۵ س۸) پس ار شاه را این چنین است کـام * نشاید زدن جز به فرمانش گام (شا ص۶۹ س۹) شهوت به هوای خنك بفزاید و شهوت طعام بکاهد به هوای گرم و این چنین احوال به تـابستانها بیشتر بود (هدایه ص۱۸۵ س۶) پاکـی مر خدای را تعالی ازین چنین صفت که ایشان کردند (پاك ص۶۰ س۲۲) به اضطرار و به تقریب یك نه بر تحقیق * چگونه باید دانستن ایـن چنین گفتار (ابوالهیثم ص۵۴ س۵) ← چنین ✩ **این چونین = اینچنین**: این‌گونه، این‌طور : باز آمدم گفتم این چونین دیـدم ، گفتند آن ایمان تو بود (پاك ص ۴۶ س۲۲) ← چونین ✩ **این چنینان** ، این‌طورها : تو رودکـی را ای ماهرو همی بینی * بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود (رودکی ص۳۲ س۵) ✩ **این دگر = این دیگر** : مابقی ، بقیه : از چپ روم خاوریان دارند و مازندریان دارند ومصر گویند از مازندران است و این دگـر همه ایران زمین است از بهر آنکه ایران بیشتر اینست که یاد کردیم (مشا ص۱۴۰ س۵) ✩ **این دیگر** : ۱- این یك ، دیگری ، این دومی : بـاز این دیگر که ورا القریبة للجمود خوانند از بهر آن کـه تشابه یافته است و جمود می‌خواهد یافتن (هدایه ص۱۴۶ س۴) ۲ - بقیه ، مابقی : همیشه او بد این دیگر همه نو * نشانش گر بخواهـی نیك بشنو (میسری ص۱۷۹ س۱۹) ✩ **ایـن دیگران** : بقیه ، کسان دیگر : شاعـر شهیر و شهره فرالاوی * وین دیگران بجمله همه راوی (رودکی ص۲۰۰ س۱) هنرمند با دانش و با نژاد * تو شادی و این دیگران از تـو شاد (شا ص۱۰۱۰ س۹) و آن آمادگان را کار آسان‌تر بود ازین دیگران (هدایه ص۳۸۷ س۱۷) ✩ **این دم** : اکنون ، حالا : کجا شاه کاوس و گردن کشان * که بینند این‌دم ترا زین‌نشان (شا ص۶۶۲ س۷) ✩ **ایـن روز** : روزی که درآن هستیم : به گرز و به خنجر سخن گوی و بس * چرا مانـد این روز بر کوه کس (شا ص۸۰۷ س۴) ✩ **این روی** : این طرف ، این جانب : وزین روی تا مرو لشکر کشید * شد از گرد لشکر زمین ناپدید (شا ص۲۵۸۲ س۸) ✩ **این زمان** : اکنون ، حالا : چنین داد پاسخ کـه پرسش مکن * مگوی ایـن زمان هیچ با من سخن (شا ص۵۶۴ س۴) ✩ **این ساعت** : اکنون ، حالا، دردم : ملك اورا گفت که من این ساعت ترا بی‌برادر کنم (طبری ص۱۶۲۷ س۱۷) ✩ **این سو(ی)** : اینّ طرف، این جهت : نرم نرمك چو عروسی که غرند آمده بود * باز آن سوی بریدش که از این سو باز آ (ربنجنی ص ۶۴ س۸) پس دیگر روز چون بـاز آیند سولاخ کنند و اندرین سو آیند و همه جهان ازیشان پر شود از بسیاری که هستند (طبری ص۱۴۸۴ س۱۷) یك گـروه میان دریا و این روند و ایشان را این‌سوی رودی خوانند (حدود ص۱۴۹ س۵) ازین سو ازآن سوخروشان شدند * به رزم اندرون سخت کوشان شدند (شا ص۷۲۱ س۶) ✩ **این قـدر** : این حد ، این اندازه : و اندرین علما سخن بسیار گفته‌اند ولکن ما این قدر از بهر مراتب ایشان آوردیم والسلام (طبری ص۱۶۵۵ س۱۵) ✩ **اینك = این که** : صفت اشاره : از این انبازان که شما وی را نهادید کس این که او آفرید نتواند آفرید (بلعمی ص۲۴ س۳) پیامبر . . . گفت یا عم مرا این که تو همی گوئی سود نکند (طبری ص۱۰۰۹ س۱) از آن لاغـر میان است اینکه عشقم * چنین فربی شدست و صبر لاغر (دقیقی ص۱۵۲ س د) و دیگر هیچ جزیره‌ای نیست بزرگ و معروف و آبـادان اندر همهٔ جهان الا این که ما یاد کردیم (حدود ص۲۴ س۸) ✩ **این‌گونه**: این‌سان ، این‌طور ، اینچنین : چنین گفت کای مرد گردن فراز * چنین لشکری گشن و این گونه ساز (شا ص۲۵۱۹ س۲۱) و این گونـه معتدل را متکافی به حسب‌الاجزا خوانند (هدایه ص۲۰ س۴) ✩ **این مایه** : این‌گونه : ندادی و این مایه رایت نبود * سوی مردمی رهنمایت نبود (شا ص۲۹۱۱ س۱۰) ✩ **ایـن همه** : ۱- تمام اینها : این همه روز مـرگ یکسانند * نشناسی ز یك دگرشان باز (رودکی ص۶۶ س۱) این همه را بدین نامه اندر بیابند (مشا ص۱۳۷ س۷) خدای عزوجل این همه اندر نبی یاد کرد است (بلعمی ص۷۱ س۶) این همه انـدر شأن اصحاب صفه فرود آمده‌است (طبری ص۱۷۸ س۱۲) این‌همه که کردند ازان کردند که حسدشان آمد و رشکشان آمـد که

این پیغامبر ازفرزندان‌اسمعیل آمد (پاك ص۲۵ س۲۱) ۲- بیش ازحد واندازه، بسیار: به‌تو بازگردد غم عاشقی * نگارا مکن این همه زشتیاد (رودکی ص۱۶۶ س۳) عبدالله را بیرون خواند وگفت چه‌کنی این خلق را این همه خون ریختن (بلعمی‌ع ص۴۸ س۱۲) قارون این همه زرکه داشت جمله از آن جمع کرده بود وپس آنکه بر موسی بیرون‌آمد (طبری ص۷۵ س۸) یکی را زین‌همه گر زلت‌آید * به جسم مردم اندرعلت‌آید (میسری ص۱۸۵ س۲۰) الا اینکه ما یاد کردیم و این همه دریاها و خلیج‌ها و جزیره‌ها صورت کرده‌ایم (حدود ص۲۴ س۸) بدوگفت‌گشتاسپ کین جستجوی * چرا باید و این همه‌گفتگوی (شا ص۱۴۸۲ س۱۲) من این همه علامات به باب زیادت بلغم یاد کرده‌ام (هدایه ص۲۲۳ س۱) این همه اجناس شراب گرم است لیکن بعضی را درجه به‌گرمی بیشتر است (الابنیه ص ۱۰۲ س۱۷) ✿ **از این پس** : بعد از این : حکیما چو کس نیست‌گفتن چه سود * ازین پس بگوکافرینش چه‌بود(شا ص۲ س۱۹) ✿**ازاین‌گونه** : این‌سان، این‌طور، اینچنین : گفت اهل مکه ترا دروغ زن همی دارند و آن پیغامبران‌که پیش از تو بودند هم ازین‌گونه بود (طبری ص۸۵۰ س۱۲) ز هر در فراوان کشیدیم رنج * بدان تا بیاکند ازین‌گونه گنج (شا ص۲۹۲۱ س۱۳) اینك‌حال استفراغ ازین‌گونه بود (هدایه ص۱۸۷ س۱۷) هم ازین‌گونه میان ایشان سخون رفت تاجوان چنین‌گفت‌که من بی‌فرمان مادر کاری نکنم (پاك ص ۷ س۱۱) ✿ **از پس این** : به دنبال این ، بر اثر این : این حدیث بتمامی بیاید از پس این (بلعمی‌ع ص۲۲ س۲۰) پس سخت شد دلهای شما از پس این، کان‌است چون سنگ یا سخت‌تر به سختی (طبری ص۷۹ س۶) اگر بتواند خوردن بخورد طریفل خرد ... و باز از پس این پنیرآب دهی (هدایه ص۲۴۶ س۲) ✿ **بدان و بدین** : فلان به بهمان و بهمان به فلان : همی این بدان آن بدین گفت جنگ * ندیدیم هرگز چنین با درنگ (شا ص۲۴۱۵ س۵) ✿ **بر این و بر آن** : بر یکایك ، بر همه : وزان‌گرزداران و نیزه‌وران * که می‌تاختندی برین و بران (شا ص۱۵۲۳ س۱۳) ✿ **بدین‌گونه** : این سان ، این‌طور ، اینچنین : پس این اندامها که یادکردیم بدین‌گونه بیافرید (طبری ص۱۴ س۴) ✿ **بر این‌گونه** : این سان ، این طور، اینچنین : او را دست و پای ببستند و گلوش ببریدند بر کردارگوسپند و زنش‌هم برین‌گونه کشتند (بلعمی‌ع ص ۲۱۴س۶) وآن را براین‌گونه بکردند، اثری‌جاودانه که تا رستخیز بماند (بلعمی‌ع ص۱۴۶۴ س۱۳) بهاران بدی او به اروند دشت * برین گونه چندی بر او برگذشت (شا ص۲۵۷۹ س۸) ✿ **بعد ازین** : پس‌ازاین : به خوشدلی‌گذران بعد ازین‌که باد اجل * درخت عمر بداندیش را زپا افکند (رودکی ص۵۰ س۴) چون بدین‌گونه‌که یادکردیم سه طلاق داده شود آنکه‌کار از دست مرد برفته باشد ، که بعد ازین هرگز روا نباشدکه او را بزنی‌کند تا آن گاه که این شوهری دیگر بکند و طلاق دهدش (طبری ص۱۴۴ س۱۴) ✿ **پس‌ازین** : بعد از این : از اول سریر تا آن عطفها بکند و به اول الآن رسدکوه قبق خوانند و پس از این تا آخرکه منقطع شود هرجائی به نام آن شهر و ناحیت بازخوانندکه بدو پیوسته است (حدود ص۳۵ س۲) پس ازین‌که ماگفتیم پدید آمد که آن چیزها که بیرون از مجرای طبیعی بوند یا فاعل بوند ... یا مفعول (هدایه ص۱۸۹ س۱۴)← پس ✿ **پیش‌ازین** : قبل از این : بسی خسرو نامور پیش ازین * شدستند زی ساری و ساریان (رودکی ص۱۸۰ س۵) گفت مریم ای‌کاشکی‌من بمردمی پیش ازین و بودمی فراموشی فراموش‌کرده (طبری ص۹۵۹ س۱۰)

اینت (صو) : **۱- هان ، اینك** : پسند آمد و گفت اینت سپاه * سواران مرد افکن و رزمخواه (شا ص ۹۲۸ س۲۰) جهاندارگفتاکه اینت پسر * که آهنگ دارد به‌جان پدر(شا ص۱۵۵۰ س۳)**۲- در ترجمهٔ تفسیر طبری اینت در ترجمهٔ «ذلك» به کار رفته است** : ندانند که هرکه مخالفت‌کند با خدای و پیغامبر او که اوراست آتش دوزخ همیشه اندران ؟ اینت رسوائی بزرگ (طبری ص۶۱۸ س۵) الم‌یعلموا انه من یحادد‌الله و رسوله فان له نار جهنم خالداً فیها ذلك الخزی العظیم (سورهٔ ۹ آیهٔ ۶۳)

✿ **این تان** : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «هؤلاء» به‌کار رفته است** : و گفت لوط که یاگروه این‌تان دختران من و ایشان پاکیزه ترند شما را (طبری ص۷۱۹ س۸) قال یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر

لکم (سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۷۸) ☆ **اینت تان (ظاهراً به جای این‌تان)**: **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ذلکم» به‌کار رفته است** : وچون طعام خوردید بپراکنید و نه انس گیرندگان حدیث را کـه اینت تان بود دشخواری پیغامبر را (طبری ص۱۴۲۱ س۱۰) فاذا طعمتم فانتشروا ولا مستأنسین لحدیث ان ذلکم کـان یؤذی النبی (سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۵۳)

اینجا ، اینجای (ق): **۱ - برای اشاره به جای نزدیک ، مقابل آنجا** : کـاشکی اینجای غوطه خوردمی * جای دیگر دست‌گیری تا گذار (مصعبی ص۴۸ س۳) ز خان و مان و قـرابت به غربت افتادم * بماندم اینجا بی‌ساز و برگ و انگشتال (ربنجنی ص۷۰ س۶) ایشان بازگشتند وگفتند ما را روی آن نیست اینجا بودن بـا این مردمان (بلعمی ص۱۱۴۴ س۲) گفتندکه ما اینجا بـر سر چاهی همی باشیم و آب ما آنجاکمتر شده است و اگر دستور باشی تـا ما همه به نزدیك تـو آئیم (طبری ص۸۳۳ س۱۴) من اینجا دیر ماندم خوارگشتم * عزیز ازماندن دائم شود خوار (دقیقی ص۱۴۹ س۵) کـز اینجا برو تا به دریای چین * سپاهی زگندآوران برگزین (شا ص ۶۲۴ س۷) که آن هوای گنده هوای شهر ایشان را گنده‌کرد گاز هوا به هوا بگذشت‌وز بلاد حبشه که به جنوب بود اینجا بگذشت‌که به شمال بود و خلقی تباه شدنـد (هدایه ص۷۶۱ س۱۶) ابلیس جوان را گفت من یکی‌مرد شبانم چهارپای از مردمان دارم‌اندرین کوه به امانت ، به سوی خانه رفتم‌که تا توشه‌ای‌آرم به میان راه درد شکمم بگرفت اینجا افتاده‌ام و ترسم که‌آن امانت مردمان ضایع شود (پاك ص۷ س۶) عاقرقرحا یادکرده آمد باب طاکی او بیخ‌طرخون دشتی‌است لیکن اینجای ذکرش‌تازه‌کردیم تا تمام‌تر بود (الابنیه ص۱۷۹ س۵) **۲- این موقع، این مورد** : اینجابودکه ابوبکرگفت لومنمونی ... اگر زانوبند اشتری از من بازگیرند از آنچه به پیغامبر دادند به خدای‌که‌کارزار کنم با ایشان تا آنکه‌که بستانم (طبری ص۴۰۹ س۱۸) و علاج وی همان علاجها بود... الاآنکه اینجا قوی‌تر بایدکردن (هدایه ص۵۹۳ س۱۰) و دیگر چون کسی را نهی کند از چیزی آن‌کس نخواهدکه فرمان برد مرو را گوید مکن، این کس گویـد بلی کنم ، اکنون اینجا چون جهودان گفته بودندکه اندر بهشت نشود کسی جزجهود و ترساآن (پاك ص۵۶ س۱۲) وگوهری دگر اینجا که پر نگردد هیچ * نه از نبی ونه ازپیشه ونه از اشمار (ابوالهیثم ص۵۲ س۶)

☆ **اینجا وآنجا** : **در ترجمهٔ تفسیر طبری«اینجا و آنجا» در ترجمهٔ کلمهٔ «لفیف» به‌کار رفته است** : چـون بیاید وعدهٔ واپسین بیاریم شما را از اینجا و آنجا (طبری ص۹۰۸ س۱۴) فاذا جاء وعدالاخرة جئنابکم لفیفاً (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۱۰۴)

این‌جایگه(ق) = **اینجا**: سخن درازشد این‌جایگه فروهشتم * گران شد و شکهانم من از گرانی بار (ابوالهیثم ص۶۲ س۳)

اینجائی(ص): **محلی** : صفت قرصی‌که بشاید آماس صلب راکه به سپرز بود ؛ پوست بیخ کبر رومی که اسقولوفندریون‌گویند یا به بدل وی بیخ‌کبراینجائی یا بیخ زبوده پنج درم سنگ (هدایه ص۴۷۷ س۱۷)

این‌جهان(ام): **دنیا** : علی دست از کار این جهان بازداشته بود و به عبادت مشغول شده (بلعمیع ص۲۷۹ س۶) و ما نصرت کنیم پیغامبران ما را و آن کسها که بگرویدند اندر زندگانی این جهان و آن روز که برخیزندگواهان (طبری ص۱۵۹۴ س۱۳) عذاب این جهان برگزیدند بر عذاب آن جهان (السواد ص۴۶ س۱۲) گفت اینانند وآنانندکه برگزیدندزندگانی و کامرانی این جهان بر آسانی وکامرانی آن جهان (پاك ص۱۹ س۲۶)

این جهانی (ص) : **دنیائی ، دنیا** : چون ازاین جهان بشد نعمت این جهانی به آن جهانی پیوسته کرد (بلعمی ص۲۴ س۶) می‌خواهید خواسته و مال این جهانی خویشتن را به وافـروختن اسپران روز بدر (طبری ص۵۹۱ س۱۶) پزشکی را و دین را گرندانی* زیان است این جهانی وآن جهانـی (میسری ص۱۸۱ س۱۶) گفت پاینده‌گردانم نیکوئیهای خویش بر شما این جهانی و آن جهانی و دیگر تـا نیکوئیهای خویش به راستای شما تمام گردانم (پاك ص۹۲ س۲۰)

این‌سان(ق): ← **ازین‌سان ، بدین‌سان ، برین‌سان**

☆ **ازین سان** : **از این گونه ، از این نوع** : همه بوم مارا ازین سان پرست * اگـر زر و سیم

است اگر گوهرست (شا ص۲۲۲۶ س۳) ۞ **بدین سان :** **بدین‌گونه ، بدین طریق :** به دامم نیاید بسان تو گور * رهائی نیابی بدین‌سان مشور (رودکی ص۳۱۴ س۳) بدین‌سان چو شد لشکر آراسته * دم کوس کین گشت برخاسته (دقیقی ص۱۷۲ س۱۰) ۞ **بر این‌سان : بر این گونه ، بر این‌طریق :** ویا گاهی بهم، که دور باشند * بر این سان سال و مه رنجور باشند (میسری ص۱۸۰ س۲)

اینک(مو): **۱ ـ هان ، بـه جای آن امـروزه در محاوره « اینها » گفته می‌شود :** ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی * اینک اویست آشکارا رضوان (رودکی ص۸۲ س۳) بن‌یامین یوسف‌را نشناخت، یوسف ترسید که دل او تنها تنگ شود و با او خلوت کرد و خویشتن را بدو پیدا کرد و گفت ... ای برادر من اینک ، زنده‌ام (بلعمی ص۳۰۹ س۴) یونس آن‌شبان را گفت اینك منم یونس ، برو وخبر من بر ایشان بر که من آمدم (طبری ص۶۹۱ س۱۴) به زیـر دیبه سبز اندر ایعك * ترنج سبز و زرد از باز بنگر (دقیقی ص۱۵۴ ح۱۰) بـه انگشت بنمود بـا کدخدای * که اینك مگـر اردشیری بجای (شا ص۱۹۷۰ س۵) اینك نسخت قرص طباشیر تصنیف یحیی بن ماسویه (هدایه ص۳۸۱ س۱) **۲ ـ حال ، اکنون :** اینك جمله علاج مالیخولیا این بود کـه ترا یاد کردم (هدایه ص۲۴۷ س۱۱)

۞ **این نك ـ اینك :** و آمد کاروانی و بفرستادنـد یکی را از ایشان به طلب آب و فرو گذاشت دلو خویش ،گفت ای بشر ای این‌نك غلامی (طبری ص۷۴۱ س۱)

ایوان(۱): **۱ـ کاخ، قصر :** سعد لشکر راگرداگرد ایوان فرود آورد و خود به ایوان اندر فرود آمد (بلعمیع ص۱۵ س۱۴) اندر وی یکی ایوانی است کـه ایوان‌کسری خوانند (حدود ص۱۵۱ س۸) پس پردهٔ تو یکی دخترست * که ایوان و تخت مرا درخورست (شا ص۶۱۰ س۱) **۲ ـ خانه ، سرا :** آن کوشکها و باغها و ایوانهای نیکو بـدان صفت دید و ایشان گریخته و آن آنجا بمانده سعد این آیت برخواند که ، کم ترکوا ... (بلعمیع ص۱۲ س۱۷) بباشید ایمن به ایوان خویش * به‌یزدان سپرده تن وجان خویش (شا ص۱۷۹۳ س۱) **۳ـ شبستان ، حرمسرا :** برشاه شد زان سخن مژده داد * زکار سیاوش همی کرد یاد * که آمد نگه‌کرد ایوان همه * بعان سه‌چشم کردم رمه (شا ص۵۴۱ س۲ و ۳) **۴ـ صفه ، پیشگاه :** اردشیر را در سرای میدانی بود و اندر میان سرای اویکی ایوان بود گـوی در آن ایوان افتاد پیش تخت اردشیر (بلعمی ص۸۸۹ س۱۷) بـه ایوانها تخت زرین نهید * به وی جامهٔ خسرو آئین نهید (شا ص۱۶۵۵ س۱۶) **۵ـ طاق جلوعمارت و ساختمان :** ای منظره و کاخ برآورده به خورشید * تـا گنبد گردان بکشیده سر ایوان (دقیقی ص۱۶۰ س۱) کـه ایـوانش برتر زکیوان نمود * تو گفتی ستاره بخواهد ربود (شا ص۵۲ س۱۰)

◁ **ایوان سر به‌کیوان‌کشیدن : منتهای شکوه وجلال حاصل شدن :** گر ایوان من سر به‌کیوان کشید * همان زهر مرگم بباید چشید (شا ص۶۵۱ س۱۳) ◁ **ایوان کسی به‌کیوان رسیدن : کمال جاه وجلال حاصل شدن :** که ایوانهاتان به‌کیوان رسید * شماری کـه شد گنجتان را کلید (شا ص۲۷۶۰ س۱۹) ◁ **صورت چهر کسی بـر ایوان بودن : بسیار زیبا بودن، مورد توجه همگان بودن :** جهانی سراسر پر از مهرتست * به ایوانها صورت چهر تست (شا ص۱۵۵ س۴) ◁ **دمار از ایوان برآوردن : ویران ساختن آن :** بپرداخت‌از ارجاسپ اسفندیار * به‌کیوان برآورد ازایوان‌دمار (شا ص۱۶۲۰ س۲) ◁ **گرد از ایـوان بـرآوردن : ویران ساختن آن :** که با او بکرد آنچه بایست‌کرد * برآورد از مغز و ایوانش گرد (شا ص۷۱۵ س۴) ◁ **نام کسی بـر ایـوان بودن : جاویدان شدن نام وی شهرت و ناموری وی :** مبادا به‌گیتی جز ازکام تو * همیشه بر ایوانها نـام تو (شا ص۱۸۱۳ س۴) ◁ **نام کسی بر ایوان نوشتن : جاویدان ساختن ناموی، مشهور ساختن او :** زگیتی مبیناد جزکام خویش * نبشته بر ایوانها نام خویش (شا ص۱۹۲۲ س۴)

◇ **ایـوان خسرو : ایوان مدائن ← اعلام :** کنون ازمدائن سخن نوکنم * سخنها زایوان خسرو کنم (شا ص۲۸۸۶ س۳) ← ایوان کسری ◇ **ایوان سور : تالار پذیرائی :** وزان پس بیاراست ایوان‌سور * هر آن کس که رفتی ز نزدیك و دور (شا ص۶۱۴

س۱۲) ◇ **ایوان‌شاه**← شاه : کاخ پادشاه : فرستاد و رفتند از ایوان شاه * گرانمایه استاد با نیکخواه (شا ص۲۸۸۹ س۱) ◇**ایوان شاهنشهی** :کاخ پادشاهی : بیاراست ایوان شاهنشهی * برفت آنکه بودش بهی و مهی (شا ص۲۱۱۹ س۱۵) ◇ **ایوان شاهی** : کاخ پادشاهی : در ایوان شاهی شبی دیر یاز* به‌خواب اندرون بود با ارنواز (شا ص۲۷ س۴) ◇ **ایوان کسری** : ایوان مدائن ←اعلام : سعد بیرون آن شهر فرود آمد به ایوان‌کسری (بلعمی ص۱۲ س۲۰) اندر وی یکی ایوانی است‌که ایوان‌کسری خوانند (حدود ص۱۵۱ س۸) ← ایوان خسرو ◇ **ایوان نوروز** : صفه‌ای که در آتشکده‌ها برای برگزار کردن مراسم جشنهای نوروز و سده و مهرگان ساخته میشد : به دیبا بیاراست آتشکده * هم ایوان نوروز و کاخ سده (شا ص۱۹۷۹ س۱۵)

ب

ب: ۱- (۱)؛ حرف دوم از الفبای فارسی : اما این کاف ، ها ، یا هم از این حروفها است و ایـن برین جمله است ؛ الف یکی و پ دو، ج سه و دال چهار و ه پنج و همچنین همی رود و بیست و نوه حرف تمام شود بدین شمار (طبری ص ۹۶۹ س ۴) **۲-** (پیش)؛ **پیشوندی است که بر سر اسم در می‌آید و از آن صفت و قید می‌سازد :**

بآب‌روی (طبری ص ۲۴۱ س ۱۷)
بآور (رودکی ص ۶۲ س ۴)
باندام (طبری ص ۸۴۲ س ۱۲)
بتمامی (طبری ص ۵۹۷ س۵)
بشیر (طبری ص ۶۹۰ س ۸)
بویژه (شا ص ۶۹ س ۵) ...

۳- جزءِ صرفی مقدم است و بر سر فعلهای ماضی ساده ، نقلی، استمراری ، التزامی ، مکرر، بعید و مضارع اخباری و التزامی و امر ، صفت فاعلی ، صفت مفعولی ومصدر می‌آید: لمن‌الملك بخواندی تو امیرا بیقین * یا قلیل‌الفئه‌کت داد ورآن لشکر کام(محمدبن وصیف ص ۱۳ س ۵) بوالحسن‌مردکهٔ زشتست وتوبگذار وبنه * آن نکیری‌که مر او را دوکسانند به‌کدن (ربنجنی ص ۷۲ س ۶) به نـرمی بسی چیز کردن توان*که بـــستم ندانی بکردن‌تو آن (ابوشکورص۱۱۶ س۴) بهرزه نسل خویش ببریدم و فرزندان را زنان ندادم (بلعمی ص ۱۱۴۹ س ۱) گفت ما بنمودیم ابراهیم را ملکوت آسمانهـا و زمین تا بباشد از بی‌گمانـان (طبری ص ۴۸۵ س ۱۲) بپرسش از غذاها پیش از آن درد* به یك هفته چه‌کرد و تاش چون خورد (میسری ص ۱۸۷ س ۱۳) بخورآنچه‌داری وبیشی مجوی*که از آز کاهد همی آبـــروی (شا ص ۱۱۴۲ س ۹) بدان کـــه استخوانها مر تن‌جانوران رابرمثال ستونها است مر خانه را (هدایه ص ۳۸ س۱۳) وگر مقرشوی شخص پیش و از پس نوع* چگونه شاید بودن خرد بدین بگمار (ابوالهیثم ص ۵۸ س ۴) تا بشکنی سپاه غمان بردل * آن به‌که می‌بیاری و بگساری (رودکی ص ۱۱۰ س ۹) بیفزایـد از خواسته هـوش و رای * تهی‌دست را دل نباشد به جای (ابوشکور ص ۱۱۰ س ۱۲) چـوگیتی همی بگذرد بی‌گمان * همان به کـه باشی در او شادمان (دقیقی ص ۱۷۱ س ۱) چون با انجیر بپزند وآبش‌صافی گردانند و انگبین براوی اۋگنند و دو باره بپزند چون لعوق شود وی سینه را پاك بکردن ازبلغم غلیظ لزج نیك بود (الابنیه ص ۸۷ س ۲)ببوی نرم هم به‌صبر و درم* چون‌به‌زین و لگام تندستاغ (شهید ص ۲۹س۶) آیتی‌دیگر بیارد و حکم مرا نقض‌کند ومناظره دراز شود (بلعمی ع ص ۲۰۰ س ۱۷) جفت‌رابخواندن‌بگرفت وهیچ نخورد (بلعمی ص ۱۱۸ س ۵) خدای را به‌یکانگی بتوانی دانستن (طبری ص ۱۱ س۲۲) ترا دانش و دین رهاند درست* ره‌رستگاری‌ببایدت‌جست(شا ص۶ س۷) اکنون به‌حرکات ارادی بباید نگریدن (هدایه ص۵۹ س۱۶) جالینوس گویدکه قوت او [فاوانیا] یك سال بیش بنپاید و خاصیتش‌آنست‌که شیر اۋزاید و حیض

آورد (الابنیه ص ۱۸۷ س ۱۶) **۴- در چند مورد برسر اسم یا صفتی‌که پیش ازهمکرد یا فعل آمده است، در می‌آید :** خدای عـزوجل ابلیس را از بهر او بلعنت‌کرد (بلعمی ص ۹۴ س ۱۳) بترك این‌بتان بگوئید و روی به درگاه حق‌تعالی نهیدکه شما را آفریدست (طبری ص ۴۷۶ س ۱۰) واگر بدین‌که‌گفتم مرادبحاصل نشود (هدایه ص ۷۴۱ س ۱۵) اگرایشان برفتندی‌وگاوی بکشتندی مراد ایشان خود بحاصل آمدی (پاك ص ۴ س ۱۷) **۵- بر سر فعل می‌آید و درمعنی‌آن تصرف می‌کند :** ببودن : ماندن آن هفتاد تن‌که این سخن گفته بودند ایشان همه‌کبی‌گشتند وسه روز ببودندپس بمردند (طبری ص ۴۳۳ س ۲۰) ببود اندران شهریك‌ماه شاه * چو آسوده‌گشتند شاه و سپاه (شا ص ۱۸۸۶ ح ۴) بپرسیدن: تفقدکردن: سکندر بپرسید و بنواختشان* به اندازه بر پایگه ساختشان (شا ص ۱۸۷۸ س ۸) **۶- ب ـ= به**

باآب‌روی (مم): **آبرومند:** گفت‌که‌این‌مسیح‌باآب‌روی باشد اندرین جهان (طبری ص ۲۴۱ س ۱۷)

باآخر (ق): **سرانجام ، عاقبت :** باآخر شکیبائی‌آورد پیش*که‌جز آن‌نمی‌دید هنجار خویش(شا ص۵۱۶ س۱۰) ⟵ بداخر

باآرام (ص): **آسوده و ایمن:** گفت مرا یاری‌گرخدای تعالی پسندست شما ایدر باآرام باشید (بلعمی ص ۱۱۷ س ۱۲) نشینند باآرام‌برتخت‌ناز* نباید شد او را سوی جنگ باز (شا ص ۱۹۷۳ س ۱۱)

باآسانی (ق): **۱-آسان ، ساده:** آنچه بارنج یافتیش و به ذل * تو باآسانی ازگزافه مدیش (رودکی ص ۶۸ س ۵) و آن باد همچنان سخت می‌آمد وایشان پایهای خویش بر زمین خشك می‌زدند وباآسانی تا زانوا به زمین فرو می‌شدند (طبری ص ۱۱۸۷ س ۱۵) چو ازپیش بدخواه برداشتش* باآسانی‌آورد و بگذاشتش (شا ص ۲۷۸۴ س ۲) آنگاه یارهٔ فیقرا به‌کار دارد بسیار، چه یـاره مر آن مایهٔ بردفسیده را از آنجا بیرون آرد باآسانی (هدایه ص ۳۶۴ س ۱۴) و او [کنگرزد] سرد و نرمست قی‌آرد باآسانی و طعمش بی‌مزه‌ست (الابنیه ص ۲۱۰ س ۱۷) **۲- در تـرجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «هون» به‌کار رفته است :** وبندگان خداوند مهربان آنکه‌همی‌روند برزمین‌باآسانی (طبری ص ۱۱۴۵ س ۱۷) و عبادالرحمن‌الذین یمشون علی‌الارض هوناً (سورهٔ۲۵ آیهٔ ۶۳)

باآشکاره (ق) : **علنی ، آشکارا :** هر مردی را کـه پسری آمدی برین نشان بکشتندی تا نه پسربکشتند به ده سال اندر وآن پدران و مادران ایشان همه بر صالح دشمن گشتند و بـر خون او بیستادند و ایدون همی‌گفتند کـه صالح را بکشیم و از بیم قـوم خویش نیارستندی باآشکاره‌گفتن و به دل‌اندر این‌کینه همی داشتند (بلعمی ص ۱۷۶ س ۱۶) ⟵ آشکاره

باآور (ق) : **بیقین ، یقیناً :** کسی را که باشد به دل مهر حیدر* شود سرخ رو در دوگیتی باآور (رودکی ص ۶۲ س ۴) ⟵ آور

باآئین (ص): **۱- منظم و مرتب :** ورا پهلوان‌کردبر لشکرش* بدان تا باآئین‌بودکشورش (شا ص ۲۱۲۰ س ۱۳) **۲- مناسب و سزاوار :** پیامی بدادی باآئین و چرب* بدان‌که نباشدبه‌بیداد حرب (شا ص۱۹۸۳ س ۸)

☆ **باآئین‌داشتن:** منظم‌نگاه داشتن: توقلب‌سپه‌راباآئین بدار* من‌اکنون پیاده‌کنم‌کارزار (شا ص ۹۴۸ س ۱۳)

با ۱-(۱) **اسم حرف دوم از ترتیب ابتثی حروف :** هندی را ذکرکرده آید خود اندر باب بـا از جهت بندق، ازآن‌که وی را بندق هندی‌گویند (الابنیه ص۲۸ س ۶) **۲-** (پیش) **پیشوندی است که بر سر اسم در می‌آید و از آن صفت می‌سازد :** با آفرین (شا ص ۴۷۵ س ۲) بـا ادب (شهید ص ۲۴ س ۶) با ارز (شا ص ۷۷۳ س ۱) با فر (مشا ص ۱۳۶ س ۲) با استه (الابنیه ص ۱۴ س ۱۶) با تدبیر (میسری ص ۱۸۷ س ۱۰) با حکمت (طبری ص ۴۴۸ س ۶) با حلم (بلعمی ع ص ۹۹ س ۱۶) بـا خطر (هدایه ص ۷۲۱ س ۶) با رای (شا ص ۱۷ س ۱۷) با موج (حدود ص ۲۱ س ۶) باهول (السواد ص ۱۳۳ س ۱۳) ⟵ با ...

با (حر) : **۱- همراه بودن را می‌رساند ، همراه با، ملازم :** خوشا نبیذ غارجی با دوستان یکدله * گیتی باآرام اندرون مجلس به‌بانگ و ولوله (ابوسلیك ص ۲۲ س ۲) مر مرا آگاهی‌ازراه بزرگ * نهلد رفتن همی با کاروان (شهید ص ۳۲ س ۲) جهانـا همانا فسوسی و بازی*که برکس نپائی و باکس نسازی (مصعبی ص۴۸ س ۴) آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب * با صد

هزار نزهت و آرایش عجیب (رودکی ص ۱۲ س ۵) هیچ ندانم به چه‌شغل اندری* ترف همی غنچه‌کنی باشکر (ربنجنی ص۶۸ س ۷) برهنه بدی‌کامدی در جهان* نبد با توچیز آشکار ونهان (ابوشکور ص ۱۱۶ س ۹) همواره سر کار تو با نیکان بــاد * تو میر شهید و دشمنت ماکان باد (صانع ص۱۳۹ س۳)دوست‌باقامت چون سرو به من‌بر بگذشت * تازه گشتم چوگل وتازه شدآن مهر قدیم (معروفی ص ۱۳۴ س ۳) او را نیزازخسرو بخواست وبا خویشتن به‌طوس برد (مشا ص ۱۴۷ س ۴) اگر بیاید با اوبازگردید واگر نیاید ازوبگذرید (بلعمی ص۱۱۴۰ س ۵) این هفتاد مرد بـا موسی به پای کوه طور سینا رفتند (طبری ص ۳۸۵ س ۸) شادیت بــاد چندانك اندر جهان‌فراخا* توبا نشاط وراحت، با رنج و درد اعدا (دقیقی ص ۱۴۵ س ۱) زبان چرب‌باگفتار شیرین*ز دل آزادگان را برکندکین (میسری ص ۱۸۴ س ۱۲) باهر امیری‌که باشد به جهاد روید برکافران (السواد ص۳۵ س ۷) با آن شاخهای دیگر به سوی مشرق اندر آید (حدود ص ۲۹ س ۱۳) گزین‌کن یکی مرد جوینده راه* که با من بیاید به نخچیرگاه (شا ص ۱۶۴۹ س ۴) وگر شراب خورند کهن نخورند و با آب خورند (هدایه‌ص ۶۵۳ س ۲) هرباری‌که سلیمان ... به آبخانه اندرشدی از حرمت مر آن انگشتیره را با خود نداشتی (پاك ص ۳۴ س ۳) چون با شکر وترنجبین خورند نیزباشد که کوفته باید خورد با دو چندان شکر (الابنیه ص۱۴ س ۵) **۲- = به : الف ــ پیوستگی** : ای‌بلبل‌خوش‌آوا آوا ده* ای ساقی آن قدح با ما ده (رودکی ص ۲۸۲ س ۱) چودشمن بگفتن‌تواند همی* دروغی‌که باراست ماندهمی (ابوشکورص ۱۱۵ س ۱۰) خدای عز وجل وعده کــرد با یونس که من به فلان وقت بر ایشان عذاب فرستم (طبری ص ۶۸۶ س ۵) مرین دریا را یکی خلیج است‌که بدان خلیج این دریا با دریای رومی پیوندد (حدود ص ۱۱ س ۹) بدین‌چاره تا آن لب لعل‌فام*کنیم آشنا بالب پور سام (شا ص ۱۵۸ س ۸) این سخن‌نزدیك است با سخن جالینوس‌که چو خون بپوسد صفرا گردد (هدایه ص ۷۰۲ س ۱۱) همه‌جهان خود را با منی مضاف کنند* ابر چه اوفتد این من؟ بگوی و ریش مخار (ابوالهیثم ص ۵۶ س ۴) **ب ــ نسبت به، در حق** : اگر با من دگر کاوی خوری ناگه* به سربر تیغ وبرپهلوی شنگینه (فرالاوی ص ۴۴ س ۷) جز به‌مادندر نماند این جهان‌کینه جوی* باپسندرکینه داردهمچوبا دختندرا (رودکی ص ۳۵۴ س۱) یکی گفتش‌که‌ای دانای‌کیهان* که یاردکرد با تو مکر ودستان (ابوشکور ص ۸۸س۱۰) معاویه به عثمان‌گله‌کرد از بوذر به نامه اندرکه‌بامن چنین‌کند و همه شام را از وی‌گله‌است‌که سفاهت‌کند (بلعمی ع ص ۱۰۲ س ۹) معاملت‌کافران بــا تو همچون معاملت و عادت کسهای فرعون است با موسی (طبری ص ۵۸۷ س ۱۳) چنان‌کان‌چشم اوکردست با من*نکرد آن نامور حیدر به‌خیبر(دقیقی ص ۱۵۲ س ۱۲) زگفتار نکو دشمن نیاید* وز او با دوست نزدیکی فــزاید (میسری ص ۱۸۴ س ۱۳) گفت به‌نیکوی‌که‌کردی‌بامادر خویش (السواد ص ۱۰۳ س ۱۴) تو پاداش این نیکوئی بدکنی* چنان دان‌که بد با تن خودکنی (شا ص ۲۶۶۱ س ۴) و هرکه بدکند اوباکسی‌که بد نکند * بلعنتش کن یا رب و زو برآر دمار (ابوالهیثم ص ۶۳ س ۶) **ج ــ به سوی، به جانب** : اندر آمد مــرد با زن چرب چرب* گنده‌پیر از خانه بیرون شد بترب (رودکی ص ۲۲۰ س ۳) پس‌قیصر بار اندرین غراره‌ها بیاگند و با هزار اشتر با عراق شد (بلعمی ص۸۲۱ س ۲) گفت چه بود مراکه نه آنرا پرستم‌که بیافرید مرا و بازگشت من هم با اوست (طبری ص ۱۵۰۷ س ۵) فولس گویدکه شراب اندر رگها راهها بگشاید و رطوبت آب را با خویشتن بکشد و سردی او را (الابنیه ص ۱۰۳ س ۲) **د ــ نزد، پیش** : پس چون از شام بازآمد بیندیشید با خویشتن‌که این خواسته بسیارگردآمده است (بلعمی‌ع ص ۹ س ۱۲) عیسی‌گفت خواهی تا ازخدای عز و جل درخواهیم تا نیز یکچند با ما زندگانی‌کنی (طبری‌ص ۹۸۴ س ۶) اگر در نهانی سخن دیگرست * پژوهنده را راز بـا مادرست (شا ص ۳۰ س ۱۰) سلیمان دانست که روزگــار محنت آمده است رفت خویشتن را بـا ملاّحان وصیّادان به مزدوری داد (پاك ص ۳۸ س۱۳) پس چون من‌این هردو هنر با این خداوند یافتم مرا اندر حضرت‌عالی‌اوی حرص زیادت‌گشت (الابنیه ص ۴ س ۹) **هـ ــ به وسیلهٔ، به‌کمك** : کفلش باسلاح بشکفتم* گرچه برتابد آن میان و سرون (شهید ص ۳۲ س ۳) با دو سه بوسه رهاکن این دل از درد خناك* تا به من احسانت باشد احسن‌الله جزاك (رودکی ص ۱۷۴ س ۵)

ز دشمن بـه دینار و بازینهار * برستن توان آز را نیست چار (ابوشکور ص ۱۲۳ س ۲) اگروا نه‌ایستی‌ازین بکشم ترا با سنگ و برو دور شو از من یك چندی (طبری ص ۹۶۲ س ۴) چو با تیر بی‌پر شیر افکنی*پی کوه خارا ز بن بر کنی(شا ص ۲۱۶۶ س ۱۷) هر که مدام نبیذ خورد نبیذ بر طبع او بپاید چنان‌که کرم سرکه یا کرم روغن‌که بقاشان با سرکه و روغن بود (الابنیه ص ۱۰۳ س ۱۵) و ــ **بعلاوه** : ازو بی اندهی بگزیـن و شادی با تن‌آسانی* به‌تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی (رودکی ص ۱۹۸ س ۲) جمله‌جهان ازدرم و دینار بدان روزگـار او چنان‌گشته بود که اشتری با عماری به‌یك درم سیم برمن‌یزید بودی (طبری‌ص۱۶۵۲ س۸) چو ده سال بگذشت ازین با دو سال * شکست اندرآمد به‌فال و به‌یال (شا ص ۱۷۸۲ س ۳) زــ **ملازم، درحال** : پس دیوان او را بدان تخت وبا انگشتری‌به انگشت اندر ببردند وبدانجا دفن‌کردند (طبری‌ص۴۰ س ۸) برفتند ازآن‌جا به‌جای نشست* ببودند یك‌هفته بامی‌به‌دست (شا ص ۲۱۹ س ۱۴) خداوندش دائم باشکم رفتن بود (هدایه ص ۴۴۱ س۳) **۳- در مقابـــل ، در برابر:** همی نسازد با داغ عاشقی صبرم * چنان‌کجا بنسازد بنانج باز بنانج (شهید ص ۲۵ س ۵) سروست‌که درباغ همه‌سال بود سبز* با قد تو آن نیز بودکج و نگونسار (رودکی ص ۳۴۰ س ۶) زیغ‌بافان را با وشی‌بافان ننهند* طبل‌زن را ننشانند بر رودنواز(ربنجنی ص ۶۹ س۴)من‌بچهٔ‌فرفورم‌و اوبازسپیداست* باباز‌کجا تاب برد بچهٔ تیهو (ابوشکور ص ۱۸۵ س ۱) رقیه را نیکو همی داشت و با ترکان جنگ‌کردند و پیروز آمدند (مشا ص ۱۴۷ س ۶) سوخرا مردی بود پیر و اسفهبد جوان بود با وی برنیامد (بلعمی ص۹۶۶ س۱۱) دست موسی... گران بودکه او را با چهل مرد زور و قوت‌بودی (طبری ص ۱۶۰۷ س ۱۱) که یارد داشت بااو خویشتن راست * نباید بود مردم را هزاکا (دقیقی‌ص ۱۴۲س۶)یکی مرد بد تیز وبرنا وتند* شده با زبانش دل‌تیغ‌کند (شا ص۱۷۸۳ س۴) آنکه ضعیف بود مقاومت نتواندکرد با آنکه قوی بود (هدایه ص ۱۳۷ س ۵)باید که حال تو یا محمد درصبرکردن با جفای دشمنان‌با صبرکردن پیغامبران پیشین یکسان باشد (پاك ص ۶۳ س ۱۴) و تـرنج هم چنین یکسر چون خشك بکنی و خرد بسائی وبه‌انگبین بسرشی وی به‌مضرتها ببردن با زهرهای قـاتل برابری‌کند (الابنیه ص ۱۰ س ۵) **۴- در** : با راه بدیشان رسید وبزدن‌گرفت تاچندین هلاك کرد (بلعمی ص ۱۱۹ س۳) و پیغامبر خدای را با آتش انداختی و او را از خان‌ومان خویش‌بینداختی (طبری ص ۴۹۳ س ۷) فراوان با دلم اندیشه کردم * خردمندی‌ودانش‌پیشه‌کردم (میسری ص۱۸۳ س۲) ندانند که‌آخر اوباکجاست (حدود ص ۱۰ س ۳) چنین‌گفت با دل‌که ازکار دیو * مرا دور دارادکیوان [کیهان ؟] خدیو (شا ص ۵۴۰ س ۵) **۵- باوجود:** او را سپند و آتش ناید همی به‌کار* با روی همچوآتش و باخال چون سپند (حنظله ص ۱۲ س ۳) لمن‌الملك بخواندی‌تو امیرا بیقین * با قلیل‌الفئه کد زاد وران لشکرکام (محمدبن وصیف ص ۱۳ ح ۵) عذر بـا همت تـو بتوان خواست* پیش توخامش و زبان‌کوتاه (شهید ص۳۳س۸) روا نبودکــه با این فضل و دانش * بود شربم همی دائم‌زمنده (فرالاوی ص ۴۴ س ۵) این‌طرفه‌که دوست‌تر زجانت دارم* با آنکــه ز صد هــزار دشمن بتری (رودکی ص ۱۴۲ س ۲) کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم* با این سر و ریش چون پاغندهٔ حلاج (ربنجنی ص ۶۶ س ۴) پرویز خال خویش بندوی را بکشته بود با چندان رنجها ومحنتهاکه او ازبرای پرویزکشیده بود (بلعمی ص ۱۱۵۴ س ۹) گفت شما سخت جاهـل مردمانید باچندین‌نیکوی‌که خدای‌عزوجل باشماکرد (طبری ص ۶۸ س ۳) چنان بدکه یك‌روزبا تاج وگنج* همی‌داشت از بـودنی دل به رنج (شا ص ۲۰۳۶ س ۱۲) بود که با این همه شکم نرم بود (هدایه ص ۴۳۰ س ۵) با این‌که‌گفتم خمر را فعل اندر تن‌هاگوناگون است (الابنیه ص ۱۰۲ س ۱)

☆ **بازان** : با آن : عبدالله راازان‌خشم‌آمدبازان بدگویان یکی گشت (بلعمی ع ص ۱۱۲ س ۱۰) بـازان مانست‌که وحی آسمانست (طبری ص ۴۱۳ ح ۴)

با (۱)= **ابا : آش**

◇ **زرك با**(هدایه ص ۴۶۶ ح ۷)◇**زیربا** (شا ص۲۱۵۸ س ۱۲) (هدایه ص۳۶۶ س ۱۵) ◇ **سپیدبا** (هدایه ص ۵۴۰ س ۲) ◇ **سکبا** (هدایه ص ۲۵۲ س ۶) ◇ **شوربا** (هدایه ص ۲۴۳ س ۵) ◇**شیربا** (شا ص ۲۱۵۸ س ۱۲) ◇**غوربا** (هدایه ص ۳۲۱ س ۱۶) ◇**کشك‌با** (هدایه ص ۴۴۲ ح ۱۴)

◇ **ناربا** (هدایه ص ۲۳۲ س۱۴)

باآفرین(ص): **۱- ستوده، درخور ستایش، شایان تحسین**: چوپیران بیامد زهند و زچین* سخن‌رفت ازان شهر باآفرین (شا ص ۶۲۶ س ۵) چنین‌گفت رستم به شاه زمین* که‌ای نامبردار با آفرین (شا ص ۷۸۲ س ۶) **۲- با ارزش**: سزاوار او شهریارزمین*یکی خلعت‌آراست با آفرین (شاص۳۷۶ س ۱۳)

باارز(ص): **دارای ارزش، ارزشمند**: برین مرز باارز آتش بریخت * همه خاك غم بر دلیران ببیخت (شا ص ۷۷۳ س ۱) ← ارز

باایمنی (ص): **آسوده و مرفه**: شود دوست ازدوست آراسته* چو با ایمنی مردم از خواسته (ابوشکور ص ۱۱۸ س ۱) ← ایمنی

باب (۱): **۱- پدر**: اسموئیل او را بیدارکردگفت یا باب تو خواندی مرا ؟ (بلعمی ص ۵۳۲ س ۱۷) سدیگر بپرسیدش افراسیاب * از ایران و از شهر و از مام و باب (شا ص ۶۷۷ س ۱۳) **۲- پدرپدر، نیا**: بگفت این سخن با نبیره نیا* نبیره پراز بند و پر کیمیا* پیاده شد ازاسپ و روی زمین* ببوسید وبر باب‌کردآفرین (شا ص ۱۱۷۵ س ۴ و ۵)

باب (۱): **۱- در**: این‌بابها درهای مسجد است (بلعمی ع ص ۳۳۰ س۲) **۲- دربند**: هر راهی از آن دربند خوانند و به‌تازی باب خوانند (بلعمی ع ص ۵۱ س ۲۰) **۳- بخشی ازکتاب**: این بابی بزرگ است اندر باب نظر و جدل‌که با خصم مناظره‌کنی و خصم اندرحجت همی مخرقه کند (بلعمی ص ۱۸۸ س۴) نخستین باب در ترکیب مردم* ازآن هرچ آن‌گزیده یادکردم (میسری ص ۱۸۵ س ۵) اندرین باب یادکنیم هربیابانی‌که بزرگ است یا هریکی‌که بزرگ است اندرآبادانی عالم (حدود ص ۵۳ س ۵) اکنون ازین باب بسنده کنیم و به باب دیگر مشغول شویم (هدایه ص ۲۱۲ س ۱۶) افیون خود عصارهٔ خشخاش است و ذکرش اندر باب الف برفت (الابنیه ص ۱۰۸ س ۱۷) **۴- قسم ، گونه**: لفظ جماعت‌که معنی یك تن را خواهدکم‌آید به‌کلام اندر وبه شعر اندر، واین باب جز به نبی اندرنیاید (بلعمی ص ۲۱۶ س۶) خفقان‌گرم و سرد و غشی و نشان آن‌که ازین‌باب‌کشنده بودآن بودکه نبض ساقط‌گردد (هدایه ص ۳۴۱ س۷) **۵- باره، مورد، خصوص**: اندر باب، اندرین باب← بدین باب، درباب، درین باب

□ **باب معجز**: ببرده نرگس تو آب‌جادوی‌بابل* گشاده غنچهٔ تو باب معجز موسی (رودکی ص ۱۰۲ س۴)

◇ **باب بنی‌حمح**: از درگاه‌های پنجگانهٔ مسجد حرم: ... چهارم را باب حمح ... خوانند (بلعمی ع ص ۳۳۰ س ۲) ◇ **باب‌بنی‌سهم**: ازدرگاه‌های‌پنجگانهٔ مسجد حرم: پنجم را باب بنی سهم خوانند (بلعمی‌ع ص ۳۳۰ س ۲) ◇ **باب‌الشبیه** : از درگاه‌های پنجگانهٔ مسجد حرم : سیم را باب الشبیه خوانند (بلعمی ع ص ۳۳۰ س ۲) ◇ **باب‌الصفا** : از درگاه های پنجگانهٔ مسجد حرم : دیگر را باب‌الصفا... خوانند (بلعمی ع ص ۳۳۰ س ۱) ◇ **باب‌لطافات** : جای باز افتادن فرعون و یارانش : امروز آن جایگاه پیداست‌که باب‌الطافات خوانند (بلعمی ص ۴۲۶ س ۶) ◇ **باب الکعبه** : ازدرگاه‌های پنجگانهٔ مسجد حرم : یکی‌را باب‌الکعبه خوانند (بلعمی ع ص ۳۳۰ س ۱)

☆ **اندرباب**: درباره، درمورد: این بابی‌بزرگ‌است اندر باب نظر و جدل‌که با خصم مناظره‌کنی و خصم اندر حجت همی مخرقه کند (بلعمی ص ۱۸۸ س ۴) ☆ **اندرین‌باب**: **دراین مورد، دراین‌باره**: عثمان ... را آن روزکه بکشتند هشتاد ودوساله بود و دوازده‌روز وگروهی‌گویندکه‌هشتاد وسه‌ساله‌بود وروزعیدبودنماز دیگر اورابکشتندوشاعری‌اندرین‌باب شعری گوید... (طبری ص ۱۳۶۵ س ۱۵) سخن اندرین‌باب‌بسیار است و من‌این‌مقدار بسنده‌کنم (هدایه ص ۶۷۸ س ۲) ☆ **بدین باب**: **در این باره، در این مورد**: مرا با تو بدین باب تاب نیست*که تو راز به ازمن به سربری (رودکی ص ۲۰۲س ۳)☆ **درباب**: **درخصوص، در باره**: پس خطبه‌ای کردکه در باب سلطنت و هیبت‌کس چنان خطبه‌ای نکرده بود مگر حجاج بن یوسف (بلعمی ع ص ۲۳۹ س ۲) ← درباب ☆ **درین باب**: **دراین خصوص، در این مورد** : گفت یا محمد بگوی ایشان را خداوند تعالی‌درین‌باب با شما پیمانی بسته است‌که شمارابیش ازاین در دوزخ ندارد (پاك ص ۱۵ س ۱۰)

باب (اخ): **نام شهری است** ← **اعلام**: دیگر رود اوزگندست از پشت‌کوه خلخ بردارد و بر اوزگند و شهر باب و اخسیکت و خجند و بناکت برود تا به حدود چاج (حدود ص ۴۲ س ۱۰) ← پاب

باب‌الابواب (۱): **شهری از داغستان کنار دریای خـــزر ، دربند ← اعـــلام :** از سوی ارمینیه و آذربایگان ملك‌خزران بیامد و نواحی باب‌الابواب بگرفت (بلعمی ص ۱۰۷۳ س ۱۵)

بابت (۱): **درخور، مناسب:** آن‌کودك را بر من‌آر تا اگر چیزی بابت من‌باشد ازتو بخرم (بلعمی‌ص۶۹۰س۸)

بابرگ (۱)= **باپرک: خرفه و آن گیاهی است خودرو دارای ساقه‌های‌سرخ وگلهای‌سفید یا زرد و درطب مورد استعمال دارد:** وگرازخوردن‌چیزی ترس بود وقابض‌که دندان‌کند گردد، علاج خائیدن بابرگ تر بودیامغزبادام‌سپیدکرده (هدایه‌ص۲۹۹س۱۳)

◇ **آب‌بابرگ:** ← آب ◇ **تخم‌بابرگ:** ← تخم

بابرکت(ص): **۱- مبارك و فرخنده :** پس داود ... گفت این جائی بابرکت است‌آنجا مزگتی‌بایدکردن و سبب بناکردن مسجدبیت‌المقدس آن بود (طبری ص ۱۰۴۸ س ۱) **۲- « بابرکت است » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «تبارك » ، «مبارك» و «بورك» به کار رفته است : الف- تبارك:** با بـرکت است آن خدای ای‌که بفرستاد قرآن بربندهٔ خویش تـا باشد جهـانیان را بیم‌کننده‌ای (طبری ص ۱۱۳۷ س ۴) تبارك الذی نزل‌الفرقـان علی‌عبده لیکون للعالمین نذیراً (سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۱) **ب- مبارك:** اینست کتاب بفرستادیم آنرا بـا برکت پس روی‌کنید آن را و بپرهیزید تا مگر شما را رحمت‌کند (طبری ص ۴۶۵ ح۵) وهذاکتاب انزلناه مبارك فاتبعوه و اتقوا لعکم ترحمون (سورهٔ ۶ آیهٔ۱۵۵) **ج- بورك:** و چون بیامد بـدان آتش آوازی شنیدکه بـا برکه‌است‌آنکـه اندرین آتش و آنکـه گرداگرد اواند و پاك است خدای عزوجل خداوند جهانیان (طبری ص ۱۲۰۰ س ۱) فلما جاءها نـودی ان بورك من فی‌النار ومن‌حولها وسبحان‌الله‌رب‌العالمین (سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۸)

بابرگ(ص)← **بابرك و شاخ**

✡ **بابرگ وشاخ:** باسروسامان، بادستگاه: جها ندیده‌ای نام‌اوبودماخ* سخندان‌وبافروبابرگ‌وشاخ(ص۲۵۶۷س۶)

بابزن (۱): **سیخ‌کباب:** ز زینش جداکرد وبرداشتش* چو بر بـابزن مرغ برگاشتش(شا ص ۳۶۹ س ۲) میان ایشان درزست نام‌آن درز سفودی، و سفود بابزن‌بود (هدایه ص ۴۲ س ۸)

باب طعام (اخ): **نـام یکی از دروازه‌هـای زرنج مرکز سیستان ← اعلام :** عمر او نزد تو آمد که تو چـون نوح بزی* درآکار تن او سراو باب‌طعام (وصیف ص ۱۴ س ۱)

بابك (۱): **باب + ـ ك پسوند تحبیب، پدر محبوب:** چون‌گفت پدر خویش را یا بابك من چرا می‌پرستی آن راکه نشنود و نبیند و نه واز دارد از تو چیزی (طبری ص ۹۶۱ ح ۶) بپرسید ازو راه ، فرزند خرد * سوی بـابکش راه بنمودگـرد (شا ص ۱۵۳۳ س ۱۰)

بابك (اخ): **۱- فرمانروای‌استخر در زمان‌اردوان ← اعلام:** تو قدرخویش نشناختی وزمقدارخویش اندرگذشتی، تویکی از روستای اصطخر، پدرت‌بابك مردی روستائی بود (بلعمی ص ۸۸۰ س ۱۵) بـه اصطخر بد بابك از دست اوی*که تنین خروشان بد ازشست اوی (شا ص ۱۹۲۳ س ۴) **۲- موبدی در زمان خسرو انوشیروان ← اعلام :** ورا موبدی بود بـابك به نام* هشیوار و بینادل و شادکام (شا ص ۲۳۲۵ س ۱۲)

◇ **شهربابك** ؛کمین، سرواب، مزرکان،شهربابك حشره، کیس، این‌همه شهرکهائی‌اند اندر میان کوه (حدود ص ۱۳۵ ح ۶) ← شهربابك

بابکان (اخ) : **زاده و فـرزند بابك ، فرمانروای استخر در زمـان اردوان ← اعـلام :** مر او را کنون مردم تیزویر * همی خواندش بابکان اردشیر (شا ص ۱۹۲۶ س ۱۰)

بابکر (اخ) : **ابوبکر عبدالله‌بن ابی قحافه یار غار پیغامبر، اولین‌ازخلفای راشدین :** پیغامبر اوراگفت یا بابکر من‌تورابازنگردانیدم (طبری ص۶۳۳ س ۱۲)

بابك‌نژاد (صم): **از نسل و نژاد بابك، بابکی :** که هرکس‌که هستیم بابك‌نژاد * بدیدار چهر توگشتیم شاد (شا ص ۱۹۳۸ س ۱۷)

بابکی (ص): **منسوب به‌بابك وپیرو او فرمانروای استخر در زمان اردوان:** هرآن‌کس‌که بد بابکی‌در صطخر* به‌آگاهی شاه‌کردند فخر (شا ص ۲۹۳۸ س ۱)

بابل (اخ): **نام شهری درعراق بوده است واقع در شمال حلهٔ امروزی ، در روایات اسلامی است کـه هاروت‌وماروت، فرشتگان‌جادوگر، پس‌ازمغضوب شدن در چاهی عمیق درآن شهرزندانی‌شدند← اعلام:** ببرده نرگس توآب جادوی بابل* گشاده‌غنچهٔ

تو باب معجز موسی (رودکی ص ۱۵۲ س ۴) شهربابل به سواد کوفه بناکــرد (بلعمی ص ۱۲۸ س ۱۲) می‌آموزند مردمان را جادوی و آنچه بفرستاد بران دوفریشته به بابل، هاروت وماروت (طبری ص ۹۵ س ۸) بابل قدیمترین شهریست اندر عــراق و مستقر ملوك کنعانیان بودی (حدود ص ۱۵۳ س ۱۲) سکندر سپه سوی بابل کشید * زگرد سپه شد جهان ناپدید (شا ص ۱۹۰۶ س ۱) گفت این جهودان کتاب خدای را عزوجل بگذاشتند وپس پشت انداختند و به گرد آن جادویها می گشتند که دیوان نبشته‌اند وگرد آن سخونها که آن فریشتگان همی گویند به بابل (پاك ص ۴۱ س ۲۳)

◇ **بابل نیمروز:** پرویز اورا امیری بابل داده بود و شهرهای عراق و شهریست در آن میان نام آن بابل نیمروز (بلعمی ص ۱۱۵۱ س ۱)

بابله (اخ): = **بابل(؟)** ← **اعلام:** نبشته سوی مهتر بابله * که گر لشکر آید مکنشان یله (شا ص ۲۷۳۳ ح ۱)

بابلی (اخ): **نام دهی‌است** ← **اعلام:** یزید به‌دهی فرود آمد نام آن ده بابلی (بلعمی ع ص ۳۵۳ س ۲۰)

بابلی (ص): **منسوب به بابل:** کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر * که برکشیده شود بـ ابروان تو ماند (دقیقی ص ۱۴۷ س ۵) سر مژه چون خنجری کابلی * دو زلفش چو پیچان خط بابلی (شا ص ۲۰۲۸ س ۷) جنسی را از وی سپیداسفند گویند و ما آن را خردل بابلی گوئیم (الابنیه ص ۱۰۷ س ۱۵)

◇ **خردل بابلی:** ← خردل (الابنیه ص ۱۰۷ س ۱۵) ◇ **خط بابلی:** ← خط (شا ص ۲۰۲۸ س ۷) ◇ **کمان بابلی:** ← کمان (دقیقی ص ۱۴۷ س ۵)

بابونج (۱): **معرب بابونه، گیاهی است معطر که در طب مورد استعمال دارد:** بابونج گرم و خشك است اندر درجهٔ دوم ولطیف است و ماده‌ها را تحلیل کند، مسامها را فراخ کند (الابنیه ص ۴۷ س ۹)

بابونه (۱): ← **بابونج:** سدیگر گونه آن بود که مسکن بود و مسکن آن بود که دردنشا‌نده بوند یا گرم بود ومحلل چون بابونه یاسرد بود چون ابیون (هدایه ص ۱۵۸ س ۸) اقحوان گرم وخشك است اندر درجهٔ دومین...واورا به پارسی کافور بوی خوانندو بابونه جنسی است از وی واو سددها رابگشاید (الابنیه ص ۲۲ س ۱۱)

◇ **بابونهٔ مرغزی:** بابونه‌ای که در مرو به‌دست آید (هدایه ص ۵۷۸ ح ۳) ◇ **بابونهٔ مروزی:** ← بابونهٔ مرغزی (هدایه ص ۵۷۸ س ۵) ◇ **بابونهٔ نخشبی:** ← بابونهٔ منسوب به نخشب (هدایه ص ۵۷۸ س ۵) ◇ **آب بابونه:** ← آب ◇ **روغن بابونه:** ← روغن (الابنیه ص ۱۲۱ س ۶)

بابوی (اخ): **یکی از بزرگان ایرانی درزمان خسرو پرویز، درچاپ مول همه‌جا به‌جای بابوی بالوی آمده است** ← **اعلام:** طلسم است کــان رومیان ساختند * که بابوی وگستهم نشناختند (شا ص ۲۷۵۹ ح ۴)

بابویه (اخ): **نام یکی ازدو رسول که کسری به نزد پیغامبر فرستاد** ← **اعلام:** کسری دو رسول بیرون کرد ازمهتران عجم ونزد پیغمبر... فرستاد... و این رسولان را یکی نام بابویه بود ویکی خرمشره (بلعمی ص ۱۱۳۹ س ۸)

باب‌الهند (اخ): **ناحیه‌ای در ماوراءالنهر** ← **اعلام:** پس بفرمود ملك مظفر ابوصالح تــا علمای ماوراءالنهر گرد کردند ... و ازباب‌الهند فقیه‌الحسن بن‌علی مندوس را (طبری ص ۶ ح ۲) ← باب‌الهندو

باب‌الهندو (اخ): **ناحیه‌ای در ماوراءالنهر** ← **اعلام** (طبری ص ۶ س ۳) ← باب‌الهند

بابی (اخ): **از شهرهای هندوستان:** بابی شهری با نعمت است و پادشای وی مسلمانست (حدود ص ۶۷ س ۱)

بابیم (ص): ← **با بیم و باك، با بیم شدن**

◇ **با بیم و باك:** ← بیم، باك: زگیتی یکـی بازگشتن به خاك * که‌راهی دراز است بابیم وباك (شا ص ۲۳۹۵ س ۱۷)

☆ **با بیم‌شدن: درمعرض خطرقرارگرفتن:** به‌رستم‌رساند از این آگهی * که با بیم شد تخت شاهنشهی (شا ص ۴۶۰ س ۴)

باپرك (۱) = **بابرك:** اما اغذیهٔ دوائی شش گونه‌بود یکی ترچون... ودیگرخشك‌چون... یا گرم چون ... یا سرد چون نان جوین وکشك وباپرك وتخم کوکنار و ماش (هدایه ص ۱۵۷ س ۱) ← بابرك

باپس شکستن (فع): **منهزم ساختن، شکست دادن:** اگربود ازشما ای مؤمنان صدمردی مردانه به‌آیند، باپس‌شکنند، هزارمردی را ازآن‌کسها که ناگرویده شده‌اند (طبری ص ۵۹۱ س ۲) ← شکستن

باپسین (ص) = **واپسین**: ← **روز باپسین**

◇**روز باپسین**: روز رستاخیز: کارزار می‌کنیدبر آن‌کسها که می‌بنگروند به خدای ــ که یکی است بی زن و بی‌فرزند ــ و نه‌بدان روز بـا پسین (طبری ص ۶۰۸ س ۶) ← روز

باپسینیان (ص): **در ترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «الآخرین» آمده است**: گروهی ازباپسینیان (طبری ص ۱۷۹۶ ح ۱۰) ثلّة من‌الآخرین (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۴۰) ← بازپسینیان

با تاج (ص): **تاجدار** ← **با تاج سر**

✡ **با تاج‌برسر: تاجدار**: به‌پیش‌اندرون‌بیژن‌تیز‌چنگ* که هرگز نکردی به‌کاری درنگ* وزان‌روی با تاج برسرتـژاو* که بودیش با شیر درنده تاو (شا ص ۸۳۵ س ۱۵ و ۱۶)

باتنگان (۱) = **بادنجان** = **بادمجان**: **گیاهی است کـه میوه‌اش درشت و غالباً به رنگ بنفش متمایل به سیاه و شکل‌آن بیضوی و دراز است وگاه نیز گرد**: سر و بن چون سر و بن پنگان* اندرون‌چون برون‌باتنگان (ابوشکور ص ۹۰ س ۵) ریش‌چون‌بوگانا سبلت چون سوهانا* سربینیش چوبورانی باتنگانـا (دبنجنی ص ۶۵ س ۶) چـون پنیرکنانـه وکـرنب و نـرسك و رخبین و ترف و باتنگان خاصه (هدایه ص ۱۵۷ س ۱۲)

باج (۱): **مال وآنچه سلاطین از پادشاهان زیردست و همچنین از رعایا می‌گیرند**: کزین پس فـزونتر فرستیم چیز* که این باج بد تاج بایست نیز (شا ص ۲۴۴۵ س ۱۸)

باجرما (اخ): **دهی است ازعراق** ← **اعلام**: در میان ایشان‌اندریکی‌مرد بود او را سامری‌خواندندی نامش موسی بن ظفر بود و از اهل باجرما بود دیهی از زمین عراق (بلعمی ص ۴۲۶ س ۱۹)

باجرمی (اخ): **نام شهری است** ← **اعلام**: به‌شام اندرشد وآنجا کشتنها وغارتها کرد وبردهٔ بسیارآورد وآن اسیران را به‌شهر ایرانخره شاپور جای داد و به‌باجرمی شهری بناکرد وآن را خنی شاپورنام‌کرد (بلعمی ص۹۱۰ س ۳)

باجستن (فپ) [باجه]: **جملهٔ «عضوا‌علی‌الاضراس فانه انبی‌للسیوف عن الهام» که در تاریخ‌الرسل و الملوك** (PremaSeriesVI, LeiPen 1964) (P. 3291) **آمـده، دربـلعمی ع ص ۱۸۹ س ۱۷ به «و چون برشما شمشیر آید دندان‌بفشارید تا بـاجهد» ترجمه شده است . با توجه بـه « نبا السیف نبوة: کل وارتد عنها ولـم‌یقطع » بـاجهد باید به معنی بلغزد و مجازاً نبرد وکند شودباشد.**

باج‌نامه (ام): **لقب زشت**: باز مجنبانید یکدیگر را یعنی برادران خویش را و مخوانید به‌باج‌نامه (طبری ص ۱۷۲۹ ح ۲)

باجه (اخ): **شهری‌است‌دراندلس** ← **اعلام**: باجه شهری قدیمست اندر اندلس و بـا خواسته (حدود ص ۱۸۲ س ۶)

باحور (۱): ← **باحوری**

باحوری(ص) : **ازحالات‌بحرانی‌بیمار درطب‌قدیم**: قی یا از جهت بحران بود وآنچه ازجهت بحران‌بود یا ستوده بود یا نکوهیده و آنچه ستوده بـود به روز باحوری بود (هدایه ص ۳۷۵ س ۱۱)

باختر (۱): **۱- مغرب**: همی بودتا تیره‌ترگشت‌روز* سوی بـاختر گشت‌گیتی فـروز (شا ص ۱۷۹۰ س ۱) **۲- مشرق**: آفتاب برآمدن را باختر خواندند وفرو شدن را خاورخواندند (مثا ص ۱۳۹ س ۵) سوی‌باختر شد چو خاور بدید * زگیتی همه رای رفتن‌گزید (شا ص۱۸۹۱ س ۱۸)

باختن (ف) [باز]: **۱- بازی‌کردن** : زمانه اسب‌وتو رایض به رای خویشت تاز * زمانه‌گوی و توچوگان به رای خویشت باز (رودکی ص ۲۸۸ س ۲) نهادند پس تخت شطرنج پیش * نگه‌کـرد هریك ز اندازه بیش* بجستند وهرگونه‌ای ساختند* زهردست بایك دگر بـاختند (شا ص ۲۴۶۳ س ۴ و ۵) تیر انداختن و طبطاب [متن : طبطات] اعنی پهنه باختن و شمشیر بـاختن (هدایه ص ۱۷۳ س ۱) **۲- بازیچه قراردادن** : دشمن‌را برخود دست مده وخویشتن‌را به‌دست‌بنی‌امیه مده‌تاترا نبازندچنانکه‌کودکان‌گوی‌بازند (بلعمی ع ص ۳۳۰ س ۱۴) **۳- خود را سرگرم‌کردن**: به‌درگه یکی بزمگه ساختند* یکی هفته بارود و می‌باختند (شا ص ۲۴۷ س ۱)

↤ **سرباختن:** سر را بباد دادن، خود را به کشتن افکندن: به‌پیش زمانه چه بازی سرت* بس ایمن شدستی برین خنجرت (شا ص ۱۲۵۶ س ۱۳) ⟵ سر
✡ **شمشیرباختن** (هدایه ص ۱۷۳ س ۱) ⟵ شمشیر

باخرد (ص): **خردمند:** یکی باخرد پیرکردم به‌پای* سخن‌گوی و با دانش و رهنمای (شا ص ۲۱۴۱ س ۳)

باخرز (اخ): **نام ناحیه‌ای است واقع در جنوب جام و در باختر رودخانهٔ هرات، کرسی آن شهر مالین بوده است، شهرنو کنونی درمحل شهرمالین قرار گرفته است ⟵ اعلام:** شهران‌راز گفت از اینجا بگذری الان است و حدهای آن و از باخرز وروس بگذری شهرهائی‌اند بسیار (بلعمیع ص ۵۳ س۸)

باخك = باخه: در تاریخ طبری (جزء اول ج ۱ ص ۴۶۵) نام درختی‌که‌موسی‌در آن‌آتش‌را دیده، عوسجه به قولی و علیق به قول دیگر ذکر شده، و هردوی آنهـا انواع مختلف یك جنس درخت خاردار است‌که حداقل‌اندازهٔ‌آن یك‌متر وحداکثر آن سه‌متر است (الموسوعة فی‌علوم‌الطبیعه ج ۲) باتوجه به‌آنچه‌گفته شد، شاید باخك درختی باشد به‌آن اندازه‌ها و یا مقیاسی در همان حدودها که در تفاسیر اشاره به رفتن موسی در زیر آن شده (کشف‌الاسرار ج ۷ ص ۲۸۹ به بعد) موسی... آتشی دید بر سر درختی نه به زمین، ایدون گویند کـه‌آن درخت عوسج بود و عوسج خاری بود بزرگ همچند باخك؛ (بلعمی ص ۳۸۰ ح ۱)

باخوان (ص): **مهمان نواز:** سقائیست این لنبك آبکش* جوانمرد وباخوان وگفتارخوش(شا ص ۲۱۲۲ س ۱۵)

باد (ف): **فعل دعائی است:** فدای توبادا تن‌وجان ما * چنین باد تامرگ پیمان‌ما (شا ص ۵۸۶ س ۱)⟵ بادا، بودن

باد (۱): ۱- هوای جنبان: چو زهـر از چشیدن چو چنگ از شنیدن* چو باد ازبزیدن چو الماس‌گازی (مصعبی ص ۴۸ س ۶) خلق زخاك‌وزآب‌وآتش وبادند* وین ملك از آفتاب‌گوهر ساسان (رودکی ص ۸۰ س۸) به چشم تو اندرخس افکند باد* به چشمت بر ازباد رنج اوفتاد (ابوشکور ص ۹۵ س ۳) پس بـاد آن‌کشتی بگرفت و به‌عمان افکند به پادشاهی عجم و به دست پرویزافتاد وآن‌گنج بادآوردنام‌کرد (بلعمی ص ۱۰۹۱ س ۵) پس‌آن‌باد اندرآمدوایشان را از زمین‌برکشید و تا عنان آسمان به‌هوا اندر ببرد و پس ازانجاشان بر زمین زد و همه را هلاك‌کرد و آنجایگاه بیوگند (طبری ص ۱۶۳۵ س ۶) کردند تن مرا چنان خوار که باد* می‌آید وگرد و خـاك می‌بیزد از او (دقیقی ص ۱۶۷ س ۹) ز شیرین‌روان دل شده نا امید* تن ازبیم لرزان چو از باد بید (شا ص ۱۵۸۲ س ۱) چون جوهر هواگنده‌گردد موتان آرد و بیماریهای وبائی بسیار گردد وهوا باد استاده بود و باد هوای جنبان (هدایه ص ۱۴۷ س ۴) **۲- بخار خون:** به میان شرائین هم خون بود وهم باد، چون پربوند این شرائین ازخون و باد به زیر انگشت چنان نماید چون مشکی پرهمی ببساوی و آن را ممتلی خوانند (هدایه ص ۷۹۰ س ۱۷) **۳- نسیم، بوی خوش:** که‌بازشانه‌کند همچوباد سنبل را* به پیش چنگل خونریز تارك عصفور (رودکی ص ۵۸ س۱) **۴- نفس، دم:** چون‌خواستندکه جبریل را... دست‌گیرند و بیرون‌آرند، جبریل باد بر چشم‌ایشان بدمید به‌فرمان خدای تعالی‌نابینا شدند (بلعمی ص۲۲۲ س ۹) همی بوی مهر آمد از باد اوی * به دل شادی آورد می یاد اوی (شا ص ۱۴۲ س ۱۶) وگر نرم آیند چون رودگانی‌گوسپندکه بدوباد اندر دمیده بود آن را لین‌خوانند (هدایه ص ۷۹۰ س ۱۴) **۵- کبر وغرور، نخوت:** این همه باد و بود تـو خوابست* خواب را حکم نی مگر بمجاز (رودکی ص ۶۴ س ۱۰) بدوگفت پردخته کن سر ز باد *که جز مرگ راکس ز مادر نزاد (شا ص ۳۹ س ۱۵) **۶- بیهوده، عبث، هیچ:** شاد زی با سیاه چشمان شاد*که جهان نیست جز فسانه و باد (رودکی ص ۳۸ س ۵) هرآن‌کز نامهٔ من‌شادگردد* نبایدکاین براوچون بادگردد (میسری ص ۱۹۳ س ۱۸) و دیگرکه‌گیتی فسانست و باد * چوخوابی‌که بیننده دارد به یاد (شا ص ۲۴۵۴ س ۲۰) **۷- آسیب، تماس اندك:** سپهری‌کجا بادگرز تودید* همانا ستاره‌نیارد کشید (شا ص ۱۹۱ س ۱۸) **۸- تیز، هوائی‌که‌ازمخرج بیرون شود:** بودکه‌گداره‌کند به مقعداندر و بودکه باد و سرگین بدین سولاخ بیرون‌آید، اگرچنین بود که‌گداره‌کرده بود بباید بریدن تا با مقعد یکی شود

(هدایه ص ۴۱۶ س ۱۵) **۹- آماس، ورم :** دیگری بود که باد سطبر اندرمانده بود به بینی و نشان این آن بودکه دم زدن به دشواری بیرون‌آید (هدایه ص ۲۹۴ س ۱۰) [جلنار] ... خاصیتش آنست‌که هر ماده‌ای و بادی‌که در دهان بود ببرد (الابنیه ص۱۳۲ س ۱) **۱۰- نفخی‌که به سبب خوردن بعضی از غذاها یا وجود بعضی از بیماریها وفساد خون در بدن حاصل‌می شود:** بادها اندر شکم افتادن دلیل قولنج بود (هدایه ص ۷۸۳ س ۲) غذای‌باقلی غذائی معتدل است وکسی‌که خواهدکه از مضرت وی سلامت یابد و از بادهاش ، پخته بـاید خورد بـا صعتر و پلپل و انگیان و زیت (الابنیه ص ۳۴ س ۱۴) **۱۱- بلغمی‌که بر اثرفساد خون حاصل می‌شود:** دهن‌النادرین هر دردی‌که ازسردی و باد بود اندر اندامهای باطن ببرد (الابنیه ص ۱۲۲ س ۱۷) **۱۲- روح حیوانی‌که به‌عقیدهٔ قدما هوائی است‌که در دل باشد :** اندر جوف راست خون بود و اندرجوف چپ باد اعنی روح حیوانی (هدایه ص ۸۵ س ۱۲) **۱۳ ـــ در تـرجمهٔ تفسیر طبری در تـرجمهٔ «ریح» به معنی شکوه و شوکت به کار رفته است :** وا یك‌دیگرپیکار و اختلاف مکنیدکـه آنکه بددل گردید درحرب‌کردن وبشود باد و دولت و قوت شما (طبری ص ۵۸۵ س ۱۴) ولاتنازعـوا فتفشلوا و تـذهب ریحکم (سورهٔ ۸ آیهٔ ۴۶)

□ **باداجل:** به‌خوشدلی‌گذران‌بعد ازین‌که‌باداجل* درخت عمر بداندیش را ز پـا افگند (رودکی ص ۵۰ س ۴) ـــــ> اجل □ **باد بزرگی:** که فرزند من‌چون به‌مردی رسد*که بادبزرگی برو بروزد (شا ص ۲۰۶۵ س ۳)

◁ **بادجوانی:** غرورجوانی: نشست‌ازبراسپ‌جنگی پشنگ* ز باد جوانی سرش پر ز جنگ (شا ص ۱۳۰۲ س ۱۰) ◁ **باد سرد :** آه و ناله : عبدالملك باد سرد برآورد وگفت چو خوش است این جهان و این ملك اگر بپایدی (بلعمی ع ص ۳۲۶ س ۱۵) جهـاندار چندی زبان رنجه‌کرد* ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد (شا ص ۲۵۰۸ س۱۶) ◁ **باد نبرد:** وضع جنگ : به‌شهراندرون هر که بد سالخورد* چوبرگشته دیدند باد نبرد*همه پیش‌کاوس شاه‌آمدند* جگرخسته و عذرخواه‌آمدند (شا ص ۳۸۰ س ۴ و ۵)

◁ **بادبردمیدن:** شیپورزدن : تندرمیان دشت همی باد بر دمد * برق از میان ابر همی بـرکشد قضیب (رودکی ص ۱۴ س ۷)◁ **بـاد برکسی جستن:** اندك‌آزار به وی رسیدن : نبایدکه بـادی بروبرجهد* وگرکس سپاسی برو برنهد (شا ص ۲۹۹۰ س ۱۳) ◁ **باد برکسی وزیدن:** اندك‌آزاری به‌وی رسیدن : نمانم‌که بادی به‌تو بروزد* بدان سان که ازگوهر من سزد (شا ص ۱۶۴۷ س ۲۰) ◁ **بـاد به چنگ آوردن :** بی‌بهره ماندن : تو برکار او گر درنگ‌آوری* مگرباد ازان‌پس به چنگ آوری (شا ص ۶۴۸ س ۸) ◁ **باد‌به‌چنگ ماندن:** بی‌نتیجه بودن : به انبوه جستن نه نیك است جنگ * شکستی بود بـاد مـاند به چنگ (شا ص ۱۲۹۲ س ۱۷)

◁ **باد به‌دست بودن :** بی‌حاصل بودن، بی‌بهره بودن : سخن چندگفتم به چیزی نبست * زگفتار باد استما را به‌دست (شا ص ۱۶۸۷ س ۱۳) ◁ **باد‌به‌دست ماندن:** بی‌حاصل ماندن، بی‌نتیجه بودن: که ما را کنون جان به اسپ اندرست* چو سستی‌کند باد ماند به دست (شا ص ۱۷۹۰ س ۴) ◁ **باد به مشت داشتن:** بی‌نتیجه‌بودن، سود نبردن ازکاری:که اهرن بود مرمرا یار و پشت * ندارد مگر باد دشمن به مشت (شا ص ۱۴۷۱ س ۱۴)

◁ **باد به‌مغز افگندن:** خشمگین شدن: وزان‌پس به‌مغز اندر افگند باد* به دشنام و سوگند لب برگشاد (شا ص ۷۳۹ س ۱۴) ◁ **باد در قفس‌کردن :** کاری محال و عبث‌کردن : مگوی آنچه هــرگز نگفته است‌کس* به مردی مکن بادرا درقفس (شا ص ۱۶۵۴ س ۹) ◁ **باد در مشت بودن:** بی‌نصیب بودن : شکسته شد ای نامور پشت تو* ازاین پس بود باد درمشت تو (شا ص ۱۷۲۲ س ۱۴) ◁ **باد درمشت ماندن:** بی‌بهره شدن: سپاه‌اندر آید پس پشت من * نماند به جز بـاد در مشت من (شا ص ۱۱۵۹ س ۱۵) ◁ **بادسردآوردن به‌کسی:** تندی و خشونت‌کردن به‌وی، بی‌مهری نشان دادن: بپذرفت‌فرزند او نیکمرد* نیاورد هرگز بدو باد سرد (شا ص ۴۲ س ۱۵) ◁ **باد سرد ازجگر برکشیدن:** آه‌کشیدن، افسوس خوردن : چو رومی سر و تاج کسری بدید* یکی باد سرد ازجگر برکشید (شا ص ۲۵۴۹ ص ۶) ◁ **بادسرد ازدل یا ازجگر برآوردن:** آه‌کشیدن، افسوس خوردن: روانش شد ازکردهٔ خود به‌درد* برآورد از دل‌یکی باد سرد (شا ص ۶۷۱ س ۱۴) ز مهبود و هردو پسر یاد

کرد * بر آورد شاه از جگر بـاد سرد (شا ص ۲۴۰۷ س ۷) ◄ **باد سرد بر آوردن:** آه کشیدن، حسرت و افسوس خوردن: جهاندار بشنید گفتار مرد * بر آورد پیچان یکی باد سرد (شا ص ۲۹۱۵ س ۸) ◄ **باد سرد برزدن:** آه کشیدن، حسرت خوردن: جهاندار برزدیکی باد سرد* شدآن لعل رخسار چون برگ زرد (شا ص ۲۰۱۴ س۵)
◄ **باد سرد بر سر کسی گذاشتن :** آزار وصدمه بهوی رسیدن: ز چرخ فلك برسرت باد سرد* نیارد گذشتن بهروز نبرد (شا ص ۴۷ س ۷) ◄ **باد سرد بر کسی زدن:** ۱ــ آزار وصدمه رساندن به وی: نیارد زدن کس بر و باد سرد* چه در باغ باشد چه اندر نبرد (شا ص ۲۹۰۶ س ۱۹) ۲ــ وی را به حسرت و نومیدی در افگندن، سخن سرد گفتن: به هر نیك و بد شاه آزادمرد* به فرزند برنا زده باد سرد (شا ص ۳۰ س ۵) ◄ **باد سرد بـر کسی وزیدن:** صدمه و آزار دیدن وی: نباید که بر وی وزد بادسرد* مکوشید جز با کسی همنبرد (شا ص۷۹۴ س ۲)
◄ **باد سرد پیش کسی زدن :** عجز و ناتوانی به وی نشان دادن: کز ایرانیان چند جستم نبرد * نزد پیش من کس جز از باد سرد (شا ص ۱۱۷۰ س ۱۴) ◄ **بـاد سرد زدن :** افسوس خوردن، آه کشیدن: مغیره از آنجا بازگشت و خویشتن سست و ضعیف گردانید و باد سرد همی زد و همی رفت (بلعمی ع ص ۴۵ س ۱۵) ◄ **بادشدن:** بی‌اهمیت شدن، پوچ و باطل شدن: کنون آن همه باد شد پیش اوی* بپیچید جان بداندیش اوی (شا ص ۳۲۰ س ۲) ◄ **باد شمردن:** ناچیز و باطل شمردن: بناکام باید به دشمن سپرد * همه رنج ما باد باید شمرد (شا ص ۱۸۰ س ۱۱) ◄ **بادکردن:** ۱ــ باطل کردن، نابود کردن: کنون رفت و رنج مرا کرد باد* پر از غم روان من و دیو شاد (شا ص ۷۲۳ س ۴) ۲ــ تند و سریع گردانیدن : ز یزدان نیکی‌دهش یاد کرد * پس آن چرمهٔ تیزرو باد کرد (شا ص ۷۶۰ س ۱۴) ◄ **بادکسی جستن:** کار به کام وی بودن : به یك رزم اگر بـاد ایشان بجست* نشاید چنین کـردن اندیشه پشت (شا ص ۷۰۹ س ۱۱)
◄ **بادگرفتن :** ناچیز انگاشتن، هیچ‌شمردن : همی بردل این یاد باید گرفت* همه رنجها باد باید گرفت (شا ص ۲۷۴۶ س۱۶) ◄ **بادگرفتن سر:** مغرور شدن : من از تو نترسم نه جنگ آورم * نه بر سان تو باد گیرد سرم (شا ص ۱۹۰۲ س ۸) ◄ **بادگشتن:** ۱ــ چون باد شدن در سرعت: فرستاده از پیش او بادگشت* به زیر اندرش چرمه پولادگشت (شا ص ۱۷۲ س ۱۱) ۲ــ نابودشدن، از بین رفتن : هر آن کس که گشت ایمن و شادگشت* غم و رنج با ایمنی بادگشت (شا ص ۲۰۲۰ س ۵) ◄ **باد و ابر بودن:** زودگذر و ناپایدار بودن : باد و ابر است این جهان افسوس* باده پیش آر هرچه بادا باد (رودکی ص ۳۸ س ۹) ◄ **باد و برف آوردن:** طوفان ایجاد کردن: همه کارهای شگرف آورد* چو خشم آورد باد وبرف آورد (شا ص ۹۱۸ س ۱۴) ◄ **باد هوا کسی را دیدن:** از پرده و مستوری بیرون آمدن: به دل گفت اگر هیچ باد هوا* ببیند و را من ندارم روا (شا ص ۱۹۶۶ س ۴) دگر دختر شاه به آفرید *کـه باد هوا هرگز او را ندید (شا ص ۱۵۶۰ س ۶) ◄ **از باد به گرد اندر آوردن :** نیست کردن، معدوم ساختن: بترسید ازان تیز خونخواره مرد* که او را ز باد اندر آرد به گرد (شا ص ۲۶۳۶ س ۱۷) ◄ **از باد فرمان نبردن:** از هیچ کس اطاعت نکردن: چنین گفت شبرنگ بهزاد را *کـه فرمان مبر زین سپس باد را (شا ص ۷۲۱ س ۱۴) ◄ **با باد انباز گشتن:** به شتاب رفتن : ز جائی که بد شادمان بازگشت * تـو گفتی که با باد انباز گشت(شا ص ۱۶۱۶ س ۴) ◄ **با باد جفت شدن:** به شتاب رفتن: بگفت آن سخنها که با شاه گفت * شد آن کلك پیچنده با باد جفت (شا ص ۲۲۹۲ س ۵) ◄ **با بادجفت گشتن:** تند و به‌شتاب رفتن: بکرد آن جوان هرچه بندوی گفت* وزان جایگه گشت با باد جفت (شا ص ۲۷۱۷ س ۱۶) ◄ **با باد راست گشتن:** تباه شدن، بی‌اثر گردیدن: سخن‌گر نیفزائی اکنون رواست* که این بد که شد گشت با باد راست (شا ص ۲۶۳۶ س ۸)
◄ **با باد همباز گشتن :** به شتاب رفتن : خروشان از آن جایگه بازگشت * تو گفتی کـه با باد همباز گشت (شا ص ۲۸۴۱ س ۷) ◄ **با بـاد همبر شدن :** به شتاب رفتن: یکی از شما سوی لشکر شوید * بکوشید و با باد همبر شوید (شا ص ۹۹۵ س ۱۱) ◄ **بـا بـاد همره شدن:** به شتاب رفتن : هم اکنون از ایدر به دژ بر روید* بکوشید و با باد همره شوید (شا ص ۲۶۳۷ س ۱۸) ◄ **با باد یار کردن:** سریع گردانیدن، تندرو وچابك ساختن: چو با تك چنان پایدارش کنم* به نوروز با باد یارش کنم (شا ص ۲۰۸۳ س ۱۳) ◄ **با باد یکی گشتن:** بی‌ارزش شدن: یکی گشت با بـاد نزدیك اوی * جفا پیشه شد جـان

تاریك اوی (شا ص ۲۰۷۷ س ۷) ⊳ **به باد آوردن :** تباه‌کردن، از بین بردن: که خون برادر به یاد آورد* بترسم که‌کارت به باد آورد (شا ص ۲۸۴۹ س ۹) ⊳ **به باد دادن :** نابودکردن، از دست دادن: هر که آزموده آزماید روزگار به باد دهد (بلعمی ع ص ۳۶۲ س ۱۷) ایشانندکه نگرویدند، باطل‌کرد و به باد داد خدای عزوجل کردارهاشان (طبری ص ۱۴۲۴ س ۱۰) تو با شاه ایران مکن رزم یاد * مده پادشاهی و لشکر به باد (شا ص۲۴۲۱ س ۱۷) جهان را چنین است رسم ونهاد* بیارد ز خاك ودهدشان به‌باد (شا ص ۳۱۵ س ۳) هشیار باش تا در صدیق اکبر چیزی نگوئی‌که دین به باد دهی(السواد ص ۸۵ س ۱۰) ⊳ **دل‌کسی پر ازبادبودن:** خشمگین بودن وی: ز ایران برفت و بشد تا به چین * دلش پر ز باد و سرش پر زکین (شا ص ۱۴۰۲ س ۳) ⊳ **دل‌کسی پر از بادکردن:** آرزومند وامیدوار ساختن وی : به‌رامش دل خویشتن شادکرد * دل رادمردان پر از باد کرد (شا ص ۱۶۴۴ س ۱) ⊳ **سخن کسی باد داشتن:** بیهوده و ناچیز شمردن سخن وی :کنون‌گرخورد با خرد یاد دار * سخنهای ایرانیان باد دار (شا ص ۲۷۴۶ س۸) ⊳ **سر از باد پرداختن :** غرورازسربه درکردن ، بدو گفت پردخته‌کن سر ز باد * که جز مرگ راکس زمادر نزاد (شا ص ۳۹ س ۱۵) ⊳ **سراز بادکسی برافراختن :** مغرور شدن به قدرت‌کسی : ز بس غارت وکشتن وتاختن * سر ازباد توران‌برافراختن (شا ص ۷۸۳ س ۲) ⊳ **سر پر از باد بودن:** سبکسری و غرور داشتن: ازان‌کارگشتاسپ ناشاد بود* که‌لهراسپ را سر پر از باد بود (شا ص ۱۴۴۶ س ۱۷) ⊳ **سرکسی پر ازبادگشتن:** ۱ـ نگران و اندیشه‌مندشدن: ورا نامور هیچ پاسخ نداد * دلش گشت پر درد و سر پر ز باد (شا ص ۱۶۸۵ س ۹) ۲ـ مغرورگشتن : چوارجاسپ بشنید زو شادگشت * سر مرد نادان پر از بادگشت (شا ص ۱۶۱۵ س ۸) ⊳ **کارکسی چون بادگشتن:** بی‌اثر و بی نتیجه شدن: کنون‌کارطلحند چون بادگشت * به‌نادانی وتیزی اندرگذشت (شا ص ۲۴۹۴ س ۱۲) ⊳ **لب با باد سرد بودن یا پر ازباد سرد بودن:** اضطراب وتشویش داشتن، غم و اندوه نشان دادن: لب شاه ازآوازپرسنده مرد* زمانی همی بود با باد سرد (شا ص ۲۲۱۳ س ۶) یکی نامه بنوشت پر داغ و درد * پر آژنگ رخ‌لب پرازباد سرد (شا ص۲۳۵۶ س ۱)ــــــ لب⊳ **لب پراز باد بودن :** آه و ناله بر لب داشتن: پـر از آرزو دل لبان پر ز باد * همی داشت‌گفتار ایشان به یاد (شا ص ۱۹۳۲ س ۶) ⊳ **لب‌کسی پراز بادکردن :** به شگفتی انداختن : همی‌گفت شاه آن شگفتی که دید * به دیده ندیده نه‌ازکس شنید * ز دریا وازگنگ‌دژ یادکرد* لب نامداران پر ازبادکرد (شا ص ۱۳۸۴ س ۱۷ و ۱۸)

◇ **بادآذاری:** باد فروردین، باد بهاری: ز اشك‌ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم * ز بوی باد آذاری‌به عنبرخاك شدممعجون (رودکی ص ۳۴۲ س ۸)ــــــ آذاری ◇ **بادآوردگاه:** طوفان میدان نبرد وشدت‌آن: فزایندهٔ باد آوردگاه * فشانندهٔ خون ز ابر سیاه (شا ص ۱۷۱ س ۱) ◇ **باد برین :** بادی‌که از شمال وزد : گیتیت چنین آیدگردنده بدین سان هم * هم باد برین‌آیدو هم باد فرودین [متن فروردین] (رودکی ص ۱۸۶ س ۱) ◇ **بادبزان:** باد وزنده: ویا خود زبادبزان زاده‌اند * به مردم ز یزدان فرستاده‌اند (شا ص ۷۴۳ س ۱۴) ◇ **باد بواسیر:**ــــــ باد وبواسیر: وگوشت‌گربه‌گرم ونرم است، دل را تیزکند و باد بواسیر ببرد (الابنیه ص۲۲۱ س۱) ◇ **بادبهاری:** بادی‌که در بهار می‌وزد: چو پنج از بر سال شصتم‌گذشت * بدان سان‌که‌باد‌بهاری به دشت * من از شصت و شش سست‌گشتم چو مست* به‌جای‌عنانم عصا شد به دست (شا ص ۱۲۷۴ س ۶ و ۷) ◇ **باد بی منفعت :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «الریح‌العقیم» به‌کاررفته‌است: واندر عادچون‌بفرستادیم بر ایشان بـاد بی منفعت (طبری ص ۱۷۵۴ ح ۲) و فی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح‌العقیم (سورهٔ ۵۱ آیهٔ ۴۱) ◇ **باد پاك:** روح‌القدس : بدادیم عیسی پسر مریم را حجتها و نیرومندگردانیدیم او را به باد پاك (طبری ص ۸۶ س ۱۶) ◇ **باد خزان:** بادی‌که در پائیز می‌وزد : همانگه نشست از بربادپای* چوباد خزان اندرآمد ز جای (شا ص ۱۴۹۲ س ۴) ◇ **باد دبور :** باد مغرب : و چهارم بـاد دبور و این باد از ناحیت مغرب آید (هدایه ص ۱۴۸ س ۶) ◇ **باد دمان:** باد تند: جوان با کنیزك چو باد دمان* نپرداخت از تاختن یك زمان (شا ص ۱۹۳۵ س ۱۴) ◇ **باد سبل :** عارضه‌ای که موجب ورم و سرخی چشم‌گردد: خاصیتش [ورد] آنست‌که‌زکام آرد و عطسه و باد سبل انگیزد و خمار ببرد و سدد

بگشاید و جلا کند (الابنیه ص ۲۶۴ س ۱۴) ◇ **باد سپیده‌دمان :** باد صبحگاهی ، باد بامدادی ، باد سحر : بگاهی که بادسپیده‌دمان* به‌کاخ آرد از باغ بوی گلان (شا ص ۱۵۲۱ س ۹) ◇ **باد سرد:** ← باد وسرد: اگر دور از ایدر یکی باد سرد * نشاند به روی تو بر تیره‌گرد (شا ص ۲۳۶۳ س ۵) ◇ **باد شمال:** بادسردی که از جانب شمال وزد: ز خاك شوره برآورد بوی باد شمال* زسنگ خاره عیان‌کرد اشك ابرعیون (رودکی ص ۳۴۶ س ۴) چون‌بادشمال بوزیدی او اشتری بکشتی وگوشت اوخلقان را دادی تابخوردی (بلعمی ص ۱۰۱۲ س ۱۱) به‌هفتم‌که نیمی‌گذشتی زسال* شدی‌کژ وبیراه باد شمال (شا ص ۱۳۷۳ س ۱۶) آغاز از باد شمال کنیم از بهرآنك این‌باد موافق‌تر است (هدایه ص ۱۴۷ س۶) ◇ **بادصبا:** بادی‌که از جانب مشرق وزد: چرخ‌بزرگوار یکی‌لشکری بکرد* لشکرش ابرتیره وباد صبانقیب (رودکی ص ۱۲ س ۷) و دیگر باد صبا بود و صبا آن بود که از ناحیت مشرق آید (هدایه ص ۱۴۷ س ۱۴) ◇ **باد صرصر :** باد سخت: و آن قوم عاد بدان باد صرصر عاتی‌هلاك‌شدند(طبری ص ۱۶۳۵ س ۱۱) ◇ **باد عذاب:** قهرالهی: پس... ابر سیاه بگزید و بانگ‌کرد که ابر سیاه خواهم‌که به قوم من فرستی و بدان سیاه اندر بادعذاب بود(بلعمی ص۱۶۱ س ۶) ◇ **بادفرودین:** بادی‌که از جنوب وزد: خلقانش‌کرد جامهٔ زنگاری * این تند وتیزباد فرودینا (دقیقی ص ۱۴۳ س ۳) ◇ **باد کژ:** باد نکباء : که آن شاه و لشکر بدین سوگذشت* که از بادکژ آستین برنگشت (شا ص ۱۳۷۸ س ۱۷) ◇ **باد نرم :** باد ملایم، نسیم: سحرگاهان که باد نرم جنبد* بجنباندد‌رخت سرخ واصفر (دقیقی ص۱۵۴ س۷) ◇ **باد نوشین :** ← باد و نوشین: یکی باد نوشین درود سپهر* به‌رستم رسانید شادان بمهر (شا ص۱۱۰۹ س ۱) ◇ **باد هوا :** باد و هوا: هرآنکس‌که بودی هم‌آواز اوی* نگفتی‌به‌باد هوا راز اوی (شا ص ۱۹۵۷ س ۱۷)

☆ **باد آمدن :** وزیدن باد: بر هرزن وهرمرد کجا بروزد آن باد* گوئی مگر آن باد همی از ختن آید (رودکی ص ۳۳۴ س ۴) آن باد هفت شب وهشت روز همچنان همی‌آمد تا آن‌همه مردمان را برزمین زد و بکشت (بلعمی ص ۱۶۳ س ۳) انوشروان به خواب اندر چنان دیدکه بادی از آسمان‌بیامدی وکوشك او همه ویران‌کردی (طبری ص ۳۴۴ س۹) کردند تن مراچنان خوارکه باد * می‌آید وگرد و خاك می‌بیزد از او (دقیقی ص ۱۶۷ س۹) هم‌آنگه بیامدیکی‌بادخوش* ببرد ابر و روی هواگشت کش (شا ص ۱۶۰۴ س ۹) و دیگر باد صبا بود و صبا آن بودکه از ناحیت مشرق آید (هدایه ص ۱۴۷ س ۱۴) ☆ **باد افتادن [به یکی از اعضای بدن] : امعاء ، رحم، زهدان، شکم، معده، رودگانی:** پدیدآمدن باد در آن، نفخ کردن آن : نشان وی‌آن بودکه تن قوی بود وبادکم بود و به امعا باد کم‌افتد (هدایه ص ۵۰۹ س ۱۷) هرباری‌که ماش یاباقلی خورد یا انگوراین باد اندر رحم بیش‌افتد (هدایه ص ۵۱۷ س ۸) وسبب‌آن بودکه بادی اندرزهدان وی‌افتد (هدایه ص ۵۴۷ س ۱۱) منش‌گشتن و بادها اندر شکم افتادن دلیل قولنج بود (هدایه ص ۷۸۳ س ۲) درد معده یا پیش از طعام بود یا سپس... یا از باد بودکه‌اندر معده افتد (هدایه ص ۳۶۸ س ۹) کراث . . . و اصحاب بواسیر را نیك بود چون خام خورند یا به‌روغن‌زیت پخته و رودگانی راکه باد اندر افتاده بود سود دارد (الابنیه ص ۲۰۳ س ۱۶) ☆ **بادافگندن:** نفخ‌کردن: چون بسیار خورند شکم باد افکند و برآید (هدایه ص ۱۶۷ س ۵) ☆ **باد انگیختن :** تولید نفخ‌کردن : گوشت آن ماکیان‌که خایه‌کرده بود بادانگیزد ولیکن دگر فضیلتهاش راست آید (الابنیه ص ۲۲۵ س ۱۴) ☆ **باد برآمدن:** وزیدن باد: برآمد یکی باد باآفرین*هوا گشت خندان و روی زمین (شا ص ۷۶۱ س ۵) ← برآمدن ☆ **باد برخاستن :** وزیدن باد: یکی باد برخاست بس‌هولناك* دل جنگیان شد ازان پرز باك (شا ص ۱۹۴۲ س ۱۰) ☆ **باد برکسی بودن:** مساعد بودن شرایط وی: بدوگفت پیران‌که برماست باد* نکردست کس رزم با بادیاد (شا ص ۹۰۳ س ۵) ☆ **باد جستن :** آن سال‌که تابستان باران بسیار آید وشبهای او ابر دارد... و بادهای شمالی بجهد... آن سال ورا وبا افتد (هدایه ص ۷۶۲ س ۹) ☆ **باد خاستن:** وزیدن باد: دو منزل بیامد یکی باد خاست* وزو برف باکوه‌سر گشت راست (شا ص ۱۸۸۵ س ۱۱) ☆ **باد گرفتن :** نفخ کردن، بادآوردن : و هرزمانی بنگرند تا طعام او همی‌گوارد وشکم او نرم است یا سخت وباد می‌گیرد

شکم یا نه (هدایه ص ۷۷۸ س ۴)

بادآور (صم): **تندرو، سریع:** یکی ترجمان را ز لشکر بخواند* به گلگون بادآورش برنشاند (شا ص ۱۱۷۹ س ۱۰)

◇**گنج بادآور:** نام یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسروپرویز: دگر گنج بادآورش خواندند * شمارش بکردند و درماندند (شا ص ۲۸۹۲ س ۵) ← بادآورد

بادآورد (ام): **گیاهی است داروئی از جنس کنگر:** [نسخت دردسر سرد] مصطکی و قصب‌الذریره از هر یکی سه درم سنگ، شکاع و بادآورد از هر یکی پنج درم سنگ (هدایه ص ۲۲۶ س ۱۲) خلطها از بندگشایها تحلیل کند و صفار آرد و اصلاح او بادآوردست (الابنیه ص ۹۶ س ۳)

بادآورد (صم) = **بادآور: نام یکی از گنجهای خسروپرویز:** پس باد آن کشتی بگرفت و به عمان افگند به پادشاهی عجم و به دست پرویز افتاد و آن گنج بادآورد نام کرد (بلعمی ص ۱۰۹۱ س۷)

بادا (ف): **فعل دعائی:** به نشکرده ببرید زن را گلو * تفو بر چنین کار بادا تفو (ابوشکور ص ۱۰۷ ح ۲۱۵) فدای تو بادا تن و جان ما * چنین باد تا مرگ پیمان ما (شا ص ۵۸۶ س ۱) ← معنی ۵ «الف»

باداد (ص): **۱- دادگر:** چنین گفت کین مایه ور پهلوان* بزرگست و باداد و روشن‌روان (شا ص ۲۷۲۵ س۱۲) **۲-گواه راست، شاهد عادل: یا** آن کسها که بگروید یدگواهی باید میان شما چون حاضر آید یکی را از شما مرگ ــ هنگام اندرزکردن ــ دو تن باداد باشند از شما (طبری ص ۴۲۷ ح ۲)

بادار و گیر (صم): **با سطوت، جنگاور:** یکی بیژن گیو و دیگر هژیر *که درجنگ بودند با دار و گیر (شا ص ۱۰۲۰ س ۴) ← دار و گیر

باداشتن (فپ): **بازداشتن:** دگر را ماسکه گفتند ما را* که بادارد به‌معده چیزها را (میسری ص ۱۸۶ س ۷)

باد افراه (۱): **جزا، مکافات و عقوبت:** بود پاداش از آوردهٔ تو* و بادافراه نیز از کردهٔ تو (میسری ص ۱۸۰ ح ۵۵)

بادافراهی (۱): **جـزا ، مکافات و عقوبت:** به بادافراهی شتابیدمی * که تفسیده آهن بتابیدمی (شا ص ۱۰۵ ح۲)

بادافره (۱) : **جزا ، مکافات و عقوبت :** به بادافرهٔ جاویدان کرده بند * به‌دوزخ بماند روانش نژند (رودکی ص ۳۰۶ س ۵) به بادافره این گناهم مگیر* تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر (شا ص ۱۷۱۲ س ۲)

◇**بادافره‌ایزدی:** کیفر، عذاب خدائی: ز تو دور شد فره و بخردی* بیابی تو بادافره ایزدی (شا ص ۱۷۲۲ س ۱۳) ◇ **بادافره دادگر:** عقوبت وعذاب الهی: چنین است بادافره دادگر* همه بدکنش را بد آید به سر (شا ص ۲۴۱۸ س ۶) ◇ **بادافره‌کردگار :** عذاب الهی : بدین نیز بادافره‌کردگار* بیابد چو تخم بدآرد به بار (شا ص ۲۳۱۸ س ۱۰)

بادافره (اخ): **نام یکی از دختران گشتاسپ** ← **اعلام:** دو دختر گشتاسپ را از آن زن یکی نام‌همای و یکی را بادافره، چون ماه و آفتاب، هردو را بر‌ده کرد و بداشت (بلعمی ص ۶۶۳ س ۶)

بادافره کردن (فم): **عقوبت‌کردن، مجازات‌کردن:** بدو گفت زو نیز مشنو سخن *کمندآر و بادافره او بکن (شا ص ۱۹۶۵ س ۱۰)

بادافرهی (۱) : **جزا ، مکافات و عقوبت :** شب و روزگارش بدی سوختن* همان نام بادافرهی توختن (شا ص۱۵۱۲ ح ۲)

بادافره یافتن (فم): **جزا دیدن ، عقوبت‌کشیدن :** کنون یافت بادافره ایزدی * چو بد ساخت آمد به رویش بدی (شا ص ۱۸۰۶ س ۲) بدین نیز بادافره کردگار * بیابد چو تخم بدآرد ببار (شا ص ۲۳۱۸ س ۱۰)

بادام (۱): **۱- درختی است که برگ و گل آن شبیه درخت هلو است و میوهٔ آن نیز بـادام خوانده می‌شود:** بر کنارجوی بینم رستهٔ بادام وسرو* راست پندارم قطار اشتران آبـره (رودکی ص ۹۸ س ۴) لهور شهریست با ناحیت بسیار... و اندرو درخت جلغوزه و بـادام و جوز هندی بسیار است (حدود ص ۶۹ س ۶) **۲- میوهٔ درخت بادام:** ازمیوه‌های بهشت... گوزست و بادام و پسته و فندق وکوکنار و بلوط و شاه بلوط و نار وموز و گوزهند (بلعمی ص۹۲ س ۵) ده‌گونه آنست که مزغش بخورند و پوست آن بیندازند چون گردوك و بادام و فندق و فستق و آنچه بدین ماند (طبری ص

۱۳۱۳ س ۱۵) اعنی شیرزنه واندکی شکر وبادام کوفته به‌وی اندر کند (هدایه ص ۱۶۷ س ۱۳) وگرمی‌نخواهد که خورد بادام با شکر و انگبین بخورد وخشك‌ازو گرم و نرم است اندر درجهٔ اول (الابنیه ص۲۳۲ س ۱۰) ◇ **بادام پوست بازکرده : مغز بادامی‌که پوست آنرا گرفته باشند** (مقشر): بادام پوست‌بازکرده، رب‌السوس، کثیرا ، از هـــر یکی پنج درم (هدایه ص ۳۱۶ ح ۱۱) ◇ **بادام‌تر: چغاله‌بادام:** ای خواجه‌این‌همه‌که‌تو بر می‌دهی شمار * بادام تـر و سیکی و بهمان و باستار (رودکی ص ۶۰ س ۶) ◇ **بادام تلخ: نوعی بادام** : فندق را و بادام تلخ را و میانه زردآلو ... به تابه بریان کند تا سیاه شود (هدایه ص۲۱۰ س۶) لور . . . قـوهٔ او ضعیف‌تر از بادام تلخست و اوجلائی‌کند قوی (الابنیه ص ۲۳۲ س۱۱) ◇ **بادام سپید : بادام پوست بازکرده** : بدهی مر او را تخم خیار و خیار باد رنگ وکدو و بادام سپید و تخم ختمی وکثیرا و ... (هدایه ص ۴۴۵ س ۵) ◇ **بادام سپید کرده : بادام پوست باز کرده** : نشاسته وکثیرا وبادام سپیدکرده وباقلی کوفته وبیخته و تخم‌کوکنار ... از همه برابر ، این همه را بکوبد (هدایه ص ۳۱۳ س ۱۵) ◇ **بادام شیرین: نوعی بادام:** و اگر به‌وقتی‌بود‌که کنگاو نیابد تخم‌کوکنار با تخم کنگاو ببایدکوفتن و تخم‌کدو شیرین وبادام شیرین و روغن بستاند ازین چیزها (هدایه ص ۲۳۶ س ۱۶) و پست بادام شیرین طبیعت نـرم‌گرداند و معده سنکی گرداند وسعال بنشاند (الابنیه ص ۲۳۳ س ۱) ◇ **بادام مغز: مغزبادام:** و اگر بادام مغز و خشخاش را بکوبد وسفوف کندخوب آید (هدایه ص۴۱۱ س ۴) وبیشتر‌چیز که ضرر او باز دارد بادام مغز و خشخاش باز دارد (الابنیه ص ۶۶ س ۳) ◇ **مغزبادام : ⟵ مغز بادام:** بدو گفت لختی پنیرکهن * ابا مغز بادام بریان بکن (شا ص ۲۱۵۰ س۱۴)

بادان (اخ): **۱- مولای اشعث:** جعفربن عبدالرحمن بن‌مخنف وصباح بن‌محمدبن‌الاشعث‌وبادان‌مولی‌الاشعث هرسه فرازشدند وسرش ببریدند (بلعمیع ص ۳۵۶ س ۱) **۲- امیر یمن :** بادان امیری بود از قبل وی بریمن (طبری ص ۱۳۲۷ س ۴) **۳- یکی از بزرگان ایران در زمان هرمز ⟵ اعلام:** چو بادان و پیروز و چون شیرزیل* که باسهم شیران‌بدوزورپیل (شاص۲۶۶۷ ح۳)

بادان‌پیروز (اخ): **نـــام شهری است که به وسیلهٔ پیروز یزدگرد ساخته شده است ⟵ اعلام:** دگر کرد بادان پیروز نام* همه‌جای شادی و آرام وکام (شا ص ۲۲۶۹ س ۱۱)

بادانش (ص): **۱- دانشمند، عالم:** دبیرست‌وبادانش وهوشمند* بگیرد شمار سپهر بلند (شا ص ۱۴۶۳ س ۱۱) **۲- آموزنده:** و دیگرکه اندر او داستانهاست‌که هم به‌گوش و هم به‌کوشش خوش‌آیدکـه اندرو چیزهای نیکو و با دانش هست همچون پاداش نیکی وپادافره بدی (مشا ص ۱۳۸ س۴)

بادانگیز (صم): **غذاها و میوه هائی که نفخ ایجاد کند :** حذرکند از غذاها و چیزهای بادانگیز (هدایه ص ۶۰۵س ۵) این‌انجیر‌بادانگیزست خاصه‌که نارسیده بودکـه آن باد بیش انگیزد و دیرتر از معده بشود (الابنیه ص ۶۵ س ۳)

بادباروی (؟): چنان‌کین‌طبع‌گردد بادباروی* همی گردد سوی علت نهد روی (میسری ص ۱۸۵ س ۲۱)

بادبان (۱) = **بازبان (؟) : آستین :** پس در دمیـد جبریل در بازبان؛ [=بادبان] او به فرمان (طبری ص ۱۰۳۸ س ۱۲) ⟵ بازبان

بادبان (۱) : **پرده‌ای که بر دکل کشتی بندند تا باد درآن افتد و کشتی را به حرکت درآورد ، شراع کشتی :** زکشتی سبك بادبان برکشید* جهانجوی را سوی خشکی‌کشید (شا ص ۱۴۵۳ س ۸)

◁ **بادبان‌برکشیدن‌برف: انبوه شدن برف و انباشته شدن‌آن :** چو برف از زمین بادبان برکشید* نبدنیزهٔ نامداران پدید (شا ص ۱۴۴۰ س ۹)

☆ **بادبان برافراختن: آماده‌کردن‌کشتی‌برای‌حرکت :** چو هفتادکشتی برو ساخته* همه بادبانها برافراخته (شا ص ۷ س ۳) ☆ **بادبان برکشیدن: برافراشتن شراع کشتی، کشتی را به حرکت درآوردن:** چوملاح‌روی‌سکندر بدید* بجست وسبك‌بادبان برکشید (شا ص۱۹۰۳ س۹)

بادبیزن (۱): **آنچه از برگ درخت خرما یا نی و غیرازآن سازند وبدان باد زنند، بادبزن، مروحه:** ترمذ شهری است خرم و برلب رود جیحون‌افتاده، و او را قهندزی است بـر لب رود و این شهر بارگـه ختلان وچغانیان‌است وازوی صابون‌نیك وبوریای‌سبز

و بادبیزن خیزد (حدود ص ۱۰۹ س۳)

بادپای: ۱- (ص) تیزتک و تندرو: نشست از بر بارهٔ بادپای * پراندیشه از کوه شد باز جای (شا ص ۱۶۵۰ س ۱۷) **۲- (ص): اسب تندرو:** نشست از بر بادپائی چوگرد * ز دژ رفت پویان به دشت نبرد (شا ص ۴۸۸ س ۷)

بادپیچ (ام): **تاب:** وگر او را بادپیچی کنند تا بود که خواب یابد تمام به شود (هدایه ص ۳۸۹ ح ۱۶) ← بادنیچ، بادهنیچ

بادپیمودن (فم): **دعوی بیهوده کردن، یاوه گفتن:** که باشی که شه را کنی خواستار * چنین بادپیمائی ای خاکسار (شا چاپ مسکو ج ۳ ص ۲۲۷ س ۷)

بادخنده (ام): **خندهٔ تلخ، زهرخنده:** یکی بادخنده بخندیدشاه * نیابم همی اندران هیچ راه (شاص۱۵۴۷س۹)

باد دم (ص): **متکبر، مغرور:** بیاراست آن جنگ را پیلسم * همی راند چون شیر پرباد دم (شا ص۶۹۷ ح۲)

بادران (صم): **حرکت دهندهٔ باد:** که هرگه که تیره بگردد جهان * بسوزد چو دوزخ شود بادران (رودکی ص ۲۵۸ س ۳)

بادرم (ص): **باطل و بیهوده:** مکن بی گنه بر تن ما ستم * که گیتی سپنجست با بادرم (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۳۵۸)

بادرنج بویه (ام): **گیاهی معطر در خواص شبیه نعناع:** مصطکی و دارچینی و قرنفل و دارپلپل و سیسنبر و پلنگمشك و بادرو خشك و بادرنج بویه (هدایه ص ۳۴۳ س ۸) بادرنجبویه ترهای است گرم اندر درجهٔ اول، لطیفست (الابنیه ص ۴۱ س ۱۶)

بادرنجو (ا): ← **بادرنجبویه:** اترج... طبعش به بادرنجو نزدیك است وچون بخایند بوی دهان خوش گرداند و بوی سیر و پیاز ببرد از دهان (الابنیه ص ۱۰ س۱)

بادرنگ (ا): **۱- نوعی از خیار که خیار بالنگ هم می گویند، خیار بادرنگ:** آن ده که او را نه پوست است و نه دانه که بینداز ند چون سیب وانبرود و آبی و انگور و تود و انجیر و ترنج و خیار و بادرنگ و خربزه (بلعمی ص ۹۹ س ۹) **۲- نوعی از ترنج، ترنج لیمو:** از میوه‌های بهشت چون ترنج و نارنج و بادرنگ و مورد (بلعمی ص ۹۱ س ۱۸) همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ * دوچشمان پر از خون و رخ بادرنگ (شا ص ۱۶ س ۴)

بادرنگ (ص): **شکیبا، متأنی:** دگر کهتر آن مرد با هنگ و جنگ * که هم با شتاب است و هم بادرنگ (شا ص ۷۶ س ۱۹)

بادرنگ بوی (ام): ← **بادرنج بویه:** سیسنبر و پلنگمشك و بادرو خشك و بادرنگ بوی (هدایه‌ص۳۴۳ ح ۷)

بادرنگبویه (ام): ← **بادرنج بویه:** تخم بادرنگبویه وتخم بادرو و لسان الثور و پلنگ‌مشك ازهریکی یك درم سنگ (هدایه ص ۲۴۵ س ۸)

بادرو (ا): **نوعی تره که برگش به اسپرغم ماند، ریحان کوهی:** باز اگر کبت گزیده بود یا نحل آب بادرو با کافور به وی برانداید یا گل ارمنی و گلاب و سرکا (هدایه ص ۶۳۳ س ۱۲) هرکه این بادرو رابخورد چون کژدم وی را بزند زیانش نکند و از درد آگاه نبود (الابنیه ص ۴۱ س ۱۲)

بادروج (ا): ← **بادرو:** بادروج غذائی ردی است و معده را زیان کار است و دیرگوار وگرم است اندر درجهٔ دوم ورطوبتی غریب اندر اوست (الابنیه ص۴۱س۱)

بادریسه (ا): **چوبی مدورکه در دوك قرار می‌دهند تا ریسمان منظم دور دوك پیچیده شود:** بر سر استخوان دیگر غندی است و آن غنده بر مانند بادریسه بود (هدایه ص ۴۰ س ۱۱)

بادزخم (؟): به جای بادزخم نهند به وقت گرما تا خشك گردد (هدایه ص ۴۹۹ س ۱۱)

بادسار (صم): **سبك‌سر و بی‌وقار:** ستوده نباشد سر بادسار * برین داستان زد یکی‌هوشیار (شاص۶۴۰س۸)

بادستگاه (صم): **کاری، توانا:** شنیدندمردم سخنهای شاه * از آن پرهنر مرد با دستگاه (شا ص ۵۶ س۳) که آمد فرستاده‌ای نزدشاه * یکی‌پرمنش مرد بادستگاه (شا ص ۷۳ س۲۲)

بادسر (صم): **گردن‌کش، متکبر:** مرا پیش کاوس بردی دمان * یکی باد سر نامور پهلوان (شا ص ۵۶۵ س ۲)

بادشکن (صم) : **داروهائی که نفخ را برطرف کند :** علاج وی به تخمهای بادشکن بود چون زیره وکرویا (هدایه ص ۴۰۳ س ۶)

بادغر (ام): **خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیر :** هرآنکه که تابش‌فتد درجهان * ز تابش‌نشین بادغر شادمان (فرهنگ‌بغدادی‌شمارهٔ ۲۸۸) [در «فرهنگ‌بغدادی» این‌کلمه به صورت «بادغرد» به ابوشکور نسبت داده شده است] ← بادغرد

بادغرد (ام): **خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیر:** بساخان وکاشانه و بادغرد * بدو اندرون شادی و نوش‌خورد (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۸۹) در «فرهنگ بغدادی» و «اشعار پراکنده» این بیت به‌صورت زیر به ابوشکور نسبت داده شده است : بساخان‌کاشانه و بادغرد* بدو اندرون شادی و نوش وخورد (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۸۹ ابوشکور ص ۹۶ ح ۱۳۱)

بادغیس (اخ) : **شهری درکنار هرات ← اعلام:** اوبلخ بگرفت و روی به‌خراسان نهاد و به‌طالقان آمد واز آنجا به حدّ هری وبادغیس آمد (بلعمی ص ۱۰۷۳ س ۱۲)

بادفره (ام) : **چوب یا چرمی‌که ریسمان بر آن می‌بندند و درکشاکش می‌آورند تا صدائی از آن برخیزد:** گرنعمهای او چو چرخ دوان*همه‌خوابست و باد بادفره (رودکی ص ۱۹۰ س ۴)

بادگرفته (صم): **کسی‌که بدن وی‌آماس‌کرده باشد:** ولکن این هوا شایسته بود مرخداوندان فالج وتشنج بلغمی را و بادگرفتگان را و پیران را و آن‌کسها را که مزاج ایشان سرد بود (هدایه ص ۱۴۴ س ۶)

بادمهره (ام): **معجونی است ضد بادگرفتگی شکم:** دائم نگاه دارند تا شکم ایشان باد نگیرد وگر باد گیرد اندکی بادمهره به دهان ایشان بدمند [بدهند؟] تا باد بشکنند (هدایه ص ۷۷۸ س ۱)

بادناك (صم) : **۱ــ طوفانی :** مثل آن‌کسها که‌کافر گشتند به خداوند خویش ،کارهای ایشان چون خاکستری باشدکه سخت‌گردد به وی باد اندر روزی عاصف بادناك (طبری ص ۸۲۰ ح ۱) **۲ــ غذاهائی‌که تولید نفخ‌کند :** مادر و شیر دهندهٔ او از چیزهای بادناك حذرکنند (هدایه ص ۷۷۸ س ۲)

بادنجان (ا) : **میوهٔ گیاهی است‌که اصلش از هندوستان بوده و نوعی از آن خوراکی است :** یوحنّا چنین‌گویدکه بادنجان‌گرم وخشك است‌اندر درجهٔ دوم (الابنیه ص ۳۹ س ۱) ← باتنگان

بادنیج (ام) : **صورت تصحیف شدهٔ بادپیچ است :** وگر اورا بادنیچی‌کنند تا بودکه خواب یابد تمام به شود (هدایه ص ۳۸۹ س ۱۴) ← بادپیچ، باده‌نیچ

باد و بید (ام) : **بیهوده و بی‌اثر:** که بهرام دادش به ایران امید * سخن‌گفتن وی شود باد و بید (شا ص ۲۸۲۰ س ۱)

باد و دم (ام) : **عجب و غرور و خودنمائی و خودستائی:** مکن بر تن وجان ما بر ستم * همی از تو بینم همه باد و دم (شا ص ۲۶۶۲ س ۷)

◇ **پرباد و دم:** آکنده از غرور وفریب: مکن‌بی‌گنه بر تن من ستم * که‌گیتی سپنج است و پرباد و دم (شا ص ۶۶۱ س ۱)

باده (ا) : **نوشابه‌ای‌که مستی‌آورد:** چند بردارد این هریوه خروش * نشود باده برسرودش نوش (شهید ص ۲۹ س ۲) به غنچهٔ تو شکر خنده نشأهٔ باده * به سنبل تو درگوش مهرهٔ افعی (رودکی ص ۱۰۲ س ۳) باده بر ساعدش از ساتگنی سایه فگند*گفتی‌ازلاله پشیزه‌استی برماهی شیم (معروفی ص ۱۳۵ ح ۲۳) چون برافروزی رخ از باده‌کله‌سازی یله * دستهایم شیك‌گردد پاهایم شیشله (بلعمی ص ۱۴۰ س ۲) آتش خانه‌ها [ی] عجم را بزرگ آنجا بود وعجم آتش را آذرخوانند به زبان پهلوی و نبیذ را باده (بلعمی ع ص ۵۱ س ۱۵) ایا شصت و سه ساله مردکهن*توازباده تاچند رانی سخن (شا ص ۲۰۷۴ س ۱۳)بازسپس‌باده می‌خام‌نامشمّس و این شراب زود مست‌کند و زود هشیارگردد مردم ازو و ناموافق بود مر معده را (هدایه ص ۱۶۶ س ۱۳)

◇ **بادهٔ تافته:** می پخته : سه من‌بادهٔ‌تافته سالخورد * به رنگ‌گل نار یا زر زرد (شا ص ۲۲۱۰ س ۲)← تافته ◇ **بادهٔ خام :** شراب نجوشیده : باز آب مصعد کنی سرکه و شراب برآید به تصعید باز از پس این شراب‌که‌گفتم بادهٔ خام بهتر باشد (هدایه ص ۱۶۶ ح ۹) دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد * بر ماهرویانش آرام‌کرد (شا ص ۱۶۳۳ ح ۱) ◇ **بادهٔ خسروانی :**

← باده و خسروانی: همه بادهٔ خسروانی به دست * همه پهلوانان خسروپرست (شا ص ۱۰۶۸ س۳) ◇ **بادهٔ ساده:** ← باده و ساده: بدوگفت کامشب توئی باده‌ده *به‌طائرهمی بادهٔ ساده ده (شا ص ۲۰۲۴ س۸) ◇ **بادهٔ سال‌خورد:** شراب کهنه: چو پیری درآید ز ناگه به مرد * جوانش کند بادهٔ سال‌خورد(شا ص ۱۴۴۴ س ۱۰) ◇ **بادهٔ سرخ:** شراب سرخ رنگ: چو مغزش‌شد ازبادهٔ سرخ گرم * بناگه بخفت ازبر ریگ نرم (شا ص ۲۷۱۶ س ۱۸) ◇ **بادهٔ کهن:** شراب کهنه: دل زنگ‌خورده ز تلخی سخن*ببرّد ازو زنگ‌بادهٔ‌کهن(شا ص ۱۴۴۴س۹) ☆ **باده انداختن:** می درساغر ریختن، باده‌گساری کردن: رودکی چنگ برگرفت و نواخت * باده‌انداز کوسرود انداخت (رودکی ص ۲۲ س ۷) ☆ **باده‌برروی کسی خوردن:** به یادکسی می خوردن، به شادی‌کسی باده نوشیدن: دگرباره بستد زمین داد بوس * چنین گفت کین‌باده‌برروی‌طوس(شا ص ۴۲۱ س۵) ☆ **باده‌خوردن:** می‌گساری‌کردن: چنان بدکه یك روز با دوستان*همی باده خوردند در بوستان (شا ص ۲۳۱ س ۳) ☆ **به باده نشستن:** به می‌گساری پرداختن: برفتند بـا رود و رامشگران*به باده نشستند یکسر سران (شا ص ۵۹۸ س ۱۴) ← به باده نشستن

باده‌پرست (صم) : **بسیار میخواره، دائم‌الخمر:** به پیری به مستی میازید دست * نه نیکو بود پیرباده‌پرست (شا ص ۲۲۱۹ س ۱۷)

باده‌ده (صم): **ساقی، میگسار:** بدوگفت کامشب توئی باده ده*به طائرهمی بادهٔ ساده ده (شا ص ۲۰۲۴ س ۸)

باده دهنده (صم) : **ساقی، میگسار:** باده دهنده‌بتی بدیع ز خوبان*بچهٔ خاتون ترك وبچهٔ خاقان (رودکی ص ۷۸ س ۱۲)

باده رنگ (صم) : **سرخ رنگ:** یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ * زبان تیزورخساره چون بادەرنگ (شا ص ۵۷۹ ح ۱۳)

باده‌نیچ (ام) : ← **بادنیج، باده پیچ:** وگر او را باده‌نیچی کنند تابودکه خواب‌یابد تمام به شود (هدایه ص ۳۸۹ ح ۱۶)

بادی (ف) : **در زبان فارسی دری فعل تمنائی (یا دعائی) که بازماندهٔ فعل التزامی‌فارسی میانه است یك صیغه دارد و آن سوم شخص مفرد است، واز مادهٔ مضارع+ — اد ساخته می‌شود: کناد، رواد؛ گاهی ازهمان صیغه باافزودن شناسه‌ها صیغه‌های دیگری هم می‌سازند: باد+ی=بادی:** تو پدرود باش‌ای جهان پهلوان*که بادی همه ساله پشت‌گوان (شا ص ۷۱۲ س ۷)

بادی (ص) : **۱- یکی از علتهای مخصوص بیماری درطب قدیم:** اما اسباب مخصوص ... سه قسمت بود که یابادی بود واین‌آن اسباب بودکه حرکت ایشان از بیرون بود چون‌گرمی آفتاب ومانندهٔ این یاسابق بود... یا واصل بود (هدایه ص ۱۹۳ س ۶) **۲ـ منسوب به باد، نوعی بیماری:** چون فالج ولقوه و سکته و رعشه و خدر و تشنّج از امتلا و قولنج بلغمی وبادی و پیسی (الابنیه ص ۵۹ س ۳)

بادیان (ا) : **رازیانه:** روغن شیره انـدر وی بجوشد زیره و برگ سداب وکرّویا و بادیـان وتخم‌کرفس (هدایه ص ۴۳۲ س ۳)

بادیز (ا): **مصحف پادیر:است:** ← **پادیر: چوبی‌که درپشت دیوارشکسته نهند:** دیوارکهن‌گشته بپردازد بادیز * یك‌روز همه پست شود رنجش بگذار (رودکی ص ۴۶۴س ۳)

بادیه (ا): **دشت، صحرا:** دردا که دراین زمانهٔ غم‌پرورد*حیفا که دراین‌بادیهٔ عمرنورد (شهیدص۳۹س۲) چون عمربمرد هرچه اندر بادیه‌کس‌بود به‌مدینه همی آمدند ازمهتران به‌تعزیت (بلعمی ع ص ۸۰ س ۷)جملهٔ قبیلهٔ خویش را گردکرد و گفت مـا کجا همی‌رویم پیش مابیابان وبادیهٔ بی‌آب، و همه ازتشنگی بمیریم (بلعمی ص ۱۱۲۴ س ۵) اگر بیایندگروه‌کافران، آرزو کنندی‌که ایشان باشندی به بادیه اندرمیان اعرابیان (طبری ص ۱۴۲۴ ح ۷) ورس طلیست بر گیاه افتد اندر بادیه ، رنگش زرد باشد عطری (الابنیه ص ۲۶۶ س ۲) ◇ **بـادیـهٔ بصره:** ← بادیه و بصره: [عراق] ناحیتی‌است مشرق وی بعضی حدود خوزستان است و بعضی حدود جبال، وجنوب وی بعضی خلیج‌عراق‌است و بعضی بادیهٔ بصره (حدود ص ۱۵۰ س ۱۰) ◇ **بـادیـهٔ حجاز:** ← بادیه و حجاز: عاد وثمود هریکی قبیله‌ای بودند و هردوبه‌یکدیگر نزدیك بودند و هردوگروه

به بادیهٔ حجاز اندر بودند (طبری ص ۱۱۷۸ س ۱۷) ◇ **بادیهٔ شام :** ← **بادیه و شام:** به زمین فلسطین اندر بادیهٔ شام آنجا بنشست باساره و باهاجر کنیزك ساره (بلعمی ص ۲۰۴ س ۱۳) اندرین دریا برابر بادیهٔ شام کوههاست آنرا فاران و جبیلات خوانند (حدود ص ۲۱ س ۵) ◇ **بادیهٔ عرب:** ← **بادیه و عرب:** آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و به زمین حجاز آید و به مدینه بگذرد و به بادیهٔ عرب و به زمین شام آید و آهنگ زمین عراق کند (بلعمی ص ۹۸۳ س ۹) ◇ **بادیهٔ کوفه :** ← **بادیه و کوفه:** [ناحیت عرب] ناحیتی است مشرق وی دریای عمان است... وشمال وی بادیهٔ کوفه وشام است (حدود ص ۱۶۴ س ۱۳) ◇ **بادیهٔ مصر:** ← **بادیه و مصر:** ایله شهرکی است برکران دریای قلزم نهاده برحد میان بادیهٔ مصر وشام (حدود ص ۱۷۲ س ۸) ◇ **اعراب بادیه :** **تازیان بادیه نشین:** و اگر یابند آن گروهان دوست دارند اگر باشند ایشان به صحرا اندر بین اعراب بادیه همی پرسند از خبرهای شما (طبری ص ۱۴۲۴ س ۱۴) ◇ **بیابان بادیه:** ← **بیابان:** ودیگر بیابان بادیه است مشرق او از حدود هجرست تا حدود بحرین (حدود ص ۵۵ س ۱۰)

باذر (اخ): **ابوذر غفاری، از بزرگان صحابه** ← **اعلام:** باذر را گفتی پیش رو و نمازکن بوذر گفتی تو پیش شو که امیر توی (بلعمی ع ص ۱۰۴ س ۱)

بار (۱): **۱- دفعه، نوبت:** که شاها تو سفر بسیار کردی * ولی نه چنین کاین بار کردی (شهید ص ۳۹ س ۷) یك بار بنفشه چنم ازباغ بدسته * زلفین تو پیوسته بنفشه است به خروار (رودکی ص ۳۴۰ س۳) بلحرب یار تو بود از مرو تا نشابور * سوگند خورکه صدبار بلفکد او نخوردی (دبنجنی ص۷۴ ح۶۶) پشیمانی ازکرده یك بار بس * هلاهل دوباره نخورد دست کس (ابوشکور ص۹۲ س۴) چهار بار پادشاهی از ایران بشد وندانند که چند گذشت از روزگار (مشا ص ۱۴۳ س ۱) اگر توهمچون اوملکی وهرچه اوکند تونیز بکنی، یك بار آفتاب سوی مغرب برآر (بلعمی ص ۱۸۸ س ۱۰) پس هفت بار قرعه زدند و هرهفت بار به یونس آمد (طبری ص ۶۸۹ س ۵) بس کس که ز زردشت بگردید و دگربار * ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت (دقیقی ص ۱۷۵ س ۳) اندرین دریا از حد قلزم تا به حد چینستان اندر شبانروزی دو بار مد و جزر باشد (حدود ص ۱۲ س ۱۶) زهجرت شده پنج هشتاد بار* که گفتم من این نامهٔ شهریار (شا ص ۳۰۱۷ س ۱۲) اگر فصد کند خون بسیار نباید برداشتن واگر برگیرد به بارهای بسیار باید برداشتن (هدایه ص ۱۸۳ س ۲) همچنین هفت بار ازانجا بدینجا آمد وزینجا بدانجا شد (پاك ص ۷۴ س ۵) کدام جنس نه نوع وکدام نوع نه جنس * کدام جنس یکی بار و نوع دیگر بار (ابوالهیثم ص ۵۴ س ۶) ازآن گویند که هرکه را باید که شکمش ببندد دوبار وی را بپزد و آن نخستین آب بریزد و آن دومین آب بخورد شکم ببندد (الابنیه ص ۱۷۲ س ۱۰) **۲- آنچه برانسان یا مرکبی حمل شود:** داشتی آن تاجر دولت شعار * صد قطار سار اندرزیر بار (رودکی ص ۲۳۰ س ۱) بار بسته شد فرمان ده نون* تا میان خدمت را بندم چست (ابوشکور ص ۷۸ س ۸) قعقاع بن عمرو برمقدمه بود از پس فیروزان اندربود اندر پیش وی خروارهای انگبین بود بسیار و بارهای دیگر (بلعمی ع ص ۴۶ س ۱۴) اگر کسی باری افزونی برچهارپائی نهد برپادشاه وقت واجب است که او را ملامت کند وتأدیب کند و بار ازو فروگیرد (طبری ص ۱۵۶۴ س ۱۲) طیثال ناحیتی است به هیتال پیوسته، میانشان کوهی است صعب که بارها که برپشت بربسته باشند بدان کوه بگذارند (حدود ص ۷۰ س ۱۷) صد اشتر همه بار دیبای چین * صد اشتر ز افگندنی همچنین (شا ص ۱۰۱۶ س ۵) بارگران برنگیرد و چیزی را از زمی برنگیرد (هدایه ص ۵۵۲ س ۱۰) سخن دراز شد این جایگه فرو هشتم* گران شد و شکهانم من ازگرانی بار (ابوالهیثم ص ۶۲ س ۳) **۳- ثقل و سنگینی :** تنش از نازکی ز بارنظر* کسوت خون کشد چو لاله به بر (شهید ص ۳۸ س ۵) ز ناگه بار پیری بر من افتاد* چو برخفته فتد ناگه کرنجو (فرالاوی ص ۴۴ س ۱) ای گشته من ازغم فراوان تو پست * شد قامت من ز بارهجران تو شست (ابوشکور ص ۸۷ ح ۶۵) آن وقت که به سپاه حاجت آید اگر از رعیت آن وقت ستانی بدان شتاب، اندر رعیت تحامل افتد و بار مؤنت افتد (بلعمی ص ۱۰۴۴ س ۱۱) چون بجنبانند زمین را جنبانیدن آن و بیرون آرد زمین بارهای آن وگفت مردمان چیست آنرا ؟ (طبری ص ۲۰۴۱ س ۵) چو ازبارآهن تن آسوده گشت * خورش جست و می چند پیموده گشت (شا ص

۱۲۲۴ س ۱) طعام بسیار نخورد و برمعده بار نیفگند (هدایه ص ۶۶۶ س ۲) **۴- میوه، ثمر:** پس حوا را بگفت وی فریفته شد، ازآن درخت بار بخورد و اورا زیان نداشت (بلعمی ص ۸۲ س۱۰) اما آنچه بارور است و از بار اوبخورند ومنفعت خلقان اندران است ازسی گونه است که جبریل... تخم آن از بهشت آورده بود با آن صرهٔ گندم (طبری ص ۱۳۱۳ س ۸) اگر سرآرد بار آن سنان او نه شگفت * هر آینه چو همه خون خورد. سرآردبار (دقیقی ص ۱۵۰ س ۳) درختی‌است‌این برکشیده بلند * که بارش همه زهر و برگش گزند (شا ص ۵۸۲ س ۸) دلب... آن‌گوزی‌که‌او بارآرد ریشی را که ازآتش سوخته بود منفعت دهد چون با پیه بر او آلایند (الابنیه ص ۱۲۶ س ۱۳) **۵- گل شکفته:** هر بار به سال اندر یک‌بار بودگل * روی تو مرا هست همیشه گل بی‌بار(رودکی ص ۳۴۰ س ۲)کشتهاوخرماستان که بار آن به یکدیگر برنهاده است (طبری ص ۱۱۷۰ س ۱۵) بدوگفت منذرکه ای شهریار*به‌توشادمانم چو گلبن به بار (شا ص ۲۰۸۸ س ۱۲) **۶- درخت:** بجنبان سوی خویش ستون خرمابن تا فرودآید برتوخرمای تازه و از بار وا کرده (طبری ص ۹۵۹ س ۱۵) **۷-اصل و بیخ:** سردیو جادو هزاران هزار * بیفگند باید به‌خنجر زبار (شا ص ۲۵۵ ح ۵) **۸- نتیجه، بهره:** چو از رزم او بار جز رنج نیست*به از بی پراگندن گنج نیست (شا ص ۲۴۲۲ س ۶) **۹- رخت و سامان:** به تو نی تو سیری و هم گرسنه * نه پیل و نه تخت و نه‌بارونه (شا ص ۲۹۷۲ س ۳) **۱۰- جایگاه پذیرائی شاهان و بزرگان:** در بار بسته گشاده زبان * همی گفت زار ای نبرده جوان (شا ص ۹۳ س ۹) **۱۱- اجازهٔ حضور پیش شاه یا بزرگان:** چنان بد که روزی به هنگام بار * بیامد برنامور شهریار (شا ص ۲۵۰۰ س ۷) **۱۲- غم و اندوه، کنایه از بار غم:** چو آلیزنده شد درمرغزاری *نباشد بردلش از بار باری (ابوشکور ص۸۹ س ۱) این بیت به شهید بلخی نیز نسبت داده شده است (اشعار پراکنده س ۳۹ س ۸) **۱۳-گناه، وزر:** و اگر سپاس-داری کنید پسندد اوبر شما را و برندارد بار بر-دارنده‌ای کسی دیگر(طبری ص ۱۵۶۹ ح ۷) **۱۴-حمل، جنین:** چون بار تن‌گران شد هر دو خدای را دعا کردند که اگر این فرزند ما را درست دهی به دست و پای، شکر کنیم (بلعمی ص ۹۹ س ۹) چون‌گران شد مر حوا را بار، آدم وحوا ازخدای عزوجل اندر خواستند (طبری ص ۵۷۴ س ۴) ز سام نریمان همو بار داشت * زبارگران تنش‌آزار داشت (شا ص ۱۳۲ س ۴) مثال بار اندر رحم مثال میوه بود (هدایه ص ۱۰۱ س ۱)

□ **بارگناه:** عمرگفت یا اسلم اگر بار آرد از گردن من‌برگیری، بارگناه ازگردن من‌که برگیرد؟ (بلعمی ع.ص ۷۵ س ۱۸) ونه برگیرد برگیرنده‌ای بارگناه دیگری (طبری ص ۱۵۶۹ س ۱۲)

◁ **بار برداشتن:** آبستن شدن: جبریل... به‌آستین مریم اندر دمید، و مریم بار برداشت (طبری ص ۹۸۰ س ۸) ◁ **بار برگرفتن:** آبستن شدن: به میان عبّاد اندر مردی بود و نام آن مرد عمران بود او را زنی بود و... زن عمران باربرگرفت (طبری ص۹۷۳ س۱۰) نه برگیرد بار هیچ ماده‌ای ونهد مگر به دانش او (طبری ص ۱۶۲۳ س ۱۸) ◁ **بارداشتن:** آبستن بودن: ایشان دو زن بیاوردند و برزنانی‌که بارداشتند بر-گماشتند (بلعمی ص ۱۷۶ س ۹) اما طلاق آن زن‌که بار دارد هران وقتی‌که خواهد طلاق بدهد، چون باربنهد ازعدت بیرون‌آمده باشد (طبری ص ۱۴۵ س ۸) که‌ایرج برو مهر بسیار داشت * قضا را کنیزک ازو بارداشت (شا ص ۹۴ س ۱) علاج وی‌آن‌بودکه‌آنگاه‌که بارندارد ماءالاصول‌خورد باروغن بیدانجیر (هدایه ص ۵۱۷ س۹) ◁ **بارداشتن دل ازکسی:** دلگیر بودن از وی: ز من خسرو آزار دارد همی*دلش از رهی بار دارد همی (شا ص ۱۵۴۲ س ۱۱) ◁ **باررفتن‌بستن:** آمادهٔ سفرشدن، عزیمت سفرکردن: چو سال منوچهر شد بر دو شست*ز گیتی همی بار رفتن ببست (شا ص ۲۴۰ س ۱۶) ◁ **بار کسی را کشیدن:** ازکسی فرمانبرداری‌کردن: ابی‌دانشان بارتو کی‌کشند * ابی‌دانشان دشمن دانشند (ابوشکور ص ۹۷ س ۱) ◁ **بارگرفتن:** ۱-آبستن شدن: پس مادر ابراهیم... بارگرفت و شکمش بزرگ شد (بلعمی ص ۱۸۱ س ۴) شهریار با این‌کنیزک‌گرد آمد وکنیزک از وی بارگرفت (طبری ص ۳۵۳ س ۱) وگر زنی آن گل برداردکه وی بر او بول‌کرده بود و به زیر برگیرد اگر دیر همی‌آبستن شود زود بارگیرد (الابنیه ص۲۱۱ س ۱۰) رحم چنان‌آمده است به خلقت‌که تمدد پذیرد

و فراخ شود بدان وقت که زن بارگیرد (هدایه ص ۹۹ س ۳) ۲- به ثمررسیدن، بارور شدن: بخورید از بار آن چون بارگیرد و بدهید بهرهٔ آن، روز درودن آن (طبری ص ۴۶۱ س ۸) ◁ **بارنهادن:** **زائیدن، وضع حمل کردن:** اگر یکی ازایشان باربنهادی وپسری آمدی، نام او محمد نهادندی (طبری ص ۲۳ س ۲) ◁ **بارور گرفتن= بـار برگرفتن:** آبستن شدن: بار ورگرفت مریم به‌عیسی، بیرون برد آن را جایگاهی دور (طبری ص ۹۵۹ س ۸) ←— ورگرفتن ◁ **به بار اندرآمدن:** **حامله شدن، باردارشدن:** بسی برنیامد برین روزگار* که آزاده سرو اندر آمد به بار (شا ص ۲۲۱ س ۶)

◇ **بن و بار:** **اصل و فرع:** ←— از بن وبارکندن بن و بار (ابوالهیثم ص ۵۹ س ۲)

☆ **بارافگندن برچیزی:** **سنگین کردن آن:** طعام بسیار نخورد و برمعده بارنیفگند (هدایه ص ۶۶۶ س ۲) ☆ **بار بر بستن:** **حمل کردن:** بیاورد از ین هریکی دوهزار* خردمند گنجور بربست بار (شا ص ۱۹۰۳ س ۲) ☆ **بار بر نهادن:** **بارکردن:** عبدالله بن الجحش و یاران چون دیدند که کاروانیان جمله باربرنهاده بودند و از رباط بیرون آمده، برفتند وبر ایشان زدند (طبری ص ۱۳۶ س ۱۸) ز سیمین و زرینه اشتر هزار * بفرمود تا برنهادند بـار (شا ص ۱۹۰۲ س ۱۷) ☆ **بارجستن :** **اجازهٔ حضور خواستن:** سواریست بااو بسی نیزه‌دار * همی بارجوید بر شهریار (شا ص ۱۴۷۶ س ۱۱) ☆ **از بن و بارکندن :** **اصل و فرع را از میان بردن:** چـراست آنکـه خلاف اندران که مایهٔ اوست * اگر بگوئی کندی تو قاعده از بن و بار (ابوالهیثم ص ۵۹ س ۲) ←— بـن و بـار ☆ **به بار اندربودن :** **گرانبار بودن:** سواران ما گر به بار اندرند * نه ترکان به رنگ و نگار اندرند (شا ص ۱۱۶۱ س ۱۲) ☆ **به بارداشتن:** **در بار و محمول داشتن:** چنین داد پاسخ بدو شهریار *که هرگونه‌ای چیز دارم به بار (شا ص ۱۹۵۸ س ۹) ☆ **به بارکردن:** **در بار نهادن، حمل کردن:** ببردند داراب را درکنار * نکردند جز زر وگوهر به بار (شا ص ۱۷۶۱ س ۲۱) ☆ **به بار نشستن:** **جلوس کردن شاهان برای پذیرفتن اشخاص:** به کردار شاهان نشیند به بار* ابا یوز دردشت جوید شکار (شا ص ۲۶۸۲ س ۹)

بار (۱) : **بوم، مرز :** که تا بوم و بارست و فرزند تو * بزرگان که باشند پیوند تو* نسازم جز از خوبی و راستی * نیندیشم از کژی و کاستی (شا ص ۱۸۶۰ س ۱۴ و ۱۵)

بار (اخ) : **نام یکی از گنجهای خسرو پرویز** ←— **اعلام :** دگر گنج کش بار بودیش نام * چنان کس ندیدست از خاص و عام (شا ص ۲۸۹۲ ح ۱۰)

بار (پس) : **پسوند مکان به معنی کران وکرانه :** بدو گفت مردی سوی رودبار * به رود اندرون شو همی بی‌شنار (ابوشکور ص ۹۹ س ۴) بسته حریر دارد و شیٔ معمدا * از نقش وازنگار همه جوی وجویبار (معروفی ص ۱۳۳ س ۱) چهارم چنین دیدم ای نامدار* که مردی بدی تشنه بر جویبار (شا ص ۱۸۱۷ س ۱۱) برگ و ذن کوهی و جویباری و... (هدایه ص ۵۲۲ س ۴) فوینج... و اوگرم است وخشك سه جنس است کوهی وجویباری و بستانی (الابنیه ص ۱۸۴ س ۹)

بار: مادهٔ مضارع از باریدن که درصفتهای مرکب می‌آید: شبستان او گرگهربار میغ * برو هم نداند زکسری دریغ (شا ص ۲۴۳۲ س ۱۳) ←— گهربار

بارآور (صم): **میوه ده، مثمر:** موبدموبدان و وزیران گفتند این را تدبیر آن است که زمینهای همه‌مملکت ورزها را همه‌مساحت کنند، تاچند جفت بود ودرختان بار آور بشمری تا چند بود (بلعمی ص ۹۷۱ س ۲۰) و این سی تخم است از درختهای بارآور بدین جهان (طبری ص ۵۷ س ۹) به ره هست چندان که آید به‌کار * درختان بارآور سایه‌دار (شا ص ۲۱۳۱ س ۱۳)

بارآوردن (فم) : **حاصل و بهره دادن:** اگر گل آرد بار آن رخان او نشگفت * هر آینه چو همه می‌خورد گل آرد بار (رودکی ص ۱۶۸ س ۲) درخت بنشانند و بارآورد و از بهر من دست بدان نیارند کردن (بلعمی ص ۹۷۱ س ۱۷) اکنون آن درختان که بار نیارند و بریدن را شایند چنانست که یاد کردیم (طبری ص ۵۶ س ۱۸) اگر سر آرد بار آن سنان او نه شگفت * هر آینه چو همه خون خورد سر آرد بار (دقیقی ص ۱۵۰ س ۳) چنین است کردار گردنده دهر * گهی نوش بار آورد گاه زهر (شا ص ۵۵۹ س ۷) چنین شنیدم کـه دار مازو یك سال بلوط بارآورد و یك سال مازو (الابنیه ص ۳۵ س ۸)

بارآورده (صم): **بارور، میوه‌دار:** پس‌چشم‌باز کرد و بهشت بدید و درختان دید و آن میوه‌ها بر او بر بدید بارآورده (بلعمی ص ۷۳ س ۱۶)

باران (۱) : **قطره‌های آبی که از ابر برزمین فرو ریزد، بارش :** عطات باد چو باران، دل‌موافق خوید * نهیب آتش وجان مخالفان پده باد (شهید ص ۲۵ س ۵) سپید سیم رده بود در ومرجان بود* ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود (رودکی ص ۲۶ س ۴) بنجشك چگونه‌لرزد ازباران * چون یادکنم ترا چنان لرزم (دبنجنی ص ۷۱ س ۶) آفتاب و باران بر او بگذرد و پوسیده بود (بلعمی ص ۱۶۲ س ۱۱) بینی باران‌که همی بیرون‌آیداز میان‌آن میغو فروفرستداز آسمان (طبری ص ۱۱۱۹ س ۶) گر چه تشتر را عطاباران بود*مرترا در وگهرباشد عطا(دقیقی ص ۱۴۲ س ۲) ابر سام یل‌باد چندان درود * که آرد همی ابر باران فرود (شا ص ۲۴۴ س ۱۰) و اندر بنی‌اسرائیل سه مرد بودند به‌سفر شدند، باران‌گرفت، در شکاف‌کوهی شدند (السواد ص ۱۰۱ س ۱۴) وآن‌را چون تعبدی دارند وباران‌خواهند به وقتی‌کشان بباید و آن باران بیاید (حدود ص ۱۴۸ س ۲) یا از چشمه‌ها بود از بارانها و برفها (هدایه ص ۱۵۹ س ۲) که وی از آسمان همه رحمت وخیروباران آرد (پاك ص ۳۱ س ۷) آن باران‌که با رعد بود نیز لطیف بودکه به حرکت رعد بخار را لطیف‌گرداند (الابنیه ص ۲۴۰ س ۱۳)

☐ **باران الماس :** چو گودرز باران الماس دید * زتیمار رستم دلش‌بردمید(شا ص ۹۹۹ س ۸)☐ **باران تیر:** ز آوازگردان وباران تیر* همی چشم خورشید شد خیره خیر (شا ص ۹۱۶ س ۱۵) ☐ **باران زهر:** به ترکان نمانم من ازتخت بهر *کمان من ابر است و بارانش‌زهر (شا ص ۱۱۵۲ س ۴) ☐ **باران ژوبین :** ز باران ژوبین و باران تیر * زمین شد ز خون چون یکی آبگیر (شا ص۱۷۷۷ س ۴) ☐ **باران سنگ :** به باران سنگ و به‌باران تیر*بدادند سرها به نیرنگ شیر (شا ص ۲۴۰۸ س ۱۵) ☐ **باران می :** نبودی تموز ایچ پیدا نه دی * هوا عنبرین بود وبارانش می (شا ص ۴۰۹ س ۱۰)

⊳ **باران ابر بهار:** کنایه ازفزونی وزیادی هرچیزی: گر از پیر و لشکر بگیرم شمار * بخندی ز باران ابر بهار (شا ص ۲۶۰۶ س ۱۴)

⊳ **به باران شستن:** سرسبز و بارورکردن: مخواهید باژ اندر آن بوم و رست * گر ابر بهارش به باران نشست (شا ص ۲۳۱۸ س ۱۶)

☆ **باران آوردن : ایجاد باران‌کردن:** گفتند که قربان ما قبول بودکه ابر آمد و باران آورد (طبری ص ۱۶۳۴ س ۲۲) ☆ **باران خواستن : طلبیدن باران، درخواست باران، استقا :** رسول فرستیم به‌زمین‌مکه تا دعا کنند وباران خواهند (بلعمی ص ۱۵۷ س ۱۵) ما خود رسولان بیرون‌کنیم و قربانها بفرستیم تا به‌حرم خدای روند و ما را از آسمان باران خواهند (طبری ص ۱۶۳۳ س ۲)

باران آمدن (فم) : **نزول باران، بارندگی :** اگر آن دیگر سال باران نیاید خراج نباید خواستن از ایشان(بلعمی ص ۳۵۳ س ۶)هرآن‌گاه‌که‌باران‌آمدی‌آب بدان خانه اندر افتادی (طبری ص ۶۰ س ۱۰)

باران‌کردن (فم) : **باران باریدن :** هران انگام‌که ما را ابر سرخ آمدی هیچ باران نکردی (طبری ص ۱۶۳۴ س ۱۴)

بارانی (اص) : **جامه‌ای‌که برای محافظت از باران می‌پوشند :** از رودان جامهٔ سرخ خیزد پشمین‌که از وی بارانی‌کنند (حدود ص ۱۴۶ س ۹)

بارانیدن (ف) [بار - ان] : **فرود آوردن، فرو-ریختن :** پس بکردیم ما ایشان را همه زیر و زبر و ببارانیدیم برایشان ــ یعنی برشهریان‌شان ــ سنگها از سنگ وگل (طبری ص ۸۴۷ س ۴)

بارای (صم) : **صاحب اندیشه، خردمند، هوشیار :** قیس‌مردی باتدبیر بود وبارای، پس معاویه نامه‌کرد به‌قیس (بلعمی ع ص ۱۷۱ س ۲۰) چهارم‌که دانا دلارای خوانند*سراینده‌را مردبارای‌خواند(شا ص ۲۵۳۲س ۱۸)

☆ **بارای و تدبیر :** مردی مبارز بود و با رای‌وتدبیر(بلعمی ع ص ۳۵۳ س ۹) ☆ **با رای و داد:** جهاندار هوشنگ با رای و داد*به جای نیا تاج بر سر نهاد (شا ص ۱۷ س ۱۷)که با فر و برزی و با رای و داد * ندارد چو تو شاه‌گردون به یاد (شا ص ۹۱۰ س ۸) ☆ **با رای و سنگ:** بدانگه‌که پیروز شد سوی

جنگ * یکی پهلوان جست با رای و سنگ (شا ص ۲۲۷۷ س ۱۴) ☆ **با رای و شرم :** چنین گفت قیصر به آواز نرم *که ترسنده باشید و با رای و شرم (شا ص ۱۹۱۳ س ۱۱) ☆ **با رای و هوش :** فرستاده‌ای جست با رای و هوش * دلاور بسان خجسته سروش (شا ص ۲۶۶۴ س ۱۷)

باربد (اخ): **خواننده و نوازندهٔ زمان خسرو پرویز** ← **اعلام:** بشد باربد شاه رامشگران* یکی نامداری شد از مهتران (شا ص ۲۸۸۵ س ۱۵)

باربردارنده (صم) : **بارکش :** اگر سپاس‌داری کنید پسندد او مر شما را و بر ندارد بار باربردارنده‌ای بارکسی دیگر (طبری ص ۱۵۶۹ ح ۷)

باربرنده (صم) : **ستور و چارپای باری:** ازچهار پایان باربرندگان و نابرندگان بخورید آنچه روزی کردتان خدای (طبری ص ۴۶۱ س ۱۰)

باربستن (فم) : **بار سفر بستن، آمادهٔ سفرشدن:** پس بهرام مردانشاه را گفت بباید شدن که اکنون معذور شدیم و بفرمود تا بار بستند و راه خراسان گرفت و برفت (بلعمی ص ۱۰۸۶ س ۲) از ایوان سالار بستندبار * به توران نکردند بس روزگار (شا ص ۱۱۳۱ س ۹)

بارجان (اخ) : **کوهی است درکرمان** ← **اعلام :** اندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده، آن را کوههای کرمان خوانند یکی را از آن کوهها کوه کوفج خوانند... دیگر کوه بارجانست درازای او از حد جیرفت تا حد بم (حدود ص ۳۱ س ۶)

بارخدا، بارخدای (صم) : **۱ــ آفریدگار :** ای بارخدای ای نگار فتنه*ای دین‌خردمند را تو رخنه (رودکی ص ۱۹۴ س ۱)مهترا بارخدایاملك بغدادا*سدهٔ سی و یکم بر تو مبارك بادا (دبنجنی ص ۶۴ س ۳) بارخدا بعبدلی را چه بود *کز پس پیران‌سر دیوانه شد (معروفی ص ۱۳۲ س۸) چگونه نومید شوم از تو و توآن بارخدائی‌که موسی به در تو آمدکه پارهٔ آتش آرد و با بزرگی و کرامت نبوت‌بازگشت (بلعمی ص ۲۹۱ س ۱۱) و یاد داریدکه گفتند کافران ای بارخدای اگر هست این قرآن درست و راست آمده از نزدیك تو ور محمد... (طبری ص ۵۸۱ س ۱۲) گفت نه چنان است که ایشان گفتند چه آمان و زمین و آنچه درآسمان و زمین است مر بارخدای راست (پاك ص ۶۱ س ۸) **۲ــ بزرگ، مهتر :** مهترا بارخدایا ملك بغدادا * سدهٔ سی و یکم برتو مبارك بادا (دبنجنی ص۶۴ س ۳)

☆ **بار خداوندا :** گفت بارخداوندا تو قادری‌که این خلایق را که دریــن‌مقام مــرده‌اند، ایشان را زنده‌گردانی تا جهانیان عبرت گیرند (طبری ص ۱۴۷ س ۱۶) ☆ **بارخدایا :** گفتند توئی بارخدایا شنوندهٔ گفتارهای ما و داننده از نیتهای ما (پاك ص ۷۵ س ۳)

بارخواستن (فم) : **اجازهٔ ورود خواستن، رخصت حضور طلبیدن:** گفت برو به در بهرام و بارخواه و با او حدیث کن از زبان خاتون و او را دشنه بزن (بلعمی ص ۱۰۸۷ س ۱۷) به‌آواز ازان‌بارگه بارخواست *چوبگشاد درباغبان رفت راست (شا ص ۲۰۴۶ س ۱۷)

بارخواه (صم) : **آن‌کس‌که اجازهٔ ورود خواهد :** چو آمد به نزدیکی بارگاه*بگفتند باشاه ازان بارخواه (شا ص ۱۹۲۷ س ۱۷)

بارد (ص) : **سرد، مرطوب :** من سوءالمزاج بارد را به باب ضعف باه یادکنم (هدایه ص ۴۸۱ س ۱۳)

بارد (اخ) : ← **باورد :** بارد و نسا بگشاد لختی به صلح و لختی به حرب (بلعمی ع ص ۹۸ س ۱۰)

باردادن (فم) : **۱ــ اجازهٔ ورود دادن، به حضور پذیرفتن :** چنان بگریم‌گر دوست بار من ندهد *که خاره خون شود اندر شخ وز رنگ زگال (ابوشکور ص ۱۲۸ س ۵) عبدالرحمن ایشان‌را بهسرای ویران فرود آورد ویك ماه بارنداد (بلعمی ع ص ۱۰۷ س ۲) جماعت کوفه را وپیران را همه بار داد وپیش اواندرآمدند (طبری ص ۱۳۷۹ س ۱۹) فرود آمد از اسپ سام سوار * هم اندر زمان زال را داد بار (شا ص ۱۹۱ س ۱۲) **۲ــ ثمر دادن، به‌ثمر رسیدن:** که تخمی‌که کشتی‌بدین روزگار*ترا داد ای ناهشیوار بار(شا ص ۲۳۰۷ س ۱)

◁ **بار دادن دل :** *راضی شدن، اجازه دادن:* او را فرمان دادن خوش‌آمده بود، خواست‌که آن‌پسرخویش را بکشد، دلش بار نداد (بلعمی ص ۶۸۹ س ۶)

باردار (صم) : **۱ــ آبستن:** گاه بودی‌که زنان باردار پیش او بردندی وعذاب‌کردندی تا آن‌کودك بیفگندی (بلعمی ص ۳۶۲ س ۱۳) **۲ــ میوه‌دار و باثمر:** از زمین

نبات‌برست وهمهٔ درختان میوه برآورد وباردارگشت وکار جهان راست بایستاد (بلعمی ص ۹۵۴ س ۱۴)

بارزد (۱) : **نام صمغی است شبیه به مصطکی که به عربی آنرا قندگویند:** افیون، دارچینی، اسارون... از هریکی یك درم مر پلپل بارزد قسط از هر یکی شش درم، زعفران نیم درم (هدایه ص ۲۵۸ ح ۳)

بارساغ (اخ): **از شهرهای ماوراءالنهر ← اعلام:** بارساغ، منك، تملیات، شهرکهائی‌اند خـرد و بسیار نعمت و آبادان (حدود ص ۱۱۹ س ۱۱)

با رسم (صم) : ← **با رسم و راه**

☆ **با رسم و راه :** آشنا به آداب و مراسم: کسی‌را بود ارج ازین بارگاه * که با داد و مهرست و بارسم و راه (شا ص ۲۳۱۹ س ۱۲)

بارغر (اخ): **از شهرهای حدود ماوراءالنهر ← اعلام :** بارغر شهریست آبادان و بسیارکشت و برز و بسیار مردم (حدود ص ۱۱۹ س ۱۰)

بارق (اخ) : **ملکی در روزگار یوشع ← اعلام:** ایشان را ملکی بود نام او بارق و ملکی بود بزرگ وباخواستهٔ بسیار وایشان نیزچون یوشع‌آهنگ‌ایشان کرد زینهار خواستند (بلعمی ص ۵۱۵ س ۱۳)

بارکده (ام) : **بارانداز، محل فرونهادن کالاهای تجاری :** جاجرم شهرکیست بر راه‌گرگان بر سرحد و بارکدهٔ گرگان است (حدود ص ۸۹ س ۱۶)

بارکردن (فم) : **چیزی برپشت‌کسی یـا چهارپائی نهادن :** همه خواسته برشتر بارکرد * دل پاك سوی جهاندارکرد (شا ص ۶۴ س ۲)

☆ **به بارکردن:** حمل‌کردن : ببردند داراب را بر-کنار*نکردند جز زر وگوهر به‌بار(شا ص ۱۷۶۱ س ۲۱)

بارکش (صم) : **۱ــ چارپا یا ارابه‌ایکه بار برد :** دوصد بارکش‌خواسته برنهاد * صد افسرزگوهربران سرنهاد (شا ص ۱۸۳۶ س ۶) **۲ــ پرطاقت،حمول:** بیامد کمربسته گیو دلیر * یکی بارکش بادپائی بهزیر(شا ص ۷۱۲ س ۱۱) **۳ــ قوی ومحکم، مقاوم :** یکی نیزهٔ بارکش برگرفت * بیفشرد ران ترگ بر سرگرفت (شا ص ۶۹۸ س ۴)

بارك میان (صم) : **کمر باریك :** خلخیان خواهی و جماش چشم *گرد سرین خواهی وبارك میان (رودکی ص ۹۴ س ۳)

بارگان (ام): **۱ــکاخ و دربار، خیمهٔ شاهی:** دبیران که بودند دربارگاه * همی‌کرد هریك به دیگر نگاه (شا ص ۱۴۵۳ س ۱۷) **۲ــ آئین وراه و رسم دربار:** سواری و می خوردن و بارگاه*بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه (شا ص ۱۷۲۵ س ۳) **۳ــ فرضه ، محل پهلو گرفتن‌کشتیها، بندر:** جار شهرکی است برکران‌دریا و بارگاه مدینه است (حدود ص ۱۶۹ س ۱۴)

بارگه (ام) = **بارگاه : بارانداز،فرضه،بندر:**هرموز بـر نیم فرسنگی دریـای اعظم است، جـائی سخت گرم است و بارگه‌کرمان است (حدود ص ۱۲۷ س ۱۸)

بارگی (۱): **اسب:** فرودآمد ازبارگی شاه نرم*بدان تا بیاساید از راه‌گرم (شا ص ۲۵۰۸ س ۱)

بارگیر (صم): **مرکب سواری:** تا من بادیگران‌فخر-آورم‌وگویم‌که من‌بارگیرمحمد رسول‌الله‌ام‌گزین جمله پیغامبران (طبری ص ۱۸۳ س ۱۴) همه‌گرد برگرد مـا لشکرست * خور بارگیران همه خاورست (شا ص ۹۱۷ ح ۱۱)

بارگیرنده (صم): **درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «وازرة» آمده است :** که نه بزه بار برگیرد بـار-گیرنده‌ای‌بار یکی دیگر(طبری ص ۱۷۶۵ س ۷) الاتزر وازرة وزر اخری (سورهٔ ۵۳ آیهٔ ۳۸)

بارلغ (اخ) : **از دهـهای ناحیهٔ تغزغز ← اعلام.** و به نزدیکی وی‌کوهیست آن را طفقان خوانند، و از پس این‌کوه پنج دهست و نام دهها اینست : کوراك، جملکث، بنجیکث، بارلغ، جامغر (حدود ص ۷۷ س ۴)

بارما (اخ) : **کوهی درنواحی ارمینیه ← اعلام:** و دیگر به‌نواحی ارمینیه‌کوهیست ابتدای او از عراق برود از تکریت،آنجا اورا کوه بارما خوانند (حدود ص ۳۲ س ۶)

بارمان (اخ): **۱ــ پهلوانی تورانی، پسرویسه ← اعلام :** چواغریر وگرسیوز وبارمان*چوگلباد‌جنگی هژبر ژیان (شا ص ۲۴۸ س ۹) **۲ــ پهلوانی تورانی :** سپهبد چو هومان و چون‌بارمان*که درجنگ شیران نجستی زمان (شا ص ۴۴۶ س ۳)

بارنج (ص) : **۱ــ رنجدیده:** بدوگفت‌کای مردبارنج خیز * که آمد ترا روزگار گریز (شا ص ۷۲۹ س ۳)

۲- دشوار، سخت : یا حرکتی کند از پس طعام چون جماع یا کاری بارنج تاطعام ناگواشته فرود آید (هدایه ص ۳۶۰ س ۱۶)

⊳ **بارنج کسی جفت بودن :** شریك غم و دردکسی بودن: وزان پس به خراد برزین بگفت * یك امروز بارنج ما باش جفت (شا ص ۲۶۱۸ س ۵)

☆ **بارنج و درد ماندن :** در زحمت و مشقت افتادن: به آوردگستاخ با او مگرد * نباید که مانیم بارنج و درد (شا ص ۱۲۹۸ س ۴) ☆ **روزوشبان بارنج داشتن:** در زحمت ومشقت به سر بردن: بپذرفت بدبخت را سرشبان * همی داشت بارنج روز و شبان (شا ص ۱۹۲۴ س ۳)

بارندگی (۱): **ریزش باران و برف:** چون شب درآمد راه گم کردند و ابر بود و بارندگی و سرمای سرد (طبری ص ۱۲۸۴ س ۶) چو ابر بهاران به بارندگی * همی مرگ جوید بدان زندگی (شا ص ۱۱۰۰ س ۱۹)

بارنده (ص): **دارای برف و باران، باران آورنده:** چون بدیدند آن را ابری پیش آمده به رودهای ایشان گفتند، اینست ابری بارنده ما را (طبری ص ۱۶۸۴ س ۹) شبان سیه برتو فرخنده باد * سرت برتر از ابر بارنده باد (شا ص ۲۱۷۱ س ۱۲)

بارنگ (ص) : **۱- رنگین، دارای رنگ :** بارنگ بود زرد و سخت زرد نبود و به وقت عادت بیاید ... نشکنجد و نسوزد مقعد را (هدایه ص ۶۹۹ س ۱۵) **۲- رنگارنگ :** و ازین ناحیت جامه‌های ابریشم خیزد یك‌رنگ و بارنگ چون مبرم و حریر و آنچه بدین ماند (حدود ص ۱۴۳ س ۹)

☆ **بارنگ و بوی :** خرم و باطراوت، زیبا: یکی ماده ودیگری نر اوی * سخن‌گوی و باشاخ وبارنگ و بوی (شا ص ۱۸۹۶ س ۱۴)

بارنهادن (فم) : **زائیدن، وضع‌حمل:** پس چون وقت بارنهادن بود، پسر آمد، مادر او را پنهان کرد (بلعمی ص ۱۸۱ س ۵) چون وقت فرارسید وباربنهاد، دختری بیاورد سخت نیکو روی و خوب روی (طبری ص ۱۴۷۱ س ۶) چون زن بارنهاد آن خون که به سوی رحم همی رفت به پستان زن رود (هدایه ص ۱۰۰ س ۸)

بارو (۱): **دیوار، حصار:** خدای عزوجل فریشته‌ای را بفرستاد تا آن شارستان و باروها ویران کرد (بلعمی ص ۶۰۰ س ۸) چنان‌تند بد برج و باروی او * که پرنده را ره نبد سوی او (دقیقی ص ۱۷۴ س ۶)

باروان (ص) : **زنده :** پر از خون کنم دیدهٔ هندوان * نمانم که باشد یکی باروان (شا ص ۲۲۴۵ س ۱۵)

بار و بنه (اِم) : **اثاثه و لوازم :** نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه * چنین چند باشد سپه گرسنه (شا ص ۹۰۳ س ۱۴)

بارور (صم): **۱- میوه دهنده، میوه‌دار :** به هر کجا درختی بارور بود از نخل تا درخت زیتون، به هر درختی چیزی برنهاد (بلعمی ص ۱۰۴۲ س ۱۶) جمله جهان بدان باران زنده گشت ونباتها برآمد ودار ودرختان بارور گشتند (طبری ص ۱۵۴۹ س ۱۵) چو او زایـد از مـادر پرهنر * بسان درختی بود بارور (شا ص ۴۰ س ۲) **۲- آبستن :** اما طلاق زن بارور ، سبیل او همچنان باشد که هر وقتی که خواهد او را طلاق دهد (طبری ص ۱۸۹۰ س ۱۲)

☆ **بارورتر:** میوه دهنده‌تر، میوه‌دارتر: درختی نکشته به باغ بهشت * کزان بارورتر فریدون نکشت (شا ص ۱۶۰۲ س ۲)

باره (۱) : **۱- اسب :** نشسته به صد چشم بر باره‌ای * گرفته به چنگ اندرون باره‌ای (رودکی ص ۳۶ س ۱) ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی * ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی (دقیقی ص ۱۶۵ س ۹) به هرسو که باره برانگیختی * همان خاك با خون برآمیختی (شا ص ۱۵۵۷ س ۱۰) **۲- دیوار، حصار:** کشته پلوك با ده بسان سرایچه * بانگ سریچه خاسته اندر سرای او (دقیقی ص ۱۶۲ س ۲) هرروزی هزار مرد به نوبت بارهٔ این قلعه نگاه دارند (حدود ص ۱۹۱ س ۱۶) بیاورد لشکر گرفت آن حصار * بران بارهٔ دژ گذشتی سوار (شا ص ۱۸۵۱ س ۱۴) **۳- قلعه، دژ :** بدان باره اندر کشیدند رخت * درشارسان را ببستند سخت (شا ص ۲۷۳۶ س ۱۰) **۴- مورد، موضوع، مطلب:** ازین باره من پیش گفتم سخن * اگر باز یابی بخیلی مکن (شا ص ۱۴۹۵ س ۱۳) **۵- پاره ، رشوه :** اگر باره خواهی روانم تراست * گروگان کنم جان بدان کت هواست (شاص ۴۱ س ۱۸) —— پاره **۶- باره درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ کلمهٔ «سد» آمده است :** وکردیم از پیش ایشان باره‌ای و

از پس ایشان باره‌ای و بپوشانیدیم‌شان و ایشان نه‌می‌بینند (طبری ص ۱۴۹۵ ح ۸) وجعلنا من بین ایدیهم سدّاً و من خلفهم سدّاً (سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۹)

☆ **بارهٔ آهن : اسب بسیار قوی:** توگفتی یکی بارهٔ آهن‌است * ویا کوه البرز درجوشن است(شا ص ۸۸۱ س ۱۷) ☆ **بارهٔ تاخته : اسب تیزگام:** زمانی یکی بارهٔ تاخته * ز نیکی سرش را برافراخته (شا ص ۱۹۹۵ س ۱۲) ☆ **بارهٔ خسروی : اسب شاهانه:** ز آرایش جامهٔ پهلوی*همان تاج و هم‌بارهٔ خسروی (شا ص ۲۹۷ س ۶) ☆ **بارهٔ خنگ : اسب سفید:** دو تن برگذشتند پویان به راه * یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه (شا ص ۱۹۳۵ س ۶) ☆ **بارهٔ... خواستن : اسب صاحب مقام و منصبی را طلبیدن:** تنش را به‌خلعت بیاراست‌شاه * ز دژ بارهٔ مرزبان خواست شاه (شا ص ۱۳۷۷ س ۱۲) ←— اسب خواستن ☆ **بارهٔ دست‌کش : اسب رام:** چو بیدار شد رستم از خواب خوش * به‌کار آمدش بارهٔ دست‌کش (شا ص ۴۳۵ س ۱۳) ☆ **بارهٔ راه‌جوی : اسب هوشمند و راهبر:** نشست از بر بارهٔ راه‌جوی * سوی شاه ضحاك بنهاد روی (شا ص ۵۶ س ۱۲) ☆ **بارهٔ سنگ‌سم : اسب قوی :** پس پای او شدکه بندش دم*خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم (شا ص ۲۰۹۶ س ۶)

باره (۱) : **دفعه و مرتبه :** ←— **دگرباره، دیگرباره**

◇ **دگرباره، دیگرباره: دفعهٔ دیگر، باردیگر:** داند کز وی بهمن همی چه‌رسد*دیگرباره ز عشق‌بی‌خبرا (شهید ص ۲۳ س ۴) نیاید دگرباره زی مردمان*سخن کز دهن جست و تیر ازکمان (ابوشکور ص ۱۱۷ س ۸) گفتا اکنون چه بایدکردن‌گفت بیرون بـاید شدن و دیگرباره خطبه‌کنی وخدای را توبه‌کنی (بلعمی ع ص ۱۲۹ س ۱۹) چون چنین بدید دیگرباره دعای فرزند خواستن‌اندرگرفت(طبری ص ۹۷۵ س ۲۰) دگرباره‌گفت ای بزرگان چین * تگینان و شاهان وگردان چین (شا ص ۱۵۲۸ س ۸) باز دیگرباره به سرعلاج باز باید گشتن (هدایه ص ۲۴۶ س ۳) چه‌اگرکسی‌بسیاردیده‌باشد هم، یوبان‌آن باشد و اگر چه رفته‌باشد بازدیگرباره آرزو برد (پاك ص ۶۷ س ۱۶)

باره (۱) : **جایگاه شرفیابی، شرفیابی**←— **باره‌بستن**

باره‌بستن (فم) : **آراستن محل شرفیابی:** خـرامید برگاه و باره‌ببست * بـه‌گاه شهنشاهـی انـدر نشست (شا ص ۱۵۴۱ س ۸)←— بار

باره (۱) : **حیوان:** درخشنده زرین یکی باره بود*به چرم اندرون زشت پتیاره بود (شا ص ۱۰۵۲ س ۱۴)

باری : ۱— (۱) **دفعه، مرتبه :** گفتندکه وی پیش از وعده بیرون آمد این باری چه بهانه دارندکه به‌یك روز پیشتر و پس‌تر بیرون نیامدیم (بلعمی ع ص ۲۹۲ س ۸) چرا ننویسیم باری مدیحی * زمیر نامدار آن شاه مهتر (دقیقی ص ۱۵۳ س ۵) **۲-** (ق) **لااقل، دست کم، در هرحال :** فرمان‌کنی و یا نکنی ترسم * بر خویشتن ظفرندهی‌باری (رودکی ص ۱۱۰ س ۸) اگرتان از خدای و پیغامبرشرم نیست، از مردمان باری شرم داریــد (بلعمی ع ص ۳۶۲ س ۳) اگرکسی دیگر ملك کردید، باری مهتری‌که سخن داندگفتن بفرستید تا با او سخن گویم (بلعمی ص ۹۱۳ س ۱۳) آن مـردمان بیامدند واین‌حبیب‌راگفتندکه توباری‌درودگر مائی، چرا با ایشان یکی شدی (طبری ص ۱۵۰۷ س ۱۱) اگر نانت نباشد گندمین روی * سخن باری بخوان بر گندمین‌گوی (میسری ص ۱۸۴ س ۱۵) به دل‌گفت باری تباهست کار * به ایران و برشاه مه روزگار (شا ص ۱۱۰۴ س ۱۵) تو باری جهد خویش بکن (هدایه ص ۶۷۰ س ۵) گفت این مقدار باری‌هوش‌ندارید واندر دلتان این مقدار خرد نیست‌که بدانیدکه‌ایشان را حجت و بهانه باشد وشما اندرین پُرده‌شوید(پاك ص ۱۲ س ۲۶) **۳—** (صو) **ای‌کاش :** باری من بمردمی پیش ازین، یا هرگز خود نبودمی (طبری ص ۲۱۵ س ۱۵) که باری نزادی مرا مادرم * نگشتی سپهر بلند از برم (شا ص ۲۹۶۲ س ۶)

باری (۱) : **پروردگار :** گناه او عفوگشت به فضل باری تعالی (بلعمی ص ۸۹ س ۹) باز سورهٔ اخلاص دو فضل دارد یکی فضل آن‌که‌کلام باری است تعالی و دیگر فضل مذکور که ثنای خداوند است عزوجل (پاك ص ۵۱ س ۷) ز علم باری بر علم خود قیاس آرند *شدند لاجرم ازراه راستی بیزار(ابوالهیثم ص ۶۰ س۳)

◇ **باری تعالی : خدای بلند مرتبه :** گناه او عفو گشت به فضل باری تعالی (بلعمی ص ۸۹ س ۹)

باریاب (اخ) = **پاریاب :** ←— **اعلام :** باریاب

شهریست بر شاه‌راه کاروان وبسیار نعمت (حدود ص ۹۷ س ۸)

باریافتن (فم) : **پذیرفته شدن در بارگاه، اجازهٔ حضور یافتن** : موسی هر روزی به در اوآمدی که او را به خدای خواند و بارنیافتی (بلعمی ص ۴۰۴ س ۲) اکنون گروهی ازعلما چنین گویند که چون آنجا رفتند اندر ساعت باریافتند وپیغام خدای عزوجل بگذاردند (طبری ص ۱۰۲۰ س ۹) زره چون به درگاه شد باریافت * دل تاجور پر ز تیمار یافت (شا ص ۲۸۴۷ س ۱۶)

باریدن (ف) [بار] : **۱- فرو ریختن باران وبرف و تگرگ** : ابر بهاری جز آب تیره نبارد * اوهمه دیبا به تخت و زر به انبان (رودکی ص ۸۴ س ۳) خون سپیدبارم بر دو رخان زردم * آری سپید باشد خون دل مصعّد(معروفی ص ۱۳۲ س ۹) گروهی گفتندابری بیامد وباران ببارید وبر زمین بیستاد برمقدار خانه (بلعمی ص ۲۴۰ س ۷) بباریدیم بر ایشان بارانی بنگر چگونه بود سرانجام گناه کاران (طبری ص ۵۱۱ س ۱) ای آفتاب چهرهٔ بت‌زاد سروقد *کز زلف مشك باری وز نوك غمزه تیر (دقیقی ص ۱۷۶ س ۳) تو گفتی هوا تیغ بارد همی*جهان یکسره میغ دارد همی (شا ص۲۰۵۰ س ۱۷) بهترین آب باران آنست که خرد خرد بارد که دلیل کند که آن بخار که او را آورد دست لطیف بودست (الابنیه ص ۲۴۰ س ۱۲) **۲- پاشیدن، افشاندن** : به شادروان شهرآزاد ماند* که اسکندر بر او باریدگوهر (دقیقی ص ۱۵۴ س ۱۳) همی درّ بارید درخاك خشك*همی آمد از بوستان بوی مشك (شا ص ۲۲۶۹ س ۴)

باریده (ص) : ⟵ باریده آمدن

☆ **باریده آمدن، باریده‌شدن:** بدرستی که بیامدند بدان دیه آنکه باریده آمد بدان باران بد و خراب کننده (طبری ص ۱۱۴۲ س ۱۵)

باریش (صم) : **مجروح، زخمی** : تنی باید درست و راست کردار*نه باریش و نه با درد و نه بیمار (میسری ص ۱۸۲ س ۲)

باریطاون (۱): **پوشش شکم، یکی از دو پردهٔ زیر پوست شکم:** فتق به سه جای بود؛ یکی بر پوست شکم که باریطاون نام است بدرد و پیه امعا بدان شکاف اندر آید (هدایه ص ۵۵۰ ح ۱۲) ⟵ باریطوناون

باریطون (۱) : ⟵ باریطاون

باریطوناون (۱) : ⟵ باریطاون

باریك (ص) : **۱- نازك، کم قطر:** آن تاج گران بود، بر سرنتوانستی نهادن، با سلسلهٔ زرّین از آسمان خانه آویخته بودی به‌سلسلهٔ باریك، چنانکه کسی ازفرود خانه ندیدی تا سخت نزدیك او شدی (بلعمی ص ۱۰۲۳ س ۱۰) جائی باریك گردد و جائی سطبر (حدود ص ۲۴ س ۱۲) سخن‌داری از موی باریك تر * ترا دل ز آهن نه تاریك‌تر (شا ص ۱۸۳۱ س ۱۷) این اندام بـه عدد بسیاراند برمثال‌ریسمانهای‌باریك (هدایه ص ۲۷ س ۶) بهترینش میان باد افتست املس نه سخت باریك و نه سخت سطبر و صمغ بیرون‌آورده و سپید میان (الابنیه ص ۷۰ س ۸) **۲- لاغـر و نحیف** : همه تن هرچه او دور است و نزدیك * مر او را تن بزرگ است ار نه باریك (میسری ص ۱۷۹ س ۱۲) ز ناخوردنش چشم تاریك شد*تن پهلوانیش باریك شد (شا ص ۱۷۴۵ س ۱۱) تبی بود... که هم اندر روز نخستین روی باریك کند (هدایه ص ۷۶۵ س ۱) **۳- کم عرض، تنگ:** خشنواز چون دید که فیروز برجای فرود آمد و شب اندر آمد لشکر برگرفت و ازآن راه باریك برفت (بلعمی ص ۹۶۱ س ۱۲) باریکترین جائی ازخلیج مغربی ده‌فرسنگ‌است (حدود ص ۱۳ س ۹) به کژّی ترا راه تاریك‌تر * سوی راستی راه‌باریك‌تر (شا ص ۲۳۱۲ س ۱۱) صفرا... خون را گرم کند تا به راه‌گذارهای تنگ و باریك بگنجد (هدایه ص ۳۰ س ۹) اندرمنفذهای باریك که طعام آنجا گذاره نتواندکرد تا آب وی را تنک‌نگرداند (الابنیه ص ۲۳۷ س ۱۱) **۴- نرم وظریف:** گفت این [پیراهن] آن تست بدوختم واین باریك‌ترست اگر پوشی گرما را به باشد (بلعمی ع ص ۳۲ س ۶) **۵- ضعیف، زیـر (درصدا)** : آواز او باریك بود چون بانگ قرد یا بانگ خادمان (هدایه ص۱۲۷ س ۱۶) **۶- رقیق:** اخلاط غلیظ را بـاریك کند (هدایه ص ۱۷۰ س ۱) **۷- دقیق :** خردمندی و شرم نزدیك تست * جهان ایمن از رای باریك تست (شا ص ۱۸۵۷ س ۲) و میل کند به تدبیر باریك و غذا بسیارنخورد (هدایه ص ۶۹۰ س ۵)

◁ **باریك‌گشتن دل : نگران شدن، اندوهگین شدن:** وزین ناسگالیده بدخواه نو * دلم گشت باریك چون

ماه نو (شا ص ۴۷۱ س ۱۹)

☆ **باریك‌تر:** نازك‌تر گفت این آن تست بدوختم و این باریك‌ترست اگر پوشی گرما را به باشد (بلعمی ع ص ۳۲ س ۶) ده‌هزار سال راه هموار باریك‌تر ازموی (السواد ص ۷۸ س ۱۰) نگه کرد جایی که تاریك‌تر * کزو گردد اندیشه باریك‌تر (شا ص ۱۸۳۱ س ۱۷) با همین شراپین باریك‌تر بود (هدایه ص ۶۷ س ۸) وهرچه‌چوبش باریك‌تر بهتر بود (الابنیه ص ۱۸ س ۱۸) ☆ **دیبای باریك‌ترین:** درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «سندس» آمده است: و اندر پوشند جامه‌های سبز از دیبای باریك‌ترین (طبری ص ۹۲۵ س۸) ویلبسون ثیاباً خضراً من سندس (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۳۱) ⟵ دیبا

باریك اندازی (۱) **: دقت در نشانه‌گیری هنگام تیراندازی:** کنارنگ گفت امروز هرشکاری که کنیم تیر برسر زنیم تا باریك‌اندازی پدید آید (مثا ص ۱۴۷ س ۹)

باریك باریك (ق)**: کم‌کم، اندك اندك:** و بایدکه به‌یك‌بار نخورند و باریك باریك خورند (الابنیه ص ۲۴۲ س ۲)

باریك بین (صم) **: زیرك، هشیار، دقیق:** بفرمود تا برنهادند زین * بران راه‌پویان باریك‌بین (شا ص ۵۸ س ۴)

باریك تاب (صم) **: نازك تابیده:** بریشم بیاورد تا انجمن * بتابند باریك‌تابی رسن (شا ص ۲۸۸۷ س ۸)

باریك تن (صم) **: لاغر اندام:** و مردمان اسمر و باریك‌تن و دونده وهمه‌مسلمان‌اند (حدود ص۱۲۴ س ۲)

باریك جوی (صم) **: خرده‌بین:** چنین داد پاسخ که باریك‌جوی * روان اندر آرد به باریك‌موی (شا ص ۲۵۳۹ ح ۲)

باریك‌دان (صم)**: نکته‌سنج، نازك‌اندیش، آگاه از جزئیات:** خدای عزوجل باریك‌دان است به‌بندگان خویش،روزی دهد آنرا که‌خواهد و اوست با نیرو و بی‌همتا (طبری ص ۱۶۴۰ س ۱۰)

باریك‌سنج (صم)**: دقیق، نکته‌بین:** گذشتند برکوه خارا به رنج * وزو خیره شد مرد باریك‌سنج (شا ص ۱۹۰۶ س ۶)

باریك‌میان (صم) **: کمر باریك:** بانگ‌کن درمیان مردمان به‌زیارت‌کردن خانه تا بیایند به تو مردمان پیاده و بر هرستوری باریك‌میان ــ یعنی بختیها ــ از هرراهی دور (طبری ص ۱۰۵۶ س ۸)

باریك‌میانه (صم)**: چیزی‌که میانهٔ آن باریك باشد:** و سدیگر مانندهٔ کنب خرد دراز و باریك‌میانه (هدایه ص ۴۱۳ س ۹)

باریکی (۱) **: ۱- نازکی، مقابل ضخامت:** همه تنهٔ جگر از وی است چندانی بخشش‌پذیرد تا به‌باریکی موی‌گردد (هدایه ص ۹۱ س ۱۰) **۲- ضعیفی، مقابل درشتی و بلندی:** و همچنین آوازمعتدل‌بود به‌سطبری و باریکی (هدایه ص ۱۲۷ س ۴)

باز: ۱- (ص) : گشوده، مقابل بسته: نرگس نبود باز که بیدار نباشد * بازست سیه‌نرگس تو خفته وبیدار (رودکی ص ۴۴۰ س ۵) زستن و مردنت یکیست مرا * غلبکی در چه باز یا چه فراز (ابوشکور ص ۸۲ س ۴) بدان‌کوه بنگریست درکوه لختی بازشده یافت (بلعمی ص ۸۴۰ ح ۲) چنین‌گفت‌با لشکرسرفراز * که امروز مژگان بدارید باز (شا ص ۳۹۸ س ۱۳) بیمار بدان‌ماند گوئی اندر خوابستی ولکن چشم باز بودش (هدایه ص ۲۴۰ س ۱۴) گور باز شد و سام سر ازگور برآورد بنگرید سر او را دید و موی اورا سپید شده (پاك ص ۲۲ س ۲) **۲- (ق) دوباره، باردیگر:** من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه * تا باز نوجوان شوم و نو کنم‌گناه (رودکی ص ۹۶ س ۵) گــر چراغی ز پیش ما برداشت * باز شمعی به جای او بنهاد (دبنجنی ص ۶۷ س ۴) چوگردد کلان باز نتواندش * که ازکژی وخم بگرداندش (ابوشکور ص ۱۱۹ س ۷) چون‌ازهمه نومید شدند باز به نزدیك علی آمدند و مهاجر و انصار و غریبان‌جمله‌الحاح‌کردند (بلعمی ع ص ۱۴۴ س ۱۹) چون روزی چند برآمد عیسی باز از آسمان فرود آمد و وصیت بکرد (طبری ص ۹۸۵ س ۱۳) از رخ آفتاب باز جهان * سربسر زینت تمام‌گرفت (دقیقی ص ۱۴۶ س ۳) چون از خانه بیرون آید تا باز به خانه شود، ندانند که ازایمان‌آن چند مانده است (السواد ص ۱۵۶ س ۱۲) چون به حدود شرشنه‌آیندباز هردو یکی شوند (حدود ص ۲۸ س ۷) گر او باز با تخت وافسر شود * همه رنج ما پاك بی‌برشود (شا ص ۱۳۷۷ س ۸) و باز از پس سی‌و

پنج روز بفزودن گیرد تا سی‌وپنج ساله گردد باز نقصان گیرد تا آخر عمر (هدایه ص ۱۵ س ۱۵) چنانکه بازجای دیگر گفته آید ان‌شاءالله که آدم از بهشت باخویشتن چند چیز آورد (پاك ص ۷۲ س ۱۷) چون ایشان ازمستی برون آمدند باز به نبیذ خوردن باز شدند به هم آن شراب (الابنیه ص ۶۳ س ۲) **۳- (ق) سپس، آنگاه :** بربالینم نشین و می‌گوی به ناز* کای من تو بکشته وپسیمان شده باز(رودکی ص ۱۳۰ س ۴) آن‌عصا به‌دست ابوبکر بود از پس مرگ پیغامبر و باز به دست عمر و باز به‌دست عثمان(بلعمی ع ص ۱۳۴ س ۹) بازگویند: اینست از نزدیك خدای، تابخرند ازان به‌بهای اندك (طبری ص ۸۵ س ۱۰) تن‌کشته با مرده یکسان شود*طپد یك زمان بازش آسان شود (شا ص ۲۵۹ ح ۷) پیس از اول درشت بود باز نرم گردد(هدایه ص ۵۹۳ س ۱۲) پس گفتند شما هم می‌گوئید او را راعنا باز ازان ما بتر آید (پاك ص ۴۸ س ۹) درخت‌بازفروتر به‌قوه ازحیوان *چرا بر آید می‌ده ستون بر آن یك‌دار؟ (ابوالهیثم ص ۵۷ س ۷) **۴- (حر) : اما ، ولی :** خراست که او را بکشد تا از اشکانیان‌کس نماند و سوگند پدرخویش راست‌کند باز دلش نداد از دوستی‌اوکه داشت (بلعمی ص ۸۸۷ س ۱۴) ای جای‌جای‌کاسته بی‌خوبی * باز از تو جای جای فزایسته (دقیقی ص ۱۶۲ س ۵) باز اهل سنت و جماعت، مرعذاب‌گور و سؤال منکرونکیررا مقراند (السواد ص۵۸ س ۲) عصب چون نزدیك بود به دماغ و به نخاع نرم بود باز هرچند دورتر گردد از نخاع و دماغ صلب‌تر گردد (هدایه ص۵۷ س ۷) جهودان فرزندان را ختنه‌کردندی‌وگفتندی این‌نشان جهودی است وباز ترسا آن ختنه رو اندارند(پاك ص ۸۱ س ۱۸) **۵- (ح)، به، نزد، به سوی:** هرکه درآمد همه باقی شدند * باز فنا شدکه ندید این حرم (بسام ص ۱۶ س ۶) نرم نرمك چوعروسی‌که غرندآمده بود * باز آن سوی بریدش‌که از این‌سو بازآ (ربنجنی ص ۶۴ س ۸) بر هرسخن باز گویا رسد*چنان‌کاب دریا به‌دریا رسد (ابوشکور ص ۱۲۲ س ۲) عامر بازگشت باز مروان شد ومروان باز شام شد (بلعمی ع ص ۴۵۷ س ۱۹) هرکه ازشما خواهدکه باز شهرخویش شودبشودکه دستوری دادم (بلعمی ص ۹۰۶ س ۱۳) پس این سوره علی برخلق برخواند و بوبکر میرحج بود و حج بکرد و هر دو باز پیغامبر آمدند(طبری ص ۶۳۴ س ۱) برناحیت‌مغرب بگذرد تا باز مشرق رسد (حدود ص ۹ س ۳) چو از بیهشی باز هوش‌آمدند*به نزدیك فرخ سروش‌آمدند (شا ص ۱۷۲۲ س ۲) آنگاه حقنه نرم‌کند تا مایه را باز آنجا فروکشد (هدایه ص ۳۷۶ س ۱۰) آن‌کلمه‌ها ایشان برخواندند من یادگرفتم وباز خانه‌آمدم (پاك ص ۴۶ س ۲۴) رنگ‌روی‌که از حال خویش بشد <ه> بود باز جای آرد (الابنیه ص ۱۸۵ س ۸)

☆ **باز جای : به جای خود، جای اصلی:** نیا بی‌همان رفته را بازجای * روانش‌کهن دان به دیگر سرای (شا ص ۵۱۳ س ۵) ☆ **باز جای‌آمدن: ۱- به‌جای خود برگشتن:** معاویه روی‌گردانیده بود بازجای آمد(بلعمی ع ص ۱۹۳ س ۸) حالی‌کالاها جمله بازجای‌آمدودهقان از آن خواسته‌ها یك نیمه مرعیسی را داد (طبری ص ۲۲۰ س ۱۰) بیفتاد پیل دمنده ز پای * تهمتن بیامد سبك باز جای (شا ص ۲۳۲ س ۱۵) **۲- (دل‌کسی): آرام گرفتن وی:** چو آواز بشنید فرّخ همای * بدانست و آمد دلش بازجای (شا ص ۱۶۱۴ س ۵) **۳- (هوش‌کسی): بیدار شدن وی، آگاه‌گشتن او :** بجنبید بهرام زاواز اوی * بغلطید و هوش‌آمدش بازجای (شا ص ۸۶۴ ح۸) ☆ **بازجای آوردن : ۱- برگرداندن به جای خود:** که سودابه را بازجای آورند * سرا پرده را زیر پای آورند (شا ص ۳۹۰ س ۴) وگر به سرکه بپزند آن را که سپرزش از جای‌بشده بود بازجای آرد (الابنیه ص ۲۲۳ س ۱۳) **۲- به حال اول برگرداندن:** فوینج پودنه است... و رنگ روی‌که از حال خویش بشده بود باز جای‌آرد(الابنیه ص ۱۸۵ س ۸) **۳- (دل‌کسی): آرام‌کردن وی:** به صد، لابه و پند و افسون و رای * دل آورد شه‌زاده را بازجای(شا ص ۵۳۲ س ۱) ☆ **بازجای‌باز شدن : برگشتن، مراجعت‌کردن:** چو شاه جهان باز شد بازجای * به‌پورمهین داد فرّخ‌همای(شا ص ۱۵۴۰ س ۱۲) ☆ **بازجای بردن : برگرداندن به جای خود:** بفرمای تا این برد بازجای * خرد باد جان ترا رهنمای(شا ص ۱۸۳۲ س ۱۴)مسح‌البالی‌راچون‌بسوزانند و برمقعدهٔ بیرون آمده افشانند بازجای برد (الابنیه ص ۲۵۸ س ۱۰) ☆ **بازجای رسیدن : به جای خود بازگشتن:** چون بازجای رسید آن قوم خویش را دید گوساله همی‌پرستیدند(طبری ص ۵۶۰ س ۵) ☆ **بازجای**

رفتن: برگشتن به جای خود: سه دیگر تهمتن چنین کرد رای* که پیروز و شادان رود باز جای (شا ص۱۰۶۱ س ۳) ✧ **بازجای شدن :** برگشتن به حال اول، برگشتن به‌جای خود: معاویة بن ابی‌سفیان چون عمر همهٔ شام بدو داد و وی به‌دمشق بنشست و روم بازجای شد (بلعمی ع ص ۸۷ س ۱۱) باید که از حق تعالی درخواهی تا همچنان که بودم باز جای‌خویش‌شوم (طبری ص ۲۲۲ س ۱۸) بما نم ترا بسته درچاه پای* به اسب اندر آرم شوم بازجای (شا ص ۱۱۲۸ س ۱۰) ✧ **بازجای فرستادن:** به جای خود روانه‌کردن : فرستمت با نیکوئی بازجای * تو باید که باشی خداوند رای (شا ص ۱۸۶۰ س ۹) ✧ **باز جای کردن :** درجای خود ساختن: گفتند که آب بدین خانه اندر می‌افتد، و بازگرفتند و از نو بازجای‌کردند و بلندبکردند (طبری ص ۱۳۲ س ۴) ✧ **باز جای گسی کردن :** فرستادن به جای خود: به منذر چنین گفت کای پاك رای *گسی کن هنرمند را بازجای (شا ص ۲۰۸۳ س ۳) ✧ **باز دیدار کردن :** دوباره دیدن، پیدا کردن: موسی... گفت که، اگرقاتل این مرد را باز دیدارکنی او را بباید کشت (طبری ص ۸۲ س ۱۵) موسی دعا کرد و از خدای تعالی حاجت خواست تاآن‌کشنده را باز دیدار کند (طبری ص ۸۳ س ۴) ✧ **باز شیرآوردن :** شیردارکردن، به شیرآوردن: و این بزك نیز چندین‌گاه بودکه از شیر شده بود، و باز شیرآوردند (طبری ص ۳۷۰ س ۱۲) ✧ **بازهم آمدن:** فراهم آمدن، جمع شدن: اگر وعدهٔ حرب باز داده بودید شما حقا که فادوائی کردید شما درآن هنگام‌کردن وبازهم نیامدید (طبری ص ۸۵۴ س ۹) ✧ **بازهم آوردن : گرد** آوردن: چنین ساخته گشت که وعده‌ناکرده بازهم آورد خدای عزوجل کاری‌که بود در علم و قضا کردانی وآن‌کار بودانی (طبری ص ۵۸۴ س ۱۰) ✧ **باز هم‌افتادن :** به هم‌آمدن: و چون در اندرون دریا شده بودند و از آن سو هیچ به در نشده بودند، آب‌بازهم‌افتاد (طبری ص ۵۳۰س۱۳) ✧ **بـاز هوش آمدن :** به هوش آمدن: بیوفتاد موسی بی‌هوش و چون بازهوش‌آمدگفت : پاکا تو! توبه‌کردم سوی تـو و من نخست مؤمنانم (طبری ص ۵۳۴ س ۵) ✧ **باز یاد آمدن :** به‌خاطر آمدن، به‌یاد آمدن: چون در هودج رفت دست به‌گردن‌کرد وگردن‌بند نیافت و باز یاد آمدش‌که در آن صحرا رها کرده است (طبری ص ۱۱۲۵ س ۷) ✧ **از... باز :** سپس «از» به دنبال‌کلمه‌ای‌که مبداء زمانی قرار می‌گیرد، می‌آید: از فــرود ایشان به دویست سال برسدکه یادکنیم ازگاه آدم بازچنداست (مثا ص ۱۴۲ س ۳) و از آن روز باز ابـرهه را اشرم خوانندی (بلعمی ص ۱۰۰۵ س ۶) آن عقده‌به‌زبان موسی از آن وقت باز بود و موسی از آن جهت سخن نیکو نتوانستی‌گفتن(طبری ص ۱۲۸۹ ح ۱) ازروزگارمسلمانی باز پادشایی این‌ناحیت اندر فرزندان باواست (حدود ص ۱۴۷ س ۷) پس ازروزگار منوچهر باز * نیامد چو تو نیزگردن‌فراز (شا ص ۱۷۲۱ س ۵) بودکه مردم از دیرباز جماع‌نکرده‌بود وضعیف‌گردد ازجماع‌ناکردن اندران‌کار(هدایه ص ۵۰۶ س ۶) ازان‌روزبازفریشتگان آسمانهاشفیع مؤمنان‌گشته‌اند (پاك ص ۴۳ س ۲۱)⟵ از آن‌گاه باز

باز (۱) ؛ **پرنده‌ای شکاری :** اگر بازی اندر چنوکم نگر*وگر باشه‌ای سوی بطان مپر (شهید ص ۳۹ س ۹) چو ماه از نمودن چو خور از شنودن * به‌گاه ربودن چو شاهین و بازی (مصعبی ص ۴۸ س ۵) جغدکه با باز و با کلنگان پرّد * بشکندش پر وبال وگردد لت لت (رودکی ص ۱۶۰ س ۳) به‌جای مشك‌نبویند هیچ‌کس سرگین*به جای باز ندارند هیچ‌کس ورکاك (ربنجنی ص ۷۰ س ۴) من بچهٔ فرفورم و او بازسپید است * با بازکجا تاب‌برد بچهٔ تیهو (ابوشکور ص ۸۵ س ۱) چنان اندیشد او از دشمن خویش * چو باز تیز چنگال از کراکا (دقیقی ص ۱۴۲ س ۵) اندرو اندکی مردم است، صیادان بازان و حواصل وماهی (حدود ص ۲۴ س ۶) بفرمود تااسپ‌را زین‌کنند*همه دشت پرباز وشاهین کنند (شا ص ۱۷۳۷ س ۴)

◇ **باز سپید:** نوعی باز: من بچهٔ فرفورم و اوباز سپید است * با بازکجا تاب برد بچهٔ تیهو (ابوشکور ص ۸۵ س ۱)

باز (۱) ؛ **باج، باژ:** تا ایشان بدان جهان‌آبادان‌کنند و آنگاه‌که باز خواهند چندان ستانندکه ایشان تباه نشوند(بلعمی ص ۳۵۳ س ۷) همی‌بازخواهد ز هرمهتری * ز هر نامداری و هرکشوری (شا ص ۱۲۷۳ س ۱)

باز آغازیدن (فپ) ؛ **شروع‌کردن :** باز دیگربار از سرباز آغازد و به‌چهارم خلاف‌کند (هدایه ص ۷۹۳ س ۱)

باز آمدن (فپ) : **۱- برگشتن ، مراجعت کردن :** چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز*بشدکه باز نیامد عزیزمهمان بود (رودکی ص ۲۸ س ۷) نرم نرمك چو عروسی‌که غرند آمده بود*باز آن سوی بریدش که از این سو بازآ (ربنجنی ص ۶۴ س ۸) نشاید درون ناپسنده شدن*نبایدکه نتوانش بازآمدن (ابوشکور ص ۱۰۶ س ۲) پس چون اسماعیل...از صید بازآمد،زنش او را این خبر بگفت (بلعمی ص ۲۱۲ س ۱۰) چون‌این نقیبان باز آمدند بنی‌اسرایل همه سوی موسی آمدند (طبری ص ۵۶۴ س ۵) باز آمدندو گفتندآن امتان موشا *کایزد بد آن نه موشا بر‌کوه طور سینا (دقیقی ص ۱۴۴ س ۵) روزی‌عیسی... به‌گورستان‌بگذشت، ازگور نالهٔ عذاب می‌آمد ، چون باز آمد اثر رحمت دید (السواد ص ۶۴ س ۱۲) چون دست بازداری به‌جای خود بازآید (حدود ص ۱۸۹ س ۱۶) به رفتن بجز تن‌درستی مباد*به بازآمدن برت سستی مباد (شا ص ۷۸۵ س ۱۱) هر بیست و چهار ساعتی دیگر بار تب بازآید (هدایه ص ۷۳۸ س ۱۳) ایزدتبارك وتعالی اورا زنده‌گردانید، برخاست و به خانه بازآمد (پاك ص ۲۰ س ۲۴) چون مادرشان بازآمد وبچهٔ خویش را روی زرد دیدگمان بردکه‌آن‌از یرقان‌است(الابنیه ص ۹۸ س ۱۶)**۲-آمدن:** مرغی سیاه بازآید و درتن‌او شود (طبری ص ۹۷ س۲۰) **۳- رسیدن :** چون به نزدیك‌کوفه بازآمد خبرشنید که اهل‌کوفه برمختار بیرون آمدند (بلعمی ع ص ۳۰۴ س ۱۳) جبریل را بفرستاد تا پر برسر وی بمالید و بالای وی به هشتاد رش بازآمد (طبری ص ۸۲۸ س ۱۴) بجوشاند به سه قدح بزرگ آب اندك اندك تا به‌یك قدح بازآید (هدایه ص ۲۷۲ س ۳)

باز آموختن (فپ): **آموختن، یاد دادن :** بازآموز ماراآنچه‌دربایست حج است وآنچه دربایست پرستش تست (پاك ص ۷۵ س ۱۱)

باز آوردن (فپ) : **۱- برگرداندن :** شو تا قیامت آید زاری‌کن*کی رفته را به زاری بازآری (رودکی ص ۱۱۰ س ۴) پس مادرش به مدینه او را یك سال بداشت تا شش ساله شد و بازآوردش (بلعمی ص ۱۰۶۸ س ۷) چون جبریل... مرا از آسمان باز می‌آورد ، پیش ایشان **بمرد** (طبری ص ۱۹۴ س ۱۴) سران را همه خواند وگفتا روید * سپاه پراگنده بازآورید (شا ص ۱۵۵۳ س ۱۰) باز اگر معتدل نبود نگاه دارند اگر خواهند تا به اعتدال بازآرند (هدایه ص ۷۷۳ س ۱۲) ایزد تعالی فریشته‌ای را بفرستاد تاابلیس را هزیمت کرد و آن‌گاو از وی بستد و به جوان بازآورد (پاك ص ۸ س ۱۷) وگر نیم درم سنگ با خایهٔ نیم برشت بخورد زنی‌که حیضش عظیم همی‌آید بازبرد به‌اندازه بازآرد (الابنیه ص ۲۵۲ س ۸) **۲- آوردن:** رسول‌جواب آن نامه‌بازآورد (بلعمی ع ص ۳۱۳ س ۴) ایشان‌دوازده نقیب از پیش بفرستادند تا برفتند وخبر آن‌جباران بازآوردند (طبری ص ۵۶۳ س ۱۴) تن‌کشته ازخاك باز آورد * جهان را به زاری نیاز آورد (شا ص ۱۷۴۱ س ۴) بجگر بازآرد و از جگر به‌رودگانیها بازآید (هدایه ص ۴۰۱ س ۱۲) و اما دشتیش سخت تیز است و آن‌کس‌که وی‌را چیند نبایدکه برآن‌راه ایستدکه باد به روی او باز همی آیدکه بوی وی باد به روی او بازآرد (الابنیه ص ۱۴۶ س ۱۰) **۳- رساندن ، تقلیل دادن :** تا آن پنجاه نماز به پنج بازآورد (طبری ص ۱۸۸ س ۱۱) این همه را بجوشاند به سه رطل آب وبه یك رطل باز آرد (هدایه ص ۲۶۰ س ۹) پس چون ایزد تعالی بالای وی را به شست رش باز آورد و آواز فریشتگان ازوی منقطع شد تنگ دل‌گشت (پاك ص ۷۲ س ۳) **۴- به جا آوردن، عمل‌کردن :** گرایدون‌که بازآرد آن را که‌گفت *گناه‌گذشته بباید نهفت (شا ص ۹۸۲ س ۱۹) **۵ - نقل کردن :** پس ازآن‌که نگاه کردیم اندر همهٔ کتابها... بدین‌کتاب باز آوردیم و حشویت وی بیفگندیم (حدود ص ۲۰۰ س ۶)

◁ **بازآوردن‌کین : انتقام‌گرفتن:** به لشکر بگفتا کدامست شیر * که باز آوردکین فرخ زریر (شا ص ۱۵۳۰ س ۱۷) ◁ **باز آوردن هوش : اندیشیدن، تأمل کردن:** چو با دشمن خود نتابی مکوش * به برگشتن از رزم بازآر هوش (شا ص ۲۳۹۷ س ۲)

☼ **به‌راه بازآوردن : ۱- هدایت‌کردن، ارشادکردن:** پس‌حسن... برمنبر شد وگفت یامردمان مرا شناسید که من پسر کیم و پدر من از شما چشم دارد به‌یاری تا مگر برادران خویش را به راه باز تواند آوردن (بلعمی ع ص ۱۶۰ س ۶) **۲- راهنمائی‌کردن، به راه درست آوردن :** اگر دربیابانی‌کسی راه‌گم‌کندکه اورا اجل نیامده باشد الیاس... بیاید و او را به راه بازآورد

(طبری ص ۱۵۴۳ س ۸) ← راه ☆ **به‌صلاح باز آوردن:** اصلاح کردن، درست گردانیدن: صمغ خلطها را پاك گرداند و داروها را به صلاح بازآرد و قولنج را زیان کند (الابنیه ص ۱۶۴ س ۲) ← صلاح ☆ **پاسخ باز آوردن:** جواب گفتن: فرودش چنین پاسخ آورد باز * که تندی ندیدی تو تندی مساز (شا ص ۸۰۴ س ۶) ← پاسخ ☆ **گرد باز آوردن:** جمع کردن: آن جوهری که بی‌رطوبتست گرد باز آرد و سخت بگیرد پس آن هنگام هرجسمی را خشك گرداند (الابنیه ص ۲۴۸ س ۵)

بازآوریدن (ف ب): **بازگرداندن:** همانا که با زال پیمان من * شنیدست شاه جهانبان من * که با او بکردم میان گروه * چو بازآوریدم ز البرزکوه (شا ص ۱۹۷ س ۸ و ۹)

بازآینده (ص): **برگردنده:** آنگاه که برسد به مردمان بختی، بخوانند خداوند خویش بازآیندگان سوی او (طبری ص ۱۴۰۰ س ۱۲)

بازار (ا): **۱- جای داد و ستد:** رفتم به ماه روزه بازار می‌سمنده * تا گوسپند آرم فربه کنم برنده (زینجنی ص ۷۴ س ۱) یزید بر آن صبر همی‌کرد و به مقدار صد هزار درم از بازار حوائج خریده‌بود (بلعمی ع ص ۴۰۴ س ۱۰) ایشان را نزدیك مدینه حصاری بود و بر در آن حصار بازاری بود (طبری ص ۶۴۶ س ۱۱) رسول گفت هر روز از آسمان پنج فرشته فرود آیند یکی... چهارم در بازارها و شهرها (السواد ص ۲۰۷ س ۱۲) هدنجیر و شهری است بازار او یك فرسنگ (حدود ص ۶۵ س ۳) بگفت این سخن پس به‌بازار شد * به ساز دگرگون خریدار شد (شا ص ۲۱۶۲ س ۴) این جوان به‌بازار شد ایزد تعالی فریشته‌ای را به مانند آدمی به نزد وی فرستاد و گفت: ای جوان این گاو به‌چند فروشی (پاك ص ۸ س ۲۵) **۲- متاع و کالا:** تو از ما ایمن باش ما را بازار بیرون فرست نان و گوشت و کاه و جو تا ما بخریم (بلعمی ع ص ۲۹۳ س ۱۰) چو خورشید تابان زگنبد بگشت * خریدار بازار وی درگذشت (شا ص ۱۶۱۳ س ۷) **۳- محل اجتماع:** بزد پتك و بشكست سندان و گوی * ازوگشت بازار پرگفت وگوی (شا ص ۱۴۵۵ س ۱۷) **۴- رونق و رواج و اعتبار:** بی‌قیمتست شکر از آن دولبان اوی * کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی (رودکی ص ۱۱۴ س ۲) حسد برد بدگوی در کار من * تبه شد بر شاه بازار من (شا ص ۲۸۶۹ س ۲) یکی سؤال که قائم شدست چون شطرنج * ز بس که هر کس جست اندر این سخن بازار (ابوالهیثم ص ۵۹ س ۷) **۵- نقشه و طرح، قصد و نیت:** باد یك چند بر تو پیماید * اندر آتش روا شود بازار (رودکی ص ۶۰ س ۲) سیاوش ندانست بازار اوی * همی راست پنداشت گفتار اوی (شا ص ۶۵۱ س ۶) **۶- اندیشه و تشویش:** سر بابك از خواب بیدار شد * روان و دلش پر ز بازار شد (شا ص ۱۹۲۴ س ۱۳) **۷- وضع و کار:** دگر آنکه گفتی تو از کار خویش * ازان تنگ زندان و بازار خویش (شا ص ۲۹۱۷ س ۹)

⊲ **بازار برافراختن:** کار خود را رونق بخشیدن: هران کس که ایمن شد از کار خویش * بر ما برافراخت بازار خویش (شا ص ۲۵۶۸ س ۵) ← برافراختن ⊲ **بازار تیزکردن:** جلوه، و رونق دادن به متاع: شتر بار بنهاد و خود رفت پیش * که تا چون کند تیز بازار خویش (شا ص ۱۶۱۰ س ۱۴) ⊲ **بازار کسی تیره کردن:** آشفته ساختن وضع وی: بد آید جهان را ازین کار من * چنین تیره کو کرد بازار من (شا ص ۱۰۵۴ س ۵) ⊲ **بازار کسی شکستن:** از رونق و اعتبار افگندن وی: چو طهمورث آگه شد از کارشان * برآشفت و بشکست بازارشان (شا ص ۲۲ س ۱) ⊲ **بازار کین برفروختن:** دشمنی و خصومت ایجاد کردن: که مهمان به‌چرم خر اندر که دوخت * که بازار کین کهن برفروخت (شا ص ۲۰۵۹ س ۲)

◇ **بازار نو:** بازار رایج و درجریان: چنین گفت زان پس به طلحند گو * که ای نیك دل مرد بازار نو (شا ص ۲۴۷۷ س ۵)

بازار سمبیل (اخ): **از شهرکهای خوزستان** ← **اعلام:** بازار سمبیل شهرکیست با نعمت (حدود ص ۱۳۸ س ۱۷)

بازارگان (ص)، **سوداگر، تاجر:** گفتند ای ملك ما بازارگانان هندوانیم (بلعمی ص ۶۲۳ س ۵) یکی مرد بازارگان مایه‌دار * بیامد همانکه برشهریار (شا ص ۲۷۳۵ س ۴)

بازارگان بچه (صم): **تاجرزاده، بازاری‌زاده:** چو بازارگان بچه گردد دبیر * هنرمند و بادانش و یادگیر (شا ص ۲۵۴۸ س ۱۰)

بازارگانی (ا): **سوداگری ، تجارت :** گفت شما را گواهی که دهد به بازارگانی ؟ (بلعمی ع ص ۴۲۷ س ۱۵) به بازارگانی از ایران به تور * پیمودم این راه دشوار دور (شا ص۱۱۱۸س۱۹)

بازارگاه (ام): **۱- مردم‌بازار :** چو کاوه برون آمد از پیش شاه * برو انجمن گشت بازارگاه (شا ص۴۷ س ۱۷) **۲- جای دادوستد :** ببستند آذین به‌شهروبه راه * همه‌برزن‌وکوی وبازارگاه (شا ص ۱۳۸۳ س۱۵)

بازارگه (ام): **بازارگاه : جای داد و ستد :** ز دروازه تاپیش‌درگاه شاه * به‌بازارگه بسته آئین به راه (شا ص۲۰۸۱ ح۱)

بازاری (ص): **اهل بازار :** هرکه بازاریست به دوکان بنشیند وآنکه غریب‌است به‌خانه‌های خویش باز شود (بلعمی ع ص ۱۴۶ س۲۰) به زیر مهان جای بازاریان * بیاراستندی همه کاریان (شا ص ۲۸۹۰ س ۱)

بازاستادن (فپ): **۱- بندآمدن ، متوقف شدن :** پس چون از ملك او هفت سال بگذشت باران از آسمان باز استاد به زمین عجم (بلعمی ص ۹۵۲ س۱۰) بود که این کس را خون رفته بود ازمقعد و اکنون باز استاده بود (هدایه ص ۵۵۸ س۱۲) **۲ - « باز استادن » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ « استواء » به کار رفته است :** باز استاد بر عرش یعنی به‌آفریدن وی (طبری ص ۱۴۱۵ ح ۸)ثم‌استوی‌علی‌العرش(سورهٔ۳۲آیهٔ۴) **۳ - خودداری کردن :** بگروید به خدای و پیغامبران او ومگویید : سه است . باز استید ازسه گفتن (طبری ص ۳۴۱ ح۳) آنچه رسول ... به شماآورد چنگ دران زنید و ازآنچه بازداشت باز استید (السواد ص ۳۱ س ۱۲) از اول‌کار ازغذا باز باید استادن یك دو روز (هدایه‌ص۴۱۱س۱۵)

بازاستاندن (فپ): **پس‌گرفتن :** یارب همچنان که قادربودی‌که مارا سیصد وچندین‌سال‌بمیرانیدی و اکنون زنده گردانیدی ، اکنون به فضل جانهای ما باز استان (طبری ص۹۴۵ س۱۵)

بازاستدن (فپ): **پس‌گرفتن :** خاتون‌را دختری خرس به کوه برده بود همی نتوانست باز استدن (بلعمی‌ص۱۰۸۷ س۹) بزرگان به پوزش فراز آمدند * هجیرازدر مرگ باز استدند (شاص۵۰۷ س ۱۶)

بازافتادن (فپ): **۱ - افتادن :** این‌حلم‌شمشیری بزد مر قحطبه‌را بر روی ، ازپس باز افتاد (بلعمی ع ص ۴۷۰ س۱۳) آن‌گرز برفرق او زد وسرش بدو باز افتاد (طبری ص ۴۹۵ س ۸) باشدکه چشمش به قعر بازافتد و خشك شود (الابنیه‌ص۷۹ س۷) **۲- ریختن ، وارد شدن :** و آنجا نهر دییس خوانند تا به‌نزدیکی عبادان به‌دجله بازافتد (حدود ص۴۷ س۱۸)

بازافگندن : باز اڤگندن (فپ): **۱ - رها کردن ، ترك‌کردن :** گروهی گفتند ما بدین راضی نه‌ایم‌وچرا حرب‌بازافگند(بلعمی ع ص۲۰۴ س۱۵) گفت اگر عهد با گروهی همی داری وز خیانت ایشان همی ترسی آن عهد باز افگن و مرایشان را آگاه کن (طبری ص۶۴۶س۸)**۲- برگرداندن ، تغییر دادن :** این را نتواندکشتن‌که قضای خدای کس باز نتواند افگندن (بلعمی ص ۱۰۷۰ س ۴) بوسفیان‌گفت پس چگونه‌کنیم‌که عثمان مردی نرم است مبادا که این‌کار از خویشتن بازافگند و علی به زیرکی‌این‌کار دریابد (بلعمی‌ع ص ۸۰ س۱۱) **۳ - ریختن ، چکانیدن :** آبش چون به‌بینی باز اڤگنند مغز پاك کند (الابنیه ص ۲۳۳ س ۱۳)

چون به‌بینی بازاڤگنی و زیر پای بمالی خواب آرد(الابنیه ص۵۶ س۱۱)**۴- مالیدن، اندودن :**

روغنش ... سست شدن مثانه را ، چون به سرذکر بازافگنی و هر دردی . . . ببرد (الابنیه ص ۱۴۷ س۱۷)

باز انداختن (فپ) : **پرتاب کردن ، انداختن :** چنین روایت است که جبریل آن تیرها برداشت و خون‌آلود کرد وبدو باز انداخت (طبری ص ۴۸۲ س۱۲)

باز انگیخته (ص) : **دوباره‌زنده شده ، دوباره برخاسته :** آیا همی ندانند که ایشانند ایشان باز انگیختگان؟(طبری ص ۱۹۹۶ س۹)

باز اوگندنی (صبا) : **گستردنی، فرش:** خدای عزوجل‌کرد شما را زمین بازاوگندنی (طبری ص ۱۹۳۳ س۱۷)

بازایستادن (فپ) : **۱-متوقف‌شدن ،توقف‌کردن :** موسی را خواهش کردند و موسی دعا کرد ،آب باران بازایستاد (بلعمی ص ۴۰۷س۴) پس به آن نواحی قحط افتاد و باران از آسمان بازایستاد (طبری ص ۱۰۴۷ س ۱۹) زمستی همان‌روز باز ایستاد * دوم‌روز رفتن نیامدش‌یاد (شا ص ۴۶۴ س۱۸) باز اندك اندك بخورد ... تا آنگاه که قی باز ایستد (هدایه ص ۷۴۳ س۸)زاج ... خون که از جراحت همی باز نیستد ببرد (الابنیه ص ۱۴۲ س۱) **۲- روی‌گرداندن ، سرپیچی کردن :** پس خبر آمد که معاویه به‌شام از علی بازایستاد و همی خویشتن را بیعت کند و خون عثمان می‌طلبد (بلعمی ص۱۷۴ س۳) . . . مگر قوم یونس ، که خدای عزوجل چون ایشان ایمان آوردند ، وزکفر باز ایستادند . . . عذاب از میان ایشان بگردانید (طبری ص۶۸۷ س ۱۸) **۳- خودداری کردن :** و اوازین هیچ‌باك نمی‌دارد واز آنچه همی‌کند باز نمی‌ایستد و هیچ عامل را بازنمی‌کند (بلعمی ع ص ۱۱۷ س۳) پس سجده‌کردند ، مگر ابلیس‌که باز ایستاد و بزرگ‌منشی کرد و بود از کافران (طبری ص۴۷ س۱۱) نیك جهدکند تا ازغذا باز نایستند این بیماران (هدایه ص۲۴۱س۴) **۴- مصمم‌شدن ، آماده شدن :** عمرو بن العاص چون دانست که محمدبن ابی‌بکربه حرب بازایستاده سپاه بردرمصر آورد (بلعمی ع ص ۲۱۸ س۱۹)

بازبان (۱) = **بادبان : آستین :** ← **بادبان**

باز بخشیدن (فپ) : **پس‌دادن ، برگرداندن :** به من بازبخشش تو ای‌کردگار * بگردان زجانش بد روزگار (شا ص ۱۱۷۶ س۱۴)

باز بردن (فپ) : **۱- بردن :** پس حلیمه او را برگرفت و به خانه باز برد (بلعمی ص۱۰۶۵س ۹) تو آمدی که جواب این هر دو خواب باز بری (طبری ص۳۴۵ س ۲۱) کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان * همه‌باز برده به تابوت‌و زنبر(دقیقی ص۱۵۶ س۲) کجا تو پاره‌ها را گرد کردی * فرازیك دگرشان بازبردی (میسری ص۱۷۸س۱۸) پذیره‌شدندش به‌آئین خویش * سپه سربه‌سر باز بردند پیش (شا ص۸۷ س۱۴) باز به‌آتش باز برد و بپزد (هدایه ص۶۱۰ س۱۴) **۲- برگرداندن :** شعیب دست برنهاد ، گفتا این بازبر ، دیگری بیار (بلعمی ص ۳۷۹ س۳) شعیب ... گفت این عصا آن‌ کسان دیگراست ، و بودکه خداوندش بیاید و این باز جای بر و دیگر بیرون آر ، موسی باز برد (طبری ص۱۰۱۳ س۱۷) تا آنگه که به جای خودبازبرند (حدود ص۷۴ س۵) به ایران زمین‌باز بردندشان * به دانا پزشکان سپردندشان (شا ص ۱۵۴۰ س۱۱) و گر از قبل‌فقارآمده بود آن مهره را به جای خویش بازبری به آلتی مانندهٔ کلبتین وانبور (هدایه ص۲۰۲ س۲)به‌حاجت‌اندرخواست تا آن شهوت از وی برگیرد و او را به حال اول باز برد (پاك ص ۴۲ س ۲۶) **۳- از میان‌بردن ، برطرف‌کردن :** نه او را می‌خوانید، باز برم آنچه می‌خوانید سوی او ، اگرخواهد (طبری ص۴۴۲

س ۱)

باز برنده (ص): **۱- برطرف‌کننده،ازبین‌برنده:** و اگر برساند به تو خدای عز و جل رنجی نیست باز برندهٔ آن را مگر او (طبری ص ۶۸۴ ح ۵) **۲- برگرداننده:** بدار روی خویش‌دین‌را راست از پیش آن که بیاید روزی که‌نباشد باز برنده از خدای آن روزکه از گور همی بیرون آیند(طبری ص۱۴۰۲ح۴) فاقم وجهك للدين القيم من قبل ان يأتي يوم لا مرد له من‌الله يؤمئذ يصدعون (سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۴۳) **۳- برنده:** ما بودیم شما را پس روان ، هستیدشما بازبرندگان ازما بهره‌ای ازآتش (طبری ص۱۵۹۴ س۴)

باز بریدن (فپ) **: قطع‌شدن ، بند آمدن :** و گر نیم درم سنگ با خایهٔ نیم‌برشت بخورد زنی که حیضش عظیم‌همی‌آید باز بُرّد (الابنیه ص ۲۵۲ س ۸)

باز بستن (فپ) : **۱- پیوستن ، متصل کردن :** نهفتن‌سزد راز را جاودان ✻ به‌جان‌بازبایدش‌بستن به‌جان (ابوشکورص ۱۱۳ س۶)آن‌رسن که‌عماری بدان بازبندند و به تازی وضین خوانند (بلعمی ص ۱۱۲۶ س ۸) هرکه دل بدین‌جهان‌بازبندد خدای عزوجل وی را بدین جهان مشغول‌کند (طبری ص ۱۲۱۵ س۱۳) به‌جان‌بازبندم وفای‌ترا ✻ نجویم به چیزی جفای ترا (شا ص۱۸۶۵ س۱۸)**۲- بند آوردن :** شکم بازبندد و خون باز گیرد چون نیم مثقال ازوی بخورند (الابنیه‌ص ۱۰ س۱۳) **بسته ، پیوسته، متصل :** همه بازبسته‌بدین آسمان ✻ که برکرده بینی بسان گیان (ابوشکور ص ۱۰۶ س۱)

☆ **بازبسته شدن :** پیوسته شدن ، مرتبط شدن : آواز آمدکه اکنون از بهر آن چنین است که ترا فرزند آمد و دلت بدین جهان بازبسته شد (طبری ص۹۸۱ س۳)

باز بودن (فپ): **۱- تبدیل‌شدن چیزی به آنچه قبلا بوده است ، بازشدن :** پس‌چون عصای‌موسی مار گشت‌آن جادویها که ایشان ساخته بودند همه فرو برد و عصا به جای خویش باز بود (طبری‌ص ۱۰۲۳ س ۱۳) **۲ - جدا بودن ، منفك بودن :** پس از این‌جهت قابیل‌با هابیل‌حسد برد و گفت من ترا بکشم و از دنبالهٔ او باز نبود تا او را بکشت (طبری ص۱۴۷۸س۱۹) معنی آن باشد که چون به گناهی کسی را عقوبتی رسانند هر آن که ببیند یا بشنود باز باشد ازآن فعل که آن چنان عقوبت واجب آید (پاك ص۲س۲۲)

☆ **به سپیدی‌باز بودن :** به‌سپیدی زدن : هرچه را پوست بسیارتر بود بهتر و سرخ رنگ‌تر آنکه میلش به سپیدی باز بود و بوی بول و عرق خوش کند (الابنیه ص۱۴۸ س۶)

باز پختن (فپ) : **پختن :** طبیعت نرم گرداند و جرمش ببندد خاصه‌که دوباره باز بپزند (الابنیه ص ۲۴۶س۱۰)

باز پذیرفتن (فپ) **: پس‌گرفتن :** تا چون آن‌وقت باشد گوسفندان باز دهد و کشت خود باز پذیرد تا هردو کم‌زیان باشند (بلعمی‌ص۵۶۱ س۵)

باز پرداختن (فپ): **ترك‌كردن :** مردمان مکه همه آن قول و عهد خویش به‌جای آوردند و مکه را بازپرداختند و جمله به کوه رفتند (طبری ص ۱۰۸۹ س ۱۰) **۲ - میل‌کردن ، روی آوردن :** بازپرداخت سوی‌خدایان ایشان گفت : آیا نه‌همی خورید ؟ چیست شمارا نه‌همی‌سخن‌گوئید ؟(طبری ص۱۵۲۱ س ۱۶)

باز پرسیدن (فپ): **بررسی کردن ، پرسیدن :** رسول‌را گفت : نزدیك خداوندت بازشو و نخست بازپرس که مرا به چه گناه بازداشتند (بلعمی‌ص ۲۹۸ س۱۳) لقمن‌آن ندیده‌بود و نمی‌دانست که آن‌چیست وبه چه‌کار آید و خواست که باز پرسد (طبری ص۱۴۱۴ س۴) یکی باز پرسش‌که باشد به‌روم ✻ که پیش آید این گردش روز شوم (شا ص۱۸۹۸ س۴) بجوی و بنویس آنگه بخوان و باز بپرس ✻ پسش بیاموز آنگه بدان و بردل کار (ابوالهیثم ص۶۲ س ۸)

باز پروردن(فپ): **پرورش دادن،پرورانیدن :** به ناز بازهمی‌پرورد ورا دهقان ✻ چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز دریغ (شهید ص۳۰س۲)

بازپس (ق): **۱ـ عقب ، پشتسر :** چون رسن گر زپس آمد همه رفتارمرا * به سغر مانم کز بازپس اندازم تیر (ابوشکور ص ۸۱ س ۵) پس چون وقت سپیده دم باشد آن فرشته تاریکی را به پر باز پس همی زند (بلعمی ص۵۹ س۱۰) زن لوط چون برفت کافره بود باز پس همی نگرید سنگی تافته بیامد و اورا هلاك کرد (طبری ص۸۶۰ س۱۷) رسول ... روی بازپس کرد وگفت ... (السواد ص ۶۴ س۸) **۲ـ ازعقب ، ازپشت :** آن تازی وی بوی مادیان شنید بدو پای برخاست و دست بر پشت مادیان نهاد وپای اسب خطا شد و بازپس به رو درفتاد (بلعمی ع ص ۳۵۰ س۵) حسان را خویشی بود و مردی با زور و قوت بود و بیامد و صفوان را بگرفت و دستهای اوبازپس بست (طبری ص۱۱۳۵ س۱۹) دمادم فرستد سلیح و سپاه * خورش باز پس نگسلاند ز راه (شا ص۱۲۸۶ س۱۴)

◇ **بازپس داشتگان:** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «مرجون» آمده است: وديگران اندبازپس داشتگان (طبری ص۶۲۶ ح۶) ◇ **بازپس شدگان :** در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «مدبرین» به‌کار رفته است : تنگ شد برشما زمین بدانچه فراخ بود بافراخی وی پس برگردید پشت فراکرده ، پس برگشتید بازپس شدگان (طبری ص۶۰۷ ح۱)

☆ **باز پسترین :** عقب‌ترین ، واپسین‌ترین : ازیله شهریست بزرگ ... و بازپسترین شهریست که از وی به اندلس روند (حدود ص۱۸۰ س۱۲)

☆ **بازپس آمدن :** ۱ ـ ضاقت علیکم الارض بمارحبت ثم ولیتم مدبرین (سورهٔ۹ آیهٔ۲۵) بازگشتن، مراجعت کردن : ستاره که همی رودآنگه رجوع کند و بازپس آید (طبری ص۱۹۹۱ س۵) ۲ ـ درنگ کردن، تأخیر کردن : هرگروهی را وقتی است و زمانی و چون بیاید و برسد زمانهٔ ایشان ، نه بازپس آیند يك زمان ونه پیش شوند ازان (طبری ص۱۵۰۱ ح۳) ۳ـ برگشتن، عدول کردن: چون ابلیس دانست که ایشان با او یار نیستند بدان کار ، از قول باز پس آمد (طبری ص ۳۱۹ س ۱۸) ☆ **بازپس آوردن :** برگرداندن: بیامدند و آن چلیپا را باز پس آوردند (بلعمی ص ۱۰۹۵ س ۱۰) ☆ **بازپس دادن :** برگرداندن ، پس‌دادن : بهرام چوبین آن اندر دست گرفته بود وسلطانی کرده و سیاوخش آن‌را بازپس نداده بود (بلعمی ع ص۴۹ س۱۹) ☆ **بازپس‌داشتن:** ۱ ـ درآخر قرار دادن : بفرمود کـه ابن یامین را بـاز پس دارنـد (طبری ص ۷۹۵ ح ۱) ۲ ـ تأخیر کردن : ولکن باز پس می‌داردشان سوی مهلتی نام برده (طبری ص۱۴۹۴ س۶) ☆ **بازپس رفتن:** به عقب بازگشتن ، عقب نشینی کردن : آنجـا بیستاد از بهرآن تا اورا ببینند شرم دارند و بازپس نروند (بلعمی ع ص۱۹۴ س۹) ☆ **باز پس زدن :** عقب راندن : پس چون وقت سپیده‌دم باشدآن فرشته تاریکی را به پر بازپس همی زند (بلعمی ص۵۹ س۱۰) ☆ **بازپس‌شدن :** ۱ ـ پس رفتن ، برگشتن : کشتیها از بهر آن سوختم تاهمه بدانیدکه شما را بازپس شدن راه نیست (بلعمی ص ۱۰۳۱ س۱۰) ۲ ـ عقب نشستن : آن سپاه که از هزیمت قیصر روم بازپس شده‌بودند همه پیش او گرد آمدند (بلعمی ص۱۱۴۵ س۵) آن‌راکه خواهد از شماکه پیش آید یا بازپس شود (طبری ص ۱۹۵۴ س ۱۴) نیا طوس‌چون دید بنداخت نان * از آشفتگی باز پس شد ز خوان (شاص۲۷۹۴ س۶) ۳ ـ در پی رفتن ، تعقیب کردن : و بازپس شدند و اندر نیافتند (بلعمی ص ۱۷۹ س ۶) ۴ ـ به‌تأخیر افتادن : که مدت خدای عزوجل چون بیاید نه بازپس‌شود اگر هستید ومی‌دانید (طبری ص۱۹۳۲ س۱۱) ☆ **باز پس فگندن :** انداختن ، فراموش‌کردن : گفت اگر عهد با گروهی همی داری وز خیانت ایشان همی ترسی آن عهد بازپس‌فگن (طبری ص۶۴۶ ح۳)

☆ **بازپس‌کردن :** ۱ ـ به‌عقب بردن : سنـان بـاز پس کرد سهراب شیر * بن نیزه زد برمیانش‌دلیر (شا ص ۴۹۹ س۹) ۲ ـ تأخیر کردن : و باز پس می‌کند شما را تا به وقتی نام زده‌کرده (طبری‌ص ۸۱۸ ح۵) ☆ **بازپس‌گشتن :** مراجعت‌کردن، برگشتن: بازپس گشتند و جوالها پر درم و گندم باز بردند (بلعمی ص۳۰۶ س۷) ☆ **بازپس نگریستن :** به‌عقب نگاه کردن:جبریل ... لوط را گفته بـود کـه نگر

هیچ‌کس از شما بازپس منگرید (طبری ص ۸۶۰ س۱۷) ☆ **بازپس نهادن: ۱ ـ ذخیره کردن، اندوختن، ارث گذاشتن :** بخورهرچه داری منه‌بازپس ✽ تو رنجی چرا ماند باید به‌کس (شا ص۱۸۴۵س۱۳) **۲ ـ [روی] ... : عقب نشستن ، برگشتن:** هرکسی ازغم خان و مان و زن و فرزند روی بازپس نهادند و به شهراندرآمدند وسیاوخش تنها بماند (بلعمی ع ص ۵۰ س۵)

بازپسین (ص): **۱ ـ آخرین :** و این دعا به مکه کردآن سال بازپسین که حج کرد به میان‌آن کوهها اندر (بلعمی ص۲۵۸س۵) و آن‌بازپسین‌خطبه‌بود که پیغامبر کرد (طبری‌ص۶۳۷ س۱۷) **۲ـ خلفی ، عقبی :** وهریکی‌راازین‌موضع‌مزاجی‌است‌محسوس که‌بدان مزاج افعال خویش تمام تواندکردن‌چون رطوبتی معتدل مرجوف پیشین را و یبوستی معتدل مرجوف بازپسین را (هدایه ص ۷۳ س۱۳)

◇**روز بازپسین :** روز رستخیز ، روز قیامت : از آن روز بازکه خدای عزوجل این جهان بیافریدتا روز بازپسین که روز رستخیز باشد (طبری ص ۱۵۰۳س۱۳)⟵ روز

باز پسینان (ص) **: در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «آخرین » آمده است :** و برخی از باز ـ پسینان (طبری ص ۱۷۹۶ س ۱۲) و ثلة من الاخرین (سورهٔ۵۶ آیهٔ۴۰)

بازپوشیدن (فپ): **پوشاندن :** عبدالله ابی‌گفت که این همه‌گناه ما بود که گروهی از برهنگان از مکه بیامدند وما ایشان را باز پوشیدیم (طبری ص ۱۸۷۶ س۸)

بازپیچ (ا): == **باد پیچ : مهره هائی که به ریسمان‌بندند واز بالای گهواره آویزان کنند :** پی‌مهد اطفال‌جاهت‌سزد ✽که عقد ثریا شودبازپیچ (شهید ص ۲۵ س۶)

بازپیچیدن (فپ): **برگرداندن،معطوف‌کردن :** عنان را یکی باز پیچی به راست ✽ چنان کز خردمندی تو سزاست (شا ص ۲۳۲۲ س۸)

بازجستن (فپ): **۱ـطلب‌کردن ، خواستن:** همی دربدرخشك نان بازجست ✽ مر او را همان پیشه بود ازنخست (ابوشکور ص۹۱ س۷)یا گرددآب این بوستان‌ناپیدا ، به زمین فرو شودآنگاه نتوانی آن را بازجستن (طبری ص ۹۲۷س۷) چو بر سر نهی تاج شاهنشهی ✽ ره‌بهترین بازجوی از بهی (شا ص ۲۵۲۸ س۱۰) **۲ ـ پژوهیدن ، تفحص کردن :** معاویه مردی بدنزد . . . فرستاد و حال‌باز جست (بلعمی ص ۱۷۲س۵) ومه بازجوئید سر ـ های مردمان ومه غیبت‌کنید برخی‌ازشما مربرخی‌را (طبری ص۱۷۲۹س۸) ستاره‌شناسان‌به‌روز دراز ✽ همی ز آسمان باز جستند راز (شا ص۱۷۴ س ۱) و این ظاهرست بر آنکس که باز جوید (هدایه‌ص۱۴ س۱۷) و این کتاب را بر حروف هجی بناکردم تابازجستنش آسان بود(الابنیه ص۶ س۱۱)

بازخریدن (فپ): **۱ ـخریدن ، ابتیاع کردن :** یزید را خبر آوردند آن درویش را بخواند و آن تاج از وی به درم بسیار باز خرید (بلعمی ع ص ۴۱۰ س۴) هر پری کزوبیوفتادی‌به زر سرخ باز خریدندی (طبری‌ص۱۹۲ س۱۷) به گنج و به رنج این‌سخن باز خر ✽ مبر پیش‌دیبای چینی تبر (شا ص۱۶۸۶ س۱۵) چون باز کسی ازیشان به بند گرفتار شدی و اسیرافتادی‌او را باز خریدندی (پاك ص۱۹ س۱) **۲ ـ نگه‌داشتن،مصون داشتن:** خویشتن را ازین بلا بازخر و ازین عذاب برهان تا ترا نکشند (طبری ص۱۳۶۲ س۱۶)

بازخزیدن (فپ): **خزیدن :** پس‌چون‌دیدارافتید آن‌دو گروه را ، ور گشت به هزیمت ابلیس ، باز خزید بر پاشنهٔ او (طبری ص۵۸۶ ح۳)

بازخفتن (فپ):**خوابیدن :** نوح ... از ماندگی و خستگی به ستان بازخفته بود (طبری ص۱۴۸۲ س ۱۴)

بازخوابانیدن(فپ): **خوابانیدن، درازکردن :** او را به ستان باز خوابانید و چهار میخ آهنین به دست و پایهای او بکوفت (طبری ص ۱۹۰۶ س۱۶)

بازخواست (ا): **مؤاخذه ، سؤال و پرسش:** قیامت‌خواهد بود ... وبازخواستها باشد وهرکسی را جزای خویش بدهند (طبری‌ص ۱۷۴۴س۱۳)

بازخواستن (فپ) **: خواستن ، مطالبه کردن :**

گفت ای پسر عصا باز ده که آن را خداوند است و بود که آید و از من باز خواهد و من بدهم (بلعمی ص ۳۷۹ س ۸) پس عمر اندرآمد واین آیت ، طه ما انزلنا ، ازپیامبر بازخواست (طبری ص ۱۰۰۵ س۴) که‌چون‌بازخواهی نیاید به‌دست * که دارنده از چیز گشتست مست(شاص۲۶۹۶ س ۱۱)

☆ **قصاص بازخواستن :** خونخواهی‌کردن ، طلب خون‌کردن : اکنون اگر چنین است باید که به‌جای آن یکی‌که اوبرتوزد مارا هر یکی را پنجاه بزنی و این قصاص از ما بازخواهی (طبری ص ۱۷۰۵ س۱۴) ← قصاص ☆ **کین بازخواستن :** انتقام‌گرفتن: گفت ترا چه گفت ؟ گفت کشندهٔ من تو خواهی بودن‌که هرکه کین پدرباز نخواهد حرامزاده بود (بلعمی‌ص۱۱۸۴ س۸) ← کین ☆ **کینه بازخواستن = کین بازخواستن :** دیر سالها بود تا این‌بنوبکر می‌خواستند کـه آن کـینهٔ خویش از ایشان باز خواهند وهیچ فرصت نمی‌یافتند (طبری ص۱۸۳۹ س۷) ← کینه

بازخواندن (فپ): **۱- احضارکردن، پیش‌خود طلبیدن :** مـالك الاشتر بـر میمنه همی حـرب کـرد گفتند مـالك را از حـرب بـاز خـوان (بلعمی ع ص۱۹۹ س۶) پس چون ایشان آن نامه را بخواندند مرد فرستادند تا هر که ازیشان برفته بود همه را بازخواندند (طبری ص۱۳۵۴ س۳) ز ری باز خواند آن بد اندیش را * چو آهرمن آن زشت بدکیش را (شا ص ۲۸۵۴ س ۸) **۲- برگرداندن ،منصرف‌کردن :** من‌خود اورا خلع کنم وسپاه‌را ازبیعت او بازخوانم و به‌بیعت عبد ـ العزیز خوانم (بلعمی ع ص۳۹۴ س۱۲) **۳-نسبت دادن ، نامیدن :** ازاین دیه‌ها سدوم بزرگتر بود و این‌دیه‌ها به وی‌باز خواندندی (بلعمی‌ص۲۱۳ س۶) یکی عاد نام بود و آن قبیله به وی باز خوانند (طبری ص۱۱۷۸ س۶) هر جائی را ازاین دریای اعظم‌بدان شهر وناحیت باز خوانندکه بدو پیوسته است (حدود ص ۱۲ س۱۱) **۴- دعوت کردن :** و گفت برو و ایشان‌را به راه راست و صلاح باز خوان (بلعمی ص۱۶۱ س۱۸) این قرآن خدای عزوجل فرستاد به‌تو تا خلق را پنددهی‌و به خدای عز و جل باز خوانی (طبری ص۱۵۰۴ س۴) به هنگام‌خوردن مرابازخوان * تو با دودهٔ خویش بنشین به خوان (شا ص ۱۶۶۱ س۱)

باز خوردن (فپ) : **۱ ـ نوشیدن:** هیچ جا آب نیافت چندانی که باز خوردی (طبری ص ۱۶۵ س۱۰) از پس آن انگبین و شونیز بخورد ، پس شرابی صرف بازخورد (الابنیه ص۱۴۴ س۶) **۲- برخورد کردن ، روبرو شدن ، تلاقی‌کردن :** بخلد دل‌که من‌ازفرقت‌تویادکنم * چون‌جراحت که بدوبازخورد گرم ستیم (معروفی‌ص۱۳۵ س۳) پس یك شب طلایهٔ سپاه ترك‌به احنف باز خوردند (بلعمی‌ع ص۵۸ س۱۰) خنك آن کس‌که گه بزم به‌تو باز خورد * وای‌آن کس که گه رزم بدو بازخوری(دقیقی ص۱۶۵ س۸) به‌هم‌بازخوردند هر دو سپاه * شماساس با قارن‌کینه‌خواه (شا ص ۲۷۱ س۳)

باز دادن (فپ) : **۱ - سپردن ، تسلیم کردن :** سعدبن قیس چشم داشته‌بود ملك [بلك ؟] علی‌مصر به وی باز دهد (بلعمی ع ص ۲۱۷ س۱۰) ز پیری مرا تنگ دل دید دهر * به من باز داد ازگناهش دو بهر (شا ص۱۹۱۹ س۵) فرمانبردارم خدای را و رسول او را ، خواهر را به زنی به وی باز دهم (پاك ص۳۹ س۱) پس‌آن عصاره بگیری ... وصبر اندکی با وی آمیخته باشی که مستسقی را این منفعتی عظیم باز دهد (الابنیه ص ۱۶۰ س۱۱) **۲- برگرداندن ، پس‌دادن :** جان گرامی به پدر باز داد * کالبد تیره به مادر سپرد (رودکی‌ص۳۶ س۲) بعد از آن هزار درم وام خواست گروگان طلبید گفت گروگان ندارم گفت نیشابور مرا ده نیشابور بدودادچون درم بستد باز داد(مشا ص۱۴۸ س۱) عبدالمطلب گفت مرا دویست اشتر برده‌اند ملك بفرماید تا آن اشتران من باز دهند (بلعمی‌ص ۱۰۱۳ س۶) پس بفرمود تا اشتران او بدو باز دادند (طبری ص۲۰۵۷ س۱۲) ازآن کس که بستد بدو بازده * وزان پس به مرو اندرآواز ده (شاص۲۵۲۲ س۱۵) امانت پدرم به من باز ده (پاك ص۶ س۲۲) چون بر بغل مالی کوفته کرده

وبر خایه‌ها وبر بن‌گوش ضعیف شده همه را قوت باز دهد (الابنیه ص۲۱ س ۸)

☆**بازداده‌آمدن:** نهی‌شدن ، منع شدن: چون‌فراموش کردند پندداده‌آمدند بدان،برهانیدیم‌آن‌کسهارا که بازداده‌آمدند زبدی (طبری ص ۵۴۸ ح۱۰) ☆ **به دست کسی بازدادن :** سپردن به وی ، در اختیار کسی قرار دادن: سپاه و لشکر بسیار گرد کرد و برفت و این آزرمی‌دخت را بگرفت و به دست خربندگان و ستور داران باز داد (طبری ص ۳۵۳ س۲۰)

☆ **به دست‌کسی دادن :** سپردن به وی ، در اختیار کسی قراردادن : چو نامه به مهر اندر آمد بداد ٭ به‌دست فریبرز خسرو نژاد (شا ص ۱۰۱۲ س۳)

☆ **پاسخ بازدادن :** جواب گفتن : آهو از دام اندرون آواز داد ٭ پاسخ گرزه به دانش باز داد (رودکی ص۳۶۰ س۱) به توقیع پاسخ چنین داد باز ٭ که هستیم از لشکری بی‌نیاز (شا ص۲۵۱۷ س۱۷)←پاسخ ☆ **پشت باز دادن به جائی :** تکیه کردن بدان : بامداد پشت به محراب باز داده و مصحف برکنار داشت (طبری‌ص۱۳۶۰س۱۷)← پشت ☆ **جواب بازدادن :** پاسخ دادن : گفت : از بیم علی جواب باز ندادند (بلعمی‌ع‌ص۱۵۸س۱۸) پیغامبر ... گفت که دوسه‌روز صبر کنید اگر بدین دو سه روز پدیدار نیاید پس جواب شما باز دهم (طبری ص۳۴۸ س۲۰)← جواب ☆ **سلام به نماز بازدادن :** تمام کردن نماز : پس‌ابراهیم‌سلام به نماز باز داد (بلعمی ص۱۹۷ س۸) ←سلام

بازدار (صم): **نگهبان باز، بازبان:** آن باز دار سدروزعقاب را گرسنه داشت(بلعمی ع‌ص۵۴ س۳) بپرید برسان تیراز کمان ٭ یکی‌بازدار از پس او دمان (شا ص ۲۱۶۱س۲)

بازدارنده(صم): **۱ـ مانع، حائل :** چون خواهد خدای عزوجل‌به گروهی‌بدی نیست بازدارنده‌اورا (طبری ص۸۰۸ س۱۲)ترا زوبازدارنده‌چهاراست ٭ که چشمت دیدن اورا نیارست(ویسری ص۷۹ ۱ س۶) معنی نکال عقوبتی بود باز دارنده ، معنی آن باشد که چون به‌گناهی کسی‌را عقوبتی‌رسانند هر آن که بیند یابشنود بازباشد ازان‌فعل(پاك‌ص۲ س۲۲) **۲ـ بازداشته شده ، زندانی :** گفت فرعون موسی را که اگر گیری خدای دیگر بجزاز من ، کنم ترا از بازدارندگان اندر زندان (طبری‌ص ۱۱۶۲س۵)

بازداشت(۱): **۱ـ محافظت ، نگاهبانی :** واگرنه بازداشت‌خدای استی مردمان را ، برخی از ایشان به برخی تباه شدی (طبری ص ۱۴۹س۱۶) **۲ـدر ترجمهٔ تفسیر طبری‌در ترجمهٔ«مثوی»آمده‌است :** آیا نیست اندر دوزخ بازداشتی بزرگ منشان را (طبری ص ۱۵۷۷ س ۹) الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین (سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۶۰)

☆ **بازداشت خواستن :** درترجمهٔ تفسیر طبری‌در ترجمهٔ کلمات «عوذ» ، « استعتاب » به‌کار رفته است : الف ـ عوذ : بگوی : بازداشت خواهم به خدای مردمان(طبری‌ص۲۰۷۹ س۴)قل‌اعوذ برب‌الناس (سورهٔ ۱۱۴ آیهٔ۱) ب ـاستعتاب: اگر صبر کنند آتش‌جای‌ایشان‌است‌واگر بازداشت خواهند نباشد ایشان را از بازگردیدگان (طبری ص۱۶۲۰ ح۶) فان یصبروا فالنارمثویٌ لهم وان یستعتبوا فماهم‌من المعتبین (سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۲۴)

بازداشتن(فپ) : **۱ـحبس کردن :** نعمان گفت من او را به مزاح‌بازداشته‌بودم ، چراببایست بدین سخن‌کسری را آگاه‌کردن (بلعمی‌ص۱۱۰۳ س۶) عثمان ... آن مرد را بفرمود تا به‌زندان بازداشتند و آن مرد اندران زندان بمرد (طبری ص ۱۳۶۶ س۱۱) اگر گناه‌کنی یك روز تو را به‌گرمابه باز دارم (السواد ص ۸۳ س۷) سوم‌بهره را سوی‌خود باز داشت ٭ که چون ابر غرنده آواز داشت (شا ص ۱۵۳۷ س۴) **۲ ـ بندآوردن ، بریدن :** اینك علاج خون حیض بازداشتن برین گونه بود (هدایه ص۵۳۰ س۵) فقاحش خون را که از بر برآید باز دارد (الابنیه ص ۲۱ س۱۷) **۳ ـ نهی کردن ، منع کردن :** رهی کز خداوند شد بی‌نیاز ٭ خداوندی وی نداری تو باز (ابوشکور ص ۱۱۵ س۷) بر آنچه ایشان را به‌ایمان خوانم واز بت پرستیدن باز دارم ، فرمان نبردند (بلعمی ص ۱۶۶ س۱۵) بگوی‌که مرا باز داشته‌اندکه‌پرستم آن کسها راکه می‌خوانید از بیرون خدای (طبری ص ۴۴۴ س۱۲) و ازآنچه بازداشت باز استید (السواد ص ۳۱ س۱۲) به خواب و به بیداری

و رنج و ناز * ازین بارگه کس نداريد باز (شا ص ۲۳۲۵ س ۶) بنده را بدانچه خواهد فرمان دهد و از آنچه نخواهد باز دارد (پاك ص ۹۲ س ۱۴) **۴- دفع کردن ، دور کردن :** یلانزخم پولاد و دست دراز * ز سر هم به پولاد دارند باز (ابوشکور ص۱۲۴ س۳) پس آنشربت بخورد و ضرر زهر از وی باز داشت ولکن دیگر فرزند نبودش (بلعمی ع ص۲۳۲ س۲) مگرگروه یونس چونبگرویدند باز داشتیم ازایشان عذاب رسوائی اندر زندگانی این جهان (طبری ص۶۸۲ س۱۳) پزشکی که باشد به تن دردمند * ز بیمار چون باز دارد گزند (شا ص ۲۳۹۳ س ۱۸) خون برگرفتن ... مر بیماریهای گران را باز دارد اعنی سرسام وبرسام وآنچه‌بدین ماند(هدایه ص ۴۱۸ س۱۵) و نه نیز هیچ کس مریشان را یاری دهنده باشد به بازداشتن آن پای واه ازیشان (پاك ص۲۰ س۵) ضررش از سردی داران پلپل وزیره بازدارد (الابنیه ص۲۳۰ س ۸) **۵ - دریغ کردن ،مضایقه کردن :** دیگر از سپاه خویش روزی باز ندارم (بلعمی ع ص ۲۴۰ س۱۸) خانه بر وی حصار کردند و طعام و شراب از وی باز داشتند (طبری ص۱۳۵۵ س۸) حق تعالی‌ازبرای بنده چیزبسیار آفریده است ، اما باز می‌دارد تا بنده بخواهد (السواد ص۲۲۳س۷) ز درویش چیزی مدارید باز * هرآنکس‌که‌هست از شما بی‌نیاز (شا ص ۲۲۰۹ س ۴) **۶ - برداشتن :** عبدالرحمن دست چپ از دست علی بازداشت (بلعمی ع‌ص۸۲ س۶) محمد بن‌ابی‌بکر چون این‌سخن ازعثمان ... بشنید دست از ریش او باز داشت و از آن خانه بیرون آمد (طبری ص۱۳۶۲ س۹) نگردیم زنده ازین جنگ باز * نداریم ازین بدگمان جنگ باز (شا ص ۱۵۳۷ س۷) **۷- گماردن ، نصب‌کردن، واداشتن :** گفت شراب‌دار را ملك‌گرامی‌کندوهم بدان کار خویش باز دارد(بلعمی ص۲۹۰ س۱۹) **۸ - برکنارکردن ، عزل کردن :** عبدالله بن‌سعد را از مصر ومعاویه را از شام و عبدالله بن‌عامر را از بصره و سعید بن العاص آنکه از کوفه باز داشته بودند (بلعمی ع‌ص۱۱۴ س۲) **۹ - منتهی شدن ، رسیدن :** مگر از آن سوی که به بیابان باز دارد (حدود ص۱۶ س۱۳) **۱۰ ـ پناه‌دادن ، نگهداشتن:** گفت : باز داراد خدای که او خدای من است و نیکوکرد پاداش من (طبری ص ۷۴۱ س ۱۳) **۱۱ - این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « وزع » به‌کار رفته است :** وآن روزکه‌برانگیزیم از هر امتی گروهی از آنکه به دروغ داشتند به آیتهای ما و هم باز دارند (طبری‌ص۱۲۱۰س۸) و یوم نحشر من کل امة فوجاً ممن یکذب بآیاتنا فهم یوزعون(سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۸۳)

ﷺ **دست بازداشتن : ۱** ـ رها کردن: ایشان را دست بازداشت وخود تنها برفت (بلعمی‌ص۱۵۹ س۱۴) گروهی‌گویندکه‌او را بازداشت‌وچون‌خبر کشتن علی درست گشت او را دست بازداشت (طبری ص۱۳۷۱س۱۰) آنکه دست از جماعت باز دارد وعید فرمود (السواد ص۳۲ س۹) چون دست بازداری به جای خود بازآید(حدودص۱۸۹ س۱۶) اگر حق بود چرا دست بازداشتی و اگر باطل بود چرا به باطل کار کردی (پاك ص ۹۲ س۱۱) ۲ ـ خودداری کردن ، منصرف شدن: بـدیـن جهان میل‌کرد و امر را معروف دست باز داشت (بلعمی ع‌ص۲۱۱س۱۰) نباید که داری تو زین دست باز * به آزرم نوزت نیامد نیاز (شا ص ۲۸۸۸ س۱)← دست

باز داشته (ص) : **۱ - محبوس دست بسته :** که مرا به زندان بازداشت تا چندین سال به‌زندان تو اندر به ستم بازداشته‌بماندم (بلعمی ص۲۹۹ س۱) بیرون آمد ، براق را یافت بردر مزگت باز داشته (طبری ص۹۱۰ س۱۰) **۲- محروم :** نه که ما بازداشتگانیم ، بی‌دولتانیم (طبری ص۱۹۱۶ ح۴) **۳ - ممنوع ، وازده :** نه بریده ونه‌بازداشته(طبری ص۱۷۹۶ح۵) در ترجمهٔ لا مقطوعة و لا ممنوعة (سورهٔ ۵۶ آیهٔ۳۳) **۴- بندآمده ، بسته شده :** باز داروها سه‌گونه بود . . . و دیگر گونه آنکه باز داشته را فرو آرد (هدایه ص ۱۵۸ س ۵) **۵- «بازداشته» درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات « معزول » ، « محجور » ، « حجر » ، «معکوف»،« مخطور»، و«حصور »به‌کاررفته‌است :**

الف ـ معزول : که ایشانند از شنیدن بازداشتگان و دور کردگانند (طبری ص ۱۱۷۵ ح۱۰) انهم عن السمع لمعزولون (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۲۱۲) بـ محجور : و بگویند حرامست مژده شما را وبازداشته (طبری ص ۱۱۴۰ ح ۶) و یقـولون حجراً محجوراً (سورهٔ۲۵ آیهٔ۲۲) جـ حجر : و گفتنـد اینست چهارپایان وکشت بازداشته نخورندآنرا مگر آنکهٔ خواهیم ـ بهدروغ ایشان ـ (طبری ص۴۶۰ س۸) و قالوا هذه انعام و حرث حجر لایطعمها الا من نشاء بزعمهم (سورهٔ۶ آیهٔ ۱۳۸) دـ معکوف : ایشانند آن کسهائی که کافر گشتند وبازداشتند شمارا از مسجدحرام و اشتران کشتنیِ بازداشته یا ایستاده که برسندی به جای کشتن خویش (طبری ص۱۷۱۳ س۱۰) هم الذین کفروا صدوکم عن المسجد الحرام والهدی معکوفاً ان یبلغ محله (سورهٔ ۴۸ آیهٔ۲۵) حـ محظور : و نیست عطا دادن خدای تو بازداشته (طبری ص۸۹۵ س۱) و ما کان عطاء ربك محظوراً (سورهٔ ۱۷ آیهٔ۲۰) و ـ حصور : خدای می مژده دهد ترا به یحیی راست دارنده به سخنی ازخدای و مهتریو بازداشته و پیغامبری از نیکان (طبری ص ۲۰۴ س۱۵) ان الله یبشرك بیحیی مصدقاً بکلمة من الله و سیداً و حصوراً و نبیاً من الصالحین (سورهٔ ۳ آیهٔ ۳۹)

☆ **باز داشته آمدن** : ۱ ـ مضایقه شدن ، دریغ شدن : گفتند : یا پدر ما بازداشته آمد از ما پیمانه (طبری ص۷۵۰ ح۱) ۲- قرار داده شدن ، ایستانده شدن : اگر بینی که بازداشته آیند بر خداوند ایشان (طبری ص ۴۴۰ ح۱) ولو تری اذ وقفوا علی ربهم (سورهٔ ۶ آیهٔ ۳۰)

بازدانستن (فپ) : ۱ ـ **تمیز دادن ، تشخیص دادن** : اگـر خـدای عـز و جل مـاه را همچنانکه بود بگذاشتی کس روز از شب باز ندانستی (بلعمی ص۵۲ س۱) پس گفتا ازین تخت بلقیس گوهرها برکنید ومخالف بازجای نشانید تابنگریم که او باز داند یا نه (طبری ص ۱۲۵۳ س ۵) رباید همی این ازان آن ازین ☼ ز نفرین ندانند باز آفرین (شا ص ۲۹۶۹ س۶) چون رحم را حس و حرکت دیدند که گند از بوی باز داند (هدایه ص۵۴۱ س ۵) ۲ ـ **شناختن** : نشاید که در شهرها بگذرم ☼ مرا باز دانند و کیفر برم (شا ص۷۱۲ س۸۱) ۳ ـ **دانستن ، فهمیدن** : پس‌از مدتی آن شخص بیامد و خبر بازدانست وبا معاویه بگفت (بلعمی ص ۱۷۲ س۲) ابوسفیان گفت که من خود بروم و خبر او بدرستی باز دانم تا خود چیست و چه می کند (طبری ص ۱۸۴۵ س ۱۵) ز درگه یکیِ رازداری بجست ☼ که تا این سخن بازداند درست (شاص ۲۵۹۷ س۲)

بازدست آوردن (فـع): **پیداکردن،یافتن** : پس ملك مردمان را بهطلب ابراهیم فرستاد و او را باز دست آوردند و به نزدیك ملك آوردند (طبری ص ۱۶۲۹ س۸) منم کمترین بنده یزدان پرست ☼ ازان‌پس که آوردمت بازدست (شا ص۱۴۰ س۶)

بازدوختن (فپ) : **دوختن چیزی‌که شکافته یا جداشده‌باشد:** او را برداشت و به خانهٔ پیرزنی اندر برد وآن پیرزن‌گردن اورا بازدوخت (طبری ص ۱۲۶۱ س ۱۹)

بازدیدن(فپ): ۱ ـ **دیدن** : می‌خواست که‌برود وایشان‌را بازبیند (طبری‌ص۱۲۸۲ س۹)ندانست کش‌بازبیند دگر ☼ ز رفتن دلش‌گشت‌زیر و زبر (شا ص۷۱۳ س۱۲) ۲ ـ **دوباره دیدن** : آن زن ناپدید شد وبعد از آن هرگزملك او را باز ندید (طبری ص۱۴۷۴ س۴) شب آدینهٔ دیگر همانجا به خواب‌بخفت ،همان حال بازدید(السواد ص۶۷ س۹)مگربازبینم ترا تن‌درست ☼ که روشن‌روانم به دیدار تست (شا ص۸۶ س۱۰)

بازراندن (فپ): **نقل‌کردن ، بازگفتن** : علی‌نیز این به تازی باز راند ☼ که مردم را بها چندان کدداند (میسری ص۱۸۳ س۲۰) برآشفت‌وسودابه را پیش خواند ☼ گذشته سخنها بدو باز راند (شا ص۵۵۳ س۱۵)

بازرسانیدن (فپ): **رسانیدن** : دو بار جان ترا باز دادم و ترا به مملکت باز رسانیدم (بلعمی ص ۹۶۰ س۱۰) خدای عزوجل منت نهاد برماو مارا به هم باز رسانید (طبری ص۸۰۲ س۳)علی را گفت‌که تو امشب بر جای من بخسب و فردا این ودیعتهای مردمان جمله بازرسان و آنگه‌از پس من

بیا (طبری ص ۳۶۱ س ۱۱) آن گاو را به من بازرسان به امر خدای تعالی آن گاو بیامد(پاك ص ۷ س ۱۸)

بازرستن (فپ) : **رهائی یافتن ، نجات یافتن :** و اندر خواهی که پیدا کند که این مرد را کی کشته است تاما ازین عذاب باز رهیم (طبری ص ۸۳ س۳) من بر آنم که تو داری خبر از راز فلك * نه بر آنم که تو ز راز فلك باز رهی (دقیقی ص۱۶۵ ح۲۰۷)

بازرسیدن (فپ): **۱- دیگر بار رسیدن :** پرویز گفت کی باشد که من به ملك باز رسم ؟ راهب گفت تا هفده ماه (بلعمی ص۱۰۸۳ س۱۰) پس تمام کنید به نگاه داشتن با ایشان پیمان و صلح ایشان تاوقت بازرسیدن روزگار اجل ایشان نه ماه (طبری ص۵۹۹ س۸) انگشتیره به انگشت اندر آورد آن بها و جمال باز بدو بازآمد و لشکر به نزد اوگرد آمدند و بازبه مملکت خویش بازرسید (پاك ص۴۱س۵) **۲- برگشتن ،مراجعت‌کردن :** چون آنجا باز رسیم ایشان را ازین حدیث آگاه کنیم (طبری ص ۳۸۹ س۵) **۳ - بر خوردن ، تلاقی کردن :** ای‌آن‌کسها که بگرویدند چون باز رسید با گروهی کافران‌پس برجا بیستید(طبری ص ۵۸۵ س۹)

بازرفتن (فپ): **۱ - برگشتن ، مراجعت‌کردن :** خانهٔ خود باز رود هر یکی * اطلس کی باشد همتای برد (رودکی ص ۳۶ س ۱۲) گفت هرگز به مدینه باز نروم و از مردمان مدینه بیازرده بود از بهر آنکه ویرا معونت نکردند (بلعمی ع ص ۱۶۰ س۱۷) و دعاهای خوب ایشان را بگفت و پس به خانه باز رفت (طبری ص۱۷۰۳ س۱۳) به‌آسمان بازروند وفرشتگان را خبردهند (السواد ص۶۳ س۱۴) شبانگه‌سوی‌خیمه رفتندباز * دو لشکر پر از کینه و جنگ‌ساز(شاص۱۱۸۸س۱۴) جهد کند تا زن را نگوسار کند تاکودك به جای باز رود (هدایه ص۵۴۹ س۶) باز همچنین باز می‌آمدند و باز می‌رفتند تا بدانجا رسید گفت تا پوست او پر زر ندهید بند هم (پاك ص۴س۱۱) **۲ - بازشدن :** چون استخوان سینه واستخوانهای پهلو فراخ باز روند دم به شوشه اندر آید(هدایه ص۸۴ س۴)

بازرگان (ص): = **بازارگان، تاجر، سوداگر :** آری که چو آن ماه بود بازرگان * دیدار به‌دل فروشد و بوسه به جان (رودکی ص۱۳۶ س۴) نرخها ارزان شد و بازرگانان روان‌گشتند (بلعمی ع ص۲۴۲ س۴) او جواب داد و گفت که من مردی بازرگانم و از ناحیت نجدم (طبری ص ۳۵۸ س۱۰) بازرگانان چینستان‌بسیار آنجا روند (حدود ص۱۹ س۲)

بازرگانی (۱) : = **بازارگانی ، سوداگری ، تجارت :** پس وقتی کاروانی به‌یمن‌آمد به‌بازرگانی به در صنعا به نزدیك آن کلیسافرود آمدند (بلعمی ص۱۰۱۶ س۱) امیرالمؤمنین ابوبکر ... مردی بود که بازرگانی کردی و گوسفندان بسیار داشت (طبری ص ۱۳۳۶ س ۶) و از همهٔ جهان به بازرگانی به آنجا روند (حدود ص ۲۰ س۱۱)

بازرگانی کردن (فم) : **معامله کردن ، تجارت کردن :** آن روز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند (حدود ص۱۱۱ س۶)

با زر : ← **با زر و فر**

☆ **بازر و فر :** باشکوه وجلال ، محتشم : پس پشت ایشان‌سران‌خزر * همه نامداران با زر وفر (شا ص ۱۸۴۱ س ۳)

بازرنج (اخ): **ناحیه ای در پارس** ←**اعلام :** و دیگر رود شادکانست از ناحیت بازرنج بگشاید از پارس و برگوشهٔ مغرب ازتوج بگذرد و به دریای اعظم افتد (حدود ص ۴۴ س ۱۷)

بازرنجان (اخ): **گروهی از ملوك طوایف** ← **اعلام :** این‌بازرنجان‌گروهی‌بودند از ملوك‌طوایف که ملك پارس اندردست ایشان‌بود (بلعمی‌ص۸۷۵ س ۳)

بازرنجیان (اخ): ← **بازرنجان**

باز رهیدن(فپ): **نجات یافتن :** بااوخودحرب نباید کرد ، وازغصهٔ اوباز رهیم(طبری ص۱۸۳۰ س۶)

باز زد (ام): ← **باز زدکردن**

☆ **باز زدکردن :** نهی‌کردن ، بازداشتن : آن

بیرون کردن‌شما مریشان ازخانه‌هاشان و کشتن‌حرام بود بر شما یعنی باز زد کرده بود شما را (پاك ص ۱۹ س۷)

باززدن (فپ): **۱- نهی‌کردن ،منع کردن :** ولید حجاج را ازان باز زد وگفت از بهرتو سگ، من برادر خویش را نیازارم (بلعمی‌ع‌ص۳۷۵ س۲۰) که همی فرمایند به نیکوکاری و همی باز زنند از ناشایست (طبری ص ۲۳۵ س ۱۴) **۲ - مالیدن اصطکاك‌دادن :** دست‌و پای من استوار ببند ، نباید که چون نیش‌کارد به من رسد بطپم و بجنبم ، پای به‌تو باز زنم تاجامهٔ تو خون‌آلودشود (طبری ص ۱۵۳۹ ح۱) چون‌به پوست مردم بازززنندپوست را ریش گرداند (الابنیه ص۲۵۳ س۵) **۳ - ابا کردن ، امتناع کردن :** و نه باز زنندگواهان چون خوانندشان (طبری ص۱۸۱س۵) **۴- ردکردن ، طرد کردن :** از پس‌آن گفتند یاعلی‌کتاب خدای عزوجل باز نتوان زدن(بلعمی‌ع‌ص۱۹۹س۱) و اما سائل را مه خوار کن و باز زن(طبری ص۲۰۲۷ س۱۳) **۵ - میل کردن ، متمایل بودن :** و آن دون آنست که از بحرین خیزد و لونش‌به سرخی باز زند (الابنیه ص ۲۴ س۸) **۶ - دفع کردن :** و آمد بدیشان یاری ، رهانیده شد آن که خواهیم و باز نتوان زد عذاب ما (طبری ص۷۵۸ ح۱۲) **۷- زدن :** آمد بدیشان‌پیغامبران ایشان‌به پیدائیها ، باز زدند دستهای ایشان‌اندر دهنهای ایشان(طبری ص۸۱۸ ح۱)

◁ **کسی را بر روی باز زدن :** دربرابرکسی‌قرار گرفتن ، رو درروی وی ایستادن : باز گشت با خیل خویش و سوی هزیمتیان اندر شد و ایشان را بر روی باز زد وگروهی با او همی‌ایستادند وگروهی همی رفتند (بلعمی ع ص۴۲۲ س۱۹)

باز زده(صم): **۱ -ممنوع ، بازداشته :** نه بریده و پوسیده و نه باز زده (طبری ص ۱۷۹۶ س۵) **۲ - «باز زده» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مقبوح » به کار رفته است :** و روزقیامت‌ایشان باشند بازززدگان از بهشت (طبری‌ص۱۲۶۷ س۶) و یوم‌القیمة هم من المقبوحین (سورهٔ ۲۸ آیهٔ۴۲)

✩ **باز زده آمدن :** نهی شدن ، منع شدن : و گرفتن ایشان ربا را ــ که باز زده آمدند ازان ــ (طبری‌ص۳۳۸ س۲) ✩**بازززده‌شدن : ۱- نهی شدن:** نبینی سوی آن کسها که **نهی** کرده شدند ازسخن بنهان پس باز گشتند بدانچه باز زده شدند از آن (طبری ص۱۸۱۳ س۱۷) **۲-رانده‌شدن، مطرودشدن :** به دروغ داشتند پیش ایشان گروه نوح را و به دروغ داشتند بندهٔ مرا و گفتند دیوانه است و باز زده شود (طبری ص۱۷۷۶ س۲)

باز زننده (صم) **: منع کننده ، باز دارنده :** وچون‌برسد بدو نیکی‌باز زننده (طبری ص۱۹۲۷ س۹)

باز سپردن (فپ) **: برگرداندن ، پس دادن :** آنگه به‌خداوند زمین بازسپاردتا وی‌به حق‌خویش باز رسد (طبری ص۱۰۴۹ س۱۶)

بازسپوختن (فپ)**: پس‌زدن، بیرون انداختن:** اگر انگشت بر وی فشاری انگشت را باز سپوزد (هدایه ص۶۰۱ س۹)

بازستدن (فپ)**: ۱ - پس گرفتن :** یزید همه از وی باز ستده بود پیش از واقعهٔ حسین (بلعمی ع ص ۲۷۶ س۹) پس آن خواسته ها و بردگان و دیت‌کشتگان ازوی‌باز ستانم (بلعمی ص۱۰۴۰ س ۱۱) عبدالمطلب چون اشتران بازستد به مکه باز آمد (طبری ص ۲۰۵۷ س۱۳)بازستاندپادشاهی از آنکه خواهد (طبری‌ص ۲۰۲ س۱۷) چو مر داده را باز خواهی ستد ✽ چه غم گر بود خاك آن گربسد (شا ص ۱۲۸ س۱۱) اگر تو عهد و فرمان‌من به جای مانی من این از تو باز ستانم به کسی دهم از فرزندان تو (پاك ص ۳۴ س ۱۴) **۲ - کنارکشیدن ، برکنار کردن :** همه پنهان‌کرد چنانکه دانگی ازآن پدید نیامد به‌هرجائی ودیعت نهاد آنگه خویشتن را بازستد و چهار ماه بصره و کوفه بی‌امیر ماند (بلعمی ع ص ۲۸۵ س۷)

باز ستیهیدن (فپ) **: ستیزه کردن : مخالفت کردن :** گفت اسلام بر هیچ‌کس عرضه نکردم که نه لختی‌باز‌کوشید یا به زانواندرآمد مگر ابوبکر که او هیچ منع‌نکرد و باز نستیهید و درحال ایمان بیاورد (طبری ص۱۵۸۴ س۴)

باز شدن (فپ)**: ۱ - برگشتن ، رجعت کردن :**

پس عمروبن العاص معاویه را گفت: پیش ازآنکه حسن به مدینه باز شود بگوی تا یکی خطبه کند مردمان کوفه را (بلعمیع ص۲۳۷ س۶) مسلمانی بپذیرفتند بدان شرط که پیغامبر ... ایشان را مهلت دهد چندانی که به‌قبیلهٔ خویش باز شوند (طبری ص۲۲۸س۱۱) به گیو آنگهی گفت برخیز و رو * سوی پهلوان سپه باز شو (شا ص۱۱۵۳ س ۲۱) ابراهیم... هر ماهی یکبار...بامداد بیامدی، وقت قیلوله ،باز به خانهٔ خود باز شدی (پاك ص ۹۶س۱۶) و این سنگ [حجر المغناطیس]را چون‌سیر برآلائی فعلش باطل‌گرددآهن نتوان کشید و چون به‌سرکه بازتر گردانند به هم آن حال‌نخست باز شود و آهن کشد (الابنیه ص ۹۷ س ۱۰) **۲ - گشوده‌شدن :** خدای را دعاکرد تازمین ازهم باز شد و هرون را بدیدند (بلعمی‌ص ۵۰۳ س۵) چون از نماز فارغ گشت ، نگاه کرد ، محراب مزکت باز شد و دو تن از محراب بیرون آمدند (طبری ص ۱۲۱۹ س۱۳) چو چشم و دل‌پادشه باز شد * جهان نیز با او پرآواز شد (شا ص۹۵ س۱۲) **۳- دور شدن،کنار رفتن :** بانگ همی کرد که ای‌مردمان‌حرب مکنیدکه ایناندمرا خواهند کشتن‌نه شمارا خودرا مکشید ازدرخانه بازشوید تا درآیند و هر چه خواهند کنند (بلعمی ص۱۳۹ س۳) گفت یاعدوالله از من‌بازشو که من به گفتار توفریفته نگردم (طبری ص۱۵۳۵ ح۳)بدوگفت کزپیش من باز شو * پلنگی‌تو درراه‌شیران مرو (شا ص ۷۵ س ۱۴) **۴ -کناره گیری کردن :** می‌گویند که عثمان را ازخلافت بازخواهیم کردن و کسی دیگر نشاندن و اگر باز نشود بکشیمش (بلعمی ع ص۱۲۳ س۱۳) **۵- خودداری‌کردن ، باز ایستادن :** بگروید به خدای و پیامبران او و مه گوئید : سه ، بازشوید ، بهترشما را (طبری‌ص ۳۴۱ س۳) **۶- شدن :** گفت اسلام بر هیچکس عرضه نکردم بر هیچکس که نه او ظنی باز شد یا به زانو اندرآمد مگرابوبکر که او هیچ فرانماند (طبری ص ۱۵۸۴ ح ۱) **۷- روی گرداندن :** کیست‌ستمکارتر ازانکه‌به‌دروغ‌داشت آیتهای‌خدای وباز شد از آن ؟ (طبری‌ص۴۶۵س۱۲)**۸- داخل شدن :** پس بجمله گرد آمدند و از در قباد باز شدند و تاج از سر وی برگرفتند واو را به زندان بازداشتند (بلعمی ص۹۶۸ س۷)

بازشده (ص): **دور، جدا:** نه باشند آن کسها که کافر شدند از اهل کتاب و انباز گیران همیشه باز شدگان تا بیاید بدیشان حجتی (طبری ص۲۰۳۹ س۵)

بازشکافتن (فپ): **شکافته شدن ، گشوده شدن :** عیسی را دل بر وی تنگ شد ، دعا کرد خداوند راتعالی گور باز شکافت و زن سر ازآنجا برآورد (پاك ص۲۱ س۹)

باز شناختن (فپ): **۱-به‌جای‌آوردن ، تشخیص دادن :** چون به در خانه اندر آمد ، مادرش باز نشناخت که دوازده سال ازپیش او غائب شده بود (بلعمی ص۳۹۰۲ س۸) جامه‌های‌خلقان درپوشید چنان که کس‌اورا بازنمی‌شناخت (طبری‌ص۱۶۰۹ س۴) **۲- تمیزدادن ، تشخیص‌دادن :** این همه روز مرگ یکسانند * نشناسی ز یکدگرشان باز (رودکی‌ص۶۶ س۱) از تختش چیزی‌کم کنید و چیزی بافزون کنید تا بنگرم چون بلقیس ببیند باز شناسد یا نه (بلعمی‌ص۵۷۵س۴) جراده پنداشت که سلیمان... است و هیچ او را از سلیمان ... باز نشناخت (طبری ص۱۲۴۲ س۱۲) اهل خـود را از اهل بدعت باز شناسی(السواد ص۲۲س۸) همه شب همی‌خنجر انداختند * یکی ازدگر باز نشناختند (شا ص ۲۹۵۴ س ۱۳) چون عددکنی مرین هفت را ، گوئی شناختن عناصر و شناختن مزاجات . . . و باز شناختن اخلاط کـه عناصر حیوانات است (هدایه ص۱۷ س۱۸)

باز شونده (ص) : **ترک‌کننده ،منصرف‌شونده :** اگرخواهد دیو که بیوگند میان‌شما دشمناذگی وخشم اندر می خوردن و قماربازیدن و دورکند شما را از یادکردن‌خدای واز نماز وهستیدشما بازشوندگان (طبری ص ۴۲۴ س۳)

بازفرستادن(فپ): **۱ -برگرداندن،پس‌فرستادن:** گفت بگوئید مر منصور را که اگر به خراسان امیری فرستی دست و پایش ببرم و باز فرستم (بلعمی ع ص ۴۵۰ س۱۹) اکنون آنجا آمده‌اند

باید که ملك ایشان را به نزد ما بازفرستد یا به دریاشان هلاك کند (طبری ص۱۱۰۷س۹) سوی مادرانشان فرستیم باز ✻ بهدل شاد و از خواسته بی‌نیاز (شا ص۲۵۱۸ س۹) ایزد تعالی عیسی را بازفرستاد و با مادر دیدار کرد (پاك ص۲۳ س۸) **۲- پیش فرستادن :** حجاج حبیب بن عبدالرحمن را با هزار و دویست مرد بر مقدمه پیش‌شبیب باز فرستاد و خود بر در شهر فرو آمد (بلعمی ع ص ۳۴۸ س۳) پیغامبر ... صد مرد را از پیش ایشان بازفرستاد (طبری ص۱۷۲۱س ۶) وگر مردفش باشد و سرفراز ✻ به سوی هرومش فرستند باز (شا ص۱۸۸۳ س۹)

☆ **پاسخ بازفرستادن :** جواب‌دادن: فرستادپاسخ به شیروی باز ✻ که ای تاجور شاه گردن فراز (شا ص۲۹۳۷ س۹) ← پاسخ ☆ **جواب باز فرستادن:** پاسخ گفتن : جـواب پیغـامبر . . . باز فرستادندکه ما وطن خویش‌رها نکنیم (طبری ص ۱۸۳۲ س۷) ← جواب

بازفروختن (فپ): **چیزی یا کسانی را که از تملك یاتصرف یاتعلق‌کسی‌سلب شده در مقابل بها به‌او بازگرداندن :** مرا گفتند پدران ایشان را به‌بهای نیك بازخرند ، جداکردم و بازفروختم و بهای ایشان میان مسلمانان قسمت کردم (بلعمی ع‌ص ۶۷ س۷) آن اسیران را بازفروختند (طبری ص۱۳۸ س۷)

باز فشردن (فپ) : **به رنج افگندن ، در زحمت انداختن :** تمام کنید حج و عمره خدای را ، اگر باز فشارندتان بکنید آنـچه آسان تر از قـربـان (طبری ص۱۲۹ ح۲)

باز فگندن (فپ) : **دور کردن ، جدا کردن :** اگر این‌کار خویشتن‌بکنی من پیش تو آیم و بیعت کنم با تو پس اگر از خویشتن بازفگنی باید که به عثمان نیفگنی (بلعمی ع ص۸۰ س۵)

بازق (اخ): **ملکی به روزگار یوشع ← اعلام :** یوشع را خبر آمد که مردمانی که اندران کوه بودند با آن ملك بازق که یوشع ایشان را زنهار داده بود دیگربار عهد بشکستند و از دین دست‌باز داشتند (بلعمی ص۵۱۶ س۱۱)

بازکرد (ص): = **بازکرده :** ←**بال باز کرد**

◇ **بال باز کرد :** پر گشاده : کابوك‌را نخواهد شاخ آرزوکند ✻ وزشاخ سوی بام شود بال باز کرد (رودکی ص ۳۲۰ س ۵)

بازکردار (صم): **مانند باز:** ازان کوزابری باز کردار ✻ کلفتش بسدین و تنش زرین (رودکی ص ۱۸۶ س ۳)

بازکردن (فم): **۱ - گشودن :** آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد ✻ برخویشتن نگر نتواند فراز کرد (ابوشکورص۷۹ س۱۰) چشم بازکرد و پدر را دید که همی گریست (بلعمی ص ۲۳۶ س۱) چشم باز کرد و عبدالمسیح را دید (طبری ص ۳۴۵ س ۱۶) کنون‌این نامه راآغازکردم ✻ در کار پزشکی باز کردم (میسری ص۱۸۵ س۴) گفت بایدکه پیش ازآنکه توچشم بازکنی و فراز کنی من تخت حاضر کرده باشم (السواد ص۹۸ س۱۱) چوشاه جهان نامه‌رابازکرد ✻ برآشفت وپیچیدن آغازکرد (شا ص۱۵۰۷س۱) بامدادان خداوند سپیدی را بفرماید تا روی به بخار آب گرم نیك بدارد و آنگاه چشم باز کند (هدایه ص ۲۷۵ ح ۱۶) سلیمان آن را بگرفت و خواست که شکم او بازکند آن انگشتیرهٔ خویش اندر وی بیافت(پاك ص۴۱ س۳)اندردریا ڤگنی شباروزی و پس برداری و میانش باز کنی اندر او آب خوش یابی (الابنیه ص۲۴۰ س۳) **۲ - برکنار کردن ، طرد کردن :** از هر عاملی‌که شکایت‌کنند تو آن عامل را بازکن‌تا بهانه نیارند(بلعمی ع ص ۲۴۵ س ۱) که‌گر بازکرد او زراسپ سوار ✻ ندانم چه‌دید اندرآن شهریار(شاص۲۵۲۱ س۴) **۳ - نهی کردن ، منع کردن :** آواز دادشـان خداوندشان : نه باز کردم شما را از ان درخت و گفتم شما را که دیو شما را دشمنی است هویدا (طبری ص ۴۹۹س۱) **۴ - جدا کردن :** علی‌در میان افتاد وگفت یامردمان با معاویه و عمرو حرب نمی‌کنید باری مالك‌را مکشید و ایشان‌را ازهم باز کرد (بلعمی ع‌ص ۲۰۰ س۱۱) مر یاران را و سپاه را جمله بفرمود تا سلاحها از خویشتن باز

کردند و درباد اشتران کردند (طبری ص ۱۸۴۴ س۱۵) هر که ناخن به دندان بازکند بدان پیسی برسد (السواد ص ۲۱۴ س۲) همانگه سرش‌را ز تن بازکن * ز نام تو گیتی پرآواز کن(شا ص ۱۵۵۶ س ۱۴) بهترین باقلی آنست که‌ازو پوست بازکنی وپس‌پزی تاسخت‌نرم شود(الابنیه‌ص۳۴ س۷) **۵ - دفع کردن . دورکردن :** اگر باز کند ازما عذاب ما بگرویم ترا وبفرستیم باتو فرزندان یعقوب را (طبری ص ۵۱۸ س۷) **۶ - مالیدن :** قطران ... نگذارد که زنان آبستن شوند چون مرد به سر قضیب باز کند (الابنیه ص ۱۹۱ س ۹) **۷ - خراب کردن :** گفتا به هرجای به پای همی کنید و علامتی و خانه‌ای و باز نپسندید بازکنید و باز دیگربار بناکنید چنانکه بازی کنند(بلعمی ص ۱۵۴ س۱۲) **۸ - ریختن :** وگرنه‌غالیه گر مشك و عنبر * به‌بینی بازکن‌اندای برسر (میسری ص ۱۸۹ س۴) و هر روزآن سرکه بیرون همی ریزند و نوباز همی‌کنند سه راه هرروز (الابنیه ص ۲۵۵ س۱۷) **۹ - نقل‌کردن ،بیان کردن :** حکایت موسی . . . باز کردند (طبری ص۱۶۱۱ س۹) عالمی فاضل گشت و علماء بسیار روایتها ازو باز کنند (طبری ص۱۸۱۱ س۱۵)

◇ **میوه‌بازکن :** میوه چین : آوازدادندبامدادن که بامداد کنید بر کشت شما اگر هستید میوه باز کنان (طبری ص ۱۹۱۵ س ۱۵)← میوه‌بازکن

☆ **باز کردن تعبیر :** گشودن‌آن، شرح دادن‌آن: او مردی است که هرکس که از او خوابی خواهد پرسید ، اول او بگوید که تو چه خواب دیدی ، و آنگه تعبیر آن باز کند (طبری‌ص۱۷۳۴س۱۹)

☆ **از خواب بازکردن :** بیدارکردن : باز کرد ازخواب زن را نرم و خوش * گفت دزدانند و آمد پای‌پش (رودکی ص۳۷۰ س۳) ← خواب

☆ **از شیر بازکردن :** از شیر گرفتن : برداشت او را مادر او بدشواری و بنهاد او را بدشواری و بار گرفتن او و از شیر بازکردن او سی‌ماه(طبری ص۱۶۸۲ س۱۱) بدشواری از شیر کردند باز * همی داشتندش به بر بر به‌ناز (شا ص ۲۰۸۱ س۹) اگر مادر وپدر دانندکه بچه را زیان ندارد کم از دوسال ، به رضای یکدیگر از شیر بازکنند مریشان را روا باشد (پاك‌ص ۳۹س ۱۶)←شیر

☆ **پرده باز کردن :** هتك حرمت‌کردن : اگر بر لشکرگاه‌ایشان ظفر یابید هیچ‌پرده‌بازمکنیدوبه حرم کس بی دستوری مروید (بلعمی ع‌ص۱۸۷ س۲) ← پرده

☆ **دست بازکردن :** دست دراز کردن : جبریل بر لب دریا ایستاده بود دست باز کرد و طپانچه ای بر روی فرعون بزد وز پشت اسپش بگردانید و به دریا اندر افکند (بلعمی ص ۴۲۲ س۴) ← دست

☆**دستوری‌بازکردن :** اجازه‌گرفتن: گفت‌که تا بروم و دستوری از پدر باز کنم(طبری ص ۱۹۵۷س ۱۳)← دستوری

☆ **گوش‌بازکردن:** توجه‌کردن ،اعتناکردن : در وقت طوفان چون نوح ... مراین پسر خویش‌کنعان‌را می‌گفت که تونیز اندر آی تا به طوفان هلاك نگردی ، و گوش باز نکرد و اندرکشتی ننشست (طبری‌ص۱۴۸۲س۴) ←گوش

بازکرده (صم): **۱ - گشاده :** نه‌که خواهد هر کسی ازیشان‌که‌بدهندشان نامه‌ها بازکرده (طبری ص۱۹۵۵ ح ۶) **۲ - جداکرده :** چون بکوبند و با شکر سوده بردهان افگنند پوست‌بازکرده یا با پانید گرمی و خشکی بنشاند (الابنیه ص ۱۴۴ س ۱۸)

بازکشتن(فپ): **کشتن :** پس‌علی... او رابه‌حسن سپرد و گفت او رامحکم‌دار اگر من ازین زخم او بمیرم وآنگه او را بازکش (طبری ص ۱۳۷۳ س ۱۲)

بازکشیدن (فپ) : **۱ - کشیدن ، بسط دادن :** چهار عضله بر بازو به سوی سپس آمده است تا ذراع را باز کشند تا دست راست‌گردد (هدایه‌ص ۶۱ س۱۱) **۲ - ادامه یافتن :** آنگه شاخی از سوی مغرب باز کشد خرد (حدود ص۳۶ س۱۵) **۳- گستردن :** فرشها او فرمودکردن‌که برزمین‌باز کشند (بلعمی ص۱۲۹ س۱) زمین را فراخ باز کشیدیم و بیفگندیم اندر زمین کوهها (طبری ص ۸۴۱ س ۶) **۴ - کنار کشیدن ، دور کردن :** یاران پیغامبر ... چون علی و طلحه و زبیر و سعد هر یك به سببی از عثمان آزرده بودند و خویشتن

بازکشیده (بلعمی ع ص۱۳۳ س۱۵) عیسی . . . دست بازکشید ونخورد (السواد ص۱۱۱ س ۱۹) چو ایمن شوی دل ز غم بازکش * مزن بردلت بر ز تیمارتش(شا ص۲۳۶۶ س ۸)

☆ **پای باز کشیدن :** کنار رفتن ، عقب‌کشیدن : عمروگفت پس‌ازان‌که ترا بخواندنشایدکه توپای بازکشی (بلعمی ع ص۱۹۷ س۳) ← پای

☆ **عنان بازکشیدن :** توقف کردن ، از حرکت باز ایستادن: عنان‌بازکشید و بر سراو بوسه‌داد (بلعمی ص۱۰۶۱ س۹) بسی‌چیزدیدی که آن کس‌ندید*عنایت کنون بازباید کشید (شا ص ۱۸۹۵ س ۱۴)

بازکوشیدن (فپ): **ایستادگی کردن ، مقاومت کردن :** گفت اسلام بر هیچ کس عرضه نکردم که نه‌لختی‌بازکوشید یا به‌زانو اندر آمد ، مگرابو بکر (طبری ص۱۵۸۴ س۳)

باز گذاشتن (فپ) : **۱ - سپردن ، واگذار کردن :** مشورت نکردی و اگر بکردی نپذرفتی و کار همه به مروان بن‌الحکم بازگذاشته بود(بلعمی ع ص ۱۱۱ س۱۴) آخر کار ایشان به خدای عزوجل بازگذاشته بود (طبری ص۱۴۹۴ س۱۳) خبر عذاب گور آمده است آمنا و صدقنا و خبر چگونگی نیامده است به خدا و رسول آن باز گذاریم (السواد ص ۶۰س۴) **۲ - باقی نهادن ، به جا گذاشتن :** هرتنی بداندآنچه بفرستاد وآنچه بازگذاشت (طبری ص۱۹۹۴ س ۱۶) **۳ - رها کردن ، واگذاشتن :** اورا به‌عبادت وکارآن جهانی باز گذار تا او این جهان به تو گذارد (بلعمی ع ص ۲۴۴ س ۱۶)

بازگذشتن(فپ): **رفتن ، گذشتن :** پس‌چون‌اهل مکه به جده رسیدند یاران جمله باز گذشته بودند (طبری ص ۱۱۰۶ س۲۱)

بازگرد آینده (صم): **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « منیب » به‌کار رفته است :** آنگاه که برسد به مردمان سختی بخوانند خداوند خویش باز گرد آیندگان (طبری ص ۱۴۰۰ ح۸) و اذا مس ضر دعوا ربهم منیبین (سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۳۳)

بازگرداندن (فپ) : **۱ - برگرداندن ، رجعت دادن :** هشام خواست‌که ایشان‌را سوی مدینه باز گرداند (بلعمی ع ص ۴۳۶ س ۱۷) اگر بازگرداند ترا خدای‌سوی‌گروهی از ایشان دستوری خواهند بیرون‌شدن را (طبری ص۶۲۲س ۶)وگر بازگردانم از پیش زال * برآرد بکرداد سیمرغ‌بال(شا ص ۲۰۱ س ۷) گفت به روز راستخیز سزای ایشان آنست‌که ایشان را از عرصات قیامت باز گردانند سوی آتش دوزخ (پاك ص۱۹ س۱۸) **۲ - تکرار کردن :** عکرمه‌گوید :عبدالله بن‌عباس... این‌حدیث تمامت به‌شرح بازگردانید (بلعمی ص ۶۶ س ۸)

بازگرداننده(ص): **رجوع‌کننده ، بازگردنده :** اوست خداوند شما و سوی او باز گردانندگان (طبری ص۷۱۱ س۱۴)

بازگردانه(ص): **رانده شده، مردود :** می‌گویند آیاما بازگردانگانیم‌اندرگورها؟ (طبری ص۱۹۸۰ س۱۳)

بازگردانیدن (فپ) : **۱- برگرداندن :** سپاه هیاطله را بازگردانیدبه جای خویش با بسیارنیکوئی و کرامت که با ایشان بکرد (بلعمی‌ص۹۵۲ س۶) هر که رغبت آمدن نکند او را بازگردان‌که هیچ کراهیتی نیست (طبری ص۱۳۵س۱۶) **۲- تغییر دادن :** حجاج او را دشنام داد و نامش باشگونه بازگردانید (بلعمی ع ص۳۸۰ س۱۷) **۳- زیرو روکردن ، شخم‌زدن :** بازگردانیدند زمین‌و آبادان کردند (طبری ص۱۳۹۷ س۶)

بازگردانیده (ص): **درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «منیب» به‌کار رفته است :** باز گردانیدگان باشند سوی او وبه‌پرهیزند ازو (طبری ص۱۴۰۰ ح۴) منیبین‌الیه واتقوه (سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۳۱)

☆ **بازگردانیده آمدن :** برگردانده شدن،رجعت داده‌شدن : پس باز گردانیده آیند سوی خدای خداوندایشان بحق (طبری ص۴۴۵ س۱۴)

بازگردنده (ص): **۱- روی آورنده ، رجوع کننده :** ما به‌سوی خدای ما باز گردندگانیم (طبری ص ۱۶۷۵ س ۹) **۲ - روی گرداننده ، مدبر :** ازان روز که باز گردانید باز گردندگان (طبری ص۱۵۹۱س۱۸)

بازگردیدن (فپ): **۱-برگشتن، مراجعت‌کردن:** شاعر زی او رود فقیر وتهی دست * با زر بسیار

بازگردد حملان (رودکی ص۸۴ س۶) آن مردمان را گفت باز گردید تا فردا که من او را بینم که امروز دلش مشغول است (بلعمی ع ص۴۰۴ س ۱۲) چون باز گردید به خانه ، پیش مادر رفت (طبری ص۱۱۲۹ س۱۱) کنون بازگردم به کار همای * پس از مرگ بهمن که بگرفت جای (شا ص۱۷۵۷ س۵) هر خونی که از رحم باز گردد به سوی پستان آید (هدایه ص ۹۸ س۶) **۲- منتهی شدن ، تبدیل شدن :** دولشکر برآساید از رنج رزم * همان رزم مابازگردد به بزم (شا ص۱۲۹۵ س۱) فامّا زرد و سبز و کمد و سیاه هر چند زود برآید و آسان ، آن عفونات بوند نه بصاق و به ریم بازگردد (هدایه ص۶۹۹ س۱۰) **۳- منصرف شدن ، روی‌گرداندن :** ولکن بدوقت حج بازشویم وز عثمان بازنگردیم تاوی را نکشیم (بلعمی ع ص ۱۲۶ س۴) بگوی آن کسها را که بگرویدندکه بیامرزند آن‌کسها راکه نه بازگردند از طاعت و عبادت (طبری ص۱۶۷۴ س۱۵) قرآن‌کلام خدایست‌عزوجل ، هر که گوید مخلوق است آن از اهل دوزخ است مگر بازگردد و توبه کند (السواد ص۴۹س۸) ز بهر پدر زین سخن باز گرد * نشایدکه داری دل من بدرد (شا ص ۱۲۵۶ س۱۶)

بازگرفتن(ذپ): **۱- دوباره گرفتن :** اگربدان میانه خواهد که او را به زنی گیرد باز گیردش (طبری ص۱۴۴ س۷) سبك نوذر از تخت آمد فراز * سپهبد درآغوش بگرفت باز(شا ص۲۴۶ س۱۱) **۲ - گرفتن:** چون او بمرد و باغ میراث به پسران رسیدخواستندکه‌بهرهٔ درویشان بازگیرند (طبری ص ۱۹۲۰ س ۲) باشدکه‌چنان‌قی‌انگیزد که از بس زورکش رسد خناق بازگیرد (الابنیه‌ص ۸۲ س۱۵) **۳ - پس‌گرفتن :** مرااز‌بهشت‌بیرون کردی ونعمتهای وی‌از من بازگرفتی(بلعمی ص۹۰ س۲) برخیز تا از پس ایشان برویم و ایشان را بگیریم و خواسته های خویش ازیشان باز گیریم (طبری ص ۱۰۲۵ س ۱۰) **۴ - نگهداشتن :** گفت چنین آموختم یوسف را ؛ حیلت‌کرد تا برادر را نزد خود بازگرفت (بلعمی ص ۳۱۱ س ۱۱) ابراهیم ... چون ملك مصر او را از پیش خویش گسیل‌کرد وساره را بازگرفت ، هش از وی برفت از غم و اندوه و دلتنگی (طبری‌ص۱۶۲۷س۱۹) **۴- دریغ داشتن ، امساك کردن :** تو او را در بادیه حصار دادی و آب از وی بازگرفتی (بلعمی ع ص۲۸۵ س۲۰) وآنچه باز گیرد نیست گشاینده آنرااز‌پس‌آن (طبری ص۱۴۸۷ س۹)چون‌فرزند آدم دعا و صدقه از مادران و پدران باز گیرند در روزی ایشان نقص پدیدآید (السوادص۶۵ س۴) بدبیچارگی جان‌به‌نانی سپرد * خورش بازگیرند ازو تا بمرد (شا ص۲۳۰۱س۲)**۵- برگرداندن :** ملك الروم‌آگه شد که عمر سپاه از روم بازگرفت به عمر نامه‌کرد و با او دوستی‌گرفت (بلعمی ع‌ص ۸۸ س ۱۳) **۶ - دفع کردن ، برطرف کردن :** چون خدای عز و جل خواست که آن عذاب باز گیرد،گفت... (طبری ص ۷۳۳ س۶) سقمونیا... به مقل ماند و به تخم کرفس و دوقو و انیسون بیامیزند تاضررش‌بازگیرد (الابنیه ص۱۵۱ س۱۷) **۷ - بند آمدن ، بند آوردن :** اگر بول‌بازگیرد و شکم بگیرد وعلاج وی...(هدایه ص۵۰۳س۱۱) اشنه ... قی‌بازگیرد و معده‌را قوی گرداند (الابنیه ص۲۰ س۱۷) **۸ -دورکردن :** چون نخواند و از هیچ‌کس‌استعانت نجست‌یاران پیغامبر همه‌خویشتن را از خانهٔ او بازگرفتند (بلعمی‌ع‌ص۱۱۳س۲۱) اندر بعضی از تفسیرها خواندم که بدان کلمه که از فریشتگان شنوند بدان مرد را از زن‌بازگیرند و میان ایشان جدائی افگنند (پاك ص ۴۵ س ۲۴) **۹ - متوقف کردن :** خدای عزوجل‌آب از آسمان باز گرفت (بلعمی ص۱۴۰ س۱) فرعون هرچند کوشید اسب‌بازنتوانست گرفت (طبری ص ۵۳۱ س۲) **۱۰- مؤاخذه کردن :** پس باز بگرفتیم آن کسها را که کافر شدند (طبری ص ۱۴۹۱ ح۱) **۱۱- سدکردن، بستن :** پس به‌روزگار پیغامبر ما ... مکیان‌گفتندکه آب بدین‌خانه اندر می‌افتد ، و باز گرفتند و از نو باز جای‌کردند و بلند بکردند (طبری ص۱۳۲ س۴)

☆ **به بوی بازگرفتن :** بوئیدن ، استشمام کردن : خردل... بلغم‌را ازسر بکشد وگر به‌بوی بازگیرند

عطسه آرد (الابنیه ص۱۰۷ س۱۸)
بازگرفته (ص): ← **بازگرفتگان از چشمها**
☆ **بازگرفتگان ازچشمها** : این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «قاصرات الطرف» به‌کار رفته‌است : اندران بازگرفتگان از چشمها نه رسیدست بدیشان آدمی پیش ایشان و نه پری (طبری ص۱۷۸۷ س ۱۶) فیهن قاصرات الطرف لم‌یطمثهن انس قبلهم ولا جان (سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۵۶)
بازگریخت (ا) : **پناه، التجا** : به هیچ کس باز گریخت‌نتوانیم مگر به‌تو، مارا به‌بارانی ارزانی‌دار (بلعمی ص ۱۶۰ س ۱۱)
باز گزاردن (فپ) : **به‌جای‌آوردن،اداکردن** : پس‌گو بازگزارند سنت‌حج‌شان(طبری ص۱۰۵۶ س ۱۴)
بازگستردن(فپ): **پهن کردن ، گستردن** : سبك بازگسترد گستردنی * بیاورد چیزی که بد خوردنی (شا ص ۱۴۵۴ س ۱۷)
بازگسترده (ص) : **پهن شده ، منتشر شده** : به فرمان اویست گردان سپهر * وزو باز گسترده هر جای مهر (شا ص ۵۸۰ س۱)
بازگشادن(فپ): **۱- بازکردن ،گشودن** : هرگاه این را باز گشادندی از آن گوهرها جهان فروغ گرفتی (بلعمی ص۱۴۸ س۷) ببخشید گنجی به‌مرد نیاز * درتنگ زندان گشادند باز (شا ص۲۲۰۶ س ۱۷) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «کشف» به‌کاررفته است** : واگررحمت‌کنیم برایشان وباز بگشادیمی آنچه‌بدایشانست ازسختی (طبری ص ۱۰۸۱ س ۶) ولو رحمناهم وکشفنا مابهم من ضر (سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۷۵)
بازگشت(ا): **برگشتن ، رجوع** : گناهی که کردی و بر تو گذشت * نبایدت هرگز بدو بازگشت (ابوشکور ص۹۲ س۲) این زمین و هر چه به وی است من‌آفریدم و باز به‌من میراث ماند و خلق را بازگشت‌باز به‌من‌است(بلعمی ص ۶۴ س۹) سوی خدای است بازگشت شما همه (طبری ص ۴۲۶ س۱۴) یأجوج‌ومأجوج و... همه‌کافرند وبازگشت ایشان به‌دوزخ است (السواد ص ۱۶۳ س۳)
بازگشتن (فپ) : **۱- برگشتن** : پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال * که بازگردد پیر وپیاده ودرویش (رودکی ص۶۸ س۹) پس ایشان چون این نامه بخواندند گفتند این کار از حد درگذشت ، مارا جز بازگشتن روی نیست (بلعمی ع ص ۱۳۲ س ۴) حمزه... آن‌کمان برسر ابوجهل همی‌زد وسراو به‌سه‌جایگاه بشکست وبازگشت و به خانهٔ پیغامبر ... آمد (طبری ص۲۰۳۵ س۲۰) گر از کس مرگ هرگز بازگشتی * مگر ازمصطفی اندرگذشتی (میسری‌ص۱۹۱ س۲۱)چون رسول... از معراج بازگشت ، ابوبکر را گفت من دوش به بیت‌المقدس بودم (السواد ص۸۹ س۵) ایشان به هروقتی به غزو آیند به نواحی اسلام به هر جائی که افتد و برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند (حدودص۸۷س۱) بسی‌هدیه‌بپذیر وپس‌بازگرد * سزد گر نجوئیم چندین نبرد (شا ص۹۷۰ س۱۲) تا جذب‌کند مایه‌ها را به سوی سپرز و از سرمعده باز گردد و آنجا رود (هدایه ص ۳۷۲ س ۱) ابراهیم را گفت فرمان اینست که مرین هاجر را و پسررا ایدربگذاری وخود بازگردی (پاك‌ص۷۳ س۱۶) **۲- روی برتافتن ، عدول کردن** : زدن مرد را تیغ بر تار خویش * به از بازگشتن ز گفتار خویش (ابوشکور ص ۱۰۱ س ۷) همه مهتران قبطیان اجابت‌کردند ، هرکه بردین یوسف بود بازگشت وبت‌پرستید(بلعمی ص۳۵۹ س۱۸) هر که باز گردد از شما از دین او و بمیرد و او کافر باشد (طبری ص۱۳۵ س۱) چون مأمون او بدید توبه کرد و از آن بازگشت و شیخ احمد را بنواخت(السواد ص ۵۳ س ۳) چیزی‌بفرماید‌که به آخر کار داند که آن بد فرمود از آن بازگردد (پاك ص۵۱ س۱۱) **۳- روی‌آوردن** :همه‌به‌تنبل و بندست بازگشتن او * شرنگ نوش‌آمیغ‌است و روی زراندود (رودکی ص۴۸ س۵) به خدای بازگردیم، مگراین‌عذاب از ما بگرداند(طبری ص ۶۸۶ س۲۰) آنگه برگردد وعطف‌کند وبازگردد به سوی مغرب (حدود ص۳۴ س۱۰) به عذر به درگاه خداوندتعالی بازگشت و زاری‌کرد بسیاری (پاك ص ۳۶ س۲۱) **۴- دگرگون شدن** : گفت هرکاری‌که بازگردد ، آنرا حیلت‌وچاره سودندارد

(بلعمی ص ۱۱۶۷ س۶) همان کوه ودریا پر آواز گشت * تو گفتی سپهر روان بازگشت (شا ص ۲۴۸۸ س۵) **۵ - منتهی شدن ، رسیدن** : سوی خدای‌تو بازگردد دانش‌وی (طبری‌ص۱۹۸۳ح۴) ودیگر ازاول حد تغزغز ازنزدیکی دریای ایسکوك کوهی برگیرد وهمی‌رود تاآخر تخسیان واول حد خلخ و آنگه عطف کند و شاخی به ناحیت قومی از خرخیز بازگردد (حدود ص۲۷ س۷) گر اورا نکشتی جهاندارشاه * بدو بازگشتی نگین و کلاه (شا ص۱۲۹۱ س۶) اگر آن‌کابوس را اندرنیابی به‌صرع‌بازگردد (هدایه ص ۴۴۹ س ۵) **۶ - شبیه شدن ، مانند شدن** : به من بازگشت این دلاور جوان * چنان چون‌بود بچهٔ‌پهلوان (شا ص۱۱۶۱ س ۶)

☆**بر پاشنه بازگشتن** : روی گرداندن : سپس باز مگردید برپاشنه‌های خویش‌که برگردید زیان‌کاران (طبری ص ۳۸۲ س ۴) آن‌کسهاراکه‌فرمان‌بردار تو ند که نماز کرده‌اند بدان قبله ازان کسها که ایشان از دین حق تعالی برپاشنه بازگشته‌اند (پاك ص ۸۶ س ۸)

بازگشتن‌جای(ام): **محل بازگشت** :بگویا محمد برخورداری گیرید که بازگشتن جای شما سوی آتش است (طبری ص۸۲۳ س۱۴)

بازگشته(ص) : **درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «راجع» به‌کار رفته است** : و ایشان سوی او باز گشتگان‌اند(طبری ص ۶۳ س ۸)وانهم الیه‌راجعون (سورهٔ ۲ آیهٔ ۴۶)

بازگفتن(فپ): **بیان کردن، شرح دادن** :آن‌همه پیغامهای بلقیس بازگفت (بلعمی‌ص۵۷۱ س۱۶) آن روز که گرد آریم ایشان را همه باز گوئیم مر فریشتگان را : اینها مر شما را بودند که همی پرستیدند ؟ (طبری ص ۱۴۶۱ س۱۲) به من بازگوی‌این‌که شاه توکیست * چه مردی وآئین و راه تو چیست ؟ (شا ص ۲۹۷۲ س۱) من این هر چهار یکان‌یکان بازگویم(هدایه ص۵۰۶ س۲) تا روزی از روزها با جبریل ... بازگفت و گفت مرا می‌کراهیت آید با جهودان موافقت‌کردن اندر قبلهٔ بیت‌المقدس(پاك ص ۸۴ س۸) مثالش وصفتش بازگوی هر دو مرا * که دوستر سوی من‌صدره این ز موسیقار (ابوالهیثم ص۵۳ س۷)

بازگونه (ص) : **واژگونه ، وارونه** : اگرنه همه کارتو بازگونه * چراآنکه ناکس‌تراورا نوازی (مصعبی ص۴۹ ح۱۴) ای پرغونه و بازگونه جهان * مانده‌من از تو به شگفت اندرا (رودکی ص ۳۵۶ س ۳)

بازگیرنده(ص) :**۱-مانع شونده**:آنچه بگشاید خدای‌عزوجل مردمان‌را ازرحمتی، نیست‌بازگیرنده آن را (طبری ص۱۴۸۷ س۹) **۲ - قابض ، بند آورنده** : بادنجان ... سرد و خشك است بر طبع زمین دیرگوار وشکم بازگیرنده (الابنیه ص ۳۸ س ۱۷)

بازماندگی (۱) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «استعتاب» به‌کار رفته‌است** : اگر صبر کنند آتش‌جای‌ایشانست واگر بازماندگی‌خواهند نیستند ایشان از بازماندگان (طبری ص ۱۶۲۰ س۱۱) فان یصبروا فالنار مثوی لهم و ان یستعتبوا فماهم من المعتبین (سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۲۴)

بازماندن(فپ): **۱- باقی‌ماندن، به‌جای ماندن** : عمر عمرو رفت وزاو ماند باز * مذهب روباه به نسل‌ونواس (محمد بن وصیف ص۱۵ س۱) چون رنجور شد وصیت‌کرد و گفت‌که بعد از وفات‌من بایدکه هرچه از من بازماند همه به بیت‌المال‌برید (طبری ص ۱۳۳۸ س ۶) فریدون بشد نام ازو ماند باز * برآمد برین روزگاری دراز (شا ص ۱۲۷ س ۱۹) **۲ - گذاشتن ، رها کردن** : من نصیحت تو آن دانم‌که برگردی و این‌کار همچنین برجای‌بازمانی(طبری ص۶۴۰ س۹) **۳- درماندن، واماندن ، فرو ماندن** : کسی کو به دانش برد روزگار * نه او بازماند نه آموزگار (ابوشکور ص۱۱۳ ح۲۷۵) هر که را جراحت رسد و از حرب بازماند نیز اورا مزنید و مکشید (بلعمی ع ص۱۸۶ س۲۱) نك‌بازماند دانش ایشان اندر آن جهان (طبری ص۱۲۰۸ ح۶) ور آن کس کجا بازماند ز خورد * نیابد همی توشه از کار کرد (شا ص۳۱۳ س ۱۷) **۴ - واپس ماندن ، عقب افتادن** : پیادگان‌ازو بازماندند، این‌حبشیان بااسپ

او همی‌دویدند (بلعمی ص۱۰۳۷ س۱) غرض ما از این کتاب اخبار و قصص است و اگر بدان مشغول گردیم این دراز گردد و از غرض خویش بازمانیم (طبری ص۴۱۶ س۹) بدوگفت ازین‌سو گذشت اردشیر * وزو بازماندیم ماخیره‌خیر (شا ص ۱۹۵۵ س۲) **۵ - ساقط شدن ، سلب شدن :** ولکن اگر ازتو بازماند این‌کار ازین سه تن‌که را پسندی ؟ گفتا علی را (بلعمی ع ص ۷۹ س ۱۹)

بازمانده (ص) : **۱- به‌جای‌مانده :** هیچ بینی ایشان را هیچ بازمانده (طبری ص ۱۹۲۱ ح۹)

۲- واپس مانده ، عقب افتاده : بزکی را دیدند آنجا بسته هم پیر و عاجز وگرگن و ازگله بازمانده که هیچ رمق زندگانی درو نمانده بود (طبری ص ۳۶۸ س ۱۳) **۳ - درنگ کرده ، متوقف شده :** گفت سلام بر ملك عزیز بزرگوار ، از ملك زادهٔ ذلیل و خوار و بیچاره و به اومید ملك بر در او یکسال بازمانده (بلعمی ص ۱۰۲۷ س ۱۶) باز ماندگان اندرآنجا سالها (طبری‌ص۱۹۷۷ س۱۱) **۴- در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «معتب» به‌کار رفته است :** اگر صبر کنند آتش جای ایشانست واگربازماندگی خواهندنیستند ایشان‌از بازماندگان (طبری ص ۱۶۲۰ س۱۱)فان‌یصبروا فالنارمثوی لهم و ان یستعتبوا فماهم من المعتبین (سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۲۴)

باز نبشتن (فپ) : **نوشتن :** علی ... به ذی‌قار نشسته‌بود جواب نامهٔ عثمان باز نبشت (بلعمی ع ص ۱۵۸ س ۹)

بازنشاندن (فپ) : **آرام کردن ، فرو نشاندن :** پس پیغامبر ... از منبر فرو آمد و آن جنگ را بازنشاند و به‌خانه‌بازآمد (طبری ص ۱۱۳۱ س۵)

باز نشستن (فپ) : **ساکن شدن ، قرار گرفتن :** هنوز آن موج بازننشسته است و تا رستخیز ننشیند (بلعمی‌ص ۴۲۶ س۵) آماس سپرز ببرد و شکم ببندد و بن هر چه به بن باز نشیند تجفیف کند (الابنیه ص ۱۰۰ س ۱۰)

باز نگرستن (فپ) : **نگاه کردن :** پس عمرو از پس باز نگرست (طبری ص۱۴۴۶ ح۱) ← بازنگریستن

باز نگریستن (فپ) : **نگاه‌کردن ، توجه‌کردن :** مه بازنگراد ازشمایکی مگرزن توکه عذاب برسد او را آنچه رسد بدیشان (طبری ص ۷۲۰ س۳) ستاره بازبنگر زود بندیش * نوی را زونشان‌آید ترا بیش (میسری ص ۱۷۹س۲۱)

باز نمودن (فپ) : **نشان دادن ، نمایاندن :** گلهٔ خویش با ایشان بگفتند و زخم خویش بازنمودند (بلعمیع ص ۱۲۳ س۴) آن‌وقت‌که بازنمود باتو یا محمد ایشان را خدای در خواب دیدن تو و در چشم دیدار تو اندکی به عدد (طبری ص ۵۸۴ س ۱۵) آنگاه حق‌تعالی مرایشان را بازنمایدکه در وی طعن همی کردید (السواد ص۶۳ س ۱۵) اکنون‌به‌دیگرلون‌ترابازنمایم(هدایه ص۶۷۴س۱۵) دو فریشته بفرستاد تا مریشان را باز نمود چگونگی جادوی و چگونگی معجزت (پاك ص۴۵س ۱۴) [درمتن باژمود ؟]

بازنهادن (فپ) : **۱- ذخیره کردن ، قرار دادن :** هر چه شما خورده‌اید و آنچه فردا را بازنهاده‌اید همه بگویم (طبری ص ۴۳۱ ح۲) سرچهٔ آفتابه به‌گوش بازنهی تا بخارآن به‌گوش برآید (هدایه ص۲۸۹ س۲) لعاب را که از دهان کودکان آید سود کند چون به زیر سرشان بازنهند (الابنیه‌ص ۱۶۲ س ۱۵) **۲ - دوباره گذاشتن :** شکم من از سینه تا زهار بشکافتند و هرچه اندر شکم من‌بود برآوردند و اندر آن طشت بشستند و به جای باز نهادند (بلعمی ص۱۰۶۵ س۲)

⊳ **روی بازنهادن :** برگشتن : ایشان فرمان نکردندکه روی بازنهادندی‌وعلی‌همی‌خواند وکس پاسخ‌نداد تاستوه شدند (بلعمی ع ص۱۹۰ س۱۹)

بازنهاده (ص) : **گشوده :** توبه را دری باشد که درازا و پهنای آن صدساله راه باشد و آن همچنان بازنهاده باشد تا علامت رستخیز پیدا آید (طبری ص ۱۹۱۳ س۱)

باز نهفتن (فپ) : **پنهان داشتن :** به خورشید رویان سپهدار گفت * که این خواب‌را بازباید نهفت (شا ص ۳۸ س۳)

بازو، بازوی (۱) : **۱- قسمتی از دست از دوش تا آرنج :** مریدان‌زبازوش برکندگوشت * مرآن

کوبه را داد بابك دو غوشت (ابوشکور ص۹۴ س۷) مهرهرمزد تبرزینی بر کتف او زد ، کار نکردکه بر بازوی پرویز مهره‌ای بسته بودکه‌آهن بروی‌کارنکردی(بلعمی ص۱۱۸۴ س۳) آن گنج‌نامه از بازوی بیرون کرد و برداشت (بلعمی ص ۹۶۱ س۱۶) ناگاه‌به آن‌کاردکه داشت شش زخم دروی کرد ، دربازو وبر سینه و برشکم(طبری‌ص ۱۳۴۴ س۱) به بازوی رستم یکی مهره بود * که آن مهره اندر جهان شهره بود (شا ص ۴۴۰ س۸) بر و بازوی و سرو بالای اوی * سراسر ببوئید هرجای او (شا ص۵۴۴ س۱۸) به هردستی یکی استخوان است زیر کتف ، نام وی استخوان بازو (هدایه ص۴۵ س۱۶) هرکه دندان کلب الکلب بر بازو بسته بود هرگز او را سگ نگزد (الابنیه ص۲۱۱ س۱۳) **۲- دست:** زبازوش پیکان چو پران شدی * همه در دل سنگ و سندان شدی (شا ص۷۸۶ س۶) **۳ - بال :** بگفت و یکی پر زبازو بکند * فگند وبه پرواز برشد بلند (شا ص ۲۲۳ س ۱۴)

◁ **بازو برگشادن :** آماده شدن : درآمد برو پیلتن همچو باد * به کین بازوی پهلوی برگشاد (شا ص۹۹۲ س۱۵) ◁ **بازو فرود آوردن :** **درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «خفض جناح» آمده است:** و فرود آر بازوی خویش آن را که متابع شوند ازمؤمنان(طبری ص۱۱۷۶ س۲) **واخفض‌جناحك لمن اتبعك من المؤمنین** (سورهٔ۲۶ آیهٔ۲۱۵)

☆ **به بازو فگندن :** به بازو حمایل کردن : کمان‌را به زه بربه بازو فگند * بیامد بر شهریار بلند (شاص۶۰۳ س۱۲)

بازو = باو : بلال‌عمامه‌وکلاه بازوداد ومردمان‌را آن ازعمر سخت اندوه آمد (بلعمیع ص۲۸س۴) گفت‌ای گروه، گروه‌من عزیزتراند برشما ازخدای عزوجل ؛ وگرفتید او را پس پشت شما پشت بازو کرده ؟ـ یعنی‌ننگریدی بدان‌که‌آوردم ازو به‌شماـ حقا که‌خدای عزوجل‌بدانچه می‌کنید نگاه‌باناست (طبری ص۷۲۲ س۲)

بازور (اخ): **نام جادوگری تورانی ← اعلام :** زترکان یکی‌بود بازور نام * به‌افسون به هرجای گسترده کام (شا ص ۸۹۱ س۱۳) [این کلمه در فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۴۷۷ با «پ» ضبط‌گردیده است، درحرف «پ» ضبط می‌شود.]

بازور (ص) : **نیرومند ، قوی :** گوی‌بود بازور و گیرنده دست * خردمند و دانا و ایزدپرست (شا ص۱۷۲۸ س۳)

بازوردست(صم): **قوی‌پنجه ، نیرومند :** بگویم بدین‌ترك بازوردست * چنین‌یال واین خسروانی نشست (شا ص ۴۸۴ س۹)

بازه(ص): **زجه ، زاینده :** پاسخ‌کردیم خواندن او را و بدادیم او را یحیی و بازه او را مر او را زن او را (طبری ص ۱۰۳۸ س ۸)

بازهشتن (فپ) : **۱- رهاکردن ، واگذاشتن :** آخر کار ایشان به خدای عزوجل بازهشته بود تا خودآگاه شدند و بازگشتند ومسلمان شدند(طبری ص ۱۴۹۴ ح ۴) **۲- ریختن ، جدا شدن :** دفلی... کسی راکه پوست همی بازهلد سود دارد (الابنیه ص ۱۲۶ س۸)

◁ **پشت بازهشتن :** توکل کردن : سخنها درازست وکاری‌درشت * به یزدان‌کنون بازهشتیم پشت (شا ص ۲۷۱۴ س۱۸) ← پشت

بازی (۱) : **۱ - تفریح و سرگرمی ، هزل :** گهی به بازی بازوش‌را فراشته داشت * گهی به رنج جهان اندرون سپرد آرنج (ابوشکور ص۷۹ س۶) گفتند تو به‌لهو و صید و بازی مشغول‌شدی تا مملکت تو تباه شد (بلعمی‌ص۹۴۰ س۱۱) گفتند که ای پدر ما برفتیم از پیش و کردیم یك با دگر بازی و تیر انداختیم و بگذاشتیم یوسف‌را نزدیك‌رخت‌وکالا(طبری ص۷۴۰ س۹) **۲-بیهوده ، مسخره :** جهاناهمانا فسوسی‌وبازی * که‌برکس نپائی‌وباکس‌نسازی (مصعبی ص ۴۸ س۴) [این بیت‌به‌دقیقی‌هم منسوب‌است ، اشعار پراکنده ص۱۷۷ س ۷] بدونازش و سرفرازی بود * وزو بگذری جنگ بازی بود (شا ص ۲۴۲۹ س۹) **۳ - این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «لعب» ، «هزل» ، «لغو» ، «عبث» ، «هزو» به‌کار رفته است :**

◁ **بازی به راه افگندن :** تردستی کردن ،

چاره‌جوئی نمودن : کنون با تو ای پهلوان سپاه * یکی دیگر افگند بازی به‌راه (شا ص۹۸۴ س ۹) ▷ بازی‌شمردن : بی‌اهمیت و ناچیز پنداشتن : گرازه بود نام گرد دلیر * که بازی شمارد همی رزم شیر (شا ص ۸۰۱ س۱۸)

◇ببازی: بر عبث ، بلهو :دردل‌ماشاخ مهربانی بنشاست * دل نه ببازی ز مهر خواسته بر کند (رودکی ص۴۶ س۲) می‌پندارید که ما شما را ببافریدیم ، شمارا ببازی (طبری ص۸۰۱ س۱۸) نیافریدیمی آسمان‌را و زمین‌را وآنچه میان‌آسمان و زمین است ببازی (طبری ص۱۰۳۰ س۱)

☆ بازی‌آوردن : حادثه آفریدن : به‌خون یکی لشکر اندر مشو * که چرخ کهن بازی آرد بنو (شا ص ۱۶۰۲ س۲) ☆ بازی بر آوردن : شعبده بازی‌کردن : به بازیگری ماند این چرخ مست * که‌بازی برآرد به‌هفتاد دست(شاص۸۲۳ س۱۲) ☆ بازی پنداشتن : بیهوده دانستن : نه که ایشان اندرگمانند وبازی همی‌پندارند (طبری ص۱۶۶۷ س ۱۵) ☆ بازی نمودن : تردستی نشان دادن ، حادثه پدید آوردن : نگه‌کن‌که مرسام‌را روزگار * چه بازی نمود ای پسر گوش‌دار (شا ص ۱۳۱ س۱۹)که چون شد به روئین دژ اسفندیار * چه بازی نمود اندر آن کارزار (شا ص۲۶۶۳ ح۳) ☆ بازی نهادن : چاره جوئی کردن ، تدبیر نمودن : چه‌بینید یکسر به‌کار اندرون * چه‌بازی نهید اندر این‌دشت‌خون(شاص۲۶۵۵س۱۳)☆ ببازی‌داشتن: بیهوده و بر عبث شمردن :نگرتانداری‌ببازی جهان * نه برگردی از نیك‌پی همرهان (شا ص۷ س۱۷) ☆ به بازی آمدن : ناچیز و شوخی به نظر رسیدن : همی‌تاخت یکسان چوروز شکار * به بازی همی آمدش کارزار (شا ص۳۰۷ س۲) ☆ به‌بازی گذاشتن : برای تفریح رها کردن : ز هر کس نهانش همی داشتند * به جائی به بازیش نگذاشتند (شا ص ۱۹۷۷ س ۱۰) ☆ به نشاط و بازی گرفتن چیزی را : ناچیز و عبث انگاشتن : چون آواز دهند شما را سوی نماز بگیرند آن را به‌نشاط و بازی (طبری ص۴۱۷ س۱۱)

بازی(ص): منسوب به‌باز : به‌نزدیك‌شاپور رازی شود * بر آواز نخچیر بازی شود (شا ص۲۲۹۱ س ۴)

بازیافتن(فپ) :۱- یافتن ، پیدا کردن : معاویه بسیار کس فرستاد به جست و جوی آن بهشت بازنیافتند (بلعمی ص۱۷۲ س۷) پس‌بدان بیابان اندر چهل‌سال بماندند هیچ راه بازنیافتند (طبری ص۵۶۷ س۸) چنین گفت کز تخم شاهان زنی * اگر بازیابند در برزنی (شا ص۲۷۲۵ س۱۶) اگر خدای عزوجل بخواهد ما راه بریم به سوی کشندهٔ این کشته و بازیابیم نشان این گاو (پاك ص۵ س۲۵) ۲- به‌دست آوردن ، دوباره یافتن: این درم اینجا ایدر بدان ریختم تا چون ملك مرا نصرت کند و ملك بازیابم چنان کنم چنانکه خاك این شهر همه درم گردد (بلعمی ص۱۰۲۸ س۹) ملك الموت گفت به حق خالق العرش‌که من جان یوسف نستدم و او زنده است و تو او را بازیابی (طبری ص۷۹۹ س۹) جهان زینت روشنی باز یافت * سپاه حبش رخ ز رومی بتافت (دقیقی ص۱۷۰ س۱۰) که گر بازیابی توگنج وکلاه * چغانی مرا باشد وگنج وگاه (شا ص ۲۲۹۷ س۲) قوی گردد تن بدل آنچه بکاسته بود ازوی بازیابد (هدایه ص۱۵۴ س۱۷) اما بازگرد ومروا بگوی که تو آنی که به دعای عیسی از گور بر آمدی و زندگانی رفته بازیافتی (پاك ص۲۱ س۱۵) ۳- درك کردن ، دریافتن : اگر انباز چون زو راز یابد * به دانش راز او را بازیابد (میسری ص ۱۷۹ س۱۶) که گر بازیابی بپیچی ز درد * پژوهش مکن گرد رازش مگرد (شاص۲۰۷۲س۳)

بازیان(ص) : زیان دیده ، زیان زده :که‌گاهی پناهست وگاهی‌گزند * گهی بازیانیم وگه سودمند (شا ص ۲۷۴۵ ح۴)

بازیب (ص) : آراسته ، زیبنده: یکی مرد بینی چو سرو سهی * به دیدار بازیب و با فرهی (شا ص ۹۵۲ س ۱۹)

☆ با زیب و فر : آراسته وشکوهمند : صد از ماه‌رویان به زرین کمر * صد از مشك مویان با زیب و فر (شا ص ۳۷۶ س ۱۶)

☆ با زیب‌تر : آراسته‌تر : بپرسید و گفتش چه

با زیب‌تر * گزان بر فرازد خردمند سر (شا ص ۲۴۵۹ ح ۸)

بازیچه (ام) : **اسباب بازی** : گفت عایشه بازیچهٔ دختر کان با خویشتن آورده بود (بلعمی ص ۵۷۸ س ۵)

بازیدن (ف) : **بازی کردن** : یعنی این کار جان است و به جان طاق و جفت نتوان بازیدن (بلعمی ص ۸۱۲ س ۱۴)

☆ **به‌بازی داشتن**: بیهوده دانستن، بی‌ارزش شمردن: نخستین فطرت پسین شمار * توئی خویشتن را به بازی مدار (شاص۴ س۱۸)

بازی کردن (فم) : ۱ - **تفریح و ملاعبه کردن ، به‌کار تفریحی سرگرم‌شدن** : رسول را گفت او را بگوی که‌تو کودکی اینك چوگان وگوی فرستادم، شو بازی کن (بلعمی ص۶۹۵ س۱۰) کودکان بیرون آمده بودند و همی بازی کردند (طبری ص۹۵۴ س۹) نمردی محمد زکری رازی * نکردی مرگ با او هیچ بازی (میسری ص۱۹۱ س ۱۲) گفتند که رسول ... نماز کردی و گاه بخفتی و روزه داشتی ، افطار کردی و با عیالان مزاح کردی‌وبازی‌کردی (السواد ص۲۰۳ س۱۰) و با یکدیگر مزاح کنند و بازی کنند و رود زنند و دوستی گیرند (حدودص۱۴۷ س۱۴) به ایوان نمانم که بازی‌کنی * به‌بازی همی سرفرازی‌کنی (شا ص ۲۰۸۱ س۱۵) دختر کان یکی بازی‌کنند چنانکه دو تن بیایند و دستهای یکدیگر بگیرند (هدایه ص۱۷۳ س۱۰) ۲ - **به بازی‌گرفتن ، عبث شمردن** : نیامد به ایشان هیچ پندی و یاد کردی از خدای‌شان نو که نه فاشنودند و ایشان بازی می‌کنند (طبری ص ۱۰۲۸ س ۷) ۳ - **حادثه آفریدن ، بازی درآوردن** :که تاچون نماید به‌ما چرخ مهر * چه بازی کند پیر گشته سپهر (شا ص ۹۴۶ س۱۰) ۴- **تردستی کردن ، چاره‌جوئی نمودن** : کنون تا چه پیش آرد اسفندیار * چه بازی کند در دم کارزار (شا ص۱۶۸۵س۲۰)

بازی‌کننده(صم) : **بازیگر** : گفتندآوردی به‌ما به راستی یا تو از بازی کنندگانی (طبری ص ۱۰۳۴ س ۱۱)

بازیگر (صم) : ۱- **شعبده‌باز** : به‌بازیگری ماند این چرخ مست * که بازی برآرد به‌هفتاد دست (شا ص ۸۲۳ س۱۲) ۲- **بازی‌کننده ،ورزشکار**: الوان حرکت‌کستی گرفتن‌که بتوان صفت کردن وآن حرکات‌که بازیگران‌کنند سوار وپیاده(هدایه ص۶۰ س۱۳) ۳- **آنکه‌کار بیهوده وعبث می‌کند** : نه‌آفریدیم آسمانها و زمین وآنچه اندر میان هردو است بازی‌گران (طبری ص۱۶۷۰ ح۱)

بازیگری(۱) : **مهارت ، تردستی** : به بازیگری تیر با زه‌ببست * چوشد غرقه پیکانش بگشادشست (شا ص ۲۹۵۴ س ۹)

بازی‌گیر (صم) : = **بازیگر** : **بازی کننده ، لاعب** : گفتند آوردی به‌ما به‌راستی یا تو ازبازی‌گیرانی (طبری ص ۱۰۳۴ ح ۷)

با زینت (ص) : **زیوردار ، زیبا** : طاوس مرغی آراسته وبازینت است(طبری ص۱۶۹ س۱۰)

بازیور(ص) :**آراسته ، زیبا** : پس‌پردهٔ شهریار جهان * سه ماهست با زیور اندر نهان (شا ص ۶۰۵ س ۲۰)

باژ (۱) = **باج** : ۱- **آنچه پادشاهان بزرگ از ملوك طوایف به عنوان خراج می‌گرفتند** : پس ملك سند و هند که به اطاعت بهمن بوده بود در اول و به آخر در وی عاصی شد و باژ و ساو بازگرفت (بلعمی ص۶۷۴ س۹) همی باژ جستی ز هرکشوری * ز هر نامداری و هر مهتری (شا ص ۲۲۹۰ س۵) ۲- **مالیات و مالی که پادشاه یا امیری از رعایا و راهداران می‌گیرد** : پس قباد بمرد و نوشروان به پادشاهی بنشست و عدل آغاز کرد و باژ و ساو برخلق و بر دشمنان نهاد (بلعمی ص ۹۷۰ س ۹) نعمت و خواستهٔ ملك خزران بیشتراز باژدریاست(حدود ص ۱۹۳ س۱۵) همی باژ خواهد ز هند و ز روم * ز جائی که گنج است و آباد بوم (شاص۲۴۲۲ س۱)۳- **سکوت و زمزمه‌ای‌که مغان در وقت شستن بدن و خوردن چیزی‌اختیارکنند،دعائی‌که آهسته‌زیر لب خوانند:** یکی دین دهقان آتش‌پرست * که بی‌باژ برسم نگیرد به دست (شا ص۱۸۲۰ س۷)

◇ **باژگران** : خراج سنگین و کلان : پذیره

شدندش همه مهتران * به سر برنهادند باژگران (شا ص۳۸۱ س ۳) ◇ **باژ و برسم :** برفتند با باژ و برسم به‌دست * نیایش‌کنان پیش‌آتش‌پرست (شا ص۲۲۰۵ س۵)◇ **باژ و خراج :** باج و مالیات : ز باژ وخراج آن کجا ماندست * که موبد به‌دیوان ما راندست (شا ص ۲۳۲۵ س ۱۲) ◇ **باژ و ساو :** خراج و مالیات : ز کس‌مانجستیم جز باژ و ساو * هر آن‌کس‌که اوداشت با باژ تاو (شا ص ۲۹۱۹ س ۱۶) ← برسم

☆ **باژ دادن :** قبول خراج: اگر باژ‌ندهند کشور دهند * همان‌گنج و هم تخت و افسر دهند (شا ص ۱۲۷۳ س۲) ☆ **باژ نهادن :** کسی را عهده‌دار خراج کردن ، کشوری را ملزم به پرداخت خراج کردن ، وضع‌مالیات: نهادند برروم برباژ و ساو * پراگنده دیناردہ چرم گاو (شا ص۲۳۵۱ س۹)

باژبان (ص) : **مأمور وصول باج و خراج :** چوبشنید از او باژبان گفتگوی * سوی گیو کرد آنگهی تیز روی (شا ص۷۴۰ س ۱۸) خواجه امام‌گفت ... شاید بودکه این زن دختر آن باژبان بوده است که کلبی یاد کرده است (پاك ص ۲۱ س ۱۸)

باژخواه (صم) :**مأمور وصول مالیات و خراج :** کنون اوبه‌هر کشوری باژخواه * فرستاد وخواهد همی تخت و گاه (شا ص۱۴۸۷ س۸)

باژدار (صم) : **۱ـ نگاه دارندهٔ باج و خراج ، کسی‌که باج و خراج ازمردم می‌گیرد :** چنین داد پاسخ‌که ای‌شهریار * پدر باژبان‌بود ومن‌باژدار (شا ص ۷۴۳ س ۱۰) **۲ ـ موظف به پرداخت مالیات، مالیات‌بده ، خراج پرداز :** همه سر به‌سر باژدار توایم * پرستار و در زینهار توایم (شا ص ۲۵۴۹ س ۱۴)

باژگاه (ام): **۱ ـ جائی‌که راهداران یامرزبانان باج و خراج از مسافران می‌گرفتند :** گرفتند پیگاربا باژخواه * که‌کشتی‌کدام‌است برباژگاه (شا ص ۷۴۰ س۱۳) **۲ـ جای خاموشی و نیایش دینی :** به برسم شتابید و آمد به راه * به جائی که بود اندرو باژگاه (شا ص ۲۹۹۵ س۹)

باژگاه (اخ) : ← **اعلام :** باژگاه شهرکی است بر لب رود ارس نهاده و از وی ماهی‌خیزد (حدود ص ۱۶۱ س ۱۲)

باژوان (صم) = **باژبان :** و سدیگر کلبی گوید دختر باژوانی را زنده کرد و بیش ازین نگوید (پاك ص ۲۱ س ۳) ← باژبان

باژگونه (صم) : **وارون ، سرنگون :** اگرنه همه کارتوباژگونه * چراآنکه ناکس‌تراورا نوازی؟ (مصعبی ص ۴۹ س۵) [این‌بیت به دقیقی‌هم نسبت داده شده است . اشعار پراکنده ص ۱۷۷ س ۱۲] سر سرو قدش شد باژگونه * دو تا شد پشت او همچون درونه (رودکی ص۲۷۸ س۵)

باژ نمودن (فپ) = **بازنمودن : نشان‌دادن، شرح دادن :** ایزد تعالی دو فریشته بفرستاد تا مر ایشان‌را باژنمود چگونگی جادوی و چگونگی معجزت (پاك ص ۴۵ س ۱۴)

با سابقت (ص) = **با سابقه : دارای سابقه :** علی مردی‌است با سابقت و با فضل و چنان واجب کندکه همهٔ خلق‌را سوی او باید آمدن (بلعمی ع ص ۱۷۴ س ۵)

باساز (ص) : **منظم ، آراسته :** همه‌کار ما سخت باساز بود * به آوردگه گشتن آغاز بود (شا ص ۴۹۳ س ۳)

باسبان (اخ) :**از شهرکهای خوزستان** ←**اعلام :** باسبان ، خان‌مردونه ، دورق‌ـ شهرکهائیست آبادان وخرم و تونگر وبا نعمت بسیار و بر لب رود نهاده (حدود ص ۱۳۷ س ۱۲) ← باسیان

باستار (ا) : **از مبهمات است ، فلان :** ای‌خواجه این همه‌که‌تو برمی‌دهی‌شمار * بادام تر وسیکی و بهمان و باستار (رودکی ص ۶۰ س ۶)

باستان (ص) : **گذشته ، قدیم ، دیرین :** تو از باستان یادگار منی * به تخت کئی زینهار منی (شا ص ۱۳۱ س ۵)

◇ **گفتهٔ باستان :** منقولات کهن ، روایت‌کهن : کنون بازگردم سوی داستان * به‌نظم‌آرم ازگفتهٔ باستان (شا ص ۱۸۰۹ س۱۸) ◇ **گه باستان :** عهد قدیم : یکی نامه بود از گه باستان * فراوان بدو اندرون داستان (شا ص ۸ س ۸) ◇ **نامهٔ باستان:** کتاب کهن که از پهلوانان داستان میگوید :

همان‌شاه چون مجلس‌آراستی * همی نامهٔ باستان خواستی (شا ص ۲۱۳۴ س۷)

باستوه(۱): **پرنده‌ای است از ردهٔ گنجشگان ، بزرگتر از گنجشگ دارای دم بلند و منقار پهن و سه گوش ، پرستو، بالویه ، بالوایه** : خدای عزوجل مرغانی بفرستاد بر مثال خطاف این که مر او را باستوه گویند و به زبان‌ما بالویه گویند (طبری ص ۲۰۵۸ ح ۱)

باسخاوت (ص) : **بخشنده ، سخی** : بدانید که ملك ایدون باید که اندرو سه خصلت بود یکی راست‌گوی بود و دروغ نگوید ، دو دیگر باسخاوت‌بود و بخیلی نکند ، سه‌دیگر خشم نگیرد (بلعمی ص ۳۵۳ س۱۰)

باسرزنش(ص): **مورد ملامت** : بپرسید کز بدترین کارها * ز گفتارها هم ز کردارها * کدام است با ننگ و با سرزنش * که خوانند ورا هر کسی بد کنش (شا ص ۲۴۶۰ س۳ و ۴)

با سرکشی (ص) : **سرفراز ، سربلند** : چهارم که خوانند اهتوخشی * همان دست ورزان با سرکشی (شا ص ۲۴ س ۱۳)

باسفویه (اخ) : **دریائی در پارس**← **اعلام** : هفتم دریای باسفویه اندر پارس نزدیکی شیراز (حدود ص ۱۵ ح ۳)

باسفهری (اخ) : **اسم دریائی در پارس** ← **اعلام** : دریای باسفهری اندر پارس به نزدیکی شیراز درازای اوهشت‌فرسنگ‌اندر پهنای‌هفت‌فرسنك (حدود ص ۱۵ س ۱۷)

باسلاح(ص): **مسلح ، دارای اسلحه** : مالك بدان حنین سی‌هزار مردعرض کرد از ان قبیله‌های عرب، همه مردانی باسلاح (طبری ص ۶۵۴ س۱۴)

باسلامت (ص) : ۱ ـ **سالم ، اطمینان بخش** : ایشان راست سرای با سلامت نزدیك خداوندشان و اوست خداوند ایشان بدانچه بودند می‌کنند (طبری ص۴۵۸ ح۴) عرق گرم اندر همهٔ تبها و بیماریها امیدوارتر و با سلامت تر از عرق سرد باشد (هدایه ص۱۵۱ ح۷)

◇ **سرای باسلامت** : درترجمهٔ تفسیرطبری‌درترجمهٔ « دارالسلام » به‌کار رفته است : ایشان راست سرای باسلامت نزدیك خداوندشان واوست‌خداوندایشان بدانچه بودند می کنند (طبری‌ص۴۵۸ح۴) لهم دارالسلام عند ربهم و هو ولیهم بما کانوا یعملون (سورهٔ۶ آیهٔ۱۲۷)

باسلیق (۱) : **سیاهرگی‌است‌دردست‌که‌به‌محاذات محور بازو درزیرپوست قراردارد** : این رگ کو را با سلیق‌خوانند مر دست را و بازو را غذا دهد (هدایه ص ۶۵ س۸) بارگ ابطی که ورا باسلیق خوانند بردفسد (هدایه‌ص۶۸ س۱۴)

باسلیقون (۱): **زیرهٔکرمانی**:← **باسلیقون بزرگ**

◇ **باسلیقون بزرگ** : داروئی که درطب قدیم به چشم می‌کشیدند : علاج وی‌برگرفتن‌بود به دو کارد و بازبه داروها چون باسلیقون بزرگ که بکشد به چشم (هدایه ص۲۷۷س۶) ◇ **سرمهٔ باسلیقون** : داروئی برای درمان چشم : همین علت‌را و هم‌سبل را چون برگرفتی به سرمهٔ باسلیقون‌علاج باید‌کردن‌تا بهترشود (هدایه‌ص۲۷۷س۷) ←سرمه◇ **مرهم باسلیقون** : مرهمی‌که آماسهای‌سخت‌را به‌وسیلهٔ‌آن‌درمان می‌کردند : اندرمرهم باسلیقون پنج‌استیر نمك اندر کنند و دو درم سنگ اندرانی و درم سنگی هندی (الابنیه‌ص۲۴۸س۱۰) ←مرهم◇**مرهم‌باسلیقون بزرگ** : مرهمی برای پزاندن و نرم کردن آماسها : صفت مرهم باسلیقون بزرگ که بشاید مر آماس سخت را ، بپزاند و نرم کند (هدایه ص ۶۱۰ س۱۶) ← مرهم

باسلیون(۱): ← **باسلیقون** : نسخه بدل باسلیقون (هدایه ص۵۹۰ ح۱۲)

باسند(اخ): **شهرکی درماوراءالنهر**←**اعلام**: باسند ، شهرکی است با مردم بسیار بر راه بخارا و سمرقند ، جائی استوار و مردمانی جنگی(حدود ص ۱۰۹ س ۱۶)

باسنگ (ص) : **موقر ، سنگین** : یکی مرد با سنگ و شیرین سخن * گزین کرد ازان چینیان کهن (شا ص۱۹۰۳س۵) خرد یافت لختی و شد کاردان * هشیوار و باسنگ وبسیار دان (شا ص ۱۷۸۱ س۱۶)

◇ **با سنگ و رای** : موقر و خردمند : یکی مرزبان بود باسنگ ورای * بزرگ وپسندیده و

رهنمای (شا ص۱۷۶۴ س۱۷) ☆ **باسنگ وکام : موقر و کامکار :** یکی دخترش بود مریم به نام * خردمند و با رای و باسنگ وکام (شا ص ۲۷۶۲ س۲۱)

باسور (ا): **عارضه‌ای که در مقعد یا رحم پدید آید :** وآن آلات بول،خارش بن‌ومقعد دلیل‌باسور بود مگرکه از کرمان خرد بود (هدایه ص۷۸۳ س ۶)

با سوك (ص) : **سوکوار ، عزادار :** چو یك ماه بنشست باسوك شاه * سرماه نو را بیاراست گاه (شا ص۲۰۹۹ س۸)

باسهم (ص) : **هول انگیز ، ترس آور :** گفت ایها الامیر ، زین‌چندین لونها‌که اندر جهان است چرا جامهٔ سیاه‌گزیدی ...گفت ازیراکه این گونهٔ سیاه ، گونه ایست با هیبت و با سهم (بلعمی ص ۴۵۷ س۱۳) پیش ازآنکه صمصام به مکه رسید عاتکه عمهٔ پیغامبر ... خوابی دید با سهم (طبری ص ۲۴۷ س ۱۰)

◇ **با سهم تن :** هول‌انگیز، ترسناك :چو اسفندیار آن گو پیلتن * خداوند اورنگ و با سهم تن (شا ص۱۵۳۲ س۱۴)

باسیاست (ص): **این‌واژه درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ کلمهٔ « محیط » به کار رفته است :** مه کم کنید قفیز و ترازوکه من بینم شمارا به‌نیکی و من می ترسم بر شما از عذاب روزی با سیاست (طبری ص۷۲۰ س۱۲) ولا تنقصوا المکیال و المیزان انی‌اریکم بخیرو انی اخاف علیکم عذاب یوم محیط (سورهٔ۱۱ آیهٔ۸۴)

باسیان (اخ): **شهرکی در خوزستان** ← **اعلام :** رود شوشتر ... بر شوشتر و سوق الاربعا و اهواز وجبی و باسیان بگذرد (حدود ص ۴۵ س ۱۸) ← باسبان

باشاخ (ص): **پرشاخ وبرگ :** درختی‌است ایدر دو بن گشته جفت * که چون آن شگفتی نشاید نهفت * یکی‌ماده ودیگری نر اوی * سخن‌گوی و باشاخ و با رنگ و بوی (شا ص۱۸۹۶ س۱۳ و ۱۴)

☆ **با شاخ و یال :** زورمند و توانا : تو با شاخ و یالی بیفراز دست * به زه‌کن‌کمان را وبگشای شست(شا ص۲۲۲۹ س۵)

باشاهی(ا): **ملك، پادشاهی :** به نعمتهاومهربانی و باشاهی من (طبری ص۱۶۹۶ ح۱)

باشتاب (ص): ۱ - **چالاك :** دگر کهتر آن مرد باهنگ و جنگ * که هم با شتاب است و هم با درنگ (شاص۷۶س۱۹) ۲ - **شتابان ، ملتهب:** سوی خیمهٔ دخت افراسیاب * پیاده همی‌گام زد باشتاب (شاص۷۸ ۱۰ س۶) چن‌یرقان بیامدبیمار ضعیف گشت و باشتاب گشت (هدایه ص ۴۶۳ س۷)

باشجاعت (ص): **دلیر ، پردل‌وجنگی :** او مردی است باشجاعت ومردانه و باعلم و دانش و مزاح کن(طبری ص ۱۳۴۶ س۱۱)

باشدکه (ق) : **شاید ، ممکن است :** و دیگر که باشدکه وی را زمان * نیاید به یك‌چوبه تیر از کمان (شا ص ۸۱۳س۶) بی‌هشانه بسیار گوید و باشدکه بخندد(هدایه ص۲۳۴س۳) ← بودن

باشرم(ص): **با آزرم ، شرمگین :** براین‌سان بود گردش روزگار * خنك مرد با شرم و پرهیزگار (شا ص۲۴۵۰ س۲)

باشکوه (ص): **شکوهمند ، با ابهت، با جلال :** پس ابلیس مر خویشتن را بر صورت آدمی ای بساخت ، پیری با وقار و با شکوه و خود را در میان ایشان انداخت (طبری ص ۳۵۸ س۷)

باشگونه (ص) : ۱**-وارونه، معکوس:** ای کار تو زکار زمانه نمونه‌تر * او باشگونه وتو از او باشگونه‌تر (شهید ص۲۸س۱) اگرباشگونه بود پیرهن * بود حاجت بر کشیدن ز تن (رودکی ص ۲۵۸ س۴) حجاج او [سعید بن جبیر] را دشنام داد و نامش‌باشگونه باز گردانید و گفت یا شقی‌بن‌کسیر (بلعمی ع ص ۳۸۰ س۱۷) اگراین بواسیر اندرون مقعد بود کبهٔ حجام برنهد وبمکد تا مقعد باشگونه‌گردد و بیرون آید(هدایه ص۴۱۴ س۱۳) ۲ **- شوربخت :** بدین باشگونه دو لشکر دمان*شبیخون‌برآرند درناگهان (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۴۱۴)

باشنده(ص): ۱ **- اقامت کننده ، ساکن :** هلاك

همی خواهیم کرد باشندگان این‌دیه‌را که‌باشندگان این دیه هستند ستمکاران وکافران (طبری ص ۱۳۰۱ ح۱) **۲ - درترجمهٔ تفسیر طبری « باشندگان » در ترجمهٔ کلمات «اصحاب» و «ماکثین» نیز به‌کار رفته است: الف - اصحاب**: بلی آنکه ساخت بدی و گرد اندر گرفت بدوگناه او ، ایشانند باشندگان آتش ، ایشانند اندر آن‌جاجاودانه (طبری ص۸۵ ح۵) بلی من کسب سیئة واحاطت به‌خطیئة فاولئك اصحاب النارهم فیها خالدون (سورهٔ۲ آیهٔ۸۱) ب- ماکثین : باشندگان‌اندرانجای همیشه (طبری ص ۹۱۹ ح۳) ماکثین فیه ابداً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ۳)

باشه (ا) : **پرنده‌ای است شکاری که واشه نیز می‌گویند** : اگر بازی اندر چغوکم نگر * وگر باشه‌ای سوی بطان‌مپر (ابوشکور ص۹۹ س۶ شهید ص۳۹ س۹) [این‌شعر در فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۷۶۵ بی‌نام شاعر آمده‌است] پس‌اندر دوان‌هفتصد بازدار * چه باباشه و چرغ و شاهین کار (شا ص ۲۸۷۰ ح ۳) ← واشه

باشیدن (ف) [باش] : **۱ - اقامت کردن ، سکونت داشتن** : به میان عباد اندر مردی بود ونام آن مرد عمران بود او را زنی بود ، و بیرون‌بیت‌المقدس‌همی‌باشیدند وزن‌عمران‌بار بر گرفت(طبری ص ۹۳۷ س۸) مردی‌به‌روم سی‌سال‌بزیست ولکن به کوه باشید و بدان کوه داروهای خشك بود (هدایه ص۳۳۵ س۲) **۲- توقف کردن** : گفتند اگر می‌آئی فبها و اگرنه ما را باشیدن روی نیست یا پیش ملك یمن‌رویم (بلعمی ص ۱۱۸۷ س ۷) هفت‌کس از پریان بدان جایگاه بگذشتند و آواز قرآن خواندن پیغامبر ... بشنیدند وهم آن جایگاه بباشیدند و گوش به‌آواز قرآن خواندن پیغامبر ... همی‌داشتند (طبری ص۱۶۹۰ س۲) غذاهای زود گوار خورد وز شراب حذر کند وز باشیدن بسیار اندر گرمابه حذر کند (هدایه ص ۶۵۷ س ۶)

۳ - صبر کردن ، درنگ کردن : آن کسها که ایلاکننداز زنان‌ایشان باشیدن چهارماه اگر بازآیند که‌خدای آمرزگارست وبخشاینده (طبری‌ص۱۴۰ س۴) اکنون باید باشیدن تا این تب گرم گردد (هدایه ص۶۵۲ س۹) **۴- بودن**: به‌گرسنه باشیدن زود لاغر گردد (هدایه ص ۱۲۰ س ۸)

◇ **سرای باشیدن : در ترجمهٔ تفسیر طبری این ترکیب در ترجمهٔ « دار المقامه » به کار رفته است** : آنکه فرود آورد ما را به سرای باشیدن ازافزونی خویش (طبری ص ۱۴۹۲ ح ۴) الذی احلنا دارالمقامة من فضله (سورهٔ ۳۵ آیهٔ۳۵)

باشیر (ص) : **شیرده ، دارای شیر** : چون بحیره بردش دو تن دیگر باشیر بگزید از عرب ازبزرگ‌زادگان با اصل بزرگ هر دو تن درست (بلعمی ص ۹۲۳ س ۱۲)

باصرف (اخ) : **نام یکی از پریان که به خدمت پیغمبر رسید** ← **اعلام** :آن‌هفت‌تن که پیش‌پیغامبر ... رسیده بودند نام این هفت تن یکی حسا بود ودیگر مسا وسه دیگر سادر وچهارم باصرف‌وپنجم ابن ابلاورده و ششم اسر و هفتم احقم (طبری ص ۱۶۹۰ س۲۱)

باصل(ق): **در اصل ، اصلا** : مردی‌بود از مهتران عجم نام‌او مهران وباصل‌از ری‌بود ومهتر وبزرگ بود و سواری مبارزبود (بلعمی‌ع ص۱۸ س۱۱) گفتند خراسان به‌که سپردی گفت به مهلب‌بن ابی صفره و مهلب از یمن‌بود باصل (بلعمی ع ص۲۸۸ س۴) این رود نیز بزرگ نیست و اندرین ناحیت ناحیتهای بسیار است وبیشتر بیابان است و عرب‌را جای‌اصلی اینست وهرچه به جایهای دیگر رفته‌اند باصل ازاینجااند (حدود ص ۱۶۵ س ۲) باز اگر مزاج بیمار باصل سرد آمده بود و ورا بیماری گرم‌آید تبرید سخت قوی بایدکردن چه از مزاج خویش‌دور بیرون‌آمدست (هدایه ص۱۵۳ س۱۴)

باطرون(اخ):**یکی از سرداران رومی در زمان انوشیروان** ← **اعلام** : چه قیصر چه آن بی‌خرد باطرون * زمانش روان را گرفته زبون (شا ص ۲۵۵۰ س ۴)

باطل(ص) : **۱ - خلاف حق ، ناروا** : دیرست تامن همی‌دانم که امامت‌بنی‌امیه باطل‌است وایشان برجوراند وامامت‌را نشایند (بلعمی‌ع‌ص۳۵۲ س۲) اعمال کافران هر چه همی کنند و هرچه می‌گویند وآنچه می‌پرستند همه‌باطل‌است (طبری ص ۱۵۸۰ س۴) اگرحق‌بود چرا دست بازداشتی واگر باطل

بود چرا به باطل کار کردی (پاك ص۹۲ س۱۱)
۲ ـ ناشایسته : معنی حق به پارسی چیزی شایسته باشد و پارسی باطل ، ناشایسته (پاك ص۲۷ س۴)
۳ ـ بی‌اثر ، بی‌نتیجه : بیماری ازسبب پدید آید و این سه‌گونه بود یا گرفته شود از افعال اندامها چنانکه افعال اندامها ، یا باطل بود چون نابینائی ، یا نقصان‌پذیرد چون ضعیفی‌دیدار (هدایه ص۱۹۸ س۲) **۴ـ درترجمهٔ تفسیر طبری باطل در ترجمهٔ کلمات «غرور» و «امانی» نیز به‌کار رفته است :** الف ـ غرور : و برخوری کن‌با ایشان درخواسته‌ها و فرزندان ، و عده کن‌شان و نکند وعده ایشان‌را دیو مگر فریب و باطل (طبری ص ۹۰۲ س ۵) و شارکهم فی‌الاموال و الاولاد وعدهم وما یعدهم الشیطان الاغروراً (سورهٔ ۱۷ آیهٔ۶۴)ب ـ امانی : از ایشان‌نانبیسندگانند ، ندانندکتاب مگرسوگندها وباطلها(طبری ص۸۵ ح۲) ومنهم‌امیون لایعلمون الکتاب الا امانی (سورهٔ۲ آیهٔ۷۸)

☆ **باطل شدن :** بی‌اثرشدن ، ضایع‌شدن : ازان سه هزار مرد کوفی‌کس به کوفه نرسید و آن‌کید مختارباطل‌شد(بلعمی‌ع ص۳۱۲ س۱۸) ایشاننانند که باطل شدکردارهای ایشان اندر این‌جهان وآن جهان (طبری ص ۶۱۹ س۹) افعال اندامها را سه‌حال پدیدآید چنانکه باطل‌شود یا نقصان پذیرد یا ردی گردد (هدایه ص ۱۸۹ س ۹) گفتند یا رسول الله مردمانی بودند از خویشان ما که با تو بدان‌قبله نمازکرده بودند وهم بران بمردند اکنون چون قبله‌گردانیده شد آن‌نمازهای ایشان چه‌گوئی باطل‌شدیانی؟ (پاك ص۸۷ س۵) ☆ **باطل شمردن :** نادرست پنداشتن : اگر چنانکه شما راست گوئید بدینچه می‌گوئید که ما مؤمنانیم و این نبی که حق است با تورات برابر به‌توحید ایزدتعالی به‌نعمت محمد... چرا این‌را باطل‌می‌شمرید (پاك ص ۲۷ س۱۹) ☆ **باطل گشتن : ۱ـ تباه شدن ، بی‌اثر شدن :** عبیدالله گفت الحمدلله که گمانهاتان دروغ شد و امیدها باطل گشت (بلعمی ع ص ۲۷۱ س۱۹) بیوفتاد حق و باطل گشت آنچه بودند و می کردند (طبری ص ۵۱۶ ح۱) اندرسکته حس وحرکت همه باطل‌گردد (هدایه ص ۲۴۹ س ۱۴) [حجر المغناطیس] ... واین سنگ داچون سیر بر آلائی فعلش باطل‌گردد آهن‌نتواند کشید (الابنیه ص۹۷ س ۹)

باطل شدن (صم) **: زائل شده ، از بین رفته :** بگو یا محمد آمد دین حق ـ مسلمانی ـ و باطل شد کفر و شرك که‌کفر بود باطل شده (طبری ص ۹۰۵ س ۴)

باطل کننده(صم) **: ضایع کننده ، تباه کننده:** اگر زن باشوی بود و حیض بسته گشته بود ونبض و دم زدن باطل‌کننده بود سبب امساك حیض بود (هدایه ص ۵۴۲ س ۷)

باطل‌گو(صم)**: بیهوده‌گو،ژاژخای :** اگربیاری به ایشان حجتی گویند آن کسها که کافرانندکه نیستید شمامگر باطل‌گویان(طبری‌ص۱۴۰۴ س۱۵)

باطل کردن (فم) **: ۱ـ از بین بردن،تباه‌کردن :** اندر عرب کسی بیرون آید ازیشان و بر عجم غلبه گیرد و ملك و دین عجم را باطل کنند (بلعمی ص ۱۰۵۷ س۲) **معنی و تأویل** این و ماکان الله . . . آن‌گرویدن‌شما که بدان‌قبله‌گرویده بودیدباطل‌نکرد (پاك ص۸۷ س۲۰) اسقنقور... بسیار چیزهاست که ضد اوست خاصه تخم کرفس هندوی یا تخم کاهوی بستانی که هر دو فعل وی را باطل بکنند چنانکه اثرش ببرند (الابنیه ص۱۱ س۱۱)

باطل‌گرداندن (فم)**: بی‌اثرکردن،تباه کردن :** گفت خداوند تعالی نه چنان است که بدین قبله گردانیدن شما ایمان شما را باطل گرداند (پاك ص۸۶ س۲۱)

باطن (۱)**: ۱ ـ درون و نهان :** به ظاهر یکی بیت پر نقش آزر * به باطن چو خوك پلید و گرازی (مصعبی‌ص۴۸ س۸) زشت و نافرهخته و نابخردی * آدمی‌روئی و در باطن بدی (رودکی ص۲۴۶ س۴) ایشان را نتوان شناختن که ظاهر نیکوی پیش آرند و در باطن جز آن دارند (بلعمی ع ص ۱۱۸ س ۹) نبض‌به اول‌نو به‌صغیر بود از قبل میل حرارت‌که از ظاهربه باطن گریزد (هدایه ص ۷۰۶ س ۱۸) بگوئید که ما مر خداوند را تعالی مخلصانیم ای که یکی گویانیم و به یکی ای پرستندگانیم‌آنچه در ظاهر داریم در

باطن هم چنان‌داریم(پاك ص۸۲س۶)۲ ـ **پوشیده وپنهان:** حجاج راگفتندکه حمزه‌برادر را مخالف است گفت من‌دانم ولکن چو برادرش را سختی پیش‌آید وی نتواند دیدن و اگربه ظاهر نیرو نکند به باطن درم و سلاح فرستد (بلعمی ع ص ۳۵۳ س۲۱) وی است ظاهر که بردوستان پوشیده‌نیست ووی است باطن‌که دشمنان‌را از وی خبری نیست (طبری ص۱۸۰۴ ح۴)

باطنی (اص) : **پیرو مذهب اسماعیلیه :** آنچه باطنیان می‌گویند بی‌راهی‌است و گریختن است از احکام شریعت (بلعمی ص۴۳۷ س۱۹)

باعدل (ص): **دادگر ، عادل :** امامی‌یافتیم‌باعدل و برحق و او را امام گرفته‌ایمو مرو را یاری‌کنیم تا این ستمکاران را از روی زمین کم کنیم (بلعمی ع ص۳۵۱ س۱۰)

باعقل(ص): **عاقل وخردمند :** ملك یمن سالهای بسیار او رابود و اندر یمن زنی از او خوب روی تر و پارساتر نبودو با عقل چنانکه ملك‌زادان‌باشد (بلعمی ص ۱۰۲۱ س۱۱) پس مردی ازان میان گفت یا امیرالمؤمنین چرا پسر خویش را خلیفت خویش نکنی‌که او هم باهوش است و هم با عقل و هم با ادب (طبری ص۱۳۴۶ س۲)

☆ **با عقل و حکم :** آن‌که دارای‌عقل‌وحکم است : او مردی باعقل وحکم بود وتجربت و خرد بسیار داشت (بلعمی ص ۹۲۰ س۹)

باعلم(ص):**دانشمند ، عالم :** بوموسی گفت زیرا کهٔ زیاد را مردی یافتم باعلم‌وباخرد وباادب وامانت بر وی اعتماد کردم (بلعمی ع ص ۶۷ س ۱۹) اگر علی‌راباشد اومردی است با شجاعت و مردانه و با علم و دانش و مزاح کن (طبری ص ۱۳۴۶ س۱۱)

☆ **با علم و دانش :** آن‌که دارای علم ودانش‌است: او مردی است باشجاعت و مردانه و با علم‌ودانش و مزاح کن (طبری ص۱۳۴۶ س۱۱)

باعمره (اخ): **کاردار مختار** ← **اعلام :** گفت یا باعمره او را نیز ازپس‌پدر فرست بوعمره شمشیر بزد و سرش برداشت (بلعمی ع ص ۳۰۶ س۹) ← **بوعمره**

باعهد (ص): **آن که منشور و فرمان از بزرگی داشته باشد :** این‌مردمان بنی‌النظیر با عهد پیغامبر بودند و عهد داشتند وچون عمرو بن امیه آن دو مردرا بکشت ایشان نیز عهد پیغامبر . . . بشکستند (طبری ص۱۸۲۸س۲۱) نه او در جهان نامدار نو است ٭ بزرگ است و با عهدکیخسرو است (شا ص۱۶۳۸ س ۱۴)

باغ (۱) : **محوطه‌ای‌که‌دران‌انواع‌گلها یا درختان کاشته شده باشد :** ابر همی گرید چون عاشقان ٭ باغ همی خندد معشوق وار (شهید ص۲۷ س۵) سرواست‌که درباغ‌همه سال بود سبز ٭ با قد تو آن نیز بود کج و نگونسار (رودکی ص۳۴۰ س ۶) . . . . ٭ تازه‌شده‌چو باغ نواجسته (ربنجنی‌ص۷۳ س۵) کجاباغ‌بودی همه راغ‌بود ٭ کجا راغ‌بودی‌همه‌باغ بود (ابوشکور ص۹۷ س۷) چون سپاه فرود آمد خداوند باغ سوی سرهنگ آمد و گفت مرا زیان‌کردی من این‌خبر به هرمز بردارم (بلعمی ص۱۰۷۲ س۱۱) چون ازطائف باز گشت باغی دیدپراز میوه و بر درباغ حوضی بودپرآب (طبری ص۶۹۲ س۱۹) در باغ گل فرستد هر نیم شب عبیر ٭ وز شاخ عندلیب بسازد همی‌صفیر (دقیقی ص۱۷۶س۱) و اندر وی کوه است و شهرهاست بسیار ، و سواد های خرم و باغها و بوستانهای معروف به خرمی (حدود ص ۱۵۵ س۶) یکی‌باغ‌دیدم‌سراسردرخت ٭ نشستنگه مردم نیك بخت (شاص۱۵۵۵س۱۰) عنبر ترکی به باغها بود (هدایه ص۳۴۹س۴)

☐ **باغ بزرگی :** به نوی یکی بازپیمان نوشت ٭ به باغ بزرگی درختی بکشت (شا ص ۳۱۱ س۱۲) ☐ **باغ بلا :** به کاری که پاداش یابی بهشت ٭ نباید به باغ‌بلاکینه‌کشت (شاص۲۹۷۴ س ۱۱)← بلا ☐ **باغ دانش :**سخن‌هرچه‌گویم همه‌گفته‌اند٭برباغ‌دانش همه‌رفته‌اند(شا ص۸ س۱) ☐ **باغ وفا :** بیاراست لشکر بسان بهشت ٭ به باغ وفا سرو کینه بکشت (شا ص ۱۱۵۶ س۱۹)

▷ **باغ بی‌خو کردن :** پیراستن‌آن: جهان‌را به دادو دهش‌نوکنیم ٭ مگر کز بدان‌باغ‌بی‌خو کنیم (شا ص۱۳۳۷ س۱۰) بسازیم وآرایشی نو کنیم

* نهانی مگر باغ بی خو کنیم (شا ص ۲۰۴۹ س۶)

◇ **باغ ارم** :← باغ،ارم: ز ابر اندر آمد به هنگام نم * جهان شد به کردار باغ ارم (شا ص ۱۲ س۱۸) ← ارم ◇ **باغ بهار** : عمر کرد اسلام را آشکار * بیاراست گیتی چو باغ بهار (شا ص۶ س۱۲) ◇ **باغ بهشت** : درختی بکشتم به باغ بهشت * کزان باروتر فریدون نکشت (شا ص ۱۶۲۶ س ۲) ◇ **باغ گلان** : که امروز روز دگرگونه نیست * به باغ گلان دیو واژونه نیست (شا ص ۱۶۱ س ۱۶) ◇ **باغ گلشن** : پرستنده‌ای را بفرمود شاه * که در باغ گلشن بیارای گاه (شا ص۲۸۴۸س۱۵)

باغبان(ص): **نگهبان باغ و بوستان ، پرورش دهندهٔ گلها و درختان** : بیهوده ممان که باغبانت به‌قفاست * چون خاك نشسته‌گیر و چون بادگذر (رودکی ص۱۲۸ س۸) درختی که‌خردك بود باغبان* بگرداندا‌وراچو خواهد چنان (ابو شکور ص۱۱۹ س۶) تن از راه رنجه ، گریزان ز بد * بیامد در باغبانی بزد (شا ص۲۰۴۳ س۱۲)

باغبن(ص): **زیان‌بار ، حسرت‌بار** : آن روزقیامت که شما را گردکنند آن روز باغبن باشد (طبری ص۱۸۸۴ س۱۹) هیچ خون ریخته نیامد باغبن تر از خون عثمان (طبری ص۱۳۶۸ س۹)

باغدر(ص): **بی‌وفا ، حیله‌گر ، دوروی** : پس مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان در جهان از عراقیان با غدرترنیند (بلعمی ع‌ص۲۷۷ س۸)

باغر(۱) = **باغره: گره‌و آماسی که به‌سبب‌جراحت یك عضو یا بیماری درعضو دیگرعارض می‌شود ، بد رامه** : خون با او بیاید و بدین جایها خالی بماند این‌خون وآماس‌گیرد که ورا باغر و بد رامه گویند (هدایه ص۶۵۶ س۱۳)

باغره(۱): ← **باغر**: [خنازیر] ... ونشان وی آن بود که از اول‌باغره خیزد وبد رامه خوانند نیزاین باغره بماند و سخت شود واندك اندك بزرگتر شود (هدایه ص۶۰۷ س۱۱)

باغلی(۱) = **باقلی**: پس موسی را گفتند ما صبر نتوانیم‌کردن بر یك طعام ، دعاکن تا خدای‌تعالی ما را بیرون‌آرد ازین چیزها کز زمین برآید چون باغلی و خیار و تره‌های الوان (طبری ص ۵۶۷ س۳) ← باقلی

باغی(ص): **ستمگار ، نافرمان** : گفت [پیغامبر] آن گروه که ترا کشند باغی باشند و آخر روزی تو ازین‌جهان یك قدح شیر باشد (بلعمی ع ص۱۹۵ س۱۲)

بافت(اخ): **نام شهری است‌درکرمان ← اعلام** : بافت و خیر دو شهرکند آبادان و با نعمت (حدود ص۱۲۶ س۱۳)

بافتن(ف) [باف]: ۱ـ **به هم پیوستن رشته‌های تاروپود برای ساختن پارچه و فرش‌و جز آن** : این ندوزد مگر کلاه ملوك * و آن نبافد مگر پلاس سیاه (شهید ص۳۳ س۷) جهان را به‌دانش توان یافتن * به دانش توان رشتن و بافتن(ابوشکور ص۱۱۳ س۱۲) مردمان را جامه‌های پشم بود که رشتندی و بافتندی (بلعمی ص۱۱۱ س۲۰) که بکن زره‌ها تمام وبینداز اندر بافتن و بکنید نیکیها که من‌بدانچه‌همی کنید بیناام(طبری‌ص۱۴۵۳ س۳) بیاموختشان رشتن و تافتن * به تار اندرون پود را بافتن (شا ص۲۳س۱۶) ۲ـ **باز بستن تهمتی به کسی ، افترا** : یا می‌گویند: بیافت آن ؟ بگوی: اگر بیافتم آن نه‌پادشاه باشند مرا ازخدای چیزی، او داناتر بدانچه پرخاش کنید اندر آن (طبری ص ۱۶۸۱ س۴)

◁ **به‌تاریکی‌اندر بافتن** : **دقت‌نظرومهارت‌داشتن** : که او در سخن موی کافد همی * به‌تاریکی اندر ببافد همی (شا ص ۲۰۷۴س۱۶) ◁ **به هم‌اندر بافتن** : به‌هم پیوستن : پس مرغان‌رابفرمودی‌تا پرها به‌هم اندر بافتندی و بر سر سلیمان سایه داشتندی (طبری ص۱۲۲۹ ح۶)

☆ **بافتن سخن** : **درهم‌پیوستن وتلفیق آن** : بگویم سخن آنچه زو یافتم * سخن را یك اندر دگر بافتم (شا ص۱۷۲۹ س۸) ☆ **به دروغ بافتن** : دروغ ساختن ، افترا زدن : بیفگنند به‌خدای آن‌روز گردن‌نهادن و ناپدید شود ازیشان آنچه بودند که به دروغ می بافتند (طبری ص ۸۷۶ س ۱۶)

☆ **دروغ بافتن برکسی :** افترا بستن بروی : کیست ستمگارتر از آنکه بافت بر خدای دروغ (طبری ص ۴۵۱ س ۶)

بافته (ص): **۱ _تار و پود درهم پیوسته ،منسوج:** تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته * تار تار (و) پود پود اندر فلات آن فوات (رودکی ص ۱۶۰ س۲) دستی جامه بخواست از دست کودکی نارسیده رشته و بافته ، و غسلی کرده و بپوشید و به خانه بنشست (بلعمی ص ۵۸۰ س۱۴) چو شد بافته شستن ودوختن * گرفتند ازو یکسر آموختن (شا ص۲۳ س۱۷) پیش رطوبت بیضی یکی غشا است نام عنکبوتی و معنی شبکه دام بود و معنی عنکبوت آن بافته غنده بود و هر دو نزدیکند به مانندگی(هدایه ص ۷۶ س۶) **۲_ازخودساخته ، مجعول :** نه شنیدیم او رااندر گروه دیگر ، نیست این مگر بافته ای(طبری ص۱۵۵۲ س۱۴) گویند نیست این مگر دروغی بافته و ساخته (طبری ص ۱۴۶۱ س۲۱)

◁ **سپر در سپر بافته :** سپرها درهم کشیده، کنایه از بسیاری لشکر : سپر برسپر بافته دشت و راغ * درخشیدن تیغها چون چراغ (شا ص ۲۹۹ س۵) ← سپر ◁ **عنان‌درعنان بافته :** عنانها درهم کشیده ، کنایه از بسیاری سواران : در و دشت و کوه و بیابان سنان * عنان بافته سر بسر در عنان (شا ص ۱۱۵۸ س۶) ← عنان

◇ **به زر بافته :** منسوجی که در بافتن آن زر به کار رفته باشد ، زر بفت : ده دست جامهٔ کسری یافتند اندران صندوقها همه دیبای به زر و مروارید بافته (بلعمی ع ص ۱۶ س۱۰) به‌زربافته تاج شاهنشهان * چنان جامه هرگز نبد در جهان (شا ص۲۸۸۱ س۱۲) ◇ **به‌سیم بافته:** منسوجی که‌در بافتن آن‌سیم به کار رفته باشد : به‌نهروان جفتی صندوق یافت پیراهن کسری اندر وی از مروارید خوشاب هر دانه‌ای چند فندقی روشن و پاك و آن را به سیم بافته از گریبان تا دامن (بلعمی ع ص۱۶ س۵) ◇ **گهر بافته :** منسوجی که‌در بافتن آن گوهر به کار رفته باشد : به گنجور فرمود پس پهلوان * که تاج آر باجامهٔ خسروان * گهر بافته پیکر و بوم زر * درافشان چو خورشید تاج و کمر (شا ص۱۱۸۵ س۹ و ۱۰) ← گهر بافته

◇ **یك اندر دگر بافته:** به‌هم پیچیده ، درهم تابیده‌شده : مسلسل یك اندر دگر بافته * گره برزده سرش بر تافته (شا ص۲۰۲۸ س۸) ◇ **یك بر دگر بافته:** وابسته به هم ، به هم پیوسته : دو بنیاد یك بر دگر بافته * برآورده پیش‌خرد تافته (شا ص ۱۹۹۶ س ۱)

☆ **بافته دروغ :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « افتراء » به کار رفته است : حرام کردند آنچه روزی کردشان خدای ، بافته دروغ بر خدای گم شدند و نه بودند راه یافتگان (طبری ص ۴۶۱ س۴) حرموا ما رزقهم الله افتراء علی‌الله قد ضلوا و ما کانوا مهتدین (سورهٔ۶ آیهٔ ۱۴۰) ☆ **بافته آمدن :** بافته شدن : نازادگان را رحم خرد بود و زادگان را بزرگ وروی اندرونین رحم بافته آمدست از شرائین و اوردهٔ بسیار (هدایه ص۹۹ س۴)

بافایده (ص) **:سودمند،مفید :** ما بگوئیم چنانکه خدای عزوجل اندر قرآن یاد کرد و بسیار نیکوتر است و بافایده‌تر از آن که محمد بن جریر درین کتاب گفتست (بلعمی ص ۷۰۱ س۱۶)

بافدم (ق) **: سرانجام ، عاقبت :** مکن خویشتن از ره راست گم * که خود را به دوزخ بری بافدم (رودکی ص۳۸۲ س۳) چه بایدت کردن کنون بافدم * مگر خانه روبی چو روبه به‌دم (ابوشکور ص۱۰۴ س۶)

بافر (ص): **شکوهمند:** امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی‌بود بافر وخویش‌کام‌بود(مشا ص۱۳۶ س۲) که فرخ نژادی و فرخ پئی * ز هرگونه بافر و بخردکئی (شاص۲۶۲۰ س۲)

☆ **بافر واورنگ :** شکوهمند و دارای تخت : سپهدارشان پیش خراد بود * که‌با فر و اورنگ و باداد بود (شا ص۲۵۸۵ س۹) ☆**با فروبرز :** شکوهمند و باعظمت :شهنشاه بهرام گور ایدرست * که‌با فر وبرزست‌وبا لشکرست(شاص۲۱۰۳س۱) ☆**بافروتاج :** شکوهمند و تاجدار : بر شمع‌رخشان یکی‌تخت عاج * سیاوش بران تخت با فر وتاج (شا ص۹۱۶ س۴)☆**با فر و کام:** باشکوه و مرادمند : برادر پدر تست با فر و کام ☆سپهبد فریبرز کاوس

نام (شا ص۱۰۸۰س۸)☆**با فر وهوش :** شکوهمند و هوشیار: منادیگری برکشیدی خروش * که ای نامداران با فر و هوش (شا ص۲۵۷۹ س۱۲)

بافرا ؟ : (ظاهراً این کلمه بافرا است ، مخفف بادافراه) : گرم یزدان بفرمایدجزا را * نبیند جز ز من کس بافرا را (میسری ص۱۸۸ س۱۱)

با فراخی(ص) **: پر نعمت،مالدار :** با فراخی است ولیکن به ستم تنگ زید * آن چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود(ربنجنی ص۶۸ س۴)

بافراط (ص) **: مفرط،بحدزیادروی:** و بدین خبرهای سلیمان آن خواستم که او خورنده‌ای بود بافراطچنانکه ولید بر بناحریص بودو برنقش‌عمارت (بلعمیع ص۳۸۸ س۱۵) [خمر]... واندامهای اصلی‌را نرم‌کند وخشك‌اندام را فربه‌کند ورنجگی بافراط را بنشاند و تن بیمار خیز را بازعادت برد (الابنیه‌ص۱۰۱ س۹)

با فرهنك (ص)**: باادب وتربیت ←بافرهنگ ودانش :**

☆ **بافرهنگ‌ودانش :** با ادب و تربیت ،دانشمند : او را عهدنامه نوشت که ازهمهٔ پسران او بخردتر بود وبافرهنگ‌و دانش بود (بلعمی‌ص۹۷۰ س۸)

بافرهی (ص)**: شکوهمند ، باعظمت:** شدنداندر ایوان شاهنشهی * به نزدیك آن شاه بافرهی (شا ص۲۶۷۵ س۱۰)

بافرین (ص) = **به‌آفرین: ستوده ، در خور ستایش :** جهاندار طهمورث بافرین * بیامدکمر بستهٔ رزم و کین (شا ص۲۲ س۶)

◇ **بافرین فر :** فرخ فر ، فرخجسته : تو ای بافرین‌فرو فرزند من * شنو تابگویم یکی‌پند من (شا ص۷۲۱ س۳)

بافزون (ق) = [بـ + افزون]**: بیشتر:** چرا مرغ کارزش‌نبد یك درم * بافزون خریدی وکردی ستم (شا ص۲۱۵۱ س۱۲)

☆ **بافزون شدن : ۱-** بیشتر شدن ، فزونی یافتن : آبادانی کنید پیش از آنکه خرابی‌بافزون شود تا آنچه خرد است بزرگ شود و آنچه اندك است بسیار گردد (بلعمی ص۳۵۶ س۳) چو یزدان ترا فرهی داد و بخت * همان‌لشکر وگنج با تاج و تخت * ازوگر پذیری‌بافزون‌شود *دل ناسپاسی پر از خون شود (شا ص۲۶۵۶ س۱۳ و ۱۴)

۲ - برتر شدن : چوبا اوتو پیوستهٔ خون شوی * ازین‌پایه هر دم بافزون‌شوی(شا ص۶۰۷ س۱۰)

☆ **بافزون کردن :** زیادکردن ، اضافه کردن : پس گفت ... از تختش چیزی کم‌کنید و چیزی بافزون کنید تا بنگرم چون بلقیس بیند باز شناسد یا نه ؟ (بلعمی ص۵۷۵ س۳) نگهبان گنج و روانش منم * بکوشم‌که‌آن را بافزون کنم(شاص۲۵۱۸س۵)

☆ **بافزونی‌کوشیدن:** حرص‌ورزیدن ، بخیلی‌کردن: به بازارگان گفت چندین مکوش * بافزونی ای مرد افزون فروش (شا ص ۲۱۵۱ س۱۳)

با فصاحت (ص) **: شیوا ، فصیح:** مصعب مردی‌بود بافصاحت‌و با ادب و با فضل (بلعمی ع ص۳۱۷ س۳)

بافضل (ص) **: فاضل :** علی مردی‌است باسابقت وبا فضل (بلعمی ع ص ۱۷۴س۵)

بافقه (ص) **فقیه ، دانشمند :** وی مردی باعلم‌بود و بافقه وتفسیرقرآن دانست(بلعمی عص۲۰۴س۱۹)

باقدر (ص) **: معتبر ، دارای منزلت :** سرهنگی بر وی موکل‌کرد ونام او جالینوس ،مردی مردانه و بزرگ وبا قدر (بلعمی ص۱۱۵۹ س۵)

باقرار(ص) **:پابرجا ، ثابت :** وقوت درتن‌مردم چهاراست * همه بر جای خود در باقرار است (میسری ص۱۸۶ س۵)

باقلی (۱)**: گیاهی است باگلهای‌بنفش یا سفید که میوهٔآن هم‌به همین‌نام است :** دعاکن‌تاخدای تعالی‌ما را بیرون آرد ازین چیزها‌کز زمین برآید چون باقلی وخیار و سیر وپیاز و عدس و تره‌های الوان (طبری ص۵۶۷ح۲) سبب یا غـذاهای باد انگیز بود چون باقلی و دوغ (هدایه ص ۴۲۵ س۹) باقلی ریش رودگانی را سود کند (الابنیه ص ۳۲ س ۱۵)

◇ **باقلی‌شامی:** نوعی ازباقلا (الابنیه ص ۳۴ س۱۷) ◇ **آب باقلی:** ←آب

باقوت (ص) **: نیرومند وتوانا ، زورمند :**چون آمد فرمان ما برهانیدیم صالح‌را و آنکسها را که بگرویدند با او ، برحمتی ازما ،و از رسوائی آن

روز حقا که خدای تو اوست باقوت و بی‌همتا (طبری ص۷۱۷ س۱۰) اورشفین شهری است و او را ناحیتی‌است چون جزیره به‌دریا اندر ... و اندروی پیلانند عظیم باقوت (حدود ص۶۶ س۷)

باقی (ص) : ۱ ـ **جاوید ، همیشگی** : درین سرای فانی به چشم فانی خدای باقی را نتوانی دیدن (بلعمی ص۴۳۴ س۸) اوخالق استو باقی ودیگران همه مخلوق‌اند وفانی (طبری ص ۱۶۸۸ س۳) ۲ ـ **بقیه ، مانده** : آن چیزهای دیگر را خمس بیرون کردند و به عمر فرستادند ودیگرباقی غنیمت قسمت کردند (بلعمی ع ص۱۷ س۱۳) از کنگره‌های کوشك چهارده بماندی وباقی جمله ویران شدی (طبری ص۳۴۴ س۱۱) یکی رود است . . . از حدودجیرفت‌بگشاید و تیز همی رود و بیشتر به‌کار شود اندر گرمسیر کرمان وباقی به نزدیکی‌هرموز به‌دریای‌اعظم‌افتد(حدودص۴۴س۱۰) ز باقی که بد نزد ایرانیان * بفرمود تابگسلد از میان (شا ص۲۱۲۰س۱۸) به گرمابه اندر باید آمدن تا باقی رمد تحلیل پذیرد (هدایه ص۲۷۳ س۲) ۳ ـ **پایدار ، ماندگار** : پس علماء گرد کرد و ازیشان پرسید که چیست که این پادشاهی برمن باقی و پاینده» دارد (بلعمی ص۱۳۱ س۱) گفت‌که آنچه من او را بنهاده‌ام به نزدیك خویش بهتر و باقی‌ترازین که همهٔ شما را داده‌ام که آن همه رسد (طبری ص۱۶۵۴ س۸)نیارد احتما او را به سستی * و باقی‌دارد او راتندرستی(میسری ص۱۸۸س۴) ۴ ـ **به‌جامانده** : ایشان آن بودند که دران سالها خراج و صدقات نداده بودند دو ساله بریشان باقی بود (بلعمی ع ص۲۲۴ س۱۰) بگویم که شما دوش‌در خانه‌چه خوردید و چه‌باقی در خانه ها مانده است (طبری ص۲۲۱ س۱۳) خواستم‌که اینجا ختم‌کنم باب ولکن‌باقی‌ای‌دیدم از تدبیر الصحه ، آن باقی اینجا یاد کنم اکنون (هدایه ص۷۷۳ س۶)

◇ **جهان باقی** : ← جهان (طبری ص۸۵۴ س۱۹) ◇ **سرای‌باقی**:←سرای (بلعمی‌ع ص۱۸۲ س۱۹)

☆ **باقی شدن** : **جاوید ماندن ، همیشگی شدن** : هر که در آمد همه باقی شدند * باز فنا شد که ندید این حرم (بسام ص۱۶س۶) ☆ **باقی ماندن** : ۱ ـ **برقرار ماندن ، باجا ماندن** : بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینهای خراب باقی بماندوبرفرزندان‌وی‌بماند (بلعمی ص۱۰۴۵س۱۳) فضول تن تمام بیرون آید و باقی نماند به تن (هدایه ص۱۱۸ س۹) آب جمله از پس بازآید که اگر آنجا باقی‌بماند بیماریهای عظیم آردچون استسقا و آنچه بدین ماند (الابنیه ص۲۳۹ س۱) ۲ـ **پس‌ماندن ، باز ماندن** : بگویم که شمادوش در خانه چه خوردید و چه باقی در خانه‌ها مانده است (طبری ص۲۲۱ س۱۳)

باقی مانده(صم): **بجامانده،بازمانده** : ← **باقی مانده‌های نیکیها**

☆ **باقی‌مانده‌های نیکیها** : این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ « باقیات الصالحات » آمده است : خواسته وپسران آرایش زندگانی این جهان‌اند و باقی مانده های نیکیها بهتر نزدیك آفریدگار تو پاداشتی و بهتر امیدی(طبری‌ص۹۲۸ س۴)المال والبنون زینة الحیوة الدنیا و الباقیات الصالحات خیر عند ربك ثواباً و خیر املا(سورهٔ۱۸آیهٔ۴۶)

باقیمت (ص) : **گرانبها ، قیمتی** : همه جامه‌های با قیمت که از مصر خیزد ازین دو شهر خیزد (حدود ص۱۶ س۵)

باك (۱) : ۱ ـ **بیم و ترس ، هراس** : بدویست امید ازویست باك * خداوند آب ، آتش و بادو خاك (شا ص۷۳۱ س۹) ۲ ـ **اندیشه و نگرانی، پروا و ملاحظه** : گیومرث گفت پنداری که همه دلها به یك حال آفریدست از سوی فرزندان ؟مرا باك اوگرفتست ، اورا باك فرزند خویش‌بدین‌حال (بلعمی‌ص۱۲۵ س۱۲)ایشان‌قومی‌اند ازخوارج ازبعضی زکوة گیرند و به بعضی دهندو گویندباك نیست (السواد ص ۱۷۹ س۱۸) اگر من شوم کشته بس باك نیست * که زهریست کش هیچ تریاك نیست (شا ص۲۳۶۳ س۱۶) به مرز اندر آمد چو گرگ سترگ * همی‌کشت‌بی‌باك خرد و بزرگ (شا ص ۸۴۸ س۱۴) چون‌حال چنین‌بود اگر خون‌چندان برگرفته آیدکه غشی‌افتد باك نبود

(هدایه ص۱۸۲ س۱)
☆ **امید و باك :** ← امید، باك : ازان‌پس جز از پیش‌یزدان‌پاك * نباشم‌کزویست امید وباك(شا ص ۱۳۶۶ س۱۳) ☆ **اندیشه و باك :**←اندیشه ،باك: ازین‌بردل اندیشه‌وباك‌نیست * وگرکیش‌فرزند ما پاك نیست (شا ص۲۳۵۷س۶)☆**ترس و باك :**← ترس ، باك : خزاعه بیامد چو اوگشت خاك * به‌رنج‌وبه‌بیداد و بی‌ترس و باك(شاص۱۸۴۷س۱۴) ☆ **شرم و باك :** ← شرم ، باك : بر شاه شد دل پر از شرم و باك * رخانش پر آب و دهانش‌چو خاك (شاص۳۰۰۲ س۱۶) ☆ **ناباك :** بی‌باك ، نترس : بگو آن دوبی‌شرم ناپاك را * دو بیداد و بد مهر وناباك را(شاهنامه چاپ مسکو ج۱ص۱۱۴ س۹)☆ **ناباکدار :** بی‌باك ، نترس : چوشد جادوی زشت ناباك دار * سوی آن خردمند گرد سوار (شاهنامه‌چاپ مسکو ج۶ص۱۰۵س۱۰)

باکام (ص): **کامروا :** بیاید نشستن شما را نخست * به‌آرام و با کام فرجام جست (شا ص ۲۴۷۴ س۱۵)

◇ **با کام دل :** به مراد دل : همی راند با کام دل خوشنواز * سرافراز با لشکر رزمساز(شاص ۲۲۷۴ س۹)

☆ **با کام و ناز:** درفشی پلنگ‌است پیکر دراز* پسش ریو نیزست باکام و ناز (شا ص۸۰۲ س۳)

باك آمدن (فم):**ترس و بیم‌حاصل شدن ،تشویش و هراس دست دادن :** خبرش آمد که ملکی از جهودان یمن بیامد وترساآن نجران را بسوخت ، او را ازان خبر باك نیامد (بلعمی ص۱۰۰۱س۱) بیفگند پیل ژیان را به خاك * نه شرم‌آمدش زان سپهبد نه‌باك (شا ص۶۶۴ س۴)

باك دار (صم) : **بد دل ، ترسو :** ← **ناباکدار**

◇ **ناباك دار :** پردل ، نترس : چنین‌دادپاسخ‌ورا گرگسار * که ای نامور مرد ناباکدار (شا ص ۱۵۸۸س۱۱)

باك داشتن (فم) : **۱ ـ بیم و هراس داشتن :** گفت ای پسر پدر تو را روز مرگ پدید است از آن نتواندگذشتن . . . پدرت باك ندارد از مرگ اگر از هر سو بر او آسیب زنند(بلعمی ع ص۱۹۲ س۲) گفتند که یا رب چه‌بزرگ بنده ای است ابراهیم ... که نمرود او را به آتش انداخت از بهرتو و باك نداشت(طبری‌ص۱۵۳۴ س۸)از انبوه ایشان مدارید باك * زدریا به‌ابر اندر آرید خاك (شا ص۹۹۵ س۱۵) این کسها [زنگیان] را از چیزهای خشك بسیار مضرت رسد و دلیر بوند و سخت‌دل و از هیچ‌کار باك ندارند(هدایه ص۱۲۰ س۱۹) **۲ ـ پروا داشتن ، اهمیت‌دادن :** ای‌کیر من ای کیر تو انجیره گذاری * سرگین خوری و قی کنی و باك نداری (ربنجنی ص ۷۴ س۵) چون فرزندشان بمرد آدم حوا راگفت‌باك مدارکه ما هنوز برنائیم دیگر بار خفت و خیز کنیم ما را فرزند آید (بلعمی ص۱۰۰ س۳)بگو که نه باك دارد به شما خداوند من اگرنه خواندن شمابودی (طبری ص۱۱۴۷ س۱۱)امت محمد سه گروهند که در بهشت شوند... پس باك ندارم ، ازین‌سه گروه هر کدام باشم آخر دربهشت شوم (السواد ص۷۰ س۹) تو از کشتن‌او مدار ایچ باك * چو خون‌سرخویش جوید به خاك(شاص۲۳۵۸س۱۶) این‌لاذن راباروغن‌مورد یا باروغن‌آمله جمع کنی و براندائی اگربباید ستردن باك‌نداری (هدایه ص ۲۱۲ س۳)

◇ **بی‌باك :** ← بی (شا ص۳۹ س۱۴)

باکرامت (ص) : **بزرگوارانه :** آنکسها که نه‌گواهی‌دهندبه دروغ وچون‌بروند به کاری‌باطل ، بروند با کرامت (طبری ص۱۱۴۷ س۲)

باکراه (ق): **بناچارو بابی‌میلی ، خواه‌ناخواه :** مصعب به کوفه باز آمد و حرب را بساخت و سرهنگان و سپاه‌سالاران را بخواند لختی ازیشان بهانهٔ بیماری‌کردند ولختی از بیم بیامدند و باوی از کوفه بیرون آمدند باکراه (بلعمی ع ص۳۲۳ س۱۷)

باکرم (ص): **بخشنده ، بزرگوار :** لشکریان‌تبع را ایدون‌گفتندکه ماچگونه حرب کنیم‌که به شب ما را مهمان دارند ؟ تبع گفت آری ایشان مردمان با کرم اند ، و دلشان به حرب ایشان سست شد (بلعمی ص۹۸۵ س۲)

باکو (اخ): **شهری درکنار دریای مازندران ــ اعلام :** باکو ــ شهرکیست برکراندریا و به کوه نزدیك و هر نفط که به ناحیت دیلمان بهکار برند ازانجا برند (حدود ص۱۶۴ س۸)

باکوشیدن (فپ): **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ« جهاد» بهکاررفته است :** دستوری نخواهند به واایستیدن از تو آن کسها که گرویده می باشند ــ بهصدق واخلاص ــ به خدای وبدان روزواپسین ــ برخاستن از گور ــ ، که باکوشند به خواستههای ایشان وبرتنهای ایشان وخدایستدانای به پرهیزکاران از کفر و شرك (طبری ص۶۱۴س۸) لا یستأذنك الذین یؤمنون بالله والیوم الاخران یجاهدوا باموالهم و انفسهم والله علیم بالمتقین (سورهٔ ۹ آیهٔ ۴۴)

باگرد آوردن (فع) : **جمع آوردن ، فراهم آوردن :** خدای نیست خدای مگراو ، باگردآورد شمارا سوی روز رستخیز نیستشك اندران(طبری ص۹۰۳ ج۷)

باگناه (ص): **گناهکار :** فزون کرد باید بدیشان نگاه * اگر بیگناهند اگرباگناه (شا ص۲۵۲۳ س۴)

باگنج (ص): ← **باگنجتر**

☆ **باگنجتر :** توانگرتر ،مرفه تر : بپرسید کز ما که باگنجتر * چنین گفت کانکس که بیرنجتر (شا ص۲۵۳۷س۶)

☆ **با گنج و تخت :** توانگر وتاجدار : ندارند سرکم ز افراسیاب * که باگنج و تختندو باجاه و آب (شا ص۹۱۹ س۱۴)

باگنه (ص): = **باگناه: گناهکار :** کسی باگنه گر ز مادر بزاد * من آنم سزد گر بنالم به داد (شا ص۱۴۷ س۱)

باگوشوار (ص): **آراستهبهگوشوار،که از نشانه های پادشاهی بوده است :** اگر شهریارست با گوشوار * چه گیرد چنین لشکر گشن خوار (شا ص۸۱۴ س۲)

باگوهر (ص): **نژاده ، اصیل :** ببخشیداگرشان بسی بد گناه * که با گوهر و دادگر بود شاه (شا ص۲۱۱۹ س۱۴)

باگهر (ص)= **باگوهر : نژاده،اصیل:**جوانان دارنده و با گهر * نگیرند بیآزمایش هنر (شا ص۲۸۶۹ س۹)

بال(۱): **از اندامهایپرندگانکه به منزلهٔ بازوان آنها استوبدان پرواز میکنند :** جغدکه با باز وباکلنگان پرد * بشکندش پروبال وگردد لتلت (رودکی ص۱۶۰ س۳) چنانکهمرغ هوا پر وبال برهنجد * تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج (ابوشکور ص۷۹ س۷) جبریل . . . گفت این خروهی سپیداست وخدای عزوجل اورا بدینگونه آفریدست و هرشبی سحرگاه هر دو بال خویش باز کند و بانگ کند (طبری ص ۱۹۲ س ۵) بدان تیغها زد دو بال و دو پر * نماند ایچ سیمرغ را زور وفر (شاص۱۵۹۸ س۲۰)بیاردیکی کبوتر بچه و زیر بال وی یکی رگ بودسطبر ، آنرگ را به نشتر بگشاید (هدایه ص۲۸۹ س۶) اما اندامهای مرغ زود گوارتر و کم غذاتر بال است (الابنیه ص ۲۲۷ س۱۸)

◁ **بال برآوردن :** دور شدن : وگرباز گردانم از پیش زال * برآردبکردار سیمرغ بال (شا ص ۲۰۱ س۷)

◇ **بالباز کرد :** پر باز کرده : کابوكرانخواهد شاخ آرزوکند * وز شاخ سوی بامشود بال باز کرد (رودکی ص۳۲۰ س۵)

☆ **بال بالیدن :** رشد کردن : به رشك اندر آهرمن بدسگال * همی رای زد تا ببالید بال (شا ص۱۵ س۲) ☆ **بال سودن :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « وان جنحوا » به کار رفته است : و اگر بحسبند و همبینند ؟ ورای کند و بال بسایند صلح و آشتی را ، پس بحسب وهم ؟ ورایکن ، تو نیز بال بسای آن صلح را (طبری ص ۵۸۹ س ۱۳) وان جنحوا للسلم فاجنح لها (سورهٔ ۸ آیهٔ ۶۱) ☆ **بالفرو گسترانیدن :** در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «خفضجناح»آمده است: وفروگسترانیده دار مر ایشان را بال خویش به فروتنی از شفقت (طبریص۸۹۵ س۱۱) واخفض لهماجناح الذل من الرحمة (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۲۴)

بالا، بالای (۱): **۱ ــ فراز ، فوق :** روی برزمین نهادندی به سجود و نیمهٔ روی بربالاکردندی و به

چشم چپ همی نگریستند وهمی ترسیدند (بلعمی ص ۴۴۹ س ۱۷)آن روزکه برسد بدیشان عذاب ازبالای‌ایشان واز زیرپایهاشان ، ومی‌گوئیم بچشید آنچه‌بودید و می کردید (طبری‌ص۱۳۰۴ س۱۴) ز تو چرخ گردنده بالا و هست * به فرمان تو جمله بالا و پست (دقیقی ص۱۷۰س۱۵) عیسی ... گفت یاصاحب‌گور سخن گوی به فرمان‌خدای عز و جل از بالا ندا آمدکه یا پیغمبر خدای . . . (السواد ص۶۷س۱۶) از بالای بام بازارشان یکی جوی آب روان است از ارزیر (حدود ص ۱۰۷ س۱۶) هرآن‌کس‌که او سوی بالا نگاه * کند گردد اندیشهٔ او تباه(شا ص۲۸۹۰ س۶)گفت از سنگها سنگ است‌که از بالای کوه در لغزد وفرو غلطد و پاره‌پاره شود ازبیم خدای عزوجل (پاك ص۱۱ س۹) جالینوس چنین گفت که اگر کسی این پیازرا از بالای در خانه بیاویزد اندر آن خانه مار نشود و نه گرگ (الابنیه ص ۴۵ س۳) **۲ـ ارتفاع ، طول :** ایدون خواهم خورنه ای بنا کنی‌که‌بهتراز آن نباشد بالای وی دویست ارش و برسر وی بنائی‌کنی که مردم آنجا بباشند(بلعمی ص ۹۲۴ س۵) چون کشتی بکرد درازای کشتی هزار و دویست رش بود و پهنای کشتی سیصد و پنجاه رش بود و بالای کشتی همچنان بود (طبری ص۷۳۰ س ۱۴) به تندی چنان است بالای او * که باآسمان است پهنای او (دقیقی ص۱۷۴س۵) اگر بالا و پهنا گردش آید * بدانگه گر تنش خوانی بشاید (میسری ص۱۷۸ س۱۹) ز بهر ستودانش کاخ بلند * بکردند بالای او ده کمند (شا ص۱۳۹۹س۷) وگرازپهنا کمترازمقدارعادت پدید آید ضیق خوانند وگر ازبالا کمتر از مقدار عادت‌پدید آید منخفض‌خوانند (هدایه ص ۷۸۷ س۱۱) ابراهیم ... با اسمعیل ... اندر ایستادند به بنیاد کردن آن خانه بر آنجا که آدم ... بنا کرده بود بالای خانه نه رش کرد و پهنای آن سی رش (پاك ص۷۱ س۲۰) ماهودانه نباتی است وی‌را بـرگی است دراز بـه بالای انگشت و دراز تر (الابنیه ص۲۴۹ س۱۸) **۳ ـ تپه ، پشته :** برکه و بالا چوچه همچون عقاب اندر هوا * برتریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال (شهیدص۳۰ س۴) چون به نیمهٔ‌کوه رسید بماندکه بالائی بلند بود و نتوانست برشدن (بلعمی ص ۱۰۸۵ س۵) گلـو افشرده و بـه چوب زده و از کوه یا بالائی در او گنده یا به سرو کشته (طبری‌ص۳۷۴ س۴) گریزان به‌بالا چرا برشدی * چوآواز شیر ژیان بشندی (شا ص ۱۶۹۷ س۱۲) **۴ ـ قامت و قد :** به‌زلف‌کژ ولیکن به‌قدو بالا راست * به‌تن‌درست ولیکن به‌چشمکان بیمار (رودکی ص ۲۹۲ س۴) منش باید از مرد چون سرو راست * اگر برز و بالاندارد رواست (ابوشکور ص۹۳ س۷) ز بالا فزون است ریشش رشی * تنیده در او خانه صد دیو پای (معروفی ص۱۳۶ س۲) به جهان اندر خلقی‌نبود ازیشان قوی‌تر و به بالا از ایشان بلندتر وبنیروتر (بلعمی ص۱۵۳ س۱۱) بیاوردند و اندر وی پوشانیدند و بربالای وی راست آمد (طبری ص۱۵۵ س۳) ترا به سروین بالا قیاس نتوان کرد * که سرو را قد و بالا بدان توماند(دقیقی ص۱۴۷ س۶) بزد چنگ وارونه‌دیو سیاه * دوتا اندر آورد بالای شاه (شا ص۱۵ س۱۶) وگر این حال به مقدار عادت آید و معتدل آید به درازی تن ، گویند معتدل بین الطویل و القصیر . . . وگر معتدل‌آید به بالای تن ، گویند معتدل بین الشاهق و المنخفض (هدایه ص۷۸۷ س۱۵) پس چون ایزد تعالی بالای وی را به شست رش باز آورد و آواز فریشتگان از وی منقطع شد تنگدل گشت (پاك ص ۷۲ س ۳) **۵ ـ اسب :** ببردند بالای زرین ستام * به زین اندرون تیغ زرین نیام (شا ص ۱۷۸۷ س ۱۰) **۶ ـ بلند ، رفیع :** گهر گرچه بالا نه بیش از هنر * ز بهر هنر شد گرامی گهر (ابوشکور ص۱۰۰ ح۱۶۲) مأوی و نشست او اندر کوه بود و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا بود و چندان بود به بالا و هیبت که هر که او را بدیدی بترسیدی(بلعمی ص۱۲۸ س۱) زتو چرخ گردنده بالاو هست * به فرمان تو جمله بالا وپست(دقیقی ص۱۷۰ س۱۵) زمین

آنکه بالاست پهنا کنم * وزان دشت بی آب دریا کنم (شا ص۲۳۳۵ س۷)

◁ **بالای راست خم آوردن:** دو تا کردن قامت به نشانهٔ نیایش: شهنشاه بشنید بر پای خاست * بزودی خم آورد بالای راست (شاص۲۶۲۲ س۱۵) ◁ **از بالای... پهنا کردن :** له کردن ، نابودکردن : زمین را زخون رنگ دیبا کنیم * ز بالای بدخواه پهنا کنیم (شا ص ۱۲۹۵ س ۱۸) ◁ **به بالا ستاره سائیدن :** زیاد بلند قامت بودن : به بالا ستاره بساید همی * تنش را زمین برنتابد همی (شا ص۴۹۴ س۱۶)

☆ **بالاترین :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ « العلی» به کار رفته است : داوری خدای راست بر بالاترین وبزرگواری (طبری ص ۱۵۸۹ س ۲) فالحکم لله العلی الکبیر (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۱۲)

☆ **بالا بر آوردن:** رشدو نموکردن ، قدکشیدن و بزرگ شدن : چوبالا برآورد بسیار شاخ * بکرد از بر اویکی خوب کاخ (شا ص ۱۴۹۹ س۷) ☆ **بالا کشیدن :** برآمدن، بلندشدن: چنین دادپاسخ که تانیمروز * که بالا کشد مهرگیتی فروز (شاص۲۲۵۸ س۱) ☆ **بر بالا گرفتن :** بلندکردن ، بالازدن: هرگاه که از هودج به درآمدی آن پرده که بدان درآویخته بود بر بالا گرفتی و درگشوده رها کردی (طبری ص ۱۱۲۵ س ۱۰) ☆ **به بالای کسی گشتن :** به حد و قدوی رسیدن :که تااو نگردد به بالای من * نیاید به دیگر کسی رای من (شا ص۵۴۰ س۱۵)

بالاآمدن (فم) : **درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ « اقبلنا » آمده است :** وبپرس ازآن دهی را آنکه بودیم اندران ، و کاروان آنچه به بالای ما آمد اندران ، و ما راست گویانیم (طبری ص۷۵۴ س۴) و سئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها و انا الصادقون (سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۲)

بالائی (۱) : **بلندی ، جای بلند :** نبینی در آن کژی یعنی پستی ونه بالائی(طبری ص۹۹۷ س۴)

بالابال (۱) : ← **پالاپال** (دقیقی ص ۱۵۸ ح ۱۵۰)

بالاد (صم) : **اسب، اسب جنیبت ،یدك :** به پیشش ز بالاد هفتاد و پنج * که در گاه کار آمدندی به خنج (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۵۷)

بالادراز (صم) : **بلندقامت ،قد بلند :** یکی زشت رو بود وبالا دراز * سر وگردن و یشك همچون گراز (شا ص۳۷۴ س۸)

بالاذ(۱): = **بالاد، اسب :** من رهی پیر و سست پای شدم * نتوان راه کرد بی بالاذ (فرالاوی ص۴۰ س۵) ← بالاد ، پالاد

بالار (۱) : **۱ ـ دیرك ، خرپا :** به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز * به شب به چشم کسان اندرون بینی کاه (رودکی ص۹۶ س۴) **۲ ـ به مجاز قامت :** نتوانم این دلیری من کردن * زیرا که خم بگیرد بالارم (ربنجی ص۷۱ س۴)

بالاکردن (فم) : **رشد و نموکردن، قد کشیدن:** تا پانزده ماه بدان غاراندر بماند و چندان بالا کرد چند کودکان پانزده ساله (بلعمی ص۱۸۱ س۱۳) که تا هر کسی را که دارد پسر * نماند که بالا کند بی هنر (شاص۱۹۸۰ س۱۴)

بالاگرفتن (فم) : **۱ـ زبانه کشیدن :** آتش بالا گرفت و به هوا اندر مرغ نتوانستی پریدن (بلعمی ص۱۹۰ س۹) **۲ـ برشدن ، بالا رفتن :** ز خون موج زان گونه بالاگرفت * که در دامنش طاس میناگرفت (دقیقی ص ۱۷۳ س۴) گذشت از بر رود و بالا گرفت * همی ماند از کار گیتی شگفت (شا ص ۱۶۹۰ س۲)

بالان (۱) : **دهلیز،دالان ، سرسرا :** چو خوان اندرآمد به بالان شاه *بدوکرد زروان حاجب نگاه (شا ص۲۴۰۴ س۱۹)

بالای خواستن (فم) : **اسب خواستن ، اصطلاح تشریفاتی،اسب هر کسی را بمناسبت و فراخورمقام او به نام آن عنوان طلبیدن:** دریهلوان را بیاراستند* چو بالای پرمایگان خواستند (شا ص۱۵۱ س۴)

بالای خواه (صم): ← **بالای خواستن ،اصطلاح تشریفاتی :** خروشیدن مرد بالای خواه * یکایك برآمد زدرگاه شاه (شا ص۲۱۱ س۱۵)

بالحاح(ق): **مصرانه ، باصرار :** مردمانی بودند درویش و ازدنیاوی چیزی نداشتند ونیز از مردمان هیچ نخواستندی بالحاح (طبری ص۱۷۵ س۵)

بالس (اخ) : **شهرکی در چین** ← **اعلام** : بالس ـ ... این شهر کهائی است که بقدیم ازچین بودند واکنون تبتیان دارند(حدود ص ۷۵ س۷)

بالس(اخ): **شهری در شام** ← **اعلام**: بالس ـ ... شهریست از شام بر کران فرات نهاده (حدود ص ۱۷۲ س۳)

بالش (ا) : **آنچه به هنگام خواب زیر سر می‌گذارند یا به‌هنگام‌نشستن بر آن تکیه می‌کنند، متکا و پشتی** :مروان با مادر خالد بخفت چون در خواب شد مادر خالد بالش بر دهان وی نهاد و مروان را بکشت(بلعمی ع ص ۲۹۵ س۱۵) اندر آنجا تختهای برداشته‌و کوزه‌ها نهاده وبالشها نهاده و شادروانهافراوان(طبری ص۱۴ ۲۰ س۴) نهالی بیفگند بالش نهاد * ز دیدار او میزبان‌گشت‌شاد (شا ص ۲۱۷۰ س۴) و اگر برخیزد از نشستگی بشتاب‌برنخیزد چه به درنگ برخیزد ودست برفتق نهاده دارد و سخت بفشارد تا بیرون نیاید واگربند کند آن بند چون گوی نکند چه آن بترکند بند چهارسو کند چون بالش(هدایه ص۵۵۱ س۱۴)

بالغ (ص) : **نیکو** : کرفس رومی‌را فطراسالیون خوانند او لطیف‌تر و بالغ‌تر است سنگ در کلی و خایه خرد بکند(الابنیه ص۱۹۹ س۴)

بالغ(ا): **شاخ گاو میان‌تهی یا چوب میان تهی که در آن شراب می‌خورند ، پیمانهٔ شراب** : به بالغ خورد می چو مستی‌کند * به‌یاران خود زیردستی کند (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۳۳۰)

بالغه (ص) : **بالغ شده** : نکاح‌کردن دختر بالغه است که‌بی‌فرمان‌پدرروا نباشد(طبری‌ص۱۴۶ س۱)

بالق (اخ) : **ملکی به‌روزگار موسی** ← **اعلام** : اندر اخبار تفسیر ایدون است که‌نام‌آن‌ملک بالق بود و آن شارستان رااز بهر آن بلقا نام کردند (بلعمی ص۵۰۷ س۱۵)

بالکانه (ا) : **پنجره وآنچه مشبك باشدکه بتوان از پشت‌آن‌بیرون را دید** : خدای تعالی‌بدان آب که ایستاده‌بود چند کوه‌کوه بالکانه‌ها پدیدارآورد تا یك دیگر را همی دیدند (طبری‌ص ۵۲۹ ح۵)

بالودن (ف) / بالای / :**افزون شدن** : پیغامبر گفت ... که خدای من چنین می‌فرماید که ریش فروگذار تا بیالاید و سبلت بالب راست‌کن(طبری ص۳۴۸ س۴)

بالودن (ف) :← **پالودن**

بالوس (اخ) : **جزیره‌ای درمغرب جزیرهٔ جابه** ← **اعلام** : اندر مغرب این‌جابه جزیره‌ای است او را بالوس خوانند میانشان دو فرسنگ است (حدودص۱۹ س۱۸)

بالوش (ا) : **ناخالص ومغشوش**: کافورتوبالوش شد ومشك همه‌ناك * آلودگی‌اتدر همه ایام‌نشد پاك (رودکی ص ۳۰۴ س۲)

بالوی (اخ) : **یکی از بزرگان‌ایرانی در زمان خسرو پرویز** ← **اعلام** : بفرمود گستهم وبالوی را * همان اندیان جهان جوی را (شا ص ۲۷۴۱ س۹)

بالوینه (اخ)= **پالوینه** ← **پالوینه** : همی راند تا پیش بالوینه * سپاه سبك بی‌هیون و بنه (شا ص ۲۰۰۵ س۵)

بالویه(ا) : **پرستو**: خدای‌عزوجل مرغانی‌بفرستاد بر مثال‌خطاف این‌که مر او را باستوه [پرستو] گویند و به‌زبان ما بالویه گویند (طبری ص۲۰۵۸ ح۱)

بالی‌بن‌علقمه(اخ): **پدر اشموئیل از پیامبران اسرائیل** ← **اعلام** : آنگه آگاه شدند که از آن سبط مردی بمرد نام او بالی بن علقمه گفتند ، و او را زنی ماندست و ازو باردارد ... زن وقت زادن پسری بزاد او را اشموئیل نام کردند (بلعمی ص ۵۳۲ س۱۰)

بالیدن (ف) / بال / : ۱ ـ **رشد و نمو کردن ، بزرگ شدن** : ز آرزوی جماع چون بالید * شیر نر از نهیب آن کالید (ربنجی ص ۷۶ س۲) [ابراهیم] . . . هر روز چندان بیالیدی‌که کودکان دیگر به یك ماه (بلعمی ص۱۸۱ س۱۲) ابرهیم به یك‌روز چندان ببالیدی که‌کودکی دیگر به یك ماهو به یك ماه چندان ببالیدی که دیگری‌به‌یك‌سال (طبری ص ۴۶۹ س۱۶) ببالید و آمدش هنگام شوی * یکی خویش بد مرمرا نامجوی (شاص ۲۷۵۶ س۷) لازورداسهال سوداکند ومالیخولیا

را سود کند و چون بکوبند واندر چشم کشندمژه را برویاند و اندر بالیدنش زیادت کند و قوی گرداندش (الابنیه ص ۲۶۹ س۱۲) **۲ ـ افزون شدن ، فزونی یافتن :** از امروز تا سال هشتاد و پنج * بکاهدش رنج و ببالدش گنج(شا ص۱۴۹۵ س۹) که‌گنجش زبخشش ببالد همی * بزرگی زنامش ببالدهمی(شا ص۱۲۷۲ س۶)**۳ ـ نازیدن، شکفته شدن :** ببالید قیصرزگفتار اوی*برافروخت پژمرده رخسار اوی(شا ص۱۴۶۹ س۱۰) به پالیز بلبل ببالد همی * گل از نالهٔ اوببالد همی (شا ص۱۶۳۰ س۱۳)

بالیده (ص) : **نمو کرده ، رشد کرده :** چنین گویند که اندر بهشت نرگس بود بالیده ، چنانکه سر او از سر پیغامبر برفته بود (طبری ص۹۱۷ س۱)

بالین (۱) : **۱ ـ بالش و آنچه به هنگام خوابیدن و استراحت زیر سر می‌نهند :** چون به‌در عمر آمدند او به مسجد بود چون بیامدند عمر رایافتند به گوشهٔ مسجد خفته و دره بالین کرده و پیراهنی پاره شده پوشیده (بلعمی ع‌ص ۳۸ س۲)نهالیش از خاك و بالینش‌سنگ * خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ (شا ص ۱۲۲۵ س۱۴) بر قفا نخسبد و بالین پست دارد (هدایه‌ص۳۹۷س۱۳) **۲ ـ کنار بستر ، بربالای بستر :** بربالینم نشین و می‌گوی به‌ناز * کای من‌تو بکشته‌و پشیمان شده‌باز (رودکی ص۱۳۰ س۴) [آدم] ... چون‌چشم‌باز کرد اورا حوا را به‌بالین‌خویش دید نشسته‌بر تخت (بلعمی ص۷۹ س۱) پس آدم چشم باز کرد و مر حوا را دید بربالین او نشسته و حله‌های بهشتی پوشیده (طبری‌ص۵۰س۱۵) چو بشنیدکو کشته شد پهلوان * غریوان به بالین او شد دوان (شا ص۲۳۶۵س۳)شب راسه‌قسمت کردی دریك قسمت بخفتی و یك قسمت نماز کردی و اندر یك قسمت بربالین مادربنشستی (پاك ص۷ س۲۲) چو بدخواه جنگی به بالین رسید * نباید ترا با سپاه آرمید (شا ص ۳۰۱۲ س۱۰)

□ **بالین ناز :** سرش برگراید ز بالین ناز * مدار ایچ ازوگرزوشمشیر باز (شاص۲۳۵۸ س۱۳)

▷ **خشت بالین کردن :** مردن : همه‌کار برداد و آئین کنیم * کزین پس همه خشت بالین‌کنیم (شا ص ۲۹۵۸ س ۷)

بام (۱) : **۱ ـ سقف و پوشش خانه و بنا ، طرف بیرونی‌سقف خانه و بنا :** در کوی تو ابیشه همی گردم ای نگار * دزدیده تا مگرت ببینم به بام‌بر (شهید ص۲۸ س ۲) بامها را فرسب خرد کنی * از گرانیت گر شوی بربام (رودکی ص ۱۷۸ س۵) کابوك‌را نشاید شاخ آرزو کند * وز شاخ سوی بام شود بازگرد گرد(ابوشکور ص۸۰ س۲) مسلم وهانی‌را هر دوبر بام بردندوسرهاشان‌ببریدند و به مردمان انداختند (بلعمی ع ص۲۵۷ س۱۳) داود . . . از پس وی‌اندر نگریست ، زنی را دید برابر وی بربامی‌نشسته برهنه‌وموی‌سرشانه‌همی‌کرد (طبری ص۱۲۱۷ س۱۵) رسول گفت هر روز از آسمان پنج فرشته فرود آیند یکی بربام کعبه و دویم به مدینه (السواد ص۲۰۷س۱۱) از بالای بام بازارشان یکی جوی آب روان است از ارزیز (حدود ص۱۰۷ س۱۶) ز دیوارهاخشت و ازبام سنگ * به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ (شا ص۵۸ س۱۱) چون‌روز بلندبرآمد ازسوی دیوال‌کسی را برفرستادندتا به‌بامهای‌ایشان فروشد (پاك ص۲ س۳) پلنگ اگربگزد مرد را زبهر چه موش * به‌حیله‌ها برمیزد زبام و از دیوار(ابوالهیثم ص۵۵ س۶) **۲ ـ جای بلند ، بالا :** ز بام سپد کوه نعره بخاست * همی مغز گیوازگواژه‌بکاست (شا ص۸۱۵ س۱۵)**۳ ـ صبح ، بامداد :** چون روز شد نماز بام‌بکردند و هردوسپاه روی به روی آوردند (بلعمی ع ص۱۸۷ س۱۰) گشایندهٔ بام و کنندهٔ شب آرام را و آفتاب و ماهتاب شما را (طبری ص۴۵۲ ح۷) بدین‌بام‌که برآید و به‌شبهای دههٔ عاشورا و به جفت و طاق و شب چون برود (طبری ص۲۰۱۶ س۴) چوآگه شد ازکار دستان سام * ز کابل بیامد به هنگام بام (شا ص۱۴۹ س۱۱)

◇ **بام تا شام :** تمام روز : هر روز از بام تا

شام حرب کردندی (بلعمی ص ۹۸۴ س ۱۹)
◇ **نماز بام :** نماز صبح : به پای دار نماز دو کنار روز ـ نماز شام و نماز خفتن ـ یعنی نماز بام و نماز دیگر (طبری ص۷۲۵ ح۹) ← نماز

باما یه (ص): **مایه‌دار :** باز آن دردسر که بذات خویش بیماری بود ، دو گونه بود یا بی‌مایه بود یا بامایه (هدایه‌ص ۲۲۰ س۲)

با محمد (اخ) : **عامر بن قیس عنبری از رجال صدر اسلام و معاصر عثمان** ← **اعلام:** از ان مردمان که عثمان‌از شهر بیرون کرد یکی عامر بن قیس‌العنبری بود ... معاویه او را گفت یا با محمد ترا پیش‌عثمان‌امیرالمؤمنین به‌چیزهائی متهم کرده‌اند (بلعمی ع ص۱۰۷ س۱۳)

بامداد (ا): **صبح ، صبحگاه :** گلیمی که خواهد ربودنش باد * ز گردن بشخشد هم از بامداد (ابوشکور ص۹۵ س۵)گروهی‌مردم بامداد مؤمن برخیزند و شبانگاه کافر خیزند (بلعمی ع ص۲۱۴ س۴) بامدادبرود‌تاشبانگاه تا آن یك‌فرسنگ‌بتواند رفتن (طبری ص۷۴ س۸) خورشید تیغ تیز ترا آب می‌دهد * هر بامدادتیغ تو برسان زند همی (دقیقی ص ۱۶۶ ح۱۳) از او هر بامدادی گو همی خور * به وزن یك درم گرنیز کمتر (میسری ص۱۸۹ س۱۳) پیش از قیام ساعت ایشان را بر آتشی عرض‌کردند بامداد و شبانگاه (السواد ص۵۸ س۱۰) بدو گفت خاقـان ترا بامداد * دگر بود رای و دگر بود یاد (شا ص ۹۹۳ س۱۰) علاج وی‌اگر تب‌بود کشکاب وروغن بادام وشکر ، بامداد و شبانگاه (هدایه ص ۳۱۷ س۱۶) وقتهای‌آن پیدا کرده‌اند بامداد ونماز پیشین (پاك ص ۱۷ س۸) هم برین‌عادت سه روز چنین همی کند بامداد وشبانگاه به‌روزی دوبار (الابنیه ص۷۴ س۲)

◁ **بر آمدن بامداد :** طلوع‌فجر ،هنگام‌دمیدن سپیده : سلام آن [شب قدر] تا بر آمدن بامداد (طبری ص ۲۰۳۷ س۹) ← بر آمدن

◇ **بامدادپگاه :** صبح زود : اوگفت‌که من‌علی را همچنان بکشم‌که ابولولوه عمر را کشت‌بامداد پگاه به مسجد اندر (طبری ص ۱۳۶۹ س۱۷) دگر روزهم‌بامداد پگاه * به‌خوان‌برمی‌آورد وبنشست شاه (شا ص۲۶۴۰ س۱۴) این‌آشام بامدادپگاه باید و از پس به دوساعت‌کشك‌آب خورد(هدایه ص۳۳۷ س۱)← پگاه◇**خواب بامداد :** خواب صبح : چون ملك از خواب بامداد بیدار گشت جرجیس را دید پیش او ایستاده (طبری ص۷۰۱ س۴) ← خواب ◇ **نماز بامداد :** نماز صبح : چون نماز بامداد بکرد مصحف پیش نهاد و نوی می‌خواند (بلعمی ع ص۱۳۸ س۱۳) وقت نماز بامداد بود ، اوخود ابوبکر صدیق را فرموده بود که تا نماز همی کرد (طبری ص ۱۷۰۸ س۲۱) ← نماز

☆ **بـامداد شـدن :** رسیدن صبح ، آمدن بامداد : آگاه کـردیم او را آن کار که اصل ـ که بنیاد ـ این گروه بریدنی است وقت بامداد شدن (طبری ص۸۴۶ س۷)

بامدادان (ق) : **هنگام صبح ، صبحگاه :** مهر دیدم بامدادان چون بتافت * از خراسان سوی خاورمی‌شتافت(رودکی‌ص۲۰۸ س۳)عمر بامدادان به نماز بیرون آمد سپیده دم و مزگت همه بریاران گرفته بودند وصفها کشیده (بلعمی ع ص۷۰س۱۳) بگرفت ایشان را زلزله بامدادان برخاستند اندر سرای خویش مردگان افتادگان (طبری ص۵۱۲ ح۶) چو شدبامدادان روان کندرو * برون آمد از پیش سالار نو (شا ص ۵۶ س۱۱) بامدادان ریاضت کردن و اندامها مالیدن‌به‌گرما به وروغنهای گرم بـه خویشتن اندر مـالیدن (هدایه ص ۴۰۱ س۱۵)

بامداد کردن (فم): **صبح زود برخاستن ،شبگیر کردن :** آواز دادند بامدادان‌که بامدادکنیدبر کشت شما اگر هستید میوه باز کنان (طبری ص۱۹۱۵ س۱۵)

بامدادین (ص): ← **نماز بامدادین**

◇ **نمازبامدادین :** نماز صبح : ز آواز نماز بامدادین * در گوش غمین مردم بیمار (معروفی ص ۱۳۳ س۳) بفرمودهرمصلحی‌را که‌چون‌مردمان روزسه‌شنبد به‌نماز بامدادین‌آیند درمزگت هرمحلتی

بگیرند (بلعمی ع ص۴۳۹ س۲۰) بوبکر به‌نماز بامدادین اندرآمد وآن قوم‌را نگاه‌کرد وبازگشت (طبری ص۱۷۰۹ س۱) ← نماز

بامدارا (ص) : **ملایم ، متحمل :** دگر هر که از تخم دارا بدند * به هر کشوری بامدارا بدند (شا ص۱۹۳۸ س۳)

بامروت(ص): **جوانمرد ، با انصاف :** مردمانی‌اند درست صورت و جنگی و پاك جامه و با مروت و میهمان‌دار (حدود ص۱۴۳س۱۳)

بامزه(ص):**خوش‌طعم ،گوارا ، مطبوع :** ایشان گرامی‌کردگانند اندربهشت با نعمت‌بر تختها رویا روی می‌گردانند برایشان به جامها از چشمهٔ سپید بامزه (طبری ص۱۵۱۹ ح۲) دگر دانشومندکو ازبزه * نترسدچو چیزی‌بودبامزه (شاص۲۳۹۳ س۱۷)

بامس (ص): **در فرهنگ بغدادی به‌مقید و پای بسته معنی شده‌است و درفرهنگ ولف‌به‌بدبخت و دور افتاده :** خدایگانا با مس به‌شهر بیگانه * فزون از این‌نتوانم نشست دستوری(دقیقی‌ص۱۶۵ س۷) جوان و توانا و گربز بدم * به پیری در اکنون چو بامس شدم (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۳۲۳)← پامس

بامغز (ص): **۱- هوشیار ، دانا :** دو مردیم هر دو دلیر و جوان * سخنگوی و بامغز دو پهلوان (شا ص ۱۸۴۳ س۱۹) **۲ - استوار، سنجیده :** مر آن نامه را زود پاسخ نوشت * سخنهای با مغز و فرخ نوشت (شا ص۱۸۱۲ س۸)

بامکر (ص): **مکار ← : بامکر و دستان**

☆ **بامکرودستان :** حیله‌گر و فریبکار : زنی‌بود با فصاحت و با مکر و دستان و غالب بر ولید (بلعمی‌ع ص۳۸۷ س۱)

بامنبر (ص): **دارای منبر، مسجد جامع ،نشانهٔ شهر بودن :** ولکن شهرهای بامنبر این است که ما یادکردیم (حدود ص۹۹س ۴)

بامنصور ماتریدی (اخ) : **از بزرگان فقهای حنفی‌درسدهٔ‌چهارم←اعلام:** با منصور ماتریدی... گوید فایده اندران که به سنگ مانند کرد نه به روی و نه به آهن ازیراك روی و آهن هم به‌آتش نرم‌گردد اما سنگ در آتش پاره‌پاره شود اما نرم نگردد (پاك‌ص۱۰ س۲۶)

بامنظر (ص): **خوش سیما ، زیبا وآراسته :** به روی نیکوتر بود و با منظر بود و به جامه پاکیزه‌تر بود و به زبان‌سخنگوی‌تر (بلعمی‌ع‌ص۳۹۰س۱۸)

با منفعت (ص) : **سودمند ، نافع :** ریاحین و نباتهای نیکو و درختان میوه‌دار و بامنفعت (طبری ص ۵۵ س۱۶) این دریائی با منفعت است و از گرد او آبادانی (حدود ص ۱۵ س۱۰)

باموج (ص): **مواج ، موجدار ، متلاطم :** دریای آنجا دائم با موج باشد و آشفته (حدود ص۲۱ س۶)دگر گفت کان سرکشیده دوسرو * ز دریای با موج برسان غرو (شا ص۲۰۸ س۱۶)

بامهر (ص): **مهرشده ،بستهٔ :** به صندوق در حقه با مهر دید *بشتابید و آن پرنیان برکشید(شا ص ۲۵۷۸ س۳)

☆ **با مهر و بند :** بسته ومهرشده : نهادند بر پیش تخت بلند * همان‌حقه دردست‌بامهر وبند(شاص ۱۹۶۶ س۱۰)

بامی (ص) :**درخشان ، صفت شهر بلخ :**سوی بلخ بامی فرستادشان * بسی پند و اندرزها دادشان (شا ص۱۲۸۵ ح۸) [درفرهنگ بغدادی مصرع نخست به این صورت آمده] : سوی بلخ و بامین ...

بامیان (اخ) : **شهری میان‌بلخ وهرات وغزنین ←اعلام :** شهریست برحد میان‌گوزگانان وحدود خراسان وبسیار کشت وبرزاست (حدود ص۱۰۱ س۱) دگر پنج‌شهرست تابامیان* دگر مرزایرانو جای کیان (شا ص ۱۱۹۸ س۲۰) ← بامین سوی بلخ وبامین‌فرستادشان * بسی‌پندو اندرزها دادشان (فرهنگ بغدادی شمارهٔ۳۶۵)

بامی به‌دست (صم) : **میخواران، می‌گساران :** ببودند یك هفته بامی‌به دست * ازو شادمان تاج و تخت و نشست (شا ص۱۰۴۸ س۱) ببود آن شب تیره بامی به دست * همان‌لنبك آبکش می پرست (شاص۲۱۲۴ س۱۲) از انده در بار دادن ببست * ندیدش کسی نیز بامی به دست (شاص

۲۶۷۳ س۱۵)
بامید (ق): **امیدوار :** عمر گفت پس اندرین دیگ چیست ، گفتا آب همی جوشانم فریب کودکان را تا بامید در خواب شوند و نگریند(بلعمی ع ص۷۵ س ۱۲) فراوان گهر باید و زر و سیم * برفتن بامید و بودن به بیم (شا ص۱۱۱۶ س۸)
بامین (اخ): ← بامی
با میوه (ص) : **دارای میوه، میوه دار ، مثمر:** بوستانهای خوش بامیوه (طبری ص۱۹۸۷ س۳) همین مه که با میوه و بوی بود * ورا پهلوی نام کبروی بود (شا ص۲۱۳۲ س۱۶)
بان (۱) :**بام و سقف:** حصین بن نمیر مکه را حصار گرفت دوماه تمام و منجنیق بر مکه نهادند یکی بر بان مزگت و یکی برصفا و مروه(بلعمی ع ص۲۸۲ س۱۰)
بان (۱) : **۱ - درختی است شبیه به درخت گز دارای برگهای دراز مرکب و گلهای خوشه ای سفید یا قرمز رنگ که از آن نوعی روغن گرفته می شود :** بان را دانه گرم و خشك است اندر درجهٔ دوم (الابنیه ص۵۰ س۹) **۲- نوعی مادهٔ خوشبوی:** ورش ببوئی گمان بری که گل سرخ * بوی بدو داد ومشك و عنبر با بان (رودکی ص۷۶ س۹) چو بان و چو کافور و چون مشك ناب * چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب (شا ص۲۵ س۶)
◇ **حب البان :** ←حب(هدایه ص ۴۴۶ س۱۵)
◇ **دهن البان :** ← دهن (الابنیه ص۱۱۸ س۱۵)
◇ **روغن بان :** ← روغن(هدایه ص۳۴۳ س۱۶) (الابنیه ص۵۱ س۱)
بان (پس) : **پسوند نگهبانی و اتصاف :** و آن کلیسا بان را گفت که من آمده ام تا دو سه روزی بدین کلیسا اندر باشم (طبری ص۲۰۵۵ س۱۵) همو مرزبان بد به کابلستان * بهبست و به غزنین وزابلستان (شا ص ۲۲۷۸ س۳) بدان مهربان رخش بیدار گفت * که تاریکی شب نخواهی نهفت(شا ص۳۴۰ س۱۰) چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین * بران مهربان مهتر پاك دین(شا ص۱۴۶۰ س۳)
با ناخن (ص): **دارندهٔ ناخن ، ناخن دار :** بر آن کسها که جهودان اند حرام کردیم هر با ناخنی را و از گاوان و گوسفندان حرام کردیم برایشان پیهای ایشان (طبری ص۴۶۳ ح۱)
باناز (ص) : **تفاخر کنان :** همی رفت با ناز و با زیب وفر * سپاهی همه غرقه درسیم وزر(شا ص ۷۸۵ س۸)
بانام (ص) : **نامور ، بلند آوازه :** هم از اختر شاه بهرام بود * که با فر و اورند و با نام بود (شا ص۲۲۴۰ س۱۷)
☆ **با نام وساز ،** نامورو محتشم : نهادند بر تخت و گشتند باز * شد آن شیر دل مرد با نام و ساز (شا ص۸۲۶ س۱۱)☆ **با نام وننگ :** ناموروغیور: نکردی به شهر مداین درنگ * دلاور سری بود با نام و ننگ (شا ص۲۵۸۱ س۱۷)
بانبوه (ص) : **گروهی ، دسته جمعی :** بانبوه رزمی بسازیم سخت * اگر یار باشد جهاندار و بخت (شا ص۸۸۱ س۱۴)← انبوه
⊳ **بانبوه اندیشگان در نشستن :** ← انبوه ، اندیشگان (شا ص ۶۷ س ۱۸)
باندازه (ص): **متناسب، درخور :** که یزدان ورا یار باندازه باد * غم ورنج و سختی برو تازه باد (شا ص۲۱۳۸ س۱۹) چون دماغ به مزاج معتدل بود ... بیداری و خوابش باندازه بود(هدایه ص ۱۲۱ س۱۰)← اندازه
باندام(ص): **متناسب، باندازه:** کیهان ما به خواجهٔ عدنانی * عدنست و کار ما همه باندام(رودکی ص۱۵۰ س۳) همه کار او را باندام کرد * پسش خان گشتاسپی نام کرد (شاص۱۵۴۱ س۱۱)
باندوه(ص): **اندوهگین :** چون بازگشت موسی سوی گروه او ، بخشم وباندوه گفت بد است آنچه خلیفت کردید مرا از پس من (طبری ص۵۳۸ س ۱۱)
باندیشه (ص) : **۱ - نگران، غمگین و افسرده :** دلش گشته غرقه به آز اندرون * باندیشه بنشست با رهنمون (شا ص۷۸ س۱۹)
⊳ **دل باندیشه شدن :** تشویش و نگرانی دست دادن : اگر نگفتی ایشان را دل باندیشه شدی که از پس این سالها به تنگی بمانند یا فراخی بود (بلعمی

ص ۲۹۶ س ۱۶)
☆ **باندیشه‌تر : روشن‌تر :** ترا خود خرد زان ما بیشتر * روان‌و گمانت باندیشه‌تر (شا ص۱۷۰ ح۷)
بانژاد (ص) : **نژاده ، اصیل** :هشیوار و آهسته و بانژاد * بسی نامبردار دارد به یاد(شا ص۲۶۳۷ س۱۰)کرا گوهر تن بودبا نژاد * نگویدسخن با کسی جز به داد (شا ص۲۶۷۸ س۱۵)
بانسب (ص): **اصیل، نژاده :** بدین‌کار وی حق‌تر بود که با نسب بود و با دین و فضل (بلعمیء ص ۲۷۷ س۱۱)
بانضارت (ص) : **تازه وشاداب**:گونهٔ این کس بانضارت بود و آبدار (هدایه‌ص۱۳۴س۲)
بانعمت (ص) : **۱ - پر نعمت ، آبادان :** آیا طمع‌کند هر مردی ازایشان‌که اندر آید به بهشتی بانعمت (طبری ص۱۹۲۸ س۱۴) با نعمت‌ترین جائی است اندر همهٔیمن (حدود ص۱۶۶ س۱۷) **۲ - متنعم ،مالدار :** که مردم چون‌که آزموده‌کرد او را خدای او ، بنوازدش و با نعمت گرداندش (طبری ص۱۷۰۲ ح۲)
بانفراد (ص) : **جداگانه ، به‌تنهائی :** من اکنون احوال هر یکی بانفراد یاد کنم (هدایه ص۶۰۳ س ۴)
بانگ (۱) : **۱ - آواز ، صدا :** چون لطیف آید به‌گاه نوبهار * بانگ رود وبانگ‌کبك و بانگ تز (رودکی ص ۱۷۰ س ۴) بلال حبشی بود و بانگش سخت روشن بود و تیز و بلند (بلعمی ص ۲۲۸ س۱۶) روی سوی ایشان کرد و سه بانگ بکرد و از پیش ایشان برفت و ناپدید شد (طبری ص۱۱۹۶ س۱۸) گشته‌پلوك باره‌بسان سرایچه * بانگ سریچه خاسته اندرسرای‌او (دقیقی ص۱۶۲ س ۲) چو بانگ درای آمد از کاروان * همی رفت پیش اندرون ساروان (شا ص۱۶۱۰ س۷) بشان جذام آن بود که بانگ گرفته گردد (هدایه ص ۵۸۳ س۱۵) درد گوش راکه از سردی باشد و بانگ که اندر گوش افتاده بود ببرد (الابنیه ص ۱۴۹ س ۱۲)**۲ - نعره ، فریاد و فغان :** چون کشف‌انبوه غوغائی بدید * بانگ و ژخ مردمان خشم‌آورید (رودکی ص ۲۲۶ س۳) **پس** ازان‌جا بگذشت‌و به شهر اندر به کوی برگذشت بانگ و خروش زنان شنید پرسید گفتند زنان کشتگانند (بلعمیء ص۲۰۴ س۲) این رجفه وصیحه هر دو بانگ و آواز باشد ، پس‌بدان آوازکه بشنیدنداز سهم و ترس آن هیچ‌کس زنده بنماندند از ایشان (طبری ص ۱۱۹۷ س ۱۳)زلیخابانگ‌و خروش اندرگرفت ،گفت فریاد رسید مرا ازجوراین غلام کنعانی (طبری ص ۷۷۶ س۲) شیرگوزن و غرم را نشکرد * چو بانگ‌که تو اعدات‌را بشکری (دقیقی ص۱۶۵ ح۲۱۰)عنان‌راببپچید و برخاست گرد * زبانگش بلرزید دشت‌نبرد (شا ص ۳۶۸ س ۱۰) **۳ - شور و غوغا :** خوش‌آن‌نبید غارجی با دوستان یکدله * گیتی‌بآرام اندرون مجلس به بانگ‌ولوله (رودکی ص ۱۹۰ س۲) [این بیت به ابوسلیك هم نسبت‌داده شده‌است . اشعار پراکنده ص ۲۲] هرگز اندرجهان مثل آن روزکس ندیده بود ازشادی وبانگ وغلبه (بلعمی ءص۴۸۴ س۷)
⊳ **بانگ اندربستن :** همصدا شدن ، هم آواز گردیدن : پس مردمان بانگ اندر بستند که اگر مهمانان را به ما سپاری وگرنه ماترا و خان و مان ترا و اهل بیت ترا سنگسار کنیم (طبری ص۸۶۰ س ۱) ⊳ **بانگ به ابر برشدن :** هیاهوی بسیار برآمدن ، رسیدن صدا به مسافت دور : از ایران یکی بانگ برشد بهابر * توگفتی زمین شدکنام هزبر (شا ص۶۸۶ س۱) ⊳ **بانگ پی‌اسب شنیدن :** مرد میدان بودن ، تجربهٔ جنگی داشتن : توگردن‌کشان را کجا دیده‌ای * که بانگ پی اسب نشنیده‌ای (شا ص۱۶۵۷ س۴) ⊳ **بانگ تاآسمان شدن :** خروش و فریاد به آسمان رسیدن ، برخاستن سر و صدای زیاد : شد از لشکرش بانگ تا آسمان * برفتند گردان ایران دمان (شا ص ۱۸۴۴ س ۱۴)
⊳ **بانگ درجائی افتادن: شایع شدن خبر ، آوازه پیچیدن :** بانگ اندر بهشت افتاد که عصی آدم ربه فغوی(طبری ص۵۳ س۷) ⊳ **بانگ رهاکردن :** خروش سر دادن ، فریاد برآوردن ، نعره کشیدن : هرگاه که بانگ رهاکردی هرکه بانگ وی‌بشنیدی

بمردی از بیم و سهم بانگ او (بلعمی ص ۳۱۲ س ۱۳) ◇ **بانگ آب :** صدای برهم خوردن آب ، شرشر : بیمار چون از پهلو به پهلو بگردد بانگ آب شنود از پهلو ها (هدایه ص ۴۵۱ س ۱۰) ◇ **بانگ اسب :** شیهه : زکوه هماون بر آمد خروش * زمین آمد از بانگ اسپان بجوش (شا ص۹۳۴ س۱۴) ◇ **بانگ بلند :** صدای رسا : دل گسسته‌داری از بانگ بلند * رنجکی باشدت و آواز گزند (رودکی ص ۲۱۲ س ۴) پس آصف آدمیان را بخواند و ایشان‌را بگفت که تورات می‌داشتند ، همی خوانید به بانگ بلند تا معلوم‌شود شمارا (بلعمی ص۵۸۵ س ۲) ◇ **بانگ پولاد :** صدای آهن وسلاح : به مغز اندرون بانگ پولاد خاست * به‌ابر اندرون آتش وباد خاست (شا ص۱۱۲ س۱۱) ◇ **بانگ تیره:** صدای ناصاف و گرفته : و اگر بانگ تیره کرده بود از هر دو اوداج خون‌باید برگرفتن (هدایه ص۵۸۴ س۱۶) ◇ **بانگ جرس :** صدای زنگ : غو پاسبانان و بانگ جرس * همی‌آمد از دور واز پیش وپس (شا ص۱۲۲۸ س۱۱) ◇ **بانگ جلب :** صدای هیاهو و همهمه : چویك‌نیمه بگذشت‌از تیره‌شب * خروش آمد از دشت وبانگ جلب (شا ص ۳۴۸ س۱۸) ◇ **بانگ جهنده :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « صاعقه » به کار رفته است : و اما ثمودیان را راه نمودیم ایشان‌را پس دوست داشتند کوری بر راه راست ، و بگرفت ایشان را بانگ جهندهٔ عذاب‌خواری بدانچه بودند و می کردند (طبری ص ۱۶۱۹ ح۷) و اما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمی علی الهدی فاخذتهم صاعقة العذاب الهون بماكانوا يكسبون (سورهٔ ۴۱ آیهٔ۱۷) ◇ **بانگ حرب :** همهمه و خروش جنگ : چون بانگ حرب شنیدند بردر سرای ، دانستند که یزیداست(بلعمیع ص ۴۱۹ س۱۸) ◇ **بانگ خادمان :** صدای غلامان اخته که آوای زیر دارند : آواز او باریك بود چون بانگ قرد یا بانگ خادمان (هدایه ص ۱۲۷ س۱۷) ◇ **بانگ خر :** نهیق ، عرعر : که زشت‌تر بانگها بانگ‌خران است (طبری‌ص ۱۴۱۰ ح۸) ◇ **بانگ خروس :** صدای خروس : به‌شبگیر هنگام بانگ خروس * ز درگاه برخاست آوای کوس (شا ص۲۴۴ س۲۰) بعضی گویند ما مرغ گشته‌ایم و دستها بجنبانند و بانگ خروس کنند (هدایه ص ۲۴۴ س ۵) ◇ **بانگ خروش :** صدای هیاهو و غوغا : از ایران ده و دار و بانگ خروش * فراوان ز هر شب فزون بود دوش (شا ص ۹۴۲ س۱۸) ◇ **بانگ درای :** صدای زنگ ، بانگ جرس : ببستند آذین و بانگ‌درای * بغرید (و) کوس و همین کرنای (شا ص ۳۷۷ س۷) ◇ **بانگ دونانك (؟) :** برزند آواز دونانك به دست * بانگ دونانك سه چند آوای هست (رودکی ص۲۱۴ س۲) ◇ **بانگ رعد :** صاعقه: چنین گفت با خویشتن رشنواد * که این بانگ رعد است اگر تندباد (شا ص ۱۷۶۶ س۱۵)

◇ **بانگ زلّه :** صدای نوعی حشره‌که آوازی طولانی دارد : بانگ زله‌کرد خواهد کر گوش * و ایچ ناساید به گرما از خروش (رودکی‌ص۲۱۴ س۱) ◇ **بانگ زیر :** آواز نوعی ساز : ساقی گزین و باده ومی‌خور به‌بانگ زیر * کز کشت سارنالد واز باغ‌عندلیب (رودکی ص۱۶ س۵) ◇ **بانگ عذاب:** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « صیحة » به‌کار رفته است : بگرفت ایشان را بانگ عذاب وقت آفتاب بر آمدن (طبری ص ۸۴۷ س۳) فاخذتهم الصيحة مشرقين (سورهٔ۱۵ آیهٔ ۷۳) ◇ **بانگ گاو :** صدای گاو ، خوار : خوار به‌تازی بانگ گاو باشد (بلعمی ص۱۴۳۱ س۱۵) ◇ **بانگ گردون :** صدای گردونه : ز دور اژدها بانگ‌گردون شنید * خرامیدن اسپ جنگی بدید (شا ص۱۵۹۳ س۵) ◇ **بانگ مرغ :** ← بانگ ومرغ : آن‌روستاهای شام به روم نزدیك‌اند چنانکه به شب بانگ مرغ یکدیگر بشنوند (بلعمی ع ص ۸۷ س ۱۳) همه بیشه برگشت و کس را ندید * نه نیز اندران بانگ مرغان شنید (شا ص۱۰۹۲ س۱) ◇ **بانگ نای :** صدای نی : از آواز ابریشم و بانگ نای * سمن‌چهرگان پیش خسرو بپای (شاص ۴۷۲س۱۰) ◇ **بانگ نماز :** اذان :

جبریل بانگ نماز بگفت و قامت کرد (طبری ص ۳۷۸س۱) ← بانگ نماز ◇ **بانگ و جلب :** هیاهو وهمهمه : از بانگ و جلب ایشان خلق زمین بانگ برآمدنو فروشدن آفتاب نشنوند(بلعمی ص ۵۸ س۴) بیامد ز عموریه تا حلب * جهان شد پرآشوب و بانگ وجلب (شا ص۲۵۴۵ س۴) ◇ **با بانگ :** خروشان ، فریادکنان : همی رفت با بانگ تا پیش شاه * که بنشسته بود از بر خوب‌گاه (شا ص۱۵۳۴ س۴)

☆ **بانگ آواز :** مسافتی که‌صدای‌شخص یا حیوان شنیده شود : تا لشکرگاه حبشه یك بانگ آواز بود چنانکه از کوه بانگ ستوران و مردمان همی شنیدند (بلعمی ص۱۰۱۷ س۹) ← بانگ‌زمین ، بانگ یاب ☆ **بانگ زمین :** مسافتی که صدای مؤذن یا آواز شخصی شنیده شود : صفه ای است بزرگ ، صد ارش درازا و پنجاه ارش پهنا از شهر بر یك بانگ زمین به‌دشت بربنا کرده (بلعمی ع ص۱۵ س۴) دههایی بود آبادان ومیان هر دیهی بانگی زمین بود (بلعمی ص۱۹۵س۸) از هردیهی تا به دیگر یك بانگ زمین بود (طبری ص ۴۸۶ح۱) او را همی برد با خویشتن‌چندانچه یکی یك‌بانگ زمین‌برود (طبری ص۱۴۶۹ س۱۰)بانگ‌آواز، بانگ یاب ☆ **بانگك :** آواز ، بانگ ضعیف : پویك دیدم به حوالی سرخس * بانگك بر برده به ابر اندرا (رودکی ص۱۰ س۷)☆**بانگ یاب :** یك بانگ فاصله ، مسافتی به اندازهٔ رسیدن یك صدا : ابوبکر را ... از وی پسری آمد نام وی کلثوم و این زن را خانه به سنح‌بود و این سنح محلی‌است از مدینه به یك بانگ‌یاب(طبری ص۱۳۳۷س۶) ← بانگ آواز ، بانگ زمین

☆ **بانگ ازکسی جداشدن :** صدا برخاستن از وی ، آواز وخروش برآمدن از وی : چون‌او را خشم آمدی‌آن بانگ‌ازوجدا شدی(طبری‌ص۷۹۸س۱) ☆ **بانگ برآمدن :** صدا برخاستن : چهل سال کالبد آدم به زمین افگنده بود ... ابلیس‌به دیدن وی‌آمد و پای بروی‌زد،وخشك شده بود و صلصال‌گشته ، از آن بانگ برآمد (بلعمی ص۷۲ س۱۰)☆**بانگ برآوردن :** نعره‌کشیدن، خروشیدن: دربانان یحیی را دور کردند و در سرای نگذاشتند ایشان بانگ برآوردند و شمشیر بکشیدند (بلعمی ع ص ۳۲۱ س۱۷)☆ **بانگ‌برخاستن:**صدا بلندشدن، برآمدن‌خروش بانگ برخاست اندر لشکر کوفه که الصبر الصبر (بلعمی ع ص۳۱۷ س۱۳) آن دیگران همچنین گفتند و بانگ از آن مجلس برخاست : السلام علیك یا رسول الله (بلعمی ع ص۲۴۶ س۱۰) علی اصغر بیمار بود و شعر پدر بشنید بگریست و زنان همه بگریستند وبانگ زنان برخاست(طبری ص ۱۳۸۸ س۱۶) ☆ **بانگ برداشتن : ۱-**فریاد کشیدن ، خروش برآوردن :موکلان‌آگاه‌شدند بانگ برداشتند که قباد بجست (بلعمی ص ۹۶۹ س۸) آن زنان و کودکان و چهارپایان و بچگان از مادر جدا کردند تا همه‌بانگ‌برداشتند(طبری ص۶۸۷ س۷) سپاهش همه بانگ‌برداشتند * درفش از بر پیل بگذاشتند (شا ص ۱۵۲۹ س۱۵) ۲ - ندا دردادن:چو آوردگه خوار بگذاشتند * بفرمود تا بانگ برداشتند(شا ص ۱۳۱۴ س۱۲)☆ **بانگ برزدن : ۱ -** آوازکردن از روی خشم ، تغیر نمودن ، خوارگردانیدن : حجاج دبیر را بانگ برزد وگفت امسك خاموش باش (بلعمی ع ص ۳۳۴ س۱۶) هر که صاحب بدعت‌را بانگ برزند یا استخفاف کند حق تعالی آن را در بهشت صد درجه دهد (السواد ص۲۰۱ س۸) پراز خشم شد ز اردشیر اردوان * یکی بانگ‌برزد به مرد جوان (شا ص ۱۹۲۹ س۴) ۲ - ندا در دادن ، خطاب کردن : پس روی بگردانید و سپاه را بانگ برزد و گفت دهید و باصد مرد بر پنج‌هزار مرد حمله کرد(بلعمی ع ص ۳۳۹ س۱۲) ۳- فریاد کشیدن ، نعره‌برآوردن: یکی بانگ برزد به خواب اندرون * که‌لرزان شد آن‌خانهٔ صدستون (شا ص۳۷ س۱۴) ۴- صیحه زدن : گفتا بانگی‌بدیشان‌برزدیم تاهمه‌نیست‌گشتند (طبری ص۱۳۲۱ س۷) ☆ **بانگ برگرفتن :** فریاد کشیدن : پیری ازان میان بانگ برگرفت و بگریستن اوفتاد (طبری ص۱۳۸۰ ح۱) ☆ **بانگ ورزدن :** تغیرکردن ، عتاب کردن : مگومرایشان‌را

سخن سرد و روی ترش مکن و بانگشان ورمزن (طبری ص۸۹۵ س۱۰) ☆**به بانگ آمدن** : به صدا درآمدن: چون به بانگ آمد از هوا بخنو * می خورو بانگ رود وچنگ‌شنو (رودکی ص۲۷۰ س۶)

بانگ آمدن (فم) : **صدابرخاستن** : آنجا دیو بشنید اندر آب از دریا بانگ آمد که شما را چه بوده است ؟ (بلعمی ص۵۸۲ س۱۸) او را بجنبانیدند وبانگی ازاو بیامد(طبری ص۴۶ س۱۲) نیامد همی‌بانگ‌مه زادگان * مگر کشته شد شاه آزادگان (شا ص۱۵۲۹ س۲۰)

بانگ آوردن (فم) : **صدا بیرون آوردن** : منم خوکرده بر بوسش‌چنان‌چون‌باز برمسته * چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته (رودکی ص۱۹۶ س۳)

بانگ زدن(فم) : **۱ - تغیر کردن ، عتاب‌کردن**: ماهوی بانگ برموبد زد و آن سرهنگ را فرمود برو سرش بیار (بلعمی ع ص۹۵ س۹) قعقاع سوی یزید شد یزید برپای‌خاست قعقاع بانگ بر وی زد که به‌چه‌کار آمده‌ای ؟ (بلعمی ع ص۱۰۹ س۱۲) اما یتیم را مه بانگ زن (طبری ص ۲۰۲۷ س ۱۲)یکی بانگ‌زد تند بر لشکرش * فروریخت از دیده خون بربرش (شا ص۹۰۴ س۱۸) بانگی بریشان زد وگفت ای دشمنان خدای (پاك ص۴۸ س۶) **۲ - ندا در دادن ، آواز دادن** : چون به مکه رسیدند بانگ همی زدند که این دو مردکه بودند که از مکه به‌درآمده‌بودند (طبری ص۳۷۰ س۸) منادی‌گری را بفرمود شاه * که روبانگ زن پیش بازارگاه (شا ص۲۱۲۳ س۲)

بانگ داشتن(فم) : **خروش وفغان کردن** : آن پسر دایه بانگ همی‌داشت و فریاد وگریه وزاری همی‌کرد (طبری ص۱۷۹۰ س۱۶)

بانگ کردن (فم) : **۱-آوازدادن ،نداکردن** : بانگ‌کردمت ای فغ‌سیمین * زوش خواندم ترا که هستی زوش (رودکی ص۱۷۴ س۱)عمروبن‌العاص در میان مردمان بود بانگ کرد یا عثمان‌از خدای بترس (بلعمی ع ص۱۲۹ س۸) منادی‌بانگ کرد که هیچ‌بار برمدارید تا صاع ملك پدیدنیاید (طبری ص۷۹۵ س۸) یلان سینه بهرام را بانگ کرد * که‌بیدار باش ای‌سوارنبرد (شاص۲۷۷۵ س۷) اگر بانگ‌کند با بانگ‌بلغم‌بر آید از حلقوم وی (هدایه ص۱۲۸ س۵) **۲ - فریاد کشیدن ، خروش کردن** : پس چون عمر بیفتاد بانگ کرد که عبدالرحمن بن‌عوف اینجا هست؟ گفتند هست (بلعمی ع ص ۷۰ س۲۰) یکی ازین سوی رود و یکی از آن سوی آید و انبوهی‌افتد و بانگ‌کنند (بلعمی ص۹۰۶ س۱) شمر لعنةالله آهنگ خیمهٔ زنان کرد و غارت کرد وجامه از زنان همی ربود و ایشان بانگ‌همی‌کردند(طبری ص۱۳۹۳ س۷) چندان طعام خورد تا بمرد و اگر ندادندیش بانگ کردی وخاك وسفال‌بخوردی(هدایه‌ص۳۷۲ س۱۲) **۳ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « زفیر » به کار رفته است** : که بینند ایشان را از جایگاهی دور شنوند آن را خشمی و بانگ کردنی(طبری ص۱۱۳۸ س۱۶)اذا رأتهم من‌مکان بعید سمعوا لها تغیظاً و زفیراً (سورهٔ۲۵ آیهٔ۱۲)

بانگ کنان (صم) : **خروشان ، فریاد زنان** : حربه از سعد بستد و بر گردن ابی زد ابی‌بن‌خلف بانگ‌کنان همی دوید (طبری ص۲۸۰ س ۱۱) ایشان را رودیست تیز همی‌رود ، بانگ کنان (حدود ص۱۲۶ س۱۵)

بانگ نماز (ام) : **اذان** : بفرمود تا بانگ نماز به صوت بگفتند وبیشتر یك مؤذن بود (بلعمی ع‌ص ۱۴۲ س۷) حدیث بانگ نماز که بدین شریعت اندرست به مشافهه گفته نیست (بلعمی ص ۲۲۸ س ۱۲) پس عبدالله‌بن زید این‌بانگ نمازوقامت مر بلال را درآموخت (طبری ص ۱۹۰ س۸) رسول گفت ... معاذ بن جبل را که یا معاذ بانگ نماز کن مردم را (السواد ص ۱۲۸ س۷) نبود آن‌زمان رسم‌بانگ‌نماز * به‌گوش‌چنان پروریده به ناز (شا ص۲۸۵۷ س۱۱)

☆ **بانگ نماز برآوردن**: اذان گفتن ، وقت نماز اعلام کردن : ابوذر گفت بلال بانگ نماز برآورد (بلعمی ص۴۸ س۶) ☆ **بانگ نماز دادن**: اذان گفتن : او پس از پیغامبر ... دیگربانگ نماز نداده

بود (بلعمی ع ص ۳۲ س۱۹) ☆ **بانگ نماز زدن :** اذان گفتن : پس گفت که به روز آدینه چون منادی بانگ نماز زند شما دست از همه کارها بدارید (طبری ص ۱۸۷۲ س۱۳) ☆ **بانگ نماز کردن :** اذان گفتن ، اعلام وقت نماز کردن : بلال گفت سمعاً وطاعتاً پس بر پای خاست و بانگ نماز کرد (بلعمی ع ص۳۲ س۲۰) پس چون خواست که از آسمان چهارم بازگردد ایدون گویند که جبریل به آسمان چهارم پیامبر را گفت تا بانگ نماز کرد وقامت (طبری ص۹۱۶ س۳) ☆ **بانگ نماز گفتن :** اذان گفتن : پس جبریل بانگ نماز بگفت و قامت کرد تا آنجا همه پیغامبر را در آموخت (طبری ص ۳۷۸ س ۱)

با نماز (ص) : **سجده‌کنان ، به حال تعظیم و احترام :** چو نزدیك رستم فراز آمدند * پیاده همی با نماز آمدند (شا ص ۱۱۱۰ س ۳)

بانو (ا) : **۱ ـ زن ، همسر :** مهین مهان بانوی گیو بود * که دخت گزین رستم نیو بود (شا ص ۷۱۲ س۱) **۲ ـ شاهبانو، ملکه :** بسی سال بانوی ایران بدم * به هر کار پشت دلیران بدم (شا ص ۲۹۳۹ س ۱)

☆ **بانو زن :** شاه‌زن ، زن شایستهٔ همسری پادشاه : پسندیدشان شاه چون دیدشان * ز بانو زنان نیز بگزیدشان (شا ص۲۱۶۴ س۲۱) ☆ **بانوی‌ایران:** شاهبانو، ملکه : چوخواهی که بانوی‌ایران شوی * به‌گیتی‌پسند دلیران شوی (شا ص۱۹۳۶ س۱۷) ☆ **بانوی‌بانوان :** ملکه، برترین زنان : که‌ای نامور بانوی بانوان * سخنگوی و دانا و روشن روان (شا ص۲۹۴۱ س۱۳) ☆ **بانوی‌شاه :** ملکه، شهبانو، همسر پادشاه : تو بانوی شاهی و خورشید گاه * سزدکز تو ناید بدینسان گناه (شا ص۵۴۲ س۱۳) ☆ **بانوی شهر ایران :** ملکهٔ‌ایران، شهربانوی‌ایران: ترا بانوی شهر ایران کنم * به جنگ اندرون کار شیران کنم (شا ص۴۴۳ س۱۰) ← بانوی ایران ☆ **سر بانوان:** شاهبانو : سر بانوان بودم و فر شاه * ازآن پس چه پیدا شد از من گناه (شا ص۲۹۴۱ س۱۰) سر بانوانی و زیبای تاج * فروزندهٔ یاره و تخت عاج (شا ص ۱۱۸۱ س۱۵) ← سر ☆ **مهتر بانوان :** شاهبانو : بر شاه شد مهتر بانوان * ابادختران اندر آمد نوان (شا ص ۱۳۴۴ س ۱۰) ← مهتر

بانو (اخ) : **۱ ـ نام شهرکی از پارس از توابع شهرگوریا جور** ← **اعلام :** بجیربگان ، حیره ، بانو ، مهرا ، شهرکهائی‌اند ازحدود گور (حدود ص۱۳۲ س۳) **۲ ـ نام دختر رستم ، مخفف بانو گشسپ** ← **بانو گشسپ :** برون رفت بانو ز پیش پدر * برگیو شد همچو مرغی بپر (شا ص۷۴۵ س ۱۲)

بانوا (ص) : **توانگر، مالدار :** دو مردند شاها بدین شهر ما * یکی بانوا دیگری بی‌نوا (شا ص ۲۱۲۲ س ۱۰)

بانو گشسپ (اخ) : **نام دختر رستم و زن گیو** ←**اعلام :** وزان پس گسی کرد بانو گشسپ * ابا خواسته همچو آذرگشسپ (شا ص۷۴۵ س۹) خبر شد هم‌آنگه به بانوگشسپ * که مر گیورا رفتن آراست اسپ (شا ص ۷۱۲ س۲)

بانهیب (ص) : **۱ـ ترس‌آور، خوفناك :** دمندرا گفتا که تا این بانگ چیست * با نهیب و سهم این آوای کیست (رودکی‌ص۲۱۲س۱) **۲ـ بیمناك:** کزو شاد‌مانیم وزو بانهیب * گهی برفراز وگهی درنشیب (شاص۱۷۹۷س۹) **۳ـ مضطرب، مشوش:** یکی‌برفراز و یکی درنشیب * یکی بافزونی یکی بانهیب (شا ص۲۰۴ س ۱) که روزی فرازست و روزی نشیب * گهی شاد دارد گهی با نهیب (شا ص ۸۶۸ س۱۰)

با نیرو (ص) : **قوی ، توانا :** واجب‌کرد خدای که غلبه‌کنم من وپیغامبران من ،که خدای عزوجل با نیرو است و بی‌همتا (طبری‌ص۱۸۱۶ س۸)

با نیزه (ص): **نیزه‌دار** ← **با نیزه‌ور**

☆ **با نیزه‌ور :** نیزه‌دار : فرستاد با نیزه‌ور ده هزار * به‌پشت‌سواران خنجرگذار(شاص ۱۱۵۹ س ۲)

باو(اخ): **از شهریاران طبرستان ، سر سلسلهٔ آل باوند** ← **اعلام :** کوه قارن ــ ناحیتی است که مر او را ده هزار و چیزی دهست و پادشای او را

سپهبد شهریار کوه خوانند و این ناحیتی است آبادان و بیشتر مردم وی گبرکانند و از روزگار مسلمانی باز پادشائی این‌ناحیت اندر فرزندان باو است (حدود ص۱۴۷ س۸)

باور (۱) : **یقین ، اعتقاد :** نگه‌کن که‌تاچون‌بود باورم * چو کردارهای‌تو یادآورم (شاص ۱۳۳۷ س ۵) نشان داده بد از پدر مادرش * همی دید و دیده نبد باورش (شاص ۴۸۰ س۱۳)

☆ **باور شدن کسی را :** یقین کردن ، اعتقاد پیدا کردن: کنون باورم شد که او این بگفت * که گردون گردان چه‌دارد نهفت (شاص ۶۱۰ س۱۵)

باورد (اخ) : **از شهرهای خراسان ← اعلام :** باورد اندر میان‌کوه و بیابان است (حدود ص۹۰ س ۶) میان سرخس است و باورد و طوس * ز باورد برخاست آواز کوس (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۵۱)

باور داشتن (فم): **یقین‌کردن ، راست شمردن :** زن پنداشت که مزاح کند چون بسیار بگفت باور داشت (بلعمی ع ص ۲۳۲ س۱۴) موسی ... را گفتند باور نمی‌داریم که هنوز فرعون زنده است باید که او را به ما بنمائی تا او را ببینیم به چشم خویش (بلعمی ع ص ۴۲۰ س۱۷) ایشان ایمان آوردند بدو و هرچه اوگفت باور داشتند وگواهی دادندکه او پیغامبر خدای است (طبری ص ۵۴۲ س ۲۰)

باور کردن (فم) : **یقین‌کردن ، راست شمردن ، معتقد شدن :** دروغ آب و آزرم کمتر کند * وگر راست‌گوئی که باورکند؟ (ابوشکورص۱۱۸ س۷) مختار برخاست و آن کرسی را بوسه داد و باورکرد و آن‌را تعظیم نهاد و پیش خویش‌نهاد و ... گفت این آن کرسی است که چون پیغامبر تا وحی آمدی برین کرسی تکیه کردی (بلعمی ع ص ۳۱۵ س۱۴) ز سودا به گفتار باور نکرد * نمی‌داشت زیشان‌کسی را بمرد (شاص۳۸۸ س۷)

باوقار(ص) : **متین ، سنگین ، موقر :** پس ابلیس مر خویشتن‌را برصورت آدمی ای بساخت ، پیری باوقار و باشکوه ، وخود را درمیان ایشان‌انداخت (طبری ص ۳۵۸ س۶)

باول (اخ) : **رودی است ← اعلام :** و دیگر رودی است که رود باول خوانند از کوه قارن برود و برما مطیر بگذرد واندر دریای خزران افتد (حدود ص ۴۹ س۹)

باه (۱) : **شهوت ، قوهٔ جماع :** من سوء المزاج بارد را به‌باب ضعف باه یادکنم (هدایه ص ۴۸۱ س۱۳) سمك تازه سرد و ترست ، بلغم انگیزد و اندر باه زیاده کند (الابنیه ص ۱۴۳ س۵)

با های‌های (صم) : **با دریغ و افسوس ، اندوهگین :** چنان آفریندکه آیدش رای * که ماندیم و مانیم با های‌های (شا ص۲۰۳ س۲۰) ← های‌های

باهر (اخ) : **پادشاه سقلاب ← اعلام :** اندر خزینهٔاو یافته‌بودند ... دیگرزره‌باهر ملك‌سقلاب ... یکی شمشیر هرقل و دیگر آن خاقان و دیگر آن باهر ودیگرآن بهرام (بلعمیع ص۱۶ س۱۷و ۱۹)

باهش (ص): **هوشمند، زیرك :** آن دختررا بدید و با او سخن گفت ، باهش و خرد یافتش (بلعمی ص ۱۲۵ س ۴) چو بشنید کز نزد کاوس شاه * فرستاده‌ای باهش آمد ز راه (شا ص۳۵۸ س۱۹)

باه فزای (صم):**افزایندهٔ شهوت و قوهٔ جماع :** لوف گرم و خشك است اندر درجهٔ اول ، سدد گشایست و باه فزای ، ربوی کهن را نیك بود (الابنیه ص ۲۳۵ س۲)

باهك (۱) : **شکنجه، آزار:** دلمان چوآب بادی تنمان بهار بادی * از بیم چشم حاسدکش کرده باد باهك (ابوشعیب ص۱۳۰ س۵)

باهل(ص) : « **علیم » در ترجمهٔ تفسیر طبری به «همه‌دانی باهل» ترجمه شده‌است :** وخدایست همه دانی باهل آن همه‌را ، تایب را و ناتایب‌را ، راست داور درست‌گفتار (طبری ص ۶۰۳ س ۸) والله علیم حکیم (سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۵)

باهله (اخ): **۱ ـ نام قبیله‌ای است ← اعلام :** به در سلیمان مردمانی بودند از بنی‌قیس واز باهله، خویشان قتیبه و سلیمان ایشان را گرامی داشتی به میان سپاه اندر (بلعمی ع ص ۴۰۶ س۱۰)

۲- نام شهری است : عنان‌را بدان‌باره کرده یله * همی راند ناکام تا باهله (شا ص ۲۷۳۲ س ۱۰)
باهم(ق): **همراه ، با یکدیگر ، مجتمعاً :** بعد از آن سراقه و بکیر همه باهم گرد آمدند و آن همه در بندها را صلح کردند بدین شرط که ایشان کافران را از مسلمانان باز دارند (بلعمی ع ص۵۳ س ۲) بفرمودشان گفت بخرد بوید * به ایوان او باهم اندر شوید (شا ص ۱۵۰۶ س۱)
☆ **باهم آمدن :** به هم رسیدن ، برخورد کردن : دیگر روز هر دو سپاه باهم آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین (بلعمی ع ص ۱۵۷ س۱۶) ☆ **باهم درآویختن :** با یکدیگر گلاویز شدن : یکی گرد تیره برانگیختند * بدانگه که باهم درآویختند (شا ص۴۲۷ س ۱۸) ☆ **با هم رسیدن :** بهم رسیدن ، به یکدیگر برخورد کردن : آن‌وقت‌که بازنمود باشما ای مؤمنان در آن وقت که باهم رسیدید در حرب در چشمهای شما اندك مایه تا دلیر شوید برایشان (طبری ص ۵۸۵ س ۴) چون عمود این کوه به نواحی غور رسد شاخی از وی برگیرد وگرد اندر آید چون‌انگشتری باز باهم رسد و این‌کوه یکی گردد (حدود ص ۲۹ س ۱۱) ☆ **با هم شدن :** یکی شدن ، جمع شدن : چهارمرغ‌را بگرفت وبکشت و پاره کرد و بهم برآمیخت . . . برخاستند و بههم برآمدند و هریك پاره‌ها خود باهم شدند (طبری ص ۱۶۹ س ۴)
باهم‌ساختن (فم): **مشورت کردن ، رای زدن :** شب تیره بنشست با بخردان * جهاندیده و رای زن‌موبدان ☆ زهرگونه باهم همی‌ساختند *جهان‌را چپ و راست انداختند (شا ص۱۲۸۶ س۶ و۷)
باهمین (ق) : **با وجود این ، مع ذلك :** چون نو به کم‌شد آنگاه به‌گلنگبین کهن بسنده کنی‌وباهمین از علاج دق دست‌باز نداری چه همان علاجها که یادکردم‌نگاه‌داری(هدایه ص۶۷۱ س۱) با همین جگر قوی بود و مفاصل ضعیف (هدایه ص ۵۵۵ س ۳)
☆ **باهمین‌حال :** با وجود این ، با این وضع : جشنگی بر وی غالب بود دائم و بول سرخ بود و باهمین حال تن درست بوند (هدایه ص ۴۶۴ س ۱)
باهنر (ص): **بافضیلت :** مردی‌بود با فروخویش کام بود و باهنر و بزرگ‌منش بود اندر کام روائی (مشا ص۱۳۶ س۲) بیاورد فرزانگان را پدر * بدان تا شود نامور باهنر (شاص۲۸۷۵س۱۳)
باهنگ (ص) : **با ارزش :** به منذر چنین گفت روزی جوان * که ای مرد باهنگ روشن روان (شا ص ۲۰۸۴ س ۸)
باهو(۱): **۱- بازو :** سنگی‌بینداخت... وبشکست و خون به روی او درآمد که آن دست و باهو خوشیده باد (طبری‌ص۲۷۸ س۱۳) **۲-چوبدست، چوب :** آن‌رخت‌کتان خویش‌من‌رفتم وپردختم * چون گرد بماندستم تنها من واین باهو (رودکی ص ۱۸۷ س۳) ببردند بسیار باهو و تخت * نهادندبرتخت زیادرخت (فرهنگ بغدادی۳۹۱)
باهوش (ص) : **هوشمند ، زیرك :** مردی را باهوش و دلیر بریشان سپاه سالارکن تا حرب‌کند (بلعمی ع ص ۴۳ س ۱۵) پس مردی ازان میان گفت یا امیرالمؤمنین چرا پسر خویش را خلیفت خویش نکنی که او هم باهوش است و هم باعقل و هم با ادب (طبری ص ۱۳۴۶ س ۲) شکیبا و باهوش و رای و خرد * هژبر ژیان را به دام آورد (شا ص۱۰۵۵ س۳)
باهوش آمدن (فم) : **هشیار شدن ، به هوش آمدن :** بیوفتاد وبی‌هوش گشت ... وچون باهوش آمد دانست که خطا کرده بود (طبری ص ۵۳۶ س ۹)
باهوش دل (صم) : **هوشیار ، بیدار دل :** یکی مرد باهوش دل برگزید * به‌ایران فرستاد چون می‌سزید (شا ص ۳۰۹ س۲)
باهول (ص) : **هولناك ، ترسناك :** غلام عمامهٔ سیاه اندر بست و بیامد ، بومسلم چون آن بدید دلش برمید و بترسید و بدانست که سیاه باهول‌تر بود پس بفرمود که جامهٔ سلطان برلون سیاه کنند (بلعمی ص۴۷۵ س۹) روز قیامت روز بزرگ وباهول است (السواد ص ۱۳۳ س ۱۳) اندران

کوه شکافیست بزرگ و باهول (حدود ص۳۶ س۲)
باهیبت (ص) : ۱ - **هولناک ، ترسناک** : گفت ازیرا که این گونهٔ سیاه گونه ایست با هیبت و با سهم (بلعمی ص۴۵۷ س۱۳) مردمانی دلیراند و جنگی و باهیبت (حدود ص ۱۹۰ س ۲) ۲ - **باوقار ، بامهابت ، با جلال و شوکت** : به همهٔ فرزندان عبد-الملك بن مروان اندر از هشام بخردتر کس نبود و کس ازو باهیبت تر نبود (بلعمی ص ۴۴۲ س۱۶)
با یادآمدن (فم) : **به خاطر رسیدن** : پس آن سخن منجمان او را با یاد آمد (بلعمی ص۱۱۴۹ س ۷)
بایال (ص) : ← **با یال و کفت**
☆ **بایال و کفت** : ستبر گردن و نیرومند : سواری چو بهرام با یال و کفت * بلند اشتری زیر و زخمی شگفت (شا ص۲۰۸۸ س۱۷)
بایر (۱) : **جائی که در آنجا آب و گیاه و ساختمان نباشد ، خراب و ویران** : عیسی برزمین بایری بود (بلعمی ص ۷۵۰ س۶)
بایست : ۱ - (۱) **ضرورت ، لزوم** : مرا خوارتر زان که فرزند خویش * نبینم به هنگام بایست پیش (شا ص۶۹ س۸) ز بایستها بی نیازش کنم * میان یلان سرفرازش کنم (شا ص۱۹۲۷ س۱) ۲ - (ص) **ضرور ، لازم** : به راستی که ما به سوی تو فرو فرستاده ایم آیتهای قرآن پدید کرده اندر وی بایست و نابایست و شایست و ناشایست (پاك ص۳۲ س۱۴)
بایستگی (۱) : **لزوم ، آنچه مورد احتیاج باشد ، سودمندی** : جهان را چو باران به بایستگی * روان را چودانش به شایستگی (شاص۴۰ س۲۱) ز بالا و دیدار و آهستگی * ز بایستگی هم زشایستگی (شا ص ۱۵۲ س۵) از آرام و از کام و بایستگی * هم از بخشش و خورد و شایستگی (شاص۲۷۶۳ س۱۴)
بایستن (ف) [بای] : **لازم بودن ، ضرورت داشتن ، مورد احتیاج بودن** : الف - لزوم چیزی را برای کسی بیان می کند : جهدوجد یعقوب بایدهمی * تا که زجده بدر آید ایاس (محمد بن وصیف ص۱۵ س۷) انده و اندیشه را دراز چه داری * دولت

تو خود همان کند که باید (رودکی ص۳۳۲ س۵) یکی مرد وی را بباید نخست * که گوید نیوشیده ها را درست (ربنجنی ص۷۶ س۶) همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من * به جای کفش و پلش دل کفیده بایستی (معروفی ص۱۳۶ س۳) مردانشاه گفت که مرا هیچ خواسته نمی باید مرا به تو یکی حاجت است (بلعمی ص ۱۱۵۳ س ۱) که اندر خور باغ بایستمی * اگر تنگ بودی نشایستمی (شا ص ۱۵۵۵ س۱۲) ب - **لزوم انجام دادن یا واقع شدن فعل دیگری از آن برمی آید** : مگر غیب و عیب است کایزد ندادت * دگر هر چه بایست دانی و داری (فیروز مشرقی ص۲۰ س۳) هر روز فراق دوستی باید دید * هر لحظه وداع همدمی باید کرد (شهید ص۳۹ س۳) دلا کشیدن باید عتاب و نازبتان * رطب نباشد بی خار و کنز پربارا (فرالاوی ص۴۰ س۳) سخن کاندر او سود نه جز زیان * نباید که رانده شود بر زبان (ابوشکورص۱۲۵ س۷) این نامه را هرچه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد (مشا ص۱۴۲ س۴) باید که برخیزی و ازین شهر بابل بروی (طبری ص ۸۵۵ س ۱۷) ورمرا بی یار باید زیستن * زندگانی کاش یارب نیستی (دقیقی ص۱۶۳ س۸) پس باید که نشست و خاست خویش را به اهل حق داری (السواد ص ۲۱ س۶) گروهی مردمانند که ایشان را کمیجان خوانند . . . امیران ختلان را و چغانیان چون باید ازیشان یاری خواهند (حدود ص ۱۲۰ س ۱۱) یکی کار بایدش کردن بزرگ * که خوانندش اندر بزرگان سترگ (شا ص۱۴۶۱ س۹) بازاگر کهن بود ببایدخاریدن بسیار تا خون ازوی بگشاید (هدایه ص۴۱۸ س۱) پس مشك بیاورد وزان آب پر کرد چندان کش بایست بخورد (پاك ص ۷۴ س۱۴) میان مدرك وادراك فرق باید کرد * اگر شدستی از خواب غافلی بیدار (ابوالهیثم ص ۶۰ س۴) چون این علامتها پدید آید باید که زود فریاد وی رسند به آب انگبین و انجیر پخته (الابنیه ص۵۵ س۴)
☆ **نباید** : برای تحذیر و به معنی مبادا است : نعمان

را دشنام دادند که تو نبیرهٔ پیغامبررا درنمی‌گشائی گفت نگشایم که نباید گویند که به ایام من حسین بن علی کشته شد (بلعمی ع ص۲۵۴ س۱۵) ما همی ترسیم که نباید که آن پیران ما را جائی هلاك کند (طبری ص۳۸۵ س۲۱) نباید که پیدا شود راز تو * اگربشنود نام وآواز تو(شاص۲۶۰۰ س۲) ودیگر میان حرکت انقباض و میان حرکت انبساط ، واین‌را السکون الداخل خوانند و نباید تا ترا مشکل گردد این صفت (هدایه ص ۷۸۹ س۶) ☆ **نباید چنین** : درترجمهٔ تفسیرطبری‌درترجمهٔ کلمهٔ «کلا» بکاررفته است : نباید چنین زود باشد که بدانید (طبری ص۲۰۴۷س۶)کلا سوف تعلمون (سورهٔ ۱۰۲ آیهٔ ۳)

بایستنی (صبا) : **چیز مورد نیاز ، محتاج‌الیه** : ز بایستنی هرچه در گنج بود * ز دینار وزگوهر نابسود (شا ص۱۳۵۸ س۱۸) بگفتند کز ما تو داناتری * به بایستنیها تواناتری (شا ص ۱۸۵ س۸)

بایسته (ص): ۱ ـ **لازم و واجب ، آنچه مورد احتیاج باشد** : وزان‌پس گرانمایگان را بخواند* سخنهای بایسته چندی براند (شا ص ۵۹۲ س۴) خریدند چیزی‌که شایسته بود * بدان‌روی چیزی که بایسته بود (شا ص۱۴۶۰ س۸) این ریاضت بدان بایسته است تا فضول اغذیه از تن بیرون‌آرد (هدایه ص۱۷۳ س۱۶) ۲ ـ **سزاوار ،درخور** : کمینگاه را جای شایسته دید * سواران جنگی و بایسته دید (شا ص۱۱۲ س۴) این همه‌کتابهاکه از آسمان آمدند به نزد انبیا ... همه راست است وشایسته است و بایسته (پاك ص۲۷ س۲)

☆ **بایسته‌تر** : لازم تر وواجب تر ،مناسب‌تر : که‌از ماکدامست شایسته‌تر * بدل برتر و نیز بایسته‌تر (شا ص ۲۴۳۷ س۱۹)

باین (۱) : **طلاق قطعی ، طلاقی که رجعت آن درست‌نباشد** : ← **باین گشتن**

☆ **باین گشتن** : جدا شدن : این زن بدان رضا دهد و یا آن بیاموزد بدین اعتقاد جادوی مرتده گردد و از شوی خویش باین گردد (پاك ص ۴۶ س۳)

ببار (ص) : **دارای میوه ، دارندهٔ بار** : بدو گفت خوی بد شهریار * درختیست حنظل همیشه ببار (شا ص۵۰۹ س۱۴) ززیتون‌واز گوز و از میوه‌دار * که هر مهرگان شاخ بودی ببار (شاص۲۳۱۵ س۱۸)

بباطل (ص) : ← **بباطل کردن**

بباطل کردن (فم) : **«بباطل‌کردن» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « ابطال » آمده است** : حقا که خدای عزوجل بباطل کند آن ،که خدای نه نیکوکند کار تباه‌کاران (طبری ص۶۸۰ س ۲) ماجئتم به‌السحر ان الله سیبطله ان الله لایصلح عمل المفسدین (سورهٔ ۱۰آیهٔ ۸۱) ← باطل

ببالا (ص) : **بلند ، کشیده** : ← **ببالاتر**

☆ **ببالاتر** : بلندقامت تر : طالوت ازهمهٔ سبط۔ بن یامین داناترو بقوت‌تر بود وببالاترودرازتربود (بلعمی ص ۵۳۷ س۲) ☆ **ببالا و منظر** : متناسب و زیبا : عبد المطلب مردی بود ببالا و منظر و با هیبت و روی نیکو (بلعمی ص ۱۰۱۳ س ۱)

ببدن (ف) = **ببودن** : **شدن ، گشتن** : چو از کوهساران سپیده دمید * فروغ ستاره ببد ناپدید (شا ص۱۵۴۶ س۱۰)

ببر (ص) : **باردار ، باثمر** : دوان و برهنه تن و پای و سر * تنان بی‌بر و جان ز دانش ببر (شا ص۱۸۷۱ س۱۳)به هرکار پیروزگر داردش * درخت بزرگی ببر داردش (شا ص ۱۹۴۰ س۱۴)

ببر(۱) : ۱ـ **درنده‌ای است از تیرهٔ گربه‌که بیشتر درآسیا می‌زید** : پری و پلنگ انجمن‌کرد و شیر * ز درندگان گرگ و ببر دلیر (شا ص۱۷ س۲) ۲ ـ **نقش درفش رهام** : درفش جهانجوی رهام ببر * برافراشته نیزه‌اش سر به ابر (شا ص۷۸۵ س ۱۸) ۳ ـ **جامه‌ای از پوست که چون زره از آن استفاده می‌شده است** : زره دارد و جوشن و خود و ببر * بغرد بکردار غرنده ابر (شا ص ۱۰۲۹ س۱) نباید سلیحم بروکارگر * بران ببر و آن خود و چینی سپر (شا ص۱۰۳۴ س۵)

◇ **ببربیان** : ۱ ـ **پوشش چرمین رستم در رزمها** :

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ * بپوشد به بر اندر آید به جنگ * همی نام ببربیان خواندش * ز خفتان و جوشن فزون داندش * نسوزد بر آتش نه برآب تر * شود چون بپوشد برآیدش پر (شا ص۹۵۳ س۹ و ۱۰ و ۱۱) ۲- ببر : بدو گفت پیران که شیر ژیان * نه درنده گرگ و نه ببر بیان (شا ص۷۳۸ س۱۲) چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان * چه جنگی پلنگ وچه ببر بیان (شا ص۸۱۲س۶)

ببرکت (ص) : **مبارك ، با برکت** : متابعت کنید دین ابرهیم را ... که نخست خانه‌ای که بنا نهاد مردمان راآنکه به مکه بود ببرکت است وراه‌نمای جهانیان را (طبری ص۲۳۳س۱۴) ببرکت است آنکه به دست اوست پادشاهی و اوست بر همه چیزی توانا (طبری ص ۱۹۰۷ س۴)

ببر و یژنده (ص) : **پیروز ، غالب** : اگر برگردید از توبه وبروش پس نیك می‌دانیدکه شما نهاید به آیندگان و ببرویژندگان از خدای وعذاب وی و سست یاوندگان خدای را از عذاب کردن (طبری ص۵۹۸ س۱۷)

ببری (ص): **ببرمانند** : بدوداد یك دست ازان لشکرش * که شیری دلش بود وببری برش (شا ص۱۵۲۱ ح۶)

ببسته (ص) = **بسته : منعقد ، فسرده ، منجمد** : شیر ببسته در معده همچنان بشناسد (الابنیه‌ص۶۲ س۴)

ببرگ (ص) : **بسامان ، آماده** : همه کار مردم نبودی ببرگ * که پوشیدنیشان همه بود برگ (شا ص ۱۸ س۱۴)

ببسیار (ق) : **خیلی ، زیاد** : گفت که پدرم‌بسیار ازمن مردانه‌تر بود (طبری ص۱۵۴۵ س۶) تخم او را دوقو گویند شهوت جماع انگیزد و منی را ببسیار کند (الابنیه ص۷۷ س۳)

ببود (۱) : **دوام ، بقاء ،جاودانگی** : بودوببود ازصفت ایزد است * بندۀ درماندۀ بیچاره‌کیست (محمد بن وصیف ص۱۴ س۶)

ببودن (ف) : **۱ ـ ماندن ، توقف‌کردن** : آن روز تا شب هردو چاه می‌کندند چون شب‌آمد هم آنجا ببودند (بلعمی ص۱۰۱۹ س۱۲) پس چون یعقوب بیست و یکسال بـه شام ببود خـواسته و فرزندان‌بسیارگشتند (طبری ص۷۶۴ س۷) برفتند ازان جا به جای نشست * ببودند یك‌هفته با می‌به دست (شا ص۲۱۹ س۱۴) **۲ ـ گذشتن ، سپری شدن** : ببود آن شب و بامداد پگاه * به آئین بنشست بر تخت شاه (شا ص۱۹۰۳ س۱۴) باز چون زمانی ببود تب ظاهر گردد (هدایه ص۶۵۹ س۱۲) **۳ ـ گذراندن ، به سربردن** : بـه خانۀ عزیز اندر شش سال ببود (بلعمی ص۲۷۹ س۷) خواستۀ یعقوب بیشتر زان خالش شد و هفت سال دیگر باخال ببود (طبری‌ص۷۶۳س۱۳) **۴ـرسیدن آمدن** : چون دیگر روز ببود انوشروان خود بر سر نهاد و همۀ سلاحها تمامی بربست (بلعمی ص ۱۰۵۰س۱۳) پس چون بامداد ببود یوسف این خواب برپدر خویش عرضه کرد (طبری ص۷۶۷ س۱۲) چونزدیك با او برابر ببود * نزد خنجر او را دلیری نمود (شا ص۳۰۱۴ س۶) **۵ ـ تمام شدن ، به آخر رسیدن** : عثمان مروان را فراز خواند و گفت شما رنجه مباشید و حرب مکنیدکه کارمن ببود (بلعمیع ص ۱۳۸ س۱۶) پس عثمان ... از خواب بیدار شد و دانست که‌کار او ببود (طبری ص۱۳۶۱ س۳) **۶ ـ (۱)**: **بقا ، دوام ، جاودانگی** : بود و ببود از صفت ایزد است * بندۀ درماندۀ بیچاره کیست (محمد بن وصیف ص ۱۴ س۵) ← ببودن

◁ **با کسی ببودن** : بـا وی‌همبستری کردن ، با او مجامعت کردن : یوسف بدین سخن شاد شد و بـا وی ببود و او را بکر یافت (بلعمی ص۳۰۳ س۱) چون باز آمد با خدیجه ببود و خدیجه بار گرفت (طبری ص۱۸۷س۲۱)

ببونده (ق) : **بتمامی ، بکمال** : آن کسها که بگرویدند و کردند نیکیها ببونده بدهدشان مزد ایشان (طبری ص۳۴۱ س۱۰)← بونده

ببیچارگی (ق) : **ناچار ، باضطرار** : من ایدر همه کار کردم به برگ * ببیچارگی دل نهادم به مرگ (شا ص۱۹۱۱ س۱۸) بـران رفت بـایـد

بیچارگی * سپردن بدو دل یکبارگی (شا ص ۸۸۴ س۱)

ببیچاره (ق) : **ناچار ، ناگزیر** : که و مه همه خاك را زاده‌ایم * ببیچاره تن مرگ را داده‌ایم (شا ص۲۸۱۷ س۲۵)

ببیم (ص): **ترسان**: میانت به خنجر کنم بر دونیم * دل انجمن گردد ازتو ببیم (شا ص۱۵۸۷ س۳)

☆ **ببیم بودن** : در ترس ووحشت بودن : وزیشان بدی مرز ایران ببیم * نماندی به‌کس‌جامه و زر و سیم (شا ص۲۳۳۰ س۶)

ببیهوده(ق): **عبث ، بباطل** : بدوگفت ازین‌تاج بی‌بهره‌ام * ببیهوده اندر جهان شهره‌ام * همه سوفرا راست بهر از مهی * همی نـام بینم ز شاهنشهی (شا ص ۲۲۹۱ س۱۴و ۱۵)

بپا (ی) (ص): **۱- ایستاده ، آماده** : یکی پاك دستورپیشش‌بپای * به‌داد وبه دین‌شاه را رهنمای (شا ص۱۲ س۱) **۲ - افراشته** : ز دیبا یکی سبز پرده سرای * یکی اژدها فش درفشی بپای (شا ص۹۴۲ س۲۱) **۳ - قائم و برقرار** : کزویست گردون گردان بپای * هم اویست بر نیکویی رهنمای (شا ص ۱۰۴۹ س۱۳) **۴ - برخاسته ، راست شده** : باز اگر قضیب دائم بپای‌باشد اگر نشان گرمی بود بدان داروهای مقلل المنی که با کافورست علاج کند (هدایه ص۵۱۳ س۱۴)

بپر (ص) : **پرنده ، پرواز کننده** : ازان پس جهانجوی خسته جگر * برون کرد گردی چو مرغی بپر (شا ص۳۳۱ س۶)

بپیدائی (۱) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمهٔ « بیان » آمده است** : بیاموخت‌اورا بپیدائی (طبری ص۱۷۸۴ س۷) علمه البیان (سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۴)

بت (۱) : **۱ - صنم ، پیکری سنگی یا چوبی یا فلزی که آن را پرستش کنند** : بت‌اگرچه لطیف دارد نقش * نزد رخسارهٔ توهست‌خراش (رودکی ص ۱۷۲ س۳) هرچه اندر مکه و خانهٔ کعبه بت بـود همه بر روی انـدر افتادند نگونسار (بلعمی ص۱۰۵۶ س۷) بفرمـود تـا پنج بت به صورت جمشید بساختند یکی از زر و یکی ازآهن و یکی از روی و یکی از برنج . . . (طبری ص۴۰۴ س۱۲) ایشان گویند بار خدایا نـه بت پرستیدیم و نه آفتاب و نه ماهتاب و نه ستاره ، ما را به دوزخ می‌فرستی ؟ (السواد ص ۱۶۶ س۱) اگر تاج شاهی سپارد به من * پرستش کنم چون بتان را شمن (شا ص ۱۶۳۲ س۲) چون سلیمن ... از وی غائب شدی اوآنرا می‌پرستیدی به‌جای بتی تا بدان جای رسید که کنیزکان خویش را نیز بر پرستش آن بت خواندن گرفت (پاك ص ۳۵ س۲۲) **۲ - زیبارو ، معشوق و محبوب** : در این زمانه بتی نیست ازتو نیکوتر * نه برتوبر شمنی از رهیت مشفق تر (ابوسلیك ص۲۱ س۷) باده دهنده بتی بدیع ز خوبان * بچهٔ خاتون ترك و بچهٔ خاقان (رودکی ص۷۸ س۱۲) پری چهره بتی‌عیار و دلبر * نگاری سروقد و ماه منظر (دقیقی ص۱۵۱ س۶) چوآمد بت اندر شبستان شاه * به مهد اندرون کرد کسری نگاه (شا ص ۲۴۴۰ س۱۱)

◇ **بت آزری** : ← آزری ◇ **بت بهار**: زیبا، بت بتخانه : نه همچون رخ خوبت گل بهار * نه چون تو به نکوئی بت بهار (فرالاوی ص۴۱س۳)

◇ **بت چین** : زیباروی چینی : ز ایوان همه کودك و مرد و زن * به راه بت چین‌شدند انجمن (شا ص۲۴۴۰ س۶) ◇ **بت طراز**: زیباروی شهرطراز: شدند اندر ایوان بتان طراز * نشستند و بـا مـاه گفتندراز(شا ص۱۶۲ س۶)←طراز◇**بت هندو**: زیباروی هندو : **دل خسته وبستهٔ مسلسل موئیست** * خون گشته و کشتهٔ بت هندوئیست (رودکی ص ۱۲۴ س۳)

☆ **بت پرستیدن** : **پرستش بت** : بت پرستیدن به از مردم پرست * پندگیر و کاربند و گوش دار (ابوسلیك ص۲۱ س۶) او را به خدای خواندی و از بت‌پرستیدن نهی‌کرد (بلعمی ص۱۶۸ س۱۲) بپرهیزید از خمر خوردن و بت پرستیدن (طبری ص۱۰۵۷ س۳) میان ایشان دائم جنگست و بت پرستند (حدود ص۶۱ س۱۴) ز دین و پرستیدن اندر چه‌اند * همی بت پرستند اگر خود که‌اند (شا ص۲۷۶۰ س۲) آن خبر بیرون افتاد و گفت

گوئی پدید آمد که اندر خانهٔ سلیمان می بت پرستند و سلیمان را ازین آگاهی نیست (پاك ص ۳۵ س۲۴)

بتا (ف) : **فروگذار ، رهاکن** : بتا روزگاری برآید براین * کنم پیش هر کس ترا آفرین (ابوشکور ص۱۰۶ س۶) ← بتا

بت آرای (صم) : ۱ **- زیبا روی ، معشوقه** : بت آرای چون اونبیند به چین * میان بتان چون درخشان نگین (شا ص۱۷۷۹ س۱) بـه جام انـدرون گوهر شاهوار * بت آرای با افسر و گوشوار (شا ص۱۷۸۰ س۳) فرستاد یکسر سوی طیسفون * بت‌آرای چینی به پیش اندرون (شا ص۲۴۴۴ س۹) ۲ **- بت‌پرست** : که دارند فرخ مر آن جای را * نشانند آنجا بت آرای را (شا ص۲۲۴۲ س۱۲) دوشاه بت‌آرای و یزدان پرست * وفا را بسودند با دست دست (شا ص۲۲۴۷ س۱) ۳ **- پیشوای بت پرستان** : بیر نامهٔ من بـر رای هند * نگر تا که باشد بت آرای هند (شا ص۲۵۰۱ س۱) بت آرای فرخنده دستور من * همان گنج و پرمایه گنجورمن(شا ص۲۵۰۱ س۱۴)

بتاب : (ص)**:تابدار**: چنو حلقه کـرد آن کمند بتاب * پذیره نیارد شدن آفتاب (شا ص۱۵۴۶ س۴)

بت‌پرست (صم)**: کسی‌که بت را پرستش می‌کند:** دیگر همه بت‌پرست بودند ، مگرگروهی اندك که به یوسف بگرویده بودند (بلعمی ص۳۵۹ س۷) الیاس . . . دعاکرد و گفت یارب بنی‌اسرایل همه کافر شدند و بت‌پرست گشتند (طبری ص ۱۵۴۷ س۱) بـه نیروی یـزدان بیابیم دست * بـدان بدکنش مردم بت پرست (شا ص۱۶۰۴ س ۱۸) بدین یثرب دوگونه مردمان بت‌پرست بودند یکی را اوس گفتندی و دیگری را خزرج (پاك ص ۱۸ س۱۵)

بت پرستنده (صم) **: کسی که بت می‌پرستد** : وگرنه یکی بت‌پرستنده مرد * نه با گنج ولشکر نه بادار و برد (شا ص۱۶۶۸ س۲)

بت پرستی (ام) **: پرستیدن بت** : بت پرستی گرفته‌ایم همه * ایـن جهان بتست و ما شمنیم (رودکی ص۱۸۰ س۱) او به آخر عمر خویش به یوسف بگروید و از بت پرستی دست بازداشت (بلعمی‌ص۳۵۸ س۱۶) ایشان هیچ‌فرمان اونبردند وگمراه بودند وبه‌بت‌پرستی وکفر و زندقه مشغول بودند (طبری ص۱۴۸۰ س۱۵) ابا این‌همه دین دیگر نهاد * ره بت‌پرستی ز پس برنهاد (شا ص ۱۵۰۱ ح۱)

بت پیکر (صم) **: خوش اندام** : بدون اندرون خفته بت پیکری * نهاده بـه بالینش بر افسری (شا ص۱۰۸۳ س۱۰)

بت تراش (صم) **: بتگر ، بتساز** : این آزر بت تراش بود وبتان را تراشیدی ازچوب و از سنگ، و از زر و سیم نیز کـردی و به مـردمـان فروختی (طبری ص۴۷۰ س۱۸)

بتخانه (ام)**: ۱- عبادتگاه بت‌پرستان ، بتکده** : وگرترا ملك هندوان بدیدی موی * سجودکردی و بتخانه هاش بر کندی (شهید ص۳۵ س۶) این نمرود ازهمه ستمگارتر بـود و بتان زرین داشتی و بتخانهٔ زرین داشت (بلعمی ص ۱۸۰ س۱۲) گفت تدبیر کار ما آنست که من ابراهیم رابه بتخانه برم (طبری ص ۱۰۴۳ س۲) کوغمر- اندروبتخانه‌های بسیارست(حدود ص۶۲س۳) **۲- جایگاه زیبایان، حرمسرا** : کـه بتخانه را هیچ نگذاشتی * کلید در پرده او داشتی (شا ص ۵۳۴ س۱۰)

◇ **بتخانهٔ چین : معبد چینیان** : همه دشت بینی بیاراسته * چو بتخانهٔ چین پر ازخواسته (شا ص ۱۰۷۴ س ۱۴)

بتدریج (ق) **: کم‌کم ، رفته‌رفته** : بود کـه چون باز گردد به عظم اول بازگردد بی‌آنکه بتدریج بر آیدی (هدایه ص ۷۹۴ س۷)

بتر (ص) : **۱- بدتر** : این طرفه که دوست‌تر ز جانت دارم * با آنکه ز صد هزار دشمن بتری (رودکی ص ۱۴۲ س۲) این فرعون موسی بود و از همهٔ فرعونان مصر بتر بـود و ستمکارتر بود بـر بنی‌اسرائیل (بلعمی ص۳۶۰ س ۳) هـرگز هیچ ملکی بتر از وی وستمکارتر از وی در جهان نبودند (طبری ص۱۱۵۱ س۸) چگونه بلائی که پیوند او * تجوئی بداست و بجوئی بتر (دقیقی ص

۱۵۶ س ۵) هر که قرآن را مخلوق گوید آن کافر است . . . و هر که گوید : نه مخلوق گویم و نه نامخلوق ، بتر ازان باشد که مخلوق گوید (السواد ص۴۷ س ۴) بتر زین همه نام و ننگ شکست * شکستی که هرگز نشایدش بست (شا ص۳۰۸ س ۳) اگر سبب این اسهال از مغز بود علامت وی آن بود که از پس خواب بتر شود (هداید ص۳۹۷ س۱۰) شرح آن که گفت : نأت بخیر منها ، اگر کسی سؤال کند که روا باشد سخون خدای عزوجل بعضی بهتر باشد و بعضی بتر ، جواب ازین آنست ازان معنی که همه سخون خدایست عزوجل نشاید که گوئی بعضی بهتر است و بعضی بتر (پاك ص ۵۰ س۲۳) سیب عصب را زیان کند و خداوند نقرس را نشاید و آن که ترش بود بتر (الابینه ص ۶۲ س۱۰) **۲ - بدترین :** بهین مردمان مردم نیك خوست * بتر آن که خوی بد انباز اوست (ابوشکور ص ۱۲۰ س۸) ز مردان بتر آنکه نادان بود * همه زندگانی به زندان بود (شا ص ۲۵۳۷ س۹) ازیاقوت بهترین سرخست و او بهترین جواهر هاست خاصه رمانی از وی و بترش سپیدست و میانه ترش ازرق است (الابینه ص ۲۷۱ س ۴)

☆ **بترتر :** از بد بتر : مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست * بترتر ز مرگ ایچ پتیاره نیست (فرهنگ بندادی ۴۰۶)

بتر (۱) **: نام یکی از انواع تفرق الاتصال (در طب) :** تفرق الاتصال . . . اگر بر رباط و وتر وعصب افتد بترخوانند (هدایه ص۱۹۲ س۴)

بتر آمدن (فم) **: سخت‌تر و ناگوارتر تلقی شدن :** ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ * بپژمرد و تیره شد آن سبز برگ (شاص ۲۵۹۷ س۱۷) راعنا به لغت جهودان سخونی زشت بودی . . . پس گفتند شما هم می‌گوئید او را راعنا ، بازازان ما بترآمد (پاك ص ۴۸ س۹)

بترس(ص)**: ترسان :** سراینده‌رهام‌شدپیش‌اوی * بترس از نهان بد اندیش اوی (شا ص۸۴۸ س۹)

بت روی (صم) **: زیباروی :** سه بت روی با او به یك‌جا بدند * سمن پیکر و سرو بالا بدند (شا ص۲۰۱ س۱۳) ابا خواهران یل اسفندیار * برفتند بت‌روی صد نامدار (شا ص۱۶۲۷ س۱۵)

بتری (ام)**: بدی ، زشتی ، پلیدی :** پدر من با پدر تو پیش خدای شدند ، بهی وبتری آنجا پدید آید (بلعمی ع ص۲۷۴س۱۱) ز خوی بدآید همه بتری * نگر تا سوی خوی بد ننگری (شاص ۲۵۷۹ س۱) شراب ... از همه بتر خرمائی بود و از همه بهتر انگوری مشمس بود و آن دیگران متوسط بوند به بهتری و بتری (هدایه ص ۱۶۸ س ۴) آن بهتری و بتری اندر نصیب ماست نه کلام خداوند تعالی ، بعضی بهتر و بعضی بتر (پاك‌ص ۵۰س۲۶)

بترین (ص) **: بدترین :** بپرسید کز بدترین کارها * ز گفتارها هم ز کردارها (شا ص۲۴۶۰ س۳) بترین آنست که از جرمکان آورند (الابنیه ص ۱۵۲ س۷)

بتسابع (اخ) **: نام زنی است در تورات** ← **اعلام :** نام آن زن بتسابع بث شبع بنت الیاس از فرزندان پیغمبران بود (بلعمی ص۵۵۱ س۳)

بتستان (ام) = **بتکده:** بتستان چین با چهل اوستاد * همی راند از پیش مهران ستاد (شا ص ۲۴۴۶ س۱۳)

بتفاریق (ق) **: گروه گروه ، بتدریج :** اکنون یاران خویش را بتفاریق از پیش خود بفرستم و بعد ازآن نیز خود بیایم (طبری ص ۳۵۵ س۱۸)

بتفوز (۱) **: پیرامون دهان :** دم سگ بینی تو با بتفوز سگ * گشن کرده کش نجنبد هیچ رگ (رودکی ص۲۳۴ س۴) چو رستم بدان اژدهای دژم * بر آن یال و بتفوز و آن تیز دم (شا ص ۳۴۲ ح۱)

بتکده (ام)**: جایگاه بتان ، خانهٔ زیبایان :** همه شهر گوئی مگر بتکده است * ز دیبای چین بر گل آذین ببست (شاص ۳۲۷ س۲)

بتگر (ص) **: سازندهٔ بت ، پیکر تراش :** اگر بتگر چنو پیکر نگارد * مریزادآن خجسته دست بتگر (دقیقی ص۱۵۲ س۸) آزر پدر ابراهیم ... بتگر بود و بتان داشت بسیار و به دست خویش بتان تراشیدی (طبری ص۱۰۴۲ س۶)

بتگک (۱) : **بت کوچك (؟)** : بتگك از آن گزیدم این کازه * کم عیش نیك و دخل بی اندازه (رودکی ص۱۹۲ س۲)

بتفت (ق) : **تند ، باشتاب** : چو دانی که ناچار بایدت رفت * همان به که کاری بسازی بتفت (شا ص ۸۲۶ ح۹) ← تفت

بتمام (ق) : **بهطور کامل ، تماماً** : برخاست و یك کردار خالص شفیع آورد ودعاکرد ، آن سنگ بتمام از در غار بیفتاد (السواد ص۱۰۲ س۲) آنجاکه آن جنس را ذکر کنیم آن دگر نیز کرده آید بتمام (الابنیه ص۱۱ س۴)

بتمامت (ق) : **بهطور کامل ، تماماً ، همه** : گفت اگر از جملهٔ زکوة که به پیغامبر . . . میدادند زانو بند اشتری از من بازگیرند با ایشان کارزار کنم تا بتمامت بستانم (طبری ص۱۱۹ س۱۵)

بتمامی (ق) : **بهطورکامل ، بکمال** : تا نخورد شیر هفت مه بتمامی * ازسر اردیبهشت تا بن آبان (رودکی ص۷۴ س۸) مملکت را باز آبادان کرد و همهجا فراخی پیدا آمد و ملك بتمامی بر وی راست بایستاد چنانکه همه ملکان او را مطیع شدند (بلعمی ص۹۵۵ س۲) این قصه به سورهٔ الکهف بتمامی گفته آمد وحدیث اصحاب الکهف هم بدان روزگار بوده است (طبری ص۱۵۰۸ س۲۰) چون بههوش بازآیند حکایت توانندکردن بتمامی (هدایه ص۵۴۰ س۱۴) مردمان عامه آن درنیافتند وپنداشتندکه مر سلیمان را بتمامی چنانکه سزا بود بستوده است (پاك ص۳۶ س۱۲) هر یکی را منافع با جنس خویش گفته آید بتمامی اندر خور هریك مختصران شاءالله (الابنیه ص ۴۷ س۱۳)

بتمامیت (ق) : **به طورکامل** : ابرهه به نجاشی کس فرستاد و نامه کرد و قصهٔ اعرابی و آنچه بدان کلیسا کرده بود و سوگند خویش را باز نمود بتمامیت (بلعمی ص۱۰۱۰ س۳)

بتمان (اخ) : **از ناحیههای ماوراء النهر** ← **اعلام** : بتمان ناحیتیست اندر کوهها و شکستگیها از حدود سرو شنه و او را سه حدست (حدود ص ۱۱۱ س۱۱)

بتندی (ق) : **سریع ، شتابان** : بتندی بیامد سوی هفتواد * به گردون برآمد سر بدنژاد (شا ص۱۹۵۱ س۱۹) ← تندی

بتنگی (ق) : **۱- محکم ، استوار** : تن کوت را زود بر پشت زین * بتنگی ببستند مردان کین (شا ص ۲۷۷۶ س۷) **۲- کاملا** : بر آن همنشان هندوان رزمجوی * بتنگی به روی اندر آورده روی (شا ص۱۸۴۴ س۱۷)

بتنها (ق) : **۱ - یك تنه ، شخصاً** : همه اندر موسی ... عجب مانده بود و از آن آب کشیدن او بتنها (طبری ص۱۶۱۱ س۷) بتنها کسی رزم نر اژدها * نجوید چو جوید نیابد رها (شا ص۹۹۳ س۹) **۲ - فقط** : ز ترکان بتنها تو بر انجمن * ستائی به مهر و وفا خویشتن (شا ص۱۱۴۹ س۱۶)

◇ **بتنها تن** : یك تنه ، شخصاً : بتنها تن اوخود یکی لشکرست * جهانگیر وبیدار وگندآورست (شا ص۲۷۱۹ س۱۴) ◇ **بتنها تن خویش** : یك تنه ، شخصاً : بتنها تن خویش جنگ آورم * همه نام ایران به ننگ آورم (شا ص۹۶۲ س۱۷)

بتوان (ف) : **فعل غیر شخصی است در معنی ممکن است** : نه مرگ ازتن خویش بتوان سپوخت * نه چشم زمان کس به سوزن بدوخت (شا ص ۳۲۴ س۱۰)

بتول (اخ) : **دختر پیامبر ، زن علی بن- ابیطالب** ← **اعلام** : چهارم علی بود جفت بتول * که او را به خوبی ستاید رسول (شا ص ۶ س ۱۴)

بتویل بن الیاس (اخ) : **ازبزرگان کنعان** ← **اعلام** : زنی داشت نام او رفقا هم از زمین کنعان دختر مهتر کنعان نام بتویل بن الیاس (بلعمی ص ۲۶۱ س۱۱)

بتیراء (۱) : **ناتمام ، نماز یك رکعتی** : محمد بن کعب قرظی گفت رسول ... نهی کرد از بتیراء و بتیراء نماز یك رکعتی بود (السواد ص۱۳۵ س۸)

بثر (۱) : **جوش و آبلههای ریز که بر پوست و اندامها بر میآید** : قرطم ... و گلش که معصفر خوانندش اندر او پارهای قبض است چون بسایند

به سرکه وبر شیرینه طلا کنند قلاع و بثر را سود کند (الابنیه ص۱۹۰ س۹)

بثرودیطوس (۱):= **مثرودیطوس : نام تریاق ومعجونی است‌که‌درطب قدیم برای معالجهٔ سکته به‌کار می‌برده‌اند :** اینك علاج سکتهٔ بلغمی . . . وماءالاصول خورد باروغن‌کلانهٔ بزرك وشلیثا و تریاق وبثرودیطوس به کار دارد (هدایه ص ۲۵۶ س۱۵ ح۱۰)

بثنیه (اخ) **: ناحیه‌ای در شام ← اعلام :** جای ایوب زمین شام بود بناحیتی که آن را بثنیه خوانند (بلعمی ص۳۲۴ س۳)

بثور (۱): **ج بثر : جوشها و تاولهای کوچك‌که بر روی پوست و اندامها برمی‌آید :** عروق‌صفر، زردچوبه است واو گرم است و خشك اندر درجهٔ سیم تجفیف ریشها و بثور کند و اندر او جلاست (الابنیه ص۱۷۹ س۱۶)

بجا(ی)**:۱ - (حر) در حق ،** برای:ولیکن آن که بجای امیر زلت کرد * بجای بندهٔ میرش هزار کردار است(ابوشکور ص۷۹ س۵) کیخسرو را دل بسوخت یادآمدش‌آن پروردن او وآن نیکوئیها که او بجاش کرده بود (بلعمی ص ۶۱۰ س ۹) بازداشت خواهم به خدای که وی پروردگار من است نیکوی‌کرد به‌جای من(طبری ص۷۴۲ ح۱) بجای شما آن‌کنم در جهان * که باکهتران‌کس نکرد از مهان (شا ص ۱۶۹س۱۶) بفرمودیم تا بجای مادران و پدران نیکوی وکردار‌کنند و بحق مریشان را فرمان‌بردار باشند(پاك ص۱۶ س۱۱) **۲ - (ق) شایسته ، سزاوار :** دفلی است دشمن من و من شهد جان نواز * چون شهد طعم حنظل و خوره بجا بود (دقیقی ص۱۴۷ ح۴۳) دلیری ز هشیار بودن بود * دلاور بجای ستودن بود (شا ص ۲۰۲۵ س۲) **۳- (ق) : بالکل ، بتمام :** پیغامبر چون دوفرسنگی ازکوه ثور رفته بود دلش تاب‌گرفته بود از بهر آن‌که ازمکه‌اش‌در می‌بایست گذشت و مکه را بجا رها می‌بایست کرد (طبری ص۳۶۶ س ۱) به بالا ودیدار وفرهنگ و رای * زریر دلیرست گوئی بجای (شا ص۱۴۸۸ س۴) **۴ - (حر)در عوض ، بدل :** حرب ایشان جز مردمان ما ندانندکردن بجای‌آنکه مادا جزیت‌باید دادن حرب کنیم (بلعمی ع ص۵۲ س۱۷) پس بگردانیدیم بجای بدی نیکوئی تا بسیار گشتند (طبری ص۵۱۳ س۴) دوپیکان‌بجای سرو برسرش * بخون اندرون لعل گشته برش (شا ص ۲۰۸۶ س۱۶) اگر زهرهٔ ماهی نیابد بجای وی زهرهٔ گاو کند بشاید (هدایه ص۵۲۱ س۱۷) خدای عزوجل این گاو را به سخون آورد و گفت ای جوامرد نیکوکار بجای مادربرنشین بر من تا مانده نشوی (پاك ص۸ س۱۱) بهترین روغن اوی آن‌بودکه از پوست بیخش بود و این روغن‌بجای روغن بلسان کار کند (الابنیه ص ۹۲ س ۱۵) **۵ - (ص) باقی و برقرار ، ثابت و بر جای :** وامروز آن چاه و آن مسجد و آن دیه بجای است (بلعمی ص۱۹۹ س۸) وآنجامزگتی‌بود ازسنگ و آنجا نماز کرد و آنجا نان دیگ پختند و هنوز آنجا بجای است‌کان را هنوز نجنبانیده‌اند(طبری ص ۶۴۳ س۱۴) چنین داد پیغام هندی زرای * که تا چرخ باشد تو بادی بجای (شا ص ۲۴۶۲ س۵) مردم هشیار نگردد تا شراب اندر معدهٔ وی بجای بود (هدایه ص۱۶۷س۱) **۶ - در ترجمهٔ تفسیر طبری « بجای » در ترجمهٔ کلمهٔ « نزلا » به معنی اقامتگاه و مقام به‌کار رفته است :** آیا آن بهتر بجای یا درختی ناخوش‌و گنده ؟ (طبری ص ۱۵۲۰ س ۵) اذا لك خیر نزلا ام شجرة الزقوم (سورهٔ ۳۷ آیهٔ۶۲)

بجان (ق) **: صمیمانه ، از صمیم دل :** گرفتستم بجان داماں وصلت * دهم جان ازکف ودامانت ندهم(محمود وراق ص۱۸ س۳) ← جان

بجانه (اخ) **: از شهرهای اندلس ← اعلام :** بلنسیه ــ مرسیه ، بجانه ، شهرهایی اند بر کرانهٔ خلیج دریای روم نهاده و جایهای با نعمت (حدود ص ۱۸۲ س ۱۴)

بج‌بج (صو)**: لفظی است که شبان گوسفند و بز را بدان خوانند :** سخن شیرین از زفت نیارد بر * بز به‌بج‌بج هرگزنشود فربه(رودکی‌ص۱۰۰س۲)

بجز (ق)**: ۱ - غیر از ، مگر :** اگر من همیشه ستاگوی باشم * ستایم نباشد بجز نام نیکوت

(رودکی ص۵۰۰ س۱) بجز پیر ، سالار لشکر مباد * جوان هم جوان گرچه بس اوستاد (ابوشکور ص ۱۲۱ س۷) همی ز آرزوی کیر خواجه را گه خوان * بجز زونج نباشد خورش به خوانش بر (معروفی ص۱۳۳ س۴) کاهنان را گردکرد وگفت مرا بگوئیدکه منچه‌خواب‌دیدم ؟ گفتند این را بجز شق‌و سطیح کس نداند (بلعمی ص۹۸۹ س ۱۱) باید که‌بجز این دو تن‌هیچ کس دیگر مرا نبیند (طبری ص۱۳۴۰ س۱۰) بجز برآن صنمم عاشقی فسوس آید * که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید (دقیقی ص۱۴۸ س۵) پس رسول . . . خلق را به ایمان خواند به ایمان خویش خواند یا بجز ایمان خویش خواند ؟ (السواد ص ۱۳۱ س ۲) فیون شهر کی‌است بر مغرب نیل نهاده واندر وی‌آبهای دیگر است روان بجز نیل (حدود ص ۱۷۶ س ۱۶) توئی درجهان مرمرا چشم‌راست * بجز تو دلم آرزوئی‌نخواست (شا ص۱۴۸۰ س۳) شب بیندایـد و بامداد به گرما به رود ومن بجز این‌طلی نکردمی (هدایه ص ۵۹۷ س۱۲) گفت بجز این پیامبران که یاد کردیم به همه پیغامبران دیگر نیز بگرویدیم (پاك ص۸۰ س ۹) **۲ ـ بی ، بدون :** قرآنی عربی تازی بجز کژی تا مگر ایشان بپرهیزند (طبری ص ۱۵۷۳ س۱)

✩ **بجزاز :** غیر از : خلقی بسیار برده کرد که اندر سپاه او صد هزار غلام چه بود نارسیده بجز از بزرگان وزنان و دختران(بلعمی ص۶۷۲س۴) بدین سوره اندر قصهٔ اصحاب الکهف است وقصهٔ موسی و خضر و آنچه بوده است بجز ازین (طبری ص۹۳۹ س۱۰) مرا توفیق ده تا برزبانم * بجز از راستی چیزی نرانم (میسری ص ۱۸۸ س ۱۳)

بجشك (۱) **: پزشك ،کسی‌که بیماریها را درمان می‌کند :** پیش از مرگ به یك ساعت او را گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا بجشکی بیاریم گفتا شما به دانید (بلعمی ع ص ۷۳ س۱) بعضی از بجشکان مر نزلهٔ گرم را آب یخاب بر سر ریزند تا نزله باز ایستد (هدایه ص۲۶۹ س۷)

بجشك (۱) = **بنجشك : گنجشك :** آن گرز بر فرق او زد و سرش بدو باز افتاد و آن پشه چون بجشکی شده بود و بپرید (طبری ص ۴۹۵ س۸)

بجشکی (ص)**: پزشکی :** بجشکی پیشه‌ای بودکه تن‌درستی آدمیان را نگاه دارد و چون رفته بود ، باز آرد از روی علم و عمل (هدایه ص۱۶س۱۷)

بجشو نه (اخ) **: ملکی‌از بنی‌اسرائیل← اعلام :** پس ملکی آمد نامش بجشون و او از بنی‌اسرائیل بود هفت سال (بلعمی ص۵۳۱ س۸)

بجفت کردن (فم)**: همسرقراردادن :** نه ترا به بهشت اندرآوردم ؟ و نه حوا را از بهر توآفریدم و او را بجفت توکردم ؟ اکنون این گریستن چرا است ؟ (طبری ص۱۳۱۱ س۳)

بجکان (اخ) **: دریائی در پارس ← اعلام :** نهم دریای بجکانست اندر پارس (حدود ص ۱۵ س۱۱)

بجکم (۱) = **بشکم : ایوان و بارگاه ، خانهٔ تابستانی :** از تو خالی نگارخانهٔ جم * فرش دیبا فگنده بر بجکم (رودکی ص۲۷۰ س۳)

بجملگی (ق)**: بتمامی ، همگی :** دست‌ازین بت پرستیدن بردارید تا خدای تعالی باز باران‌بفرستد و شمارا همان نعمتها و چهارپایان باز دهد واگرنه بجملگی همه هلاك گردید (طبری ص ۱۵۴۸ س۱۲)

بجمله(ق)**:۱ ـ همه ، همگی :** پس‌بهرام بفرمود تا بجمله تیرباران کردند بر پیلان و بر شیران (بلعمی ص۱۰۷۸ س۳)که بیامدشان‌ماهیان‌ایشان روز شنبه‌شان بجمله و آن روز که شنبه نکردندی نه آمدندشان (طبری ص۵۴۸ ح۳) چنین گفت آنگه به لشکر همه * که باشید او را بجمله رمه (شا ص۶۰۴ س۵) حرکات‌دست بجمله‌جزویست از حرکات همهٔ تن (هدایه ص ۳۹ س ۱۵) **۲ ـ بتمامی ، بکلی :** به نیم‌شب بیامدند مسلمانان و بر در حصار بایستادند و همه‌بجمله تکبیر کردند (بلعمی ع ص۲۱ س۱۶) وگر خواستی‌خدای راه راست نمودی شما را همه بجمله (طبری ص۸۶۳ س۱۶) الهی دردها را پاك یکسان * بجمله از مسلمانان‌بگردان (میسری ص۱۹۳ س۴)وز گرسنه

بودن حذر کند وز تشنه بودن وز خشم و کینه و اندیشهٔ بسیار حذر کند وزآفتاب ... وزهمه‌چیزهای گرم بجمله (هدایه ص۷۷۴س۱۶) گفت کیست که ناخواهانی کند مر دین ابرهیم ، مگر آن‌کس که خود را وقدر خود را نشناسد . معنی‌این‌سخون بجمله آن باشد تا جاهلی نباشد و بی خردی ، و بی قیمتی ، مر دین ابرهیم را ناخواهانی نکند (پاك ص۷۶ س۲۳) گوشت چهارپای و مرغ هر چه خانگی باشد ترتر بود و آنکه در بیابان و کوه چرد خشك تر باشد و فحلان ایشان گرم تر باشند که خردکان وخصیان و همه بجمله‌گرم است (الابنیه ص۲۲۸س۱۰) **۳ ـ خلاصه ، بالجمله :** اکنـون بسنده کنیـم ازین باب و بجمـله بباید دانستن که یکی فعل مر دماغ را بود و آن خیال بود و فهم و ذکر (هدایه ص ۱۱۱ س ۸) این هر چهار را به یك‌جای جمع کنند و قرعه خوانند وبجمله ازان انبساط تا انبساط دیگر قرعه خوانند (هدایه ص۷۹۱ س۱۷)

بجناك (اخ) **: نام ناحیه‌ای و کوهی است ← اعلام :** مروات . . . مشرق وی بعضی کوه است و بعضی بجناك خزر (حدود ص۱۹۰ س۷)

بجو نه (اخ) **: دهی درهندوستان ← اعلام :** بجونه دهی‌است آبادان‌برکران دریا (حدود ص۶۷ س۶)

بجه (اخ) **: ۱ ـ شهرکی در پارس ← اعلام :** بجه ،کلیند ، شمکان، سرمه‌ارجینان‌ـ شهرکهائیست اندر میان‌کوهها،سردسیر ، جایی آبادان وباکشت وبرز ونعمت بسیار و مردم بسیار (حدود ص۱۳۶ ح۱) **۲ ـ رودی است :** بجه‌راکه‌گویندکه‌رودی است‌که از کوهی رود اندر جنوب (حدود ص۵۲ س ۱۷) **۳ ـ از آبادانیهای‌جهان نزدیك حبشه :** اما همه آبادانیهای جهان پنجاه و یك ناحیتست پنج ناحیت از وی اندر جنوبست از خط ایستوا و آن زابه است و زنگستان و حبشه و بجه و نوبه (حدود ص۵۸ س۱۶)

بجهت (حر) **: حرف اضافهٔ مرکب برای تعلیل‌و سبب :** مسئلهٔ پنجاه و یکم آنست‌که بدانی که امر ازمحبان بجهت محبت برنخیزد (السواد ص۱۵۷ س۷)

بجیربکان (اخ)**: ازشهرکهای پارس ← اعلام :** بجیربکان ، حیره ، بانو ، مهرا شهر کهائی‌اند از حدود گور بسیار نعمت و آبادان و با آبهای روان (حدود ص۱۳۲ س۳)

بجیربن دلجه الصنبی (اخ)**: از یاران علی بن ابی‌طالب← اعلام :** مردی اندر آمد از اصحاب علی نام بجیربن دلجه الصبی ازکوفه بود (بلعمی ص ۱۶۶ س۱۴)

بجیره (اخ) **: نام قلعه‌ای است میان خوارزم و طبرستان ← اعلام :** صول ازشهردست بازداشت و به دهی شد بر لب آب دریای گرگان وخوارزم میان دهستان و طبرستان ، آنجا به حصار اندر شد و آن حصار را بجیره خوانند (بلعمی ع ص۴۰۹ س۱۴)

بچشك (۱) **: پزشك :** ری شهریست عظیم و آبادان و با خواسته و .... ومحمد زکریای رازی بچشك از آنجا بود (حدود ص۱۴۲ س۱۳)

بچکم (۱) **: خانهٔ تابستانی :** هزاران بدو اندرو پیچ و خم * بـه بچکم درش سوی بـاغ ارم (فرهنگ بغدادی شمارهٔ۳۵۲)

بچندانی (ق) **: مدت زمانی ، آن‌قدر :** پس آصف بن برخیا گفت من آن تخت بلقیس پیش تو آورم بچندانی‌که تو چشم برهم نهی وبازکنی (طبری ص ۱۲۵۲ س۱۱)

بچندین (ق)**: اینهمه ، این‌اندازه :** بدین مـایه مردم بدین‌گونه جنگ * چرا جست بایدبچندین درنگ (شا ص۹۲۹ س۱۶)

بچه (۱) **: ۱ ـ زادهٔ خردسال انسان یا حیوان تا سن بلوغ :** داده پر خویش کرکسش هدیه * تا بچه‌اش را برد به مهمانا (فیروز ص۱۹ س۳) بـاده دهنده بتی بدیع ز خوبان * بچهٔ خـاتون ترك و بچهٔ خاقان (رودکی ص۷۸ س۱۲) من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است * با باز کجا تاب برد بچهٔ تیهو (ابوشکور ص۸۵ س۱) نمرود بـه هر خانه زنان برگماشت تا آن‌که بچهٔ پسری آرد اندرین‌سال ، او را هلاك‌کند(بلعمی ص۱۸۱ س۳) پس چون اشتر را کشته بودند صالح . . . بیامد

با خلقی و خواستند که آن بچهٔ او را بگیرند و نگاه دارندتا به میان ایشان اندرهمی باشد (طبری ص ۱۶۳۶ س۳) از سوی مغرب این رود ، خانه های مرغان عکه است و بر همه لب رودخانه بچهٔ این عکه است به وقت بهاران (حدود ص ۳۹س ۱۶) ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار * کم وبیش ایشان که داند شمار (شا ص ۱۸۹۲ س۱۴) اندرین مسئله اختلافست به نزدیك بوحنیفه ... اگر مادر و پدر داند که بچه را زیان ندارد کم از دو سال به رضای یکدیگر از شیر بازکنند مریشان را روا باشد (پاك ص۳۹ س۱۶) گوشت بچهٔ خوك رطوبت انگیزد و گوشت بره حرارت و رطوبت بیش دارد (الابنیه ص۲۱۸ س۱۵) انفحهٔ اسب و بزه و آهو و گوساله و بچهٔ جاموس و آن گاو کوهی این همه منفعت کند کسی را که شبکران خورده بود (الابنیه ص ۱۰ س۱۸) **۲ - جنین :** چون اشتران‌بچه بیوگنند (طبری ص ۱۹۹۰ س۷) گران‌بود واندرشکم بچه داشت * همی‌ازگرانی به سختی گذاشت (شا ص۵۴۵ س ۱۴) بچه را از رحم بیرون آورد اگر مرده بود اگر زنده ؛ و طبیعت را نرم گرداند (الابنیه ص۲۹ س۲)

□ **بچهٔ اژدها :** سر بی‌بها را ستانند بها * مگر بدتر از بچهٔ اژدها (شا ص ۱۰۱ س۸)

□ **بچهٔ اهرمن :** چوشب تیره شد داروئی خورد زن * بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن (شا ص۵۴۶ س۴)

□ **بچهٔ دیو :** چه‌گویم که این بچهٔ دیو چیست * پلنگ دو رنگست یاخود پریست (شا ص۱۳۳ س ۱۱) □ **بچهٔ شیر :** نباشد چنین‌کار آن بچه شیر * وگر چند گشتست گرد و دلیر(شاص۴۶۳ س۶)

□ **بچهٔ شیر نر:** که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر * چه رنجی که هم جان نیاری ببر (شا ص۶۱۰ س۶)

□ **بچهٔ نره‌شیر :** نباید که آن بچهٔ نره‌شیر * شود تیزدندان و گردد دلیر (شا ص۱۰۴ س۸)

◇ **کبتر بچه :** جوجهٔ کبوتر : غذا چکاوك دارد وکبتر بچه وکند شك و ... (هدایه ص۳۴۹ س۷) ◇ **شاه‌بچه :** شاهزاده : هر آنکه‌که دارد به بیداد دست * دل‌شاه بچه نباید شکست (شا ص ۲۳۹۰ س۴) ◇ **کبوتر بچه :** جوجهٔ کبوتر : غذا چکاوك دارد وکبوتر بچه (هدایه ص۳۴۹ ح۷) بهتر و زودگوارتر گوشت ماکیانست و آن کبوتر بچه و دراج و طیهوج و کبك (الابنیه ص۲۲۵ س۱۱) ◇ **کرکس بچه :** جوجهٔ کرکس : لقمن کرکس بچه‌ای بگرفت و بزرگ کرد تا آن وقت که بمرد (بلعمی ص۱۶۴ س۴)

بچیز (۱) : **هیچی ، ناچیزی، عدم :** ببخشید گنجی بران شهر نیز * همی خواست کاباد گردد بچیز (شا ص۱۳۱۹ س۲) دریغ آن سوارگرانمایه شیر * که افگنده شد رایگان بر بچیز (شا ص ۱۵۲۶ ح۷)

بحار (۱): **ج بحر، دریاها:** روا بود که نخست آسمان پدید آمد * که او قویتر وآنگه زمین و کوه وبحار ؟ (ابوالهیثم ص۶۰ س۵)

بحاصل (ص): ← **بحاصل شدن**

☆**بحاصل شدن:** به دست آمدن : اگر بدین که گفتم مراد بحاصل نشودآنگه حاجت آید به قرص گل بزرگ (هدایه ص۷۴۱ س۱۵)

بحاصل آمدن (فم): **به دست آمدن :** اگرایشان برفتندی و گاوی بکشتندی ، مراد ایشان خود بحاصل آمدی (پاك ص۴س ۱۷)

بحاصل کردن (فم) : **بدست آوردن ، کسب کردن :** اینك به توسط این اسباب و آلات نفس انسانی مشمومات بحاصل کند (هدایه ص۷۹ س۲)

بحر (۱): **دریا :** گر شود بحر کف همت تو موج زنان * ور شود ابر سر رایت تو طوفان بار (رودکی ص۶۰ س۴) من شست به بحر در فگندم * ماهی برمید وبردشستم (معروفی ص۱۳۴ س۲) از آن جهت او را ذوالقرنین خواندند که از قرن تا قرن جهان بتمامیت از بر و بحر و کوهسار و تمامیت بگشت (بلعمی ص ۷۰۹ س۹) سقف مرفوع آسمانها است و بحر مسجور دریا هاست (طبری ص۱۷۶۱ س۱۰) که من عاشقی ام چوبحر دمان * ازو برشده موج برآسمان (شا ص۱۵۴ س۷)

بحر الاخضر (اخ) : **دریای سبز ، اقیانوس**

کبیر ← اعلام : [خمدان] بر لب دریای سبز است ، این دریا را رومیان اقیانوس مشرقی خوانند و تازیان بحر الاخضر خوانند (حدود ص۹ س۱۸)

بحر الاعظم (اخ) : **دریای بزرگ، اقیانوس هند ← اعلام :** دیگر دریای بزرگست که آن را بحر الاعظم خوانند (حدود ص۱۱ س۱۰)

بحرالقلزم (اخ): **دریای‌سرخ ← اعلام :** جایی هست که یك دریا از آذربایجان آید ازسوی مشرق و یك دریا از سوی عدن و یمن آید از مغرب آنگاه که بر آن سه روز راه از مصر یکی شوندو به دریای بزرگ فرو شوند ، بحر القلزم خوانند (بلعمی ص۴۶۸ س۳) ← دریای قلزم

بحرالاهناب (اخ): **دریائی در هندوستان ← اعلام :** این دریا را آنجا بحر الاهناب خوانند (حدود ص۶۶ س۶)

بحران (ا) : **تغییر حال بیمار درجهت بهبود یا مرگ :** بحران حالی بود که بیمار را افتد به بیماریهای تیز بیشتر وبه بیماریهای مزمن کمتر ،که آن حال دلیل بود بر بهتر شدن بیمار یا به هلاك شدن (هدایه ص۷۱۴س۱۵)

◇ **بحران جید تام :** حالتی که پس از آن بیمار رو به بهبود کامل رود : اما آن سه‌گونه که دلیل صلاح بود یکی را بحران جید تام خوانند و . . . وز پس این احوال نبض قوی‌تر گردد و احوال بیمار به صلاح بازآید گویند بحران جید تام بود (هدایه ص ۷۱۵ س۳ و ۱۵) ◇ **بحران جید غیر تام :** حالتی‌که بیمار پس ازآن رو به‌بهبودنسبی رود : باز اگراین احوال پدید آید ونبض قوی بود فاما علامت نضج تمام پدید نیامده بود و به روزی بود که آن روز انداز بود ، گویند بحران جید غیرتام بود (هدایه ص۷۱۵ س۱۷) ◇ **بحران ردی‌تام:** حالتی‌که پس‌ازآن‌بیماری شدت‌کامل‌یابد : آن سه‌که‌دلیل شر بوند بر خلاف این بوند یکی را بحران ردی تام خوانند (هدایه ص۷۱۶ س۳) ◇ **بحران ردی غیرتام :** حالتی که پس‌از آن بیماری شدت نسبی یابد : باز اگر این احوال پدیدآید اعنی بی‌آرامی وغشی و... و حال بیمار به نشود و بر همان بماند گویند بحران ردی غیر تام (هدایه‌ص۷۱۶س۱۲)

بحران‌کردن (فم): **پیدا شدن و بروز بحران :** اگر این احوال به شب بود به روز دیگر بحران کند وگر به روز بود آن شب وی بکند (هدایه ص ۷۱۵ س۸)

بحرانی (ا) : **منسوب به بحران :** روز نخستین تب بود و روز دیگر نبود و روز سدیگر تب بود و ... روزسیزدهم بحرانی بود (هدایه ص۷۲۵ س۳)

بحری (ص) : **دریائی :** زمینی بجوی با آب و گیاه نزدیك ، و با بیا [با]ن نزدیك ، تا هوای وی هم بری بود وهم بحری (بلعمی ع ص۲۲ س۱۶) کرنب نبطی و بری و بحریست . . . اما بحری طبیعت نرم کند که اندر وی تلخی و شوریست (الابنیه ص۱۹۹ س۱۲ ص۲۰۰ س۱) چغانی و شکنی وسقلاب و هند ✻ کمائی وبحری و رومی و سند (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۱۶۳۷)

بحری (ا) : **این کلمه در بلعمی بدینسان آمده است :** آن کوه به شش پاره شد ، سه به زمین حجاز افتاد یکی را نام ثبیرد دیگر عاثور وسدیگر بحری (بلعمی ص ۴۳۴ س ۱۹) **نسخه بدل :** مرا به جای : بحری . در تفسیر طبری چنین‌است: هر شش پاره به زمین حجاز افتاد و سه ازان به مکه افتاد و سه به مدینه افتاد ... به مکه یکی ثبیر است و یکی حی است و یکی عادون (ص ۵۳۶ س۳) **نسخه بدل :** بدر است و حراست و عارون ، وصحیح حراء یا حری است که کوهی معروف درمکه است . درتفسیر ابوالفتوح نیز : ثور وحری وثبیر است (ص۴۵۶ س۱۳)

بحری (ص) : **اهل بحرین :** چغانی و شکنی و سقلاب و هند ✻ کمائی و بحری و رومی و سند (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۱۶۳۷) این واژه در مول « نهری » (ج۳ ص۵۹س۲۴) و در چاپ بروخیم «زهری» (ص۴۶ س۴) آمده است

بحرین (ا) : **ناحیه‌ای است ← اعلام.بحرین :** قند ابیل‌شهریست بر لب‌دریا برابر بحرین‌واین‌قندابیل حصاری بزرگ واستوار است و بازبین هندوستان

پیوسته است (بلعمی ع ص۴۲۳ س۱۸) موصل و زمین‌بادیه و بحرین و حجاز و تهامه وطایف تا حد یمن همه او را داد (بلعمی ص۱۰۳۹ س۸) بحرین ــ ناحیتیست با مردم بسیار و شهرها و دهها (حدود ص ۱۶۹ س۷) بیشتر به بحرین یابند و آن بهترست که به بحرین یابند (الابنیه ص ۲۴ س۵) سپاهش ز رومی و از فارسی * زبحرین و از کرد و از قادسی (شا ص۲۰۳۱ س۲)

بحق (ص) : **۱ ـ راستین :** ما بفرستادیم سوی تو کتاب بحق تا حکم کنی میان مردمان بدانچه بنمود تراخدای (طبری ص۳۲۴ س۱۷) **۲ـ بسزا، عادلانه :** مرا همی ایدون گویندکه من از بیت‌ــ المال خویشان خویش‌را دادم وبدان که من دادم همی‌رحم پیوستم وهم بحق دادم (بلعمیع ص۱۱۸ س۲۱)

بحق تر (ص) : **شایسته‌تر ، سزاوارتر :** در ملکت ما ازو بحق‌تریم که او مردی درویش‌است و اصلی و نسبی ندارد (طبری ص۱۵۳ س۱۰)

بحقیقت (ق) : **براستی ، در واقع :** گوید که این کودك من رهی تواست ، این بحقیقت نه رهی باشد و نه بنده (بلعمی ص ۹۹ س۱۵) او را گوسفندی فرمایدکشتن به‌بدل پسروپسر را بحقیقت نفرماید کشتن (طبری ص۱۵۳۰ س۸) پس بحقیقت بدان که اگر کسی گناه بسیار دارد و آن گناه را گناه داند اومؤمن بود حقا بی‌شك (السواد ص۳۷ س۱۱) غذا بحقیقت آن رطوبت بود (هدایه ص۱۴۶ س۵)

بحل کردن (فم): **۱ ـ عفو کردن ، بخشیدن :** عمر ایدون گفته است که بحل نکنم تا آن را نکشید و من باشما به خون وی هنبازم‌که خون آن کس که بر امام بیرون آید حلال است (بلعمی ع ص۱۲۳ س۱۸) **۲ ـ معاف کردن ، حلال کردن ، آزاد کردن :** اکنون حرب پیش‌آمد، ومن از جان خویش نومیدگشتم وشما را از بیعت خویش بحل کردم شما بازگردید وبروید (بلعمی ع ص ۲۶۲ س۱۶) شما نیز با من چنین کردید و مرا به کارد زدید و من شما را از بیعت خویش بحل کردم هر کجا خواهید روید (طبری ص ۱۳۸۲ س۴)

بحیرا (اخ) : **راهبی هم عصر پیغمبر اسلام ← اعلام :** آنجا صومعهٔ راهبی بود نام او بحیرا و کتبهای پیشین خوانده بود و صفت پیغامبر . . . یافته بود (بلعمی ص۱۰۶۹ س۳)گفت آن کسها که ما ایشان را توریت دادیم و انجیل دادیم چون عبدالله سلام از جهودان وبحیرا وراهب ازترساآن و نجـاشی و سیف ذی یزن و جـز ایشان (پاك ص۶۵ س۱۰)

◇ **بحیرهٔ تیس** (حدود ص ۱۶س۲)

بحیرة المیتة (اخ) : **دریایی‌است در شام ← اعلام :** و دیگر ریگیست اندر حدود مصرمشرق او از عسقلان تا به بحیرةالمیته و جنوب وی ومغرب وی هر دو ناحیت فسطاط است (حدود ص ۵۶ س ۱۲) ← دریای مرده

بحیره (ا) : **شتر گوش شکافته :** نه کرد خدای هیچ بحیره‌ای و نه سائبه‌ای و نه وصیله‌ای ونه حام (طبری ص ۴۲۶ س۶)

بحیره (ا) : **دریاچه :** اما دریاتکهائی که آبش شیرینست ... یکی دریای مصر کان را بحیرهٔ تنیس خوانند و به دریای روم پیوسته است (حدود ص ۱۶ س۲)

بخار (ا) : **۱ـ جسمی گازی‌که از اشیاء مرطوب به تأثیر حرارت برخیزد :** تو گفتی‌که بر شد ز گیتی بخار * برافروخت ازان آتش کار زار (شا ص ۶۹۰ س۷) پایها و دستهای او بمالند تا آن بخارها که اندر سر مانده بود سوی زیر فرود آیـد (هدایه ص ۶۵۶ س۱) ز مایـه دانی وز اختلاف هر اثری * چو طعم شکر و رنگ عقیق وبـوی بخار ؟ (ابوالهیثم ص۵۸ س۸) چـون آتش معده بـر او کار کند ازو بخاری بـرخیزد و مغز را پرکند (الابنیه ص ۷۲ س۶) **۲ ـ دود ، دخان :** باز آهنگ‌کرد سوی‌آسمان و وی دود بود یعنی بخار (طبری ص ۱۶۱۸ ح۶)

◇ **بخار آب :** دمه‌ای که از آب برخیزد : دائم به بخار آب گرم روی بدارد (هدایه ص ۵۸۳ س۶)

بخارا (ا) : **شهری در سغد ← اعلام :** چو سال دیگر ببود به بلخ شد وازانجا به ترمذ شد و روی

به بخارا نهاد (بلعمی ع ص۳۷۰ س۱۴) پس بفرمود ملك مظفر ابوصالح تا علمای ماوراء النهر را گرد کردند ، از شهر بخارا ... (طبری ص۶ س۱) اما بدان که سبب تصنیف این کتاب آن بود که بی‌راهان و مبتدعان و هواداران به سمرقند و بخارا و ماوراءالنهر بسیار شدند (السواد ص۱۷ س۵) بخارا شهری بزرگست و آبادان ترین شهریست اندرماوراءالنهر (حدود ص ۱۰۶ س۵) بخارا و سغد و سمرقند و چاج * سپیجاب و آن کشور وتخت عاج (شا ص۵۷۳ س۹) بطایح به تازی آبی بود بزرگ و ایستاده چون آب سپید ماشهٔ بخارا واین سپیدماشه آبگیریست به دربخارا (هدایه ص۱۶۰ س۷)

بخار کردن (فم) : **دمه کردن :** اگر گمان بری که اندر معده خلطی است بد وبخار می‌کند نشان این جستن رگهای چهارسو بود وبرگشتن این‌رگها (هدایه ص۲۲۳ س۴۴)

بخاری (ص) : **۱ ـ منسوب به بخارا ، بخارائی :** قتیبه ... با سپاه به بخارا رفت و بخاریان از ترك یاری خواستند و سپاه ترك گرد آمدند (بلعمی ع ص۳۶۷ س۱۵) چغانی و ختلی و بلخی ردان * بخاری وازغرچگان موبدان (شا ص۲۲۰۵ س۴) این بیماری‌را به زفان‌بخاری سکاجه خوانند (هدایه ص۲۴۹ س۵) **۲ ـ منسوب به بخار:** گوش‌آلت شنوائی است و همچنان که محسوس چشم آتشی است و محسوس بینی بخاری ، محسوس گوش هوائی است (هدایه ص۷۸ س۹)

بخاصه (ق) : **بویژه ، مخصوصاً :** پیغامبر . . . بدان وقت که به حرب فراز شده بود مر یاران خویش را بخاصه‌آنچه مهاجر و انصار بودند همه را جدا کرده بود (طبری ص۶۵۶ س۱۱) آب بسیار نخورد بخاصه یخاب و سکنگبین (هدایه ص ۵۳۵ س۵)

بخ بخ (صو) : **۱ـ کلمهٔ تحسین وآفرین :** بخ‌بخ باد ترا که اندر جهان چون تو هیچ کس نیست (طبری ص۱۵۶۷ س۶) **۲ ـ از اصوات درمعنی تحسین یا معادل : خوشا ، چه خوش است :** بدو گفت بخ بخ که با پهلوان * نشستم چنین شاد و روشن روان (شا ص۹۲۱ س۶)

بخت (۱) : **۱ ـ نصیب ، بهره :** سه فرزند بودیم زیبای تخت * یکی کهتر از ما مه آمد به بخت (شا ص۷۹ س۸) **۲ ـ اقبال ، دولت :** بخت و دولت چو پیشکار توند * نصرت و فتح پیشیار تو باد (رودکی ص۱۶۴ س۵) نگون تخت شد همچو بختش نگون * ابا سیب رنگین به آب اندرون (ابوشکور ص۱۰۶ س۴) گفت ای ملك اینك دست برد من با من است ولکن بخت با ما نیست (بلعمی ع ص۱۲ س۷) به‌اندك روزگار ای شه دوچیزم دادبخت تو * یکی لفظی خرد رتبت دوم طبعی سخن‌گستر (دقیقی ص۱۷۵ س۹) دوتا می‌شدندی برتخت اوی * ازان برشده فرهٔ بخت اوی (شا ص ۱۴س۱۴) **۳ ـ سرنوشت :** بسا خردومند بی‌وفا بود این بخت * خویشتن‌خویش را بکوش تو یك لخت (رودکی ص ۲۴ س۶) بگفت این به‌خشم و بتابید روی * همی‌کرد با بخت خود گفت و گوی (شا ص۱۳۳ س۱۴) ز مردی‌که بودند با بخت خویش * برآویختند از پی تخت خویش (شا ص۱۲۳۴ س۱۷)

☐ **بخت برنا :** برآنندکاندر صطخر اردشیر * کهن گشت و شد بخت برناش پیر (شا ص۱۹۴۶ س۸) ☐ **بخت بلند :** برآید ترا این چنین کار چند * به نیروی یزدان و بخت بلند (شا ص ۱۰۷۳ س۱۰) ☐ **بخت بیدار :** برفت و بران جای‌کرد آفرین * بران بخت بیدار وفرخ زمین (شا ص۱۱۸۳ س۱۸) ☐ **بخت پیر :** تو دادی مرا دست بر جادوان * سر بخت پیرم تو کردی جوان (شا ص۳۷۵ س۲) ☐ **بخت تاریك :** نباشد خرد هیچ نزدیك اوی * نیاز آورد بخت تاریك اوی (شا ص۲۰۴۵ س۱۷) ☐ **بخت تیره :** چنان شد که جنگم‌کنون با پریست * برین بخت تیره بباید گریست (شا ص۲۷۸۴ س۹) ☐ **بخت جوان :** بدو گفت‌کای شاه نوشین روان * تو ئی خفته ، بیدار بخت جوان (شا ص۲۳۷۰ س۱۰) ☐ **بخت خرم :** ازین پس به فرمان افراسیاب * مرا بخت خرم درآید به خواب (شا ص۶۵۲ س۶)

□ **بخت خندان :** مرا یار درجنگ یزدان بود * سر وکار با بخت خندان بود (شاص۱۶۹۱ س۱۶) □ **بخت رخشنده :** مگر بخت رخشنده بیدار نیست * و گرنه چنین کار دشوار نیست (شا ص ۴۶۴ س۱۰) □ **بخت روشن :** بکوشید با پشت پشت آورید * مگر بخت روشن به مشت آورید (شا ص۲۷۸۰ س۶) □ **بخت سر افراز :** به‌بخت سرافراز خاقان چین * سپه را نبیند سپهبد جزین (شا ص۹۲۱ س۱۷) □ **بخت شاداب :** کنون ما نداریم پایاب او * بپیچیم با بخت شاداب او (شا ص ۲۰۴۹ س۴) □ **بخت گردن فراز :** که یزدان مرا زندگانی دراز * ازان داد با بخت گردون فراز (شا ص۱۲۰۴ س۱۷) □ **بخت‌گم بوده :** سخنهای چرب و درازآوری * مگر بخت گم بوده بازآوری (شا ص۴۶۸ س۹) □ **بخت وارون :** گمان برد کز بخت وارون برست * نشد بخت وارون از آن یك بدست (ابوشکور ص ۹۴ س۵) چرا ریخت خواهی همی خون من * ببخشای بر بخت وارون من (شا ص۲۷۹۰ س۱۴) □ **بخت واژونه :** دوبهره ز تورانیان‌کشته شد * سر بخت واژونه برگشته شد (شا ص۸۳۵ س۱۹)

◁ **بخت اندر کاری گردان شدن :** دگرگون شدن اقبال ، روی آوردن ادبار : من ایدرنمانم بسی گنج و تخت * که گردان شدست اندرین کار بخت (شا ص ۱۰۲۸ س ۱۳) ◁ **بخت برگرد بودن :** بیچاره و بدبخت بودن : نهانی روانش پر از درد بود * پراز خون دل و بخت برگرد بود (شا ص۱۲۱۵ س۴) [برگرد ازچاپ مسکو است ، در بروخیم : پرگرد] ◁ **بخت برگشتن ازکسی :** روی گرداندن اقبال از وی ، بدبخت شدن وی : مرو را دو دستور بد کشته بود * و دیگر کزو بخت برگشته بود (شا ص ۲۰۵۸ س۵) ◁ **بخت به خواب اندر آمدن :** فروخفتن طالع : ز پیری و از تابش آفتاب * غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب (شا ص۱۵۵۸ س۶) ◁ **بخت پژمرده درخشیدن :** بیدار شدن بخت : تو خواهشگری کن به تو بخشدم * مگر بخت پژمرده بدرخشدم (شا ص ۲۰۹۳ س۲) ◁ **بخت کسی را به پای اندر آوردن :** تیره بخت گردانیدن وی : گرفته‌کسی تاج و تخت مرا * به پای اندرآورده بخت مرا (شا ص ۱۴۰۵ س ۱۸) ◁ **جوان ماندن بخت کسی :** کامروا بودن وی : مکن دیورا آشنا باروان * چو خواهی‌که بختت بماند جوان (شا ص۱۴۳۲ س۶) ◁ **خفتن بخت کسی :** بدبخت شدن وی : چو رفتند بیدار دل رفته بود * که بخت چنان پادشه خفته بود (شا ص۱۷۹۰ س۸) ◁ **روی پیچیدن بخت :** برگشتن اقبال : اگر مهتری جوید و تاج و تخت * بفرجام پیچید ازو روی بخت (شا ص ۲۶۶۹ س۵)

◇ **بخت بد :** طالع ناسازوار : پس قابیل بنفرین شد و بخت بد بدو راه نمود (بلعمی ص ۱۰۴ س۱) ز گفتار بدگوی وز بخت بد * چنین بی‌گنه برسرم بد رسد (شا ص۶۲۲ س۱۴) ◇ **بخت پیروز :** طالع سازوار : لب بخت پیروز راخنده‌ای * مرا نیزمروای فرخنده‌ای (رودکی ص ۲۶۰ س ۲) اگر بخت پیروز یاری دهد * مرا بر جهان کامگاری دهد (شا ص۲۲۶۴ س۱) ◇ **بخت سپهری :** طالع آسمانی : فرستاده شد نزد بهرام و گفت * که بخت سپهری ترا نیست جفت (شا ص ۲۶۰۶ س۸) ◇ **بخت شوم :** طالع نامیمون : هر آنگه که خشم آورد بخت شوم * شودسنگ‌خارا به‌کردار موم (شا ص۲۵۰۲ س۱۰) ◇ **بخت فرخ :** طالع میمون : مگر چهرهٔ دخت افراسیاب * نماید مرا بخت‌فرخ به‌خواب (شا ص ۱۰۷۷ س۹) ◇ **بخت فیروز :** طالع سازوار : فرستاده آمد به نزدیك زال * ابا بخت فیروز و فرخنده فال (شا ص۱۷۵ س۹) ◇ **بخت نیك :** طالع خوب: ترا دادم این جنگ هومان کنون * مگر بخت نیکت بود رهنمون (شا ص ۱۱۷۴ س۲۰)

☆ **بخت جستن :** اقبال‌وسعادت خواستن : به‌یزدان پناهید ازو جست بخت * بدان تا به‌بارآید آن نودرخت (شا ص۵۶۱ س۱۵) ☆ **بخت خواستن :** بهره و نصیب طلب کردن : نخواهد همانا فرنگیس بخت * نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت (شا ص۶۶۹ س۸) ☆ **بخت یافتن:** به‌دست آوردن‌اقبال :

هم از شاه یابند دیهیم و تخت * ز سالار زر و زدادار بخت (شا ص ۱۰۸ س۱۰)

بخت‌آور (صم) : **نیکبخت** : هنرها زبدبخت‌آهو بود * ز بخت‌آوران زشت نیکو بود (ابوشکور ص۱۲۲ س۵) به زیر اندرون بود هامون و دشت * کـه بدبخت و بخت‌آور آنجـا گـذشت (شا ص۱۲۳۴ س۴)

بخت‌اندر آشوفته (صم): **شوریده‌بخت** : سپاهی همه خسته وکـوفته * گـریزان و بخت انـدر آشوفته (شا ص۱۵۷۶ س۱۴)

بخت برگشته (صم): **نگون‌بخت ، بدبخت** : پری بی‌گمان بخت برگشته بود * که بر من همی جادوی آزمود (شا ص۱۰۸۳ س۱۵)

بخت جوینده (صم): **خواهندهٔ نصیب و بهره** : خروشی برآورد کای بندگان * گنه کرده وبخت جویندگان (شا ص۲۷۸۷ س۲)

بخترشه (اخ) : **بخت نصر← اعلام** : بخت‌نصر را بر آن سپاه نامزد کرد سوی زمین عراق و نام‌به پارسی بخترشه بود (بلعمی ص۶۴۰ س۱) ← بخت نصر

بختگان (اخ) : **دریاچه‌ای است درفارس نزدیك نیریز ← اعلام** : رود کر ... همی تا به اصطخر بگذرد بر جنوب وی و به دریای بختگان افتد (حدود ص۴۵ ح۲)

بختنرسه (اخ) = **بخت نصر ← اعلام** : گویند این بخت نصر را نام بخترسه‌بود واز عجم بود (بلعمی ص ۶۷۰ س۱۱) ← بخت نصر

بخت نرشه (اخ) = **بخت نصر ← اعلام** : او خواهر زادهٔ بخت نرشه بود (بلعمی ص ۶۷۱ س۶) ← بخت نصر

بخت‌نسر (اخ) = **بخت نصر← اعلام** : این جهودان از بخت نسر بگریختند و به مصر رفتند (طبری ص۱۶۴ س۹)

بخت نصر (اخ) : **نبوکدنصر ، لقب دو تن از پادشاهان‌بابل ←اعلام** ازفرزندان سخاریب ملك یك تن مانده بود به زمین بابل نام‌او بخت‌نصر بن‌ـ بنوزادان بن سخاریب و ملك موصل او را بود (بلعمی ص ۶۷۱ س ۱۰) بخت نصر بیآمد وآن نواحی‌خراب و ویران کرد (طبری ص۱۶۴ ح۴) ایزد تعالی‌درکتابهای خویش ما را آگاه‌کرده بود که مردی خواهد بود اورا بخت نصر گویند (پاك ص۳۱ س۱)

☆ **بخت النصر** (اخ) = **بخت نصر ← اعلام** : از کافران نمرود و بخت النصر و از مسلمانان سلیمان بن داود و ذوالقرنین (بلعمی ص ۱۸۰ س۱۹) سیآت آن بودند که بخت النصر را برایشان‌گماشت تا ایشان را بکشت وخان ومان ایشان بکند و از خانه هاشان بیوگند (طبری ص ۵۴۲ س۸)

بختو (۱) : **رعد** : عاجز شود از اشك و غریومن * هرابر بهارگاه بابختو (رودکی ص۱۸۸ س۵)

بختور(۱) : **رعد** :عاجزشود ازاشك‌دوچشم‌وغریو من * ابر بهارگاهی و بختور در مطیر (رودکی ص۱۷۰ س۳)

بختی (۱) : **۱ - شتر دو کوهانهٔ قوی هیکل سرخ رنگ** : اشتری‌بود اندر میان اشتران یعلی ، بختی ، به هشتاد دینار مغربی خریده بود و از وی به دویست دینار می‌خواستند (بلعمی ع ص۱۵۱ س۱۷) این بختیان رابه هزیمت‌کردندی و ازدجله بگذرانیدندی (طبری ص ۳۴۴ س۱۷) **۲- بختی در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «ضامر» آمده است** : و بـانگ کن در میان مردمان بـه زیارت‌کردن خانه تا بیایند به تو مردمان پیاده وبر هر ستوری باریك میان یعنی بختیها از هر راهی دور (طبری ص ۱۰۵۶ س۸) و اذن فی الناس بالحج یأتوك رجالا و علی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق (سورهٔ۲۲ آیهٔ۲۷)

◇ **اشتر بختی** : چنان دیدم‌که‌گروهی اشتران اعراب بیامدندی و با گروهی اشتران بختی حرب کـردنـدی (طبری ص ۱۷۳۴ س۷) ← اشتر :

◇ **هیون‌بختی** : شتر دوکوهانه : شتروار زین هر یکی دو هزار * هیونان بختی بیارند بار (شا ص ۲۹۸۸ س ۸) ← هیون

بختیار (صم) : **خوشبخت ، سعادتمند** : رهی کز خداوند شد بختیار * برآیدش بی‌رنج بسیارکار (ابوشکور ص۱۱۳ س۱۴) سیاوش بدو گفت‌کای

بختیار * درخت بزرگی تو آری به بار (شا ص ۶۱۷ س۳)

بختیاری (ام) : **نیکبختی وسعادت ، اقبال** : اگر بختیاری نگیرد فروغ * همه چاره بادست ومردی دروغ (شا ص۱۳۵۴ س۱۶)

بختیشوع (اخ) : **از مهتران روزگار عیسی** ← **اعلام**: خدای عزوجل دیادارعیسی بربختیشوع افگند مهتر ایشان تا مرورا بگرفتند و به‌دار کردند تا بردار بمرد هر چند وی گفت من نه عیسی‌ام که من بختیشوعام ، گفتند تو این به‌جادوی همی کنی (طبری ص ۹۸۵ س۱۰)

بخر (۱): **گند دهان** : آن علت که بخرگویندش، آن گند دهان بود (هدایه ص۳۰۰ س۵)

بخرد(ص): **عاقل ، هوشمند** : مردمان بخرد اندر هرزمان * راه دانش را به هرگونه زبان (رودکی ص۲۱۶ س۵) به دانش شود مرد پرهیزگار * چنین گـت آن بخرد روزگار (ابوشکور ص ۱۱۷ س۲) این همه درست آید به نزدیك دانایان و بخردان به‌معنی (مشا ص۱۳۷ س۱۱) آن رسول پرویزمردی بخرد بود (بلعمی ص ۱۱۸۷ س ۳) خدیجه . . . زنی بود بخرد و عاقله و دانا و بسیار علامتها دیده بود از پیغامبر (طبری ص ۱۵۸۱ س۱۰) همی گوئی از خویشتن دور کن * ز بخرد چنین خام باشد سخن (شا ص۱۱۵۴ س۵) شکار شیر گوزن است و آن یوز آهو * و مرد بخرد را علم و حکمت است شکار (ابوالهیثم ص ۶۲ س۹)

بخردی (۱) : **عقل ، هوش ، فراست، دانائی:** که‌باشد بدو فرهٔ ایزدی * بتابد زگفتار اوبخردی (شا ص۲۷۹ س۱۱)

بخرط (ص) : **تراشیده** : هراستونی ازان سی ارش است کم یا بیش همه بخرط چنانچه هیچ جای درزی و پیوندی ندارد (طبری ص۱۰۴۸ س۱۸)

بخرط کردن (فم) : **تراشیدن** : چون کار به ستونها رسید برفتند دیوان و آن ستونها همه از سنگ بتراشیدند و بخرط بکردند و آنجا بنای کردند (طبری ص۱۰۴۸ س۱۵)

بخستگی (۱) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری این‌کلمه در ترجمهٔ « عتیاً » به کار رفته است** : و بدرست که می‌رسیدم از پیری بخستگی (طبری ص۹۵۷ ح۱۰) وقد بلغت‌من الکبر عتیاً (سورهٔ ۱۹ آیهٔ۸) [در مفردات راغب اصفهانی آمده است ، عتا من الکبر عتیاً ای حالة لاسبیل‌الی اصلاحهاومداواتها]

بخسم (۱): **نوعی شراب گندم** : یکی شراب کنند نام‌آن بخسی ودیگربخسم (هدایه ص۱۶۸ س۹)

بخسی (۱) : **نوعی شراب گندم** : یکی شراب کنند نام آن بخسی ودیگر بخسم (هدایه ص۱۶۸ س۹)

بخش (۱) : **۱ - قسمت** : یکی بهره رابرسه بهر است بخش * توهم بر سه بهرایج برترمشخش (ابوشکور ص۱۰۱ س۳) نهفته چو بیرون‌کشید از نهان * به سه بخش کرد آفریدون جهان(شا ص ۷۷ س۱۶) معده به دو بخش است نیمهٔ برین از وی عصبی و شهوت طعام به وی بود و نیمهٔ زیر لحمی است و هضم طعام به وی بود (هدایه ص ۸۷ س۱۲) **۲ - حصه و بهره** : هـر کـه این جادوی اختیار کرد اورا دربهشت هیچ بخش نماند (پاك ص۴۷ س۹) **۳ - بخت ، موهبت ایزدی** : به مردی و رای وبه بخش و خرد * زاندیشهٔ هر کسی بگذرد (شا ص۱۹۰۱ س۳) **۴ - تقدیر ، سرنوشت** : کوشش بنده سبب از بخش راست * کار قضابود و ترا عیب نیست (محمد بن وصیف ص۱۴ ح۹) مترسید از نیزه و تیر و تیغ * که ازبخش ما نیست روی‌گریغ (شا ص۱۵۳۲ س۶) **۵ - برج فلکی** : چو پیدا شد آن چادر عاج‌گون * خور ازبخش دوپیکرآمد برون (شا ص۲۵۷۵ س ۶) **۶ - تقسیم** : نبودش‌پسندیده بخش پدر * که دادش به کهتر پسر تخت زر (شا ص۷۹ س۱) چرا که بخش موالید از سه برنگذشت * چه چیزکان یك‌مایه است وبیشمار نگار (ابوالهیثم ص ۵۲ س۶)

بخشایا (ص) : **بخشاینده ، رحیم** : به نام پاك دادار جهان است * که بخشایا ودانای‌نهان است (میسری ص۱۷۸ س۵)

بخشایش (۱):**۱ - رحمت ،گذشت** : چون‌بر کسی

خشم‌گیرید چنان گیرید که جباران ، و خشم‌گرفتن جباران چنان باشد که هیچ رحمت وبخشایش اندرو نبود (بلعمی ص۱۵۴ س۱۶) بگوی به‌فضل خدای عزوجل و بخشایش او و بدان شاد شوند ، آن بهتر از آنچه جمع می‌کنند (طبری ص۶۷۶ س۳) همانا که بخشایش کردگار * فراز آمدست اندرین روزگار (شا ص۳۳۸ س۵) **۲- مغفرت ،آمرزش:** خنك آن کسی را کز او رشك برد * کسی کو به بخشایش اندر بمرد (ابوشکور ص۹۶ س۱) همه نور از پی بخشایش آید * سخن را نام او آرایش آید (میسری ص ۱۸۰ س ۱۹) دگر بخشش ودانش‌ورسم و راه * دلی پر زبخشایش دادخواه (شا ص۲۵۳۱ س۱۷)

☆ **بخشایش آمدن کسی را :** به رحم آمدن آن کس : برایشان نگاه‌کرد ، بخشایش آمدش ، خدای تعالی را دعا کرد تا همه را زنده کرد (بلعمی ص ۵۲۵ س۷)

بخشایش آوردن (فم) : **۱ - رحمت آوردن ، ترحم کردن :** سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر * بکوبم نه‌بخشایش‌آرم نه‌مهر (شا ص۵۴ س۱۰) **۲- عفو کردن ، چشم‌پوشی کردن :** همی چشم داریم ازان تاجور * که بخشایش‌آرد به‌ما برمگر (شا ص ۹۷ س۱۹)

بخشایش‌کردن (فم) : **رحمت آوردن ، ترحم کردن :** پس بود از آن کسها که بگرویدند و وصیت کردند به شکیبائی و وصیت کردند به بخشایش کردن (طبری ص ۲۰۲۱ س۵)

بخشاینده (ص) : **۱ - رحیم :** هرکه‌مرا عاصی شود از فرزندان من و راه مرا دست باز دارد تو خود آمرزگاری و بخشاینده (بلعمی ص۲۴۳ س ۱۴) الرحیم بخشاینده بران کس‌که پیش تو عذر آرد و توبه کند (پاك‌ص۷۵س۲۱) **۲-«بخشاینده» درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمات «رحمن»، « رحیم » ، « راحم » و « وهاب » بکار رفته است : الف** ــ رحمن : پادشاهی آن روز حق است خدای بخشاینده را و باشد آن روز بر کافران دشخوار (طبری ص۱۱۴۰ س۱۵) الملك یومئذ الحق للرحمن و کان یوماً علی الکافرین عسیراً (سورهٔ ۲۵ آیهٔ۲۶) ب ــ رحیم : **و اگرنه فضل خدای استی برشما و بخشایش او و حقا که خدای عزوجل مهربان است و بخشاینده** (طبری ص ۱۱۱۳ س ۱۱) ولولا فضل الله علیکم ورحمته و ان‌الله رؤف رحیم (سورهٔ ۲۴ آیهٔ۲۰)جــ راحم : و بگو خداوندا بیامرز ما را و ببخشای بر ما که توی بهتر بخشایندگان (طبری ص۱۰۸۵ س۱۸) و قل رب اغفر و ارحم و انت خیر الراحمین (سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۱۸) دــ وهاب : یانزدیك‌ایشان است خزانه های رحمت خدای تو بی‌همتا و بخشاینده (طبری ص۱۵۵۳ س۳)ام‌عندهم‌خزائن رحمة ربك العزیز الوهاب (سورهٔ۳۸ آیهٔ۹)

بخشش (۱) : **۱ - عطا ، داد ودهش :** کس نشناسد همی که کوشش او چون * خلق نداند همی که بخشش او چند (رودکی ص۴۴ س۱۱) به ارزانیان ورنه ارزانیان * درم چون‌به بخشش ندارد زیان (ابوشکور ص۱۱۶ ح۳۱۱) هر روزی شما هر یکی را از من نیك داشتی بود و صلتی و بخششی (بلعمی ع ص۳۹۸ س۱) اینست‌بخشش ما بدی یا بدار به جز شمار و حساب (طبری ص۱۵۵۶ س۱۱) میان بزرگان درخشش مراست * چو بخشایش و داد و بخشش مراست (شا ص ۲۵۶۸ س۹) **۲ - تقسیم :** پهلوانی کشورها و مرزبانی وبخشش هفت کشور او کرده بود (مشا ص۱۴۵ س۳) چنین بخششی کان جهانجوی کرد * همه سوی‌کهتر پسر روی‌کرد (شا ص۸۹ س۵) **۳ - قسمت ، نصیب :** کوشش‌بنده سبب ازبخشش است * کار قضا بود وترا عیب نیست (محمد بن وصیف ص۱۴ س۴) بجستیم خشنودی دادگر * ز بخشش به کوشش ندیدم گذر (شا ص ۲۹۲۰ س۲) **۴ - رحمت ، بخشایش :** راه نمونی و بخششی‌نیکوکاران را (طبری ص۱۴۰۷ ح۴) نه بخشایش آرد به هنگام خشم * نه خشم آیدش گاه‌بخشش به‌چشم (شا ص۲۳۵۲ س۶) **۵-بخش ، بهر :** بخشیده شود علم بجشکی به سه بخشش (هدایه ص۱۷ س۲)

☆ **بخشش پذیرفتن :** تقسیم شدن : چندانی بخشش پذیرد تا به باریکی موی گردد (هدایه ص

۹۱ س۱۰)

بخشش کردن (فم): **۱- تقسیم کردن:** خواندن این‌نامه دانستن‌کارهای شاهان است و بخشش‌کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان (مشا ص۱۳۸ س۱) ودیگر بسیار پیل‌ستده بودند ، از وی‌مشورت خواست‌که چه کند که بخشش‌نمی‌توانست کردن (بلعمی ع ص۶۵ س۸) آنچه بخشش کنید به تیرهای قمار ، آنتان همه فاسقی است و بی‌فرمانی (طبری ص ۳۷۴ ح۵) به لشکر گه آمد ازین رزمگاه * که بخشش کند خواسته بر سپاه (شا ص ۱۱۳۶ س ۷) **۲ ـ دادودهش کردن ، عطا کردن :** می وجام وبویا گل‌ومرغزار * نکردست بخشش مرا روزگار (شا ص۳۴۳ س۸) **۳ ـ مقدر کردن :** چنین‌کرد بخشش سپهر بلند * که از تو گشاید غم و رنج و بند (شا ص ۷۱۱ س۱۰)

بخشش کننده (صم) = **بخش کننده ، در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «مقتسم» به‌کار رفته‌است :** چنانکه بفرستادیم ما بر بخشش‌کنندگان (طبری ص ۸۴۹ س۱) کماانزلنا علی المقتسمین (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۹۰)

بخش کردن (فم) : **۱ ـ تقسیم کردن ، قسمت کردن :** میراثهاشان بخش کنم که آنجا کسی نیست که فرایض داند (بلعمی ع ص ۳۰ س ۶) آن ملعونان گویند که آدم ... فرمان یافت میراث بخش نکرد (السواد ص۱۱۹ س۷) همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه * سراپرده وخیمه ، تخت و کلاه (شا ص۱۳۲۵ س۱۶)

⊲ **بخش کردن چرخ گردنده :** طالع دیدن : جهاندارنامش سیاوخش‌کرد * بدو چرخ‌گردنده را بخش کرد (شا ص۵۲۷ س۱۱)

بخش گاه (ام) : ← **بخش‌گاه آب**

◇ **بخش‌گاه‌آب :** جای تقسیم وانشعاب‌آب: گویم شهرکی است بخش‌گاه آب شیراز از آنجاست (حدود ص۱۳۴ س۴)

بخشم (ص): **خشمگین ، برآشفته :** چون بازگشت موسی سوی گروه اوبخشم وباندوه گفت : بدست آنچه خلیفت‌کردید مرا ازپس من(طبری ص۵۳۸ س۱۱) به لشکرگه خویش بنهاد روی * بخشم

و پر از غم دل از کار اوی (شا ص۵۰۱ س۲)

بخشندگی (۱): **داد و دهش ، عطا :**که شاپور گردست بازور پیل * به بخشندگی‌همچو دریای نیل (شا ص ۱۹۷۶ س ۶)

بخشنده (ص) : **۱ ـ عطا کننده ، سخاوتمند :** همه دادگر باش وپروردگار * خنك مرد بخشنده و بردبار (شا ص ۱۹۹۹ س۱) **۲ ـ مقسم ، ازالقاب خداوند :** چنین بود بخشش زبخشنده‌ام * هم از روزگار درخشنده‌ام (شا ص ۱۸۰۲ س ۱۸)
۳ ـ «بخشنده» درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمات « رحمن » و « وهاب » به کاررفته است : الف‌ـ رحمن : که آن هست از سلیمن واندر اوبه نام خدای بخشندهٔ‌مهربان (طبری ص ۱۲۰۳ س ۷) انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم(سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۳۰) ب ـ وهاب : گفت بارخداوند من بیامرز مرا و ببخش مرا پادشاهی‌که نه سزا باشد کسی‌را از پس من که توئی تو بخشنده (طبری ص ۱۵۵۶ س۶) قال رب اغفرلی وهب‌لی ملکاً لاینبغی لاحد من بعدی انك انت الوهاب (سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۳۵)

◇ **بخشنده زر :** کریم ، سخاوتمند : شهنشاه محمود بخشنده زر * فلك ناوریده چنو تاجور (شا ص۱۸۰۹ س۳) ◇ **بخشنده گنج :** کریم ، سخاوتمند : هنرپرور و راد و بخشنده گنج * ازین تخمه هرگز نبد کس برنج (شاص ۲۸۶۲ س۱۶)

بخشنده پی (صم) : **مساح ؟:** کنون تا به‌نزدیك کاوس کی * صد افگنده فرسنگ بخشنده پی (شا ص ۳۴۷ س ۹) [درحاشیه «فرخنده‌پی» ودر چاپ مسکو ج ۲ ص ۱۰۲ « بخشیده‌پی » آمده است]

بخشنده دست (صم) : **کریم ، سخاوتمند :** بگفتش یکی شاه بخشنده دست * ودیگر دل مرد یزدان پرست (شا ص ۲۴۵۹ س ۹)

بخشنده کف (صم) : **کریم ، سخاوتمند :** چو دانا شود مرد بخشنده کف * مر او را رسد بر حقیقت شرف (ابوشکور ص ۱۱۵ س ۶)

بخشودن(ف) : [بخشای]: **۱ ـ رحمت‌آوردن،**

ترحم کردن : خدای عز وجل بر وی ببخشود و جبریل . . . را پیش وی فرستاد تا مرورا سر از سجده برداشت (طبری ص ۱۳۱۰ س ۱۸) چو بیچاره گشتند و فریاد جستند * بر ایشان ببخشود یزدان گرگر (دقیقی ص ۱۵۶ س ۳) الهی بر تن من بر ببخشای * ز دل زنگار بیراهیم بزدای (میسری ص ۱۸۸ س۱۲) چوشمشیر بدرید بر تنش پوست * برو بر نبخشود دشمن نه دوست (شا ص۱۰۶۰ س۹) **۲ ـ بخشیدن ، عطا کردن :** ببخشودشان جان به‌گفتار اوی * چو بشنید زاری و پیکار اوی (شا ص ۲۷۳ س ۵) **۳ ـ عفو کردن :** اگرچه عذر بسی بود روزگار نبود * چنانکه بود بناچار خویشتن بخشود (رودکی ص ۴۸ س ۳) ببخشودجاماسپ راهمچنین * بزرگان‌بروخواندند آفرین (شا ص ۲۲۹۸ س ۱۵) **۴ ـ آمرزیدن :** عمر . . . گفتا خدای ببخشایاد ابوبکر را که به رنج‌آوردآن راکه از پس وی باشد ، یعنی خلیفت (طبری ص ۱۳۴۰ س ۲) خدایا ببخشا گناه ورا * بیفزای در حشر جاه ورا (شا ص ۹ س ۸) **۵ ـ «بخشودن» درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمات «رحمت» ، «هبه» و «تمحیص» به‌کار رفته است :** الف ـ رحمت : گفت عذاب من برسانم بدو آن را که خواهم ، و بخشودن من فراخ شد هر چیزی را (طبری ص ۵۴۰ س ۳) قال عذابی اصیب من اشاء ورحمتی وسعت کل شیء (سورهٔ۷ آیهٔ۱۵۶) ب ـ هبه : و بگریختم از شما چون بترسیدم از شما ، ببخشود مرا خداوند من حکمی و کرد مرا از پیغامبران (طبری ص ۱۱۶۱ س ۵) ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکماً و جعلنی من المرسلین (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۲۱) ج ـ تمحیص : و ببخشاید آنچه اندر دلهای شماست و خدای داناست بدانچه اندر دلهاست (طبری ص ۲۶۰ س ۱۵) ولیمحص ما فی قلوبکم والله علیم بذات‌الصدور (سورهٔ۳ آیهٔ۱۵۴)

بخشودنی (صبا) : **سزاوار بخشش :** بپیچی دل‌از هر چه نابودنیست * ببخشای آنرا که بخشودـ نیست (شا ص ۲۵۳۹ س۱۸)

بخشید (۱) : **سهم ، حصه ، هدیه :** زن و خانه و چیز بخشید نیست * تهی دست کس باتوانگر یکیست (شا ص ۲۳۰۲ س ۱۴) زکسری مرا گنج بخشید نیست * تن و لشکر و پادشاهی یکیست (شا ص ۲۵۰۱ س ۱۰)

بخشیدن (ف) [بخش] : **۱ ـ بخشش کردن ، دادن :** فزون زانکه بخشی به زائر تو زر * نه‌ساوه نه‌رسته برآید زکان (فرالاوی ص۴۳ س۲) با دوکف او زبس عطا که ببخشد * خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان (رودکی ص ۸۴ س ۴) چو عقب بخشدی‌گزیت ببخش * هم‌بده شعر بنده را فغیاز (ربنجنی ص۶۹ س۶) به ارزانیان ورنه ارزانیان * درم چون ببخشی‌ندارد زیان (ابوشکور ص ۱۱۶ س ۸) گرببخشد حسن خود برزنگیان * ترك را بی‌شك ز زنگ آید حسد (ابو شعیب ص ۱۲۹ س ۷) گروهی گویند این سرای ، خود پیغمبر... عقیل را بخشید (بلعمی ص ۱۰۵۵ س ۱) پس فرعون آنجا به آن‌کوشکها بنشست و هروقت که‌کسی‌همی‌آمدکه دانستی‌که سوی موسی‌می‌رود وی را پیش خواندی و چیزی بخشیدی و بفریفتی (طبری ص ۱۰۲۴ س ۱۳) توانائی و دانش هوشمند * توبخشی نه اختر نه‌چرخ بلند (دقیقی ص ۱۷۰ س ۱۶) به درویش بخشیم بسیار چیز * ز دارنده چیزی نخواهیم نیز (شا ص ۱۸۱۰س۵) **۲ ـ بخشودن ، عفو کردن :** پوزش بپذیرد و گناه «ب» بخشد * خشم نراند به عفو کوشد و غفران (رودکی ص ۸۴ س ۱۳) پس پیغامبر ... حسان را گفت‌که صفوان رابه من بخش و قصاصش مخواه (طبری ص ۱۱۳۶ س۳) پس فرمان آمد یا حبیب من هر که از امتان تو مرا به یگانگی گواهی داده‌اند و به رسالت تو اقرار کرده‌اند ، همه را به شفاعت تو بخشیدم و آمرزیدم (السواد ص ۹۶ س ۱۳) سزد گر ببخشی گناه مرا * کنی تازه آئین وراه مرا (شا ص ۱۷۳۶ س ۸) **۳ـ تقسیم‌کردن ، بخش کردن :** هر کجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تاکران این‌زمین راببخشیدند وبه‌هفت بهرکردند وهربهری را یکی کشور خواندند (مشا ص ۱۳۸ س ۸) قاضی دختر این به پسر آن دیگر داد و گنج میان

هر دو ببخشیدند (بلعمی ص ۱۶۸ س ۸) آن غنیمتها و زنان و فرزندان ایشان قسمت همی کردند . . . ایشان مالك را گفتند ما بدین حصار چگونه باشیم که محمد زنان و فرزندن و خواستهٔ مارا اکنون بر یاران همی‌بخشد (طبری ص ۶۶۱ س ۳) دولشکر ببخشید بر هشت بهر * همه رزم جویان گیرنده شهر (شا ص ۲۴۶۶ س ۵) **۴- رحمت آوردن :** چو بیچاره گشتند وفریاد جستند * بر ایشان ببخشید یزدان گرگر (دقیقی ص ۱۵۶ ح ۱۳۴) چودانست کان مرد پرهیزگار * ببخشید برنالهٔ شهریار (شا ص ۱۳۹۰ س ۱۱) **۵ - معاف‌کردن ، صرف نظر کردن :** ببخشید پس چارساله خراج * به درویش وان راکه بد تخت وتاج (شا ص ۲۶۲۳ س ۱۰) **۶ - در ترجمهٔ تفسیر طبری «بخشیدن» در ترجمهٔ کلمهٔ «مکا» هم آمده است :** ونبود ونیست نمازآن کافران به نزدیك آن خانهٔ مکه مگر بخشیدن یعنی دمیدن ودست برهم زدن (طبری ص ۵۸۲ ح ۲) وما کان صلاتهم عند البیت الامکاء وتصدیة (سورهٔ ۸ آیهٔ ۳۵) [شاید بخشیدن در نسخهٔ اصلی مصحف « شخلیدن » به معنی صفیر زدن باشد]

⊲ **بخشیدن جان‌کسی :** عفوکردن وی :گفت من جان او بخشیدم وجان آن هزار تن‌که باوی بودند (بلعمی ص ۹۶۱ س ۵) ⊲ **بخشیدن خون کسی :** عفوکردن وی ، از کشتن وی چشم پوشی کردن : ابرهه خون اوبدو بخشید واو را اسیر همی داشت (بلعمی ص ۱۰۱۰ س ۱۲) ⊲ **بخشیدن سر کسی :** عفو کردن وی ، از کشتن او صرف نظر کردن : ببخشم سرش طوق وتاجش مراست * همان پیل باتخت عاجش‌مراست (شا ص ۱۰۰۲ س ۸) ⊲ **بخشیدن کسی به ... دیگری :** به احترام‌کسی از خطای دیگری گذشتن : عثمان گفت یاکعب این قصاص بر بوذر واجب است ولکن حرمت مرا این قصاص به من بخش (بلعمی ص ۱۰۳ س ۱۴) حسان گفت یارسول‌الله من او را به تو بخشیدم و هیچ قصاص از وی نمی‌خواهم (طبری ص ۱۱۳۶ س ۳) به من بخش سودابه را زین گناه * پذیرد مگر پند و آید به راه (شا ص ۵۵۴ س ۱۷)

☆ **بخشیده شدن :** تقسیم شدن : پیشهٔ بجشکی را حاجت است به علم و عمل و بخشیده شود علم بجشکی به سه بخشش (هدایه ص ۱۷ س ۱)

بخشیدنی (صبا) : آنچه سزاوار بخشیدن است : زپوشیدنیها و ازخوردنی * زبخشیدنی هم زگستردنی (شا ص ۲۸۷۶ س ۱۶)

بخشیده (ص) : **جدا ، منقسم :** هیچ سود وزیان ایشان را از یکدیگر بخشیده نیست (طبری ص۷۴ ح۱) که‌این خانه زان خانه بخشیده‌نیست * مرا باتو گنج وتن وجان یکیست (شا ص۱۱۰۷ س۹)

بخشیش (۱) = **بخشش** : به بخشیش و گر بیستگانی بود * همه بهر او زرکانی بود(شا ص ۲۸۰۲ س ۱۳)

بخل (۱) : **تنگ چشمی ، زفتی ، خست :** هیچ چیز نیست که ازو هم تن را فایده بود وهم روان را ، که غم ببرد وبدل وی شادی آرد وبخل ببرد وبدل وی سخاوت آرد و . . . مگر شراب مسکر (هدایه ص ۱۶۵ س ۱۰)

بخم (صم): **خمیده ، برگشته ومنحنی :** دونرگس دژم و دوابرو بخم * ستون دوابرو چو سیمین قلم (شا ص ۱۵۸ س ۳)

بخنس (اخ) : **از حواریان عیسی ← اعلام :** پس عیسی وصیت کرد یحیی را واین هفت تن را از حواریان که دین او نگاهدارند . . . وهرکس را به سوئی ازجهان فرستاد که به هر ناحیتی خلق را به خدای خواند ... یکی رابه دفسوس ... نام او بخنس (بلعمی ص ۷۸۳ س ۲)

بخنو (۱) : غرشی‌که‌هنگام طوفانهای ناگهانی در جو از ابر شنیده می‌شود و معمولا متعاقب آن برقی درآسمان‌می‌جهد ، رعد : چون به‌بانگ آمد ازهوا بخنو * می‌خورو بانگ رود وچنگ شنو (رودکی ص ۲۷۰ س ۶)

بخوارا(اخ)= **بخارا** : میان بخوارا وسمرقند حربی بود بزرگ ومسلمانان هزیمت شدند (بلعمی ص۴۳۲ س۸) ← بخارا

بخوبی (ق): **درست ، خوب ، کامل :** همان ساو وباژی‌که فرمودشاه * بخوبی‌فرستیم‌بدان بارگاه (شا ص ۲۴۶۲ س۱۱) سخن هرچه‌دیدی‌بخوبی بگوی * وزین پاسخ نامه زشتی مجوی (شا ص

۲۵۴۳ س۱۶)

بخور (۱) **: بخار یادودحاصل ازسوختن‌موادی خوش بویاغیر خوش‌بو برای ایجادرایحهٔ خوش ویا برای درمان برخی از بیماریها :** ازخوردنی، ازطعام ومیوه وشراب وز دیگ ابزارها ودانه‌ها و شکری‌وفانیدوبخوروجامه‌ها ازپوشیدنی‌و... به‌شهر آمل‌اندرنیایدواز بیرون‌طلب نبایدکردن (بلعمی ص ۳۴۶ س۱۰) همه جام باده سراسر بلور * طبق‌های زرین و مشك و بخور (شا ص ۲۲۵۲ ح ۶) نیك سود داردکه بخور کنی به قسط ومیعه وکندر وعود خام وصندل ، واین‌آن چیزهااند که گند از هوا ببرند (هدایه ص۷۶۳ س۱۳)

☆ **بخورسوختن :** مادهٔ خوشبوئی در آتش‌انداختن برای بخور دادن : آن کرسی را بتراشید بسیار ودو سه روز همی شست تا پاك شد وهرروز بخور همی سوخت تابوی خوش گرفت (بلعمی‌ع ص ۳۱۵ س۱۱)

بخور کردن (فم) **: بخور دادن :** منفعت کند مرین زکام را بخور کردن به عود خام (هدایه ص ۲۷۰ س ۶)

◇ **بخورخلوق :** نوعی بخور که جزء مهم آن زعفران است : بوی‌بخور خلوق یافت ،گفت این‌چه بوی است ؟ (بلعمی ص۸۰۳ س۱)

بخور مریم (ام) **: نام گیاهی است مانند پنج انگشت که آن را گل نگونسار هم می‌گویند ، آذریون ، شجرهٔ مریم ، عبوثران :** صفت‌حقنهٔ‌تیز: شحم حنظل دو درم سنگ ، قنطوریون باریك پنج درم سنگ ، بخور مریم دونیم درم سنگ ، قطران سه درم سنگ ... (هدایه ص ۴۳۴ س۲) عبوثران شجرهٔ مریم‌است وبخور مریم‌و او یادکرده‌آمداندر باب شین و با (الابنیه ص۱۷۸ س۱۳)

بخیره : ۱- (ص) حیرت زده وسرگردان : سپه دید وبرگشت‌سوی فریب * بخیره سپردی فرازو نشیب (شاص۸۰۸س۷) **۲- (ق) بیهوده ، عبث :** بدوگفت روپارسی را بگوی * که‌ایدربخیره‌مریز آب‌روی (شا ص۲۶۰۲ س۱۴) **۳-(ق) از روی لجاجت و سرکشی ، لجوجانه :** بخیره بکشتی سیاووش را * به‌زهر اندر آمیختی نوش را (شا ص ۱۰۸۸ س ۶)

بخیل (ص)**: خسیس ، ممسك :** بسا دون بخیلا که می‌بخورد * کریمی‌به‌جهان‌درپراگنید (رودکی ص ۴۴ س ۷) بخیلان‌اند برشماچون بیاید آنگاه ترس بینی ایشان را که همی نگرند سوی تو و همی‌گردد چشمهاشان چنان‌که اندوه برآید وی را ازمرگی (طبری ص ۱۴۲۴ ح ۲) مردمان این ناحیت مردمانی اند بسود . . . وبخیل (حدود ص ۱۳۷ س۹) گرآیدت روزی به چیزی نیاز * به دست وبه‌گنج بخیلان میاز (شا ص ۲۳۹۶ س۹)

بخیلی (۱) **: امساك ، خست :** توئی که جور و بخیلی به‌توگرفت نشیب * چنان‌که‌داد وسخاوت به تو گرفت قرار (رودکی ص ۲۹۰ س ۱) آن زن پسرك‌را بزد ونگذاشت که‌آن انگوررا بخورد وآن انگور از وی باز ستدوبرشاخ زربست قباد‌را عجب‌آمد ازبخیلی‌آن زن (بلعمی ص ۹۷۱ س ۷)

بخیلی کردن (فم)**: خست به خرج‌دادن :** بخیلی مکن جاودان یك بسی * بدین آرزو چون منم خود رسی (ابو شکور ص ۱۰۸ س ۶) دُدیگر باسخاوت بود و بخیلی نکند (بلعمی ص ۳۵۳ س ۱۰) نپندارندآنکسها که بخیلی‌کنند بدانچه بدادشان‌خدای‌ازفضل اوآنست‌بهتر ایشان را ، نه‌آنست که‌بترایشان را (طبری ص ۲۶۵ س۷) بخیلی‌مکن ایچ اگرمردمی * همانا ز تو کم کند خرمی(شا ص ۲۱۵۳ س ۷)

بد (حر) = **به : حرف اضافه است :** بدین

گیتی سراسر گر بگردی * خردمندی نیابی شادمانه (شهید ص۳۴ ح۷۸) یکی بوستانی پراگنده نعمت * بدین سخت بسته بر آن مهر بازی (مصعبی ص۴۸ س۱۱) شایدکه مرد پیر بدین گه شود جوان * گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب (رودکی ص ۱۲ س۷) تو ازمن کنون داستانی شنو * بدین داستان بیشتر زین منو (ابوشکور ص ۱۰۷ ح ۲۱۳) چون مردم بدانست کزوی چیزی نماند پایدار بدان کوشد تا نام او بماند (مشا ص ۱۳۵ س ۳) مردمان خراسان بدین سال اندر از خراج به گله آمدند (بلعمی ع ص۴۱۶ س۱۲) گیومرث را کار بداخر رسید و نالان شد (بلعمی ص ۱۱۸ س۱۴) گفت باید که مرا با خویشتن بداسمان بری تا عجایبها بینم (طبری ص ۱۹۵۰ ح۱) مرا دستوری ده تا از میان خلق بیرون شوم و عبادت کنم کار من بداخر رسید (طبری ص ۱۲۴۱ س ۱۱) چنان باید که ... آن مردکه آنجا دعوی پیغامبری همی کند اورا آنجا استوارکنی وبداهن بربندی وسوی من فرستی (طبری ص ۱۳۲۸ ح ۱) شفیع باش برشه مرا بدین زلت * چو مصطفی بر دادار بر-روشنان را (دقیقی ص ۱۴۱ س ۱۰) بدان این نامه راکوتاه کردم * که هر کس داسوی او راه کردم (میسری ص ۱۸۲ س ۱۷) بنگر که بدین ان شاء الله چه می‌خواهد (السواد ص ۲۹ س۴) ملك غوزان به زمستان بدین دهنو باشد (حدود ص ۱۲۳ س ۱۳) بدان خوی بدجان شیرین بداد * نبود ازجهان دلش یك روز شاد (شا ص ۹ س۵) اگر چنانك شما راست گوئید بدینچ می‌گوئید ... (پاك ص ۲۷ س ۱۷) چه چیز آن و چه چیز این و از پی چه چنین * چه چیز آن که‌بدین هردو بر بود سالار (ابوالهیثم ص ۵۳ س۱) تا بدانجا لطیفی دارد که تا به‌باطن تن غوص کند(الابنیه ص ۱۲۸ س ۱۳)

بد : ۱- (ص) ناپسند ، ناخوب ، ناشایست، زشت : صد نیك به یك بد نتوان کرد فراموش * گر خار براندیشی خرما نتوان خوردن (رودکی ص ۳۳۲ س ۲) همه چیزهارا پسندد خرد * مگر ناخردمندی و خوی بد (ابوشکور ص ۱۲۰ س ۴) ازکار و رفتار و از نیك و بد واز کم و بیش ایشان دانند (مشا ص ۱۴۲ س ۵) والله که اگر ادب نگیرید واین خویهای بد از خود برون نکنید ازمن عجبها بینیدکه شگفت مانید (بلعمی ع ص ۳۳۴ س ۱۹) نخست آغاز ازبدکرداری یزدگرد کردند وازخوی بداو و ازمذهب بدش که با خلق داشت(بلعمی ص ۹۳۶ س ۱۲) مغان گویندکه آن ضحاك مردی بود ستمگاره و مذهبهای بد بدین جهان اندر او نهاد (طبری ص ۱۱۵۲ س۳) چگونه بلائی که پیوند او * نجوئی بد است و بجوئی بتر (دقیقی ص ۱۵۶ س ۵) مراورا یکی پاك دستور بود * که دایش زکردار بد دور بود (شا ص ۲۱ س ۱۰) اندرین سه دیگرگروه که با ایشان نان خوردند و مداهنت کرده بودند و ایشان را ازان فعل بد باز نداشته بودند، علما اختلاف کردند (پاك ص۲ س ۱۰) **۲ - (ص) مضر ، زیان‌رساننده :** بیارانیدیم برایشان ، بارانی بودبد ، باران بیم کردگان (طبری ص۱۲۰۷ س ۵) اورشفین شهریست‌واورا ناحیتی است چون جزیره به‌دریا اندر رفته وهوای او بد است (حدود ص ۶۶ س ۶) ندانید گفتن سخن جز دروغ * دروغ آتشی بدبود بی‌فروغ (شا ص ۲۰۵۲ س ۱۵) این خون‌که آماس‌از وی آمده است خون سوخته بود واین بدو هلاك کننده بود (هدایه ص ۳۲۹ س ۱۵) خشخاش. . . سیاهش مخدر است و بد است ، سبات آرد (الابنیه ص ۱۰۸ س۱۵) **۳- (ص) نادرست ، پلید ، خطاکار :** زشت ونا فرهخته ونابخردی * آدمی روئی و در باطن‌بدی (رودکی ص ۲۴۶ س ۴) کرانه بکردم

زیاران بد * که بنیاد من استوار است خود (ابوشکور ص ۹۸ س ۵) موسی خشم‌آلود باز آمد و گفت بدخلقان بودید شما از پس کار من اندر کار خدای شتاب کردید وصبر نکردید تا من بیامدمی (بلعمی ص ۴۴۲ س ۷) مریم را گفتند یا اخت هارون یا خواهر هارون نبود پدر تو مردی بد و مادرت بد نبود (طبری ص ۹۸۱ س ۱۵) نیاز آرد بگوید ازدل پاك * که یارب میسری بد بودونا‌پاك (میسری ص ۱۹۴ س ۱) مردمان این ناحیت مردمانی‌اند سلیم و نی بد (حدود ص ۹۳ س۱۴) چو پیش نشانه فراز آمد اوی * گروی زره آن بد زشتخوی (شا ص ۶۶۴ س ۳) **۴ - (ص) مخالف ، دشمن :** بو موسی همی با علی بد بود اندرنهان (بلعمیع ص۱۵۰ س۹) **۵ -(ص) نامساعدی ، ناخوش :** حال این طفیل سخت بد بود و درویش بود (بلعمی ع ص ۳۱۵ س ۱) آن کسها را که نگرویده باشند بدان جهان ، عاقبتی بود بد (طبری ص ۸۷۱ س ۱۵) چو آب اندر شمر بسیار ماند * شود طعمش بد از آرام بسیار (دقیقی ص ۱۴۹ ح ۶۰) هم از بند او بد شود نام من * هم از کشتنش بد سرانجام من (شا ص ۱۶۷۹ س ۳) **۶ - (ص) بی ارزش ، نازل :** بخریدند او را به بهای بد درمهای شمرده ، و بودند اندران از زاهدان (طبری ص ۷۴۱ س۳) **۷ - (اص) بدی ، کار نادرست :** گاومسکین زکید دمنه‌چه دید * وزبد زاغ بوم راچه رسید(رودکی ص ۳۶۲ س ۳) بباید گفتن وپند دادن تا چرا می این ندانند و بدین بد نترسند از خدای عزوجل (بلعمی ص ۷۷۹ س ۶) به گیتی هر آنکو بر آراست کار * شد از راستکاری ز بد رستگار (دقیقی ص ۱۷۱ س ۱۲) ازان پس نکوهش نباشد زکس * مکافات بد جز بدی نیست بس (شا ص ۶۳۹ س۱۱) **۸ - (اص) آسیب و زیان ، گزند :** دانش اندر دل چراغ روشن است * وز همه بد بر تن تو جوشن است (رودکی ص ۲۱۸ س۲) به نیکی شود چشم روشن ترا * ز هر بد بود نیك جوشن ترا (ابوشکور ص ۱۲۰ س ۵) سپه را ز بد ویژه اوداشتی * به رزم اندرون نیزه اوگاشتی (دقیقی ص ۱۷۴س۸) وزان روی‌خسرو بیابان گرفت * همی از بد دشمنان جان گرفت (شا ص ۲۷۱۶ س ۳) **۹ - (اص) عیب ، زشتی :** بپرسیدش از دین و از داستی * کزو دور باشد بد کاستی (شا ص ۲۴۵۸ س ۴) **۱۰ - (اص) پلیدی ، نادرستی ، ناپاکی :** بد اندر دل ار چند پنهان بود * ز پیشانی مرد تابان بود (ابوشکور ص ۱۲۲ س ۴) جهان کرد پاك از بد بت پرست * به بیداد هرگز نیازید دست (شا ص۱۷۱۳ س ۱۳) **۱۱ - (اص) بیداد ، ظلم :** ز بد دست ضحاك‌تازی ببست * به‌مردی‌زچنگ زمانه‌نرست (شا ص ۲۹۲۶ س ۱۱)

◁ **بدآمدن از اختر :** ازبخت بدگرفتار مصیبت شدن : بدو گفت بیدار گرد ای پسر * که ما را بدآمد زاختر به‌سر (شا ص ۸۲۰ س ۱۰)← بد آمدن ◁ **بد شدن دل :** بدگمان شدن ،ترسان شدن : زگفتار ، بد شد دل کیقباد * ز رنجش به دل بر نکرد ایچ یاد (شا ص ۲۲۹۰ س ۱۳) چوبشنید از زادفرخ سخن * دلش بد شد از روزگار کهن (شا ص ۲۹۰۷ س ۱۲) ◁ **بدکردن دل :** ۱-نگران شدن : چو بشنید مهران زکیداین‌سخن * بدوگفت ازین خواب دل بد مکن (شا ص۱۸۱۹ س ۲) ۲ - (بر کسی) بدگمانی وی را برانگیختن : سعیدبن العاص راآنجا یافتم واهل کوفه را همی بدگوید پیش عثمان . . . و دل عثمان برشما بد همی کند (بلعمی ع ص ۱۱۰ س ۲) ← دل ◁ **به بد پیچیدن :** گرد بدی گشتن ، بدی کردن : چـراغی است مرتیره شب را بسیچ * به بد تا توانی تو هرگزمپیچ (شاص۵س۱۶) ◁ **دست بد را شستن :** به کار زشت پرداختن : به تاراج داد آن همه بوم و رست * به یکبارگی دست بد را بشست (شا ص ۴۵۴ س ۹) فرائین که تخت کئی را بجست * نبودش سزا دست بد را بشست (شا ص۳۰۰۰ س ۱۱) ← دست شستن ◁ **گمانی کسی از بدها کوته کردن :** سوء ظن وی را زائل ساختن : همه رویها سوی درگه کنند * زبدها گمانیش کوته کنند (شا ص ۱۹۰۸ س ۹) ← گمانی

◇ **بد آسمان :** قضای سوء ، سرنوشت شوم :

چنین گفت دارا که هم بی‌گمان * زما بود برما بد آسمان (شا ص ۱۷۹۶ س ۱) ◇ **بد بدگمان :** آسیب و گزند مغرض : سرت سبز بادا دلت شادمان * تن پاك دور از بد بدگمان (شا ص ۹۱۰ س ۴) ◇ **بد روزگار :** ناسازگاری ایام : هر آن کس که او کردهٔ کردگار * بداند گذشت از بد روزگار (شا ص ۲۳۷۶ س ۶) ◇ **بدسرای :** خانهٔ ناپسند، دوزخ : ایشان اند که ایشان راست نفرین خدای وایشان راست آن بدسرای یعنی دوزخ (طبری ص ۸۱۱ س ۱۴) ← سرای ◇ **بد سگالش :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « کید » آمده است : ونیست بد سگالش فرعون مگر اندر زیان کاری (طبری ص ۱۵۹۲ س ۱۵)وما کید فرعون الافی تباب (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۳۷) ◇ **بد کارزار :** گزند وآسیب میدان نبرد : فراوان برو بگذرد روزگار * که روزی نبیند بد کارزار (شا ص ۱۷۱۳ س ۱۶) ◇ **بد کارکرد :** نابکاری ، شرارت : تو پدرود باش ای بد اندیش مرد * بد آید به رویت زبدکار کرد (شا ص ۲۵۷۴ س۲) ← کارکرد ◇ **آهوی بد :** نقص ناپسند و زشت : کندنیکی افزون‌چو افزون شود * وزآهوی بدپاك بیرون شود(ابوشکور ص ۱۱۲ س ۲) ◇ **چشم بد :** چشم زخم ، چشم شور : بتا نگارا از چشم بد بترس ومکن * چرا نداری باخود همیشه چشم پنام ؟ (شهید ص ۳۰ س ۷) ..... * خدای چشم بد از ملك تو بگرداناد (رودکی ص ۵۲ س ۲)ز شاه جهان چشم بد دور باد * روان سیاوش پر ازنور باد (شا ص ۶۷۹ س ۲) ← چشم ◇ **خواب بد :** رؤیای نامطلوب: ولکن آن خواب بد شرابدار دیده بود وآن سره خوان سلار دیده بود (طبری ص ۷۸۴ س ۱۴) ← خواب ◇ **دعای بد :** نفرین : تا بر فرزندان خود دعای بد کردی (بلعمی ص ۲۴۳ س۱۵) ← دعا ◇ **راه بد :** روش نادرست : که هزمان بیاموزدت راه بد * چو دستور بد در بر شاه بد (شا ص ۱۴۵۰ س۱۷) ← راه ◇ **رای بد :** سوءظن ، بدگمانی ، اندیشهٔ بدکردن : شنیده یکایك به‌هرمز بگفت * دل شاه با رای بد گشت جفت (شا ص۲۵۷۲ س ۶) ← رای ◇ **سازش بد :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مکر » و « کید » به کار رفته است : الف ـ مکر : و گویند آن کسها که ضعیف داشتگان باشند مر آن کسها را که بزرگ منشی کردند نه که سازش بدشب و روز (طبری ص۱۴۶۰ س۱۵) و قال الذین استضعفوا للذین استکبروا بل مکر اللیل والنهار(سورهٔ۳۴ آیهٔ۳۳) ب ـ کید :ایشان همی سازند سازش بد (طبری ص۲۰۰۹ ح۳) انهم یکیدون کیداً (سورهٔ۸۶ آیهٔ۱۵)◇ **سگالش بد :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « کید » به کار رفته است : خواستند بدوسگالش بد وکردیم ایشان را زیرینیان (طبری ص۱۵۲۲ س۵) فارادوا به کیداً فجعلناهم الاسفلین (سورهٔ۳۷ آیهٔ۹۸)← سگالش ◇ **فال بد :** فال نامبارك : بدوگفت شوی ازچه گوئی همی * به فال‌بداندر چه جوئی‌همی (شا ص۲۱۵۷ س۱۳) ← فال ◇ **گشتن بد :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « دائرة السوء » به‌کار رفته است : چشم دارد به شما گشتن برایشان گشتن بد (طبری ص۶۲۵ س۴) یتربص‌بکم‌الدوائر علیهم دائرة السوء (سورهٔ ۹ آیهٔ ۹۸) ← گشتن
◇ **گمان بد :** سوءظن : عذاب کند ... گمان برندگان به خدای گمان بد (طبری ص۱۷۱۰ س ۱۵)← گمان ◇ **نیك و بد :** زیبا و زشت : ازکار و رفتار و از نیك وبد و از کم و بیش ایشان دانند (مشا ص۱۴۲ س۵)

☆**بدا :** چه بد است : هلا اندر شوید به درهای دوزخ وجاوید باشید درآنجا بدا جایگاها که مأوی است متکبران را (طبری ص۸۶۷ س۴) ☆ **بدتر :** ناپسندتر ، زشت‌تر : سربی‌بها را ستاند بها * مگر بدتر از بچهٔ اژدها (شا ص ۱۰۱س۸)☆ **بدترین :** زشت‌ترین، ناپسندترین : بپرسید کز بدترین کارها * ز گفتارها هم ز کردارها (شا ص۲۴۶۰س۳)☆ **بدشوخ‌روی :** پلید بی‌آزرم : جهانجوی گفت ای بد شوخ روی * ز من هر چه بینی تو فردا بگوی (شا ص ۱۵۹۵ س۳) ☆ **بد ونیك :** زشت و زیبا : ولیکن زدستور باید شنید * بدو نیك بی‌او نیاید پدید (شا ص ۲۳۱۳ س۴) ☆ **بد و نیکوئی :** زشتی و خوبی : بدو گفت سالار لشکر توئی * به

تو بازگردد بد ونیکوئی (شا ص ۲۵۹۲ س۶)
☆ **بد آموختن :** به بدی رهنمون شدن ، بدآموزی کردن : ندانی همی جز بد آموختن * گسستن ز نیکی بدی توختن(شا ص۱۷۲۳ س۲) ☆ **بدافتادن:** گزند و آسیب رسیدن ، صدمه دیدن : گفت یا بلعام برین سپاه بنی‌اسرایل دعا مکن که این‌سپاه خداوند تو است که اگر تو بریشان دعا کنی ترا بد افتد (طبری ص۵۶۹ س۵) ابر شهرتوران و افراسیاب * بد افتاد وگردد سراسر خراب (شا ص۱۲۴۹ س۱۲) ☆ **بد انداختن :** گزند رسانیدن : بر آمد بران کار او چند سال * بد انداخت یزدان بران بدسگال (شا ص ۱۲۲۵ س۵) ☆ **بد اندیشیدن بر چیزی و بر کسی :** فکر ناروا و خلاف در باب وی کردن : عزیز مصر بداندکه من او را خیانت‌نکردم وبد نیندیشیدم بر حرم وی (بلعمی ص۳۰۰ س۶) با پیغامبر . . . عهد بسته بودندکه بر وی نیندیشند (پاك ص ۵۴ س۷) ☆ **بد بر سر کسی رسیدن :** به بلا و تیره‌بختی دچار شدن : بدیشان چنین گفت کز بخت بد * همی هرزمان بر سرم بد رسد (شاص ۵۸۲ س۵) ☆ **بد رسیدن :** آسیب وبلا وارد شدن : منم پیش‌رو گر به من بد رسد * بدین کهتران بد نباید سزد (شا ص۱۵۸۹س۳) ← بد ، رسیدن
☆ **بد شدن :** تباه گشتن ، خراب شدن : چون‌فرعون دانست که کار بد شد گفت : آمنت ... (طبری ص ۱۰۲۶ س۶) بگفت آن که بندوی را شهریار * تبه کرد و بد شد مرا روزگار (شا ص۲۸۴۲ س۵)
☆ **بد گفتن :** به زشتی نام بردن ، بدگوئی کردن : گفتند از جوانمردی شنیدیم که ایشان را بد گفت و نام او ابراهیم ، مگر او این کردست ؟ (بلعمی ص ۱۸۵ س ۱۹) ☆ **به بد روزگار گذاشتن :** با دشواری و سختی زیستن : بدو گفت مزدورت آید به‌کار * که ایدرگذارد به بد روزگار (ص۱۹۲۴ س۲) ← روزگار گذاشتن
بد (۱) : **۱ - سرور ، آقا :** وگرنه شود بوم ما کندمند * ز اسفندیار آن بد بدپسند (شا چاپ مول ج۴ ص۳۳) [درچاپ بروخیم یل‌بدپسند ، ص ۱۷۰۲ س۱۶] **۲- برده ، غلام :** جوانیش را خوی بدیار بود * ابا بد همیشه به پیکار بود

(شا ص۹ س۳) [معنیهای بالا از ولف است]
بدآغار (صم) = **بدآغال : فتنه‌انگیز ، زشت نهاد :** یکی زشت‌روئی بدآغار بود * تو گوئی به مردم‌گزی مار بود(ابوشکور ص۹۷ س۶)
بدآغال (صم): = **بدآغار، فتنه‌انگیز، زشت‌نهاد:** چو کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد * شوم چون بوم وبدآغال چودمنه همه‌سال (معروفی ص ۱۳۴ س۱)
بدآمدن (فم): **گزند رسیدن ، زیان رسیدن :** کسی‌دیگر ازآل مروان این ازو برباید و مسلمانان را بدآید ازین‌کار (بلعمی ع ص۴۱۲ س۱) یا آن کسها که‌بگرویدید ؛ مخواهیداز چیزی‌که اگر پیدا آید شما را بد آید شما را (طبری‌ص۴۲۶ س۲) کس این گنج ازمن نیارد ستد * بدآید به‌مردم زکردار بد (شا ص۱۹۶۲ س۱۰)
☆ **بد آمدن بر سر کسی :** رنج و زیان بر او واردشدن ، صدمه به اورسیدن : بگیرد همه سر بسر کشورم * زکارش بد آید همی بر سرم (شا ص ۶۱۰ س۱۴) ☆ **بدآمدن بر روی کسی :** گزند و آسیب رسیدن به‌وی : نخواهم‌که اورا بدآید به روی * که هستش بسی نزد من آبروی (شا ص ۵۰۸ س۱۹) ☆ **بد آمدن به سر کسی :** گزند و آسیب رسیدن به وی : گر او را ز هومان بدآید به‌سر * چه باید مرا درع و تیغ و کمر (شا ص۱۱۷۶ س ۱۷) **بدآمدن فال کسی را :** تفأل بد زدن : به‌فالش بدآمد هم آنگاه گفت * که این تخمه را خاك باید نهفت (شا ص۱۹۱۰ س۱)
بدآموز (صم) : **۱- بدعادت‌شده ، بدآموخته :** با وصل تو کس چو من بدآموز مباد * روزی که ترا نبینم آن روز مباد (رودکی ص۱۲۶س۳)
۲- آنکه‌به‌نادرستی راهنمائی‌کند ،کسی‌که‌شرارت ونادرستی یاد دهد : ز گفت بد آموز جوشان شدند * به نزديك مادر خروشان شدند (شا ص ۲۴۷۴ س۱۲)
بدآموزی (ام) : **کجی و نادرستی آموختن :** چو رخشنده شد راه گیهان خدیو * نهان شد بدآموزی و راه دیو (شا ص۱۶۴۶ س۶)
بدآمیز(صم) : **بدسرشت ، زشت نهاد :** بدو داد

مرد بد آمیز را * چنان بدکنش دزد خون‌ریز را (شا ص ۲۶۷۰ س۴)

◁ **بدآمیز گشتن مغز کسی :** درآمیختن اندیشهٔ وی به بدی ، نیت و قصد بدکردن وی : سر بی خرد زان سخن تیزگشت * بجوشید ومغزش بدآمیز گشت (شا ص۱۳۷۰ س۷)

بدآوردن (فم) **: رنج وگزند رسانیدن :** جهانی برین گونه کرد انجمن * بدآورد ازین رزم بر خویشتن (شا ص۱۰۰۱ س۹)

☆ **بد آوردن به روی کسی : گزند رسانیدن به** وی : نیارم کسی را همان بد به روی * وگر چند باشد دلم کینه جوی (شاص۱۳۴۶ س۷)

بدآهو(صم)**: زشت‌نهاد، مفسد :** گرزم بدآهوش گفت از خرد * نباید جز آن چیز کاندر خورد (شا ص۱۵۴۵ س۱۱)

بدآئین (صم) **: بد روش :** همانگه به بیژن رسید آگهی * که آمد به دست آن بد آئین رهی (شا ص۳۰۱۴ س۱۲)

بداختر(صم) **: بد طالع ، نامبارك :**کرا از پس پرده دختر بود * اگر تاج دارد بداختر بود (شا ص۱۰۸۰س۱۴) به موبد چنین گفت بهرام شاه * که چونین‌بداختر یکی جایگاه (شا ص۲۱۳۷ س۴)

بداخترپی (صم) : نامبارك قدم ، بدقدم : ببندید کیخسرو شوم را * بداختر پی بی‌بر و بوم را (شا ص۷۲۵ س۲) ⟵ پی

بداخررسیدن (فع) **:به پایان‌آمدن ،تمام‌شدن:** گفت : یا پیغامبر خدای ، مرادستوری ده تااز میان خلق بیرون شوم و عبادت کنم که کار من بداخر رسید (طبری ص۱۲۴۱ س۱۱) ⟵ به آخر رسیدن

بدادر (۱) = **برادر :** ای شگفت کارا ، پیش مسلمانان بگفتید که خداوند تعالی باشما و با بدادرانتان چه کرده است (پاك ص۱۲ س۲۰) ⟵ برادر

بداصل (صم) **: فرومایه ، بد گوهر:** می آزاده پدید آرد از بداصل * فراوان هنرست اندرین نبید(رودکی ص۴۴ س۴) زبداصل‌چشم بهی‌داشتن * بود خاك در دیده انباشتن (دیباچهٔ شاهنامهٔ مول ص۱۱۶ ت س۱۹)

بداعت (۱) **: بدعت آوری در دین ، رسم تازه و کجروی در دین آشکار ساختن :** پس بدعت پیش گرفت و مردمان را به بداعت می خواند (السواد ص ۱۹۵ س۲)

بدان (حر) : = **به+آن ⟵ بد**

بداندیش (صم) **:بدخواه : بدنیت:** به خوشدلی گذران بعد ازین که باد اجل * درخت عمر بد اندیش را ز پا افگند (رودکی ص۵۰ س۴) بد‌اندیش دشمن بدو ویل جوی * که تاچون رباید از او جفت اوی (ابوشکور ص۱۰۹ س۲) بد‌اندیش شاه جهان‌کشته به * سر بخت بدخواه برگشته به (شا ص۲۲۹۳ س۱۹)

◁ **بـدانـدیش بـودن دل :** بدخواه بودن : سپردار بسیار در پیش بود * که دلشان ز رستم بداندیش بود (شا ص۷۰۰ س۱)

☆ **بداندیش‌تر:** بدخواه‌تر ، مخالف تر: بدوگفت دشمن‌کرا بیشتر * که باشد بدو بر بد اندیش‌تر (شا ص ۲۴۵۸ س۱۷)

بداندیشه (صم) **: بدخواه ،کج‌اندیش :** که پور پشنگ آن بداندیشه مرد * کجاجای‌گیرد به روز نبرد (شا ص ۳۰۱ س ۱)

بداندیشی (۱)**: بدخواهی ، مخالفت :** به‌کارآورد کژی دشمنی * بداندیشی و کیش آهرمنی (شا ص۲۳۶۱ س۲)

بدایت (۱) **: آغاز ، ابتدا :** وی است اولی که او را بدایت نیست (طبری ص۱۸۰۴ ح۴) حق تعالی اولیست بی بدایت و آخریست بی‌نهایت (السواد ص۱۰۶ س ۱۲)

بدبخت (صم)**: مدبر ، بی‌طالع ، بد اختر :** گرنه بدبختمی مراکه فگند * به یکی جاف‌جاف زود غرس (رودکی ص۶۶ س۷) هنرها ز بدبخت آهو بود * ز بخت‌آوران زشت نیکو بود (ابوشکور ص ۱۲۲ س۵) زنش گفت ای بدبخت میشوم مردمان چون به حرب شوند خواسته‌آرند و زر و سیم ، تو سر نوهٔ پیغامبر آوردی ؟ (بلعمی ع ص

۲۷۰ س۱۰) گفتا بروسوی فرعون که اوطاغیست و بدبخت و این عصا و این دست پیش وی بیرون آر (طبری ص۱۲۸۷ س۱۲) اگرجواب صواب گوید نیکبخت باشد والا که به صواب نگوید بدبخت‌باشد (السواد ص۵۶ س۱۶) بپرسید وگفتا که بدبخت کیست * که همواره‌ش از درد باید گریست (شا ص۲۴۵۵ س۷)

بدبخت کردن (فم): **بداختر و شقی‌گردانیدن :** فرمود مرا با مادر نیکوکردن ، و نکرد مرا جباری و بدبخت نکرد مرا (طبری ص۹۸۲ س۶)

بدبختی (۱) : **بد اختری ، ادبار :** گفتند یا خداوند ما ، غلبت کرد بر ما بدبختی ما و بودیم ما گروهی گمراهان (طبری ص۱۰۸۴ س۱۵) رهانید یزدان ازان سختی‌ام * وزان گرم و تیمار و بدبختی‌ام (شا ص۲۶۷۲ س۱)

بدبن (صم) : **فرومایه ، بد اصل :** تو از بدبنان بودی وبدکنان * نه ازتخم ساسان رسیدی به‌نان (شا ص۲۷۰۱ ح۶)

بدبنه (صم) : **فقیر ، تنگدست :** کزان سو بد ایرانیان را بنه * بجوید بنه مردم بدبنه (شا ص ۲۶۱ س۴)

بدبها (صم) : **نامرغوب:** بدو گفت کای بد تن بد بها * ببین آن دم آهنج نر اژدها (شا چاپ مول ج ۴ ص ۲۵۲) [چاپ بروخیم : بی‌بها آورده] (شا ص۱۵۹۴ س۱۵)

بدپسند (صم) : **آن‌که بدی گزیند ، خواستار ستیز وکینه‌وری :** و گرنه شود بوم ما پرگزند * از اسفندیار آن یل بدپسند (شا ص۱۷۰۲س۱۶)

بدپیشه (صم) : **زشت کردار ، خطاکار :** که آن ترك بدپیشه و ریمن است * که هم بانژادست و اهریمن است (شا ص۵۶۲ س۵)

بدتدبیری (۱): **ناپرهیزی ، بی‌توجهی :** باشد که تا زید نیز آن نقرس را نبیند الا که بدتدبیری پیش گیرد (الابنیه ص۷۴ س۷)

بدتری (۱م): **دشواری ، خرابی وویرانی : همه** کار این‌جای بر بدتری است * چنان‌دان‌که با ما بباید گریست (شا ص۲۱۳۸ س۲۰)

بدتن (صم) : **۱ ـ ناسالم ، ناتندرست :** تبه‌گردد از خفت‌خیز زنان * بزودی شود سست چون بدتنان (شا ص۲۱۶۸ س۱۴) **۲ـ خبیث، بدذات ، بدجنس :** برادر کش و بد تن و شاه کش * بداندیش و بدنام و شوریده هش (شا ص۱۳۶۶ س۶)

بدتنه (صم) : **بدجنس ، شرور:** وگر بدکنش باشی و بدتنه * به دوزخ فرستی سراسر بنه (شا ص۲۵۳۹ س۷)

بدتنی (۱م) : **خباثت ، بد ذاتی :** ندانم کت آموخت این بدتنی * ترا با چنین‌کیش آهرمنی (شا ص۲۶۹۰ س۱۸)

□ **پیراهن بدتنی :** بپوشند پیراهن بدتنی * ببالند با کیش آهرمنی(شا ص۲۰۰۰ س۱) ← پیراهن

بدجای (صم) : **پست منزلت ، دون مرتبه :** گفت شما بدجای تراید و خدای عزوجل داناتر بدانچه می صفت کنید (طبری ص۷۵۳ ح۳)

بدجهش(صم) : **مدبر ، بدبخت :** چوآن‌بدجهش رفت نزدیك شاه * ورا دید با بنده در پیشگاه (شا ص ۲۹۳۴ س۱۳) ← جهش

بدخشان (اخ) : **نام ولایتی از ناحیت خراسان بزرگ که کرسی آن هم به همین نام بوده و به داشتن لعل شهرت داشته است ← اعلام :** چنداز او سرخ چون عقیق یمانی * چند ازو لعل چون نگین بدخشان (رودکی ص۷۶ س۸) بدخشان شهری است بسیار نعمت و جای بازرگانان و اندر وی معدن‌سیمست و زر و بیجاده ولاجورد (حدود ص ۱۰۵ س۵) شب تیره و تیغ رخشان شده * زمین همچو لعل‌بدخشان شده (شا ص۲۳۶ س۱۲)

بدخشانی(ص): **منسوب به بدخشان :** وزانگشت شاهان سفالین‌نگین * بدخشانی‌آید به‌چشم‌کهین (ابوشکور ص۱۱۴ س۸)

بدخشی (ص) : **منسوب به بدخش وبدخشان :** نگین بدخشی بر انگشتری * ز کمتر به کمتر خرد مشتری (ابوشکور ص ۱۱۴ س۷) بخندید بهرام وکردآفرین * رخش‌گشت‌همچون بدخشی نگین (شا ص۲۰۸۵ س۸)

بدخصلت (صم): **زشت‌خوی ، بدمنش :** آن‌غلام

بود دزد و راه دار و بدخصلت (طبری ص ۹۵۵ س ۱۸)

بدخو ، بدخوی (صم) : **تند مزاج ، بدخلق :** کراکار با شاه بدخو بود * نه آزرم و نه بخت نیکو بود (ابوشکور ص۱۱۵ س۱۵) بدخوی بود و ترش‌روی و مردمان را آزرم نداشت (بلعمی ص ۹۰۳ س۱۰) بد مردبدخوی کلان شکم بسیار‌خوار ... که بودخداوند خواسته وفرزندان (طبری ص۱۹۱۵ ح۳) ای شمن آهسته باش‌زآن بت‌بدخو * کان بت فرهخته نیست هست نو آموز(دقیقی ص ۱۵۷ س ۵) ایشان قومی‌اند از کیماك جداگشته و بدین‌جای مقام کرده ولکن بدخو تراند از کیماکیان (حدود ص۸۷ س۱۱) چو بدخوشودمرد درویش و خوار * همی بیند آن از بد روزگار (شا ص ۲۰۲۷ س۵) پرستندهٔ شاه‌بدخوزرنج * نخواهد تن وزندگانی وگنج (شا ص۲۴۵۹ س۱۵) نبض این کس صلب‌بود وکم‌خشم بود ولکن‌چون خشم آیدش دیر بردارد آن خشم و نگذرد و بدخو بود بغایت (هدایه ص۱۳۱ س۱)

بدخواستن (فم) : ۱ - **نیت ناپسند داشتن ، بد خواهی :** چو بر شاه عیبست بدخواستن * بباید بخوبی دل آراستن (شا ص ۱۹۹۷ س۵) **۲ـ (به چیزی یا برکسی) : گزند وآسیب طلب کردن در باب آنچیز یا کس :** بسیارکس دیدم‌از ملوك یمن از تبعان که بدین خانه بد خواستند و خدای‌تعالی گردن‌ایشان بشکست(بلعمی ص۱۰۱۷ س۷) کی نامور سر سوی آسمان * برآورد و بدخواشت بر بدگمان (شا ص۱۶ س۱۱)

بدخواه (صم) : **دشمن ، مخالف ، بداندیش :** شود بدخواه چون روباه بددل * چو شیر آسا تو بخرامی به میدان (شهید ص۳۲ س۱) آنکه‌را دانم که اویم‌دشمن است * و زروان پاك بدخواه من است(رودکی ص۲۱۸س۳) نباری‌بر کف زرخواه جز زر * چنانچون برسر بدخواه جز بیر (دقیقی ص۱۵۷ س۴) مرد مانش بدخواه‌اند و ناسازنده وجاهل (حدود ص۱۰۲ س۱) گشادست بر هرکس این بارگاه * ز بدخواه و از مردم نیکخواه (شا ص۱۹۶۳ س۱)

بدخوئی ، بدخوی (۱) : **تندمزاجی،بدخلقی :** مردمان گردآمدند وگفتند ما از جور یزدگرد رسته شدیم و از بلا و بدخوئی او بستوه بودیم (بلعمی ص۹۳۲ س۳) توکینه پی افگندی و بدخوئی * زتوران گنه کارترکس توئی (شا ص۱۱۷۸ س۴) هم از بدخوی هم زکردار بد * به روی جوانان چنین بد رسد (شا ص۱۲۷ س۱۶)

□ **دربد خوئی :** بداندکه از داد جز نیکوئی * نباید نکوبد در بدخوئی (شا ص۲۲۰۷ س۸) ← در

⊳ **افسربدخوی برکسی نهادن :** تنبیه‌کردن‌وی : گر ازراه بی‌راه یکسوشوی * وگرنه نهمت‌افسر بدخوی (شا ص۷۵ س۱۷)

☆ **بد خوی ساختن :** تندی و بدخلقی کردن وی: بدو گفت رستم‌که گر بدخوی * بسازی وگفتار من نشنوی * بمانم ترا بسته در چاه پای * به اسپ اندر آرم شوم بازجای (شا ص۱۱۲۸ س۹ و۱۰)

بد دل (صم) : **ترسنده ،کم‌جرات ، جبان :** شود بدخواه چون روباه‌بددل * چوشیرآسا توبخرامی به میدان (شهید ص۳۲ س۱) به چنگال قهرتو در خصم‌بددل * بود همچو چرزی به چنگال شاهین (رودکی ص۱۸۶ س۲) هاشم‌یك چشم بود، گفت یا عمار من رایت نگهداشتن فاضلتر دارم از حرب کردن ، عمار هاشم را گفت اعورا و جبانا گفت هم یك چشم و هم بد دل (بلعمی ع ص۱۹۵ س۷) اندیشه کرد دو گروه ازشما که بددل شوند (طبری ص۲۳۸ س۱) مردمانی‌اندبددل وضعیف ودرویش و کم‌خواسته (حدود ص۱۹۵ س۱) در نام جستن دلیری بود * زمانه ز بددل به سیری بود(شا ص ۲۳۸۳ س۱۰) چون مزاج او میل دارد به تری ... ترسنده بود و بددل (هدایه ص۱۲۰ س۱۰)

بددلی (۱) :**ترس ، بیم، جبن :** بانگ و فغان مکنید که بانگ درحرب دلیل بددلی باشد (بلعمی ع ص۱۸۹ س۱۵) خدای عزوجل سلامت داد زان بددلی (طبری ص۵۸۵ س۲) چه‌گفت آن سپهدار نیکو سخن * که‌با بددلی شهریاری مکن(شا ص ۵۵۰ س۱۲)

بددلی کردن (فم): **ترس نشان‌دادن**: چو پیران نبرد توجوید دلیر * مکن بددلی پیش او روچو شیر (شا ص ۱۱۹۴ س۱۰) نباید که تو بدین معالجت بددلی کنی (هدایه ص۶۷۰ س۴)

بد یدن (فم): **ناسازگاری کشیدن، کیفر یافتن**: گرایدون‌که بدبینی از روزگار * به نیکی هم او باشد آموزگار (شا ص۶۷۲ س۸) اگر تود بد کرد بد دید باز * گذشت اندران روزگار دراز (شا ص ۱۲۰۴ س۸)

بد دیدن (صم): **بدکیش، ناپاك دین**: بدانید شاهان که روزیست این * که بدین پدید آید از پاك‌دین (شا ص۱۵۳۱ س۱۶)

بدر (۱): **ماه تمام، ماه‌شب چهاردهم، پرماه**: الا تا ماه نو خیده‌کمان است * الا تا چون سپر باشد مه بدر (ابوشکور ص۷۸ ح۱) قمر را هر ماهی اشکال بگردد ... **یك** بار بدر بود و قمر نیمهٔ بدر بود (هدایه ص۷۲۴ س۸)

◇ **بدر منیر**: **ماه تابان**: مبادرت کن‌و خامش مباش‌چندینا * اگرت بدره رساند همی به‌بدرمنیر (رودکی ص۶۴ س۵)

بدر (اخ): **۱- محلی است نزدیك مکه← اعلام**: هر که از زنان اهل بدر مانده بودند که به اول اسلام با شوهران مسلمان شده بودند هر یکی را پانصدگان نبشت (بلعمی ع ص۱۱ س۱) لشکر قریش‌نزدیك آمدند به بدر (طبری ص۵۹۶ س۵) **۲ ـ نام شخصی است ← اعلام**: مردی بود که او را بدر خواندندی و این چاهها در آن بیابان آن بدر کنده بود... و آن چاهها بدو باز خوانند (طبری ص۲۴۳ س۱۲)

بدرام (۱) = **پدرام**: **شادمان**: که‌آمد سواری وبهرام نیست * مرا دل درشتست و بدرام نیست (شا چاپ مول ج۲ ص۳۰۸ س۱۶) گرانمایه لهر- اسپ‌آرام یافت * خردمایه‌و کام بدرام یافت(شا چاپ مول ج۴ ص۱۴۰ س۱۷) [در چاپ بروخیم بدرست، پدرام آمده است] (شا ص۸۰۹ س۱۲ و ص۱۴۴۶ س۳)

بدرامه (۱): **جمع‌شدن خون در عضوی‌از بدن**: طبیعت روی بدان ریش نهد تا او را خوب کند و درست وخون با او بیایدبدین‌جایهای خالی بماند این خون و آماس‌گیرد‌که ورا باغر وبدرامه‌گویند (هدایه ص۶۵۶ س۱۳)

بدراه (صم): **گمراه، خطاکار**: مکنیدمیلی چون میل کردند بدراهان که دست بدارید آن را چون آویخته (طبری ص۳۲۸ س۱۲)

بدراهی (ام): **گمراهی، ضلالت، انحراف**: مگردید پیرامن زنا کردن که هست آن معصیتی زشت و بدراهی (طبری ص۸۹۷ س۳)

بدرای (صم): **بداندیش، خطاکار**: سپردند بسته بدوشاه را * بدان‌گونه بدرای‌بدخواه را (شاص ۲۲۹۴ س۱۸)

بدرست (ق): **۱ - بحقیقت، براستی**: گروهی گوید نیزکه وی پیامبر بودبدرست ونام‌وی الیسع بود (طبری ص۹۴۸س۳) **۲- بطورقطع، یقیناً**: به طلب یوسف و به طلب برادر او روید که من بدرست آگاه شدم‌که‌یوسف‌من زنده است (طبری ص۷۹۹ س۱۱) بدرست بدان که سکته دشوار گشاید یا خود نگشاید (هدایه ص۲۵۷س۷)

بدرستی (ق): **۱ - بطور کامل**: ابوسفیان‌گفت که من خود بروم‌وخبر او بدرستی‌بازدانم تا خود چیست و چه می‌کند (طبری ص۱۸۴۵ س۱۵)

۲ - این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «یقیناً»، «قد»،«فقد» و «لقد» به‌کار رفته‌است: الف ـ یقیناً: ونه‌کشتندش بدرستی (طبری ص۳۳۷ س۱۰) و ما قتلوه یقیناً (سورهٔ ۴ آیهٔ ۱۵۷) ب ـ قد: ای‌فرزندان **یعقوب** بدرستی برهانیدیم شما را از دشمن‌شما(طبری ص ۹۹۳ س۱۵) یا بنی اسرائیل قد انجیناکم من عدوکم (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۸۰) ج- فقد: بدرستی پرسیدند از موسی بزرگتر ازآن، که **گفتند** بنمای ماراخدای‌آشکارا (طبری ص۳۳۶ س۱۰) فقدسئلوا موسی اکبر من ذلك فقالوا ارنا الله جهرة (سورهٔ ۴ آیهٔ ۱۵۳) د- لقد: بدرستی بنمودیم فرعون را نشانه‌های خویش (طبری ص۹۹۰س۱۸) ولقد ارىناه آیاتنا (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۵۶)

بدرستی که (ق): **۱ - همانا، البته**: پاك دارید خود را از بول، بدرستی‌که عذاب گور از

بول باشد (السواد ص۵۸ س۱۳) **۲ - این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در معنی کلمات « ان » ، «ل تأکید ون تأکید ثقیله»، «فاما» ، «انما»،«انّ»، « قد » ، « لقد » و « فقد » به کار رفته است :** **الف - ان :** و پیرایه‌ها ، و بدرستی که همه آن برخورداری زندگی این جهان است (طبری ص ۱۶۵۹ س۱۶) و زخرفة و ان کل ذلك لما متاع الحیوة الدنیا (سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۳۵) **ب- ل و ن تأکید:** بدرستی که آگاه کنیم آن کسها را که کافر شدند بدانچه کردند وبچشانیم ایشان را از عذابی درشت (طبری ص۱۶۲۴ س۸) فلننبئن الذین کفروا بما عملوا و لنذیقنهم من‌عذاب غلیظ (سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۵۰) **ج - فاما :** و بدرستی که عادیان بزرگ منشی کردند اندر زمین بناحق (طبری ص۱۶۱۹ س۵) فاما عاد فاستکبروا فی الارض بغیر الحق (سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۱۵) **د- انما:** ای گروه بدرستی که این زندگانی این جهان برخورداریست (طبری ص ۱۵۹۳ س۱) یا قوم انما هذه الحیوة الدنیا متاع (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۳۹) **هـ - انّ:** پس منادی کرد منادی کننده‌ای که ای کاروانیان بدرستی که شما دزدانید (طبری ص۷۵۲ س۱) ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون (سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۷۰) **و- قد :** و بدرستی که برست آنکه پاکیزگی کرد (طبری ص۲۰۲۳ س۱۲) قد افلح من زکیها (سورهٔ ۹۱ آیهٔ ۹) **ز- لقد :** بدرستی که بیافریدیم مردم را اندر نیکوتر تقویمی(طبری ص۲۰۳۰ س۷) لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم(سورهٔ۹۵ آیهٔ۴) **ح-فقد :** هرکس که فرودآید برو خشم من بدرستی که هلاك شود(طبری ص۹۹۴ س۳) من یحلل علیه غضبی فقد هوی (سورهٔ ۲۰ آیهٔ۸۱)

بدرقه (۱) **: ۱ - نگهبان و پاسبان که همراه کاروان فرستند :** به شهرها امیران‌جابر برگماشت و ستم ظاهر شد تا کاروانی از شهری به شهری بی‌بدرقه‌نتوانستی‌شدن (بلعمی ع ص۳۹۷ س۱۷) **۲ - مایعی‌که پس ازصرف دارو نوشند :** اغار - یقون داروپیرانست ... و بدرقه باشد نیز با داروها تا به اقصای تن برساندشان (الابنیه ص۱۸ س۳)

☆**بدرقه نشستن :** ← بدرقه ونشستن : سهیل بن عدی را با سپاهی به جزیره فرست تا بدرقه بنشیند (بلعمی ع ص۲۳ س۲۰)

بدرقه‌کردن (فم) **: در پی‌رفتن برای نگهبانی و محافظت :** علی به هر منزلی سوار نشانده بود تا حجاج را ازمنزل به منزل بدرقه‌کنند (بلعمی ع ص ۲۲۷ س۱۷)

بد رگ (صم) **: بی‌اصل ، بدسرشت :** مردمانی شوخ روی و ستیزه کارند و بدرگ و حسوداند (حدود ص۸۶ س۱۰) تن‌خودبه‌کوه‌سپند افگنی * بن و بیخ آن بدرگان برکنی (شا ص ۲۳۴ س ۱۱) برآشفت پیران و دشنام داد * بدو گفت کای بدرگ بدنژاد (شا ص۷۳۰ س۱۳)

بد رنگ (صم) **: دارای رنگ غیرطبیعی :** هر بولی که تیره بود و بدرنگ بود و گنده ، دلیل آماسی بود به شکم اندر (هدایه‌ص۷۸۴ س۱۶)

بدرو (صم) **: کج‌رفتار** ← بدرو شدن بخت

◁ **بدرو شدن بخت :** کج‌رفتاری آن ، نامساعد گشتن آن : چوبخت شهنشاه بدروشود * از ایدر سوی چشمهٔ سو شود (شا ص۲۰۹۴ س۸)

بدروان (صم) **: خبیث ، بدذات :** به دشنام‌بگشاد خاقان زبان * بدوگفت کای بدتن وبدروان (شا ص۹۹۹ س۳)

بدرود (۱) **:سلامت** ← **بدرود بودن**

☆**بدرودبودن** ← **بدرودباش**☆**بدرودباش :** جملهٔ دعائی است : هریك یکان‌یکان پیش‌حرب می‌شد و هرکه شدی او را گفتی السلام علیك یابن رسول الله بدرودباش(بلعمی ع ص۲۶۷ س۴) پس ایشان یك‌یك پیش حرب همی شدند و هرکه پیش رفتی گفتی بدرود باش یا فرزند پیغامبر (طبری ص ۱۳۹۱ س۱۰)

بدرود کردن (فم) **: ۱ - وداع گفتن ، خدا حافظی کردن :** چون بوطالب بر اشتر خواست نشستن و مردمان را بدرود کرد و پیغامبر آنجا ایستاده بود بسیار بگریست (بلعمی ص۱۰۶۸ س ۱۶) پس پیغامبر ارواح پیغامبران را بدرود کرد و جبریل او را از آسمان چهارم بازآورد (طبری ص ۹۱۸ س۱۵) که من چفته شدم جانا و چون چوگان فرو خفتم * گرم بدرود خواهی کرد

بهتررو که من رفتم (دقیقی ص ۱۵۹ س ۱) پس آن ماه را شاه بدرود کرد * تن خویش تار و برش پود کرد (شا ص۱۶۷ س۷) **۲- فرو گذاشتن، ترك‌کردن :** نکرد بدرود ترا خداوند تو و نداشت دشمن ترا (طبری ص۲۰۲۷ ح ۴)← پدرود

بد روز (صم) : **بدبخت ، بدطالع :** همی گفت بدروز وبداخترم * بد از دانش آید همی برسرم (شا ص۱۶۳۳ س۱۰) بدو گفت کاندر جهان مستمند * کدامست و بد روز ناسودمند (شا ص ۲۴۵۵ س۵)

بدروزگار(صم) : **بدبخت :** چوخشنودگرددزما شهریار * نباشیم ناکام وبدروزگار (شا ص۲۵۵۰ س۱۱)

بدروغ (ص) : **دروغین ، نادرست :** تو ننگ نداری از سوگند بدروغ کردن (بلعمی ص۹۶۰ س۱۵)

بدروغ‌دار (صم) : **تکذیب‌کننده ، منکر:** پس شما ایدگم‌شدگان‌وبدروغ داران (طبری‌ص۱۷۹۷ س۸)

بدروغ دارنده (صم) : **دروغگوشمرنده ، منکر :** بروید اندر زمین و بنگرید که چون بود سرانجام‌آن‌که پیامبران را بدروغ دارندگان بودند (طبری ص۸۶۸ س۱۲)

بدروغ گفته(صم): **فرابافته ، مجعول ، جعلی :** بگوی بیارید به ده سورت همچنان بدروغ گفته (طبری ص۷۰۸ ح۲) این کلمه در ترجمهٔ تفسیرطبری در معنی کلمهٔ «مفتریات » به‌کار رفته است : ام یقولون افتریه قل فأتوا بعشرسور مثله مفتریات (سورهٔ ۱۱ آیهٔ۱۳)

بدروی (صم) : **زشت سیما ، کریه :** بجوئید گفت این بلا جوی را * بداندیش بد کام بد روی را (شا چاپ مسکوج۹ ص۲۴۰ ح۱۹ و فرهنگ ولف)

بدره(۱): **همیان ،کیسهٔ پول چرمی یاپارچه‌ای :** مبادرت کن وخامش مباش چندینا * اگرت‌بدره رساندهمی‌به بدرمنیر (رودکی ص۶۴ س۵) فرمود که سر او را ببرید و به ایشان اندازید با دو بدره درم ، همچنان کردند ، مردمان درم برچیدند و بپراگندند (بلعمی ع ص۳۲۲ س۱) پس ابراهیم برخاست وآن بدرهٔ دینار را قبول‌نکرد و گفت که مارابدین‌حاجت‌نیست (طبری ص۱۶۲۹ س۱۲) چو گفتی که زه بدره بودی چهار * بدینگونه بد بخشش شهریار (شا ص۲۴۰۱ س۱۳)

بدری (ص) : **منسوب به غزوهٔ بدر ، کسی که با پیغمبر در جنگ بدر حاضر بود :** خویشتن را چندان برداشت که یك بدری را داد و نصیب بدری بود (بلعمی ع ص۱۱ س۸) یك مرد را از ایشان هم چندان مزد باشدکه هفتاد مرد بدری را ، که ایشان درغزاة بدر با من بوده باشند (السواد ص ۱۹۱ س۱۷)

بد زبان (صم) : **ناسزاگو ، فحاش :** قتیبه مردی بود بدزبان و سردگوی و بی‌آزرم و کس را به خشم او مقداری نبود (بلعمی ع ص۳۹۸ س۱۴) که یك چند باشد به ری مرزبان * یکی مرد بی‌دانش بدزبان (شا ص۲۸۵۱ س۶)

بد زبانی کردن (فم) : **ناسزا گفتن :** گفتند هر دو ای بارخدای‌ما ، ما می‌بترسیم که بدزبانی کند بر ما یا از حد اندر گذرد(طبری ص۹۸۹ ح۳)

بدزدیده (ق) : **مخفیانه ، دزدکی:**← بدزدیده نگریدن

☆ **بدزدیده‌نگریدن :** مخفیانه نگاه کردن ، دزدکی نگریستن : ز دیدنش رودابه می‌نارمید * بدزدیده در وی همی بنگرید (شا ص۱۶۶ س۸)

بدساختن (فم) : **ناسازگاری‌نمودن ، بدکردن :** بدوگفت با من توبدساختی * چرا زنده درآتش انداختی (شا ص۶۶۸ س۵)

بدساز (صم) : **۱- زبان‌آور :** ابا مغز پیکان همی راز گفت * به بد ساز کاری همی گشت جفت (شا ص۱۰۲۲ س۱۵) ز ری‌مردك‌شوم را بازخوان * ورا مرد بدکیش بدساز خوان (شا ص۲۸۵۴ س۴) **۲ - ناسازگار :** کنون آنچه ما را به دل راز بود * بگفتیم چون بخت بدساز بود (شا ص ۲۷۱۹ س۲)

بدست (۱) : **وجب ، شبر :** گمان برد کز بخت وارون برست * نشدبخت وارون ازآن‌یك بدست

(ابوشکور ص۹۴ س۵) گفت مرا بدان جایگاه میارکه از بالات یك بدست کم کنم یعنی سرت برگیرم (بلعمی ع ص۱۷۴ س۱۹) همی گشت برگردآن شارسان * بدستی ندید اندران خارسان (شا ص۱۳۲۶ س۱۸)

بدسخن(صم): **ناروا گو، زشت‌گفتار** : مرا غمزه کردند که آن بدسخن * به مهر نبی و علی شد کهن (شاهنامهٔ چاپ مول ، دیباچه ص ۱۱۶ س۶)

بدسگال (صم) : **دشمن ، بدخواه ، بداندیش** : دل من پرآزار از آن بدسگال * نبد دست من چیره بر بدهمال (ابوشکور ص۱۰۴ س۲) نیکخواه تو ز گفتار بدی باد جدا * بدسگال تو ز دیدار بهی باد بری (دقیقی ص۱۶۵ س۵) بدین شاه نوروز فرخنده باد * دل بدسگالان تو کنده باد (شا ص۱۳۹۲ س۸)

☆ **بدسگال آمدن** : بداندیش شدن ، بدگمان شدن : دریغا که پند جهانگیر زال * نپذرفتم و آمدم بدسگال (شا ص۳۲۹ س۹)

بدسگالیدن (فم) :**بداندیشی‌کردن، ناسازگاری نمودن** : پشیمانی آمدش ازان کار خویش * که چون بدسگالید با یار خویش (شا ص۱۰۹۱ س ۱۴)← سگالیدن

بدسلب (صم) : **بدلباس ، بی‌قواره** :که تنگ و آذرم دارد ومرد بدسلب‌است * پسرش بازفضول است و مرد وسواسا (رینجنی ص۶۵ س۱)

بدطبع (صم) : **بدسرشت ، بدطینت** : مردمانی بدطبع‌اند و بدرگ و ناسازنده (حدود ص۱۸۸ س۱۵)

بدعت (۱) : **۱ ـ رسم نو ، آئین تازه** : این نه بدعت است‌که من آورده‌ام و این خراج بر خلق انوشیروان نهاد (بلعمی‌ص۱۱۷۵س۹) **۲ـ افزودن مسائلی بر اصول وفروع دین‌که در ابتدا وجود نداشته است ، ایجاد رسم و آئین تازه در دین** : مذهب را نیکو بدانند واز هوا وبدعت دور باشند (السواد ص۱۹ س۶)

بدکار (صم) : **نابکار ، شریر ، زشت‌کردار** : تو اگر بگذاری ایشان را گم‌کنند بندگان ترا ونزایند مگر بدکار و کافر و ناسپاس (طبری ص ۱۹۳۴ س۱۳) بداندیش و بدکار و بد گوهرند * بدین زیردستی نه اندر خورند(شا ص ۲۳۵۷ س۹)

بدکاری (ام) : **نابکاری ، زشت کرداری ،خطاکاری** : پرستندگان را شگفت آمد آن * که بدکاری آید ز دخت ردان (شا ص ۱۵۴ س۱۲)

بدکام (صم) : **بدخواه ، بدطینت** : بجوئید گفت این بلاجوی را * بداندیش بدکام بدگوی را (شا ص ۲۸۹۶ س۶)

بدکامه (صم) : **بدخواه ، بدطینت** : ازان زشت بدکامهٔ شوم پی * که‌آمد ز درگاه خسرو به ری (شا ص۲۸۵۲ س۱۸)

بدکردار(صم) : **خطاکار ، زشت رفتار، نابکار** : نیك اندیشان را و بدکرداران را پاداش و پادافراه برابر داشت (مشا ص۱۳۴ س۲۴) این جهان و این‌خلق را ازپی‌آن‌آفرید تانیك‌کردار ازبدکردار پدید آید (بلعمی ص۲۵ س۶) خدای راست پادشاهی آسمانها و زمین و آن روز که برخیزد رستخیز آن روزکه زیان کنند بدکرداران (طبری ص۱۶۷۶ س۱۳)

بدکرداری (ام) : **خطا کاری ، زشت رفتاری ، نابکاری** : پیغامبر خدای ابراهیم را به‌آتش اندر افگندی و از شهر بیرون‌کردی وبه غربت افگندی وبا این بدکرداری خدای ترا چهارصد سال ملك زمین بداد (بلعمی ص۲۰۲ س۱۷) مه متابعت‌کنید پیهای‌دیورا ...که اومی فرماید زشتی‌وبدکرداریها (طبری ص۱۱۱۳ س۱۳)

بدکردن (فم) : **۱ـ مرتکب ناروا شدن ، رفتار خلاف کردن** : وز آن پس‌که بدکرد بگذاشتم * بدو بر سپاسه نپنداشتم (ابوشکور ص۱۰۴ س۵) هر چه از نیکوی بتوانم کردن به جای مسلمانان بکنم و کوشم تا به‌جای کس بد نکنم (بلعمی ع ص۱۳۰ س۷) به گیتی چه دارید چندین امید * نگر تا چه بدکرد با جم شید (شا ص ۸۵ س۱۷) و هرکه بدکند او با کسی که بد نکند * به لعنتش‌کن یارب وزو برآر دمار(ابوالهیثم ص۶۳ س۶) **۲ ـ تباه‌کردن ، فاسدکردن** : حرارت‌خرما دندانها را به زیان آرد وبن دندان بدکند (الابنیه ص۶۶ س ۶)

بدکن (صم) : **خطاکار ، ستمگر ، بدکننده :** به یزدان نمایم به روز شمار * بنالم ز بدکن به پروردگار (شا ص۱۶۳۶ س۳) تو از بی‌بنان بودی و بدکنان * نه از تخم ساسان رسیدی به نان(شا ص۲۷۰۱ س۱۱)

بدکنش (صم) : **خطاکار ، نابکار ، زشت رفتار :** به هر نیك و بد هر دوان یك منش * به راز اندرون هر دوان بدکنش (ابوشکور ص۱۰۱ س۶) بمان شادمان و بزی خوش منش * که بی‌توش بادا تن بدکنش (دقیقی ص۱۷۳ س۶) وگر بدنهان باشی و بدکنش * ز چرخ بلند آیدت سرزنش (شا ص۳۵۸ س۲) بپرسیدش از راد و خردك منش * ز نیکی کنش مردم و بدکنش (شا ص ۲۵۳۲ س۶)

بدکنشت (صم) = **بدکنش** : به‌گفتار گرسیوز بدکنشت * به نوی درختی ز کینه بکشت (شا ص ۶۴۸ ح۱۱)

بدکیش (صم): **بد دین ، کافر ، گمراه :** توانگر کنم مرد درویش را * به دین آورم جان بدکیش را (شا ص۲۱۹۳ س۷)

بدگفت (۱) : **بدگوئی ، سعایت :** به بد گفت از یشان ندید ایچ راه * که کردی پرآزار ازو جان شاه (شا ص۲۴۰۳ س۷)

بد گفتن (فم) : **زشت‌گوئی کردن :** بدان‌کو ز درد پدر خسته بود * ز بد گفتن من زبان بسته بود (شا ص۷۴۸ س۱۷) بدان ویژه دشنامها خواستند *به‌هنگام بدگفتن آراستند (شا ص۲۳۶۰ س۱۴)

بدگلوئی (ام) : **شکم‌بارگی ، پرخوری :** هر خواری که پیش آیدش بردارد از بهر گلوبندگی و بدگلوئی (هدایه ص۱۱۹ س۴)

بدگمان (صم) : **۱ - کج خیال ، کج اندیش ، سوءظن دار :** همان زان پلید گنه کردگان * بداندیشه و تیره دل بدگمان (شاص۲۹۱۴ س۲۰) کتایون بدوگفت‌کای بدگمان * مشو تیز باگردش آسمان (شا ص۱۴۵۹س۱۷) **۲-دشمن، بدخواه، مغرض :** همان‌تیغ هندی وتیر وکمان * ز هرسو که‌افگنده بد بدگمان (شا ص۲۶۱۸ س۲) به‌دریا فگندندش‌اندر زمان * خورماهیان شد تن بدگمان (شا ص۱۶۰۷ س۱۸)

☆ **بدگمان شدن :** کج‌خیال شدن ، کج‌اندیشیدن ، سوءظن یافتن : ز گفتار اوشاه شدبدگمان * نکرد ایچ برکس پدید از نهان (شا ص۵۵۵ س۸)

☆ **بد گمان گشتن :** کج خیال شدن ، کج‌اندیشیدن ، سوءظن یافتن : بدادم به بیژن دل و خان ومان * کنون گشت بر من چنین بدگمان (شا ص ۱۱۲۴ س۹) بدگمان گشتن وز خویشتن نومید گشتن از علامات مالیخولیا بود (هدایه ص۷۸۱ س۱۷)

بدگمانی (ام) : **سوءظن ، کج‌خیالی :** چو رستم به‌گفتار او بنگرید * ز دل بدگمانیش کوتاه دید (شا ص۴۳۶ س۱۵)

بدگوار (صم) : **دیرهضم ، دشوار هضم :** طعام بدگوار به تواندگواریدن ازطعام زودگوار (هدایه ص۱۳۱ س۱۱)

بدگوهر (صم) : **بداصل،بدنژاد ، بدسرشت :** جفاپیشه بدگوهر افراسیاب * ز کینه نه آرام جویدنه‌خواب (شا ص۱۱۴۴ س۱۸)

بدگوهری(ام): **بداصلی،بدنژادی ،بدسرشتی:** زبدگوهری برتوبس این‌نشان * که نیرنگ‌سازی به گردن‌کشان (شا ص۳۹۳ ح۳)

بدگوی (صم) : **۱ - عیب‌گو ، نمام ، سعایت کننده :** زگفتار بدگوی وزبخت‌بد * چنین بی‌گنه بر سرم بد رسد (شا ص۶۲۲ س۱۴) **۲- فحاش، زشت‌گو :** عبدالله را ازان خشم آمد ، بازان بد - گویان یکی گشت (بلعمی ع ص۱۱۲ س۱۰) **همه** دوستان ویژه دشمن شوند * برین دوده بدگوی و بدتن شوند (شا ص۲۹۱۵ س۴)

بدگوئی کردن (فم) : **غیبت‌کردن ، تهمت و افترا زدن :** سالی دوبرین برآمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بدگوئی کند (بلعمی ص۱۱۰۵ س۱)

بدگهر (صم) : **بی‌اصل ، بدذات :** نیامدزشاهان کسی‌پیش تو * جز این‌بدگهر بی‌پدرخویش تو (شا ص۱۲۹۱ س۲)

بدل (۱) : **عوض ، جانشین ، هر چیز که به‌جای چیز دیگرقرارگیرد :** چرخ نیارد بدل تو زخلایق

* و آن که ترا زاد نیز چون تو نزاید (رودکی ص۳۳۴ س۱) پس پند پذیرفتم واین شعر بگفتم * ازمن بدل خرما بس باشدکنجال (ربنجنی ص ۷۱ س۲) آب انگور و آب نیلوفل * مر مرا از عبیر ومشك بدل (ابوشکور ص۹۰ س۳) خود را از امامت بیرون آورد و پنج‌بار هزار هزار درم به بدل‌آن بستند (بلعمی ع ص۲۹۶ س۸) پس پسر او راکه نام او مهرهرمز بود خواست‌که بدل پدر به بابل فرستد (بلعمی س۱۱۵۳ س۹) خدای عزوجل مر آدم را بدل هابیل یکی فرزند داد نام او شیث (طبری ص۶۰ س۱۷) حق تعالی . . . هرفرزندی از فرزندان‌آدم ... که بیافرید بدل آن از دیو ده فرزند آید (السواد ص۱۶۵ س۷) تبت خاقان از ایشان سر گزیت ستاند به بدل خراج (حدود ص ۷۴ س۱) بدل شیر دوغ تازه خورد (هدایه ص۶۶۹ س۱) مرو را مانند من گرداند به صورت تا او را بدل من بردار کنند (پاك ص۲۳ س۱) بدل وی عنب الثعلب است هموزن اوی (الابنیه ص۱۱۰ س۱۷)

☆ **بدل دادن :** عوض دادن: هرکه از طاعت‌او بیرون آید او را طلاق دهد و بیرون کند و من‌که خدایم او را بدل دهم از شما مسلمان‌تر و پاك‌تر (طبری ص۱۸۹۷ س۱۰) ☆ **بدل ستدن :** عوض گرفتن : نه آن که بدل ستانی ایشان را از زنان (طبری ص ۱۴۳۱ س۴) ☆ **بدل شدن :** تبدیل یافتن ، مبدل شدن : حال عذاب به رحمت بدل شد (السواد ص۶۴ س۱۵) ☆ **بدل گرفتن :** جانشین قرار دادن ، عوض تعیین کردن : بدل گیرد به جای شما گروهی را جدا از شما (طبری ص ۶۱۲ س۱۰)

بدل آمدن (فم) : **جانشین شدن :** خز به جای ملحم وخرگاه * بدل باغ وبوستان آمد (رودکی ص۴۰ س۴)

بدل‌آوردن (فم) : **تبدیل‌کردن ، جانشین قرار دادن :** بدل آریم مانندگان شما و بیافرینیم شما را (طبری ص۱۷۹۸ ح۲)

بدل کردن (فم) : **تغییردادن ، عوض‌کردن:** یا این اعمال بدل کنی یا خویشتن از خلیفتی بیرون آری (بلعمی ص۱۳۲ س۲۱) ایشان‌اند که‌بدل کند خدای عزوجل بدیهای‌ایشان به نیکیها (طبری ص ۱۱۴۶ س۱۵) زیرانکه آن دین مرابدل کند وسنت مرا منکر شود (السواد ص۱۸۷ س۵) این همه را بکوبد و بیزد و ترکند به‌آب انگور و... و برسر نهد و چون خشك خواهد شدن دیگری بدل کند (هدایه ص۲۲۱ س۲) ایشان می‌دانستند که آن سخون خداوندست عزوجل ، ایشان آن را بدل می‌کنند (پاك ص۱۱ س۲۶)

بدل‌کننده(صم) : **تغییر دهنده ، تبدیل‌کننده :** نیست بدل‌کننده سخنان او را و نه یاوی بجز از خدای پشتیوانی (طبری ص ۹۲۴ س۸)

بدل یافتن (فم) : **عوض پیدا کردن :** غذای مطلق آن بود که چون خورنده ورا بخورد تن خورنده بدل یابد از نقصان و قوی گردد و به جوهر اندامهاش فزاید (هدایه ص۱۵۴ س۱۰)

بدلیس (اخ) : **ازشهرهای ارمینیه و اران** ← **اعلام :**خوی ،برکری، ارجیح، اخلاط، نخجوان، بدلیس ، این همه شهرکهایی‌اند خرد و بزرگ خرم و با نعمت ومردم وخواسته وبازرگانان بسیار (حدود ص ۱۶۰ س۳)

بدمرد (صم) : **زشت سیرت ، نامرد :** به بیت ـ المقدس مردی بود سخت بد مرد ، نام او هارون (طبری‌ص۹۸۱ س۱۴) بدمردبدخوی کلان‌شکم بسیار خوار سپس آن . . . حرام زاده (طبری ص ۱۹۱۵ ح۳)

بدمنش(صم): **آن‌که‌منش او بداست ،بداندیش :** ز ضحاك بدگوهر بدمنش * که کردند شاهان ورا سرزنش (شا ص۱۲۲۵ س۹)

بدمهر (صم) : **نامهربان ،بی‌محبت :** جهانا چه بدمهر و بدگوهری * که خود پروراني و خود بشکری (شا ص۶۲ س۳)

بدمهری(ام): **نامهربانی ، بی‌محبتی :** به‌بدمهری من‌روانم مسوز * به من بازبخش ودلم برفروز (شا ص۱۴۳ س۱۰)

بدن (۱): **تن ، پیکر ، مجموعهٔ اعضا واندامها :** به دارو ودرمان وکارپزشك * بدن را نیالود باید سرشك؟ (شا ص۲۵۳۵ ح۱۰) اما اسباب‌به برابر

حالات بدن بود (هدایه ص۱۱۳ س۱۲) اشق . . . رطوبت از عمق بدن بکشد (الابنیه ص۲۹ س۸)

بُدن (ف) = **بودن** : بسا که مست درین خانه بودم و شادان * چنانکه جاه من افزون بد ازامیر و ملوك (رودکی ص۷۰ س۱) بد او را یکی پرمخیده سپر *زمهرجهان برپدر کینه ور (ابوشکور ص۱۰۰ ح۱۶۱) ندانم چه شاید بدن زین سپس * که راز سپهری ندانست کس (شاص۴۷س۱۶)

بدنام (صم) : **رسوا،بدآوازه** : من از بهر این غلام کنعانی همی بدنام گردم (طبری ص۷۸۰ س ۶) زمن گشت بدنام شیرین نخست * زپرمایگان دوستداری نجست (شا ص۲۸۷۵ س۱)

بد نام کردن (فم) : **بی‌آبرو ساختن ، رسوا گردانیدن** : سر نامه گفت آنچه بهرام کرد * همه دوده وبوم بدنام کرد (شا ص۲۸۴۵س۱۴)

بدنامی (ام) : **رسوائی ، زشت‌نامی**: روی ازاین حدیث بدار که همی گوئی گناه زن را بودست ، که این حدیث بدنامی باشد (طبری ص۷۷۶ س ۲۱) به‌دلش اندرآمد ازان‌کار درد * ز بدنامی خویش ترسید مرد (شا ص۱۰۷۳ س۴)

بدندش (صم) = **بداندیش** : سگ و گرگ همسایه وهامراه * بدندش‌همه ساله‌پویان به راه (شا ص۲۲۶۰ ح۱) ← اندش

بدنژاد (صم) : **بی‌اصل ، بدگوهر** : نباید که آن بدنژاد پلید * چو این بشنودگوهر آرد پدید (شا ص۲۹۹۵ س۱۹)

بدنشان (صم) : **شوم ، زشت‌دیدار ، پلید** : چو آیند وپرسندگردنکشان * ببینند این بچهٔ بدنشان (شا ص۱۳۳ س۱۰)

بدنهان(صم) : **زشت‌طینت ، بدنیت** : وگر بدنهان باشی و بدکنش * ز چرخ بلند آیدت سرزنش (شا ص۳۵۸ س۲) بترس از بد مردم بدنهان * که از بدنهان تنگ باشد جهان (شا ص ۱۹۹۸ س۳)

بدنی (ص) : **منسوب به بدن** : حرکت دوگونه بود یکی نفسی ودیگر بدنی (هدایه ص۱۷۱ س۹)

بدو ، **بدوی** (حر) = **بد+ او (ی)** :← بد

بدور (ص) : **متناوب** : منتظم به از نامنتظم ، و منتظم بدور به ازنه بدور (هدایه ص۷۹۳ س۱۳) بود که سبب دردسر بخارات گرم بود ... و نشان وی آن بود که بدور بود چنانکه به هرسپیده دمی برخیزد و تا وقت نماز پیشین بدارد یا بخلاف این به روزی معلوم (هدایه ص۲۲۷ س۱۳)

◇ **نه بدور** : نامتناوب : منتظم بدور به از نه بدور (هدایه ص۷۹۳ س۱۳)

بدوشاوور (اخ) : **مصحف‌وند و شاور صورت دیگری از گندی شاپور است** ← **اعلام** : ودیگر رودشوش‌است ازحدکرخه‌بردارد ازشاخی‌ازشاخه های‌کوه‌ناحیت جبال وهمی‌رود تا سواد شوشتر را و شوش را آب دهد و میان شوش و بدو شاوور برود تا به حد معینی رسد همه اندر کشتها به کار شده باشد (حدود ص۴۶ س۸) [رجوع شود به ص ۳۸۱ حدود العالم ترجمه و شرح مینورسکی] ← وندو شاوور ، وندو شاور

بدون (ق) : **جز ، غیر از** : من جدا باشم ازشما و آنچه می‌خوانید ومی‌پرستید بدون خدای (طبری ص۹۶۲ س۸) پس ایشان گویند والله ای خدای که ما بدون تو آفتاب و ماه نپرستیدیم و سنگ و بت را سجده نکردیم (السواد ص۱۹۹ س۹)

بدَوی(ص): **بیابانی ،وحشی** : شحم‌حنظل‌بدوی یك کف و تخم معصفر کوفته دو کف(هدایه ص ۲۳۸ س۱۱)

بَده (ا): **درختی که بار نمی‌دهد ، درخت‌بید** : آب انگور گرگ بخورد . . . و آب درخت بده (هدایه ص۴۷۵ س۵) ←آب

بدهنر (صم) : **۱ - نابکار ، ناپاك** : پدر پاك و مادر بود بدهنر * چنان‌دان که پاکی نیابد پسر (شا ص ۲۸۷۳ س ۷) **۲ - بی‌هنر ، نالایق** : چوکردی نگاه اندران بدهنر * نبستی‌میان جنگ را بیشتر (شا ص۱۹۸۱ س۱۰)

بدهه (اخ) : **از شهرهای سند** ← **اعلام** : ابل ـ شهریست وزناحیت بدهه ، آبادان وبانعمت سخت‌بسیار واندروی مسلمانانند (حدود ص۱۲۵ س۱۳)

بدی (ا) : **۱- زشتکاری ، بدکرداری ، ستمگری، شرو فساد** : چون تیغ به دست آری مردم نتوان

کشت * نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت (رودکی ص۲۰ س۳) بدی همچو آتش بود درنهان * که پیدا کند خویشتن ناگهان (ابوشکور ص ۱۲۵ س ۵) اندرو چیزی نیکو با دانش هست همچون پاداش نیکی و پادافره بدی (مشا ص۱۳۸ س۵) روز رستخیز بیاید و خلق را پاداش دهم به هر چه کرده باشد از نیکوی و بدی (بلعمی ص ۳۸۲ س ۹) توبه بر خدای است آن کسها را که کنند بدیها به نادانی (طبری ص۲۹۱ س۱۷) بجای هر بهی پاداش نیکی * بجای هر بدی پادافراهی (دقیقی ص۱۶۷ س۵) بدانی سربسر رفتار او را * زنیکی وبدی کردار او را (میسری ص۱۸۱ س۸) صد و بیست و چهارهزار نیکی در دیوان او بنویسد وصدو بیست‌وچهار هزار بدی از دیوان او پاك کند (السواد ص۳۲ س۱۵) همان زادفرخ زبان برگشاد * بدیهای خسرو همی کرد یـاد (شا ص۲۰۹۱ س۵) **۲ ـ عذاب و کیفر :** بچشید بدیها یعنی عذاب دوزخ (طبری ص۸۷۸ س ۹) فراز آمد آن گردش ایزدی * ز یزدان به پیران رسید آن بدی (شا ص۱۲۴۳ س۶) **۳ـ بی‌اعتدالی ، غیرطبیعی بودن :** یا بدی مزاج اعضای مفرده بود یا بدی‌هیئت‌اعضای مرکبه (هدایه ص ۷۱ س ۱۱) **۴ ـ زیان و گزند ، آسیب :** مرسانید او را هیچ‌بدی که‌بگیرد شمارا عذاب روز بزرگ (طبری ص۱۱۷۱ س۹) بدی اندر وی [شیر] کمتر باشد وگر مدام خورند رنجی نرسد (الابنیه ص۲۱۵س۱۴) گفت ایشان بدین جادوی به کسی بدی نتوانند رسانید (پاك ص۴۲ س۷) **۵ ـ شدت و سختی و مضیقه :** گفتا تا پدران ایشان بدانند که ایشان به بدی و خواری و سختی گرفتارند (بلعمی ع ص۶۷ س۹) بدیها به صبراز مهان بگذرد * سر مرد باید که دارد خرد (شا ص ۲۰۹۱ س۹) بدان بدی بود این تب که به هفته نرساند(هدایه ص۷۶۵ س۶) کسی که خواهد از بدی حال‌کسی مرکسی را خبر دهد او را گوید مپرس (پاك ص۶۴ س۱۱)

□ **چشم بدی :** به ایوان خویش‌آمد افروخته * خرامان و چشم بدی دوخته (شا ص۶۷۸ س ۱۰) ← چشم □ **دست بدی :** بدو گفت جندل که خرم بدی * همیشه ز تودور دست بدی (شا ص۶۶ س۸) ← دست

◇ **سرشت بدی :** اصل و بن نابکاری : بدوگفت شاه ای سرشت بدی * که‌ترسائی و دشمن ایزدی (شا ص۲۰۵۲ س۱۳) ← سرشت◇ **شکوه‌بدی:** بیم نابکاری : همی‌کاست زوفرهٔ ایزدی * برآورده بروی شکوه بدی (شا ص۲۷ س۱۵) ← شکوه

☆ **بدی جستن :** در پی بدی بودن : دلاور بدو گفت گر بخردی * کسی بی‌بهانه نجوید بدی (شا ص۴۰ س۷) ☆ **بدی رسانیدن :** گزند وارد نمودن ، بدی کردن : گفت ایشان بدین جادوی به کسی بدی‌نتوانند رسانید (پاك ص۴۲س۷)☆ **بدی ساختن کسی را و بر کسی :** کاری ناروا نسبت به وی کردن : دست بدارید تا او اندر زمین خداوند چرا همی‌کند وهیچ بدی مسازید از بدیها او را تا شما را عذاب نگیرد (طبری ص۱۱۹۳ ح ۴) دلش را بپیچید اهریمنا * بدی ساختن خواست بر بیژنا (شا ص۱۰۷۳ س۵) ☆ **بدی‌شنودن:** زشتی شنیدن : کسی‌کو خریدار نیکی شود * نگوید بدی تابدی نشنود (شا ص ۲۶۷۵ س۱۷) ☆ **بدی گفتن :** نسبت بد به کسی دادن ، ناسزا گفتن ، دشنام دادن : برآغالش هر دوآغاز کرد * بدی گفت و نیکی همه راز کرد (ابوشکور ص۹۵ س۹) اگر مرا نیکوئی گوئید برآن شکر کنم و اگر بدی گوئید صبر کنم (بلعمی ع ص۱۳۰ س۶) ایشان ترا بدی می‌گویند و خدای تعالی ایشان را بدی می‌گوید (طبری ص۳۶۰س۷) کسی کو خریدار نیکی شود * نگوید بدی تابدی نشنود (شا ص۲۶۷۵ س۱۷)

بَدی (ف) : **مخفف بادی = باشی :** بدو گفت جندل که خرم بدی * همیشه زتودور دست بدی (شا ص۶۶ س۸)

بِدَی(ف) : **فعل‌امردوم شخص مفرد از دادن :** اینست بخشش ما بدی یا بدار بجز شمار و حساب (طبری ص۱۵۵۶ س ۱۱)

بُدی (ف) : **دوم شخص مفرد ازبدن= بودن :**

که شادان بدی شاد و خندان بدی * همه‌ساله از بی‌گزندان بدی (شا ص۱۹۷۵ س۴) ← بدن، بودن

بدید (ص) = **پدید** : همچنانکه رسوب سپید بود و املس که به زیر قاروره بدید بود نیك بود (هدایه ص ۶۹۸ س۴)

بدید آمدن (فم) : **آشکار گشتن ، ظاهر شدن ، پیدا شدن** :از هوا سفره‌ای بدید آمد ، پیش عیسی و حواریان فرود آمد (بلعمی ص۷۷۵ س۸)ترو خشك از گرم و سرد بدید آمدست (الابنیه ص ۵ س ۱۵)

بدیدار آمدن (فم): **آشکار شدن ، ظاهر شدن** : سه‌پاره ابر بدیدار آمد یکی سیاه و یکی سرخ و یکی سپید (طبری ص۱۹۲۵ س۱۵) چو آمد بدیدار از انبوه نیو * پیاده شد از اسب گودرز و گیو (شا ص۱۱۳۷ س۳)

بدیدار کرده (صم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مبصرة » آمده است** : و بدادیم قوم صالح را شترماده‌بدیدارکرده(طبری ص۹۰۱ح۳) وآتینا ثمود الناقه مبصرة (سورهٔ۱۷ آیهٔ۵۹)

بدید کردن (فم) : **آشکار کردن ، ظاهر کردن** : پس‌حال زلیخا بر او بدید کرد (بلعمی ص ۲۶۸ س۱۲)

بدیشان = **بد + ایشان** ← **بد**

بدیع (ص) : **۱ - نو ، بکر ، شگفت‌آور** : باده دهنده بتی بدیع ز خوبان * بچهٔ خاتون ترك و بچهٔ خاقان (رودکی ص۷۸ س۱۲)وبه همه جهان از شام و روم و هر کجا ترسا آن بودند آنجا آمدندی وچیزی دیدندی بدیع که هرگزچنان‌ندیده بودند (بلعمی‌ص۱۰۰۷س۱۰) ناحیت چینستان... مردمان این ناحیت مردمانی خوب صنعت‌اند و کار های بدیع کنند (حدود ص۶۰س۶) **۲- مبدع، نو آورنده** : گفت الله تعالی بدیع است ای مبدع است و مبدع نوسازنده‌ای بودکه از نه [در اصل نه از] چیز چیزآرد وزچیز چیز آرد به‌هرگونه که وی خواهد بی ازآنکه ازکسی آموخته باشد یااز کسی اندازه‌ای‌گرفته باشد (پاك ص۶۲ س۶)

بدی کردن (فم) : **بدرفتاری نمودن ، آزار رسانیدن ، ستم‌کردن** : گفت ای‌پسر این سخن با برادران مگوی که ایشان بدی کنند به تو (بلعمی ص۲۷۱ س۸) پاداش خواهد داد آن کسها را که بدی کردند بدانچه‌کردند و پاداش دهدآن کسها راکه نیکی کردندبه‌نیکوی(طبری‌ص۱۷۶۴س۱۲) خود آزردنی‌نیست دردین ما * مبادا بدی کردن آئین ما (شا ص۲۷۴۹س۱۷)

بدیل (۱) : **عوض ، جانشین** ← **بدیل یافتن**

✲ **بدیل یافتن** :عوض‌پیداکردن : شاید‌که مرد‌پیر بدین‌گه شود جوان*گیتی بدیل یافت شباب ازپی مشیب(رودکی‌ص۱۲ س۶)

بدیل بن ورقا (اخ) : **مردی ازروزگارپیغمبر اسلام** ← **اعلام** : پس اهل مکه رسولی بیرون کردند نام‌اوبدیل بن‌ورقا ، و اورا بفرستادند سوی پیغامبر...تا بگوید که‌قریش‌همه‌حرب‌اورا ساخته‌اند (طبری ص۱۷۱۷ س۲۰)

بدین = **بد + این**← **بد**

بدین‌سان(ق):**چنین ، اینطور** : بدین‌سان‌پیامش ز بهرام ده * دلش‌را به برگشتن‌آرام ده(شا ص ۲۶۴۸ ح۴)

بدین‌گونه(ق) :**چنین ، اینطور** :علمااین‌آیت را بدین‌گونه تفسیر کرده اند (طبری ص۱۷۲۵ س۹) بدین‌گونه صد سال شادان‌بزیست * نگر تا به گیهان چنین شاه‌کیست(شا ص۳۱۴س۶)

بدیهه (۱) : ← **بر بدیهه**

◇ **بربدیهه** : **در حال، بداهة**: کعب‌گفت یا امیر به ازین نیز گفته‌ام دو بیت بربدیهه (بلعمی ع ص ۳۷۳ س۱۴) ← بر بدیهه

بذات خویش (ق) : **ذاتاً ، در نفس خود ، به خودی خود** : چنانکه قرآن‌بذات خویش‌نامخلوق است (السواد ص ۴۵س۷) جمله‌این تبهادونوع بوند ، یکی بذات خویش بیماری نبود چه عرض بود ازبیماری‌دیگر(هدایه ص۶۴۴ س۶)

بذر (۱) : **دانه کاشتن** : جزیرهٔ لافت...اندرکشت و بذرست و نعمت بسیار و آبهای خوش (حدود ص۲۰ س۹)

بذمینیه (اخ) : **از شهرکهای ماوراءالنهر** ←

اعلام : کرد نازخاس ، بذمینیه ــ ده قراتگین ، سه شهر کند و اندروی مردمانی اندك و جایی باکشت و برز (حدود ص۱۲۳س۶)

بذور (۱) : **ج بذر : تخم گیاهان ، دانه‌ها :** پس باید که شیر پخته بخورند آهن سرخ تافته اندر آن‌شیرا فگنده و سفوف بذور (الابنیه‌ص۲۰س۷)

بذه (۱) **بده = پده** (۱) : غرب را به پارسی بذه خوانند (الابنیه ص۱۸۲ س۱۷)

بر (۱) : **۱ - سرزمین،خشکی ، دشت :** آن شهرها هم سهل‌است و هم جبل و هم بر است و هم بحر (بلعمی ص۱۰۰۱س۱۷) چون پیلان به زور وچو مرغان به پر * چو ماهی به‌دریا چو آهو به بر (شا ص۴۴۴ س۱) **۲ - بیابان،سرزمین متروك :** سکندر بیاورد لشکر ز روم * نه برماند مارا نه آباد بوم (شا ص ۱۷۹۹ س۱۲)

◇ **بر و بحر :** خشکی و دریا : از آن جهت‌او را ذوالقرنین خواندند که از قرن تا قرن جهان به تمامیت از بر و بحر و کوهسار تمامیت بگشت (بلعمی ص ۷۰۹ س ۹)← بحر ◇ **بر و بوم :** سرزمین : ببینی برو بوم فرخنده را * همان شاه با داد و بخشنده را (شاص۱۴۶۸س۱۵)◇**بوم‌وبر :** سرزمین : بدان‌دشت اندر مردمان‌بسیار دیدبه کشت و ورز مشغول و دیوارهای ده آبادان و همهٔ آن بوم و بر دگرگونه (بلعمی ص۶۵۰س۱۰) چنین داد پاسخ که ما را پدر * بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر (شا ص۵۲۵ س۳) ← بوم

بر (۱) **بالا ، بلندی :** پر از میوه کن خانه را تا به بر * پر از دانه کن خنبه را تا به سر (ابوشکور ص۱۰۰ ح۱۵۹) پس جبریل پر به زمین فروبرد و آن هفت شهر را به پر خویش برداشت‌و تا عنان آسمان بر برد (طبری ص۱۶۳۰ س۲۰) درخت سروتازه شام‌وشبگیر * که ماه‌ازبرهمی‌تابد براو بر (دقیقی ص ۱۵۴ س۱۴) ندیدست کس خفته با پیل شیر * نه آتش‌دمان از بر وآب زیر (شاص۶۴۰ س۲) از این‌شهرها پنبهٔ‌نیك‌خیزد بسیار و پنبهٔ ایشان بردرخت بود (حدود ص۶۵س۱۲)

که سر را چندگونه حرکت است یکی سوی زیر و یکی‌سوی برو سوی ... (هدایه‌ص۶۰ س۱)قرظ را میوه سردست وخشك ... اختلاف خون را چون بدو حقنه‌کنندمنفعت کند و خون را که از بر همی افتد (الابنیه ص۱۹۳ س۱۵)

بر (۱) **۱ - تن ، بدن :** جان را سه گفت هر کس و زی من یکی است جان * ور جان گسست باز چه بر برنهد روان (ابوشکورص۸۳ س۶)درحال دست ملك اندر برش بخوشید (طبری ص۱۶۲۸ س۱۱) سوم ره به خواب اندر آمد سرش * ز بربیان داشت پوشش برش (شا ص۳۴۰ س۱۶) **۲ - سینه :** بری پهن و گرد ، پستانی کوچك و گرد وسخت (بلعمی‌ص۱۱۰۹ س۵)به‌حلقهٔ‌زلفك خویشش ببندم * چو تعویذی فرو آویزم از بر (دقیقی ص۱۵۳ س۸) زشادی دل اندربرش برطپید *که رستم بدان‌سان هنرمند دید(شا ص۳۰۴س۶) خون ریم‌ازبرش همی برآید به سعال‌ریمی به‌بلغم آمیخته (الابنیه ص۵۹س۱۴) **۳ - پهلو ، کنار ، آغوش :** پس پیغامبر ردا از خویش جدا کرد تا برو سینهٔ او برهنه شد(طبری ص۱۷۰۶س۵)چو نزدیك شد راند اندر کمان * بزد بربر و سینهٔ پهلوان (شا ص ۱۵۷۹ س۱۸) فاما جلاب نیك بود مر بر وسینه‌را (هدایه ص۱۶۹ س۳) چرا تعهد بایدش و دایه و تدبیر * بخوابندش و بداردش بر بر وبه‌کنار (ابوالهیثم ص۵۷ س۵)**۴ - بهر ، سهم :** دگرشان ز دو کشور آبشخورست * که آن بومها را درشتی برست (شا ص۸۴س ۱۸) **۵ - میوه ، بار :** سخن شیرین‌از زفت نیارد بر * بز به‌بج‌بج‌برهرگزنشود فربه (رودکی ص۱۰۰س۲) اگر علم را نیستی فضل بر * به سختی نجستی خردمند خر(ابوشکور ص۱۲۳س۸) پس‌به‌درختی انجیر و انگور در رسید و هردو درخت قدری‌برش بود و از آن‌انجیر پاره‌ای بازکرد و بخورد(طبری ص۱۶۵ س۱۱) پنبهٔ ایشان‌بردرخت بود وسالهای بسیار بر دهد (حدود ص۶۵ س۱۲) سخن هرچه برگفتنش روی نیست * درختی بود کش برو بوی نیست (شا ص۱۶۵۳ س۶) **۶ - بالا تنهٔ جامه :** به

نزدیك من جایتان روشنست * برو آستین هم ز پیراهنست (شاص۲۷۷۰س ۱۰)

◇ **بر و بیخ :** اصل‌وتبار : فروزان شد آثار تاریخ اوی * کــه جــاوید بادا بر وبیخ اوی (شا ص۱۲۷۴س۱۵) ← بیخ

☆ **به‌برآوردن :** به‌ثمر رسانیدن : بدان تا بورزد به‌گاو و به‌خر * زگندم‌کندتخم وآرد به‌بر(شا ص ۲۲۵۹ س۱۴) ☆**به بر اندر آوردن :** در آغوش گرفتن ، بغل کردن : پری ای بیامد بگسترد پر * مرا اندر آورد خفته به بر (شا ص ۱۰۸۳ س۵) ← اندر آوردن ☆**به بر اندر گرفتن :** بغل کردن ، درآغوش کشیدن : آن کاهن برجست و محمد را به بر اندر گرفت(بلعمی ص ۱۰۶۶ س۸) مر پدر را به بر اندر گرفت و سر و روی او بوسه‌داد(طبری ص۸۰۳ س۱۳) ☆ **به بر پروراندن :** در آغوش پرورش دادن : دهد نوش او را ز شیر و شکر * همیشه ورا پروراند به بر (شا ص۶۴۰ س۴) ☆ **به بر پروریدن :** درآغوش پرورش دادن : همی پروریدش به بربرنیاز * برآمد برین‌روزگار دراز (شاص۱۹۲۶س۹)☆ **به برپوشیدن :** به‌تن کردن : یکی جامه دارد زچرم پلنگ * بپوشد به‌بر اندر آید به جنگ(شا ص۹۵۳ س۹)☆**به‌برخواندن :** به حضور طلبیدن ، احضار کردن : ندانم جز آن‌کش بخوانم به بر* وزایدر فرستمش‌سوی پدر(شا ص ۶۳۸ س۹)☆**به‌بردرکشیدن :** به تن کردن ، پوشیدن : هر آن‌گه‌که جوشن به‌بردرکشم * زمانه‌براندیشد از ترکشم (شا ص۲۸۵ س۲۰) ← درکشیدن☆ **به‌بر درگرفتن :** درآغوش کشیدن : به بردر گرفتش جهاندار شاه * بپرسیدش از رای و از رنج راه (شا ص۲۴۷۰ س۱۲) ☆**به‌برکردن :** پوشیدن: ز زر برنهاده به سرمغفری * ز فولادکرده به‌بر بکتری (ابوشکور ص۱۰۸س۵) زره نیزکرده به‌بر پهلوی * درفشان‌سر از مغفر خسروی(شاص۱۷۹ ۱س۱۴) ☆**به برگرفتن :** درآغوش کشیدن : به پدرود کردن گرفتش به‌بر * بسی بوسه‌دادش به چشم و به‌سر (شاص۱۴۴۱ س۲) ☆ **در بر گرفتن :** بغل کردن ، درآغوش کشیدن : شهنشاه را شاد در بر گرفت * وزان گفتها پوزش اندرگرفت (شاص۲۲۴۶س۱۵)

بر=ابر: الف :(حر) **۱ - برای استعلاء اعم از ظاهری و معنوی :** یارم سپند اگرچه برآتش‌همی فگند * از بهرچشم تا نرسد مرورا گزند(حنظله ص۱۲ س۲) مملکتی‌بود شده بی‌قیاس * عمرو بر آن ملك شده بود راس (محمد بن‌وصیف ص۱۴ س۸) دید بلا برتن و بر جان خویش * گشت به‌عالم تن او در الم (بسام ص۱۶ س ۴) یکی همچون‌پرن براوج خورشید * یکی‌چون شایورد از گرد مهتاب (فیروز ص۱۹س۷) خون خود را گر بریزی برزمین * به‌که آب روی ریزی در کنار(ابوسلیك ص۲۱ س۵) برفلك بر دوشخص پیشه‌ورند * این یکی درزی و آن دگر جولاه (شهید ص۳۳ س۶) ز ناگه بار پیری برمن افتاد * چو برخفته فتد ناگه‌کرنجو (فرالاوی ص۴۴س۱) از حشم وگنج چه فریاد و سود * که مرگ‌کند بر سر تو تاختن (مرادی ص۵۰ س۳)دانش‌اندر دل‌چراغ روشن‌است * وزهمه بد برتن‌توجوشن است (رودکی‌ص۲۱۸س۲) بشك آمد برشاخ و بر درخت * گسترد رداهای طیلسان (ربنجنی‌ص۷۲ س۲) گمان‌بردکش‌گنج براستران * بود به چو برپشت‌کلته خران (ابوشکور ص۱۰۵ س۵)خون سپید بارم بر دو رخان زردم * آری سپید باشد خون دل مصعد (معروفی ص۱۳۲ س۹) لب چنان کزخامهٔ نقاش چین * برچکد بر سیم ازشنگرف شد (ابوشعیب ص۱۲۹ س۶) مهتر برکهتر از گوهرمردم باید (مشا ص۱۴۲س ۱۱) بوذر عصای داشت به دست برگرفت و بر سر کعب الاحبار زد (بلعمی ع ص ۱۰۳س۸)رسول دست مبارك برپشت آن بزك فروماليد(طبری ص۳۶۹س۷) بدان ماند که گوئی از می ومشك * مثال دوست برصحرا نبشتی (دقیقی ص۱۶۴ س۶) زاول‌گو رگ قیفال بگشای * گلاب وسرکه‌آنگه برسر اندای(میسری ص۱۸۹ س ۱۹) گفت مرا چیز بیارید که‌بر آن نشینم ، کرسی‌ساختند سه‌پایه(السواد ص۶۰س۱۳) آنرا کوه حارث خوانند ... و براو دایم برفست و سرماست(حدود ص۳۳ س۳) چو بر نامه برمهر

اسفندیار * نهادند وجستند چندی سوار (شا ص ۱۶۲۵ س ۱۶) باز برین آماس نهادن چیزهای خنك (هدایه ص۶۰۶ س۱۴) ابراهیم ... اندر هر ماهی یك‌بار بر براق نشستی و به زیارت هاجر و اسمعیل ... آمدی (پاك ص۷۴ س۲۱) درخت باز فروتر به قوه از حیوان * چرا برآید می ده ستون بر آن یك‌دار (ابوالهیثم ص۵۷ س۷) خبازی به پارسی‌پنیرك است و ... برگش‌برزخم‌گاه زنبور و عقرب نهند آن‌درد بنشاند (الابنیه‌ص۱۰۶ س۱۸) **۲ - به وسیله ، همراه ، با :** که امروزمن جز برین گرز جنگ * نجویم وگربارد از ابر سنگ (شا ص۹۴۴ س۱۴) اما فرمان دهند اهل‌حرم راتا کسی بر وی خرید وفروخت نکند (پاك ص۶۷س۲۲) ز علم باری‌برعلم خود قیاس‌آرند * شدند لاجرم از راه راستی بیزار (ابوالهیثم ص۶۰ س۳) وگر بر روغن گل بپزند و اندر گوش نهند درد گوش ببرد (الابنیه ص۱۸۱ س۶) **۳ - بضد:** مه نیسان شبیخون‌کرد گوئی بر مه کانون * که‌گردون‌گشت ازو پر گرد و صحرا گشت ازو پرخون (رودکی ص۳۴۲ س۷)توانی بر اوکاربستن فریب * که نادان‌همه راست بیند و ریب(ابوشکورص۹۳س۳) قیصر او راگفت:این‌ملك بردین ترسائی است‌و هم دین ما ، وما برهم‌دین خویش‌سپاه نفرستیم(بلعمی ص۱۰۲۲ س۸)پس چون بوطالب بمرد اهل مکه چیره شدند و بر پیغامبر ... و بر یاران او بیرون آمدند (طبری ص۱۵۰۵ س۳) نه بقراط‌حکیم و نه فلاطون * نکردی مرگ بر اهرن شبیخون (میسری ص ۱۹۱س۹) با هر امیری که باشد به جهاد رویدبرکافران (السواد ص۳۵س۷) ز هرسو بریشان کمین ساختند * پس لشکراندر همی تاختند (شا ص۱۷۴۴س۴) بعضی گفته‌اند که قوت جاذبه‌گرم و خشك است و . . . جالینوس رد کردست بر ایشان (هدایه ص۱۰۵ س۸) زنی را با شوی‌خصومت افتاد ... [هاروت و ماروت] ... وعده نهادند‌که‌فردا به نزد من‌آی تا ترا یاری دهم بر شوی تو (پاك ص۴۳ س۱۳) **۴ - به عهدهٔ ، بر ذمه :** کرا دوست مهمان بود یا نه دوست * شب و روز تیمار مهمان بر اوست (ابوشکور ص ۹۴ س۱) عثمان گفت یاباذر برمن آنست که حق خدای عزوجل از مسلمانان بستانم (بلعمی ع ص ۱۰۲ س۲۱) بر پدر است نفقه‌دادن وجامه کرد- نشان به نیکوی ونه نهاده‌اند بر هیچ تنی مگرآنچه طاقت اوست(طبری ص۱۴۱ س۱۷) فرمود که برشما باد سواد اعظم (السوادص۲۳ س۸) اکنون بر من آن ماندکه نبضها خارج عن الطبیعه‌یاد کنم (هدایه ص۸۰۸ س۲) **۵ - برای توالی :** گشت برگشت سیه‌جعد چوعین‌اندرعین*تاب برتاب سیه زلف چو جیم اندر جیم (معروفی ص۱۳۴ س۵) بر روی زمین فرزندی نزاد از مادر شومتر از آن فرزند که ملك چندین سالهٔ پدر بر پدر از دست او بـرود (بلعمی ص۱۱۷۹ س۲) آنکسها که بردارندگان عرش‌اند وآنکه‌گردبرگردآنند (طبری ص۱۵۸۸ س۲) پدر بر پدر شاه ایران توی * گزین دلیران و شیران توی (شا ص ۱۳۱ س۳) **۶ - برای بیان ظرفیت ، در :** ای غما کامد و شادی گذشت * بود دلم دایم از این برهراس (محمد بن وصیف ص۱۵ ح ۱۸) خون خود را گر بریزی بر زمین * به که آب روی ریزی بر کنار (ابوسلیك ص۲۱ ح۴) بر که و بالا چوچه ؟ همچون عقاب اندرهوا * بر تریوه‌راه چون چه؟ همچو برصحرا شمال (شهید ص۳۰ س۴) بخندد لاله بر صحرا بسان چهرهٔ لیلی * بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون(رودکی ص۳۴۴ س۱) جان راسه‌گفت هر کس و زی من‌یکیست جان * ور جان گسست باز چه بر برنهد روان (ابوشکور ص۸۳ س۶) هر چهارشان گرد کرد . . . اندر ماه محرم و سال بر سیصد وچهل و شش ازهجرت (مشا ص۱۳۷ س۳) چندان نیروی داشتند که‌پای برزمین خشك زدندی وتا زانو برزمین فروبردندی (بلعمی ص۱۵۳ س۱۳) خدای عزوجل ماهی دیگر فرمان داد تا آن ماهی را که یونس بر شکم او اندر بود ،آن ماهی را بگرفت (طبری ص۶۸۹ س۱۶) حق تعالی خلق اولین و آخرین را جمع کند بر یك‌جای (السواد ص۹۶ س۲) اندر دریای

ارمینیه یك جزیره است بر او یك دهست آنرا کبودان خوانند (حدود ص۲۳ س۱۶) نباید مرا شاد بودن بسی * نشیند برین کاخ دیگر کسی (شا ص ۶۲۱ س۱۵) ازین قبل است که بریك‌جای بیست‌گونه نبات بود (هدایه ص۲۴ س۱۵) چرا که تری بر آب بر پدیدتر است * بدوکنند همه چیز خشك را فرغار؟ (ابوالهیثم ص۶۲ س۱)
۷ - نسبت به ، دربارهٔ : دراین زمانه‌بتی نیست از تو نیکوتر * نه برتو برشمنی از رهیت مشفق‌تر (ابوسلیك ص۲۱ س۷) یارب بیافریدی روئی بدین مثال * خود رحم‌کن برامت و از راهشان مکیب (شهید ص۲۴ س۳) یکی بوستانی پراکنده نعمت * بدین سخت بسته‌بر آن مهربازی (مصعبی ص۴۸ س۱۰) خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی * تا که ببینی برین‌که گفتم برهان (رودکی ص۸۲ س۴) چو برکار نابوده انده بری * بود تلخ‌تر هرچه خوشتر خوری (ابوشکور ص ۱۲۷ س۲) جادوکی بند کرد و حیلت بر ما * بندش برما برفت وحیله روا شد (معروفی ص۱۳۲ س۵) اگر کارداران برایشان ستم کردند و ازایشان چیزی ستدند که ایشان را نادانی بود بر من ... (بلعمی ص۱۱۷۶ س۸) ملك عادل نوشروان را گفتند که تا او ملك زمین بود هیچ خلق را یارای آن نبود که بر هیچ خلق بر هیچ روی ستم کردی (طبری ص۳۴۳ س۷) چنان بر من کند آن جور و بیداد * نکردند آل بوسفیان به شبر (دقیقی ص۱۵۲ س۱۳) وگرنه‌برکسی بیدادکردست * زبیدادیش کس انده خوردست (میسری ص۱۹۲ س۱۸) سکندر برایشان نیاورد مهر * بران خستگان هیچ ننمود چهر (شا ص۱۹۰۵ س۲) آن جزوهای‌دیگر یاری دهنده بوند مرآن جزو را بر آن فعل (هدایه ص۱۱۱ س۲) گفتند یا موسی بر ما فسوس می‌کنی؟ (پاك ص۳ س۹) ز علم باری بر علم خود قیاس آرند * شدند لاجرم از راه راستی بیزار (ابوالهیثم ص ۶۰ س۳) عالم متفق است بر آنچه درکرنج قبض است (الابنیه ص۷ س۹)
۸- برای ، بهر : دهان دارد چو یك پسته ، لبان دارد به می شسته * جهان بر من چو یك پسته بدان بسته دهان دارد (شهید ص۲۶ س۷) جهانا همانا فسوسی‌وبازی * که برکس نپائی وباکس نسازی (مصعبی ص۴۸ س۴) مهترا بارخدایا ملك بغدادا * سدهٔ سی و یکم بر تو مبارك بادا (ربنجنی ص۶۴ س۳) کسی‌کو به نیکو سخن شاد نیست * بر او نیك و بد هرچه باشد یکیست (ابوشکور ص۱۲۱ س۱) دائم بر جان او بلرزم زیراك * مادر آزادگان کم آرد فرزند (رودکی ص۴۴ س۹) بر گذشته زمانیان غمگین * زین نشسته جهانیان دلشاد (ربنجنی ص۶۷ ح۱۹) درود بر برگزیدگان و پاکان و دین داران باد (مشا ص ۱۳۴ س۲۴) صالح‌گفت این برخدای‌آسان است واگر برشما دشوار است (بلعمی ص۱۷۴ س۷) چون واجب شد برایشان کارزار ، آنگاه گروهی از یشان می‌ترسند (طبری ص ۳۰۷ س۱۲) چنان چون من بر او گریم نگرید * ابرشبیر زهرا روز محشر (دقیقی ص۱۵۲ س۱۴) هرآن کز نامهٔ من شادگردد * نبایدکاین بر اوچون بادگردد(میسری ص۱۹۳ س۱۸) گفت یا عم حال توچگونه است درآتش؟ گفت بر من آسانتر است از دیگران به حرمت و شرف تو (السواد ص۵۹ س۸) و درود بسیار بر محمد و همه پیغمبران (حدود ص۷ س۴) سرانشان بیرخانه‌هاشان بسوز * بریشان شب‌آور بەرخشنده روز (شا ص۱۵۵۶ س۱۱) واجب‌است بر ما یادکردن حالات ایشان (هدایه ص۲۴ س۱) اگر بخواهم ازتو دلیل برابداع * چه آوری‌که عیانم کنی بدو اخبار؟ (ابوالهیثم ص۵۹ س۵) خدای ما را و شما را توفیق دهاد بر همه اعمال خیرات بحق محمد و آله (الابنیه ص ۶ س۱۳)
۹ - بواسطه ، به‌سبب : بداد نعمت‌وبس‌شاکرست درنعمت * براین‌دو باشد سلطان وتخت را تأیید (شهید ص۲۶ س۲) بفنود تنم بردرم وآب وزمین * دل برخرد و علم وبه دانش بفنود (رودکی ص ۱۲۶ س۱) دیو بگرفته مر ترابه فسوس * تو خوری بر زیان مال فسوس (ابوشکور ص۹۰ س ۲) عبدالرحمن بن عوف او را گفت که ما با تو

بیعت بران کردیم که تو این امت را بر سنت پیغامبر و سیرت آن دو خلیفه بداری (بلعمی ع ص ۹۰ س۸) بچشید بدیها یعنی عذاب‌دوزخ بر آنچه بگردانید خلق را از اطاعت خدای (طبری ص۸۷۸ س۱۰) همه نیکی کند نیکی سگالد * ز نیکی بر پشیمانی که نالد ؟ (میسری ص۱۸۴ س۳) بپرسید هومان زپیران سخن * که پیکارتان برچه آمد به بن (شا ص۹۸۱ س۲) آماس‌جگر یا گرم بود یا سرد یا بر کوزی جگر بود یا بر مغاکی جگر بود (هدایه ص۴۴۱ س۷) ابرهیم برین سنگ بیستاد بر آنکه تا آوازدهد (پاك ص۶۹ س۲۰) اختصار بر آن کردیم که اندر اومنفعت بیشترست و استعمالش فراوان ترست (الابنیه ص۱۰ س۱۰)
۱۰- سوی ، جانب : برهرزن وهر مردکجابروزد آن باد * گوئی مگر آن باد همی از ختن آید (رودکی ص۳۳۴ س۴) پس سپاه شام به‌عین‌الورد رسید زود صفها بر کشیدند و بر میمنه حصین بن ـ نمیر و بر میسره ربیعه بن المحارق (بلعمی ع ص ۲۹۴ س ۱) گفتا این قرآن برتو نه از بهر آن فرستادم تا خویشتن اندر عبادت کردن تباه کنی (طبری ص۱۰۰۳ س۳) بر او مرغ پرنده را راه نی * برش باد را هم گذرگاه نی (دقیقی ص ۱۷۲ س ۲) سپرزش مسکن طبع سیاه است * و دردش را همه بر کله راه‌است (میسری ص۱۸۶ س۲) کوه طاعن فی‌البحر ...که نیمهٔ او برخشك است ونیمه اندر دریا (حدود ص۲۵ س۳) به‌بلخ گزین شد بران نوبهار * که یزدان پرستان بدآن روزگار (شا ص۱۴۹۶ س۵) از سوی دست راست سخت بر تهی‌گاه و کونه برود (هدایه ص ۴۴۶ س۱۳) نکرد راست‌کسی دست را بر آلتها * چو دست سازد هر کس همیشه دست افزار (ابوالهیثم ص۵۹ س۴) خمر ... حرارت غریزی را برسر آرد (الابنیه ص۱۰۱ س۱۶) **۱۱ - برای تأکید و تفسیر پس از حرف اضافه به صورت پس واژه می‌آید :** قول خداوند بخوان فاستقم * معتقدی شو و بر آن بر بایست (محمد بن وصیف ص ۱۴ س۷) در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر * نه بر تو برشمنی از رهیت مشفقتر (ابوسلیك ص۲۱ س۷) بر فلك بر دو شخص پیشه‌ورند * این یکی درزی و آن دگر جولاه (شهید ص۳۳ س۶) به تن بریکی ژنده‌ای ازپتو * شب وروزبودی به موی وبه‌رو (فرالاوی س۴۵ س ۷) صلصل به سروبن بربا نغمهٔ کهن * بلبل به شاخ گل بر بالحنك غریب (رودکی ص ۱۶ س۳) جهان دیده‌ای دیدم از شهر بلخ * ز هرگونه گشته به سربرش چرخ (ابوشکور ص۹۳ س۴) حکم قضابود واین قضا به دلم‌بر * محکم از آن شد که یاریار قضا شد (معروفی ص۱۳۲ س۶) به چهار گوشهٔ قفص چهار چوب باریك و دراز اندر بست و بر سرهر یکی بر یکی پاره گوشت بنهاد (بلعمی ص۲۰۱ س۱۰) و بدین بر شکر کردن واجب است که ترا دانا کرد تا این همه بدانستی (طبری‌ص۲۰۱۲ س۱۹) کز آورد- شان‌چرخ ناپایدار * به خود بر بپیچید وبگریست زار (دقیقی ص۱۷۱ س۷) به ده گونه فزونی بر شهان‌بر * چنو باید نگهبان بر جهان بر (میسری ص۱۸۳ س۶) نهاده به سر بر کیانی‌کلاه * به زیر کلاهش همی تافت ماه (شا ص۱۵۴۲ س۶) گوئیم که به روی بر چهل و پنج عضله است ازو بیست‌وچهار عضله مر جنبانیدن چشم را (هدایه ص ۶۰س ۱۶) چراکه تری‌بر آب برپدیدتراست*بدو کنندهمه‌چیزخشك‌رافرغار؟(ابوالهیثم ص۶۲ س۱)
ب:(ق)۱ - نزد ، نزدیك : برکس‌چون‌کمان‌ندافی * می‌زنی چوك‌چون چك نداف (فرالاوی‌ص۴۲ س۳) آمد بر من که ؟ یار ،کی ؟ وقت سحر * ترسنده زکه ؟ ز خصم ، خصمش‌که ؟ پدر(رودکی ص۱۳۰ س۱) چون به‌حیره رسیدنعمان بن المنذر آنجا ملك بود از دست انوشروان ،به بر او اندر شد (بلعمی ص۱۰۲۲ س۱۲) برپیغامبر هیچ خلق نبود مگر دو تن یکی قتادة بن نعمان و دیگر سعد- بن ابی‌حبیب (طبری ص۲۷۹ س۱۱) شفیع باش برشه مرا بدین ذلت * چو مصطفی بر دادار برروشنان را (دقیقی ص۱۴۱ س۸) بربیمار بنشین تو زمانی * مگر یابی زدرد وی نشانی (میسری

ص۱۸۷ س۱۲) هر مردی که کنیزکی را دوست گیرد ...به بر پدر کنیزك کس فرستد تا او را به زنی به وی دهد (حدود ص۱۴۷ س۱۶) همی تاختش تا براو رسید * چو اورا بدان خاك کشته بدید (شا ص۱۵۳۳ س۱۴) بر اسمعیل آمد . . . و اورا ازشیر سیر کرد (پاك ص۷۴ س۱۵) آماسهای سخت شده راکه به برخایه واندرخایه بودبگشاید (الابنیه ص۸۸ س۹) ۲ - برابر ، معادل : یکی کاخ زرین ز بهر نشست * برآورد بالاش را بر دو شست (شا ص۴۰۹ س۷) بر هر درم سنگی روغن چند یك جو ابیون یار کند وبه گوش اندر چکاند (هدایه ص ۲۸۹ س۷) ج : پیشوند فعلی رود کیا برنورد مدح همه خلق * مدحت اوگوی ومهر دولت بستان (رودکی ص۸۶ س۴) یکی ازجای برجستم چنان شیر بیابانی * وغیوی برزدم چون شیر بردوباه درغانی (ربنجنی ص۷۵ س۱) چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد * تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج (ابوشکور ص۷۹ س۷) این دشوار از آن شد که هر پادشاهی که درازگردد یا دین پیغامبری به‌پیغامبر شود وروزگار برآید بزرگان‌آن‌کار فرامش‌کنند واز نهادبگردانند (مشا ص ۱۴۲ س۷) این آیت دیگر نیز برخواند (بلعمی ع ص۱۸۹ س۱۲) از زانو برخاست و بر روی او نشست (طبری ص۴۹۴ س۱۳) کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر * که برکشیده شود بابروان تو ماند (دقیقی ص۱۴۷ س۵) و گرنه شیشه‌ای برگردنش نه * گلو ازهم برانگیزد شود به (میسری ص۱۹۰ س۴) ز خون جوانان پرخاشجوی * به‌رخ برنهاد از دو دیده دو جوی (شا ص۱۵۷۵ س۱۵) چون سه روز بر آید باید تا مرهم . . . برنهد تا دمل را بپزاند (هدایه ص۶۱۳ س۸) گفت این‌خانه را پاك دارید ازبهر آنکسهاراکه‌گردآن‌برمی‌گردند (پاك ص ۷۰س۱۳)

☼ **بر آرزو : موافق‌میل** : همان جنگ پیران نه بر آرزوست * که او را دو آزاده و نیك خوست (شا ص ۸۸۴ س۲) ☼ **بر آن سان :** آنطور ، آن گونه : درآب‌از نهیبش نهان شد نهنگ * بر آن‌سان که در کوه غران پلنگ (دقیقی ص ۱۷۰ س ۵) که چون گنگ دژ در جهان جای نیست * بر آن سان زمینی دلارای نیست (شا ص ۶۱۸ س۱۴) چوقیصر بر آن‌سان سخنها شنید * به رخساره شد چون گل شنبلید (شا ص۲۷۴۴ س ۱۰) ← سان ☼ **براندازه : به‌قدر ، متناسب** : بر اندازهٔ رستم و رخش ساز * به بن درنشان تیغهای دراز (شا ص۱۷۳۳ س۵) ← اندازه ☼ **بر ... اندر : برای تأکید وتفسیر پس ازحرف اضافه به صورت پس واژه می‌آید** : خدای عزوجل ماهی دیگر فرمان داد تا آن ماهی راکه یونس بر شکم او اندر بود . . . (طبری ص۶۸۹ س۱۶) ☼ **براین روی :** با این‌وضع ، اینطور : وگر بازداری مرا زین سخن * برین روی کاهنگ هومان مکن (شا ص۱۱۷۴ س۱۴)← روی ☼ **براین‌سان : همین‌طور** : زگفتار دانا توانا شوی * بگوئی برین‌سان‌کزو بشنوی (شا ص۲۳۸۶ س۱) ← سان ☼ **بر این‌گونه :** این‌طور ، به این‌صورت : برین گونه تا شد سخنشان دراز * به لشکرگه‌آمد نیاطوس باز(شا ص۲۷۹۶ س۱۰) ←گونه ☼ **بر بیهده : عبث ، بیهوده** : هر آن علت که اصلش می‌ندانی * نگر بر بیهده حکمی نرانی (میسری ص۱۸۷ س ۱۹) ☼ **بر تکرار : مکرر** : فرشته و پری ودیو را بدانستم * که هست و نیز بباید به هست بر تکرار (ابوالهیثم ص۵۴ س۱) ← تکرار ☼**برجا : برقرار** : پس چورسول عبدالملك نزدیك وی شد و نامه بدو داد وی گفت اگرمصعب کشته شد ابن‌الزبیر برجاست (بلعمی ع ص۳۲۷ س۵) ← جا ☼ **برحسب :** مطابق ، بر وفق : اندر شیر دگر اختلاف است برحسب آن جانورکه دارد و برحسب سال جانور و بر حسب غذاش (الابنیه ص ۲۱۳ س۱۷) ☼ **برچه : ۱ - برای چه ، به چه منظور** : چو آگه شدی زان سخن کاردار * که او برچه آمد بر شهریار (شا ص۱۹۸۵ س۱۴) ۲ - در بارهٔ چه : حسن را گفتند یزید بن مهلب ترا همی‌خواند که بیعت کنی . گفت بر چه ؟ گفتند برکتاب خدای تعالی و بر سنت پیغامبر ... و بر خلع یزید بن -

عبدالملك (بلعمی ع ص ۴۲۰ س۱۴) ← چه ☆ **بر... در :** برای تأکید و تفسیر پس از حرف اضافه به صورت پس واژه می‌آید : بر آب گرم درماندست پایم * چو در زفرین در انگشت ازهر (دقیقی ص ۱۵۵ س۶) و قوت در تن مردم چهار است * همه برجای خود در باقرار است (میسری ص ۱۸۶ س۵) ☆ **برسان :** مانند ، مثل : بیفگندش از اسپ برسان مست * بیازید و بگرفت دستش به دست (شا ص۱۴۸۴ س۱۵) ☆ **برصواب :** درست : اندرین ایشان به غلط افتاده‌اند و حکیمان هند برصواب‌اند (الابنیه ص۵ س۱۸)← صواب ☆ **برضد :** علیه : چون میل دارد به سوی سردی حال برضد این بود که یادکردم (هدایه ص۱۲۲ س۶)← ضد ☆ **برعقب :** در پی ، دنبال : اول عیص ازمادر بیرون آمد وآنکه برعقب آن یعقوب (طبری ص۷۵۹ س۱۳) شراب ... برعقب جماع نخورند و از پس رنجگی بسیار نخورند (الابنیه ص۱۰۳ س۱۱) ☆ **برفسوس :** باریشخند : سخن‌دان بگفت این سخن برفسوس * که دستی که نتوان بریدن ببوس (ابوشکور ص ۱۲۴ س۴) ← فسوس ☆ **برکردار :** مانند ، مثل : پشت گوژ و سر تویل و روی برکردار نیل * ساق چون سوهان ودندان برمثال استره (رودکی ص۹۸ س۳) دوم خلیجی است برکردار رود میان روم ببرد و برکنارهٔ قسطنطنیه بگذرد (حدود ص۱۳ س۵) ☆ **برگوناگون :** متنوع : هر آن کس که خواهد که هلیله خورد از جهت این علتها که گفتم برگوناگون باید خورد (الابنیه ص۱۴ س۳)← گوناگون ☆ **برگونه :** مانند ، مثل : سعد نامه باز کرد آنجا اندر نبشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی کردی برگونهٔ بنای کسری (بلعمی ع ص ۲۶ س ۱۸) یوشع . . . برآسمان برشد برگونهٔ کبوتری (طبری ص۵۷۰ س۳) ☆ **برمثال :** مثل ، مانند: پشت گوژ و سر تویل و روی برکردار نیل * ساق چون سوهان و دندان برمثال استره (رودکی ص۹۸ س۳) سده صرع از بخار غلیظ بود برمثال میغ و به رای جالینوس از بلغم غلیظ بود (هدایه ص۲۵۰ س۱) ← مثال ☆ **ازبر :** روی ، زبر : نشست از بر پشت پیل سفید * هماوردش از بخت شد ناامید (شا ص۲۷۷۸ س۸)

بر (ف) : **مادهٔ مضارع فعل بردن است که با اسم ترکیب می‌شود :** و پیغامبر ...آن سخن را برخوش نیامد (طبری ص۱۱۳۱ س۱۵) سر انجمن بد ز یاران علی * که خواندش پیمبرعلی ولی(شا ص ۱۸۰۸ س۱۱)

بِرّ (۱) : **نیکوئی ، احسان :** مرد سخن را ازو نواختن و بر * مرد ادب را ازو وظیفهٔ دیوان (رودکی ص۸۴ س۷) هوده بیامد و انوشیروان او را بنواخت و برّ و لطف کرد (بلعمی ص۱۰۷۵ س۸)

برآئین (ق) **:مطابق رسم وسنت ، برطبق قاعده:** برآئین ببستند پرده‌سرای * بزرگان لشکر گزیدند جای (شا ص۱۶۴۳ س۱۷) ← آئین

برآراستن (ف): **۱- زینت‌دادن ، زیبا ساختن :** یوسف را به مصر بردند و برآراستند و به بازار مصر بردند که بفروشند (طبری ص۷۷۳ ح۲) **۲- زیبا جلوه‌دادن :** وآن‌وقت‌که برآراست‌ایشان را آن دیو- معنی‌ابلیس -کارهای بد ایشان(طبری ص۵۸۶ س۲) واذ زین لهم الشیطان اعمالهم (سورهٔ ۸ آیهٔ ۴۸) **۳ - آهنگ کردن ، قصد کردن :** یکی هفته بنشست نزدیك رود * به هشتم برآراست با خشم و دود (شا ص ۳۰۵ س۱۱) **۴- ترتیب‌دادن ، فراهم‌کردن :** نشستی برآراست بر پیش آب * یکی خوان‌نوخواست اندرشتاب (شا ص ۱۴۶۳ س۶) **۵- آماده شدن ، مهیا شدن:** چوشب تیره شد رستم تیزچنگ * برآراست باناmداران به جنگ (شا ص۲۳۶ س۷)

◁ **برآراستن ازخویشتن‌کسی :** خود را به شکل آن کس درآوردن : جوانی برآراست از خویشتن * سخن‌گوی وبینا دل و پاك تن (شا ص۳۱ س۲)
◁ **برآراستن جنگ :** مجهز شدن ، آمادهٔ حمله‌ور شدن : چنین‌گفت‌کامد سیاوش به‌تخت * برآراست جنگ و برآویخت سخت (شا ص۵۴۳ س۷)
◁ **برآراستن کار :** درست و منظم انجام دادن کار :

به‌گیتی هرآنکو برآراست‌کار * شد از راستکاری ز بد رستگار (دقیقی ص ۱۷۱ س ۱۲) ⊳ **بر آراستن کارزار :** آرایش جنگی دادن ، مرتب کردن میدان جنگ : یکی رزمگه ساخت شطرنج وار * دورویه برآراسته کارزار (شا ص۲۴۶۶ س۴)

برآراسته (ص) : **مجهز ، آماده :** چو پردخته‌شان شد دل از خواسته * فرستاده آمد برآراسته (شا ص۹۷ س۵)

برآرنده (صم) : **۱ - بالا برنده ، آفریننده :** برآرندهٔ ماه وکیوان و هور * نگارندهٔ فر و دیهیم و زور (شا ص۱۰۱۱ س۲) **۲ - نگهبان ، حفظ کننده :** ستون سپاهی وسالار شاه * برآرندهٔ تاج و گاه و کلاه (شا ص۱۲۲۷ ح۳) **۳ - برکشنده ، بلند کننده :** فروزنده میغ و برآرنده تیغ * به جنگ اندرون جان ندارم دریغ (شا ص۱۲۹ س ۱۴) **۴ - درترجمهٔ تفسیر طبری «برآرنده» در ترجمهٔ « منشئی » « بناء » و «زارع» به کار رفته است : الف - منشی :** آیا شما آفریدید آن درخت را یا ما بودیم برآرندگان ؟ (طبری ص۱۷۹۹ ح۱) انتم انشأتم شجرتها ام نحن المنشؤن (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۷۲) ب - بناء : ودیوان مر برآرنده وبه دریا فرورونده ... (طبری ص۱۵۵۶ ح۴) والشیاطین کل بناء و غواص (سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۳۷) ج- زارع : آیا شما می برآرید آن یا مائیم برآرندگان ؟ (طبری ص۱۷۹۸ س۷) ءأنتم تزرعونه ام نحن‌الزارعون (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۶۴)

برآزردن (فپ) : **رنجانیدن ، رنجه‌کردن :** به هرجائی طبیبان را نگه‌دار * مر ایشان را تو هرگز برمیازار (میسری ص ۱۹۲ س۷)

برآسا (ی) (ق) : مانند ، به‌منزلهٔ : برآسای دستور بودی ورا * همان نیز گنجور بودی ورا (شا ص۲۹۴۸ س۳)

برآسودن (فپ) : آسایش‌کردن ،آرامش‌یافتن : چهارپایان را به کرسی‌مکنید یعنی اگر کاری کنید از ایشان فرو آئید تا ایشان نیز دمی برآورند و بر آسایند که ایشان نیز همچون شما خسته باشند و بیاسایند (طبری ص۱۵۶۴ س۱۷) ای ابر بهمنی نه به چشم‌من اندری * دم زن زمانکی وبرآسای و کم گری (دقیقی ص۱۷۷ س۲) [این بیت در دیوان فرخی هم آمده است] فرود آمد این‌جایگاه اردوان * بخورد و برآسود و آمد دوان (شا ص ۱۹۳۵ س ۱۲) چون‌شراب بخورد وتنش خوش گشت خرد از تفکر برآساید (الابنیه ص ۱۰۳ س۱)

برآسوده (صم) : **آرام‌گرفته ، آرامش یافته :** سر سال نوهرمز فرودین * برآسوده از رنج تن دل ز کین(شا ص۲۵ س۱۸)

برآشفتن (فپ) : **۱ - خشمگین شدن ، متغیر شدن ، تند و تیز شدن :** برآشفت وگیسوی او را به دست * گرفت و به روی اندر افگند پست (شا ص۱۷۷ س۱۳) چو از دوربیند یلان سینه را * برآشوبد و نوکند کینه را (شا ص ۲۸۴۲ س ۱۱) **۲ - هرج و مرج شدن ، منقلب شدن :** برآشفت ایران و برخاست‌گرد * همی هر کسی کرد ساز نبرد (شا ص۲۲۹۴ س۷)

☆ **برخویشتن‌برآشفتن : ازخشم به خودپیچیدن :** برآشفت برخویشتن چون پلنگ * نبرد ورا تیز کرده دو چنگ (شا ص۱۱۷۲ س۱)

برآشفته (صم) : **۱ - درهم و برهم ،نامرتب :** بدان‌گونه سودابه را خفته دید * سراسر شبستان برآشفته دید (شا ص۵۴۶ س۱۴) **۲ - پریشان ، متغیر :** که او را ستاره‌شمر گفته بود * ز گفتار ایشان برآشفته بود (شا ص۲۹۰۷ س۱۳)

برآشکارا (صم) : **علنی ، برملا :** بباشد همی بی‌گمان هر چه گفت * چه بر آشکارا چه اندر نهفت (شا ص۲۳۰۸ س۳) ← آشکارا

برآشوفتن (فپ)= **برآشفتن : ۱- خشمگین شدن ، متغیر شدن :** همه کهتران زوبرآشوفتند * به سیلی و مشتش همی کوفتند (شا ص۲۸۲۵ س ۱۰)

برآغالیدن (فپ) : **برانگیختن به ضد کسی ، اغرا :** من زآغالشت نترسم هیچ * ور به من‌شیر را برآغالی (فرالاوی ص۴۴ س۸) پس طلحه و زبیر عایشه را ازعلی سخنان بدگفتند و برآغالیدند (بلعمی ع ص۱۴۹ س۲۱) بر آغالیمت بریشان پس نه همسایگی کنند ترا اندران مگر اندکی

(طبری ص۱۴۳۳ ح۳) تو لشکر بر آغال بر لشکرش * ز انبوه ما خیره گردد سرش (شا ص ۱۰۳۴ س۱۴)

برآفتاب (ام) :**آفتاب‌رو ، درمقابل‌نسار:** یاد کن یا محمد اندر قرآن خبر مریم ، چون دور بشد از میان کسهای خویش به جایگاه برآفتابی (طبری ص۹۵۸ س۱۵)

برآکندن(فپ) = **برآگندن** : ← برآگندن

برآکنده (صم) = **برآگنده** : ← برآگنده

برآگندن(فپ) : **۱ - انباشتن :** دهانش پراز گوهر شاهوار * براگند و دینار چون صد هزار (شا ص۲۸۳۰ س۱۶) **۲ - پاشیدن ، ریختن :** بدو داد هوش و دل و جان‌پاك * براگند برتارك خویش خاك (شا ص۲۸ س۱۶)

⊲ **برآگندن یال :** بالیدن ، نیرومند شدن : همی داشتندش چنین چارسال * چوشد سیرشیر و براگند یال (شا ص۲۰۸۱ س۸)

برآگنده (صم) : **پر و انباشته :** همیشه‌تن آزاد بادت ز رنج * پراگنده رنج و برآگنده گنج (شا ص۶۶ س۱۳)

برآلودن (فپ) : **۱ - اندودن :** همه درزها را گرفته به قیر * برآلوده بر قیر مشك و عبیر(شا ص۱۷۴۲ س۲) درون نرم‌کرده به دیبای روم * برآلوده بیرون او دبق و موم(شاص۱۷۵۹س۱۴) چون بر دملها و آماسهای گرم به‌کار برند چنانکه برآلایند منع کند آن پلیدیها راکه اندر آن آماس گرد آید (الابنیه ص۶۳ س۱۱) **۲ - مالیدن :** این سنگ [مغناطیس] را چون سیر برآلائی فعلش باطل‌گردد آهن نتواند کشید (الابنیه‌ص۹۷ س۸)

برآماسیدن(فپ) : **ورم کردن :** می‌خوردم‌تاچو نار بشکافم *می‌خوردم‌تاچوخی برآماسم (ابوشکور ص۸۳ س۱)

برآمدن (فپ) : **۱ - بالا آمدن ، برشدن :** درواز و دریواز فرو گشت وبرآمد * بیم است که یکبار فرود آید دیوار (رودکی ص۶۲ س۱) سنگی در چاه بود ازمیان آب بلندتر برآمده بود بر سر آن سنگ بایستاد (بلعمی ص ۲۷۴ س۹) جبریل ... گوش آن [گوسفند] گرفته و به کوه برمی‌آمد . .. و چون‌به کوه برآمد ... (طبری ص ۱۵۳۹ س۷) موج کریمی برآمد از لب دریا * دیگ همه لاله گشت از سر تا بون(دقیقی‌ص۱۶۰ س۶) چهارم را جزیرهٔ صقلیه خوانند به نزدیکی رومیه ، کوهی بزرگ از گرد این جزیره برآید (حددد ص۲۳ س۸) برآمد بران‌کوه خارا فراز* چو روی پدر دید بردش نماز (شا ص۱۵۷۴س۹) این نبض نیز برین مثال بود چون امواج که یك سپس دیگر برآید (هدایه ص۸۰۰ س۸) پس منبری بنهادند وآصف‌بر آنجا بر آمد(پاك ص۳۶ س۷) درخت باز فروتر به‌قوه از حیوان * چرا برآید می ده ستون برآن یك دار ؟ (ابوالهیثم ص ۵۷ س۷)حزا به پارسی دیناروگویند ...گرمی‌دار را نشاید خوردن ، بلغمی را نیك باشد و کسی را که‌آروغ‌ترش‌از گلو برآید (الابنیه ص۹۵ س۲) **۲ - طلوع کردن ، طالع شدن :** هر شب نگرانم به یمن تا تو برآئی * زیراکه سهیلی و سهیل‌از یمن‌آید (رودکی ص۳۳۴ س۷) آفتاب برآمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند (مشا ص۱۳۹ س۵)پس زمانی ببود ماه برآمد گفت این‌بود خدای، روشنائی او بیشترست(بلعمی ص۱۸۳ س۳) مرین ستارهٔ رونده را همچنان‌است برآمدن و فروشدن (طبری‌ص۱۷ س۷) بدین‌گونه تا شید ازپشت زاغ * برآمد جهان شد چو روشن چراغ (شا ص۲۱۴۵ س۱) طبایع‌نواحی‌ماننده بود به طبایع بادها ... و وقت برآمدن ستارگان و فروشدن‌ایشان(هدایه‌ص۱۵۰ س۹) گفت‌مرخدای راست عزوجل مشرق ای زان سوکه آفتاب برآید ومغرب ای زان سو که‌آفتاب فروشود(پاك ص۵۹ س۲۱) **۳ - ظاهر شدن ، پدیدار شدن، نمایان شدن :** سپید برف‌برآمدبه‌کوهسارسیاه * وچون درون شد آن سرو بوستان‌آرای (رودکی ص۱۰۴ س ۱)پس در آن ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ ودیگر سپید وسدیگر سیاه (بلعمی ص۱۶۰ س۱۲) خدای عزوجل دعای او را اجابت‌کرد و حالی‌ابر را فرمان داد و ابری برآمد وباران ازآن درایستاد

(طبری ص۱۵۴۹ س۱۴) شب‌تیره چون‌تیر پران بجست * بر آمد شه‌روز تیغی به دست (دقیقی ص ۱۷۰ س۱۱) از کنبا ته‌ازهندوستان کوهی بر گیرد... و به حدود بتمان از ماوراءالنهر بگذرد تا به حدود سروشنه بر آید(حدود ص۲۷ س۱۷) هم‌آنکه بر آمد یکی تیره ابر * بغرید برسان جنگی هژبر(شا ص ۲۷۳۶ س۱۵) اگر به زفان آبلهٔ سیاه بر آید ... بیمار دیگر روز بمیرد (هدایه ص۷۳۳ س۴) تازه میغی بر آمد ، آسمان بپوشید و جهت قبله بریشان پوشیده شد (پاك ص۶۰ س۷) حضض معتدلست به گرمی و سردی .... و آبله‌ها را که از اندرون دهان‌بر آیدببرد (الابنیه‌ص۹۳ س۱۲) **۴- گذشتن، سپری شدن ، منقضی شدن :** بتا روزگاری بر آید براین * کنم‌پیش هر کس ترا آفرین(ابوشکور ص۱۰۶ س۶) هر پادشاهی که درازگردد یا دین پیغامبری به پیغامبری شود و روزگار بر آیدبزرگان آن‌کار فرامش‌کنند وازنهاد بگردانند (مشا ص۱۴۲ س ۶) چون‌سالی چندبر آمد هرمز با خلق‌ستم‌آغاز کرد و دست به بیدادی برد (بلعمی‌ص۹۵۲س۲) چون روزگار درازبر آمد نوح ایشان‌را دعوت همی کرد و هیچ همی‌نگرویدند(طبری ص۷۲۸ س۸) گفت اگر ایمان بنده بکاستی‌پس روزگار برنیامدی که ایمان بنده همه از وی بشدی(السواد ص۱۵۶ س۳) بر آمد برین نیز یك چندگاه * شبستان ایرج نگه کرد شاه (شا ص۹۳س۱۷) چون چند روز بر آید تب نقصان گیرد (هدایه ص۷۴۱ س۱) چون‌یك چندی بر آمد ابرهیم را بازآرزوی فرزند گرفت (پاك ص۶۹ س۱) سنگ بنارسی به از عودالصلیب است از قبل آنکه چون یك سال بر عودالصلیب بر آید قوتش بشود و به کار نیاید (الابنیه ص۶ س۸) **۵- انجام یافتن ، حاصل‌شدن، به دست آمدن :** رهی کز خداوند شد بختیار * بر آیدش بی‌رنج بسیار کار (ابوشکور ص۱۱۳ س ۱۴) معاویه گفت ... و تو با اهل مصر صلح‌کن و اگرنه حرب کن عمرو گفت به صلح بر نیاید این کار (بلعمی ع ص۲۱۸ س۴)فتح مکه به دست او بر آمد و همه مقهور شدند (طبری ص ۱۹۳۱ س۴) بینجامید دانش نامهٔ من * بر آمد زومراد و کامهٔ من (میسری ص۱۹۳ س۶) که اکنون نداند کسی نام تو * ز رفتن بر آید مگر کام تو (شا ص۲۳۴ س۱۲) هم‌بدین قیاس بودکارمجامعت که آلت وی انثاوین است و بی‌آن دیگراندامها برنیایدکار وی (هدایه ص۱۱۱ س۷) **۶ - مقاومت کردن ، برابری کردن ، حریف شدن :** همی‌بر آیم با آنکه برنیاید خلق * و برنیایم با روزگار خورده گریز (رودکی ص۶۶ س۵) ندانستی تو ای خر غمر کبج لاك پالانی * که با خرسنگ برناید سروزن بوز ترخانی (ربنجنی ص ۷۵ س ۲) این مردمان بدین سیرت ودولت همه جهان بگیرند و کس با ایشان برنیاید (بلعمی ع ص۵۹ س۱۲) گفت یارب تو خود داناتری که این بنده طاقت این شخص ندارد و با او برنیاید (طبری ص۹۲ س۱) تو گفتی بر آید دگر گفت نی * دو گفتار کان با خرد جفت نی (شا ص۹۹۷ س۴) **۷- رستن، روئیدن :** ستاخی بر آمد از بر شاخ درخت عود * ستاخی ز مشك و شاخ ز عنبر درخت عود (رودکی ص۳۶۰ س۴) و از پس چهل سال دوبن پیکر از زمین بر آمد پس دو درخت گشتند برسان مردم (بلعمی ص۱۲ س۶) جمله جهان بدان باران زنده گشت و نباتها بر آمد و دار و درختان بارور گشتند (طبری ص۱۵۴۹ س۱۵) گیاهی بر آمد همانگه ز خون * بدانجا که آن طشت شد سر نگون (شا ص ۶۶۴ س۸)یکی گیا دیگر بود ... به پارسی کاکول و ارعج ، به اشنان ماند سبز بود و ساق وی سرخ بود با ستاکهای شود بر آید (هدایه ص۴۵۷ س۸) شیح بهترش‌دشتی بود ... گر بر زنخ طلا کنند زود موی بر آید (الابنیه ص ۱۶۱ س۱۳) **۸- پرورش یافتن ، عادت کردن :** بتر مردآن‌کو به خوی زنان * بر آید پس آنگه بماند چنان (ابوشکور ص۱۱۶ س۱) نیز بدان شرط‌که فرزندان ایشان را ترسا نکندتا برمسلمانی بر آیند (بلعمی ع ص ۲۵ س۱۵) هاجر را گفت که این پسر اکنون بزرگ‌شد او را با من بفرست تا کاری می‌کند وجلد و مردانه بر آید و بنیروگردد

(طبری ص۱۵۳۴ س۱) جهانی گرفتند پروردنش * بر آمد به ناز و بزرگی تنش (شا ص۹۴ س۶) **۹ - بیرون آمدن :** فزون زانکه بخشی به زایر تو زر * نه ساوه نه رسته برآید زکان (فراالاوی ص۴۳ س۲) رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب * منتظرم تا چه برآید ز آب (رودکی ص۲۸۴ س۳) چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگن نماید ... چون دست برد آرش ... و چون ماران که از دوش ضحاك برآمدند (مشا ص۱۳۷ س۱۱) آب طوفان از آن تنور برآمد (بلعمی ص۹۳ س۱۶) زنش نان همی پخت ، از درهٔ تنور از میان آتش آب برآمد (طبری ص۷۳۱ س۱۱) نه آواز از گلوی وی برآید * خیو را خود فروبردن نیارد (میسری ص ۱۸۹ س۱۶) دید که اهل گورستان ازگورها برآمدندی وحلقه حلقه نشستندی وحدیث می‌کنندی (السواد ص۶۶ س۱۵) به روستای وی چاهی آب است ... و از وی مقدار یك آسیا آب برآید وبرروی زمین برود (حدود ص ۱۳۳ س۷) برآمد چنان خسته از آبگیر * سراسر تنش پر ز پیکان تیر (شا ص۱د۱۷ س۱) قی‌کند چندانی تا آن همه زهر تمام برآید (هدایه ص۶۴۲ س ۷) آن زن که به‌دعای توازگور برآمد دست بیگانه‌ای گرفته است و مرا می‌گوید ترا نشناسم (پاك ص۲۱ س۱۲) خون ریم از برش همی برآید به سعال (الابنیه ص۵۹ س۱۴) **۱۰ - سیر کردن ، گشتن :** سی زن اند که هر روز گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن (حدود ص۶۹ س۱۲) شوم گرد گیتی برآیم یکی * ز دشمن به‌بند آورم اندکی (شا ص۱۳۱ س۱۲) **۱۱ - برخورد کردن ، اصابت‌کردن :** آن شمشیر طبری به خود محمد برآمد نیمی وشمشیرش به‌خود اندر بماند (بلعمی ع ص۴۰۸ س۱۹) برآمد به سنگ گران سنگ خرد * هم آن و هم این سنگ بشکست خرد (شا ص۱۹ س۴) **۱۲-بهبود یافتن ، به نتیجه رسیدن :** قانونی است از قوانین این صناعت که ضد را به ضد علاج کنی من بسیار استسقای گرم را علاج کردم به چیزهای سرد و به کسنی و همه برآمدند (هدایه ص ۴۶۱ س۱۴) مر پایان را یکی بیماری بود ... و این دو نوع بود یکی از خون بود ودیگر از بلغم سطبر وچون به اول علاج کند برآید وچون به‌آخررسید و تمام شد علت علاج نپذیرد (هدایه ص ۵۷۹ س ۸) **۱۳- برگشتن ، باز آمدن :** چون بر کوه شد پسر را بیافت هلاك شده ، جغد را نفرین کرد و برآمد (بلعمی ص۱۱۵ س۱۶) به حیلت همی بر رفت تا بر سر آن دیوار رسید ، پس پای اندر کنگره گردانید . .. و زان سو رفت و باز برنیامد (طبری ص۱۴۶۵ س۲۲) **۱۴ - در ترجمهٔ تفسیر طبری « برآمدن » در ترجمهٔ کلمه « ربا، » به معنی فزونی یافتن به کار رفته است :** از نشانهای اوست که تو بینی زمین را پژمرده وچون فروفرستیم بران آب بجنبد و برآید (طبری ص۱۶۲۲ س ۱۳) ومن‌ایاته انك تری الارض خاشعة فاذا انزلنا علیها الماء اهتزت و ربت (سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۳۹)

◁ **برآمدن آتش از تارك کسی :** ناراحتی و خشم بر وی عارض شدن : یکی‌آتش ازتارك گرگسار * برآمد ز پیگار اسفندیار (شا ص۱۵۹۷ س۸) ← آتش ◁ **برآمدن ازپوست :** راز همدلی آشکار کردن : که پروردهٔ مرغ بیدل شدست * ز آب مژه پای‌درگل شدست * عروس ار به مهراندرون همچو اوست * سزد گر برآیند هر دو ز پوست (شا ص ۲۰۴ س ۹ و ۱۰) ◁ **برآمدن تاب به سر :** سرگیجه پیدا کردن ، دچار دوران سرشدن : پس چون ذویزن اندر آمد وآن تاج بدید وآن بزرگی و آن هیبت بدید متحیر شد و تابش به سر برآمد وبه روی اندر افتاد (بلعمی ص۱۰۲۴ س۲) ← تاب و سر ◁ **برآمدن دریا به جوش :** متلاطم و طوفانی شدن دریا : بهاران‌کز ابر اندر آید خروش * همان سبزدریا برآید به جوش (شا ص۱۸۹۲ س۱۶) ← جوش و دریا ◁ **برآمدن جوش از دل :** ناراحت شدن ، به هیجان‌آمدن : ز بس کزین دل پر خون من برآید جوش * ز بس که دیدهٔ بیخواب من بریزد خون (رودکی ص۳۴۶ س۲) ◁ **برآمدن دل به جوش :** دچار هیجان شدن ، برآشفته شدن : دل شاه بچه برآمد به‌جوش * سپاه

انجمن کرد و بگشاد گوش (شا ص۱۵ س۱۲) → جوش و دل ◁ **برآمدن دل ز جای :** ترسیدن، خشمگین شدن : چو آژیر باشی ز دشمن به رای * بداندیش را دل برآید ز جای (شا ص ۲۳۸۹ س ۱۶) دل مرد جنگی برآمد زجای * به بالای‌بور اندرآورد پای (شا ص۱۹۳۵ س۲) ◁ **برآمدن رستخیز:** غوغا وآشوب برپا شدن ، برآشفته‌شدن دنیا : ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز * برآمد همی‌از جهان رستخیز (شا ص۸۵۰س۱۲) ◁ **برآمدن روان :** مردن ، جان سپردن : بگفت‌این‌ورخسارگان کرد زرد * برآمد روانش به تیمار و درد (شا ص۸۲۳س۱۱) ◁ **برآمدن سر از خواب :** بیدار شدن : چو برزد زبانه زکوه‌آفتاب * سرنامداران برآمد ز خواب (شا ص۲۱۱ س۱۷) ◁ **برآمدن کار کسی به گردون :** بالا گرفتن کار وی : زمردی و فرهنگ و دیدار اوی * به گردون برآمد چنین کار اوی (شا ص۱۶۶۷ س۷) ◁ **برآمدن کلاه کسی به ابر :** سرافراز شدن و برتری یافتن وی : ترا بوددرجنگشان یارمند * کلاهت‌برآمد به ابربلند (شا ص۲۶۹۸ س۱۵) ◁ **برآمدن نام :** شهرت یافتن : به رنج است و با رنج نام است و گنج * هماناکه نامت برآید ز رنج (شا ص۷۱۱ س۱۳) ◁ **برآمدن هوش :** مردن و هلاک شدن : چنین داد پاسخ که دانای چین * یکی داستانی ز دست اندرین * که در آب هر کو برآیدش هوش * به مینو نبیند روانش سروش (شا ص۱۰۵۵ س۱) ◁ **هم‌آواز برآمدن :** یکصدا و متفق‌شدن ، هم‌رای شدن : ایشان همه هم‌آواز برآمدند و گفتند ما هیچ هم‌داستان نباشیم که او اینجا اندر آید (طبری ص ۱۷۲۱ س۲۰)

◇ **سوی‌آفتاب برآمدن:** در ترجمهٔ تفسیر طبری « آفتاب برآمدن » در ترجمهٔ کلمهٔ « شرقیه » به‌کار رفته است : نه سوی آفتاب برآمدن و نه سوی آفتاب فروشدن (طبری ص۱۱۱۷ ح۴) لاشرقیة ولاغربیة (سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۳۵) → آفتاب برآمدن

☆ **ازهم برآمدن :** باز شدن ، جدا شدن : پس آنگه لختکی کشکاب باید * به کشکابش گلو از هم برآید (میسری ص۱۹۰ س۵) ☆ **برآمدن آتش :** زبانه کشیدن آن : بفرمودتاآتش بدان اندر زدندآتش برآمد چنانکه زفانهٔ آتش برآسمان‌اندر همی شد (طبری ص۴۷۸ ح۱) چو آتش برآید بپالاید آب * وز آواز او سر در آید ز خواب (شا ص۱۵۸۵ س۵) ☆ **برآمدن ازپیش کسی :** بلند شدن ازنزد وی ، جدا شدن از وی : گفت چرا بشتافتی و از پیش قوم برآمدی (طبری ص ۷۰س ۷) ☆ **برآمدن از جای :** برخاستن ، بلند شدن : چوبشنید مهتر برآمد زجای * لبش گشت خندان و شادی‌فزای (شا ص۲۳۵ س۱۷) ☆ **برآمدن چشم به کسی :** افتادن نگاه به او : چوچشمم برآمد به خاقان چین * بران نامداران و مردان کین (شا ص ۱۰۰۵ س۱۶) ☆ **بر آمدن خشم :** غضبناک شدن : هران هنگام که او را خشم برامدی موی اندامهای او برپای خاستی (طبری ص۷۹۷ س۱۲) ☆ **برآمدن سخن :**سخن راندن ، سخن‌گفتن : بسی نامداران‌گشته کهن * بدان تاچگونه‌برآید سخن (شا ص۲۹۴۴ س۵) ☆ **برآمدن فرزند :** صاحب فرزند شدن ، پیداکردن‌اولاد : پس‌سارهٔابراهیم را گفت از من فرزندی همی برنیاید اگر خواهی تا هاجر به‌تو بخشم‌مگر‌ترا ازاو فرزند آید(بلعمی ص۲۰۵س۵) ☆ **برآمدن‌هلاک:** مردن و نابودشدن : نه‌دانابود شاه باترس‌وباك * زترسنده مردم برآید هلاك (شا ص ۱۵۷۶ س۱۷) ☆ **بلند برآمدن روز :** گذشتن مقداری از روز و بالا آمدن خورشید در آسمان : چون روزبلند برآمد ازسوی‌دیوال‌کسی‌را برفرستادند تا به بامهای ایشان فرو شد (پاك ص۲ س۲) ☆ **گرد کسی برآمدن :** دور اوجمع شدن : خلقان جمله گرد او برآمده بودند و هـر کسی می‌خواست‌که پیغامبر به خانهٔ اوفرود آید (طبری ص۳۷۲ س۶)

برآمدن‌گاه (ام) : **مشرق :** گفت‌موسی: خداوند برآمدن گاه وفروشدن‌گاه آفتاب(طبری ص۱۱۶۲ ح۱) **قال رب المشرق و المغرب** (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۲۸)

برآمده (صم) : **۱ - بالا آمده :** برگرفت راندن آب کفکی برآمده (طبری ص۸۱۰ ح۱) این مردمان به آفرینش ماننده آمده بوند مر مرغان را

که سینهٔ ایشان تنك بود ز کتفها برآمده که مجنح گویند (هدایه ص۳۳۴ س۱۵) **۲ ـ پرورش‌یافته :** کنیزکی داست خلقت ، تمام بالا ... هرگز سختی ندیده و به عز و جاه برآمده (بلعمی ص ۱۱۱۰ س۳) **۳ ـ رسته ، روئیده :** اندر زمین دههاست در پهلو یکدیگر و باغها و بستانها از انگورها و کشتها وخرمابنان ازیك بن برآمده‌و نه از یك بن برآمده (طبری ص۸۰۷ ح۴) **۴ـ گذشته ، سپری شده :** گفت بیافریدم آدم را از لوشی سالها برو برآمده(طبری ص۳۶ س۱۲) **۵ـ طالع‌و درخشان:** چون بدید آفتاب را برآمده گفت این خدای من است ، این‌است بزرگتر (طبری ص۴۴۸ س۱۵)

◇ **برآمدگان اندردانش :** این ترکیب درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «الراسخون فی العلم » بکار رفته است : و برآمدگان اندر دانش گویند بگرویدیم بدان (طبری ص۲۰۰ ح۱) والراسخون فی العلم یقولون آمنا به (سورهٔ ۳ آیهٔ ۷) لکن برآمدگان اندر دانش ازیشان و گرویدگان بگروند به آنچه بفرستادیم سوی تو (طبری ص۳۳۹ ح۵) لکن الراسخون فی العلم . . . (سورهٔ۴ آیهٔ ۱۶۲)

برآمیختن (فپ) : **۱ـ مخلوط‌وممزوج‌کردن ، درهم کردن :** چهار مرغ بگرفت . . . و هر چهار بکشت اندامهاشان پاره کرد و به هم برآمیخت (بلعمی ص ۲۵۹ س۱) این چهار مرغ رابگرفت و بکشت وپاره کرد و به هم برآمیخت (طبری ص ۱۶۹ س۱) برون‌کرد مغزسر گوسپند * برآمیخت با مغزآن ارجمند (شا ص۳۶ س۹) اگر شراب به آب بسیار برآمیزد و سرد کند و بخورد روا بود (هدایه ص ۲۳۷ س۵) **۲ـ بههم پیوستن ، پیوند دادن :** کنون این‌گرامی دوگونه‌گهر * برآمیخت باید ابا یکدگر (شا ص۶۷ س۹) **۳ ـ گلاویز شدن ، درهم‌افتادن :** همه یك به دیگر برآمیختند * چو رود روان خون همی‌ریختند (شا ص۱۷۶۸ س۱۱) یکی لشکری خواهم انگیختن * ابا دیو مردم‌برآمیختن (شا ص۴۵ س۸) **۴ـ درهم شدن : مخلوط شده :** یکی تیغ زد برسرش‌گستهم * که باخون برآمیخت مغزش بههم (شاص۱۲۵۹س۱۰)

[مرهم دیاخلیون] ... لعاب حلبه ولعاب تخم‌کتان ولعاب‌خطمی ... به پاتیلهٔ سنگین اندرکند وروغن زیت‌با وی یارکند وآتش‌اندربندد‌تا‌یك بادگر‌اندك اندك برآمیزند (هدایه ص۶۰۸ س۸) **۵ ـ متصل شدن ، پیوسته شدن :** هفت جفت عصب خیزد از دماغ ... بعضی ازین زوج ثالث بازگردد وبرامیزد با زوج چهارم که از دماغ خیزد (هدایه ص۵۱ س۱۶)

◁ **برآمیختن دیده با خون :** بهشدت گریستن : همه ترگ وخفتان فروریختند * همه دیده باخون برآمیختند (شا ص۱۶۲۴ س۵)

برآمیخته (صم) : **مخلوط وممزوج شده :** همه به یکدیگر برآمیخت وآن‌چنان به هم برآمیخته به چهار قسمت‌کرد (طبری ص۱۶۸ س۵) برآمیخته طشتهای خلوق * جهان شد پر از نالهٔ کوس و بوق (شا ص ۲۴۴۰ س۸) این‌چنان بود که کسی آب با سرکا برآمیزد و به اعراض برآمیخته بیند (هدایه ص۶۷۸ س۸)

☆ **برآمیخته شدن :** مخلوط شدن : ازین‌اعصاب که برین عضله آمده است و با گوشت‌برآمیخته شده است و عضله گشته ... (هدایه ص۵۸ س۲)

برآمیخته کردن (فم) : **ممزوج و مخلوط کردن :** [کندر] ... چون بامرّو زعفران وافیون بههم برآمیخته‌کنند وآنکه زحیر دارد به‌زیربرگیرد نیك باشد (الابنیه ص ۲۰۶ س۱۳)

برآن بودن (فع) : **۱ ـ معتقد بودن ، عقیده داشتن:** گفتند ما را نهی‌همی کنی از دینی‌که پدران ما بر آن بودند (بلعمی ص۱۸۷ س۹) من برآنم که تو داری خبر از راز فلك * نه برآنم که تو ز راز رهی بی‌خبری (دقیقی ص۱۶۵ س۳) امیر عادل اسماعیل بفرمود مر عبدالله‌بن ابی‌جعفر را و باقی فقها را که بیان کنید مذهب راست و طریق سنت و جماعت ، آنکه پدران ما بران بوده‌اند (السواد ص۱۸ س۵) نخواهی شد از خون مردان تو سیر * برآنم‌که هستی تو درنده شیر (شا ص ۲۶۲۷ س ۱۱) **۲ ـ گمان کردن ، پنداشتن :** برآنم که بی خواب بودی سه شب * به من بازگوی این و بگشای لب (شا ص۱۸۳۴ س۱۰)

۳ـ تصمیم داشتن : گفتند مردمان مکه برآنند که شهر را به ملك سپارند تا هرچه خواهد کند وحرب نخواهند کردن (بلعمی ص۱۰۱۱ س۱۸) که من خود برآنم کز ایدر پگاه * بدان سوی جیحون گذارم سپاه (شا ص۱۲۱۴ س۸) ← آن

برآنچه (حر) : **بدان سبب ، بر آن نیت :** دو عم‌زاده بود مرو را هر دو به‌هم جای بسگالیدند تا مرو را بکشند برانچه تا مال وی‌به میراث برگیرند (پاك ص۳ س۲۱) ← آنچه

بر آن‌داشتن(فع) : **وادارکردن ، برانگیختن :** مأمون آن نامه بخواست . . . دستور خویش را ، خواجه بلعمی ، بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید (مشا ص۱۳۵ س۱۱) او را شفاعت‌کردند تا او را نیز بر آن داشتند که او نیز رغبت کرد وبا ایشان برفت (طبری ص۲۴۸ س۸) هر آنگه که او را بر آن داشتست * سخنها از اندازه بگذاشتست (شا ص۲۸۳۸ س۱۰)← آن

بر آن‌سان (ق) : **آنچنان ، بدان‌گونه :** بران سان روم‌کم تو فرمان دهی * تو شاه جهانداری و من رهی (شا ص۵۳۴ س۷) ← آن

بر آن‌گونه (ق) : **آنچنان ، بدان‌سان :** بر آن گونه شد لشکر هفتواد * که گفتی بجنبید دریا ز باد (شا ص۱۹۵۲ س۱۵)← آن

برآور (صم) : **بارور ، مثمر :** چه مایه بدو اندرون کشت‌زار * درخت برآور همه میوه‌دار (شا ص۱۰۶۹ س۱)

برآوردن (فپ) : **۱ـ بالا بردن ، بلندکردن :** کنارنگ اسب برانگیخت و نیزه بزد وآن غراره را بر سر نیزه برآورد و بینداخت (مشا ص ۱۴۷ س۱۱) عبدالرحمن دست راست علی به دست چپ خویش گرفت و دست راست برآورد که بردست راست علی دهد (بلعمی ع ص۸۲ س۱) دست راست او به دست چپ خویش اندر نهاد و دست راست‌خویش برآورد (طبری ص ۱۳۴۷ س۷) ای منظره و کاخ برآورده به خورشید * تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان (دقیقی ص۱۶۰ س۱) کمربند بگرفت و او را ز زین * برآورد آسان و زدبرزمین (شا ص۱۰۳۵ س۱۰) آن‌باد برآید به گلو ... و آن بادها برآید دما دم و اگر بسیار برآیند این بادها طعام را برسرمعده برآرند وهضم تباه‌کنند (هدایه ص ۳۸۲ س۱) اکنون‌آن فریشته ازشرم خداوند تعالی سر اندر پیش افکنده است گویندکه تا قیامت سر برنیارد(پاك ص۴۳ س۳) اشق . . . ربو را سود دارد و آن را نیزکه نفس دشوار برآرد (الابنیه ص۲۹ س۵) **۲ ـ برکشیدن، رفعت مقام بخشیدن :** اگر خواستیی برآوردیمی او را بدان ولکن او همیشگی شد سوی زمین و متابعت کرد آرزو خویش را (طبری ص۵۵۲ ح۱) ناخن روز آدینه باز کنیدکه باز دارد ازشما هفتادگونه بلا وبنویسد به عدد هر انگشتی صدنیکی وبرآرند به عددصد درجه (السواد ص۲۱۴ س۴) یکی را برآری و شاهی دهی * یکی را به‌دریا به ماهی دهی (شا ص۱۰۰۳ س۱۵) **۳ـ آوردن ، انتقال دادن :** بترسم‌که برجوشداز جایگاه * به توران برآرد ز ایران سپاه (شا ص۸۶۹ س۱۵) این روده و را [کیلوس] قذف کند و برآرد به همان دهانه و به رودگانی قولون افگند (هدایه ص ۸۹ س ۱۲) **۴ ـ طالع کردن :** اگر توهمچون او ملکی وهر چه اوکند تونیز بکنی یك‌بار آفتاب سوی مغرب برآر (بلعمی ص۱۸۸ س۱۰) گفت خدای من آفتاب ازمشرق برآرد تواز مغرب‌برآر (طبری‌ص۴۷۶ح۱) **۵ـ پرورش دادن ، پروردن:** بپذیرفت‌آن را خداوند او، پذیرفتنی‌نیکو وبرآورد او را برآوردنی نیکو (طبری ص۲۰۴ س۸) که در زیرپرت پرورده‌ام * ابا بچگانت برآورده‌ام (شا ص ۱۳۹ س۹) **۶ـ رواکردن ، انجام دادن :** به نرمی برآرد بسی چیز مرد * که آن برنیاید به جنگ و نبرد (ابوشکورص۱۱۶ س۵) هرگه که خداوند حاجتی بیامدی این عبدالله دعا کردی و حاجتهای خلق‌برآوردی (بلعمی ص۹۹۷ س۱۲) پس حق تعالی‌مراد پیغامبر برآورد و گفت روا بود بگو تا روی به‌کعبه آورد (طبری ص۱۱۱ س۷) ز من هر چه خواهی همه کام تو * برآرم نپیچم سر از دام تو (شا ص۵۴۰ س۲) **۷ ـ هویدا**

کردن ، پدید آوردن : به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت * که رخشنده‌گوهر بر آر از نهفت (شا ص ۲۳۸۸ س۷) بیمار را ناگاه‌صرع افتد ... وافغان کند وبجنبد وکفك به دهان بر آرد(هدایه ص۲۵۰ س۱۲) **۸ - بیرون آوردن :** به خاك خفتهٔ تیر تو از حلاوت زخم * زبان بر آورد و زخم را دهان لیسد (رودکی ص۴۸ س۲) ریچاله گری پیشه گرفتی تو همانا * بخیره در شیر بری‌کامه بر آری (ربنجنی ص۷۴ س۶) مروان یزیدالناقص را از گور بر آورد و به دارش کرد و بسوخت (بلعمی ع ص۴۵۲ س۱۵) ماهی از قعر دریا بر آوردی وبه چشمهٔ خورشید داشتی وبریان کردی و بخوردی (طبری ص۹۰ س۷) تیر تو از کلات فرود آورد هزبر * تیغ تو از فرات بر آرد نهنگ را (دقیقی ص۱۴۱ س۷) اندرین شهر [حران] مردان و زنان پوشیده‌اند و کودك تا ریش بر آرد برهنه باشد (حدود ص۱۹۹ س۱۴) به نیروی یزدان و فرمان شاه * بر آرم من او را ز تاریك چاه (شا ص۱۱۰۶ س۹) باز اگر کسی بریانی خورده بود که ورا از تنور بر آرند و زود به نان اندر پیچند و از پس آن او را غشی افتد مانندهٔ صرع ، علاج وی قی کردن بود (هدایه ص۶۳۶ س۹ و ح۹) گور باز شکافت و زن سر از آنجا بر آورد (پاك ص۲۱ س۹) او چیزی است به ناخن ماند ولیکن از ناخن بزرگ‌تر است از دریا بر آرند (الابنیه ص۲۴ س۳) **۹ - ساختن ، بنا کردن ، بالاآوردن بنا وساختمان :** زیر خاك اندرون شدند آنان * که همه‌کوشکها بر آوردند (رودکی ص۴۲ س۲) بناهمی بر آوردند به طالع سعد و روزخجسته (بلعمی ص۱۱۹ س۱۲) گفت فرعون که ای هامان بر آور مرا کوشکی تا مگر من . . . بر شوم سوی خدای موسی (طبری ص ۱۵۹۲ س۱۱) صدو بیست‌وچهار هزار درجه در بهشت به نام آن بر آرند (السواد ص۳۲ س۱۶) من از بهر ایشان یکی شارسان * بر آرم به بومی که بدخارسان (شا ص۱۹۸۵ س۷) به‌گرمابه سه چیز بود هوا بود و آب بود و تنهٔ گرمابه که از سنگ و خاك بر آورده بود (هدایه ص۶۴۶ س۴) وآنگه بنا تمام کردند به زانو اندر آمدند وگفتند خداوند ما بپذیر از ما این بر آوردن خانهٔ تو (پاك ص ۷۵ س ۲) **۱۰ - در ترجمهٔ تفسیر طبری «بر آوردن» در ترجمهٔ کلمهٔ «انشاء» و «اراحه» به‌کار رفته است : الف ـ انشاء :** وبر آوردیم از پس ایشان گروهانی دیگران (طبری ص۴۳۷ ح۲) و انشأنا من بعدهم قرناً آخرین (سورهٔ ۶ آیهٔ ۶)ما بر آوردیم ایشان را ـ یعنی بیافریدیم ـ بر آوردنی (طبری‌ص۱۷۹۶ ح۷) انا انشأناهن‌انشاءً (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۳۵) **ب ـ اراحه :** مر شما را اندر آن شکوه و نیکوی بود آنگاه که به دشت بر آرید پیش از و آنگاه که به چرا گذارید (طبری‌ص۸۶۳ س۸) و لکم فیها جمال حین تریحون و حین تسرحون (سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۶)

◅ **بر آوردن تاب :** به جوش و خروش آمدن : ابا لشکر نوذر افراسیاب * چو دریای جوشان بر آورد تاب (شاص۲۵۹ س۱۴) ◅ **بر آوردن جوش :** آشفته شدن : برانگیخت گرد و بر آورد جوش * جهان‌گشت از آواز او پرخروش (شا ص۷۵ س۷) ◅ **بر آوردن خاك از آبادبوم :** از بین بردن و ویران کردن آن : ازآباد بومش بر آریم خاك * ز گنج و ز لشکر نداریم باك (شا ص ۲۵۵۰ س۷) ◅ **بر آوردن خشم :** خشمگین شدن : یکی را به مسمارکنده دو چشم * چو منذر بدید آن بر آوردخشم (شاص ۲۱۰۷ س۹) ◅ **بر آوردن خموشی :** سکوت کردن : که‌من لشکری‌کردخواهم همی * خموشی‌بر آورد خواهم همی (شا ص۱۶ س۲۱) ◅ **بر آوردن دست به‌ستم :** بیداد کردن : پرویز ... دست به‌ستم کردن بر آورده بود (طبری ص ۱۳۳۱ س۱) ◅ **بر آوردن دمار ازکسی :** هلاك کردن وی : مار است این جهان وجهانجوی مارگیر * ازمارگیرمار بر آرد همی دمار (رودکی ص۶۰ س۷) داود آن کلاسنگ از میان بگشاد وگفت که من‌با این سلاح حرب خواهم کرد وبا این سلاح دمار از تو و از سپاه تو بر آوردم (طبری ص۱۵۶ س۱۷) سواران شایستهٔ کارزار * ببر تا بر آری ز ترکان دمار (شا ص۱۱۴۷ س۱۲) ⟵ دمار

◅ **بر آوردن‌دم‌ازکسی :** بی‌جان کردی وی ، نابود

کردن و از بین بردن او : توزین با تن خویش بد کرده‌ای * دم از شهریاران برآورده‌ای (شا ص ۱۷۲۲ س۱۲) ◁ **برآوردن دم و دود و گرد از کسی :** تباه ساختن و نابود کردن وی : تو فرزند دیدی به مردی چه‌کرد * برآورد از ایشان دم و دود و گرد (شا ص۱۷۲۴ س۱)← دم و دود ... ◁ **برآوردن دود از جائی :** نابودکردن و ویران ساختن آن : بدو گفت گودرز کاکنون چه سود * گر از روی گیتی برآری تو دود (شا ص ۵۰۸ س۱) ← دود ◁ **برآوردن رستخیز ۱ - (از انجمن) :** هیاهو و هنگامه برپا کردن : همی شد پس‌گرد با تیغ تیز * برآورد ازان‌انجمن‌رستخیز (شا ص۱۷۵۳ س۲) **۲ - (از جان کسی) :** تباه کردن و نابود ساختن وی : مرا گفت برگیر شمشیر تیز * زجان شان برآور یکی رستخیز (شا ص ۱۵۷۴ س ۵) ◁ **برآوردن رنگ :** مکرو فریب به خرج دادن ، حیله‌گری کردن : برآورد خر بنده هرگونه رنگ * پرستنده بنشست بامی به چنگ (شا ص۱۹۵۹ س۹) ◁ **برآوردن سر از آفتاب :** عالم‌گیر شدن ، به بالاترین پایگاه رسیدن : کسی‌راکه دیدی تو زیندان به‌خواب * به شاهی برآرد سر از آفتاب (شا ص۱۹۲۵ س۱) ◁ **برآوردن سر از ننگ :** به درآمدن از ننگ ، سرفرازی خواستن : برآورد خواهد همی سر ز ننگ * ز هر سو فرستاد لشکر بـه جنگ (شا ص۱۱۴۴ س ۱۹) ◁ **برآوردن سر به خورشید :** سربلند و سرافراز شدن : همان با کلاه است و با دستگاه * هم او سر برآرد به خورشید و ماه (شا ص۵۶۲ س۶) ◁ **برآوردن سر کسی از خاك :** سرافراز ساختن وی ، سربلندکردن وی : چهارم ز تازی یکی دین پاك * سر هوشمندان برآرد ز خاك (شا ص ۱۸۲۰ س ۱۰) ◁ **برآوردن‌کسی به‌ابر بلند :** رفعت مقام بخشیدن ، ترقی دادن : یکی را برآرد به ابر بلند * دگر زو شود خوار و زار و نژند (شا ص۱۸۵۴س۹) ◁ **برآوردن سر کسی به ماه :** شادمان کردن وی : گر او را فرستی به نزدیك شاه * سر شاه ایران برآری بماه (شا ص۲۸۱۹ س ۵) ◁ **برآوردن کسی به چرخ بلند :** عزت دادن ، رفعت مقام بخشیدن : یکی را برآرد به چرخ بلند * یکی را کند زار و خوار و نژند (شا ص ۳۰۰۱ س۲) ◁ **برآوردن کسی به خورشید :** ترقی فراوان دادن ، رفعت‌مقام بخشیدن : چو پیروز گردم سپارم ترا * به خورشید تابان برآرم ترا (شا ص۱۵۸۶ س۱۵) ◁ **برآوردن‌گرد از بحر و کان :** جود و بخشش بسیار کردن : دست قالی که جود اوکرده * گرد ازبحروکان برآورده(معروفی ص ۱۳۷ س ۹) ◁ **برآوردن گرد از جائی :** ویران کردن و نابود ساختن آن : همه بارهٔ دژبزد بر زمین * برآورد گرد از بر و بوم چین (شا ص ۱۶۲۸ س۲) ◁ **برآوردن گرد از کسی :** دمار از وی برآوردن : به رای هشیوار و مردان مرد * برآرم زکیخسرو این‌بارگرد (شا ص۱۱۵۳ س۱۷) ◁ **برآوردن‌گردن به‌ماه :** مباهی‌شدن ، سرافرازی کردن : چنین‌گفت‌کین زیردستان شاه * سزد گر برآرند گردن به ماه (شا ص۲۷۶۳ س۱۹) ◁ **خنجر برآوردن هور (خورشید) :** طالع شدن ، روز شدن : چواز کوه خنجر برآورد هور * گریزان شد از خواب بهرام‌گور (شا ص۲۱۲۷ س۱۸)← خنجر ، هور ◁ **دل کسی به جوش برآوردن :** به هیجان آوردن وی : برآورد مر زال را دل به جوش * چنان شد کزو رفت آرام و هوش (شا ص ۱۵۰ س۱۴) ← جوش ، دل ◁ **گرد برآوردن خرد و روان :** جمع کردن حواس ، گرد کردن افکار : چو بشنید ازو این سخن یزدگرد * روان و خرد را برآورد گرد (شا ص ۲۰۸۰ س۱۵)

☆ **برآوردن آبله :** تاول زدن ، جوش زدن: و جوز ... صداع انگیزد وآبله به‌دهان وزبان‌برآورد (الابنیه ص۷۸ س۱) ← آبله ☆**برآوردن بار :** میوه دادن : پس جرجیس دعاکرد تا درختی برامد سبز و بار برآورد و زان همی‌خوردند (طبری ص ۷۰۱ س۱۹) اگر برآرد بارآن سنان اونه‌شگفت * هرآینه چو همه خون خورد سرآرد بار (دقیقی ص۱۵۰ ح۶۵)← بار ☆ **برآوردن باد سرد:** آه حسرت‌کشیدن ، آه سرد کشیدن : عبدالملك باد سرد برآورد و گفت چو خوش است این جهان و این ملك اگرپایدی ولکن نپاید و وفا نکند (بلعمی ع

ص۳۲۶ س۱۵) روانش شد از کردهٔ خود بدرد * برآورد از دل یکی باد سرد (شا ص۶۷۱ س ۱۴)← باد سرد ☆ **برآوردن بالا :** قد کشیدن ، بزرگ شدن : چوبالا برآورد بسیار شاخ * بکرد از براو یکی خوب کاخ (شا ص۱۴۹۹ س۷) ← بالا ☆ **برآوردن بانگ :** فریاد کشیدن : دربانان یحیی را دور کردند و در سرای نگذاشتند ایشان بانگ برآوردند و شمشیر بکشیدند (بلعمی ع ص ۳۲۱ س۱۸) ← بانگ ☆ **برآوردن بوی :** معطر ساختن ، عطر آگین کردن : ز خاك شوره برآورد بوی باد شمال * ز سنگ خاره عیان کرد اشك ابر عیون (رودکی ص ۳۴۶ س ۴) ☆ **برآوردن جوش :** غلیان کردن : باز چو آید بههوش وحال بیند * جوش برآرد بنالد از دل سوزان(رودکی ص۷۶ س۱) بفرمود تاشیرهٔ آن [انگور] بگرفت و در چیزی کرد تا جوش برآورد و طلخ گشت (طبری ص۴۰۲ س۵) و اندر لوی‌نهی و بیزی در آبی که پیش از آن که وی را اندر او نهی بسیار جوش برآورده بود (الابنیه ص۷۳ س۱۷) ☆ **برآوردن خروش :** فریاد کشیدن : خــروشی برآورد برسان رعد * ازین روی رستم ازان روی سعد (شا ص۲۹۷۷ س۱۰) ← خــروش ☆ **برآوردن راز :** افشا کردن آن : هم اندرز بهمن به رستم بگفت * برآورد رازی که بود ازنهفت (شا ص۱۷۲۳ س۸) برآورد گوینده راز ازنهفت * گذشته سخن پیش‌کسری بگفت (شا ص۲۵۱۶ س۱۲) ☆ **برآوردن سخن :** شروع به صحبت‌کردن : پس اسفندیارآن‌گو پیلتن * برآورد از دردآنگه سخن (شا ص۱۶۳۵ س۴) ←سخن ☆ **برآوردن سر : ۱ ـ** سربلند کردن و متوجه بالا شدن : یساران گفتندکه چرا جواب ندادی آنرا و سربرنیاوردی و نظرنکردی؟ سعیدگفت زانکه از اصحاب بدعت بود (السواد ص۱۹۷ س۱۲) برآورد سر وآفرین کرد وگفت * که بادی همه ساله با تخت جفت (شا ص۱۱۱۰ س۹) **۲ ـ** طلوع کردن : که هر بامدادی چوزرین سپر * زمشرق برآرد فروزنده سر (شا س۵ س۱۰) ← سر ☆ **برآوردن سراز دیبا :** ازکفن به درآمدن ، زنده شدن : کنون سرز دیبا برآورکه تاج * همی جویدت یاره وتخت عاج (شا ص۱۹۱۶ س۷) ☆ **برآوردن سرود :** سرود خواندن ، با آواز خواندن : بـه بـربط چـو بایست‌برساخت رود * برآورد مازندرانی سرود (شا ص ۳۱۷ س ۵) ☆ **برآوردن غریو :** فریاد کشیدن : غریوی برآورد برسان‌شیر * بسی دشمن آورد چون‌گور زیر (شا ص۱۵۲۴ س۳)←غریو ☆ **برآوردن‌کام:** به‌مراد ومقصود رسانیدن ، روا کردن حاجت : چو طینوش بشنید پیغام اوی * برآورد ازان آرزو کام اوی (شا ص۲۰۹۳ س۴) ←کام ☆ **برآوردن کفك :** کف بر دهان آوردن : بـاز بکردار اشتری که بود مست * کفك برآرد ز خشم و زایدشیطان (رودکی ص۷۶ س۴)← کفك ☆ **برآوردن نام :** یاد کردن نام : کمان را بمالید دستان سام * برانگیخت اسپ و برآورد نام (شا ص۲۱۲ س۱۴) نیاورد کس نام داراب بر * سکندر پسر بود و قیصر پدر (شا ص۱۷۸۱ س۵) ☆ **برآوردن نام کسی :** بلند آوازه کردن وی : بجویم بدین آرزو کام تو * برآرم ز گردنکشان نام تو (شا ص۲۷۶۸ س۷) ☆ **برآوردن نعره :** فریاد کشیدن : لشکرهانی بیکباره نعره برآوردند و گفتند محمدنا منصور یعنی‌محمد با ماست ونصرت و فیروزی و ظفر ما را بود (بلعمی ص۱۱۳۳ س ۵) ← نعره ☆ **برآوردن یال :** نیرومند شدن ، به حد رشد رسیدن : بپروردمش تا برآورد یال * شد اندر جهان سربسر بی‌همال (شا ص۱۴۴۸ س۱۲) ← یال

برآوردنی (ص) : **شایستهٔ رفعت مقام ، قابل برکشیدن :** آخر هرکس ازدو بیرون نیست * یا برآوردنی است یا زدنی است (رودکی ص۳۵۶ س۴)

برآورده (صم) : **۱ ـ رفیع ،برکشیده ، بلند :** خدای‌عزوجل آنکه کرد شما را زمین آرام‌گاهی و آسمان بنائی برآورده (طبری ص ۱۵۹۶ س۶) به درگاه شاه آفریدون رسید * برآورده از دور ایوان بدید (شا ص ۸۱ س۱۵) **۲ـ ساخته ، بالا برده :** یکی‌کاخ بودش سر اندر هوا * برآوردهٔ

شاه فرمان روا (شا ص۱۳۲۶ س۱۹) تهمتن یکی خانه از خاره سنگ * برآورده دید اندران جای تنگ (شا ص۲۳۶ س۱۸) **۳ - پرورده ، تربیت شده :** کجا پیشکارشبانان‌ماست * برآوردهٔ دشت‌بانان ماست (شا ص۲۹۸۱ س۶)

◇ **برآورده‌آواز :** سخن بلند ومتعالی : هر آنکس که هست اندرین انجمن * شنید این برآورده‌آوازمن(شا ص۲۳۱۳ س۱)◇**برآورده کفج :** کف بر لب آورده : فرو هشته لفج و برآورده کفج * به کردار قیر و شبه کفج و لفج (شا ص ۱۸۸۵ س۱۷)◇**برآورده‌دست:** به‌حال نیایش : مگر هفتصد مرد آتش پرست * همه پیش آذر برآورده دست (شا ص۱۵۵۲ س۱۰)◇**برآورده سر :** سرافراز و سربلند : که ضحاك بودش به پنجم پدر * ز شاهان‌گیتی برآورده سر (شا ص۱۶۶۸ س۱۴) ◇ **برآورده گردن :** سربلند و سرافراز : ز من گر نبودی به گیتی نشان * برآورده گردن زگردن کشان (شا ص۱۹۴س ۱۷) ◇ **برآورده یال : ۱** ـ گردنکش ، نیرومند : زمیرین یکی بودکهتر به سال * ز گردان رومی برآورده یال (شا ص ۱۴۷۰ س۲) **۲** ـ خشمگین و غضبناك : خروشان ز کابل همی رفت زال * فرو هشته لفج و برآورده یال (شا ص۱۹۰ س۱۱) ◇ **بلند برآورده :** در ترجمهٔ تفسیر طبری « بلند برآورده » در ترجمهٔ کلمهٔ « مرفوعه » به کار رفته است : و گسترشهای بلند برآورده (طبری ص۱۷۹۶ ح۶) و فرش مرفوعة (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۳۴)

✧ **برآورده کردن :** ساختن : من‌اندر نهان‌زین جهان فراخ * برآورده کردم یکی سنگلاخ (ابوشکور ص۹۵ س۲) ✧ **برآورده گردانیدن :** روا کردن ، انجام دادن : هرآن حاجتی‌که ترا هست و آن از دست من برخیزد بگو تا من آن حاجت تو برآورده گردانم (طبری ص۱۵۵۰ س۱۷)

برآوریدن (فپ) = **برآوردن** : ← **سر برآوریدن**

✧ **سر برآوریدن :** سربلند کردن : تـا سمو سربرآوریداز دشت * گشت زنگارگون همه لب کشت (رودکی ص۳۵۸ س۲)

برآویختن (فپ) : **۱- نبرد کردن ،به جنگ پرداختن :** کنارنگ با ایشان برآویخت گاه به شمشیر و گاه به تیر (مشا ص۱۴۷ س۱) پس عبدالله آواز داد محمد راکه تو به تن خود بیرون آی تا من بیرون آیم وبا هم برآویزیم (بلعمی ع ص۱۸۸ س۱) خالد برفت و عکرمة بن ابی جهل پیش آمد و یك زمان برآویختند وعکرمه هزیمت شد (طبری ص۱۷۱۶ س۱۱) به تیر و به نیزه برآویختند * همی زآهن‌آتش فروریختند(شا ص ۸۵۱ س۱) **۲ - حمله‌کردن ، تاختن بر حریف :** دیوان برمردم‌برآویزند ومردم را بکشند وبخورند (طبری ص۳۳ ح۲) برآویخت با نامداران به جنگ * یکی گرزهٔ گاوپیکر به چنگ (شا ص ۲۹۱ س۹) چه گفت آن سراینده مرد دلیر * که ناگه برآویخت با نره‌شیر (شا ص۴۱۵ س۷) **۳ - گرفتار کردن ، دربندکردن :** به خم کمندش برآویختی * ز دور از برش خاك برریختی (شا ص ۷۱۵ س۱۳) **۴ - مصلوب کردن ، به دار زدن :** و اما دیگر را برآویزند بر دار و بخورند مرغان ازسر او (طبری ص۷۴۶ س۱) به یك‌دار زروان و دیگر جهود * کشنده برآویخت وتندی نمود (شا ص۲۴۰۸ س۱۴) **۵- (ل) آویزان شدن :** که‌طغری به شاخی برآویختست * کنون بازدارش بگیرد به دست (شا ص ۲۱۶۲ س ۷) **۶ - آویزان کردن :** بران بی‌بها چرم آهنگران * برآویختی نوبه نوگوهران(شا ص۴۸ س۱۳) **۷ - گرفتار شدن ، افتادن :** گریزان و ازخویشتن گشته سیر * برآویخت ناگاه در دام شیر (شا ص ۴۱ س۸) به بیداد برخیره خون ریختند * به دام نهاده برآویختند (شا ص۲۴۲۶ س۹)

برآویخته(صم) : **آویزان شده :** رایت‌که اندر پیش او بود سیاه بود علامت شیر پرنیان سیاه‌کرده همچون شیری دوخته بر نیزه برآویخته (بلعمی ص ۴۵۷ س۱۹)

برآهختن (فپ) : **کشیدن**← **تنگ‌برآهیختن :**

✧ **برآهیختن‌تنگ:** استوارکردن‌تسمه ودوال‌اسب : چو زین‌برنهادش برآهخت‌تنگ * بجنبیدبرجای باز آن نهنگ (شا ص۲۰۹۶ س۵)

برآهیختن (فپ) : **۱ - بیرون کشیدن ،**

برکشیدن : برآهیخت رستم یکی تیغ تیز * بدان تانمایدیکی رستخیز (شا ص۲۹۷۸ س۲) **۲ـ کندن، بیرون آوردن :** گشاد از میان بستهٔ پهلویش * برآهیخت ازوجامهٔ خسرویش (شا ص۱۷۴۱ س۹) کمان بفگن ازدست وبیر بیان * برآهنج وبگشای بند از میان (شا ص۱۶۹۸ س۸)

☆ **یك به دیگر برآهیختن :** به روی هم شمشیر کشیدن ،گلاویز شدن : همه یك بهدیگر برآهیختند * به هرجای‌یراه خون ریختند (شاص۲۱۳۷ س۱۶)

براء عازب (اخ) **: از صحابهٔ پیامبر اسلام** ←**اعلام :** براء عازب گفت یار پیغامبر .. که با پیغامبر ... بهسوی بیت‌المقدس دو رکعت‌نماز کرده بودیم (پاك ص۸۸ س۷)

براء بن‌قبیصه (اخ) **: خلیفهٔ حجاج دراصفهان** ←**اعلام :** عدی بن زیاد با سه هزار مرد از ری برفت و سوی براء بن قبیصه شد (بلعمی ع ص ۳۵۴ س۵)

برابر (ص) **: ۱ـ مساوی ، یکسان :** بخت نصر سپهدارپدرت همه زمین‌شام وفلسطین وبیت‌المقدس ویران‌کردست‌چنانکه خانه‌ها با زمین برابرشدست وپست بیوفتاده(بلعمی ص۶۴۷ س۱۱) اندران‌آیه جمع بسیارست بگو که هر چه اندر هر دو آیت جمع است برابر است (طبری ص ۴۱۶ س۱۹) مرا دخل وخرج ار برابر بدی * زمانه مرا چون برادر بدی (شا ص ۳۰۰۷ س۱۱) بود که این هر دو حال به مساوات بود اعنی این هر دو حال برابر بود (هدایه ص ۱۱۶ س۹) **۲ ـ معادل ، همانند :** بپرهیزید از روزی که نه پاداش دهد تنی را از تنی چیزی ، و نه پذیرفته آید ازان برابری ، و نه سود کند آن را خواهشگری ، و نه ایشان را یاری کنند (طبری ص۱۰۱ س۱۵) برابر نیارم زدن با تو گوی * به میدان هماورد دیگر بجوی (شا ص۶۰۰ س۵) این حرکات چون بسیار بود گرمی کند و چون اندکی بود اندکی منفعت کند و اگر معتدل بود حرارت غریزی را بفزاید وبرابر ریاضت باشند (هدایه ص ۱۷۲ س ۷) هرآیتی که ما آن را منسوخ گردانیدیم آیتی دیگر فرستیم همچنان و برابر آن به ثواب و کار کردن آن (پاك ص ۴۹ س۸) **۳ ـ همردیف ، همپایه ، همقدر :** خدای عزوجل زمین مکه را برابر عرش نهاد (بلعمی ص۹۳ س۲) هر چندکه جهدکردم یك‌آیه برابر این آیه نمی‌توانم آوردن (طبری ص۲۳ س ۲۰) کرامیان و منافقان هر دو در ایمان برابرند و یکسانند (السواد ص۱۸۸ س۷) چو مردم برابر بود درجهان * نباشند پیدا کهان و مهان (شا ص۲۳۰۶ س۱) اگر چنانکه شما راست گوئید بدینچه می‌گوئید که ما مؤمنانیم و این نبی‌که حق است با تورات برابر به توحید ایزد تعالی وبه نعت محمد ... ، چرا این را باطل می‌شمرید؟ (پاك ص۲۷ س۱۸) **۴ـ دریك صف ، دوشادوش ، پهلوی هم :** برابر نهادند زرین دو تخت * بدان خوابگه شد گو نیکبخت (شا ص ۱۷۴۲ س۱۴) **۵ ـ متفق ، همراه :** گفت ای ماهو ترا چنین نباید کردن که ملك با دین برابر بود (بلعمی ع ص۹۵ س۸) مسئله سی و ششم آن است‌که بدانی توفیق با فعل برابر است ونه پیش و نه پس (السواد ص ۱۲۰ س۴) سخن چون برابر شود با خرد * روان سراینده رامش برد (شا ص۵۲۳ س۴) **۶ ـ موافق ، متناسب :** چو با رنج گنجش برابر نبود * بفرسود ازان درد و از غم بسود (شا ص۲۵۱۱ س۱۸) هر یکی را ازین سببها سببی دیگر بود وعلاج برابر این سبب بایدکردن (هدایه ص ۴۲۴ س۱۵) **۷ـ به اندازهٔ :** آن مورد برابر درختی بزرگ شد و عصای موسی .. . از شاخ آن درخت بود (بلعمی ص۹۲ س۱) جنبیت اندر وی [شیر بز] بیش بود از دهنیت ، ومائیت برابرجنبیت بود یا اندکی فزون وازو پنیر کنند (هدایه ص۱۶۴ س۳) **۸ ـ مقابل ، روبرو :** هرزه و مفلاك بی‌نیاز ازتو * با تو برابرکه راز بگشاید (ابوشکور ص۸۱ س۱) پس مهلب‌حرب بیاراست وبرابر سپاه خوارج رفت وسپاه خوارج پنجاه هزار بودند (بلعمی ع ص۳۳۵ س۲۰)زنی را دید برابر وی بربامی‌نشسته برهنه وموی‌سرشانه همی کرد (طبری ص۱۲۱۷ س۱۵) اما اندر دریای خزران دو جزیره است یکی برابر دربند

خزران است آنرا جزیرة الباب خوانند (حدود ص ۲۳ س۱۸) برابر چو بینی یکی هم‌نبرد * نباید که گردد ترا روی زرد (شا ص۲۳۹۶ س۱۸) این بویها پیش وی بدارند و برابر بینی وی (هدایه ص ۳۷۳ س۷) چرا که خدای عزوجل با ما برابر سخون نگوید و چرا ما را خبر ندهد که تو پیامبر اویی ؟ (پاك ص۶۲ س۲۶) **۹ - در مقابل ، در عوض :** و ازین جزیره [جزیرة الرامی] عنبر خیزد ودارپرنیان و کرگ جانور وعنبر برابر آهن بفروشند (حدود ص۱۹ س ۱۳) **۱۰ - در ترجمۀ تفسیر طبری «برابر» در ترجمۀ کلمۀ «قصاص» به‌کار رفته است :** و جراحتها برابر (طبری ص۴۰۶ ح۵) و الجروح قصاص (سورۀ ۵ آیۀ ۴۵)

☆ **برابرایستادن :** روبرو ماندن ، درنگ کردن : همی ابر بگداخت اندرهوا * برابر که دیدایستادن‌روا (شا ص۳۹۹ س۹) ☆ **برابر شدن : ۱- مساوی و یکسان گردیدن :** بدین داوری پیش داورشویم * به جائی که هر دو برابر شویم (شا ص۲۵۷۳ س۱۸) **۲ - همانند گردیدن :** چون آفتاب بلند شدی و سرخی اوافزون شدی ، با اوبه سرخی برابر شدی و چون نیمۀ روز آفتاب سبز شدی و این بنا نیز همچنان سبز بودی (بلعمی ص ۹۲۴ س۱۶) **۳ - روبرو شدن ، مقابل گردیدن :** ابراهیم را . .. به هوا از منجنیق بینداختند جبرئیل . .. به هوا با او برابر شد و گفت . . . (بلعمی ص۱۹۱ س۲) که چون این دو لشکر برابر شود * سر نیزه‌ها بردو پیکر شود (شا ص۲۶۸۳ س۱۷) **۴- متفق شدن ، همرای شدن :** به گفتار هر دو برابر شدند * به اندیشه از ماه برتر شدند (شا ص۱۷۳۲ س۱۵) **۵ - همردیف و همپایه :** چو با تخت منبر برابر شود * همه نام بوبکر و عمر شود (شا ص ۲۹۶۸ س۱۰) **۶ - همراه بودن :** سخن چون برابرشود با خرد * روان سراینده رامش برد (شا ص ۵۲۳ س۴) ☆ **برابر شدن با دیدگان کسی :** در مقابل کسی قرار گرفتن ، کاملا با وی روبرو شدن : به رویش بدان‌گونه‌اندر شدم * که‌با دیدگانش برابر شدم (شا ص۲۵۷ س۶) ☆ **برابر گشتن : ۱ - هم‌سطح شدن، همطراز گردیدن :** این‌سنگ خویشتن برافراشت تا برابر گشت با همه کوههای مکه (پاك ص۶۹ س۲۱) **۲ - قرین شدن ،همراه بودن :** چو خشم آرد از جادوان بگذرد * برابر نگردد همی با خرد (شا ص ۱۷۰۸ س۱۰)

برابر آمدن (فم) : ۱ - مساوی شدن : این نیز هفت آمد هر دو برابر هم آمد والسلام (طبری ص۴۱۷ س۵) اگر هرسه زمان برابر آید با زمان انبساط ،گویند معاً معاًمعاً (هدایه ص۸۰۱ س۱۸) **۲- معادل بودن :** نیز هر چند سودا اندکی بود و خون بیشتر ، سردی وی با گرمی خون برابرآید و خشکی وی با تری خون برابری کند (هدایه ص ۲۱ س۸) **۳ - همردیف بودن ، همپایه بودن :** ... وآنچه‌آورده بودند هیچ برابر این قرآن نیامد (طبری ص ۲۴ س۲) قرآن را به پارسی نبی گویند ، برابرآمد باآن نامه که ایشان دارند وآن توریت است (پاك ص۲۴ س۲۱) **۴ - همراه و موافق شدن :** بفرمود تاروز مظالم‌پیش اونشستندی و آن حکم که کردندی تا با علم برابر نیامدی نکردی (بلعمی ع ص۲۴۲ س۹) **۵ - روبرو شدن ، مقابل شدن :** چون برابر آمدند هر دو از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سجده کردند (بلعمی ص ۹۱۴ س۳) پس هر دو لشکر برابر آمدند و عجم به یك‌بار تیرباران کردند (بلعمی ص۱۰۳۱ س۱)

برابر آوردن (فم) : موافق شدن : گفت درین جادوی ایشان مر کسی را زیانی نتوانند کرد تا آنگه‌که قضای خدای عزوجل با آن برابر نیارد (پاك ص۴۵ س۲۲)

برابرداشتن (فم) : ۱- مساوی و همپایه قرار دادن : نیك اندیشان را و بدکرداران را پاداش و پادافراه برابر داشت (مشا ص۱۳۴ س۲۴) روا نباشد که مردی بر روی پیغامبر . . . شمشیر زند و او را جادو و کذاب خواند به یك وعد ، و یکی که با وی شمشیر زند وتن وجان فدای او کند او را باآن برابر داری(بلعمی ع ص۱۰ س۱۷)سخن ماند ازما همی یادگار * تو باگنج ، دانش‌برابر مدار (شا ص ۲۵۳۳ س۱۱) **۲ - در ترجمۀ تفسیر طبری «برابر داشتن» در ترجمۀ «تحلیل»**

به معنی حلال گردانیدن آمده است : تا راست و برابر و ساخته داشته باشند شمار آنچه حرام کردست حرب و غارت را خدای عزوجل (طبری ص۶۱۱ س۱۴) فیحلوا ما حرم الله (سورهٔ ۹ آیهٔ ۳۷)

برابر کردن (فم) **: ۱-مساوی ویکسان ساختن :** که آنکسها که کافر شدند وبگردانیدند خلق را از راه طاعت خدای و از مزکت مکه آنکه کردیم مر مردمان را برابر مقیم که اندرو بود وآنکه ازبیرون درآید (طبری ص۱۰۵۶ س۱) **۲- معادل‌کردن ، موازن نمودن :** این دو جایگاه صعب باشد یکی در پای ترازو که نیکی سنجند و به کردار بدی برابر کنند (طبری ص۱۹۷۵ س۱۱) همه مهربا جان برابر کنیم * ترا بر سر خویش افسر کنیم (شا ص۲۴۸۲ س۱۱) چهار گونه رنگ بگیرد ... و همه برابر کند به ترازو (هدایه ص۲۰ س۲) **۳- همردیف و مطابق قرار دادن :** پس‌بدین‌حکم ایمان‌همه خلقان با ایمان ابوبکر صدیق برابرکنند و آن ابوبکر . . . زیادت آید (طبری ص۱۵۸۵ س۲۰) تو با شاه ایران برابر مکن * سپهدار و بارای و گنج کهن (شا ص ۱۶۸۸ س ۱۳) **۴ - تطبیق کردن ، مقابله کردن :** با مصحف حفصه برابر کرد و راست آمد که حفصه آنرا دو بار بر پیغامبر خوانده بود (بلعمی ع ص۱۴۲ س ۱۷) هر چه بشنوید بر کتاب خدای برابرکنید و بر ملت رسول ... اگر راست آید بگیرید واگر خلاف آید بگذارید (السواد ص ۲۴ س۲۲) **۵- مقابل و رو به‌رو قراردادن :** علی هرقبیله‌ای را ازشامیان قبیله‌ای برابرکرد از کوفیان (بلعمی ع ص۱۸۸ س۲۰) من برابر کنم روی خویش آن را که بیافرید آسمانها و زمین پاکیزه ، ونیستم از انبازگیران (طبری ص ۴۴۹ س۱) ببینم سر افراز کاموس را * برابرکنم شنگل وطوس را (شا ص ۹۱۹ س۱۷) **۶ - در ترجمهٔ تفسیر طبری برابر کردن درترجمهٔ کلمهٔ «عدل» به‌معنی‌فدیه دادن نیز به کار رفته است :** و اگر برابر کند هر برابری نگیرد از وی (طبری ص۴۴۷ ح۵) و ان تعدل کل عدل لا یؤخذ منها (سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۰)

برابر نهادن (فم) **: مطابق کردن ، هم‌شأن قرار دادن :** مرا با چو ایشان برابر نهی * به سر بر ز پیروزی افسر نهی (شا ص۱۸۵۱ س۱)

برابری (۱) **: ۱- تساوی ، مساوات :** هم چندان که تری بود هم‌چندان خشکی‌بود به مقدارهمچنین و این برابری به مقدار قوت همی‌گویم نه بمقدار کثرت و قلت (هدایه ص۲۲ س۲) **۲ - همسانی، در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «سواء» آمده است :** اگرورگردند بگوکه کردیم شما را برابری وندانم من‌که نزدیك است یا دور آنچه وعده‌کنند شما را (طبری ص۱۰۴۰ س۱۴) فان‌تولوا فقل اذنتکم علی سواء وان ادری اقریب ام بعید ما توعدون (سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۱۰۹)

برابری‌کردن (فم) **: ۱ - هماهنگی نمودن ، هم رای بودن :** مانستگی می‌کنند درین گفتار ناسزا و برابری وهمتائی می‌کنند درین گفتار به گفتار آن‌کسها که کافر شدند از پیش که بمرده‌اند (طبری ص۶۰۸ س۱۷) **۲- معادل و همتا قرار دادن :** انکسها که نگروند بدان جهان و ایشان به خداوندشان می برابری کنند (طبری ص۴۶۴ س ۴) **۳ - همسری کردن ، رقابت نمودن :** عبدالمطلب . . . از قریش بود و اندر همهٔ عرب سخی‌تر ازو نبودکه به‌سخاوت با باد شمال‌برابری کردی (بلعمی ص۱۰۱۲ س۱۱) هر چند مزاج دل‌گرم است و خشك ، دماغ با وی برابری‌کند به سردی و تری (هدایه ص ۲۱ س ۹) **۴ - مقابله کردن :** بصل‌الفار برابری زهرها کند و آبش روشنی چشم تیز کند (الابنیه ص۴۵ س۱)

برات (۱) **: حواله خواه کتبی باشد و خواه جز آن ، نوشته‌ای که بدان از کسی یا خزانه‌ای وجهی یا چیزی دریافت کنند :** خدای عزوجل به کار من اندر پانزده آیت فرستاد ومرا برات فرستاد که تا روز رستخیز آن را برخوانند (طبری ص ۶۳۶ ح۱) شد از رنج و از تشنگی شاه مات * چنین یافت ازچرخ‌گردان برات(شاص۲۴۹۹س۷)

◇ **شب‌برات :** شب قدر : ما فرو فرستادیم این نامه را اندر شبی بابرکت یعنی شب برات یا شب قدر (طبری ص۱۶۶۷ ح۴) ← شب قدر

براثر (ق): **در پی، به دنبال**: هر که نبود اوی به دل متهم * براثر دعوت تو کرد نعم (بسام کورد ص۱۶ س۲) سراندر نهاد و براثر گشتاسب رفت با دلی قوی و عدتی تمام (بلعمی ص ۶۶۳ س۸) این دوازده تن با او [عیسی] برفتند و چون به شهر اندر خبر شد بسیاری خلق نیز براثر اوبرفتند وروی بدان بیابان نهادند(طبری ص۴۳۲ س۱۶) من مر ایشان را به دوزخ فرستادم، ناچار ترا براثر ایشان باید رفت به دوزخ (السواد ص ۱۹۵ س۱۲) روز چهارم باز اندکی شیر بخورد و براثر وی این داروها بخورد (هدایه ص۴۲۴ س۶)← اثر

براختیار داشتن (فع): **مخیر کردن**: عمر گفت اما آنچه اینجافرستادی همه‌پراگنده شد ولکن آنچه میان لشکرتواندرست ایشان را بر اختیاردار هر که مسلمانی گزید بر مسلمانی بدار و هر که ترسائی خواهد با ایشان ده (بلعمی ع ص۴۰ س۱۸) ← اختیار

براد (۱) ؟ : **در چاپ مول و بروخیم و مسکو «بر او»**: بگویش که کیخسرو آمد به زم * که بادی نجست از براد دژم [فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۱۲۷۹]

برادر (۱) : **۱ - فرزندان نرینه‌ای که دارای یك پدر و مادر باشند یا از یك پدر و مادر و برعکس باشند**: ازهمالان وز برادر من فزون * زانکه من امیدوارم نیز یون (رودکی ص۳۷۶ س۲) که من از جور یکی سفله برادرکه مراست * از بخارا برمیدم چو خران از نیشو (ربنجنی ص ۷۳ س۲) برادر برادر بود دوست به * چو دشمن بودبی‌رگ وپوست‌به (ابوشکور ص۱۲۶ س۵) گفت ای پسر این سخن با برادران مگوی که ایشان بدی کنند به تو (بلعمی ص۲۷۱ س۸) پس چون حسین کشته شد با فرزندان و برادران، عبیدالله بن زیاد برنخورد (طبری ص۱۳۷۹ س۸) ازین سرها یکی سر پدر منست دویم سر برادر من است و سیم سر پسر من است (السواد ص۹۱ س ۱۵) بیامد به نزد برادر زریر * به سر افسر و بادپائی به‌زیر (شا ص۱۴۹۰ س۱۷) **۲ - یار و رفیق، همراه**: یزید بن المهلب کس فرستاد سوی عدی که من سوی یزید بن عبدالملك کس فرستادم به زنهار خواستن و صلح کردن برادران مرا دست بازدار (بلعمی ع ص۴۱۹ س۷) ابی‌بن‌خلف با وی هیچ سخن نگفت، عقبه‌گفت یا برادر چه گناه کردم که با من سخن نمی‌گوئی (طبری ص ۱۱۰۲ س۱) بدوگفت نرم ای برادر چه بود * غمی هست کانرا نشاید شنود (شا ص۶۴۲ س ۱۴) **۳ - هم‌کیش و آئین**: چون سعد دید که ایشان اندر آب با ایشان همی حرب‌کنند گفتا ای مسلمانان بسم الله برادران خویش را یاری کنید (بلعمیع ص۱۴ س۸) اگر بازگردند به توبه و... وبدهند زکات فریضه را و زکات‌تن‌را پس برادران شما اند در دین مسلمانی (طبری ص۶۰۲ س۲) **۴- کسی‌که در دوست داشتن اورا همچون برادر تلقی‌کنیم**: پیغامبر گفتی خدای عزوجل برادر من یوسف را بیامرزاد که اگر به جای او من بودمی و هفت سال به سختی زندان اندر بودمی چون رسول ملك بیامدی و مرا بیرون خواندی من به شتاب بدویدمی (بلعمی ص۲۹۹ س۷) بدان وقت روا بودی که خواهر به برادر دادندی (طبری ص ۵۰۹ و ۳۹۴ س۱۶)

◁ **برادر به خاك فروختن**: برادر را به مال و منال از دست دادن، ترك برادری کردن: کسی کو برادر فروشد به خاك * سزد گر نخوانندش از آب پاك (شا ص۸۴ س۸)

◇ **برادر پدری**: برادری که فقط از طرف پدر با شخص مشترك باشد: او [گشتاسب] به حرب ملك ترکان شد با سپاه بسیار بی‌دستوری پدر، و با او برادر پدری ای بود نام او زریر (بلعمی ص۶۵۹ س۱۵) ◇ **برادر شیرخورده**: مردی که درکودکی با شخصی دیگر ازیك مادر یا یك‌پستان شیرخورده باشد، برادر رضاعی: [عثمان] ... او را بنواخت و مصر او را داد زیرا که برادر شیرخوردهٔ او بود(بلعمی ع ص۱۱۱ س۲۱)

☆ **برادرشدن: یار و موافق شدن، متفق گردیدن**: همه دوستدار و برادر شویم * بود نیز گه‌گه که

کهتر شویم (شا ص۲۷۵۰ س۱۱)

برادرپدر (ام) : **عمو ، عم :** این برادرزادگان هردوشبی برفتند واین برادرپدر را بکشتند (طبری ص۸۲ س۶) بدوگفت رو با برادرپدر * بگوای بداندیشه پرخاشخر (شا ص۲۷۹۵ س۹) برادر پدر تست با فر وکام * سپهبد فریبرز کاوس نام (شا ص۸۰۱ س۸)

برادرزاده (ام): **فرزند برادر :** چون‌شیث بمرد او را با برادران وبرادرزادگان ناساخت‌کاری افتاد (بلعمی ص۱۱۴ س۲) ابوطالب گفت که محمد مرا نه برادرزاده است که محمد مرا فرزند است (طبری ص۱۰۹۷ س۱۸)

برادرکش (صم) : **کشندهٔ برادر یا کشندهٔ هم نوع و نزدیکان :** برادرکش و بدتن وشاه‌کش * بداندیش وبدنام وشوریده‌هش (شاص۱۳۶۶س۶)

برادرمادر (ام) : **دائی ، خالو :** یا از خانه‌های برادران مادران تان یا از خانه های خواهران و مادران تان (طبری ص۱۱۲۳ س۳)

برادری (۱): **قرابت ، خویشی :** برادری دوگونه بود ، یکی نسبت و قرابت ، و یکی به دین (بلعمی ص۱۵۴ س۳) این همه برادری به قرابت اندر است نه برادراندبه نسبت (بلعمی ص۳۳۴ س۱۲) ← برادر

برادس (۱خ) : **از ناحیه‌های شمال خزران** ←**اعلام :** اما همه آبادانی جهان پنجاه و یك ناحیتست ، پنج ناحیت ازوی اندر جنوبست ازخط استوا ... و چهل‌وپنج ناحیت اندر سوی شمالست اندر چهار یك آبادان و آن ... بجناك ترك و براوس وبرطاس (حدود ص ۵۹ س۶)← براذاس

براذاس (۱خ) : = **برادس ← برادس :** ناحیتیست مشرق وی رود آتل وجنوب وی خزران ومغرب وی وشمال وی بجناك ترك ، ومردمانی‌اند کیش غوزیان‌دارند ، وخداوندان خرگاهند ومرده را بسوزانند و اندر طاعت خزریان‌اند و خواستهٔ ایشان پوست دله است و ایشان را دو ملکست که با یکدیگر نیامیزند (حدود ص ۱۹۴ س۷)

برارود (۱خ) : **دهی در نهروان ← اعلام :** با سپاه به طلب شبیب رفت ، شبیب را یافت به نهروان به‌روستا ، به دهی‌نام‌آن برارود (بلعمی ع ص۳۴۲ س۵)

براری (۱) : **جمع بریة ، زمینهای بی‌کشت ، صحراها :** امروز ازین قبایل هرچه به دیار عرب اندر مقام دارند از آن عهد بازمانده‌اند و شاخ و بیخ‌زده‌درین‌مساکن‌وبراری (بلعمی‌ص۱۶۸۱ س۱۴)

براز (۱) : **مدفوع ، غایط :** اما خشکی براز را سبب یا خشکی غذا بود یاکمی مقدار غذا(هدایه ص۴۲۵ س۲) چون براز و غایط سپیدگردد دلیل یرقان بود (هدایه ص ۷۸۲ س۱۴) شیرهٔ برگش چون بخورند یا به زیر برگیرند حیض فرازآرد و بول و براز بگنداند (الابنیه ص۲۰۴ س۱۸)

براز (صم): **محرمانه ، پنهانی ، در سر :** جهاندار با موبد سرفراز * نشست و سخن گفت چندی براز (شا ص۲۳۵۵ س۱۴)

براز (۱خ) : **پسر ماهوی مرزبان مرو ← اعلام :** ماهوی مرزبان مرو بود وی را پسری بود براز نام (بلعمی ع ص۹۶ س۳)

برازة بن فرخزاد (۱خ) : **پدر مهر نرسی وزیر یزدگرد ← اعلام :** مردی بود اندر عجم نام او مهر نرسی . . . پسر برازة بن فرخزاد بن- خور هباذ ... (بلعمی ص۹۴۴ س۴)

براز بنده (ص) : **لقب بزرگان و اشراف:** مانشان‌ناحیتی‌است به دراندره پیوسته ،اندرکوهها، و مهتران او را اندر قدیم براز بنده خواندندی (حدود ص۹۶ س۱۰)

برازیدن (۱): **درخور وشایسته بودن ، سزیدن :** برازد ترا گاه و تخت کیان * به تو شاد مردم ازین دودمان [فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۶۷]

برآسا (ق) : **مانند ، درحکم :** برآسای دستور بودی ورا * همان نیز گنجور بودی ورا (شا ص ۲۹۴۸ س۳) ← آسا

براستادن (فم) : **۱ ـ اهتمام کردن ، توجه کردن :** چون معاویه ازدنیا برفت و یزید بنشست ، کار بر او راست شد وبه‌کارحسین‌براستاد وعبیدالله- بن زیاد را با لشکری گران بفرستاد تاحسین را و

. . . بکشتند (طبری ص۱۷۳۹ ح۶) **۲ - قرار گرفتن:** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «استوی» به‌کار رفته است : بخشاینده بر عرش براستاد (طبری ص۹۸۶ ح۵) الرحمن‌علی العرش استوی(سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۵)

براستی (ق) : **حقاً ، بحق :** ما بفرستادیم ترا براستی بشارت دهنده و بیم‌کننده(طبری ص۱۴۹۰ س۱۴) براستی و درستی‌که این دیوان‌که مردمان را جادوی آموزند دانند که هر که این جادوی اختیارکرد او را دربهشت هیچ بخش نماند (پاك ص۴۷ س۸)

☆ **براستی و درستی :** حقاً ، بحق :گفت براستی ودرستی‌که دادیم‌ما مرموسی را نامه‌ای‌وآن‌تورات است (پاك ص ۲۰ س۷)

براع ؟ ← براع براع

◇ **براع براع :** معنی این‌کلمه از روی فرهنگ‌ها ئی که در دسترس بود معلوم نشد ظاهراً باید به معنی پراکنده و پره پره باشد در حاشیهٔ کتاب هدایه بزاع براع ، بزاغ بزاغ ، یراع یراع و در جای دیگر براغ براغ هم نوشته شده است : (ص۵۹۳ ح۱۵) سدیگر فرق‌آن بودکه بهق براع براع بود وپیس گردگرد بود (هدایه ص۵۹۳ س۱۴)← براغ

براغ ؟ ← براغ براغ :

◇ **براغ براغ :** وگر پراگنده بود چو ابر براغ براغ یا چون پنبه زده ناهموار و املس‌گردد وهموار شود (هدایه ص ۶۹۸ س۱۴) ← براع

برافتادن (فپ) : **۱ - انتقال‌یافتن ، رسیدن :** خون به مصحف برافتاد برین آیت که فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم (بلعمی ع ص۱۴۰ س۹) آنجا چشمه‌ای بودآب حیوان ، یك قطره‌ازآن‌آب به‌ماهی برافتاد ، ماهی زنده‌گشت (طبری ص۹۵۱ س۱۳) این‌بلغم سخت‌سرد بود ... وگر به‌گوشت برافتد و گوشت از وی غذا کند برص پدید آید (هدایه ص۳۳ س۱۵) **۲- بالا آمدن ، برآمدن :** اندر شیر دگر اختلافست بر حسب . . . ، یا جبنی بود یا مائی یا دسمی ... و اما جبنی شکم بیندد و یاوری دهد چیزی راکه از گلو برافتد (الابنیه ص ۲۱۴ س ۱۰) **۳- روی دادن ، وقوع یافتن ، عارض شدن :** سه سال قحط برافتاد بر همهٔ مصر تا هیچ ازان زمین ندرویدند و هیچ میوه از درخت بازنکردند (بلعمی ص۴۰۵ س۱۰) ازین ده گونه طلاق ، سه آنست‌که برنیفتد مگرکه‌به زبان‌بگوید رویاروی (طبری ص۱۸۸۹ س۱۷) ترسنده بود وبددل و لرزه برافتد بر وی از اندکی خشم یا از کاری بیم‌ناگ (هدایه ص۱۲۰ س۱۱) **۴ - نابود شدن ، از بین رفتن :** بس تجربه‌کردیم درین دیر مکافات ✽ با دردکشان هر که در افتاد برافتاد (رودکی ص۱۶۶ س۲) هر کجا آن [ملخ] نشیند تباه کند و سبزی زرد کند و هر کشتی‌که آن فرود آید برافتد و دانه نگیرد و بیرون نیاید (بلعمی ص ۴۰۷ س۱۲)

برافراختن (فپ) : **۱- بلندکردن ، بالابردن :** یکی راه بر وی دری ساختند ✽ بسان سپهری برافراختند (شا ص ۲۳۳ س۱۳) **۲ - بالیدن ، رشد و نمو کردن :** زپستان آن‌گاو طاووس رنگ ✽ برافراختی چون دلاور نهنگ (شا ص۴۴ س۲) **۳ - رونق دادن ، رواج دادن :** برافرازم اندر جهان داد را ✽ کنم تازه آئین میلاد را (شا ص ۲۶۹۷ س ۱۶) **۴ - بنا کردن و برآوردن :** همی گفت کاکنون چه سازم ترا ✽ یکی دخمه چون برفرازم ترا (شا ص۱۵۷۲ س۱۸)

◁ **برافراختن بازار :** عزت و آبرو و اعتبار یافتن : هران کس‌که ایمن شد از کار خویش ✽ بر ما برافراخت بازار خویش (شا ص۲۵۶۸ س ۵) ◁ **برافراختن دل :** دل قوی داشتن : ازاندیشهٔ بد بپرداز دل ✽ برافروز تاج وبرافراز دل (شا ص۶۷۱ س۱۲) ◁ **برافراختن سر :** سربلند و سرفراز کردن : گر آزار بودیش در دل زمن ✽ سرم برنیفراختی ز انجمن (شا ص۶۴۴ س۷) ◁ **برافراختن سر از خورشید :** مباهات و سرافرازی کردن :ز پیروزی لشکر غاتفر ✽ همی برفرازد ز خورشید سر (شا ص ۲۴۱۷ س۱۳)

◁ **برافراختن سر کسی به ابر :** سرافرازی دادن به نهایت : به نزدیك او شد جهود ارجمند ✽ برافراختش سر به ابر بلند (شا ص۲۴۰۶ س۱)

⊳ **برافراختن سر به گردون :** سرافرازی دادن بنهایت : بسی تخت شاهان بپرداختی * سرت را به گـردون برافـراختی (شا ص۱۸۸۱ س۵) ⊳ **برافراختن کلاه برماه :** بسیار سربلندی یافتن : چو بشنید گفتار سالار شاه * برافراخت بر ماه فرخ کلاه (شا ص۱۸۹ س۵) ⊳ **برافراختن گردن :** تکبر نمودن ، زورگوئی کردن : به بیچارگان بر ستم سازد اوی * گر از چیز گردن برافرازد اوی (شا ص۲۰۷۶ س۱۳) ⊳ **برافراختن گردن کسی به خورشید :** بسیار سربلند وسرافراز کردن وی : جهانجوی چون دید بنواختشان * به خورشید گردن برافراختشان (شا ص ۱۸۹۲ س۳) ⊳ **برافراختن نام :** نامبردار و سرافراز کردن : به‌خاك اندرافگند شه را ز تخت * برافراخت گشتاسپ را نام و بخت (شا ص۱۶۲۱ س۱۰) همی نام جاوید باید نه کام * بینداز کام و برافراز نام (شاص۲۹۶۳ س۸) ⊳ **برافراختن یال :**۱-بالیدن، نیرومند شدن : چنین تا برآمد برین پنج سال * برافراخت آن کودکی فر و یال (شا ص۲۰۲۹ س۱۳) ۲ - کبر و غرور نشان دادن : ندانست مرد جوان زال را * برافراخت آن خسروی یال را (شا ص ۱۶۴۸ س ۱۵) ⊳ **تاج برافراختن خورشید :** سرزدن وطالع شدن آن : برافراخت خورشید رخشنده تاج * زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج (شا ص۲۱۵۴ س۳)

☆**برافراختن آواز :** بلندکردن صدا ، فاش‌گفتن : بدو گفت کاکنون همه راز خویش * بگویم برافرازم‌آواز خویش (شا ص۲۷۲۹ س۵) چهارم که با هر کسی راز خویش * بگوید برافرازد آواز خویش (شا ص۲۳۸۵ س۶) ☆ **برافراختن جام :** برداشتن جام برای نوشیدن : سخنها کنون گشت برما دراز * اگر تشنه‌ای جام می برافراز (شا ص ۱۶۷۲ س ۱۲) ☆ **برافراختن درفش :** بـه اهتزاز در آوردن درفش : چه‌پوشد کجا برفرازد درفش * که پیداست تابان درفش بنفش(شا ص ۳۰۱ س۲)

برافراخته (صم) : **بلند برآورده ، برافراشته :** به مردی هنر در هنر ساخته * سرش از هنرها برافراخته (شا ص۱۷۱ س۳)

⊳ **برافراخته هفت‌گرد :** فلك : به ژرفی نگه کن که با یزدگرد * چه‌کرد آن برافراخته هفت گرد (شا ص۲۹۶۳ س۲) ← هفت گرد

◇ **گردن برافراخته :** گسترش یافته : گهرها یك‌اندر دگرساخته * ز هرگونه‌گردن برافراخته (شا ص ۳ س۱۴)

برافراخته‌سر (صم) : **سرافراز ، سربلند :** همه شاد و روشن به‌بخت تواییم * برافراخته‌سر به تخت تواییم (شا ص۳۲۲ س۳)

برافراشتن (فپ) : **بلند کردن ، بالا بردن :** برافراشتم‌گرزسیصد منی * برانگیختم‌پارهٔ آهنی (شا ص۱۸۷ س۱۴) ازآنجا خانه برآوردن‌گرفتند و دیوال برافراشتند ، به جائی‌رسیدکه حجر اسود بایستی نهاد (پاك ص ۷۳ س۷)

⊳ **برافراشتن سر :** مغرور شدن : برافراشتن سر به بیشی گنج * به رنجور مردم نماینده رنج * همه سر به سر نزد من کافرند * وز آهرمن بدکنش بدترند (شا ص۱۳۰ س۸ و ۹)

برافراشته (صم) : **بالا برده ، برکشیده :** برافراشته‌کاویانی درفش * همایون‌همان خسروانی درفش(شا ص۵۱ س۷)درفش‌جهانجوی‌رهام‌بیر* برافراشته نیزه‌اش سر به ابر (شا ص۷۸۵س۱۸)

برافرختن (فپ) = **برافروختن** : ← **برافرختن جان کسی**

⊳ **برافرختن جان کسی :** وی را شادمان کردن، صفا بخشیدن به‌وی : فرستادن نامه نزدیك اوی * برافرختن جان تاریك اوی (شا ص۳۵۷ س۸) ← برافروختن

برافروختن (فپ) [**برافروز**] : **۱- مشتعل شدن ، روشن و شعله‌ور شدن :** روز دیگر سنگی دیگر با آتش بینداخت آتش پیش از آنکه از منجنیق جدا شدی برافروخت وسرمنجنیق درگرفت و می‌سوخت (بلعمی ع ص۲۸۳ س۱) از آتش برافروخت نفت‌سیاه * بجنبید ازان‌کاهنین بدسپاه (شا ص۱۸۴۲ س۱۶) **۲ - مشتعل‌کردن ، روشن کردن :** داستان ایشان چون داستان آن کسی است

که برافروزد آتش، چون روشن گشت آنچه گرداگرد آن ، ببرد خدای روشنائی ایشان (طبری ص ۲۱ س۱۴) ز بس که آتش فتنه به دل برافروزی * سیاه‌روی و غلیظی چوفکز آتشدان (دقیقی ص ۱۶۰ س ۳) بکشتند و آتش برافروختند * برو خشك هیزم همی سوختند (شا ص۲۷۳۴ س۲) **۳- فروزان‌شدن ، درخشان شدن :** چنین شد به فرهنگ و بالا وچهر * که گفتی همی برفروزد سپهر (شا ص۱۹۲۶ س۱۲) برافروخت نوذر ز تخت مهی * نشست اندر آرام با فرهی (شا ص ۲۴۷ س۴) **۴ - فروزان کردن ، شاداب‌کردن :** خرد چون ندانی بیاموزدت * چو پژمرده‌گردی برافروزدت (ابوشکور ص۱۱۰ س۸) ببخشای بر جان غمخوار ما * به نیکی برافروز رخسارما (دقیقی ص ۱۶۹ س۳)

⊳ **برافروختن اختر و ماه :** رفع تیرگی و کدورت کردن : که من زین پشیمان کنم شاه را * برافروزم این اختر و ماه را (شا ص۱۶۴۷ س۱۰)

⊳ **برافروختن تاج :** با افتخار پادشاهی کردن : ازاندیشهٔ بد بپرداز دل * برافروز تاج و برافراز دل (شا ص۱۶۷۱ س۱۲) ⊳ **برافروختن جان :** شادمان‌کردن ، صفا بخشیدن : بیامدنهانی به نزدیکشان * برافروخت جانهای تاریکشان (شا ص۲۸۹۸ س۱۳) ⊳ **برافروختن دل :** روشندل شدن ، دل‌آگاه شدن :کزیشان همی دانش آموختیم * به فرهنگ دلها برافروختیم (شا ص ۲۴۷۷ س ۱۳) ⊳ **برافروختن روان‌کسی : ۱ -** وی را مهذب و تربیت کردن : شما را سپردم به آموختن * روانش از هنرها برافروختن (شا ص۱۴۶ س۱۲) **۲ - شاد و سرافراز ساختن وی :** روان نریمان برافروختی * همه دشمنان ورا سوختی (شا ص۲۳۸ س۱۴)

⊳ **برافروختن گوش :** سرخ شدن ، شرمسار شدن : سپهبد چو بشنیدگفتار زال * برافروخت گوش و فروبرد یال (شا ص۱۹۳ س۳) ⊳ **برافروختن نام :** نامبردار شدن ، مشهور شدن : به کامت به گیتی برافروخت نام * شدی کشته و نارسیده به کام (شا ص۱۵۳۳ س۲۰)

☆ **برافروختن دل :** ملتهب شدن ، مشتعل شدن : ازان آتش مغز شاه جهان * دل من برافروخت اندر نهان (شا ص۱۵۹۱ س۷)

برافروخته (صم): **شعله‌ور شده ، سوخته :** چه داناکرد ترا که چیست دوزخ ؟ آتش خدای برافروخته (طبری ص۲۰۵۱ س۹) چوزنار قسیس شد سوخته * چلیپای مطران برافروخته (شا ص ۲۰۵۶ س۱۶)

برافزودن (فپ) : **افزون‌کردن ، اضافه‌کردن :** نگه داشتن مردم خویش را * برافزودن توشه درویش‌را (شا ص۲۳۸۲ س۲) ذرور به چشم‌اندر بیراگند ... و بر آن ذرور نرم برافزاید بورهٔ نان و گوه موش ، از همه برابر(هدایه‌ص۲۷۵ س۱۶)

برافشاندن (فپ) : **۱ - فرو ریختن :** ز بهرام چندین‌سخن‌راندند * همی‌آب مژگان برافشاندند (شا ص۲۸۴۶ س۵) **۲ - پراگندن ، نثار کردن :** به درگاه ایوانش بنشاندی * درمهای گنجی برافشاندی (شا ص۲۸۹۰ س۱۱)

⊳ **برافشاندن جان :** خود را فداکردن : بران شهریارآفرین‌خواندم * نبودم درم‌جان برافشاندم (شا ص۱۲ س۱۴) ⊳ **برافشاندن نیل برتارك کسی :** نابود کردن وی ، نابوده انگاشتن وی : اگر هم نبردش بود ژنده پیل * برافشان تو بر تارك پیل نیل (شا ص۱۶۶۳ س۱۳)

☆ **برافشاندن سخن :** سخن پراگندن ، پخش و نشر کردن آن : چو آن نامه بر نامور خواندند * سخنهای‌نغزش برافشاندند (شا ص۲۰۵۸ س۱۸)

برافگندن (فپ) : **۱ - انداختن ، افگندن :** موسی آن عصا ببرد و بدان چوبها برافگند ، و خواست که‌دیگری‌بردارد همان‌به‌دستش‌آمد (بلعمی ص۳۹۷ س۲) گفتند باور نداریم ترا تا آنگاه که بیرون آری ما را از زمین چشمه‌ای ... یا برافگنی آسمان را ، چنانکه گفتی برما پاره پاره به عذاب (طبری ص۹۰۶ س۱۱) بیامد به دریا هم اندر شتاب * ز هرسر برافگند زورق درآب (شا ص ۱۹۳۷ س۱۹) **۲ - فرو پوشیدن ، پوشانیدن :** ایشان به گرمابه اندر شدند و جامه‌های کتان در پوشیدند وبوی خوش بکردند و رداها برافگندند و نعلینها اندر پای‌کردند وسوی ملك اندر آمدند

(بلعمی ع ص۳۹۱ س۵) برافگند ای صنم ابر بهشتی * زمین را خلعت اردیبهشتی (دقیقی ص ۱۶۴ س ۱) برافگند خلعت چنانچون سزید * کسی‌را که‌خلعت سزاوار دید (شا ص۳۱۳ س۳) **۳ - پاشیدن، مالیدن :** چون او را خشك كنند و به داروهای دیگر بیامیزند و به سیم برافگنند زر گردد (بلعمی ص۴۸۰ س۲۱) **۴- ممزوج ساختن:** سنبل هندی را به آب راسن بجوشانی و آنگاه بدان آب روغن گل برافگنی و بجوشانی (هدایه ص۳۵۳ س۱) **۵ - از بین بردن ، نابود کردن :** سواران چین پیش او تاختند * برافگندنش را همی ساختند (شا ص۱۵۲۶ س۱۱) **۶ - موکل کردن :** بر هر زنی از بنی‌اسرائیل زنی از قبطیان موکل کردند تا ... عذاب کردندی تا آن کودك بیفگندی ... پس به‌مادر بفرزند برافگندندی تاهمی ایشان را عذاب کردند تا آن کودك بیفگندی (بلعمی ص۳۶۲ س۱۵) پس آیسه فرمود که یکی دایه طلب کنید ، کس برافگندند و دایگان آوردند (طبری ص۱۶۰۳ ح۱) سواری برافگند بر شهریار * فرستاد نزدیك او آن نگار (شا ص ۲۰۸۹ س۲) **۷ - گسیل کردن ، روانه کردن :** پس چون ایشان آن نامه را بخواندند ، کسها برافگندند تا هر که ازیشان برفته بود همه را باز خواندند (طبری ص۱۳۵۴ ح۱) هم آنکه پرستندگان‌را به راه * ز ایوان برافگند نزد سپاه (شا ص۲۶۴۸ س۶)

☆ **برافگندن اسپ :** به قصد حمله اسب تاختن : زایده بن قدامه چو دید که مصعب از تیر غمی گشت اسپ به وی برافگند وشمشیر بزد وی را به دو نیم کرد (بلعمی ع ص۳۲۵ س۹) به آوردگه بر عنان تافتن * برافگندن اسپ و هم تافتن (شا ص۲۰۸۳ س۲) ☆ **برافگندن به‌بالا :** شکوفه‌کردن، بالا آوردن ، استفراغ کردن : پس بیمار گشت ، نخست شکمش به درد خاست و هر چه بخوردی نگواردی ، به بالا برافگندی (بلعمی ع ص۳۸۲ س۱) ☆ **بن برافگندن :** طرح‌کردن ، پی‌ریزی‌نمودن : شه‌بدمنش را خوش‌آمد سخن * که‌آن سروسیمین برافگند بن (شا ص۳۸ س۱۵) ← بن

برافگنده (صم) : **۱ - فروهشته ، برآویخته :** گیسوها داشت برافگنده همه حلقه‌گشته (طبری ص ۷۳۳ س۱۷) **۲- روی چیزی انداخته ، نهاده :** ببردند ضحاك را بسته خوار * به پشت هیونی برافگنده زار (شا ص۶۰ س۲۰) **۳ - آمیخته ، ممزوج کرده :** غذا ناربا دارد به‌میویز‌شیرین کرده و دارچینی و پلپل و گشنیز خشك به وی برافگنده (هدایه ص۴۳۹ س۱۲) **۴- یله کرده ؟:** که‌تا اسپ گردان به‌آخر برند * برافگنده و زینها بشمرند (شا ص۲۶۴۸ س۷)

براق (۱) : **اسب ، ستوری که پیغامبر در شب معراج برآن نشست :** خدای تعالی براقی بفرستاد ازآسمان چنانکه شب معراج سوی‌پیغامبرما فرستاد (بلعمی ص۲۰۹ س۱۳) آن براق که جبریل آورده بود همان براق بود که به سوی ابراهیم ... آورده بود (طبری ص۱۸۲ س۲۱) رسول . . . گفت که شب معراج که مرا به آسمان بردند ، جبریل . . . براق آورد زین کرده و لگام نهاده (السواد ص ۷۲ س۲) ابراهیم . . . از شام بیامد بر براق ، و هاجر را از پس خود برنشاند واسمعیل را به پیش اندر گرفت (پاك ص۷۳ س۱۲)

برّاق (ص) : **درخشنده و برق‌دار :** تنبول را برگش به برگ گوز ماند و برّاق باشد و تیزبوی (الابنیه ص ۶۸ س۱۲)

☆ **براق‌تر :** شفاف‌تر : گل قیمولیا رُخام ِگل است و اوهر چند صافی‌تر وبرّاق‌تر بود بهتر باشد (الابنیه ص۱۶۹ س۲)

براکنده (ص) : **برفراشیده از بیم ، پوست فراهم آمده از لرزش :** در ترجمهٔ تفسیر طبری این کلمه در ترجمهٔ « اقشعرار » آمده است : خدای‌عزوجل فرو فرستاد نیکوترین حدیث نامه‌ای مانندهٔ آن دوگانی براکنده ازان پوستهای آن‌کسها که بترسند ازخدای ایشان (طبری ص۱۵۷۲ س۶) الله نزّل احسن الحدیث کتاباً متشابهاً مثانی تقشعرُ منه جلود الذین یخشعون ربهم (سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۲۳)

برامکه (اخ) : **جمع برمکی ، برمکیان ← اعلام :** شیرویه برتخت بنشست ... وبرمك‌بن فیروز

راکه جد برامکه بود وزیر کرد (بلعمی ص۱۱۸۵ س۶) ← برمکی

بران (حر) : = بر + آن ← بر ، آن

بران (۱) ؟ **در « هدایه ... » در برابر راضعه به کار برده شده است :** بدان که مثل رگها چون مثل جویها بودکه زمینها آب دهد ؛ ازنخست رود بود و به تازی نهر خوانند و باز جداول که و را افدق خوانند و باز سواقی واین را به پارسی آب راهه خوانند و باز رواضع و این را به پارسی بران خوانند و . . . معنی رواضع شیر دهندگان بود (هدایه ص۱۴۶ س۱۲)

برّان (ص) : **برنده ، تیز :** چه چیز است آن رونده تیرك خورد * چه چیز است آن پلالك تیغ برّان (رودکی ص۳۱۲ س۲) شنیدم که باشدزبان سخن * چو الماس برّان و تیغ کهن (ابوشکور ص۱۱۷ س۹) سخن برّان‌تر از شمشیر تیز است * که با شمشیر مردان هم ستیز است (میسری ص ۱۸۴ س۱۰)

برانبوه (ق) : **دسته جمعی ، باهم :** بر انبوه جوئی همی‌کارزار * سپه را سراسر به‌جنگ‌اندر آر (شا ص۱۲۰۱ س۹)

برانداختن (فپ) : **۱ - پرتاب‌کردن ، به جائی افگندن :** جالینوس کمان به زه کرد و دست به ساق موزه کرد وگوئی‌چوبین برکشید وبرانداخت و چوبهٔ تیر بگشاد وبزد برآن گوی (بلعمی ع ص ۱۲ س۴) بخندید بهرام ازین داوری * وزان پس برانداخت انگشتری (شا ص۲۶۵۶ س۱۷) **۲ - پاشیدن :** گفت سامری . . . برگرفتم خاك از پی اسب جبریل ، برانداختم آن خاك را در دهن گوساله (طبری ص۹۹۵ س۱۶) **۳- بالا آوردن ، راندن :** یا بویش بداند یاطعمش چنانکه اگر مرداسنگ خورده باشد ، چون براندازد از گلو بداند که چیست (الابنیه ص۶۲ س۳) **۴ - از دست دادن :** ز بهر یکی باز گم بوده را * برانداختم میهن و دوده را (شا ص۱۰۸۳ س۳) **۵- ازبین بردن :** مشك طرامشیر . . . رطوبتهای غلیظ لزج راکه اندر سینه بود به آسانی براندازد (الابنیه ص۲۴۹ س۱۶)

☆ **برانداختن‌خنجر :** خنجر زدن ، حمله بردن با خنجر : هرآنگه‌که خنجربرانداختی * همه دشت، بی تن سر انداختی (شا ص۹۹۳ س۱۴)

برْ اندازگی (ص) : **متناسب ، درخور ، فراخور :** آزموده کردیم ترا آزمودنی ، پس درنگ کردی تو سالها درمیان مردمان شعیب ، پس آمدی تو براندازگی ای موسی (طبری ص۹۸۹ س۹) این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « علی قدر » به کار رفته است : فلبثت سنین‌فی‌اهل مدین ثمّ جئت علی قدرٍ یاموسی (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۴۰)

براندازه (ص) : **متناسب ، درخور ، فراخور :** همه سپاه را براندازه چیز بخشید و پادشاهی همهٔ عرب منذر را داد وسپاه عرب بازگشتند (بلعمی ص ۹۴۰ س ۴) به یزدان گرای و به یزدان پناه * براندازه زو هرچه خواهی بخواه (شا ص۱۹۱۹ س۱۵)

بُراندن(ف) : **قطع‌کردن ، بند آوردن :** تخمش [حماض] سخت قابض است ، خون را ببراند ، سحج‌را منفعت کند (الابنیه ص۸۹ س۵) حجر۔ الرّحا آماسها بنشاند وسلطان خون‌را ببرّاند (الابنیه ص۹۸ س۱۲)

براندودن (فپ) : **ماده‌ای را بر روی چیزی مالیدن :** آن کلیسا جمله در و دیوار آن به مشك وعنبر براندوده بودند (طبری ص۲۰۵۵ س۱۹) بپوشید روی هوا را به تیر * بخورشید گفتی براندود قیر (شا ص۱۱۳۵ س۶)این‌همه راجمع کند ومرهم کند به روغن گل وکشکاب وبرانداید (هدایه ص۵۹۰ س۱)

براندوده (صم) : **مالیده:** بش‌ویال اسپان کران تا کران * براندوده از مشك و از زعفران (شا ص۲۱۸ س۱۵)

براندیشیدن (فپ) : **۱ - تفکر کردن ، تأمل کردن:** پرویز براندیشید واز مردانشاه بترسید که مردان شاه مردی مردانه بود و با مال بسیار بود (بلعمی ص۱۱۵۱ س۷) براندیشد آن کس که دانا بود * زکاری که بر وی توانا بود (شا ص ۱۵۷۳ س۱۲) **۲- ترسیدن ، بیم داشتن :** هرآن

گه که جوشن به بر درکشم * زمانه براندیشد از ترکشم (شا ص۲۸۵ س۲۰) **۳ - بررسی کردن ، تحقیق نمودن :** زماهی براندیش تا چرخ ماه * چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه (شا ص۱۴۵ س۴) **۴- تصور کردن ، گمان بردن :** صد نیک به یك بد نتوان کرد فراموش * گر خار براندیشی خرما نتوان خورد (رودکی ص۳۳۲ س۲)

برانسان (ق) : **آنچنان ، بطوری :** یکی تیره گرد از میان بردمید * برانسان که خورشید شد ناپدید (شا ص۸۳۵ س۱۲) ← بر

برانگونه (ق) : **بطوری ، آنچنان :** دو لشکر برانگونه صف برکشید * که ازگرد چشم آسمان را ندید (شا ص۱۳۷۱ س۲) به ایران بران گونه رانم سپاه * که زین پس نبیند کسی تخت شاه (شا ص۱۲۱۴ س۱۰) ← بر

برانگیختن (فپ) : **۱ - به جنبش درآوردن ، به‌حرکت درآوردن :** کنا رنگ اسب برانگیخت و نیزه بزد و آن غراره را بر سر نیزه برآورد و بینداخت (مشا ص۱۴۷ س۱۱) شداد اسب را برانگیخت و ازپس‌اوبشد وازسپاه جدا شد (بلعمی ص۱۷۰ س۱۰) پس این عمرو عبدود بیامد تا لب خندق و اسب را برانگیخت و اندر خندق جهانید (طبری ص۱۴۴۴ س۱۰) توآن شبرنگ تازی را به میدان چون برانگیزی * عدو را زود بنوردی بدان تیغ بلاگستر (دقیقی ص۱۷۵ س۸) چو ازمادرآگاه آمد به‌گو * برانگیخت آن بارهٔ تیزرو (شا ص۲۴۹۶ س۴) **۲ - تحریك‌کردن :** حزا به پارسی دیناروگویند ... ادرارالبول وحیض آرد وشهوت جماع برانگیزد (الابنیه ص۹۵ س۵) **۳- تحریض کردن ، تشویق کردن :** کارزار کن اندر راه خدای‌نه خواهد مگرتن تو را ،و برانگیز مؤمنان را باشدکه خدای بازدارد عذاب آن‌کسها که کافر شدند (طبری ص ۳۰۹ س۵) **۴ - پراگندن ، منتشرکردن :** خدای عزوجل آنکه بفرستد بادها و برانگیزد میغ (طبری ص۱۴۰۳ س۵) **۵ - زنده کردن :** صعصعه‌گفت عبدالله‌را که خدای عزوجل‌چون تو ملعون را تشنه دارد ومیراند وچون [تو] ملعون را تشنه برانگیزد (بلعمی ع ص ۱۸۱ س ۲) حقاکه رستخیز آمدنی است هیچ‌شك نیست اندر آن که خدای برانگیزدآن را که اندر گورهاانـد (طبری ص۱۰۵۳ س۹) **۶ - برپا کردن :** برانگیختند آتش کارزار * برآمد همی دود ازان مرغزار (شا ص ۱۰۷۲ س۱۳) **۷ - محشور کردن :** اوست آنکه بیافرید شما را اندر زمین وسوی اوبرانگیزند شما را(طبری ص۱۰۸۱ س۱۴) **۸ - بیدار کردن :** علی‌را دیدند برجای پیغامبرخفته ، او را برانگیختند واز وی درآویختند و می‌رنجانیدند که محمد کجا رفت (طبری ص ۳۶۳ س ۲) بیاری و رسوا کنی دوده را * برانگیزی این‌کین آسوده را (شا ص۲۰۳۶ س۱) **۹ - برداشتن ، بلندکردن :** ازشب نیز بیدارباش به نماز کردن زیادت از فریضه مر ترا ، شایدبود که برانگیزد ترا خدای تو به‌ایستادن‌گاهی ستوده (طبری ص ۹۰۴ س۱۳) برانگیزم از گاه کاوس را * از ایران ببرّم پی طوس را (شا ص۴۴۳ س۵) **۱۰ - برآوردن ، رویانیدن :** تنبول را برگش به برگ‌گوز ماند ... و داءالثعلب را موی برانگیزد (الابنیه ص۶۸ س۱۵) **۱۱ - بازشدن :** وگرنه‌شیشه‌ای برگردنش نه * گلو ازهم برانگیزد شود به (میسری ص۱۹۰ س۴)

▷ **برانگیختن خاك ازجائی :** ویران‌کردن‌آن : شدند از بد شیر کپی هلاك * برانگیخت زین بوم آباد خاك (شا ص۲۸۰۹ س۵) ▷ **برانگیختن دل :** ۱ - به هیجان آمدن ، به شور و وجد آمدن : همان آرزوی پدر خیزدم * چو ایمن شوم دل برانگیزدم (شا ص۲۰۸۹ س۹) ۲ - تحریك کردن : ز هرگونه رنگ اندر آمیختی * دل شاه توران برانگیختی (شا ص ۶۴۰ س۱۳) ۳ - متغیر شدن ، خشمگین شدن : ابر شاه زشت است خون ریختن * به اندك سخن دل برانگیختن (شا ص۲۳۹۲ س۱۵) ▷ **برانگیختن رستخیز :** آشوب و فتنه بر پا کردن : من و این سواران و شمشیر تیز * برانگیزم‌اندرجهان‌رستخیز (شا ص۲۱۰۴ س۱۸)

▷ **برانگیختن گرد از جائی :** حدت وشدت‌نمودن، برپا کردن گرد از شدت نبرد : برانگیخت از دشت

آورد گرد * از ایرانیان جست جنگ و نبرد (شا ص۸۸۰ س۱۴) ◁ **برانگیختن گرد از دریا :** ویران کردن جهان ، خشك کردن دریا : چنین گفت کز کین فرشیدورد * ز دریا برانگیزم امروز گرد (شا ص۱۵۷۹ س۶) ◁ **برانگیختن گرد ازسنگ و آب :** برپا کردن شور و آشوب بسیار در جنگ : که پیش‌آورم کین فرشیدورد * برانگیزم ازسنگ وز آب گرد (شا ص۱۵۷۲ س۱۴)

◇ **روزبرانگیختن :** روز قیامت ، روز رستخیز : بدرستی که ماندید اندر کتاب خدای تا روز برانگیختن ، اینست روزبرانگیختن لکن شماهستید ونه میدانید (طبری ص۱۴۰۴ ح۵) ← روز

☆ **برانگیختن آتشی از کسی‌یا جائی :** به آتش کشیدن آن کس یا سوزاندن آنجا : حجاج گفت خواهی تا ازتو آتشی برانگیزم سعیدگفت اگرمن بدانمی که تو چنین توانی کردن ترا به خدائی گیرمی (بلعمی ع ص۳۸۰ س۲۰)کنم زین سپس روم را نام شوم * برانگیزم آتش ز آبادبوم (شا ص ۲۵۴۴ س ۱۰) ☆ **برانگیختن دود :** سوختن جائی ودود به هوا بلندکردن ، آتش افروختن : برانگیخت زین بام دژتیره دود * دلیری به سالار لشکر نمود (شا ص۱۹۶۰ س۲) ☆ **برانگیختن شور:** غوغا و فتنه برپا کردن : کمان را به زه کرد بهرام گور * برانگیخت زان دشت ارمنده شور (شا ص۲۰۸۶ س۱۰) بسان پلنگی که بر پشت گور * نشیند برانگیزد ازگورشور(شا ص۱۶۹۰ س۱۱) ☆ **برانگیختن فتنه :** فتنه برپاکردن ، آشوب و بلوا ایجادکردن : علی‌دیگر روز سوی او آمد و گفت هرچند من فتنه بنشانم تو به گفتار مروان چرا باز فتنه برانگیزی ؟ (بلعمی ع ص۱۲۹ س۱۴)

☆ **برانگیختن گرد :** گرد و خاك برپا کردن : برانگیختند بدان وادی گردی (طبری ص۲۰۴۳ ح۵) سواران شرزه برآویختند * یکی گرد تیره برانگیختند (شا ص۸۲۹ س۱)

برانگیخته (مم) : **۱- به جنبش درآورده ، به حرکت درآورده :** برانگیخته باره‌پیروزشاه * همی‌تاخت با خوارمایه سپاه (شا ص۲۲۷۴ س۱) **۲ - مجتمع شده ، محشور شده :** مرغانی برانگیخته‌همه اورا بازگردندگان(طبری ص۱۵۵۴ س۴) والطیر محشورة کلٌ له اوّابٌ (سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۱۹) **۳ - زنده شده ، احیا شده :** بودند و می گفتند آیا چون بمیریم و باشیم خاکی و استخانی آیا ما برانگیختگان باشیم (طبری ص ۱۷۹۷ س۴)

برانوش (اخ): **۱ - یکی از فرماندهان رومی معاصر شاپور اردشیر ← اعلام :** برانوش جنگی به قلب اندرون * گرفتار شد با دلی پر ز خون (شا ص۲۰۰۶ س۲) **۲ - پادشاه رومی معاصر شاپور ذوالاکتاف←اعلام:** بیاراستند از درش تخت عاج * برانوش بنشست با فرّ و تاج (شا ص۲۰۵۷ س۶) [در چاپ کلکته در هر دو مورد برانوش آمده است]

برآور(ص): **میوه آورنده :** چهمایه بدواندرون کشتزار * درخت برآور همه میوه‌دار (شا ص ۱۰۶۹ س۱)

براه (ص): **صائب ، نغز :** چه چیزست کم راستگو پیش شاه * نه رویش نکو و نه رایش براه (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۴۲۰)

براهام (اخ) : **نام‌مردی یهودی معاصر بهرام گور :** براهام مردیست پر سیم و زر * جهودی فریبنده‌ای بدگهر (شا ص۲۱۲۲ س۱۱)

براهیم (اخ) : **ابراهیم پیامبر :** ازان جای با گنج و دیهیم رفت * بدیدار خان براهیم رفت (شا ص۱۸۴۶ س۶) پیمبر براهیم بدآن زمان * که بدنام زردشت ایستمان (درست : اسپتمان) (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۱۲۲۶)

برای (حر) : **به قصد :** به دشت اندر آید برای شکار*من اینجافتاده‌چنان‌تن‌فکار(شا ص۱۷۳۹ س۵)

☆ **ازبرای**← از

براءت (اخ) : **نام نهمین سوره از سوره‌های قرآن کریم ، سورهٔ توبه :** بدین سال که سورهٔ براءة از آسمان ، بدان سال پیغامبر ... بوبکر صدیق را نامزد کرده بود که برود و حج کند (طبری ص۶۳۲ س۱۶) بعضی ازعلماء گفتند آن سی خصلت آنست که ایزد تعالی از ابرهیم اندر خواست ، ازان ده خصلت اندر سورهٔ براءت یاد

کرده است (پاك ص۶۶ س۱۳)

بر باد (ق) : **بیهوده ، خیره ، بیخود :** نه برباد شدکشته پیروز شاه ✻ کز اختر سرآمد برو سال و ماه (شا ص۲۲۸۳ س۳)

بر باد دادن (فع): **۱ـ ضایع‌کردن ، تلف‌کردن :** ازان گورستانها آواز آیدکه پشیمانی ما ازآنست که عمرها به بیهوده برباد دادیم (السواد ص۲۰۷ س۲۱) چو برباد دادند رنج مرا ✻ نبد حاصلی سی‌وپنج مرا (شا ص۳۰۱۷ س۹)

بر بادشدن (فع) : **از بین رفتن ، ناپدید شدن :** کنون عمر نزدیك هشتاد شد ✻ امیدم به یك باره برباد شد (شا ص۳۰۱۷ س۱۰) زگرد سوار ابر برباد شد ✻ زمین پر از آواز پولاد شد (شا ص ۹۸۸ س۱۳)

بر بار (صم) : **باردار ، آبستن :** اگر سرش را نتوانی آورد واو را زنده بیاوری همچنین‌صد اشتر سرخ موی برباد تو را بدهیم (طبری ص ۳۶۵ س۱۶)

بر باطل (ق) : **گمراه ، برخلاف حق :** این مردمان از هر شهری آمده بودند برباطل بودند و نمی‌دانستند که ندانستند و ایشان را حجتی نبود (بلعمی ع ص۱۲۹ س۷) این همه که می‌کنند از حسد می‌کنندکه دلهاشان پرغم است ازآنچه دانند که شما برحق‌اید وایشان برباطل‌اند (پاك ص ۵۳ س۷)

بر بالیدن (فپ) : **رشد و نمو کردن ، بزرگ شدن :** تخم اندر زمین افـگنـدم و آن سخونهـا برخواندم در وقت برست و سبز شد و برباليد و خوشه شد (پاك ص۶۶ س۲۶)

بر بخشیدن (فپ) : **بخش کردن :** [عثمان] ... این سه تن را باقی خراسان بربخشید (بلعمی ع ص۸۹ س۱۱)

بر بدیهه (ص) : **مرتجلا ، نیندیشیده :** پس کعب گفت یا امیر به‌ازین نیز گفته‌ام ، دو بیت بربدیهه اندر قتیبه بگفت (بلعمی ع ص۳۷۳ س۱۴)

بر بر (اخ) : گل‌اندر بوستانان بشکفیده ✻ بسان گلبنان باغ بربر (دقیقی ص۱۵۴ س۳) بربر نامی است‌که برسه منطقه دلالت می‌کرده : ۱ـ منطقه‌ای در شمال‌آفریقا ، به طور کلی شامل لیبی وتونس و الجزایر و مراکش امروزی ۲ ـ منطقه‌ای در همسایگی حبشه ۳ ـ منطقه‌ای درافغانستان مرکزی (*Enc . de 1 , Islam , 2e èd. S .V . Berber , Berberes , Berberi*) هیچ یك از این منطقه‌ها به زیبائی معروف نبوده‌اند ، اما این بیت ازفرخی : گاه چون زرین درخت اندرهوائی سرکشد ✻ گه چواندر سرخ‌دیبا لعبت بربر شود (دیوان فرخی ، چاپ عبدالرسولی ، ص۴۹ س۱۲) اشاره‌ای به‌زیبائی بربرشده است ، بربردا می‌توان پـربر هم گرفت ، اما مناسب به نظر نمی‌رسد (*G . Lazard , Vol . I , p . 149*) فردوسی هم اشاره‌ای به زیبائی بربر می‌کند : اسیران‌که از بربر آورده بود ✻ ز روم و زجائی که آزرده بود ✻ بدین شارسان اندرون جای کرد ✻ دل آرای را کشور آرای کرد (شا ص۲۴۱۰ س۱۸ و ۱۹) در برخی از منابع (نگاه کنید به لازار ص۱۵۲) تربر به جای بربر در بیت زیر : فریش آن روی دیبا رنگ چینی ✻ که رشك آرد بر او گلبرگ تربر : که هم از دقیقی است (ص ۱۵۲ س۳) آمده ، با توجه به آنچه دربالا گذشت تربر به جای بربر دربیت بالا بی‌ربط به نظر نمی‌رسد . ظاهراً بربر در بیتهای دقیقی و فرخی اشاره به بربری است که واقع درافغانستان بوده و بربر در بیت فردوسی به بربر شمال آفریقا . در بیت زیر اشارهٔ فردوسی‌به قبیله‌ای است درافغانستان ، ایلات ساکن سرحد ایران و افغانستان : چنان هم گرازان به بربر شدند ✻ جهانجوی با تاج و افسر شدند (شا ص۳۷۹ س۸)

بَر ُبردن (فپ): **بالابردن :** گنبدی نهمار بربرده بلند ✻ نش ستون بر زیر و نز برسرش دند (رودکی ص۲۲۶ س۴) عبدالرحمن آن دست راست‌که علی را بربرده بود فرود آورد و بردست عثمان زد و بیعت کرد (بلعمی ع ص۸۲ س۱۰) پس پیغامبر گفت چون جبریل مرا به بیت المقدس برد آنجا دست من بگرفت و به معراج بربرد تا برسیدیم‌به معراج نخستین (طبری ص۹۱۲ س۱۱)

بَر بُرده (صم) : بالا برده ، بلند کرده : پو یك دیدم به‌حوالی سرخس ＊بانگك بر برده‌به ابراندرا (رودکی ص۵۰۱ س۷) از جود قباداری پوشیده مشهر ＊ وز مجد بنا داری بر برده مشید (رودکی ص ۲۹۶ س۲) هر کجا که باشید اندر رسد به شمامرگ وگر باشیداندرکوشکهای بر برده (طبری ص۳۰۸ ح۱)

بر برستان (اخ): سرزمین بربرها : شه‌بربرستان و شاهان هند ＊ گزینش بدادند و شاهان سند (شا ص۱۵۴۱ س۱۹) ← بربر

بر بری (ص) : منسوب به بربر: ایران شهر از رود آموی است تارود مصر واین کشورهای دیگر پیرامون اویند . . . و آنکه از سوی چپ اوست ترکان دارند ودیگر خزریان دارند وآنکه از داستر بربریان دارند (مشا ص۱۴۰ س۴) ناحیتیست که مشرق وی‌ناحیت مصراست وجنوب وی بیابانیست که آخرش به ناحیت سودان بازدارد . . . و اندر بیابان ایشان بربریان اند بسیار بی‌عدد (حدود ص ۱۷۸ س ۵) ز هندی و چینی و از بربری ＊ ز مصری و از جامهٔ ششتری (شا ص۲۸۶۷ س۱۸)

◇ **خلیج بربری : نام خلیجی است در دریای اعظم (اقیانوس هند) نزدیك سودان :** یکی از آن خلیجی است از حد حبشه بردارد به سوی مغرب بکشد برابر سودان ، آن را خلیج بربری خوانند (حدود ص۱۲ س۱)

بر بستن(فپ) : ۱ - پیوستن چیزی به چیز دیگر یا کسی و چیزی به جائی ، بستن ، به هم بستن : چون چلیپای روم از آن شد باغ ＊ کابر بربست باغرا عسلی(شهید ص۳۶ س۱) گردنگل‌آمدست پسر تا کی ＊ بربندیش به آخر هر مهتر ؟ (رینجنی ص۶۹ س۳) چون دیگر روز ببود انوشیروان خود برسر نهاد و همه سلاحها تمامی بربست چنانکه خواسته بود (بلعمی ص۱۰۵۰ س ۱۴) جرجیس‌را برهنه‌کردند وبدان چوب‌بربستند (طبری ص۶۹۸ س۸) طلایه بیامد به نزدیك طوس ＊ که بربند برکوههٔ پیل کوس(شا ص۸۷۹ س۸) به سر قضیب خویش زهره اندر کشد و بربندد استوارتاچون منی‌بیاید به زهره‌اندر افتد نه به‌رحم (هدایه ص ۵۴۶ س۱۵) **۲- پیوند دادن ، مربوط ساختن :** چون مختار دید که از محمد الحنفیه دران کار سستی است حیلت آن کرد که خود را به عبدالله بن الزبیر بربندد تا او را پشت‌بود وتنها نباشد (بلعمی ع ص۳۱۰ س۷) بربستیم بردلهای ایشان معرفت ، یعنی وحدت (طبری ص ۹۲۰ س ۱۵) **۳ - مسدود کردن ، سد کردن :** زمینها پر از کشته و خسته بود ＊ ره باد را گرد بربسته بود (شا ص۱۵۲۷ س۱) علاج وی فصد بود ازباسلیق اگر خون سیاه نبود برندارد و بربندد (هدایه ص ۳۷۱ س۱۵) **۴ - ساختن ، بنا کردن :** یخچه بارید وپای من‌بفسرد ＊ ورغ بربند یخچدرا زفلك (رودکی ص۷۰ س۴)

▷ **بربستن‌دل : توکل کردن : درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «توکل» آمده است :** بربند دل خویش برخدای عزوجل (طبری ص۱۴۲۹ ح۸) توکل علی الله (سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۴۸) ▷ **بربستن رخت : آمادهٔ رفتن شدن ، مهیای سفر شدن :** چـــو گشتاسب را داد لهراسپ تخت ＊ فرود آمد از تخت و بربست رخت (شا ص۱۴۹۶ س۴)

☆ **بربستن بار : به هم بستن آن :** بیاورد ازین‌هر یکی دو هزار ＊ خردمند گنجور بربست بار (شا ص۱۹۰۳ س۲) ← بار ☆**بربستن پوست : کشیدن پوست بر آلات موسیقی :** فرزندان آدم و خلق آنچه بودند بریشان گرد آمدند تا این شراب خوردن و رودها جنبانیدن و پوستها بربستن به جهان اندر پراکنده شد (طبری ص ۴۰۲ س۱۱) ← پوست ☆ **بربستن‌رود : ساختن و درست کردن رود :** بفرمود تا رودها بربست چون بربط و طنبوره و چنگ و آنچه بدین ماند (طبری ص۴۰۲ س ۶) ← رود ☆ **بربستن ریش : ریش مصنوعی گذاشتن :** سـه ریش سپید بربستند و جامه‌های ایشان در پوشیدند و نیم‌شب از زندان بیرون‌آمدند(بلعمی ع ص۳۷۵ س۷) ← ریش ☆ **بربستن لوا : درست کردن آن ، بستن پارچه به دستهٔ لوا ، آماده کردن آن :** پیغامبر ... لوای سپید به‌دست خویش بربست ومصطح را داد (طبری ص۶۴۱ س۴) ← لوا

بر بستنی (صبا) : درخور بستن : علاج وی

[انتشار] فصد بود واسهال و این ضماد بربستنی به چشم بر (هدایه ص۲۸۴ س۴)

بربسته (صم) : **۱ - بسته شده ، مقید ، به هم بسته :** مردمان بر اسبان ابلق نشسته و عمامه‌های سبز بربسته و علمای سپید به دست‌گرفته واین همه مردم را ایشان‌کشتند وایشان گرفتند (بلعمی ع ص ۳۰۸ س ۹) یکی‌باره درزپردارد سمند * به‌فتراك بربسته دارد کمند (شا ص ۸۰۳ س۱۵) انجیربستی پنج شمار ، سبوس یك کف ، خطمی یك کف به رگو بربسته (هدایه ص۴۳۳ س۱۵) **۲ - به هم آمده ، متصل :** اگرجراحت فراخ بود ... حاجت آید به دوختن به چند جای بدان مقدار که لبهای جراحت یك بار دیگر بربسته گردد (هدایه ص۶۲۲ س۱)

بربشلیدن (فپ) : **چسبیدن ، بردفسیدن :** فی‌ـ ذکر العروق ... و اما آن دیگر که از جگر سوی اندامهای برین رود بر مهره‌های پشت بردفسد و این پارسی بخاری است و به دیگرلغت بربشلد و برود تا برابر گرده‌ها (هدایه ص۶۵ س۱۷) ← بشلیدن

بربط (۱): **از انواع سازهای ایرانی :** دوستا آن خروش بربط تو * خوشترآید به‌گوشم ازتکبیر (رودکی ص۵۸ س۵) پس ابلیس بیامد و بربط و رودها بساخت و ایشان را بیاموخت (بلعمی ص ۱۱۱ س ۴) بفرمود تا رودها بربست چون بربط و طنبوره و چنگ و آنچه بدین ماند (طبری ص ۴۰۲ س ۶) می و بربط و ساز برساختند * دل از بودنیها بپرداختند (شا ص۵۳۶ س۸) زیر این استخوان ساعد یکی استخوان است پهن وتنك و بردفسیده بر استخوان ساعد بر کردار زخمهٔ بربط (هدایه ص۴۶ س۲)

بربط‌نواز (صم) : **نوازندهٔ بربط ، بربط زن :** نشستند خوبان بربط‌نواز * یکی عود سوز ویکی عودساز (شا ص۲۹۴ ح۷)

بربند (ام) : **تسمه‌ای که از روی سینهٔ اسب به دو طرف زین می‌بندند تا در موقع سربالا رفتن اسب زین به عقب کشیده نشود ، سینه بند :** آن نیزه به زین کوهان آمد ، تنگ اسب بگسست و بربند بگسست و زین به دم اسب فروافتاد و عبدالله بر آن زین (بلعمی ع ص۴۸ س۱۶)

بربویان (؟) : این کلمه در حاشیهٔ کتاب آمده و در متن بربریان است (حدود ص۱۷۸ ح۱)

بربیختن (فپ) : **پاشیدن :** بسی مشك و دینار بربیختند * بسی زعفران و درم ریختند (شا ص ۱۴۵ س۱۲)

برپاشیدن (فپ) : **افشاندن ، پاشیدن :** همهٔ زهرها را منفعت‌کند چون بسایند وبرپاشند (الابنیه ص۲۰۹ س۸)

برپا[ی] (صم): **۱ - ایستاده ، قائم :** دوم دانش از آسمان بلند * که برپای چون است بی دار و بند ؟ (ابوشکور ص۹۷ س۴) چون برسد مردم را بدی بخوانند ما را یا خفته یا نشسته یا برپای (طبری ص ۶۶۶ س ۱۱) کزویست‌برپای‌گردان سپهر * همه پادشاهیش دادست و مهر (شا ص ۲۹۷۱ س ۱۳) **۲ - برجا و معمور ، دایر :** این است از خبرهای دیه‌ها همی خبر دهیم بر تو ازان دیه‌ها هست برپای و افتاده (طبری ص۷۳۲ ح۴) بدان جای آباد و خرّم رسید * نگه کرد و برپای جائی ندید (شا ص۲۱۳۸ س۵) **۳- شب زنده‌دار ، قائم اللیل :** همه روز بسته ز خوردن دولب * به پیش جهاندار برپای شب(شا ص۲۱ س۱۲)

☆**برپای ایستادن :** برپا بودن ، قائم بودن :ساره برپای ایستاده بود آنجا ، چون گونهٔ ابراهیم ... بدید ازجای رفته ، عجب‌آمدش (طبری ص۸۵۸ س۵) ☆ **برپای جستن :** بلند شدن ، از جای جستن : چون آهنگ بازگشتن کرد هاجر برپای جست و دامن ابراهیم بگرفت (بلعمی ص۲۰۷ س۱۳) چو بشنید برپای جست اردشیر * که با من فراوان گرنج است و شیر (شا ص ۱۹۵۹ س۲) ☆ **برپای خاستن : ۱ -** بلند شدن : چون سر سال ببود یك روزکسری انوشروان برنشست ، چون به درسرای بیرون آمد سیف برپای خاست (بلعمی ص۱۰۲۷ س۱۵) بالای اوچنان بودکه چون برپای خاستی، سرش تا آسمان‌اول‌برسیدی (طبری ص۵۷ س۱۴) حق تعالی فرمان دهد فرشته را تا ندا کند گوید :

کجااندآن خصمان من قدریان؟ پس برپای خیزند (السواد ص ۱۹۹ س۶)نشست او وشهروی برپای خاست ✻ به ماهوی گفت این دلیری چراست (شا ص۲۹۹۷ س۱۵) **۲ ـ راست شدن :** هرگاه که خشم گرفتی مویهاش برپا خاستی و از جامه سر بیرون کردی (بلعمی ص۳۱۲ س۱۲) هران هنگام که او را خشم برامدی موی اندامهای او برپای خاستی (طبری ص۷۹۷ س۱۲)**۳ـ ایستادن :** برفت [ام معبد] و آن پسرك برداشت که هرگز خود برپای نتوانستی خاست و پیش رسول آورد(طبری ص۳۶۹ س۱۲)

✧ **بر پای داشتن : ۱ ـ قائم و برپا نگهداشتن :** هر روزکه اندر آمدندی برپای بداشتی شان وصبر همی کردند و هیچ نیارستند گفتن (بلعمی ع ص ۱۰۷ س ۴) **۲ ـ به جا آوردن ، اقامه ، گزاردن و انجام دادن:** برپای می‌دارند نماز (طبری ص۶۲۰ س۱) برپای دارید مر نمازها را ومعنی دیگر تمام گزارید نمازها را (پاك ص۵۴ س۲۱) **۳ ـ برقرار و استوار داشتن :** این حواریان دین عیسی برپای می‌داشتند (طبری ص۲۲۴ س۳) وگر هیچ تاب اندرآرد به چهر ✻ به یزدان‌که برپای دارد سپهر ✻ اگرنه من آن تاج بر سر نهم ✻ به ایرانیان گنج و کشور دهم (شا ص ۱۶۳۲ س ۳ و ۴)

✧ **برپای شدن : سر پا ایستادن :** چو شد دیربرپای خواب آمدش ✻ هم از ایستادن شتاب آمدش (شا ص۲۰۹۲ س۸)

بر پای کردن (فم) **: ۱ـ ایستانیدن ، بر سر پا نگهداشتن :** پس چون رسول انوشیروان بیامد ملك ترك هرده دختر را پیش رسول‌برپای‌کرد همه آراسته الاّ این دخترکه ازخاتون بود (بلعمی ص ۱۰۷۱ س۲) چون‌بمردم مرا درپیش عرش برپای کردند ، فرمان آمد که شمار آن خرماستان بده (السواد ص۷۶ س۱۱) پس پردهٔ شاهشان جای کرد ✻ به‌برشان پرستنده برپای‌کرد(شا ص۱۳۶۴ س۱۴) **۲ ـ نصب کردن ، قرار دادن :** ایشان چوبها گردکردند ورسنها ، تا چوب را برپای‌کنند و به زمین ببندند تا برپای ببینند (بلعمی ص ۳۹۷ س۱۹) همی برپای‌کنید به هربالائی نشانی ،بازی همی کنید ؟ (طبری ص ۱۱۶۹ ح۴) درفش دل افروز برپای‌کرد ✻ یلان را به قلب اندرون جای کرد (شا ص۱۱۵۸ س۱) **۳ـ گماردن ، مأمور کردن :** برمیسره هرمز خراد برپای‌کرد وخود اندر قلب بایستاد (بلعمی ص۱۱۲۷ س۷) ابوسفیان مردی برپای کرد و منادی می‌زد که یا مردمان مدینه ، شمارا با ما وما را باشما هیچ عصبیت‌نیست (طبری ص۲۷۵ س۵) همان چل‌هزار از دلیران مرد ✻ پس پشت لشکرش برپای‌کرد (شا ص ۲۶۰۶ س۱) **۴ ـ اجراکردن ، برقراری‌کردن :** آب و نانش ندهند تا بیچاره شود از آنجا برود آنگاه هر جا که بگیرند حدّش برپای کنند (پاك ص۶۷ س۲۳)

✧ **برپای ماندن :درجای خود ایستاده‌باقی بودن ، برقرار ماندن :** خلق برخاستند و بیعت‌کردند و علی همچنان برپای‌بماندمتحیر (بلعمی ع ص۸۲ س۱۲) چو ناچیز خواهد شدن شارسان ✻ مماناد برپای بیمارسان (شا ص۲۷۱۷ س۱۱)

◇ **برپای ایستاده : قائم وبرپا :** این‌دست چپ آن‌گیرد وآن دست چپ این ، هر دوبرپای ایستاده و هر یکی ازیشان خویشتن ستان بکشند (هدایه ص ۱۷۳ س۱۲) ◇ **برپای کرده : ساخته و به وجود آورده :** ز زر کرده برپای دو گاومیش ✻ یکی آخری کرده زرّین ز پیش (شا ص۲۱۴۷ س۶)

◇ **برپای مانده : برجا و بر سرپا باقی مانده :** آن شهرها دید ودیه‌ها همه به زمین برافتاده وپست شده وخلق تبه‌شده ودرختان را برپای‌مانده وکس نبود که بخورد (بلعمی ص۶۴۵ س۱۷)

بر پراگندن (فپ) **: ۱ـ پاشیدن ، افشاندن :** ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی ✻ نماز بردی و دینار بر پراگندی (شهید ص ۳۵ س۵) **نمك** برپراگند ببرید وخورد ✻ نظاره بروآن سرافراز مرد (شا ص۱۶۵۱ س۱۸)به‌دست بازبرد زهدان را بگیرد کندرو و مازو و جلنار و سنگ سرمه و قاقیا و زاك سپید ازهمه برابر بساید و برپراگند (هدایه ص۵۵۰ س۶)

بر پراگنده (صم) **: افشانده و پاشیده :** اگر زردهٔ خایه گواژه کند هر روزی پنج خایه وبه هر

خایه‌ای لختی انگزد برپراگنده خوب آید (هدایه ص۵۸۶ س۱۲)

بر پریدن (فپ) : **پریدن ، پرواز کردن** :چون گیومرث دررسید برپرید [جغد] و دورتر شد و بنشست و همی خروشید (بلعمی ص۱۱۵ س۱۱) چو دیدند سیمرغ را بچگان * خروشان وخون از دو دیده چکان * چنان برپریدند ازآن جایگاه * که از سایه‌شان دیده‌گم‌کرد راه (شا ص۱۵۹۹ س ۲ و ۳)

بر پوشیدن (فپ) : **۱ ـ فرو پوشیدن ، پوشانیدن:** آن کسها که ساختند بدیها پاداشت هر بدی باشد همچنان ، برپوشند بر روی ایشان خواری (طبری ص ۶۷۱ س۱) **۲ ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «خصف» به معنی برهم نهادن و چسبانیدن به‌کار رفته است :** راه‌نمودشان به فریب ، و چون بچشیدند از درخت ، پیدا شد ایشان‌را بدیهاشان واندرایستادند وهمی برپوشیدند بدان از برگ بهشت (طبری ص۴۹۸ ح۱۱) فدلیهما بغرور فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سواتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنه (سورهٔ ۷ آیهٔ ۲۲)

بر پوشیده (صم) **:فروشده، پست ← برپوشیده گشتن**

☆ **برپوشیده گشتن :** فروشده گردیدن ، پست شدن : آن‌روزکه پس روی کنند ، خواننده را نبود هیچ کژی آن را ، وبرپوشیده گردد آوازها خدای را ، نشنوی تو یا محمد مگر پای آوازی (طبری ص۹۹۷ س۶)

بر پیچیدن (فپ) **: به دور چیزی پیچیدن ، به هم پیچیدن هر چیزی :** بپیچم من بر آن سیمین صنوبر * بسان جوکه برپیچد به‌کاتان (ابوشکور ص۸۴ س۴) پس از آن درختهای بهشت سر فرو آوردند وموبهای این چهار تن به‌شاخهای خویش برپیچیدند (طبری ص۵۳ س۱۲)

بر پیچیده (صم) **: تاب خورده :** آن رگها سطبر برپیچیده بوندیك با دیگر (هدایه ص۵۷۸ س۱۲)

بر پی رفتن (فع)**: پیروی‌کردن ، متابعت‌کردن :** گفت نیرومند گردانیم یعنی سخت ، بازوی تو به برادر تو و کنیم شما هر دو را حجتی تا نرسند به شما هر دو به نشانیهای ما و شما هر دو و آنکه بر پی‌شما رود غلبه‌کنندگان باشید (طبری ص ۱۲۶۶ ح۲)

بر پیوستن (فپ) : **۱ ـ متصل شدن :** این وتر برود تا آن استخوان‌که او را می‌خواهد جنبانیدن و به کرانهٔ آن استخوان برپیوندد (هدایه ص۵۸ س۷) **۲ـ متصل کردن :** من یکی حیله کنم تا ترا معلوم‌گردد ؛ خطها کشم به شمار روزها و سرخطها برپیوندم (هدایه ص۶۷۷ س۵)

بر تابنده (صم)**: ناپذیرا، روی‌گردان، معرض :** ورا ازچیزهای تر زود مضرت رسد و طبع وی آن مضرت را برتابنده بود و ترسنده بود و بد دل (هدایه ص۱۲۰ س۱۰)

بر تابیدن (فپ) : **پیچانیدن ، برگردانیدن :** بینداختیم او را به دشت واو بود بیمار و برتابیدیم بر او درختی از کدو (طبری ص۱۵۲۴ س۱۹) مرا بود بر مهتران دست‌رس * عنان مرا برنتابید کس (شا ص۱۱۴۳ س۱)

بر تاختن (فپ) : **۱ـ دویدن ، شتاب کردن :** کنون زود برتاز و برکش میان * برشیر بگشای وچنگ کیان (شا ص۱۶۵ س۶) **۲ ـ دوانیدن :** زمان تا زمان زینش برساختی * همی‌گرد گیتیش برتاختی (شا ص۲۱ س۱۸)

بر تاخته (صم) : ← **دیده برتاخته**

◇ **دیده برتاخته :** چشم‌به راه افگنده ، درحالت دیده‌بانی : شب و روز گردن برافراخته * ازان دیده‌گه دیده برتاخته (شا ص۱۱۵۷ س۱۶)

بر تافتن (فم) : **۱ ـ برگردانیدن ، پیچاندن :** کفلش با سلاح بشکفتم * گرچه برتابد آن میان و سرون (شهید ص۳۲ س۳) از بهر آنکه تابنده مطیع و فرمان‌بردار حق تبارك و تعالی باشد و سر از فرمان برنتابد ابلیس برو راه نیابد (طبری ص ۱۴۸۶ س۳) عنانش گرفتند و برتافتند * بدان ریگ آموی بشتافتند (شا ص۱۳۱۳ س۱۷) **۲ ـ تاب آوردن ، تحمل کردن :** هرچه مرا هست دردنیا با تو به انبازی‌مگر مالکی‌که مالکی‌شرکت

برنتابد (بلعمی ع ص۳۲۴ س۱۵) رسم آن بود که هر سالی زمین مساحت کنند و بپیمایند و بر قدر هر زمینی خراج نهند چنانکه توانند برداشتن و بر خداوند گران نیاید و بر هر درختی چندانکه برتابد (بلعمی ص۱۰۴۱ س۱۷) زمین برنتابد سپاه ترا * نه خورشید تابان کلاه ترا (شا ص ۱۲۹۱ س۱) گوشت خر خانگی . . . کسی را سازد که از رنجگی و دویدن هیچ نیاساید که این غذا ایشان برتابند (الابنیه ص۲۲۰ س۱۶) **۳ - اعراض‌کردن ، روی‌گردان شدن :** زهرلونی‌کش این علت بیابی * ز نوشادر نگر تو برنتابی (میسری ص۱۹۰ س۹) بپرسیدکاین چاره با من بگوی * نه برتابم از رای تو هیچ روی (شا ص ۲۹ س ۱۴) **۴ - تحمل داشتن ، تاب آوردن :** ز گوهر که پرمایه تر یافتند * ببردند چندانکه برتافتند (شا ص ۷۲۴ س۵) **۵ - سپری شدن ، گذشتن :** علامتها ونشانهای رستخیز ... چون پیدا آمده باشد ، یك سال بیش برنتابد تا رستاخیز پیدا شود (طبری ص۱۰۸۳ س۴) **۶ - تابیدن ، پرتو افکندن :** سپاه شهرك وقت چاشتگاه از عقبه فرود آمدند و آفتاب بریشان برتافت بر آن آهنهای جوشن و خود (بلعمی ع ص۶۱ س۱۰) آن هوا را روح باصر خوانند و به رطوبت جلیدی برتابد و از رطوبت جلیدی شعاعی برخیزد ولون و شکل آن هوای بیرونین بپذیرد (هدایه ص۷۸ س۱۵)

⊲ **برتافتن روان از چیزی :** منحرف ساختن آن : جهان تازه شد چون قدح یافتی * روان از در توبه برتافتی (شا ص۲۵۶۰ س۴) ⊲ **برتافتن روی :** اعراض‌کردن ، روی گردانیدن : برانوش گفتا چه خواهی بگوی * چوزنهار داری‌مبر تاب روی (شا ص۲۰۵۹ س۱۷)که بادافره ایزدی یافتی * چو از نیکویی روی برتافتی (شا ص۲۹۱۰ س ۱۶) ⊲ **برتافتن سر:** نافرمانی کردن ، سرپیچیدن : از بهر آنکه تا بنده مطیع و فرمانبردار حق تبارك و تعالی باشد وسراز فرمان برنتابد ابلیس برو راه نیابد (طبری ص۱۴۸۶ س۳) ز تو لختکی روشنی یافتند * بدین‌سان سر ازداد برتافتند(شا ص۲۷۰۰ س ۱۲) ⊲ **دامن داد برتافتن :** دادخواهی‌کردن ، متمسك به دادخواهی شدن : سبك دامن داد برتافتی * گذشته بجستی و دریافتی (شا ص۲۸۵۶ س۷)

برتافته (صم) : **پیچیده و برگردانیده :** مسلسل یك اندر دگر بافته * گره برزده سرش برتافته (شا ص ۲۰۲۸ س۸) همان شوشهٔ زر برو بافته * به گوهر سر شوشه برتافته (شا ص۲۶۳۸ س۱۵)

برتام (۱) : **نفخ و ورم ؟ :** یکی‌شرابی‌کنند از ارزن نام آن اخمسه این مست‌کند و اندکی نشاط آرد ولکن معفن‌بود واندکی‌باد به شکم اندرافکند و شکم برتام‌کند (هدایه ص۱۶۸ س۱۳)

برتاویدن (فپ) = **برتابیدن :تاب‌آوردن، تحمل کردن :** [عیسی] ... یك چشم را گفت که برخیز و او را بردار یك‌چشم گفت که من او را برنتاوم (طبری ص۲۲۰ ح۳) اگر بدین به نشود روغن‌گرم‌کنند به‌آتش بدان مقدارکه دست برتاود (هدایه ص۶۱۹ س۱۴)

برتر (ص) : **۱ - بلندتر ، بالاتر :** بلندکیوان با اورمزد و با بهرام * ز ماه برترخورشید و تیر با ناهید (ابوشکور ص۸۱ س۲)پس همی بربردند تا نیز نتوانست بنا کردن برتر از آن(بلعمی‌ص۴۰۴ س ۱۲) از عرش برتر مکان نیست و از آنجا تا به ثری مر حق را مکان نیست (السواد ص۲۶ س۳) هر زمینی که اندر میان دریا بود از روی آب برتر ، یا هر کوهی که اندر میان دریا بود آنرا جزیره خوانند (حدود ص۱۸ س۵) سرباره برتر ز ابر سیاه * بدو در فراوان سلیح و سپاه (شا ص۱۵۸۷ س۲۱) **۲- والاتر، عالی‌تر ،بهتر :** هیچ شادی نیست اندراین جهان * برتراز دیدار روی دوستان (رودکی ص۲۱۶ س۲) گفتندکه ای امیرالمؤمنین مابه‌قریش انداز‌خویشتن برترکسی ندانیم ما را کمتر چرا همی‌دهی (بلعمی ع ص۱۰ س۱۴) نعمان گفت : تو بهتر از این دانی‌کردن ؟ گفتا : بسیاری بهتر ازین و برتر ازین (بلعمی ص ۹۲۵ س ۳) آن آسان است بر او واو راست‌مثل برتر اندر آسمانها و زمین و اوست بی‌همتا و باحکمت (طبری ص ۱۳۹۹ س۱۲) مسئلهٔ بیست

و ششم آنست که مرتبت انبیا . . . برتر از مرتبت اولیاست (السواد ص۹۷ س۶) سپاهش همه زو توانگر شدند * از اندازهٔ کار برتر شدند(شا ص ۱۶۲۷ س۶) به صورتگری گفت پیغمبرم * ز دین آوران جهان برترم (شا ص ۲۰۶۲ س۱۲) که عقل برتر یا علم فضل از این دو کراست * بدین دو رو بشنودم فضول صد خرواز (ابوالهیثم ص۵۹ س ۸) این داروها به طبقه برترند (هدایه ص۴۹۲ س۱۰) **۳- آن سوتر ، دورتر :** من آنگاه سوگند انیسان خورم * کز این شهر من رخت برتر برم (ابوشکور ص۱۰۴ س۷) ازان بیشه برتریکی تیرواز * یکی کوه بینی سیه‌تر زقاز (شا ص ۲۸۰۸ س ۱۷) **۴- پیش‌تر ، جلوتر :** زاندازه برتر مبردست خویش * فزون ازگلیمت مکن پای‌پیش (ابوشکور ص۱۲۴ س۵) این قصه برتر گفته شده است (پاك ص۱۲ س۴)**۵- بیشتر:** یکی بهره را بر سه بهر است بخش * تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش(ابوشکور ص۱۰۱ س۳) هر که بیست ساله بود یا فروتر او را از کودکان گرفتند واز بیست ساله فروتر از شصت ساله برتر به شمار نگرفتند (بلعمی ص۴۱۶ س۱۰) رسول گفت ... که آن افشردن برتر ازان بودکه هفتادبار دردوزخ عذاب کنند (السواد ص۵۴ س۷)گذشته بروسالیان دوهزار * گرایدون که برتر نیاید شمار (شا ص۱۵۵۴ س۲۰) وزین برتر به‌گرمی آن بود که به رنگ آتش بود اعنی زرد و سیاه(هدایه ص ۶۹۳ س۱۳)

▷ **برتر بودن سر :** سر افرازتر بودن : ازیرا ز شاهان سرت برتر است * که‌دریای تو معدن گوهر است (شا ص۱۸۵۸ س۲) ▷ **برتر گذشتن آب از تارك کسی : کار وی به جایی رسیدن که تدارك آن ممکن نباشد :** ز تارك‌کنون آب برتر گذشت * غم و شادمانی همه بادگشت (شا ص۲۸۲۷ س۶)

◇ **برتر از چون و چند :** غیر قابل وصف ، خارج ازحد وصف : و زان پس یکی کوه بینی بلند * که بالای‌آن برتر از چون و چند (شا ص۶۱۹ س۱)◇ **برتراز کژی وکاستی : منزه و مبرا از عیب ونقص :** که ای برتر ازکژّی وکاستی * بهی زان فزایدکه توخواستی (شا ص۱۳۳ س۵) ◇**برتر خدای: خدای متعال :** همی‌گفت کای‌پاك برترخدای * به گیتی‌تو باشی مرا رهنمای (شا ص۱۵۷۲ س۱۳)که‌اویست جاوید برترخدای * هم اویست روزی‌ده و رهنمای (شا ص۷۵۹ س۱۳)

☆ **برتران : والاتران ، بزرگان ، اعاظم :** و مه سستی کنید و بخوانید سوی صلح و شما برترانید و خدای با شماست (طبری ص۱۶۹۷ س۱۵) بدانست‌کو دادگر داورست * توانا و از برتران برترست (شا ص ۱۳۷ س۱۷) ☆ **برترتر :** بلندتر ، بالاتر: منارها بنا کردند بدین اساس ، تا بدانجا رسید که همه استادان بماندند پس گفتند نیز برترترازین‌نتوان‌کردن(بلعمی ص ۲۰۰س۱۳)

☆ **برتر شدن : ۱ - افزون شدن ، درگذشتن ، زیادتر شدن :** او را ده فرزند بود بزرگ شده از آن هفت پسر و سه دختر و همه از ده ساله برتر شده‌بودند(بلعمی ص۲۳۴ س۱۳) **۲ - دور شدن ، آن سوتر شدن :** شه از خانهٔ خویش برتر شدی * همی تا بروجای تنگ آمدی(شا ص۲۴۹۹ س۳)

☆ **برتر کشیدن : ۱ - بالاتر بردن ودر مقام عالیتر قرار دادن :** دگر آن که بی‌مایه را برکشد * ز مرد هنرمند برتر کشد (شا ص۱۹۹۶ س۱۱) ورا هرمز تاجوربرکشید * به ارجش ز خورشیدبرتر کشید (شا ص۲۸۱۹ س۱) **۲ - دورتر و آن سوتر بردن :** همه یکسره گرزها برکشیم * یکی‌از لب رود برترکشیم (شا ص۸۸۱ س۱۳)

بر تر آمدن (فم) **: والاتر شدن ، برگذشتن :** به داد و به‌بخشش گرفت این جهان * سرش برتر آمد ز شاهنشهان (شا ص۱۲۷۴ س۱۴)

برترآوردن (فم) **: ۱- بالاتر بردن :** چو آن کارهای وی‌آمدبه جای * زجای مهین برترآورد پای (شا ص۲۵ س ۱۲) **۲- در گذرانیدن ، والاتر شدن :** ز فرمان او برنیابی گذر * وگر برتر آری ز خورشید سر (شا ص۱۹۷۱ س۴)

برترمنش (صم) **: ۱ - آنکه اندیشهٔ عالی‌تر ازدیگران‌داشته باشد :**چنین‌گفت‌کای‌شاه‌برترمنش* ز تو دور بادا بد بدکنش (شا ص ۱۵۹۲ س ۲)

خنك در جهان مرد برترمنش * که پاکی و شرمست پیراهنش (شا ص۲۴۵۰ س۱۲) **۲- پر جسارت، گستاخ :** بدو گفت خسروکه ای بدکنش * چراگشته‌ای تند وبرترمنش(شا ص۲۶۹۰ س۸)

برتری (۱) : **۱- بلندی و اعتلاء :** جز برتری ندانی گوئی‌که آتشی * جز راستی نجوئی مانا ترازوئی (رودکی ص۲۰۴ س۱) یکی دژهمان بر سر کوه بود * که از برتری دور از انبوه بود (شا ص۱۶۷۲ س۴) **۲ - علو ، رفعت ، تفوق :** خداوند پیروزی و برتری * خداوند افزونی و کمتری (شا ص۲۱۱۶ س۷) همی‌گفت کای برتر از برتری * فزایندهٔ پاکی و بهتری (شا ص ۱۴۰۹ س۱۳)

☆ **برتری جستن :** افزونی‌خواستن ، بیشی‌طلبیدن : اندر میان گاه پیگارها و داوریها رفت از آشوب کردن با یکدیگر و تاختنها و پیشی کردن وبرتری جستن (مشا ص۱۴۳ س۹) برتری جستندی بهری از ایشان بر بهری (طبری ص۱۰۸۳ ح۴) همه رای تو برتری جستن است * نهاد تو همرنگ اهریمن است (شا ص ۱۸۳۸ س۱۷)

برتری کردن (فم) **: گردن کشیدن ، سرکشی کردن :** و که نه برتری کنید بر خدای عزوجل که من آرنده‌ام به شما به حجتی هویدا(طبری ص ۱۶۶۸ س۱۴) چو درویش نادان کند برتری * به دیوانگی ماند این داوری (شا ص۲۲۸۹ س۳)

برتری گرفتن (فم) **: تفوق جستن ، افزونی طلبیدن :** آنگه ببردی هر خدائی آنچه آفریده بودی برتری گرفتی گروهی از ایشان بر گروهی (طبری ص۱۰۸۳ ح۴)

برترین (صم) **: ۱- اعلی ، بلندترین :** هر که بیاید نزدیك خدای گرویده و کرده بود نیکیها ایشان‌اندکه مریشان را بود پایگاهی‌برترین(طبری ص۹۹۳ س۶) کس او را نپذرفت کش مایه بود * وگر در خرد برترین پایه بود (شا ص۲۸۱۳ س ۲) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات « فردوس » و «کبری» به‌کار رفته است :** الف : آنکسها که بگرویدند و کردن د نیکیها ، بود مرایشان را بوستانهای برترین فرود آمدن گاه (طبری ص۹۳۸ س۱۲) ان الذین آمنوا و عملو- الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلاً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۱۰۷) ب : چون بیاید کاری پوشیدهٔ برترین یعنی قیامت (طبری ص۱۹۸۲ ح۹) فاذا جاءت الطامة الکبری (سورهٔ ۷۹ آیهٔ ۳۴)

◇ **برترین نام :** اسم اعظم ، نام مهین : بدان برترین نام یزدان پاك * به رخشنده خورشید و آرنده خاك (شا ص۸۳ س۹) ◇ **نام برترین :** اسم اعظم ، نام مهین : هر کجا دیو و پری دیدی ، به سنگ‌وبدان نام برترین خدای تعالی اورا هزیمت کردی (بلعمی ص۱۱۴ س۷)

برتری یافتن (فم)**: تفوق‌جستن ، بیشی جستن :** گرد کنید سگالش را پس بیائید همه و صف زنید و بدرست ترست امروز آنکه غلبه کند و برتری یابد (طبری ص۹۹۱ س۱۷)

برتمامی (ق) **: به‌طور کامل ، کلا :** پس چون خدای عزوجل نعمتهای خویش بر ابراهیم تمام کرد وفرزندانش آمدند برتمامی نعمت ودین ودنیا او را بداد و فرزندان و عمر دراز بدادش (بلعمی ص۲۴۸ س۱۲) ← تمامی

برتنجیدن (فپ) **: درهم پیچیدن ، به هم پیچیده شدن :** اما برتنجیدن رودگانیها را سبب یا کستی گرفتن بود یا افتادن به جای یا برگشتن از پهلو به پهلو (هدایه ص ۴۳۴ س۱۴)

برتنی (۱) **: غرور و تکبر ، سرکشی :** آگاه کردیم برفرزندان یعقوب را اندرتورات که ناچار شما تواه‌کاری خواهید کرد اندر زمین دو بار و برتنی‌کنید برتنی بزرگ (طبری ص۸۹۱ س۱۵)

برتنیدن (فپ) **: پیچیدن ، تابیدن :** تا اینجا رسید که جای خانه است ، سکینه گرد آن برتنید چنانکه عنکبوت تند (پاك ص۷۳ س۳)

برتنی کردن (فم) **: طغیان و سرکشی کردن ، غرور و تکبر نمودن :** آگاه کردیم بر فرزندان یعقوب را اندر تورات که ناچار شما تواه‌کاری خواهید کرد اندر زمین دو بار و بر تنی کنید برتنی بزرگ (طبری ص۸۹۱ س۱۵)

برته (اخ) **: نام پهلوانی ایرانی ← اعلام :**

کجا برته بودی نگهدارشان * به رزم اندرون نامبردارشان (شا ص۷۷۵ س۱۹)

برج (اخ) : **نام دیهی از دیههای شام**← **اعلام :** تا شب همی تاخت تا به دیهی رسید ازدیههای شام نام او برج (بلعمی ص۱۸۵ س۱۰)

برج (۱) : **۱ - بنای بلندی که در سمتی از قلعه برای دیده‌بانی ونگهبانی ودفاع سازند :** برسر آن دیوار یکی فاخته خایه کرده بود بر برجی از برجهای حصار (بلعمی ص۸۹۲ س۱۷) هرکجا که باشید اندر رسد به شما مرگ وگر باشید اندر برجهای محکم (طبری ص۳۰۸س۲) چنان تند بد برج و باروی او * که پرّنده را ره نبد سوی او (دقیقی ص ۱۷۴ س۶) به دیوار عرّاده بر پای کرد * به برج اندرون رزم را جای کرد (شا ص ۱۳۲۷ س ۱۳) **۲ - هریك از دوازده حصهٔ منطقة البروج :** دوازده برج است آفتاب را که هر ماهی آفتاب به برجی دیگر باشد (طبری ص ۳۲ س۱) شمار ستاره ده و دو و هفت * همان ماه تابان ز برجی که رفت (شا ص۲۸۸۰ س۶) چرا که خانهٔ خورشید شیر و خانهٔ ماه * ز برج سرطان کردند استوار حصار (ابوالهیثم ص۶۱ س۵) **۳- منزلگاه ستارگان:** چو خورشیدگردنده بی‌رنگ شد * ستاره به برج شباهنگ شد (شا ص۲۷۵۵ س۹)

◇ **برج بره :** برج حمل ، ماه فروردین : همه بندگانیم وشاهی تراست * ز برج بره تا به‌ماهی تراست (شا ص۷۷۶ س۱۵) ← بره ◇ **برج بزه :** برج جدی ، ماه دی : چو خورشیدت آید به برج بزه * جهان‌را زبیروی نماند مزه (ابوشکور ص ۱۰۸ س ۲) ← بزه ◇ **برج ترازو :** برج میزان ، ماه مهر : چو کیوان به برج ترازو شود * جهان زیر نیروی بازو شود (شاص۱۸۲۲ س۹) ← ترازو ◇ **برج حمل :** ماه فروردین : جهانگشت چون روی زنگی سیاه * زبرج حمل تاج بنمود ماه (شا ص۱۵۹۲ س۱۹) ← حمل ◇ **برج خرچنگ :** برج سرطان ، ماه تیر : چو برزد سر از برج خرچنگ شید * جهان گشت چون روی رومی سپید (شا ص۸۸۷ س۱۳) ← خرچنگ ◇ **برج خوشه :** برج‌سنبله ، ماه شهریور: بدوگفت‌گردوی انوشه بدی * چو ناهید دربرج خوشه بدی (شا ص۲۸۴۴س۱۷) ← خوشه ◇ **برج دو پیکر :** برج جوزا، ماه خرداد : همان تیر و کیوان برابر شدست * عطارد به برج دو پیکر شدست (شا ص۲۹۶۵ س۱۳) ← دو پیکر ◇ **برج سرطان :** برج خرچنگ ، ماه تیر : چراکه‌خانهٔ خورشید شیر و خانهٔ ماه * ز برج سرطان‌کردند استوار حصار ؟ (ابوالهیثم ص ۶۱ س ۵) ← سرطان ◇ **برج شیر :** برج اسد ، ماه مرداد : چو خورشید برزد سر ازبرج شیر * سپهر اندر آورد شب را به زیر (شا ص۷۵۷ س۸) ← شیر ◇ **برج کمان :** برج قوس ، ماه آذر : چو خورشید از پرده آگاه شد * ز برج کمان بر سر گاه شد (شا ص۱۴۸۴ س۲) ← کمان ◇ **برج گاو :** برج ثور ، ماه اردیبهشت : چو خورشید برزد سر از برج گاو * ز هر سو برآمد خروش چگاو (شا ص ۲۳۶۷ س ۱۵) ← گاو ◇ **برج ماهی :** برج حوت ، ماه اسفند : پدر برپدر پادشاهی مراست * خور و خوشه و برج ماهی مراست (شا ص ۲۹۶۳ س۵) ← ماهی

برجا (اخ)= **برجان و برچان** : **نام ناحیه‌ای است در روم** ← **اعلام :** شمال وی بعضی ویرانی شمال است و بعضی حدود صقلاب است و بعضی ناحیت برجاست (حدود ص۱۸۳ س۱۳) ← برجان و برچان

بُرجاس (۱) : **آماج ، نشانهٔ تیر :** منجمان‌آمدند خلخیان * ابا سطرلابها چو برجاسا (رینجنی‌ص ۶۵ س۲)

بُرجاسپ (اخ) : **نام دو پهلوان تورانی‌که به جنگ گودرز آمدند**← **اعلام :** بخوانداندریمان و ارجاسپ را * نهاد سپه را دو برجاسپ را (شا ص۱۱۵۸ س۱۵)

بُرجان (اخ)= **برجا و برچان: نام‌ناحیه‌ای است در روم** ← **اعلام :** از حد مغرب او ناحیت برجان است و از وی حد جنوب ناحیت روم است (حدود ص۱۴ س۲) ← برجا و برچان

برجا [ی] (حم) : ۱ **- باقی ، ثابت ، برقرار :** زایده فرمان نکرد و گفت اگر یکی شکسته شود پنج دیگــر برجای بود و پشت لشکــر قوی بود (بلعمی ع ص ۳۴۵ س ۱۰) پس چو رسول عبدالملك نزدیك وی شد و نامه بدو داد وی گفت اگر مصعب کشته شد ، ابن‌الزبیر برجاست (بلعمی ع ص۳۲۷ س۵) به زمین شام رفتند ، به شهری که نام او حران بود و آن شهر هنوز برجایست (طبری ص۴۸۶ س۷) عظامش گوشت را برجا بدارد * همه قوت به یکدیگر سپارد (میسری ص ۱۸۵س۱۲) همی بود برجای شبرنگ‌زاد * ز دو چشم او چشمه‌ها برگشاد (شا ص۷۲۲ س۸) ۲ **- عوض ، بجای :** بجز رنج وسختی‌نبینم ز دهر * پراگنده برجای تریاك زهر (شا ص۱۴۷۵ س ۱۲) ۳ **- درجا ، برفور ، بی‌درنگ :** پس‌عسس گشتی و هر که را یافتی برجای بکشتی (بلعمی ع ص ۲۴۱ س۱۶) من اکنون بانگی‌کنم‌که هر که آواز من بشنود هم برجای بمیرد (طبری ص۷۹۷ س۱۸) نگهدار گفتا تو پشت سپاه * گر از ما کسی بازگردد ز راه * هم‌آنجاکه بینیش برجای کش * نگر تا بداری بدین کار هش (شا ص ۱۵۱۲ س۱۳ و۱۴) چون کسری نشست از بر تخت عاج * ببخشید برجای ده یك خراج (شا ص۲۳۱۵ س۱۰)

⊲ **برجا (ی) ایستادن :** ثابت قدم بودن ، پایداری کردن : ای آنکسها که بگرویدید چون باز رسید باگروهی‌کافران پس برجا بیستید (طبری ص۵۸۵ س۱۰)

◇ **برجای بوده :** باقی، معمور وآباد : آنست از خبرهای دیه‌ها که می‌برخوانیم بر تو ازآنست برجای بوده و هست نیست شده (طبری ص ۷۲۳ ح ۴) ◇ **برجایگاه :** به موقع ، به جای خود : چو گوینده مردم نه برجایگاه * سخن گفت ازو دور شد فرّ و جاه (شا ص ۲۳۹۵ س ۸) ◇ **بر جایگه :** به موقع ، به‌جای خود : سخن بهتر از گوهر شاهوار * چو بر جایگه بر برندش به کار (شا ص۲۱۴۱ س۷)

☆ **برجای بداشتن :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « تثبیت » به کار رفته است : داستان آنکسها که هزینه کنند خواسته‌های ایشان جستن خشنودی خدای را و برجای بداشتن از تنهای ایشان چون داستان بستانی است بر بلندی (طبری ص ۱۷۲ س۲) ☆ **برجای ماندن :** باقی و برقرار ماندن : گفتند هر آن وقت که کسی بر چیزی جادوی‌کند چون آن جادوی وی باطل شود ، آن چیز بر وی جادوی کرده باشند بر جای نماند و نیست شود (طبری ص۱۰۲۳ س۱۰) بعضی‌آنست‌که‌کاربستن آن منسوخ کرده است ، اما خواندن آن برجای مانده است چنانکه گفتیم آن آیت یك ساله عدت (پاك ص۵۰ س۱۲)

برجای داشتن (فم) **: ثابت و برقرار کردن ، استوار گردانیدن :** [عثمان] ... یکسال عمال را همه برجای خویش بداشت . چون سال برآمد و کارش قوی شد ، نخستین کس سعدبن‌ابی‌وقاص را معزول‌کرد وآنگاه یکان یکان را معزول همی‌کرد (بلعمی ع ص۸۵س۵) برجای بدارد خدای عزوجل آنکسها را که بگرویدند بـدین گفتار استوار (طبری ص ۸۲۳ ح۴) جالینوس گوید که هیچ چیز نیرزد از قبل آنکه من اندرو عملی نشناسم که تن‌درستی برجای بدارد یا ازبیماری بکاهد (الابنیه ص۱۷۵ س۷)

برجستن(فپ)/ برجه/ :۱**- جست زدن ، جهیدن :** کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار * زیبق چو آب برجهد از ناف‌آبدان (رودکی ص۹۰س۴) یکی ازجای برجستم چنان‌شیر بیابانی * وغیوی برزدم چرن شیر بر روباه درغانی (ربنجنی ص ۷۵ س۱) موسی را ... ده ارش بالا بود و عصا ده ارش بود و ده ارش برجست به هوا بر و عصا بر عوج بزد ، به زیر شتالنگ عوج برآمد (بلعمی ص ۴۹۶ س ۵) گویندکه ده گز به هوا برجست [موسی] عصا بر ساق او زد و بیوفتاد (طبری ص۹۲ س۱۱) هم اندر زمان‌گیو برجست زود * نشست از برتازی اسپی چو دود (شاص۱۲۵۶س۳) [باب الفتق] ... ندود وبرنجهد وازنردبان به‌شتاب

فرو نیاید (هدایه ص ۵۵۲ س۱۰) **۲ - وزیدن :** یکی تیرباران بکردند سخت * چو باد خزان برجهد بر درخت (شاص۸۵۰ س۸) **۳ - تپیدن ، جنبیدن :** و گر چنان نماید که سو همی برزند و رگ همی برجهد وخون همی‌آید و ... ، دلیل کند که آن از زهریست که او را به گرمی همی بکشد (الابنیه‌ص۶۱ س۹) **۴- برآمدن ، بیرون‌آمدن ، ظاهرشدن :** ترا دادوفرزند را هم دهد * همان شاخ کز بیخ تو برجهد (شاص۷۶۴ س ۸) دهن‌الورد روغن گل لطیفست ... و چیزهائی‌را که از اندام برجهد خشك گرداند (الابنیه ص ۱۱۹ س ۱۰) وگر فتیله‌ای اندر اوی آغاری و اندر بینی نهی رعاف ببرد و چون بسائی و بر آن بثرها پاشی که از اندام کودکان برجهد آن را خشك گرداند (الابنیه ص۱۳س۲)

برج سنگین (اخ) **: نام روستائی است در چین** ← **اعلام :** برج سنگین دهیست بزرگ از چین و آبادان و با نعمت بسیار (حدود ص۶۲ س۶)

برجوشیدن (فپ) **: ۱ - فوران‌کردن ، بیرون آمدن آب با جهش :** زیر پاشنهٔ او چشمهٔ آب برجوشید ، این آب که اکنون زمزم‌است (بلعمی ص ۲۰۸ س۴) آن اشتربان آنجا فرو شد هیچ آب نیافت پس‌آن تیر را بجنبانید وبدان زمین چاه فرو برد همانگه آب برجوشید و چاه پر آب شد (طبری ص۱۷۱۷ س۱۱) **۲ - به غلیان آمدن :** آن آب از هیبت خدای تعالی برجوشید و دودی از میان آب برآمد (بلعمی‌ص۳۹س۹) **۳- برجستن و برخاستن ، بیرون‌آمدن :** و این آسمانها همه دود بود که ازین آبها برجوشید(طبری ص۱۷۴۸ س۱۴) بترسم‌که برجوشد ازجایگاه * به‌توران برآرد ز ایران سپاه (شا ص۸۶۹ س۱۵) آبله‌ها راکه از دهان برجوشد سود دارد واسهال خون را (الابنیه ص ۱۷۷ س۱۶)

برجهانیدن (فپ) **: به جهیدن واداشتن ، برانگیختن :** آن بیچارهٔ ملعون [نمرود] از میان سپاه برجهانید وبه خانه باز رفت (طبری ص۴۹۴ س۹) یا براسبی نشیند جهنده واگر برنجهد اسب را برجهاند (هدایه ص ۴۸۸ س۱۶)

برجیس (اخ) **: ستارهٔ مشتری ، اورمزد :** مه و خورشید با برجیس و بهرام * زحل با تیر و زهره بر گرزمان (دقیقی ص ۱۵۹ س ۹) خروشید پیش جهان‌آفرین * به رخشنده برجیس کرد آفرین (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۳۲۰)

برچان (اخ) = **برجان : نام ناحیه‌ایست در روم** ← **اعلام :** ← برجا و برجان

برچدن (فپ) = **برچیدن : ۱- برداشتن ، برگرفتن :** تو دانی که مردم‌که نیکی‌کند * کند تا مکافات آن برچند (ابوشکور ص۱۱۲ س۳) به نوك سر نیزه‌شان برچند * تبه‌شان کند پاك و پراگند (شا ص ۱۵۱۹س۹) ← برچیدن

برچکاندن (فپ) **: قطره قطره فرو ریختن :** به‌پیش برش برچکاند همی * چپ و راست جنبش ندارد همی (شا ص۲۷۵۸ س۱۲)

برچکیدن (فپ) **: فرو ریختن :** لب چنان کز خامهٔ نقاش چین * برچکد بر سیم از شنگرف شد (ابوشعیب ص۱۲۹ س۶) تو گفتی همی‌آسمان بترکد * ز خورشید خون بر هوا بر چکد (شا ص ۲۰۵۰ س۱۵)

برچولا (اخ) **: نام قبیله‌ای است در ترکستان** ← **اعلام :** ایشان سه گروه‌اند برچولا ، اشگل ، بلکار ، **وهمه** با یکدیگر به حرب‌اند وچون دشمنی پدید آید با یکدیگر یار باشند (حدود ص ۱۹۴ ح۱)

برچیـــدن (فپ) **: ۱ - از زمین برداشتن ، برگرفتن :** جوان بودم و پنبه فخمیدمی * چو فخمیده شد دانه برچیدمی (رودکی ص۲۶۰ س۶) [بیت بالا به ابوشکور هم نسبت داده شده است ، اشعار پراکنده ص ۱۲۸ س۹] **فرمودکه سر اورا** ببرید وبه ایشان اندازید با دو بدرهٔ درم ، **همچنان** کردند مردمان درم برچیدند [متن : برچیدن] **و** پراگندند (بلعمی ع ص ۳۲۲ س۱) **۲ - جمع کردن ، جذب کردن ، خشك‌کردن :** گفت این شمشیر زهرآب دارد، چیزی بایدکه این را برچیند تا درتنت نپراگند (بلعمی ص۲۳۱ س۲۰) [بسد]

... جلای چشم کند وبصر تیز گرداند و دمعه بچیند و هر رطوبت که اندر زیر طبقهای چشم گرد آمده باشد برچیند (الابنیه ص۵۳ س۱۱)

برچیزی بودن (فع) : **مقصود و منظوری داشتن:** ازپس او مهلب آمد سه سال شما را همی گرد خراسان همی گردانید و شما ندانستی که او بر چیست (بلعمی ع ص ۳۹۷ س۸) برادران همه بر آن بودند که او را بکشند (طبری ص ۷۶۸ س۱۷) ببینم که ایرانیان برچه‌اند * بدین‌رزمگاه اندرون با که‌اند (شا ص۹۲۸ س۱)

برحذر (ق) : **بیمناك ، پرهیز کننده ، دوری گزیننده :** یاران را گفت ای جوانمردان ایشان دوش از ما برحذر بودند امشب ایمن باشند ما را باز باید شدن (بلعمی ع ص۳۴۱ س۱۱) نیست تنگی بر شما اگر بود به شما رنجی از باران یا بودید بیمار که بنهید سلاحهای شما وبگیرید برخی از شما وبرحذر باشید (طبری ص۳۱۳ ح۷) باید تا از شیر بزبرحذرباشند (هدایه ص۶۶۸ س۱۰)

برحسب (ق) : **بروفق ، موافق :** زبیب برحسب مزاج انگورست آنکه ازو گرفته بوند و غذاش هم چون غذای اصلش بود به کمی و بیشی (الابنیه ص۱۷۴ س۴)

برحق (صم) : **راستین :** ما امامی یافتیم با عدل و بر حق و او را امام گرفته‌ایم (بلعمی ع ص ۳۵۱ س۱۰)اکنون اینان برناحق‌اند وعلی برحق(بلعمی ع ص ۱۵۷ س۵) گفتند که او مجهول نیست و جادو نیست که او پیغامبر خدای عزوجل است برحق ، وبراستی ودرستی (طبری ص۱۱۰۸ س۳) این همه که می‌کنند از حسد می‌کنند که دلهاشان پر غم است ازآنچه دانندکه شما برحق‌اید وایشان برباطل‌اند (پاك ص۵۳ س۷)

☆ **بر حق ایستادن :** برای حق‌استقامت‌کردن ، در راه حق پافشاری‌کردن : علی به خلیفتی بنشست ، و خلیفت‌حق‌بود ، وامیرالمؤمنین‌بود ، وبرحق‌ایستاده بود (طبری ص۴۱۵ س۹)

برخ (۱) : **۱ ـ بعض ، بخش ، دسته :** آن است پیغامبران که فضل کردیم برخی را از ایشان بر برخی از ایشان (طبری ص ۱۵۰ س۱) فرزندان او بدو نگرستند و همچنان آتش می‌پرستیدند و سجده بدو بردند تا دوبرخ ازجهانیان آتش‌پرست گشتند (طبری ص۱۴۷۹ ح۲)**۲ـ قسمت، نصیب ، بهره :** بخورید از بار آن چون بارگیرد و بدهید برخ‌آن روز درون آن (طبری ص۴۶۱ ح۷) پس انجامش آمد یکی تیر چرخ * چنین‌آمده بودش از چرخ برخ (شا ص۱۵۲۶ س۱۵)

برخاستن(فپ)/ برخیز/ : **۱ـ ازحال‌خفتن‌یا نشستن به حال ایستادن درآمدن ، برپا خاستن :** چندان گرسنگی آمدش که خواست برخیزد وز آن میوهٔ بهشت برکند و دست برزمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیم تن فرودینش هنوز گل بود نتوانست برخاستن (بلعمی ص۷۴ س۳) پس چون پیغامبر ... آن خلقان را گرد کرده بود برخاست و برمنبر رفت (طبری ص۱۱۳۰ س۱۲) برخیز وبرافروز هلا قبلهٔ زردشت * بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت (دقیقی ص۱۷۵ س۲) برخاست یکی از ایشان وکردار خالص یاد کرد آورد وشفیع آورد و دعا کرد (السواد ص۱۰۱ س۱۷) ازان خاك برخاست شد سوی‌آب * چومستی‌که بیدار گردد ز خواب (شا ص۱۵۹۴ س۴) باز بیمار برخیزد به پای و به‌یك پای برجهد یا ازنردبان‌به شتاب فرود آید (هدایه ص۴۸۲ س۱۸) به‌نشاط برخیزید به سوی نماز چون وقت اندر آید و دل حاضر دارید در میان نماز (پاك ص۵۴ س۲۴) ایزد تبارك و تعالی اورا زنده‌گردانید برخاست وبه‌خانه بازآمد (پاك ص۲۰ س۲۴) **۲ ـ متصاعد شدن :** شیروه از بخاری بود بسیار که به یك بار برخیزد و چون اتفاق چنان افتد که هوا سرد بود یا مسام‌بسته بود به پوست بماند (هدایه ص۵۹۸ س۳) چون‌آتش معده بر او کار کند ، ازو بخاری برخیزد و مغز را پر کند (الابنیه ص۷۲ س۶) **۳ ـ بیدار شدن :** پس عبدالله ... آن شب در مسجد مکه بخفت با آن یاران‌که با وی مانده بودند دیگرروز برخاست (بلعمیع ص۳۳۱ س۷) ای تو که در زیر گلیم

خفته‌ای و گلیم به سر برکشیده قم اللیل الا قلیلاً نصفه شب برخیز و نماز کن (طبری ص ۱۵۸۲ س ۱) رسول ... برخاست ودرشب نماز وترگزارد [در متن گذارد] سه رکعت به یك سلام (السواد ص۱۳۵ س۵) چنین‌گویدکه ما فرزند آفتابیم وتا آفتاب برنیاید ازخواب برنخیزد (حدود ص ۱۲۲ س ۱) بدوگفت برخیز ازان خواب خوش * به مردی سربخت بد را بکش (شا ص۱۲۵۸ س۱۱) **۴ - قیام کردن برای انجام دادن کاری** : من مردی آهنگرم ، نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم که مراد من بدین آن بود که خلق را از بیدادی ضحاك برهانم(بلعمی ص۱۴۶ س۶) پس‌هم اندران وقت خبر آمدکه اندر یمن مردی برخاسته است ودعوی‌پیغامبری‌همی‌کند واورا اسودالکذاب گویند (طبری ص۱۷۰۲ س ۸) بدوگفت برخیز و ایران بگیر * نخستین من آیم ترا دستگیر (شا ص۲۸۹۴ س۱۴) **۵ - برپا شدن ، واقع شدن** : چون آن همه تاریکی ازمشرق به مغرب‌آید آنگاه جهان سپری شود و رستخیز برخیزد (بلعمی ص۶۰ س۲) گفت که ترا همی پرسند که رستخیز کی برخیزد (طبری ص ۱۶۱۶ س۵) نباشد سپاه تو هم پایدار * چو برخیزد از چارسو کارزار (شا ص۲۹۳۲ س۱۷) **۶ - رستاخیز ، بعث ، دوباره زنده‌شدن** : ابلیس همی آن خواست‌که زنده همی باشد تا نبایدش مردن و نبایدش برخاستن (طبری ص۳۲۳ س۵) هر انکس که پیچد سر از شاه خویش * به برخاستن گم کند راه خویش (شا ص۲۲۳۱ س۹) **۷- حرکت‌کردن ، به راه افتادن**: حجاج چودانست که‌سپاه ابن‌الزبیرکم‌شدبرخاست وبه‌کوه عرفات آمد هشت‌هزار مردآنجا فروآورد (بلعمی ع ص۳۲۸ س۱۴) پس ملك ترك برخاست وبه مروآمد ویزدجرد از وی بگریخت ودرآسیائی رفت (طبری ص۱۱۵۵ س۱۲) صالح‌مردی شبی از روستا به نیت نماز آدینه برخاست و به‌شهر آمد (السواد ص ۶۶ س۱۲) چو آن دیده‌بانان ترکان ز دور * درفش‌وسنان سپهدار تور * بدیدند از دیده برخاستند * به شادی خروشیدن آراستند (شا ص۱۱۸۴ س۱ و۲) اگر تو این کوهها را فرمان دهی‌که از جای برخیزید همه از جای برخیزند (پاك ص۸ س۱۴) **۸- برطرف شدن ، دور شدن** : گفت من از قبل مهدی آمدم محمدالحنیفه ومردمان به شك شدند و برفتند وبپرسیدند وآن شك ازیشان برخاست (بلعمی ع ص۳۰۰ س۱) چشم همی داشتم‌که حق تعالی پیغامبر ... را درخواب بنماید یا بر زبان جبریل ... وی را آگاه کند و شك از دلِوی برخیزد (طبری ص۱۱۳۳ س۹) بعضی‌گفتند تا کالبد بر جای باشد مرده را عذاب باشد چون متفرق شد عذاب برخیزد (السواد ص۶۲ س۱۰) چنین گفت ازان پس به ایرانیان * که برخاست پرخاش و کین از میان (شا ص۲۷۲۷ س۹) اندر لغت عرب از آدمیان یتیم آن بودکه پدر ندارد وز جانوران دیگر یتیم‌آن باشدکه مادر ندارد وز پس بلوغ نام یتیمی از وی برخیزد (پاك ص۱۶ س۱۸) بدان که علاج دانسته‌ای ،که سبب را بایدکردن ، چه تا سبب برنخیزد بیماری برنخیزد (هدایه ص ۲۱۲ س ۱۴) **۹ - عارض شدن ، روی دادن** : چون درد زادنش برخاست ندانست که چی کند (طبری ص۹۸۰ س۹) بودکه سبب درد سربخارات گرم بود . . . و نشان وی آن بود که به دور بود چنانکه به هرسپیده‌دمی برخیزد وتا وقت نمازپیشین بدارد (هدایه ص ۲۲۷ س ۱۴) **۱۰ - منسوخ شدن ، متروك‌شدن** : هرکه را مهتری مکه بودی آنجا سراپرده بزدی و حجاج را طعام دادی چون پیغامبر ... بیامد آن رسم برخاست (بلعمی ع ص ۹۰ س ۱) سال دیگر گویند که نماز نکنیم ، سه دیگرسال‌گویند روزه‌نداریم ، چون‌بنگری مسلمانی برخیزد (طبری ص۴۱۱ س۹) **۱۱ - برآمدن ، ساخته بودن** : هر آن حاجتی که ترا هست و آن از دست من برخیزد بگو تا من آن حاجت تو برآورده گردانم (طبری ص ۱۵۵۰ س۱۶)

◁ **برخاستن خون : زایل‌شدن خون ، دوام یافتن کینه و انتقام** : گروهی گفتندکه این محمد را بباید کشت وگروهی‌گفتندکه اگرمحمد را بکشید هرگز این خون از مکه برنخیزد (طبری ص۳۵۹ س۱)

▷ **برخاستن ده و دار :** فرمان حمله و قتال صادر شدن : ده و دار برخاست از رزمگاه * هوا شدبه کردار ابرسیاه (شا ص ۱۶۲۳ س۹) ▷ **برخاستن کین :** از میان رفتن کینه ، برافتادن دشمنی : چنیـــن یافت پاسخ از ایرانیان * که‌هرگه که برخاست کین از میان * نجوید کس از مهتران تاج شاه * نماند تهی دست چندین سپاه (شا ص۲۷۵۲ س۱۶ و ۱۷)

☆ **برخاستن آشوب و فتنه و شور :** ۱- برپا شدن غوغا وهیاهو : چون‌بگرفتند، مردمان ازقبیله‌های ایشان درآویختند وفتنه و آشوب برخاست وسنگ انداختن گرفتند (بلعمی ع ص ۲۸۷ س ۷) ز هاماوران زان پس‌اندیشه‌کرد *که برخیزدآشوب و جنگ و نبرد (شا ص ۵۴۵ س۲) به هامون پدیدآمد ازدورگور * ازان لشکرگشن برخاست شور (شا ص۱۹۲۸ س۱۲) ۲ - برطرف شدن ، زایل شدن : پس بوموسی گفت مرا آن صوابتر آید که این کار را از هر دوتن بستانیم وبه سدیگری دهیم تا این فتنه از میان مسلمانان برخیزد (بلعمی ع ص ۲۰۷ س۱۴) ☆ **برخاستن آلت :** نعوظ : اگرمنی راست بود وآلت سست بود که برنخیزد یك نوع ازین‌بالاغری تن بود وعلاج وی فربه‌کردن تن‌بود (هدایه ص۵۰۹ س۱۴) ☆ **برخاستن آوا وبانگ وچکاچاك و ناله و امثال آن :** بلندشدن صدای‌آن : همانگاه برخاست آوای کوس * رخ خونیان گشت چون سندروس (شا ص ۲۷۱۵ س۹) آن دیگرانهمچنین‌گفتندوبانگ ازآن مجلس‌برخاست (بلعمی ع ص۲۴۶ س۱۱) بیامد ز قلب سپاه اردشیر * چکاچاك برخاست و باران تیر (شا ص ۱۹۴۲ س۱۵) چو برخاستی نالهٔ کرنای * منادیگری پیش‌کردی به پای (شا ص ۲۳۲۷ س۶) ☆ **برخاستن‌اختلاف :** زایل شدن اختلاف، ازبین رفتن اختلاف : حصین بن نمیر رسول بیرون کرد و گفت بازگرد تا این خونها ریخته نشود و این اختلاف ازمیان برخیزد (بلعمی ع ص ۲۹۴ س۴) ☆ **برخاستن باد :** وزیدن آن : شب فراز آمد و باد برخاست و سرما وتاریکی برآمد (بلعمی ص۳۸۰ س۵) بخفت او و از دشت برخاست باد * که کس باد ازان سان ندارد به یاد (شا ص۲۰۷۱ س۱۶) ☆ **برخاستن بیماری :** زایل شدن مرض و بیماری : بدین سال در شام وبا افتاد ... پس چون ماه رجب بود آن بیماری برخاست (بلعمی ع ص ۳۱ س۸) ☆ **برخاستن تف :** پدید آمدن حرارت : سپه برکشید از دورویه دو صف * ز خورشید و شمشیر برخاست تف (شا ص۱۹۵۲ س۹) ☆ **برخاستن خاك وگرد و مه وامثال آن :** برشدن و منتشر شدن آن : خاك برخاست چنانکه مر یکدیگر را نمی‌توانستند دید (طبری ص۷۶ س۶) همهٔ سپاه شام حمله کردند برو و گردی برخاست (بلعمی ع ص۴۲۳ س۱۰) برانگیختند اسپ وبرخاست گرد * به زه برنهاده کمان نبرد (شا ص۱۱۸۰ س۷) شب اندر آمد و سرما بود و باد و مه برخاست (بلعمی ص۱۰۱۶ س۲) ☆ **برخاستن جنگ و فتنه :** برپاشدن ستیز ، واقع شدن‌آن : میان ایشان جنگی برخاست و خلایق بسیار کشته شدند از هر دو دیه (طبری ص۸۲ س۱۳) علی این خبر بشنید دانست‌که اگر حرب برخیزد فتنه برخیزد به مدینه و دیگر نتوان نشاندن (بلعمی ع ص۱۴۶ س۱۸) ☆ **برخاستن خلاف :** اختلاف پیدا شدن : عمار بن‌- یاسرگفت اگرخواهی‌که خلاف برنخیزد علی بن‌- ابی‌طالب را بیعت‌کن (بلعمی ع ص ۸۱ س ۱۳) ☆ **برخاستن رستخیز وقیامت :** ۱- برپاشدن قیامت : وآنگه بسیار نماندتا صور بدمند و رستخیز برخیزد (طبری ص۱۹۸ س۴) ای مردمان‌بترسیدازخدای‌- تان که برخاستن قیامت کاری است بزرگ وصعب (طبری ص۱۰۵۲ س۴) ۲- فتنه وآشوب برپا شدن : چو برخاست زان روستا رستخیز * گرفتند ناگاه ازان ده گریز (شا ص۲۱۳۷ س۱۷) ☆ **برخاستن شك :** برطرف شدن شك ، زایل شدن آن : گفت من بندهٔ خدایم اول باری اقرار کرد به بندگی خدای تا شك از میان برخاست (طبری ص۹۸۲ س۳) من این نسخت یاد کنم تا شك برخیزد (هدایه ص ۴۵۳ س۱۱) ☆ **برخاستن غریو و گریه :** صدای گریه وغریو بلند شدن :چون این سخن‌بگفت‌غریوی و گریه‌ای ازمیان آن خلقان برخاست (طبری ص ۱۷۰۰ س۶) ☆ **برخاستن گمان :** بر طرف شدن

گمان ، زایل شدن آن : نبض این کس عظیم بود و سریع و متواتر . . . چون این علامات دیدی گمان برخاست (هدایه ص ۶۸۹ س ۱۶)
☆ **برخاستن موج:** برانگیخته شدن موج : دلت گر به پهناش دریاستی * ز دریا چنان موج برخاستی (شا ص۲۱۴۹ س۱۶) ☆**برخواستن= برخاستن :** در دو مورد در ترجمهٔ تفسیر طبری برخواستن به جای برخاستن نوشته شده و این خطای کاتب است : این ملك بوسرح برخواست با این زن پری بدین جایگاه خویش بازآمد (طبری ص۱۴۷۰ س۱۳) چون برخواست بدبخت ترین قوم (طبری ص۲۰۲۴ ح۲) اذانبعث اشقیها (سورهٔ ۹۱ آیهٔ ۱۲)

برخاستنی (ص) : **برپا شونده ، این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ قائمه به کار رفته است:** و نپندارم رستخیز برخاستنی است اگر بازبرند مرا وا نزدیك آفریدگار من هراینه بیابم بهتر ازین نزهتگاهی از بهشت واگشتن گاهی (طبری ص۹۲۶ س۸) وما اظن الساعة قائمةً ولئن رددت الی ربی لا جدن خیراً منها منقلباً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۳۶)

برخاسته (صم) : **۱ - ایستاده ، برپا شده :** صورت اونقش کن سه صورت ؛ نشسته و برخاسته و سوار (بلعمی ص۸۱۷ س۱۳) بدینسان چوشد لشکر آراسته * دم کوس کین گشت برخاسته (دقیقی ص۱۷۲ س۱۰) **۲ - برجسته ، متورم :** نشان وی آن بودکه روی سرخ بود ورگها برخاسته (هدایه ص۲۵۴ س۱۰) **۳ - از بین رفته :** هوا در میان خلق بسیار شده است و امانتها برخاسته و هر کس بر هواهای خویش مشغول گشته (السواد ص۲۱ س۴) **۴- برخاسته درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ « اصبح » به کار رفته است :** و اندر آویزید به دین خدای همه ومه پراکنیدویاد کنیدنعمت خدای برشما که بودید دشمنان یکدیگر ، پیوسته کرد میان دلهای شما برخاسته به نعمت او برادران (طبری ص۲۳۴ س۱۵) و اعتصموا بحبل الله جمیعاً ولاتفرقوا واذکروا نعمت الله علیکم اذ کنتم اعداءً فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخواناً (سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۰۳)

برخرامیدن (فپ) **= خرامیدن : به آرامی رفتن ، به ناز رفتن :** کز اسپان تو بارهٔ دستکش * کجابرخرامدبرافرازخوش (شا ص۸۱۶ س۱۲)

برخردار (صم) **= برخوردار : متمتع و کامیاب:** نه سود کند ایشان را و آنچه بودند بدان برخردار (طبری ص۱۱۷۵ ح۷)

برخروشیدن (فپ)**: بانگ وفریاد برآوردن :** همی برخروشید خواهر ز درد * سخنهاش یك یك همی یاد کرد (شا ص۲۸۲۸ س۱۵)

⊲ **برخروشیدن زمین : فریاد و بانگ از وی برخاستن :** نهاده بر اسپان نگونسار زین * تو گفتی همی برخروشد زمین (شا ص۱۹۱۳ س۱۸)

⊲ **برخروشیدن هوا :** غرش رعد برآمدن: چوتنین ازان موج بردارد ابر * هوا برخروشد بسان هزبر (شا ص۱۸۹۲ س۱۷)

برخسته (صم) **: مجروح : رنجدیده وناراحت :** عبدالله بن عباس چون علی بیرون آمدگفت این خانه همه برخستگانند ازگروهی ایشان . علی گفت تا باشد (بلعمی ع ص۱۶۸ س۱۶)

برخفج (۱) : **بختك ،کابوس :** سوی دشمن خود به صد دل دوید * به جنگش بسان برخفج شوید (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۴۰)

برخلاف (ق)**: برعکس ، مخالف، ضد :** می خواهد که در وقت نماز کردن روی سوی کعبه آورد تا برخلاف جهودان باشد (طبری ص۱۱۱ س۶) اگر میل دارد به سردی حال برخلاف این بود (هدایه ص۱۲۴ س۳)

برخوان (۱) **= برخان : صدا ، آواز :** پیغامبر . . . از پس خویش برخوان پای کسی می شنید و ندانست که ابوبکر از پس او می رود (طبری ص۳۶۲ س۳)

برخواندن (فپ) : **۱- خواندن، قرائت کردن :** وز فروغش بدشب تاری سد نقش نگین * ز سر کنگره برخواند مرد کلکا (ربنجنی ص۶۵ س۴) اندر نامه باذان نوشت کـه باید کـه چـون این نـامه برخوانی کسی فرستی بـه زمیـن یثرب (بلعمی ص۱۱۴۰ س۱) **چون** این نامه برخواند هم آنگاه برنشست و سپاه را برنشاند (طبری ص

۱۳۸۸ س۳) رسول . . . گفت هر که هر شبی سورهٔ تبارك الذی برخواند آنرا عذاب گور نباشد (السواد ص۵۵ س۱) سکندر چو آن نامه برخواند گفت * که با جان دارا خرد باد جفت (شا ص ۱۷۹۸ س۴)**۲ ـ بیان کردن :** ای خدای از فرزندان مایکی پیغمبر فرست سوی ایشان تا ایشان را آیتهای تو برخواند و کتاب تو و حکمت تو بیاموزد (بلعمی ص۲۴۱ س۱۴) گفت خدای عزوجل ... گفت بر ایشان برخوان یا محمد قصهٔ آن کس که من نام خویش او را داده بودم (طبری ص۵۷۰ س۴) بگفت این سخن پهلوان با پسر * که برخوان به پیران همه دربه در(شا ص ۱۱۵۲ س۱۰) گفت ایشان آن سخونها بر کسی برخوانند (پاك ص ۴۱ س ۲۵) **۳ ـ به آواز خواندن ، به صدای بلند خواندن:** ولکن من علی از بهر آن فرستادم که این سورت برات برخواند بر خلق (طبری ص ۶۳۳ س ۱۴) یکی زردشت- وارم آرزوی است * که پیشت زند را برخوانم از بر (دقیقی ص ۱۵۵ س۷) پس این زن آن دعا برخواند وسوی آسمان برفت (پاك ص۴۳ س۲۵) **۴ـ آواز دادن ، صدازدن :** ملك گفت اگر فرمان من کنی و اگر نه دربانان را برخوانم تا سرت برگیرند (بلعمی ص ۹۳۳ س۸) چو داماد گشتم ز شهرم براند * کس از دفترش نام من برنخواند (شا ص۱۴۷۹ س۹) **۵ـ نسبت دادن ، تلقی کردن، شمردن ، انگاشتن :** خدای تعالی گفت فرزند از خفت و خیز همی بینی ؟ و این سخن را به شرك برخواند (بلعمی ص ۱۰۰ س۵) **۶ ـ برخواندن در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « ترتیل » به کار رفته است :** بر خواندیم آنرا به سکونت برخواندنی (طبری ص۱۱۴۱ س۱۴) و رتلناه ترتیلاً (سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۳۲)

⊳ **برخواندن منشورکسی :** مطیع و فرمانبردار وی بودن : ازان دودمان کس به بابل نماند * که منشور تیغ ورا برنخواند (شا ص۱۷۴۴ س۱۷)

برخوانده (صم) **: تلاوت شده ← برخوانده آمدن**

☆ **برخوانده آمدن :** تلاوت شدن : همی بر خوانده آید برایشان (طبری ص۱۳۰۴ ح۳)

برخواندنی (صبا) **: قابل خواندن ، شایستهٔ قرائت:** نه بنوشتنی بد نه بنمودنی * نه برخواندنی بد نه اشنودنی (شا ص ۱۵۱۰ س ۵)

برخواننده (صم) **: کسی که با طمأنینه و توجه به معنی چیزی را بخواند ، تلاوت کننده . این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « تالی » به کار رفته است :** سوگند یاد کردیم به نمازکردگان و ایستادگان و برخوانندگان یاد کرد مرا ، که خدای شما یکی است (طبری ص۱۵۱۶ س۶) والصافات صفاً فالزاجرات زجراً فالتالیات ذکراً (سورهٔ ۳۷ آیه ۳)

بر خود پیچیدن (فع) **: تافته شدن ، خشمگین شدن :** سرانجام ازان کینه و کارزار * بپیچید بر خود گو نامدار * بزد چنگ و برداشتش نره شیر * به گردن برآورد و افگند زیر (شا ص۳۵۴ س۲ و ۳)

برخور (ص) **: درخور ، سزاوار :** من از تو به سال و پدر مهترم * تو دانی که من تخت را برخورم (شا ص۲۴۸۰ س۸)

برخوردار (صم) **: بهره‌مند ، متمتع:** بخورید و برخوردار باشید اندکی که شما گناهگاران اید (طبری ص۱۹۷۴ ح۳)

☆ **برخوردار شدن :** بهره‌مندشدن ، متمتع شدن : بگو که آنکسها که می‌فرا بافتند بر خدای عزوجل دروغی نه برخوردار شوند (طبری ص۶۷۸ س۵)

برخورداری (۱) **: بهره‌مندی ، تمتع :** و بوستانهای خوش با میوه و میوه‌ها و گیاها ، برخورداری شما را وچهار پایان شما را (طبری ص۱۹۸۷ س۵)

☆ **برخورداری برداشتن :** تمتع بردن ، بهره- برداری کردن : دست بدارشان یا محمد تا می‌خورند وبرخورداری بردارند ومشغول کندشان امیدزندگانی، سرانجام بدانند(طبری ص۸۳۹ س۸)

برخورداری دادن(فم) **: بهره‌مندگردانیدن ، متمتع کردن :** خدای تعالی ترا ازین ملك برخورداری مدهاد (بلعمی ص۱۱۹۱ س ۹)

برخورداری‌دهیم ایشان‌را اندکی، پس بیچاره کنیم ایشان‌راسوی‌عذابی‌درشت‌وسخت (طبری‌ص۱۴۱۱ س۷) گفت یا ابرهیم من‌کافران را نیز روزی دهم ومیوه دهم واندکیشان برخورداری دهم اندرین‌دنیا (پاك ص۷۱ س۱۱)

برخورداری کردن (فم) : **بهره‌بردن، متمتع شدن** : بخورید وبرخورداری کنید اندکی که شما گناهکاران‌اید (طبری ص۱۹۷۴ س۳)

برخورداری گرفتن (فم) : **بهره بردن ، متمتع شدن ، بهره‌مند شدن** : تاکافرشوند بدانچه بدادیم ایشان را برخورداری گیرید زود باشید که بدانید (طبری ص۱۴۰۰ س۱۴)

برخورداری یافتن (فم) : **بهره‌مند بودن ، تمتع داشتن** : نه سود کند ایشان را و آنچه به وی برخورداری یافتند (طبری ص۱۱۷۵ ح۷)

برخوردن (فپ) : **۱ - بهره‌مند شدن ، سود بردن ، کامیاب شدن** : مرا بر تو دل همی سوزد که چون‌تو مرا بکشی ازملك من برنخوری (بلعمی ص۱۱۸۰ س۷) جهان را به خوبی ونازش گذار ✻ که این است برخوردن از روزگار (دقیقی ص ۱۷۱ س۲) یکی‌گنج ازینسان همی‌برورد ✻ یکی دیگر آید ازو برخورد (شا ص۱۰۰۹ س۷) **۲ - سازگار ومتناسب بودن** : دگر هرچه با مردمی برخورد ✻ مر آن را پذیرنده باشد خرد (شا ص ۲۶۷۸ س۱۳) .

برخوردنی (صبا) : **مایهٔ بهره ، قابل تمتع ، متاع** : پس نیست برخوردنی وسودمندی زندگانی این جهان نزدیکترین درسودمندی آن جهانی مگر اندك مایه‌ای (طبری ص ۶۱۲ س۷)

برخوری کردن (فم) : **این ترکیب درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ شرك به کار رفته است ، انبازی کردن ، شرکت کردن** : و برخوری کن با ایشان در خواسته‌ها و فرزندان (طبری ص۹۰۲ س۳) و شارکهم فی الاموال و الاولاد ... (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۶۴)

برخویشتن (ق) : **خود به خود** : بازچون سودا بفزاید تن لاغر گردد وخشك و سطبرپوست وموی آور و درشت‌موی و سیاه‌موی و مویش برخویشتن بگسلد و به دو نیم گردد (هدایه ص۱۸۶ س۲)

برخی (ق) : **۱ - بعضی ، گروهی ، دسته‌ای** : اوست آنکه بیافرید شما را برخی از شما کافر و برخی از شما مؤمن (طبری ص۱۸۸۰ س۷) **۲ - قسمتی ، پاره‌ای ، جزئی** : گفتند بودیم روزی‌یا برخی روزی پرس از شمار گیران (طبری ص ۱۰۸۵ س۹)

برخ یافتن (فم) : **بهره بردن ، مستفید شدن** : بدان تا نهند از بر چاه چرخ ✻ که لشکر ازآن آب یابند برخ (شا ص۲۱۸۷ س۱۰)

بر خیرخیر (ق) : **به‌بیهودگی ، به عبث** : چه باید ترا تندی و جنگ شیر ✻ به دژ شو مکن جنگ برخیرخیر (شا ص۸۱۲ س۱۴) ← خیرخیر

برخیرگی (ق) : **به بیهودگی ، برعبث** : چو کاوس برخیرگی بسته شد ✻ به هاماوران رای پیوسته شد (شا ص۳۸۹ س۱۶)

برخیره (ق) : **بیهوده ، عبث** : چو حجاج دید که با ابن‌الزبیر کس نماند بدو رسول کرد که خویشتن را برخیره چه کشی (بلعمی ع ص۳۲۹ س۱۷) بدو گفت بهرام‌کای پهلوان ✻ مکن هیچ برخیره تیره روان (شا ص۸۰۸ س۱۲)

برخیره‌خیر (ق) : **سرگشته ،متحیروسرگردان**: یکی راه پیش آمدش‌ناگزیر ✻ همی‌رفت بایست برخیره‌خیر (شا ص ۳۳۶ س ۱۷) ← خیره‌خیر

برخیزاندن (فپ) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « تنبیه » آمده است** : و زود بود که برخیزاندشان‌خدای بدانچه بودندمی‌کردند (طبری ص۳۸۰ س۱۴) وسوف ینبئهم‌الله بماکانوا یصنعون (سورهٔ ۵ آیه ۱۴)

بَرد (ا) : **سرما ، برودت** : این تبهاکه با لرزه بوندیا با فرزه‌یا باسرماکاسرةالعظام بودیا بردمفرط (هدایه ص۶۸۰ س۸)

بُرد (اخ) : **بردبن حارثهٔ یشکری از سرداران عرب درجنگ‌ذی‌قار**: پس برد، هامرز را شمشیری بزد برکتف راستش (بلعمی ص ۱۱۲۹ س۱) ← اعلام

بُرد (ا) : **نوعی پارچهٔ گرانبهاکه بهترین آن در یمن بافته می‌شده است** : خانهٔ خود بازرود هر

یکی * اطلس کی باشد همتای برد (رودکی ص۳۶ س۱۲) اردویل قصبهٔ آذربادگان است ... و از وی جامه‌های برد و جامهای رنگین خیزد (حدود ص ۱۸۵ س۱۱)

◇ **برد یمانی :** برد بافته شده در یمن : علی‌آن شب برجای پیغامبر بخفت وبردی‌یمانی برخویشتن پوشید (طبری ص۱۳۶۱ س۱۲) زبرد یمانی وتیغ یمن * دگر هرچه بد معدنش در عدن (شا ص ۲۰۸۹ س۱۲) دو برد یمانی همان زربفت * بسختند هر یك به من بود هفت (شا ص۲۶۳۸ س ۱۶) ◇ **برد یمن = برد یمانی :** ده اشتر ز برد یمن بارکرد * دگر پنج را بار دینار کرد(شا ص ۱۹۰۵ س۸) ◇ **برد یمنی= برد یمانی :** گفتا به مجلس عبدالرحمن اندر مردی جبه‌ای پوشیده داشت از برد یمنی اصل (بلعمی ع ص۵۴ س۱۵)

بردادن (فم) : **۱ - سود بخشیدن ، ثمر دادن :** گویند صبر کن که ترا صبر بردهد * آری دهد ولیك به عمر دگر دهد (دقیقی ص ۱۴۸ س۳) جهاندار بر چرخ چونین نوشت * به فرمان او بردهد هر چه کشت (شا ص۶۲۳ س۴) **۲- نثار کردن :** برآورد گنجی درم صدهزار * ز گنجی که بود از پدر یادگار * سه‌یك آن درم را به درویش داد * پرستندگان را درم بیش داد * و دیگر سه یك پیش آتشکده * همان مهر نوروز و جشن سده * فرستاد تا هیربد را دهند * که در پیش آتشکده بردهند (شا ص۲۶۲۳ س۴ تا ۷) **۳- برشمردن ، ذکر کردن ،گفتن :** این چهارچیز که بردادم علامت‌رستخیز است (طبری ص۱۸۰۳ ح۲) **۴ - بردادن در ترجمهٔ تفسیر طبری ، در ترجمهٔ «اهتزاز » آمده است :** چون‌بفرستیم‌بران زمین آب را همی باران بر بدهد و پرورده شود (طبری ص۱۰۵۳ س۵) فاذا انزلنا علیها الماء اهتزت و ربت (قرآن سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۵)

◁ **به باد بردادن :** برباد دادن ، از بین بردن : آن راویه‌ها همه بدرید و آب را به دشت ریخت وآن خروارها ازو (؟) همه به باد برداد(طبری ص ۱۴۷۲ س۱۰)— باد

☆ **بردادن شمار :** برشمردن ، ذکر کردن : ای خواجه این همه که تو برمی‌دهی شمار * بادام ترو سیکی و بهمان وباستار (رودکی ص۶۰ س۶) ← شمار

ُبردار(ص) : **در ترکیب به معنی برنده وحامل می‌آید :** ← نامبردار ، فرمانبردار . ..

◇ **نامبردار :** شهیر ، پر آوازه : بیامد هیونی تکاور به راه * به فرمان آن نامبردار شاه (شا ص ۱۸۵۰ س۱۴)← نامبردار ، فرمانبردار

بردارکردن (فع) : **مصلوب کردن ، به دار آویختن :** حجاج به شهر اندر آمد و هر سه سر را بردار کرد و دیگر روز بیعت اهل مکه بستد عبدالملك را (بلعمی ع ص۱۳۳۱ س۱۷) گفت شراب‌دار را ملك‌گرامی‌کند وهم بدان کار خویش بازدارد ، ودیگر را بردارکنند ومرغان هوا گوشت وی بخورند بردار (بلعمی ص۱۲۹۱ س۱) پس او را بگرفتند وبیاوردند و داری بزدندکه او را بردار کنند (طبری ص۲۳۳ س۲۱) ستمکاره را زنده بردار کن * دو پایش زبر سر نگونسار کن(شا ص۲۵۲۲ س۱۷) مرورا حرامزاده خواندند و داری بزدند وقصدآن کردند تا مرورا بردار کنند (پاك ص۲۲ س۱۶)

بردارنده (ص) : **۱ - حمل کننده :** آنکسها که بردارندگان عرش‌اند و آنکه گرد برگرد آنند (طبری ص۱۵۸۸ س۲) **۲-بالابرنده ، برکشنده :** که گفت خدای ، یا عیسی من بمیرانم ترا و بردارندهٔ توام سوی تو (طبری ص۲۱۳ س۱۲) **۳- درترجمهٔ‌تفسیرطبری درترجمهٔ کلمهٔ «وازره» به کار رفته است ، گناه‌کش :** وبرنداردبردارندهٔ گناه دیگری واگر بخواند تنی‌گرانبار سوی باروی (طبری ص۱۴۹۰ ح۳) ولاتزر وازرةٌ وزراخری و ان تدع مثقلةٌ (سورهٔ ۳۵ آیهٔ۱۸)

برداشتگی (ا) : **عظمت ، رفعت :** سوگند یاد کرد به فضل و برداشتگی خودکه این آیتهای نبی است و نامهٔ پیدا کننده (طبری ص۱۱۹۹ ح۲)

برداشتن (فپ) : **۱ - بلند کردن ، برگرفتن :** ای خواجه گر بزرگی و اشغال نی ترا * بردار جاخشوك وبرو می‌درو حشیش (شهید ص۲۹ ح۴۲)

به حجاب اندرون شود خورشید * گر توبرداری از دولاله حجیب (رودکی ص۱۸ س۵) گر چراغی ز پیش ما برداشت * باز شمعی به جای او بنهاد (دبنجنی ص۶۷ س۴) گفتند تا چهل تن فراز هم آیند و این سنگ بردارند از سر چاه (بلعمی ص ۳۷۵ س۱۴) پس آن بادهمی آمدوهرچه چهارپایها بودند بیشتر همه را از زمین برداشت و به هوا برد (طبری ص۱۱۸۷ س۱۱) چون شب درآمد علی و حسن و حسین و ابوذر غفاری . . . چهار گوشهٔ جنازه برداشتند (السواد ص۵۵ س۱۲) رسم ایشان چنان است که هر خرمائی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارند البته ، وآن درویشان را بود (حدود ص۱۲۷ س۷) به صد مردش از جای برداشتی * ز هامون به گردون برافراشتی (شا ص ۲۴۳۸ س۱۱) اگر ستان بخسبد وپایها بردارد و بجنباند آن سنگ از دهانهٔ مثانه بیرون آید (هدایه ص۴۹۶ س۴) زال سنگی برداشت و بر سر او زد و گفت یا گدای ، خودرا به سلیمان مانند می کنی و به نام سلیمان می‌گدائی کنی ؟ (پاك ص۳۸ س ۱۱) باران از بخار آبهائی بود که خورشید به خویشتن کشد و از زمین برداردش (الابنیه ص ۲۳۹ س۱۲) **۲ ـ حمل کردن ، بردن:** ای خون دوستانت به گردن مکن بزه * کس برنداشته است به دستی دو خربزه (رودکی ص۱۹۲ س۳) چون سیف ذی‌یزن به ملك بنشست ، ازحبشیان هیچ کس را دست بازنداشت ، مگر پیران ضعیف و کودکان خرد که سلیح برنتوانستندی داشتن وزنان (بلعمی ص ۱۰۳۶ س۱۱) ستم کرد برایشان و بدادیمش از گنجها آنچه برداشتن کلیدهای وی همی گران آمد برگروهی خداوندان نیرو (طبری ص۱۲۷۳ ح۲) به تابوت ازان دشت برداشتند * سه فرسنگ بردست بگذاشتند (شا ص ۲۳۶۵ س ۱۶) چرا تعهد بایدش و دایه و تدبیر * به گاه خفتن و برداشتن و به دوش و کنار (ابوالهیثم ص۵۷ ح۴۱) **۳ ـ برکندن :** کسی که برهنه کند راز دوست * روا دار و بردار از تنش پوست (ابوشکور ص ۱۲۰ ح ۳۶۰) سراپرده و خیمه برداشتند * بران کشتگان جای بگذاشتند(شا ص ۱۶۲۴ س۱۰) **۴ـ حمل برداشتن ، باردار شدن:** خدای عزوجل بیافرید شما را از خاکی پس از آبی گنده پس کند شما را جفتها و نه بردارد هیچ ماده‌ای ونه نهد مگر به دانش او (طبری ص۱۴۸۸ س ۱۷) **۵ ـ رفعت دادن :** برداشتیم او را به جایگاهی برتر از همه جایگاهها (طبری ص۹۳۶ س۸) ما قسمت کردیم میان ایشان زندگانی ایشان اندر زندگانی این جهان وبرداشتیم برخی ازایشان بالای برخی درجتها (طبری ص۱۶۵۹ س۹) **۶ـ تحمل کردن ، تاب آوردن :** چنان کرد یزدان تن آدمی * که بردارد او سختی و خرمی (ابوشکور ص۱۱۹ س۸) کسی که ذل نه برداشتست ازتعلیم * به عزعلم نباشد بسیش دست گذار (ابوالهیثم ص۶۰ س۱) ماهوی پیش یزدجرد رفت ویزدجرد و فرخ زاد را ایدون گفت که مرودا لشکر بسیار برندارد و اگر سپاهها گرد آیند نتوانند بودن (بلعمی ع ص۹۶ س۵) چنین راه دشواربگذاشتی * بلای دد و دام برداشتی (شا ص۱۶۰۱ س۱۶) این کس ... دون همت بود وستم‌کش وهر خواری که پیش آیدش بردارد از بهرگلو بندگی وبدگلوئی (هدایه ص۱۱۹ س۳) **۷ـ به‌دست آوردن ،حاصل کردن:** روز چهارم روم را بشکست ومردی‌سی‌هزار بکشت‌واسیرکرد وروم هزیمت شد ومسلمانان‌بسیار خواسته برداشتند از روم (بلعمی ع ص۲۴ س۷) آنگاه گوسفندان به خداوند [زمین] باز دهد تا این یکی منفعت زمین بردارد و آن دیگر منفعت گوسفندان بردارد (طبری ص۱۰۴۹ س۱۹)زکار آن گزیند که بی‌رنج تر * چو خواهد که بردارد از رنج بر (شا ص۱۸۲۴ س۴) توشهٔ آن جهان برداشتند و عمراندر رضای ایزد بگذاشتند (الابنیه ص۳ س۲) **۸ ـ تصرف کردن ، تصاحب کردن :** هر کسی نام خویش بر یکی نوشت و آنرا به دستاری اندر پیچیدند وگفتند که از میان این همه یکی به در آوریم و نام هر کس که برآید مریم را اوبردارد (طبری ص۲۰۶ س۱۳) که‌تورفریدون ز ایرج نهاد * تو بردار و از کین مکن هیچ یاد

(شا ص۱۳۳۳ س۱۶) **۹- پذیرفتن ، تحمل کردن:** این پادشاهی من و خواستهٔ من پیش تو است ، اندرین جای بباش و پادشاهی بردار و هر چیز که ما راست از ملك وخواسته ونعمت با ماهمباز باش (بلعمی ص۱۰۲۵ س۱۷) نبرداشتند از کسی سر کشی * بلندی و تندی وبی‌دانشی (شا ص۲۷۴۷ س۳) باید تا مضرت آب سرد برداری و نترسی چه بیش از آن نبود که تب بلغمی گردد (هدایه ص ۶۹۱ س۱۵) **۱۰ - آغاز شدن :** این‌دریا را پنج خلیج است ، یکی ازآن خلیجی است ازحد حبشه بردارد به سوی مغرب بکشد (حدود ص۱۱ س۱۸) **۱۱ - واداشتن ، برانگیختن :** برمداراد شما را دشمناذگی گروهی که دور کنند شما را از مزگت حرام که ازحداندرگذرید (طبری ص۳۷۳س۱۴) **۱۲ - به وجود آوردن ، پدید آوردن :** آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که او را از سر خلق بنا کرد و چون آسمان خانه برداشت و راست کرد که اگر ازمشرق تا به مغرب‌بنگری ، از همه زمینها آسمان یکسان و بلندتر بینی (بلعمی ص۳۹ س۱) برآمد یکی‌میغ بارش‌تگرگ * تگرگی که بردارد از ابر مرگ (شا ص ۷۶۱ س۲) **۱۳ - به کار بردن :** لختی شنفته با وی یار کند تا شافه گردد و بردارد به‌روزی‌چندبار (هدایه ص۴۵۹ س۹) شافه کند وبردارد نیك آید (هدایه ص۵۲۲ س۱) **۱۴- کوچ کردن ، حرکت کردن :** پس ازآنجا برداشت و به بلاد عبدالقیس شد وهرکه ازعرب آنجا یافت پاك بکشت (بلعمی ص ۹۰۸ س ۱۱) مالك بندی برپای یوسف نهاد ... واو را به محمل اندر فکند و کاروان را گفت بردارید و مالك و کاروان برفتند وبرادران یوسف‌بازگشتند (طبری ص۷۷۲ س۱۵) **۱۵ - حرکت دادن ، کوچاندن :** پس لشکر برداشت و چون نزدیك آمد مردی از بنی‌خثعم ... پیش ابرهه آمد و حرب کرد (بلعمی ص۱۰۱۰ س۱۲)دگر روزبرداشت لشکرزجای * خروشیدن آمد زپرده‌سرای (شا ص۲۹۸ س۸) **۱۶- همراه گرفتن ، با خود بردن :** یونس عیال و کودکان خویش برداشت وز میان ایشان بیرون شد(طبری ص۶۸۶ س۸) سخن چون به‌سر برد شاه زمین * سپهبدش را خواند و کرد آفرین * سپردش بدو گفت بردارشان * از ایران واین مرز بگذارشان (شا ص ۱۵۰۹ س۹ و ۱۰) **۱۷ - آگهی دادن ، عرضه کردن :** پس برقباد برداشتند ، قباد را این سخن به‌دل خوش آمدکه او را به زنان میل بودی بدو بگروید (بلعمی ص۹۶۸ س۱)پس خبر اوبه ملك مصر برداشتند و گفتند که مردی غریب اینجا آمده است (طبری ص۱۶۲۵ س۲۰)زکارآگهان موبدی نیکخواه * چنان بد که برداشت روزی به شاه * که گاهی‌گنه بگذرانی‌همی * به‌بدنام آنکس نخوانی همی (شا ص۲۵۱۷ س۸ و ۹) **۱۸ - دوام یافتن ، ادامه یافتن ، طول کشیدن :** گفتند این‌جادوئی بود وجادوئی سه‌روزبیش برندارد (بلعمی ص۷۷۵ س۱۸) گروهی گفتند که این جادوی بود و جادوی بیش از سه روز برندارد ... (طبری ص ۴۳۳ س۱۵) **۱۹ - از میان بردن ، برانداختن :** . . . گرگان و پارس و کرمان همه بگرفت و ملوك طوایف از جهان برداشت(بلعمی ص۸۸۵ س۶) هر که سجده نمی‌کرد او را هلاك می‌کردند و همی‌سوختند تا همه جهان بت‌پرست گشتند ودینها از جهان برداشت (طبری ص۴۰۴ س۲۱) تودشمن ازین‌بوم برداشتی * همه‌کار از اندازه بگذاشتی (شا ص ۲۷۹۱ س۱۰) نسخ ، برداشتن حکمی بود به حکمی دیگر (پاك ص ۴۹ س۱۹) **۲۰- دورکردن ، برطرف‌کردن ، راندن :** میان من ومیان‌گروهی مردمان عداوتها بود آن همه را از دل برداشتم (بلعمی ع ص ۲۴۰س۱۰) گفتا یارب این تنگ‌دلی از من بردار ودل‌من فراخ‌کن (بلعمی ص۳۸۶ س۶) گفت‌آن خدای‌که‌مرا سوی تو فرستاد درد این عذاب از من برداشت (طبری ص۶۹۸ س۱۳) پس آنکه‌گر به‌پیش آیدت بیمار * نصیحت کن مر او را رنج بردار (میسری‌ص ۱۸۷ س۱۱) ازان تکبیر ، نصیب من‌چندان رسید که عذاب برداشتند و رحمت فرستادند(السواد ص ۶۴ س ۱۸) گر ایدون که یابم به جان زینهار * من این رنج بردارم از شهریار (شا ص۱۹۶۸ س۵) **۲۱ - دور شدن ، برطرف شدن :** نبض

این کس صلب بود و کم خشم بود ولکن چون خشم آیدش دیر بردارد آن خشم ونگذرد (هدایه ص ۱۳۱ س ۱) **۲۲ ـ جدا شدن ، منشعب شدن :** بود که از یك رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و به کار شود (حدود ص ۳۸ س۱۴) این کوه چون از حدود بلخ عطف کند اندر حد مدر از تخارستان بدان نواحی چندان شاخ خرد وبزرگ از وی بردارد که عدد وی خدای داند (حدود ص ۲۹ س۶) **۲۳ ـ جدا کردن ، بریدن :** حجـاج فرمود تا وی را بیاوردند و سرش برداشت (بلعمی ع ص۳۳۵ س۶) گوش وبینی ایشان بردارم بدان که ایشان با حمزه کرده‌اند (طبری ص۲۸۵ س۸) بفرمود تا سرش برداشتند * به نیزه به ابر اندر افراشتند (شا ص۱۲۲ س۸) علاج وی آن بود که آن آبله‌ها بکفانی و پوست آن به دوکارد برداری (هدایه ص ۶۱۵ س۱) **۲۴ ـ دزدیدن ، سرقت کردن ، به یغما بردن :** بدین ساعت کاروانی ازجائی بیامد و به در شهر فرود آمده است و ایشان مانده شده باشندو بخسبند و ترسم کسی ازیشان چیزی بردارد (بلعمی ع ص۷۴ س۲۰) ایشان آن همه زر و سیم که برداشته بودند جمله پیش سامری بردند (طبری ص ۳۸۷ س ۱۴) **۲۵ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « تحمل علیه » و « امساك » آمده است :** الف ـ تحمل علیه : داستان اوچون داستان سگ است ؛ اگر برداری یعنی برامشی(؟) بر او ، بدمد یا بگذاری او را ، بدمد (طبری ص ۵۲۲ س۳) فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۷۶) ب ـ امساك : خدای عزوجل بدارد آسمانها و زمین که نه گردند و اگر بگردندی که برداشتندی هیچ کس از پس او ، که او هست بردبار و آمرزگار (طبری ص ۱۴۹۳ س ۱۱) ان الله یمسك السموات والارض ان تزولا و لئن زالتا ان امسکهما من احد من بعده انه کان حلیماً غفوراً (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۴۱)

⊳ **برداشتن آگهی :** خبر دادن ، گزارش کردن : به کسری چو برداشتند آگهی * بیاراست ایوان شاهنشهی (شا ص ۲۴۲۲ س۱۴) ⊳ **برداشتن آواز :** بلند حرف زدن ، فریاد کشیدن : ای آنکسها که بگرویدید مه بردارید آوازهای شما بالای آواز پیغامبر (طبری ص۱۷۲۷ س۶) ⊳ **برداشتن اسب :** برانگیختن اسب ، اسب تاختن : بگفت این و برداشت اسپ نبرد * بیامد به نزدیك فرشیدورد (شا ص ۱۵۷۱ س۱۸) ⊳ **برداشتن بار :** آبستن شدن ، باردارشدن : چون به او گرد آمد حوا ازو برداشت باری سبك (طبری ص۵۷۴ س۴) ⊳ **برداشتن به چیز :** وقع و ارزش قائل شدن ، اعتنا و توجه کردن : پس آزادگان این سخن را بنیز * نه برداشتند ایچ گونه به چیز (شا ص۱۵۳۸ س۱۱) ⊳ **برداشتن بیننده :** از نظر دور داشتن ، ننگریستن : مرا آرزو نیست از مهر اوی * که بیننده بردارم از چهر اوی (شا ص۲۴۳۵ س۴) ← بیننده ⊳ **برداشتن جان :** قبض روح کردن ، میرانیدن : ملك‌الموت تدبیر آن همی‌کرد تا چه حیله کند و چه تدبیر سازد که جان او به فرمان او بردارد(طبری ص۱۷۰ س۹) جان از تن آن بردارد و مرآن را در گور تنگ و تاریك درآورند (السواد ص ۶۳ س ۱۰) ⊳ **برداشتن خون :** خون‌گرفتن ، حجامت کردن : شهریار پسر پرویز کسی پیش پدر فرستاد که مرا حجامی فرست تا پاره‌ای خون بردارم و شیرین این کنیزك حجام بفرستاد تا خون او بردارد (طبری ص۳۵۲ س۲۱) ⊳ **برداشتن دل از ... :** بیزاری جستن ، اعراض کردن : دل از دنیا بردار و به خانه‌بنشین پست * فرابند درخانه به‌فلج و به‌پژاوند (رودکی ص۱۶۲ س۴) چون این سورت فرود آمد ، بیشتر دلها برداشتند از وی و از همهٔ منافقان (طبری ص ۸۸۴ س۵) ⊳ **برداشتن دل و چشم وگوش :** بی‌اعتنائی کردن ، بی‌توجهی کردن : چنین گفت با بیطقون قیدروش * کزو برندارم دل و چشم و گوش (شا ص۱۸۵۴ س۵) ⊳ **برداشتن زیج و صلاب :** اختیار نجومی کردن و طالع دیدن : همه زیج و صلاب برداشتند * بدان کار یکهفته بگذاشتند (شا ص۵۴۷ س۷) ⊳ **برداشتن نیاز :** عرض کردن حاجت : اگرچه بدی بختشان دیرساز * به کهتر نبرداشتندی نیاز (شا ص۲۷۱۹ س۱)

⊳ **از پیش برداشتن :** از بین بردن ، برانداختن : بسی راه دشخوار بگذاشتم * بسی دشمن ازپیش

برداشتم (شا ص ۲۹۲۷ س ۱۲) ◁ **از میان برداشتن :** میرانیدن ، از بین بردن : چون برداشتی مرا از میان ایشان ، توی نگهبان بر ایشان (طبری ص۴۲۹ ح۸) ◁**دل برداشتن:** تاب‌آوردن،آرام‌گرفتن: یهودا را دل برنداشت و برفت و بر سر آن چاه رفت ، نگاه کرد تا یوسف زنده هست ؟ (طبری ص۷۷۱ س۱) ◁ **دل برداشتن به ... :** دل بستن به ... ، توجه داشتن‌به ... : نه کس را همی آید از رشك یاد * که برداردی دل بدین بدنژاد(شا ص ۲۹۵۳ س۹) ◁ **کار برداشتن از ... :** رها کردن وی ... دست برداشتن از ... : تا به خاك اندرت نگرداند * خاك و ماك ازتو برندارد کار(رودکی ص۳۶۴ س۲)

☆ **برداشتن بانگ :** فریاد کشیدن ، نعره زدن : سپاه کیی بانگ برداشتند * همه نعره از چرخ بگذاشتند (شا ص۱۵۳۶ س۱۴) ☆ **برداشتن برخورداری :** بهره‌مند شدن، متمتع شدن : آنکسها که کافر شدند برخورداری برمی‌دارند ومی‌خورندچنانکه خورند چهارپایان ، و آتش جایگاه ایشان است (طبری ص۱۶۹۴ س۴) ☆ **برداشتن به آغوش :** در آغوش گرفتن ، بغل کردن : زکوهه به آغوش بردارمت * به نزدیك فرخنده‌زال آرمت (شا ص ۱۶۷۶ س۱۱) ☆ **برداشتن به بوی :** بو دادن ، برشته کردن : شونیز گرم و خشکست اندر درجهٔ سیم ... و ز کامی راکه ازسردی بود نیك‌بود چون بریان کنند و به بوی بردارند خاصه مدبر (الابنیه ص۱۵۷ س۱۵) ☆**برداشتن پرده:** برگرفتن حجاب، کنار زدن پرده : پس‌آنگاه جبریل‌خویشتن برصورت درودگر پرده برداشت وخویشتن بدو نمود (طبری ص۹۷۹ س۷) ☆ **برداشتن پی :** قدم برداشتن، اقدام کردن : نه‌برداشت خسرو پی از جای خویش * که تا رادفرخ نهد پای پیش (شا ص۲۷۲۴ س۸)

☆ **برداشتن خروش :** سر و صدا برپا کردن : چند بردارد این‌هریوه خروش * نشود باده برسرودش نوش (شهید ص۲۹ س۲) ☆ **برداشتن دیده :** چشم برگرفتن ، روی‌گردانیدن ، اعراض‌کردن : دو دیده ز شاه جهان برمدار * فدا کن تن خویش در کارزار (شا ص۲۹۷۱ س۳) ☆ **برداشتن رنج :** دور کردن سختی ، زائل‌کردن رنج : ز قیصر که برداشت زانگونه رنج * ابا رنج و لشکر تهی کرد گنج (شا ص۲۷۶۵ س۶) ☆ **برداشتن رود :** نـواختن : زننده بدان سروبرداشت رود * هم آن ساخته پهلوانی درود (شا ص۲۸۸۳ س۱۸) ☆ **برداشتن سبل :** چیدن وبریدن سبل‌و آن پرده‌ای است که از ورم عروق در سطح ملتحمهٔ چشم پـدیـد می‌آید : بود که از پس سبل برداشتن و ناخنه برداشتن از چشم آب دویدن گیرد (هدایه ص۲۷۷ س۸) ☆ **برداشتن کف :** کف برآوردن : فرو فرستاد ازآسمان آبی و برفت رودها به اندازهٔ آن ، برداشت رود کفی برداشته زبر آب (طبری ص ۸۱۰ س۲) ☆ **برداشتن مرده :** انتقال دادن مرده ، کفن و دفن کردن مرده ، به گورکردن : پیغامبر گفت . . . که عجلت در هیچ‌کار مباح نیست که کنند مگر در سه کار ، اول درآنکه دختر را زود به شوهر دهند دوم آنکه مرده زود بردارند ... (بلعمی ص۳۲ ح۷) ☆ **برداشتن ناخنه :** بریدن وچیدن ناخنه و آن‌گوشت پاره‌ای است‌که در گوشهٔ چشم پدید می‌آید : بود که از پس سبل برداشتن و ناخنه برداشتن از چشم آب دویدن گیرد(هدایه ص۲۷۷ س۸)☆ **برداشتن‌ناله :** افغان وفریاد سر دادن : سپاهش‌همه ناله برداشتند * پیاده شدند اسپ بگذاشتند (شا ص۱۵۹۳ س۲۰) **برداشتن نسخت :** رونویس کردن ، استنساخ کردن : پس‌مصحف ابی‌بن‌کعب را بیاوردند وهیچ‌مصحف نیافتند درست‌تر ازآن و امیرالمؤمنین عثمان ازآن نسختی برداشت (طبری ص۸ س۱۰) ☆ **بهره برداشتن :** منتفع شدن ، برخوردار شدن : به شادی بسی روز بگذاشتم * ز تاج مهی بهره برداشتم (شا ص ۲۱۸۶ س ۱۱) ☆ **پای برداشتن :** گام برداشتن ، حرکت کردن : پیغامبر ... پنداشت‌که ابوبکر از پیش رفته است و پای برداشت و گرم می‌رود (طبری ص۳۶۲ س۱) چو بشنید گشتاسپ برداشت پای * همی رفت با نامور کدخدای (شا ص۱۴۵۶ س۱۸) ☆ **پرده برداشتن :** بالا زدن پرده ، برگرفتن‌آن : بفرمود تا پرده برداشتند * به ارجش ز درگاه بگذاشتند (شا ص۲۲۲۳ س۱۶) ☆ **تأخیر برداشتن :** تأخیرپذیر بودن : عبدالله گفت

... اکنون وقت حج‌است وهمهٔ جهان همی به مکه آیند چگونه بودکه تو ازمکه بشوی ؟ حسن‌گفت این‌کار تأخیر برندارد (بلعمی ع ص ۲۵۸ س۱۴) ✡ **چشم برداشتن :** دیده برگرفتن ، به جای دیگر توجه‌کردن : جائی بکرد که به شب همچون ماه بتافتی و به روز هر که چشم بر او افکندی چشم ازو برنتوانستی داشتن (بلعمی ص ۹۲۴ س ۱۲) بهچیزی بروچشم زو برمدار ✻ که بااودگرگونه سازیم کار (شا ص۳۰۱۴س۲) ✡ **حاجت‌برداشتن:** عرض حاجت کردن : چون شایدکه یوسف با این‌همه جلالت ومرتبت ، حاجت خویش به‌کافری بردارد ؟ (بلعمی ص ۲۹۲ س ۸) ✡ **دست برداشتن :** دست بلندکردن : علی گفت یا طلحه دست بردار تا دعا کنیم تا هر که از ما به خون عثمان گناه‌کارترست خدای عزوجل او را لعنت‌کند (بلعمی ع ص ۱۶۳ س ۱)

برداشته (صم) : **۱- مرتفع، بلند :** سوگند یاد کنم یامحمد به‌کوه ونامهٔ نبشته اندر دیوانی‌گشاده و خانهٔ معمور وآسمانه‌ای برداشته و دریائی پراز آتش کرده که عذاب خدای تو افتیده است (طبری ص ۱۷۵۷ س ۸) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مرفوعه » مجازاً به معنی پربها به‌کار رفته است :** فرشهائی برداشته ، ما بیافریدیم آن راآفریدنی (طبری ص۱۷۹۶ س۶) وَفُرُشٍ مرفوعةٍ (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۳۴)

◇ **برده برداشته :** حمل‌شده ، برگرفته : بیاورد مریم مرعیسی را نزدیك خویش برده برداشته اورا در رگوی پیچیده (طبری ص ۹۶۰ س۱)

✡ **برداشته پایگاه :** بلند مرتبه : برداشته پایگاهها ودرجاتها خداوندعرش بفرستد جبریل‌را از فرمان او بر آنکه خواهد از بندگان او تا بیم کندروز به‌هم‌رسیدن (طبری ص۱۵۸۹ س۷)

✡ **برداشته آمدن :** دزدیده شدن ، سرقت شدن : ابوسفیان مردی زفت است و مرا چندانی ندهدکه بسنده باشد وپس چاره نباشدکه چیزی برداشته‌آید (طبری ص ۱۸۵۷ س ۱۷)

بُردبار (صم) : **شکیبا ، صبور ، حلیم :** خدای بی‌نیازست و بردبار (طبری ص ۱۷۱ س ۱۴) چو نیکی‌کنش باشی و بردبار ✻ نباشی به چشم خردمند خوار (شا ص ۲۲۶۳ س۱۳) گفتند ما از پس تو و در وقت تو آن خدای را تعالی پرستیم که ابراهیم خلیل پرستید و اسحق بردبار پرستید و اسمعیل وفادار پرستید (پاك ص۷۸ س۱۹)

بردباری (۱) : **شکیبائی ، صبر ، تحمل :** سوگند یادکنم به‌بردباری‌خویش (طبری ص۱۶۸۰ س۴) نصیحت بایدت باهوشیاری ✻ و تدبیر نکو و بردباری (میسری ص ۱۸۷ س ۸) ستون خرد بردباری بود ✻ چو تیزی‌کنی تن به‌خواری بود (شا ص ۲۲۸۹ س۵)

بردباری کردن (فم) : **۱ - شکیبائی کردن ، تحمل کردن :** پنج‌چیز سنت پیغمبران مرسل‌است ، اول ... دویم : دوست یاری‌کردن و بردباری‌کردن (السواد ص۲۰۶ س۵) همه بردباری کن و راستی ✻ جدا کن ز دل کژّی و کاستی (شاص ۲۰۱۲ س ۳) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «کریم» به‌کار رفته‌است :** سایه‌ای از دودی سیاه نه سرد شود و نه بردباری کند (طبری ص ۱۷۹۶ س۱۶) ظلٍ من یحمومٍ لابارد ولاکریم (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۴۴)

بردرانیدن (فپ) : **دراندن :** کسی که برهنه کند رازدوست ✻ رواباشد ار بردرانیش پوست (ابوشکور ص ۱۲۰ س ۹)

بردریدن (فپ) : **چاك‌کردن ، پاره کردن :** همه جامه‌ها بر دریدند پاك ✻ همه ریختند از بر یال خاك (شا ص۲۰۹۶ س۱۴)

◁ **بر دریدن جامه :** اظهار کردن و نشان دادن شدت تأثر : چو او را چنان زار و کشته بدید ✻ همه جامهٔ‌خسروی بردرید (شا ص۱۵۳۹ س۱۱) زمژگان سرشکش به‌رخ برچکید ✻ همه جامهٔ پهلوی‌بردرید (شا ص ۲۲۷۸س ۵)

بردریده(صم) : **شکافته ، چاك شده :** زره‌داشت به‌پهلو بردریده ... تیری مفاجابیامد بران دریدگی زره و وی کشته شد (بلعمی ع ص ۱۳ س۷)

بردع(اخ) : **نام شهری‌است درقفقاز ← اعلام:** بردع شهریست بزرگ و با نعمت بسیار و قصبهٔ اران است (حدود ص ۱۶۱ س ۶) شنیدم که بر

شاه‌من بدرسید * ز بردع‌برفتم چوگوش آن‌شنید (شا ص۲۹۱۶ س۹)
بردَفسانیدن (فپ) : ۱- طلی کردن ، مالیدن: بگیرد خرما وبکوبد بانان سمید وبرد فساند بر آن آماس‌صلب (هدایه‌ص۵۹۰س۱۱) **۲- پیوستن ، ملحق کردن ، چسبانیدن** : کار غذا به سه چیز تمام شود یکی به زیادت و دیگر مانده گردانیدن بدان اندام که غذا می‌خواهدش کردن و سه‌دیگر به التزاق اعنی بردفساندن (هدایه ص۱۰۶ س۱۲)
بردفسیدن (فپ) : ۱ - چسبیدن ، بربشلیدن : اما آن دیگر که از جگر سوی اندامهای برین‌رود برمهره‌های پشت‌بردفسد و این‌پارسی بخاری‌است و به‌دیگر لغت بربشلد (هدایه ص ۶۵ س ۱۸) **۲ - پیوستن ، ملحق شدن :** یکی به دست چپ رود و دیگر به‌دست راست و با رگ ابطی که‌ورا باسلیق خوانند بردفسد و می‌رود با وی (هدایه ص ۶۸ س ۱۴)
بردفسیده (صم) : چسبیده : آنگاه پارهٔ فیقرا به کار دارد بسیار چه پاره مر آن مایهٔ بردفسیده‌را از آنجا بیرون آرد به آسانی (هدایه ص ۳۶۴ س ۱۴)
☆ **بردفسیده آمدن :** چسبیده شدن : ملصق گردیدن : آنگاه شاخ رز را بکوبی آنچه ترش بود بدین مرهم اندر زنی تا قوت این شاخ رز را این مرهم بگیرد و این مرهم بردفسیده آید از بهر این لازوق خوانند (هدایه ص ۴۱۸ س۷)
بردگی (۱) : بندگی ← به‌بردگی گرفتن
بردمیدن(فپ):۱- دمیدن دم درچیزی بشدت : بفرمود تا بردمیدند بوق * بیاورد پس طشتهای خلوق (شا ص۲۸۵۳ س۹) **برآمدن ، بلندشدن :** یکی تیره گرد از میان بردمید * بران سان که خورشید شد ناپدید (شا ص۸۳۵ س۱۲) که آمد ز توران سپاهی‌پدید * به‌ابر سیه‌گردشان بردمید (شا ص۹۰۰ س ۱۰) **۳ - وزیدن ، برخاستن :** چو بهرام گور آن شترمرغ دید * به کردار باد دمان بردمید (شا ص۲۰۸۸ س۵) **۴- برآشفتن ، خشمگین شدن :** بگفت‌آن‌کجا دیده‌بود وشنید * ازان رستم شیردل بردمید (شا ص۳۹۲ س۱۲)
چو بشنیدگیو این سخن بردمید * بزد دست‌وتیغ از میان برکشید (شا ص ۶۹۷ س۵) **۵ - طالع شدن ، سرزدن :** دگر روز چون بردمید آفتاب * چو زرین‌سپر می‌نمود اندرآب (شا ص۱۴۸۲ س ۲۰) چو شب دامن تیره اندر کشید * سپیده ز کوه سیه‌بردمید (شا ص ۲۸۰۴ س۵) **۶- ورم کردن ، ظاهرشدن ، عارض شدن :** این آماس چون دملی بود یا چون تبشی‌که آنجا بردمیده بود (هدایه ص ۲۸۵ س ۱۲) **۷ - فوران کردن ، جوشیدن :** چون بیاید فرمان و آب بر دمد از پرهٔ تنور بدار در آن کشتی از هرچیزی دو جفت نر و ماده‌ای (طبری ص۱۰۷۳ س۲) گویند که از سر کوه یخ و آن کوه قسك است آبی بردمد چون فواره (حدود ص۴۲ س۲) ببالید کوه آبها بردمید * سر رستنی سوی بالاکشید (شا ص ۳ س۲۰) **۸ - در ترجمهٔ تفسیر طبری این‌کلمه در ترجمهٔ «اعراض» به‌کار رفته است :** و اگر برسد شما را سختی و زیانی اندر دریاگم شود آن‌را که می‌پرستید مگرخدای‌را خوانند چون برهاند شما را از دریا سوی‌خشکی ، بردمید شما وهست مردم ناسپاس (طبری ص۹۰۲ س۱۲) و اذا مسکم الضر فی البحر ضل من تدعون الاایاه فلما نجیکم الی البر اعرضتم و کان الانسان کفوراً (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۶۷)
⊳ **بردمیدن کیمیا :** نتیجهٔ مطلوب حاصل شدن : نبیره چو شد رای‌زن با نیا * ازان جایگه بردمد کیمیا (شا ص ۱۰۴ س۱۰) ⊳ **بردمیدن دل :** تپیدن دل از شادی یا غم : ز رستم چو اسفندیار این شنید * بخندید و شادان دلش بردمید (شا ص ۱۶۷۰ س۵) چو آواز آن‌پاسبانان شنید * غمی گشت و شادان دلش بردمید (شا ص۲۹۰۳ س۸)
بردمیدن باد : ۱ - وزیدن باد : چو باد سپیده‌دمان بردمد * سپه جمله باید که اندر چمد (شا ص ۹۳۰ س ۴) **۲ - غریدن :** تندر میان دشت همی‌باد بردمد * برق از میان ابر همی برکشد قضیب (رودکی ص۱۴ س۷) ☆ **بردمیدن‌روز : برآمدن روز:** چنان کن که چون بردمد پاك روز * پدید آید از چرخ گیتی‌فروز (شا ص ۹۰۱ س ۷)

۞ **بردمیدن زخم کوس :** بلند شدن صدای کوس ، برآمدن آوای طبل جنگی : بینی که چون بردمد زخم کوس * بهجنگ اندرآید فریبرز و طوس (شا ص ۹۸۴ س ۱۶) ۞ **بردمیدن سپیده :** سر زدن سپیده ، طالع شدن صبح : چو خورشید تابنده آمد پدید * سپیده ز خم کمان بردمید (شا ص ۸۷۵ س۸) ۞ **بردمیدن گرد :** برخاستن و پراگنده شدن آن : چنان شد که کس روی هامون ندید * ز بس گرد کز رزمگه بردمید (شا ص ۸۹۰ س۲)

بردن(ف)[بر] : **۱ - چیزی یاکسی را از جائی به جائی دیگر رسانیدن ، انتقال دادن ، منتقل کردن :** داده پر خویش کرکسش هدیه * تا بچهاش را برد به مهمانا (فیروز مشرقی ص ۱۹ س۳) قالب خاکی سوی خاکی فگند * جان و خرد سوی سماوات برد (رودکی ص ۳۶ س ۸) نرم نرمك چو عروسی که غرند آمده بود * باز آن سوی بریدش که از اینسو باز آ (ربنجنی ص ۶۴ س۸) اورا نیزازخسرو بخواست وباخویشتن به طوس برد (مشا ص۱۴۷ س۴) عبدالرحمن بن عباس .... را برخویشتن امیر کردند که ایشان را سوی زنبیل برد (بلعمی ع ص ۳۶۲ س۱۳) او را گفت این فرزند من بهتو خواهمدادن او را بپرور بدان هوای بادیه و او را به حیره بر (بلعمی ص ۹۲۳ س ۹) سلیمان ... بساط راست کرد وسپاهرا بربساط برنشاند و باد وی را برداشت ازشام بدان که به یمن بَرَد و راه به زمین حجاز بود (طبری ص ۱۲۴۴ س ۱۵) حکیمانجهان هرگز نمردی * نه پاکیزه تن اندر خاك بردی (میسری ص۱۹۱ س۸) ابوبکر گفت یا رسول الله بدان خدای که جز وی خدای نیست ، که هر کجا ترا میبردند ، مرا مینمودند (السواد ص۸۹ س۱۵) هر که از آن زر برگیرد و به خانه برد مرگ اندران خانه افتد (حدود ص۷۴ س۴) ببرندش از پیش فرخ پدر * سوی گنبدانذژ پر از خاك سر (شا ص ۱۵۵۰ س ۱۵) دوازده عضله نهاده آمده است بر کف تا انگشتان را به سوی راست و به سوی چپ و به سوی انگشت نر و انگشت خردك برد (هدایه ص ۶۱ س۱۸) نشانش آنکه بهغایب برد ز شاهد چیز * دلیلگیرد و دارد به عاقبت دیدار (ابوالهیثم ص۵۳ س۲) سلیمان... باد را سوگند داد که لشکر مرا باید که برگیری و بزودی آنجا بری (پاك ص ۳۷ س۴) **۲ - حمل کردن ، نقل کردن :** کرسی از تابوت بیرون کردند و به لفاف دیبا درپیچیدند و به گردن مردمان بر همی بردند (بلعمیع ص۳۱۶ س۴) گفت آفتاب بهچشمهای ازآن چشمهها فروشود و فرشتگان او را همیبرند آسمانبهآسمان تازیر عرش (بلعمی ص۵۹ س۲) زن بولهب پشتهٔ آتش همی برد بر رسن آتشین فروبسته و آن رسن اندر گردن او افگنده باشد ، و بران کوه ویل بر همی شود (طبری ص۲۰۷۴ ح۱) برد حالی زنش ز خانه بهدوش * گردهای چند و کاسهای دو سیار (دقیقی ص ۱۵۰ س ۹) بزغالهٔمسمومه که آن جهود بردهبود نزدیك رسول الله ... بـه سخن آمد (السواد ص ۶۱ س ۹) بازرگانان چینستان بسیار آنجا روند و آهن برند و طعام و به ایشان فروشند به زر (حدود ص ۱۹ س۳) زنی با جوالی میان پر زکاه * همی برد پویان میان سپاه (شا ص۲۵۹۸ س۱۲) این مرد چون عامیل را بکشت برددی از درهای آنمسجد برد و بیفکند (پاك ص ۳ ص۲۴) **۳ - با خود برداشتن ، همراه بردن :** رقیه آن بود که کنارنگ هزار مرد ازخسرو پرویز بخواست رزم ترکان را ، خسرو گفت خواهی هزار مرد ببر ، خواهی رقیه راکه کمرنجتر بود مر ترا (مشا ص۱۴۷ س۵) از ابوطالب اندر خواست که او را با خویشتن ببرد ، اجابت نکرد (بلعمی ص ۱۰۶۸ س ۱۴) مریوسف درودگر را باخویشتن ببردکه از خواهر مادر وی زاده بود ، و آهنگ شام کرد (طبری ص ۹۸۲ س ۱۹) رسم این ناحیت چنان استکه هر مردی که کنیزکی را دوست گیرد ، او را بفریبد و ببرد و سه روز بدارد (حدود ص۱۴۷ س۱۵) بدو گفت اگر نزد شاهم بری * بیابی ز من تاج و انگشتری (شا ص۲۰۳۳ س۷) گاوی یکسالهرا با خود ببرید به وادیای که آن را وادی قذرون گویند (پاك ص۳ س۱۳) **۴ - زایل کردن ، دفع**

کردن ، زدودن : ببرده نرگس تو آب جادوی بابل * گشاده‌غنچهٔ تو باب معجزموسی (رودکی ص ۱۰۲ س۴) فلفل مر رطوبت را ببرد ... که بدین هوای شهر اندر ازو چاره نیست (بلعمی ص ۳۴۷ س ۶) سپاس خدای را آنکه ببرد از ما غم و اندوه (طبری ص ۱۴۹۲ س ۷) ابوسعد آنکه از گیتی از او برگشته شد بدها * مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا (دقیقی ص ۱۴۳ س۴) آهك و زرنیخ هر دو بباید تا موی ببرد ، آهك‌تنها و زرنیخ تنها مو نبرد (السواد ص۱۲۲ س۱۴) خروش و فغان و دو چشم پر آب * ز هردام و دد برده آرام وخواب (شا ص۹۳ س۱۲) هیچ چیز نیست که ازو هم تن را فایده بود و هم روان راکه غم ببرد و بدل وی شادی آرد ... مگر شراب‌مسکر (هدایه ص۱۶۵ س۹)روغن مرزنگوش گرم و لطیف است ، سردی مغز و شقیقه و بادهائی که اندر سر بود ببرد (الابنیه ص ۱۲۱ س۱) **۵- حاصل‌کردن :** اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد * کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب (رودکی ص ۱۶ س ۴) توانگر برد آفرین سال و ماه * و درویش نفرین‌برد بی‌گناه (ابوشکور ص ۱۱۰ س۱۳) آنجا برند هر تنی آنچه پیش کرده‌باشد و بازگردانند (طبری ص ۶۷۱ س۹) شنیدی کجا زافریدون گرد * ستمگاره ضحاك تازی چه برد (شا ص۶۶۱س۵) **۶- تحمل‌کردن :** آن خواری نتوانست بردن و با سوخرا چیزی نتوانست‌گفتن (بلعمی ص۹۶۶ س۳) به‌توران زمین آنچه من کرده‌ام * همان رنج و سختی که من برده‌ام (شا ص۱۶۷۲ س۲) **۷- دربردن ، ربودن:** مرغ دیدی‌که بچه زوببرند * چاوچاوان درست چونانست (رودکی ص ۲۴ س۴) من شست به بحر درفگندم * ماهی برمید و برد شستم (معروفی‌ص ۱۳۴ س ۲) گفتند همه خواسته‌های‌ما ایشان‌بردند (بلعمی ص ۴۱۶ س ۱۶) چون روز شد همه قبطیان بردر سرای‌فرعون گرد آمدند که بنی‌اسرایل همه بگریختند و خواسته‌های ما را همه ببردند (طبری‌ص۱۰۲۵س۹) همی‌شیر کپی برد دخترم * بگوئیم ننگی شود گوهرم (شا ص۲۸۰۸ س۳) بسی غارت و بردن خواسته * پراگندن گنج آراسته(شا ص ۶۲۲ س۱۸) **۸- دزدیدن ، سرقت کردن :** برد چخماخ من از جامهٔ من جامه نبرد * جامه از مشرعه برند هم‌از اول‌تیر (ابوشکور ص ۸۱ س۶) به‌حکم مصر اندر چنان بود که هرکه درمی‌بردی دو درم تاوان بازدادی (بلعمی ص۳۱۱ س ۱) گفتند از بهر آنکه ما کالای یکدیگر نبریم و دزدی‌نکنیم و به درهای‌خانه حاجت‌نباشد (طبری ص۵۴۳ س۱۰) **۹ - تبدیل‌کردن ، ازصورتی به صورتی دیگر گردانیدن :** این‌حدیث براین‌گونه نبایستی که روایت کردندی که سخنان پیغمبر را که معنی درست و نیکو باشد به معنی زشت نباید بردن (بلعمی ص ۱۹۶ س ۱۱) او را بلعنت‌کرد و ازحد و صورت‌فرشتگی بیرون‌آورد و به‌صورت ابلیس برد (بلعمی ص۷۶ س۷) یکی با دیگر آمیخته‌آید وطبیعت ایشان را بگرداند و به‌صورت علقه‌برد وعلقه نامانده بود مرمنی‌را (هدایه‌ص۱۰۳ س ۴) **۱۰ - گرفتن جان ، میرانیدن :** اگر خواهد ببرد شما را و خلیفت کند از پس شما آنچه خواهد ، چنانکه‌بیافرید شما را از فرزندان گروهی‌دیگر (طبری ص۴۵۹ س۱۰) اگرخواهد ببرد شما را و بیارد خلقی نو (طبری ص ۱۴۹۰ س۱) همانست‌کین واژگونه جهان * یکی‌را برد دیگر آرد دوان (شا ص ۱۸۲۰ س۱) **۱۱ - تباه کردن ، از بین بردن :** یعقوب‌گفت ای‌بسیار ستم کردید و زندگانی مرا ببردید (طبری ص ۷۷۰ س۴) چپ لشکر شاه ایران ببرد * به پیش سپه برنماند ایچ گرد (شا ص۲۳۶۴ س۳) اگر این بلغم لزج بسیار بود که سبب فالج است لقوه کند و زفان ببرد و گنگ گردد (هدایه ص۲۶۱ س۳) **۱۲ - به زنی گرفتن :** این‌نضیره دخترملك حضر را ببردوبااوعروسی‌کرد (بلعمی ص۸۹۴ س ۱۰) **۱۳ -کشیدن ، به‌ناخواه ، به جانبی جلب‌کردن :** آن پیل هر چند برند پیشتر نشد ، و چون رویش سوی یمن و مشرق و شام کردندی برفتی (بلعمی ص ۱۰۱۴ س۹) چون بدانجا رسید هم آن مرد بنی‌اسرایلی را دید که مردی قبطی او راگرفته بود

و دیگربار او را به زور به‌کار می‌برد (طبری ص ۱۶۰۷ س ۲۱) ⊳ **آبروی بردن** : هتك حرمت کردن ، آبروریزی کردن : وگر پرسدت هرچه‌دانی بگوی * به بسیار گفتن مبر آبروی (شا ص ۲۴۰۰ س۸) ⊳ **آب کسی بردن** : هتك حرمت وی کردن ، وی را بی‌آبرو ساختن : تو خواهی که بر مردمان بپوشی و آب خویش ببردی و مردمان را بر خود دلیر کردی (بلعمی ع ص ۱۲۹ س۱۶) بدوگفت گیو ای سگ کم‌خرد * تو گفتی که این آب مردم‌برد (شا ص ۷۴۳ س۳) ← آب ⊳ **آب و آتش به هم بردن** : (شا ص ۱۱۴۴ س ۱۲) ← آب ⊳ **از راه بردن** : گمراه‌کردن ، فریفتن، منحرف کردن : پس نوح را بدو نمودی و گفتی که این مرد را همی بینی دیوانه است و جادو و فریبنده و مردم‌را از راه ببرد (طبری ص ۱۴۸۰ س۱۹) چنین گفت‌کان‌کو بود بی‌گناه * نبردست آهرمن او را ز راه (شا ص۲۴۵۰ س۸) ⊳ **از دست کسی جان بردن** : نجات پیداکردن ، رهائی یافتن : آن قوم را همه بدین سیرت بکشت که هیچکس از دست او جان نبرد (طبری ص۱۳۷۹ س۱۶) هرآنکس که زاد او ز مادر بمرد * ز دست‌اجل هیچکس‌جان‌نبرد (شا ص۱۵۳۱ س۱۷) ⊳ **به راه بردن** : راهنمائی‌کردن ، هدایت کردن : که دانش ز تنگی برون آورد * چو بی‌راه گردی به‌راهت برد (ابوشکور ص ۱۱۷ س ۳) ⊳ **جان و دل بردن** : مفتون و شیفته کردن ، عاشق ساختن : سیه‌چشم معشوق و آن ابروان * ببرند جان ودلم هردوان (معروفی ص۱۳۵ س۴) ⊳ **دل ازجای بردن** : بی‌قرار و آرام کردن : من رهی آن نرگسك خرد برگ * برده به‌کنبوره دل‌از جای‌خویش (شهید ص ۲۹ س۴) ← دل ⊳ **دل از کسی بردن** : وی را عاشق و فریفته کردن : مزد خواهی که دل ز من ببری * این‌شگفتی که‌دید دزد بمزد (ابوسلیك ص۲۱ س۴) ⊳ **راه بردن**: پی‌بردن ، هدایت شدن : هرچند نوح ایشان را به خدای همی بازخواند ایشان راه می‌نبردند و همی‌گفتند نگر فرمان نوح نکنید و پرستش این بتان دست بازندارید (طبری ص ۷۲۸ س۱۳) بدو از ناشنوده گشته آگاه * تواندبرد سوی‌نابده راه (میسری ص۱۸۳ س۱۴) ← راه ⊳ **رخت بردن** : کوچ‌کردن : من آنگاه سوگند انیسان خورم * کز این شهر من رخت برتربرم (ابوشکور ص۱۰۴ س۷) ⊳ **رنج‌بردن** : زحمت کشیدن : آن کس‌که شرابش خمر بود ونان خورش گوشت و به اعتدال خورد آنچه خورد و جماع به اعتدال‌کند و رنج به اعتدال برد چگونه شاید‌که وی بیمار شود ؟ (الابنیه ص۱۰۲ س۸) ⊳ **روزگار بردن** : عمر گذراندن ، صرف وقت‌کردن: کسی‌کو به دانش برد روزگار * نه او یافه ماند نه آموزگار (ابوشکور ص۱۱۳ س۱۱) گفت بگوی مهلب‌را تاحرب‌کند و روزگار نبرد چنانکه خوی‌اوست (بلعمی ع ص ۳۳۵ س ۱۸) به‌ایوان که نوشین‌روان کرده بود * بسی روزگار اندر آن‌برده‌بود (شا ص۲۷۹۷ س۱۹) ⊳ **سر اندر هوا بردن** : سرافراز و مفتخر شدن : سر خویشتن بردی اندر هوا * به پیوند این‌شاه فرمانروا (شا ص ۲۲۳۹ س۱۶) ← سر، هوا ⊳ **ماهی‌به‌خشکی بردن** : کار بی‌حاصل و نتیجه کردن : بدو گفت موبد که نیکو نگر * باندیش و ماهی به خشکی مبر (شا ص۲۲۱۵ س۱۳) ← ماهی ، خشکی

☆ **ازکار بردن** : ازکار انداختن : هرکه‌صفرائی بود[افتیمون] اورا نسازد ، اورا ازکار ببرد وتاسه آردش وپتول (الابنیه ص ۱۶ س۱۰) ☆ **از هم بردن**: از هم پاشیدن ، له کردن : حلتیث...خاصیتش آن‌است‌که چون باگوشت‌اندر دیگ‌کنی گوشت را ازهم ببرد چند نیم دانك سنگ (الابنیه ص۹۵ س۱۴) ☆ **از هوش بردن** : بیهوش کردن : نشان این آن بود که با وی تب صعب بود و ضربان و درد گوش ، دردی سخت که بیم بود که از هوش ببرد (هدایه ص۲۸۶ س۱) ☆ **اسیر بردن** : اسیر کردن: چه‌مایه بکشتند و چندان اسیر * ببردند از شهر برنا وپیر (شاص۱۰۲۳ س۱۱) ☆ **بالابردن:** برزدن ، بالا زدن : باد اندر آمد و دامن او ربالا برد (طبری ص۱۴۸۱ س۲۰) ☆ **برون بردن** = **بیرون بردن** : سپرد آنگهی سام شاهی به زال *

برون‌برد لشکر به فرخنده‌فال (شا ص ۲۲۰ س۱۲) ☆ **به اسیری بردن :** اسیر کردن : آن کاروانیان را اغلب بکشتند و باقی که بماندند به اسیری ببردند (طبری ص۱۳۷ س۱) ☆ **بهره بردن :** تمتع حاصل کردن: پراگنده‌در دست هرموبدی * ازو بهره‌ای برده هر بخردی (شا ص۸ س۹) ← بهره ☆ **به غارت بردن :** ربودن ، غارت کردن : خان و مان و زن و فرزند ما جمله به‌غارت ببرد (طبری ص۱۵۲ س۳) ☆ **به‌گیاه بردن :** چرانیدن ، به‌چرا بردن : دو دختر بود شعیب را رسیده و شوی ناکرده ... و گوسفند خانه ایشان داشتندی و به گیاه بردندی و به‌آب آوردندی (بلعمی ص۳۷۴ س۸) ← گیاه ☆ **به مرگ بردن :** برای کشتن بردن : چرا حرب نکردی تا به‌عز بمردی تا امروز ترا به‌مرگ همی نبرندی (بلعمی ع ص۳۶۴ س۹) ← مرگ ☆ **بیرون بردن :** خارج کردن : بفرمود تا او را از مدائن بیرون‌بردند و به دیه‌های سواد اندربردند (بلعمی ص۱۱۴۸ س۸) بفرمود تا تخت بیرون برند * ز ایوان شاهی به هامون برند (شا ص ۱۹۱۳ س ۴) ☆ **سزا بردن :** پاداش‌یافتن: ای‌دل سزایش بری * باز بر چنگل عقابی (رودکی ص ۱۱۶ س ۱) ☆ **پیام بردن:** مطلبی را از زبان کسی به دیگری رسانیدن : پیامی ز من نزد شاپور بر * به رزم آمدست او ز من سور بر (شا ص۲۰۳۲ س۱۴) ← پیام ☆ **پیغام بردن :** مطلبی را از زبان کسی به‌دیگری رسانیدن : این سرهنگ پیغام به عمر برد عمر آن درم بستد و به‌بصره رفت (بلعمی ع ص۳۱۱ س۲) ← پیغام ☆ **درمان‌بردن ← درمان، بردن :** پذیرفتم آن را که فرمان برد * گناه آن بسیچد که‌درمان برد (شا ص۲۱۱۸ س۱۰) ← درمان ☆ **خبر بردن :** مطلبی را از جانب کسی به دیگری یا به‌جائی رسانیدن، گزارش‌دادن : چون‌مالك ازکوفه برفت این خبر به معاویه بردند (بلعمی ع ص ۲۱۷ س۱۲) پس گروهی از جباران گفته بودند که او را که ایشان مکش و دست بازدار تا خبر ما به نزدیك بنی‌اسرایل برند (طبری ص۵۶۳ س۱۷) تنومند بودی خرد با روان * ببردی خبر زین به نوشیروان(شا ص ۳۰۰۵ س ۱) ☆ **ستایش بردن :** مورد ستایش قرار گرفتن ، نام نیکی حاصل کردن : به دیو ار پشتش‌نهاده بمرد * بمرد وزگیتی ستایش ببرد (شا ص ۲۹۴۲ س۱۷) ← ستایش ☆ **سپاه بردن :** لشکر کشی کردن : پس‌عثمان بدان دو عبدالله کس فرستاد که شما به قسطنطینیه سپاه برید و از بر بر نیز که مسلمان شدند یادی خواهید (بلعمی ع ص ۸۷ س۱) جهاندار ایران سپاهی ببرد * که گفتند کان را نشاید شمرد (شا ص ۱۷۷۷ س۱) ← سپاه ☆ **سپه بردن = سپاه بردن :** سپه‌بردی و جنگ‌را خواستی * که بودت سر بخت وهم راستی (شا ص۱۵۶۱ س۲۰) ← سپه ☆ **لشکر بردن :** تجهیز و سوق لشکر ، لشکرکشیدن : علاء بن الحضرمی بی‌دستوری من‌لشکر ازبحرین به‌دریای پارس‌برد (بلعمی‌ع ص۸۸ س۸) چو جنگ‌آوران را یکی گشت رای * ببردند لشکر زپیش همای (شا ص۱۷۶۵ س۱۹) ← لشکر ☆ **نام بردن :** گفتن ، به زبان آوردن : چون‌دعوت‌کنید نام‌من‌مبرید (بلعمی ع ص۴۷۲ س۱) چون آدم ... نام پیغامبر ما برد . . . خدای عز و جل بر وی رحمت کرد (طبری ص ۱۳۱۲ س ۸) بدادند نزد فریدون پیام * نخست از جهاندار بردند نام (شا ص ۹۷ س۶) ☆ **هدیه بردن :** پیشکش دادن : فرنگیس را هدیه بر همچنین * برو با زبانی پر از آفرین (شا ص ۶۳۰ س ۳)

بردنی(صا) : قابل بردن ، لایق حمل : ز چیزی که در گنج بد بردنی * ز پوشیدنیها وگستردنی (شا ص۲۷۸۷ س۱۳)

بردوام(ق) : همیشگی ، مدام ، ثابت : نبینی که ایمان بردوام است و عمل بردوام نی (السواد ص ۱۲۹ س ۴)

بردوختن(فپ) : ۱ - به‌هم پیوستن ، متصل کردن ، دوختن : ایشان آلت درودگری بیاوردند وآن تخته بردوختند و نیکو کردند (بلعمی‌ص۱۴۷۱ س۱۵) پیداشد ایشان‌را بدیهاشان واندر ایستادند همی بردوختند بدان از برگ بهشت (طبری ص ۴۹۸ ح ۱۱) دل گور بردوخت با پشت شیر * پر از خون هزبر از بر و گور زیر (شا ص۲۰۸۷ س ۱۴) ◁ **چشم بردوختن :** دیده بر هم نهادن ،

دیده بستن : چرا چشم شادیت بردوختی * روانم به آتش چرا سوختی (شا ص ۲۱۰۷ س ۱۱)

بردور (ص): **این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « تعالی » آمده است :** بر دورست خدای عزوجل پادشاه راست ، نیست خدای مگر اوخداوندعرش‌بزرگوار (طبری ص۱۰۸۵ س۱۳) فتعالی الله الملك الحق لا اله الا هو رب العرش الكريم (سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۱۶)

بردویدن (فپ) : **به شتاب سوی‌چیزی رفتن ، دویدن :** بنفشه‌های طری خیل‌خیل سر برکرد * چو آتشی که به گوگرد بردوید کبود (رودکی‌ص ۴۸ س ۶)

برده (۱) : **۱ـ غلام وکنیز ، زرخرید و مملوك :** پس یزید صلح‌کرد با ایشان بر هزاربار هزارهزار درم ... وچهارصد برده بر هربرده‌ای سپری گیلی وبر هرسپری دوتا جامه برنهاده یکی برنیان ویکی کتان (بلعمی ع ص ۴۰۹ س ۹) نیز هر کسی را که مردی بکشد مسلمان به‌خطا او را برده‌ای آزاد باید کرد و اگر طاقت ندارد دو ماه پیوسته روزه بدارد (طبری ص۱۲۵ س۱۸) ازپس وفات‌ایشان از بهر ایشان دعا کنید و صدقه دهید و حج کنید و برده آزاد کنید (السواد ص ۶۵ س۸) ز دیبای چینی‌سراپرده بود * فراوان‌به‌پرده درون برده‌بود (شا ص۱۲۸۳ س۱۴) **۲ـ اسیر، دستگیرکرده :** [شاپور] ... به‌شام اندرشد و آنجا کشتنها وغارتها کرد و بردهٔ بسیار آورد و آن اسیران را به شهر ایران‌خره‌شاپور جای داد (بلعمی ص۹۱۰ س۲) سران را سپرد آنکه او برده بود * بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود (شا ص ۱۵۸۲ س ۸)

◇ **بردهٔ خزری:** کنیز وغلام خزری : بردهٔ‌خزری که به مسلمانی افتد بیشتر از اینجا باشد (حدود ص۱۹۱ س۴) ◇ **بردهٔ غوری :** کنیزوغلام‌غوری: ازکوههای وی بردهٔ‌غوری افتد به‌خراسان وجائی بسیارکشت و برز است (حدود ص ۱۰۱ س۱۳)

☆ **برده شدن :** اسیر شدن : می‌آورد و چون اندکی خورده شد * گسارندهٔ می‌ورا برده شد (شا ص ۱۶۱۵ س۱۸)

بُرده (صم) : **حمل شده ، انتقال داده شده :** بیاورده‌مریم مر عیسی‌را نزدیك‌خویش برده برداشته او را در دگوی پیچیده (طبری ص ۹۶۰ س ۱) دقیقی مدیح آورد نزد او * چو خرما بود برده سوی هجر (دقیقی ص ۱۵۶ س ۹)

◇ **برده رنج:** دسترنج ، آنچه براثر کار و زحمت حاصل‌شود: که آخر همی روز تو بگذرد * چنین برده رنج تو دشمن خورد (شا ص ۲۰۶۷ س۱۳)

بُرده (۱) : **نوعی گلیم‌که‌آنرا برخود پیچند :** ملك صلح بپذیرفت و خواستهٔ بسیار بفرستاد از بویها مرتفع و مشك و برده و آنچه بدین ماند (بلعمی ع ص ۴۳۶ س ۳) آنجا بردهٔ هندو وجهاز هندوستان‌افتد بسیار (حدود ص۹۶ س۹) خواستهٔ ایشان گوسپند است وبرده (حدود ص ۱۲۰ س۶)

برده(؟) : در فرهنگها معنای مناسبی دیده نشد در نسخه‌ای «تزده» آمده‌است . مصحح در حاشیه به نقل از برهان قاطع می نویسد : « تزده ، مزد گندم آسیا کردن واجرت آسیا ساختن باشد » : هر روزی برده دو درم بر من نهاده است و من بنمی‌توانم دادکه این برده بسیار است (طبری ص ۱۳۴۲ ح۴) [درنسخهٔ دیگر « تزده » نوشته شده است و تزده به معنی مزد و اجرت آسیا ساختن می‌باشد . برهان]

بَرده‌آوردن (فم) : **اسیر گرفتن :** از فرزندان قابیل برده‌آورد و پیش خویش به‌پای‌کرد (بلعمی ص ۱۱۲ س ۳)

بَرده‌ای(۱): **بردگی :** یزیدرا خشم‌آمدوگفت : والله اگرخواهم همه‌را به‌برده‌ای بدین بازار دمشق بفروشم (بلعمی‌ع ص۲۷۴ س۷)

بَرده‌بردن(فم) : **اسیر کردن :** اهل‌مکه‌را ایمن گردانیدیم از غارت‌کردن خواسته وز تاراج بردن وز بچگان ایشان اسیر وبرده بردن (پاك ص ۶۷ س ۱۸)

برده‌کردن (فم) : **اسیر کردن :** اگر شما پل نکنید و امیرالمؤمنین از ایدر برود ، من با سپاه ایدر بنشینم و باز نگردم تا حصارتان ویران نکنم

و کودکان و زنان را برده نکنم (بلعمی ع ص۱۷۷ س۱۸) بسی برده کردی به مازندان * بکشتی بسی را به گرز گران (شا ص۳۲۹ س۱۵)

بُرده گردانیدن (فم): **مغلوب کردن با دلیل و حجت**: تاایشان بدین برشما به قیامت به‌خدای تعالی بهانه گیرند ومر شما را بدین برده گردانند (پاك ص ۱۲س۲۳) ← پرده

بردی (۱): **گیاهی‌است‌که درآب‌روید وپاپروس کاغذ معروف مصری‌را ازآن می‌ساخته‌اند، پیزر**: بردی سرد وخشك است اندر درجهٔ دوم ناسور را سود کنند (الابنیه ص ۵۷ س۳)

بردیدن (ف) = **گردیدن**: **برگشتن، دورشدن**: چودیدی‌کسی‌شاه را درنبرد * به‌آواز گفتی‌که ای شاه برد (شا ص ۲۴۹۹ س ۲)

بر ربودن (فپ): **به‌سرعت چیزی‌را برداشتن، برگرفتن و ربودن**: آن ماهی او را برربود و فروبرد و هیچ‌اندام ازآن یونس نیازارد (طبری ص۶۸۹ س۸) بزد نیزه وبرربودش ززین * نهاد آن‌بن نیزه‌را برزمین (شا ص۲۹۶ س۱۸) ابلیس چون بشنید... خویشتن را یکی عقابی ساخت و اندرهوا برآمد و زانجا پرواز داد واین‌گاو را برربود ازپیش جوان در هوا ببرد (پاك ص ۷ س ۱۵)

بررساندن (فپ): **آگاه کردن، خبر کردن**: مطرف سوی شبیب کس فرستاد که این چیست که تو مردمان را همی‌خوانی به چه مذهب و به‌کدام شریعت؟ کسی را بفرست تا مرا از مذهب تو بررساند و من اندران بنگرم (بلعمی ع ص ۳۵۰ س۲۰) به من چنین رسیدست که ملك نیز از اهل بیت پیغامبر است خواهم که او را بررسانم از حالها و کارها (طبری ص ۸۰۰ س۶)

برُستن (فپ) [بِرُدی]: **۱- روئیدن ونمو کردن، بالیدن**: گفت خورد تو و ازآن فرزندان تو همه ازین باشد بکار و بدرو، آس‌کن و آدم آن را بکشت و هم اندر روز برست (بلعمی ص ۸۶ س۴) گرداگرد سر کوه سرنديب همه چیزی برست از شاهسفرغم وگل وياسمن و ... (طبری ص۱۳۱۳ ج ۱) **۲- بالغ شدن، بزرگ شدن**: چو برست وآمدش هنگام شوی * چو پروین شدش روی و چون قیر موی (شاص۹۴ س۸)

برستنی (۱): **روئیدنی**: حقا که داستان زندگانی این جهان چون آبی است که فرستادیم ازآسمان بیامیخت بدان برستنیهای زمین (طبری ص ۶۷۰ س ۴)

برسته (صم): **روئیده، برآمده**: این ضحاك را اژدها بسوی آن گفتندی‌که برکتف او دو پاره گوشت‌بود بزرگ برسته‌دراز (بلعمی ص ۱۴۳ س ۶)

بر َسم (ق): **طبق معمول**: این‌همه‌را بجوشاند و صافی‌کند بررسم خویش وآنگاه برافگند برین آب (هدایه ص ۲۲۸ س ۹) ← رسم

بررسیدن (فپ): **۱- تمام‌شدن، به‌پایان‌آمدن**: ترسم که روز بگذرد و ژاژ بررسد * وز خانه آب‌رافه نیارد مرا حکیم (ربنجنی ص ۷۱ س۷) **۲- تحقیق‌کردن، پژوهش کردن**: نخست کسی به شهر بصره فرست تا بررسد از مردمان‌که اهل بصره با تو برچه‌اند وچه همی‌گویند (بلعمی ع ص ۱۵۵ س۱۰) باید که بر روی و ازین‌کار بررسی اگر چنین است سر ایشان همه بکوب چنانکه آن ماران راکوبند (طبری ص۱۰۰۲ س۵) زنبضش بررس و از بول و قوت * زطبعش بررس و از ضعف و شهوت (میسری ص۱۸۷ س۱۵) همچنین باید بررسیدن تا عادت وی چه بوده‌است (هدایه ص ۶۳۸ س ۷) **۳- رسیدن، منتهی شدن**: بالای وی چندان بود که برسرکوه برپای خاستی سراوبرآسمان نخستین‌بررسیدی (طبری ص ۸۲۸ س۱۱) آن دیوار خانه برمی‌آورد تا آنجا که دست ابراهیم برمی‌رسید (طبری ص۱۰۵ س۱۵) **۴- دریافتن، آگاه شدن**: یا کودکانی آنان که برنرسیده باشند بر عورتهای زنان (طبری ص ۱۱۱۶ ج ۱)

بررسیده (صم): ← **بررسیدگان اندر دانش**

◇ **بررسیدگان اندر دانش**: **دانشمندان، محققان**: نداند تأویل آن مگرخدای... وبررسیدگان اندر دانش (طبری ص ۲۰۰ ج ۱)

بررفتن(فپ) [بردد]: **۱ - بالا رفتن** :کنارنگ پیش‌رو بود لشکر پرویز را و حصار روم بستند نخستین‌کسی که به‌دیوار بررفت ... او بود (مشا ص ۱۴۶ س ۷) آن زن گفت من تا روز روشنائی دیدم که از طغار همی تافت و به آسمان برهمی رفت چنانکه مهتاب به شب تاریك که به روزن خانه اندر افتد (بلعمیع ص ۲۷۰ س۱۴) مردی را از میان خویش صد دینار بدادند تادست بدان کمند اندر زد و به حیلت همی بررفت تا بر سر آن دیوار رسید (طبری ص ۱۴۶۵ س۲۰) فرورفت و بررفت روزنبرد * به‌ماهی نم خون وبرماه‌گرد (شا ص ۳۰۴ س۳) این داروها را اندر نایجه‌ای کنند وآنگاه در بینی دمند تا به‌مغز بررود (هدایه ص ۲۶۴ س۱۱) پس این زن آن دعا برخواند و سوی آسمان بررفت (پاك ص۴۳ س۲۵) **۲- رفتن** : او خبر یافت کنیزکان را گفت تا او را به رسنی از پس کوشك فروهشتند هم با آن جامهٔ زربفت بررفت (بلعمی ع ص ۵۶ س۷) باید که برروی وازین کار بررسی اگر چنین‌است سرایشان همه بکوب چنانکه آن ماران را کوبند (طبری ص ۱۰۰۲ س ۵)

☆ **بررفتن هور** : رفتن خورشید ، غروب شدن :
بدو گفت رستم ز نخجیر گور * دمادم بیاید که بررفت هور (شا ص ۱۱۰۴ س۶)

بررنده (ص) : = **پرنده ، رسم‌خطی ازپرنده** : چنان تند بد برج و باروی او * که بررنده را ره نبد سوی او (دقیقی ص ۱۷۴ ح ۳۱۲)

بر َرو ِشن (ص) : **گرونده ، مؤمن ، پیرو** : شفیع باش برشه مرا بدین زلت * چو مصطفی بر دادار برروشنان را (دقیقی ص ۱۴۱ س ۸)

برروی (ق) : **در مقابل ، پیش‌رو** : پس نمرود بفرمود تاچندین‌هزارگاو وگوسفند برروی ابراهیم قربان کردند (طبری ص ۴۸۰ س۱۶)

☆ **برروی اندر افتادن** : به رو افتادن ، دمر افتادن : هرچه اندر مکه و خانهٔ کعبه بت بود همه برروی اندرافتادند نگونسار (بلعمی‌ص۱۰۵۶س۷)

بررویانیدن (فپ) : **ایجادکردن، برافراشتن، برپای کردن** : سوی آسمان که چگونه برداشته‌ام بی‌هیچ ستونی وسوی کوه که چگونه بررویانیده‌ام (طبری ص ۲۰۱۴ س۸)

بررویانیده(صم) : **بـرآمده ، بالا آمده** : باز بر سر این هر دو استخوان چیزی بررویانیده مانندپی وآن اندام را حس نبود (هدایه ص ۴۰ س ۱۲)

برروی نهادن (فـع): **طرح‌کردن، درانداختن:** پس وعده کردند که به دارالندوه روند و آنجا کار او برروی بنهند (طبری ص۳۵۸ ح۱)

بر َره(صم): **عـازم ، در راه ، آمادهٔ رفتن** : چو دیدند برره گوپیلتن * همه نامداران شدند انجمن (شا ص ۴۷۰ س۷)

برریختن (فپ) [برریز] : **۱ - فروریختن ، مایعی را برروی چیزی ریختن** : گفت:هلابیارید ومرا دهید تا برریزم بدان‌روی گداخته (طبری ص ۹۳۶ ح ۹) بسیار به‌گرمابه رود و آب‌گرم برریزد (هدایه ص ۲۱۹ س ۱۵) **۲ - بخشیدن ، پخش کردن** : چون نعمت برریزیم بر مردم روی اندر گرداند و دور شود از ایمان (طبری ص۹۰۵ س۷)

برریخته (صم) : ← **برریخته آمدن**

☆ **برریخته آمدن** : پاشیده شدن ، فروریختن :
اکنون باید تا روغن افستین برریخته آید برمعده (هدایه ص ۷۷۰ س ۱۳)

برریدن (ف) : **بریدن ، رسم خطی از بریدن است** : پس یوسف بدان چاه فروهشتند و رسن ببریدند تا یوسف به‌قعر چاه افتاد (طبری ص ۷۶۹ س ۹)

َبرز(۱) : **ورز ، کشاورزی ، زراعت** : باورد اندر میان کوه و بیابان است جائی بسیار کشت و برز و هوائی درست و مردمانی جنگی (حدود ص۹۰ س ۶)

برز (۱) : **۱ - قد و قامت** : برد روحش ازدیدن برز او * کفد مغزش از هیبت‌گرز او (ابوشکور ص ۱۰۷ س۴) به رستم نگه کردم امروز من * بدان‌برز وبالای‌آن پیلتن (شا ص ۱۷۰۰ س۱۳) **۲ - بالا، بلندی** : الهام داد خدای تو با زنبوران انگبین که فراگیرند ازکوهها خانه‌ها و از درختان نیز و ازآنچه مردمان می‌کنند از برز آن آرام‌گاه

گیرند(طبری ص۸۷۳ س۴) همی‌ریختند اندرآورد گرز * چو سنگ اندرآید ز بالای برز (شا ص ۱۶۹۲ س ۶) **۲ - بزرگی ، فرّ و شکوه** : که برز کیان دارد و فر ماه * نماند همی جز به بهرام‌شاه (شا ص ۲۱۵۵ س۱۱)

◇ برز برزین ← **آذر ، برز برزین** : کجا آذربرز برزین‌کنون * بدان‌جا فروزد همی‌رهنمون (شا ص۴۱۶ س۴) **◇ برزشاخ** ← **برز، شاخ** : ورا مژده دادی ز فرزند اوی * از آن برزشاخ برومند اوی (شا ص۱۳۵ س۱۳) **◇ برز کوه** : ← **برز ، کوه** : کوه بلند : یکی‌کوه بود ازبرش برزکوه * برادرش هر دو نهان از گروه (شا ص ۵۰ س ۱۷)

☆ **برز و آئین** : ترا ایزد این برز و آئین نداد * نداری ز گرگین میلاد یاد (شا ص ۲۶۹۲ س۱۱) ☆ **برز و بالا** : قد و قامت : منش باید از مرد چون سرو راست * اگر برز و بالا ندارد رواست (ابوشکور ص۹۳ س۷) ☆ **برز و شاخ** : اگرمن‌شوم زین جهان‌فراخ * برادر بجای است با برز و شاخ (شا ص۲۵۴ س۱۷) ← برز شاخ ☆ **فرّ وبرز** : شکوه و عظمت : بدوگفت‌گر فر و برز کیان * نبودیت بادانش اندرمیان (شا ص ۶۲۶ س ۱۸)

برزبان راندن (فع) : **گفتن ، به‌زبان جاری کردن** : یوسف‌گفت این‌کار ببود و این‌قضا برفت بر شما همچنان‌که برزبان راندید (بلعمی ص ۲۹۱ س ۳) دری گویمش تا هر کس بداند * و هر کس‌برزبانش برراند (میسری ص۱۸۲ س ۱۰) مؤمن از ایمان بیرون نیاید تا کلمهٔ کفر برزبان نراند (السواد ص۱۱۸ س۱) کلماتی است که ایشان آنرا برزبان می‌رانند که ایشان بدان مبتلااند (پاك ص۴۴ س۲۲)

برزبان رفتن (فع) : **گفتن ، برزبان جاری شدن** : گفت یارب زندان بر من دوستر از آنکه ایشان‌مرا بدان‌همی‌خوانند پس‌همچنانکه برزبانش برفت به زندان افتاد (بلعمی ص ۲۹۱ س ۱۵) ← رفتن ، زبان

برزدن (فم) : **۱ - کوفتن ، زدن** : موسی به‌دریا فراز آمد ... عصا برآن برزد تاراه یافت (بلعمی ص ۴۱۸ س۱۴) باد از پس ایشان بدان خانه‌ها اندر همی شد و ایشان‌را برمی‌داشت و از آن دیوار بر دیگر دیوار برمی‌زد تا همه را پاره‌پاره کرد (طبری ص ۱۱۸۸ س ۱۱) سزد گرسر پیل را روز کین * بگیرد همی برزند بر زمین (شا ص ۹۶۱ س۱۱) حیلهٔ زن آن بود که چون از جماع فارغ شد ، وی دو کونهٔ خویش را به‌زمی برزند تا منی مرد ازوی فرودآید (هدایه ص۵۴۶ س۱۱) **۲ - به‌هم برآوردن ، یکی را به‌دیگری برزدن**: میان‌کیان دشمنی‌افکنی * همی این‌بدان آن بدین‌برزنی (شا ص۱۷۲۳ س۱) یکی‌را حقق مالیدن خوانند و این آن بود که دستها گاه پشت برزنند و گاه برسینه (هدایه ص ۷۷۹ س ۱۶) **۳ - حمله بردن ، تاختن** : چون شب درآمد از ایشان مقدار پانصد مرد برفتند و بریك گوشهٔ سپاه عایشه برزدند و تنی ده را بکشتند (بلعمی ع ص ۱۶۲ س۱۳) همی‌برزنند این برآن آن برین * ز خون یلان سرخ گردد زمین (شا ص۱۵۱۸ س ۱۶) **۴- افشاندن، پاشیدن، ریختن** : گوسفندی بکشتند و خون وی به پیراهن یوسف ... برزدند و شبانگاه پیراهن سوی یعقوب آوردند (بلعمی ص ۲۷۴ س۱۵) مگر جامه از مشتری بستدی * به لولو بر از خون نقط برزدی (شا ص ۲۵۶۶ س۱۱) از اول آب سرد برزنند بر روی ایشان (هدایه ص۷۶۷ س۱۷) **۵- برآوردن، سردادن** : برزند آواز دونانك به‌دست * بانگ دونانك سه چند آوای هست (رودکی ص۲۱۴ س۲) یکی از جای برجستم چنان شیربیابانی * وغیوی برزدم چون شیر بردوباه درغانی (ربنجنی ص ۷۵ س۱) بگفت‌این وبرزد یکی‌تیزدم * که‌برمن زگشتاسب آمد ستم (شا ص۱۷۱۹ س۵) **۶- طلوع کردن ، سرزدن** : چو خورشید برزد سراز پشت زاغ * زمین شد بکردار روشن چراغ (شا ص ۱۷۹۱ س۳) **۷ - زدن ، نقش کردن** : هرکسی آن روز به خانه اندر یکی گوسپندی یا بزی یا مرغی بکشید و چون شب اندر آید برنشینید و از خانه

بیرون آیید و دست به‌خون اندر زنید و به درسرای ازبیرون برزنید (بلعمی ص۴۱۶ س۳) **۸- وزیدن، دمیدن:** هرآنگه که برزد یکی باد سرد ✻ چو زنگی برانگیخت ز انگشت‌گرد (شا ص ۱۰۶۵ س ۹) **۹ - برافراشتن ، زدن :** چو خورشید برزد به‌هامون درفش ✻ دم شب شد از خنجر او بنفش (شا ص ۸۳۴ س ۲)

▷ **برزدن خامه به زهرآب :** جواب تند و تلخ نوشتن : چو الیاس برخواند آن نامه را ✻ به زهرآب برزد سرخامه‌را (شا ص ۱۴۸۱ س ۱۳) ▷ **باد سرد برزدن :** آه حسرت برکشیدن : ۱ـ ازین گهی شد رخ شاه زرد ✻ بنالید و برزد یکی باد سرد (شا ص ۵۹۳ س ۱) ۲ ـ گزند رسانیدن ، حمله بردن : اگر برزنم برتو برباد سرد ✻ ندیدی مرا زنده اندرنبرد (شا ص۲۶۹۲ س۱۵) ▷ **برروی برزدن :** مردود داشتن، رد کردن : اگر این قول شهاده باتو نباشد هرچه کرده باشی همه برروی تو برزنند وهیچ سود ندارد (طبری ص ۱۹۷۵ س۹) ← روی ▷ **تیزدم برزدن :** آه کشیدن : بشد شاه ترکان‌زپاسخ دژم ✻ غمی‌گشت وبرزدیکی تیزدم (شا ص ۱۳۰۱ س ۲۰) بگفت این سخن بیژن وگستهم ✻ بجنبیدوبرزد یکی تیزدم (شا ص ۱۲۶۱ س۱۴) ▷**دوداز آب به‌آسمان برزدن:** کار ناممکن انجام دادن ، شدت پیکار : سپهدار خاقان چین فنج بود ✻ همی باسمان برزد از آب دود (شا ص ۲۴۱۳ س ۱۷) ← دود ▷ **دو لب‌را به‌انگشت برزدن :** ستایش کردن ، اظهار ادب و فروتنی‌کردن : به شبگیر نزدیك خاقان شدی ✻ دو لب را به انگشت خود برزدی (شا ص ۲۸۵۲ س ۷) ← انگشت ، لب

☆ **بانگ‌برزدن :** فریاد کشیدن ، نعره برآوردن : پس روی بگردانید و سپاه را بانگ برزد وگفت : دهید و با صد مرد بر پنج هزار مرد حمله کرد (بلعمی ع ص ۳۳۹ س۱۲) یکی بانگ برزد به زیر گلیم ✻ که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم (شا ص۱۶۱۴ س۱) ← بانگ ☆ **خروش‌برزدن:** نعره‌کشیدن : چو بشنیدگودرز برزد خروش ✻ زمین آمداز بانگ‌ایشان به‌جوش (شا ص ۸۹۵ س۱۸) ← خروش ☆ **خط برزدن :** امضا کردن ، شهادت نوشتن : سوگند بخورد و عهدنامه بنوشتند و آن پیران را برخودگواه‌گرفتند وخطها برزدند (بلعمی ص ۹۵۸ س۱۹) ← خط ☆**دست‌بردست‌برزدن:** کف زدن ، ابراز شادمانی کردن : چو قیصر بدید آن تن پیل مست ✻ زشادی همی دست برزد به‌دست (شا ص ۱۴۶۹ س۱۵) ←دست ☆ **سو برزدن:** تیر کشیدن ، خارخارکردن : وگر چنان نماید که سو همی‌برزند و رگ همی‌برجهد وخوی همی‌آید ... دلیل کند که آن از زهری است که او را به‌گرمی‌همی‌بکشد (الابنیه ص ۶۱ س۹) ← سو

برزده(صم) : **کشیده شده، منقوش:** لب‌چنان‌کز خامهٔ نقاش چین ✻ برزده برسیم از شنگرف شد (ابوشعیب ص ۱۲۹ ح ۴)

برزش (۱) = **ورزش :** ← **برزش کردن**

برزش کردن (فم) : **ورزش‌کردن ، کاری را پیاپی انجام دادن ، تمرین کردن :** کسی‌کو را بها بیش است و ارزش ✻ به کار دانش افزون کرد برزش (میسری ص۱۸۴ س۱)

برزگر (صم) : **کشاورز ، زارع :** آن همه ماده بودند وازپس هرخری دو سه کرّه بودند وآن‌همه برزگران رهیان‌او بودند (بلعمی ص۳۲۴ س۱۰)

برزگری (۱) : **کشاورزی ، زراعت :** خراجها زود برآمد و عیاران همه به‌کار برزگری و پیشه‌ها مشغول شدند (بلعمی ع ص ۲۴۲ س۵)

برزمان (ق) : **فوری ، همان‌دم ، دروقت :** ببستند هم برزمان پای اوی ✻ یکی تنگ خرگاه شد جای اوی (شا ص ۲۶۳۴ س۱۴)

برزمهر (اخ) : **۱ - نام یکی از موبدان در زمان بهرام‌گور** ← **اعلام :** یکی موبدی نام او برزمهر ✻ برانرفتن راه‌بگشاد چهر (شا ص۲۲۰۵ س۱) **۲ - نام یکی از سران سپاه بهرام گور :** بیاورد هم‌قارن برزمهر ✻ دگر راد برزین‌آژنگ چهر (شا ص ۲۱۹۶ س ۱۱) **۳ - نام یکی از دبیران انوشیروان :** سه مرد از دبیران نوشین - روان ✻ یکی پیر دانا دو دیگر جوان ✻ چو ایزد گشسب و دگر برزمهر ✻ دبیری خردمند با فرّ و مهر (شا ص ۲۵۷۰ س ۳ و ۴) **۴ - نام**

دستور خسرو پرویز : به‌هر کار دستور بد برزمهر * دبیری جهاندیده و خوب‌چهر (شاص۲۷۹۸س۶)
برزمین زدن : (فع) **سرکوب کردن ، نابود ساختن** : هر کار که شما را فرمایم اگر خوشتان آید و اگر نه بکنید و هر که فرمان نکند او را بر زمین زنم (بلعمی ع ص۲۴۱ س۴) گفتا سه تکبیر بکنید وحمله کنید . پس همچنان کردند زمان زدند که ساعتی بود لشکر عجم را روی برشکستند و به قفای دشمن اندر نشستند و چندهزار مرد برزمین زدند ازکافران (بلعمی ع ص ۴۶ س ۶)
برزن(۱): **کوی ، محل** : آمداین نوبهار توبه‌شکن * پرنیان‌گشت باغ و برزن وکوی (رودکی ص ۱۹۸ س ۵) ببستند آذین به شهر و به راه * همه برزن وکوی و بازارگاه (شا ص۱۳۸۳ س ۱۵)
۞ **برزن و کوی** :آمد این نوبهار توبه‌شکن * پرنیان‌گشت باغ وبرزن وکوی (رودکی ص۱۹۸ س ۵) یکی شارسانی برآورد شاه * پراز برزن و کوی و بازارگاه (شا ص ۱۴۴۶ س ۸)
۞ **کوی و برزن** = برزن و کوی : به هر کوی و برزن فزون از شمار * پرستار با طوق و با گوشوار (شا ص ۳۲۶ س۱۴)
برزوی (اخ) : **برزویهٔ طبیب، دانشمند نام‌آور زمان انوشیروان** ← **اعلام** : ببردند برزوی را نزد اوی * پراندیشه دل لب پر از گفتگوی (شا ص ۲۵۰۳ س ۵)
برزویلا (اخ) : **نام یکی از پهلوانان سپاه افراسیاب** ← **اعلام** : سبك برزویلاچو آن زخم‌شاه * بدیدآن دل و زور وآن دستگاه (شا ص۱۳۱۴ س ۷) [در ولف برازویلا آمده است]
برزه (ص) : **ورزنده ، کارنده** ← **گاو برزه**
◇ **گاو برزه** : گاوکاری : جبرئیل از بهشت گاو برزه آورده و از آن کوه آهن بیرون فرمود آوردن (بلعمی ص۸۷ ح۵)
برزیگر (صم) : **کشاورز ، زارع** : یا به غریله همچو برزیگر * دانه از که به چك بسازد صاف (فرالاوی ص ۴۲ س۲) قابیل برزیگر بود دسته‌ای گندم بیاورد از آن بدترین و کهترین (بلعمی ص ۱۰۱ س ۷) این کوفجان نیز مردمانی اند دزد پیشه وشبان و برزیگر (حدود ص ۱۲۷ س ۱۳) به هر یك یکی گاو داد و خری * زلوری همی ساخت برزیگری (شا ص ۲۲۵۹ س۱۲)
برزیگری (۱) : **کشاورزی ، زراعت** : جبرئیل او را بیاموخت تا همه آلت برزیگری از آهن راست کرد (بلعمی ص ۹۳ س ۱۴) قابیل را برزیگری آموخته‌بود و هابیل‌را شبانی وگوسفندان در پیش هابیل کرده (طبری ص۳۹۵ س۱۲)
بُرزین (اخ) : **۱ - نام یکی از آتشکده‌های مهم دورهٔ ساسانی که در فارس بوده است** ← **اعلام** : شب تار جویندهٔ کین منم * همان آتش تیز برزین منم (شا ص ۱۲۹ س ۱۲) **۲ - پسر گرشاسب پهلوان ایرانی** ← **اعلام** : چو برزین و چون قارن رزم زن * چر خرداد و گشواد لشکرشکن (شا ص ۲۷۵ س۷) **۳- پدر جهن از پهلوانان فریدون** ← **اعلام** : کجا جهن برزین بدی نام او * رسیده به هر کشوری کام او (شا ص۲۸۷۷ س۷) **۴- نام‌دهقان معروفی در زمان بهرام گور** : خردمند پیری وبرزین به‌نام * دل او شد از شاه ناشادکام (شا ص ۲۱۶۱ س۱۴) **۵ - یکی از سرداران انوشیروان** : به‌برزین سالار و گنج و سپاه * نگردد تباه اخترهور وماه (شا ص۲۵۲۰ س۳) **۶- پدربهزاد ازخاندان رستم** : چو بهزاد برزین رستم نژاد * چو سام یل از تخمهٔ کیقباد (شا ص۲۰۹۸ ح ۳)
برساختن (فپ) : **۱- آماده کردن** : برساخت ایشان‌را تکیه‌گاهی وبداد هریکی‌را از ایشان‌کاردی وگفت بیرون‌شو برایشان (طبری ص۷۴۳ س۱۰) دلارای برساخت چندان جهیز * که‌شد درجهان روی بازار تیز (شا ص۱۸۱۴ س۱۲) **۲ - آماده و مهیا شدن** : که برسازکامد گه‌رفتنت * سرآمد نزندی و نا خفتنت (شا ص ۱۴۱۷ س ۱۴) **۳ - سازمان دادن ، انتظام دادن** : چو بایست برساختی‌کار اوی * نماندی چنان تیره‌بازار اوی (شا ص۱۹۸۶ س۱۶) **۴- ترتیب‌دادن ، آراستن:** می و بربط و ساز برساختند * دل از بودنیها بپرداختند (شا ص ۵۳۶ س ۸) آمد و خویشتن را

به مانند شبانی برخاست و به میان راه، خویشتن بیفگند و نالیدن‌گرفت (پاك ص۷ س۱) **۵ - قرار دادن ، مقرر کردن :** برساخت خدای عز وجل ایشان را عذابی سخت (طبری ص۱۸۸۷ س۸) برین برنهادند و برساختند * سپاه سه کشور بپرداختند (شا ص۴۰۱ س۷) **۶- درمیان نهادن ، مطرح کردن :** سخنهازهرگونه برساختند * هیونی تگاوربرون‌تاختند (شا ص ۳۱۹ س۸) **۷ - آهنگ کردن ، آماده شدن :** کنون‌چون ازایرج‌بپرداختید * به‌خون‌منوچهر برساختید (شا ص ۱۰۰ س۵) **۸- این‌ترکیب در ترجمهٔ تفسیرطبری ، در ترجمهٔ « تأجیل » به‌کار رفته است :** چون پیغامبران جمع گردند ، کدام روز را برسازند ؟ روزگزاردن را وچه داناکرد تراکه‌چیست روزگزاردن (طبری ص ۱۹۷۲ س۱) و اذاالرُّسل اقتت لای یوم اجلت لیوم الفصل (سورهٔ ۷۷ آیهٔ ۱۲)

✰ **بندبرساختن :** بستن ، استوار کردن : دران تیرگیش اندر انداختند * درخانه‌را بند برساختند (شاص ۶۶۲ س۲۰)← بند✰ **جنگ برساختن :** **جنگ کردن ، آغاز نبردکردن :** سپه با سپه جنگ برساختند * سنانها به ابر اندر افراختند (شا ص ۱۸۴۳ س ۱۰) ← جنگ ✰ **کاربر ساختن :** **بسیجیدن ، مجهز شدن ، آماده شدن :** کنون کار برساز و سستی مکن * زمی‌نیز ناتندرستی مکن (شا ص ۲۱۷۵ س ۱۰) و برخیز و برساز کار و برو * بنزد سیاوخش آزاده شو (شا ص۶۲۹ س۱۲)

برساخته (صم)**:آماده ، مهیا :** ← **برساخته‌شدن**

✰ **برساخته شدن :** **آماده شدن ، مهیا شدن :** پیشی‌کنید سوی آمرزشی از خداوند شما و بهشتی پهنای‌آن چندان‌که پهنای‌آسمان و زمین ، برساخته شد آنکسها راکه بگرویدند به‌خدای و پیغامبران‌او (طبری ص ۱۸۰۷ س ۱۵)

برسام (ا) **: التهابی است که در پردهٔ میان کبد وقلب عارض می‌شود ، بیماری‌ای‌که مورث‌هذیان و سرسام است :** علاجوی فصدبود ازقیفال وخون برگرفتن بسیار که نیك منفعت‌کند آمدن این خون و مر بیماریهای گران را باز دارد اعنی سرسام وبرسام وآنچه بدین‌ماند (هدایه ص۴۱۸ س۱۶)

برسام (اخ) **: نام فغفور چین معاصر یزدگرد سوم** ← **اعلام :** به برسام فرمای تا با سپاه * به‌یاری شود سوی این رزمگاه (شا ص ۲۹۹۲ س ۸)

برسان(ق)**: مانند ، همچون :** یك‌تازیانه خوردی بر جان از آن دو چمش * کز زخم آن بماندهٔ برسان زرد سیب (شهید ص ۲۴ ح۸) جمله صید این‌جهانیم ای پسر * ماچو صعوه مرگ برسان زغن (رودکی ص ۹۴ س ۵) آن آب‌که از پشت وی (گرشاه) بیامد اندرشکاف زمین‌شد و چهل‌سال اندر زمین بود و از پس چهل سال دو بن پیکر از زمین برآمد پس دو درخت گشتند برسان مردم (بلعمی‌ص ۱۲ س۷) اندر آموختم ترا کتاب و حکمت و تورات و انجیل که می‌کردی از گل برسان مرغ پرنده به فرمان من (طبری ص ۴۲۸ ح۹) زمین برسان خون‌آلود دیبا * هوا برسان نیل‌اندود مشتی (دقیقی ص ۱۶۴ س ۵) کمان را به زه کرد مرد دلیر * بغرید برسان درنده شیر (شا ص ۱۵۸۹ س ۸)

✰ **برسانه = برسان ؟** مانند ، همچون : یك تازیانه خوردی بر جان از آن دو چمش * کز درد آن بماند برسانه دردسیب (شهید ص ۲۴ س۱)

برسبیل (ق) **: برطریق ، بروجه ، به طور :** اما بعضی بر سبیل اختصار از آن جمله یاد کنیم (بلعمی ص ۴۵۲ س ۱۰)

برسپردن (فپ) **: برگماشتن، موکل کردن :** اگرکافر شدند بدان ایناندکه برسپردیم و بداشتیم گروهی‌رانبودند بدان‌کافران (طبری‌ص۴۵۰ س۹)

برسته(صم)**: رهائی‌یافته :** ایشانند ایشان پیروزی یافتگان به بهشت و برستگان از دوزخ (طبری ص ۶۰۵ س ۶)

برسختن (فپ)**: وزن کردن ، سنجیدن ، اندازه گرفتن:** زبس برسختن زرش به‌جای مادحان هزمان * زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله (دقیقی ص ۱۷۷ س ۱) این همه علامات بباید نگریدن و قیاس‌کردن و برسختن تاحکم بدان اندازه کرده آید که واجب بود (هدایه ص ۷۳۵ س ۱)

برسخوان (اخ) : **نام سرزمینی بوده است در ترکستان ← اعلام :** دگر گفت کو از ره برسخوان * سوی‌رزم ارجاسب آمدروان (شا ص ۱۶۱۲ ح۷)

برسر (ق) : **۱ - علاوه برآن ، باضافه :** چو سی‌سال بگذشت و بر سر دو ماه * پراگنده شد فرّ و اورند شاه (شا ص ۲۰۰۸ س ۱) **۲ - در پیش ، در حضور :** عمروبن العاص ... گفت یا امیرالمؤمنین تو برمن عزیزتری ازین دودیده واین سخنان بدان گفتم که ترا غم آید . چه مرا مردمان تهمت می‌کنند به دوستداری تو ، این بگفتم تا خبر بیرون افتد که من ترا بر سر انجمن چنین و چنین گفتم (بلعمی ع ص ۱۱۵ س ۹) اکنون به فضل جانهای‌ما بازاستان و مارا رسوا مکن برسر خلق ، خدای عزوجل همان‌گاه جانهای ایشان بازاستد (طبری ص۹۴۵ س۱۵) مرا برسر انجمن خوار کرد * همان‌گوهر بد پدیدارکرد (شا ص۱۷۳۴ س ۱۲)

▷ **بر سر آوردن :** نتیجه گرفتن : عبدالله وقیعتها همی‌کرد اندرکار وی ، و هیچ برسر نیاورد (طبری‌ص۳۳۲ ح۲) ▷ **برسر افتادن :** پیش‌آمدن، حمله بردن : برافگند اسب از میان نبرد * چو دانست کش برسر افتاد مرد (شا ص۱۵۳۶ س۶) ← سر ▷ **برسر راندن :** مقدر کردن : چنین راند بر سر ورا کردگار * که بر کینه‌کشته شود زار وخوار (شا ص۱۲۵۰ س۸) چنین‌راند برسرسپهر بلند * که آمد ز ما بر تو چندی گزند (شا ص ۲۵۱۳ س۲) ← راندن

◇ **برسر آب آمده :** بالا آمده ، برروی آب افتاده : آنکه بیرون آورد چرا استان و کرد اورا خشك‌شده‌ای برسر آب‌آمده‌ای (طبری ص۲۰۱۰ س۸) **درترجمهٔ تفسیرطبری این‌ترکیب در ترجمهٔ کلمهٔ « احوی » به‌کار رفته است :** والذی اخرج المرعی‌وَجعلهُ‌غثاءً‌احوی(سورهٔ ۸۷ آیه‌های۴و۵)

☆ **برسر آوردن :** روی سر کشیدن ، بالای سر قرار دادن : سپربرسر آورد وشمشیر تیز * برآورد از آن جنگیان رستخیز (شا ص ۲۷۷۹ س ۵) ☆**برسر یکدیگرکوفتن :** باهم درآویختن و با یکدیگر پیکارکردن : چنین هر زمانی برآشوفتند * همی بر سر یکدگر کوفتند (شا ص ۸۸۵ س ۱۲) ← سر

برسرآرنده (صم) : **به انجام رساننده ، پایان آورنده :** که دارنده و برسر آرنده اوست * زمین و زمان را نگارنده اوست (شا ص ۱۳۶۲ س۱۲) ← سر

برسر آمدن (فع) : **۱ - سپری شدن ، منقضی شدن :** دگر برسر آید ده وپنج روز * تو گردی شهنشاه گیتی فروز (شا ص۲۷۳۹س۱۲) **۲- پیش آمدن ، حادث شدن :** انوشه‌جهاندار نیك‌اخترا * نبینی که برسر چه آمد مرا (شاص ۱۰۹۶س ۱۱)

برسرگذشتن(فع): **روی دادن، اتفاق افتادن، سپری شدن :** کنون‌بودنی برسرماگذشت * خنك آنکه‌گرد درشتی نگشت (شا ص۲۲۸۳ س۵)

برسر گشتن (فع) : **سپری شدن :** همی گشت از آن‌گونه برسر جهان * برهنه شد آن رازهای نهان (شا ص۲۲۶ س۱۶)

برسر نهادن (فپ) : **افزودن ، اضافه کردن :** بدو‌کفشگر گفت‌کاین من‌دهم * سپاسی ز گنجور برسر نهم (شا ص ۲۵۴۷ س ۳) ← سر

برسرنهادنی (صبا) : **مرهم‌یا داروئی که برای تسکین درد برسرگذارند :** بدین‌علت‌خوذه‌علاجها قوی باید بغایت و تمام تراز مسهل همان و از برسر نهادنی همان (هدایه ص۲۳۱ س۷)

برسری (ق) : **بعلاوه ، اضافه‌بر :** چنان‌کامدی همچنان‌بگذری * خور و پوش افزون‌ترا برسری (ابوشکور ص۱۱۶ س۱۰) قسمت‌بوسفیان‌چنانکه آمدبداد ، و برسری صداشتر دیگر بدادش(طبری ص ۶۶۱ س ۱۲)

برسغنده (۱) : **(برس غنچه) ، جوز سرو، سروغنده:** یا زن ازپس جماع بخورکند به قمعی که برآتش نهد و برآتش نهاده‌بود برسغنده ومر وصغبین و باز غذاهای تیز دارد چون سداب و ... (هدایه ص ۵۴۷ س۶)

برسکان باشن (اخ): **نام پدر افراسیاب شاید این کلمه مصحف پوشنگان باشد ← اعلام :** افراسیاب را برادری بود نام اوکیدر برسکان‌باشن (بلعمی ص ۵۹۸ س۲)

بَرَسم (۱) **: شاخه‌های بریدهٔ درختی است که هریك ازآنها را در زبان پهلوی‌تاك ودرفارسی تای می‌گویند و در آئین زرتشتی هنگام نیایش و برخوان نشستن‌آن‌را به‌دست‌گیرند، درکتابهای متأخران این‌شاخه‌ها را ازدرخت انار می‌دانند :** خرامید خندان برخوان نشست * بشد تیز بندوی برسم به دست (شا ص ۲۷۹۴ س ۴)

◇ **برسم به دست :** کسی که برسم به دست گرفته باشد ، برای نیایش در آئین زردشتی : بیامد یکی مرد مهتر پرست * به‌باغ از پی باژ و برسم به دست (شا ص ۲۶۴۸ س ۹) ◇ **برسم به مشت :** پرستندهٔ آذر زردهشت * همی‌رفت با باژ وبرسم به‌مشت (شا ص۲۲۵۰ س۱) ◇ **باژوبرسم:** نهادند خوان‌پیش یزدان‌پرست * گرفتندپس باژ وبرسم به دست (شا ص ۲۵۷۱ س ۱۵) ← باژ

برسو، برسوی (ام)**: ۱ - طرف بالا ، فوق :** از فروسو گنج واز برسو بهشت * سوزنی سیمین میان هر دو حد (ابوشعیب ص ۱۲۹ س ۹) یکی آتشی دید بر سوی کوه * بیامد جهاندار با این گروه (شا ص۱۹۴۵ س۵) معده به دو قسم است یکی از برسو نام وی فم‌المعده و دیگر از فروسو نام وی قعرالمعده (هدایه ص۳۴۵ س۷)

برسوختن (فپ) **: سوختن‌داروها برای بخور دادن :** رنجگی ببرد و زن چون زیر خود برسوزد شهوتش بنشاند (الابنیه ص ۴۸ س۸) پوست خار پشت چون به زیر برسوزی تب چهارم ببرد (الابنیه ص ۸۴ س ۹)

برسودن (فپ) **: لمس کردن ، تلاقی کردن ، برخورد کردن :** آدم ... به‌بالا سخت دراز بود ، وچون برفتی سرش برآسمان برسودی (بلعمی ص ۸۹ س ۱۲) کجا آنکه برسود تاجش به‌ابر * کجا آنکه‌بودی شکارش هزبر (شا ص۱۹۸۹ س۱۴)

◁ **دست‌به‌دست برسودن : اظهار شگفتی واعجاب کردن :** همی دست برسود شنگل به دست * از آن کاخ و ایوان و جای نشست (شا ص ۲۲۵۲ س۱۵) ← دست

برسوزاندن (فپ) **: سوختن داروها برای بخوردادن :** [پوست مار] ... چون به سرکه بجوشانی درد دندان را سود کند و نیز بادهای بواسیرراچون به‌زیر برسوزانی(الابنیه ص۸۴س۲)

برسیان‌دارو (ام)**: نام گیاهی است که آن را عصی‌الراعی ، برشیان‌دارو، شبان‌دارو نیزگویند :** عصی‌الراعی برسیان دارو گویند وبطباط وشبطباط (الابنیه ص ۱۷۷ س ۸)

برش (۱) **: فش ،کاکل ، موی پشت‌گردن اسب :** هرمز آن سرهنگ را فرمود تا آن اسب پرویز را گوش وبرش و دم ببر (بلعمی ص ۱۰۷۲ س ۳) و هم آن‌ساعت ماری گشت بزرگ (عصا) چنان‌که موی‌داشت برمثال برش اسب (طبری ص ۱۲۸۶ س ۱۳)

برش (۱) **: لکه و خال ، خجکهای سپیدو سیاه که برپوست ظاهر شود :** (غلط) ... یا بپوسد وقروح پدیدآید یانپوسد ثوالیل و مسامیر وکلف و برش ونمش پدیدآید (هدایه ص ۱۵۸ س۴) (تخم جرجیر) ... و این تخم را اندر داروهائی به‌کار برندکه اثر جراحت وکلف و برش و نمش ببرد (الابنیه ص ۷۸ س ۱۲)

برشبه (ق) **: بسان ، مانند :** از رودگانیها پیوندهاست سوی‌جگر ، نام‌آن پیوندها ماساریقا ، و این ماساریقا برشبه رگهاست ولکن مجوف نبود (هدایه ص ۹۰ س ۱۷) ← شبه

برشتافتن (فپ) **: دویدن ، به سرعت رفتن :** به دشت اندرون تشنه را خاك شور * نماید چو آب‌این درفشنده‌هور * اگر برشتابد بدو آبجوی * نیابد در او آبجوی آب جوی (ابوشکور ص ۱۱۵ س ۱ و ۲) سپر بردرید و زره را نیافت * وزان روی بیژن همی‌برشتافت (شا ص ۸۱۹ س۳)

برشته(ص)**: بریان‌کرده ، کباب شده :** رطوبت معده بجنبد خاصه‌که به آتش برشته باشد (الابنیه ص ۳۵ س ۱۸)

◇**نیم‌برشت :** نیم‌برشته :پس‌زردهٔ‌خایهٔ نیم‌برشت به پلپل ونمك و حلتیت‌بدهندش تابخورند (الابنیه ص ۴۳ س۸) ← نیم‌برشت

برشدن (فپ)**: بالا رفتن ، صعود کردن :** چون به‌نیمهٔ‌کوه رسید بماندکه بالائی بلندبود ونتوانست برشدن (بلعمی ص ۱۰۸۵ س ۶) ابراهیم ...

به سر کوه برشد و نگاه کردآنجا هیچ مردم ندید مگر گروهی که از جرهم آمده بودند (طبری ص ۸۳۸ س ۱) چو روی زمین‌گشت خورشیدفام * سخن‌گوی بندوی برشد به‌بام (شا ص ۲۷۲۵ س۱) به‌کوه صفا رسید ، آنجا برشد تامگر به‌نشان جائی آب یابد (پاك ص ۷۴ س ۲) علیق ... سرد و خشك است اندر درجهٔ دوم و به نزدیك گرهی اندرسیم و اونباتی‌است‌که به‌درختها برشود (الابنیه ص۱۷۷ س۱۱) **درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ کلمات «غشی» و «صد» به‌کار رفته است : الف :** پیراهنهاشان از آتش‌سیاه چون قطران و می‌برشود به رویهای ایشان آتش (طبری ص ۸۲۷ ح ۳) سرابیلهم من قطران و تغشی وجوههم النار (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۵۰) ب : گرفتند سوگندهاشان سپری برشدنداز راه خدای ، ایشان‌راست عذابی خوار-کننده (طبری ص۱۸۱۵ س۱۴) اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل‌الله فلهم عذاب مهین (سورهٔ ۵۸ آیهٔ ۱۶)

⊳ **برشدن فضول به سر :** خیال و هوس باطل در سر آمدن : عثمان گفت : یا عمرو تو نیز همانا از ایشانی‌که ترانیز شپش به‌جامه اندرفتاده است‌و فضول به‌سر برشده (بلعمی ع ص۱۱۵ س۵) ← سر، فضول ⊳ **برشدن گفتگو :** شایع‌شدن ، انتشار یافتن: چو از طیسفون برشد آن‌گفتگوی * ازآن پادشاهی بشد رنگ و بوی (شا ص ۲۶۷۴ س۲)

برشده (ص) : **۱ - بالا رفته ، صعود کرده :** فرعون بر لب دریا فراز رسید ، آن عجایب دید وآن آب به‌هوا برشده وگل دریا خشك‌شده و آن طاقهای‌آب چنان بازشده (بلعمی ص۴۲۱ س۱۲) **۲ - بلند ، مرتفع :** خدای برشده هفت آسمان است * خداوند زمین وآن زمان است (میسری ص ۱۷۸ س۶) سکندر سوی روشنائی رسید * یکی برشده کوه رخشنده‌دید (شا ص ۱۸۸۹ س۷)

⊳ **برشده گوهر :** اجرام آسمانی : زنام‌ونشان وگمان برتراست * نگارندهٔ برشده گوهر است (شا ص ۱ س ۷) ⊳ **برشده هفت گرد :** کنایه از آسمان : ز خاك آمد و خاك شد یزدگرد * چه جوئی تو زین برشده هفت گرد (شا ص ۲۰۹۶ س۸) ← گرد ، هفت گرد

برشرف (ق) : **نزدیك ، مشرف ، در آستانه :** پس‌برفت وچون پیش سطیح رسید سطیح برشرف مرگ بود و اندر حال‌خویش افتاده‌بود (طبری ص ۳۴۵ س ۱۵)

برشرم (ص): **باوقار ، باحیا ، شرمگین :** بیامد سوی‌وی یکی‌از آن‌دو زن‌همی‌رفت برشرم (طبری ص ۱۲۶۴ ح ۲) ← شرم

☆ **برشرم‌داشتن:** این‌ترکیب در ترجمهٔ«علی استحیاء» به‌کار رفته است : بیامد بدو یکی از ایشان همی‌رفت برشرم داشتن (طبری ص ۱۲۶۴ س ۲) ← شرم فجائته احدیهما تمشی‌علی‌استحیاء (سورهٔ۲۸ آیهٔ۲۵)

بَرِشَك (ص): **بگمان، مشکوك، مردّد :** اکنون ما را نیز پرستیدن چیزی که پدران ما پرستند نهی همی‌کنی‌وما ازآن‌که تودعوی همی کنی ومی‌گوئی برشکیم (بلعمی ص ۱۷۴ س۳)

برشکافتن (فپ) : **دریدن ، شکافتن :** به خنجر جگرگاه‌او برشکاف * هنر باید ازکار کرده نه‌لاف (شا ص ۱۰۴۱ س ۱۸)

برشکستن (فپ): **درهم شکستن ، شکست دادن ، مغلوب کردن :** شبیب بر سر تلی برآمد چو دید که سپاهها پراکنده است شادشد و حمله‌ای بیاورد بر خیل‌پیشین و ایشان را برشکست و به‌قفای سپاه اندرنشست و همی‌کشت (بلعمی‌ع ص۳۴۵ س۱۳) به شمشیر برد آن زمان شیر دست * چپ لشکر چینیان برشکست (شا ص ۹۹۳ س ۱۳)

برشکفتن (فپ) : **از هم بازشدن ، شکفتن :** بر رخ هزار زهرهٔ ثامور برشکفت * ایدون زباغ قطرهٔ شبنم نیافتم (رودکی ص۱۸۰ س۳) چو گل چهرهٔ سام‌یل برشکفت * چوفرزند را دید بایال و سفت (شا ص ۲۲۸ س ۴)

⊳ **برشکفتن رخ :** خندان شدن ، متبسم شدن : بیامد جوانوسخنها بگفت * رخ منذر از رای او برشکفت (شا ص ۲۱۰۲ س۱۴)

برشکنجیدن (فپ) : **به‌رنج افکندن، آزردن :** ز آز و فزونی به رنجی همی * روان را چرا برشکنجی همی (شا ص۱۸۹۷ س ۲۱)

برشمار گرفتن (فع): **حساب کردن ، به‌حساب**

آوردن ، محسوب داشتن : هر که خواهد مدت این روزگارها بداند حروفهای جمل که اندر قران است برشمار باید گرفتن (طبری ص۹۶۹ س۲) اگر شما فرمان پیغامبران برکارگیرید شمارا نه مردگان برشمار باید گرفت و نه زندگان (طبری ص۲۰۴۸ س۶)

برشمردن (فپ) : **۱ - شمردن ، تعداد کردن ، احصا و شماره کردن :** اگر حجت نبودی ترا نبایستی که بر من از من گناهها برشمردتی که هیچکس را نرسد که گناه دیگری برشمارد (بلعمی ص ۱۶۸ س۴) اگر برشمرید نعمتهای خدای را نتوانید شمردن آن را (طبری ص ۸۲۴ س ۱۱) همه ناحیتهای آبادان که اندر جهان است این است که ما برشمردیم (حدود ص ۲۰۰ س ۴) اگر برشمارد کسی رنج تو * به گیتی فزون آید از گنج تو (شا ص۱۶۴۶ س۲۰) **۲- ناسزا گفتن ، به‌تندی و تیزی سخن گفتن :** سوی خانهٔ آب شد آب برد * همی درنهان شوی را برشمرد * که این پیر ابله بماند به‌پای * هر آنگه که بیند کسی در سرای (شا ص ۲۱۵۵ س۴ و ۳) وزان پس خروشید سهراب گرد * همی شاه‌کاووس را برشمرد (شا ص ۴۸۶ س۹)

برشنودن (فپ) : **شنیدن ، گوش دادن :** از آب و ز چاه آن کجا رفته بود * پسر گفت چندی پدر برشنود (شا ص۱۹۷۹ س۸)

برص (۱) : **مرضی است که براندام لکه‌های سپید و سیاه پدید می‌آورد و محل آن را ژرف می‌کند :** زیرا که برص چیزی است که پزشکان همه مقراند که برص علاج نپذیرد (بلعمی ص۷۶۷ س۱۳) دیگر فرق آن بود که بهق برپوست بود و برص برگوشت (هدایه ص۵۹۳ س۱۴) ذراریح گرم و خشك است اندر آخر درجهٔ دوّم تیز است و قتال، کرّ و خارش را منفعت دهد و سبُش بکشد و برص را سود کند چون با سرکه بر او طلا کنی (الابنیه ص ۱۲۹ س ۱۳)

◇ **برص سپید :** اگر التزاق یابد و مشابهت نیابد ازو بهق‌سیاه و سپید و برص سیاه و سپید پدید آید (هدایه ص ۱۰۸ س ۱) ◇ **برص سیاه :** اگر التزاق یابد ومشابهت نیابد ازو بهق‌سیاه وسپید وبرص سیاه وسپید پدیدآید (هدایه ص۱۰۸ س۱)

برصلاح (ص) : **سالم ، ساز :** هرچه پدید آید مقاومت کند به چیزهائی که واجب کند تا حال شیردهنده برصلاح بود (هدایه ص ۷۷۸ س۷) ← صلاح

برصواب (ص) : **مصیب ، برحق :** و اندرین ایشان به غلط افتاده‌اند و حکیمان هند برصواب‌اند (الابنیه ص۵ س۱۸) ← صواب

برضد (ق) : **مخالف :** باز چون میل دارد به خشکی حال برضد این بود که یاد کردیم (هدایه ص ۱۳۸ س۱۲) ← ضد

برطاس (اخ) : **نام شهری است در ترکستان** ← **اعلام :** برطاس مشرق و جنوبش غوز است ومغربش رود آتل است وشمالش ناحیت بجناك است ومردمان وی مسلمانان‌اند (حدود ص ۱۹۴ س۱) نخستین که بنهاد گنج‌عروس * ز چین و زبرطاس و از هند و روس (شا ص ۲۸۹۲ س ۴)

برطاعت (ص) : **مطیع و فرمانبردار :** علی‌رسولی به کوفه فرستاد به بوموسی نام او معید و گفت بوموسی را بپرس که مردمان برطاعت اندرمرا یا نه تا بدانم (بلعمی ع ص ۱۵۰ س ۶) ← طاعت

برطپیدن (فپ) : **تپیدن ، لرزیدن ، جنبیدن :** حقا که گرویدگان آنکسها که چون یاد کنند خدای را برطپد دلهای ایشان (طبری ص ۵۷۵ س۸) ز شادی دل‌اندر برش برطپید * که رستم بدان‌سان هنرمندید (شا ص۳۰۴ س۶) ماهی ای بر کنارهٔ آب پدید آمد و برطپیدن گرفت (پاك ص۴۱ س۲)

⊳ **برطپیدن دل :** به هیجان آمدن : سخن چون به گوش سپهبد رسید * ز شادی دل اندر برش برطپید (شا ص ۲۹۴ س۱۳) ← دل

برعکس (ق) : **برخلاف ، برضد :** اگر قوت منی ماده بیش بود و مزاج منی پدر تر بود فرزند ماده آید و برعکس این اگر قوت منی‌پدر قوی‌تر بود و مزاج منی مادر گرم‌تر بود فرزند نر آید (هدایه ص ۲۵ س ۱)

برغست(۱) : **گیاهی است شبیه به اسفناج که گل زردی دارد و در تغذیهٔ چهارپایان و انسان**

به‌کار می‌رود، مچه : خاك کف پای رودکی سپری تو * هم بشوی گاو وهم بخائی برغست (رودکی ص ۱۵۸ س ۵)

برغم (ص) **: غمگین ، اندوهمند :** ولکن هرکه ترا به‌کار دارد همیشه برغم باشد و باصبر بود (طبری ص ۱۵۶۷ س ۱)

برف(۱) **: آب منجمدی‌که به‌صورت ذرات منشور مانند سفیدرنگی از ابر فرو می‌ریزد :** کنجی که برف پیش همی داشت‌گل گرفت * هرجو یکی که‌خشك همی‌بود شدرطیب (رودکی ص ۱۴ س۶) چون زمستان نزدیك آمد ترسید که برف و سرما راه بگیرد (بلعمی ع ص ۳۶۹ س ۳) چون به آسمان پنجم رسیدم فریشتگان را دیدم درآنجا یك نیمهٔ ایشان از برف و یك‌نیمه از آتش (طبری ص ۱۸۵ س۸) **سدنگ :** منزلی‌است‌که دایم اندر وی برف و باران‌بود (حدود ص ۷۸ س ۱۰) ز روی هوا برف‌شد ناپدید * به‌ایران کسی برف‌و باران ندید (شا ص ۲۲۹۹ س۱۸) یکی‌ملاقات‌چیزهای سرد به فعل ازبیرون ، چون‌هوای سرد وبرف ویخ (هدایه ص ۱۹۳ س ۱۹) چون اتفاق چنان افتد که آبی بد ترا بباید خوردن ، با برف بیامیز (الابنیه ص ۲۴۲س۱۰)

◁ **سپید برف:** موی سفید : سپید برف برآمد به کوهسار سیاه * وچون درون شدآن سرو بوستان آرای (رودکی ص ۱۰۴ س ۱) پر از برف شد کوهسار سیاه * همی لشکر از شاه بیند گناه (شا ص ۱۹۱۸ س۱۷)

☆ **برف آمدن :** فروریختن برف از آسمان : به‌بالای یك نیزه برف آیدت * به رخ روزگار شگرف آیدت (شا ص ۱۶۰۰ س۱۲) ☆ **برف باریدن :** فروریختن برف از ابر : برآمد یکی‌ابر وشد تیره ماه * همی‌برف‌بارید ازابر سیاه (شاص۲۱۱۵ س۳)

برفاب (ام) **: آبی‌که برای سرد شدن آن برف درآن افکنده باشند ، آبی‌که از ذوب شدن برف حاصل شده باشد:** هرکه مدام برفاب خورد ایمن شود از عاقبت بدش (الابنیه ص ۲۴۱ س۳)

برفتاده(ص) **: عارض‌شده :** حسین به عبدالله بن مطیع آمد وگفت مختار را بیمار یافتم خفته و تب لرزه برفتاده (بلعمی ع ص ۲۹۹ س۶)

برفراختن (فپ) **: برآوردن ، بالا بردن :** نشستنگهی برفرازم‌به ماه * چنان چون بوددرخور تاج و گاه (شا ص ۶۱۶ س۱۷) چو در دژ شوم برفرازم درفش * درفشان‌کنم تیغهای بنفش (شا ص ۱۱۷ س۲)

◁ **برافراختن سرکسی را :** وی را به پایگاه بلند رسانیدن ، ترقی دادن وی : بدوگفت من چاره سازم ترا * به خورشید سر برفرازم ترا (شا ص ۲۹ س۱۵) ◁ **برفراختن کلاه به آسمان :** بالاترین پایگاه داشتن ، مباهی و سرفراز بودن : سیاوش نه آن است کش دید شاه * همی بآسمان برفرازد کلاه (شا ص ۶۳۹ س۱۵)

برفراشتن (فپ) **: بلند کردن ، به بالاکشیدن :** بیاراست کشتی به چیزی که داشت * ز باد هوا بادبان برفراشت (شا ص ۷۴۲ س۱۷)

◁ **برفراشتن تاج یاکلاه‌به خورشیدیا کیوان:** پادشاهی و سروری یافتن ، تاجگذاری کردن : چودارا ز دل سوگ داراب داشت * به خورشید تاج کئی برفراشت (شا ص ۱۷۸۳ س۳) چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت * ز کیوان کلاه کئی برفراشت (شا ص ۲۴۳ س۴) ◁ **برافراشتن‌سرکسی : به پایگاه بلند رسانیدن او :** کز اندازهٔ هدیه برتر گذاشت * سرش را ز بر مایگان برفراشت (شا ص ۲۷۹۷ س۳)

برفرستادن (فپ) **: صعود دادن ، به بالاگسیل کردن :** پیادگان را مقدار هزار مرد به دیوار برفرستاد تا فروشدند و سرای بگرفتند و در بگشادند (بلعمی ع ص ۴۲۰ س ۵) چون روز بلند برآمد ازسوی دیوال کسی را برفرستادند تا به بامهای ایشان فروشد (پاك ص۲ س۲)

برفروختن (فپ)== **برافروختن: ۱ - روشن کردن ، مشتعل‌کردن :** هرآن شمعی‌که ایزد برفروزد * هر آنکس پف کند سبلت بسوزد (ابوشکور ص۸۸س۵)عبدالله‌بن‌حازم‌سپاه‌را فرمود تاهرچه‌نیزه داشتند،برسرش پلیتها اندربستند به‌روغن وچون‌شب درآمد از حصار بیرون شدند و دو فرسنگ زمین برفتند ، پس بفرمود تا سرهای نیزه‌ها برفروختند و

روی به سپاه نهادند (بلعمی ع ص ۱۰۱ س ۵) یکی تن را ز بیماری سپوزد * دگر جان را به دانش برفروزد (میسری ص ۱۸۱ س۱۷) ز بیشه فراز آر هیزم به روز * شب آید یکی آتشی برفروز (شا ص ۱۱۲۵ س ۱۰) **۲ - شعله‌ور شدن :** ز تفش همی پرّ کرکس بسوخت * زمین زیرزهرش همی برفروخت (شا ص ۱۹۵ س۲) زره کتف آزادگان را بسوخت * ز نعل سواران زمین بر- فروخت (شا ص ۱۸۸۵ س ۱۵) **۳ - سوزاندن ، شعله‌ور ساختن :** به دریا سر ماهیان برفروخت * وزو بر هوا پرّ کرکس بسوخت (شا ص ۱۶۶۸ س۶) **۴ - سرخ شدن :** ز می گونهٔ روی‌شان بر- فروخت * دل بدسگالان بمرد و بسوخت (شا ص ۸۷۳ س۱۹) **۵ - خشمگین‌شدن ، برافروخته شدن :** گر او برفروزد نباشدشگفت * ازو شاه را کین نباید گرفت (شا ص۱۶۲۹ س۱۶) **۶- رونق گرفتن ، آبادان و معمور شدن :** ز داد و دهش وز خرید وفروخت * تو گفتی همه شارسان بر- فروخت (شا ص ۱۸۱۸ س۱)

⊳ **برفروختن جان :** شادمان ساختن ، مسرور کردن : فروغ رخش را که جان برفروخت * درو بیش دیدی دلش بیش‌سوخت(شا ص۱۶۶ س۱۰)

⊳ **برفروختن دل :** ۱ - خشمگین شدن : که در گاه و بی‌گه‌کسی را بسوخت * به بی‌مایه چیزی‌دلش برفروخت (شا ص ۲۶۷۸ س ۱۱) ۲ - شادمان ساختن : به بدمهری من روانم مسوز * به من باز بخش و دلم بر فروز (شا ص ۱۴۳ س ۱۰) ۳ - متأثر شدن : ورا جان و دل بر برادر بسوخت * بکردار آتش دلش برفروخت (شا ص ۱۹۶۴ س۳) ⊳ **برفروختن روان :** ناراحت‌شدن ، نگران گشتن : ز هومان دل من بسوزد همی * ز رویین روان برفروزد همی (شا ص ۹۷۷ س۱۱)

برفرود (ص) : **متمایز ، مشخص :** نبد کهتر از مهتران برفرود * به هم درنشستند چون تارو پود (شا ص ۲۲۵ س ۹)

برفرودی (۱) : **اختلاف ، انحطاط :** این‌دشوار از آن شدکه‌هر پادشاهی‌که دراز گردد و روزگار برآیدبزرگان‌آن‌کار فرامش‌کنند واز نهادبگردانند و برفرودی افتد (مشا ص ۱۴۲ س ۸)

برفروزانیدن (فپ) : **شدت دادن ، بالا بردن درجهٔ حرارت :** چه این چنین داروها تب را بر- فروزانند و جشنگی را قوت‌کنند و امعای آماسیده را بسوزند (هدایه ص ۴۶۰ س۶)

برفروزیدن (فپ) : **۱ - روشن‌کردن ، مشتعل کردن ،** ز خار و ز خاشاك وشاخ درخت * یکی آتشی برفروزید سخت (شا ص ۴۳۴ س ۱۷) **۲ -آراسته شدن :** مگر شهر کابل نسوزد به ما * چو پژمرده شدبرفروزد به ما (شا ص۱۹۹س۱۳)

برفزود (ق) : **به علاوه ، برسری :** جو بنشست بهمن بدادش درود * ز شاه وز ایرانیان برفزود (شا ص ۱۶۵۱ س۸) بی‌اندازه از ما شما را درود * هنر با نژاد ار بود برفزود(شاص ۲۳۱۷ س۲) وزو بر روان پیمبر درود * به یارانش بر هر یکی برفزود (شا ص ۱۹۱۹ س۱۷)

برفزودن (فپ) : **۱ - اضافه کردن ، افزودن :** همی بر فزودی بران چند چیز * ز زرّ و ز سیم وز عاج وز شیز (شا ص ۲۸۷۸ س۷) باز بودی که یك درم سنگ خزمیان برفزودمی ولکن این‌کس سقلابی بودی سردمزاج ... هلاك‌خواست گشتن (هدایه ص ۵۲۳ س۹) **۲ - ارتقاء دادن :** همی دم‌زدن برتو بر بشمرد * همو برفزاید همو بشکرد (شا ص ۲۱۰ س۱۲)

✡ **برفزودن سخن :** دم زدن ، کلمه‌ای افزون گفتن : بدو شاه چون‌خشم و تیزی نمود * نیارست آنگه سخن برفزود (شا ص۱۹۰ س۳)✡**برفزودن ناله :** ناله افزون‌کردن : خروشید وبسیار زاری‌نمود * همی هر زمان‌ناله‌ای برفزود (شا ص۲۳۴س۲)

برفشاردن (فپ) : **منقبض شدن ، فشرده شدن :** چه آن طبقهٔ اندرونین برفشارد مر آن را که بول به وی می‌فرود آید (هدایه ص ۹۴ س۱۴)

برفشاندن (فپ) : **۱ -ریختن ، پاشیدن:** درمهای آگنده را برفشاند * به‌نیرو شد از پارس لشکر براند (شا ص ۱۹۴۱ س۱۴) **۲ - حرکت دادن، فشردن ، جنبانیدن :** یاگردۀاورا بمالند یا بجنبانند

و برفشانند او را تا یك بارگی ریم بیرون آید (هدایه ص ۴۸۳ س۱)

▷ **برفشاندن جان و دل :** نثار کردن جان، جان‌فشانی کردن : امیرا جان شیرین بر فشانم * اگر ویدا شود پیکار . . . (دقیقی ص ۱۶۷ س ۶) [مصراع دوم این بیت در صحاح الفرس ص۳۲چنین‌است : اگر ویدا شود یکبارگی عمر . . .] ورا شاد مردم نخواند کسی * وگر دل و جان برفشاند بسی (شا ص ۱۸۸۹س۱۹) ▷ **برفشاندن خون دل :** گریستن بسیار ، زاریدن : سپه رفت و بهمن به زابل بماند * ز مژگان همی خون دل برفشاند (شا ص ۱۷۲۰س۱۶) ▷ **برفشاندن روان:** بذل جان وروان کردن : همی برفشانم به خیره روان * خمیده روانم چو خم کمان (شا ص۷۱۷ س۹) ▷ **برفشاندن سخن :** سخن گفتن : دبیر جهان‌دیده را پیش خواند * زبان برگشاد و سخن برفشاند (شا ص ۵۸۹ س۶) ← سخن

برفگندن (فپ) : **ریختن ، پاشیدن :** گه قنینه به‌سجود اوفتد از بهر دعا * گه‌ز غم برفگند یك دهن از دل خونا (فیروز ص۱۹ س۵) هر بره‌ای را دست به‌شکم اندر کرد و هر دو گردهٔ او بیرون آورد و به نان اندر پیچید و نمك برفگند و بخورد (بلعمی ع ص۳۸۸ س۱۱) چنانکه بیست درم سنگ سکنگبین را پنج درم سنگ افتیمون سوده برفگند سودا آرد (هدایه ص ۱۷۰ س ۱۴)

▷ **خودرا بر... برفگندن :** ۱- حمله‌ور شدن ، تاختن : پس صبر کرد تا شب تاریك شد و همچنان خود را بر آن پنجاه هزار مرد برفگند (بلعمی ع ص ۳۴۷ س۵) ۲ - بستن ، زدن : ای‌آنکه‌عاشقی به‌غم اندر غمی شده * دامن بیا به‌دامن من غلج برفگن (معروفی ص ۱۳۵ س ۵) ۳ - پوشاندن : بیاراست و بر گستوان برفگند * به فتراك بست آن کیانی کمند (شا ص ۱۵۳۳ س ۳)

◇ **به‌هم برفگنده :** درهم آمیخته ، درهم‌افتاده : همه رزمگه کشته چون کوه‌کوه * به‌هم برفگنده ز هر دوگروه (شا ص۱۷۵۳ س ۶) ◇ **به‌یك‌دیگر برفگنده:** به هم بافته شده ، بسته شده : این جسم را شبکی خوانند ... چنان بود گویی بسیار دامهاستی به‌یك‌دیگر برفگنده (هدایه ص۶۹ س۱۱)

برق(۱) : **۱- آذرخش ، نوری‌که براثر برخورد ابرها با یکدیگر تولید شود :** ابر چون چشم‌هند بنت عتبه است * برق‌مانند ذوالفقار علی (شهید ص ۳۶ س۲) میغ‌چون ترکی‌آشفته‌که تیر اندازد * برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان (فرالاوی ص ۴۳ س۳) تندر میان دشت همی باد بردمد * برق از میان ابر همی برکشد قضیب (رودکی ص ۱۴ س۷) اگر برود به‌شتاب همچنان باشدکه برقی‌از ابر بجهد (بلعمی ع ص ۸۸ س۵) یا چون بارانی که بیاید از آسمان ، اندران باشد تاریکی و رعد و برق (طبری ص ۲۱ س۱۸) درخشنده از گرد برنده تیغ * چو در تیره شب برق در زیر میغ (دقیقی ص۱۷۲ س۱۵) عبدالله‌بن مسعود ... روایت کند که روز قیامت که خلق بر صراط بگذرند بعض چون برق و بعضی چون باد و بعضی چون مرغ تیزپر و قومی چون سوار تیزرو و بعضی دوان و بعضی می‌افتند و می‌خیزند (السواد ص ۷۹ س۱۳) همی‌تاخت جوشان چو از ابر برق * یکی آسیا دید بر آب زرق (شا ص ۲۹۹۳ س ۱۳)

برقرار (ص) : **بسامان ، منظم :** خطه‌ای را که بی‌خداوند است * کار او برقرار باشد ؟ نی (دقیقی ص ۱۶۷ س ۳) ← قرار

برق‌زدن (فم) : **درخشان بودن ، درخشیدن :** پنجم هلهل‌است و سیاه بود از درون وبیرون وبرق همی‌زند و سخت باشد و مانندهٔ سر پستان بود (الابنیه ص ۵۸ س ۸)

برقع(۱) : **نقاب ، روی‌بند :** بیلقان شهرکی‌است بانعمت بسیار و از وی بردهای بسیار وجل وبرقع و ناطف خیزد (حدود ص۱۶۱ س۱۱) چو برقع برافگند از چهر مهر * بخواندش بر خویش بوزرجمهر (شا ص ۲۵۶۴ س۱۰)

برقوه(اخ): **نام شهری است** ← **اعلام :** بگوید که در شهر برقوه و جز * گر از گوهر و زر و دیبا و خز (شا ص ۲۱۹۰ س ۱)

برقه (اخ) : **نام شهری است در افریقا نزدیك مصر** ← **اعلام** : برقه شهری‌است بزرگ و او را ناحیتی‌است به‌حدود مصر پیوسته (حدود ص ۱۷۸ س ۱۴)

برك(اخ): **نام رودی است** ← **اعلام** : بگویش که تاپیش رود برك * شما را فرستاده‌ام بهرچك (فرهنگ بغدادی شمارهٔ۳۳۳) [درشاهنامهٔ چاپ مول ج ۶ ص ۵۰ س ۸ ، رود ترك ، در چاپ مسکو نیز ، برك ، ج ۸ص۱۳]

برکات (۱) : **۱- جمع برکت ، فرخندگی ویمن ، شگون و خجستگی** : حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکات پیغمبر که برخانهٔ او پدید آمده بود (بلعمی ص ۱۰۶۴ س ۳) هر کس که از دشمن ترسد و این دعا برخواند حق تعالی او را از دشمن خلاص دهد به برکات این دعا (طبری ص ۳۶۴ س ۵) **۲ - فراوانی نعمت ، افزونی** : رحمت خدای و برکات او برشما گروه خانه معنی خاندان‌که او ستوده است و بزرگوار (طبری ص ۷۱۸ س ۱۲)

برکات کردن (فم) : **فزونی دادن** : ایزد تعالی برعمر و زندگانی او برکات کرد و تا قیامت زنده ماند به‌برکات دعای‌نوح ...(طبری ص۴۰۰ س۱۱)

برکارکردن (فم) : **برگماشتن ، مقام و منصب دادن** : [انوشروان] حاکمان‌ومیران بگزید مردمان پارسا و استوار و ایشان را برکار کرد و کارهای دنیا و دین بر خلق راست کرد (بلعمی ص ۹۷۸ س۱۷) ← کار ، کردن

برکار گرفتن (فم) : **عمل‌کردن ، به‌کار بستن** : اگر شما فرمان پیغامبران برکار گیرید شما را نه مردگان برشمار باید گرفت و نه زندگان (طبری ص ۲۰۴۸ س ۵) ← کار ، گرفتن

برکاست (ص) : ← **سر برکاست بودن**

◁ **سر برکاست بودن** : **رو به ضعف و ناتوانی داشتن** : دهم را ز گردان و جنگ‌آوران * بشد ساخته زنگهٔ شاوران * که همرزمش از بخت اخواست بود * که ازجنگ‌کس سر نه‌برکاست بود (شا ص ۱۲۴۱ س ۱۱ و ۱۲)

☆ **برکاست‌تر** : **باریك‌تر** : بدو گفت شاخی گزین راست‌تر * سرش برتر و تنش برکاست‌تر (شا ص ۱۷۰۶ س ۹)

برکاستان (اخ) : **نام جائی است** ← **اعلام** : نمایم ترا راه آن شارستان * که ارجاسب خوانَدش برکاستان [فرهنگ‌بغدادی‌شمارهٔ ۳۷۰]

برکت(۱) : **۱ - خیر و رحمت** : دعاکرد یوسف را به‌برکت و خالد را به‌عافیت و اسد را به‌رحمت (بلعمی ع ص ۴۳۵ س۶) اندر سورة البقره یك آیت‌هست و آن آیت پنجاه کلمه است و زیر هر کلمتی‌پنجاه برکت‌است (طبری ص ۱۶۲ س ۳) تا روی ترا و موی ترا به‌آب خانهٔ‌خویش بشویم تا برکت‌تو اندر خانهٔ‌ما بماند (پاك ص۶۹ س۸) **۲ - افزونی ، بسیاری** : خدای‌عزوجل برخواستهٔ ابراهیم برکت اندر کرد تا خواستهٔ او از شمار و عدد اندر گذشت (بلعمی ص ۱۹۹ س ۱۵) چون فرزند آدم دعا و صدقه از مادران و پدران بازگیرند در روزی ایشان نقص پدید آید و برکت برخیزد ازیشان (السواد ص۶۵ س۴) **۳- شگون ، یمن ، خجستگی** : سعد بر لب رود بایستاد تا همه سپاه به‌سلامت برآمد و آن نبود الاّ ازبرکت دین پیغامبر ... (بلعمی ع ص۱۴ س۱۵) خدای عزوجل به‌حرمت نام پیغامبر ما ... و از برکت این دعا که می‌خواند توبهٔ‌وی قبول‌کرد (طبری ص ۱۳۱۲ س۱۱) اکنون‌که امر مادر نگاه داشتی روکه اگر تو این کوهها را فرمان دهی‌که از جای برخیزید همه از جای برخیزند به برکت آن فرمانی که تو مادر خود را داشتی (پاك ص ۸ س ۱۵)

برکت دادن (فم) : **فزونی بخشیدن** : خدای ایشان را برکت داده بود خاصه بدان شهرهای جباران‌که یوشع گشاده بود (بلعمی ص۵۲۸ س۵)

برکت کردن (فم) : **۱ - خیر دادن** : گفت : ایهاالملك خدای عزوجل بر زندگانی تو برکت کناد ، ملك تراست از مشرق تا به مغرب (بلعمی ص ۹۳۹ س۱۲) خدای عزوجل برآن گرمابه‌بان برکت‌کرد (بلعمی ص ۸۳۹ س ۷) میراث دادیم گروهی را آن‌کسها را که بودند می‌سستی کردند به‌کرانهای زمین و مغارب آن، آنکه برکت‌کردیم

اندر آن (طبری ص ۵۱۹ س ۱) **۲ ـ افزونی دادن :** اندر ذریت‌ایشان برکت‌کنم تاچندان‌شوند که عددشان جز من کس نداند (بلعمی ص ۵۵۷ س۱۳) خدای عزوجل شما را ثواب دهد و بر خواستهٔ شما برکت‌کند (بلعمی ص ۳۳۷ س ۱۱) گفت یا داود ندانی که من وعده کرده بودم ابراهیم را و یعقوب را که اندر ذریت ایشان برکت کنم تا چندان شوند که عدد ایشان کس نداند (طبری ص ۱۲۲۵ س۷) **۳ ـ میمنت بخشیدن ، خجسته کردن :** آنکه برکت کردستیم گردبرگرد آن تا بنمایم‌اش از نشانه‌ها و عجایبهای ما (طبری ص ۸۹۱ س ۶) .

برکت نهادن (فم) **: خیر افزودن ، خجستگی بخشیدن :** اندرو برکت نهاد تا ازو نباتها خیزد که از آن مر خلق را منفعت باشد و قوت بود (بلعمی ص ۳۴ س ۵)

برکردار (ق) **: مانند ، مثل :** به گور هود ... رسیدیم و به شکافی دربایست شدن سخت تنگ به میان‌کوه اندر برکردار سردابی مطبق، برو سنگی بزرگ (بلعمی ص ۱۶۶ س ۵) این طبقها مانند حلقه‌حلقه‌اند برکردارجوشن (هدایه ص ۹۰ س۵) ← کردار

برکردن (فپ) **: ۱ ـ بلند کردن :** بنفشه‌های طری‌خیل‌خیل سربرکرد * چوآتشی‌که به‌گوگرد بردوید کبود (رودکی ص ۴۸ س ۶) علی گفت یا مردمان شما را سوگند دهم به خدای یاد دارید که چون ایشان مصحفها برکردند و حکم خدای خواستند من شما را گفتم که این مردمان را دین وکتاب خدا به‌کار نیست (بلعمی‌ع ص۲۰۵ س۲۱) ابراهیم سر برکرد و آسمان را دید پر ستاره و جهانی‌فراخ خوش‌دید (طبری ص ۴۷۰ س۱) . **۲ ـ به‌پا کردن ، برآوردن :** [داذیانه] و افلون را بیرون برده‌بود و آتشی بلند برکرده و هرکسی که اندر شهر آمدی آن افلون را سجده بایستی کردن (بلعمی ص ۸۵۹ س ۶) بکاری و دیوارها برکنی * زدلها مگر خشم کمترکنی (شا ص ۲۰۵۴ س۴) **۳ ـ به‌هم آمیختن ، داخل‌کردن :** پس این چهار مرغ‌را بگرفت وبکشت و اندامهای ایشان همه از یکدیگر جدا کرد و پرهای ایشان همه بازکرد وبه‌یکدیگر برکرد (طبری ص ۱۶۸ س ۴) **۴ ـ برانگیختن :** پس طهماسب از پیش پدر بشد و به ترکستان شد و کس برکرد و حیلت کرد تا آن دختر از کوشك بدزدیدند و به نزدیك خویش آنجا‌برد (بلعمی ص ۵۲۵ س ۵) بگفت این و از جای برکرد اسب * همی‌تاخت برسان آذرگشسب (شاهنامه ص ۲۹۵۱ س ۲۰) **۵ ـ برگردانیدن ، اعراض کردن :** سفیان‌بن‌الابرد ناگاه اندر آمد با ده هزار سوار عراقیان پنداشتند که از شام مدد آمد سپاه عبدالرحمن روی برکرد و به هزیمت شد (بلعمی ع ص ۳۵۹ س ۲) **۶ ـ گماردن :** نگهبانش برکرد و با کس نگفت * همی‌داشت آن راز را درنهفت (شا ص ۲۰۳۹ س۵) **۷ ـ به جای خود قراردادن :** [یزدجرد] بیرون‌آمد و اسب را بنواخت وزین ولگام برنهاد و تنگ بربست و پاردم اسب خواست‌که برکند ، اسب لگدی بزد بر دل او ، یزدجرد بمرد (بلعمی ص ۹۲۱ س ۱۳)

برکرده (ص) **: ۱ ـ بلند کرده ، برافراشته :** همه بازبسته بدین‌آسمان * که‌برکرده بینی بسان گیان (ابوشکور ص ۱۰۶ س۱) یا سر تو کفانیده و یا تن تو باخون و مغز تو آمیخته و یا سر تو به نیزه‌برکرده (بلعمی ع ص ۲۹۲ س۲۰) فرزند را دیدم ستان افتاده و انگشت سوی آسمان برکرده (بلعمی ص ۱۰۶۷ س۸) **۲ـ درآمیخته، مخلوط کرده :** باید که ضربر گوشت فربه و وخامتش به زنجبیل مربا و راسن اندر سرکه نهاده و کبر به سرکه و لیموی نمك برکرده بازدارند (الابنیه ص ۲۲۴ س ۹)

◇ **نمك برکرده :** نمك سوده ، نمك زده : ماهی تازه تشنگی کند و نمك برکرده تشنگی بیش کند (الابنیه ص ۱۴۴ س۳) ← نمك

برکست (ق) **= پرگست : هرگز ، حاشا ، پناه برخدا :** موسی‌را گفت برکست‌بادا و آن‌روز مبادا که من از جملهٔ جاهلان باشم (پاك ص۴ س۲۱) ← برگست ، پرگست

برکشیدن (فپ) : **۱- برآوردن ، بالاکشیدن ، بلندکردن:** کولی تو از قیاس که گر برکشدکسی * یك کوزه آب از آن بهمان تیره می‌شود (ابوشکور ص۱۲۸ س۱) وی تافته شد بفرمود تا آب‌چاه‌برکشندآب غلبه‌کرد (بلعمیع ص۹۲س۱۳) دلو فروهشت و رسن بگرفت و تنها دلو پر آب برکشید و گوسفندان را آب‌داد (بلعمی ص ۳۷۵ س۱۵) دلو را درچاه گذاشت و پرآب‌کرد و تنها برکشید (طبری ص ۱۶۱۱ س ۲) سپدرا به‌لشکرگه اندر کشید * بزد دست و گرز گران برکشید (شا ص ۲۰۵۰ س۱۲) مثلاً چنانکه‌آن عضله‌که مر کتف را برکشد به‌سوی برسو بر بیلك برنهاده است (هدایه ص ۴۱ س۳) این مردمان‌که ماهی نگرفتند و به‌گرفتن رضا ندادند به‌میان‌شهر دیوالی برکشیدند و ازیشان جدا شدند (پاك ص۱ س۲۴) باشدکه استعمالش گرم‌کنند و باشد که سرد کنند چون از خانی برکشند و آن را به‌برف یا به‌جلید سرد کنند (الابنیه ص۲۴۰ س۱۵) **۲- برآمدن ، بلندشدن :** شب‌تیره تابرکشیدآفتاب * خروشان همی بود دیده پر آب (شا ص ۷۷۲ س ۸) **۳ - بیرون آوردن :** اگر باشگونه بود پیرهن * بود حاجت برکشیدن ز تن (رودکی‌ص۲۵۸ س۴) موسی... دست ازجیب دراعه برکشیدسپید همچون ماه (بلعمی ص۳۹۶ س۱) پس او [یوسف] را برکشیدند و به میان رود نیل به جایگاهی به گور کردند دیگرسوی رود نیل (طبری ص۸۰۵ س۵) غمی‌گشت وپیراهنش برکشید * یکی‌آبکش را به برکشید (شا ص ۲۱۲۴ س۸) باز همین نخودآب را به‌تنوری فرونهد و ماکیان از وی برکشد و زیر وی بیاویزد تابریان شود (هدایه ص ۵۸۶ س ۹) **۴- آختن:** تندر میان‌دشت همی‌باد بردمد * برق ازمیان‌ابر همی‌برکشدقضیب (رودکی ص۱۴ س۷) ایشان شمشیرها برکشیدند بر علی وگفتند تو او را بازنخوانی ومیان تو و او علامت‌است همی‌نگوئی تا بازآید (بلعمی ع ص ۱۹۹ س۱۲) پس عمر شمشیر برکشید وپیامبر ... برفت‌و یاران‌که بودند با وی برفتند (طبری ص ۱۰۰۶ س ۱) یکی تیغ زهرآبگون برکشید * عنان را گران کرد و سر درکشید (شا ص ۱۵۸۹ س ۱۲) **۵ -آراستن، ترتیب دادن :** حجاج هزار مرد را فرمود تا دروازه‌های‌شهرنگاه‌دارندو صفها برکشیدند (بلعمی ع ص ۳۴۸ س۵) چون‌این هردو سپاه به‌هم رسیدند و صفها برکشیدند و حمله کردند ، این هر دو تن از میان صف برفتند (طبری ص ۶۴۱ س۸) سپه میمنه میسره برکشید * چنان شد که کس روی هامون ندید (دقیقی ص ۱۶۹ س ۱۵) درفش دو شاه نو آمدپدید * سپه میمنه میسره برکشید (شا ص ۲۴۸۷ س۳) **۶ - ترقی دادن ، به مقام برتر رساندن :** ولیکن عیب‌آن بودش‌که مردمان بزرگ را خرد داشتی [هرمز] و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را برکشیدی به‌مرتبهٔ بزرگ (بلعمی ص ۱۰۷۳ س ۲) پس فرعون خویشتن را برمی‌کشید و موسی‌را به‌چشم مردمان خوار وحقیر می‌گردانید (طبری ص ۵۲۳ س ۲۰) دگر آن‌که بی‌مایه را برکشد * ز مرد هنرمند برتر کشد (شا ص ۱۹۹۶ س ۱۱) **۷ - حرکت کردن :** بپرداز توران وبرکش به‌چاج * ببر تخت ساج و برافراز تاج (شا ص۱۱۵۲ س ۱) کمر بند و برکش سوی نیمروز * شب از رفتن ره میاسای و روز (شا ص۱۱۰۱ س۳) **۸- سنجیدن ، وزن کردن :** آن چهارصد دینار زر برکشید و او را داد از مال خویش (طبری ص ۱۹۰۰ س ۶) و اما خبر آن است‌که رسول ... گفت بنده را به‌نزدیك ترازو آورند وکردار آن‌را برکشند (السواد ص ۷۷ س۴) نیامد همی زاسمان آب و نم * همی برکشیدند نان بادرم (شا ص ۲۸۰ س۹) بساکسا که همی « من » شمارد او خود را * به ذره‌ای نگراید که برکشی به عیار (ابوالهیثم‌ص۵۶س۷) **۹ - گستردن ، پهن کردن :** باران مشکبوی ببارید نو به نو * وز برف برکشید یکی حلهٔ قضیب (رودکی ص۱۴ س۵) **۱۰- از ریشه برآوردن ، برکندن :** یك روز به دشت بود پسرانش با این عمرو گستخ و سماروغ چیدند و از زمین همی برکشیدند که گرد کنند (بلعمی ص ۸۰۵ س ۱)

یا بخارد ازخ را و به دارو موش و زرنیخ بمالد ... یا بهآتش داغ کند تابسوزد یا برکشدش از بن (هدایه ص ۵۹۹ س۹) **۱۱ - بالا رفتن ، بالغ شدن :** چو سال‌جوان برکشد برچهل * غم روز مرگ اندرآید به دل (شا ص۲۱۸۶ س۶) **۱۲ - کشیدن :** کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر * که برکشیده شود بابروان تو ماند (دقیقی ص ۱۴۷ س ۵) شغاد آمد آن چرخ را برکشید * به زه کرد یکباره اندر کشید (شا ص ۱۷۳۹ س ۸) **۱۳ - پیچاندن ، منحرف کردن :** نباید که گرگ ازپسش درکشد * که اورا همان بخت بدبرکشد (شاص ۱۲۵۸ س ۱۳)

◁ **زبان برکشیدن :** پرخاش‌کردن ،سرزنش‌کردن : سر مژه کردند هر دو پر آب * زبان برکشیدند بر آفتاب (شا ص ۱۶۷ س۸) ◁ **سر برکشیدن :** طالع شدن : سپیده چو از کوه سر برکشید * شب آن‌چادر شعر برسرکشید (شا ص۱۶۰۳ س ۱۲) ◁ **کوس برکشیدن :** حرکت کردن ، کوچ کردن : ازآن جایگه برکشیدندکوس * به‌بست ونشابور شدتا به‌طوس (شا ص۲۹۹۰ س۲) ◁ **گرده‌گه برکشیدن :** ۱ - بالا آمدن ، ترقی کردن : ز پستی و کندی به مردی رسید * توانگر شد و گرده‌گه برکشید (شا ص ۲۶۸۵ س ۱۵) ۲ - آمادهٔ حمله شدن ، کمین کردن : میان تنگ وباریك همچو پلنگ *چنان‌گردگه برکشدروزجنگ (شاص۱۶۷۵س۷)

☆ **رده برکشیدن :** صف زدن : رده برکشیدند ایرانیان * ببستند خون ریختن را میان (شا ص ۲۹۸ س ۱۰) ☆ **رود برکشیدن :** رود نواختن : بفرمود تا برکشیدند رود * شد ایوان او پر ز بانگ سرود (شا ص۲۹۴۸ س۷) ☆ **زه‌برکشیدن:** زه با چرم بستن و پیچیدن : ز پشت سپهبد زهی برکشید * چنان‌کاستخوان وی آمد پدید (شا ص ۱۷۴۴ س۱۱) ☆ **سرودبرکشیدن :** سرود خواندن ، نغمه سر دادن : سرودی به آواز خوش برکشید * که اکنون توخوانیش داد آفرید (شا ص ۲۸۸۴ س ۱) ☆ **مسح برکشیدن :** مسح کردن :پس دست دوگانه بشست و پس مسح سر برکشید و پای دوگانه بشست تا کعب (طبری ص ۳۷۷ س۹) ☆ **می برکشیدن :** می‌نوشیدن : بر آواز او شاد می‌برکشید *همان جام یاقوت برسرکشید (شا ص ۲۸۸۵ س ۱۳) ☆ **نای برکشیدن :** نای زدن : بفرمودتا برکشیدند نای * سپه اندرآمد ز هرسو به جای (شا ص ۲۹۷۷ س۲)

برکشیده (ص) : **۱- آخته :** بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی * ویاچون برکشیده تیغ پیش آفتابستی (رودکی ص ۱۰۶ س ۲) **۲ - افراشته ، بلند ، برآورده :** خدای عزوجل آنکه کرد شما را زمین آرام‌گاهی و آسمان بنائی برکشیده و بنگاشت شما را و نیکو بنگاشت شما را (طبری ص۱۵۹۶ ح۴) که هم داد ده بودو هم دادخواه * کلاه کئی برکشیده به ماه (شا ص ۲۵۸۱ ح ۱۴) **۳ - ممتد شده ، کشیده شده :** یکی برکشیده خط از یال اوی * ز مشك سیه تا به دنبال اوی (شاص ۱۰۵۰ س۱۳) **۴ - تعبیه شده ، قرار داده شده :** مثال‌طبع مثال یکی شکافه زن است * که‌رود دارد برچوب برکشیده چهار (دقیقی ص ۱۵۰ س۴) **۵- درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «نبی» آمده‌است‌که‌در «مفردات راغب» چنین توضیح داده شده :** « ... هو من النبوه‌ای الرفعة» و یادکن یامحمد اندر قرآن خبر اسماعیل که او بود راست وعده‌ای‌وبود پیغامبری برکشیده (طبری ص ۹۶۳ ح۱) واذکر فی‌الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیاً (سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۵۴)

برکندن(فپ): **۱ - کندن ، جداکردن ، بیرون آوردن :** خشم آمدش و هم‌آنگه گفت ویك * خواست کاو را برکند از دیده‌کیك (رودکی ص ۲۳۲ س ۴) مریدان ز بازوش برکند گوشت * مر آن کوبه را داد بابك دوغوشت (ابوشکور ص ۹۴ س۷) آهنگ خیمه کرد و خیمه را برکندند و هر چه جامه و چیز بود غارت‌کردند (بلعمی ع ص ۲۶۹ س ۴) پس‌سقف از زرکردند وگوهرها اندرنشاندند سرخ و زرد و سبز و کبود و چنان استوار کردند که کسی برنتوانستی‌کندن که همه

از اندرون به بیرون آورده بود (بلعمی ص ۱۶۹ س۱۳) پس گفتا ازین تخت بلقیس گوهرها بر کنید و مخالف بازجای نشانید تا بنگریم که او بازداند یا نه پس آنرا همه بگردانیدند (طبری ص ۱۲۵۳ س ۵) زبان چرب با گفتار شیرین * ز دل آزادگانرا بر کندکین (میسری ص۱۸۴ س۱۲) همی رفت خواهند از پیش من * ز تن بر کنند این دل ریش من (شا ص ۱۵۲۰ س۱۰) این لرزه بود که دوازده ساعت بدارد چنانکه گاه گرم گردد و گاه سرد و خاصه پایان چنان بوند که پنداری ناخنان بر کنند همی (هدایه ص ۷۰۵ س ۱۵) ازجای بر کندیم کوهی برمقدار لشکرگاهتان وآن برسر شما بداشتیم تاتوریت بپذیرفتید (پاك ص ۲۸ س۱۳) **۲ - بلند کردن :** علیچون آن بدید فراز حمدان شد و دست‌دراز کرد وگریبان زره‌اش بگرفت و به یك‌دست اززمین بر کندش‌وباز بهزمین زد (بلعمی ع ص ۱۹۱ س۱۴) **۳- نابودکردن ، معدوم ساختن :** وگر ترا ملك هندوان بدیدی موی * سجود کردی وبتخانه‌هاش بر کندی (شهید ص ۳۵ س۶) مرا درست شد که از ملك بار دارد به قول زنانی که اندر آن دانستند ومن حلال ندانستم که تخمی که ملك نشانده بود بر کندن ، به شکم زمین اندر همی داشتم تا ازو بچه آید (بلعمی ص ۸۸۹ س ۹) بیاید سپاه مرا بر کند * دل و پشت ایرانیان بشکند (شا ص ۲۰۴۹ س۳) و دفع کردن یاقوت‌مر وبا را چیست * زمرد از چه همی‌بر کند دو دیدهٔ مار (ابوالهیثم ص ۵۵ س۵) **۴ - حك کردن :** بفرمود تا حلقهٔ زر کنند * بر آن حلقه‌ها نام او بر کنند (شا ص۲۱۹۲ س۵) **۵- در ترجمهٔ تفسیر طبری، درترجمهٔ «نسف» بهکار رفته است :** چون‌آسمان‌گشاده‌آید و چون کوهها از بن بر کنند (طبری ص ۱۹۷۱ ح۱۱) و اذا السماء فرجت و اذا الجبال نسفت (سورهٔ ۷۷ آیهٔ ۹ و ۱۰)

⊳ **برکندن بیخ کسی ازبن :** نابود کردن وی ، برانداختن نسل و دودمان او : بخت‌نصر آن نامه را جواب کرد که هم آنجا که هستی بنشین تامن سوی تو آیم و به‌حرب ایشان بشوم و بیخ ایشان از بن بر کنم (بلعمی ص ۶۴۱ س۸) به یك‌باره برخیل توران زنند * بر وبیخ ایشان ز بن بر کنند (شا ص ۳۰۳ س۱۱) ⊳ **برکندن پیوند وخویشی :** ترك علاقه و قطع رحم کردن : تو پیوند و خویشی همی بر کنی * همان فرّ قیصر ز من بفکنی (شا ص ۲۷۹۵ س ۱۲) ⊳ **برکندن تخم کسی :** برانداختن دودمان او ، نابود کردن وی : آن بنای ایشان ویران‌کنید و تخم ایشان بر کنید (السواد ص ۱۹۶ س۱۰) چو من‌کهتری‌را ببندم میان* ز بن بر کنم تخم ساسانیان (شا ص ۲۸۱۵ س ۹)

⊳ **برکندن جان‌کسی :** کشتن و نابود کردن او : ازین‌سان همی‌افگند دشمنان * همی بر کند جان آهرمنان (شا ص ۱۵۱۶ س ۱۸) ⊳ **برکندن چیزی یا کسی از جای :** ۱ ـ حرکت دادن :تو کردی همه جنگ را دست پیش * سپه را تو بر کندی از جای خویش (شا ص ۱۲۰۳ س۱۹) **۲ - به - هزیمت واداشتن ، تار و مارکردن :** آنگاه سپاه شام حمله کردند و شبیب را از جای بر کندند (بلعمی ع ص ۳۴۸ س ۱۸) ⊳ **برکندن دل :** ترك علاقه کردن ، صرف‌نظرکردن : در دل ما شاخ مهربانی بنشاست * دل نه به بازی ز مهر خواسته بر کند (رودکی ص ۴۶ س۲) به‌یزدان‌گرائیم و رامش‌کنیم * ننازیم و دل از جهان بر کنیم (شا ص ۲۱۱۷ س۷) ⊳ **برکندن دل و دیده :** چشم‌پوشی کردن ، صرف‌نظر کردن : که امشب همه ساز رفتن کنید * دل و دیده زین بارگه بر کنید (شا ص ۱۴۴۸ س ۳)

برکنده (ص): **۱ - بیرون آمده ، رها شده :** سخن‌را تو بر کنده دانی همی * به‌گیتی پراکنده خوانی همی (شا ص۱۹۹۸ س۵) **۲- در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمهٔ «محتظر» به‌کاررفته‌است:** ما بفرستادیم بر ایشان‌بانگی یکی بشدند چون‌گیاهی خشك بر کنده (طبری ص ۱۷۷۸ ح ۲) انا ارسلنا علیهم صیحة واحدة فکانوا کهشیم المحتظر (سورهٔ ۵۴ آیهٔ ۳۱)

◇ **از جای برکنده :** از ریشه درآمده : بیرون کشید مردمان را گوای ایشان خرما بنانی بودند از جای بر کنده (طبری ص ۱۷۷۷ س ۳)

◇ **برکنده از بیخ :** از ریشه درآمده ، قطع‌شده ، در ترجمهٔ « صریم » به‌کار رفته است : بشد چون بریده برکنده از بیخ (طبری ص ۱۹۱۵ ح ۹)
◇ **بیخ برکنده :** از ریشه درآمده : کزان بیخ برکنده فرخ درخت ✽ ازین‌گونه شاخی برآورد بخت (شا ص ۶۷۹ س ۱)

☆ **برکنده‌شدن :** از اصل جداشدن ، ریشه‌کن شدن : داستان سخن پلید چون درخت پلیدست که برکنده شود زبر زمین (طبری ص ۸۲۳ ح ۲)

برکننده (ص) : ← **بادهای برکننده**
◇ **بادهای برکننده :** عاصف، بادهای‌سخت وزنده: سوگند به بادهای برکننده برکندنی (طبری ص ۱۹۷۱ ح ۳)

برکوفتن (فپ) : **پایمال‌کردن، آسیب‌رسانیدن، پی سپر کردن :** ایشان به هر وقتی به غزو آیند به نواحی اسلام به هرجائی که افتد و برکوبند و غارت‌کنند و زود بازگردند (حدود ص۸۷ س۱)

برکهٔاردشیر (اخ) : **نام شهری بوده است در فارس** ← **اعلام :** دگر شارسان برکهٔاردشیر ✽ پراز باغ و پر گلشن و آبگیر (شا ص۲۰۰۰ س۱۴)

برگ (۱) : **۱ - اندامی از گیاه یا گل‌که اغلب به‌صورت صفحات پهن و رنگهای سبز و سرخ و جز اینها برروی شاخه پدید می‌آید :** گرفت آب کاشه ز سرمای سخت ✽ چو زرین ورق گشت برگ درخت (رودکی ص ۲۵۰ س ۳) وکنون باز ترا برگ همی خشك شود ✽ بیم آن است مرا بشك بخواهد زدنا (ربنجنی ص ۶۶ س ۱) همی‌آیندبه عدد ریگ بیابان وستارهٔ‌آسمان‌وبرگ درختان (بلعمی ع ص ۴۵ س ۱۴) چون جایی گیاه نبود بدین عصا درخت را بزنم تابرگ بریزد وگوسفندان‌بخورند (بلعمی ص۳۸۳ س ۹) گفت این عصای من است تا ورخسبم بران ، و برگ بریزانم‌بدان ازدرخت بر گوسپندان خویش و مرا درآن حاجتهای دیگراست (طبری ص۹۸۷ س۱۴) از برگ لاله دو لب داری فرازوی ✽ يك مشت حلقهٔ‌زره ازمشك و ازعبیر(دقیقی ص ۱۶۷ س۵) مثل آن چون درختی باشد که برگهای آن خشك شده باشد (السواد ص۱۹۲ س۱۰) برگش چون برگ سوسن است ومیانه چون نرگس (حدود ص ۱۳۱ س ۳) چرا کشت باید درختی به‌دست ✽ که بارش بود زهر و برگش‌کبست (شا ص ۶۱۰ س۱۸) اگرمازریون به‌کاربری برگهای ورا به‌سرکا فرغار کنی قدر يك هفته وخشك‌کنی و قرص‌کنی و آنگاه به‌کار بری (هدایه ص ۴۵۷ س ۱۲) ریباس را گلش کژ وکنه را و ریشهای تن را نیك باشد و برگش زهر است و ریباس هر چه سطبرتر بهتر (الابنیه‌ص۱۳۲س۱۲) **۲- اسباب و وسیله ، ساز و سامان:** عبدالله برگ بساخت وبا چهار تن سوار از کوفه برفت (بلعمی ع ص ۱۰۴ س ۷) تا تو بازآئی او برگ دختر ساخته‌باشد وتو اورا با خویشتن بیاوری (بلعمی ص ۱۱۱۲ س ۶) بفرمود تا خداوندان ساز و برگ را زن دادند (بلعمی ص ۹۸۷ س ۱۲) و زودا که سوگند خوردن گیرند به‌خدای‌که اگر توانستیمی و برگ و ساز داشتیمی (طبری ص ۶۱۳ س ۱۴) بدین گیتی ار چندشان برگ نیست ✽ همان‌آرزومندی مرگ نیست (شا ص ۲۵۵۲ س ۶)
□ **برگ گلنار :** بگفت این و باد از جگر برکشید ✽ شد آن برگ گلنار چون شنبلید (شا ص ۱۷۸۲ س ۱۰) □ **برگ یاسمین :** گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا ✽ به بوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا (رودکی ص ۳۲۶ س ۱)

⊲ **ازبرگ درخت بسترکردن:** بی‌نوا و پریشان بودن، بی‌سرو سامان بودن : چه باشی به نزدیکی شوربخت ✽ که بستر کند شب ز برگ درخت (شا ص ۲۱۸۰ س ۸) ⊲ **بی‌برگ شدن کار :** نابسامان شدن کار : به خانه درآی ار جهان تنگ شد ✽ همه‌کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد (شا ص ۲۱۲۶ س ۱۳)

◇**خرد برگ :** دارای برگهای ریز و کوچك : [صعتر] بهترینش خرد برگ باشد و شربتی ازو سه درم سنگ است (الابنیه ص ۱۶۳ س۱۴)
◇ **دراز برگ :** دارای برگهای دراز و کشیده : جنسی از او برگ دراز دارد و فعلش زو قوی‌تر

بود و این دگر گردبرگ بود و آن درازبرگ گرم و خشك است اندر درجهٔ سیم (الابنیه ص ۱۶۳ س۱۶) ◇ **فراخ برگ :** دارای برگهای پهن : ماميثا سبز بهتر بود و فراخ برگ و برین وصف از شام بیش خیزد (الابنیه ص ۲۴۹ س ۵) ◇ **گرد برگ :** دارای برگهای گرد :[صعتر].جنسی از او برگ دراز دارد وفعلش زوقوی‌تر بود واین دگر گرد برگ بود و آن درازبرگ گرم و خشك است اندر درجهٔ سیم (الابنیه ص ۱۶۳ س۱۶)

☆ **برگ‌ساختن :** وسیله‌وساز وبرگ فراهم‌کردن : سپاهی‌را همی گردکرد و برگ می‌ساخت (بلعمی ص ۶۷۱ س ۹) و اگر می‌خواستندی بیرون‌آمدن با تو حقا که بساختندی آن سفر را برگی (طبری ص ۶۱۵ س ۱) دگرگفت بد نیست بدتر ز مرگ * اگرباشدآن را چه سازیم برگ(شا ص ۲۵۳۶ س ۱۶)

برگاشتن (فپ) : **۱- برگردانیدن :** به سوگند از آن مرز برگاشتش * به خواهش سوی روم بگذاشتش (شا ص ۱۴۹۳ س۱۰)**۲- برگشتن :** به آورد با او بسنده نبود * بتابید از او روی و برگاشت زود (شا ص ۴۵۱ س ۱۰) چو پیران چنان دید برگاشت زوی * سوی لشکر خویش بنهاد روی (شا ص ۱۲۲۰ س۱۹)

◁ **پشت برگاشتن :** هزیمت شدن: به یك تیر از او پشت‌برگاشتند * بدو دشت پیکار بگذاشتند (شا ص ۳۰۰۰ س ۹) ◁ **سر برگاشتن :** هزیمت شدن ، رو به فرار گذاشتن ، پشت کردن : کزان هر سواری به هنگام کار * نه برگاشتندی سر از ده سوار (شا ص ۲۸۳۵ س۱۵)

☆ **روی برگاشتن :** پشت کردن ، اعراض کردن ، روی برتافتن : چو برگاشت روی از در شهریار * نبیند کس او را بدین روزگار (شا ص ۲۵۲۰ س ۱)

برگذار(صم): **گذرنده ، در حال عبور :** سخن گویم ار زو کنی خواستار * به‌دریا چو کشتی بود برگذار (شا ص ۱۰۲۹ س ۵)

برگذر(صم) : **گذرنده ، گذرا :** فراوان شگفتی رسیدم به‌سر * ندیدم جهان را مگر برگذر (شا ص ۱۲۲۴ س ۲۲) که نپسندد از ما بدی دادگر * سپنج است وگیتی‌وما برگذر (شاص۱۱۴۸ س۵)

برگذشتن (فپ) : **۱ - عبور کردن ، گذشتن از جائی یا از پیش کسی :** [عثمان] پس روزی به‌قومی برگذشت و سلام‌کرد و ایشان جواب‌دادند (بلعمی ع ص ۱۳۴ س ۲۰) ذوالکفل پیغامبر آن زمان بود و یك روز به نزدیك آن چهار دیوار برگذشت (طبری ص ۱۴۷ س ۱۴) چو از پیوستنش پرداخته گشتم * به درهای پزشکی برگذشتم (میسری ص ۱۸۲ س ۱۹) چو من برگذشتم ز جیحون بر آب * ز توران به چین رفت افراسیاب (شا ص ۱۶۶۹ س ۵) این قیفال برود تا ساعد دست و بر استخوان ساعد که ورا زندالاعلی خوانند برگذرد وآن‌رگ‌را حبل‌الذراع خوانند (هدایه ص ۶۵ س۱۲) او چنین‌گفت که عیسی ... در گورستانی برگذشت بر سر گوری برنائی‌رادید زار می‌گریست(پاك ص ۲۱ س ۶) یا آبی که به شهر برگذرد و مردم چیزها اندر او بشویند (الابنیه ص ۲۴۴ س ۱۳) **۲ - تجاوز کردن ، بالاتر رفتن :** آب از آن کوهی که در دنیا بلندتر بود چهل گز برگذشته بود وآب تا ناف عوج بود(طبری ص ۹۵ س ۱۰) من‌از دوبیست‌و دوسه‌برگذشتم * ودیوان‌جوانی برنوشتم (میسری ص ۱۹۳ س۱۲) به نام خداوند جان و خرد * کزین برتر اندیشه برنگذرد (شا ص۱ س ۴) چرا که بخش موالید از سه برنگذشت * چه چیزکان یك‌مایه است و بیشمار نگار (ابوالهیثم‌ص۵۲س۶) **۳ - سپری شدن :** توگفتی براین سالیان برگذشت * زخونها دلم پر ز زنگار گشت (شا ص ۱۸۳۲ س ۱) **۴ - سرپیچی کردن :** که بود آنکه از راه‌یزدان بگشت * ز رای و ز فرمان‌ما برگذشت (شا ص ۲۸۹۸ س ۹)

☆ **برگذشتن سپه :** رژه رفتن ، عبور کردن آن : بدانست کان روز کامد به دشت * سپه یك به یك پیش او برگذشت (شا ص ۱۷۷۱ س۱۶)

برگذشته (ص) : **۱ - تجاوز کرده ، بالاتر و برتر رفته :** سرش سبز باد و تنش بی‌گزند *

منش برگذشته ز چرخ بلند (شا ص ۱۹۲۱ س ۵) این استخوان را سوی آرنجه یکی فزونی است و بر استخوان بازو برگذشته برکردار نیمهٔ حلقه (هدایه ص ۴۶ س۳) **۲- سپری شده ، گذشته :** وگر برگذشته زشب چند پاس * بدزدد ز درویش دزدی پلاس (شا ص ۲۲۱۹ س ۵)

برگرائیدن (فپ) : **۱ - آزمودن ، سنجیدن :** شوم برگرایم تن‌پیلسم * ببینم چه‌دارد پی و زور و دم (شا ص ۶۹۸ س۳) همی برگراید سپاه‌ترا * همان‌گنج و تخت و کلاه ترا (شا ص ۱۷۸۹ س۱۸) **۲- پیچیدن :** یکی برگرائید رستم عنان * به‌گردن‌برآورد رخشان سنان (شا ص ۳۶۸ س۴) **۳ - گرد کردن ، جمع‌آوری کردن :** بفرمودکان خواسته برگرای * نگه کن چه باید همان کن به‌رای (شا ص۱۲۵ س۴)

⊳ **برگرائیدن‌سر** : برتافتن: سرش برگراید زبالین‌ناز * مدار ایچ ازو گرز و شمشیرباز (شا ص۲۳۵۸ س۱۳)

برگرداندن (فپ) : **۱- برگشت‌دادن ،بازپس بردن :** اگر ایشان بیعت به طوع کردند من این لشکر برگردانم (بلعمی ع ص ۱۵۸ س ۶) پاپك ازجای‌خود برخاست و او را گفت‌که ای‌خداوند تاج وتخت وملك اسب‌برگردان تا خویشتن عرض کنی‌وپاپك همه‌سلیح بدید وآن‌دو زه ندید (بلعمی ص ۱۰۵۰ س ۱۸) پس سوی خداوند شما برگردانند شما را (طبری ص ۱۴۱۶ س ۱۳) کزین‌کوه من‌برنگردانم اسب * مگر کشته گردم به‌کین زرسپ (شا ص ۸۱۷ س ۸) گفت‌که‌ایشان را چه برگردانید ازان قبله که نماز کردندی بران جانب (پاك ص ۸۴ س۱۷) **۲ - عوض کردن ، تغییر و تبدیل دادن ، تحریف کردن :** وای‌ویل بدیشان مرین جهودان را بدان سبب‌که نام پیغامبر را و نشان او را اندر تورات برگردانیدند (پاك ص۱۴ س۱۹) **۳-این‌ترکیب‌درترجمهٔ‌تفسیرطبری‌در ترجمهٔ کلمهٔ « افك » به‌کار رفته است :** و اگر بپرسی ایشان را که کی آفرید ایشان را گویند خدای، چگونه همی برگردانند ایشان‌را ؟ (طبری ص ۱۶۶۵ س ۳) و لئن سألتهم من خلقهم لیقولن اله فأنی‌یؤفکون (سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۸۷)

⊳ **برگردانیدن از :** منحرف‌کردن ، تغییردادن : مر شما را یاحذیفه و یا عمار برگردانندی از دین خدای عزوجل (پاك‌ص۵۳س۴) ⊳ **برگردانیدن به کسی :** به‌سوی وی بازآوردن ، به‌وی انتقال دادن : پس او ملك عجم به‌خویشتن برگردانید وهمه عجم را ازو تنگ آمد (بلعمی ص ۱۱۹۵ س ۶)

⊳ **برگردانیدن پس‌پشت:** به عقب برگشتن ، هزیمت شدن : وهرکه برگرداند برایشان آن‌روز پس پشت خویش‌را مگر فاگردنده‌ای بود مرکارزارکردن را (طبری ص ۵۷۸ س۴) ⊳ **برگردانیدن پشت :** برگشتن ، هزیمت شدن : اگر به‌کارزار شوند نه‌یاری کنند ایشان‌را واگر نصرت‌کنند ایشان‌را برگردانند پشت‌ها (طبری ص ۱۸۲۱ س۱۳)

☆ **رخ برگردانیدن :** پشت‌کردن : چون‌زرج‌ملك آن را بدید رخ برگردانید و هزیمت شد (بلعمی ص۶۳۱ س۷) ☆ **روی برگردانیدن :** پشت کردن : سوگند می‌خورند به‌خدای شما که چون بازگردید سوی ایشان، برگردانید روی از ایشان (طبری ص ۶۲۴ س۱۱)گفت اکنون روی‌برگردان ، به‌سوی مسجد حرام ، آر (پاك ص ۸۸ س ۶)

برگردنده (ص) : **اعراض کننده ، روی برگرداننده:** ایشانند‌از یادکرد ایشان‌برگردندگان (طبری ص ۱۰۸۰ س۱۶) اگر بشنوانیدی ایشان را برگشتندی از ایمان و ایشان‌اند برگردندگان از ایمان (طبری ص ۵۷۹ س۱۴)

برگردیدن (فپ) : **۱ - اعراض‌کردن ، روی برتافتن ، عدول کردن :** آنکسها که کافر شدند و برگردیدند از راه خدای عزوجل گم شدکارهای ایشان (طبری ص ۱۶۹۲ س ۴) چنین‌هم بود مردم ساده دل * ز کژّیش برگردد آزاده دل (شا ص ۲۳۸۴ س ۱) **۲ - بازگشتن ، مراجعت کردن ، بازپس‌آمدن :** آب‌داد ایشان‌را پس‌برگردید سوی سایه (طبری ص ۱۲۶۳ س۱۵) ورا سام یل گفت برگرد و رو * بگو آنچه دیدی به مهراب‌گو (شا ص ۲۰۵ س۱۰) **۳ - چرخیدن ، گشتن :** گفت چون کارد برحلق تو نهادم و خواستم که ببرم کارد

برگردید و تیزی بر بالا آمد و کندی سوی حلق تو آمد (طبری ص ۱۵۳۸ س ۱۴) **۴ ـ شدن ، گردیدن :** تباه شد کردارهای ایشان برگردیدند زیان‌کاران (طبری ص ۴۰۸ س ۱۲) حبطت اعمالهم فاصبحوا خاسرین (سورهٔ ۵ آیهٔ ۵۳)

برگردیده (ص) : **اعراض کننده :** آنکسها که کافر شدند از آنچه بیم کردندشان برگردیدگان‌اند (طبری ص ۱۶۸۰ س ۸)

برگرفتن (فپ) : **۱ ـ برداشتن چیزی از جائی :** رودکی چنگ برگرفت و نواخت * باده انداز کو سرود انداخت (رودکی ص ۲۲ س۷) اگر کسی چیزی در راه بیفکندی ، اگر ده روز برآمدی کسی برنگرفتی (بلعمی ع ص ۲۴۲ س۲) پس برگیرید هر یکی که برتواند گرفت خداوند عصا او باشد (طبری ص ۱۲۸۳ س۱۶) چون کسی‌را برشرف هلاك بیند آن را از هلاك برهاند یا کودکی را از راه برگیرد بپرورد تا بزرگ شود (السواد ص ۱۹۳ س۸) هر که از آن زر برگیرد و به‌خانه برد مرگ اندر آن خانه افتد (حدود ص۷۴ س۴) جهاندیده رستم کمان برگرفت * همه دژ بروماند اندر شگفت (شا ص۱۰۲۲ س۱۳) بپوئید اشتاد وآن برگرفت * بمالیدش ازخاك و برسر گرفت (شا ص ۲۹۱۴ س ۱۲) آتش اندر بندد تا یك بار دیگر اندك‌اندك برآمیزند و سطبر شوند آنگاه ازآتش برگیرد تاسرد شود تمام (هدایه ص۶۰۸ س۸) **۲ ـ بلندکردن ، بالا بردن :** اما آنچه‌گفتی که من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن واو را برگرفتم‌که برزمین زنم و بکشم بدان سبب بودکه منجمان مرا گفته بودند (بلعمی ص۱۱۷۸ س۸) ابراهیم چون آن بتان‌را بدیدی خوار داشتی‌ایشان را وبریشان خواری‌کردی و برگرفتیشان و برزمین برزدی (طبری ص ۱۰۴۲ س ۸) چنان خوارش از پشت زین برگرفت * که شاه وسپه ماند ازو در شگفت (شا ص ۲۱۳ س۹) این کس را ، ستان بخوابانی و پایان برگیری وبجنبانی (هدایه ص ۵۵۳ س۱) جبریل ... عیسی را برگرفت وز راه روزن به سوی آسمان برآورد (پاك ص ۲۲ س۲۰) **۳ـ تحمل کردن ، تاب‌آوردن :** تو مردی پیری و با تجارب اگر مقدار سپاه من بدانستی تو بااین مقدارسپاه اینجانیامدی و رنج‌بسیار برگرفتی (بلعمی ص ۱۰۲۹ س۱۵) به‌تاراج بردند یکچند چیز * کنون آن‌ستم برنگیریم‌نیز (شا ص ۲۳۳۸ س ۱) **۴ ـ گرفتن ، ستاندن :** هرکس که سوی وی اندر آمدی پیش از آنکه زمین بوسه دادی تحیت آن بودی‌که آن خایسك برگرفتی و هرچند توانستی برسر وی زدی (بلعمی ص ۲۰۴ س ۲) هرکس مهار اشتر برمی‌گرفت ومی‌کشید (طبری ص ۳۷۲ س۷) یا به‌وقت بیرون آمدن از شکم مادرکه نتواند برگرفتن وبه زمی‌افتد یابدبرگیردش (هدایه ص ۱۹۰ س ۱۳) وگر بولش اول‌که فرود آید وبرگیرند وبر آزخ‌کنند دروقت‌بفکند (الابنیه ص۲۱۱ س۸) **۵ـ به‌دست آوردن، حاصل‌کردن :** آن گوسفندان به‌دست خداوند کشت دهید تا نگاه دارد تا آن وقت و پشم و شیر و بره برگیرد و او را باشد به بهای علف (بلعمی ص ۵۶۱ س ۴) ازبهر آن‌که تا پیغامبری خود برگیری اگرخاموش باشی والا ترا بکشیم (طبری ص ۶۹ س ۱۹) چنان دان تو ای شهریار بلند * که از پند کس برنگیرد گزند (شا ص ۲۳۸۵ س۱۰) **۶ـ تصاحب کردن ، ضبط کردن :** شبیب ده بده و شهر به‌شهر همی رفت و مردم همی‌کشت و غارت همی‌کرد و بیت‌المال همی‌برگرفت و سواد عراق ویران همی کرد(بلعمی ع ص ۳۴۱ س۱۸) این‌برادرزادگان هر دو شبی برفتند و این برادر پدر را بکشتند و خواستهٔ او جمله برگرفتند (طبری ص ۸۲ س ۷) چوآن خواسته برگرفت‌از ختن * یکی لشکری شد برو انجمن (شا ص ۱۳۴۹ س۱۲)گفت مرا ابن عمم کشت تا مال من بمیراث برگیرد (پاك‌ص ۱۰ س ۵) **۷ ـ پذیرفتن :** کسی این نه برگیرد از داستان * نیم من بدین‌کار همداستان (شا ص ۲۸۱۳ س۴) **۸ ـ به‌حساب آوردن، ارزش قائل شدن ، اهمیت دادن :** ایشان‌را به خدای عزوجل همی خواند و او را به هیچ برنمی‌گرفتند و فرمان نمی‌بردند (طبری ص ۱۴۸۱ س۲) **۹ ـ شروع**

کردن ، آغازیدن : پنجم خلیج از حدود بلاد هند برگیرد خلیجی گردد به‌ناحیت شمال فرود آید آنرا خلیج هندوی خوانند (حدود ص۱۲ س۹) همه برگرفتند یکسر خروش * تو گفتی که ایران برآمد بجوش (شا ص ۶۸۵ س۱۷) **۱۰- حرکت دادن ، کوچانیدن :** یك نیمه بپرداختند وبه دیگر نیمه‌شدند و جسر ببریدند وبر نیمهٔ خراسان آمدند وکشتیها و زورقها همه برگرفتند (بلعمی ع ص ۱۳ س۱۶) علی ایشان را دعا کرد و لشکر برگرفت و به‌منزلی دیگر رفت (بلعمی ع ص ۲۱۳ س ۸) تابوت را آب برگرفت و از پیش چشم مادرش غایب کرد(بلعمی ص ۳۶۶ س ۲)بفرمود موسی را که بنی‌اسرائیل را برگیر وازمصر بیرون‌بر (طبری ص ۵۲۵ س۷) سپه‌برگرفت ازلب آبگیر * سوی پارس آمد دمان اردشیر (شا ص ۱۹۵۴ س۱۱) **۱۱ - کوچ کردن ، حرکت‌کردن :** ابوالاعور را خبرآمد که علی نزدیك رسید به‌شب اندر برگرفت و بر لب‌آب فرات رفت (بلعمی ع ص ۱۷۹ س۹) پس پیغامبر بفرمود تا از آن منزل بر گرفتند و به منزلی دیگر رفتند (طبری ص ۱۸۴۴ س ۱۳) بگفت این و زانجایگه برگرفت * ازآن مرز تا روم لشکر گرفت (شا ص ۱۷۶۸ س۷) **۱۲- بالا آوردن ، بیرون‌کردن ، خارج کردن :** پس آسیه او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه‌ها ازو بیرون کردندو جامه‌های‌خویش‌اندروپوشید (بلعمی ص ۳۶۷ س ۷) گفت گوینده‌ای از ایشان که مه‌کشید یوسف را و بیوکنید اورا اندرین بن چاه تابرگیرد او را برخی‌کاروانیان اگر هستیدکنندگان (طبری ص ۷۳۹ س ۱۰) یکی گازر آن خُرد صندوق دید * بپوئید وز کارگه برکشید * چو بگشاد گسترده‌را برگرفت * بماندانـدر آن‌کارگازر شگفـت (شا ص ۱۷۶۰ س۷ و ۸) سلعـدان مرغنده‌ها بوندکه برسر مردم پدید آید چون گوز وبادام‌یا نیز بزرگ‌تر وچون بجنبانی‌بجنبد ، علاج وی‌کافیدن بود وبرگرفتن (هدایه ص ۶۱۲ س ۷) و باید که اندر آب آغازند نخست پس از آنجا برگیرند و بریان کنند (الابنیه ص ۶۷ س۱۴)

۱۳ - از بین بردن ، منسوخ کردن ، لغوکردن : پس معاویة‌بن‌عبدالرحمن ... عبدالرحمن بن ثمره را بفرستاد سوی حسن و همه شرطها که خواسته بود او را بداد مگر لعنت کردن بر امیرالمومنین علی ، گفت این برنگیرم (بلعمیع ص۲۳۶ س۱۶) قباد پدر انوشروان خواست که این رسم برگیرد و رسم عدل‌و داد بنهد (بلعمی ص ۱۰۴۱ س۱۴) ما را دعا کن تا خدای عزوجل ما را باران دهد و این‌قحط ازما برگیرد (طبری ص۱۰۴۷ س۲۱) حقنه کند به ماء العسل تا ریم پاك شود و گاه به داروهای تیز تامرده برگیرد (هدایه ص۵۳۴ س۳) از خدای عزوجل به حاجت اندر خواست تا آن شهوت از وی برگیرد و او را به حال اول باز برد (پاك ص ۴۲ س۲۶) **۱۴ - بریدن ،کندن ، جدا کردن :** آزرمی‌دخت گفت : برو و سرش برگیر وپیش من‌آر (بلعمی ص ۱۲۰۵ س ۱) پس پیغامبر ... گفت یا عقبه به‌خدای عزوجل نذرکردم که اگر روزی ترا دریابم بیرون از مکه بفرمایم تا سرت برگیرند (طبری ص ۱۱۰۲ س۱۹) کلب را اگر پوست زیر زبانش برگیرند و بگذارند تا خشك شود و بسایند و با تخم کرفس‌بخورند زخم‌کلب‌ـ الکلب را سود کند (الابنیه ص ۲۱۱ س۴) **۱۵- جدا شدن ، منشعب شدن :** اما چون به آخر شام و اول ارمینیه رسد شاخی بزرگ ازو برگیرد و به‌ناحیت روم اندر افتد (حدود ص ۳۵ س ۵) **۱۶ - انگاشتن ، تلقی کردن :** گروهی مردمان معجزات‌پیغامبران‌خویش‌را... به‌جادویی‌برگرفتندی و فرق ندانستندی‌کرد میان جادویی و میان معجزت (پاك ص ۴۵ س۱۲) **۱۷ - سنجیدن :** حساب آن برمی‌گرفتند و به‌مدت یکسال آن تمام بخورد (طبری ص ۱۲۸۵ س ۶) چهارم‌شمار سپهر بلند * همی برگرفتی چه و چون و چند (شا ص ۲۸۵۶ س ۱۱) **۱۸ - مرتکب شدن :** هرکه سازدگناهی یا بزه‌ای ، پس تهمت کند بدان بی‌گناهی را که برگرفت دروغی وبزه‌ای هویدا (طبری ص ۳۲۵ ح۱۰) **۱۹ - در ترجمهٔ تفسیرطبری این ترکیب در ترجمهٔ کلمهٔ « جرم » به کار رفته است :** تـا

برنگیرد شما را گناهان (طبری ص ۳۷۹ ح ۴) ولا یجر منکم شنان قوم (سورهٔ ۵ آیهٔ ۸) ← بار
◁ **از میان برگرفتن :** نابود ساختن : سپاه بیرون‌کن از بصره تا با هرمزان حرب کنند و وی را از میان برگیرند تا طمع مردمان پارس از ما بگسلد (بلعمی ع ص ۳۶ س ۱۶) ◁ **اندیشه‌ها برگرفتن :** به فکر فرورفتن ، خیالات گوناگون‌کردن : سکندر ازو مانداندر شگفت ✻ زهرگونه اندیشه‌ها برگرفت (شا ص ۱۸۳۲ س ۱۵) فروماند ازآن دانش او شگفت ✻ ز گفتارش اندیشه‌ها برگرفت (شا ص ۲۳۷۲ س ۱۵) ◁ **باربرگرفتن :** ۱ - به ثمر رسیدن ، میوه‌دار شدن : قابیل آن را بستد و بکشت و برآمد و سبز گشت و بار برگرفت و انگورشیرین‌شد (طبری ص ۴۰۲ س۳) ۲-آبستن شدن : و نه بیرون آید از میوه از غلاف آن و نه برگیرد بار ، هیچ ماده‌ای و نه‌نهد مگر به‌دانش او (طبری ص ۱۶۲۳ س۱۸) ◁ **به‌چشم برگرفتن کسی را :** چشم زخم زدن : اگرخواهند آنکسها که کافر شدند که بربگیرند ترا به‌چشم ایشان چون بشنونداین‌قرآن وگویند کداو دیوانه است(طبری ص۱۹۱۸س۸) ◁ **بهر برگرفتن:** بهره‌مند شدن ، متمتع گردیدن : چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر ✻ ز شادی همی برنگیرند بهر (شا ص ۱۸۸۹ س۱۸) ◁ **پای‌برگرفتن:** سرعت گرفتن ، تند رفتن : [پیغامبر] پای برگرفت و سبك همی‌رفت به‌شتاب (طبری ص ۳۶۲ س ۴) ◁ **حجت برگرفتن :** اتمام حجت کردن ، متعهد گردانیدن : و این سوره پیغامبر ... به‌دست بوبکرصدیق‌بفرستاد تا برایشان برخواند بدان وقت که همه را گرد کند به مکه وحجت برگیرد که نیزنیایند (طبری ص۶۳۳ س۳) پس چون خضر حجت برو برگرفت برفتند هر سه (طبری ص ۹۵۳ س ۱۷) ◁ **حرب برگرفتن :** ترك مخاصمه کردن : شاپور یوسیانوس را گفت ... من به طلب ایشان آمده بودم و به روم برگذشتم اکنون با شما صلح کنم و حرب برگرفتم (بلعمی ص ۹۱۴ س۹) ◁ **حمله برگرفتن :** تاختن، حمله کردن ، حمله بردن : یك حمله برگرفتند بر دشمن (طبری ص ۶۵۸ س ۴) ◁ **خون برگرفتن :** حجامت کردن : گفت که می‌باید که کنیزك حجامه پیش من فرستی که مرا خون غلبه کرده است تا خون برگیرد (طبری ص ۱۳۳۰ س۵) فاما علاج یك‌گونه گفته آمد و بدین تب چو از اول اندر یافته بود و خون برگرفته بود (هدایه ص ۷۰۲ س۱۵) ◁ **دست‌برگرفتن ازکسی:** رها کردن وی ، تنها گذاشتن او : اهل مکه بابوطالب بسیار جهد کردند تادست ازمحمد برگیرد (طبری ص ۱۰۹۲ ح ۱) درمکه حاکم‌بود ودست ازپیغامبر برنگرفتی و اورا نگاه‌داشتی وتیمارداشتی (طبری ص ۱۰۹۱ س۱۸) ◁ **دل برگرفتن :** ناامید و مایوس شدن : عثمان ... دانست که ایشان وی را یاری نخواهند دادن دل‌از جان‌خویش برگرفت (طبری ص ۱۳۶۰ س ۹) دل از لشکر اردوان برگرفت ✻ وزان آگهی رای دیگر گرفت (شا ص ۱۹۳۱ س۱۴)
◁ **راه برگرفتن :** حرکت‌کردن ، رو به راه نهادن : پیغامبر ... ابوبکرراگفت رضی‌الله عنه که تو پیش‌از آن‌که از شب لختی برود برو وراه آن غار برگیر که‌من از پس‌تو همی‌آیم (طبری ص ۳۶۱ س۸) کارها بساخت و راه برگرفت (طبری ص۹۳۵ س۲) چو تاریك شد شب بفرمود شاه ✻ از آنجایگه برگرفتند راه (شا ص ۱۵۹۰ س ۱۷) سپه را چو آگاهی آمد ز شاه ✻ همه شاددل برگرفتند راه (شا ص ۱۹۴۶ س۴) ◁ **ره برگرفتن = راه برگرفتن :** روی به‌راه آوردن : برآشفت و اندیشه اندر گرفت ✻ ازایران ره سیستان برگرفت (شا ص۱۴۱۰ س۱۷) ◁ **شمار برگرفتن:** آمار گرفتن، شمردن : اگر برگرفتی زمردم شمار ✻ مهندس‌فزون آمدی صد هزار (شا ص ۱۹۱۵ س۷)
☆ **آفرین برگرفتن :** ستایش آغازیدن : ازوماند کیخسرو اندر شگفت ✻ چو بنهاد جام آفرین برگرفت (شا ص ۱۰۶۰ س ۱۴) ☆ **به‌آغوش برگرفتن :** در بغل گرفتن : هر درختی که از آن قوی‌تر و بلندتر نبودی بدویدندی و آن درخت را به آغوش برگرفتندی و با خود ببردندی (طبری ص ۱۱۷۹ س ۱۴)

برگرفته (ص): ۱ - **برآورده ، برداشته ، بلند کرده** : پس‌چون زمانی بود عقاب برآمد گوشت بچنگال گرفته و بدست بازدار برنشست ، و آن گوهر بدان گوشت برگرفته آن گوهر از گوشت برگرفت ومرا داد (بلعمی ع ص ۵۴ س۹) نوح از ماندگی و خستگی به ستان باز خفته بود و باد دامن او برگرفته و عورتش پیدا شده (طبری ص ۱۴۸۲ س ۱۵) یکی جام می برگرفته به چنگ * بسر برزده دستهٔ بوی و رنگ (شا ص ۷۱۷ س۱۴) پایان‌بلند برگرفته دارد آن زن و دیر بدارد تاخون‌بایستد (هدایه ص۵۳۲ س۱۴) ۲- **از میان برداشته ، برده** : جهان‌را دل ازخویشتن پرهراس *جرس برگرفته نگهبان پاس(شا ص۱۰۶۵ س۱۳)

◇ **برگرفته‌امید** : امیدوار شده : فروهشته کین برگرفته‌امید* بتابدروان‌زوبکردارشید(شاص۲۴۶۰ س۱۹)◇ **برگرفته به یاد** : آموخته،فراگرفته : بر آمد ز قنوج برزوی شاد * بسی دانشی بر گرفته بیاد (شا ص ۲۵۰۵ س۶)

برگزاردن (فپ) : **انجام دادن ، فیصله دادن ، رسیدگی کردن** : سعدبن ابی وقاص برپای خاست و گفت ای مرد این‌کار زودتر برگزارپیش ازآنکه فتنه برخیزد (بلعمی ع ص ۸۱ س۲۰)

برگزیدن (فپ) [برگزین] : ۱-**اختیارکردن، انتخاب کردن** : برگزیدم به خانه تنهائی * از همه کس درم ببستم چست (شهید ص ۲۵ س۳) اسپی بود آن منذر اشقر از همه اسپان عرب که آنجا حاضر بودند او پیشتر شد بهرام آن‌برگزید ، منذر بدو داد (بلعمی ص ۹۳۰ س۱۰) پس بنی اسرائیل از آن پیران خویش هفتاد مرد که عاقل‌تر و داناتر بودند ازمیان قوم خویش برگزیدند و با او بفرستادند (طبری ص ۶۶ س۲۰) دقیقی چار خصلت‌برگزیدست * به گیتی‌در زخوبیها وزشتی (دقیقی ص ۱۶۵ س۱) به طب اندر از این من به ندیدم * ازیرا گفتن این برگزیدم (میسری ص ۱۹۴ س۶) ترا برگزید از گزینان خویش * ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش (شا ص ۱۵۰۳ س ۱۸) از جملهٔ حیوانات آدمی را برگزید و شایسته‌گردانید مرخدمت خویش را (هدایه ص۱۳ س۷) گفت به راستی و درستی‌که ما مر ابراهیم را برگزیدیم اندرین جهان به پیغامبری و بدوستی و بدان جهان اندر بهشت جاودان(پاك ص۷۷ س۱) ۲ - **ترجیح دادن ، فضیلت دادن** : گفت خدای تعالی ترا بر ایشان برگزید و حال و کردار تو ازیشان بهبود و ترا علم خواب بیاموزد(بلعمی ص ۲۷۱ س ۱۱) گفتند به خدای و بدرستی که برگزید ترا خدای برما، و اگر بودیم ماگناهکاران (طبری ص ۷۵۵ س۱۳) هاروت و ماروت‌که‌آن زلت بکردند وعذاب این جهان برگزیدند برعذاب آن جهان ... (سواد ص۳۶ س۱۲) همی کودکی نا رسیده بجای * برو برگزینی نه ای نیکرای (شا ص ۲۴۳۶ س۱۲) ۳ - **پذیرفتن** : ایشان گفتند خسرو را از برخویشتن پادشاه‌کردیم وچیزی ندانیم مگر نیکوئی‌او را و چیزی نتوانیم‌یادکردن جز آن سگالش که دی‌کردی برگزینیم(بلعمی ص ۹۳۸ س ۱۱) همه برگزیدند پیمان اوی * چو خورشید روشن شدی جان اوی (شا ص ۲۸۹۲ س ۳) ۴ - **گماردن ، تعیین کردن** : سپهدارشان دیدبان برگزید * فرستاد و دیده به دیده رسید (شا ص ۱۵۲۱ س ۱۴) ۵ - **در ترجمهٔ تفسیر طبری «برگزیدن» درترجمهٔ کلمات «استحباب» « تصریف » ، « شری » و « اجتبا » به کار رفته است** : الف ــ استحباب : آن‌ازبهرآنست که ایشان برگزیدستند زندگانی این جهان یعنی دنیا برآن جهان (طبری ص ۸۸۰ س۷) ذلك بانهم‌استحبوا الحیوة الدّنیا علی الاخرة (سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۱۰۷) ب ــ تصریف : بدرستی‌که برگزیدیم او را از میان ایشان تا پند پذیرند و نخواستند بیشترمردمان مگر کافرشدن (طبری‌ص۱۱۴۴ س۴) ولقد صرّفناه بینهم لیذکروا فابی اکثر الناس الاّ کفوراً (سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۵۰) ج ـ شری : برگزیدند به بدل آیتهای کتاب‌خدای بهائی‌را اندك مایه این جهانی (طبری ص ۶۰۱ س۹) اشتروا بآیات اللّه‌ثمناً قلیلاً (سورهٔ ۹ آیهٔ۹)د ـ اجتبا : و چون نه آید بدیشان آیتی گویند چرا نه برگزیدی آن ؟ بگو که متابعت کنم

آنچه وحـی کردست نزدیـك من از خدای من (طبری ص ۵۵۷س۱) و اذا لم تأتهم باية قالوا لولا اجتبيتها قل انما اتبع ما يوحى الىّ من ربى (سورة ۷ آية ۲۰۳)

برگزیده (ص) : **انتخاب شده، زبده** : درود بر برگزیدگان وپاکان و دینداران باد خاصه بر بهترین خلق خدا محمد مصطفی (مشا ص ۱۳۴ س۲۴) بیاید پس‌آن برگزیده سوار * پسر شهریارجهان نیو زار (شا ص ۱۵۱۷ س۶)

برگزین (ص) : **منتخب، برگزیده** : به دست وی اندر فراوان سپاه * تبه‌گردد از برگزینان‌شاه (شا ص ۱۵۱۹ س۳)

برگست(ق) : **حاشا، دور، معاذ الله** : پس این زنان گفتند : حاش لله برگست باد، ازین که مردم است، مگر فریشتهٔ است گرامی بدین نیکوئی (بلعمی ص ۲۸۴ ح۳) سخنها که‌گفتی تو برگست باد * دل و جان آن بد کنش پست باد (شا ص ۲۹۳۷ ح۷) ← پرگست

برگستراندن (فپ) : **وسعت دادن، منبسط کردن** : بیامرزی گناهش را به رحمت * بر او برگستران جاوید نعمت (میسری ص ۱۹۴ س۳)

برگستردن (فپ) : **پهن کردن** : شاه دیگرروز باغ آراست خوب * تحفه‌ها بنهاد و برگسترد بوب (رودکی ص ۲۲۰ س۱)

برگستوان (۱) : **پوششی که در روزجنگ‌پوشند یا برای محافظت اسب بر آن پوشانند** : بـر دو دست اندر ساعدین آهنین و براسپ برگستوان (بلعمی ص ۱۰۴۸ س ۵) همه زیر بر گستوان اندرون * نبدشان بجز چشم ز آهن برون (شا ص ۱۰۶ س۱) بر افگند برگستوان بر سمند * به فتراك بربست پیچان کمند (شا ص ۲۵۹۵س۱)

برگستوان‌دار (صم) : **دارای برگستوان، برگستوان پوشانیده** : بسی پیل برگستوان‌دارپیش * همی جوشد آن مرد بر جای خویش (شا ص ۴۸۰ س۳)

برگستوان‌کش (صم) : **حامل برگستوان** : همان پیل برگستوان کش هزار * که بگریزد از بوی ایشان سوار (شا ص ۲۶۰۷ س۴)

برگستوان‌ور (صم) : **دارای برگستوان، برگستوان‌پوشیده** : به‌کین سیاوش ده و دو هزار * بیاورد برگستوان ور سوار (شا ص ۲۵۹۴ س۴) به‌زین بود در پیش پرده سرای * یکی اسپ برگستوان وربپای (شا ص۸۴۱س۱)

برگسیختن (فپ) [برگسل] : ← **پی برگسلیدن**

☆ **پی برگسلیدن از جایی** : **فروگذاشتن آنجا، ترك کردن آنجا** : وگر بیم داری ز خسرو به دل * پی از پارس وازطیسفون‌برگسل (شاص۲۷۲۴س۵)

☆ **پی‌کسی‌ازجایی‌برگسلیدن** : **برانداختن‌پای او از آنجا** : پی او ز روی زمین برگسل * نه نیروش بادا نه دانش نه دل (شا ص ۲۲۷۳ س۳)

برگشادن (فپ) : ۱ - **باز کردن** : گفت پیش سرهنگان برگشایم ... و آن نامه‌پیش‌ایشان برگشاد (بلعمی ص ۵۶۸ س ۱۷ و ص ۵۶۹ س ۳) نبینند آن کسها که کافر شدند که آسمانها و زمین بودند ورهم گرفته، ازهم برگشادیم شان و کردیم از آب همه چیزی را زنده (طبری ص ۱۰۳۱ س۱۴) یکایك سران را همه هدیه داد * درگنجها را همه برگشاد (شاص ۱۴۹۳ س۵) ۲ - **بیرون آوردن، آشکار کردن** : همه‌پاسخ‌گو بدیشان بگفت * همه رازها برگشاد از نهفت (شا ص ۲۴۹۱ س۷) برآشفت خسرو به‌گستهم گفت * که راهب سخن برگشاد از نهفت (شا ص ۲۷۳۹ س۱۷)

⊲ **برگشادن چهر** : **اظهار مسرت وشادمانی‌کردن** : چو دیدند روی برادر به مهر * یکی تازه‌تر بر گشادند چهر (شاص۸۷س۱۵) ⊲ **برگشادن زبان** : **به سخن آمدن** : سبك زادفرخ زبان برگشاد * همی کرد گفتار ناخوب یاد (شا ص ۲۸۹۹ س ۹) آصف زبان برگشاد و گفت بلی اما اندر کودکی اندر خانهٔ تو بت نپرستیدندی و اکنون همی بت پرستند(پاك‌ص۳۶س۱۸) ⊲ **برگشادن‌لب** : **سخن‌گفتن** : به نام تو با پاسپانان به شب * به ایران زمین برگشایند لب (شا ص ۲۸۱۵س۷)

☆ **پرسش برگشادن** : **سؤال کردن** : دگـر پرسشی بر گشاد از نهفت * به دانا ستوده کدام

است گفت (شا ص ۲۴۵۵ س۲) ← پرسش
☆ **داستان برگشادن :** نقل‌کردن، حکایت‌کردن : بر ایشان همه داستان بر گشاد * گذشته سخنها همه کرد یاد (شا ص ۱۱۴۲ س۱۷) ← داستان
برگشاده (ص) : **آشکار کرده ، ظاهر ساخته :** بسان بنده هنر برگشاده کامده بود * ز راه سوی من آن سرو قد موی میان (رودکی ص ۳۴۸س۲)
برگشتن (فپ) [برگرد] : **۱- مراجعت کردن ، بازآمدن از جائی :** چو حجاج دربصره آمد، خبر رسید که شبیب قصد کوفه کرد حجاج برگشت و به کوفه باز شد (بلعمی ع ص۳۴۳ س۱۲) پس ابراهیم هاجر را و اسماعیل را آنجا برد و نان و آب پیش ایشان بنهاد و ایشان بخدای سپرد و خود برگشت (طبری ص ۸۳۱ س۱۵) فرستاده را گفت برگرد و رو * به نزدیك آن بدگمان باز شو (شاص ۱۳۷۰ س۹)دختر کان یکی بازی‌کنند . . . هریکی ازیشان خویشتن‌ستان بکشند و برگردند و به زفان چیزی می گویند (هدایه ص ۱۷۳ س۱۳) **۲ - پشت کردن ، روی بر تافتن :** همانگه سپاه یوشع برگشتند و هزیمت شدند (طبری ص ۵۶۹ س۱۴) ابوسعد آنکه از گیتی‌ازاو برگشته‌شد بدها * مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا (دقیقی ص ۱۴۳ س۴) ز برگشتن دشمن ایمن مشو * زمان تا زمان آگهی خواه نو (شا ص ۸۶۹ س۱۲) **۳ - تغییر جهت دادن ، روی در جهت دیگر کردن :** پس پای اندر کنگره گردانید وازآن سو شدو برگشت و روی‌را ازین سو کرد (طبری ص ۱۴۶۵ س۲۱) آنگه برگردد وعطف کندو بازگرددبه‌سوی‌مغرب(حدودص ۳۴س۹)سوی‌لشکر کرم برگشت‌باد*گرفتار شددر زمان **هفتواد** (شا ص۱۹۶۰س۱۵) واما برتنجیدن رودگانیهارا سبب‌یاکستی‌گرفتن‌بود یاافتادن‌به جای یا برگشتن از پهلو به پهلو (هدایه ص ۴۳۵س۱) **۴ - پیچیدن ، تاب خوردن :** یا آماس به تنهٔ امعا بیاید یا از برگشتن امعا که ورا التواالامعا گویند (هدایه ص۴۲۴س۱۳) **۵ - اعراض کردن ، روی برتافتن ، عدول کردن :** بیرون آوردندشان وبه شهراندر آوردند واز صالح برگشتند (بلعمی ص ۱۷۸ س۱۲) اگر برگردیدمن می ترسم برشما از عذاب روز بزرگ (طبری ص ۷۰۵ س۱۰) برگردید از ایشان که ایشان پلید اند (طبری ص ۶۲۴ س ۱۱) شگفت‌آمدش‌سخت‌وبرگشت ازوی * سوی‌کردگار جهان کردروی (شا ص ۱۱۸۳ س ۱) هر که از مسلمانی برگردد اوراماننذکرد به کسی‌که او جایی می‌رود پس ازآنجا بر پاشنا باز گردد ای‌که روی‌برنگرداند (پاك ص ۸۶ س۹) **۶ - وارونه شدن ، واژگون‌شدن :** گفت ای پسر عجبی‌همی‌بینم از قضای‌خدای‌تعالی‌این‌کاردبرگشت و روی کندسوی تو آمدوتیزی سوی زبر(بلعمی ص ۲۳۶ س۱۰) **۷ - دور زدن ، سیر کردن :** هر گه به زندان اندر بیماری بودی پرسیدی و اگر درویش شدی به‌زندان‌اندربرگشتی واورا سیم گرد کردی (بلعمی ص۲۸۷ س۴) ازآنکه‌دایرهٔ‌مهترین که‌گرد زمین برگردد سیصد و شصت درجه باشد (حدود ص۹ س۱۱) به‌سربرشگفتی‌نگرچون نمود * چو برگشت نه ماه چرخ کبود (شاص۹۴س۱۴) یك شاخ از وی به‌تنهٔ دل پراکنده شود وگرد همه دل برگرددوبازدیگر بار به‌جوف راست‌آید(هدایه ص۶۸ س۶) **۸ - تغییر یافتن ، دگرگون شدن :** خبر به ولید رفت تافته شد دانست که کار برگشت تدبیرآن‌کردکه به‌حمص‌شود وازآنجا سپاه فرستد (بلعمی ع ص۴۴۸ س۱۹) هماناکه‌برگشت‌پیگار ما * غنوده شدآن‌بخت بیدارما (شا ص ۱۰۳۷ س۴) به‌جای عنانم عصا داد سال * پراگنده شد مال و برگشت حال (شاص۶۸۰ س۳) **۹-شدن، گردیدن :** چون‌که آمد بشارت دهنده بیوکند آن پیراهن برروی او برگشت بینا (طبری ص ۷۵۶ س۹) چو خورشید تابنده برگشت زرد * ز گردنده یك‌نیمه شدلاژورد (شا ص ۲۳۴۶ س۷) **۱۰ - مراجعه کردن ، سرزدن :** عبدالرحمن‌امشب برهمه مهتران برگشت‌که‌ازین دوتن‌که را خواهیم (بلعمی ع ص۸۰ س۱۵) **۱۱ - درترجمهٔ تفسیر طبری برگشتن در ترجمهٔ کلمات « انقلاب » ، «تقلب» ، «زلل» ، «صدود » و «مور» به کار رفته**

است : الف ـ انقلاب : بازگردانندشما را بر پاشنه‌های شما تا برگردید نومیدان(طبری ص ۲۵۹ س۱۰) یردوکم علی اعقابکم فتنقلبوا خاسرین (سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۴۹) ب ـ تقلب : نه فریودترا برگشتن از ایشان اندر شهرها (طبری ص ۱۵۸۷ س۹) فلا یغررك تقلبهم فی البلاد (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۴)ج-زلل : اگر برگردید از پس آنچه آمد شما را پیدائی‌ها بدانیدکه خدای بی‌همتاست و باحکمت(طبری ص ۱۳۳ س۵) فان زللتم من بعد ماجاءتکم البینات فاعلموا ان الله عزیز حکیم (سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۰۹) د ـ صدود : وچون بزدند پسرمریم را داستانی‌که چون گروه تو ازآن‌می برگردند (طبری ص۱۶۶۲ س۴)و لماضرب ابن‌مریم مثلا اذا قومك‌منه یصدون (سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۵۷) هـ ـ مور : آیا ایمن شدید ازآنکه اندرآسمان بدان‌که بگیرد شما را زمین و آنگاه آن می‌برگردد ؟ (طبری ص۱۹۰۹ س۴) ءامنتم من فی السماء ان یخسف بکم الارض فاذا هی تمور (سورهٔ ۶۷ آیهٔ۱۶)

◁ **برگشتن بخت :** بدبخت شدن : مر او را بدانجا ببستند سخت * زتختش بیفگند و برگشت بخت(شا ص۱۵۵۱ س۱) ◁ **برگشتن‌خورشید :** مغرب شدن ، زوال : چو برگشت خورشید گیتی فروز * بیامددمان تا به‌کوه اسپروز (شا ص۳۴۹ س۱۷) ◁ **برگشتن دل ازکسی :** دلسرد و بیزار شدن نسبت به وی : دل روشن من چو برگشت ازوی * سوی تخت شاه جهان‌کرد روی (شا ص ۹ س۱۰) ◁ **برگشتن روز :** تیره روزشدن، به ادبارگرفتارشدن: سراپای بستش بکردار یوز * چه‌سود ازهنرها چو برگشت‌روز(شاص۱۰۸۲ س۱۵) ◁ **برگشتن‌روی:** ۱ـ مسخ شدن،از شکل خود برگشتن : چون بدیدندآن نزدیك برگردد رویهای آن کسها که کافر شدند (طبری ص۱۹۱۰ س۱۰) ۲ ـ نامهربانی‌و بی‌مهرشدن زمانه زتو پاك برگشت‌روی * نه جای‌فریب‌است چاره‌مجوی (شاص ۱۲۴۴ س۵) ◁ **برگشتن کار :** تباه شدن حال ووضع : چون مروان کشته شد وکار او برگشت و از بنی‌مروان‌کسی نماند کز وی چیزی خیزد یا حرب آید پس ابو العباس‌کارداران به‌همه جایها بنشاند(بلعمی ع ص ۴۸۹ س۱۸) سر تاجور از تن پیلوار * به خنجر جدا کرد و برگشت کار (شا ص ۹۰س۱۴) ◁ **برگشتن هور از کسی :** به‌ادبار گرفتارشدن وی: نه شبرنگ با من نه رهوار بور * همانا که برگشتم‌امروز هور(شاص ۱۰۸۱ س۱۷)

☆ **برگشتن از راه :** منحرف شدن ، به‌بیراهه‌رفتن: دو راه بنمودشان یکی راه بهشت ودیگرراه دوزخ تا اگر راه بهشت جویندبیابندواگر ازراه برگردند پاداش ایشان دوزخ باشد (طبری‌ص ۹۷۰ س۳)

برگشته (ص) : ۱ ـ **برگشته از جنگ یا رزم ، گریزان و فراری و منهزم شده ، بازگشته ، منهزم و فراری :** تو ایران‌سپه را همه‌کشته‌گیر * وگر زنده از رزم برگشته گیر (شا ص۹۲۲ س۸) دو بهره ز جنگ آوران‌کشته دید * دگر یکسراز جنگ برگشته‌دید (شا ص۱۳۴۱ س۱۸) ۲ـ **اعراض کرده ، رو گردانیده :** گفتا نزدیك‌آمدکه مراهل مکه را به شمارگاه باید رفتن و ایشان به غافلی اندراند،از برگشتگان‌اند(طبری ص۱۰۴۱ س۱۰) ۳ـ **تغییر یافته ، دگرگون شده :** چون مژدگان دهند یکی ازایشان به دختری ، گردد روی اوسیاه برگشته واو اندوهگین‌نشسته (طبری‌ص۸۷۱س۱۱) به شهر اندرون هر که‌بد سال‌خورد * چوبرگشته دیدند باد نبرد * همه پیش کاوس شاه آمدند * جگرخسته وعذرخواه آمدند (شاص۳۸۰س۵و۶) ۴ـ **واژگون شده :** به‌زندان‌بکشتندشان‌بی‌گناه * بدانگه که برگشته شد تخت شاه (شاص۲۹۳۵س ۱۷)

◁ **برگشته شدن‌بخت:** واژگونه شدن اقبال ، بدبخت شدن: به‌کین سیاوش همه کشته شد * زمن بخت‌بیدار برگشته‌شد(شاص۹۲۳س۱۸) ◁ **برگشته شدن دولت :** به‌ادبارگرفتار شدن ، دور شدن اقبال : بگفتند کان نامور کشته شد * چنان دولت تیز برگشته شد (شاص۶۹۳ س۱۷) ◁ **برگشته‌شدن روز :** تیره روز شدن ، بدبخت شدن : چو نوش‌آذر نامور کشته شد * سپه را همه روز برگشته شد (شاص۱۶۹۴ س۷)

◇ **برگشته‌بخت :** تیره روز، بدبخت: چو بشنید

خسرو بپیچید سخت * بران خوبرویان برگشته بخت (شاص۱۳۴۶س۱) ◇ **برگشته رای :** پریشان خاطر ، بدحال: به دونیم کرده نهاده به‌جای * پراندیشه شد مرد برگشته‌رای (شاص۲۶۵۲س۱۸) ◇ **برگشته‌روز :** بدبخت ، تیره روز : همه کشته بودیم و برگشته‌روز * به تو زنده گشتیم و گیتی فروز (شاص۱۰۰۶س۲۰) ◇ **برگشته‌سر :** پریشان و بدحال : همه شوربختند و برگشته‌سر * همه دیده پرآب و پرخون جگر (شا ص۱۱۶۱ س۱۳) ◇ **برگشته‌کار :** بدحال و پریشان : به‌دشت آوریدندش از خیمه خوار * برهنه سر و پای و برگشته کار (شاص۲۷۲س۵)

برگشودن(فپ): **باز کردن :** همه بند از پایشان برگشود * زساری بیاورد وبرگشت زود (شا ص ۲۷۷ ح۲)

برگفتن(فپ) / برگوی /: **گفتن ، شرح دادن :** کس آن داستان برنگفت از فیال * ابر سیصد و سی وسه بود سال (ابوشکور ص ۱۰۴ ح۱۸۶) بدو گفت برگوی‌ولب را مبند * که گفتار باشد مرا سودمند (شا ص ۲۳۰۰ س۱۹)

✩**برگفتن نام :** معرفی کردن ، بیامد گـرازان به درگاه سام * نه آواز داد و نه برگفت‌نام (شا ص۲۰۰ س۱۲)

برگفته(ص): **گفته شده ، بیان شده :** سوی پیر و جوان برگفته ماند * همیشه بر زفان بر رفته ماند (میسری ص۱۸۲س۱۶)

برگماشتن(فپ) / برگمار / **۱: ۱ - منصوب کردن: تعیین کردن ، مأمور کردن :** به شهرها امیران‌جابر برگماشت و ستم ظاهر شد تا کاروانی ازشهری‌به شهری بی‌بدرقه نتوانستی شدن (بلعمی ع ص۳۹۷ س۱۶) بفرمودتااورا ازمداین بیرون بردند . . . و دایگان براوبرگماشت تااوراهمی‌داشتند(بلعمی ص ۱۱۴۸ س ۸) پس منادی زد و بر همه اطرافها مردمان را برگماشت که هرکجا زنی آبستن باشد و پسری بزایدآن‌پسر را هلاک کنند (طبری ص ۳۸۶ س۱۵) **۲ - مسلط کردن ،چیره‌گردانیدن :** وخواستهٔ بیت‌المال به فساد بداد به اهل‌بیت‌خویش و حدهای خدای ضایع کرد و به حکم اندر جور کرد و بنی‌امیه را برگماشت ومسلمانان‌را ذلیل‌کرد (بلعمی ع ص۳۳۶ س۱۴) همچنین برگماریم برخی ستمکاران‌رابه برخی‌بدانچه بودندومی‌کردند (طبری ص ۴۵۸ س۱۳) کسی‌کونبیندهمی‌گنج من * چرا برگمارد بدل رنج من(شا ص ۵۸۵ س۱۳) **۳ - در ترجمهٔ تفسیرطبری«برگماشتن» در ترجمهٔ کلمهٔ « ارسال » هم به کار رفته است :** یا ایمن شدید که واگردانندتان در آن دریا باری دیگر ، آنگاه برگمارد بر شما بادی کشتی شکن، بادی‌سخت (طبری‌ص۹۰۳ س۲)ام امنتم‌ان یعیدکم فیه تارة اخری‌فیرسل علیکم قاصفاً‌من‌الریح (سورهٔ ۱۷ آیهٔ۶۹)

⊳ **برگماشتن دل :** دل‌بستن ، علاقه‌مند بودن ، تحری کردن : اندر قول مقاتل این آیت در باب تحری کردن آمده است وتحری دل‌برگماشتن‌باشد ومنسوخ نیست (پاك ص۶۰ س۳)

برگمان (ق) : **به‌حال تردید ، به‌خیال ، به‌گمان:** چرا برگمان زهرباید چشید * دم مار خیره نباید گزید (شا ص۱۱۶۱س۳) ← گمان

برگونه (ق) : **همانند ، مثل :** بتی رخساراو همرنگ‌یاقوت * مئی برگونهٔ‌جامهٔ‌کنشتی(دقیقی ص ۱۶۴ س۱۰) چو شدکوه‌برگونهٔ سندروس * ز درگاه برخاست آوای‌کوس(شاص۱۷۵۵س۱۶)

برگیرنده (ص) : **بردارنده ، بردوش‌گیرنده ، حامل :** نه‌برگیردبرگیرنده‌ای‌بارگناه دیگری (طبری ص ۱۵۶۹ س۱۲)

برم (۱) : **تالاب و استخر ، جائی که در آن آب باران‌جمع شود :** چون تن‌خودبه‌برم پاك بشست * از مسامش تمام لؤلؤ رست * نرم نرمك از برم بیرون شد * مهرش ازآنچه‌بود افزون‌شد (شهید ص ۳۸ س۲و۳)

برمالیدن (فپ) : **چیزی را روی جسمی دیگر مالیدن ، چیزی را لمس‌کردن :** مسیح آن بودکه هرکجا اودست بر مالیدی بربیماری ، اندرساعت بی‌توقف آن بیماری وشکستگی‌نیکو شدی(بلعمی ص۷۴۸ س۷)خدای عز و جل مر نوح را فرمان داد تا دست بر پشت شیر برمالید(طبری ص۷۳۵ س۴) چون خوی‌آن رابرو درفن برمالد و پوست

گوز را همین کنندو اگر بدین به شود والا به داروها سعفه علاج کند (هدایه ص۱۵۹ س۸)

برماندن (فپ) : **باقی ماندن ، برجای ماندن :** آب چو برد سوی آب خوره * چون گسست آب برنماند خره (رینجنی ص۷۶ س۴)

برمانند (ق) : **مثل ، مثال ، همچون :** بر سر استخوان دیگر غندی است و آن غنده برمانند بادریسه بود (هدایه ص۴۰ س۱۰) ← مانند

برمایون (اخ) : **نام گاوی که فریدون را شیر میداد** ← **اعلام :** ماده گاوان پاده اش هریك * شاه پرور بود چو برمایون (فرالاوی ص ۴۳ س۴)

برمایه (اخ) : **نام گاوی است که فریدون را شیر داد** ← **اعلام :** همان گاو کش نام برمایه بود * زگاوان ورا برترین پایه بود (شا ص۴۱ س۲)

برمثال (ق) : **مانند ، همچون :** به آتش درون برمثال سمندر * به آب اندرون برمثال نهنگان (رودکی ص۱۸۴ س۴) در جهان دیده ای ازاین جلبی * کده ای برمثال خرطومی (معروفی ص۱۳۶ س۸) و این ستارگانند که خدای عزوجل ایشان را بیافریدست بر مثال قندیلها (طبری ص۱۵۲۷ س۱۹) بدان که استخوانها مرتن جانوران را برمثال ستونها است مر خانه را (هدایه ص۳۸ س۱۳)

برمخیده (ص) : **نافرمان و عاصی ، عاق شده :** مراو را یکی برمخیده پسر * زمهر جهان بر پدر کینه ور (ابوشکور ص۱۰۰ ح ۱۶۱)

برمیز (۱) : **نوعی از بیماری دولاب :** این علت را به پارسی برمیز گویند و به تازی دواره و به یونانی دبانیطس اعنی دولابی که از یك روی پرگردد و از دیگر روی تهی کند (هدایه ص۴۷۹ س۱۳)

برنا (ص) : **۱ - جوان ، نوجوان :** آدم حوا را گفت باك مدار که ما هنوز برنائیم دیگربار خفت وخیز کنیم ما را فرزند آید (بلعمی ص۱۰۰ س۳) اندر شدند باو به زندان دو برنا (طبری ص۷۴۴ ح ۱۰) همی نوبهار آید و تیر ماه * جهانگاه برنا بود گاه زر (دقیقی ص ۱۵۶ س۴) به گور خود فرو رفتند و بدان برنا هیچ نرسید (السواد ص۶۶ س۱۸) توانا بود هرکه دانا بود * ز دانش دل پیر برنا بود (شا ص۲ س۲) گفت جنازه بنهید چون بنهادند عیسی . . . دعا کرد و آن برنا زنده شد (پاك ص ۲۱ س۱) عسل . . . کسی که صفرا بر او غالب باشد و برنا بود اورا نسازد (الابنیه ص ۱۷۵ س۱۴) : **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « خفاف » به کار رفته است :** بیرون روید به حرب تبوك سبك بارانی معنی برناان و درویشان (طبری ص۶۱۳ س۷) انفروا خفافاً وثقالا(سورهٔ۹ آیهٔ ۴۱)

◇ **برنا و پیر** : جوان وسالخورده، همهٔ مردم : بزد هم بران گونه ده چوبه تیر * بر او آفرین کرد برنا وپیر (شا ص۶۳۳ س۱۶)

برنادل (صم) : **آنکه دل جوان و فکر نو دارد :** پدر پیر گشت وتو برنادلی * نگر تا زتاج کیی نگسلی(شا ص۶۰۵ س۱۳)

برنائی(۱) : **جوانی:** به هنگام برنایی و کودکی * به دانش توان یافتن زیرکی(ابوشکور ص۱۱۹ س۵) گفت من به وقت برنائی باگروهی ازاهل بیت خویش به گور هود . . . رسیدیم (بلعمی ص۱۶۶ س۳) بدین کار او پیش دستی کند * زبرنائی وتن درستی کند(شا ص ۲۱۱۳ س۱۷) اکنون گوشت گوساله وگوشت گوسپند حولی موافق بود کسی را که ریاضتش معتدل بود وکسی را که اندرمیان برنائی وآخر برنائی بود (الابنیه ص۲۲۰ س۱)

برنبشته (ص): **نوشته ، نوشته شده :** نانبا بدان درم نگاه کرد ، دقیانوس ملك بود بدان جا برنبشته (طبری ص۹۴۴ س۳) یکی زرنام ملك برنبشته * دگر آهن آب داده یمانی (دقیقی ص۱۶۶ س۶)

برنج (۱) : **نوعی غله که در زمینهای مرطوب به عمل می آید:** یزید به حصار اندر شد آنجا اندر جوالها یافت پر گندم وجو وکنجی وبرنج چندان که عدد نبود (بلعمی ع ص۴۰۹ س۲۰) پس طبقی برنج بیاوردند و بنهادند وابوبکر . . . دست فراز کرد و یك لقمه ازآن برداشت وبه دهان اندر نهاد (طبری ص۱۳۳۵ س۱۴) طعام همهٔ این ناحیت لیترست وبرنج وماهی (حدود ص۱۵۰ س۶) علاج وی سطبر کردن آن خلط بود به صمغ و نشاسته و

کتیرا و برنج (هدایه ص ۳۱۲ ح ۱۱)

◇ **برنج زرد :** دمشق شهریست خرم . . . واز وی برنج زرد خیزد (حدود ص۱۷۳ س۶)

برنج (۱) **: آلیاژی است مرکب ازمس و قلع و روی ، پرنگ :** بفرمود تا پنج بت به‌صورت جمشید بساختند ؛ یکی از زر ویکی ازآهن ویکی ازروی ویکی ازبرنج (طبری ص ۴۰۴ س۱۳)مبوله‌یکی میل‌بوداز‌سیم یااز زریا ازبرنج(هدایه‌ص۴۹۵س۵)

◇ **سونش برنج :** برادهٔ برنج : بسیار طلیها کردم هیچ سودنداشت مگر این یکی‌طلی :سونش برنج و روی سوخته ومرداسنگ‌زرد و . . .(هدایه ص۵۹۴ س ۱۳) ← سونش

برنج کابلی (ام) **: تخمی است داروئی رنگ آن مایل به سرخی، بی‌بوی ، طعم‌آن تلخ و درطب به عنوان مسهل به‌کار می‌رود :** برنج کابلی دارویست مسهل بلغم را ببرد و براند (الابنیه ص۵۴ س۴) ← برنگ کابلی

برنجیده (صم) **: آزرده و دلتنگ :** سکنجیده همی داردم به درد * برنجیده همی داردم به‌رنج (ابوشکورص۷۹ ح۱۴)

برنجین (ص) **: ساخته‌شده‌ازبرنج :** پس‌بفرمودتا گرد‌برگرداو باره کردند یکی‌روئین‌واندرون برنجین وسیم از مس وچهارم‌ازآهن ودیگر از زر (بلعمی ص۶۰۰ س۶)

برند (۱) = **پرند حریر ساده :** چنان دید در خواب کز کوه هند * درفشی برافراختندی برند (شاص۱۳۶ ح۷) برندی‌برافگندانداندبرش * یکی مغفر خسروی برسرش (شاص۴۷۷ ح۱۲) ← پرند

برندگی (۱) **:تیزی ، بُرّش :** عبدالله بدین دو چیز فخر کردی یکی بدان شمشیر که اندر عرب چنان نبود به برندگی(بلعمی ع‌ص۱۹۴ س۳)

برنده (ص) **: کسی که چیزی رااز جایی‌به جای دیگر برد ، حامل :** برنده‌همی‌برد وخسرونخورد* ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد(شاص۲۹۳۰ س۱۰)

برنده (ص) **: ۱ - تیز و برّان :** علی گفت احسنت ومردی قوی‌باید وشمشیر برنده تااستخوان ران اشتر تواندافکندن (بلعمی ع ص۱۶۶ س۱۵) درخشنده ازگردبرنده‌تیغ * چو درتیره شب برق در زیر میغ (دقیقی ص۱۷۲ س۱۵) به خون آب داده همه تیغ را * بدان تیغ برنده مر میغ را (شا ص۲۳۴۵ س۱۰) **۲- قطع‌کننده،جدا کننده :** که برندهٔ پاك جان من او ست * به روز جوانی زمان من اوست (شا ص۸۲۳ س۱۰) زنجار گرم وتیز است و اکال گوشت زیاده را بخورد برنده است چون موم روغن کنند جلاکند وبسوزد(الابنیه ص۱۴۱ س۷) **۳ - فیصله دهنده :** گفت‌بلقیس که: ای سپاه جواب دهیدمرا اندر کار من ، نباشم‌برندهٔ کاری تا حاضر نباشید (طبری ص ۱۲۰۳ س۷)
۴ - در ترجمهٔ تفسیر طبری « برنده » در ترجمهٔ « کاشفه» آمده است : نیست آن را از فرود خدای عز وجل برنده‌ای (طبری ص۱۷۶۶س۱۱)لیس لها من دون الله‌کاشفة (سورهٔ ۵۳ آیهٔ ۵۸)

◇ **دست برنده :** قطع‌کنندهٔ دست ، قاطع ید : سلمان گفت یا اسود دست برندهٔ خود را ثنا می‌گوئی ؟ (السواد ص۹۱ س۳)← دست

برنزع (ق) **: در حالت احتضار ، در دم جان کندن :** هر مؤمن را که اجل فرا رسد ابلیس علیه لعنت را خبر کنند که فلان بنده بر نزع است (السواد ص ۱۶۵ س۱۱) ← نزع

برنس (۱) **: برنس‌دار**

برنس‌دار(صم) **: دارای کلاه پشمین‌که نصارا و ترسایان برسر نهند :** سلیمان اندر نهان بود با دوازده سبط بنی اسرایل هر سبطی دوازده هزار مرد از علما و حکما و اهل درس‌وکتب ومردمانی برنس دار و عکازه‌گیر اززهاد و عباد ودیگر نیکان (پاك ص۳۵ س۱)

برنشاختن (فپ) **: نشاندن ، قرار دادن :** یکی نامور شاه‌را تخت ساخت * گهرگرد برگرد او برنشاخت (شا ص۲۸۷۷ س۸)

برنشاندن (فپ)**: ۱ - جای دادن ، قرار دادن :** ذکر نخستین خلقی که حق تعالی به روی زمین بر نشاند (بلعمی ص۶۶ س۱۱) فرستاد و ایرانیان رابخواند* برتخت شاهنشهی برنشاند(شا ص۲۶۳۱ س۱۸) **۲ - سوار کردن :** هر گاه که وقت نان خوردن او بودی رهیان خویش را بر نشاندی تا

بدان‌بیابان اندربگذشتندی (بلعمی ص ۱۹۹س۱۳) بدرستی که گرامی کردیم ما فرزندان آدم را و برنشاندستیمشان اندر دشت برچهارپایان و اندر دریابر کشتیها (طبری ص۹۰۳ س۶) یکی ترجمان را زلشکربخواند * بهگلگون بادآورش برنشاند (شا ص۱۱۷۹ س۱۰) اگر بینی حسبتی کنی ومرا برین گاو خود برنشانی تا به نزد رمه رسم (پاك ص ۷ س ۷) **۳ ـ تجهیز کردن ، آماده و مهیا ساختن :** پس دیگرروز فیروزسپاه برنشاند و صف راست کرد (بلعمی ص۹۶۰ س۲۱) گر ایدون که فرمان دهد شهریار * سپه بر نشانم کنم کارزار (شا ص۵۶۰ س۴) لشکررا برنشاند وسلاح اندر پوشانید و باد ایشان راهمه برگرفت به مقدار يك شباروز آنجا برد (پاك ص ۳۷ س۵)

◁ **بر تخت کرامت برنشاندن :** به پایگاه بلند رسانیدن : چون جان به ناخن پای‌آدم رسیدخلقتش تمام شد ، خدای عزوجل از بهشت حله‌ای فرستاد تاپوشدو برتخت کرامت برنشاند وفریشتگان‌راگفت اسجدوالادم(بلعمی‌ص۷۴ س۸) ← تخت،کرامت ◁ **به تخت برنشاندن :** گزیدن ، منصوب‌کردن : که شاهی دگر برنشاند به تخت * کزین دور شد فر وآئین و بخت (شا ص ۲۹۰۰ س۹) ◁ **به کرسی زرپیکر برنشاندن :** در جای عالی‌قرار دادن : به دستوربرنیز گوهر فشاند * به کرسی زر پیکرش برنشاند (شا ص۱۹۷۱ س۸) ◁ **به گاه برنشاندن :** به درجهٔ عالی رسانیدن ، گرامی و معزز داشتن: به نیکی نبد شاه را دستگاه * وگرنه مرا برنشاندی به گاه (شا ص ۳۰۱۸ ح۴)

برنشست (۱): **۱ـ سواری :** سلیمان را هزار اسب بودتازی برنشست او را وآن همه بروعرضه‌کردند (بلعمی ص ۵۹۰ س۲) پس آن اسپان را همه داغ سبیل برنهاد وباز نگرفت برنشست را ونه زه را کفارت آن را که نماز از وقت بگذشت (طبری ص ۱۵۶۵ ح۴) گه بزم دریا دو دست منست * دم‌آتش ازبرنشست منست (شا ص۱۲۹ س۱۵) **۲ ـ مرکب :** یکی از آن مرده برنشست برادر کرد تا او را به خانه برد (بلعمی ص۱۲۲ س۱۶) چنان بد که اسپی ز آخر بجست * که بد شاه پرویز را برنشست (شا ص۲۵۸۰ س۳) **۳ ـ فرش و گستردنی ، هر چه بر آن نشینند :** یکی کاروان شتر بامن است * زپوشیدنی جامه و برنشست (شا ص۱۶۱۱ س۵)

برنشستن (فپ) : **۱ ـ جای گرفتن ، قرار گرفتن ، روی چیزی نشستن :** چون مورد بود سبزگهی‌موی‌من همه * درداکه‌برنشست برآن‌موی سبز بشم (فرالاوی ص۴۳ س۱) زاغ برفت و بر روی زمین مردار یافت ، آنجا برنشست و همی خورد وباز پیش نوح نیامد (بلعمی ص۱۴۱ س۷) ردای خویش از پشت باز کرد وبفکند تا آن زن آنجا برنشست (طبری ص ۶۵۸ س۱۸) پسر بر نشست از بر تخت اوی * به پای اندر آمد سر بخت اوی (شا ص ۲۶۸۱ س۶) لرزه‌ای آید صعب چنان که به‌آتش بر نشیند لرزه ننشیند وباز تب بیرون آید (هدایه‌ص ۷۶۵ س۲) **۲ـ سوار شدن :** چون به در شهر رسیدند عمر از اشتر خویش فرود آمد به اشتر غلام برنشست وغلام را بر اشترخویش نشاند (بلعمی ع ص ۳۱ س۱۵) یا رسول خدای بدین براق برنشین تامن ترا به حضرت رب العزة برم (طبری ص۱۸۳ س۵) جبرئیل . . . براق آورد زین‌کرده و لگام نهاده و گفت برنشین (السواد ص ۷۲ س۳) گویند که او را صد وپنجاه هزار سوارست وهشتصد پیل که به روز حرب برنشینند (حدود ص۶۸ س۷) برین بارهٔ گام زن برنشین * که زیر تو اندر نوردد زمین (شا ص ۱۱۷۷ س۱۳) گاه براسب جهنده برنشستن و گاه داروسنگ فرود آرنده خوردن (هدایه ص۴۸۹ س۸) خدای عزوجل این‌گاورا به سخون آورد و گفت ای جوامرد نیکوکار به جای مادر، برنشین برمن تامانده نشوی (پاك ص۸ س ۱۱) **۳ ـ حرکت کردن ، آماده ومجهز شدن :** چون شب اندرآید بر نشینید واز خانه بیرون آیید و دست به خون اندر زنید (بلعمی ص۴۱۶ س۲) پیغامبر چون در آن نگاه‌کرد او را خوش‌آمد ... و بر اسما دعاکرد و برنشستند واز آن غار برفتند (طبری ص ۳۶۵ س۸) به فرمان مهتر سپه بر

نشست * به کوپال هر یك بر آورده دست (دقیقی ص ۱۷۲ س۶) میان کئی تاختن را ببست * از آن شهر هم در زمان برنشست (شا ص ۲۷۳۳ س۶)

◁ **برنشستن به تخت :** جلوس کردن ، به پادشاهی نشستن : هر آنکس که او برنشیند به تخت * خرد باید و نامداری و بخت (شا ص۲۷۴۴ س۶)

☆ **برنشستن به زین :** سوار شدن براسب : تو تا برنشستی به زین نبرد * نبودی مگر یکدل و پاك مرد (شا ص ۱۶۸۶ س۳) ☆ **برنشستن به گاه :** برتخت نشستن : بت اندر شبستان فرستاد شاه * بفرمود تا بر نشیند به گاه (شا ص۵۲۶ س۱۷)

برنشسته (صم) : **۱- جای گرفته ، قرار گرفته ، روی چیزی نشسته :** او را بیافت به یکی خرما ستان اندر خفته و خاك برسر و روی او برنشسته (طبری ص۶۴۴ س۶) **۲- سوار شده :** روزی قباد برنشسته و به روستای سواد اندر همی شد وموبد موبدان با وی بود (بلعمی ص۹۷۱ س۲) یکی باره‌ای برنشسته چو نیل * به تگ همچو آهو به تن همچو پیل (شا ص ۱۵۲۴ س۹)

برنکانچه (۱) = **برنگان‌چه؟: پنگان ، فنجان کوچك :** بدین نای‌گلو برسوی دهان جسمی است غضروفی به شکل برنکان چه ومیان این پنکاجه یکی شکاف است که هوا بدان شکاف اندرآید به وقت دم زدن وازهمان شکاف بیرون آید وگرد اندر گرد این جسم که مانده است به برنکان چه عضله های بسیاراست (هدایه ص ۸۰ س ۱۵)نام این جسم که مانندهٔ برنکانچه‌است‌به‌پارسی‌نای‌گلو‌و‌به‌تازی‌حنجره است (هدایه ص۸۱ س۴) این سه پاره غضروف این حنجره به صورت برنکانچه‌ای آمده است که به‌میان وی شکاف بود (هدایه ص۸۲ س۱۵)

برنگ (۱)= **برنج : نوعی‌غله که در زمینهای مرطوب به‌عمل‌می‌آید :** من این بسیار آزمودم داروی . . . گرم مجرب ، شیح ، برنگ وقنبیل از هر یکی درم سنگی (هدایه ص ۴۲۴ ح۱۰)

◇ **برنگ مقشر :** برنج پوست کنده : برنگ مقشر و گیل‌دارو وقنبیل از هریکی پنج درم سنگ (هدایه ص۴۲۳ س۱۶)

برنگاشتن (فپ): **نقش کردن :** هرچه اندرجهان گل است آنجا برنگاشته (بلعمی ع ص۱۷ س۹)

برنگ کابلی (۱) : **نوعی هلیله ،** تخمی است دارویی : برنگ کابلی وگیل‌دارو ازهریکی چهار درم سنگ (هدایه ص۴۲۳ س۱۳) ← برنج کابلی

برنگ کابلی مقشر (۱) : **نوعی هلیله است پوست کنده :** برنگ کابلی مقشر سه درم سنگ (هدایه ص۴۲۳ س۹)

برنو (ص) : **برنا ؟ :** همی‌نوبهارآید وتیرماه * جهان گاه برنو شود گاه زر (دقیقی ص ۱۵۶ ح۱۳۵)

برنوشتن (فپ) : **۱ - درهم پیچیدن ، درنوردیدن :** من‌از دو بیست و دوسه برگذشتم * ودیوان جوانی برنوشتم (میسری ص۱۹۳ س۱۲) **۲- طی کردن، پیمودن :** پر از خشم سر ابروان پر زچین * همی برنوشتند روی زمین (شا ص ۱۰۹ س ۵) **۳ - درهم پیچیده شدن ، از بین رفتن :** واز آن وقت باز که آدم ازبهشت بیرون آمد تا وقت‌که جهان ویران گردد وبرنوردد هفت هزار سال دیگر باشد (طبری ص ۱۷۴۹ ح۱) **۴ - درهم پیچیدن ، محو کردن ، برانداختن :** همه پیش‌آذر بکشتند شان * ره‌گبرگی برنوشتند شان (شا ص ۱۵۵۹ س۵) خلق را به راستی پند دادند و به یزدان راه نمودند و طریق مبطلان برنوشتندوبساط حق‌بگستردند (الابنیه ص۲ س۹)

◁ **برنوشتن بازار کسی :** درهم پیچیدن وبرهم زدن‌کار وی ، از رونق افکندن کار وی : همی‌برنوشتی تو بازار من * ازین روی بد با تو پیکار من (شا ص۱۱۲۱ س۹)

برنهادن (فپ) : **۱ - قراردادن ، گذاشتن :** از بناگوش لعل‌گون گوئی * برنهادست آلغونه به سیم (شهید ص۳۱ س۶) آن جوال برگردنش نهادم و آن انبان نیز زبر آن برنهادم و بشتافت و برفت (بلعمی ع ص۷۵ س۲۰) مردی فرو آمد نام وی وکیع‌که سرش بردارد وریش وی بگرفت وکاردبه‌گلوی‌وی برنهاد (بلعمی ع ص۳۲۷ س۱۳) چون تسلیم کرد وگردن نهادند و برنهاد پیشانی او

برزمین آواز دادیم او را که : یا ابراهیم (طبری ص۱۵۲۲ س۱۲) سپاهش بروخواندند آفرین * همه برنهادند سر بر زمین (شا ص۱۹۰۳ س۱۱) حضض تنها چون بساید با آب کرنب ترکند و برنهد موافق آید نیز (هدایه ص ۵۶۶ س ۱۲) بفرمود تاملخی را بیاوردند وگفت این ملخ را از بهر بت تو قربان کنم کارد برنهاد وسر ملخ ببرید (پاك ص۷۳ س۲۲) مرزنجوش . . . آماسهای گرم را وحمره را سود کند چون با پست جو بیامیزند و برآماسی گرم که اندر چشم بود برنهند ساکن گرداند (الابنیه ص۲۵۱ س۸)**۲ - نصب کردن وتعبیه کردن :** خبر آمد که تو کوشکی کردی برگونهٔ بنای کسری و در کوشك کسری بیاوردی وآنجا برنهادی (بلعمی ع ص۲۶ س۱۹) سرای سلطان را به گاه ولید درنبود سعید دربرنهاد (بلعمی ع ص۱۰۵ س۱۶) یکی گوهر سپید با آن خانه از بهشت بیاوردند و به رکن آن خانه برنهاد چنان که‌از دو منزل زمین نگاه کردند پیدا بود (طبری ص۸۲۹ س ۱) **۳ - بار کردن :** صول خواسته برنهاد و بیرون آمدند از حصار و یزید به‌حصار اندرشد (بلعمی ع ص۴۰۹ س۱۸) عبدالله بن‌الجحش ویاران چون دیدندکه کاروانیان جمله بار برنهاده بودند و از رباط بیرون آمده ، برفتند و بر ایشان زدند (طبری ص۱۳۶ س۱۸) چون نماز دیگر درآمد اشتران را بیاوردندوبارها برنهادند (طبری ص۲۸۴ س۱۱) دوصد بارکش خواسته بر نهاد * صد افسر زگوهر بر آن سر نهاد (شا ص۱۸۳۶ س۶) **۴- مقررداشتن ، وضع و تعیین‌کردن :** بفرمود ایشان را که اگر مسلمان شوند و اگرنه جزیت برنه ، و گرنه حرب کنید (بلعمی ع ص۲۴ س۲۱) آنگاه مهرنرسی را با سپاه نزد ملك روم بفرستاد تا شهرهای روم بگشاید یاخراج به‌ملك روم برنهد (بلعمی ص۹۴۸ س۳) **۵- همداستان شدن ، مصمم شدن ، قرارگذاشتن :** بدان برنهادم گزین در سخن * نگوید کس از روزگارکهن (شا ص۲۷۵۰ س۴) برآن برنهادند که نخستین کسی که ایدون بگذرد حاکم کنند (بلعمی ص۳۷۹ س۹) بدین برنهادندوبرخاستند * همه جنگ چین را بیاراستند (شا ص ۲۸۳۶ س۸) **۶ - تلقی کردن :** اگرچه بزرگ‌است ما را گناه * به بی‌دانشی بر نهد پیشگاه (شا ص۹۷ س۲۰) **۷ - افزودن :** به رش بود بالاش صدشاه رش * چو هفتاد رش برنهی از برش (شا ص ۲۸۷۹ س۹) باز آب سرد با او یار کند و شکر برنهد و بخورد (هدایه ص۷۰۳ س۱۴) **۸ - در ترجمهٔ تفسیر طبری «برنهادن» در ترجمهٔ کلمات « ثقف » و « سوم » به‌کار رفته است : الف - ثقف :** پس اگرچندبرنهی ایشان را به اسیرگرفتن دروقت جنگ کردن ، پس زود برمان و بشنوان وراننده و گریزان و هزیمتی بکن به کشتن و بستن و اسیر کردن ایشان را (طبری ص ۵۸۸ س۷) فاما تثقفنهم فی الحرب فشرد بهم (سورهٔ ۸ آیهٔ ۵۷) ب - سوم : که فرمود خداوند تو که بفرستد بر ایشان سوی روز رستخیز آن کس را که بر نهد مر ایشان را بترین عذاب (طبری ص ۵۴۹س۳) و اذ تاذن ربك لیبعثن علیهم الی یوم القیمة من یسومهم سوءالعذاب (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۶۷)

◁ **پای برنهادن به گردن کسی :** ملتزم کردن او ، زیر نفوذ گرفتن وی ، تحت نظر دقیق گرفتن : عمر هرکه را کار دادی پای به گردنش بر نهادی (بلعمی ع ص ۱۱۸ س ۱) ◁ **تاج برنهادن :** به پادشاهی رسانیدن : که یزدانش تاج کئی برنهاد * همه شهریاران فرخ‌نژاد (شا ص ۳۰۰۰ س۶) ◁ **داخ برنهادن = داغ برنهادن :** نشان و علامت زدن : پس آن اسبان را همه داخ سبیل برنهاد و هیچ از بهر خود باز نگرفت (طبری ص۱۵۶۵ س۱۸)← داغ ◁**دست برنهادن:** اشاره کردن : شعیب دست برنهاد ، گفتا این بازبر ، دیگری بیار همان به دستش افتاد بیرون آورد (بلعمی ص۳۷۹ س۳) ◁**سپاس برنهادن :** منت گذاشتن : کسی کاین جهان داد دیگر دهد * نه برمن‌سپاسی همی برنهد (شا ص ۲۹۲۵ س۱۸) ◁ **سخن برچیزی نهادن :** همداستان شدن در آن باب : سخن‌را فگندند هرگونه بن * بران برنهادند یکسر سخن (شا ص۲۶۲ س۵) ◁ **سر و جان به کف برنهادن :** آمادهٔ جانبازی شدن : کنیزك بیامد به ایوان خویش *

به‌کف بر نهاده سرو جان خویش (شا ص۱۹۳۳ س ۷) ◁ **کلاه برنهادن :** به مقام شاهی رسیدن : چو آن تخت و آن‌کالهٔ ساوه شاه * به دست‌آمدت بر نهادی کلاه (شا ص۲۷۰۴ س۱) ◁ **کلاه مهی برنهادن :** به پادشاهی نشستن : وزان‌جایگه بازگشتند شاد * سپهبد کلاه مهی برنهاد (شا ص ۱۴۸۵ س۵)

☆ **بند برنهادن :** بستن ، به بند یا زنجیرکشیدن : عطا بند بیرون کرد خالد پای بیرون کرد و بندش برنهاد (بلعمی ع ص۴۳۴ س۱۷) پس‌ابراهیم ... را به زندان کرد وبند برنهاد وموکلان بروی کرد (طبری ص ۱۰۴۴ س ۲۳) ☆ **بنه برنهادن :** اسباب و اثاثه را بار کردن : ز کهرمش کهتر پسر بد چهار * بنه بر نهادند و بستند بار (شا ص ۱۵۷۶ س۹) ☆ **به یکدیگر برنهادن :** در ترجمهٔ تفسیر طبری این ترکیب در ترجمهٔ کلمهٔ «هضیم» به کار رفته است : کشتها وخرماستان‌که بارآن به یکدیگر برنهاده است (طبری ص۱۱۷۰ س۱۵) وزروع و نخل طلعها هضیم (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۱۴۸) ☆ **دیگ برنهادن :** دیگ سربارگذاشتن : آن زن دیگی برنهاده و آتش زیر دیگ اندر می‌کرد (بلعمی ع ص۷۵ س۶) ☆ **غل برنهادن :** طوق آهنی برگردن کسی گذاشتن : گویند بگیرید او را و غل بر نهید او را (طبری ص۱۹۲۳ س۱۳) ☆ **مهر برنهادن :** مهر کردن : موبد... ذکرخویش ببرید و به حقه اندر کرد و مهری برنهاد و سوی اردشیر آمد (بلعمی ص۸۸۸ س۶)

برنهاده (ص) : قرارداده ،گذاشته، جای‌داده : چهارصد برده بر هر برده‌ای سپری گیلی و بر هر سپری دو تا جامه برنهاده یکی پرنیان ویکی کتان (بلعمی ع ص۴۰۹ س۱۰)

برو (ی) (۱) : مخفف ابرو : ببینی بروهای پیچان من * فدای توبادا تن و جان من (شا ص ۲۱۰۴ س۱۹) بود که سبب دردسر بخارات گرم بود . . . وبرو و چشم با وی درد کند (هدایه ص ۲۲۷ س۱۵)

◁ **بروی پر از چین :** خشمگین و ناراحت : پذیره شدندش پر از چین بروی * سخنها نرفت ایچ برآرزوی (شا ص۳۵۹ س۴)

◁ **برو پر از تاب کردن :** اندوهگین شدن ، غصه دار شدن : زتیمار مژگان پر از آب کرد * ز دانش بروها پراز تاب کرد (شا ص۱۶۳۳ س۹)

◁ **برو پر از چین کردن :** اخم کردن ، خشمناك شدن : سیاوش زگفت گروی زره * برو پر زچین کرد و رخ پر گره (شا ص۶۳۵ س۱) ◁ **برو پراز خم شدن :** متأثر شدن ، در اندیشه فرو رفتن : دل رای ازان موبدان شد دژم * روان پر ز غم شد برو پر ز خم (شا ص ۲۴۶۸ س ۱۹) ◁ **بروی کسی پر ازتاب کردن :** درد ورنج به وی رسانیدن : همه ناخنش پر زخوناب کرد * بروی سپهبد پراز تاب‌کرد (شا ص ۱۶۷۵ س۱۴)

برواره (۱) = پرواره : غرفه ، بالاخانه، حجره : ایشانندکه پاداش دهندشان‌کوشکها اندر بروارهٔ بهشت بدانچه کردند شکیبائی (طبری ص ۱۱۴۷ س۴)

بروج (۱) : جمع برج ، منازل خورشید و ستارگان : این منازل ماه و این بروج ستارگان و روش آفتاب اندر ایشان بدین مثال است که یاد کرده آمد (طبری ص ۱۵۱۵ س۵)

◇ **سورة البروج :** نام سورهٔ ۸۵ از قرآن‌کریم: واین سورة البروج به مکه فروآمده است (طبری ص۲۰۰۴ س۱۵)

☆ **بروجها :** جمع بروج که خود جمع برج است : این بروجها که خدای عزوجل همی یاد کند این دوازده برج است (طبری ص ۲۰۰۴ س۱۵)

بروجه (ق) : ۱ - به اندازهٔ ، در بارهٔ : وگر گرمی ندارد مزاج بیمار ، مطبوخ افتیمون بروجه او تمام(هدایه ص۷۴۸ س۱۱) **۲ - به منظور ، برای :** بیشتراندر قرآن صفت‌کافران هم برین نسق است یاد کرده ، بروجه مثل (پاك ص ۸۶ س۹)

برودت (۱) : سردی و خنکی : وگرنبض‌جوانان به نبض پیران ماند دلیل کند بر برودت بسیار (هدایه ص۸۰۹ س۷) سوس را بیخ معتدل‌است به‌حرارت ورطوبت وبرودت واندر اوقوتی قابض است (الابنیه ص ۱۴۸ س۱۳)

بروزیدن (فپ) : وزیدن و حرکت‌کردن هوا

به سوی کسی یا چیزی : برهر زن و هر مرد کجا بروزد آن باد * گوئی مگر آن باد همی از ختن آید (رودکی ص۳۳۴ س۴) یکی تیرباران بکردند سخت * چو باد خزان بروزد بر درخت (شا ص ۹۹۹ س۶)

بروش (۱) : **گروش ، ایمان :** پس اگر باز گردید با خدای به توبه وایمان ، پس آنست بهتر شما را و اگر برگردید از توبه و بروش پس نیك میدانید که شما نه‌اید به آیندگان وبه برویژندگان از خدای وعذاب وی (طبری ص۵۹۸ س۱۷)

برومند (ص) : **۱- بارور و باثمر ومیوه‌دار :** هم اندر دژش کشتمند وگیا * درخت برومند هم آسیا (شا ص ۱۵۸۸ س۴) **۲ - خرم و شاداب ، با خیر و برکت :** برومند و بویا بهاری بود * می‌سرخ چون غمگساری بود (شا ص ۲۱۸۶ س ۱۴) مبادا جهان بی‌چنین شهریار * برومند بادا وداروزگار (شا ص ۲۸۶۱ س۶) **۳- حاصلخیز :** سیرت اوتخم‌گشت ونعمت اوآب * خاطر مداح او زمین برومند (رودکی ص۴۶ س۵) بیاراست برهر سوی کشت زار * زمین برومند و هم میوه دار (شا ص۲۴۱۱ س۲) **۴ - آبستن و باردار :** ازان ماهش‌امید فرزند بود * که خورشیدچهره برومند بود (شا ص ۱۳۲ س ۳) **۵ - تناور ، نیرومند و قوی :** کنون زان درختی که دشمن بکند * برومند شاخی برآمد بلند (شا ص۱۰۰ س۱۴)

◇ **نابرومند :** بایر ، ناهموار : وگر نابرومند راهی بود * وگر برزمین گورگاهی بود * که ناکشته باشد به‌گرد جهان . . . (شا ص ۲۲۵۸ س۹) ← نابرومند

برون (۱) : **۱ - ظاهر ، سطح خارجی :** سر و بن چون سر و بن پنگان * اندرون چون‌برون باتنگان (ابوشکور ص۹۰ س۵) ایدون گویند که نوح . . . آن کشتی به چهل سال تمام کرد و از درون وبرون به قاربیندود (بلعمی ص۱۳۶ س۱۶) اسباب بیماری تر چهار بود یکی از وی ملاقات چیزی تر، به‌فعل چون‌آب وهوا [ی] تر وروغنی که مزاج او تر بود از برون تن (هدایه ص ۱۹۵ س۱۲) جنسی آن است که چون بخورند زهر است ... وجنسی است که از برون واز اندرون‌زهر است چون بیش‌و هلهل . . . (الابنیه ص۵ س۷) **۲- (ق) خارج ، بیرون ازجائی ، دور ازچیزی :** پس‌برین بیرون‌آمدند وآن هشتصد مرد برون خیمه نشسته بودند (بلعمی ع ص۲۰۸ س۱۵) بسا جاثلیقی به سر برکلاه * برون از بر و بوم وآرامگاه (شا ص۲۰۴۵ س۸) **۳ - (ق) : غیر ، جز:** گفت ابراهیم‌می‌پرستید برون خدای‌آن‌را که سود نکند شما را چیزی و نه‌زیان کند (طبری ص ۱۰۳۵ س۱۲) بیاموزم این‌کودکان‌را همی * برون زین نیارم زدن خود دمی (شا ص ۲۳۶۹ س۲) **۴ - (ص) : برآمده ، بیرون جسته :** ای همچوبك پلید و چنو دیده‌ها برون * مانند آن کسی‌که مر او را کنی خبك (دقیقی ص۱۷۶ س ۱۱) **۵ - (ص) : پیدا و آشکار :** همه زیــر برگستوان اندرون * نبدشان بجزچشم زاهن برون (شا ص ۱۰۶ س ۱) **۶ - (ق) : برملا ، بر سر جمع ، در مقابل مردم :** یکی نام گفتی مراو را پدر * نهانی دگر آشکارا دگر * نهانی بگفتی به گوش اندرون * همی خواندی آشکار ازبرون (شا ص۲۸۵۷ س۱۲ و ۱۳)

◁ **برون بردن سر از کهتری :** نافرمانی کردن : ور ایدون که نایم به فرمانبری * برون برده باشم سر از کهتری (شا ص۱۵۴۸ س۸)

◁ **برون شدن از فرمان :** سرپیچی کردن ، نافرمانی کردن : که هرکوزفرمان شه شد برون * خداوند راکرده باشد فسون (شا ص۱۷۱۰ س۱۷)

◇ **برون از شمار :** بی‌شمار، بیرون از حد : دگر آنچه گفتی برون از شمار * مراتاج وتخت است و پیل و سوار (شا ص ۲۶۰۹ س ۴)

◇ **سر ز فرمان برون زده :** عاصی وسرکش ، نافرمان : یکی نامه باید نوشتن کنون * سوی آن زده سر ز فرمان برون (شا ص ۱۵۰۲ س۴)

☆ **برون آختن :** خارج کردن ، به در آوردن : بکشتی ومغزش برون آختی * مر آن اژدها را خورش ساختی (شا ص۳۵ س۱۳) کمانهای

ترکی بینداختند * قبای نبردی برون آختند (شا ص ۱۵۳۸ س ۸) ← آختن ☆ **برون افگندن : ۱ -** به خارج انداختن ، بیرون انداختن : او را گفت این را بـه دهـان اندرافگن. . . و او را گفت بـرون افگن ، آن گـوشت را بـرون افگند (بلعمی ع ص۳۸۲ س۹) ۲- ترك کردن ، دور انداختن : مگر مردمی جوئی و راستی * بـرون افگنی کـژی و کـاستی (شا ص ۲۵۸۴ س۱۲) ☆ **برون اُفگندن :** خارج کردن ، بیرون انداختن: باقلی . . . درد سینه را منفعت دارد وآبش یاری دهد رطوبت را از سینه و شش برون اُفگند (الابنیه ص۳۳ س۱) ☆ **برون انداختن : ۱ -** خارج کردن ، بیرون افگندن : سینهٔ کبك بخاید وسینهٔ تذرو وآب وی فرو برد وثفل اوبرون اندازد (هدایه ص ۶۶۹ س۱۴) ۲ - از دست دادن ، رها کردن : عبدالله بلند همی گفت حصین گفت بانگ مکن همچون من سخن نرم گوی پس گفت مکن که تو خلیفتی همی طلبی وبه دست آمده است برون مینداز (بلعمی ع ص ۲۸۴ س۲) ☆ **برون برآوردن :** خارج کردن ، به خارج کشیدن : تیرتواز کلات فرود آورد هزبر * تیغ تواز فرات برآرد برون نهنگ (دقیقی ص۱۴۱ ح۵) ☆ **برون پراکندن :** این ترکیب درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «نسف» به کار رفته است : بنگربه معبودتو آنکه گشتی تو بران پرستنده که بسایانیم آن را برون پراکنیم آن را اندر دریا پراکندی (طبری ص ۹۹۶ س۲) وانظرالی الهك الذی ظلت علیه عاکفاً لنحرّقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفاً (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۹۷)☆**برون تاختن : ۱ - (ل)** : به سرعت به خارج رفتن : ز کوه کنابد برون تاختند * سران سوی هامون برافراختند (شا ص ۱۱۸۰ س۹) ۲-(م) : بیرون راندن : زپیش همایش برون تاختند * به آب فرات اندرانداختند (شا ص ۱۷۶۰ س ۲) ← تاختن ☆ **برون جستن :** بیرون رفتن ، گریختن ، رهایی یافتن : به پایان شد این روزگار صیام * برون جست این دیو طبعی ز دام (دقیقی ص۱۷۴ س۱) هزار وچهل نامور خسته بود * که از پای پیلان برون جسته‌بود (شا ص ۱۵۴۰ س۲) برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو * چو آمد به گوشش از انسان غریو (شا ص ۳۴۹ س ۱۰) ☆ **برون راندن :** به خارج تاختن : عنان را بپیچید بهرام گور * ز دیدار لشکر برون راند بور (شا ص۲۱۴۶ س۷) ☆ **برون رفتن :** خارج شدن : مختار غلامی را بخواند نام او ررین و گفت هم اکنون شمر را بیار یاسرش بیار ررین برون رفت و شمر را طلب کرد (بلعمی ع ص۳۰۵ س۱۶) برون رفت رویین روینه تن * ابا ده هزار ازیلان ختن (شا ص۱۱۵۹ س۳) ☆ **برون شدن :** خارج شدن : حجاج گفت احسنت سره آوردی تو برون شوبه در کوفه وبه لشکرگاه بنشین تا من ترا سپاه گزینم و بفرستم (بلعمی ع ص ۳۴۰ س۱۷) فرو رو ازان ، نباشد ترا که بزرگی کنی اندران ، برون شو که توی از خواران (طبری ص ۴۹۷ س۱۵) ز درگاه ماهوی چون شد برون * دو دیده پرازآب ودل پر زخون (شا ص۳۰۰۲ س۹) ☆ **برون کشیدن :** درآوردن ، خارج‌کردن : سرمایه کردآهن آبگون * کز ان سنگ خارا کشیدش برون (شا ص۱۸ س۷) نرجس . . . کودك زنده را بکشد و مرده را برون کشد (الابنیه ص۲۶۲ س۷) ☆ **برون گرفتن :** خارج کردن ، بیرون آوردن : چون بدانستند پس‌که اندرآتش پخته شد ، پختنی تمام ، از آتش برون گیرند (الابنیه ص ۱۵۳ س ۶)

برون آمدن (فم) : **۱- خارج شدن :** حجاج با سپاه از بصره برون‌آمد وطلایه پیش رفت (بلعمی ع ص ۳۵۷ س۱۸) سلیمان گفت اندوه‌گن‌ترین چیزی جان است که از آدمی برون آید به وقت مرگ (طبری ص۳۸ س۹) چوکاوه برون‌آمد از پیش شاه * برو انجمن گشت بازارگاه (شا ص ۴۷ س ۱۷) به‌کیفیت و هم به‌کمیت برون آمدن وی نه طبیعی بود چون برون‌آمدن خون از شوشه یا به مجرای بول (هدایه ص۱۸۷ س۱۵ و ۱۶) کف از دهانش برون آید و سرخی اندر چشمش افتد (الابنیه ص۵۵ س۳) **۲ - پدید آمدن ، ظاهر شدن :** پس نجاشی به انجیل اندر نگاه

کرد و اندر انجیل چنین یافت که پیغامبری از میان عرب برون آید نام او محمد (طبری ص ۱۱۰۸ س۶) زما و کیف بگوی وبه رسم برهان گوی * گر آمدست برون این سخنت از استار (ابوالهیثم ص۵۴ س۲)

▷ **برون آمدن آتش از دهان یا کام :** شدت خشم وغضب داشتن : همه دیده هاشان بکردارخون * همی از دهان آمد آتش برون (شا ص ۱۸۸۵ س۱۸) دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون * همی آتش آمد ز کامش برون (شا ص۱۵۹۳ س ۷) ▷ **برون‌آمدن ازدین :** کافر و مرتد شدن : قتیبه را دل برآن سپاه ایمن‌بودکه با او به تاختن شده بودند و وفاها کرده بودند پنداشت‌که اگر ایشان را گوید ازدین برون‌آیدکس او را مخالف نشود (بلعمی ع ص ۳۹۶ س۲۱) ▷ **برون آمدن از فرمان :** سرپیچی کردن ، خارج شدن از اطاعت : سپیجاب تا مرز گلزرّیون * ز فرمان تو کس نیاید برون (شا ص۵۰۷ س۵)

برون‌آوردن(فم) : **۱ - خارج کردن ، دور کردن :** خویشتن را ازآن نعمت‌که به بهشت اندر بود برون آوردی (بلعمی ص۸۷ س۱۱) پس گروهی گرد آمدند و آن سگ را از خانهٔ آن انصاری برون آوردند و انصاریان بیامدند و به عثمان ... گله کردند (طبری ص ۱۳۶۶ س۹) چهارم میزه خوانند ازیرا * که بگوارد برون آرد غذا را (میسری ص ۱۸۶ س۹) که کودك ز پهلو برون آورند * بدین نیکوی چاره چون آورند (شا ص ۲۲۹ س۱۱) این صفرا ... ثفل را از تن براند و برون آرد و باخون برود (هدایه ص ۳۰ س۷) **۲- برانگیختن ، شوراندن :** برادران سوی او اندر شدند واو را ملامت کردند گفتند همه مردمان را سرد گفتی و همه عرب را بر خویشتن برون‌آوردی (بلعمی ع ص۳۹۹ س۱۳) سران را به یاری برون‌آوریم * به جوی اندرون آب خون‌آوریم (شا ص۱۲۹۵ س۲۰) **۳- ظاهر کردن ، پدید آوردن :** چه چاه است و چه بالای بلند است * برون آرد به پیمودن که چند است (میسری ص ۱۸۱ س۱۱) یکی نغز بازی برون آورد * به دل‌اندر از درد خون آورد (شا ص ۳۴ س۱۴)

برون آوریدن (فم) : **۱ - خارج کردن ، بیرون آوردن :** دو پاکیزه از خانهٔ جم‌ّشید * برون‌آوریدند لرزان چو بید (شا ص ۳۵ س ۵) **۲ - ظاهر کردن ، پدید آوردن :** نهفته برون آورید از نهفت * همه رازها پیش ایشان بگفت (شا ص ۶۷ س ۲۰)

برون‌سو (ق) : **جانب بیرون ، سمت خارج :** موی سرجغبوت و جامه ریمناك * از برون‌سو باد سرد و بیمناك (رودکی ص۲۳۲ س۲)

برون کردن (فم) : **۱- خارج ساختن ، بیرون آوردن:** هر آنکه خاتم مدح توکرد درانگشت * سرازدریچهٔ‌رنگین برون کند زرین (رودکی ص۱۸۶ س۴) والله که اگر ادب نگیرید واین خویهای بد از خود برون نکنید از من عجبها بینید که شگفت مانید (بلعمی ع ص ۳۳۴ س۱۹) گفتا منم خداوند تو ، این نعلین از پای بیرون کن ... و به این نعلین برون کردن ، اختلاف بسیار است (طبری ص ۱۲۸۵ س۳) برون‌کرد یك پای‌خود ازرکیب * شدآن مرد بیدار دل ناشکیب (شا ص ۲۷۶۸ س۸) مشمش سرد و ترست ... و چون او را از پیش‌خوردے بوند طعام وی‌را ازمعده‌برون‌کند (الابنیه ص ۲۴۷ س ۵) **۲ - برگزیدن ، انتخاب کردن :** کسری بر نعمان خشم گرفت و هم آنگه رسولی برون کرد از سرهنگان خویش ، مردی بزرگ ، وسوی نعمان فرستاد (بلعمی ص ۱۱۰۲ س۴) ازان‌پس‌جهانجوی خسته جگر * برون‌کرد گردی‌چومرغی بپر(شاص۱۳۳۱ س۶)**۳- سنجیدن، رسیدگی کردن :** چون برون‌کرد زوهماره وهنگ * در زمان در کشید محکم تنگ (شهید ص۳۸ س۶)

بروها (؟) : **ظاهراً این‌کلمه «برزها» بوده است که در کتابت نقطهٔ بالای ز به حرف چسبیده شده وبه صورت « و » نوشته شده است . برزه و پرزه به‌معنی جرقه وشراره است «شرر» درتفسیر کشف‌الاسرار برزه ترجمه شده و درتفسیر کمبریج « خرفك » ترجمه شده است که آن نیز به معنی**

برزه وجرقه می‌باشد. درترجمهٔ تفسیر طبری این کلمه در ترجمهٔ «شرر» به کار رفته است : که‌آن می‌اندازدبروهای چون کوشکها (طبری ص۱۹۷۳ س۵) انها ترمی بشرر کالقصر (سورهٔ ۷۷ آیهٔ ۳۲)

بره (۱) : **۱ - بچهٔ گوسفند که یك سال بیشتر از عمر او نگذشته باشد :** بساکسا که بره است وفرخشه برخوانش * بساکسا که جوین نان همی نیابد سیر (رودکی ص۶۴ س۴) اگر شبانی را بر لب رود دجله یا فرات گوسپندی یا بره‌ای هلاك شود من بترسم (بلعمیع ص۷۴ س۵) گفت مغز استخوان‌گوسفند وبره وگاو بیرون‌کردی وبا سکه و انگبین سپید مرا دادی به یك جای (بلعمی ص ۸۹۵ س ۶) یك بره داشت وبریان کرد (طبری ص۲۰۷۴ س۱۵) سوم روز خوان را به مرغ و بره * بیاراستش گونه گون یکسره (شا ص۳۲ س۲) طعامهای زود گوار . . . چون نان حواری ... وگوشت بره (هدایه ص۶۰۶ س ۱۲)گوشت گوسپندمردم رابه که‌گوشت بره (الابنیه ص ۲۱۹ س ۱۴و۱۵) **۲ - ماه فروردین ، برج حمل :** آفتاب‌آیدبه‌بخشش زی بره * روی‌گیتی سبز گردد یکسره (رودکی ص۲۴۰ س۵) سی سال نخستین خورشید وهرمز اندر بره بودند وناهید وتیر اندر ماهی‌بودند (بلعمی ص۴ س۴) همی‌تافتی‌برجهان یکسره * چو اردیبهشت آفتاب از بره (شا ص ۱۵۰۴ س۵)

◇ **برهٔ تر :** گوسفند جوان : تمام ، گوشت برهٔ تر وبزغاله وجوژه خورد (هدایه ص ۷۴۹ س۹) هر طعامی‌که لزج بودچون گوشت‌ماهی وگوشت برهٔ تر وسماروغ . . . (هدایه ص۱۵۷ س۱۶)

◇ **برج بره :** ماه فروردین : چوگرگوی جنگی سوی میسره * بیامد چوخور پیش برج بره (شا ص ۱۵۷۸ س۴) بتابید زان سان زبرج بره * که گیتی جوان گشت ازو یکسره (شا ص۱۴ س۷) ← برج

بره‌آب؟ (۱) : **موج ، آبخیز :** یا چون تاریکیها اندر دریای میغ بپوشدوی را بره آب (؟) از زبر وی موجی (طبری ص ۱۱۱۸ ح۷) اوکظلمات فی‌بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج (سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۴۰) ← نره آب

بره تر (ص) ؟ **در ترجمهٔ تفسیر طبری این کلمه در ترجمهٔ «عال» به‌کار رفته است :** گفت ای ابلیس چه باز داشت ترا که سجده نکنی آن را که بیافریدم به دست من ؟ گردن کشی کردی یا بودی از بره تران (طبری ص ۱۵۵۹ س۱۶) قال یا ابلیس ما منعك ان تسجد لما خلقت بیدی استکبرت ام کنت من العالمین (سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۷۵)

برهان (۱) : **۱ - دلیل ، حجت :** خوب نگه‌کن بدان لطافت وآن روی * تا که بینی برین که گفتم برهان(رودکی ص۸۲ س۴) مراو را احتما از دردمندان * موافقتر بودبنیوش برهان(میسری ص ۱۸۸ س۳) ندانی که برهان نباشد به‌کار * ندارد کسی این سخن استوار (شا ص ۲۰۶۳ س۱۱) چه بدین پوست گرمی‌هم چندان است‌که سردی و تری هم چندان است که خشکی و این را برهان است حسی (هدایه ص۲۰ س۱۵) نخست دهر چه چیز است و باز حق و سرور * وباز برهان آنگه حیات روزگذار (ابوالهیثم ص ۵۳ س۴) **۲ - نشان و اثر ، آیت:** یوشع‌سه روز زمان خواست تا خدای برهان آن را پدید کند ایشان او را سه روز زمان دادند (بلعمی ص ۵۰۴ س۱) بدرستی که آرزو کرد آن زن بدو و آرزو کردبدان زن ، اگر نه‌که دید برهان خدای خویش (طبری ص۷۴۲ س۳) رسیده به هر جای برهان تو * نگردد فلك جز به فرمان تو (شا ص۱۴۳ س۴) **۳ - قیاسی که مقدمات آن یقینی باشد تا نتیجهٔ یقینی به دست آید :** سخن به حجت گویم پس آنگه‌از برهان * رداش سازم یکی واز دلیل ازار (ابوالهیثم ص ۶۲ س۷)

☆ **برهان صورت :** ← برهان ، صورت : به برهان صورت چرا بگروی * همی پند ودین‌مرا نشنوی (شا ص ۲۰۶۳ س۸)

☆ **برهان نمودن :** نشانه آوردن : پس‌گفتند یا صالح‌مارابرهانی‌بنمای‌که تو پیغامبری (بلعمی‌ص ۱۷۴ س۴) پس‌او را گفتندکه یاصالح ما رابرهانی بنمای بدین‌که تو همی‌گویی که‌من پیغامبرخدایم

(طبری ص۱۱۹۲ س۱)وگر جوابش گویند شاد باشم سخت * کسی که باشد برهان نمای و دعوی دار (ابوالهیثم ص ۶۳ س۲)

برهان کردن (فم) : **دلیل آوردن ، استدلال کردن :** گر این صورت کرده جنبان کنی * سزد گر زجنبده برهان کنی (شا ص۲۰۶۳ س۱۰)

برهان‌نمای (صم) : **حجت آورنده ، استدلال کننده :** وگر جوابش گویند شاد باشم سخت * کسی که باشد برهان نمای ودعوی دار(ابوالهیثم ص ۶۲ س۲)

برهدر (ق) : **مفت و رایگان :** هر یك را جدا جدا گفت اگر تو مقر نشوی باشد که آن یار تو مقر شود و برهدر تو کشته شوی (بلعمی ص۹۱۱ س۱۷)

برهم (ق) : **۱- پی‌درپی ، پشت سرهم :** بگفت این و زان هفت برهم بخورد * وزان می‌پرستان برآورد گرد (شا ص ۲۱۳۳ س۵) پنیر کهن ... چون دو روز برهم بخورند شکم ببندد (الابنیه ص۲۱۸ س۶) **۲ - مجتمع و پیوسته ، با هم و روی هم :** خرخویش را دید که هیچ برهم نمانده بود و جمله استخوانها وگوشت وپوست او ریزیده (طبری ص ۱۶۶ س۲)

☆ **برهم افتادن :** با یکدیگر گلاویز شدن ، جنگ تن به تن کردن : سپه برهم افتاد و چندی بمرد * همان بخت بدکامکاری ببرد (شا ص۲۶۱۶ س۸) ☆**برهم ایستادن :** گرد آمدن ، مجتمع شدن : چون دیوان برهم ایستند وبیایند وگوش به‌آسمان دارند ایشان را برانید (طبری ص۹۸ س۱۳) ☆ **برهم تافتن :** به هم پیچیدن ، باهم تابیدن : اسما دختر ابوبکر وقایه‌ای بر سر داشت و کناره‌های آن وقایه محکم بود و هر دو کنارهٔ وقایه فرو آورد وبرهم تافت محکم وبه سفره اندر کشید (طبری ص ۳۶۵ س۴) ← تافتن ☆ **برهم دریدن :** از هم گسیختن ، پراگنده کردن ، متفرق ساختن: گفت هرباری خویشتن را همی بگشادی این بارچه بود که مرا باید گشادن ؟ گفت از بهر آنکه اگر من بجنبم همه‌اندام خویش‌برهم درم (طبری ص۸۸۹ س۲) همه لشکر روم برهم درید * کسی ازیلان خویشتن را ندید (شا ص ۱۷۶۹ س۸) ☆ **برهم دوختن :** به هم پیوستن ، متصل کردن : نر وماده را هر دو برهم بدوخت * دل لشکر از زخم او برفروخت (شا ص۲۱۶۶ س۴) ☆ **برهم کشتن :** جنگ و قتال‌کردن ، با هم پیکارکردن : کارزار کنید به ایشان وبرهم کشید ایشان را تا شکنجه کند ایشان را خدای عزوجل به دستهای شما به شمشیر زدن و سر بریدن (طبری ص۶۰۳ س۱)← کشتن ☆ **برهم نشاندن :** ترکیب کردن : اندر هر کدام نگاشتن که خواست برهم نشاندت (طبری ص ۱۹۹۳ ح۶) فی ایّ صورةٍ ماشك رکبك (سورهٔ ۸۲ آیهٔ ۸) ☆ **برهم نهادن :** روی هم گذاشتن ، بر روی هم قرار دادن : بفرمود تاهرچه بدان بیابان اندر هیزم و چوب بود همه فراز آوردند وبه نزد آن دیوار برهم نهادند وهرچه برهم نهادند به سر نرسید (طبری ص ۱۴۶۵ س۱۶ و ۱۷) چو بر هم نهادند و انبوه گشت * به‌بالای سنگین یکی کوه گشت (شا ص۲۶۲۸ س۸) ☆**برهم نهادن چشم :** بستن چشم : پس پیغامبر ... این سخن بگفت و چشم مبارك بر هم نهاد ، یك ساعت ، پس چشم باز کرد (طبری ص ۱۷۰۷ س۸)

برهم‌دیگر (ق) : **روی هم :** بوذرگفت مردمان شام را گفتم صدقه دهید و درویشان را تعهد کنید و خواسته برهم دیگر انبار مکنید (بلعمی ع ص ۱۰۲ س۲۰)

برهم‌ریخته (صم): **این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ « مهیل » به معنی « جای ترسناك » به کار رفته است . کشف الاسرار این واژه را «روان» معنی کرده است :** آن روز که صخت (؟) اندر آید به زمین و کوهها و باشد کوهها به‌ریگهای برهم‌ریخته (طبری ص ۱۹۴۹ س۷) یوم ترجف الارض و الجبال وکانت الجبال کثیباً مهیلاً (سورهٔ ۷۳ آیهٔ ۱۴)

برهم‌زدن (فع) : **۱ - برروی هم گذاشتن :** برهم نزنند ایشان چشمهاشان از هول ، و دلهاشان بر نای گلورسیده نه برآید و نه فرو شود (طبری ص ۸۲۶ س۲) **۲ - درهم ریختن ، آشفته‌کردن ، زیر و روکردن :** به چاره به روئین دژ اندر شدم

* جهانی بران‌گونه‌برهم زدم(شا ص۱۶۷۲ س۱)
◁ **برهم زدن آتش و باد :** شور بر انگیختن ، شورش برپا کردن : ابا بیژن گیو گلباد را * که برهم زنند آتش و باد را (شا ص ۸۹۱ س۳)
◁ **برهم زدن چشم :** کنایه از گذشتن زمان کوتاه : نیست کار رستخیزاندر زودی مگر چون برهم زدن چشم ، یا او نزدیك تر (طبری ص ۸۷۵ س ۳) من بیارم به تو آن را پیش از آنکه برهم زنی چشم‌را (طبری ص ۱۲۰۴ ح۶) ◁ **برهم زدن دست :** دو دست برهم کوفتن برای تأسف : برهم‌می‌زد دست خویش بدانچه هزینه کرده بود اندران بوستان و آن بوستان تهی گشته بررزان اوفتاده (طبری ص۹۲۷ س۹) فرخزاد برهم بزد هردو دست * چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست (شا ص ۲۹۸۱ س ۱۴) ◁ **برهم زدن کار :** به انجام رسانیدن آن ، تمام کردن : نفرمود تایك زمان دم زدند * به دو سال تا کار برهم زدند (شا ص ۲۸۷۹ س۷)

برهم شکستن (فع) : **۱- (م) درهم‌کوبیدن ، پراگنده‌ساختن :** بسا رزمگاها که آن پیل مست * به حمله سپه پاك بر هم شکست (شا ص ۲۳۳ س ۱) **۲ - (ل) خرد شدن ، تکه‌تکه شدن :** سراسر همه تیغ‌برهم شکست * بدان پیکر مغفر اندر نشست (شا ص۲۷۸۶ س۳) **۳ - (م) خرد کردن ، از هم گسستن :** غل و بند برهم شکستم همه * دوان آمدم پیش شاه رمه (شا ص ۱۶۳۶ س ۱۰)

بَرَهمن [بَرْهمن] (۱) : **۱ - پیشوای کیش برهمائی :** قندهار شهری عظیم است . . . وجای زاهدان است و برهمنان اند (حدود ص۶۷ س۴) برهمن چوآگه شد از کار شاه * که آورد ازآن روی لشکربه راه (شا ص۱۸۷۰ س۱۲) **۲ - بت پرست ،آنکه‌کیش بت‌پرستی دارد :** بهار چین کن از آن روی بزم خانهٔ خویش * اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است (رودکی ص ۱۵۶ س۱) سلابور شهری بزرگ است . . . و دانشمندان ایشان برهمن‌اند (حدود ص۷۰ س۴) ور ایدون که ازتو به دشمن رسد * همه‌بت‌به‌دست برهمن رسد (شا ص ۲۹۲۲ س۱۳)

برهم نهاده (صم) : **۱ - روی هم قرار داده :** بباریدیم برایشان سنگهائی سخت از دوزخ برهم نهاده (طبری ص۷۲۰ ح۳) **۲- در ترجمهٔ تفسیر طبری این ترکیب در ترجمهٔ کلمات «صنوان» ، «متراکب» و «هضیم» به کار رفته است : الف -** صنوان : اندر زمین دههاست در پهلو یکدیگر و باغها و بستانها از انگورها وکشتها و خرمابنان ، برهم نهاده و نابرهم نهاده (طبری ص۸۰۷ ح۴) و فی الارض قطع متجاورات و جنات من اعناب وزرع و نخیل صنوان و غیر صنوان (سورهٔ ۱۳ آیهٔ ۴) ب ـ متراکب : بیرون آریم از آن دانه برهم نهاده واز خرما بنان از بار آن شاخه‌های نزدیك یکدیگر (طبری ص ۴۵۳ ح۳) نخرج منه حباً متراکباً و من النخل من طلعها قنوان(سورهٔ ۶ آیهٔ ۹۹) ج ـ هضیم : و کشتها و خرماستان که بار آن به یکدیگر برهم نهاده است (طبری ص ۱۱۷۰ ح۶) و زروع و نخل طلعها هضیم (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۱۴۸)

برهنجیدن(فپ) : **گستردن :** چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد * تو برخلایق بر پر مردمی برهنج (ابوشکور ص ۷۹ س۷)

برهنه (ص) : **۱ - بدون جامه ، بی‌پوشش و عریان:** برهنه بدی کامدی در جهان * نبد با تو چیزآشکارونهان (ابوشکور ص۱۱۶ س۹) ریش و سبلت عثمان بن حنیف برکندند و چون غلام کردندش . . . و عثمان همچنان برهنه سوی علی آمد (بلعمی ع ص۱۵۹ س۵) بدرستی که بیایند نزدیك ما برهنه چنانکه بیافریدیم شما را نخستین بار (طبری ص ۹۲۸ س۱۰) روز قیامت روز بزرگ وباهول است وهمه خلق برهنه باشند مگر آنکه بر ایشان فضل کند حق تعالی (السواد ص ۱۳۳ س۱۳) جزیرة الرامی به حدود سرندیب اندر جنوب از وی و اندرو مردمانی‌اند سیاه ، وحشی وبرهنه (حدود ص۱۹ س۱۲) کنون بند بگشای از جوشنم * برهنه‌ببین این تن روشنم (شا ص۵۰۴ س۵) **۲ - خالی :** هر چه دیباج و جامه بود همه بسوخت و خانه برهنه شد(بلعمی

ع ص ۲۸۲ س۲۰) اندکی نان کعك به وی اندر مالند تامعده برهنه نبود(هدایه ص۲۳۸ س۹) ۳ - **پدیدار شدن ، آشکارشدن ، ظاهر شدن :** شمر لعنةالله بیامد و آهنگ خیمهٔ حسین کرد که بر گیرد تا آن زنان برهنه شوند (بلعمی ع ص۲۶۸ س۹) برهنه شود در جهان زشت تو * پسر بدرود بی گمان کشت تو (شا ص ۲۹۹۷ س ۶)

▷ **برهنه دل :** دل خالی از گناه ، دل پاك : و گر نیست آگاهیت از گناه * برهنه دلت را ببر پیش شاه (شا ص۲۴۰۰ س۱۶)

▷ **برهنه شدن راز :** فاش شدن وآشکارشدن آن . برهنه شود رازمن درجهان * بدانند یکسر کهان ومهان (شا ص ۳۰۰۱ س۱۲)

☆ **برهنه پای :** با پای برهنه ، بی‌کفش : همی رفت پیشش برهنه دوپای * سری پرز گرد ودلی پر ز رای (شا ص ۱۷۳۶ س۹) ☆ **برهنه تن :** تن‌عریان ، تن بی جامه : برهنه تن خویش بنمود شاه * نگه‌کردگیو آن نشان سیاه (شا ص ۷۱۹ س۹) ☆ **برهنه سر :** سر برهنه و بدون پوشش : سواری دمان شد بران ریگ نرم * برهنه سر و دیده پر خون گرم (شا ص ۱۳۰۷ س۱۹) ☆ **برهنه سر وپای :** بی کفش و کلاه : برهنه سروپای پر گرد و خاك * به بر برهمه جامه‌ها کرده چاك (شا ص ۱۷۲۱ س۱۳) ☆ **برهنه سر و موی :** با موی پیدا وسر برهنه : شبستان همه بندگان کنده موی * برهنه سر و موی و تر کرده روی (شا ص۴۲۲ س۴) ☆ **اسپ برهنه :** اسب بدون زین و ساز و برگ : اسپی بیامد برهنه و بر در سرا پردهٔ او بایستاد (بلعمی ص۹۲۱ س۹)☆**پای برهنه:** پای‌بدون‌پوشش : گفت این خون من است برزمین ریز واین خاك زمین‌است پای برهنه برآن نه تا ازسوگند بیرون آمده باشی (بلعمی ص ۱۰۰۶ س۱۷) گفت برو و پای برهنه بر زمین نه وبنگر که آب عذاب چند مانده است (طبری ص ۷۳۳ س۱۵) اگر کسی سفرمعصیت کند ... باید که نماز دوگزارد وبر پای برهنه مسح نشاید کشید (السواد ص۴۲ س۱۰) ☆ **جو برهنه :** جو پوست کنده : جو برهنه یابند اندر شهرهای وآنجا که آن یابند ازو بهتر هیچ چیز نیست که او موافقتر از دگر جوهاست (الابنیه ص ۱۵۶ س ۱۱) ☆ **سر برهنه :** سر بدون پوشش : سلیمان پیاده اندر پیش و آن همه خلق ازپس وی سر برهنه وخاك برسر همی‌کردند (بلعمی ع ص ۲۹۲ س ۱۵)

☆ **برهنه گشتن :** ۱ ـ عریان شدن : گفت ایشان را برش مچینید که چون ایشان را برش بچینید برهنه‌گردند (طبری ص۱۵۶۵ س۱) برهنه نباید که گردد تنش * برآن هم نشان خسته در جوشنش (شا ص۱۳۷۱ س۱۱) باز این ریختن موی همه موی اندك اندك بریزد و پوست برهنه نگردد تمام (هدایه ص۲۱۱ س۱) ۲ـ ریختن : این ریختن دگرگونه بود و ریختن داء الثعلب دیگر ، آن داء الثعلب دردم درم موی برهنه گردد بازاین ریختن موی همه موی اندك اندك بریزد (هدایه ص۲۱۰ س۱۶)

برهنه کردن (فم) : ۱ - **عریان کردن :** هرکه را جراحت رسد وازحرب باز ماند نیزاو را مزنید و مکشید و هرکه هزیمت شد او را مطلبید وهرکه کشته شد برهنه مکنید (بلعمی ع ص ۱۸۶ س۲۱) جرجیس را برهنه کردند و بدان چوب بربستند (طبری ص ۶۹۸ س۷) باز مفلوج رابرهنه کردم . . . و گلیمی به سر و روی وی اندر کشیدم (هدایه ص ۲۶۳ س۹) ۲ - **پوست‌کندن :** یوشع ماهی پیش خود برهنه کرد و بنهاد تا بامداد باد برو زند تا چون موسی بیدار شود بخورد (بلعمی ص ۴۶۸ س۸)

▷ **برهنه کردن تیغ و کوپال :** از نیام بیرون کشیدن آن : چو بینیش با وی سخن نرم گوی * برهنه مکن تیغ وتندی مجوی(شا ص۹۶۹ س۱۳) برهنه کنی تیغ و گوپال را * به بندآوری رستم زال را (شا ص ۱۶۳۸ س۲) ▷ **برهنه کردن راز :** آشکار کردن آن ، فاش کردن آن : کسی‌که برهنه کند راز دوست * روا باشد ار بردرانیش پوست (ابوشکور ص ۱۲۰ س۹) ▷ **برهنه**

کردن ساق : « برهنه کردن ساق » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « یکشف عن ساق » آمده : آن روز که برهنه کنند از ساق ومی‌خوانندشان سوی سجده ، نتوانند (طبری ص ۱۹۱۷ س۹) یوم یکشف‌عن ساق و یدعون الی السجود فلایستطیعون (سورهٔ ۶۸ آیهٔ۴۲)

☆ **برهنه کردن روی :** روی از حجاب بیرون آوردن : برهنه مکن روی بر انجمن ✻ مبین نیز چهر من اندرکفن (شا ص ۱۷۱۸ س۱۹)

برهون (۱) : **هاله ، دایره‌ای که گاهگاه به دور ماه وخورشید پدید می‌آید :** آنچه به علم تواندر است گر آن را ✻ گرد ضمیر اندر آوریش چو برهون (دقیقی ص۱۶۱ س۲) ← برهون

برهیچ (ق) : **چیزی : این ترکیب در تفسیر قرآن پاك در ترجمهٔ « علی شیء » به‌کار رفته است و در بعضی تفاسیر « بر حق » ترجمه شده است:** جهودان گفتند که این ترسا آن هیچ کس نیستند و بر هیچ نیستند وآن نه دین است که‌ایشان دارند (پاك ص۵۷ س۱) و قالت الیهود لیست النصاری علی‌شیء (سورهٔ۲ آیهٔ۱۱۳) ←هیچ

☆ **بر هیچ روی :** بهیچوجه ، به‌هیچ‌طریق : ملك عادل نوشروان را گفتند که تا او ملك زمین بود هیچ خلق را یارای آن نبود که برهیچ خلق برهیچ روی ستم کردی (طبری ص۳۴۳ س۷) ☆ **برهیچ وجهی:** به‌هیچ راهی ، به‌هیچ طریقی : اخبار رسول ... در ناروائی ستدن کالای مومنان بر هیچ وجهی روا نبود (السواد ص۱۱۹ س۱۰)

بری (ص) : **برکنار ، مبرا ، دور:** خدای عزو جل مرعیسی را اندر آن حالت به سخن آورد مر علامت نبوت را و مریم وزکریا و یوسف درودگر را ازین تهمت بری کرد (بلعمی ص۷۵۶س۱۳) نیکخواه توز گفتاربدی باد جدا ✻ بدسگال تو زدیدار بهی باد بری (دقیقی ص۱۶۵ س۵)

☆ **بری شدن :** ۱ ــ دور شدن ، برکنار شدن : عمر ز عمار بدان شد بری ✻ کاوی خلاف آورد تا لاجرم (بسام کورد ص۱۶ س۳) ۲ــ مبرا شدن ، تبرئه شدن ، پاك شدن : گروهی گفتند از آسمان فرو فرستاد تا مردمان بدیدند هارون را بران تخت مرده و موسی از آن تهمت بری شد (بلعمی ص ۵۰۳ س۷) ☆ **بری گشتن:** دورشدن ، برکنارشدن : عمرعمار ترا خواست وز او گشت بری ✻ تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام (محمدبن وصیف ص۱۳ س۶)

برّی (ص) : **منسوب به بر ، دشتی ، صحرائی :** زمینی بجوی با آب و گیاه نزدیك وبا بیا[با] ن نزدیك تا هوای وی هم بری بود و هم بحری (بلعمی ع ص ۲۲ س۱۶) وگر با ماءالعسل وذن کوهی بود وبری وزوفا وحاشا ، جوشانیده به‌آید (هدایه ص ۷۶۸ س۱۷) کرنب نبطی و بری و بحری است (الابنیه ص۱۹۹ س۱۲)

◇ **پودنهٔ بری :** پودنهٔ دشتی : (هدایه ص ۷۵۴ ح۱۳) ◇ **سعتر بری :** آویشن دشتی : (هدایه ص ۴۷۷ س ۱۰) ◇ **طرشقوق بری :** کاسنی دشتی ، طرخشیقوق : (الابنیه ص۱۳۹ س۱۱) ◇ **کشوث بری :** افسنتین وقفر دشتی : (الابنیه ص ۲۳ س۷) ◇ **وذن بری :** کاکوتی دشتی ، نوعی پونه : (هدایه ص ۳۸۲ ح۶)

بریافتن (فم) : **بهره‌مند شدن ، بهره بردن :** تو آن کن‌که بر یابی از روزگار ✻ بران روکه فرمان دهد شهریار (شا ص۱۶۵۹ س۴) و دیگر که این شاه پیروزگر ✻ بیابد همی‌زاختر نیك بر (شا ص ۱۳۶۱ س۷)

◁ **بریافتن دل :** شادمان شدن ، نیکبخت گشتن : گر امروز گردیم پیروزگر ✻ بیابد دل از اختر نیك بر (شا ص ۸۸۸ س۱۴)

بریان(ص): **۱ ــ کباب شده :** چون به‌مدینه‌رسید فرودآمد برداه بریان‌آرزو خواست (بلعمی ع ص ۳۸۸ س ۵) گر مرا صید بریان بیاری دعاکنم تا خدای عزوجل‌ترا پیغامبری دهد (طبری ص ۷۶۰ س۵) یکی پای بریان ببرد از بره ✻ همان پخته چیزی که بد یکسره(شا ص ۲۱۵۶ س۴) ماهی سرد و بریان به گرمی نهفته و ... را جمله برمعده است (الابنیه ص۶۰ س۱۸) **۲ ــ برشته و بو داده :** بکن مغز بادام بریان و گرم ✻ پنیرکهن سازبا نان نرم (شا ص۲۱۵۱ س۲۲) علاج وی

. . . گوز مغز بریان یا زردهٔ خایهٔ گرم به دندان گرفتن (هدایه ص۳۰۰ س۲) حب الرشاد . . . چون بریان کنند و بخورندش باد بواسیر را سود کند (الابنیه ص ۸۷ س۹) **۳ - سرخ کرده :** بصل الفار ... چون بریان خورند زیاده منی بیش کند(الابنیه ص۴۵ س۶) **۴- سوخته و گداخته ، در سوز وگداز :** ز کار پدر زار و گریان بدم * پراز درد یك چند بریان بدم (شا ص ۸۴۴ س۱۷)

▷ **بریان بودن دل :** کنایه از شدت تأثر و گداختگی و سوختگی دل : شب و روز ازان چرم گریان بدی * دل او زشاپور بریان بدی(شا ص ۲۰۴۰ س ۱۵) ▷ **بریان بودن روان :** کنایه از تأسف و تأثر بسیار : روانش ز مهبود بریان بدی * شب تیره تا روز گریان بدی (شا ص ۲۴۰۸ س۲۰) ▷ **بریان شدن خورشید از تیغ کسی :** کنایه از نهایت شجاعت وی در جنگ : ز تیغ تو خورشید بریان شود * زگرزتو ناهیدگریان شود (شا ص ۹۰۹ س۸) ▷ **بریان شدن دل :** کنایه از شدت غم و تأثر : دل شهریار از تو بریان شود * ز روی تو خورشید گریان شود (شا ص ۲۳۶۳ س۶)

☆ **بریان شدن : ۱- سوختن و گداخته شدن :** خدای عزو جل ازآن ابر آتش فرستاد و از زمین تف آتش برآمد و هر که برزمین بودند در زیر ابر بجوشیدند و بریان شدند (بلعمی ص ۳۴۰ س۱۶) زدردش همه ساله گریان شدند * چو بر آتش تیزبریان شدند (شا ص ۲۸۰۷ س۱) **۲- کباب شدن :** حوا چون گرسنه شدی دست به دریا فروکردی و ماهی برکشیدی و بشستی و به سنگی که تافته بود از آفتاب برافکندی تابریان شدی (بلعمی ص۸۷ س۲) حوا ... چون گرسنه شدی دست به دریا فروکردی و ماهی‌ای بر آوردی و به چشمهٔ روز داشتی تابریان شدی وبخوردی(طبری ص۵۸ س۱۳) چو بریان شد ازهم بکند وبخورد * ز مغز استخوانش برآورد گرد (شا ص۴۳۵ س۲) باز همین نخود آب را به تنوری فرونهد و ماکیان از وی برکشد و زیر وی بیاویزد تا بریان شود (هدایه ص ۵۸۶ س۹) **۳ - متأثرو غمگین** شدن ، از غم واندوه سوختن : برایرانیان زارگریان شدم * ز ساسانیان نیز بریان شدم(شا ص۲۹۶۵ س۱۶) ☆**بریان‌گشتن :** خشك شدن ، برشته شدن : اندرین غب الدایمه از آب سرد باز نباید داشتن وز آب کشك وسکنگبین ساده ولعاب اسپغول چه اگر هیچگونه باز داری مغزایشان بریان گردد و احوال گردد و هلاك شود (هدایه ص۷۱۰ س۱)

بریان شده (صم) **: سوخته وگداخته ، درسوز وگداز :** گریزان همه شهر گریان شده * ز سوگ جهانگیر بریان شده(شا ص ۱۷۴۱ س۶) پسر بر پدر زار گریان شده * وزان خستگان‌نیز بریان شده (شا ص۸۴۲ س۱۷)

بریان کردن (فم) **: ۱ - کباب کردن :** سلیمان طبخ سالار را گفت بره‌ای چند بریان کن فردا (بلعمی ع ص۳۸۸ س۷) مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت یکی بزغاله بریان کن وسوی پدر بر (بلعمی ص۲۶۲ س۶) دست به دریا فرو کردی و ماهی از قعر دریا برآوردی وبه چشمهٔ خورشید داشتی وبریان‌کردی و بخوردی (طبری ص۹۰ س۸) به تنها یکی گور بریان‌کنی * هوا را به شمشیرگریان‌کنی (شا ص۴۳۹ س۳) چون بریان کنندش بخاصه چون جگر بزبود برآتش (هدایه ص۲۸۳ س۱۳) **۲ - پختن :** به خانهٔ وی یکی گوسالهٔ فربیه بود هم‌آنگاه بفرمود تا بریان‌کردند و طعام ساختند (طبری ص۸۵۸ س۱) سقمونیا ... اندر شکم سیبی یا اندر بهی بریان کنند . . . پختنی تمام (الابنیه ص ۱۵۳ س۳) **۳ - سرخ کردن :** مغز استخوان گوسفند و بره و گاو ... را گرد کردی چون کلیچه واندر پاتیله به روغن گاو بریان کردی (بلعمی ص۸۹۵ س۸) بگیرد هلیلهٔ سیاه و به روغن گاو بریان کند (هدایه ص۳۹۶ س۱۶) سیر . . . چون بریان‌کنند وبه دندان اندر مالند درد دندان بنشاند (الابنیه ص۷۱ س۱۳)
۴ - برشته کردن ، بو دادن : خدای‌عزوجل آن همه ملخ بمیرانید ایشان همه گرد کردند و بریان کردند و بنهادند مرخوردن را (بلعمی ص۴۰۷ س۸)بدو گفت لختی پنیر کهن * ابا مغز بادام

بریان بکن(شا ص ۲۱۵۰ س۱۴) تخم‌شاهسپرغم و ... تخم گل این‌همه‌را بیارد و بریان کند(هدایه ص۴۰۶ س۱۱) شونیز . . . زکامی را که از سردی بودنیك بود چون بریان کنند و به بوی بردارند (الابنیه ص۱۵۷ س۱۵) **۵ - سوختن :** ماساختیم‌کافران راآتشی‌گرد ایشان درگرفته‌سرای پرده ازآتش واگرفریاد خواهند فریاد رسندشان به آوی چون درد زیت بریان کند رویهاشان را (طبری ص ۹۲۵ س۱) برآتش چو یابمش بریان کنم * برو خاك را زار و گریان کنم (شا ص ۱۹۷۴ س۴)

بریان کرده (صم) : **برشته‌کرده ، بو داده :** تخم‌کتان و تخم گندنا هر دو بریان کرده ... این همه را بکوبد شربتی ازوی سه درم‌سنگ به‌شراب آبی (هدایه ص ۴۰۹ س۷) تخم مرو . . . خون ببندد و شکم خاصه که با تخم شاسپرم بود و گل ارمنی وتخم لسان الحمل همه بریان کرده (الابنیه ص۲۵۵ س۶)

بریانی (ص) : **کباب به سیخ‌کشیده :** باز اگر کسی بریانی خورده بود معموم که ورا از تنور برآرند (هدایه ص ۶۳۶ س۹)

◇ **بریانی مغموم :** کباب به سیخ کشیدهٔ گرم که هاله‌ای از بخار گرد آن باشد : باز اگرکسی بریانی خورده بود مغموم که ورا ازتنور برآرند (هدایه ص ۶۳۶ ح ۸)

بریخته (ص) = **ریخته : از هم پاشیده ، از هم ریخته :** چون گفت خدای تو مرفریشتگان را که من آفریننده‌ام مردم را از گلی غریژنگ از لوشی صورت اندامها بریخته (طبری ص۸۴۲ س ۱۱)

بریدگی (ا) : **جدائی ، دوری :** نبینیم با شما خواهش‌گران شما آن که گفتیدکه ایشان اندر شما انبازان‌اند که هرآینه بریدگی افتاد میان شما (طبری ص۴۵۲ ح۱)

بریدن (ف) : **۱ - قطع کردن ، جدا کردن :** به‌گز نیزه قد خصم تو می‌پیمایند * تا ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر (رودکی ص ۵۸ س۳) سخن‌دان بگفت این سخن برفسوس * که دستی که نتوان بریدن ببوس (ابوشکور ص ۱۲۴ س ۴) اینك دست خویش بریدم وتن را عیبناك کردم تا ملك بداندکه من خویشتن را ناسزای آن‌کردم تا هرکه‌را خواهدولی‌عهدکند(بلعمی ص ۹۰۰ س۸) بفرمود تا اسب اورا گوش ودنباله ببریدند (طبری ص۱۷۳۶ س۲) زمین گرد است چون‌گوئی و ... چون دو دایرهٔ بزرگ بر او کشی که یکدیگر را ببرندبرزاویهٔ قائمه (حدود ص ۸ س ۱۷) بریدیم بندوی را دست وپای * که اوکرد برشاه تاریك جای (شا ص ۲۹۱۷ س۶)سرطان...اگربه‌اندامی بود که آن اندام را بتوان بریدن ببرد تا برهد (هدایه ص۶۰۶س۴) ای دشمنان خدای اگرازپس این ازهیچ کس بشنوم که پیغامبر را . . . راعنا گوید زبان‌آن کس ببرم(پاك ص۴۸ س۸) جنطیانا ... چون باگرد آسیا بیامیزند ... وبرسر رگ نهند که شریانش بریده بود خونش بازگیرد (الابنیه ص۸۱ س۱۰) **۲- شکافتن :** به‌آهن نگه کن که برید سنگ * نرست آهن از سنگ بی آذرنگ (ابوشکور ص ۱۰۳س ۵) ارپاطابرهه‌را حربه‌ای بزد و برسر خود داشت از آهن ، آن خود ببرید وخودبه روی ابرهه فروشد(بلعمی ص۱۰۰۵ س۵) ثمودیان‌آن کسها که بریدند گوشهٔ‌کوه به‌وادی‌گاه (طبری ص ۲۰۱۶ س ۱۲) به جائی یکی ژرف دریا بدید * همی‌کوه بایست پیشش برید (شا ص ۱۹۴۴ س۱۰) **۳- نقب زدن :** زیرزمین بریده بودند تا کنار آب (بلعمی ع ص۳۷ س ۶) همه کاخها را یك اندر دگر * بریدآن‌که بد شاه را کارگر (شا ص۲۸۷۶ س۱۵) **۴ - حفر کردن ، کندن :** تبع . . . از فرات رودی ببرید تا به حیره اندر آمد (بلعمی ص ۹۷۴ س۴) ببردند میتین و مردان‌کار * وزان‌کوه ببرید صد جویبار(شا ص ۱۹۴۴ س۱۱) **۵ - دفع کردن، برطرف‌کردن :** آن‌سرکابه دهان بدارد بسیار تاآن بلغم ببرد (هدایه ص۲۹۸ س۸) برنج‌کابلی داورویست مسهل بلغم را ببرد و براند (الابنیه ص۵۴ س۴) **۶- پیمودن ، طی کردن :** هرکه‌نه چنین‌کند با من نتواندآمدن واین بیابان نتواند بریدن (بلعمی‌ص۵۴۰ س۳)

نبرند رودخانه‌ای مگر نبشته شود ایشان را (طبری ص ۶۳۰ س ۶) هیچ‌کس این‌دریا را نبریده است و ندانند که آخر او با کجاست . . . ونتوانند به کشتی بریدن‌الا مقداری که به‌آبادانی سخت نزدیك است (حدود ص ۱۰ س ۴و۶) ببرم زمین گر تو فرمان دهی * ز رفتن نبینم همی جز بهی (شا ص ۵۷۴ س ۵) آن رگ که بول‌به‌وی‌اندر بود . . . آن طبقهٔ دیگر ببرد وبه مثانه فرودآید (هدایه ص ۹۴ س ۱۲) **۷ - چیدن :** گفتند که پشم ایشان ببریم وازآن لباسی کنیم وگلیمی‌کنیم چندانکه‌مارا کفایت‌باشد (طبری ص ۵۴۵ س۹) پس ازپشت میش وبره پشم وموی * برید و به رشتن نهادند روی (شا ص۲۰ س ۱۵) **۸- تعیین‌کردن ، معین کردن :** مرا ده یکی‌کاروان شتر * چورای آیدت مزد ماهم ببر (شا ص ۱۴۵۴ س۱۹) **۹- (ل) قطع‌شدن ، گسستن ، جدا شدن :** هر که کافر شود به‌بتان وبگرود به‌خدای‌که اندرآویخت به‌گوشه‌ای استوار ، نیست بریدن‌آن راوخدای‌شنواست ودانا (طبری ص ۱۶۱ س ۹) نه فرمان‌او را کرانه‌پدید * نه زو پادشاهی بخواهد برید (شا ص ۲۳۵۶ س۶) **۱۰ - تقسیم کردن :** زمین‌گرد است چون گوئی و ... چون دو دایرهٔ بزرگ براو کشی . . . آن دو دایره مرآن گوی را بر چهار قسم ببرند (حدود ص۸ س۱۸)

◁ **بریدن ازخدای :** دور شدن از رحمت خدا : این‌سختی اورا بیم از خدای‌بریدن بود وبه خدای بنالید (بلعمی ص۳۲۹ س۷) ◁ **بریدن از دین :** مرتد شدن : به‌کین بازگشتن بریدن زدین * کشیدن سر از آسمان بر زمین (شا ص ۵۸۳ س۱۳) **بریدن ازشادی :** ترك‌خوشی وآسایش کردن : فراز آوریدند بی‌مرسپاه * زشادی بریدند و آرامگاه (شا ص ۲۷۵ س۲) ◁ **بریدن امید :** مأیوس‌شدن ، ناامید شدن : همی خواندندیش بهرام چید * ببرید خسرو ز رومی امید (شا ص ۲۷۷۷ س ۴) ◁ **بریدن پی‌کسی :** برانداختن اثر و نشان او : ببرد پی بدسگالان زخاك * به روی زمین برنماند مغاك (شا ص ۱۷۴ س ۷) ◁ **بریدن جان از تن :** مردن ، کشته‌شدن ، نابود گردیدن : بدوگفت آن‌کس که مارش گزید * همی از تنش جان بخواهد برید (شا ص ۲۳۰۰ س۶) ◁ **بریدن خویشی :** قطع رحم کردن و از خویشاوندان گسستن : قتیبه گفت به حق خویشی ورحم که میان من و شماست که خویشی نبرید وغدرنکنید (بلعمی‌ع‌ص ۴۰۱ س۴) مگر شما اگر برگردید تباه‌کاری می‌کنیداندر زمین و ببرید خویشیهای خویش‌را (طبری ص ۱۶۹۶ س ۴) ◁ **بریدن دل:** ناامید شدن ، دل‌کندن ازچیزی : چوگشت‌آن پری‌روی‌بیمار غنج * ببرید دل زین سرای سپنج (رودکی ص ۲۵۲ س۲) همیشه بنیاد ایشان آنکه بناکردند گمانی اندر دلهای ایشان مگرکه بریده شود دلهای ایشان (طبری ص۶۲۷ س ۱۳) ◁ **بریدن رحم :** گسستن‌خویشاوندی ، قطع رحم کردن : عثمان آزرده بیرون آمد وگفت نه‌نیکو کردی که رحم ببریدی (بلعمی ع‌ص۱۳۱ س۱۵) ◁ **بریدن‌مهر:** دریغ داشتن دوستی و محبت : کنون لاجرم کردگارسپهر * زطوس وزلشکر ببرید مهر (شا ص۸۷۲ س۱۰) ◁ **بریدن نسب :** قطع خویشی از خاندان : سپاس آن خدای راکه این نسب ماکه مردمان از ما ببریدند بپیوست (بلعمی ع ص ۲۳۹ س۷) ◁ **بریدن نسل :** ۱- قطع شدن نسل ، برافتادن دودمان و نژاد : ندارد میل فرزانه به فرزند وبه زن هرگز * ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه (رودکی ص ۱۹۶ س۲)جهودان مدینه‌گفتند‌که ما افسون کردیم تا هیچ خلق از یاران محمد فرزند نیارند تانسل ایشان بریده شود (طبری ص ۶۳۵ س ۱۲) ۲ - قطع کردن نسل ، برانداختن دودمان و نژاد : پس گفت به هرزه نسل خویش ببریدم و فرزندان را زنان ندادم(بلعمی ص ۱۱۴۹ س ۱)

☆ **بریدن از راه :** منحرف شدن : که همی شما گرد می‌آئید با مردان و همی برید از راه راست (طبری ص ۱۳۰۰ س ۱۲) ☆ **بریدن جامه :** قطعه قطعه کردن پارچه برای دوختن‌آن: ادریس چون بیامد جامه ببرید و بدوخت و خویشتن‌را پیراهن وشلواری کرد (بلعمی ص ۱۱۲ س ۱)☆ **بریدن جسر :** قطع کردن و خراب کردن پل : مداین بر دو کران رود دجله است یك نیمه‌پرداختند وبه دیگر

نیمه شدند وجسر ببریدند وبر نیمهٔ خراسان آمدند (بلعمیع ص ۱۳ س۱۵) ✡ **بریدن حدیث :** قطع کلام : بلال بانگ نماز برآورد وپیغمبر ... حدیث ببرید (بلعمی ص ۴۸ س۶) ✡ **بریدن خون :** بند آوردن آن : لؤلؤ سرد و لطیف است چشم را قوت کند روشنائی تیزکند خون از زیر و بالا ببرد (الابنیه ص ۲۳۶ س ۱۲) ✡ **بریدن راه :** طی کردن وپیمودن راه: برین‌سان پی‌رخش ببرید راه * بتابنده روز و شبان سیاه (شا ص ۳۳۵ س۶) ✡ **بریدن سخن :** قطع کردن کلام : سعید بن قیس جوان بود و سخنگوی بود سخن بربشیر ببرید و گفت ... (بلعمی ع ص ۱۸۲ س ۱۰)بدین‌جایگاه سخن ببرم تادراز نگردد (هدایه ص ۱۷۱ س۲) ✡ **بریدن سر :** جدا کردن سر : سر سیاوخش در آن طشت‌بریدند (بلعمی ص ۵۹۸ س۴) گفت‌که سرش ببرم که مگر این پسر است که قتل من به دست او باشد (طبری ص۱۲۸۸ س۹)سراز تنش ببرید و بفکند خوار * وزان پس فرودآمد از کوهسار (شا ص ۲۸۱۰ س ۱۷)کارد برنهاد وسر ملخ ببرید (پاك ص۳۷ س۲۳)✡ **بریدن شهوت:** قطع شهوت : بادها براند ، شهوت ببرد (الابنیه ص ۱۴۶ س۳) ✡ **بریدن طمع :** فروگذاشتن‌آز ، ترك طمع : چون تو طمع ازجهان بریدی * دانی که همه جهان کریمند (رودکی ص۴۴ س۲)✡ **بریدن فرج زن :** ختنه کردن زن : پس خدای عزوجل فرج بریدن هاجر برابراهیم ... سنت گردانید (طبری ص۸۳۰ س۱۸) ✡ **بریدن کام :** کوتاه کردن زبان کوچك یا ملازه : چنانکه به باب‌کام بریدن یادکردم (هدایه ص۴۱۷ س۱۵)✡ **بریدن‌گلو :** ذبح کردن ، قطع کردن گردن : سزد گر بری بنده ای را گلو * که آید خداوندیش آرزو (ابوشکور ص ۱۲۶ س۱) گفتندی باری نبینیم که در پیش ما گلوش ببرند (بلعمی ص ۴۲۷ س ۹) فرعون . . . گلو برید پسران ایشان را وزنده بماندی ازبهر خدمت دختران ایشان را (طبری‌ص۱۲۶۰ ح۸)✡**بریدن ناخن :** چیدن و گرفتن ناخن : سنت ناخن بریدن از بهر این نهادند تاچیزی ازوسخ‌به میان ناخن وسر انگشت نماند (بلعمی ص۲۰۶ س۱) ✡ **بریدن نماز :** برهم زدن نماز پیش از سلام : نمازش ببرید و گفت برادرم را چه کردی گفت آنکه به خانه است (بلعمی ع ص ۳۲۱ س۱۵) ✡ **طمع از کسی بریدن :** دل برداشتن از او ، قطع امید کردن از وی : طمع از محمد ببرید که . . . پیشتر جانهای بنی هاشم بباید ستدن‌آنگاه نام‌محمد باید بردن(طبری ص ۱۱۰۰ س ۱۹)

بریدنی (صبا) : قطع کردنی ، جدا شدنی : آگاه کردیم او را آن کار که اصل ـ که بنیاد ـ این گروه بریدنی است وقت بامداد شدن (طبری ص ۸۴۶ س۷)

بریده(ص) :۱- جدا شده ، قطع شده : پیراهن خون آلوده عثمان . . . برد به شام بادست بریدهٔ نایله‌زن‌عثمان (بلعمی ع ص ۱۷۵ س ۲)مردانشاه دست بریدهٔ خویش بر کنارنهاد و همی‌گریست (بلعمی ص۱۱۵۲ س۵) بوبکر گفت پایت بریده باد با این خدایت که تو او را می‌پرستی (طبری ص۱۷۱۸ س۲۰) علی . . . دست بریدهٔ آن‌را بر بند دست او نهاد (السواد ص ۹۱ س ۷) سران بریده سوی‌تن برید * بنه سوی‌کوه هماون برید (شا ص ۸۹۶ س۱۵) **۲ ـ گسسته مقابل‌پیوسته :** و اما آن کسها که نیکبخت شدند اندر بهشت جاودان اندر آنجا هر چند باشد آسمانها و زمین مگر آنکه خواهد خدای تو عطائی جز بریده (طبری ص ۷۲۴ س۱۴) دیگر اندر ناحیت‌کرمان کوههاست از یکدیگر بریده (حدود ص۳۰ س ۱۵) **۳ ـ مجروح و زخم‌خورده:** بریده‌برآویخت با او به هم * چوپیل سرافراز و شیر دژم (شا ص۳۵۳ س۱۱) **۴ ـ فیصله یافته ، قطع شده:** فرزندان حسن چنین‌گفتند که‌وقف دردست‌ما باید و فرزندان حسین گفتنددردست‌ما باید آن‌خصومت‌دراز شد پیش ابراهیم وهیچ بریده نشد (بلعمی ع ص ۴۳۶ س۱۱) **۵ـ دور مانده ومهجور :** هجرت کنندگان اندر راه خدای عزوجل وعفو کنندگان و اندرگذارندگان وبریدگان را از خان ومان‌خویش (طبری ص۱۱۱۴ ح۳) اندر نواحی چینستان هزده کوه است خرد وبزرگ از یکدیگر بریده و به‌هر جانبی پاره‌ای‌پراکنده (حدود ص۲۶ س۱۳) کجا

آنکه بر کوه بودش کنام * بریده ز آرام و از کام و نام (شا ص ۶۱۸ س۲) **۶ - مجزا و قطعه قطعه :** و دیگر بیابانیست اندرحدود هند برکران دریای اعظم دراز نهاده از حد سرندیب بکشد تا به اول مملکت دهم ولکن بیابانیست بریده‌پاره‌پاره نهاده (حدود ص ۵۴ س۶) **۷ - ابتر ، غیرکامل، ناهنجار و بی‌نظم :** گفتا هر سخنی که اول نام خدای عزوجل بدان نباشد بریده است (طبری ص ۱۲۴۸ س۱) **۸ - خالی ، حذف‌شده :** تاهیچ قرآن بریده‌نیست ازاین آیت‌ها (طبری ص ۷۸۶ س۱۸)

◁ **بریده پی و پوست :** مجروح‌شده وزخم‌دار : گر ایدون‌که از چنگ این اژدها * بریده پی و پوست یابم رها (شا ص۳۵۳ س۱۷)

◇ **ازکاروان‌بریده :** مسافری که در راه بی‌زاد و راحله مانده باشد ، ابن سبیل : بده خداوند خویشی را حق وی و درویش را و آن را که از کاروان بریده باشد (طبری‌ص ۱۴۰۱ س۱۱) ◇ **بینی بریده :** کسی که بینی او بریده باشد : اشرم بینی بریده بود و بینیش اندر یمن بریده شد (بلعمی ص ۱۰۰۳ س ۱۴) ◇ **جامهٔ بریده :** پارچه‌ای‌که برای دوخت بریده باشند : چه جامهٔ بریده چه از نابرید * که کس درجهان بیشتر زان ندید (شا ص۱۸۱۴ س۱۷) **دست و پای بریده :** کسی‌که‌دست و پای او بریده باشند : این پیر دست و پای بریده در بیابان همی گشت و ایشان را همی برد (بلعمی ص۹۵۷ س۵) ◇ **سر بریده :** کسی که سر اورا از تن جدا کرده باشند : گروهی به کنده درون پر ز خون * دگرسر بریده فگنده نگون (شا ص ۲۴۹۳ س۱) ◇ **گوش بریده :** کسی که گوش او را بریده‌باشند : گفتا هرکه بر تو امیر بود او را فرمان کن و اگرچه بنده ای باشد گوش بریده (بلعمی ع ص ۱۰۴ س۳)

☆ **بریده‌آمدن :** بریده شدن ،جدا شدن : ابراهیم ... ازان کار عجب درماند و اسمعیل را هیچ گلو بریده نمی‌آمد (طبری ص ۱۵۳۸ س ۱۱) ☆ **بریده شدن : ۱ -** زخمی و مجروح شدن : پیدا کردست قصهٔ روی‌وی‌که چگونه بریده شد و فرود تر ازین کتاب آید (بلعمی ص ۱۰۰۳ س۱۵) **۲ - قطع شدن :** بریده شد اصل آن گروه آن کسها که ستم کردند (طبری ص۴۴۲ س۱۰) **۳ -** بسته شدن و مسدود شدن ،بند آمدن : هر کـه از روم بـه هندوستان آید آن پیل با دیگر پیلان همی زنند و مردمان همی کشند تا آن ره بر مردمان بریده شد (بلعمی ص ۹۴۶ س۳) **۴ - فیصله یافتن ،قطع شدن :** آن‌خصومت‌درازشدپیش ابراهیم وهیچ بریده نشد (بلعمی ع ص۴۳۶ س ۱۱) ☆ **بریده گشتن :** قطع شدن : سدیگر شناختن آن حال کاو را تفرق‌الاتصال خوانند چون شکستگی استخوان و بیرون آمدن پیوند و شکافتن پوست و جراحت گوشت و گسستن رگ وبریده‌گشتن اعصاب (هدایه ص۵۶ س۱۲)

بریده‌کردن (فم) : **۱ - متفرق‌وپریشان‌کردن :** بریده کردندکار ایشان میان ایشان همه واسوی ما واگردگان‌اند (طبری ص ۱۰۳۸ س۱۶) **۲ - بر کندن ، قطع کردن :** می‌خواهدخدای که درست گرداندآن‌درست‌را مسلمانی‌رابه‌سخنان وعده‌کردن خویش وبریده‌کند بنیاد وبن‌وبیخ آن ناگرویدگان (طبری ص ۵۷۶ س۷)

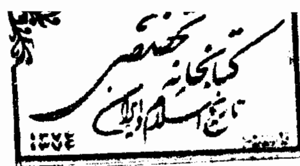
بریش (ص) : **ریش‌دار ، ریش برآورده :** قوم لوط با بت پرستی نیز فساد کردندی فسادی که پیش‌ازآن هرگز کس‌نکرده بود ؛ باپسران‌بودندی و با مردمان بریش (بلعمی ص ۲۱۴ س۲)

بریش (۱) : **نام قبیله‌ای از خلخیان ← اعلام:** میان این دو ده سه قبیله خلخیانند بیستان ، خیم ، بریش خوانند ایشان را (حدود ص ۸۱ س۱۷)

بریشم (۱) = **ابریشم : رشته‌ای‌که از تارهای کرم پیله به دست می‌آید وبرای بافتن و دوختن به‌کار می‌رود :** بیارند پر مایه دیبای روم * که پیکربریشم بود زرش‌بوم (شا ص ۲۶۶۴ س۱۵) یکی رسن تایی از ریسمان وبریشم و موی(هدایه ص ۶۷۸ س۶ و۷)

◇ **رود بریشم :** تار ابریشمی : چورودبریشم سخنگوی‌گشت * همه خانه ازوی سمنبوی گشت

(شا ص ۲۱۷۱ س۱۶)
☆ **بریشم دادن** : ساز زدن و نواختن : خری‌ماند اکنون بنه برنهید * بسازید رود و بریشم دهید (شا ص ۲۲۵۹ س ۱۸)
بریکجا (ق) : **کلاً ، دسته جمعی ، بتمام**: همه را بر یکجای بکشت تا نسل مروان و بنی امیه از شام پاك کرد (بلعمی ع ص ۴۹۰ س۳) ← یکجا
بری کردن (فم) : **تبرئه کردن ، پاك و مبری ساختن** : خدای تعالی موسی را ازآن بری کرد (بلعمی ص۴۸۷ س۵)
برین (ص) : **۱ - اعلی ، عالی** : نخستین‌درآیم زجم برین * جهاندار طهمورث بافرین (شا ص ۲۸۱۷ س۱۶) **۲ - بالاتر ، بلندتر**: آتش‌فاضلتر از گل‌که جای‌آتش از زبر همه فلکهاست و جای گل‌فرو باشد برزمین‌پس‌آنکه برین‌باشد بزرگوارتر بود از آنکه فرودین بود (بلعمی ص۷۰ س۱) **۳ - فوقانی ، زبرین** : نیمهٔ‌برین‌از بینی‌از‌استخوان است و نیمهٔ زیرین از غضروف (هدایه ص ۷۷ س ۱۵)
◇ **آسمان‌برین**: فلك نهم ، عرش اعلی : کنون این زره چون زمین من است * سپر آسمان‌برین من است (شا ص ۲۹۰۷ س ۱۷) ◇ **امعاء برین** : روده‌های فوقانی : چون این نشانیها دیدی بدان که ریش به امعاء برین است (هدایه ص ۴۰۶س۲) ◇ **باد برین** :باد صباکه از جهت مشرق می‌وزد ، مقابل باد دبور : گیتیت چنین آید گردنده بدین سان هم * هم باد برین آید و هم باد فرودین (رودکی ص۱۸۶ س۱)◇**بهشت‌برین**: بهشت‌اعلی : دل سام شد چون‌بهشت برین * بران پاك فرزند کرد آفرین (شا ص ۱۴۰ س۴) ◇ **چرخ برین** : آسمان ، عرش اعلی : برآورد سر تا به چرخ برین * ز بالاش پیدا نبودی زمین (دقیقی ص۱۷۲ س۱) چنین است کرداد چرخ برین * گهی این بر آن و گهی آن براین (شا ص ۶۷۹س۱۷) ◇ **خلد برین** : بهشت‌برین ، بهشت اعلی : همه دیانت و دین ورز و نیك رائی کن * که سوی خلد برین با شدت گذرنامه (شهید ص ۳۴ س۲) ◇ **دندانهای برین** : دندانهای بالا : بدین استخوانها بربود دندانهای برین (هدایه ص ۴۲ س۱۵) ◇ **سپهر برین** : آسمان بلند ، عرش اعلی : سپهر برین کاخ ایوان اوست * بهشت برین روی خندان اوست (شا ص۱۰۲ س۱۱) ◇ **فلك برین** : فك بالا : زیر این دو استخوان یك پاره استخوان است نام وی لحی الاعلی و به پارسی فك برین (هدایه ص۴۲ س۱۵) ◇ **لب برین** : لب بالا : دو عضله مر جنبانیدن لب برین را به سوی بر سو (هدایه ص۶۱ س۲)
برین بودن (فع) : **بر عقیده‌ای بودن ،معتقد بودن ، عقیده داشتن** : گروهی از علما برین اند که ابلیس گرد بهشت می‌گردید و نگاه همی کرد (طبری ص۵۱ س۱۷) آن کلماتی است که هر کسی که بر چیزی برخواند آن مراد او حاصل آید بیشتر مفسران برین‌اند (پاك ص۴۵ س۷)
بز (۱) : **جامهٔ پنبه‌ای یا کتانی** : به بازارگانی برفتم ز جز * یکی کاروان دارم از خز و بز (شا ص ۲۰۳۸ س۸)
بز (۱) : **جانوری از پستانداران که شاخ میان تهی و سم دارد و دارای‌نژادهای اهلی ووحشی است** : سخن شیرین از زفت نیارد بر * بز به بج‌بج بر هرگز نشود فربه (رودکی‌ص۱۰۰ س۲) پشك بز ملوکان کشك است و زعفران * بپساو مشکشان و مده زعفران خویش (رینجنی ص ۷۰ س۳) ابراهیم گفت هفت بز از بزان من ببرید و بر سرآن بدارید (بلعمی ص۱۹۹ س۴) هشت‌جفت از میشان دو ، و از بز دو بگو نران حرام کرد یا مادگان ؟ (طبری ص۴۶۲ س۱) بز و اشتر و میش را همچنین * به دوشندگان داده بد پاك‌دین (شا ص۲۸ س۴) شیر بز نیز شاید و گرم بایدکه خورد (هدایه ص۳۳۹ س۱۳) گوشت گوسپند ماده خونی‌بد انگیزد و نیز گوشت بز پیر (الابنیه ص۲۱۸ س۱۷)
◇ **بزبچه** : بزغاله ، بچهٔ بز : یکی‌شافه‌کند از موی بزبچه (هدایه ص ۵۱۶ ح ۶) ← بزیچه
◇ **بز خصی** : بزخایه کشیده : گوشت گوسپند



اورا **بهتر** ، گوشت گوسپند رسیده یا گاو نارسیدهٔ نابالغ وگوشت بز خصی (الابنیه ص۲۲۰ س۱۰) **◇ بزگله :** گلهٔ بز : به ایرانیان بزگله بخش کرد * به شستن تن خویش را رخش کرد (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۱۱۴۹) **◇ آب جگر بز :** آبی که از جگر بز می‌گیرند : و گروی را با آب جگر بز بریان کرده در چشم کشند شب‌کوری ببرد (الابنیه ص ۱۲۵ س۱۶) **◇ پایچهٔ بز :** پای بز ، پاچهٔ بز : کشکاب خورد که به وی اندر پایچهٔ بز پخته بوند (هدایه ص ۳۲۲ س۷) **◇ پوست بز :** ← پوست و بز : پوست بز ومیش کسی‌را که تازیانه زده باشند اندر اوگیری نیك بود (الابنیه ص ۸۴ س۳) **◇ جگر بز :** بخاصه چون جگر بز بود بر آتش (هدایه ص ۲۸۳ س۱۳) **◇ دوغ بز :** ← دوغ و بز : ازپس وی شراب غوره خورد با دوغ بز (هدایه ص۵۱۳ س۲) **زهرهٔ بز :** ← زهره و بز : از پس اوزهرهٔ کفتار پس زهرهٔ خرس پس زهرهٔ خروس و ازپس او زهرهٔ بز (الابنیه ص۲۵۸ س۱۵) **◇ سم بز :** ظلف المعز : ظلف‌المعز سم بز باشد و او را چون بسوزی و بکوبی و اندر سرکه آغاری وبردای‌ ثعلب طلا کنی موی بر آرد (الابنیه ص ۱۷۲ س۳)

بزار (ق) : **۱ ـ سوزناك ، نالان ، زاری کنان ، در حال زاری :** به نوحه درون هر زمانی بزار * چنین گفتی آن نامورشهریار(شا ص۱۲۷ س۱۳) **۲ ـ در حال خفت و خواری :** سر دیو جادو هزاران‌هزار * بیفگند باید به‌خنجر بزار (شا ص ۳۵۵ س۸) مقاتوره چون‌گشت کشته‌بزار * ابر دست بهرام آن روزگار (شا ص ۲۸۲۰ س۱۳)

بزاری (ق) : **۱ ـ در حال‌سوز و گداز ، نالان :** اسمعیل همچنان می گریست و فریشتگان هفت آسمان در موافقت ایشان بزاری می گریستند (طبری ص ۱۵۳۶ س۱۳) کمر بر گشاد و کله برگرفت * بزاری خروشیدن اندرگرفت (شا ص ۱۰۳۶ س۱۵) خروشی برآمد بزاری ز روم * که بگذاشتند آن دل آرای بوم(شاص۱۷۷۰ س۹) **۲ ـ در حال خفت و خواری :** به عبدالرحمن ملجم گفت که ای شوم امیرالمؤمنین امروز بهتر است وتو را بترکه فردا ترا بزاری‌بکشند (طبری ص ۱۳۷۳ س۱۷) بکشتش بزاری و من کینه جوی * نهادم سوی تخت ضحاك روی (شا ص ۵۴ س۶)به‌هندوستان در بزاری بمرد * زساسان یکی کودکی ماند خرد (شا ص ۱۹۲۳ س۱۲)

☆بزاری زار : بسیار خوارو خفیف : حسین علی را ... باهفت برادر در کربلا بکشتند بزاری‌زار (طبری‌ص۱۳۳۲ ح۲)← زار ☆ **بزاری افتادن :** نالیدن ، گریستن : خلق بسیار بودند بدان کشتی اندر، همه بزاری‌افتادند (طبری‌ص ۶۸۸ س۱۸)

بزاق (۱) : **آب دهان :** بزاق بسیار بودش‌وگران کار بود و کاهل (هدایه ص ۱۲۲ س۱) بزاق‌مردم گرسنه زهرست همه جانوران زهردار را (الابنیه ص۲۳۲ س۴)

بزان (ص) : **بزنده ، وزنده :** و یا خود ز باد بزان زاده‌اند * به‌مردم زیزدان فرستاده‌اند(شا ص ۷۴۳ س۱۴)

بزده ؟ [ظاهراً بزه] : نیست بر آن کسها که بگرویدند وکردندنیکیها بزده‌ای‌اندرآنچه‌بخوردند (طبری‌ص۴۲۴ ح ۵) لیس علی‌الذین‌آمنواوعملوا الصالحات جناح (سورهٔ۵ آیهٔ۹۳)

بزر (۱) : **تخم ، دانه :** وگربا بزرکتان‌وخشخاش بریان کرده بخورند اندر منی زیاده کند (الابنیه ص ۱۴۷ س۳)

◇ بزرالانجره : تخم‌انجره ، تخم گزنه : بزر الانجره‌وبزرقطونای‌کوفته و... این‌همه را حمله بر معده‌است (الابنیه ص۶۰ س۱۷) **◇ بزرالبنج:** تخم گیاه بنج که مخدری قوی است : بـزر البنج ، میعه ، تخم کرفس از هر یکی هشت درم (هدایه ص۲۹۲ ح۹) **◇ بزرقطونا :** تخم ساس ، اسپغول، اسفرزه : بزرقطونا بهترین آن بود که‌اندربن‌آب‌نشیند (الابنیه ص۴۲ س۹) **◇ بزر الکتان :** دانهٔ کتان : بزرالکتان‌گرم‌است اندرآخر درجهٔ اول(الابنیه ص ۲۰۵ س۴) **◇ با کشت و بزر :** مزروع ، حاصلخیز : کرد ناز خاس ، بذمینه ، ده قراتکین سه شهر کند

و اندر وی مردمانی اندك وجائی با کشت و بزر (حدود ص ۱۲۳ س ۷)

بزر (ص) : زرین : نگر تا چه مایه ستام بزر * همان ترك زرین وزدین سپر(شا ص۳۵۷ س۱۴) ستامی بر آن بارگی بر بزر * به هر مهره‌ای برنشانده گزر (شا ص ۲۶۳۲ س۱۱)

بزرجلی (۱) **: نوعی از معجون بیش :** ولیکن کسی که دانا بود و تدبیر وی بکند و این زهر به کار باز آرد اندر دارویی که او را بزرجلی گویند به کار برد آن دارو شفای‌هر دردی بود(الابنیه ص ۵۹ س۱)

بزر فروش (صم) **: فروشندهٔ تخم و دانه :** طفیل به خانه شد و برسر کوی وی بزدفروشی بود (بلعمی ع ص۳۱۵ س۸)

بَزْرَك (۱) **: تخم بوتهٔ کتان :** یك درم بزرك بریان کرده (هدایه‌ص۳۱۳ ح۳)

بزرگ: الف(ص): **۱- کلان :** به‌نزدیکی‌لشکر مسلمانان کوهی بود بزرگ و کافران گرداگرد مسلمانان آندر آمدند (بلعمی ع ص۶۱ س۲۱) تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تاحجت خویش بریشان درست کند (بلعمی‌ص۱۸۵ س۸) سنگی سپید بزرگ بیاوردند و به رکن آن خانه کردند (طبری ص ۵۸ س۱) کوهی بزرگ ازگرد این جزیره‌برآید (حدود ص۲۳ س۸)چو رستم بیامد بیاورد می * به جام بزرگ اندر افگندکی (شا ص۷۹۱ س۴) یکی هاون بزرگ پرانگشت آتش کنی (هدایه ص۴۱۶ س۲) آن وقت گفتند یا موسی بپرس از بهر ما مر خـداونـد خود را تعالی ... تا پدید کند ما را که چه گاوست این خردست یابزرگ ؟ (پاك ص۴ س۲۵) قنا الحمار ... بهترینش‌آنست‌که میانه بود نه بزرگ‌نه خرد و رنگش سرخ بود (الابنیه ص ۱۹۴ س۱۶) **۲ - عظیم :** این فتحی‌بزرگ است و به اخبار او عجایب بسیارست (بلعمی ع ص۴۰۷ س۱۵) از آنجا به فرغانه شد با سپاه و فتحی بزرگ بکرد (بلعمی ع‌ص۴۳۶ س۱) دیو ایشان را بدان دارد که دیو دشمنی بزرگ است مردم را (طبری ص ۷۶۷ س۱۷) بگوی که آن خبری است بزرگ و شما از آن برگردندگانید (طبری ص ۱۵۵۹ س۵) به یك دم‌زدن رستی از جان وتن * همی بس بزرگ‌آیدت خویشتن (شا ص ۱۰۴۹ س۱۰) **۳ - کبیر :** پس او را گفت‌ای ملك من پسرفلان‌بن فلانم و تابع بزرگ نسبت خویش بگفت (بلعمی ص ۱۰۲۴ س۱۱) بیامرزد شما را گناهان بزرگ (طبری‌ص۵۸۱ س۲) اگرچه بزرگست ما را گناه * به بی‌دانشی برنهد پیشگاه (شا ص۹۷ س۲۰) **۴ - وسیع ، پهناور :** اکنون این‌آب زمزم‌همچند رودی بود بزرگ که اندر مکه برفتی (بلعمی ص ۲۰۸ س۱۰) هم آن جایگاه خانی بود ، کاروان گاهی بزرگ وکاروان جمله بدان‌کاروانسرای فرود آمدند (طبری ص۱۳۶ س۱۴) اندرو هفت رود بزرگ‌است که هم ازین جزیره‌بیرون آیداز هفت جای مختلف (حدود ص۱۸ س۹) یکی شارسان پیشش آمدبزرگ * بدو اندرون مردمان سترگ (شا ص ۱۸۸۶ س۱۴) بطایح به تازی آبی بود بزرگ و ایستاده چون‌آب سپیدماشهٔ بخارا(هدایه ص۱۶۰ س۷) **۵ - کلفت ، قطور :** همه تن‌هرچه او دور است و نزدیك * مر او را تن بزرگ است از نه باریك (میسری ص ۱۷۹ س ۱۲) چنانکه یاد کرده‌ام یکی رگ بزرگ بدین سولاخ فرود آید و یکی رگ بدان سولاخ دیگر (هدایه ص۹۷ س۳) بهتر ماهی آن‌بود که ...تنش سخت بزرگ نبود (الابنیه ص۱۴۳ ص۱۰)**۶ - عالی ، بلند :** ساز مهتران و اندیشهٔ بلند داشت و نژادی بزرگ داشت‌به‌گوهر (مشا ص۱۳۶ س۳)اوگفت شاید بودن که این ملك‌زاده است‌که همت بزرگ دارد (بلعمی ص ۱۰۲۶ س۲) **۷ - مقتدر ، توانا:** صدوپنجاه سرهنگ بزرگ‌را بخواند وهرسرهنگی را هزارهزار درم ودیعت داد (بلعمی ع ص ۳۵۸ س۷) سعد مردی‌بزرگ بود ازبنی‌زهره‌و خویشان بسیار داشت (طبری ص ۱۰۹۶ س۲۱) شما را بدین روزگار سترگ * یکی دست باشد بر ما بزرگ (شا ص۲۹۸۹ س۴) **۸ - قوی : گفتااگر** خواهی دریا بینی و کشتی و خلقی درو **بدل** بدان

و ببین که خلقی بزرگ دریا و خلقی ضعیف مردم وآن دریادشمن این مردم هرگه که بتواند فروگذارد و هلاک کند (بلعمی ع ص۸۷ س۱۹) پس این بزرگ دلیلی است که قربان اسمعیل بوده است نه اسحق (طبری ص ۱۵۳۳ س۱۴) افتیمون‌داروی بزرگ و شریف است (هدایه ص ۶۴۱ س ۸) ضرر زهرها کم بکند چون با معجونهای بزرگ بیامیزند (الابنیه ص ۱۸ س۱۲) **۹ - معتبر ، با اهمیت :** کنارنگ پسر سرهنگ پرویز بود و به کارهای بزرگ او رفتی (مشا ص ۱۴۶ س۶) به کوفه اندر اهل‌بیتی بود از بنی‌ناجیه قبیله‌ای بزرگ بودند (بلعمی ع ص ۲۲۱ س۱۹) نامهٔ پارس برخواند مؤبد گفت کاری بود بزرگ (بلعمی ص ۱۰۵۷ س۱) هر وقتی که ایشان را کاری بزرگ پیش آمدی و یا حاجتی مهم افتادی ،بدین کعبه که مسلمانان حج کنند کسها فرستادندی (طبری ص ۱۶۳۳ س۴) این پادشاه را هفت حاکمست . . . چون داوری بزرگتر افتد از پادشا دستوری خواهند (حدود ص ۱۹۳ س۹) دگر کودکان را به کاری بزرگ * فرستد نباشد دلیر و سترگ (شا ص۱۶۵۷ س۳) سئوال کردم قصدم ازین تعنت نیست * ز بهر فایده آوردم این بزرگ نثار (ابوالهیثم ص ۶۲ س ۴) **۱۰ - زیاد ،فراوان :** عبدالملك او را خلعت داد بزرگ (بلعمی ع ص ۳۵۶ س۶) نه هزینه کنند هزینهٔ اندك و نه بزرگ (طبری ص ۶۳۰ س۶) وگر میش‌جوئی ز چنگال گرگ * تو دانی کزو رنج بینی بزرگ(شا ص ۲۳۳۶ س۱۲) خداوندان این بیماری‌را سپندان و کرفش زیان بزرگ دارد (هدایه ص۲۵۲ س۹) **۱۱ - مهین ، برتر :** گفت موبد بزرگ‌را بخوان و بر خویشتن گواه کن (بلعمی ص ۱۱۵۳ س۳) او استاد بزرگ شماست آنکه درآموخت شما را جادوی (طبری ص۹۹۲ س۱۲) خدای ما بزرگ و کامکار است * نشانش بر یکانی بر هزار است (میسری‌ص ۱۷۹ س۱۷) **۱۲ - سخت ، دشوار:** مر مرا آگاهی از راه بزرگ * نهلد رفتن همی با کاروان (شهید ص۳۲ س۲) ومر ایشان راست روز بزرگ ، عذاب بزرگ ، بدین معاملت که همی کنند با تو (طبری‌ص۴۱س۱۱) که اکنون به‌رزم‌بزرگ‌اندراست * پرازخون به‌چنگال‌گرگ اندراست (شا ص ۱۴۶۷ س ۴) **۱۳- شریف ، اصیل:** این‌همه‌مردم که‌بیایند همه‌اهل‌فضل‌باشندواز نسب بزرگ قریشیان یا از فرزندان ایشان(بلعمی ع ص۲۰۶س۱۷) این ملك از خاندان ما برود و به دست مردی بزرگ شود از عرب (بلعمی ص ۱۱۷۹ س۹) گفتند که یا رب چه بزرگ بنده‌ای است (طبری ص ۱۵۳۴ س ۷) بد آمد بدین خاندان بزرگ * همی میش گشتیم و دشمن چو گرگ (شاص۲۸۲۶س۱۱) **۱۴ - فراخ ،گشاده:** نمرود بر آن منظرهٔ بزرگ خویش برشد که آن آتش را پهنا و مقدار چه مایه است (بلعمی ص ۱۹۲ س۲) بزرگ چشمانی‌گوای ایشان به‌سپیدی چون‌خایهٔ مرغ در صدف(طبری ص ۱۵۱۹ س۸) دراز انگشتان و بزرگ صورت باشند (حدود ص ۱۹۹ س۵) اگر چشم بزرگ آید و دیدار وی تمام‌بود ، دلیل بود بر بسیاری‌مادت واعتدال مزاج (هدایه ص۱۲۵ س۹) دشتی را نام مورد اسفرم خوانند و برگش بزرگتر بود که این دگر را (الابنیه ص۱۲ س۱۳) **۱۵ - معروف ، مشهور :** رستم را نام اگر چه سخت بزرگست * زنده بدویست نام رستم دستان (رودکی ص۸۶ س۳) و همچنین کردیم اندر هر دیه‌ای بزرگان گنه‌کاران آنرا تا مکر کردند اندر آن (طبری ص ۴۵۷ س۷) شود نام‌تان درجهان در بزرگ * بمیرد همه لشکر پیرگرگ (شا ص ۱۵۳۲ س۳) ب (اص) : **۱ - مهتر ، سر ، امیر :** بزرگان‌جهان‌چون‌گردبندن * تو چون یاقوت سرخ اندر میانه(رودکی ص ۱۹۲ س۴) ویافدیتك امروز تو به دولت میر * توانگری وبزرگی و مرس ربنجنی (ربنجنی ص۷۵ س۵) سخن کز دهان بزرگان رود * چو نیکو بود داستانی‌شود (ابوشکورص ۱۱۴ س۶) واین دشوار از آن شد که هر پادشاهی که دراز گردد یا دین پیغامبری به پیغامبری شود و روزگار برآید بزرگان آن کار فرامش کنند و از نهاد بگردانند

(مشا ص۱۴۲ س۷) گفت ای‌پدر تو مردی اندر همه عرب معروف به حجاز و یمن و عراق و از بزرگان‌عربی (بلعمی ع ص۱۷۴ س۱۲)همهٔ سپاه را گردکردو بزرگان را بارداد(بلعمی ص ۱۱۸۵ س۴) پدرش مردی بود از بزرگان عرب و او را مباری الریح گفتندی (طبری ص ۱۹۰۳ س ۲) ای سر آزادگان و تاج بزرگان ✻ شمع جهان و چراغ دوده ونوده (دقیقی ص۱۶۲ س۸) بزرگان چنین گفته‌اند که حکمت در سؤال منکر و نکیر آنست که ... (السواد ص۶۳ س۵) چو کردی جهان از بزرگان تهی ✻ بینداختی تاج‌شاهنشهی (شاص ۱۹۱۷ س۱۷) این‌لفظ ،بزرگان اندروغلط کرده اند (هدایه ص۳۳۱ س۸) از بزرگان بنی اسرایل بود واندر علم وحکمت وعبادت و زهادت و مرد پایگـاه دار بود (پاك ص ۳۵ س ۲۵) **۲ ـ گرامی ، عزیز :** چون اندرآیند به دهی تباه کنند آنرا و کنند بزرگان کسهای آن را خواران (طبری ص ۱۲۰۳ س۱۱)

◇ **بزرگ‌استخوان :** درشت‌اندام: مردمانی‌اند تمام صورت و بزرگ استخوان و جعدموی و طبع ددگان و بهایم دارند (حدود ص۱۹۶ س۱) ◇**بزرگ چشم :** در ترجمهٔ تفسیر طبری این کلمه در ترجمهٔ « عین » به‌کار رفته‌است : و همچنان به زنی دادیم ایشان را سپیدان بزرگ چشمان (طبری ص ۱۶۷۱ س۲) کذلك وزوجناهم‌بحور عین (سورهٔ ۴۴ آیهٔ ۵۴)◇ **بزرگ کار :** این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « لطیف » به کار رفته است : که خدای بزرگ‌کارست و دانا (طبری‌ص ۱۰۶۲ س ۱۰) ان الله لطیف خبیر (سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۶۲) ◇ **روز بزرگ :** رستاخیز ، قیامت : فخر کندعمار روز بزرگ ✻ گوهد آنم من که یعقوب کشت (محمد بن مخلد ص ۱۷ س۴) گفتا از پیغامبر شنیدم‌که‌خدای‌عزوجل هیچ‌کس را بر کس‌امیری ندهد الا داد آن همه روز بزرگ ازو بخواهد (بلعمی ع‌ص۷۲ س۷) مر ایشان‌راست روز بزرگ عذاب بزرگ بدین معاملت که همی کنند با تو (طبری ص۴۱ س۱۱) بیاموزانیدند ایمان آوردن به وی و به پیغامبران و به فریشتگان و به کتبها و به روز بزرگ (هدایه ص ۱۳ س ۱۱) ← روز

◇ **خرد و بزرگ :** کوچك‌و بزرگ : اهل مداین زن و مرد و سپاه و رعیت ، خرد و بزرگ همه برفتند (بلعمی ع ص۱۲س۱۳) پس موسی را بفرمود که بنی‌اسرایل را از مصر بیرون برد خرد و بزرگ را (بلعمی ص ۴۱۳ س۱۸) همه خردو بزرگ بیرون آمدند با سلاحهای تمام (طبری ص ۱۷۱۶ س۵) چندان شاخ خرد و بزرگ از وی بردارد که عدد وی خدای داند (حدود ص۲۹ س۶) ◇ **کوچك و بزرگ :** خرد و کلان : رسم ایشان چنان بودی که هر وقت که آن جشن اندر آمد وضیع و شریف و کوچك و بزرگ همه را بدان جشن بایستی رفتن (طبری ص۴۷۲ س۱۰) ◇**نام بزرگ :** اسم اعظم : این عبدالله بن الثامر فیمیون را خواهش کرد که مرا این نام بزرگ بیاموز نیاموختش (بلعمی ص ۹۹۷ س ۱) پس پیغامبر ... علی را گفت که بنبیس که این هر دو نام بزرگ خدای عزوجل است(طبری ص۱۹ س۱) ◇ **نام بزرگترین :** اسم اعظم : چنین گویند که نام بزرگترین خدای تعالی اندرین سوره است (طبری ص۱۱س۱۶)

☆ **بزرگتر :** بزرگ+ تر : چندان روستـای است از نسابزرگتر با حصنهای استوار (بلعمی ع ص۹۸ س۱۱) تور بزرگتربود ، وپدر ، پسر کهتر که ایرج نام بود دوست‌تر داشتی (طبری‌ص۱۵۵۷ س۲) دو کوهست ... یکی بزرگتر ، آن را کوه حارث خوانند (حدود ص ۳۳ س۲) چون کودك بزرگ‌تر گردد باید فرمودن تا به ناشتا راه رود بسیار(هدایه ص۲۵۲ س۹) بزرگتر منفعتی‌وعظیم‌تر خطری این راست (الابنیه ص ۳ س ۱۵)

☆ **بزرگترین :** بزرگ + ترین : اردشیر همه‌شهر-های اهواز بگرفت و به رام هرمز بنشستو بزرگترین شهری به اهواز اندر آنست (بلعمی ص ۸۸۲ س۱) پس‌آن تبربرگردن‌آن بزرگترین‌نهاد که ازایشان همه اومهتربود(طبری ص۴۷۳س۱۹)

☆ **بزرگ جستن :** کبر ورزیدن ، برتری‌جوئی :

منکر شدند بدان و بی‌گمان بد بدان تنهای ایشان از بیدادی و بزرگ جستن (طبری ص ۱۲۰۰ س۲۶) ✿ **بزرگ شدن : ۱ -** به حد رشد رسیدن ، رشدکردن : تدبیر ملك بدو دادند تا آنچه صواب بیند همی‌کند تا اردشیر بزرگ‌شود(بلعمی ص ۱۱۹۳ س۴) ولیدمغیره را پسری بود نام‌وی عماره و بزرگ شده بود و ریش بر آورده (طبری ص۱۰۹۸س۱۱) کودکی‌را ازراه برگیرد‌بپرورد تابزرگ‌شود (السواد ص ۱۹۳ س۱۳) به‌گوهر شود باز چون شد بزرگ ❊ نترسد ز آهنگ‌پیل سترگ (شا ص۶۴۰ س۵) چون کودك بزرگ شودآن آرزوی گل خوردن برود(هدایه ص۳۷۴ س۴) اسماعیل ... بزرگ شد وز جرهمیان زنی خواست (پاك‌ص۶۸ س۱۳) حجرالمسن چون‌به آب بسایند و بر پستان کنیزك جوان زن طلا کنند منع کند که از پیش وقتش بزرگ شود (الابنیه ص۹۸ س۷) **۲ -** مهم گشتن ، بالا گرفتن : **کارمختار** بزرگ شد و خوارج از شهر ها به آوردن گرفتند (بلعمی ع ص۳۰۲ س۱۷)خلق بسیار باوی بیعت کردند و کارش بزرگ شد (طبری ص ۱۳۸۳ س ۲۸) **۳ -** ضخیم و کلفت گشتن : نوهم بزرگ شدن زفان‌تا سخن نتواند گفتن(هدایه ص۳۰۳ س۱۰) **۴ -** سخت گشتن : دشوار آمدن : یا گروه اگر هست و بزرگ شد برشما بودن من‌ویادکردن‌من به‌آیتهای خدای ، بر خدای عز ّوجل ّ توکل کردم(طبری ص۶۷۸ س۹) **۵ -** وسیع و پهناور گشتن : بفرمود تا ... آن خانه‌ها به مزگت اندر فکنند تا بزرگ شد(بلعمی ع‌ص۸۶س۸) ✿**بزرگ گشتن : ۱ -** رشد کردن ، به حد رشد رسیدن: چون پسران بزرگ‌گشته بودند ایزد تعالی آن نذر ابراهیم ... برویادکرد (طبری ص ۱۵۲۸ س۱۵) برین گونه تا گشت کسری‌بزرگ ❊ یکی‌کودکی شد دلیر وسترگ (شا ص ۲۲۹۹ س۲) هم‌چنان‌خایهٔ‌کودکان‌را منع کند که بزرگ گردد (الابنیه ص ۹۸ س۸)

بزرگ آمدن (فم) **: ۱ - مهم و عظیم جلوه کردن ، خطیر به نظر رسیدن :** واندرین‌چیزهاست که به گفتار مر خواننده را بزرگ آید (مشا ص ۱۳۷س۸)عبدالملك را آن از فتح اندلس‌بزرگتر آمد و از فتح خراسان (بلعمی ع ص ۳۸۵ س۷) بزرگ‌آمد بر انبازگیران آنچه می‌خوانند ایشان را سوی او(طبری ص ۱۶۳۹ س ۷)همی خویشتن بس‌بزرگ‌آیدت ❊ وزین‌نامداران سترگ‌آیدت (شا ص ۱۶۶۴س۳) **۲ - فراخ و گشاده شدن :** نیزگفته‌اندکه اگر چشم‌بزرگ آیدودیدار وی‌تمام بود . . .(هدایه ص۱۲۵س ۹)

بزرگ‌داشت (ام) **: احترام ، تعظیم :** این‌خانه را پاك داریداز بهر آن‌کسها راکه‌گردآن بر می‌- گردند ازبهر بزرگ داشت آن (پاك‌ص۷۰س ۱۳)

بزرگ داشتن (فم) **: احترام‌نهادن ، تعظیم و تکریم کردن :** سخن رابزرگ داشته ونیکوترین یادگاری سخن دانسته اند (مشا ص۱۳۵ س۱) ابن‌الزبیرهیچ‌کار نکردی‌بی مشورت مادر وسخنش بزرگ داشتی (بلعمی ع‌ص۳۳۰س۵) همه حرم را بزرگ داشتندی وآن مردمان‌که برزمین‌مکه‌وحرم بودندی‌بزرگ داشتندی (بلعمی ص ۱۵۶ س ۱۶ و۱۷)خدای خویش‌را بزرگ دار(طبری‌ص۱۹۵۲ س۶) اندر وی دوآتش‌کده است‌که آنرا بزرگ دارند (حدود ص۱۳۲ س ۱۵) شما نیز دارید دانش بزرگ ❊ مباشید با شهریاران سترگ (شا ص۲۰۲۰ س۱)

بزرگ‌زاده (صم) **: اصیل ، نجیب :** زنی دیگر بگزید بزرگ‌زاده به عجم اندر با عقل بسیار وتن درست از اصلی بزرگ (بلعمی ص۹۳۲ س ۱۱) واین اوریاکه شوهر وی بود ازفرزندان ملوك‌بود و هردو از بزرگ‌زادگان (طبری‌ص۱۲۱۸ح ۳)

بزرگ شده (صم) **: به‌حد رشدرسیده ، بالغ:** به زمین اصفهان مردی بود کشاورزی کردی و به دیهی اورا دو پسر بود بزرگ شده (بلعمی‌ص۱۴۴ س ۱۱) و باز نبض کودکان‌بزرگ شده عظیم آید (هدایه ص۸۰۵ س ۵)

بزرگ فرمدار (صم) **: نخست وزیر : وزیر- الوزرا :** مرتبهٔ او بزرگ فرمدار بود و معنای آن به‌تازی رئیس‌الروسایا وزیرالوزرا بود (بلعمی ص ۹۴۹س۵)

بزرگ فرمداری (ام) **:وزیری، ریاست‌وزرا :**

تو را از مرتبت سپاه سالاری به مرتبت وزیری بزرگفرمداری آوردیم (بلعمی ص۶۱۴ س ۴)

بزرگ‌کردن (فم) : ۱- **احترام نهادن ، گرامی داشتن** : اورا بزرگ‌کرد وخلعت داد و بیرون‌آمد و این کار تمام عرض‌کرد (بلعمی‌ص ۱۰۵۲ س۳) ۲- **پرورش دادن ، رشد دادن** : ملکان‌را رسم‌این چنین بودی که پسران را به مهتران دادندی تا بپروردندی و بزرگ کردندی و باز آوردندی (بلعمی ص ۹۲۶ س ۴) ۳- **مهم و عظیم جلوه دادن** : کند دشمن آهوی کوچك بزرگ * به خرگوش تو برنهد نام‌گرگ (ابوشکور ص۱۱۵ س ۹) گفت اگر پیغامبر . . . را بایکی‌از زنان‌او حدیثی‌بود ، زنان‌او‌آن حدیث‌بزرگ کنند (طبری ص ۱۸۹۷ س۷) ۴- **ترقی دادن ، بر کشیدن** : بهرام او را دبیری داد و بزرگ کرد و دیوان خراج همه مملکت بدو داد (بلعمی‌ص۹۴۸ س ۷)

بزرگ‌گرداندن (فم) : **مهم و معتبر ساختن** : هر که نزدیك‌صاحب بدعت رود ، بدان آن‌خواهد تاآن‌رابزرگ گرداند (السواد ص۱۹۷ س۵)

بزرگ‌گرفتن (فم) : **مهم‌شمردن، عظیم‌حساب کردن** : هرچند معنی آن سخن‌کوچك بودخدای تعالی‌ازآدم‌بزرگ گرفت وبه‌گناه انگاشت (بلعمی ص ۱۰۰ س۱)

بزرگ‌گشته (صم) : **به‌حد رشد رسیده ، بالغ شده** : پس وی را طلب‌کردند وبیافتند و پسری‌را دیدند بزرگ گشته وبه‌کار اندرآمده (طبری ص ۱۳۳۱ س۱۱)

بزرگ‌مردی (ام): **نام‌آوری، شخصیت،بزرگی**: اندر بلای سخت پدید آرند * فضل و بزرگ مردی و سالاری (رودکی ص۱۱۰س۱۰)

بزرگ‌منش (صم) : ۱- **متکبر ، تکبرکننده** : گویندااندر شویدبه درهای دوزخ‌جاودان‌اندرآنجا بد است جایگاه‌بزرگ‌منشان (طبری‌ص ۱۵۷۹ س ۳) ۲- **بلندهمت ، بلند طبع** : مردی‌بود با فر و خویش کام بود و با هنر و بزرگ‌منش بود (مشا ص۱۳۶ س ۲) ۳- **این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در معنی «جبار» به‌کار رفته است** : یاری خواستند نومید شد هر بزرگ منشی گردن‌کش (طبری ۸۱۹ ح ۴) و استفتحوا و خاب کل جبار عنید (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۱۵)

بزرگ‌منشی (ام) : **کبر ، خودپسندی** : نیست اندر دلهای ایشان مگر بزرگ منشی (طبری ص ۱۵۹۵س ۴) گفت هرباری‌که به شما آید از من رسولی‌بدانچه‌که‌موافق شریعت شمانباشد وبرمراد شمانباشد استکبرتم بزرگ‌منشی کردیدوگردن‌کشی کردیدآن پیغامبر را (پاك ص ۲۳س ۱۵)

بزرگ منشی کردن (فم) : **کبر ورزیدن ، خودپسندی** : اما آن‌کسهاکه ننگ دارند وبزرگ منشی‌کردند عذاب کندشان عذابی دردناك (طبری ص ۳۴۱ س ۱۲) گفت هرباری که به شما آید ازمن رسولی بدانچه موافق شریعت شما نباشد استکبرتم بزرگ منشی‌کردید و گردن‌کشی‌کردید آن پیغامبررا (پاك ص۲۳ س ۱۵)

بزرگوار (ص) : ۱- **شریف ، نجیب ، ستوده** : جهان گواست مراورا که درجهان ملك است * بزرگوار وسزاوار نصرت و تأیید (شهید ص ۲۶ س۱) دیر زیاد آن‌بزرگوارخداوند * جان‌گرامی به جانش اندرپیوند (رودکی ص ۴۴ س۸) مردی بزرگوار و بااصل بزرگ از فرزندان اسفندیاربن گشتاسب ملك (بلعمی ص۹۴۴ س۶) بدرستی‌فتنه کردیم‌پیش‌ایشان گروه‌فرعون‌را وبدیشان پیغامبری بزرگوار (طبری ص ۱۶۶۸ س ۱۱) پس اورا دیدم ملکی بزرگوار و دانا و حکمت شناس (الابنیه ص ۴ س ۳) ۲- **گرامی** : گفت بلقیس که ای سپاه من اوکنده آمد سوی من نامه‌ای بزرگوار مهر کرده (طبری ص ۱۲۰۳س ۲) ۳- **باعظمت و جلال** : چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد * لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب (رودکی ص ۱۲ س۷) ولیکن ابرهه چون این‌کلیسا بکرد به صنعا به نام نجاشی چنان آمد که ازآن نیکوتر اندر جهان نبود و شریفتر وبزرگوارتر (بلعمی ص ۱۰۱۵س ۱۵) رحمت خدای‌و برکات او برشما گروه خانه‌معنی‌خاندان‌که‌اوستوده است وبزرگوار (طبری ص۷۱۸ س۱۳) ۴- **بزرگ** :ای خدای بزرگوار تو این را از ما بپذیر (بلعمی ص۲۴۱س

۴) بگوی کیست خداوند آسمانهای هفتگانه و خداوند عرش بزرگوار (طبری‌ص ۱۰۸۲ س۱۲) **۵ ـ مهم ، با ارزش :** او داروی شریف است و بزرگوار و گرم است و خشك اندر درجهٔ دوم (الابنیه ص۲۰۱ س۵) **۶ ـ (ق) با کرامت :** وچون بگذرندبه سخن بیهوده بگذرند بزرگواران (طبری ص ۱۱۴۷ ح ۱)

☆ **بزرگوارتر :** گرامی‌تر، ستوده‌تر :اندرین‌جهان مردم به دانش‌بزرگوارترو مایه‌دارتر(مشا ص۱۳۵ س ۲) پس آنکه برین‌باشدبزرگوارتربود ازآن‌که فردودین بود(بلعمی ص۷۰ س ۱) وی‌است‌برتر و بزرگوارتـر (طبری ص ۱۴۵۹ س ۱۰)

☆ **بزرگوارترین :** ستوده‌ترین : خـدای راست صفتها و گفتارهای بزرگوار ترین واوست بی‌همتا و درست‌کار (طبری ص ۸۷۱ س ۱۶)

بزرگواران (ق) : با کرامت : چون بگذرندبه سخن بیهوده‌بگذرند بزرگواران (طبری‌ص ۱۱۴۷ ح ۱)

بزرگواری(۱) : ۱ـ عظمت وجلال: من‌ملکی‌ام بدین بزرگواری و موسی درویش و خوار و زبان ندارد که سخن گوید (بلعمی ص ۴۱۲ س ۸) سوگند یادکرد خدای به‌فضل خودش وبزرگواری وپادشاهی خودش(طبری س۲۶۰ ح۲)**۲ ـ تکبر، خودپسندی :** چون گویند او را بترس از خدای بگیرد او را عزیزی و بزرگواری به‌بزه (طبری ص۱۳۲ ح ۶)

بزرگی (۱) : ۱ ـ شکوه وجلال : پس چون ذویزن اندرآمد و آن‌تاج‌بدید و آن بزرگی و آن هیبت‌بدید متحیرشد (بلعمی ص ۱۰۲۴ س ۱)او راست بزرگی اندر آسمانها و زمین و اوست بی همتا و باحکمت (طبری‌ص۱۶۷۷ س ۱۷) بدید آن‌بزرگی و چندان‌سپاه ＊ که‌گفتی مگر بر زمین نیست راه (شا ص۲۷۷۰ س ۱۷) **۲ـ سروری و مهتری ، پادشاهی :** یا بزرگی وعزونعمت وجاه＊ یا چومردانت‌مرگ رویاروی (حنظله‌ص ۱۲ س۵) ای خواجه گر بزرگی واشغال نی ترا ＊ برگیر جاخشوك وبرومی‌درو حشیش(شهید ص۲۹ س۵) کرا بزرگی ونعمت‌زاین‌وآن‌بودی ＊ ورابزرگی و نعمت ز آل سامان بود(رودکی‌ص ۳۴ س ۴) این‌همه فضیلتها و همه فخرها وبزرگیها به ابراهیم اندر گرد آمد (بلعمی‌ص۲۵۶ س۱۶) آن سرای آن‌جهان کنیم آن را آن کسها را که نه خواهند بزرگی اندرزمین و نه‌تباهی‌کنند (طبری ص۱۲۷۴ س ۱۲) کی کرداربر اورنگ بزرگی بنشین ＊ می گردان که جهان یاوه وگردان استا (دقیقی ص ۱۴۱ س۳) زمین‌کهستان ورا داد شاه ＊ که بود او سزای بزرگی‌وگاه(شا ص۱۵۳۱س۲)**۳ـعظمت:** آتش از آن‌غار بیرون آمد به بزرگی ای که‌هرگز چنان کس ندیده بود (بلعمی ص۹۸۷س۱۲) در پیش موسی یکی کوه بود سخت بزرگ پس خدای تعالی‌تجلی کرد بر آن کوه بدان بزرگی (طبری ص۵۳۵ح۷) **۴ ـ تکبر وغرور :**زنشاپور به زنان بزرگی کردی روزی‌شاپوراو راگفت این چه زبان‌آوری و بزرگیست که‌تو همی‌کنی ؟(بلعمی ص۸۹۹ س۳) گفتند ضعیفان آن کسها راکه‌گردن کشی کردند و بزرگی که ما بودیم شما را پس روان(طبری ص۸۲۰س۶) چوشدبرجهان‌پادشاهیش راست ＊ بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست (شا ص ۲۰۷۷ س۴) **۵ ـ کلانی ، درشتی :** از بزرگی که هستی ای خشتوك ＊ چاکرت برکتف نهد دفنوك (رودکی ص۲۷۰ س۲) سبب بزرگی سنگ فراخی مثانه بود (هدایه‌ص ۴۸۸ س ۷) چون بره‌باشد رطوبتش‌زیاده بوداز قبل خردگی و چون بزرگ شود رطوبت وی کمتر باشد از قبل بزرگی (الابنیه ص۲۱۹ س۱۶) **۶ ـ کلانسالی :** هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی‌نه به خردی ونه به‌بزرگی (بلعمی ص۷۳۵ س۳)گفت‌خداوندا چگونه باشد مرا پسری که برسید مرا بزرگی (طبری ص۲۰۴ س۱۷) آن پارسائیهای او وراو عبادتهای او را که اندر ایام کودکی کرده بود یاد کرد و اندر ایام بزرگیش هیچ یاد نکرد(پاك ص ۳۶س۱۱) **۷ ـ وسعت ، فراخی :**بیش ازآن نبود که بر در خویش دو دکان کردم‌بدان بزرگی که همه خلق می‌بینند و آن دکان داد نام نهادم

(بلعمی ص ۱۱۱۷ س۱) پیداکردیم همه‌شهرهای جهان. . . به بزرگی و خردی و اندکی و بسیاری نعمت (حدود ص۷ س۱۴) **۸ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « وقار » به کار رفته است :** چیست شما راکه نه اومید دارید به‌خدای عزوجل بزرگی او ؟ (طبری ص۱۹۳۳س۹)مالکم‌لاترجون لله و قاراً (سورهٔ ۷۱ آیهٔ۱۳)

☆ **بزرگی جستن :** اظهار قدرت نمودن ، کبر ورزیدن : و بزرگی‌جست او و سپاه او اندر زمین به ناحق (طبری ص ۱۲۶۶س۱۴) بزرگ است و با او نگوید همی ✽ به قیصر بزرگی نجوید همی (شا ص ۱۴۶۸ س۱۲)

بزرگی جوینده (صم) : **متکبر ، قدرت‌طلب، برتری‌جو :** برگرددبزرگی‌جوینده‌چنانکه نشنود (طبری ص ۱۴۰۸ ح۱)

بزرگی کردن (فم) : **کبر ورزیدن ، تکبر نمودن :** زن شاپور به زنان بزرگی‌کردی (بلعمی ص ۸۹۹س۲) فرعون بزرگی کرد اندر زمین (طبری ص ۱۲۶۰ س۸)

بزرگی گرفتن (فم) : **بزرگ شدن ، عظمت و قدرت یافتن :** جهانی ازو مانده اندرشگفت ✽ که نوشین‌روان‌آن بزرگی گرفت (شا ص ۲۳۴۲ س۱)

بزشکی (۱) = **پزشکی : طب ، علم الابدان :** سیم دانش بزشکی دانش تن ✽ که‌تن را داشتن بهتر ز جوشن (میسری ص ۱۸۱ س ۱۲) ← پزشکی

بزغاله (۱) : **بچهٔ بز :**مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت یکی بزغاله بـریان کـن و سوی پدر بر (بلعمی‌ص۲۶۲س۶)بزغالهٔ مسمومه‌که آن جهود برده بود نزدیك رسول الله (السواد ص۶۱ س۹) بگیری گوشت سرخی از گردن بزغاله (هدایه‌ص ۶۶۹ س۷)

◇ **بزغالهٔ‌تر :** بزغالهٔ کم‌سال :وگرنیابی پایچهٔ بزغالهٔ تر (هدایه ص ۳۳۶س۱۳) ◇ **بزغالهٔ کوهی :** بچهٔ بز کوهی : خواهم که یك بزغالهٔ کوهی صید کنی و بریان کنی (بلعمی ص۲۶۲ س۳) ◇ **پایچهٔ بزغالهٔ تر** :← بزغالهٔ تر

بزك (۱) = **بز + ك : بز، بز کوچك :** بزکی را دیدند آنجا بسته هم پیر و عاجز و گرگن و از گله بازمانده (طبری ص ۳۶۸ س۱۳)

بزکوش (ام) : **بزگوش**

بزگوش (اخ) : **نام جایی است در مازندران :** وزان روی بزگوش تا نرم‌پای ✽ چو فرسنگ سیصدکشیده سرای (شا ص۳۴۸ س۳)

بزه (۱) : **بز :** کلیه ... غذاش بد بود و ازهمهٔ جانوران کلیهٔ بزه‌بهتر است(الابنیه‌ص۲۲۳ س۳)

◇ **برج بزه :**جدی، برج دهم‌از بروج‌دوازده‌گانه : چو خورشیدت‌آید به‌برج بزه ✽ جهان را زبیروی نماند مزه (ابوشکور ص۱۰۸ س۲) ← برج

بزیچه (۱) : **بزغاله ، بچهٔ بز :** و یکی شافه‌کند از موی بزیچه (هدایه‌ص۵۱۶ ح۶) کسی را که رنج کم رسد ...گوشت بزیچه بهتر بود(الابنیه ص۲۲۰ س۱۱)

بزم (۱) : **محفل و مجلس‌انس و شادی و عیش و طرب :** یکی بزم خرم بیاراستند ✽ می و رود و رامشگران ساختند (رودکی ص۳۰۲س۲)خنك آن کس‌که گه بزم به تو باز خورد ✽ وای آن کس که گه رزم بدو باز خوری (دقیقی ص۱۶۵ س۸) به بزم اندرون گنج بپراگند ✽ چو رزم آیدش شیر و پیل افگند (شا ص ۱۲۷۲ س۱۰)

⊳ **بزم آمدن :** ۱ - عیش و سور جلوه کردن ، تفریح و خوشی به نظر رسیدن : هم آن‌نیز بزم آمدت رزم کید ✽ برآنی که شاهانت گشتند صید (شا ص ۱۸۳۸ س۷) ۲ - عیش و سورفرا رسیدن : به‌رزم آسمان را خروشان‌کند ✽ چو بزم آیدش گوهر افشان‌کند (شا ص ۱۸۰۹ س۴) ⊳**بزم آوردن:** عیش و سور فراهم ساختن ، محفل شادی برپا کردن : که فرجام این‌رزم بزم‌آوریم ✽ مبادا که دل سوی رزم آوریم (شا ص ۱۷۷۸ س۱۲) ⊳ **بزم افگندن :** مجلس عیش و سور گستردن :که‌ما خیل‌آن مرز فرخنده‌ایم ✽ که ایدر چنین بزم افگنده‌ایم (شا ص۲۹۳ س۲) ⊳ **بزم پیش‌آوردن :** دعوت کردن به سور ومهمانی ، آشتی طلبیدن: گه رزم چون

بزم پیش‌آوری * به فرمانبری ماند آن داوری
(شا ص ۲۵۹۰ س۱۳)

◇ **بزم سور :** مجلس‌مهمانی وضیافت : شب تیره مست‌آمد ازبزم سور * همان چون مرادید جوشان ز دور (شا ص۵۲۵ س۴)

☆ **بزم اندیشیدن :** به‌فکرخوشی وشادمانی‌بودن : چو فرزند و داماد او را به رزم * تبه کردی اکنون میندیش بزم (شا ص۸۱۲ س۴) ☆ **بزم جستن :** در پی خوشی بودن ، آسایش طلبیدن : بدو گفت کای مهتر رزم جوی * چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی (شا ص۱۰۰۲ س۱) ☆ **بزم ساختن :** مجلس سور و خوشی ترتیب دادن :یکی بزم سازم به هرکشوری * که باشد برانکشور اندر سری (شا ص ۱۶۱۵ س۲) ☆ **بزم ساز کردن :** مجلس سور وخوشی‌آراستن : یکی بزم‌سام‌آنگهی ساز کرد * سه روز اندر آن بزم بگماز کرد (شا ص ۲۲۰ س۱۰) ← ساز کردن ☆ **بزم و بازی کردن :** به عیش و سرور و نشاط پرداختن : همی بزم و بازی کنم تا دو سال * چولختی شکست‌اندر آید به یال (شا ص ۲۱۸۶ س۹)

بزم‌خانه (ام) : **بزمگاه ، محل‌خوشی و عشرت ، ضیافتخانه :** بهار چین‌کن ازآن روی بزم خانهٔ خویش * اگر چه خانهٔ تو نوبهار برهمنست (رودکی ص۱۵۶ س۱)

بزم‌ساز (صم) : **مجلس‌آرا ، شادمان چنانکه به بزم‌گرایند :** سوی تخت پیروزه بازآمدند * گشاده دل و بزم ساز آمدند (شا ص۱۴۹ س۱۸)

☆ **بزم‌سازآمدن :** مجلس آرائی کردن : شبستان همه پیش‌باز آمدند * به‌دیدار او بزم‌سازآمدند (شا ص۵۳۵ س۲)

بزمگاه(ام): **مجلس خوشی وعشرت :** شه‌نامبردار روزی پگاه * نشسته به آرام در بزمگاه(شا ص ۱۵۴۴ س۱۳)

◇**بزمگاه نشست :** مجلس خوشی و عشرت : ببودند یك هفته بامی به دست * بیاراسته بزمگاه نشست (شا ص ۷۴۶ س۱۸)

☆ **بزمگا :** مخفف بزمگاه : میدانت بزمگاست و خون عدوت آب * تیر اسپر غم و شنهٔ اسبان سماع خوش (دقیقی ص ۱۵۷ ح ۱۴۶)

☆ **بزمگاه ساختن :** مجلس عشرت و خوشی آماده کردن : به روز نخستین یکی‌بزمگاه * بسازد شما را دهد پیشگاه (شا ص۷۰ س۱۹)

بزمگه (ام) = **بزمگاه : مجلس خوشی‌و عشرت :** همه بزمگه پر ز رنگ ونگار * کمر بسته در پیش سالاربار (شا ص ۱۰۶۸ س۶)

☆ **بزمگه ساختن :** مجلس عشرت و خوشی آماده کردن : به درگه یکی بزمگه ساختند * یکی هفته با رود و می باختند (شا ص۲۴۷ س۱)

بزمند (ص) = **بزه‌مند : آلوده به گناه :** چرا نه بازداشت ایشان را خدای‌پرستان و زاهدان از گفتار ایشان بزمند و خوردن ایشان حرام ؟ (طبری ص۴۱۸ س۷)

بزودی (ق) : **زود ،بسرعت، بیدرنگ:** برخیز و از شهر ما بیرون شو بزودی(بلعمی ص۲۲۲س۱۴) گفت که دیگربار کارد استوار کن و تأخیر مکن و بزودی بزن مگرکه امر حق تعالی به جای‌توانی آورد (طبری ص ۱۵۳۹ س۲) پیامت شنیدم‌تو پاسخ شنو * یکایك بگیر و بزودی برو (شا ص ۱۰۱س۱۲) این ازتنگی آن خلط بودکه‌بزودی سوی پوست بیرون آید (هدایه ص۷۰۵س۲) سلیمان ... باد را سوگند دادکه لشکر مرابایدکه برگیری و بزودی آنجا بری (پاك ص ۳۷ س۴) لطیف است و تحلیل کن سودکند چیزهائی راکه از سبب خلطهای بلغمی لزج خیزد وگرمی‌ای‌قوی کند بزودی (الابنیه ص۸۱ س۱۲)

بزوری (ص) : **منسوب به بزور :** فاماسکنگبین ساده بود و بزوری بود ، ساده مر معدهٔ ضعیف را که ضعف او از سردی بود زیان دارد (هدایه ص ۱۶۹ س۹)

◇ **سکنگبین‌بزوری :** ← سکنگبین ، بزوری : شربتی از وی سه درم سنگ باسکنگبین بزوری ، و بر سپرز ضمادی نهد تاسپرز را قوی‌کند(هدایه ص۴۷۴ س۹)

بزه(۱) : **۱ - گناه ، معصیت :** ای‌خون دوستانت

به گردن مکن بزه * کس برنداشته است به‌دستی دو خربزه (رودکی ص۱۹۲ س۳) عمر . . . نخواست که کس را خلیفت‌کند تا از مزد و بزهٔ این‌کار رسته باشد (بلعمی ع ص۸۱ س۶) از بهر آن او را اثیم‌خواندندش‌وپارسی بزه‌گرخواندندی که بزه بسیار کردی (بلعمی ص۹۲۰ س۷) دست بدارید از بزه آشکارا و پنهان آن (طبری ص۴۵۶ س۱۵) من از مزد و بزه بیزار گشتم * ز خواب جهل من بیدار گشتم (میسری ص۱۸۸ س۸) هر که اهل بدعت را غیبت کند آن غیبت نباشد یعنی آنرا بزه نباشد (السوادص۱۹۵ س۱۷) به کار بزه چند یابی مزه * بیفگن مزه دورباش از بزه (شا ص ۲۴۶۰ س۲۰) **۲ ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری این کلمه در ترجمهٔ کلمهٔ « معرّه » آمده است :** برسیدی شما را از ایشان بزه و گناهی بی‌دانش (طبری ص ۱۷۱۳ س۱۲) فتصیبکم منهم معرة بغیر علم (سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۲۵)

☆ **بزه ساختن :** گناه‌کردن : هر که سازد بزه‌که اومی‌سازد آن را بر تن‌او (طبری ص۳۲۵ س۱۳)

بزه‌بردار (حم) : **گناهکار ، خطاکار :** برندارد هیچ بزه برداری گناه کسی دیگر (طبری ص۸۹۴ س۱)

بزه‌کار (حم) : **گناهکار :** خدای نه دوست‌دارد هر ناسپاسی‌و بزه‌کاری(طبری ص۱۸۰ س۲)اگر از بهر منفعت تن کند بدان ثواب یابد و اگر از بهر ریاء مردمان‌کند بزه‌کار باشد(السواد ص۲۱۱ س۳)

بزه‌کاری (۱) : **گناهکاری :** می شتابند اندر بزه‌کاری و دشمناذگی (طبری ص۴۱۸ س۴)

بزه‌گر (ص) : **گناهکار :** از بهر آن اورا اثیم خواندندش و به پارسی‌بزه‌گر خواندندی که بزه بسیار کردی (بلعمی ص۹۲۰ س۶) مه گیرید دوستی از بیرون شما تا نیاید شما را تباهی ، خواهندی آنچه بزه‌گر کند شما را(طبری ص۲۳۷ ح۱)

بزه‌مند (ص) : **۱ ـ گناهکار :** خدای نه دوست دارد آن که باشد خیانت کننده و بزه‌مند (طبری ص۳۲۵ س۴) **۲ ـ « بزه‌مند » در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ « معتد » به کار رفته است :** و نه به دروغ دارند آن مگر هر بزه‌مندی‌گناهکاری (طبری ص ۱۹۹۷ س۳) و ما یکذّب به الا کلّ معتداثیم (سورهٔ ۸۳ آیهٔ ۱۲)

بزه‌مندی (۱) : **گناهکاری :** و نه شنوند اندر آنجا نابکاری و نه بزه‌مندی (طبری ص ۱۷۹۵ س۱۳) سوگندیان خویش‌را و دوستان خویش را یاری می‌دهید بر قهرکردن اهل دین خویش بالاثم و العدوان به بزه‌مندی و ستمگاری (پاك ص۱۸ س۸)

بزیدن (ف)=**وزیدن ، جابجا شدن هوا و حرکت هوا :** چو زهراز چشیدن چوچنگ‌ازشنیدن * چوباد از بزیدن چو الماس‌گازی(مصعبی ص۴۸ س۶)

بس (ق) : **۱ ـ بسیار ، فزون :** بداد نعمت‌وبس شاکرست در نعمت * بر این دو باشد سلطان و تخت را تأیید (شهید ص۲۶ س۲) چرا زیرکانند بس‌تنگ‌روزی؟ * چرا ابلهان راست بس‌بی‌نیازی؟ (مصعبی ص ۴۹ س۲) یافتی چون که مال غرّه مشو * چون‌تو بس‌دیدو بیند این دیرند(رودکی ص۱۶۲ س۳) بجز پیر ، سالارِ لشکر مباد * جوان هم جوان گرچه بس اوستاد (ابوشکورص ۱۲۱ س۷) چندین کتاب خدای را عزوجل به نزدیك ایشان بس مقداری نیست (بلعمی ع ص ۱۹۸ س۱۶) از سپاه‌عجم‌بس‌کس‌کشته‌نشد زیرا که سپاه حبشه به حربه وشمشیر جنگ‌کنند(بلعمی ص ۱۰۳۱ س۵) ایشان مردی را دیدند غریب ، پیری‌بس باشکوه و پاکیزه(طبری ص۳۵۸ س۸) بس‌کس‌که‌ز زردشت بگردید ودگر بار * ناچار کندروی‌سوی قبلهٔ زردشت (دقیقی‌ص۱۷۵ س۳) بس این دوری و نزدیکی گذارند * که هرگز زو جدا بودن نیارند (میسری ص ۱۸۰ س۳) توشه بردار که سفر دور است بار سبك کن که عقبه بس بلند است(السواد ص۸۰ س۳) نیابی به گیتی درون بس درنگ * پس از تو به نام تو برمانده ننگ (شا ص ۲۵۷۳ ح۶) بس‌پای ندارد

و زود تن گرم گردد و این آن وقت بود که غب نایبه بود(هدایه ص ۷۰۵ س۳)فرشته و پری ودیو را بدانستم * که هست و نیز بباید به هست بس تکرار (ابوالهیثم ص۵۴ ح۱۴) **۲ - کافی ، بسنده :** با ادب را ادب سپاه بس‌است * بی‌ادب‌با هزار کس تنهاست (شهید ص۲۴ س۶) همی شفیع نیابم از او به عذر گناه * کریم طبعی او نزد او شفیع بسم (فرالاوی ص ۴۲ س۷) جز آن که مستی عشق است ایچ مستی نیست * همین بلات بس است ای به هر بلا خرسند (رودکی ص۲۹۲ س۳) بس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم * از من بدل خرما بس باشد کنچال (ربنجنی ص۷۱ س۲) پشیمانی از کرده یك‌بار بس * هلاهل دوباره نخوردست کس (ابوشکور ص۹۲ س۴) عمرو گفت مرا نتوانید فریفتن مر سگالیدن را سه روززمان‌بس بود (بلعمی ع‌ص۴۱ س۶)یك چشمه بودمر ایشان رابزرگ که همهٔ گروه از آنجا آب خوردندی‌وهمه‌را بس بودی(بلعمی ص۱۷۳ س ۸) گفت بگوی‌آن خواب‌که تو دیدی او را این‌نشان بس باشد (طبری ص ۱۵۸۲ ح۵) ایا ناپاك‌وار این خواریم بس * بدین‌اندر نیارم سر به چنبر (دقیقی ص۱۵۳ س ۴) این‌مقدار بس‌باشدخردمند را (السواد ص۳۰ س۱۴) چنین گفت رستم که کشتن بس است * زمان هر زمان بهرهٔ هر کس است (شا ص ۱۰۴۴ س۱۹) اگر به یك بار بس نبود به چندبار بخورد از پس یکدیگر (هدایه‌ص ۳۴۷ س۸) معنی دیگر چنان باشد فسیکفیکهم الله که ترا بر جهودان و ترسا آن یاری دهنده خدای عزوجل بس (پاك ص۸۱ س۵) چرا که خانهٔ این هر دوان یکان بس بود * و دیگران را خانه دو ازیمین و یسار ؟ (ابوالهیثم‌ص ۶۱س۶) و ازو [سقمونیا] مفرد از دانگی تا دودانگ ونیم است وگر اندر داروها کنی نیم‌دانگ تا دانگی بس بود (الابنیه ص۱۵۲س۱۱)

✿ **از بس :** بر اثر زیادی ، از بسیاری : او را به لقب هزار بنده‌خواندندی از بس بندگان که‌او را بود (بلعمی ص۹۴۴ س۸) از بس خلق که بدان موته کشته شده بودند چون پیغامبر ...بدین حرب ایشان را آگاه کرد سخت آمد این کار بر ایشان (طبری ص۶۴۸ س۸) بزرگی‌وفرزندکاوس شاه * سر از بس هنر ها کشیده به ماه (شا ص ۶۰۵ س۱۲) ← از✿ **از بس‌که:** از زیادی که ، بس‌که : ز امتلا چو قناعت همی زند آروغ * ز خوان جود وی از بس‌که‌خورده‌معدهٔ آز(ابوشکور ص۸۲ س۱) درکارها بتاستهیدن‌گرفته‌ای * گشتم ز تو ستوه من از بس که بستهی (ابوشعیب ص ۱۳۱ س۲) از بس که بگریستم هر دو چشم‌من برفت (طبری ص ۸۰۰ س۱۴) ✿ **ز بس :** از زیادی ، بر اثر کثرت : با دو کف او ز بس عطا که ببخشد * خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان (رودکی ص۸۴ س۴) از بس موج خون خاك پیدا نماند * کسی‌را امیدی به فردا نماند(دقیقی ص۱۷۱ س۹) ز بس نیکی که‌بر دل برگمارد * گناه آیدش هر مردی که دارد (میسری ص۱۸۴ س۴) ز بس کشته اندرمیان سپاه * بماندند بر جای و بربست راه(شاص ۲۷۷۶ س۲۰)✿**ز بس که :** اززیادی که ،بس که : یکی‌سؤال که‌قایم شدست چون شطرنج * ز بس که هر کس جست اندر این سخن بازار (ابوالهیثم ص ۵۹ س ۷)

بس آمدن (فم) **:غالب‌آمدن ، کفایت کردن ، حریف شدن :** ساسان‌الاصغرجد اردشیرمردی‌بود مبارز با هفتاد هشتاد سوار حرب کردی تنها و بس آمدی (بلعمی ص۸۷۵ س ۵)

بسا (اخ) = **فسا : نام شهری دراستان فارس :** و دیگر اندر ناحیت پارس‌کوهیست‌برگیرد ازمیان بسا و دارا گرد (حدود ص۳۱ س۱۲) به در بر یکی مرد بود از نسا * پرستنده و کاردار بسا(شا ص ۲۵۲۲ س۱)

بسا (ق) **: چه بسیار ، چه افزون :** به روز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری * بسا کسا که به روز تو آرزومندست (رودکی ص۲۴س۲) خمار دارد وهمواره باکیار بود * بساسراکه جداکرد در زمانه‌خمار (دقیقی ص۱۵۰ س۱)بساروزگارا که برکوه‌و دشت * گذشتست و بسیار خواهد

گذشت (شا ص۶۰ س۲۲) بسا کسا که همی‌من شمارد او خود را ＊ به‌ذره‌ای نگراید که‌بر کشی به عیار (ابوالهیثم ص۵۶س۷)

◇ **ای بسا** : چه‌بسیار، چه زیاد : ای‌بساسپاه‌اندك که سپاهی بزرگ را هزیمت کنند (بلعمی ص۵۴۰ س۲۲) ← ای‌بسا

بساتین (۱) : ج **بستان : گلزار ، گلستان** : ← بساتین القرآن (طبری ص ۱۶۵۳ س۸)

◇ **بساتین القرآن** : هفت حم که در قرآن آمده است : اما این سورتهای‌حم هفت است و اندرین سورتها عجایب بسیار است و این هفت حم را عرائس‌القرآن‌خوانندوگروهی‌بساتین‌القرآن‌خوانند (طبری ص ۱۶۵۳ س۸)

بساد (اخ) : **یکی از بزرگان روم← اعلام** : جوانمرد را نام‌بساد بود ＊ دلیروخردمند و هشیار بود (شا ص ۱۴۵۴ ح۳) [به جای نستار همیشه بساد آورده ولی هر دوصورت در فرهنگهای‌فارسی دیده می‌شود]

بسادست (ام) = **پسادست : نسیه ، خرید و فروشی که بهای متاع نقد داده نشود** :ستد و داد مکن هرگز جزدستادست ＊ کز بسادست خلاف آید و صحبت ببرد (ابوشکور ص ۷۹ ح۱۵) ← پسادست

بساط(۱) : **فرش ، گستردنی** : دیگر چیزآن بود که بساطی یافتند از دیبا شست ارش اندر شست ارش درازی و پهنای (بلعمی ع ص۱۷ س ۵) سلیمن ... را بساطی بود و چنین گویند که پانصد فرسنگ بود (طبری ص ۱۲۲۹ س۵) آب گل و آب بنفشه وآب طلع وبساطها و فرشها وزیلویها و گلیمهای باقیمت خیزد (حدود ص۱۳۰س۱۰) بساطی بیفگندپیکر بزر ＊ زبرجد درو بافته‌سر به‌سر (شا ص۲۱۶ س۲)

☐ **بساط حق** : طریق مبطلان برنوشتند و بساط حق بگستردند (الابنیه‌ص۲ س۹)

بساط (اخ) : **تصحیف شدهٔ ساباط ، نام شهری نزدیك مدائن ← اعلام** : چون به بساط‌بیامد به یك روزه راه مداین‌وکس پیش‌نیامد آنجابنشست (بلعمی ع ص۱۲ س۹)

بساك (۱): **تاج گل که‌دراعیادوجشنها برسر گذارند**: هر یك بر سر بساك موردنهاده ＊ روش می سرخ و زلف و جعدش‌ریحان (رودکی ص۷۸ س۱۱)

بسامان (ص) : **۱ - مصلح، نیك‌کردار** : وچون گویندشان نه تباهی کنید اندر زمین گویند مائیم ما بسامانان (طبری‌ص۲۱ س۲) **۲ - خوب ، به قاعده ، متعادل** : ازو فرّ و بختم بسامان بود ＊ و یا دل ز کرده پشیمان شود(شا ص۶۲۱ س۲)

بسامان آمدن (فع) : **اصلاح شدن، نظم‌و ترتیب یافتن** : او را به ملك بنشاندند و هم بسامان نیامد او را نیز دورکردند و براندند و گفتند این نه پسر پرویز است (بلعمی ص ۱۲۰۷ س۸)

بسامانْد (۱) : **اصلاح** : مه تباهی‌کنید اندرزمین پس از بسامانْد آن (طبری‌ص۵۰۶ ح۲)

بسامان کردن (فم) : **پاك کردن و پاك شدن** : بوستانهای فراخ می‌رود از زیر درختان ، جویها جاویدان باشند اندر آنجا ، و آنست پاداش آن کس که بسامان کند (طبری ص ۹۹۳س۸)

بسامانی (۱) : **اصلاح ، درست‌کاری** ← **بسامانی کردن** :

بسامانی کردن (فم) :**اصلاح‌کردن، درست‌کاری نمودن** : اگر تو به کنند و بسامانی کنند روی بگردانید ازیشان (طبری ص۱۲۹۱ س۱۵)

بسان(۱)=**فسان : سنگ چاقو تیزکنی** : حجر‌ـ الیهود چون به آب روشن او را بر سنگ بسان بسائی (هدایه ص۱۴۹ س۱۶)

بسان (ق) : **مانند ، مثل** : شدآن زمانه‌که رویش بسان دیبا بود ＊ شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود(رودکی ص۲۸ س۶) بگزین مُلکا بگزین مَلکا ＊ پاك طبع تو بسان مَلکا (ربنجنی ص۶۵ س۳) همه بازبسته بدین آسمان ＊ که برکرده بینی بسان گیان (ابوشکور ص۱۰۶ س۱) کافر نعمت بسان کافر دین‌است ＊ جهدکن وسعی و کافر نعمت‌کش (معروفی ص۱۳۳ س۷) بسان آتش تیز است عشقش ＊ چنان چو دو رخش همرنگ آذر (دقیقی‌ص۱۵۲ س۱) بدادم ترا هم

بسان پدر * وزان نیز نامی‌تر و خوب تر (شا ص ۲۹۳۸ س۱۲)

بساویدن (ف) = **پساویدن : مس کردن ، لمس‌کردن:** اگر بفرستادمی بر تو کتابی اندر کاغذ، بساویدندی به دست ایشان (طبری‌ص۴۳۷ س۳) این آن‌رگ بود که ورا بجشکان بساوند و از وی دلیل‌خواهند (هدایه ص۶۹ س۴)← پساویدن

بسباس (۱) **: معرب بزباز ، پوست گوزبویا :** -بسباس گرم و خشك است لطیف و مانند گوز بویاست ولیکن‌این لطیف‌تر است(الابنیه ص۵۵ س۱۱)

بسبایج (۱) = **بسبایه** = **بسپایه : گیاهی گره‌دار شبیه هزارپا که ریشهٔ آن داروئی است :** از بسبایج پرهیز باید کرد الاّ که ضرورت باشد (الابنیه ص۴۸ س۱۶)

بسبایه (۱) = **بسپایه : گیاهی گره‌دار شبیه هزارپا که ریشهٔ آن‌داروئی است :** دو دانگ‌سنگ نمك هندی و بسبایه وخربق سیاه . . . این همه را بکوبد و بپزد و حب کند (هدایه ص ۲۲۷ س۲) ← بسبایج

بَست (۱) **: غل ، بند** ← **بست‌کردن**

بست (ص) **:** = **بیست :** هم از تخمهٔ گیو چون بست‌و پنج * که بودند زیبای دیهیم و گنج(شا ص ۸۵۵ س۱۵)

بُست (اخ) **: نام شهری در خراسان قدیم** ← **اعلام :** عبیدالله از سجستان به غزو شد و بست و غور بگشاد و خلقی از مسلمانان هلاك شدند (بلعمی ع‌ص۳۵۶ س۱۳) جنوب‌وی‌آخرحدودغور است وحدّ بست (حدود ص ۹۵ س۴) ز زابلستان تا به دریای بست * به‌آئین نبشتند عهدی درست (حدود ص ۱۴۵ س۱)

بستاده (ص) **: منکر** ← **بستاده شدن**

☆ **بستاده شدن : انکارکردن ،منکرشدن :درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « انکار » آمده است :** و از گروههای ایشان کس است بستاده شده بهرهٔ‌ازوی (طبری‌ص ۸۱۴ ح۴) و من الاحزاب من ینکر بعضه (سورهٔ ۱۳ آیهٔ ۳۶)

بستان (۱) **: بوستان ، گلزار ، جائی که درآنجا درختان میوه باشد:** باغ ملك‌آمد طری ازرشحهٔ کلك وزیر * زانك افشك میکند مرباغ و بستان را طری (رودکی ص ۲۰۵ س۴) یکی گفت‌یا امیر یزید این بستان را چوبهشت داشتی و تو اشترخانه کردی (بلعمی ع ص۳۶۵ س۶)هر دو بوستان بدادی میوهٔ هر بستانی وبنکاستی‌ازو چیزی و اندر گشاده بودیم میان هردو بوستان جوی آب (طبری ص ۹۲۵ س۱۵) بترسیدم که ناگاهان کنادم * تهی گرداند از بستان عبهر (دقیقی ص ۱۵۳ س۱۱) همه جای جنگ است میدان‌اوی* بیابان وکوهست بستان‌اوی (شا ص ۳۴۳ س۶) اندر باغهاو بستانها یابند(الابنیه ص ۲۶ س ۱۲)

بستان افروز (ام)**: گل‌تاج‌خروس :** درو دشت اسپرغم تر برآمد چون نرگس و گاوچشم و بستان افروزو آنچه بدین ماند(بلعمی ص ۸۹ ح۱)و نیز بستان‌افروز جنسی است ازو و مانندهٔ اویست به خاصیت و به قوه و به فعل (الابنیه ص۵۷ س۲)

بستانی (ص)**: منسوب به‌بستان ، درمقابل دشتی یاکوهی :** شقایق دو جنس‌است کوهی و بستانی‌و اندر او جلاست و تحلیل (الابنیه ص۵۸ س۱۰)

بستر (۱) **: ۱- رختخواب‌گسترده ،تشك، نهالی، برخوابه :** چون بخسبندیکی‌گوش‌زیر کنند و یکی زبر خویش پوشند چون بستر و لحاف (بلعمی ص ۷۱۵ س۶) چون بمرد وصیت‌کرد که هر آنچه‌از من بماند همه‌را به بیت‌المال باز برید تابستری‌که بر آن خفته‌ام (طبری ص ۱۳۳۸ ح۱) چون‌باز آمدبسترگرم‌بود(السواد ص۱۰۱ س۹) زمین‌بستر و خاك بالین‌اوی * شده تیره روشن‌جهان‌بین‌اوی (شا ص ۹۳ س ۸) فرو لغزیدن سوی‌پایان بستر علامت بد بود(هدایه ص۷۳۰ س۷) **۲-بستر در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ‌کلمات « مضجع » ، «مهد» به‌کار رفته‌است : الف ـ مضجع :** دور باشد پهلوهاشان از بسترها (طبری ص ۱۴۱۷ س۱۱) تتجافی جنوبهم عن‌المضاجع (سورهٔ۳۲آیهٔ۱۶) ب ــ مهد : آن خدای‌که بیافرید وکرد شماراز‌مین بستری (طبری ص۹۹۰ س۱۱) الذی جعل‌لکم

الارض مهدا (سورهٔ ۲۰ آیهٔ۵۳)

⊳ **بستر از برگ درخت‌کردن :** فقیر و تهی‌دست بودن : چه باشی به‌نزدیکی‌شوربخت * که بستر کند شب ز برگ درخت (شا ص ۲۱۸۰ س۸)

⊳ **بستر از خاك جستن :** درپی مرگ و نابودی خود بودن : همی بستر از خاك‌جوید تنش * همان خنجر هندوی گردنش (شا ص ۲۰۷۷ س۱)

◇ **بستر خواب :** خوابگاه ، جای خواب : یکی نیستان بسترخواب ساخت * در بیم‌راجای ایمن شناخت (شا ص۳۵۵س۱۵)

☆ **بستر ساختن :** خوابگاه قرار دادن : یکی نیستان‌بستر خواب‌ساخت * در بیم را جای‌ایمن شناخت (شا ص۳۳۵ س۱۵) ☆ **بستر کردن :** رختخواب (توشك ــ نهالی) قرار دادن: بخسپند یك گوش بستر کنند * دگر بر تن خویش چادر کنند (شا ص ۱۸۹۲ س۱۳)

بسترگاه (۱م) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمات «مهد» و«مهاد» به‌کاررفته‌است:** الف ــ مهد : آنکه کرد شما را زمین بسترگاه (طبری ص۱۶۵۶ س۱۷) الذی جعل لکم‌الارض مهدا (سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۱۰) ب ــ مهاد : دوزخ اندر شونداندر آنجا ًبد است بسترگاهشان (طبری ص ۱۵۵۸ س۴) جهنم یصلونها فبئس المهاد (سورهٔ۳۸ آیهٔ۵۶)

بستگان (۱خ) : **نام قریه‌ای از شهرستان فسا ــ اعلام :** تمستان،بستکان ، ازبرا ، دارکان ، مزیرکان، سنان ، شهرکهائی‌اند میان پسا و داراگرد ،آبادان (حدود ص۱۳۴ س۱۲)

بست‌کردن (فم) : **بندکردن ، به غل کشیدن :** سرو پای اولاد را کرد بست * به‌خمّ کمند آنگهی برنشست (شا ص۳۵۲ ح۱۰)

بستگی (۱) : **۱ ـ قید ، بند:** همی‌دیر شد سوده آن بستگی * سبك‌شد دل بسته زاهستگی(شا ص ۱۵۶۹ س ۸) **۲ ـ انسداد ، مسدود بودن :** گشادگی شهر به سوی جنوب و بستگی به سوی شمال از قبل کوهها (هدایه ص۱۴۸ س۱۴)

بستن (ف) [بند] : **۱ ـ مقیدکردن،بندکردن :** دلسوختگان را نتوان بست به زنجیر * الاّ به مدارا و به شیرینی‌گفتار (رودکی‌ص۳۴۲ س۶) نامه به بازان دهید تا کس فرستد و او را ببندد ونزدمن‌فرستد (بلعمی ص ۱۱۴۰ س۷) گفت او چون بخسبد او را بدین زنجیرها ببند (طبری ص ۸۸۸ س۱) پس گردن خود را سوراخ کرد و زنجیری در گردن خود افگند و خود را بر ستون بست از ستونهای مسجد (السواد ص ۱۹۵ س۷) بگیرد زگردان‌لشکرهزار * ببندد فرستدبرشهریار (شا ص ۱۵۱۷ س۱۲) **۲ـ مقابل‌گشودن ، مسدود کردن :** برگزیدم به خانه تنهایی * از همه کس درم ببستم چست (شهید ص۲۵ س۳) ایزد هرگز دری نبندد بر تو * تا صد دیگر به بهتری‌نگشاید (رودکی ص۳۳۴ س۲) گشاده شود کار چون سخت بست * کدامین بلند است نابوده پست (ابوشکور ص۱۱۱ س۵) این زن به خانه اندر شد و در سرای ببست و یوسف را بیدار کرد (بلعمی‌ص۲۷۹ س۱۵) پس‌لوط در خانهٔ تاریك بگشاد و ایشان هر سه تن را اندر آنجا کرد و در ببست (طبری ص۸۵۹ س۱۸) گشاده شودهر چه ما بسته‌ایم * بیالاید این دین‌که ما شسته‌ایم (شا ص ۲۰۰۰ س۲) اینجا هم غرض‌شکم نرم داشتن و هم‌بستن‌مسام بود (هدایه ص۴۲۶ س۱۶)ایشان بشدندی و بند آب را ببستندی تا ماهی اندران حوضها بماندی (پاك ص۱ س۱۶) نبیددوشابی نیز طبیعت نرم گرداند ولیکن خونی بد آورد و مجاریها ببندد (الابنیه ص ۱۰۴ س۱۲) **۳ــ پیوستن متصل کردن ، آویختن :** ماه کانون است ژاژك نتوانی بستن * هم ازاین‌کومك برخشك وهمی بند آن را (ربنجنی ص۶۴ س۶) سیف گفت هر چه هستند مردانی مرداند و سوارانی تمام‌با اسبان تازی همه گرد کنم و دامن خویش با دامن تو ببندم (بلعمی ص ۱۰۳۰ س۶) بیرون‌آریدازدریا پیرایه و گوهر که بر خویشتن ببندید (طبری ص ۸۶۴ س۱۴) به حلقهٔ زلفك خویششش ببندم * چو تعویذی‌فرو آویزم از بر(دقیقی ص۱۵۳ س۸) در او بسته دویست و چل‌ّ وشش لخت * به‌قدرت استخوان بر یکدگر سخت(میسری ص۱۸۵ س۸)

پس باید که این کتاب را به مثل تعویذ سازی و برگردن خود بندی (السواد ص۲۴ س۷) سرش را به فتراك شبرنگ بست * تنش را به خاك اندر افگند پست (شا ص ۱۱۸۳ س۷) پندارد که چیزی گران بر پشت وی بسته استی (هدایه ص۴۸۱ س ۱۷) پوست شکال چون برگزیدهٔ کلب الکلب بنند از آب نترسد (الابنیه ص۸۴ س۱۰) **۴- منجمد شدن ، فسردن :** اگر یخ از آب تباه بسته بود او را اندر آب نباید فکندن (هدایه ص ۱۶۱ س ۷) **۵ - منعقدشدن ، سخت گشتن :** بهترین جنسی از خایه آنست که اندر آب بپزند و تمام بنپزند چنانکه ببندد بل نیم برشت بگذارند (الابنیه ص ۲۲۹ س ۲) **۶ - قبض کردن ، بندآوردن :** صفت سفوفی که شکم ببندد وگر سرفه بود بنشاند ... (هدایه ص۳۹۴ س۵) چیزهائی دهندش که شکم ببندد از ربوب فواکه ترش (الابنیه ص ۱۱۳ س۴) **۷ - ترمیم کردن ، جبران نمودن :** بتر زین همه نام و ننگ شکست * شکستی که هرگز نشایدش بست (شا ص۳۰۸ س۳) یا شکستگی افتدش یا پیوند بیرون آید و مجبر نتواند بستن (هدایه ص ۱۹۱ س۲) **۸- التیام دادن، بهم آوردن:** برگش ریشهای تر را نیك باشد و جراحتهای تازه را ببندد (الابنیه ص۲۳۵ س ۴) **۹ - اسناد دادن ، تهمت زدن :** چون گفت ترسم که گرگش بخورد از گرگ نگاه دارید برگرگ بستند (بلعمی ص۱۷۶ س۱) که ستمکارتر از آن که می بندد بر خدای دروغی یا به دروغ دارد به آیتهای او (طبری ص۶۶۸ س۲) **۱۰ - محکم کردن ، استوار نمودن :** پس گفت در بگشای و کمر همی بست و پسرش می دید و به معنی کمر بستن ایدون خواست که در بیند و مگشای (بلعمی ع ص۹۶ س۸) به گردان بفرمود تا همچنین * ببستند بر گردگه بند کین (شا ص ۱۱۲۷ س۵) غلط شمرد کسی کو چنین گمانی برد * بساسوار که بستن نداند او شلوار (ابوالهیثم ص۵۶ س۶) **۱۱ - تشکیل شدن ، بوجود آمدن :** از هر بطیحه سه رود بگشاید و به یك جا گرد آید و از آن هر شش یکی بطیحه بندد (حدود ص۱۷ س۱۳) این سنگ بیرون آرد و به جای نماند که سنگ دیگر بندد (هدایه ص۴۹۱ س۴) **۱۲ - تشکیل دادن ، ایجادکردن :** رود ثجاخ... چون از ناحیت ساجو اندر گذرد بطیحه‌ای بندد (حدود ص۳۹ س۱۳) **۱۳- مسدود شدن ، بهم آمدن :** کسی کو را گلو بر هم ببندد * چنان کابی فرورفتن نگنجد (میسری ص۱۸۹ س۱۵) چو آب اندر آمد ببایست نان * به اندوه و شادی نبندد دهان (شا ص ۱۳۵۸ س۱)

⊳ **بستن چشم :** چشم بندی کردن : زیرا که به جادوی چشم خلق تواند بستن و یك زمان خیالی پدید آید (بلعمی ص ۴۰۱ س۸) این سود از بنی مذحج بود و کاهن و مشعبد بود و چشم مردمان ببستی (طبری ص۱۷۰۲ س ۱۴) ← چشم ⊳ **بستن دامن به دامن کسی :** به او ملحق شدن ، متحد شدن با او : سیف گفت هر چه هستند مردانی مرداند و سوارانی تمام با اسبان تازی همه گرد کنم و دامن خویش با دامن تو ببندم (بلعمی ص۱۰۳۰ س۶) ← دامن ⊳ **بستن درودست بد :** مانع زشتکاری شدن : به نیکی ببست او درو دست بد * چنانك از ره شهریاران سزد (شا ص۶۴ س۱۷) ⊳ **بستن دست :** منع کردن ، مانع شدن : زخون ریختن دست گردان ببست * پر اندیشه شد شاه یزدان پرست (شا ص۲۲۰۲ س۱۱) ⊳ **بستن دل به کسی یا چیزی :** متکی شدن ، علاقه‌مند گردیدن : دل در خدای عزوجل بست و حق تعالی او را نگاه داشت اندر میان آتش او را یاری نبایستی (طبری ص ۴۸۰ س۶) دل اندرسرای سپنجی مبند * سپنجی نباشد بسی سودمند (شا ص ۵۲۵ س۱۳) ⊳ **بستن دهن از آرزوها :** محروم ماندن از آرزوها : دریغ آیدش بهرهٔ تن زتن * شود ز آرزوها ببندد دهن (شا ص ۲۴۵۱ س۳) ⊳ **بستن زبان: ۱ -** خاموش شدن ، ساکت ماندن : همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس * ز گفتن زبانها ببستند و بس (شا ص ۲۸۷۳ س۱) **۲ -** خاموش ساختن ، ساکت کردن : زبان مرا پاك یزدان ببست * همی خیره ماندم به جای نشست (شا ص ۱۳۳۵ س ۱۵) ← زبان

⊳ **بستن زناشوئی :** عقد نکاح ، ازدواج : مگر که دست باز دارند زنان یا دست باز دارد آنکه بهدست اوست بستن زناشوئی (طبری ص۱۴۳ س۴) ⊳ **بستن کمر :** آماده شدن ، مهیا بودن: ببندم کمر پیش درگاه او ٭ شوم از دل و جان نکو خواه او (دقیقی ص۱۷۲ س۳) ببایدکنون بست ما را کمر٭ نمانم بر ایرانیان بوم و بر (شا ص ۱۲۰۹ س۱۶) ← کمر ⊳ **بستن لب :** خاموش شدن ، ساکت ماندن : ببستند لب موبدان و ردان ٭ سخن بسته شد بر لب بخردان (شا ص۱۶۹ س۹) خراسان بگفت این و لب را ببست ٭ بیامد به جائی که بودش نشست (شاص۲۷۲۳ س ۷) ⊳ **بستن میان :** آماده شدن، مهیا شدن : رده بر کشیدند ایرانیان٭ ببستند خون ریختن را میان (شا ص۲۹۸ س۱۰) ز ایوان بیامد به جای نشست ٭ میان از پی بازگشتن ببست (شا ص۱۹۰۲ س۱۴) ⊳ **بستن میغ از گرد سیاه :** متراکم شدن گرد وخاك میدان جنگ : همی گرز بارید و پولاد تیغ ٭ ز گرد سیاه آسمان بست میغ (شا ص ۱۷۵۲ س ۱۶) ⊳ **بستن نکاح :** عقد ازدواج : مه درست کنید بستن نکاح تا برسد کتاب به اجل آن (طبری ص۱۴۲ س۱۳) ⊳ **بستن هوا :** کار بیهوده کردن : بدو گفت گرسیوز ای هوشمند ٭ به گفت جوان تو هوا را مبند (شاص۶۵۹ س۶) ← هوا ⊳ **آذین بستن بر دل :** روشنی بخشیدن به دل : جهان بستد از مردم بت پرست ٭ ز دیبای دین بر دل آذین ببست (شاص۲۵۳۰ س ۶) ⊳ **ابر بستن از گرد سیاه و سیاه :** متراکم شدن گرد و غبار در میدان جنگ : بر ان سان دو لشکر به هر بر شکست ٭ که گرد سپه بر هوا ابر بست (شا ص۱۶۱۷ س ۱۲) به سر بر ز گرد سیه ابر بست ٭ به نیزه دل سنگ خارا بخست (شا ص۵۸ س۱۶) ← ابر بستن ⊳ **به چیزی بستن :** اهمیت دادن ، ترتیب اثر دادن : سخن چند گفتم به چیزی نبست ٭ ز گفتار باد است ما را به دست (شا ص ۱۶۸۷ س ۱۳) ← چیز ⊳ **جان اندر اندیشه بستن :** مراقب و نگران بودن : بیامد بران تخت زرّین نشست ٭ هشیوار جان اندر اندیشه بست (شا ص۵۹۸ س۱۰) ← جان ⊳ **دل به تیمار بستن :** در اندیشه بودن، غمخواری کردن : دلت را به تیمار چندین مبند ٭ بس ایمن مشو ازسپهر بلند (شا۲۹۶۲ س ۱۱) ⊳ **دل در اندیشه بستن:** نگران شدن ، بهفکر فرورفتن: وزانجایگه رخش را برنشست ٭ دل خسته را اندر اندیشه بست (شا ص ۱۶۶۱ س۲) ⊳ **دل کسی را بستن :** وی را دلگرم داشتن : ازین سو دل پهلوان را ببست٭ وزان سوی بر چاره یازید دست (شا ص ۲۶۸ س ۵) ⊳ **رنگ کسی با دیگری بستن :** چارهٔ کسی دردیگری اثر گذاشتن : دلبرا زوکی مجال حاسد غماز تو ٭ رنگ من با تو نبندد بیش ازین ملمازتو (رودکی ص۳۷۸ س۳) ← رنگ ⊳ **صورت بستن :** ممکن بودن ، قابل تصور بودن : این به مدینه صورت بندد که ایشان را بیت الحرم به سوی مغرب است و بیت المقدس به سوی مشرق (پاك ص ۸۵ س ۲) ← صورت

◇ **کمر بسته :** آماده : همه پیش کسری پیاده شدند ٭ کمر بسته ودل گشاده بدند (شاص۲۵۵۱ س ۱۲) ← کمر

☆ **بستن کشتی :** کمربند بستن بر آئین زردشتی ، پذیرفتن دین زردشتی : همه سوی شاه زمین آمدند٭ ببستند کشتی بهدین آمدند(شا ص۱۴۹۸ س ۱۳) ☆ **آذین بستن :** زینت کردن ، آراستن : تبیره ببردند پیل از درش ٭ ببستند آذین همه کشورش (شا ص ۹۱ س ۹) ← آذین ☆ **اندر بستن :** پیوستن و متصل کردن : ← اندر بستن ☆ **بار بستن :** آماده شدن: بار بسته شد فرمان ده نون ٭ تا میان خدمت را ببندم چست (ابوشکور ص ۷۸ س ۸) این جهان سفرست که مردمان بارها بسته و به سفر همی روند (بلعمی ص ۳۵۵ س۸) ← بار ، باربستن ☆ **باز بستن :** پیوستن، متصل ساختن: ← باز بستن ☆ **بر بستن :** ← بربستن ☆ **به هم بستن :** پیوند و ارتباط داشتن ، اتصال و بستگی داشتن : نبی آفتاب و صحابان چو ماه ٭ بهم بستنی یکدگر راست راه (شا ص۶ س۱۸) ☆ **جسر بستن :** پلساختن ، پل زدن: از حصار بیرون آمدند و جسر ببستند از آن کشتیها (بلعمی ع س ۱۷۷ س۲۰)☆ **حنا بستن:** مالیدن حنا: بود که [بول] سرخ گردد از پس حنا بستن (هدایه ص۶۹۴ س۱۳) ← حنا ☆ **دروغ بستن به**

کسی :اسناد دروغ دادن به وی : وکه‌او بود ومی‌گفت سفیهان ما که بر خدای عزوجل‌دروغها می‌بستند (طبری ص ۱۹۳۹س ۱۱) ← دروغ ☆ **فـراهم بستن** : به‌هم آوردن ، جمع‌کردن : دارویست که همه ریشهای بد را منفعت کند ... و گوشت فرازآرد وفراهم‌بندد (الابنیه ص ۲۷ س۱۷) ←فراهم ☆ **فرو بستن** :مقیدکردن ، فروکوفتن: فروبست‌دستش بدان کوه باز * بدان تا بماند به‌سختی‌دراز (شا ص۶۱ س۱۲) ← فرو☆ **کار بستن** : انجام دادن ، عمل‌کردن : بت‌پرستیدن به از مردم پرست * پند گیر و کار بند و گوش‌دار (ابوسلیك ص۲۱ س۶) شما هر چه گویم زمن بشنوید * اگر کار بندید خرم بوید (شا ص۷۰س۱۴) ← کار ☆**لوا بستن**: بستن وترتیب دادن پرچم درمراسمی : مرسعدبن ابی الوقاص رابخواند و بیست مرد ازمهاجر و انصار بدو داد و لوا به دست خویش ببست (طبری‌ص ۶۴۱ س۱۷) رای قنوج را ملك تمام نگردد تا زیارت این بتخانه نکند ولوای ملکش‌اینجا بندند (حدود ص ۱۰۴س۱۳)

بستنی (صبا): **منسوب به‌بستن ، سزاوار بستن** : من‌اینك به‌پیش‌توام مستمند * بکش‌کشتنی بستنی را ببند (شا ص۲۰۳ س۱۱)

بسته (ص) : **۱ـ مفتون ، فریفته ، مقید ، دربند شده** : دل خسته و بستهٔ مسلسل موئیست * خون گشته و کشتهٔ بت هندوئیست(رودکی ص۱۲۴س۳) مکن خویشتن سهمگن چاپلوس * که بسته‌بود چاپلوس ازفسوس (ابوشکور ص۱۰۱س۲) طلق را و مجاهد و سعید را به حجاج فرستاد بسته‌چون به مدینه رسیدند طلق بمرد (بلعمی ع ص۳۷۸ س ۱۳) بزرگی را دیدند آنجا بسته هم پیر وعاجز و گرگن (طبری ص ۳۶۸ س۱۳) که این بسته را تا دماوند کوه * ببرهمچنین تازیان‌بی‌گروه (شا ۶۱ س۴) **۲ ـ متصل و پیوسته شده** : بینی او تارکی ابریشمین * بسته بر تاری ز ابریشم عقد (ابوشعیب ص۱۲۹س۸) و اگر بینند پاره ای از آسمان اوفتاده گویندکه ابریست بر یکدیگر بسته (طبری‌ص ۱۷۶۰ س ۱۲) زبر پوشش جزع‌بسته به‌زر * بروبافته‌چشمهای گهر (شا ۱۸۵۵س۱۳) **۳ـ مسدود ،مقابل گشوده** : دهان داردچویك پسته لبان داردبه می شسته * جهان‌بر من چو یك‌پسته بدان بسته دهان دارد (شهید ص۲۶ س۷) یکی بوستانی پراکنده نعمت * بدین سخت بسته بر آن مهر بازی (مصعبی ص ۴۸ س ۱۰) گیردی آب جوی رز پندام * چون بود بسته نیك‌راه ز خس (رودکی ص ۳۶۸ س ۳) دانش به خانه اندر در بسته * نه رخنه یابم و نه کلیدستم (ابوشکور ص ۸۲ س۸) پس علی بفرمود که کس مبادا که با زنان حجت گوید و یا دری‌بسته را بگشاید (بلعمی ع ص۱۶۸ س۱۹) چون عمر به دارالندوه برسید در بسته‌یافت (طبری‌ص۱۰۰۴ س۱۱) در خانه بسته بودی و کلیدبه دست‌زکریا بودی (السوادص ۹۹س۱۱) چو نزدیك درگاه موبد رسید * پراگنده‌گردان و در بسته دید (شا ص۲۰۴۶ س۱۶) چنان افتد که هوا سرد بود یا مسام بسته بود به پوست‌بماند (هدایه‌ص۵۹۸س۴) **۴ ـ منجمد ، سخت شده** : از هر سوی فراغ به جان تو * بسته یخ است بیش چون سندان (ربنجنی ص۷۲س۱) پس بیافریدیم از آب‌دوشیده خون بسته (طبری‌ص۱۰۷۱س۸) باز علقه خون و ریم‌بسته بود (هدایه ص۴۹۵س۱۴)زرین‌درخت... خونی‌که اندر مثانه‌بسته‌بود بگشاید(الابنیه‌ص۱۴۱ س۱۰) **۵ ـ پوشیده** : میان نماز شام و خفتن به شهر کوفه اندر شد روی‌بسته‌به عمامه چنانکه رسم عرب است (بلعمی ع ص۲۵۴ س ۸) سخنها سبك‌گوی و بسته مگوی * مکن خام گفتار با رنگ و بوی (شا ص ۲۳۹۹ س ۲) **۶ ـ قبض شده ، بندآمده** : کسی‌که شکمش بسته بود نباید که خورد (الابنیه ص ۷۲س ۱) **۷ ـ متوقف ، بازمانده از پیشروی** : عرب چون شنیدند بسته شدند * برفتند ازآن‌جایگه‌کامدند (شا ص۲۵۸۵ ح ۱۰) **۸ ـ قید ، گره ، بند** : به آهنگرش گفت‌کای‌شوم دست * ببندی و بسته‌ندانی‌شکست (شاص۱۵۶۹س۹)**۹ـ** (اص) **پوشش یا پارچه‌ای که درآن‌چیزی قراردهند، آنچه‌که درهم‌بپیچند** : بستهٔ حریرداردو وشی معمدا * از نقش وازنگار

همه جوی و جویبار (معروفی ص۱۳۳س۱) همی داشت آن اختر بد نگاه * نهاده بر آن بسته بر مهر شاه (شا ص ۲۸۵۸س ۷) **۱۰ - «بسته» در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « مؤصده» به‌کار رفته است :** آتش خدای برافروخته آنك مطلع شود بر دلها که آن بر ایشان بسته اندر ستونهای کشیده نارالله الموقده التی تطلع علی الافئده انها علیهم مؤصدة فی عمد ممدده(سورهٔ ۱۰۴ آیهٔ ۸)

◁ **بسته شدن دل برکسی :** تعلق خاطر یافتن به‌او : ابوسعد آنکه از گیتی برو بر بسته شد دلها * مظفر آنکه شمشیرش ببردازدشمنان پروا(دقیقی ص ۱۴۳ ح۱۶)

◇ **بسته دست :** مقید ، دست بسته : همی برد بدخواه را بسته دست * ز خویشان او نیزچل بت پرست (شا ص ۱۷۴۴ س ۱۰) ← دست

◇ **بر بسته ← بربسته◇ بر هم بستگان :** این کلمه درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «مقرنین» به کار رفته است : و چون بیوکنندشان ازآن جایگاهی تنگ بر هم بستگان بخوانند آنجا زاری کردن (طبری ص۱۱۳۹ ح ۱) واذا القوا منها مکانا ضیقا مقرنین دعوا هنالك ثبورا (سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۱۳)

☆ **بسته آمدن :** مسدود شدن : بن غار هم بسته آمد ز کوه * بماند آن جهاندار دور از گروه (شا ص ۲۷۸۳س۱۰) اگر از بیرون بسته آمدست به گشادن آن بند (هدایه‌ص۲۰۲س۱) ۲ - گرفتار شدن ، به بند افتادن : چو اوبسته آمد نیاکشته شد * سپه را همه روز برگشته شد (شا ص ۱۷۲۳ س ۱۶) ☆ **بسته داشتن :** ۱- مقیدکردن ، دربندکردن : آن حصری مهتر تخارستان راکه‌بسته داشت‌بگشاد و بیرون آورد (بلعمی ع ص۳۶۹س۱۷) تودل‌را بدین‌کار خسته مدار * روان را بدین بند بسته مدار (شاص۱۲۱۳ س۱۷)۲ - پیوستن ،متصل‌کردن : آن‌پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارندبز سر چوبی کرد چون علمی (بلعمی ص۱۴۴س۱۵) به فتراك بر بسته دارم‌کمند * کجا ژنده پیل‌اندر آرم به بند (شا ص۹۸۵س۱۲) دایم برشکم‌یکی دستار بسته دارد (هدایه ص۱۵۵س۱۰) ۳ - مسدود گردانیدن : ز ماچین بیاور به مادردهش * برو هر سوئی دار بسته رهش (شاص ۷۱۶س۱۵) ☆ **بسته شدن :** ۱ - مسدودگشتن ، بند آمدن : پیاده شدو راه هم‌بسته شد * دل نامدار اندر آن خسته شد (شا ۲۷۸۳ س ۱۲) یا بسته شدن مسام‌که تحلل راباز دارد و حرارت‌محتقن‌شود (هدایه س۱۹۳س۱۵) ۲ - متصل شدن ، پیوسته‌گشتن : فلکها یك اندر دگر بسته شد * بجنبید چون کار پیوسته شد (شاص ۳ س ۱۸) ۳ -مقید گشتن ، به بند افتادن :چو بسته شد آن‌شاه دیهیم جوی * سپاهش به‌ایران‌نهادند روی (شاص۳۹۰ س۱۸) ۴- محظورشدن ،ممنوع گشتن: پس هرکه این سخن به‌گفت مسلمان شد و از کفر بیرون آمدوخون او بسته شد (طبری‌ص۱۱۹ س۲)

☆ **بسته شدن کار :** دشوار وپیچیده گشتن آن : دل مرزبانان شکسته شود * برین انجمن کاربسته‌شود (شا ص ۲۵۳س۱۲)

بسته چنگ (صم) : **دست بسته ، مقید :** وگر همچنانم برو بسته چنگ * نهاده به گردن برم پالهنگ (شا ص ۶۸۵س۱۲)

بسته دهن (صم) : **بهیمه ، چهارپا ، غیرناطق:** روزی داد ایشان راازبسته‌دهنان‌چهارپایان‌بخورید از گوشت‌آن وبدهیدبیچاره را ودرویش را(طبری ص ۱۰۵۶س۱۲)

بسته کردن (فم) : **بستن ، مسدود ساختن :** کسانی که بودندبردرگهش * همی بسته کردند بر وی رهش (شا ص ۲۳۱س۱۶)

بسته کستیان (صم) : **زردشتیان :** و دیگرگویند گبران و بسته کستیان (بلعمی ص۱۲ س ۱)

بسته کمر (صم) : **آماده ، مهیا :** بیامد به‌شبگیر بسته‌کمر * به پیش منوچهر با زیب و فر (شا ص ۲۰۶س۲۱)

بسته لب(صم) : **خاموش ، ساکت :** دل من چو نور اندرآن‌تیره‌شب * بخفته گشاده‌دل‌و بسته‌لب (شا ص۱۱س۱۵)

بسته میان (صم) :**آماده،مهیا،حاضر به خدمت:** پدر پهلوان است و من پهلوان * همیشه بر شاه بسته میان (شا ص۷۳۰ س۲)

بستی (ص): **منسوب به بست :** به بستی و ازلشکر

زابلی * زگردان شمشیر زن کابلی (شاص۱۷۵۳ س۳) انجیر بستی گران‌سنگ شیردار بکوبی با مغز نان سمیذ (هدایه ص ۵۹۰ س ۱۲) آلو از چند گونه‌است و بهترینش بستی بود (الابنیه‌ص۸ س۱۰)

بسد ، بسذ (۱) : **دربیشتر فرهنگها مرجان و ریشهٔ مرجان آورده شده است ولی در فهرست مخزن‌الادویه و حاشیهٔ الابنیه تصحیح بهمنیار گفته شده است سنگی سرخ که ازدریا آورند و مرجان نیست** : دوچشمش چودونرگس آبگون * لبانش چو بسد رخانش چوخون (شا ص ۱۶۲ س ۱۵) مروارید بی‌سولاخ و بسد و ابریشم خام از هریکی یك‌درم ونیم سنگ (هدایه ص۵۰۷ س۶) بسذ سرد و خشك است‌اندرآخر درجهٔ اول(الابنیه ص ۵۳س۷)

◁ **دو بسد** :کنایه از دولب: چنین‌سرخ دوبسد و مشك موی * شگفتی بود گر بود پیر جوی (شاص۱۵۵س۳)

بسدین (ص) : **منسوب به‌بسد** : ازآن‌کو ز ابری باز کردار * کلفتش بسدین و تنش زرین(رودکی ص ۱۸۶ س ۳)

بسر (۱) : **غورهٔ خرما که زرد و مایل به شیرینی شده باشد** : غذاهای قابض چون سیب و . . . و بسر و آلج کوهی (هدایه‌ص۱۵۷ س۱۳) بسر عفص شکم ببندد و اندر جگر سدد پدید آورد (الابنیه ص۶۷س ۲)

بسزا (ص) : **شایسته، بحق ، بجا** : ایشانند ایشان آن گرویدگان از دل و اخلاص بسزا و درست و حقیقت (طبری‌ص۵۹۴ س۸) گفت یامحمد مامر ترا که بفرستیدیم به راستی فرستیدیم نه به دروغ و بسزا فرستیدیم نه بناسزا (پاك‌ص ۶۳ س ۲۳)

بسطام (اخ) : **۱ - نام شهری دریك فرسنگی شاهرودوحدود گرگان، مولدبایزید** ⟵ **اعلام** : بسطام شهریست بردامن‌کوه به‌حدودگرگان(حدود ص۱۴۶س۱۷) چنین تا به‌بسطام وگرگان‌رسید * تو گفتی زمین آسمان را ندید (شا ص۲۴۴۰س ۴) **۲ــ نام خال (دائی) خسرو پرویز** : چنین داد پاسخ که بسطام نام * یکی پر منش باشد و شاد کام (شا ص۲۷۳۹ س ۱۴)

بسغده (ص) : **آماده و مهیا** : همی بایدت رفت وراه دور است * بسغده دار یکسر شغـل راها (رودکی ص۳۵۶ س ۲)

◇ **نابسغده** : نامهیا ،آماده ناشده : نشاید درون نابسغده شدن * نباید که نتوانش باز آمدن (ابوشکورص ۱۰۶ ح۲۰۱) ⟵ نابسغده

بس کردن (فم) :**۱ - اکتفاکردن ،کفایت‌کردن**: من از شما به فرمان‌برداری بس‌کردم (بلعمی ص ۳۵۵س۱) به کمترخورش بس‌کن ازخوردنی * مجوی از نباشدت گستردنی(شا ص۲۷۶۰س۱۶) بس کند به نخود آب و خاصه‌نخود سیاه (هدایه ص۴۴۲ س۱۷) **۲ــ فروگذاشتن ، ترك‌کردن**: عمرو معاویه راگفت این‌کار پیراهن را بگوی تا بس کنند که هرچیزی که بسیار بینند پیش چشم سبك‌شود (بلعمی ع ص ۱۷۵ س ۱۱) سخن‌بس کن از هرمز ترکزاد * که اندر زمانه مباد آن نژاد (شا ص۲۶۶۱س ۱۶) **۳ - صرف نظرکردن ، چشم پوشیدن** : به زور و به آزار نگذشت‌کس * مگر کز تن خویشتن‌کرد بس (شا ص۱۵۸۸س۸) همی ننگش آمد که گفتی به‌کس * که دارا ز فرزندمن‌کردبس (شا ص۱۷۸۱س۶) اکنون‌ازین باب بس کنیم و به حمایت مشغول گردیم (هدایه ص۶۴۳س۶) **۴ ــ فروگذاشتن ، سیر شدن** : سرم گشت سیرو دلم‌کردبس * جز از پاك‌یزدان نترسم ز کس (شا ۴۷۱ س۱)

بسکه (ق): **چه بسیار که ، چه زیادکه** : بس‌که‌بر گفته پشیمان‌بوده‌ام * بسکه‌برناگفته شادان‌بوده‌ام (رودکی ص۲۳۶ س۴) بینی او تارکی ابریشمین * بسکه از تاری بر ابریشم عقد (ابوشعیب ص ۱۲۹ ح ۶) [**بسکه در حاشیه « بسته » آمده است وآن بامعنی سازگارتر است** .]

بسلامت(ص):**تندرست ، سالم** : مردمان دانستندی که ملك بسلامت است (بلعمی ص۱۱۵۶س۲) از آنجا باز گشتند و بسلامت به‌مدینه آمدند (طبری ص۶۴۲ س۲)

☆ **بسلامت تر**: سالمتر : آنچه توگفتی دین‌مرا

بسلامت تر است (بلعمی ع ص ۱۷۴ س ۱۵)
بسمل کردن (فم) : **ذبح کردن ، سر بریدن :** روزی آنجا ایستاده بودم گوسپندی بسمل کرد و نگفت بسم‌الله (بلعمی ع ص ۱۰۷س۱۸)گفت یا پسر من می‌بینم اندر خواب که من ترا بسمل کنم (طبری ص۱۵۲۲ ح۵) آن گاو را آنجا بسمل کنند (پاك ص۳س۱۴)

بسند (۱): **کافی ، بس :** گفت مرا یاری‌گر خدای تعالی بسند است شما ایدر به آرام باشید (بلعمی ص ۱۱۷ح۵) گفت بسند است مرا خدای من و نیك نگاه‌داریست (طبری ص۱۰۴۵ س۲۱) گفت یا رسول الله من ایشان را بسندام (السواد ص۵۷ س۱۳)

بسند دادن (فم) : **قانع گشتن، اکتفاکردن :** ای بسند دادید به زندگانی ای براحت و لذت این جهانی از لذت و راحت آن جهانی (طبری ص ۶۱۲س۵)

بسند کردن (فم): **کفایت‌کردن ، رضایت دادن:** بدین بخششت کرد بایدبسند * مکن جانت‌نسپاس ودل را نژند (شا ص۱۳۲ س ۱۸) که از پادشاهی به نامی بسند * چراکردن‌ای‌شهریاربلند (شاص ۲۲۹۰س۱۰)

بسندگی (۱) : **کفایت :** بطیخ ابهل و اقراص مر بسندگی بود و ازآن قوی تر نباید (هدایه ص ۵۲۳ س۱۳)

بسندگی کردن (فم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔکلمهٔ «کفایت» به‌کاررفته است:** ما بسندگی کنیم ترا ازافسوس‌کنندگان (طبری ص۸۴۹ح۴) انا کفیناك المستهزئین (سورهٔ ۱۵ آیه ۹۵)

بسنده (ص) : **به اندازهٔ حاجت ، کافی ، بس :** ای میر ترا‌گندم دشتیست بسنده * به نغنغکی‌چند ترا من انبازم (رینجنی ص۷۱ س۵) چنین آمد و تو نخواهی چنین * بسنده نه‌ای با جهان آفرین (ابوشکور ص۱۱۸ س۹) خدای عز و جل او را چندان گندم بداد که تا زنده بود بسنده بودش (بلعمی ص ۱۶۴س۲) توکل‌کن برخدای عزوجل و بسنده است خدای عز وجل نگاهبان (طبری ص ۱۴۲۱ س۸) ترا شهر توران بسندست خود * چرا خیره می‌دست یازی به‌بد (شا ص۴۰۴س۱۰) اگر افراط نخواهد کردن یك قرص بسنده بودش (هدایه ۵۸۰ س ۱۵)

بسنده آمدن (فم) : **از عهده برآمدن ،** حسن بن علی و پسر طلحه و پسر زبیر زمانی کوشیدند وبسنده نیامدند (طبری ص۱۳۶۰ س۱۵)

بسنده کردن (فم) : **۱ - اکتفا کردن ، قناعت کردن :** اما ملك الروم اگر چه بسیار سپاه آورده است از ما به صلح بسنده کند (بلعمی ع ص۲۴۷ س۲) این‌جایگاه‌این‌قدر بسنده‌کردیم‌تادرازنگردد (طبری ص۳۷۳ س ۴) ایشان معرفت را ایمان نگویند و به اقرار بسنده کنند (السواد ص۱۸۸ س۶) بسنده‌کنم زین جهان‌گوشه‌ای * به‌کوشش فراز آورم توشه‌ای (شا ص۹۰س۶) **۲ - کفایت نمودن :** که مابسنده‌کردیم ترا ازافسوس‌کنندگان (طبری ص۸۴۹ س۸)

بسندیدن (ف) = **پسندیدن : راضی شدن، خشنود شدن :** بسندید به زندگانی این جهان از آن جهان ؟ (طبری ص۶۱۲ ح ۳) ← پسندیدن

بسود (ص) : **منفعت جو ، سود جو :** مردمان‌این ناحیت مردمانی‌اند بسود (حدود ص۱۳۷س۹)

بسود (ص) = **بسوده** : ← **نابسود ، نابسوده**
◇ **نابسود :** ناسفته ، سوراخ نشده : به‌کوه‌اندر آگند چیزی‌که بود * ز دینار و ازگوهر نابسود (شا ص۱۸۳۶ س ۷) ← نابسود ◇ **نابسوده :** لمس‌نکرده، دست نزده : نابسوده دو دست‌رنگین‌کرد * ناچشیده به تارك اندر تاخت (رودکی ص۲۲ س۱۰) ← نابسوده

بسودن (ف) : **لمس‌کردن ، دست مالیدن :** زن حایض به‌مزگت نشایدبودن و نه دست به مصحف بسودن (بلعمی‌ص۷۳۷س۱۸) اگربفرستادمی برتو قرآنی اندر کاغذی بسودند آن را دستهاشان (طبری‌ص۴۳۷ح۳) چون مثانه پر بود به دست بسودن پدید بود (هدایه ص۴۹۴س۷)
◁ **دست بادست بسودن :** رسم پیمان بستن‌به‌جای آوردن : دو شاه بت‌آرای یزدان پرست * وفا را

بسودند با دست دست (شا ص۲۲۴۷ س۱)

بسودنی (صبا) : **قابل لمس ، لمس کردنی :** این بسودنی بود چون صلابت ولین و خشونت (هدایه ص ۱۹۸ س۷)

بسویت (ق) : **یکسان ، مانند هم :** و دیگر بر یاران قسمت کرد بسویت (طبری ص۶۶۱س۱۱)

بسی (ق) : **بسیار ، فراوان :** جهانیان را دیدم بسی ز هر مذهب * بسی بدیدم از گونه گونه جذگاره (شهید ص۳۴س۱) بسی نشستم من با اکابر واعیان * بیاموزدمشان آشکار و پنهانی (رودکی ص۱۰۴ س۶) به نرمی بسی چیز کردن توان * که بستم ندانی بکردن توآن (ابوشکور ص۱۱۶س۴) بسی زاری کرد وبگریست تامادر پیغامبررا بدوباز داد (بلعمی ص۱۰۶۴س۷) داود ... را از حکمت لقمان بسی فایده‌ها بود (طبری ص۱۴۱۴ س۱) دراین مدت بسی زحمت کشیدم * جهان از چند گونه نیز دیدم (میسری ص۱۹۳ س۱۳) بسی روزگاران شدست اندرین * که کردیم بر دادبخش زمین (شا ص ۸۳ س۱۲) سباع ومرغ ودده زو بسی ضعیف ترند * به کسب خویش بکوشد به خورد و به خفتار (ابوالهیثم ص۵۷ س۶) با آن آب نخود آب رازیانه وگزر بسی باید خوردن (الابنیه ص۲۴۶ س۵)

☆ **یك بسی:** مقداری ، چندی : بخیلی مکن جاودان یك بسی * بدین آرزو چون منم خود رسی (ابوشکورص۱۰۸س۶) وزایدر چو فردا به منزل رسی * یکی کار پیش است ازین یك بسی (شا ص۱۵۹۲س۵) در آواز بد رومی و پارسی * سخنشان زتابوت شد یك بسی (شا ص۱۹۱۴ س۶) ← یك

بسیار (ص) : **زیاد ، فراوان :** که شاها توسفر بسیار کردی * ولیکن نه چنین کاین بار کردی (شهید ص۳۹س۷) کس فرستاد به سر اندر عیار مرا * که مکن یاد بهشعر اندر بسیار مرا (رودکی ص۱۲ س۳) شکیبائی اندردل تنگ نه * شکیبائی از گنج بسیار به (ابوشکور ص۱۱۰ س۵) ز تو یا رستن این کار دور است * نه اندك دور بل بسیار دور است (معروفی ص۱۳۷س۳) این از بهر آن گفتند که این زمین بسیار تهی بوده است ازمردمان (مشا ص۱۴۲ س۱۰) ستمکار بود و بتخانه های بسیار بنا کرد (بلعمی ص۱۵۲ س۱) ترا بسیار یاد کنیم (طبری ص ۱۰۱۸ س۱۵) چو آب اندر شمر بسیار ماند * ز هومت گیرد از آرام بسیار (دقیقی ص۱۴۹ س۶) خدای آسمان را شکر بسیار * که مارا بهره داد ازعقل وگفتار (میسری ص۱۹۳ س۸) اخبار بسیار آمده است اندرین باب (السواد ص ۶۰ س۱) اندرو درخت جوزهندی بسیاراست (حدود ص۲۵س ۱۰) درختان بسیار وآب روان * همی‌شد دل سالخورده جوان (شا ص۶۱۶ س۱۳) موی سر نه اندکی بودونه بسیارونه جعد ونه زنگی موی (هدایه ص۱۲۱س۱۲) گفت ما پیغامبران را معجزات بسیار دادیم (پاك ص۶۳ س۱۶) یکیست صورت هر نوع و نیست زینت گذار * چرا که هیئت هرصورتی بود بسیار (ابوالهیثم ص۵۲س۳) منفعتش بسیارست آن راکه به‌کار دارد (الابنیه ص ۱۱۴ س۱۰)

☆ **بسیارتر :** بیشتر : خواستهٔ ایشان بسیارتر بود ازآن او(طبری ص۱۳۱۹س۸)

☆ **بسیار آمدن :** زیاد جلوه‌کردن ، بزرگ به نظر رسیدن : هرمز بفرمود تا همه عرض کردند و شاد شدند و بسیارآمدش (بلعمی ص ۱۰۷۹ س ۱۰)

☆ **بسیارترآمدن :** فزونی یافتن : و آن روز کـه برانگیزم شان همه‌را یاگروه پریان که بسیارترآمدید از مردمان (طبری ۴۵۷ س۷) ☆ **بسیار گفتن :** پرگوئی،فراوانسخنی، اطناب : وگر پرسدت هرچه دانی بگوی * به بسیارگفتن مبر آبروی(شاص۲۴۰۰س۸)

بسیار بزه (صم) : **پرگناه ، اثیم ، بزهکار :** وای برهر دروغ زنی را وبسیار بزه ای را (طبری ۱۶۷۳ س۱۴)

بسیار پادشائی (صم) : **ملوك الطوایف :** این (هندوستان) ناحیتی است بسیار نعمت وآبادان و بسیار پادشائی (حدود ص۶۴ س۲) ← پادشائی

بسیار جماع(صم) : **پرشهوت ،کسی‌که میل زیاد به‌آمیزش بازنان‌دارد :** هرخواری‌که پیش‌آیدش

بردارد از بهرگلوبندگی و بدگلوئی وبسیار جماع آید (هدایه ص۱۱۹ س۴)

بسیار خواب (صم) : **پرخواب ، آنکه زیاد خسبد :** بسیار خواب و گران خواب بود مانندهٔ سباب (هدایه ص۱۲۲ س۹)

بسیار خوار (صم) : **پرخور ، اکول ، شکم باره :** هر کجا نام طباخی شنیدی به هرشهری که بودی بیاوردی وهمتش جزین نبودی وبسیار خوار بود (بلعمی ع ص ۳۸۸ س۲) بد مرد بد خوی کلان شکم بسیار خوار (طبری ص۱۹۱۵ ح۳) این کس بسیار خوار آید و گلو آور و شراب خوار (هدایه ص ۱۱۹ س۲)

بسیار خواره (صم) : **پرخور ، اکول :** بدو گفت بهمن که خسرو نژاد * سخن‌گوی و بسیار خواره مباد (شا ص۱۶۵۲ س۵)

بسیار خواسته (صم) : **ثروتمند ، مالدار** ← **بسیار خواسته‌تر**

☆ **بسیار خواسته‌تر :** مالدارتر : او پاسخ می کرد اورا من بسیارخواسته‌ترم از تو به مال وعزیزتر به‌گروه (طبری ص۹۲۹ س۳)

بسیار خوی (صم): **پرعرق ، کسی که زیاد عرق کند :** معتدل‌بوداین کس به خوی‌آمدن چنانکه نه بی‌خوی بود ونه بسیارخوی (هدایه ص۱۳۳ س۵)

بسیار دان (صم) : **آنکه بسیار داند ، علامه :** هم از فیلسوفان بسیار دان * سخنگوی و ازمردم کاردان (شا ص ۲۰۸۰ س۴)

بسیاردرخت (صم) : **انبوه درخت ، پردرخت :** این (مجغری)ناحیتی است بسیار درخت وبا آبهای روان (حدود ص۸۸ س۴)

بسیار دروغ (صم) : **کذاب ، آنکه زیاد دروغ گوید :** حقا که خدای عزوجل نه راه نماید آنرا که او گزاف کار و بسیار دروغ باشد (طبری ص ۱۵۹۱ س۸)

بسیاررو (صم) : **پرسفر ، سیاح ، آنکه پیوسته در سفر باشد:** گفتند برخی از ترساآن ؛ عیسی پلاس پوش بسیار رو پسر است وی را (طبری ص ۶۰۸ س۱۴)

بسیارزده(صم): **سخت مضروب ، فراوان ضرب دیده:** پیغامبر... به‌خانهٔ خدیجه باز آمد سراشکسته و بسیار زده (طبری ص۲۰۳۵ ح۲) ← زده

بسیار زر(صم): **۱- دارای طلای زیاد ، پرطلا:** دراین ریگ معدن زر است واین شهر جائیست که ازهمه ناحیتها گسسته‌است وجائی کم نعمت وبسیار زر (حدود ص۱۸۰ س۸) **۲- ثروتمند ،دارندهٔ زر زیاد :** خفان ، رین ، دو شهر کند به‌حد مغرب نزدیك واین‌مردمانی بسیار زرند (حدود ص ۱۹۹ س۱۷)

بسیار سال (صم) : **مسن ، سالخورده ، پیر :** نعمان‌بن المنذر اورا سوی انوشروان فرستاد گفت این عالم ترین همه عربست و بسیار سال (بلعمی ص۱۰۵۷ س۱۰) فرودآمد از اسپ مهراب وزال * بزرگان‌که بودند بسیار سال (شا ص۲۲۸ س۱)

بسیارسپاس (صم) : **شکور ،آن‌که شکر فراوان می‌گزارد :** اندرآن نشانهاست هرصبر کننده‌ای را وبسیار سپاس را (طبری ص۱۶۴۲ س۱۱)

بسیار شاخ (صم) : **درختی‌که شاخه‌های‌فراوان دارد ، پرشاخه :** از ایوان گشتاسپ تا پیش‌کاخ * درختی گشن بیخ و بسیار شاخ (شا ص۱۴۹۷ س ۱۵)

بسیار غذا (صم) : **مغذی ، دارای مادهٔ غذائی زیاد :** انگور شیرین بسیار غذاست وگرم و نفاخ (هدایه ص ۵۱۰ س۱)

بسیار غله (صم) : **جائی که غله فراوان دهد ، پرغله :** غرچستان ... جائی بسیارغله وکشت وبرز وآبادان است (حدود ص۹۳ س۱۳)

بسیارکشت (صم) : **پرحاصل ، پرزراعت ، جائی که درآن کشت و برز فراوان کنند :** رامن شهر- کیست کم‌مردم وبسیارکشت (حدود ص۱۴۱ س۳)

بسیار گوی (صم) : **پرحرف ، پرسخن :** دگر مردبیکاروبسیارگوی * نماند به نزدکسش آبروی (شا ص۲۳۱۲ س۱۰)

بسیار مر (صم) : **پرشمار ، کثیر ، زیاد :** بیامد چوشاهان‌که دارند فر * سپاهی بیاورد بسیار مر

(شا ص ۲۷۱۲ س۹)
بسیار مردم (صم): **پرجمعیت ، پرسکنه ،دارای نفوس زیاد :** او را شهر جزیرة الفضه خوانند آبادانست وبسیار مردم (حدودص۱۸ س ۱۲)
بسیار مغز (صم) : **آگاه ، دانا ، پرخرد :** زبان آوری بود بسیار مغز * که او بر گشادی سخنهای نغز (شا ص ۵۶۶ س ۶)
بسیار منفعت (صم) : **پرسود ، نافع :** او غذا و دارویست بسیار منفعت (الابنیه ص۷۱س۳)
بسیار موی (صم): **پرموی ، دارای موی زیاد :** نه سخت بسیار موی بود و نه تنک موی (هدایه ص ۱۳۳ س۳)
بسیار نعمت (صم) : **پرحاصل ، جائی که نعمت بسیار دارد :** جای بازرگانان است وجائی بسیار نعمتست (حدود ص۹۹ س۸)
بسیار هوش (صم) : **پرهوش ، دارای هوش زیاد ، زیرك :** ستاره شمر بود وبسیار هوش * به گفتار موبد نهاده دوگوش (شاص۲۹۶۴س۵)
بسیاری (ا): **۱ ـ کثرت ، فراوانی :** حجاج را خبر ایشان بگفتند بترسید از بسیاری سپاه (بلعمی ع ص۳۵۹ س۱۱) گفت شما غره شدید روز حنین به بسیاری سپاه (طبری ص ۶۵۶س۲) پیدا کردیم همهٔ شهرهای جهان ... با حال آن شهر ببزرگی وخردی واندکی وبسیاری نعمت و خواسته ومردم وآبادانیوویرانی وی (حدود ص۷س۱۵) تن‌او لاغرگردد از بسیاری اندیشه (هدایه ص۶۵۴ س۸) یکی کدام که بسیاری اندر او موجود * یکی به محض‌چرا گفت خالق جبار (ابوالهیثم‌ص۵۴س۳) در کرنج و گندم حکمای هند کرنج را بر گندم تفضیل دارند به‌بسیاری خصلتهای پسندیده (الابنیه ص۷س۷) **۲ ـ فراوان، بسیار :** پس قیل بسیاری شفاعت بدیشان کرد وهیچ فایده نداشت (طبری ص ۱۶۳۴ س۱) قوت نبض‌مردان بسیاری فزونی دارد بر نبض زنان (هدایه ص۸۰۴س۲) به عذر به درگاه خداوند تعالی بازگشت‌وزاری کردبسیاری (پاك ص۳۶ س۲۲) وگر ازو بسیاری بخورند بکشد و او سخت سرد است و خشك (الابنیه ص ۲۷۱ س۱)
بسیچ (ا) : **۱ ـ آمادگی ، مهیابودن :** گنهکار یزدان مباشید هیچ * به پیری به‌آید به رفتن بسیچ (شاص۲۲۲۰س۴) **۲ ـ قصد ، آهنگ ، عزیمت:** به‌خوردن چو کردند سویش بسیچ * رمیدند ازوی نخوردند هیچ (شاص۱۶۶۶ س۱۳) **۳ ـ آماده ، مهیا شده :** چراغیست مرتیره شب را بسیچ * به بد تاتوانی توهرگز مپیچ (شا ص۵ س۱۶)
☆ **بسیچ شدن :** آماده‌گشتن، ساخته شدن: از آن پیش کاین کارها شد بسیچ * نبد خوردنیها جز از میوه هیچ (شا ص ۱۸ س ۱۳)
بسیچ (ا) : **غنچهٔ گل :** بسیچ‌گل‌غنچه بود (هدایه ص ۶۱۴ ح ۷)
بسیچ کردن (فم) : **۱ ـ ساختن،آماده نمودن :** کنون تا کنم کارها را بسیچ * شما رزم ایران مجوئید هیچ (شا ص ۸۲۰ س۱۱) **۲ ـ آهنگ کردن ، قصدکردن :** که ازرای اوسرنپیچم به‌هیچ * بدین‌آرزوکرد زی من‌بسیچ (شاص۱۹۷س۱۰)
بسیچیدن (ف): **۱ ـ آماده‌کردن ، مهیاساختن:** گفت خیز اکنون تو ساز ره بسیچ * رفت بایدت ای پسر مغز توهیچ (رودکی‌ص ۲۲۲س۵) میاسا ز رفتن‌شب وروز هیچ * به‌هرمنزلی‌اسپ دیگر بسیچ (شا ص ۸۴۵ س ۱۶) **۲ ـ آماده شدن ، مهیا گردیدن :** تونیزحرب‌را بسیچ (بلعمی ص ۱۱۲۶ ح ۷) بریشان بگفت آن سخنها که رفت * بر کین بباید بسیچید تفت (شا ص۸۷۹ س۳) **۳ ـ بسیچ ، تدارك ، اراده :** بسیچیدن باز گشتن کنید * مبادا که تاراج و کشتن کنید (شا ص ۱۷۵۵ س۲)
بسیچیده (ص): **آماده ، مهیا ، ساخته :** حرب مرا بسیچیده باش(بلعمی ص۶۴۴ س۴) بسیچیده بنشست خنجر به چنگ * طلایه فرستاد برسوی گنگ (شا ص۶۵۰ س۱۷)
بسیط (ص) : ← **عالم بسیط**
◇ **عالم بسیط :** عالم مجرد : هرکه بدین‌جهان اندر است از عالم نفس ازعالم بسیط آمد و چون بمیرد بازهم بدان عالم بسیط باز شود (بلعمی ص

۷۲۲ س۱۴) ← عالم
بُش (۱) : بندی‌که از آهن و برنج برصندوق و در زنند : همه نقرهٔ خام بد میخ‌وبش * یکی زان به مثقال‌بد شصت وشش (شاص۲۸۷۹س۱۳)
بُش (۱) : موی‌گردن و یال اسب : بش داشت بر مثال بش اسب و آنگه به شتاب رفتن گرفت (طبری‌ص ۱۲۸۶ ح ۵) بش و یال اسپان کران تاکران * براندوده ازمشك و از زعفران (شا ص ۲۱۸ س۱۵)
بشارت (۱): مژده ، نوید ، خبرخوش : بشارت توبهٔ آدم ... بیاورد (بلعمی ص۸۹ س۸) آنگاه آن بشارت یعقوب باطل بودی (طبری ص۱۵۳۳ س ۱۳)
☆ **بشارت آوردن :** مژده آوردن : چون‌بشارت بیاوردند وآن‌پیراهن‌برروی یعقوب افکندند خدای سبحانه وتعالی مر یعقوب را چشم باز داد (بلعمی ص۳۱۸ س۹) ☆ **بشارت دادن :** مژده دادن ، خبر خوش‌دادن : خدای عزوجل جبریل بفرستاد تا او را بشارت دهد (بلعمی ص۷۴۱ س۶) پس بشارت دادند اورا به اسحق (طبری ص ۸۵۸ س ۱۶)
بشارت دهنده (صم) : مژده دهنده ، بشیر : و نفرستادیم ترا مگر بشارت دهنده و بیم کننده (طبری ص ۱۱۴۵ س۱)
بشاوُر(۱خ) : شهری بوده است در فارس ← اعلام : بشاوُر شهریست تونگر وازگرد وی یکی باره است (حدود ص ۱۳۳ س ۱۲)
بشتاب (ص) : بدون درنگ ، باعجله : شبیب حمله های بشتاب و منکر همی‌کرد (بلعمی ع ص ۳۴۹ س۱۸)
بشتافتن (ف) = شتافتن : زکارآگهان آگهی یافتم * بدین آگهی تیز بشتافتم (شا ص۶۷ س ۵) ← شتافتن
بشتر (۱) = تَشتر : نام فرشتهٔ موکل باران و گیاهان : گرچه بشتر‌راعطا باران بود * مرترا در وگهر باشدعطا (دقیقی ص ۱۴۲ ح ۸) ← تشتر
بَشر (۱) : آدمی ، انسان : ابلیس گفت از بهر آن‌که او بشری است و اورا از گل‌آفریدی و مرا از آتش (طبری ص ۳۲۲ س۵)
بشر (۱خ) : از نامهای خاص است ← اعلام : مردمان بلخ این‌بشررا‌که احنف امیرکرده به بلخ، اورامهرجانی‌هدیه‌آورده بودند (بلعمی ع ص ۹۹ س ۱۹)
بشرح (ص): مشروح و مفصل ، به تفصیل : این قصهٔ آفریدن جهان بشرح گفته آید اندر جایگاه خویش (طبری ص۳۲س۱۲) این آب را یاد کنم به باب استرخا بشرح (هدایه ص۴۱۸ س۱۰)
بشرح کردن (فم) : بیان کردن ، تفصیل‌دادن ، تشریح‌نمودن: منبت‌این‌اغشیه وشکافهای وی بشرح کردن دشوار است (هدایه ص۸۶ س ۵)
بشری (ص) : منسوب به‌بشر، انسانی: طبع مردم چنین است و بشری را ترکیب بدین نهاده است (طبری ص ۵۳۵ س۳)
بشری: ۱ - (۱) مژده ، بشارت ، گفت‌ای بشرای این نك غلامی (طبری ص۷۴۱ س۱) **۲- (۱خ) نام غلامی درقصهٔ یوسف :** یکی‌را نام مالك بن‌وعر بود ودیگررا نام بشری(بلعمی‌ص۲۷۵س۱۷)
بشریت (۱) : آدمیت، انسانیت: پس آن بشریت برموسی کارکرد (طبری ص۵۳۵ س۶) همچنانکه می خوردن ابتدا مباح بود و با طبع بشریت و به هوای ایشان موافق (پاك ص۹۱ س۲۱)
بش ساختن (فم) : بند کردن ، محکم کردن : چرا گفت نگرفتمش‌زیرکش * همی‌برکمرساختم پنجه بش (شا ص۳۰۳ س۲)
بشك (۱) : شبنمی که هنگام سحر برزمین ریزد وآن را سپید کند : بشك‌آمد برشاخ و بر درخت * گسترد رداهای طیلسان (ربنجنی ص۷۲ س۲) صافی است پنداری پارهٔ بشك است به روشنی (هدایه ص ۷۵ س ۱۱)
بشکفیدن (ف) : شکفتن ، شکفته شدن : یکایك سران را نگه کرد و دید * ز شادی رخانش چو گل بشکفید (شا ص۴۷۴ س۱۶)
بشکفیده (ص) : شکفته‌شده ،بازگشته: گل اندر بوستانان‌بشکفیده * بسان گلبنان باغ بربر (دقیقی ص ۱۵۴ س۳)

بشکم (۱) : **صفه ، ایوان** : از شبستان به بشکم آمد شاه * گشت بشکم به‌دلبران‌چون‌ماه (رودکی ص ۳۸۰ س۳)

بشکوفه (۱) : **شکوفه و بهار درخت** : به هنگام بشکوفهٔ گلستان * بیاورد لشکر ز زابلستان (شا ص ۲۹۰ س۴)

بشم (۱) : **شبنم ریزه که هنگام سحر برسبزه نشیند و آن را سپید کند** : چون مورد بود سبز گهی موی من همه * دردا که بر نشست بر آن موی سبزبشم (فرالاوی ص ۴۳ س۱)

بشناختن (ف) = **شناختن** : مر این دل را یکی ترجمانست وآنزبان‌تواست وبرمثال‌بشناختن پیغامبر است (طبری ص۳۲۱ س۲) ← شناختن

بشو تن (اخ) : **نام برادراسفندیارو پسر گشتاسب وکتایون** ← **اعلام** : بشوتن دگرگرد شمشیر زن * شه نامبردار لشکر شکن (شاص۱۴۹۷ س۷) ← پشوتن

بشیر (ص) : **۱ ـ شیرخوار ، رضیع** : کودکی داشت بشیر به اوبه‌سخن‌آمد (طبری ص۷۷۸س۹) **۲ ـ شیرده ، دارای شیر** : وحی فرستاد سوی آهوی بشیر ، تاهرروزی دوبار بیامدی ویونس را شیر دادی (طبری ص۶۹۰س۸)

بشیز (۱) : **۱ ـ پول مسی یا برنجی** : چوفضل میرابوالفضل برهمه ملکان * چو فضل گوهر و یاقوت بر نبهره بشیز (رودکی ص ۶۶ س ۶) **۲ ـ فلس و پولك ماهی** : گویند آن‌بشیزهایست که از پشت ماس ماهی خیزد (الابنیه ص۲۴س۸)

بشین (اخ) : **نام قصبه‌ای در ناحیت غرچستان** ← **اعلام**: غرچستان ناحیتیست ، قصبهٔ او بشین است (حدود ص ۹۳ س۱۲)

بصاق (۱) : **رطوبتی‌که در نزله و ذات الجنب و ذات الریه با سرفه بیرون آید ، آنچه به صورت خام برآید بصاق گویند** : باز به ذات الریه و ذات الجنب دلایل نضج به‌بصاق بود و بدو پدید آید (هدایه ص ۶۹۹ س۴)

بصر (۱) : **بینائی** : اما آلت بصر آن رطوبت است‌که اورا جلیدی خوانند (هدایه ص۷۵ س۶) ثوم ... بصرچشم درست را ضعیف‌گرداند (الابنیه ص۷۲ س۳)

◁ **بصر داشتن** : خبرگی ، آگاهی : خود به کوفه‌آیید باسپاه و باکسانی‌که اندرآن ناحیت به کار بناکردن بصر دارند (بلعمی ع ص۲۶ س ۷)

◇ **چشم بصر** : دیدهٔ بصارت : پس‌موسی‌توبه کرد از آن سئوال که کرده بود تا یقین بدانی‌که چشم‌بصر در وی نرسد (بلعمی ص ۴۳۵ س۱۰) ← چشم ◇ **حس‌بصر** : حس بینائی: چشم‌را حس بصربدین‌اعصاب‌بود(هدایه ص۵۱ س۱۰) ← حس

بصره (اخ) : **شهری است در عراق کنارشط‌ـ العرب (اروند رود)** ← **اعلام**: عثمان‌بن‌حنیف خواست بداندکه دربصره‌کس‌یاری عایشه خواهد کردن (بلعمی ع ص۱۵۶س۶) معاویه به‌همه‌ولایتها کسهای خویش را بفرستاده بصره بشربن ارطاة را داد (طبری ص۱۳۸۲ س۱۶) (بحر الاعظم) ... همچنین برحدخوزستان وحدود بصره وحد جنوبی ازاین دریا از جبل الطاعن آغاز کند (حدود ص ۱۱ س۱۴)

◇ **دریای بصره** : (اظفار الطیب) . . جنسی است‌که از ماس ماهی‌خیزد واندر دریای‌هندوستان یابند و باشد که به‌ساحل یمن ونیز به‌دریای بصره یابند (الابنیه ص ۲۴ س ۵)

بصری (اخ) : **نام شهری در شام** ← **اعلام** : پس چون به زمین بصری برسید به حد شام ، و این شهری است از شام نخستین ، بردر شهر فرود آمدند (بلعمی ص۱۰۶۹ س۲)

بصری (ص) : **منسوب به بصره ، اهل بصره** : عبدالرحمن ترسیدکه اگر حجاج بیاید بصریان‌او را به حجاج سپارند (بلعمی ع ص ۳۶۱ س۱۸)

بصل (۱) : **پیاز** : بصل پنج نوع است شامی ، نبطی ، وزیزی وفار وبلبوس (الابنیه ص۴۳ س۹)

بصلاح (ص) : **درست ، خوب** : هم آن خدای ترا به مکه باز رساند بصلاح وسلامت (طبری ص ۳۶۶ س۸)

بصل‌الفار (ام) : **پیازدشتی ، پیازموش** : عنصل وبصل الفار واصقیل واصقال این همه یك جنسست

(الابنیه ص۴۵ س۲)
بصیر (ص) : **۱ - بینا** : کار به اخلاص کن که ناقد بصیر است (السواد ص۸۰ س۴) **۲ - نوعی از بواسیر ، بواسیر خونی** : بواسیر پنج گونه بود... وبودکه ازین هرپنج گونه خون رود وریم واین را بصیر خوانند (هدایه ص ۴۱۳ س۱۲)
بضاعت (۱) : **کالا ، مال‌التجاره: ما** بازارگانان هندوانیم به زمین توآمده ایم وبضاعت خویش را بفروختیم (بلعمی‌ص۶۲۳ س۵) آوردیم بضاعتی بد واندك (طبری ص۷۵۵س۵)
بضد (ص) : **مخالف** : اگر میل دارد به سوی سردی حال بضد این بودکه یاد کردم (هدایه ص ۱۳۱ س۱۴)
بضرورت (ق) : **لابد ، ناگزیر** : اگر بضرورت و ناچار همی باید رفت باری از سوی حبشه روید (طبری ص ۱۱۰۶ س۸) بایدکه‌وی را استعمال نکنند نه بضرورت و نه بی‌ضرورت (الابنیه ص۴۸ س ۱۷)
بضع (۱) : **پاره‌ای ازعدد ، عدد مبهم** : بضع به لغت اندربیشترازپنج بود وکمتر از ده بود (بلعمی ص۲۹۲ س۴)
◇ **بضع سنین** : عدد مبهم بین‌سه سال تا نه‌سال : پیغامبر با ابو بکر گفت تا سه سال مبند که بضع سنین از سه بود تا نه (بلعمی ص ۱۰۹۷ س ۷)
بط (۱) : **نوعی مرغابی : اردك** : اگر بازی اندر چغوکم نگر * وگر با شه‌ای سوی بطان مپر (شهید ص۳۹ س۹) [**این بیت در ص۹۹ اشعار پراکنده به ابو شکور نسبت داده شده و نیز در ص۷۰ شمارهٔ ۴۴ در فرهنگ‌بغدادی به‌فردوسی منسوب‌گردیده‌است .**] گوشت‌ماهی‌تازه‌وگوشت بط و مرغابی (هدایه ص۴۹۳س۴) اما بط و سیقا گرم و نرمست و غذائی که ازیشان خیزد بد است (الابنیه ص۲۲۷س۵)
بطات (۱) : **کندی** : نبض این‌کس معتدل بود به عظم وصغر ومعتدل بود به سرعت وبطأت وتفاوت (هدایه ص۱۳۰ س۳)

بطاعت (ص) : **مطیع ، فرمانبردار** : آن مردمان بطاعت اند ونه چون مردمان مدینه اند (بلعمی ع ص۱۱۵ س۱۶) ولیدآن دومرد را گفت‌که عبدالله خود بطاعت است أمیرالمؤمنین را (بلعمی ع ص ۲۷۷ س۱۶)
بطاعت آمدن (فم) : **اطاعت‌کردن، مطیع‌شدن:** پس عمروآنجا رفت مردمان اسکندریه باز بطاعت آمدند (بلعمی ع ص ۸۵ س۱۳) ملوك طوایف هرچه گرداگرد او بودند چون ملك کوشان و ملك طوران وملك مکران همه بطاعت وی‌آمدند (بلعمی ص۸۸۴ س۲)
بطالت (۱) : **تناسانی ، کاهلی ، تنبلی** : حذر کردن ازآن اسباب که‌دیگر باره مایهٔ بد گرد آرد و مولد این اخلاط بود ؛ خواهی طعام گیر و خواهی شراب و خواهی بطالت (هدایه ص۵۵۸ س ۸)
بطایح (۱) : **جمع بطیحه ، جای جمع شدن آب، برکه ، مرداب** : بطایح به تازی‌آبی بود بزرگ و ایستاده چون آب سپید ماشهٔ بخارا (هدایه‌ص۱۶۰ س ۶)
بطباط (۱) : **عصی‌الراعی، شبان دارو ، رستنی‌ای که در طب مورد استعمال دارد** : این‌راعصی‌الراعی گویند و انبوب الراعی گویند و نیز شبان دارو گویند و بطباط گویند (هدایه‌ص۵۲۸س۷) عصی الراعی برسیان‌دارو گویند وبطباط وشبطباط (الابنیه ص۱۷۷ س۹)
بطحا (۱) : **زمین فراخ که گذرگاه سیل باشد و درآن سنگریزه بود ، وادی مکه** : یکبار به بطحا بیرون آی‌که باتو حدیث دارم (بلعمی ع ص۲۸۳ س۱۷) تا تنها بیافتش اندر بطحای مکه ودستاربه گردن اوکرد (طبری ص ۱۷۳۳ ح ۴)
بطریق (۱) : **معرب پاتریکیوس : ۱- سرهنگ رومی‌که فرمانده ده‌هزار سپاهی باشد** : برعلمی صد مرد سرهنگ بطریق با ایشان و این جمله هزار هزار مردبودند(بلعمی ع ص ۱۴۷ س ۱۲) بیامد چونزدیك قیصررسید * یکی مرد بطریق‌او

را بدید (شا ص ۲۸۹۶ س۲) **۲ - پیشوای دینی مسیحیان :** همه جاثلیقان و بطریق روم * که بود اندرآن مرز آباد بوم (شا ص ۲۳۶۱ س ۱۴) زبطریق وزجاثلیقان شهر * هرانکس کش‌ازمردمی بود بهر (شا ص ۱۴۷۷ س ۷)

بطك (۱) **:= بط + ك** اگربازی اندر چغوکم نگر * وگر باشه‌ای سوی بطك مپر (ابوشکور ص ۹۹ ح ۱۵۶) ← بط

بطلان (۱) **: ضایع‌شدن ، تباهی ، ازبین رفتن:** بدان که بطلان شهوت به همه بیماریها بد بود (هدایه ص ۳۵۸ س ۸)

بطم (۱)**: درخت بنه ، درخت سقز ، درختی‌است مانند پسته از حیث جنس با برگهای آویخته و دارای دانهٔ پهنی است به شکل خوشهٔ فلفل وسبز آن را حبةالخضرا گویند :** بطم که او راحبة‌الخضرا گویند دو نوع است یکی بطم دگر حبة‌الخضرا (الابنیه ص ۴۵ س۹)

بطن (۱) **: ۱ - شکم :** یونان‌که بود مادر یونس ز بطن‌حوت * یادی نکرد و کردزعصمت‌جهان‌بخود (دقیقی ص ۱۴۸ س ۱) **۲ - گودی ، جوف :** بسیار سولاخ است یکی از پیش تا فضول این دو بطن پیشین به‌وی فرودآید بسوی بینی (هدایه ص ۷۴ س ۵)

بطن‌الحوت (ام) **: منزل بیست وهشتم از منازل قمرکه آن را رشا نیز گویند :** مرماه‌بیست‌وهشت منزل است ... الشرطین، البطین ، الثریا ... بطن‌الحوت (طبری ص۱۵۱۱ س ۱۹)

بطن النخله (اخ) **: نام قریه بین طایف و مکه** ← **اعلام :** پس چون پیغامبر . . . به بطن النخله برسید آن شب آنجا بیستاد (طبری ص ۱۶۸۹ س ۲۰)

بطوء (۱)**: کندی :** فاما بطوء نبض مردان برنبض زنان بسیار فزونی ندارد (هدایه ص ۸۰۴ س ۳)

بطوش (اخ) **: نام یك تن ازاصحاب‌کهف** ← **اعلام :** پس روی بدان غار نهادند و نام مهترشان تکسینا بود... وچهارم بطوش و پنجم یملیخا (طبری ص ۹۴۲ س ۳)

بطون (۱) **: جمع بطن (← بطن) :** به‌تازی‌این کاواکیها را بطون‌خوانند واجواف خوانند(هدایه ص ۷۲ س ۱۳)

بطیء (ص)**: کند :** چند بار سریع آید باز یك بار بطیء آید (هدایه ص ۷۹۳ س ۷)

☆ **بطیء تر :** کندتر ، آهسته تر : نبض مردان عظیم‌تر بود ازآن زنان . . . وبطیء تر (هدایه ص ۸۰۴ س ۱)

بطیحه (۱)**: زمین‌گسترده ای که‌آب سیل‌درآن جمع‌شود، برکه، جای‌جمع‌شدن‌آب:** آن بطیحه ها که جز این است گاه‌آید‌که خشك شود(حدود ص ۱۸ س ۶)← بطایح

◇ **بطیحهٔ بخارا :** هفتم بطیحهٔ بخارا او را آوازهٔ بیکند خوانند ، اندر بیابانست (حدود ص ۱۷ س ۱۷) ← بطیحه، بخارا◇ **بطحیهٔ بصره :** دو دیگر دو بطحیهٔ بصره است ← بطحیه ، بصره (حدود ص ۱۷ س ۱۴) ◇ **بطحیهٔ کوفه :** یکی بطحیهٔ کوفه است وازگرد اوآبادانی بانعمت بسیار (حدود ۱۷ س ۱۶) ← بطحیه ، کوفه

بطیخ (۱) **: خربزه :** در بطیخ ده خصلت است ریحان است و تحیت است و میوه است و . . . (الابنیه ص ۳۶ س۱۸)

◇ **بطیخ الهندی :** خربزهٔ هندی، هندوانه : بطیخ‌الهندی خربزهٔ هندی سرد و ترست تشنگی بنشاند وحرارت بکاهد (الابنیه ص ۳۸ س ۱۰)

◇ **کلاه بطیخی :** بدان جایگاه که کلاه بطیخی بروی بیستد واکلیل‌نیز هم بروی ایستد (هدایه ص ۴۲ س ۱) ← کلاه

بطین (۱) **: منزل دوم از منازل ماه :** منازلهای ماه . . . البطین . . . (طبری ص ۱۵۱۱ س ۱۵)

بظاهر (ق)**: ظاهراً ، به‌حسب ظاهر :** ولکن‌آن مردمان را هم دل باورمیان بود وبظاهر بامسلمانان (بلعمی ع ص ۲۳ س ۲) این‌سخن بظاهر به‌دروغ ماندکه گفت مهترشان کرد(بلعمی ص۱۸۶ س ۸) چون عبدالله بن عباس به‌کارحسن نگاه‌کرد دانست که اورا خون مردمان به‌کارنیاید و بظاهرحال‌صلح خواهد کردن (طبری ص۱۳۸۱ س ۲۰) این

خطاب هرچند که بظاهر او راست معنی این عموم است (پاك ص ۶۲ س ۳)

بعافیت (ق) : **سالم ، درامان :** جبریل آمد ومرا آگاه کرد که من بعافیت به مدینه روم (طبری ص ۳۶۶ س ۱۵) ← عافیت

بعاقبت (ق) : **سرانجام ، درآخر :** او را رسوا کرد و بعاقبت اورا بکشت (طبری ص۳۵۳ س۲۲) ← عاقبت

بعبدلی (اخ) : بارخدا بعبدلی را چه بود * کز پس پیران سر دیوانه شد (معروفی ص۱۳۲ س ۸)

بعث (ا) : **برانگیخته‌شدن ، زنده شدن‌درقیامت، معاد :** دل ایشان به بعث روز رستخیز بهشك بودنه بهیقین (بلعمی ص ۴۵۸ س ۱۲) زیرانکه هرکه بعث را منکر شود کتاب خدای را ... منکر شده باشد (السواد ص ۱۳۲ س ۴) کلبی گفت دربنی اسرایل کسها بودندکه ایشان مر بعث‌را منکر بودند (پاك ص ۱۰ س ۱۸)

بعث کردن (فم) : **برانگیختن ، بیدارکردن :** یکی فریشته است نام او ولهان واین ولهان مر دل تورا بعث کند به طاعت خدای تعالی (طبری ص ۱۴ س ۱۱)

بعد (ق) : **پس ، سپس ، پس از :** بعددوسال وی را معزول کرد وبوموسی‌را به‌بصره فرستاد (بلعمی ع ص ۴۰ س ۶)

☆ **بعدآنکه :** پس ازآنکه ، آنگاه‌که: ما بازداشتیم شما را از راه راست بعد آنکه بیامد به شما ؟ (طبری ص۱۴۶۰ س ۱۲) پس به چیزی معتدل حاجت‌آید بدین معالجت ، بعدآنکه آن سبب را که مهمترست و بیشتر ، تیمار بیشتر داری (هدایه ص ۴۶۰ س۱۲) اورا استعمال نباید کرد الا بعد آنکه تن‌پاك‌کرده باشی ازهمه فضولها (الابنیه ص ۱۸۱ س ۲) ☆ **بعد از :** پس‌از، درپی، در دنبال: بعد از دوهزار سجده بردرگه دوست * ای عشق چه بیگانه ز دینم کردی (رودکی ص۱۴۰ س۶) رسولان کسری بعـد از شش ماه دلتنگ شـدند (بلعمی ص ۱۱۴۲ س ۷) بعدازصد سال‌که هیچ اثرنمانده بود (طبری ص ۱۶۶ س ۵) گویند ما ندانیم که بعد از زوال حیات که بنده جماد گردد لذت و الم چگونه باشد ؟ (السواد ص۵۷ س۲۰) که خورشید بعد ازرسولان مه * نتابید برکس‌ز بوبکر به (شا ص ۶ س ۱۱) وگر ازو اندکی بخورند قی‌آورد وگر اورا مردی به بوی بازگیرد بعد از کوفته عطسه انگیزد (الابنیه‌ص۲۰۹ س۲) ☆ **بعد از آن :** پس ازآن : بعد ازآن هزاردرم وام خواست (مشا ص ۱۴۷ س ۱۴) بعدازآن‌سراقه وبکیرهمه با هم‌گردآمدند (بلعمی ع ص۵۳ س۲) چون او بمرد بعد ازآن هیچ منافق سر برنیارست کرد (طبری ص۳۳۵ س ۱۸) ☆ **بعد از این :** پس از این : به خوشدلی گذران بعد ازین که باد اجل * درخت عمـر بد اندیش را ز پا افگند (رودکی ص ۵۰ س۴) بعد ازین ترا چندین خواسته دهم‌که توخشنود شوی (بلعمی ص۱۱۵۲ س ۱۰) که بعد ازین هرگز روا نباشد که اورا بزنی کند (طبری ص ۱۴۴ س۱۵) ☆ **از بعد این :** سپس : روغن زیت بر اوکنند پس ، ازبعد این روغن ذباب سوخته بر وی کنند (الابنیه ص ۱۳۰ س ۶) ☆ **اما بعد :** فصل خطاب که پس از ستایش خدا و رسول این ترکیب را می‌آورده‌اند : اما بعد خدای عزوجل این‌خلق را بیافرید (بلعمی ص ۱۹ س ۱) اما بعد چنین‌گفته‌اند مردمان داناکه بر هرمردی واجب است آموختن شریعت (هدایه ص ۱۴ س۲) ← اما

بُعد(ا) : **هريك از امتدادهای سه‌گانه (طول و عرض و ارتفاع) :** مرین‌جسم را که متحرك‌است سه بعد بود (هدایه ۷۸۷ س ۵)

بعض (ا) : **برخی ،گروهی :** بعض گفتند تن را باشد و بعض‌گفتند جان را باشد (السواد ص ۵۷ س ۱۸ و ۱۹)

بعضی (ا) : **برخی،گروهی، دسته‌ای ، پاره‌ای:** بعضی‌آدم را کیومرث خوانند (مشا ص۱۴۳ س۴) از لشکرمسلمانان بعضی بمردند وبعضی بگریختند (بلعمی ع ص ۲۸ س ۱۳) بعضی از یاران او از جورکافران مکه بگریخته بودند (طبری ص۱۵۰۴ س ۱۳) بعضی‌آبادان است وبعضی‌ویران (حدود

ص ۲۲ س ۵) بعضی از بجشکان پندارندکه سدّه استیاآماس (هدایه ص ۴۴۸ س ۱۳) مادر وی بعضی ازآن بخوردی وبعضی صدقه دادی (پاك‌ص ۸ س ۱) خرنوب نبطی سرد و خشك است اندر درجهٔ دوم و به نزدیك بعضی از طبیبان اندر درجهٔ سیم (الابنیه ص ۱۰۵ س ۱۲)

بعل (اخ) : **نام بت اعظم بنی اسرائیل پس از موسی و پیش از الیاس ← اعلام** : بتی داشت بزرگ‌آن‌را پرستیدی ونام‌آن بت بعل‌بود (بلعمی ص ۵۲۵ س ۱۸)

بعلبك (اخ) : **نام شهری در شام ، لبنان فعلی که دارای‌آثاروخرابه‌های عظیمی‌است ←اعلام:** قراسیابه زعرور ماند ازبعلبك خیزد واندراوقبضست (الابنیه ص ۱۹۳ س ۴)

بعمد (ق) : **از روی قصد ، به قصد و اراده :** هر که بکشد مؤمنی را بعمد پاداش او دوزخست (طبری ص ۳۱۱ س ۸)

بعمدا (ق) : **بعمد ، بعمدا ، از روی قصد :** هر که را بکشند به‌ستم بعمدا به درستی که‌کردیم‌ولی کشته را حجتی و عدوی (طبری‌ص۸۹۷س۵) اگر بعمدا به‌آلت کشتن بکشدبروی قصاص‌واجب‌شود (السواد ص۳۹ س ۱۷)

بعید (ص) : **دور** : چون برین قادر است ، به - اتفاق هیچ بعیـد نماند انکار عذاب گور و آتش (السواد ص ۶۲ س ۵)

بعینه (ق): **درست ، راست ، بعین :** این‌اختلاف ... بدان اجناس‌دیگر برهمین قیاس‌آید بعینه (هدایه ص ۷۹۷ س ۱۸)

بغاز (ا) : **چوبکی که درودگران در میان شکاف چوب قرار می‌دهند صورت دیگری از پغاز :** ژاژ می‌خایم و ژاژم شده خشك ✽ خاردارد همه چون نوك بغاز (رینجنی ص ۶۹ ح ۳۷)

بغایت (ق) : **بسیار ، بی‌نهایت ، بی‌اندازه :** با سپاه روم حرب کردند سه روز و سه شب بغایت سخت (بلعمی ع ص ۲۴ س۶) سکنگبین سفرجلی . . . بغایت موافق است مر ناقهان را (هدایه ص ۷۷۶ س ۱۰) سلیمان...اورا بغایت‌دوست‌داشتی (پاك ص ۳۵ س ۱۴)

بغتة (ق) : **ناگهانی ، بی‌خبر :** بازنبض‌ضعیف از نقصان قوت بود . . . یا از سوء مزاجی بغتةً (هدایه ص ۸۰۸ س ۱۷)

بغداد (اخ) : **۱ - نام شهری عظیم در عراق که در زمان منصور خلیفهٔ دوم عباسی توسعه یافت و دارالخلافه گردید ← اعلام** : امروز به هر حالی بغداد بخاراست ✽ کجا میر خراسانست پیروزی آنجاست (رودکی ص ۳۲۸ س ۳) مهترا بار - خدایا ملك بغدادا ✽ سدهٔ سی ویکم بر تومبارك بادا (رینجنی ص۶۴ س۳) میان‌حد عراق‌وموصل شهری است خرد تکریت‌گویند برنه فرسنگ‌است از بغداد (بلعمی ع ص ۲۰ س ۱۳) پس مردمان بغداد بدان وقت که بغداد بنا کردند خواستند که دجله را پولی سازند (طبری ص ۵۶۵ س ۱۵) آورده‌اندکه مقری بود دربغداد درعلم قرآن‌مناظره می‌کرد و می‌گفت قرآن مخلوق است (السوادص ۵۳ س ۴) بغداد شهری عظیم است و قصبهٔ عراق است (حدود ص ۱۵۱ س ۱) دگر منزل آن شاه آزاد مرد ✽ لب دجله و شهر بغداد کرد (شا ص ۵۱ س ۱۰) ابوزکار نشابوری حکایت کردکه به بغداد من مقاطعه‌کردم یکی مفلوج را به‌بسیاردینار (هدایه ص ۲۶۳ س ۴) **۲ - خدا داد :** [لازار می‌گوید بغداد دراین بیت ازربنجنی : مهترا بار - خدایا ملك بغدادا ✽ سدهٔ سی ویکم برتو مبارك بادا (ص ۶۴ س ۳) به‌معنی اصلی خود خداداد (*donné Par Dieu*) به‌کار رفته ودلیل اوهم اینست‌که *نصرسامانی*‌که این شعرخطاب بدواست پادشاه بغداد *نبوده* است این معنی هنگامی درست که ثابت شود ربنجنی معنی بغـداد را می‌دانسته . به‌نظر می‌رسد مقصود از ملك بغداد پادشاه عظیم - الشأن باشد (لازار ترجمهٔ فرانسوی ص ۸۵)]

بغدادی (ص) : **منسوب به بغداد :** ابا هر یکی مرد شاگرد سی ✽ ز رومی و بغـدادی و پارسی

(شا ص ۲۸۷۹ س ۶)

◇ **آبگینهٔ بغدادی** (الابنیه ص ۲۴ س ۱۴)
← آبگینه

بغض (ا) : **کینه و دشمنی** : هرآنکس که‌دردلش بغض علیست ٭ ازو زارتر در جهان زار کیست (شا ص ۷ س ۱۶)

بغل (ا) : **۱ ـ آغوش ، زیرشانه وبازوی انسان وحیوان** : ده سنت بفرمود ازسنتهای دین... یکی ناخن چیدن دو دیگر موی بغل پاك داشتن (بلعمی ص۲۴۹ س ۷) وابر دست را سوی بغل خویش تا بیرون‌آید سپیدی ازو به پیسی تا بود معجزاتی (طبری ص۹۸۸ س ۲) اما آنچه درتن است ... سیم موی‌بغل‌کندن (السواد ص ۲۰۷ س ۹) دستی راکه زیر بغل اندرآوردی ازآن نوری ساطع‌شدی (پاك ص ۲۸ س ۱)گند بغل‌ببرد وودرد جگرمزمن را منفعت دهد (الابنیه ص۱۵۳ س۱۶) **۲ـ جانب، کنار** : بودکه بر بغل دست و بغل پای پدید آید (هدایه ص ۶۱۳ س ۱۴ و ۱۵)

بغُل (صم) : **بسته ، مغلول** : گفتند جهودان دست خدای بغل است بغل باد دست ایشان (طبری ص ۴۱۸ س ۸)

بغلان (اخ) : **شهرکی‌درنواحی بلخ‌یاطخارستان**
← **اعلام** : بغلان هم چون سکلکند است (حدود ص ۱۰۰ س ۷)

بغم (صم) : **غمگین ، اندوهگین** : ازو شادمان شنگل و گه بغم ٭ گهی تازه بودی زمانی دژم (شا ص ۲۲۳۴ س ۴)

بغی (ا): **بیشی و پیشی جوئی ، حسد** : نه‌خلاف کردند مگر ازپس‌آن‌که آمد بدیشان دانش ، بغی میان‌ایشان (طبری س ۱۶۷۵ س ۴) مفسران‌بغی را حسد تفسیرکرده‌اند اما حقیقت بغی برمسلمانان بیشی جستن بود وپیشی جستن (پاك ص۲۶ س۵)

بغیاز (ا) : **عطا ، شاگردانه ، مزدی‌که علاوه بر اجرت استاد به شاگرد دهند صورت دیگری از فغیاز** : چوعقب بخشدی‌گزیت ببخش ٭ هم بده شعربنده را بغیاز (رینجنی ص ۶۹ ح ۳۸)

بغیض (ص) : **دشمن ، دشمن روی** : چندبردارد این بغیض خروش ٭ نشود باده بر سرودش‌نوش (شهید ص ۲۹ ح ۳۹) حاکم آمد یکی بغیض و شبشت ٭ ریشکی‌گنده و پلیدك وزشت (معروفی ص۱۳۷ س ۷) کاردار بغیض ، خداوند را به‌دل مردمان اندر دشمن کند (بلعمی ع ص۱۰۵س۱۷)

بغی‌کردن (فم) : **ستم کردن** : برادران ما اند به مسلمانی بر ما بغی‌کردند و خدای عزوجل مارا برایشان‌نصرت‌داد(بلعمی ع ص ۱۶۸ س ۳) پس روی ازموسی بگردانید و بغی‌کرد ... بغی او آن بودکه رسمها نهاد . . . بیرون رسم بنی اسرائیل (بلعمی ص ۴۸۲ س۷)

بفت (ف) : **مادهٔ ماضی فعل‌که‌درترکیباتی‌چون زربفت می‌آید** ← **زربفت**

◇ **زربفت** : **بافته از زر** : ز سرگین و دستار زربفت وخشت ٭ همی گفت با سفله مرد کنشت (شا ص۲۱۳۰ س۵) ← زربفت

بفته (ص) : بافته ، نسیج ← غنده بفته

◇ **غنده بفته** : نسج العنکبوت ، تار عنکبوت : یا به‌ریسمان باریك یا به‌غنده بفته‌که به‌تازی‌نسج‌العنکبوت‌گویند بیالائی (هدایه ص ۶۲۹ س ۱۳)
← غنده بفته

بفرمان (ص): **مطیع ، فرمانبردار** : همه مملکت سلیمان مرآن‌انگشتری را بفرمان‌بودند (طبری ص ۱۲۴۲ س ۲) نشانند برتخت شاهی ورا ٭ بفرمان بود مرغ و ماهی ورا (شا ص۶۵۲ س ۱۶)

☆ **بفرمان شدن** : مطیع گشتن ، تسلیم شدن : تو فرمائی اکنون که پنهان شوم ٭ و یا بند او را بفرمان شوم (شا ص ۱۶۸۸ س۸)

بفعل (ق) : **بالفعل** : اسباب بیماری‌ترچهاربود یکی از وی ملاقات چیزی تر بفعل چون آب و هوای تر ... و دیگرخوردن چیزهای تربقوت‌چون شیر و میوه‌های تر (هدایه ص ۱۹۵ س ۱۱) سبب بیماریهای گرم پنج است یکی ملاقات چیزی گرم بفعل از بیرون و دیگر ملاقات چیزی گرم بقوت (هدایه ص ۶۴۸ س ۱۰)

بقا (ا) : **۱ ـ دوام ، پایداری** : جادوئی را بس

بقانبود (بلعمی ص ۷۸۱ س ۹) پس بقا نباشدش که مهدی بیرون‌آید و اورا هلاك کند (طبری ص ۹۱۲ ح ۱) این تب را جز یك روز بقا نبود و آسان‌ترست به علاج (هدایه ص ۶۴۸ س۸) **۲ - دائمی ، همیشگی ، پایدار، باقی :** این‌جهان فنارا بدان جهان بقا گزیده است (بلعمی ع ص ۲۳۹ س ۱۱) آن ستون جواب داد که یا رسول الله سرای بقا را دوست تر دارم (السوادص۶۱ س۱)

بقاعده (ص): **مرتب ، منظم ، کامل :** آن‌بساطرا بقاعده بیاراستند (طبری ص۱۲۴۹ س ۱۸)

بقایا (ص): **ج باقی ، باقیمانده‌ها ، بازمانده‌ها:** مردی ظالم ستمکار را برگماشتی بررعیت تا بقایای خراج بیست ساله وسی ساله به زخم شکنجه بستد (بلعمی ص ۱۱۶۲ س ۸)

بقبقه (۱) : **بانگ ، بق بق کردن دهانهٔ کوزه‌در آب :** اسهال سپید بود چون آرد هاله و با قراقرو نفخ وبقبقه بود (هدایه ص ۳۹۸ س ۱)

بقلار (اخ): **نام‌ناحیه‌ای درمشرق‌خلیج‌قسطنطنیه** ← **اعلام :** اما آن یازده ناحیت‌که برمشرق‌خلیج است نام وی اینست ... ، سلوقیه ، ناطلیق ، بقلار (حدود ص ۱۸۴ س ۱۶)

بقله (۱) : **گیاه ، سبزی :** اما این بقله این تیزی هم بنشاند (الابنیه ص ۴۰ س ۹)

بقلة‌الحمقا (ام) : **گیاهی‌که‌به‌فارسی‌خرفه‌گویند:** به‌تازی معرب بکنند وفرفخ خوانندش و بقلة‌الحمقا و رجله (الابنیه ص ۳۹ س ۱۶)

بقلة المبارك (ام) : **خرفه و تخم خرفه ، بقلة الحمقا:** بقلة المبارك را دندان تیزه خوانند و تخم پرپهن و فرفین نیز (الابنیه ص ۳۹ س ۱۵)

بقلة الیمانیه (ام): **گیاهی‌که به‌فارسی سپیدمرز گویند ، گیاهی شبیه‌کاسنی مایل به‌سرخی‌بی‌طعم که درکنار جویها میروید :** وگر سپاناخ نبود دخینج باید کو را به تازی بقلة الیمانیه گویند (هدایه ص ۷۰۸ س ۱۳) بقلة الیمانیه سرخ و زرد بود (الابنیه ص ۴۲ س ۵)

بقوت (ص) : **۱ - قوی :** طالوت‌ازهمه سبط بن یامین داناتر و بقوت تر بود (بلعمی ص ۵۳۷ س ۲) و دیگر خوردن چیزهای‌تر بقوت‌چون‌شیر (هدایه ص ۱۹۵ س ۱۳) **۲ - بالقوه :** سبب بیماریهای گرم پنج است یکی ملاقات چیزی گرم بفعل ازبیرون و دیگر ملاقات چیزی‌گرم بقوت از اندرون (هدایه ص ۶۴۸ س ۱۰)

بقول (۱) : **ج بقل ، سبزی‌های مأکول، تره‌ها:** حکیم سریفر کوادت گوید فاضل‌ترین همه بقولها خس‌است (الابنیه ص ۱۰۵ س ۱۷)

بقوی ؟ بقوی ؟ (ص) : ← **بقوی ترین**

◇ **بقوی ترین :** نیرومندترین ، قوی‌ترین : او نیکوروی‌تر و بقوی‌ترین و دلیرترین و بخردتراز همهٔ فرزندان آدم بود (بلعمی ص ۱۱۷ س ۳) ← قوی

بقیت ، بقیه (۱) : **باقیمانده ، بازمانده، تتمه:** خبرفتح بقیهٔ کورالاهواز واسرالهرمزان (بلعمی ع ص ۳۶ س ۷) آن‌مردمان که‌اندرشارستان مشرق‌اند از بقیت قوم عاداند (بلعمی ص ۵۸ س ۶) چرا نبود از گروهان از پیش شما خداوندان بقیتی از چیزی‌می‌باززدند ازتباه‌کاری (طبری‌ص ۷۲۶ س۳) اگرتب بقیتی بمانده بود بدین وقت ... شیرزنان و شیر بز برسر این بیمارریزند (هدایه ص۲۳۷ س۵) بقیت قصهٔ کلبی (پاك ص ۸ س ۱۶)

بقیع (اخ): **گورستانی درقسمت شرقی‌شهرمدینه مدفن عده ای ازپیشوایان اسلام** ← **اعلام :** پس حسن را . . . به بقیع بردند و آنجا دفن کردند (طبری ص ۱۳۷۸ س ۶)

بکا (۱): **گریه ، مویه :** همچنان براندوه وحزن و بکا همی‌بود (بلعمی‌ص۵۵۵ س۹)

بکائی (ص):**منسوب به بکا ، گریه‌مانند :** بقراط این چنین را تنفس بکائی خوانده است (هدایه ص ۴۷۲ س ۱۶) ← تنفس بکائی

◇ **تنفس بکائی :دم‌کوتاه،تنفس مقطع ، قطع شدن نفس در اثر گریه : تنفس بکائی بدان خواند** بقراط که کودکان را از پس گریستن بسیار این بیفتد (هدایه ص ۴۷۳ س۲) ← تنفس

بکار (ص): **۱ـ لازم ، ضروری:** اجابت‌نکرد پس

گفتند همه سپاه را باخویشتن ببر که به‌حضرت بکار است (بلعمی ص ۹۰۷ س ۱۴) پـدران را نیز هلاك كرد از بهر آن‌که ایشان همی‌گفتند که ما را این اشتر بکار نیست (طبری ص ۱۱۹۶ س ۲) هنرها که بد پادشاه رابکار * بیاموختش نامور شهریار (شاص۹۵س ۱۱) **۲ ـ ورزنده ،درکار :** اورا پانصد جفت‌گاو بکار بود که بدان‌دیهها کشت کردندی (بلعمی ص۳۲۴ س۷) همه ساله خندان لب جویبار * به‌هرجای باز شکاری بکار (شا ص ۳۱۷ س ۱۳)

◇ **نابکار :** بیهوده ، بی‌فایده : هنر بهتر از گفتن نابکار * که گیرد ترا مرد داننده خوار (شا ص ۲۲۲۵ س ۱۱) ← نابکار

بکر (۱) **: دوشیزه :** یوسف بدین سخن شاد شد و باوی ببود و اورا بکر یافت (بلعمی ص۳۰۳ س ۱)

بکرات (ق) **: بارها ، مکرر :** همه مسلمان‌شدند مگر مردی پیرگفت من بکرات خطا کردم (بلعمی ع ص ۲۲۵ س۵) ← کرات

بکراهیت (ق) **: بی‌میل ، کاره :** حسن اندر آن کار بکراهیت‌بود (طبری ص ۱۳۸۱ س ۴)

بکردار (ق)**: مانند ، شبیه ، همانند :** بسا دلا که بسان حریر کرده به‌شعر * از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود (رودکی ص ۳۲س ۲) بکرداردرفش‌کاویانی * بنقش‌وشی‌وکوفی‌سراسر (دقیقی ص ۱۵۴ س ۱) ز سرتا به‌پایش بکردار عاج * به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج (شا ص ۱۵۰ س۷)

بکروایل (اخ) **: قبیله‌ای بزرگ از قبایل‌قدیم عرب ← اعلام :** مرعبدالله رامردی‌کشت‌ازبکر ـ وایل از قبیله بنی‌تمیم نام آن مرد محرزبن صحیح (بلعمی ع ص ۱۹۴ س ۱)

بکره (۱) **: چوبی گرد که‌برآن جویچه مانندی کنده رسن بر آن گذارند وآب کشند:**مر استخوان بازو رایکی‌جویچه‌است‌اعنی جوئی‌بر کردارچرخ چاه ، نام آن جویچه به زفان تازی بکره (هدایه ص۴۶ س۵)

بکشته (ص) **: کشته :** وزمن بگریخت و اگر نه دست باز نداشتمی وی را تا بکشته نیفگندمـی (طبری ص ۱۰۰۸ س۱۸)

بکمال (ص) **: کامل ، در نهایت کمال :** هر چه خلقان اند جمله‌ازآن عاجزاند واو قادر است‌برآن وقدرت او بکمال است جل جلاله (طبری ص ۱۰۸۶ س۱۶)

بکنده (ص) **: کنده شده :** پر بکنده چنگ و چنگل ریخته * خـاك گشته بـاد خاکش بیخته (رودکی ص۲ ۲۴ س۲)

بکه (اخ) **: مکه،جای گرد آمدن مردمان ← اعلام :** مکه را نیز بکه‌خوانند و بکه‌به تازی آن بود که مردمان آنجا گـردآیند و انبوهـی کنند (بلعمی ص۹۴ س۴)

بکید ؟ در ترجمهٔ تفسیرطبری‌این‌کلمه در ترجمهٔ «خبیث» آمده است : تاجدای واکندخدای عز ـ وجل آن پلیدکار را از آن‌پاك کار مؤمن به بهشت و تاکند کار بکید ؟ را کافر و منافق را برخی‌ازآن بربرخی افکند (طبری ص۵۸۳ س۱) لیمیزالله ـ الخبیث من‌الطیب ویجعل الخبیث بعضه علی‌بعض (سورهٔ ۸ آیهٔ۳۷)

بکتر (ق) **: زره ، جوشن :** ز زر برنهاده به‌سر مغفری * ز فولادکرده به‌بر بکتری (ابوشکورص ۱۰۸ س۵)

بگداختن (ف) **[گداز] : گداختن :** همی‌ابر بگداخت اندر هوا * برابر که دید ایستادن‌روا (شا ص۳۳۹ س۹) ←گداختن

بگداخته (ص) **: گداخته :** سوس پرورده‌به‌می بگداخته * نیك درمانی زنان راساخته (رودکی ص۲۴۰ س۶) ← گداخته

بگذاشتن (ف) **[گذار] : ۱ ـ نهادن ، قرار دادن :** به‌انگشت ازآن سیب برداشتش * درآن دوکدان نرم بگذاشتش (شا ص ۱۹۴۸ س۹) **۲ ـ عبور دادن ، گذراندن :** پرستندگان‌پرده‌برداشتند * براسبش زدرگاه بگذاشتند (شا ص ۱۸۵۵ س ۱۰) **۳ ـ رها کردن ، ترك کردن : به دام آمده** گور بگذاشتی * ندانم کزین در چه پنداشتی

(شا ص۱۱۷۳ س۱۳) **۴ - طی کردن ، سپردن :** برین همنشان رود بگذاشتند * همه راه را خانه پنداشتند (شا ص ۲۲۸۱ س۴)

بگذشتن (ف) **[گذر] = گذشتن : ۱ - مردن:** به‌گیتی درآن کوش چون بگذری * سر انجام اسلام باخود بری (شا ص۴۳۴ س۶) **۲-تجاوز کردن ، خارج شدن :** سخن هر چه زین گوهران بگذرد * نیابد بدو راه جان و خرد (شا ص۱ س ۱۰) **۳ - به سر آمدن ، سپری شدن :** بدو نیك ما بگذرد بی‌گمان * رهائی نباشد ز چنگ زمان (شا ص ۱۸۰۹ س۲۱)

بگرد آمده (صم) **: جمع شده ، فراهم گشته :** برین‌گونه آراسته گنجها * بگرد آمده بر بسی رنجها (شا ص۹۶ س۱) ← گردآمده

بگرد آوریدن (فم) **: جمع کردن ، فراهم آوردن :** سپاهی‌از‌آن‌پس بگردآورید * بگردید ویکسر جهان را بدید (شا ص۳۱۳ س۱۹)

بگرداننده (ص) **: تغییر دهنده ، گرداننده :** آن عقوبت از بهر آنست که خدای عـزوجل نبودست‌بگرداننده‌هرگز نعمتی را (طبری‌ص۵۸۷ س۸) ← گرداننده

بگردنده (ص) : ← **رود بگردنده**

◇ **رود بگردنده :** درترجمهٔ تفسیر طبری‌درترجمهٔ « جرف هار » به‌کار رفته است : یا آنکه برآورد بناء اورا برکنارهٔ رود بگردنده تا بگردد (طبری ص ۶۲۷ ح ۵) افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله ورضوان خیر ام من اسس‌بنیانه علی شفا جرف‌هار فانها ربه . (سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۰۹)

بگرونده (ص) **: مؤمن ، تصدیق کننده :** ماین خدایان خویش را به قول تو دست بازنداریم و ما نیستیم به‌تو‌بگرونده (طبری ص۱۱۸۳ س۱) ← گرونده

بگرویده (ص) **: مؤمن ، تصدیق کرده :** بترسید ازو و ازعذاب او اگر هستید شما بگـرویدگان به‌خدای عز و جل (طبری ص۶۰۲س۱۷) ← گرویده .

بگریختن (ف) **[گریز] : گریختن ، فرار کردن :** کنون گاه‌رزمست و‌آویختن * نه‌هنگام ننگست و بگریختن (شا ص ۲۸۵ س ۴) ← گریختن

بگزاف(ق) **:بیهوده ، عبث :** بگزاف‌همی‌اندازند از ناپیدائی ازجای دور یعنی قیامت (طبری ص ۱۴۶۳ س۱)

بگشتی (ف) **: درترجمهٔ‌تفسیر طبری در ترجمهٔ « دلوك » به کاررفته است ، وقت زوال :** به‌پای دار نماز فریضه ازپس بگشتی آفتاب تا در آمدن تاریکی شب (طبری ص ۹۰۴ س۹) اقم الصلوه لدلوك‌الشمس الی غسق اللیل (سورهٔ۱۷ آیهٔ ۷۸)

بگماز (ا) **: شراب، باده :** به بگماز بنشست به میان باغ * بخورد و به‌یاران او شد نفاغ (ابوشکور ص۱۰۲ س۱) ازین پس همه نوبت ماست‌رزم * ترا جای تخت‌ست و بگماز و بزم (شا ص۱۳۱ س۹)

☆**بگماز کردن : میگساری کردن ، مجلس شراب داشتن :** یکی بزم سام‌آنگهی سازکرد * سه روز اندران بزم بگمازکرد (شا ص۲۲۰ س۱۰)

بگمان (ص) **: مشکوك ، گمان زده :** بدرستی‌که آمد سوی‌تو حق وراستی از خدای تو ومباش از بگمانان (طبری‌ص۶۸۲ ح۴) ← گمان

☆ **بگمان شدن: به‌شك افتادن ،تردید پیدا کردن :** وگم شوند ازایشان آنکه بودند و می‌خواندند از پیش و بگمان شدند و نیست ایشان‌را از بازگشتن (طبری ص ۱۶۲۴ س۳)

بگنی (ص) : **شراب گندم :** ترکان ازگندم یکی شراب کنندنام آن‌شراب بگنی اعنی ملکی (هدایه ص۱۶۸ س۶)

بل (ا) : **پاشنه پای :** همیشه کفش وبلش راکفیده بینم من * به‌جای‌کفش و بلش‌دل کفیده بایستی (معروفی ص۱۳۶ ح۳۲)

بل (حر) **: بلکه ، شاید :** اساس طبع ثنایست‌بل قوی‌تر از آن * زآلت سخن‌آمد همی همه‌مانید (رودکی ص ۵۴ س۴) ز دانا شنیدم که پیمان شکن * زن‌جاف‌جاف‌است بل‌کم ز زن (ابوشکور ص۱۰۶ ح۲۰۲) (فرهنگ بغدادی‌شمارهٔ ۷۱۳)

ز تو یارستن این‌کار دور است * نه‌اندك دور بل بسیار دور است (معروفی ص۱۳۷ س۳) آنجا نه بیم بود و نه تهدید بل به خوشی و طوع بود (بلعمی ع ص ۱۸۵ س۵) بل‌شگفت داشتی و می فسوس کنند و چون یاد کرده شوند نه یاد کنند (طبری‌ص ۱۵۱۷ س۳) نه‌مردم شمر بل زدیوودده * دلی‌کونباشد به‌دردآزده (شا ص ۱۳۰۸ س۸) که آفتاب مائیت انگور کم کند و عسلیت‌کم‌نکند بل شیرینی بفزاید (هدایه ص۱۶۶ س۱۰) گفتار ایشان بازداد بدیشان و ردکرد بل اندر آورد و از پس آن سخونی که حق بود و راست‌تر از سخن ایشان بود یادکرد (پاك ص۶۱ س۵) اما زفتی‌و قیری مانندکبریتی اند به‌کردار بل قوی‌ترند‌به‌فعل (الابنیه ص۲۴۵ س۱)

بلا (۱) : **رنج ، آفت ، محنت** : دید بلابرتن و بر جان خویش * گشت‌به‌عالم تن او در الم(بسام ص۱۶ س۴) وگر بدانستمی که دل بشود * نکردمی بر ره بلاگذرا (شهید بلخی‌ص۲۳ س۸) جز آن‌که مستی عشق است ایچ مستی نیست * همین بلات بس است ای به‌هر بلاخرسند (رودکی ص۲۹۲ س۳) این دل مسکین‌من اسیر هواشد * پیش هزاران هزارگونه بلاشد (معروفی ص۱۳۲ س۴) پس ایوب درین بلا هفت‌سال بماند و هـر روزی بلابر بلا همی‌افزودی (بلعمی ص۳۲۷ س۳) اکنون ما را هلاك‌کردی وخویشتن رابه‌بلاافکندی (طبری ص۷۹۶ س۸) در این کارترس گـزندت مباد * بلائی‌زچرخ بلندت مباد (دقیقی ص۱۷۰ س۷) هرچند بلا بر وی گماشتم به من زاری و تضرع بیشترکرد (السواد ص۶۳ س۱۶) جوان راشود گو زبالای راست * زکار زنان چندگونه بلاست (شا ص ۲۱۶۸س۱۷) طعام اندك تـر خورند تا اندر معده تباه نشود و بلای دیگر نیارد (هدایه ص۷۷۵ س۷) گویند ما آزموده‌گشته‌ایم بدین بلا وعذاب (پاك ص۴۲ س۱)

□ **باغ بلا** : به‌کاری‌که پاداش یابی بهشت * نبایدبه‌باغ‌بلا کینه‌کشت (شاص ۲۹۷۴س۱۱) ←باغ □ **چنگ بلا** : نبینم جز از شیر و نر اژدها * زچنگ بلاها نیابم رها (شا ص۱۵۹۵ س۱۸) ←چنگ

▷ **دام بلا** : گرفتاری : چوخواهی‌که یابی ز هر بد رها * سراندر نیاری به دام بلا(شا ص۴ س۲۲) ← بلا ▷ **ژنده‌پیل بلا** : رزم‌آورسهمناك: به رزم اندرون ژنده پیل بلاست * به‌بزم‌اندرون آسمان‌وفاست (شا ص ۱۸۰۹ س۱۳)← ژنده پیل ▷ **گرد بلا** : غبار مصیبت : چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست * به مردی چوپرویز دامادجست (شا ص ۲۹۲۴ س۲)← گرد

☆ **بر بلاگذشتن** : خود را دربلا انداختن : وگرنه بربلا خواهی گذشتن * برآتش‌بگذرد بر درش مگذر (دقیقی ص۱۵۱ س۹)

بلابه (ص) : **بدکاره ، نابکار ، هرزه** : به بنی اسرائیل اندر زنی‌بود بلابه خویشتن‌را ازکس‌باز نگرفتی (بلعمی‌ص۴۸۵ س۸) زن زنا کننده نکند بزنی مگر مردبلابه یا مرد انبازگیرنده(طبری ص ۱۱۱۰ ح۹) ← بلاده ، بلاوه ، بلایه

◇ **بلابه زن** : زن بدکاره ، روسپی : گفت نگر نپنداری که من چنین بلابه زنم که آهنگ‌هرکس کنم (بلعمی ص ۳۰۲س۱۰) ←بلابه

بلاجوی (صم) : **فتنه‌جو، شرانگیز** : بجوئید گفت این بلاجوی را * بداندیش بدکام بدگوی را (شا ص ۲۸۹۶ س۶)

بلاد (۱) : ج‌**بلد ، شهرها ، سرزمین ، مملکت** : از زمین‌کرمان تا زمین سند و عمان بدین دو میانه اندر زمینی‌هست آن را بلاد مکران خوانند(بلعمی ع ص ۶۴ س۱۵) از جملهٔ بیست وپنج جزو باقی، دوازده جزو را دربلاد روم ساکن ساخت (السواد ص۱۶۳ س۴)شش‌جزیره‌ازوی‌برابر‌بلادسودانست (حدود ص۲۱ س۸) هوای گنده ... هوا به هوا بگذشت وز بلاد حبشه که به جنوب بود اینجا بگذشت (هدایه ص۱۷۶ س۱۶)

بلادر (۱) : **میوهٔ درختی که در داروها به کار می‌رود و نام آن درخت را به عربی حب الفهم گویند** : بلادر به آتش برفکند و برآن دود وی

بدارد مقعد را (هدایه ص۴۱۶ س۶)

◇ **انگبین بلادر** ← **انگبین ، بلادر** : زرنیخ بمالد یا به‌انگبین بلادر یا به‌داروی تیز (هدایه ص ۵۹۹ س۷)

بلادری (ص) : **معجونی که بلادر یکی از ترکیبات آن است** : لعوق سرفهٔ کودکان و این را بلادری خوانند (هدایه ص۳۱۱ح۹)

بلاده (ص) = **بلایه** : **بدکار ، هرزه** : هر آن کریم که فرزند او بلاده بود * شگفت باشد اگر از گناه ساده بود (رودکی ص ۱۶۶ س۶) ← بلایه بلاوه ، بلایه

بلا دیدن (فم) : **رنج کشیدن** : یکی آنکه نر اژدها را بکشت * فراوان بلادید و ننمود پشت (شا ص ۱۴۷۸ س۳)

بلاذر (۱) : **بلادر** : مضرت بلاذر آنست که دیوانگی آرد و خون بسوزاند (الابنیه ص۵۳ س۵)

بلاش (اخ) : **از پادشاهان ساسانی** ← **اعلام** : فیروز را دو پسر بود نام مهتر قباد و نام آن کهتر بلاش (بلعمی ص۹۶۳ س۱۴) بلاش از بر تخت بنشست شاد * که کهتر پسر بود با فرّ و داد (شا ص ۲۲۷۰ س۲)

بلاش (ص) : **نابود ، پراکنده** : بدین رزمگاه اندر امشب مباش * مهان تاشود گنج ولشکر بلاش (شا ص ۲۷۰۷ س۸)

بلاغت (۱) : **۱ - بلوغ ، رشد ، کمال** : چون موسی به‌بلاغت برسید فرعون اورا زنی بداد (طبری ص ۱۶۰۶ س ۱۴) **۲ - شیوا سخنی ، سخنوری** : بلاغت چو با خط فراز آیدش * به اندیشه معنی بیفزایدش (شا ص ۲۳۹۸ س ۵)

بلاقیان (۱) : **گروهی از ترکان** ← **اعلام** : بلاقیان هم قومی‌اند از یغما بـا تغز غزیان اندر آمیخته (حدود ص ۷۹ س۶)

بلا کشیدن (فم) : **تحمل رنج و زحمت کردن ، بدبختی دیدن** : که چندین بلاها بباید کشید * زگیتی همه زهر باید چشید (شا ص ۵۸۳ س۷)

بلاکیف (ق) : **بی‌چگونگی** : خدای براز عرش است استوا بلاکیف (طبری ص۹۸۶ س۹)

بلاگستر (صم) : **آفت و محنت فراهم‌آورنده ، رنج گستر** : تو آن‌شبرنگ تازی را به میدان‌چون بر انگیزی * عدو را زود بنوردی بدان تیغ بلاگستر (دقیقی ص۱۷۵ س۸)

بلال (اخ) : **نام مؤذن پیامبر اسلام** ← **اعلام** : عمر بلال‌را گفت مرا آرزوست که یك‌بار دیگر آواز نماز تو بشنوم (بلعمی ع ص۳۲ س۱۸) چون‌وقت نماز درآمدی بلال برسر بالای بلند رفتی و گفتی الصلوة جامعة (طبری ص۱۸۹ س۱۱) اما اول ازان کسان یادکنم که رسول ... برایشان به بهشت گواهی داد ابو بکر صدیق و ... و بلال و ایوب انصاری (السواد ص۱۳۷ س۳) ← بلاده ، بلایه

بلاوه (ص) = **بلایه** : **بدکاره ، هرزه** : من‌نیز نبودم بلاوه (طبری ص۲۱۵ س۴) ← بلاده، بلایه

بلایگی (۱) : **هرزگی ، نابکاری** : به‌بنی‌اسرائیل اندر زنی بود بلابه خویشتن را ازکس‌بازنگرفتی و اندر بنی‌اسرائیل معروف به‌بلایگی (بلعمی ص ۴۸۵ س۸)

بلایگی کردن (فم) : **هرزگی کردن ، بدکارگی نمودن** : گویند آن زنی بودست پادشاه‌وبلایگی کردی و هر شب مردی آوردی و بامداد بکشتی (بلعمی ص۱۲۲ س۳) گفتند ما این دختر را ترا دادیم دست بازداشتی تا بلایگی کرد و زنا کرد (طبری ص۹۸۱ س۶)

بلایه (ص) : **بدکاره ، هرزه** : ایا بلایه اگر کار کرد پنهان‌بود * کنون توانی باری خشوك‌پنهان کرد (رودکی ص۱۶۶ س۴) شما فلان زن بلایه را شناسید ؟ (بلعمی ص۴۸۶ س۲) چگونه‌باشد مرا فرزند ونه هیچ مرد مرا بساویده باشد و نه‌من بلایه بوده‌ام (طبری ص۲۴۱ ح۴)

بَلبل (۱) : **جام می ، پیاله** : زواره چو بلبل به کف برنهاد * همان از شه نامور کرد یاد (شا ص۴۲۱ ح۶)

بِلبل (۱) = **پلپل** = **فلفل** : چون هلیله و بلیله و امله و بلبل وآنچه بدین ماند وجزین(طبری ص۱۳۱۳ س۳) و سنبل جوی و بلبـل لختگی خواه * واین‌باانگبین جوید بر او راه(میسری

ص۱۸۹ ح۲۲۴)

بلبل (۱) : **عندلیب، هزار دستان، پرنده‌ای که صدائی دلنشین دارد** : بلبل همی بخواند در شاخسار بید * بهار از درخت سرو مر اورا شده مجیب (رودکی ص۶۱ س۲) نو ازنده بلبل به باغ اندرون * گرازنده آهو به راغ اندرون (شا ص ۳۱۷ س۹)

بلبلستان (ام) : **جایگاه بلبلان** : به هرگوشه ای چشمه وگلستان * زمین سنبل و شاخ بلبلستان (شا ص ۱۳۷۶ س ۱۵)

بلبله (۱) : **آمیختگی سخن ، اختلاط و درهمی کلام ، سخنی که فهمیده نشود** : در زبانهای خلق بلبه دراوفتاد چنان که هیچکس زبان خویش باز نمی‌دانست (طبری ص۴۹۲ س۱۷)

بلبلی(۱) : **پیالهٔ شراب ، جام می** : توای میگسار از می زابلی * بپیمای تاسر یکی بلبلی (شا ص ۴۲۱ س۱)

بلبوس (۱) : **نوعی پیازصحرائی ، تلخه پیاز** : بصل پنج نوعست شامی و نبطی ، وزیزی و فار و بلبوس (الابنیه ص۴۳ س۱۰)

بلح (۱) : **غورهٔ خرما ، خرمای نارس سبز** : بلح سرد وخشکست اندر درجهٔ دوم معده رادباغت دهد و بشوید ودرشتی نماید (الابنیه ص۶۶ س۱۴)

بلحرب (صم) : **صورت فارسی ابو الحرب ، از نامهاست** ← **اعلام** : بلحرب یار تو بود از مرو تا نشابور * سوگندخورکه درره بلکفداونخوردی (ربنجنی ص۷۴ س۳)

بلخ(۱) : **نام شهری درناحیت خراسان قدیم** ← **اعلام** : نشستگاه خویشتن همه ملك بلخ داشت (بلعمی ص۵۹۶ س۳)خبرآمد بهولید که یحیی بن زید بهخراسان به بلخ بهخانهٔ مردی اندر است پنهان (بلعمی ع ص ۴۴۵ س۳) بـلخ شهری بزرگست وخرم ومستقر خسروان بوده است اندر قدیم (حدود ص۹۹ س۵) به مرو ونشاپور و بلخ و هری * فرستاد بر هر سوئی لشکری (شا ص ۴۰۸ س ۱۱)

◇ **بلخ بامی** : بلخ الحسنا ← **اعلام** : درم بستد از بلخ بامی به رنج * سپرد و نهادیم یکسر به گنج (شا ص ۲۵۲۴ س ۲) ← بامی

◇ **بلخ الحسنا** : **بلخ بامی** ← **اعلام** : مر بلخ را بلخ‌الحسنا نام کرد (بلعمی ص۶۳۹ س۴)

◇ **بلخ شایگان** : بلخ الحسنا ، بلخ بامی ← **اعلام** : خود از پس او تاختن آورد به بلخ شایگان (بلعمی ص ۶۶۳ س ۲)

بلخی (ص) : **منسوب به بلخ** : تتاری و بلخی و خلخ سوار * همه پهلوانان خنجرگذار (شا ص ۲۲۸۸ س۵) ریش بلخی بد ریش بود وگویند که از پشه گزایدن آید (هدایه ص ۶۱۴ س۷)

بلخیه (۱) : **قرحه‌ای که با آن بثور و خشك ریش باشد و از آن خوناب آید** : او را چون فرا اندامی هلی که خون اندر او ریه فساد آمده بود یا بر جای سعفه یا بلخیه یا تونه یا شیرینه از آنجا خون بکشد (الابنیه ص ۱۸۰ س۱۸)

البلده (۱) : **یکی از منازل ماه که شش ستاره است بر شکل کمان** : منازلهای ماه ... البلده (طبری ص ۱۵۰۱ س ۱۸)

بلسان (۱) : **نام درختی مشهور که از صمغ و برگ آن روغن بلسان می‌گیرند** : بلسان گرم و خشك است اندر درجهٔ دوم (الابنیه ص۵۱ س۶)

◇ **حب بلسان** : دانهٔ بلسان که اندك تلخ و تیز است : آن سنبل بود و سلیخه و اسارون و حب بلسان (هدایه ص ۲۲۶ س ۴) ← حب ◇ **دهن البلسان** : روغن بلسان که از صمغ درخت بلسان یا جوشاندن برگ آن بدست میآید : دهن البلسان روغن بلسان گرم و تیزست و فالج ولقوه و استرخا و ... را نیك بود (الابنیه ص ۱۱۶ س۴) ← دهن

بلعام (اخ) : **زاهدی مستجاب الدعوه در زمان موسی** ← **اعلام** : بلعام را گفت اگر دعا کنی تا این سپاه باز گردد وگرنه ترا بر بن دار کنیم تا بمیری (طبری ص ۵۶۸ س ۱۶)

بلعم باعور (اخ) = **بلعام** : **زاهدی مستجاب الدعوه در زمان موسی** : قصهٔ بلعم باعور (طبری ص ۵۶۳ ح ۵) ← بلعام

بلغار (اخ) : **نام‌شهری بر کنار رود اتل (ولگا)** ← **اعلام** : بلغارشهریست که مر او را ناحیتکیست خرد بر لب رود آتل (حدود ص ۱۹۵ س۴) نخستین که بنهاد گنج عروس * ز چین و ز بلغار و از روم و روس (شا ص ۲۸۹۲ ح ۴)

بلغار اندرونی (اخ) : **ناحیه‌ای در شمال دریای گرز و مغرب مروات** ← **اعلام** : سخن اندر ناحیت بلغار اندرونی (حدود ص ۱۸۹ س۱۷)

بلغاری (ص) : **منسوب به بلغار، مردم بلغار** : اندر وی غازیانند همچنانکه بلغاریانند (حدود ص ۱۹۵ س ۹)

بلغم (۱) : **یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن، گش سپید** : گر از بلغم کسی مصروع گردد * که دندان بر لبانش بر ببندد (میسری ص ۱۸۸ س۱۷) در مسواك کردند ده خصلت است ... نهم آنکه بلغم را ببرد (السواد ص ۲۰۸ س ۱۷) رطوبات اعلی صفرا وسودا وخون وبلغم (هدایه ص ۶۴۶ س ۹) کربزه گشنیزست و ... کالیوی را که از صفرا بود و از بلغم، نیك بود (الابنیه ص ۲۰۲ س ۱۱)

◇ **بلغم تفه** : رطوبتی رقیق در پیوند مفاصل : به هر پیوندی از مفاصل رطوبتی بود تنك آن را بلغم تفه‌خوانند (هدایه ص ۱۷۶ س ۹) ◇ **بلغم زجاجی** : بلغم غلیظ : سبب او بلغم زجاجی بود (هدایه ص ۷۴۴ س ۱۱) ◇ **بلغم غلیظ** : نوعی از بلغم غیر طبیعی که آن را زجاجی گویند : تربد داروی شریف است اسهال بلغم غلیظ کند (الابنیه ص ۶۹ س ۱۴) ◇ **بلغم‌مالح** : بلغم شور که درون معده و روده‌ها گرد آید : ثوم داروییست که ... تشنگی که از سبب بلغم مالح بود اندر معده یا اندر شش گرد آمده بنشاند (الابنیه ص ۷۳ س ۱۷)

بلغمانی (ص) : **منسوب به بلغم** : ترش‌شدن را سبب اخلاط صفرائی بود یا بلغمانی (هدایه ص ۳۶۱ س ۳)

◇ **بیماری بلغمانی** : و این به بیماریهای بلغمانی بود و سودائی (هدایه ص ۶۹۶ س ۶)

بلغمی (ص) : **منسوب به بلغم** : باز کلانان و بلغمیان را خلطی خام بلغمی فرو آید (هدایه ص ۶۹۸ س۱۷) عسل ... موافق اصحاب سردمزاج باشد نیز و آن را که بلغمی بود و پیران را (الابنیه ص ۱۷۵ س ۱۲)

◇ **اغذیهٔ بلغمی** : و این‌حال بیشتر مر آنکسها را افتد که اغذیهٔ بلغمی بسیار خورده باشند (هدایه ص ۱۸۵ س۱۷) ← اغذیه ◇ **ترکیب بلغمی** : بدان تبهای دیگر همان آید اعنی ترکیب ربع و غب و ترکیب بلغمی (هدایه ص۶۷۶ س۳) ← ترکیب ◇ **خون بلغمی** : این خون بلغمی بود محض (هدایه ص ۲۱۵ س ۴) ← خون ◇ **دردسر بلغمی** : علاج وی همان بود که به دردسر بلغمی یاد کردم (هدایه ص ۲۳۳ س۲) ← دردسر ◇ **مزاج بلغمی** : خداوند بیماری به مزاج بلغمی بود (هدایه ص ۲۰۶ س ۱۵) ← مزاج ◇ **نزلهٔ بلغمی** : نزلهٔ بلغمی و سرفه بسیار بود این کس را (هدایه ص ۱۸۵ س ۱۴) ← نزله

بلغمیه (ص) : ← **بلغمیة الدائره**

◇ **بلغمیة الدایره** : نوعی از تبهای بلغمی که به نوبت آید و قطع شود : و دیگر را بلغمیة الدایره گویند (هدایه ص ۷۴۴ س ۵) ◇ **بلغمیة الدایمه** : نوعی تب بلغمی که پیوسته باشد و قطع نشود : یکی را بلغمیة الدایمه و علاج این هم ازین معالجات بود (هدایه ص ۷۴۴ س ۴)

بلقا (۱) : **نام شهری در فلسطین که مردم آن با بنی‌اسرائیل جنگیدند و بلعم باعور از آن شهر بوده** ← **اعلام** : این سه شهرستان که یکی را اریحا خوانند و یکی را بلقا و یکی را ایلیا (بلعمی ص ۴۹۰ س۸) این قصهٔ جباران و رفتن موسی به شهر بلقا ... به شرح گفته آمده است (طبری ص ۳۹۱ س ۶)

بلقمه (۱۲) : **از نامهاست** ← **اعلام** : نامش حرابت بلقمه (بلعمی ص ۵۶۶ س ۱۰)

بلکامه (ص) : **آرزومند، مشتاق** : در پیش‌خود آن نامه چو بلکامه نهم * پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم (رودکی ص ۱۳۴ س ۵)

بلکفد (۱) : **رشوت** : بلحرب یار تو بود ازمرو

تا نشابور * سوگند خورد که در ره بلکفد او نخوردی (ربنجنی ص ۷۴ س ۳)

بلکنجك (۱) : **هرچیز طرفه وعجیب‌که موجب خنده شود :** ای قامت تو به‌صورت کاونجك * هستی تو به‌چشم هر کسی بلکنجك (شهید ص۳۷ س ۳)

بلکه ۱ - (حر) : **ولی، اما :** ز تو یا رستن این کار دور است * نه اندك بلکه آن بسیار دور است (معروفی ص ۱۳۷ ح ۴۰) میان ما و شما دوستی نیست بلکه دشمنی وعداوتست (بلعمی ص ۱۹۴ س۱۷) نبودیم ما آنکه کردیم بدی بلکه بودید که خدای‌داناتر بدانچه شمامی کنید (طبری ص ۸۶۷ س ۳) هر چه شما را بگوید و بفرماید نه از هوای خود گوید بلکه هرچه گوید به وحی ما گوید (السواد ص۳۱ س۱۵) گفت نه چنان است که شما می‌گوئید بلکه چنین است که من می‌گویم (پاك ص۵۶ س۱۶) بلوط . . . تمام گرد نبود بلکه مفرطح بود و شنیدم که به شام نیز باشد (الابنیه ص۳۵س۱۲) **۲- (حر) : تا ، تاچه رسد :** سگان به چنین حال صبرنکنند بلکه مردمان ومن ازشما یاری خواهم (بلعمی ص ۸۲۵ س۸) **۳ -** (ق): **همچنین ،به علاوه :** تواناست بر آنکه زنده کند مردگان را بلکه او برهمه‌چیزی تواناست (طبری ص ۱۶۸۵ س۲۰) بینندگان بترسند و شاگردان بجشگان بترسند بلکه بعضی‌از بجشکان نیز بترسند (هدایه ص ۷۱۷ س۱)

بلگ (۱) = **برگ :** هرچه درجهان درختان‌باشد میوهٔ آن و بلگ آن بخورند (طبری ص ۱۴۸۴ س۱۹) به مرزکروشان همه هرچه بود * زبلگ درخت و زکشت و درود (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۳۴۳) ← برگ .

بلنجر(اخ):**شهری از ناحیت خزران ـــ اعلام :** از باخرز وروس بگذری شهرهائی‌اندبسیار آنرا بلنجر خوانند و ازپس آن‌سد یأجوج و مأجوج است (بلعمی ع ص۵۳ س۸) خمج ، بلنجر ، بیضا ، ساوغر. . . شهرهائی‌اند از خزران(حدود ص۱۹۳ س۱۳)

بلند (ص) : **۱ - مرتفع :** گنبدی نهمار بر برده بلند * نش‌ستون‌برزیر ونز برسرش دند(رودکی ص ۲۶۶ س۴) دوم‌دانش از آسمان بلند * که برپای چون است بی‌داد وبند (ابوشکور ص۹۷ س۴) دو کوه‌است بلند ومیانه راه‌گذار بوده‌است (بلعمی ع ص۵۴ س۱۰) گفت‌که من بر سر کوهی بلند روم تاآب به من نرسد (طبری ص ۱۴۸۲ س ۵)گرایدون‌که من‌خشم‌وکین‌آورم * بلندآسمان برزمین‌آورم (دقیقی ص۱۷۴ س۲) توشه بردار که سفردوراست بارسبك‌کن‌که عقبه بس بلنداست (السوادص۸۰ س۳) به‌نزدیك‌اوکوهی‌است بلند و بدو پیوسته (حدود ص۳۴ س۳) چنان گشت آزاد سرو بلند * که برگرد او بر نگشتی کمند (شا ص ۱۴۹۹ س۶) فاما شهرها چون بلندبود و برسرکوه مزاج آن‌شهر سردبود (هدایه ص ۱۵۱ س۴) **۲ - با عظمت ، بزرگ پایه ،رفیع :** پذیرفتم ازکردگار بلند * که‌گر تو به‌توران‌زمین بی‌گزند (شا ص ۱۵۸۲ س۱۶) همان مادرکودك ارجمند * جریره سربانوان بلند (شا ص۶۳۱ س۲) **۳ ـ درشت‌اندام، قوی هیکل ، رشید:** جهانجوی بگذشت‌برهیرمند * جوانی سرافراز واسپی‌بلند (شا ص ۱۶۴۸ س۵) یکی باره باید به‌زیرش‌بلند * به‌بازوکمان و به زین‌بر کمند (شاص۱۴۵۳ س ۱۹) **۴ - مفصل و طولانی :** ز قیصر یکی نامه آمد بلند * سخن‌گفتنش سربسر سودمند(شا ص ۲۷۵۲ س۱۴)

▻ **بلند اختر :** نیك‌بخت ،خوش طالع : چنین‌داد پاسخ که ای نیکنام * بلند اختر و گرد وگیرنده کام (شا ص ۱۵۶۷ س ۳) ▻ **اندیشهٔ بلند : فکرعالی:** سازمهتران واندیشهٔ بلندداشت (مشا ص ۱۳۶ س۳) ▻ **بخت بلند :** طالع فرخنده : سپردم بدو تاج و تخت بلند * همان لشکرو گنج وبخت بلند (شا ص۱۷۵۶ س۹)

▻ **بلند گشتن : ۱-محترم گردیدن ، بزرگ‌شدن :** نباید که پیچد ز راه‌گزند * که بد دل به گیتی نگردد بلند (شا ص ۱۸۵۹ س۴)**۲ - رشدکردن ، به سن بلوغ رسیدن :** چوشاپور شاپور گردد بلند *

شود نزد او تاج و تخت ارجمند (شاص ۲۰۶۸ س ۱۱) ⊳ **بلند ماندن نام :** اشتهار یافتن : مشهور شدن : ز تو نام باید که ماند بلند * مگر دل نداری ز گیتی نژند (شا ص۷۸۹ س۷)

◇ **بلند آسمان :** چو دریا و کوه و زمین آفرید * بلند آسمان از برش بر کشید (شا ص ۱۴۴۵ س ۸) ← آسمان ◇ **بلند آفتاب :** ۱ - خورشید : به هشتم بر آمد بلند آفتاب * جهان شد سراسر چو دریای آب(شا ص۸۳۰ س۱۷) ۲ - روز روشن : به یك تای نان باشد آرام و خواب * اگر تیره شب گر بلند آفتاب (شا ص ۲۷۷۰ س۱۱) ◇ **بلند اختر :** پرچم افراشته : از ایشان جهان پر ز خاك است و خون * بلند اختر طوس گشته نگون (شا ص۹۰۸ س۱۴) ← اختر ◇ **بلند بالا :** کشیده قامت، درازقامت : مردی بود بلند بالا و باقوت (طبری ص ۱۵۲ س۱۰) ◇ **بلندبلند :** رسا ، بسیار بلند : جرجیس آن شب در خانهٔ ملك بیود و نماز کردوز بور برخواند به آوازی بلند بلند(بلعمی ص۸۶۹ س۵) ◇ **بلند بینی :** دارندهٔ بینی دراز، اشم : فراخ دهان بوند و بلند بینی و خشك روی (هدایه ص۱۲۰ س۱۶) ← بینی ◇ **آواز بلند:** با نگ رسا : نه دوست دارد خدای آواز بلند به بدی از گفتار (طبری ص ۳۳۱ س ۱۳) ◇ **آوای بلند :** صوت رسا : علی در میان دو صف آمد و به آوای بلند دعا کرد (بلعمی ع ص۱۸۹ س۳) ◇ **بالای بلند:** قامت کشیده ، قد دراز : چه چاه است وچه بالای بلند است * برون آرد به پیمودن که چند است (میسری ص۱۸۱ س۱۱) ◇ **بانگ بلند :** صدای رسا : دل گسسته داری از بانگ بلند * رنجکی با شدت و آواز کرند (رودکی ص ۲۱۲ س۴) ◇ **نام بلند :** آوازه ، اشتهار : بزرگی وگردی و نام بلند * به نزد گرانمایگان ارجمند (شاص۱۶۵۳ س۳)

☆ **بلند تر :** ۱ - کشیده‌تر ، درازتر : چون او در میان مردمان رفتی به سروگردن از مردمان مهتر بودی و بلند تر (بلعمی ع ص ۷۳ س۱۵) هر درختی کــه از آن قوی تر و بلند تر نبودی بدو یدندی و آن درخت را به آغوش بر گرفتندی و با خود ببردندی (طبری ص ۱۱۷۹ س۱۳) و گر از مقدار عادت بلند تر آیدی شاهق خوانند(هدایه ص ۷۸۷ س۸) ۲ - مرتفع تر : من خواهم که اورا بنائی کنم بلند که از آن بلند تر نباشد (بلعمی ص۹۲۴ س۳) پس کشتی برسر آب بیستاد راست پس آب بر آمد چندان کوهی که اندر جهان بلندتر بود (طبری ص۷۳۲ س۱۹) ۳ - درشت تر ، قوی هیکل تر : از همه اسبان جهان به چهار به دشت افزون تر و بلند تر (بلعمی ص ۱۰۹۰ س۱) ۴ - عالی‌تر ، برتر : همت شیر از آن بلند ترست * که دل آزار باشد از روباه (شهیدص۳۳ س۹)

☆ **بلند بر آمدن :** ۱ - بالا آمدن: و آفتاب همی بلند بر آمد (بلعمی ع ص۳۴۵ س۱۷) که چون ماه ترکان بر آید بلند * ز خورشید ایرانش آید گزند (شا ص ۱۱۴۵ س۱۲) عجب داشتند و چون روز بلند بر آمد از سوی دیوال کسی را بر فرستادند (پاك ص۲ س۲) ۲ - مشهور شدن: کجا نام مازان بر آمد بلند * بنزدیك خسرو شدیم ارجمند (شاص۱۰۷۴ س۱) ☆ **بلند بر آوردن:** ترقی‌دادن ، عزیز گردانیدن : کسی را که خواهد بر آرد بلند * دگر را کند سوگــوار و نـژند (شا ص۱۵۶۱ س۳)

☆ **بلند برداشتن :** بلند کردن ، بالا گرفتن : چون ستان بخوابنندش و پایان بلند بردارد و بجنبانند بول بیرون آید (هدایه ص۴۹۸ س۱۷) ☆ **بلند برشدن :** ۱ - کاملا بالا رفتن ، به بالا صعود کردن : بلند برشد و سبا را دید برده فرسنگ با سبزیها و آب روان (بلعمی ص ۵۶۶ س۱۰) ۲-بالا آمدن : همان نیز خورشید برشد بلند * ز گرما نباید که یابد گزند (شا ص ۲۷۱۹ س۱۰) **بلند داشتن :** محترم ساختن ، عزیز کردن : فرستادم اینك یکی هوشمند * که دارد خرد جان او را بلند (شا ص ۲۴۳۳ س۱۲) ☆ **بلند شدن :** ۱ - بالا آمدن : چــون آفتاب بلند شدی و سرخی او افزون شدی با او به سرخی برابر شدی (بلعمی ص۹۲۴ س۱۵) جز وی از رگ بر آید و بلند شود و جزوی فرو رود (هدایه ص۸۰۰ س۹) چون دیوال بلند شد اسمعیل

بر مقام بیستادی (پاک ص ۷۱ س ۲۲) ۲ - رشد کردن ، بزرگ شدن : این را باید کشت تا بروید و بلند شود و درخت گردد و بار آورد (طبری ص ۱۳۱۳ س ۱۱) درخت برومند چون شد بلند * گر ایدون که آید برو برگزند (شا ص ۳۱۵ س ۸) ۳- ترقی یافتن ، مهم شدن ، بالا گرفتن : خلق شادی کردند و کارش بلند شد (بلعمی ع ص ۲۳۸ س ۱۹) ۴ - غلظت یافتن : هرگاه که بول سپید بود و سطبر و آغازد به قوام تنک تر شدن و به رنگ بلندتر شدن و به ترنجی نزدیک شدن (هدایه ص ۶۹۶ س ۵)

☆ **بلند گردیدن** : ۱ - بالا آمدن : چو خورشید بر چرخ گردد بلند * ببیند تا بر که آید گزند (شا ص ۱۳۰۳ س ۶) ۲ - ترقی یافتن ، محترم شدن ، مشهور شدن : دگر گفت مردم نگردد بلند * مگر سر بپیچد ز راه گزند (شا ص ۲۳۸۳ س ۸) ۳ - رشد کردن به حد رشد رسیدن: بترسم که شیروی گردد بلند * رسانند به روم و به ایران گزند (شا ص ۲۸۶۷ س ۳)

بلند آمدن (فم) : رشد کردن ، بزرگ شدن : پسندیده ام تا بلند آمدم * جهاندار خود را پسند آمدم (شا ص ۲۶۰۹ ح ۱۴)

بلند کردن (فم) : از جای برداشتن ، حرکت دادن : بدو گفت بر من نیاری گزند * اگر آهنین کوه کردی بلند (شا ص ۱۵۹۶ س ۱۷)

بلند کرده (صم) : برافراشته ، مرتفع : و آن دیه اوفتاده درکازها و سقفهای آن و جاه فرو گذاشته و کوشک بلند کرده (طبری ص ۱۰۵۹ س ۱۳)

بلند گردانیدن (فم) : ۱ - رفعت بخشیدن ، ترقی و شهرت دادن: و بلند گردانیدیم یاد ترا (طبری ص ۲۰۲۸ ح ۴) ۲ - بالا آمدن : وخشم مر نبض را شهوق بفزاید و بلند گرداند (هدایه ص ۸۰۷ س ۱۴)

بلندی (۱) : ۱ - ارتفاع ، از بزرگی و بلندی چنانی بود که ابر چون درگرفتی جلع نیمهٔ او بالای ابر بودی (طبری ص ۹۰ س ۵) اندرا مغرب ازوی کوهیست که گویند که هرگز هیچکس بر سروی نتوانست رفتن از بلندی (حدود ص ۳۲ س ۲) چرا خویشتن کرد باید هلاک * بلندی پدید آید گشت از مغاک (شا ص ۲۷۷۱ س ۳) و نشان وی آن بود که از پس آماس گرم بود یا از پس زخم یا از پس افتادن از بلندی (هدایه ص ۵۰۳ س ۹) ۲ - علو ، رفعت ، درجه ، بزرگی : سرش رسیده به ماه بر به بلندی * و آن معادی به زیر ماهی پنهان (رودکی ص ۸۸ س ۹) آنست پیغامبران که فضل کردیم برخی را از ایشان بر برخی از ایشان ... و برداشت برخی را از ایشان بلندیها (طبری ص ۱۵۰ س ۳) توانائی و افسر و تخت داشت * بلندی و فیروزی و بخت داشت (دقیقی ص ۱۷۰ س ۲) همو تاج و تخت و بلندی دهد * همو تیرگی و نژندی دهد (شا ص ۲۶۴ س ۳) خشم و ننگ داشتن و حرب کردن و غلبه کردن به مناظره و بلندی و مهتری جستن... و دشمناذگی کردن به وی بود (هدایه ص ۱۰۲ س ۱۲) ۳ - تپه ، پشته : پیش لشکر زرج شد و بر بلندی بیستاد (بلعمی ص ۶۳۰ س ۷) چون داستان بستانی است بر بلندی (طبری ص ۱۷۲ س ۳) ازین تاختن رنجه شد اردشیر * بدید از بلندی یکی آبگیر (شا ص ۱۹۳۵ س ۱۶) ۴- غرور و تکبر: نبرداشتند از کسی سرکشی * بلندی و تندی و بی دانشی (شا ص ۲۷۴۷ س ۳).

▷ **بلندی از مغاک بازدانستن** : تشخیص دادن فراز از نشیب ، تفاوت قائل شدن بین آن دو : ز ایران برآرم یکی تیره خاک * بلندی ندانند باز از مغاک (شا ص ۳۶۰ س ۷). ▷ **بلندی از نشیب بازدانستن**: فراز و نشیب را تشخیص دادن : بدیدو دل و مغز تان از نهیب * بلندی ندانید باز از نشیب (شا ص ۵۰۷ س ۸) ▷ **بلندی از نشیب دیدن** : فراز و نشیب را تشخیص دادن : دلت را چرا بستی اندر فریب * همی بلندی نبینی نشیب (شا ص ۶۶۰ س ۱۵) ▷ **بلندی اندر نشیب نمودن کسی را** : چیزها را دگرگونه نشان دادن : نبود دست جز جادوی پر فریب * که اندر بلندی نمودت نشیب (شا ص ۲۶۹۲ س ۱۸) ▷ **بلندی گرفتن** : شهرت یافتن : بدو گفت دادم من این کام تو * بلندی بگیرد مگر نام تو (شا

ص۳۲ س۱۲). ◁ **اندر بلندی نشیب دیدن :** در رفعت و منزلت مذلت دیدن : همی داشتش چون یکی تازه سیب * که اندر بلندی ندیدی نشیب (شا ص ۲۸۴۳ س ۸) ◁ **نشیب از بلندی دور دیدن :** به علت غرور شکست خودرا بعید دانستن : نداد ایچ پاسخ ورا جزفریب * همی دور دیداز بلندی نشیب (شا ص۲۳۳۵ س۳).

◇ **بلندی منش :** مناعت طبع ، طبع عالی : زن ومرد را از بلندی منش * سزد گر برآید سر از سرزنش (شا ص۲۱۵ س۱۵) ◇ **بلندی و پستی :** فراز و نشیب ، اوج و حضیض : چنان دان که یکسر فریبست و بس * بلندی و پستی نماند به کس (شا ص ۲۴۱۱ س۱۲) ◇ **پست و بلندی :** نشیب و فراز : که همواره پست و بلندی ز تست * به هر سختی ای یارمندی ز تست (شا ص ۱۳۳۹ س۸)

☆ **بلندی گزیدن :** غرور ورزیدن ، تکبر کردن : ز فرمان اگر یك زمان بگذری * بلندی گزینی و کند آوری (شا ص ۱۸۳۷ س۱۱)

بلندی کردن (فم) : **تکبر ورزیدن، جاه‌طلبی نشان دادن :** همان نیك مردان که تندی کنند * وگر تنگدستان بلندی کنند (شا ص ۲۴۶۰ س۸)

بلنگش (ا) = **پلنگمشك = فرنجمشك : نام داروئی گیاهی :** یادناری پدرت را که مدام * گه بلنگش چدی وگه خنجك (معروفی ص ۱۳۳ ح۱۴) ← بلنگمش

بلوچ (اخ) : **نام طایفه‌ای است** ← **اعلام :** سپاهی ز گردان کوچ وبلوچ * سگالیده جنگ مانند قوچ (شا ص ۷۸۶ س۱۳)

بلوچی (ص) : **منسوب به بلوچ ، مردمان بلوچ :** همی رفت و آگاهی آمد به شاه * که گشت از بلوچی جهانی تباه (شا ص ۲۳۳۱ س۱۰)

بلوح (اخ) : **ظاهرا بلوچ است :** بلوح مردمانی اند میان این شهرها ومیان کوه کومج نشسته بر صحرا (حدود ص۱۲۷ س۸) ← بلوچ

بلور (ا) : ۱ - **جوهری است کانی و شفاف مانند آبگینه :** شنیدم که دشمن بود چون بلور * چو گاه شکستن نیابی مشور (ابوشکور ص۱۱۴ س۹) پس از بلور استونها نهادند (بلعمی ص۱۶۹ س۱۲) چو آتش همی راند مهترستور * به کوهی رسیدند سنگش بلور (شا ص ۱۸۵۴ س ۱۲) ۲ - **جام بلوری :** ور به بلور اندرون بینی گوئی * گوهر سرخ است به کف موسی عمران (رودکی ص ۷۶ س۱۲) جهاندار بستد ز کودك نبید * بلور از می سرخ بد ناپدید (شا ص ۲۸۸۳ س۱۶) ۳ - **ناحیه‌ای از حدود ماوراء النهر :** از هندوستان کوهی برگیرد . . . و یك شاخ . . . بگذرد بر شمال حدود بلور و سمرقنداق و شکمنان (حدود ۲۷ س۱۵)

◇ **بلور سپید :** بلور شفاف ، نوعی بلور : چنین تا پدید آمد آن تیغ شید * درو دشت شد چون بلور سپید (شا ص ۲۲۸۱ س۱۲)

بلورین (ص) : **منسوب به بلور، از جنس بلور :** یکی تخت زرین بلورینش پای * نشسته برو بر جهان کدخدای (شا ص۳۱۶ س۱۵)

◇ **بلورین شاه :** لقب پادشاه ناحیهٔ بلور : این ناحیت را ملکیست . . . وآن‌را بلورین‌شاه خوانند (حدود ص۱۲۲ س۲)

بلوط (ا) : **درختی کوهی به نام دارمازو که با پوست آن دباغت می‌کنند و میوهٔ آن را می‌خورند، میوهٔ آن‌را نیز بلوط می‌گویند :** بادام و پسته و فندق و کوکنار و بلوط (بلعمی ص۹۲ س۵) حماض اترج و ترشه و بلوط و شاه بلوط (هدایه ص۱۵۷ س۳) چنین شنیدم که دار مازو یك سال بلوط بار آرد ویك سال مازو (الابنیه ص۳۵ س۸)

◇ **جفت بلوط :** پرده‌ای که میان مغز و پوست بلوط قرار دارد : جفت بلوط ، و این آن پوست سطبر بلوط بود نه آن پوست زرد بیرونین وی (هدایه ص ۵۳۴ س۵) جفت بلوط آن غشاست که به میان مغز بلوط بود و میان پوستش (الابنیه ص ۳۵ س۱۴) ← جفت ◇ **شاه بلوط :** نوعی از بلوط که گرد است و سرخ رنگ : پسته و فندق و کوکنار و بلوط و شاه بلوط و نار (بلعمی ص۹۲ س۵) زعفران و لك و بلوط و شاه بلوط (هدایه ص ۵۳۹ س۱۶). ◇ **شه بلوط** = شاه بلوط :

شه بلوط نوعی دگر است ازناحیت‌آذربادگان‌افتد واران ← شاه‌بلوط (الابنیه ص ۳۵ س ۱۰)

بلوع (۱) : البلوع فرو بردن آب باشد به زمین (طبری ص۷۳۳ س۸)

بلوغ (۱) : **رسیدن به سن رشد** : یاد دارنده بود مرچیزها راکه به‌کودکی شنیده بود و دیده بود و فرامشت کننده گردد به‌حال بلوغ(هدایه ص۱۲۳ س۳) وزجانوران دیگر یتیم آن‌باشد که مادر ندارد وز پس‌بلوغ نام یتیمی از وی برخیزد (پاك ص۱۶ س۱۸)

بلوی(۱): **مشقت و مصیبت ، امتحان ،آزمایش** : خدای تعالی گفت ای داود ایشان مراتب به بلوی گرفتند (بلعمی ص۵۵۰س۱)

بلهرای (اخ) : **ملك الملوك ، لقب بزرگترین پادشاهان هند** ← **اعلام** : پادشائی ازآن‌بلهرای است (حدود ص۶۶ س۱۴)

بلهه (اخ) : **از نامهای زنان است** ← **اعلام** : لیا را نیز کنیزکی بود نام‌اوبلهه (بلعمی ص۲۶۵ س۸)

بلی (ق) : **۱ - آری ، قید اثبات** : شگفت‌نیست اگرکیغ چشم من سرخ است ※ بلی چو سرخ سرخ بود اشك سرخ باشد کیغ (ابوشعیب ص ۱۳۰ س۴) عمراوراگفت‌میهمان‌ناخوانده‌خواهی اسقف گفت بلی خواهم (بلعمی ع ص۳۲ س۲) مردگفت مگر خواهی‌که ازگور هود پرسی ؟ علی گفت بلی (بلعمی ص۱۶۶ س۳) گفت نه خدای شماام ؟ ایشان به‌یك بار جواب دادند گفتند : بلی (طبری ص۵۶۱ س۱۳) رسول . . . گفت بلی‌یا عایشه (السواد ص۱۳۴ س۲) گفت بلی و این بلی اندر لغت عرب وقت باشد که از بهر جواب آید (پاك ص ۵۶ س۷) **۲ - بلکه ، ولیکن** : نه چندان که یابد نکوهش خرد ※ بلی‌اندمایه که جان پرورد (شا ص ۲۳۷۳ ح۱۱)

بلیته (۱) : **فتیله** : یك روزسپاه رافرمود تاهرچه نیزه داشتند برسرش بلیته ها اندر بستند به روغن (بلعمی ع ص۱۰۱س۴) چون بلیته‌ای اندر وی زنند وزیر برگیرند کرم خرد را که اندر مقعده بود بکشد (الابنیه ص۲۶۴ س۶) ← پلیته

بلیتی (ص) : **از فرقه‌های‌هفتادوسه‌گانهٔ‌اسلام** : همه نامهای ایشان به تفصیل این است . . . سی‌و دویم بلیتیان اند (السواد ص۱۷۴ س۳)

بلید (ص) : **کودن ، کند ذهن** : به خان‌جهان شهریار بلید ※ نبودی جز از کودك نارسید (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۵۰)

بلیغ (ص) : **۱ - گشاده‌زبان ، رسا** : دبیری بلیغی پسندیده‌ای ※ خردمندو دانا جهان دیده‌ای (شا ص ۲۰۵۷ س۱۱) **۲ - کامل ، زیاد** : قوتی بلیغ دارد به شفا کردن این علتها (الابنیه‌ص۲۳۶ س۴)

☆ **بلیغ‌تر** : رساتر ، کامل تر : رأفت اندر صفت رحمت بلیغ تر بود از رحمت(پاك‌ص۸۷ س۲۳)

بلیل (اخ) = **بلال** : **نام مؤذن‌پیامبر اسلام** ← **اعلام** : بلیل برافرازی رفتی ، گفتی الصلوة ، جماعت مردمان (طبری ص ۱۸۹ح۴)

بلیلج (۱) = **بلیله** : **نام میوهٔ درختی هندی که در مداوا به‌کار می‌رود** : بلیج سرد وخشکست اندر آخر درجهٔ اول (الابنیه ص۵۴ س۱)

بلیله (۱) = **بلیلج** : **نام میوهٔ درختی هندی که در مداوا به‌کار می‌رود** : بر آن کوه‌درختهاست چون هلیله وبلیله و آمله (بلعمی ص۸۷ س۴)چون هلیله و بلیله وآمله و پلپل‌و آنچه‌بدین ماند(طبری ص ۱۳۱۳ س۳) هلیله سیاه و بلیله وآمله (هدایه ص۲۲۶ س۹) وچون با هلیله و بلیله ازوی‌معجون کنند . . . منفعتی عظیم دهد بیماری های سودا و و بلغم‌را (الابنیه ص۱۵ س۳)

بم (۱) : **تار ستبر سازها که نوای درشت دارد ، نوای درشت در لحن‌ها ،هر آلت‌موسیقی‌که نوای بم داشته باشد** ← زیرو بم

◇ **زیرو بم** : آوای نازك ودرشت درموسیقی : خروشنده گشته دل زیر و بم ※ شده شادمان نامداران به هم (شا ص ۲۳۱ س۴)

بم (اخ) : **یکی از شهرستانهای استان هشتم (کرمان)** ← **اعلام** : بم شهریست با هوائی تن

درست . . . و ازجیرفت مهمترست(حدودص۱۲۸ س۱۴)

بماندنی (صبا) = **ماندنی** : **ماندگار ، قابل ماندن** : تا زنده‌دل بماند در اسلام آن کس که زنده‌دل بماندنی است از پس پدید آمدن نصرت (طبری ص۵۸۴ س۱۳)

بمانده (ص) : **توقف کرده ، خسته و درمانده** : زخان ومان وقرابت به قربت افتادم * بمانده اینجا بی ساز وبرگ و انگشتال (رینجنی ص۷۰ ح۴۵)بر آمددوهفته براین‌روزگار * پیاده‌بمانده زکار وسوار (شا ص۲۷۸ س۱۶)

بمانند (ق) : **مثل ، چون ، برسان** : برون رفت تا زان بمانندگرد * درفشی پس پشت او لاژورد (شا ص ۲۷۱۳ س ۱۵) ابلیس خویشتن بمانند مرغی ساخت و اندر روی گاواندر آمد (پاك ص ۸ س۱۹)

بماننده (ق) : **مثل ،چون ، برسان** : بدو گفت همزور تو پیل نیست * بمانندهٔ دست تو نیل نیست (شا ص ۵۵۷ س ۹)

بمثل (ق) : **مانند ، برسان** : به روی زمین بر چو تو شاه نیست * بمثل‌رخت بر فلك ماه‌نیست (شا ص۶۷۶ ح۸)

بمراد (ص) : **کامیاب** : پس بشد سوی اهل او شادمان و بمراد (طبری‌ص۱۹۶۲ س۹)

بمردی (ق) : **با مردانگی ، با دلیری** : جهان‌را بمردی‌بپای‌آورد * همان‌کین ما را به جای‌آورد (شا ص۷۱۹ س۵)

بمهر :**۱**-(ص) : **مهربان** : پر ماشما را گشادست راه * **بمهر**یم‌برمردم‌دادخواه (شاص۲۰۰۴س۱۳) **۲**-(ق): **ازروی مهربانی** : بگفت این وپدرود کردش بمهر * که یار تو بادا به رفتن سپهر(شا ص ۲۷۶۴ س۱۴)

بمهر (ص) : **مهر کرده ، سر به مهر** : بمهر آن درمها به بدره درون * بیاورد وگفتا که‌درطیسفون (شا ص ۲۶۶۴ س۱۴)

بمهمان (ص) : **مهمان ، به صورت مهمان** : دگر آنکه زی او بمهمان شویم * بر آن دردها پاك درمان شویم (شا ص۲۱۷ س۸)

بن(۱) : **۱ -بنیاد ، اصل** : نهاده زبن خود چنین آمدست * که از مه به دانش گزین آمدست (ابوشکور ص ۱۱۰ س۷) من سوی‌تو آیم و به حرب ایشان‌بشوم و بیخ‌ایشان ازبن‌برکنم (بلعمی ص۶۴۱ س۸) اگر مرا زمان دهی تا روز رستخیز از بن بیخ برکنم و بی‌راه کنم فرزندان اورا مگر اندکی (طبری ص ۹۰۱ س۱۳) ندانم زبن‌گیوو گودرز را * نه هرگز بپیمودم آن مرز را (شا ص ۱۱۲۱ س ۱۲) **۲ - پی و پایه** : طبایع گر ستون تو ستون را هم بپوسد بن * نپوسد آن ستون هرگز کش ازطاعت زنی کازه (رینجنی ص۷۷ س۲) آن منارها دیگر روز ازبن اندر بیفتاد و خلق همه ترسیدند (بلعمی‌ص۲۰۰س۱۶) آن‌مسجدراهمه زیر وزبر وبام‌وبن ومرفق وستونها همه از سنگ خاره بکردند (طبری ص ۱۰۴۸ س۱۳) یکی باره ازآب برکش‌بلند * بنش‌پهن و بالای او ده کمند (شا ص ۲۳۲۹ س ۲) **۳ - بیخ** : پس هرچه آن قمل خورده بود دیگر باره از بن برست و سبز گشت (بلعمی‌ص۴۰۷س۱۴) گفتا چنان بودند چون درخت خرما که از بن بر کنی وبیوکنی (طبری ص ۱۱۸۸ س۶)درمسواك پانزده خصلت ستوده است . . . سیم‌بنهادی دندان را سخت‌کند (السوادص ۲۱۱ س۱۵)پرازخون مکن دیده و تاج وتخت * مخوشان‌زبن‌خسروانی درخت (شا ص۵۸۴ س۱۹) و این آماس بودبه بن ناخن و با درد بسیار بود (هدایه ص ۶۱۹س ۱۲)خطمی . . . هم گلش به‌کار آمد و هم بنش و هم برگش (الابنیه ص۱۰۹ س ۱۷) **۴ - ته ، قعر** : آن‌گل بن دریا خشك دید و از آن بترسید (طبری‌ص۵۳۰ س۴) چنین‌تابیامدیکی‌ژرف‌رود... بنش ژرف و پهناش کوتاه بود * بدان‌رفتن‌مرد گمراه بود (شا ص۷۲۸ س۸) بول . . . بود که تیره آید و روشن گردد و آن‌تیرگی به بن قاروره بماند (هدایه ص۶۹۵ س۱۴) بزرقطونا بهترین آن‌بود که اندر بن آب نشیند (الابنیه ص۴۲ س ۹)**۵ - قاعدهٔ چیزی ، قسمت‌پائین هر چیز** :سر

و بن چون سرو بن پنگان * اندرون چون برون با تنگان (ابوشکور ص۹۰ س۵) پس شریح بن‌های تازیانه برسر عمرو زد (بلعمی ع ص۲۰۹ س۱۲) یك زمان بن‌نیزه به دندان‌گرفت ویك‌زمان بر سر برنهاد (بلعمی ص ۵۱۲ س۸) چون مریم را درد زادن گرفت برخاست واز شهر بیرون‌رفت و بدان صحرا یك بن خرما بود خشك شده و بر بن آن درخت بنشست (طبری ص ۲۱۵ س۱۲) بن نیزه را بر زمین برنهاد * به بالای زین اندر آمد چوباد (شا ص ۲۸۴۹ س۴) دل را اندربن یکی استخوان است نرم چون غضروف که قاعدهٔ همه دل آن استخوان است (هدایه ص ۸۵س۷) آن راکه اندر معده تبش بود منفعت کندش که بخورد خاصه که برفم معده طلی‌کند تا به بالای سینه و تا بـه بن ناف (الابنیه ص۴۰س۱) ۶ - **پایان ، انتها :** تا نخورد شیرهفت مه بتمامی * از سراردیبهشت تا بن‌آبان(رودکی ص۷۴ س۸) علی بروی حمله‌کرد و یك پای او تا بن ران‌ازش بینداخت(طبری ص۲۷۶ س۱۵) سخنهای‌هرمزد چون شد به بن * یکی نوپی افگند موبد سخن (شا ص ۲۵۶۰ س۹) به کوه اندرون جای‌تنگش گزید * نگه‌کرد غاری بنش ناپدید (شا س۶۱ س۱۰) ۷ - **مقام ومنصب ومنزلت :** چه‌گفت‌این خردمند شیرین سخن * که گر بی‌بنان رانشانی به‌بن * به فرجام کار آیدت رنج و درد * به گرد در ناسپاسان مگرد (شا ص ۲۶۹۶ س۱۲ و ۱۳) ۸- **اصله، ساقه:** به‌هرباغی هزار بن‌سرو بنشاند و هزار بن درخت زیتون وهزار بن درخت خرما (بلعمی ص۹۴۹ س۱۲) موسی و هرون همی‌رفتند و از دور یك‌بن درخت بدیدند(طبری ص ۱۸۶۲ س۲۰) بشستند وکردش ز دیبا کفن * بجستند جائی‌بن نارون (شاص ۱۷۴۲ س۴) ۹ - **مقعده ، کونسته :** و اگر همین علاج آنکسی راکنند که‌بن وی بیرون آید بغایت‌صواب آید (هدایه ص۵۵۰ س۸)

◁**سر از بن دانستن :** درك‌کردن، تشخیص‌دادن، آغاز را از پایان‌بازشناختن: ولیکن همانا که او زین سخن * اگر بشنودسر نداند زبن (شا ص ۲۸۲۸ س۶) ◁ **سر و بن کاری دیدن :** آغاز و پایان (یا سرتاسر آن) را شناختن : چو بشنید ازوآسیابان سخن * نه سر دید ازان کارپیدا نه بن (شا ص ۳۰۰۲ س۷)

◇**بن پیکر**← بن ، پیکر : از پس چهل‌سال دوبن‌پیکر از زمین بر آمد پس دو درخت گشتند برسان مردم (بلعمی ص۱۲س۶) ◇ **بن دندان :** بیخ دندان ، ریشهٔ دندان : حرارت رطب کمتر که حرارت خرما دندانها را به زیان آرد و بن دندان بدکند (الابنیه ص۶۶ س۶) ◇ **بن کوه :** دامنهٔ کوه ، قاعده کوه : یکی حمله سازیم‌چون‌شیر نر * شوند از بن‌کوه زانسومگر (شاص ۹۳۵ س ۱۰) ◇ **بن گوش :** بیخ گوش : وچون بر بغل مالـی کوفته‌کرده و برخایها وبر بن گوش ضعیف شده، همه را قوت باز دهد (الابنیه ص ۲۱ س۷) ◇ **بی‌بن :** بی پایان : سپهدار چون پیش‌لشکر کشید* یکی ژرف دریای بی‌بن بدید (شاص۱۶۰۵س۱۴) ←بی بن◇ **خاربن:** بوتهٔ خار ، درخت خار: ایدون گویندکه آن درخت عوسج بود و عوسج خاربنی بود بزرگ (بلعمی ص۳۸۰ س۱۳) ← خار◇ **خرما بن :** درخت خرما : سالها بودتا آن خرمابن خشك شده بود (طبری ص۲۱۵ س۱۹) ←خرما ◇ **سرو بن :** : درخت سرو : صلصل به سرو بن بر با نغمهٔ کهن * بلبل به شاخ گل بر بالحنك غریب (رودکی ص ۱۶ س۳) خم آرد ز بالای او سرو بن * درفشان کند چون سر آید سخن (شا ص ۱۸۲۶ س۴) ← سرو ◇ **گوزبن :** درخت گردو : بیامد برآن گوزبن برنشست * هم‌اکنون به‌بخت توآید به دشت (شا ص ۲۱۶۲س۴) ← گوز

☆ **بن وبار :** اصل وفرع :چراست آنکه خلاف اندر آن که مایهٔ اوست * اگر بگوئی کندی ز قاعده بن بار (دراصل : اگربگوئی کندی توقاعده ازبن‌وبار) (ابوالهیثم ص ۵۹س۲) نخواهدهمی کشور و تاج و تخت * بن وبار خواهد همی‌از درخت (شا ص ۱۷۰۳س۱۸) ☆ **بن وبیخ :** اصل

وبنیان : و می خواهد خدای که درست گرداند آن درست را مسلمانی را به سخنان وعده کردن خویش‌وبریده کند بنیادو بن وبیخ آن‌ناگرویدگان (طبری ص ۵۷۶س۸) تن خود به‌کوه سپندافکنی * بن و بیخ آن بدرگان برکنی (شا ص۲۳۴ س ۱۱) ☆ **بیخ و بن** : اصل و بنیان : بریده شد دنبال و بیخ وبن‌آن گروه آن‌کسها‌که ستم‌کردند(طبری ص ۴۴۲ ح۱۱) ☆ **زبن** : ازبن، اصلا ، مطلقا :که جز توکسی‌را نخواهم زبن * چنینت همی راند باید سخن (شا ص ۵۴۳ س۹) ☆**سروبن** : سر و ته ، آغاز و پایان : بدین صفت از زمین هندوستان برفت با این لشکر گران که زمین زیر پای‌ایشان همی لرزید و بر ایشان بیابانها تنگ شدوکس‌سر و بن آن لشکر نیافت (بلعمی ص۶۲۵س۶)

☆ **بن افکندن** : طرح‌کردن : چو بشنیدافراسیاب این سخن * یکی رای با دانش افگند بن(شاص ۵۷۹س۵) ☆**بن افکندن اندیشه** : فکری طرح‌کردن: چوبشنیدبوذرجمهر این سخن * نگر تاچه‌اندیشه افکند بن (شاص ۲۵۱۴ س۱۱) ☆ **بن افکندن رای** : طرح‌تصمیم‌کردن ، چاره جوئی کردن : چو بشنید خاقان ز موبد سخن * یکی رای شایسته افگند بن (شاص ۲۴۲۲ س۲) ☆ **بن افکندن نامه** : طرح کردن آن : چو بشنید زیشان سپهبد سخن * یکی نامور نامه افگند بن (شا ص۸ س۱۷) ☆**از بن برکشیدن** : ازریشه درآوردن : یا به آتش داغ کند تا بسوزد یابرکشدش از بن برکشیدن(هدایه ص ۵۹۹س۹)☆ **ازبن برکندن** : ریشه درآوردن ، برانداختن ، نابود کردن : و این منقعر آن‌باشد که چیزی ازبن‌برکنی(طبری ص ۱۱۸۸ س۸)یکباره برخیل تورانزنند * بر وبیخ ایشان‌زبن برکنند (شا ص ۳۰۳ س۱۱) ← برکندن☆ **ازبن‌کشیدن**: بیرون آوردن : خاصیتش آن است‌که همه خلطهای را از بن بکشد و اصلاحش کثیرا است (الابنیه ص ۱۲۷س۱۷)← کشیدن

بن (۱) : **ابن** ، **پسر** : ازلی خطی ور لوح کـه مـلکی بـدهید * به ابی یوسف‌یعقوب بن‌اللیث همام (محمدبن وصیف‌ص۱۳س۳) ، ابـر چون چشم‌هندبن‌عتبه.است * برق مانندذوالفقار علی (شهید ص۳۶ س۸۸) کجا فرش را مسند و مرقد است * نشستنگه فضل بن احمد است (شا ص ۱۲۷۳س۱۲) ←ابن

بنا (۱) : ۱ - **اساس** ، **بنیاد وبنیان** : لادرابربنای محکم نه * که نگهدار لادبنلاد است (فرالاوی ص۴۰س۴) (این بیت به رودکی هم نسبت داده شده است : [ص۱۵۴ س۴] بنای بر عدل آن بود که نه سخت پست بود ... ونه‌سخت‌بلند (بلعمی ع ص ۳۶س۱۰) گفت بنای‌مسلمانی بر پنج چیزاست (طبری‌ص ۱۲۳س۶) بی شهنشه بناء ملك جهان * محکم و استوار باشد ؟ نی (دقیقی‌ص ۱۶۷ س۲) ۲- **پی**، **لاد** ،**پایه** : چون‌نباشد بنای خانه درست* بیگمانم که زیر رشت آید (فرالاوی ص۴۱س۲) پس بنای خانه از آنجایگه باز برآوردند تا بـه روی‌زمین رسیدند (طبری ص۱۰۵س۱۲) ابراهیم ... قصد کرد وزمین کندن گرفت و اسمعیل وی را یاری می‌داد تا بدانجا برسیدکه بناهای سنگ آدم بود (پاك ص ۷۳س ۶) ۳ - **ساختمان و عمارت** : از جود قبا داری پوشیده مشهر * وز مجد بناداری بر برده مشید(رودکی‌ص ۴۹۶س۲) ایشان این همه بکردند وآنچه از بهر این بنابه‌کار بایست از روم بیاوردند (بلعمی ص ۸۹۱ س۵) به‌آن زمین خویش بناهای بلند و فراخ و بزرگ بکردندی (طبری‌ص ۱۱۸۰س۶) ایشان را حصار ها و بناهای استوار است (حدود ص۶۵ س۱۸) بناهای آباد گرددخراب * ز باران و از تـابش آفتاب (شاص ۱۲۷۵ س۱۳) وآنگه‌بنا تمام‌کردند به زانو اندر آمدند و گفتند خداوند ما بپذیر از ما این برآوردن خانهٔ تو (پاك ص ۷۵س۱) ۴ - **ساختن** ، **بناکردن** : دیوان را مسخر اوکرد تا به بنای بیت المقدس مشغول‌کردشان(بلعمی‌ص ۵۶۱ س۱۹) چون ابراهیم ... از بنای خانه فارغ شد و فرمان آمدکه و اذن‌فی‌الناس بالحج (پاك‌ص ۶۹ س۱۹)

◇ **بنا پادشاه اردشیر** : نام یکی ازشهرهائی‌که اردشیر درحوالی‌فرات بنا نهاد : که خوانی بناپادشاه

اردشیر * چو از من سخن بشنوی یادگیر (شاص ۲۰۰۰ س۱۶)

☆ **بناکشیدن :ساختمان کردن ، ساختن:** بناها کشیدند سر تا بماه * پرستنده‌گشتند وهم پیشگاه (شاص ۲۰۹س۴)

بنا (ص) : **سازندهٔ بنا ،کسی که پیشهٔ او ساختن عمارتها و ساختمان است :** این بنا گفت من ترا بنائی کنم که بر روی زمین از مشرق تا به‌مغرب کس رانبودست (بلعمی ص۹۲۴س۸)

بنا افکندن (فم) : **ساختمان کردن ، ساختن :** سعد آنجااز پس‌فتح فارس بنا افگنده‌بود وخانه‌ها ازحصیر وچوب (بلعمیع ص ۲۶س۱)داودگفت‌این جائی مبارك است آنجا مزگتی باید کردن که اندر آنجا عبادت‌کنند آنگا مزگت بنا افگند(بلعمی ص ۵۵۶ س۱۵) پس داود ... آن‌مسجدبیت‌المقدس را بنا افگند (طبری ص۱۰۴۸ س۳)

بنا اوگندن (فم) : **ساختن، ساختمان‌کردن :** ابرهه از بهرآن که ملك از اوخشنود شد به هـر شهری که دریمن بود یك‌کلیسا ازبهرملك بنااوگند و بپرداخت (طبری ص ۲۰۵۴ س ۱۸)

بنات نعش (ا) **هفتورنگ ، دب اکبر** ؛ هست پروین چو دسته نرگس * همچر بنات نعش رنگینان(فیروز ص۲۰س۲)

بنابد (اخ) = **گناباد**← **اعلام :** ترشیزو کندر بنابد ، تون‌کری شهر کهائی‌اند ازحدود کوهستان و نشابور (حدود ص ۹۰س ۱۵) رجوع کنید به: (*Le strarange, The Lands of the Eastern Caliphate, London, 1966, (p 359*

بناچار (ق) : **ناگزیر، از ناچاری ، از روی اجبار :** اگر چه عذر بسی بود روزگار نبرد * چنانکه بود بناچار خویشتن بخشود (رودکی ص ۴۸ س۳) چوزو این کژی‌آشکارا شود * بناچار دل بی‌مدارا شود (شا ص۶۳۹ س ۱۰)

بناحق (ق) : **ناروا ، برخلاف حق ، از روی ظلم :** گفتند که کودکی بی‌گناه نتوانیم کشتن و خونی بناحق بریختن (طبری ص۹۶س۱۸)

بنادره (ق): **بندرت ، ندرةً ، گاهی :** بـدین یرقان که ازسده بود ناچار براز سپید گردد و بول سرخ و بنادره بول به رنگ خویش بود (هدایه ص ۴۶۶ س۵) بود که‌سوداء طبیعی پوسد وزو این تب‌بیایدولکن بنادره‌بود(هدایه‌ص۷۴۵س۱۲)

بنادق البزور (ام) : **شربتی مرکب ازگلاب و چند تخم گیاهی دارئی :** صفت بنادق البزور : تخم خیار و تخم خربزه و تخم خیار بادرنگ و تخم کدواین همه مقشر وتخم بابرگ و تخم‌گسنی و تخـم خطمی و اسپغول بخاری اعنی تخم لسان الحمل از همه‌برابر بگیرد و بکوبد شربتی سه‌درم سنگ باجلاب (هدایه ص ۴۸۲س۲)

بناراه (ص) : ← **بنا راه شدن**

☆ **بناراه شدن :** گمراه شدن : بـر شماست تنهای شما تا نه زیان‌کند شما را آنکه بنا راه شد چون‌راه یافتید شما (طبری ص ۴۲۶ ح ۸) علیکم انفسکم لا یضرکم‌من ضل اذا اهتدیتم(سوره ۵ آیهٔ ۱۰۵)

بنارس (اخ) : **نام شهری است در هندوستان** ← **اعلام :** نوعی دگر ازو [تغیره] چون توتیای طباشیری بود و نیزطعمش باشوری‌زند و او را از بنارس‌آرند (الابنیه ص۶۹ س ۱۱)

بنارسی (ص) : ← **سنگ بنارسی**

◇ **سنگ‌بنارسی :** ماده‌ای‌است‌که مانند عوداالصلیب و ناوانیا برای درمان صرع و بعضی از بیماریهای‌دیگر به کار می‌برده‌اند : سنگ بنارسی به از عود الصلیب است (الابنیه ص۶س۷)

بناز (ص) : **باناز و نعمت پرورده، نازنین :** چنین‌گفت کاینك سرآن بناز * که تاج‌نیاکان بدو گشت باز (شا ص۹۱ س۱)

بناست (ا) : **صمغ درخت‌بنه ، مصطکی نبطی ، صمغ البطم، صمغ کندر :** قوتش‌ازقوهٔ مصطکی بیش است و نامش بناست خوانند و اورامصطکی نبطی گویند [در متن بدون نقطه‌است و صورت حاضر ازچاب بهمنیارگرفته شده](الابنیه ص ۴۵ س۱۸)

بناصح‌داشتن(فم):**خیرخواه‌ونیك‌اندیش‌بشمار**

آوردن : دیگر روزخطبه کرد ونرمی گفت وایشان را به مدارا گفت اکنون که مرا بناصح داشتید بدین زودی برمن خیانت میندیشید (بلعمی ع‌ص ۱۴۶ س ۱۹)

بناك (۱) = **بنا** : **اصل** : ایا شاهی که ملك تو قدیمی * بناکت پرده پاك از اژهر اکا (دقیقی ص ۱۴۲ ح ۹)

بناکام(ق) : **برخلاف میل ، ناگزیر :** چو بشنید پیران غمی گشت سخت * که بربست باید بناکام رخت(شا ص۸۷۷س۹)

بناکت (اخ): **از شهرهای ماوراء النهر** ← **اعلام** : دیگر رود اوزگند است از پشت کوه‌خلخ بردارد و بر اوزگند و شهر باب و اخسیکت برود تا به‌حدود چاچ (حدود ص ۴۲ س ۱۰)

بناکث(اخ) = **بناکت** : **از شهرهای ماوراء - النهر** ← **اعلام** : شهرکیست برلب رودخشرات، خرم وآبادان (حدودص ۱۱۶ س ۱۷)

بناکردن (فم) : **۱ - ساختن ، ساختمان‌کردن :** مسجد پیغامبر . . . من بناکردم ازخواستهٔ خویش (بلعمی ع‌ص ۱۳۹ س۱۶) حصارها بناکردندچون خیبر و قریطه و فدك و وادی القری (بلعمی ص ۶۴۴ س۱۱) گفتا به هرجائی بنائی همی‌کنید و علامتی‌همی کنیدمحکم و استوارچنانکه‌گوئی بدین جهان جاودانه خواهید بودن (طبری ص۱۱۸۱س ۱۱) هرکه تراویح‌کند حق تعالی فرمان دهد که آن را کوشکی بناکنند و آن کوشك را چهار در باشد (السواد ص۲۲۱ س۵) بناکردیم این را به توانائی وهرکه خواهد که بداند که چونش بنا کردیم گوویران بکن آن را (حدود ص ۱۷۶ س ۱۲و۱۳) بسی شهر خرم بناکرد کی * چوصد ده‌بناکردبرگردی (شاص ۳۱۴ س۱) این‌مسجد که امروزست به مدینه بناکردند وگرد بر گرد آن خانه‌ها کردند (پاك ص ۱۸ س۱۴) **۲ - ترتیب دادن :** این کتاب را برحرف هجی بناکردم تا باز جستنش‌آسان بود (الابنیه ص ۶ س ۱۱)**۳-درست کردن، تألیف کردن :** من خواستم که کتابی بنا کنم و هرچه شناسند اندر او یاد کنم از آن چیزها که استعمال کنند (الابنیه ص ۳ س۱۳) **۴ - آفریدن ، ایجادکردن ، خلق کردن :** آفریدن‌شما دشوار تر یا آسمان که او را از سرخلق بنا کرد (بلعمی ص۳۹س۱) شمائید سخت تر آفرینشی یا آسمان ؟ بنا کرد آن‌را (طبری ص ۱۹۸۲ س ۲)

بناکرده (صم) : **ساخته شده :** صفه‌ای است بزرگ صد ارش درازا و پنجاه ارش پهنا ازشهر بریك بانگ زمین به دشت بر بنا کرده (بلعمی ع ص ۱۵ س۵) لکن آن کسهاکه بترسند از خدای ایشان راست کوشکها و غرفه ها و از بالای آن کوشکها و غرفه های دیگر بناکرده و بر آورده (طبری ص۱۵۷۱س۱۳)

بنا کننده (صم): **بنا ، سازنده بنا :** دیوان همه بنا کننده و به‌آب فرو شونده ودیگران هم‌گردنان اندر غلها (طبری ص۱۵۵۶س۹)

بناگوش (۱): **زیرگوش ، پس گوش** :ازبناگوش لعل‌گون گوئی * برنهادست آلغونه به سیم (شهید ص ۳۱ س۶) کنیزکی داست خلقت تمام بالا نه دراز ونه‌کوتاه ، سفید روی و بناگوش‌همه تن به ناخن پاسفید ، سفیدی‌گونهٔ او بەسرخی‌زده (بلعمی ص ۱۱۰۸ س۱۰) پس این مهتران‌بیرون آمدند و کنانه آنجا بود و کاردی بزد بربناگوش عثمان . . . و خون‌ازبناگوش او برجوشید(طبری ص ۱۳۶۳ س۱) بنا گوش تابنده خورشید وار * فروهشت زوحلقهٔگوشوار (شا ص۴۳۸ح۵) یا اگر بناگوش‌سرخ‌شود وبه‌سرسام‌حال‌همین بود (هدایه ص ۷۳۱ س۵)

بناگه (ق): **ناگهان :** چو مغزش‌شد از بادهٔسرخ گرم * بناگه بخفت از بر ریگ نرم (شا ص ۲۷۱۶ س۱۸)

بنانج (۱): **زنی‌که با زن یا زنان دیگری‌درشوهر مشترك باشد ، هوو :** همی نسازد با داغ عاشقی صبرم * چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج(شهید ص۲۵ س۵)

بنانهادن (فم) : **۱ - ساختمان کردن :** بفرمود که . . . گروهی اندر شهر بنا نهند و کارهای

بیگار کنند (بلعمی ص۱۳۶۱س۵) هر که عمارتی می کرد و بنائی می‌نهادند تا شهری بزرگ گشت (طبری‌ص۱۴۹۱ س۵) چون‌رسول . . . بنای‌مسجد مدینه می‌نهادند رسول . . . سنگی به دست خود بیاورد و نهاد (السواد ص۸۷ س۲۰) **۲ ـ اساس وبنیان گذاشتن :** هر کرا دیدندکه از اهل سنت وجماعت روی گردانیده بدانید که آن کس بناء بدعت و ضلالت می‌نهد (السواد ص ۱۹۶ س ۹)

بناور (۱): **دمل ، ورم وزخمی‌که برروی‌پوست بدن پدیدآید واز آن چرك آید :** ماده‌های غلیظ را لطیف گرداند و بناورها را بپزاند (الابنیه ص ۱۷س۵)

بناهنگام (ق) : **بی موقع و ناگهان :** بناهنگام روی سیاه‌گشتن یا زردگشتن دلیل هلاك بود(هدایه ص۷۳۳س۲)←هنگام

بن برافگندن (فم) : **طرح کردن ، پی‌ریزی نمودن :** شه بدمنش را خوش‌آمد سخن * که آن سرو سیمین برافگند بن (شا ص۳۸س۱۵)

بنت (۱) : **دختر :** پس‌مردی ازشامیان‌برخاست و دست فاطمه بنت حسین بگرفت وگفت از این بردگان این مرا بخش (بلعمی ع‌ص۲۷۴س۴) زکریا و یحیی بن زکریا و مریم بنت عمران و عیسی‌بن مریم . . . این همه به بیت‌المقدس‌بودند (طبری ص۲۰۵س۳)

بنجشك (۱): **گنجشك ، پرندهٔ‌کوچکی‌است‌که در اکثر نقاط دنیا وجود دارد و در شکاف دیوارها وتنهٔ درختان لانه می‌سازد و ازدانه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند :** بنجشك چگونه لرزد از باران * چون یادکنم ترا چنان لرزم(رینجنی ص۷۱ س۶)

بنج نوش(ام) : **= پنج نوش = فنجنوش نام معجونی است مرکب از پنج ماده :** علاج‌وی گوارش کندری بود و طریفل بزرگ و بنجوش‌و گوارش خبثی و گوارش آبی نامسهل (هدایه‌ص ۳۶۲س۱۷)

بند(۱) : **۱ ـ رشته یا بافته‌ای که برای بستن چیزی به‌کار می‌رود ، قید ، زنجیر :** ز چشم مست تو عالم خراب است * به بند زلف تو دلها گرفتار (فرالاوی‌ص۱۴۱س۴) درهر بندی هزار دل دربندش * در هر پیچی هزار جان پیچیده (رودکی ص۱۳۸ س ۴) عدی را بگرفت و آن چهار بند که برپای برادران او بود بر پای عدی نهاد و اورا به زندان بازداشت (بلعمی ع ص۴۲۰ س۸) حسن . . . او را به خانهٔ خویش برد و با بند و با موکل همی داشت (طبری ص۱۳۷۳س ۱۴) ناهید چون عقاب ترا دید روزصید * گفتا درست هاروت از بند رسته شد (دقیقی ص۱۴۶ س۹) زبند این دو پای من آزادکن * نخستین به خسرو بر این یادکن (شا ص ۲۷۲۹س۱۴) شکستن استخوان را به‌کشیدن بود و راست‌کردن اعنی مد و تقویم و بر افگندن بند موافق با تخته و بی تخته (هدایه ص۲۰۳س۱۳) **۲ ـ زندان‌و اسارت :** زن وزاده دربند ترکان‌شوند * ابی‌جنگ دل پر زپیکان شوند (شاص۲۶۲ س۸)گراویدن‌که بندست پاداش من * ترا رنجه‌کردن به پرخاش من (شا ص۲۳۹۲ س ۲) **۳ ـ انقیاد :** کسی‌که کوهوای فریدون کند * سراز بند ضحاك بیرون کند (شا ص ۴۸س۱) **۴ ـ مفصل و محل اتصال دوعضویا دوچیز به‌یکدیگر :** خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد * ز بیم تیغ تو بندش جداشود از بند (رودکی ص۵۰س ۲) آن استخوانهای پوسیده از هرکجا باد برده‌بود پاره پاره بر اوگرد همی‌آمد وهمه بندها درهم پیوسته شد (بلعمی‌ص ۶۵۱س۶) تقدیر آن حلقه های زره بود بی‌بند و بی میخ (طبری ص۱۲۶۲س۱۶) دست بریدهٔ آن را بربند دست او نهاد و دستاری بپوشید و چیزی بخواند و بردست آن دمید (السواد ص۱۹ س۷) گمان برد رستم که پولاد وند * ندارد‌به تن بر درست ایچ بند (شا ص۱۰۴۲ س۱۶) دل عیسی تنگ شد برسر گور او آمد و دعا کرد از پس آنکه خوناب و زردآب ازوی دویده‌بود وبند های وی سست گشته بود (پاك‌ص۲۰س۲۳) درد بندهای دست و پای راکه از سردی بود سود دارد (الابنیه ص ۱۱س۱۴) **۵ ـ دسته‌ای‌ازسبزه ویا شاخهٔ گل وگیاه و امثال آن :** بگیر به دست

خویش بندی خاشاك ، بزن بدان بنده و سوگند دروغ مکن (طبری ص۱۵۵۷ ح۲) چنان شد که از بند گل افسری * دو دینار میخواستندیسری (شا ص ۲۲۱۰ ح ۶) اگر بدین قی نیفتدآنگاه بگیرد یك بند شبت و بجوشاند به سه رطل آب (هدایهص۲۰۷ س۱۱) **۶ ــ سد ، دیوارمحکمی که میان دوقسمت از جائیکشندکه مانع نفوذ آب یا رفت و آمد باشد :** ترا هدیه‌ای فرستیم تا تــو میان ما و ایشان بندی کنی که ایشان بر ما گذاره نتوانند آمدن (بلعمی ص۷۱۶ س۶) کی کــرد میان آن جویها وکی کرد آن را کوهها وکی کرد میان دو دریا بندی ؟ (طبری ص ۱۲۰۷ح ۸) ازان نامور بند اسکندری * جهان از بدان رست و از داوری (شا ص ۱۸۹۴ح ۱۴) ایشان بشدندی و بند آب را ببستندی تا ماهی اندران حوضها بماندی (پاك ص ۱ س ۱۷) **۷ ـ عهد و پیمان :** کجا آن همه بند و پیوند ما * کجاآن همه عهد و سوگند ما (شا س ۲۸۷۱س۱۷) **۸ ــ افسون و جادو :** همه به تنبل و بندست بازگشتن او * شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندود (رودکی ص ۴۸س۵) جادوکی بندکرد و حیلت برما * بندش بر ما برفت وحیله روا شد(معروفی ص۱۳۲س۵) زنی بود با او به پرده درون * پر از چاره و رنگ و بند و فسون (شا ۵۴۵س ۱۳) **۹ ــ قفل و بست :** بدان غنیمت اندر یکی سفط یافتند پرگوهر آکنده آن را همچنان با بندبه در دست رسول پیش عمر فرستادند (بلعمی ع ص ۶۲س۱۳) هرآن وقتی که بلقیس به سفری رفتی آن تخت خویش بههفت خانه اندر نهادی وبندها و قفلهای محکم بر آن نهادی (طبری ص۱۲۵۲ س۱) چو زین‌بگذری‌مردم آمد پدید * شداین بندها را سراسر کلید (شا ص۴ س۱۳) **۱۰ ــ عقده وگره :** درهر بندی هزار دل دربندش * در هر پیچی هزار جان پیچیده (رودکی‌ص ۱۳۸ س۴) آسان کن برمن کارمن و بگشای بند از زمان من (طبری ص۹۸۸ س۸) وگر این تنگی مجاری از قبل سردی مزاج این اندامها افتاده بود گرم کنی آن اندام را . . . وگر از خشکی افتاده بود به تر کردن به چیزهای تر واگر ازبیرون بسته آمدست به گشادن آن بند (هدایه ص۲۰۲ س۱) **۱۱ ــ ریسمان و قیدیکه برویٔنامه وطومارمی‌بسته‌اند، سحا :** ببست از بر نامه مربند را * بخواند آن گرانمایه فرزند را (شا ص۱۲۰۱ س ۱۱) **۱۲ ـ قطعه باریکی ازخشکی که دوخشکی بزرگ رابه هم متصل می‌سازد و دوقسمت آب را ازهم جدا می‌کند :** به هم اندر گذاشت دو دریای طلخ و شیرین و بههم می آبند آن آبی که میان آنهر دو بندی است که نه ستم کنند بر یکدیگر (طبری‌ص ۱۷۷۵س۸)

□ **بند آز :** چه پیچی همی خیره در بندآز* چو دانی که ایدر نمانی دراز (شا ص۲۳۶۶ س ۵)□ **بندبلا :** درخت‌بزرگی و گنج وفا * در رادمردی و بند بلا (شا ص۱۱۱۳ س۱۸)□ **بند جان :** سپه را به پیش اندر افگند و رفت * ز رستم همی بند جانش بکفت (شا ص۱۰۴۳ س ۱۳) □ **بند خرد :** کسی کو ز بند خرد جسته بود * به زندان نوشین‌روان بسته بود (شا ص ۲۳۵۴س۱۵) □ **بندروان :** چوبند روان بینی و رنج تن * بهکانی کهگوهر نیابی مکن (شاص ۱۵۵۴س۱۴)

⊳ **بند سپهری:** بلای آسمانی: زبدها برو بر چه آمد بگوی * که افگند بند سپهری بدوی (شا ص۱۰۹۴س۲) ⊳ **بندنهان :** ماجرای مخفی ، کار پوشیده : کــه بگزارد او خواب شاه جهان * نهفته برآرد ز بند نهان (شا ص ۲۳۶۸ س۹)

⊳ **بند از تیغ گشادن :** شمشیر ازغلاف‌کشیدن : فرود آورم شان زچرخ بلند * بزدست وز تیغ بگشاد بند (شا ص ۷۳۹ س ۱۶) ⊳ **بندازراز گشادن :** فاش کردن آن ، پرده برداشتن از راز: یکی نامه نزدیك پولادوند * بیارای و از راز بگشای بند (شا ص ۱۰۳۱ ص ۱۶) ⊳ **بند از گنج گشادن :** بخشش‌کردن ، گشاده دستی‌کردن : چو با داد بگشاید از گنج بند * بماند پس ازمرگ نامش‌بلند (شاص۲۳۹۲س۲) ⊳ **بنداز‌گهر گشادن:**

سخن سنجیده گفتن : چو خواهی که دانسته آید به بر * بگفتار بگشان بند از گهر (شا ص ۲۳۸۵ س ۱۴) ◁ **بند از میان گشادن :** دست از جنگ کشیدن ، ترك مخاصمه کردن : کمان بفکن ازدست و ببر بیان * برآهنج وبگشای بند از میان (شاص ۱۶۹۸ س۸) [در متن برآهیخ است] ◁ **بند از نهفت گشادن :** پرده از راز برداشتن : سخنگوی بگشاد بند از نهفت * سخنهای قیصر بـه موبد بگفت (شا ۲۲۱۳ س۹) ◁ **بندبد بستن :** ایجاد گرفتاری وحادثه کردن : زمانه چرا بندد این بند بد* غم شهر ایران و فرزند بد (شا ص ۱۰۸۱ س۱) ◁ **بند بدراکلید آمدن :** عامل زشتی و پلیدی شدن : ستم بر سیاوش ازایشان رسید * که زو آمد این بند بد را کلید (شا ص۹۶۶س۱۵) ◁ **بند بستن :** عقد کردن : به مستی بزرگان نبندند بند * بویژه کسی کو بود ارجمند (شا ص ۲۱۷۳ س ۱۰) ◁ **بندجستن :** چاره جویی کردن : همه گرد آن شارسان چون نوند * بگشتند و جستند هر گونه بند (شا ص ۱۳۳۸ س ۱۰) ◁ **بند سائیدن :** در بند و زنجیر بودن : به زاری همی بند ساید کنون * چو جان رانبودش خرد رهنمون (شاص۲۰۵۱ س ۱۴) وگرگین ز قیصر فزاید همی * بهزندان نو بند ساید همی (شا ص ۲۰۵۸ س۶) ◁ **بند و زنهار کسی گسیختن :** قید و امان کسی را شکستن و بی اعتبار ساختن : بدوگفت شاه ای سپهدار من * همی بگسلی بند و زنهار من (شاص ۱۱۱۵س۶) ◁ **ازبندگشادن چیزی :** بیرون آوردن آن ، در دسترس نهادن آن : هرآن چیز کاندر جهان سودمند * کنم آشکارا گشایم زبند (شا ص۲۰س۱۴) ◁ **دربند شدن :** پابند شدن ، وابسته شدن : با داده قناعت کن و باداد بزی * در بند تکلف مشو آزاد بزی (رودکی ص۱۴۲س۳) ◁ **زبان از بندبرگشادن :** خاموشی و سکوت را شکستن ، بهسخن آمدن : زبـان برگشادند ازآن پس زبند * که ای پرهنرشهریار بلند (شاص ص ۲۰۹۹ س۱۱) ◁ **زبان در بند بودن :** زبان در اختیار داشتن : زمانه گفت مراخشم خویش دارنگاه * کرا زبان نه به بند است پای دربند است (رودکی ص ۲۴ س۳) ◁ **لبان را به بند بستن :** خاموش شدن ، سکوت کردن : بدیشان چنین گفت کین روز چند * ببندید هر دو لبان‌را به بند (شا ۱۶۱۴س۱۲) ◁ **لب را از بند گشودن :** خاموشی را شکستن ، به سخن آمدن : چـو بنشست بگشاد لب را ز بند * چنین گفت کای شهریار بلند(شا ص ۲۲۲۴س۱۱)

◇ **بند بازو :** بازوبند : همیشه به بازوی داننده بر * یکی بند بازو بدی پرگهر (شا ص۲۵۰۸ س۴) ◇ **بندتنگ :** گره دوال زین : وزان جایگه اسب او بی درنگ * بیاورد و بگشاد از او بند تنگ (شاص ۱۲۶۲س۹) ◇ **بندجوشن:** رشته‌ای که حلقه‌های دوطرف زره را به هم می‌پیوندد : بـر او حمله آورد مانند باد * بزد نیزه و بند جـوشن گشاد (شاص۲۶۹س۱۵) ◇ **بنددرع :** رشته‌ای که حلقه‌های دوطرف زره را به‌هم می‌پیوندد : بزد نیزه بر بند درع و زره * زره را نماند ایچ بند و گره (شا ص۳۹۶س۱) ◇ **بند دوال :** تسمهٔ کمربند : چنین تا برآمد برین هفت سال * میان سوده از تیغ و بند دوال (شاص۷۱۶س۹) ◇ **بند رگها :** در ترجمهٔ « حزمة العروق » آمده است: آن جسم سپید که مانندهٔ وترست . . . مرین قضیب را حزمة‌ـ العروق خوانده‌اند اعنی بند رگها (هدایه‌ص۹۶س ۱۲ ◇ **بندزره :** رشته‌ای که‌حلقه‌های دو طرف زره را به‌هم می‌پیوند : تهمتن بپوشید رومی زره * بـر افگند بند زره را گره (شا ص۱۱۲۷س۲) ◇ **بند قبا :** گره رشته‌کنار قبا که دوطرف آن‌را به‌هم می‌پیوندد : کمربندبگسست وبند قبای * ز چنگش فتادم همی زیر پای (شاص ۳۰۶ س۹) ◇ **بندکمر:** تسمهٔ کمر بند : تهمتن به بندکمر برد چنگ * گزین کرد یك چوبه تیرخدنگ (شا ص۹۵۰ س۴) ◇ **بند کمند:** طناب ورشته‌ای که برای فرو کشیدن سوار وغیره درجنگ به‌کارمی‌رفته‌است : جنان هم‌ببستش به‌بند کمند * فرود آوریدش زکوه‌بلند (شاص۱۲۴۶س۱۵) ◇ **بندگره :** عقدهٔ گره : گراینده بد مرد و رومی زره * نجنبید و نگشاد بندگره (شا ص۸۳۶ س ۳) ◇ **بند میان :** کمربند: به بندمیان‌گروی زره *

فرو برد چنگال و برزدگره (شا ص۶۳۵ س۷)◇ **بند وافسون** :مکرو حیله : ← بند و افسون کردن ◇**بند ورنگ** : مکر و فریب : فسونها واین بندها زال ساخت ✻ که این بند و رنگ از جهان او شناخت (شا ص۱۷۱۵ س۵) ◇ **بند وزندان** : زنجیر و حبس : همین بند و زندانت آراستست ✻ اگر رایت این آرزو خواستست(شاص۳۹۴س۱۲) ◇ **بند و فریب** : حیله ومکر : ازان آگهی شددلش پر نهیب ✻ سوی چاره برگشت و بند و فریب(شا ص۱۱۹۷ س۹) ◇ **بند وکلید** : قفل و بست : ز صندوق بگشاد بند و کلید ✻ برآورد و پر کرد جام نبید (شا ص ۱۹۵۸ س ۱۸) ◇ **آب بند** : سد ، مقسم آب : تو با او برو تا سر آب بند ✻ همش راه بر باش و هم یارمند (شا ص۱۰۷۰ ح ۶)◇ **اندر بندگان** : جمع اندربند به معنی دربند و اسیر ، اندر بندگان در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «فی الرقاب» بکاررفته است : و بدهد خواسته بردوستی او خداوندان خویشی را و یتیمان را و درویشان را راه گذریان را و خواهندگان و اندریابندگـان را (طبری ص۱۱۵ س۱۵) . . . و اتی المال علی حبه ذوی القربی و الیتامی والمساکین و ابن السبیل و السائلین و فی الرقاب (سوره ۲ آیهٔ ۱۷۷)◇ **به بند** : بسته ، مقید ، دربند : بفرمود تا همچنانش به بند ✻ به خرگاه بردند زار ونژند (شاص۱۵۸۸ س۱۵) ◇ **دارو بند** :چوب بست: متکا : دوم دانش از آسمان بلند ✻ که بر پای چون است بی دار و بند (ابوشکور ص۹۷ س۴) ◇ **دستبند** : نوعی رقص و پایکوبی : به هرحجره‌ای هر شبی دستبند ✻ بکردند تا دل ندارد نژند (شا ص ۲۱۹۴ س۱) ◇ **دل بند** : محبوب و عزیز:دریغ آن همه پاك فرزند من ✻ دریغ آن همه خوب دل بند من(شاص۱۴۴۳ ح۴) ←دل بند◇ **لگام بند** : رشتهٔ افسار : به بوی نرم هم به صبر و درم ✻ چون به زین و لگام بند ستاغ (شهید ص ۲۹ ح۴۳) ← لگام بند ◇ **نیرنگ و بند** : افسون و مکر : هر آنکس که بود از در کارزار ✻ که دانست نیرنگ و بند حصار (شا ص ۱۳۱۹ س۲۰)

✧ **بند وبکش** : کلماتی که هنگام مغلوبه شدن جنگ به کار می‌رود : بر آمد ده و دار و بند و بکش ✻ نه با اسپ جان و نه بامرد هش (شا ص۱۳۵۵ س ۱۸)

✧ **بند آزمودن** : به کار بستن فن جنگی : به تیغ و به تیر و به گرز و کمند ✻ همی آزمودند هـر گونه بند (شا ص ۱۲۳۴ س۹) ✧ **بند آوردن** : ۱- گرفتار کردن : گفت خدای تعالی ترا قوتی بدین عظیمی بدادست که هیچ چیز ترا بند آرد (طبری ص۸۸۸ س۱۰) ۲ - فریب و نیرنگ به کار بردن : همی همچو روباه بند آوری ✻ چه سود است هم سر به بند آوری (شا ص۱۰۴۰ س ۷) ✧ **بند از بند جداشدن** : ازهم گسیختن مفصلها : چو بندش سراسر جدا شد زبند ✻ سرش را بریدند چون گوسفند (شا ص۱۲۶۶ س۱۳) ✧ **بند ازکسی برگرفتن** : رهاکردن وی ، آزادساختن او : پشیمان شدو بند ازو برگرفت ✻ زکردار خود دست بر سرگرفت (شا ص ۲۶۲۵ س ۶) ✧ **بند ازنامه گشادن** :بازکردن نامه و طومار و گشودن آن : زمانی همی بد به ده بر نژند ✻ پس ازنامهٔ شاه بگشاد بند (شا ص۲۶۷۲ س۳) ✧ **بند افگندن** : گره انداختن : کمندتو بر شیر بند افگند ✻ سنان تو بر که گزند افکند (شا ص۴۶۱ س ۳) ✧ **بند برپای داشتن** : مقید و بسته بودن : دگر هرکه دارند برپای بند ✻ فرستید تازی منش ارجمند (شا ص ۲۲۸۴ س ۱۵) ✧ **بند برداشتن** :رهاکردن ،آزاد ساختن : بفرمود تـا بند بند برداشتند ✻ بدین شهرنوشاد بگذاشتند (شاص ۲۳۴۸ س۱۴) ✧ **بند برکندن** :گسیختن قید و بند : بزد دست و برکند بندش زجای ✻ بجست از در اندر میان سرای (شا ص۱۰۸۱ س۹) ✧ **بند بر گرفتن** : آزاد کردن ، رها ساختن : زدیوانگان بندها برگرفت ✻ همه شهر زو دست بر سرگرفت (شاص ۳۳۵۴ س۱۶) ✧ **بند برنهادن** :۱ - مقید کردن ، به زنجیر کشیدن : یك بار دیگر جنگ کردند بکیر یحیی را دبوسی برسر زد و از اسب بیفگند و بندش بر نهاد (بلعمی ع ص ۳۲۷ س۱۹) پس ابراهیم . . . را به زندان کرد و بند برنهاد (طبری

ص ۱۰۴۴ س۲۳)۲ ــ به‌کار بردن‌فن جنگی : به تیغ و به خنجر به‌گرز کمند * زهرگونه‌ای برنهادند بند (شا ص ۱۲۴۳ س۵) ۞ **بند ساختن :** سد ساختن : همانا کزین گونه سازیم بند * ز دشمن به ایران نباید گزند (شا ص۲۳۲۹ س۴) ۞ **بند شدن :** بسته‌شدن ، مسدود شدن: چو گفتارو کردار پیوند شد * درکین به گشتاسپ بربند شد(شا ص۱۷۲۵ س۵) ۞ **بند فرمودن :**دستور زندانی‌دادن : ز پیشش براند و بفرمود بند * به‌بند از دلش بیخ شادی بکند (شا ص۸۴۷ س۷) ترا بند فرمود شاه‌جهان * فراوان بنالید پیش مهان (شا ص۲۲۹۲س۱۶) ۞ **بند کشیدن:** مقید کردن ، بستن و به زنجیرکشیدن: چوکاوس را بند بایدکشید * مرا بی‌گنه سربباید برید (شا ص۳۹۰س۱۳) ۞ **بند نهادن :** باقید یا زنجیر بستن : نهادند بر پای بندوی بند * به‌بهرام دادش زبهرگزند (شا ص ۲۷۲۱ س۸) ۞ **بند و افسون‌کردن :** نیرنگ به کار بردن : به‌کشتی همی بند و افسون کنی * که تا چنبر ازیال بیرون کنی (شا ص ۱۰۴۰س۸) ۞ **از بندگشادن :** کشف و آشکارا کردن : هرآن چیز کاندر جهان سودمند * کنم آشکارا گشایم ز بند (شاص۲۰س۱۴) ۞ **به بند داشتن :** درقید و زندان نگاه داشتن : ابراهیم را دوسال نمرود به خانه باز داشته بود و بـه بند خویش همی داشت (بلعمی ص۱۹۰ س۱۰) به بندش همی‌دار تا روزگار * برین مر تــرا باشد آموزگار (شاص۶۵۸س۳) ۞ **به‌بند گرفتار شدن:** اسیر شدن ، به‌اسارت افتادن : چون بازکسی ازیشان به بندگرفتارشدی واسیر افتادی واورا بازخریدندی (پاکص ۱۸س۲۶) ۞ **نامه به‌بند و مهر آوردن :** بستن نامه و مهر کردن آن : چو نامه به مهر اندر آوردوبند * بفرمودتابرستور نوند (شاص۱۹۱۲ س۱۶)

بندار (۱) : **۱ــ متصدی جمع آوری و اخذ مالیات :** دهقانان ماوراءالنهر گرد آمدند ازبخارا و سغد و سمرقند تا درفرغانه و امیر سمرقند را و بندار را بیرون کردند و سمرقند بگرفتند (بلعمی ع‌ص ۴۳۱س۴) آنجا به شام مردی بود بزرگ و اورا اندر میان بنداران نام بود (بلعمی ع‌ص۴۰۳ س ۲۱) **۲ ــ موجود ، هست** ← به بندارکردن

۞ **به‌بندار کردن :** ایجادکردن ،هست گردانیدن ، در عبارت « به‌بندارکردن یاد کرد » یعنی‌بیان‌کردن ، باز گفتن آن : گفت خضر اگرشاگردی‌کنی مرا مپرس مرا از چیزی تا به بندار کنم ترا از آن یادکردی (طبری ص ۹۳۲ س ۱۵) قال فان اتبعتنی فــلا تسئلنی عن شیئی حتی احدث لك منه ذکراً(سوره ۱۸ آیهٔ۷۰)

بنداری (۱) : **تصدی کار مالیات ، جمع آوری خراج :** چون سلیمان‌بن‌عبدالملك بنشست یزیدبن‌ـ المهلب را عهد عراق داد و امیری و بنداری همه اورا داد (بلعمی ع‌ص ۴۰۳ س ۱۱)

بنداوسی(۱) = **پیداوسی : ولف در برابر این واژه علامت سئوال گذاشته است و تــرجمهٔ مهل « کیسه‌ای که در آن سیم و زر می‌گذارند » می باشد و آنگاه به پیداوسی بنا بر چاپ کلکته رجوع داده‌است و آن را سکه‌ای به‌ارزش پنج دینار دانسته است :** نخستین‌صدو شصت بنداوسی * که پیداوسی خوانندش پارسی(شاص۲۸۶۷ س ۱۲)

بن درفگندن (فم) : **اساس نهادن ، بنیان گذاشتن :** بنی در فگندی به ایران ز داد * که فرزند ما باشد از داد شاد (شاص۱۹۹۳س ۱۱)

بندروغ (۱) :← **بندورغ**

بند سای (ص) : **دربند ، اسیر : همان جهن و** گرسیوز بند سای * که او برد پای سیاوش ز جای (شا ص ۱۳۶۴س۸)

بندق (۱) :=**فندق میوهٔ درختی است به‌همین نام که در مناطق گرم و معتدل می‌روید :** لیشتر شهرکی است با هوای درست و بسیار کشت و از وی بندق خیزد (حدود ص۱۴۱ س ۱۱)جالینوس گوید که غذای بندق بیش که غذای گوز (الابنیه ص۳۶ س۷)

◇ **بندق هندی :** میوهٔ گیاهی است از تیرهٔ بقولات که در نواحی گرم می‌روید : رته را بندق هندی گویند و نیز حرض صینی خوانندش و

او چند آلوی کوچك بود (الابنیه ص ۱۳۵ س۶)
بندکردن(فم): **۱- مقیدکردن، زندانی‌کردن، دستگیر نمودن :** عمر نامه کرد به‌عدی بن ارطاه امیر بصره که یزید را بندکن و سوی من‌فرست ، عدی یزید را بندکرد و سوی عمر فرستاد (بلعمی ع‌ص۴۱۶ س۱۸) بفرمود که خالد را بگیر و بند کن و سدبار هزار هزار دینار ازو بستان(بلعمی ع ص۴۳۴ س۶) شیرو پدر خویش را به حصار فرستاده بود و بندکرده (طبری ص ۳۴۹س ۴) نهادند خوان و می چند خورد * همان روزبندوی را بند کرد (شا ص ۲۸۴۰ س۹) چو آمد بدان مرز بندش کنید * دل شادمان پرگزندش کنید (شا ص ۲۷۱۴ س ۱۳)**۲ - گرفتارکردن ، درعذاب افکندن :** مرا بند گردون گردنده کرد * نگویم که با من بد این بنده کرد (شاص۲۶۳۵ س۱۶) **۳ - محکم کردن ، بستن :** به بازوکمان و بهزین برکمند * میان را به زرین کمرکرده بند (شاص ۲۳۲۲س۱) **۴ - بستن ، چیزی یاکسی رابا قید و امثال آن بستن :** برون آمد ازپیش‌خسرونوند * به بازو برآن نامه را کرده بند (شاص۲۸۹۶ س۱) بندکردم دستها وپایان ورا ویکی‌آلت‌ساختم از سرو گاوکه به دهان وی غذا و دارو فرو کردم (هدایه ص۲۴۸ س۶) **۵ - مسدود کردن بستن :** دیگی روئین پرآب کردند و آتش اندر زیر وی زدند تا بجوشید سخت و او را بدان دیگك فـرو نهادند و سر دیك را بند کردند (بلعمی ص۸۶۲ س۷) **۶ - بستن‌و پیچیدن کودك ،در قماط‌کردن کودك :** یا به وقت قماط اعنی بندکردن و بستن او تا شکل اندام بگردد (هدایه ص۱۹۰س۱۴) **۷ - افسون کردن :** جادوکی بند کرد و حیلت برما * برما برفت و حیله روا شد (معروفی ص ۱۳۲س۵) **۸ - درترجمهٔ تفسیر طبری بندکردن در ترجمهٔ « بنا » نیز به‌کار رفته است :** همی بند کنید به هرجایگاهی بلند نشانی همی بازی کنید؟ (طبری‌ص۱۱۶۹س۷) أتبنون بـکل ریع آیة تعبثون (سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۱۲۸)
بندکرده (صم) **: مقید ، به زنجیرکشیده شده :** و بینی مرکافران و ستمکاران را آن روز بندکرده و بسته اندر زنجیرها و سلسلها (طبری ص۸۲۷ س ۵)

بندگاه(ام) **: ۱ - مفصل ، محل اتصال دوعضو یا دوچیز به یکدیگر :** پیغامبر . . . از آن سبب بیمار گشت و بندگاههای همه اندام ازدست وپای و گردن همه درد برخاست (طبری ص۲۰۸۱س۳) دیگر آن که آهن به دست او نرم گردانیده بـود همچون موم‌تا ازان زره همی کردی چنانکه آن را هیچ بندگاه پدیدار نبودی (طبری ص۱۵۶۱س۳) **۲ - سد :** روی بگردانیدندبفرستادیم بر ایشان‌آب بندگاه و بدادیم ایشان را دو بوستان (طبری ص ۱۴۵۴ ح۲)

بندگشا (ام) **: مفصل :** روغن‌مورد سردست... سستی از بندگشاها ببرد (الابنیه ص۱۲۱ س۴)

بندگشای (اص)**:= بندگشا : مفصل :** حرمل که سپند خوانند . . . خلط از بندگشایها ببـرد (الابنیه ص۹۳ س۶)

بندگی (۱) **: ۱ - پرستش ،عبودیت :** عیسی . . . گفت . . . من بندهٔ خدایم و نخست سخن‌به‌بندگی مقرآمد (بلعمی۷۵۶ س۱۵) گفت‌من بندهٔخدایم اول باری اقرار کرد به بندگی خدای تا شك از میان برخاست (طبری ص ۹۸۲ س۳) بنده را قوت بندگی داده‌اند نه قدرت خدائی (السوادص ۱۲۰ س۱۰) ستودن نداند کس اورا چوهست* میان بندگی را ببایدت بست (شا ص۱س۱۲)گفت همه مرورا اقرار داده‌اند به خداوندی هیچ‌کسی دعوی فرزندی او نکرد نه عزیر و نه عیسی و نـه فریشته چه همه مرورا به‌بندگی اقرار داده‌اند (پاك ص ۶۱س۱۴) **۲ - بردگی ، بنده بودن :** آن خلق را از آن‌بندگی بخرد و به عدل خویش‌آزاد کند و باز جایگاه آورد (بلعمی ص۱۰۲۵ س۶) با گرسنگی طاقت نـداشتند ، کار بر ایشان سخت گشت و خویشتن رابه‌بندگی عرضه کردند (طبری ص۷۸۷ س۳) نباید زشاهان‌پرستندگی * نجوید کس از تاجور بندگی (شا ص ۱۸۱۳ س۲)
⊳ **تن‌به‌بندگی‌دادن:** قبول خدمت و غلامی‌کردن :

آن جوانان حبشه که بر در آن بودندی‌چون سیف بر نشستی پیش او با حربتها و بدو بدندی وخدمت وی کردندی و روز شب تن به بندگی بدادندی (بلعمی ص ۱۰۳۶ س ۱۵) ← **کمر بندگی بستن:** به خدمت و فرمانبرداری پرداختن : تو سالار بودی شدی زیر دست * کمر بندگی را ببایدت بست (شا ص۱۱۶۷ س۱) ← **میان بندگی کسی بستن :** به خدمت وفرمانبرداری پرداختن : میان بسته‌ام بندگی شاه را * نخواهم بر و بوم وخرگاه را (شا ص ۹۸۳ س۱۷)

☆ **به بندگی داشتن :** به‌چشم بندگی نگریستن ، برده انگاشتن ، در زمرهٔ بندگان‌آوردن : بمیان بردگان اندر دختری بود که هرگز ازو نیکوتر کس‌ندیده بود اردشیر بروعاشق شد و پنداشت که ازبندگان اشکانیان است و اورا به بندگی همی داشت (بلعمی ص ۸۸۷ س۹)

بندگی کردن (فم) : **۱ - پرستش کردن :** بندگی کردن هم دیدیم چون نمازکردن وطاعت و خیرات و غیرآن (السواد ص ۴۷س۱۳) که‌گویند دارای گیهان‌یکیست * جز ازبندگی کردنش‌رای نیست (شاص۱۲۷۶س۱۶) **۲ - غلامی کردن :** پس خواهر یعقوب گفت یك ره که این غلام‌دزدی کرد چاره نیست‌تا دو سال مرا بندگی کند(بلعمی ص ۲۷۰ س۱۷) مرا مرگ بهتر ازین بندگی * که سالار باشم کنم بندگی (شاص۱۱۵۴ س۶)

بندروغ (۱) : **سد :** آب‌هرچه بیشتر نیرو کند * بندروغ سست بوده بفگند (رودکی‌ص ۸۲۷س۳) [در متن بندروغ آمده است که ظاهراً تصحیف بندروغ است] ← بندروغ

بندوگشا (ام) : **مفصل :** اشق . . . همه خلطها را از بندوگشاها بکشد (الابنیه ص۲۹س۱۳)

بندوگشای (ام) : = **بندوگشا . مفصل:** وگر روباه را همچنان به زیت بپزند و آن زیت بر بندو گشایها چکانند تحلیل کند ، تحلیلی قوی (الابنیه ص ۷۴ س۸)

بنده (۱) : **۱ - مخلوق و آفریده:** بود و نبود ازصفت ایزد است * بندهٔ درماندهٔ بیچاره کیست (محمدبن وصیف ص۱۴س۵) خدای رابستودم که کردگارمن‌است * زبانم از غزل ومدح‌بندگانش نسود (رودکی ص۴۸س۴) سپری‌شد این مجلد... بردست بندهٔ تایب اسحق بن محمدبن عمربن‌عمر محمد الشروانی (بلعمی عص ۴۹۰س۸)گفت‌این طعام خدای است و شما بندگان خدا (بلعمی ص ۲۱۸س۱۱) اگر عذاب کنی ایشان‌راکه‌ایشانند بندگان تو (طبری ص۴۶۰ س۹) که او برترست از مکان و زمان * بدو کی رسد بندگان را گمان (شاص۵۸۹ س ۹) اگر پرسند که توکیستی بگو بندهٔ خدای تعالی درزندگی و مردگی (السواد ص ۲۵ س۵) گفت یا داود هر روز خواهم که‌عذاب فرستم بر اهل زمین به سه‌گروه بندگان خودبنگرم (پاك ص۵۸س۲۴) **۲ - غلام‌وکنیز ، زرخرید ، مقابل آزاد :** ای امیری که امیران جهان خاصه‌و عام * بنده و چاکر و مولات و سگ بند وغلام (محمدبن وصیف ص۱۳س۲) هزار کبك ندارد دل یکی شاهین * هزار بنده‌ندارد دل خداوندی (شهیدص۳۵ س۴) سزد گر بری بنده‌ای راگلو * که آید خداوندیش آرزو (ابوشکورص۱۲۶س۱) از فرخان و موبدان‌مو بدیزدگرد شهریارو ازرامین که بندهٔ یزدگرد شهریار بود آگاهی همچنین آمد (مشاص۱۴۲ س۲) مادر یزدجرد بندهٔ شیرین‌بود و سیاه وحبشی بود (بلعمی عص ۹۵س۱۹) پس یك روز خواستهٔ ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زرو سیم و گوهر و بندگان بسیار (بلعمی ص۸۸۷ س۷) بنبشتند بر شما قصاص اندرکشتگان آزاد را به آزاد و بنده را به بنده و ماده را به ماده(طبری ص ۱۱۵س۲۰) کفارت‌آن :طعام دادن ده‌درویش است . . . یا آزاد کنید بنده ای را (طبری ص ۴۲۳س۸) مر او را هرکجا آزاد مرد است * به‌گفتار نکو چون‌بنده کردست (میسری ص ۱۸۴ س۹) دربندخزران . . . از وی جامهٔ کتان‌وزعفران خیزد و آنجا بندگان افتند از هر جنسی از آن کافران که پیوستهٔ اویند (حدود ص ۱۶۴ س ۶) به خانه شد و بنده آزادکرد * بدان‌خواسته‌بنده را شاد کرد (شاص۲۹۴۰س۱۷) **۳ - مخفف من**

بنده و این بنده به‌جای‌ضمیر مفرد گوینده که به هنگام‌گفتن و نوشتن برای اظهار ادب واحترام به‌کار می‌رود : همی‌چه‌دانی ای‌ماهروی‌مشکین‌موی * که حال بنده ازین پیش بر چه سامـان بود (رودکی‌ص۲۸س۴) چو عقب بخشدی گزیت ببخش * هم بده شعر بنده را فغیاز (ربنجنی ص ۶۹س۶) بنی‌اسرائیل هیچ‌نیامدند و بنده به‌حکم و فرمان برخاست‌وتنها بیامد (طبری‌ص۹۲ س ۵)

▷ **بندهٔ آرزو :** مطیع میل وهوی : دل‌هر کسی بندهٔ آرزوست * وزوهر کسی‌بادگرگونه‌خوست (شاص۲۳۷۵ س۲) ▷ **بندهٔ آز :** مطیع وفرمان بردار حرص : که ای بندهٔ آز چندین مکوش * که‌روزی به‌گوش آیدت‌یك‌خروش (شا ص۱۸۹۰ س۱۶)▷ **بندهٔ‌تخت :** مطیع ، فرمانبردار ، زمین بندهٔ تخت عاج تو باد * فلك روشن از فر تاج توباد (شاص ۲۳۷۴س۶) ▷ **بندهٔ دیو :** فرمانبر دیو : که ای دوزخی بندهٔ دیو نر * خرد دور و دور ازتوآئین وفر (شاص۲۶۹۲ س۳)▷ **بندهٔ سیم و زر:** حریص وطمع‌کار : همه بندهٔ سیم وزرند و بس * کسی‌را نیابی‌توفریاد رس(شاص۲۹۲۰ س۷) ▷ **بندهٔ فرمان :** فرمانبردار : همه پیش او بنده فرمان شوید * بدان درد نزدیك درمان‌شوید (شاص ۱۳۰۳ س ۸) ▷ **بنده گنج و دینار :** طمع‌کار ، حریص : ره مردمی نزد او خوار شد * دلش بندهٔ گنج و دینار شد (شا ص ۲۴۳س۱۱) ▷ **بندهٔ مرغ‌پرورده :** زال زر : تو این‌بندهٔ‌مرغ پرورده را * به‌خواری و زاری بر آورده را(شا ص۱۴۳ س۷)

▷ **بندهٔ خنده شدن :** کنایه از خوش‌آمدن و دلباخته شدن : لب مرد برنا پر از خنده شد * همی رستم آن خنده را بنده شد (شاص۱۶۸۲ س ۱)

◇ **بندگان با گوشوار :** غلامان حلقه‌بگوش : اگر شد فریدن چنین شهریار * نه‌ما بندگانیم با گوشوار (شا ص ۶۸س۱۴) ◇ **بندهٔ بندگان :** غلام‌غلامان : تو از بندهٔ بندگان کمتری * باندیشهٔ دل مکن مهتری (شا ص ۳۰۰۰ س۱۷) ◇**بندهٔ خاك پا :** بندهٔ بسیار فرومایه وپست : همه بندهٔ خاك پای توایم * همه پاك زنده برای توایم (شا ص ۹۹ س ۶) ◇ **بندهٔ درم خریده :** غلام زرخرید : بزند خدای داستانی به بندهٔ درم خریده‌که نه قادر بود برچیزی از نفقه (طبری ص ۸۷۴س۱۱) ◇ **بنده کردگار ،** آفریدهٔ خدا : که این نامه از بندهٔ کردگار * جهانجوی کیخسرو نامدار (شاص ۷۵۹ س۱۱)

☆ **بنده‌وچاکر:** غلام و خدمتگزار: بزرگان‌کشور همه‌یاورند * چو یاورهمه‌بنده‌وچاکرند(شاص۲۶۶۰ س۱۴)☆ **این بنده :** برای‌خضوع‌وادب‌به‌جای «من» به‌کار می‌رود : یارب تو خود داناتری که این بنده‌طاقت این شخب ندارد و با او برنیاید (طبری ص ۹۲س ۱) سخنهای‌این‌بندهٔ چاره‌جوی * چو رفتی‌یکایك به قیصربگوی (شا ص ۲۷۱۳ س۶) ☆ **من بنده :** برای احترام و ادب به جای «من» به‌کارمی‌رود : همانا شتروار باشد دویست * به ایـوان من بنده‌گـر بیش نیست (شا ص۲۱۶۴س۱۴)

بنده زاده (صم) : آن که از غلام یا کنیز زاده شود ، غلام زاده : مـردی از بنی مخزوم عماررا گفت یا بنده و بنده‌زاده ترابا حدیث قریش چه‌کار است (بلعمی‌ع ص۱۸۱س۱۸)

بنده‌فش (صم): بنده‌وار ، مانند بنده و غلام : باستاد در پیش وی بنده‌فش * سرافگنده و دست کرده به‌کش (شا ص ۱۵۴۲ س۷)

بنده‌کردن (فم): غلام و فرمانبردارساختن : ازیشان هرچه بکشید خون و خواسته شما را حلال است وهرکه‌را اسیرکنیدخواهیدعفو کنید وخواهید بکشید وخواهید بنده کنید (بلعمی ع ص ۳۳۷ س ۱۰) ای ملك مرابه‌جان زنهار ده‌که مقدار من‌اندر عرب دانی از پس من پنجاه‌هزار خانه است همه را به عفو من بندهٔ خویش‌کن (بلعمی ص۱۰۱۰ س۱۹) چه گفت‌آن سخنگوی آزاده مرد * که آزاده را کاهلی بنده کرد (شا ص۲۴س۱۲

بنده‌گرفتن (فم) : غلام و فرمانبردار کردن : اینست نعمتی‌که همی منت‌نهی برمن‌که بندهٔ‌گرفتی فرزندان یعقوب را (طبری ص۱۱۶۱ س۷)

بنده‌نواز (صم) : **بنده‌پرور ، آنکه با بندگان مهربانی می‌کند :** ایا دادگر داور بی‌نیاز * خداوند جان‌بخش بنده‌نواز (دقیقی ص ۱۷۰ س ۱۲)

بنده‌وار (صم) : **مانند بنده و غلام :** ببندم کمر پیش‌او بنده‌وار * نجویم جز از کام‌اسفندیار (شا ص۱۶۸۸س۶)

بندی (ص) : **اسیر ، گرفتار :** بخورانند طعام رابردوستی وی درویش را و بی پدر را و بندی‌را یعنی اسیری را (طبری ص۱۹۶۵ح۱)

بنزد (ق): **۱ - پیش ، نزد ، نزدیك :** مرایشان بپرسید و بنزد حق تعالی رسید و با او سخن‌گفت (طبری‌ص۳۷۵ س۱۶) همی راند تا نزدیك‌ایشان رسید * بنزد دلیران ایران رسید (شا ص ۱۴۹۲ س۵) گاو بنزد وی باز آمد (پاك ص ۸ س ۲۰) **۲ - از نظر ، به‌عقیده :** چون خون بپوسد صفرا گردد بنزد جالینوس وچون صفرا بسوزد سوداگردد (هدایه ص۶۸۸ س ۱۶) **۳ - به سوی :** نبشتند نامه به‌هرکشوری. . . بنزد بزرگان سالار فش * دلیران اسپ افگن وکینه‌کش (شا ص ۱۸۰۵ س ۱۱)

بنزدیك(ق) :== **نزدیك ۱ - جنب ، پهلوی ، برای قرب مکانی به‌کار می‌رود :** آن شهرها که بنزدیك عمان بود و همه به نام بهرام‌گور کرده بودآن شهرها همه بـه نوشروان داد (بلعمی ص ۱۰۴۱ س ۳) پس ابراهیم با ساره و هاجر از مصر برفتند وهم‌بدین حد فلسطین باز آمدوبنزدیك لوط جائی بود نام اوسع و همه بیابان بودوآنجا هیچ آدمی نبود (طبری‌ص ۴۸۹ س۱۷) نشست‌از بر تخت زر شهریار * بنزدیك او رستم‌نامدار (شا ص۱۰۴۷ س۲) **۲ — نزد ، پیش :** پس سلیمان... نامه‌ای نوشت و هدهد را داد و گفتا این بنزدیك آن ملکه بر (طبری ص ۱۲۴۷ س۳) فـرستی بنزدیك ما باژ و ساو * بدانی که با ما ترانیست تاو (شا ص۱۸۵۰س۹) **۳- به‌سوی :** کـه گر خر نیاید بنزدیك بار * تو بار گران سوی پشت خر آر (شاص۲۶۸۷س۵)

بنزدیکی (ق) : **به‌سوی ، درکنار :** نگهبان فرستاد هم درزمان * بنزدیکی خیمهٔ بدگمان (شا ص۱۷۹۰ س۷) همه غداهای گـرم خـورند و بنزدیکی آتش نشینند (هدایه ص۷۷۱ س۲)

بنساله(ص): **سالخورده ، کهن :** وگشته زین‌پرند سبز شاخ بید بنساله * چنانچون اشك مهجوران نشسته ژاله برلاله (رودکی ص۹۸ س۲)

بنصر (۱) : **انگشت بین انگشت کوچك وانگشت وسطی ، انگشت دوم ، انگشت بی‌نام :** تـا آنجا برسد که انگشت خنصراست و بنصر (هدایه‌ص۶۵ س۱۴)

بنعمت (ص) : **شادمان :** ورویها آن روزبنعمت (طبری ص۲۰۱۳س۱۱) در ترجمهٔ تفسیر طبری این‌کلمه درترجمهٔ«ناعمه» به‌کار رفته است :وجوه یومئذ ناعمه (سورهٔ ۸۸ آیهٔ۷)

بنفرین (ص) : **نفرین‌شده ،خوار :** پس قابیل بنفرین شد ، و بخت بد بدو راه نمود (بلعمی ص ۱۰۴ س ۱) گفتندی ای بار خدای مـا ؛ چرا نفرستادی تو به ما پیامبری تا پس‌روی کردیمی آیتهای ترا ازپیش آنکه خـوار شدیم و بنفرین (طبری ص۱۰۰۰س۹) بگو ای بنفرین شوریده بخت * که برتو نزیبد همی تاج و تخت(شاص ۱۰۹۰ س ۹)

بنفرین کردن (فم) : **خوار و ذلیل نمودن ، نفرین زده ساختن :** رسوا و تشویر زد کند و خوار و بنفرین کند ایشان را و یاری کند ودست دهد شما را بر ایشان (طبری ص۶۰۳س۳) جز آنکه دلهای ایشان را و ایشان را خدای عزوجل بنفرین کرده است وز خود دورکرده است(پاك‌ص ۲۴ س ۱۲)

بنفسج (۱) : **معرب بنفشه ، گیاهی است‌کوچك‌و خوشبو که گل آن نیز به‌همین نام است :** بنفسج بنفشه بهترین کوفه بود و از پسش اسپاهانی و هر هرچه خوشبوی تر (الابنیه ص۵۶س۱)← بنفشه

بنفسه (ق) : **به‌ذات خود ، خود ، نفسا بالذات :** بدان که ایمان نامخلوق است زیراکه ایمان‌بنفسه عطای خدای است (السواد ص۴۵ س۶)

بنفش(ص) **: رنگی که از ترکیب‌های رنگ‌های قرمز و آبی حاصل می‌شود:** بسی زرد و سرخ و سیاه و بنفش * کز ایران به توران بیینی درفش (شا ص۶۲۲ س۱۷) آن خون که اندر شرایین است به رنگ بنفش‌تر است از آن خون که اندر آورده است (هدایه‌ص۸۵س۶)

◁ **بنفش شدن هوا و زمین :** تیره و تار شدن آن ، تاریك شدن آن : چو صف بر کشیدند هر دو سپاه * هوا شد بنفش و زمین شد سیاه (شا ص۱۰۳۵ س۵) ◁ **بنفش گشتن گیتی :** تیره و تار شدن آن : همان‌گه یکی اژدها فش درفش * پدید آمد و گشت گیتی بنفش (شاص ص۲۷۱۰س۱۲)

◇ **تیغ بنفش** ← تیغ و بنفش : کجات افسر و کاویانی درفش * کجات آن همه تیغهای بنفش (شا ص۱۲۹۳۱س ۹) ◇ **درفش بنفش:** ← درفش و بنفش : به یك دست شمشیر و دیگر درفش * بگیرد بدانجا درفش بنفش (شاص ۱۵۱۶ س۱۷) ◇ **روغن بنفش :** ← بنفشه ، روغن : اما اعیا تمددی را خواب باید و به آب اندر آمدن و اعیا قروحی را روغن‌گل مالیدن یا روغن بنفش(هدایه ص۱۷۷س۷) بزرقطونا . . . و چون بـا روغن بنفش بکار بری شکم نرم‌کند (الابنیه ص ۴۲ س ۱۴)

بنفش فام (صم) **: به رنگ بنفش :** نیلوفر ... بهترینش بنفش‌فام بود و بر آمام گرم چون طلاکنی بنشاند (الابنیه ص ۲۶۱ س۹۰)

بنفشه(۱) **: گیاهی است کوچك و خوشبو و زینتی با گلهائی به رنگهای بنفش و سفید و یا ترکیبی از بنفش با چندرنگ دیگر که در طب نیز مورد استعمال دارد :** یك بار بنفشه چنم از باغ به دسته * زلفین تو پیوسته بنفشه است به خروار (رودکی ص۳۴۰س۳) ای روی تو چون باغ و همه بـاغ بنفشه * خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یك مشك (دقیقی ص۱۷۵ س۶) بنفشه گل و نرگس و ارغوان * سمن شاخ و سوسن به دیگر کران (شاص ۱۶۳س۱۸) یا خرمای هندی و خیار چنبر و بنفشه و . . . پست جوخورد(هدایه ص ۲۲۵س۷) نیلوفر سرد و تر است. . . و روغن اوی از بنفشه سردتر است (الابنیه ص۲۶۱س۱۲)← بنفسج

◁ **بنفشه به گرد سمن دمیدن :** دمیدن خط سبز در چهره، روئیدن نخستین موهای چهره : بهرخسارگان سهیل یمن * بنفشه دمیده به گرد سمن (شا ص ۱۰۷۶س۷)

◇ **بنفشۀ اصبهانی :** گل بنفشۀ اصفهانی: بنفشه اصبهانی از دو درم سنگ تا سه درم سنگ سوده دو درم سنگ و با آب سه درم سنگ صفرا آرد (هدایه ص ۶۴۲ س۱) ◇ **بنفشۀ اصفهانی :** گل بنفشۀ اصفهانی : آنگاه بیایدآوردن بنفشه‌اصفهانی که باجلاب بخورد (هدایه‌ص ۴۳۷ح ۱۱) ◇ **بنفشۀ پرورده :** گل بنفشه‌ای که باشکریاشیرینی دیگر سرشته : مطبوخ افتیمون و میویز با بنفشۀ پرورده نیمانیم برآمیزد وبخورد (هدایه‌ص۲۲۷س۸)

◇ **بنفشۀ خشك :** گل بنفشه‌ای که آن را خشك کرده باشند : بگیرد بابونه و اکلیل الملك‌وکشك و جـو و بنفشۀ خشك و برگ گل این همه را بجوشاند و صافی کند (هدایه ص ۲۲۳ س۱۶) شربتی ازوچند مقدار شربتی ازبنفشۀ خشك بودکه آماس سینه ببرد و زیانش به‌معده است (الابنیه ص ۴۷ س ۷) ◇ **بنفشه عارض :** آن‌که عارضی چون بنفشه دارد : سلسله جعدی بنفشه عارضی * کش فریدون افدر و پرویز جد (ابوشعیب ص ۱۲۹ س ۱۰) ◇ **روغن‌بنفشه :** بنفشه ، روغن : و یوحنا گـوید روغن بنفشه سرد است و لطیف حرارت را سود کند وریشهای رودگانی ببرد (الابنیه ص۱۲۰س۳)

بنفشی (۱) **: به رنگ بنفش بودن :** به رنگ ، گوشت دل بنفش است و گوشتهای دیگر به‌رنگ سرخ بوند و سبب بنفشی وی از قبل آن گرمـی مزاج این گوشت است (هدایه ص۸۵ س۴)

بن فگندن (فم) **: پی‌ریزی‌کردن، بنیان‌گذاشتن**

◁ **بن فگندن پیمان :** عهدبستن : یکی سخت پیمان فگندیم بن * برین برنهادیم یکسر سخن (شا ص ۲۷۶س۷)

بنگ(۱) **: گیاهی است مخدر که در طب مورد استعمال دارد :** باز اگر بنگ خورده بود شیر

باید خوردن و قی کردن و روغن و آب گرم خوردن (هدایه ص۶۳۵ح۷) بنگ سیاه باشد و سرخ و سپید و گردگون واین همه سرد وخشك است اندر آخر درجهٔ سیم (الابنیه ص۵۴ س۷)

بنگاشته(ص) : **نقش شده ، نگار شده** :بنگاشته چنین نبود بربتان چین * تمثال روی یوسف یعقوب برحریر (دقیقی ص ۱۷۶ س۴)

بنگاه(ام): **۱ - مقر و جایگاه** : از هر بنگاهی از قریش گروهی بیرون آمدند و جمله پیش او گرد آمدند (طبری ص۱۶۸۸ س۷) چو نزدیك بنگاه لشکر شدند * پذیره سپهبد سپاه آمدند (شا ص ۱۲۴۷س۱۴) **۲ - بنیاد** : آورد خدای بناهاشان را از بنگاه بیوفتید بر ایشان سقفها از زبر ایشان (طبری ص۸۶۶ح۵)

بنگه (ام) : **مستقر ، جایگاه ، مخفف بنگاه** : بداندیش گرگین شوریده هش * ز بنگه بدبیشه درآمد خمش (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۴۲۷)

بنلاد (۱): **پای بست ، پی و پایه ، بنیان** : لاد را بربنای محکم نه * که نگهدار لاد بنلاد است (فرالاوی ص۴۰س ۴) بنلاد توشد تربیت خواجه ولیك * بنلاد تو سست همچو بنیاد تو باد (رودکی ص۱۲۴ س۵)

بنمودنی (صبا) : **قابل نشان دادن ، قابل عرضه** : نه بنوشتنی بد نه بنمودنی * نه برخواندنی بد نه اشنودنی (شا ص ۱۵۱۰س ۵)

بنو (ق) : **دوباره ، ازنو** : بنو در جهان شهریاری کنم * تن خویش را یادگاری کنم (شا ص ۲۶۶۰ س۱۲) همی بی من آئین ورای آورید * جهان را بنو کدخدای آورید(شا ص ۷۵۱س۷)

بنوشتنی (صبا) : **قابل نوشتن ، لایق نگاشتن** : نه بنوشتنی بد نه بنمودنی * نه برخواندنی بد نه اشنودنی (شا ص ۱۵۱۰س۵)

بنومید (ص) : **ناامید ، مایوس** ← **بنومید گشتن**

☆ **بنومیدگشتن** : نا امید شدن : چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز * بنومید گشتند از جان و چیز (شاص ۱۹۰ س ۱۰)

بنوی (ق): **دوباره ، مجدداً ، از نو** : بدو گفت کز چین یکی نیکخواه * بنوی بیامد بنزدیك شاه (شا ص۴۸۰ س ۹) اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم * بنوی یکی باز پیمان کنیم (شا ص۱۷۷۰ س۱۳)

بنه (۱) : **۱- ساز و برگ ، بار و بسته ، محمول**: چو قتیبه بیامد دویست اشتر اندر زیر ثقل و بنهٔ او بود (بلعمی ع‌ص ۳۶۵ س۴) چو سیصد بنه بر نهادند بار * چو سیصد همان از در کارزار (شا ص ۱۰۵ س۱۹) **۲ - لانه ، آشیانه** : چو سیمرغ را بچه شد گرسنه * بپرواز بر شد بلند از بنه (شا ص۱۳۴ س۶) **۳ - خرگاه و خیمه،سراپرده** بیاراسته میسره میمنه * کشیدند نزدیك دریا بنه (شا ص ۲۴۹۲ س ۸)

☆ **بنه بر نهادن** : بار کردن : بنه بر نهادند گردان همه * برفتند باشهریار رمه (شاص۱۶۰۵ س۲) ☆ **بنه کشیدن** : کوچ کردن ، حرکت نمودن : ز کاموس چون کوه شد میمنه * کشیدند برسوی هامون بنه (شاص ۹۴۵ س ۵)

بنهان (ق): **پنهانی ، در نهان**: بوحفصه مولای مروان وی را برگرفت وز سرای بیرون برد وبنهان به خانهٔ زنی برد (بلعمی ع ص ۱۳۹ س۷) علی ایشان را دستوری داد ایشان برفتند و بنهان به مکه شدند (بلعمی ع‌ص ۱۴۹ س۱) بنهان شود از مردمان از اندوه و ننگ آنك مژده داده باشندش (طبری ص ۸۷۱ س ۱۲)

بنهان‌داشتن(فم) :**پنهان‌کردن ، مخفی نمودن** : او راخود از پرویز بنهان‌داشتندی که او ازکنیزکی بود حجام(طبری ص ۳۵۲ س ۱۸)

بنهانی (۱) : **غیب ، پنهانی** : آن‌است از خبرها بنهانی وحی کردیم آن سوی تو (طبری ص۷۵۷ س۱۱) و نیست او بر بنهانی بگمان (طبری ص ۱۹۹۱ س۱۳) و ما هو علی‌الغیب بضنین (سوره ۸۱ آیهٔ ۲۴)

بنی (۱) : **پسران ، فرزندان ، جمع ابن به معنی پسر وفرزند** : گفت‌فرزندان‌را یا بنی یافرزندان‌من...

(پاك ص۷۸س۸)

بنیاد (۱) : **۱ ـ اصل‌واساس ، ریشه وپی** : بنلاد تو شدتربیت‌خواجه‌ولیك * بنلاد توسست‌همچو بنیاد توباد (رودکی ۱۲۴س۵) خردمند گوید که بنیاد خوی * ز شرم است و دانش نگهبان اوی (ابوشکور ص ۱۲۰ س ۱) گفتار اندر مقدار بنیاد جهان نخست بدان که خدای عزوجل مدت روزگار هفت هزار سال نهاد (بلعمی ص ۲۵ س۹) آنکه بناوکند وباشد بنیاد آن بر پرهیزکاری از خدای و خشنودی بهتر یا آنکه او کنده بود بنیاد آن بر کناره رودافتاده و افتاده بدان اندرآتش دوزح ؟ (طبری ص ۶۲۱۷ س۸و۹) شمردن گرنه پیمودنش بنیاد * جهان از دانش او هست آباد (میسری ص۱۸۱ س۱۰) که داند صفت کردن از داد تو *که دادوبزرگیست بنیاد تو(شا ص۱۹۹۳ س۲) **۲ـ مقدمه:** ایدون سزد که هفت چیز به‌جای آورند مرنامه را یکی بنیاد نامه . . . هفتم‌درهای هرسخن‌نگاه‌داشتن (مشا ص۱۳۷ س۱۴) **۳ ـ در ترجمهٔ تفسیر طبری «بنیاد» در ترجمهٔ « دابر » به‌کار رفته است :** و آگاه کردیم او را آن کار که اصل که بنیاد این گروه بریدنی است وقت بامداد شدن (طبری‌ص۸۴۶س۶) وقضینا الیه ذلك الامر ان دابر هولاء مقطوع مصبحین (سورهٔ۱۵ آیهٔ۶۶)

◅ **از بنیاد بر کندن :** نیست و نابود کردن : پس مکر و دستان کردند آنکسها که از پیش بودند پس خـدای بر کنـد بنیـادشان از بنیاد (طبری‌ص ۸۶۶س ۸) ◅ **بریده کردن بنیاد :** نابود کردن : می‌خواهدخدای که درست گرداند آن درست را مسلمانی را به سخنان وعده کردن خویش وبریده کندبنیاد وبن و بیخ آن‌ناگرویدگان (طبری ص۵۷۶س۷)

☆ **بنیاد افگندن :** اساس نهادن : ورا بدجهان سالیان پانصد * که نفگند یـك روز بنیاد بد (شا ص۶۳س۴) ☆ **بنیاد انداختن :** پی‌ریزی‌کردن، اساس نهادن: چون آن مسجد را بنیاد انداخته‌بودند زندگانی داود . . . سپری شد و مسجد تمام‌نشده بود (طبری ص۱۲۲۴ س۵) ☆ **بنیاد اوگندن :** اساس نهادن ، بنیان گذاشتن : فضل این مسجد این است و بنیاد آن اندرآن وقت اوگندند (طبری‌ص ۱۲۲۴ س ۴)

بنیاد کردن (فم) : **اساس نهادن ، پی‌ریزی کردن ، بنیان گذاشتن :** نگه کن به تدبیر آزاد مرد * که درنیکنامی چه بنیادکرد (شاص۱۹۸۷ س۹) گفت یادکن و یاددارچون‌برآورد ابراهیم ... با اسمعیل . . . اندر ایستادند به بنیاد کردن آن خانه (پاك ص۱۷۱س۱۹)

بنیادگرفتن (فم) : **اساس قراردادن :** سراسر همه پرسشم یادگیر * به پاسخ همه داد بنیادگیر (شا ص۲۵۵۵س۱۱)

بنیاد نهادن (فم) : **اساس نهادن ، تأسیس کردن :** گفت مزگتی که بنیاد آن پرهیزکاران‌نهاده باشند از روزنخستین باحق‌تر که اندر آنجاباشی (طبری‌ص ۱۸۷س۱۹) اندر خره یکی آتشکده است که آن را بزرگ دارند وزیارت‌کنند و بنیاد او دارا نهاده است . (حدودص۱۳۶س۲)

بنیرو (ص): **۱ـ نیرومند، قوی :** گفت یکی ازین دوزن ای‌پدر من‌بمزد گیرش که بهترین کسی است که بمزدگیری بنیرو و استوار باشد (طبری ص۱۲۶۴ح۴) اگر دیر ماند بنیرو شود * وزو باغ شاهی پرآهو شود (شاص۲۳۹۰س ۷) **۲ ـ شدید وتند :** غذا غوربا دارد و تتری و بابرك بخورد پخته و از بانگ و حـرکت بنیرو پرهیز کند (هدایه ص۳۲۲ س۱)

☆ **بنیروتر :** نیرومندتر : مردمان را گفت‌باید که شما برحق بنیروتر باشید که ایشان بر بـاطل (بلعمی‌ع‌ص۱۸۶ س ۷) ندانست قارون که پیش ازو اندرین جهان خلق بسیار بودند ازو بنیروترو باخواسته‌تر (بلعمی‌ص۴۸۰س۱) کیست بنیروتر از ماکه ما راعذابی‌تواندکرد ؟(طبری ص۱۶۳۶ س۱۶) **بنیروتر شدن :** نیرومندتر گردیدن ،قوی ترشدن : دانست که سخت ابله‌اند طمعش بنیروتر شد که ایشان را هلاك‌کند (بلعمی ص۴۲۸س۱۹) ☆ **بنیروشدن :** نیرومندگردیدن ، قوی شدن : چو کودك ز کوشش بنیرو شدی * به‌هر بخش اندر

بی‌آهوشدی (شا ص ۱۹۸۰ س ۱۶) ☆ **بنیرو گشتن :** نیرومندشدن ، قوی‌گردیدن : بفرمود تاچهار کرکس بچه بیاوردند خرد و ایشان راده سال‌همی پرورد تابزرگ شدند وبنیروگشتند(بلعمی ص۱۰۲ س۷) هاجر راگفت‌که این پسر اکنون بزرگ‌شد اورا با من بفرست تاکاری می‌کند وجلد و مردانه برآید و بنیروگردد (طبری‌ص۱۵۳۴س۱)

بنیرو کردن (فم) : **تقویت نمودن ، نیرومند گردانیدن :** بپوئید و او را بی‌آهو کنید * به خوردن تنش را بنیروکنید (شا ص۱۵۷۰س۷)

بنیرو گردانیدن (فم) : **قوی‌کردن :** مثل ایشان اندر انجیل ، چون کشتی است یعنی‌محمد، که بیرون آرد شاخ خویش ــ یعنی ابوبکر ــ بنیرو گردانید ورا ــ یعنی عمر ــ (طبری ص ۱۷۱۴س۱۲)

بنیز(ق): **۱ ــ هرگز :** نه‌آن زین‌بیازرد روزی بنیز * نه او را از آن اندهی بد بنیز (ابوشکور ص۱۰۱س۱) کـه شیرین تر از جان و فرزند و چیز * همانا که چیزی نباشد بنیز (شا ص۶۶س ۱۵) **۲ ــ زود ، فوری ، بهشتاب :** اسیران واز خواسته چند چیز * فرستاد نزدیك خسرو بنیز (شاص ۱۲۰۶ س۱۰) **۳ ــ همچنین :** برو هیچ تنگی نباید به‌چیز * جـز این آن سخنها نیرزد بنیز (شاص ۲۳۶۰ س۶)

بو(ی) (ا) : **۱ ــ رایحه :** ای ازگل سرخ رنگ بربوده و بو * رنگ از پی رخ ربوده بو ازپی مو (رودکی ص۱۳۸ س ۱) ورش‌ببوئی‌گمان‌بری که گل سرخ * بوی بدو داد ومشك و عنبر‌با‌بان (رودکی ص۷۶ س۹) گفت این پیراهن من‌ببرید سوی پدرم وبدروی وی افگنید تا بوی من‌بیابد و چشمش روشن گردد (بلعمی‌ص۳۱۷ س۱۵) کندر چیزی است که او را بسوزی از وی بوی و دود برآید (بلعمی‌ص ۷۶۱ س۱۳) بینی را بیافرید تا بویها بشنود (طبری ص۱۳س۱۴) آنجا سی روز روزه دار تا دهان تو بوی روزه داران‌گیرد (طبری ص۶۶س۳) در مسواك کردن ده‌خصلت است . . . هفتم آن که بوی دهان را خوش‌کند (السواد ص ۲۰۸س۱۶) آب این دریا ماننده است بـه آب دریای اقیانوس مشرقی به رنگ و طعـم و بوی (حدودص۱۰س۷) می وبوی و آوازرامشگران * همه بر سران افسر از گوهران (شا ص۵۳۵س ۶)اگر بوی سیر یا بوی انگزد به دهـان زن بیاید سبب از مرد بود (هدایه ص۵۴۶س۱) پیش‌اوعود خام سوزند و . . . تا آن بوی به او رسد (هدایه ص۶۶۹س۱۶) ز مایه دانی وز اختلاف هر اثری * چو طعم شکر و رنگ عقیق و بـوی بخار (ابوالهیثم‌ص۵۸ س۸) چنانکه بوی افیون ازآن که خورده باشد بوی همی‌شنوند (الابنیه ص۶۱ س ۱۶و۱۷) **۲ ــ عطریات ، خوشبویها :** بدین شهر اندر بسیار چیزهاست‌ازمیوه‌ها وبویهاکه‌اندر جهان نیست (بلعمی‌ص۳۴۷ س۲) زبس نامهٔ مشك و چینی پرند * از آرایش روم و از بوی هند (شا ص ۲۴۴۷س۱۹) عاقرقرحا وپلپل وخزمیان و بویهای گرم چون مشك (هدایه ص ۱۹۴ س۳) **۳ ــ آرزو :** بوی طاعت غلبه‌گیرد بر بوی شهوات نفسانی (بلعمی ص۴۲۸ س۷)

□ **بوی مهر :** همی بوی مهر آمد از باد اوی * به دل شادی آورد می یاد اوی (شا ص ۱۴۲س۱۶)

◇ **بوی خنك** ← بوی و خنك : وزچیزهای خنك و بویهای خنك آسانی یابد (هدایه ص۱۲۲ س۴)◇ **بوی خوش:** عطر : به گرمابه اندرشدند و جامه‌های کتان در برپوشیدند و بوی خـوش بکردند . . . و سوی ملك اندر آمدند (بلعمی ع ص ۳۹۱س۴) پنج‌چیزسنت‌پیغمبران‌مرسل‌است... پنجم بوی خوش کردن (السواد ص۲۰۶ س۶) هم از پیش آن کس که با بوی خوش * همی رفت بامشك صد آبکش (شا ص ۲۸۷۰ س۱۶) رحم ازگند بگریزدکه‌وی‌بوی خوش داند (هدایه ص۵۴۱س۲)◇ **بوی دهان، بوی‌دهن** : رایحه‌ای که ازدهان برمی‌آید : ارماك پوست چوبیست ... بوی دهن خوش‌کند (الابنیه‌ص۲۶س ۱) بسباس گرم و خشکست . . . و بوی دهان خوش گرداند (الابنیه‌ص۵۵س۱۴) ◇ **بوی زن**← بوی ، زن :

ز بوی زنان موی گردد سپید * سپیدی کند زین جهان ناامید (شاص۲۱۶۸س۱۶) ◇ **بوی‌زهر** ← **بوی ، زهر:** آن بوی زهر به‌گلو پیغامبر فرو شد (طبری ص۱۳۳۳ س ۱۵) ◇ **بوی طیب :** رایحهٔ خوش : آمد بهار خرم با رنگ وبوی طیب * با صد هزار نزهت و آرایش عجیب (رودکی ص۱۲ س۵) بـه درگاه بردند چندی صلیب * نسیم گلان آمدو بوی طیب (شاص ۲۸۵۹س۱۴) ◇ **بوی‌گرم :** عطرهای گرمازا که ازبیرون تن‌راگرم می‌کنند : عاقرقرحا وپلپل وخزمیان و بویهای گرم چون مشك این همه از بیرون تن را گرم کنند (هدایه‌ص۱۹۴ س۳) ◇ **بوی مرتفع :** بوی‌خوش گرانبها : ملك‌صلح بپذیرفت و خواستهٔ بسیار بفرستاد از بویهای مرتفع و مشك (بلعمی‌ع‌ص۴۳۶ س۳) ◇ **بوی معتدل:** بوی‌ملایم : بوی معتدل که نه گنده و تیز بود و نه‌بی‌گندوبی تیزی (هدایه ص۶۹۷س۴) ◇ **بوی ناخوب :** رایحهٔ نامطلوب : بپیچید و در جامه سرزو بتافت * که ازنکهتش بوی ناخوب یافت (شا ص۱۷۸۰ س۱۱) ◇ **بوی ورنگ :** ۱ ــ گل و ریحان : یکی‌جام می برگرفته به‌چنگ * به‌سر برزده دستهٔ بوی‌ورنگ (شاص ۷۱۷س۱۴) ۲ــ رونق وطراوت : درآن شارسان کرد چندان درنگ * که آتشکده گشت با بوی‌ورنگ (شاص۱۷۶۱س۱۵) ۳ ــ فر و شکوه ، آبرو وحیثیت ، حشمت وبزرگی : همه نام من باز گردد به ننگ * نماند ز من درجهان بوی‌و رنگ (شاص۱۶۷۹س۶) ۴ ــ آرایش روی وموی : پس بنده اندر یکی ماهروی * چوخورشیدتابان پـر از رنـگ و بـوی (شا ص۴۳۸س۵) ◇ **داربوی :** چوب عود ، چوب خوشبو : تا صبر را نباشد شیرینی شکر * تا بید را نباشد بوئی چو داربوی (رودکی ص ۱۱۴س۴) ← داربوی ◇ **رنگ وبوی:** ← **رنگ** :(رودکی‌ص۱۲س۵) (شا ص ۱۴۲۹ س۱۳)

☆ **بارنگ وبوی :** آراسته ، باطراوت ، زیبا : سدیگر چو رودابهٔ خوبروی * یکی سروسیمین با رنگ و بوی (شا ص۱۶۰س۱۲) ← بارنگ

☆ **بوی‌برآوردن:** منتشرکردن رایحه، تولید بوی کردن : ز خاك شوره برآورد بوی باد شمال * ز سنگ خاره عیان کرد اشك ابر عیون (رودکی‌ص ۳۴۶س ۴) ☆ **بوی بیرون‌ریختن :** پخش‌شدن‌بوی ، منتشرشدن‌بوی : هرگه که بادبوزیدی‌ازدهن‌ایشان‌بوی خوش بیرون‌ریختی(بلعمی ص۱۶۹س۱۷) ☆**بوی سوزاندن :** مواد خوشبوسوزاندن ، معطر گردانیدن : بر آن سوگواران بمالند روی * برو بر فراوان بسوزند بوی (شاص۲۸۶۴ س ۳) ☆ **بوی شناختن :** تشخیص دادن‌بو ، حس بویائی : هیشت‌بینی برکردار نای است . . . وز وی دو منفعت است یکی منفعت بوی شناختن است و دیگر منفعت دم زدن (هدایه ص۷۷س۱۶)☆ **بوی شنیدن :** استشمام کردن ، احساس‌بو کردن ، درك‌کردن بوی : آن تازی وی بوی مادیان‌شنید (بلعمی‌ع‌ص۳۵۰ س ۳) پس ایشان هرکجا بوی نـان شنیدندی دانستندی کـه الیاس آن‌جایگاه است (طبری‌ص۱۵۴۷س ۱۰) نونداسپ او بوی اسپان شنید * خروشی‌برآورد و اندر دمید (شاص۱۲۵۸س۸) بوی افیون از آن که خورده باشد بوی همی شنوند (الابنیه‌ص ۶۱س۱۷)☆ **بوی کردن :** ۱ ــ عطرافشانی‌کردن ، بوی خوش‌پراگندن ، عطر به‌کاربردن : آن شب را عید دارند و بدان شب بویها کنند (بلعمی‌ص۷۸۳ س۸) پنج چیز سنت پیغمبران مرسل است . . . پنجم بوی خوش کردن (السوادص ۲۰۶س۶) ۲ ــ استشمام‌کردن ، بوئیدن : اندر روغن بپزندوآن روغن رابوی‌کنند(الابنیه‌ص۲۵۱س۴) ☆ **به‌بوی بازگرفتن :** بوئیدن ، استشمام‌کردن : چون به بوی بسیار بازگیری سر را گران کند و خواب آورد (الابنیه‌ص۲۱س۱۸) ← بازگرفتن ☆ **به بوی برداشتن :** استشمام‌کردن ، به‌عنوان بخوربوئیدن : زکامی را که از سردی بود نیك بود چون بریان کنند وبه بوی بردارند (الابنیه ص۱۵۷س۱۵) ☆ **بی بوی شدن کار :** بی‌رونق وبی اثرگردیدن‌آن : پراگنده شد رای بی تخت شاه * همه کار بـی بوی و بی سر سپاه (شاص۲۹۰س۱۱)← بی‌بوی ☆ **رنگ وبوگرفتن سخن :** انتشاریافتن به‌صورت‌غیر

واقع ، دگرگونه جلوه‌کردن آن : مکن یاد ازین نیز و باکس مگوی * نباید که گیرد سخن رنگ و بوی (شا ص۵۴۵ س۹)

بواب (۱) : **دربان ، دهانهٔ آخرمعده ، دهانهٔ رودهٔ اثناعشر ، اثناعشری :** به آخر معده یکی دهانه است نام آن دهانه بواب و معنی بواب بـه پارسی دربان بود (هدایه‌ص۸۷س۱۶) طعام . . . نخست به یکی رودگانی آید نام وی بواب و نیز اثنا عشری گویند (هدایه ص۲۷س۱)

بواجب (ق) : **فریضه شده ، ازروی‌وجوب :** بدهید زنان راکابین ایشان بواجب(طبری ص۲۸۸ س۱۵)

بوادی (۱) : **جمع بادیه ، صحراها :** بیابانـی پیش آمد که آن راهیچ راه پدید نبود وآنجااهل بوادی هرگز نگذشته بودند (بلعمی‌ص۶۷۹س۴)

بواسیر(۱): **نوعی بیماری‌که درمقعدحادث‌شود:** علاج بواسیرچنانکه بایست‌گفتم(هدایه‌ص۴۲۱س۵) بواسیر و ناسور را سود دارد اندر مقعده (الابنیه ص۲۴۸س۱۴)

بوب (۱) : **بساط ، فرش :** شاه دیگر روز بـاغ آراست خوب * تحفه‌ها بنهاد و برگسترد بوب (رودکی‌ص۲۲۰س۱) بگسترد بوب‌اندران بارگاه * نشست از برگاه خسرو بگاه (فرهنگ بغدادی شمارهٔ۲۳۳)

بوبو (۱) : **هدهد :** بجست‌مرغ را یعنی‌هدهد وگفت چه‌بوده‌است مراکه همی نبینم بوبو(طبری ص۱۲۰۱ح۱۱)

بوته(۱): **کوره وظرفی ازگل حکمت که‌آتش در آن‌کارگر نشود و برای‌گداختن طلاو نقره وآهن وغیره به‌کاررود:** اگرنیستم من ستم یافته * چو آهن به بوته درون تافته (شا ص۱۳۲۳س۱)

بود (۱) : **بودن ، هستی ، وجود :** چو اندیشهٔ بود گردد دراز * همی‌گشت باید سوی خاک‌باز (شا ص۵۱۲ س۱۱)

◇ **بود وببود :** وجود و بقا : بود و ببود از صفت ایزد است * بندهٔ درماندهٔ بیچاره کیست (محمدبن وصیف ص۱۴س۵)← ببود

بود (ق) : **ممکن است ، شاید ، اغلب‌پس‌ازآن (که) آید :** ولیکن بودکه دستی یاپائی‌یااندامی از این تباه کنند (بلعمی‌ص۱۰۷۰س۵) سلیح تن آرایش خویش دار * بود کت شب تیره آید به‌کار (شاص ۲۰۶۷س۸)

بودانی (صبا) = **بودنی: شدنی، مقدر، انجام گرفتنی :** چنین ساخته گشت که وعده ناکرده‌باز هم آورد خدای عزو جل کاری‌که بود درعلم وقضا کردانی و آن‌کار بودانی (طبری‌ص۵۸۴س۱۱)

بودن(ف): **بو ، باش. اول‌شخص: ـَـ م ،ام، هستم ، دوم شخص : ـی ، ای ، هستی ، سوم شخص : ـ ست ، است ، هست ۱ - اسنادی :** مهتری‌گربه‌کام شیردراست * شوخطر کن ز کام شیر بجوی (حنظله‌ص۱۲س۴) کوشش بنده سبب از بخشش است * کار قضا بود و ترا عیب نیست (محمدبن‌وصیف ص ۱۴س۴) هر که نبود اوی به دل متهم * بر اثر دعوت توکردنعم (بسام‌ص۱۶س۲) مگر غیب‌وعیب است‌کایزدندادت * دگر هرچه بایست دانی و داری (فیروز ص۲۰ س۳) درجنب علو همتت چرخ * ماندهٔ وشم پیش چـرغ است (ابوسلیك ص۲۱س۲) چو سی سالی به‌گیتی‌پادشا بود * که‌فرمانش به‌هرجائی روا بود (مسعودی‌ص۴۷س۴) باادب را ادب‌سپاه بس است * بی‌ادب با هزارکس تنهاست(شهید ص ۲۴ س۶) ز چشم‌مست تو عالم خراب‌است* به بند زلف تو دلها گرفتار (فرالاوی‌ص۴۱س۴) شکرشکن است یا سخن‌گوی من است * عنبر ذقن است یا سمن‌بوی من است(مصعبی‌ص۴۹س۸) بسا نگار که حیران بدی بدو درچشم * به روی او درچشمم‌همیشه حیران‌بود (رودکی‌ص ۳۰س۱) پشك بز ملوکان کشك است وزعفران * پساو مشکشان و مده زعفران خویش (ربنجنی ص ۷۰ س۳) ازآنجه قطرهٔ او گر فرو چکد به زمین * ضریر گوید چشم من است ومرده روان(ابوشکور ص۸۴س۳) کافر نعمت بسان کافر دین است * جهدکن و سعی وکافر نعمت کش (معروفی ص ۱۳۳س۷) شاکر نعمت نبودم یا فتی * تا زمانه

زد مرا ناگاه کوست (ابوشعیب ص۱۲۹س۳) بکوشند تا ازو یادگاری بود تاپس از مرگ او نامش زنده بود (مشا ص ۱۳۵س۷) از این‌جهان شش هزار و دویست و اند سال گذشته بود(بلعمی ص۲۶ س۳) ابوطالب نیز که عم پیغامبر بود ازین علامتها آگاه بود (طبری ص۳۵۱س۱۸) ورنبودی کوکبش در زیر لب * مونسم تا روز کوکب نیستی (دقیقی ص۱۶۳س۶) وگرچه‌دین زهردانش گزیدست * که جان‌را رستن از بدها پدیداست (میسری ص۱۸۱ س۱۹) عذاب گور حق است هرکه منکر شود معتزلی باشد (السوادص۵۳س۹) آب این دریا مانده است به آب دریای اقیانوس مشرقی (حدود ص۱۰س۶) توانا بود هرکه دانا بود * ز دانش دل پیر برنا بود (شا ص۲س۲) بود که اینگونه دردسر به بعضی کسها آماده بود (هدایه ص۲۲۲س۹) گفتندی فرمان چنین است (پاکص۱۹س۳) شکستن‌سرب الماس‌و سنگ‌آهن کش * چه علت است مر این هردو را چنین کردار ؟ (ابوالهیثم‌ص۵۵س۴) آنکه به ضد این باشد اندروی خیر نبود (الابنیه ص۷۰س۱۳) **۲ ــ وجود داشتن :** مملکتی بود شده بی‌قیاس * عمرو بر آن ملك شده بود راس (محمدوصیف‌ص ۱۴س۸) در این زمانه بتی نیست ازتونیکوتر * نه برتو بر شمنی از رهیت مشفق تر (ابوسلیك‌ص ۲۱س ۷) دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك‌نیست * در شعر تو نه‌حکمت ونه لذت و نه چم (شهید ص ۳۱ س۱) کسی راکه باشد به دل مهرحیدر* شود سرخ‌رو در دوگیتی‌به‌آور(رودکی‌ص۶۲س۴) ای‌شسته من از فریب و دستان تو دست * خود هیچ کسی به سیرت وسان تو هست (ابوشکور ص ۸۷س۳) از پس صالح نیز پیغامبری نبود تــا وقت ابراهیم (بلعمی ص۱۸۰س۷) بر خوان وی اندرمیان خانه * هم نان تنك بود و هم ونــانه (دقیقی ص۱۶۸س۴) که هر چیزی که گاهی‌هست وگه نیست * نوی را بیشتر زینش گوه نیست (میسری‌ص۱۸۰س۶) اندرین کوه معدن سرب است و مس و سنگ مغناطیس (حدود ص۳۱ س ۷) به بالای او بر زمین مردنیست * دراین‌لشکر او را هــم‌آورد نیست (شا ص۹۵۲س۸) بسیار عضله است که ورا وتر نیست(هدایه ص۵۹س۱) اما فرمان هست‌وکارهائی هست‌که ما رابدان‌فرمان داد (پاکص۵۰س۲۴) فرشته و پری و دیــو را بدانستم * که هست ونیز بباید به هست‌برتکرار (ابوالهیثم‌ص۵۴س۱) خس کاهو بود ... و ریشی که اندر چشم بود ببرد (الابنیه‌ص۱۰۶س۹) **۳ ــ صبرکردن ، منتظر شدن :** عبدالله‌گفت‌اگرخواهی رفت باش تا ماه ذوالحجه بگذرد و سال‌نو درآید (بلعمی ع ص ۲۵۸ س ۱۳) گفت بباشید تا کار حسین چگونه شود (طبری ص۱۳۸۶س۲۹) عنان راگران کرد در پیش رود * همی بود تا بهمن آرد درود (شاص۱۶۵۶ س۱۳) یــك هفته برین باش تا تب‌کم گردد (هدایه‌ص۴۸۲ س۱۰) **۴ ــ واقع شدن ، روی دادن :** گفت هر چه از بنی اسرائیل گویند همیشه بشنوید که بوده‌است و دروغ نیست (مشا ص۱۳۷ س۱۳) این وقعت نهروان به سال سی وهفت بود (بلعمی ع ص ۲۱۶ س۱۰) گفت از رستخیز تراگویند که کی بــود بگوی‌کاین علم خدای منست(بلعمی ص۲۷س۱۱) و این غزو بنی قینقاع از پس غزو بدر بود(طبری ص۶۴۵س۱۷) **۵ ــ جای داشتن ، قرار داشتن :** آن روز نخستین که ملك جامه‌اش پوشید * بــر کنگرهٔ کوشك بدم من چو غلبواج (ربنجنی ص ۶۶س۵) آنکه ازسوی چپ اوست ترکان‌دارند (مشاص۱۴۰س۳) حلوان‌جایی‌باوباست‌و بیماری‌ای آید که زیر کوه اندر است و زیر عقبه (بلعمیع ص۲۲ س۱۲) این شهر بر کنار دریا بود و ماهی بی عدد بود (طبری ص۸۰ س۶) یکی آن‌کو به زیر پرده باشد * به پرده تنش پنهان کرده باشد (میسری ص۱۷۹س۷) هر زمینی‌که اندر میان‌دریا بود از روی آب برتر ... آن را جزیره خوانند (حدود ص۱۸س۵) **۶ ــ رسیدن ، فرارسیدن :** گوسپندیم و جهان هست به کردار نغل * چون گه خواب بود سوی نغل باید شد(رودکی‌ص۱۶۴ س۳) چون روزبود زبیربن‌العوام پیش در حصار

شد و به دیوار حصار برشد (بلعمی ع‌ص۴۱س۸) همچنین به مکه اندر همی بودند تا وقت هجرت پیغامبر ... بود (طبری ص۱۷۴س۹) چوهنگام باشد بگویم ترا * از اندیشهٔ بـد بشویم تـرا (شا ص ۲۷۷۸س۱۶) چون روز شنبه بودی ماهی بسیار بیامدی بر اثر آب اندرین حوضها گـرد آمدندی (پاك ص ۱ س۱۴) **۷ــ شدن ،گشتن:** کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم * عصا بیار که وقت عصا و انبان بود (رودکی‌ص۳۴س۸) چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم * که پیش گرسنه بنهی ثریدچرب وبهنانه(ابوشکور ص ۸۵س۵) رهنمای راست ودلیل من باش برحق تا شك از دل من بزدائی (بلعمی‌ص۱۶۵س۷) وی را همباز من کن اندر پیغامبری تا پشت من به وی قوی باشد تا ما هر دو ترا نماز کنیم (طبری ص۱۸۰۱۰س۱۵) بدانست کامد به نزدیك مرگ * همی‌زرد خواهد بد آن سبز برگ (شا ص۱۹۹۵ س۲)خصیتین به پسودن گرم بوند وبزرگ (هدایه ص ۱۳۷ س۱۴) **۸ ــ توقف کردن ، درنگ کردن :** عمر همه سپاه شام را آنجـا گرد کرد و عمرو را نامه فرستاد که تو به درحصار همی باش تا من بامداد بتو رسم (بلعمی‌ع ص۸ س ۶) گفتا قوم خویش را که شما این جایگاه بباشی که من آتش می‌بینم تا بروم و خبری بیاورم (طبری‌ص ۱۲۸۴س۱۶) که بـر دشت کین جای بـودن نماند * بر آن رزم چیزی فزودن نماند (دقیقی ص۱۷۳س۳) چو از بودنش بگذرد روز چند * فرستید نزد منش ارجمند (شا ص ۸۷س۱۰) هـر روزی به‌گرمابه اندر آید و اندکی‌بباشد تااندکی خوی آید(هدایه‌ص۷۵۹س۶)**۹ ــ اقامت‌داشتن ، ساکن شدن :** آن‌آب که ازپشت وی بیامد انـدر شکاف‌زمین‌شد و چهل سال اندر زمین بود (بلعمی ص۱۲س۶) ابلیس با این فریشتگان که ازآسمان آمده بودند به زمین همی بودند (طبری‌ص۳۱۵ س ۱۸) اگربهشت ناآفریده بود درکدام بهشت گفت کـه بباشید ؟ (السوادص۸۱س۱۱) به‌مصر اندرون بود یکسال شاه * بدان تا برآسود شاه وسپاه (شاص۱۸۴۸س۱۶)**۱۰ــ حضور داشتن :** همه یاران پیغامبر . . . آنجا بودند (طبری‌ص ۱۳۴۹س۱۸) **۱۱ ــ گذشتن ، سپری شدن :** چون یك زمان بود قیل‌بن عمرو همی‌آمد از آنجا که قربان کرده بود(بلعمی ص۱۶۰س۷) **۱۲ ــ به‌سر بردن ،گذراندن :** اکنون بدین جهان اندر مرا با تو باید بودن (طبری‌ص۵۷۲س۱۱) یك‌امروز با ما بباید بدن * وزان پس همی رای‌رفتن زدن (شاص۱۰۶۱س۱۲) **۱۳ــ ایجاد شدن ، به‌وجود آمدن :** یرقان سیاه بودکه ازجگر بود (هدایه‌ص ۴۷۸س۱۱) **۱۴ ــ زنده‌ماندن، زیستن :** ایـزد عزو علا وحی فرستاد سوی عزدایل . . . گفت دست بدار و رها کن تا باشد(طبری‌ص۱۵۵۱س ۱۳) هر آنگه که موی سیه شد سپید * به‌بودن نماند فراوان امید (شاص۱۱۹۸س۷)**۱۵- نهادن، قرار دادن :** جای کرد از بهر بودن کازه‌ای * زان که کرده بودشان اندازه‌ای (رودکی ص۳۲۲ س۲) **۱۶ــ آشکار وپیداشدن :** ز گـرد سواران نبود آفتاب * چو بیداربخت اندر آمد به‌خواب (شا ص۱۶۱۰س۱۹) **۱۷ -(ا): حیات ، هستی :** اگر بودن اینست شادی چراست * شد ازمرگ درویش با شاه راست (شاص۱۷۴۷س۵) **۱۸ ــ معین فعل :** الف : ماضی نقلی : کنون همـانم و خانه همان و شهر همان * مرانگوئی‌کز چه‌شده است شادی سوك (رودکی‌ص۷۰س۲) تا جهان‌بود مردم گرد دانش گشته‌اند (مشاص ۱۳۵س۱) گفتا فنسی یعنی موسی فراموش کرده است (بلعمی ص ۴۳۱س۱۸) چهار چیز است که ایزد تعالی آن‌را به یدقدرت خویش آفریده‌است (طبری‌ص س۱۴) پسرگفت کین را من افگنده‌ام * همـان جفت را نیز جوینده ام (شاص۱۹۲۹س۱) ب : ماضی بعید : چو بامداد بود صد مرد را کشته بودند (بلعمی‌ع‌ص۳۴۹س۱۳) پارس راملکی‌بود جوزهر نام و این ملك راخصی‌ای بودکه او را پرورده‌بود (بلعمی ص۸۷۶ س ۴) پس خدای‌تعالی طوفـان فرستاد و خلق را غرقه کرد مگرآن‌گروه که به‌وی بگرویده‌بودند وبا وی درکشتی بودند (طبری ص

۵۴۰س۱۸) ج : ماضی التزامی : آن کسها را که نگرویده باشند بدان جهان عاقبتی بود بد(طبری ص۸۷۱س۱۵) یا ناسپاس باشند بدان نعمتی کـه داده باشیم ایشان را برخورداری گیرید سر انجام بدانید (طبری‌ص۸۷۱ س۳) ازعلاج سردی مزاج جگر آن راکه وی را اسهال بوده باشد گوارش خوزی به‌کار باید داشتن (هدایه ص۵۴۳ س۹) گرائیده باشی به‌کردار دین ✻ نداری برین روزگارت‌گزین (شا ص ۲۵۳۹ س ۹)

☆ **باشد:** شاید ، ممکن است، احتمال‌دارد: هیچ‌خلق ازیشان بر سر آب نیامد ، باشد کـه ایشان هنوز هلاك نشده‌باشند (طبری ص۴۸۳س۶) باشدکه‌آن شاخ را نیز شاخ بود مثال کوه (حدود ص۲۴س ۱۵) باشدکه‌این‌صفرای‌کرائی‌وزنجاری‌ازسوختن آید (هدایه‌ص۳۱س۱۶) باشد که در مهلکه‌ای افتد خبر ندارد این‌کس نیزهم‌چنین دردوزخ‌افتاده است (پاك ص۸۶ س۱۲) باشدکه‌مردی صدسال بزید جز کرنج نشناسد (الابنیه ص۸ س۴) ← باشد ☆ **بر چیزی‌بودن :**عقیده داشتن، قصدداشتن، مصمم بودن : بر آنم‌که او چون به‌ایوان‌شود ✻ ز ایوان روانش به کیوان شود (شا ص۱۷۰۱ س ۲) بزد دست و بگرفت پیچان سرش ✻ بران بد که از مار سازد خورش (شا ص۱۷۴۵ س۱۵)

بودن‌گاه (ام) : **جای اقامت ، اقامتگاه :** جاودان باشنداندر آن سخت نیکوست‌آن‌آرام‌گاه و بودن گاه (طبری ص۱۱۴۷س۱۰)

بودنی (صبا):**۱ ـ آنچه‌واقع‌خواهدشد ،آینده :** یقین بدانید که هرچه بودنیست بباشد (بلعمی‌ص ۳۵۵س۵) درگردیدند میان سرایها بـه‌غارت ، و بود آن وعده بودنی‌وکردنی (طبری‌ص۸۹۲س۳) که گر بودنی بازگوییم راست ✻ شود جان بـه یکبار و جان بی‌بهاست (شا ص۳۹س۶)**۲ ـ آنچه باید واقع شود ، لازم :** یوسف گفت این قضـا رفت و بودنی بود (طبری‌ص۷۸۴س۱۱) بخواهد بدن بی‌گمان بودنی ✻ نکاهد به پرهیز افزودنی (شاص۶۱۱ س ۱۴) کنون بودنی هر چه بایست بود ✻ ندارد غم و درد اندیشه سود (شا ص۶۷۲ س۲)

◇ **بودنی کار :** کاری که وقوع آن حتمی است ، محتوم : بدو گفت‌کین بودنی‌کار بود ✻ ندارد پشیمانی و درد سود (شا ص۲۵۱۶س۱۴) ◇ **نابودنی :** غیر ممکن ، محال : مپندارکین‌نیزنابودنی است ✻ نساید کسی کو نفرسودنی است (شا ص ۱۳۳۳ س۵) ← بودنی

بوده (ص) : **پیش‌آمد ، رویداد :** گناهی مـرا اندرین بوده نیست ✻ منیژه بدین‌کارآلوده نیست (شاص۱۰۸۳س ۱۴)

☆ **نابوده‌گفتار :** درترجمهٔ‌زخرف‌به‌کاررفته:وهمچنین کردیم هرپیغامبری را دشمنی دیوان مـردمان و پریان که وحی کند برخی از ایشان سوی برخی نابوده گفتار فریبنده (طبری‌ص۴۵۵س۷) وکذلك جعلنا لکل نبی عدواً شیاطین الانس والجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غروراً (سورهٔ ۶ آیهٔ۱۱۲)

بور (ص) : **۱ ـ سرخ ، قرمز ، سرخ قهوه‌ای :** موی دیر برآید و به‌رنگ بور بود و سپید (هدایه ص۱۲۲ح ۷) چو پاسخ ندادند نستور را ✻ برانگیخت آن‌بارهٔ بور را (فرهنگ‌بغدادی ۲۸۵) **۲ ـ مطلق اسب بویژه اسب سرخ رنگ :** که‌زین برندارم من از پشت بور ✻ به‌نیرو وزورخداوند هور (شا ص۹۵۴ س ۱) ازانابرش وبور وخنگ و سیاه ✻ که دیدست هرگز زآهن سپاه (شا ص ۸۰۸س۱۲) ۳ ـ **تذرو ، قرقاول :** همان نافـهٔ مشك و موی سمور ✻ زسنجاب و قاقم زکیمال وبور (شاص۷۰۸ س ۱۲)

◇ **بور ابرش :** اسب سرخ‌رنگ نقش‌دار: سیه چشم و بورابرش وگاو دم ✻ سیه خایه و تندو پولاد سم (شاص۲۸۷س ۱۶) ← ابرش ◇ **بور گلرنگ :** اسب سرخی‌که‌به رنگ‌گل باشد : ببینی که در جنگ من چون شوم ✻ که‌با بورگلرنگ درخون شوم (شا ص ۲۸۵س۱۷) ◇ **بور نبرد :** اسب جنگی ، اسب مخصوص جنگ : قباد اندر آمد چوآتش زجای ✻ به بور نبرد اندر آورد پای (شاص۲۹۶ س۱)

بورانی (ص) : ← **بورانی باتنگان** :
◇ **بورانی باتنگان** : نام خورشی است: ریش چون‌بوگانا سبلت چون سوهانا * سر بینیش چو بورانی باتنگانا (ربنجنی‌ص۶۵ س۶)
بورق (۱) : **معرب بوره است از مواد شیمیائی معدنی** : بورق چندگونه است و همه‌لونها و گرم وخشکست خارش را منفعت کند و سبوسه از سر ببرد (الابنیه ص۴۶س۳) ← بوره
◇ **بورق‌پده** : بورقی که از درخت پده (غرب) به‌دست می‌آید : این دار را بورقی باشد اورا بورق پده خوانند (الابنیه ص۱۸۳ س ۳) ◇ **بورق کرمانی** : نوعی از بورق: بهترینش آن‌بود که اندر او سوراخهای‌خردك‌بود چنانکه اندر بورق‌کرمانی (الابنیه ص۶۹ س۱۰)
بورقی (ص) : **منسوب به بورق، شبیه بورق، شوره مانند** : خون . . . اگــر بورقی وشوربود به غذاهای معتدل‌بپردازوی (هدایه‌ص۳۸۰ س۱۲)
بوره(۱): = **بورق: مادهٔ‌شیمیائی‌معدنی، بورات دوسود** : اگر به‌گوش فروکندبوره وسرکا . . .ریم فرودآید ازگوش (هدایه ص۲۹۰س۱۱) پس‌اگر عرض اول پدید آرد باید که او را حقنه کنند به شحم حنظل وبوره(الابنیه ص۸۳س۳) ← بورق
◇ **بورهٔ ارمنی** :نوعی از بوره : پلپل و بورهٔ ارمنی این همه را بکوبد و ترکند به سرکا (هدایه ص۲۰۹ س۱۲) ◇ **بورهٔ سپید** : نوعی از بوره‌که در زرگری‌به‌کار می‌رود وآنرا شکر سفید نیز گویند : بگیرد بورهٔ سپید که زرگران سپید بــوره خوانند (هدایه ص۲۱۴س۱۱) ◇ **بورهٔ نان** : نوعی بوره : کنگرزد درم سنگی وبورهٔ نان سه‌درم سنگ (هدایه ص ۲۰۷س۱۵)
بوریا (۱) : **حصیری که از نی شکافته سازند** : مردمان غوغا او را در بوریا نهــادند و بسوختند (بلعمی ع‌ص۲۳۳س۱۵) هرکه در مسجد بوریائی افکند هفتاد هزار فرشته مرآن را آمرزش خواهند (السوادص۲۲۲ س۱)
◇ **بوریای سبز** : نوعی‌بوریا : ترمذ شهریست خرم . . . و از وی صابون نیك و بوریای سبز و باد بیزن خیزد (حدود ص۱۰۹س۳)
بوز (۱) : = **بز** : **نوعی از گوسفند که دارای ریش و شاخهای راست است** : ندانستی توای‌خر غمرکبج لاك پالانی * که با خرسنگ برناید سروزن بوز ترخانی (ربنجنی ص۷۵ س۲)
بوزیدان (۱) : **گیاهی‌داروئی‌است** : بسباسه و بوزیدان و زنجبیل و جترهٔ هندی و شقاقل از هر یکی یك‌درم سنگ(هدایه‌ص۵۰۶س۱۲)بوزیدان گرم است اندردرجهٔ دوم خشکست اندر درجهٔ‌اول (الابنیه ص۵۵ س۷)
بوزینه (۱) : **جانوری که آنرا به عربی‌میمون و حمدونه و به پارسی کپی می‌خوانند** : مــوی سپید و روی سیاه و زنخ بچین * بوزینهٔ خرف شده و گشته کاینه (شهیدص۳۴س۵) خدای تعالی ایشان را مسخ‌کرد وکپی و بوزینه‌گردانید(بلعمی ص۷۷۶س۱۷)
بوژوریدن(ف) : «**بوژورید» درترجمهٔ‌تفسیر طبری درترجمه «فتبسم» آمده است** : بوژورید خندنده (طبری ص ۱۲۰۱ ح۸) فتبسم ضاحکا (سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۱۹)
بوس (۱) : **بوسه** : به‌یکی جان نتوان‌کرد سئوال * کزلب لعل تو یك بوس به‌چند (رودکی ص۳۸ س۳) بسایید مشکین کمندش به‌بوس * که‌بشنید آواز بوسش عروس (شا ص۱۶۵س۹)
◇ **بوس وکنار** : بوسیدن و درآغوش کشیدن ، معاشقه : همی بود بوس وکنار و نبید * مگرشیر کو گور دانشکرید (شاص۱۶۶س۱۱)
بوس (۱) : **ازبؤس عربی ، سختی ، بدبختی** : دگر گنج خضرا و گنج عروس * کجاداشتیم از پی روز بوس (شاص۲۹۲۱س ۱۵) بمرد اندران چندگه‌فیلقوس * به‌روم اندرون بود یك‌چندبوس (شاص۱۷۸۴س۱۴)
◇ **نعم وبوس** : نرمی‌و فروتنی: بدوگفت کای زادهٔ‌فیلفوس * همت بزم و رزمست وهم‌نعم وبوس (شاص۱۸۵۸ س۵) ← نعم ◇ **هنگام بوس**: زمان سختی و شدت : وگر دختر آید به هنگام بوس * بپیوندبا کودك فیلفوس (شا ص۱۹۱۱س۱۲)

بوس (۱) = **بوش ، پوش (ظاهراً نقطهٔ شین افتاده است و در اصل بوس است : داروئی گیاهی است :** بوس ـ بوش گیاهی‌است که بکوبند و از وی شافی کنند (الابنیه ص۵۲ س۱۰)← بوش ، پوش

بوستان (ام): **جائی که در آن گلهای خوشبو و سبزه وجود داشته باشد :** یکی بوستانی پراگنده نعمت * بدین‌سخت بسته بر آن مهر بازی(مصعبی ص۴۸س۱۰) خزبه جای ملحم و خرگاه * بدل باغ و بوستان آمد (رودکی ص۴۰ س۴) انـدر سرای شایگان بوستانی بود یزید آن را بهشت گـردانیده بـود از درختان میوه دار و اسپرغمها (بلعمی ع‌ص۳۶۵س۳) آن اشتران را درآن‌بوستان کرد تا سپرغمها بخوردند و آن را اشترخانه‌کرد (بلعمی ص۳۶۵س۵) بترسید ازآن کس که شما را مدد فرستاد بدان بوستانها و باغها (طبری ص ۱۱۸۱س۱۶) گل اندر بوستانان بشکفیده * بسان گلبنان باغ بربر (دقیقی ص۱۵۴س۳) حق تعالی زن و فرزند و مال و اهل و مادر و پدر و سرای و بوستان و نعمت‌از وی جدا کند (السواد ص۶۳ س۱۰) اندر وی کوه است و شهرهاست بسیار و سوادهای خرم و باغها و بوستانهای معروف به خرمی (حدود ص۱۵۵س۶) همه‌بوستان زیر برگ گل است * همه‌کوه پر لاله وسنبل است (شاص ۱۶۳۰س۱۲)

◇ **بوستان بهشت :** باغ بهشت : درودت فرستاد و پاسخ نوشت * یکی نامه چون‌بوستان بهشت (شا ص۱۸۱۳ س۷) ◇ **بوستانهای برترین :** درترجمهٔ تفسیرطبری‌درترجمهٔ «جنات فردوس» به کار رفته است : بودمرایشان‌رابوستانهای‌برترین فرودآمدن گاه (طبری ص۹۳۸ س۱۲) کانت‌لهم جنات الفردوس نزلا (سورهٔ۱۸آیهٔ ۱۰۷) ◇ **بوستانهای جاودانه :** جنتهای‌دایمی: جاودنیان در آن بوستانهای جاودانه هرگز بنرسد (طبری ص ۶۰۵ س۱۰) ◇ **بوستانهای خوش :** درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ «حدایق غلبا » به‌کار رفته است : و بوستانهای خوش بامیوه (طبری‌ص۱۹۸۷س۳) وحدائق غلبا (سورهٔ۸۰ آیهٔ ۳۰) ◇**بوستانهای درنگی :** در ترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ « جنات‌عدن » به‌کاررفته ست : بوستانهای درنگی اندر می‌روند در آنجا(طبری‌ص ۱۴۹۲ ج۲) جنات عدن یدخلونها (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۳۳ ◇ **بوستانهای فراخ :** درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ«جنات‌عدن» به‌کاررفته‌است : ایشان اندکه ایشان‌را بود بوستانهای فراخ(طبری ص۹۲۵س۵) اولئك‌لهم جنات عدن (سورهٔ۱۸آیهٔ ۳۱) ◇ **بوستانهای مراد :** درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ « جنات عدن » به‌کار رفته است : بوستانهای مراد آنکه وعده کردست خدای (طبری ص۹۶۴ س۱) جنات عدن التی وعدالرحمن (سورهٔ۱۹ آیهٔ ۶۱)

بوستان آرای (صم) **: آنچه یا آنکه موجب آرایش وزیبائی‌بستان شود :** سپید برف برآمدبه کوهسارسیاه * وچون درون شد آن سروبوستان آرای (رودکی‌ص۱۰۴س۱)

بوستان افروز (اص) **: گل تاج خروس :** شکوفهٔ آذرگون یا شکوفهٔبوستان‌افروز آنچه‌یابی وآرد کشك این همه برابر بگیر و به روغن گل مرهم کن (هدایه ص۵۶۵ س۸)

بوستانی (ص) **: منسوب به بوستان ، آنچه در بوستان روید :** حرشف کنگرباشدو او دوجنس است دشتی وبوستانی (الابنیه ص ۸۹ س۶)

بوس دادن (فم) **: بوسیدن ، بوسه‌زدن:** بیامد سر و چشم او بوس داد * دلارام پیروز برگشت و شاد (شاص۱۸۲۳س۸)

◁ **بوس دادن گرد برآسمان :** غباربرآسمان رسیدن ، برخاستن گرد و غبار : برآمدزلشکرگه‌آواز کوس * همی گرد برآسمان داد بوس (شا ص ۱۲۴۶س۴)

☆ **بوس دادن بردست‌کسی:** وی‌را احترام نهادن و اورا بزرگ شمردن : بگویم من این هرچه‌گفتی به‌طوس * به خواهش دهم نیز بر دست بوس (شاص۸۰۶ س۱۴) ☆ **بر کسی بوس دادن :** اظهار محبت نمودن به‌وی : فرود آمد آنگه بشدپیش

طوس * کنارش گرفت و برش داد بوس (شا ص ۱۴۰۴س۷) ☆ **تخت را بوس دادن :** احترام و تعظیم به‌جا آوردن: فراز آمد و تخت‌را دادبوس * ببستند برکوههٔ پیل‌کوس (شاص۱۴۵ س۷) ☆ **خاك را بوس دادن :** به‌جا آوردن نهایت احترام و تعظیم : فرود آمد و خاك‌را داد بوس * خروش سپاه آمد وبوق‌وکوس (شاص۱۰۵۹س۱۷) ☆ **زمین بوس دادن :** به‌جا آوردن نهایت احترام و تعظیم : رخ بندگان گشت چون سندروس * به پیش سپهبد زمین داده بوس (شا ص۱۶۰س۷) ☆ **سر وچشم کسی‌را بوس دادن :** به وی اظهار محبت و علاقه کردن : بیامد سروچشم‌او بوس داد* دلارام‌پیروز برگشت و شاد(شا ص۱۸۲۳ س۸)

بوس کردن(فم) : **بوسیدن ، تقبیل :** چورستم به نزدیك مهتر رسید * زمین بوس کـرد آفرین گسترید (شا ص ۲۳۵ س۲۱)

بوسه (۱): **ماچ ، به‌عربی قبله :** تا به کی بوسه برچك جلبی * بشمری همچو تنگه را صراف (فرالاوی ص۴۲س۱) آری که چو آن ماه بـود بازرگان * دیدار به دل فروشد و بوسه بـه جان (رودکی‌ص ۱۳۶س۴) فریش آن‌لب که تا ایدر نیامد * زخلد آئین بوسه نامد ایدر (دقیقی‌ص ۱۵۲ س۴)

☆ **به بوسه زمین بسودن :** بوسهٔ بسیار برزمین‌زدن به قصد تعظیم و احترام : فرستاده چون دید سجده نمود * زمین‌را سراسر به‌بوسه بسود (شا ص۸۲ س۸) ☆ **به بوسه نقش کردن :** بوسیدن ،اثرگذاشتن به‌بوسه : گرفت خواهم‌زلفین‌عنبرین‌ترا * به‌بوسه نقش‌کنم برگ یاسمین‌ترا (رودکی ص۳۲۶ س۱) ← نقش کردن

بوسه پیاز (ام) : **نوعی پیاز :** بوسه‌پیاز تیزتر است که این دگر پیاز ، و اورا تلخ پیاز خوانند (الابنیه ص۴۴ س۱۱)

بوسه‌دادن(فم): **بوسیدن :** هزار بوسه‌دهم برسخای نامهٔ‌تو * اگر ببینم برمهر او نگین‌ترا (رودکی‌ص ۳۲۶س۳) قفلی‌برآن نهادند تا وقت نمازبگشایند تا مردمان بوسه برآن دهند و دعـا کنند همچو حجرالاسود(بلعمی ع ص۳۱۶س۲)هرکس‌که‌سوی وی اندر آمدی پیش از آنکه زمین بوسه دادی تحیت آن بودی که آن خایسك برگرفتی وهرچند توانستی برسر وی زدی (بلعمی‌ص۲۰۴س۲)بیامد و میان دو پستان پیغامبر . . . بوسه داد (طبری ص ۱۷۰۶س۸) سر و چشم آن نامور بوسه داد * جهان آفرین‌را بسی کرد یاد (شاص ۱۴۸۵س۴)

☆ **بر روی و سر بوسه دادن :** نشان دادن کمال محبت و علاقه : گرفتند مریکدگر را به بر * بسی بوسه دادند بر روی وسر (شا ص ۱۳۸۴س۱) ☆ **پای‌کسی را بوسه دادن :** به جا آوردن نهایت احترام نسبت به کسی : پس سعد بن‌ابی‌وقاص بیامدو پای پیغامبر ... بوسه داد (طبری‌ص۲۷۹ س۱۴) بیامد دمان پای او بوسه داد * ز ساسان پیشین یکی‌کرد یاد (شاص ۱۹۳۹س۲۰) ☆ **خاك‌را بوسه دادن :** به‌جا آوردن‌مراسم‌احترام وبزرگداشت : فـرود آمد و خاك را بوسه داد * بسی از جهان آفرین کرد یاد (شا ص۱۷۲س۱۹) ☆ **دست کسی را بوسه دادن :** به‌جا آوردن مراسم احترام دربارهٔ وی : هر روز بامداد نخست‌سوی او شدی و دستش‌بوسه دادی (بلعمی ع ص ۳۳۰ س۶) روان‌گشت‌شهزاده مانند باد * بیامددوان دست او بوسه‌داد(شا ص ۶۷۴س۷) ☆ **دست وپای‌کسی را بوسه دادن :** به‌جا آوردن مراسم احترام دربارهٔ وی : دست وپای مادر بوسه داد وگفت ای مادر همه خلق از من پراکنند (بلعمی‌ع ص ۳۳۰س۸) ☆ **زمین بوسه دادن :** به‌جا آوردن نهایت‌احترام وبزرگداشت: قصیر گفت فردا که سپاه ترا پذیره آیند و زمین بوسه دهند اگر پیش‌تواندر بروند کارنیکوست (بلعمی ص۸۱۴س۹) ابن‌یامین برپای‌خاست و زمین‌بوسه داد پیش یوسف (طبری ص۷۹۸س۱۴)چو بشنید جنگی زمین بوسه داد * بیامد زاپوان ارجاسپ شاد (شا ص۱۶۱۳س۲) ☆ **سر و چشم‌کسی را بوسه دادن :** نشان دادن نهایت علاقه و محبت نسبت به وی : او را برگرفتند و سر وچشم او بـوسه دادند (بلعمی ص۱۰۶۴س۱۷) سر وچشم آن‌نامور بوسه داد * جهان آفرین را بسی‌کردیاد (شاص۱۴۸۵

س۴) نشان دادن کمال علاقه و محبت نسبت به وی : مر پدر را به بر اندرگرفت و سر و روی او بوسه داد (طبری ص۳۰۸ س۱۴) ☆ **موی کسی را بوسه دادن:** نهایت علاقه ومحبت را دربارهٔ وی اظهار کردن : ایدون گویند کـه پیغامبر بیامدی و موی فـاطمه بوئیدی و بوسه دادی (طبری ص۹۱۵ س۱۳)

بوسه زدن (فم) : **بوسیدن** : کیرآلوده بیاری و نهی برکس من * بوسه‌ای چند به‌نیرو بزنی بر نس من (رودکی ص۱۸۴ س۱)

بوسیدن (ف) : **بوسه زدن ، بوس کردن** : سخندان بگفت این سخن بر فسوس * که دستی که نتوان بریدن ببوس (ابوشکور ص۱۲۴ س۴) موی اوبر گرفتی وببوسیدی (طبری ص۱۸۷ س۱۴) ببوسید و تاجش به سر برنهاد * همی آفرین کرد و زوگشت شاد (شا ص۱۴۹۴ س۳)

◁ **بوسیدن پیکان انگشت کسی را** : رهاکردن تیر : چو پیکان ببوسید انگشت اوی * گذرکرد ازمهرهٔ پشت اوی (شا ص ۹۵۰ س۹)

☆ **بوسیدن پای کسی** : به‌جاآوردن مراسم احترام وبزرگداشت دربارهٔ وی : زمشکوی شیرین بیامد برش *ببوسید پای وزمین وبرش (شا ص۲۸۷۲ س ۸) ☆**بوسیدن پایهٔ تخت** : نشان دادن نهایت احترام : ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج * دلم گشت روشن بدین فر وتاج (شا ص۲۱۲ س۴) ☆**بوسیدن تاج** : ادای احترام کردن : چو داراب بر تخت زریـن نشست * همای آمد و تاج زرین به‌دست * ببوسید و بر تارك او نهاد * جهان را به دیهیم او مژده داد (شا ص۱۷۷۳ س۳و۴) ☆ **بوسیدن تخت** : نشان دادن احترام وتعظیم : سراینده جندل چو پاسخ شنید * ببوسید تختش چنان‌چون‌سزید (شاص۶۹ س۱۷) ☆ **بوسیدن چشم وروی کسی** : نشان دادن مهر و دوستی به‌وی : همی چشم و رویش ببوسید دلیر * نیامد ز دیدار آن شاه سیر(شاص ۵۳۵س۱۶) ☆ **بوسیدن خاك** : به‌جاآوردن نهایت احترام : ببوسید خاك از بـر تخت اوی * همی آفرین خواند بر بخت اوی (شاص۱۰۵۱ س۱۳) ☆ **بوسیدن رکاب کسی** : نشان‌دادن احترام و تواضع به‌وی : که آیم ببوسم رکیب ترا * ستایش‌کنم فر و زیب ترا (شاص ۲۷۶۸س۵) ☆ **بوسیدن روی کسی** : ابرازکردن مهر ومحبت به‌وی : چوخاقان ورا دید بر پای جست * ببوسید و بسترد رویش به دست (شا ص۲۸۰۰ س۲۵) ☆ **بوسیدن زمین** : نشان دادن نهایت احترام و تواضع : چو بشنید پیغام شاه بزرگ * زمین رابیوسید سام سترگ(شا ص ۱۴۱س۱۱)☆ **بوسیدن سرکسی**: نشان دادن رضایت خاطر و محبت به وی : : خردمندگفتا درست است و شاد * سرش رابیوسید و نامه‌بداد (شاص۱۵۴۸ س۴) ☆ **بوسیدن کتف کسی** : ابراز تواضع وفروتنی کردن نسبت به‌وی : که‌فرمان دهدشاه تاکتف اوی * ببوسم بمالم‌بروچشم و روی (شا ص۳۲ س۱۰) ☆ **بوسیدن نامهٔ کسی** : نشان دادن‌نهایت‌احترام و تواضع به وی : ملك ترك نامهٔ پیغامبر ببوسید و عزیزداشت (طبری‌ص۳۴۷س۴) بدو نامهٔ شاه گیتی بداد * ببوسید منذربه سر برنهاد (شا ص۲۰۹۱س۲)

بوش(۱): **سرنوشت ، تقدیر** : نوشته‌چنین‌بودمان ازبوش * به رسم بوش‌اندرآمد روش (شا ص ۹۷ س۱۵)

بوش (۱):= **پوش** : **گیاهی داروئی است** : بوش گیاهی است‌که بکوبند و از وی شافی کنند (الابنیه ص۵۲ س۱۰)←پوش

◇ **بوش دربندی** : نام شیافی گیاهی است: باز برنهد بر وی ازنخست آب انگور ... و گل‌ارمنی و بوش دربندی (هدایه ص۵۵۴ س۱) بـوش دربندی و صندل سرخ . . . و از همه مقدار برابر بکوبد (هدایه ص۵۶۳ س۶)

بوشتیده (ص): **این‌کلمه درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «عاکف» به‌کاررفته‌است‌وظاهراً«پوشتیده» درست است . دربرهان‌قاطع کلمهٔ «پوش» به معنی « دورشو ، به‌کناری‌رو» به‌کاررفته است** : بنگر به معبود توآنکه‌گشتی تو برآن بوشتیده که بستایانیم آن‌را برون پراکنیم (طبری‌ص۹۹۶ ح۲)وانظر الی الهك الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفاً (سورهٔ ۲۰ آیهٔ۹۷)← پوشتیده

بوشنجه ؟ (۱) : ← **ترياق بوشنجه**

◇**تریاق بوشنجه :** اگر تریاق بوشنجه بخورد چند یك حبه با شیر نیك آید (هدایه ص۴۲۹ س۱)
بوق (۱) : **نای‌بزرگ، صور :** هر چه اندر همه لشکر بوق و طبل بود جمله فرو کوفتند (بلعمی‌ص ۴۸۴س۶) مال این ناحیت سپیدمهره است که آن را چون بوق بزنند (حدودص ۶۵ س۱۳) بفرمود تا بردمیدند بوق * بیاورد پس طشتهای خلوق (شا ص۲۸۵۳ س۹)
◁ **برآمدن بوق وکوس :** برخاستن آوای بوق و طبل : بر آمد ز هر دو سپه بوق وکوس * هوا نیلگون شد زمین آبنوس (شاص۳۶۹ س۹)
◇ **دم بوق:** آوای بوق : چو آمدبه‌گوش‌اندرش کره‌نای * دم بوق و آوای هندی‌درای (شا ص ۶۸۶س۱۴) ← دم ◇ **نالهٔ بوق :** آوای بوق : بجوئی همی نالهٔ بوق را * پسند آمدت بندصندوق را (شا ص۱۹۱۷ س۲)
☆ **خروشیدن بوق :** برخاستن آوای بوق : چه آواز نای وچه آواز چنگ * خروشیدن بوق و آوای زنگ (شا ص ۲۱۸س۵)☆ **نالیدن بوق :** برخاستن آوای بوق : ز نالیدن بوق و بانگ سپاه * تو گفتی که خورشیدگم کرد راه (شاص۲۹۹س۷)
بوقت (ق) : **بهنگام ، بموقع :** حق ایشان برو آنست که ایشان را روزیها بدهد و بوقت بدیشان برساند و تأخیر نکند (بلعمی ص۳۵۲ س۱۲)
بوقت کرده (صم) : **در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «موقوت» به کار رفته‌است :** چون بیارامید شما به‌پای دارید نماز که نمازهست برمؤمنان‌نوشته بوقت‌کرده (طبری ص۳۱۴ س۱) ان الصلوة کانت علی‌المؤمنین کتاباً موقوتاً(سورهٔ۴ آیهٔ ۱۰۳)
بوگان (۱) : **روده ، رودهٔ اعور :** ریش چون بوگانا سبلت‌چون سوهانا * سر بینیش چوبورانی باتنگانا (ربنجنی ص۶۵ س۶) یکی رودگانی آید نام وی اعور اعنی یك‌چشمه . . . ونام این روده‌به پارسی بوگان بود (هدایه ص۸۹ س۹)
بول (۱) : **گمیز ، پیشاب ، شاش :** پنجم چون حدث کنی جای بول وغایط پاك داشتن (بلعمی ص ۲۴۹س۹) بهشتیان را بول و غایط نباشد(طبری‌ص ۵۶س ۱۶) ز نبضش بردس واز بول وقوت * زطبعش بردس وازضعف وشهوت (میسری‌ص۱۸۷ س۵) در همه عمر خود یکبار بول جامهٔ آن داپلید کرده‌بود (السواد ص۵۴ س۶) چهار عضله برخایه نهاده آمده است . . . و یکی عضله برگلو مثانه تا بول را نگاه دارد (هدایه ص۶۲س۷) ابوال‌جمع بول بود و همه بولها گرم و خشکست (الابنیه ص ۲۳۰ س۱۸)
◇ **بول ارغوانی :** شاش ارغوان رنگ : باز ازپس این ، بول ارغوانی بود وآن ارغوانی بـه غایت گرمی و التهاب بود (هدایه ص۶۹۴ س۴)
◇ **بول اشتر :** شاش شتر : بگیرد شحم حنظل و خربق سیاه و به بول اشترترکند (هدایه ص۲۹۵ س۲) ◇ **بول تیره :** شاش‌کدر بول تیره که‌به رنگ شراب میویزی بود یا به رنگ نخودآب‌این از ابوال آبستنان بود (هدایه ص۷۸۴س۴) ◇ **بول خاثر:** شاش غلیظ و درهم: رسوب پدید آیـد چنانکه یادکردم به‌بول خاثر (هدایه‌ص۶۹۷س۱۴) ◇ **بول‌خر :** شاش خر : بول مانندهٔ بول خردلیل سرسام بود و دردسر (هدایه‌ص۷۸۴س۱۴)◇**بول زرد :** شاش زردرنگ : بـول زرد و سرخ و سپید (هدایه‌ص۱۹۹ س۴) ◇**بول سبز:** شاش سبزرنگ : اگر این بول سیاه از پس بول سپید آید و ازپس بول سبزدلیل بود برسردی بغایت (هدایه‌ص۶۹۴س ۱۱) ◇ **بول سپید :** شاش‌سفیدرنگ : بول سپید چون آب با تب تیز دلیل آن بود که همه حرارت به‌سر برآمده است (هدایه ص۷۸۵س۲) ◇ **بول سیاه :** شاش سیاه‌رنگ : یا آمدنی بودونبایدچون بول سیاه (هدایه ص۱۴۲س۱۵) ◇ **بول ناری :** شاش تند وآتشی : یك گونه ازپس بـول ناری بود (هدایه‌ص۶۹۴س۶) ◇**ادرار بول:**روان‌کردن‌شاش: این استفراغ دوگونه بود یکی به‌عرض... و دیگر به فصد و اسهال و ادراربول (هدایه‌ص۶۸۷س۸) روغن غار گـرمست ... ادرار بول و حیض آرد (الابنیه ص۱۱۷ س۵) ←ادرار
☆ **بول بستن :** بندآوردن گمیز: روغن‌مورد سرد است . . . نیز عرق وبول ببندد (الابنیه ص۱۲۱

س۵) ☆ **بول بسته بودن :** شاش‌بندبودن : روغن حسك كسی را كه بول بسته بود بگشايد (الابنيه ص۱۲۱س۱۷) ☆ **بول گرفتن :** مسدود شدن شاش، بند آمدن شاش : بول بگيرد و نيايد و تب تيز بود (هدايه ص۵۰۱ س۱۲)

بول كردن (فم) **: گميز انداختن ، شاشيدن :** عورتهاش بيافريد تا بدان بول و غايط كند(طبری ص ۱۳س۱۸) اما كوزيان آنانند كه در كوزه بول كنند (السواد ص ۱۸۵ س ۲) به‌بول‌كردن قضيب بسوزد (هدايه ص۷۱۷س۸)

بوم (۱) **: جغد ، بوف :** گاو مسكين ز كيد دمنه‌چه ديد * وز بد زاغ بوم را چه رسيد (رودكی‌ص ۳۶۲ س۳) چو كلاژه همه دزدند و ربابنده چو خاد * شوم چون بوم و بدآغال چودمنه همه‌سال (معروفی ص۱۳۴س۱) سزد گر بپرسی زدانای روم * كه‌این‌بد ز زاغ آمدست ار ز بوم(شا ص۲۷۴۶ س۱۹) ازحيوانات چون بوم و از آدميان چون‌آن كسها كه ايشان را روزكور خوانند (هدايه ص ۱۲۶س۲)

بوم (۱) **: ۱ ـ زمين ، خاك :** يك مرد بالااندر بوم شدند و برآوردند به سنگ جزع پس برروی زمين آمد و حصنی از زر و سيم برآوردند(بلعمی ص۱۶۹ س۱۰) طراقی برآمد ز حلقوم اوی * كه لرزان شد آن كنده و بوم اوی(شاص۱۹۵۹س ۱۶) بران بوم تا ساليان بر نبود * جز ازسوخته خار خاور نبود (شاص۱۹۶س۱۲) **۲ ـ سرزمين، كشور ، ناحيه :** سزد گر به اين بوم زابلستان * نهد دانشی نام غلغلستان (شا ص ۱۶۸۲ س ۱۶) **۳ ـ متن ، زمينهٔ پارچه ياچيز ديگر :** سرش مـاه زرين و بومش بنفش * به‌زر بافته پرنيانی‌درفش (شاص۵۹۳س۱۱)**۴ ـ سرشت ، طبيعت:**گزين كرد ازان فيلسوفان روم * سخنگوی و بادانش و پاك بوم (شاص ۲۳۵۰س ۴) **۵ ـ در ترجمهٔ تفسير طبری درترجمهٔ «اصل‌الجحيم» به كاررفته است :** كه آن درختی است كه بيرون‌آيدانَدر بوم(طبری ص۱۵۲۰ ح۴) انها شجرة‌تخرج فی‌اصل‌الجحيم (سورهٔ۳۷ آيهٔ ۶۴)

◁ **بگذاشتن بوم :** رها كردن محل اقامت ، ترك كردن خانمان : به تركی چو آن‌ناله بشنيدهوم * پرستش رها كرد و بگذاشت بوم (شاص۱۳۸۸ س۷) ◁ **به‌زيرآوردن روی‌بوم:** چيرگی‌و تسلط‌يافتن بر آن : چو زو بازگردم بيايم به روم * به مردی به‌زيرآورم‌روی‌بوم (شاص۱۸۴۰ س۵) ◁ **به‌زير اندر آوردن بوم‌ازلشكر :** فراگرفتن كشور به‌وسيلهٔ لشكر و سپاه : وز آن روی‌قيصر بيامد ز روم * ز لشكر به زير اندر آورد بوم(شا ص۲۵۸۲س۱۳) ◁ **پرداختن روی بوم ازكسی :** نابود ساختن‌او: وگر بدكنش باشد و شوخ وشوم * بپرداخت‌بايد ازو روی بوم (شا ص۲۳۸۹ س۱۱)

◇ **بوم آباد :** سرزمين معمور : كسی كاندر آن بوم‌آباد نيست * به كام از دل وجان خودشاد نيست (شاص۳۱۷س۱۶) شدند از بدشير كپی‌هلاك * برانگيخت زين بوم‌آبادخاك (شاص۲۸۰۹س۵) ◇ **بوم ايران :** ايران زمين: كه ويرانی بوم ايران ازوست * كه نه مغز بادش به تن در نه پوست (شا ص۲۵۷۶س۱) ◇ **بوم‌تركان:** سرزمين توران : گر از بوم‌تركان برآری دمار * همان‌كين‌بخواهند فرجام كار (شا ص۲۶۳۱س۴)◇ **بوم توران :** سرزمين تورانيان : اگر گنج خواهی زمن يا سپاه * وگربوم‌توران‌وتخت‌وكلاه (شاص۱۳۵۱س۱۵)◇ **بوم خاك :** پهنهٔ خاك ، بسيط خاك : ز تيغش دو فرسنگ تا بوم خاك * همه گرد برگرد خاكش مغاك (شا ص۶۲۰س ۵) ◇ **بوم روم :** سرزمين روم : فراز آمد آن‌گردش روز شوم * كه ويران شود زين سپس بوم روم (شا ص۱۹۱۳س۸) ◇ **بوم زمين :** بسيط زمين ، سطح‌خاك : كنون روی بوم زمين سربه‌سر * زخاور برو تا در باختر (شا ص ۲۳۱۷س۱۴)◇ **بوم سيه :** زمين باير : بدان تـا سوی‌زابلستان شوند * به بوم سيه ازگلستان شوند (شاص۲۸۵۵ س۲) ◇ **بوم كشور :** پهنهٔ كشور ، بسيط كشور : اگرهيچ فرمان ما بشكنی * تن و بوم كشور به رنج افگنی (شا ص ۱۹۰۰ س۶) ◇ **بوم گيل :** سرزمين گيل : وز ارمينيه تـا در اردبيل * بپيمود بينا دل و بوم گيل (شاص۲۳۱۴

س۱۶) ◇ **بوم میسان :** سرزمین میسان : دودر بوم میسان و آب‌فرات * پر از چشمه وچارپای‌ونبات (شاص۲۰۰۰ س۱۵) ◇ **بوم نیاگان :** سرزمین اجداد : زبوم نیاگان و از بهر خویش * یکی‌تازه اندیشه افگند پیش (شاص۱۰۲۷س۳) ◇ **بوم و بار :** سرزمین ، کشور : که تا بوم و بارست و فرزند تو * بزرگان که باشند پیوند تو (شا ص ۱۸۶۰س۱۴) ◇ **بوم و بر :** سرزمین ، کشور : پس نگاه کرد وبدان دشت اندر مردمان‌دیدبسیار... و همهٔ‌آن بوم و بر دگرگونه (بلعمی‌ص۶۵۰س۱۰) همه بوم و بربازیابیم و تخت * به‌بـاد آید آن خسروانی درخت (شاص۱۳۵۱س۱۶) ◇ **بوم‌و رست :** سرزمین : مخواهید باژ اندر آن بوم و رست * گر ابربهارش به‌باران نشست (شا ص ۲۳۱۸س۱۶) **بوم‌وگنج :** سرزمین و مال:نخواهم که باشد مرابوم وگنج * زمان و زمین ازتودارم سپنج (شا ص۱۷۰۶س۲) ◇ **بوم ونژاد :** وطن و اصل ، سرزمین و نسب : چه مردی و بـوم‌و نژادت کجاست * سزد گر بگوئی همه گفت راست (شاص۱۷۶۷س۱۹) ◇ **آبادبوم :** سرزمین معمور ایران : بدو گفت‌از ایدر برو تا به‌روم * میاسای هیچ اندر آباد بوم (شاص۲۳۳۴س۱۱)← آباد بوم ◇ **آزاد بوم :** ایران : برفتند ازان بوم تامرز روم * پراگنده گشتند از آزاد بوم (شا ص ۲۷۲۷ س۱۵)←**آزاد بوم** ◇**بروبوم:** سرزمین ، خطه : برو تیز برسوی هندوستان * مبادا بروبوم‌جادوستان (شا ص ۱۴۴۸س۱۶) ◇**پاك بوم :** پاك سرشت : گزین‌کردازان‌فیلسوفان روم * سخنگوی‌وباداتش‌و پاك‌بوم (شاص۲۳۵۰س۴) ◇ **خانه بوم :** محوطهٔ خانه : اگر کشتمندش فروشد به زر * یکی خانه بومش شود پرگهر (شاص۲۱۸۱س۱۶)◇**زاد و بوم :** موطن ، میهن، مسقط‌الرأس: می‌گفت که یـا مکه یاشهر مبارك ، یا خانه خدای یا زاد و بوم‌من (طبری ص۳۶۶س۴) ←زاد وبوم◇**گنج‌وبوم :** مال و ملك: بیاوردم اینك هـمه گنج روم * که روشن‌روان بهتر ازگنج وبوم (شا ص۲۳۵۱س۳) ← گنج ◇ **مرز و بوم :** سرزمین ، کشور : چرا راه دادی که قیصر زروم * بیاورد لشکـر بدین مرز وبوم (شا ص۲۸۹۸س۸) ← مرز وبوم

☆ **پرداختن بوم و بر :** تهی ساختن زمین : که نپسندد از ما بدی دادگر * گزافه بپردازد این بوم وبر (شاص۱۲۰۰س۱۲)

بومه(۱) : **برقی که‌ازسم اسب جهد :** به چاره ز ترکان چنان برگذشت * که‌بومه زشیران ویشه به دشت (فرهنگ بغدادی شمارهٔ۲۶۶۹)

بومهن : زلزله ، زمین لرزه : یکی بومهن خیزد ازناگهان * بر وبومشان پاك‌گردد نهان (شا ص ۲۰۹س۶)

بون(۱)= **بن : اصل و ریشه ، ته :** درخت‌خوش پاکیزه یعنی درخت خرما ، بون وی استوار وشاخ وی اندرآسمان (طبری‌ص۸۲۱ ح۵) موج کریمی برآمد از لب دریا * ریگ همه‌لاله گشت ازسر تابون (دقیقی ص۱۶۰س۶)

بونده (ص) : **کامل :** آن‌کسها که بگرویدند و کردند نیکیها به بونده بدهدشان‌مزد ایشان(طبری ص ۳۴۱ س۱۰)← بیونده

بویاندن (ف) : **وادار به‌استشمام‌کردن :** موی ایشان بکشند و ببویانند این بویها را (هدایه ص ۳۷۳س۵)

بویا (ص) : **خوشبو ، معطر :** می وجام وبویاگل و مرغزار * نکردست بخشش مرا روزگار(شاص ۳۴۳س ۸)

◇ **بویا ترنج :** ترنج معطر : بیامـد بـر آن کرسی زر نشست * پر از خشم و بویا ترنجی به دست (شا ص ۱۶۶۶ س۲) ◇ **بویا گل :** گل خوشبو : می و جام و بویا گل و مرغزار * نکردست بخشش مرا روزگار (شا ص۳۴۳س۸) ◇ **گوز بویا :** جوز بویا ،گیاهی است : بـدلش گوز بویاست و او گرمست (الابنیه ص ۲۵۱ س ۱۶) ←جوز : گوز

بویانیدن(ف)[**بوی**]: **بوی‌به مشام‌کسی‌رسانیدن:** بویانی مر ایشان را عود و مشك و عنبر (هدایه‌ص ۲۲۴ س۱۴)

بوی چیزی‌آمدن (فم) : **به مشام رسیدن‌رایحهٔ**

آن : ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید * دروشسته است پنداری نگار من رخ گلگون (رودکی ص ۳۴۴ س۲) چنین گفتی که از فاطمه موی او بوی بهشت می آید (طبری ص۱۸۷ س۱۴) زگل بوی گلاب آید از آنسان * که پنداری گل اندر گل سرشتی (دقیقی ص۱۶۴ س۷) کنون خورد باید می خوشگوار * که می بوی مشك آید از کوهسار (شا ص۱۶۳۰ س ۸) صبر اسقوطری ... زود ریزه گردد و ازوی بوی مر آید (هدایه ص۶۴۰ س۹) هرچه را بوی ترشی آید نه نیك بود (الابنیه ص۱۱۶ س۱۴) ◁ **بوی خون کسی از شخص دیگری آمدن** : درمعرض اتهام قتل وی بودن ، دست داشتن در قتل او : عبیدالله مر سعد را همی گفت که بوی خون عمر از تو همی آید و تو نیز به کشتن نزدیکی (بلعمی ع ص ۸۴ س۳) ◁ **بوی شیر از دو لب کسی آمدن** : کم سن وسال بودن وی : کمندست گیسوش همرنگ قیر * همی آید از دو لبش بوی شیر (شا ص ۱۸۲۶ س ۳) ◁ **بوی شیر از دهن کسی آمدن** : کم سن وسال بودن وی : هنوز از دهن بوی شیر آیدش * همی رای شمشیر و تیر آیدش (شا ص۴۴۵ س۱۷)

بوی دادن (فم) : **متصاعدشدن رایحه ، پراکنده شدن بوی** : ازین چون بپرد شود برگ خشك * بر آن برنشیند دهد بوی مشك (شا ص۲۰۸ س۱۸)

بویژه (ق) : **مخصوصاً ، بخصوص** : سزاوار هر کس ببخشید گنج * بویژه کسی کش فزون بود رنج (شا ص۳۷۴ س۱۶)

بویش (۱) : **بوئیدن** : دگر بویهای خوش آورد باز * که دارند مردم به بویش نیاز (شا ص۲۵ س۵)

بوی گرفتن (فم) : **دارای بوشدن** : هرروز بخور همی سوخت تا بوی خوش گرفت (بلعمی ع ص ۳۱۵ س۱۱) و باوی برگ زفوده بمالد تا بوی گیرد (هدایه ص۳۷۶ س۱۳)

بوی گرفته (صم) : **بویناك ، بوی دار شده** : بدرستی بیافریدیم ما مردم را یعنی آدم را از گل غریژنگی ازگلی بوی گرفته (طبری ص۸۴۲ س ۷)

بوی مادران (ام) : **گیاهی دارویی که آن را برنجاسب نیز گویند و به عربی قیصوم خوانند** : سنبل و سلیخه و بوی مادران و بابونه (هدایه ص۵۴۳ س۱۲)

بوی ناك (صم) : **بو داده** : طعامهای بوی ناك چون کردنا و کباب پیش آوردن (هدایه ص۳۴۴ س۱۲) پوست پستهٔ بوی ناك . . . بجوشاند و آب وی بخورد (هدایه ص۳۷۷ س۱)

بویه (۱) : **آرزو** : مرا بویهٔ زال سامست گفت * چنین آرزو را نشاید نهفت (شا ص۱۰۶۱ س ۴)

☆ **بویهٔ چیزی یاکسی خاستن** : آرزوی آن چیز یا آن کس کردن : کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد * یکی جنبشی بایدش آسمانی (دقیقی ص ۱۶۶ س۷) مرا بویهٔ پورگم بوده خاست * بدلسوزگی جان همی رفت خواست (شا ص۱۴۳ س۲)

بوی یافتن (فم) : **احساس بوکردن ، درك کردن رایحه** : اسحق چون بوی بیافت گفت این کیست و چیست (بلعمی ص ۲۶۲ س۷) چون خواهم که بوی بهشت بیابم موی فاطمه را برانبویم که بوی بهشت می کند (طبری ص ۱۸۷ س۱۵) همی رخش از آن خاك نویافت بوی * تن خویش را گردکرده چوگوی (شاص ۱۷۳۷ س۹)

بوئیدن (ف) **بوی** : ۱ ـ **استشمام کردن ، بو کردن** : ورش ببوئی گمان بری که گل سرخ * بوی بدو داد و مشك وعنبر بابان (رودکی ص۷۶ س۹) بجای مشك نبویند هیچکس سرگین * بجای باز ندارند هیچکس ورکاك (ربنجنی ص۷۰ س۴) چون شیر فراز رسید اورا ببوئید وهمانجا بنشست (بلعمی ع ص ۳۷۹ س۲) شیران اورا ببوئیدند و نخوردند (بلعمی ص ۸۶۴ س۲) موی فاطمه بوئیدی و بوسه دادی (طبری ص ۹۱۵ س۱۳) اگر دسته داری بدست مبوی * یکی تیز کن مغز و بنمای روی (شاص۱۴۶۱ س ۱۰) چشیدن به دهان و بوئیدن به بینی (هدایه ص ۱۱۱ س۱۰)
۲ ـ **بوی دادن** : بپستانها در شود شیر خشك * نبوید بنافه درون نیز مشك (شا ص۲۱۵۷ س۱۶)

۳ ـ **استشمام شدن :** همی رنگ شرم آید از گردنت * همی مشك بوید ز پیراهنت (شا ص ۲۵۶۶ س۱۰) ◁ **بوئیدن برگ انده :** غم خوردن ، خودرا به‌دست اندوه‌سپردن: از تو بجز شادمانی مجوی* به باغ جهان برگ انده مبوی (شا ص ۶۷۹ س ۱۱) ◁ **بوئیدن گل زهر :** خودرا در معرض خطر مرگ قراردادن : جهان را به کوشش چه جویی همی * گل زهر خیره چه بویی همی (شا ص ۱۸۷۴ س۷)

بوئیدنی (صبا) : **چیزهای معطر ، مشمومات :** از نطولها و روغنهای گرم و بوئیدنیهای گرم واز شراب حذر فرماید (هدایه‌ص۲۲۷ س۱۱)

◇ **بوئیدنی گرم :** خوشبوئی‌که مزاج گرم دارد : ازنطولهاوروغنهای‌گرم وبوئیدنیهای‌گرم‌وازشراب حذر فرماید (هدایه ص۲۲۷ س۱۱)

به(۱) : **نام میوه‌ای‌است‌زرد رنگ‌وخوشبوکه بر روی‌آن کرکهائی است و درخت‌آن‌نیز به‌همین نام‌است ، آبی ، بهی :** به ایوان خود بردش از خان مه * همی داشتش چون یکی تازه به (شا ص۱۹۷۷ح۶)وگر آن‌که خواهد خورد کسی‌بود بی‌رنج که وی را رنج کم‌رسد و گرم مزاج بود اندرشکم سیبی یا اندر بهی بریان‌کنند و آن‌چنان کنند که قوارهٔ آن سیب یاآن به برگیرند و آنکه اندر میانش بود بیرون‌کنند (الابنیه ص۱۵۳ س۳)

◇ **به ترش :** به‌ترش‌سرد وخشك است‌اندر درجهٔ دوم (الابنیه ص۱۴۴س۱۲و۱۳) ← به و ترش

به (ص) : **خوبتر ، نیك‌تر :** بت پرستیدن به‌از مردم پرست * پند گیر وکاربند و گوش‌دار (ابوسلیك ص ۲۱ س۶) شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی * به دورلاله به‌کف برنهاده به زیغال (رودکی ص۷۲ س۵) آن به که نیابه را نگه‌داری * کردارتن‌خویش‌کنی فربه(ابوشکور ص۸۵ س۲) اینست شمار روزگارگذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان و ایزد تعالی به‌داندکه چون بود (مشا ص۱۴۳ س۵) گفت این‌آن‌تست بدوختم و این باریك تراست اگر پوشی گرما را به باشد (بلعمی ع‌ص۳۲س۶) گفت شما را روزه داشتن به‌اگر بدانید (طبری ص۱۲۱س۱۵) وگر معجون‌صرع آری بود به * که وی مصروع را خود زین‌همه به (میسری ص۱۸۹س۲) به‌ایران نداند کسی ازتو به * بهما برتوئی شاه وسالارو مه (شا ص ۲۲۸۳س۱۷) وگر ازین دارو باآب بادرو خورده آید به بود (هدایه ص۳۲۰س۱۹) گفت من این محمد را به پیامبری به ازان شناسم که فرزند خود را (پاك ص۹۰س۳) جلید آن به بودکه از آبی خوش بود فسرده وآنکه از آب بد فسرده بود بد است (الابنیه ص۲۴۲ س۷)

◇ **روزبه :** نیکبخت ، خوشبخت : بدین دوده اندر کدام‌است مه * جزاز تو پسندیده و روزبه (شاص ۱۸۴۷س۸)

☆ **به‌به بودن :** بسیارخوب‌بودن ، خیلی‌خوب بودن : من خویشتن را اندر غرقاب ابد عرضه کرده باشم که شهادت یابم و نیافتم اگر امروز بر این بیماری شهید گردم مرابه به بود (بلعمی ع‌ص ۲۹س۱۰) ☆ **به‌شدن :** بهبود یافتن ، سالم وتندرست شدن :آن‌زن وی را داروکرد تا به شد وگردنش‌کژ بماند (بلعمی ع‌ص ۱۳۹س۸) وگرنه شیشه‌ای برگردنش‌نه ☆ گلوازهم برانگیزدشود به(میسری ص۱۹۰س ۴) من بسیار علاج‌کردم بدین چیزها به شدند (هدایه ص ۲۴۲س۵) حکیمان برفتند و این سنگ برداشتند و بر وی آویختند که وی را یرقان بود به شد(الابنیه ص۹۹ س۱) ☆ **به گشتن :** بهبودیافتن ، خوب‌شدن: بجوشانی برگ کرنب به‌آب تا نرم‌گردد و روغن گاو با وی یار کنی و مرهم کنی و بروی (بواسیر) نهی تا به گردد (هدایه ص۴۱۴س۱۶) (حنظل) . . . وجع المفاصل را که بلغمی بود سود دارد و تازه چون‌به‌زانوی‌کسی اندر مالی‌که درد زانو باشدش به گردد (الابنیه ص۹۲ س۳)

به (حر) : **حرف اضافه‌که دراول‌کلمات و به معانی زیر می‌آید ۱ ـ وابستگی ، همراهی:** به ناز باز همی پرورد ورادهقان * چوشدرسیده‌نیابدز تیغ‌تیز دریغ (شهید ص۳۰ س۲) ایستاده به خشم بردراو *این بنفرین‌سیاه روخچکاد (فرالاوی ص۴۶س۲)

چون من به شادی بازآمدم به‌لشکرگاه * گشاده طبع و گشاده دل وگشاده زبان (رودکی ص۳۴۸ س۱) گردنگل آمدست پسر تاکی * بربندیش به آخر هر مهتر (ربنجنی ص۶۹س۳) چنین‌گفت خسرو که مردن به نام * به‌از زنده دشمن بدو شادکام (ابوشکور ص۱۱۱س۲) از رودکی‌شنیدم سلطان شاعران * کاندر جهان به‌کس مگرو جز به فاطمی (معروفی ۱۳۶س۷) بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی بفروتنی (مشا ص۱۴۳س۱۰) ای آتش‌سردگرد برابراهیم سردی به سلامت (بلعمی ص۱۹۱س۱۴)ازآنجا بازگشتند و به‌سلامت به‌مدینه آمدند (طبری‌ص۶۴۲ س۲) من عمرخویشتن به صبوری گذاشتم * عمر دگر بباید تا صبر بر دهد (دقیقی ص۱۴۸س۴) همیشه به‌پیروزی وفرهی * کلاه بزرگی و تاج مهی (شا ص۵۵۱ س۱۹) دائم گاهواره بجنبانند به‌لحن و آواز خوش تا به‌خواب اندر روند (هدایه ص ۷۷۷س۱۵) به نشاط برخیزید به‌سوی نمازچون وقت اندر آید (پاك ص۵۴س۲۴) چرا که تری برآب برپدیدتر است * بدوکنند همه چیزخشك را فرغار(ابوالهیثم ص۶۲ س۱) چون به‌آب‌بپزند وکفش بگیرند تیزی از او بشود و غذایش بیشتر بود (الابنیه ص ۱۷۵ س۱۸) **۲ — برای بیان ظرف زمان و مکان :** دولت یعقوب دریغا برفت * ماند عقوبت به‌عقب‌برحواس (محمد بن‌وصیف ص ۱۴س۱۱) دید بلابرتن وبرجان‌خویش * گشت به‌عالم تن او درالم (بسام‌کورد ص۱۶ س۴) خوشا نبید غارجی بادوستان یك دله * گیتی به آرام اندرون مجلس به‌بانگ و ولوله (ابوسلیك ص ۲۲س۲) چو سی سالی به‌گیتی پادشا بود * که فرمانش به‌هرجائی روا بود (مسعودی‌ص۴۷ س۴) ز چشم مست توعالم خراب است * به‌بند زلف تو دلها گرفتار (فرالاوی ص۴۱ س۴) چو ماه از نمودن چو خور ازشنودن * به‌گاه‌ربودن چوشاهین‌وبازی (مصعبی ص۴۸ س۵) چون‌لطیف آید به‌گاه نوبهار * بانگ رود وبانگ کبك و بانگ تز (رودکی ص۱۷۰ س۴) وز فروغش به شب تاری سدنقش‌نگین * زسر کنگره برخواند مردکلکا (ربنجنی‌ص۶۵ س۴) ز زر برنهاده‌به سر مغفری * ز فولادکرده به بر بکتری (ابوشکور ص۱۰۸ س۵) من همی خندم به‌جائی که حدیث‌تو کنند * واندرون دل‌دردی که‌نه‌الله علیم (معروفی ص۱۳۴س۷) گر زانکه به پیراستهٔ شهر درآنی * پیراسته آراسته گردد ز رخانت (ابوشعیب‌ص ۱۲۹ س۴) پس به‌هنگام ابومنصورعبد الرزاق طوس را بستدند (مشا ص۱۴۸س۵) با ترکان جنگ‌کردند وپیروز آمدند و به‌طوس‌بنشستند (مشا ص۱۴۷س۷) گفت من به‌وقت برنائی باگروهی‌از اهل بیت خویش به‌گورهود ... رسیدیم (بلعمی ص ۱۶۶س۳) بوذرغفاری‌به‌مدینه‌مانده‌بود(طبری ص ۶۵۱س۱۸) اگر بیند به‌گاه کینش ابلیس * ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان (دقیقی ص۱۵۹س۷) به هرجائی طبیبان را نگه‌دار * مر ایشان‌را تو هرگز بر میازار (میسری ص۱۹۲ س۷) قسمت کردیم روزی خلق پیش از آفرینش جانهای‌ایشان به چهار هزار سال (السواد ص۲۵ س۱۲) بی‌ــ راهان و مبتدعان و هواداران به سمرقند وبخارا و ماوراءالنهر بسیار شدند (السواد ص ۱۷ س۵) درازای این دریا هشت هزار میل است و پهنایش مختلف است به‌هرجائی (حدود ص ۱۲ س۱۵) کسی پادشاهی کند هفت ماه * به هشتم زکافور یابد کلاه (شا ص۲۹۴۳ س ۵) چنین گفت با شاه‌کابل که من * همی سر فرازم به هرانجمن (شا ص۱۷۳۳ س۱۴) از هریکی یك ستیر برافکند وبراین‌گونه حقنه‌کند به‌وقت خواب (هدایه ص ۵۱۱ س۸) خداوند تعالی به قیامت میان‌این‌خلق داد خواهد کرد (پاك ص۵۸ س۷) به‌شهراهواز ازتب‌کسی‌جدا نبرد * به‌تبت اندر غمگین ندید کس دیار (ابوالهیثم‌ص۵۵س۷)نوفل گوید که شراب مبارك است بدین جهان وآن جهان(الابنیه ص۱۰۲ س۱۷) **۳ - برای قسم و سوگند :** مرا به جان توسوگند وصعب سوگندی * که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی (شهید ص۳۵ س۱) به حق آن‌خم زلف بسان منقار باز * به حق‌آن

روی‌خوب کزوگرفتی براز(رودکی‌ص۱۷۰س ۵) ای ترك به‌حرمت مسلمانی * کم بیش به‌وعده‌ها نبخسانی (معروفی ص۱۳۶ س۹) بدان خـدای که جان محمد به فرمان اوست که اگر آفتاب را راه گذر به میان‌آب اندرنیستی برهیچ چیزنگذری از مردم (بلعمی ص۵۵ س۳) گفتا به‌عزت تو که خداوندی که من ایشان را همه بی‌راه‌کنم و بـه دوزخ برم (طبری ص ۸۵۵ س۲) بـه رضوان و حوروبه‌خرم‌بهشت * به‌ذات رسولان‌نیکوسرشت (دقیقی ص ۱۷۱س۵) بدوگفت سهراب‌کای‌خوب چهر * به تاج و به‌تخت و به ماه‌و به‌مهر(شا ص ۴۵۳ س۱۲) ایا مقدر تقدیر و مبدع الاشیاء * به حق حرمت و آزرم‌احمد مختار (ابوالهیثم ص ۶۳ س۴) **۴ ـ سوی‌وجانب ، طرف :** به لتام‌آمد زنبیل ولتی خورد پلنگ * لتره شد لشکر زنبیل وهباگشت‌کنام (محمدبن وصیف ص۱۳س۴)شود بدخواه‌چون‌روباه بدل * چوشیرآسا تو بخرامی به میدان (شهید ص۳۲س۱) نهاد روی به‌حضرت چنانکه روبه پیر * به‌تیم واتگرآیند ازدرتیماس (رودکی ص۱۷۲ س۱) گناهی که کردی وبرتو گذشت * نبایدت هرگز بدو بازگشت(ابوشکور ص۹۲س۲) زگنجه چون به سعادت نهاد روی‌به‌راه * فلك سپرد بدوگنج و ملك وافسروگاه(معروفی ص۱۳۸ س۲) اگر دیده به‌گردون برگمارد * ز سهمش پاره پاره‌گردد آور (ابوشعیب‌ص۱۳۰س۱) اورا نیز ازخسرو بخواست و باخویشتن به طوس برد (مشا ص۱۴۷ س۴) عمر اورا با سپاه به شام فرستاد (بلعمی ع‌ص۱۰۲س۱) فرعون گفت این پیغامبر راکه‌به شما فرستاده اند دیوانه‌است(طبری ص ۱۰۲۱س۵) چو ازکاخ آمدی بیرون به‌صحرا * کجا چشم افکنی دیبای رومی است (دقیقی ص ۱۴۵ س۶) از پس هر امامی نمازکنید و با هر امیری که باشد به جهاد روید برکافران(السوادص ۳۵ س ۷)و دیگر اندر ناحیت‌پارس کوهی‌است بر گیرد از میان بسا و دارا گرد وروی به‌مشرق‌نهد وهمی‌رود تا به‌سرحد کرمان(حدود ص۳۱ س۱۳) هیونی فرستم به افراسیاب * بگویم سرش‌را بر آرم ز خواب (شا ص۹۷۶ س۱۰) باز آن قسم دیگر که از دل خیزد و به سوی اندامهای زیرین رود از دل‌جدا شود و به مهره‌های پشت بردفسد . (هدایه ص ۷۰س۱۰) گفت‌پیامبری‌بدیشان‌فرست که او مرایشان را به‌توحید و ایمان پاکیزه‌گرداند از مشرکی (پاك ص ۷۶ س۹) خلق را براستی پند دادند و به‌یزدان راه نمودند (الابنیه‌ص۲س۸)

۵ ـ استعانت وکمك‌وياری ، وسيله و ابزار : گرفتستم به‌جان دامان وصلت * دهم جان ازکف‌و دامانت نـدهم (محمود وراق ص۱۸س۳) گـر فراموش کرد خواجه مرا * خویشتن را به‌رقعه دادم‌یاد (شهید ص۲۶ س۳) رفتم به‌ماه‌روزه‌بازار مرسمنده * تا گوسپند آرم فربه‌کنم به رنـده (ربنجنی ص ۷۴س۱) چو دینار باید مرا یا درم * فرازآوردم من به نوك‌قلم(ابوشکورص۱۰۵س۴) جهان را به دانش توان یافتن * به دانش توان رشتن و بافتن (ابوشکور ۱۱۳س۱۲)ساوه شاه را به نیزه بیفگند و لشکر شکسته شد (مشا ص۱۴۶ س۸) صحرای بی نبات پر ازخشکی * گوئی که سوخته است به ابرنجك (دقیقی ص۱۵۸ س ۳) هرچند که آبادانی است این درياهمی‌بینندو نتوانند به‌کشتی بریدن (حدود ص۱۰س۳) بـه کشتی برین‌آب‌اگربگذرم * سپاسی نهی‌جاودان برسرم(شا ص ۱۴۵۳س۱) باز اگر مشیمه نکفد قابله به انگشت و ناخن بکفاند و اگر نتواند به یکی کارد خردك بکفاند (هدایه ص۵۴۹ س۴) در اخبار دیگر جز این چهار تن آمده است‌کـه بسیار مرده را زنده‌کرد به دعا (پاك ص۲۲س۹) چگونه داند علم‌آن‌کسی‌که نامختست * درودگر نکند کار جز به‌دست افزار (ابوالهیثم ص۵۹س۹) سلامت از دست وی جز به تحلیلی نیفتد یا به‌عرق یا به علاجی‌که‌اوراپذیرنده بود (الابنیه ص۱۰۶س ۵)

۶ ـ برای تعلیل ، به‌سبب ، ازحیث : عمر ز عمار بدان شد بری * کاوی خلاف آورد تـا لاجرم (بسام کورد ص۱۶س۳) معجز پیغمبر مکی توئی * به کنش و به منش وبه‌گوشت(محمدبن مخلد ص ۱۷ س۳) همی شفیع نیابم از اوبه‌عذر

گناه * کریم طبعی اونزد او شفیع بسم(فرالاوی ص۴۲س۷) من بدان آمدم به‌خدمت‌تو * که بر آید رطب زکانازم (رودکی ص۱۷۸س۴) به‌جنگ دعوی داری و سخت تفشه زنی * درشت گوئی پرخوار و خستوانه تنی (ربنجنی ص۷۵ س۳) تکاپوی مردم به سود و زیان * به‌تا و مگـر هر سوئی تازیان (ابوشکور ص۱۰۵ س۶) کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده‌گشت(مشا ص۱۳۵س ۱۳) اینهمه‌بی‌حسابیها درعالم کردی تا به افعال سیئهٔ خود مأخوذ گشتی و ملك از تـو بشد (بلعمی ص ۱۱۶۴ س۶) هلاك کردیم ایشان را به‌گناهان ایشان (طبری ص ۴۳۷س۱) به چهره یوسف دیگر ولیکن * بـه هجرانش منم یعقوب دیگر (دقیقی ص۱۵۲س۶) بدان این نامه راکوتاه کردم * که هر کس را سوی او راه کردم (میسری ص ۱۸۲ س۱۷) اندر هیچ دریای‌دیگر مد و جزر نیست الا به‌فزودن و کاستن آبها اندر رودها (حدود ص۱۲ س۱۸) همی‌خواندندی ورا چهرزاد * زگیتی به‌دیداراو بود شاد (شا ص ۱۷۵۶ س۲) تا مردم زنده بـود شرائین او جنبان بود تا بدان حرکت تن را همی گرم دارد به حرارت غریزی که بـه اول‌آفرینش آمده است (هدایه ص۷۸۶ س۹) ایزد تعالی بـه زنده‌کردن عامیل بدیشان نمود که او مرده زنـده تواندکرد (پاك ص ۱۰ س۱۹) ویا نخست‌زمین بود کوست مرکز دود * و دایره نبود جز بـه نقطهٔ پرگار (ابوالهیثم ص۶۰س۶) به‌خوش‌بوئی اندام باطن را قوی کند و چون بوی‌کنند حرارت مغز بنشاند (الابنیه ص۲۶۴ س۱۲) **۷ - برای تخمین ، مقدار ، حد و اندازه :** گنج زری بود در این خاکدان * کو دو جهان زا به جوی می شمرد (رودکی ص ۳۶س۷) ای میر ترا گندم دشتی است بسنده * به نغنغکی چند ترا من انبازم (ربنجنی ص۷۱ س۵) نگین بدخشی برانگشتری * زکمتر به کمتر خرد مشتری (ابوشکورص۱۱۴ س ۷) مردمـان مدینه به شب در هـای حصـار بگشادندی‌وبه‌خروارها خرما به‌لشکرگاه‌فرستادندی (بلعمی ص ۹۸۴ س۲۱) نه خواهد خدای از هیچ تنی مگر به طاقت او(طبری ص۱۸۲ ص۸) از او هر بامدادی گو همی خود * به وزن‌یك‌درم گر نیز کمتر (میسری ص۱۸۹ س۱۳) تنش‌زور دارد به صد نره شیر * سر ژنده پیل اندر آرد به زیر (شاص۹۱۸ س۷) بسا کسا که همی من شمار اوخود را * به ذره ای نگراید‌که‌برکشتی به‌عیار (ابوالهیثم ص ۵۶س۷) افلاطون‌گوید‌که خمرچون به‌اعتدال‌خوری‌سبب‌بسیارخیرهاست‌اندر تن خاصه پیران را (الابنیه ص ۱۰۲ س۱۶) **۸ - برای آغاز و ابتدا :** پارسی این چنان است که می‌گوید به نام تو خدای بزرگوار (بلعمی ص ۱۶۶ س۱۴) به نام آن خدائی که سرگشته اند اندر یافتن عظمت وی ، مهربان به توفیق دادن بر طاعتها (طبری ۳۷۳ ح ۱) نخستین به‌نام‌خدای جهان * شناسندهٔ آشکار و نهان (شا ص ۱۵۰۳ س۳) **۹ - برای سازگاری ، موافقت و مقابله :** نگارینا به نقدجانت‌ندهم * گرانی‌دربهاارزانت ندهم (محمود وراق ص ۱۸ س ۲) جهان به‌کام خداوند باد و دیر زیاد * برو به هیچ حوادث زمانه دست مداد (رودکی ص ۵۰ س۷) نگردد به کام تو هرگز روش * روش دیگر و تو به‌دیگر منش (ابوشکور ص۱۱۸ س۱۰) چاکراو ابو - منصور المعمری به فرمان او نامه کرد (مشا ص ۱۳۶ س۶) ابوبکر هم به سیرت پیغامبر می رفت (طبری ص۴۱۳ س۱۰) همه حکمی به فرمان تو رانند * که‌ایزد مر ترا دادست فرمان (دقیقی ص۱۹۵ س۱۰) من این نامه به کام دل بگفتم * بسی علم اندر این نامه نهفتم (میسری ص ۱۹۰ ص۱۲) بازرگانان چینستان بسیار آنجا روندوآهن برند و طعام و به ایشان فروشند به زر(حدود ص ۱۹ س۳) دل ازداوریها بپرداختند * به آئین کی جشن نو ساختند (شا ص۶۲ س۱۵) سبب درازتر گشتن وکوتاه ترگشتن این نوایب به‌قول‌جالینوس دوازده سبب بود (هدایه ص۶۸۲ س ۱۰)ودیگر گفت خویشتن بدان گروگان کردند (پاك ص ۴۷ س۱۲) ز ما و کیف بگوی و به رسم برهان گوی

*گر آمدست برون این‌سخنت ازاستار (ابوالهیثم ص۵۴ س ۲) به قول بعضی طبیبان لبلاب سرد و تر است اندر درجهٔ اول (الابنیه ص۲۳۳ س۱۷) **۱۰ ــ برای ترتیب وتوالی:** باران‌مشکبوی‌ببارید نوبه نو * وز برف برکشید یکــی حلهٔ قصیب (رودکی ص ۱۴ س۵) هر پادشاهــی کــه دراز گردد یا دین پیغامبری به پیغامبری شود و روزگار بر آید بزرگان آن کار فرامش کنند (مشا ص۱۴۲ س۷) آنگاه ملك به ماك همی آمد تا به کنعان ابن‌کوش و از کنعان به پسرش آمــد نمرود بن کنعان (بلعمی ص ۱۸۰ س۴) یابگیردشان اندر گردیدن و شد آمد شهر به شهر ، نباشنــد ایشان اندر گذرنده از عذاب خدای (طبری ص ۸۷۰ س۲) نگار اندر نگار و لون در لون * هزاران در شده پیکر به پیکر (دقیقی ص۱۵۴ س۹) پس آنگه برحسین وبرحسن بر * به فرزندان ایشان‌تن به تن بر (میسری ص۱۸۱ ص۴) کنون سر به سرشاه را بنده‌ایم * به فرمان ورایش‌سرافکنده‌ایم (شا ص ۱۲۲ س۱۸) اکنون یاد کنم هرزوجی را جدا به جدا (هدایه ص۵۳ س۱۱) **۱۱ ــ شیوه و طرز ، شباهت :** ای قامت تو به صورت کاونجك * هستی توبه چشم هرکسی بلکنجك (شهید ص ۳۷ س۳) بفرمود تا پنج بت به صورت جمشید بساختند (طبری ص ۴۰۴ س ۱۲) گرازداروش کس را غم فزاید * درستی را به بیماری نماید (میسری ص ۱۸۸ س ۷) به دیدار او در زمانه نبود * ز خوبی برو بر بهانه نبود (شا ص ۵۲۴ س ۱۸) اعنی حرکات که بتوان صفت کــردن مرآن حرکت را چون سکنــدر زدن و به گزدمك رفتن (هدایه ص ۶۵ س ۱۲) **۱۲ ــ نسبت به ، دربارهٔ :** با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناك * تا به من احسانت باشــد احسن الله جزاك (رودکی ص ۱۷۴ س ۵) کسی‌کو به محشر بود آوری * ندارد به کس کینه و داوری (ابوشکور ص ۱۰۸ س۴) بو عبیده به عمر نامه کرد به خبر فتح و غنیمت و به آمدن سپــاه عراق از پس فتح (بلعمی ع ص۲۴س۹) گفت تا خــدای نخــواهد هیچکس به من بد نتواند کرد (طبری ص ۸۸۸ س ۵) چنان بر من‌کند آن جور و بیداد*نکردند آل بوسفیان به شبر (دقیقی ص۱۵۲ س۱۳) تو یا شاگرد تا دانا نگردی * به هر نیك و بدی بینــا نگردی (میسری ص ۱۸۶ س ۱۸) پیدا کردیم همهٔ شهرهای جهان ... با حال آن شهربه بزرگی و خردی و اندکی وبسیاری نعمت وخواسته‌ومردم (حدود ص ۷ س ۱۴) به کاوسیان دارد اونیکوی* بزرگی وهم‌افسرخسروی (شا ص ۱۴۵۵ س۶) واما جالینوس بسیار وصیت می‌کند به شناختن تشریح (هدایه‌ص۵۶س۳)**۱۳ــ مفیدمعنی‌پیوستن، رسیدن، الصاق :** اندر راه به دکان کفشگری رسیدند . . . آن کفشگر دانست که او پرویز است (بلعمی ص ۱۱۵۸ س۷) پنج ارش بر سنــگ فرو بردند به سنگی رسیدند که هرچند جهد کردند میتین بران کارنکرد (طبری ص ۸۳۶ س ۱۶) خنك‌آن‌کس که گه بزم به تو باز خورد * وای آن کس‌که‌گه رزم بدو باز خوری (دقیقی ص۱۶۵س۸) نشان‌وی آن‌بود که درد به‌استخوانهای کژك ازاستخوانهای پهلوها برسد (هدایه ص۳۲۸ س ۵) **۱۴ــ سمت ، مقام ، عنوان :** نخستین کیومرث آمد به شاهی * به گیتی در گرفتش پیشگاهی (مسعودی ص ۴۷ س ۳) دگر آنکه زی او به مهمان‌شویم* بران دردها پاك درمان شویم (شا ص۲۱۷ س۸) بیامد به تخت پدر برنشست * به شاهی کمر بر میان بربست (شا ص ۲۰ س۹)

بها (۱) **۱ ــ قیمت ، ارزش :** نگارینا به نقدجانت ندهم * گرانی در بها ارزانت ندهم (محمود وراق ص ۱۸ س۲) چو یاقوت باید سخن بر زفان * سبك سنگ لیکن بهایش گران (ابوشکور ص۱۱۷ س۴) حذیفه بازرگانان لشکر را بخواند و آن‌مر ایشان را فروخت بهرهٔ هرمردی سوار از بهای‌آن سفط چهار هزار درم آمده بود (بلعمی ع‌ص۴۷س ۱۳) گفتند ما را سوگند است که از طعام کس نخوریم تا نخست بهای آن ندهیم (طبری‌ص۸۵۸ س ۹) بهای مرد اگربادانش‌آید * که‌زرین بهای شاه باید(میسری ص۱۸۴س۲) هران گوهری‌کش

بها خوار بود * کما بیش هفتاد دینار بود (شا ص۲۸۸۰ س۱۱) چون روز شدی پشتواره‌ای هیزم آوردی و آن را بفروختی بهای آن سه قسمت کردی (پاك ص ۷ س۲۵) **۲ - ارج ، اعتبار :** دانشا چون دریغم آئی ازآنك * بی‌بهائی ولیکن از تو بهاست (شهید ص۲۴ س۴) علی‌نیز این به تازی باز راند * که مردم‌را بها چندان که داند (میسری ص ۱۸۳ س۲۰) بدانست کان خانهٔ اژدهاست * که جای بزرگی و جای بهاست (شا ص۵۲ س۱۲) انگشتیره به انگشت اندر آورد آن بها وجمال باز بدو باز آمد (پاك ص۴۱ س۴) **۳ - حق ، مزد :** آنکه زلفین و گیسوت پیراست * گرچه دینار یا درمش بهاست (رودکی ص ۲۲ س۵) ابراهیم . . . مر اینها را کار بند بود و همه او بهای خدای را وفا کرد (بلعمی‌ص۲۵۳س۱۴) رهانندهٔ ماست از اژدها * نه کشتن بود رنج او را بها (شا ص ۲۲۳۷ س۱۴) ⊲ **بها آوردن :** ارزش داشتن ، مفید بودن : چنین زندگانی نیارد بها *که باشد سر اندر دم اژدها (شا ص۹۸۹ س۲۰) ◇ **بهای سر :** خونبها : ببخشد بهای سرتازیان * که برگنج اوزین نیاید زیان (شا ص۲۹۷۲ س۸) ◇ **بهانا داده :** رایگان ، قیمت نپرداخته : اوراگفتند خرمای حرام چرا خوردی بها نا داده آن مرد آن خرماازدهن بیرون انداخت (بلعمی‌ع‌ص۲۱۳س۱۷) ◇ **پربها :** پرارزش ، گرانبها : یکی‌پر بهانیزطنبور خواست * همی رزم پیش آمدش سور خواست (شا ص۱۵۹۵س۱۱) ← پر بها ☆ **بها خواستن :** مطالبهٔ مزدکردن ، اجرت خواستن: رخ من به پیشش بیاراستید * بگفتید و زان پس بها خواستید (شا ص۱۶۳ س۷) ☆ **بهاداشتن :** مفید بودن ، فایده داشتن : نبد کس بر این باره بر پادشا * بر این رنج بردن ندارد بها (شاص۱۰۲۲ س۵) ☆ **بها ساختن :** قدر و ارزش دادن : همی جست چاره که یا بد رها * دل چاره‌گرزین بسازد بها(شاص۱۳۰۶ س ۲۰) ☆ **بها کردن :** قیمت‌گذاشتن،تعیین نرخ‌کردن: همه گوهر وجامه وتاجها * کس آن را ندانست کردن بها (شا ص۲۲۵۲ س۱۹) .

به آب فروشونده (صم) : **غواص** : دیوان همه بنا کننده و به آب فروشونده ودیگران هم گردنان اندر غُلها (طبری ص۱۵۵۶ س۹)

به آخر آمدن (فع) : **به‌پایان رسیدن ، به انتها رسیدن :** مردمان پراکندندو سال سی و چهارم به آخر آمد (بلعمی ع ص ۱۲۰ س ۱) . . . چون کار به آخر آیدزیربا به شکر و سرکا (هدایه ص ۵۶۷س۶)

به‌آخر رسیدن (فع) : **به‌پایان آمدن ، به‌انتها رسیدن :** آن مرد مر سلیمان را گفت من پیر شدم و کارم به آخر رسید (بلعمی ص۵۸۰ س۲) چون روزگار عتاب سلیمان به آخر رسید بر کنارهٔ آبی نشسته بود اندوهگین (پاك ص ۴۱ س ۱)

به‌آرزوافکندن(فع): **به‌امید وهوس‌انداختن:** گم کنم ایشان را و به آرزو افکنم شان و بفرمایم شان‌دروش کنندگوشهای چهارپایان (طبری‌ص۳۲۶ س۱۷)

به آرزو اوکندن (فع) = **به آرزو افکندن** : وعده‌کندشان و به‌آرزو اوکندشان و نه وعده کندشان دیو مگر فریب (طبری ص ۳۲۷ س ۱۳) ← به‌آرزو افگندن

به‌آرزو فکندن (فع)= **به‌آرزوافگندن** : وعده‌کندشان و می به آرزو فکند ایشان را (طبری ص۳۲۷ح۱) ← به آرزو افکندن

به‌آسانی افتادن (فع) : **به‌ضعف وسستی‌دچار شدن :** نشان این آن بود که مغص خیزدوآن مغص یك روزدارد باز اسهالی افتد فراخ و تن‌به آسانی افتد (هدایه ص۴۰۱س۱۴) ← آسانی

به آفریدیان (اخ) : **منسوب به‌به‌آفرید فرقه‌ای ازفرقه های چهارگانهٔ مجوس که در دین زرتشت**

تجدید نظری کرده‌بوده‌اند ← **اعلام**: پرکدر بر کنار رود مرونهاده است و اوراقهندز است استوار واندر وی‌گبرکانند و ایشان را به‌آفریدیان خوانند (حدود ص ۹۴ س۴)

به آلو (ام) ← **به و آلو**: بدانکه سبب‌صفرا بود صفرا باید آوردن به چیزی که گرم‌نبود چون خیار چنبر و خرمای هندو و به آلو و ترنگبین (هدایه ص ۷۰۷ س ۱۶)

به‌آمدن (فم): **۱ - بهتربودن ، خوشترافتادن**: به ازصدقه نباشد هیچ درمان * که باایزد به‌آید عهد و پیمان (میسری ص ۱۹۳ س ۳) چنین رنج دشوار آسان کنیم * به آید که جان را هراسان کنیم (شا ص ۳۶۳ س۱۳) وگرشیر بالعوق بخورد چنانکه یاد کردم به آید (هدایه ص ۳۳۹ س۱۷)

۲ - غلبه کردن: درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «غلبه» آمده است: ای پیغامبر و بزرگوار می افزول آن گرویدگان را به‌خدای و رسول برگارزار وجنگ کردن و کافران را اگر بود از شما بیست مردی شکیبائی بر حرب و رجا بیستادگانی به آیند ـ با پس شکنند و چیره گردند و بستوهانند ـ دویست مرد کافر را (طبری ص۵۹۰ س۱۷) یا ایها النبی حرّض المؤمنین علی القتال ان یکن منکم عشرون صابرونَ یغلبوا مأتین (سورهٔ۸ آیهٔ۶۵) پس اگر بود ـ دروقت حرب ـ ازشما ـ ای مؤمنان ـ صد مردی مردانه شکیبای ـ که بر جای بیستند ـ در حرب و به هزیمت بنه‌شند ـ تا به آیند ـ با پس شکنند ـ دویست مرد ـ کافر را (طبری ص ۵۹۱ س۹) فان‌یکن منکم مائةصابرة یغلبوا مأتین (سوره ۸ آیهٔ۶۶) ← به‌آیندکار و به آینده

به آوازآمدن (فع): **سخن‌گفتن ، حرف‌زدن**: سنگی در راه او فتاده بود و به داود به آواز آمد (طبری ص۱۵۴ س۱۸) پس‌آن‌پسرك‌طفل يك‌ساله با مادر به آوازآمد (طبری ص ۲۰۰۶ س۱۰)

به آواز آوردن (فع): **به حرف آوردن ، به سخن واداشتن**، پس این‌گوساله را ساختم و به آواز آوردم از جهت هلاکت ایشان (طبری‌ص ۷۳ س ۱۳)

به‌آیندکار (صم): **چیره ، غلبه‌کننده**: این‌ترکیب درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «غالب» به‌کار رفته است: که ایشان‌اند ایشان پیروزکردگان و که سپاه ما به‌آیند کاران‌اند (طبری ص ۱۵۲۶ح۴) اِنهم لَهم المنصورون و ان جُندنا لهم الغالبون (سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۱۷۳) ← به‌آمدن و به آینده.

به‌آینده (صم): **چیره ، غلبه‌کننده**: در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ کلمات « غالب » و « معجز » به‌کار رفته‌است: الف ـ آمدند جاودان فرعون گفتند که باشد ما را مزدی اگر باشیم ما به آیندگان (طبری ص۵۱۵ح۶) وجاء السحرة فرعون قالوا ان‌لنالاجراً ان کنا نحن الغالبین (سورهٔ۷ آیهٔ ۱۱۳) ب ـ وبدانیدای‌کافران‌که شماا‌ید نه به‌آیندگان ازخدای (طبری ۵۹۸ س ۸) و اعلموا انکم غیر معجزی الله (سورهٔ ۹ آیهٔ ۲) ← به آمدن و به آیندکار

به اختر (صم): **نیکبخت ، خوشبخت**: به اختر کسی‌دان‌که‌دخترش نیست * چو دختربود روشن اخترش نیست (شا ص۷۴س۸)

بهار (۱): **۱ - اولین فصل سال**: ترا سلامت باد ای گل بهار بهشت * که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی (شهید ص۳۵ س ۸) نه‌همچون‌رخ‌خوبت گل‌بهار * نه چون‌تو به نکوئی بت بهار(فرالاوی ص ۴۱ س۳) چمن عقل را خزانی؟اگر * گلشن عشق را بهار توئی (رودکی ص۱۰۲س۵) درخش ار بخندد به گاه بهار * همانا نگرید چنین ابر زار (ابوشکور ص ۹۹ س۲) بستهٔ حریر دارد و وشی معمدا * از نقش و از نگار همه خوب و چون‌بهار (معروفی ص ۱۳۳ح ۸) دلمان چوآب بادی تنمان بهار بادی * از بیم چشم حاسدکش کرده باد باهك (ابو شعیب ص ۱۳۰ س ۵) حمل و ثور و جوزا فصل بهار باشد (طبری ص۲۰۰۵ س۳) هوا خوشگوار و زمین پرنگار * توگفتی به تیر اندرآمد بهار (شاص ۱۶۲۸ س۱۰) و گر بهار بود یا تابستان نوبه بکاهد (هدایه ص ۷۴۷ س۳) چرا کواکب را اول از زحل گفتند * به طبع آتش از بهر چیست تخم بهار (ابوالهیثم ص ۶۱ س۴) دارندهٔ جانوران است و آورندهٔ بهار

و خزان است (الابنیه ص ۲ س ۵)**۲ ـ بتخانه :** نه همچون رخ خوبت گل بهار * نه چون تو به نکوئی بت بهار (فرالاوی ص ۴۱ س۳) بهارچین کن ازان روی بزم خانه خویش * اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است (رودکی ص ۱۵۶ س۱) **۳ـ گاوچشم ، اقحوان ، نوعی گل :** بهار را عین‌البقر خوانند وی آماسهای سخت را بگشاید چون از او موم روغن کنند (الابنیه ص ۵۶س ۱۷)

▻ **بهاردل افروز :** زیبا رو : بهاردل‌افروز پژمرده شد * دلش باغم ورنج بسپرده شد(شاص۱۲۲۱س۷)

▻ **بهار آوردن:** مهربانی و محبت‌کردن: بکوشید و خوبی به‌کارآورید * چو دیدید سرما بهارآورید (شا ص ۱۳۴۷ س۲) ▻ **به‌دل باکسی همچو بهار بودن :** صفا و یکرنگی داشتن باوی : به‌گفتار بی‌کار با خسرویم * به دل با تو همچو بهار نوایم (شا ص۲۷۷۱ س۱۳)

◇ **نوبهار :** نام بتکده‌ای در بلخ ← **اعلام :** به بلخ گزین شد بران نوبهار * که یزدان پرستان بدان روزگار (شا ص۱۴۹۶ س ۵) ← نوبهار

بهاران (ام) **: هنگام بهار : فصل بهار :** بهاران کز ابراندرآید خروش * همان سبز دریا برآید به جوش (شا ص۱۸۹۲ س۱۶)

☆ **وقت بهاران :** هنگام بهار ، فصل بهار : بر همه لب رودخانه بچهٔ این‌عکه است به‌وقت بهاران (حدود ص۳۹ س۱۶)

بهارگاه (ام)**: فصل بهار:** عاجزشوداز اشك وغریو من * هرابر بهارگاه با بختو (رودکی ص۱۸۸ س ۵) چو بهارگاه آمد قتیبه آن سپاهها که در شهرهای خراسان پراکنده بود سوی خویش خواند(بلعمی ع ص ۳۶۸ س۱۵) اکنون آغاز کنیم آن هواها که به نواحی بود و به شهرها و به تابستان‌وزمستان و بهارگاه و تیرماه (هدایه ص۱۴۸ س۱۱)

بهارگاهی (صم) **: بهاری ، منسوب به بهار :** عاجز شود ز اشك دو چشم و غریو من * ابر بهار گاهی و بختور درمطیر (رودکی ص۱۷۰ س۳)

بهاری (ص) **: منسوب به‌بهار :** ابر بهاری جز آب تیره نبارد * او همه دیبا به تخت و زرّ به انبان (رودکی ص ۸۴ س ۳) از بسیاری باران بهاری و سردی زمستان تن سردتر بماند (هدایه ص ۷۶۱ س۱۱)

به‌اسیر اوفتادن (فع) **:اسیرشدن،گرفتار شدن :** آنجا مردی بود نام‌او اباعزّةالحمیری بود وشاعر بود وپیغامبر را شعرهاگفته بود و روز بدر به‌دست پیغامبر اوفتاده بود به اسیری و پیغامبر . . . او را دست بازداشته بود (طبری ص ۲۶۹ س۱۴)

بها گیر (صم) **: گرانبها ، قیمتی ، ارزنده :** چنان هدیه‌ها در یمن برگزید * بها گیر و زیبا چنان چون سزید (شا ص ۱۹۰۵ س ۷)

به‌اندیش (ص) ← **به اندیش‌تر**

☆ **به‌اندیش‌تر:** خوش‌فکرتر، نیك‌اندیش‌تر: ترا خود خرد زان ما بیشتر * روان و گمانت به‌اندیش‌تر (شا ص ۱۷۰ س ۶)

بهانه (۱) **: ۱ـ سبب ، علت :** آزار بیش زین گردون بینی * گر تو به هر بهانه بیازاری(رودکی ص ۱۱۰ س ۵) او (هشام) را بگفتند که شیعت بنی‌العباس بسیار شد به خراسان و مردی باید به خراسان‌که ایشان را بشکند او (جذیع) را بدین سبب معزول‌کرد وبهانه به نامش‌کرد (بلعمی ع ص ۴۳۵ س۱۵) که راه و بهانه برآن کسهاست که می دستوری خواهند از تو و ایشان توانگران‌اند (طبری ص ۶۲۴ ح ۲) بهانه تو بودی مرا در جهان * که بیکار بد تخت شاهنشهان (شا ص ۷۴۱ س ۱۷) **۲ ـ دلیل ، حجت :**سدیگر بیست هزارمرد به زندان اندر بازداشتی وبخواستی‌کشتن به بهانهٔ‌آنکه از در روم بازگشتند ایشان و به ذیقار توقف نکردند وهزیمت شدند (بلعمی ص ۱۱۶۱ س۴) و دیگر بهانه سپهر بلند * که گاهی‌پناهست وگاهی‌گزند(شا ص۹۸ س۱)پارسی‌حجت‌بهانه‌ای بودکه خصم را پرده (یعنی برده) گرداند ودعوی دعوی‌کننده را روشن گرداند . . . گفت جز آنکه این‌بیدادگران به شرك بر تو بهانه‌های دروغ‌آرند

ولکن اندران بهانه‌های ایشان هیچ روشنی نباشد (پاك ص ۹۲ س۳ و ۵) **۳ ـ عذر :** عبدالله دیگر روز خویشتن بیمار ساخت محمد بن العاص گفت عبدالله کجاست گفتند بیمار است دانست که بهانه است تاسوی معاویه نبایدش رفتن (بلعمی ع ص ۱۷۴ س۱۸) بهانه نباید به خون ریختن * چه باید کنون رنگ آمیختن (شا ص ۴۸۵ س ۷) **۴ ـ دستاویز ، مستمسك :** مختارخواست که بدین بهانه سپاه خویشتن را به‌مدینه فرستد (بلعمی ع ص۳۱۱ س۱۵) گفت که اکنون پیاده‌گشتم هیچ بهانه‌دیگر مانده هست تا من مردمان را از عذاب تو برهانم (طبری ص ۱۴۴۵ س۷) بهانه مرا نیز آزار اوست * نهانی مرا درد و تیمارا وست (شاص۶۴۷ س۱۴) .

◁ **بهانه به چنگ‌آوردن:** دستاویز پیداکردن : که بد خواه بر گنج تنگ آورد * که چونین بهانه به چنگ آورد (شا ص ۲۳۱۸ س ۲۰)

◁ **بهانه نهادن برچیزی یاکسی :** عذر بر آن چیز یا بر آن کس افگندن : گراز دارو کسی بهتر نگردد * و درد از داروت کمتر نگردد * منه زین بر طبیبان تو بهانه * مگیر از سوی دارو تو کرانه (میسری ص۱۹۲ س۶) مر او را به‌خیره به‌کشتن دهی * بهانه به‌چرخ روان برنهی (شا ص ۱۲۵۴ س ۱۱)

◇ **بی‌بهانه :** بی‌سبب ، بی‌علت : دلاوربدوگفت گر بخردی * کسی بی بهانه نجوید بدی (شا ص۴۰ س۷) ← بی بهانه

☆ **بهانه ساختن :** دستاویز کردن : بهانه همی ساخت بر هفتواد * که دینار بستاند از بدنژاد (شا ص ۱۹۵۰ س ۱)

بهانه‌آوردن (فم)**: عذرآوردن ، دلیل‌آوردن :** ازهرعاملی که شکایت کنند تو آن عامل را بازکن‌تا بهانه نیارند (بلعمی ع ص۲۴۵ س۲) خویشتن گران کنید تن خویش را به سوی‌آن زمین مدینه بنشستن ، درآنجا به بهانه‌آوردن (طبری ص۶۱۲ س۵) بهانه چه داری تو بر من بیار * که بر من سگالی بد روزگار (شا ص۴۶ س۱۱) گفت جز آنکه این بیداد گران به شرك بر تو بهانه‌های دروغ آرند و لکن اندران بهانه های ایشان هیچ روشنی نباشد (پاك ص۹۲ س۶)

بهانه جستن (فم) **: عذرآوردن :** هر که بهانه جوید و از در تو بیرون شود نیز او را نبینی و از این مردمان درد سرآید (بلعمی ع ص۲۴۷ س۲۱) بدوگفت با طوس‌نوذر بگوی * که هنگام شادی بهانه مجوی (شا ص۷۵۰ س ۱۱)

بهانه خواستن(فم) **: عذر آوردن :** گفت من بیمارم از حکم نجوم چنانکه شما حکم کنید ، و بدین نه دروغ خواست ولیکن بهانه خواست تا ایشان او را به عید با خویشتن نبرند (بلعمی ص ۱۸۴ س۸)

بهانه داشتن (فم) **: دلیل‌داشتن ، عذر داشتن :** برو بر بهانه ندارم به بد * گراز من‌بدو اندکی بد رسد (شا ص۶۳۸ س۴)

بهانه‌کردن (فم) **: عذرآوردن ، دلیل‌تراشیدن:** یوسف وزلیخاهردوخجل شدند ویوسف خواست که‌بهانه‌کند تا زن پیش شوی رسوا نشود (بلعمی ص۲۸۲ س۱) پیغامبر او را از پدرش بخواست پدرش بهانه‌کرد وگفت یا رسول الله او ترا نشاید (طبری ص ۱۹۰۴ س ۷) بهانه چنین کرد آن ماهروی * ز بیم و نهیب شه مهرجوی (شا ص ۲۳۷۲ س۸)

بهانه‌گرفتن(فم)**: دلیل‌آوردن ، حجت ساختن:** تا ایشان بدین بر شما به قیامت به خدای تعالی بهانه گیرند و مرشما را بدین برده گردانند (پاك ص ۱۲ س ۲۲)

بهانه نمودن (فم) **: ایرادگرفتن :** مگر که این مشرکان مکه بر تو حجتی نمایند و بهانه‌ای نمایند بدانچه گویند آن قبله که بران چندین گاه نماز کردی اگر حق بود چرا دست بازداشتی (پاك ص ۹۲ س ۱۰)

بهانه یافتن (فم) **: عذرپیداکردن، دلیل‌یافتن :** کس‌ازخواست یزدان کرانه نیافت * ز کار زمانه بهانه نیافت (شا ص ۱۸۷۴ س ۱۷)

بِها و نعما (صو) **: بسیار خوب ، چه بهتر :**

اگر شما را نصرت بود بها ونعما و اگر ایشان را بود شما در این حصار آئید و در استوار کنید (بلعمی ع ص۲۹۳ س۱۶)

بهائم (۱) : **جمع بهیمه ، جانوران ، ستوران :** یأجوج و مأجوج . . . پیش یکدیگر حدث کنند و جماع کنند چون بهائم (بلعمی ص۷۱۵ س۵) اگر این دانشمندان نباشند و پند و موعظت خلق را نگویند وشریعت را بپای ندارند مردمان همچون بهائم زندگانی کنند (طبری ص ۱۷۶ س ۱) مردمانی‌اند تمام‌صورت و بزرگ‌استخوان و جعد موی و طبع‌ددگان و بهائم دارند (حدود ص۱۹۶ س ۲)

بهائی (ص): **فروختنی ، قابل‌فروش ، بهادار :** برو هر چه داری بهائی بیار * خریدار کن هر سوئی خواستار (شا ص۱۱۱۹ س۱۲)

☆ **بهائی کردن :** تعیین نرخ‌کردن : توباشهریار آشنائی مکن * خزنده نداری بهائی مکن (شا ص ۲۵۸۱ س۱۲)

به‌باد بردادن (فع) : **۱ - پراکندن ، درمعرض باد قرار دادن :** چون خاکستر به‌باد برداد چیزی برمثال کبوتری سپید ازمیان خاکستر بپرید(بلعمی ع ص۴۴۲ س۱۲) پس دیگرروز عبدالرحمن را بیاوردند و بکشتند ... و بسوختند و به باد بردادند (طبری ص ۱۳۷۴ س ۸) **۲ - نابود کردن :** بدان لشکرخویش‌آواز داد * که برداد خواهید خلخ به باد (شا ص۱۵۲۷ س ۹)

به‌باد شدن (فع) : **تباه شدن ، ضایع گشتن :** بیاورد و آن رنجها شد به‌باد * کجا خیزد از کار بیداد داد (شا ص ۹۷۸ س۱۷)

به‌باد کردن (فع) : **در معرض باد قراردادن ، پراکندن :** چون موسی باز آمداندر خواست که آن‌گوساله بسوزد و خاکسترش به باد کند (بلعمی ص ۴۸۰ س۱۶)

به باد گشتن (فع) : **تلف شدن ، نابود شدن :** در بسته را کس نداندگشاد * بدان رنج عمر تو گردد به باد (شا ص۵۲۰ س۱۱)

به‌بار آمدن (فع) : **به‌ثمر رسیدن ، میوه دادن :** هم اندر ساعت آن کرسیها بدان درخت باز شدند و برگ بیرون‌آوردند و به‌بار آمدند وایشان ازان میوه‌بخوردند (طبری ص ۷۰۰ س۱۷)چنین گفت ازان پس‌به سالار بار * که‌آمد درختی‌که‌کشتی به‌بار (شا ص ۲۴۰۵ س ۴)

به‌بار آمده (صم) : **به ثمر رسیده ، میوه دار شده :** پس دیگر روز بدان محلت ملك بگذشت آن درخت سبز دید به‌بار آمده (طبری ص ۷۰۱ س۲۰)

به‌بار آوردن (فع) : **به ثمر رسانیدن :** چنین گفت رستم به اسفندیار * که آوردی آن تخم زفتی به‌بار (شا ص ۱۷۱۲ س ۱۱)

به‌بار کردن (فع) : **حمل‌کردن ، دربار نهادن :** ببردند داراب را برکنار * نکردند جز زروگوهر به‌بار (شا ص ۱۷۶۱ س۲۱)

به برآمدن (فع) : **میوه دارشدن ، ثمردادن :** این هفت‌گاو فربه هفت سال فراخی بودکه کشتها به بر آید (بلعمی ص ۲۹۶ س ۳) چنین گفت کای روشن دادگر * درخت امید ازتو آید به بر (شا ص ۲۶۹۱ س۳)

به برآوردن (فع) : **به ثمر رساندن :** نباشد مگر شاد و پیروزگر * جهانی که شد بی‌بر آرد به بر (شا ص ۲۵۹۶ س ۱۴)

به بردگی‌گرفتن (فع) : **اسیر کردن ، برده و بنده ساختن :** سلیمان . . . دختری ازان ملك کافران به بردگی گرفت و پس او را آزاد کرد (پاك ص۳۳ س۲۲)

به بن‌آمدن (فع) : **پایان یافتن ، تمام شدن :** یکی پارسی‌نیزگفت این سخن * اگر چندگوئی نیاید به بن (شا ص ۱۹۱۴ س ۱۱) چو آن‌نامهٔ قیصر آمد به بن * جهاندار بشنید چندین سخن (شا ص ۲۸۶۴ س ۱۰)

به بند آمدن (فع) : **گرفتار شدن ، به دام افتادن :** بیچاره بیاوردش از دشت وکوه * به بند آمدند آنکه بد زان گروه (شا ص۲۱ س۲)

به بند آوردن (فع) : **گرفتارکردن ، در بند کردن :** برهنه‌کنی تیغ وگوپال را * به‌بندآوری

رستم زال را (شا ص ۱۶۳۸ س ۲)

به بند آوریدن (فع) : **گرفتار کردن ، دربند کردن** : چو یکچند بگذشت اوشد بلند * به‌نخچیر شیر آوریدی به بند (شا ص ۵۲۸ س ۱۱)

◁ **سرکسی را به بندآوریدن** : وی را مطیع و منقادساختن: همه تیغ وگرز و کمندآورید * سر سرکشان را به‌بند آورید (شا ص۱۰۲۰ س۱۵) ← سر

به بند افتادن (فع) : **گرفتارشدن** : چو دشمن به بند افتد کن تو زور * که هرگز نگردد رها تا به گور (ابوشکور ص۱۲۳ ح ۳۸۳)

به بند اندرآوردن (فع) : **مقیدساختن، به‌دام افکندن** : دو چیز است کاو را به‌بند اندر آرد * یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی (دقیقی ص ۱۶۶ س۱۰) به فتراك بربسته دارم کمند * کجا ژنده پیل اندر آرم به‌بند (شا ص ۹۸۵ س۱۲)

به‌بند اوفتادن(فع): **اسیرشدن ،گرفتار شدن:** چو دشمن به بند اوفتد کن تو زور * که هرگز نگردد رها تا به گور (ابوشکور ص ۱۲۳ س۶) ← بند

به‌بندکردن (فع) : **مقید ساختن ، بستن:** کس فرستاد تا او را به بند کرد و از یمن به محفه‌ای برگردن مردمان بیاوردش (بلعمی ص ۱۰۳۸ س۱) بپرسم ز بیداد شاه بلند * که دستم چرا کرد باید به‌بند (شا ص ۱۶۵۵ س ۹)

به‌بند کشیدن (فع) : **به قید انداختن ، اسیر کردن ، بستن** : به پیمان جدا کرد ازو خنجرا * به چربی کشیدش به بند اندرا (شا ص ۱۰۸۲ س ۱۴)

به بندگی افتادن (فع) : **اسیر شدن ، بنده شدن** : در سرای او کنیزکی یافت از ملك زادگان و به دست او به‌بندگی افتاده بود (بلعمی‌ص۱۱۰۶ س ۳)

به بن شدن (فع) : **تمام شدن ، به‌پایان‌آمدن** : چو گفتار پور زره شد به بن * سپهدار ایران شنید آن سخن (شا ص ۸۸۱ س۱) سخنها بدین داستان شد به‌بن * چنانچون درآمد ز بالا سخن

(شا ص ۴۳۲ س ۱۱)

بهبود(۱) : **سلامتی و عافیت** : در این است ناکام بهبود تو * زیان من است این ولی‌سود تو (شا ص ۶۰۸ ح ۲)

به بیم افکندن (فع) : **به وحشت انداختن** : اکنون بدان ناسپاسیها که کرده بودید مرا برشما مسلط کرد تا نعمتهای شما بستانم و به گرسنگی و بیم افکنم (بلعمی ع ص ۳۳۴ س ۳) ← بیم

به پا(ی) آمدن (فع) : **۱- پایان یافتن ، به آخر رسیدن** : به پای آمد این داستان فرود * کنون رزم‌کاموس باید شنود (شا ص۸۶۹ س۱۹) **۲ - فرو ریختن ، واژگون شدن** : بروساخت از چارسو منجنیق * به پای آمد آن بارهٔ جاثلیق (شا ص ۲۳۴۳ س ۵)

به پای‌آوردن (فع) : **۱ - پایان دادن ، خاتمه دادن ، به انجام رسانیدن** : به خسرو چنین گفت مریم که من * به پای آورم جنگ این انجمن (شا ص ۲۷۹۵ س ۴) **۲ - پیمودن ، زیر پا گذاشتن** : جهانرا به مردی به‌پای آورد * همان کین مارا به‌جای‌آورد (شا ص۷۱۹ س۵)بفرمود کین را به جای آورید * همه باغ یکسر به پای آورید (شا ص ۲۸۸۴ س ۱۳) **۳ - گماشتن ، مستقر کردن** : به قلب اندر آورد مهران به پای * که برکینه گه داشتی دل به‌جای (شا ص۲۳۴۰ س ۱۳) **۴ ـ فرو آوردن ، از پای در آوردن ، واژگون کردن** : به پای‌آورد زخم گوپال من * نراندکسی نیزه بر یال من (شا ص۴۵۲ س۱۷) **۵ ـ موافق ساختن ، فرودآوردن** : گر ایدون که پیمان به جای آورد * سران را ز لشکر به پای آورد (شا ص۱۲۳۰ س۷)

به‌پای آوریدن (فع) = **به پای آوردن** : **فرود آوردن ، منکوب کردن ، ذلیل ساختن** : سپهر بلندش به پای آورید * جهان را جز او کدخدای آورید (شا ص۷۰۴ س۱۷)

به پای افگندن (فع) : **لگدمال کردن ، زیرپا گذاشتن** : هر آنکس که عهد نیا بشکند * سر راستی را به پای افگند (شا ص ۲۲۸۰ ح ۱۴)

به پایان آوردن (فع) : **تمام کردن ، به آخر رساندن :** گر چه هر روز اندکی بردارد‌ش * بافدم روزی به‌پایان‌آردش (رودکی ص۲۳۰ س۵)

به پای اندر آمدن (فع) : **فرو افتادن** ← به پای اندر آمدن سر

▷ **به پای اندر آمدن سر:** خوار وخفیف شدن ، ذلیل شدن : چو مهتر شدند آنکه بودند که * به پای اندر آمد سر مرد مه (شا ص۲۱۴۰ س۱۶)

به پای اندرآوردن (فع) : **۱- فرو افکندن ، واژگون کردن :** نیندیشم ازروم و از شاهشان * به پای اندر آرم سر و گاهشان (شا ص ۲۷۷۰ س ۱۳) اگر کوه پیش من‌آید به راه * به پای اندر آرم به پیل و سپاه (شا ص ۲۶۰۲ س ۱۸) **۲ - زیرپا گذاشتن :** چونوذرشد ازبخت بیدادگر * به پای اندر آورد رای پدر (شا ص ۲۷۰۴ س ۱۹)

به پایان رسیدن (فع) : **تمام شدن ، به آخر رسیدن :** برین بگذرد سالیان پنج‌صد * بزرگی شما را به پایان رسد (شا ص ۱۹۹۹ س۱۱)

به پایان شدن (فع) : **تمام شدن ، به آخر رسیدن :** به پایان شد این روزگار صیام * برون جست این‌دیوطبعی ز دام (دقیقی ص۱۷۴ س۱) به پایان شد این رزم کاموس گرد * همی شدکه جان آورد جان سپرد (شا ص ۹۶۰ س ۹)

به پای ایستادن (فع) : **۱ - قائم بودن ، به‌سر پای ایستادن :** به شب اندر به پای ایستاد و هیچ نخفت تا هردو پای او بیاماسید (طبری ص۱۹۵۱ ح ۳) **۲ - آماده بودن :** به در بر سپاه ایستاده به پای * بیاراسته تاج و تخت و سرای (شا ص ۱۹۳۴ س۱۰)

به پای ایستاده (صم) : **برپا ایستاده ، حاضر شده :** حسین کشته و سرش پیش او نهاده و زن و پسرش اسیر به پای ایستاده و گناه هنوز بر حسین همی نهاد (بلعمی ع ص ۲۷۳ س ۱۶) پرستار نعلین زرین به دست * به پای ایستاده سرافگنده پست (شا ص ۵۳۵ س ۱۳)

به پای خاستن(فع): **۱- قیام‌کردن ، برخاستن:** چون به پای خیزند سوی نماز به‌پای خیزند چون کاهلان (طبری ص ۳۳۰ س ۱۷) برین چاره اکنون‌که جنبد ز جای * که خیزد میان‌بسته این را به پای (شا ص ۱۱۰۰ س ۲۰) **۲ - راست شدن ، برخاستن :** یوسف حقیقت آن دانست ، و دانست که چنانست که وی همی گوید ، و موی بر تن او به‌پای خاسته بود (بلعمی‌ص۳۱۲س۱۸) نشان آنکه از ضعیفی نرّه بود ، آن بود که نرّه پژمرده بود و باریك شود و به‌پای نخیزد (هدایه ص ۵۰۶ س ۴)

به‌پای دارنده (فع) : **برپای دارنده ، به‌جای آورنده :** آن کسها که چون یاد کنند خدای را بترسد دلهای ایشان و شکیبایان بر آنچه برسد بایشان وبه‌پای دارندگان نمازرا (طبری ص۱۰۵۷ س ۱۷)

به پای داشتن (فع) : **۱ - حفظ‌کردن، برقرار داشتن:** یك ساعت به حلال دنیا مشغول شود از طعام و شراب که تن وی به‌پای دارد (بلعمی ص ۲۵۲ س۱۶) پس‌از مرگ باشد مر او را به‌جای * همی نام او را بدارد به پای (شا ص ۲۴۹ س ۱۲) هر که آن سنت را به پای دارد هم چندان که او را مزد باشد که آن به کار داشته باشد این کس راکه نهاده باشدهم‌چندان مزد باشد (طبری ص۱۵۸۵س۱۳) **۲- ایستاندن، سرپانگاهداشتن:** آن اسیران را در پیش تخت یزید به پای داشتند (بلعمی ع ص ۳۰۴ س ۸)

☆ **به پای داشتن روی :** در ترجمهٔ تفسیر طبری «به پای داشتن روی» در ترجمهٔ «اقامهٔ وجه» آمده است : بگو که بفرمود خداوند من به‌داد ، و به‌پای دارید رویهای شما نزدیك هر مسجدی (طبری ص ۵۰۰ س۳) قل امر ربی بالقسط و اقیموا وجوهکم عند کل مسجد (سورهٔ ۷ آیهٔ ۲۹) ☆ **به پای داشتن نماز :** نماز گزاردن ، اقامهٔ نماز : که دوست شما خدایست وپیغامبر او و آن کسها که بگرویدند و آن کسها که به پای دارند نماز و بدهند زکوة و ایشانند رکوع‌کنان (طبری ص ۴۱۱ س۱۲)

به‌پای سپردن(فع) : **۱ - طی‌کردن ، پیمودن:**

و میراث داد شما را زمین ایشان . . . و زمینی که به پای نسپردیدآن را (طبری ص ۱۴۲۶ ح ۲) همه کوه بسپرد یك یك به پای * بر رنج او هم نیامد به جای (شا ص ۲۵۰۲ س ۱۲) **۲ - لگدکوب کردن :** بسی پیل بسپرد مردم به‌پای * نشد زان سپه ده یکی باز جای (شا ص ۲۶۱۷ س۱۵)

به پای شدن (فع) : **۱ - پایان یافتن ، به آخر رسیدن :** چوشدگردش روز هرمز به پای * تهی ماند آن تخت و فرخنده جای (شا ص ۲۷۱۵ س ۸) **۲ - قائم و برقرار شدن :** بـه کژی و ناراستی کم‌گرای * جهان از پی‌راستی شد به‌پای (ابوشکور ص ۱۲۶س ۷) آن روزکه به‌پای شود رستاخیز آن روز بپراگنند(طبری‌ص ۱۳۹۸ س ۱)

به پای کردن (فع) : **۱ - ایستاندن ، به‌پای داشتن :** برادران واهل بیت‌خویش‌را پیش‌خویش خواند و به‌پای کرد و خود سلاح اندر پوشید و بر تخت نشست (بلعمی ع ص ۴۰۰ س۱۸) ابن یامین‌را آنجا به‌پای کردند ، گفتند اینست برادرما که تو بخواستی او را (طبری ص۷۹۴ س۱۶) **۲ -آماده و مجهز ساختن :** پنج هزار مرد مقاتل پیش تو به پای کنم (بلعمی ع ص ۲۶۳ س ۴) ایشان را گفت من‌سپاه برنشانم و همه داگرداگرد حصار به پای‌کنم (بلعمی ص۹۷۶ س۵) جماعتی سیاهان با سلاح اندر زیر مکه به‌پای کرده بودند (طبری ص۱۸۴۸ ح۲) **۳ - برافراشتن ، نصب کردن :** علم خویش به پای کنید و کشتگان را به زیر علم خویش بیفکنید (بلعمی ص ۶۰۹ س۶) همه‌دشت خرگاه و پرده‌سرای * ز دیبای چین است‌کرده به‌پای (شا ص۹۴۱ س۱۳) **۴-گماشتن، منصوب کردن :** سعد قعقاع را به‌جای وی به پای کرد و حصار بستد و غارت کرد (بلعمی ع ص۱۳ س۱۰) من خلیفتی به‌پای‌کردم بریشان هم ازیشان (طبری ص۳۳ س۴) یکی باخرد پیرکردم به‌پای * سخن‌گوی وبا دانش ورهنمای (شا ص۲۱۴۱ س۳) **۵ - ساختن ، بنا کردن :** گفتا بهر جای به‌پای همی‌کنید و علامتی وخانه‌ای و باز نپسندید باز کنید ، وباز دیگربار بناکنید چنانکه بازی‌کنند (بلعمی ص ۱۵۴ س۱۱) **۶ - در ترجمهٔ تفسیر طبری « به پای کردن » در ترجمهٔ « استخلاف » به‌کار رفته است :** اگر خواهد ببرد شما را وبه‌پای کند ازپس شما آنچه خواهد چنانکه بیافرید شما را ازفرزندان گروهی دیگر (طبری‌ص۴۵۹ ح۶) ان یشأ یذهبکم ویستخلف من بعدکم ما یشاء کما انشاکم من ذریة قوم آخرین(سورهٔ ۶ آیهٔ ۱۳۳) **۷ - در ترجمهٔ تفسیر طبری « به‌پای کردن » در ترجمهٔ « عدل » به‌کار رفته است :** آنکه آفرید ترا و راست کرد ترا و به‌پای کرد ترا (طبری‌ص ۱۹۹۳ س۱۰) الذی‌خلقك فسویك فعدلك (سورهٔ ۸۲ آیهٔ ۷)

☆ **به‌پای‌کردن‌روی :** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « اقامهٔ وجه » آمده است : و که به پای کن روی خویش دین پاکیزه را و مه باش از انباز گیران (طبری ص۶۸۳ ح ۹) و ان اقم وجهك للدین حنیفا ولا تکونن من المشرکین (سورهٔ ۱۰ آیه ۱۰۵) ☆ **به پای‌کردن نماز :** نماز گزاردن ، اقامه کردن نماز : چون باشی یا محمد اندریشان ، به‌پای‌کنی مر ایشان‌را نماز (طبری ص۳۱۳ ح۶)

به‌پای‌کوبیدن (فع) : **لگدمال کردن :** سپاهی و نرسی نماند به‌جای * بکوبند بر خیره ما را به‌پای (شا ص ۲۱۹۸ س۶)

به پرسش گرفتن (فع) : **سئوال کردن :** شدندی بپرسیدن تن‌درست * گرفتندی او را به پرسش نخست (شا ص ۱۸۱۸ س۳) بفرمود تا رفت شاپور پیش * به پرسش‌گرفتش از اندازه بیش (شا ص ۱۹۷۸ س۱۵)

به‌پی آوردن (فع) : **واژگون کردن :** همی بسترد مرگ ویرانها * به پی آورد کاخ‌وایوانها (شا ص ۲۱۸۵ س۱۷)

به‌پی‌اندرآوردن (فع): **زیر پا آوردن، تصرف کردن:** هم اندر زمان باژ خواهد ز روم * به پی اندر آرد همه مرز و بوم (شا ص ۲۷۴۶ س۷)

به تاب آوردن (فع) : **آشفته و پریشان کردن :** برین کار بر نیست جای شتاب * که تنگی دل

آرد خرد را به تاب (شا ص ۵۴۴ س۱۴)

به تاراج دادن (فع) : **در معرض غارت قرار دادن** : همه گنج او را به تاراج داد * به لشکر بسی بدره و تاج داد (شا ص ۱۹۵۳ س۶)

به تاراج فگندن (فع) : **درمعرض غارت وچپاول قرار دادن** : دانی که دل من که فگندست به تاراج * آن دوخط مشکین که پدید آمدش ازعاج (دقیقی ص۱۴۶ س۴)

بهتان (۱) : **نسبت دروغ ، افترا** : آنکه نبود از نژاد آدم چون او * نیز نباشد اگر نگوئی بهتان (رودکی ص۸۰س۶) به کافری ایشان وگفتار ایشان بر مریم بهتانی بزرگ (طبری ص ۳۳۷ س ۵) ☆ **بهتان برداشتن** : مرتکب بهتان و افترا شدن : و هر کی سازد گناهی یا بزه‌ای پس تهمت کند بدان بی‌گناهی را که برداشت بهتانی و بزه‌ای هویدا (طبری ص ۳۲۵ س ۱۶) ☆ **بهتان برگرفتن** : مرتکب گناه بهتان و افترا شدن : آنکسها که دشخواری نمودند و رنجانیدند مؤمنان را و زنان مؤمنه را بجز آنکه چیزی ساختند بدرستی که بر گرفتند بهتانی و بزه ای هویدا (طبری ص۱۴۳۲ ح۶) ☆ **بهتان گفتن** : نسبت دروغ دادن ، افترا زدن: پس ایزد تعالی فرموده بود تا آن کسها که این بهتان در حق عایشه گفته بودند حد قذف بزنند ایشان را (طبری ص۱۱۳۴ س۱۹)

بهتان آوردن (فم) : **نسبت دروغ به کسی دادن** : بیعت می کنند با تو بر آن که نه شرك آرند . . . و نه آرند بهتان (طبری ص ۱۸۳۸ س۳)

بهتان بستن (فم) : **نسبت دروغ دادن ، افترا زدن** : آن منافقان آن بهتان بر او بستند تا حق تعالی هفده آیت قرآن از بهر پاکی عایشه بفرستاد (طبری ص ۱۸۹۶ س۷)

بهتان گو (ص) : **دروغ باف ، مفتری** : پیغامبر... این هفده آیت قرآن . . . از بهر پاکی عایشه واز بهر آن دروغ زنان و بهتان گویان بر عایشه ...خواند (طبری ص ۱۱۳۴ س ۵)

بهتان نهادن (فم) : **نسبت دروغ دادن ، افترا زدن** : قارون بر موسی آن بهتان بنهاد از بهر آن زن

(طبری ص ۱۸۶۳ س۱۳)

به تخم آمدن (فع) : **رسیدن ، تخم‌دار شدن** : اما مغز بادنجان چون به تخم نیامده باشد اندرو چندین غایلت نیست (الابنیه ص ۳۸ س۱۸)

بهتر (ص) : **۱- نیکوتر ، خوبتر، پسندیده‌تر** : ما راهر چند بهتر پروری * چون یکی خشم آورد کیفر بری (رودکی ص ۱۱۲ س۵) خرد بهتر از چشم و بینائی است * نه بینائی افزون ز دانائی است (ابوشکور ص ۱۲۰ س۷) دانست که هیچ چیز نیست از عدل و داد بهتر و رعیت را منفعت کننده‌تر ازین نیست (بلعمی ص ۱۰۴۲ س۸) تا اگر دین ما بهتر است تو از دین ما بهره‌داری و اگر دین تو بهتر است ما از دین تو بهره داریم(طبری ص ۱۶۸۹ س ۵) که من چفته شدم جانا وچون چوگان فرو خفتم * گرم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رفتم (دقیقی ص۱۵۹ س۱) سیم دانش پزشکی دانش تن * که تن را داشتن بهتر ز جوشن (میسری ص ۱۸۱ س۱۲) رسول گفت . . . که هر که تکبیر اول را دریابد آن را بهتر ازدنیا و هر چه در دنیاست (السواد ص۳۳س۲) سخن هیچ بهتر ز توحید نیست * به ناگفتن وگفتن ایزد یکی است (شا ص۱۰۴۹ س۷) وگر این آماس بلغمی بود . . . از همه بهتر آن بود که بیرندش (هدایه ص۳۰۶ س۱۳) گفت از حال ایشان شما بهتر دانید یا خدای عزوجل (پاك ص ۸۳ س۲)سقمونیا سه جنس است هندوی وچرمگانی وانطاکی وانطاکی بهتر بود (الابنیه ص۱۵۱ س ۱۳) **۲ - مفیدتر** : از همه بهتر اصحاب سل را شیر بود (هدایه ص ۳۳۹ س ۱۰) دوغ سردتر از ماست است . . . و آهن به آتش سرخ گردانند و اندر روی افگنند که این چنین ، خلفه صفرائی را بهتر بود و ریش رودگانی را (الابنیه ص۲۱۶ س۱۰)

بهتر آمدن (فم) : **۱ - غلبه کردن ، فائق شدن ، غالب آمدن** : اگر من بهتر آیم ، از ابراهیم رستم واگر خدای ابراهیم بهتر آید او داند با این آسمان و زمین (طبری ص ۴۸۱ س۱۱) بلغار شهریست . . . و از وی مقدار بیست هزار مرد سوار بیرون

آید که با هرچند که بود از لشکر کافران حرب کنند و بهتر آیند (حدود ص ۱۹۵ س۶) گرایدون که زو بهتر آمد به جنگ * همه شهر ایران بگیرد به چنگ (شا ص۹۵۷ س۵) **۲ - خوبتر بودن، خوشتر افتادن ، مفیدتر بودن :** مرا آشتی بهتر آید ز جنگ * نباید گرفتن چنین کار تنگ (شا ص۹۷۵ س۵) اگر با طعام ترب خورد یا طعام از ترب ساخته بود یا از چگندر نیز بهتر آید(هدایه ص ۵۶۹ س ۱۱)

بهتر کردن(فم) **: بهبود دادن ، بهبود بخشیدن:** مورد دو جنس است دشتی و بستانی . . . ریشها را که اندر درون تن باشد بهتر کند (الابنیه ص ۱۳ س۵)

بهتر گرداندن (فم) **: بهبود بخشیدن :** کمثری . . . و برگش چون بکوبند و بر جراحتها نهند بهتر گرداند (الابنیه ص۱۹۸ س۱۷)

بهتری (۱) **: ۱ - خوبتری ، نیکتری :** ایزد هرگز دری نبندد بر تو * تا صد دیگر به بهتری نگشاید (رودکی ص۳۳۴ س۲) به فر تو گفتا همه بهتری است * ابا تو همه رنج رامشگری است (شا ص ۲۰۶ س۹) آن بهتری و بتری اندر نصیب ماست نه کلام خداوند تعالی بهتر و بعضی بتر (پاك ص ۵۰ س ۲۶) **۲ - صحت ، بهبود :** اگر از بیماری چهار روز بگذرد و بهتری پدید نیاید آنگاه کار دشوار شود (هدایه ص۲۳۹ س۱)

بهتری دادن (فم) **: بهبود بخشیدن :** جعده گرم است و خشك . . . کیموسهای غلیظ را لطیف کند و از تبهای دیرینه بهتری دهد (الابنیه ص ۸۵ س۱۲)

بهترین (ص) **: ۱ - خوبترین ، نیکوترین :** بهترین یاران و نزدیکان همه * نزد اودارم همیشه اندمه(رودکی ص ۲۴۰ س۴) درودبر برگزیدگان و پاکان و دین‌داران باد خاصه بربهترین خلق خدا محمد مصطفی . . . و براهل بیت وفرزندان او باد (مشا ص ۱۳۴ س۲۵) معاویه . . . ایدون گفتی که ما را بهترین یاری قیس بن سعد است (بلعمی ع ص ۱۷۲ س۴) خدای است بهترین همه نسارش و سگالش کنندگان (طبری ص۵۸۱ س۸) روزی علی بن ابیطالب ...گفت شما را خبر کنم به بهترین امت ؟ گفتند بلی (السواد ص ۸۸ س ۱۷) این رود کر درست‌ترین آبی است اندرپارس وبهترین (حدود ص ۴۵ س ۱۰) سخن بشنوی بهترین یاد گیر * نگر تاکدام آیدت دلپذیر (شا ص۱۹۹۸ س۱۶) بهترین آبها آن بودکه به طعم عذب بود و اندکی شیرینی دارد (هدایه ص ۱۵۹ س ۵) حنظل را به پارسی کبست خوانند . . . و بهترین روغن اوی آن بود کـه از پوست بیخش بـود (الابنیه ص ۹۲ س۱۴) **۲ - در « ترجمهٔ تفسیر طبری » در ترجمهٔ « امثل » و « اوسط » به‌کار رفته است :** ما داناتریم بدانچه می گویند ترا یا محمد چون گوید بهترین ایشان به گفتار (طبری ص ۹۹۶ س ۱۷) نحن اعلم بما یقولون اذ یقول مـا مثلهم طریقة (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۱۰۴) گفت بهترین ایشان نگفتم مر شمارا چه بودی اگرخدای را یاد کردیدی ؟ (طبری ص ۱۹۱۶ ح ۵) قال اوسطهم الم اقل لکم لولا تسبحون (سورهٔ ۶۸ آیهٔ ۲۸)

بهتری یافتن (فم) **: درمان شدن ، شفا یافتن :** اگر ازین سودا مالیخولیا آید خداوندش بهتری نیابد (هدایه ص۳۵ س۱۳)

به تعجب آوردن (فع) **: در حیرت و شگفتی انداختن :** چون داستان بارانی که به تعجب‌آورد کافران را نبات آن (طبری ص ۱۸۰۷س۱۰)

به تعجب افتادن (فع)**: در شگفت شدن :** خدای عزوجل مر ابلیس‌را گرامی داشتی از بهرآنکه مر خدای را به هر آسمان بسیار عبادت کرده بود چندان که همه فریشتگان ازو به‌تعجب افتاده بودند (طبری ص ۸۵۱ س۵)

به تك خاستن (فع)**: شروع به دویدن کردن:** چون یعقوب بوی پیراهن یوسف بتافت به تك خاست ، چون شیفتگان همی‌دوید (طبری ص۸۰۲ س۱۵)

به‌تن خود (ق) **: تنها ، يك‌تنه ، شخصاً :** پس عبدالله آواز داد محمدرا که تو به تن خود بیرون

آی تا من بیرون‌آیم و با هم برآویزیم (بلعمی ع ص ۱۸۸ س۱)

به تنگ آمدن (فع) : **نزدیك شدن ، فرا رسیدن :** بدان گه که تیره شب آمد به تنگ * گوان آرمیدند یکسر ز جنگ (شاص۳۵۷ س۲)

☆ **به‌تنگ‌اندرون‌آمدن : ۱ - نزدیك شدن ، فرا رسیدن :** چو آمد به‌تنگ اندرون‌جنگجوی * تهمتن سوی رخش بنهاد روی (شا ص ۳۴۵ س ۱۲) **۲ - به سختی رسیدن ، به تنگنا رسیدن ، دشوار شدن :** که‌آمد به تنگ اندرون روزگار * نبیند مرا زین سپس شهریار (شا ص ۲۹۶۷س۱۳)

به تنگ آوریدن (فع) : **در تنگنا افکندن :** چوجمشید را بخت شدکندرو * به تنگ‌آوریدش جهاندار نو (شا ص۳۳س۱۷)

به تنگ اندر آمدن (فع) : **نزدیك شدن ،فرا رسیدن :** چو توران سپاه اندر آمد به تنگ * بپوشید لهراسب خفتان‌جنگ(شا ص ۱۵۵۷ س ۱۳)

به تنگ اندرآوردن (فع) : **شدت بخشیدن ، به تنگنا کشاندن :** انوشه بزی تو که امروز جنگ * به تنگ اندر آورد پور پشنگ (شا ص ۲۵۷ س ۳)

به تنگی آمدن (فع) : **نزدیك شدن← به‌تنگی آمدن‌زمان کسی :**

◁ **به تنگی‌آمدن زمان کسی :** نزدیك‌شدن‌مرگ او : که من در دل ایدون گمانم همی * که‌آید به تنگی زمانم همی (شا ص۲۳۰ س۱۱)

به تنگی رسیدن (فع) : **نزدیك شدن :** همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی * یکایك بـه تنگی رسید اندروی (شا ص ۱۲۲ س۶)

به جان رستن (فع) : **زنده ماندن ، از مرگ رهائی یافتن :** رها بودی از بندورستی به جان * ز تو دور شدکینهٔ پهلوان (شا ص ۱۱۱۴ س۱۸) هر آنکس کزیشان به جان رسته‌اند * به کوه هماون جگر خسته‌اند (شاص ۹۰۹ س۱۴)

به‌جای‌آمدن (فع) : **۱-بازگشتن به محل خود:** چو یك هفته گرگین بر آنجا به پای * همی‌بود و بیژن نیامد به‌جای (شا ص ۱۰۹۱س۱۲) این جای که‌درد کندپیاز به روغن‌گاو بپزد و برنهد تاریم بیرون‌آرد وچون ریم بیرون‌آمد سرون به‌جای‌آمد (هدایه ص۵۷۲ س۶) **۲ - حاصل شدن ، پدید آمدن :** به کوشش بزرگی نیاید به جای * مگر بخت نیکش بود رهنمای (شا ص۲۴۵۴ س۱۹) گوشت سپید و سرخ گرم بود و بسیار غذا ولکن نفاخ نبود و پیاز نفاخ بود هر دو را گرد آرند تا سه غرض به جای آید گرم و بسیار غذا و نفاخ (هدایه ص۵۱۰ س۴) **۳ - انجام‌گرفتن :** بخوبی همه بازی آمد به‌جای * به بخت بلند جهان کدخدای (شا ص۲۴۶۳ س۱۸)**در ترجمهٔ تفسیر طبری «به‌جای‌آمدن» در ترجمه «احضرت» به‌کار رفته است :** صلح کردن بهتر وبه‌جای آید هر تنی را بخیلی (طبری‌ص۳۲۸ س۹) و الصلح خیر و احضرت الانفس الشح (سورهٔ ۴ آیهٔ ۱۲۸)

◁ **به‌جای‌آمدن‌خواب:** تحقق‌پذیرفتن‌رؤیا: سیاوش بدوگفت کان خواب من * به جای آمد وتیره شد آب من (شا ص ۶۵۱ س۱۱)

به‌جای آمده (صم) :**حاضر شده ، نقد :** دردترجمهٔ تفسیر طبری ، درترجمهٔ «حاضره» آمده است : مگرکه باشد بازرگانی به‌جای‌آمده می‌گردانید آن را میان شما (طبری ص ۱۸۱ س۸) الا ان تکون تجارة حاضرة تدیرونها بینکم (سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۸۲)

به‌جای‌آوردن (فع) : **۱ - عمل کردن ، انجام دادن :** عمر . . .گفت ما وصیت بوعبیده به جای آریم (بلعمی ع ص۹۳ س۵) برخیز و فرمان حق تعالی به‌جای آور و آنچه او فرموده است بر من بران تا . . . امر او به جای آورده باشیم (طبری ص ۱۵۳۷س۷) روم هر چه گفتی به‌جای‌آورم * سر کوه یکسر به‌پای آورم (شا ص۸۰۳ س۱۱) چون ابراهیم . . . آنچه فرمودش خداوند تعالی به‌جای آورد بتمامی ، خداوند تعالی گفت من ترا امامی‌خواهم گردانید (پاك ص ۶۶ س ۲۶) **۲ - حاصل کردن ، بدست آوردن :** به دارو سه غرض به‌جای بایدآوردن (هدایه ص ۴۲۲ س۹) پس دانایان‌که نامه خواهند ساختن‌ایدون سزدکه هفت چیزبه جای‌آورند مر نامه را (مشا ص۱۳۷

س۱۴) **۳ - رعایت کردن** :گفت که خدای‌تعالی آب پشت تو پاك و سپید گرداناد که تو حرمت من به جای آوردی (طبری ص۱۴۸۵ س ۱۴) وگر آماس بود آماس را علاج کنی و اگر ریش بود ریش را علاج کنی و اگر به سوی‌ترتیب‌بود ترتیب به جای آری (هدایه ص ۳۶۱ س ۱۳) **۴- درك‌کردن ، فهمیدن:** مردمان‌عامه‌آن درنیافتند و پنداشتند که مر سلیمان را به تمامی چنانکه سزا بود بستوده است اما سلیمان ... آن به جای آورد (پاك ص۳۶ س۱۳) **۵ - پیدا کردن ، دریافتن ، به محل خود بازگرداندن :** ترسا آن چلیپارا پنهان کرده بودند به زیرزمین پس صدران گفت‌به جای آورید ... بیامدند و آن چلیپا را بازپس آوردند (بلعمی ص۱۰۹۵ س۹) مختار را گفتند چندین امامان شیعت که بودند کس را این فضل نبود و این را به جای نتوانست آوردن مختار گفت این آن کرسی است که چون پیغامبر را وحی آمدی برین کرسی تکیه کردی و از پس وی علی را وصیت کرد و از پس علی‌به حسن افتاد و ازآنجا غایب کردند و به دست کسان فتاد و اکنون من‌به جای آوردم (بلعمی ع ص۳۱۵ س۱۹ و۲۱) همه شهر و برزن به‌پای آورند * زن بد کنش را به جای‌آورند (شا ص۵۴۸ س۳) **۶ - حاضرکردن :** ز هرگونه از مرغ و از چارپای * خورش‌کرده آورد یك یك به‌جای (شا ص۳۱ س۱۰)

☆ **به‌جای‌آوردن کین وکینه:** انتقام گرفتن‌کینه کشیدن : جهان را به مردی به پای آورد * همان کین‌مارا به‌جای‌آورد (شا ص۷۱۹ س۵) هرآنگه کزو بچه آید جدا * به‌جای‌آرم این‌کینهٔ پادشا (شا ص ۱۹۶۶ س ۱)

به‌جای آورده (صم) : **در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «مُحضر» به‌کار رفته است :** وکردند میان او و میان بهشت پیوستگی و بدرستی که بدانستند پریان‌که ایشان به‌جای‌آوردگانند(طبری ص ۱۵۲۵ س ۱۴) و لقـد علمت الجنة انهـم لمحضرون (سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۱۵۸) ایشان باشند اندر عذابی به جای آوردگان باشند (طبری ص ۱۴۶۱ س۸) اولئك فی العذاب محضرون (سورهٔ ۳۴ آیهٔ ۳۸) گفت که خدای اگر خواستی که تباه کنی مرا و اگر نه نعمت خدای استی باشمی از به جای آوردگان (طبری ص۱۵۱۹ س۱۷) قال تالله ان کدت لتردین و لولا نعمة ربی لکنت من المحضرین (سورهٔ ۳۷ آیهٔ۵۷)

به جا(ی) آوریدن (فع) : **۱- انجام دادن ، اجرا کردن ، به‌کار بستن :** به جا آوریدند فرمان تو * نباید کسی پیش پیکان تو (شا ص ۱۵۰۰ س۱۷) **۲ - ظاهر کردن ، آشکار کردن :** کمر بست باید به کین پدر * به جای آوریدن نژاد و گهر (شا ص ۷۹۹ س ۱)

⊳ **به جای آوریدن دل :** آرامش‌خاطر یافتن : به اندیشه دل را به‌جای آورید * خرد را برین رهنمای آورید (شا ص ۲۰۴۲ س۱۲)

به جای داشتن (فع) : **۱ - به‌کاربستن :** که هر کس که از دادگر یك خدای * بپیچد خرد را ندارد به جای (شا ص۳۳۸ س۱۲) **۲ - استوار گردانیدن ، پایدار داشتن :** تا ببرد از شما پلیدی آن دیو ، و تا در بندد صبر در دلهای شما ، و تا به‌جای‌بدارد بدان‌پایهای را (طبری ص۵۵۷س۴) پس از مرگ نامش بدارد به‌جای * ازیرا پسر خواندش رهنمای (شا ص ۲۳۸۲ س ۷) روح نفسانی راه نیابد به سوی اعصاب مگر اندکی بدان مقدارکه دم‌زدن به‌جای دارد (هدایه ص۲۵۵ س ۸)

به‌جای رسیدن (فع): **۱ - بالغ شدن ، به حد بلوغ رسیدن :** چنان بود قیصر بدانگه به رای * که چون دختر او رسیدی به جای * چو گشتی بلند اختر و جفت جوی * بدیدی که آمدش هنگام شوی (شا ص ۱۴۵۷ س ۲) **۲ - عاقل و کامل شدن :** هرآنگه که گوئی رسیدم به‌جای * نبایدزگیتی‌مرا رهنمای * چنان‌دان‌که نادان‌ترین کس تویی * اگر پند دانندگان نشنوی (شا ص ۱۷۸۵ س۱)

به‌جایگاه آوردن (فع): **رعایت کردن ، نگاه داشتن**: حق ما به‌جایگاه‌آوردی و مهربانی کردی و تن خود و فرزندان خود در راه ما نهادی و بر دشمن خشم گرفتی (بلعمی ص۶۱۴ س۱)

به‌جای گذاشتن (فع): **ترک کردن ، رها کردن**: یزدجرد را سخت آمد که آن کوشکها و باغهای خرم به‌جای بباید گذاشتن (بلعمی ع ص۱۱ س۲۱)

به‌جای نارسیده (صم): **نابالغ ، کامل ناشده**: چنین کودك نا رسیده به جای * یکی زن گزین کرد و شد کدخدای (شا ص ۲۱۳۵ س ۱۳) یکی دختر نارسیده به‌جای * کنم چون پرستار پیشت به پای (شا ص۵۳۹ س۱۷)

به جد گرفتن (فع) : **جدی‌تلقی‌کردن ، جدی گرفتن**: چون آن مردمان دانستندکه مختار این کار به جد گرفت و این مردم را کشت همه بپراگندند (بلعمی ع ص۳۰۶ س۲۰)

به‌جنبش‌در آمدن (فع) : **لرزیدن** :همان گیو گودرز کو روزکین * به جنبش درآید زسهمش زمین (شا ص۶۶۱ س۱۵)

به جوش آمدن (فع) : **غلیان کردن ، جوش آمدن**: این همه را نیم‌کوفته و به‌آب گرم فرغار کند به‌سه رطل سه شبانروز هرشبی به آتش برنهد از دور تا به جوش آید (هدایه ص ۷۵۸ س ۸)

◁ **به جوش آمدن بر کسی**: خشم‌گرفتن بروی: همان سام نیرم بر آرد خروش * کف اندازد و بر من آید به جوش (شا ص۱۶۶ س۱۴) ◁ **به جوش آمدن خون**: متأثر و مضطرب شدن : بپیچید ازو روی پر درد و شرم * به جوش آمدش در جگرخون‌گرم (شا ص۸۶۳ س۱۶) ◁ **به جوش آمدن دل**: به هیجان آمدن ، منقلب شدن : چون رسول ... در نماز درآمدی ، دلش چون دیگ به جوش آمدی (السواد ص ۱۵۸ س ۱۰) ◁ **به جوش آمدن دل و مغز**: خشمگین شدن : دل و مغز گرسیوز آمد به‌جوش * دگرگونه‌تر شد به‌آئین و هوش (شا ص۶۳۱ س۱۳) ◁ **به جوش آمدن دریا**: طغیان‌کردن‌آن : و چون دریاها به جوش‌آید ... بداند هر تنی آنچه پیش کرد و پس کرد (طبری ص ۱۹۹۳ س ۶) ◁ **به جوش آمدن زمانه**: آشفته شدن روزگار: بر این‌نیز بگذشت‌گردون سه ماه * زمانه به جوش آمد از خون شاه (شا ص ۲۰۹۴ س ۱۴) ◁ **به جوش‌آمدن زمین**: هیاهو و غوغا برپا شدن در آن : بدو آفرین کرد و بر شد خروش * زمین آمد از بانگ اسپان به جوش (شا ص۸۷۶ س۱۶) ◁ **به جوش‌آمدن کسی یا چیزی**: خشمناك شدن او ، آشفته شدن آن : چو رهام را گفت آمد به گوش * خروشید و آمد چو دریا به‌جوش (شا ص۹۴۸ س۱) ز کاخ سیاوش بر آمد خروش * جهانی ز گرسیوز آمد به جوش (شا ص ۶۶۵ س ۴)

به‌جوش آوریدن (فع) : **به جنبش آوردن**: ز لشکر بر آمد سراسر خروش * به‌زخم‌آوریدند پیلان به جوش (شا ص ۱۸۴۲ س۱۷)

به جوش‌بر آمدن (فع) : **۱ ـ خشمگین شدن**: فریدون بر آشفت و بگشاد گوش * ز گفتار مادر بر آمدبه‌جوش (شا ص۴۴ س ۷) **۲ ـ آشفته و دگرگون شدن**: چواز روی‌کشور برآمد خروش * جهانی سراسر برآمد به‌جوش (شا ص ۲۴۴ س ۲)

◁ **به‌جوش برآمدن دریا**: طوفانی شدن‌آن : بهاران کز ابر اندر آید خروش * همان سبز دریا بر آید به جوش (شا ص ۱۸۹۲ س ۱۶) ◁ **به جوش برآمدن دل کسی**: خشمگین‌شدن وی: دل شاه بچه بر آمد به‌جوش * سپاه انجمن‌کرد و بگشاد گوش (شا ص۱۵ س۱۲) ◁ **به جوش برآمدن مغزکسی**: خشمگین شدن وی : فریدون بدو بهن بگشاد گوش * چو بشنید مغزش بر آمد به‌جوش (شا ص۸۲ س۱۹)

به‌جوش بر آوردن (فع) : **جوشان کردن** ← به‌جوش برآوردن دل کسی

◁ **به‌جوش‌برآوردن دل‌کسی**: تهییج‌کردن‌وی: برآورد مر زال را دل به جوش * جنان شد کزو رفت آرام و هوش (شا ص ۱۵۰ س۱۴)

به جوش در آمدن (فع) : **جوشان شدن** ← به جوش درآمدن دل

◁ **به‌جوش درآمدن دل‌کسی:** تهییج‌شدن وی : یکایك دل مرد گوهر فروش ✱ ز گفتار دربان در آمد به‌جوش (شا ص ۲۱۷۴ س ۲۰)

به چاه افگندن (فع) : **بیچاره وزبون‌کردن :** یکی را به چاه افگند با کلاه ✱ یکی بی‌کله بر نشاند به‌گاه (شا ص۶۶۱ س۲)

به چاه فگندن (فع) = **به چاه افگندن : زندانی کردن :** همی شاه مازندران را ز گاه ✱ بباید ربودن فگندن به چاه (شا ص ۳۵۵ س ۷) ← به‌چاه افگندن

به چشم آمدن (فع) : **جلوه کردن ، به نظر رسیدن :** وز انگشت شـاهان سفالین نگین ✱ بدخشانی آید به‌چشم کهین (ابوشکور ص ۱۱۴ س۸) همه‌بیشه‌آمد به‌چشمش‌کبود ✱ بروآفرین کرد و شادی نمود (شا ص ۱۰۷۳ س۳)

به چشم اندرآوردن (فع) :← **به‌چشم اندر آوردن سنان ، به چشم اندر آوردن نوك سنان**

◁ **به چشم اندر آوردن سنان :** حالت حمله به خود گرفتن ، سنان را مقابل و هم‌طرازچشم‌گرفتن برای نشانه‌گیری : گران شد رکیب و سبك شد عنان ✱ به چشم اندر آورد رخشان سنان (شا ص ۶۹۸ س۵) ◁ **به‌چشم اندرآوردن نوك‌سنان :** آمادهٔ حمله شدن ، نشانه‌گیری کردن با سنان : بگو تا بپیچند پیشم عنان ✱ به چشم اندر آرند نوك سنان (شا ص ۲۰۸۳ س۶)

به چشم بر گرفتن (فع) : « **به‌چشم‌برگرفتن** » **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « ازلاق » به کاررفته است :** و اگر خواهند آن کسها که کافر شدندکه بربگیرند ترا به‌چشم‌ایشان ، چون‌بشنوند این قرآن ، و گویند که او دیوانه است (طبری ص ۱۹۱۸ س۸) وان یکاد الذین کفروالیزلقونك بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه‌لمجنون (سورهٔ ۶۸ آیهٔ ۵۱)

به چشم درآمدن (فع) : **به‌نظررسیدن ، جلوه کردن :** چون بلقیس همی آمد دیوان بروی حسد بردند ... و گفتند که تا آن جمال و نیکویی وی به چشم سلیمان در نیاید (طبری ص۱۲۵۳ س۱۱)

به‌چنگ‌آمدن (فع) : ۱ - **حاصل‌شدن ، عاید شدن :** چو از آشتی شادی آید به چنگ ✱ خردمند هرگزنکوشد به جنگ (ابوشکورص۱۲۴ س۶) یکی‌نامه بنبشت نزد پشنگ ✱ که جستیم نیـکی و آمد به چنگ (شا ص ۲۵۲ س ۱۳) ۲ - **اسیر و گرفتار شدن :** ازو نیزبگریختم روز جنگ ✱ بدان تا نیایم من او را به چنگ (شا ص ۲۹۱۶ س۱۱) ۳ - **مسخر شدن :** چنین گفت جنگی‌که این دژ به‌جنگ ✱ به سال‌فراوان نیاید به چنگ (شا ص ۱۶۰۹ س۲)

به چنگ آوردن (فع) : ۱- **گرفتار و اسیر کردن :** شیر آلغده‌که بیرون جهد از خانه به صید ✱ تا به چنگ آرد آهو و <هم> آهو بره را (رودکی ص ۱۴۸ س ۲) که گر رستم او را به چنگ آورد ✱ مر او راسوی شهر ایران برد (شا ص ۷۰۲ س ۶) ۲- **حاصل کردن، به‌دست آوردن :** اگرآب حیوان به چنگ آوریم ✱ بسی بر پرستش درنگ‌آوریم (شا ص۱۸۸۸ س۱۲) ۳ - **مسخر کردن ، گرفتن :** که آورد بی جنگ ایران به چنگ ✱ مگر ما به رای و به هوش و درنگ (شا ص۲۱۹۹ س۱)

به‌چنگ اندرآوردن (فع) : **حاصل کردن ، به دست آوردن :** پس آسان بود جنگ با میمنه ✱ به چنگ اندر آریم یکسر بنه (شا ص ۸۵۱ س ۱۰)

به‌چنگ‌گرفتن (فع) : **مسخر کردن ، گرفتن:** گر ایدون‌که زو بهتر آید به جنگ ✱ همه شهر ایران بگیرد به چنگ (شا ص ۱۶۵۰ س ۱۶)

◁ **به چنگ‌گرفتن آز دل کسی را :** چیره شدن طمع بر وی : وگر آز گیرد دلت را به چنگ ✱ بماند روانت به کام نهنگ (شا ص ۲۰۲۱ س۳) ◁ **به‌چنگ مغاك بودن :** گرفتار گور بودن : سرانجام هردو به‌خاك اندرند ✱ زاختر به چنگ مغاك اندرند (شا ص۶۶۱ س۳)

به‌حساب‌آوردن (فع) : **شمردن ، احصاکردن:** و همه چیزی به حساب آریم به‌کتابی (طبری ص

۱۹۷۸ س ۲)

به حساب اندر آوردن (فع) : **شمردن، حساب کردن** : چون این همه بشماری و به‌حساب اندر آری آنگه سیصد وشصت هزار برآید (طبری ص ۱۵ س ۱۸)

به حسب (ق) : **برابر، مطابق، به‌اندازهٔ**: یکی را متکافی خوانند به حسب مقادیر (هدایه ص ۱۹ س۱۲) مقدار هریك ازین سه‌گانه برشیر غلبه‌گیرد به حسب طبع آن جانور که ازو خیزد (الابنیه ص ۲۱۴ س۱۳) ← بر حسب، حسب

به‌حسرت اندرافتادن(فع): **افسوس خوردن** : چون موسی آن گوساله را بسوخت بنی اسرائیل آن قوم که گوساله پرستیده بودند همه به‌حسرت اندر افتادند (طبری ص ۷۵ س ۱۱)

به‌حصاراندر کردن (فع) : **محاصره کردن** : رومیان بوعبیده را به حصار اندرکردند به حمص و سپاه از عراق به مدد او رفت (بلعمی ع ص۲۴ س ۱)

به حصار داشتن (فع) : **۱ - محاصره کردن** : قتیبه آنجا بنشست به سغد و حرب کرد و برادر عبدالرحمن‌را به‌سمرقند فرستاد تا ایشان را به‌حصار همی داشت (بلعمی ع ص۳۷۲ س۱۵) **۲- تحت نظر داشتن ، محدود نمودن آزادی** : پرویز فرزندان را به حصار داشتی و شهریار پسر پرویز کسی پیش پدر فرستاد که مرا حجامی فرست تا پاره‌ای خون بردارم (طبری ص ۳۵۲ س۱۹)

به‌حصارکردن (فع) : **محاصره‌کردن، محصور ساختن**: ملك افراسیاب ... به‌حرب‌منوچهر آمد... و او را اندر زمین طبرستان به حصار کرد و سپاه گرداگرد وی فرود آورد (بلعمی ص ۳۴۶ س۳)

به‌حصارگرفتن (فع) : **محاصره‌کردن** : کافران به‌حصار دهستان اندر شدند و او آنجا شد وایشان را به‌حصارگرفت سه ماه (بلعمی ع ص۴۰۸ س۲)

به حق داشتن (فع) : **حقیقت شمردن ، درست دانستن** : حق از هر جای که باشد به حق دارید تاخدای عزوجل نگه‌دار شما باشد ازآفتها (بلعمی ص ۱۲۳ س ۱۶)

به حلال داشتن (فع) : **جایز شمردن ، روا ـ داشتن** : شما دانیدکه من پسر زیادم و شما سیرت پدرم و هیبت او و خون مخالفان به حلال داشتن دیده‌اید و مذهب من همانست (بلعمی ع ص۲۵۴ س ۱)

به خاك آمدن (فع) : **به‌خاك‌افتادن، به‌خضوع و خشوع پرداختن** : وزان پس‌شهنشاه‌یزدان‌پرست * به خاك‌آمد از جایگاه نشست * ستایش‌همی کرد بر کردگار * که ای برتراز گردش‌روزگار (شا ص ۲۴۴۳ س ۱۴)

به خاك آوریدن (فع) : **پست کردن ، مغلوب کردن** : که من‌هرچه بایست‌کردم همه * به‌خاك آوریدم سراسر رمه (شا ص۳۳۰ س۹)

به خاك اندر آمدن (فع) : **فرو افتادن ، به زمین درغلطیدن** : به برگستوان بر زد وکرد چاك * گرانمایه اسپ اندر آمد به خاك (شا ص۸۱۹ س ۷)

به خاك اندر آوردن (فع) : **فرود آوردن** : هم‌اکنون به‌نیروی یزدان پاك * من او را ز تخت اندر آرم به خاك (شا ص ۲۹۵۳ س ۱۵)

به‌خاك رفتن (فع) : **مردن** : سپردم ترا جای و رفتم به‌خاك * روان را سپردم به یزدان پاك (شا ص ۱۸۰۳ س ۲۵)

به خاك سپردن (فع) : **۱ - دفن کردن** : به خاکش سپردند و شد نوشزاد * ز باد آمد و ناگهان شد به‌باد (شا ص۲۳۶۶ س۳) **۲- مغلوب کردن ، نابود کردن** : همه دشمنان را سپردی به خاك * به گیتی نماندت ز کس ترس و باك (شا ص ۱۴۰۸ س ۴)

به‌خاك‌خفته (صم): **بر زمین‌افتاده ، مجروح** : به خاك خفتهٔ تیر تو از حلاوت زخم * زبان بر آورد و زخم را دهان لیسد (رودکی‌ص۴۸ س۲)

به‌خشم‌آمدن (فع): **برآشفتن، غضبناك شدن** : سیاوش چو آن دید آب از دو چشم * ببارید و زاندیشه‌آمد به‌خشم (شا ص۵۹۴ س۱۴) نیاطوس جنگی بخوابید چشم * ازان خندهٔ خسرو آمد به خشم (شا ص ۲۷۷۵ س ۱۶)

بەخشم آوردن (فع): **برآشفته کردن ، غضبناك کردن :** مردی حلیم بود ... و کس وی را بەخشم نتوانست آوردن (بلعمی ع ص ۲۴۵ س ۱۵) و نەسپرند جای سپردن که بەخشم آرد کافران (طبری ص ۶۳۰ س ۳) در مسواك پانزده خصلت ستوده است . . . دهم شیطان را به خشم آرد (السواد ص ۲۱۲ س ۲) زمانه به خشم آردت هر زمـان ‎*‎ بجوشد همی بر بدت بد گمـان (شا ص ۲۶۹۴ س ۱)

بەخشم آورنده (صم): **خشمگین‌کننده :** وایشان ما را به خشم آورندگان‌اند (طبری ص ۱۱۶۴ س ۱۰)

بەخشم افتادن (فع): **برآشفتن، غضبناك‌شدن :** بهرامی هنگامی که بەخشم افتی ‎*‎ برگاه اورمزد درافشانی (دقیقی ص ۱۶۶ س ۴)

بەخشم شدن (فع): **برآشفتن ، غضبناك شدن :** هرون مر بنی‌اسرائیل را گفت که ترسم که موسی بر شما به خشم شده است که سی روز گذشت و نیامد (بلعمی ص۴۳۰ س۱۷)

بەخواب رفتن (فع) : **در خواب شدن :** به زیریکی سرو رفتم به خواب ‎*‎ که تا سایه دارد مرا ز آفتاب (شا ص ۱۰۸۳ س ۴)

به دان (ص) : **دانا ، اعلم :** نه با آنت مهر و نه با اینت کین ‎*‎ که بەدان توئی ای جهان‌آفرین (شا ص۱۰۰۳ س ۱۶)

بەدرآمدن (فع) : **۱- خارج شدن، بیرون‌آمدن:** جهد و جد یعقوب باید همی ‎*‎ تا که ز جده به در آید ایاس (محمد بن وصیف ص ۱۵ س ۷) آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب به مصر آمدند هفتاد تن بودند و آنروز که با موسی از مصر به در می‌آمدند هزار هزار وهفصد بودند (بلعمی‌ص ۳۲۱ س ۸) پیغامبر . . . ایشان را گفت که من چنین آشکارا از مکه به در نتوانم آمدن که رها نکنند (طبری ص ۳۵۷ س ۱۱) چو بشنید بیژن فرو برد سر ‎*‎ زمین را ببوسید و آمد به در (شا ص ۱۲۵۵ س ۲۰) **۲ - خروج کـردن ، قیـام کردن :** یزید او را وصیت کرد که مجاوران را نیکودار و اگر بر تو به در آیند همه را بکش و غارت کن (بلعمی ع ص ۲۸۰ س ۱۳) آن خلق بر نمرود به در آمدند و با او حرب‌کردند (طبری ص۴۸۴ س ۱۳) **۳ ـ وارد شدن ، داخل‌شدن:** عبد الرحمن به حد اهواز به در آمد (بلعمی ع ص۳۵۷ س ۱۸) آن مولا را گفت برو‌برادرم را گوی برخیز و با همه مولایان به در بیا (بلعمی ع ص ۳۲۰ س ۴) این یأجوج و مأجوج بدان‌کار اندرند که آن سد را سوراخ‌کنند و به درآیند و نمی‌توانند (طبری ص۱۹۶ س ۲)

بەدرآوردن (فع): **خارج‌کردن، بیرون‌آوردن:** آن نسخت‌کهن را از آنجا به در آوردند (بلعمی ص ۶۵۳ س۱۴) سوگندخورد که من‌پای‌ازرکاب به در نیارم تا بر خاك یمن ننهم ، و خون ابرهه بریزم (طبری ص۲۰۵۴ س۴)

بەدرافتادن (فع): **خارج شدن ، بیرون‌آمدن :** از تشنگی زبان ایشان به در افتاده است (طبری ص۹۷ س۱۴)

به درد (ق) : **دردناك ، غمگین :** خروشی برآمد زایران بەدرد ‎*‎ زن و مرد وکودك همه مویه‌کرد (شا ص ۲۲۹۴ س ۵) شهنشاه مژگان پر ازآب کرد ‎*‎ چنین‌گفت با نامداران بەدرد (شاص۲۹۸۲ س ۱۶)

به درد آزده (صم) : **خسته‌ومجروح :** نه مردم شمر بل ز دیو و دده ‎*‎ دلی کو نباشد به درد آزده (شا ص ۱۳۰۸ س ۸)

به درد آمدن (فع) : **درد گرفتن ، دردناك شدن :** قضا را عمروبن‌عاص آن روز شکم به درد آمده بود و به نماز نتوانست آمدن (طبری ص ۱۳۷۰ س۸) پیش از آن که این بیماری پدید آید کامل گردند و ساقهاشان به درد آید (هدایه ص ۵۴۱ س ۱۴)

▷ **دل کسی به درد آمدن :** متأثر شدن وی ، غمگین شدن وی : دل بیژن آمد ز تیزی به درد ‎*‎ به دادار دارنده سوگند خورد (شاص۸۱۶ س۹)

به درد آوردن (فع) : **مبتلا به درد کردن ، دردمند ساختن:** پوست‌کرنج چون بخوری دهان

به درد آورد و زبان را درد رساند و آماسش دهد (الابنیه ص۸ س۸)
به‌درد‌داشتن(فع): ←دل به درد داشتن
⊲ **دل به درد داشتن :** متأثر بودن، غم خوردن: کنون بودنی بود و مادل به‌درد * چه‌داریم ازین گنبد لاجورد (شا ص ۱۷۹۷ س ۱۱)
به در رفتن (فع) **: خارج شدن ،بیرون رفتن :** مرا امر آمد از رب‌العزة که امشب از مکه به در رو ، ومن امشب‌بیرون‌خواهم‌رفت (طبری ص ۳۶۰ س۱۳) برفتند گریان ز پیشش به درد * پر از درد دل پر ز اندوه سر (شا ص۲۹۲۸ س۱۳)
به در شدن (فع) **: خارج شدن ،بیرون رفتن :** چون در اندرون دریا شده بودند و ازآن‌سو هیچ به در نشده بودندآب بازهم افتاد (طبری‌ص۵۳۰ س۱۳)بپردخت بابك ز بیگانه‌جای * به در شد پرستنده و رهنمای (شا ص ۱۹۲۵ س۶)
⊲ **به در شدن ز گیتی :** مردن : بفرجام هم شد ز گیتی به در * نماند‌او همان تاج و تخت‌و کمـر (شا ص ۸۵ س ۱۸)
به در کردن (فع) **:بیرون آوردن ، استخراج کردن :** جهودان این قصه از توریت به‌در کرده بودند (بلعمی ص۷۲۰ س ۵)
به دروغ داشتن (فع) **: تکذیب کردن ، دروغ شمردن :** گروهی را به دروغ داشتید و گروهی‌را بکشتید (طبری ص۸۶ س۱۷) آن کسها که کافر شدندو به‌دروغ‌داشتند آیتهای ماایشانند خداوندان آتش (طبری ص۴۷ س۲۱)
به دروغ گرفتن(فع)**: تکذیب کردن ، ناراست پنداشتن :** که ایشان نه به دروغ گرفتند ترا ولکن ستمکاران به آیتهای خدای من منکرشوند (طبری ص۴۴۰ س۱۴) آن کسها که به دروغ گرفتند آیتهای ما کرانند وگنگان‌اند اندر تاریکیها(طبری ص ۴۴۱ س۱۳)
به‌دست آمدن (فع) **: ۱ - حاصل‌شدن ، فراهم شدن :** پس گفت مکن‌که تو خلیفتی همی‌طلبی و به‌دست آمده است برون میناز (بلعمی ع‌ص۲۸۴ س ۱) گفت‌آن زمانه‌ای‌باشد که عیش تنگ گردد و قوت به‌دست نیاید مگر به معصیت (السواد ص ۲۰۷ س ۳) چه گنج‌نیاکان بر‌ترمنش * که آمد به‌دست تو بی سرزنش (شا ص ۱۷۹۶ س۱۳) معجونی شایسته مر اسهال‌بلغمی را و آسان‌به‌دست آید (هدایه ص۳۹۵ س ۱۵)**۲ - گرفتارشدن ، دستگیر شدن :** اگر کشته‌گر زنده آید به‌دست * ببیند سر تیغ یزدان پرست (شا ص ۱۳۲۹ س۱۶)
به دست‌آوردن (فع) **: ۱ -یافتن ، پیدا کردن، به چنگ‌آوردن :** به علم طب نیز رنج برد وتریاك بزرگ او به‌دست آورد (بلعمی ص ۱۴۸ س ۱۴) ام معبد به صحرا می‌دوید تا شوهر خویش را به دست‌آورد(طبری‌ص۳۷۰ س۱)که‌این باره‌باخاك پست آورم * ترا ای ستمگر به دست آورم (شا ص۴۵۳ س۱۳) **۲ - در اختیار گرفتن :** مختار می‌خواست که‌راز بر وی آشکارا کند وآن کار به‌دست آرد (بلعمی ع ص۲۹۱ س۹)که بی دشمن آرم جهان را به‌دست * نباشم‌مگرپاك یزدان پرست (شا ص ۱۹۷۲ س۱۰)
⊲ **به دست آوردن تیغ :** قدرت یافتن ، قوی شدن : چون تیغ به‌دست آری مردم نتوان‌کشت * نزدیك خداوند بدی نیست فرا مشت (رودکی ص ۲۰ س۲) ⊲**به دست آوردن کلاه خسروانی :** به پادشاهی رسیدن : اگر خسرو آن خسروانی کلاه * به‌دست آورد سر برآرد به‌ماه (شا ص ۲۷۴۶ س ۶)
به‌دست داشتن (فع) **: ۱ - در اختیار داشتن ، دارا بودن :** و دیگر از ایران زمین هرچه هست * که آن‌شهرها راتوداری به‌دست (شا ص ۵۷۲ س۹)**۲ - قدرت و توانائی داشتن :** پس سراقه دانست که با او هیچ به‌دست ندارد و هیچ بدی با او نتواند کرد (طبری ص ۳۶۷ س۱۸)
به‌دست فروگرفتن(فع) **:در اختیار گرفتن ، متصرف شدن :** پادشاهان دیگر که به شام اندر بودند هر یکی جائی وشهری به دست‌فرو گرفته و همه بت‌پرست بودند (طبری ص ۱۵۴۶س ۱۴) پس ملکی‌بیرون آمداز گوشهٔ جهان . . . و ملکت جمله به‌دست فروگرفت (طبری ص ۴۰۵ س۵)

به‌دست کردن (فع) : **۱ ـ فراهم کردن ،حاصل کردن :** اکنون باید که تو تن من بهمن بازفروشی تا من بهای خویش را به دست کنم و بدهم (طبری ص ۱۸۷۹س ۱) **۲ ـ یافتن ، پیدا کردن:** پیرزن دانست که هیچ‌دیگرچنان‌به دست نمی‌توانند کرد و درمانده‌اند (طبری ص ۸۴ س۹)

☆ **به دست کسی کردن :** در اختیار وی قراردادن ، به‌وی واگذار کردن : و دانم که این گندم را چگونه باید داشتن تا تبه نشود ، ملك آن خزینه به دست او کرد (بلعمی ص ۳۰۱ س۹)

به دست گرفتن (فع) **:۱ ـ در اختیار گرفتن ، تصرف کردن :** کلید آن حجره به دست خویش گرفت تا مریم بدان حجره اندر عبادت همی کرد و هم اندر آنجا بزرگ همی شد (طبری‌ص۹۷۵ س ۴) بیامد به‌تخت کیان برنشست * گرفت این جهان جهان را به‌دست (شا ص ۲۹۵۸س۵) **۲ ـ مستمسك قرار دادن ، دستاویز کردن :** چنین داد پاسخ که از مردمست * خردمند چیزی نگیرد به دست (شا ص ۲۱۷۷ س۶) اگر بدکند زو مگیر آن به دست * که جز تخت شاهی مبادت نشست (شا ص ۱۷۷۳ س۸)

به ُدم رفتن (فع) **:تبعیت‌کردن ،پیروی کردن :** همی به دم روند آرزو های خویش را و کیست گمراه‌تر ازآن کسی که به دم رود آرزوهای‌خود را بی‌راه راستی یعنی بی‌حجتی از خدای (طبری ص ۱۲۶۸ ح۵) یتبعون‌اهواءهم و من اضل‌ّممن‌ّ اتبع هویه بغیر هدی من‌الله (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۵۰)

به دوستی گرفتن (فع) **: دوست قراردادن ، به رفاقت برگزیدن :** خدا اندر ساعت ابراهیم را به دوستی گرفت و او را خلیل خواند (بلعمی ص ۱۹۱ س ۷) به آن ساعت که ابراهیم . . . این سخن بگفت خدای عزوجل وی را به دوستی گرفت (طبری ص ۱۰۴۵ س ۲۳) هر که گیرد دیو را به دوستی از بیرون خدای بدرستی که زیان کرد زیانی هویدا (طبری ص ۳۲۷ س ۱) یا آنکسها که بگرویدند مه‌گیرید جهودان و ترسایان به دوستی (طبری ص ۴۰۸ س ۳)

به دین (۱) **: دین بهی ،آئین زردشت :** ز گوینده بپذیر به‌دین اوی * بیاموز ازو راه و آئین اوی (شا ص ۱۴۹۸ س۶)

بهر (۱) **: ۱ـ نصیب ، بهره ، سهم ، حصه :** گفتا بهرخویش ازین جهان فراموش مکن و با خدای عزّوجلّ نیکوی کن (بلعمی ص ۴۷۹ س۹) آن‌غنیمتها و زنان و فرزندان ایشان قسمت همی کردند یاران بسویت هرسواری‌را دو بهره و پیاده را یکی بهر (طبری ص۶۶۱س۱) نبودم به گیتی جز این نیز بهر * سر آمد کنون رفتنی‌ام ز دهر (شا ص۲۷۲۷س۱۲) **۲ ـ بعض ،پاره‌ای‌یا قسمتی از چیزی :** کنارنگ با ایشان برآویخت بهری‌را بکشت و بهری را بخست (مشاص۱۴۷س۱) اگر راست‌گوئی و پیغامبری بهری ازین ابر آسمان‌بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغامبری(بلعمی ص ۳۳۹س۱۷) برتری جستندی بهری از ایشان بر بهری (طبری ص۱۰۸۳ ح ۴) امادریائکهائی که آبش شیرین است عدد او پدید نیست بهری را دریا خوانندو بهری را بطیحه خوانند (حدودص ۱۵س۱۸) بـرفتند یك بهره زنهار خواه * گریزان برفتندبهری به راه (شا ص ۱۰۴۴ س۱۷) آنکه گفت . . . شگفتتان نباید ازخودکه به بهری از تورات بگروید و کار بندید (پاك ص۱۹س۹) لسان العصافیر ... نزدیك‌بهری ازطبیبان‌گرم‌است و خشك اندر درجهٔ دوم (الابنیه ص ۲۳۴ س۱۷) **۳ ـ بخش ، قسمتی از زمان یا مکان و جز آن :** یکی بهره را بر سه بهر است بخش * تو هم‌بر سه بهر ایچ برتر مشخش (ابوشکورص۱۰۱س۳) این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردندو هر بهری را یکی کشور خواندند(مشاص۱۳۸س۹) هر چهار بکشت و اندامهاشان پاره کرد و به هم برآمیخت و به چهاربهر‌کرد(بلعمی ص۲۵۹ص۲) جهان را ببخشید بر چار بهر * یکایك همه نامزد کرد شهر (شاص۲۸۵۴س۱۶) یکی دهانه‌به سوی جگر و دیگر دهانه به دو بهر گردد (هدایه‌ص ۹۳س۵)

◁ **بهر داشتن ز اختر و فال :** نصیبی از دانش نجوم داشتن : بپرسید تا زان‌گرانمایه شهر * که

دارد همی ز اختر و فال بهر (شاص۲۶۷۰س ۷)
◇ **پر بهر :** بسیار نصیب : ز بهراسیران یکی شهرکرد * جهان را ازان بوم پربهرکرد (شاص ۲۰۶۲ س۱)
☆ **بهر آمدن :** نصیب‌شدن ،قسمت شدن : نیامد ز گیتیش جز زهر بهر * یکی روستا دید نزدیک شهر(شاص۱۴۵۶س۴) ☆**بهر آوردن :** نصیب‌دادن ، بار دادن : زمانی همی بار زهرآورد * زمانی ز تریاك بهر آورد (شا ص۱۰۴۴س۲۰) ☆ **بهر برداشتن :** سهم‌گرفتن، نصیب‌یافتن : وزان جایگه شد به اندیو شهر * که بردارد از روز شادیش بهر (شاص۲۷۹۷ س۱۷) ☆ **بهر برگرفتن :** نصیب بردن ، بهره برداشتن : چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر * زشادی‌همی برنگیرندبهر (شاص۱۸۸۹ س ۱۸) ☆ **بهر خواستن :** نصیب‌جستن ، بهره‌طلبیدن: چو شدگرسنه نان بودپای زهر * به سیری‌نخواهد ز تریاك بهر (شا ص ۲۳۰۲س۳) ☆ **بهر دادن :** متمتع کردن ،نصیب دادن : سران را ز توران زمین بهر داد * به هر نامداری یکی شهر داد (شاص ۱۳۴۷ س ۱۶) ☆ **بهر داشتن :** نصیب داشتن ، برخوردار بودن : یکی روستا دیدنزدیك شهر * که دهقان و شهری ازان داشت بهر (شاص۲۰۳۷س ۱۸) ☆ **بهر دیدن :** نصیب بردن ، بهره‌مند شدن : چو از پادشاهی ندید ایچ بهر * بدو داد بیگاه یك پاره زهر (شاص۱۹۶۳س۱۲)

بهر (حر) : **برای ، به جهت،به سبب :** نظرچگونه بدوزم که بهر دیدن دوست * ز خاك من همه نرگس دمد به‌جای گیاه (رودکی‌ص۶۹س۲)ختنه برزنان‌بهر آن‌واجب شدکه زن را شهوت ده‌چندان ازمرد است (بلعمی ص ۲۰۵س۱۵) مسح موزه... اگر سخت بافته باشندچنانکه بهر سفر بافته باشند روا باشد (السواد ص۴۳س۱) این روز و شب گریستن زار بهر چیست * نه چون منی غریب‌و غم عشق بر سری (دقیقی ص۱۷۷ س۳) بخور هر چه داری فزونی بده * تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه (شاص ۷۶۴ س۷) اگر این قـربان بهر بت کردی ، روا داشتی‌که بهر زنی جز بهر من قربان کنی ؟ (پاك ص۳۷ س۲۶)

☆ **از بهر :** به خاطر ← **ازبهر** ☆ **ازبهرآن:** به خاطر آن : برای آن : او را به زندان باز داشت و گفت ترا نه از بهر آن باز دارم که نخواهم کشت ولکن تـا همچنین سختی زندان بینی کـه برادران مرا نمودی (بلعمی‌عص۴۲۰ س۹) ← از بهرآن ☆**ازبهرآنکه :**برای آنکه ، به خاطرآنکه : میان یزید بن عبد الملك و یزیدبن‌المهلب عداوت بود از بهرآنکه یزیدبن المهلب به‌وقت سلیمان به عراق از آل عقیل خواسته‌ها ستده بود(بلعمی عص ۴۱۷س ۱۷)← از بهرآنکه* **ز بهر:** حرف‌اضافهٔ مرکب ؛ به خاطر : گهر گرشماری تو بیش ازهنر * ز بهر هنر شدگرامی گهر (ابوشکور ص۱۰۰س۵) ز بهراسیران یکی شهرکرد * جهان را ازان بوم پربهر کرد (شا ص۲۰۶۲س۱) باز اگر این تب از خشم آمده بود وز بهر بیرون آمدن حرارت به سوی ظاهر ، تن وروی سرخ بود (هدایه‌ص۶۵۳ س۳) ← ز بهر

بهرا (ق) : **به خاطر ، برای، از جهت**← **زبهرا**
☆ **ز بهرا :** ازجهت ، از برای : جهان را زبهر خورش ساختند * ز بهرای بیشی‌نپرداختند (شاص ۲۰۱۷ چ۵)

به راحت آوردن (فع) : **آسوده کردن ، آرامش بخشیدن :** کارزار کنید با ایشان عذاب کند ایشان‌را خدای به‌دستهای شماوخوار کندشان و یاری کند شما را بر ایشان و به راحت آرد و خوش گرداند دلهای گروهی که بگروند (طبری ص۶۰۳ چ۱)

به راحت افتادن(فع) : **آسوده شدن ، آرامش یافتن :**گفتند ما را تو بس‌که این جهان به‌دست‌تو به راحت افتاده باشد (بلعمی ص۱۴۶س۳)

به راز (ص) : **سری ، نهانی :**← با دل به . .
☆ **با دل به راز بودن :** با خود سخن گفتن ، با خویشتن راز و نیاز کردن : ازان‌جای خرم چوگشتند باز * سیاوش همی بودبا دل به راز (شا ص۶۲۰ س ۱۲) ☆ **به راز داشتن :** محرم شمردن ،از راز آگاه کردن : همه مردم خویش دارد به‌راز * به بیگانگانش نباید نیاز(شا ص۲۶۸۲س۸) ☆**به راز نشستن :** راز گفتن ، محرمانه سخن‌گفتن : نشستند باشاه

ایران به راز * بزرگان فرزانه ورزم‌ساز (شا ص ۲۶۸۲س۱۸) بدو گفت کز مردم سرفراز * نزیبد که با زن نشیند به راز (شا ص۱۶۵۷س۲)

به رازو درآمده ؟ (صم) **در ترجمهٔ تفسیر طبری« به رازو درآمده » در ترجمهٔ « جثیا » به کار رفته است :** به خدای تو یا محمد که حشر کنیم ایشان را وادیوان پس حاضر کنیمشان گرد برگرد دوزخ همه به‌رازو درآمده (طبری ص۹۶۴س ۱۷) فو ربك لنحشرنهم والشیاطین ثمّ لنحضرنهم حول جهنم جثیا (سورهٔ۱۹ آیهٔ ۶۸) پس برهانیم آن کسها را که پرهیز کرده باشند از کفر ودست واز داریم کافران اندر آنجا همه به رازو درآمده (طبری ص۹۶۵ س۷) ثم ننجیّ الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا (سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۷۲)

به راست داشتن(فع) **: بر حق دانستن ،معتقد بودن ، تصدیق کردن :** گفت یا رب من مؤمن‌ام و تو دانی ترا به راست دارم (بلعمی ص۱۶۰ س۳) این جهودان پیغامبر . . . را به‌راست نداشتند تا آنگاه که مر ایشان را پیدا آمد که پیغامبر... بر دین حق است (طبری ص۲۰۴۰س۱۶)

به راست کردن(فع)**: فراهم کردن :**دیگر روز همچنان روزه داشتند وهمچنان شب را چهار قرص جوین به راست کردندو چون شب‌درآمد و افطار خواستند کرد . . . (طبری ص۱۹۶۹س۱۶)

بهرام (۱) **: ۱ ـ نام روز بیستم از ماههای‌قدیم ایران** همی بود تا روز بهرام بود * که‌بهرام را آن نه پدرام بود (شا ص۲۸۲۴س۹) **۲ـ ستارهٔ مریخ:** ز بهرام‌وزهره است ما را گزند * نشاید گذشتن ز چرخ بلند (شا ص۲۹۶۵ س۱۲)

بهرام بخت (صم)**: کسی‌که طالع او چون‌طالع بهرام باشد :** توئی جان نرسی و بهرام بخت * سزاوار تاجی وزیبای تخت (شا ص۲۰۲۵ س۱۰)

بهرامه (۱) :← کرم بهرامه

◇ **کرم بهرامه :** کرم ابریشم : کفن حله شد کرم بهرامه را * کز ابریشم جان کند جامه را (رودکی ص۲۵۰ س۲)

به‌رانی(۱) **: شفا ، آسانی :** ← به‌رانی دادن

به‌رانی‌دادن(فم) **: به‌رانی دادن درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ«شفا» آمده‌است : آسانی‌و به‌رانی** دهد به‌شادکردن دلهای‌گروهی گرویدگان (طبری ص۶۰۳س۴) ویشف صدور قوم مؤمنین (سورهٔ۹ آیهٔ ۱۴)

بهرزه (ص) **: عبث ، بیهوده ، بیجا :** پس گفت بهرزه‌نسل خویش ببریدم (بلعمی ص۱۱۴۸س۱۰) خواستم‌که‌ترا آگاه کنم تا به‌نادانی من‌حمل‌نکنی مرا ملامت بهرزه کـردی و حجت من ندانستی (بلعمی‌ص۱۱۸۰س۵)

به‌رشته کردن (فع) **: به رشته کشیدن ، منظوم کردن ، به‌نظم درآوردن :** اگر چند خوب است برکف گهر * چو او را به‌رشته کنی خـوبتر (ابوشکورص۱۲۳س۷)

به‌رنج آوردن (فع)**: درزحمت انداختن :** چو درجنگ تن را به‌رنج آورید * ازان‌رنج شادی وگنج آورید (شاص۱۷۹۰ س۱۸) ←رنج‌آوردن

به‌روزگار (ص) **: خوشبخت و سعادتمند :** همی پروراندیش اندر کنار * بدو شادمان بودو به‌روزگار (شا ص۶۷۵ س۱)

به‌روزه (صم) **: روزه‌دار :** عثمان هر شب آدینه همه قرآن اندر دو رکعت نماز بخواندی آن شب بیدار بوده بود و به روزه بود (بلعمی ع‌ص۱۳۷ س۱۳)

به‌روی(ق) **: ۱ـ از روی ریاوتظاهر :** همیشه نهان دل خویش جوی * مکن دادی و دادهرگز به روی (شا ص ۲۵۲۹س۲) **۲ ـ دربرابر ، در حق :** مکن نیکمردی به‌روی کسی * که پاداش نیکی نیابی بسی (شا ص۲۳۸۴ س۴)

به‌روی آمدن (فع) : ← **چیزی به‌روی‌آمدن**

☆**چیزی‌به‌روی‌آمدن:** چیزی پیش‌آمدن ، چیزی‌به سرآمدن: ببر همچنین تا به‌نزدیك اوی * بگویش که ما را چه آمد به‌روی (شاص۵۸۴س۱) ببخش و بیارای و فردا مگوی * چه دانی‌که فردا چه آید به روی (شاص۷۸۹س۳) ← روی

به‌روی‌آوردن (فع): ←**چیزی به‌روی‌آوردن**

☆ **چیزی‌به‌روی‌آوردن:** چیزی پیش آوردن :مرا چون پدر باش و باکس مگوی * ببین تـا زمانه

چه آرد به روی (شاص۰۷۲۰س۱۰)

بهره(۱): **۱- نصیب وسهم:** یکی بهره دا برسه بهراست بخش* توهم برسه بهرایچ برترمشخش (ابوشکور ص۱۰۱ س۳) بهرهٔ هرمردی سوار از بهای آن سفط چهار هزار درم آمده بود (بلعمی ص ۴۷س۱۳) مه فراموش کن بهرهٔ خویش ازاین جهان (طبری ص۱۲۷۳س۷) عدو را بهره از تو غل و پاوند * ولی را بهره‌ازتو تاج وپرگر (دقیقی ص۱۵۵س۵) به‌اندازه‌بیابد بهره خویش * که نتواندش‌کردن کس کم وبیش (میسری‌ص۱۸۰س۱۶) زگل‌بهرهٔ من جز از خار نیست * بدین با جهاندار پیگار نیست (شاص۱۴۷س۶) هرکدام اندام راکه‌بهره از بلغم‌بیش‌آمده‌است آن اندام به مزاج‌سردترست (هدایه ص ۱۴۰ س ۸) **۲ - بعض، برخ:** روی آوردند بهره ای از ایشان بربهره‌ای و ملامت‌همی کردند یکدیگر را (طبری‌ص۱۹۱۶ح۶) ز جنگ آوران بهره‌ای برگزین * بهمن ده تو بنگر بدین دشت کین (شا ص ۱۱۶۲س۱۳) **۳ - بخش، قسمت:** هرگاه که فرزندان بهسوی او خوردنی آوردندی او بهری به سوی بشنگ بنهادی (بلعمی ص۱۱۵ س ۸) داود ... را نیکوئیها بسیار بود و روزگار خویش را به سه بهره کرده بودی (طبری ص۱۲۱۶س۱۴) خرامید تا بازآوردگاه * بهسه بهره کرد آن کیانی سپاه (شا ص ۱۵۳۷ س۱) باز بگیرد ازین آب چهار بهره و انگبین یك‌بهره (هدایه ص ۳۴۳ س۱۳)

✡ **بهره برداشتن:** سود بردن، استفاده کردن، متمتع شدن: بهشادی بسی‌روز بگذاشتم * زتاج مهی بهره برداشتم (شاص۲۱۸۶ س۱۱) ✡ **بهره برگرفتن:** نصیب یافتن، سهم برداشتن: وزان‌بهرهٔ خویشتن برگرفت * همه‌افسرو مشك و عنبرگرفت (شاص۱۰۴۵س۶) ✡ **بهره‌جستن:** متمتع شدن، استفاده بردن: ازان هدیهٔ شاه‌باید نخست * پس آنگه مرا و ترا بهره جست(شا ص ۱۰۵۸ س۱۷) ✡ **بهره خواستن:** نصیب جستن: دلاور دوفرزانه بردست راست * همی‌هریکی‌ازجهان بهره‌خواست (شا ص۲۴۷۸ س۳)

بهره آمدن (فم): **نصیب شدن، سهم رسیدن:** چنین‌گفت‌کز گردش روزگار * مرا بهره‌کین‌آمد وکارزار (شاص۹۲۳س۱۵) چون بنگری‌هرکدام اندام راکه ازخون بهره بیش آمده‌است آن‌اندام به مزاج گرمتر است (هدایه ص ۱۴۰س۷)

بهره بردن (فم): **نصیب یافتن، سود بردن:** پراگنده دردست هرموبدی * از اوبهره‌ای برده هر بخردی (شاص۸ س۹)

بهره دادن (فم): **برخوردار کردن، متمتع ساختن:** خدای‌آسمان‌راشکر بسیار* که‌مارا بهره‌داد ازعقل‌وگفتار (میسری‌ص۱۹۳س۸) فرستاده را برده و بدره داد * زگنجش زهرگونه‌ای بهره داد (شا ص۱۸۱۳س۱۱)

بهره‌داشتن (فم): **۱- سودبردن، تمتع‌داشتن:** تا اگر دین ما بهتر است تو نیز از دین ما بهـره داری و اگر دین تو بهتر است ما نیز از دین‌تو بهره داریم (طبری ص۱۱۰۰۳س۱۷ و۱۸) شما سر بسر بهره دارید ازین * نه‌جای‌گله است ازجهان آفرین (شا ص۱۰۲۴س۴) **۲- متمتع بودن:** ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی (شاص۱۶۵۱س۱۶)

بهره‌کردن (فم): **۱- بخش‌کردن، تقسیم‌کردن:** چون بمرد مملکت به سه‌بهره کرد وبدین سه پسر داد (بلعمی‌ص۳۴۲س۹) **۲ - متمتع ساختن، برخوردار نمودن:** بهره‌نکنند‌از خوردنی‌خویش مسکینان را (طبری‌ص۱۹۸۸س۱۹)

بهره گرفتن (فم): **برخوردار شدن، متمتع شدن:** بهروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر * که بهر دفع حوادث ترا به‌کارآید (رودکی ص۱۶۴س۱) مگر بهره‌گیرم من از پند خویش * براندیشم از مرگ فرزند خویش (شاص۲۷۹۹ س۱۴)

بهره‌مند (ص): **برخوردار، بانصیب، متمتع:** نکردی کسی را چو من بهره‌مند * ز گنج وز تخت و زنام بلند (شا ص۱۳۹۸س۱۷)

بهره‌ور (ص): **برخوردار، متمتع:** ببخشیدشان جامه و سیم و زر * ببودند زو هر یکی بهره‌ور (شا ص۱۴۲۹ س۱۱)

بهره یافتن (فم) : **متمتع شدن :** نه‌درویش یابد ازو بهره‌ای * نه‌دانش پژوهی ونه‌شهره‌ای (شاص ۱۸۲۱ س۱۶)

بهر یافتن(فم): **نصیب بردن ، بهره‌مند شدن :** همه زیردستان بیابند بهر * به‌کوه و بیابان و دریا وشهر(شا ص۱۸۱۰ س۳)

به‌سر آمدن (فع) : **منجر شدن ، منتهی شدن :** گشاد آن سخن برستاره شمر * که فرجام این بر چه آید به سر (شاص ۱۷۳ س۱۶)

به‌هش آمدن (فع): **هشیار شدن ، ازحالت اغما بیرون آمدن :** آب برروی اوزدند چون به‌هش آمد برخاست باز سعید آمد و او را آگاه کرد (بلعمی ع‌ص۱۰۶ س۸) چون ملك به هش آمد جرجیس را دید پیش او ایستاده (طبری ص۷۰۱ س۱۵) ←هش

☆ **به هش باز آمدن :** دوباره به هوش آمدن : معاویه بی‌هوش شد و بیوفتاد و مبارك را بگرفتندو همی داشتند تا معاویه به‌هش باز آمد (طبری ص ۱۳۷۱ س۳) اندکی شراب با آب سرد آمیخته به‌گلوشان فروباید کردن تا به‌هش بازآیند (هدایه ص ۷۶۶س۲) ←هش

بهشت (۱) : **۱ ــ جایگاه روان نیکوکاران پس ازمرگ ، فردوس:** شنیده‌ام که بهشت آن‌کسی تواند یافت * که آرزو برساند به آرزومندی (شهیدص۳۵ س۳) زرع‌و ذرع از بهارشدچو بهشت * زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت (رودکی ص۲۶۶س ۲) بهشت آن کسی را که او نیك‌خوست * که دانستن خیرمردم بدوست(ابوشکورص۱۲۰ س۳) از فرو سوگنج واز برسو بهشت * سوزنی سیمین میان هردو حد (ابوشعیب ص ۱۲۹س ۹) پس آدم اندر بهشت همی بود مقدار پانصد سال از سال این جهان و نیم روز از روزهای آن جهان (بلعمی ص۸۰س۱) سبب آن ایدون گویند بدان وقت که آدم ... از بهشت بیوفتاده بود به‌کوه سرندیب به‌هندوستان به زمین آمد (طبری ص۸۲۸ س۹) به‌رضوان وحور و به‌خرم بهشت * به‌ذات رسولان نیکوسرشت (دقیقی‌ص۱۷۱س۵) قوم موسی ... از پس موسی هفتاد و یك فرقه شدند هفتاد فرقه به‌دوزخ روند و یك به‌بهشت (السوادص ۲۶س۱۸) به‌کاری‌که پاداش یابی بهشت * نباید به باغ بلاکینه کشت (شاص۲۹۷۴س۱۱)سزاوار بهشت را به بهشت‌رساند وسزاوار دوزخ را به‌دوزخ رساند (پاك ص ۵۸ س۱) **۲ ــ باغ و بوستان :** اوست آنکه بیافرید بهشتها حرم و ناحرم و خرما بنان وکشتهٔ مختلف خوردن را ، و زیتون و انار ، ماننده و جز ماننده (طبری ص۴۶۱س۶)که ترجمهٔ این آیه است : و هوالذی انشأ جنات معروشات‌و غیرمعروشات والنخل والزرع مختلفاً اکله‌والزیتون والرمان متشابها و غیر متشابه (قرآن سورهٔ۶ آیه ۱۴۱)

◇ **بهشت برین :** علیین،فردوس‌اعلی:اگر کشته آید کسی‌زین‌سپاه* بهشت‌برینش‌بودجایگاه (شاص ۷۷۴س۷) ◇ **بهشت‌جاودان:** خلد، بهشت‌ابدی‌وهمیشگی: بگوی همین بهتریا بهشت‌جاودان آنکه‌وعده کرده‌اند پرهیزگاران‌را (طبری‌ص۱۱۳۹س۴) گفت‌به‌راستی و درستی که ما مر ابراهیم را برگزیدیم اندر این جهان به‌پیغامبری و به‌دوستی و بدان جهان انــدر بهشت‌جاودان (پاك‌ص۷۷س۲)◇ **بهشت‌جاودانه :** خلد، بهشت‌ابدی وهمیشگی :اکنون‌شهیدبدان‌گیتی‌رفتند و به بهشت جاودانه رسیدند (بلعمی‌ع‌ص۲۷۲س۲) پاداش نیکوکاران چه باشد روز بــزرگ ، بهشت جاودانه و نعمتهای آن (طبری ص ۱۹۹۹ س۷)

◇ **بهشت شداد :** باغی‌که شداد پسرعاد دریمن‌بناکرد : پس از مدتی‌آن شخص بیامد و خبر بازدانست وبا معاویه بگفت احوال را تمامت ازآن بهشت شداد (بلعمی‌ص۱۷۲س۳) ◇ **بهشت عدن :** ازبهشتهای هشت‌گانه : ایزد تعالی اورا از دست فرعون‌برهانید و بهشت عدن او را کرامت کرد جاودانه(طبری‌ص ۱۹۰۶س۱۹و۲۰) بهشت عدن‌را گلزار ماند * درخت آراسته حور بهشتی (دقیقی ص۱۶۴س۲)

◇ **بهشت فردوس :** از بهشتهای هشت‌گانه : و جبریل ازبهشت فردوس یك سیب بکند ومرپیغامبر راداد (طبری ص ۱۸۷س۷)◇ **بهشت میانگین :** میانگین در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «عدن»

به کار رفته است : ایشان‌اند که ایشان راست‌سرانجام سرای بهشت میانگین و اندر روند اندر آنجای (طبری ص۱۱۸۱س۳) اولئك لهم عقبی الدار جنات عدن یدخلونها (سورهٔ ۱۳ آیهٔ ۲۲و۲۳) ◇ **بهشت نعیم :** از بهشتهای هشتگانه : بکن مراازمیراث بران بهشت نعیم (طبری ص۱۱۶۶س۷)◇ **اهل بهشت :** بهشتی : علی گفت ... گواهی دهم که ایشان همه از اهل بهشت‌اند (بلعمی ص۲۰۴س۵) علی گفت یا رسول الله ایشان از اهل بهشت هستند (طبری ص۱۹۴س۱۲ و۱۳) ← اهل ◇ **باغ بهشت :** باغ ، بهشت : سه خورشید رخ را چو باغ بهشت ※ که موبد چو ایشان صنوبر نکشت (شا ص۷۴س۳)← باغ◇ **بوستان بهشت :** ← بوستان ، بهشت: درودت فرستاد و پاسخ نوشت ※ یکی نامه چون بوستان بهشت (شاص۱۸۱۳س۷) ◇ **خازن بهشت :** نگهبان بهشت : اما سبب آمدن ابلیس به زمین آن بود که خداوند عزوجل او را یك چند خازن بهشت کرده بود(طبری ص۴۵س۱۳) ← خازن ◇ **خداوندان بهشت :** بهشتیان ، اهل بهشت: حقا که خداوندان بهشت امروز اندرفراغتها وشغلها اند شادمان (طبری ص۱۵۰۰س ۱۳) ◇ **خندان بهشت :**← خندان ،بهشت : برون رفت از گنگ خندان بهشت ※ درختی ز کینه بنوی بکشت (شاص۶۴۸س۱۶)← بهشت گنگ

☆ **روضهٔ بهشت :** باغ بهشت : آن کسها کـه بگرویدندو کردند نیکیها اندر روضه‌های بهشت‌اند (طبری ص۱۶۴۱س۲) ← روضه ☆ **بهشتان :** ج ـ بهشت : حقا که آنکسها کـه بگرویدند و کردند نیکیها ایشان راست بهشتانی که می‌رود از زیر آن جویها (طبری ص۲۰۰۴س۲)

بهشت آئین (صم) : **آراسته چون بهشت ، مانند بهشت :** بهشت آئین سرائی را بپرداخت ※ ز هرگونه در او تمثالها ساخت (رودکی ص۲۷۶س۱)

بهشتی (ص) : **۱ ـ منسوب به بهشت :** پس آدم چشم باز کرد و مر حوا را دید بربالین او نشسته وحله‌های بهشتی پوشیده (طبری ص ۵۰ س۱۶) بر افگند ای صنم ابر بهشتی ※ زمین را خلعت اردیبهشتی (دقیقی ص۱۶۴س۱) فرو هشته ازمشك تا پای موی ※ بکردار حور بهشتیش روی (شا ص۵۰س۷) **۲ ـ اهل بهشت :** آن را که بهشتی آفرید از اوکار بهشتیان آید (بلعمی ص۱۰۵ س۱۳) هرچه بخوردی برگ و پوست او برفتی و بول و غایط نبودی که آنجا جای پاکی است و بهشتیان را بول وغایط نباشد (طبری ص۵۶ س۱۶) پس رسول ... گفت هیچ چیز بهشتیان را ازدیدارخدای تعالی دوستتر نباشد (السواد ص۹۵س۱۳) کسی کو شود کشته زین رزمگاه ※ بهشتی شود شسته‌پاك ازگناه (شا ص۱۰۸ س۸)

بهشتی روی (صم) : **زیبا و نیکوروی :** جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی ※ بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان (رودکی ص۳۴۸ س۴) دوزخی کیشی بهشتی روی و قد ※ آهوچشمی حلقه زلفی لاله خد (ابوشعیب ص۱۲۹س۵) بدیدند رخ لعل و کافور موی ※ از آهن سیاه آن بهشتیش روی (شا ص۱۵۵۸س۱۱)

بهق (۱) : **خالها و نقطه‌های سیاه و یا سفید روی بدن ،ککمك ، لك و پیس ،معرب بهك:** بهق دوگونه بود یکی سیاه و دیگرسپید و سپید بتر بود (هدایه ۵۹۱س۱۱) خطمی سبز بهتر بود ... و بهق ببرد (الابنیه ص ۱۱۰س۲)

◇ **بهق سپید :** خالها و نقطه‌های سپیدی که روی پوست بدن ظاهر می‌شود : وگر به پوست تن افتد این بلغم و غذا کند بر پوست بهق سپید پدید آرد (هدایه ص۳۳س۱۴) فوة الصبغ گرم است وخشك... و بهق سپید را نیك باشد چون با سرکه براو طلا کنند (الابنیه ص۱۸۷س۲) ◇ **بهق سیاه:** خالها و نقطه‌های سیاهی کـه روی پوست بدن ظاهر می‌شود : من دیدم که بر بهق سیاه تخم ورغست بمالیدند سپیدگشت (هدایه ص۵۹۱س۱۲) کندس گرم است و خشك اندر آخر درجه سیم ... کلف غلیظ وبهق سیاه راببرد (الابنیه ص۲۰۸س۱۸)

بهك (۱):= **بهق ، خالها ونقطه‌های سیاه و یا سپیدی که بر روی پوست بدن ظاهر می‌شود :** روغن نخود بهك وگر و شیرینه را نیك بود وبدل وی روغن گندم است (الابنیه ص۱۱۷ س۱۲)

☆ **بهك سپید :** لکه‌های سپیدی که برروی پوست بدن ظاهر می‌شود : حجراللاژورد اسهال بلغم کند و آن سودا وبرص و بهك سپید را سودکند (الابنیه ص۹۸س۴) ◇ **بهك سیاه :** لکه‌های سیاهی که بر روی پوست‌بدن ظاهر می‌شود : اطمط دانه‌ای است چون فندق هندی ... وی بهك سیاه رامنفعت کند. (الابنیه ص۲۵س۱۶)

به‌کارآمدن(فع): **کارگرشدن ،موثر واقع شدن :** و دیگر که دارد همان اوزره * کجا گیو زد بر گریبان گره * بر او تیر و ژوبین نیاید به‌کار * سزد گرپیاده کند کارزار (شا ص۸۱۸ س۱۱و۱۲)

به‌کار بردن (فع) : **۱- مصرف‌کردن ، استعمال کردن :** سخن بهتر از گوهر شاهوار * چوبر جایگه‌بر برندش به‌کار (شا ص۲۱۴۱س۷) ذریره گرم و خشك است ... و ترکیبش از او نیم درم سنگ است چون‌به‌کار برند (الابنیه‌ص۱۳۰س۱۳) **۲- خرج‌کردن :** هرآنگه که دینار بردی به کار* گرانی مکن هیچ بر شهریار (شاص۲۰۹۱ س۱۸)

به‌کردن(فم): **۱- بهتر نمودن ، خوبترساختن :** ترا برهمه‌مهتران مه‌کنم * از اندیشه و رای‌تو به کنم (شاص۲۶۲۹س۱۸)اندر او تحلیل است از جهت این آماسهای سخت را به‌کند چون به‌روغن گاو یا به دیگر روغن‌ها بیامیزی (الابنیه‌ص۲۸س ۱۷) **۲ - بهبود بخشیدن:** سروقبضی‌قوی دارد... وچون تر از وی بکوبند و بر جراحت تازه نهند ببندد و به‌کند (الابنیه ص۱۵۰س۳)

به‌گردانیدن(فم): **بهبودبخشیدن، علاج کردن :** ساذج هندی ... اندر بصر بفزاید علت دل راکه‌از رطوبت بود به‌گرداند (الابنیه ص ۱۵۳س ۱۵)

به‌گزین : ۱ - (اص) **منتخب ، انتخاب شده :** جهان را چنین است آئین و دین * نماندست همواره بر به‌گزین (شاص۱۴۴۱س۱۴) **۲-** (ص) **گزینندهٔ بهترین :** چو آن نامه بر خواند خاقان چین * زپیمان‌بخندید و ازبه‌گزین (شا ص۲۴۳۵ س۱۰)

بهلوی (ص) : = **پهلوی زبان فارسی میانه :** این‌آزر بت‌تراش بود وخزینهٔ ملك نمرود به دست او بود و نام او به بهلوی تاریخ بود (طبری‌ص ۴۶۸ س۱۱) ← پهلوی

بهم(ق): **باهم ، همراه‌یکدیگر :** داده پرخویش کرگسش‌هدیه * تابچه‌اش را برد بهم‌مانا(فیروز مشرقی ص ۱۹ح۳) دانش وخواسته است نرگس وگل * که به‌یك جای نشکفند‌بهم (شهیدص۳۱س ۳) درشب مشایخ بهم بنشستند و نامه نبشتند(بلعمی ع‌ص۲۹۷س۱۸) خواهر من حمنه چنین می‌گوید صفوان و عایشه را بسیار بهم دیده‌ام به یك جای (طبری‌ص۱۱۲۸ س۳) برفتیم با فیلسوفان بهم * بدان تا نباشدکس از مادژم (شا ص۲۸۶۱س۱۲) اندر خبر است که پیغامبرگفت ... من با آن کسی که یتیمی‌را که از مادر وپدر مانده‌باشد بپرورد به قیامت جفت چـون انگشت میانگن و سبابه بهم باشیم (پاك‌ص۱۶س۲۲) این هر دو عصارت قرض است ذکرش کرده آید اندر باب قاف با قرض‌بهم (الابنیه ص۲۸س۸)

◇ **بهم برآمیخته :** مخلوطشده‌با یکدیگر : از هرمرغی پاره‌ای برداشت بهم برآمیخته و بر سر کوهی برد (طبری ص۱۶۹ س۱)

☆ **روز بهم رسیدن :** روزحشر ، قیامت : در ترجمهٔ تفسیر طبری روز بهم رسیدن در ترجمهٔ‌یوم التلاق آمده است برداشته پایگاهها و درجاتها خداوند عرش بفرستد جبریل را از فرمان او بر آنکه خواهد از بندگان او تا بیم کند روز بهم رسیدن (طبری ص۱۵۸۹س۸) رفیع الدرجات ذوالعرش یلقی الروح من امره علی من‌یشاء من عباده‌لینذر یوم‌التلاق (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۱۵)←روز

☆ **بهم‌برآمیختن :** باهم مخلوط و ممزوج‌کردن : این چهار مرغ رابگرفت و بکشت و پاره کرد و

بهم برآمیخت (طبری ص۱۶۹ س۱) برآمیختندی خورشها بهم * نبودی بخود اندر او بیش و کم (شاص۱۹۴۷ س۱۶) ☆ **بهم برآویختن:** گلاویز شدن با یکدیگر ، با یکدیگر نبردکردن : بر آویختند آن دو جنگی بهم * دمان گیو گودرز با پیلسم (شاص۶۹۷ س۷) ☆ **بهم بربستن:** روی هم بستن ، با هم پیوستن : زره را به هم بر ببستند پنج * که از یك زره تن رسیدی بهرنج (شاص۶۳۳ س۳) ☆ **بهم برفگندن :** بر روی هم انداختن : چو پیلان بهم برفگندیمشان * به مسمار دندان بکندیمشان (شاص۱۰۹۴ س۱۴) ☆ **بهم برکشیدن :** در هم آمیختن : بهشهر اندر آواز رود و سرود * بهم برکشیدند چون تار وپود (شا ص۳۸۸ س۱۳) ☆ **بهم داشتن :** درهم آمیختن : مدار ایچ تیمار با جان بهم * بهگیتی مکن جاودان دل دژم (شا ص ۶۶۵ س۱) ☆ **بهم درسرشتن :** باهم آمیختن ، مخلوط کردن باهم : بیاراست ایوان چو خرم بهشت * می و مشك وعنبر بهم در سرشت (شاص۲۱۶ س۱) ☆ **بهم درشکستن:** خرد کردن ، درهم کوبیدن : بزد بر سر دیو چون پیل مست * سر ومغز وپایش بهم درشکست (شاص۱۰۵۱ س۱۳) ☆ **بهم درفتادن :** درهم افتادن ، بهجان هم افتادن: بهم درفتادند هر دو گروه * شدند از دد و دام دیوان ستوه (شا ص۱۷ س۷) ☆ **بهم درنشستن :** با یکدیگر نشستن : نبد کهتر ازمهتران برفرود * بهم درنشستند چون تار وپود (شاص۲۲۵ س۹) ☆ **بهم رسیدن :** برخوردکردن با یکدیگر ، تلاقی کردن : چون بهم رسیدند امیرالمؤمنین علی احوال پرسید (طبری ص۱۱۲۶ س۱۶) رسیدند بهرام وخسرو بهم * دلاور دوجنگی دو شیر دژم (شاص۲۷۱۰ س۱۴) ☆ **بهم رفتن :** همراه شدن : همی رفت با او تهمتن بهم * بدان تا سپهبد نباشد دژم (شاص ۵۲۸ س ۲۰) ☆ **بهم نشستن :** باهم نشستن ، جمع شدن : پس این هرسه تن بهم نشسته بودند عبدالله بن ابی بکر و عبدالله بن عمر بر ایشان بگذشتند (طبری ص ۱۳۴۸ س۱۸) نشستند یك روز و یك شب بهم * همی رای زد خسرو از بیش و کم (شاص۱۱۹۱ س۱۰) ☆ **بهم نهادن :** روی هم قراردادن ، بر روی یکدیگر گذاشتن : پس چون شمسون بخفت این زن فراز شد و پایهای او بهم نهاد و به موی اندر کشید و دستهای او بهم نهاد و بهموی اندر کشید (طبری ص۸۸۸ س۱۴)

بهمان (۱): **از مبهمات است که برای شخص یا چیز نامعلوم به کارمی رود، فلان :** ای خواجه این همه که تو بر می‌دهی شمار * بادام تر و سیکی و بهمان و باستار (رودکی ص ۶۵ س۶) سبوح و مزگت بهمان گرفت و دیزه فلان * و ما چون گاوان گردآمده بهغوشادا (ربنجنی ص۶۴ س۴)

بهمچنانکه (ق) : **همانطورکه ، آنچنانکه :** هر که ازحد بگذرد بر شما از حد بگذرید بر او بهمچنانکه از حد بگذرند بر شما (طبری ص۱۳۹ س۱)

بهمردم داشتن (فع) **:ازشمار آدمی دانستن ، از زمرهٔ انسان شمردن :** ازان مرز کس را به مردم نداشت * ز ناهید مغفر همی برفراشت (شا ص ۱۸۲۳ س۱۴)

بهمردی رسیدن (فع) : **بالغ شدن ، درشمار مردان درآمدن :** بدوگفت شاه ار به مردی رسد * نباید که بیند ورا چشم بد (شاص۵۳۶ س۱۵)

به مشت آمدن (فع) : ۱ ـ **بهتملك درآمدن ، حاصل وفراهم شدن :** همی شهر بگرفت و او را بکشت * بسی گوهر و گنجش آمد بهمشت (شا ص۱۹۵۰ ص۵) ۲ ـ **پیداکردن ، بهدست افتادن :** هرآن کس که ازتخمش آمد بهمشت * بهخنجر هم اندر زمانش بکشت (شاص۱۹۵۷ س۳) ← مشت

بهمشت آوردن (فع): ۱ ـ **تصرف کردن ، به تملك درآوردن :** اگر پشت یکسر بهپشت آورید * بر و بوم ایشان به مشت آورید (شاص۱۷۹۴ س ۶) ۲ـ **پیداکردن ، بهدست آوردن :** چو آورد مرد جهودش بهمشت * چو بی‌یار و بیچاره دیدش بکشت (شاص۲۷۶۱ س۶) بکوشید با پشت پشت آورید * مگر بخت روشن بهمشت آورید(شاص

۲۷۸۵س۶)

بەمشت گرفتن(فع) : **بەدست‌آوردن ، بەتصرف درآوردن** : چو نوش‌آذر زردهشتی بکشت * گرفت آن‌زمان‌پادشاهی‌بەمشت(شاص۱۷۲۳س۱۹)

بهمن (۱): **یازدهمین ماه سال شمسی** : چون‌سپرم نه میان بزم به نوروز * در من بهمن بتاز و جان عدو سوز (رودکی ص۳۶۸س۱) دی و بهمن و آذر و فرودین * همیشه پر از لاله بینی زمین (شا ص ۳۱۷ س۱۲)

◇ **ابر بهمن**:ابرماه بهمن ، ابر بارنده : نبید روشن چو ابر بهمن * بەنزد گلشن چرا نیاری (رودکی‌ص ۱۰۰س۴) به تن ژنده پیل و بەجان جبرئیل * بەکف ابر بهمن بەدل رود نیل (شاص ۱۲س۲۱) ← ابر

بهمن (۱) : **گیاهی است دارای گلهای سفید و سرخ یا سفید شبیه به زردك ، زردك صحرائی** : بهمن سرخ است وسپید و هر دوگرم و خشك‌است اندر درجهٔ اول (الابنیه ص۵۵س۱۶)

◇ **بهمن سپید** : نوعی از زردك صحرائی که‌گل و ریشهٔآن بەرنگ سپید باشد : بهمن سرخ و سپید از هریکی یك درم سنگ بکوبد ... (هدایەص۵۰۶ س۱۵) حزنبل جنسی است از بهمن سپیدخفقانی‌را که از سردی‌خیزد سود‌کند (الابنیەص۱۰۰س۱۶)

◇ **بهمن سرخ** : نوعی‌زردك صحرائی که‌گل وریشه‌آن بەرنگ سرخ باشد : بهمن سرخ و سپید از هر یکی درم سنگ ، بکوبد . . . (هدایەص ۵۰۶س۱۵)

بەمنازعت افتادن (فع) : **اختلاف‌پیداکردن ، بەنزاع و ستیزەپرداختن** : اگر بەمنازعت افتید اندرچیزی بازگردانید آن را سوی‌خدای و پیغامبر (طبری‌ص۱۳۰۱س۷)

بهمن نژاد(صم) : **از تبار و خانوادهٔ بهمن** : زن پاك تن پاك‌فرزند زاد * بەپر مایه ساسان‌بهمن نژاد (شا ص۱۷۵۶ح۱۱)

بهمنی (ص): ← **ابر بهمنی** :

◇ **ابر بهمنی** :ابر بارنده ، ابری‌که درماه بهمن ظاهرشود : ای ابر بهمنی نه بەچشم من اندری * دم‌زن زمانکی و برآسای وکم‌گری (دقیقی ۱۷۷ س۲)

بهمه حال (ق):**باری ، درهرصورت ، بهرجهت** : بفرمای تا چیزی اندر بینی کند تا خون بگشاید از بینی و بر سر نهد صندل و گلاب و بهمه حال چون درست گردد که این دردسر اعراض‌باحوری است طبیعت را یاری باید کردن (هدایەص۲۱۹س ۵و۶)

☆ **بهمه حالها** : درهرصورت ، از هرجهت : وگر از احتراق خون بود سرخ گردد و به همه حالها غیر نضیج بود (هدایه ص۷۴۸ س۱)

بهمەروی(ق) : **ازهرحیث ، ازهرجهت ، بهر وجه** : گر ز ناحیتی است هم از روم ... و همه اخلاق این مردمان با رومیان ماند راست به همه روی (حدود ص۱۸۵ س۱۴)

☆ **بهمەرویها** : درهرحال ، بطورکلی : به همه رویها بباید دانستن‌که علاج سبب بیماری‌را باید کردن نەمرعرض‌را (هدایەص۳۱۲س۴) وگر قوت بەجای است غذا اندکی باید دادن تا مایەبکاهد و بەهمه رویها باید تا قوت نگاه داشته آید (هدایه ص۷۱۲س۲)

بهمه وجه (ق):**درهرصورت، ازهرجهت**← به همه وجەها

☆ **بهمەوجەها** : از جمیع جهات ، درهرصورت : بەهمه وجەها سلطان را طاعت باید داشت وهرکه سلطان را طاعت نداردآن ازخوارج باشد(السواد ص۴۲ س۱)

به میان اندر گرفتن(فع) : **محاصره کردن** : چون سپاه از وی دور شد گرد وی اندر آمدند واو را به میان‌اندرگرفتند وبکشتند وآن سپاه‌پراکندند (بلعمی ص۱۰۳۷س۲)

بەمیانه اندر بودن (فع) : **این‌ترکیب‌درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ‌کلمهٔ«ذبذبه» بەکاررفته‌است : دو دل‌بودن ، مترددبودن** : بەمیانه اندراند بەمیان آن نه سوی ایناناند و نه سوی ایشان (طبری ص ۳۳۱ح۲) مذبذبین بین ذلك لاالی هؤلاء و لاالی هؤلاء (سورهٔ۴آیهٔ ۱۴۳)

بەناله‌آمدن (فع) : **نالەکردن ، فریادکشیدن** :

کرسی ساختند سه پایه ، رسول . . . بران کرسی شد تا خطبه گوید آن ستون به‌ناله‌آمد (السواد ص۶۰ س۱۵)

بهنانه (۱) : **نان سفید ، نان میده که با روغن می‌پزند ، کلیچهٔ سفید** : چو بنهاد آن تل سوسن زپیش من چنان‌بودم * که پیش گرسنه بنهی‌ترید چرب و بهنانه (ابوشکورص۸۵ س۵)

به‌نثر آوردن (فع) : **منثور کردن ، به‌صورت سخن غیر منظوم درآوردن ، نثرکردن** : پس از آنکه به نثر آورده بودند سلطان محمود سبکتگین حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی را بفرمود تا به زبان دری به‌شعر گردانید (مشا ص۱۴۳س۱۴)

به‌نشاط آوردن (فع) :**شادی‌بخشیدن، خوشحال کردن** : این هردوشراب ازگندم کنند و اندکی به نشاط آرد وهضم طعام را یاری کند(هدایه‌ص۱۶۸ س۱۰)

به‌نظم آوردن (فع) : **منظوم ساختن، عبارت منثوری‌رابه‌نظم و شعردرآوردن** : این‌نامه‌به‌دست مردمان افتاد و هرکسی دست بـدو اندر زدند و رودکی را فرمود تا به‌نظم آورد کلیله و دمنه اندر زبان خرد وبزرگ‌افتاد (مشا ص۱۳۵س۱۳) به‌نظم آرم این نامه را گفت من * ازو شادمان شد دل انجمن (شاص۹ س۲) ← نظم

بهنگام (ق) : **بموقع ، بجا ، درموقع مناسب** : بهنگام نان شیرگرم آوری * بپوشی سخن نرم نرم آوری (شاص۲۰۴۱س۱۴) هـزیمت بهنگام بهتر زجنگ * چوتنها شدی نیست جای درنگ (شاص۲۷۱۱س۲)

به‌وجودآمدن (فع): **ایجاد شدن ، هستی‌یافتن**: وجود ابدان حیوانات بردونوع بود : یکی آنکه ازطریق تناسل به‌وجودآید ودیگرآنکه علت‌وجود ایشان از عفونت بود از رطوبات آید (هدایه ص ۲۳س۱۲)

به‌ورز آوریدن (فع) : **اهلی کردن ، مورد استفاده قرار دادن** : جداکردگاو وخر وگوسپند * به ورز آوریدآنچه بد سودمند(شاص۱۹س۱۶)

بهوش (ص) : **هوشیار ، باهوش و حواس جمع ،آگاه و بیدار** : زبان یزید بسته بود ولکن بهوش بود (بلعمی ع‌ص۳۰۴س۹) یکی نام بهمن یکی مهرنوش * سوم آذر افروز گرد بهوش (شا ص۱۵۴۷س۶)

به‌وظیفه‌کردن (فع) : **مستمری قرار دادن ، راتبه ساختن** : پس‌ضحاك درایستاد و هرروز دومرد را به‌وظیفه کرد ومی‌کشت (طبری‌ص۱۴۷۶س۱۸)

به هرحال (ق): **درهرصورت ، در همه حال** : سداب تر را دایم به‌هرحال * بینبویانش و در بینی همی‌مال (میسری ص۱۸۹س۳) اگر بود که این خونی بود صفرائی و خونی بود بلغمی و بهر حال از فصد چاره نبود (هدایه ص۲۳۵ س۸) قوی‌تر است به‌هر حال مردم از حیوان * به‌حیله بیش و به‌هردانشی مشعبدوار (ابوالهیثم ص ۵۷ س۴)

به هزیمت کردن (فع) : **گریزاندن، مغلوب ساختن** : من چون بهرام چوبین را به‌هزیمت‌کردم چندان مال و نعمت به‌وی دادم و به قیصرفرستادم‌که هرگز چشم وی ندیده بود (بلعمی ص۱۱۷۷س۸) صواب آن است که هم درشهر باشیم تا ایشان به در شهرآیند که چون ایشان بیایند زنان‌ماوکودکان نارسیده ایشان را جمله به‌هزیمت توانندکرد(طبری ص۲۷۱ س۱۲)

به‌هم آمدن (فع) : **۱ ــ گردهم‌آمدن ، دور هم جمع شدن** : پس چون‌کشته شد و ایشان بسیار شدند این‌پنج تن به هم‌آمدند وگفتند چون‌کنیم‌که خون فرزند پیغامبر بریختیم (بلعمی ع‌ص۲۸۹ س ۷) بر سرآن چاه دلوی بودکه تا چهل مرد به‌هم نیامدی آن دلو را کار نتوانستی بستن (طبری ص ۱۲۷۸ح ۱) چو این چار با یك تن آید به هم * بیاساید از آز و از رنج و غم (شاص۷۶۶س۴)
۲ ــ مجامعت‌کردن ، گردآمدن : ای آن‌کسهاکه بگرویدید چون به زنی‌کنید مؤمنه‌ای را پس‌طلاق دهید ایشان را ازپیش که به‌هم‌آئید با ایشان‌نیست شما را بر ایشان هیچ عدت (طبری‌ص۱۴۳۰س۱) به هریك سال چهار شب همه به هم آیند از بهر

توالد را (حدودص۲۲س۱)

به‌هم آمده (صم) : **روبروشده، مقابل یکدیگر قرار گرفته** : که بود شما را آیتی اندر دو گروه به‌هم آمده گروهی کارزار کنند اندر راه خدای و دیگر کافرند (طبری‌ص۲۰۰س۱۵)

به‌هم آوردن (فع) : **۱- جمع‌کردن ،گردآوردن** : آن روز که به‌هم آورد خدای پیغامبران را گوید چه جواب دادیدشما ؟ (طبری‌ص۴۲۸ س۱) **۲- التیام دادن ، بهبود بخشیدن** : قفرالیهود. . . گرم‌است وخشك اندر درجهٔ دوم آماسهای سخت رابگشاید و جراحت تازه به‌هم‌آرد (الابنیه ص ۱۹۶ س۵)

به‌هم اندر آمدن (فع) : **همردیف‌شدن ، همطراز شدن** : شوم بدکنش همچو ضحاك و جم * که با تور وسلم اندر آیم بهم (شاص۱۴۰۵س۹)

به‌هم اندر شدن (فع) : **مخلوط شدن : درهم آمیختن** : چون بکشته بودند همه را بیو کندند و اسبان را برایشان براندند تا استخوانهای پهلوشان همه اندر هم شکستند و باگوشت به هم اندر شد (طبری ص۱۳۷۹ س۴)

به‌هم برآشفتن (فع) : **به‌ستیز خاستن : به‌نزاع افتادن**: برآشوبد ایران و توران بهم * ز کینه شود زندگانی دژم (شا ص۶۲۲ س۱۵)

به‌هم برآمدن (فع) : **جمع شدن ، فراهم آمدن** : سرهای مرغان به‌دست خود گرفته بود و می‌داشت و ایشان را بخواند و از خوانـدن او برخاستند و به‌هم برآمدند(طبری ص۱۶۹س۳)

به‌هم برآویختن (صم) : **گلاویز شده ، به‌هم پیچیده** : از دورنگاه کرددومار دید به‌هم برآویخته یکی از آن مار سیاه بود و منکر و آن دیگر سفید بود (طبری ص۱۴۶۷ س۱۴)

به‌هم برزدن (فع) : **زیرو روکردن ، ویران ساختن** : بفرمود تا آتش اندر زدند * همه‌شهر توران به‌هم برزدند (شاص۱۶۲۴س۱۴) **۲- در آمیختن ، مربوط ساختن** : دو بازی به هم‌برنباید زدن * می و بزم و نخجیر و بیرون شدن (شاص ۱۶۹۷س۱۲)

به‌هم برشکستن (فع) : **درهم کوبیدن ، نابود ساختن** : سپاهی ز توران به هم بر شکست * همه‌کامهٔ دشمنان کرد پست (شاص۱۱۳۶ س۱۲)

 به‌هم برشکستن دل :مأیوس شدن،دردمندشدن: گشادی سپه را بدین تیغ و دست * دل شاه‌ترکان به‌هم برشکست(شا ص۱۱۸۵ س۱۳)

به‌هم برنهادن (فع) : **بر روی هم‌گذاشتن ، بستن** : دوچشم کیانی به‌هم برنهاد * بپژمرد و بر زد یکی سرد باد (شاص۲۴۲س۱۴)

به‌هم درآمیختن(فع):**در هم ریختن ، مخلوط شدن** : برآویخت‌کافور با گستهم * در آمیختند آن دو لشکر بهم (شا ص۱۰۲۰ س۹)

به‌هم در زدن(فع) : **ساختن ، ترکیب کردن** : به‌هم در زدند آن سزاوار تخت * به هنگام آن شاه پیروز بخت (شاص۲۸۷۹س۳)

به‌هم ساختن (فع): **توافق کردن ، همداستان شدن** : هرآنکس که با اوبه‌هم ساختند * وزآزرم ما دل بپرداختند * بد اندیش وبدکار وبدگوهرند * بدین زیردستی نه اندر خورند (شا ص۲۳۵۷ س۸ و۹)

به هم فراز آوردن (فع) : **بستن ، التیام بخشیدن** : اسفیداج را اصل از ارزین کنند ... و تراك مقعده را به هم فراز آرد و سرد و خشك‌است اندر درجهٔ دوم (الابنیه‌ص۲۷ س۱۴)

به‌هم کردن (فع) : **جمع‌کردن ، گردآوردن** : خدای به‌هم کند منافقان را وکافران را اندر دوزخ همه (طبری‌ص۳۳۰س۱۱)

به‌هوش آمدن (فع): **هشیارشدن، ازحالت‌اغما بیرون آمدن** : باز چوآید به‌هوش وحال‌ببیند* جوش برآرد بنالد از دل سوزان(رودکی‌ص۷۶س۱) بپرسید ازان پس که آمد به هوش * بدوگفت با ناله و باخروش (شا ص۵۰۳س۱۹) گوشها بکشند تا به‌هوش آیند چون آمد آنگاه اندکی شراب با وی آب‌گوشت یارکنند (هدایه‌ص۳۷۳س۱۳)

☆ **به‌هوش بازآمدن** : به‌خود بازآمدن ، دوباره هشیار شدن : هش از مردمان بشد از هول آن ... چون به‌هوش باز آمدند هر کسی به‌لغتی‌همی‌گفت از فزع و سهم (بلعمی‌ص۲۰۰س۱۷و۱۸) موسی

از هوش بشد و بیوفتاد چون به‌هوش بازآمدگفت یا رب توبه کردم و بازگشتم (طبری ص۷۱ س۱۸) چون بهوش باز آید اندك اندك آب گرم خورد (هدایه ص۳۸۷ س۹)

بهی(۱): **۱- درختی است ازدستهٔ سیبها که‌میوه‌اش خوشبو ومغذی است، به:** آنکه نشك آفرید و سرو سهی * وآنکه بید آفرید ونار و بهی(رودکی ص۲۷۲ س۱) سر حوض شاهی و سرو سهی * درختی گل افشان و بید و بهی(شاص۹۲ س۱۲)

۲- میوهٔ درخت به: خم و خنبه پرزانده دل تهی * زغفران و نرگس و بید و بهی (رودکی ص۲۴۴ س۵) به‌خانه درون بود بایك رهی * نهاده برش نار و سیب و بهی (شا ص۲۸۲۴ س۱۰) دانهٔ بهی پوست باز کرده دو درم (هدایه ص ۳۱۱ ح ۹) کمثری امرو بود . . . وغذای او بیش که غذای بهی و سیب (الابنیه ص۱۹۸ س۱۲)

◇ **می‌بهی:** شربت به‌که با شراب یا دوشاب ترتیب دهند: هرکه‌از او تازه بخورد باید که‌سك انگبین انگبین از پس وی بخورد یا می بهی (الابنیه ص ۲۴۷ س۹) ← می

بهی ۱- (ا) : خوبی ، نیکویی: نیکخواه تو ز گفتار بدی باد جدا * بد سگال تو ز دیدار بهی باد بری (دقیقی ص۱۶۵ س۵) ز کاری که کردی بدی یا بهی * رسیدی به‌شاه‌جهان آگهی (شا ص ۲۵۵۴ س۲) **۲ - (ص) : خوبتری ، بهتری :** اما پدر من با پدرت > تو < پیش خدای شدند بهی و بتری آنجا پدید آید (بلعمی ع ص۲۷۴ س ۱۱)

◇ **دین بهی :** آئین زردشتی :چو گشتاسپ شاهی که دین بهی * پذیرفت و زوتازه شد فرهی (شاص ۲۹۲۷ س۵) ◇ **روزبهی :** روز خوشبختی : جهانجوی وبخشنده قیدافه نام * ز روزبهی یافته نام وکام (شاص۱۸۴۸ س۱۸) ◇ **روزگار بهی :** دورهٔ خوشبختی : تهی ماند ازو تخت شاهنشهی * سر آمد همه روزگار بهی (شاص۱۳۹۶ س۲)

✿ **بهی و مهی :** بهروزی‌وبزرگی : چه‌بینی برین در چه فرمان دهی * که جفت تو بادا بهی ومهی (شاص۹۱۴ س۱) ✿ **مهی و بهی :** بزرگی ودولت : چه گوئی چه سازی چه پاسخ دهی * که جفت توبادا مهی و بهی(شاص۲۸۴ س۱۹)

✿ **بهی جستن :** خوبی‌طلبیدن ، نیکی خواستن : سپینود گفت‌ای‌سرافرازمرد * بهی‌جوی وازراه‌دانش مگرد (شاص۲۲۴۲ س۶) ✿ **بهی‌خواستن :** خوبی جستن ، نیکی‌طلبیدن: هم ایدربسی لشکر آراستیم * بسی‌نیکوی و بهی خواستیم (شاص۲۹۰ س۱۰)

به‌هیچ داشتن (فع) : **ناچیزشمردن ، ارزش قائل نشدن :** بدان که این رستم که نیمروز دارد تانوبت ملکی به‌ما رسید ما راهیچ نداشت وملامت کرد (بلعمی ص۶۶۷ س۱۴)

به‌یاد آمدن (فع): **متذکرشدن ، به‌خاطر آمدن:** چو بشنید آیین‌گشسپ این سخن * به‌یاد آمدش گفت و گوی کهن (شا ص۲۶۷۱ س۴) ← یاد

به‌یاد آوردن (فع) : **به‌خاطرآوردن کسی یا چیزی‌راکه فراموش شده‌است ، متذکر گردیدن :** چو اندرز کیخسرو آرم به‌یاد * تو بشنومگر سر نپیچی ز داد (شا ص۱۴۴۷ س۱۵)

به‌یاد داشتن (فع) : **به‌خاطرداشتن ، متذکر بودن :** بیامد نشست از بر تخت داد * جهاندار چون اوکه دارد به‌یاد (شا ص۱۵۵۵ س۱۶)

به‌یادگرفتن(فع) : **۱-به‌خاطرسپردن:** منادیگری نام او شیرزاد * گرفت آن سخنهای کسری به‌یاد (شا ص۲۳۴۱ س۸) **۲-به‌یادآوردن:** بیایدخرامید پیش قباد * مگر کان سخنها نگیرد به‌یاد (شا ص ۲۲۹۸ س۷)

بهیچ حال (ق): بهیچ وجه ، بهیچ روی : این دختر از درد وفراق پدر چنین گریان شده است و به‌هیچ‌حال دل خوش نمی‌کند (طبری ص۱۲۳۹ س۱۹) این‌همه را بجوشاند و بپالاید وآنگاه نیم گرم بر سردیزد و به هیچ حال گرم نشاید (هدایه ص۲۳۶ س۱۱)

بهیچ روی(ق) : بهیچ‌وجه ، هیچگونه : شماباید که هیچ‌ستم نکنند برشما بهیچ‌روی(طبری ص۵۸۹ س ۱۱و۱۲) سلیمان از دوستی که وی را گرفته بود بهیچ روی نمی‌خواست که او خود را بکشد

(پاك ص۳۷ س۱۵)

بهیچ‌وجه (ق): **اصلا،بهیچروی ، بهیچ‌طریق :** صواب آن است که ایشان را سوگند مغلظ دهیم که ایشان را یاری نکنند . . . و بهیچ‌وجه‌باایشان مخالطت نکنند (بلعمی ع ص۲۸۰س۲۱) آب‌است که بهیچ وجه نقش‌نپذیرد(طبری ص۱۰۸۶س۱۱) باید که چون رفضیان نباشی که ایشان بر سلطان بیرون آیند و شمشیر کشند و بهیچ وجه بر سلطان عاصی نباید شد (السواد ص۴۱ س۱۱)

بهی یافتن (فم): **نیکبختی حاصل‌کردن:** ز گرد آوریدن‌که یابد بهی * که می‌رفت باید‌به دست تهی (شا ص۲۳۰۸ س۱۴)

بهین (ص) : **بهترین ، برگزیده‌ترین :** بهین کاری اندر جهان‌آن‌بود * که ماننده‌کاریزدان‌بود (ابوشکور ص۱۱۱ س۱۲) چـو پیغمبر بهین مرد مان مرد * همه گیتی بمرده باید اشمرد (میسری ص۱۹۱ س۲۰) بهین زنان از جهان آن بود * کز او شوی همواره خندان بود (شا ص ۲۲۴۲ س۷)

ُبی(۱) : **صورتی ازبوی :** کنم تازه‌آئین ضحاك را * بی‌مشك سارا کنم خاك را (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۴۳۳) [عبدالقادر این‌کلمه را بوی خوانده است]

بی (حر): **۱ـ حرف اضافه ، وآنچه معنی سلب داشته باشد ، بدون ، عدم همراهی :** بی تو از خواسته مبادم گنج * همچنین زار وار باتو رواست (شهیدص ۲۴س۵) من رهی پیر و سست پای شدم * نتوان راه‌کرد بی بالاذ (فرالاوی‌ص ۴۰س ۵) کجا بود شب بی‌ماه و روزبی‌خورشید * کجا بودگل بی‌آب وکشت بی باران(رودکی ص۳۵۰ س۱) سری بی‌تن و پهن گشته به‌گرز * تنی بی سر افکنده برخاك برز (ابوشکور ص۱۰۰ س۶) تو ئی آراسته‌بی‌آرایش * چه‌به‌کرباس‌وچه به خز یکون (ابوشعیب ص۱۳۱س۱) بدان وآگاه باش‌که‌ملك بی‌سپاه نتوان داشتن (بلعمی‌ص۱۱۷۳ س۶) ما بی امر خدای عزوجل با وی حرب نکنیم (طبری‌ص۴۷ س۱) ور مرا بی یار باید زیستن * زندگانی کاش یا رب نیستی (دقیقی ص۱۶۳س۸) پس بگوی مران غافل را که تو به‌خواست خدای تعالی مؤمنی یا بی‌خواست خدای تعالی (السواد ص۲۹س۱۵) برو بر همی خواندند آفرین * که بی تو مبادا زمان وزمین (شاص ۲۹۸۲س۵) ناربا و تری و آب غوره با شکر و بی شکر به‌کار دارد پخته و خام (هدایه‌ص۳۵۸س ۵) فریشته‌گفت شش دینار بستان بی رضای مادر (پاك ص ۹س۱) نخست جنس پس آنگاه نوع وز پس شخص * طریق حکمت این بی جدال و بی‌پیکار (ابوالهیثم ص ۵۸س ۵) آن‌که فرماید خوردن از جهت آن گوید که او سودا را براند بی دردی (الابنیه ص ۴۹ س۱) **۲ ـ پیشوند نفی که دراول‌اسم در می‌آید و از آن صفت و قید می‌سازد :** بی آب (بلعمی ص۱۱۲۴س۵) بی‌مهر (رودکی‌ص۱۹۴س ۴) بی‌گناه (ابوشکور ص۹۶س۷) . . . بی‌گمان (طبری ص۵۳۷س۲) بی‌دانه(هدایه‌ص۷۵۴س۱۷) بی اندازه (میسری ص ۱۹۲ س۱۶) ← بی آب ، بی اندازه ، بی‌دانه ... **۳ـ صورتی از به :** ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید * بی ابی یوسف یعقوب بن‌اللیث همام (محمدبن وصیف ص ۱۳ح۴)

☆ **بی از دیگر :** به غیر از ، ترجمهٔ «من دون»: بگوی یا محمد اگر بهشت جاودان درحکم خدای عزوجل چنان است‌که آن مر شمار است خاصگی من دون‌الناس بی از دیگرمردمان ... (پاك ص۲۹ س ۱۱)←دیگر

بی آب (ص) : **۱ ـ خشك ، زمین یا چیزی که درآن آب‌نباشد ، جائی‌که‌آبادانی نباشد :** جمله قبیلهٔ خویش را گردکرد وگفت : ماکجاهمی‌رویم پیش ما ، بیابان و بادیهٔ بی آب و همه ازتشنگی بمیریم (بلعمی‌ص۱۱۲۴س۵) بیابان‌بی‌آب‌وگرمای

سخت * کزاو مرغ گشتی به‌تن لخت‌لخت(شاص ۳۳۶س۱۸) گفت دلهای شما چون سنگهاست به سختی نی چه از سنگهاست سخت تر و بی‌آب تر (پاك ص۱۱س۳) ۲ - **بی‌رنگ و رونق ، بی طراوت و تازگی :** یکی خرد گوساله در پیش اوی * تنش لاغروخشك و بی‌آب روی(شاص۸ ۱۸۱س۱۴) از این‌زاغساران بی‌آب ورنگ * نه هوش و نه‌دانش نه‌نام و نه‌ننگ(شاص۲۹۸۶س۴)

بی‌آبروی (ص) : **بی‌حرمت، بی‌حیثیت:** وگر زین هنرها نیابی در اوی * هماناکه یابیش بی آبروی (شاص۲۵۳۲س۴)

بی‌آبی (۱) : **قساوت ،خشکی :** دلهای شما به سختی و بی‌آبی چنان چون سنگهای خاره گشته است (پاك ص۱۰س۲۵)

بی‌آرام (ص) : **بی‌قرار ، شتابان :** به‌گردجهان بربی‌آدام بود * که کارش همه رزم بهرام بود (شاص۲۸۶۹ س۱۴)

⊲ **بی‌آرام شدن دل :** پریشان‌خاطرشدن ، بیقرار شدن : بی‌آرامشان شد دل از مهر اوی * دل از مهر و دیده پراز چهر اوی (شاص۸۷ س۱۹)

☆ **بی‌آرام‌تر :** بی‌قرارتر : ز گردان کسی را ابی نام‌تر * به جنگ دلیران بی‌آرام تر (شاص ۱۱۶۴س۱۲)

بی‌آرامی (۱): **بیقراری ، التهاب :** (بحران)... یکی را بحران ردی نام خوانند و این آن بود که چون این بی‌آرامی وسوزش وغشی و اختلاط عقل پدید آید و ... مضطرب‌بود (هدایه‌ص۷۱۶س۴)

بی‌آرامی کردن (فم) : **بی‌قراری نمودن ، مضطرب‌شدن :** گشتن از پهلو به‌پهلو و گاه‌ستان خفتن وگاه به‌روی اندر وبی‌آرامی کردن‌وخویشتن برهنه‌کردن . . .همه‌علامات بدبود (هدایه‌ص۷۲۹ س۱۳)

بی‌آرزو(ص):۱ـ **ناکام ،بی‌مراد** همی‌هردوان زار بگریستند * که یکچند بی‌آرزو زیستند (شا ص ۱۳۸۴س۲) ۲ - **بدون تقاضا ، ناخواسته :** مرا داد بی‌آرزو دخترش * بجویند جز رای ما لشکرش (شاص۲۴۲۳ س۵)

بی‌آزار (ص) : ۱ - **سلیم‌طبع ، خوش قلب :** ساجو از چین است اندر میان‌کوه و بیابان‌است و آبادانی است و بسیار نعمت و آبهای روان و بی آزارند و دین مانی دارند (حدود ص ۶۲ س۱۱) زتخم کیان بود و بیدار بود * خردمند و گرد و بی‌آزاربود (شاص۸۳س۸)۲ - **بی‌زیان، بی‌گزند :** روا باشد اکنون که بردارمت * بی‌آزار نزدیك او آرمت (شاص۱۳۸س۱۳) چوفرمان گزیدند و جستند داه * بی‌آزار برگشت شاه و سپاه (شاص ۳۸س۴)

⊲ **بی‌آزارکردن دل :** رنجش و کینه ازدل‌بیرون کردن : ز خون نیا دل بی‌آزارکرد * سری را بر ایشان نگهدار کرد (شاص۱۵۸۱ س۱۲)

☆ **بی‌آزار تر :** سلیم طبع تر ، کم آفت‌تر : ندیدستم از توبجز نیکوئی * زترکان بی‌آزادتر کس توئی (شاص۹۷۵س۹)

بی‌آزاری(۱) : **سلیم طبعی، بری‌بودن ازآزار :** گفتی پس بی‌آزاری نتوان کردن (بلعمی‌ص۱۱۴ س۱۱) بی‌آزادی ومردمی‌بهترست * تراکردگار جهان یاورست(شا ص ۲۰۵۱ س۶)

بی‌آزرم (ص) : **بی‌شرم ، بی‌باك وگستاخ :** قتیبه مردی بود بد زبان و سرد گوی و بی‌آزدم و کس دابه‌چشم او مقداری نبود (بلعمی ع ص۳۹۸ س۱۴) خردمندبی‌شرم خواند مرا * وخاقان بی آزرم داند مرا (شاص۲۸۳۴ س۳)

بی‌آفرین(ص) : **ناستوده :** جز ازراستی هرکه جوید ز دین * بر او بادنفرین بی‌آفرین (شا ص ۲۷۶۲ س۱۰)

بی‌آگاه (ص) : **غافل ، بی‌خبر :** بسنده است به خدای عزوجل گواه میان ما و میان شما اگـر از پرستیدن شما بی‌آگاهان (طبری‌ص۱۶۷۱س۶) فکفی بالله شهیداً بیننا و بینکم ان کنا عن عبادتکم لغافلین (سورهٔ ۱۰آیهٔ ۲۹)

بی‌آگاه کردن (فم) : **بی‌حس‌کردن :** از بهر این اندامی‌که درد کند دردش بنشاند که بی‌آگاه کند آن جای را (الابنیه‌ص۳۲س۸)

بی‌آگاهی۱-(ص) **ناآگاه از بدی :** آن کسها

که دشنام دهند زنان پاك دامنان را بی‌آگاهیان را گرویدگان را یعنی عایشه ... را لعنت کرده شدند (طبری‌ص۱۱۱۴ح۴) **۲ - (ص) غافل ، بی‌خبر :** گفت نه‌چنانکه خداوند تعالی از کرده‌های شما بی آگاهی است و یا خبر ندارد که شما چه می‌کنید (پاك‌ص ۸۸ س ۲۶) **۳ - (ق) غفلةً ، ناگهان :** من بگویم که با وی نصیحت کردم و با من چنین کرد و از تو گله‌کنم پس او راگویم که من(را) ترا راهی نمایم سوی او به‌بیابانی که بر اوشبیخون کنی و بی‌آگاهی او را فروگیری (بلعمی ص۹۵۶ س۷)

بی آگهی(ص): **بی‌خبر ، غافل :** چه بختی که بر آگهی بگذرد * پرستندهٔ او ندارد خرد (شاص ۲۱۴ س۱۵)

بی آمرغ (ص) : **بی‌ارزش ، بی‌قدر :** جوان تاش پیری نیاید به‌روی * جوانی بی‌آمرغ نزدیك اوی (ابوشکورص۱۰۹ س۳)← آمرغ

بی آنکه (حر): **حرف‌اضافهٔ‌مرکب ، بدون‌آنکه :** خدای عزوجل این خلق را بیافرید بی‌آنکه او را بر آفرینش ایشان حاجت بود (بلعمی‌ص۱۶س۱) پس آن کیمیا بر مس می‌نهاد و جمله زر می‌گشت بی‌آنکه موسی فرموده بود (طبری ص ۷۵ س۷) بازرگانان چینستان بسیار آنجا روند و آهن برند وطعام و به‌ایشان فروشند به زر به اشارت بی‌آنکه بایکدیگر سخن گویند (حدودص۱۹س۳) و باشد که خود لقوه افتد بی‌آنکه فالج‌افتاده بودش‌پیش (هدایه ص۲۶۱ س۴)گروهی گفتند هر جای که در قرآن ایزد تعالی ابراهیم را حنیف خوانده است بی‌آنکه مسلم با وی یاد کرده است بدان حنیف مسلمان‌خواسته‌است (پاك‌ص۷۹س۱۶) حب‌النیل... چون بخورند تنها بی‌آنکه به چیزی بیامیزند دیر ازشکم برود (الابنیه ص۹۴ س۵)

بی آهو(ص) : **بی‌عیب ، بدون نقص :**چو کودك زکوشش بنیرو شدی * به هربخش اندر بی‌آهو شدی (شا ص۱۹۸۰ س۱۶)

بی آهو کردن (فم) : **اصلاح کردن ، بی‌عیب ساختن ، بی نقص‌نمودن :** بفرمود کاسپان بنیرو کنید * سلیح سواران بی‌آهو کنید(شا ص۱۹۴۷ س۴)

بیابان (۱) : **دشت لم‌یزرع ، صحرای بی‌آب و علف :** بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود * و باغ خرم‌گشت آن کجا بیابان بود (رودکی ص۲۸ س۳) گاهی چو گوسفندان در غول جای من * گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان (ابوشکور ص۸۳ س۵) یك روز شاپور پسر اردشیر به‌صید بیرون شد ، از سپاه جدا افتاد اندر بیابان و تشنه شد (بلعمی‌ص۸۹۸س۱۱) اگر در بیابانی کسی‌راه گم کند که اورا اجل نیامده باشد الیاس ...بیاید و اورا به‌راه بازآورد (طبری‌ص۱۵۴۳س۷) برفت یار و رهی ماند در بیابانی * که حد او نشناسد به‌جهد جادوی مای (دقیقی ص۱۶۳س۳) چه آن کش دربیابان جای تنهاست * چه آن‌کش زیر قعر ژرف‌دریاست (میسری‌ص۱۸۰ س۱۴)اگرهمه عقول آدمیان را از آدم تا قیامت جمع کنند در جنب عقل‌مصطفی ... چنان نمایدکه یك‌دانه ریگ دربیابانی(السواد ص۱۰۶ س۳) دیگردریای خزر است ناحیت مشرق از او بیابانی است که به‌غوز و خوارزم پیوسته است (حدود ص۱۴س۱۱) بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش * شمارا بیابان وکوه استپیش (شا ص ۲۷۳۴ س۱۴) باز اگرنهاد شهر به‌نزدیکی بیابان بود مزاج آن شهر بگردد به‌مزاج آن بادها که بدان شهرکارگر گردد (هدایه ص۱۵۲ س۱۲) از بیابانها وکوهها آواز برآمد لبیك (پاك ص۶۹س۲۳) گوشت‌چهارپای ومرغ‌هرچه‌خانگی باشد ترتر بود وآنکه دربیابان وکوه چردخشك‌تر باشد (الابنیه ص۲۲۸س۹)

◇ **بیابان بی‌آب :** بیابان خشك و بایر : بیابان بی آب وگرمای سخت * کزو مرغ گشتی به‌تن لخت‌لخت(شا ص۳۳۶ س۱۸) ◇ **بیابان بی‌آب ونم :** بیابان خشك و بی‌آب: ز یکسو بیابان بی‌آب ونم * کلات از دگر سوی و راه چرم (شا ص ۵۷۹ س ۳) ◇ **بیابان‌تیه :** بیابانی در شبه جزیرهٔ سینا ، جغرافیا نویسان عرب آن را بیابان بنی‌اسرائیل خوانده‌اند : گروهی‌گویند موسی و هارون به‌بیابان

تیه اندر بمردند (طبری‌ص۵۶۷س۱۳) ◇ **بیابان خشك :** بیابان بایر و بی‌آب : به گودرز گفت این بیابان خشك ※ اگر گرد عنبر دهد خاك مشك (شا ص۷۹۵س۷)

☆ **بیابان سپردن :** بیابان درنوردیدن ،طی‌کردن بیابان : خردمند شد نامه شاه برد ※ گذارنده کوه و بیابان سپرد (شا ص۱۵۴۶س۱۹) ☆ **بیابان گرفتن :** راه بیابان‌درپیش‌گرفتن: ازان سبز دریا چو گشتند باز ※ بیابان گرفتند و راه دراز(شا ص ۱۹۰۴س۳) ☆ **بیابان گزیدن :** راه بیابان درپیش گرفتن : بیابان گزینید و راه دراز ※ مداریدیکسر تن از رنج‌باز(شا ص۲۷۱۵س۱۶)

بیابانی (ص) : **منسوب به‌بیابان ، صحرائی ، بدوی :** یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی ※ وغیوی‌برزدم‌چون‌شیر بر روباه درغانی(دبنجنی ص۷۵س۱) گفتندماهیچ ملك را نشناسیم‌که مردمان بیابانی‌ایم از زمین کنعان (بلعمی ص۳۰۴س۱۹) زودگویند مر ترا سپس ماندگان از عرابیان یعنی بیابانیان ، مشغول گردانید ما را خواست های ما (طبری‌ص۱۷۱۱س۱۰) گوشت‌کبك به‌کاردارند و گندشك وچکاوك وگوشت جانوران کوهی‌وبیابانی (هدایه ص۴۵۶ س۱۲)

بی‌اختلاف (ق) : **درست ، بدون کم وکاست :** گروهی‌گویند چهل ودوسال بی اختلاف به‌عام‌الفیل بزاد (بلعمی ص۱۰۵۳س ۶)

بی‌ادب (ص): **آن‌که حدنگاه ندارد ، بی‌تربیت:** با ادب را ادب سپاه بس است ※ بی ادب‌باهزار کس تنهاست (شهید ص۲۴س۶) نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و خدمت ملوك را نشایند (بلعمی ص ۱۱۱۳س۵)

بی‌ادبی (۱) : **بی‌حرمتی، بی‌تربیتی ، بی‌آزرمی:** پس هرگاه که از شما بی ادبی آید از من‌عقوبت بیشترآید که از پدرم (بلعمی‌ص۹۴۳س۱۳) پیش خداوند رفتن با نعلین بی‌ادبی است (طبری ص ۱۰۱۷ س۶)

بی‌ادبی کردن(فم) : **بی حرمتی کردن ، رعایت احترام نکردن ، بی‌تربیتی‌کردن :** ولیکن من تدبیر آن کردم که خالد را که بی ادبی کرده‌بود از شام به در خویش خوانم و اورا عقوبت کنم (بلعمی ص ۱۰۴۰س ۱۰)

بی‌ارج(ص) : **بی‌قدر ، ناقابل :** سخنها که جان را بود سودمند ※ وزان مرد بی ارج گردد بلند (شا ص۲۳۹۴ س۱۵)

بی‌ارز (ص) : **بی‌قدر ، بی‌مایه :** چو بی ارز را نام دادیم و ارز ※ کنارنگی و پیل و مردان و مرز(شاص۱۲۹۸۱س۸)

بی‌ازآنکه (ق) : **بدون اینکه :** این تب را که تب چهارم‌گویند . . . ابتدا بیاید بی ازآنکه پیش ازوی تب دیگر بوده بود (هدایه ص۷۴۴ س۱۵) وز چیز چیزآرد بهر گونه که وی خواهد بی از آنکه ازکسی‌آموخته باشد (پاك ص۶۲ س۷)

بیازیده (ص)؟ **این‌کلمه در متن بدون‌نقطه‌است وباتوجه به اصل‌آیه:** مهطعین مقنعی‌رؤسهم (سورهٔ ۱۴ آیهٔ۴۳) می‌روند شتاوندگان بیازیده ؟ گردنها و سرها فرود افکنده (طبری‌ص۸۲۶ س۱) **ظاهراً باید بیازیده باشد .**

بیاستو (۱) : **پیاستو ، خمیازه ، دهان دره :** بیاستو نبود خلق را مگر به دهان ※ ترا به کون بود ای‌کون بسان دروازه (معروفی ص ۱۳۶س۱)

بی اصل (ص) : **بی‌اساس ، بی بن وپایه :** بعضی گفتند این دروغهاست که ایشان گویند و سخن‌هائی بی اصل است (پاك ص۵۵ س۲۵)

بیامدنی (صبا) : **آنکه یاآنچه آمدن آن‌حتمی است ، آمدنی، مقدر :** بیامدنی‌است فرمان خدای به رستخیز ، مکنید شتاب (طبری ص ۸۶۱ س۴) ← آمدنی

بیان (۱) : **۱ - شرح ، توضیح :** کل شی و هر چیزی را اندر نبی بیان است (بلعمی ص۳۲۳س۲) از این‌گونه بیست و هشت مسأله پرسیده بودند و همه بگفته آمده است به‌سورةالبقرة به شرح وبیان (طبری ص ۱۶۴۷ س ۱۹) **۲ - نشانه ، بینه ، دلیل :** و گفتند چرا نیاید به ما از نشانه های خدای تو ، نیامد به ایشان بیان و حجت آنچه در دفترهای پیشین بود ؟ (طبری‌ص۱۰۰۰س۵) وقالوا

اولا یأتینا بایة من ربه اولم تأتهم بینة مافی الصحف الاولی (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۱۳۳)

◇ به شرح و بیان : به تفصیل ، مبسوط : این همه بجملگی به‌اول سوره به‌شرح و بیان گفته آمده است (طبری ص۱۶۵۳ ح۱)

☆ اندر بیان آوردن : توضیح دادن ، ذکر کردن : موسی گفت خدای با من است و مرا راه دهد و موسی را به‌حق یقین بود که اورا راه دهد وهارون را نیز اندر بیان نیاورد (بلعمی ص۴۱۸ س۷)

بیان (۱) ← **ببربیان**

◇ ببربیان : لباسی ازچرم پلنگ که رستم درجنگ می‌پوشید : سنان اندر آمد به چرم کمر * به ببر بیان برنبد کارگر (شا ص۷۰۰ س۱۲)

بی‌انباز (ص) : ← **بی‌انباز و یار**

☆ بی انباز و یار : بی شریك و رفیق : خدائی راز دان و راز دارست * ابی دستور وبی انباز و یار است (میسری ص۱۷۹ س۱۴)

بی‌انجمن (ص) : **تنها ، منفرد ، بی جمعیت** : چنان بدکه یك روز بی‌انجمن * به‌نخچیر گه‌رفت با جنگ‌زن (شاص۲۰۸۵ س۱۱)

بی‌اندازه (ص) : **فراوان ، بسیار** : بتگ‌ازان گزیدم این‌کازه * کم‌عیش نیك و دخل بی‌اندازه (رودکی ص۱۹۲ س۲) از هردو سپاه خلقی بی‌اندازه کشته‌شدند (بلعمی ع ص۴۵۲ س۲) بیامدشان‌ماهیان ایشان روز شنبه‌شان ، بی‌اندازه و آن روز که شنبه نکردندی نه‌آمدندشان (طبری ص۵۴۸ س۴) مگر کس را بی‌اندازه گناه است * که نزدش دردها را بیش راه است (میسری ص۱۹۲ س۱۶) سوس الاقصی . . . واین شهری عظیم است و ایشان را زر است بی‌اندازه (حدودص۱۸۰ س۱۷) بی‌اندازه زیشان گرفتارشد * سترگی و نابخردی خوارشد (شاص۱۹۴۶ س۱۹)

☆ بی‌اندازه شدن : بسیار شدن ، این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمهٔ طغیان به‌کار رفته است : و ما چون بی‌اندازه شد آب برداشتیم شما رااندر کشتی (طبری ص۱۹۲۲ س۴) انا لما طغا الماء حملناکم فی الجاریه (سورهٔ ۶۹ آیهٔ ۱۱)

بی اندوه (ص) : **بی‌غم ، بی‌خیال** : یکی مرد دینی بدان‌کوه بود * که ازکارگیتی بی‌اندوه‌بود (شاص۴۲ س۱۰)

بی‌اندهی (ا) : **بیغم‌بودن ، بی‌خیالی** : از او بی‌اندهی بگزین و شادی باتن‌آسانی * به‌تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی (رودکی ص۱۹۸ س۲)

بی‌اندیشه(ص) : **بی خیال** : سوارطلایه ندارد به‌راه * بی‌اندیشه‌از کارتوران‌سپاه(شاص۸۴۰ س۴)

◁ بی‌اندیشه کردن جای مهر : فارغ‌البال شدن : بی خیال وآسوده خاطر گشتن : زمـن جـای مهرت بی اندیشه کن * ز گیتی سواری مرا پیشه کن (شاص۱۷۶۳ س۷)

بیان کردن (فم) : **شرح دادن ، تقریرکردن** : امیر عادل اسماعیل بفرمود مر عبدالله‌بن ابی جعفر را وباقی‌فقها را که بیان کنید مذهب راست‌وطریق سنت وجماعت (السواد ص۱۸ س۴) اکنون‌باز گردم به‌بیان کردن نوع پیشین از دق (هدایه ص ۶۵۹ س۲) بیان کرد که آن‌کتب دیوان نبشتند نه سلیمان و عذرسلیمان بازنمود (پاك ص۴۱ س۱۲)

بیاوی گاه (ام) : **این ترکیب درترجمهٔ تفسیر طبری‌درترجمهٔ‌کلمهٔ«نزل»به‌کاررفته‌است وظاهراً غلط یاتحریف ماوی‌گاه است** : خود بسنده بودآن کسها را که کافرشدند که بگیرند بندگان مرا از فرود من دوستان و یاران ؟ مـا ساخته‌ایم دوزخ مر کافران را بیاوی‌گاهی ؟ (طبری ص ۹۳۷ س۱۴) افحسب الذین کفروا ان یتخذوا عبادی من دونی اولیاء انا اعتدنا جهنم للکافرین‌نزلا (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۱۰۲)

بی‌باب (ص) : **بی پدر** : یکی خرد بی مایه بی باب بود * پدر برکشیدش که بی‌باب بود(شاص ۲۸۱۲ س۱۶)

بی‌باك(ص) : **شجاع ودلاور ، متهور** : سواران بی‌باك روز نبرد * شدندی بران گنبد لاژورد (شا ص۲۸۸۱ س۳) پس مردی چند از این ناپاکان بی باکان شیطان مریشان را بران داشت که روز آدینه حوضها ساختند (پاك ص۱ س۱۳)

بی باکی(ا) : **بی پروائی، تهور**: یکی راه بی باکی و پر بدی * دگر ره نکوکاری و بخردی (شاص ۲۳۹۵ س۱۶)

بی بد (ص): **ناچار** : چنانکه اشتر بی بد سوی کنام شده * زمکر روبه و زاغ وزگرگ بی‌خبرا (رودکی‌ص۱۴۸ س۱)

بی بدایت (ص) : **بی آغاز ، ازلی** : حق تعالی اولی است بی بدایت و آخری است بی‌نهایت (السواد ص۱۰۶س۱۲)

بی بدی (ص) : **خالی از عیب ، بدون نقص** : چو خورشید تابنده او بی‌بدی است * همه‌کار و کردار او ایزدی است (شا ص۲۷۶۴ س۶)

بی بدی (ا) : **ناچاری** : ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی * و آنك نبود از امیر مشرق فرمان(رودکی ص۸۸ س۴)

بی بر(ص) : **۱- بی بار وثمر** : گر از تو یکی شهریار آمدی * مغیلان بی بر به‌بار آمدی (شاص ۲۶۹۰ س۱۶)← **بی بروبوم**

☆ **بی بروبوم** : بی وطن ، بی سرزمین : ببندید کیخسرو شوم را * بد اختر پی بی بر وبوم را (شاص۷۲۵ س۲)← بر وبوم

بی بر کردن (فم): **بی‌ثمرساختن ، از بین‌بردن** . ← **بی برکردن نام**

◁ **بی‌برکردن نام** : زایل ساختن نام و نشان : نبایدکه بی‌برکنی نام خویش * به بهرام بفروشی آرام خویش (شا ص ۲۸۱۳ س ۵)

بی برگ (ص) : **۱ - بینوا ، محتاج و فقیر**: خواهم که چون ازین جهان بیرون شوم مرا بدین جهان‌اندر اثری ماند وفرزندان از پس من بی‌برگ نمانند (بلعمی۹۵۶ س۱۱) **۲- تباه، بی‌سروسامان**: برافراسیاب این سخن مرگ‌بود * کجاکارناساز و بی برگ بود (شاص۱۳۱۴س۱۰)

بی بن (ص) : **۱ - پست و فرومایه ، بی‌اصل** : چه گفت این خردمند شیرین سخن * که گر بی بنان را نشانی به‌بن * به‌فرجام کار آیدت رنج و درد * به‌گرد در ناسپاسان مگرد (شاص ۲۶۹۶ س۱۲و۱۳) **۲ - بی‌انتها ، بی‌پایان** : به‌نزدیك آن غار بی‌بن رسید * به‌گرد اندرش لشکر دیو دید (شاص۳۵۲س۳)

بی بند (ص) : **بدون قید ، بی منفذ و پیوند** : موسی تابوت یوسف برگرفت تابوتی از سنگ رخام بی درز و بی بند (بلعمی‌ص۴۱۵س۱۳)شود بسته بی بند پای نوند * وزو خوار گردد تن ارجمند (شا ص۲۳۱ ح۴)

بی بها (ص) : **۱- بی‌مقدار ، بی‌ارزش** : دانشا چون دریغم آئی ازآنك * بی‌بهائی ولیکن ازتو بهاست (شهید ص۲۴س۴) پیغامبر . . . ابوبکر را گفت که یا ابابکر این اشتر به‌من فروش‌که من‌بی بها نمی‌خواهم که برین نشینم (طبری ص ۳۶۴س ۲۰) وزان پس که‌گشتم ز مادر جدا * چنان‌چون بودبچهٔ‌بی‌بها (شاص۱۳۳۵س۱۰) **۲ - پرارزش ، آنچه ازگرانی آن را نتوان قیمت نهاد** : که گر بودنی بازگوئیم راست * شود جان بیکباروجان بی‌بهاست (شاص۳۹س۶)

بی بهانه (ص) : **۱ - بدون‌دلیل‌وسبب ، بی‌جهت و بی‌علت** : دلاور بدو گفت گر بخردی * کسی بی بهانه نجوید بدی (شاص۴۰س۷) **۲- بدون عذر** : بدین نامه ما بی بهانه شدیم * همه روم و ایران یگانه شدیم (شا ص۲۷۵ س۲)

بی بهر (ص) : **بی‌سهم ، بی‌نصیب** : گزین بزرگان آن شهربود * ز بیکاری ورنج بی بهر بود (شاص ۳۸۵ س۱۴)

بی بهره (ص) : **بی‌نصیب ، بی‌سهم** : پیغمبر ما نیز . . . از آن فضیلتها بی‌بهره نباشد وآن را نیز دریافته باشد (طبری ص۱۹۰ س۱۶) چو بی‌بهره باشی زگاه مهی * مرا کار سازندگی چون دهی (شاص ۵۷ س۱۸)

بی بیم(ص): **بدون ترس ، ایمن** : حقا که‌پرهیز-کاران اندر جایگاهی‌اند بی بیم (طبری ص۱۶۷۰ س۱۷) جهان ازبداندیش بی بیم‌گشت * فراوان مرا روز برسرگذشت (شا ص۱۴۰۵ س۶) گفت یا رب این شهر را ای‌که مکه را جائی بی‌بیم گردان (پاك ص۷۰ س۲۳)

☆ **بی بیمان** : در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمه « آمنین » به کار رفته است : در آیند (در آئید)

اندران سلامت بی بیمان (طبری ص۸۴۴ س۷) ادخلوها بسلام آمنین (سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۴۶) ✡ **بی بیم و هراس :** امن : ای بار خدای بکن این شهر را یعنی مکه را جای بی بیم وهراس (طبری ص۸۲۴س۱۵) رب اجعل هذاالبلد آمناً (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۳۵)

✡ **بی بیم داشتن :** ایمن و محفوظ نگاهداشتن : زبد روز بی بیم داریمتان ✻ به بد خواه حاجت نیاریمتان (شا ص ۲۱۱۷ س۲)

بی بیم کردن (فم) **: محفوظ و ایمن داشتن :** جهان از بد اندیش بی بیم کرد ✻ تن اژدها را به دونیم کرد (شا ص۱۶۳۳ س۱۶)

بی پا(ص) **:← بی پا و پر**

✡ **بی پا و پر :** ناتوان وضعیف : بماندند پیران بی پا و پر ✻ بشد آلت ورزش و ساز وبر (شا ص۲۱۳۸ س۱) ✡ **بی پا و سر :** ناتوان وآشفته : ز کاووس کش سال بفگند فر ✻ ز درد پسرگشت بی پا و سر (شا ص۷۲۰ س۶)

بی پاك (ص) **: ناپاك :** و دیگر که فرمان بی پاك دیو ✻ ببرد این دل ازراه گیهان خدیو (شاص۹۷ ح۱۱)

بی پایه (ص) **: ژرف ، عمیق :** بفرمود تابادبان برکشید ✻ بهدریای بی پایه اندر کشید (شا ص ۱۳۷۸س۱۵)

بی پدر (ص) **: ۱ - یتیم ، پدر مرده :** مه نزدیکی کنید به خواستهٔ بی پدران مگر بدان که آن نیکوتر (طبری ص۴۶۴ح۷) ورا گفت خاقان که این بد مکن ✻ سزد بی پدر گر نگردم کهن (شاص۲۶۳۷س۵) فرمودیم ایشان را تا چه جای یتیمان و بی پدران نیکوئیها کنند و بریشان مهربان باشند (پاك ص ۱۶ س۱۶) **۲ - حرامزاده ،آن که پدر او مشخص نباشد :** نباشد جز از بی پدر دشمنش ✻ که یزدان به آتش بسوزد تنش(شاص ۷ س۱۵)

✡ **بی پدرکردن :** یتیم کردن ، پدر کسی‌راکشتن : ستمکاره‌ای کرد برمن ستم ✻ مرا بی پدرکرد با درد و غم (شا ص۱۰۱۴ س۶)

بی پر (ص) **: بدون بال ، پرکنده :** هوا مرد را خوار وبی برکند ✻ به گیتیش چون مرغ بی پر کند (شاص۲۰۱۶ح۴)

◇ **تیر بی پر :** چو با تیر بی پرشیرافگنی ✻ بی‌کوه خارا ز بن برکنی (شاص ۲۱۶۶س۱۷) ← پر

✡ **بی پر وپای :** ناتوان و ضعیف : که کاووس بی فر و بی پر و پای ✻ نشستست بر تخت بی رهنمای (شا ص۷۰۷ س۱۴)

بی پرخاش (ص) **: نرم خوی وسازگار:** خویشتن‌دار باش وبی‌پرخاش ✻ هیچکس‌رامباش عاشق وغاش (رودکی‌ص۲۶۸ س۵)

بی پزشك(ص) **: درمان ناپذیر:** چو چیره‌شود بردل مرد رشك ✻ یکی دردمندی بود بی پزشك (شا ص۲۳۱۲ س۸) ← پزشك

بی پشت (ص)**: ←بی پشت و یار**

✡ **بی پشت ویار :** بی‌حامی ویاور : بـه توران غریبیم و بی‌پشت ویار ✻ میان بزرگان چین‌سست وخوار (شاص۲۸۳۶س۱)

بی پناه (ص) **: آنکه پناه ونگاهبانی ندارد :** همان خردکودك بدان جایگاه ✻ شب وروزافتاده بد بی پناه (شا ص۱۳۴ س۴)

بی پوست (ص) **: آنچه برآن پوست نباشد :** ازمیوه‌های‌بهشت اوراسی‌گونه‌میوه فرستادخوردنی تا همه بر زمین بنشاند و ازآن ده‌گونه با پوست و ده‌گونه بی‌پوست (بلعمی ص۹۲ س۳) تخم کدو بی پوست و بادام مغز بی پوست وتخم کنی . . . این داروها مدرّند و سرد و لاغر را فربه کنند (هدایه ص۵۷۴س۱۰)

بیت (۱) **: ۱ - خانه و سرای ، مسکن:** بظاهر یکی بیت پر نقش آزر ✻ به باطن چو خوك‌پلید و گرازی (مصعبی ص۴۸ س۸) **۲ - خانواده ، اهل خانه ، دودمان :** آن وصیف بیامد و نام او سومهار بود و همه‌بیت خویش را گرد کرد وپیش برد (بلعمی ص۶۰۶ س۱۰) **۳ - دومصراع ازشعر که به‌یك وزن باشد ، دو مصراع متحد الوزن :** کز شاعران نوند منم و نوگواره‌ای ✻ یك بیت پرنیان‌کنم از سنگ‌خاره‌ای (رودکی ص۵۰۶س۳)

وگرت خنده نباید یکی کنند بیار * ویك دو بیتك ازاین شعرمن بکن بکنند (ربنجنی ص۶۸ س۳)دو بیت شعرگفت سخن‌نیکو و سوی او فرستاد (بلعمی ص ۱۱۰۱س۴) همه اهل مجلس بگریستند مگر یزید و بوبرده بیرون شد و یزید این بیت بگفت . (بلعمی عص۲۷۳س۲۰) آدم از بهر هابیل سخت اندوهگین شده‌بود و چهار بیت شعر اندر مرثیهٔ هابیل بگفت (طبری‌ص۳۹۷س۱۹) نگه کردم این نظم و سست آمدم * بسی بیت ناتندرست آمدم (شا ص۱۵۵۴ س۱۰)

◇ **بیت الصراح :** خانهٔ کعبه : خدای تعالی دعای اومستجاب‌کرد وخانه‌ای پدیدکرد ازیاقوت سرخ تاآن تنگ دلی‌ازوی‌بشد وآن‌رابیت‌المعمور نام کرد و امیرالمؤمنین علی‌ابن‌ابی‌طالب .. گفت آن را بیت‌الصراح نام بود (بلعمی ص۹۰ س۷)

◇ **بیت مال :** ← **بیت‌المال : معاویه** بیت مال الله‌گفتی‌بوذر برمعاویه انکارکرد وگفت همه جهان خدای راست و این را بیت مال مسلمانان خوانند زیرا که خواستهٔ این مسلمانان راست (بلعمی‌ع‌ص ۱۰۲ س۶) ◇ **اهل بیت :** اهل خانه ، خانواده : زینهار خواست خود را واهل بیت خود را(بلعمی ع ص ۳۲۳س۷) ۲ـ خاندان : منم بندهٔ اهل‌بیت نبی * ستایندهٔ خاك پای وصی (شا ص۶ س۱۹)

بی تاب (ص) : **۱ـ راست، مستقیم :** بکردآتش وچوب بی‌تاب کرد * گز از آب رزمست‌وشاداب کرد (شا ص۱۷۰۷ ح ۱۰) **۲ ـ بی درخشش :** یکی خرد بی‌مایه بی‌باب بود * پدر برکشیدش که بی‌تاب بود (شاچاپ مول‌ج۷ ص ۱۰۶ س۱۸) [درشاهنامه چاپ بروخیم بی‌باب‌آمده است (شاص۲۸۱۲ س۱۶)]

◁ **بی تاب کردن‌بروها :** فرو خوردن خشم ، کظم غیظ : ببخشود و دیده پر از آب کرد * بروهای جنگیش بی‌تاب کرد (شا ص۲۰۵۸ س۱۹)

بی تار(ص) ← **گفتار بی تار و پود**

◁ **گفتار بی تار و پود :** سخن یاوه‌و‌بی ربط: یکی سوی قیصر بر از من درود * بگویش که گفتار بی‌تار و پود * بزرگان نیارند پیش خرد * بفرجام هم‌نیك و بدبگذرد (شا ص۲۷۴۷س۵و۶)

◁ **بی تار و پود شدن سپاه :** پریشان و از هم گسیختن آن : چنین تابیامد یکی ژرف رود * سپه شد پراگنده بی‌تار و پود (شا ص ۷۲۸ س ۷)

◁ **بی تار و پود کردن :** از هم گسیختن ، در هم شکستن ، نابود ساختن : همه مرزها کرد بی تاروپود * همی‌رفت از اینگونه تاکاسه‌رود (شا ص ۸۲۷ س۸)

بی تاریخ (ص) : **بدون تاریخ ، ناموَرخ ، بی قید روز و ماه و سال :** بدین‌سال که پیغامبر .. هجرت‌کرد تاریخ بدان سال دربنهادند از بهر آنکه تا آن وقت نامه‌ها وحکمها همه بی‌تاریخ‌بود (طبری‌ص۶۳۶س۱۷)

بی تبار (ص): **نانژاده ، بی سرو پا :** به‌دستور گفت آن زمان شهریار * که بد گوهری بایدم بی‌تبار (شا ص۲۸۵۱ س۵)← تبار

بی تبش (ص) : **بدون تشنج :** جاورس...چون گرم بکنند و به‌رکوئی بر اندام نهند خشك‌بکند و تحلیل کند بی تبش و طبیعت به‌خاصیت ببندد (الابنیه ص۷۶ س۳) ← تبش

بیت‌الحرام(اخ)**:خانهٔ خدا ، خانهٔ کعبه :** خداوند خواندش به‌بیت‌الحرام * بدو شد ترا راه یزدان تمام (شاص ۱۸۴۶ س۱۲) چون قبلهٔ تو به‌سوی بیت الحرام گردانم این بی‌خردان کافران مکه و جهودان مدینه چیزها گویند (پاك ص۸۴س۱۴)

بی تدبیری (ام) : **بی فکری ،تأمل نکردن در پایان کار :** علی‌گفت گناه نبود ولکن نادانی بود و ابلهی و بی‌تدبیری وگرگناه بود شما کردید وشما خواستید نه من (بلعمی‌ع ص۲۱۰س۸)

بی ترس (ص)**:**← **بی ترس و باك**

☆ **بی ترس و باك :** پردل و با شهامت ، پرجرأت و جسور : نباید که بردست من بر هلاك * شوند این‌دلیران بی‌ترس و باك (شاص۲۷۰۰ س۱۶)

بیت‌المال (ام) **: خانه‌ای که اموال و غنائم مسلمانان را در آن نگاه دارند ، خزانهٔ دولت :** چاره نیست هرسالی چیزی ستدن و به بیت المال

اندر نهادن وگرد کردن آن تا آن وقت که بدو حاجت افتدنهاده بود وگردکرده(بلعمیع‌ص۱۰۴۴ س۱۲) آن خواسته که اندر بیت‌المال عراق است به حسن سپارد تا میان برادران وخواهران خویش قسمت‌کند (طبری ص۱۳۸۱ س ۲۶)

◇ **بیت‌المال‌المسلمین:** خزانه ای که در آن اموال مسلمانان نگهداری می‌شد: بیت‌المال را ابوبکر و عمر بیت المال المسلمین گفتندی و معاویه بیت‌مال الله‌گفتی بوذر برمعاویه انکار کرد وگفت همه جهان خدای راست و این را بیت مال مسلمانان خوانند زیرا که خواسته این مسلمانان راست تو چرا نام مسلمانان ازو می‌بیفکنی (بلعمیع‌ص۱۰۲ س۴)

بیت‌المعمور (۱) : **مسجدی است در آسمان چهارم‌که پیش از طوفان‌نوح درزمین‌بوده است :** خدای عزوجل مر آدم را ...بیت‌المعمور داده بود وآدم با فرزندان آنجا طواف کردندی پس‌به‌وقت نوح . . . چون طوفان آمد خدای تعالی آن خانه را از زمین برداشت (بلعمی ص۲۳۹ س۸) چون طوفان نوح خواست بود خدای عزوجل بفرمود تا آن بیت المعمور را به آسمان چهارم بردند و آنجا بنهادند (طبری ص۱۳۱ س۱۵)

بی تن (ص): ← **بی تن شدن**

◁ بی‌تن شدن : کوفته و مجروح‌گشتن ، مانده شدن : چو بی‌نام وبی‌کام وبی‌تن شدند * گریزان به‌کوه هماون شدند (شا ص۹۲۱ س ۱۴)← تن

☆ **بی تن و تاب گشتن :** مانده و ناتوان شدن : همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گشت * بیفتاد از پای و بی‌هوش گشت (شا ص۵۰۳ س۱۸)

بی توان (ص) : **بی تاب ، بی‌طاقت :** هرآنکس که بودند پیروجوان * زن ومردگشته همه‌بی‌توان (شا ص ۵۱۵ س ۱۶)

بی‌توان‌گردانیدن(فم): **سست و بی‌حال‌کردن :** بنگ . . . روغن وی درد گوش را سودکند و همه جنسهاش مستی‌آرد و بی‌توان‌گرداند (الابنیه ص ۵۴ س ۱۳)

بی‌توبه (ص) : **توبه ناکرده ، گناهکار :** تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد * خرد گیر و از بزم و شادی بگرد (شا ص۲۵۶۰ س۳)← توبه

بی توش (صم) : **ضعیف و ناتوان :** چو بشکست زنجیر بی‌توش گشت * بیفتاد ازان درد وبیهوش گشت (شاص ۱۵۶۹ س ۱۲)

◁ **بی توش و تاو گشتن :** ناتوان و درمانده شدن : چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو * پس پشت او اندر آمد تژاو (شاص ۸۶۳ س ۱۲)

بی‌توشه (ص) : **فقیر ، بی زاد و آذوقه :** جگر تشنگان‌اند بی توشگان * که بیچارگان‌اند و بی‌زاوران (رودکی ص۲۵۸ س ۱)

بیجاد (۱) : **مخفف بیجاده ، کهربا:** شدآن‌تخت شاهی و آن دستگاه * ز ما تاروپودش چو بیجاد وکاه (فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۲۶۲)

بیجاده (۱) : ۱ - **گوهری مابین لعل و یاقوت که فرق‌آن‌بایاقوت دشوار است ، کهربا:** اندرین کوه معدن بیجاده است و معدن زمرد و زبرجد (حدود ص۳۶ س۱۵)کنون هست لختی چوروشن گلاب * به سرخی چو بیجاده در آفتاب (شا ص ۲۷۱۶ س۱۵) به چنگ آمدش چند گونه‌گهر * چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر (شاص ۲۵ س۳)
۲ـ مجازاً به معنی لب : دو بیجاده بگشاد و آواز داد * که شادآمدی ای جوانمرد زاد (شا ص ۱۶۴ س ۸)

◇ **بیجادهٔ بدخشی :** بیجادهٔ منسوب‌به‌بدخشان: سنگلنج بر دامن کوه است ومعدن بیجادهٔ بدخشی و لعل اندرین کوه است (حدود ص ۱۲۱ س ۱۱)

◇ **بیجاده تاج :** تاج ترصیع شده به بیجاده : کمر های زرین و بیجاده تاج * ز دیبای رومی و از تخت‌عاج(شاص۱۰۰۸ س ۱۹)◇ **بیجاده رنگ :** به‌رنگ بیجاده : لب بیجاده رنگ و نالهٔ چنگ * می خون رنگ وکیش زردهشتی (دقیقی ص ۱۶۵ س ۲) چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ * شود آسمان همچو پشت پلنگ (شاص ۲۱۸۶ س ۱۳)

◇ **بیجاده لب :** آن که لب بیجاده رنگ دارد : نه زال و نه‌آن ماه بیجاده لب * بخفتند یك‌هفته در روز وشب (شاص ۲۲۰ س۱)

بی جان (ص) : **بدون روح ، مرده :** بیا اینك نگه کن رودکی را * اگر بی‌جان روان خواهی تنی را(رودکی ص ۱۰س ۳) پس خدای عزوجل آدم را بیافرید ، و ازگل آفرید و صورتی بی‌جان او کنده و بی‌جان هیچ‌چیز نباشد (طبری ص۱۳ س ۸) همه یکسرازبیم پیچان شدند * ز هول شهنشاه بی‌جان شدند (شاص۲۰۷۷س۱۲) گویند گوشتی بی‌جان که به شکم این چنین زنان بیفتد آنگاه بدان داروها علاج باید کردن که کودك افگنند (هدایه ص ۵۴۰ س ۳)

◁ **بی‌جان‌شدن:** مردن: تو بی‌جان‌شوی‌اوبماند دراز* حدیثی درازاست چندین‌مناز (شاص۲۹۶۲ س۱۳)

بی‌جان شده (صم) : **مرده ، بدون روح :** که بی‌جان شده بازیابد روان * ویا پیرسرمرد گردد جوان (شا ص۲۱۵س۵)

بی جان کردن (فم) :**کشتن ، بقتل رساندن :** من او را به یك سنگ بی‌جان کنم * دل زال و رودابه پیچان کنم (شاص ۱۶۵۰ س ۶)

بی جرمی (۱): **بیگناهی :** عذر سلیمان بازنمود و بی‌جرمی وی پیدا کرد (پاك ص۴۱ س ۱۳)

بی‌جفت (ص) : **فرد و طاق :** این همه صورتها که بیافرید همه جفت آفریدکه صورت بی‌جفت‌به هیچ کار نیاید (طبری ص ۹۷۰ س۱۰) سدیگر که باشد زتخم‌بزرگ * چو بی‌جفت باشد نماند سترگ (شا ص۱۶۸ س۱۴)

بی جنگ (ص) : **بی‌ستیز ، بی نبرد :** سپه را همه دل شکسته کنی * به‌گفتار بی جنگ خسته کنی (شاص ۱۵۷۶ س ۱۶)

بی جواز (ص) : **بدون اجازه ، بی رخصت :** بدو پهلوان گفت کای دیو ساز * چرا رفتی از نزد من بی‌جواز (شاص ۲۶۵۰ س ۱۱)

بی چار(ص) : **مخفف بیچاره :** هوا پود شدبرف چون تارگشت * سپهدار ازآن چاره بیچارگشت (شاص۱۶۵۴ س ۲) ← بیچاره

بی چارگی (۱) : **۱ - ناگزیری ، لاعلاجی ، ناتوانی :** آهنگ اهواز کردید و هرمزان رایاری نکردید تا او ازبی‌چارگی نیمی اهوازبداد وصلح کرد (بلعمی ع ص ۳۶ س ۱۱) به بی‌چارگی دست ازان بازداشت * همه‌گوش ودل سوی‌اهواز داشت (شاص۲۸۸۸ س۱۱) **۲ - درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمهٔ «ضراراً »به کاررفته است :** گفت آن‌کسها که مزگت کردند به‌بی‌چارگی و کافری را وجدائی میان مؤمنان (طبری‌ص ۶۵۳ س ۸) والذین اتخذوا مسجداً ضراراً و کفراً و تفریقاً بین‌المؤمنین (سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۰۷)

◇ **خداوندبیچارگی :** مضطر، بدحال‌ودرمانده: نه برابراند نشستگان از مؤمنان جز خداوندان بی‌چارگی و جهاد کنندگان انـدر راه خدای به خواسته‌های ایشان و تنهای ایشان(طبری ص ۳۱۲ ح ۲)

بی چاره (ص) : **مضطر ، عاجز :** بود و بیوداز صفت ایزد است * بندهٔ درماندهٔ بی‌چاره کیست؟ (محمد بن وصیف ص۱۴ س ۵) جگرتشنگان‌اند بی‌توشگان * که بی چارگانند و بی زاوران (رودکی ص ۲۵۸ س ۱) بفرمود داور که می خواره را * به‌خفچه بکوبید بیچاره‌را(ابو شکور ص ۹۲ س ۱۱) چه بی‌چاره و ضعیف و بی‌حیلت چیزی است این آدمی (بلعمی ص ۱۲۵ س ۱۳) بخورید از گوشت‌آن و بدهید بی‌چاره و درویش را (طبری ص ۱۰۵۶ س ۱۳) چو بی‌چاره‌گشتند و فریاد جستند * بر ایشان ببخشود یزدان گرگر (دقیقی ص ۱۵۶ س ۳) ولیکن‌مرگ راچاره‌ندانم * به‌جای مرگ بی‌چاره بمانم (میسری ص۱۹۱ س ۵) ز بهر تو ای شاه غمخواره‌ایم * نه از کوشش و جنگ بی‌چاره‌ایم(شا ص ۱۶۰۳ س ۳) ولکن تا بی‌چاره نگردی ابیون مده (هدایه ص ۳۹۴ س ۴) این زن بی‌چاره بدان اعتقاد کند از اسلام بیرون آید (پاك ص ۴۶ س ۶)

☆ **بیچاره‌تر :** درمانده‌تر : فراوان‌ازان‌نامداران بکشت * چو بی‌چاره‌ترگشت بنمود پشت(شاص ۲۹۹۳ س۱۱)

بی‌چاره کردن (فم) :**درمانده‌و مضطر ساختن :** پس بی‌چاره کنیم او را سوی عذاب آتش (طبری

ص ۱۰۲ س ۶) همی زدش برخاك تا پاره کرد * ددی را بدان چاره بی‌چاره کرد (شاص ۳۳۶ ص۶)

بی‌چاره وار (ق) : **مضطربانه ، درمانده** : چو چشمش برآمد بران شهریار * زمین را ببوسید بی‌چاره وار(شاص ۱۴۰۰ س۱۰)

بی چاری (۱) : **مخفف بی‌چارگی ، درماندگی** : ایا ناپاك وار بی‌چاریم بس * بدین اندرنیارم سر به چنبر (دقیقی ص ۱۵۳ ح ۹۸)

بی چگونگی (۱) : **بدون کیفیت ، بلا کیف ، غیرقابل وصف** : مرااین‌قدرعقل‌دادی‌که‌ترا به‌پاکی و منزهی و بی‌عیبی و بی‌چگونگی بشناختم (طبری ص ۱۵ س ۹) ← چگونگی

بی چگونه (ص) : **بلاکیف ، غیر قابل وصف** : پیغامبر ... گفت‌که خدای من بی‌چون و بی‌چگونه است (طبری ص ۳۰ س ۱۲) اگرپرسندکه‌خدای عزوجل یکی است بی‌چون و بی‌چگونه‌شناسم وآن را شریك نیست(السواد ص ۲۵ س ۱۴)

بی چون (ص) : **بی‌شبه ونظیر** : یکی است بی مثل ، بی‌مانند ، بی‌همتا ، بی‌همباز ، بی‌چون ، بی چگونه (طبری ص ۳۱۸ ص ۱۳) بگوی‌که‌خدای عز و جل یکی است بی چون و بی چگونه شناسم (السواد ص۲۵ س ۱۴)

بی‌چیز (ص) : **تباه وضایع، خراب** : بدین شهر بی‌چیز خرم نهاد * یکی مرد بد نام او هفتواد (شا ص ۱۹۴۸ س ۱)

بی چیز کردن(فم) : **تباه و ضایع کردن**: آن کس‌ها که بی‌چیز کرد کارهای ایشان‌اندر زندگانی این جهان(طبری ص۹۳۸ س۲)

بی چیزی (۱) : **فقر و تنگدستی** : به‌بی‌چیزی وبدخوئی سازد او * ندارد خرد گردن‌افرازد او (شا ص۲۰۲۷ س ۸)

بی حجت (ص) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ کلمهٔ «مدحض» (یعنی‌قرعه افتاده) به‌کاررفته است** : و چون بگریخت سوی کشتی پر کرده‌قرعه زده بود از بی‌حجتان (طبری ص ۱۵۲۴ س ۱۴) اذابق الی الفلك المشحون فساهم فکان من المدحضین (سورهٔ۳۷ آیهٔ ۱۴۰ و ۱۴۱)

بی حد (ص) : **بی‌شمار ، خارج از اندازه** :اندر آن شارستانها خلقانی‌اند از خلقان خدای عزوجل بی حد و بی‌اندازه (طبری ص ۱۹۳ س ۱۶)

بی حرمت (ص) : **بی‌ادب ، بی‌آبرو** : یوسف گفت ایشان را یا جاهلان بی‌حرمتان چراچندین‌جفا نمودید مران برادر خویش را(طبری ص ۸۰۱ س ۱۰)

بی حرمتی (۱) : **بی‌احترامی ، بی‌ادبی ، تجاوز**: بدان‌که این‌رستم‌که نیمروز دارد تانوبت ملکی به ما رسید مارا به هیچ نداشت و ملامت‌کرد وطریق بی‌حرمتی‌سپرد(بلعمی ص ۶۶۸ س ۱) چون‌آهنگ او کرد ساده دعا کرد وگفت خشك بادا آن دست که به بی‌حرمتی درازکند (طبری ص ۴۸۸س ۶)

بی حرمتی کردن (فم) : **بی احترامی کردن ، بی‌ادبی‌کردن** : اما آن چهار زن یکی از ایشان‌هند بود زن‌ابوسفیان مادر معاویه‌که او بسیار بی‌حرمتی کرده بود (طبری ص ۱۸۵۱ س ۱۲ ،۱۳)

بی حساب (ص): **۱- خارج از اندازه،بی‌شمار** : پاداشت‌شان‌از خدای توعطایهای بی‌حساب(طبری ص ۱۹۷۸ س ۹) **۲ - بی‌رسیدگی ، بدون سؤال و جواب** : امت محمد سه گروه‌اند که در بهشت شوند ، یك‌گروه بی‌حساب‌دربهشت شوند (السواد ص ۷۵ س ۴)

بی حسابی (۱) : **تجاوز و بی‌عدالتی** : اینهمه بی‌حسابیها در عالم کردی تا به افعال سیئهٔ خود مأخوذ گشتی و ملك از تو بشد (بلعمی ص ۱۱۶۴ س ۶)

بی حق (ق) : **ناروا ، برخلاف حق ، از روی باطل ، ناحق** : شما ملکی که میراث او بود به کسی دیگر دادید بی‌حق (بلعمی س۹۳۴س ۷) اگر برباطل‌بودید وحق‌این است که شمامی‌گویید بس چندین خونها که ریختید بی‌حق بوده است (بلعمی ع س ۲۰۰ س ۶)

بی‌حیلت(ص) : **بی‌چاره ، ناتوان** : چه‌بی‌چاره و ضعیف و بی‌حیلت چیزی است این آدمی(بلعمی ص ۱۲۵ ص۱۳)

بیخ (۱) : **۱ - ریشه ، اصل ، بن** : گفت چنان

بودندچون بیخهای درخت‌خرما بن که‌اززمین بر کنی و بیفکنی (بلعمی ص ۱۶۳ س ۲) چون درختی پاك بیخ آن رسته و شاخ آن اندر آسمان (طبری ص ۸۲۱ س ۹) در مسواك‌کردن ده خصلت است ... ششم آنکه‌بیخ دندانها را سخت‌کند (السواد ص ۲۰۸ س ۱۶) بیخ این‌دار پرنیان‌که از این‌جزیره خیزد تریاك است از همه زهرها (حدود ص ۱۹ س ۱۳) همی‌کردغارت همی‌سوخت کاخ * درختان همی‌کند با بیخ و شاخ (شاص۱۵۱۳ س ۱) اگر رازیانه و کسنی نیابد بیخ ایشان‌بگیرد وبجوشاند (هدایه ص ۳۵۲ س ۱۱) قصب چون بسوزند و بر دندان بسایند جلا دهدش و شوخ از او ببرد و نیز بیخش هم این کند (الابنیه ص ۱۹۲ س ۸) **۲ ـ منشأ ، اساس :** بریده شد دنبال و بیخ و بن آن گروه‌آن‌کس‌ها که ستم کردند (طبری‌ص۴۴۲ ح ۱۱) همی رو چنین تا فریدون شاه * که بیخ کیان بود و زیبای گاه (شا ص ۱۶۷۰ س ۱۴) انگشت نر را دوبیخ ظاهر است ویکی بیخ به‌پهلو عظام المشط است (هدایه ص ۴۷ س ۱۱)

□ **بیخ‌رادی :** ابا هرکه پیمان کنم بشکنم * پی و بیخ‌رادی به‌خاك افگنم (شاص ۲۸۵۲ س ۵) □ **بیخ کین :** که این در سر او تو افگنده‌ای * چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای (شاص۵۷۸ س۱۳) □ **بیخ کینه :** این بیخ کینه بنشاندی و این‌عداوت و حرب به میان ما توافکندی (بلعمی‌ص۶۱۲ س۷)

◁ **بیخ کسی را از بن برکندن :** نیست ونابود کردن وی : به‌حرب ایشان بشوم وبیخ ایشان ازبن برکنم (بلعمی ص ۶۴۱ س ۸) چنان برکنم بیخ او را ز بن * کزان پس نرانند ز شاهی سخن (شا ص ۲۹۴۶ س ۹) ◁ **بیخ کسی را گسلانیدن:** نیست و نابود کردن وی : اگر بیخ اونگسلانی‌زجای * ز تخت بلند اوفتی زیر پای (شاص۸۸ س ۱۲) ◁ **بیخ کسی یاچیزی را کندن :** محو و نابودکردن آن کس‌یا آن چیز : بگستردگرد جهان‌داد را * بکند از زمین‌بیخ بیداد را (شاص ۷۶۶ س ۱۰) ◁ **بیخ و شاخ کس را از بن برکندن :** نسل و دودمان او را بر انداختن و محو کردن : دل و پشت بیدادگـر بشکنید * همه بیخ و شاخش ز بن برکنید (شاص ۱۸۰۷ س ۵) ◁ **از بن بیخ کسی یا چیزی را برکندن :** نیست‌ونابودکردن‌وی یاآن چیز : اگر مرا زمان دهی‌تا روز رستخیز از بن‌بیخ برکنم وبی‌راه کنم فرزندان او را مگراندکی(طبری ص۹۰۱ س ۱۳) ◁ **بروبیخ کسی‌را برکندن :** دودمان او را برانداختن : بیکباره بر خیل توران زنند * بر و بیخ ایشان ز بن برکنند (شا ص ۳۰۳ س۱۱) ◁ **بن و بیخ کسی را برکندن :** نیست و نابودکردن وی: تن خود به‌کوه سپیدافکنی * بن وبیخ‌آن‌بدرگان برکنی (شا ص ۲۳۴ س ۱۱) ◁ **بن وبیخ کسی را بریدن :** نسل و دودهٔ او را بر انداختن ، محو و نابود کردن وی: بریده کند بنیاد و بن و بیخ‌آن ناگرویدگان (طبری ص ۵۷۶ س ۸) ◁ **پی وبیخ چیزی را بر کندن :** نابود کردن آن ، از اصل تباه ساختن آن : بکوشید و پیمان ما مشکنید * پی‌وبیخ پیوند بد برکنید (شا ص ۲۲۰۸ س ۱۸) ◁ **پی وبیخ کسی را بریدن :** او را نیست و نابود کردن و نسل‌او را بر انداختن : پسر را بکشتم به پیرانه سر * بریده پی وبیخ آن نامور(شاص ۵۰۶ س ۱۸) ◁ **پی و بیخ کسی را کاشتن :** به‌وجودآوردن وی : همی‌گفت اگر نوذر پاك تن * نکشتی پی و بیخ من برچمن * نبودی مرا درد و تیمار و درد * غم کشته و درد روزنبرد (شاص۸۹۶ س ۱۱و۱۲) ◁ **شاخ وبیخ کسی‌کوتاه‌شدن :** بر افتادن نسل و نژاد او : چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان * نگوید جهاندیده تاریخشان (شاص ۱۹۲۳ س ۵)

◇ **بیخ آبی :** ریشهٔ درخت به : (هدایه‌ص۵۸۹ ح ۱۹) ◇ **بیخ بادیان :** ریشهٔ بوتهٔ رازیانه : (هدایه ص۴۳۲س۴) ◇ **بیخ پودنه :** ریشهٔ بوتهٔ پونه (هدایه ص ۵۷۴ ح ۵) ◇ **بیخ تربزه :** ریشه بوتهٔ خیار : (هدایه ص۷۵۰ س ۷) ◇ **بیخ چکندر :** ریشهٔ چغندر: (هدایه ص ۴۹۲ س ۲) **بیخ حسك :** ریشهٔ بوتهٔ خار خشك : (هدایه ص ۴۹۲ ص ۱) ◇ **بیخ حنظل:** ریشهٔ بوتهٔ هندوانهٔ ابوجهل : (هدایه‌ص ۶۴۳س ۴) (شا ص ۲۳۵۳ س ۱۷) ◇ **بیخ‌خطمی:** ریشهٔ بوتهٔ خطمی : (هدایه ص ۲۹۸ س ۱۵) ◇

بیخ درخت غار : ریشهٔ درخت ده مست یا سکران : (الابنیه ص۱۸۲ س۵) ◇ **بیخ رازیانه** : ریشهٔ بوتهٔ رازیانه (بادیان) : (هدایه ص۵۲۱ س ۸) ◇ **بیخ رزسپید کوهی** : هزار جشان : (الابنیه ص۲۶۷ س ۱۷)←هزارجشان ◇ **بیخ زبوده**: ریشهٔ پودنــه : (هدایه ص ۷۵۴ س ۴) ◇ **بیخ سوس** : ریشهٔ بوتهٔ شیرین بیان : (هدایه ص ۲۲۶ س ۱۰و۱۱) ◇ **بیخ سوسن** : ریشهٔ بوتهٔ سوسن : (الابنیه ص ۲۵۶س ۲) ◇ **بیخ سوسن آسمان گون** : ریشهٔ سوسن‌کبود: (هدایه ص ۴۴۳ س ۱۷) ◇ **بیخ طرخون** : ریشهٔ بوتهٔ طرخون : (الابنیه ص ۱۶۹ س ۱۴) ◇ **بیخ کاکنج** : ریشهٔ بوتهٔ عروسك پس پرده یا کاکنه : (هدایه ص ۴۹۰ س۱۲) ◇ **بیخ کبر** : ریشهٔ بوتهٔ کبر : (هدایه ص ۲۵۸ س ۱۱) ◇ **بیخ‌کرفس** : ریشهٔ بوتهٔ‌کرفس : (الابنیه ص۱۵۶ س۹) ◇ **بیخ کرفش** : ریشهٔ کرفس (هدایه ص ۲۲۸ س ۱۱) ◇ **بیخ کرم** : ریشهٔ درخت مو(هدایه ص ۴۹۱ح ۱۴) ◇ **بیخ کرنبچه** : ریشهٔ بوتهٔ کلم (هدایه ص۶۰۹س ۱۰) **بیخ کسنی** : ریشهٔ بوتهٔ‌کاسنی (هدایه ص۳۵۲ س ۵) **بیخ کوم** : ریشهٔ بـوتـهٔ اذخـر (گورگیاه) (هدایه ص ۴۹۱ س ۱۷) ◇ **بیخ لفاح** : ریشهٔ بوتهٔ مهر گیا (هدایه ص ۳۷۸ س۷) ◇ **بیخ نارترش** : ریشهٔ درخت انار ترش (هدایه ص ۴۲۳ س ۵) ◇ **بیخ نار شیرین** : ریشهٔ درخت انارشیرین (هدایه ص ۴۲۳ س۵) ◇ **بیخ نی خشك** : ریشهٔ بوتهٔ نی خشك (هدایه ص۵۸۹ س ۱۳) ◇ **بیخ ویویده** : ریشهٔ بوتهٔ ویویده (ظاهراً زبوده یا ریوند است) (هدایه ص ۴۶۸ ح ۷) ◇ **بیخ هلیون** : ریشهٔ بوتهٔ مارچوبه (هدایه ص۴۹۲ س ۴)

☆ **شاخ و بیخ زده** : ریشه‌دوانیده‌ورشدو نموکرده: امروز از این قبایل هرچه به دیار عرب اندر مقام دارند از آن‌عهده بازمانده‌اند وشاخ‌وبیخ زده‌دراین مساکن و براری (بلعمی‌ص ۶۸۱ س۱۴)←شاخ

☆ **از بیخ کندن** : از ریشه برانداختن ، نابود کردن : صرصر هجر تو ای سرو بلند * ریشهٔ عمر من از بیخ بکند(رودکی ص۳۸ س ۱)

بی خانه (ص) : **بی‌خانمان و بی‌سر و سامان** : بدان تا کسی‌راه بی‌خانه‌بود * نبودش نوا بخت بیگانه بود * خورش ساخت با جایگاه نشست* همان تا فراوان شود زیردست (شا ص۱۹۸۶س۹ و ۱۰) ← خانه

بی‌خبر(ص) : **بی‌اطلاع ، ناآگاه** : داند کزوی به من همی چه رسد * دیگرباره ز عشق بی‌خبرا (شهید ص ۲۳ س۴) لیلی‌صفتان زحال ما بی‌خبرند * مجنون داندکه حال مجنون چون است(رودکی ص ۱۲۰ س ۳) من‌برآنم‌که توداری خبر از راز فلك * نه برآنم که تو ز راز رهی بی‌خبری (دقیقی‌ص۱۶۵ س ۳) گفت‌نه‌خداوندتعالی بی‌خبر است ازکارهای شما (پاك ص۸۳ س۱۲)

بیختن (ف) [بیز] : **۱ - افشاندن ، پراگندن ، ریختن** : پر بکنده چنگ و چنگل ریخته * خاك گشته باد خاکش بیخته (رودکی ص۲۴۲ س ۲) کردند تن مرا چنان خوار که باد * می‌آید و گرد و خاك می‌بیزد از او (دقیقی ص ۱۶۷ س ۹) بسی زر و گوهر همی‌ریختند * ز بر مشك وعنبر همی بیختند (شا ص۵۹۴ س ۱۷) **۲ - چیزخشك و خرد را از غربال و الك بیرون‌کردن ، سرند کردن ، غربال‌کردن ،الك‌کردن** : آنچه خشك‌بود بکوبد وببیزد (هدایه ص۴۶۹ س۶)

بیخته (ص) : **افشانده ، ریخته و پراگنده شده، غربال شده** : پس آن نامه بنهادپیش‌دبیر * می و مشك‌بدبیخته‌برحریر (شاص ۳۵۹ س ۹) (صفت قرص کافوری) زرك کوفته و بیخته ده درم سنگ (هدایه ص ۳۴۱س ۱۵) آن آب وی اندر چیزی کنند تا صافی گردد پس‌برخاکستر بیخته ریزندتا بر او خشك‌گردد (الابنیه ص ۱۹۵ س۱۲)

بی خرد (ص) : **بی‌عقل وسفیه**: هرچندکه‌فرزند روشنائی بیش بیند زیرك‌تر باشد و چون به‌تاریکی دارند ابله و بی‌خرد ویافه گوی باشد (بلعمی ص ۱۲۴ س۱۴) مردمی را دیدم‌با عقلی و خردی‌تمام و چون ازآن قدری‌بمی‌خوردند بی‌عقل و بی‌هوش و بی‌خرد می‌گشتند (طبری ص ۲۹۸ س ۱۷) بدو گفت کای ناکس بی‌خرد * ترا مردم از مردمان نشمرد (شاص ۱۸۶۲ س۴) گران کاربود و کاهل

وفرامشت‌کار بود و بی خرد(هدایه ص۱۲۲س۱۲) این بی‌خردان کافران مکه و جهودان مدینه چیزها گویند (پاك ص ۸۴ س ۱۴)

بی خردی (۱) :) **نادانی ، سفاهت** :گفت پدر ایشان‌که من همی یابم بوی یوسف اگرنه منسوب کنید مرا به بی‌خردی (طبری ص۷۵۶ ح ۴)

بی خستون(ص) :**انکار کننده ، مقر نا شونده ، در تفسیر قرآن پاك درترجمهٔ«جاحد» بکار رفته است** : مراین بی خستونان راپای وهی بود اندر دوزخ خوارکننده (پاك ص۲۶ س ۱۷)

بی خشمی (۱) : **ملایمت ، اعتدال** : معتدل بود میان تنگدلی و خشمناکی و میان بی‌خشمی‌و فراخ دلی (هدایه ص ۱۱۷ س ۱۴)

بی خلاف (ص) : **بدون تردید بدون اختلاف ، بدون‌چون وچرا**: سفله طبع ماردارد بی‌خلاف * جهد کن تا روی سفله ننگری (رودکی ص۱۱۲س ۶) [این بیت به ابوشکورهم منسوب است] (اشعار پراکنده ص ۸۶س ۵) اندر اخبار چنان است که موسی را صد و بیست سال بود بمرد و جز این گویند ولیکن این بی خلاف‌است (بلعمی ص۵۰۶ س ۲) اگرگوید ... قیامت خواهد بود ان شاءالله این گوینده بی خلاف کافر شود (السواد ص ۳۰ س ۱۱)

بی‌خو(ص): **بدون‌گیاه، هرز** : ←بی‌خوکردن

⊲ **بی خوکردن** : پیراستن از زوائد ، زدودن و پاك ساختن : به گیتی صدآتشکده نو کنم * جهان از ستمکار بی‌خو کنم (شاص۱۵۷۱ س۱۱) ← خو

بی‌خواب (ص) : **۱ -کسی که خوابش نمی‌برد، آنکه خواب نمی‌رود** : به پاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی * به خوشی گوئی اندر دیدهٔ بی خواب خوابستی (رودکی‌ص۱۰۶س۳)(عمرو) ... همه‌را بگرفت وبکشت وسودنداشت وهمچنان بی خواب می‌بود وبسی نزیست وبمرد (بلعمی ص ۹۹۲ س ۹) چو بهرام دست ازخورشها بشست * همی بود بی‌خواب وناتندرست (شاص ۲۱۵۶ س۵) **۲ - بیدار ، خستگی ناپذیر**: به‌شهراندرون گرد مهراب بود * که‌روشن‌روان‌بود و بی‌خواب بود (شا ص۲۶۷ س۱۰)

⊲ **بی‌خواب وخورد** : بیقراروبی آرام ، بی‌خور و خواب : چنین داد پاسخ که فرشید ورد *یکی آرزو مرد بی خواب و خورد (شا ص۲۱۸۱ س ۱۲)

⊲ **بی خواب ماندن مار در خاك** : کنایه از نا آرامی روی زمین : میان دو لشکر دوپرتاب ماند * به‌خاك اندرون مار بی خواب ماند(شاص۱۹۴۲ س ۴)

بی خوابی (۱) : **خواب و آرام نداشتن ، به خواب نرفتن** : این‌کس لاغر بود . . . و با بی خوابی‌بود و با جشنگی بسیاربود (هدایه‌ص ۲۲۵ س ۴)

بی خواست (ص) : **بی تمایل ، بدون اراده و قصد** : از آنکه مردمان با من کردند من آگاه نبودم اکنون بنشستم بی‌خواست (بلعمی‌ص ۱۰۸۲ س ۲) پس بگوی مران غافل راکه تو به‌خواست خدای تعالی مؤمنی یا بی خواست خدای تعالی (السواد ص۲۹ س۱۶) وزچشم‌آب رودبی‌خواست و ضیق النفس افتد (هدایه ص۷۱۸ س ۵)

بی خون(ص) : **بدون‌خون ، ضعیف و ناتوان** : چو افزون‌کنی کاهش‌افزون بود * زسستی تن مرد بی خون بود (شاص ۲۱۶۹ س ۲)← خون

بی خوی (ص): **آنکه بدن‌اوعرق نکند** :معتدل بود این‌کس به خوی آمدن چنانکه نه بی خوی بود و نه بسیار خوی (هدایه ص۱۳۳ س ۵)

بی خیانت (ص) : **امین، درستکار، آنکه خیانت نمی‌کند** : که من هستم شما را پیغامبری‌بی‌خیانت (طبری ص ۱۱۶۹ح ۳) ←خیانت

بید (۱) : **۱ - درختی است که میوه و بار ندارد و دارای‌انواع بسیاراست** : بلبل همی بخواند در شاخسار بید * سار از درخت سرو مراو را شده مجیب (رودکی ص ۱۶ س ۲) به نابودنیها ندارد امید * نگویدکه بارآورد شاخ بید(شاص۲۳۸۴ س ۱۷) خلاف بید است و از او خلاف‌است و

صفصاف وشاه بید (الابنیه ص۱۰۹ س۸) **۲ ـ خار [بر مبنای لغت فرس اسدی]**: تن خنگ بید ار چه باشد سپید * به تری و نرمی نباشد چو بید (رودکی ص ۲۵۲ س ۴)

◇ **بید سرخ**: نوعی بیدکه‌در کنار نهرهامی‌روید و از شاخه‌های آن سبد می‌سازند: چنان شدکه از بید سرخ افسری * دودینار می‌خواستندی سری (شاص ۲۲۱۰ س ۴) ◇ **آب بید تر**: ← آب (هدایه ص۲۸۴ س ۴) ◇ **پوده بید**: بید کهنه وپوسیده و میان تهی: نبایدکه دارد بدوکس امید * که او پوده تر باشد از پوده بید (شا ص۲۹۳۰ س۱) ◇ **روغن بید**: روغنی که ازشکوفهٔ بید مشك بدست می‌آید وبرای درمان بیماریهای صداع‌وصرع بکارمی‌رود: روغن بید سرد اندر جگر بگشاید و یرقان را سود کند (الابنیه ص۱۲۴س ۱۸) ◇ **سرخ بید** = بید سرخ ، نوعی از درخت بیدکه درکنار نهرها می‌روید و از شاخه های آن سبد درست می‌کنند ، بید ارغوانی : سرخی خفچه نگراز سرخ بید * معصفرگون‌پوشش او خود سفید (رودکی ص۲۲۶ س ۱) ◇ **شاه بید**: نوعی ازدرخت بید : خلاف بید است و از اوخلاف است و صفصاف و شاه بید (الابنیه ص ۱۰۹ س۸) ◇ **لرزنده بید**: بید لرزان : بلرزیدبرسان لرزنده بید * هم ازجان‌شیرین‌بشد ناامید (شاص۷۳۳ح۲)

☆ **باد و بید**: بیهوده و بی‌فایده : کـه بهرام دادش به ایران امید * سخن گفتن وی شود بادو بید (شاص ۲۸۲۰ س۱) ← باد

بید (ف): صورتی از فعل امر بودن به معنی باشید: میان‌بسته دارید وبیداربید * همه در پناه جهاندار بید (شاص ۱۰۸ س ۶) بهگردان چنین‌گفت کاباد بید * بدین‌فرخی‌فال ماشاد بید(شا ص۱۷۹۰ س ۱۴) ← بودن

بی‌داد: ۱ ـ (۱) ظلم و ستم ، جور ، تعدی: هر چهارشان گردکرد و بنشاند به فرازآوردن این نامه‌های شاهان وکارنامه هاشان وزندگانی هر یکی و روزگار داد و بیداد وآشوب و جنگ (مشا ص ۱۳۷ س ۱) موبد گفت من اندر کتب چنین خواندم که چون ملك بی‌داد و ستم کند از آسمان بانگ آید و از زمین همچنین بانگ آید (بلعمی ص ۱۰۵۲ س ۱۴) هزار سال بـود تـا ازدست ظلمها وبی‌دادهای نوعا نوع‌که این‌ضحاك می‌کرد به ستوه آمده بودند و عاجز مانده (طبری ص۱۱۵۳ س۱۸) چنان برمن‌کندآن جور وبی‌داد * نکردندآل بوسفیان به شبر (دقیقی ص۱۵۲ س ۱۳) زشاه کامران بی‌داد ناید * وگر بی‌دادی‌آید زو نشاید (میسری ص۱۸۴ س۲۰) بگسترد گرد جهان داد را * بکند اززمین بیخ بی‌داد را (شاص ۷۶۶ س۱۰) **۲ ـ(ص) ظالم و ستمگر**: حقا که خدای عز وجل نبودست و نبود هرگز ستمکار و بی‌داد بر بندگان(طبری ص۵۸۶ س ۱۸) خدای دادگر هم داد فرمای * به دوزخ کرد مر بی‌داد را جای (میسری ص ۱۸۰ س۱۷) همی گفتم این شاه بی داد را * که چندین مدار آتش و باد را (شا ص۹۷۷ س۲)

☆ **بی‌داد جستن**: ستمگری کردن : که بی‌داد جویدکسی‌درجهان * بپیچد سرازعهدشاهنشاهان (شا ص۲۲۷۲ س ۶) ☆ **بی‌داد رفتن**: ظلم شدن : به پوزش بیاراست قیصر زبان * بدوگفت بی‌داد رفت ای جوان (شاص ۱۴۷۹ س۱۷) ☆ **بی‌داد گفتن**: زور گفتن : که‌هرکس‌که بی‌دادگویدهمی * بجز دودآتش نجوید همی(شاص ۱۴۳۳ س۳) ☆ **به بی‌دادکوشیدن**: ستم روا داشتن ، به ظلم‌اهتمام کردن : تو با من به‌بی‌دادکوشی همی * دوچشم خرد را بپوشی‌همی (شاص ۱۷۰۹ س ۵)

بی دادکار (صم): ظالم وستمگر: درشت صورت اند و کم موی و بی‌داد کار و کم رحمت و مبارز (حدود ص ۸۰ س۵)

بی‌دادکردن (فم): جور کردن ، بی عدالتی نمودن: داوری‌کن میان ما به راستی و مه‌بی‌داد کن (طبری ص ۱۵۵۴ س ۱۰) وگرنه بر کسی بی‌دادکردست * زبی‌دادیش کس‌اندوه خوردست (میسری ص ۱۹۲ س ۱۸) بگویش که آنکس‌که بی‌دادکرد * بشد زین جهان بادلی پر ز درد (شا ص ۱۵۶۴ س ۹)

بی دادکرده (صم): آنکه ستم روا داشته‌باشد: فزاگن نیم سال خورده نیم * ابر جفت بی‌داد

کرده‌نیم(ابو شکور ص ۱۰۵ س۲)
بی دادگر (ص) : **ظالم و ستمگر، ستمکار** :اگر ملك بحقیقت بداندی که باما چه رسیده است‌ازعدل و فضل‌چنان‌آمدی که مارا فریاد رسیدی و از دست آن بی‌دادگر برهانیدی(بلعمی ص ۱۰۲۵ س۱) آن روزکه بخایدکافر بی‌دادگر دودست‌خویش و گوید یا کاشکی می‌گرفتمی با پیغامبر راهی (طبری ص ۱۱۴۱ ح ۲) دل وپشت بی‌دادگر بشکنید * همه بیخ وشاخش ز بن برکنید (شا ص ۱۸۰۷ س ۵) این ولایت من اندر دادن امامت نرسد مرفرزندان ترا آن کسها که ایشان بی‌دادگر باشند(پاك ص۶۸ س ۶)

◁ **بی‌دادگر شدن دل کسی** : سنگدل شدن وی، بی‌رحم شدن او: بر این بر نیامد بسی روزگار * که بی‌دادگر شد دل شهریار (شاص ۲۴۳ س ۸)

بی‌دادگری (۱) : **ستم ، ظلم وتعدی** : دل سیر نگرددت زبی‌دادگری * چشم آب نگرددت چو در من‌نگری(رودکی‌ص۱۴۲س ۱) آنچه از عراق حشری بود به حسبت بیرون‌آمده بودندکه حجاج رادشمن داشتند از بهر بی‌دادگری وی (بلعمی ص ص۳۵۹ س ۱۰)

بی‌دادی (۱) : **ظلم و تعدی ، ستم** : من مردی آهنگرم نه از بهر آن برخاستم‌که مملکت گیرم که مراد من بدین آن بودکه خلق را از بی دادی ضحاك برهانم (بلعمی ص۱۴۶ س ۶) منکرشدند بدان وبی‌گمان بدبدان تنهای ایشان ازبی‌دادگری وبزرگ جستن (طبری ص ۱۲۰۰ س ۱۶) وگرنه برکسی بی‌داد کردست *ز بی‌دادیش‌کس اندوه خوردست (میسری‌ص۱۹۲ س ۱۸) مبادامراپیشه جز راستی * که بی‌دادی آرد همی‌کاستی (شاص ۲۶۷۸ س۵)

بی‌دادی کردن (فم) : **ظلم‌کردن ، ستم روا داشتن**: خلق راهمی قهرکرد و ملك بر او راست بیستاد وسالی ده برآمد وستم وبی‌دادی‌کرد(بلعمی ص ۹۹۲ س۱۱) پس نگریدستم بی‌دادی مکند دراین (طبری ص۶۱۱ س۴)

بیدار(ص): **۱ـ آنکه در خواب نباشد** : نرگس نبود باز که بیدار نباشد * باز است سیه نرگس تو خفته و بیدار (رودکی ص ۳۴۰ س ۵) زن‌همی بیدار بود واو را چشم‌داشت (بلعمی ص ۳۹۱ س۲) اندربهشت خواب نباشد ولکن چنان بود آدم‌چون میان خفته و بیدار(طبری ص ۵۰ س ۱۱) یکی‌تنها که نه خفته نه بیدار * یکی نادیدنی ازچشم و دیدار (میسری ص ۱۷۸ س ۲۰) بعضی گفته‌اند خواب نشوند همچنان بیدار می‌باشند تا قیامت (السواد ص۸۲ س ۳) بپرسید کز خواب بیدار کیست * بدروی زمین برگنه‌کارکیست (شا ص ۱۸۷۳ س ۲) باز اگر سبب این اسهال از مغزبود علامت وی آن‌بود که از پس خواب بترشود و تا بیدار بود نیاید شکم (هدایه ص ۳۹۷ س ۱۰)
۲ ــ آگاه و هوشیار : که بگزینم شهی دانا و بیدار * که هست این خوب دانش را خریدار (میسری ص ۱۸۳ س ۳) اگر نه حرمت آن‌پیران بیدار بودی و اگرنه از بهر چارپایان بودی برشما فرو ریزد عذاب (السواد ص ۲۰۸ س ۶) پرستش گرفت آفریننده را * جهاندار بیدار بیننده را (شا ص۲۱۱۶ س ۶)

◁ **بخت بیدار** : دولت بیدار ، طالع خوب : که چون بخت بیدار گیرد نشیب * ز هرگونه‌ای دید باید نهیب (شاص ۲۹۲۸ س ۵) ← بخت

◁ **بیدار بودن بخت** : طالع خوب ودولت بیدار داشتن : همی‌گفت هرچند کز پهلوان * بود بخت بیدار و روشن‌روان (شاص ۲۷۹ س ۵) ← بخت

◁ **بیدار بودن دل** : آگاهی داشتن ، هشیاربودن: این جهان پاك خواب‌کردار است * آن شناسد که دلش بیدار است (رودکی ص ۱۸ س۷) ◁ **بیدار داشتن روان** : آگاه داشتن جان ، مراقبت و هشیاربودن : دگرآنکه‌بیدار داری‌روان * نکوشی به بدکارها تا توان (شاص ۲۴۶۰ س ۱۸) ◁ **بیدار شدن دل** : آگاه شدن ، روشن شدن خاطر: زنیم آنگهی رای هشیارتر * شود دل ز دیدار بیدارتر (شاص ۱۰۷۵ س ۱۰) ◁ **بیدار گشتن زخواب جهل** : آگاه شدن ، متنبه‌گشتن : من از مزد و بـزه بیزارگشتم * زخواب‌جهل من بیدارگشتم(میسری

ص ۱۸۸ س ۸) ◁ **بیدار گشتن دل کسی :** آگاه شدن وتوجه یافتن او : ازاین باره گفتار بسیارگشت * دل مردم خفته بیدارگشت(شاص ۲۳۸۷ س۱۸) ← دل

◇ **بیدار جان :** جان آگاه ، هوشیار : که دانش به‌شب پاسبان من است * خرد تاج بیدار جان من است (شاص ۱۸۳۲ س ۱۰) ◇ **بیدار مرد :** مرد هوشیاروآگاه: کنون ای سخن‌گوی بیدار مرد * یکی‌سوی‌گفتار خود بازگرد(شاص۱۵۵۴ س ۳)

☆ **بیدار شدن :** از خواب برخاستن: سحرگـاه بیدارشدبابانگ مردمان‌بشنید (بلعمی ص۵۰۵ س۹) پس چون شمسون بیدار شد گفت مرا که بست ؟ (طبری ص۸۸۸ س۳) شبی رسول .. به‌حجرهٔ من بود بیدار شدم رسول ... را ندیدم (السوادص۶۹ س ۵) چو بیدار شد بخردان را بخواند * سران سپه را همه برنشاند (شاص۱۳۷ س ۷) میان مدرك و ادراك فرق باید کرد * اگر شدستی از خواب غافلی بیدار (ابوالهیثم ص ۶۰ س۴) ☆ **بیدار گشتن :** از خواب برخاستن : شمسون بیدار گشت دست و پای‌بزد وآن‌رسن بگسست(طبری‌ص ۶۹۴ س ۱۲) اماکودك نارسیده تا رسیده نگردد و دیوانه تا هشیار نگردد و خفته تا بیدار نگردد برایشان نماز نیست وؤمن‌اند (السواد ص ۱۲۹ س ۸) چو بیدار گشتم شدم پرامید * ازان تاج رخشان وبازسپید (شاص ۲۹۵ س ۴) نبض‌آن‌کس که‌ازخواب مفاجا بیدار گردد وبترسد مرتعش بود (هدایه ص ۸۵۷ س۱۹)

بیدار بخت (صم): **خوشبخت ، بختیار ، مقبل :** از او خویشتن را نگه‌دار سخت * که مردی‌دلیر است و بیدار بخت (شا ص ۳۰۱ س ۷)

بیداردل (صم): **دل‌آگاه‌و بابصیرت ، هوشمند :** من ایدون شنیدستم از موبدان * بزرگان و بیدار دل بخردان (شا ص ۱۶۶۶ س ۵)

بیدارسر (صم) : **هوشیار، ذکی :** بدوگفت کای پور بیدار سر * برافراخته سر ز بسیار سر (شا چاپ مول ج۳ ص۲۱۳ س ۱۰) [درچاپ بروخیم ص ۱۱۴۹ س ۸ : هشیار سر آمده است]

بیدار کردن(فم) : **۱ــ از خواب بر انگیختن: بلندکردن از خواب :** این زن به خانه اندر شد و در سرای بیست و یوسف را بیدارکرد (بلعمی ص ۲۷۹ س ۱۵) به فرمان یزدان سر خفته مرد * خروشیدن سنگ بیدارکرد (شاص ۵۱ س ۲) **۲ ــ آگاه ساختن ، هشیار نمودن :** از فراوانی که خشکامار کرد * زان نهان مر مرد را بیدار کرد (رودکی ص ۲۲۴ س ۲) نیکوگفتی که ما را بیدار کرد (بلعمی ع‌ص ۲۹۹ س ۱۲) دانها وبازوها را سخت ببندند به عصا به وبیدارکنندشان ازآن غشی (هدایه‌ص ۳۷۳ س ۱۲) **۳ ــ تحریك کردن ، بر انگیختن :** از بهرآنکه هر روزی‌اندکی‌سودای ترش از سپرز به‌معده اندرآید تابیدارکند مر قوت شهوت طعام را (هدایه ص ۴۷۲ س ۳)

◁ **بیدارکردن دل‌کسی :** آگاه کردن و توجه‌دادن وی : شود نزد سالار مازندران * کند دلش‌بیدار و مغزش گران (شا ص۳۵۷ س ۶)

بیدارگردانیدن(فم): **از خواب بر انگیختن :** گفت که خدای تعالی آب پشت تو پاك و سپید گرداناد که تو حرمت من به‌جای‌آوردی و عورت من بپوشانیدی و مرا بیدارگردانیدی (طبری ص ۱۴۸۵ س ۱۵)

بیدار مغز (صم) : **عاقل ، هوشیار :** کنون ای سخنگوی بیدار مغز * یکی داستانی بیارای نغز (شاص ۵۲۳ س ۳) چو بشنید قارن سخنهای نغز * ازان نامور ترك بیدار مغز. . . (شاص ۱۲۹۷ س ۷)

بیداری(۱) : **هشیاری، مقابل‌خواب، یقظه :** زش از او پاسخ دهم اندر نهان * زش به‌بیداری میان مردمان (رودکی‌ص ۲۳۸ س ۱) او به بیداری با ایشان سخن‌نیارست گفتن (بلعمی‌ص ۲۲۸ س ۲) هرکه‌انگور سیاه به‌خواب‌بیند اورا غم رسدواندوه و هرکه انگور سپید بیند اورا شادی رسد ، ازبهر آن است که انگور اندر اصل نیك است خواهی به‌خواب اندر خواهی به‌بیداری (طبری ص ۷۳۷ س ۱) سرم راهمی‌باز داری زخواب * به‌بیداری

من گرفت شتاب (شا ص۳۴۰ س۱۱) اکنون مشغول شوم به یادکردن خواب وبیداری و منافع ایشان (هدایه ص ۱۷۸ س ۸)

بید انجیر (۱) : **بوته‌ای است که از دانهٔ آن روغن می‌گیرند ودرطب استعمال‌دارد ، کرچك :** انجیر نیم‌کوفته و قنطوریون این همه را بجوشاند (هدایه ص ۲۶۰ س ۸) خروع بید انجیر است و او گرم و نـرم است قـولنج و فالج را نیك بود (الابنیه ص ۱۰۹ س ۲)

◇ **روغن بید انجیر** : روغنی که از دانه های کرچك می‌گیرند و در طب به عنوان مسهل به کار می‌رود : اصلاح او روغن بید انجیراست (الابنیه ص ۲۶۴ س ۸ و ۷) ← روغن

بی‌دانش: ۱- (ص) **نادان ، جاهل ، بی‌معرفت :** چنین گفت بی‌دانش‌افراسیاب * که این روزخود دیده بودم به‌خواب (شاص۱۳۹۴ س ۱۵) ۲ -(ق) **از روی‌جهل :** برسیدی شما را از ایشان بزه و گناهی بی‌دانش (طبری ص ۱۷۱۳ س ۱۳)

☆ **بی دانش و هوش گشتن :** از خود بی‌خود شدن ، مدهوش شدن : سخنگوی بی‌دانش و هوش گشت * پیامش سراسر فراموش‌گشت (شا ص ۲۱۰۲ س ۶)

بی‌دانشی (۱) : **نادانی ، جهالت :** کردند خدای را انبازان پریان و بیافریدشان و نام‌زده کردند او را فرزندان و دختران‌به‌بی‌دانشی (طبری ص ۴۵۳ ح ۹) چهارم نراند سخن ازگزاف * ز بی‌دانشی نام جوید زلاف (شا ص ۲۰۷۱ س ۳)

بی‌دانه ۱ - (ص) **بدون هسته ، میوه‌ای که تخم نداشته باشد :** از میوه‌های بهشت او را سی‌گونه میوه فرستاد ... ازآن ده‌گونه با پوست و ده گونه بی‌پوست و به‌میانه اندر دانه و ده‌گونه بی‌پوست و بی‌دانه (بلعمی‌ص ۹۲ س ۴) طبیخ زوفا خرد بگیرد انجیر بستی ده شمار عناب ده سقبستان‌سی میویـز بی‌دانه ده درم سنگ (هدایه‌ص۳۲۸ س ۱۵) ۲ - (ص) **، بدون فرزند ، بلا عقب :** بسی پهلوان است و شاه اندکی * چه اندك که بی‌دانه بینم یکی (شاهنامهٔ چاپ مول ج ۲ ص ۲۵۴ س ۱۱) [ترجمهٔ این‌مورد ازولف است‌وضبط بیت‌بالا درشاهنامه‌های چاپ بروخیم و مسکو چنین است : بسی پهلوان است و شاه اندکی * چه اندك‌که پیدانبینم یکی (شا ص۷۳۰ س۴)] ۳- (۱)درترجمهٔ تفسیر طبری، بی‌دانه، درترجمهٔ کلمهٔ «حطام» به کار رفته است : چون داستان بارانی که به‌تعجب آورد کافران را نبات آن پس بشمرد و بینی آن‌را زرد شده پس بود بی‌دانه (طبری ص ۱۸۰۷ س ۱۱) کمثل غیث اعجب الکفارنباته ، ثم یهیج فتریه مصفراً ثم یکون حطاماً (سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۲۰)

بیدبرگ (ام) : **برگ بید ، نوعی پیکان :** خدنگی که پیکانش بد بید برگ * فرو دوخت برتارك ترك ترك (شاص ۷۰۰ س ۱۰)

بی‌در (ص): **بدون در:** مکه را پنج درگاه‌است و بران درنیست و همچنین مسجد حرم را پنج درگاه است بی‌در (بلعمی‌ع ص ۳۳۰ س ۱) ← در

بی‌درد (ص): **بی رنج وغم :** ازان کشتگان شاه بی‌درد باد * رخ بدسگالان‌توزرد باد(شاص ۹۱۰ س ۱۶) روان تو زان درد بی درد بـاد * همه رفتن ما به‌آورد باد (شا ص۹۴۰ س۳)

بی‌درز (ص) : **یك پارچه ، بدون‌شکاف :** موسی تابوت یوسف برگرفت تابوتی ازسنگ رخام بی درز و بی‌بند و استخوانهای یوسف آنجا اندر (بلعمی ص ۴۱۵ س ۱۳)

بی‌درنگ (ص) : **فوری ، بشتاب :** چودستان‌سام اندرآمد به‌تنگ * پیاده شدندش همه بی‌درنگ (شا ص۳۲۰ س۱۷)

بی‌دریغ (ص) : **بدون مضایقه :** به‌رومی‌عمود و به تیر وبه‌تیغ * بگشتند بایکدگر بی‌دریغ(شاص ۱۳۰۴ ح ۸)

بی‌دست (ص) : ← **بی‌دست وپای‌گشتن :**

◁ **بی‌دست وپای گشتن :** ناتوان و بیچاره‌شدن: وگر غارت و کشتنت بود رای * همه روم گشتند بی‌دست و پای(شا ص ۲۰۵۸ س ۸)

بیدستان(ام) : **جائی‌که درخت بید بسیارباشد ، بیدزار :** هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر *

بیدستانی است این ریاض به دو در (رودکی ص۱۲۸ س ۷)

بیدستر (۱) : ← جند بیدستر

◇ جند بیدستر : یکی از دارو های طبی، خایهٔ حیوانی که به فارسی خز گویند ، آش بچگان : جند بیدستر گرم و خشك است اندر درجهٔ سیم . . . سود کند چیزهائی را که از سبب خلطهای بلغمی لزج خیزد (الابنیه ص۸۱ س ۱۰) بوی کردن پلپل و خردل و جند بیدستر و سداب (الابنیه ص ۲۳۶ س ۱۰) ← جند بیدستر

بی‌دستگاه (ص) : **فقیر ، بی‌چیز ، بی‌نوا** : وگر وام خواهی بیاید ز راه * درم خواهد از مرد بی دستگاه (شا ص ۲۴۴۸ س ۶)

بی‌دل (ص) : **۱ - ترسو ، کم جرات** : چواین دو سرافگنده شد در نبرد * شماساس شد بی‌دل و روی زرد (شاص ۲۷۰ س ۱۶) **۲ - دلباخته** : که پروردهٔ مرغ بی‌دل شدست * ز آب مژه پای در گل شدست (شا ص۲۰۴ س ۹) **۳- بی‌احساس**: مرا بی‌دل و بی‌خردیافتی * به کردار بد تیز نشتافتی (شاص ۱۳۳۵ س ۱۶)

بی‌دُم (ص) : **ابتر ، دم بریده ، ناقص** : این خطبه را درمیان خطبه‌ها ابتر خوانند و ابتر چیزی بود که اورا دم نبود واین را بی‌دم بدان خوانند (بلعمی ع ص ۲۳۹ س ۴)

بی‌دود (ص) : **آتشی که دود نداشته باشد ، دور از تیرگی** : پدر پریان را بیافریده بودیم اورا از پیش آدم از آتش گرم و بی دود (طبری ص ۸۴۲ س ۹) بدوداد شنگل سپینود را * چو سرو سهی شمع بی‌دود را (شا ص۲۲۳۸ س۱۶)

بی‌دولت (ص) : **محروم** : نه که ما بازداشتگانیم، بی‌دولتانیم (طبری ص ۱۹۱۶ ح ۴) ترجمهٔ بل نحن محرومون است (سورهٔ ۶۸ آیهٔ ۷۲)

بی دین (ص) : **آنکه دین ندارد ، کافر و ملحد ، بیراه** : روزگار بی‌دینان بسی جایگیر نبود (بلعمی ص ۱۰ س ۱) مادرش سخت همی‌ترسید که مبادا که‌آن بی‌دینان وعوانان اندر آیند و او را بکشند (طبری ص ۱۶۰۱ س ۲) به من بر پس از مرگ نفرین بود * همان نام من پیر بی‌دین بود (شاص ۱۶۷۹ س ۹)

بئر (۱) : **چاه** : وزین پس غزوهٔ بئر معاویه بود وز پس از آن غزوهٔ بنی‌النظیر بود (طبری ص ۶۴۷ س ۱۴) ← بئر معونه (طبری ص ۱۸۲۵ س ۹) بئر میمون ← (بلعمی ع ص ۳۲۸ س ۷)

بیر (۱) : **صاعقه ، آذرخش** : نباری بر کف زر خواه جز زر * چنانچون بر سر بدخواه جز بیر (دقیقی ص ۱۵۷ س۴)

بی رامش (ص) : **ناراحت ، بی‌آسودگی** : تن مرده چون مرد بی‌دانش است * که نادان به‌هر جای بی‌رامش است (شاص ۲۵۰۳ س ۱۲) همه بد سگالند و بی دانشند * ز بی دانشی ویژه بی رامشند (شا ص ۲۹۱۴ س ۲۱)

بیران (ص) : **ویران ، خراب ، بایر** : پس او را (کیومرث) اگر شاه خواندندی که جهان بیران بود و او اندر شکاف کوه بودی تنها (بلعمی ص۱۲ س ۳) او داندکه منتهای این جهان چند است و کی بیران شود (بلعمی ص۲۶ س ۱۰) سلیمان گفت که ویرانی بیشتر ، از بهرآنکه هرچه بیران است خود ویران است وآنچه آبادان است هم ویران خواهد شد (طبری ص ۳۹ ح ۱) نبد این جز سپه سالار ایران * کزاو آباد شد ایران بیران (میسری ص۱۸۳ س۴)

بیران کردن (فم) : **ویران کردن ، خراب کردن** : حسان برفت و بشام شد سوی هشام و ازخالد گله کرد وگفت او ضیاع بیران کرد از بهرضیاع خویش (بلعمی ع ص ۴۳۳ س ۱۲) هرجای که افراسیاب بیران کرده بود او آبادان کرد (بلعمی ص ۵۲۱ س ۱۵)

بیرانی (۱) = **ویرانی** ← بیرانی کردن

بیرانی کردن (فم) : **خرابی به بار آوردن ، تخریب نمودن** : این چنین قوی بادکه چندین باربرگیرد بنگر که خلق را از اوچندین زیان بودی و چند بیرانی بکردی (بلعمی ص ۵۶۴ س ۱۴)

بی‌راه (ص) : **۱ - راه ناشناخته و ناهموار** : از آنجا دو دلیل گرفت تا او را به کوفه بردند

به‌راه بی‌راه (بلعمی‌ع‌ص ۲۵۲ س ۵) باز آمد و قصد مدینه‌کرد و بسیار رنجش رسید تا به‌غارآمد بدان کوههای مکه ، بی راه با ابوبکر الصدیق به‌یکدیگر همی‌رفتند و همی‌گریست (طبری ص ۱۷۸۳ س ۱۲) به بی‌راه لشکر همی راندند * سخنهای شاهان همی‌خواندند(شاص ۲۷۸۸ س ۸) **۲- بی‌وجه ، ناروا :** همه یك به دیگر بر آهیختند * به‌هر جای بی‌راه خون ریختند (شا ص۲۱۳۷ س ۱۶) **۳ - گمراه ، منحرف از راه راست :** که دانش ز تنگی برون‌آورد * چو بی‌راه‌گردی به راهت برد (ابوشکور ص ۱۱۷ س ۳) مردمان بصره‌گفتند سخت نیکو همی‌گوئی و هر که ازقول تو بیرون‌آید بی‌راه‌است (بلعمی‌ع ص۱۶۱ س ۱۱) گفت برو سوی فرعون که او بی‌راه است (طبری ص ۱۰۱۷ س ۱۵) بی‌راهان‌ومبتدعان وهواداران بـه سمرقند و بخـارا وماوراءالنهر بسیار شدند (السواد ص۱۷ س ۴) کسی را ندیدم به‌مرگ آرزوی * ز بی‌راه و از مردم نیکخوی (شا ص ۲۵۵۲ س ۹) حذیفه راگفتند این‌عمار بی‌راه شده است و دین پدران یله کرده است (پاك ص ۵۳ س ۱۳) **۴ - در ترجمهٔ تفسیرطبری «بی‌راه» در ترجمهٔ کلمهٔ « فاسق» به‌کاررفته است :** و بدادیـم آنکسها را که بگرویدند از ایشان مزد ایشان و بسیاری از ایشان بی‌راهان اند (طبری ص ۱۸۰۹ س ۷) فاتینا الذین امنوا منهم اجرهم و کثیرمنهم فاسقون (سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۲۷)

⊳ **بی‌راه‌شدن‌دل‌کسی :** گمراه شدن وی ،منحرف شدن او : دل شاه ازان دیو بی‌راه شد * روانش ز اندیشه کوتاه شد (شا ص ۴۱۰ س ۱۶) ⊳ **از راه بی‌راه‌یکسوشدن :** به راه راست بازآمدن: گر از راه بی راه یکسو شوی * وگرنه نهمت افسر بد خوی (شا ص ۷۵ س ۱۷)

◇ **راه بی‌راه :** راه‌ناشناخته : ز رفتن سراسر سپهٔ گشت کند * ازان راه بی راه دشوار و تند (شا ص ۱۸۳۹ س ۸) ← راه

☆ **بی‌راه تر :** گمراه‌تر : ایشان‌اند چون چهار پایان بلکه بی‌راه تر (طبری ص ۵۵۲ س ۱۳) ☆ **بی‌راه و راه :** راه ناشناخته و راه معمولی ، هر راه : فزون از دوفرسنگ پیش سپاه * همی‌دیدبان بود بی‌راه و راه (شا ص۲۰۵۰ س ۵) ☆ **راه و بی راه :** راه معلوم و راه غیر معمول و ناشناخته ، هر راه: سوی کید هندی سپه بر کشید * همه راه و بی‌راه لشکر کشید (شا ص ۱۸۲۳ س ۱۲)← راه

بی‌راه کردن (فم): **۱- گمراه ساختن ، منحرف نمودن :** گوید همی شما بی‌راه کردید بندگان مرا اینان یا ایشان‌گم‌کردند راه (طبری ص ۱۱۳۹ س ۹) مرا نیز هم‌دیو بی‌راه کرد * ز خوبی همی دست‌کوتاه کرد(شاص۲۸۲۷ س ۳) **۲ - درترجمهٔ تفسیرطبری«بی‌راه‌کردن» درترجمهٔ کلمهٔ «ازلال» وازبیخ‌برکندن و بیراه‌کردن درترجمهٔ «احتناك » به‌کار رفته است : الف -** بی‌راه‌کردشان دیو ازآن و بیرون کردیمشان ازآن‌که بودند اندرآن (طبری ص ۴۷ س ۱۴) فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه (سورهٔ ۲ آیهٔ ۳۶) **ب -** گفت: بینی تو این را که توبگزیدی وگرامی داری بر من . اگر مرازمان دهی تاروز رستخیز ازبن بیخ برکنم و بی‌راه‌کنم فرزندان او را مگراندکی (طبری ص ۹۰۱ س۱۳) قال ارایتك هذا الذی کرمت علی لئن اخرتن الی یوم القیمة لاحتنکن ذریته الا قلیلا (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۶۲)

⊳ **بی‌راه کردن دل‌کسی :** منحرف ساختن وی : که ما را دل ابلیس بی راه کرد * ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد(شاص ۱۳۳۶ س ۱۴) ⊳ **بی راه گشتن دل کسی :** به راه خطا متمایل شدن او ، منحرف شدن او: شما راهوا برخرد شاه‌گشت * دل از داد وآزرم بی‌راه‌گشت (شا ص ۲۷۶۰ س ۱۸)

بی‌راه کننده (صم) : **گمراه کننده ، مضل :** گفت این بود ازکار دیو که او دشمنی است بی‌راه کننده هویدا (طبری ص ۱۲۶۲ س۹)

بی‌راه‌گرداندن (فم) : **گمراه کردن ، منحرف کردن :** گفت به‌عزت‌تو که بی‌راه گردانمشان‌همه‌را (طبری ص ۱۵۶۰ ح ۴)

بی‌راهی (۱): **گمراهی ، ضلالت :** ستم‌کاران یعنی کافران آن روز اندر بی‌راهی باشند پیدا (طبری‌ص

۹۶۱ س ۸) الهی بر تن من بر ببخشای * ز دل زنگار بی‌راهیم بزدای (میسری ص ۱۸۸ س۱۲) دل شاه تا جاودان شاد باد * ز کژی و بی‌راهی آباد باد (شا ص ۲۱۴۱ س ۹)

بی‌راهی کردن (فم) : **گمراه ساختن ، منحرف نمودن** : اگر دست بازداری ایشان را بی راهی کنند بندگان ترا (طبری ص ۷۲۹ س ۱۱)

بی‌رای (صم) : **بی‌تدبیر ، بی فکر** : چو آگاهی آمد سوی سوفرای * ز پیروز بی‌رای و بی رهنمای (شا ص ۲۲۷۸ س ۴) تـرا نـاسزاخواند و سرسبك * و را شاه بـی‌رای مغزی تنك (شا ص ۲۶۳۶ س۱۵)

☆ **بی‌رای و هوش** : بی‌تدبیر و بی‌حواس : شنیدم ز دارنده این نیز دوش * که شد آن پریچهره بی‌رای و هوش (شا ص۶۷۵ س۱۶)

بی‌رائی (۱) : **سست رائی، بی‌خردی ، بی‌تدبیری:** وگر بگذری زین و جنگت هواست * سرت پر ز بی‌رائی و کیمیاست (شا ص۱۱۵۲ س ۵)

بی رحم (ص) : **سخت دل ، ظالم** : پس بباید دانست که اندر جهان از یزید بی‌شرم‌تر و بی‌رحم ترهیچکس نبود (بلعمی ع‌ص ۲۷۳ س۱۵) فوری نام قومی است هم از خرخیز ... مردم خوارند و بی‌رحم (حدود ص ۸۰ س ۱۲) (مزاج‌گرم) . . . این‌کس دلیر بود و متهور و سخت‌دل‌بود و بی‌رحم (هدایه ص۱۳۰ س۵)

بی‌رحمت(ص) : **نامهربان ، بدون بخشایش ، سخت سر** : گروهی از مفسران گفته‌اند که عاتی بادی باشد بی‌رحمت‌که اندر او هیچ رحمت‌نباشد تا هلاك‌کند(طبری ص۱۶۳۵ س ۱۲)

بی‌رحمی (۱) : **سخت دلی، قساوت ، نامهربانی:** خدای وحی فرستاد گفت ای یونس تواین درخت نکشتی و نه‌رویانیدی ، همی غم‌خوری وبگریی‌پس این چه بی‌رحمی بود که صد هزار تن را هلاك خواستی کردن (بلعمی ص ۸۵۰ س ۱۲)

بیرزد (۱) : **نوعی صمغ است مانند مصطکی که درطب مورد استعمال‌دارد** : دیگر قسط و میعهٔ تر و زرنیخ سرخ و علك جك و بیرزد وعلك رومی از همه برابر جمع‌کند وبخورکند (هدایه ص ۳۲۶ س۱۷) ← بیرژد

بیرژد (۱) : = **بیرزد نوعی صمغ است** : (اشق) . . . همه خلطها را از بند وکشاها بکشد و مضرت وی به معده است و به جگر و اصلاحش بیرژد است(الابنیه ص ۲۹ س ۱۴)← بیرزد

بی‌رسم (ص) : **مستبد ،کسی‌که قانون را رعایت نمی‌کند** : اگرتند و بی‌رسم شد شهریار * بداین دشت را سر به‌سر دوستدار (شاص ۲۰۹۹ ح ۱۱)

بیرم (۱) : **پارچهٔ ابریشمی ، دیبا**

◁ **بیرم لاجورد** : آسمان : چو خورشیددر قیر زد شعر زرد * گهر بفت شد بیرم لاجورد (شا ص ۳۹۸ ح ۵)

بی‌رنج (ص) : **بی‌آزار و اذیت ، سلیم ، سالم** : خنك مردبی‌رنج وپرهیزگار * بویژه‌کسی‌کوبود شهریار (شا ص۲۲۵۵ س ۱۳) وگر آن‌که خواهد خورد کسی بود بی‌رنج که وی را رنج کم رسد و گرم مزاج بود اندرشکم سیبی یا اندر بهی‌بریان کنند (الابنیه ص۱۵۳ س۲) ۲ - (ق) **بدون زحمت و مشقت** : حق تعالی باد را فرمان داد تا بدان راهها‌زد و آن‌گلها خشك شد وپس بنی‌اسرایل دلیر در رفتند بی‌رنج (طبری ص ۵۲۹ س ۲) که اندر جهان سود بی‌رنج نیست * هم آنرا‌که‌کاهل بودگنج نیست (شا ص ۲۳۸۷ س ۱۶)

☆ **بی‌رنج ماندن** : آسوده به سر بردن : برمن فرستیش‌با باژ روم * چو خواهی‌که بی‌رنج مانی به بوم (شا ص۱۷۷۹ س ۷)

بی‌رنج داشتن(فم) :**درآسایش‌گذاشتن، آسوده داشتن** : وگر زیردستی بود گنج‌دار * تو او را از این‌گنج بی‌رنج دار (شا ص ۲۵۲۸ س ۱)

بی‌رنجی(۱) : **آسودگی ، آسانی ، سلامت** : تو بی‌رنجی از کارها برگزین * چو خواهی که یابی به داد آفرین (شا ص ۲۸۹۳ س ۴) این‌نیز طبیعی بود ولکن محدود نبود چون جماع کردن به افراط و بی‌رنجی و بطالت (هدایه ص ۷۳۹ س۳) همه بیماریهای دیرینه راکه اندر شش بود ویرقان

و حصف وخنازیر و ماشرا و نمله و تقشر را سود کند وهمه تن را بی‌رنجی بپردازد (الابنیه ص۱۱۲ س ۱۳)

بی‌رنگ(ص): **رنگ پریده ،کم رنگ** :ز بیماری شه غمی شد سپاه * که بی رنگ دیدند رخسار شاه (شا ص۱۹۱۳ س۵) دروغ آنکه بی‌رنگ و زشت‌است‌وخوار * چه برپایکار وچه بر شهریار (شا ص ۲۴۶۰ س ۹) رگها از خـون تهی شود و روی زرد وفاسیده گردد و بی‌رنگ و علاج وی گوارشهای گرم بود (هدایه ص ۳۹۸ س۳)

▷ **بی‌رنگ‌داشتن چهرهٔ‌کسی** : در بیم افگندن و ترساندن وی : تو با دشمنت رخ پر آژنگ‌دار * بداندیش را چهره بی‌رنگ دار (شا ص ۲۰۱۳ س ۲۰)

▷ **بی‌رنگ‌شدن خورشید** : غروب کردن و بی فروغ شدن‌آن : چو خورشیدگردنده بی‌رنگ شد * ستاره به‌برج شباهنگ شد (شا ص ۲۷۵۵ س ۹)

▷ **بی‌رنگ‌شدن‌کار**: از رواج افتادن آن ، کاسد و بی رونق شدن آن : به خانه در آی ار جهان تنگ شد * همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد (شاص ۲۱۲۶ س ۱۳)

☆ **بی‌رنگ وبوی** : بدون‌تکلف ، بی شأن وشوکت: بیامد بدان باغ وبگشاد روی * نشست ازبر خاك بی رنگ وبوی (شا ص۲۹۴۱ س ۴)

بی‌روان(ص): **بی‌جان ، بی‌روح** : نیست شگفتی که رودکی به چنین جای * خیره شود بی روان وماند حیران (رودکی‌ص ۸۸ س ۱) مرا بود نوبت برفت آن جوان * ز دردش منم چون تنی‌بی‌روان (شا ص۲۷۹۹ س ۱۵)

بیروزه (۱) : **پیروزه ، فیروزه** : ای‌دل کرمن از طبران که * بیروزه نمای از صدف مـرجان (محمد بن وصیف ص ۱۴ س ۲)

بی‌روزی (ص) : **محروم ، بی‌بهره و نصیب** : گفت یا رب ایوب ترا شناسد و بیقین است‌که تو او را بی روزی یله تکنی (بلعمی ص۳۲۵ س ۱۷) وآنکسها که‌اندرخواستهای‌ایشان حقی‌است‌دانسته، خواهنده را و بی‌روزی را (ص۱۹۲۷ س۱۳)

بیرون (ق) : **۱ ـ خارج ، برون** : آخرهرکس از دو بیرون نیست * یا برآوردنی است یازدنی است (رودکی ص ۳۵۶ س ۷) هندوستان و بربر و روم‌وخزر و روس وسقلاب وسمندر وبرطاس‌وآنکه بیرون از اوست سکنه‌خوانند(مشاص۱۳۹ س ۴) حجاج بیامد و بر در مکه بنشست بیرون ازحرم بر لب چاهی که آن وا بیر میمون خوانند (بلعمیع ص ۳۲۸ س ۷) موسی . . . عیالان خویش را و گوسفندان را هم آنجایگاه به گوشه‌ای بیرون از شهرفرو آورد (طبری ص ۱۲۹۱ س۹) نبینی طبع وی زین چار بیرون * گش زرد و سیاه و بلغم و خون (میسری ص ۱۸۵ س ۱۷) ایمان حقیقت است نه‌مجاز زیرانکه‌مردم از سه وجه بیرون‌نیست (السواد ص ۱۱۷ س ۸) ز بیرون دهلیز پرده‌سرای * فراوان درفش بزرگان به‌پای (شا ص ۱۲۸۳س ۱۸) کار همه آماسها از سه روی بیرون نبود(هدایه ص۵۳۵ س ۷) گفته‌اند هرکسی که بیرون ازحرم کاری کندکه بر وی حدّی واجب آید چون‌به‌مکه التجا کند آن حد بر وی قایم نگردانند(پاك‌ص۶۷ س ۱۹) **۲ ـقسمت‌خارجی ، سطح خارجی ،ظاهر هر چیز** : گفت: ایهاالامیر، علت تو اندرون است که بیرون رگ و لب وطبیعت چیزی نبینم همی که آنرا علاج دانم کردن (بلعمی ع ص ۳۸۲ س ۵) از آن سی ، ده آن است که بیرونش بخورند و اندرونش بیندازند چون زردآلو و شفتالو وآنچه بدین ماند (طبری ص۱۳۱۳ س ۱۲) درون نرم کرده به‌دیبای روم * برآلوده بیرون او دبق‌وموم (شا ص ۱۷۵۹ س ۱۴) از لون طبقهٔ قرنی که از رق بود یا از وضع‌رطوبت جلیدی که نهاده آمده بود به سوی بیرون (هدایه ص ۱۲۵ س ۶) جنسی آن است که چون بخورند زهر است و چون بـر بیرون طلا کنند تریاك است (الابنیه ص ۵ س ۶) **۳ ــ در ترجمهٔ تفسیر طبری بیرون در ترجمهٔ « وراء » به کار رفته است** : هرکه بجوید بیرون از ایشان ایشان‌اندکه باشند از اندازه‌درگذرندگان (طبری‌ص ۱۰۷۰ س ۱۱) فمن ابتغی وراء ذلك فاولئك هم العادون (سورهٔ۲۳ آیهٔ ۷)

⊳ **بیرون شدن از جهان :** مردن ، درگذشتن : گفت من مردی پیرم وجهان بسیار دیدم خواهم که چون ازاین جهان بیرون شوم مرا بدین جهان اندر اثری ماند (بلعمی ص ۹۵۶ س ۱۱) پس پیغامبر... آخرکار به این زهراز این جهان بیرون شد (طبری ص ۱۳۳۵ س ۵) ⊳ **بیرون شدن از دنیا :** درگذشتن ، مردن : به‌راه در اورا اجل رسیدواز دنیا بیرون شد (طبری ص ۱۵۴۵ س ۲) ⊳ **بیرون شدن ازفرمان :** سرپیچی کردن ازحکم : عمرو از فرمان بیرون شد و از پس او برفت (بلعمی ع ص ۱۶۵ س ۱۵) سجده کردند همه مگر ابلیس که مهترشان بود از پریان بیرون شد از فرمان خدای خویش (طبری ص ۹۲۹ س ۵) ⊳ **بیرون‌شدن حق از گردن کسی :** بری الذمه شدن وی ، ساقط‌شدن حق ازوی: همی‌گفت که مرا بکرات غریبی باید کردن تا کار مسلمانان راست‌کنم وحق‌مسلمانان از گردن من بیرون شود (بلعمی ع‌ص ۷۴ س۱۱) ⊳ **بیرون شدن پیش کسی :** به مقابلهٔ او پرداختن : اکنون چاره‌نیست ازگرد کردن لشکر و پیش‌دشمن بیرون شدن (بلعمی ص۹۴۰ س ۱۳) کدام است مرد از شما چیردست ✽ که بیرون شود پیش آن پیل مست (شاص ۱۵۲۸ س ۱۲) ⊳ **بیرون شدن راز :** فاش شدن‌آن ، برملا شدن آن : چو بشنید قیصر به‌دستور گفت ✽ که‌بیرون‌شد این راز اواز نهفت (شا ص ۲۷۴۸ س ۱۱) ⊳ **بیرون دادن راز :** فاش‌کردن آن : گر ایدون که‌این راز بیرون دهی ✽ همی‌خنجر کینه راخون دهی (شا ص ۲۹۴۶س۱۶) ⊳ **بیرون‌رفتن ازجهان :** مردن،درگذشتن: پس‌ایشان را گفت پیغامبر خدا از این جهان از شما خشنود بیرون رفت (بلعمی ع ص ۷۱ س ۸) که پیغامبر... از این جهان‌بیرون رفته است (طبری ص ۴۰۹ س ۱۲) اگر بی‌توبه از این جهان بیرون رود آن در مشیت حق باشد (السواد ص۳۷ س۱۳) ⊳ **بیرون شدن‌نشان :** محو شدن آن ، ازبین‌رفتن آن : حق‌تعالی بافرشتگان‌گوید نشان بندهٔ من از دنیا بیرون شد اکنون من بر وی رحمت‌کردم (السواد ص ۶۶ س ۶) ⊳ **بیرون‌کشیدن سپهر از نهفت:** آشکار ساختن و تحقق‌بخشیدن مقدرات : ببوسید چشم وسرگیو وگفت ✽ که‌بیرون‌کشیدی سپهر ازنهفت(شا ص ۷۴۶ س ۱۳) ⊳ **بیرون کشیدن راز :** فاش کردن راز ، بر ملا ساختن آن : سیاوش ز رستم بپرسید و گفت ✽ که این راز بیرون کشیم ازنهفت (شا ص ۵۷۱ س ۷) ⊳ **از داد بیرون بدن :** ظالم و بیدادگر بودن : که شاهان ز تخم فریدون بدند ✽ دگر یکسر از داد بیرون بدند (شا ص ۲۸۶۳ س ۹) ⊳ **از رای بیرون بودن :** دور ازخرد بودن ،موافق باعقل‌نبودن : از این مایه گر لشکر افزون بود ✽ ز مردی و از رای بیرون بود (شا ص ۲۵۹۴ س ۷) ⊳ **از رسم بیرون بودن :** خلاف قاعده و آئین بودن : شب‌تیره از رسم بیرون بود ✽ نه آئین شاه آفریدون بود (شا ص ۲۱۷۳ س ۱۳)

◇ **بیرون : ۱ــ** افزون بر ، بعلاوهٔ: آن صد هزار مردکه خاصگان او بودند همه گرداگرد آن قبه بودند و بیرون‌ازایشان‌این‌لشکرهای دیگر (بلعمی ص۶۲۵ س۵) همه‌کار خویش بیرون‌پرده بدوسپرد (بلعمی‌ص۹۶۵ س۱۳) **۲ــ جزاء :** گویند پاکاخدایا نه‌باشد سزاوارترماراکه بگیریم ازبیرون تویاران و دوستان وخداوندان (طبری ص ۱۱۴۹ س۱۲)

◇ **بیرون از :** بعلاوهٔ ،گذشته از : از غنیمت وی را بیش از خمس دادم بیرون ازآن‌نصیب که اورا رسیده بود (بلعمی ع ص ۱۲۵ س ۱۰) آن شرطها و پیمانها جمله به‌جای آورد و بیرون از آن بسیار کرامت کرد بر حسن . . . (طبری ص۱۳۷۶ س ۱۳) چین را بیرون از این ، نه ناحیت است عظیم برکران دریای اقیانوس‌نهاده (حدود ص ۶۰ س ۱۶) این صد و بیست و پنج گروه بیرون از ترسایان و مغان و جهودان‌اند وبازگشت ایشان به دوزخ است (السواد ص ۱۶۴ س ۴) سرخی روی چون دایم‌گردد بیرون از عادت ... علامت سرسام بود (هدایه ص ۷۸۱ س ۱۱) ◇ **راه بیرون شدن :** مخرج ،سوراخ دبر: چران داشتی از دو رویه دهن ✽ نبد برتنش‌راه بیرون شدن (شا ص۱۸۱۸ س ۸) ←راه

☆ **بیرون از طبیعی :** غیرطبیعی ، غیر عادی ،

عرضی : این نیز طبیعی بود . . .و سدیگر کارهای بیرون از**طبیعی اعنی عرضی** (هدایه ص۷۳۹ س۷) ☆ **بیرون تر** : خارج‌تر : عــلاج آنکه به وضع بیرون‌تر آمده بود ، گرم‌داشتن معده بود به‌چیزهای گرم دارنده (هدایه ص ۳۶۰ س ۲) ☆ **از اندازه بیرون** : بیش‌ازحد ، فراوان : ببردند نزدیك گوهر شناس * پذیرفت از اندازه بیرون سپاس (شا ص ۱۴۶۰ س ۶) ☆ **از بیرون** : درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «من‌دون» به کار رفته است : آنکسها که می‌خوانند از بیرون او نگزادند به‌چیزی (طبری‌ص ۱۵۹۰ س ۱) والذین یدعون من دونه لا یقضون بشیء (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۲۰)

☆**بیرون‌آختن**: بیرون کشیدن : و نشانی است ایشان‌را که‌شب‌بیرون‌آختیم ازوی‌روزهمانگاه‌ایشان درتاریکی‌بمانند (طبری ص۱۴۹۸ ح۳)☆**بیرون آهختن**: به‌درآوردن ،کشیدن:(اشق)...رطوبت‌ازعمق بدن بکشد وخاروپیکان‌بیرون‌آهنجد(الابنیه ص۲۹ س ۹) ☆ **بیرون افتادن** : ۱ ـ خارج شدن : خدای عزوجل مر نوح را فرمان داد تا دست بــر پشت شیر نر مالید این‌گربه ازبینی شیر بیرون‌افتاد (طبری‌ص ۷۳۵ س۴) این عصب مجوف نبود ومر چشم را حرکت دهد و بداردش تا بیرون نیفتد (هدایه ص ۵۱ س ۱۲) چون آدم . . . از بهشت بیرون افتاد به زمین افتاد به‌کوه سرندیب (پاك ص ۷۱ س۲۶) ۲ ـ افشا شدن ، آشکار شدن : آن خبر بیرون افتاد و گفت‌گوئی پدیدآمد (پاك ص۳۵ س ۲۳)☆**بیرون افگندن**:خارج ساختن ، بیرون‌انداختن: چومن بیرون آمدم ایشان‌را خویشتن‌ازمزگت‌بیرون‌باید افگندن (بلعمی ع ص ۴۴۰ س ۱۰) گفتند کیست از شما که گناهی کرده است تا ما او را از این کشتی بیرون افگنیم (طبری ص ۶۸۸ س ۱۹) چون دیگر بیرون آیدآن پیشین را بیرون سپوزاند و بیرون افگند (هدایه ص ۲۱۳ س ۵) هر آن فضلی‌که اندر سینه و شش بود از فضله‌های بلغمی بیرون افگند (الابنیه‌ص۹۰س۹)☆**بیرون‌انداختن**: خارج ساختن ، دورافگندن : چاکران را بفرمودند تا آن صاحب شرطرا چندان بزدندکه بی‌هوش‌گشت وآنگه‌بیرونش‌انداختند (بلعمی ع‌ص ۱۰۶ س۷)آن مردمان اورابیرون انداختندوآن ماهی او را بربود (طبری ص۶۸۹ س۸) سرطان را بگیرندتازه وپایها ودست‌ها و انیاب‌او بیرون اندازند (هدایه ص۶۷۱ س ۸) دیسقوردیوس‌گوید که آن (اسفنج ابر) جانوری است‌آبی چون بمیرد دریا مر او رابیرون اندازد (الابنیه ص۲۶ س ۶) ☆ **بیرون اوگندن** : خارج کردن : ابلیس دشمن تو است و آن‌جفت‌تو حوا هشیار باشید که شما را نفریباند و از بهشت بیرون‌اوگند (طبری‌ص ۵۱ س۷) ☆ **بیرون‌جستن** : خارج شدن : شیرآلغده‌که بیرون جهد ازخانه به‌صید * تا به‌چنگ آرد آهو وآهو بره را (رودکی ص ۱۴۸ س ۲) سخن کز دهان نا همایون جهد * چو ماری‌است کز خانه بیرون جهد (ابوشکورص ۱۱۳ س ۱) آن‌غلام ابرهه ازکمین بیرون جست و ارباط را حربه بزد و از اسب اندر گردانید (بلعمی ص۱۰۰۵ س ۷) پیغامبر بدیشان دعا کرد تا ابری برآمد برآسمان و آتش از میان آن‌بیرون همی‌جست (طبری‌ص۳۳۸ح۸) ☆**بیرون‌خواندن**: به خارج طلبیدن ،احضارکردن : چــون رسول ملك بیامدی و مرا بیرون خواندی من بشتاب بدویدمی (بلعمی ص ۲۹۹ س ۸) بهرام از میان سپاه بیرون آمد و پرویز را بیرون خواند (بلعمی ص ۱۰۸۴ س ۱۳) ☆ **بیرون دادن** : منتشر شدن : بعضی زهرهاست که به بوی بدانند که بیرون دهدچنان که بوی افیون از آنکه خورده باشد بوی همی شنوند (الابنیه ص ۶۱ س۱۶) ☆ **بیرون دمیدن** : خارج شدن: بزن عصای توبرسنگ بیرون دمید ازآن دوازده چشمه که دانست هر مردم آبخور ایشان (طبری ص ۵۴۷ ح ۴) ان اضرب بعصاك الحجر فانبجست منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۶۰) ☆ **بیرون دویدن** : به‌سرعت‌خارج شدن : عمر بیفتاد بی‌هوش و این‌لولوه بجست و از میان‌آن خلقان بیرون دوید وبگریخت (طبری ص ۱۳۴۴ س ۳) ☆ **بیرون راندن** :

۱ ـ خارج ساختن ، به خارج سوق دادن : نشانی بر گردن وی نهاده‌ام واو را به‌خدای عزوجل سپردم و به صحرا بیرون‌راندم (پاك ص۸ س ۳) ☼ **بیرون رفتن : ۱ ـ** خارج شدن : همه چیز تو هست چیز کسان * چو بیرون‌روی‌باز ایشان‌رسان(ابوشکور ص ۱۱۸ س ۱۲) هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت‌کردی که از سرای من بیرون رفتی او را جهاز کردمی و به‌شوهردادمی (بلعمی‌ص ۱۱۷۵ س ۳) پس چون موسی ... این سخن بشنید همانگاه از مصر بیرون رفت (طبری ص ۱۲۷۶ س ۱۱) مذهب سنت و جماعت آن است که اگر مؤمنی صد هزار مؤمن را بکشد یا صد هزار بار زنا کند یا سالها خمر خورد از مسلمانی بیرون نرود تا کافر نشود (السواد ص ۳۵ س ۱۲) ز شرم از در کاخ بیرون نرفت * همی پوست گفتی بروبر بکفت (شا ص ۴۱۴ س ۳) هوا از شوشه به دل به‌گوش چپ اندرآید و ازدل به‌سوی اندامها هم ازگوش چپ بیرون رود (هدایه ص ۸۶ س ۱۴) با عیال از ناحیت حجاز بیرون روند به‌سوی سام (پاك ص۵۴ س ۱۱) ۲ـ گذر کردن : بهرام‌دررسیدتیری بر پشت او زد و از شکمش بیرون رفت (بلعمی ص۱۰۷۸ س ۸) چون شب درآید اندکی مانده باشد و گویند فردا بیائیم وتمام سولاخ‌کنیم و بیرون رویم(طبری ص ۱۹۶ س ۴) ☼ **بیرون ریختن : ۱ ـ ل :** خارج شدن، به خارج‌پاشیدن : هرگه که باد بوزیدی از دهن ایشان بوی‌خوش بیرون ریختی (بلعمی ص ۱۶۹ س ۱۷) ۲ ـ م : خارج‌کردن : آهك را با آب فرغار کند و آب را بیرون ریزد (هدایه ص ۶۱۸ س ۱۴) هر روز آن سر که بیرون‌همی‌ریزند و نو باز همی‌کنند (الابنیه ص ۲۵۵ س ۱۷) ☼ **بیرون سپوزانیدن :** خارج‌کردن : آن پیشین را بیرون‌سپوزاندو بیرون‌افگند. (هدایه ص۲۱۳ س۵) ☼ **بیرون شدن: ۱ـ** خارج‌گشتن : نرم نرمك از برم بیرون شد * مهرش از آنچه بود افزون شد (شهید ص۳۸ س۳) اندرآمد مردبازن چرب چرب * گنده پیرازخانه‌بیرون شد به ترب (رودکی ص ۲۲۰ س ۳) کند نیکی‌افزون چو افزون شود * وز آهوی بد پاك بیرون شود (ابوشکور ص۱۱۲ س ۲) اندرو چیزهای نیکو و با دانش هست همچون . . . اندر شدن و بیرون شدن و پند واندرز وخشم و خشنودی و شگفتی‌کارجهان (مشا ص۱۳۸ س ۶) حجاج از بصره بیرون شد (بلعمی ع ص ۳۳۵ س ۱۷) گریان ازدر بیرون شد(طبری ص ۱۰۹۴ س ۵)یکایك ز بغدادبیرون شدند * سوی رزم جستن به هامون شدند (شا ص ۲۹۷۹ س ۴) چو بیرون شوند از اعتدال به‌کمیت یا به کیفیت یا بوقت‌یا بتر تیب‌سبب گردند مرنگاهداشتن‌بیماری را بر بیماران (هدایه ص ۱۴۲ س ۸) چون‌بیرون شدند یکدیگر را گفتند تا اکنون ما این مرد را پنهان دشنام می‌دادیم اکنون‌به‌آشکارا دشنام‌می‌دهیم (پاك ص ۴۸ س ۴) ۲ ـ جدا شدن ، منتزع شدن : مرا چنان نمودکه این‌ملك از من برود و بدان‌کس که از من بدو برسد نماند و به دیگر کس و بـه دیگر کس هم نماند و از فرزندان من بیرون شود (بلعمی ص ۱۱۶۷ س ۹) اکنون کار خرج راست باید کردن‌تا همچنانکه من دانم که ازکجا همی‌آید اندر بیت‌المال دانم که از کجا بیرون همی‌شود (بلعمی ص ۱۰۴۶ س۱۷)۳ ـ سر زدن کار از وی : چوفرزند وزن‌با شدم‌خون‌ومغز * کرا پیش بیرون شود کار نغز (شا ص ۵۵۰ س ۱۰) ☼ **بیرون شدن‌ازاندازه:** ازحدگذشتن: که پازهرزهر است‌کافزون شود * چوزاندازهٔ خویش‌بیرون شود (ابوشکور ص۱۲۲ س ۷) چوخواهش ازاندازه بیرون شود * از آن آرزو دل پر از خون بود (شا ص۲۵۳۱ س ۲) ☼ **بیرون شدن ازدست :** از دست رفتن : اگر سالی چند بر آمدی آن همه از دست مردمان بیرون شدی یا بدل کردندی (بلعمی ع ص ۱۲۴ س ۱۵) ☼ **بیرون شدن ازمسلمانی :** کافرشدن ، مرتد شدن : علی از مسلمانی بیرون شد‌که حکم به مخلوق داد ما از او بیزار شدیم (بلعمی ع ص۲۱۲ س۳)☼ **بیرون شدن به :** خارج‌شدن، بیرون رفتن : شوبدان گنج اندرون خمی بجوی * زیر او سمچی است بیرون شو بدوی (رودکی‌ص۲۴۴ س۴) در تازیان جائی است‌که اندر دربندی است

میان دو کوه و بر او دری است که کاروان بدان در بیرون شوند (حدود ص ۱۰۵ س ۸) عیسی... به گورستان بیرون شد با ایشان گفت کرا خواهید گفتند سام بن نوح را زنده کن (پاك ص ۲۱ س ۲۲) ☆ **بیرون شدن کار از کسی** : ۱ - از دست رفتن آن : اگر من این پادشاهی نپذیرفتمی این کار ازما وخاندان ما بیرون شدی (بلعمی ص۱۰۸۲ س ۳) ۲ - فراغت یافتن ازآن: از این کار خسرو چو بیرون شدیم * سوی کار لهراسب باز آمدیم (شاص ۱۴۴۴ س ۴) ☆ **بیرون فرستادن** : به خارج روانه کردن ، خارج کردن : هرروز این انطاق سپاه بیرون می‌فرستاد و حرب همی کرد و شبانگاه با حصار می‌شدنـد (بلعمی ع ص ۲۱ س ۷) اکنون ملك این زنان این شهر باید آراستن و بیرون فرستادن و گفتن که هیچ مردی را از خویشتن باز ندارند (طبری ص ۵۷۱ س ۴) زدژگنج دینار بیرون فرست * همه بدره‌ها سوی هـامون فرست (شا ص۲۶۲۹ س ۱۵) ☆ **بیرون فگندن**: خارج ساختن ، بیرون کردن : گفت باخرگوش خانه خان من * خیزوخاشاکت ازاو بیرون فکن (رودکی ص ۲۳۸ س۳) فیروزان گفت به در روید حسك‌ها گردکردند و سپاه ازنهـاوند بیرون فگندند و با لشکرگاههای مسلمانان آمدند (بلعمی ع ص ۴۵ س ۲۰) ☆ **بیرون کشیدن** : خارج کردن ، بیرون‌آوردن : سخن بفکند منبر و دار را * ز سوراخ بیرون کشد مار را (ابوشکور ص ۱۱۷ س ۱۰) پس ازایشان یکی دست به شکم من اندر کرد و دلم بیرون کشید و به دونیم کرد (بلعمی ص ۱۰۶۵ س ۴) حسین آب از دست بیفکند و آن تیر بیرون کشید وبازگشت (طبری ص ۱۳۹۲ س ۲۰) سر تیر بگرفت بیرون کشید ☆ همی پرّ وپیکانش در خون کشید (شا ص ۱۷۱۳ س ۳) رشته‌ای بر بسته بود به بازو تا بتواند بیرون کشیدن (هدایه ص ۵۴۶ س ۱۴) (خیری) ... وگر دو مثقال بخورند با انگبین یا به زیر برگیرند کودك را بکشد ومرده بیرون کشد (الابنیه ص۱۱۰ س۱۴) ۲ - خارج‌شدن ، بیرون رفتن : چو گشتاسب از شهر بیرون کشید * گوان و یلان را به هامون کشید (شاص ۱۴۸۳ س ۳) ۳ - در ترجمهٔ تفسیر طبری «بیرون‌کشیدن» درترجمهٔ انسلاخ به کار رفته‌است : گفت بر ایشان برخوان یا محمد قصهٔ آن‌کس که من نام خویش او را داده بودم ... گفت او خویشتن را ازآن نام بیرون کشید و دیو او را یار شد (طبری ص ۵۷۰ س ۶) و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۷۵) ☆ **بیرون گذاشتن** : خارج کردن ، رهاساختن : چـون الحاح بسیار بکردند به دو ماه زمان داد ولکن از آن حبس بیرون نگذاشت او را ونه اهل بیت او را (بلعمی ع ص۳۱۴ س ۳) زن فرخ وپاك و یزدان پرست * دگر باره بر گاو مالید دست * به‌نام خداوند زد دست و گفت * که بیرون گذاری تو شیر از نهفت(شا ص ۲۱۵۸ س ۴و۵) چراکه نور فرو نگذرد ز شمس به ماه * چو آبگینه که بیرون گذاشت نور از نار (ابوالهیثم ص۵۷ س ۲) ☆ **بیرون‌گذشتن** : خارج شدن : همه‌تیر تا پر درخون گذشت‌سر تیراز ناف بیرون‌گذشت (شا ص۲۹۵۴ س ۱۱) ☆ **بیرون‌گرفتن** : خارج کردن ، به‌در آوردن . زنش به‌شکم بار داشت شکمش بشکافتند و کودك را بیرون گرفتند و بکشتند (بلعمی ع ص ۲۱۴ س ۷) خدای عزّوجلّ مرآن ذریه را کز پشت او بیرون گرفته بود گفت : الست بربکم . (طبری ص ۵۶۱ س ۱۲) سقمونیا از آن میان بیرون‌گیرند واندر سایه‌خشك‌گردانند (الابنیه ص ۱۵۳ س ۷) ☆ **از دنیا بیرون شدن** : مردن : خلق ازدنیا برپنج فرقه بیرون شوند (السواد ص ۱۰۹ س ۵) ☆ **روی بیرون نهادن** : خارج‌شدن، حرکت کردن : روز سدیگر . . . فرودآمد تا مردم بر وی گرد آید پس روی بیرون نهادند مهاجر و انصار وعرب وبوعبیده به حصار اندر بود (بلعمی ع ص ۲۴ س۳) ← روی

بیرون آرنده (صم) : **بیرون آورنده ، آشکار کننده** : خدای بیرون آرنـده است آنچه بودید می‌پنهان کنید (طبری ص ۷۹ س ۱)

بیرون آمدن (فم) : ۱ ـ **خارج شدن ، به در شدن** : مردمان بربام کوشك آمدند و از مختار

زینهار خواستند ... مختار ایشان‌را زنهار دادبیرون آمدند (بلعمی ع ص۳۰۲ س ۱) عثمان بعد از آن از خانه بیرون نیارست آمدن و سرای خویش‌را به حصار کرد (طبری ص ۱۳۵۶ س ۱۰) شنودستم که گر نیکی یه‌جیحون ✻ بیندازی بیاید زو به بیرون (میسری ص ۱۸۴ س ۵)آتش ازدهان‌ایشان می‌جهد و دود از بینی ایشان بیرون می‌آید(السواد ص ۵۶ س۹) اندر اومعدن سیم است و زر و رود نیل از او بیرون آید (حدود س ۳۷ س ۱۵) از عصب مجوف‌هوائی بیرون آیدکه‌آن هوا راروح باصرخوانند (هدایه ص ۷۸ س ۱۴) ابراهیم... چون ازآتش نمرود بیرون‌آمد و ساره بدوبگروید و اورا به زنی خواست ابراهیم و ساره به زمین شام شدند (پاك ص ۶۸ س ۵) (داذی) . . . وگر بپزند و اندر آبش نشینند بواسیر را خشك بکند وگر مقعده و رحم بیرون آمده بود باز جای برد (الابنیه ص ۱۲۶ س ۲)**۲ ــ ظهورکردن ، پدید آمدن :** پیغامبری بیرون خواهد آمدکه همه جهان از مشرق تا مغرب او را باشد (طبری ص ۲۲ س ۲۰) گفتم یا رسول الله این امت کیانندکه بدین حال و بدین زاری ایشان را از خدای عزّوجل همی‌خواهی . گفت یاعایشه امتانی‌که از پس‌چهار صد سال بیرون آیند (السواد ص ۶۹ س ۱۰) **۳ ــ خروج‌کردن ، طغیان‌کردن :** به عبدالحمید نامه‌کردکه با آن خارجی‌که به‌ناحیت مداین‌بیرون آمده است حرب‌کن(بلعمی ع ص ۴۱۸ س ۷)**۴ــ نجات یافتن ، رها شدن :** ایوب سوگندخوردکه اگر من از این بلا بیرون آیم و تندرست شوم‌ترا صد چوب بزنم (بلعمی ص ۳۲۸ س ۱۵) چون ابراهیم از منجنیق بیرون آمد و به هوا اندر شد حق تعالی جبریل را بفرستاد وگفت برو و ابراهیم را بر پرگیر (طبری ص ۴۷۹ س ۲) **۵ــ حاصل شدن، به‌دست‌آمدن :** هرجفتی زمین را درمی‌خراج برنهاد و یك قفیز از آن غله که ازآنجا بیرون‌آید (بلعمی‌ص ۱۰۴۲ س۱۲)**۶ ــ متولدشدن ،زادن :** چون‌وی به‌شکم من‌اندربود به خواب دیدم چنانکه کسی مرا ایدون گوید کـه این بهتر و مهتر همهٔ خلق است چون بیرون آید او را نام محمد کن (بلعمی ص ۱۰۶۷ س ۵) اول‌عیص از مادر بیرون آمد وآنگه بر عقب آن یعقوب (طبری ۷۵۹ س ۱۲) تباه‌گشتن هیئت‌یا به شکم مادر بود یا به‌وقت بیرون آمدن یا به وقت پروردن (هدایه ص ۱۹۰ س ۵)

⊳ **بیرون آمدن از اطاعت کسی :** سرپیچیدن از پیروی او ، یاغی شدن : (اردشیر) . . . از اصطخر با سپاه بسیار به داراب‌جرد شد وهرکه از اطاعت وی بیرون‌آمده بود همه را بکشت (بلعمی ص۸۷۹ س ۵) ⊳ **بیرون آمدن از بیعت کسی :** عهد شکستن ، سرباز زدن از پیروی وی : از بیعت تـو بیرون آیم و نیز ترا اطاعت ندارم و بیعت نکنم‌تو هرچه خواهی بکن (بلعمی ع ص ۳۹۴ س ۶) ⊳ **بیرون‌آمدن‌از سوگند :** به جاآوردن نیت قسم ،ساقط شدن کفارهٔ قسم : گفت این خون من است بر زمین ریز و این خاك زمین است پای برهنه بر آن نه تا ازسوگند بیرون آمده باشی نجاشی بدان شاد شد و از سوگند بیرون آمد (بلعمی ص ۱۰۰۶ س۱۸) ⊳ **بیرون آمدن ازطاعت‌کسی :** پیروی نکردن از او، یاغی شدن برضد او: من اوراخلع‌کردم وزطاعت او بیرون آمدم (بلعمی ع ص ۳۹۸ س ۱۰) ⊳ **بیرون آمدن‌ازعصمت‌خدا :** ازحفظ و نگهداری اوخارج شدن ، درپناه خدا نبودن : هرکه گوش سوی‌مبتدعی دارد و سخن آن به‌طوع و رغبت بشنود هرآینه‌آن از عصمت خدای عزوجل بیرون آمد (السواد ص ۱۹۷ س ۱۵) ⊳ **بیرون آمدن از فرمان :** اطاعت نکردن امر ، یاغی‌شدن : آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند و دانند که ایشان را جز نیکوئی نفرمائی (بلعمی ص ۹۳۵ س ۱۰) ابلیس‌که‌مهتر ایشان بود گردنکشی‌کرد و اورا سجده نکرد و از فرمان خدای عزوجل بیرون آمد(طبری ص ۱۳۰۹ س ۱۵) ⊳ **بیرون آمدن با کسی :** مقابله‌کردن با وی : همی شنوم که تو مردی به مردی معروف با من بیرون آی اگر مراکشتی اصفهان تراست واگر من تراکشتم لشکر تو مرا (بلعمی ع‌ص ۴۸ س۱۳) ⊳ **بیرون آمدن بر کسی :** برعلیه او قیام کردن :

ایشان برهارون بیرون آمدند و گفتندکه تو موسی را از ما جداکردی (طبری ص ۳۸۸ س ۴) باید که چون رفضیان‌نباشی که ایشان بر سلطان بیرون آیند و شمشیر کشند(السواد ص ۴۱ س ۱۰) ◁ **بیرون آمدن به سوی کسی :** علیه او قیام کردن : پس چون ده‌سال‌از ملك قباد بگذشت مردی‌به‌سوی او بیرون آمد نام او مزدك (بلعمی ص ۹۶۷ س ۷) ◁ **بیرون آمدن به شمشیر :** قیام مسلحانه کردن : گفتند از پس هرنیك و بد نمازکنید و بر امیران به شمشیر بیرون نیائید (السواد ص۱۴۳ س ۲) ◁ **بیرون آمدن به کسی :** بر علیه وی قیام کردن : چو من آهنگ ایشان‌کنم باهم آشتی‌کنند و به من‌بیرون آیند من صبرکنم تا ازایشان یك گروه نیست‌گردد (بلعمی ع ص ۳۵۵ س ۱۴) ◁ **بیرون‌آمدن جان :** مردن : گویند که آن سخن باز پسین بگوی وتلقین کنند چون‌بگویدجانش بیرون آید(بلعمی ص۴۲۵ س ۲) ◁ **از امر . . . بیرون آمدن :** سرپیچی کردن از فرمان ، یاغی شدن : پس این سخن چنان نیست که کسی اندیشه‌کند که آدم . . . از ایـن حدیث از امر خدای عزوجل بیرون آمد(طبری ص ۱۴۷۸ س ۷) ◁ **از خلیفتی بیرون آمدن :** استعفا کردن از آن ، معزول شدن : ما امروز از تو باز نگردیم یا خلع‌کنی و از خلیفتی بیرون آئی‌یا ترا بکشیم(طبری ص ۱۳۵۹ س ۹) ◁ **ازخلافت بیرون آمدن :** چشم‌پوشیدن از آن : علی به عبدالله ابن عباس نامه فرستاد به خبرکشتن محمد و جزع نمود بسیار وگله کرد از مردمان کوفه چندانکـه عبدالله اندیشیدکه علی ازخلافت بیرون‌آید(بلعمی ع ص۲۲۵ س ۱۰) ◁ **ازعهدهٔ کاری‌بیرون‌آمدن:** توانائی انجام دادن آن را داشتن : اگر چنان باشدکه جواب آن بازدهد و از عهدهٔ آن بیرون آید وشما بپسندید و آن را راست دارید پس ما دانیم‌که او همه راست می‌گوید (طبری ص ۲۵ س ۷) ◁**از کفر بیرون آمدن :** ایمان آوردن ، دست از کافری برداشتن : پس هرکه این سخن‌بگفت مسلمان شد و از کفر بیرون آمد (طبری ص ۱۱۹ س ۲)

بیرون آمدنی (صبا) : **قابل بیرون آمدن ، خارج شدنی ، آشکار شدنی :** آنچه بیرون آمدنی نبود نباید و آن چیزی که بیرون آمدنی بود بـه کمیت و کیفیت به‌اندازه بود و معتدل (هدایه ص ۱۱۸ س ۹)

بیرون آمده (صم) : **۱- پیدا و آشکار گشته :** وآن روز که برانیم‌کوهها را از روی زمین وبینی زمین را بیرون‌آمده اززیرکوهها ور انگیزیم‌ایشان را (طبری ص ۹۲۸ س ۹) **۲ ـ رهائی یافته ، خارج شده :** می تهدید کند شما راکه شما چون بمیرید وگردید خاکی و استخوانی ریـزیده شما بیرون‌آمدگان‌باشید ازگور(طبری ص۱۰۷۴ س ۳) تا آنگاه‌که مفلوج ازبانگ سست شد و بازبیرون آورد او را راست گشته و از بیماری بیرون آمده (هدایه ص ۲۶۳ س ۱۴) **۳ ـ درترجمهٔ تفسیر طبری این ترکیب در ترجمهٔ کلمهٔ «ظهیر» به‌کار رفته است :** هستند کافران‌برخداوند او بیرون‌آمده (طبری ص ۱۱۴۴ س ۱۵) وکان الکافر علی ربه ظهیرا (سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۵۵)

بیرون آوردن(فم) : **۱ ـ خارج کردن ، به در آوردن :** شما را به‌کوفه‌باید شدن‌سوی یوسف‌بن عمر تا خالد بداند و خالد را اززندان بیرون‌آرد (بلعمی ع ص ۴۳۷ س ۶) یاخداوند مابیرون‌آر ما را از آن (طبری ص ۱۰۸۴ س۱۷) گر از سودا بود لختی فتیمون * بیارد از تنش سودا به‌بیرون (میسری ص ۱۸۹ س ۱) در خبر است که چون فاطمهٔ زهرا . . . درگذشته شد جنازهٔ آن را شب بیرون آوردند تاچشم نامحرم بر وی نیفتد(السواد ص ۵۵ س ۱۱) براین‌کوه‌خرانند وحشی ،ملمع، سیاه ، زرد واگر ایشان را از آن هوا بیرون آری بمیرند (حدود ص ۳۶ س ۱۷) بزد کوس و آورد بیرون صلیب * صلیب بزرگ و سواری مهیب (شاص۲۰۵۵س۱۰)آن‌حقنه‌ها و شافه‌هاکه معروف است که بدو شحم حنظل بودکرمان را بیرون‌آرد و بکشد (هدایه ص ۴۳۶ س ۱۲) ما را از دوزخ بیرون‌آرند و شما را به‌جای‌ما بنشانند (پاك ص۱۵ س ۵) بچه را از رحم بیرون آورد اگر مرده بود اگر زنده (الابنیه ص ۲۹ س ۳) **۲ ـ استخراج**

کردن : کانهای زر وسیم ومس و رویوآهنین بیرون آورد (بلعمی ص ۱۲۸ س۱۱) جمله تورات را مطالعه کردند و بیست و هشت مسئله که از آن مشکل‌تر و سخت‌تر نبود بیرون آوردند (طبری ص ۲۵ س ۱۱) **۳ ــ ظاهر و آشکار کردن :** بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود چه [چو] آبادانی و جایها استوار کردن و دلبری و شوخی وجان‌سپردن و دانائی بیرون آوردن مردمان را به‌ساختن کارهای نوآئین (مشا ص ۱۳۵ س۴) واگر بخواهد از شما به‌کوشش او کند شما را تا بخیلی کنید و بیرون آرد نهان‌های شما (طبری ص ۱۶۹۸ س ۴) **۴ ـ برگزیدن ، انتخاب کردن :** بوسلمه نیت‌کرده بود . . . مردی از علویان بیرون آرد و به امامت بنشاند و او را باهمهٔ سپاه بیعت کند (بلعمی ع ص ۴۸۰ س ۶) **۵ ــ استنباط کردن :** هرچه ایشان از قرآن بیرون آرند بدان‌کار کنیم (بلعمی ع ص ۲۰۰ س ۲۱) اگر باز گردانند آن را سوی پیغامبر و سوی خداوندان فرمان از ایشان بدانند آن را آن‌کسها که بیرون آرند آن راازایشان (طبری ص۳۰۹ س۲)

▷ **بیرون آوردن از امیری :** برکنار کردن از آن مقام ، خلع کردن : حمزه او راگفت‌که تو بودی که‌مطرف‌را ازامیری‌بیرون آوردی(بلعمی‌ع‌ص۳۵۳ س ۱) ▷ **بیرون آوردن از بیعت :** مستعفی‌کردن: چون خلیفتی به هشام آمد خواست که خلافت از پس او مسلمه را بود ولید را گفت خویشتن را از بیعت بیرون آر (بلعمی ع ص ۴۴۳ س ۱۱) ▷ **بیرون‌آوردن از خلیفتی :** خلع کردن از آن مقام ، مستعفی ساختن : گفتند یا مرد خویشتن را از خلیفتی بیرون آر که جانت همی بشود (بلعمی‌ع ص ۱۴۰ س ۵) من خویشتن را از این خلیفتی بیرون‌آوردم (طبری ص ۱۳۴۷ س ۱) ▷ **بیرون آوردن از کار:** برکنار کردن ، معزول‌ساختن : ما علی را ومعاویه را هر دو از این کار بیرون آوردیم وکار به شورا افکندیم (بلعمی ع‌ص۲۰۹ س۳) خویشتن‌ازاین‌کار بیرون‌آر تا برهی (طبری ص۱۳۸۷ س ۱۸) ▷ **بیرون آوردن سر از فرمان :** سرپیچی کردن ، نافرمانی کردن : ابلیس راه نیابد به هیچ‌کس تاآن وقت که او سر از فرمان خدای عز و جل بیرون نیارد (طبری ص۱۴۸۶ س ۲) ▷ **کسی را برکسی بیرون آوردن :**کسی را بر ضد کسی‌تحریض و تحریك کردن وی را عاصی کردن : مردمان عراق او را برتو بیرون آرند وحرب کنند (بلعمی‌ع ص۲۴۴ س۱۷) پس اندك اندك همه خلق را بر عثمان و بر نایبان و خلیفتان اوبیرون آورد (طبری ص ۱۳۵۲ س ۸)

☆ **بیرون آوردن از حد وصورت :**تغییر شکل دادن : او را بلعنت‌کرد و از حد و صورت‌فرشتگی بیرون آورد و به صورت ابلیس‌برد (بلعمی ص ۷۶ س ۶) ☆ **بیرون‌آوردن از دین :** خارج کردن از دین : عهد کرد که ایشان را نیازارد و جزیت از ایشان بخواهد پس‌وایشان را ازدین ترسائی‌به ستم بیرون نیارد (بلعمی ع ص۸ س ۲۰)

بیرون آورده(صم): **خارج شده :** و گفتند آن کسها که کافران اندکه باشیم‌ما خاکی و پدران ما و باشیم ما بیرون‌آوردگان (طبری ص ۱۲۰۸ س ۱۳)

◇ **صمغ بیرون آورده :** صمغ خارج کرده : (تربد) . . . بهترینش میان باذافت است املس نه سخت باریك ونه سخت سطبر وصمغ بیرون‌آورده و سپید میان (الابنیه ص۷۰ س ۸)

بیرون آینده (صم) : **۱ ـ خارج شونده :** داستان او اندر تاریکیها نیست بیرون آینده از آن (طبری ص۴۵۷ س ۵) **۲ ـپدیدار شده :** آن روز که ایشان بیرون آیندگان باشند نه پنهان شود بر خدای از ایشان چیزی (طبری ص ۱۵۸۹ س ۹) یوم هم بارزون لایخفی‌علی‌الله منهم شیء (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۱۶) **۳ ـ متجاوز ، بغی کننده :** هر که را بیچاره کرده باشند نه بیرون آینده برمسلمانان ونه مستحل مردار بدان‌که خدای‌آموزگار است و بخشاینده (طبری ص۸۸۱ س ۱۱)

◇**بیرون‌آینده ازفرمان:** در ترجمهٔ تفسیر طبری درچند موردایـن‌ترکیب درترجمهٔ «فاسق» به‌کاررفته است : بیشترایشان‌اندبیرون‌آیندگان‌ازفرمان خدای(طبری ص۶۰۱ س۷) اکثرهم فاسقون (سورهٔ ۹ آیهٔ ۸)

بیرون بردن (فم): **۱ - خارج کردن ، خارج ساختن :** هر آن چیز کاندر جهان ناوری * چرا گوش داری که بیرون بری (ابوشکور ص ۱۱۸ س ۱۱) بندگان مرا بنی‌اسرائیل را با موسی ازمصر به شب بیرون بر (بلعمی ص ۴۱۴ س ۱۰) ایشان گفتند که ای هارون موسی را تو از میان ما بیرون بردی (طبری ص ۶۹ س ۲۰) بفرمود تا تخت بیرون برند * زایوان شاهی به هامون برند (شا ص ۲۳۰۳ س ۱۳) و اگر قوت دافعه ضعیف شود آن خون را دفع نکند سوی معده واین خون ترش شود مرقوت شهوانی را از حال اعتدال بیرون برد و بیفزاید (هدایه ص ۴۷۱ س ۱۴) **۲ - فاش کردن :** سخن گفتن من به ایرانیان * نباید که بیرون برند از میان (شا ص ۲۷۰۶ س ۴)

◁ **رخت بیرون بردن :** کوچ کردن ، سفر کردن : من آنگاه سوگند انیسان خورم * کزاین شهر من رخت بیرون برم (ابوشکور ص ۱۰۴ ح ۱۹۲)

بیرون سو(ی) (ام): **خارج ، طرف بیرون :** از بیرون سوی شخصی پدیدار آمد درازچنان که سر او تا عنان آسمان بود (طبری ص ۱۵۶۶ س ۵) وگر بمالند گرم نگردد سرد یافتن از بیرون سو (هدایه ص ۷۳۳ س ۱۳)

بیرون کردن (فم): **۱ - خارج ساختن ، اخراج کردن :** شب عاشقت لیلة القدر است * چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب (رودکی ص ۱۸ س ۴) عثمان را رسم چنان بود که چون بر کسی خشم گرفتی از آن شهرکان مرد وطن داشتی بیرون کردی و به شهر دیگر فرستادی (بلعمی ع ۱۰۵ س ۹) شرم داشت که ایشان را از خانهٔ خویش بیرون کند (بلعمی ص ۱۵۸ س ۱۹) انگشتری ملک ازانگشت خویش بیرون کرد و به انگشت او فرو کرد (طبری ص ۷۸۷ س ۱) ترا با من از شهر بیرون کند * چو بیند مرا مردمی چون کند (شا ص ۱۴۷۸ س ۸) باز اگر کودك دست یا پای بیرون کند یا بمیرد جهد کند تا زن را نگوسار کند (هدایه ص ۵۴۹ س ۵) مر یکدیگر را از خانه ها و از شهرها بیرون مکنید (پاك ص ۷ س ۲۵) قوارهٔ آن سیب یا آن به برگیرند و آنکه اندرمیانش بود بیرون کنند (الابنیه ص ۱۵۳ س ۴) **۲ - به در آوردن ، کندن :** پس عمرو بن العاص شلوار بیرون کرد و بر اسب نشست و به مبارزت علی بیرون شد (بلعمی ع ص ۱۹۷ س ۸) گفت ای پدر جامه از من بیرون کن تا دریده نگردد و خون آلود نشود (طبری ص ۱۵۳۷ س ۹) **۳ - گرفتن وکشیدن روغن وامثال آن ازدانه‌ها :** اکنون نیز یاد کنم از طعامها هر چیزی که زداینده بود . . . و بادام تلخ وروغن گزدم که بیرون کنند (هدایه ص ۴۹۹ س ۸) جالینوس گوید آن روغن که از پوست او بیرون کنند فالج و لقوه را و استرخا را منفعت کند (الابنیه ص ۱۰ س ۳) **۴ - استنباط کردن ، استخراج نمودن :** علی گفت ایشان از خویشتن چیزی حکم نتوانند کردن مگر آنکه ازقرآن بیرون کنندوگرنه ما نپسندیم (بلعمی ع ص ۲۰۶ س ۶) این قصه ازجمله آن مسئله‌هاست که از تورات بیرون کرده بودند و آن به سورة البقر یاد کرده آمده است (طبری ص ۱۵۱۵ س ۷) بعضی از ایشان فصلهائی بیرون کرده بودند موجز و بعضی نه (الابنیه ص ۳ س ۱۱) **۵ - گسیل کردن ، فرستادن :** مفضل با ایشان بود وکرمان بگرفت و مسلمه آگاه شد مردی را بیرون کرد نام او مدرك بن ضبة الکلابی باسی هزار مرد و به کرمانش فرستاد (بلعمی ع ص ۴۲۴ س ۶) چون نامه به باذان رسید دو رسول بیرون کرد سوی پیامبر (طبری ص ۱۰۶۵ س ۱۳) **۶ - قطع کردن :** چون سلیمان . . . روا داشتی که آن اسبان را به بیگناهی گردنشان بزندی و دست و پایشان بیرون کردی این منکرکاری بود (طبری ص ۱۵۶۵ س ۵) **۷ - این کلمه در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «جعل» و «نصر» به کار رفته است :** آن یأجوج و مأجوج تباهی کننده اند اندر زمین بیرون کنیم ترا خراجی و پای مزدی فرآنکه بکنی میان ما و میان ایشان بندی و دیواری (طبری ص ۹۳۶ س ۷) ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لك خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۹۴) ونبود ایشان راهیچ

دوستی و یاری دهی که بیرون کند ایشان را ازفرود خدای عزّوجل (طبری ص۱۶۴۴ س۶) و ماکان لهم من اولیاء ینصرونهم و من‌دون‌الله (سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۴۶)

◁ **بیرون کردن راز**: فاش کردن و برملا ساختن آن: زریر ستوده به لهراسب گفت * که این‌راز بیرون کنم از نهفت (شا ص ۱۴۸۸ س ۱۵)

☆ **بیرون کردن سخن ازدهان کسی**: ازاوحرف کشیدن: پس آن زن همی حیلت کـرد و آن سخن از دهن رسول بیرون کردتا رسول اورا بگفت از پس‌آنکه اورا سوگند داد (بلعمی ص ۲۸۸ س۱)

بیرون کرده(صم): **اخراج شده، تبعید شده**: گفتند آن‌گروه‌او که‌اگر نه‌باز گردی از این‌حدیث ای‌لوط‌بباشی‌تو ازبیرون کردگان(طبری‌ص ۱۱۷۲ ۱ س ۸)

بیرون کشنده (صم): **خارج‌کننده، برآرنده**: بدان بیرون کشندگان جانهای کافران به سختی‌غرقه کردنی (طبری ص ۱۹۸۵ س۴)

بیرون گرداندن (فم): **این ترکیب درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «قرب» به کار رفته‌است**: همباز گویان بت را با خدای پلیداند . . . پس بیرون‌مگردانا به‌مزگت شکهمند از پس‌سال‌ایشان‌این (طبری ص ۶۰۷ س ۱۴) انما المشرکون نجس فلا یقربوا المسجد الحرام بعدعامهم هذا (سورهٔ۹ آیهٔ ۲۸)

بیرون نمودن(فم): **خارج‌ساختن، به‌درآوردن**: ای دل‌بکر من‌از طبران‌که * بیرون‌نمای ازصدف مرجان (محمدبن وصیف س ۱۴ ح ۷)

بیرونی (ص): **خارجی**←شهر بیرونی

◇**شهر بیرونی**: قسمت خارجی شهر: (گرگانج) . . . شهری است با خواستهٔ بسیار و در ترکستان و جای بازرگانان واین دوشهر است شهراندرونی و شهر بیرونی (حدود ص ۱۲۳ س ۴)

بیرونین(ص): **قسمت خارجی**: آن‌طبقهٔ‌اندرونین برفشارد مرآن راکه بول به‌وی می‌فرود آید بدان طبقهٔ‌بیرونین (هدایه ص۹۴ س ۱۵) پوست‌بیرونین وی درد دهان رانیك باشد(الابنیه ص۲۳۲ س ۱۷)

بی‌ره (۱) = **بی‌راه**: ۱ ــ **بی‌راهه، راه غیر معمول**: به‌سوی حصار دژ اندرکشید * بیابان و بی‌ره‌سپه‌گسترید (شا ص۲۳۴ س۴) ۲ ــ **گمراه، ضال**: گفت ابراهیم که نومید شود از رحمت خدای خویش مگر گمشدگان و بی‌رهان (طبری ص ۸۴۵ س ۹) همه بیرهان را به دین آورم * سر جادوان بر زمین آورم (شا ص ۱۵۷۱ س ۱۶)

☆ **بی‌ره رفتن**: ازراه غیر معمول رفتن، ازبی‌راهه گذشتن: بفرمود پیران که بی‌ره روید * از ایدر سوی راه کوته روید (شا ص ۸۳۹ س ۱۲) ☆

بی‌ره گرفتن: ازبی‌راهه رفتن، راه غیر معمول را در پیش گرفتن: گرفتند بی‌ره گروها گروه * پراگنده در دشت و درغار وکوه (شا ص ۱۲۲ س ۱۱)

بی‌ره کردن (فم): ← **بی‌ره کردن جان‌کسی**:

◁ **بی‌ره کردن جان کسی**: منحرف کردن وی از راه، به در بردن او: شود جان کاوس بی‌ره‌کند * به دیوان براین‌رنج‌کوته کند (شا ص۴۱۰ س ۲)

بی رهنمای (ص): **بدون راهبر**: چوآگاهی آمد سوی سوفرای * زپیروزبی‌رای وبی‌رهنمای (شا ص ۲۲۷۸ س ۴)

بی ریش (ص): **آن‌که ریش بر نیاورده‌باشد، ساده روی**: اندر میان ایشان برنائی بی‌ریش‌بود نیکو روی (بلعمی ص ۴۷۲ س ۱۴) صد غلام بی ریش مویها فرو هشته چنانکه زنان و جامه‌های‌زنان پوشیده بفرستاد (بلعمی ص ۵۷۱ س ۲)

بی‌رهی(۱): **گمراهی، ضلالت**: پذیرفت‌پاکیزه دین بهی * نهان‌گشت بی‌دادی وبی‌رهی (شا ص ۱۶۴۶ س ۵)

بیزار (ص): ۱ــ **دور و برکنار، بری**: هرزه و مفلاك‌بیزار از تو * باتو برابرکه رازبگشاید؟ (ابوشکور ص۸۱ ح ۲۴) ما همه از بیعت وطاعت او بیزاریم (بلعمی عص ۳۹۸ س ۱۲) بر من‌است گناه کردن خویش و من بیزارم از آنچه گناه می‌کنید (طبری ص ۷۱۲ س ۲) قرآن‌کلام خدای است و وحی و تنزیل اوست و هرکه‌گوید مخلوق است آن بود و از مسلمانی بیزار است(السواد ص

۴۸ س ۱۰) چنین گفت پیران که از تخت وگاه * شدم دور و بیزارم از هور و ماه (شا ص ۹۳۴ س ۴) ز علم باری بر علم خود قیاس آرند * شدند لاجرم از راه راستی بیزار (ابوالهیثم‌ص ۶۰ س ۳) **۲ ــ ناخشنود ، متنفر ، مکره ، کاره :** خدای از او بیزار است و خون او حلال است (بلعمی ع ص ۳۳۶ س ۱۴) من بیزارم‌ازآنچه‌گناه می‌کنید(طبری ص۷۱۲ س۲)

☆ **بیزار شدن :** برکنار رفتن ، دوری جستن : اگر عثمان خویشتن را باز نکند و بیعت مسلمانان باز ندهد و بیزار نشود او را بکشیم (بلعمی ع ص ۱۲۷ س ۱۳) این بیزار شدنی است فرستیده . .. ازنزدیك خدای عزوجل و از پیغمبر او(طبری ص ۵۹۸ س ۳) سرانجام قیصر گرفتار شد * وز او اخترنیك بیزار شد (شا ص۲۰۵۱ س ۲) ☆ **بیزار گشتن :** دور شدن ، بری شدن ، متنفر شدن : فقها و قرایان همه با وی بیعت کردند و حجاج را خلع کردند و از حجاج و از عبدالملك بیزار گشتند (بلعمی ع‌ص۳۵۸ س ۱۱) من از مرد و بره بیزار گشتم * زخواب‌جهل من بیدار گشتم (میسری‌ص ۱۸۸ س ۸) ازان دین جهاندار بیزار گشت * ز کرده سرش پر ز تیمار گشت (شا ص ۲۳۰۶ س ۱۳)

بیزار کردن (فم) **: دورکردن ، برکنار کردن ، متنفر کردن :** من نیز تن خویش رابیزار نکنم از بدی (بلعمی ص۳۰۰ س ۱۰)نه‌بیزارکنم‌تن‌خویش را که تن فرماینده است به بدی (طبری ص ۷۴۸ س ۶)

بیزار کرده (صم) **: تبرئه شده ، پاك و منزه شده :** ایشان‌اند بیزار کردگان از آنچه می‌گویند برایشان (طبری ص ۱۱۱۴ س ۱۵)

بیزار نامه (ام) **: نوشته‌ای مبتنی بر ناخشنودی و انزجار :** این‌بیزار شدنی است‌فرستیده ــ وچون وی مدّ و همز خوانی براتی بیزار نامه‌ای است ــ از نزدیك خدای عزوجل و از پیغمبر او محمد ... آن فرستیدهٔ خدای (طبری ص ۵۹۸ س ۳)

بیزاری(۱) **: برائت ، دوری :** یاکافران‌شما بهتر اند از آنان یامرایشان را بیزاری‌است اندرنامه‌ها (طبری ص۱۷۷۹ ح۲)

☆ **بیزاری ستدن :** برائت جستن،دوری گزیدن : یزیدبن قیس گفتا من غوغا را گردکنم و از عثمان بیزاری ستانم وبیعت اورا به‌کوفه نقض‌کنم(بلعمی ع ص۱۰۸ س۲۱) آنگه‌که‌ستانند بیزاری آن‌کس هاکه پیشرو بودند ازآن کس‌ها که پس‌رو بودند (طبری ص ۱۱۳ ح۵)

بیزاری کردن (فم) **: دوری گزیدن ، برائت جستن :** پس چون ابراهیم بدانست که او دشمن خدای است بیزاری‌کرد از او و نیز او را استغفار نکرد (طبری ص ۴۷۷ س ۷)

بی‌زاور (ص) **: ناتوان ، بی‌زاد راه :** جگــر تشنگان‌اند بی‌توشگان * که بی‌چارگان اند و بی زاوران (رودکی ص ۲۵۸ س ۱) ــــ‌زاور

بی‌زبان (ص) **: غیر گویا ، صامت :** بیامدبکشت آن گرانمایه را * چنان بی زبان مهربان دایه را (شا ص۴۴ س۵) از ایشان کسی روی پاسخ ندید *زن‌بی‌زبان خامشی‌برگزید (شا ص۲۷۵۷ س۱۷)

بی‌زمان (ق) **: بی‌گاه ، ناگهان:** به جایی توان مرد کاید زمان * بیاید زمان بی‌زمان یکزمان (شا ص ۲۵۵ س ۵)

بی‌زن (ص) **: آنکه زن ندارد ، مجرد :** کارزار می‌کنید برآنکسها که می بنگروند بــه خدای که یکی است بی‌زن و بی فرزند و نه بدان‌روزباپسین (طبری ص ۶۰۸ س ۶) پاك است او از آنچه می‌گویندا‌و اوست خدای یگانه و بی‌همتا بی زنو بی فرزند غلبه‌کننده‌وشکنندهٔ‌کامها(طبری ص۱۵۶۸ س ۱۶) گفتندکه اینکه گفتی‌کی بود ؟ گفت‌در آن زمانه‌ای‌که بی‌زن‌بود ح ن ح حلال‌بود(السواد ص ۲۰۷ س ۲)

بی‌زیان (ص) **: بی‌آزار ، بی گزند :** یکی بی زیان مرد آهنگرم * ز شاه آتش آید همی‌برسرم (شا ص۴۶ س۲۱)

بی‌زیانی (۱) **: بی آزاری :** گر از اخترم بی زیانی بود * شما را ز من شادمانی بود (شا ص ۲۰۲۴ س ۱۰) گر ایزد مرا زندگانی دهد *

وزان اختران بی‌زیانی دهد* یکی رامشی نامه خوانید نیز * کزان جاودان ارج یابید وچیز (شا ص۲۱۱۸ س۱۹ و ۲۰)

بیژه(ص) : **پاك ، بیغش ، طیب** : پس می‌خورید ازآنچه به‌غنیمت یافته‌اید شما حلال کرده ای پاك و بیژه (طبری ص ۵۹۲ س ۶)

بیژن (اخ) : ← **بیژن نژاد**

◇ **بیژن نژاد** : از تبار بیژن : دو شیرگرانمایه بیژن نژاد * دوگرد سرافراز و دوپاك‌زاد (شا ص ۱۴۸۹ س ۲)

بیس (ا) :← **بیس الریه**

◇ **بیس الریه** : اگر تب ندارد شیر و شکر چنانکه یاد کردم به‌باب‌بیس الریه و ازپس‌خوردن کشکاب به‌آبزن اندرآید (هدایه‌ص ۳۴۲ س ۱۳)

بی‌ساز (ص) : **نامجهز ، بی توشه** ← **بی‌ساز و برگ**

◇ **بی‌ساز و برگ** : نامجهز ، بی زاد و توشه : ز خان و مان و قرابت به غربت افتادم * بماندم اینجا بی‌ساز و برگ و انگشتال(ابوالعباس ص۷۰ س ۶)

بی‌سامان (ص) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «فجرة» به کار رفته است** : ایشان‌اندکایشان ناسپاسداران‌اند بی سامانان‌یعنی‌بد مردمان (طبری ص ۱۹۸۷ ح ۱۴) اولئك‌هم‌الفکرةالفجره (سورهٔ ۸۰ آیهٔ ۴۲)

بی‌سامانی(ا): **درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «بغا» آمده است** : مه مکروه‌کنید به‌ستم‌کنیزکان شما را بر بی سامانی (طبری ص ۱۱۱۶ س ۱۳) ولاتکرهوا فتیناتکم علی‌البغاء (سورهٔ ۲۴ آیهٔ۳۳)

بی‌سامانی کردن (فم) : **زنا کردن**: می‌خواهم که‌چون بیایند ترا بخوانم و پیش ایشان بگوئی که من به فلان جای بودم موسی مرا بگرفت و با من بی سامانی کرد (طبری ص ۱۸۶۴ ح۳)

بی‌سپاس(ص) : **ناسپاس** : ستاینده‌کو بی‌سپاس است نیز * سزد گر ندارد‌کس او را به‌چیز (شا ص ۲۰۲۶ س ۱۳)

بیست (ص) : **مجموع دو تا ده ، عدد بعد از نوزده و قبل از بیست و یك** : مسلمانان چهل‌روز بماندند بـر درآن حصار و بیست حرب بکردند (بلعمی ع ص۲۱ س ۸) پس موسی گفت یارسول الله امتان تو این‌بیست‌هم بجای‌نیارند (طبری ص ۳۷۶ س ۱۱) سی صحیفه ادریس را بود . . . و بیست صحیفه ابراهیم خلیل‌را (السوادص ۴۸ س۱) چو بشنید شیروی چندی گریست * وزان پس نگهبان فرستاد بیست (شا ص ۲۹۳۵ س ۱۸) نیم رطل ازآن آب بردارند و با بیست درم شکر سرخ بخورند اسهال طبیعت‌کند (الابنیه‌ص ۱۳۲ س ۸)

◇ **بیست روزه** : به اندازهٔ بیست روز : آن‌پیر گفت از اینجا تا خوشنواز بیست روز راه است (بلعمی ص ۹۵۶ س ۱۸)

بیستگانی (ا) : **جیره ،مواجب ، حقوقی که در هـر بیست روز بـه خدمتگزاران و چاکران می‌داده‌اند ، عشرینیه** : ازوی بیستگانی خواستند و به سرای پرده حسن اندر افتادند و او را به‌کارد زدند (طبری ص ۱۳۸۱ س ۲۲) ببخشیش و گـر بیستگانی بود * همه بهر او زر کانی بود (شا ص ۲۸۰۲ س ۱۳)

بیستم (ص) : **چیزی‌که درمرتبهٔ بیست واقع‌شده باشد ، عدد ترتیبی** : سعید بن جبیر را . . . بیستم ماه ذی‌الحجه کشت سال نود وچهار (بلعمی ع ص ۳۸۱ س ۱۶) بیستم گفت زن بیشتر است‌یا مرد (طبری ص ۱۰۵۱ س ۱۰) مسئلهٔ بیستم آنست که صراط حق بیند (السواد ص ۷۸ س ۱) روز هفدهم روز اندازبود مربیستم را (السواد ص۷۲۳ س ۲)

بیست و پنج (ص) : **عدد ترکیبی پیش از بیست و شش و بعد از بیست و چهار** : چـون بر ملك پرویز بیست و پنج سال بگذشت پیغامبر ما . . . به مکه اندر بیرون آمد (بلعمی ص ۱۰۹۲ س۶) اما اندر دریای اقیانوس مغربی بیست و پنج‌جزیزه است معروف (حدود ص ۲۱ س ۷) اگر سال صد باشد از بیست و پنج * یکی شد چو یاد آید از روز رنج (شا ص ۲۵۵۲ س۷) نیم مویز منقا بی

دانه و پوست از وی آخته بیست و پنج درم سنگ، این همه را بکوبد و به انگبین معجون کند (هدایه ص ۴۵۵ س ۳)

بیست و پنجم (ص) : **عدد ترتیبی ، چیزی که در مرتبهٔ بیست و پنجم واقع شده باشد:** اندر آمد همه عمال را معزول کرد و بدل کرد (بلعمی ع ص ۸۵ س ۱۰) بیست و پنجم جزیره‌ای است که او را جزیرهٔ ثولی خوانند (حدود ص ۲۲ س ۹) بیست و پنجم دستها و بیست و ششم پایان و بیست و هفتم پستان زنان (هدایه ص ۳۸ س ۸)

بیست و پنج هزار (ص) : **عدد ترکیبی ، بیست و پنج بار هزار :** پس چون ماه رجب بود آن بیماری برخاست و بیست و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرده بودند (بلعمی ع ص ۳۱ س ۸)

بیست و چهار (ص) : **عدد ترکیبی ، قبل از بیست و پنج و بعد از بیست و سه :** آن چهار تن به مشورت مشغول شدند روز چهارم ماه محرم اندر آمد و سر سال بود بیست و چهار از هجرت بر خلیفتی عثمان موافق شدند (بلعمی ع ص ۷۳ س ۵) مهرهٔ تهی‌گاه پنج مهره بود و جملهٔ این مهره ها بیست و چهار بود (هدایه ص ۵۳ س ۱)

بیست و چهارم (ص) : **عدد ترتیبی ، چیزی که در مرتبهٔ بیست و چهار واقع شده باشد :** اندران سال بیست چهارم مردمان را بیماری پدید آمد از خون بینی (بلعمی ع ص ۸۴ س ۱۷) آن عضلات که بر پوست شکم بود و بر سینه و بر پشت و بر پوست پشت و سه زوج از استخوان پهناگاه بیاید و پیوسته شود بازوج بیست و چهارم که آخر مهره‌های قطن است (هدایه ص ۵۵ س ۹)

بیست و چهار هزار (ص) : **عدد ترکیبی ، بیست و چهار بار هزار** ←**صد هزار و بیست و چهار هزار**

☆ **صد هزار و بیست و چهار هزار :** عدد ترکیبی ، مرکب ازصد هزار بار و بیست وچهارهزار بار: پیغامبر گفت . . . خدای را عزوجل صد هزار و بیست و چهارهزار پیغامبر بوده است (طبری ص ۳۴ س ۱۶)

بیست و دو (ص) : **عدد ترکیبی ، عدد قبل از بیست و سه و بعد از بیست و یك :** بیست و دو عضله نهاده آمده است بر پاشنه و پشت پای (هدایه ص ۶۲ س ۱۳)

◇ **بیست و دو ساله :** آنکه یا آنچه بیست و دو سال ازآن گذشته شده باشد : چون عبدالله بیست و دو ساله بود پیغامبر . . . بیامد و از پادشاهی انوشروان چهل و دوسال گذشته بود (بلعمی ص ۹۸۲ س ۱۸)

بیست و دوم (ص) : **عدد ترتیبی ، چیزی که در مرتبهٔ بیست و دوم واقع شده باشد :** سپاه مسلمانان با عبدالله بن عبدالله بن عسان و سهیل بن عدی به کرمان شده بودند به سال بیست و دوم اندر (بلعمی ع ص ۶۳ س ۱۳) نوزدهم سپرز و بیستم گرده و بیست و یکم مثانه و بیست و دوم قضیب (هدایه ص ۳۸ س ۴)

بیست و سه (ص) : **عدد ترکیبی ، عدد قبل از بیست و چهار و بعد از بیست و دو :** چون این رسول بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت و سیرت او و بهرام بیست و سه ساله بود (بلعمی ص ۹۳۴ س ۱۰) چو از پادشاهیش بیست و سه سال * گذر کرد شیروی بفراخت یال (شا ص ۲۸۷۶ س ۹) اما آن عضله‌ها که سر را بجنباند و گردن را بیست و سه عضله است (هدایه ص ۶۱ س ۴) مفرد بیست و سه گونه است ازجمله‌اش اول دهن الجوز (الابنیه ص ۱۱۴ س ۱۴)

بیست و سیم (ص) : **عدد ترتیبی ، آنچه در مرتبهٔ بیست و سوم واقع شده باشد :** عمر بیست هزار مرد به پارس فرستاد به اول سال بیست و سیم (بلعمی ع ص ۵۹ س ۲۰)

☆ **بیست و سیوم :** بیست و سوم : روز بیست و سیوم روز بحران بود (هدایه ص ۸۲۳ س ۱۳) ← بیست و سیوم

بیست و شش (ص) : **عدد ترکیبی ، قبل از بیست و هفت و بعد از بیست و پنج :** پس پیروز به ملك امیر بنشست و داد و عدل بگسترد و بیست و شش پادشاه بود (بلعمی ص ۹۵۲ س ۹) چنین بیست و شش ساله تا سی و هشت * به جز بآرزو چرخ بر

ما نگشت (شا ص ۲۹۲۱ س ۱۶)

بیست و ششم (ص) : **عدد ترتیبی ، آنچه در مرتبهٔ بیست وششم واقع شده باشد:** بیست و پنجم دستها و بیست‌وششم پایان وبیست‌وهفتم پستان‌زنان (هدایه ص ۳۸ س ۸)

بی‌ستون (ص) : **این کلمه در تفسیر پاك در ترجمهٔ «کافر» به کار رفته است** : . . . گفت نفرین خدای باد برین چنین بی‌ستونان (پاك ص ۲۵ س ۱۱) فلعنة الله علی الکافرین (سورهٔ ۲ آیهٔ ۸۹)

☆ **بی‌ستون شدن** : روگردانیدن ، کفر ورزیدن ، نگرویدن : شگفتتان نباید از خود که به بهری از تورات بگروید و کار بندید به باز خریدن اسیران و به بعضی بی‌ستون و ناخستون شوید و به کشتن یکدیگر (پاك ص ۱۹ س ۱۰) افتؤ منون ببعض الکتاب و تکفرون ببعض (سورهٔ۲ آیهٔ ۸۵)

☆ **بی‌ستون گردیدن:** کفر ورزیدن ، کافر شدن : گفت هر که بدی الفنجد ای‌که به خداوی عزوجل شرك آرد بی ستون گردد و بـه حق رسول او ناخستون گردد (پاك ص ۱۵ س ۱۸)

بیست‌و نوه(ص) = **بیست و نوه عدد ترکیبی، عدد قبل از سی و بعد از بیست و هشت** : اما این کاف ، ها ، یا هم ازاین حروفها است واین بر این جمله است : الف یکی ، وب دو ، و ج سه و دال چهار و ه پنج ، و هم چنین همی رود و بیست و نه حرف‌تمام شود ، بدین شمار (طبری ص ۹۶۹ س ۴)

بیست و نهم (ص) : **عددترتیبی ،آنچه درمرتبهٔ بیست و نهم واقع شده باشد** : چون سال بیست ونهم بیامد ذوالقعده عثمان‌به حج شد (بلعمی ع ص ۸۹ س ۱۵)

☆ **بیست و نوهم** = بیست و نهم : بیست‌وهشتم عضله‌ها وبیست ونوهم بینی وسی ام پشت و پهلوها وسینه وگوشت شکم(هدایه ص ۳۸ س ۹)← بیست و نهم

بیست وهشت (ص) : **عددترکیبی ، عددقبل از بیست و نه و بعد از بیست وهفت:** پس پیغامبر ... این بیست و هشت مسئله که پرسیده بودند جمله را جواب کرد (طبری ص ۴۰ س ۱۲)

بیست وهشتم (ص) : **عدد ترتیبی ، آنچه در مرتبهٔ بیست وهشتم واقع شده باشد** : چون سال بیست هشتم اندر آمد معاویه غزو روم کرد به راه دریا (بلعمی ص ۸۷ س ۸) بیست وهشتم عضله‌ها و بیست ونوهم بینی (هدایه ص ۳۸ س ۹)

بیست و هفت (ص) : **عدد ترکیبی ، عدد قبل از بیست وهشت وبعد از بیست وشش** : این هژده نوع هشتاد ویك نوع گردد سه بار بیست و هفت (هدایه ص ۷۹۷ س ۲)

بیست وهفتم (ص) : **عدد ترتیبی ، آنچه در مرتبهٔ بیست وهفتم واقع شده باشد** : سال بیست هفتم عثمان‌عمروبن العاص‌را اززمین‌مصرمعزول کرد و عبدالله‌بن سعد را داد (بلعمی ع ص ۸۶ س ۱۰) بدین روز اندر ابتدای‌بیماری‌بود روز بیست‌وهفتم تب باز آمد (هدایه ص ۳۳۱ س ۱۷)

بیست و یك (ص) : **عدد ترکیبی عدد قبل از بیست و دو و بعد از بیست** : بیست و یکسال اندر ملك بود او را اجل نزدیك رسید (بلعمی ص ۹۲۱ س ۹)

◇ **بیست و یکساله** : آنکه یا آنچه به سال بیست و یك رسیده باشد : چنان بودتا بیست ویك‌ساله‌گشت * به‌جام اندرون‌باده‌چون‌لاله‌گشت (شا ص۲۲۸۹ س ۱۷)

بیست و یکم (ص) : **عدد ترتیبی آنچه درمرتبهٔ بیست و یکم واقع شده باشد** : نوزدهم سپرز و بیستم‌گرده و بیست ویکم مثانه وبیست و دوم‌قضیب (هدایه ص ۳۸ س ۴)

بیست هزار (ص) : **بیست بار هزار** : مختار چون دید که کار سخت شد خویشتن بیرون‌آمد با بیست هزارمرد به موضعی آمدند نام‌آن محدود از سوادکوفه (بلعمی ع ص ۳۱۷ س ۱۶) در هر دهی بیست هزار مرد بودند و همه مؤتفکات مکذبان بودند دروغ زنان (طبری ص۴۸۶ س ۱۱)

بیست‌یك (ص) : **عددکسری ، یك جزء از بیست قسمت چیزی** : ملکان عجم از هر شهری از عراق و وپارس ده‌یك ستدی یا پنج یك یا شش‌یك یا بیست

یك (بلعمی ص ۱۰۴۱ س ۱۳)

بی‌سر (ص) : **۱- سر بریده ، بدون سر** : سراسر همه دشت شد رود خون * یکی بی‌سر و دیگری سرنگون (شا ص۲۸۳۹ س۶) **۲ - بدون سرپرست وفرمانده** : پراگنده شد رای بی‌تخت‌شاه * همه کار بی‌بوی و بی سرسپاه (شا ص ۲۹۰ س ۱۱)

◁ **بی‌سروتاج‌کردن** : ازعزت و شوکت انداختن: برو با سواران و تاراج کن * نگون بخت را بی سر و تاج کن (شا ص۱۰۹۰ س ۸)

بی‌سلاح (ص) : **غیر مسلح** : پس همچنان همی‌رفتند بی‌سلاح تا به منزلی رسیدند نام‌آن‌ذوالحلیفه (طبری ص ۱۷۱۵ س ۱۸)

بی‌سود (ص) : **بی‌نتیجه ، بی‌فایده** : اگر جان تو بسپرد راه آز * شود کار بی سود بر تو دراز (شا ص ۱۶۵۳ س ۸)

☆ **بی‌سودگشتن** : بی‌نتیجه شدن ،ضایع وتباه شدن: بدانست کان کار بی‌سودگشت * سر تاج شاهی‌پر از دود گشت (شا ص ۲۲۷۸ س ۷)

بی سوزیان (ص) : **بی‌فایده ، بدون سود و زیان** : چنین کارنامد به‌گودرزیان * ازان گرگ چهران بی‌سوزیان(فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۱۴۷۵)

بیسیار(۱)= **بیشیار : شیشه و قاروره‌ای که در آن ادرار بیمار ریزند و پیش طبیب برند ، به‌اعتبارحال ومحل؛ بول وادرار** : بر روی‌پزشك زن میندیش * چون‌بود درست بیسیارت (رودکی ص ۱۵۸ س ۲) ← بیشیار

بیش (۱) : **سمی است کشنده** : جمله زهرها سه گونه بود یا گرم بود بغایت یا سرد بود بغایت یا مضاد بود . . .اما چون گرم بیش بود و خزمیان سیاه و فربیون (هدایه ص ۶۳۰ س ۱۰) بیش زهریست و بدان‌که زهر ها . . . اصلش سه است (الابنیه ص ۵۷ س۹)

بیش (ص) : **۱ - افزون** : از هر سوی فراغ به جان تو * بسته‌یخ‌است بیش چون‌سندان(رودکی ص ۷۲ س ۱) خردمند گویـد من از هر گروه * خردمند رابیش‌دیدم شکوه (ابوشکورص۱۱۸ س۳) ای ترك به‌حرمت‌مسلمانی * کم بیش به‌وعده‌ها نبخسانی (معروفی ص ۱۳۶ س ۹) حجاج به وی (قتیبه) نامه کرد که به حرب خوارزم شو گفت آنجامنافع کم است ورنج بیش (بلعمی ع ص۳۶۵ س ۹) هیچ تبر بدان کار نمی‌کرد چندان که بیش می‌زدند هیچ نمی‌توانستند کندن (طبری ص۱۰۵ س ۱۱) به بوستان ملوکان هزار گشتم بیش *گل شکفته به رخسارکان تو ماند(دقیقی ص۱۴۷ س ۳) کسی کو را بهابیش‌است و ارزش * به‌کاردانش افزون‌کرد برزش (میسری ص ۱۸۴ س ۱) بیاورد و گریان به درویش داد * چو درویش پوشیده بد بیش داد (شا ص ۲۸۵۵ س ۱۸) آب گرم هیچ نخورد نه‌کم و نه بیش (هدایه ص ۷۷۵ س ۹) یافتند اندر خانه‌ها ده‌گان و پنجگان و کم و بیش مرد و زن‌کپی‌گشته (پاك ص ۲ س۵) قوی‌تر است به هرحال مردم از حیوان * به‌حیله بیش و به‌هر دانشی مشعبدوار (ابوالهیثم ص ۵۷ س ۴) چـون بریان خورند زیاده منی بیش کند (الابنیه ص ۴۵ س ۷) **۲- بیشتر ، افزون تر** :آزادبیش‌زین‌گردون بینی * گر تو به هر بهانه بیازاری (رودکی ص ۱۱۰ س ۵) مادرا بیش از این‌به گفتار میازارید (بلعمی ع ص ۱۱۹س ۱۸) ما رابیش ازاین‌طاقت نیست و صبرنمی‌توانیم کرد(طبری ص۵۲۲ س۱۳) الهی رحم تو بیش از گناهش * من او را آمدم پیشت‌به‌خواهش (میسری‌ص۱۹۴ س۲)بنبهار جائی است پادشای او مسلمانی نماید و زن بسیار دارد از مسلمانان و از افغانان و از هندوان بیش از سی (حدود ص ۷۲ س ۲) نه من بیش دارم ز جمشیدفر * که ببرید دشمن میانش به ار(شا ص ۱۷۳۸ س ۱۵) چون بنگری‌هر کدام اندام را که از خون بهره بیش آمدست آن اندام به مزاج گرم تراست (هدایه ص ۱۴۰ س ۸) تودانی‌که من امروز اندر عبادت بیش از آنم‌که درکودکی بودم (پاك‌ص۳۶ س۱۷) (بطم) . . . قوتش از قوت مصطکی بیش است ونامش‌بناست خوانند(الابنیه ص ۴۵ س۱۸) **۳ - دیگر** : بودنی بود می بیار اکنون * رطل پرکن مگوی بیش سخن (رودکی ص ۲۷۰ س ۵) چون ایشان آنجا برسیدند عمر را بیش صبرنماند

(طبری ص۱۰۰۳ س۱۵) به پدرود کردنش رفتند پیش * که دانست کش باز بینند بیش (شا ص ۳۳۴ س ۱۱) بودکه تب بیش باز نیاید وگر بیاید ضعیف آید (هدایه ص ۷۰۸ س ۵)

◇ **بیش و کم**: زیاد و اندك ، حد و حدود: فرستم کنون با تو اورا بهم * بخواند به مادرت بر بیش و کم (شا ص ۱۸۵۳ س۱۹) اگر کشته شد زین سپاه اندکی * نشد بیش و کم ازدوسیصد یکی (شا ص ۹۵۵ س۱۳) ◇ **ز اندازه بیش**: بسیار ، بیرون از حد: بفرمود تا مریم آید به پیش * سخن گفت با او ز اندازه بیش (شا ص۲۷۶۴ س ۱۱) ◇ **کم بیش**: اندك و بسیار ، کم و زیاد: بدین نیکوئی نیز درویش نیست * به گفتن مرا رای کم بیش نیست (شا ص ۲۱۷۳ س ۷) به‌سیر خوردگی و گرسنگی به یك حال بود و کم بیش نگردد (هدایه ص ۲۸۱ س ۶) ◇ **کم و بیش**: اندك و بسیار: بیش وکم: اگر جز این چیزی است یا درسخن کم و بیش گفتم مرا بگوئید تا بازگردم و توبه کنم (بلعمی ع ص ۱۲۵ س۲۱) ز هرماده ای بچه زاید هزار * کم وبیش ایشان که داند شمار (شا ص ۱۸۹۲ س ۱۴)

☆ **کم و بیش کردن**: تغییردادن ،کم‌وزیادکردن: پارهٔ فیقرا نیم‌درم سنگ به‌قدرقوت بیمار کم و بیش کند (هدایه ص ۴۶۸ س ۱۸)

بیش آمدن (فم): **زیاد آمدن ، باقی ماندن**: گفت خیانت کردی و به سوی من آن فرستادی که از تو بیش آمد ونعمت مرا ناسپاسی کردی (بلعمی ص ۱۰۸۰ س ۳)

بی‌شبان (ص): **بدون چوپان ، بدون نگهبان ، بی‌سرپرست**: از پس مرگ کیومرث صد وهفتاد و اند سال پادشاهی نبود و جهانیان یله بودند چون گوسپندان بی‌شبان در شبانگاهی (مشا ص ۱۴۳ س ۱) نه روزش طلایه نه شب پاسبان * سپاه است همچون رمه بی شبان (شا ص ۲۰۴۹ س ۱۷)

بی‌شبانی (۱): **بی‌چوپانی ، بی‌سرپرستی ، بی نگهبانی**: چنان شدکه‌از بی‌شبانی رمه * پراگنده گردد به روز دمه (شا ص ۲۶۷۳ س ۱۲)

بی‌شبه (ص): **بی‌مانند ، بی‌نظیر**: اگر چه در وفا بی شبهی و دیس * نمی دانی تو قــدر من وزندیس (رودکی ص۲۷۸ س ۲)

بیشتر (ص): ۱ **ـ زیادتر، افزونتر**: آب هر چه بیشتر نیرو کند * بندروغ سست پوده بفگند (رودکی ص ۲۱۲ س۳) توازمن کنون داستانی‌شنو * بر این داستان بیشتر زین منو (ابوشکورص۱۰۷ س ۶) این دگر همه ایران زمین است از بهرآنکه ایران بیشتر این است که یادکردیم (مشا ص۱۴۰ س ۶) پدید آمد که ماه را نور کمتر است و آفتاب را روشنائــی بیشتر (بلعمی ص۴۵ س۱) خواستهٔ یعقوب بیشتر زان خالش شد و هفت سال دیگر با خال ببود (طبری ص ۷۶۳ س ۱۲) که هر چیزی که گاهی هست و گه نیست * نوی را بیشتر زینش گوه نیست (میسری ص ۱۸۰ س ۶) هر چند بــلا بر وی گماشتم به من زاری و تضرع بیشتر کرد و برمن بدل نیاورد (السواد ص۶۳ س۱۷) از صدگز کرباس کمتر یا بیشتر یك شلوار دوزند (حدود ص ۱۸۹ س ۴) بدو گفت دشمن کرا بیشتر * که باشد بدو بر بداندیش‌تر (شا ص ۲۴۵۸ س ۱۷) بودکه این شراب ده سال بدارد و نیز بیشتر (هدایه ص ۱۶۷ س ۹) زنش‌راآوازدادکه‌اسماعیل کجاست‌گفت شکار رفته است نکرد مر او را لطفی بیشتر (پاك ص ۶۸ س۲۰) این جو برهنه را غــذا بیشتر است و به‌طبع‌گندم نزدیك تراست (الابنیه‌ص ۱۵۶ س ۱۳) ۲ **ـ برتر ، بالاتر**: این‌کاردان تو به یمن چیزی کرد که نام او اندر جهان بیشتراست ازنام و صیت ملك (بلعمی ص ۱۰۰۷ س ۱۳) نمی‌بینند که آن که ایشان را بیافرید او بیشتراست و لشکر و سپاه وی بیشتراند (طبری ص ۱۱۸۱ س ۸) تو تنها به‌جای‌پدر بودیم * همان‌ازپدر بیشتر بودیم (شا ص ۲۸۶۵ س۱۴) ۳ **ـ اغلب ، اکثر**: فرازشد و سر او برگرفت و سوی عامر برد و هرکه با او بودند بیشتر کشته شدند (بلعمی ع ص ۴۸۹ س ۲) او خداوند دانش است‌که‌ما آموختیم او را ولکن بیشتر مردمان ندانند (طبری ص ۷۵۱ س ۱۰) رسول ... گفت که خود را از بول نگاه‌دارید که

بیشتر عذاب گور از بول است (السواد ص۵۵ س ۳) اندر ناحیت جنوب از خط استوا بیشتر همه بیابان است (حدود ص۵۶ س۱۸) سپه را همه‌بیشتر خسته دید * وزان روی پرخاش پیوسته دید (شا ص ۱۰۳۷ س ۲) سنگ مر پیران را به‌گرده‌آید و مر کودکان را به مثانه بیشتر وقتها (هدایه ص ۴۸۷ س ۷) چون ابر برفت بنگریستند بیشتر ازایشان روی خویش از قبله‌گردانیده (پاك ص ۶۰ س ۹) ازان که عادت نکرده‌اند و بیشتر مردم هندوستان کرنج به غذا کرده اند (الابنیه ص ۸ س۳)

✿ **کمتر و بیشتر** : کمابیش : کـه باشد از این کمتر و بیشتر * به زن پادشا را نکاهد هنر (شا ص ۱۷۰ س ۲) مقدار درنگ بودن‌طعام اندر معده از این هشت ساعت کمتر و بیشتر گـردد (هدایه ص ۲۶ س ۱۷)چون نوبه شش ساعت‌بود زمان‌فترت‌شست وشش‌ساعت‌بود و بود که‌اندراین دو میان بود کمتر و بیشتر چندانکه بلا نهایه باز گردد (هدایه ص ۷۴۶ س ۱۲)

بیشتری(ص): **اکثر ، اغلب ، قسمت عمده** :چون نامهٔ حجاج برسید بیشتری آن مردمان مرده بودند (بلعمی ع ص ۳۷۰ س۱۰) و نه‌متابعت‌کنندبیشتری ز ایشان مگر گمانی که گمانی نه‌باز دارد از حق چیزی (طبری ص ۶۷۲ س ۱۲)

✿ **بیشتری جستن** : مفاخرت کردن : مشغول گردانید شما را بیشتری جستن تا زیارت کردید گورها را(طبری ص ۲۰۴۷ س ۴)

بیشترین (ص) : ۱ ــ **فزونترین ، زیادترین** : پانصد کشتی مردم حربی به دریا اندر نشاند و به هر کشتی اندر کمترین پانصد مرد بود و بیشترین هزار مرد (بلعمی ع ص ۹۳ س ۱۱) گفت بیشترین چیزی بـه تن فرزند آدم چیست گفت شك است (طبری ص ۱۰۵۰ س ۱۸) بیشترین پهنای خلیج قسطنطنیه چهارمیل است(حدود ص ۷۶ س ۸)۲ ــ **برترین** : این ناحیت مهتر ناحیت است از ترك و بیشترین قومی بودند در اصل (حدود ص۱۳ س۸) ۳ ــ **اغلب و اکثر ، قست عمده** : بنی‌امیه رنگ سبزی‌دوست‌داشتندی و بیشترین جامهٔ سبز پوشیدندی (بلعمی ص ۴۵۷ س ۱) بیشترین بران انـد که از شمارهای روزگاراین جهان است(طبری ص۱۶۴۵ س ۱۴) مردمان این ناحیت خوب صنعت اند وکار های بدیع کنند به‌تبت‌آیند به‌بازرگانی وبیشترین از ایشان دین مانی دارند (حدود ص۶۰ س ۶)

بی‌شرم (ص) : **بی‌حیا ، پررو** : بگوی آن دو بی‌شرم ناپاك را * دوبیداد بد مهر بی باك را (شا ص ۱۰۰ س ۱)

✿ **بی‌شرم‌تر** : بی‌حیاتر ، پرروتر : پس بباید دانست که اندر جهان از یزید بی‌شرم‌تر و بی‌رحم ترهیچکس نبود(بلعمی ع ص ۲۷۳ س ۱۵)

بی‌شرمی (ام) : **وقاحت ، بی‌حیائی ، پرروئی** : چو کژی کند مردبی‌چاره خوان * چو بی‌شرمی آردستمکاره‌خوان(شا ص ۲۵۵۸ س۱۵)ما پیغامبران را معجزات بسیار دادیم و در وقت تو یامحمد نیز معجزات بسیار می‌نمائیم و لکن ایشان به بی‌شرمی > و < مکابره می‌کنند (پاك ص ۶۳ س ۱۷)

بی‌شك (ص) : **بدون تردید ، به‌طوریقین** : گر ببخشد حسن خود برزنگیان * ترك را بی‌شك ز زنگ آید حسد (ابوشعیب ص ۱۲۹ س ۷) خدای تعالی این خلق را بی‌شك زنده‌کند به‌روز رستخیز (بلعمی ص ۸۳۴ س ۱۷) حقا که دوزخ است بی شك‌آن نابگرویدگان (طبری ص ۶۱۵ س ۱۴)گر دست به‌دل برنهم از سوختن دل * انگشت شود بی شك در دست من انگشت(دقیقی ص۱۷۵ س ۵) وباشد دردهای‌آسمانی*که‌بی‌شك درعلاج‌اوبمانی (میسری ص ۱۹۲ س ۱۵) سیم گویندکه ایمان در دل پیغمبران نبود وهرکه چنین‌گوید بی‌شك‌کافرشود (السواد ص۱۸۸ س۹) دراین خانه بی‌شك‌تن‌آسان نه‌ای * گر از شاه ایران هراسان نه‌ای (شا ص ۲۱۲۵ س ۵)

بیش‌کردن(فم) : **فزون‌کردن ، فراوان کردن** : و از گناه بپرهیز و مه منت نه تا بیش‌کنی (طبری ص۱۹۵۲ س ۹) والرجز فاهجر ولاتمنن تستکثر (سورهٔ ۷۴آیهٔ ۵ و ۶)

بی‌شکل (ص) : **آنچه شکل وهیأتی ندارد** : او خود یکی است واحد ، احد ، بی‌ضد ، بی‌ند ، بی

شکل ، بی نظیر (طبری ص ۲۰۷۷ ح ۱) ← شکل

بیشگی (ص) : **منسوب به بیشه ، آنچه در بیشه بسر می‌برد** : گوشت مرغ آبی و بیشگی فضول بسیار دارد(الابنیه ص ۲۲۸ س ۷)

بی‌شمار (ص) : ۱ ــ **بسیارفراوان ، بی‌اندازه ، بی‌حساب** : همی خرید و همی سخت بی‌شمار درم * به شهرهر که یکی ترك نار پستان بود (رودکی ص ۳۰ س ۳) شنیدم که چیزی بود استوار * که او را نگهبان بود بی‌شمار(ابوشکور ص ۱۱۴ س ۳) گفت خدای این روزی کند آن را کـه خواهد بی‌شمار بفضل وکرم خویش (بلعمی ص۷۳۹ س ۱۷) خدای روزی دهد آن را که خواهد بی‌شمار (طبری ص۱۳۳ س ۱۵) شه ما را هنرها بی‌شمار است * گرش پیدا کنی بسیار کار است (میسری ص ۱۸۵ س ۲) بسی رنج برد اندر آن روزگار * به افسون و اندیشهٔ بی‌شمار (شا ص۲۰ س ۲) پس از میانشان نسل آفرید وفرزندان * نبیرگان فراوان و بی‌شمار تبار (ابوالهیثم ص ۵۸ س ۲) ۲ ــ **شمار ناکرده ، به حساب نارسیده ، بدون حساب رسی و کیفر** : چرا نباشید بی شماران ــ شمار نخواهند کرد ـ (طبری ص۱۷۹۹ س ۱۵) فلولا ان کنتم غیرمدینین (سورهٔ ۴۵ آیهٔ ۸۶) دبیرو پرستندهٔ شهریار * نبودی به دیوان کسی بی‌شمار(شا ص ۲۳۱۶ س ۵)← شمار

بی‌شمر (ص) : **بی‌حساب، بی‌اندازه** : گر او بی شمر سالیان بشمرد * به دشمن رسد تخت کو بگذرد (شا ص ۱۹۶۵ س ۱۴) ←شمر

بیش مردم (ص) : **بیش مردم‌تر**

☆ **بیش مردم‌تر** : پر جمعیت‌تر: هیچ جای فراخ میوه‌تر وفراخ گوشت‌تر وفراخ آب‌تر و بیش‌مردم‌تر از مکه نیست (طبری ص۱۰۸ ح ۲)

بی‌شوی (ص) : **زنی که شوهر نداشته باشد** : زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند * که کاری‌ندانند و بی کوشش‌اند(شا ۲۱۸۵ س ۴) بیشتر این‌علت زنان بی‌شوی را بود (هدایه ص۵۴۱ س۱۳و۱۴)

بیشه (۱) : **زمین غیر مزروعی که در آن درختان و بوته‌های نی ودیگررستنیها تنگ در هم آمده باشد** ، **نیستان** : مسلمانـان را آن زمین مداین نساخت که بر لب رود بود و بیشه بود وایشان را همی بیماری بود (بلعمی ع ص ۲۲ س ۱۱) حقا که بودند خداوندان آن بیشه ــ قـوم شعیب ــ ستمکاران وکافران (طبری ص۸۴۷ س ۹) خدنگش بیشه برشیران **قفس** کرد * کمندش دشت برگوران خباکا (دقیقی ص۱۴۲ س۴) ازمغرب این کوهستان روستائی است که آن را رودبار خوانند همه بیشه است و درختان ومرغزارها(حدود ص ۱۲۷ س۱۶) رها نیست ازمرگ پران عقاب * چه دربیشه شیر وچه ماهی درآب (شاص۲۷۵۷س۲) اما آن‌عفن‌چون آب بیشه بود یا آب ایستاده (الابنیه ص۲۴۴س۱۲)

⊳ **جهان پیش چشم کسی چون بیشه شدن** : بشدت ناراحت و آشفته شـدن ، دنیـا در نظـر شخص در هم و تاریك شدن ، شدت خشم و ناراحتی : دل‌رستم از غم پر اندیشه شد * جهان پیش چشمش چو یك بیشه شد (شا ص ۱۶۷۸ س ۱۸) ⊳ **جهان پیش‌کسی چون بیشه شدن یا گشتن** : بشدت‌ناراحت و آشفته شدن : چو بشنید شاه این پراندیشه گشت * جهان پیش او چون یکی بیشه گشت (شا ص ۲۲۲۱ س ۳) ⊳ **در بیشهٔ شیر گرگ‌آوردن** : گماردن شخص ناشایسته به جائی که در خور آن نیست : قباد ارچه خرد است‌گردد بزرگ * نیاریم در بیشهٔ شیرگرگ(شا ص ۲۶۵۹ س ۱۸) ⊳**روان را چون بیشه کردن** : گرفتار اندیشه های گوناگون شدن : سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد * روان را از اندیشه چون بیشه کرد(شا ص ۵۵۶ س ۱۷) ⊳**روان‌کسی چون بیشه شدن** : اندیشه‌های گوناگون در دل او راه یافتن : دل شاه ایران پر اندیشه شد * روانش ز اندیشه چون بیشه شد(شا ص ۱۶۳۴ س ۱۳)

◇ **بیشهٔ خوك خورد** : بیشهٔ گرازها : شود سوی آن بیشهٔ خوك خورد * به نام بزرگ و به ننگ‌ونبرد (شا ص۱۰۶۹ س۱۱)◇ **بیشهٔ‌شیر** :← بیشه ، شیر : درآن نیستان بیشهٔ‌شیر بود * که پیلی نیارست از آن نی درود (شا ص ۳۳۵س ۶) ◇

بیشه گرگ : گرگ بیشه : بدو گفت بندوی کای بیشه گرگ * تو نشنیدی آن داستان بزرگ (شا ص۲۷۷۹ س۱۶) ◇ **خداوندان بیشه :** ترجمهٔ اصحاب الایکه ، قوم شعیب : و ثمود وگروه لوط وخداوندان بیشه ایشان اند آن‌گروهها(طبری ص۱۵۵۳ س۹)

بیشه‌سار (۱) : **بیشه‌زار ، نیستان :** بدان تا در آن بیشه‌ساران چو شیر * کمین‌گه کند بـا یلان دلیر(شا ص ۱۱۵۹ س۴)

بیشه ستان (۱) : **آنجا که بیشه بود ، بیشه‌زار :** به دروغ داشتند خداوند بیشه ستان یعنی مرغزار (طبری ص ۱۱۷۳ ح ۲)

بیشی(۱) : **۱ـ زیادت ، فزونی ، سرشاری :** به‌یك باد اگر بیشتر تار رنگ * که باشد که بیشی‌بود گاه‌تنگ(رودکی ص ۲۵۶ س ۴) هرچه طعام‌بیشی بود جز یك روزه به دریا اندر افکند (بلعمی ص ۱۰۳۱ س ۹) بنشناسی کم و بیشی علت * به‌هر دردی ندانی کرد حیلت (میسری ص ۱۸۶ س۱۹) خداوند هستی و هم راستی * ازو نیست بیشی‌و هم کاستی (شا ص ۷۱۵ س ۶) چون اسراف کنند هم چندان‌که منفعتش به‌کمی بود مضرتش به‌بیشی بود (الابنیه ص ۱۰۲ س ۹)**۲ـ نام‌معجونی‌است‌که برای درمان جذام به‌کار می‌برده‌اند ، بحر کلی :** یکی معجون بود [نام آن] بحر کلی اعنی بیشی و این معجون‌بغایت نیك بود(هدایه‌ص ۵۸۵ س۱۱)

⊳ **گرد بیشی گشتن :** افزون طلبیدن ، حرص ورزیدن :زبه بهرام‌گفت‌ای دل‌آرای مرد * توانگر شدی گرد بیشی مگرد (شا ص۲۲۳۸ س ۱)

◇ **گفتار بیشی :** سخن بسیار ، پرگوئی : چنین پاسخ آوردش اسفندیار * که گفتار بیشی نیاید به‌کار (شا ص ۱۶۷۷ س ۲)

☆ **بیشی‌وکمی :** بسیاری و اندکی ،فزونی‌و نقصان: ز بیشی و کمی و از رنج وآز * به نیروی‌یزدان شدم بی‌نیاز (شا ص۱۲۶۸ س۱۸) ☆ **کم وبیشی:** فزونی و نقصان ، چگونگی : هرآنکس که‌جانش ندارد خرد * کم و بیشی کارها ننگرد (شا ۲۸۴۵ س ۱۶) ☆ **کمی و بیشی :** فزونی ، نقصان ،چگونگی: ز دستور و گنجور وز تاج و تخت * ز کمی و بیشی و ناکام و بخت (شا ص ۸۷۰ س ۱۲) زبیب برحسب مزاج انگور است‌آن‌که از اوگرفته بوند و غذاش هم چون غذای اصلش بود به‌کمی‌وبیشی (الابنیه ص۱۷۴ س ۵)

☆ **بیشی آمدن :** زیاد شدن ، فزون‌گشتن : اگـر اندر بیت المال هرسال از روزیهای لشکرها و از تقدیرها چیزی بیشی آید من آن را هر چه خواهم کنم(بلعمی ع ص۱۱۸ س۱۷) ☆ **بیشی جستن :** افزون طلبیدن ، حرص ورزیدن :بخور آنچه داری و بیشی مجوی * که ازآز کاهد همی‌آبروی(شا ص ۱۱۴۲ س ۹) ☆ **بیشی ساختن :** افزون کردن ، فراوان تهیه دیدن : چنین داد پاسخ‌که بیشی مساز * که گشتیم از این ساختن بی‌نیاز (شا ص ۲۲۶۰ س ۸) ☆ **به بیشی چشم‌نهادن :** امید فزونی داشتن : به بیشی‌نهادست مردم دوچشم * ز کمی بود دل پر از درد و خشم (شا ص۲۴۹۳ س۷) ☆ **به‌بیشی دست یازیدن :** فزونی طلبیدن : دگر گفت‌کزمرگ چون او نجست * سزد گر به بیشی نیازیم دست (شا ص ۱۹۱۶ س ۲)

بیشیار(۱) : **پیشیار، بول ، ادرار ، شاش :** واین مثال بدان آوردم تا به‌هر جای‌به‌کار داری این‌مثال را خاصه‌به‌گونهٔ بیشیار(هدایه ص ۲۰ س۷)

◇ **جامهٔ بیشیار :** قارورهٔ شیشه‌ای‌که بول بیمار را درآن ریزند : شکل‌مثانه‌مانند است مر جامهٔ بیشیار را که از آبگینه کرده باشند (هدایه ص۹۵ س ۷)

بیشی کردن (فم) : **۱ـ افزونی جستن ، زیادت طلبیدن :** بپیچاند آن‌راکه بیشی‌کند * وگرچند بیشی ز پیشی‌کند (شا ص۱۷۳۰ س ۵) **۲ ـسبقت گرفتن ، برتری یافتن :** مه‌پندارید‌آن‌کسها راکه کافرشدند بیشی کنند‌که‌ایشان نه‌عاجز کنند (طبری

بیشی گرفتن (فم) : **سبقت جستن :** یا ننگرند سوی مرغ بالای ایشان صف زدگان بالهامی‌کشند و می بیشی گیرند یك با دگر (طبری‌ص۱۹۰۹ س ۱۰)

بی‌صبر (ص) : **ناشکیبا ، بی‌آرام :** اما آنکه درخواست که دل من فراخ کن ازبهرآن بود که موسی . . . شتاب زده بد ، بی‌صبربد (طبری ص ۱۰۱۷ س ۲۱)

بیض (ص) : **ایام بیض**
◇ **ایام بیض** : روزهای سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم هر ماه قمری که شبهای آن روشن است : آنچه خداوند را اختیار باشد روزهٔ روز دوشنبه است و پنجشنبه و آدینه و این سه روز که ایام بیض خوانند (طبری ص ۱۲۷ س۸)← ایام

بیضا (ص) : **سفید ، نورانی** :← **دست بیضا** :
◇ **دست بیضا** : از معجزات حضرت موسی بود که چون دست را در زیر بغل می‌برد و بیرون می‌آورد نوری ظاهر می‌گشت که عالم را روشن می‌کرد : این هر سه آیت هویداست ، ازاین یکی عصا بود و دیگر دست بیضا بود و سه دیگر قحط بود (طبری ص ۵۲۰ س ۱)

بی‌ضد (ص) : **آنکه مقابل و ضدی ندارد** : او خود یکی است احد، یکتا ،فرد ، واحد ، بی‌ضد، بی‌ند ، بی‌مثل ، بی‌مانند (طبری ص۲۰۷۷ س ۱)

بیضه (۱) :**تخم مرغ یا بعضی دیگراز جانوران** : یکی چون حقه‌ای از زر خفچه‌است * یکی چون بیضه‌ای بینی زعنبر (دقیقی ص ۱۵۴ س ۱۱)
◇ **زردهٔ بیضه** : زردهٔ تخم مرغ : زردهٔ بیضه خشك کن در شمس وآنگه اجزای دیگرش بردار (هدایه ص ۲۷۴ ح ۱)← زرده

بیضی (ص) : **رطوبت بیضی**
◇ **رطوبت بیضی**:← رطوبت، بیضی : از پیش این رطوبت جلیدی یکی رطوبت است مانندهٔ سپیدی خایه و ورا رطوبت بیضی خوانند (هدایه ص ۷۵ س ۸)

بیطار (۱) : **دام پزشك ، پزشك چهارپایان ، طبیب حیوانات** : بیطاران مران را استعمال کنند اندر داروی اسبان (الابنیه ص ۱۳۴ س ۱۴)

بی‌طاقت (ص) : **ناتوان ،بی‌تاب‌وتوان** :خود از تشنگی بی‌طاقت بودند و دلشکسته . . .(بلعمی ص ۱۱۳۴س ۲) چون صد سال برآمده بود ضعیف گشته و بی‌طاقت و می‌خواست که‌هلاك شود(طبری ص ۵۴ س ۴) چون خلق بسیار شدند و رسول بی‌طاقت شد گفت‌مرا چیز بیارید که بر آن نشینم (السواد ص ۶۰ س ۱۳) بیمار را به گرمابه‌برد و جشنه دارد تا از جشنگی بی‌طاقت گردد (هدایه ص ۴۳۶ س ۴)

بیع (۱) : **خرید و فروخت** : حلال کرد خدای بیع و حرام کرد ربا (طبری ص ۱۷۹ س ۱۶)

بِیَع (۱) : **جمع بیعه به معنی‌کلیساها** : بیع کلیسا باشد هم آن ترسا آن (طبری ص ۱۲۳۳ ح ۵)

بیعت (۱) : **عهد و پیمان** : هر که در بیعت اوست همه را بکش (بلعمی ع ص ۲۵۳ س۱۵)
◇ **بیعت‌العام** : بیعت همگانی ، بیعتی که عموم مردم برای پیمان بستن درآن شرکت کنند : پس دیگر روز بیعت‌العام بود (بلعمی ع ص ۱۴۵ س۱۷)◇ **بیعة النساء** : بیعتی‌که پیغمبر پس از فتح مکه پس از فراغت با مردان به سوی زنان متوجه گشت و برای بیعت با آنان قدح آبی آوردند پیغمبر دست در آن نهاد و زنها نیز به عنوان بیعت دست در آن فرو بردند : چون زن او روز بیعة‌النساء مسلمان شد او را پیغامبر . . . زینهار خواست (طبری ص ۱۸۵۶ س ۴)
☆ **بیعت برخویشتن نهادن** : برای خود پیمان گرفتن، بیعت را به‌خود اختصاص‌دادن : توخود مسلمانان را به‌آب مشغول کردی و به حرب ابتدا کردی و بیعت بر خویشتن نهادی (بلعمی ع ص۱۸۰ س۹) ☆ **بیعت خواستن** : طلب بیعت کردن : تدبیر آن است که هریك را جدا جدا بخوانی وبیعت خواهی(بلعمی ع ص ۲۴۷ س۲۰)گفتند اگرصلح خواستند کردن این بیعت چرا خواست از ما (طبری ص ۱۷۲۳ س ۱۶) ☆ **بیعت ستاندن** : عهد و پیمان از کسی گرفتن : هر چند سپاه‌با تواست اندر یمن‌بیعت من ازایشان بستان (بلعمی ص۱۱۴۴ س ۵)بیعت سپاه یمن بستان مرا وخطبه بر من کن (طبری‌ص ۱۰۶۶ س۱۴) ☆ **بیعت ستدن** : پیمان اطاعت از کسی‌گرفتن: یزید از پس معاویه بیعت اهل‌شام بستد (بلعمی ع ص ۲۴۷ س ۷) گفته بود که باید بیعت من از سپاه بستانی (طبری ص ۳۴۹ س ۱۹ ☆ **بیعت شکستن** : نقض عهد و پیمان کردن : گفت‌این‌مردمان بیعت من بشکستند (بلعمی ع ص ۲۵۳ س ۱۰)
☆ **بیعت کردن خویشتن‌را** :از برای خودبیعت‌گرفتن : پس خبر آمد که معاویه به شام از علی باز ایستاد

و همی خویشتن را بیعت کند و خون‌عثمان می‌طلبد (بلعمی ع ص ۱۷۴ س۴) ☆ **بیعت کسی را داشتن:** هم پیمان او بودن : سپاه در بادیه فرست تا هر کجا وی‌را یابند بکشند و هر که درکوفه بیعت وی دارد همه را بکش (بلعمی ع ص ۲۰۷ س ۱۷) ☆ **بیعت گرفتن :** پیمان اطاعت از کسی گرفتن : مسلم برایشان بیعت همی گرفت تا دوازده هزار مــرد بــه کوفه با وی بیعت کردند (بلعمی‌ع ص ۲۵۲ س ۹) ☆ **اندر بیعت کسی بودن :** هم پیمان بودن با او : نامه کرد به یمن سوی طفیل بن عامر و محمدبن قیس کاندر بیعت او بودند کز یمن سپاه به مکه فرستید (بلعمی ع ص ۳۱۴ س ۱۰) ☆ **به بیعت خواندن :** دعوت به بیعت‌کردن: میسره سه تن را از عراق به خراسان فرستاد تا مردمان خراسان را از پنهان به بیعت خواند (بلعمی ع ص ۴۱۶ س ۲۰) ☆ **به بیعت خویش‌کردن :** به بیعت خود پذیرفتن : من‌گروهی را زنهار دادم و به بیعت خویش کردم (بلعمی ع ص۳۰۵ س۸) ☆ **به بیعت‌درآوردن :** داخل در بیعت کردن ، عهد و پیمان گرفتن وی برفت و به‌بصره همی بود ومردمان را لختی به بیعت در آورده بود (بلعمی ع ص۳۰۸ س۲۱) ☆ **در بیعت کسی‌آمدن :** با او بیعت کردن : شبیب منادی‌کرد هر که در بیعت من آمــد از شمشیر رست پس آن هزیمتیان از بیم باوی بیعت کردند (بلعمی ع ص ۳۴۷ س ۱۱)

بیعت دادن(فم) : **به بیعت درآوردن :** این زن با وی بگفت وردان و عبدالرحمن را با وی بیعت داد وهر سه‌بهم شدند (بلعمی ع ص۲۳۲ س ۱۷)

بیعت کردن (فم) : **دست‌در دست‌گذاشتن برای عهد و پیمان بستن :** ما با تو بیعت بر آن کردیم که تو این امت را بر سنت پیغامبروسیرت آن دو خلیفه بداری (بلعمی ع ص ۹۰ س ۷)) مردمان بر شیرویه گردآمدند و هم در آن شب با او بیعت کردند (بلعمی ص ۱۱۵۵ س ۷) سپاه جمله بر وی گرد آمدند و با وی بیعت کردند (طبری ص ۱۳۳۱ س ۱۲) ازایران براوکرد بیعت سپاه * درم داد از گنج یك ساله شاه (شا ص ۲۹۰۸ س ۱۲)

بیعتی (ص) : **آنکه با کسی پیمان بسته‌است ، بیعت کننده :** قومی‌ازبزرگان بیعتیان حاضر بودند (بلعمی ع ص ۳۰۰ س ۶) همی به کوفه روم تا مسلم‌بن عقیل را و آن بیعتیان را بکشم (طبری ص ۱۳۸۵ س ۱۶)

بی‌عدد (ص) : **بی‌حد و بی‌شمار :** شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند وخواسته‌ای یافتند بی‌عدد (بلعمی ع ص ۳۷۳ س ۲) ادریس را پسری بود نام اومتوشلخ و هفتصد سال بزیست و او رافرزند بسیار آمدی بی‌عدد (بلعمی ص ۱۱۲ س ۵) پس ابرهه سپاهی بی‌عدد از یمن بیرون کرد (طبری ۲۰۵۶ س ۱۰) اندر بیابان ایشان بربریان اند بسیاربی‌عدد (حدود ص ۱۷۸ س ۵) گراو بی‌عدد سالیان بشمرد * به دشمن رسد تخت کوبگذرد (شا ص ۱۹۶۵ ح ۸)

بی‌عقل (ص) : **بی خرد ، احمق ، بی شعور :** مردمی را دیدم با عقلی و خردی تمام وچون ازآن قدری‌بمی‌خوردندبی‌عقل‌وبی‌هوش‌وبی‌خردمی‌گشتند (طبری ص ۲۹۸ س ۱۷)

بی‌عقلی(۱) :**بی‌شعوری ، بی‌خردی ، دیوانگی :** اکنون من معلوم تو بکنم که اگر او این کار از بی‌عقلی وطفلی کرد اوراعفوکن (طبری ص۱۲۸۸ س ۱۱)

بیع کردن (فم) : **خریدن ، خریداری کردن ، معامله کردن :** ابوبکر آن شتر به چهار صد درم بدو فروخت و پیغامبر . . . چون بیع کرده بود پس برنشست (طبری ص ۳۶۴ س ۲۱)

بی‌عیب (ص) : **۱-بدون‌نقص:** پاك و بی عیب است خدای از آنچه هنباز گویندش (طبری ص ۸۶۱ س ۵) بپرسید دیگر که بی عیب کیست * نکوهیدن آزادگان را به‌چیست (شا ص ۲۳۸۱ س ۶) خدای‌عزوجل بی‌عیب است و مستغنی‌ازگرفتن فرزند (پاك ص ۶۰ س ۲۳) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری کلمهٔ «بی عیب» در ترجمهٔ کلمات «سبحان» و«سلیم» به کار رفته است: الف-** آواز داد اندر

تاریکیها که نیست خدای مگر تو ،پاك و بی‌عیبی تو ، من بودم از ستمکاران (طبری ص ۱۰۳۸ س ۳) فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك انی کنت من‌الظالمین (سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۸۷) ب : و که از گروه او بود ابراهیم چون بیاوردند به خدای خود دلی بی‌عیب داشت(طبری ص ۱۵۲۱ ح ۴) و ان شیعته لابراهیم اذجاء ربه بقلب سلیم (سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۸۳و۸۴)

بی‌عیبی (۱) : **بی‌نقص بودن** : ترا به پاکی و منزهی و بی عیبی و بی چگونگی بشناختم (طبری ص ۱۵ س ۹)

بیغار (۱) : **سرزنش ، نکوهش:** نرفت از دلیران کسی پیش اوی * به تندی وبیغار برگاشت‌روی (شاچاپ مول ج۳ ص ۲۳۲ س۴) [درچاپ بروخیم «بیغاره» آمده است‌ص ۱۱۷۱ س۲۰]

بیغاره(۱) : **سرزنش ،نکوهش وملامت ،طعنه:** نه بیغاره دیدند بر بدکنش * نه درویش را ایچ سوسرزنش (ابوشکور ص۱۰۱ س۵)شنیدآن‌سخن گردیه شاد گشت * ز بیغارهٔ دشمن آزاد گشت (شا ص۲۸۵۰ س۱۰)← بیغاره

بیغاره‌جوی(ص): **ملامتگر ، سرزنش‌کننده:** سرافرازشد رستم چاره جوی * خروشی‌برآورد بیغاره جوی (شا ص۱۷۰۸ س۲) ← بیغاره جوی

بی‌غش(ص) : **پاك و خالص ، دور ازآلودگی :** (بلسان) . . . آنکه بی غش باشد سر کند وز به وی اندر زنی‌یا برگ‌گندنا و بر آتش‌بداری‌آتش گیرد و چون غش بودآتش نگیرد (الابنیه ص۵۲ س ۱)

بی‌غم(ص) : **بی‌خیال ، فارغ ، آسوده :** عمروبن العاص عثمان‌راگفت . . . هرمزان را پیش از آن کشت‌که با تو بیعت کردند توخود از این‌بی‌غمی (بلعمی ع‌ص ۸۴ س۱۶)چنین‌گفت‌باگردیه‌شهریار* که‌ای بی‌غم از گردش روزگار (شا ص۲۸۴۹س ۱۶)

☆ **بی غم شدن** : آسوده شدن ، راحت شدن : مصعب‌گفت اگر باز نگردی پیش صف اندر شو تا ترا بکشند تامن از تو بی‌غم شوم (بلعمی‌ع‌ص ۳۲۵س۵) چو باید بخواهیدوخرم‌شوید *خردمند باشید وبی‌غم شوید(شاص۲۸۵۵ س۱۶) ☆ **بی غم گشتن** : آسوده شدن،فارغ شدن:هوده برفت وآن عرب‌را‌به‌بحرین‌بازگردانید و دل هرمز بی‌غم‌گشت (بلعمی ص ۱۰۷۶ س۱۳)

بی‌غم‌داشتن(فم) : **آسوده خاطر کردن ، فارغ ساختن:**محمدبن جعفر علی را گفت که این قیس با ایشان همی میل دارد او را باز کن و محمدبن ابی بکر را بفرست تا ترا از کار مصر بی‌غم دارد (بلعمی ع‌ص۱۷۲ س۱۹)

بی‌غم‌کردن(فم): **آسوده کردن ، فارغ‌ساختن :** بیا تاکه دل شاد وخرم‌کنیم * روان را به نخجیر بی‌غم کنیم (شا ص۶۰۴ س۸)

بی‌غمی (۱) : **بی‌خیالی ، فراغت وآسودگی :** یکی جای‌آباد وباخرمی * همی جای آرامش و بی غمی (شا ص ۲۱۳۶و۲۱۴۰)

بیغوله (۱) :**گوشه ، کنج ، زاویه:**گروهی ایدون گویند که یعقوب را ندید ولیکن از بیغولهٔ خانه آواز آمد (بلعمی ص ۲۸۱ س۲) ابراهیم چون به بت خانه اندر شد . . . روی ازایشان بگردانید و در بیغوله‌ای بنشست (طبری ص۴۷۲ س۶)

◇ **بیغولهٔ چشم** : گوشه‌وکنار چشم :ظفره‌ناخنه بود از بیغولهٔ چشم (هدایه ص۲۷۷ س۳)

بی‌ڤامی (۱): = **بی‌فامی: بی‌وامی ،بدون‌قرض بودن** : واجب‌شدن زکوة را هفت شرط است اول مسلمانی ، دیگر رسیدگی ، سدیگر عاقلی چهارم بی ڤامی پنجم . . . (پاك ص۱۷س۱۴)

بی‌فایده (ص) : **ناسودمند ، بی‌نفع ، بی‌نتیجه:** از ایدر بازگرد که اگر چه بسیار اینجاباشی آخر بی‌فایده باز گردی (بلعمی ع ص۷ س۱۴)

بیفتادن (ف) **= افتادن:** بیفتادن سلیمان . . .از ملکت (طبری ص۱۲۳۸ س۱۴) ←افتادن

بی‌فرمان (ص) : **۱-آنکه‌مطیع‌نباشد، سرکش ، نافرمان** : اگربی‌فرمانان‌عقوبت‌نکنند نه‌شهرتوان داشت و نه خراج توان ستدن (بلعمی ع‌ص۳۳۴ س۹) یاری خواستند پیغامبران ونومیدگشت هر گردنکش بی‌فرمان (طبری ص۸۱۹ح۴) **۲ - در**

تاریخ بلعمی بی‌فرمان درترجمهٔ «عاتیه» و«عاتی» و در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «فاسق» به‌کار رفته است : صرصر باد سرد بود وعاتیه بی‌فرمان بود آنکه کسی از او خویشتن نگاه نتواند داشتن (بلعمی ص ۱۶۲ س ۳) صرصر سخت باشدوعاتی بی‌فرمان‌باشد (طبری ص ۱۶۳۵ س ۲) وبسیاری از ایشان بی‌فرمانان‌اند (طبری ص ۱۸۰۶ح ۱۳) و کثیر منهم فاسقون (سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۱۵)

☆ **بی‌فرمان شدن :**عصیان‌ورزیدن ، مخالفت‌کردن : موسی گفت مرا صابر یابی و ترا بی‌فرمان نشوم اگرخدای خواهد (بلعمی ص ۴۷۱ س ۱)سجدنی ان شاء الله صابراً ولا اعصی لك امراً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۶۹)

بی‌فرمانی (۱) : **۱ - تمرد ، سرکشی ، مخالفت :** از بی‌فرمانی عاقبت جز زیان کاری نبود (بلعمی ع ص۳۵ س ۱۶) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «فسق» به کار رفته‌است :** و آنچه بخشش کنید به تیرهای قمار آنتان همه فاسقی است وبی فرمانی(طبری ص۳۷۴ س۵) وان‌تقسموا بالازلام ذالکم فسق (سورهٔ ۵ آیهٔ ۳)

بی‌فرمانی‌کردن (فم) : **۱ - تمرد کردن ، سرکشی و مخالفت کردن :**آن خلق راکه‌بی‌فرمانی کردند و از پس دوسال ایشان را بوزینه گردانید و هفت روزبزیستند و پس‌بمردند (بلعمی ص۷۷۹ س ۱۴) آدم گفت که یاپسر مرا خدای عزوجل چنین فرموده است و من بی‌فرمانی نتوانم کرد (طبری ص ۳۹۵ س ۷) بی‌فرمان کردند و باز به سؤال معاودت کردند (پاك ص ۵ س ۶)**۲ — کفر ورزیدن :**گفت اگر بی فرمانی کنید و نعمت مرا ناسپاسی کنید او از شما بی‌نیاز است (بلعمی ص ۲۰ س ۷) ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا یرضی لعباده الکفر (سورهٔ ۳۹آیهٔ ۷) **۳ — در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ « فسق» به‌کار رفته است :** و ماثیم فرستادگان بر کسهای این دیه عذابی از آسمان به‌آنچه همی بی‌فرمانی کردند (طبری ص ۱۳۰۱ح ۶) انا منزلون علی اهل هذه القریة رجزاً من السماء بما کانو یفسقون (سورهٔ ۲۹آیهٔ ۳۴)

بی‌فروغ (ص) : **بی‌پرتو ، بی‌رونق ، تیره و تار :** ندانیدگفتن سخن جز دروغ * دروغ آنشی بد بود بی‌فروغ (شاص ۲۰۵۲ س ۱۵)

بی‌قدر (ص) :← **بی‌قدرکردن**

بی‌قدرکردن(فم) : **بی اعتبار کردن ، بی‌ارزش کردن :** پیش وزرا رخنهٔ اشعار مرا * بی‌قدر مکن بگفت گفتار مرا (شهید ص ۳۷ س ۲)

بی‌قرار (ص) **: بی آرام ، بی تاب و توان :** چون هشتصدسال ازپادشاهی‌او بگذشت‌آن‌گوشت پاره که برسردوش داشت ریش‌گشت و دردگرفت و بی قرار شد (بلعمی ص ۱۴۴ س ۲) اگر کسی نبودی که چیزی‌برسر نمرود زدی‌آن پشه به مزغ خوردن مشغول شدی و نمرود از درد ان بی‌قرار شدی (طبری ص ۴۹۴ س ۱۹)بیمار را تغیری‌افتد عظیم چنانکه برمد وز عقل‌برود و بی‌قرار گردد و حالها بر اوبگردد (هدایه ص ۷۱۵ س ۵)

بی‌قرارکردن (فم) **:ناآرام ساختن ، بی‌تاب و توان کردن :** اگر این مایه بدان مقدار بودکه‌وی برنتاود وبتنجاند تفرق الاتصال‌افگند وردد‌بی‌قرار کند (هدایه ص۵۶۸ س ۶)

بی‌قرین (ص) : **بی‌مانند ،بی‌همال ، بی‌نظیر :** از کعبه کلیسیا نشینم کردی * آخر در کفـر بی قرینم کردی (رودکی ص ۱۴۰ س ۵) ← قرین

بی‌قوت(صم) : **ضعیف،بی‌نیرو :** اعصاب واوتار وی ضعیف بود و بی‌قوت (هدایه ص ۱۲۵ س ۵) حرشف . . . پشت بی‌قوت را قوت دهد (الابنیه ص ۹۰س۲)

بی قیاس (ص) : **غیر قابل سنجش ، بی‌مانند :** مملکتی بود شده بی‌قیاس * عمرو برآن ملك شده بود داس (محمدبن وصیف ص ۱۴ س۸)

بی‌قیمت (ص) : **بی‌ارزش ،بی‌قدر ، بی بها :** بی‌قیمت است شکر ازان دولبان اوی * کاسدشد از دو زلفش بازارشاهبوی (رودکی ص۱۱۴ س۲) معنی این سخون بجمله آن باشد تاجاهلی نباشد و

بی‌خردی و بی‌قیمتی مردین ابراهیم را ناخواهانی نکنند (پاك ص ۷۶ س۲۳)
بیقین (ق) : **مطمئن ، خاطرجمع** : ابلیس خاکسار بازگشت وگفت یا رب ایوب ترا شناسد و بیقین‌است که‌تو او را بی روزی یله نکنی (بلعمی ص ۳۲۵ س ۱۷) ما گمان بریم یعنی بیقین دانیم که عاجز نتوانیم گردانیدن خدا را اندر زمین (طبری ص ۱۹۴۰ ح ۷) گفت من بیقین دانم که او پیغامبر خداوند است تعالی(پاك ص۹۰ س ۵)
✡ **بیقین شدن :** آرام گرفتن ، مطمئن شدن : تا دل موسی بیقین‌شد وقوی شد بدان آیت به‌گزاردن پیغام (بلعمی ص ۳۸۲ س۱۶)
بیك (حر) : **حرف ربط به معنی‌ولی، ولیکن ، لیك** : خواهد خدای تانکند بر شما از تنگی‌بیك می‌خواهد تا پاك کند شما را و تمام‌کند نعمت‌او بر شمامگر شکر کنید (طبری ص ۳۷۵ س۹) بگو که خداوندمن بگستراندروزی مرآن راکه‌خواهد وتنگ گرداند و بیك بیشترین مردمان نمی‌دانند (طبری ص ۱۴۶۱ س۲)
بیکار (؟) : هر کجا آواز آن منساره بشد از سهم بلبله به زفانهاشان اندر فتاد تا هیچ خلق راه فرازبان خویش ندانست و ابن‌زفانهای بیکار وخوارزمی وترکی ازآن روزباز افتاده‌است (طبری ص ۴۹۳ ح ۱)
بی‌کار (ص) : ۱ ــ **بدون شغل و پیشه ،کسی که کاری و پیشه‌ای نداشته باشد ، کاهل و تنبل** : کشاورز وآهنگر و پای باف ✻ چو بی‌کار باشند سرشان بکاف (ابوشکور ص ۱۰۳س۱) این سخن بی‌کاران و درویشان و جوانان و سپاه وغوغا را خوش آمد و همه اورامتابع‌شدند (بلعمی ص۹۶۷ س۱۳) به‌هرسو که بی‌کار مردم بدند ✻ به نان‌بر همه بندهٔ او شدند (شا ص ۲۸۴۱س۱۱)۲ ــ **بی فایده ، بی‌خاصیت ، بی‌ثمره** : گیاهان کوهی فراوان درود ✻ بیفکند از او هر چه بی‌کار بود (شا ص۱۸۳۴ س۴) ۳ ــ **نابکار ، زشت کردار که در ترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «مبطل» به کار رفته است** : یا گویندکه انباز گرفتند پدران ما از پیش و بودیم فرزندانی از پس ایشان می هلاك کنی ما را بدانچه‌کردند بی‌کاران (طبری ص ۵۵۱ ح۹) سدیگر که بیدادگر پادشا ✻ که‌بی‌کار نشناسد از پارسا (شا ص۲۴۵۸س۱)
✡ **بی‌کار ماندن :** عاطل گردیدن ، معطل ماندن : سوی گنج ایران دراز است راه ✻ تهی دست و بی‌کار ماند سپاه (شا ص ۲۵۴۶ س۸)
بی‌کار کننده (صم) : **در ترجمهٔ تفسیر طبری «بیهدگی بی‌کارکنندگان» درترجمهٔ «نخوض» به کار رفته است** : و بودیم بیهدگی بی‌کار کنندگان یا بیهده‌گویان(طبری ص۱۹۵۵ ح ۱) وکنانخوض مع‌الخائضین (سورهٔ ۷۴ آیهٔ ۴۵)
بی‌کاری (۱) : ۱ ــ **نداشتن شغل و کار ، بی شغلی ، عدم اشتغال** : که ازداد و بی‌کاری‌وخواسته ✻ خرد شد به مغز اندرون کاسته (شا ص۲۲۵۶ س ۱۴) ۲ــ **در ترجمهٔ تفسیر طبری این‌کلمه در ترجمهٔ « خوض» به‌کار رفته است** : آن کسها که ایشان اندر بی‌کاری بازی همی‌کنند (طبری ص ۱۷۵۷ س۱۵) الذین هم‌فی‌خوض یلعبون (سورهٔ ۵۲ آیهٔ ۱۲)
بی‌کاری‌کردن(فم) : **اهمال ورزیدن** :نیارست کس‌گرد بی‌کاری ای ✻ نبد دردمندی‌وبیماری‌ای (شا ص ۲۶ ح۳)
بی‌کاست(ص) :←ماه‌بی‌کاست
◇**ماه بی‌کاست :** ماه تمام ، ماه‌شب چهارده ، بدر : پس‌زمانی‌بودماه‌برآمدگفت‌این‌بودخدای،روشنائی اوبیشتراست‌وماه بی‌کاست‌بود (بلعمی‌ص۱۸۳س۴)
بی‌کام (ص) : **ناکام ، ناخواسته ، از روی کراهت** : وخدای راسجده‌کنند آنکه اندرآسمان ها و زمین اند خوش کام و بی‌کام . . . (طبری ص ۸۰۰س۹) ولله یسجد من فی‌السموات والارض طوعاً و کرهاً (سورهٔ۱۳ آیهٔ۱۵)چو بی‌کام وبی دل بیامد ز روم ✻ نشستن‌نبود انداین مرز وبوم (شا ص۲۹۳۹ س۱۴)
بیکان (۱): = **پیکان**:(زراوند) . . . دندان‌راسپید کند و بیکان بیاهنجد و ربو و نقرس را نیك باشد (الابنیه ص۱۴۰س۴)← پیکان

بیکبار (ق) : **۱-جملگی ، دسته‌جمعی** : ما را بیکبار حمله باید کردن که اگر هر کس مشتی‌خاك برایشان افکنیم‌همه‌را زیرخاك کنیم (بلعمی‌ص۲۶۶ س۱۱) **۲ - یکدفعه ، یك‌زمان** :به روایتهای‌درست آمده است که این سورة الانعام مکی است وجمله بیکبار فروآمده است (طبری ص۴۹۵ س۱۴) وگرنه‌بفرمودمی‌تا هزار * زدندی به‌میدان‌بیکبار دار (شا ص۸۷۲ س۱)

بیکبارگی (ق) : **پاك ، بکلی ، کاملا** : حنظله آن رسنها ببرید تا عرب بیکبارگی دل بر جنگ نهند (بلعمی ص ۱۱۲۷ س۱) شمشیر درنهیم وجمله را بکشیم تا بیکبارگی از ایشان برهیم(طبری ص ۵۳۰ س۸) سوی‌چاره‌گشتم ز بیچارگی * ندادم بدو سر بیکبارگی (شا ص۱۷۱۵ س۱۴)

بیکباره (ق) : **جملگی ، بتمامی ، یکدفعه ، ناگهان** : چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی‌بیکباره نعره برآوردند وگفتند محمدنامنصور (بلعمی ص۱۱۳۳ س۵)

بیکجا(ق) : **باهم ، دسته‌جمعی ، بتمام** : وزیر یك‌سال زمان خواست شاپور زمانش داد وخود با سپاه بیکجا برآن صحرا فرود آمد (بلعمی‌ص۸۹۶ س ۱۰) خلق همه‌بیکجا بمیرند و هیچکس‌زنده نماند از جملهٔ خلایق (طبری ص۳۲۳ س۱۷)سر و گوش و پایش بیکجا بدوخت * بران آهـو آزاده دل را بسوخت (شا ص۲۰۸۷ س۲)

بیك‌حال (ق) : **دریك‌وقت ، همزمان** : صورت جگر با رگهای ناجهنده بیك‌حال پدید آید (هدایه ص ۱۵س۸)

بی‌کران (ص) : **بی‌حد ، بی‌نهایت ، فراوان** : کنون منز ترکان‌جنگ‌آوران * فراز آورم لشکری بی‌کران(شا ص ۴۴۳ س ۴)

بی‌کرانه (ص): **۱ - بی‌پایان ، بی‌انتها** :راهی آسان و راست بگزین ای دوست * دور شو از راه بی‌کرانهٔ ترفنج (رودکی ص۱۶۰ س۴) **۲ - بی‌حد و بی‌شمار ، فراوان،بسیار**: خروشید کای بی‌کرانه‌سپاه * چنین است فرمان بیدار شاه(شا ص ۲۳۴۱ س۱۰)

بیك‌ره(ق) : **بیکباره ، متفقا**: که شاه سه‌کشور همه جنگجوی * بیك ره سوی من نهادند روی (شا ص ۳۹۷ س۹)

بی‌کس (ص) : **بدون یار و همدم ، بی‌حشم و حاشیه** : گیومرث . . . مردم باوی نبودی ومعنی گر کوه باشد و اورا پادشاه کوه خواندند و سی سال تمام‌تنها بزیست بی‌کس پس بمرد(بلعمی ص ۱۲ س۴) اگر دادگر چند بی‌کس بود * ورا راستی پاسبان بس بود (شا ص۲۵۲۱ س۲)

بیکسان (ص) : **یکمرتبه ، یکباره ، درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ«جملة واحده» به‌کار رفته است** : وگفتند آن کسها که کافرانند چرا نفرستاده آمد بروی قرآن همه‌بیکسان (طبری ص۱۱۴۱ ح ۸) و قال‌الذین کفروا لولانزل علیه القرآن جملة واحدة (سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۳۲)

بیکسر(ق) : **یکسره ، جمله** : وزاندیشهٔ تیغ او درجهان * بلرزد بیکسر کهان و مهان(شا ص۳۲۰ ح ۵)

بیکسو (ق) : **برکنار** : یکی مرغزار است از ایدر نه دور * بیکسو ز راه سواران تور (شا ص ۷۲۱ س ۴) ←سو

⊲ **بیکسو نشاندن ز گوهر** : نفی نسب‌کردن : مرا چون الان‌شاه خوانی همی * ز گوهر بیکسو نشانی همی (شا ص ۲۶۸۹ س ۱۳)

☆ **بیکسو افگندن** : نجات دادن : امروزبیکسو فکنیم ترا به تن خویش تا باشی آنرا کز پس تو است آیتی (طبری ص ۶۸۱ ح ۹) فالیوم‌ننسجیك ببدیك لتکون لمن خلفك آیة (سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۹۲) ☆ **بیکسو رفتن** : منحرف شدن ، برگشتن : و حقـا که آن‌کسهاکه نگروند به رستاخیز از راه راست بیك‌سورفته‌اند (طبری‌ص ۱۰۸۱ ح ۲) وان‌الذین لایومنون بالاخرة عن الصراط لناکبون (سورهٔ۲۳ آیهٔ ۷۴) ☆ **بیکسورهاندن** :کناره‌گرفتن،جداشدن: یکی گوشه‌ای بس‌کنیم ازجهان * بیکسورهانیم با همرهان (شا ص۲۶۷۵ س۶) ☆ **بیکسو شدن** :

کناره‌گرفتن ، اعتزال جستن : و اگر استوار ندارید مرا بیکسو شوید از من (طبری ص ۱۶۶۸ح ۹) و ان لم تؤمنوالی فاعتزلون (سورهٔ ۴۴ آیهٔ ۲۱) ز رای و ز دانش بیکسو شدنـد * همان پند دانندگان‌نشنوند(شا ص ۱۹۹۹ س۱۳) ☆ **بیکسو نهادن :** دورکردن ، ترك کردن : دل و جنگ وکین را بیکسو نهاد * وزان پس نکرد او ز پیکار یاد (شا ص ۵۹۳ س۴)

بی‌کشت (ص) : لم‌یزرع ← بی‌کشت ودرود

☆ **بی‌کشت‌ودرود:** بایر، لم‌یزرع، ترجمهٔ غیرذی ذرع: ای‌خداوندمن که من فرود آوردم و جـای دادم از فرزندان خود یعنی اسماعیل اندر خشك رودی‌بی کشت و درود نزدیك خانهٔ تو حرام‌کرده خانهٔ‌مکه ای بار خدای ما ، تا به‌پای دارند نماز فریضه را (طبری‌ص ۸۲۵ س ۳) ربنا انی اسکنت من‌ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتك المحـرم ربنا لیقوم الصلوة (سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۳۷)

بی‌کیار(ص) = بی‌گیار:شتابان،چابك‌وجلد: مرد مزدور اندر آغازیـد کار * پیش او دستان همی زد بی‌کیار (رودکی ص ۲۳۰ س ۳) به‌خان براهام شو بی‌گیار * نگر تا چه یابی نهاده‌بیار (شا ص ۲۱۲۹س ۵)

بیگار(۱) : کاربدون مزد و اجرت : چون‌موسی به پیغامبری آمد بنی‌اسرائیل شادی کردند گفتند مگر مه از دست قبطیان و از عذاب‌و بیگار ایشان برهیم (بلعمی ص ۴۱۰ س۶)

☆ **کارهای بیگار :**کارهای بدون مزد واجرت : بفرمود که یك‌گروه را به دیهها بیرون فرستند تا کشت کنند و سرگین کشند و گروهی اندر شهر بنا نهند وکارهای بیگار کنند (بلعمی ص ۳۶۱ س ۵)

☆ **بیگار بستن :** بدون مزد به‌کارگماردن : بنی‌- اسرائیل را به ما سپارواین عذاب‌از ایشان برگیر از این سخره کردن وبیگار بستن (بلعمی‌ص۳۸۹ س ۱۴)

بیگانگی (۱) : نا آشنائی ، نا خویشاوندی : مرو پیش او جز به‌بیگانگی * مگردان زبان جز به دیوانگی (شا ص ۶۷۶ س ۱۵) برادر دوداری به‌هندوستان * به‌بیگانگی‌گشته همداستان (شا ص ۱۹۶۳ ح ۲۹)

بیگانه(ص) : ناآشنا،غریبه،ناخویشاوند،اجنبی، نامحرم: خویش‌بیگانه‌گردد از پی‌سود*خواهی‌آن روزمزدکمتردیش (رودکی ص ۶۸ س ۶) بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی به‌فروتنی (مشا ص۱۴۳ س ۱۰) شما مرا برادرانید وعمان‌و قوم من اید ونه بیگانه‌اید (بلعمی ص۹۳۵ س۱۷) خدایگانا با مس به شهر بیگانه * فزون از این نتوانم نشست دستوری (دقیقی ص ۱۶۵ س ۷) انس من به‌نام و کلام خداست عزوجل و طاعت آن و حسرت من آنگاه بودکه در میان بیگانگان بودم (السواد ص ۱۰۲س ۱۳) گر او بفگند فـر و نام پدر * تو بیگانه خوانش مخوانش پسر (شا ص ۳۱۶ س ۵) کسی را نداند نه آشنا ونه بیگانه (هدایه ص ۶۳۴ س ۶) این مرد به سوی عیسی دوان آمد گفت یا روح الله گوائی است‌مرا به‌نزد تو آن زن که به دعای تو از گـور برآمد دست بیگانه‌ای گرفته است و مرا می‌گوید ترا نشناسم (پاك ص ۲۱ س ۱۲) آن مرد بیگانه از میان‌بمردوایشان‌را سلامت‌بود (الابنیه‌ص۶۳س۶)

◁ **بیگانه گشتن از روان :** مردن،کشته‌شدن : خدنگیش بر زین و برگستوان * بزد اسب‌بیگانه گشت از روان (شا ص ۱۲۲۳ س۱)

◇ **بیگانه‌راه :** راه ناشناخته ، بیراهه :به‌باغ‌اندر آوردگاهی‌گرفت *چپ‌وراست‌بیگانه راهی‌گرفت (شا ص۲۸۴۹س۵) ◇ **بیگانه شهر :**شهر غربت: به بیگانه شهر اندرون ساخت جای * برآن سان‌که برمایه‌تر کدخدای (شا ص۱۷۶۲ س۲) ◇ **بیگانه کشور :** کشور خارجی: به بیگانه‌کشورفراوان بماند * کسی نامهٔ توبراوبرنخواند(شا ص۱۷۲۷س۱)

◇ **بیگانه مردم :** مردم نا آشنا ، مردم نامحرم: پدر با پسر راز گفتن گرفت * ز بیگانـه مردم نهفتن گرفت (شا ص ۵۳۷ س ۳)

بیگانه کردن(فم) : دورکردن ،بری ساختن: بعد از دوهزار سجده بردرگه دوست * ای عشق چه بیگانه ز دینم کردی (رودکی ص۱۴۰س ۶)

بی‌گاه (ص) : ۱ ـ بی‌وقت، بی‌موقع : همان‌کار بی‌گاه بی‌بر بود * بهین از تن مردمان سر بود (شا ص ۲۰۸۲ س ۲) **۲ ـ وقت غروب، شامگاه :** یك روز بی‌گاه از بادیه آمده بود و شب در کوچه با گوسپندان نشسته بود (بلعمی ع‌ص۲۴۱ س۱۷) که شد روز تاریك و بی‌گاه گشت * زجنگ یلان دست کوتاه گشت (شا ص ۱۵۲۸۸۶)

☆ **بی‌گاه و گاه :** هروقت ، هرموقع ، هیچوقت : نه‌خشنو شوم زو به تخت و کلاه * نه‌آرام گیرم به بی‌گاه‌وگاه (شا ص ۷۷۱ ح ۱۰)

بی‌گذاره (ص) : گذر ناکرده ، به‌هدف نارسیده: ازآنها یکی بی‌گذاره نماند * همی هرکسی نام یزدان بخواند (شا ص ۶۳۳ س ۱۷)

بی‌گروه (ص) : بدون همراهان ، بتنهائی : که این بسته را تا دماوند کوه * ببر همچنین تازیان بی‌گروه (شا ص ۶۱ س ۴) سکندر چو بشنید شد سوی کوه * به دیدار بر تیغ شد بی گروه (شا ص ۱۸۹۰ س ۱۲)

بی‌گزند (ص) : ۱ـ بی‌آسیب، سالم ، محفوظ : جهان پیمودن ارچه سودمند است * هم آنکس کش نداند بی‌گزند است (میسری ص ۱۸۱ س ۱۵) چنان بی‌گزندش برون آورید * که‌کس درجهان این شگفتی ندید (شا ص ۲۲۴ س ۲) **۲ ـ بی‌آزار ، بی‌عیب :** زنی بودش اندر خورد و هوشمند * هنرمند و با دانش و بی‌گزند (شا ص ۲۴۷۱ س ۱۶) بیامد بیستش به‌خم‌کمند * بدو گفت اکنون شدی بی‌گزند (شا ص ۹۵۹ س ۷)

بی‌گزندکردن (فم) : ایمن داشتن ، محفوظ نگهداشتن : یکی را بر آرد به‌چرخ بلند * ز تیمار و دردش کند بی‌گزند (شا ص۱۱۴۰ س۶)

بی‌گزندی (ا) : بی‌آزاری ، ایمنی : مرا ز آشتی سودمندی بود * خرد بی‌گمان بی‌گزندی بود (شاص۲۶۸۷ س۱۷) به‌ایران ازان سودمندی بود * خردمند را بی‌گزندی بود (شا ص ۲۵۷۷ س۸)

بی‌گزیر (ص) : ناگزیر ، ناچار ، واجب : کنون آفرین توشد بی‌گزیر * به ما هر که هستیم برنا و پیر (شا ص ۲۲۴۹ س ۱۱)

بی‌گفتگو(ی) (ق) : ۱ ـ بی‌چون و چرا، بی مناقشه ، بدون جر وبحث : جز این هـرکه بودند خویشان او * به زندان‌کشیدند بی‌گفتگو (شا ص ۲۶۶۸ ح ۱۰) **۲ ـ خاموش ، ساکت :** نشسته سرافگنده بی‌گفتگوی * ز شرم آستین را گرفته به‌روی (شا ص ۲۵۸۷ س ۳)

بی‌گفت‌وگوی (ق) : ۱ ـ ساکت ، خاموش : نشسته برین تخت بی‌گفت و گوی * به گریان زنی ماند آن ماهروی (شا ص ۲۷۵۵ س ۱۴) **۲ ـ بی مناقشه ، بی‌چون‌وچرا :** سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی * سزا در سزا کار بی‌گفت و گوی (شا ص ۶۷ س ۱۰)

بی‌گله(ص): راضی ، خشنود : شتر یافت چندان و چندان گله * که از بارگی شد سپه بی‌گله (شا ص ۱۰۴۵ س ۱۵) گفت مـا آیت و معجزت می‌نمائیم ولکن این آیت و معجزت مرآن‌کس را سود داردکه او به‌هستی ماوبه پیغامبری تو بی‌گمان باشد (پاك ص ۶۳ س ۲۱)

بی‌گمان(ص) : ۱ ـ بیقین ، بدون شك : هرکه باشد تشنه وچشمه‌نیابد هیچ‌جای * بی‌گمان‌راضی بیاید گر بیابد آبکند (شه د ص ۲۷ س ۳) چـون نباشد بنای خانه‌درست * بی‌گمانم که زیررشت آید (فرالاوی ص ۴۱ س۲) هرآن دوست کز بهر سود و زیان * بود دوست دشمن شود بی‌گمان (ابوشکور ص ۱۲۵ س ۸)گروهی گفتند بی‌گمان کلام یافت طمع در رؤیت کرد (بلعمی ص ۴۳۷ س ۹) آن‌کس‌ها که به‌پای دارند نماز و بدهند زکوة ، و ایشان بـه آن جهان ایشان بـی‌گمانند (طبری ص۱۱۹۹ س ۷) وببینندکافران وگناهکاران آتش دوزخ بیگمان بدانند که ایشان در خواهند اوفتاد اندر آنجا(طبری ص ۹۲۹ س ۱۵)چوگیتی همی بگذرد بی‌گمان * همان به‌که باشی در او شادمان (دقیقی ص ۱۷۱ س ۱) مگر کاین را دعا و صدقه باید * که دردش بی‌گمان صدقه زداید (میسری ص ۱۹۳ س ۲) گفت روز قیامت‌ببینید خداوند خویش را چنانکه ببینید در دنیا ماه را در

شب چهاردهم بی‌گمان (السواد ص ۹۴ س ۱۳) به دانش بود بـی‌گمان زنـده مرد * خنك رنج بـردار پاینده مرد (شا ص ۲۵۰۳ س ۱۳) **۲ ـ درترجمهٔ تفسیر طبری «بی‌گمان بودن» در ترجمهٔ ظن به‌کار رفته است :** من بی‌گمان بودم که من برسم به‌شمار خویش (طبری ص ۱۹۲۳ ح ۱) انی ظننت انی ملاق حسابیه (سورهٔ ۶۹ آیهٔ ۲۰)

◇ **دانستنی بی‌گمان :** درترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « علم‌الیقین » به‌کار رفته است : نباید چنین که بدانیددانستنی بی‌گمان (طبری ص۲۰۴۷ س۸) کلا لوتعلمون‌علم‌الیقین(سورهٔ ۱۰۲ آیهٔ ۵) ←دانستنی

☆ **بی‌گمان دانستن ، ظاهراً صورتی از « بد گمان‌دانستن »است:** در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «ظن» به‌کار رفته است : بی‌گمان داند که نکنند بـه ایشان‌کاری بزرگ یابدی بزرگ(طبری ص۱۹۶۲ ح ۱) تظن ان یفعل بها فاقره (سورهٔ ۷۵ آیهٔ ۲۵)

بی‌گمانی (۱) **: اطمینان ، یقین : و** می‌پرست آفریدگارترا تـا بیاید به تو بی‌گمانی یعنی مرگ (طبری‌ص۸۴۹ح ۸) همه بیگمانی به چنگ آوریم * از آن‌به که ایدردرنگ آوریم (شا ص۸۹۹ س۸) نه‌ایشان را اندر آنچه می‌کنند و یامی‌گویندیقینی و بی‌گمانی‌است (پاك ص۱۳ س ۱۵)

☆**بی‌گمانی‌کردن روان:** یقین نمودن ، دورکردن از شك وریب : وزان پس همه شادمانی‌کنید * ز بدها روان بی گمانی کنید (شا ص ۱۴۰۹ س ۶)

بی‌گناه (ص) **: بی تقصیر ، بی‌خطا ، مبرا :** توانگر برد آفرین سال وماه * و درویش‌نفرین برد بی‌گناه (ابوشکور ص ۱۱۰ س ۱۳) خـدای ما را بجز این وعده کرده است اندر قرآن وگفته که هیچ بی‌گناه را به‌گناه دیگری نگیرم (بلعمیع ص۲۴۱ س۹) یوسف گفت معاذ الله که من چنین کنم بی‌گناهی را بگیرم به‌جای گناهکاری(طبری ص ۷۹۷ ص۹) عبدالله‌بن ابی از این حدیث بی گناه‌است(طبری ص۱۸۷۷ س۷) چنین است‌فرمان چرخ بلند * که بر بی‌گناهان نباید گزند (شاص ۵۴۹ س۱۸)

☆ **بر بی‌گناه :** از روی بی گناهی ، به بی‌گناهی: مرا بند کردند بر بی گناه * همانا گرزم است فرزند شاه (شا ص۱۵۶۶ س۱۰)

بی‌گناهی (ام) **: بی‌تقصیری ، برائت:** (یوسف) . . . خواست که نخست بی‌گناهی خویش پیدا کند آنگه از زندان بیرون آید (بلعمی ص ۲۹۸ س۹) یوسف گفت من از زندان بیرون نیایم تـا بی‌گناهی خویش پیش ملك درست نکنم (طبری ص ۷۸۶ س ۴) از این بی‌گناهیش نخچیر زار * گرفتند شیون‌به‌هر کوهسار (شا ص ۶۸۱ س ۴)

بی‌گنج(ص) **: بی‌مال و منال :** چنین‌دادشیروی پاسخ که شاه * چو بی‌گنج باشد نیابد سپاه (شا ص ۲۹۳۰ س۴)

بی‌گند (ص)**: بدون بوی بد :** (بول) . . . نه گنده و تیز بود و نه بی‌گند و بی تیزی (هدایهٔ ص ۶۹۷ س ۵)

بی‌گندی (ام) **: بدون بوی بد بودن :**گندبول دلیل بود برافراط‌گرمی و بی‌گندی دلیل بود بـر کمی گرمی و دوری از نضج (هدایه ص ۶۹۷ س ۶) نضج محمود آن وقت بود که از رنگ سپیدو رنگ کاه به رنگ ترنجی آید . . . و از گندگی و بی گندی به‌میانه آید اعنی اعتدال (هدایه ص ۶۹۸ س۱۲)

بی‌گنه (ص)**: مخفف بی‌گناه :** که یارد شدن نزد آن ارجمند * رهاند مرآن بی‌گنه را ز بند (شا ص۱۵۶۴ س۵)

☆ **بر بی‌گنه :** به بی‌گناهی:ز ایرج که بر بی‌گنه کشته شد * زمغزدلیران‌خرد گشته شد (شا ص۵۶۹ س۶)

بی‌گوشت (ص) **: بدون حشو ، لاغر :** (عنب) . . . وهرکه خواهد که طبیعتش بسته بـود آن بی‌گوشت راخورد بادانه (الابنیه ص۱۷۴ س۱۳) ←گوشت

بی‌گونه (ص) **: بی‌شکل و هیئت :**چون‌مزاج سرد بود وخشك این کس بغایت لاغر بود و بی گونه و تن این‌کس سرد بود (هدایه ص۱۳۴ س ۱۵) و رنگ روی زرد گردد و بی گونه و نبض صغیرگردد و صلب و متواتر (هدایه ص ۱۵۹ س ۱۳)

بی‌گه (ص) **: بی‌موقع ، نابهنگام :** که بـی گه چنین ازکجا رفته‌اید * که‌باگرد راهید وآشفته

اید (شا ص ۱۹۵۵ س ۱)

◇ **گاه و بی‌گه** :وقت و بی‌وقت : که درگاه و بی‌گه کسی را بسوخت * به‌بی مایه چیزی دلش برفروخت (شاص۲۶۷۸س۱۱) ◇ **گه و بی‌گه** : وقت و بی‌وقت : به دو هفته باید که ایدر بوی * گه و بی‌گه از تاختن نغنوی (شا ص ۲۹۱ س۳)

بی‌گهر (ص) : **بی‌اصل و نسب** : بدوگفت کین نزد بهرام بر * بگوای سبك مایهٔ بی‌گهر (شا ص ۲۶۴۴ س۱۰)

بی‌گهی(۱) : **بی‌موقع ، بی‌وقت** : بدین بی‌گهی ازکجا خاستی * چنین تاختن را بیاراستی (شا ص ۲۰۴۴ س ۱)

بی‌گیار(ص) = **بی‌کیار**: **شتابان ،چابك و جلد** : به خان گراهام شو بی گیار * نگر تا چه یابی نهاده به بار (شا ص ۲۱۲۹ س ۵) ← بی‌کیار

بی‌گیاه (ص) : **۱ - بی‌آذوقه ، بی‌علف** : هر شب حارث آن اشتر بدوشیدی و اندکی شیر آمدی اشتر ضعیف و پیر و گرسنه و بی‌گیاه (بلعمی ص ۱۰۶۲ س۲) **۲ - لم‌یزرع ، غیرقابل کشت** : و خدای عزوجل آنکه بفرستاد بادها برانگیزد ابری پس براندیم آن را سوی شهری مرده بی‌گیاه زنده گردانیدیم به وی زمین را پس مرگ وی (طبری ص ۱۴۸۸ ح۶)

بیل (۱): **۱ - آلتی آهنین بادستهٔ بلند چوبین که باآن خاك بردارند یا زمین بدان کنند** : چـون درآمد آن کدیور مرد رفت * بیل هشت و داسگاله برگرفت (رودکی ص ۳۵۸ س۴) پس آن جایگاه بیلها یافتند و هرکسی یکی بر گرفتند و بدان بیل چاهها فرو بردند (طبری ص ۲۰۵۹ س ۵) **۲ - کتف** : برپشت دواستخوان است به‌پارسی نام او بیل و به‌تازی کتف (هدایه ص ۴۵ س۱۲)

بیلفغده(ص) : **اندوخته وذخیره کرده** :بیلفغده بایدکنون چاره نیست * بیلفنجم و چارهٔ من یکی است(ابوشکور ص۹۴ س۳)

بیلك (۱) : **استخوان کتف** : آن عضله که مر کتف را برکشید به‌سوی بر سو بر بیلك بر نهاده است (هدایه ص۴۱ س۳)

بیم (۱) : **۱ - ترس وباك ، هراس** : اگر دیده به‌گردون برگمارد * ز بیمش پاره پاره‌گردد آور (ابوشعیب ص۱۳۰ ح۹) القصه که ازبیم عذاب هجران * درآتش رشکم دگراز دوزخیان (رودکی ص۱۳۶ س۲) وکنون باز ترا برگ همی خشك شود * بیم آن است مـرا بشك بخواهد زدنا (ربنجنی ص۶۶ س۱) او را زمن بیمی نبود وبه‌من امیدی نداشت (بلعمی ع ص۶۷ س۲۱) ابراهیم... خلق را به خدای همی‌خواند وکس بدو نیارست گرویدن از بیم نمرود (بلعمی ص۱۸۸ س۱۳)بعد از آن نیز نام محمد نیارستند بردن بهیج روی از بیم ابوطالب (طبری ص ۱۱۰۱ س۴) اگر بیند بگاه کینش ابلیس * ز بیم تیغ او بپذیـرد ایمان (دقیقی ص۱۵۹ س۷) اندر این راه هفتاد و دو آب بباید گذشتن و راهی است با مخاطره و بیم (حدود ص۷۱ س۱۵) همی کشت از ایشان و سر می‌برید * ز بیمش همی مرد هرکش بدید (شا ص۱۵۳۲ س۱۹) بیم مرنبض را مختلف گرداند و سریع و متواتر ومرتعش (هدایه ص۷۰۷س۱۵) هاجر اندر دوید و گرد برگرد آن خاك افکنداز بیم آنکه مکرآن آب برود نیز نماند (پاك ص۷۴ س۱۳) دانهٔ وی نباید خورد که بیم باشد که‌بکشد (الابنیه ص۲۷ س۲) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری «بیم» درمعنی « اولی » که کلمهٔ تهدید و وعید است به‌کار رفته است** : هان ترا بیم ترا باز هان ترا بیم ترا (طبری ص ۱۹۶۲ ح ۹) اولی لك فاولی ثم اولی لك فاولی (سورهٔ ۷۴ آیات ۳۴ و ۳۵)

◇ **بیم و امید** : امید وناامیدی : نمایندهٔ شب به روز سپید * گشایندهٔ گنج بیم و امید (شا ص ۸۶ س۱۸) اندر آنجابیم و امید و نور یقین نماند (پاك ص۱۰ س۲۴) ◇ **با بیم وباك** : پرخطر : ز گیتی یکی بازگشتن به‌خاك * که راهی دراز است با بیم‌وباك (شا ص۲۳۹۵ س ۱۷) ◇**ببیم**: ترسان : دل نره‌شیران از ایشان ببیم * همه غرقه در آهن و زر و سیم (شا ص ۱۱۹۶ س۱۸) ◇

بی‌بیم : ایمن ومحفوظ : حقا که پرهیزکاران اندر جایگاهی‌اند بی‌بیم اندر بهشتها وچشمه ها(طبری ص ۱۶۷۵ س ۱۷) ز بد روز بی‌بیم داریم تان* به بدخواه حاجت نیاریمتان (شا ص۲۱۱۷ س۲) ← بی‌بیم

☆ **بیم جان :** ترس حیات : هیچکس‌غم‌خواسته نخورد ازبیم جان (بلعمی ع‌ص۱۲ س ۱۳) از آن خستگی بیم جان است وبس * بران گونه خسته ندیدست کس (شا ص ۱۷۰۳ س۱۵) ☆ **بیم خطر :** نگرانی خطر : عمر هرگز دستوری ندادی که سپاه را به‌راه دریا حرب کنند ازبیم‌خطر(بلعمی ع‌ص ۳۹ س۱۱) ☆ **بیم خون :** ترس کشته شدن : چون اسیر داری جمله از بیم خون من با تو صلح کنند و حرب‌نکنند (بلعمی ع‌ص۵۲ س۵) ☆ **بیم و ترس :** ← بیم وترس : خداوندان سودا بیم و ترس وگرستن و ماتم به‌خواب بسیار بینند (هدایه ص ۱۸۶ س ۹) ☆ **بیم و تهدید :** ← بیم ، تهدید : چنین گفت رستم به پولادوند * که تاچند این بیم وتهدید وبند (شا ص۱۰۳۸ س۴) ☆ **بیم و درد** ← بیم ، درد : پر امید دارد دل نیکمرد * دل بد کنش را پر از بیم و درد (شا ص ۲۵۳۸ س ۱۹) ☆ **بیم و رنج :** ← بیم ، رنج : از ایشان کسی را نبد بیم و رنج * همی راند با خویشتن شاه‌گنج(شا ص ۱۲۸۲ س۱۵) ☆ **بیم وگزند :** ← بیم ، گزند : بدانگه بود رنج وبیم و گزند* که گردون گردان برآرد بلند (شا ص۲۳۵۹ س۸) ☆ **بیم‌ونوید :** بیم ، نوید: خداوندکیوان وبهرام و شید * کزاویست امید و بیم و نوید (شا ص ۸۷۰ س۶) ☆ **غم و بیم :** اندوه و ترس : وگر غشی از قبل غم و بیم وخشم آمده بود دل او را خوش کنند به دیداردوستان (هدایه ص۷۷۲س۱)

☆ **بیم آمدن :** ترسیدن ، وحشت داشتن : گفتا الحمدلله که دلم خوش شد ولکن به دل من اندر سخنی هست که همی جوشد اگر آن نیستی مرااز مرگ بیم نیامدی (بلعمی ع‌ص۷۲ س۵) ☆ **بیم داشتن دردل و به‌دل :** ترسان‌بودن : بگوی و زمن بیم در دل مدار * نه از نامور دادگر شهریار (شا ص۱۹۷۶س۱۶) وگر بیم داری زخسرو به‌دل * بی از پارس و از طیسفون برگسل (شا ص ۲۷۲۴ س۵) ☆ **بیم در دل‌بودن :** ترسان بودن: ز دردتیز دندان ترا زشیر نیست * که اندردلش بیم شمشیر نیست (شا ص۶۳۸ س۶) ☆**بابیم‌شدن:** در خطر افتادن : به رستم رساند از این آگهی * که با بیم شد تخت شاهنشهی (شا ص ۴۶۵ س۴) ☆ **به‌بیم افگندن :** به‌وحشت انداختن : اکنون بدان ناسپاسیها که کرده بودید مرا بر شما مسلط کرد تا نعمتهای شما بستانم و به‌گرسنگی و بیم افکنم پس برراه راست باشید و برطاعت و فرمان برداری روید (بلعمی ع‌ص۳۳۴ س۳) ☆ **پربیم کردن :** سخت ترسانیدن : کمرگاه طرخان به دو نیم کرد * دل کهرم از درد پربیم کرد (شا ص ۱۶۱۷ س۱۰) ☆ **پربیم‌گشتن :** سخت ترسیدن : ز سرتا میانش به دو نیم گشت * دل دیو از ان زخم پر بیم گشت (شا ۱۴۶۹ س ۹) ☆ **وی‌بیم کردان = بی بیم‌کردن :** بی بیم کردن : این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ « امنه » به کار رفته است : چون ور پوشید شما را آن خواب نرم را وی بیم‌کردانی را ازان و فرود آورد ور ازآسمان آب باران تا پاك کند شما را بدان (طبری ص ۵۷۷ س۱) اذیغشیکم النعاس‌امنة منه و ینزل‌علیکم من السماء ماء لیطهرکم به (سورهٔ ۸ آیهٔ۱۱)

بیمار (ص) : دردمند ، ناتندرست، مریض: ز آواز نماز بامدادین * درگوش غمین مردم‌بیمار (معروفی ص۱۳۳ س ۳) سعد به عمر نامه‌کرد و از این خبر آگه‌کردکه این زمین عرب رانساخت و همه بیمار شدند وبیم هلاك است (بلعمی ع‌ص۲۲ س۱۴) فرعون چهارصد سال بزیست به ملك اندر که هرگزش دردسر نبود و تب‌نیامدش و بیمارنشد (بلعمی، ص ۴۲۵ س۱۳)گروهی‌گویندکه‌بر بیمار و مسافر روزه نیست (طبری ص۱۲۷ س۱۶) سه روز بیمار بود و این ساعت فرمان یافت (السواد ص ۵۲ س۵) بربیمار بنشین‌توزمانی * مگریابی ز درد وی نشانی (میسری ۱۸۷ س۱۲) پزشکی که باشد به تن دردمند * ز بیمار چون باز دارد

گزند (شا ص ۲۳۹۳ س۱۸) اگر این بیمار را سردرد خیزد سرکا وگلاب و روغن‌گل بر سرنطول کند(هدایه ص ۶۹۲ س ۲) پس آن‌آب اندرجائی کنی تا بیمار اندر وی‌نشیند(الابنیه ص۷۳ س۱۸) ☆ **بیمارداشتن:** بیمار نگهداشتن: گفت از بندگان من بندگان اند که صلاح ایشان در تندرستی است اگر بیمارشان دارم در من عاصی شوند (السواد ص ۱۱۱ س۷) ☆ **تن‌خویش بیمارکردن :** خودرا به بیماری زدن ، تمارض‌کردن : تن خویش یك چند بیمار کرد * پرستیدن پادشه خوار کرد (شاص ۲۹۹۱ س ۷) ☆ **خویشتن را بیمار ساختن :** تمارض‌کردن، خود را به‌بیماری زدن : عبدالله دیگرروز خویشتن‌بیمار ساخت محمد بن‌العاص‌گفت عبدالله کجاست گفتند بیمار است دانست که بهانه است (بلعمی ع ص۱۷۴ س۱۷)

بیمار خیز(صم) : **بیمار ناك ، کسی‌که ازبیماری برخاسته باشد و در نقاهت باشد :** (خمر) ... رنجگی بافراط را بنشاند وتن بیمار خیز را بـاز عادت برد و اندر شهوت طعام بفزاید (الابنیه ص ۱۰۱ س۱۰)

بیماردار (صم) : **کسی‌که متعهد خدمت بیمار باشد، پرستار:** یکی را بحران جید نام خوانند و این آن بودکه بیمار را تغییری افتد عظیم . . . چنانکه‌بیمارداران بترسند و گویندکه‌مرد این‌کس (هدایه ص ۷۱۵ س۵)

بیمارسان (۱) : **بیمارستان ، مریضخانه :** به اهوازکرد آن سوم شارسان * بدو اندرون‌کاخ و بیمار سان (شا ص۲۰۶۲ س۶)

بیمار غنج (صم) : **علیل المزاج ، آنکه بیشتر اوقات بیمار باشد :** چوگشت آن پریروی بیمار غنج * ببرید دل زین سرای سپنج (رودکی ص ۲۵۲ س ۲)

بیمارگردانیدن (فم) : **دردمند و ناتندرست کردن :** باز آن هوا که گرم بود بیمار گـرداند مر تنهای معتدل را (هدایه ص ۱۴۳ س۱۴)

بیمارگین (صم) : **علیل :** (ترمزاج) . . . ازکار کردن ورنج زود مانده شود به‌گرسنه باشیدن زود لاغر گردد و به‌گرسنگی ناشکیبا بود و بیمار گین بود (هدایه ص ۱۲۰ س۹)

بیماری (۱) : **رنجوری ، مرض ،ناتندرستی :** (حجاج)چون ده دوازه روز ببود کار براوسخت شد و بیماری دشخوار گشت (بلعمی ع‌ص۳۸۲ س ۱۲) بیرون‌آید از شکمهای‌ایشان‌شرابی‌رنگارنگ سپید و سرخ و زرد اندران انگوین آسانی است مردمان را از بیماری و علت (طبری ص۸۷۳ س ۱۰) کسی‌کش درد و بیماری‌گزاید * به‌سوی دانش دین کی گراید (میسری ص۱۸۱ س ۲۱) حمید طویل گوید هرکه ناخن ها را در روزآدینه چیند ایزد تعالی درد و بیماری از ناخن‌های وی بیرون برد (السواد ص۲۱۰ س ۷) به بیماری‌اندر بمرد اردشیر * همی بود بی‌کار تاج و سریر(شا ص ۱۷۵۸س۵) از غذاهای گرم بیمار گردد وبه غذاهای خنك سلامت یابد از بیماریها (هدایه ص۱۳۳ س۸) جالینوس گوید که هیچ‌چیز نیرزد از قبل‌آنکه من اندر اوعملی نشناسم که تن‌درستی برجای‌بداردیاازبیماری‌بکاهد(الابنیه ص ۱۷۵س۸) ◇ **بیماری باریك :** مرض سل : (لبن) . . . علتهای تیز را از تن منع‌کند و کیموسهای بد را براند و بیماری های باریك را منفعت دهد (الابنیه ۲۱۲ س۱۰) ◇ **بیماری بلغمانی :** بیماری‌ای که در امراض‌عفونی معده وروده موجب‌ترشحات لزجی می‌شود که به‌خارج دفع می‌شود : زمستان سردبودوتروبیماری های بلغمانی بسیار بود اندر این فصل (هدایه ص ۱۴۹ س۱۱) ◇ **بیماری بلغمی :** بیماری بلغمانی: (بلسان) ... طبعش لطیف است و تحلیلی کند قوی و بیماریهای بلغمی دیرینه را بگشاید(الابنیه ص ۵۲ س۴) ◇ **بیماری‌پوست :** عارضه ومرضی که برپوست بدن ظاهرمی شود : وگر به پوست گرد آید بیماریهای پوست‌آرد چون بهق سپید و سیاه وگروخارش (هدایه ص۱۸۰س۹) ◇ **بیماری‌تر:** مرضی‌که براثر خوردن غذاهای مرطوب یا به‌سربردن در آب وهوای مرطوب عارض‌می‌شود : باز هوای ترتنهای معتدل را تر گرداند و بیماری های‌تر آرد (هدایه ص ۱۴۵ س۱۰) ◇ **بیماری تیز :** مرض حاد ،

بیماری‌ای‌که بیش ازچهارده روز طول نکشد، مقابل بیماری مزمن: بازقوت ساقط‌گردد وهلاك شودیا به‌بیماریهای تیز وگرم افکند(هدایه ص ۱۷۹ س۴) (عسل)... کسی راکه صفرا براوغالب باشد و برنا بود اورا نسازد که چون‌بخورد با خلط صفراگردد وبیماری های‌تیزآورد (الابنیه ص۱۷۵ س۱۵) ◇ **بیماری خشك :** مرضی‌که براثر خوردن چیزهای خشك کننده و نمك و داروهای خشك و سموم عارض می‌شود : اسباب بیماریهای خشك برابر این‌چهار بود یکی ملاقات چیزهای خشك به فعل چون سموم و گرد وخاك و طلی داروهای گرم (هدایه ص ۱۹۶ س۲) ◇ **بیماری خونی :** مرضی‌که موجب‌دفع‌شدن‌خون می‌شود: اگر به اجواف رگها بود یا به معده یا به‌رودگانی باز گذشتن بیماری خونی به رعاف بود یا بیرون آمدن خون از مقعد (هدایه ص۶۸۱ س۴) ◇ **بیماری دیرینه :** مرض مزمن : (خربق) ... همه بیماریهای دیرینه را که اندر شش بود و یرقان و حصف و خنازیر و . . . را سود کند (الابنیه ص ۱۱۲ س۱۲) ◇ **بیماری سرد :** مرضی‌که براثر خوردن غذاها وداروهای سرد عارض می‌شود : همچنین آنان را که مزاج صحی سرد بود و بیماری سرد آیدتسخین‌قوی‌نباید کردن(هدایه ص ۱۵۳ س۱۳) ترف سخت سرد است تشنگی بنشاند و صفرابرد و عصب و بیماریهای سرد را بد بود (الابنیه ص ۲۱۷ س۴) ◇ **بیماری سودائی :** مرضی‌که براثر کم و زیاد شدن سودا موجب اختلال مزاج می‌شود و چون باخون آمیخته شود موجب بروز عوارضی می‌شود : بیماریهای‌سودائی وتبهای مختلف بسیار بود بدین فصل (هدایه ص۱۴۹ س۹) (عدس) . . . چون بسیار خوردکسی که سودا بر وی غالب بود اندر تنش بیماریهای سودائی آرد(الابنیه ص ۱۷۲ س ۶) ◇ **بیماری صفراوی :** بیماری ای که بر اثر کم و زیاد شدن صفرا موجب بروز عوارضی می‌گردد : به حسب آنکه ازآن صفرای طبیعی منفعت بود از این مضرت بود وسبب‌گردد مر بیماریهای‌صفراوی را (هدایه ص ۳۱ س ۱) ◇ **بیماری صفرائی :** = بیماری صفراوی : چنانکه به تابستان‌بیماریهای صفرایی و تبهای غب بسیار بود (هدایه ص ۱۴۹ س ۱۰) ◇ **بیماری عفنی :** مرضی که‌موجب بروز چرك و عفونت در عضوی‌گردد : خداوندان دق وذبول را وخفقان گرم رانیك‌سود دارد ولکن وبیماریهای عفنی آرد (هدایه ص۱۴۶ س۱۵)◇ **بیماری‌گرم:** بیماری که بر اثر خوردن غذاهای گرم و حرکات نامعتدل وتماس باآفتاب‌وآتش عارض می‌شود :اسباب‌بیماریهای گرم پنج بود یکی ملاقات چیزی گرم به فعل از بیرون چون‌گرمی آفتاب یاآتش یا خوردن چیزی که به‌قوت گرم بود (هدایه ص ۱۹۳ س ۱۳) صداع وبیماریهای گرم را که اندر سر بود واندر همه تن سود دارد (الابنیه ص ۲۰۸ س ۲) ◇ **بیماری‌مفرد:** مرضی‌که‌تنها به وسیلهٔ یك‌کیفیت ازگرمی یا سردی‌یا خشکی یا تری دراندامی عارض شود :بودکه بیماری آید از سبب چون از عفونت تب و بود که سببی آید از بیماری چنانکه سوء مزاج گــرم بیماری‌ای از بیماریهای مفرد بیاید از وی انتشار اخلاط (هدایه ص ۱۹۶ س ۱۶) ◇ **بیماری وبائی :** بیماری همه‌گیر، بیماری دنیاگیر : معنی وبا آن بود جوهر هوا گنده گردد وچون جوهر هوا گنده گردد موتان آرد و بیماریهای وبائی بسیار گردد (هدایه ص ۱۴۷ س ۴)

☆ **بیماری آمدن :** عارض شدن مرض : مر رحم را بیماریها آید عام چون سوء مزاج گرم و سرد (هدایه ص ۵۱۴ س ۴) ☆ **بیماری آوردن :** عارض شدن مرض : وگر بر پوست افتد بیماری آرد نام وی ریطی و این بیماری را گش خوانند (هدایه ص ۳۳ س۱۸) ☆ **بیماری افتادن :** عارض شدن مرض : مرجگر را بیماریها افتد عام وبیماریها افتد خاص (هدایه ص ۴۳۶ س ۱۴) ☆ **بیماری پیرگشتن :** دق بی‌تب ، شیخوخة من‌المرض : و دیگــر نوع از دق بی‌تب بود و بعضی از پجشگان این‌دق راشیخوخة من‌المرض‌گویند اعنی‌بیماری پیرگشتن (هدایه ص ۶۵۸ س ۳)

بیماری‌ناك (صم) : ۱ ــ آلوده به بیماری :

باز اگر نهاد شهر بر لب دریا بود . . . زمستان ها سخت سرد بود و تابستان ها سخت گرم و شهر بیماری‌ناك بود (هدایه ص ۱۵۲ س ۶) بدان که مزاج گرم‌تر و بیماری‌ناك بود مگر گرمی بسیار بود و تری اندکی (هدایه ص ۱۳۴ س۱۰)

بی‌مانند (ص) : **بی‌مثل و بی‌نظیر**: یکی طاق که ورا جفت نیست آن خدای است عزوجل که یکی است بی‌مثل ، بی‌مانند ، بی‌همتا، بی‌همباز ، بی‌چون، بی‌چگونه (طبری ص ۳۱۸ س ۱۳)

بی‌مایه (ص) : ۱ — **بی‌ارزش ، ناچیز، بی‌هنر** : دگر آنکه بی‌مایه را بر کشد * ز مرد هنرمند بر تر کشد (شا ص ۱۹۹۶ س۱۱) بیردند بی‌مایه چیزی که بود * که نه‌گنجشان بد نه‌کشت و درود (شا ص ۱۸۷۱ س ۱۰) ۲ - **بی‌اصل ، بی بن** : باز آن دردسر که به ذات خویش بیماری بود دوگونه بود یا بی‌مایه بود یا بامایه(هدایه ص ۲۲۰ س ۱)

☆**بی‌مایه کردن** : ناچیز ساختن که مرغی که زرین همین خایه کرد * بمرد و سرباز بی‌مایه کرد (شا ص ۱۷۸۵ س ۱۴)

بی‌مثل (ص): **بی‌مانند ، بی‌نظیر** : یکی طاق که ورا جفت نیست آن‌خدای است عز و جل که یکی است بی‌مثل ، بی‌مانند ، بی‌همتا ، بی‌همباز ، بی‌چون ، بی‌چگونه (طبری ص ۳۱۸ س ۱۳)

بیم‌خورده (صم) : **ترسیده ، ترس زده** :سه‌مرد ازپس بیم خورده دوتور * بتازیم پویان بر این راه دور(شا ص ۱۲۵۷ س ۸)

بیم‌داشتن(فم): **ترسیدن ، هراسیدن** : پس‌علی گفت یا رسول الله این نوبت هر شبی از بهر چه دارند وازچه‌چیز بیم دارند (طبری‌ص۱۹۴ س۹) ز رستم چرا بیم داری همی * چنین‌کام دشمن‌چه خاری همی (شا ص۱۰۱۸س۱۰)

بیم دیده (صم) : **ترسیده ، بیم زده** : وزان‌بیم دیده سواران دو تن * به شمشیر گم کرد ازآن انجمن (شا چاپ مول . ج ۳ ص ۳۰۷ س ۱۸) (در چاپ بروخیم « بیم خورده » آمده است . ص ۱۲۶۲ س ۱۵)

بی‌مر (ص): **بی‌شمار ، بسیار** : باز عراق آمد به لب‌دجله باخلقی‌بسیار از اسیران وخواستهٔ‌بی‌مر (بلعمی ص ۶۴۵ س ۳) ابراهیم باکسهای خویش بدان سرچاه قحط همی بود و خواستهٔ او بی مرّ و بی‌عدد گشت (طبری ص ۴۹۲ س ۳) نبشتند نامه که پورهمای * سپاهی بیاورد بی‌مرز جای (شا ص ۱۷۷۷ س ۱۸)

بی‌مراد(ص) : ۱— **ناکام ، نا مراد** : می‌گفت که یا مکه یاشهر مبارك یا خانهٔ خدای یا زادوبوم من نـه نیك می‌کنی میان من و میان شما که مرا از مکه‌بیرون کنید بی‌مراد (طبری ص ۳۶۶ س ۵)

بی‌مردم گاه (صم) : **این ترکیب در ترجمهٔ تفسیر طبری در ترجمهٔ «نصب» به‌کار رفته است:** نصب به معنی علم و نشانه‌ای ازسنگ است برای پرستش: آن روز که می بیرون آیند از گورها شتابنده گوئی ایشان سوی بی‌مردم‌گاهی می‌شتابند (طبری ص ۱۹۲۹ س ۶) یوم‌یخرجون من‌الاحداث‌سراعاً کانهم الی نصب یوفضون (سورهٔ ۷۰ آیهٔ ۴۳)

بی مرگ (ص): **نمرده ، بدون مرگ** : چنان چون‌بجستی ز یزدان توجای * به بی‌مرگ برخیز و آنجا گرای (شا ص ۱۴۱۳ س ۱۱)

بی‌مزگی(ام):**حالت‌بی‌طعم‌بودن ، مزه نداشتن** : اگر این علامات‌که یادکردم از حال نبض وگرمی پوست تن و بی‌مزگی دهان و . . . همچنان‌بماندو کم نگردد ، اکنون اسهال باید کردن (هدایه ص ۷۷۵ س ۱۵)

بی‌مزه(ص) : **آنچه طعم و مزه ندارد** :سپندان تیز بود وکنجدچرب وشیرین وسپندان تلخ وبی‌مزه (بلعمی ص ۶۹۶ س ۲) چهارم نوع ازبلغم بی‌مزه بود و به‌قوام‌تنگ بود (هدایه ص۳۴ س ۳)(کنکر زد) ... سرد و نرم است قی آرد به‌آسانی‌وطعمش بی‌مزه است (الابنیه ص ۲۱۵ س ۱۸)

بی‌مژه (صم) = **بی‌مزه** : **نامطبوع**: هردوان عاشقان‌بی‌مژه‌اند* غاب گشته چو سه شبه خوردی (رینجنی‌ص ۷۴ س ۴)

بی‌معنی (ص) : **بیهوده ، مهمل ، عبث** : ازبهر کسی همی حرب کنید و امامتان پدید نیست و

مذهب و مقالت شما پدید نیست خونهای خویش بی‌معنی‌چرا ریزید (بلعمی ع ص ۲۹۴ س ۷) بدان که تفسیر مالیخولیا ترسی‌بود بی‌معنی واین‌بیماری بی‌تب بود و سخنان بی‌معنی گوید(هدایه ص۲۴۲ ۸ س)

بی‌مغز (ص) : **سبکسر ، احمق ، ابله** : به‌خوبی شنیده همه یادکرد * سرتور بی مغز پر باد کرد (شا ص ۷۹ س ۱۶)

بی‌مقدار (ص) : **بسیار ، بی‌اندازه** : قولنج بادی . . . علامت وی آن بود که با قراقر و نفخ بسیار بود وخردك‌خردك آروغ آید بی‌مقدار ولکن دمادم بود (هدایه ص ۴۳۰ س ۳)

بیم کردن (فم) : **ترساندن** : پس شیث بن ربعی گفت یا معاویه ما را به شمشیر بیم‌مکن (بلعمی‌ع‌ص ۱۸۳ س۲) بدرستی که آن کسها که کافرانند یکسان‌است‌برایشان‌اگر بیم کنی‌شان یا بیم‌نکنی‌شان نگروند (طبری ص۲۰ س۱۱)

بیم کرده (صم): **ترسانیده شده ، منذر** : بنگر چگونه بود سرانجام‌بیم کردگان(طبری‌ص۶۷۹ س۲)

بیم کننده(ص): **ترساننده ، نذیر** : ونفرستادیم ترا مگر همه مردمان را مژده دهنده و بیم کننده (طبری ص۱۴۵۹ س ۱۹)

بی‌منازع (ص) : **بدون رقیب ومدعی** : چنان پنداشت‌که جهان اورا صافی‌شد وملك اوبی‌منازع شد (بلعمی ع ص ۲۷۶ س ۷)

بیمناك (صم) : **ترس آور،خطرناك ، وحشتناك**: موی سرجغبوت و جامه ریمناك * ازبرون‌سوباد سرد و بیمناك (رودکی ص ۲۳۲ س ۲) یکی کار دارم ترا بیمناك * اگر تخت یابی اگر تیره خاك (شا ص ۲۸۲۲ ص۱۴) ترسنده بود و بددل ولرزه برافتد بر وی از اندکی‌خشم یا ازکاری بیمناك یا با حشمت (هدایه ص۱۲۰ س ۱۱)

بی‌منت (ص) : **منت ناگذاشته ، غیر ممنون** : مگر آنکسها که بگرویدند و کردند نیکیها ایشان راست مزدی بی‌منت (طبری ص ۲۰۳۰ س ۱۰) الاالذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون (سورهٔ ۹۵ آیهٔ ۶) روزی دهدبی‌منت(طبری ص ۱۸۰۴ ح ۱)

بی‌منتها(ص): **بی‌پایان، بیش‌ازحد** : بسی‌سرخ گوهر بدی‌کس‌بها * ندانست‌کش ماند بی‌منتها (شا ص ۲۸۸۰ س ۱۳)

بی‌منش (ص) : **پست و حقیر ، بی ارزش** : فرستاده‌ای بی‌منش برگزید * که آن خلعت بی بها را سزید (شاص ۲۶۴۴ س ۹)

بی‌منفعت (ص) : **بی‌سود** ← **باد بی‌منفعت** :

◇ **باد بی‌منفعت:** این‌ترکیب درترجمهٔ تفسیرطبری در ترجمهٔ «ریح عقیم» به‌کار رفته است : واندرعادچون بفرستادیم برایشان باد بی‌منفعت (طبری‌ص ۱۷۵۴ ح ۲) وفی عاد اذارسلنا علیهم الریح العقیم (سورهٔ ۵۱ آیهٔ ۴۱) ← باد

بی‌موی (ص) : **آنکه موی بر تن نداشته باشد** : بیمار مالیخولیا . . . این کس به‌تن بی‌موی‌بود و دائم غمناك بود (هدایه ص ۲۴۳ س ۱۳)

بی‌مهر (ص) : **بی شفقت ، نامهربان، بی‌محبت** : مهر خواهی زمن و بی‌مهری * هده جوئی زمن و بیهده‌ای (رودکی ص۱۹۴ س ۴) بر این تخمهٔ سام نفرین کنند * مرا نام بی‌مهر و بی‌دین کنند (شا ص ۵۱۱ س ۶)

بی‌مُهر (ص) : **مهرناشده ، بدون مهر ونشانه**: پیغامبر را ایدون گفتند که ایشان نا بی‌مهر و بی‌نام خداوند نامه نپذیرند (بلعمی‌ع ص۹۱ س۱۴)

بین (۱) : **میان ، وسط** :شهرماهی‌رویان اندرمیان این آب است بین دریا (حدود ص ۴۵ س ۱۳)

بینا (ص) : ۱ - **بیننده ، آنکه بتواندببیند** : شبی دیرند و ظلمت را مهیا * چه نابینا درو دو چشم بینا (رودکی ص ۳۷۴ س۳) گوید ای بار خدای من چرا برانگیختی مرا نابینا ومن‌بودم‌اندر دنیا بینا (طبری ص۹۹۹ س ۴) هریکی به آلات شنواست وبیناست‌وگویاست وآن‌بی‌آلت‌شنواست و بیناست وگویاست (السواد ص ۲۶ س ۷) یکی باره‌ای گردکرد اندرش *که بینا به دیده ندیدی سرش (شا ص ۱۹۵۰ س۱۰) هنریابد ازمرد موزه فروش * سپارد بدو چشم بینا و گوش (شا ص ۲۵۴۸ س ۱۲) ۲ - **آگاه و بصیر ، تیزبین** :

خدای عزوجل به بندگان خویش آگاه است وبینا (طبری ص ۱۴۹۱ س ۱۶) تو یا شاگرد تا دانسا نگردی * به هرنیك وبدی بینانگردی (میسری ص ۱۸۶ س ۱۸) که ای برتر از گردش روزگار * جهاندار و بینا و پروردگار (شا ص ۱۰۳۸ س ۱۸) خداوند تعالی دانا و بیناست به هرچه ایشان می‌کنند (پاك ص ۳۰ س ۱۴)

بینا دل (صم) : زیرك و هوشیار ، روشن ضمیر : فرستاده‌ای چست و گرد و سوار * خردمند وبینا دل‌وهوشیار (شا ص ۷۴۴ س ۱۱) **۲ - در ترجمهٔ تفسیر طبری «بینا» در ترجمهٔ کلمهٔ «مبین» به‌کار رفته است** : این آیت‌ها نامه‌ای است بینا (طبری ص ۷۳۸ ح ۲) تلك آیات الکتاب المبین (سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۱)

بیناکردن (فم) : **روشن چشم ساختن ، به‌دیدن قادرکردن** : کوران را که ازمادرکور باشند بیناکنم به فرمان خدای عزوجل (طبری ص ۹۸۳ س ۱۲) گروه سیم گفتند خدائی ازآن‌دیدیم چون مرده زنده کردن و نابینا بینا کردن (السواد ص ۴۷ س ۱۲) توانائی خویش پیدا کنم * چوفرمان دهد دیده بیناکم (شا ص ۱۶۱۰ س ۱۳)

بیناکننده (صم) : **روشنگر ، مبصر ، قادر کننده بر دیدن** : و خدای عزوجل آنکه کرد شما راشب تا بیارامید اندر آن و روز بینا کننده (طبری ص ۱۵۹۵ س ۱۷) الله الذی جعل لکم اللیل لتسکنوا فیه والنهار مبصراً (سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۶۱)

بینا گردانیدن (فم) : **قادر به‌دیدن نمودن، توانائی دیدن دادن** : نابیناآن را بینا گردانیدی و مردگان را زنده گردانیدی (پاك ص ۲۰ س ۱۷)

بی‌نام (ص) : **گمنام ، خامل‌ذکر ، بدون شهرت** : یکی مرد بی‌نام باید گزید * که انگشت و لب را نباید گزید (شا ص ۲۵۳ س ۱۳)

☆ **بی‌نام و آرایش** : ← نام، آرایش : که دانی که بی نام وآرایش است * که او از در مهر و بخشایش است (شا ص ۲۴۵۷ س ۳) ☆ **بی‌نام و ننگ** : بی‌حیثیت ، بی‌آبرو : چنین یکسره دل مدارید تنگ * نخواهم تن زنده بی نام و ننگ (شا ص ۹۵۵ س ۱۴) **ابی نام‌تر** : گمنام تر : ز گردان کسی را ابی‌نام تر * به جنگ دلیران بی آرام تر (شا ص ۱۱۶۳ س ۱۲) ← ابی‌نام

☆ **بی‌نام شدن** : گمنام شدن ، خوار وزبون گشتن: چو بی‌نام و بی‌کام وبی‌تن شدند *گریزان به‌کوه هماون شدند (شا ص ۹۲۱ س ۱۴)

بینائی (۱) : **۱ - بینندگی ، دیده‌وری ، بصارت**: خرد بهتر از چشم وبینائی‌است * نه بینائی‌افزون ز دانائی است ؟ (ابوشکور ص ۱۲۰ س ۷) ببرید پیراهن من این و بیوکنید بر روی پدر من تا بیابد بینایی وبیارید گروه شماهمه (طبری ص ۷۵۶ س ۳) چو بینائی‌دیده‌بی‌رنج‌راه*رسیدی به‌هرجاکه کردی نگاه (دقیقی ص ۱۷۴ س ۷) سدد جگر بگشاید بادهای غلیظ اندر شکم و رودگانی براند وبینائی تیزکند (الابنیه ص ۲۶۵ س ۹) **۲ - آگاهی ، بصیرت** : این است بینائی مردمان را وراه راست و بخشایش گروهی را که بی‌گمان شدند (طبری ص ۱۶۷۵ س ۱۲) بفرمای داری زدن بردرش * به بینائی لشکر و کشورش (شا ص ۲۵۲۲ س ۱۶) **۳ - چشم** : و کرد شمارا شنوای و بینائیها و دلها تا مگر شما شکر کنید (طبری ص ۸۷۵ س ۶) وجعل لکم السمع والابصار و الافئده لعلکم تشکرون (سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۷۸) و اوست‌خدای آنکه‌بیافرید شما را شنوائی و بینائیها و دلها اند کمی همی سپاس‌داری‌کنند (طبری ص ۱۰۸۱ ح ۸) وهوالذی انشالکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ماتشکرون (سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۷۸)

بی‌نبات (ص) : **بدون گیاه و علف** : صحرای بی نبات پر از خشکی * گوئی که سوخته است به ابرنجك (دقیقی ص ۱۵۸ س ۳)

بی‌ند (ص) : **بی‌مانند ، بی‌نظیر** : او خود یکی است احد ، یکتا ، فرد ، واحد ، بی‌ضد ، بی‌ند ، بی‌مثل، بی‌مانند ، قادر پادشاهی (طبری ص ۲۰۷۷ س ۱)

بی‌نژاد (ص) : **بدون اصل ، بی‌گهر** : توخواهی که شاهی کنی بی‌نژاد * همه دوده را دادخواهی

به باد (شا ص۲۶۵۹ س۱۹)

بی‌نشان (ص): **ناشناس ، بدون‌علامت** : بدین بی نشان داغ و کوه بلند * کده ساختید از نهیب گزند (شا ص ۲۹۸۵ س ۱۵)

۞ **بی‌نشان گردانیدن** : در ترجمهٔ تفسیر طبری این ترکیب در معنی «طمس» به‌کار رفته‌است : و کاویدن خواستند با مهمانان وی بی‌نشان گردانیدیم چشمهای ایشان (طبری ص۱۷۷۸ ج۱) و لقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم(سورهٔ ۵۴ آیهٔ ۳۷)

بی‌نصیب(ص) : **بی‌بهره ، محروم** : اکنون شما مر او را راست‌گوی‌داشتید از خیر من بی‌نصیب گشتید (پاك ص۱۴ س۸)

بی‌نظیر (ص) : **بی‌مانند** : اوخود یکی است واحد ، احد ، بی‌ضد ، بی‌ند ، بی‌شکل ، بی‌نظیر ، قادر و پادشاه (طبری ص ۲۰۷۷ ج۱)

بی‌نعمت (ص) : **بی‌حاصل ، بدون‌وسائل، آسایش** : واق واق ناحیتی است ازچین و زمین او معدن زر است . . . و گرمسیر است وجایی بی نعمت (حدود ص ۶۰ س۱۴)

بی‌نم (ص) : **خشك ، بی‌طراوت** : مگر کین غمان بردلت کم‌شود * سر تیر مژگانت بی‌نم شود (شا ص ۱۶۵۶ س۱۴) مرا دید و گفت این همه غم چراست * جهانی پراز کین و بی‌نم چراست (شا ص ۷۱۱ س۶)

بی‌نمازی(ام) : **عادت ماهانهٔ زنان ، حیض ، قاعدگی** : می‌پرسند ترا از بی‌نمازی زنان بگو که آن دشخوار است (طبری ص ۱۳۹ ج ۵)

بی‌نمك (ص) : **۱ - بدون‌نمك ، بی‌مزه** : هان صائم نوالهٔ این‌سفله میزبان * زین بی‌نمك ابابنه انگشت در دهان (رودکی ص۹۰ س۱) چو سالت شد ای‌پیر بر شصت ویك * می وجام وآرام شد بی نمك (شا ص ۲۵۵۲ س ۱۱) **۲ - بی‌ملاحت** : گونهٔ وی‌زرد یامانند بودبه رنگ اسرب یاسپیدی بود تیره و بی‌نمك (هدایه ص۱۳۳ س۱۴)

بیننده (ص) : **۱ - نگرنده ، بینا ، ناظر** : دل از هیبت شاه خیره شود * بدو چشم بیننده تیره شود (ابوشکور ص۱۱۴ س۲) که آنکسها که بپرهیزند چون رسد بدیشان گروهی از دیو یاد کنند چو آنگاه ایشان‌اند بینندگان (طبری ص۵۵۶ س۱۲) گویاست نه به‌زبان و بیننده است نه به‌چشم (السواد ص۱۰۷ س۳) چه‌بینند بینندگان اندراین * چه گوئیم باشهریار زمین (شا ص ۲۶۴۵ س ۱۵) بدان شب قلق هول بود چنانکه بینندگان بترسند (هدایه ص۷۱۶ س۱۸) **۲ - چشم** : بـه بینندگان آفریننده را * نبینی مرنجان دو بیننده را (شا ص۱ س۸) گواه من است آفریننده‌ام * که بارید خون ازدو بیننده‌ام (شا ص۱۳۴۵ س۸) **۳ - بصیر، واقف ، معاینه کننده** : نخستین ستود آفریننده را * جهاندار بیدار بیننده را (شا ص ۲۴۳۸ س۱۸) بود که این اختلاف به انگشتان بینندهٔ رگ به سبابه یابد (هدایه ص۷۹۵ س۷)

◇ **بیننده راز** : این‌ترکیب درترجمهٔ‌تفسیرطبری درترجمهٔ «لطیف» به‌کار رفته است : چرا ندانند آن را که‌بیافرید؟ و وی‌است بینندهٔ‌راز بندگان آگاه‌ازکار بندگان (طبری ص۱۹۰۸ ج۹) الایعلم من‌خلق و هواللطیف الخبیر (سورهٔ ۶۷ آیهٔ ۱۴) ◇ **پیش بیننده** : مآل‌اندیش : بپخشیدیك بدره دینار زرد * بدان پر هنر پیش بیننده مرد (شا ص۲۱۴۱س۱۱) ← پیش بیننده

بی نوا (ص) : **فقیر ، تهی‌دست ، بی‌چیز**: یکی بینوا مرد درویش بود * که نامش ز رنج تن خویش بود (شا ص ۲۷۶۱س۴)

◇ **بینوا خانه** : خانهٔ بی‌چیز ، کلبهٔ محقرانه : بخور چند خواهی وبردار نیز * چه جوئی بدین بینواخانه چیز (شا ص ۲۱۸۰ س۱۷)

بی‌نوائی (ا) : **فقر و تنگدستی** : چو کودك ز خردی به مردی رسید * دران خانه جز بی‌نوائی ندید (شا ص۱۷۵۷ س۲)

بی‌نور(ص) : **تاریك ، بی‌فروغ** : آفتاب و ماه را از خدای تعالی فرمان آرد که باز گردند و به سوی مغرب برآیند بی نور و بی روشنائی (بلعمی ص ۶۱ س۵)

بی‌نهایت (ص) : **نامتناهی** : حق تعالی اولی

است بی‌بدایت وآخری است بی‌نهایت (السواد ص۱۰۶ س۱۲)

بینی (۱) : **عضو برآمده‌ای در صورت‌بین دهان و پیشانی که برای تنفس و بویائی به‌کار می‌رود :** بینی و گنده دهان داری وتای * خایگان غر هر یکی همچون درای (رودکی ص ۲۴۴ س۲) ریش چون بوگانا سبلت چون سوهانا * سربینیش چو بورانی باتنگانا (ربنجنی ص۶۵ س۶) بینی او تارکی ابریشمین * بسته بر تاری ز ابریشم عقد (ابوشعیب ص۱۲۹ س۸) شیر عطسه‌ای بکرد وگربه جفتی نر و ماده از بینی شیر فرو افتاده تاآن‌موشان را بخورد (بلعمی‌ص۱۴۱ س۱) بینی را بیافرید تا بویها بشنود و هم جفت آفرید (طبری ص ۱۳ س ۱۴) سداب تر را دایم به هرحال * ببنبویانش و در بینی همی‌مال (میسری ص۱۸۹ س۳) ده چیز سنت است پنج در سر وپنج درتن اما آنکه درسر است آب در دهان کردن است وآب دربینی‌کردن (السواد ص۲۰۷ س۶) (خمدان) قصبهٔ چینستان است . . . و مردمانش گرد روی‌اند و پهن‌بینی و جامهٔ ایشان دیباست و حریر (حدود ص۶۱ س۶) یکی را گرفتی زدی بردگر * ز بینی فرو ریختی مغز سر (شا س۲۹۶ س۱۱) چشیدن به دهان و بوئیدن به بینی . . . بود (هدایه ص۱۱۱ س۱۰) یکی آب اندر دهان کردن وآب اندر بینی کردن (پاك‌ص۶۶ س۶) (بخورمریم) . . . چون‌به‌بینی اندر افکنند مغزراپاك‌کند و صداعی را که‌ازسردی بود ببرد (الابنیه ص۵۰ س۴)

◇ **بلند بینی** : کسی‌که‌بینی اوکشیده و بلندباشد: فراخ دهان بوند و بلندبینی و خشك روی و فراخ چشم و فراخ سولاخ بینی (هدایه‌ص ۱۲۰ س۱۶)

◇ **خوك‌بینی** : کسی‌که بینی او مانند بینی خوك پهن باشد : هم آن خوك بینی و خـوابیده چشم * دل آگنده دارد توگوئی به خشم (شا ص۲۶۸۷ س۱)

◇ **خون بینی** : رعاف ، خون‌دماغ ، مرضی‌که براثر آن خون از بینی روان می‌گردد : اندرآن سال‌بیست <و> چهارم‌مردمان رابیماری‌پدید آمد ازخون بینی (بلعمی عص ۸۴ س۱۷)

☆ **خون از بینی‌گشادن** : جاری‌شدن خون‌از بینی : ز بینیش بگشاد یك روز خون * پزشك آمد از هرسوی رهنمون (شا ص۲۰۹۴ س۱۵) ☆**ماهار دربینی‌کردن** : زمام بستن ، رام‌کردن ، مسخر کردن : که بر آب وگل نقش ما یادکرد * که ماهار در بینی باد کرد (رودکی ص۲۵۴ س۳)

بی‌نیاز (ص): **مستغنی ، بدون‌احتیاج** : تاجهان بود از سر آدم فراز * کس نبود از راه دانش بی‌نیاز(رودکی ص۲۱۶ س۴) چه گفتند در داستان دراز * نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز(ابوشکور ص۱۱۳ س۱۰) پس گفت اگر بی فرمانی کنید و نعمت مرا ناسپاسی کنید او از شما بی‌نیاز استو او را زیان ندارد (بلعمی ص۲۰ س۷) او بی نیاز است از زن وفرزند (طبری ص۶۷۸ س۱) معنی این آن بودکه بنده خود را بی‌نیاز بیند (السواد ص۱۲۱ س۴) ابا داور پاك گفتم براز * که ای چارهٔ خلق وخود بی‌نیاز (شا ص ۱۴۳ س۳)

بی‌نیازداشتن (فم) : **مستغنی ساختن ، توانگر نمودن:** نه بی‌نیاز دارد آیتها و بیمها ازگروهی‌که نگروند (طبری ص۶۸۳ س۶) چو روشن بود بخت گردن فراز * ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز (شا ص۲۷۷۲ س۳)

بی‌نیاز کردن (فم) : **مستغنی‌ساختن** : اگر از من تو بد نداری باز * نکنی بی‌نیاز روز نیاز (ابوشکور ص ۸۲ س۲)اگرباشند درویشان بی‌نیاز کندشان‌خدای عزوجل از فضل او(طبری‌ص۱۱۱۶ س ۶) که ای دادگر داور کارساز * تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز (شا ص ۳۷۵ س۱)

بی نیاز گردانیدن (فم) : **مستغنی ساختن :** بی نیاز نگرداند خواهش ایشان چیزی مگر ازپس آنکه دستوری دهد خدای عز وجل آن‌کس را که خواهد وبپسندد (طبری ص۱۷۶۴ ح۱)

بی‌نیاز گشته (صم) : **مستغنی** : حقا که مردم نافرمان گردد بدانکه ببیند خـود را بی‌نیاز گشته (طبری ص۲۰۳۲ ح ۷)

بی‌نیازی (۱) : **توانگری ، غنا** : چرا زیرکانند بس تنگ روزی * چرا ابلهان راست بس بی

نیازی (مصعبی ص۴۹ س۲) [این‌بیت به دقیقی هم نسبت داده شده است. اشعار پراکنده صفحهٔ۱۷۷ س ۹] گفت حقا که مردم‌بی‌راه‌گردد چون بی‌نیازی و کامرانی بیند (طبری ص۱۴۸۰ س۷) چو لشکر سراسر شدآراسته * بدان بی‌نیازی شد ازخواسته (شا ص۱۱۴۴ س۴)

بی‌نیازی‌دادن(فم) :**مستغنی کردن** : نه‌بی‌نیازی داد از ایشان خواستهای ایشان (طبری‌ص۱۸۱۵س ۱۶) دهم بی‌نیازی سپاه‌ترا * بچرخ اندر آرم کلاه ترا (شا ص ۱۶۷۶ س۱۵)

بی‌نیازی کردن (فم) : **استغنا نمودن ، بی احتیاجی نشان دادن** : اما هرکه بی‌نیازی کند توئی او را باز دارنده (طبری ص۱۹۸۵ س ۸) و چند از فرشتگان اندر آسمان نه بی‌نیازی کنند خواهش خواستن ایشان چیزی مگر از پس‌آن‌که دستوری دهدخدای عزوجل آن‌کس را که خواهد وپسندد (طبری ص۱۷۶۳ س۱۸) وکم من ملك فی‌السموات لاتغنی‌شفاعتهم شیئاً الامن‌بعد یأذن الله لمن یشاء ویرضی (سورهٔ ۵۳ آیهٔ ۲۶)

بینی بریده (صم): **کسی که بینی او بریده شده باشد ، اشرم** : اشرم بینی بریده بود و بینیش اندر یمن بریده شد (بلعمی ص۱۰۰۳ س ۱۴)

بی‌نیرو (ص) : **ناتوان** : هرخلقی‌که میانش تهی بود اوضعیف و بی‌نیرو باشد (بلعمی ص ۷۲ س۱۶) ←نیرو

بیو تات(۱): ←**اهل بیو تات**

◇ **اهل بیو تات** : خاندانها :آن‌همه ازرعیت برداشت و دفتر شمارها بسوخت شکر آنکه خدای تعالی او را چنان فتح داد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است و باز ستده اند آنهـا را خواستهٔ بسیار داد (بلعمی ص۹۴۴ س۲)←اهل◇**بیوت النیران** : جمع‌بیت‌النار ، آتشکده‌ها :(بهمن). . . عبادت‌دوست داشتی و آتش پرستیدی و بیوت النیران بسیار به هرجای بنا کرد (بلعمی ص۶۸۴ س۲)

بیور(ص): **۱ - ده‌هزار** : کجا بیور ازپهلوانی شمار * بود در زبان دری ده هزار (شا ص۲۸ س ۱۰) **۲ - ده (؟)** بود بیست شش بار بیور هزار * سخنهای شایستهٔ غمگسار(شا ص ۲۸۶۸ ح۱۲) [این معنی ازولف است]

بی‌ورز (ص) : **بی‌کار ، آن‌که‌کاری‌نمی‌کند ، بی‌کسب** : کسی کو بیاساید از کشت و ورز * ز بی‌ورز مردم مجوئید ارز(شا ص ۲۲۵۸ ح۴)

بیوس (۱): **انتظار ، امید** : بیوسم نبد این بـه کاوس شاه * به‌نزدم چوآمد ز لشکر سپاه(فرهنگ بغدادی شمارهٔ ۳۲۲)

بی‌وفا (ص) : **آنکه درعهد وپیمان ثابت قدم نباشد ، پیمانشکن ، غدار** : با خردومند بی‌وفا بود این بخت * خویشتن خویش را بکوش تو يك‌لخت (رودکی ص ۲۴ س۶) (پرویز) ...گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بی‌وفاست واندر ملك عجم عاصی شد (بلعمی ص ۱۰۸۷ س ۱۳) ساروان ناحیتی است اندر کوهها و مردمانی‌اند شوخ روی و جنگی ودزد پیشه و ستیزه‌کار وبی‌وفا وخونخواره (حدود ص۹۶ س۸) زخوبی نگه‌کن که پیران چه کرد * بران بی‌وفا ناسزاوار مرد (شا ص ۱۲۹۱ س۱۱)

بی‌وفائی(۱): **غدر ، نقض عهد ، خیانت** :زلیخا را بیم خدای‌تعالی‌نبود تا یوسف اورا به‌خدای‌بیم کردی و اورا بیم از شوی بود ازیرا یوسف اورا به‌شوی بیم کرد و از بـی وفائی همی بترسانید (بلعمی ص۲۸۰ س ۷) کزین پس شما را ز من‌بیم نیست * مرا بی‌وفائی چو دژخیم نیست (شا ص ۱۳۴۶ س۱۲)

بی‌وفائی‌کردن (فم): **پیمان شکستن ، نقض‌عهد کردن ، خیانت‌کردن** : اکنون کـه قباله نبشتم و عهد و میثاق گرفتم و مسلمانان را برخویشتن‌گواه کردم چگونه‌بی‌وفائی کنم (بلعمی ع‌ص۲۱۰س ۴) ایشان پیشدستی کردند برشما بـه عهد شکستن و بی‌وفائی کردن (طبری ص ۶۰۲ س ۱۳) نه‌من با پدر بی‌وفائی‌کنم * نه با اهرمن آشنائی کنم (شا ص۵۴۰ س ۶)

بیوک (۱) : **زنی که تازه شوهرکرده باشد ، عروس** : بس عزیزم بس گـرامی شادباش * اندرین خانه بسان نو بیوك(رودکی ۱۷۴ س۴)

بیوه(ص) : **زن شوهرمرده ، یا زنی‌که‌شوهرش اورا طلاق داده باشد** : ایشان گفتند ما عبدالملك را نخواهیم که او حجاج را بر ما مسلط کرد تا خونهای‌ما به ناحق بریخت و زنان ما بیوه‌وفرزندان ما یتیم کرد(بلعمی ع ص۳۶۰ س۸) می‌پرسند ترا اندر زنان ، بگو : خدای من جواب کند شما را اندر ایشان و آنچه می‌خوانده‌اند بـر شما اندر کتاب اندر بیوگان از زنان (طبری‌ص ۳۲۸ ح۳) سدیگر به قپان بسنجید سیم * زن بیوه وکودکان یتیم (شا ص ۲۲۰۶ س ۲)

◇ **بیوه زن** : زن‌بی‌شوهر : و به شوی دهید بیوه زنـان را از شما و نیکان از بندگان شما و پرستاران شما (طبری ص ۱۱۱۶ س ۵)

بیهدگی (ق): **به‌طور بی‌فایده** : و بودیم به بیهدگی پیکار کنندگان با بیهده گویان (طبری ص ۱۹۵۵ ح۱)وکنا نخوض‌مع‌الخائضین(سورهٔ۷۴ آیهٔ۴۵)

بیهده(ص) : **بی‌فایده ، باطل ،ناحق** : ایـن ایغده سری به‌چه‌کار آید ای فتی * درباب‌دانش این سخن بیهده مگوی (رودکی ص ۱۱۴ س۳) بیهده به‌ابلیس می‌گروند و به نعمتهای خدای‌ایشان نسپاس می‌شوند و کافر (طبری‌ص ۸۷۴ س۵) به گاه جوانـی وگند آوری * یکی بیهده ساختم داوری(شا ص۱۴۶ س۶)گروهی‌گویند‌از جهودان گروهی نادانانند توراتخودنداننداجز آن بیهده‌های ترفندها(پاك ص۱۳ س ۱۱)

◇**بیهده‌کام**:آرزوی‌باطل : بپیچیدازان‌دردو پیغام اوی*غم آمدش‌از آن بیهده‌کام‌اوی(شاص۱۱۱۴س۸)

◇**بیهده گوی** : یاوه‌گوی ، یاوه درای : وبودیم بیهدگی پیکار کنندگان با بیهده گویان (طبری ۱۹۵۵ ح۱) ◇ **بیهده مرد** : مرد یاوه : چنین پاسخ آورد خسرو بـدوی * کـه ای بیهده مرد پیکار جوی (شا ص۲۶۹۰ س۱۵) ☆ **بربیهده** : از روی باطل ، به‌ناحق ، بی جهت : هر آن علت که اصلش می‌ندانی * نگر بر بیهده حکمی نرانی (میسری ص ۱۸۷ س ۱۹) ◇ **خواب بیهده**= **خـواب بـیهـوده** : خواب پریشان ، اضغاث‌احلام : (کرنب) . . . سودا آور و خواب بیهده لیکن سینه وگلو را نیك بود (الابنیه ص۱۹۹ س۱۳)← خواب بیهوده

بی‌هش(ص) = **بی‌هوش:۱- بی‌خرد ، ابله** : دیوانگان بی‌هشمان خوانند * دیوانگان نه‌ایم‌که مستانیم (رودگی ص ۷۴ س۲) بپیچاند آن را که خود پرورد * اگربی‌هش‌است ارستون‌خرد(شا ص ۲۲۷۴ س۱۴) ۲ ـ **آنکه‌حواس‌خود را ازدست داده باشد ،غش‌کرده ، مدهوش** : بانگی بر آمد که همه خلق تمام بشنیدند و بی‌هوش‌گشتند وملك بی‌هش‌گشت (بلعمی ص۸۶۶ س۱۸)بگذاراایشان را تابرسند به‌روزایشان آنکه اندران بی‌هش‌شوند (طبری ص۱۷۶۰ س۱۳) بر این گـونه بی‌هش بیفتاد و پست * همه خلق را دل برو بر بخست (شا ص۵۱۸ س۱۶) بیامد ز لشکر بسی کشته‌دید * بسی بی‌هش از رزم برگشته دید (شا ص۹۰۴ س ۱۷) ۳ ـ **درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمهٔ «حیران» به‌کار رفته است** : چنان کـه اندر افکند اورا دیواندر زمین بی‌هش (طبری ص۴۴۷ ح ۱۰)کالذی استهوته الشیاطین فی الارض حیران (سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۱)

بی‌هشانه (ق) : ← **بی‌هشانه گفتن**

☆ **بی‌هشانه‌گفتن**: هذیان گفتن : هرچندتب‌قوی‌تر وبی‌هشانه‌گفتن بیشتر علت صعب‌تر(هدایه ص۲۳۴ س ۱۲) چون علت نزدیك آید آغازند بی‌هشانه گفتن (هدایه ص۵۴۱ س۱۶)

بی‌هش کردن(فم) : **بیهوش‌ساختن ، ازخود بی‌خود نمودن** : هرآنکس که نیکی فرامش کند * خرد را بکوشد که بی‌هش‌کند (شا ص۲۵۵۷ س۱۳)که هرکس‌که این‌بد فرامش کند *همی جان بیدار بیهش کند(شا ص۷۰۹ س۶)

بی‌هشی (۱): ۱ ـ **مخفف‌بی‌هوشی ، بی‌خودی‌از خویش ، غش** : چو ازبی‌هشی بازهوش‌آمدند * به‌نزدیك فرخ سروش آمدند (شا ص۱۷۲۲ س۲) منش گرد آورد چنانکه از عظیمی آن نبض سست شود وبی‌هشی متواتر گردد (الابنیه ص۸۲ س۱۷) ۲ ـ **بی‌خردی ، بی‌عقلی ، ابلهی** : چه چاره‌است

با او بجز خامشی * ستیهندگی باشد از بی‌هشی (ابوشکور ص۱۱۵ س ۱۱) که گرمست شد بنده ازبی‌هشی * نمود اندران بی‌هشی‌سرکشی (شا ص ۱۷۳۶ س ۷)

◇ **داروی بی‌هشی**: داروئی که به واسطهٔ آن شخص را بی‌حس و از خود بی‌خود سازند: کسی که خورد داروی بی‌هشی * نبایدگزیدن‌جزازخامشی (شا ص ۲۱۷۷ س۲) ← دارو

بی‌همال (ص): **بی‌مانند، بی‌همتا**: وزو آفرین بر سپهدار زال * یل زابلی پهلو بی‌همال (شا ص ۲۳۷ س۱۰)

بی‌همباز (ص): **بی‌شریك، بی‌انباز**: یکی‌طاق که ورا جفت نیست آن خدای است عزوجل که یکی است بی مثل، بی‌مانند، بی‌همتا، بی‌چون، بی‌چگونه (طبری ص ۳۱۸ س۱۳)

بی‌همتا(ی) (ص): **بی‌مانند، یگانه، بی‌نظیر**: بدانکه خدای بی‌همتاست و با حکمت (طبری ص ۱۶۴ س۴) خدای است بی همتای، عـزیز کنندهٔ مؤمنان درستکار (طبری ص۶۱۳ س۵)

بی‌همتائی (۱): **یکتائی، بی‌مانندی**: ایشان نیز همه ایمان آوردند به یگانگی و بی همتائی خدای عزوجل (طبری ص۱۶۹۰ س۱۹)

بی‌هنر (ص): **آنکه ازهنر دور وازفضایل بی بهره است**: سراپردهٔ قیصر بی‌هنر * همی‌کرد شاپور زیر و زبر (شا ص۲۰۵۰ س۲۹)

☆ **بی‌هنرکردن**: ازکار انداختن: پدر نیز کرد او بسی بی‌هنر * به‌پی بسپرد گردن شیر نر (شا ص ۸۱۵ س۶)

بی‌هنگام (ص): **دیروقت، بی‌وقت، بی‌موقع**: چون ازخواب بیدار شد روز بی‌هنگام شده بود و هیچ جای نتوانست شد (طبری ص۴۹۰ س ۳)

بیهودگی (۱): **۱ ـ ابلهی، نادانی**: همی بود گرسیوز بد نشان * ز بیهودگی یار مردم کشان (شا ص ۶۵۷ س۱۴) **۲ ـ درترجمهٔ تفسیرطبری در معنی «ضغث» به‌کاررفته‌است، آشفته و پریشان**: گفتندکه این بیهودگیها خواب است نباشیم ما به تعبیر خواب بیهوده دانا (طبری ص۷۴۶ ح ۷) قالوا اضغاث‌احلام وما نحن بتأویل‌الاحلام‌بعالمین (سورهٔ ۱۲ آیهٔ۴۴)

◇ **ببیهودگی**: از روی‌باطل، بباطل، به‌عبث: پیکار کنند آنکسها که کافران‌اند به‌بیهودگی به‌کفر و شرك که باطل‌کنند بدان حق را (طبری ص۹۳۰ ح ۵) زن پاك‌تن را به‌آلودگی * برد نام ویازد به‌بیهودگی (شا ص ۲۱۵۶ س۱۶) پشیمان‌شدازهر چه آن گفته بود * به‌بیهودگی مغزش آشفته بود (شا ص۴۶۹ س۱۳)

بیهوده (ص): **عبث، یاوه، بی‌علت**: بیهوده ممان که باغبانت به‌قفاست * چون خاك نشسته گیر وچون باد گذر (رودکی ص ۱۲۸ س۸) من نمی‌دانم تا خودکجا می‌روم خویشتن را بیهوده‌به کشتن‌نتوان داد (طبری‌ص۲۷۲ س۱۸) نگه‌کن‌مراتا مرا نیز هست * اگر هست بیهوده منمای دست (شا ص۸۰۴ س۱۱)

◇ **بیهوده سخن**: گفتار لغو ولهو: ازمردمان هستند که بخرند بیهوده سخن تاگـم‌گرداند اندر از راه‌خدای‌بی‌دانش (طبری ۱۴۰۷ح۸) ◇ **بیهوده‌کردار**: کار عبث و بیهوده: غمی‌شد دل موبد از کاراوی * ز بازی وبیهوده‌کردار اوی (شا ص ۲۸۷۵ س۲۰) ◇ **ببیهوده**: به عبث، بباطل: گناهم بیش ازآن‌کین یك گناهم * ببیهوده به گردن‌برنخواهم (میسری ص۱۸۸ س۱۰) هزینه‌شمر سیم کز بهرلاف * ببیهوده بپراگند برگزاف (شا ص۱۹۹۰ س۱۰) ← ببیهوده ◇ **پیکار بیهوده**: درترجمهٔ تفسیرطبری درترجمهٔ «جدل» به‌کار رفته است: **و هست مردم ـ یعنی امی بن خلف الجمحی ـ بیشتر چیزی به‌پیکار بیهوده** (طبری ص ۹۳۰ س۳) **وکان الانسان اکثرشیء جدلا** (سورهٔ۱۸ آیهٔ ۵۴) ◇ **خواب بیهوده**: خواب پریشان: گفتندکه این بیهودگیها خواب است نباشیم ما به تعبیر خواب بیهوده‌دانا (طبری ص۷۴۶ س۷) ◇ **رای‌بیهوده**: فکر باطل، مشورت باطل: به‌تدبیر بایکدگرساختند * همه رای بیهوده انداختند (شا ص۱۱۱ س۶) ◇ **سخن بیهوده**: گفتار لغو: نشنوی اندر آنجا سخن

بیهوده (طبری ص۲۰۱۳ ح۱۱) ◇**کار بیهوده :** عمل لغو ، کار بی‌فایده : بدین خویشی ما جهان رام گشت * همه‌کار بیهوده پدرام‌گشت (شاص۲۸۶۴ س۸) ◇**گفتار بیهوده :** سخن بی‌فایده ، یاوه : نکردی تواین بد که من کرده‌ام * زگفتار بیهوده آزرده‌ام (شا ص۵۴۳ س۱۸) ◇ **گفت بیهوده :** سخن بی فایده ، یاوه : به تیغ نبردی ترا خستمی * وزین گفت بیهوده وارستمی (شاص۷۵۴ س۱۸)

☆ **بیهوده گفتن :** یاوه گفتن ، سخن بی‌پایه گفتن : سلیمی گفت شما بسیار بیهوده‌گوئید (بلعمی ع ص ۲۹۴ س۷)

بیهوده‌کوش (صم) **: آنکه تلاش بی‌جامی‌کند :** مکن ای‌جهاندار و بازآر هوش * پشیمان شود مرد بیهوده کوش (شا ص ۸۱۸ ح۵)

بیهوده‌گوی (صم) **: یاوه‌گوی ، آنکه سخن باطل‌گوید :** می هلاك‌کنی ما را بدانچه کردند بیهوده گویان (طبری ص۵۵۱ ح ۹)

بی‌هوش (ص) **: ۱ - آنکه هوش و حواس خود را از دست داده باشد ، غش کرده ، درحال اغما افتاده :** عمر بیفتاد بیهوش واین لو لو ه بجست و از میان آن خلقان بیرون دوید وبگریخت(طبری ص۱۳۴۴ س۲) بودکه‌بدین تب دم‌فروگیرد وحالی افتد مانندهٔ ربو بخاصه آن وقت که به‌خواب‌اندر بوند تاازخواب برجهند ماندهٔ بی‌هوش دم کوتاه گشته (هدایه ص ۶۹۱ س ۸) **۲ - درترجمهٔ تفسیر طبری درترجمهٔ کلمهٔ« حیران» به‌کار رفته است :** چنانکه اندر افکند او را دیو اندر زمین بی‌هوش (طبری ص ۴۴۷ س ۱۲) کالذی استهو ته‌الشیاطین فی‌الارض حیران (سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۱)

☆**بی‌هوش‌گشتن :** از هوش رفتن: یك تن‌سنگی بزرگ بینداخت و برپشت وی آمد و از منبر فرو افتاد وبی‌هوش‌گشت (بلعمی‌عکسی ص۱۲۴س۷) به زین اندر از زخم بی‌هوش‌گشت * به‌خاك‌اندر افتاد و خاموش گشت (شا ص ۴۲۹ س ۱۷) زنان را یکی بیماری آیدکه خبه گردند و دمشان کوتاه‌شود و ازسخن گفتن بمانند و چون بی‌هوش گردند به‌آخر (هدایه ص۵۴۰ ص۸)

بی‌یار (ص) **: بی‌قرین ، بی‌حریف ، بی‌آشنا ، بی‌یاور:** ابی‌همتاوبی‌یار است ودستور * همیشه زینچنین گفتارها دور (میسری ص ۱۷۹ س ۱۸) دران غارکه بی‌یار درماندم * بدرد آفریننده را خواندم (شا ص ۲۷۸۵ ص۲)

☆ **بی یار و جفت :** بی‌قرین ، بی‌یاور، بی‌شریك ، به پستانش بر دست مالید وگفت * به‌نام خداوند بی‌یار و جفت (شا ص ۲۱۵۷ س۹) فرستاده را موبد شاه گفت * که ای مرد هشیار بی‌یار وجفت (شا ص ۲۲۱۵ س ۷)